جلد دوم

فرهنگ المعجم الوسيط

عربی - فارسی

مترجم: محمد بندر ریگی

فرهنگ المعجم الوسیط

دکتر ابراهیم انیس - دکتر عبدالحلیم منتصر
عطیه الصوالحی - محمد خلف احمد

عربی - فارسی

جلد دوّم

مترجم
محمّد بندرریگی

انتشارات اسلامی

انیس ، ابراهیم - منتصر ، عبدالحلیم - الصوالحی ، عطیه - خلف احمد ، محمد.
فرهنگ المعجم الوسیط (عربی - فارسی) مولفان : ابراهیم انیس - عبدالحلیم منتصر - عطیه الصوالحی - محمد خلف احمد. مترجم: محمد بندر ریگی تهران: اسلامی ۱۳۸۲-۲ ج.
شابک دوره: ISBN:964-6019-60-9
شابک جلد اول: ISBN:964-6019-61-7
شابک جلد دوم: ISBN:964-6019-62-5
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان دیگر: فرهنگ عربی به فارسی المعجم الوسیط.
۱- زبان عربی - واژه نامه‌ها - فارسی.
الف. بندر ریگی، محمد، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: فرهنگ عربی به فارسی المعجم الوسیط
۴۸ب۲ف-PJ۶۶۳۶ ۴۹۲-۷۳فا
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران م۸۲-۲۹۸۴۰

نام کتاب: فرهنگ المعجم الوسیط (عربی - فارسی)

مولفان: دکتر ابراهیم انیس - دکتر عبدالحلیم منتصر - عطیه الصوالحی - محمد خلف احمد

مترجم: محمّد بندر ریگی

ناشر: انتشارات اسلامی

نوبت چاپ: دوّم ۱۳۸٦ شمارگان: ۳۰۰۰ دوره

حروفچینی: نویسان لیتوگرافی: سازمان چاپ ۱۲۸ چاپخانه: قم - چاپ نگین



مرکز پخش
مقابل دانشگاه تهران - خیابان فخررازی خیابان شهید نظری غربی کوی فرزانه پلاک ۲۱۴
تلفن: ٦٦٩٥٨٥٥٣ - ٦٦٤٠٥٢٥١ - ۰۹۱۲۲۰۲۳۲۹۱



* **ضاد ـ** (الضاد): پانزدهمین حرف الفبای عربی و از حروف مجهوره است و در برخی از کشورهای عربی آن را به صورت دال تفخیم شده و در برخی از کشورها مثل زاء تلفظ می‌کنند.

* **ضئب ـ** (الضِّئْب): از حیوانات دریایی است. دانهٔ مروارید.

(الضُّؤْبان) مِنَ الْجِمالِ: شتر نر فربه و نیرومند و قوی

* **ضأز ـ** (ضَأَزَهُ يَضْأَزُهُ ضَأْزاً): بر او ستم کرد (ضَأَزَهُ) حَقَّهُ: حق او را از بین برد.

(الضِّئْزَى): قِسْمَةٌ ضِئْزَى: قسمت ظالمانه.

* **ضأضأ ـ** (ضَأْضَأَ يُضَأْضِئُ ضَأْضَأَةً، و ضَأْضَاءً): جیغ و داد کرد، داد و فریاد کرد.

(الضَّأْضَاء): جیغ و داد، جار و جنجال.

(الضِّئْضِئ): اصل، بیخ، بنیاد، بن، تبار. گویند: (هُوَ مِنْ ضِئْضِئِ كَرِيمٍ): او از تباری بزرگوار است. ج ضَآضِئ

* **ضئط ـ** (ضَئِطَ يَضْأَطُ ضَأَطاً): بدن و شانه‌های خود را در وقت راه رفتن تکان داد.

* **ضؤل ـ** (ضَؤُلَ يَضْؤُلُ ضَآلَةً، و ضُؤُولَةً) الرَّجُلُ: آن مرد کوچک اندام و خرد جثه شد. ضعیف و نحیف شد. حقیر و بی مقدار شد (ضَؤُلَ) رَأْيُهُ: اندیشه‌اش خرد و حقیر شد.

(ضاءَلَ يُضائِلُ مُضاءَلَةً) شَخْصَهُ: جسمش را خرد و کوچک کرد.

(تَضاءَلَ يَتَضاءَلُ تَضاؤُلاً): خرد و کوچک و ریز شد. ضعیف و نحیف شد. حقیر و بی‌مقدار شد. ترنجیده و منقبض و به هم جمع شد. بدن خود را به هم جمع کرد و خود را کوچک کرد.

(الضُّؤْلان): سر بار کسی، کل بر کسی، طفیلی دیگران. گویند: (هُوَ عَلَيْهِ ضُؤْلانٌ): او سر بار وی است (حَسَبُهُ عَلَيْهِ ضُؤْلانٌ): حسب او مایهٔ ننگ اوست.

(الضُّؤُوْلَة): ما عَلَيْكَ فِيْ ذِلِكَ ضُؤُوْلَةٌ: بر تو در آن ننگ و عاری نیست.

(الضَّئِيْل): خرد، کوچک، ریز. نحیف و ضعیف. حقیر، بی‌مقدار. ج ضُؤَلاء، وضِئال.

(الضَّئِيْلَة): مُؤَنَّثِ الضَّئِيْل. ج ضِئال.

* **ضأن ـ** (أَضْأَنَ يُضْئِنُ إِضْآناً) فُلانٌ: فلانی صاحب گوسفند بسیار شد.

(الضائِن): گوسفند. ضعیف و نرم و سست. کسی که بدنش در عین این که تو پر نیست زیباست. ج ضَأْن، و ضَئِيْن و جمع مؤنثش می‌شود: ضَوائِن.

(الضَّأْن): گوسفند (لَحْمُ ضَأْنٍ، و لَحْمٌ ضَأْنٌ): گوشت گوسفند.

(الضِئْنِیّ): خیک بزرگ برای زدن ماست و گرفتن کره.
(الضِئْنِیَّة): مِعْزَی ضِئْنِیَّةٌ: بزهایی که با گوسفندان انس گرفته‌اند.
* ضأی ـ (ضَأَیَ یَضْأَی ضَأْیاً): خرد جثه و کوچک اندام شد.
(الضائِی): خرد جثه، کوچک اندام.
* ضبأ ـ (ضَبَأَ یَضْبَأُ ضَبْأً، و ضُبُوْءاً) بِالْأَرْضِ و فِیْها: به زمین چسبید و خود را در آن پنهان کرد (ضَبَأَ) الصّائِدُ: شکارچی خود را استتار کرد تا شکار را بفریبد (ضَبَأَ) مِنْهُ: از او شرم کرد (ضَبَأَ) إِلَیْهِ: به او پناه برد (ضَبَأَ) عَلَیْهِ: ناگهان بالای سر او ظاهر شد. (ضَبَأَ) بِهِ الْأَرْضَ: او را بر زمین چسبانید.
(أَضْبَأَ یُضْبِئُ إِضْباءً) عَلَی الشَّیْءِ: در بارهٔ آن چیز یا بر آن چیز سکوت کرد و حرفی نزد (أَضْبَأَ) عَلَی ما فِیْ نَفْسِهِ: آنچه را در دل داشت کتمان کرد (أَضْبَأَ) عَلَی ما فِیْ یَدَیْهِ: بخل ورزید، آنچه را در اختیار داشت به کسی نداد.
(الضابِئ): خاکستر. به معنای الضَبِیْء است.
(الضابِئَة): بار گران که گویا بردارندهٔ آن نمی‌تواند آن را از زمین بلند کند (غِرارَةٌ ضابِئَةٌ): جوال سنگین و گران بر حامل آن یا جوالی که برندهٔ آن در زیرش ناپیدا است. ج ضَوابِئ.
(الضَبِیْء): چسبیدهٔ به زمین که خود را استتار کرده است. صیادی که استتار کرده تا شکار را بفریبد. شرم کننده. پناه برنده. ناگهان مشرف شونده و در آیندهٔ بر کسی یا بر چیزی. چسبانندهٔ کسی یا چیزی بر زمین.
(المَضْبَأ): پناهگاه، محل استتار، مخفی‌گاه. ج مَضابِئ.
* ضبّ ـ (ضَبَّ یَضِبُّ ضَبّاً، و ضُبُوْباً) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثال آن ترشح کرد یا اندکی بیرون آمد. گویند: (ضَبَّ) الدَّمُ: خون اندکی بیرون آمد (ضَبَّ) الْعَرَقُ: عرق بدن اندکی تراوش کرد (ضَبَّ) الرِّیْقُ: آب دهان ترشح کرد و بیرون آمد (ضَبَّ) بِکَذا، أَوْعَلَیْهِ: آن را بشدت خواست و خیلی بر آن حرص ورزید (ضَبَّ): خشمگین شد و کینه به دل گرفت (ضَبَّ): عَلَی ما فِیْ نَفْسِهِ: آنچه را در دل داشت کتمان کرد.
(أَضَبَّ یُضِبُّ إِضْباباً) الْیَوْمُ، و أَضَبَّ الْمَکانُ، و أَضَبَّتْ السَّماءُ: آن روز و آن جا و آسمان مه آلود شد (أَضَبَّتْ) الْأَرْضُ: زمین پوشیده از گیاه شد (أَضَبَّ) الْقَوْمُ: تمام آن قوم برای انجام کاری قیام کردند و به پا خاستند (أَضَبُّوْا) فِی الْحَدِیْثِ: هنگام گفتگو جر و بحث و جار و جنجال کردند (أَضَبَّ) فُلانٌ: فلانی کینه را به دل گرفت و خاموش شد (أَضَبَّ) عَلَی ما فِی نَفْسِهِ: از روی خشم شدید آنچه را که در دل داشت کتمان کرد (أَضَبَّ) عَلَی ما فِیْ یَدِهِ: نسبت به اموال خود بشدت حریص و بخیل شد.
(ضَبَّبَ یُضَبِّبُ تَضْبِیْباً) الْخشَبَ وَ نَحْوَهُ: چوب و امثال آن را روکش آهن کرد (ضَبَّبَ) الْبابَ وَ نَحْوَهُ: در و امثال آن را روکش آهن کرد یا برای در،کلون و قفل چوبی درست کرد که کلید داشت. تکه‌های در و امثال آن را در یکدیگر داخل کرد. شکافها و شکستگی در و امثال آن را اصلاح و تعمیر کرد (ضَبَّبَ) الضَّبَّ: سوسمار را رم داد و تحریک کرد که از لانه‌اش بیرون آید تا آن را شکار کند (ضَبَّبَ) الشَّیْءَ: آن چیز را محکم گرفت که از دستش در نرود.
(تَضَبَّبَ یَتَضَبَّبُ تَضَبُّباً): شروع به چاقی کرد.
(الضَباب): مِه.
(الضَبّ): سوسمار. کینهٔ پنهانی. مرضی است در لبها که باعث تورم آن می‌شود (رَجُلٌ خَبٌّ ضَبٌّ): مرد حیله‌گر و نیرنگ باز. ج أَضُبّ، و ضِباب، و ضُبّان
(الضَبِب): جای پر از سوسمار.
(الضَبَّة): سوسمار ماده (إِمْرَأَةٌ خَبَّةٌ ضَبَّةٌ): زن فریبکار و نیرنگ باز. پوست سوسمار که دباغی کنند و روغن در آن نگهدارند. آهنی است پهن که پشت در را با آن می‌بندند. قفل چوبیِ کلون مانند و دارای کلید. ج ضِباب
(الضَبُوْب): چهارپایی که در حال دویدن می‌شاشد.

گوسفندی که سوراخ پستانهایش تنگ است. ج ضَبائِب.

(الضَّبِيب) مِنَ السَّيْفِ: لبهٔ شمشیر

(الضَّبِيبَة): حلوایی که از خرما و روغن می‌پزند و در ظرفی پوستی می‌گذارند تا به بچه‌ها دهند.

(الْمُضِبَّة): زمین پوشیده از گیاه. زمین پر سوسمار

* ضبث ـ (ضَبَثَ يَضْبِثُ ضَبْثاً) الشَّيْءَ و بِهِ، و عَلَيْهِ: آن چیز را با دست خود محکم گرفت (ضَبَثَ) بِهِ: بسرعت بر او حمله کرد (ضَبَثَ) فُلاناً: به فلانی زد.

(الضُّباث): شیر درنده. چنگال شیر. ج أَضْبِثَة.

* ضبج ـ (ضَبَجَ يَضْبُجُ ضَبْجاً): بخاطر کتک یا خستگی یا بخاطر ضعف خود را بر روی زمین افکند.

* ضبح ـ (ضَبَحَ يَضْبَحُ ضَبْحاً، و ضُباحاً) الثَّعْلَبُ: روباه صدا کرد (ضَبَحَ) الْإِنْسانُ، و الْبُوْمُ: انسان و جغد صدا کردند (ضَبَحَتْ) الْقَوْسُ: کمان صدا کرد و طنین انداخت (ضَبَحَتْ) الْخَيْلُ: شکم اسبها در وقت دویدن صدا کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ الْعادِياتِ ضَبْحاً﴾: سوگند به اسبهای شبیخون زننده که نفسهایشان در درون شکمشان صدا می‌کند (ضَبَحَتْ) النّارُ أَوِالشَّمْسُ الشَّيْءَ: آتش یا آفتاب رنگ آن چیز را اندکی تغییر داد و مایل به سیاهی کرد (ضَبَحَ) الْعُوْدَ بِالنّارِ: بالاهای چوب را با آتش سوزانید.

(ضابَحَهُ يُضابِحُهُ مُضابَحَةً، و ضِباحاً): متقابلاً به او دشنام داد و با او ستیزه و کشمکش کرد.

(إِنْضَبَحَ يَنْضَبِحُ انْضِباحاً) لَوْنُهُ: رنگش تغییر کرد و اندکی سیاه شد (إِنْضَبَحَ) الْعُوْدُ بِالنّارِ: قسمتهای بالای چوب با آتش سوزانیده شد.

(الضُّباح): شیههٔ اسب. صدای روباه.

(الضِبْح): خاکستر

(الضَّبْحاء): کمانی که آتش در آن اثر گذاشته یا آن را با آتش خم و درست کرده‌اند.

(الضَّبِيْح): چیزی که در اثر آفتاب یا آتش رنگش تغییر کرده و مایل به سیاهی شده است. چوبی که بالایش را با آتش سوزانیده‌اند.

(الْمَضابِح): تاوه‌ها، ظرفهایی که غذا را در آن سرخ کنند.

(الْمَضْبُوْح): به معنای الضَّبِيْح است.

(الْمَضْبُوْحَة): سنگ آتش زنه، سنگ چخماق.

* ضبر ـ (ضَبَرَ يَضْبِرُ ضَبْراً، و ضَبَراناً): پرید، خیز گرفت، جهید (ضَبَرَ) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: اسب و امثال آن دست و پایش را جمع کرد و پرید (ضَبَرَ) الْمُقَيَّدُ: آدم یا حیوان پا بسته با پاهای بسته پرید (ضَبَرَ) الْوَجْهُ: چهره تغییر کرد.

(ضَبَرَ يَضْبِرُ ضَبْراً) الشَّيْءَ: آن چیز را جمع کرد و به هم بست (ضَبَرَ) الْكُتُبَ و غَيْرَها: نامه‌ها و نوشته‌ها و غیره را جمع و به صورت جزوه یا کتاب یا پرونده در آورد.

(أَضْبَرَ يُضْبِرُ إِضْباراً): جهید، پرید، خیز گرفت و پرید. با پاهای بسته پرید.

(ضَبَّرَ يُضَبِّرُ تَضْبِيْراً) اللَّحْمُ: گوشت بدن زیاد و انباشته و توپر شد (ضَبَّرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را جمع آوری کرد.

(الإِضْبارَة): پرونده. جزوه، مجموعهٔ نامه‌ها و نوشته‌ها. ج أَضابِيْر.

(الضَبارَة): محکم و استوار بودن خلقت بدن.

(الضُبارَة): پرونده. جزوه. مجموعهٔ نامه‌ها و نوشته‌ها. هر نیروی به هم پیوسته و بسیج شده یا هر موجودی که نیرویش به حد اعلای خودش رسیده است. گروه مردم. ج ضَبائِر.

(الضُبارِم): گویند: (أَسَدٌ ضُبارِمٌ): شیر تنومند و نیرومند و محکم.

(الضُبارِمَة): شیر تنومند و محکم و نیرومند.

(الضُبّار): درختی است که هیزم خوبی دارد و شبیه به درخت بلوط است.

(الضَبْر): محکم بودن استخوان بندی و تو پر بودن گوشت بدن (فَرَسٌ ضَبْرٌ): اسبی که بدنی محکم و نیرومند و عضلانی دارد. وسیله‌ای بوده از چوب که رویش را با چرم می‌پوشانیده و زیر آن رفته و به

ســوی قــلعهٔ دشــمن مــی‌رفتند و بـه تـخریب آن می‌پرداختند. گروه، جماعت، جـمعیت. جـوزبویا. ج ضُبُوْر.

(الضَبْرَة): سپری از چوب و روکش پوست که در زیر آن رفته و مشغول خراب کردن قلعهٔ دشمن می‌شدند.

(الضِبِرّ): سخت، شدید، محکم (الضِبِرُّ) مِنَ الْأَفْراسِ و الرِّجالِ: اسب و مرد خیز گیرنده و جهنده.

(الضَبِيْر): سخت، نیرومند، محکم.

(المُضَبَّر): گویند: (فَرَسٌ مُضَبَّرُ الْخَلْقِ): اسبی که بدنش نیرومند و محکم است.

(المَضْبُوْر): دارای بدن محکم و نیرومند. داس.

* **ضبس** - (ضَبَسَهُ يَضْبُسُهُ ضَبْساً): بر او اصرار و پا فشاری کرد.

(ضَبِسَ يَضْبَسُ ضَبَساً) الرَّجُلُ: آن مرد خبیث و پلید و بداخلاق شد. گویند: (ضَبِسَتْ) نَفْسُهُ: پلید و بداخلاق شد. حریص و آزمند و بخیل شد.

(الضَبْس): بخیل، ژکور، کنس.

(الضِبْس): احمق و رنجور و نحیف اندام (هُوَ ضِـبْسُ شَرٍّ): او شرور و فتنه‌انگیز است.

(الضَبِس، و الضَبِيْس): پلید و بد اخلاق. بخیل، کنس، آزمند، حریص.

* **ضبط** - (ضَبَطَهُ يَضْبُطُهُ، و يَـضْبِطُهُ ضَـبْطاً): آن را ضبط کرد، بشدت از آن مواظبت کـرد، خـیلی از آن حفاظت کرد. آن را محکم سـاخت (ضَـبَطَ) الْـبِلادَ و غَيْرَها: شهرها یا کشور و غیره را با نظم و قـدرت و درایت کامل اداره کرد که نقصی در آن دیده نـمی‌شد (ضَبَطَ) الْكِتابَ و نَحْوَهُ: اشکالات کتاب و امثال آن را بر طرف کرد و گرفت یا برای نوشته‌های آن زیر و زبر گذاشت (ضَبَطَ) الْمُتَّهَمَ: متهم را دسـتگیر و بـازداشت کرد. (جدید).

(ضَبِطَ يَضْبَطُ ضَبَطاً): با دست چپش نـیز مـثل دست راستش کار کرد.

(إِنْضَبَطَ يَنْضَبِطُ إِنْضِباطاً): حفظ شـد، مـحافظت شـد. منضبط شد.

(تَـضَبَّطَ يَـتَضَبَّطُ تَـضَبُّطاً) فُـلاناً: فـلانی را مـقهور و بازداشت کرد.

(الأَضْبَط): کسی که با دست چـپش هـم مـثل دست راستش کار می‌کند. ج ضُبْط

(الضابِط): (عِنْدَالْعُلَماءِ): ضابطه، قاعده، حکم کلی کـه بر تمام جزئیات آن تطبیق می‌کند. ج. ضَوابِط. افسر. ج ضُبّاط (رَجُلٌ ضابِطٌ): مرد نیرومند و قوی

(الضابِطَة): نگهدارنده. می‌توان به ترمز هم اطلاق کرد. ج ضَوابِط.

(الضَبْطاء): زنی که بـا دست چـپش هـم مـثل دست راستش کار می‌کند. ج ضُبْط.

(المَضْبَطَة): صورت جـلسهٔ رسـمی، مـثل (مَـضْبَطَةُ مَجْلِسِ الْأُمَّةِ: صورت جـلسهٔ مـجلس شـورای مـلی (مَضبَطَةُ) مَحْكَمَةِ الْأَحْوالِ الشَّخْصِيَّةِ: صـورت جـلسهٔ دادگاه شرعی، مربوط به قوانین ارث و غیره (جدید).

* **ضبع** - (ضَبَعَ يَضْبَعُ ضَـبْعاً، و ضُـبُوْعاً، و ضَـبَعاناً) الْفَرَسُ: اسب در راه رفتن بازوها را کشید و جلو آورد و تند راه رفت.

(ضَبَعَ يَضْبَعُ ضَبْعاً) فُلانٌ: فلانی ستم کرد (ضَبَعَ) فُلاناً: دست دراز کرد که بـه فـلانی بـزند (ضَـبَعَ) إِلَـيْهِ يَـدَهُ بِالسَّيْفِ و نَحْوِهِ: شمشیر و امثال آن را به سوی او دراز کرد که او را بزند (ضَبَعَ) عَلَى فُلانٍ و غَيْرِهِ: دستها را به آسمان بلند کرد که فلانی و غیره را نفرین کند (ضَبَعَتْ) الضَّبُعُ الْحَيَوانَ: کفتار آن حیوان را خورد

(ضَبِعَتْ تَضْبَعُ ضَبَعاً) الدّابَّةُ: حـیوان مـاده بـه هـیجان جنسی آمد و بشدت خواستار جفت‌گیری شد.

(أَضْبَعَتْ تُضْبِـعُ إِضْباعاً) الدّابَّةُ: چهارپای ماده بشدت خواهان جفت‌گیری شد.

(ضابَعَهُ يُضابِعُهُ مُضابَعَةً، و ضِـباعاً) بِـالسَّيْفِ: مـتقابلاً دست به شمشیر برد که با او بجنگد.

(ضَبَّعَ يُضَبِّعُ تَضْبِيْعاً) فُلانٌ: فـلانی تـرسو شـد. کـفتار صفت شد.

(إضْطَبَعَ يَضْطَبِعُ إضْطِباعاً)بِالثَّوْبِ و نَحْوِهِ: جامه و امثال آن را به زیر بغل گرفت.

(إسْتَضْبَعَتْ تَسْتَضْبِعُ إسْتِضْباعاً)الدّابَّةُ: چهارپای ماده بشدت خواهان جفت گیری شد.

(الضَبْع): میان زیر بغل تا وسط بازو. به هر دوی آنها می‌گویند. ضَبْعانِ

(الضَبْع، و الضَبُع):کفتار (مؤنّث لفظی است، به کفتار نر و ماده گفته می‌شود). ج أَضْبُع: سال قحط و سخت.

(الضُبْع، و الضِبْع و الضَبْع): ناحیه، طرف، پهلو،کنار ، سمت، سو.

(الضَبْعَى): حیوان ماده که بشدت خواهان جفت‌گیری است. ج ضِباع، و ضَباعَى.

(الضِبْعان):کفتار نر. ج ضَباعِیْن.

(الضَبِعَة):به معنای الضَبْعَى است. ج ضِباع، و ضَباعَى

(المَضْبَعَة): جمع الضَبُع. کفتارها. گوشت زیر بغل از طرف سینه.

* **ضبن** ـ(ضَبَنَهُ یَضْبُنُهُ ضَبْناً): آن را روی پهلویش گذاشت و حمل کرد (ضَبَنَ) الشَّيْءَ عَنْهُ: آن چیز را از او دور و رد کرد.

(ضَبِنَ یَضْبَنُ ضَبَناً): بیماری‌اش مزمن شد (ضَبِنَ) الْمَكانُ: آن جا تنگ شد.

(أَضْبَنَ یُضْبِنُ إضْباناً)الشَّيْءَ: آن چیز را روی پهلویش گذاشت (أَضْبَنَ) الدّاءُ فُلاناً و غَيْرَهُ: بیماری فلانی و غیره مزمن شد.

(إضْطَبَنَ یَضْطَبِنُ إضْطِباناً)الشَيْءَ: آن چیز را روی پهلویش گذاشت و حمل کرد یا آن را زیر بغل یا به دست گرفت.

(الضَبانَة): بیماری و تنگدستی و تنگنا.

(الضَبْن):کسی که بیماری‌اش مزمن است. تنگ، ضیق (ماءٌ ضَبْنٌ): آبی که تا ته خورده شود و چیزی از آن باقی نماند.

(الضَبَن):نقص و کمبود. جای پر از حیوانات وحشی. ج أَضْبان.

(الضِبْن): میان زیر بغل و پهلو (فُلانٌ فِيْ ضِبْنِ زَيْدٍ): فلانی در پناه زید است. ناحیه، کناره. گویند: (أَخَذَ فِيْ ضِبْنٍ مِنَ الطَّرِيْقِ): از کنارهٔ راه عبور کرد. ج أَضْبان.

(الضَبْنَة): بیماری مزمن.

(الضُبْنَة، و الضَبْنَة، و الضِبْنَة) مِنَ الرَّجُلِ: اطرافیان و نزدیکان انسان. رفیق و همراه یا از اطرافیان انسان که عرضه و کفایت نداشته و کارآمد نباشد.

(الضَبِيْنَة):گویند: (هُوَ فِيْ ضَبِيْنَةِ فُلانٍ): او در پناهِ فلانی است.

* **ضبو** ـ(ضَبا یَضْبُو ضَبْوًا، و ضُبُوًّا)إِلَيْهِ: به اوپناه برد.

(ضَبَتْ تَضْبُو ضَبْوًا) النّارُ و الشَّمسُ الشَّيْءَ: آتش یا آفتاب رنگ آن چیز را عوض کرد. آن را سوخت و کباب و بریان کرد.

(أَضْبَى یُضْبِي إضْباءً):لاغر و ضعیف یا باریک شد (أَضْبَى) السَّفَرُ بِالْقَوْمِ: مسافرت برای آن قوم بر خلاف توقعشان شد و سودی در بر نداشت

(الضابِي):خاکستر

* **ضجّ** ـ(ضَجَّ یَضِجُّ ضَجًّا، و ضَجِيْجاً):در اثر سختی و مشقت یا در اثر بی‌طاقتی و بی‌تابی ناله و فریاد کرد و ضجه زد.

(أَضَجَّ یُضِجُّ إضْجاجاً) الْقَوْمُ: آن قوم جار و جنجال کردند، جیغ زدند، ضجه زدند.

(ضاجَّهُ یُضاجُّهُ مُضاجَّةً، و ضِجاجاً):با او سر و صدا و جر و بحث و جار و جنجال کرد.

(الضَجاج):مقهور و مغلوب و مجبور کردن.

(الضَجَّة): جار و جنجال، جیغ و داد.

(الضَجُوْج):بسیار جیغ و داد کننده.

* **ضجر** ـ(ضَجِرَ یَضْجَرُ ضَجَراً)بِالْأَمْرِ، ومِنْهُ: از آن کار دلتنگ شد و به ستوه آمد (ضَجِرَ) الْمَكانُ: آن جا برای ساکنانش تنگ شد.

(أَضْجَرَهُ یُضْجِرُهُ إضْجاراً):او را دلتنگ کرد و به ستوه آورد.

(تَضَجَّرَ یَتَضَجَّرُ تَضَجُّراً):به ستوه آمد، بی‌تاب شد،

منضجر شد.

(الضَجِر): به ستوه آمده، بیزار شده.

(الضَجُوْر): بسیار دلتنگ و بی‌قرار. (مرد باشد یا زن). ج ضُجُر.

* **ضجع** ـ (ضَجَعَ یَضْجَعُ ضَجْعاً، و ضُجُوْعاً): پهلوی خود را بر زمین گذاشت و دراز کشید، به پهلو خوابید (ضَجَعَ) إِلَیْهِ: به سوی او خم شد یا مایل به او شد (ضَجَعَتْ) الشَّمْسُ، و ضَجَعَ النَّجْمُ: آفتاب و ستاره رو به غروب رفت (ضَجَعَ) فِي الْأَمْرِ: در آن کار سست شد و به انجام آن نپرداخت.

(أَضْجَعَ یُضْجِعُ إِضْجاعاً): به پهلو دراز کشید (أَضْجَعَ) فِي الْقَوا فِي: در نظم قافیه‌ها توانا شد یا حرفِ «رَوِيّ» را تبدیل به حرفی شبیه آن کرد، مثلاً حرف راء را تبدیل به لام یا لام را تبدیل به میم کرد (أَضْجَعَ) فِي الْحَرَکاتِ: حرکت حرف را اماله کرد مثلاً فتحه را شبیه به کسره خواند همان‌طور که الف مایل به یاء است (أَضْجَعَ) فُلاناً و نَحْوَهُ: فلانی و امثال او را بر پهلو خوابانید (أَضْجَعَ) الْمَرَضُ و نَحْوُهُ فُلاناً: بیماری و امثال آن فلانی را بستری کرد (أَضْجَعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پایین آورد و خم کرد.

(ضاجَعَهُ یُضاجِعُهُ مُضاجَعَةً، و ضِجاعاً): با او خوابید (ضاجَعَ) الْهَمُّ و غَیْرُهُ فُلاناً: هم و اندوه و غیره فلانی را رها نکرد.

(ضَجَّعَ یُضَجِّعُ تَضْجِیْعاً) فِي الْأَمْرِ: در آن کار کوتاهی کرد (ضَجَّعَتْ) الشَّمْسُ: خورشید نزدیک به غروب شد.

(إِضْطَجَعَ یَضْطَجِعُ إِضْطِجاعاً): به پهلو دراز کشید، برخی از عربها، إِضَّجَعَ نیز گویند.

(إِنْضَجَعَ یَنْضَجِعُ إِنْضِجاعاً): به پهلو دراز کشیده شد. بیمار و بستری شد. خم و کج گردانیده شد.

(تَضاجَعَ یَتَضاجَعُ تَضاجُعاً) عَنْ کَذا: از فلان چیز تغافل کرد، خود را به بی‌خبری زد.

(تَضَجَّعَ یَتَضَجَّعُ تَضَجُّعاً): به پهلو دراز کشید (تَضَجَّعَ) فِي الْأَمْرِ: در پی انجام آن کار نرفت.

(الأَضْجَع): کج، خمیده. گویند: (هُوَ أَضْجَعُ الثَّنایا): دندانهای ثنائی او کج است. ج ضُجْع

(الضاجِع): آدم تنبل و بی‌حال که از جایش برنخیزد و دنبال هیچ ارزش والائی نرود. احمق، بی‌شعور. پیچ و خم رودخانه و دره و امثال آن. ج ضَواجِع.

(الضَجْعَة): آرامش و رفاه و ناز و نعمت. پستی رأی و اندیشه.

(الضِجْعَة): کیفیت و حالت به پهلو دراز کشیدن. تنبلی و بی‌حالی.

(الضُجَعَة): آدم تنبل و بی‌حال که همیشه دراز کشیده است. کسی که از خانه بیرون نرود.

(الضُجْعِيّ): به معنایِ الضُجَعَه است.

(الضَجُوْع): دارای اندیشهٔ واهی و سست. ماده شتری که در گوشه‌ای می‌چرد. مَشک سنگین که حمل کننده را خم می‌کند. ابری که بخاطر پر آبی سنگین است و کند حرکت می‌کند.

(الضَجِیْع): همخوابه. گویند: (بِئْسَ الضَّجِیْعُ الْجُوْعُ): گرسنگی بد همخوابه‌ای است.

(المَضْجَع): جای دراز کشیدن، بستر. ج مَضاجِع (مَضاجِعُ) الْغَیْثِ: محلهایی که باران بر آن باریده است.

(المَضْجُوْع): دارای اندیشه‌ای واهی.

* **ضجم** ـ (ضَجِمَ یَضْجَمُ ضَجَماً) الشَّيْءُ: آن چیز کج و خم شد.

(تَضاجَمَ یَتَضاجَمُ تَضاجُماً): خم و کج شد (تَضاجَمَ) الْأَمْرُ بَیْنَهُمْ: آن کار در میان آنان اختلافی شد

(الأَضْجَم): خم، کج، خمیده. ج ضُجْم

(الضَجِیْم): پرخور.

(الضَجْماء): مؤنّثِ الأَضْجَم. ج ضُجْم

* **ضحّ** ـ (الضِحّ): خورشید یا نور گسترده شدهٔ خورشید. چیزی که آفتاب بر آن تابیده است. زمین باز و گسترده و بی درخت (جاءَ بِالضِّحِّ و الرِّیْحِ): آنچه را که آفتاب بر آن می‌تابد و باد بر آن می‌وزد آورد،

یعنی: چیز بسیار زیاد آورد.

* **ضحضح** ـ (ضَحْضَحَ يُضَحْضِحُ ضَحْضَحَةً)السَّرابُ: سراب درخشید و موج زد و برق زد (ضَحْضَحَ) الْأَمْرُ: آن مطلب واضح و مشخص شد.

(تَضَحْضَحَ يَتَضَحْضَحُ تَضَحْضُحاً) السَّرابُ: سراب موج زد و درخشید.

(الضَحْضاح): ماءٌ ضَحْضاحٌ: آب اندک و بی‌عمق. اندک، کم، ناچیز.

(الضَحْضَح) مِنَ الْماءِ: آب اندک و بی‌عمق (الضَحْضَحُ): (فِي الْجُغْرافِيا): شن یا صخره‌ای که در کنار ساحل دریا و رودخانه جمع می‌شود و خطری برای کشتی‌رانی محسوب می‌شود.

* **ضحک** ـ (ضَحِکَ يَضْحَکُ ضَحْکاً، و ضِحْکاً، ضَحِکاً):خندید (ضَحِکَ) مِنْهُ، و بِهِ: به او خندید و او را مسخره کرد. به شگفت آمد یا ترسید (ضَحِکَ) طَلْعُ النَّخْلَةِ: غلاف شکوفهٔ خرما شکافته و باز شد. (ضَحِکَتْ) النَّخْلَةُ: نخل غلاف خوشهٔ خود را شکافت و شکوفه‌هایش را از آن بیرون آورد (ضَحِکَتْ) الْأَرْضُ عَنِ النَّباتِ: زمین گیاه را رویانید (ضَحِکَ) السَّحابُ: ابر برق زد و درخشید (ضَحِکَ) الطَّرِيْقُ: راه واضح و آشکار شد.

(أَضْحَکَتْ تُضْحِکُ إِضْحاکاً) النَّخْلَةُ: نخل غلاف خوشهٔ خود را شکافت و خوشه‌هایش را از آن خارج کرد (أَضْحَکَ) الشَّيْءُ الْإِنْسانَ: آن چیز انسان را به خنده آورد (أَضْحَکَ) الْحَوْضَ: حوض را پر آب کرد تا سر رفت.

(ضاحَکَهُ يُضاحِکُهُ مُضاحَکَةً): به همراه او خندید (رَأْيُکَ يُضاحِکُ الْمُشْکِلاتِ): رأی تو مشکلات را حل می‌کند.

(ضَحَّکَهُ يُضَحِّکُهُ تَضْحِيْکاً): او را به خنده آورد.

(تَضاحَکَ يَتَضاحَکُ تَضاحُکاً): خندید. خندهٔ زورکی کرد.

(تَضَحَّکَ يَتَضَحَّکُ تَضَحُّکاً): خندید

(إِسْتَضْحَکَ يَسْتَضْحِکُ إِسْتِضْحاکاً):خندید.

(الْأُضْحُوْكَة): مایهٔ خنده. ج أَضاحِيْک.

برق می‌زند. غلاف خوشهٔ خرما که شکافته شده و خوشهٔ خرما از آن بیرون آمده است. تعجب کننده یا ترسیده. مسخره کننده.

(الضاحِکَة): دندانی که در وقت خنده پیدا می‌شود. دندان بعد از دندان نیش. ج ضَواحِک.

(الضَحّاک): صیغهٔ مبالغه است. بسیار خندان. غلاف خوشهٔ خرما که شکافته شده و خوشه از آن بیرون آمده است. راه واضح و آشکار.

(الضَحْک): تعجب، شگفتی. غلاف خوشهٔ خرما که شکافته شده و خوشه از آن بیرون آمده است. شکوفهٔ سفید.

(الضُحْكَة): کسی که مردم او را مچل می‌کنند.

(الضُحَکَة): بسیار خندان، پرخنده.

(الضَحُوْک): بسیار خندان، پرخنده (طَرِيْقٌ ضَحُوْکٌ): راه واضح و آشکار.

(المُضْحِکَة): مطلب خوشمزه و خنده‌آور. ج مُضْحِکات

* **ضحل** ـ (ضَحَلَ يَضْحَلُ ضَحْلاً)الْغَدِيْرُ: آب برکه کم شد.

(الضَحْل): آب اندک و بی‌عمق بر روی زمین. ج أَضْحال، و ضِحال، و ضُحُوْل (أَتانُ الضَّحْلِ): سنگ روی چاه که در اثر ریختنِ مرتبِ آب بر روی آن جلبک بر رویش تولید شده و لیز و لغزنده شده است.

* **ضحو** ـ (ضَحا يَضْحُو ضَحْواً، و ضُحُوًّا، وضُحِيًّا):در آفتاب رفت یا نشست (ضَحا) الطَّرِيْقُ: راه واضح و آشکار شد (ضَحا) ظِلُّ فُلانٍ: سایهٔ فلانی از بین رفت یعنی: مُرد

(ضَحايَضْحا ضَحْواً، و ضُحُوًّا، وضُحِيًّا): در آفتاب رفت یا آفتاب بر آن تابید.

(ضَحِيَ يَضْحا ضَحْواً، و ضُحُوًّا، و ضُحِيًّا):آفتاب بر آن تابید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَنَّکَ لا تَظْمَأُ فِيْها وَ لا

تَضْحَی﴾: و همانا تو تشنه نمی‌شوی در آن (بهشت) و آفتاب بر تو نمی‌تابد. عرق کرد، بدنش عرق ریخت. در هنگام چاشت غذا خورد، غذای چاشت خورد.

(أَضْحَی یُضْحِی إِضْحاءً): داخل در چاشت شد. نماز چاشتگاهی خواند (أَضْحَی) یَفْعَلُ کَذا: فلان کار را انجام داد (أَضْحَی) عَنْهُ: از آن دور شد (أَضْحَی) الشَّیْءَ: آن چیز را آشکار کرد و نمایانید. و برای دعا گویند: (لاأَضْحَی اللّهُ لَنا ظِلَّکَ): خدا سایهٔ تو را از سرماکم نکند، یعنی نمیری و زنده باشی.

(ضاحَتْ تُضاحِی مُضاحاةً) الْبِلادُ: آن شهرها در معرض تابش آفتاب قرار گرفت و گیاهانش خشک شد (ضاحَی) فُلاناً: هنگام چاشت به نزد فلانی آمد.

(ضَحَّی یُضَحِّی تَضْحِیَةً) بِالشّاةِ و نَحْوِها: گوسفند و امثال آن را در چاشت عیدِ قربان سر برید (ضَحَّی) الْحاجُّ: حاجی در ایام تشریق قربانی کرد (ضَحَّی) بِنَفْسِهِ أَوْبِعَمَلِهِ أَوْبِمالِهِ: جان یا کار یا مال خود را فدا کرد. (جدید). (ضَحَّی) الْأَضْحاةَ :حیوان قربانی را سر برید (ضَحَّی) عَنِ الشَّیْءِ: آن چیز را با آرامش انجام داد و شتاب نکرد. و در مثل گویند: «ضَحِّ رُوَیْداً»: آهسته باش و شتاب مکن (ضَحَّی) الْحَیَوانَ: هنگام چاشت به آن حیوان غذا داد، هنگام صبح به آن غذا داد (ضَحَّی) الْماشِیَةَ: مواشی را در چاشتگاه به چرا برد.

(تَضَحَّی یَتَضَحَّی تَضَحِّیاً):هنگام چاشت غذا خورد، نهار یا ناشتا خورد.

(إِسْتَضْحَی یَسْتَضْحِی إِسْتِضْحاءً): هنگام چاشت غذا خورد، نهار خورد یا ناشتا خورد.

(الأَضْحَی):کسی یا چیزی که آفتاب بر آن بتابد. عرق کننده. خورندهٔ در هنگام چاشت. ج ضُحْی (الأَضْحَی) مِنَ الْخَیْلِ: اسب خنگ؛ سیاه و سفید. جمع الأَضْحاة است؛ حیوانات قربانی.

(الأَضْحاة):حیوانی که در روز عید قربان قربانی می‌شود. ج أَضْحَی.

(الأُضْحِیَّة):حیوان قربانی روز عید قربان. ج أَضاحِیّ.

(الإِضْحِیان) مِنَ الْأَیّامِ: روز صاف و بی‌ابر.

(الضاحِیَة): گویند: (فَعَلَهُ ضاحِیَةً): آن را آشکارا انجام داد (مَغازَةٌ ضاحِیَةُ الظِّلالِ): بیان بدون سایه (الضاحِیَةُ) مِنَ الْماشِیَةِ و نَحْوِها: مواشی و امثال آن که در چاشتگاه آب می‌خورند (الضاحِیَة): جای بلند در حومهٔ شهر (الضاحِیَةُ) مِنَ النَّخْلِ و نَحْوِها: نخلستان و امثال آن که در بیرون از بارهٔ شهر باشد. ج ضَواحِی (الضَواحِی): آسمانها؛ زیرا که کرانه‌های آن آشکار است (ضَواحِی) الرُّوْمِ: مقداری از سرزمینهای رم که دیده می‌شود، یعنی: از خارج از سرزمین رم دیده می‌شود (قُرَیْشُ الضَّواحِي): افرادی از قبیلهٔ قریش که در بلندیهای مکه سکونت داشتند.

(الضُحَی): نور خورشید. بر آمدن و بالا رفتن خورشید در چاشتگاه. چاشت (ما لِکَلامِهِ ضُحیً): سخنش مفهوم نیست.

(الضَحاء): چاشت یا نزدیک ظهر. ناشتایی یا نهار.

(الضَحْو): به معنایِ الضُحَی است.

(الضَحْوَة): چاشت یانزدیک ظهر. ناشتایی یا نهار.

(الضَحِی):کسی یا چیزی که آفتاب بر آن بتابد. عرق کننده. خورندهٔ در هنگام چاشت.

(الضَحْیاء):کسی یا چیزی که آفتاب بر آن بتابد. عرق کننده. خورندهٔ در هنگام چاشت. برای مؤنّث است.

(الضَحْیان): به معنای الضَحِی است.

(الضَحِیَّة): به معنای الضُحَی و الأَضْحاة است. ج ضَحایا.

(المَضْحاة) مِنَ الْأَرْضِ: زمین آفتاب گیر که گویا آفتاب از آن غروب نمی‌کند.

* ضخ - (ضَخَّ یَضَخُّ ضَخًّا) الْماءُ: آب جاری و ریخته شد (ضَخَّتْ) الْعَیْنُ: چشم اشک ریخت.

(ضَخَّ یَضُخُّ ضَخًّا) الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثال آن را پاشید.

(إِنْضَخَّ یَنْضَخُّ إِنْضِخاخاً): آب و غیره ریخته و پاشیده

شد.

(المِضَخَّة): وسیلهٔ آب کشیدن و پاشیدن، تلمبهٔ آب. ج مَضاخّ.

*ضخم ـ (ضَخُمَ یَضْخُمُ ضَخامَةً): ستبر و کلفت شد، ضخیم شد.

(ضَخَّمَهُ یُضَخِّمُهُ تَضْخِیماً): آن را کلفت و ضخیم گردانید.

(الأُضْخُومَة): بالشچه و غیره که برخی از زنها به کفل خود می‌بندند تا بزرگ بنمایاند. ج أَضاخِیم.

(التَضَخُّم): (فِی الاِقْتِصادِ): تورم نقدینگی، افزون شدن حجم نقدینگی بر میزان کالا.

(الضُخام): هر چیز خیلی گُنده و بزرگ و ضخیم.

(الضَخْم): هر چیز تناور و ضخیم (الضَخْمُ) مِنَ الطُّرُقِ: راه گشاد (الضَخْمُ) مِنَ الْمِیاهِ: آب سنگین ج ضِخام.

(الضَخِیْم): تناور، ضخیم، بزرگ جثه. ج ضِخام.

*ضدّ ـ (ضَدَّهُ یَضُدُّهُ ضَدًّا) فِی الْخُصُومَةِ و نَحْوِها: در ستیزه و دشمنی و امثال آن بر او چیره شد (ضَدَّهُ) عَنْهُ: او را بآرامی از آن منع و دور کرد.

(أَضَدَّ یُضِدُّ إِضْداداً): خشمگین شد (أَضَدَّ) فُلاناً و غَیْرَهُ: برای فلانی و غیره ضد و مخالفی قرار داد یا شبیه و مثل و مانندی گذاشت (أَضَدَّ) الإِناءَ و نَحْوَهُ: ظرف و امثال آن را پر کرد.

(ضادَّهُ یُضادُّهُ مُضادَّةً): با او مخالفت کرد یا متقابلاً با او ضدیت کرد. ضد او شد، مخالف آن شد (ضادَّ) بَیْنَ الشَّیْئَیْنِ: آن دو چیز را ضد یکدیگر گردانید.

(تَضادَّ یَتَضادُّ تَضادًّا) الأَمْرانِ: آن دو کار یا دو مطلب ضد یکدیگر شدند.

(الضِدّ): مخالف، ضد. مثل و مانند، همتا. ج أَضْداد (هَذَا اللَّفظُ مِنَ الأَضْدادِ): این لفظ معانی متضاد دارد، مثل: الجَوْن که به معنای سیاه است و به معنای سفید نیز هست.

(الضَدِیْد): ضد، مخالف. مثْل، مانند. ج أَضْداد.

(المُتضادّان): (فِی الْمَنْطِقِ): دو چیز که با هم جمع نشوند اما ممکن است که هر دو از بین بروند، مثل سیاه و سفید که ممکن است هیچ کدام نباشند اما ممکن نیست که هر دو باشند، یعنی ممکن نیست که یک چیزی در عین این که سفید است سیاه نیز باشد یا بالعکس.

*ضدی ـ (ضَدِیَ یَضْدَی ضَدًی): بشدت خشمگین شد.

(أَضْدَی یُضْدِی إِضْداءً) الإِناءَ و نَحْوَهُ: ظرف و امثال آن را پر کرد.

(ضاداهُ یُضادِیْهِ مُضاداةً): با او ضدیت کرد یا متقابلاً با او ضدیت کرد. ضد او شد، مخالف آن شد.

(الضَوادِی) مِنَ الْکَلامِ: سخن زشت و ناسزا. سخنی که با آن سرگرم می‌شوند اما به مرحلهٔ عمل در نمی‌آید.

*ضرب ـ (ضَرَبَ یَضْرِبُ ضَرْباً، و ضَرَباناً) الشَّیْءُ: آن چیز تکان خورد، جنبید (ضَرَبَ) الْقَلْبُ: قلب تپید (ضَرَبَ) الْعِرْقُ: رگ زد، رگ جهید (ضَرَبَ) الضِّرْسُ أَوْنَحْوُهُ: درد دندان یا امثال آن بیشتر شد (ضَرَبَ) الرَّجُلُ فِی الأَرْضِ: آن مرد به سفر رفت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ آخَرُوْنَ یَضْرِبُوْنَ فِی الأَرْضِ یَبْتَغُوْنَ مِنْ فَضْلِ اللّهِ﴾: و دیگران که سفر می‌کنند در زمین می‌خواهند از فضل خداوند (ضَرَبَ): تند و با سرعت راه رفت (ضَرَبَ) فِی الْماءِ: در آب شنا کرد. (ضَرَبَ) فِی الأَمْرِ بِسَهْمٍ و نَحْوِهِ: در آن کار شریک شد (ضَرَبَ) عَنِ الأَمْرِ: از آن کار دست بازداشت (ضَرَبَ) اللَّوْنُ إِلَی اللَّوْنِ: رنگ مایل به رنگی دیگر شد (ضَرَبَ) بِیَدِهِ إِلَی کَذا: دست خود را به سوی فلان چیز دراز کرد (ضَرَبَ) إِلَیْهِ: به او اشاره کرد (ضَرَبَ) عَلَی الْمَکْتُوبِ و غَیْرِهِ: نامه و غیره را مهر کرد (ضَرَبَ) النَّوْمُ عَلَی أُذُنِهِ: خواب بر او چیره شد (ضَرَبَ) فُلانٌ عَلَی یَدِ زَیْدٍ: فلانی جلو زید را گرفت و مانع او شد یا دستش را گرفت (ضَرَبَ) عَلَی فُلانٍ: کار فلانی را خراب کرد (ضَرَبَ) الْقاضِیُ عَلَی یَدِ فُلانٍ: قاضی فلانی را محجور کرد (ضَرَبَ) بِالسَّیْفِ و غَیْرِهِ: با شمشیر و غیره زد (ضَرَبَ)

الدَّهْرُ بَيْنَ الْقَوْمِ: روزگار آن قوم را پراکنده کرد (ضَرَبَ): فساد کرد، خراب کاری کرد.

(ضَرَبَ يَضْرِبُ ضَرْباً، و تَضْراباً) الشَّيْءَ: به آن چیز زد، گویند: (ضَرَبَ) بِهِ الْأَرْضَ: آن را بر زمین زد (ضَرَبَ) بِهِ عُرْضَ الْحائِطِ: آن را ناچیز شمرد و به آن توجهی نکرد (ضَرَبَ) فُلاناً وَ غَيْرَهُ بِكَذا: فلانی و غیره را دچار فلان مسأله کرد (ضَرَبَهُ): او را تازیانه زد. خدا می‌فرماید: ﴿وَخُذْ بِيَدِكَ ضِغْثًا فَاضْرِبْ بِهِ وَلا تَحْنَثْ﴾: و بگیر به دستت بسته‌ای (از سبزی و غیره) را و بزن با آن و سوگند خود را مشکن (ضَرَبَتْ) الْعَقْرَبُ فُلاناً و غَيْرَهُ بِإِبْرَتِها: کژدم فلانی را نیش زد (ضَرَبَ) الْخاتَمَ و نَحْوَهُ مِنَ الْحُلِيِّ و الْمَعادِنِ: انگشتر و دیگر زیور آلات و فلزها را قالب ریزی کرد (ضَرَبَ) الدِّرْهَمَ وَ نَحْوَهُ: درهم و امثال آن را ضرب زد، سکه زد (ضَرَبَ) لَهُ مَثَلاً: برای او مثلی زد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ اضْرِبْ لَهُمْ مَثَلاً أَصْحابَ الْقَرْيَةِ﴾: و بزن برای آنان مثلی، افراد و اهالی آن شهر را (ضَرَبَ) الْحاسِبُ عَدَداً فِيْ آخَرَ: حساب کننده عددی را در عدد دیگر ضرب زد (ضَرَبَ) لَهُ أَجَلاً: برای او ضرب الأجلی مقرر کرد، وقتی تعیین کرد (ضَرَبَ) لَهُ فِيْ ما لِهِ أَوْغَيْرِهِ سَهْماً أَوْنَصِيْباً: در اموال خود یا در اموال دیگری برای او سهم و قسمتی تعیین کرد. آن را فرض و واجب کرد (ضَرَبَ) الْخَيْمَةَ و نَحْوَها: چادر و امثال آن را برافراشت (ضَرَبَ) اللَّيْلُ بِظَلامِهِ: شب چادر سیاه خود را بگسترانید (ضَرَبَ) عَلَيْهِ الْحِصارَ أَوِ النِّطاقَ: او را محاصره کرد (ضَرَبَ) عَلَيْهِ الذِّلَّةَ و نَحْوَها: او را دچار خواری و امثال آن کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ و الْمَسْكَنَةُ﴾: و دچار خواری و مسکنت شدند (ضَرَبَ) الشَّيْءَ عَلَيْهِ: آن چیز را بر او واجب کرد (ضَرَبَ) عَلَيْهِ خَراجاً وَ نَحْوَهُ: بر او خراجی و امثال آن بست (ضَرَبَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را با چیزی دیگر مخلوط کرد (ضَرَبَ) الرُّزَّ: برنج را کوبید و پوست آن را گرفت. (جدید). (ضَرَبَ) بِذَقَنِهِ الْأَرْضَ از روی ترس یا از روی شرم سر خود را به زیر افکند (ضَرَبَ) لَهُ الْأَرْضَ كُلَّها: در بدر به جستجوی او پرداخت و همه جا را به دنبال او گشت (ضَرَبَ) الرَّقْمَ الْقِياسِيَّ فِي الرَّبْعِ أَوِالْعَدْوِ مَثَلاً: رکوردِ جدیدی را در وزنه برداری یا در دویدن وامثال اینها به دست آورد. (جدید).

(ضَرِبَ يَضْرَبُ ضَرَباً): سرما یا غیره او را اذیت کرد (ضَرِبَتْ) الْأَرْضُ و غَيْرُها: زمین و غیره یخبندان شد (ضَرِبَ) الْحَيَوانُ: شکم آن حیوان جادار و گشاد و بزرگ شد.

(ضَرُبَتْ تَضْرُبُ ضَرابَةً) يَدُهُ: ضرب دست او خوب و نیکو شد.

(أَضْرَبَ يُضْرِبُ إِضْراباً) فِي‌الْمَكانِ: در آن جا ماند و نرفت. آرام و بی‌حرکت نشست. سر خود را به زیر انداخت (أَضْرَبَ) الْعُمّالُ و نَحْوُهُم: کارگران و امثال آنان اعتصاب کردند. (جدید). (أَضْرَبَ) عَنْهُ: از او روی گردان شد، به او پشت کرد (أَضْرَبَ) الْخُبْزُ: نان پخته شد و زمان آن شد که خاکستر و آتش را از آن پاک کرد و زدود (أَضْرَبَ) الْقَوْمُ و غَيْرُهُمْ: آن قوم و غیره دچار یخبندان شدند (أَضْرَبَ) الْبَرْدُ أَوِالرِّيْحُ النَّباتَ و غَيْرَهُ: سرما یا باد فشار بیشتری بر گیاه و غیره آورد و سخت‌تر شد.

(ضارَبَهُ يُضارِبُهُ مُضارَبَةً، و ضِراباً): متقابلاً او را زد. با او مسابقهٔ زدن گذاشت (ضارَبَ) لِفُلانٍ فِيْ مالِهِ: با اموال فلانی تجارت کرد یا بر اساس سود مشخص برای او تجارت کرد (ضارَبَ) فِي السُّوْقِ: هنگام ارزانی کالا خرید کرد به امید این که در گرانی بفروشد و گاهی منجر به زیان نیز می‌شود. (جدید).

(ضَرَّبَ يُضَرِّبُ تَضْرِيْباً): به معنای ضَرَبَ است با قید کثرت و زیادی (ضَرَّبَ) فُلانٌ: فلانی شیری نوشید که از چند شتر و امثال آن در یک ظرف دوشیده‌اند یا بر روی یکدیگر ریخته‌اند. در معرض یخبندان قرار گرفت (ضَرَّبَتْ) عَيْنُهُ: چشمش به گودی نشست

(ضَرَّبَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را با چیز دیگر مخلوط کرد (ضَرَّبَ) بَيْنَ الْقَوْمِ: آن قوم را علیه یکدیگر تحریک کرد و آنان را به جان هم انداخت (ضَرَّبَ) الْمُضَرَّبَةَ: مُضَرَّبَه را دوخت و آن هر نوع دوختنیی است که آن را بخیهٔ بسیار زنند یا چیزی است شبیه به لحاف

(إضْطَرَبَ يَضْطَرِبُ إضْطِراباً): آشفته و در هم و برهم شد (إضْطَرَبَ) الْبَحْرُ و نَحْوُهُ: دریا و امثال آن طوفانی شد وبه موج درآمد (إضْطَرَبَ) الْأَمْرُ: آن کار آشفته و مختل و در هم و برهم شد (إضْطَرَبَ) الْحَبْلُ بَيْنَهُمْ: دچار اختلاف و تفرقه شدند. (إضْطَرَبَ) الشَّيْءُ: آن چیز بلند و شل و لرزان و جنبان شد (إضْطَرَبَ) الْقَوْمُ: آن قوم به یکدیگر زدند.

(تَضارَبا يَتَضارَبانِ تَضارُباً): آن دو یکدیگر را زدند (تَضارَبا) بِكَذا: یکدیگر را با فلان چیز زدند (تَضارَبَتْ) الْآراءُ ونَحْوُها: افکار و آرا متفاوت و مختلف شد.

(تَضَرَّبَ يَتَضَرَّبُ تَضَرُّباً): به جنبش درآمد، موج برداشت، به همدیگر کوبید و زد.

(إسْتَضْرَبَ يَسْتَضْرِبُ إسْتِضْراباً) الْعَسَلُ: عسل غلیظ شد.

(الإضْراب): مصدر أَضْرَبَ است (الإضْرابُ) فِي الْعُرْفِ: اعتصاب.

(الضَرْب): مثل و مانند. نوع و گونه، صنف (الضَرْبُ) (فِي الْحِسابِ): زدن عددی در عدد دیگر، ضرب (الضَرْبُ): (فِي الْأَحْياءِ): گونهٔ جانوری (الضَرْبُ): (فِي اصْطِلاحِ الْعَرُوضِ): آخرین جزء مصراع دوم شعر. ج أَضْراب، و أَضْرُب، و ضُرُوب (رَجُلٌ ضَرْبٌ): مرد ترکه‌ای و کم گوشت و قاطع و چابک و چالاک در کارها (مَطَرٌ ضَرْبٌ): باران سبک (دِرْهَمٌ ضَرْبٌ): درم (سکه) زده شده.

(الضَرَب): عسل سفید و غلیظ.

(الضَرِب): ماهرِ در زدن، استادِ زدن.

(الضَرَبَة): مقداری عسل سفید و غلیظ.

(الضَرْبَة): یک بار، یک دفعه، یک مرتبه (ضَرْبَةُ) الشَّمسِ: آفتاب زدگی شدید که چه بسا باعث مرگ می‌شود.

(الضَرُوب): بسیار و سخت زننده.

(الضَرِيب): بسیار و سخت زننده. زد و خورد کننده. کسی که تیرهای قمار را می‌چرخاند و قرعه کشی می‌کند. شبیه، مثل و مانند. ج ضُرَباء و أَضْراب. شیری که از چند حیوان و در یک ظرف می‌دوشند یا شیری که بر روی یکدیگر می‌دوشند. یخبندان.

(الضَرِيبَة): مُؤَنَّثِ الضَرِيب. زده شدهٔ با شمشیر. پاره‌ای پنبه یا پشم یا مو که آن را حلاجی کرده و به هم پیچیده و نخی به دور آن می‌بندند سپس آن را می‌ریسند. خوی و سرشت، طبیعت. مالیات (الضَرِيبَةُ) مِنَ الْأُرُزِ: مقدار حدود دو هزار و شانزده کیلو برنج. ج ضَرائِب.

(المُضارَبَة): (فِي الشَّرْعِ): عقد مضاربه بر اساس قوانین شرعی که کسی با پول کسی دیگر کار کند و سود و زیان آن طبق قرارداد و با درصد مشخص باشد (المُضارَبَةُ): (فِي الاِقْتِصادِ): خرید و فروش کردن افراد کهنه کار و حرفه‌ای و آشنای به نرخها که اجناس را پایینتر می‌خرند و گرانتر می‌فروشند.

(المِضْراب): وسیلهٔ زدن. بسیار زننده یا سخت زننده. ج مَضارِيب.

(المِضْرَب): به معنای المِضْراب است. خرگاه خیلی بزرگ. ج مَضارِب.

(المَضْرِب): جای زدن. زمان زدن (مَضْرِبُ) السَّيْفِ: لبه و تیزی شمشیر (مَضْرِبُ) الرُّزِّ: کارگاه یا کارخانهٔ برنج کوبی ج مَضارِب.

(المُضَرَّبَة): پارچه یا هر چیزی که آن را خیلی دوخت و دوز کنند و چپ و راست بدوزند. روانداز یا پوشش لحاف مانند.

* ضرج ـ (ضَرَجَهُ يَضْرُجُهُ ضَرْجاً): آن را شکافت، پاره‌اش کرد (ضَرَجَ) النّارَ: روزنه‌ای برای آتش گذاشت

(ضَرَجَ) الثَّوْبَ وَ نَحْوَهُ: پارچه و امثال آن را بـه رنگ قرمز کم رنگ درآورد (ضَرَجَهُ) بِكَذَا: بـه فـلان چیز آغشته‌اش کرد.

(ضَرَّجَهُ يُضَرِّجُهُ تَضْرِيْجاً): آن را خـیلی شکـافت. پارچه‌های بسیار و امثال آن را به رنگ سرخ کم رنگ رنگ کرد (ضَرَّجَ) الْكَلَامَ: سخن را آراست و تزیین کرد (ضَرَّجَ) الدَّابَّةَ: با پا به پهلوی چار پا کوبید که تند برود.

(إِنْضَرَجَ يَنْضَرِجُ إِنْضِرَاجاً): شکافته شد (إِنْضَرَجَ) النَّوْرُ: شکوفه باز شد (إِنْضَرَجَ) الشَّجَرُ: درخت شکافته شد و نوک برگهایش بیرون آمد (إِنْضَرَجَ) الطَّرِيْقُ: راه گشاد و وسیع شد (إِنْضَرَجَ) مابَيْنَهُمْ: آنان از هم دور شدند.

(تَضَرَّجَ يَتَضَرَّجُ تَضَرُّجاً): شکافته شد. به رنگ سـرخ، رنگ شد. آغشته شد. سخن آراسته شد (تَضَرَّجَ) الْخَدُّ: گونه (چـهره) سـرخ شـد (تَـضَرَّجَتْ) الْـمَرْأَةُ: آن زن آرایش کرد یا بی‌حجاب شد (تَضَرَّجَ) بِالدَّمِ: به خـون آغشته شد (تَـضَرَّجَ) الشَّـيْءُ: آن چـیز شکـافته شـد (تَضَرَّجَ) عَنِ الْـبَقْلِ لَـفائِفُهُ: پـوست سـبزه یـا سـبزی شکافته شد (تَضَرَّجَ) الزَّهْرُ: شکوفه شکفته شد.

(الإِ ضْرِيْج): رنگ (مصنوعی) قـرمز (الإِضْـرِيْجُ) مِـنَ الثِّيابِ: پارچه یـا لبـاس رنگ شـدهٔ بـه رنگ قـرمز. پوششی است از خز قرمز (الإِضْرِيْجُ) مِنَ الْخَيْلِ: اسب نجیب و تیزتک. ج أَضارِيْج.

(الضَّرِيْج): شکافته‌شده. رنگ شدهٔ به رنگ سرخِ کـم رنگ. آغشته شده (عَدْوٌ ضَرِيْجٌ): دویدن تند و سخت.

(الِمضْرَج): ثَوْبٌ مِضْرَجٌ: جامهٔ کهنه. ج مَضارِج

(المَضْرُوْجَة): گویند: (عَيْنٌ مَضْرُوْجَةٌ): چشم درشت که شکافش زیاد باشد.

*ضرح ـ (ضَرَحَتْ تَضْرَحُ ضُـرُوْحاً) السُّـوْقُ: بـازار کساد شد (ضَرَحَتْ تَضْرَحُ ضِراحاً) الدَّابَّةُ: چارپا لگـد زد.

(ضَرَحَ يَضْرَحُ ضَـرْحاً) الشَّــيْءَ: آن چـیز را شکـافت (ضَرَحَ) الْقَبْرَ: گور را کند (ضَرَحَ) الشَّيْءَ: آن چیز را زد و دور کرد و به گوشه‌ای افکند (ضَرَحَ) شَهادَةَ فُـلانٍ: شهادتِ فلانی را رد کرد.

(أَضْرَحَهُ يُضْرِحُهُ إِضْراحاً): آن را دور کرد. آن را فاسد کرد (أَضْرَحَ) السُّوْقَ: بازار را کساد کرد.

(ضارَحَهُ يُضارِحُهُ مُضارَحَةً): متقابلاً به او دشنام داد. به او نزدیک و رودررو شد یا به او شبیه شد.

(إِضْطَرَحَهُ يَـضْطَرِحُهُ إِضْـطِراحاً): آن را بــه گـوشه‌ای انداخت.

(إِنْضَرَحَ يَنْضَرِحُ إِنْضِراحاً): شکافته شد. قبر کنده شـد. دور افکنده شد. شهادت رد شد.

(ضَراحِ): اسم فعل امر است به معنای: بشکاف. قبر را حفر کن. چیزی را دور کن یا دور بیانداز. شـهادت و گواهی را رد کن.

(الضَرَح): گویند: (نِيَّةٌ ضَرَحٌ): نیتِ دور و دراز.

(الضَرُوْح): بازار بسیار کساد. چارپای خیلی لگد زن. خیلی شکافنده. خیلی حفر کنندهٔ قبر. خیلی بـه دور اندازنده (قَوْسٌ ضَرُوْحٌ): کمانی که تیر را بشدت بیفکند و به جای دور اندازد (فَرَسٌ ضَرُوْحٌ): اسبی که خیلی محکم لگد می‌زند.

(الضَرِيْح): شکافته شده. حفر شده. بـه دور انـداخـته شده. گور، قبر. شکافِ وسطِ قبر. ج ضَرائِح.

(الضَرِيْحَة): به معنای الضَرِيْح است. ج ضَرائِح

(المَضْرَح): چرغ یا کـرکسی کـه بـالهای دراز داشـته باشند.

(المَضْرَحِيّ): کرکس یا چرغ کـه بـالهای دراز دارنـد. مهتر وسرور بزرگوار یا دارای تباری نیک.

*ضرّ ـ (ضَرَّهُ يَضُرُّهُ ضَرًّا، و ضُرًّا، و ضَرَراً) و ضَرَّبِهِ: به او زیانی وارد آورد یا او را آزرد (ضَرَّ) فُلاناً إِلَى كَذَا: فلانی را مجبور و ناگزیر به چیزی کرد.

(أَضَرَّتْ تُضِرُّ إِضْراراً) الْمَرْأَةُ: آن زن همسر مردی شد که زن داشت (أَضَرَّ) فُلانٌ عَلَى السَّيْرِ الشَّدِيْدِ و نَحْوِهِ: فلانی بر راه رفتن تند و سخت پایداری و بردباری کرد (أَضَرَّ) عَلَى فُلانٍ و غَيْرِهِ: بر فلانی و غـیره اصـرار و پافشاری کرد (أَضَرَّ) الشَّيْءَ، و بِهِ: آن قدر به آن چیز

نزدیک شد که عرصه را بر او تنگ کرد (أَضَرَّ) فُلاناً، و بِهِ: به فلانی ضرر زد یا آسیب رسانید (أَضَرَّ) فُلاناً عَلَیَ الْأَمْرِ: فلانی را مجبور به آن کار کرد.

(ضارَّهُ یُضارُّهُ مُضارَّةً، و ضِراراً): به او ضرر یا آسیب زد. به او ستم کرد و او را در فشار گذاشت. با او مخالفت کرد.

(إضْطَرَّهُ یَضْطَرُّهُ اضْطِراراً) إِلَیْهِ: او را مجبور و ناگزیر بر آن کرد.

(أُضْطُرَّ یُضْطَرُّ إِضْطِراراً): ناگزیر شد، ناچار شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَمَنِ اضْطُرَّ غَیْرَ باغٍ وَ لاعادٍ فَلا إِثْمَ عَلَیْهِ﴾: پس هر کس که ناچار شود و سرکش و از حد گذراننده نباشد پس گناهی بر او نیست.

(تَضارّا یَتَضارّانِ تَضارًّا): آن دو به یکدیگر ضرر یا آسیب زدند. آن دو دچار خسارت و ستم شدند.

(تَضَرَّرَ یَتَضَرَّرُ تَضَرُّراً): بِهِ، أَوْمِنْهُ: به واسطهٔ آن یا از آن دچار خسارت و زیان یا آسیب شد.

(إِسْتَضَرَّ یَسْتَضِرُّ إِسْتِضْراراً) بِهِ: به واسطهٔ آن ضرر یا آسیب دید.

(التَضِرَّة): آسیب، زیان، گزند، رنج.

(الضَرارَة): زیان، خسارت، ضرر. ضرر مالی یا جانی. کوری.

(الضُرّ): رنج و گزندی که در اثر فقر یا در اثر سختی به انسان برسد. خدا می‌فرماید ﴿مَسَّنا وَ أَهْلَنَا الضُّرُّ﴾: رسید به ما و به خانوادهٔ ما گزند و رنج. وباز می‌فرماید: ﴿وَ أَیُّوبَ إِذْنادَی رَبَّهُ أَنِّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَ أَنْتَ أَرْحَمُ الرّاحِمِیْنَ﴾: و ایوب را آن گاه که ندا در داد: پروردگارا همانا رسید به من گزند و آسیب و تو رحم کننده‌ترین رحم کنندگانی (تَزَوَّجَ فُلانٌ عَلَی ضُرٍّ): فلانی هوو بر سر همسر خود آورد، با داشتن زن باز هم زن گرفت.

(الضِرّ): رنج، گزند، آسیب (هُوَ ضِرُّ أَضْرارٍ): او محکمترین و سخت‌ترین است یا بسیار هوشیار و زیرک است.

(الضَرَر): تنگی، تنگنا. فقر، نداری. زیان و ضرر. مرضی که انسان را از جهاد در راه خدا و امثال آن باز دارد. خدا می‌فرماید: ﴿غَیْرُ أُولِی الضَّرَرِ﴾: آنها که بیمار نیستند.

(الضَرّاء): سختی، شدت. بیماری طولانی و مزمن، هر حالت ناراحت کننده و رنج آور.

(الضَرَّة): به معنایِ الضَرّاء است. هوو، و سنی، بناع. ج ضَرائِر (بَیْنَهُمْ داءُ الضَّرائِرِ): آنان حسود هستند. بیخ پستان زن. مال بسیار (الضَرَّةُ) مِنَ الْقَدَمِ: گوشت زیر انگشت شست پا که بر روی زمین اصابت می‌کند.

(الضَرُوْرَة): حاجت، نیاز، کار. سختی و مشکله‌ای که راه چاره ندارد. مشقت، دشواری (الضَرُوْرَةُ): (فِی الشِّعْرِ): ضرورت شعری که مسائلی در آن جایز است که در نثر جایز نیست. ج ضَرائِر.

(الضَرُوْرِیّ): هر چیز مورد نیاز. هر چیز ناچاری که گریزی از آن نباشد، ضروری.

(الضَرِیْر): زیان دیده، آسیب دیده، ضرر دیده، دچار گزند شده. کور. غیرت. گویند: (ما أَشَدَّ ضَرِیْرَهُ عَلَی زَوْجِهِ): چقدر نسبت به زن خودش غیرت می‌ورزد. ج أَضِرّاء.

(المِضْرار) مِنَ النِّساءِ و الْإِبِلِ و الْخَیْلِ: زن یا شتر یا اسب سر زنده و با نشاط که زود رم می‌کنند.

(المَضَرَّة): تنگی، تنگنا. فقر، نداری. زیان و ضرر. مرضی که باعث ترک جهاد و امثال آن شود. ج مَضارّ.

***ضرس** ـ (ضَرَسَ یَضْرِسُ ضَرْساً) الشَّیءَ: آن را گاز زد، گاز گرفت. گویند: (ضَرَسَ) الْعُوْدَ: چوب را گاز زد (ضَرَسَ) الزّمانُ فُلاناً: روزگار بر فلانی سخت شد (ضَرَسَ) الْبِئْرَ: چاه را سنگ چین کرد (ضَرَسَ) الدّابَّةَ: بینی چارپا را برید و رسنی (بندی) در آن کرد که بتواند آن را کنترل کند.

(ضَرِسَتْ تَضْرَسُ ضَرَساً) أَسْنانُهُ، و ضَرِسَ الرَّجُلُ: بخاطر خوردن ترشی دندانهایش کند شد. و در مثل گفته‌اند: «الْآباءُ یَأْکُلُوْنَ الْحِصْرِمَ و الْأَبْناءُ یَضْرَسُوْنَ»:

پدران غوره می‌خورند و دندان پسرها کند می‌شود (ضَرِسَ) فُلانٌ: فلانی تند خو و ناساز شد.
(أَضْرَسَهُ يُضْرِسُهُ إِضْراساً) الْحامِضُ: چیز ترش دندان او را کُند کرد. دندانهایش را خورد (أَضْرَسَهُ) بِالْكَلامِ: او را با سخن ساکت کرد (أَضْرَسَ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار فلانی را بی‌تاب و بی‌قرار کرد.
(ضارَسَ يُضارِسُ مُضارَسَةً، و ضِراساً) الْأُمُورَ: کارها راآزمود و تجربه کرد و شناخت.
(ضَرَّسَهُ يُضَرِّسُهُ تَضْرِيساً): آن را خیلی گاز زد و گاز گرفت. روزگار، او را خیلی در تنگنا گذاشت. آن را دندانه دندانه کرد (ضَرَّسَ) الثَّوْبَ: پارچه یا جامه را به شکل دندان نقش و نگار کرد (ضَرَّسَتْهُ) الْحُرُوبُ و الْخُطُوبُ: جنگها و گرفتاریها او را آزموده و کار کشته گردانید.
(تَضارَسَ يَتَضارَسُ تَضارُساً) الْبِناءُ و نَحْوُهُ: ساختمان و امثال آن ناصاف و دندانه دندانه شد (تَضارَسَ) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر دشمنی کردند و جنگیدند.
(تَضَرَّسَ يَتَضَرَّسُ تَضَرُّساً) الْبِناءُ ونَحْوُهُ: ساختمان وامثال آن ناصاف و دندانه دندانه شد.
(التَّضْرِيس): دندانه دندانه کردن چیزی. ج تَضارِيْس (تَضارِيْسُ) الْأَرْضِ: پستی و بلندیهای روی زمین.
(الضَّرِس): کسی که دندانهایش در اثر خوردن ترشی کند شده است. تند خوی و بداخلاق و ناسازگار (هُوَ ضَرِسٌ شَرِسٌ): او تند اخلاق ناسازگار است.
(الضِّرْس): دندان آسیا. (مذکر است، گاهی بخاطر این که هم معنایِ السِنّ است مؤنّث بـه کـار مـی‌رود). ج أَضْراس، و ضُرُوْس (ضِرْسُ) الْعَقْلِ: دندان عقل (هُوَ لا يَعَضُّ فِي الْعِلْمِ بِضِرْسٍ قاطِعٍ): او دانش را بطور سطحی فرا گرفته است. سنگی که چاه را با آن سنگ چینی می‌کنند؛ زیرا از دیوارهٔ چاه بیرون آمده است. تپهٔ پر سنگلاخ که دندانه دندانه است. باران اندک و سبک (رَجُلٌ ضِرْسٌ): مرد خشن و ناساز. باران اندک و سبک و ناچیز.

(الضَّرُوْس): گاز گیرنده. گویند: (ناقَةٌ ضَرُوْسٌ): ماده شتر بد خوی که دوشنده‌اش را یا کسی را که به کره‌اش نزدیک شود گاز می‌گیرد (حَرْبٌ ضَرُوْسٌ): جنگ سخت و خانمان برانداز.
(الضَّرِيْس): دندانه دندانه. چاه سنگ چین شده. هر ساختمان سنگ چین شده. سنگهای دندانه دندانه.
(المَضْرُوْسَة): أَرْضٌ مَضْرُوْسَةٌ: زمین سنگلاخ که سنگهایش مثل دندان بیرون زده است.
* **ضرط** ـ (ضَرَطَ يَضْرِطُ ضَرْطاً، و ضُراطاً): گوزید، تیز داد و در مثل گویند: «قَدْ يَضْرِطُ الْعَيْرُ و الْمِكْواةُ فِي النّارِ»: گاهی اوقات خر می‌گوزد در حالی که هنوز میلهٔ داغ کردن در آتش است و هنوز او را داغ نکرده‌اند.
(ضَرِطَ يَضْرَطُ ضَرَطاً): گوزید.
(أَضْرَطَهُ يُضْرِطُهُ إِضْراطاً): او را به گوزیدن انداخت یا با او کاری کرد که گوزید (أَضْرَطَ) بِهِ: برای او شیشکی بست. او را تحقیر کرد و کار یا سخن او را زشت شمرد.
(ضَرَّطَ يُضَرِّطُ تَضْرِيْطاً): گوزید (ضَرَّطَ) فُلاناً و غَيْرَهُ: فلانی و غیره را به گوزیدن انداخت یا با او کاری کرد که گوزید (ضَرَّطَ) بِهِ: برای او شیشکی بست.
(الضُّراط): گوز، تیز.
(الضَّراط): گوزنده یا گوزو.
(الضِرَّوْط): گوزو.
(الضَرِط): گوزنده.
(الضَرُوْط): گوزنده.
(المُضَرِّط): مُضَرِّطُ الْحِجارَةِ: به گوز گوز اندازندهٔ سنگ؛ نامی بود که به عمروبن‌هند داده بودند؛ زیرا که خیلی تناور و محکم بود.
* **ضرع** ـ (ضَرَعَ يَضْرَعُ ضُرُوْعاً) الرَّضِيْعُ: حیوان شیرخوار پستان مادرش را مکید و خورد (ضَرَعَتْ) الشَّمْسُ و نَحْوُها: خورشید و امثال آن به غروب نزدیک شد (ضَرَعَ) مِنْهُ: به او نزدیک شد (ضَرَعَ)

الْحَيَوانُ: آن حیوان لاغر و باریک شد (ضَـرَعَ) لَـهُ، و إِلَيْهِ: در برابر او خوار و ذلیل شد. از او درخواست عطا و کمک کرد.

(ضَرِعَ يَضْرَعُ ضَرَعاً، و ضَراعَـةً): ضـعيف و سست و نحیف شد (ضَرِعَ) إِلَيْهِ، و لَهُ: در برابر او خوار و ذلیل شد. از او درخواست عطا و کمک کرد.

(أَضْرَعَتْ تُضْرِعُ إِضْراعاً)الْأُنْثَى: پستان هر نوع مـاده رویید (أَضْرَعَتْ) الْحامِلُ: پستان حامله پیش از زاییدن بزرگ شد (أَضْرَعَ) فُلاناًإِلَيْهِ، أَوْلَـهُ: فـلانی را وادار بـه ذلت و خواری در برابر وی کرد. واداراش کرد که از او درخواست عطا و کمک کند (أَضْرَعَتْهُ) الْحُمىَّ: تب او را سست و بی حال کرد (أَضْرَعَ) اللّهُ خَدَّهُ: خدا او را خوار و ذلیل کرد (أَضْرَعَ) لِفُلانٍ مالاً و نَحْوَهُ: به فلانی مقداری مال و امثال آن داد.

(ضارَعَهُ يُضارِعُهُ مُضارَعَةً): شبیه او شد.

(تَضارَعا يَتَضارَعانِ تَضارُعاً): آن دو شبیه به یکدیگر شدند.

(تَضَرَّعَ يَتَضَرَّعُ تَضَرُّعًا):إِلَيْهِ، و لَهُ: در برابر او خوار و ذلیل شد واظهار ذلت کـرد. خـدامـی‌فرماید: ﴿فَـلَوْلا إِذْجاءَ هُمْ بَأْسُنا تَضَرَّعُوْا﴾: پس چرا آن گاه کـه آمـد آنان را عذاب سخت ما اظهار ذلت نکردند. (تَـضَرَّعَ) إِلَى اللّهِ: به درگاه خـدا گـریه و تـضرع و زاری کـرد (تَضَرَّعَ) مِنْهُ: با حیله و تقلب به او نزدیک شد.

(الأَضْرَع): ضعیف و نحیف. ذلیل و خوار.

(الضارِع):کم سن و سال (خَدٌّ ضارِعٌ، و جَنْبٌ ضارِعٌ): گونه و پهلوی خوار و ذلیل یا اظهار خـواری کـننده (جِسْمٌ ضارِعٌ): بدن لاغر و نحیف و ضعیف.

(الضَرِع): ضعیف و نحیف. خوار و ذلیل.

(الضَرْع): پستان چهارپایان. ج ضُرُوْع(ما لَهُ زَرْعٌ و لا ضَرْعٌ): او را مال و چیزی نیست.

(الضِرْع): مثْل، مانند ج. ضُرُوْع.

(الضَرَع):کم سن و سال. ضعیف و نحیف. ترسو، بزدل.

(الضَرْعاء): حیوان دارای پستانِ بزرگ ج ضُرْع. مُؤَنَّثِ الأَضْرَع.

(الضَرِعَة): مُؤَنَّثِ الضَرِع.

(الضَرُوْع): حیوان دارای پستان بزرگ. ج ضُرُع

(الضَرِيْع): گویند: (شاةٌ ضَرِيْعٌ): گوسفند دارای پسـتان خوب. گیاه سبک و اندک و پراکنده. خار نخل. بتهٔ تر و تازهٔ عوسج و خار. خدا می‌فرماید ﴿لَيْسَ لَهُمْ طَعامٌ إِلّا مِنْ ضَرِيْعٍ لا يُسْمِنُ وَ لا يُغْنِى مِنْ جُوْعٍ﴾: نـیست برای آنان غذایی مگر خارتر نـه فـربه مـی‌کند و نـه گرسنگی را برطرف می‌سازد.

(المُضارِع):(عِنْدَالنُّحاةِ): فعل مضارع که دلالت بر حال و آینده می‌کند (المُضارِعُ): (فِي‌الْعَرُوْضِ): یکی از اوزان شعر که مفاعیلن فاعلاتن در آن دو بار تکرار می‌شود.

* **ضرغم** ـ (ضَرْغَمَتْ تُـضَرْغِمُ ضَـرْغَمَةً)الْأَبْـطالُ و نَحْوُهُمْ: پهلوانان و امثال آنـان هـمچون شیر حـمله کردند.

(تَـضَرْغَمَتْ تَـتَضَرْغَمُ تَـضَرْغُماً) الْأَبْـطالُ و نَـحْوُهُمْ: پهلوانان و امثال آنان همچون شیر حمله کردند.

(الضِرْغام): شیر نیرومند و حریص بر خوردن گوشت. گو، دلیر، شجاع. ج ضَراغِم، و ضَراغِمَة.

(الضِرْغامَة): مترادف الضِرْغام است.

(الضَرْغَم): به معنای الضِرْغام است.

* **ضرک** ـ (ضَرُکَ يَضْرُکُ ضَراکَةً):تنومند و نیرومند و دارای عصبهای محکم شد. یا فقیر و مستمند و بینوا شد. یا احمق و بی‌شعور شد.

(الضُراک): تنومند و دارای عصبهای محکم.

(الضَرِيْک): فقیر و بینوا و مستمند. احمق، بـی‌شعور. جمع مذکرش می‌شود: ضُرَکاء و ضَـرائِک؛ و جـمع مؤنّش می‌شَود: ضَرائِک.

* **ضرم** ـ (ضَرِمَتْ تَضْرَمُ ضَرَماً) النّارُ: آتش شعله ور شد (ضَرِمَ) فُلانٌ: فلانی از شدت خشم یـا از شـدت گرسنگی آتش گرفت (ضَرِمَ) الشَّيْءُ: آن چیز خـیلی گرم شد (ضَرِمَ) فُلانٌ فِي‌الْأَمْرِ: فلانی در آن کار خیلی جدیت و شتاب کرد. گویند: (ضَرِمَ فِيْ عَدْوِهِ، و ضَرِمَ

فِي أَكْلِهِ): تند و با شتاب دوید یا تند و باشتاب خورد.
(أَضْرَمَ يُضْرِمُ إِضْراماً) النّارَ: آتش را برافروخت و شعله ور کرد (أَضْرَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را خیلی گرم کرد. یا آن را خیلی سخت و گسترده گردانید.
(ضَرَّمَ يُضَرِّمُ تَضرِيْماً) النّارَ و نَحْوَها: آتش و امثال آن را خیلی برافروخت.
(إِضْطَرَمَتْ تَضْطَرِمُ إِضْطِراماً) النّارُ: آتش شعله‌ور شد (إِضْطَرَمَ) الشَّرُّ و الْحَرْبُ بَيْنَهُمْ: فتنه و جنگ میان آنان سخت و گسترده شد (إِضْطَرَمَ) الشَّيْبُ فِي الرَّأْسِ: موی سفید در سر زیاد شد.
(تَضَرَّمَتْ تَتَضَرَّمُ تَضَرُّماً) النّارُ و غَيْرُها: آتش و غیره بر افروخته و شعله‌ور شد (تَضَرَّمَ) عَلَيْهِ غَضَباً: از دست او بشدت خشمگین و برافروخته شد.
(إِسْتَضْرَمَ يَسْتَضْرِمُ إِسْتِضْراماً) الْحَبُّ وَ نَحْوُهُ: دانه و امثال آن پر مغز و زمان بریان کردن آن شد.
(الضارِم): کسی که از شدت خشم یا گرسنگی آتش گرفته است. چیز بسیار گرم. مرد جدی و شتابندهٔ در کار یا در دویدن و یا در خوردن و غیره.
(الضِرام): برافروخته شدن آتش. چیزهای خرد و ریز که آتش را با آن برمی‌افروزند مثل: هیزم ریزه و غیره.
(الضِرامَة): واحدِ الضِرام
(الضُرْم): گیاهی است بیابانی که برگش شبیه به برگ درمنه و میوه‌اش قرمز و شبیه به بلوط است که به سیاهی می‌زند و گُلِ آن سفید و کوچک و مثل گل آویشم و دارای شهد و عسل بسیار و خوشبوست و دود آن هم خوشبوست و در قسمتهای مختلف لبنان می‌روید. [استوقدوس؛ فرهنگ معین و مخزن الأدویه. ب].
(الضَرِم): به معنایِ الضارِم است.
(الضَرَم): به معنایِ الضِرام است.
(الضَرَمَة): گُلِ آتش، اخگر. آتش. شاخهٔ نخل که نوک آن را آتش زده‌اند (ما بِها نافِخُ ضَرَمَةٍ): هیچ کس در آن جا نیست.
(الضَرِيْم): آتش سوزی، حریق. سوخته شده.
*ضرا ـ (ضَرا يَضْرُو ضَرْواً، و ضُرُوًّا) الْعِرْقُ أَوِ الْجُرْحُ: رگ یا زخم خون ریزی کرد و نخواست قطع شود و بایستد (ضَرا) الْإِناءُ و نَحْوُهُ: مایع درون ظرف و امثال آن ریخت و بند نیامد (ضَرا) فُلانٌ وَ غَيْرُهُ: فلانی و غیره خود را پنهان کرد.
(ضَرَى يَضْرِى ضَرْياً) الْعِرْقُ و غَيْرُهُ: رگ و غیره خون ریزی کرد و بند نیامد.
(ضَرِيَ يَضْرَى ضَراً، و ضَراءً، و ضَراوَةً): سخت و محکم شد (ضَرِيَ) بِهِ أَوْعَلَيْهِ: آن را گرفت و همراهش شد یا شیفته و حریصِ بر آن شد. آموختهٔ آن شد و به آن عادت کرد.
(أَضْراهُ يُضْرِيْهِ إِضْراءً): او را سخت و محکم گردانید یا شیفته و حریص یا آموخته و معتاد و جسور بر آن کرد. (أَضْراهُ و أَضْراهُ بِهِ و أَضْراهُ عَلَيْهِ): او را تحریک و تشویق بر آن کرد.
(ضَرّاهُ يُضَرِّيْهِ تَضْرِيَةً) و ضَرّاهُ بِهِ، و ضَرّاهُ عَلَيْهِ: او را خیلی تشویق و تحریک بر آن کرد یا او را خیلی به آن عادت داد.
(إِسْتَضْرَى يَسْتَضْرِى إِسْتِضْراءً) الصَّيْدَ و نَحْوَهُ و اسْتَضْرَى لَهُ: شکار و امثال آن را از جایی که فکرش را نمی‌کرد فریب داد و شکار کرد.
(الضارِي) مِنَ الْجَوارِحِ و الْكِلابِ: پرنده و سگ آموختهٔ به شکار (الضارِيُ) مِنَ السِّباعِ: حیوان درندهٔ حریص به خوردن گوشت (الضارِيُ) مِنَ الْماشِيَةِ: چارپایی که عادت به چریدن زراعت مردم دارد. ج ضَوارِي. رگ یا زخمی که خون ریزی کند و خونش بند نیاید. ظرف و امثال آن که مایع درون آن بریزد و بند نیاید. کسی که خود را استتار و پنهان کند.
(الضَراء): فضای باز و گسترده و بی‌درخت. زمین هموار و دارای درخت که درندگان در آن مسکن می‌کنند. درخت و غیره که سبب استتار شود. (هُوَيَدِبُّ لَهُ الضَراءَ، أَوْيَمشِي لَهُ الضَراءَ): او وی را می‌فریبد و به

او نیرنگ می‌زند.

(الضِرْو):توله سگ و امثال آن که آموختهٔ شکار باشد. ج أَضْرٍ، و ضِراء.

(الضَرِيّ):پرنده و سگ تربیت شدهٔ برای شکار. رگ یا زخمی که خونش بند نیاید. ظرف و امثال آن که مایع درونش بریزد و بند نیاید. استتار کننده و پنهان کنندهٔ خویش.

* **ضزن** ـ (ضَزَنَهُ يَضْزُنُهُ ضَزْناً):دارایی او را از چنگش خارج کرد .

(تَضازَنا يَتَضازَنانِ تَضازُناً):آن دو در گرفتن چیزی با یکدیگر مسابقه دادند.

(الضَيْزَن):هر کسی که در کاری شریک شود و مزاحمت ایجاد کند. مجوسیان زن پدر یا زن پسر خود را می‌گرفتند و به او می‌گفتند: ضیزن آن است. چیزی که در سوراخ گشاد شدهٔ چرخ چاه می‌گذراند تا آن را تنگ و میزان کند. مرد امین و مورد اعتماد و حفاظت کننده.

* **ضعضع** ـ (ضَعْضَعَ يُضَعْضِعُ ضَعْضَعَةً)الْبِناءَ: ساختمان را از پای بست ویران کرد (ضَعْضَعَ) الرَّجُلَ: آن مرد را ضعیف کرد. او را خوار و ذلیل و فرمانبردار کرد.

(تَضَعْضَعَ يَتَضَعْضَعُ تَضَعْضُعاً)جِسْمُهُ: بدنش در اثر بیماری یا اندوه و امثال اینها سبک و کم وزن شد (تَضَعْضَعَ) ما لُهُ: مال او اندک شد (تَضَعْضَعَ) بِهِ الدَّهْرُ: روزگار او را خوار و ذلیل کرد.

(الضَعْضاع):هر چیز ضعیف. مرد بی‌تدبیر و بدون فکر واندیشه.

(الضَعْضَع):به معنای الضَعْضاع است.

* **ضعّ** ـ (ضَعَّ يَضُعُّ ضَعًّا)الْجَمَلَ و نَحْوَهُ: شتر نر و امثال آن را رام و تربیت کرد. یا به آن گفت: (ضَعْ): که تربیت شود.

(ضَعْ):اسم صوت است که به شتر نر و امثال آن می‌گویند که رام و تربیت شود.

* **ضعف** ـ (ضَعَفَ يَضْعَفُ ضَعْفاً)الشَّيْءَ: آن چیز را دو برابر کرد (ضَعَفَ) الْقَوْمَ: تعداد آن قوم را بسیار گردانید.

(ضَعُفَ يَضْعُفُ ضُعْفاً، و ضَعْفاً):ناتوان شد، ضعیف شد، سست و بی‌حال شد (ضَعُفَ) الشَّيْءُ: آن چیز افزون و زیاد شد. و در حدیث است که: «تَضْعُفُ صَلاةُ الْجَماعَةِ عَلَى صَلاةِ الْفَذِّ خَمْساً و عِشْرِيْنَ دَرَجَةً»: نماز جماعت بیست و پنج درجه برتر از نماز فرادای است.

(أَضْعَفَ يُضْعِفُ إِضْعافاً)الرَّجُلُ: مال آن مرد زیاد و بسیار شد. چارپای او و امثال آن ضعیف شد (أَضْعَفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را دو برابر گردانید (أَضْعَفَ) لَهُ الْوُدَّ: محبت به او را دو برابر یا چند برابر کرد (أَضْعَفَ) الْقَوْمَ و غَيْرَهُمْ: عطا و دهش و امثال آن را برای آن قوم و غیره زیاد کرد (أَضْعَفَ) الرَّجُلَ و نَحْوَهُ: آن مرد و امثال او را ضعیف کرد.

(ضاعَفَهُ يُضاعِفُهُ مُضاعَفَةً):آن را دو برابر کرد. گویند: (ضاعَفَ) لَهُ الْعَطاءَ و غَيْرَهُ: عطا و غیره را برای او دو برابر کرد.

(ضَعَّفَهُ يُضَعِّفُهُ تَضْعِيْفاً):آن را دو برابر کرد. آن راضعیف کرد (ضَعَّفَ) الْحَدِيْثَ أَوِالرَّأْيَ: آن سخن یا رأی را سست و نااستوار دانست (ضَعَّفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را روی هم تازد که گویا آن را دو چندان کرده است.

(تَضاعَفَ يَتَضاعَفُ تَضاعُفاً):دو چندان شد، مضاعف شد، دو برابر شد.

(إِسْتَضْعَفَهُ يَسْتَضْعِفُهُ إِسْتِضْعافاً):وی را ضعیف شمرد. او را ذلیل و خوار کرد. خدا می‌فرماید ﴿وَ جَعَلَ أَهْلَها شِيَعاً يَسْتَضْعِفُ طائِفَةً مِنْهُمْ﴾: و قرارداد (فرعون) مردم آن را طبقه طبقه که به استضعاف (بردگی) می‌کشید گروهی از آنان را.

(التَضاعِيْف):تَضاعِيْفُ الشَّيْءِ: چیزهای دو چندان شده (تَضاعِيْفُ) الْكِتابِ: حواشی کتاب و چیزهایی که وسط سطرهای آن می‌نویسند.

(الضِعْف): ضِعْفُ الشَّيْءِ أَوِ الْعَدَدِ: مثل آن چیز یا مثل آن عدد که وقتی آن را بر آن بیفزاییم دو چندان می‌شود. اصل در معنای الضِعْف آن است که عددی که بر عدد دیگر افزوده می‌شود آن را دو برابر کند وگرنه به آن نگویند ضعف. پس ضعف یک می‌شود دو و ضعف ده می‌شود بیست و امثال اینها (ضِعْفَا) الشَّيْءِ: دو برابر آن چیز که وقتی با خود آن چیز جمع شود می‌شود سه چندان. پس اگر گفته شود: (أَعْطِهِ ضِعْفَيْ واحِدٍ): معنایش این است که سه تا به او بده. و برخی از مفسران این آیه را بر همین اساس تفسیر کرده‌اند: ﴿رَبَّنا آتِهِمْ ضِعْفَيْنِ مِنَ الْعَذابِ﴾: پروردگارا بده به آنان عذابی سه چندان. و لذا وقتی که بگوییم (أَضْعافُ) الْعَدَدِ، حداقل شامل چهار برابر آن می‌شود. این اصل معنای ضِعْف و ضِعْفانِ و أَضْعاف است ولی ضعف را به معنای دو برابر و سه برابر و چند برابر به کار می‌برند؛ زیرا به معنای افزودن است و محدودیتی ندارد (الضِعْفُ) مِنَ الشَّيْءِ: لابلای آن چیز (أَضْعافُ) الْكِتابِ: حواشی و لابلای سطرهای کتاب (أَضْعافُ) الْجَسَدِ: اعضا و اندامهای بدن یا استخوانهای آن.

(الضَعْفان): سست، ناتوان، ضعیف ج ضَعافَى.

(الضَعْفَة): کودنی، ناهوشیاری.

(الضَعُوف): بسیار ناتوان و ضعیف. ج ضُعُف.

(الضَعِيْف): زن. برده. و حدیث آینده را به این دو معنا کرده‌اند: «إِتَّقُوا اللّٰهَ فِي الضَّعِيْفَيْنِ»: از خدا بترسید در بارهٔ زن و برده. ج ضِعاف، وضُعَفاء، وضَعْفَى، وضَعَفَة (الضَعِيْفُ): (فِي مُصْطَلَحِ الْحَدِيْثِ): روایت ضعیف که مرتبه‌اش از «حَسَن» پایینتر است. ج ضِعاف.

(المُضاعَف): (عِنْدَالصَّرْفِيِّيْنَ): کلمه‌ای که دو حرف آن از یک جنس باشد (مُضاعَفُ) الثُّلاثِيِّ: فعل ثلاثی مجرد که حرف عین الفعل و لام الفعل آن از یک جنس باشد، مثل: شَدَّ (مُضاعَفُ) الرُّباعِيِّ: فعل رباعی مجرد که فاءالفعل و لام الفعل اول از یک حرف باشد، مثل: زَلْزَلَ و قَهْقَهَ (المُضاعَفُ) الْبَسِيْطُ: (فِي الْحِسابِ): کوچکترین عدد قابل قسمت بر دو یا بیشتر.

(المُضاعَفَة) مِنَ الدُّرُوْعِ: زرهی که دو حلقه دو حلقه بافته‌اند (الأَضْعافُ الْمُضاعَفَةُ): چندین برابر. خدا می‌فرماید: ﴿لا تَأْكُلُوا الرِّبا أَضْعافاً مُضاعَفَةً﴾: مخورید ربا را که چند برابر است.

(المُضَعَّف): (عِنْدَ الصَّرْفِيِّيْنَ): کلمهٔ مضاعف که دو حرف آن از یک جنس است.

(المُضَعَّفَة): أَرْضٌ مُضَعَّفَةٌ: زمینی که بارانِ اندکی بر آن باریده است.

*ضغبوس ـ (الضُغْبُوْس): خیار ریز یا خیار چنبر ریز. بچهٔ روباه. خوار و ضعیف و سبک و بی مقدار. ج ضَغابِيْس.

*ضغث ـ (ضَغَثَ يَضْغَثُ ضَغْثاً) الْحَشِيْشَ و غَيْرَهُ: علف خشک و غیره را جمع و دسته دسته کرد (ضَغَثَ) الْأَشْياءَ: آن چیزها را به یکدیگر در آمیخت (ضَغَثَ) الْحَدِيْثَ: سخن را با یکدیگر در آمیخت (ضَغَثَتْ) الْمَرْأَةُ شَعْرَها: آن زن با دستهایش موهای سرش را جابجا و زیر و رو کرد تا صابون و غیره به همه جا و به پوست سرش برسد و آب هم به پوست سرش برسد (ضَغَثَ) الشَّيْءَ: دست بر آن چیز سود که آن را بشناسد و بیازماید.

(أَضْغَثَ يُضْغِثُ إِضْغاثاً) الشَّيْءَ: آن چیز را دسته‌بندی کرد (أَضْغَثَ) الْحالِمُ الرُّؤْيا: خواب بیننده خواب را درهم و بر هم تعریف کرد.

(ضَغَّثَهُ يُضَغِّثُهُ تَضْغِيْثاً): آن را خیلی دسته دسته کرد. آن را خیلی درهم و بر هم و مخلوط کرد. خیلی دست بر آن سود.

(الضَغاثَة): ته مانده و بنجل مال و غیره.

(الضِغْث): چیز درهم آمیخته. چیز دسته‌بندی شده. هر چیزی که آن را جمع کنند و به اندازه‌ای باشد که بتوان آن را در دست گرفت. خدا می‌فرماید ﴿وَخُذْ بِيَدِكَ ضِغْثاً فَاضْرِبْ بِهِ وَلا تَحْنَثْ﴾: و بگیر به دستت بسته‌ای (از سبزی و غیره) و بزن با آن و سوگند خود

را مشکن. ج أَضْغاث (أَتانا بِأَضْغاثٍ مِنْ أَخْبارٍ): خبرهای مختلفی برای ما آورد (أَضْغاثُ) الْأَحْلام: خوابهای آشفته و پریشان که تعبیر کردن آن مشکل باشد. خدا می‌فرماید: ﴿قالُوا أَضْغاثُ أَحْلامٍ﴾: گفتند(خواب گذاران فرعون): خوابهای پریشانی است و در مَثل گویند:« ضِغْثٌ عَلَى إِبالَةٍ»: بلای پشت سر هم، قوز بالا قوز.

*ضغضغ ـ (ضَغْضَغَ يُضَغْضِغُ ضَغْضَغَةً) الْأَدْرَدُ اللُّقْمَةَ و نَحْوَها: مرد بی‌دندان لقمه و امثال آن را با لثه‌هایش جوید و صدای آن بلند شد (ضَغْضَغَ) اللَّحْمَ فِيْ فِيْهِ: گوشت را در دهان نیم جویده کرد (ضَغْضَغَ) الْكَلامَ: سخن را واضح بیان نکرد.

*ضغط ـ (ضَغَطَهُ يَضْغَطُهُ ضَغْطاً): آن را به چیزی گذاشت و زور داد، مثلاً به دیوار فشارش داد (ضَغَطَ) الْكَلامَ: سخن را خیلی مختصر کرد (ضَغَطَ) عَلَيْهِ فِيْ غُرْمٍ أَوْنَحْوِهِ: در مطالبهٔ طلب و غیره خیلی بر او فشار آورد. او را مقهور یا مجبور کرد.

(ضاغَطَهُ يُضاغِطُهُ مُضاغَطَةً، و ضِغاطاً): بر او فشار آورد و در تنگنایش گذاشت.

(تَضاغَطا يَتَضاغَطانِ تَضاغُطاً): آن دو به یکدیگر فشار آوردند یا برای یکدیگر ازدحام کردند.

(الضاغِط): نگهبان امین بر چیزی. ج ضَواغِط.

(الضاغِطَة): دستگاه پرس پنبه و امثال آن. (جدید).

(الضَغْط): (ضَغْطُ الدَّمِ): (فِي الطِّبِّ): فشار خون (الضَغْطُ): (فِي الْهَنْدَسَةِ و الْمِيْكانِيْكا): فشاری که بر یک دستگاه و غیره بطور عمودی واقع می‌شود (الضَغْطُ) الْجَوِّيُّ: (فِي الطَّبِيْعَةِ): فشارِ هوا.

(الضَغْطَة): تنگی، تنگنا. مجبور کردن و زیر فشار گذاشتن.

(الضُغْطَة): سختی و شدت و زحمت و فشار آوردن. امروز و فردا کردن بدهکار در پرداخت بدهی برای این که طلبکار را وادار کنند که مقداری از طلب خود را ببخشد.

(الضَغِيْط): گویند: (رَجُلٌ ضَغِيْطٌ): مردی که فکرش نارسا و ضعیف است و با قوم همراهی نمی‌کند(بِئْرٌ ضَغِيْطٌ): چاهی که آبش گندیده و به چاه کنار خودش نیز سرایت و آن را فاسد کرده است یا چاهی که در کنارش چاهی دیگر کنده‌اند و آب آن را کم کرده است. ج ضَغْطَى.

(المَضْغَط): زمین گود و آبگیر. ج مَضاغِط.

*ضغم ـ (ضَغَمَهُ يَضْغَمُهُ ضَغْماً) و بِهِ: با تمام دندانهایش و به پری دهانش و بسختی او را گاز گرفت (ضَغَمَهُ) الْفَقْرُ: فقر بر او فشار آورد و بشدت در تنگنایش گذاشت.

(أَضْغَمَ يُضْغِمُ إِضْغاماً): الْفَمُ: آب دهان بسیار شد.

(الضُغامَة): چیزی که با تمام دهان گازش بزنی و آن را بکنی سپس دورش اندازی.

(الضَيْغَم): شیرِ دهان گشاد. ج ضَياغِم، و ضَياغِمَة.

*ضغن ـ (ضَغِنَ يَضْغَنُ ضَغَناً) الْعُوْدُ و نَحْوُهُ: چوب و امثال آن کج شد و تاب برداشت (ضَغِنَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا چموش و توسن و سرکش شد (ضَغِنَ) إِلَيْهِ: مایل و مشتاق و شیفتهٔ او شد (ضَغِنَ) عَلَيْهِ: بشدت کینهٔ او را به دل گرفت (ضَغِنَ) صَدْرُهُ: سینه‌اش کینه‌دار شد.

(أَضْغَنَ يُضْغِنُ إِضْغاناً) عَلَيْهِ ضَغِيْنَةً: کینه‌ای از او به دل گرفت.

(ضاغَنَهُ يُضاغِنُهُ مُضاغَنَةً): متقابلاً کینهٔ او را به دل گرفت.

(إِضْطَغَنَ يَضْطَغِنُ إِضْطِغاناً): الْقَوْمُ: آن قوم کینه به دل گرفتند یا کینهٔ یکدیگر را به دل گرفتند (إِضْطَغَنَ) فُلانٌ عَلَى زَيْدٍ: فلانی بشدت کینهٔ زید را به دل گرفت (إِضْطَغَنَ) بِالثَّوْبِ: جامه یا پارچه را به دور تمام بدن خود پیچید که حتی دستهایش را هم پوشانید.

(تَضاغَنا يَتَضاغَنانِ تَضاغُناً): آن دو کینهٔ یکدیگر را به دل گرفتند.

(الضاغِن): چوب کج شده و تاب برداشته. چارپای توسن و سرکش. شیفته و مشتاق. کسی که بشدت کینه

به دل دارد (الضاغِنُ) مِنَ الْخَيْلِ و نَحْوِها: اسب و امثال آن که تا نزنی نرود و ندود.

(الضَغِن): چوب کج شده و تاب برداشته. چارپای توسن و سرکش. شیفته و مشتاق. کسی که کینهٔ شدید به دل دارد.

(الضِغْن): کینهٔ شدید (سَلَّ ضِغْنَ فُلانٍ): رضایتِ فَلانی را خواست یا به دست آورد. میل و علاقه یا میل و کجی (ناقَةٌ ذاتُ ضِغْنٍ): ماده شتری که هوای وطن کرده است. ج أَضْغان. خدا می‌فرماید: ﴿وَلا يَسْأَلْكُمْ أَمْوالَكُمْ إِنْ يَسْأَلْكُمُوها فَيُحْفِكُمْ تَبْخَلُوا وَ يُخْرِجْ أَضْغانَكُمْ﴾: و درخواست نمی‌کند اموال شما را اگر درخواست کند از شما آنها (اموالتان) را پس اصرار و پافشاری کند دریغ می‌کنید و بخل می‌ورزید و بیرون می‌آورَد کینه‌های شدید شما را (مَجامِعُ الْأَضْغانِ): دل؛ زیرا که مرکز کینه است.

(الضَغُون): رونده‌ای که به جلو می‌رود و مثل این است که به عقب می‌رود. ج ضُغُن.

(الضَغِينَة): کینهٔ شدید ج ضَغائِن.

* **ضغو** ـ (ضَغا يَضْغُو ضَغْواً) الْقِطُّ و نَحْوُهُ كَالذِّئْبِ، و الثَّعْلَبِ، و الْكَلْبِ، و الْحَيَّةِ: گربه و امثال آن مثل: گرگ و روباه و سگ و مار در اثر درد و امثال آن صدا یا ناله کرد. و بعداً به چیزهای دیگر نیز گفته شد تا جایی که به التماس و درخواست و استغاثهٔ انسانِ کتک خورده یا اذیت شده و آسیب دیده و امثال اینها نیز گفته می‌شود (ضَغا) الْمَقْهُورُ: آدم مقهور شده اظهار خواری کرد و ضجه زد و داد و فریاد کرد.

(أَضْغاهُ يُضْغِيهِ إِضْغاءً): وی را به نالیدن یا صدا کردن انداخت، او را زد و امثال آن که صدا و داد و فریاد کرد، او را وادار کرد که داد و فریاد و صدا کند.

(ضَغّاهُ يُضَغِّيهِ تَضْغِيَةً) به معنای أَضْغاهُ است.

(تَضاغَى يَتَضاغَى تَضاغِياً) الْقِطُّ و غَيْرُهُ: گربه و غیره در اثر درد و امثال آن صدا کرد یا نالید. گویند: (تَضاغَى) مِنَ الْجُوعِ أَوِ الْأَلَمِ: در اثر گرسنگی یا درد نالید یا صدا کرد (تَضاغَتْ) الثَّرِيْدَةُ و نَحْوُها: ترید در وقت مخلوط شدن با چربی یاتکان دادن آن صدا کرد.

(الضاغِيَة): سرو صدای نوحه سرایی. سروصدای در اثر گرسنگی یا در اثر درد. ج ضَواغ.

* **ضفدع** ـ (ضَفْدَعَ يُضَفْدِعُ ضَفْدَعَةً) الْماءُ أَوِالْـمَكانُ: قورباغه در آن آب یا در آن جا زیاد شد.

(الضُفْدُع، و الضُفْدَع): قورباغهٔ نر یا ماده. ج ضَفادِع (نَقَّتْ ضَفادِعُ بَطْنِهِ): گرسنه شد.

(الضِفْدَع): قورباغه.

* **ضفر** ـ (ضَفَرَ يَضْفِرُ ضَفْراً): خیز گرفت و دوید (ضَفَرَ) الشَّعْرَ و غَيْرَهُ: مو و غیره را به هم بافت (ضَفَرَ) الْحَبْلَ أَوِ الْخَيْطَ: طناب یا نخ را تابید (ضَفَرَ) الْبِناءَ وَ نحْوَهُ: ساختمان و امثال آن را با سنگ و بدون گِل و گچ و آهک بنا کرد و ساخت. آن را مثل موی به هم بافته درست کرد وبنا نمود.

(ضافَرَهُ يُضافِرُهُ مُضافَرَةً) عَلَيْهِ: او رابر ضد وی کمک و یاری کرد.

(ضَفَّرَهُ يُضَفِّرُهُ تَضْفِيراً): مو و غیره را خیلی بافت. طناب یا نخ زیادی را تابید یا آن را خیلی تاب داد.

(إِنْضَفَرَ يَنْضَفِرُ إِنْضِفاراً) الْحَبْلانِ وَ نَحْوُهُما: دو عدد طناب و امثال آن به دور هم پیچیدند.

(تَضافَرُوْا يَتَضافَرُوْنَ تَضافُراً) عَلَيْهِ: بر ضد او با هم متحد شدند و به یکدیگر کمک دادند.

(الضَفار): طناب بافته و امثال آن که شتر و امثال آن را با آن می‌بندند. ج ضُفُر.

(الضَفْر): به معنایِ الضَفار است. کمربند و امثال آن. یا طناب و غیره که به دور چیزی بندند. یک دسته مو که آن را به صورت جداگانه بافته‌اند. یک گیس. شنزار انبوه و متراکم. ج ضُفُور، وَأَضْفار.

(الضَفِير): مو و غیره که به هم تابیده و بافته‌اند (ضَفِيرُ) الْبَحْرِ: ساحل دریا، کنار دریا، دریا کنار.

(الضَفِيرَة): یک گیس بافته شده. دیواری که جلو آب بنا کنند. ج ضَفائِر، و ضُفُر.

* **ضفز ـ (ضَفَزَ يَضْفِزُ ضَفْزاً)**: خیز گرفت و دوید (ضَفَزَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با دست یا با پای خود هول داد یا کنار زد. گویند: (ضَفَزَ اللِّجامَ أَوِ الْعَلَفَ فِيْ فَمِ الْفَرَسِ: لجام یا علف را در دهان اسب فرو برد (ضَفَزَ) الْحَيَوانَ: جو کوبیده یا بلغور کرده را خیس کرد و به حیوان داد. یا لقمه‌ای بزرگ به آن داد. لقمه‌ای را بزور در دهانش گذاشت.

(إِضْطَفَزَ يَضْطَفِزُ إِضْطِفازاً) الشَّيْءَ: آن چیز را بزور لقمه کرد و بلعید، آن را با کراهت لقمه کرد و خورد.

(الضَفَز): بلغور یا کوبیدهٔ جو و امثال آن که خیس کرده به چهارپا می‌دهند.

(الضَفّاز): سخن چین، نمام.

(الضَفِيْزَة): بلغور جو یا کوبیدهٔ آن و امثال آن که خیس کنند و به چارپا دهند. لقمهٔ خیلی بزرگ.

* **ضفّ ـ (ضَفَّ يَضُفُّ ضَفّاً)** الْقَوْمُ عَلَى الشَّيْءِ: آن قوم بر سر آن چیز گرد آمدند و شلوغ کردند (ضَفَّ) الْمُصْطَلِيْ: آدمی که خود را با آتش گرم می‌کرد انگشتهایش را به هم جمع کرد و جلو آتش گرفت (ضَفَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را جمع آوری کرد.

(تَضافُّوْا يَتَضافُّوْنَ تَضافّاً) عَلَى الشَّيْءِ: بر آن چیز جمع شدند و شلوغ کردند یا خیلی جمع شدند. اموال آنان کم شد.

(الضَفّ): گویند: (رَجُلٌ ضَفُّ الْحالِ): مرد فقیر و کم درآمد.

(الضُفّ): حشره‌ای است شبیه به کنه که گزیدن آن باعث کهیر می‌شود یا پوست را سرخ می‌کند. ج ضِفَفَة.

(الضَفَف): تنگنا و سختی و فشار زندگی. خوردن اما کمتر از سیری خوردن. زیادیِ خورنده و کم بودن غذا. زیاد بودن افراد نانخور و تحت سرپرستی و عیال و حشم انسان. شلوغ کردن و ازدحام مردم یا حیوانات بر سر آب و غیره. پر نبودن پیمانه یا پر نبودن هر چیزی. ضعف رأی و غیره. شتاب در کار.

(الضَفَّة) مِنَ الْبَحْرِ أَوِ النَّهْرِ أَوِ الْوادِي وَ نَحْوِهِ: ساحل و کرانهٔ دریا، یا کنارهٔ رود و دره و امثال آن. و به هر دو کرانهٔ آن می‌گویند: ضَفَّتانِ (الضَفَّةُ) مِنَ الْماءِ: اولین ریزش آب (الضَفَّةُ) مِنَ النّاسِ وَ غَيْرِهِمْ: گروه مردم و غیر مردم. ج ضِفاف.

(الضِفَّة) مِنَ الْبَحْرِ أَوِالنَّهْرِ أَوِ الْوادِي: کنارهٔ دریا، یا کنارهٔ نهر یا دره. ج ضِفَف.

(الضَفُوْف) مِنَ الْعُيُوْنِ: چشمهٔ پر آب (الضَفُوْفُ) مِنَ الْإِبِلِ و الشّاءِ: شتر و گوسفند پر شیر. ج ضُفُف.

(الضَفِيْف): گویند (فُلانٌ مِنْ لَفِيْفِنا و ضَفِيْفِنا): فلانی کسی است که چون کار بر او یا بر ما سخت شود او را به خودمان می‌چسبانیم.

(الضَفِيْفَة) مِنَ النَّبْتِ أَوِالْبَقْلِ: گیاه یا سبزه یا سبزیِ در گلزارِ سر سبز و خرم.

(المَضْفُوْف): کسی یا چیزی که بر آن تجمع و ازدحام کرده‌اند. کسی که هر چه داشته تمام شده است.

* **ضفن ـ (ضَفَنَ يَضْفِنُ ضَفْناً)** بِالشَّيْءِ: آن چیز را پرتاب کرد (ضَفَنَتْ الدّابَّةُ بِرِجْلِها، و ضَفَنَتْ الْأَرْضَ بِرِجْلِها: چارپا با پاهایش محکم بر زمین زد (ضَفَنَ) إِلَيْهِ: به نزد او رفت که با او نشست و برخاست کند یا در نزد او بنشیند (ضَفَنَ) مَعَ الضَّيْفِ: به همراه مهمان به مهمانی رفت (ضَفَنَ) الشَّيْءَ عَلَى الدّابَّةِ: آن چیز را بر روی چارپا بار کرد و برد (ضَفَنَ) ضَرْعَ النّاقَةِ و نَحْوِها: پستان شتر و امثال شتر را به سوی خود کشید که آن را بدوشد (ضَفَنَ) فُلاناً: باتیپا بر کون فلانی زد.

(ضافَنَهُ يُضافِنُهُ مُضافَنَةً) عَلَيْهِ: وی را بر ضد او یاری کرد.

(تَضافَنُوْا يَتَضافَنُوْنَ تَضافُناً) عَلَيْهِ: بر ضد او متحد شدند و به هم کمک کردند.

(الضِفَن، و الضِفِن): کوتاه یا کوتاه قد. مرد احمق که بدنی گوشت آلود دارد.

* **ضفو ـ (ضَفايَضْفُو ضَفْواً، و ضُفُوّاً)** الشَّيْءُ: آن چیز زیاد شد و نشو و نما کرد (ضَفا) الثَّوْبُ: لباس گشاد و

جادار شد (ضَفا) رَأْسُهُ: سرش پر مو شد (ضَفا) الْحَوْضُ و نَحْوُهُ: حوض و امثال آن پر شد و سر رفت.
(الضافِي): فُلانٌ ضافِي الْفَضْلِ و نَحْوِهِ: فضل فلانی و امثال فضل او زیاد و لبریز است.
(الضَفا): سمت و سو، جانب، کنار، ناحیه. و برای هر چیزی دو پهلوست که به آنها می‌گویند: الضَفَوانِ.
(الضَفْوَة): ضَفْوَةُ الْعَيْشِ: فراخی زندگانی و پر از ناز و نعمت بودن آن.
* **ضکضک** ـ (ضَكْضَكَ يُضَكْضِكُ ضَكْضَكَةً): تند راه رفت (ضَكْضَكَ) الشَّيْءَ: آن چیز را فشار و زور داد (ضَكْضَكَ) الْمَطَرُ الْأَرْضَ: باران زمین را شست.
(تَضَكْضَكَ يَتَضَكْضَكُ تَضَكْضُكاً): زور داده شد، فشرده شد. زمین در اثر باران شسته شد. شاد و خرم و مسرور شد.
(الضُكاضِك): مرد کوتاه قد که بدنی تو پر و عضلانی دارد.
(الضَكْضاك): به معنای الضُكاضِك است.
* **ضکّ** ـ (ضَكَّهُ يَضُكُّهُ ضَكّاً): آن را روی چیزی گذاشت و زور داد. آن را بسختی فشرد یا بسختی سک داد (ضَكَّ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار فلانی را در تنگنا گذاشت و ناراحتش کرد (ضَكَّ) فُلاناً بِالْحُجَّةِ: فلانی را با دلیل شکست داد.
* **ضلع** ـ (ضَلَعَ يَضْلَعُ ضَلْعاً): کج و مثل دنده شد (ضَلَعَ) عَنِ الْحَقِّ: از حق کناره گرفت (ضَلَعَ) عَلَيْهِ: بر او ستم و تعدی کرد (ضَلَعَ) الْحَيَوانَ: دندهٔ حیوان را شکست.
(ضَلِعَ يَضْلَعُ ضَلَعاً): کج شد (ضَلِعَ) مَعَ فُلانٍ: به.فلانی علاقمند شد و او را یاری داد. سیر و سیراب شد. نیرومند و دنده‌هایش محکم شد. دارای پهلوها و سینهٔ ستبر و محکم شد.
(ضَلُعَ يَضْلُعُ ضَلاعَةً): نیرومند و دنده‌هایش سفت و محکم شد (ضَلُعَ) فَمُهُ: دهانش گشاد شد. دندانهایش به هم چسبید.

(أَضْلَعَتْ تُضْلِعُ إِضْلاعاً) الدّابَّةُ: چهار پا نیروی بردن بار نداشت (أَضْلَعَ) لِلشَّيْءِ و عَلَيْهِ: توانای برای انجام آن چیز شد (أَضْلَعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را کج و خم کرد (أَضْلَعَ) الْحِمْلُ الدّابَّةَ و نَحْوَها: بار بر چارپا و امثال آن گران شد (أَضْلَعَتْهُ) الْخُطُوبُ: گرفتاریها بر او فشار آورد و سخت شد.
(ضَلَّعَهُ يُضَلِّعُهُ تَضْلِيْعاً): در آن چیزهایی یا نقشهایی شبیه دنده قرار داد. گویند: (ضَلَّعَ) الثَّوْبَ أَوِالنَّسِيْجَ: در پارچه یا جامه یا در هر چیزی که آن را می‌بافند نقش و نگاری شبیه دنده قرار داد.
(إضْطَلَعَ يَضْطَلِعُ إِضْطِلاعاً) لِلْأَمْرِ و عَلَيْهِ: بر آن کار توانا شد (إِضْطَلَعَ) بِهِ: نیرومند بر آن شد و به انجام آن پرداخت.
(تَضَلَّعَ يَتَضَلَّعُ تَضَلُّعاً): کاملاً سیر و سیرآب شد (تَضَلَّعَ) مِنَ الْعُلُوْمِ و نَحْوِها: پر از علم و دانش و امثال آن شد.
(إِسْتَضْلَعَ يَسْتَضْلِعُ إِسْتِضْلاعاً): کاملاً سیر و سیرآب شد.
(الأَضْلَع): دارای دنده‌های محکم و قوی و نیرومند. کسی که دندانش شبیه دنده است. ج ضُلْع.
(الضالِع): کج. ج ضَوالِع.
(الضِلْع، والضِلَع): دنده (مؤنّث و مذکّر به کار می‌رود). چوب کج و پهن (الضِلْعُ): (فِي الْهَنْدَسَةِ): ضلع مثلث و غیره. خطی که بر روی زمین می‌کشند و خطی دیگر در آن طرفش می‌کشند و وسط آن را بذر می‌پاشند. ج أَضْلُع، و ضُلُوْع، و أَضْلاع.
(ضَلْعُكَ) مَعَ فُلانٍ: میل و علاقهٔ تو به سمت فلانی است، سمت و سوی تو با فلانی است.
(الضَلُوْع) مِنَ الْأَرْضِ: زمین کج و منحنی.
(الضَلِيْع): نیرومند، قوی. دارای دنده‌های محکم و سخت. دارای پهلوها و سینهٔ ستبر و بزرگ (الضَلِيْعُ) مِنَ الْأَفْواهِ: دهان بزرگ که دندانهای درشت دارد و عربها این را می‌پسندند (الضَلِيْعُ) مِنَ الْقِسِيِّ و نَحْوِها: کمان و امثال آن که مثل دنده کج و خمیده است. ج

ضُلُع. و جمع مؤنّث آن می‌شود: ضَلائِع.

(المُضَلَّع): شَيْءٌ أَوْشَكْلٌ أَوْرَسْمٌ مُضَلَّعٌ: چیزی یا شکلی یا نقاشیی که دارای ضلع و دنده باشد.

*ضلّ ـ (ضَلَّ يَضِلُّ ضَلًّا و ضَلالاً، و ضَلالَةً): پنهان شد. از نظرها دور شد (ضَلَّ) الشَّيْءُ فِي الشَّيْءِ: آن چیز رفت در چیزی دیگر پنهان یا غیب شد (ضَلَّ): گم شد. تلف شد، نابود شد. باطل وپوچ شد، به هدر رفت. رفت (ضَلَّ) سَعْيُهُ: کوشش او به هدر رفت و نتیجه‌ای نداد (ضَلَّ) الْمَيِّتُ فِي الأَرْضِ: بدن مرده در زمین رفت و متلاشی و نابود شد. نسبت به چیزی خطا کرد و به آن راه نیافت (ضَلَّ) النّاسِيُ: آدم فراموشکار چیزی را که حفظ کرده بود از یاد برد (ضَلَّ) الشَّيْءَ، عَنْهُ، و فِيْهِ: آن چیز را فراموش کرد یا از یادش برده شد. آن را گم کرد (ضَلَّ) الطَّرِيْقَ: راه را گم کرد (ضَلَّ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز از چنگ فلانی رفت و نتوانست به آن دست یابد.

(ضَلَّ يَضَلُّ ضَلًّا، و ضَلالَةً): به معنای ضَلَّ يَضِلُّ است.

(أَضَلَّهُ يُضِلُّهُ إِضْلالاً): او را گمراه کرد. کاری کرد که او راه یا حق را گم کند و به دنبال آن نرود. آن را پنهان کرد. آن را غیب و از نظرها دور کرد. آن را زیر خاک کرد. آن را نابود کرد و از بین برد، آن را گم و گور کرد (أَضَلَّ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز از دسترس فلانی دور شد (أَضَلَّهُ): او را گمراه یافت (أَضَلَّ) اللّٰهُ أَعْمالَهُمْ: خدا اعمال آنان را پاداش نداد.

(ضَلَّلَهُ يُضَلِّلُهُ تَضْلِيْلاً): او را گمراه کرد. او را گمراه دانست (ضَلَّلَ) الْماءَ: آب را در لابلای درختان یا لابلای صخره‌ها و سنگها رها کرد.

(تَضالَّ يَتَضالُّ تَضالاًّ) فُلانٌ: فلانی ادعا کرد یا وانمود کرد که راه را گم کرده است.

(تَضَلَّلَ يَتَضَلَّلُ تَضَلُّلاً) الْماءُ مِنْ تَحْتِ الْحَجَرِ: آب از زیر سنگ جاری شد و رفت.

(أُسْتُضِلَّ يُسْتَضَلُّ إِسْتِضْلالاً) ضَلالُهُ: خواستار گمراهی او یا گم شدن او یا پنهان شدن او یا غایب شدن او شدند.

(الأُضْلُوْلَة): گمراهی. ج أَضالِيْل.

(الضالّ): گمراه از دین خدا (هُوَ ضالٌّ تالٌّ): او گمراه از دین خداست. ج ضُلّال.

(الضالَّة): هر چیزی که گم شود یا فقط چارپایی که گم شود. و گفته شده است که: «اَلْحِكْمَةُ ضالَّةُ الْمُؤمِنِ»: حکمت گم شدهٔ مؤمن است. [نهج‌البلاغه، حکمت هفتاد و هفتم. ب]. ج ضَوالّ.

(الضَلال): غیب شدن. نابودی، هلاک شدن. باطل، بیهوده، پوچ. فراموشی، فراموش کردن. از راه راست و مستقیم کناره گرفتن چه عمداً باشد و چه سهواً و چه کم باشد و چه زیاد (هُوَ الضَّلالُ ابْنُ التَّلالِ): او گمنام است و پدرش را نمی‌شناسند یا معلوم نیست که کیست و از چه کسانی است.

(الضَلالَة): به معنایِ الضَلال است. گمراهی، گم کردن راه، پیمودن راهی که به مقصد نرساند (ضَلالَةُ) الْعَمَلِ: تباه شدن عمل و کار و بی‌نتیجه بودن آن.

(الضَلّ): به معنایِ الضَلال است.

(الضُلّ، و الضِلّ): گویند: (هُوَ ضِلُّ بْنُ ضِلٍّ): او غرق در گمراهی است یا ناشناخته است و پدرش معلوم نیست یا معلوم نیست کیست و از چه کسی است یا آدم حقه‌بازی است که خیری در او نیست.

(الضَلَل): آب روان زیر سنگ که آفتاب بر آن نمی‌تابد یا آبی که در میان درختان جریان دارد.

(الضَلَّة): حیرت، سرگشتگی.

(الضُلَّة): استاد و ماهر بودن در راهنمایی در سفر و امثال آن. گویند: (دَلِيْلُ ذُوْضُلَّةٍ): راهنمای استاد و ماهر

(الضِلَّة): گویند: (ذَهَبَ دَمُهُ ضِلَّةً): خون او به هدر رفت (هُوَ ابْنُهُ لِضِلَّةٍ): او پسر وی است اما از راه زنا و نامشروع (هُوَ تَبْعُ ضِلَّةٍ): او حقه باز است و خیری در او نیست.

(الضِلِّيْل): بسیار گمراه. صاحب چرندیات و چیزهای گمراه کننده. و به همین خاطر است که امرؤالقیسِ

شاعر را ضلیل لقب داده‌اند یا بدین خاطر که در میان قبایل مختلف سرگردان بوده است.
(الضَلُوْل):گمراه یا بسیار گمراه.
(المُضِلّ):سراب؛ زیرا باعث گمراهی است.
(المَضَلَّة، و المَضِلَّة):گویند: (فِتْنَةٌ مَضِلَّةٌ): فتنه و آشوب گمراه کننده (مذکر و مؤنّث ومفرد و غیره در آن یکسان است). مَضالّ.

* ضمحل ـ (إضْمَحَلَّ يَضْمَحِلُّ اضْمِحْلالاً):ضعیف شد، ناتوان شد. مضمحل شد، اندک اندک تجزیه شد و از بین رفت (إضْمَحَلَّ) السَّحابُ: ابر پراکنده شد و رفت.

* ضمخ ـ (ضَمَخَ يَضْمَخُ ضَمْخاً)جَسَدَهُ و غَيْرَهُ بِالطِّيْبِ و غَيْرِهِ: به بدنش و غیره عطر و غیره را بسیار مالید (ضَمَخَ) فُلاناً و غَيْرَهُ: فلانی و غیره را خسته کرد.
(ضَمَّخَهُ يُضَمِّخُهُ تَضْمِيْخاً)بِالطِّيْبِ و غَيْرِهِ: عطر و غیره را بسیار به آن مالید.
(تَضَمَّخَ يَتَضَمَّخُ تَضَمُّخاً)بِالطِّيْبِ و غَيْرِهِ: آغشتهٔ به عطر و غیره شد.
(إضْطَمَخَ يَضْطَمِخُ إضْطِماخاً، و إضَّمَخَ يَضَّمِخُ اضّماخاً) بِالطِّيْبِ و غَيْرِهِ: آغشتهٔ به عطر و غیره شد.
(الضِمْخَة):آغشته شدن به عطر و غیره. زن یاماده شتر بسیار فربه که گویا از آنها پیه می‌ریزد.

* ضمد ـ (ضَمَدَ يَضْمِدُ ضَمْداً، و ضِماداً)الْجُرْحَ وَ غَيْرَهُ: زخم و غیره را پانسمان و باند پیچی کرد یامرهم و دارو بر آن نهاد (ضَمَدَ) الْجُرْحَ بِالدَّواءِ و نَحْوِهِ: دارو و امثال آن را بر روی زخم مالید یا گذاشت (ضَمَدَ) فُلاناً: با فلانی مدارا و دشمنی با او را پنهان کرد و ابراز ننمود (ضَمَدَتْ) الْمَرْأَةُ فُلاناً: آن زن در عین این که با مردی دیگر دوست بود با فلانی هم دوست شد.
(ضَمِدَ يَضْمَدُ ضَمَداً)خشک شد. گویند: (ضَمِدَ) الدَّمُ عَلَى الذَّبِيْحَةِ: خون ذبح شده بر بدنش خشک شد (ضَمِدَ) عَلَيْهِ: کینه‌اش نسبت به او بیشتر و خیلی زیاد شد.
(أَضْمَدَ يُضْمِدُ إضْماداً)الْقَوْمَ وَ غَيْرَهُمْ: آن قوم را گرد آورد.
(ضَمَّدَهُ يُضَمِّدُهُ تَضْمِيْداً):آن را خیلی پانسمان و باند پیچی کرد.
(تَضَمَّدَ يَتَضَمَّدُ تَضَمُّداً):پانسمان و باند پیچی شد.
(الضِماد):رفیق شدن زن با دو مرد یا بیشتر در زمان قحطی تا در نزد آنها غذابخورد و سیر شود. باندی که به دور زخم یا به دور عضو شکسته می‌بندند، نوار زخم و غیره. پماد، مرهم. ج أَضْمِدَة و ضَمائِد.
(الضِمادَة):نوارزخم، باند. پماد، مرهم. حرفهٔ باندپیچی زخم و غیره. یا شکسته‌بندی. ج ضَمائِد(أَنَا عَلَى ضِمادَةٍ مِنَ الأَمْرِ): من مسلط و مشرف بر آن کار هستم.
(الضِمْد):دوست. ج أَضْماد.
(الضَمَد):کینه و خشم شدید. ستم.
(المِضْمَدَة):یوغ. ج مَضامِد.

* ضمر ـ (ضَمُرَ، و ضَمَرَ يَضْمُرُ ضُمُوْراً):لاغر و کم‌گوشت شد. به‌هم جمع شد، ترنجیده شد (ضَمُرَ) الْعُوْدُ و نَحْوُهُ: چوب و امثال آن خشک و باریک شد.
(أَضْمَرَتْ تُضْمِرُ إضْماراً)الْمَرْأَةُ و نَحْوُها: آن زن و امثال او آبستن شد (أَضْمَرَ) الشّاعِرُ: سراینده در شعر خود «اضمار» آورد (أَضْمَرَ) الْحَيَوانَ: آن حیوان را لاغر کرد یا به آن آب و علف داد و دوانید تا ورزیده شد (أَضْمَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پنهان کرد (أَضْمَرَ) فِيْ نَفْسِهِ أَمْراً: کاری را در قلب خود نیت و عزم کرد.
(ضَمَّرَهُ يُضَمِّرُهُ تَضْمِيْراً):آن را لاغر و کم‌گوشت کرد. خوار و ذلیلش کرد (ضَمَّرَ) الْفَرَسَ لِلسِّباقِ و نَحْوِهِ: اسب را برای مسابقه و امثال آن آب و علف بسیار داد و دوانید تا تکیده و ترکه‌ای و ورزیده شود و مدت این کار در نزد عرب چهل روز است.
(إضْطَمَرَ يَضْطَمِرُ إضْطِماراً):لاغر و کم‌گوشت شد. به‌هم جمع و ترنجیده شد (إضْطَمَرَ) اللُّؤْلُؤُ: مروارید به‌هم جمع شد یا وسط آن اندکی به‌هم جمع شد.
(إنْضَمَرَ يَنْضَمِرُ إنْضِماراً):لاغر و کم‌گوشت شد. به‌هم

جمع و ترنجیده شد.

(تَضَمَّرَ يَتَضَمَّرُ تَضَمُّراً): لاغر و کم‌گوشت شد. ذلیل و خوار شد. اسب دوانیده و ورزیده شد (تَضَمَّرَ) الْوَجْهُ وَ نَحْوُهُ: پوست صورت و امثال آن بعلت لاغری چروکیده شد.

(الإِضْمار): (فِي‌الْعَرُوْضِ): ساکن کردن حرف دوم در شعر، مثل ساکن کردن تاء مُتَفاعِلُنْ در بحرِ کامل که مُتْفاعِلُنْ شده سپس تبدیل به مُسْتَفْعِلُنْ می‌شود.

(الضامِر): ترکه‌ای و کم‌گوشت و لاغر و باریک. گویند: (جَمَلٌ ضامِرٌ، وَ ناقَةٌ ضامِرٌ): شتر نر و شتر مادهٔ باریک‌اندام. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَذِّنْ فِي‌النّاسِ بِالْحَجِّ يَأْتُوْكَ رِجالاً وَ عَلَى كُلِّ ضامِرٍ﴾: و اعلام کن در میان مردم برای انجام اعمال حج می‌آیند (مردم) تو را با پای پیاده و سوار بر هر شتر باریک‌اندام. ج ضُمَّر ، و ضَوامِر.

(الضامِرَة): ناقَةٌ ضامِرَةٌ: ماده شتر باریک‌اندام.

(الضِمار): غایب، دور از نظر. کاری که انسان اعتماد و اطمینان به آن ندارد (مالٌ ضِمارٌ): مالی که امیدی به بازگشت آن نیست (دَيْنٌ ضِمارٌ): وامی که سر رسید معینی ندارد یا امیدی به بازپرداخت آن نباشد (وَعْدٌ ضِمارٌ): وعده‌ای که امروز و فردا می‌شود.

(الضَمْر): تَنگ، ضیق (رَجُلٌ ضَمْرٌ): مردِ کمر باریک. دارای بدن یا جسم لطیف. به‌هم جمع شده. یا آنچه که انسان در دل خود نهان کند. پنهان یا پنهان‌شده‌ای که آن را پنهان کرده‌اند.

(الضُمُوْر): (الضُمُوْرُ) الْعَضَلِيُّ: (فِي‌الطِّبِّ): آتروفی عضلانی، لاغر شدن ژنتیک و وراثی عضلات در اطراف قدم که در سنین چهل سالگی رخ می‌دهد.

(الضَمِيْر): پنهان شده، آنچه پنهانش کرده‌اند. نیت قلبی. وجدان (الضَمِيْرُ): (عِنْدَالنُّحاةِ): کلمه‌ای که به‌جای اسم نشیند، ضمیر، مثل ضمیر متکلم؛ أَنَا؛ من، یا ضمیر مخاطب، مثل: أَنْتَ؛ تو یا ضمیر غایب، مثل: هُوَ؛ او. ج ضَمائِر.

(الضَوْمُران، والضَوْمَران، و الضَيْمُران، والضَيْمَران): ریحان، ضمیران.

(المِضْمار): میدان اسبدوانی. مدت دوانیدن و ورزیده کردن اسب. ج مَضامِيْر.

*ضمز ـ (ضَمَزَ يَضْمُزُ ضُمُوْزاً) الْحَيَوانُ: آن حیوان بخاطر ترس و غیره نشخوار خود را در دهانش نگهداشت و نجوید (ضَمَزَ) فُلانٌ: فلانی ساکت و خاموش شد (ضَمَزَ) فاهُ: دهان خود را بست و خاموش شد (ضَمَزَ) عَلَى مالِهِ وَ نَحْوِهِ: نسبت به اموال خود و امثال آن بخل ورزید و دریغ کرد (ضَمَزَ): ذلیل و خوار و فروتن شد (ضَمَزَ) فُلاناً وَ نَحْوَهُ: فلانی و امثال او را ساکن و آرام کرد (ضَمَزَ) اللُّقْمَةَ: لقمه را خورد و بلعید یا لقمه را بزرگ گرفت. [در اصل کتاب آمده است که: التَقَمَها أَوْكَثَّر اللَّقْمَ. اما در اقرب‌الموارد و تاج‌العروس و لسان‌العرب والمنجد آمده است: كَبَّرَها؛ لقمه را بزرگ گرفت. ب]. (ضَمَزَ) فُلاناً: از فلانی عیبجویی کرد.

(الضَمْز): زمین بلند و مرتفع. کوهِ تنها که سنگش قرمز و سخت و بدونِ گِل است.

*ضمس ـ (ضَمَسَهُ يَضْمِسُهُ ضَمْساً): آن را آهسته آهسته جوید.

*ضمضم ـ (ضَمْضَمَ يُضَمْضِمُ ضَمْضَمَةً) الْأَسَدُ: شیر غرید (ضَمْضَمَ) فُلانٌ: فلانی پردل و دلیر شد (ضَمْضَمَ) عَلَى‌الْمالِ وَ نَحْوِهِ: تمام آن مال و امثال آن را گرفت.

(الضُماضِم): شیر خشمگین که همه چیزها به‌طرف خودش می‌کشد. پرخور و سیری‌ناپذیر که چیزهای خوب را برای خودش برمی‌دارد. ژکور، بخیل.

(الضَمْضام): حریص و بخیل که هر چیزی را برای خودش جمع می‌کند.

(الضَمْضَم): به معنایِ الضُماضِم و الضَمْضام است. مرد تناور که بدنی درهم فرورفته و محکم دارد یا شجاع است. ج ضَماضِم.

*ضمل ـ (الضَمِيْلَة): زنی که بیماری مزمن دارد یا

بخاطر پیری یا بیماری ضعیف شده است. زن لنگ و شَل. ج ضَمائِل.

* ضمّ ـ (ضَمَّ يَضُمُّ ضَمًّا) فُلانٌ مِنْ مالِهِ: فلانی از مالش برداشت (ضَمَّ) عَلَى الْمالِ: تمام مال را برداشت و گرفت (ضَمَّ) الْأَشْياءَ: آن چیزها را گرفت یا بر روی هم جمع کرد (ضَمَّ) الشَّيْءَ إِلَى الشَّيْءِ: آن چیز را ضمیمهٔ چیزی دیگر کرد (ضَمَّ) فُلاناً و نَحْوَهُ إِلَى صَدْرِهِ: فلانی و امثال او را بغل کرد و در آغوش کشید و به سینه چسبانید (ضَمَّ) جَناحَهُ عَنِ النّاسِ: با مردم نرمش به خرج داد (ضَمَّ) الْحَرْفَ: حرکت ضمه برای آن حرف گذاشت.

(ضامَّهُ يُضامُّهُ مُضامَّةً، و ضِماماً) إِلَيْهِ: آن را به او ضمیمه کرد (ضامَّ) فُلانٌ زَيْداً: فلانی در کاری به زید پیوست و با او متحد شد.

(إِضْطَمَّ يَضْطَمُّ إِضْطِماماً) بَعْضُهُ إِلَى بَعْضٍ: برخی از آن ضمیمهٔ برخی دیگر شد (إِضْطَمَّ) عَلَيْهِ: شامل آن شد، محتوی آن شد، آن را دربرگرفت (إِضْطَمَّ) الشَّيْءَ و اضْطَمَّ الشَّيْءَ إِلَى نَفْسِهِ: آن چیز را جزو خود و ضمیمهٔ خودش کرد.

(إِنْضَمَّ يَنْضَمُّ إِنْضِماماً) الشَّيْءُ: آن چیز به‌هم ضمیمه شد و به‌هم پیوست (إِنْضَمَّ) الْقَوْمُ و نَحْوُهُمْ: آن قوم و امثال آنها به‌هم پیوستند.

(تَضامَّ يَتَضامُّ تَضامًّا) الشَّيْءُ: آن چیز به‌هم پیوست و منضم شد (تَضامَّ) الْقَوْمُ و غَيْرُهُمْ: آن قوم و غیره به‌هم پیوستند.

(الإِضْمامَة): هر چیزی که برخی از آن ضمیمهٔ برخی دیگر شود، ضمیمه. گروه مردم و غیره که از یک نژاد نباشند و به‌هم ملحق شوند و بپیوندند. پرونده. یک دستهٔ نوشته. یک بسته مجله یا کتاب و غیره. ج أَضامِيم (فَرَسٌ سَبّاقُ الْأَضامِيمِ): اسبی که در یک دویدن اسبهای زیادی را پشت سر گذارد.

(الضُّمام، والضِّمام): هر نوع گیره که دو چیز را به هم بپیوندد (ضُمامُ و ضِمامُ) الشَّيْءِ: آنچه که شامل آن چیز باشد و آن را دربرگیرد (اَلتَّقْوَى ضِمامُ الْخَيْرِ): تقوی خیر و خوبی را دربردارد.

(الضِّمامَة): به معناي الإِضْمامَة است.

(الضَّمَّة): میدان اسبدوانی یا اسبهایی که در مسابقهٔ دویدن شرکت کنند (الضَّمَّةُ): (عِنْدَ النُّحاةِ): علامت رفع، ضمه، حرکت پیش.

(الضَّمِيْم): ضمیمه شده، به‌هم پیوسته یا به دیگری پیوسته و ضمیمه شده.

* ضمن ـ (ضَمِنَ يَضْمَنُ ضَمَناً، و ضَمانَةً): بیمار شد یا مرضی دامنگیر او شد و در او ماند (ضَمِنَ) عَلَى أَهْلِهِ و نَحْوِهِمْ: سربار خانوادهٔ خود یا سربار امثال آنان شد.

(ضَمِنَ يَضْمَنُ ضَماناً) الرَّجُلَ و نَحْوَهُ: ضامنِ آن مرد و امثال آن شد (ضَمِنَ) الشَّيْءَ: خوبی آن چیز را تضمین کرد. آن را شامل شد، مشتمل و محتوی آن شد.

(أَضْمَنَهُ يُضْمِنُهُ إِضْماناً) اللّٰهُ أَوْ غَيْرُهُ: خدا یا غیره او را مریض کرد یا مبتلای به مرض مزمن کرد.

(ضَمَّنَ يُضَمِّنُ تَضْمِيْناً) الشَّيْءَ الْوِعاءَ و نَحْوَهُ: آن چیز را در ظرف و در امثالِ آن گذاشت (ضَمَّنَ) فُلاناً الشَّيْءَ: فلانی را ضامن آن چیز قرار داد.

(تَضامَنُوْا يَتَضامَنُوْنَ تَضامُناً): آنان ضامن یکدیگر شدند.

(تَضَمَّنَ يَتَضَمَّنُ تَضَمُّناً) الْوِعاءُ و نَحْوُهُ الشَّيْءَ: ظرف و امثال آن، آن چیز را در خود جای داد (تَضَمَّنَتْ) الْعِبارَةُ مَعْنىً: آن عبارت معنایی را دربرگرفت، شامل یک معنی شد (تَضَمَّنَ) الْغَيْثُ و نَحْوُهُ النَّباتَ: باران و امثال آن گیاه را رویانید و پرورش داد و با طراوت کرد (تَضَمَّنَ) الشَّيْءَ عَنْهُ، أَوْ مِنْهُ: ضامن او در آن چیز شد.

(التَّضامُن): همبستگی ثروتمند با فقیر و نیرومند با ضعیف و یاری رسانیدن آنان به اینان. (جدید).

(التَّضْمِيْن): (عِنْدَ عُلَماءِ الْعَرَبِيَّةِ): بر چند معنی است: جایگزینی یک لفظ به جای لفظ دیگر و انجام دادن عمل آن بخاطر هم معنی‌بودن آن دو. دیگر آن که بعد

از لفظ دیگر و بافاصله واقع شود و متضمن معنای آن باشد (التَّضْمِیْنُ): (فِیْ عِلْمِ الْقَوافِیِ): تعلق قافیهٔ بیت شعر به مابعد خودش بطوری که بدون بیت بعدی معنای بیت اول مشخص و مفید نباشد (التَّضْمِیْنُ): (فِیِ الْبَدِیْعِ): این است که گویندهٔ شعر یا نثر آیه‌ای یا روایتی یا حکمتی یا ضرب‌المثلی یا بیت شعری یا مصراعی از بیت شعری را در شعر یا در نثر خود بیاورد.

(الضامِن): ضمانت کننده، ضامن، کفیل. ج ضُمّان، و ضَمَنَة.

(الضامِنَة): نخلستان و امثال آن که جزو یک آبادی (شهر یا روستا) باشد. ج ضَوامِن.

(الضَمان): ضمانت، کفالت (ضَمانُ) الدَّرَکِ: ضمانت فروشنده جنس خود را برای مشتری که پول آن را در شرایطی که پیش می‌آید به مشتری بپردازد (ضَمانُ الرَّهْنِ): تضمین شدهٔ به حداقل قیمت (ضَمانُ) الْغَصْبِ: آنچه که تمام قیمت آن تضمین شده باشد، ضمان غصب (ضَمانُ) الْمَبِیْعِ: ضمانت قیمت کالای فروخته شده، کم باشد یا زیاد (الضَمانُ) الْإِجْتِماعِیُّ: تأمین اجتماعی. (جدید).

(الضَمانَة): ضامن شد، ضمانت. (جدید).

(الضِمْن): باطن و داخل یک چیز، ضمن (یُفْهَمُ مِنْ ضِمْنِ کَلامِهِ کَذا): از خلال سخن او چنین فهمیده می‌شود (ما أَغْنَی عَنِّی ضِمْناً): اصلاً به درد من نخورد، به کار من نیامد، دردی را از من دوا نکرد.

(الضَمِن): بیمار، مریض، علیل، یا مریض مزمن. دوستدار یا عاشق. سربار و کَلّ بر دیگران. ج ضَمْنَی.

(المِضْمان): ضامن یا حامل چیزی. ج مَضامِیْن.

(المَضْمُوْن): محتوای یک چیز، دربرگرفته شده (مَضْمُوْنُ) الْکَلامِ: محتوای سخن (مَضْمُوْنُ) الْکِتابِ: مطالب نامه یا کتاب. ج مَضامِیْن.

* **ضنأ** ـ (ضَنَأَتْ تَضْنَأُ ضَنْأً، و ضُنُوْءاً) الْمَرْأَةُ و نَحْوُها: نسل و بچه‌های آن زن و امثال او زیاد شد (ضَنَأَ) الْمالُ و غَیْرُهُ: آن مال و غیره بسیار شد.

(أَضْنَأَتْ تُضْنِئُ إِضْناءً) الْمَرْأَةُ و غَیْرُها: فرزندان آن زن و غیره بسیار شدند.

(الضَنْء) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: نسل و فرزند هر چیز. ج ضُنُوْء.

* **ضنک** ـ (ضَنَکَهُ یَضْنُکُهُ ضَنْکاً): آن را تنگ کرد (ضَنَکَ) اللّٰهُ عَیْشَهُ: خدا زندگی او را تنگ کرد.

(ضَنُکَ یَضْنُکُ ضَناکَةً، و ضُنُوْکَةً): تنگ شد. گویند: (ضَنُکَ) عَیْشُهُ: زندگانی‌اش تنگ شد (ضَنُکَ) فُلانٌ: عقل یا بدن فلانی ضعیف شد (ضَنُکَ) السَّحابُ و نَحْوُهُ: ابر و امثالِ آن پرپشت و متراکم شد.

(ضُنِکَ یُضْنَکُ ضَنْکاً، و ضُناکاً): دچار زکام شد یا زکام او طولانی شد.

(أَضْنَکَهُ یُضْنِکُهُ إِضْناکاً) اللّٰهُ: خدا او را دچار زکام کرد.

(تَضَنَّکَ یَتَضَنَّکُ تَضَنُّکاً): بیماری‌اش به طول کشید و بدنش تحلیل رفت. بیماری او را لاغر و باریک و تکیده کرد.

(الضُناک): زکام، سرماخوردگی، چایش.

(الضِناک): دارای بدنی محکم و نیرومند. گویند: (ناقَةٌ ضِناکٌ): ماده شتر نیرومند که بدنی محکم دارد (مذکر و مؤنّث در آن یکی است). درخت بسیار بزرگ یا درهم فرورفته. ج ضُنُک.

(الضَنْک): تنگ (چه مذکّر باشد و چه مؤنّث). خدا می‌فرماید: ﴿وَمَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِکْرِی فَإِنَّ لَهُ مَعِیْشَةً ضَنْکاً﴾: و هرکس که روی بگرداند از یاد من پس همانا می‌باشد او را زندگانی تنگ.

(الضُنْکَة): زکام، سرماخوردگی، چایش.

(الضَنِیْک): تنگ. مرد ناتوان جسمی یا فکری. کسی که در برابر سیر کردن شکمش کار می‌کند. بریده شده.

* **ضنّ** ـ (ضَنَّ یَضَنُّ ضَنًّا، و ضِنًّا، و ضَنانَةً): بشدت بخل ورزید (ضَنَّ) بِالْمَکانِ و نَحْوِهِ: در آن‌جا و امثال آن ماند و از آن جا نرفت.

(الضَنانَة): گویند: (أَخَذْتُ الْأَمْرَ بِضَنانَتِهِ): از آن کار،

تازه تازه که هنوز تغییر نکرده بود استفاده کردم یا به آن پرداختم (هَجَمْتُ عَلَى الْقَوْمِ وهُمْ بِضَنانَتِهِمْ): بـر آن قوم هجوم بردم در حالی که هنوز پراکنده نشده بودند.

(الضَنَن): دلیر، گَو، شجاع، دلاور.

(الضِنّ): چیزی که آن را دریغ کنند و نسبت به آن بخل ورزند. یا چیز نفیس و پرارزش که نسبت به آن بخل ورزند (فُلانٌ ضِنِّي، و هُوَ ضِنِّي مِنْ بَيْنِ إِخْوانِي): فلانی فرد مورد اعتماد و رازدار من است یا از میان دوستانم او مورد اعتماد و اطمینان و رازدار من است.

(الضَنِيْن): بسیار بخیل یا بخیل نسبت به چیز نفیس و بسیار پرارزش. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما هُوَ عَلَى الْغَيْبِ بِضَنِيْنٍ﴾: و نیست او بر غیب بخیل. ج أَضِنّاء. و جمع مـؤنّث آن مـی‌شود. ضَـنائِن (ضَـنائِنُ) اللّٰـهِ: ویـژگان آفریدگان خدا، برگزیدگان مخلوقات خدا.

(المَضَنَّة، و المَضِنَّة): هر چیزی که نسبت به آن بـخل ورزند و برای به دست آوردنش پیشی گیرند.

(المَضْنُوْن، والمَضْنُوْنَة): هر چیزی که نسـبت بـه آن بخل ورزند.

*ضنا ـ (ضَنَتْ تَضْنُو ضَنْواً، و ضَناً) الْمَرْأَةُ و غَـيْرُها: آن زن و غیره دارای فرزندان بسیار شد (ضَنَى) نَصِيْبُ فُلانٍ: سهم فلانی زیاد و بسیار شد.

(ضَنِيَ يَضْنَى ضَنىً، و ضَناءً): بیماری‌اش سخت شد و بدنش را تحلیل برد.

(أَضْنَى يُضْنِي إِضْناءً): در اثر بیماری سـخت بسـتری شد (أَضْنَى) الْمَرَضُ و نَحْوُهُ الْإِنْسانَ: بیماری و امـثالِ آن انسان را سنگین و زمین‌گیر کرد.

(ضانَى يُضانِي مُضاناةً) الْمَرَضَ و نَحْوَهُ: با بـیماری و امثال آن دست و پنجه نرم کرد.

(تَضَنَّى يَتَضَنَّى تَضَنِّياً): تمارض کرد، تظاهر کـرد کـه بیمار است.

(الضَـنَى): بـیماری یـا لاغـری سـخت. مـریضی کـه بیماری‌اش طولانی شود. برای مفرد و مـذکر و غـیره می‌آید و بعضی هم آن را تثنیه و جمع بسته و می‌گویند: أَضْناء.

(الضَنِى): بیمار سخت که بدنش تحلیل رفته است.

(الضَنِيّ): بیمار، ناخوش. ج أَضْنِياء.

*ضهأ ـ (ضاهَأَهُ يُضاهِئُهُ مُضاهَأَةً): شبیه به آن شد، و کاری شبیه به آن کرد. خدا می‌فرماید: ﴿يُضاهِئُوْنَ قَوْلَ الَّذِيْنَ كَفَرُوْا مِنْ قَبْلُ﴾: شـبیه مـی‌شوند در گـفتار بـه کسانی که کافر شدند قبل از این (ضاهَأَهُ): با او نرمش به خرج داد.

(الضَهْيَأ): زنی کـه اعـضای تـناسلی‌اش هـنوز دوران جنینی‌اش را می‌گذراند و نه حامله می‌شود و نه حیض می‌بیند و لذا شبیه به مردان است.

*ضهب ـ (ضَهَبَ يَضْهَبُ ضُهُوْباً) الرَّجُلُ: آن مرد از نظر جنسی عقب مانده شد و به دوران بـلوغ جـنسی نرسید و شبیه به مردان نشد.

(ضَهَبَ يَضْهَبُ ضَهْباً) اللَّحْمَ و غَيْرَهُ بِالنّارِ: گـوشت و غیره را با آتش تغییر داد.

(ضاهَبَهُ يُضاهِبُهُ مُضاهَبَةً): متقابلاً به او دشنام داد.

(ضَـهَّبَ يُـضَهِّبُ تَـضْهِيْباً) الرُّمْـحَ أَوِ الْـقَناةَ أَوِالْـعَصا أَوِالْقَوْسَ بِالنّارِ: نیزه یا چوب توخالی نیزه یا عصا یا کمان را روی آتش گرفت که آن را صاف یا کج کند و به عمل آورد (ضَهَّبَ) اللَّحْمَ و نَحْوَهُ: گوشت و امثال آن را بریان کرد اما خیلی نپخت یا آن را بر روی سـنگ داغ کباب کرد.

(الضَهْباء): کمانی که آتش در آن اثـر کـرده است. ج ضُهْب.

*ضهد ـ (ضَهَدَ يَضْهَدُهُ ضَهْداً): او را خوار و ذلیل و به او ستم کرد.

(أَضْهَدَهُ يُضْهِدُهُ إِضْهاداً) و بِهِ: به او ظلم و او را خوار و ذلیل کرد.

(إِضْطَهَدَهُ يَضْطَهِدُهُ إِضْطِهاداً): خیلی به او ستم و او را خیلی خوار و ذلیل کرد.

(الضُهْدَة): چیرگی، مقهور کردن، غلبه. کسی که همه به او ظلم و ستم می‌کنند، زن باشد یا مرد.

*ضهر ـ (الضاهِر): قلهٔ کوه. وادی، دره. ج ضَواهِر.
(الضَّهْر): قلهٔ کوه. قسمتی از کوه که رنگش با قسمتهای دیگر فرق دارد. لاک‌پشت. ج ضُهُوْر، و أَضْهار.

*ضهل ـ (ضَهَلَ يَضْهَلُ ضَهْلاً، و ضُهُوْلاً) اللَّبَنُ و نَحْوُهُ: شیر و امثال آن اندک اندک جمع شد (ضَهَلَ الشَّرابُ: نوشیدنی اندک و خیلی بی‌عمق شد (ضَهَلَتْ الشّاةُ و نَحْوُها: گوسفند و امثال آن کم‌شیر شد (ضَهَلَ الظِّلُّ: سایه رفت و کم شد (ضَهَلَ) إِلَيْهِ: به سوی او بازگشت (ضَهَلَ) إِلَيْهِ خَبَرٌ: خبری به او رسید [لسان‌العرب آورده که: هَلْ ضَهَلَ إِلَيْکَ خَيْرٌ؛ آيا خير و منفعتی به تو رسید. در اقرب‌الموارد و تاج‌العروس هم خَبَرٌ آمده است. ب].
(ضَهَلَ يَضْهَلُ ضَهْلاً) فُلاناً حَقَّهُ: حق فلانی را تضییع یا ناقص کرد یا اندک اندک به او داد.
(أَضْهَلَ يُضْهِلُ إِضْهالاً) الْبُسْرُ، و أَضْهَلَ النَّخْلُ: خارک (غورهٔ خرما) شروع به رطب شدن کرد (أَضْهَلَ) إِلَى فُلانٍ مالاً: مالی را به فلانی رسانید.
(تَضَهَّلَ يَتَضَهَّلُ تَضَهُّلاً) إِلَى فُلانٍ: به نزد فلانی بازگشت.
(إِسْتَضْهَلَ يَسْتَضْهِلُ إِسْتِضْهالاً) الْخَبَرَ: تا می‌توانست دربارهٔ آن خبر پرسید که از آن سردرآورد.
(الضاهِلَة) مِنَ الْعُيُوْنِ: چشمهٔ کم‌آب. ج ضَواهِل.
(الضَّهْل): آب اندک و بی‌عمق. شیر (لبن) جمع‌شده و گردآمده.
(الضَّهُوْل): مِنَ‌النَّعام: شترمرغ تخم‌گذار. ج ضُهُل.

*ضها ـ (ضَهِيَتْ تَضْهَى ضَهىً): اعضای تناسلی زنانهٔ او رشد نکرد و مثل دوران جنینی ماند و حیض نشد و آبستن نگردید و مثل مردها شد.
(أَضْهَى يُضْهِي إِضْهاءً): با زنی ازدواج کرد که عادت ماهانه نمی‌شد و آبستن نمی‌گردید و اعضای تناسلی‌اش رشد نکرده بود.
(ضاهاهُ يُضاهِيْهِ مُضاهاةً): شبیه او شد.
(الضَّهْواء): زنی که حیض نمی‌بیند و حامله نمی‌شود و اعضای تناسلی‌اش مثل دوران جنینی است.
(الضَّهْوَة): برکهٔ آب. ج أَضْهاء.
(الضَّهْياء): به معنای الضَّهْواء است.
(الضَّهِيّ): مثل و مانند، نظیر.

*ضوء ـ (ضاءَ يَضُوْءُ ضَوْءاً، و ضِياءً) الشَّيْءُ: آن چیز پرتوافشانی کرد، نور افشاند.
(أَضاءَ يُضِيْءُ إِضاءَةً): نور افشاند، پرتو افکند. خدا می‌فرماید: ﴿يَکادُ زَيْتُها يُضِيْءُ وَلَوْلَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ﴾: نزدیک است که روغن آن بدرخشد و اگر نرسد به آن آتشی (أَضاءَ) الشَّيْءَ: آن چیز را نورانی یا نورافشان کرد (أَضاءَتْ) النّارُ و نَحْوُهاالشَّخْصَ: آتش و امثال آن، آن جسم را نمایان کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَلَمّا أَضاءَتْ ما حَوْلَهُ ذَهَبَ‌اللّهُ بِنُوْرِهِمْ﴾: پس چون که روشن و نمایان کرد اطراف خود را برد خدا نور آنان را.
(ضَوَّأَ يُضَوِّئُ تَضْوِئَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را نورانی یا نورافشان کرد (ضَوَّأَ) عَنْهُ: از او کناره گرفت و به یک‌سو شد.
(تَضَوَّأَ يَتَضَوَّأُ تَضَوُّءاً) الشَّيْءَ: در حالی‌که در تاریکی نشسته بود آن چیز را در روشنایی دید.
(إِسْتَضاءَ يَسْتَضِيْءُ إِسْتِضاءَةً): خواستار نور و روشنایی شد (إِسْتَضاءَ) بِهِ: خواستار نور آن شد و از روشنایی آن کمک گرفت.
(الضَّوْء): پرتو، روشنایی. مترادف با النُّوْر است یا قوی‌تر و درخشانتر از نور است یا این که الضَّوْء برای روشنایی چیزهایی به کار می‌رود که پرتوشان ذاتی است مثل: پرتو آتش و خورشید ولی‌النُّوْر برای چیزهایی است که پرتوشان اکتسابی است مثل: نور ماه. خدا می‌فرماید: ﴿هُوَالَّذِي جَعَلَ الشَّمْسَ ضِياءً وَالْقَمَرَ نُوْراً﴾: اوست آن (خدایی) که قرار داد خورشید را ضیاء (خود نور) و ماه را نور (دارای نور اکتسابی). ج أَضْواء.
(الضُّوْء): نور، پرتو، روشنایی.

*ضوج ـ (ضاجَ يَضُوْجُ ضَوْجاً) الْوادِيُ و نَحْوُهُ: دره و امثال آن گشاد شد (ضاجَ) عَنْهُ: از او به یک‌سو شد.
(إنْضاجَ يَنْضاجُ إنْضِياجاً) الْوادِيُ و نَحْوُهُ: دره و امثال آن گشاد شد.
(إنْضَوَجَ يَنْضَوِجُ إنْضِواجاً) فِيْ ضَوْجِ الْوادِي: داخل در پیچ و خم دره شد.
(تَضَوَّجَ يَتَضَوَّجُ تَضَوُّجاً) الْوادِيُ و نَحْوُهُ: دره و امثال آن گشاد شد. پیچ و خم آن زیاد شد.
(الضَوْج): پیچ و خم دره. ج أَضْواج.
*ضور ـ (ضارَ يَضُوْرُ ضَوْراً): بشدت گرسنه شد (ضارَ) الشَّيْءُ فُلاناً و غَيْرَهُ: آن چیز به فلانی و غیره ضرر زد، به او آسیب وارد کرد.
(تَضَوَّرَ يَتَضَوَّرُ تَضَوُّراً): در اثر درد یا گرسنگی و امثال اینها به خود پیچید و داد زد.
(الضَوْرَة): گرسنگی.
(الضُوْرَة): زن یا مرد حقیر و ضعیف که نمی‌تواند از خودش دفاع کند. ج ضُوَر.
*ضوضأ ـ (ضَوْضَأَ يُضَوْضِئُ ضَوْضَأَةً): جاروجنجال کرد، دادوفریاد کرد، جیغ‌وداد کرد (ضَوْضَأَ) الْقَوْمُ: سر و صدای آن قوم در وقت مشاجره یا نزاع یا بحث و گفتگو و امثال اینها بلند شد.
(ضَوْضَى يُضَوْضِي ضَوْضاءً): جیغ و داد کرد، جاروجنجال کرد، سروصدا کرد.
(الضَوْضَى): جیغ‌وداد، جاروجنجال، همهمه و سروصدای مردم در جنگ و غیره.
(الضَوْضاء): به معنایِ الضَوْضَى است.
*ضوط ـ (ضَوِطَ يَضْوَطُ ضَوَطاً) فَكُّهُ: چانه‌اش کج شد، آرواره‌اش کج شد.
(الأَضْوَط): کسی که چانه و آرواره‌اش کج شده است. ج ضُوْط.
(الضَوْطاء): زنی که آرواره‌اش کج شده است. ج ضُوْط.
(الضَوِيْطَة): لجن و گل‌ولای ته حوض و امثال آن. خمیر خیلی شل و آبکی.
*ضوطر ـ (الضَوْطار): کسی که بدون سرمایه است و در بازار به تلاش و تقلا می‌پردازد که کاسبی کند.
(الضَوْطَر): آدم خیلی تناور و بی‌خاصیت.
(الضَوْطَرَى): آدم خیلی تناور و بی‌خاصیت. و به مردمی که عرضه‌ای ندارند گویند: بَنُوْ ضَوْطَرَى؛ بی‌عرضه‌ها.
(أَبُوْ ضَوْطَرَى): کنیهٔ گرسنگی است.
*ضوع ـ (ضاعَ يَضُوْعُ ضَوْعاً) الشَّيْءُ: آن چیز تکان خورد و بوی آن بلند شد (ضاعَتْ) الرّائِحَةُ: بو معطر و خوب شد (ضاعَ) الضُّوَعُ: جغد یا جغد نر یا نوعی جغد فریاد زد (ضاعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را خم کرد. آن را تکان داد و جنبانید. او را ترسانید (لا يَضُوْعَنَّكَ ما تَسْمَعُ مِنْهُ): به چیزهایی که از او می‌شنوی اهمیت مده و توجه مکن (ضاعَ) الطّائِرُ فَرْخَهُ: پرنده غذا در دهان جوجه‌اش گذاشت.
(ضَوَّعَهُ يُضَوِّعُهُ تَضْوِيْعاً): آن را خیلی خم کرد. آن را خیلی جنبانید. او را خیلی ترسانید.
(إنْضاعَ يَنْضاعُ إنْضِياعاً) الْفَرْخُ: جوجهٔ پرنده بال گشود که مادرش غذا در دهانش گذارد.
(تَضَوَّعَ يَتَضَوَّعُ تَضَوُّعاً): جنبیدن و پخش شدن بوی آن بیشتر شد. بوی آن خیلی معطر شد. صدای جغد بیشتر شد.
(الضُواع): صدای جغد یا صدای نوعی جغد به نام الضِوَع.
(الضُوَع، والضِوَع): نوعی جغد که چون صبح شود می‌خواند. جغد نر. ج أَضواع، وضِيْعان.
*ضون ـ (ضانَ يَضُوْنُ ضَوْناً): فرزندانش بسیار شدند.
(تَضَوَّنَ يَتَضَوَّنُ تَضَوُّناً): فرزندانش بسیار شدند.
(الضَوْن): شیردان برهٔ شیری و غیره، پنیرمایه.
(الضَيْوَن): گربهٔ نر. ج ضَياوِن.
*ضوی ـ (ضَوَى يَضْوِي ضَيًّا، و ضُوِيًّا) إلَيْهِ: به او

مایل شد و به او پیوست (ضَوَی) فُلاناً و غَیْرَهُ إِلَیْهِ: فلانی و غیره را به او یا به خودش پیوست داد.

(ضَوِیَ یَضْوَی ضَوىً): ضعیف و لاغر یا لاغر و باریک شد.

(ضُوِیَتْ تُضْوَی) الْإِبِلُ و نَحْوُها: شترها و امثال آن دچار ورم خشک شدند.

(أَضْوَی یُضْوِی إِضْواءً): ضعیف و لاغر یا باریک شد. فرزندی ضعیف و لاغر یا باریک از او به‌وجود آمد. و در حدیث است که: «إِغْتَرِبُوْا لا تُضْوُو»: با زنان غریبه ازدواج کنید تا فرزندانتان ضعیف و لاغر نشوند (أَضْوَی) فُلاناً: فلانی را ضعیف و لاغر یا باریک کرد (أَضْوَی) الْأَمْرَ و غَیْرَهُ: آن کار و غیره را استوار و محکم نکرد (أَضْوَی) حَقَّهُ و نَحْوَهُ: حق او و امثال آن را کم کرد یا تباه کرد یا ضایع کرد. گویند: (أَضْوَی) فُلاناً حَقَّهُ: حق فلانی را ضایع یا کم کرد یا نداد.

(إِنْضَوَی یَنْضَوِی إِنْضِواءً) إِلَیْهِ: به او پیوست (إِنْضَوَی) تَحْتَ لِوائِهِ: به زیر پرچم او رفت.

(الضَّواة): غدهٔ زیر گوش، غدهٔ بناگوش. هر نوع ورم خشک. زخمی که به بدن برسد. ج ضَوًی.

*ضیح (ضاحَتْ تَضِیْحُ ضَیْحاً) الْبِلادُ و نَحْوُها: شهرها و امثال آنها در اثر خشکسالی خالی از سکنه شد (ضاحَ) اللَّبَنَ: آن‌قدر آب در شیر ریخت که رقیق و آبکی شد.

(ضَیَّحَ یُضَیِّحُ تَضْیِیْحاً) اللَّبَنَ: آن‌قدر آب در شیر ریخت که شل و آبکی شد (ضَیَّحَ) فُلاناً: شیر آبکی به فلانی نوشانید.

(تَضَیَّحَ یَتَضَیَّحُ تَضَیُّحاً) اللَّبَنُ أَوِ الدَّواءُ أَوْ نَحْوُهُ: شیریا دارو یا امثال اینها شل و آبکی شد (تَضَیَّحَ) الْمُسْتَقِی: آب‌دهنده وقتی در کنار حوض آمد که بیشتر آب خورده شده بود یا آخرین نفری بود که بر لب آبشخور آمد.

(الضَّیاح): شیر رقیق و بسیار آبکی. هر زهر یا دارویی که آب در آن ریزند و آن را مخلوط کنند.

(الضَّیْح): به معنایِ الضَیاح است.

(المَضْیُوْح): عَیْشٌ مَضْیُوْحٌ: زندگانی آمیختهٔ با مشکلات.

*ضیر ـ (ضارَهُ یَضِیْرُهُ ضَیْراً) کَذا: فلان چیز به او ضرر زد یا آسیب رساند. خدا می‌فرماید: ﴿قالُوْا لا ضَیْرَ إِنّا إِلَی رَبِّنا مُنْقَلِبُوْنَ﴾: گفتند: ضرر و آسیبی برای ما نیست همانا ما به سوی پروردگارمان می‌رویم.

*ضیز ـ (ضَازَ یَضِیْزُ ضَیْزاً): کج شد. از حق و عدالت به یک سو شد، ستم کرد (ضازَ) فُلاناً، و ضازَهُ حَقَّهُ: حق فلانی را خورد، به او ظلم کرد.

(الضِیْزَی): اَلْقِسْمَةُ الضِّیْزَی: قسمت غیرعادلانه. خدا می‌فرماید: ﴿تِلْکَ إِذاً قِسْمَةٌ ضِیْزَی﴾: این است در این صورت تقسیمی ناعادلانه.

*ضیع ـ (ضاعَ یَضِیْعُ ضَیاعاً): گم شد، مفقود شد.

(أَضاعَ یُضِیْعُ إِضاعَةً) فُلانٌ: مال و دارایی فلانی یا زمینهای زراعتی او یا کارها و مشاغل او زیاد شد (أَضاعَ) الشَّیْءَ: آن چیز را گم کرد، آن را مفقود کرد.

(ضَیَّعَهُ یُضَیِّعُهُ تَضْیِیْعاً): آن را گم و مفقود کرد.

(الضائع): آدم مستمند و عیالوار. گرسنه، گشنه. ج ضُیَّع، و ضِیاع.

(الضَّیْعَة): زمین غله‌خیز، زمین زراعتی. کار سودآور، مثل: تجارت، صنعتگری و غیره از حرفه‌های دیگر و به خود سود و منفعت نیز گویند. (فَشَتْ عَلَیْهِ ضَیْعَتُهُ): دارایی‌اش زیاد شد یا کارها و مشاغلش زیاد و کارهایش درهم و برهم شد. ج ضِیاع، و ضِیَع.

(المِضْیاع): زن یا مردی که مال و غیره را بسیار تباه کنند.

(المِضْیاعَة): زنی که بسیار تباه‌کنندهٔ مال و غیره است.

(المَضْیَعَة): اهمال کردن، مهمل و بی‌استفاده گذاشتن. بیابانی که مردم و غیره در آن گم شوند و راه نیابند. هر چیزی که باعث تباهی و فساد شود، مثل: لهو و لعب و بازی‌گوشی و امثال اینها. ج مَضایِع.

(المَضِیْعَة): به معنای المَضْیَعَة است.

*ضیف ـ (ضافَ یَضِیْفُ ضَیْفاً، و ضِیافَةً) إِلَیْهِ: بـه او نزدیک شد و انس گرفت و علاقمند شد (ضافَ) عَنْهُ: از او به یک سو شد و کناره گرفت (ضافَ) مِنْهُ: از او ترسید و حذر کرد (ضافَ) فُلاناً: مهمان فلانی شد. از فلانی خواست که از او دعوت به مهمانی کند، از فلانی سور خواست (ضافَهُ) الْهَمُّ و غَیْرُهُ: اندوه و غیره مهمانِ او شد.

(أَضافَ یُضِیْفُ إِضافَةً): به او نزدیک شد و انس گرفت و علاقه پیدا کرد (أَضافَ) إِلَی صَوْتِهِ: به صدای او انس گرفت و خواست که به او نزدیک شود (أَضافَ) مِنْهُ: از او ترسید (أَضافَ) الشَّیْءَ إِلَیْهِ: آن چیز را به آن اضافه و ضمیمه کرد. آن چیز را به او نسبت داد یا سند آن را به او رسانید (أَضافَ) فُلاناً: به داد فلانی رسید و به او پناه داد. فلانی را مهمان خـود کـرد (أَضـافَهُ) عَـلَیْهِ: او را مهمان وی کرد. یا او را مهمان خود کرد.

(ضَیَّفَ یُضَیِّفُ تَضْیِیْفاً) الشَّیْءَ إِلَیْهِ: آن چیز را به سوی او کج یا خم کرد (ضَیَّفَ) فُلاناً أَوِالْغَرِیْبَ: فلانی یا آدم غریب را مهمان کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَانْطَلَقا حَتَّی إِذا أَتَیا أَهْلَ قَرْیَةٍاِسْتَطْعَما أَهْلَها فَأَبَوْا أَنْ یُضَیِّفُوْ هُما﴾: پس به راه افتادند تا وقتی که آمدند به نزد مردم یک آبادی، غذا خواستند از مردم آن پس نپذیرفتند کـه آن دو را مهمان کنند.

(إِنْضافَ یَنْضافُ إِنْضِیافاً) إِلَیْهِ: به او پیوست یـا بـه او نسبت داده شد یا به آن تکیه داده شد.

(تَضایَفَ یَتَضایَفُ تَضایُفاً) الْوادِیُ و نَحْوُهُ: دره و امثال آن تنگ شد (تَضایَفَ) فُلانٌ الْوادِیَ و نَحْوَهُ: فلانی در کنارهٔ دره و امثال آن قرار گرفت (تَـضایَفَ) السِّـبْعانِ فُـلاناً: دو حـیوان درنـده فـلانی را مـحاصره کـردند (تَضایَفَتْ) الْکِلابُ و نَحْوُها الصَّـیْدَ و نَـحْوَهُ، و عَـلَیْهِ: سگها و امثالِ آن شکار و امثالِ آن را خوردند.

(تَضَیَّفَ یَتَضَیَّفُ تَضَیُّفاً) فُلاناً: فلانی را مهمان کرد، بـه او سور داد.

(إِسْتَضافَ یَسْتَضِیْفُ إِسْتِضافَةً) فـلاناً: از فـلانی پـناه خواست. یا از او سور خواست (إِسْتَضافَ) مِنْهُ إِلَی کَذا: از او به فلان چیز پناه برد.

(الإِضافَة): (عِنْدَالنُّحاةِ): نسبت دادن کلمه‌ای به کلمه‌ای دیگر به نحوی که سبب معرفه‌شدن یا سبب تخصیص شود. [مثل: غـلام زیـد. یـا کـتاب‌الحسـین؛ کـه واژهٔ نخستین را مضاف و واژهٔ دوم را مضاف‌إلیه خـوانـند. ب]. (الإِضافَةُ) (عِنْدَ الْحُکَماءِ): نسبت دادن چیزی بـه چیز دیگر به نحوی که وجود هر کدام وجود دیگری را اقتضا کند. مثل: پدری، فرزندی، برادری و دوستی.

(التَضایُف): نسبت دادن چیزی بـه چـیزی دیگـر بـه نحوی که وجود هر کدام، وجود دیگری را اقتضا کند، مثل: پدری که از وجود نسبت پدری پـی بـه وجـود فرزند و فرزندی می‌بریم و دو فردی که این نسبت را به‌هم دارند، مُتَضایِفَیْنِ نامند.

(الضَیْف): مهمان. (چه مفرد باشد و چه تثنیه و جمع، زن باشد یا مرد؛ زیراکه الضَیْف در اصل مصدر است). خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ هَـؤُلاءِ ضَـیْفِی فَـلا تَـفْضَحُوْنِ﴾: همانا اینان مهمان من هستند پس آبروی مرا مبرید. و جمع هم بسته مـی‌شود بـدین صـورت: (أَضْـیاف، و ضُیُوْف، و ضِیاف، و ضِیْفان.

(الضِیْف): کنار، پهلو، جنب، کـرانـه، جـانب (ضِـیْفُ) الْوادِی: کرانهٔ دره (ضِیْفُ) الْجَبَلِ: کنارهٔ کوه. ج أَضْیاف.

(الضَیْفَن): طفیلی، چه زن باشد و چه مرد.

(الضَیْفَنَة): زن طفیلی.

(المُتَضایِفَیْن): دو چـیز کـه وجـود هـر کـدام وجـود دیگری را اقتضا کند.

(المُضاف): کسی که جـزو قـومی نـباشد و بـه آنـان پیوسته باشد.

(المَضُوْفَة): کاری که از آن می‌ترسند.

(المِضْیاف): مرد یا زن مهماندوست و بسیار مهماندار.

(المَضْیَفَة): جای ضیافت و مهمانی، مجلس مهمانی. ج مَضایِف.

(المَضِیْفَة): کاری که از آن می‌ترسند. هم و غم، فکر و

اندوه.

(الْمُضِیْف): مـهماندار و مـهمان‌دوست، کسـی کـه از مهمانان دعوت و از آنان پذیرایی کند. مرد مـهمان‌دار هواپیما، گارسن مهمانخانه. (جدید).

(الْمُضِیْفَة): زن یا دختر مهماندار هواپیما، زن یا دختر گارسن رستوران. (جدید).

* **ضیق** ـ (ضاقَ یَضِیْقُ ضَیْقاً، و ضِیْقاً): تـنگ شـد، ضیق شد (ضاقَتْ) حِیْلَتُهُ و ضاقَ بِالْأَمْرِ: راه چاره بر او بسته شد، نتوانست آن کار را انجام دهـد (ضـاقَ) بِـهِ ذَرْعاً، و ضاقَ صَدْرُهُ بِهِ: از آن به ستوه آمد و دلتنگ شد. یا بر او گران آمد و نتوانست آن را انجام دهد. خدا می‌فرماید: ﴿وَلَمّا جاءَتْ رُسُلُنا لُوْطاً سِیْءَ بِهِمْ وَضاقَ بِهِمْ ذَرْعاً﴾: و چون که آمدند فرستادگان ما به نزد لوط دلتنگ شد از آنان و گـران آمـد بـر او وجـودشان و ناراحت شد. باز خـدا مـی‌فرماید: ﴿وَلَـقَدْ نَـعْلَمُ أَنَّکَ یَضِیْقُ صَدْرُکَ بِما یَقُوْلُوْنَ﴾: و همانا می‌دانیم که تنگی می‌کند سینهٔ تو بخاطر آنچه که می‌گویند.

(أَضاقَ یُضِیْقُ إِضاقَةً): در تنگنا قرار گرفت، در جـای تنگ قرار گرفت. مال خود را از دست داد و بینوا شد (أَضاقَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تنگ کرد.

(ضایَقَهُ یُضایِقُهُ مُضایَقَةً) فِیْ کَذا: در فلان چیز بـر او سخت گرفت و او را در تنگنا گذاشت.

(ضَیَّقَهُ یُضَیِّقُهُ تَضْیِیْقاً): آن را تنگ کرد (ضَیَّقَ) عَلَیْهِ: بر او سخت گرفت و فشار آورد.

(تَضایَقَ یَتَضایَقُ تَضایُقاً): تـنگ شـد (تَـضایَقَ) مِـنْهُ: نتوانست آن را تحمل کند یا اظهار تنگنا کرد (تَضایَقَ) الْقَوْمُ: آن قوم در یک مکان جا نگرفتند یا اخلاقشان باهم نساخت. یکدیگر را در تنگنا گذاشتند.

(الضائِق): تنگ، ضدگشاد. کسی که از چیزی به تنگ آید. ج ضاقَة.

(الضَّیْق): فقر و تنگدستی. هر چیز غـیرقابل تـحمل، مثل: شک و درد و اندوه. خدا می‌فرماید: ﴿وَلاتَکُ فِیْ ضَیْقٍ مِمّا یَمْکُرُوْنَ﴾: و مباش در تنگنا بخاطر آنچه که آنان نیرنگ می‌زنند.

(الضِّیْق): فقر و تنگدستی. غیرقابل تحمل. مثل: شک و تردید و درد و اندوه (ضِیْقُ) النَّفَسِ: تنگی نفس.

(الضَّیِّق): به معنایِ الضائِق است. ج ضاقَة.

(الْمَضِیْق): کار سخت و دشـوار، تـنگنا. تـنگه، آب باریک میان دو خشکی. (جدید). ج مَضایِق.

* **ضیل** ـ (أَضالَ یُضِیْلُ إِضـالَةً) الْـمَکانُ: در آن جـا درخت کُنار (سدر) بیابانی رویید یا سدری رویید که با آب باران سیراب می‌شد.

(الضال): کُنار (سدر) بیابانی. یا کُناری که با آب باران سیراب می‌شود.

(الضالَة): واحدِالضال. اسلحه‌ها یا تیرها.

* **ضیم** ـ (ضامَهُ یَضِیْمُهُ ضَیْماً): به او ظلم کرد، به او ستم کرد. او را خوار و ذلیل کرد (ضامَ) فُلاناً حَقَّهُ: حق فلانی را خورد.

(إِسْتَضامَهُ یَسْتَضِیْمُهُ إِسْتِضامَةً): به او ظـلم کـرد. او را خوار و ذلیل کرد (إِسْتَضامَهُ) حَقَّهُ: حقِ او را خورد.

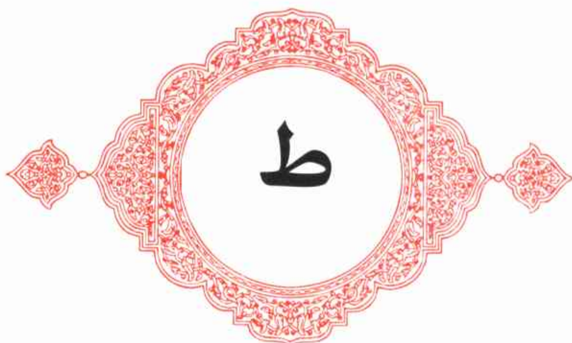
(الضَّیْم): ظلم، ستم یا خوار و ذلیل کردن و امثال اینها. ج ضُیُوْم.

مُثَقَّب عبدی می‌گوید:

وَنَحْمِی عَلَی الثَّغْرِ الْمَخُوْفِ و نَـتَّقِی

بِـغارَتِنا کَـیْدَالْـعِدَی و ضُـیُوْمَها:

و دفاع می‌کنیم از مرزهای خطرناک و بـا شـبیخون خود از نیرنگ دشمن و از ستمهای او خود را حـفظ می‌کنیم.



* **طين** - (الطاء): حرفِ ششم از حروفِ هجاء، اين حرف به وسيلهٔ نوکِ زبان که به بيخِ دندانهاي ثناياي بالا مى‌خورد ادا مى‌گردد، قدما به آن صداي جهر مى‌گفتند، اما الآن در اکثر کشورهاي عربى به صورت جهرادا نمى‌شود بلکه مثلِ تا تلفظ مى‌شود.

(الطابُوْر): فوج، کتيبه، عده‌اى ارتشى از هشتصد تا هزار نفر. صف، رج. رده (الطابُوْرُ الْخامِسُ): ستونِ پنجمِ دشمن.[در تاج العروس تابور نوشته شده است. ب].

* **طأطأ** - (طَأْطَأَ يُطَأْطِئُ طَأْطَأَةً) مِنَ الشَّيْءِ: ارزشِ آن چيز را پايين آورد (طَأْطَأَ) مِنْ فُلانٍ: مقامِ فلانى را پايين آورد (طَأْ طَأَ) الشَّيْءَ: آن چيز را فرود آورد، آن را پايين آورد (طَأْطَأَ) يَدَهُ بِعِنانِ الْفَرَسِ و غَيْرِهِ: افسارِ اسب و غيره را شل کرد که بتازد و تند برود (طَأْطَأَ) الْحُفْرَةَ و نَحْوَها: چاله و گودال و غيره را گود گردانيد (طَأْطَأَ) فَرَسَهُ و نَحْوَهُ: با زانو و رانِ خود به پهلوي اسب و غيره کوبيد که تندتر برود.

(تَطَأْطَأَ يَتَطَأْطَأُ تَطَأْطُؤًا): پايين آمد، فرود آمد، پست و خوار و بى‌ارزش شد (تَطَأْطَأَ) لَهُ: براي او خوار و ذليل شد، کوچکى کرد.

* **طأمن** - (طَأْمَنَهُ يُطَأْمِنُهُ طَأْمَنَةً): او را آرام کرد. به او آرامش داد. در طَمْأَنَ مى‌آيد.

* **طبّ** - (طَبَّ يَطِبُّ طَبًّا و طِبًّا): حاذق شد، ماهر شد، استادِ فن شد (طَبَّ) بِهِ: با آن مدارا کرد، با رفق و نرمى با آن رفتار يا برخورد کرد (طَبَّ يَطُبُّ طَبًّا)الْمَرِيْضَ و نَحْوَهُ: مريض و غيره را درمان کرد (طَبَّ) لَهُ و (طَبَّ) لِدائِهِ: او را درمان کرد، بيماريِ او را معالجه کرد (طَبَّهُ): او را جادو کرد (طَبَّ) الشَّيْءَ: آن چيز را درست کرد، آن را خوب و محکم ساخت (طَبَّ) خُرَزَ السِّقاءِ و نَحْوِهِ: درزهايِ مشک و خيک را با پاره‌اى چرمِ دراز وصله کرد که محکم شود و پاره نشود و آب پس ندهد.

(طابَّهُ يُطابُّهُ مُطابَّةً): او را درمان کرد، معالجه کرد. در صددِ انجامِ آن بر آمد، زير و رويِ آن را بررسى کرد که آن را انجام دهد.

(طَبَّبَ يُطَبِّبُ تَطْبِيْباً) الْخَيّاطُ الثَّوْبَ: خياط يک وصله به لباس زد تا آن را گشاد کند (طَبَّبَهُ) به معناى طَبَّهُ است با قيد مبالغهٔ در آن و زياد انجام دادنِ آن.

(تَطَبَّبَ يَتَطَبَّبُ تَطَبُّبًا) فُلانٌ: فلانی در کارِ پزشکی دخالتِ بی‌جا کرد (تَطَبَّبَ) لَهُ: برایِ او پزشکی طلبید یا پزشکانی برایِ مداوایِ او طلب کرد.
(إِسْتَطَبَّ يَسْتَطِبُّ إِسْتِطابَةً) لِدائِهِ: از پزشک داروی دردِ خود را خواست، دردِ خود را برایِ پزشک توضیح داد و از او طریقهٔ درمان را پرسید (إِسْتَطابَ) بِالدَواءِ و نَحْوِهِ: با دارو و امثالِ آن خود را درمان کرد.
(الطِباب): درمان، معالجه، مداوا.
(الطِبابَة): پزشکی، درمان، معالجه، طبابت، پارهٔ دراز پارچه یا لباس. وصله‌ای که به لباس می‌دوزند تا لباس، گشادتر شود. پارهٔ دراز و باریکِ چرم که رویِ درزِ وسائلِ چرمی می‌دوزند تا سفت و محکم شود. یک قطعه شنزارِ دراز و باریک. یک پارهٔ ابرِ دراز و باریک. یک ردیفِ درازِ درخت. یک پارهٔ درازِ زمین.
(الطَبّ): مهارت، کاردانی. حذاقت. ماهر، استاد کار، حاذق، کاردان، استاد فن، کارکشته. رفیقِ دانا یا آدمِ دانا و مهربان و ملایم.
(الطُبّ): مهارت، کارکشتگی، حذاقت.
(الطِبّ): درمان، معالجه، درمانِ تن و روان. و «عِلْمُ الطِبِّ» هم به همین معنی است، یعنی: پزشکی. مدارا کردن و با زیرکی و تدبیر کاری را انجام دادن. سِحر، جادو. عادت، خوی، دأب.
(الطَبِيْب): پزشک، دکتر، طبیب. دانشمندِ علومِ پزشکی. استادِ فن، حاذق و ماهر در هر کاری. رفیق حاذق و دانا یا آدمِ حاذقِ و کارکشته و مهربان و ملایم. ج أَطِبَّة، و أَطِبّاء.
(الطِبِّيْبَة): پارهٔ درازِ ابر. پارهٔ درازِ زمین. پارهٔ درازِ پارچه. پارچهٔ درازِ چرم. ج طَبائِب.
*** طبخ** ـ (طَبَخَ يَطْبُخُ طَبْخًا) الْقِدْرَ و نَحْوَها: محتویاتِ دیگ و غیره را پخت (طَبَخَهُ): آن را پخت. آن را کباب کرد، بریان کرد، آن را گداخت و آب کرد و ذوب نمود (طَبَخَ) الْآجُرَّ أَوِ الطُوْبَ: آجر را در کوره گذاشت و گداخت (طَبَخَ) الْحَرُّ الثَّمَرَ و غَيْرَهُ: گرما میوه و امثالِ آن را پخت، باعثِ رسیدنِ آنها شد.
(طَبَّخَ يُطَبِّخُ تَطْبِيْخًا) الطَّعامَ و غَيْرَهُ: غذا و امثالِ آن را زیاد پخت، به مدتِ زیادی به آن حرارت داد و پخت.
(إِطَّبَخَ يَطَّبِخُ إِطِّباخاً): غذایِ پخته خرید یا تهیه کرد یا درست کرد (إِطَّبَخَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پخت.
(إِنْطَبَخَ يَنْطَبِخُ إِنْطِباخاً): پخته شد.
(تَطَبَّخَ يَتَطَبَّخُ تَطَبُّخًا): خربزه خورد، یا هندوانه خورد.
(الطابِخ): تبِ لرزِ شدیدِ همیشگی.
(الطابِخَة): مؤنثِ الطابِخ. گرمایِ نزدیکِ ظهر تا بعداز ظهر و عصر. ج طَوابِخ.
(الطُباخَة): آب یا عصارهٔ چیزهایِ پخته. کفِ دیگِ در حالِ جوش که از دیگ بیرون می‌ریزد.
(الطِباخَة): آشپزی.
(الطَبّاخ): آشپز (هُوَ أَبْيَضُ سِرْبالِ الطَبّاخِ): او بخیل است.
(الطِبِّيْخ): هندوانه یا خربزه. لغتِ اهلِ مدینه است.
(الطِبْخ و الطَبِيْخ): پخته، پخته شده.
(المَطْبَخ): آشپزخانه، مطبخ (هُوَ أَبْيَضُ الْمَطْبَخِ): او بخیل است. ج مَطابِخ.
(المِطْبَخ): وسیلهٔ آشپزی از قبیلِ دیگ و غیره. ج مَطابِخ.
*** طبر** ـ (طَبَرَ يَطْبُرُ طَبْراً): خیز گرفت، پرید، جهید. پنهان شد، مخفی شد.
(الطَبَر): تبر. [معرب تبر است. ب]
(الطَباشِيْر): گچ تخته سیاه.
*** طبطب** ـ (طَبْطَبَ يُطَبْطِبُ طَبْطَبَةً) الْماءُ و السَّيْلُ و نَحْوُهُما: آب و سیل و امثالِ این دو شرشر کردند، در هنگامِ ریزش یا جریان غریدند. در هنگامِ حرکت در بسترِ رودخانه و غیره به عقب و جلو رفتند (طَبْطَبَ) الْماءَ و غَيْرَهُ: آب و غیره را به جریان انداخت که شرشر کردند و به عقب و جلو رفتند.
(تَطَبْطَبَ يَتَطَبْطَبُ طَبْطَبَةً) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و غیره در هنگامِ حرکت به عقب و جلو رفتند و به هم کوبیدند.

شرشر کردند، غریدند.

(الطَّبْطابَة): راکت، توپ زن، پهنه یا نوعی بازیِ چوگان.

(الطَّبْطَبَة): شرشرِ آب، غرشِ آبِ در حالِ ریختن یا رفتن. صدایِ پا، صدایِ حرکت و قدم برداشتن و گذاشتن.

*طبع ـ (طَبَعَ یَطْبَعُ طَبْعًا، و طِباعَةً) الشَّیَّ: آن چیز را به شکلِ خاصّی در آورد، شکلِ خاصّی به آن داد. مثلاً می‌گویند: (طَبَعَ) اللّهُ الْخَلْقَ: خداوند مخلوقات را آفرید، ایجاد کرد. همچنین می‌گویند: (طَبَعَتْ) الدَوْلَةُ النَّقْدَ: دولت پول چاپ کرد یا سکه زد. یا می‌گویند: (طَبَعَ) الْإِناءَ مِنَ الطِّیْنِ و غَیْرِهِ: ظرف را از گل و غیره درست کرد (طَبَعَ) الشَّیَّ: آن چیز را نقاشی کرد (طَبَعَ) الْکِتابَ: کتاب را چاپ کرد. (جدید). (طَبَعَ) فُلاناً عَلَی کَذا: فلانی را بر عادتِ خاصّی یا بر فلان مطلب تربیت کرد، او را بر عادتِ خاصّی بار آورد (طَبَعَ) الشَّیْءَ و طَبَعَ عَلَیْهِ: رویِ آن مهر زد (طَبَعَهُ): آن را بست، آن را قفل کرد. خدا می‌فرماید: ﴿طَبَعَ اللّهُ عَلَی قُلُوْبِهِمْ﴾: خدا بر دلهایِ آنان قفل زده است که کار یا چیزِ خوبی در آن وارد نشود (طَبَعَ) الدَّابَّةَ: بر چار پا بیش از حد بار کرد (طَبِّ) الشَّیْءَ: آن چیز را آلوده و آغشته و پلید کرد.

(طَبِعَ یَطْبَعُ طَبَعاً): آلوده و آغشته شد، دچار عیب جسمی یا روحی شد (طَبِعَ) السَّیْفُ و نَحْوُهُ: شمشیر و غیره زنگ زد (طَبِعَ) الثَّوْبُ و نَحْوُهُ: لباس و غیره بشدت چرکین شد (طَبِعَ) فُلانٌ: فلانی پلید و پست شد، فرومایه و لئیم شد.

(أَطْبَعَهُ یُطْبِعُهُ إِطْباعاً): با وزنِ خود یا با بارِ خود، او را سنگین کرد.

(طَبَّعَهُ یُطَبِّعُهُ تَطْبِیْعاً): او را آلوده و پلید و نجس و آغشته کرد. با وزنِ خود یا با بارِ خود او را سنگین کرد. به معنایِ «طَبَعَهُ» است اما برایِ زیاد انجام دادن است و تشدید بر آن دلالت دارد (طَبَّعَهُ) عَلَی کَذا: او را بر فلان چیز عادت داد، او را فلان طور بار آورد.

(إِنْطَبَعَ یَنْطَبِعُ إِنْطِباعاً): آفریده شد، خلق شد، به وجود آمد. چاپ شد. ترسیم شد، نقاشی شد. به چیزی آلوده و آغشته شد. ساخته شد. مهر شد. بسته و قفل شد، مثلِ قفل شدنِ دل که چیزی در آن نفوذ نکند. عادت داده شد به چیزی، با شیوهٔ خاصی بار آمد.

(تَطَبَّعَ یَتَطَبَّعُ تَطَبُّعاً) بِکَذا أَوْ بِطِباعِهِ: فلان جور آفریده شد. با این طبع و اخلاق خلق شد و به وجود آمد (تَطَبَّعَ) الْإِناءُ بِالْماءِ و غَیْرِهِ: ظرف از آب و غیره لبریز شد و از هر طرفِ آن سرازیر گردید.

(الطابَع): مهر، انگشتر یا هر چیزی که با آن علامت و نشانه‌ای در چیزی ایجاد کنند. ابزارِ داغ کردن و علامت گذاشتن. طبیعت و عادت و اخلاق و سرشتِ غالب بر انسان (طابَعُ الْبَرِیْدِ): تمبرِ پست (طابَعُ التَبَرُّعاتِ): کاغذی که برایِ امورِ خیریه چاپ می‌کنند و رویِ آن مبلغی به چاپ رسیده، قبضِ چاپی برایِ کارهایِ عام المنفعه (طابَعُ الدَّمْغَةِ): مهری که آن را داغ کرده با آن علامت می‌گذارند. ج طَوابِع.

(الطابِع): به معنایِ الطابَع است. به معنایِ سرشت و طبیعت نیز هست می‌گویند: (لَهُ طابِعٌ حَسَنٌ): او سرشتی نیکو دارد.

(الطِباعَة): چاپ، چاپ کردن، صنعتِ چاپ، فنِ چاپ.

(الطَبّاع): صیغهٔ مبالغه است از «طَبَعَ» یعنی: بسیار چاپ کننده و غیره. چاپچی.

(الطَّبِّیْع): شکوفهٔ خرما تا زمانی که در غلافِ لوزی شکلِ خود قرار دارد و از غلاف بیرون نیامده است.

(الطَّبْع): مصدرِ طَبَعَ. خوی، سرشت، طبع و طبیعت و اخلاق، نهاد. چاپ کردن. چاپِ اسکناس، سکه زدن. ساختن و ایجاد کردن، آفریدن. پرورش و تربیت کردن و بار آ=وردن. بار کردنِ بیش از حد بر چارپا و غیره. بستن و قفل کردن و مهر و موم کردن، مثلِ مهر کردنِ دل که به سویِ نیکیها میل نکند. ج طِباع، و أَطْباع.

(الطَّبَع): چرکِ زیاد، آلودگیِ بسیار. زنگار، اکسیدِ

فلزات. عیب و بدی و نقص.
(الطَبِـع): آلوده، چرکین، کثیف. پست فـطرت، لئـیم، فرومایه، دون، حقیر.
(الطَبِیْع): فرومایه، لئـیم، پست فـطرت، حـقیر، دون. چرکین، آلوده، کثیف.
(الطَبِیْعَة): سرشت، نهاد، طبیعت و طبع، خوی. مـزاجِ انسان، حالتِ طبیعیِ بدنِ انسان. طـبیعتِ مـوجود در اجسام که به وسیلهٔ آن رشد می‌کند و به کمالِ طبیعیِ خود می‌رسد (طَبِیْعَةُ النارِ): طـبیعتِ آتش کـه هـمان سوزندگی و داغی است (طَبِیْعَةُ الدَّواءِ): طـبیعتِ دارو (که همان درمان کنندگی است) و امـثالِ ایـنها مـثل: طبیعتِ آب، طـبیعتِ هـوا و غـیره. ج طَـبائع (عِـلْمُ الطَبِیْعَةِ): دانشی که دربارهٔ طبیعت، جانداران، گیاهان، اجسام و مادّه بحث می‌کند (الطَبائِعُ الْأَرْبَعُ) در اصطلاحِ پیشینیان: اخلاطِ چهارگانه: خون، صفرا، سودا و بلغم.
(الطَبِیْعِيّ): جـبلّی، ذاتـی، فـطری، طـبیعی، آنـچه بـه طبیعت مربوط است، منسوبِ به طبیعت.
(المَـطْبَعَة): چـاپخانه، مـطبعه، جـایِ چـاپ کـردن. ماشین‌آلات و ابزارِ چاپ. ج مَطابِـع.
(المِطْبَعَة): ماشینِ چاپ. ج مَطابِـع.
(المَطْبُوْع): اسمِ مفعول از: طَبَعَ: هر چه که فعلِ طَبَعَ در آن تأثیر گذاشته باشد، مثلِ خلق شده یا چاپ شـده. سرشته شده. عجین شده (فُلانٌ مَطْبُوْعٌ فِيْ فَنٍّ كَـذا أَوْ غَيْرِهِ): فلانی در فلان رشته و غیرِ آن کار کشته است که گویا با طبیعتِ او عجین شده است (فُلانٌ مَـطْبُوْعٌ عَلَى الْكَرَمِ): سخاوت جزء سرشتِ فلانی است.

* **طبق** ـ(أَطْبَقَ يُطْبِقُ إِطْباقاً) الْقَوْمُ عَلَى كَذا: آن قوم بطورِ کامل در فلان موضوع به توافق رسیدند (أَطْبَقَتْ عَلَيْهِ الْحُمَّى): بطورِ دائم تب کرد، شب و روز در آتشِ تب سوخت و لحظه‌ای تبش قطع نشد (أَطْبَقَ) اللَّـيْلُ: شب قیرگون شد، تـاریکیِ شب هـمه جـا را گـرفت (أَطْبَقَ) الشَّـيْءَ: آن چـیز را جـفت کـرد و روی هـم گذاشت (أَطْبَقَ) الرَّحَى: سـنگِ زبـرین آسـیا را رویِ سنگ زیرین گذاشت (أَطْبَقَ) فَمَهُ: لب بر لب گذاشت و دهان را بست (أَطْبَقَ) شَفَتَيْهِ: لبهایش را بست (أَطْبَقَ) الصَّحِيْفَةَ أَوْ طَرَفَي الصَّحِيْفَةِ: کتاب و امثالِ آن را بست، یک طرف یا دو طـرف کـتاب را روی هـم گـذاشت (أَطْبَقَ) الشَّيْءُ الشَّيْءَ: آن چیز رویِ چیزِ دیگـر قـرار گرفت و آن را پوشانید (أَطْبَقَ) السَّحابُ السَّـماءَ: ابـر پهنهٔ آسمان را پوشانید (أَطْبَقَ) الثَّلْجُ الْأَرْضَ: برف تمامِ زمین را سفید پوش کرد.
(طابَقَ يُطابِقُ مُطابَقَةً و طِـباقاً) الْـفَرَسُ فِـيْ مَشْـيِهِ أَوْ جَرْيِهِ: اسب در هنگامِ راه رفتن یا دویدن پـاها را در جایِ دستهایش قرار داد (طابَقَ) المُقَيَّدُ: آدم پا بسته راه رفت و آن راه رفتنِ خیلی کند و آهسته است (طابَقَ) فُلاناً: با فلانی مطابقت و موافقت کرد. او را یـاری و کمک و مساعدت کرد (طابَقَ) الشَّيْءَ عَلَى الشَّيْءِ: آن چیز را رویِ چیزِ دیگر گذاشت (طابَقَ) بَيْنَ الشَّـيْئَيْنِ: دو چیز را با یکدیگر مـطابقت داد، یک انـدازه کـرد (طابَقَهُ) عَلَى الْأَمْرِ: او را در آن کار یاری و مساعدت کرد (طابَقَ) بَيْنَ قَمِيْصَيْنِ أَوْ نَحْوِهِما: دو پـیراهـن یـا امثالِ آن را رویِ هم پوشید.
(طَبَّقَ يُطَبِّقُ تَطْبِيْقاً) الْجازِرُ: قصّاب یا سلّاخ به مفصل زد یا مفصل حیوان را برید (طَبَّقَ) الْـحاكِـمُ: حـاکـم درست تشخیص داد و کارِ خود را محکم کرد. (طَبَّقَ) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: اسب و امثالِ آن هنگامِ دویدن دستها و پاها را با هم برداشتند و با هم گذاشتند (طَبَّقَ) الشَّيْءَ: آن چیز را رویِ هم گذاشت و بست. مثلِ بستنِ در و کتاب و غیره (طَبَّقَ) الشَّيْءَ عَلَى الشَّـيْءِ: آن چـیز را رویِ چیزِ دیگر گذاشت و بست یا رویِ هم تطبیق کرد (طَبَّقَ) الْمُصَلِّيُ أَوِالراكِعُ كَفَّيْهِ أَوْ يَدَيْهِ: نمازگزار یا رکوع گزار در حالتِ رکوع یا تشهّد دستها یا کفِ دسـتها را وسطِ رانها یا وسطِ زانـوهایش گـذاشت و ایـن کـار مکروه و از آن نهی شده است (طَبَّقَ) السَّحابُ الْجَوَّ و الْغَيْمُ السَّماءَ: ابر پهنهٔ آسمان را پوشانید (طَبَّقَ) الْـماءُ وَجْهَ الْأَرْضِ: آب رویِ تمامِ زمین را پر کرد و گرفت.

(إِنْطَبَقَ يَنْطَبِقُ إِنْطِباقاً): بسته شد، چفت شد، چفت و بسته شد و روی هم قرار گرفت مثلِ بسته شدنِ در و کتاب و غیره (إِنْطَبَقَ) عَلَيْهِ كَذا: چیزی موافق و مناسب و در خورِ آن شد.

(تَطابَقا يَتَطابَقانِ تَطابُقاً): مطابق و برابر و اندازهٔ هم شدند، آن دو با هم تطابق پیدا کردند.

(تَطَبَّقَ يَتَطَبَّقُ تَطَبُّقاً): رویِ هم قرار گرفت و بسته شد، مثلِ رویِ هم قرار گرفتنِ قابلمه و درِ آن یا رویِ هم قرار گرفتنِ جلدِ کتاب و غیره.

(الإِطْباق): چسبانیدنِ دو طرفِ زبان به سقفِ دهان در هنگامِ سخن گفتن که باعثِ درست ادا کردنِ حروف و کلمات می‌شود (حُرُوْفُ الإِطْباقِ): حرفهایِ ص، ض، ط، ظ.

(التَطْبِيْق): مصدرِ طَبَّقَ است، تطبیق، تطبیق دادن، برابر کردنِ چیزی مطابقِ یک اصل یا یک الگو، مثلاً تطبیق دادنِ یک مسألهٔ علمی با یک قاعدهٔ شناختهٔ شدهٔ علمی و امثالِ این مطلب.

(الطابَق): برابر، مطابق، اندازهٔ چیزی. ظرفی است برایِ پختن غذا. آجر بزرگ. طبقه، آشکوب. ج طوابِق، و طَوابِيْق.

(الطِباق): برابر، اندازهٔ چیزی، مطابقِ با چیزی و در اصطلاحِ علم بدیع: جمع میان دو کلمهٔ متضاد، مثل قول خداوند متعال: ﴿يُحْيِيْ وَ يُمِيْتُ﴾: زنده می‌کند و می‌میراند. یا مثلِ قولِ قرآن کریم در جای دیگر: ﴿وَ تَحْسَبُهُمْ أَيْقاظاً وَ هُمْ رُقُوْدٌ﴾: و می‌پنداری آنان را بیدار در حالی که آنان خفته‌اند. جمعِ طَبق یا طَبَقَة است مثلِ قولِ قرآن: ﴿الَّذِی خَلَقَ سَبْعَ سَمَواتٍ طِباقاً﴾: آن که آفرید آسمانهایِ زیادی را طبقه طبقه.

(الطَباقاء): کسی که کارها او را احاطه کرده، کسی که در چنبرهٔ کارهایش گیر کرده است. کسی که می‌خواهد سخن بگوید ولی لبهایش به هم جمع می‌شود.

(الطُبّاق): گیاهِ اسپرغمِ بیابانی، قونیزه، شاه بانگ، شاه بانج. گیاهی است با گلِ کوچک، مقوّیِ کبد و بر طرف کنندهٔ دردِ آن، مفیدِ برایِ سنگِ کلیه. از بویِ آن حشرات و گزندگان می‌گریزند.

(الطِبْق): مطابق، برابر، طبق.

(الطَبَق): برابرِ با چیزی، مساوی و اندازهٔ چیزی. پوشش، روپوش، طبق، سرپوش. طبق که در آن غذا می‌خورند. مقام و منزلت، حالت. خدا می‌فرماید: ﴿لَتَرْكَبُنَّ طَبَقاً عَنْ طَبَقٍ﴾: ترقی می‌کنید از حالتی به حالتی دیگر و از طبقهٔ اجتماعی به طبقهٔ دیگر (باتَ يَرْعَى طَبَقَ النُّجُوْمِ): شب را به مطالعهٔ دربارهٔ حرکت ستاره‌ها به سر برد (الطَبَقُ): (فِي الطِّبِّ): دیسکِ کمر. ج أَطْباق، و طِباق (أَطْباق) الرَأْسِ: استخوانهایِ سر، زیرا رویِ هم قرار گرفته و در هم فرو رفته‌اند (بَناتُ طَبَقٍ): لاک پشتها.

(الطِبْقَة): دام، تله. ج طِبَق، و طِبْق.

(الطَبَقَة): نسلِ بعد از نسل، یک گروه از انسانها که در یک دوره با هم زندگی می‌کنند یا مردمانِ هم سن و سال، مردمانِ هم دوره. مقام و موقعیت، حالت، کیفیت، منزلت، رتبه، درجه. طبقه، آشکوب. یک مهره از مهره‌هایِ کمر (طَبَقَةُ) الأَرْضِ: چینه، یک طبقه از طبقه‌بندی زمین (طَبَقَةُ) الْحَجَرِ الْجِيْرِيِّ: طبقه یا چینهٔ سنگِ آهکی (طَبَقَة) الْحَجَرِ الرَمْلِيِّ: چینه یا طبقهٔ سنگِ ماسه‌ای. ج طَبَقات و طَبَق.

(المُطَبَّق): چیزی که یک پوستهٔ مروارید رویِ آن چسبانده‌اند بطوری که شبیه مروارید شده است و گویا کاملاً طبیعی است.

(المُطْبَق): گویند: رَجُلٌ مُطْبَقٌ عَلَيْهِ؛ مردِ بی‌هوش شده.

(المُطْبِق): سیاه چال، زندانِ زیرِ زمینی (المُطْبِقُ) مِنَ الْجُنُوْنِ: دیوانگیِ کامل و همیشگی (جَهْلٌ مَطْبِقٌ) نادانیِ کامل.

(اَلْحُمَّى الْمُطْبِقَةُ): تبِ دائمی که قطع نمی‌شود.

(المَطْبَقِيَّة): جا ظرفی، کابینت، قفسه‌بندیِ آشپزخانه که لوازمِ آشپزخانه را در آن می‌گذارند

* **طبل** ـ (طَبَلَ يَطْبُلُ طَبْلاً): طبل زد، طبل را به صدا

در آورد.
(طَبَّلَ يُطَبِّلُ تَطْبِيْلاً): خیلی طبل زد، خیلی بر طبل نواخت.
(التَطَبُّل): تورمِ روده که در اثر بیماریِ حصبه و امثالِ آن ایجاد می‌شود.
(الطِبالَة): طبل زنی، نواختن و به صدا در آوردنِ طبل.
(الطَبّال): دارندهٔ طبل. نوازندهٔ طبل، طبل زن، دهل زن، طبّال.
(الطَبْل): دهل، طبل. ج طُبُوْل و أَطْبال (بُـرُوْدُ الطَـبْلِ): نوعی بُرد و لباسِ مصری است که فرمانروایانِ مصری به تن می‌کردند.
(الطَبْلَة): دهل، طبل، کار بردِ این واژه دربارهٔ طبلِ یک رواست، در فارسی به آن تنبک و دنبک، گوئیم.
(الطَبْلِيَّة): منسوبِ به الطَبْل، طبلی. میزِ گرد که رویِ آن غذا می‌خورند. ج طَبالِيّ.
* **طبن** ـ (طَبَنَ يَطْبِنُ طَبْنًا) النارَ: آتش را زیرِ خاکستر یا در جایِ مخصوصی چال کرد که بماند و خاموش نشود (طَبَنَ يَطْبِنُ طَبْناً، و طَبانَةً) الشَّيْءَ و طَـبَنَ لَـهُ و طَبَنَ بِهِ: به آن چیز پی برد، متوجهِ آن چیز شد و آن را درک کرد و فهمید (طَبَنَ) فُلاناً و طَـبَنَ لَـهُ: فـلانی را فریب داد، نیرنگی به کارِ او بردِ، او را گول زد.
(طَبِنَ يَطْبَنُ طَبَناً، و طَبانَةً) لَهُ و طَبِنَ بِهِ: آن را درک کرد و فهمید، متوجه آن شد، به آن پی برد یا بسرعت آن را درک کرد و فهمید و به آن پی برد.
(طابَنَهُ يُطابِنُهُ مُطابَنَةً، و طِباناً): آن را پائین آورد یا آن را گود و ژرف گردانید. با او توافق کرد، با او موافقت و همراهی کرد، موافقِ او شد، دمسازِ او شد.
(الطابُوْن): جایی که آتش را چال می‌کنند تا خاموش نشود. و امروزه بـه تـنور و فـر اطـلاق مـی‌شود. و اصطلاحِ جدید آن «الطابُوْنَة» است. ج طَوابِيْن.
(الطِبْن): خس و خاشاک و هیزم ریزه که رویِ زمین افتاده است. براده و خرد و ریزِ هر چیز. خانهٔ گِلی.
(الطَبِن): آن که متوجهِ مطلبی شده و به آن پـی بـرده است.
(الطُبْنَة): صدایِ تنبور، بانگِ تنبور. ج طُبَن.
* **طبا** ـ (طَباهُ يَطْبُوْهُ طَبْوًا) إِلَيْهِ: او را با آرامی و نرمش به سویِ خود فرا خواند. او را رهبری کرد یا جـلو او افتاد و او را به دنبالِ خود کشید.
(طَبِيَتْ تَطْبَى طَبًا أَوْ طَبًى) الناقَةُ و غَـيْرُها مِـنْ ذَواتِ الأَطْباءِ: پستان یا دگمهٔ پستانِ شتر و هر پسـتانداری شبیه شتر فروهشته و شل شد.
(إِطَّباهُ يَطَّبِيْهِ إِطِّباءً) إِلَيْهِ: او را بنرمی و رفق و مدارا به سویِ خود فرا خواند (إِطَّبَى) الْقُلُوْبَ حَتَّى ما تَعْدِلُ بِهِ: خود را محبوبِ دلها گردانید (إِطَّباهُ): از رویِ نیرنگ با او دوستی کرد تا او را فریفت سپس او را کشت.
(الطَبْواء): حیوانی که پستان یا دگمهٔ پستانش شـل و فروهشته شده است.
(الطُبْي و الطِبْي): دگمهٔ پستانِ چهار پایان. و گاهی به پستانِ چهار پایان نیز اطلاق می‌شود. ج أَطْباء.
(الطُبُوْغْرافِيا): نقشه‌برداری و ترسیم پاره‌ای از زمـین که تمامِ مشخصات آن را شامل شود.
* **طث** ـ (طَثَّهُ يَطُثُّهُ طَثًّا): آن را پرتاب کرد، مثلِ این که توپِ بازی را با دست بیاندازند. او را زد و پس زد و کنار زد تا او را از جایش کنار زد و دور نمود.
* **طثر** ـ (الطَثْرَة): پشمِ گوسفند. رفاه و ناز و نعمت. جلبک، خزه. آبِ کدر و ناصاف و غلیظ. گِـلِ سـیاه گندیده، لجن.
* **طجن** ـ (طَجَنَ يَطْجُنُ طَجْنًا) الشَّيْءَ: آن چـیز را در تاوه سرخ کرد.
(طَجَّنَهُ يُطَجِّنُهُ تَطْجِيْناً) آن را در تاوه سرخ کرد.
(الطاجِن، و الطاجَن): تاوه، تابه، ظرفی است سفالین و گِرد با لبه‌هایِ بلند که غذا در آن گذاشته آن را در فر می‌گذارند تا بپزد. معرّب است. ج طَواجِن.
(المُطَجَّن): سرخ شدهٔ در تاوه، قرمز و بریان شدهٔ در تابه.
(قَلِيَّةٌ مُطَجَّنَةٌ): خورشِ سرخ شده در روغن.

*طحّ ـ (طَحَّهُ يَطُحُّهُ طَحّاً): با پاشنهٔ پایش آن را مالید و له کرد.

(أَطَحَّهُ يُطِحُّهُ إِطْحاحاً): آن را افکند، آن را پرت کرد.

(إِنْطَحَّ يَنْطَحُّ إِنْطِحاحاً): گسترده و پهن شد، ولو شد، پخش و پلا شد.

*طحر ـ (طَحَرَ يَطْحَرُ طَحْراً، و طُحاراً، و طَحِيْراً): در اثرِ خستگی یا سنگینی و غیره به هنّ و هنّ افتاد، هناسه زد، نفس نفس زد (طَحَرَ يَطْحَرُ طَحْراً) الشَّيْءَ: آن چیز را پرتاب کرد (طَحَرَتْ) عَيْنُ الْماءِ الطَّحالِبَ: چشمهٔ آب جلبکها را بیرون انداخت (طَحَرَتْ) الْقَوْسُ السَّهْمَ: کمان تیر را پرتاب کرد (طَحَرَ) الْحَجّامُ و نَحْوُهُ الْقُلْفَةَ: حجامتگر و امثالِ آن در وقتِ ختنه کردنِ کسی پوستِ نره را از ته برید.

(الطُحار): هناسه زدن، به هنّ و هنّ افتادن، زحیر که نفس کشیدنِ در آن همراهِ با ناله و آه است.

(الطَحُوْر): کمانِ نیرومند که تیر را خیلی دور پرتاب می‌کند.

*طحطح ـ (طَحْطَحَ يُطَحْطِحُ طَحْطَحَةً و طِحْطاحاً): آهسته خندید، بی‌صدا خندید (طَحْطَحَ) الشَّيْءَ: آن چیز را شکست و خرد کرد و داغان نمود و نابود کرد (طَحْطَحَ) بِهِمُ الدَّهْرُ: روزگار آنان را نابود و ریشه‌کن کرد و از بین برد و منقرض کرد.

(تَطَحْطَحَ يَتَطَحْطَحُ تَطَحْطُحاً): شکسته و خرد شد و از بین رفت. ریشه‌کن و نابود و منقرض شد.

*طحل ـ (طَحَلَهُ يَطْحَلُهُ طَحْلاً): به طحالِ او زد، به سپرزِ او زد.

(طَحِلَ يَطْحَلُ طَحَلاً): سپرزِ او بزرگ شد، طحالِ او بزرگ شد. خاکستری رنگ شد، سُرْبی رنگ شد (طَحِلَ) الْماءُ و غَيْرُهُ: آب و غیره کدر و تیره رنگ شد. آب و غیره جلبک درست کرد، خزه درست کرد. جلبک و خزهٔ آن زیاد شد (طَحِلَ) فُلانٌ: از شدتِ خشم و غیره رنگ فلانی سیاه شد.

(الأَطْحَل): خاکستری رنگ، سربی رنگ.

(الطِحال): سپرز، طحال. ج طُحُل و أَطْحِلَة.

(الطُحال): بیماریِ سپرز و طحال.

(الطَحِل): سیاهِ تیره رنگ. خشمگین.

(الطَحْلاء): مؤنَّثِ الأَطْحَل، هر مؤنثِ خاکستری رنگ. ج طُحْل.

(الطُحْلَة): خاکستری رنگ، سربی رنگ. رنگِ شبیهِ طحال.

*طحلب ـ (طَحْلَبَ يُطَحْلِبُ طَحْلَبَةً) الْماءُ: آب‌خزه درست کرد، رویِ آب جلبک درست شد (طَحْلَبَتْ) الْأَرْضُ: زمین سرسبز و خرم و پر از سبزه و گیاه شد.

(الطُحْلُب): خزه، جلبک. ج طَحالِب.

*طحن ـ (طَحَنَ يَطْحَنُ طَحْناً) الْحَبَّ و غَيْرَهُ: دانه و امثالِ آن را آسیا کرد. آرد کرد (طَحَنَتْهُمُ) الْحَرْبُ و أَحْداثُ الْأَيّامِ: آسیابِ جنگ و حوادثِ روزگار آنان را خرد و نابود کرد.

(طَحَّنَهُ يُطَحِّنُهُ تَطْحِيْناً): آن را بشدت آسیاب کرد، خیلی آسیاب کرد.

(إِنْطَحَنَ يَنْطَحِنُ إِنْطِحاناً): آسیاب شد، آرد شد.

(تَطَحَّنَ يَتَطَحَّنُ تَطَحُّناً): آرد شد، آسیاب شد.

(الطاحِنَة): دندانِ آسیاب. ج طَواحِن. اَلْأَرْحاء نیز به این دندانها می‌گویند.

(الطاحُوْن): آسیا، آسیاب.

(الطاحُوْنَة): آسیا، آسیاب. ج طَواحِيْن.

(الطِحانَة): آرد کردن، آسیاب کردن. آسیابانی.

(الطَحّان): آسیابان.

(الطَحّانَة): مؤنثِ الطَحّان، آسیابانِ زن. آسیاب، آسیا.

(الطِحْن): آرد.

(الطُحَنَة): بسیار آرد کننده. آدمِ بسیار کوتاه قد.

(الطَحُوْن): آسیابان. کتیبه و فوجِ لشکرِ جرار، دستهٔ بزرگی از سپاهیان که همه چیزها را در سر راه خود نابود می‌کند (حَرْبٌ طَحُوْنٌ): جنگِ سخت و خانمان‌سوز.

(الطَحِيْن): آرد، آرد شده، آسیا شده.

(الطَحِيْنَة): ارده يا دُردِ روغن زيتون.
(المِطْحان): افعيِ چنبرزده. ج مَطاحِيْن.
(المَطْحَن): آسيا، آسياب. آسياخانه. ج مَطاحِن.
(المِطْحَنَة): آسيا، آسياب. ج مَطاحِن.
*طحا ـ (طَحايَطْحُو طَحْواً): دور شد. به هر سو رفت و به هر ناحيه‌ای سفر كرد (طَحا) بِهِ قَلْبُهُ: دلش او را به هر طرف كشيد (طَحا) بِهِ هَواهُ: هوايِ او، او را به هر طرف برد (طَحا) بِهِ هَمُّهُ: اندوهش او را به هر سو كشيد. يا فكرش او را به هر طرف برد. علقمه گفته است:

طَحا بِكَ قَلْبٌ فِي الْحِسانِ طَرُوْبُ:

دلِ شادت تو را به ميانِ زيبا رويان برده است (طَحا) الْقَوْمُ: آن گروه يكديگر را دفع كردند (طَحا) الْـمَكانُ: آن مكانِ گشاد و گسترده شد (طَحا) الشَّيْءَ: آن چيز را پهن و گسترده كرد. آن را فراخ و گشاد كرد (طَحاهُ): آن را پرتاب كرد، افكند مثلِ پرتابِ توپِ بازی با دست، می‌گويند: (طَحا بِالْكُرَةِ): توپِ بازی را پرتاب كرد.
(طَحَّى يُطَحِّي تَطْحِيَةً): باز و منبسط و گسترده و كشيده شد. به رو در افتاد، به صورت رویِ زمين دراز كشيد. به زمين و امثالِ آن چسبيد.
(تَطَحَّى يَتَطَحَّى تَطَحِّياً): باز و گسترده و كشيده شد.
(الطَحا): زمينِ باز و گسترده و فراخ و پهناور.
(المُطَحِّيَة): سبزی و غيره كه رویِ زمين پهن و گسترده شده.
*طخّ ـ (طَخَّ يَطُخُّ طَخًّا، و طُخُوْخاً): تندخوی شد، بد سيرت و بد اخلاق شد.
(طَخَّ يَطُخُّ طَخًّا) الشَّيْءَ: آن چيز را پرتاب كرد و دور انداخت.
(المِطَخَّة): ابزاری است كه با آن چيزی را پرتاب می‌كنند، مثلِ چوبی كه با آن توپ را می‌زنند تا به هوا برود يا چوگان و راكت و غيره. ج مَطاخّ.
*طخا ـ (طَخا يَطْخُو طَخْواً، و طُخُوًّا) اللَّيْلُ: شب بشدت قيرگون شد، ديجور شد.
(الطَخاء): پوششِ رویِ چيزی (عَلَى قَلْبِهِ طَخاءٌ): چيزی رویِ دلش سايه يا پرده افكنده مثلِ اندوه يا نادانی يا فكر و انديشه. ابر بلند و مرتفع.
(الطَخْواء) مِنَ اللَّيالِي و نَحْوِها: شبِ ديجور، شبِ قيرگون و امثالِ آن.
(الطَخْياء): شب ديجور، شب قيرگون و غيره. جمله‌ای در سخن كه معنايی ندارد.
(الطَخِيَّة): تاريكيِ مطلق، قيرگونی، ظلمتِ شديد. يک پارهٔ ابر.
*طرأ ـ (طَرَأَ يَطْرَأُ طَرْءًا، و طُرُوْءًا): رخ داد، ايجاد شد، حادث شد. ناگهان بيرون آمد، بطورِ ناگهانی بيرون آمد.
(طَرُؤَ يَطْرُؤُ طَراءَةً، و طَراءً): ترد و نازک و آبدار و تر تازه شد.
(طَرَّأَهُ يُطَرِّئُهُ تَطْرِيْئًا و تَطْرِئَةً): آن را ترد و نازک و آبدار و تر و تازه كرد.
(الطَرِيْء): تر و تازه و ترد و نازک و آبدار.
(الطارِئ): بيگانه، غريب. آن كه بطور ناگهانی به جايی برود يا بيايد يا از جايی خارج شود. ج طُرّاء، و طُرَآء. و اگر غير انسان باشد جمعِ آن می‌شود: طَوارِئ.
(الطارِئَة): مؤنثِ الطارِئ، زنِ غريب. بلایِ ناگهانی و غافلگير كننده كه معلوم نيست از كجا و چگونه آمده است. ج طَوارِئ.
(الطُرْآنِيّ): بيگانه‌ای كه معلوم نيست از كجا آمده است يا هر چيزی كه می‌آيد و معلوم نيست كی و چگونه و از كجا آمده است (كَلامٌ طُرْآنِيٌّ): سخنِ بی‌ادبانه و خارج از نزاكت.
*طرب ـ (طَرِبَ يَطْرَبُ طَرَباً) مِنْهُ أَوْ طَرِبَ لَهُ: از شاديِ آن چيز يا بخاطرِ آن چيز بوجد و طرب در آمد. از اندوهِ آن چيز يا بخاطرِ آن چيز بی‌قرار و ناآرام شد (طَرِبَ) لِلْغِناءِ: بخاطرِ ساز و آواز يا آوازه خوانی شاد و با نشاط شد و به وجد آمد.

(أَطْرَبَهُ يُطْرِبُهُ إِطْراباً) او را به وجد آورد، او را بر سرِ نشاط آورد. یا او را بی‌قرار و ناآرام کرد.
(طَرَّبَ يُطَرِّبُ تَطْرِيْباً): به شادی و طرب پرداخت (طَرَّبَ) فِيْ صَوْتِهِ: آواز خواند و چهچه زد (طَرَّبَ) فُلاناً: فلانی را به طرب و وجد در آورد.
(تَطَرَّبَ يَتَطَرَّبُ تَطَرُّباً): به وجد در آمد، به طرب در آمد (تَطَرَّبَ) فُلاناً: فلانی را به وجد و طرب در آورد. یا او را بی‌قرار و ناآرام کرد
(إِسْتَطْرَبَ يَسْتَطْرِبُ إِسْتِطْراباً): به وجد آمد، از شدتِ شادی یا ناراحتی بی‌قرار شد، دل از دست داد. خواهان و طالبِ طرب شد (إِسْتَطْرَبَ) فُلاناً: از فلانی خواست برایش ساز بزند و آواز بخواند. او را به وجد آوزد یا ناآرام و بی‌قرار کرد.
(الطَرِب و الطَرُوْب): به وجد آمده، شاد و شاداب. بی‌قرار و ناآرام بدلیل شادی یا اندوه.
(الطَرُوْب و الطَرُوْبَة): زن یا دخترِ به وجد آمده و شاد و شاداب یا بی‌قرار و ناآرام بخاطرِ شادی یا اندوه.
(الطَرَب): مصدرِ طَرِبَ: ناآرامی و هیجانی که بخاطرِ شادی یا اندوهِ زیاد به انسان دست می‌دهد. ولی امروزه بیشتر برایِ شادی به کار می‌رود. ساز و آواز و امثالِ اینها که شادی و نشاط می‌آورد.
(الطَرُوْب): آن که خیلی زود تحتِ تأثیر قرار می‌گیرد و به وجد و طرب در می‌آید. ج طِراب.
(المُطْرِب): اسمِ فاعل است از أَطْرَبَ. به وجد آورنده یا بی‌قرار کننده. و بیشتر برایِ خوانندهٔ خوش الحان رایج شده است، مطرب، آوازه خوان.
* **طربد** ـ (الطُرْبِيْد): اژدر.
* **طربش** ـ (الطَرْبُوْش): کلاهِ فینه. معرب است. ج طَرابِيْش.
* **طربل** ـ (طَرْبَلَ يُطَرْبِلُ طَرْبَلَةً) فُلانٌ: فلانی دامن‌کشان و با ناز و تبختر خرامید و رفت.
(الطِرْبال): علامتی است که رویِ کوه نصب یا بنا می‌کنند. هر ساختمانِ بلند مثلِ گلدسته و غیره. هر قطعهٔ کوه یا دیوار بلند. ج طَرابِيْل.
(الطِرْبِيْل): خرمن کوب. ج طَرابِيْل.
* **طرث** ـ (الطُرْثُوْث): گیاهی است قارچ گونه که بیشتر در جالیزها و نخودزارها می‌روید، مصرفِ طبی دارد، برایِ درمانِ اسهال و تقویتِ معده به کار می‌رود، گلِ جالیز. طَراثِيْث هم نامیده می‌شود.
* **طرح** ـ (طَرَحَ يَطْرَحُ طَرْحاً) الشَّيْءَ، و بِهِ: آن چیز را پرت کرد (طَرَحَتْ) بِهِ النَّوَى كُلَّ مَطْرَحٍ: در بِدر و آوارهٔ شهرها شد (طَرَحَهُ) مِنْ يَدِهِ: آن را از دستِ خود انداخت (طَرَحَ) عَدَداً مِنْ عَدَدٍ: عددی را از عددِ دیگر تفریق و کم کرد (طَرَحَ) عَلَيْهِ شَيْئًا: چیزی را رویِ او انداخت و پهن کرد (طَرَحَ) عَلَيْهِ الْمَسْأَلَةَ: مسأله‌ای را برایِ او مطرح کرد (طَرَحَ) بَيْنَ يَدَيْهِ الْأَمْرَ: کاری را برایِ او ایجاد کرد یا به او سپرد (طَرَحَ) الشَّيْءَ عَنْهُ: آن چیز را از او انداخت و دور کرد (طَرَحَ) عَنْ بالِهِ الْهَمَّ: اندوه و فکر را از خود دور کرد و دور ریخت.
(طَرِحَ يَطْرَحُ طَرَحاً): دور شد.
(طارَحَهُ يُطارِحُهُ مُطارَحَةً) الْحَدِيْثَ و نَحْوَهُ: با او مکالمه و محاوره و بحث و گفتگو کرد، سخنی را با او مطرح کرد و پیرامونِ آن به بحث و بررسی و کاوش پرداختند و امثال اینها.
(طَرَّحَ يُطَرِّحُ تَطْرِيْحاً) الشَّيْءَ: آن چیز را انداخت، افکند، پرت کرد (طَرَّحَ) الْبِناءَ: ساختمان را خیلی خیلی بلند بنا کرد یا بسیار بزرگ و وسیع ساخت.
(إِطَّرَحَهُ يَطَّرِحُهُ إِطِّراحاً): آن را افکند، پرتاب کرد، انداخت، پرت کرد.
(إِنْطَرَحَ يَنْطَرِحُ إِنْطِراحاً): انداخته شد، افکنده شد، پرتاب شد. عددی از عددِ دیگر تفریق شد. کاری برایِ کسی مطرح شد.
(تَطارَحا يَتَطارَحانِ تَطارُحاً) الْحَدِيْثَ و نَحْوَهُ: دربارهٔ سخن و غیره با یکدیگر محاوره و مکالمه و گفتگو و بررسی کردند.
(تَطَرَّحَ يَتَطَرَّحُ تَطَرُّحاً): چون آدمِ رنجور و ضعیف راه

رفت. عبا یا ردا و امثالِ اینها را بر دوش انداخت.

(الأُطْرُوْحَة): آنچه پرت می‌شود، آنچه پرتاب و افکنده می‌شود. مسألهٔ علمی که دربارهٔ آن بحث و بررسی و گفتگو می‌شود. ج أَطارِیْح.

(الطَراح): جایِ بسیار دور، سرزمینِ خیلی دور.

(الطَرْح): مصدرِ طَرَحَ. تفریق، کم کردنِ عددِ کوچکتر از بزرگتر، منها کردن (طَرْحُ الْبَحْرِ فِیْ مِصْرَ) قطعهٔ زمین بلندی است در ساحلِ رودِ نیل که در اثرِ تراکمِ رسوباتِ سیلابهایِ رودِ نیل بلند شده و پس از فرو نشستنِ آب از روی آن در آن زراعت می‌کنند.

(الطَرِح): دُور، دور شده.

(الطِرْح): افکنده شده، پرتاب شده، انداخته شده.

(الطَرْحَة): طیلسان، عبا، ردا. اخیراً به دستمالی که رویِ سر و کتفها می‌اندازند گفته می‌شود (طَرْحَةُ الْعَرُوْسِ: تورِ نازکی که رویِ سر و کتفهایِ عروس می‌اندازند. ج طِراح.

(الطَرُوْح): بسیار پرتاب کننده، بسیار افکننده و اندازنده یا اندازنده و افکننده‌ای که با شدت و قدرتِ زیاد پرتاب می‌کند و می‌اندازد (الطَرُوْحُ) مِنَ الْقِسِيِّ: کمانِ نیرومند و سخت که تیر را با قدرتِ زیاد پرتاب می‌کند. ج طُرُح. و جمعِ آن برایِ مؤنث می‌شود طَرائِح.

(الطَرِیْح): افکنده شده، افتاده، انداخته شده. چیزی که رویِ زمین افتاده و ارزشی ندارد که کسی آن را بردارد. ج طَرْحَی.

(المَطْرَح): مکانِ انداختن، جایِ انداختن، اسمِ مکان است از طَرَحَ، به همین دلیل به خانه و مسکن و مجلس هم «مَطْرَح» می‌گویند. جایِ دور، مکانِ دور. مصدرِ میمی است به معنایِ «طَرْح»: افکندن، پرتاب کردن، پرت کردن. ج مَطارِح.

(المِطْرَح): آلت و ابزارِ پرت کردن و انداختن، دورانداز، خاک انداز. نیزهٔ دراز و بلند. بستر یا پارچهٔ رو فرشی یا پارچه‌ای که رویِ میزِ غذاخوری می‌اندازند.

(المِطْرَحَة): چوبِ درازِ سر پهنی که با آن نان را در تنور می‌گذارند، نمونه‌اش در نانواییهای سنگکی و بربری یافت می‌شود.

(المَطْرُوْح): اسمِ مفعولِ طَرَحَ. و در اصطلاحِ ریاضی. عددِ کوچکتر که از عددِ بزرگتر منها و تفریق و کم می‌شود، به عددِ بزرگتر می‌گویند: (الْمَطْرُوْحُ مِنْه)؛ یعنی: مفروق منه.

✽طرخ ـ (الطَرْخُوْن): ترخون.

(الطِرِّیْخ): ماهیِ ریزی است که نمک سود کرده می‌خورند.

✽ طرد ـ (طَرَدَ یَطْرُدُ طَرْداً) المَغِیْرَ و نَحْوَهُ: مواشی و ستورانِ غارت شده راهی کرد و راند و برد (طَرَدَهُ): او را طرد کرد، از خود راند و دور کرد (طَرَدَ) الدَّوابَّ: ستورانِ پراکنده را هی زد و آنها را گرد آورد (طَرَدَ) الْقاعِدَةَ أَوِ الْحُکْمَ: قاعده و قانون یا حکمِ کلی صادر کرد، آن قانون یا حکم را عمومی و فراگیر گردانید یا فراگیر دانست (طَرَدَ) بَصَرَهُ فِیْ أَثَرِ الْقَوْمِ: چشم به دنبالِ آن قوم دوخت (طَرَدَ) الْمَوْلُوْدُ أَخاهُ: نوزاد در شکمِ بعد از برادرش به دنیا آمد. گویا او را طرد کرد و جایِ خود را باز کرد (طَرَدَ) الْقَوْمَ و نَحْوَهُمْ: بر آن قوم و امثالِ آنها گذر کرد، بر آنان عبور کرد و گذشت (طَرَدَ یَطْرُدُ طَرْداً) الصَیْدَ: شکار را رم داد و تعقیب کرد که آن را صید کند.

(أَطْرَدَ یُطْرِدُ إِطْراداً) فُلاناً عَنِ الْبَلَدِ و نَحوِهِ أَوْمِنْ بَلَدِهِ: فلانی را از شهرِ خود و امثالِ آن طرد و بیرون کرد یا دستور داد او را بیرون کنند (أَطْرَدَهُ): او را طرد کرد و راند و دور نمود (أَطْرَدَ) صاحِبَهُ: با رفیق خود بر سر قمار یا کُشتی یا مسابقه‌ای شرط‌بندی کرد.

(طارَدَهُ یُطارِدُهُ مُطارَدَةً و طِراداً): به او حمله کرد. بر او یورش برد. متقابلاً او را دفع کرد و از خود راند. با او مسابقه گذاشت تا یکدیگر را دفع کنند یا سوار بر اسب شده خود را به یکدیگر بکوبند یا بجنگند و امثالِ اینها.

(طَرَّدَ يُطَرِّدُ تَطْرِيْداً) السَّوْطَ و نَحْوَهُ: تازيانه و امثالِ آن را دراز كرد يا دراز گردانيد (طَرَّدَهُ): او را بسيار طرد كرد و بسيار راند و غيره.

(إِطَّرَدَ يَطَّرِدُ إِطِّراداً): پى‌درپى شد، پشتِ سرِ هم رخ داد يا آمد يا شد، مسلسل‌وار آمد يا شد يا رخ داد يا انجام شد (إِطَّرَدَ) الْكَلامُ أَوِ الْحَدِيْثُ: سخن پشتِ سرِ هم و مرتب و منظم گفته شد و پى‌درپى ايراد و گفته شد (إِطَّرَدَ) النَّهْرُ: آب رودخانه استمرار يافت و پشتِ سرِ هم آمد و جارى شد و جريان يافت (إِطَّرَدَ) الْقِياسَ: قياس و قاعده شاملِ همه شد و همه را فرا گرفت.

(تَطارَدَ يَتَطارَدُ تَطارُداً) الْأَقْرانُ و غَيْرُهُمْ فِى الْحَرْبِ و نَحْوِها: هماوردان و امثالِ آنان در جنگ و غيره به تعقيب و گريز يكديگر پرداختند (تَطارَدَ) الشَّيْءُ: آن چيز پى‌درپى و پشتِ سرِ هم رخ داد يا ايجاد شد يا آمد يا رفت و غيره.

(إِسْتَطْرَدَ يَسْتَطْرِدُ إِسْتِطْراداً) لَهُ فِى الْحَرْبِ و غَيْرِها: در نبرد و امثالِ آن بطورِ تاكتيكى از برابرِ دشمن گريخت سپس ناگهان بر او يورش برد (إِسْتَطْرَدَ) فِى الْكَلامِ أَوِ الْحَدِيْثِ: در سخن گفتن يا سخنرانى از موضوعى به موضوعِ ديگر رفت، سخنران گريز زد، ماهرانه مسيرِ سخن را به سويى كه خواست كشيد. گفته‌اند: كسى كه آن را ابداع كرد الْبُحْتُرِى بوده است.

(الطِراد): در نبرد و امثالِ آن به يكديگر يورش بردن و به تعقيب و گريز پرداختن (فُرْسانُ الطِرادِ): سوارانى كه در نبرد و غيره به تعقيب و گريز مى‌پردازند و يورش مى‌برند و حمله مى‌كنند (مَشَى طِراداً): مستقيم رفت، صاف رفت، راست رفت.

(الطَّرْد): محمولهٔ پستى. در اصل مصدر بوده و به عنوانِ مفعول، يک اصطلاحِ جديد است. طرد كردن و تبعيد كردن، نفيِ بلد كردن. ج طُرُوْد.

(الطَّرَد): مصدرِ طَرَدَ الصَيْدَ. تعقيب و رم دادنِ شكار كه آن را به دام بياندازند. نهالِ خرما بن. ج طُرُوْد.

(الطَّرّاد) مِنَ السُطُوْحِ: سطحِ صاف و هموار يا پشتِ بامِ صاف و هموار. ابزارى است كه بر روىِ گاو آهن مى‌بندند تا شيارها را گشادتر كند. رزمناوِ سريع‌السير.

(الطَّرّادَة): رزمناوِ سريع‌السير و تندرو.

(الطَّرِيْد): رانده شده، مطرود. كسى كه بعد از برادرش به دنيا آمده و به هر كدام از اين دو اطلاق مى‌شود. و مراد دوغلو نيست.

(الطَّرِيْدَة): زنِ طرد شده و رانده شده، زنِ مطرود يا حيوانِ مؤنثِ رانده شده. شكارِ رم داده شدهٔ به طرفِ دام. خط يا شيار پشت از كتف تا آخرِ دنبالچه. يک پارهٔ درازِ زمين. يک قطعهٔ درازِ سبزه و چراگاه. يک پارهٔ درازِ پارچه. پارچه‌اى كه خيس كرده به تنور مى‌كشند. قطعه‌اى نى مى‌باشد كه در آن بريدگى وجود دارد و دوک يا تير را از روىِ آن اندازه مى‌گيرند و مى‌تراشند.

(الْمَطْرَدَة): ميدانِ اسب‌سوارى كه اسب سواران تعقيب و گريز را تمرين مى‌كنند. قسمتِ آشكار و پيداىِ راه. ج مَطارِد.

(الْمُطَّرَّد): بچهٔ سر راه گذاشته شده كه طرد شده و او را دور انداخته‌اند يا هر كسى كه از جامعه طرد شده مثل طبقهٔ نجسها كه افرادِ پست جامعهٔ هندى به حساب مى‌آيند و آنها را از خود مى‌رانند و طرد مى‌كنند.

* طرّ ـ (طَرَّ يَطُرُّ طَرًّا، و طُرُوْرًا): شاداب و درخشنده و زيبا شد (طَرَّ) الشَّعْرُ: مو روييد و در آمد (طَرَّ) شارِبُهُ: سبيلهاى نوجوان روييد، فقط دربارهٔ نوجوان گويند. (طَرَّ) النَّبْتُ: گياه نوک زد و بيرون آمد (طَرَّتْ) النُّجُوْمُ: ستاره‌ها درخشيدند و نورافشانى كردند (طَرَّتْ) الْيَدُ: دست بريده شد و افتاد (طَرَّ) الشَّعْرَ: مو را چيد، كوتاه كرد، در حديث است كه: «و كانَ عَلَيْهِ السَّلامُ يَطُرُّ شارِبَهُ»: و بود او كه سلام بر او باد سبيلِ خود را كوتاه مى‌كرد (طَرَّ) الثَّوْبَ و غَيْرَهُ: پارچه و لباس و غيره را دريد و پاره كرد (طَرَّ)هُمْ بِالسَّيْفِ: آنها را با شمشير دريد و بريد (طَرَّ) الْبِناءَ و نَحْوَهُ: ساختمان و غيره را سفيد كارى و نماسازى كرد (طَرَّ) الْمالَ و نَحْوَهُ: مال و

امثالِ آن را اختلاس کرد یا ربود و دزدید.

(أَطَرَّ يُطِرُّ إِطْراراً): نازید، به خود بالید. در کرانهٔ رودخانه یا دره قدم زد (أَطَرَّ) الشَيءَ: آن چیز را برید. یا انداخت.

(أَطِرِّيْ) فَإِنَّكِ ناعِلَةٌ: ضرب‌المثلی است و مراد این است که: در گیر کار سخت و مشکل بشو که بر انجامِ آن توانایی.

(طَرَّرَ يُطَرِّرُ تَطْرِيْراً): زلف و طره گذاشت یا زلف و طره درست کرد. یا سجاف خرید یا سجاف درست که به دامنِ لباس بدوزند (طَرَّرَ) الثَوْبَ: برایِ لباس سجاف و فراویز گذاشت (طَرَّرَتْ) الْجارِيَةُ: دخترک زلف گذاشت، از موهایِ خود طره درست کرد.

(الطَرّ): مصدرِ طرّ. موی الاغ و غیره که پس از افتادن دوباره می‌روید.

(الطُرّ): کنار، جانب، سمت و سو، طرف. نوکِ چیزی. حاشیه، کناره. جماعت، گروه، جمعیت. ج أَطْرار.

(الطُرَّة): هر چیزِ بریده شده و قطع شده. لبه و کنارهٔ هر چیز. لبه و کنارهٔ دره و رودخانه و غیره. سجاف و فَراویزِ لباس. طره، زلف، مویِ جلو پیشانی. طغراء یا طغری. ج طُرَر، و طِرار (بَدَتْ مَخايِلُ الْأَمْرِ و طُرَرُهُ): آثار و علائمِ آن کار پیدا شد.

(الطَرّار): دزد، طرّار، جیب بر.

(الطُرُوْر): زلفِ دختر، مویِ جلوِ پیشانی دختر. ج طُرُر، و طِرار.

(الطَرِيْر): بریده شده، قطع شده. زیبا روی و سرزنده و با نشاط و خوش تیپ و خوش هیکل و زیبا اندام. نوجوانِ نوخط.

* **طرز** ـ (طَرَزَهُ يَطْرُزُهُ طَرْزاً): با مشت به سینهٔ او کوبید و او را کنار زد.

(طَرِزَ يَطْرَزُ طَرَزاً): خویِ ناپسندش نیکو شد، اخلاقِ بدش خوب شد. شیک پوش شد، لباسِ زیبا و تمیز پوشید، در لباس پوشیدن و غذا خوردن بهترینها را انتخاب می‌کرد و نکته‌سنج و مشکل پسند شد.

(طَرَّزَ يُطَرِّزُ تَطْرِيْزاً) الثَّوْبَ و غَيْرَهُ: برایِ پارچه و غیره نقش و نگار درست کرد. زیورآلات به آن آویزان کرد یا آن را با چیزهایِ زینتی تزیین کرد.

(تَطَرَّزَ يَتَطَرَّزُ تَطَرُّزاً) فِي الْمَلْبَسِ و غَيْرِهِ: در لباس پوشیدن و کارهایِ دیگر نکته‌سنج و با سلیقه و مشکل‌پسند شد.

(الطِراز): شکل، نمونه، نمط، طِراز. هر چیزِ خوب و طرازِ اول (لَيْسَ هَذا مِنْ طِرازِكَ): این به دردِ شما نمی‌خورد، شایسته و درخورِ شما نیست. نگار پارچه، زینتِ جامه. لباسِ سلطنتی. کارگاهِ دیبا بافی، کارگاهِ نساجی بهترین پارچه‌ها. ج طُرُز، و أَطْرِزَة.

(الطِرازَة): بافندگیِ دیبا، بافتنِ بهترین پارچه‌ها.

(الطَرّاز): کسی که نقش و نگار بر رویِ پارچه و لباس درست می‌کند. کسی که با نخهایِ ابریشمی یا طلایی رویِ دیبا و غیره گلدوزی می‌کند، زری باف، زری دوز، مطرِّز.

(الطَرْز): شکل، هیأت، طرز. هر چیزِ خوب، برگزیدهٔ هر چیز.

(الطَرْزِيّ): کسی به لباس و پارچه نقش و نگار می‌دهد. آن که رویِ پارچه و لباس گلدوزی می‌کند، مطرّز، زری‌دوز، زری باف.

(المُطَرِّز): زری باف و زری دوز که رویِ پارچه و لباس گلدوزی می‌کند، مطرِّز.

* **طرس** ـ (طَرَسَ يَطْرِسُ طَرْساً) الْكِتابَ: نامه یا کتاب را نوشت. نوشته را پاک کرد و زدود.

(طَرَّسَهُ يُطَرِّسُهُ تَطْرِيْسًا): کتاب یا نامه را زیاد نوشت یا نوشتهٔ کتاب یا نامه را زیاد پاک کرد. خطوط و کلماتِ زدوده شدهٔ کتاب را دوباره نوشت.

(تَطَرَّسَ يَتَطَرَّسُ تَطَرُّسًا) فِيْ مَطْعَمِهِ أَوْ مَلْبَسِهِ أَوْ نَحْوِهِما: در خورد و خوراک یا پوشاک و مانندِ این دو مشکل پسند و با ذوق و نکته‌سنج و شیک شد (تَطَرَّسَ) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز پرهیز و دوری کرد و راضی نشد خود را به آن بیالاید و به آن دست بیازد.

(الطِرْس): ورقِ نوشته شدهٔ کاغذ و غیره. کتاب یا نامه‌ای که نوشته‌اش پاک شده و دوباره آن را نوشته‌اند. ج طُرُوْس، و أَطْراس.

* **طرش** ـ (طَرِشَ يَطْرَشُ طَرَشاً، و طُرْشَةً): گوشش سنگین شد، شنوایی آن کم شد. کر شد، ناشنوا شد.

(تَطارَشَ يَتَطارَشُ تَطارُشاً): خود را به کری زد، بدروغ وانمود کرد که کر است.

(الأَطْرَش): کر، ناشنوا. ج طُرْش.

(الأُطْرُوْش): کر، ناشنوا.

(الطَرَش): مصدرِ طَرِشَ. ثقل سامعه، سنگینی گوش، ناشنوایی.

(الطَرْشاء): مؤنثِ الأَطْرَش.

* **طرطر** ـ (طَرْطَرَ يُطَرْطِرُ طَرْطَرَةً): لاف و گزاف زد، پز بی جا داد (طَرْطَرَ) بِضَأْنِهِ: میشِ خود را صدا زد که بدوشد.

(الطَرْطَر): دردِ شرابِ تصفیه شده.

(الطُرْطُوْر): باریک و دراز، مردِ دراز و باریک و لق لقو. کلاهِ درازِ شیپوری. ضعیف و لاغر و رنجور. ج طَراطِيْر.

(الطِرْطِيْر): دُردِ شراب، معرّبِ ترتیر و مأخوذِ از یونانی است. نخست به دردِ شراب گفته می‌شد اما امروز به هر نوع دُرد گفته می‌شود. ج طَراطِيْر. اسید تارتریک. این اسید در بافت سبزیها و میوه‌ها وجود دارد.

* **طرف** ـ (طَرَفَ يَطْرِفُ طَرْفاً) الْبَصَرُ: چشم پلک زد، پلکهای چشم تکان خورد (ما بَقِيَتْ مِنْهُمْ عَيْنٌ تَطْرِفُ): آنها همگی نابود شدند و کسی نماند که پلک چشمش تکان بخورد (شَخَصَ بَصَرُهُ فَما يَطْرِفُ): چشمش به جایی خیره شده پس پلک نمی‌زند (طَرَفَ) إِلَيْهِ: به او نگاه کرد، به او نگریست (طَرَفَ) عَيْنَيْهِ و طَرَفَ بِعَيْنَيْهِ: پلکهایِ چشم خود را تکان داد (طَرَفَ) عَيْنَهُ: به چشمِ او زد (طَرَفَ) عَيْنَهُ الْحُزْنُ: اندوه به چشمِ او فشار آورد، شاید به دلیل گریه کردن یا بی‌خوابی در اثر اندوه باشد (طَرَفَ) عَيْنَهُ الْمالُ: ثروت و دارایی چشمِ او را کور کرد که نتواند حق را ببیند (طَرَفَ) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز منصرف کرد و بازداشت و روی گردان نمود.

(طَرُفَ يَطْرُفُ طَرافَةً): خوب و گزیده و کمیاب شد.

(أَطْرَفَ يُطْرِفُ إِطْرافاً): چیزِ طرفه‌ای آورد، کارِ طرفه‌ای کرد، کارِ جالب و شگفت‌انگیزی انجام داد (أَطْرَفَ) الرَّجُلَ: چیزِ طرفه و شگفت‌انگیزی به آن مرد داد (أَطْرَفَهُ) بِكَذا: تحفه‌ای به او داد (أَطْرَفَ) الثَّوْبَ: لباس را به صورتِ چهار گوش چهار گوش رنگ آمیزی و مقلم کرد. در کناره‌های آن نقش و نگار درست کرد.

(طَرَّفَ يُطَرِّفُ تَطْرِيْفاً) الْجُنْدِيُّ: سرباز در اطراف و کناره‌ها به نبرد پرداخت (طَرَّفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را در یک طرف گذاشت، به کناری نهاد. برایِ آن کناره درست کرد. لبهٔ آن را تیز کرد، لبهٔ تیز برایِ آن درست کرد (طَرَّفَتْ) الْمَرْأَةُ أَنامِلَها و أَظْفارَها: آن زن انگشتها و ناخنهایِ خود را لاک زد یا با حنا و غیره رنگ کرد (طَرَّفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را کمیاب و نادر و شگفت‌انگیز و جالب دید. اخیراً به آن چیز دست یافت، جدیداً و تازه به دستِ او رسید و از پیش دارایِ آن چیز نبود.

(إِطَّرَفَ يَطَّرِفُ إِطِّرافاً) الشَّيْءَ: آن چیز را کمیاب و نادر و جالب و شگفت‌انگیز دید. از پیش صاحبِ آن نبود و اخیراً آن را به دست آورد.

(تَطَرَّفَ يَتَطَرَّفُ تَطَرُّفاً): به یک سو آمد، به کناری آمد (تَطَرَّفَتْ) الشَّمْسُ: آفتاب رو به غروب رفت، نزدیکِ غروبِ خورشید شد (تَطَرَّفَ) مِنْهُ: از آن کناره گرفت، خود را کنار کشید (تَطَرَّفَ) فِيْ كَذا: در فلان چیز زیاده‌روی کرد، از حد گذرانید (تَطَرَّفَ) الشَّيْءَ: از گوشه و کنارِ آن چیز برید و قطع کرد. آن چیز را زیبا و جالب و شگفت‌انگیز دید. از پیش در اختیارِ او نبود و اخیراً مورد استفاده قرار داد.

(إِسْتَطْرَفَهُ يَسْتَطْرِفُهُ إِسْتِطْرافاً): آن را جالب و زیبا و نادر و کمیاب و شگفت‌انگیز دید. از پیش در اختیارِ او نبود و اخیراً مورد استفاده قرار داد.

(الأُطْرُوفَة): جالب، شگفت‌انگیز، نغز، بدیع. چیزِ تازه و نو و شگفت‌انگیز. ج أَطارِيْف.

(التَطْرِيْف): مصدرِ طَرَّف. چیدنِ ناخنها و آراستنِ دست و انگشتها.

(الطارِف): طرفه، شگفت، عجیب. مال و دارایی و هر چیزی که از پیش در اختیارِ انسان نباشد و انسان آن را به دست بیاورد. برعکس تالِد که مال و دارایی قدیمی است که از ارث و غیره و از قدیم در خانهٔ انسان باشد مثلاً بَرده و حیواناتِ خانه‌زا را تالِد گویند.

(الطارِفَة): چشم، دیده (الطارِفَةُ) مِنَ الْخِباءِ: کناره‌هایِ پایینِ خیمه که آن را بلند می‌کنند و به بیرون می‌نگرند. حلقه‌هایِ خیمه که طناب به آن می‌بندند و طناب را به میخ می‌بندند. ج طَوارِف.

(الطِراف): سخنِ همراه با ایما و اشاره و کنایه. خیمهٔ چرمینِ بادیه‌نشینان. آنچه از کناره‌هایِ زراعت می‌چینند. ج طُرُف، و أَطْرِفَة.

(الطَرْف): مصدرِ طَرَفَ. پلک زدن، باز و بسته کردنِ پلکِ چشم. دیده، چشم. به یک چشم و بیشتر اطلاق می‌شود و گاهی از آن تثنیه و جمع درست می‌کنند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ عِنْدَهُمْ قاصِراتُ الطَّرْفِ عِينٌ﴾: و نزدِ آنان است زنانِ فروهشته پلک و زیبا چشم یا درشت چشم. [قاصرات الطراف یعنی زنانی که به نزدیک نگاه می‌کنند و شاید بتوانیم بگوییم زنانی که چشم چرانی نمی‌کنند. ب] نگاه کردن، نگریستن، در قرآنِ مجید در ذیلِ داستانِ حضرتِ سلیمان (عليه السلام) آمده است: ﴿قالَ الَّذِيْ عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْكِتابِ أَنَا آتِيْكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ﴾: گفت آن که دانایِ علم و دانشِ کتاب بود من آن را نزدِ تو می‌آورم پیش از این که پلکِ چشمت تکان بخورد و تو نگاه کنی در یک چشم به هم زدن. کنارهٔ هر چیز. ج أَطْراف.

(الطِرْف): انسانِ بزرگوار و کریم. اسبِ نجیب و خوب و امثالِ اینها. نغز، جالب، شگفت. مالِ نو، مالِ تازه به دست آمده. آنچه در شکوفهٔ درختان باشد پیش از آن که شکوفه بشکفد. کسی که بر هیچ کاری ادامه نمی‌دهد، آدمی که اصلاً پشتِ کار ندارد. آدمی که هر چه ببیند چشمش برایِ آن می‌سُرد و دلش آن را می‌خواهد. آدمی که تازه در زمرهٔ افرادِ شریف و امثالِ آن در آمده است. کسی که در یک چراگاه باقی نمی‌ماند و مرتب از این چراگاه به چراگاهِ دیگر می‌رود. ج طُرُوْف، و أَطْراف.

(الطَرَف) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: کنارهٔ هر چیز. پایان و حدِّ نهایی یک چیز. یک طرفِ آن، یک سمت و سویِ آن. خدا می‌فرماید: ﴿أَقِمِ الصَّلاةَ طَرَفَيِ النَّهارِ﴾: برپادار نماز را در دو طرفِ روز. یک پاره از هر چیز. یکی از دو طرفِ قرار داد، هر یک از طرفینِ پیمان. این آخری اصطلاحِ جدید است. ج أَطْراف.

(الطَرْفاء): گیاه گز.

(الطَرْفَة): خالِ قرمزی که در اثرِ ضربه و غیره در چشم پیدا می‌شود.

(الطُرْفَة): هر چیزِ تازه و نغز و شگفت و جدید. ج طُرَف.

(الطِرفة): مؤنثِ الطِرْف. زنِ بزرگوار و کریم. هر چیز نو و جدید و کمیاب که مؤنثِ لفظی باشد. زنی که اصلاً پشتِ کار در هیچ چیزی ندارد. زنی که هر چه ببیند دلش آن را می‌خواهد. زنِ تازه شریف شده، زنی که تازه جزءِ اشراف شده است. ج طِرَف.

(الطَرِيْف): چیزِ جالب و نیکو و نادر و کمیاب، نغز. چیز جدید و جالب و شگفت‌انگیز. مالِ تازه به دست آمده. بر خلاف التَلِيْد و التالِد که مالِ قدیمی است. ج طُرُف، و طِراف.

(المُطْرَف و المِطْرَف): ردا، یا عبا، لباسِ خز که دارایِ نقش و نگارِ چهار گوش است. ج مَطارِف.

(المُطَرَّف)مِنَ الْخَيْلِ: اسبی که سرِ آن یا دمِ آن سفید و

باقیِ بدنش به رنگِ دیگری است. یا سر آن و یا دمِ آن سیاه و باقیِ بدنش به رنگِ دیگری است.
(الْمُطَرَّفَة): میشی که اطرافِ گوشهایش سفید و باقیِ بدنش سیاه است یا اطرافِ گوشش سیاه و باقیِ بدنش سفید است.
(الْمَطْرُوْف): اسمِ فاعلِ طَرَفَ. آن که فقط به یک جا می‌نگرد و چشم از آن بر نمی‌گیرد (فُلانٌ مَطْرُوْفٌ بِفُلانٍ): فلانی فقط به فلان کس یا فلان چیز می‌نگرد و چشم از آن نمی‌کند.
(الْمَطْرُوْفَة) مِنَ النِّساءِ: زنی که پلکِ چشمانش فروهشته و همراهِ با زیبایی است، زنِ خمار چشم.
* **طرق** ـ (طَرَقَ يطْرُقُ طُرُوْقًا) النَّجْمُ: ستاره شب هنگام طلوع کرد. و این همان ستارهٔ طارق است (طَرَقَ يَطْرُقُ طَرْقاً) الْمَعْدِنَ: فلز را کوبید و آن را پهن یا دراز کرد (طَرَقَ) الصُّوْفَ و نَحْوَهُ: پشم و امثالِ آن را کوبید و حلاجی کرد (طَرَقَ) الْبابَ: در را کوبید، حلقهٔ در را به صدا در آورد (طَرَقَ يَطْرُقُ طَرْقاً، و طُرُوْقاً) الْقَوْمَ: شب هنگام به دیدنِ آن قوم رفت یا شبِ هنگام بر آنان وارد شد (طَرَقَ) الطَّرِيْقَ: راه را پیمود، از آن گذر کرد (طَرَقَ) الْكَلامَ: گرم سخن شد.
(طُرِقَ يُطْرَقُ طَرْقاً): کم خرد شد، کم عقل شد، عقلِ او ضعیف شد.
(أَطْرَقَ يُطْرِقُ إِطْراقاً): سرِ خود را پایین انداخت و سکوت کرد و لب نگشود. به جهتِ ترس یا حیرت و سرگردانی و امثالِ این دو خاموش شد و حرف نزد (أَطْرَقَ) بَصَرَهُ: چشمِ خود را فروهشت، به معنیِ چشم خود را بست نمی‌باشد. بلکه پلکها را پایین آورد که روبرو را درست نبیند (أَطْرَقَ) جَناحُ الطّائِرِ: پرهایِ بالِ پرنده رویِ هم قرار گرفت (أَطْرَقَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بست یا به هم جمع کرد و رویِ هم گذاشت (أَطْرَقَ) الشَّيْءَ بِالْجِلْدِ و نَحْوِهِ: رویِ آن چیز را با غلافی از پوست و غیره پوشانید، آن را جلد کرد (أَطْرَقَ) فُلاناً فَحْلاً: به فلانی شترِ نری را عاریه داد تا شترانِ خود را بارور کند (أَطْرَقَ) الصَّيْدَ و نَحْوَهُ: برایِ شکار و امثالِ آن دام گسترد.
(طارَقَ يُطارِقُ مُطارَقَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را بست یا رویِ هم گذاشت و به هم جمع کرد یا اجزایِ آن را با هم تطبیق کرد و مطابقت داد (طارَقَ) الشَّيْئَيْنِ و طارَقَ بَيْنَهُما: دو چیز را رویِ هم قرار داد و با هم مطابق نمود، مطابقت داد (طارَقَ) النَّعْلَ و نَحْوَها: کفش و امثالِ آن را با هم جفت کرد و یک لنگه را رویِ لنگهٔ دیگر گذاشت.
(طَرَّقَ يُطَرِّقُ تَطْرِيْقاً) الشَّيْءَ: آن چیز را بسیار کوبید (طَرَّقَتْ) الْحامِلُ، و طَرَّقَتْ الْحامِلُ بِوَلَدِها: بچه در شکمِ مادر گیر کرد و اصلاً بیرون نیامد و زاییدنش دشوار شد یا قسمتی از بچه بیرون آمد و گیر کرد و دیگر بیرون نیامد و زاییدنش دشوار شد (طَرَّقَتْ) الدَّجاجَةُ و نَحْوُها: جوجهٔ مرغ و امثالِ آن هنگامِ بیرون آمدنِ از تخم دچارِ مشکل شدند و بیرون آمدنِ آنها سخت شد (طَرَّقَ) الْمَوْضِعَ: آن موضع را راه قرار داد (طَرَّقَ) طَرِيْقاً: راهی را صاف و هموار کرد و مردم در آن عبور و مرور کردند (طَرَّقَ) لَهُ: برایِ او راهی گشود، راهی باز کرد، راهی درست کرد.
(إِنْطَرَقَ يَنْطَرِقُ إِنْطِراقاً): حلقهٔ در به صدا در آمد، در کوبیده شد. فلز چکش خورد و پهن یا دراز شد. پشم و امثالِ آن حلاجی شد. راه گشوده شد، در راه رفت و آمد شد.
(تَطارَقَ يَتَطارَقُ تَطارُقاً): پی‌درپی آمد یا شد یا رخ داد و غیره.
(تَطَرَّقَ يَتَطَرَّقُ تَطَرُّقاً) إِلَيْهِ: راهی به سویِ آن جستجو کرد، در صدد شد راهی برایِ رسیدنِ به آن بیابد. دنبالِ وسیله‌ای گشت که به او برسد (تَطَرَّقَ) إِلَى ذِهْنِهِ كَذا: چیزی به ذهنش رسید (تَطَرَّقَ) إِلَى الْمَوْضُوْعِ: به آن موضوع پی برد، به آن راه یافت. و امثالِ این موضوعات که مطرح شد چیزهای دیگری هم هست که تَطَرَّقَ شاملِ آن می‌شود.

(إِسْتَطْرَقَ يَسْتَطْرِقُ إِسْتِطْرَاقاً) إِلَى الْبابِ و نَحْوِهِ: راه را به سويِ در و امثالِ آن پيمود و طی كرد (إِسْتَطْرَقَ) فُلاناً: از فلانی خواست در زمينِ خود اجازهٔ عبور و مرور به او دهد، راهی در زمين خود براي او بگشايد (إِسْتَطْرَقَ) فُلاناً فَحْلاً: از فلانی شترِ نری خواست كه شترانِ خود را آبستن كند.

(الطارِق): اسمِ فاعلِ طَرَقَ است. در آيندهٔ شبانه. آن كه شبانه می‌آيد. هر چيزِ شب رو. ستارهٔ بسيار روشن كه گويا شب را می‌كوبد و آن را روشن می‌كند. رخداد و حادثه يا حادثه و رخدادِ شبانه. ستارهٔ صبح. جمعِ آن براي ذوی‌العقول می‌شود: طُرّاق و براي غيرِ ذوی العقول می‌شود: طَوارِق.

(الطارِقَة): ايل و تبار و طايفه و عشيرهٔ انسان. تختی كوچک است. كسی كه با ريگ فال می‌گيرد. ج طَوارِق.

(الطِراق): پاره‌ای چرم و امثالِ آن است كه از رويِ آن اندازه‌گيری می‌كنند و چرم را می‌برند و به هر كدام از آنها اطلاق می‌شود حتی اگر صد تا چرم را هم از رويِ آن ببرند باز به همهٔ آنها اطلاق می‌شود. برجستن و پريدنِ حيوانِ نر بر رويِ ماده براي جفت‌گيری.

(الطَرْق): با سنگ و ريگ فال گرفتن. دام، تله. ج طُرُوْق.

(الطِرْق): دام، تله. پيه. قدرت، نيرو. ج أَطْراق.

(الطَرْقَة): يک بار كوبيدن. يک بار حلقهٔ در را به صدا در آوردن. يک بار شبانه نزدِ كسی رفتن. يک بار به راهی رفتن و راهی را پيمودن. يک بار طلوعِ يک ستاره در شب (أَنَا آتِيْهِ فِي الْيَوْمِ طَرْقَتَيْنِ، و طَرْقَةً واحِدَةً): من در روز دو بار يا يک بار نزد او می‌روم.

(الطُرْقَة): راه. مذهب، راه و روش، طريقه. عادت، خوی. راهِ موجود در ميانِ اشيايِ به هم كوبيده. ج طُرُق (الطُرَق) أَيْضاً: سنگهايی كه رويِ يكديگر قرار دارند.

(الطَرِيْق): كوبيده شده. راهِ گشاد و دراز و گشادتر از الشارع است. طريقه و مسلکِ فرقه‌ای از فرقه‌هايِ اهلِ تصوف. ج طُرُق (طُرُقُ الطَّعْنِ): راههايِ قانونی برايِ اعتراض به رأيِ دادگاه و ابطال يا تعديلِ حكمِ دادگاه.

(الطَرِيْقَة): راه. طريقه، راه و روش. آيين، مذهب. و در قرآنِ مجيد در داستانِ فرعون آمده است كه: ﴿وَ يَذْهَبا بِطَرِيْقَتِكُمُ الْمُثْلَى﴾: و مذهب و آيينِ برتر شما را از ميان بردارند. طبقه، آشكوب. ج طَرائِق (الطَرائِق) أَيْضًا: طبقه‌هايِ رويِ يكديگر، آشكوبها. گروههايِ مختلف العقيده (ثَوْبٌ طَرائِقُ): لباسهايِ كهنه و پوسيده يا پاره پاره و ريش ريش شده.

(المُسْتَطْرِقَة): (الأَوا نِي الْمُسْتَطْرِقَةُ): ظرفهايی كه به وسيلهٔ لوله‌ای كه در پايين آنها قرار دارد به يكديگر مرتبط هستند، و اگر مايعی در يک ظرف بريزند بلافاصله به همهٔ ظرفها منتقل می‌شود و با وجودِ اختلاف در شكل و حجم آنها مايع موجود در درون آنها هميشه در يک سطح است، ظروف مرتبطه. ظرفهايِ فلزی كه قابليتِ چكش خوردن در فلزاتِ آنها وجود دارد.

(المِطْراق): ابزارِ كوبيدن، چكش، پتک، هر وسيله‌ای كه بشود با آن كوبيد. راهِ پر رفت و آمد كه مرتب لگد می‌خورد و كوبيده می‌شود (المِطْراقُ) مِنَ الشَّيْءِ: نظير و مشابه آن چيز، تايِ آن. ج مَطارِيْق (المَطارِيْق) أَيْضاً: مردمانِ پياده، پيادگان (جاءَتْ الدَّوابُّ مَطارِيْقَ): ستوران و چهار پايان پشتِ سرِ هم و از يک راه آمدند.

(المِطْرَق): چكش، پتک و غيره. چوبِ حلاجی و پنبه‌زنی كه به پشم يا پنبه می‌زنند و آنها را حلاجی می‌كنند. ج مَطارِق.

(المِطْرَقَة): چوبِ پنبه‌زنی كه به پنبه و پشم می‌زنند و آنها را حلاجی می‌كنند. پتک، چكش و غيره.

(المَطْرُوْق): اسمِ مفعولِ طَرَقَ. آن كه دچار كم عقلی شده است.

(المُنْطَرِقات) فلزاتِ چكش خورده و كوبيده شده.

* **طرم** ـ (طَرِمَتْ تَطْرَمُ طَرَماً) بُيُوْتُ النَّحْلِ: خانه‌هايِ

کندوي عسل پر از شهد و انگبین شد.
(أَطْرَمَتْ تُطْرِمُ إِطْراماً) أَسْنانُهُ: دندانهايِ او سبز رنگ شدند، یک لایهٔ سبز رنگ رويِ دندانهايِ او پیدا شد. ریزه‌های غذا لابلای دندانهایش ماند.
(تَطَرَّمَ يَتَطَرَّمُ تَطَرُّماً) فِيْ كَلامِهِ: در هنگامِ سخن دچارِ لکنت شد و نتوانست دلیلِ خود را اظهار کند.
(الطارِمَة): معربِ تارمِ فارسی، خانهٔ چوبیِ گنبدی.
(الطُّرامَة): پوستهٔ نازکِ سبز رنگ که رويِ دندان به وجود می‌آید. ریزه‌هايِ غذا در لابلای دندانها.
(الطِّرْم): شهد و انگبینِ صاف نکرده و مخلوط با شمع و موم. کره.
(الطُّرْمَة و الطِرْمَة): برجستگیِ کوچکی است در وسطِ لبِ بالا. ج طِرَم، و طُرَم.
* طرن ـ (الطُّرْنُشُول): مأخوذ از «تورنسول» فرانسوی: گلِ آفتابگردان.
* طرى ـ (طَرِيَ يَطْرَى طَراوَةً، و طَراءَةً): ترد و نازک و آبدار و تر و تازه شد.
(طَرُوَ يَطْرُو طَراوَةً، و طَراءَةً، و طَراءً): تر و تازه و ترد و آبدار و نازک شد.
(أَطْراهُ يُطْرِيهِ إِطْراءً): درودِ فراوان بر او فرستاد، او را بسیار ستود، او را بسیار مدح کرد. در ستایشِ او سنگِ تمام گذاشت، از هیچ چیزی در ستایش او فروگذاری نکرد.
(طَرَّى يُطَرِّى تَطْرِيَةً) الطِّيْبَ: عطر را با عطرهايِ دیگر در هم آمیخت تا بهتر شود یا آن را با گیاهانِ معطر به هم مخلوط کرد (طَرّاهُ): آن را تر و تازه و ترد و نازک و آبدار گردانید.
(الإِطْرِيَة): رشتهٔ آشی یا ماکارونی یا رشته فرنگی یا چیزی شبیه اینها.
(الطَرِيّ): تر و تازه و ترد و آبدار و نازک. ناب، خالص، پاک و بی‌غل و غش. ج طِراء.
(المُطَرّاة): نوعی عطر.
* طزج ـ (الطازَج):معرّبِ تازه، نو، جدید، تازه.
(الطَزاجَة): تازگی، طراوت، تازه بودن، از کلمهٔ الطازَج مشتق شده است.
* طست ـ (الطَسْت): معرّبِ تشت. لگن، تشت. ج طُسُوْت.
* طسّ ـ (طَسَّ يَطُسُّ طَسًّا) فِيالأَرْضِ و طَسَّ إِلَى الأَرْضِ: به سرزمینهايِ دور سفر کرد (طَسَّ) فُلاناً: فلانی را با نیزه زد، یا به او طعنه زد. با او مخاصمه و مجادله کرد و او را شکست داد و خاموش کرد (طَسَّ) الشَّيْءَ فِيالْماءِ و نَحْوِهِ: آن چیز را در آب و امثالِ آن فرو برد. آن چیز را با نوکِ انگشتها گرفت یا بر داشت.
(طَسَّسَ يُطَسِّسُ تَطْسِيْساً): رفت، زمین را پیمود، به راهی رفت.
(الطاسَّة): ضربتِ نیزه که به عمقِ بدن برسد.
(الطِساسَة): تشت و لگن‌سازی، تشت و لگن‌فروشی.
(الطَسّ): تشت. ج طُسُوْس، و أَطْساس.
(الطَسّاس): تشت ساز، تشت فروش.
(الطَسّان): آوردگاه، ناوردگاه، میدانِ نبرد. گردوغبار در لحظهٔ برخاستن و به هوا رفتن.
(الطَسَّة): یک بار به راهِ دور رفتن. یک بار کسی را در مجادله و مخاصمه محکوم کردن. یک ضربتِ نیزه زدن. یک بار چیزی را در آب و غیره فرو بردن. یک بار چیزی را با نوکِ انگشت گرفتن یا فرو بردن. معرّبِ تشت، تشت. ناخن. ج طِساس، و أَطْساس.
(الطِسَّة): تشت. ج طِساس، و طِسَس.
* طشت ـ (الطَشْت): تشت. معرّبِ تشتِ فارسی است. ج طُشُوْت.
* طشّ ـ (طَشَّ يَطِشُّ طَشًّا، و طَشِيْشًا) الْمَطَرُ: باران نم‌نم بارید (طَشَّتْ) السَّماءُ: آسمان بارانِ نم‌نم بارید (طُشَّ) فُلانٌ: آبِ بینیِ فلانی در اثر سرماخوردگی روان شد. بینیِ خود را گرفت، آب بینیِ خود را با فشار خارج کرد. چشمِ او ضعیف و بینایی‌اش کم شد.
(طَشَّ يَطُشُّ طَشًّا) الطَشاشُ الأَرْضَ: باران نم‌نم بر زمین بارید.

(طُشَّ): دچارِ زکام شد، دچارِ سرماخوردگی شد (طُشَّتْ) الْأَرْضُ: باران نم‌نم بر زمین بارید.

(أَطَشَّتْ تُطِشُّ إِطْشاشاً) السَّماءُ: آسمان نم‌نم بارید.

(الطَّشاش): ضعفِ دیدِ چشم، کم سویی چشم (الطَشاشُ وَ لَاالْعَمَى): آدم چشمش ضعیف و کم سو بشود اما کور نشود. کنایه از تن دادن است به چیزِ کوچکتر در برابرِ چیزِ بزرگتر. در فارسی گویند: [به مرگ بگیر که به تب راضی شود. ب] (الطَشاشُ) مِنَ الْمَطَرِ: بارانِ نم‌نم که خیلی ریز نباشد.

(الطُّشاش): مرضی است شبیه زکام که آبِ بینی را راه می‌اندازد.

(الطَّشّ): باران نم‌نم که خیی ریز نباشد. کم دید شدنِ چشم.

(الطَّشِيْش): بارانِ نم‌نم که خیلی ریز نباشد.

* **طعم** ـ (طَعِمَ يَطْعَمُ طَعْماً، و طَعاماً): خورد. چشید (طَعِمَ) الْغُصْنُ أَوِالْفَرْعُ: شاخهٔ پیوند شدهٔ به درختِ دیگر با آن درخت جوش خورد و گرفت (طَعِمَ) الشَّيْءَ و طَعِمَ مِنْهُ: آن چیز را با دندانهایِ پیشین گاز زد و خورد. آن را به دهان برد و چشید. خدا می‌فرماید: «إِنَّ اللّهَ مُبْتَلِيْكُمْ بِنَهَرٍ فَمَنْ شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي وَ مَنْ لَمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ مِنِّي»: بدرستی که خداوند آزمایش می‌کند شما را به رودخانه‌ای، پس هر کس بنوشد از آن پس او از من نیست و هر کس آن را نچشید پس همانا او از من است.

(أَطْعَمَ يُطْعِمُ إِطْعاماً) الْمَأْكُوْلُ: چیزِ خوردنی مزه پیدا کرد و خوشمزه شد (أَطْعَمَتْ) الْبُسْرَةُ: غورهٔ خرما طعم گرفت و مزه پیدا کرد (أَطْعَمَتْ) الشَّجَرَةُ: درخت میوه‌اش را رسانید و رسیده کرد (أَطْعَمَتْ) الثَّمَرَةُ: میوه به دهانِ خورنده مزه کرد و او را خوش آمد (أَطْعَمَ) فُلاناً: فلانی را اطعام کرد، به او خوردنی داد، به او خورانید (أَطْعَمَ) اللّهُ فُلاناً: خداوند به فلانی روزی داد (أَطْعَمَ) فُلاناً طُعْمَةً: برایِ فلانی خوردنی درست کرد (أَطْعَمَ) فُلاناً أَرْضاً و نَحْوَها: به فلانی پاره‌ای زمین و امثالِ آن بخشید که با آن ارتزاق کند یا بطور عاریه به او واگذار کرد که از منافع آن بهره ببرد (أَطْعَمَ) الْغُصْنَ بِآخَرَ مِنْ غَيْرِ شَجَرِهِ: شاخه‌ای از درخت را به درختِ دیگر پیوند داد، [مثلاً پرتقال را به لیموشیرین و غیره. ب].

(طاعَمَ يُطاعِمُ مُطاعَمَةً) الْحَمامُ أُنْثاهُ: کبوترِ نر نکِ خود را در دهانِ کبوترِ ماده فرو کرد (طاعَمَهُ) با او غذا خورد، با او هم غذا شد.

(طَعَّمَ يُطَعِّمُ تَطْعِيْماً) الْعَظْمُ: استخوان مغز درست کرد، مغزدار شد (طَعَّمَ) الْغُصْنَ: شاخه را از درختی کند و به نوعی دیگر از درخت پیوند زد تا میوهٔ جدیدی به دست آید (طَعَّمَ) كَذا بِعُنْصُرٍ كَذا: چیزی را با چیزی دیگر در هم آمیخت تا چیزِ بهتر یا خوشمزه‌تری به دست آید یا نوعِ آن عوض شود مثلِ ترکیب شکر و سرکه که سکنجبین می‌شود (طَعَّمَ) الْجَسَدَ بِالْمَصْلِ: بدن را مایه کوبی کرد (طَعَّمَ) الْخَشَبَ بِالصَّدَفِ: چوب را با صدف کوبی آراست و تزیین کرد.

(إِطَّعَمَتْ تَطَّعِمُ إِطَّعاماً) الْبُسْرَةُ: غورهٔ خرما مزه پیدا کرد، قابل خوردن شد، خوشمزه شد (إِطَّعَمَتْ) الشَّجَرَةُ: درخت بارِ خود را رسانید، بارِ درخت رسیده و خوشمزه شد (فُلانٌ لايَطَّعِمُ): فلانی تربیت‌پذیر نیست.

(تَطاعَمَ يَتَطاعَمُ تَطاعُماً) الْمُتَلائِمانِ: یک زن و مرد در هنگامِ بوسیدنِ یکدیگر زبان در دهانِ یکدیگر کردند (تَطاعَما): با یکدیگر خوردند، آن دو هم غذا شدند (تَطاعَمَتْ) الْحَمامَتانِ: کبوترِ نر منقارِ خود را در دهانِ کبوترِ ماده فرو کرد.

(تَطَعَّمَ يَتَطَعَّمُ تَطَعُّماً): شاخه و غیره پیوند خورد. بدن مایه‌کوبی شد. چوب و غیره صدف کوبی شد (تَطَعَّمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را خورد یا با دندانهایِ پیشین آن را گاز زد و خورد. آن را چشید تا مزهٔ آن را بداند.

(إِسْتَطْعَمَ يَسْتَطْعِمُ إِسْتِطْعاماً) الشَّيْءَ: آن چیز را خورد یا با دندانهایِ پیشین آن را گاز زد و خورد. آن را خوشمزه و خوش طعم دید (إِسْتَطْعَمَ) فُلاناً: از فلانی

خواست به او غذا بدهد، از او غذا خواست. خدا می‌فرماید: ﴿حَتَّى إِذا أَتَيا أَهْلَ قَرْيَةٍ اسْتَطْعَما أَهْلَها﴾ تا این که آمدند نزدِ مردمِ یک آبادی از آنها غذا خواستند (إِسْتَطْعَمَ) فُلاناً الْحَدِيْثَ: از فلانی خواست برایش سخن بگوید و او را از سخنانِ خود بهره‌مند و مستفیض بگرداند.

(التَطْعِيْم): مصدرِ طَعَّمَ. و در اصطلاحِ کشاورزی: پیوند دادنِ شاخهٔ درختی است به درختِ دیگر تا میوه و درختِ بهتری درست شود یا میوه و درختِ دیگری به دست آید.

(الطاعِم): اسمِ فاعلِ طَعِمَ. خورنده، چشنده، خدا می‌فرماید: ﴿قُلْ لا أَجِدُ فِيْما أُوْحِيَ إِلَيَّ مُحَرَّماً عَلَى طاعِمٍ يَطْعَمُهُ إِلّا أَنْ يَكُوْنَ مَيْتَةً﴾: بگو: نمی‌یابم در آنچه به من وحی شده حرامی را بر خورنده‌ای که بخورد آن را مگر این که مرده باشد. دارای غذا یا آدم خوش خوراک که خوب غذا می‌خورد (رَجُلٌ طاعِمٌ عَلَى النَّسَبِ): مردی که بطورِ خانوادگی خوش خوراک است یا از نظر وضع غذایی بطور خانوادگی خوب است و غذا در اختیار دارد.

(الطَعام): خوراک، غذا، طعام، خوردنی، مردمِ عراق و حجاز به گندم گویند. ج أَطْعِمَة (طَعَامُ) الْبَحْرِ: ماهیِ دریا که با امواج و غیره به ساحل پرتاب شده و بدونِ شکار کردن به دست آمده است. آنچه آبِ دریا به آن خورده و روییده و سبز شده است. در قرآن کریم آمده است که: ﴿أُحِلَّ لَكُمْ صَيْدُ الْبَحْرِ و طَعامُهُ﴾: روا شده برایِ شما شکارِ دریا و غذای آن.

(الطَعاميّ): غذا فروش، فروشندهٔ موادِ غذایی، چلوکبابی و غیره.

(الطَعْم): مصدرِ طَعِمَ: غذایِ لذیذ. مزه، طعم، مثلِ شیرینی، ترشی و تلخی و غیره (تَغَيَّرَ طَعْمُ فُلانٍ): فلانی از وضعیتِ طبیعیِ خود خارج شد (فُلانٌ ذُوْ طَعْمٍ): فلانی خردمند و با هوش و با عقل است (و ما هُوَ بِذِيْ طَعْمٍ): او بی‌خرد و نادان است (و هُوَ لا طَعْمَ لَهُ): او بی‌مزه است، مطبوع و دلپذیر نیست. ج طُعُوْم.

(الطُعْم): خوراک، غذا، طعام، خوردنی. طعمه برایِ شکارِ حیوانات و ماهی و مجازاً به رشوه، هدیه، هبه و امثالِ اینها که برایِ کار راه‌اندازی داده می‌شود می‌گویند. و در اصطلاح پزشکی: مایه، واکسن. (جدید). ج طُعُوْم و أَطْعام.

(الطَعِم): خورنده، چشنده. دارایِ غذا، آن که غذا در اختیار دارد. آدمِ خوش خوراک که خوب غذا می‌خورد یا وضعیتِ غذایی او خوب است.

(الطُعْمَة): هر چیزِ خوردنی. رزق و روزی. باج یا رشوه. خراج. غنیمت، فائده، سود. راهِ در آمد (هُوَ طَيِّبُ الطُعْمَةِ، و هُوَ عَفِيْفُ الطُعْمَةِ): در آمدِ او پاک و مشروع است (هُوَ خَبِيْثُ الطُعْمَةِ): راهِ در آمدِ او ناپاک و نامشروع است. دعوت به صرف غذا، دعوت برای میهمانی. ملک یا زمینِ زراعتی را مادام‌العمر در اختیارِ کسی قرار دادن که از آن بهره ببرد و ده یکِ آن را بپردازد و چون مرد آن را از ورثه پس می‌گیرند. ج طُعَم.

(الطِعْمَة): راه ارتزاق، راه در آمد، راه کسب و کاسبی. ج طِعَم.

(الطَعْمِيَّة): غذایی است از آردِ باقلایِ پوست گرفته که نوعی سبزی به آن می‌افزایند، نمک و ادویه می‌زنند و در قطعه‌هایِ کوچک در روغن سرخ می‌کنند. اصطلاحِ جدید است.

(الطَعُوْم) مِنَ الْماشِيَةِ و نَحْوِها: چهار پایی که استخوانِ آن مغزدار است یا پیه دارد. فربه، چاق (لَكَ غَثُّ هَذا و طَعُوْمُهِ): از آن تو است یا از آن تو باشد لاغر این و فربه‌اش. ج طُعُم.

(الطَعُوْمَة) مِنَ الْماشِيَةِ و نَحْوِها: چهار پایی که آن را برایِ کشتار در خانه نگه می‌دارند و پرورش می‌دهند تا فربه شود. ج طَعائِم.

(الطَعِيْم): چهار پایِ فربه و چاق. چارپایی که بدنش اندکی پیه دارد یا استخوانش مغزدار است.

(المُتَطاعِم): اسم فاعل است از تَطاعَمَ (إِنَّهُ لَمُتَطاعِمُ الْخَلْقِ): بدرستی که او نقصِ جسمی ندارد و کاملاً سالم و بدونِ نقص و عیب آفریده شده است.

(المِطْعام): پرخور، بسیار خور، بسیار خورانـنده، بسیار اطعام کننده. بسیار میهمان نواز، بسیار پذیرایی کنندهٔ از میهمانان. به زن و مرد اطلاق می‌شود مثلِ (اِمْرَأَةٌ مِطْعامٌ): زنِ بسیار میهمان‌نواز و پذیرایی کننده. ج مَطاعِيْم.

(المَطْعَم): غذا، خوراک، خوردنی، طعام. چلوکبابی، مهمانخانه، مهمانسرا. ج مَطاعِم.

(المُطْعَم): روزی یافته یا روزی‌دار یا مردی که در شکار شانس می‌آورد یا شانس آورده و شکار کرده است (إِنَّکَ مُطْعَمٌ مَوَدَّتِيْ): بدرستی که تو موردِ مهر و محبتِ من هستی.

(المِطْعَم): پرخور، خوش خوراک. بسیار خور.

(المُطْعِمَة): گلو یا غضروفی ریز و پهن و کفگیر مانند که در بیخ زبان قرار دارد و در موقعِ بلعیدنِ آب و غذا دهانهٔ نای و قصبة‌الریه را گرفته از ورود غذا به ریه جلوگیری می‌کند (أَخَذَ بِمُطْعِمَةِ فُلانٍ): گلوی فلانی را گرفت و زور داد. و این را نمی‌گویند مگر در هنگامِ خفه کردن یا جنگیدن. کمانی که با آن شکار می‌کنند. چنگال یا مخلبِ پرنده که با آن گوشت و غیره را می‌رباید. انگشتِ پیشین درندگان. و هر پرنده یا حیوانِ شکاری دو عدد از این انگشتها دارد که با آن دو گوشت یا شکار را می‌گیرد و می‌رباید.

*** طعن** ـ (طَعَنَ يَطْعَنُ طَعْناً، و طَعَناناً) فِيْهِ و طَعَنَ عَلَيْهِ بِلِسانِهِ: به او زخمِ زبان زد، به او طعنه زد، به او سر کوفت زد، او را سرزنش کرد (طَعَنَ) فِيْ عِرْضِهِ: به ناموسِ او طعنه زد، از ناموسِ او بدی گفت، آبروی او را برد (طَعَنَ) فِيْ رَأْيِهِ: رأی و نظر او را رد کرد، به رأی و نظرِ او خندید (طَعَنَ) فِيْ حُكْمِهِ: حکم و رأیِ صادره از او را غلط و نادرست دانست (طَعَنَ) فِي الشَّيْءِ: در آن چیز داخل شد یا دست به کارِ انجامِ آن شد یا آن را آغاز کرد (طَعَنَتْ) الْمَرْأَةُ فِي الْحِيْضَةِ: آن زن واردِ روزهای عادتش شد، خون‌ریزی ماهیانه را شروع کرد (طَعَنَ) غُصْنُ الشَّجَرَةِ فِي‌الدّارِ: شاخهٔ درخت به طرفِ داخلِ خانه کج شد (طَعَنَ) فِي السِّنِّ: پا بسن گذاشت، پیر و فرتوت شد، سالخورده شد (طَعَنَ) فِي‌الْأَرْضِ و نَحْوِها: در زمین و غیره راه رفت و به جاهایِ خیلی دور رفت (طَعَنَ) الْفَرَسُ و نَحوُهُ فِيْ عِنانِهِ: اسب و غیره عنان از دست گرفت و بشدت تاخت (طَعَنَ) اللَّيْلَ و نَحْوَهُ أَوْ طَعَنَ فِيْهِ: شبروی کرد، شبانه به راه افتاد یا تمام شب را راه رفت (طَعَنَ يَطْعَنُ طَعْناً) فُلاناً و غَيْرَهُ بِالرُّمْحِ و نَحْوِهِ: فلانی و غیره را با نیزه و امثالِ آن آهسته زد یا با نیزه و غیره بر سر او زد.

(طُعِنَ): طاعون گرفت، دچارِ طاعون شد (طُعِنَ) بِكَذا: دچارِ فلان چیز یا فلان مسأله شد (طُعِنَ) فِيْ جِنازَتِهِ أَوْ طُعِنَ فِيْ بَطْنِهِ: در آستانهٔ مرگ قرار گرفت، مشرفِ به مرگ شد.

(طاعَنَهُ يُطاعِنُهُ مُطاعَنَةً و طِعاناً) بِكَذا: متقابلاً به او طعنه زد، به یکدیگر طعنه زدند، به یکدیگر سرکوفت زدند. یا با نیزه به یکدیگر کوبیدند و به هم زدند.

(إِطَّعَنا يَطَّعِنانِ إِطِّعاناً): آن دو به یکدیگر طعنه و سرکوفت زدند یا با نیزه و غیره همدیگر را زدند.

(تَطاعَنا يَتَطاعَنانِ تَطاعُناً): آن دو یکدیگر را سرزنش کردند و به هم سرکوفت زدند، طعنه زدند. یا با نیزه به یکدیگر کوبیدند.

(الطاعُوْن): بیماریِ طاعون. ج طَواعِيْن.

(الطَّعّان): صیغهٔ مبالغه از طَعَنَ. بسیار طعنه زننده، بسیار سرکوفت زننده، بسیار سرزنش کننده. بسیار نیزه زننده.

(الطِّعِّيْن): بسیار نیزه زننده یا استاد نیزه زنی.

(الطَّعْن): مصدرِ طَعَنَ. اعتراضِ محکوم به رأیِ نهایی دادگاه و درخواستِ ارجاعِ پرونده به دیوانِ عالیِ کشور برایِ رسیدگیِ قانونی به پرونده و حکمِ دادگاه.

(الطَّعْنَة): یک بار نیزه زدن. یک بار طعنه و سرکوفت

زدن. یک بار شبروی کردن. یک بار تازیدنِ اسب که عنان از دست بگیرد. یک بار به حکمی یا رأیی یا نظری اعتراض کردن. اثرِ نیزه در بدن.

(الطَعِیْن): نیزه خورده، موردِ اصابتِ طعنهٔ نیزه قرار گرفته. موردِ طعن و سرزنش و سرکوفت قرار گرفته. آن که به او در موردی طعنه زده‌اند. ج طُعْن.

(المِطْعان): بسیار طعنه زننده، بسیار سرکوفت زننده و سرزنش کننده. بسیار نیزه زننده. ج مَطاعِیْن.

(المَطْعَن): طعنه زدن، سرکوفت زدن. با نیزه زدن. محلِ نیزه زدن یا محلِ اصابتِ نیزه در بدن. عیب و عار و ننگ. ج مَطاعِن.

(المِطْعَن): بسیار طعنه زننده، بسیار سرکوفت زننده و سرزنش کننده. بسیار نیزه زننده. ج مَطاعِن.

*طغر ـ (الطُغْراء): خطوطِ تو در تو و منحنی که بالایِ نامه نوشته می‌شود و شاملِ بسم‌اللّه و ستایشِ حاکم و ذکر نام و القابِ اوست. طغراء، طغری. از واژهٔ «طورغای» که لغتِ تاتاری است گرفته شده است.

(الطُغْرَی، و الطُغَرَی): طغری. طغراء.

(الطُغْرائِیّ): طغرایی، منسوب به طغراء. سازنده یا نویسندهٔ طغری.

*طغم ـ (تَطَغَّمَ یَتَطَغَّمُ تَطَغُّماً) عَلَیْهِ: برخوردِ جاهلانه‌ای با او کرد، خود را به نادانی زد و با او برخورد کرد. که گویا جاهل و پست و فرومایه است که با دیگری این چنین رفتاری دارد.

(الطَغام): فرومایگان، مردمِ فرومایه. هر چیزِ پست و بی‌ارزش و فرومایه (طَیْرٌ طَغامٌ): پرندگانِ پست و فرومایه و بی‌ارزش.

(الطَغامَة): یک آدم فرومایه و پست. یک پرنده یا هر چیز پست و بی‌ارزش. آدمِ نادان و احمق و بی‌شعور. ج طَغام.

(الطَغْم): دریا. آبِ خیلی زیاد.

(الطُغْوَمَة): فرومایگی، پستی، ضعف و بی‌ارزشی. حماقت، بی‌شعوری.

(الطُغْوَمِیَّة): فرومایگی، پستی، ضعف و بی‌ارزشی. حماقت، بی‌شعوری.

*طغی ـ (طَغَی یَطْغَی طَغْیاً، و طُغیاناً): فلانی از حدِ خود تجاوز کرد، پا را از گلیمِ خود درازتر کرد (طَغَی) الْماءُ: آب طغیان کرد و سیل به راه انداخت. خدا می‌فرماید: ﴿إنّا لَمّا طَغَی الْماءُ حَمَلْناکُمْ فِی الْجارِیَةِ﴾: بدرستی که ما چون آب طغیان کرد سوار کردیم شما را بر کشتی (طَغَی) الْبَحْرُ: دریا طوفانی شد (طَغَی) الْمَوْجُ: موجِ دریا سرکش شد و بشدت خروشید (طَغَی) فُلانٌ: فلانی طاغی و ستمگر و سرکش شد. یاغی شد. جبّار و بسیار ستمگر شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَمّا مَنْ طَغَی وَ آثَرَ الْحَیَوةَ الدُّنْیا فَإنَّ الْجَحِیْمَ هِیَ الْمَأْوَی﴾: اما آن کس که جبّار و سرکش شد و برگزید زندگانی دنیا را پس بدرستی که دوزخ جایگاه (او) است (طَغَی) بِهِ الدَّمُ: خونِ او بجوش آمد، دچارِ هیجانِ دموی شد.

(أَطْغاهُ یُطْغِیْهِ إطْغاءً) الْمالُ أَوِ السُّلْطانُ: ثروت یا قدرت و حکومت او را یاغی و سرکش کرد.

(تَطاغَی یَتَطاغَی تَطاغِیاً) الْمَوْجُ: موج جوشید و خروشید و غرّید و به هر طرف کوبید.

(الطاغُوْت): طاغی، یاغی، سرکش، جبّار، ستمگر. هر پادشاه و حاکم و سلطانِ ستمگر و منحرفِ از راه خدا و دشمنِ بندگان خدا. شیطان. جادوگر، ساحر. رمّال و فالگیر که مدعیِ غیبگویی است. بت، معبودِ دروغین. خواه بت باشد یا انسان باشد یا جن و هر چیز دیگر. خدا می‌فرماید: ﴿فَمَنْ یَکْفُرْ بِالطّاغُوْتِ وَ یُؤْمِنْ بِاللّهِ فَقَدِ اسْتَمْسَکَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَی﴾ پس آن که بی‌ایمان شود به بت و معبود دروغین و ایمان بیاورد به خدا پس چنگ زده است به دست آویزِ محکم. الطاغُوْت به مفرد و تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث گفته می‌شود. ج طَواغ، و طَواغِیْت.

(الطاغِیَة): حاکمِ بسیار جبّار و ستمگر و خون ریز [مثلِ فرعون، ضحّاک، شدّاد، نرون و آتیلا و غیره. ب].

صاعقه. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَمّا ثَمُودُ فَأُهْلِكُوا بِالطّاغِيَةِ﴾: پس اما (قومِ) ثمود نابود شدند با صاعقه. طغیان سرکشی که به این معنی طاغِيَة مصدر است بر وزنِ فاعله. ج طَواغ.

(الطَغْوَى): طغیان، سرکشی. خدا می‌فرماید: ﴿كَذَّبَتْ ثَمُودُ بِطَغْواها﴾: تکذیب کرد (قومِ) ثمود بخاطرِ طغیان و سرکشیِ خودش.

(الطُغْيان): مصدرِ طَغَى است. سرکشی و تجاوز و ظلمِ بیش از حد، طغیان. سرکشی و طغیانِ آب. و در اصطلاحِ ژئولوژی: پیشرویِ زیادِ آبِ دریا در خشکی که مسافتهایِ زیادی را در خود فرو می‌برد و رسوباتِ دریایی در آنها ته‌نشین می‌شود.

(الطَغْيَة): هر جایِ بلند و سرکش و صعب‌العبور. صخرهٔ بسیار بزرگِ صاف و مرمری.

* **طفئ** ـ (طَفِئَ يَطْفَأُ طَفْأً، و طُفُوءًا) النُّورُ و السِّراجُ: روشنایی بر طرف شد، چراغ خاموش شد (طَفِئَتْ) النارُ وَ غَيْرُها: آتش و غیره سرد و خاموش شد (طَفِئَتْ) الْعَيْنُ: چشم نابینا و کور شد (طَفِئَتْ) الْفِتْنَةُ: آتشِ فتنه خاموش شد (طَفِئَ) فُلانٌ: فلانی طراوت و شادابی و سرزندگی و نشاط خود را از دست داد. فلانی مُرد، در گذشت.

(أَطْفَأَ يُطْفِئُ إِطْفاءً) النّارَ و الْفِتْنَةَ و نَحْوَهُما: آتش و امثالِ آن را خاموش کرد، مثلاً چراغ و نور و غیره را. آتش فتنه را فرو نشانید.

(طَفَّأَ يُطَفِّئُ تَطْفِئَةً) النّارَ و غَيْرَها: آتش و امثالِ آن مثلِ چراغ و غیره را خاموش کرد.

(إِنْطَفَأَ يَنْطَفِئُ إِنْطِفاءً): خاموش شد، آتش و غیره فرو نشست. آتشِ فتنه و غیره خاموش شد.

(المُطْفِئ): اسمِ فاعل از أَطْفَأَ، خاموش کننده (مُطْفِئُ الْجَمْرِ): نامِ یکی از روزهایِ بردالعجوز (مُطْفِئُ الرَّضْفِ): فاجعهٔ بزرگ که مصیبتهایِ پیشین را از یاد می‌برد.

(المُطْفِئَة): آتش‌نشانی، وسیله یا کپسولِ آتش‌نشانی (مُطْفِئَةُ الرَّضْفِ): گوسفندِ فربه و چاق. فاجعهٔ بزرگ که مصیبتهایِ پیشین را از یاد می‌برد. ج مَطافِئ.

* **طفح** ـ (طَفَحَ يَطْفَحُ طَفْحاً، و طُفُوحاً) الْإِناءُ أَوِالنَّهْرُ أَوِ الْحَوْضُ و نَحْوُهُ: ظرف یا رودخانه یا حوض و آبگیر و امثالِ اینها لبریز شدند و آب از آنها به بیرون سرازیر شد و ریخت (طَفَحَ) الْكَيْلُ: پیمانه لبریز شد و از اطرافِ آن فرو ریخت (طَفَحَ): السَّكْرانُ و نَحْوُهُ: آدمِ مست و امثالِ آن از شراب پر شد که داشت می‌ترکید (طَفَحَتْ) الْقِدْرُ وَ نَحْوُها بِزَبَدِها: دیگ و امثالِ آن در هنگامِ جوشیدن سر رفت و کفِ خود را بیرون انداخت (طَفَحَ) الْبَشَرَةُ أَوِالْجِلْدُ: پوست جوش زد، رویِ پوست جوش زد، رویِ پوست جوش و غیره پیدا شد (طَفَحَ) عَقْلُهُ: خرد و عقلِ او کامل شد (طَفَحَ) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: اسب و امثالِ آن دوید و بتاخت رفت (طَفَحَتْ) الْحامِلُ بِالْأَوْلادِ: آبستن بچه‌هایِ زیادی زایید، زیاد آبستن شد و بچه آورد (طَفَحَتْ) بِالْوَلَدِ: بچهٔ تام‌الخلقه‌ای زایید. یا به موقع وضع حمل کرد (طَفَحَ) عَنْهُ: از او دور شد و رفت (طَفَحَ يَطْفَحُ طَفْحاً) الْإِناءَ و نَحْوَهُ: ظرف و امثالِ آن را پر کرد که از آن به بیرون ریخت، سرشار کرد (طَفَحَتْ) الرِّيحُ و نَحْوُها الشَّيْءَ فِي الْهَواءِ: باد و غیره چیزی را در هوا بالا برد.

(أَطْفَحَهُ يُطْفِحُهُ إِطْفاحاً): آن را لبریز کرد، سرشار کرد. آدمِ مست را پر از شراب کرد. دیگ را بجوش آورد که کفِ رویِ خود را به بیرون انداخت.

(طَفَّحَهُ يُطَفِّحُهُ تَطْفِيحاً): آن را لبریز کرد، سرشار کرد. دیگ را جوش آورد که کفِ خود را به بیرون انداخت. آدمِ مست را پر از شراب کرد.

(إِطَّفَحَ يَطَّفِحُ إِطِّفاحاً) الْقِدْرَ و نَحْوَها: کفِ رویِ دیگ و امثالِ آن را گرفت (إِطَّفَحَ) الطُفاحَةَ: کفِ رویِ غذا و غیره را از دیگ گرفت.

(الطُفاحَة): کفِ رویِ غذا که در حالِ جوشیدن است. سر ریزِ ظرف و پیمانه و دیگ و رودخانه و هر چه چیزی را پر کند و سر بیاید و از اطرافِ آن بریزد.

(الطَفْح): مصدرِ طَفَحَ است. لبریز شدن و سر رفتنِ حوض و آبگیر و ظرف و پیمانه و غیره. پر شدنِ شکمِ شراب خوار از شراب. پرت کردنِ دیگ کفِ محتویاتِ در حالِ جوشیدنِ خود را. کامل شدن عقل. زاییدن بچهٔ کامل‌الخلقه یا به موقع زاییدن و وضع حمل کردن. تاختن و دویدنِ اسب. به هوا بردنِ باد چیزی را. پر و لبریز کردنِ ظرف و غیره.

(الطَفْح): جوشِ رویِ بدن. ج طُفُوح (الطَفْحُ) الزّاحِفُ: جوشهایِ چرکی که در اثرِ ورود ویروس یا میکروب در نسوجِ پوست ایجاد می‌شود.

(الطَفْحان): پر، لبریز، سرشار. مستِ لایعقل.

(الطَفْحَی): زنِ مست و لایعقل.

(الطَفّاح) الْقَوائِمُ مِنَ الْخَیْلِ: اسبِ بسیار فرز و چابک و چالاک و تندرو.

(المِطْفَحَة): کفگیر که با آن کفِ دیگ را می‌گیرند. ج مَطافِح.

* **طفر** ـ (طَفَرَ یَطْفُرُ طَفْراً) اللَّبَنُ: رویِ شیر غلیظ و ته آن رقیق و آبکی شد (طَفَرَ یَطْفِرُ طَفْراً، و طُفُوْراً) فُلانٌ: فلانی خیز گرفت و پرید (طَفَرَ) الشَّیْءَ: از رویِ چیزی پرید، مثلِ پریدنِ از رویِ جویِ آب و امثالِ آن یا پریدن از رویِ بلندی مثلِ دیوار و غیره.

(أَطْفَرَ یُطْفِرُ إِطْفاراً) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: اسب و غیره خیز گرفت و تاخت (أَطْفَرَ) الْفَرَسَ وَ غَیْرَهُ النَّهْرَ و نَحْوَهُ: اسب و غیره را از رویِ نهر و امثالِ آن پرانید.

(طَفَّرَ یُطَفِّرُ تَطْفِیْراً) اللَّبَنُ: رویِ شیر خیلی غلیظ و ته آن خیلی آبکی شد (طَفَّرَ) الْفَرَسَ وَ غَیْرَهُ النَّهْرَ و نَحْوَهُ: اسب و غیره را از رویِ نهر و امثالِ آن پرانید.

(إِطَّفَرَ یَطَّفِرُ إِطِّفاراً) الْفَرَسُ وَ نَحْوُهُ: اسب و غیره خیلی با سرعت دویدند.

(الطَفْرَة): یک تاخت، یک بار دویدن. یک پرش، یک بار پریدن. غلیظ شدنِ رویِ شیر و رقیق و آبکی شدنِ ته آن.

* **طفس** ـ (طَفَسَ یَطْفِسُ طُفُوْساً): مرد و درگذشت یا این که بدونِ علت و بیماریِ مشخصی فوت کرد.

(طَفِسَ یَطْفَسُ طَفَساً و طَفاسَةً): چرکین شد، کثیف شد، آلوده شد.

(طَفَّسَ یُطَفِّسُ تَطْفِیْساً): چرکین شد، کثیف شد، آلوده شد.

(الطَفِس): چرکین، کثیف، آلوده.

* **طفطف** ـ (طَفْطَفَ یُطَفْطِفُ طَفْطَفَةً): خود را تسلیم دشمن کرد، خود را کاملاً در اختیارِ دشمن گذاشت (طَفْطَفَ) الطّائِرُ: پرنده بالهایِ خود را باز کرد.

(الطَفْطاف): کِنار، سمت، سو، جانب. کرانه، ساحل، کنارهٔ رودخانه یا دریا. گیاهِ تر و تازه. کناره‌هایِ درخت. برگِ شاخهٔ درخت. شاخه‌هایِ کناریِ درخت.

(الطَفْطَفَة) ج طَفاطِف، و (الطِفْطِفَة): پهلو، خاصره، تهیگاه. گوشتهایِ نازکِ شکم. کناره‌ها و گوشه‌هایِ نازکِ کبد و جگرِ سیاه.

* **طفّ** ـ (طَفَّ یَطِفُّ طَفًّا) الشَّیْءُ: آن چیز برجسته و بلند شد، برجستگی پیدا کرد. نزدیک شد و در دسترس قرار گرفت، آماده و مهیا و تهیه شد (طَفَّتْ) الشَّمْسُ: خورشید به غروب نزدیک شد (طَفَّ) مِنْهُ و طَفَّ لَهُ: پیدا و نزدیک و دسترسی به او نزدیک شد، در دسترس و در اختیار قرار گرفت (طَفَّ) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: اسب و غیره چابک و چالاک و فرز شد (طَفَّ) لَهُ بِحَجَرٍ و نَحْوِهِ: دست دراز کرد که او را با سنگ و غیره بزند (طَفَّ یَطُفُّ طَفًّا) الْحائِطَ: رویِ دیوار رفت، بر دیوار بالا رفت، به بالایِ دیوار رفت (طَفَّ) الشَّیْءَ بِیَدِهِ أَوْ بِرِجْلِهِ: با دست یا با پا آن چیز را بلند کرد یا بر داشت (طَفَّ) النّاقَةَ و نَحْوَها: دست و پای شتر و امثالِ آن را بست.

(أَطَفَّ یُطِفُّ إِطْفافاً): برجسته شد، مرتفع شد، بلند شد. نزدیک شد (أَطَفَّ) عَلَیْهِ: مشرفِ بر آن شد. رویِ آن قرار گرفت یا آن را در بر گرفت یا شامل و محتوی آن شد (أَطَفَّتْ) النّاقَةُ أَوِالْحامِلُ: شتر یا هر حیوان آبستن قبل از وقت زایید یا بچهٔ خود را قبل از موعد انداخت

و سقطِ جنین کرد یا بچهٔ ناقص به دنیا آورد (أَطَفَّ) لَهُ: متوجه آن شد، آن را دریافت، نقشه کشید و در صددِ فریبِ او بر آمد (أَطَفَّ) عَلَيْهِ بِحَجَرٍ و نَحْوِهِ: دست فرا برد که او را با سنگ و امثالِ آن بزند (أَطَفَّ) لَهُ السَّيْفَ و نَحْوَهُ: شمشیر و غیره را کشید و به او نزدیک کرد و او را تهدید نمود (أَطَفَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را برجسته کرد و بالا آورد، کاری کرد که آن چیز برجسته و بلند شد (أَطَفَّ) الْكَيْلَ و نَحْوَهُ: پیمانه و امثالِ آن را پر و لبریز کرد یا گنبده بر رویِ آن درست کرد (أَطَفَّ) الْمِكْيالَ و نَحْوَهُ: گنبدهٔ روی پیمانه را برداشت.

(طَفَّفَ يُطَفِّفُ تَطْفِيْفاً): بسیار برجسته و بلند و بر آمده شد (طَفَّفَتْ) الشَّمْسُ: خورشید به غروب نزدیک شد (طَفَّفَ) الطّائِرُ: پرنده بال گشود (طَفَّفَ) بِهِ الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: اسب و امثالِ آن او را پرانید، اسب و غیره در حالی که او را بر پشتِ خود داشت از رویِ جایی پرید (طَفَّفَ) بِهِ مَوْضِعَ كَذا: او را به فلان جا و فلان موضع برد و برابر و محاذیِ آن قرار داد یا کاری کرد که از آن موضع و محل گذر کرد (طَفَّفَ) عَلَى فُلانٍ: کمتر از آنچه از فلانی گرفته بود به او پس داد (طَفَّفَ) عَلَيْهِ أَوْ عَلَى عِيالِهِ: بر او یا بر خانوادهٔ خود فشار آورد و در تنگنا قرار داد و در مضیقهٔ مالی و غیره انداخت (طَفَّفَ) الْمِكْيالَ و نَحْوَهُ: پیمانه و امثالِ آن را کم داد، کم فروشی کرد.

(إِسْتَطَفَّ يَسْتَطِفُّ إِسْتِطْفافاً): برجسته شد، بلند و مرتفع شد. آماده و در دسترس شد (إِسْتَطَفَّ) السَّنامُ و نَحْوُهُ: کوهانِ شتر و امثالِ آن برجسته و بلند شد (إِسْتَطَفَّ) لَهُ الشَّيءُ: آن چیز برای او پیدا و آشکار شد (إِسْتَطَفَّ) عَلَيْهِ: مشرفِ بر آن شد، بر آن بالا رفت و بر آن مسلط شد.

(الطافَّة) مِنَ الْبُسْتانِ: دیوار یا پرچین دورِ باغ و امثالِ آن. ج طَواف.

(الطَّفاف): تاریکیِ شب (الطَّفافُ) مِنَ الْمِكْيالِ و نَحْوِهِ: سرریز و گنبدیِ رویِ ظرف و پیمانه. قسمتِ بالایِ پیمانه و غیره یا لبهٔ آن (طَفافُ) الشَّمْسِ: نزدیک شدنِ خورشید به غروب.

(الطُّفافَة): ته ماندهٔ اندکی که ته ظرف و امثالِ آن می‌ماند. بی‌ارزش، غیرِ قابلِ اعتنا.

(الطَّفّ): زمینِ بلند و مرتفع در کنارِ رودخانه در عراق. یا زمینِ سرسبز و مرتفع واقع در عراق [و شاید به همین جهت باشد که به سرزمینِ مقدسِ کربلا هم «طَفّ» گفته می‌شود و یکی از نامهایِ آن است. ب]. کنار، جانب، سمت، سو، کرانه، کناره، ساحلِ رودخانه و دریا و غیره. دامنهٔ کوه. آستانهٔ خانه. ج طُفُوف.

(الطَّفّاف): فرز و سبک و چالاک

(الطَّفِيْف): ناقص، ناتمام. اندک. خیلی اندک. پست و بی‌ارزش و فرومایه.

* **طفق** ـ (طَفِقَ يَطْفَقُ طَفَقاً و طُفُوْقاً) الشَّيْءَ: به آن چیز شروع کرد، آغاز به انجامِ آن کرد یا آن کار را ادامه داد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ طَفِقا يَخْصِفانِ عَلَيْهِما مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ﴾: و شروع کردند به گذاشتنِ برگِ درخت رویِ آن دو، یعنی رویِ دو شرمگاه خود از عقب و از جلو. یا مرتب این کار را می‌کردند (طَفِقَ) بِهِ: بر آن دست یافت، دسترسی پیدا کرد. چیره شد، بر او مسلط شد.

(أَطْفَقَهُ يُطْفِقُهُ إِطْفاقاً) بِهِ: او را بر آن چیره و مسلط گردانید. او را در دسترس قرار داد، کاری کرد که او به آن دست یابد.

* **طفل** ـ (طَفَلَ يَطْفُلُ طَفْلاً. وَ طُفُوْلاً) فُلانٌ: فلانی واردِ تاریکی شد یا واردِ در وقتِ غروبِ آفتاب شد یا واردِ در مغرب شد (طَفَلَتْ) الشَّمْسُ: آفتاب میلِ به غروب کرد. در هنگامِ غروب سرخ رنگ شد. خورشید به طلوع نزدیک شد یا طلوع کرد و اندکی بالا آمد.

(طَفَلَتْ تَطْفُلُ طَفْلاً) النّاقَةُ و نَحْوُها: ماده شتر و امثالِ آن کرهاش را پرورش داد و بزرگ کرد.

(طَفِلَ يَطْفَلُ طَفَلاً) النَّباتُ: گیاه دچارِ گرد زدگی شد و کوتاه ماند و رشد نکرد و بزرگ نشد (طَفِلَ) الْعُشْبُ: سبزه بلند نشد و قد نکشید.

(طَفُلَ يَطْفُلُ طُفُوْلَةً، و طَفالَةً): نازک و ظریف و لطیف شد. بچه و کوچک شد یا ریز شد و کوتاه ماند.
(أَطْفَلَ يُطْفِلُ إِطْفالاً) فُلانٌ و غَيْرُهُ: فلانی و غیرِ آن واردِ تاریکی شد. واردِ در وقتِ قبل از غروب یا بعد از غروب شد (أَطْفَلَتْ) الشَّمْسُ: آفتاب به طرف غروب رفت (أَطْفَلَتْ) الْأُنْثَى: ماده بچه‌دار شد.
(طَفَّلَ يُطَفِّلُ تَطْفِيْلاً) اللَّيْلُ: شب با سیاهیِ خود روی کرد و آمد (طَفَّلَتْ) الشَّمْسُ: خورشید میلِ به غروب کرد. در هنگامِ غروب سرخ رنگ شد. آمادهٔ طلوع و دمیدن شد یا دمید و اندکی بالا آمد (طَفَّلَتْ) النـاقَةُ و نَحْوُها: ماده شتر و امثالِ آن کرهٔ خود را پرورد و بزرگ کرد (طَفَّلَتْ) الناقَةُ وَلَدَها: ماده شتر فرزندِ خود را پرورد و بزرگ کرد (طَفَّلَ) الْحَيَوانُ و غَيْرُهُ: چهارپا و حیوان و غیره آهسته راه رفت (طَفَّلَ) الْإِبِلَ و نَحْوَها: شتر و امثالِ آن را با نرمی و آهستگی راند تا کرهٔ آنها بتواند با مادر حرکت کند و به مادر خود برسد (طَفَّلَتْ) الْماشِيَةُ الْعُشْبَ: ستوران سبزه را چریدند و در اثرِ راه رفتن آنها گردوغبار رویِ سبزه‌ها نشست (طَفَّلَ) الْكَلامَ: دربارهٔ سخن اندیشه کرد، فکر و تأمل و بررسی کرد.
(تَطَفَّلَ يَتَطَفَّلُ تَطَفُّلاً): طفیلی شد، بدونِ دعوت به میهمانی رفت.
(الطُّفال): گِلِ خشک.
(الطَّفَل): مصدرِ طَفَلَ. پرورش دادنِ حیوان کرهٔ خود را. میل کردنِ آفتاب به غروب کردن. سرخ شدنِ آفتاب در هنگامِ غروب. نزدیک شدن آفتاب به طلوع و دمیدن. اندکی بعد از بر آمدنِ آفتاب. داخل شدنِ انسان در وقتِ قبل از غروب یا بعد از غروب. ترد و نازک و آبدار و نرم. نوعی گِلِ زرد که به صورت لایه‌ای در زیرِ صخره‌ها و تحت تأثیر آنها سفت و محکم می‌شود، با آن پارچه و لباس را رنگرزی می‌کنند. ج طُفُوْل، و طِفال.
(الطِّفْل): نوزاد، کودک. کودک تا هنگامِ بلوغ. فقط به مفرد مذکَّر گفته می‌شود. ج أَطْفال. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِذا بَلَغَ الْأَطْفالُ مِنْكُمُ الْحُلُمَ فَلْيَسْتَأْذِنُوا﴾: و زمانی که کودکانِ شما به بلوغ رسیدند پس اجازه بگیرند. و گاهی برایِ مؤنث و مذکّر و جمع به کار می‌رود. در قرآن مجید آمده است که: ﴿ثُمَّ نُخْرِجُكُمْ طِفْلاً﴾: پس بیرون می‌آوریم شما را در حالی که کودکید ﴿أَوِ الطِّفْلِ الَّذِيْنَ لَمْ يَظْهَرُوا عَلَى عَوْراتِ النِّساءِ﴾: یا کودکانی که شناختی نسبت به مسائلِ جنسی و شرمگاهِ زنان ندارند. هر جزء و پاره‌ای از یک چیز، شاعر گوید:

يَضُمُّ إِلَيَّ اللَّيْلُ أَطْفالَ حُبِّها
كَما ضَمَّ أَزْرارَ الْقَمِيْصِ الْبَنائِقُ:

می‌چسباند و ضمیمه می‌کند به من شب پاره‌های دوستی خود را. آنچنان که در خود جا می‌دهد دگمه‌هایِ پیراهن را یخه‌هایِ آنها (الطِّفْلُ) مِنَ الْعُشْبِ و نَحْوِهِ: سبزهٔ کوتاه و امثالِ آن (الطِّفْلُ) مِنَ النّارِ: شراره و جرقهٔ آتش (تَطايَرَتْ أَطْفالُ النارِ): جرقه‌هایِ آتش به هوا جست (هُوَ يَسْعَى لِيْ فِيْ أَطْفالِ الْحَوائِجِ): او به دنبالِ کارهایِ کوچکِ من می‌رود و آنها را انجام می‌دهد (أَتَيْتُهُ وَ اللَّيْلُ طِفْلٌ): در آغازِ شب به نزدِ او رفتم.
(الطَّفِل): گیاهِ قد نکشیده و کوتاه مانده.
(الطَّفَل): مصدرِ طَفِلَ. کوتاه ماندنِ سبزه. بر رویِ سبزه نشستنِ خاک. نرم و نازک و ترد و شکننده و آبدار بودن. کودکی، کودکانه. روی آوردنِ شب با چادرِ سیاهِ خود که با آن چهرهٔ روز را بپوشاند. تاریکی، ظلمت. آخرِ روز در هنگامِ غروبِ آفتاب یا هنگامِ بعد از عصر که آفتاب کم‌کم می‌خواهد نقاب بر چهره بکشد (طَفَلُ) الْعَشِيِّ: آخرِ بعداز ظهر وقتی که خورشید زرد چهره می‌شود و می‌خواهد غروب کند (الطَّفَل) أَيْضاً: هنگامی که خورشید اندکی بالا آمده است (طَفَلُ) الْغَداةِ: بعداز طلوعِ آفتاب.
(الطَّفْلَة): مؤنثِ الطَّفْل (إِمْرَأَةٌ طَفْلَةُ الْأَنامِلِ): زنی که انگشتانش نرم و لطیف است.

(الطُّفُوْلَة): طفولیّت، کودکی، دورانِ کودکی.
(الطُّفُوْلِيَّة): کودکی، طفولیّت، دورانِ کودکی.
(الطَفِيْل): آبِ کدر و ناصاف که در حوض و آبگیر مانده است.
(الطُّفَيْلِيّ): کسی که بدونِ دعوت به میهمانی می‌رود، سورچران. گویند که طُفَيْلِي منسوبِ به طُفَيْل است و آن مردی از اهلِ کوفه و از طایفهٔ بنی‌عبدالله بنِ غَطَفان بوده که هر کجا سوری به راه بوده حاضر می‌شده و از هیچ میهمانی و سوری غیبت نمی‌کرده است. و به او گفته می‌شد: (طُفَيْلُ الأَعْراسِ و طُفَيْلُ الْعَرائِس): طُفَيْل عروسیها؛ و هر کس مثل او باشد او را طفیلی گویند (الطُّفَيْلِيّ) أَيْضاً: انگل، انگل حیوانی یا گیاهی.
(المُطْفِل): بچه‌دار، انسان یا حیوانِ دارایِ بچه و کودک (لَيْلَةٌ مُطْفِلٌ): شبِ بسیار سرد که اطفال را می‌کشد.
* طفا - (طَفا يَطْفُو طَفْواً، وَ طُفُوًّا) الشَّيْءُ فَوْقَ الْماءِ: آن چیز رویِ آبِ شناور شد و زیرِ آب نرفت (طَفا) الثَّوْرُ الْوَحْشِيُّ: گاوِ کوهیِ رویِ تپه یا بر بلندی رفت (طَفا) الْفَرَسُ: اسب سرِ خود را بالا گرفت (طَفا) الظَّبْيُ: آهو خیز گرفت و تندتر دوید (طَفا) فُلانٌ: فلانی واردِ کار شد. به کارِ زشت و نادانیِ خود ادامه داد با این که طرفِ مقابل بردباری و شکیبایی به خرج داد (طَفا) فُلانٌ فَوْقَ الْفَرَسِ: فلانی خیز گرفت و رویِ اسب پرید و نشست (طَفَتْ) الْخُوصَةُ فَوْقَ الشَّجَرَةِ: شاخهٔ درختِ خرما از وسطِ درخت رویید و آشکار شد.
(أَطْفَى يُطْفِي إِطْفاءً) فُلانٌ: فلانی همیشه از ماهیهایِ شناورِ رویِ آب تغذیه می‌کرد. همیشه مقداری ماهی به دلایلِ خاصی باد می‌کنند و رویِ آب می‌آیند و براحتی می‌توان آنها را با دست گرفت.
(الطافِي): اسمِ فاعل از طَفا. شناور. شاخهٔ خرمابن که در وسطِ درخت بر آمده و آشکار شده است.
(الطافِيَة): مؤنثِ الطافِي. شاخهٔ خرمابن که از وسطِ نخل بیرون آمده است (الطافِيَةُ) مِنَ الْعِنَبِ: دانهٔ انگوری که از وسطِ خوشهٔ انگور بیرون زده و هم سطحِ دیگر دانه‌هایِ انگور نیست بلکه برجسته و بیرون زده است. و در حدیث دجّال آمده است که: «و كَأَنَّ عَيْنَهُ عِنَبَةٌ طافِيَةٌ»: و گویا که چشمِ او دانهٔ برجستهٔ انگور است که از میانِ خوشه به بیرون زده است.
(الطُّفاوَة): سر جوش و چربیِ رویِ دیگِ غذا (أَصَبْنا طُفاوَةً مِنَ الرَّبِيْعِ): چیزی از آثارِ بهار به ما رسید. هالهٔ دورِ ماه و خورشید، خرمنِ ماه و خورشید.
(الطَفْو): مصدرِ طَفا. رویِ آب شناور شدن. به بلندی رفتنِ گاو کوهی. بالا نگهداشتنِ اسب سرِ خود را. خیز گرفتن و تند رفتن و دویدنِ آهو. داخلِ در کاری شدن. گیاهِ ترد و نازک.
(الطُّفْيَة): برگِ درختِ خشل یا مقل. نوارِ زرد رنگ یا سیاه رنگ یا سفید رنگ بر رویِ کمرِ مار. نوعی مارِ خطرناک و دم کوتاه که بر پشتِ آن دو خط و نوارِ شاخه خرمایی وجود دارد. ج طُفًى. به این مار «ذاتُ الطُّفْيَتَيْن» نیز گویند. یعنی مار دو نواره.
* طقس - (الطَقْس): نظم و ترتیب. و در اصطلاحِ نصاری: آیین و روش و شعائرِ مذهبی و احتفالات و جلسه‌هایِ دینی. غیرِ عربی است. حالاتِ جوّی، وضعِ هوا. (جدید). ج طُقُوس.
* طقّ - (طَقَّ يَطِقُّ طَقًّا): صدا کرد. صدایِ طق از آن شنیده شد. طق طق کرد.
(طَقْطَقَ يُطَقْطِقُ طَقْطَقَةً): صدا کرد یا صدایش زیاد شد یا طق طق کرد (طَقْطَقَتْ) الْحِجارَةُ و نَحْوُها: سنگ و امثالِ آن رویِ هم ریختند و طق طق کردند (طَقْطَقَتْ) الدَّوابُّ: صدایِ سمِ ستوران برخاست (طَقْطَقَ) الشَّيءَ: آن چیز را به طق طق انداخت، صدایِ طق طقِ آن چیز را در آورد. آن چیز را به صدا در آورد.
(طَقْ): صدایِ برخوردِ دو سنگ به یکدیگر و امثالِ آن. و اگر این صدا و برخورد تکرار شود به آن: «طَقْطَقْ» می‌گویند.
(طِقْ): تق، صدایِ تق، صدایی که افتادنِ چیزی را با آن بیان می‌کنند. صدایِ پریدنِ غورباغه در آب (لا

يُساوِي طِقْ): مفت گران است، هيچ ارزشى ندارد.
* **طقم ـ (الطَقْم):** جهاز يا دستگاهِ كامل يا مجموعهٔ كاملى از ابزار و ادوات كه كارِ مخصوصى انجام مى‌دهد يا كاربردِ خاصى دارد.
* **طلب ـ (طَلَبَ يَطْلُبُ طَلَباً)** لَهُ شَيْئًا: چيزى را براىِ او طلبيد، درخواست كرد (طَلَبَهُ) آن را طلب كرد، طلبيد، آن را جستجو كرد كه به دست آورد (طَلَبَ) إِلَيْهِ كَذا: چيزى را از او درخواست كرد، خواهش و تمنا كرد.
(طَلِبَ يَطْلَبُ طَلَباً): دورى گزيد تا عزيز شود، دور شد تا كشته و مردهٔ او شوند.
(أَطْلَبَ يُطْلِبُ إِطْلاباً): درخواست كرد، طلبيد، طلب كرد. دورى گزيد تا عزيز شود، دور شد تا عاشق كشتهٔ او شوند (أَطْلَبَ) فُلاناً: به فلانى كمک كرد تا آنچه را مى‌طلبد و مى‌خواهد به چنگ بياورد. او را نيازمندِ به طلب و درخواست كرد (أَطْلَبَ) فُلاناً الشَّيءَ: به فلانى كمک كرد تا به آن چيز دسترسى پيدا كرد.
(طالَبَهُ يُطالِبُهُ مُطالَبَةً و طِلاباً) بِحَقِّهِ: حقِ خود را از او مطالبه كرد در صددِ گرفتنِ حق خود از او شد.
(طَلَّبَهُ يُطَلِّبُهُ تَطْلِيباً): آن را طلب كرد يا با نرمش و مدارا و به آهستگى آن را طلبيد و خواست.
(إِطَّلَبَهُ يَطَّلِبُهُ إِطِّلاباً): آن را طلب كرد و خواست يا با نرمى و آهستگى و مدارا آن را طلب كرد و خواست.
(تَطَلَّبَ يَتَطَلَّبُ تَطَلُّباً) الأَمْرُ كَذا: آن مطلب به فلان چيز نياز پيدا كرد. فلان چيز مقدمهٔ انجامِ آن كار شد (تَطَلَّبَهُ): آن را طلب كرد يا با رفق و مدارا و آهستگى در طلبِ آن بر آمد.
(الطالِب): اسمِ فاعل از طَلَبَ. طلب كننده، خواستار، طالب. دانش پژوه. و عرفاً به شاگردِ دبيرستانى و دانشجوىِ دانشگاهى مى‌گويند، دانش‌آموز. دانشجو. ج طُلّاب، و طَلَبَة.
(الطِلاب و الطِلابَة): درخواست شده، طلب شده، مطلوب، موردِ درخواست.
(الطِلْب): موردِ درخواست، مطلوب، طلب شده (هِيَ طِلْبُ فُلانٍ): آن چيز يا آن زن و دختر موردِ علاقه و مطلوبِ فلانى است. خواهان، خواستار، دوستدار (هُوَ طِلْبُ نِساءٍ): او دوستدار خانمها و زنهاست (هِيَ طِلْبُ رِجالٍ): آن زن دوستدار و خواهانِ مردان است. ج أَطْلاب، و طِلَبَة.
(الطَلَب): مصدرِ طَلَبَ. درخواست، طلب، طلبيدن، دور شدن بخاطر عزيز شدن. ج طَلَبات(الطَلَبات): در اصطلاح اقتصادى: ميزانِ كالايى كه فردى پذيرفته است كه آن را با بهاىِ مشخص خريدارى كند. و در اصطلاحِ حقوقى: دادخواست، عرضحال.
(الطُلْبَة): مسافرتِ دور و دراز.
(الطِلْبَة): موردِ درخواست، موردِ علاقه، مطلوب (أُمُّ طِلْبَة): كنيهٔ عقاب است.
(الطَلِبَة): موردِ درخواست، موردِ علاقه، مطلوب. حاجت، نياز.
(الطَلّاب): بسيار طلب كننده، بسيار خواهنده و جوينده و خواستار.
(الطَلُوب): بسيار خواهنده، بسيار طلب كننده (بِئْرٌ طَلُوبٌ): چاهِ ژرف، چاهِ گود. ج طُلُب.
(الطَلِيب): جوينده، خواهنده، طلب كننده. بسيار جوينده، بسيار خواهان، بسيار خواستار. ج طُلَباء.
(الطَلِيب و الطَلِيبَة): زنِ خواهان، زنِ جوينده، زنِ طلب كننده. زنِ بسيار جوينده، زنِ بسيار خواهان. ج طَلائِب.
(المَطْلَب): درخواست كردن، طلب كردن، طلبيدن، مقصد، غايت، بحث و پژوهش. يا جاىِ بحث و پژوهش، مبحث، مطلب. جاىِ طلبيدن و خواستن و طلب كردن. جَ مَطالِب
* **طلح ـ (طَلَحَ يَطْلَحُ طَلْحاً، و طَلاحاً):** در اثرِ راه رفتن و امثالِ آن خسته شد.
(طَلَحَ يَطْلَحُ طَلاحاً) فُلانٌ: فلانى فاسد و بد كاره شد (طَلَحَ يَطْلَحُ طَلْحاً) الْبَعِيْرَ و نَحْوَهُ: شتر را خسته يا لاغر كرد، كارى كرد كه شتر خسته يا لاغر شد.

(طَلِحَ يَطْلَحُ طَلَحاً) الْـمَكانُ: آن مكـان درختِ مـغيلانِ بسياری رويانيد، درختِ مغيلان در آن جا فراوان شد (طَلِحَتْ) الْإِبِلُ: شترها درختِ مغيلان را چريدند و دل درد گرفتند (طَلِحَ) الْبَعِيْرُ: شتر گرسنه شد، شكمِ شتر از غذا تهی شد.

(أَطْلَحَ يُطْلِحُ إِطْلاحاً): خسته شد. فـاسد شـد (أَطْـلَحَ) الْبَعِيْرَ و نَحْوَهُ: شتر و غيره را خسته كرد يا لاغر كرد. كاری كرد كه شتر خسته يا لاغر شد.

(طَلَّحَ يُطَلِّحُ تَطْلِيْحاً): خسته شد (طَلَّحَ) الْبَعِيْرَ و نَـحْوَهُ: شتر و غيره را خسته يا لاغر كرد، كاری كرد كه شتر و غيره خسته يا لاغر شد (طَلَّحَ) عَـلَيْهِ: آن قـدر بـر او اصرار و الحاح كرد تا او را ملول و خسـته و دلتـنگ كرد.

(الطَلْح): مصدرِ طَلَحَ. خسـته شـدن. درختِ مـغيلان. موز: ﴿وَ طَلْحٍ مَنْضُوْدٍ﴾: و موزِ در كنار هم چيده شده. قرانِ كريم. [موز در خوشه‌هایِ چند ده عددی در كنار هم قرار دارد. ب]. غلاف خوشهٔ خرما. آب تيره و كدرِ باقی ماندهٔ در حوض و امثالِ آن. گرسنه، دارایِ شكمِ خالی از غذا. خسته. ج أَطْلاح.

(الطَلِح): گرسنه، دارایِ شكمِ خالی از غذا.

(الطَلاحَی): شترانی كه درختِ مغيلان را چريده‌انـد و دل درد گرفته‌اند.

(الطِلْح): خسته، خسته شده. لاغر، نزار. كنهٔ چسبيدهٔ به شتر (هُوَ طِلْحُ مالٍ): او خيلی به مال علاقمند است و دو دستی به مالِ دنيا چسبيده است (هُوَ طِلْحُ نِساءٍ): او عاشق زنهاست و هميشه با آنها به سر می‌برد. ج طِلاح و أَطْلاح.

(الطَلْحَة): يک غلافِ خوشهٔ خرما.

(الطَلِيْح): خسته، خسته شده. لاغر و نزار، تكيده. كنهٔ شتر. ج طَلْحَی. و برایِ مؤنث: ج طَلائِح.

* **طلس** ـ (طَلَسَ يَطْلِسُ طَلْساً) بَصَرُهُ: چشم او از بين رفت، كور شد (طَلَسَ) بِالشَّيْءِ عَلَی وَجْهِهِ: آن چيز را همان‌طور كه بود آورد يا همان‌طور كه شنيده بود مو به مو نقل كرد (طَلَسَ) بِهِ فِی السِّجْنِ و غَيْرِهِ: او را در زندان و غيره انداخت (طَلَسَ) الشَّيْءَ: آن چيز را پاک كرد و زدود و محو كرد (طَلَسَ) الْكِتابَ و نَحْوَهُ: نوشتهٔ كتاب يا نامه را زشت و بد يا خراب و فاسد كرد.

(طَلِسَ يَطْلَسُ طَلَساً، و طُلْسَةً): زدوده شد، پاک و محو شد (طَلِسَ) الثَّوْبُ: لباس كهنه و فرسوده شد (طَلِسَ) أَيْضاً: چرک شد، چركين شد يا تيره رنگ و كدر شد.

(طَلَّسَهُ يُطَلِّسُهُ تَطْلِيْساً): بسيار او را به زندان انداخت، بسيار آن را زدود و پاک كرد. بسيار نـوشته‌ها را بـد ريخت يا فاسد و خراب كرد.

(إِنْطَلَسَ يَنْطَلِسُ إِنطِلاساً): زدوده شد يا پنهان شد. پاک و محو شد يا مخفی شد.

(تَطَلَّسَ يَتَطَلَّسُ تَطَلُّساً): زدوده شد يا پنهان شد، محو و پاک شد يا مخفی شد (تَطَلَّسَ) بِالطالِسانِ أَوِ الطَيْلَسِ أَوِ الطَيْلَسانِ: طيلسان در بر كرد، طيلسان پوشيد.

(الأَطْلَس): تيره رنگ، كدر، رنگِ تيره كه به سـياهی می‌زند. گرگِ مو ريختهٔ تيره رنگ. دزد. سگ. چركين. متهمِ به كاری زشت يا آن كه دشنامش داده‌اند و گويا چيزِ پليدی او را آلوده كرده است. مردی كه مـوهای صورتش كم پشت است، كوسه. پارچهٔ اطلس، ديـبا، پـرنيان. ج طُـلْس (الأَطْـلَسُ) الجُـغْرافِـي: نـقشه‌های جغرافيا. در باب همزه گذشت.

(الطالِسان): طيلسان، ردا، جامهٔ بلند و گشاد كه رویِ دوش می‌اندازند. معرّبِ از تالسان يا تالشانِ فـارسی است.

(الطِلْس): نوشته‌ای كه آن را پاک كرده‌اند ولی خوب نزدوده‌اند. پوستِ رانِ شتر كه كركهايش ريـخته است (الطِلْسُ) مِـنَ الذِّئـابِ: گـرگِ مـو ريـختهٔ تـيره رنگ (الطِلْسُ) مِنَ الثِّيابِ: لباسِ تيره رنگ يا لباسِ كثيف و چركين. ج أَطْلاس، و طُلُوْس.

(الطَلْساء): مؤنثِ الأَطْلَس. چركين. زنی كه بـه چـيز بدی متهمش كرده‌اند يا به او دشنام داده‌اند. گرگِ مادهٔ مو ريخته و تيره رنگ. ج طُلْس.

(الطُّلْسَة): تیرهٔ مایل به سیاهی، کدر. ابر نازک و کم پشت. ج طُلَس.

الطَّلّاسَة: تخته پاک کن، پاکِ کن تخته سیاه و غیره.

(الطِلِّيس): کور، نابینا.

(الطَلِيس): آن که چشمش را کور کرده‌اند.

(الطَيْلَس): ردا، عبا، طیلسان. ج طَيالِس، و طَيالِسَة.

(الطَيْلَسان): ردا، عبا، طیلسان (يَـابْنَ الطَـيْلَسانِ): ای عجم، ای غیر عرب. از دشنامهایِ عربها بوده که برای تحقیرِ افراد به کار می‌برده‌اند حتی اگر طرف عرب هم می‌بود.

* **طلسم** ـ (طَلْسَمَ يُطَلْسِمُ طَلْسَمَةً): رو ترش کرد و سر به زیر انداخت، خشمگینانه سر به زیر انداخت (طَلْسَمَ) السَّاحِرُ: جادوگر طلسمی را نوشت، طلسم کرد (طَلْسَمَ) الشَّيْءَ: طلسمی برای آن چیز نوشت.

(الطِلَسْم): طلسم (فَكَّ طِلَسْمَهُ): طلسمِ او را گشود، طلسم را شکست. یونانی و معرّب است به معنایِ هر چیزِ مشکل مثلِ معما و غیره. ج طَلاسِم (فَكَّ طَلاسِمَهُ): طلسمِ او را گشود، طلسم او را شکست.

(الطِلَّسْم): طلسم.

(المُطَلْسَم): پیچیده، مشکل، سخت، مبهم (سِرٌّ مُطَلْسَمٌ): راز پیچیده و مبهم (حِجابٌ مُطَلْسَمٌ): پوشش و حجابِ پیچیده و سخت (ذاتٌ مُطَلْسَمٌ): ذات و جسمِ مبهم و پیچیده و مشکل.

* **طلطل** ـ (طَلْطَلَ يُطَلْطِلُ طَلْطَلَةً): هنگامِ راه رفتن دستها را تکان داد (طَلْطَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را جنبانید، تکان داد.

(الطَلاطِل): دردِ بی‌درمان، مرضِ غیرِ قابلِ علاج. دردِ کمر. مرضی است که فقراتِ دراز گوشها را قطع می‌کند. مرگ.

(الطُلاطِلَة): دردِ کمر. مرضی است که فقراتِ خران را قطع می‌کند. مرضِ غیرِ قابلِ علاج، دردِ بی‌درمان. مرگ. دیفتری. زبانِ کوچک، لهات، ملاز یا افتادن ملاز که آب خوش از گلو پایین نمی‌رود.

(الطُلْطُل): بیماریِ دائمی که همیشه همراهِ انسان است. ج طَلاطِل.

* **طلع** ـ (طَلَعَ يَطْلُعُ طُلُوعاً) الشَّمْسُ أَوِالْكَوْكَبُ: خورشید یا ستاره طلوع کردند (طَلَعَ) مِنْهُ أَوْ فِيْهِ عَلَى كَذا: فلان چیز را از او و کارِ او دانست، از کارِ او سر در آورد (طَلَعَ) النَّخْلُ: غلافِ خوشهٔ خرما از دلِ نخل بیرون آمد (طَلَعَ) عَلَيْهِ: به او روی آورد، آهنگِ او کرد. یورش برد و ناگهان آمد (طَلَعَ) عَنْهُ: از برابرِ او دور شد تا از نظر پنهان شد (طَلَعَ) السَّهْمُ وَ نَحْوُهُ عَنِ الْهَدَفِ: تیر از هدف دور شد و از آن در گذشت (طَلَعَ) الشَّيْءَ و طَلَعَ فِيْهِ: بر آن بالا رفت (طَلَعَ) الْمَكانَ: به آن مکان رسید. آهنگِ آن مکان را کرد.

(أَطْلَعَ يُطْلِعُ إِطْلاعاً) النَّخْلُ: نخل خوشه کرد و آن عبارت است از یک غلافِ لوزی شکل و در بسته که از دل نخل بیرون می‌آید (أَطْلَعَ) الشَّجَرُ: درخت برگ کرد (أَطْلَعَ) الرَّامِيُ: تیر تیرانداز از بالایِ هدف رد شد (أَطْلَعَ) عَلَيْهِ: به او روی کرد و روی آورد، به طرفِ او رفت (أَطْلَعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بیرون آورد، به بیرون آمدنش وادار کرد (أَطْلَعَتْ) النَّخْلَةُ: درختِ خرما بلند و دراز شد (أَطْلَعَ) رَأْسَهُ عَلَى الشَّيْءِ: از بلندی سر بر آورد و به چیزی که پایینتر بود نگریست (أَطْلَعَ) النَّخْلُ الطَّلْعَ: درخت خرما غلافِ خوشه‌اش را بیرون آورد و ابتدای بار دادنِ او شد (أَطْلَعَ) فُلاناً عَلَى كَذا: فلانی را نسبت به چیزی آگاه کرد، فلان چیز را به او گفت (أَطْلَعَ) فُلاناً: از فلانی پیشی گرفت (أَطْلَعَ) إِلَيْهِ مَعْرُوْفاً و نَحْوَهُ: به او نیکی و خوبی کرد و امثال اینها.

(طالَعَ يُطالِعُ مُطالَعَةً، و طِلاعاً) الشَّيْءَ: با دقت به آن نگریست تا آن را دید یا به آن پی برد (طالَعَ) فُلاناً: به چیزهایی که نزدِ فلانی بود نگاه کرد (طالَعَ) الْكِتابَ: کتاب را خواند، مطالعه کرد (طالَعَ) فُلاناً بِالْأَمْرِ: فلانی را نسبتِ به کار آگاه کرد (طالَعَ) فُلاناً بِكُتُبِهِ: نامه‌هایِ خود را نزدِ فلانی فرستاد تا از مضمونِ آنها آگاهی یابد.

(طَلَّعَ يُطَلِّعُ تَطْلِيْعاً) النَّخْلُ: غلاف خوشهٔ خرما بیرون آمد (طَلَّعَ) الْكَيْلَ و نَحْوَهُ: پیمانه و غیره را پر کرد.

(إطَّلَعَ يَطَّلِعُ إطِّلاعاً): بیرون آمد و نگاه کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَاطَّلَعَ فَرَآهُ فِيْ سَواءِ الْجَحِيْمِ﴾: پس بیرون آمد و نگریست پس او را دید که در وسط دوزخ است (إطَّلَعَ) عَلَى الْأَمْرِ: نسبت به آن کار آگاهی یافت، مطلع شد. خدا می‌فرماید: ﴿لَوِاطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِراراً وَ لَمُلِئْتَ مِنْهُمْ رُعْباً﴾: اگر آنها را می‌دیدی هر آینه پشت می‌کردی و می‌گریختی و ترسِ از آنها سراسر وجودِ تو را می‌گرفت (إطَّلَعَ) إلَيْهِ: به آن نگریست و نگاه کرد که آن را بشناسد. در قرآنِ مجید است که: ﴿فَاجْعَلْ لِيْ صَرْحاً لَعَلِّيْ أَطَّلِعُ إِلَى إِلٰهِ مُوْسَى﴾: پس بساز برایِ من ساختمانِ بلندی شاید نظر کنم به پروردگارِ موسی، یعنی ببینم او را (إطَّلَعَ) لِلْأَمْرِ: بر آن کار چیره و مسلط شد (إطَّلَعَ) الْأَمْرَ: آن کار را دانست و پی به جزئیاتِ آن برد. خدا می‌فرماید: ﴿أَطَّلَعَ الغَيْبَ أَمِ اتَّخَذَ عِنْدَ الرَّحْمَنِ عَهْداً﴾: آیا آگاهی یافته بر (علمِ) غیب یا گرفته است نزدِ خدا پیمانی. [أَطَّلَعَ، أَإطَّلَعَ بوده و همزهٔ وصل افتاده و همزهٔ استفهام بر جا مانده است. ب].

(تَطَلَّعَ يَتَطَلَّعُ تَطَلُّعاً): طلوع کرد، دمید (تَطَلَّعَ) الْإناءُ: ظرف پر شد (تَطَلَّعَ) الْماءُ و نَحْوُهُ مِنَ الْإناءِ و غَيْرِهِ: آب و غیره از ظرف و غیره سرریز شد، لبریز شد و از اطرافِ آن فرو ریخت (تَطَلَّعَ) فِيْ مَشْيِهِ: با ناز و ادا و تبختر راه رفت (تَطَلَّعَ) إلَى الشَّيْءِ: به رخسارهٔ آن چیز نگریست. آن را دانست، بر آن اطلاع و آگاهی یافت (تَطَلَّعَ) إلَى قُدُوْمِهِ: چشمها را بالا آورد و به او نگریست (عافَى اللّٰهُ رَجُلاً لَمْ يَتَطَلَّعْ فِيْ فَمِكَ): سلامت گردانید یا بگرداند خداوند مردی را که دنبال سخن تو نرفت.

(إسْتَطْلَعَ يَسْتَطْلِعُ إسْتِطْلاعاً) الشَّيْءَ: در صددِ شناخت و بررسیِ آن چیز شد، خواست آن چیز را بشناسد (إسْتَطْلَعَهُ) رَأْيَهُ: از او نظرش را جویا شد، از او نظرش را پرسید (إسْتَطْلَعَ) رَأْيَهُ: از او نظرش را پرسید. نظرش را جویا شد (إسْتَطْلَعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را برد.

(الإسْتِطْلاع): پرسیدن، جویا شدن، بررسی کردن برایِ مطلع شدن. چیزی را بردن. آگاهی و اطلاع خواستن (الإسْتِطْلاعُ) الصُّحُفِيُّ: تهیهٔ گزارشِ خبری و مصور از یک محل یا یک حادثه توسطِ گزارشگر یا گزارشگران مطبوعات.

(الطالِع): هلال، ماهِ نو. فجرِ کاذب، صبحِ کاذب. تیری که به هدف نمی‌خورد و پشتِ هدف می‌افتد. طالع، اثرِ طلوعِ ستاره که منجمین با آن خجستگی یا ناخجستگی را بررسی می‌کنند. ج طُلَّع، و طَوالِع.

(الطالِعَة) مِنَ الْإبِلِ و نَحْوِها: اولین فردِ شتر و غیره. ج طَوالِع.

(الطِلاع): اطلاع یافتن. مطالعه کردن، خواندن، مطلع کردن. آنچه آفتاب و غیره بر آن طلوع کند (طِلاعُ) الشَّيْءِ: پُرِ یک چیزی مثلِ: «طِلاعُ الْأَرْضِ»: باندازه‌ای که رویِ زمین را پر کند (طِلاعُ) الْإناءِ: پُرِ یک ظرف، باندازهٔ پر شدنِ یک ظرف (طِلاعُ) الْكَفِّ: به اندازهٔ یک مشت، به پری یک مشت، به پری یک کفِ دست (قَدَحٌ طِلاعٌ): قدح و کاسهٔ پر و مملو و سرشار (عَيْنٌ طِلاعٌ): چشمِ پر از اشک (قَوْسٌ طِلاعُ الْكَفِّ): کمانی که کف دست را پر می‌کند. ج طُلُع.

(الطَلْع): مکان و جایِ مشرف و بلند که از آن جا نظاره می‌کنند. مقدار، اندازه. غلافِ خوشهٔ خرما که شکوفه‌هایِ خرما در آن قرار دارد.

(الطِلْع): اطلاع یافتن. نگاه کردن. جا و مکانِ بلند و مشرف که از آن جا به اطراف و پیرامون نگاه می‌کنند. ناحیه، جانب، سمت و سو. ج طُلُوْع و أَطْلاع.

(الطَلْعَة): آن مقدار از یک چیز که از جایی بیرون می‌آید و آشکار می‌شود و می‌توان به آن نگریست، قسمتِ برجستهٔ و برآمدهٔ یک چیز. روی، چهره، رخ، رخسار، صورت. یک پاره از غلافِ خوشهٔ خرما.

(الطُلَعَة): بسیار طلوع کننده یا نظر کننده یا بسیار

داناي چيزی. به زن و مرد اطلاق می‌شود (إِمْرَأَةٌ طُلَعَةٌ خُبَأَةٌ): زنی که گاهی بیرون می‌آید و گاهی پنهان می‌شود (إِمْرَأَةٌ طُلَعَةٌ قُبَعَةٌ): زنی که گاهی سر خود را برهنه می‌کند و گاهی می‌پوشاند (نَفْسٌ طُلَعَةٌ): نفسِ بسیار نظر کننده به چیزی، نفسی که میل بسیار به نگان کردن دارد و به قولی: بسیار به دنبالِ هواهای نفسانی است.

(الطَّلّاع): بسیار طلوع کننده، صیغهٔ مبالغه از طَلَع است (هُوَ طَلّاعُ الثَّنايا والأَنْجُدِ): او مردی بسیار با تجربه و آگاه و بسیار با تدبیر و خوش نظر است.

(الطَّلِيْعَة) مِنَ الْجَيْشِ: طلایهٔ لشکر، پیشروانِ لشکر، مقدمهٔ لشکر، پیشقراول. قسمتِ جلوِ لشکر و افرادی از لشکر که نخست پیدا و دیده می‌شوند. رائد، [رائد: کسی که برای گشت و بررسیِ اوضاعِ دشمن به تجسس می‌پردازد. ب]. (هُوَ فِي الطَّلِيْعَةِ): او در مقدمه است، او جزء طلیعه است (هُوَ فِيْ طَلِيْعَةِ كَذا): او در مقدمه و صفِ مقدمِ فلان چیز است. ج طَلائِع.

(المَطْلَع و المَطْلِع): جايِ طلوع، محل بیرون آمدن، خدا می‌فرماید: ﴿حَتَّى إِذا بَلَغَ مَطْلَعَ الشَّمْسِ﴾: تا این که رسید به محلِ دمیدنِ خورشید. زمانِ بیرون آمدن، زمانِ طلوع کردن، خدا می‌فرماید: ﴿سَلامٌ هِيَ حَتَّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ﴾: سلامتی و رهایی و پاکی است آن (شب) تا زمانِ طلوعِ فجر (مَطْلَعُ) الْقَصِيْدَةِ: اولین بیتِ قصیدهٔ شعر (مَطْلَعُ) الْأَمْرِ: جهت و راه ورودِ در کار، شیوه و طرزِ انجامِ کار، محل صعود و بالا رفتن (هَذا لَكَ مَطْلَعُ الْأَكَمَةِ): این برایِ تو آماده و مهیا و واضح و روشن است. ج مَطالِع (مَطالِعُ الشَّمْسِ): طلوعهایِ آفتاب، دمیدنهایِ خورشید (لِلشَّمْسِ مَطالِعُ و مَغارِبُ): برایِ آفتاب طلوع کردنها و غروب کردنهایی است. آفتاب در هر لحظه در حالِ طلوع و غروب است، در جایی طلوع و در جای دیگر غروب می‌کند.

(المُطْلِع): نخلِ نری که غلافِ خوشه‌اش از دلش بیرون آمده است.

(المُطْلِع و المُطْلِعَة): نخلِ ماده‌ای که غلافِ خوشه‌اش از دلش بیرون آمده است.

* **طلف** ـ (أَطْلَفَ يُطْلِفُ إِطْلافاً) فُلانٌ: فلانی از خونخواهی دشمن رها شد، خونخواهیِ دشمنانِ فلانی شکست خورد (أَطْلَفَ) دَمَ الْقَتِيْلِ: خونِ کشته را هدر داد و ضایع کرد (أَطْلَفَ) مالَ فُلانٍ أَوْ حَقَّهُ: مال یا حقِ فلانی را ضایع کرد (أَطْلَفَ) فُلاناً كَذا: چیزی را به فلانی بخشید، هبه کرد.

(طَلَّفَ يُطَلِّفُ تَطْلِيْفاً) عَلَيْهِ: بیش از آن شد، زیادتر از آن شد.

(الطَّلْف): به هدر رفتن. پوچ، باطل، بیهوده.

(الطَّلَف): به هدر رفتن. پوچ، باطل، بیهوده. چیزِ خوار و بی‌ارزش، چیزِ اضافه آمده از چیزِ دیگر. عطا، بخشش، هبه.

(الطَّلِيْف): به هدر رفتن. پوچ، باطل، بیهوده. چیزِ مفت و مجانی، بلاعوض. چیزِ بی‌ارزش و خوار و فرومایه.

* **طلق** ـ (طَلَقَ يَطْلُقُ طُلُوْقاً، و طَلاقاً): رها شد، یله شد، آزاد شد، از قید و بندی جست و خلاص شد (طَلَقَتْ تَطْلُقُ طَلاقاً) الْمَرْأَةُ مِنْ زَوْجِها: زن از همسرش طلاق گرفت (طَلَقَ يَطْلِقُ طَلْقاً) يَدَهُ بِالْخَيْرِ: دست به کارِ خیر گشود، دستِ کرم گشود (طَلَقَ) فُلاناً الشَّيْءَ: آن چیز را به فلانی داد.

(طَلِقَ يَطْلَقُ طَلَقاً): دور شد، دوری گزید.

(طَلُقَ يَطْلُقُ طُلُوْقَةً، و طَلاقَةً): رها شد، یله شد، آزاد شد (طَلُقَتْ) الْيَدُ: دست، پر سخاوت شد (طَلُقَ) الْوَجْهُ: چهره خندان شد، چهره گشاده و باز شد (طَلُقَ) اللِّسانُ: زبان باز و فصیح و طلیق شد (طَلُقَ) فُلانٌ: فلانی گشاده‌رو یا طلیق اللسان و فصیح و بلیغ و سخنور شد (طَلُقَ) الْيَوْمُ: آن روز روز خوبی شد که نه سرد بود و نه گرم (طَلُقَتْ تَطْلُقُ طَلاقاً) الْمَرْأَةُ مِنْ زَوْجِها: زن از همسرش طلاق گرفت.

(طُلِقَتْ) الْمَرْأَةُ أَوِالْحامِلُ فِي الْمَخاضِ: زن یا هر حامله‌ای دچار دردِ زایمان شد.

(أَطْلَقَ يُطْلِقُ إِطْلاقاً) الْقَوْمُ: شترانِ آن قوم براي چريدن و پيدا كردنِ آب و چراگاه رها شدند و رفتند (أَطْلَقَ) الشَّيْءَ: آن چيز را رها و يله و آزاد كرد (أَطْلَقَ) الْأَسِيْرَ وَ نَحْوَهُ: اسير و غيره را آزاد و رها و يله كرد (أَطْلَقَ) الْماشِيَةَ: ستوران را براي چرا و غيره آزاد گذاشت (أَطْلَقَ) خَيْلَهُ فِي الْحَلْبَةِ و نَحْوِها: اسبهاي خود را براي شركت در مسابقه تاخت كرد (أَطْلَقَ) الْمَرْأَةَ: آن زن را طلاق داد (أَطْلَقَ) لَهُ الْعِنانَ: او را آزاد و رها گذاشت، آن را رها و ترک كرد (أَطْلَقَ) لَهُ التَّصَرُّفَ: دستِ او را در تصرف باز گذاشت، به او اجازهٔ دخل و تصرف داد (أَطْلَقَ) الدَّواءُ و نَحْوُهُ بَطْنَهُ: دارو و غيره شكمش را روان كرد (أَطْلَقَ) الْكَلامَ: سخنِ خود را مقيد به چيزى نكرد، شرطى در سخنِ خود قائل نشد، سخن را همه شمول و عام بيان كرد (أَطْلَقَ) يَدَهُ بِخَيْرٍ أَوْ غَيْرِهِ: دست به كارِ خير گشود، دستِ كرم گشود، نيكى كرد، بخشش كرد (أَطْلَقَ) الْمِدْفَعَ و نَحْوَهُ: توپ و غيره را شليک كرد (أَطْلَقَ) كَذا عَلَى كَذا: چيزى را براي چيزى علامت و نشانه گذاشت يا چيزى را براي چيزى وضع كرد و گذاشت و در آن به كار برد و استعمال كرد.

(طَلَّقَهُ يُطَلِّقُهُ تَطْلِيْقاً): او را رها كرد، آن را آزاد كرد، آزاد گذاشت. طلاق داد، از قيدِ ازدواج رها كرد.

(إِطَّلَقَ يَطَّلِقُ إِطِّلاقاً): گشاده شد، باز شد، گشاده رو، يا شاد و خوشحال شد (إِطَّلَقَتْ) نَفْسُهُ: شاد و خوشحال شد.

(إِنْطَلَقَ يَنْطَلِقُ إِنْطِلاقاً): باز شد، گشوده شد، رها شد، يله شد، روان شد. رد شد و گذشت و عبور كرد، گذر كرد (إِنْطَلَقَ) يَفْعَلُ كَذا: شروع به فلان كار كرد، آغاز به كار كرد (إِنْطَلَقَ) الْوَجْهُ: چهره گشاده و بشّاش و خنده‌رو شد. زبان گويا و توانا و فصيح و بليغ شد.

(تَطَلَّقَ يَتَطَلَّقُ تَطَلُّقاً): باز شد، گشوده شد، رها شد، يله شد، روان شد. گذشت و رد شد، گذر كرد، عبور كرد (تَطَلَّقَ) الظَّبْيُ: آهو بشدت تاخت و به اين طرف و آن طرف نگاه نكرد (تَطَلَّقَتْ) الْخَيْلُ: اسب بدونِ وقفه و يک تاخت تا پايانِ هدف رفت و لحظه‌اى نايستاد (تَطَلَّقَ) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: اسب و غيره پس از دويدن شاشيد.

(إِسْتَطْلَقَ يَسْتَطْلِقُ إِسْتِطْلاقاً): باز شد، گشاده شد، رها شد. روان شد. آهو و غيره با شتاب دويد و به هيچ طرفى نگاه نكرد (إِسْتَطْلَقَ) بَطْنُهُ: شكمش روان و شل شد يا كار كرد (إِسْتَطْلَقَ) الشَّيْءَ: آن چيز را با عجله طلب كرد، به جلو افتادنِ آن كار را خواست. يا آزاد شدن و رهايي آن چيز را خواست، دادنِ چيزى را خواست (إِسْتَطْلَقَ) مِنْ صاحِبِ الدَّيْنِ كَذا: از بدهكار يا طلبكار درخواستى كرد.

(الطالِق): اسمِ فاعل از طَلَقَ. رهايى يا بنده، رها شده، آزاد شده. دهندهٔ چيزى (إِمْرَأَةٌ طالِقٌ): زنِ طلاق داده شده يا طلاق گرفته، زنِ رها شدهٔ از قيد ازدواج (ناقَةٌ أَوْشاةٌ طالِقٌ): شتر يا گوسفندِ رها شده براي چرا. ج طُلَّق، و طَوالِق.

(الطالِقَة) مِنَ النِّساءِ، أَوِ النُّوْقِ، أَوِ الشِّياهِ: زنِ رها شده از قيد ازدواج، زنِ طلاق داده شده. شتر يا گوسفند رها شدهٔ براى چرا كه هر كجا مى‌خواهد مى‌رود و مى‌چرد (الطالِقَةُ) مِنَ اللَّيالِي: شب معتدل و نه سرد و نه گرم و بدون اذيت. ج طَوالِق.

(الطَلاق): مصدرِ طَلَقَ. آزاد شدن، رها شدن، يله شدن. آزاد كردن، رها و يله كردن. و در اصطلاحِ شرع: بر هم زدنِ عقدِ ازدواج و رهايي زن و مرد از قيدِ عقدِ زناشويى، طلاق.

(الطَلْق): آزاد، بدونِ قيد، غيرِ مقيد. آهو، زيرا بسرعت مى‌دود و فرار مى‌كند. سگِ شكارى، تازى، زيرا بسرعت شكار را تعقيب مى‌كند (رَجُلٌ طَلْقُ الْيَدِ، أَوْ طَلْقُ الْيَدَيْنِ): مردِ گشاده دست، سخاوتمند، پر جود و كرم (فَرَسٌ طَلْقُ الْيَدِ): اسبى كه در قوائمِ آن سفيدى نباشد (الطَلْقُ) مِنَ الْوُجُوْهِ: چهرهٔ گشاده و بشّاش و خندان (الطَلْقُ) مِنَ الْأَ لْسِنَةِ: زبانِ باز و گويا و توانا و فصيح و بليغ و خوش سخن (الطَلْقُ) مِنَ الْأَيّامِ و

اللَّيالِي: روزِ آفتابی یا شبِ پر ستاره که هیچ گونه ابر و باد و گرد و خاک و سرما و گرما و هیچ اذیتی در آن نباشد (الطَلْق) أَيْضاً: دردِ زایمان، دردِ زه. گیاهی است که در رنگرزی و صبّاغی به کار می‌رود. معربِ تلک. طلق.

(الطِلْق): رها، آزاد، یله شده، خلاصی یافته یا آزاد و یله‌ای که صاحبِ آن حق دارد در آن بطورِ کامل تصرف کند. جایز، روا، حلال (إِفْعَلْ كَذا طِلْقاً لَكَ): فلان چیز را انجام ده که برای تو جایز و روا و حلال است (أَنْتَ طِلْقٌ مِنْهُ): تو از این دوروبری و بیزار و بی‌گناهی (الطِلْقُ) مِنَ الْوُجُوْهِ أَوِ الأَ لْسِنَةِ: چهرهٔ خندان و شاد و باز. زبانِ باز و گویا و فصیح و بلیغ.

(الطُلُق): رها، یله، آزاد، بدونِ قید و بند، خلاصی یافته (بَعِيْرٌ أَوْناقَةٌ طُلُقٌ): شترِ رها و آزاد و یله که هر کجا می‌خواهد می‌رود و می‌چرد (الطُلُقُ) مِنَ الْوُجُوْهِ أَوِ الأَ لْسِنَةِ: چهرهٔ گشاده و باز و خندان و متبسم. زبانِ باز و گویا و توانا و سخنور.

(الطَلَق): نهایت، پایان، انتها، غایت. یک نفس یک دور را دویدن. نصیب، بهره، قسمت. روده. گردیِ شکم. ج أَطْلاق.

(الطَلِق): رها، یله، آزاد. روزِ معتدل و نه سرد و نه گرم (الطَلِقُ) مِنَ الْوُجُوْهِ وَ الأَلْسِنَةِ: روی و چهرهٔ باز و گشاد و خندان. زبانِ باز و گویا و فصیح و بلیغ.

(الطُلَق) مِنَ الأَ لْسِنَةِ وَ (لِسانٌ طُلَقٌ) زبانِ تیز و برّا و پر قدرت.

(الطَلْقَه): یک بار آزاد شدن، یک رهایی. یک بار طلاق دادن و طلاق گرفتن. یک بار گشودنِ دست برایِ کار خیر یا جود و بخشش. یک بار چیزی را دادن. یک بار گشاده شدنِ رو و شاد و خندان شدن. یک بار فرستادنِ شتران به دنبالِ آب و علف و چرای آزادانه. یک بار آزاد و یله کردن. یک بار اسب تاختن در میدانِ مسابقه. یک بار چیزی را ترک کردن. یک بار جایز و روا کردن. یک بار روان کردن دارو شکم را. یک بار سخن همه شمول گفتن. یک بار شلیکِ گلولهٔ تفنگ و غیره (الطَلْقَةُ) مِنَ اللَّيالِي: شبِ صاف و بدونِ ابر و باران و سرما و گرما و هر نوع اذیت و مزاحمت.

(الطُلَقَة) مِنَ الرِّجالِ: مرد بسیار طلاق دهندهٔ زنها.

(الطَلّاق): مردِ بسیار طلاق دهندهٔ زنها.

(الطِلِّيْق): مردِ بسیار طلاق دهندهٔ زنها.

(الطَلِيْق) مِنَ الْوُجُوْهِ و الأَلْسِنَةِ: چهرهٔ گشاده و باز و خندان. زبانِ باز و گویا و برّا و توانا و فصیح و بلیغ. آزاد، آزاد شده، یله، رها، اسیرِ رها شده (الطَلِيْقُ) مِنَ النّاسِ: آن که برده و بنده بوده و آزاد شده است. آن که از رویِ اکراه و ترس اسلام را پذیرفته است. ج طُلَقاء (طَلِيْقُ الإِلَهِ): باد.

(المِطْلاق): بسیار طلاق دهندهٔ زنها (المِطْلاقُ) مِنَ النُّوقِ و نَحْوِها: شتر و امثالِ آن که رها شده‌اند تا آزادانه بچرند. ج مَطالِيْق.

(المُطْلَق): بدونِ شرط، بدونِ قید. مطلق. نامشخص، غیر معین، کلّی (المُطْلَقُ) مِنَ الأَحْكامِ: حکمِ کلی و بدونِ استثنا (المُطْلَقُ) مِنَ الْماءِ: آبِ صاف و پاک و خالص (المُطْلَقُ) مِنَ الْخَيْلِ: اسبی که در یک یا دو دست یا پایِ او سفیدی نباشد.

(المُطَلِّق): کسی که می‌خواهد با اسبش مسابقه دهد.

(المَطْلُوْقَة): زن یا حیوانی که دردِ زایمان گرفته است.

✻ **طلّ ـ (طَلَّ يَطِلُّ طَلًّا، و طُلُوْلاً)** دَمُ الْقَتِيْلِ: خونِ کشته به هدر رفت، نه انتقام گرفته شد و نه دیه و خونبها پرداخت شد (طَلَّتْ) الأَرْضُ و نَحْوُها: بر زمین و امثالِ آن بارانِ اندک باریده شد (طَلَّ) اللَّبَنُ و نَحْوُهُ: شیر و غیره کم و اندک شد (طَلَّ يَطُلُّ طَلًّا) دَمَ فُلانٍ: خونِ فلانی را به هدر داد و ضایع و پامال کرد (طَلَّ) فُلاناً: فلانی را سر دوانید و امروز و فردایش کرد تا حقِ او را از بین ببرد (طَلَّ) فُلاناً حَقَّهُ: حقِ فلانی را نداد و او را سر دوانید و امروز و فردا کرد تا حقش را از بین ببرد (طَلَّ) الْمَطَرُ الأَرْضَ و نَحْوَها: باران بر زمین و غیره

بارید (طَلَّ) الشَّيْءَ بِالدُّهْنِ و غَيْرِهِ: آن چیز را با روغن و غیره مالید و چرب کرد (طَلَّ) الْإِبِلَ و نَحْوَها: شتر و امثالِ آن را با خشونت راند.

(طُلَّ يُطَلُّ طَلًّا) دَمُهُ: خونِ او به هدر رفت، پامال شد. و «طُلَّ» در این مورد بیش از طَلَّ به کار می‌رود (طُلَّتْ) الْأَرْضُ: بارانِ اندک بر زمین بارید.

(طَلَّ يَطَلُّ طَلًّا، و طَلالَةً): زیبا و شگفت‌انگیز و قشنگ و تو دل برو شد (طَلَّ) فُلانٌ: فلانی شاد و سرخوش و سرمست شد، خوش و خرم شد.

(أَطَلَّ يُطِلُّ إِطْلالاً): بالایِ بر چیزی قرار گرفت، مشرف و بلند شد. نزدیک شد (أَطَلَّ) عَلَيْهِ: مشرفِ بر آن شد، در جایی قرار گرفت که بر چیزهایِ دیگر مسلط شد، مثلِ کسی که بالای گلدسته باشد و تمام شهر را ببیند (أَطَلَّ) عَلَى حَقِّهِ: حقِ او را بزور گرفت (أَطَلَّ) عَلَيْهِ بِالْأَذَى و نَحْوِهِ: به اذیت و آزار او ادامه داد و امثال آن (أَطَلَّ) دَمَ الْقَتِيْلِ: خونِ کشته را به هدر داد.

(أُطِلَّ) دَمُهُ: خونِ او به هدر رفت.

(تَطالَّ يَتَطالُّ تَطالًّا): گردن کشید و نگاه کرد. و این جور نگاه کردن زمانی است که براحتی نتوان به چیزی نگریست مثلِ این که افرادِ قد بلندی جلوِ انسان را گرفته باشند و آدم خود را بالا می‌کشد که بتواند نگاه کند و ببیند.

(تَطَلَّلَتْ تَتَطَلَّلُ تَطَلُّلاً) الْأَرْضُ: زمین سبز شد و کسی قدم بر آن نگذاشت.

(إِسْتَطَلَّ يَسْتَطِلُّ إِسْتِطْلالاً) عَلَيْهِ: مشرف بر آن شد، در جای بلندی قرار گرفت که کاملاً بر آن مسلط شد (إِسْتَطَلَّ) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ ذَنَبَهُ: اسب و امثالِ آن دمِ خود را برافراشت و راست نگهداشت (إِسْتَطَلَّ) الْفَرَسُ بِذَنَبِهِ: اسب دمِ خود را بر افراشت.

(الطَلالَة): زیبایی، حسن و جمال، قشنگی، شادی و شادمانی، سُرور و فرح، خوشی و خوشحالی. تن، جسم، کالبد. آثارِ باقی مانده از خانه، خرابه و ویرانهٔ باقی مانده از خانه و غیره.

(الطَلّ): زیبایِ شگفت‌انگیز، هر چیزِ قشنگ و خاطره برانگیز. باران اندک و کم اثر. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِنْ لَمْ يُصِبْها وابِلٌ فَطَلٌّ﴾: پس اگر نخورد به آن باران شدید و رگباری پس بارانِ اندکی. شیرهٔ درون ساقهٔ درخت و گل که از ریشه به ساقه و شاخه و برگها و گلها می‌رود و غذایِ درخت را تأمین می‌کند. شیرِ نوشیدنی. سالخورده، بزرگسال. هدر دادنِ خون کسی. بارانِ اندک بر زمین باریدن. کم شدنِ شیرِ نوشیدنی. به هدر رفتنِ خون. امروز و فردا کردن برایِ خوردنِ مال یا حقِ کسی. بارشِ باران بر زمین. مالیدنِ روغن و غیره بر جایی. بشدت و با عنف راندنِ شتر. زیبا و قشنگ شدن. شاد و خرم شدن. ج طِلال و طِلَل.

(الطِلّ): باطل، پوچ، بیهوده.

(الطَلَل): ویرانهٔ بر جا مانده از خانه و غیره (الطَلَلُ) مِنَ الدّارِ و نَحْوِها: سکو و تختگاهی که در حیاطِ خانه درست می‌کنند تا بر آن بنشینند یا غذا بخورند (الطَلَلُ) مِنَ السَّفِيْنَةِ أَوِ السَّيارَةِ: چادری که بر رویِ کشتی یا ماشین می‌کشند و حالت سقف را پیدا می‌کند. ج أَطْلال، و طُلُوْل.

(الطُلّاء): خونِ به هدر رفته. اصل الطُلّاء، الطُلّال است.

(الطَلَّة): یک بار به هدر رفتنِ خون یا به هدر رفتنِ یک خون. بارشِ یک بارانِ اندک بر زمین. یک بار کم شدنِ شیرِ نوشیدنی. یک بار به هدر دادنِ خون. یک بار سرگردانیدن و امروز و فردا کردن. یک بار حقی را ندادن. یک بار باریدنِ باران بر زمین. یک بار روغن و غیره بر جایی مالیدن. یک بار شتر و غیره را با عنف و خشونت راندن. یک بار شاد شدن. رفاه و ناز و نعمت و فراوانی در خوراک و پوشاک. زن (الطَلَّةُ) مِنَ الْأَرْضِ و نَحْوِها: زمین و غیره که بارانِ اندک بر آن باریده است (الطَلَّة) أَيْضاً: شراب و می خوشگوار یا لذیذ و خوشمزه. می و شرابِ معطر و خوشبو.

(الطُلَّة): یک شربت از شیر که به مقدارِ یک بار نوشیدن باشد. گردن. ج طُلَل.

(الطَّلِيْل): خونِ به هدر رفته یا کشته‌ای که خونِ او به هدر رفته است. حصیر بافته شده از برگِ درختِ مقل و خشل یا از پوستِ آن. کهنه، در بعضی کتابها بمعنی حصیر فرسوده آمده است. ج أَطِلَّة و طُلُل، و طِـلَّة. و برایِ جمعِ مؤنثِ آن می‌آید: طَلائِل.

(المُطِلّ) مِنَ الْأُمُوْرِ، و (الْأَمْرُ الْمُطِلُّ): کارِ غیرِ ثـابت، کارِ استقرار نیافته یا امروز و فردا شده؛ کار غیر واضح و غیر مشخص.

(المَطْلُوْل): شیری که رویش کف و سر شیر باشد اما آبِ زیاد در آن ریخته‌اند، ظاهرش را هـر کـه بـبیند می‌پندارد بهترین شیر است ولی در واقع بد و بی‌ارزش است. خون به هدر رفته.

(المَطْلُوْلَة): زمینی که بارانِ اندک بر آن باریده است.

*طلم ـ (طَلَمَ يَطْلُمُ طَلْماً) الْخُبْزَةَ: چونهٔ نان را با وردنه پهن کرد (طَلَمَهُ): سیلی به او زد.

(طَلَّمَ يُطَلِّمُ تَطْلِيْماً) الخُبْزَةَ و نَحْوَها: چونهٔ خمیر و نان را با وردنه و غیره پهن کرد (طَلَّمَ) الْعَرَقَ عَنْ جَـبِيْنِهِ: عرق را از چهره‌اش پاک کرد.

(الطُّلْم): سفره یا خنچه‌ای که نان رویِ آن پهن می‌کنند یا چونهٔ خمیر را رویِ آن پهن می‌کنند.

(الطَّلَم): چرکِ رویِ دندان که در اثر مسواک نزدن پیدا می‌شود.

(الطُّلْمَة): نانِ پخته شده در زیرِ آتش یا خاکسترِ گرم. سنگی است پهن که رویِ آن نان می‌پزند. ج طُلَم.

(المِطْلَمَة): وردنه، نوردِ نانوا.

*طلمس ـ (طَلْمَسَ يُـطَلْمِسُ طَـلْمَسَةً): روی تـرش کرد، اخم کرد یا سرِ خود را پایین آورد و اخم کـرد (طَلْمَسَ) الْكِتابَ و نَحْوَهُ: نوشته و غیره را پاک کرد و زدود.

(إِطْلَمَّسَ يَطْلَمِّسُ إِطْلِمّاساً) اللَّـيْلُ: شب تـیره شـد یـا بشدت تیره و تار شد.

(الطِّلْمِساء): تاریکیِ شدید و زیاد. سرزمینی که نشانه و علامتی در آن نباشد. ابرِ نازک و کم پشت.

*طلا ـ (طَلا يَطْلُو طَلْواً، و طَلاوَةً): درنگ کرد، تأخیر کرد.

(طَلا يَطْلُو طَلْواً) الظَّبْيَ و نَـحْوَهُ: آهـو و امـثالِ آن را بست.

(طَـلِيَ يَـطْلَى طَـلاً) فَـمُهُ: چـرکِ زرد رنگ رویِ دنـدانـهایش پـیدا شـد. ریـزه‌هایِ غـذا در لابـلای دندانهایش ماند. از تشنگیِ زیاد آبِ دهـانش خشک شد (طَـلِيَتْ) أَسْـنانُهُ: چـرکِ زرد روی دنـدانـهایش نشست.

(أَطْلَى يُطْلِي إِطْلاءً) فُلانٌ و نَحْوُهُ: فلانی و امثالِ فلانی گردنش به یک طرف کج شد (مـا أَطْـلَى نَـبِيٌّ قَـطُّ): هیچ‌گاه هیچ پیامبری در پیِ هوایِ نفس نرفت (أَطْلَتْ) الظَّبْيَةُ: ماده آهو بچه‌دار شد.

(الطَّلا): مصدرِ طَلِيَ. چرکِ زرد گرفتنِ دندانها بخاطرِ مسواک نزدن. ریزهٔ غذا در لابـلایِ دنـدانـها مـاندن. کوچک از هر چیز، هر چیز تا هنگامی کـه کـوچک است. بچهٔ انسان و هر حیوانِ اهلی و وحشی از زمانِ ولادت تا هنگامی که نیرومند شـود. بـچهٔ آهـو. آبِ دهان که در اثرِ تشنگی یا بیماری یا گرسنگی و غیره خشک شده باشد و به دهان یا دندان چسبیده باشد. ج أَطْلاء و طِلاء، و طُلِيّ.

(الطُّلاة): گردن یا پهنایِ گردن. ج طُلًى.

(الطَّلاوَة، و الطُّلاوَة، و الطِلاوَة): زیبایی و آب و رنگ داشتن، شاد و با نشاط و خرم بودن. پوستهٔ نازک که روی خونِ ریخته شده پیدا می‌شود. پوستهٔ نـازکی از چربی که روی شیر جوشیده تشکیل می‌شود. ته ماندهٔ غذا در دهان (الطَـلاوَة) أَيْـضاً: درنگ کـردن، تأخـیر کردن. به بند کشیدنِ آهو و غیره و بستنِ آن.

(الطُّلاوَة): هر چیزی که با آن رویِ جایی بـمالند تـا رویِ آن را بپوشاند، مثلِ قطران، گـچ و امـثالِ ایـنها. خزه، جلبک، گلسنگ (الطُّلاوَةُ) مِنَ الْكَلَإِ و نَحْوِهِ: سبزه و چراگاهِ اندک.

(الطِّلْو): گرگ. هر شکار کنندهٔ نازک اندام، تشبیه بـه

گرگ شده است. رشته‌ای که پای بچه آهو را با آن به میخ می‌بندند. ج أَطْلاء، و طِلاء.

(الطَّلَواء): انتظار کشیدن، منتظر ماندن یا منتظر بودن، مترصد بودن. درنگ کردن، تأخیر کردن. خزه، گلسنگ، جلبک.

(الطَّلَوان): سفیدیِ رویِ زبان که در اثرِ تشنگی یا بیماری پیدا می‌شود.

(الطُّلْوَة): سپیدی صبح، سپیدی پگاه. ج طُلًى.

(الطِّلْوَة): بچهٔ ماده و کوچکِ حیواناتِ وحشی و غیره. طناب یا یک پارهٔ طناب (ما يُساوِي طِلْوَةً): به هیچ چیز نمی‌ارزد یا به یک پارهٔ طناب هم نمی‌ارزد.

* **طلی** ـ (طَلَى يَطْلِي طَلْيًا، و طِلاءً) الْماءُ: آب خزه درست کرد، جلبک در آب تولید شد (طَلَى) الشَّيْءَ بِكَذا: آن چیز را با قطران یا گچ یا هر آنچه بصورتِ لایه‌ای در آید روکش کرد یا به آن مالید (طَلَى) اللَّيْلُ الْآفاقَ و غَيْرَها: شب با پردهٔ سیاه خود کرانه‌هایِ آسمان و غیره را سیاه پوش کرد و پوشانید (طَلَى) فُلاناً: به فلانی دشنام داد (طَلَى) الظَّبْيَ: پایِ آهو را بابند به جایی بست.

(طَلَّى يُطَلِّي تَطْلِيَةً) فُلانٌ: فلانی به آوازه‌خوانی پرداخت، به ساز و آواز مشغول شد (طَلَّى) الشَّيْءَ بِكَذا: آن چیز را زیاد با چیزی چرب کرد یا روکشِ زیادی از قطران یا گچ و غیره برای آن درست کرد و مالید.

(إِطَّلَى يَطَّلِي إِطِّلاءً) بِكَذا: چیزی را به خود مالید.

(تَطَلَّى يَتَطَلَّى تَطَلِّيًا): روغن مالی شد، با قطران و غیره چرب و مالیده شد. به آوازخوانی و لهو و ساز و آواز سرگرم شد و ادامه داد.

(الطُّلَّى): یک شربتِ شیر به اندازهٔ یک بار نوشیدن از آن.

(الطَّلّاء): کسی که کارش روکش کردنِ فلزات و امثالِ آن است.

(الطَّلَى): بچهٔ آهو و امثالِ آن، برهٔ آهو و غیره. چیزی که با قطران و غیره چرب و مالیده شده است. ج أَطْلاء، و طِلاء.

(الطِّلَى): لذّت، گوارایی، خوشی.

(الطِّلَى و الطِّلاء): هر چیزی که با آن چرب کنند یا روکش بسازند، مثلِ قطران، روغن، گِل. آبِ انگورِ پخته شده. نقره و سیمِ ناب. طنابی که با آن پایِ آهو را به جایی می‌بندند.

(الطَّلْياء): ماده شترِ گرو غیره یا زمینِ دچارِ خشکی و قحطی و بی‌بارانی شده (الطَّلْياءُ) مِنَ النُّوْقِ و نَحْوِها: شتر و غیره که با قطران و امثالِ آن چرب شده است. کهنه‌ای که زن حائض و عادت دیده از آن استفاده می‌کند، امروزه معمولاً از نوارِ بهداشتی استفاده می‌کنند. نوار بهداشتی.

(الطِّلْيان): زردیِ چسبیده بر رویِ دندانها.

(الطُّلْيَة): گردن یا پهنای گردن. پارهٔ پنبه و غیر آن که زخمِ گری را با آن روغن مالی می‌کنند. پارچه‌ای که زنِ حائض استعمال می‌کند، نوارِ بهداشتی. ج طُلًى.

(الطِّلِيّا): گری، کچلی. زخمی است که در پهلو ایجاد می‌شود، مو را می‌ریزاند و پوست را پوسته پوسته می‌کند.

(المِطْلَى): وسیلهٔ مالیدنِ چیزی بر رویِ چیزی دیگر مثلِ ماله یا هر چیز دیگر.

(المِطْلاء): ماله و امثالِ آن که چیزی را رویِ چیز دیگر می‌مالند.

(المَطْلِيُّ) مِنَ الْأُمُوْرِ، و (الْأَمْرُ الْمَطْلِيُّ): کارِ سخت و مشکل و پیچیده و مبهم و بدونِ روزنه.

* **طمث** ـ (طَمَثَ تَطْمِثُ طَمْثًا) الْمَرْأَةُ: زن برایِ اولین بار قاعده شد، رگل شد، حائض شد (طَمَثَ) الْمَرْأَةَ: با آن زن در آمیخت، آمیزش کرد. خدا می‌فرماید: ﴿لَمْ يَطْمِثْهُنَّ إِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَ لا جانٌّ﴾ در نیامیخته با آنها هیچ انسانی پیش از اینان و نه جنی (ما طَمَثَ هَذا الْبَعِيْرَ حَبْلٌ): هیچ‌گاه به این شتر پابند و زانوبند زده نشده است (و ما طَمَثَ هَذَا الْمَرْتَعَ أَوْ هَذِهِ الرَّوْضَةَ أَحَدٌ قَبْلَنا):

قبل از ما هیچ‌کس در این مرتع وارد نشده و آن را نچریده است.
(الطامِث): دختری که برای اولین بار رگل شده و خون دیده است. ج طُمَّث، و طَوامِث.
*طمح ـ (طَمَحَ یَطْمَحُ طُمُوْحاً و طِماحاً) اَلْماءُ و نَحْوُهُ: آب و غیره بالا آمد (طَمَحَتْ) الدّابَّةُ: چهار پا سرکش و توسن شد (طَمَحَ) بَصَرُهُ إِلَیْهِ: به او نگاه کرد، نگریست، نظر کرد (طَمَحَ) بِبَصَرِهِ: سر را بلند کرد و به جایی خیره شد و چشم دوخت (طَمَحَ) بِأَنْفِهِ: تکبر کرد، باد به دماغ انداخت (طَمَحَ) إِلَی الْأَمْرِ: دست رویِ ابرو گذاشت و به آن کار نگریست یا به چهره و رخساره و صورتِ کار نگاه کرد تا ببیند چگونه است (طَمَحَتْ) الْمَرْأَةُ عَلَی زَوْجِها: زن شوهر را رها کرد و به خانهٔ بستگانِ خود گریخت (طَمَحَ) فِی الطَّلَبِ: برایِ طلب و جستجو به راه دور رفت یا در طلب همتِ عالی داشت.
(أَطْمَحَ یُطْمِحُ إِطْماحاً) بَصَرَهُ إِلَیْهِ: چشمِ خود را به طرفِ او بالا آورد (أَطْمَحَهُ) کاری کرد که آب و غیره بالا بیاید. یا چهار پا را به سرکشی واداشت یا کسی را به نگاه کردن و نگریستن واداشت یا به تکبر وادار کرد یا زن را به سرکشی و فرارِ از شوهر واداشت. یا کسی را وادار کرد که به چیزی خیره شود.
(طَمَّحَ یُطَمِّحُ تَطْمِیْحاً) الْفَرَسُ: اسب رویِ پاها بلند شد و دستها را بالا آورد (طَمَّحَ) بِالشَّیْءِ فِی الْهَواءِ: آن چیز را به هوا پرتاب کرد.
(الطامِح): هر چیزِ مرتفع و بلند (الطامِحُ) مِنَّ النِّساءِ: زنی که از شوهرِ خود متنفر است و چشمش به دنبالِ مردان دیگر است. ج طَوامِح.
(الطَّمْحَة): یک بار بالا آمدن آب و غیره. یک بار چموشی یا چموش شدن چهار پا. یک بار نگریستن، یا خیره شدن. یک بار تکبر کردن، یک بار کاری را تماشا و بررسی کردن برای شناخت نسبت به آن. یک بار گریختنِ زن از خانهٔ شوهر به خانهٔ بستگانِ خویش. یک بار همتِ عالی داشتن و به کار بردن.
(طَمَحات) الدَّهْرِ: گرفتاریها و سختیهایِ روزگار.
(الطَّمّاح): بسیار بالا رونده و نظر کننده، بسیار خیره شونده. بسیار متکبر. بلند نظر، بلند همت. آزمند، حریص، طمعکار.
(الطَّمّاحَة): زنِ چشم چران که همیشه به مردهایِ غریبه و غیرِ شوهرِ خود نگاه می‌کند.
(الطَّمُوْح): بلند نظر، بلند همت (بَحْرٌ طَمُوْحُ الْمَوْجِ): دریایی که امواجِ سرکش دارد (بِئْرٌ طَمُوْحُ الْماءِ): چاهِ پر آب.
*طمر ـ (طَمَرَ یَطْمِرُ طَمْراً، و طُمُوْراً): از بالا به پایین پرید (طَمَرَ) فِی الْأَرْضِ و نَحْوِها: در زمین رفت و پنهان شد (طَمَرَ) عَلَی مِطْمارِ فُلانٍ: از فلانی تقلید کرد، به دنبالِ او رفت، از او پیروی کرد.
(طَمَرَ یَطْمِرُ طَمْراً) الشَّیْءَ: آن چیز را در جایی پنهان کرد که دیده نشود یا محل آن معلوم نباشد (طَمَرَ) الْبِئْرَ: چاه را پر کرد، آن قدر خاک در چاه ریخت تا پر شد (طَمَرَ) الْمَطْمُوْرَةَ: انبارِ زیرزمینی را از موادِ خوراکی یا چیزِ دیگر پر کرد.
(طُمِرَ) فِیْ ضِرْسِهِ: دردِ دندانِ او بیشتر شد یا دندانش تحریک شد و درد آمد.
(طَمِرَتْ تَطْمَرُ طَمَراً) یَدُهُ و غَیْرُها: دستِ او یا جایِ دیگرِ او آماس کرد و متورم شد.
(أَطْمَرَهُ یُطْمِرُهُ إِطْماراً): آن را پنهان کرد. چاه را با خاک پر کرد، چاه را از خاک انباشته و پر کرد.
(طَمَّرَ یُطَمِّرُ تَطْمِیْراً) السِّتْرَ و نَحْوَهُ: پرده و غیره را آویزان کرد و کشید. پرده و غیره را جمع کرد و به هم بست (طَمَّرَهُ): آن را بسیار پوشانید و پنهان کرد. آن را در هم پیچید، به هم جمع کرد. آن را نابود کرد.
(إِطَّمَرَ یَطَّمِرُ إِطِّماراً) عَلَی فَرَسِهِ و نَحْوِهِ: از پشت رویِ اسبِ خود پرید و سوارِ آن شد (إِطَّمَرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را پنهان کرد یا از نظرها دور کرد.
(الطامِر): اسمِ فاعل از طَمَر. پرنده و جهندهٔ از بالا به

پایین. روندهٔ در زمین (طامِرُبْنُ طامِرٍ): آدمِ مجهول و ناشناخته که پدرش نیز ناشناخته و مجهول باشد.
(الطامُوْر): صفحه یا صفحهٔ نوشته شدهٔ کتاب و غیره، تومار. ج طَوامِیْر.
(طَمار): جای بلند، طمارٌ با اِعراب و تنوین هم خوانده می‌شود (بَناتُ طَمارِ): گرفتاریها، مشکلات، سختیها.
(الطِمْر): لباس کهنه و پوسیده. ج أَطْمار
(الطِمِر): اسبِ تیز تک و چالاک و چابک.
(طُمَّرَة) الشَّبابِ: عنفوانِ جوانی، آغازِ جوانی.
(الطُوْمار): ورق یا صفحهٔ نوشته شده، تومار. ج طَوامِیْر.
(المِطْمار): نخ ترازِ بنایی، نخی که بنّا آن را بطورِ افقی دراز می‌کند و یک ردیفِ خشت یا آجر را بر الگویِ آن بنا می‌کند. مردِ ژنده پوش، مرد کهنه پوش (هُوَ عَلَی مِطْمارِ أَبِیْهِ أَوْ یَطْمِرُ عَلَی مِطْمارِ أَبِیْهِ): او بر روشِ پدرِ خویش است، او به پدرِ خود رفته است. ج مَطامِیْر.
(المِطْمَر): نخِ ترازِ بنایی، نخِ تراز که بنّا ردیفِ خشت و آجر را بر اساسِ آن تراز می‌کند (أَقِمِ الْمِطْمَرَ یا مُحَدِّثُ): ای سخنگو درست حرف بزن، زیبا بگوی و راستگو باش. ج مَطامِر.
(المَطْمُوْرَة): انبارِ زیرزمینیِ گندم و حبوبات و غیره. زندان. ج مَطامِیْر.
* **طمس** ـ (طَمَسَ یَطْمُسُ طُمُوْساً) الشَّیْءُ: قیافه و شکلِ آن چیز عوض شد، ریخت آن برگشت (طَمَسَ) الْقَمَرُأَوِ النَّجْمُ و نَحْوُهُ: نورِ ماه یا ستاره از بین رفت (طَمَسَ) الْبَصَرُ: نورِ دیده از بین رفت و کور شد (طَمَسَ) الْقَلْبُ و نَحْوُهُ: دل و غیره فاسد شد که دیگر چیزی را در خود جا نمی‌دهد.
(طَمَسَ یَطْمِسُ طَمْساً) الشَّیْءَ، و طَمَسَ عَلَیْهِ: آن چیز را بد ریخت کرد، از ریخت انداخت یا آن را زدود و محو کرد یا آن را از جایِ خود جابجا کرد (طَمَسَتْ) الرِّیْحُ الْأَثَرَ: باد اثر را از بین برد، نشانه را از روی زمین پاک کرد (طَمَسَ) الْغَیْمُ الْکَواکِبَ: ابر جلوِ نور ستاره‌ها را گرفت، ستاره‌ها زیرِ ابر پنهان شدند (طَمَسَ) عَیْنَهُ، و طَمَسَ عَلَی عَیْنِهِ: چشمِ او را کور کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَوْ نَشاءُ لَطَمَسْنا عَلَی أَعْیُنِهِمْ﴾: و اگر بخواهیم هر آینه کور می‌کردیم چشم آنان را.
(طَمَّسَهُ یُطَمِّسُهُ تَطْمِیْسًا): آن را بسیار زدود، بسیار اثرش را پاک و محو کرد. آن را بسیار زشت و بد ریخت کرد و از قیافه انداخت. آن را بسیار پوشانید و پنهان کرد.
(إِنْطَمَسَ یَنْطَمِسُ إِنْطِماسًا): تغییر یافته شد، منطمس شد. دل فاسد و خراب و بد بنیاد شد. از ریخت برگشته شد. از بین رفت و اثرِ آن پاک شد.
(تَطَمَّسَ یَتَطَمَّسُ تَطَمُّساً): تغییر یافت، منطمس شد، خراب و بد بنیاد شد. از ریخت برگشت و قیافه‌اش تغییر یافت. نور ستاره و غیره خاموش شد. چشم و غیره کور شد.
(الطامِس): از بین رفته، نابود شده (رَسْمٌ طامِسٌ): اثرِ خانه و غیره که کاملاً زدوده شده و از بین رفته است (طَرِیْقٌ طامِسٌ): راهِ دور و دراز که آثارِ راه بودنِ آن از بین رفته و ردِ آن محو شده است (نَجْمٌ طامِسٌ): ستارهٔ خاموش شده. ج طَوامِس (رَجُلٌ طامِسُ الْقَلْبِ): مردِ دل فاسد که قلبش کششِ چیزی را ندارد.
(الطَمِیْس و المَطْمُوْس): کور شده. اثرِ از بین رفته. ستارهٔ خاموش شده. چهرهٔ از ریخت برگشته و زشت شده. کوری که ظاهرِ چشم و ظاهرِ پلکهایش از بین رفته است.
* **طمطم** ـ (طَمْطَمَ یُطَمْطِمُ طَمْطَمَةً) الْبَحْرُ: آبِ دریا زیاد و گسترده و پهناور شد (طَمْطَمَ) فُلانٌ: فلانی در وسطِ دریا رفت یا شنا کرد (طَمْطَمَ) فِیْ کَلامِهِ: در هنگامِ سخن گفتن تپ تپ کرد، دچارِ گرفتگیِ زبان شد و بریده بریده حرف زد.
(الطَماطِم): گوجه فرنگی.
(الطُماطِم): گنگ، لال.
(الطَمْطام): وسطِ دریا. آتش زیاد که از زیادی به دریا

تشبیه شده است.
(الطُمْطُمانِيّ): گنگ، لال.
(الطُمْطُمانِيَّة): گنگی، لالی، گنگ و لال بودن (طُمْطُمانِيَّةُ حِمْيَرَ): لهجهٔ طایفهٔ حِمْيَر که طرزِ خاصی است، مثلاً «ل» را در «أَل» تعریف به «م» تبدیل می‌کنند، مثلاً در جملهٔ «طابَ الْهَواءُ» می‌گویند: «طابَ امْهَواءُ»؛ یعنی هوا خوب یا صاف شد.
(الطِمْطِم): گنگ، لال.
(الطَمْطَمَة): گنگی، لالی، گیر کردنِ زبان، تپ تپ کردن.
(الطُمْطُمِيّ) گنگ، لال.
* **طمع** ـ (طَمِعَ يَطْمَعُ طَمَعاً، و طَماعاً، و طَماعِيَةً) فِيْهِ، و طَمِعَ بِهِ: در آن طمع کرد، حریص شد بر آن. نسبت به آن رغبت پیدا کرد.
(طَمُعَ يَطْمُعُ طَمَعًا، و طَماعَةً): پر طمع شد، آزمند شد، پر اشتها و حریص شد.
(أَطْمَعَهُ يُطْمِعُهُ إِطْماعاً): او را حریص کرد، او را راغب کرد. او را پر طمع و آزمند کرد.
(طَمَّعَ يُطَمِّعُ تَطْمِيْعاً) الْمَطَرُ: باران آغازِ به بارش کرد اما اندکی بیش نبارید. گویا اشتهای انسان را تحریک کرده اما جز اندکی نداده است (طَمَّعَهُ): او را به طمع انداخت، آزمند کرد، بر سر اشتها و رغبت آورد.
(تَطَمَّعَ يَتَطَمَّعُ تَطَمُّعًا): به طمع افتاد، آزمند شد، به رغبت آمد، راغب شد.
(التَطْمِيْع): مصدرِ طَمَّعَ. آزمند گردانیدن، اشتها و رغبتِ کسی را نسبت به چیزی تحریک کردن. آغاز شدنِ بارش ولی قطع آن پس از اندکی باریدن (كَأَنَّ حَدِيْثَها تَطْمِيْعُ قَطْرٍ): بدرستی که گویا سخنِ آن زن مثل بارش اندکی است که انسان را گول می‌زند ولی بلافاصله قطع می‌شود.
(الطَمَع): امید و آرزو، طمع و بیشتر در موردِ چیزهایی به کار می‌رود که احساس می‌شود بزودی به دست می‌آید. ج أَطْماع.

(الطَمّاع و الطَمُوْع): خیلی آزمند و حریص. طمّاع. بسیار طمعکار.
(المِطْماعُ): زن یا مردِ بسیار طمعکار، طمّاع، بسیار آزمند (المِطْماعُ) مِنَ النِّساءِ: زنی که دلربایی می‌کند و مردها را به طمع می‌اندازد اما همه را از لبِ چشمه لب تشنه بر می‌گرداند. ج مَطامِيْع.
(المَطْمَع) ج مَطامِع، و (المَطْمَعَة): آز، طمع، حرص. رغبت. انگیزانندهٔ طمع و حرص و رغبت، آنچه دیگِ طمع را به جوش می‌آورد. آنچه در آن طمع می‌کنند، موردِ طمع واقع شده. پرنده‌ای که در دام و غیره می‌گذارند تا هم جنسان او به نزدش بیایند و آنها را شکار کنند.
* **طمل** ـ (طَمَلَ يَطْمُلُ طَمْلاً، و طُمُوْلاً) فُلانٌ: فلانی به کارِ خود اهمیت نداد، بی‌پروا شد، لاابالی شد، سهل انگار و بی‌قید شد، بی‌باک و بی‌بندوبار شد (طَمَلَ) الْجَمَلُ و غَيْرُهُ: شتر و غیره تند و با خشونت رفت.
(طَمَلَ يَطْمُلُ طَمْلاً) الْإِبِلَ و غَيْرَها: شتر و غیره را تند و با خشونت راند (طَمَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با طناب و غیره بست (طَمَلَ) الْحَصِيْرَ و نَحْوَهُ: حصیر و غیره را بافت و در بافتنِ آن نخ به کار برد (طَمَلَ) الشَّيْءَ بِكَذا: آن چیز را به فلان چیز آغشته و آلوده کرد (طَمَلَ) الدَّمُ السَّهْمَ: خون تیر را آغشته و آلوده کرد (طَمَلَ) الصَّبّاغُ الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: رنگرز پارچه و غیره را خوب رنگ کرد و رنگِ زیاد به خوردِ آن داد (طَمَلَ) الْخَبّازُ الْخُبْزَ: نانوا نان را با وردنه پهن کرد.
(طَمِلَ يَطْمَلُ طَمَلاً) بِكَذا: به چیزی آغشته شد، آلوده شد.
(أَطْمَلَ يُطْمِلُ إِطْمالاً) الْكِتابَ و نَحْوَهُ: نوشتهٔ کتاب و غیره را پاک کرد و زدود.
(إِطَّمَلَ يَطَّمِلُ إِطِّمالاً) ما فِي الْحَوْضِ و نَحْوِهِ: حوض و غیره را تخلیه کرد و قطره‌ای در آن باقی نگذاشت.
(إِنْطَمَلَ يَنْطَمِلُ إِنْطِمالاً) فُلانٌ: فلانی شریکِ دزدها شد.
(الطِمْل): هر چیزِ سیاه. لباسی که در رنگرزی رنگِ

زیاد به خوردِ آن داده شده است. گردن‌بند. آبِ تیره و کدر. مردِ بد زبان و بی‌قید و بند و بی‌پروا در کردار و گفتار خود که از حرفِ خود دربارهٔ مردم و از حرفِ مردم دربارهٔ خود پروایی ندارد. احمق، نادان، بی‌شعور. آدمِ فقیر و نادار و بد اخلاق و بد احوال. گرگِ تیره رنگِ مو ریخته و خوب استتار کننده. دزد. ج طُمُوْل، و أَطْمال.

(الطَمَلَة و الطَمْلَة): گل‌ولایِ ته حوض.

(الطِمْلَة): زنِ ضعیف. ج طِمَل.

(الطَمُوْل) مِنَ الرِّجالِ: مردِ بد زبانِ بی‌پروا و بی‌قید و بند که اهمیت به کارِ خود و حرفِ خود و حرفِ دیگران دربارهٔ خود نمی‌دهد.

(الطَمِيْل) مِنَ‌النّاسِ و غَيْرِهِمْ: آدم و غیره که به خون و غیره آغشته و آلوده شده است یا به کارِ زشت و بدی آلوده شده است. نانی که با وردنه پهن شده است. حصیر. آبِ لجن و گِلِ سیاه. آن که کار و برنامه‌اش پوشیده باشد. پیکانِ پهنِ تیر یا سر نیزه و سنانِ پهنِ نیزه و غیره.

(الطَمِيْلَة): مؤنثِ الطَمِيْل.

(المِطْمَلَة): وردنه و نوردِ نانوایی. ج مَطامِل.

* **طمّ** ـ (طَمَّ يَطِمُّ طُمُوْماً) الشَّيْءَ: آن چیز آن قدر زیاد شد تا همه‌گیر یا خیلی بزرگ شد (طَمَّ) الْبَحْرُ أَوِ الْماءُ: دریا بسیار پهناور و گسترده شد. آب زیاد و به اندازهٔ دریا شد (طَمَّ) الْأَمْرُ: آن کار یا مطلب بسیار مهم و بزرگ شد (طَمَّتْ) الْفِتْنَةُ أَوِ الشِّدَّةُ: فتنه و آشوب یا سختی و گرفتاری زیاد و شدید یا همه‌گیر شد (طَمَّ) الْفَرَسُ و غَيْرُهُ فِيْ سَيْرِهِ: اسب و غیره در راه رفتن سریع و چابک و چالاک شد (طَمَّ يَطُمُّ طَمّاً) الشَّيْءَ و طَمَّ عَلَى الشَّيْءِ: آن چیز را پوشانید و پنهان کرد مثل این که خاک رویِ چیزی را بپوشاند (طَمَّ) التُّرابُ الْبِئْرَ: خاک چاه را پر و با زمین یکسان کرد (طَمَّ) فُلانٌ الْحُفْرَةَ بِالتُّرابِ و نَحْوِهِ: فلانی گودال را با خاک و غیره پر کرد و انباشت (طَمَّ) الْإِناءَ و غَيْرَهُ: ظرف و غیره را پر و سرشار کرد تا لبریز شد و از لبهٔ آن سرازیر شد (طَمَّ) شَعْرَهُ: مویِ خود را از ته تراشید.

(أَطَمَّ يُطِمُّ إِطْماماً) شَعْرُهُ: زمانِ چیدن و بریدنِ مویِ او فرا رسید.

(طَمَّمَ يُطَمِّمُ تَطْمِيْماً) الطّائِرُ: پرنده روی شاخهٔ درختی نشست.

(إِسْتَطَمَّ يَسْتَطِمُّ إِسْتِطْماماً) شَعْرَهُ: مویِ خود را از ته تراشید و چید.

(الطامّ): چیزِ خیلی بزرگ. آبِ بسیار زیاد.

(الطامَّة): رستاخیز، قیامت. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِذا جاءَتِ الطّامَّةُ الْكُبْرَى يَوْمَ يَتَذَكَّرُ الْإِنْسانُ ما سَعَى﴾: پس زمانی که آمد رستاخیزِ بزرگ. آن روزی که به یاد می‌آورد انسان آنچه را انجام داده است. بلایِ بزرگِ که هر بلایِ دیگری را از یادها می‌برد.

(الطَمّ): دریا.

(الطِمّ): آبِ بسیار دریا مانند. عددِ زیاد. خیلی شگفت و شگفتی‌آور. اسبِ نجیب و خوب. شتر مرغِ نر (جاءَهُمُ الطِمُّ و الرِّمُّ): نزدِ آنها مالِ زیاد و اندک آمد، یعنی هر چه بود ریز و درشت آمد. و در بعضی فرهنگهای دیگر عربی آمده است که: (جاءَ بِالطِمِّ و الرِّمِّ و جاءَهُمْ بِالطِمِّ و الرِّمِّ): هر چه بود آورد یا هر چه بود برایِ آنها آورد از ریز و درشت. یا برایِ آنها مالِ خیلی زیاد آورد.

(الطُمَّة): گمراهی، ضلالت، سرگردانی. یک قطعه چراگاه و بیشتر در موردِ چراگاههایِ خشک شده به کار می‌رود. آلودگی، چرک (الطُمَّةُ) مِنَ النّاسِ و نَحْوِهِمْ: گروهِ مردم و غیره یا گروهِ اجتماع کردهٔ مردم و غیره یا افرادِ خوبِ مردم و غیره. ج طُمَم.

(الطَمُوْم) مِنَ الْخَيْلِ و نَحْوِها: اسبِ سریع و چابک و هر چیزِ شبیه آن. مذکر و مؤنث در آن یکسان است.

(الطَمِيْم و المَطْمُوْم): اسبِ چالاک و چابک و امثالِ آن (طَمِيْمُ) النّاسِ: مردمانِ عادی، تودهٔ مردم.

* **طمأن** ـ (طَمْأَنَهُ يُطَمْئِنُهُ طَمْأَنَةً): آن را آرام کرد،

ساکن و ثابت و برقرار کرد. آن را خم کرد و پایین آورد.
(طَأْمَنَهُ يُطَأْمِنُهُ طَأْمَنَةً): آن را پایین آورد و خم کرد. آن را آرام و ثابت و بر قرار کرد.
(إِطْمَأَنَّ يَطْمَئِنُّ إِطْمِئْناناً): ساکن و آرام شد، قرار گرفت، قرار یافت (إِطْمَأَنَّ) بِهِ الْقَرارُ: آرام یافت، قرار گرفت (إِطْمَأَنَّ) جالِساً: نشست و آرام گرفت. با اطمینان و وقار نشست (إِطْمَأَنَّ) الْقَلْبُ: دل آرام یافت، خدا می‌فرماید: ﴿أَلا بِذِكْرِ اللّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ﴾: همانا با یادِ خدا آرام می‌گیرند دلها (إِطْمَأَنَّ) الْمَكانُ و غَيْرُهُ: آن جا و غیره پست و گود شد (إِطْمَأَنَّ) بِالْمَكانِ و إِطْمَأَنَّ فِي الْمَكانِ: در آن مکان ماندگار شد و سکونت گزید، ساکن در آن محل شد و وطن اختیار کرد (إِطْمَأَنَّ) عَمّا كانَ يَفْعَلُهُ: آن کاری را که انجام می‌داد ترک و رها کرد.
(تَطَأْمَنَ يَتَطَأْمَنُ تَطَأْمُناً): آرامش یافت، آرام گرفت، آرام یافت، قرار گرفت، اضطراب یا لرزشش بر طرف شد. پست و گود و هموار شد.
(تَطامَنَ يَتَطامَنُ تَطامُناً): پست و گود شد، هموار شد. اضطراب یا لرزشش بر طرف شد، آرام یافت. قرار یافت.
(الطُمَأْنِينَة): آرامش، قرار، اطمینان یافتن، آسایشِ خاطر. بر طرف شدنِ نگرانی و اضطراب. طمأنینه، وقار.
* **طما** ـ (طَما يَطْمُو طُمُوًّا) الشَّيْءُ: آن چیز بلند و مرتفع شد (طَما) الْماءُ: آب بالا آمد و بسترِ رودخانه را پر کرد (طَما) النَّهْرُ و نَحْوُهُ: رودخانه و غیره پر و لبریز شد (طَما) النَّبْتُ: گیاه رشد کرد و بالا آمد و قد کشید و بلند شد (طَمَتْ) هِمَّتُهُ: همت و نظر او بلند و عالی شد (طَمَتْ) الْمَرْأَةُ بِزَوْجِها: زن با شوهرِ خود ناسازگاری و بد رفتاری کرد و با او نساخت (طَما) بِهِ الْهَمُّ أَوْ غَيْرُهُ: اندوهِ او و امثالِ آن زیاد شد، غصه‌اش بسیار و سخت شد (طَمَتْ) بِالْغَوِيِّ نَفْسُهُ: نفسِ آدمِ گمراه طغیان و سرکش شد، آدمِ طاغی و گمراه بیشتر سرکشی کرد. أَعْشَى، شاعرِ عرب می‌گوید:

و كُنْتُ إِذا نَفْسُ الْغَوِيِّ طَمَتْ بِهِ
صَقَعْتُ عَلَى الْعِرْنِيْنِ مِنْهُ بِمِيْسَمِ

و بودم من آن گاه که نفسِ آدمِ گمراه سرکشی کرد. زدم بر بینیِ او با چیزی که داغ کرد و علامت داغ گذاشت بر آن.
* **طمی** ـ (الطَمْی): رسوباتِ ته‌نشین شدهٔ سیلاب چه تازه باشد چه خشک.
* **طنأ** ـ (طَنَأَ يَطْنَأُ طَنْأً، و طُنُوْءًا): شرم کرد، خجالت کشید. زنا کرد، بی‌عفتی کرد.
(طَنِئَ يَطْنَأُ طَنَأً) فُلانٌ: فلانی چیزی را از رویِ شرم و حیا اظهار نکرد و در دل نگهداشت و کتمان کرد (طَنِئَ) الْحَيَوانُ: طحالِ حیوان به کبدش چسبید (طَنِئَ) الْإِنْسانُ: انسان یک روز در میان تب کرد. طحالِ او در اثرِ تب بزرگ شد.
(أَطْنَأَ يُطْنِئُ إِطْناءً): دچارِ شک شد یا به طرفِ فساد و فجور رفت. میلِ به گناه کرد. دلش هوایِ خانه‌اش را کرد یا به طرفِ منزل رفت یا بدلیلِ کسالت به طرفِ بستر رفت و دراز کشید و خوابید یا به سویِ آبشخور رفت و آب نوشید (حَيَّةٌ لا تُطْنِئُ): مارِ کشنده که نیشِ آن در جا می‌کشد.
(الطِنْء): شک. تهمت، اتّهام. فسق و فجور، بی‌عفتی. ته ماندهٔ آب در حوض. ته ماندهٔ رمق و روح در بدن. خاکسترِ سرد شده. خانهٔ سنگی و غیره که در بیابان برایِ خوابِ شب بنا می‌کنند. گودالی که برایِ شکار درندگان حفر می‌کنند. ج أَطْناء.
(الطَنِئ): آن که طحالش در اثرِ تب بزرگ شده است.
* **طنب** ـ (طَنِبَ يَطْنَبُ طَنَبًا): پاهایِ او دراز و سست شد، پاهایش بلند و لق لقو شد. کمرش دراز شد و این صفت برای اسب ناپسند است (طَنِبَ) الرُّمْحُ و نَحْوُهُ: نیزه و غیره کج شد.
(أَطْنَبَ يُطْنِبُ إِطْناباً) النَّهْرُ: رودخانه خیلی دراز شد و

امتداد یافت (أَطْنَبَتْ) الرِّيحُ: باد شدید شد و گردوغبار درست کرد (أَطْنَبَتْ) الدَّوابُّ: چهار پایان و ستوران پشتِ سرِ هم راه رفتند و مثل طنابِ درازی شدند (أَطْنَبَ) فِي الْعَدْوِ و نَحْوِهِ: در دویدن و غیره کوششِ زیاد کرد و دور شد (أَطْنَبَ) فِي الْكَلامِ أَوِ الْوَصْفِ أوِالْأَمْرِ: در سخن گفتن زیاده‌روی کرد، دچارِ اطناب شد. در توصیف زیاده‌روی و مبالغه کرد. در کار زیاد کوشید و جدیت کرد.

(طَانَبَهُ يُطانِبُهُ مُطانَبَةً): طنابهایِ خیمهٔ خود را در کنارِ طنابهایِ خیمهٔ او بست.

(طَنَّبَ يُطَنِّبُ تَطْنِيبًا) الشَّيْءُ: آن چیز آن قدر زیاد شد که نمی‌توان سر و ته آن را دید (طَنَّبَ) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید (طَنَّبَ) الْخَيْمَةَ و نَحْوَها: برایِ خیمه و غیره طناب درست کرد و آن را با طناب بست (طَنَّبَ) السِّقاءَ و نَحْوَهُ: مشک و غیره را به یکی از طنابهایِ خیمه آویزان کرد.

(تَطانَبَ يَتَطانَبُ تَطانُبًا) الرَّجُلانِ: آن دو مرد طنابهای خیمهٔ خود را در کنارِ یکدیگر بستند.

(الأَطْنَب): نیزهٔ کج شده. ج طُنُب.

(الإِطْناب): دراز و بلند شدن طولِ رودخانه. شدید شدن باد که گردوغبار بپا می‌کند. پشتِ سرِ هم حرکت کردنِ چهار پایان. خیلی دویدن و دور شدن. توصیفِ زیاده از حد. کوششِ زیاد در کار و غیره. و در اصطلاح علمِ معانی بیان: بیشتر بودنِ لفظ از معنی برایِ مقصودِ خاصی که دنبال می‌شود. و در مقابل آن ایجاز است که به معنای خلاصه گویی است.

(الإِطْنابَة): طناب و رشته‌ای که به سگک می‌بندند. چتر یا چترِ سایبان. دستهٔ پرنده و غیره. رمهٔ اسب و غیره. ج أَطانِيب(خَيْلٌ أَطانِيبُ): اسبهای ردیف و پشتِ سرِ هم رونده (حاجاتٌ أَطانِيبُ): نیازها یا کارهایِ پی‌درپی و بی‌پایان (غاراتٌ أَطانِيبُ): غارت و یورشهایِ پی‌درپی و بی‌پایان.

(الطُّنُب، و الطُّنْب): طنابهایِ خیمه و امثالِ آن. ریشهٔ درخت که به تنه چسبیده است. زردپی، رباط. عصبِ گردن که در هنگامِ گردشِ سر، کشیده می‌شود. کنار، جانب، سمت، سو. ج أَطْناب، و طِنَبَة(أَطْنابُ) الشَّمْسِ: اشعهٔ خورشید که شبیه تار است (مَدَّتْ الشَّمْسُ أَطْنابَها): خورشید طلوع کرد و دمید (تَقَبَّضَتْ الشَّمْسُ أَطْنابَها): آفتاب غروب کرد.

(الطَّنِيب):کسی که طنابهایِ خیمه‌اش در کنار طنابهایِ خیمهٔ دیگری باشد. کسی که پناه دادن به او و حمایتِ از او بر انسان واجب باشد. ج طُنَباء و برای مؤنث. طَنائِب.

(الطَّنْباء): مؤنثِ الأَطْنَب.

(الطُّنْبان): دو رگِ دو طرفِ گردن که هنگام چپ و راست چرخیدنِ سر کشیده می‌شوند.

(المِطْناب) مِنَ الْجُيُوشِ: لشکر انبوه و جرار. ج مَطانِيب.

(المَطْنَب): سرِ دوش و بازو. ج مَطانِب.

(المِطْنَب) سر دوش و بازو. پالونه، صافی. ج مَطانِب.

(المُطانِب): آن که طنابِ خیمه‌اش در کنارِ طناب خیمهٔ دیگری باشد (أَلجارُ الْمُطانِبُ): همسایهٔ دیوار به دیوار یا همسایه‌ای که طنابِ خیمه‌اش در کنار طنابِ خیمهٔ دیگری باشد.

* طنبر ـ (الطُّنْبُور): تنبور. معرّبِ تنبور است. وسیله‌ای است برای آبیاری که دو دستی با آن آب می‌کشند. غلتکِ ماشینِ چاپ. ج طَنابِير.

* طنبل ـ (طَنْبَلَ يُطَنْبِلُ طَنْبَلَةً): پس از این که خود را به عاقلی زده بود خود را به نادانی زد.

(الطَّنْبَل): احمق و کودن، تنبل. عامهٔ عرب نیز تنبل گویند.

* طنثر ـ (طَنْثَرَ يُطَنْثِرُ طَنْثَرَةً): در اثرِ خوردنِ چربی بدنش سنگین شد.

(تَطَنْثَرَ يَتَطَنْثَرُ طَنْثَرَةً): در اثرِ خوردنِ چربیِ زیاد بدنش سنگین شد.

* طنج ـ (تَطَنَّجَ يَتَطَنَّجُ تَطَنُّجًا) فِي الْكَلامِ و نَحْوِهِ: در

سخن و غیره تنّوع به خرج داد، از هر دری سخنی آورد.

(الطَّنْج): صنف، نوع، گونه. فن، هنر، حرفه. دفتر، یک جزوِ کتاب یا ورق یا ورقِ کتاب. ج طُنُوْج.

*طنجر ـ (الطَّنْجَرَة): دیگِ مسی یا دوری و بشقابِ مسی و غیره. ج طَناجِر.

(الطِنْجِیْر): دیگِ مسی، یا دوری و بشقابِ مسی و غیره. آدمِ ترسو و بزدل و فرومایه و لئیم یا کنایه است از آدمِ شهرنشین، زیرا در دیگ و ظروفِ مسیِ غذا می‌پزد و می‌خورد. ج طَناجِیْر.

*طنخ ـ (طَنِخَ یَطْنَخُ طَنَخًا): خیلی چاق و فربه شد (طَنِخَتْ) نَفْسُهُ: هم خورده شد، حالتِ استفراغ به او دست داد.

(أَطْنَخَهُ یُطْنِخُهُ إِطْناخاً) الدَّسَمُ و نَحْوُهُ: چربی و غیره باعثِ ترش شدن معدهٔ او شد که دچارِ سوءِ هاضمه گردید. چربی و غیره او را چاق و فربه کرد.

(طَنَّخَهُ یُطَنِّخُهُ تَطْنِیْخًا) الدَّسَمُ: چربی باعثِ رودلِ او و ترش شدنِ معده‌اش شد. چربی باعثِ چاقی و فربهی او شد، او را چاق و فربه کرد.

*طنز ـ (طَنَزَ یَطْنُزُ طَنْزاً) بِهِ: او را مسخره کرد، ریشخند کرد، مچل کرد.

(طانَزَهُ یُطانِزُهُ مُطانَزَةً): او را مسخره کرد، مچل کرد، ریشخند کرد.

(تَطانَزُوا یَتَطانَزُوْنَ تَطانُزاً): یکدیگر را مچل کردند، ریشخند کردند، مسخره کردند، دست انداختند.

(الطَّنّاز): کسی که بسیار مسخره می‌کند، زیاد مچل کننده.

(المَطْنَزَة): جایِ مسخره‌بازی، جایِ مچل کردن (قَوْمٌ مَطْنَزَةٌ): مردمِ بی‌ارزش، خوار و بی‌خیر. مردمی که خود را خوار و بی‌ارزش کرده‌اند و برایِ خود ارزشی قائل نیستند. ج مَطانِز.

*طنطن ـ (طَنْطَنَ یُطَنْطِنُ طَنْطَنَةً): طنین افکند، طنین افکن شد. برایِ خروش و غرشِ انسان، وزوزِ مگس و صدایِ سازهایِ تاردار و امثالِ اینها گفته می‌شود.

(الطَّنْطان): جیغ و داد، جار و جنجال، فریاد (رَجُلٌ طَنْطانٌ): مردِ جنجالی و جیغ جیغو و فریاد کننده.

(الطَّنْطَنَة): صدایِ تنبور و امثالِ آن. زیادیِ سخن و سر و صدایِ سخن گفتن. سخنِ آهسته، پچ پچ، طوری حرف زدن که صدا کاملاً شنیده شود اما چیزی مفهوم نشود، گویا که با لغت و زبانِ بیگانه‌ای سخن می‌گوید.

*طنف ـ (طَنِفَ یَطْنَفُ طَنَفاً، و طَنافَةً): فاسد شد یا باطنش خراب و فاسد شد یا بد طینت و بد سرشت شد. غذایش اندک شد. به چیزی متهم شد (طَنِفَ) بِكَذا: به فلان چیز متهم شد.

(أَطْنَفَ یُطْنِفُ إِطْنافاً): برایِ درِ خانهٔ خود سر دری درست کرد. بالایِ درِ خانهٔ خود سقف درست کرد. بر بالایِ سقفِ رویِ درِ خانه رفت.

(طَنَّفَ یُطَنِّفُ تَطْنِیْفًا) فُلانٌ لِلْأَمْرِ و نَحْوِهِ: فلانی به کار نزدیک شد و آن را آغاز کرد و به آن مشغول شد. و امثالِ اینها (طَنَّفَ) فُلاناً بِكَذا: فلانی را به چیزی متهم کرد (طَنَّفَ) نَفْسَهُ إِلَى كَذا: خود را به چیزی مایل و راغب کرد، نفسِ خود را نسبت به چیزی به طمع انداخت که به سویِ آن برود (طَنَّفَ) الْبُسْتانَ و نَحْوَهُ: برایِ دیوارِ باغ و غیره قرنیز یا اسپر و برجستگی و برآمدگیِ به جلو ساخت (طَنَّفَ) الْجِدارَ: رویِ دیوار خار و امثالِ آن گذاشت تا کسی نتواند از آن بگذرد.

(تَطَنَّفَ یَتَطَنَّفُ تَطَنُّفًا): متهم شد. قرنیز یا اسپر و برآمدگی برای ساختمان درست شد. خار و غیره روی دیوار گذاشته شد تا کسی نتواند بگذرد (تَطَنَّفَتْ) نَفْسُهُ إِلَى كَذا: نفْسِ او به چیزی نزدیک شد یا تشویق گردید (تَطَنَّفَ) الْقَوْمَ وَ نَحْوَهُمْ: نزدِ آن قوم و غیره رفت.

(الطَنْف، و الطَنَف) ج أَطْناف، و طُنُوْف. و (الطُّنْف، و الطُّنُف): یالِ کوه یا دماغهٔ کوه یا آنچه به شکلِ بال از کوه بیرون زده است. و امثالِ اینها. اسپر، قرنیزِ دیوار و ساختمان. سایبان و سقفِ رویِ در که برایِ حفاظت از باران درست می‌شود. بیرون زدگیِ دیوار و ساختمان

که به شکلِ برجسته از آن ساخته شده است.

(الطَنِف): متهم شده، موردِ اتهام قرار گرفته.

* **طنفس ـ (طَنْفَسَ يُطَنْفِسُ طَنْفَسَةً)** الرَّجُلُ: آن مرد خوىِ پاکيزهٔ خود را از دست داد و بدخوى شد. رختِ بسيار بر تن کرد (طَنْفَسَتْ) السَّماءُ: پهنهٔ آسمان را ابرِ بسيار و پهناور پوشانيد.

(الطِنْفِس): زشت و بد ريخت و بى‌ارزش و فرومايه.

(الطَنْفِسَة، و الطَنْفَسَة، و الطُنْفُسَة، و الطِنْفِسَة): پلاس، زيلو، گليم. فرش. جاجيم يا چادرى که روى پالان مى‌اندازند. ج طَنافِس.

* **طنفش ـ (طَنْفَشَ يُطَنْفِشُ طَنْفَشَةً)** النَّظَرَ إِلَيْهِ: سخت به او خيره شد، سخت به او چشم دوخت و نگريست.

(الطَنْفَش): آن که چشمش ضعيف و کم سو شده است.

* **طنّ ـ (طَنَّ يَطِنُّ طَنًّا، و طَنِيْنًا)**: رنين و طنينِ آن بلند شد، طنين افکند (طَنَّ) الذُّبابُ: مگس وزوز کرد (طَنَّ) النُّحاسُ: ضربه به مس خورد و طنينِ آن بلند شد (طَنَّ) الْعُوْدُ: عود و بربط نواخته شد و به صدا در آمد (طَنَّتْ) الأُذُنُ: گوش در اثرِ ناراحتى يا ضربه و غيره وزوز کرد، صدا در آن پيچيد (طَنَّ) الْمَقْطُوْعُ: چيزِ بريده شده در هنگامِ بريدن و قطع شدن صدا کرد، ناله کرد.

(أَطَنَّ يُطِنُّ إِطْناناً) ساقَهُ: ساق او را قطع کرد و بريد (أَطَنَّهُ): آن را به طنين انداخت، ناله و طنينِ آن را بلند کرد. [مثلاً ضربه بر مس نواخت تا ناليد، عود و بربط را نواخت، به نوا در آورد. يا گوش را به صدا در آورد، مثلاً آن را درد آورد يا به آن ضربه زد. ب]

(طَنَّنَ يُطَنِّنُ تَطْنِيْنًا): بسيار وزوز کرد، بسيار ناليد و طنين افکند. عود و بربط بسيار نواخته شد و ناليد.

(الطَنّ): نوعى رطبِ سرخ رنگِ بسيار شيرين. تَن، تنه، کالبد. قد و قامت. پشته و بستهٔ هيزم يا نى. عدلِ پنبهٔ حلاجى شده. يک تُن، هزار کيلوگرم. ج أَطْنان، و طِنان. و به اين معنا غير عربى است.

(الطَنّان): بسيار وزوز کننده، بسيار نالنده و طنين‌انداز.

(الطَنّانَة): مؤنثِ الطَنّان، بسيار وزوز کننده، بسيار نالنده و طنين‌انداز (قَصِيْدَةٌ طَنّانَةٌ و قَصِيْدَةٌ طَنّانَةٌ رَنّانَةٌ): قصيده‌اى که سينه بسينه و شهر بشهر مى‌رود و شهرتش جهانى را پر مى‌کند.

(الطُنِّيّ): تنومند، پيلتن.

(الطَنِيْن): صداىِ ناقوس و زنگ و عود و بربط و امثالِ اينها، صداىِ مس وقتى به آن بنوازند (قَصِيْدَةٌ، أَوْ خُطْبَةٌ، أَوْ مَقالَةٌ لَها طَنِيْنٌ): قصيده يا سخنرانى يا مقاله‌اى که چون بمب منفجر شود و آوازه‌اش همه جا را پر کند و نقل مجالس شود.

* **طنى ـ (طَنِيَ يَطْنَى طَنًى)**: بيمارىِ او بدتر و بدنش رنجور و تکيده شد. بيمار شد. طحال يا ريهٔ او از تشنگى يا تشنگى زياد به پهلويش چسبيد. در اثر تب طحالِ او بزرگ شد (طَنِيَ) فِيْ فُجُوْرِهِ: به عياشى و هرزگى و بد کارگىِ خود ادامه داد.

(أَطْنَى يُطْنِي إِطْناءً): به هرزگى و عياشى مايل شد يا به آن پرداخت. به تهمت زدن مايل شد (أَطْنَى) فِيْ فُجُوْرِهِ: به هرزگى و عياشى و فسق و فجورِ خود ادامه داد (أَطْنى) فُلاناً: به جاىِ غيرِ حساسِ بدنِ فلانى زد (أَطْنَى) الْمَرَضُ فُلاناً: بيمارى فلانى را بيمار کرد و از تن او بيرون نرفت يا رمقى در او به جا گذاشت (حَيَّةٌ لا تُطْنِي): مارى که نيشش در جا مى‌کُشد (ضَرْبَةٌ لا تُطْنِي): ضربتِ کشنده (أَطْنَى) الشَّجَرَ أَوْ ثَمَرَ النَّخْلِ: درخت (هر نوع درخت) يا ميوهٔ نخل را فروخت.

(إِطَّنَى يَطَّنِي إِطِّناءً) الشَّجَرَ أَوْ ثَمَرَ النَّخْلِ: درخت (هر نوع درخت) يا ميوهٔ نخل را خريد.

(الطَنَى): شک و ترديد و گمان. تهمت، اتهام. هرزگى و عياشى. ته ماندهٔ آب در حوض و آبشخور و غيره. اندک رمقِ باقيماندهٔ در بدن، ته ماندهٔ روح در بدن. خاکسترِ سرد شده. خانه‌اى سنگى و غيره که در بيابان به پا مى‌کنند تا شب را در آن بمانند. گودالى که براىِ شکارِ جانورانِ درنده حفر مى‌کنند. بيمارى يا رنجورىِ زياد يا مريضى که بيمارىِ او طولانى شده

است. تشنه‌ای که از شدتِ تشنگی طحال یا ریه‌اش به پهلو یا به دنده‌هایش چسبیده است. بزرگ شدنِ طحال بخاطرِ تب. خریدنِ درخت. یا خرید و فروشِ بارِ درختِ خرما. نوعی رطبِ سرخ رنگ و بسیار شیرین. جایی که تب در آن زیاد است و هیچ کس واردِ آن نمی‌شود مگر این که تب می‌کند (رَجُلٌ طَنًى): مردی که بیماری‌اش زیاد طولانی شده است.

(الطِنَى): جانِ سالم بدر بردن از نیشِ عقرب.

* **طهر** ـ (طَهُرَ يَطْهُرُ طُهْراً، و طَهارَةً): پاک و پاکیزه و طیب و طاهر شد، از آلودگیِ بدنی و روحی پاک شد، آلوده به نجاست و پلیدی نشد و پاک ماند (طَهُرَتْ الْحائِضُ أَوِ النُّفَساءُ: زنِ حائض یا وضع حمل کرده از خون پاک شد یا غسل کرد.

(طَهَّرَ يُطَهِّرُ تَطْهِيْراً) الشَّيْءَ بالْماءِ و غَيْرِهِ: آن چیز را با آب و غیره شست و پاک و پاکیزه‌اش کرد. عیب و نقص آن را بر طرف کرد (طَهَّرَ) الْقَناةَ أَوِ التُّرْعَةَ: کانال و ترعه را لایروبی کرد. این تعبیر لغتِ جدید است (طَهَّرَ) الْجِسْمَ و نَحْوَهُ: بدن و غیره را ضدِ عفونی و گندزدایی کرد.

(إِطَّهَّرَ يَطَّهَّرُ إِطِّهاراً): پاک و پاکیزه شد از عیب و نقص بری شد. ختنه شد. لایروبی شد. ضد عفونی شد.

(تَطَهَّرَ يَتَطَهَّرُ تَطَهُّراً): پاک و پاکیزه شد. از عیب و نقص بری شد. ختنه شد. لایروبی شد. ضدِ عفونی شد.

(الطاهِر): پاک، پاکیزه. دور از بدیها و آلودگیها (فُلانٌ طاهِرُ الثَّوْبِ أَوِ الذَّيْلِ أَوِ الْعِرْضِ): لباسِ فلانی پاک و تمیز است. دامنِ او پاک و منزه است. عرض و ناموسِ او پاک و عفیف است، آبرومند است. ج أَطْهار، و طَهارَى. بر خلافِ قاعده جمع بسته شده است. شاعرِ بزرگِ عرب إِمْرَؤُ الْقَيْس گفته است:

ثِيابُ بَنِي عَوْفٍ طَهارَى نَقِيَّةٌ

وَ أَوْجُهُهُمْ عِنْدَ الْمَشاهِدِ غُرّانُ:

لباسهایِ بَنِی عَوْف (طایفهٔ عوف) پاکیزه است و تمیز. و چهره‌هایِ آنان در وقتِ نگریستنِ به آنان زیبا و درخشنده است (الطاهِرُ) مِنَ الْماءِ: آبِ پاک که می‌توان با آن شستشو داد (الطاهِرُ) مِنَ النِّساءِ: زنِ پاک شده از حیض و امثالِ آن. ج طَواهِر.

(الطَهارَة): شستشو با آب و غیره. شستشو کردنِ با آب و غیره. شستشو دادنِ با آب و غیره. و «الطَهارَة» بر دو قسم است: جسمی و مادی، معنوی و روحی.

(الطُهارَة): پس ماندهٔ آبی که با آن شستشو داده‌اند.

(الطِهارَة): ختنه کردن، حرفهٔ ختنه کننده.

(الطُهْر): مصدرِ طَهُرَ. پاک بودنِ از نجاست و آلودگی و غیره. ج أَطْهار(الأَطْهار) أَيْضا: روزهایِ عادتِ زنها.

(الطَهِر): پاک و طیب و طاهر و پاکیزه (رَجُلٌ طَهِرُ الْخُلُقِ): مردِ خوشخوی، پاکیزه خوی. ج أَطْهار.

(الطَهُوْر): چیزِ پاک که پاک کننده نیز هست. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَنْزَلْنا مِنَ السَّماءِ ماءً طَهُوْرًا﴾: و فرو فرستادیم از آسمان آبی پاک و پاک کننده را. البته هر پاکی پاک کننده نمی‌باشد. هر چیزِ پاک کننده مثلِ آب و آفتاب و غیره. هر آبِ پاک و پاکیزه.

(الطَهُوْرِيَّة): پاکی و پاکیزگیِ بسیار و فراوان.

(المَطْهَر): در اصطلاحِ نصاری: جایی که ارواح انسانها در آن برایِ زمانِ مشخصی عذاب می‌شوند.

(المِطْهَرَة): آنچه که با آن شستشو می‌کنند، آنچه با آن تطهیر می‌کنند. هر نوع ظرف که با آن شستشو می‌دهند. هر چه که در آن شستشوی می‌دهند و می‌شویند. ج مَطاهِر.

(المَطْهَرَة): به معنایِ المِطْهَرَة است. آنچه پاکی را سبب می‌شود (السِّواكُ مَطْهَرَةٌ لِلْفَمِ): مسواک باعثِ پاکیزگیِ دهان می‌شود.

(المُطَهِّر): در اصطلاح بهداشتی: مادهٔ ضدِ عفونی.

* **طهش** ـ (طَهَشَ يَطْهَشُ طَهْشًا) فُلانٌ: فلانی کاری را که آغاز کرد در هم مخلوط و خراب کرد (طَهَشَ) الْعَمَلَ: کار را خراب کرد.

* **طهم** ـ (طَهَّمَ يُطَهِّمُ تَطْهِيْمًا) مِنْهُ: از او رم کرد و به وحشت افتاد، از او وحشت کرد و ترسید (طَهَّمَ)

الشَّیْءُ: آن چیز ضخیم و تنومند شد (طَهَّمَ) الشَّیْءَ: آن چیز را ضخیم و تنومند کرد.

(تَطَهَّمَ یَتَطَهَّمُ تَطَهُّمًا): ضخیم و تنومند شد، ستبر شد، کلفت شد (تَطَهَّمَ) الطَّعامَ و غَیْرَهُ: از غذا و غیره بدش آمد و از آن دوری کرد و نخورد (تَطَهَّم) مِنْهُ، و تَطَهَّمَ عَنْهُ: از او رمید و وحشت کرد.

(الطَّهْم): مردم، مردمان.

(الطُّهْمَة): سبزگیِ شدید که به تیرگی می‌زند.

(المُطَهَّم): بسیار فربه و چاق که فربهی آن چشم‌گیر است. آن که صورتش باد کرده است. آن که از هر نظر کامل و بی‌نقص است. بسیار زیبا و قشنگ. آدمی که حسب و اصل و تبار نیکو دارد.

*طهمل ـ (تَطَهْمَلَ یَتَطَهْمَلُ تَطَهْمُلاً): راه رفت در حالی که چیزی با او و به همراه او نبود (تَطَهْمَلَ) لِفُلانٍ: در صدد بر آمد که با نیرنگ و فریب از فلانی چیزی را بگیرد.

(الطَّهْمَل): بزرگ جثهٔ زشت و بد ترکیب، تناورِ بد ریخت و زشت. ج طَهامِل.

(الطَّهْمَلِیّ): آدمِ سیاه و کوتاه قد.

*طهو ـ (طَها یَطْهُو طَهْوًا، و طُهُوًّا) اللَّحْمَ و نَحْوَهُ: گوشت و امثالِ آن را پخت (طَها) الْخُبْزَ: نان را پخت (طَها) الْأَمْرَ و نَحْوَهُ: آن کار و غیره را خوب و محکم و نیکو ساخت.

(أَطْهَى یُطْهِی إِطْهاءً) فُلانٌ: فلانی در پیشه و حرفهٔ خود ماهر و استاد شد.

(الطاهِی): آشپز. ج طُهاة، و طُهِیّ. و جمعِ برایِ زنِ آشپز می‌آید: طَواهٍ.

(الطُّهاوَة): پوستهٔ نازکی که رویِ خون یا شیر بسته و ایجاد می‌شود.

(الطِّهایَة): آشپزی، طبّاخی.

(الطَّهْی): پختن، طبخ.

(الطَّهَیان): چوبی است که آب را روی آن می‌گذارند تا خنک شود.

*طوب ـ (الطُّوب): آجر. گویند: این واژه مصری است.

(الطُّوبَة): واحدِ الطُّوب، یک دانه آجر (فُلانٌ لا آجُرَّةَ لَهُ و لا طُوبَة): یعنی فلانی هیچ چیزی ندارد.

(الطَّوّاب): فخّار، آجر پز. آجر فروش.

(طُوبَة): پنجمین ماهِ قبطی.

(طُوبَی): خوبی، نیکویی. در طَیِبَ می‌آید.

*طوح ـ (طاحَ یَطُوحُ طَوْحًا): نابود شد، از بین رفت (طاحَ) فُلانٌ: فلانی دچارِ کم عقلی شد یا عقلش دچار اختلال شد (طاحَ) فِی‌الْأَرْضِ و غَیْرِها: در زمین و غیره گم شد، راه را گم کرد (طاحَ) السَّهْمُ: تیر از هدف دور شد، مثلِ کسی که راه را گم کرده باشد (طاحَ) بِهِ فَرَسُهُ: اسب بی‌هدف تاخت و او را برد، مثلِ تیری که در هوا سرگردان شود (طاحَ) الشَّیْءُ مِنْ یَدِهِ: آن چیز از دستش افتاد.

(أَطاحَ یُطِیحُ إِطاحَةً) شَعْرَهُ: مویِ او را ریخت (أَطاحَهُ): او را از بین برد، نابودش کرد.

(طاوَحَهُ یُطاوِحُهُ مُطاوَحَةً): چیزی را به طرفِ او پرتاب کرد یا متقابلاً چیزی را به طرفِ او انداخت، یعنی به یکدیگر پرتاب کردند و انداختند.

(طَوَّحَ یُطَوِّحُ تَطْوِیحًا) الشَّیْءَ، و طَوَّحَ بِهِ: آن چیز را گم کرد. آن را به این جا و آن جا فرستاد و دور کرد و دور گردانید. به جایی فرستاد که دیگر بر نمی‌گردد. او را به انجامِ کارهایِ سخت و پر خطر وادار کرد (طَوَّحَهُ): نابودش کرد. او را به هوا انداخت تا در هوا بچرخد و دور بزند. با عصا و غیره به او زد.

(تَطاوَحَ یَتَطاوَحُ تَطاوُحًا): پرتاب شد و دور شد (تَطاوَحَتْ) بِهِمُ النَّوَی: در بدر و آواره شدند (تَطاوَحَ) الْقَوْمُ الأَمْرَ بَیْنَهُمْ: آن قوم بر سرِ آن کار به منازعه پرداختند (تَطاوَحَ) الْقَوْمُ فُلانًا وَ غَیْرَهُ بِالضَّرْبِ و نَحْوِهِ: آن قوم بر سرِ فلانی و غیره ریختند و به او کتک زدند یا کاری دیگر با او کردند مثل کتک زدن.

(تَطَوَّحَ یَتَطَوَّحُ تَطَوُّحاً): در هوا دچارِ نوسان شد و به

این طرف و آن طرف رفت، مثل چیز آویزان که باد به آن بخورد (تَطَوَّحَ) فِی‌الْبِلادِ و نَحْوِها: خود را در شهرها انداخت و از این جا به آن جا سفر کرد و امثالِ این.

(المَطاح): اسمِ مکان است از طاحَ، جایِ گم شدن، جایِ نابودی که باعثِ نابودی است. راهِ خطرناک و پر خطر و نابود کننده. ج مَطاوِح.

(المَطاحَة): جایِ گم شدن، جای نابودی که باعثِ از بین رفتن است. راهِ خطرناک و نابود کننده.

(المِطْواح): آنچه با آن چیزی را می‌اندازند یا با آن به هوا پرتاب می‌کنند. عصا، چوبدستی. ج مَطاوِیْح.

* **طود** ـ (طادَ یَطُوْدُ طَوْدًا): استقرار یافت، استوار شد، ثابت و پا برجا شد.

(طَوَّدَ یُطَوِّدُ تَطْوِیْداً) فِی‌الْبِلادِ و نَحْوِها: در شهرها و سرزمینها به گردش و رفت و آمد پرداخت (طَوَّدَ) الشَّیْءَ و طَوَّدَ بِهِ: آن چیز را گم کرد و به جایی برد که پیدا نشود، آن را ضایع و گم کرد (طَوَّدَ) الشَّیْءَ: آن چیز را بلند و دراز کرد مثلِ ساختمانِ بلند و غیره.

(إِنْطادَ یَنْطادُ إِنْطِیادًا): به آسمان رفت، مثلِ بادبادک یا کایت یا بالون.

(تَطَوَّدَ یَتَطَوَّدُ تَطَوُّدًا): گم و ضایع شد، مفقود شد. بلند و دراز و مرتفع شد (تَطَوَّدَ) فِی الْبِلادِ و نَحْوِها: در شهرها و سرزمینها گردش و رفت و آمدِ زیاد کرد.

(الطاد): سنگین، ثقیل. شترِ تشنه یا به هیجان آمده و عصبانی.

(الطَّوْد): ثبات، استواری، پا برجا بودن. کوهِ آسمانخراش و هر چیزِ بلند و مرتفع و عظیم و استواری را به آن تشبیه می‌کنند. خدا می‌فرماید: ﴿فَانْفَلَقَ فَکانَ کُلُّ فِرْقٍ کَالطَّوْدِ الْعَظِیْمِ﴾: پس شکافته شد و بود هر قسمتی مانندِ کوهِ سر به فلک کشیده‌ای. کوهِ کم ارتفاع و کشیده شده در رویِ زمین. تپه، پشته. پشته و تپهٔ شنی. ج أَطْواد، و طِوَدَة (إِبْنُ الطَّوْدِ): صخرهٔ فرو افتاده از بالای کوه. پژواک.

(المَطاد): اسمِ مکان است از طادَ جایِ گم شدن، جایِ مفقود شدن و راه را گم کردن. جایِ خطر و نابودی. راهِ خطرناک و کُشنده. بیابانِ پهناور و دور و دراز. ج مَطاوِد.

(المَطادَة): به معنای المَطاد. ج مَطاوِد.

(المُنْطاد): بلند، مرتفع (بِناءٌ مُنْطادٌ): ساختمانِ بلند و مرتفع. بالون.

* **طور** ـ (طارَ یَطُوْرُ طَوْرًا، و طَوارًا) الشَّیْءَ، و طارَبِهِ، و طارَ حَوْلَهُ: به آن چیز نزدیک شد و به گردِ آن چرخید (لا أَطُوْرُبِهِ): به آن نزدیک نمی‌شوم.

(طَوَّرَهُ یُطَوِّرُهُ تَطْوِیْرًا): آن را حالی بحالی کرد، جوربجور کرد، دگرگون کرد، آن را طوری دیگر گردانید. از الطور مشتق شده است.

(تَطَوَّرَ یَتَطَوَّرُ تَطَوُّرًا): طوری دیگر شد، متطوّر شد، حالی بحالی شد، جوربجور شد، دگرگون شد.

(التَطَوُّر): تکامل، تغییراتِ تدریجیِ بدنِ موجوداتِ زنده و جانداران برایِ تطبیق یافتن با شرائطِ زیستی. تکاملِ اجتماعی و قوانینِ حاکمِ بر آن.

(الطَوار و الطِوار): مقدار، اندازه. حد و حدود (طَوارُ و طِوارُ) الدّارِ: حد و حدودِ خانه یا آنچه از آستانهٔ در تا پایانِ خانه با آن هم مرز باشد یا از آستانهٔ خانه تا انتهایِ آن (طَوارُ و طِوارُ) الطَّرِیْقِ: پیاده‌رو. و به هر چیزِ مساوی با چیزِ دیگری طوار گویند (هَذا طِوارُ و طَوارُ ذاکَ): این برابر و مساوی و همانند آن است.

(الطَوْر): یک دفعه، یک بار. حد و حدود. اندازه، مقدار. هر چیزی که شبیه یا به اندازهٔ چیزِ دیگری باشد یا محاذی و برابر چیز دیگری باشد (عَدا طَوْرَهُ، أَوْ تَعَدَّی طَوْرَهُ): پا را از گلیمِ خود درازتر کرد، از حد و حدودِ خود تجاوز کرد و فراتر رفت. صنف، نوع، گونه. حالت، چگونگی، وضع، وضعیت. ج أَطْوار. خدا می‌فرماید: ﴿وَ قَدْ خَلَقَکُمْ أَطْوارًا﴾: و هر آینه آفرید شما را گوناگون.

(الطُوْر): کوه. کوهِ درختپرور، کوهی که درخت در

آن می‌روید. آنچه همتا و برابر و مساوی با چیزی باشد. آنچه موازیِ چیزی باشد. آستانهٔ خانه، درگاه. ج أَطْوار.

(الطُّوْرانِيّ): منسوب به «الطُّوْر» بر خلافِ قاعده: کوهی، آدم یا پرندهٔ کوهی و وحشی.

(الطَّوْرَة) مِنَ الدّارِ: حد و حدودِ خانه یا آنچه موازیِ خانه باشد از آستانهٔ خانه تا آخرِ آن یا از آستانهٔ خانه تا انتهایِ آن.

(الطُّوَرَة): به معنای الطَّوْرَة است.

(الطِّوَرَة): آنچه آن را به فال نیک یا بد بگیرند. سخن بد که آن را به فال بد بگیرند.

*طوس ـ (طاسَ يَطُوْسُ طَوْساً): در زیبایی و درخشش همانند قرص ماه شد (طاسَ) الشَّيْءَ: آن چیز را زیرِ پا کوبید و له کرد. آن را شکست.

(طَوَّسَ يُطَوِّسُ تَطْوِيْسًا) الْمُصَوِّرُ و نَحْوُهُ: نقاش و غیره عکسِ ماه یا طاووس را کشید (طَوَّسَ) الشَّيْءَ: آن چیز را مانند ماه یا طاووس آراست و زیبا کرد و جلوه داد.

(تَطَوَّسَ يَتَطَوَّسُ تَطَوُّساً): همچون ماه یا طاووس آراسته و زیبا شد (تَطَوَّسَتْ) الْمَرْأَةُ أَوْ غَيْرُها: زن و غیره آرایش کرد. بزک کرد، خود را آراست.

(الطاس): تاس، طاس، کاسهٔ مسی و غیره.

(الطاسَة): کاسهٔ مسی و غیره، طاس، تاسه. عامیانه است.

(الطاوُوْس): طاووس، مذکر و مؤنث در آن یکسان است. آدمِ زیبا و قشنگ و امثالِ آن که قشنگ و زیبا باشد. زمینِ سرسبز و خرم که گلها و گیاهانِ رنگارنگ در آن باشد. ج طَواوِيْس، و أَطْواس.

(الطاؤُوْس): طاووس.

(الطَّواس): یکی از شبهایِ آخرِ ماهِ قمری.

(الطُّوْس): قرصِ ماه، مه. ج أَطْواس.

(الطُّوْس): مسهل، داروی اسهال‌آور.

*طوش ـ (طَوَّشَ يُطَوِّشُ تَطْوِيْشًا) فُلانٌ: فلانی با طلبکارِ خود امروز و فردا کرد، او را سر دوانید. (طَوَّشَ) فُلانًا: نرهٔ فلانی را برید، شرمِ فلان مرد را برید و اخته‌اش کرد. عربی نیست.

(الطَّواشِي): خواجه، اخته شده، آن که اخته شده و نره‌اش را بریده‌اند. ج طَواشِيَة. عربی نیست.

*طوع ـ (طاعَ يَطُوْعُ طَوْعًا) فُلانٌ: فلانی فرمانبردار و مطیع شد (طاعَ يَطُوْعُ طَوْعًا، و طاعَةً، و طَواعِيَةً) النَّباتُ: گیاه بلند شد بطوری که قابلِ چریدن شد (طاعَ) الشَّجَرُ: درخت طوری بلند شد که می‌توان بارش را چید (طاعَ) لَهُ الْمُرادُ و نَحْوُهُ: آنچه مراد و خواسته‌اش بود خیلی راحت در اختیارش قرار گرفت (طاعَ) لِسانُهُ كَذا، و طاعَ لِسانُهُ بِهِ: زبانِ او به چیزی روان گشت، تمرین کرد و بر او آسان شد (طاعَ) الْغُلامُ أَباهُ، و طاعَ لِأَبِيْهِ: نوجوان مطیعِ پدرِ خود شد و فرمانبرداری کرد (طاعَ) الْكَلَأُ الْحَيَوانَ و طاعَ الْكَلَأُ لِلْحَيَوانِ: چراگاه وسیع و پهناور شد و چرنده راحت در آن به چرا و گردش می‌پرداخت.

(أَطاعَ يُطِيْعُ إِطاعَةً، و طاعَةً) الشَّجَرُ: درخت بالغ و باردار شد. یا میوهٔ خود را رسیده و کامل کرد (أَطاعَ) الثَّمَرُ: میوه رسید و هنگامِ چیدن آن شد (أَطاعَ) النَّباتُ: گیاه برایِ چریده شدن بزرگ و آماده شد و در دسترس قرار گرفت (أَطاعَ) فُلاناً: مطیع و فرمانبردارِ فلانی شد (اللَّهُمَّ لاتُطِيْعَنَّ بِيْ شامِتًا): پروردگارا شماتت کننده‌ای را بر من چیره مگردان که با من آن کند که خود می‌خواهد.

(طاوَعَهُ يُطاوِعُهُ مُطاوَعَةً، و طَواعِيَةً): مطیع و فرمانبردارِ فلانی شد.

(طَوَّعَ يُطَوِّعُ تَطْوِيْعاً): بسیار مطیع و فرمانبردار شد (طَوَّعَتْ) لَهُ نَفْسُهُ كَذا: هوایِ نفسِ او فلان چیز را در نظرش آراست و جلوه داد. خدا می‌فرماید: ﴿فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ أَخِيْهِ فَقَتَلَهُ﴾: پس آراست برایِ او هوایِ نفسِ او کشتنِ برادرش را پس کشت او را.

(إِنْطاعَ يَنْطاعُ إِنْطِياعاً) لَهُ: مطیع و فرمانبردارِ او شد.

(تَطاوَعَ یَتَطاوَعُ تَطاوُعاً) لِلْأَمْرِ: آن کار را تمرین کرد تا بتواند از عهدهٔ انجام آن بر آید.

(تَطَوَّعَ یَتَطَوَّعُ تَطَوُّعاً): نرم شد، مطیع شد، آسان شد. با سختی و تکلف خود را فرمانبردار کرد، با مشقت و فشارِ بر خود مطیع و منقاد شد. عبادتِ نافله انجام داد. کارهایِ مستحب را انجام داد، کارهایِ خوبی را که بر او واجب نبود انجام داد. خدا می‌فرماید: ﴿فَمَنْ تَطَوَّعَ خَيْراً فَهُوَ خَيْرٌ لَهُ﴾: پس هر کس که داوطلبانه کارِ خیری را انجام دهد. پس آن بهتر است از برایِ او (تَطَوَّعَ) لِلْجُنْدِيَّةِ: داوطلبانه به سربازی رفت (تَطَوَّعَ) الشَّیْءَ، و تَطَوَّعَ لَهُ، و تَطَوَّعَ بِهِ: به تمرین پرداخت تا بتواند آن چیز را انجام دهد.

(إِطَّوَعَ يَطَّوِعُ إِطِّواعاً) لِلْجُنْدِيَّةِ: داوطلبانه به سربازی رفت.

(إِسْتَطاعَ يَسْتَطِيعُ إِسْتِطاعَةً) الشَّیْءَ: توانِ انجامِ آن چیز را پیدا کرد، استطاعت انجامِ آن را یافت (إِسْتَطاعَ) فُلاناً و نَحْوَهُ: از فلانی و غیره خواست اطاعت و فرمانبرداری کنند.

(الطاعَة): فرمانبرداری، طاعت، اطاعت. گفته شده که در جایی صدق پیدا می‌کند که امر و دستوری در میان باشد.

(الطَواعِيَة): فرمانبرداری، طاعت، اطاعت.

(الطَوْع): مصدرِ طاعَ. اطاعت کردن، انقیاد (هُوَ طَوْعُ يَدِکَ أَوْ هُوَ طَوْعُ إِرادَتِکَ): او در اختیارِ شماست، او تحتِ ارادهٔ شماست (فَرَسٌ طَوْعُ الْعِنانِ): اسبِ رام و مطیع (فُلانٌ طَوْعُ الْمَكارِهِ و نَحْوِها): فلانی برایِ کارهایِ سخت و مشکلات ساخته شده است.

(الطَيِّع): فرمانبردار، مطیع، رام (رَجُلٌ طَيِّعُ اللِّسانِ): مردِ سخنور، مردِ زبان‌آور و فصیح و بلیغ.

(المُطاع): امر کننده‌ای که از او اطاعت کنند (فِيْ فُلانٍ شُحٌّ مُطاعٌ): در فلانی خسّت و بخلی وجود دارد که دستورش را اطاعت می‌کند و از پرداخت حقوقِ مالیِ الهی امتناع می‌نماید.

(المُطاوِع): مطیع، موافق، رام. و در اصطلاحِ نحويين: عملی که در اثرِ انجامِ یک فعل متعدی به وقوع می‌پیوندد، مثلاً می‌گویند: (كَسَرْتُهُ، فَانْكَسَرَ)؛ آن را شکستم پس آن هم شکسته شد، در این جا فَانْكَسَرَ مطاوِعِ كَسَرْتُهُ است.

(المِطْواع): گوش به فرمان، بسیار مطیع. ج مَطاوِيْع.

(المِطْواعَة): مردِ بسیار مطیع و گوش بفرمان. تاء برای مبالغه است نه برایِ تأنیث.

(المُطَّوِّع): داوطلب. خدا می‌فرماید: ﴿الَّذِيْنَ يَلْمِزُوْنَ الْمُطَّوِّعِيْنَ﴾: آنان که عیبجویی می‌کنند از داوطلبانِ جهاد یا داوطلبانِ دادنِ زکوة و غیره.

(المُطَّوِّعَة و المُطَوِّعَة): داوطلبان.

*طوف ـ (طافَ يَطُوْفُ طَوْفاً، و طَوافاً) حَوْلَهُ، و طافَ بِهِ، و طافَ عَلَيْهِ، و طافَ فِيْهِ: دورِ آن گردید، دورِ آن چرخید، دورِ آن طواف کرد (طافَ) الْخَيالُ و غَيْرُهُ بِهِ، أَوْطافَ الْخَيالُ عَلَيْهِ: در خواب چیزی را دید یا در بیداری چیزی مثلِ شبح جلوِ چشمش ظاهر شد (طافَ) الْكَرَى أَوِ النَّوْمُ بِهِ، و طافَ الْكَرَى أَوِ النَّوْمُ عَلَيْهِ: چرت زد، پینکی زد (طافَ) بِهِ عَلَى كَذا: آن را دورِ چیزی گردانید و چرخانید.

(أَطافَ يُطِيْفُ إِطافَةً) بِهِ، أَوْ أَطافَ عَلَيْهِ: دورِ آن گردید، دورِ آن چرخید (أَطافَ) بِهِ: به او نزدیک شد. دورِ آن را گرفت، آن را احاطه کرد. بر آن فرود آمد، نزدِ آن رفت (أَطافَ) الشَّیْءَ بِكَذا، أَوْ أَطافَ بِكَذا عَلَيْهِ، أَوْ أَطافَ بِكَذا فِيْهِ، أَوْ أَطافَ بِكَذا عَلَيْهِ: آن چیز را به گردِ فلان چیز به گردش در آورد.

(طَوَّفَ يُطَوِّفُ تَطْوِيْفاً، و تَطْوافاً) حَوْلَهُ، و طَوَّفَ بِهِ، و طَوَّفَ عَلَيْهِ و طَوَّفَ فِيْهِ: دورِ آن بسیار چرخید (طَوَّفَ) النّاسُ و الْجَرادُ، أَوْ غَيْرُهُما: مردم یا ملخها و امثالِ اینها آن قدر آمدند که زمین را پر کردند (طَوَّفَ) الشَّیْءَ و، طَوَّفَ بِهِ: دورِ آن چیز چرخید، دور آن گردید.

(إِطّافَ يَطّافُ إِطّافَةً) بِهِ، و إِطّافَ عَلَيْهِ، و إِطّافَ حَوْلَهُ: دورِ آن چرخید. دور آن گردید.

(تَطَوَّفَ يَتَطَوَّفُ تَطَوُّفاً) بِهِ، و تَطَوَّفَ حَوْلَهُ، و تَطَوَّفَ فِيْهِ، و تَطَوَّفَ عَلَيْهِ: دورِ آن چرخيد.
(إِطَّوَّفَ، يَطَّوَّفُ إِطَّوّافًا) بِهِ، و إِطَّوَّفَ حَوْلَهُ، و إِطَّوَّفَ فِيْهِ و إِطَّوَّفَ عَلَيْهِ: دورِ او چرخيد، دورِ او گرديد. خداوند مى‌فرمايد: ﴿فَلا جُناحَ عَلَيْهِ أَنْ يَطَّوَّفَ بِهِما﴾: پس گناهى بر او نيست كه بچرخد به دورِ آن دو.
(إِسْتَطافَ يَسْتَطِيْفُ إِسْتِطافَةً) بِهِ، و إِسْتَطافَ حَوْلَهُ، و إِسْتَطافَ عَلَيْهِ: دورِ آن چرخيد، دورِ آن گرديد (إِسْتَطافَ) الشَّيْءَ: دورِ آن چيز چرخيد، دورِ آن گرديد.
(الطائِف): شبگرد، گزمه. آنچه كه مثل شبح به نظر انسان مى‌آيد و گويا انسان واقعاً آن را دارد مى‌بيند. خدا مى‌فرمايد: ﴿إِذا مَسَّهُمْ طائِفٌ مِنَ الشَّيْطانِ تَذَكَّرُوْا﴾: اگر برسد به آنها شبحى از شيطان بياد مى‌آورند. خدمتكارِ مهربان كه با مهربانى به خدمتِ انسان مى‌پردازد. ج طائِفُوْنَ، براىِ عاقل و طَوائِف براىِ غيرِ عاقل.
(الطائِفَة): گروه، جماعت. خدا مى‌فرمايد: ﴿و إِنْ طائِفَتانِ مِنَ الْمُؤْمِنِيْنَ اقْتَتَلُوْا فَأَصْلِحُوْا بَيْنَهُما﴾: و اگر دو گروه از مؤمنين به نبردِ يكديگر پرداختند پس اصلاح كنيد ميانِ آنان. گروهِ مشخصى از مردم كه تابعِ يک آيين يا رأىِ خاصى باشند. يک پاره و قطعه از چيزى. يک نوع و تيره از گياه يا حشرات، مثلِ تيرهٔ دو لپه‌اى گياهان يا حشرات غلافدار، تيرهٔ غلافداران.
(الطائِفِيّ): منسوب به الطائِف و الطائِفَة. مويز يا انگورى است كه دانه‌هاىِ آن به هم فشرده است.
(الطائِفِيَّة): قبيله‌گرى، وابستگى شديد به طايفه و قبيله. (جديد).
(الطَّواف): در اصطلاحِ شرع: چرخيدن و طواف كردن به دورِ خانهٔ خدا.
(الطَّوْف): ديوار و غيره كه به دورِ جايى مى‌كشند. كلک، جاله يا ژاله كه عبارت است از چند قطعهٔ تخته و چند مشک باد كرده كه به هم بندند و از آب عبور كنند. چند پاره چوب كه به هم مى‌بندند و با آن بار مى‌برند. شبگرد، گزمه. ج أَطْواف.
(الطُّوْفان): هر چيزِ زياد و عظيم و بسيار بزرگ. هر حادثهٔ بزرگ و مهم. توفان، طوفان، طغيانِ زيادِ آب مثلِ طوفانى كه قومِ نوح را از بين برد.
(الطَّوّاف): بسيار چرخنده، بسيار گردنده، بسيار گردش كننده، بسيار طواف كننده. خادمِ مهربان كه با مهربانى از انسان مراقبت مى‌كند. دارندهٔ كلک كه عبارت از تخته و مشک به هم بسته است كه با آن از آب عبور مى‌كنند. مامورِ پست در روستاها.
(المَطاف): بسيار طواف كننده و چرخنده و گردنده. خادمِ مهربان كه با عطوفت از انسان پرستارى مى‌كند. جاىِ طواف در پيرامونِ كعبه و غيره.
(المُطَوِّف): آن كه مسؤوليت راهنماى زائرانِ خانهٔ خدا را بر عهده دارد. مطوّف.
*** طوق - (طاقَهُ يَطُوْقُهُ طَوْقاً، و طاقَةً)**: ياراىِ آن را يافت. تواناى بر آن شد.
(أَطاقَهُ يُطِيْقُهُ إِطاقَةً) و أَطاقَ عَلَيْهِ و أَطاقَ لَهُ: ياراىِ آن را پيدا كرد، توانای بر آن شد.
(طَوَّقَ يُطَوِّقُ تَطْوِيْقاً) اللّٰهُ فُلاناً أَداءَ حَقِّهِ: خداوند به فلانى قدرت داد كه حقِ او را ادا نمايد (طَوَّقَهُ) الطَّوْقَ، و طَوَّقَهُ بِالطَّوْقِ: طوق را به گردنِ او بست (طَوَّقَهُ) الشَّيْءَ و طَوَّقَهُ بِالشَّيْءِ: آن چيز را طوقى براىِ گردنِ او ساخت و به گردنش انداخت. خدا مى‌فرمايد: ﴿سَيُطَوَّقُوْنَ ما بَخِلُوْا بِهِ﴾: بزودى به گردنِ آنها طوق مى‌شود آن مالى كه بخل ورزيدند آن را (طَوَّقَ) الْجَيْشُ الْعَدُوَّ: لشكريان، دشمن را محاصره كردند (طَوَّقْتُهُ) السَّيْفَ: شمشير را به گردن او حمايل كردم (طَوَّقَتْهُ) نِعْمَةُ اللّٰهِ: نعمتهاىِ خداوند او را فرا گرفت.
(تَطَوَّقَ يَتَطَوَّقُ تَطَوُّقاً): در محاصره قرار گرفت، در حلقهٔ دشمن واقع شد. مثلِ طوق شد. طوق به گردن آويخت (تَطَوَّقَ) بِهِ: آن را مانندِ طوق به گردن انداخت (تَطَوَّقَتْ) الْحَيَّةُ و نَحْوُها: مار و غيره چنبر زد.
(إِطَّوَّقَ يَطَّوَّقُ إِطَّوّاقاً): طوق بر گردن آويخت، گردن‌بند

به گردن آویزان کرد.
(الطائِق): طوق، گردن‌بند، گلوبند و امثالِ اینها (الطائِقُ) مِنَ الْجَبَلِ و غَیْرِهِ: دماغهٔ کوه، قسمت بر آمده و بر جستهٔ کوه.
(الطاق): گلوبند، گردن‌بند. طاقِ ساختمان. طیلسان. ج أَطْواق، و طِیْقان.
(الطاقَة): قدرت، توان، طاقت، یارا. آنچه که انسان آن را با مشقت می‌تواند انجام دهد. یک شاخه یا یک دستهٔ ریحان و گل. یک دسته یا یک بستهٔ مو. یک پشتهٔ هیزم. یک کلافِ نخ یا بند و طناب (الطاقَةُ الْکَهْرَبائِیَّةُ): نیرویِ برق.
(الطاقِیَّة): دستمالِ سر، روسری، چارقد.
(الطَوْق): مصدرِ طاق. نیرو یافتن. نیرو، قدرت، توانایی. هر چیزِ گرد، طوق. هر چیزی که گردِ چیزی دیگر باشد مثلِ طوقِ گردنِ کبوتر که به پرهای دور گردنش گویند یا طوقِ طلایی و نقره‌ای و گلوبند و گردن‌بند و غیره. طنابی که با آن از نخل بالا می‌روند، آن قسمتی که به پشت کمر انسان قرار می‌گیرد اندکی پهن و سر آن دارای حلقه و قطعه‌ای چوب که طناب را به دور کمر و ساقهٔ نخل می‌بندند و از نخل بالا می‌روند (ذاتُ طَوْقٍ): کبوترِ طوقی یا طوقدار. ج أَطْواق.
(الطَوْقَة): پارهٔ زمینِ گرد و دایره‌وار که نرم و هموار و اندکی ناصاف است و در میانِ دو زمینِ ناصاف و ناهموار قرار گرفته است.
(الْمُطَوَّقُ) مِنَ الْحَمامِ و نَحْوِهِ: کبوترِ طوقدار و امثالِ آن. شیشهٔ بزرگ که دورِ گردنِ آن حلقه‌ای به کار رفته است.
***طول** ـ (طالَ یَطُوْلُ طُوْلاً): بلند و مرتفع شد، دراز شد.
(طالَ یَطُوْلُ طَوْلاً) عَلَیْهِ: به او نیکی کرد، احسان و محبت کرد (طالَ) فُلاناً: از فلانی بلندتر شد یا برتر و بهتر و داراتر شد یا بخشش و سخاوت و گذشتِ او از فلانی بیشتر شد (فُلانٌ طُوالٌ لا تَطُوْلُهُ الطِوالُ): فلانی بلند بالاست که بلند قامتان به او نمی‌رسند.
(طَوِلَ یَطْوَلُ طَوَلاً) الْبَعِیْرُ و نَحْوُهُ: لبِ بالایِ شتر و غیره از لبِ پایینیِ آن درازتر شد.
(أَطالَ یُطِیْلُ إِطالَةً) عَلَیْهِ اللَّیْلُ و غَیْرُهُ: شب بر او دراز و طولانی شد (أَطالَ) عَلَیْهِ: چیزی را به او داد، به او بخشید (أَطالَ) الشَّیءَ، و أَطالَ فِیْهِ: آن چیز را دراز و بلند گردانید (أَطالَ) اللّهُ بَقاءَهُ: خداوند عمرش را دراز بگرداناد، عمرِ دراز به او دهد (أَطالَ) لِفَرَسِهِ و نَحْوِهِ: اسب و غیره را با بندی دراز در چراگاه بست تا بچرد. بندِ اسب و غیره را دراز بست تا قسمتِ زیادتری را بچرد.
(أَطْوَلَهُ یُطْوِلُهُ إِطْوالاً): آن را دراز گردانید، طولانی کرد. شاعر عرب می‌گوید:
صَدَدْتِ فَأَطْوَلْتِ الصُّدُوْدَ وَ قَلَّما
وِصالٌ عَلَی طُوْلِ الصُّدُوْدِ یَدُوْمُ:
روی گردانیدی و پشت کردی و مانعِ وصلِ شدی ای زن، پس این اعراض و دوری و منع را بدرازا کشانیدی و کم اتفاق می‌افتد که وصلت و پیوندی با طولانی شدنِ اعراض و منع ادامه یابد.
(طاوَلَ یُطاوِلُ مُطاوَلَةً) فِی الشَّیْءِ: آن چیز را دراز و بلند کرد (طاوَلَ) فُلاناً فِی الطُّولِ أَوِ الطَّوْلِ: در درازی یا ثروتمندی یا جود و بخشش با فلانی مسابقه گذاشت (طاوَلَ) فُلاناً فِی الدَّیْنِ و نَحْوِهِ: بدهیِ فلانی را نداد و او را امروز و فردا کرد و سر دوانید.
(طَوَّلَ یُطَوِّلُ تَطْوِیْلاً) الدَّابَّةَ أَوْ طَوَّلَ لِلدّابَّةِ: بندِ چهار پا را دراز بست تا جایِ بیشتری را بتواند بچرد (طَوَّلَ) لَهُ: به او مهلت داد (طَوَّلَ) الشَّیْءَ: آن چیز را دراز و بلند گردانید.
(تَطاوَلَ یَتَطاوَلُ تَطاوُلاً): دراز شد، بلند شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَکِنّا أَنْشَأْنا قُرُوْناً فَتَطاوَلَ عَلَیْهِمُ الْعُمُرُ﴾: و لیکن آفریدیم نسلهایی را پس دراز شد عمرِ آنان. روی نوک پا بلند شد تا به جایِ بلند یا دور بنگرد

(تَطاوَلَ) إِلَى الشَّيْءِ: گردن کشید که به آن چیز بنگرد و آن را ببیند یا از وضعِ آن مطلع شود و ببیند چه خبر است (تَطاوَلَ): تظاهر به ثروتمندی و غیره کرد. یا وانمود کرد که خیلی با سخاوت است. یا تظاهر به بلندی و درازی کرد. تکبر و سرکشی کرد (تَطاوَلَ عَلَيْهِ بِكَذا: فلان چیز را به او داد، به او بخشید (تَطاوَلَ عَلَيْهِ: بر او سرکشی و تجاوز کرد (تَطاوَلَ) الرَّجُلانِ: آن دو مرد با یکدیگر مسابقهٔ دراز بودن گذاشتند که ببینند کدام یک درازترند یا در ثروتمندی و دارا بودن مسابقه گذاشتند یا در جود و بخشش مسابقه گذاشتند

(تَطَوَّلَ يَتَطَوَّلُ تَطَوُّلاً): دراز و بلند شد. رسنِ چهار پا و غیره دراز بسته شد. به او مهلت داده شد (تَطَوَّلَ) عَلَيْهِ بِكَذا: چیزی را به او تفضّل کرد و بخشید.

(إِسْتَطالَ يَسْتَطِيْلُ إِسْتِطالَةً): دراز شد، بلند و مرتفع شد. گردن‌کشی و سرکشی و تکبر کرد. گردن کشید تا به جایی بنگرد. تظاهر به درازی و بلندی کرد یا تظاهر به ثروت یا تظاهر به بخشش کرد (إِسْتَطالَ) عَلَيْهِ بِكَذا: آن چیز را بر او تفضل کرد و بخشید (إِسْتَطالَ) عَلَيْهِ: بر او تجاوز و تعدّی کرد (إِسْتَطالَ) الشَّيْءَ: آن چیز را دراز و بلند دید، دید آن چیز دراز و بلند است.

(الطائِل و الطائِلَة): بسیار، فراوان، سرشار. بلندی، علوّ. قدرت، یارا، توانمندی. منّت. برتری و فضیلت یا بدونِ دلیل به کسی نیکی کردن. ثروتمندی، دارا بودن. رفاه و گشادگی. سود و منفعت. فائده و نتیجه و در این معنی همیشه بعد از نفی می‌آید تا به معنایِ فائده و نتیجه باشد (هَذا أَمْرٌ لاطائِلَ تَحْتَهُ): این کاری است بی‌نتیجه که فائده‌ای ندارد. ج طَوائِل (الطائِلَة) أَيْضاً: دشمنی، عداوت، کینه‌ورزی. کینه‌کشی، خونخواهی، انتقامِ خونِ کشته را گرفتن. ج طَوائِل.

(الطاوْلَة): بازیِ نرد یا تخته نرد. میزِ غذاخوری. غیرِ عربی است.

(الطَوال): طول، درازی. به اندازه و درازیِ روزگار (لا أُكَلِّمُهُ طَوالَ الدَّهْرِ): تا روزگار برپاست با او سخن نخواهم گفت. عمر وسنّ (طالَ طَوالُكَ): عمرت دراز بادا.

(الطُوال): دراز، بلند.

(الطُوالَة): وسیلهٔ دفاعی حیوانات که دشمن را از خود می‌رانند. یا وسیلهٔ زدن و راندنِ حیوانات.

(الطَوْل): ثروتمند بودن، توانگری، توانمندی، دارا بودن. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مَنْ لَمْ يَسْتَطِعْ مِنْكُمْ طَوْلاً أَنْ يَنْكِحَ الْمُحْصَناتِ الْمُؤْمِناتِ فَمِنْ ما مَلَكَتْ أَيْمانُكُمْ﴾: و هر آن کس که نتواند از شما به لحاظِ مالی این که به ازدواج در آورد زنهایِ پاک دامنِ مؤمن را پس (به ازدواج در آورد) از آنچه که در ملکیتِ اوست از کنیزان. منّت، منّت گذاشتن یا بخشیدن و سخاوت نشان دادن و سخی بودن.

(الطُوْل): مصدرِ طالَ. دراز شدن. درازی، بلندی. در اجسام و در زمان و غیر آن استعمال می‌شود (طُوْلُ الْخَطِّ: درازیِ یک خط (خَطُّ الطُوْلِ): مداراتِ زمینی، خطی که دو قطبِ شمال و جنوب را به هم وصل می‌کند، عرضِ جغرافیایی، خطِ نصف‌النهارِ هر منطقه، این خطوط را با گرینویچ مقایسه می‌کنند.

(الطُوَل): ادامه دادنِ به کاری یا سستی ورزیدن نسبتِ به آن.

(الطِوَل): ادامه دادنِ به کاری یا سستی به خرج دادنِ در آن. بندی که چهار پا را با آن می‌بندند تا در چراگاه بچرد.

(الأَطْوَل): شتر و غیره که لبِ زبرینِ آن درازتر از لبِ زیرینِ آن باشد. درازتر، بلندتر.

(الطُوْلَى): مؤنثِ الأَطْوَل. ماده شتر و غیره که لبِ زبرینِ آن از لبِ زیرینِ آن درازتر است. بلند مرتبگی. بلند مرتبه بودن. درازتر. ج طُوَل (السَّبْعُ الطُوَلُ): هفت سورهٔ بلندِ قرآنِ کریم که عبارتند از: بقره، آل عمران، النساء، مائدة، أنعام، أعراف، انفال و براءة. که انفال و براءة با هم حساب می‌شوند و به قولی: انفال و یونس با هم حساب می‌شوند (السَّبْعُ الطُوَلُ مِنَ الشِّعْرِ):

قصیده‌هایِ هفتگانه که متعلق به هفت تن از شعرایِ نامی عرب بوده به نامهایِ: امرئ‌القیس، زهیر، عمروبن کلثوم، لبید، طرفة، عنترة و حارث بن حلزة.

(الطُّوّال): بسیار بسیار دراز.

(الطُّوَّل): نوعی مرغِ ماهیخوارِ پا دراز.

(الطَّوِيْل): دراز، بلند (هُوَ طَوِيْلُ الْباعِ): او بخشنده و سخی است (طَوِيْلُ الْيَدِ): در اصطلاحِ جدید: دزد، خائن یا کسی که زود دست تعدی و تجاوز دراز می‌کند (الطَّوِيْلُ) فِي الْعَرُوْضِ: در اصطلاحِ علمِ عروض: بحرِ طویل که از رایج‌ترین و مصطلح‌ترین نوعِ شعر است و براوزانی مانندِ: فعولن، مفاعیلن، فعولن مفاعیلن می‌آید. ج طِوال و طِيال. طِيال طِوال بوده اما واوِ آن به یاء بدل شده است. زیرا حرکتِ قبل از واو کسره است.

(الطِّوَلَة): بندی که با آن چهار پا را می‌بندند تا در چراگاه مشغولِ چرا شود (أَرْخَى طِوَلَةَ الدَّابَّةِ): بندِ چهار پا را شل کرد و دراز بست. ج طِوال.

(الطِّيَل، و الطِّيَل، و الطِّيَلَة): ادامه دادنِ کار و سرسختی در آن یا سستی کردنِ در کار.

*طوی - (طَوَى يَطْوِي طَيًّا) الشَّيْءَ: آن چیز را تا زد و جمع کرد یا در هم پیچید. خدا می‌فرماید: ﴿يَوْمَ نَطْوِي السَّماءَ كَطَيِّ السِّجِلِّ لِلْكُتُبِ﴾: روزی که در هم بپیچیم آسمان را مانند پیچیدنِ ورقِ نوشته شده (طَوَى) اللّٰهُ عُمْرَهُ: خدا عمرِ او را در هم پیچید، او را میرانید (طَوَى) فُلانٌ كَشْحَهُ أَوْ نَفْسَهُ عَنِّي: فلانی از من روی گردان شد (طَوَى) السِّرَّ أَوِالْخَبَرَ عَنْهُ: راز یا خبر را از او پوشیده داشت (طَوَى) فُؤادَهُ عَلَى الْأَمْرِ: آن کار را پوشیده داشت و اظهار نکرد (طَوَى) بَطْنَهُ: شکمِ خود را خالی نگهداشت، گرسنگی به خود داد، در حدیثِ شریف آمده است که: «كانَ يَطْوِي بَطْنَهُ عَنْ جارِهِ»: او شکمِ خود را خالی می‌گذاشت بخاطرِ همسایهٔ خود، یعنی غذایِ خود را به همسایه می‌داد و خود گرسنه می‌ماند (طَوَى) الْأَرْضَ وَالْبِلادَ و غَيْرَها: از آن سرزمین و آن شهر و غیره گذر کرد و رد شد (طَوَى) اللّٰهُ الْبَعِيْدَ: خداوند دور را نزدیک گردانید (طَوَى) السَّيْرُ الْماشِيَ و نَحْوَهُ: پیمودن راه پیاده و امثالِ آن را لاغر و نزار کرد (طَوَى) فُلانٌ الْبِئْرَ و غَيْرَها بِالْحِجارَةِ و نَحْوِها: فلانی چاه و غیره را سنگ چینی و امثالِ آن کرد یا با سنگ و غیره رویِ آن سایبانی درست کرد.

(طَوِيَ يَطْوَى طَوًى) السِّقاءُ و نَحْوُهُ: مشک و خیک و غیره چروکیده شد (طَوِيَ) الْبَطْنُ: شکم در اثرِ گرسنگی به کمر چسبید و باریک شد (طَوِيَ) فُلانٌ: فلانی گرسنه شد، شکمش خالی شد.

(أَطْوَى يُطْوِي إِطْواءً): چروکیده شد مثلِ مشک یا خیک و غیره که چروکیده باشد. گرسنه شد. شکم در اثر گرسنگی به کمر چسبید.

(طَوّاهُ يُطَوِّيْهِ تَطْوِيَةً): آن را زیاد تا زد. یا زیاد در هم پیچید. یا زیاد به شکمِ خود گرسنگی داد. یا زیاد به مسافرت رفت. یا زیاد آن را لاغر کرد.

(إِطَّوَى يَطَّوِي إِطِّواءً): در هم پیچید، تا خورد. عمرِ انسان در هم پیچید. خبر و راز و مطلب و غیره کتمان شد. شکم گرسنگی کشید. زمین و راه و غیره پیموده شد. لاغر شد. چاه و غیره سنگ چین شد (إِطَّوَى) عَلَى كَذا: مشتملِ بر فلان چیز شد، محتویِ آن شد و آن را در خود جای داد.

(إِنْطَوَى يَنْطَوِي إِنْطِواءً): به معنایِ إِطَّوَى است (إِنْطَوَتْ) الْحَيَّةُ و غَيْرُها: مار و غیره چنبر زد.

(تَطَوَّى يَتَطَوَّى تَطَوِّياً): به معنایِ إِنْطَوَى است.

(الإِنْطِواء): مصدرِ إِنْطَوَى. و در اصطلاحِ فلسفی: در خود فرو رفتن و انزوا طلبیدنِ شدید که باعثِ حساسیتِ شدیدِ روحی می‌شود، درون‌گرایی، اینتروورژن.

(الطايَة): سطح. محلِ خشک کردنِ خرما. یک صخرهٔ بزرگ در زمینی که هیچ‌گونه سنگی در آن نیست. پاره، قطعه یا جماعت و گروه.

(الطَّوَى): خیک یا مشک که آن را در حال تری به هم

می‌پیچند و جمع می‌کنند.

(الطُّوَی): چیزِ تا زده شده، مثلِ پارچه یا لباس که آن را تا زده‌اند. یا چیزِ در هم پیچیده شده مثلِ مشک یا خیک یا پارچه یا کاغذی که آن را پیچیده و لوله کرده‌اند و امثالِ اینها. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّکَ بِالْوادِی الْمُقَدَّسِ طُوًی﴾: هر آینه تو در سرزمینِ مقدسِ طوی هستی. طُوَی یعنی: سرزمینی که دو بار مقدس شده، مثل این که این دو بار مقدس شدن روی هم تا خورده است. یا طُوَی کوهی است در شام یا سرزمینی است در پایینِ طُوْر.

(الطِوَی): گرسنگی. چیزِ تا زده شده و تا خورده. چیزِ در هم پیچیده شده، در هم لوله شده. گرهِ دمِ ملخ. ج أَطْواء.

(الطَوِی): گرسنه. ج طِواء.

(الطَوِیّ): در هم لوله شده، در هم پیچیده شده. یک دسته یا یک بارِ گندم. یک پاره از شب یا یک ساعت از شب. ج أَطْواء.

(الطَوِیَّة): نیّت و قصدی که انسان آن را پنهان می‌کند و فقط خودش آن را می‌داند. ج طَوایا.

(الطَیّ): داخلِ چیزی، درونِ چیزی، در طیِّ چیزی، در فارسی هم می‌گوییم: در طیّ این چند روز یا در طیّ این ملاقات یا در طیّ این زد و خورد و غیره (الطَیُّ) فِی الثَّوْبِ: یک تایِ لباس، یک تای پارچه (الطَیُّ) فِی الطِّیْنِ: یک لایهٔ گِل (الطَیُّ) فِی الْأَمْعاءِ و نَحْوِها: یک پیچ و خمِ روده و امثال آن که رویِ هم افتاده است (الطَیّ) أَیْضاً: حقد و کینهٔ قلبی. ج أَطْواء (الطَیّ): در اصطلاحِ علمِ عروض: حذفِ حرفِ چهارم در مستفعلن و مفعولات که مستعلن و مفعلات و سپس مفتعلن و فاعلات می‌شود (الطَیُّ) فِی الْجِیُوْلُوْجِیا: در اصطلاح زمین شناسی: چین و شکنِ زمین.

(الطَیّا): مؤنثِ گرسنه، مؤنثِ الطَوِی.

(الطَیّان): گرسنه.

(الطِیَّة): جهت و ناحیهٔ دور و دراز. نیّت، قصدِ باطنی. حاجت. خواسته، نیاز.

(المِطْوَی): چرخه یا کلاف یا دوک که نخ یا پشمِ ریسیده شده و غیره را دور آن می‌پیچند. ج مَطاوٍ.

(المِطْواة): چاقویِ تاشو که انواع و اقسام دارد، [یک نوعِ آن را در فارسی قلم تراش گویند، نوعِ دیگرِ آن را چاقویِ ضامندار نامند. ب].

* **طیب** ـ (طابَ یَطِیْبُ طِیْبًا و طِیْبَةً) الشَّیْءُ: آن چیز نیکو شد، خوب شد، پاک و پاکیزه شد. خوب و زیبا شد. لذیذ و خوشمزه شد. جایز و روا شد (طابَتْ) الْأَرْضُ: زمین سبز و خرم شد (طابَتْ) نَفْسُهُ بِالشَّیْءِ: نفْس یا دلِ او با آن چیز دمساز و موافق شد و آرام گرفت و آرامش یافت، آن چیز مایهٔ آرامشِ او شد یا آن چیز را با طیبِ خاطر داد و بخشید (طابَ) عَنْهُ نَفْسًا: دل از آن کند و آن را رها کرد و نخواست. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِنْ طِبْنَ لَکُمْ عَنْ شَیْءٍ مِنْهُ نَفْسًا﴾: پس اگر دل کندند آن زنان برایِ شما از چیزی از آن، از رویِ رغبت. یعنی اگر از رویِ رغبت مقداری از آن را دادند یا بخشیدند (طابَتْ) نَفْسِیْ عَنْهُ تَرْکاً: دلم راضی به ترکِ آن شد.

(أَطابَ یُطِیْبُ إِطابَةً): چیزِ پاک و پاکیزه یا حلال و روا آورد. یا کارِ خوب و جایز و مباح و روا انجام داد (أَطابَ) فِیْ مَکْسَبِهِ: در کسب و کار جانبِ خدا و شرع را مراعات کرد و به کسبِ حلال پرداخت (أَطابَ) فِیْ کَلامِهِ: سخنِ نیکو و خوب گفت (أَطابَ) أَیْضاً: بدی و آزار و پلیدی را زدود و از بین برد (أَطابَ) لِلضَّیْفِ و غَیْرِهِ: برایِ مهمان و غیره خوردنی و خوراکِ خوب و خوشمزه آورد (أَطابَ) الشَّیْءَ: آن چیز را خوب و نیکو گردانید. آن چیز را خوب و نیکو یافت.

(طایَبَهُ یُطایِبُهُ مُطایَبَةً): با او شوخی و مزاح کرد یا دلِ او را شاد و آرام کرد.

(طَیَّبَ یُطَیِّبُ تَطْیِیْبًا) الشَّیْءَ: آن چیز را طیّب و طاهر و نیکو و خوب گردانید. عطر به آن مالید و آن را خوشبو کرد (طَیَّبَ) الصَّبِیَّ و غَیْرَهُ: با کودک و غیره بازی کرد

و با حرفهایِ شیرین او را سر گرم و مشغول ساخت (طَيَّبَ) خاطِرَهُ: او را شاد و راضی و با او شوخی و ملاطفت کرد یا او را آرام کرد، به او آرامش داد (طَيَّبَ) لِغَرِيْمِهِ أَوْ غَيْرِهِ نِصْفَ الْمالِ أَوِ الدَّيْنِ أَوْ نَحْوِهِ: به بدهکارِ خود یا به کسی دیگر نصفِ مال یا بدهی و غیره را بخشید.

(تَطايَبا يَتَطايَبانِ تَطايُبًا): با یکدیگر شوخی و مزاح کردند، آن دو یکدیگر را شاد و آرام و راضی کردند.

(تَطَيَّبَ يَتَطَيَّبُ تَطَيُّبًا): پاک و پاکیزه و طیب و طاهر و خوب و نیکو شد. نصفِ مال یا بدهی و غیره به او بخشیده شد. کودک آرام گرفت و به بازی و غیره که با او می‌کردند سرگرم شد.

(إِسْتَطابَ يَسْتَطِيْبُ إِسْتَطابَةً): از بدی و آلودگی پاک شد یا طلبِ پاکی و پاکیزگی کرد و خواست از آلودگی بدر آید و پاک شود. شراب نوشید (إِسْتَطابَ) الشَّيْءَ: آن چیز را خوب و پاکیزه دید (إِسْتَطابَ) الْقَوْمَ: از آن قوم چیزی خوب یا آبی گوارا طلبید.

(الأَطْيَب): بهتر و برتر و نیکوتر. پاکتر، پاکیزه‌تر، خوشمزه‌تر. اسمِ تفضیل است از طابَ. ج أَطايِب.

(الأَطْيَبانِ): تثنیهٔ الأَطْيَب؛ دو چیزِ خوب و نیکو، دو چیزِ پاک و پاکیزه. خوردن و آمیزش کردن یا آمیزش کردن و خوابیدن یا پیه و جوانی.

(الطاب): عطر. برگزیده و نابِ هر چیز. پاک و پاکیزه، خوب و نیکو. طیّب و طاهر.

(الطابَة): می، باده، شراب.

(الطُّوْبَى): مؤنثِ الأَطْيَب، بهتر، برتر. پاکتر، پاکیزه‌تر. زیباتر. عاقبتِ نیکو. خیر و خوبی و خوشی. و خدا می‌فرماید: ﴿طُوْبَى لَهُمْ﴾: هر چیزِ خوب برایِ بهشتیان است از قبیلِ: زندگانیِ جاودانه و بدونِ مرگ و عزّت و عظمتِ بدونِ زوال و ثروتِ همیشگی و دائمی و غیره.

(الطِّيْب): عطر و امثالِ آن. حلال و جایز و روا بودن. ناب و برگزیدهٔ هر چیز (طِيْبُ) الْحَياةِ: زندگانی و حیاتِ برتر و بالاتر (طِيْبُ) الْعَيْشِ: گذرانِ خوب و عالی. ج أَطْياب و طُيُوْب.

(الطِّيْبَة) مِنَ الْأَشْياءِ: بهترین و برگزیده‌ترین و نیکوترینِ چیزها (مالٌ طِيْبَةٌ): مالِ حلال.

(الطَّيِّب): خوب، پاکیزه، طیّب، طاهر، لذت‌بخش. هر چیزِ عاری از گزند و آسیب و آزار و پلیدی. آن کس که خود را از بدیها و آلودگیها و رذائل دور کرده و صفاتِ پسندیده را بر گزیده است (فُلانٌ طَيِّبُ الْإِزارِ): فلانی پاکدامن و با عفّت است (فُلانٌ طَيِّبُ الْقَلْبِ): قلبِ فلانی پاک است (زَبُوْنٌ طَيِّبٌ): مشتری و خریدار خوش معامله (الطَّيِّبُ) مِنَ الْبِلادِ: سرزمینِ خوب و خوش آب و هوا.

(الطَّيِّبَة): مؤنثِ الطَّيِّب. هر چیزِ مؤنث و خوب (إِمْرَأَةٌ طَيِّبَةٌ): زنِ خوب و پاکدامن و عفیف (الطَّيِّبَةُ) مِنَ الْبِلادِ: سرزمینِ خوب و خوش آب و هوا (نَفْسٌ طَيِّبَةٌ): روان و ذاتِ خوب و قانع و سازگار (كَلِمَةٌ طَيِّبَةٌ): سخنِ نیکو و نرم و عاری از خشونت و دروغ و غیره (بَلْدَةٌ طَيِّبَةٌ): سرزمینِ خوش آب و هوا و پر نعمت و در امن و امان (مَساكِنُ طَيِّبَةٌ): مسکنها و خانه‌هایِ خوب و پاک و پاکیزه (تُرْبَةٌ طَيِّبَةٌ): خاکِ خوب و پر انرژی برایِ زراعت (طُعْمَةٌ طَيِّبَةٌ): غذایِ حلال و پاکیزه یا در آمدِ حلال و خوب (رِيْحٌ طَيِّبَةٌ): بادِ آرام و بر وفقِ مراد (نَكْهَةٌ طَيِّبَةٌ): بویِ خوب و معطر.

(المَطاب و الْمَطابَة): هر چیزِ خوب و ناب و گزیده، برگزیدهٔ هر چیز.

(المَطايِب): چیزهایِ خوب و برگزیده و نیکو.

(المَطْيَبَة): جای عطر یا جای خوبیها و اشیای نیکو. ج مَطايِب.

(المُطَيَّبُوْنَ): اسامیِ پنج قبیلهٔ عرب است که برای پس گرفتن پرده‌داریِ کعبه و بقیهٔ امتیازاتِ آن از دستِ «بَنِي عَبْدِ الدّارِ» با هم متحد شدند و عطرهایِ گوناگون را با هم در آمیختند و دستهایِ خود را درونِ آن عطرها فرو بردند و پیمان بستند که با هم متحد باشند تا این منصبها را از «بَنِي عَبْدِ الدّارِ» پس بگیرند و برایِ

تأکید دستهاي خود را پس از مالیدنِ به عطر به کعبه مالیدند پس به «اَلْمُطَیَّبُوْنَ» معروف شدند. اسـامي آن پنج قبیله بدین شرح است: بنی عبد مناف، بنی اسـد، بنی تمیم، بنی زهره و بنی الحارث.

* طیح ـ (طاحَ یَطِیْحُ طَیْحًا): نابود شد، از بین رفت، هلاک شد (طاحَ) فُلانٌ: فلانی دچارِ پریشاني عقل شد (طاحَ) فِيالْأَرْضِ و غَیْرِها: در زمین و غیره گـم شـد (طاحَ) السَّهْمُ: تیر از هدف دور شد (طاحَ) بِـهِ فَـرَسُهُ: اسبِ او توسن شد و او را مثلِ تیرِ سر گردانِ در هوا به جايِ نامعلومی برد (طاحَ) الشَّیْءُ مِنْ یَدِهِ: آن چیز از دستِ او افتاد.

(أَطاحَ یُطِیْحُ إِطاحَةً) شَعَرَهُ: مويِ او را ریـخت، بـاعثِ ریزشِ موی او شد (أَطاحَهُ) او را نابود کرد، از بین برد. او را برد.

(طَیَّحَهُ یُطَیِّحُهُ تَطْیِیْحًا): آن را نابود کرد و از بین برد. آن را گم کرد، آن را ضـایع کـرد. او را بـه سـرزمینی فرستاد که دیگر بر نگردد. او را به کارهايِ خطرناک و سخت و پر خطر واداشت. آن را به هوا پرتاب کرد که در هوا زیرو رو شد و تاب خورد و چرخید. او را با چوبدستی زد.

(تَطایَحَ یَتَطایَحُ تَطایُحًا): دراز شد، بلند شد. پراکنده و پخش شد، پخش و پلا و پاشیده شد.

(الطَّیْح): چوبِ گاو آهن که در تهِ آن است.

(الطَّیْحَة): گویند: (أَصابَتْهُمْ طَیْحَةٌ): حوادثی برايِ آنها پیش آمد که آنها را پخش و پلا و پراکنده کرد.

* طیخ ـ (طاخَ یَطِیْخُ طَیْخاً): آلوده به کـارِ زشت یـا پوچی شد یـا آلوده بـه سـخنِ زشت و پـوچی شـد. جهالت و نادانی به خرج داد، برخوردِ احمقانه‌ای کرد. تکبر کرد (طاخَ) فُلاناً و نَحْوَهُ: به فلانی و غیره نسبتِ زشت و ناروایی داد یا او را آلودۀ به کار زشتی کـرد (طاخَ) الْأَمْرَ: آن کار را خراب و فاسد کرد.

(طَیَّخَ یُطَیِّخُ تَطْیِیْخاً) عَلَیْهِ: آن قدر کوشید تا او را نابود کرد و از بین برد (طَیَّخَ) الْهَمُّ أَوِ الْعَذابُ عَلَیْهِ: اندوه یا شکنجه او را کشت (طَیَّخَ) الْأَمْرَ: کار را خراب و فاسد کرد (طَیَّخَ) الشَّیْءَ: قطران بـه آن چیز مـالید (طَـیَّخَ) السِّمَنُ الْحَیَوانَ: فربهی بدنِ حیوان را پر از گوشت و پیه کرد.

(تَطَیَّخَ یَتَطَیَّخُ تَطَیُّخاً): به زشتی و بدی آلوده شد و امثالِ اینها.

(الطّائخ): آدمِ احـمق و بـی‌شعور و کـثیف و آلوده و بی‌ارزش.

(الطَّیْخَة): آدمِ احـمق و بـی‌شعور و کـثیف و آلوده و بی‌ارزش. فتنه و آشـوب. جـنگ، نـبرد، آورد (زَمَـنُ الطَّیْخَةِ): زمانِ جنگ و فتنه و آشوب.

* طیر ـ (طارَ یَطِیْرُ طَیْراً، و طَـیَراناً) الطّـائِرُ و نَـحْوُهُ: پرنده و غیره پرواز کرد (طار) طائِرُهُ: خشمگین شـد (طارَ) غُرابُهُ: پیر شد، موهایش سفید شد (طارَ) قَـلْبُهُ مَطارَهُ: دلِ او در پيِ هوا و هـوسِ خـود رفت، دلش دنبالِ آن رفت که دوست می‌داشت (طارَ) لَهُ صِیْتٌ أَوْ ذِکْرٌ فِيالنّاسِ أَوِ الْآفاقِ: آوازه یا نامِ او در مردمِ یا در جهان پخش شد (طارَتْ) نَفْسُهُ شَعاعاً: دچارِ اضطراب شد، دلواپس شد (طارَ) الشَّیْءُ: آن چیر بلند و پخش و گسترده شد (طارَ) السِّمَنُ فِي الدَّوابِّ و نَحْوِها: چاقی در تمامِ بدنِ چهار پایان و غیره ظاهر شد (طارَ) فُلانٌ إِلَی کَذا: فلانی چابک و چالاک و با چستی به طرفِ چیزی رفت (طارَ) إِلَی بَلَدٍ کَذا: با هواپیما به فلانَ شهر رفت (طارَ) الشَّیْءُ عَنِ الشَّیْءِ: چیزی از چـیزِ دیگـر جدا شد و افتاد.

(أَطارَ یُطِیْرُ إِطارَةً) الْمَکانُ: آن مکان پر از پرنده شـد (أَطارَ) الطّائِرَ و غَیْرَهُ: پرنده و غیره را به پرواز در آورد (أَطارَ) نَوْمَهُ: او را از خواب پرانید، خواب زده‌اش کرد (أَطارَ) الْمالَ و نَحْوَهُ بَیْنَهُمْ: دارایی را میانِ آنان تقسیم و توزیع کرد.

(طایَرَهُ یُطایِرُهُ مُطایَرَةً): با او مسابقۀ پرواز گذاشت.

(طَیَّرَ یُطَیِّرُ تَطْیِیْراً) بِهِ، و طَیَّرَهُ: او را به پرواز در آورد، او را پرانید.

(إِنْطارَ يَنْطارُ إِنْطِياراً): شكافته شد، ترک برداشت، شکاف خورد.

(تَطايَرَ يَتَطايَرُ تَطايُراً): دراز و بلند شد. پخش و پلا شد، پاشیده شد (تَطايَرَ) الْقَوْمُ: آن قوم شتاب کردند یا پراکنده شدند.

(تَطَيَّرَ يَتَطَيَّرُ تَطَيُّراً): فال زد، تفأل کرد یا به فالِ نیک گرفت (تَطَيَّرَ) بِهِ و تَطَيَّرَ مِنْهُ: آن را به فالِ بد گرفت، آن را ناخجسته دانست. و اصلِ آن فال زدنِ با پروازِ پرنده بوده است سپس به هر نوع فال زدن و فال گرفتن اطلاق شده است.

(إِطَّيَّرَ يَطَّيَّرُ إِطِّيَّاراً): فال زد، تفأل کرد. به فالِ بد گرفت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِنْ تُصِبْهُمْ سَيِّئَةٌ يَطَّيَّرُوْا بِمُوْسَى وَ مَنْ مَعَهُ﴾: و اگر برسد به آنها آسیبی فالِ بد می‌زنند به موسی و به آنان که همراهِ با اویند.

(إِسْتَطارَ يَسْتَطِيْرُ إِسْتِطارَةً) الشَّيْءُ: آن چیز بلند و دراز شد. پخش و پراکنده شد، پخش و پلا شد. آشکار شد و گسترش یافت (إِسْتَطارَ) الْبَرْقُ: برق درخشید و پهنهٔ آسمان را پر کرد (إِسْتَطارَ) الْفَجْرُ أَوِ الصُّبْحُ أَوْ غَيْرُهُ: نورِ فجر یا پگاه یا غیرِ آنها پخش و گسترده شد و همه جا را گرفت (إِسْتَطارَ) الشَّقُّ أَوِ الصَّدْعُ فِی الْحائِطِ أَوِ الزُّجاجَةِ: ترک در دیوار یا شیشه پیدا شد و زیادتر شد و پیش رفت (إِسْتَطارَ) الشَّيْءَ: آن چیز را به پرواز در آورد، پرانید (إِسْتَطارَ) السَّيْفَ: با چالاکی شمشیر کشید.

(أُسْتُطِيْرَ يُسْتَطارُ إِسْتِطارَةً): پرانیده شد، به پروازش در آوردند. بسرعت ربوده شد که گویا پرنده آن را ربود و برد. ترسانده شد، او را ترسانیدند (أُسْتُطِيْرَ فُؤادُهُ): دلش دچارِ ترس شد، ترسانیده شد (أُسْتُطِيْرَ) الْفَرَسُ و غَيْرُهُ: اسب و غیره چالاکانه دویدند.

(الطائِر) مِنَ الْحَيَوانِ: پرنده‌ای که می‌تواند پرواز کند، پرنده‌ای که بالهایش قابلیتِ پرواز دارد، هر چه در هوا با دو بال پرواز کند. آنچه با آن فال بزنند، آنچه آن را به فالِ خوب یا بد بگیرند. بهره و نصیب از چیزِ بد یا خوب، قسمت و شانس خوب یا بد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ كُلَّ إِنْسانٍ أَلْزَمْناهُ طائِرَهُ فِیْ عُنُقِهِ﴾: و هر انسانی بهره یا اعمال و کارهایِ او را در گردنش گذاشته‌ایم، به همراهِ است و از او جدا نمی‌شود (طارَ) طائِرُهُ: خشمگین شد و شتابید (هُوَ ساكِنُ الطائِرِ): او شکیبا و بردبار و آرام است (هُوَ مَيْمُوْنُ الطائِرِ): او مبارک است، خجسته است (عَلَى الطائِرِ الْمَيْمُوْنِ): خیر پیش، با خجستگی، به مسافر می‌گویند، دعا برایِ مسافر است (طائِرُ اللّٰهِ لا طائِرُكَ): حکم حکمِ خداست نه حکمِ تو، آنچه خدا بخواهد نه آنچه تو می‌خواهی و تهدید می‌کنی (طائِرَ اللّٰهِ لا طائِرَكَ): کارِ خدا را دوست دارم نه کارِ تو را که نظر نظرِ اوست. ج طَيْر، و أَطْيار، و طُيُوْر. خدا می‌فرماید: ﴿وَالطَّيْرُ صافّاتٍ﴾: و پرندگان صاف نگهدارنده‌اند بالهایِ خویش را در پرواز (كَأَنَّ عَلَى رُؤُوْسِهِمُ الطَّيْرَ): گوییا بر سرهایِ آنان پرنده است. یعنی: آرام و بی‌حرکت نشسته‌اند. [وقتی پرندگان رویِ بدنِ حیواناتی چون فیل می‌نشینند و بخوردنِ انگلهایِ بدنِ آنان می‌پردازند. این حیوانات از ترسِ رم کردن و پریدنِ پرندگان مانند مجسمه بی‌تحرک می‌ایستند. ب].

(الطائِرَة): هواپیما.

(الطَّيْرَة): سبکی و کم عقلی و نادانی (طَيْرَةُ) الْغَضَبِ أَوِ الشَّبابِ و نَحْوِهِ: آفتِ خشم و جوانی و غیره. چون در هنگامِ خشم یا جوانی کارهایِ بدی از انسان سر می‌زند.

(الطِّيْرَة، و الطِّيَرَة): فال زدن، تفأل زدن. آنچه با آن فالِ خوب یا بد می‌زنند، آنچه آن را به فالِ خوب یا بد می‌گیرند.

(الطَّيْرِيَّة): مرضی است که بوسیلهٔ پرندگان و بواسطهٔ ویروس به انسان منتقل می‌شود و همراهِ با تب و ناراحتیهایِ معده و ریه و روده است.

(الطَّيّار): خلبان.

(الطَّيُّوْر): گویند: (هُوَ طَيُّوْرٌ فَيُّوْرٌ): او چابک و چالاک و فرز است و کارها را با چستی و چالاکی انجام

می‌دهد و شتابانه از این طرف به آن طرف مـی‌دود و کارها را مرتب می‌کند و انجام می‌دهد.
(المَطار): اسمِ مکان است از طارَ. فرودگاه.
(المَطارَة): جاي پرواز پرنده، سرزمینی که پرندهٔ زیاد دارد. چاهی که دهانهٔ آن گشاد است

*** طیس** - (طاسَ یَطِیْسُ طَیْسًا): زیاد شد، بسیار شد، فراوان شد.
(الطَّیْس): انبوه و فراوان از هر چیز، مثلِ شن و ماسه و آب و امثالِ آن. هر موجودِ پرتولید که بسیار زاد و ولد می‌کند مثل مگس، مورچه، عقرب و مار و غیره.

*** طیش** - (طاشَ یَطِیْشُ طَیْشًا): از حالِ اعتدال خارج شد، پریشان و نامتعادل شد (طاشَ) فُلانٌ: فلانی سبک و جلف شد، بی‌فکر شد (طاشَ) عَقْلُهُ: سبک مغز و نادان و جاهل شد (طاشَ) السَّهْمُ و نَحْوُهُ عَنِ الْهَدَفِ و نَحْوِهِ: تیر و امثالِ آن از هدف و غیره به یکسو شد و به آن نخورد (طاشَ) سَهْمُهُ: تیرش به خطا رفت، یعنی اشتباه کرد و درست تشخیص نداد، در فارسی می‌گویند: تیرش به سنگ خورد.
(أَطاشَهُ یُطِیْشُهُ إِطاشَةً): او را پریشان و نامتعادل کرد. سبک مغز و جلف کرد، او را بی‌فکر کرد. او را سبک مغز و نادان گردانید.
(الطائِش): آدمِ دراز و بلند و سبک مغز و نادان. کسی که تیرش به خطا رفته یا می‌رود. ج طُیّاش، و طاشَة.
(الطَّیّاش): ولگرد، پرسه زننده، بیکاره. آدمِ دراز و قد بلند و سبک مغز و شتابزدهٔ در کار.
(الطَّیّاشَة) مِنَ النّاسِ: مردمانِ سبک مغز و شتابزده و بی‌فکر.

*** طیع** - (طاعَ یَطِیْعُ طَیْعًا): این واژه دقیقاً مانندِ «طاعَ یَطُوْعُ طَوْعاً» می‌باشد با این تفاوت که «طاعَ یَطِیْعُ» اجوفِ یائی و «طاعَ یَطُوْعُ» اجوفِ واوی است. یَطِیْعُه، و یَطِیْعُ لَهُ هم می‌گویند.

*** طیف** - (طافَ یَطِیْفُ طَیْفًا) بِهِ، و طافَ حَوْلَهُ، و طافَ عَلَیْهِ: این واژه که أجوف یایی است دقیقاً مانندِ «طافَ یَطُوْفُ طَوْفاً» می‌باشد که أجوفِ واوی است.
(أَطافَهُ یُطِیْفُهُ إِطافَةً): او را وادارِ به دور زدن کرد.
(طَیَّفَ یُطَیِّفُ تَطْیِیْفًا): بسیار دور خورد و چرخید (طَیَّفَهُ): او را چرخانید، به دور زدن و چرخیدن وادار کرد.
(تَطَیَّفَ یَتَطَیَّفُ تَطَیُّفًا): دور خورد، چرخید، به دورِ چیزی چرخید و گردش کرد.
(تَطَوَّفَ یَتَطَوَّفُ تَطَوُّفًا): دورِ چیزی تاب خورد و چرخید.
(الطِیاف): تاریکیِ شب، سیاهیِ شب. شاعر گوید:

عِقْبانُ دَجْنٍ بادَرَتْ طِیافاً:

عقابهایِ تاریکی که به تاریکی عادت دارند در تاریکی و سیاهیِ شب با سرعت پرواز کردند.
(الطَّیْف): آن چیزی که انسان در خواب می‌بیند، آنچه در خوابِ آدم می‌آید. دیوانگی. خشم، غضب. رنگین کمان و رنگهایِ آن. ج أَطْیاف.

*** طیل** - (الطَّیْلَسان): ردا، عبا، جامهٔ بلند و گشاد که به دوش می‌اندازند. در طَلَسَ گذشت.

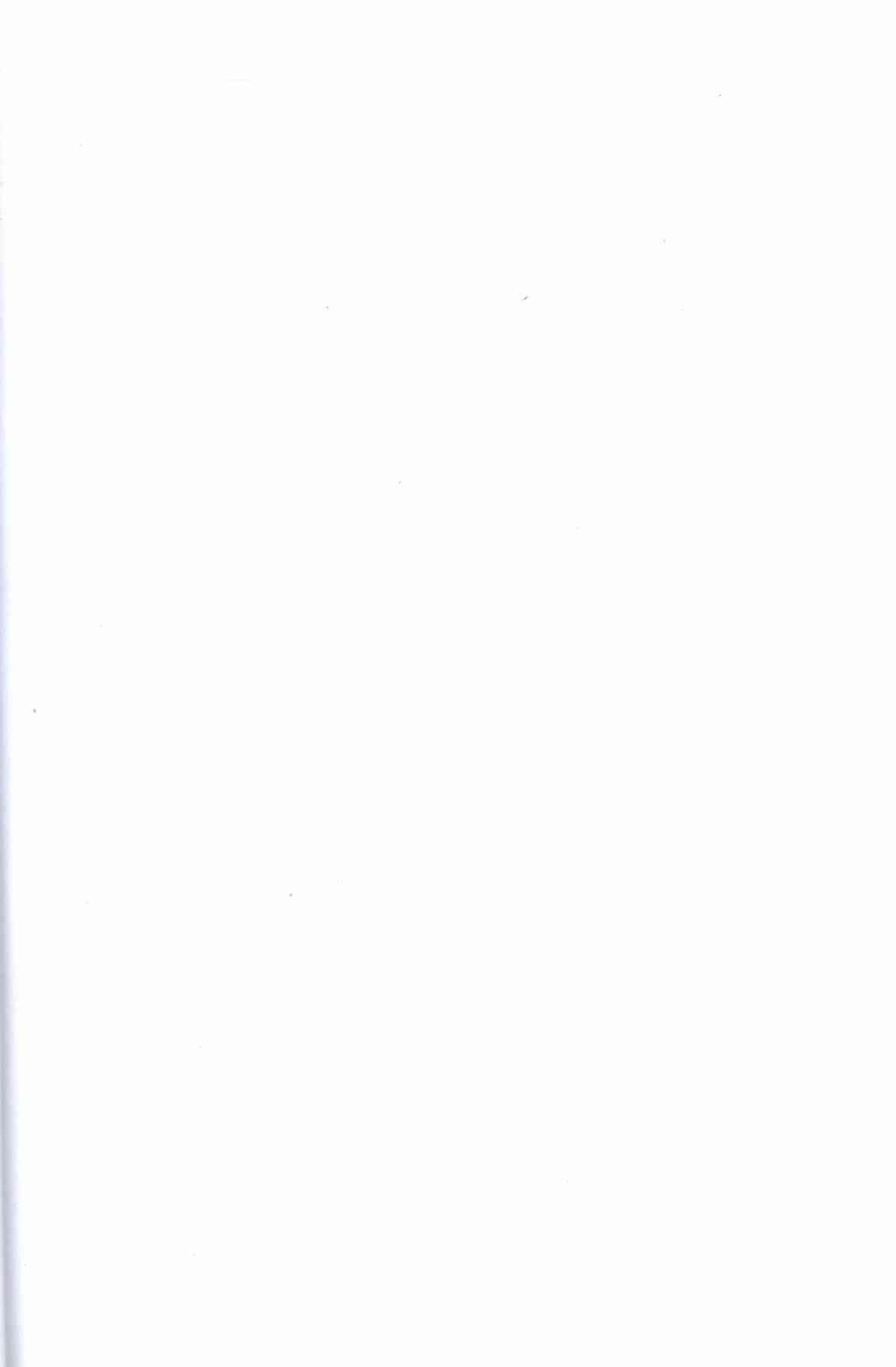
*** طین** - (طانَ یَطِیْنُ طَیْناً) فُلانٌ: فلانی گِل را خوب درست کرد (طانَ) الشَّیْءَ: آن چیز را گل مالی کرد، رویِ آن را گل مالید (طانَ) الْکِتابَ أَوِ الرِّسالَةَ أَوِ الْخِطابَ: کتاب یا نامه و خطابه را با گِل مهر کرد، همان طور که لاک و مهر می‌کنند (طانَ) اللّٰهُ فُلاناً عَلَی الْخَیْرِ أَوِ الشَّرِّ: خداوند طینتِ فلانی را سرشت، برخوب یابد، خداوند فلانی را آفرید و خلق کرد (طانَ) فِیْهِ کَذا مِنَ الصِّفاتِ: او را بطورِ خاصی تربیت کرد و آداب و رسوماتی را به او آموخت که جزء ذاتِ او شد.
(أَطانَهُ یُطِیْنُهُ إِطانَةً): او را گِلکاری کرد، گِل رویِ آن کشید. یا با گِل آن را مهر کرد. یا او را آفرید بر سرشتی معین. یا او را بطورِ خاصّی تربیت کرد.
(طَیَّنَهُ یُطَیِّنُهُ تَطْیِیْنًا): گِلِ بسیار به آن مالید، آن را بسیار گِل مالی کرد. بسیار با گِل مهر کرد.

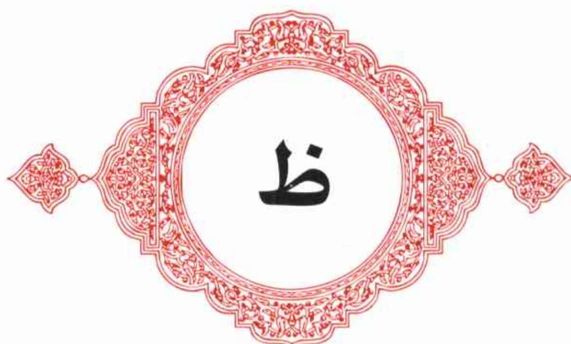
(تَطَیَّنَ یَتَطَیَّنُ تَطَیُّنًا): به گِل آغشته شد، گِلکاری شد. به گِل مالیده شد.

(الطِیْن): گِل. خاک. خاکِ رس. گِل و لای. ج أَطْیان.

(الطِیْنَة): یک پارهٔ گِل. یک پارهٔ گِل که با آن نـامه و امثالِ آن را مهر می‌کردند. سرشت، طبیعت، طینت. ج طِیَن.

(الطَیّان): کاهگل ساز.





***ظین** - (الظاء): حرفِ هفدهم از حروفِ الفباء است. مخرجِ این حرف از نوکِ زبان و کنارههایِ دندانـهایِ ثنایاست، با صدایِ جهر و سست تلفظ میشود.

***ظأب** ـ (ظَأَبَ يَظْأَبُ ظَأْبًا) فُلانٌ: فلانی بازی کـرد. جیغ و داد و جار و جنجال کرد. به طرب و شادی و آوازخوانی پرداخت. ازدواج کرد. ستم کرد، ظلم کرد.
(ظاءَبَ يُظائِبُ مُظاءَبَةً) فُلانٌ زَيْداً: فلانی خواهـر زنِ زید را به ازدواجِ خود در آورد، همریش و همزلف و باجناقِ او شد.
(تَظاءَبَ يَتَظاءَبُ تَظاؤُبًا) الرَّجُلانِ: آن دو مرد باجناق و همزلف و همریشِ یکدیگر شدند.
(الظَّأْب): دامـادِ کسـی. بـاجناق، هـمریش، هـمزلف. [عراقیها العدیل گویند. ب]. ج أَظْؤُب، و ظُؤُوْب.

***ظأر** ـ (ظَأَرَ يَظْأَرُ ظَأْرًا، و ظِئارًا) فُلانُ عَلَى عَـدُوِّهِ: فلانی بر دشمنِ خود یورش برد و حمله کـرد، بـر او تاخت (ظَأَّرَتْ) الْمَرْأَةُ و النّاقَةُ و نَـحْوُهُما: آن زن یـا شتر و امثالِ این دو نسبت به بچهٔ دیگری مهربان شدند (ظَأَّرَ) الْمَرْأَةَ و النّاقَةَ: آن زن یا ماده شتر را نسبت به بچهٔ دیگری مهربان گردانـید (ظَأَّرَ) فُـلاناً عَـلَى كَـذا: فلانی را به سوی چیزی باز گردانید (ظَأَّرَ) فُلاناً عَلَى الْأَمْرِ: فلانی را به انجامِ آن امر فـرا خـوانـد یـا او را مجبور به انجام آن کرد.
(أَظْأَرَ يُظْئِرُ إِظْآرًا) فُلانًا عَلَى كَذا: فلانی یا فلان چیز را به سوی چیزی باز گردانید، بـه طـرفِ آن سـوق داد (أَظْأَرَ)ها عَلَى وَلَدِ غَيْرِها: آن زن یـا حـیوانِ مـاده را نسبت به بچهٔ دیگری مهربان کرد.
(ظاءَرَ يُظائِرُ مُظاءَرَةً): دایهای گرفت که به بچهاش شیر دهد (ظاءَرَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن کودکی را پذیرفت که به آن شیر دهد (ظاءَرَ) فُلانًا عَلَى كَذا: فلانی را به سوی چیزی باز گردانید، به سوی آن سوق داد. فلانی را به انجامِ آن چیز فرا خواند یا مجبور کرد (ظـاءَرَ) فُـلانٌ زَيْداً: فلانی متقابلاً به بچهٔ زید مهربانی کـرد یـا پـدرِ شیری بچههای یکدیگر شدند، یعنی زنهای این دو به بچههای یکدیگر شیر دادند و مهربانی کردند.
(إِظَّأَرَ يَظَّئِرُ إِظِّئاراً) لِـوَلَدِهِ ظِـئْراً: بـرایِ کـودکِ خـود دایهای گرفت (إِظَّأَرَتْ) الْمَرْأَةُ و النّاقَةُ: آن زن یا ماده شتر به بچهٔ دیگری مهربان شد.
(الظَّأْر): هر چیزی به همراه مشابه خودش (عَدْوٌ ظَأْرٌ):

دویدنی که نصفِ انرژی را مصرف کند و بشود بر آن سرعت افزود و آن را دو برابر کرد. یا همان مقدار که دویده است باز هم بدود.

(الظِئْر): زنی که بچهٔ دیگری را شیر می‌دهد، دایه، همسرِ زنی که دایهٔ بچه‌ای دیگر شده است. پایهٔ کاخ، ستونِ کاخ. ج أَظْؤُر، و أَظْآر، و ظُؤُوْر.

(الظِئْرَة): شمعک یا دیواری که در کنارِ دیوار بنا کنند تا از ریزشِ آن جلوگیری کند.

(الظُؤُوْر و الظُؤُوْرَة): زن یا ماده شتر مهربان بر بچهٔ دیگری و امثال این دو.

*ظأف ـ (ظَأَفَهُ يَظْأَفُهُ ظَأْفًا): او را طرد کرد و از خود راند بطوری که باعثِ خفت و خواری او شد یا او را دچارِ مشکل کرد که در اثرِ طرد شدن دچار تنگنا شد.

*ظبأ ـ (الظَبَأَة): کفتارِ شل، کفتارِ لنگ.

*ظبظب ـ (ظَبْظَبَ يُظَبْظِبُ ظَبْظَبَةً و ظِبْظابًا) فُلانٌ: فلانی داد و فریاد و تهدید کرد که چنین و چنان خواهم کرد، آشوب بپا خواهم کرد.

(ظُبْظِبَ يُظَبْظَبُ ظَبْظَبَةً) فُلانٌ: فلانی تب کرد.

(الظَبْظاب): عیب و عار، ننگ. جیغ و داد، داد و فریاد، جنجال. جوشهایی است در داخلِ چشم. جوشهایی است در صورت و چهره‌هایِ نمکین و زیبا. دَرد. بیماری (ما بِهِ ظَبْظابٌ): مرضی در او نیست.

(الظَبْظَبَة): جیغ و داد، جار و جنجال. ج ظَباظِب.

*ظبو ـ (الظُبَة): لبهٔ شمشیر و خنجر و غیره، نوکِ سر نیزه و غیره. ج ظُبًا، و ظُبات، و ظِبُوْن، و ظُبُوْن.

*ظبی ـ(أَظْبَتْ تُظْبِي إِظْباءً) الأَرْضُ: آن زمین پر از آهو شد، آهو در آن سرزمین زیاد شد.

(الظَبْي): آهو (بِهِ داءُ ظَبْيٍ): او هیچ مرضی ندارد یا بندرت بیمار می‌شود یا محلِ بیماری آن تشخیص داده نمی‌شود (لَأَتْرُكَنَّكَ تَرْكَ الظَبْيِ ظِلَّهُ): تو را رها می‌کنم رها کردنِ آهو سایه‌ای را که در آن آرمیده است. یعنی: هرگز به نزدِ تو باز نخواهم گشت، زیرا آهو وقتی رم کرد و گریخت دیگر بر نمی‌گردد. ج أَظْبٍ، و ظَبِيّ، و ظِباء.

(الظَبْيَة): ماده آهو. انبانِ کوچک از پوستِ مودارِ آهو. ج ظِباء.

(المَظْباة): أَرْضٌ مَظْباةٌ: سرزمینِ پر آهو، زمینی که آهو در آن بسیار است.

*ظرب ـ (ظَرِبَ يَظْرَبُ ظَرَباً): چسبید.

(الظَرِب): لبهٔ سنگ، لبهٔ تیز سنگ. کوه پهن و گسترده. ج ظِراب. و در حدیثِ طلب باران آمده است که: «اللّهُمَّ عَلَى الآكامِ و الظِراب و بُطُوْنِ الأَوْدِيَةِ»: بار پروردگارا بر رویِ تپه‌ها و کوههای گسترده و در بستر دره‌ها.

(الظَرِبان): نوعی راسویِ بد بو و بد چس (فَسا بَيْنَهُمُ الظَرِبانُ): راسویِ ظَرِبان در میانِ آنان چسید. کنایه است از پراکنده شدن. یعنی پراکنده شدند. ج ظَرْبَى، و ظَرابِيْن، و ظَرابِيّ.

*ظرّ ـ (ظَرَّ يَظُرُّ ظَرًّا، و مَظَرَّةً): چاقویِ سنگی و امثالِ آن را شکست، سر نیزهٔ سنگی یا تیشهٔ سنگی یا زوبینِ سنگی را شکست (ظَرَّ) النّاقَةَ و نَحْوَها: شتر و امثالِ آن را با ابزارِ سنگی مثلِ چاقویِ سنگی و غیره سر برید.

(أَظَرَّ يُظِرُّ إِظْرارًا) الرَّجُلُ: آن مرد در سرزمینی قرار گرفت که پر از سنگهایِ نوک تیز بود (أَظَرَّ) الْمَكانُ: آن مکان پر از سنگهای لبه‌دار و لبه تیز شد.

(الظِرّ): سنگِ دندانه‌دار، سنگِ نوک تیز، سنگِ لبه‌دار و نوک تیز. ابزار سنگی قدیمی که در دورانِ حجر از آن استفاده می‌کردند. ج ظُرّان، و ظِرار.

(الظُرَر): سنگِ دندانه‌دارِ لبه تیز.

(الظُرَرَة): واحدِ الظُرَر.

(الظِرَّة): یک سنگ لبه تیز.

(الظِرِّيّ): منسوبِ به الظِرّ (الطَّوْرُ الظِرِّيُّ): عصرِ حجر، دوره‌ای که بشر ابزارهای سنگی درست کرد و به کار برد.

*ظرف ـ (ظَرُفَ يَظْرُفُ ظَرْفاً، و ظَرافَةً): تیز هوش شد، زیرک و هوشیار شد. و گفته شده که اگر ظَرُف

دربارهٔ چهره به کار رود به معنای زیبایی است و اگر در موردِ دل به کار رود به معنای تیز هوشی و هوشیاری است و اگر در موردِ زبان به کار رود به معنایِ بلاغت است.

(أَظْرَفَ يُظْرِفُ إِظْرافاً) فُلانٌ: فلانی دارایِ ظرفهایِ زیادی شد. دارایِ فرزندانِ تیز هوش یا زیبا روی یا زبان‌آور شد (أَظْرَفَ) بِفُلانٍ: فلانی را هوشیار و تیز هوش یا زیبا روی یا زبان‌آور شمرد و از او به این صفات یا یکی از این صفات نام برد (أَظْرَفَ) الْمَتاعَ: برایِ کالا ظرفی درست کرد یا آن را در ظرفی گذاشت.

(ظارَفَهُ يُظارِفُهُ مُظارَفَةً): در هوشیاری و تیز هوشی یا زیبایی یا زبان‌آوری با او مسابقه گذاشت.

(تَظارَفَ يَتَظارَفُ تَظارُفاً): بسختی خود را هوشیار کرد یا هوشیار نشان داد در حالی که از هوشیاری در او خبری نبود. یا بسختی خود را زبان‌آور نشان داد در حالی که زبان‌آور نبود.

(تَظَرَّفَ يَتَظَرَّفُ تَظَرُّفاً): به معنای تظارف است.

(إِسْتَظْرَفَهُ يَسْتَظْرِفُهُ إِسْتِظْرافاً): او را تیز هوش شمرد، یا زیبا روی دانست یا او را زبان‌آور شمرد.

(الظَّرْف): تیز هوش شدن. زیبا روی شدن. زبان‌آور شدن. ظرف، آوند. هر آنچه چیزی را در خود جای دهد (ظَرْفُ) الزَّمانِ: هنگامی که عملی در آن زمان انجام می‌شود (ظَرْفُ) الْمَكانِ: ظرف مکان، جایی که عملی در آن واقع شود. حال، وضعیت، چگونگی. ج ظُرُوْف (فُلانٌ نَقِيُّ الظَّرْفِ): فلانی امین و درستکار است، خیانتکار نیست (رَأَيْتُ فُلاناً بِظَرْفِهِ): خودِ فلانی را دیدم.

(الظَّرْفِيَّة): استعداد، قابلیت، گنجایش، جایگیر شدنِ چیزی در چیزِ دیگر خواه بطورِ حقیقی مثلِ: (اَلْماءُ فِي الْكُوْزِ): آب در کوزه است. یا بطور مجازی مثل: (اَلنَّجاةُ فِي الصِّدْقِ): رستگاری در راستگویی است.

(الْمَظْرُوْف): آنچه درونِ ظرف قرار گرفته است، محتوایِ ظرف.

(الْمَظْرُوْفَة): مؤنثِ الْمَظْرُوْف. محتوایِ ظرف، آنچه درونِ ظرف است (بَعَثْتُ بِالرَّسائِلِ مَظْرُوْفَةً): نامه‌ها را درونِ پاکت گذاشتم و فرستادم. (جدید).

* **ظعن** ـ (ظَعَنَ يَظْعَنُ ظَعْنًا، و ظُعُوْناً): کوچ کرد، کوچید (ظَعَنَ) بِهِ: او را کوچانید.

(أَظْعَنَهُ يُظْعِنُهُ إِظْعاناً): او را کوچانید، او را کوچ داد.

(الظِعان): طنابی که هودج را با آن می‌بندند.

(الظُّعْنَة): مسافرتِ کوتاه. ج ظُعَن.

(الظَعِيْنَة): شتری که با آن به سفر می‌روند. کجاوه، هودج. زن و زوجه. ج أَظْعان، و ظَعائِن، و ظُعُن.

* **ظفر** ـ (ظَفِرَ يَظْفَرُ ظَفَرًا) الرَّجُلُ: ناخنِ آن مرد دراز و بلند و پهن شد (ظَفِرَ) فُلانٌ عَلَى عَدُوِّهِ و بِعَدُوِّهِ: فلانی بر دشمنِ خود پیروز و چیره و غالب شد (ظَفِرَ) الشَّيْءَ و ظَفِرَ بِالشَّيْءِ: بر آن چیز دست یافت و آن را به دست آورد (ظَفِرَ) اللّٰهُ فُلاناً عَلَى زَيْدٍ: خداوند فلانی را بر زید چیره گردانید و پیروز کرد (ظَفِرَتْ) عَيْنُهُ: چشمِ او ناخنک در آورد.

(ظَفَرَ يَظْفُرُ ظَفْراً) الشَّيْءَ: ناخنِ خود را در آن چیز فرو برد (ما ظَفَرَتْكَ عَيْنِي مُنْذُ زَمانٍ): مدتی است که تو را ندیده‌ام.

(أَظْفَرَ يُظْفِرُ إِظْفاراً) الشَّيْءَ: ناخنِ خود را در آن چیز فرو کرد (أَظْفَرَهُ) اللّٰهُ بِعَدُوِّهِ و أَظْفَرَهُ اللّٰهُ عَلَى عَدُوِّهِ: خداوند او را بر دشمنش چیره و پیروز ساخت.

(ظَفَّرَ يُظَفِّرُ تَظْفِيْراً) النَّبْتُ: گیاه به اندازهٔ ناخنی بلند شد (ظَفَّرَ) الشَّيْءَ و ظَفَّرَ فِي الشَّيْءِ: ناخنِ خود را در آن چیز فرو کرد (ظَفَّرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با عطرِ ناخنک گیاه معطر کرد (ظَفَّرَ) اللّٰهُ زَيْداً بِفُلانٍ و ظَفَّرَهُ عَلَيْهِ: خداوند زید را بر فلانی پیروز و چیره گردانید (ظَفَّرَ) الْجِلْدَ: پوست را مالید تا چین و چروک آن بر طرف شود و صاف گردد (ظَفَّرَ) فُلاناً: برایِ فلانی آرزویِ پیروزی کرد، از خدا پیروزیِ او را خواست.

(تَظافَرُوا يَتَظافَرُوْنَ تَظافُراً) عَلَى كَذا: برایِ انجام آن

کار با یکدیگر مساعدت و معاونت و همیاری کردند.
(الأَظْفار): ناخنک گیاه، شبدرِ عطری (أَظْفارُ) الْـجِلْدِ: چین و چروکهایِ پوست.
(الأَظْفَر): آن که ناخنش پهن و دراز شده است.
(الأُظْفُوْر): ناخن. ج أَظافِیْر، و أَظافِر.
(الظافِر و الظَفِر): پیروز، پیروزمند، چیره، چیره شده.
(الظُفْر و الظُفُر): ناخن. ج أَظْفار، و جج أَظافِیْر (رَجُلٌ مُقَلَّمُ الظُفرِ، و رَجُلٌ کَلِیْلُ الظُفرِ): مردِ خوار و بی‌مقدار و حقیر.
(الظَفِرَة): چشمی که ناخنک در آورده است.
(الظَفَرَة): ناخنه، ناخنکِ چشم.
(المِظْفار): مردِ همیشه پیروز، مردِ کاربُر که دست بـه هر کاری بزند انجام می‌دهد و پیروز می‌شود.
(المُظَفَّر): به معنای المِظْفار است.
* **ظلع** ـ (ظَلَعَ یَظْلَعُ ظَلْعاً): لنگید، لنگ شد (ظَـلَعَتْ) الأَرْضُ بِأَهْـلِها: زمـین پـر از جـمعیت شـد و دیگـر گنجایش نداشت و بر مردم تنگ شد.
(الظالِع): متهم، موردِ اتهام قرار گرفته. سرزمینِ انباشته از جمعیت که بر آنها تنگ شده و گـنجایش آنـان را ندارد. لَنگ، شَل (لا یُدْرِکُ الظـالِعُ شَأْوَ الضَـلِیْعِ): آدمِ لنگ به دویدنِ یک نفسِ آدمِ نیرومند نمی‌رسد (ظالِعٌ یَقُوْدُ کَسِیْراً): آدمِ لنگی که دستِ آدم پا شکسـته‌ای را گرفته و می‌کشد و می‌بَرد. کنایه از آدمِ ضعیفی است که به ضعیف‌تر از خودش کمک می‌کند.
(الظالِعَة): مؤنثِ الظالِع. زمینی که جمعیتِ آن زیاد و بر مردمش تنگ شده است.
(الظُلاع): مرضی است در دست و پای چهار پـا کـه باعث لنگی آنها می‌شود.
(الظَلْع): لنگیدن، لنگ شدن. تنگ شدن زمین بخاطر انبوهی مردم (إِرْبَعْ عَلَی ظَلْعِکَ): بر خودت رحم کن و بیش از حد بر خودت بار مکن، زیرا تو ضعیفی و توان این همه مشکلات را نداری همچنین به آدمی کـه در حالِ تهدید کردن است می‌گونید، یعنی: به اندازهٔ توانت تهدید کن، داری زیاده روی می‌کنی، پایت را از گلیمت درازتر مکن (لا یَرْبَعُ عَلَی ظَـلْعِکَ مَـنْ لَـیْسَ یَـحْزُنُهُ أَمْرُکَ): در وقتِ تنگی و تنگنا به دادِ تو نمی‌رسد و به تـو کـمک نـمی‌کند آن کس کـه گـرفتاری تـو او را اندوهگین نمی‌کند، یعنی: کسی به تو کمک می‌کند که دلسوز تو باشد.
* **ظلف** ـ (ظَلَفَ یَظْلِفُ ظَلْفاً) الصَّیْدَ: به سمِ شکار زد (ظَلَفَهُ) عَنِ الْأَمْرِ: او را از آن کار منع کرد و بازداشت، جلو او را گرفت (ظَلَفَ) نَفْسَهُ عَمّا لا یَجْمُلُ بِهِ: خود را از کاری که زیبنده‌اش نبود باز داشت (ظَلَفَ) الْأَثَرَ: ردِ پایِ خود را گم کرد که او را تعقیب نکنند (ظَلَفَ) الْقَوْمَ: ردِ پای آن قوم را گرفت و آنان را دنبال و تعقیب کرد.
(ظَلِفَتْ تَظْلَفُ ظَلَفًا) الْأَرْضُ: زمین خشن و زبر و سفت شد (ظَلِفَتْ) مَعِیْشَتُهُ: تنگدست شد، نادار و فقیر شـد (ظَلِفَتْ) نَفْسُهُ عَنِ الشَّیءِ: نفسِ او از چیزی ابا و امتناع کرد.
(أَظْلَفَ یُظْلِفُ إِظْلافاً) الْأَثَرَ: ردِ پا را گم کرد کـه او را تعقیب نکنند (أَظْلَفَ) فُلاناً عَنْ کَذا: فلانی را از فـلان چیز دور کرد.
(ظَلَّفَ یُظَلِّفُ تَظْلِیْفًا) عَلَی کَذا: بیش از فلان چیز شد، افزونِ از آن شد.
(الظَلِف): کسی که خود را از انجام و ارتکابِ چـیزی بـاز داشـته است (هُـوَ ظَـلِفُ الـنَّفْسِ): او از بـدیها و آلودگیها دور است.
(الظَلْف): منع کردن و باز داشتن. به سمِ شکار زدن. ردِ پا را گم کردن. به دنبالِ ردِ پای کسی رفتن (ذَهَبَ دَمُهُ ظَلْفاً): خونِ او به هدر رفت.
(الظِلْف): سمِ حیواناتِ شکافته سم از قبیلِ گاو، آهو، گوسفند و غیره. ج أَظْلاف، و ظُلُوْف (فُلانٌ لَهُ الْخُفُّ و الظِلْفُ): فلانی هم شتر دارد هم گاو و گوسفند (جاءَتْ الْإِبِلُ عَلَی ظِلْفٍ واحِدٍ): شتران پشتِ سرِ هم و بصورتِ قطار حرکت کردند و آمدند (وَجَـدَتْ الدّابَّـةُ ظِـلْفَها): چهار پایان به چراگاهِ دلخواهِ خود دست یافتند و در

آن ماندگار شدند و ماندند (وَجَدَ ظِلْفَهُ): به مرادِ خود رسید.

(الظَّلَف): زمینِ سفت و سخت و زبر و خشن و محکم. سفت و سخت شدنِ زمین. تنگ شدنِ گذرانِ زندگی. زیرِ بارِ چیزی نرفتنِ نفسِ انسان و سر باز زدنِ از آن (ذَهَبَ دَمُهُ ظَلَفًا): خون او به هدر رفت (أَخَذَهُ بِظَلَفِهِ): تمامِ آن را گرفت یا برداشت و چیزی باقی نگذاشت

(الظَّلَفات): گویند: (أَقامَهُ اللّٰهُ عَلَى الظَّلَفاتِ): خداوند او را درگیر و دچارِ سختیها و مشکلات کرد و در تنگنا انداخت.

(الظَّلِيْف): جایِ سفت و سخت و زبر و خشن. کارِ سخت و محکم. سختی، شدت. آدمِ تنگدست و نادار. ج ظُلُف (ذَهَبَ بِهِ ظَلِيْفاً): آن را مفت و مجانی برد و بهایی برایِ آن نپرداخت یا آن را به ناحق برد (ذَهَبَ دَمُهُ ظَلِيْفاً): خونِ او به هدر رفت (هُوَ ظَلِيْفُ النَّفْسِ): او بزرگوار و پارسا و بزرگ نفس است، او از بدیها و آلودگیها دور است.

(الظَّلِيْفَة): گویند: (أَخَذَ الشَّيْءَ بِظَلِيْفَتِهِ): تمامِ آن چیز را گرفت یا برداشت و برد.

***ظلّ** ـ (ظَلَّ يَظِلُّ ظَلالَةً) الشَّيْءُ: سایهٔ آن چیز دوام یافت.

(ظَلَّ يَظَلُّ ظَلًّا، و ظُلُوْلاً) فُلانٌ يَفْعَلُ كَذا: فلانی آن چیز را در روز انجام داد (ظَلَّ) يَفْعَلُ كَذا: بر انجامِ آن کار ادامه داد.

(أَظَلَّ يُظِلُّ إِظْلالاً): سایهٔ آن گسترش یافت و پهن شد. سایه‌دار شد (أَظَلَّ) الْيَوْمُ: آن روز سایه‌دار شد، سایه افکند (أَظَلَّ) الشَّجَرُ: درخت سایه‌دار شد، سایه افکند (أَظَلَّ) فُلانٌ زَيْدًا: فلانی زید را در سایهٔ حمایت خود قرار داد (أَظَلَّ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز فلانی را فرا گرفت و تمامِ وجود او را به خود معطوف کرد (أَظَلَّهُ) الْأَمْرُ: آن کار تمام وجود و تمام وقت او را گرفت (أَظَلَّ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز رو به سویِ فلانی آورد، به سویِ او رفت (أَظَلَّ) الشَّهْرُ: آن ماه یا برج نزدیک شد یا آمد (أَظَلَّ) الشِّتاءُ: زمستان نزدیک شد یا آمد (أَظَلَّكُمْ) فُلانٌ: فلانی نزدِ شما آمد یا رو به سویِ شما آورد.

(ظَلَّلَ يُظَلِّلُ تَظْلِيْلاً) بِالسَّوْطِ: تازیانه را به قصد ارعاب و تهدید تکان داد (ظَلَّلَ) فُلاناً: فلانی را در سایهٔ حمایتِ خود قرار داد (ظَلَّلَهُ) بِكَذا: با فلان چیز بر او سایه افکند. او را زیر سایه‌ای قرار داد (ظَلَّلَ) اللّٰهُ عَلَيْهِمُ الْغَمامَ: خداوند با ابر برایِ آنها سایه درست کرد (ظَلَّلَهُ) مِنَ الشَّمْسِ: او را از نورِ آفتاب محافظت کرد و سایبانی برایِ او قرار داد (ظَلَّلَ) الرَّسْمَ: برایِ عکسِ سیاه و سفید سایه درست کرد، هاشور زد.

(تَظَلَّلَ يَتَظَلَّلُ تَظَلُّلاً) بِالشَّيْءِ: در زیرِ آن چیز نشست، در زیرِ سایهٔ آن چیز نشست (تَظَلَّلَ) مِنَ الشَّمْسِ: برای فرار از نور خورشید به سایه پناه برد.

(إِسْتَظَلَّ يَسْتَظِلُّ إِسْتِظْلالاً): به دنبالِ سایه رفت تا در آن پناه بگیرد، در زیر سایهٔ چیزی قرار گرفت، خود را از تابشِ آفتاب محافظت کرد (إِسْتَظَلَّ) بِالظِّلِّ: به طرفِ سایه رفت و در آن نشست.

(الأَظَلّ): شکمِ انگشت. ج ظُلّ.

(الظَّلال): سایه، سایبان.

(الظِّلال): ظِلالُ الْبَحْرِ: امواجِ دریا.

(الظَّلالَة): کالبد، تن، جسم، بدن (رَأَيْتُ ظَلالَةً مِنَ الطَّيْرِ): یک دستهٔ بهم فشردهٔ پرنده را دیدم، [زیرا دستهٔ پرنده سایه می‌افکند و سایه دارد. ب].

(الظِّلّ): سایه. ج ظِلال، و أَظْلال (الظِّلُّ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: برجستگی و جسم هر چیز، عرض و طول و ارتفاع هر چیز (ظِلُّ) الشَّيْءِ: ابتدایِ چیزی، اول و آغازِ آن چیز (ظِلُّ) الشَّبابِ: عنفوانِ جوانی، آغازِ جوانی (ظِلُّ) الشِّتاءِ: اولِ زمستان (ظِلُّ) اللَّيْلِ: تاریکیِ شب (أَتانا فِيْ ظِلِّ اللَّيْلِ): در تاریکیِ شب به نزدِ ما آمد (الظِّلُّ) مِنَ السَّحابِ: ابری که جلوِ نورِ خورشید را می‌گیرد و سایه می‌افکند (الظِّلُّ) الْخَلْفِيُّ: سایهٔ عکس، هاشور (الظِّلُّ) الْمَمْدُوْدُ: سایه‌ای که در اثرِ تابش آفتاب و غیره بر

درخت یا ساختمان و غیره به وجود می‌آید (الظِلُّ الدّامِسُ: مقدار سایه‌ای که از مرکّب بر رویِ کاغذ پخش می‌شود (هُوَ فِيْ ظِلِّ فُلانٍ): او در زیرِ سایهٔ حمایتِ فلانی است (وَجْهُهُ کَظِلِّ الْحَجَرِ): چهرهٔ او بی‌حیا و بی‌شرم یا سیاه یا زشت و بد ریخت است (مَشَيْتُ عَلَى ظِلِّي، و انْتَعَلْتُ ظِلِّي): هنگامِ نیمروزِ تابستانی در زیرِ آفتاب راه رفتم (هُوَ يُبارِي ظِلَّ رَأْسِهِ): او می‌خرامد، خرامان خرامان راه می‌رود (مُلاعِبُ ظِلِّهِ): پرنده‌ای است که پاها و منقارش سیاه و سینه‌اش سفید و بالها و دم و کمرش خال خالی، در مصر به آن: (صَيّادُ السَّمَكِ)؛ مرغ ماهی خوار یا شکارچی ماهی گویند و در عراق به آن: (القِرِلّي گویند)، قرلّی.

(الظَّلَل): آبِ زیرِ درخت که آفتاب بر آن نمی‌تابد. ج أَظْلال.

(الظُّلَّة): سایه‌بان، درخت و هر چیزی که سایه داشته باشد. چتر. ج ظُلَل.

(الظَّلِيْل): سایه‌دار (ظِلٌّ ظَلِيْلٌ): سایهٔ همیشگی.

(الظَّلِيْلَة): زمینی که درختهای در هم فرو رفته و به هم پیچیدهٔ زیاد دارد. ج ظَلائِل.

(المِظَلَّة): سایبان، چتر، آنچه از آن به عنوان سایه استفاده می‌شود. ج مَظالّ.

✱ **ظلم** ـ (ظَلَمَ يَظْلِمُ ظُلْمًا، و مَظْلِمَةً): ستم کرد، تجاوز کرد. چیزی را در غیر جایِ خودش قرار داد (مَنْ أَشْبَهَ أَباهُ فَما ظَلَمَ): هر کس که شبیه پدر خویش شود کارِ نابجایی نکرده است (مَنِ اسْتَرْعَى الذِّئْبَ فَقَدْ ظَلَمَ): کسی که گرگ را به شبانیِ گوسفندان بگمارد کارِ نابجایی کرده است، ظلم کرده است. کنایه از سپردن کار به دست نا اهل است. (ظَلَمَ) الأَرْضَ: در جایی از زمین که نباید حفر کند حفاری کرد و چاه و غیره کند (ظَلَمَ) فُلاناً حَقَّهُ: حقِ فلانی را غصب کرد یا کمتر از حقش به او داد (ظَلَمَ) الطَّرِيْقَ: از راه به یکسو شد، به بیراهه رفت و در حدیث است که: «لَزِمُوا الطَّرِيْقَ فَلَمْ يَظْلِمُوْهُ»: در راه گام برداشتند و حرکت کردند و از آن جدا نشدند (ما ظَلَمَكَ عَنْ أَنْ تَفْعَلَ كَذا): چه چیزی مانعِ تو شد که فلان کار را انجام دهی.

(ظَلِمَ يَظْلَمُ ظَلْمًا) اللَّيْلُ: شب تیره شد، تاریک شد، پردهٔ قیرگون خود را گسترد.

(أَظْلَمَ يُظْلِمُ إِظْلاماً) اللَّيْلُ: شب پردهٔ سیاه خود را پهن کرد، تیره و تار شد (أَظْلَمَ) الشَّعْرُ: مو سیاه شد (أَظْلَمَ) الْبَحْرُ: دریا تیره و تار یا طوفانی شد (أَظْلَمَ) الْقَوْمُ: آن قوم داخلِ تاریکی شدند (أَظْلَمَ) الثَّغْرُ: دندانها سفید شد. لب و دندان زیبا و درخشنده شد (أَظْلَمَ) الْبَيْتَ: خانه را تاریک کرد (أَظْلَمَ) عَلَيْنَا الْبَيْتَ: با سخنانِ زشت خود خانه را بر ما تاریک کرد، سخنانِ زشت به ما گفت.

(ظالَمَهُ يُظالِمُهُ مُظالَمَةً، و ظِلامًا): به او ستم کرد، ظلم کرد، تجاوز کرد.

(ظَلَّمَهُ يُظَلِّمُهُ تَظْلِيْمًا): او را ستمگر و ظالم شمرد. از ستم به او جلوگیری کرد، او را در برابرِ ستمگر یاری کرد.

(تَظالَمَ يَتَظالَمُ تَظالُمًا) الْقَوْمُ: آن قوم به یکدیگر ستم روا داشتند (تَظالَمَتْ) الْمِعْزَى: بزها بخاطرِ فربهی و چاقی و نشاط و سر حال بودن به یکدیگر شاخ زدند (نَزَلْنا بِأَرْضٍ تَتَظالَمُ مِعْزاها): در زمینی فرود آمدیم که بزهای آنان سر حالِ و شنگول بودند و از شادی زیاد به همدیگر شاخ می‌زدند.

(تَظَلَّمَ يَتَظَلَّمُ تَظَلُّمًا): از ستم و ظلمی که به او شده بود شکوه و شکایت کرد (تَظَلَّمَ) مِنْهُ: از ظلم و ستم او نالید (تَظَلَّمَ) أَيْضاً: زیر بار ظلم و ستم رفت (تَظَلَّمَ) فُلاناً حَقَّهُ: حق فلانی را خورد، حق او را از بین برد.

(إِظَّلَمَ يَظَّلِمُ إِظِّلاماً): زیرِ بارِ ظلم رفت، ستم‌پذیر شد، ستم را پذیرفت.

(إِنْظَلَمَ يَنْظَلِمُ إِنْظِلاماً): ستم را پذیرفت، زیرِ بارِ ظلم رفت.

(الظالِم): ستمگر، ظالم، بیدادگر. آن که چیزی را در

غیرِ جایِ خودش به کار می‌برد. آن که به بیراهه می‌رود و از راه منحرف می‌شود. آن که جایی را که نباید حفر کند حفر می‌کند.
(الظَلام): تاریکی، ظلمت.
(الظِلام): ستم کردن، ظلم کردن (نَظَرَ إِلَيْهِ ظِلاماً): با گوشهٔ چشم و از رویِ غضب به او نگاه کرد.
(الظَلّام): ستمگر یا بسیار ستمگر. آن که از راه به یکسو شود و به بیراهه رود. آن که چیزی را در غیرِ محلِ خود قرار دهد.
(الظُلامَة): آنچه که مظلوم آن را می‌طلبد، آنچه که به ظلم و ستم از کسی گرفته شده است (عِنْدَ فُلانٍ ظُلامَتِي): فلانی به من ظلم کرده و مال غصبیِ من نزد اوست.
(الظَلْم): سفیدی و درخشندگی دندانها. برف یا یخ. ج ظُلُوم.
(الظَلِم): شبِ قیر گون، شبِ تیره و تار.
(الظَلَم): بدن، تن، جسم، کالبد. کوه. ج ظُلُوم.
(الظَلْماء): تاریکی، ظلمت، تیرگی و سیاهی (لَيْلَةٌ ظَلْماءُ): شبِ دیجور، شبِ قیرگون، شبِ تیره و تار.
(الظَلْمَة): لَيْلَةٌ ظَلْمَةٌ: شبِ تاریک، شبِ دیجور، شبِ قیرگون.
(الظُلْمَة): تاریکی، ظلمت. ج ظُلُمات، و ظُلَمات، و ظُلْمات، و ظُلَم (ظُلماتُ الْبَحْرِ): سختیهایِ دریا، مشکلاتِ دریانوردی.
(الظَلُوم): زن یا مردِ ستمگر یا بسیار ستمگر.
(الظَلِيم): شترمرغِ نر. ج ظُلْمان.
(الظَلِيمَة): آنچه به ستم گرفته شود. ج ظَلائِم.
(المِظْلام): قیرگون، بسیار تاریک (يَوْمٌ مِظْلامٌ): روزِ سیاه، روز تاریک یا ابری و غیره (أَمْرٌ مِظْلامٌ): کار پیچیده و تاریک و مبهم که راهِ انجامی برای آن نیابند. ج مَظالِيم.
(المُظْلِم): تیره و تار، تاریک، مظلم (المُظْلِمُ) مِنَ النَّباتِ: گیاهی که از شدتِ طراوت و سرسبزی به سیاهی می‌زند (يَوْمٌ مُظْلِمٌ): روزِ تیره و تار، روز سیاه و پربلا (أَمْرٌ مُظْلِمٌ): کارِ سخت و مشکل و پیچیده و بدونِ راه حل (شَعْرٌ مُظْلِمٌ): موی سیاه قیرگون، موی بسیار مشکی.
(المَظْلِمَة): آنچه به ستم گرفته شده است، آنچه به زور گرفته شود. ج مَظالِم.

* **ظمئ** ـ (ظَمِئَ يَظْمَأُ ظَمَأً، و ظَماءً، و ظَماءَةً): تشنه شد یا بسیار تشنه شد (ظَمِئَ) إِلَيْهِ: تشنهٔ او شد، تشنهٔ دیدار او شد.
(أَظْمَأَهُ يُظْمِئُهُ إِظْماءً): او را تشنه کرد، تشنه‌اش کرد.
(تَظَمَّأَ يَتَظَمَّأُ تَظَمُّؤًا): تشنگی را تحمل کرد، در برابرِ تشنگی بردباری و پایداری کرد.
(الظِمْء): فاصلهٔ میانِ دو بار آشامیدن. ج أَظْماء (لَمْ يَبْقِ مِنْهُ إِلَّاقَدْر ظِمْءِ الْحِمارِ): از عمر او اندکی باقی مانده است، از عمرِ او باقی نمانده مگر فاصلهٔ میانِ دو بار آشامیدنِ خر، زیرا خر زود تشنه می‌شود.
(الظامِئ، و الظَمِئ): تشنه. تشنهٔ دیدار، مشتاقِ ملاقات. ج ظِماء.
(الظَمْآن): تشنه. تشنهٔ دیدار، مشتاقِ ملاقات (وَجْهٌ ظَمْآنُ): چهرهٔ کم گوشت که پوستش به استخوان چسبیده است. ج ظِماء.
(الظَمْآنَة): مؤنثِ الظَمْآن؛ تشنه، هر مؤنثِ تشنه، خواه مؤنثِ حقیقی باشد یا مجازی. تشنهٔ دیدار، مشتاقِ ملاقات. ج ظِماء.
(الظَمْأَى): مؤنثِ الظَمْآن؛ هر مؤنث تشنه خواه مؤنث حقیقی باشد، خواه مجازی. ج ظِماء (رِيحٌ ظَمْأَى): بادِ خشک و بدونِ رطوبت و تری (عَيْنٌ ظَمْأَى): چشمی که پلکهایش نازک است (ساقٌ ظَمْأَى): ساقِ کم گوشت.
(المِظْماء): بسیار تشنه.

* **ظمی** ـ (ظَمِيَتْ تَظْمَى ظَمىً) الشَّفَةُ: لب سیاه و پژمرده شد (ظَمِيَتْ) اللِّثَةُ: لثه کم خون و زرد شد (ظَمِيَتْ) الْعَيْنُ: چشم دارای پلکهای نازکی شد

(ظَمِيَتْ) السّاقُ: ساقِ پا لاغر و كم گوشت شد.
(الأَظْمَى): ظِلٌّ أَظْمَى: سايهٔ سياه و تيره (رُمْحٌ أَظْمَى): نيزهٔ تيره رنگ. ج ظُمْي.
(الظَمْياء): لبِ تيره و سياهِ پژمرده. لثهٔ كم خون. چشمِ نازك پلك. ساقِ كم گوشت و استخوانى. ج ظُمْي.
* ظنب ـ (الظِنْب): كندهٔ درخت، ساقهٔ درخت.
* ظنبب ـ (الظُنْبُوْب): لبهٔ باريكِ ساق پا كه ضربهٔ به آن خيلى دردآور است و در قسمتِ جلوِ ساقِ پا قرار دارد (قَرَعَ لِهَذا الأَمْرِ ظُنْبُوْبَهُ): در اين كار نهايت كوشش خود را كرد و كوتاهى نكرد. ج ظَنابِيْب (قَرَعَ ظَنابِيْبَ الأَمْرِ): كار را سهل و آسان نمود، انجامِ آن را آسان كرد.
* ظنّ ـ (ظَنَّ يَظُنُّ ظَنًّا): گمان نمود، گمان كرد، حدس زد و گاهى به معناىِ يقين مى‌آيد. خدا مى‌فرمايد: ﴿قالَ الَّذِيْنَ يَظُنُّوْنَ أَنَّهُمْ مُلاقُوا اللَّهَ﴾: گفتند آنان كه يقين داشتند كه خدا را ديدار كننده‌اند (ظَنَّ) فُلاناً و ظَنَّ بِهِ: به فلانى شك برد، به او شك كرد، او را متهم نمود. و دو مفعول نيز مى‌گيرد، گويند: (ظَنَنْتُ زَيْداً صادِقاً)؛ زيد را راستگو پنداشتم.
(أَظَنَّ يُظِنُّ إِظْناناً) فُلاناً الشَّيْءَ: فلانى را دربارهٔ آن چيز به شك انداخت (أَظَنَّ) بِهِ النّاسَ: مردم را نسبتِ به او مشكوك كرد.
(إِظَّنَّهُ يَظَّنُّهُ إِظِّناناً): او را متهم كرد، به او شك و گمان برد.
(تَظَنَّنَ يَتَظَنَّنُ تَظَنُّناً): گمان برد، شك كرد.
(تَظَنَّى يَتَظَنَّى تَظَنِّياً): گمان برد، شك كرد، گمان كرد.
(الظِنانَة): تهمت، گمانِ بد، شك.
(الظَنّ): گمان، شك متمايل به يقين و گاهى همراهِ با يقين است. ج ظُنُوْن، و أَظانِيْن.
(الظِنَّة): تهمت، گمانِ بد. ج ظِنَن.
(الظَنُوْن): غيرِ موردِ اعتماد، ناموثق. (رَجُلٌ ظَنُوْنٌ): مردى كه عاقل بودنِ او موردِ ترديد است يا نمى‌شود به گفتهٔ او اعتماد كرد (دَيْنٌ ظَنُوْنٌ): وامى كه پرداخت يا عدمِ پرداختِ آن مشخص نيست (الظَنُوْنُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ بدگمان، مردِ شكّاك. (بِئْرٌ ظَنُوْنٌ): چاهى كه ندانند آب دارد يا ندارد.
(الظَنِيْن): مظنون، موردِ شك و اتهام. متهم. موردِ ظن و گمان قرار گرفته. آدمِ كم خير، كم ارزش. ج أَظِنّاء.
(مَظِنَّة) الشَّيْءِ: جايى كه گمانِ وجودِ آن چيز در آن باشد، جايى كه به آن گمان مى‌برند. ج مَظانّ.
(المَظانّ): جاهايى كه انسان دنبالِ چيزى مى‌گردد و احتمالِ وجودِ آن چيز را در آن مكانها مى‌دهد.
* ظهر ـ (ظَهَرَ يَظْهَرُ ظُهُوْراً) الشَّيْءُ: آن چيز آشكار شد، ظاهر شد، از حالتِ پنهانى بدر آمد و عيان شد (ظَهَرَ) عَلَى الْحائِطِ و نَحْوِهِ: روىِ ديوار و امثالِ آن رفت (ظَهَرَ) عَلَى الأَمْرِ: آن كار را دانست، به آن آگاه شد، خدا مى‌فرمايد: ﴿إِنَّهُمْ إِنْ يَظْهَرُوْا عَلَيْكُمْ يَرْجُمُوْكُمْ﴾: بدرستى كه آنان اگر دست يابند بر شما سنگسارتان مى‌كنند (ظَهَرَ) عَلَى عَدُوِّهِ و ظَهَرَ بِعَدُوِّهِ: بر دشمنِ خود چيره شد (ظَهَرَ) بِالْحاجَةِ: حاجت و خواسته را سبك شمرد و به آن اهميت نداد و در پىِ انجامِ آن برنيامد (ظَهَرَ) عَنْهُ الْعارُ: عار و ننگ به او نچسبيد، عار و ننگ و كارِ زشت بر دامنِ او ننشست (ظَهَرَتْ) الطَّيْرُ مِنْ بَلَدٍ كَذا إِلَى بَلَدٍ كَذا: پرندگان از فلان سرزمين كوچ كردند و به سرزمينى ديگر سرازير شدند (ظَهَرَ) بِالشَّيْءِ: به آن چيز مباهات كرد، آن چيز را مايهٔ فخرِ خود دانست.
(ظَهَرَ يَظْهَرُ ظَهْراً) فُلاناً: به كمرِ فلانى زد (ظَهَرَ) الثَّوْبَ: براى لباس رويه دوخت، رويه گذاشت (ظَهَرَ) الْبَيْتَ و الْحائِطَ و نَحْوَهُما: بر روىِ بام و ديوار و امثالِ آن رفت.
(ظَهِرَ يَظْهَرُ ظَهَراً): كمرش درد گرفت يا از دردِ كمر ناليد.
(أَظْهَرَ يُظْهِرُ إِظْهاراً) الْقَوْمُ: آن قوم در نيمروز حركت كردند و رفتند. در نيمروز وارد شدند (أَظْهَرَ) الشَّيْءَ: آن چيز را ظاهر و آشكار و عيان كرد (أَظْهَرَ) فُلاناً

عَلَى السِّرِّ: راز را با فلانی درمیان گذاشت، او را نسبت به راز آگاه و مطلع کرد (أَظْهَرَ) فُلانٌ الْقُرْآنَ و أَظْهَرَ عَلَى الْقُرْآنِ: فلانی قرآن را از بر کرد یا از برخواند (أَظْهَرَ) فُلاناً عَلَى عَدُوِّهِ: فلانی را در برابرِ دشمنش یاری کرد (أَظْهَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پشتِ سر گذاشت (أَظْهَرَ) حاجَتِي، و أَظْهَرَ بِحاجَتِي: نیاز و کار و خواستهٔ مرا پشتِ گوش انداخت و انجام نداد.

(ظاهَرَ يُظاهِرُ مُظاهَرَةً، و ظِهاراً) بَيْنَ الثَّوْبَيْنِ: دو لباس را رویِ هم پوشید (ظاهَرَ) فُلاناً: فلانی را یاری کرد، به او یاری رسانید (ظاهَرَ) إِمْرَأَتَهُ و ظاهَرَ مِنِ امْرَأَتِهِ: به همسرش گفت: ای زن تو برایِ من به منزلهٔ پشتِ مادرم هستی، یعنی تو بر من حرامی و این در جاهلیت بمنزلهٔ طلاق بوده اما اسلام آن را تأیید نکرده و رد نموده است.

(ظَهَّرَ يُظَهِّرُ تَظْهِيراً) الْقَوْمُ: آن گروه در نیمروز حرکت کردند و رفتند (ظَهَّرَ) الْحاجَةَ: حاجت و نیاز و خواسته را پشتِ گوش انداخت و انجام نداد (ظَهَّرَ) الصَّكَّ و نَحْوَهُ: چک و امثال آن را پشت‌نویس کرد و توضیحِ لازم را نوشت تا فرد دیگری بتواند آن را از بانک دریافت دارد.

(تَظاهَرُوا يَتَظاهَرُونَ تَظاهُراً): به یکدیگر یاری رسانیدند، یکدیگر را یاری دادند، به هم کمک و مساعدت کردند. برایِ تأیید یا ردّ یک چیز تظاهرات کردند.

(إِسْتَظْهَرَ يَسْتَظْهِرُ إِسْتِظْهاراً) بِهِ: از او کمک خواست، از او کمک طلبید، تقاضایِ یاری کرد (إِسْتَظْهَرَ) لِلشَّيْءِ: احتیاط کرد، جانبِ حزم را رعایت کرد (إِسْتَظْهَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را از بر کرد، حفظ کرد و به ذهن سپرد که دیگر می‌توانست آن را از بر بخواند.

(الظاهِرُ): آشکار، ظاهر، هویدا. یکی از اسامی خدایِ متعال است (قَرَأَهُ ظاهِراً): آن را از بر و بدون نوشته خواند (الظاهِرُ) فِي الْفَلْسَفَةِ: ظاهرِ هر چیز، در مقابلِ باطن.

(الظاهِرَة): مِنَ الْأَرْضِ و غَيْرِها: زمینِ برجسته و بلند و امثال زمینِ برجسته و بلند (الظاهِرَةُ) مِنَ الْعَيْنِ: چشمِ برجسته که گویا از حدقه بیرون زده است (ظاهِرَةُ) الرَّجُلِ: قوم و خویشانِ انسان، خویشاوندانِ انسان (الظاهِرَة) أَيْضاً: علامت، نمودِ چیزی (بَدَتْ ظاهِرَةُ الْإِهْتِمامِ بِالصِّناعَةِ): علامت توجه به امرِ صنعت آشکار شد (جدید). (الظاهِرَةُ) الْجَوِّيَّةُ: پدیده‌هایِ جالبِ طبیعت، مظاهرِ طبیعت. (جدید).

(الظاهِرِيَّة): مِنَ الْفُقَهاءِ: فقیهانی که می‌گویند: باید عملِ به ظاهر کرد. آنان پیروان داودِ بن علی بن خلفِ اصفهانی هستند که به الظاهِرِیّ معروف است.

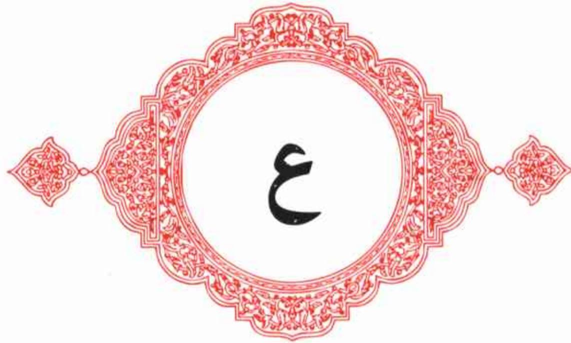
(الظُّهار): دردِ کمر.

(الظِّهارَة) مِنَ الثَّوْبِ: رویهٔ لباس، برخلافِ آستر (الظِّهارَةُ) مِنَ الْبِساطِ: رویِ فرش یا گلیم و غیره، برخلافِ پشت آن که با زمین در تماس است. ملافه، روتشکی. ج ظَهائِر.

(الظَّهِر): آن که کمرش درد گرفته یا از درد کمر می‌نالد.

(الظَّهْر): به کمر زدن. برایِ لباس رویه درست کردن. بر بالایِ دیوار و بام و غیره رفتن. رویه، رویِ هر چیز، برخلافِ بطن و شکم هر چیز (الظَّهْرُ) مِنَ الْإِنْسانِ: کمر و پشت انسان. ج أَظْهَر، و ظُهُور، و ظُهْران. چهارپایِ باری یا سواری. راهِ زمینی، راهِ خشکی. زمینِ برجسته و بلند. آنچه دور از نظر باشد و دیده نشود (قَرَأَ الْقُرْآنَ عَنْ ظَهْرِ قَلْبِهِ): قرآن را از برخواند (أَعْطاهُ عَنْ ظَهْرِ يَدٍ): ابتداءً به او داد، بدونِ این که از او محبتی دیده باشد به او بخشید (هُوَ خَفِيْفُ الظَّهْرِ): او کم عائله است، نانِ خورِ او کمِ است (هُوَ ثَقِيْلُ الظَّهْرِ): او عائله‌مند است، نان‌خورِ او زیاد است (قَلَبْتُ الْأَمْرَ ظَهْرَ الْبَطْنِ): زیر و رویِ کار را سنجیدم، جوانبِ امر را بررسی کردم و در نظر گرفتم (هُوَ يَأْكُلُ عَنْ ظَهْرِ يَدِي): او روزی خور من است، خرجی او را می‌دهم (أَقامَ بَيْنَ ظَهْرَيْهِمْ، و أَقامَ بَيْنَ ظَهْرانَيْهِمْ، و أَقامَ بَيْنَ أَظْهُرِهِمْ): در میانِ آنان سکونت گزید.

(الظُّهْر):نیمروز، ظهر. ج ظُهُوْر.
(الظَهَر):اثاثیهٔ خانه، لوازم منزل.
(الظُهْرَة و الظِهْرَة):یاور، معین، کمک کننده. ایل و تبار، فامیل و خویشاوند، قبیلهٔ انسان.
(الظِهْرِيّ):آنچه آن را به پشتِ گوش می‌اندازند و فراموش می‌کنند (جَعَلَهُ ظِهْرِيًّا): آن را پشتِ گوش انداخت، از یاد برد، فراموش کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ اتَّخَذتُمُوْهُ وَراءَكُمْ ظِهْرِيًّا﴾: آن را قرار دادید پشتِ گوش انداخته و از یاد رفته.
(الظَهِيْر):آن که کمرش درد گرفته یا از دردِ کمر می‌نالد. یاور، کمک دهنده، چه مفرد باشد، چه جمع. و در اصطلاحِ بازيِ فوتبال: مدافع، بک. و هر تیمِ یازده نفریِ فوتبال دو مدافع دارد که به آنها مدافعِ راست یا بکِ راست و مدافعِ چپ یا بکِ چپ گویند. (جدید).
(الظَهِيْرانِ):دو مدافع چپ و راست در بازی فوتبال، بکِ راست، بکِ چپ یا مدافعِ راست و چپ. (جدید).
(الظَهِيْرَة):نیمروز، ظهر.
(المُظاهَرَة):تظاهراتِ خیابانی برايِ تأیید یا ردِ چیزی.
(المَظْهَر):نمود، صورتِ ظاهرِ یک چیز، مَظهر. و در اصطلاحِ گیاه‌شناسی: نمايِ گیاه در فصولِ مختلفِ سال (المَظْهَرُ) الرَّبِيْعِيُّ، و المَظْهَرُ الْخَرِيْفِيُّ، و المَظْهَرُ الصَّيْفِيُّ): نمايِ گل و گیاه در فصلِ بهار و پاییز و تابستان. ج مَظاهِر.



*عین - (ع): حرفِ سیزدهم از حروفِ هجا، از حروفِ حلق است. گروهی از اهلِ لغت به آن ابتدا کرده و کتابِ خود را با آن آغاز کرده‌اند، مثل خلیل‌ابن احمد در کتاب «العین» و حرفِ عین به جایِ ح به کار می‌رود و می‌گویند: عتی به جایِ حتی. و به جایِ همزه به کار می‌رود و در عوضِ «أنْ» می‌گویند: عَنْ.

*عبأ ـ (عَبَأَ يَعْبَأُ عَبْأً) الشَّيْءَ: آن چیز را مهیا و آماده کرد (عَبَأَ) الْمَتاعَ: کالا را رویِ هم چید (عَبَأَ) الْجَيْشَ: لشکریان را تجهیز و آمادهٔ نبرد کرد. در حدیثِ عبدالرحمن بن عوف است که گفت: «عَبَأَنا رَسُوْلُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْه (و آلِهِ) و سَلَّمَ بِبَدْرٍ لَيْلاً»: پیامبر خدا ﷺ شبانه ما را برای جنگ بدر تجهیز و آماده کرد (عَبَأَ) لَهُ شَرًّا: توطئه‌ای را برایِ او تدارک دید، توطئه‌ای برایِ او چید (عَبَأَ) الطِّيْبَ: عطر را ساخت و درهم آمیخت (ما عَبَأَ بِهِ): به آن توجه نکرد و آن را به چیزی نشمرد. خدا می‌فرماید: ﴿قُلْ ما يَعْبَأُبِكُمْ رَبِّی لَوْلادُعاؤُكُمْ﴾: بگو توجه نمی‌کند به شما و شما را به چیزی نمی‌شمرد پروردگارِ من اگر دعایِ شما نبود.

(عَبَّأَ يُعَبِّئُ تَعْبِئَةً) الْمَتاعَ و الْخَيْلَ و الْجَيْشَ: کالا را رویِ هم چید. اسبها یا سواران را مرتب و منظم و آماده کرد. سپاهیان را تجهیز و آمادهٔ نبرد کرد (عَبَّأَ) الدَّواءَ و السِّلْعَةَ و نَحْوَهُما: دارو و کالا و امثال آنها را بسته بندی کرد. (جدید).

(إِعْتَبَأَ يَعْتَبِئُ اعْتِباءً) ما عِنْدَهُ: آنچه را نزدِ او بود گرفت و برداشت (إِعْتَبَأَ) الشَّرابَ: نوشابه را جرعه جرعه و قلپ قلپ سرکشید، اندک اندک نوشید.

(التَعْبِئَة): بسیجِ جنگی، بسیجِ سپاه و امکانات و آذوقه برایِ جنگ.

(العَباء): ردا، عبا، پارچه و روپوشی است بلند که بر روی دوش اندازند. ج أَعْبِئَة.

(العَباءَة): ردا، عبا.

(العَبْء): مثل و مانند، شبیه و نظیر، همانند، همتا، همگون. ج أَعْباء.

(العِبْء): مثل و مانند، شبیه، نظیر، همتا، همانند. بار. سنگینی و ثقلِ هر چیز. ج أَعْباء.

(المَعْبَأ): راه و روش، مذهب و مسلک (فُلانٌ لا يُعْرَفُ مَعْبَؤُهُ): معلوم نیست فلانی چه مسلکی دارد. ج مَعابِئ.

*عبّ ـ (عَبَّ يَعُبُّ عَبًّا) الْماءَ: آب را با یک نفس و

بدونِ وقفه سرکشید (عَبَّ) فِی الْماءِ أَوْفِی الْإِناءِ: لبها را در آب یا در ظرف گذاشت و آشامید، [مثلِ این که انسان بدونِ استفاده از دست یا ظرف از رودخانه یا ظرفِ بزرگ آب بنوشد. ب]. (اَلْحَمامُ یَشْرِبُ عَبًّا کَما تَعُبُّ الدَّوابُّ): کبوتر یک نفس آب می‌نوشد همانسان که ستوران نوشند (عَبَّ) النَّباتُ: گیاه بلند شد.

(عَبَّ یَعُبُّ عُباباً) اَلْبَحْرُ: امواجِ دریا زیاد شد و به هم کوبید و خروشید (عَبَّ) عُبابَهُ: زیادی حرف زد، خیلی وراجی کرد.

(تَعَبَّبَ یَتَعَبَّبُ تَعَبُّباً) الشَّرابَ: نوشابه را زیاد و پشت هم نوشید و برنوشیدنِ آن ادامه داد و همیشه می‌نوشید.

(العَباب): با یک نفَس و بدونِ وقفه آب را سرکشیدن.

(العُباب): آغازِ یک چیز، ابتدایِ یک چیز. در حدیث است که: «أَنا حَیٌّ مِنْ مَذْحِج، عُبابُ سَلَفِها، و لُبابُ شَرَفِها»: من یک شاخه و یک تیره از قبیلهٔ مذحج هستم آغازِ گذشتگان آنها و مغز و جوهرهٔ شرفِ آنان. زیادیِ آب و سیل. کوه‌پیکر شدنِ موج و تلاطم آن (جاؤُوْا بِعُبابِهِمْ): همگیِ آنها آمدند.

(العُبّ): آستین. ج أَعْباب.

(العُبِّیَّة و العِبِّیَّة): خود گرفتن، کبر و تکبر، لاف زدن، نخوت، فخرفروشی.

* **عبث** ـ (عَبَثَ یَعْبِثُ عَبْثاً): غذایی که از دو نوع غذا با هم مخلوط می‌کنند و می‌خورند خرید یا پخت یا به دست آورد (عَبَثَ) الشَّیْءَ بالشَّیْءِ: آن چیز را با چیزی دیگر درآمیخت، مخلوط کرد، به هم زد.

(عَبِثَ یَعْبَثُ عَبَثاً): کارِ بیهوده و عبث و بی‌فایده انجام داد (عَبِثَ) بِهِ الدَّهْرُ: روزگار با او بازی کرد، او را بالا و پایین آورد.

(العَبَث): کار بیهوده. کار بیهوده کردن. خدا می‌فرماید: ﴿أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّما خَلَقْناکُمْ عَبَثاً﴾: آیا گمان کرده‌اید که ما آفریده‌ایم شما را بیهوده.

(العابِث، و العَبِیْث): کارِ بیهوده انجام دهنده. روزگار که با مردم بازی می‌کند وآنان را بالا و پایین و زیر و رو می‌نماید.

(العَبِیْثَة): غذایی که از دو نوع تشکیل شده و باهم می‌خورند، [مثلِ چلو خورش، چلو کباب و غیره. ب]. گروههایِ مختلفِ مردم که از یک پدر نیستند. گوسفندانِ مختلف و مخلوطِ با هم (مَرَرْنا عَلَی غَنَمِ بِنِی فُلانٍ عَبِیْثَةً واحِدَةً): بر گوسفندانِ فلان طایفه عبور کردیم و آنان را در هم آمیخته دیدیم.

(العَبُوْثَران، و العَبَیْثَران): گیاهی است که بعضی آن را شیح یا درمنه و بعضی قیصوم می‌دانند، بعضی این حرف را رد کرده و غلط می‌دانند، بعضیها نیز آن را شامل گیاه برنجاسف و درخت مریم دانسته‌اند. گیاهی است تیره رنگ با شاخه‌هایِ باریک و بوی آن شبیه به سنبل الطیب. آن را مقویِ معده و قلب و مغز و، باه دانسته‌اند. در معجم‌الوسیط، هیچ گونه شرح و توضیحی دربارهٔ آن نداده است فقط، نام العبوثران و العبیثران را نوشته و توضیح داده است که به البعیثران، نگاه کن. اما البعیثران را اصلاً ذکر نکرده است و شرح آن را از کتابهای: مخزن الأدویه، لسان العرب، قاموس، تاج العروس، المنجد و اقرب الموارد آورده‌ام. ب].

* **عبد** ـ (عَبَدَ یَعْبُدُ عِبادَةً، و عُبُوْدِیَّةً): خدا را بندگی کرد، مطیع و تسلیم اوامرِ خدا شد (ما عَبَدَکَ عَنِّی): چه چیز تو را از من بازداشت، چه چیزی باعث شد که نزدِ من نیایی، یا از من دور شوی؟!

(عَبِدَ یَعْبَدُ عَبَداً، و عَبَدَةً): پشیمان شد (عَبِدَ) عَلَیْهِ: بر او غضب کرد (عَبِدَ) مِنْهُ: از آن عار داشت، آن را عیب و عار دانست (عَبِدَ) عَلَی نَفْسِهِ: خود را ملامت کرد (عَبِدَ) عَلَیْهِ: بر آن حرص ورزید، نسبتِ به آن حریص شد (عَبِدَ) بِهِ: به آن چسبید و از آن جدا نشد و همیشه همراهِ آن بود.

(عَبُدَ یَعْبُدُ عُبُوْداً، و عُبُوْدِیَّةً): بَرده شد، بنده شد، برده زاییده شد، او و پدرانش برده بوده‌اند.

(أَعْبَدَ یُعْبِدُ إِعْباداً) اَلْقَوْمُ بِفُلانٍ: آن قوم بر سرِ فلانی ریختند و او را کتک زدند (أَعْبَدَ) فُلاناً: فلانی را برده

کرد، او را به بردگی گرفت (أَعْبَدَ) فُلاناً عَبْداً: برده‌ای را به فلانی داد.

(أُعْبِدَ يُعْبَدُ إِعْباداً) بِهِ: چهارپایِ سواریِ او در راه مرد، یا چهارپایِ او آسیبی دید و او را در راه گذاشت.

(عَبَّدَ يُعَبِّدُ تَعْبِيْداً) فُلاناً: فلانی را به بردگی گرفت. خدا می‌فرماید ﴿وَ تِلْکَ نَعْمَةٌ تَمُنُّها عَلَيَّ أَنْ عَبَّدْتَ بَنِي إِسْرائِيلَ﴾: و آیا آن نعمتی است که منّتش را بر من می‌گذاری که به بردگی گرفته‌ای بنی‌اسرائیل را (عَبَّدَهُ): او را خوار و ذلیل کرد (عَبَّدَ) الْبَعِيْرَ: شتر را رام کرد (عَبَّدَ)الطَّرِيْقَ: راه را کوبید تا صاف و هموار شد (عَبَّدَ) السَّفِيْنَةَ و الْبَعِيْرَ: به کشتی یا شتر قطران مالید (ما عَبَّدَ فُلانٌ أَنْ فَعَلَ كَذا): فلانی بی‌درنگ آن کار را انجام داد.

(تَعَبَّدَ يَتَعَبَّدُ تَعَبُّداً): به تنهایی مشغولِ عبادت شد، زهد پیشه کرد و منزوی شد (تَعَبَّدَ) فُلاناً: فلانی را به بردگی گرفت، او را برده کرد. او را به اطاعت و فرمانبرداری دعوت کرد، از او خواست مطیع شود.

(إِعْتَبَدَهُ يَعْتَبِدُهُ إِعْتِباداً): او را به بردگی گرفت، برده کرد.

(إِسْتَعْبَدَهُ يَسْتَعْبِدُهُ إِسْتِعْباداً): او را به بردگی گرفت، او را بَرده کرد.

(العابِد): خدمت کننده، خادم. عبادت کننده، عابد، خدا پرست، یگانه پرست، موحد. ج عَبَدَة، و عُبَّد، و عُبّاد. آن که به چیزی چسبیده دل از آن نمی‌کند و از آن جدا نمی‌شود.

(العَبابِيْد): راههایِ گوناگون، راههایِ پراکنده. تپه‌ها، پشته‌ها (العبابِيْدُ) مِنَ الْخَيْلِ و النّاسِ: اسبها یا مردمانِ پراکنده که از هر طرف و به هر سو در حرکتند و می‌روند (تَفَرَّقُوْا عَبابِيْدَ): به هر سو رفتند، پراکنده شدند. جمع است و از لفظ خود مفرد ندارد.

(العِباد): قبائل مختلف عرب که دینِ عیسیعليه‌السلام را پذیرفتند و در حیرهٔ عراق سکونت گزیدند و عدیّ بن زَيْد العِباديّ یکی از آنان است.

(العِبادَة): پرستش خدا، بندگی خدا را کردن، پرستیدن خداوند. عبادات و احکام و شرایع و شعائر دینی.

(عَبّاد) الشَّمْسِ: گلِ آفتاب پرست.

(العَبْد): برده، بنده، عبد. بندهٔ خدا، یعنی انسان، چه برده باشد و چه آزاد. ج عَبِيْد، و عُبُد، و أَعْبُد، و عُبْدان، و عِبْدان.

(العَبِد): آن که به چیزی چسبیده و به آن دل بسته و از آن جدا نمی‌شود.

(العَبَدَة): قدرت و نیرومندی و چاقی و فربهی (ناقَةُ ذاتُ عَبَدَةٍ): ماده شتر فربه و نیرومند و چاق. دوام، بقا، ماندگار بودن (ما لِهَذا الثَّوْبِ عَبَدَةٌ): این لباس دوامی ندارد، کار نمی‌کند. هاونی که در آن، موادّ عطری را می‌کوبند.

(العَبْدِيَّة): بردگی، بندگی، حالتِ برده، صفتِ برده و بنده.

(العُبُوْدَة): بردگی، بندگی، حالتِ برده، صفتِ برده و بنده.

(العُبُوْدِيَّة): بردگی، ضدِ حریت، ضدِ آزادی، ضدِ آزاد منشی، عبودیت.

(المُتَعَبَّد): صومعه، دَيْر. مسجد، معبد، عبادتگاه. جای برده گرفتن. جایِ دعوت به فرمانبرداری.

(المِعْبَدَة): بیل. ج مَعابِد.

(المَعْبَدَة): عبادتگاه، کنشت، دیر، صومعه، مسجد، معبد. ج مَعابِد.

(العَبادِلَة): نام چهارتن: عبداللّه بن مسعود، عبداللّه بن عباس، عبداللّه بن عمر و عبداللّه بن زبیر.

(العَبْدَل): برده، بنده.

(العَبْدَلِيّ): نوعی کدو که به «عَبْد لاوِی» معروف است که به عبدالله بن طاهر والیِ مصر از جانبِ مأمون نسبت می‌دهند.

* **عبر** ـ (عَبَرَ يَعْبُرُ عَبْراً) القومُ: آن قوم در گذشتند، مردند (عَبَرَ) فُلانٌ: اشکِ فلانی درآمد، فلانی اشک ریخت (عَبَرَ يَعْبُرُ عَبْراً، و عُبُوْراً) النَّهْرَ: از عرضِ رودخانه گذشت، از این طرفِ رودخانه گذشت، از این طرفِ رودخانه به آن طرفش عبور کرد (عَبَرَ) الطَّرِيْقَ:

از یک سمت راه به سمتِ دیگر عبور کرد، عرضِ راه را طی کرد و از آن گذشت (عَبَرَ) بِهِ الْماءَ: او را از آب عبور داد و گذرانید. یا به وسیلهٔ آن از آب گذشت.
(عَبَرَ یَعْبُرُ عَبْراً) الْکِتابَ: کتاب را آهسته مطالعه کرد (عَبَرَ) الْمَتاعَ و الدَّراهِمَ: کالا و جنس یا سکه‌هایِ نقره را وزن کرد و کیفیتِ آنها را بررسی کرد.
(عَبَرَ یَعْبُرُ عَبْراً، و عِبارَةً) الرُّؤْیا: خواب را تعبیر کرد. خدا می‌فرماید: ﴿إِنْ کُنْتُمْ لِلرُّؤْیا تَعْبُرُوْنَ﴾: اگر تعبیر خواب می‌دانید.
(عَبِرَ یَعْبَرُ عَبَراً): اشکش درآمد، اشکش جاری و روان شد (عَبِرَتْ) عَیْنُهُ: چشمِ او اشک ریخت.
(عَبَّرَ یُعَبِّرُ تَعْبِیْراً) عَمّا فِیْ نَفْسِهِ و عَنْ فُلانٍ: آنچه را که در دل داشت اظهار کرد، دربارهٔ فلانی چیزی را بیان داشت (عَبَّرَ) بِهِ الْأَمْرُ: کار بر او سخت و مشکل شد (عَبَّرَ) بِفُلانٍ: فلانی را در مشقت و سختی انداخت. او را نابود کرد (عَبَّرَ) الرُّؤْیا: خواب را تعبیر کرد (عَبَّرَ) فُلاناً: فلانی را به گریه انداخت، اشک او را درآورد (عَبَّرَ) عَیْنَهُ: او را گریانید، اشکِ او را درآورد، چشمش را گریان کرد.
(إِعْتَبَرَ یَعْتَبِرُ إِعْتِباراً) الشَّیْءَ: آن چیز را آزمود، آن را امتحان و بررسی کرد (إِعْتَبَرَ) مِنْهُ: از او شگفت زده شد، تعجب کرد (إِعْتَبَرَ) بِهِ: از آن عبرت گرفت، پند گرفت (إِعْتَبَرَ) فُلاناً: برایِ فلانی ارزش و اعتبار قائل شد (إِعْتَبَرَ) فُلاناً عالِماً: فلانی را دانشمند شمرد و با او چون دانشمندان رفتار کرد و او را محترم شمرد.
(إِسْتَعْبَرَ یَسْتَعْبِرُ إِسْتِعْباراً) فُلانٌ: اشکِ فلانی درآمد، اشکش جاری و روان شد، اشک ریخت (إِسْتَعْبَرَتْ) عَیْنُهُ: چشمِ او گریان شد، اشک ریخت (إِسْتَعْبَرَ) فُلاناً الرُّؤْیا: از فلانی خواست که خواب را تعبیر کند.
(الإِعْتِبار): آزمودن، آزمایش و امتحان کردن. از چیزی یا کسی تعجب کردن، یا پند و اندرز گرفتن. برایِ کسی ارج و منزلت قائل شدن. به کسی احترام گذاشتن و آن را جزءِ خوبان یا دانشمندان و غیره شمردن. فرض، فرضی، حدسِ غیرثابت. بزرگواری، اعتبار، ارج (رَدُّ الْإِعْتِبارِ): در اصطلاحِ قضائی: ردِ اعتبار و صلاحیتِ کسی.
(الإِعْتِبارِیّ): فرضی، حدسی، برمبنای فرض (أَمْرٌ إِعْتِبارِیٌّ): مطلبِ فرضی.
(العابِر): چشمِ در حالِ ریزشِ اشک. ج عَبارَی (هُوَ عابِرُ سَبِیْلٍ): او مسافر است (عابِرُوْ سَبِیْلٍ، و عُبّارُ سَبِیْلٍ): مسافران، مسافرها.
(العابِرَة): مؤنثِ العابِر، زنِ گذرا و عبور کننده. زنِ نظر کنندهٔ برچیزی (کَلِمَةٌ عابِرَةٌ): سخنی که بدونِ قصد گفته شود، سخنی که از دهان بپرد (بِضاعَةٌ عابِرَةٌ): کالایِ ترانزیت، کالایی که در سر راهِ خود از شهری یا کشوری بگذرد تا به شهر یا به کشورِ دیگری برود.
(العِبارَة): کلام، عبارت، سخنی که خواسته یا مقصودی را بیان کند (هٰذَا الْکَلامُ عِبارَةٌ عَنْ کَذا): این سخن عبارت است از فلان و فلانی، معنایِ این سخن این است.
(العَبِر): کسی که اشکش جاری شده است.
(العَبْر، و العِبْر) مِنَ النَّهْرِ: کرانهٔ رود، ساحلِ رودخانه، کنارهٔ رود (العَبْرُ، و العِبْرُ) مِنَ الْمَجالِسِ و مَجْلِسٌ عَبْرٌ و عِبْرٌ: مجلسِ انباشتهٔ از جمعیت.
(العُبْر): زیاد و انبوه از هر چیز، هر چیزِ بسیار و فراوان، بیشتر به انبوه مرمادن گویند. ابر تندگذر و سریع. عقاب (أَرَی فُلانٌ فُلاناً عُبْرَ عَیْنِهِ): فلانی را می‌بینم که فلان چیز دارد او را به گریه می‌اندازد.
(العُبْر، و العَبْر، و العِبْر): نیرومند، توانا (رَجُلٌ عُبْرُ أَسْفارٍ): مردِ توانای در سفر و مسافرت (جَمَلٌ عُبْرُ أَسْفارٍ) شتر قوی برایِ مسافرت در مذکر و مؤنث به کار رود (هُوَ عُبْرٌ لِکُلِّ عَمَلٍ): او برایِ هر کاری شایسته است.
(العِبْرانِیّ): زبانِ عبری، زبانِ قومِ یهود. یک نفر عبرانی، یک نفر از قوم یهود.
(العِبْرانِیَّة): زبانِ عبری، زبانِ قومِ یهود. یک زنِ

عبرانی، یک زن از طایفهٔ یهود.

(العَبْرَة): یک قطره اشک (لَکَ، ما أَبْکِی و لا عَبْرَةَ بِیْ): برایِ تو می‌گریم و خودم اندوهِ خاصِ خودم راندارم. کنایه از توجه به مسائل و مشکلاتِ دوستان است. ج عِبَر.

(العِبْرَة): پند، اندرز، پندگرفتن، عبرت، عبرت گرفتن. تعجب، عجب. ج عِبَر.

(العِبْرِیّ): لغتِ عبری. قومِ عبری، یک نفر از قومِ یهود.

(العُبْرِیّ): آنچه برساحل و کرانهٔ دریا می‌روید. برخلافِ قاعده آمده است.

(العِبْرِیَّة): زبانِ عِبْرِیّ، زبانِ قومِ یهود. زنِ عبری، زنِ یهودی.

(العُبُوْر): بچه مادهٔ گوسفند که آن را از شیر گرفته باشند یا مدتی از شیر گرفتن او گذشته باشد (الشِّعْرَی الْعُبُوْرُ): یکی از دو ستارهٔ شعری که در کنار جوزاء قرار دارد، یکی دیگر را: «الشِّعْرَی الغُمَیْصاءُ» گویند.

(العَبِیْر): مخلوطی از گیاهانِ خوشبو، عبیر (قَوْمٌ عَبِیْرٌ): مردمانِ زیاد، گروهِ بسیار.

(المَعابِیْر): چوبی است در کَشتی که لنگر را به آن می‌بندند.

(المِعْبَر): هر چیزی که با آن از آب بگذرند، مثلِ: پل یا قایق و کشتی و غیره. ج مَعابِر.

(المَعْبَر): گدار، محل گذر از رودخانه، محلی در کنار رودخانه که برایِ عبور یا سوار شدن بر قایق و کشتی آماده شده است. ج مَعابِر.

(المِعْبَرَة): قایق یا کشتی که با آن از پهنایِ رودخانه می‌گذرند. ج مَعابِر.

* **عبس** ـ (عَبِسَ یَعْبَسُ عَبَساً): چرک شد، چرکین و کثیف شد (عَبِسَ) فُلانٌ: بدنِ فلانی کثیف و چرک شد (عَبِسَ) الثَّوْبُ: لباس چرک شد (عَبِسَ) الْوَسَخُ عَلَیْهِ و عَبِسَ الْوَسَخُ فِیْهِ: چرک بر آن یا، در آن خشک شد (عَبِسَتْ) الْإِبِلُ: پشکل و شاش به دم شتر چسبید و خشک شد. در حدیث آمده که: «أَنَّهُ نَظَرَ إِلَی نَعَمِ بَنِی الْمُصْطَلِقِ وَ قَدْ عَبِسَتْ فِیْ أَبْوالِها وَ أَبْعارِها»: بدرستی که او نگاه کرد به مواشیِ بنی مصطلق که چسبیده بود پشکل و شاشِ آنها به دمِ آنها.

(عَبَسَ یَعْبِسُ عَبْساً و عُبُوْساً): اخم کرد، روی ترش کرد، چهره درهم کشید، چین به پیشانی انداخت (عَبَسَ) الْیَوْمُ: آن روز سخت شد، در آن روز سختی و گرفتاری پدید آمد.

(عَبَّسَ یُعَبِّسُ تَعْبِیْساً): روی ترش کرد، اخم کرد، چهره در هم کشید.

(تَعَبَّسَ یَتَعَبَّسُ تَعَبُّساً): اخم کرد، روی ترش کرد و چهره در هم کشید.

(العابِس): اخم کرده، اخمو.

(العَبّاس): اخم کرده، اخمو. شیری که شیرهایِ دیگر از او می‌ترسند و می‌گریزند.

(العَبْس): چهره درهم کشیدن، اخم کردن. گیاهِ شابانگ، شابانج.

(العَبَس): پشکل و شاش که به دمِ شتر چسبیده و خشک شده است.

(العَبُوْس): اخم کرده، اخمو.

* **عبط** ـ (عَبَطَ یَعْبِطُ عَبْطاً) الثَّوْبُ: لباس شکافت، دریده شد (عَبَطَ) الذَّبِیْحَةَ: ذبیحه را در عین سلامتی و جوانی و فربهی سربرید و کشت (عَبَطَهُ) الْمَوْتُ: در عینِ جوانی و سلامتیِ کامل مرد و درگذشت (عَبَطَ) الثَّوْبَ: لباسِ سالم و بی‌عیب را پاره کرد (عَبَطَ) الْأَرْضَ: جایی از زمین را حفر کرد که قبلاً حفر نشده بود (عَبَطَتْ) الرِّیْحُ وَجْهَ الْأَرْضِ: باد، رویِ زمین را پوست پوست یا جارو کرد (عَبَطَ) التُّرابَ: خاک را برانگیخت، گرد و خاک ایجاد کرد (عَبَطَ) النَّباتُ الْأَرْضَ: گیاه، زمین را شکافت که جوانه بزند (عَبَطَ) فُلانٌ نَفْسَهُ و عَبَطَ بِنَفْسِهِ فِی الْحَرْبِ: فلانی با میل و رغبت خود را به میدان جنگ انداخت (عَبَطَ) الْفَرَسَ: اسب را دوانید تا عرق کرد (عَبَطَ) الضَّرْعَ: پستانِ حیوان را خونین کرد (عَبَطَ) الْکَذِبَ عَلَیْهِ: بر او دروغ

بست (عَبَطَ) فُلاناً: از فلانی ایراد گرفت، او را عیب کرد.

(أَعْبَطَهُ يُعْبِطُهُ إِعْباطاً) الْمَوْتُ: در عينِ جوانی و سلامتیِ کامل مرگ به سراغ او آمد.

(إِعْتَبَطَ يَعْتَبِطُ إِعْتِباطاً) الذَّبِيْحَةَ: ذبيحهٔ جوان و فربه و سالم را سربريد و کشت.

(العابِط): دروغگو، کذّاب.

(العَبْطَة): گويند: (ماتَ عَبْطَةً)؛ در عينِ جوانی و سلامتیِ کامل مرد و درگذشت.

(العَبِيْط): گويند: (لَحْمٌ عَبِيْطٌ)؛ گوشتِ تازه و نپخته (دَمٌ عَبِيْطٌ): خونِ تازه (زَعْفَرانٌ عَبِيْطٌ): زعفرانِ تازه و ناب (رَجُلٌ عَبِيْطٌ): مردِ خام و نپخته. (جديد). ج عُبُط، وعِباط.

(العِباطَة): خامی و نپختگی و نادانی و بلاهت. (جديد).

(المَعْبُوْط): آن که مورد سرزنش قرار گرفته و او را دارای عيب و ايراد دانسته‌اند.

* **عبق** ـ (عَبِقَ يَعْبَقُ عَبَقاً، و عَباقَةً) بِهِ الشَّيْءُ: آن چيز به او چسبيد (عَبِقَ) بِهِ الطِّيْبُ: عطر به او ماند و بويش بلند شد (عَبِقَ) الشَّيْءُ بِقَلْبِي: آن چيز به بند دلم بسته شد (عَبِقَ) بِالْمَكانِ: در آن مکان ماندگار شد (عَبِقَ) بِالشَّيْءِ: شيفتهٔ آن چيز شد.

(عَبَّقَ يُعَبِّقُ تَعْبِيْقاً) رائِحَةَ الطِّيْبِ: بویِ عطر را در هوا پراکنده کرد.

(تَعَبَّقَ يَتَعَبَّقُ تَعَبُّقاً): به عطر آغشته شد، بویِ عطر در آن ماند.

(العَباقِيَّة): مردِ بسيار زيرک و هوشيار و داهبه و نيرنگ باز و حقه باز. دزدِ جسور و دلدار و جگردار.

(العَبِق): مشتاق و شيفته و خاطرخواه چيزی (رَجُلٌ عَبِقٌ لَبِقٌ): مردِ ظريف و هوشيار و زيرک.

(العَبِقَة): گويند: (إِمْرَأَةٌ عَبِقَةٌ لَبِقَةٌ)؛ زنی که هر نوع لباس و عطر برازندهٔ اوست.

(العَبَقَة): باقی ماندهٔ چيزی، ته ماندهٔ چيزی (ما فِي الْإِناءِ عَبَقَةٌ مِنْ سَمْنٍ): در ظرف، روغنی باقی نمانده است حتی ته مانده‌ای (ما بَقِيَتْ لَهُمْ عَبَقَةٌ): باقی ماندهٔ اموالشان هم برايشان نماند.

* **عبقر** ـ (عَبْقَرَ يُعَبْقِرُ عَبْقَرَةً) السَّرابُ: سراب چشمک زد، درخشيد، برق زد مثلِ آب که در زيرِ آفتاب برق زند.

(عَبْقَر): جايی است که عربها گمان می‌کردند آن جا محل سکونتِ جنها و پريان است، سپس به چيزی که از مهارت و تردستی يا از زيبايی و ظرافتِ ساخت آن به شگفت می‌آمدند عَبْقَر می‌گفتند.

(العَبْقَر): جوانهٔ نی و امثالِ آن که از پای گياه بيرون زده ولی هنوز از خاک خارج نشده است. زنِ زيبایِ کامل اندام و خوش هيکل.

(العَبْقَرة): يک جوانهٔ تازهٔ نی که از پایِ نی روييده ولی هنوز از خاک بيرون نيامده است (العَبْقَرَةُ) مِنَ النِّساءِ: زنِ زيبایِ خوش اندام و کامل الخلقة.

(العَبْقَرِيّ): منسوب به عَبْقَر. هر چيزِ ممتاز، خوب و نفيس. انسانِ برگزيده و خوب و نيرومند، نابغه (رَجُلٌ عَبْقَرِيٌّ): مردِ نابغه (ثَوْبٌ عَبْقَرِيٌّ): پارچه يا لباسِ نفيس و ممتاز. مهتر، سيد، رئيس. بزرگ، سرور. ديبا، فرش يا گليمِ ضخيم. خدا می‌فرمايد: ﴿مُتَّكِئِيْنَ عَلَى رَفْرَفٍ خُضْرٍ وَ عَبْقَرِيٍّ حِسانٍ﴾: تکيه دادگانِ بر نازبالشهایِ سبزرنگ و فرشهای ضخيمِ نيکو و خوب.

(العَبْقَرِيَّة): نبوغ، خلاقيت. زبده و ممتاز بودن.

* **عبل** ـ (عَبَلَ يَعْبِلُ عَبْلاً) بِهِ: او را برد (عَبَلَ) الشَّجَرَ: برگِ درخت را ريخت (عَبَلَ) الشَّيْءَ: آن چيز را برگردانيد. آن را بازداشت، منع کرد (ما عَبَلَکَ عَنّا): چه چيزی تو را از ما بازداشت؟ چه چيز مانع شد که به نزد ما بيايی؟ (عَبَلَهُ): آن را قطع کرد، بريد (عَبَلَتْهُ) عَبُوْلُ: مرگ او را فرا گرفت، مرد.

(عَبِلَ يَعْبَلُ عَبَلاً): ستبر و ضخيم و سفيد شد.

(عَبُلَ يَعْبُلُ عَبالَةً): ستبر و ضخيم و کلفت و سفيد شد.

(أَعْبَلَ يُعْبِلُ إِعْبالاً): ستبر و کلفت و ضخيم و سفيد شد (أَعْبَلَ) الشَّجَرُ: درخت، برگِ سوزنی بر آورد، مثلِ

درختِ کاج یا گز و سرو و غیره.
(الأَعْبَل): کوهِ سفید (حَجَرٌ أَعْبَلُ): سنگِ سفید.
(العابِل): مِنَ الْغِلْمانِ: پسربچهٔ چاق و فربه. ج عُبَّل.
(العَبال): گُلِ کوهستانی یا گُلِ سرخ وحشی و کوهستانی.
(العَبالَّة): ثقل و سنگینی (أَلْقَى عَلَيَّ عَبالَّتَهُ): سنگینی خود را رويِ من انداخت.
(العَبالَة): ثقل و سنگینی.
(العَبْل): برگِ درخت را ریختن. چیزی را بازگردانیدن. بازداشتن، منع کردن، جلوگیری کردن. بریدن. هر چیز ستبر و کلفت (هُوَ عَبْلُ الذِّراعَيْنِ): ساقِ دستهای او کلفت و ستبر است (فَرَسٌ عَبْلُ الشَّوَى): اسبِ دارایِ قوائمِ ستبر و کلفت. ج عِبال. هر چیزِ کلفت و ستبر و سفید.
(العَبِل): ضخیم و کلفت و ستبر و سفید.
(العَبَل): برگِ سوزنی درخت، مثلِ برگِ کاج و سرو و گز و امثالِ اینها (جاءَ بِعَبَلِهِ): با آن ریختِ چرکین و کثیفش آمد. و این معنا از معنایِ درخت اقتباس شده که درختِ هرس نشده را گویند. (جدید).
(العَبْلاء): صخره، یا صخرهٔ سخت و سفید، سنگِ سفید.
(العَبْلَة): گویند: (اِمْرَأَةٌعَبْلَةٌ): زن دارای خلقتی کامل.
(عَبُوْل): اسمی است که علم شده است برای مرگ (اِمْرَأَةٌ عَبُوْلٌ): زنِ داغِ فرزند دیده.
(المِعْبَلَة): سرنیزه یا پیکان پهن و دراز. تیغهٔ پهن و درازِ چاقو و کارد. ج مَعابِل.
* **عبهر** ـ (العُباهِر): بزرگ، ستبر، عظیم. یا هر چیزِ نرم و دراز.
(العَبْهَر): بزرگ، عظیم، ستبر. یا هر چیزِ نرم و دراز. گلِ یاسمن. گلِ نرگس. دارایِ بدنِ زیبا و اندامِ ستبر و نیرومند و توپر.
(العَبْهَر، و العَبْهَرَة): زنِ خوش اندام و زیبا اندام و ستبر تن و نیرومند (العَبْهَرَةُ) مِنَ النِّساءِ: زنِ خوش اندام و خوشگل و زیبا و خوشخوی.

* **عبا** ـ (عَبا يَعْبُو عَبْواً) فُلانٌ: چهرهٔ فلانی درخشنده شد، چهره‌اش نورانی شد، برق زد (عَبا) الْمَتاعَ و الْجَيْشَ و نَحْوَهُما: کالا و سپاه و امثالِ اینها را مجهّز و آماده کرد.
(عَبَّى يُعَبِّي تَعْبِيَةً) الْمَتاعَ و الْجَيْشَ و نَحْوَهُما: کالا و سپاه و امثالِ آن را تجهیز و آماده کرد.
(العابِيَة): زنِ زیبا و خوشگل و قشنگ. زنی که گردن‌بند درست می‌کند و به رشته می‌کشد.
(العَبايَة): ردا، عبا.
(عُبُوَّة) الشَّيْءِ: مقدارِ گنجایش یک چیز (عُبُوَّةُ هَذِهِ الْقارُوْرَةِ مِائَةُ جِرامٍ): گنجایشِ این شیشه یک صد گرم است (عُبُوَّةُ كِيْسِ الْقُطْنِ قِنْطارٌ): گنجایشِ کیسهٔ پنبه‌ای، یک قنطار است. و قنطار وزنی است که در نزدِ مردمانِ مختلف یکسان نیست و در نزدِ مردمِ مصر؛ چهل و چهارکیلو و نهصد و بیست و هشت گرم است. (جدید).
* **عتب** ـ (عَتَبَ يَعْتِبُ، و يَعْتُبُ عَتْباً، و عِتاباً، و تَعْتاباً، و مَعْتَباً و مَعْتَبَةً) عَلَيْهِ: او را موردِ عتاب قرار داد، از رويِ دلسوزی و برايِ ارشادِ او بر وی ایراد گرفت تا او کارِ خود را اصلاح و جبران نماید.
(عَتَبَ يَعْتِبُ، و يَعْتُبُ عَتْباً، و عَتَباناً و تَعْتاباً) فُلانٌ: فلانی لی‌لی بازی کرد، یک پا را بلند کرد و با پايِ دیگر به جست و خیز پرداخت (عَتَبَ) مَقْطُوْعُ الرِّجْل: آدمِ پا بریده با چوب راه رفت [گویا لی‌لی بازی می‌کند. ب]. (عَتَبَ) الْبَعِيْرُ و نَحْوُهُ: شتر و امثالِ آن با سه دست و پا راه رفت گویا جست و خیز می‌کند (عَتَبَ يَعْتُبُ، و يَعْتِبُ عَتَباناً) الْبَرْقُ: آذرخش پی در پی زد و درخشید و پرتو افکند.
(عَتَبَ يَعْتُبُ، و يَعْتِبُ عَتْباً) الْبابَ: پا را روی پاشنهٔ در گذاشت (ما عَتَبْتُ بابَ فُلانٍ): پا را روی پاشنهٔ در فلانی نگذاشتم!
(عَتَبَ يَعْتُبُ، و يَعْتِبُ عَتْباً) مِنْ مَكانٍ إِلَى مَكانٍ: از جایی به جايِ دیگر رفت (عَتَبَ) مِنْ قَوْلٍ إِلَى قَوْلٍ: از سخنی

به سخنِ دیگر رفت، مسیرِ حرف را عوض کرد.
(أَعْتَبَ يُعْتِبُ إِعْتاباً) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز انصراف پیدا کرد (أَعْتَبَهُ): پس از عتاب کردن او را راضی کرد، نارضایتی او را برطرف کرد (ما مُسِيْءٌ مَنْ أَعْتَبَ): بد نکرده است آن که فردی را مورد عتاب قرار داده و رنجانیده بود اما دوباره دل او را به دست آورده است.
(عاتَبَهُ يُعاتِبُهُ مُعاتَبَةً و عِتاباً): او را عتاب کرد، از رویِ دلسوزی بر او ایراد گرفت تا خود را اصلاح و کارِ ناپسندِ خود را جبران کند.
(عَتَّبَ يُعَتِّبُ تَعْتِيْباً) فُلانٌ: فلانی درنگ کرد، مکث کرد (ما عَتَّبَ أَنْ فَعَلَ كَذا) درنگ نکرد تا فلان کار را انجام داد (عَتَّبَ) عَتَبَةً: پاشنه‌ای برای در خرید یا ساخت (عَتَّبَ) الْبابَ: پاشنه برای در خرید یا درست کرد.
(تَعاتَبُوا يَتَعاتَبُوْنَ تَعاتُباً): یکدیگر را مورد عتاب قرار دادند و از هم گله کردند.
(تَعَتَّبَ يَتَعَتَّبُ تَعَتُّباً) الْقَوْمُ: آن قوم از یکدیگر گله کردند، یکدیگر را مورد عتاب و خطاب قرار دادند و از کارهایِ یکدیگر ایراد گرفتند (تَعَتَّبَ) عَلَيْهِ: جرم و جنایتی را بدروغ به او نسبت داد (تَعَتَّبَ) الْبابَ: برایِ در، آستانه گذاشت (فُلانٌ لا يُتَعَتَّبُ بِشَيْءٍ): فلانی نکوهش نمی‌شود، از او عیبجویی نمی‌شود.
(إِعْتَتَبَ يَعْتَتِبُ إِعْتِتاباً) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز انصراف یافت، دست باز داشت و منصرف شد (إِعْتَتَبَ) الطَّرِيْقَ: راه هموار را رها کرد و از راهِ سخت و ناهموار گذر کرد (إِعْتَتَبَ) فُلاناً مِنْ نَفْسِهِ: اشتباه خود را نسبتِ به فلانی جبران کرد، از او عذر خواست یا خسارتی را که زده بود پرداخت کرد و غیره.
(إِسْتَعْتَبَ يَسْتَعْتِبُ إِسْتِعْتاباً) فُلاناً: از فلانی خواست: رضایت بدهد، رضایتِ فلانی را خواستار شد. او را راضی کرد. از او خواست که دلِ او را به دست بیاورد و او را راضی کند [مثلاً احمد از حسن دلگیر است پس احمد از حسن می‌خواهد که دل او را به دست آورد. ب].

(الأُعْتُوْبَة): گله، آنچه باعثِ نارضایتی شده و بخاطرِ آن گله و عتاب و خطاب می‌کنند. ج أَعاتِيْب.
(العِتْب): بسیار گله‌مند، بسیار گله کننده، بسیار عتاب کننده.
(العَتَب): سختی، کارِ سخت و ناپسند و مشکل، گرفتاری. نقص و فساد، خرابی (ما فِيْ مَوَدَّتِهِ عَتَبٌ): در دوستیِ او عیب و فساد و ایرادی نیست، دوستیِ او سالم و خالص و بی‌عیب است. شکاف و فاصلهٔ میانِ انگشتِ سبابه و وسطی. مابینِ دو کوه. آلتی است کوچک از چوب یا استخوان که بر روی کاسهٔ تار، کار می‌گذارند و سیمهای تار را از روی آن می‌گذرانند، خرکِ تار.
(العُتْبَى): رضایت، خوشدلی، خوشنودی (يُعاتَبُ مَنْ تُرْجَى عِنْدَهُ الْعُتْبَى): از کسی گله می‌شود که امیدِ تأثیر و اصلاح پذیری باشد.
(العَتَبَة): درگاه، آستانهٔ در، پاشنهٔ در. چوبِ زبرین در که رویِ در به دیوار چسبیده است. یک پله از پلکان یا نردبان. ج عَتَب. سختی، گرفتاری، مشکلات. و در اصطلاحِ هندسی: دو پایه و سه پایه و غیره.
(العَتُوْب): آن که عتاب و خطاب در او بی‌اثر است.
* عتّ ـ (عَتَّ يَعُتُّ عَتّاً) فُلاناً: سخنی را برای فلانی تکرار کرد (عَتَّهُ) بِالْمَسْأَلَةِ: در سؤال کردن بر او اصرار و ابرام کرد، با اصرار چیزی را از او خواست (عَتَّ) فُلاناً بِالْكَلامِ: فلانی را نکوهش کرد، سرزنش کرد، ملامت نمود، توبیخ کرد.
(عَتَّ يَعَتُّ عَتّاً) كلامُهُ: سخنِ او درشت و تند شد، درشت سخن گفت، با خشونت حرف زد.
(عاتَّهُ يُعاتُّهُ مُعاتَّةً): سخنی را بر او تکرار کرد. با او ستیزه و منازعه کرد. و در سخن حسن است که: «أَنَّ رَجُلاً حَلَفَ أَيْماناً فَجَعَلُوْا يُعاتُّوْنَهُ»: بدرستی که مردی سوگندهایی یاد کرد، پس با او ستیزه و مخاصمه کردند، پس او گفت: بر او کفاره لازم است.
(تَعَتَّتَ يَتَعَتَّتُ تَعَتُّتاً) فِيْ كَلامِهِ: در هنگامِ سخن به لکنت

افتاد و سخن را تکرار کرد و به عقب و جلو بازگشت و نتوانست سخنِ خود را ادامه دهد و مقصودِ خود را بیان دارد.

(الأَعَتّ): کسی که سخنِ درشت و خشن می‌گوید، آن که بدرشتی سخن می‌گوید. ج عُتّ.

(العَتّاء): سخن درشت، سخن با خشونت.

* **عتد** ـ (عَتُدَ يَعْتُدُ عَتاداً، و عَتادَةً) الشَّيْءُ: آن چیز مهیا و آماده شد، در دسترس قرار گرفت. ستبر و جسیم و تنومند شد.

(أَعْتَدَ يُعْتِدُ إِعْتاداً) الشَّيْءَ: آن چیز را آماده و مهیا کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً﴾: و مهیا کرد (زلیخا) برایِ آن زنان نازبالشهایی را.

(تَعَتَّدَ يَتَعَتَّدُ تَعَتُّداً) فِيْ صَنْعَتِهِ: کارِ خود را خوب و محکم درست کرد.

(العَتاد): آمادگی در هر کس یا در هر کار. در حدیثی که اوصافِ پیامبر گرامی اسلام ﷺ را بیان می‌کند آمده است که: «لِكُلِّ حالٍ عِنْدَهُ عَتادٌ»: برایِ هر وضعیتی، او آمادگیِ لازم را برای برخوردِ با آن داشت (عَتادُ الْحَرْبِ): تجهیزاتِ جنگی، آمادگیهایِ جنگی. ج أَعْتُد، و أَعْتِدَة، و عُتُد. و در حدیث است که: «إِنَّ خالِداً جَعَلَ رَقِيْقَهُ و أَعْتُدَهُ حَبْساً فِيْ سَبِيْلِ اللّٰهِ»: بدرستی که خالد بردگان و تجهیزات جنگیِ خود را در راه خدا وقف کرد.

(العَتِد): آماده، مهیا، فراهم (فَرَسٌ عَتِدٌ): اسبِ آمادهٔ تاخت. [برایِ مؤنث و مذکر به کار می‌رود].

(العَتُوْد) مِنْ أَوْلادِ الْمَعْزَى: بزی که نیرومند شده و سال بر او گذشته است. ج أَعْتِدَة.

(العَتِيْد): آماده، مهیا. حاضر. خدا می‌فرماید: ﴿ما يَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ إِلَّا لَدَيْهِ رَقِيْبٌ عَتِيْدٌ﴾: نمی‌گوید سخنی مگر این که نزدِ اوست مراقبی آماده و حاضر.

(العَتِيْدَة): مؤنثِ العَتِيْد. کیفِ دستی زنانه یا جعبهٔ لوازمِ آرایش و غیره. ج عَتائِد.

* **عتر** ـ (عَتَرَ يَعْتِرُ عَتْراً، و عَتَراناً) الرُّمْحُ: نیزه لرزید و به چپ و راست خم شد.

(العَتّار): بسیار لرزنده و به چپ و راست خم شونده. شجاع، دلدار، دلاور، دلیر. جایِ بی‌آب و علف و خشک و سخت.

(العِتْر): اصل، ریشه، بیخ (عادَتْ لِعِتْرِها لَمِيْسُ): لَمِيْس به اصلِ خود بازگشت. [لَمِيْس نامِ زنی بوده. ب]. کنایه است از کسی که به عادتِ بد خود بازمی‌گردد. دستهٔ بیل و غیره. گیاهی است معطر و مصارفِ پزشکی دارد.

(العِتْرَة): اصل که دارایِ فروعی باشد یا اصلی که فرعها از آن منشعب می‌شود. نسل، ذریه، بستگان، خانواده، قبیله (عِتْرَةُ الْمِسْحاةِ): دستهٔ بیل (عِتْرَةُ الثَّغْرِ): نازکی و زیبایيِ لب و دندان.

(العَتِيْرَة): قربانی و ذبیحه‌ای که جلوِ خدایان سر می‌بریدند. ج عَتائِر.

(المُعَتَّر): مردِ پیلتن و پرگوشت و چاق.

* **عترس** ـ (عَتْرَسَ يُعَتْرِسُ عَتْرَسَةً) فِي الْأَمْرِ: با خشونت و عنف به آن کار پرداخت، خشونت به خرج داد (عَتْرَسَ) فُلاناً: به فلانی زور گفت، بر او ستم روا داشت، ظلم کرد، او را مقهور کرد.

(العِتْرِيْس): ستمگرِ خشمگین و جبار و غضب کننده و خیلی زورگو.

* **عتق** ـ (عَتَقَ يَعْتِقُ عَتْقاً، و عِتْقاً): کهنه شد، قدیمی شد، باستانی شد. به نهایتِ خود رسید، به حدِ اعلایِ خود رسید (عَتَقَ) الْمالُ: مال و دارایی یا مواشی خوب و باارزش شد (عَتَقَتْ) الْيَمِيْنُ: سوگند بر او واجب شد (عَتَقَتْ) عَلَيْهِ يَمِيْنٌ: سوگندی بر او واجب شد.

(عَتَقَ يَعْتِقُ عَتْقاً، و عِتْقاً، و عَتاقاً، و عَتاقَةً) الْعَبْدُ: بنده آزاد شد، از بردگی به درآمد، از قیدِ رقیّت رها شد.

(عَتَقَ يَعْتِقُ عِتْقاً) الْفَرَسُ: اسب نجیب و خوب شد و مسابقه را برد (عَتَقَ) الْمالَ: مال و دارایی یا مواشی را پرورش داد و بار آورد (عَتَقَ) فُلاناً بِفَمِهِ: فلانی را گاز گرفت.

(عَتُقَ يَعْتُقُ عِتْقاً، و عَتاقَةً): قدیمی شد، عتیقه شد، کهنه

شد، باستانی شد. پرارزش شد، گرانبها شد.
(أَعْتَقَ يُعْتِقُ إِعْتاقاً) الْعَبْدَ: برده را آزاد كرد (أَعْتَقَ) الْمالَ: مال و دارایی یا مواشی را پرورش داد و نیکو گردانید.
(عَتَّقَ يُعَتِّقُ تَعْتِيْقاً) الْخَمْرَ: شراب را گذاشت که کهنه و خوب شود.
(العاتِق): میانِ سرِ دوش و گردنِ انسان، قسمتِ چالیِ رویِ دوش، بغلِ گردن. شرابِ کهنه. جوجهٔ پرنده که پرهایِ اولش ریخته و دوباره پر درآورده است. ج عَواتِق، و عُتَّق. بردهٔ آزاد شده. عتیقه، کهنه، دیرینه، باستانی.
(العِتْق): نجابت، خوبی. گرامی بودن. دیرینه شدن، قدیمی و باستانی شدن. به حدِ اعلایِ خود رسیدن. واجب شدنِ سوگند. از بردگی آزاد شدن. بردنِ اسب، مسابقه را. پرورش دادنِ مال یا مواشی. گاز گرفتن.
(العَتِيْق): کهنه، دیرینه، باستانی. بزرگوار، ارجمند (ثَوْبٌ عَتِيْقٌ): لباس یا پارچهٔ خوب و خوش بافت (اَلْبَيْتُ الْعَتِيْقُ): خانهٔ کعبه. ج عُتُق، و عِتاق (العِتاقُ) مِنَ الطَّيْرِ: پرندگانِ شکاری (العِتاقُ) مِنَ الْخَيْلِ: اسبهای نجیب و خوب (العَتِيْق): بردهٔ آزاد شده. ج عُتَقاء.
(العَتِيْق و العَتِيْقَة): کنیزِ آزاد شده. ج عَتائِق. زنِ بزرگوار، ارجمند.
(المُعْتَق): بردهٔ آزاد شده.
(المُعَتَّقَة): شرابِ کهنه.
* **عتک** ـ (عَتَكَ يَعْتِكُ عَتْكاً، و عُتُوْكاً) فِي الْقِتالِ: در آوردگاه به کر و فر پرداخت، جولان داد، یورش برد (عَتَكَ) فِي الْأَرْضِ: به تنهایی در رویِ زمین سیر کرد (عَتَكَ) عَلَيْهِ يَضْرِبُهُ: بر او یورش برد که او را بزند یا او را زد (عَتَكَ) عَلَى يَمِيْنٍ فاجِرَةٍ: اقدام به سوگندِ دروغ کرد، سوگند دروغ یاد کرد. (عَتَكَتْ) الْمَرْأَةُ عَلَى زَوْجِها أَوْ أَبِيْها: آن زن از فرمانِ شوهر یا پدر سرپیچی کرد (عَتَكَ) عَلَيْهِ بِخَيْرٍ أَوْ شَرٍّ: در صدد برآمد به او نیکی کند یا بدی کند (عَتَكَ) الْقَوْمُ إِلَى مَوْضِعِ كَذا: آن قوم به سمتِ فلان جا رفتند، به آن سو رفتند (عَتَكَ) اللَّبَنُ أَوِ النَّبِيْذُ: شیر یا شراب بشدت ترش شد (عَتَكَ) بِفُلانٍ: ملازم و همراهِ فلانی شد (عَتَكَ) الطِّيْبُ بِهِ: عطر به آن ماند.
(عَتَكَ يَعْتِكُ عَتْكاً) يَدَهُ: دست خود را به رویِ سینه‌اش تا و خم کرد.
(العاتِك): بزرگوار، ارجمند، گرانبها. ناب، خالص، زبده از هر چیز. لجوج، سمج (أَحْمَرُ عاتِكٌ): رنگِ سرخِ سیر.
(العاتِكَة): مؤنثِ العاتِک. زنِ نجیب و بزرگوار و ارجمند و گرامی. زنِ لجوج و سمج. زنی که از بس عطر به خود زده رنگِ پوستش قرمز شده است. ج عَواتِک.
(العَتِيْك) مِنَ الْأَيّامِ: روزِ بسیار گرم.
* **عتل** ـ (عَتَلَهُ يَعْتِلُهُ عَتْلاً): او را گرفت و با خشونت و عنف کشید و با خود برد. خدا می‌فرماید: ﴿خُذُوْهُ فَاعْتِلُوْهُ إِلَى سَواءِ الْجَحِيْمِ﴾: او را بگیرید و با خشونت بکشید به سویِ وسطِ دوزخ (عَتَلَهُ) إِلَى السِّجْنِ: او را با خشونت به طرفِ زندان کشید و در زندان افکند.
(عَتِلَ يَعْتَلُ عَتَلاً) إِلَى الشَّرِّ: به سویِ کار بد و فتنه شتافت، برایِ کار بد عجله به خرج داد.
(إِنْعَتَلَ يَنْعَتِلُ إِنْعِتالاً): بشدت و با عنف و خشونت کشیده و برده شد (لا أَنْعَتِلُ مَعَكَ): به همراهِ تو نمی‌آیم، از جایم تکان نمی‌خورم.
(تَعَتَّلَ يَتَعَتَّلُ تَعَتُّلاً): از جایِ خود کنار رفت (لا أَتَعَتَّلُ مِنْ مَكانِي): از جایم تکان نمی‌خورم.
(العَتّال): باربر، حمّال.
(العَتِل): آن که برای فتنه و آشوب آماده است، شرخر، جرخر.
(العَتَلَة): دیلم؛ میلهٔ آهنی نوک پهن که با آن دیوار را خراب می‌کنند و درخت را می‌اندازند، یا برایِ کندنِ سنگ از آن بهره می‌برند و غیره. ج عَتَل.
(العُتُلّ): هر چیزِ سخت و ستبر و سفت و محکم (رَجُلٌ عُتُلٌّ): مردِ خشن و تند خوی و جفا کار (جَبَلٌ عُتُلٌّ):

کوهِ سخت و استوار.
(العَتِيْل): مزدور، اجیر، مزد بگیر. خدمتکار، نوکر، چاکر. ج عُتُل، و عُتَلاء (داءٌ عَتِيْلٌ): بیماریِ سخت، مرضِ مشکل.
(المِعْتَل): نیرومندِ در گرفتن و با خشونت و عنف کشیدن و بردن.

* **عتم** ـ (عَتَمَ يَعْتِمُ عَتْماً): درنگ کرد، تأخیر کرد (عَتَمَتْ) حاجَتُهُ: کار یا نیاز و خواستهٔ او به تأخیر افتاد (عَتَمَ) عَنِ الشَّيْءِ: با این که به آن چیز آغاز کرده بود از آن دست بازداشت و انجام نداد (عَتَمَ) اللَّيْلُ: پاره‌ای از شب گذشت (عَتَمَ) فُلانٌ قِرَى ضَيْفِهِ: فلانی پذیرایی از مهمانِ خود را به عقب انداخت، دیر پذیرایی کرد.
(أَعْتَمَ يُعْتِمُ إِعْتاماً) اللَّيْلُ: پاره‌ای از شب گذشت (أَعْتَمَ) الرَّجُلُ: غروب و هوا تاریک شد بر آن مرد، واردِ در زمانِ بعد از غروبِ آفتاب و اولِ شب شد. یا در اولِ شب وارد شد، یا در اولِ شب به کاری پرداخت (أَعْتَمَ) الشَّيْءُ: آن چیز به تأخیر افتاد (أَعْتَمَ) عَنْهُ: پس از این که واردِ در آن شده و آن را آغاز کرده بود از آن دست بازداشت (أَعْتَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را به تأخیر انداخت.
(عَتَّمَ يُعَتِّم تَعْتِيماً): در ابتدایِ شب و بعد از تاریک شدنِ هوا وارد شد، یا در آن وقت به کار پرداخت. یا هوا تاریک و شب شد بر او (حَمَلَ عَلَيْهِ فَما عَتَّمَ): بر او یورش برد و در یورش بر او نه درنگ کرد و نه برگشت (ما عَتَّمَ أَنْ فَعَلَ كَذا): برایِ انجامِ فلان کار درنگ به خرج نداد (عَتَّمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را به تأخیر انداخت.
(إِسْتَعْتَمَهُ يَسْتَعْتِمُهُ إِسْتِعْتاماً): آن را کُند شمرد، آن را دارایِ درنگ و تأخیر دانست. یا تأخیرِ آن را خواست.
(العاتِم): درنگ کننده، تأخیر کننده. آن که دیر از میهمان پذیرایی کند (أَتانا ضَيْفٌ عاتِمٌ): یک میهمان با تأخیر و دیر هنگام بر ما وارد شد که پاسی از شب گذشته بود (قِرًى عاتِمٌ): پذیراییِ به تأخیر افتاده.
(العُتْم و العُتُم): درختِ زیتونِ کوهی. به میوهٔ آن الزَغْبَج گویند.
(عَتَمَةُ) اللَّيْلِ: تاریکیِ اولِ شب بعد از زوالِ سرخیِ شفق.

* **عته** ـ (عَتِهَ يَعْتَهُ عَتَهاً، و عَتاهاً، و عَتاهَةً): کم خرد شد، کم عقل شد، بدونِ این که دچارِ جنون شود مقداری از عقلِ خود را از دست داد.
(عُتِهَ يُعْتَهُ عُتاهاً، و عَتاهَةً، و عَتاهِيَةً): بدون این که دچارِ دیوانگی و جنون شود عقلِ او کم شد (عُتِهَ) فِي الشَّيْءِ: بر آن چیز حریص شد، آزمند شد (عُتِهَ) فِي الْعِلْمِ: خیلی مشتاقِ دانش شد (عُتِهَ) فُلانٌ فِيْ زَيْدٍ: فلانی دیوانهٔ اذیت کردن به زید شد و مرتب او را اذیت و آزار می‌کرد و ادایِ او را درمی‌آورد.
(تَعَتَّهَ يَتَعَتَّهُ تَعَتُّهاً): بدونِ این که عارضه‌ای از جنون به او برسد کم عقل شد (تَعَتَّهَ) فِيْ كَذا: در فلان چیز نهایتِ کوشش خود را کرد، یا زیاده روی نمود (تَعَتَّهَ) فِي الْمَأْكَلِ و الْمَلْبَسِ: در خورد و خوراک و پوشاک زیاده روی کرد، یا همهٔ سعی خود را مصروف آنها کرد (تَعَتَّهَ) عَنْهُ: از آن تغافل کرد، وانمود کرد که گویا از آن اطلاعی ندارد، بدروغ خود را بی‌اطلاع معرفی کرد.
(العاتِه و العَتِيْه): سادیست، مردم آزار. ج عُتَهاء.
(العُتاه) الشَّلَلِيُّ: بیماری سفلیس، یا چیزی در آن حدود، مرضی است مسری و تناسلی که به مغزِ سر هم اصابت می‌کند و با رعشه و اضطراب و لرزشِ در سخن همراه است و مرتب عقل را ضعیف می‌گرداند.
(العُتاه) الْباكِرُ: ضعفِ عقلی است که نوجوانان تازه بالغ را مبتلا می‌کند.
(العَتاهَة): مردمِ گمراه.
(العَتاهِيَة): احمق، بی‌شعور، نادان. مردمِ گمراه.
(العُتاهِيَة): احمق، نادان، بی‌شعور.
(المُعَتَّه): رَجُلٌ مُعَتَّهٌ: مردِ کم عقل. پریشان حال، یا دارایِ بدنی سست و لرزان.

* **عتا** ـ (عَتا يَعْتُو عُتُوًّا، و عُتِيًّا): گردنکشی کرد و تجاوز و خود سری را از حد گذرانید (عَتَتْ) الرِّيْحُ: باد

سرکشی کرد و زیاده از حد تند شد (عَتا) الشَّیْءُ: آن چیز پایان یافت (عَتا) الشَّیْخُ: پیرمرد سالخورده و فرتوت شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ قَدْ بَلَغْتُ مِنَ الْكِبَرِ عِتِيًّا﴾: و بدرستی که رسیدم از پیری به مرحلهٔ سالخوردگی و فرتوتی.

(تَعَتّی یَتَعَتّی تَعَتِّیاً): عصیان و سرپیچی کرد، گردنکشی کرد.

(العاتِی): گردنکش، جبار، بسیار ستمگر. ج عُتاة، و عُتِیّ (لَیْلٌ عاتٍ): شبِ قیرگون، شبِ بسیار تاریک، شبِ دیجور.

* **عثّ** ـ (عَثَّتْ تَعُثُّ عَثًّا) الْعُثَّةُ الصُّوفَ: بید پشم را خورد (عَثَّتْ) الْحَیَّةُ فُلاناً: مار فلانی را گزید.

(عاثَّ یُعاثُّ مُعاثَّةً، و عِثاثاً) فِی الْغِناءِ: صدا را به آواز خوانی بلند کرد، آواز خواند و به ترنم پرداخت.

(عَثَّثَ یُعَثِّثُ تَعْثِیثاً) فِیْ غِنائِهِ: صدا را به آواز بلند کرد، با صدایِ بلند به ترنم پرداخت.

(إِعْتَثَّهُ یَعْتَثُّهُ إِعْتِثاثاً) عِرْقُ سَوْءٍ: یک رگ بد و نانجیبی او را از کارِ خیر باز داشت.

(العَثّاء): مار.

(العُثَّة): حشرهٔ بید. ج عُثّ، و عُثَث، و عِثاث.

(العُثَیْثَة): مصغَّرِ العَثَّة: بید کوچولو (عُثَیْثَةٌ تَقْرِمُ جِلْداً أَمْلَساً): بیدِ کوچکی می‌تواند بخورد پوست صافی را؟!! دربارهٔ مردی گفته می‌شود که می‌خواهد کاری را انجام دهد و نمی‌تواند، همچنین به کسی گویند که می‌خواهد به آدمِ بی‌گناه یا آدمِ پاکی گناه یا عیبی را بچسباند در حالی که آن عیب به او نمی‌چسبد.

* **عثر** ـ (عَثَرَ یَعْثُرُ، و یَعْثِرُ عَثْراً، و عِثاراً): سکندری خورد، لیز خورد و افتاد، یا به رو درافتاد (عَثَرَ) فِیْ ثَوْبِهِ: پایش در لباسش گیر کرد و افتاد (عَثَرَ) بِهِ فَرَسُهُ: اسبش او را انداخت، یا اسبش لیز خورد و او را انداخت (عَثَرَ) جَدُّهُ: نابود شد، تباه شد، هلاک شد (عَثَرَ) بِهِ الزَّمانُ: روزگار یا زمانه او را نابود کرد.

(عَثَرَ یَعْثُرُ، و یَعْثِرُ عَثْراً، و عُثُوْراً) عَلَی الشَّیْءِ: از آن چیز آگاه شد، آن را دانست، نسبت به آن مطلع شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِنْ عُثِرَ عَلَى أَنَّهُمَا اسْتَحَقَّا إِثْماً﴾: پس اگر معلوم شد بر این که آن دو سزاوارِ مجازات هستند بخاطرِ گناهی که کرده‌اند.

(أَعْثَرَ یُعْثِرُ إِعْثاراً) بِهِ عِنْدَ السُّلْطانِ: نزدِ پادشاه بدی او را گفت (أَعْثَرَ) فُلاناً: فلانی را انداخت یا باعثِ لغزش و سکندری خوردنِ او شد (أَعْثَرَهُ) اللّٰهُ: خدا او را نابود کند یا کرد (أَعْثَرَهُ) عَلَی الْأَمْرِ: او را نسبتِ به آن کار، آگاه کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ كَذٰلِكَ أَعْثَرْنا عَلَيْهِمْ﴾: و چنین بود که آنها را نشانِ دیگران دادیم.

(عَثَّرَهُ یُعَثِّرُهُ تَعْثِیْراً): او را انداخت، یا باعثِ لغزش و افتادنِ او شد.

(تَعَثَّرَ یَتَعَثَّرُ تَعَثُّراً): لیز خورد و به رو درافتاد، سکندری خورد (تَعَثَّرَ) حَظُّهُ: بخت از او برگشت و نابود شد (تَعَثَّرَ) لِسانُهُ: زبانش گیر کرد، لکنت پیدا کرد.

(العاثِر): لغزیده و به رو درافتاده، سکندری خورده. دامِ شکارچی. ج عَواثِر.

(العاثُوْر): آنچه باعثِ سکندری خوردن باشد، لغزنده، لیز، سُرسُری. گودالی که برایِ شکارِ درندگان می‌کنند. سرزمینی که باعثِ هلاکت می‌شود (وَقَعَ فِیْ عاثُوْرٍ): گرفتار شد، در گرفتاری افتاد (لَقِیْتُ مِنْهُ عاثُوْراً): از او گرفتاری و بلا دیدم، مرا گرفتارِ مشکل کرد. ج عَواثِیْر.

(العِثار): شرّ، بدی، گرفتاری. آنچه باعثِ لغزش و سکندری می‌شود. لغزیدن و سکندری خوردن (مَنْ سَلَکَ الْجَدَدَ أَمِنَ الْعِثارَ): کسی که در زمینِ هموار و صاف گام بردارد از لغزش در امان است.

(العَثْر): زراعت دیم، درخت یا زراعتی که با آب باران سیراب می‌شود.

(العَثْرَة): لغزش، لیز خوردن، سرخوردن.

(العَثَرِیّ): زراعت یا درختِ دیم که با آبِ باران سیراب می‌شود. آن که نه برایِ دنیا می‌کوشد نه برایِ آخرت. و در حدیث آمده است که: «أَبْغَضُ النّاسِ إِلَی اللّٰهِ الْعَثَرِیُّ»: بدترین مردم در نزدِ خدا کسی است که نه به

کارِ دنیا می‌پردازد و نه به کارِ آخرت (جاءَ عَثَرِيًّا): آمد در حالی که بی‌کار و بی‌فکر و خیال بود.

(العَثُوْر): بسیار لغزنده، بسیار لیز خورنده، بسیار سُر خورنده (جَدٌّ عَثُوْرٌ): بهره و بخت و اقبال نابود شده.

(العِثْيَر): گرد و غبار. اثرِ مخفی و پنهان.

(العِثْيَرَة): گرد و خاک.

* **عثل** ـ (عَثَلَتْ تَعْثُلُ عَثْلاً) يَدُهُ: دستِ شکستهٔ او کج جوش خورد.

(عَثِلَ يَعْثَلُ عَثَلاً): زیاد شد، بسیار شد. کلفت و ستبر شد، درشت و تنومند شد.

(العَثِل): ستبر، درشت، کلُفت.

(العَثْوَل): نخل ستبر و کلفت و تناور.

(العَثْوَلِيَّة): لِحْيَةٌ عَثْوَلِيَّةٌ: ریشِ انبوه و پرپشت و زیاد.

* **عثم** ـ (عَثَمَ يَعْثِمُ عَثْماً) الْعَظْمُ: استخوانِ شکسته کج جوش خورد (عَثَمَ) الْجُرْحُ: پوست روی زخم خشک شد ولی هنوز خوب نشده است (عَثَمَ) الْعَظْمَ: استخوانِ شکسته را کجِ بست، بد شکسته بندی کرد (عَثَمَ) الْقِرْبَةَ و نَحْوَها: مشک و امثالِ آن را کوک زد، یا آن را محکم ندوخت.

(عَثِمَ يَعْثَمُ عَثَماً) الْعَظْمُ: استخوانِ شکسته بد جوش خورد.

(أَعْثَمَ يُعْثِمُ إِعْثاماً) الْقِرْبَةَ: مشک را کوک زد یا محکم ندوخت.

(عَثَّمَ يُعَثِّمُ تَعْثِيماً) الْعَظْمَ: استخوانِ شکسته را بد بست و بد جوش داد.

(إِعْتَثَمَ يَعْتَثِمُ إِعْتِثاماً) بِهِ: از او کمک طلبید، از او یاری جست و سود برد (إِعْتَثَمَ) بِيَدِهِ: دست دراز کرد (إِعْتَثَمَ) الْقِرْبَةَ: مشک را کوک زد، یا بد و شل دوخت.

(العاثِم): شکسته بند. ج عُثُم.

(العَثِم): استخوانِ شکسته‌ای که کج جوش خورده است.

(العُثْمان): بچهٔ اژدها. بچهٔ مار. جوجهٔ هوبره یا جوجهٔ چرز (أَبُوْ عُثْمانٍ): مار، یا ماری سیاه و بزرگ و بدون زهر.

(العَيْثَم): ستبر و دراز، بلند و تنومند. چارشانه و قوی هیکل و بلند و دراز.

(العَيْثُوْم): کفتار. فیلِ نر یا ماده. ج عَياثِيْم.

* **عثن** ـ (عَثَنَ يَعْثُنُ عَثْناً) فُلانٌ فِي الْجَبَلِ: فلانی از کوه بالا رفت، کوه پیمایی کرد (عَثَنَ) الثَّوْبَ بِالطِّيْبِ: بویِ خوش را بخور کرد تا بویِ آن در لباس باقی ماند.

(عَثَنَتْ تَعْثُنُ عَثْناً، و عُثُوْناً) النّارُ: آتش دود کرد.

(عَثِنَ يَعْثَنُ عَثَناً) الثَّوْبُ: لباس بویِ بخور و عطر را در خود گرفت و خوشبو شد.

(عَثَّنَ يُعَثِّنُ تَعْثِيْناً) فُلانٌ: فلانی دود کرد، دود درست کرد (عَثَّنَتْ) النّارُ: آتش دود کرد (عَثَّنَ) الثَّوْبَ: لباس را با بوی عود و بخور خوشبو کرد (عَثَّنَ) الشَّيْءَ: آن چیز را در هم آمیخت (عَثَّنَ) فُلانٌ عَلَيْهِمْ بِالْفَسادِ: فلانی در میانِ آنان فتنه برانگیخت.

(العُثان): دود و بیشتر به دودِ عود و بخور و امثالِ آن گویند. گرد و غبار. ج عَواثِن.

(العَثَن): بتِ کوچک. دود. ج أَعْثان.

(العَثِن) مِنَ الطَّعامِ: غذایِ دود زده که قابلِ خوردن نباشد. لباسی که دودِ بخور در آن مانده است.

(المُعَثَّن): آن که مویِ چانه و زیرِ چانه‌اش تویی و بسیار انبوه باشد. یا شتر و بزی که مویِ زیرِ گردنش که مانندِ ریش آویزان است خیلی زیاد و انبوه باشد، یا خروسی که غبغبش خیلی گنده باشد.

(المَعْثُوْن) مِنَ الطَّعامِ: غذایِ دود زده که قابلِ خوردن نیست.

* **عثنن** ـ (العُثْنُوْن): مویِ رویِ چانه و زیرِ آن آنچه مثلِ ریش زیرِ گلویِ بز و شتر می‌باشد. غبغبِ خروس. ج عَثانِيْن.

* **عثا** ـ (عَثا يَعْثُو عَثْواً، و عُثُوًّا، و عُثِيًّا): بشدت فتنه و فساد کرد.

(عَثِيَ يَعْثَى عُثُوًّا، و عُثِيًّا، و عَثَياناً): بشدت فتنه و فساد کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لا تَعْثَوْا فِي الْأَرْضِ

مُفْسِدِيْنَ﴾: در زمین به دنبالِ فتنه و فساد نباشید، فساد نکنید.

(الأَعْثَى): مردِ پرموی و خشن و پر رو و سمج. مردِ ریش جارویی، مردِ ریش توپی، مردی که ریشش انبوه و پرپشت باشد. ج عُثْو، و عُثْى.

(العَثْوَة): موي رويِ گوش که خیلی بلند شده باشد. ج عُثًى.

* **عجب** - (عَجِب يَعْجَبُ عَجَباً، و عَجْباً، و عُجْباً) مِنْهُ: از آن تعجب کرد، شگفت زده شد، برایش تازگی داشت.

(أَعْجَبَهُ يُعْجِبُهُ إِعْجاباً) الأَمْرُ: آن کار او را به شگفتی واداشت، شگفت زده‌اش کرد، مایهٔ تعجب و شگفتی او شد (أَعْجَبَ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز موردِ پسندِ فلانی واقع شد، خوشایندِ او قرار گرفت.

(أُعْجِبَ يُعْجَبُ إِعْجاباً) بِهِ: به آن علاقمند شد، آن را پسندید، از آن خوشش آمد (أُعْجِبَ) بِنَفْسِهِ: خودپسند شد، باد به دماغ انداخت و تکبر کرد، خیلی از خودش خوشش آمد.

(عَجَّبَهُ يُعَجِّبُهُ تَعْجِيْباً): او را به تعجب واداشت، به شگفتی واداشت.

(تَعَجَّبَ يَتَعَجَّبُ تَعَجُّباً): شگفت زده شد، تعجب کرد، به شگفت آمد، شگفت زده شد، به شگفتی آمد، در شگفت ماند (تَعَجَّبَ) مِنْهُ: از آن به شگفت آمد (تَعَجَّبَ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز فلانی را شیفتهٔ خود کرد.

(إِسْتَعْجَبَ يَسْتَعْجِبُ إِسْتِعْجاباً): بشدت شگفت زده شد، خیلی به شگفت آمد، بسیار تعجب کرد.

(الأُعْجُوْبَة): شگفتی آور، شگفتی، مایهٔ تعجب، اعجوبه. ج أَعاجِيْب.

(التَعاجِيْب): شگفتیها اعجوبه‌ها. مفرد ندارد.

(التَعَجُّب): به شگفت آمدن، شگفتی شدن. شیفته و فریفته کردن. و در اصطلاحِ نحویین: بزرگ شمردنِ امری که بزرگی آن آشکار اما دلیلِ آن پنهان است. و افعالِ تعجب بر دو وزن است: ما أَفْعَلَهُ، و أَفْعِلْ بِهِ. مثل: (ما أَحْسَنَهُ)؛ چقدر زیباست!! و (أَحْسِنْ بِهِ): چقدر نیکوست!!

(العُجاب): شگفت انگیز، شگفتی‌آور، مایهٔ تعجب. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ هَذا لَشَيْءٌ عُجابٌ﴾: بدرستی که این، چیزی شگفت انگیز است (عَجَبٌ عُجابٌ): برای مبالغه به کار می‌رود؛ خیلی عجیب، خیلی شگفت‌انگیز!!

(العَجَب): شگفت، شگفتی، عجب، تعجب (هَذا أَمْرٌ عَجَبٌ): این کاری شگفت‌انگیز است (هَذِهِ قِصَّةٌ عَجَبٌ): این عجب داستانی است!!، عجب سرگذشتی است!! (عَجَبٌ عُجابٌ): برایِ مبالغه است، چه بسیار شگفت‌انگیز است!!

(العَجْب): دنب، دم، دنبالهٔ هر چیز. دمغازه، دنبالچه. ج عُجُوْب، و أَعْجاب.

(العُجْب): خودپسندی، خود برتر بینی.

(العَجِيْب): شگفت‌انگیز، تعجب آور، عجیب. مایهٔ تعجب (عَجَبٌ عَجِيْبٌ): تعجبِ شدید و زیاد!

(العَجِيْبَة): مؤنثِ العَجِيْب ج عَجائِب.

(المُعْجَب): آن که چیزی او را شیفته و فریفته کرده است.

(المُعْجِب): فریبنده، شیفته کننده، اِعجاب آور.

* **عجّ** - (عَجَّ يَعِجُّ عَجًّا، و عَجَّةً، و عَجِيْجاً): صدا بلند کرد، جیغ کشید (عَجَّ) إِلَى اللّٰهِ بِالدُّعاءِ: صدا به دعا بلند کرد، به درگاهِ خدا تضرع و لابه کرد (عَجَّ) بِالتَّلْبِيَةِ فی الْحَجِ: در مراسمِ حج صدا را به لبیک لبیک بلند کرد (عَجَّ) الْماءُ: آب شرشر کرد، صدايِ شرشرِ آب بلند شد، آب خروشید و غرید (عَجَّتْ) الْقَوْسُ: کمان نالید (عَجَّتْ) الرِّيْحُ: باد طوفانی شد و گرد و خاکِ شدید بپا کرد (عَجَّ) الطَّرِيْقُ: راه مملو از جمعیت شد (عَجَّ) ثَدْىُ الْجارِيَةِ: پستانِ دختر برجسته و نارگون شد.

(أَعَجَّ يُعِجُّ إِعْجاجاً) الْيَوْمُ: در آن روز باد وزید یا باد تند و طوفانی وزید (أَعَجَّتْ) الرِّيْحُ: باد تند و طوفانی شد و گرد و خاک بلند کرد.

(عَجَّجَ يُعَجِّجُ تَعْجِيْجاً) الْغُبارُ: گرد و غبار ایجاد کرد، گرد و خاک را بلند کرد (عَجَّجَ) الْبَيْتَ دُخاناً: خانه را پر از

دود کرد.
(تَعَجَّجَ يَتَعَجَّجُ تَعَجُّجاً) الْغُبارُ: گرد و غبار بوسيلهٔ باد وغيره به هوا برخاست (تَعَجَّجَ) الْبَيْتُ دُخاناً: خانه پر از دود شد.
(العاجّ، و العَجّاج): راهِ مملوِ از جمعيت.
(العَجاج): گرد و غبار. دود. فرومايگان، مردمِ سطحِ پايين.
(العَجاجَة): يک نفر از مردمِ سطح پايين (لَفَّ عَجاجَتَهُ عَلَيْهِمْ): بر آنان يورش برد و تاراج کرد (لَبَّدَ عَجاجَتَهُ): از آنچه به آن مشغول بود دست کشيد، آنچه را مشغولِ به آن بود رها کرد.
(العُجَّة): خاگينه، املت، نيمرو.
(المِعْجاج): گرد و غبار برانگيز، گرد و خاک کننده، چه مؤنث باشد چه مذکر. ج مَعاجِيْج.

* **عجر** ـ (عَجَرَ يَعْجِرُ عَجْراً) الْـفَرَسُ: اسب در هنگام دويدن دم برافراشت (عَجَرَ) الْحِمارُ: دراز گوش رم کرد و سم به زمين کوبيد يا چابکانه و بانشاط دويد (عَجَرَ) الْفَرَسُ و الرَّجُلُ: آن اسب يا آن مرد از ترس و غيره با سرعت دويد و رفت (عَجَرَ) عَلَيْهِ بِالسَّيْفِ: با شمشيرِ آخته بر او يورش برد و تاخت (عَجَرَ) عَلَيْهِ: بر او اصرار کرد (عَجَرَ) الرِّيْقُ عَلَى أَسْنانِهِ: آبِ دهان سفت شد و به دندانهايش چسبيد (عَجَرَ) فُلانٌ عُنُقَهُ: فلانی گردنِ خود را خم کرد (عَجَرَ) فُلاناً بِالْعَصا: فلانی را آن چنان با عصا زد که جايش ورم کرد.
(عَجِرَ يَعْجَرُ عَجَراً): چاق و فربه و ستبر شد. شکمش بزرگ و برآمده شد (عَجِرَ) الْبَطْنُ و نَحْوُهُ: شکم و امثالِ آن برجسته و بزرگ شد.
(عاجَرَ يُعاجِرُ مُعاجَرَةً): از ترس و غيره با سرعت گذر کرد و رفت.
(إعْتَجَرَ يَعْتَجِرُ إعْتِجاراً) فُلانٌ بِالْعِمامَةِ: فلانی دستار را دورِ سرپيچيد و يک سرِ آن را رویِ صورتش انداخت (إعْتَجَرَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن چارقد بر سر بست، روسری بر سر بست، معجر پوشيد (إعْتَجَرَتْ) فُلانَةُ بِغُلامٍ أَوْجارِيَةٍ: فلان زن بعد از يائسه شدن يا پس از مأيوس شدن از زاييدن، پسر يا دختری زاييد.
(تَعَجَّرَ يَتَعَجَّرُ تَعَجُّراً) بَطْنُهُ: از شدتِ فربهی شکم او لايه لايه رویِ هم افتاد.
(الأَعْجَر): آن که شکمش بزرگ و برجسته شده است. گوژ پشت.
(العِجار): چارقد، روسری زنانه، معجر. ج عُجُر.
(العَجْراء): زنِ گوژپشت. زنی که شکمش گنده و برجسته شده است (العَجْراءُ) مِنَ الْعِصِيِّ: عصا و چوبدستی گره‌دار.
(العُجْرَة): موضعِ چاق يا چاقی، جای چاقی. گرهِ چوب يا گرهِ رگ بدن. ج عُجَر (ذَكَرَ عُجَرَهُ و بُجَرَهُ): هر چه دربارهٔ او می‌دانست افشا کرد، عيبها و کارهای او را برملا کرد، هر چه دربارهٔ او می‌دانست گفت. و در حديثِ علی عليه السلام است: «إِلَى اللّٰه أَشْكُوْ عُجَرِی و بُجَرِی»: از کارهایِ نهان و آشکارِ خودم و از عيبهایِ خودم به خدا شکايت می‌کنم (جاءَ بِالْعُجَرِ و الْبُجَرِ): دروغِ بزرگی گفت، کارِ بزرگ و بدی کرد (العُجْرَةُ) فِي الطِّبِّ: ورمِ کبد در اثرِ سرايتِ سرطان از معده به کبد.
(العِجْرَة): شيوهٔ دستار بستن، طرزِ دستار بر سر گذاشتن (هُوَ حَسَنُ العِجْرَةِ): او زيبا دستار بر سر می‌بندد، دستار بر سر گذاشتن او زيبا و خوش فرم است.
(المُعْتَجِر): کسی که دستار بر سر بسته و با گوشه‌اش چهرهٔ خود را پوشانيده است و در حديث است: «أَنَّ النَّبِيَّ صلى الله عليه وآله دَخَلَ مَكَّةَ يَوْمَ الْفَتْحِ مُعْتَجِراً بِعِمامَةٍ سَوْداءَ»: بدرستی که رسولِ خدا روزِ فتحِ مکه واردِ مکه شد در حالی که دستاری سياه بر سر بسته بود و با گوشهٔ آن چهرهٔ خود را پوشانيده بود.

* **عجرف** ـ (تَعَجْرَفَ يَتَعَجْرَفُ تَعَجْرُفاً) عَلَى الْقَوْمِ: بر آن قوم بزرگی فروخت و هر چه می‌خواست بارِ آنها کرد و هر طور می‌خواست با آنها برخورد کرد (تَعَجْرَفَ) الْأَمْرَ: بدونِ عاقبت انديشی و بدونِ تفکر و

بررسی، آن کار را آغاز کرد.
(العَجْرَفَة): خشونتِ در گفتار و نادانیِ در کردار، درشتی و نادانی در سخن گفتن و حماقت و جهلِ در کارها.
(عَجارِف) الدَّهْرِ: حوادث و گرفتاریهایِ روزگار، مشکلاتِ زمان.
(عَجارِیْف) الدَّهْرِ: گرفتاریها و مشکلاتِ روزگار، حوادثِ زمانه.
(العَجْرَفِیَّة): درشتی و نادانی در گفتار و حماقت در کردار، خشونت در سخن و جهالت در کارها.
(العُجْرُوْف): واحدِ عَجارِفُ الدَّهْرِ، یک بلایِ روزگار، یک گرفتاریِ زمانه.
* **عجز** ـ(عَجَزَتْ تَعْجِزُ عُجُوْزاً) الْمَرْأَةُ: آن زن پیر شد.
(عَجَزَ یَعْجِزُ عَجْزاً، و عَجَزاناً) عَنِ الشَّیْءِ: از انجامِ آن چیز عاجز شد، ناتوان شد.
(عَجَزَ یَعْجِزُ عَجْزاً) فُلانٌ عَنِ الشَّیْءِ: فلانی در آن چیز دانا و با تدبیر و دوراندیش نبود (عَجَزَ) عَنِ الْعَمَلِ: پیر شد و از انجامِ کار بازماند و به اصطلاح بازنشسته شد.
(عَجِزَ یَعْجَزُ عَجَزاً، و عُجْزاً) الرَّجُلُ أَوِ الْمَرْأَةُ: کفلِ آن مرد یا آن زن بزرگ و ستبر شد.
(عَجُزَتْ تَعْجُزُ عَجُوْزاً) الْمَرْأَةُ: آن زن پیر و فرتوت شد.
(أَعْجَزَ یُعْجِزُ إِعْجازاً) فُلانٌ: فلانی جلو افتاد و دیگران را به عقب انداخت و [گویا آنها را خسته و مانده کرد. ب]. (أَعْجَزَ) الشَّیْءُ فُلاناً: آن چیز از دسترسِ فلانی خارج شد و نتوانست آن را به دست آورد. (أَعْجَزَهُ) فُلانٌ: فلانی از دستِ او در رفت و به او نرسید و او را نگرفت. او را عاجز و مانده و ناتوان کرد (أَعْجَزَ) فُلاناً: فلانی را ناتوان یافت.
(عاجَزَ یُعاجِزُ مُعاجَزَةً) فُلانٌ: فلانی رفت و کسی به او نرسید و او را پیدا نکرد (طَلَبْتُهُ فَعاجَزَ): او را جستجو کردم و طلب نمودم ولی او گریخت و کسی به او دست نیافت (عاجَزَ) إِلَی فُلانٍ: به سویِ فلانی رفت یا به او میل پیدا کرد (عاجَزَ) إِلَی ثِقَةٍ: به سویِ فردِ موردِ اعتمادی رفت (عاجَزَ) فُلاناً: با فلانی مسابقه داد یا مسابقهٔ راه روی یا دو گذاشت.
(عَجَّزَ یُعَجِّزُ تَعْجِیْزاً) فُلاناً: فلانی را ضعیف و سست و احمق شمرد. جلوِ او را گرفت و مانعِ کار او یا آزادیِ عمل او شد (عَجَّزَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن پیر و فرتوت شد (عَجَّزَ) الشَّاعِرُ: شاعر مصراعِ دومِ شعر را سرود.
(الأَعْجَز): مردِ کفل گنده، مردِ بزرگ سرین.
(العاجِز): از کار افتاده، عاجز و ناتوان. ج عَجَزَة، و عَجْزَة.
(العِجازَة): بالشچه‌ای که بعضی از زنها به سرینِ خود می‌بندند تا بزرگ و زیبا جلوه کند.
(العَجُز): دنب، دم، دنبالهٔ و دمبِ هر چیز. مذکر و مؤنث استعمال می‌شود. مصراعِ دومِ شعر. ج أَعْجاز (أَعْجازُ النَّخْلِ): تنه‌هایِ درختِ خرما (أَعْجازُ الأُمُوْرِ) دنبالهٔ کارها (رَکِبَ فِی الطَّلَبِ أَعْجازَ الإِبِلِ): برایِ جستجو و کسبِ چیزی تن به سختی و مشقت و ذلت داد.
(العَجْزاء): زنِ کفل گنده، زنِ بزرگ سرین. ج عُجْز.
(العُجْزَة، و العِجْزَة): آخرین فرزندِ والدین [و در اصطلاحِ عامیانه: ته تغاریِ پدر و مادر. ب]. (هُوَ ابْنُ عُجْزَةٍ و ابْنُ عِجْزَةٍ و وُلِدَ لِعُجْزَةٍ و لِعِجْزَةٍ): او آخرین بچهٔ پدر و مادر است [و به قولِ بعضی فرهنگهایِ دیگرِ عربی: از والدینِ پیر به دنیا آمده است. ب].
(العَجُوْز): پیرِ سالخورده، فرتوت، زن باشد یا مرد. جمعِ آن برایِ پیرمردها می‌شود: عُجُز، و برایِ پیرِ زنها می‌شود: عُجُز و عَجائِز (بَرْدُ الْعَجُوْزِ): هفت روزِ آخرِ زمستان که هوا در آن سردتر می‌شود و هر روزِ آن یک نام دارد و آن چهار روزِ فوریه و سه روزِ اول مارس است. [از هفتم تا سیزدهم اسفند ماه فارسی. ب].
(العَجُوْزَة): زنِ پیر و سالخورده. ج عُجُز و عَجائِز.
(العَجِیْزَة): کفل و سرینِ خانمها، نه مردها.
(المِعْجاز): راه. ج مَعاجِیْز.
(المُعْجِزَة): اِعجاز، معجزه، کارِ خارق العاده که به امرِ

خدا توسطِ پیامبران انجام می‌شود. کاری که از عهدهٔ بشر خارج است که مثلِ آن را انجام دهد.

* **عجعج** - (عَجْعَجَ یُعَجْعِجُ عَجْعَجَةً): جیغ و داد به راه انداخت، جار و جنجال بپا کرد، داد و فریاد زیاد کرد (عَجْعَجَ لَمّا عَضَّهُ الظِّعانُ): داد و فریاد به راه انداخت چون طنابِ هودج او را گزید. [الظعان طنابی است که با آن هودج را بر رویِ شتر می‌بندند. کنایه است از این که چون حق دامنِ او را گرفت ناراحت می‌شود و داد و فریاد به راه می‌اندازد. در فارسی گویند: ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند داد و فریاد برآری که مسلمانی نیست.ب]

(العَجْعاج): داد و فریادِ هر جانداری که می‌تواند بانگ برآورد.

(العَجْعَجَة): در اصطلاحِ قبیلهٔ قضاعه: تبدیلِ یاء به جیم. می‌گویند: (هَذا راعِجَّ خَرَجَ مَعِجْ = هَذا راعِيَّ خَرَجَ مَعِيْ): این چوپان من است که با من آمده است.

* **عجف** - (عَجَفَ يَعْجِفُ عَجْفاً، و عُجُوْفاً) نَفْسَهُ عَنِ الطَّعامِ: با این که اشتها داشت غذا را نخورد تا رفیقش بخورد، دیگری را در غذا خوردن بر خود مقدم داشت (عَجَفَ) نَفْسَهُ عَلَى فُلانٍ: در غذا خوردن، فلانی را بر خود مقدم داشت، غذایِ خود را به او داد (عَجَفَ) نَفْسَهُ عَنِ الْمَقابِحِ: خود را از کارهای زشت باز داشت (عَجَفَ) نَفْسَهُ: تمرین شکیبایی کرد، خود را بر شکیبایی کردن عادت داد (عَجَفَ) نَفْسَهُ عَلَى الْمَرِيْضِ: خود را برایِ پرستاری از بیمار تمرین داد تا در برابر بیماران شکیبا شود (عَجَفَ) نَفْسَهُ عَنْ فُلانٍ: کارهایِ جاهلانهٔ فلانی را تحمل کرد و از او باز خواست نکرد.

(عَجَفَ يَعْجِفُ عَجْفاً) الدّابَّةَ: چارپا را لاغر کرد.

(عَجِفَ يَعْجَفُ عَجَفاً): لاغر شد، نزار شد.

(عَجُفَ يَعْجُفُ عَجَفاً): لاغر و نزار شد.

(أَعْجَفَ يُعْجِفُ إِعْجافاً) بِنَفْسِهِ عَلَى الْمَرِيْضِ: خود را برایِ پرستاری از بیمار تمرین داد تا در برابرِ آن شکیبا باشد (أَعْجَفَ) الدّابَّةَ: چارپا را لاغر کرد.

(عَجَّفَ يُعَجِّفُ تَعْجِيْفاً) نَفْسَهُ عَنِ الطَّعامِ: با این که اشتها داشت غذا را به رفیقِ خود داد.

(الأَعْجَف): لاغر، نزار، استخوانی (نَصْلٌ أَعْجَفُ): پیکانِ نازک تیر یا سر نیزه و تیغهٔ نازک. ج عُجْف.

(العَجِف): لاغر، نزار، چه مؤنث باشد چه مذکر.

(العَجْفاء): لاغر و ماده، مؤنثِ الأَعْجَف. ج عِجاف و عُجْف. خدا می‌فرماید: ﴿يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجافٌ﴾: می‌خورند آنها را هفت (گاوِ مادهٔ) لاغر (أَرْضٌ عَجْفاءُ): زمینِ بی‌ارزش (لِثَةٌ عَجْفاءُ): لثهٔ کم خون.

(العَجْفاوان): تثنیهٔ العَجْفاء (شَفَتانِ عَجْفاوانِ): لبهای نازک، یک جفت لبِ قیطانی.

(العَجِيْف): لاغر. نزار. ج عَجْفَى.

* **عجل** - (عَجِلَ يَعْجَلُ عَجَلاً، و عَجَلَةً): شتاب کرد، شتابید، عجله کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ عَجِلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَى﴾: و شتابیدم به سوی تو ای پروردگارِ من تا راضی شوی (عَجِلَ) إِلَيْهِ: به سویِ او شتاب گرفت (عَجِلَ) فُلاناً و الأَمْرَ: از فلانی پیشی گرفت. از آن کار جلو افتاد و منتظر نماند تا از آن مطلع شود. خدا می‌فرماید: ﴿أَعَجِلْتُمْ أَمْرَ رَبِّكُمْ﴾: آیا از دستورِ پروردگارتان جلو افتادید و منتظرِ رسیدنِ آن نشدید!!

(أَعْجَلَتْ تُعْجِلُ إِعْجالاً) الْبَقَرَةُ: گاوِ ماده زایید و بچه دار شد (أَعْجَلَتْ) الْحامِلُ: حامله و آبستن، قبل از وقت زایید (أَعْجَلَ) فُلاناً: فلانی را شتابانید. از فلانی پیشی گرفت.

(عاجَلَ يُعاجِلُ مُعاجَلَةً) فُلاناً بِكَذا: در فلان چیز بر فلانی پیشی گرفت (عاجَلَهُ): به همراهِ او شتابید (عاجَلَهُ) اللّهُ بِذَنْبِهِ: خدا فوراً او را به سزایِ اعمالش رسانید و به او مهلت نداد.

(عَجَّلَ يُعَجِّلُ تَعْجِيْلاً) لِلضَّيْفِ: برایِ میهمان پیش غذا آورد، یا توشهٔ مختصری برای سفر به او داد (عَجَّلَ) فُلاناً: بر فلانی پیشی گرفت و از او جلو افتاد. او را شتابانید، به عجله انداخت و وادار کرد عجله کند (عَجَّلَ) لَهُ مِنَ الثَّمَنِ كَذا: مقداری از بها را پیش

پرداخت کرد (عَجَّلَ) اللَّحْمَ: گوشت را با شتاب پخت.
(تَعَجَّلَ يَتَعَجَّلُ تَعَجُّلاً): شتابید، شتاب کرد، عجله کرد (تَعَجَّلَ) فُلاناً: فلانی را شتابانید، او را واداشت عجله کند (تَعَجَّلَ) الشَّيءَ: آن چیز را بسرعت و شتابانه برداشت یا گرفت یا خرید.
(إِسْتَعْجَلَ يَسْتَعْجِلُ إِسْتِعْجالاً): عجله کرد، شتابید، شتاب کرد.
(العاجِل): شتابنده، شتابان، با عجله. حاضر، بدونِ مهلت. آنچه الآن موجود باشد، بر ضدِ آجل که مهلت دار است و تأخیر دارد، یا در پی آینده است.
(العاجِلَة): مؤنثِ العاجِل؛ شتابنده، شتابان، بدونِ مهلت، حاضر، حاضری، الآن. دنیا. خدا می‌فرماید: ﴿مَنْ كانَ يُرِيْدُ الْعاجِلَةَ عَجَّلْنا لَهُ فِيْها ما نَشاءُ لِمَنْ نُرِيْدُ﴾: هر کس دنیا را بخواهد، جلو می‌اندازیم برایِ او در دنیا آنچه را بخواهیم برایِ آن کس که می‌خواهیم.
(العُجالَة): هر چه جلو انداخته شود. هر چه با عجله انجام شود. توشهٔ اندکی که مسافر با خود برمی‌دارد.
(العَجِل): شتابنده، شتابان، با عجله.
(العِجْل): گوساله. ج عُجُوْل.
(العَجْلان): شتابان، شتابنده. عُجالَى، و عَجالَى، و عِجال.
(العُجْلَة): هر چیزی که جلو انداخته شود، هر چیزی که با عجله انجام شود. توشهٔ اندکی که مسافر با خود برمی‌دارد.
(العَجَلَة): شتاب، عجله، سرعت (رُبَّ عَجَلَةٍ تَهَبُ رَيْثًا): چه بسا شتابیدنی که باعثِ تأخیر شود. ضرب‌المثل است (العَجَلَةُ فُرْصَةُ الْعَجَزَةِ): شتابزدگی فرصتی است که افرادِ ناتوان از آن بهره می‌گیرند. کنایه از بدی شتابزدگی است. (العَجَلَةُ): (فِي الرِّياضَةِ): شتاب، سرعتِ سیرِ یک چیز، یا متوسط و میانگین سرعت یک چیز (عَجَلَةُ) الْقِيادَةِ: فرمانِ خودرو، رلِ ماشین.
(العَجْلَى): زنِ شتابنده، زنِ پرشتاب، مؤنثِ پر شتاب، مؤنثِ شتابنده. ج عَجالَى، و عُجالَى، و عِجال.
(العَجُوْل): زنِ داغِ فرزند دیده. ج عُجُل، و عَجائِل. شتابزده، عجول. مؤنث باشد یا مذکر.
(المِعْجال): راهِ کوتاه یا میان بُر (المِعْجالُ) مِنَ الْحَوامِلِ: حامله‌ای که قبل از موعد می‌زاید. ج مَعاجِيْل (خُذْ مَعاجِيْلَ الطُّرُقِ فَإِنَّها أَقْرَبُ): از راههای میان بُر برو که آنها نزدیکترند.
(المُعَجَّل): جلو افتاده، جلو انداخته شده، پیش پرداخت (مُعَجَّلُ الصِّداقِ): مقداری از مهریه که در هنگام عقد پرداخت شود.
(المُعْجِل): ماده گاو بچه دار شده.
* **عجم** ـ (عَجَمَ يَعْجُمُ عَجْماً) الْحَرْفَ و الْكِتابَ: حرف یا کتاب یا نامه را خوب و خوانا نوشت و نقطه گذاری و اعراب گذاری کرد.
(عَجَمَ يَعْجُمُ عَجْماً، و عُجُوْماً) الشَّيْءَ: آن چیز را با دندان گاز زد تا سفتی و سستی آن را بداند (عَجَمَ) فُلاناً، و عَجَمَ عُوْدَ فُلانٍ: فلانی را آزمود و امتحان کرد (عَجَمَتْ) الْأُمُوْرُ فُلاناً: کارها فلانی را پخته و مجرب و کارآزموده گردانید (ماعَجَمَتْكَ عَيْنِي مُنْذُ كَذا): از فلان وقت چشمِ من به تو نیفتاده است (جَعَلَتْ عَيْنِي تَعْجُمُهُ): چشمم به او خیره شد و او را برانداز کرد مثل این که قبلاً آن را دیده باشد.
(عَجُمَ يَعْجُمُ عُجْمَةً) فُلان: زبان فلانی گیر داشت، لکنتِ زبان پیدا کرد (عَجُمَ) الْكَلامُ: سخن خوب ادا نشد، بد تلفظ شد، فصیح نبود.
(أَعْجَمَ يُعْجِمُ إِعْجاماً) الْكَلامَ: سخن را بد تلفظ کرد، مسائلِ ادبی و نحوی را در سخن مراعات نکرد، مبهم سخن گفت (أَعْجَمَ) الْكِتابَ: رویِ حروف و کلماتِ نوشته یا کتاب نقطه و اعراب گذاشت.
(عَجَّمَ يُعَجِّمُ تَعْجِيْماً) الْكِتابَ: رویِ حروف و کلماتِ نوشته یا کتاب نقطه و اعراب گذاشت تا درست خوانده شود.
(تَعاجَمَ يَتَعاجَمُ تَعاجُماً) فُلانٌ: فلانی با کنایه و رمز حرف زد و درست مقصود خود را نگفت و سخن را

واضح بیان نکرد.
(إِسْتَعْجَمَ يَسْتَعْجِمُ إِسْتِعْجاماً): خاموش شد، ساکت شد، سکوت کرد، حرف نزد (سَأَلْتُهُ فَاسْتَعْجَمَ): از او پرسیدم و او سکوت کرد و حرفی نزد (إِسْتَعْجَمَ) اَلْكَلامُ عَلَيْهِ: سخن برای او مبهم و نامفهوم و گنگ شد.
(الأَعْجَم): گنگ، لال. سخن گنگ و مبهم و نامشخص. ج عُجْم (مَوْجٌ أَعْجَمُ): موجِ بی‌صدا که آب را نمی‌پاشد، موجِ آرام.
(الأَعْجَمِيّ): گنگ، لال. سخنِ غیرِ فصیح و گنگ و مبهم (لِسانٌ أَعْجَمِيٌّ): زبان یا لغتِ غیرِ عربی، یا غیرِ فصیح و غیرِ گویا (كِتابٌ أَعْجَمِيٌّ): نوشته یا کتابِ ناخوانا یا غیرعربی.
(العُجام): هستهٔ میوه‌هایِ گوناگون، مثلِ هستهٔ: انار، به، گلابی، خرما، مویز، کشمش، انگور و غیره.
(العُجامَة): چیزی که آن را گاز بزنی تا سستی یا سفتیِ آن را بدانی، یا هر چیزی که آن را بیازمایی و امتحان کنی.
(العَجَم): اقوام و مللِ گوناگونِ غیرعرب، حتی اگر عربی را هم کامل بدانند و در کشوری عربی به دنیا آمده و بزرگ شوند و زبان عربی را چون عربها بدانند و تلفظ نمایند. برای فارسی زبانها علم شده است. هستهٔ میوه‌جات. مثل: هستهٔ خرما، مویز، انار و غیره.
(العُجْم): غیرِ عرب بودن، عجم بودن.
(العَجْماء): سخن غیرفصیح. چهارپا. در حدیث است: «جُرْحُ الْعَجْماءِ جُبارٌ»: زخمی که چهارپا به کسی بزند تاوان ندارد. (صَلاةٌ عَجْماءُ): نمازِ آهسته که صدایی در آن بلند نشود.
(العَجَمَة): یک هستهٔ میوه و غیره.
(العَجَمِيّ): یک نفر غیرِ عرب.
(المُعْجَم): فرهنگِ لغات، کتابِ لغت، لغتنامه، ج مُعْجَمات، و مَعاجِم (حُرُوْفُ المُعْجَمِ): الف باء.
*عجن ـ (عَجَنَ يَعْجِنُ عَجْناً): بخاطرِ فربهی یا پیری یا بیماری و غیره دستها را بر زمین گذاشت و برخاست (عَجَنَ) الدَّقِيقَ و نَحْوَهُ: آرد و امثال آن را خمیر کرد.
(أَعْجَنَ يُعْجِنُ إِعْجاناً): پیر و سالخورده شد، فرتوت شد.
(إِعْتَجَنَ يَعْتَجِنُ إِعْتِجاناً) الدَّقِيْقَ: آرد را خمیر کرد.
(عاجِنَة) الْمَكانِ: وسطِ آن مکان.
(العَجّان): خمیرگیر. احمق، نادان.
(العَجِيْن): خمیر. مردِ زن نما. ج عُجُن.
(العَجِيْنَة): مردِ زن نما. احمق. ج عُجُن.
(المِعْجَن): لانجین، ظرفِ خمیرگیری.
(المِعْجَنَة): وسیلهٔ خمیر درست کردن.
(المَعْجُوْن) مِنَ الْأَدْوِيَةِ: معجون. ج مَعاجِيْن.
*عجا ـ (عَجا يَعْجُو عَجْواً) فُلانٌ فاهُ: فلانی دهان خود را باز کرد (عَجَتْ) الْأُمُّ الْوَلَدَ: مادر بموقع به فرزندِ خود شیر نداد، دیر بدیر شیر داد. به او شیر داد تا وقتی که به راه افتاد (عَجاهُ) اللَّبَنَ: او را با شیر تغذیه کرد (عَجا) الشَّيءَ: آن چیز را کج کرد، خم کرد (لَقِيَ ماعَجاهُ): دچارِ سختی و گرفتاری شد.
(عَجِيَ يَعْجَى عَجاً) الصَّبِيُّ: کودک با غذایی دیگر غیر از شیرِ مادر سرگرم شد و تغذیه کرد.
(عاجَى يُعاجِي مُعاجاةً) فُلانٌ الصَّبِيَّ: فلانی کودک را با شیرِ غیرِ مادرش تغذیه کرد. او را از شیر گرفت و با غذا تغذیه‌اش کرد (عاجَى) الشَّيءَ: با آن چیز سر و کله زد و آن را مرتباً انجام داد.
(عَجَّى يُعَجِّي تَعْجِيَةً) وَجْهَهُ: دهن کجی کرد، شکلک درآورد.
(العُجاوَة): شیری که به جایِ شیر مادر به کودکِ مادر مرده می‌دهند. ج عُجاً.
(العَجْوَة): نوعی خرمایِ ممتاز که در مدینهٔ (طیبه) به عمل می‌آید. خرمایی که آن را رویِ هم می‌ریزند و انبوه می‌کنند.
(العَجِيّ): کودکِ مادر مرده که با شیرِ دیگران بزرگ می‌شود. ج عَجايا.
(العَجِيَّة): دختربچهٔ مادر مرده که با شیرِ غیرِ مادرش

تغذیه می‌شود. ج عَجایا.

* **عدّ ـ (عَدَّ یَعُدُّ عَدًّا، و تَعْداداً، و عَدَّةً)** الدَّراهِمَ و غَیْرَها: درهمها و سکه‌ها و غیره را شمرد (عَدَّ) فُلاناً صادِقاً: فلانی را راستگو شمرد، او را راستگو دانست.

(أَعَدَّ یُعِدُّ إِعْداداً) الشَّیْءَ: آن چیز را آماده و مهیا کرد.

(عادَّ یُعادُّ مُعادَّةً، و عِداداً) الْمَرَضُ فُلاناً: بیماری، فلانی را رها کرد ولی مدتی بعد او را دچار کرد (عادَّتْهُ) اللَّسْعَةُ: اثرِ گزیدگی که از بین رفته بود دوباره ظاهر شد (عادَّتْهُ) الْحُمَّی: تبِ رفتهٔ او دوباره برگشت. و در حدیث نبوی ﷺ است که: «ما زالَتْ أَکْلَةُ خَیْبَرَ تُعادُّنِی»: آن لقمهٔ مسمومی که در خیبر خوردم مرتباً آثارِ آن ظاهر می‌شد و از بین می‌رفت (عادَّهُ): با او بر تعدادِ چیزی مفاخره و مباهات کرد. برایِ جنگ در برابرِ او ایستاد (عادَّ) هُمُ الشَّیْءُ: آن چیز را تقسیم کردند و به همهٔ آنها رسید. «مثلاً سیبها را تقسیم کردند و سیبها به همه رسید، نفری یک عدد یا بیشتر. ب»

(عَدَّدَ یُعَدِّدُ تَعْدِیْداً) الشَّیْءَ: آن چیز را شمرد (عَدَّدَتْ) النّائِحَةُ: زنِ نوحه‌گر هنگامِ نوحه سرایی اوصافِ میت را یک بیک شمرد (عَدَّدَ) الشَّیْءَ: آن چیز را شمرد. آن را عددی گردانید، آن را شماره‌دار گردانید.

(إِعْتَدَّ یَعْتَدُّ إِعْتِداداً): شمرده شد، شمارش شد، به شمار آمد (إِعْتَدَّتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن عدّه‌دار شد، زن طلاق گرفت و واردِ عدّهٔ خود شد،یا همسرش مرد و عدّه‌دار شد. ایامِ عدّهٔ او سرآمد، عدّهٔ خود را گذرانید (إِعْتَدَّ) بِالشَّیْءِ: آن چیز را داخلِ در حساب کرد، به آن چیز توجه کرد و آن را به حساب آورد و شمارش کرد (هَذا شَیْءٌ لا یُعْتَدُّ بِهِ): این چیزِ قابلِ اعتنایی نیست، بی‌ارزش است (إِعْتَدَّ) الشَّیْءَ: آن چیز را آورد آن را حاضر کرد.

(تَعادَّ یَتَعادُّ تَعادًّا) الْقَوْمُ: آن گروه یکدیگر را شمردند.

(تَعَدَّدَ یَتَعَدَّدُ تَعَدُّداً): شماره‌ای شد، شمرده شد، شمارش شد، در شمار آمد (هُمْ یَتَعَدَّدُوْنَ عَلَی أَلْفٍ): آنها بیش از هزار عددند.

(إِسْتَعَدَّ یَسْتَعِدُّ إِسْتِعْداداً): آماده شد، مستعد شد، مهیا شد.

(الإِسْتِعْداد): آمادگی، مهیا بودن. استعدادِ فطری و ذاتی یا تربیتی یا هر دو، مستعد بودن، توانایی، ساختگی.

(التَعْداد): شمردن، شمارش. سرشماری. (جدید).

(العِداد): زمانِ مرگ، دمِ مرگ، هنگامِ مردن (هَذا عِدادُ الْحُمَّی): این زمان، هنگامِ برگشتنِ تب است (بِهِ مَرَضٌ عِدادٌ): فلانی مرضی دارد که او را رها می‌کند ولی دوباره به سویِ او بازمی‌گردد (فُلانٌ فِیْ عِدادِ بَنِیْ فُلانٍ): فلانی جزو فلان طایفه به حساب می‌آید (هُوَ فِیْ عِدادِ الصّالِحِیْنَ): او در زمرهٔ پرهیزگاران است (هَذا یَوْمُ عِدادٌ): امروز جمعه است، یا عیدِ فطر است یا عیدِ قربان است.

(العِدّ): آبِ رونده، مثلِ آبِ کاریز و قنات یا آبِ چشمه که همیشه می‌آید و قطع نمی‌شود. انبوهی و فراوانی در هر چیز. قدیمی، دیرینگی (حَسَبٌ عِدٌّ): حسب و فضیلتِ دیرینه، شرافتِ خانوادگی و قدیمی، مثْل و مانند، همتا، همانند، شبیه، نظیر. ج أَعْداد.

(العُدّ): جوشِ صورت. جوشِ غرور جوانی (العُدُّالوَرْدِیُّ): جوشهای چرکی روی بینی و گونه‌ها.

(العَدَد): شماره، شمار، عدد، مقدار، اندازه. ج أَعْداد.

(العَدّاد): زمان سنج. کنتورِ آب و برق و گاز و امثالِ اینها.

(العَدّان، و العِدّان): زمانِ یک چیز، هنگامِ یک چیز.

(العِدَّة): شماره، شمار، عدد. جمعیت، گروه، تعداد، مقدار (عِدَّةُ کُتُبٍ): تعدادی کتاب (عِدَّةُ رِجالٍ): تعدادی مرد، گروهی از مردان (عِدَّةُ) الْمُطَلَّقَةِ: عدهٔ زنِ طلاق گرفته (عِدَّةُ) الْمُتَوَفَّی عَنْها زَوْجُها: عدهٔ زنِ شوهر مرده. ج عِدَد.

(العُدَّة): آمادگی، مهیا بودن، استعداد. آنچه برایِ حوادث و رخدادها آماده می‌کنند. ج عُدَد.

(العَدِیْد): هماورد، همانند، هماویز، حریف، رقیب. کسی که از مردمی نیست و جزوِ آنان حساب می‌شود.

ج أَعْداد، و عَدائِد. عددِ بسیار، اندازهٔ زیاد، تعدادِ بی‌شمار (ما أَكْثَرَ عَدِيْدَهُمْ): تعداد آنان چه قدر زیاد است!! (هُمْ عَدِيْدُ الْحَصَى): آنان به اندازهٔ ریگ بیابانند (هَذا عَدِيْدُ هَذا): این، در شمارش به اندازهٔ آن است.

(العَدِيْدَة): بهره، قسمت. ج عَدائِد.

(المِعْداد): ماشینِ حساب. (جدید).

(المَعْدُوْدات): شمرده شده، قابل شمارش، اندک (الأَيّامُ الْمَعْدُوْداتُ): سه روز بعد از عیدِ قربان.

*عدس ـ (عَدَسَ يَعْدِسُ عَدْساً، و عُدُوْساً) فِي الْأَرْضِ: رفت، در زمین گردید، گردش و سیر کرد (عَدَسَتْ) بِهِ الْمَنِيَّةُ: مرگ او را ربود، مرد، درگذشت (عَدَسَ) بِالْبَغْلِ: استر را، هی کرد، به استر گفت: «عَدَسْ» که تندتر برود (عَدَسَ) فُلاناً: به فلانی خدمت کرد.

(عُدِسَ) فُلانٌ: فلانی بدنش تاولِ طاعونی و امثالِ آن زد.

(العَدَس): مرجمک، دانچه، عدس.

(عَدَس): کلمه‌ای است که ستوران را با آن می‌رانند و هی می‌کنند، هین هین کردن برای چهارپا.

(العَدَسَة): یک دانهٔ عدس. تاولهایی که در اثرِ بیماریِ طاعون و غیره در بدن ایجاد می‌شود. عدسه، عدسی (عَدَسَةُ) الْعَيْنِ: عدسی چشم.

(العَدُوْس) مِنَ النّاسِ و الدَّوابِّ: انسان یا ستورِ راهوار، چه مؤنث باشد چه مذکر (هُو عَدُوْسُ السُّرَى، و هُوَ عَدُوْسُ اللَّيْلِ): او در شبروی چابک و چالاک است.

(العَدِيْسَة): هر یک از برجستگیهای کوچکِ عدس مانندی است که بر رویِ ساقهٔ گیاهان است؛ عدسک.

*عدل ـ (عَدَلَ يَعْدِلُ عَدْلاً، و عُدُوْلاً): خم شد، به یک سو رفت، کج شد (عَدَلَ) عَنِ الطَّرِيْقِ: از راه منحرف شد، از راه به یک سو شد (عَدَلَ) إِلَيْهِ: به سویِ او بازگشت.

(عَدَلَ يَعْدِلُ عَدْلاً، و عَدالَةً، و مَعْدِلَةً) فِيْ أَمْرِهِ: کارِ خود را درست انجام داد (عَدَلَ) فِيْ حُكْمِهِ: در حکمِ خود عدالت به خرج داد، عادلانه حکم داد (عَدَلَ) فُلاناً عَنْ طَرِيْقِهِ: فلانی را از راهِ خود منصرف کرد و برگردانید (عَدَلَهُ) إِلَى طَرِيْقِهِ: او را به راهِ خود آورد.

(عَدَلَ يَعْدِلُ عَدْلاً) الشَّيْءَ: آن چیز را صاف و راست کرد (عَدَلَ) الْمِيْزانَ: ترازو را برابر گردانید (عَدَلَ) السَّهْمَ: تیر را راست گردانید (عَدَلَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را با چیزِ دیگر برابر و همانند و جایگزین او کرد.

(عَدَلَ يَعْدِلُ عَدْلاً، و عُدُوْلاً) بِرَبِّهِ: برایِ پروردگارِ خود همتا و شریک قرار داد. خدا می‌فرماید: ﴿ثُمَّ الَّذِيْنَ كَفَرُوْا بِرَبِّهِمْ يَعْدِلُوْنَ﴾: پس آنان که کافر شدند، برای پروردگار خود شریک قائل می‌شوند (عَدَلَ) فُلاناً بِزَيْدٍ: فلانی را با زید همسان و برابر قرار داد (عَدَلَ) الْأَمْتِعَةَ: کالاها را لنگه لنگه کرد، عدل بندی کرد (عَدَلَ) فُلاناً فِي الْمِحْمَلِ: با فلانی در یک کجاوه نشست، یعنی یک نفر در سمتِ راست و یک نفر در سمتِ چپ نشست (عَدَلَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: دو چیز را با هم مساوی و یکسان قرار داد.

(عَدُلَ يَعْدُلُ عَدالَةً، و عُدُوْلَةً): عادل و دادگر شد.

(عادَلَ يُعادِلُ مُعادَلَةً) عَنْهُ: از آن عدول کرد، کناره‌گیری کرد (عادَلَ) بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: میانِ آن دو چیز موازنه و تعادل برقرار کرد (عادَلَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را همانند و مشابهِ چیزِ دیگر و جانشینِ آن گردانید (عادَلَ) فُلاناً فِي الْمِحْمَلِ: با فلانی در یک کجاوه نشست، یعنی هر کدام در یک طرفِ کجاوه نشستند تا تعادلِ کجاوه برقرار شود (عادَلَ) الشَّيْءَ: معادلِ آن چیز شد (عادَلَ) الْأَمْرَ: در آن کار توقف و درنگ کرد و آن را انجام نداد (هُوَ يُعادِلُ أَمْرَهُ و يُقَسِّمُهُ): او در کارِ خود مردد است که انجام دهد یا رها کند.

(عَدَّلَ يُعَدِّلُ تَعْدِيْلاً) الشَّيْءَ: آن چیز را راست و صاف و درست کرد (عَدَّلَ) الْمِكْيالَ و الْمِيْزانَ: پیمانه یا ترازو را درست و برابر گردانید (عَدَّلَ) الْحُكْمَ أَوِ الطَّلَبَ: حکم یا طلب را به چیزی که می‌خواست تغییر داد و تعدیل کرد (عَدَّلَ) الشّاهِدَ أَوِ الرّاوِيَ: گواه یا راوی را راستگو شمرد (عَدَّلَ) الْمَتاعَ: کالا را دو لنگه قرار داد.

(إعْتَدَلَ يَعْتَدِلُ إعْتِدالاً): معتدل شد، متناسب شد، حدِ وسط شد، مثلاً آب و هوا معتدل شد، یا چیزی از نظرِ کیفیت یا کمیت معتدل شد، نه سرد و نه گرم، نه لاغر بود نه چاق، نه بلند بود نه کوتاه. صاف و راست و درست شد.

(تَعادَلا يَتَعادَلانِ تَعادُلاً): متساوی شدند، آن دو برابر و میزان شدند، متعادل شدند.

(الإعْتِدال): هنگامی که شب و روز برابرند (الإعْتِدالُ الرَّبيْعِيُّ): تساوی شب و روز در فصل بهار (الإعْتِدالُ الْخَريْفِيُّ): تساویِ شب و روز در پاییز. تساویِ شب و روز در روزِ اولِ بهار و در روزِ اولِ پاییز (هِيَ حَسَنَةُ الْإعْتِدالِ) آن زن، زیبا اندام و خوشقواره است.

(العادِل): دادگر، عادل. منحرف شوندهٔ از راه. برگردندهٔ از مسیری به مسیرِ دیگر. درست انجام دهندهٔ کار. بازگردانندهٔ کسی از چیزی. برابر گرداننده، همتا قرار دهندهٔ چیزی با چیز دیگر. مشرک، شریک قرار دهنده برایِ خداوند. کسی که کالا را عدل عدل و لنگه لنگه می‌کند.

(العَدالَة): دادگری، عدالت. و در اصطلاحِ فلسفی: یکی از چهار فضیلتی که فلاسفهٔ قدیم بر آنها متفق و یک زبان بودند، بدین شرح: حکمت، شجاعت، عفت و عدالت.

(العَدْل): دادگری، انصاف، عدل، عدالت. مثل، نظیر، شبیه، همانند. پاداش خوب یا بد. فدیه دادن، فدیه، تاوان. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لا يُقْبَلُ مِنْها عَدْلٌ﴾: و پذیرفته نمی‌شود از آن، فدیه و تاوانی. ج أعْدال.

(العِدْل): مثل و مانند، شبیه، نظیر. یک لنگهٔ بار که در یک طرفِ شتر و غیره بار می‌کنند. عدل و لنگهٔ بار یا کالا. جوال. ج أعْدال، و عُدُوْل.

(العَدْلَة): زنِ دادگر و با انصاف و عادل.

(العَديْل): شبیه، همتا، همانند، مثل، مانند (عَديْلُ الرَّجُلِ): همزلف، باجناق. ج أعْدال، و عُدَلاء.

(العَديْلَتانِ): دو لنگهٔ بار که بر رویِ چهارپا نهند و باعثِ تعادل یکدیگرند.

(المُعادَلَة): در اصطلاح ریاضی: معادله (مُعادَلَةُ الشَّهاداتِ: جایگزین کردنِ گواهیها به جای یکدیگر، مانندِ هم قرار دادنِ گواهیها.

(المُعْتَدِل): میانه، میانه رو، معتدل (ماءٌ مُعْتَدِلٌ): آبِ نه سرد نه گرم (جَوٌّ مُعْتَدِلٌ): آبِ و هوایِ معتدل (جِسْمٌ مُعْتَدِلٌ): بدنِ نه لاغر و نه چاق، یا نه بلند و نه کوتاه.

(المُعْتَدِلَة): المِنْطَقَةُ الْمُعْتَدِلَةُ: منطقه‌ای که در مجاورتِ منطقهٔ استوایی قرار دارد (المُعْتَدِلَةُ الشِّمالِيَّةُ): منطقهٔ معتدلِ شمالی (المُعْتَدِلَةُ الْجُنُوْبِيَّةُ): منطقهٔ معتدل جنوبی.

(المُعَدَّلات): کنجهایِ خانه‌ها، گوشه‌هایِ خانه‌ها.

(المَعْدِل): ما لَهُ عَنْهُ مَعْدِلٌ: راهِ بازگشت یا راهِ گریزی ندارد.

* عدم ـ (عَدِمَ يَعْدَمُ عَدَماً، و عُدْماً) الْمالَ: مال را از دست داد (ما يَعْدَمُنِي هَذَا الْأَمْرُ): این کار از دستِ من بیرون نمی‌رود، از دستِ من نمی‌رود.

(أعْدَمَ يُعْدِمُ إعْداماً) فُلانٌ: فلانی بینوا شد، نادار شد، فقیر شد (أعْدَمَ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز در اختیار فلانی قرار نگرفت، فلانی آن چیز را نیافت (لا أعْدَمَنِي اللّهُ فَضْلَكَ): خداوند، نیکیها و احسانِ تو را از من نگیرد (أعْدَمَ) فُلاناً: مانعِ فلانی شد، جلو او را گرفت، او را بازداشت (أعْدَمَ) فُلاناً الشَّيْءَ: آن چیز را از فلانی نابود کرد، چیزی را که مربوط به فلانی بود گم کرد (أعْدَمَ) الْجَلّادُ الْمُجْرِمَ: جلاد، حکمِ اعدام را دربارهٔ مجرم اجرا کرد.

(الإعْدام): فقیر شدن، نادار شدن. بازداشتنِ کسی از کاری. گم گردانیدن. نابود کردن (قَضَى الْقاضِيُ بِإعْدامِ الْمُجْرِمِ): قاضی، حکمِ اعدامِ جانی را صادر کرد.

(العادِم): نادار، فقیر، بینوا، آن که مالی را از دست داده است.

(العَدِم): نادار، فقیر، آن که مالی را از دست داده است.

(العَدَم): نابودی، نیستی، عدم. فقر، نداری، بینوایی.

(العُدْم): ناداری، بینوایی، فقر، تنگدستی.

(العَدِیْم):مالِ از بین رفته، مالِ نابود شده. فقیر، نادار، بینوا. ج عُدَماء.
(المُعْدِم):فقیر، نادار، بی‌چیز.
(المَعْدُوْم):نابود شده، از بین رفته، معدوم. غیرِ موجود (هُـوَ یَکْسِبُ الْـمَعْدُوْمَ): او خـوش شـانس است و چیزهایِ مرده را زنده می‌کند و در حـدیث حـضرتِ خدیجه است که: (کَلّا إِنَّکَ تَکْسِبُ الْمَعْدُوْمَ، و تَحْمِلُ الْکَلَّ): هرگز، نه چنین است، بـدرستی کـه تـو زنـده می‌کنی چیزهایِ از بین رفته را و بردوش می‌کشی بارِ دیگران را.
* **عدن** ـ (عَدَنَ یَعْدِنُ عَدْناً، و عُدُوْناً) بِالْمَکانِ: در آن مکان ماندگار شد (عَدَنَ) الْبَلَدَ: آن شهر یا آن سرزمین را وطنِ خود قرار داد.
(عَدَنَ یَعْدِنُ عَدْناً) الْأَرْضَ: به زمـین کـود داد (عَـدَنَ) الْحَجَرَ: سنگ را از جایش کند.
(عَدَّنَ یُعَدِّنُ تعْدِیْناً) الْأَرْضَ: به زمین کود داد (عَدَّنَ) بِهِ الْأَرْضَ: او را بر زمین کوبید.
(التَعْدِیْن):کود دادنِ به زمین. چیزی یـا کـسی را بـر زمـین کـوبیدن. اسـتخراجِ مـعدن، مـعدن کـاوی و بهره‌برداری از آن.
(العَدان):کرانـهٔ دریـا، کـنارهٔ رودخـانه (العَـدانُ) مِـنَ الزَّمانِ: مدت هفت سال.
(العَدانَة):گروه، فرقه، جمعیت.
(العَدْن): کود دادن. کندنِ سنگ. ماندگار شـدن (جَـنَّةُ عَدْنٍ): بهشت جاویدان.
(المُعَدِّن):معدن کاو، استخراج کنندهٔ معدن.
(المَعْدِن):کان، معدن، مرکز و کانونِ هر چیز (المَعْدِن): (فِیْ لُغَةِ الْعِلْمِ): در اصطلاحِ علمی: هر نوع فلز (فُـلانٌ مَعْدِنُ الْخَیْرِ و الْکَرَمِ): فلانی معدنِ نیکی و بـزرگواری است، فطرتِ فلانی و سرشتِ او برنیکی و بزرگواری سرشته شده و در اصطلاحِ شیمی: مـوادِ کـانی، مـوادِ معدنی، مثلِ: روغن معدنی و ذغال سنگ. ج مَعادِن.
* **عدا** ـ (عَدا یَعْدُو عَدْواً، و عُدُوًّا، و تَعْداءً، و عَدَواناً): راه افتاد، دوید.
(عَدا یَعْدُو عَدْوًا، و عُدُوًّا، و عَداءً، و عُدْواناً، و عِدْواناً) عَلَیْهِ: بر او ستم کرد، تجاوز کرد، تعدی کرد.
(عَدا یَعْدُو عَداءً، و عَدَواناً، و عَدَواناً و عُدْواناً) اللِّـصُّ عَلَى الشَّیْءِ: دزد بـه آن چـیز دسـتبرد زد، آن را بـه سرقت برد (عَدا) عَلَیْهِ: رویِ آن پرید.
(عَدا یَعْدُو عَدْواً، و عُدْواناً) فُلاناً عَنِ الْأَمْـرِ: فـلانی را مشغول کرد و از آن کار بازداشت (فَما عَدا مِمّا بَـدا): چه چیزی تو را از من بازداشت، پس از آن که چیزی از محبت تو و غیره برای من آشکار شد (عَدا) الْأَمْرَو عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار دست بازداشت و منصرف شـد و آن را رها کرد.
(عَدا):اداةِ استثنا است و مابعدِ خود را نصب مـی‌دهد بنابراین که فعل باشد مثلِ (جاءَ الْقَوْمُ عَدا مُحَمَّداً): آن قوم آمدند بجز محمد. و مابعدِ خـود را جَـرّ مـی‌دهد بنابراین که حرف جَرّ بـاشد مـثل: (جـاءَ الْـقَوْمُ عَـدا مُحَمَّدٍ): آن قوم آمـدند بـجز مـحمد. و اگـر «مـا»یِ مصدری بر سرِ آن داخل شود مـابعدِ خـود را نـصب می‌دهد بنا بر مفعولیت مثلِ (جاءَ الْقَوْمُ ماعَدا مُحَمَّداً): آن قوم آمدند بجز محمد.
(أَعْدَى یُعْدِی إِعْداءً) فُلاناً مِنْ مَرَضِهِ أَوْ خُلُقِهِ: به فلانی بیماری یا اخلاقِ خود را سرایت داد (أَعْداهُ) بِالدّاءِ، و أَعْداهُ الدّاءَ: بیماری را به او سرایت داد (أَعْداهُ): او را به دویدن واداشت.
(عادَى یُعادِی مُعاداةً، و عِداءً) الشَّیْءَ: آن چـیز را دور کرد یا از آن دوری نمود (عاداهُ) بـا او دشـمنی کـرد (عادَى) الْوِسادَةَ: نازبالش را تا زد (عادَى) بَیْنَ اثْنَیْنِ: آن دو را یکی پس از دیگری انجام داد (عادَى) بَـیْنَ الصَّیْدَیْنِ: دو شکار را پی در پی انداخت.
(عَدَّى یُعَدِّی تَعْدِیَةً) فُلانٌ عَنِ الْأَمْرِ: فلانی آن کـار را رها و یله کرد (عَدَّى) الشَّیْءَ: از آن چیز گذشت و به چیزِ دیگر رسید (عَدَّى) الشَّیْءَ إِلَیْهِ: آن چیز را به سویِ او برد و رسانید (عَدَّى) الرَّجُلَ أَوِ الشَّیءَ إِلَى الشّاطِئِ

الآخَرِ لِلنَّهْرِ: آن مرد یا آن چیز را به سویِ آن سمتِ رودخانه برد (عَدَّی) فُلاناً عَنِ الأَمْرِ: فلانی را از آن کار منصرف کرد و بازداشت. (عَدِّ) عَمّاتَرَی: از آنچه می‌بینی دست باز دار. و در مثل گویند: «عَدِّ عَنْ هَذا و خَلاکَ ذَمٌّ»: دست بازدار از این و بر تو ایرادی نیست.

(إِعْتَدَی یَعْتَدِی إِعْتِداءً) عَلَیْهِ: بر او ستم کرد، برَ او تعدی و تجاوز کرد (إِعْتَدَی) الْحَقَّ و إِعْتَدَی عَنِ الْحَقِّ، اعْتَدَی فَوْقَ الْحَقِّ: زیرِ بارِ حق نرفت، در برابرِ حق سرکشی کرد.

(تَعادَی یَتَعادَی تَعادِیاً) الشَّیءُ: آن چیز ناصاف و نامیزان و ناهموار شد (تَعادَی) الْوِسادُ: نازبالش یا متکا ناصاف و ناهموار شد (تَعادَی) الْمَکانُ: آن مکان ناصاف و ناهموار شد (تَعادَوْا): با یکدیگر مسابقهٔ دو گذاشتند. با یکدیگر دشمنی کردند. یکدیگر را به دویدن واداشتند، یا چیزی را به یکدیگر سرایت دادند (تَعادَی) عَنْهُ: از او دور شد (تَعادَی) ما بَیْنَهُمْ: میانِ آنان اختلاف ایجاد شد (تَعادَتْ) النَّوائِبُ: گرفتاریها و مصیبتها پی در پی رخ داد.

(تَعَدَّی یَتَعَدَّی تَعَدِّیاً) عَلَیْهِ: بر او ستم کرد، بر او تعدی و تجاوز کرد (تَعَدَّی) الشَّیءَ: از آن چیز گذر کرد، بر آن چیز گذر کرد.

(إِسْتَعْداهُ یَسْتَعْدِیهِ إِسْتِعْداءً): از او یاری و کمک خواست، او را به یاری طلبید (إِسْتَعْدَیْتُ) الأَمِیرَ عَلَی فُلانٍ: از امیر خواستم مرا در برابرِ فلانی یاری کند.

(العادِی): دشمنی کننده، دشمن. ج عُداة (عادِیا) اللَّوْحِ: دو طرفِ لوح و تخته.

(العادِیَة): مُؤَنَّثِ اَلعادِی: اسبهایِ یورش برنده. خدا می‌فرماید: ﴿وَ الْعادِیاتِ ضَبْحاً﴾: سوگند به اسبهایِ تازندهٔ مجاهدین که از شدتِ دویدن نفس نفس می‌زنند. گروه رزمنده که به سویِ دشمن می‌دوند و حمله می‌کنند. کاری که از چیزی باز دارد (دَفَعْتُ عَنْکَ عادِیَةَ فُلانٍ): ستم و تجاوزِ فلانی را از تو دفع کردم. ج عَوادٍ ، (عَوادِی) الدَّهْرِ: گرفتاریها و حوادثِ روزگار، سختیهایِ زمانه (عَوادِی) الْکَرْمِ: درختهای انگوری که در کنار درختهایِ خیلی بزرگ می‌کارند.

(العِدَی): کنارهٔ دره. افرادِ غریبه. افرادِ دور. دشمنان.

(العَداء): کاری که انسان را سرگرم کند و از کارِ دیگر باز دارد. اندازهٔ هر چیز، هر چیزی که درازا و پهنای آن به اندازهٔ درازا و پهنای چیزِ دیگر باشد. یک تک دویدن، یک تاخت دویدن (عَداءُ) الْخَنْدَقِ أَوِ الْوادِی: بسترِ خندق و چاله یا دره، شکمِ دره یا خندق.

(العِداء): یک تاخت دویدن، یک تک دویدن. سنگی که رویِ چیزی می‌گذارند تا رویِ آن را بپوشاند. آنچه به اندازهٔ طول و عرضِ چیزی باشد.

(العَداوَة): دشمنی، دشمنی کردن.

(العَدّاء): بسیار تیز تک، آدم یا اسبِ بسیار تندرو.

(العَدْوَی): سرایتِ بیماری، واگیری، انتقالِ بیماریِ مسری از بیمار به سالم.

(العُدَواء): زمین یا سرزمینِ غیرِ مطمئن یا ناصاف و ناهموار. مرکبِ سواریِ نامطمئن که سوار بر رویِ آن احساس راحتی نمی‌کند. دُوری، بُعد (عُدَواءُ) الشُّغْلِ: سختیها و موانع کار (عُدَواءُ) الشَّوْقِ: التهابِ شوق، سوزِ اشتیاق، آتشِ جانکاهِ اشتیاق.

(العَدَوان): بسیار دونده، دوندهٔ تیزتک.

(العُدْوان): ستم کردن، تجاوز و تعدی کردن. دستبرد زدن. بازداشتنِ کسی از کاری. دست برداشتنِ از کاری (لا عُدْوانَ عَلَی فُلانٍ): راه و سلطه بر فلانی نیست، یعنی او موردِ اعتراض قرار نمی‌گیرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِنِ انْتَهَوْا فَلا عُدْوانَ إِلّا عَلَی الظّالِمِیْنَ﴾: پس اگر دست برداشتند، پس راه و سلطه و اعتراضی نیست مگر بر ستمکاران.

(العُدْوَة): جایِ بلند، مکانِ مرتفع و بلند. کنارهٔ دره، کرانهٔ دره. خدا می‌فرماید: ﴿إِذْ أَنْتُمْ بِالْعُدْوَةِ الدُّنْیا وَ هُمْ بِالْعُدْوَةِ الْقُصْوَی﴾: زمانی که شما بودید در کرانهٔ فروردین و نزدیکِ دره و آنها بودند بر کرانهٔ فرازین و دورِ دره. ج عُدًی، و عِدًی، و عِداء.

(العَدُوّ):دشمن. به مفرد و جمع و مؤنث و مذکر اطلاق می‌شود. ج عِدَی، و أَعْداء،جج أَعادٍ.
(العَدِيّ):گروهِ رزمنده که برایِ یورش می‌دوند و حمله می‌کنند.
(المُتَعَدِّی):متجاوز، ستمگر، تعدی کننده (الفِعْلُ الْمُتَعَدِّيُ): فعلی که به تنهایی مفعولِ خود را نصب می‌دهد نه به کمکِ حرف، بر خلافِ فعلِ لازم.
(المَعْدَی):گویند: (مالِی عَنْهَ مَعْدًی): من از آن به دیگران نمی‌روم.
(المُعَدِّيَة):قایق یا مَرکب و وسیله‌ای که با آن از این طرفِ رودخانه به آن طرفِ رودخانه می‌روند. (جدید).
* **عدول** ـ (العَدَوْلِيَّة):کشتیهایِ منسوبِ به عَدَوْلَی در بحرین.
* **عذب** ـ (عَذَبَ يَعْذِبُ عَذْباً):از شدتِ تشنگی نتوانست غذا بخورد (عَذَبَ) الْأَكْلَ: از شدّتِ تشنگی دست از غذا کشید و نخورد (عَذَبَ) عَنْهُ: از آن دست برداشت (عَذَبَ) فُلاناً عَنِ الشَّیءِ: فلانی را از آن چیز بازداشت و جلوگیری کرد.
(عَذُبَ يَعْذُبُ عُذُوبَةً)الطَّعامُ والشَّرابُ: غذا یا نوشابه خوشگوار و لذیذ شد، گوارا شد.
(أَعْذَبَ يُعْذِبُ إِعْذاباً)عَنْهُ: از آن دست برداشت و آن را رها کرد، آن را انجام نداد، نکرد (أَعْذَبَ) فُلاناً عَنِ الشَّیءِ: فلانی را از آن چیز منع کرد و بازداشت (أَعْذَبَ) الْماءَ: آب را گوارا و خوشگوار کرد.
(أَعْذِبْ)نَفْسَکَ عَنْ كَذا: خود را از فلان چیز باز دار (أَعْذِبْ) ماءَکَ و حَوْضَکَ: آبِ خود یا حوضِ خود را از آلودگی یا خزه‌ها پاک کن (أَعْذِبُوا عَنْ ذِكْرِ النِّساءِ أَنْفُسَكُمْ فَإِنَّ ذلِکَ يَكْسِرُكُمْ عَنِ الْغَزْوِ): خود را از یادِ زنها دور نگهدارید زیرا که آن، شما را از جنگ باز می‌دارد. علی‌عليه‌السلام.
(عَذَّبَ يُعَذِّبُ تَعْذِيباً)فُلاناً عَنِ الشَّیءِ: فلانی را از آن چیز باز داشت و منع کرد (عَذَّبَهُ): او را شکنجه کرد، عذاب کرد.
(إِعْتَذَبَ يَعْتَذِبُ إِعْتِذاباً) فُلان: فلانی دو گوشهٔ دستارِ خود را آویزان کرد.
(إِسْتَعْذَبَ يَسْتَعْذِبُ إِسْتِعْذاباً)فُلانٌ: فلانی آبِ گوارا طلبید، به دنبالِ آب گوارا گشت (إِسْتَعْذَبَ) عَنِ الشَّیءِ: از آن چیز امتناع کرد، انجام نداد، دست بازداشت (إِسْتَعْذَبَ) الطَّعامَ و الشَّرابَ: غذا و نوشابه را گوارا و لذیذ یافت، به او مزه کرد، گوارایش شد.
(إِعْذَوْذَبَ يَعْذَوْذِبُ إِعْذِيْذاباً)الْماءُ و غَيْرُهُ: آب و غیره گوارا شد، خوشگوار شد.
(العاذِب):تشنه‌ای که از شدتِ تشنگی نمی‌تواند غذا بخورد و آن را رها می‌کند. آن که از انجامِ کاری خودداری کند. باز دارنده و منع کنندهٔ از کاری.
(العَذاب):شکنجه، آزار، عذاب، عقوبت. هر چیزِ سخت و آزار دهنده. در حدیث است که: «السَّفَرُ قِطْعَةٌ مِنَ الْعَذابِ»: سفر، یک پاره از عذاب و شکنجه است. ج أَعْذِبَة.
(العَذْب):غذا یا آبِ گوارا و امثالِ اینها (هُوَ عَذْبُ اللِّسانِ): او خوش زبان است، یا روان سخن می‌گوید (هُوَ عَذْبُ الْكَلامِ): او خوب سخن می‌گوید، یا سخنِ خوب می‌گوید. ج عِذاب، و عُذُوْب.
(العَذَبَة):نوکِ هر چیز (عَذَبَةُ) السَّوْطِ: نوکِ تازیانه (عَذَبَةُ) اللِّسانِ: نوکِ زبان (عَذَبَةُ) الْعِمامَةِ: سرِ دستار (العَذَبَة): نخِ دستگیرهٔ ترازو که ترازو را با آن بلند می‌کنند و می‌کشند. ج عَذَب.
(العَذُوْب):تشنه‌ای که از شدتِ تشنگی میلِ به غذا ندارد.
* **عذر** ـ (عَذَرَ يَعْذِرُ عُذْراً) فُلانٌ: گناهان و بدیها و عیبهایِ فلانی زیاد شد.
(عَذَرَ يَعْذِرُ عُذْراً، و مَعْذِرَةً)فُلاناً فِيْما صَنَعَ: فلانی را در آن کاری که کرده بود معذور شمرد، او را بی‌تقصیر دانست.
(عَذَرَ يَعْذِرُ عَذْراً)الْغُلامَ و الْجارِيَةَ: پسربچه و دختر بچه را ختنه کرد (عَذَرَ) الْعاذُوْرُ فُلاناً: فلانی دچارِ

گلودرد یا دچارِ التهاب و تورمِ لوزتین شد (عَذَرَ الْفَرَسَ: لگام بر اسب زد، دهنه بر اسب گذاشت.
(أَعْذَرَ يُعْذِرُ إعْذاراً) فُلانٌ: فلانی معذور شد، تقصیری متوجه او نشد (أَعْذَرَ مَنْ أَنْذَرَ): معذور و بی‌تقصیر است آن که هشدار داد (أَعْذَرَ): عذری آورد (أَعْذَرَ) فِي الشَّيْءِ: در آن چیز کوتاهی کرد، در حالی که وانمود می‌کرد که کوتاهی نکرده و سعیِ خود را به کار برده است. تمامِ کوشش خود را به کار برد، سعی و تلاشِ زیاد در آن چیز کرد. گناهان و بدیها و زشتیها و عیبهایِ او زیاد شد (أَعْذَرَ) لِلْقَوْمِ: برای آن قوم ولیمهٔ ختنه سوران تهیه کرد، بخاطرِ ختنه ولیمه و سور داد (أَعْذَرَ) فُلاناً فِيْما صَنَعَ: فلانی را در کاری که کرده بود معذور و بی‌تقصیر دانست (أَعْذَرَ) فُلاناً مِنْ زَيْدٍ: حق فلانی را از زید گرفت و به او داد (أَعْذَرَ) الْغُلامَ و الْجارِيَةَ: پسر بچه و دختر بچه را ختنه کرد (أَعْذَرَ) الْفَرَسَ: دهانه بر اسب زد (أَعْذَرَ) فُلاناً فِيْ ظَهْرِهِ: بر پشتِ فلانی زد بطوری که اثرش ماند (ضَرَبَهُ فَأَعْذَرَهُ): آن قدر به او زد که از حال رفت.
(أُعْذِرَ): ضُرِبَ فَأُعْذِرَ: زده شد بحدی که از حال رفت و مشرفِ به مرگ شد.
(عَذَّرَ يُعَذِّرُ تَعْذِيْراً) الْغُلامُ: مویِ بناگوشِ پسربچه درآمد و رویید (عَذَّرَ) الرَّجُلُ: عذر تراشید، عذر تراشی کرد (عَذَّرَ) فُلانٌ: غذایِ ختنه سوران پخت، ولیمهٔ ختنه سوران داد (عَذَّرَ) الْقَوْمَ: آن قوم را به میهمانیِ ختنه سوران دعوت کرد (عَذَّرَ) الْفَرَسَ: دهنه بر اسب زد، لجام بر دهانِ اسب زد.
(إعْتَذَرَ يَعْتَذِرُ إعْتِذاراً) فُلانٌ: فلانی معذور شد، عذر موجه داشت (إعْتَذَرَ) إلَيْهِ: از او عذر خواهی کرد (إعْتَذَرَ) مِنْ ذَنْبِهِ، و إعْتَذَرَ مِنْ فِعْلِهِ: برایِ گناهِ خود یا برایِ کارِ خود، عذری آورد، اظهارِ بی‌گناهی و بی‌تقصیری کرد (إعْتَذَرَ) مِنْ فُلانٍ: از فلانی گله و شکایت کرد (إعْتَذَرَ) الْعِمامَةَ: دو سرِ عمامه را از پشتِ عمامه آویزان کرد.

(تَعَذَّرَ يَتَعَذَّرُ تَعَذُّراً) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار عقب ماند، به آن کار نرسید (تَعَذَّرَ) مِنَ الذَّنْبِ: برایِ گناه یا کارِ اشتباهِ خود عذری آورد و خود را معذور دانست (تَعَذَّرَ) إلَى فُلانٍ: عذرِ خود را به فلانی گفت، به فلانی گفت: من معذور هستم (تَعَذَّرَ) عَلَيْهِ الْأَمْرُ: آن کار بر او سخت و مشکل شد (تَعَذَّرَ) الْقَوْمُ عَلَى فُلانٍ: آن قوم از پیرامونِ فلانی پراکنده شدند و او را بی‌کس و تنها و بی‌یار و یاور گذاشتند.
(إسْتَعْذَرَ يَسْتَعْذِرُ إسْتِعْذاراً) إلَيْهِ: از او عذرخواهی کرد، از او پوزش خواست (إسْتَعْذَرَ) مِنْ فُلانٍ: گفت: چه کسی مرا در برابرِ فلانی یاری می‌دهد؟!
(العاذِر): کسی که بدیها و گناهانِ او زیاد شده. عذر پذیر. ختنه کنندهٔ دختر یا پسر. لگام زنندهٔ به ستور. رگی است که خونِ استحاضه از آن جاری می‌شود.
(العاذُوْر): مرضی است در گلو. تورم لوزتین (لَقِيْتُ مِنْهُ عاذُوْراً): از او بدی دیدم.
(العِذار): مقداری از افسار و دهنه که بر رویِ صورتِ اسب قرار می‌گیرد. سورِ ختنه کنان، ختنه سوران. لبهٔ دو طرفِ پیکان یا سرنیزه و غیره (عِذارُ الْغُلامِ: مویِ بناگوشِ نوجوان (خَلَعَ فُلانٌ عِذارَهُ) فلانی پردهٔ حیا را کنار گذاشت و تظاهرِ به بی‌حیایی کرد (لَوَى عَنْهُ عِذارَهُ): در برابرِ او سرپیچی کرد، تمرّد کرد. ج عُذُر (فُلانٌ شَدِيْدُ الْعِذارِ، و فُلانٌ مُسْتَمِرُّ الْعِذارِ): فلانی پولادین عزم است (عِذارٌ) مِنَّ النَّخْلِ و الشَّجَرِ و الرَّمْلِ: یک ردیفِ درازِ نخل یا درخت. یک قطعهٔ دراز شنزار (غَرَسَ فِيْ كَرْمِهِ عِذاراً مِنَّ الشَّجَرِ): در باغِ خود یک ردیفِ درازِ درخت کاشت.
(عِذارا) الْحائِطِ و الطَّرِيْقِ و الْوادِي: دو سمتِ دیوار و راه و دره.
(العُذْر): پوزش، معذرت، عذر. ج أَعْذار.
(العَذْراء): دخترِ باکره، دوشیزه. ج عَذارَى، و عَذار (دُرَّةٌ عَذْراءُ): مرواریدِ سوراخ نشده و ناسفته (رَمْلَةٌ عَذْراءُ): شنزاری که پا رویِ آن گذاشته نشده است.

(العُذْرَة): بکارت، دوشیزگی. مرضی است در گلو. تورمِ لوزتین. پیشانی یا زلف و مویِ جلوِ پیشانی یالِ اسب. یک پارهٔ مو یا یک گیس. ج عُذَر.

(العَذِرَة): نجاست، مدفوع، پلیدی، گه. (عَذِرَةُ الدّارِ): آستانهٔ خانه، درگاه. و در حدیث است که: «اَلْیَهُوْدُ أَنْتَنُ خَلْقِ اللّٰهِ عَذِرَةً»: درگاهِ یهودیان از همهٔ مردمان بدبوتر است.

(العُذْرِیّ): گویند: هَوًی عُذْرِیٌّ: هوسی که عفیفانه باشد، منسوبِ به بنی عُذْرَة است، زیرا آنان به عفت و پارسایی مشهورند.

(العَذِیْر): رگِ خونِ استحاضه. یاور، یاری دهنده. پذیرندهٔ عذر. کاری که اگر آن را انجام دهی بر تو ایراد نگیرند و تو را معذور دارند. ج عُذُر (عَذِیْرَکَ مِنْ فُلانٍ): کسی را بیاور که تو را در برابرِ فلانی یاری دهد یا عذر خواهِ تو باشد (مَنْ عَذِیْرِی مِنْ فُلانٍ): چه کسی مرا در برابر فلانی یاری می‌دهد و معذور می‌دارد اگر فلانی را بخاطر کارش تنبیه کنم و مرا بدین جهت سرزنش نمی‌کند.

(العَذِیْرَة): مؤنثِ العَذِیْر (ما عِنْدَ هُمْ عَذِیْرَةٌ): آنان معذور نیستند، عُذری ندارند!

(المَعْذِرَة): دلیل، عذر، معذرت. ج مَعاذِر، و مَعاذِیْر.

(المَعْذُوْر): آن که عذرش پذیرفته است. آن که گناهان و بدیهایش زیاد شده است. ختنه شده. آن که لوزتین او متورم و ملتهب شده است.

*عذف ـ (عَذَفَ یَعْذِفُ عَذْفاً) مِنَ الطَّعامِ و الشَّرابِ: اندکی غذا یا نوشابه به دست آورد.

(العاذِف): آن که اندکی غذا یا نوشابه به دست آورده است.

(العَذُوْف): غذایِ اندک (ما ذُقْتُ عَذُوْفاً): چیزی نچشیدم.

*عذق ـ (عَذَقَ یَعْذِقُ عَذْقاً) النَّخْلَةَ: چوبِ خرما یا چوبِ خشکِ خرما را برید (عَذَقَ) فُلاناً إِلَی کَذا: فلانی را به فلان چیز نسبت داد (عَذَقَهُ) بِشَرٍّ أَوْقَبِیْحٍ: او را به شرارت یا به کارِ زشت مشهور کرد.

(عَذَّقَ یُعَذِّقُ تَعْذِیْقاً) النَّخْلَةَ: چوبِ نخل یا چوبِ خشکِ نخل را برید.

(العَذْق): درختِ خرما با بار. در حدیث است که: «لاوَ الَّذِی أَخْرَجَ الْعَذْقَ مِنَ الْجُرَیْمَةِ»: نه چنین است، سوگند به آن (خدایی) که بیرون آورد خرمابن را از هستهٔ خرما. ج عِذاق، و أَعْذُق.

(العِذْق): هر شاخه‌ای که شاخه‌هایِ فرعی داشته باشد. خوشهٔ خرما. خوشهٔ انگور یا خوشهٔ انگور هنگامی که انگورِ آن خورده شده. ج أَعْذاق و عُذُوْق. عزّت، ارجمندی (فِیْ بَنِیْ فُلانٍ عِذْقٌ کَهْلٌ): در فلان طایفه، ارجمندیِ کامل و عزّتِ تمام وجود دارد.

(العَذِق): مردِ هوشیار و ماهر و حاذق در کار خود (طِیْبٌ عَذِقٌ): عطرِ خوب و خوشبو.

(العَذْقَة، و العِذْقَة): بافته شده‌ای از پشم که برای نشانه بر گوسفند می‌آویزند و با رنگِ بدنِ آن متفاوت است.

*عذل ـ (عَذَلَهُ یَعْذُلُهُ، و یَعْذِلُهُ عَذْلاً، و عَذَلاً، و تَعْذالاً): او را سرزنش کرد، ملامت کرد.

(عَذَّلَهُ یُعَذِّلُهُ تَعْذِیْلاً): او را سرزنشِ زیاد کرد، بسیار ملامت و نکوهش کرد.

(إِعْتَذَلَ یَعْتَذِلُ إِعْتِذالاً): انتقاد را پذیرفت و از کارِ موردِ انتقاد دست برداشت، سرزنش پذیر شد (إِعْتَذَلَ) الْیَوْمُ: آن روز بسیار گرم شد (إِعْتَذَلَ) عَلَی الشَّیءِ: عزمِ خود را بر آن چیز جزم کرد.

(تَعاذَلُوْا یَتَعاذَلُوْنَ تَعاذُلاً): یکدیگر را سرزنش و نکوهش کردند.

(تَعَذَّلَ یَتَعَذَّلُ تَعَذُّلاً): سرزنش پذیر شد، انتقاد را پذیرفت و بدان عمل کرد.

(العاذِل): رگی که خونِ استحاضه از آن می‌آید. ج عُذُل. سرزنش کننده، نکوهشگر. ج عُذَّل، و عُذّال، و عَذَلَة.

(العاذِلة): مؤنَّثِ العاذِل: زنِ ملامتگر، زنِ سرزنش کننده. ج عَواذِل.

(العَذَل): سرزنش کردن، نکوهش کردن، ملامت کردن (سَبَقَ السَّيْفُ الْعَذَلَ): شمشیر، بر سرزنش پیشی گرفت. [این سخنِ ضَبَّةِ بْنِ أُدّ، است وقتی که قاتلِ پسر خود را کشت به او گفتند: آیا در مکه و در ماه حرام خون می‌ریزی؟! گفت: شمشیر بر سرزنش پیشی گرفت. ب].

(العُذَلَة): کسی که مردم را زیاد سرزنش می‌کند.

* **عذا** ـ (عَذا يَعْذُو عَذْواً) الْبَلَدُ: هوای آن شهر یا سرزمین، نیکو شد.

(إِسْتَعْذَى يَسْتَعْذِي إِسْتِعْذاءً) الْمَكانَ: آن مکان را خوب و خوش آب و هوا دید و هوای آن به او ساخت.

(العَذاة): زمینِ خوب و خوش خاک که گیاهان را خوب پرورش می‌دهد. زمینِ بدونِ رطوبت که آبِ زیر آن با سطحِ زمین فاصله دارد و آب و هوایش وبایی و میکروب دار نیست. ج عَذَوات، و عَذاً. حُذَيْفَة به مردی گفت: «إِنْ كُنْتَ لابُدَّ نازِلاً بِالْبَصْرَةِ فَانْزِلْ عَذَواتِها و لا تَنْزِلْ سُرَّتَها»: اگر ناچار شدی در سرزمینِ بصره فرود آیی و بمانی پس در زمینهایی فرود آ که سطح زمین با آبِ زیرِ زمین فاصله داشته باشد، نه زمینی که با آب فاصله نداشته باشد.

(العَذْى، و العِذْى): زراعت دیم، زراعتی که فقط با آب باران آبیاری می‌شود. زمینی که نه شوره‌زار دارد نه شوره گیاه.

(العَذِيَة): زمینِ خوب و دارای خاکِ غنی که گیاه را خوب پرورش می‌دهد. زمینی که آبِ سطحیِ آن از سطحِ زمین فاصله دارد و مرطوب نیست و آب و هوایش وبادار و میکروبی نمی‌باشد.

* **عرب** ـ (عَرِبَ يَعْرَبُ عَرَباً): لکنت زبانش برطرف و فصیح و زبان آور شد (عَرِبَتْ) الْمَعِدَةُ: معده بیمار و خراب شد. و در حدیث است که: «أَنَّ رَجُلاً أَتَى النَّبِيَّ صلى الله عليه وآله وسلم فَقالَ: (إِنَّ ابْنَ أَخِي عَرِبَ بَطْنُهُ فَقالَ: اسْقِهِ عَسَلاً): بدرستی که مردی به خدمت پیامبر صلى الله عليه وآله وسلم آمد و گفت: شکمِ برادرزاده‌ام بیمار شده است. فرمود: به او عسل بنوشان (عَرِبَ) فُلانٌ: فلانی رودل کرد، دچارِ سوءِ هضم شد (عَرِبَ) الْجُرْحُ: زخم چرک کرد. پس از خوب شدن اثر آن باقی ماند (عَرِبَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن شوهر دوست شد و محبتِ خود را به شوهر ابراز کرد (عَرِبَ) الْماءُ: آب صاف و زلال شد (عَرِبَ) النَّهْرُ و نَحْوُهُ: رودخانه و غیره پرآب شد.

(عَرُبَ يَعْرُبُ عُرُوْباً، و عُرُوْبَةً، و عَرابَةً، و عُرُوْبِيَّةً): فصیح و زبان‌آور شد (عَرُبَ) لِسانُهُ: زبانِ او گویا و فصیح شد.

(أَعْرَبَ يُعْرِبُ إِعْراباً) فُلانٌ: فلانی زبانِ عربی را به سادگی و روانی تکلم و تلفظ کرد، اگر چه عرب نبود، دربارهٔ عرب و غیرعرب گفته می‌شود (أَعْرَبَ) الْكَلامَ: سخن را واضح و روشن بیان کرد. سخن را طبقِ قواعدِ نحوی تلفظ کرد. قواعدِ نحوی را در آن مراعات کرد، آن را با قواعدِ نحوی تطبیق داد (أَعْرَبَ) بِمُرادِهِ: مطلبِ خود را واضح و آشکار بیان کرد (أَعْرَبَ) عَنْ حاجَتِهِ: خواستهٔ خود را بیان و روشن کرد (أَعْرَبَ) الاِسْمَ الْأَعْجَمِيَّ: اسمِ غیرِ عربی را با شیوهٔ عربها تلفظ کرد (أَعْرَبَ) فِي الْبَيْعِ: بیعانهٔ معامله را داد.

(عَرَّبَ يُعَرِّبُ تَعْرِيباً) الْمُشْتَرِيُ: خریدار بیعانه پرداخت کرد (عَرَّبَ) عَنْ صاحِبِهِ: از طرفِ دوستِ خود سخن گفت و استدلال کرد (عَرَّبَ) عَنْهُ لِسانُهُ: زبانِ او گویا شد و مقصودِ او را خوب بیان کرد (عَرَّبَ) الْكَلامَ: سخن را واضح و روشن گردانید (عَرَّبَ) فُلاناً: به فلانی عربی یاد داد (عَرَّبَ) الاِسْمَ الْأَعْجَمِيَّ: اسمِ غیرِ عربی را با شیوهٔ عربی تلفظ کرد (عَرَّبَ) مَنْطِقَهُ: حرفِ زدنِ خود را از غلط گویی پاک کرد (عَرَّبَ) فُلاناً: سخنِ فلانی را تقبیح و ردّ و محکوم کرد (عَرَّبَ) عَلَيْهِ: سخنِ او را تقبیح کرد.

(تَعَرَّبَ يَتَعَرَّبُ تَعَرُّباً): شبیه عربها شد. بیابان نشین و اعرابی شد، بادیه نشین شد (تَعَرَّبَتْ) فُلانٌ بَعْدَ الْهِجْرَةِ: فلانی پس از این که از بادیه هجرت کرده بود دوباره به بادیه رفت (تَعَرَّبَتْ) الْمَرْأَةُ لِزَوْجِها: آن زن شوهر

دوست شد و محبتِ خود را به شوهرِ خود ابراز کرد.
(إِسْتَعْرَبَ يَسْتَعْرِبُ إِسْتِعْراباً):جزوِ عربها شد و خود را از آنان قلمداد کرد.
(الأَعْراب) مِنَ الْعَرَبِ: عربهایِ بادیه نشین.
(الأَعْرابِيّ):یک عربِ بادیه نشین.
(الإِعْراب):تغییراتی که در آخر کلمات عربی ایجاد می‌شود و حرکتهای مختلف می‌گیرد مثل فتحه، ضمه، کسره و جزم.
(التَعْرِيْب):بیعانه دادن. سخن غیرعربی را در هنگام وارد کردن به زبان عربی به شکل لغت عربی درآوردن.
(العارِب):نهر و رودخانهٔ پرآب و امثال آن.
(العارِبَة):عَرَبٌ عارِبَةٌ: عربهایِ قُحّ و یک دست که با نژادهای دیگر ازدواج نکرده و نژادشان کاملاً عربی است. قبیله‌های نابود شدهٔ عرب، مثلِ: عاد و ثمود و طَسْم و جَدِيْس.
(العِراب):خَيْلٌ عِرابٌ: اسبهای عربی (إِبِلٌ عِرابٌ): شترهایِ عربی.
(العَرَب):عربها، تازیان. ج أَعْرُب.آبِ صاف و زلال.
(العَرِب):آبِ صاف و زلال.
(العُرْب):عربها، تازیان.
(العَرْباء):عَرَبٌ عَرْباءُ: عرب خالص که نژادش با نژادِ دیگر درنیامیخته باشد.
(العَرَبانِيّ):آن که به زبانِ عربی سخن بگوید ولی عرب نباشد.
(العَرَبَة):رودخانهٔ پرزور که آبش خیلی تند است. واحدِ العَرَبات که کشتیهای ساکنی بوده در رودخانهٔ دجله که آنها را در کنار هم می‌گذاشته‌اند و چون پل از آنها استفاده می‌کرده‌اند. گاری، که به وسیلهٔ اسب یا خر کشیده می‌شود.
(العُرْبُوْن):بیعانه، پیش بها.
(العَرَبِيّ):منسوبِ به العَرَب، عربی (لِسانٌ عَرَبِيٌّ): زبان عربی، زبان تازی. واحدِ العِراب، اسب یا شتر عربی.

(العَرَبِيَّة):مؤنثِ العَرَبِيّ؛ زنِ عرب (لُغَةٌ عَرَبِيَّةٌ): واژه‌ای تازی.
(العَرَبِيْن):ماده‌ای است که از صمغِ عربی استخراج می‌کنند و می‌سازند.
(العَرُوْب):زنِ شوهر دوست که محبتِ خود را به شوهر ابراز می‌کند. ج عُرُب.خدا می‌فرماید: ﴿فَجَعَلْنا هُنَّ أَبْكاراً، عُرُباً أَتْراباً﴾: پس قرار دادیم آنان را دوشیزگان، شوهر دوستانی که به شوهرِ خود اظهارِ علاقه می‌کنند و همسالانی.
(العَرُوْبَة):زنِ همسر دوست که محبتِ خود را برایِ شوهر اظهار و ابراز می‌کند. روزِ آدینهٔ عربِ جاهلی.
(العُرُوْبَة):عرب بودن، خصائص و مشخصات نژاد عربی، عربیت.
(العُرُوْبِيَّة):به معنایِ العُرُوْبَة است
(العَرِيْب):گویند: (ما بِالدّارِ عَرِيْبٌ): هیچ کس در خانه نیست.
(المُتَعَرِّبَة):مِنَ العَرَبِ: فرزندانِ قَحْطان بن عابِر که به زبانِ عربهایِ از بین رفته یعنی قوم عاد و ثمود و غیره سخن می‌گفتند و در سرزمینِ آنان سکونت گزیدند یا به زبانِ عربهای سره و خالص سخن می‌گفتند و در شهرهایِ آنان ساکن شدند.
(المُسْتَعْرِبَة):مِنَ الْعَرَبِ: اولادِ حضرتِ اسماعیل علیه‌السلام فرزندِ حضرتِ ابراهیم علیه‌السلام.

* **عربد** ـ (عَرْبَدَ يُعَرْبِدُ عَرْبَدَةً):بد خوی شد، تند خوی شد، بد اخلاق شد (عَرْبَدَ) السَّكْرانُ عَلَى النّاسِ: آدمِ مست عربده کشید و بدمستی کرد و به آزارِ مردم پرداخت (عَرْبَدَ) عَلَى أَصْحابِهِ عَرْبَدَةَ السَّكْرانِ: بر سرِ یاران خود مثلِ آدمِ مست عربده کشید.
(العِرْبِيْد):آدمِ مردم آزار و بسیار عربده کش. آدمِ بد مست و مردم آزار در هنگامِ مستی.

* **عربن** ـ (عَرْبَنَ يُعَرْبِنُ عَرْبَنَةً)زَيْداً: به زید بیعانه داد، پیش بها داد، پیش پرداخت داد.

* **عرج** ـ (عَرَجَ يَعْرُجُ عُرُوْجاً):بالا رفت و مرتفع و

بلند شد (عَرَجَ) فُلانٌ: فلانی لنگید یا لنگ شد. به لنگ مادرزاد نگویند و مراد لنگیدنی است که در اثر سانحه پیش آید (عَرَجَ) فِي السُّلَّمِ، و عَرَجَ عَلَى السُّلَّمِ: از پله و نردبان بالا رفت (عَرَجَ) بِالشَّيءِ: آن چیز را بالا برد یا هنگامِ بالا رفتن آن چیز به همراهِ او بود. خدا می‌فرماید: ﴿تَعْرُجُ الْمَلائِكَةُ وَ الرُّوحُ إِلَيْهِ﴾: عروج می‌کند و بالا می‌رود ملائکه و روان و روح به سویِ او.

(عُرِجَ) بِالرُّوحِ و الْعَمَلِ: روح یا عملِ انسان بالا برده شد.

(عَرِجَ يَعْرَجُ عَرَجاً، و عَرَجاناً): بطورِ مادرزادی لنگ شد، لنگ به دنیا آمد. سانحه‌ای برایِ او پیش آمد و پایش را موقتاً یا دائماً لنگ کرد و در هنگامِ راه رفتن لنگید.

(عَرِجَتْ تَعْرَجُ عَرَجاً) الشَّمْسُ: خورشید به سوی غروب رفت.

(أَعْرَجَ يُعْرِجُ إِعْراجاً) فُلاناً: فلانی را لنگ و شَل کرد.

(عَرَّجَ يُعَرِّجُ تَعْرِيْجاً) عَلَيْهِ: به سوی او کج کرد و رفت (عَرَّجَ) بِالْمَكانِ: در آن مکان فرود آمد (عَرَّجَ) الشَّيءَ: آن چیز را کج کرد (عَرَّجَ) الْبِناءَ: ساختمان را کج کرد (عَرَّجَ) النَّهْرَ: رودخانه را کج کرد (عَرَّجَ) الْخَطَّ: خط را کج کرد (عَرَّجَ) الثَّوْبَ: خطوطِ کج و معوج بر رویِ لباس کشید.

(إِنْعَرَجَ يَنْعَرِجُ إِنْعِراجاً) الشَّيءُ: آن چیز پیچ و خم پیدا کرد (إِنْعَرَجَ) النَّهْرُ: رودخانه پیچ و خم پیدا کرد (إِنْعَرَجَ) الطَّرِيْقُ: راه به طرفِ چپ و راست پیچ و خم پیدا کرد، مثلِ پیچ و خم رودخانه (إِنْعَرَجَتْ) الشَّمْسُ: آفتاب رو به غروب رفت (إِنْعَرَجَ) الْقَوْمُ عَنِ الطَّرِيْقِ: آن قوم از راه، به یک سو شدند.

(تَعارَجَ يَتَعارَجُ تَعارُجاً): مثلِ آدمهایِ لنگ، لنگید و لنگان لنگان راه رفت، گویا ادایِ آدمِ لنگ را درمی‌آورد.

(تَعَرَّجَ يَتَعَرَّجُ تَعَرُّجاً): کج شد، خم شد، پیچ و خم پیدا کرد (تَعَرَّجَ) الْبِناءُ: ساختمان کج شد (تَعَرَّجَ) النَّهْرُ: رودخانه پیچ و خم پیدا کرد.

(الأَعْرَج): لنگ، شَل. ج عُرْج. کلاغ.

(التَعارِيْج): تعارِيْجُ النَّهْرِ: پیچ و خمهای رودخانه.

(العَرْجاء): مؤنثِ الأَعْرَج، زنِ لنگ. ماده حیوانِ لنگ.

(العُرْجَة): لَنگی، شَل بودن، چلاغ بودن، لَنگ بودن. جایِ لنگی در پا.

(العَرِيْج): بلند، مرتفع. کارِ سست بنیان.

(المِعْراج): پله، نردبان. آسانسور. آنچه که پیامبرِ اسلام صلّی الله علیه و آله وسلّم در شبِ معراج بر آن بالا رفتند.

(مُنْعَرَج) الطَّرِيْقِ و الْوادِي و النَّهْرِ و نَحْوِها: پیچ و خمِ راه، پیچ و خمِ دره و رودخانه و امثالِ اینها.

***عرجن** - (عَرْجَنَ يُعَرْجِنُ عَرْجَنَةً) الثَّوْبَ: بر رویِ لباس یا پارچه عکسِ چوبِ خوشهٔ خرما را کشید یا عکس خوشهٔ خرما را کشید.

(العُرْجُوْن): آنچه خرما بر رویِ آن قرار گرفته. خوشهٔ خرما با چوبِ پهن و درازی که در تهِ آن است. ج عَراجِيْن.

***عرد** - (عَرَدَ يَعْرُدُ عُرُوْداً): رویید و قوی و نیرومند شد (عَرَدَ) النَّابُ: دندانِ نیش بیرون آمد و محکم شد (عَرَدَ) الشَّجَرُ: درخت رویید و قوی و محکم شد.

(عَرَدَ يَعْرُدُ عَرْداً) الْحَجَرَ: سنگ را پرتاب و به جایِ دوری افکند.

(عَرِدَ يَعْرَدُ عَرَداً): گریخت.

(أَعْرَدَ يُعْرِدُ إِعْراداً) الشَّجَرُ: درخت ستبر و بزرگ و تنومند شد.

(عَرَّدَ يُعَرِّدُ تَعْرِيْداً) النَّجْمُ: ستاره از وسطِ آسمان گذشت و به سمتِ غروب رفت که غروب کند (عَرَّدَ) فُلانٌ: فلانی گریخت (عَرَّدَ) عَنْ قِرْنِهِ: در برابرِ هماوردِ خود تابِ مقاومت نیاورد و پا به فرار گذاشت (عَرَّدَ) عَنِ الطَّرِيْقِ: از راه منحرف شد، از راه به یک سو شد (عَرَّدَ) السَّهْمُ فِي الرَّمِيَّةِ: تیر در شکار فرو رفت و از آن طرف بیرون آمد (عَرَّدَ) فُلانٌ بِحاجَةِ زَيْدٍ: فلانی خواستهٔ زید

را برآورده نکرد.
(العَرادَة): ملخِ ماده.
(العَرْد و العَرِد): سخت و سفت و نیرومند.
(العُرُدّ): سخت و نیرومند و سفت. شاعر عرب، راجز گفته:
و الْقَوْسُ فيْها وَتَرٌ عُرُدُّ مِثْلُ ذِراعِ الْبَكْرِ أَوْ أَشَدُّ:
و کمان، در آن است زهی نیرومند. مانندِ ساقِ دستِ شترِ جوان و نیرومند یا از آن هم نیرومندتر.
(العَرّادَة): عرادهٔ جنگی که شبیهٔ منجنیقِ کوچکی است.
* عرّ ـ (عَرَّتْ تَعِرُّ عَرًّا) الْإِبِلُ: شترها دچـارِ بـیماری گری شدند.
(عَرَّ يَعُرُّ عِراراً) الظَّلِيْمُ: شترِ مرغِ نر بانگ برآورد.
(عَرَّ يَعُرُّ عَرًّا) فُلاناً: نامِ بدی بر رویِ فـلانی گـذاشت، فلانی را به لقبی ملقب کرد که باعثِ آزار و ناراحتیِ او شد. به او بدی کرد. نسبتِ بد و زشتی به او داد (عَرَّهُ بِشَرٍّ): او را گرفتارِ بدی و شرارت کـرد (عَـرَّ) الْأَرْضَ: کود به زمین داد.
(عَرَّ يَعَرُّ عَرَراً، و عُرُوْراً): گر شد، دچارِ بـیماری گـری شد.
(عارَّ يُعارُّ مُعارَّةً، و عِراراً): بـانگ زد، بـانگ بـرآورد، فریاد برآورد (عارَّ) بِالْمَكانِ: در آن مکان ماندگار شد (عارَّ) فُلاناً: با فلانی جنگید و مبارزه کرد و او را اذیت کرد.
(عَرَّرَ يُعَرِّرُ تَعْرِيْراً) الْأَرْضَ: کود به زمین داد.
(إِعْتَرَّ يَعْتَرُّ إِعْتِراراً) فُلاناً، و اعْتَرَّبِهِ: خواهانِ احسـان و نیکیِ فلانی شد اما چیزی بر زبان نیاورد.
(تَعارَّ يَتَعارُّ تَعارًّا) فُلانٌ: فلانی خواب زده شد و روی بستر به غلت زدن پرداخت و با خود حرف می‌زد.
(إِسْتَعَرَّهُمْ يَسْتَعِرُّهُمْ إِسْتِعْراراً) الجَرَبُ: بیماریِ گری در میانِ آنان افتاد و همه را مبتلا کرد.
(الْأَعَرّ): گر، دچارِ گری شده. ج عُرّ.
(العَرّاء): گر، زنِ یا حیوانِ مادهٔ گر. مؤنثِ الْأَعَرّ. ج عُرّ.
(العَرار): بابونهٔ گاو چشم.

(العَرارَة): واحدِ العَرار؛ یک بابونهٔ گاو چشم. تندخویی، بداخلاقی. سختی، شدت. زنهایی کـه پسـر مـی‌زایـند (تَزَوَّجَ فِيْ عَرارَةِ نِساءٍ): با زنی پسرزا ازدواج کرد.
(العُرّ): گری، جرَب.
(عُرّا) الْوادِي: دو کرانهٔ رودخانه.
(العُرّى): زنِ دارایِ عیب و نقص.
(العَرَّة): شدت، سختی. خصلتِ ناپسند، خویِ زشت.
(العُرَّة): گری، جرب. جنونی که دچارِ انسان می‌شود. جرم و گناه، جنایت. گرهِ چوب یا چوبدستی. پلیدی. چرک، آلودگی، کثافت (هُوَ عُرَّةُ قَوْمِهِ): او پلیدیِ قومِ خویش است. پیهِ کوهانِ شتر.
(العَرِيْر) مِنَ الرِّجالِ: مردِ غریب، بیگانه، اجنبی (العَرِيْرُ) مِنَ الْحَدِيْثِ: سخنِ عجیب و غریب و نامأنوس.
(المُعْتَرّ): نادار، بینوا. میهمانِ محتاج که به نـزدِ کسـی بـرود. مـحتاجی کـه بـرایِ سؤال پـیش آیـد ولی درخـواست نکـند و چـیزی بـرزبان نـیاورد. خـدا می‌فرماید: ﴿فَكُلُوْا مِنْها وَ أَطْعِمُوا الْقانِعَ وَ الْمُعْتَرَّ﴾: پس بخورید از آن و اطعام کنید بینوا و محتاج را.
(المَعَرَّة): آزار، آسیب، بدی. تاوان. دیه، خونبها. گناه. سختی، شدّت، گرفتاری. جایِ گـر یـا گـری (مَـعَرَّةُ الْجَيْشِ): فرود آمدنِ لشکریان در محلی و خـوردن از میوه‌ها و اموالِ مـردم بـدونِ پـرداختِ بـها یـا کسبِ رضایت، خساراتی که توسط لشکر به مـردم سـر راه می‌رسد.
* عرزل ـ (العِرْزال): کالایِ اندک (إِحْتَمَلَ عِـرْزالَـهُ): کالایِ اندکِ خود را حمل کرد و برد. بیشهٔ شیر. جایِ خوابِ نگهبانِ باغ در بالایِ نخل یا درخت برایِ حفظِ از شرِ شیر. دهنِ مشک و غیره. گروهی از مـردم. ج عَرازِيْل.
* عرس ـ (عَرَسَ يَعْرُسُ عَرْساً) عَنِ الشَّيءِ: از آن چیز کناره گرفت، دست بازداشت (عَرَسَ) الْبَعِيْرَ: دستها و گردنِ شتر را که خوابیده بود به هم بست.
(عَرِسَ يَعْرَسُ عَرَساً) فُلانٌ: فلانی از زیادیِ نعمت مست

و مغرور شد. واله و حیران شد، مدهوش شد. درگیرِ جنگ شد و از آن کناره‌گیری نکرد و به آن ادامه داد (عَرِسَ) الشَّیءُ: آن چیز سخت و مشکل شد یا سخت و محکم شد (عَرِسَ) الشَّرُّ بَیْنَهُمْ: شرارت و فتنه میانِ آنان دائمی شد (عَرِسَ) بِالشَّیءِ: با آن چیز همدم و مأنوس شد (عَرِسَ) الصَّبِیُّ بِأُمِّهِ: کودک با مادرِ خود همدم و مأنوس شد.

(أَعْرَسَ یُعرِسُ إعْراساً)الْمُسافِرُوْنَ: مسافرها در آخرِ شب برایِ استراحت فرود آمدند (أَعْرَسَ) فُلانٌ: فلانی جشنِ عروسی گرفت یا ولیمهٔ عروسی داد (أَعْرَسَ) بِالْمَرْأَةِ: بر آن زن داخل شد یا با او درآمیخت (أَعْرَسَ) الشَّیءَ: با آن چیز همدم و مأنوس شد.

(عَرَّسَ یُعَرِّسُ تَعْرِیْساً)الْمُسافِرُوْنَ: مسافران، در آخرِ شب فرود آمدند تا استراحت کنند.

(تَعَرَّسَ یَتَعَرَّسُ تَعَرُّساً)لِامْرَأَتِهِ: به زنِ خود محبت کرد، محبتِ خود را ابراز کرد.

(العارِس):کسی که گردنِ شترِ خوابیده را به دستهایش می‌بندد.

(عَرائِس)النِّیْلِ: نوعی نیلوفر آبی.

(العَرّاس):کسی که دستهایِ شتر را که خوابیده است به گردنش می‌بندد.

(العِرِّیْس):بیشهٔ شیر.

(العِرِّیْسَة):بیشهٔ شیر.

(العَرِس):کسی به جنگ رفته و از جنگ دست بردار نیست.

(العِرْس): همسر، شوهر. زن و زوجه (هُوَ عِرْسُها): او همسر این زن است (هِیَ عِرْسُهُ): او همسرِ این مرد است. ج -أَعْراس (إبْنُ عِرْس):راسوی نر یا ماده. ج بَناتُ عِرْس.

(العِرْسانِ):زن و شوهر.

(العُرْس):عروسی، ازدواج. جشنِ عروسی. ج أَعْراس.

(العَرُوْس):داماد. عروس. تازمانی که در عروسی باشند. جمع آن برایِ عروس می‌شود: عَرائِس و برای داماد می‌شود: عُرُس.

(العَرُوْسَة):عروس. تا زمانی که در مراسمِ عروسی است. عروسک.

(العَرِیْس):داماد. تازمانی که مراسمِ عروسی برپاست. ج عِرْسان.(جدید).

(المِعْرَس):مردِ همیشه داماد، مردی که زیاد ازدواج می‌کند. کسی که در راه بردنِ کاروان ماهر است، تا کاروانیان خسته نشده‌اند آنان را می‌برد و چون خسته شدند استراحت می‌کند و استراحت می‌دهد.

(المُعَرَّس):جایی که مسافر، در آخرِ شب برایِ استراحت فرود می‌آید و می‌ماند.

*** عرش** ـ (عَرَشَ یَعْرُشُ، و یَعْرِشُ عَرْشاً):کپر یا سایبانی درست کرد.

(عَرَشَ یَعْرُشُ عُرُوْشاً)بِالْمَکانِ: در آن مکان ماندگار شد (عَرَشَ) الْعَرْشَ: عرش را درست کرد و آن، تخت پادشاهی یا سقف یا سایبان باشد.

(عَرَشَ یَعْرُشُ و یَعْرِشُ، عَرْشاً، و عُرُوشاً)الْکَرْمَ: شاخه‌هایِ رَز و تاک را رویِ داربست گذاشت تا پهن شود و سایه درست کند.

(عَرَّشَ یُعَرِّشُ تَعْرِیْشاً)فُلانٌ: فلانی سایبان یا کپر یا داربستِ مَو درست کرد (عَرَّشَ) الطّائِرُ: پرنده پرید و با بالهایِ خود سایه افکند (عَرَّشَ) الْأَمْرُ عَنْهُ: آن کار برایِ او عقب افتاد، به تأخیر افتاد (عَرَّشَ) الْکَرْمَ: شاخه‌هایِ مو و تاک را بر رویِ داربست گذاشت (عَرَّشَ) الْبَیْتَ: برایِ خانه سقف درست کرد.

(إعْتَرَشَ یَعْتَرِشُ إعْتِراشاً)فُلانٌ: فلانی داربستِ مَو یا سایبان و کپر درست کرد (إعْتَرَشَ) الْعِنَبُ الْعَرِیْشَ و إعْتَرَشَ عَلَی الْعِرِیْشِ: درختِ انگور، روی داربست رفت و پهن و گسترده شد.

(تَعَرَّشَ یَتَعَرَّشُ تَعَرُّشاً)بِالْمَکانِ: در آن مکان ماندگار شد.

(العَرْش): حکومت، حاکمیت. اورنگ، سریر سلطنت، تخت پادشاهی. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَها عَرْشٌ عَظِیْمٌ﴾:

و آن زن اورنگی بزرگ دارد. استوار شدنِ کار (إِسْتَوَى الْمَلِكُ عَلَى عَرْشِهِ): پادشاه کارِ حکومت و پادشاهیِ خود را سر و سامان داد و استوار کرد (ثُلَّ عَرْشُهُ): کارِ او سست شد و عزّتِ او از بین رفت. سقف. سایبان، کپر، و بیشتر از نی درست می‌شوند. داربستِ مو و درختِ انگور. قسمتِ برجستهٔ رویِ پا که پایینتر از آن انگشتها قرار دارد (عَرْشُ) الْقَوْمِ: پیشوایِ قوم که کارهایِ آنان به دستِ اوست (عَرْشُ) الطَّائِرِ: آشیانهٔ پرنده. ج عُرُوْش، و أَعْراش.

(العُرْش): آخرین مویِ یالِ اسب. گوش. ج أَعْراش.

(عُرْشا) الْعُنُقِ: دو پارهٔ گوشتِ گردن از پشت که استخوانِ گردن را در برگرفته‌اند (نَفَثَ فِيْ عُرْشَيْهِ): با او درِ گوشی سخن گفت. ج أَعْراش.

(العَرِيْش): کپر، سایبان. داربستِ تاک. سقف. ج عُرُش.

(العَرِيْشَة): هودج ، کجاوه. محمل. ج عَرائِش.

*عرص ـ (عَرَصَتْ تَعْرِصُ عَرْصاً) السَّماءُ: آسمان دائماً برق زد.

(عَرِصَ يَعْرَصُ عَرَصاً) الْبَرْقُ: آذرخش بطورِ نامنظم و تو در تو یا گاهی پراکنده زد و درخشید (عَرِصَ) الصِّبْيانُ: کودکان به بازی و شادی پرداختند (عَرِصَ) فُلانٌ: فلانی شاد و بانشاط شد.

(أَعْرَصَ يُعْرِصُ إِعْراصاً): پریشان و مضطرب شد.

(عَرَّصَ يُعَرِّصُ تَعْرِيْصاً) اللَّحْمَ: گوشت را رویِ صفحهٔ گلی یا آهنی داخل تنور گذاشت تا خشک شود. گوشت را در آتش انداخت تا بریان شود ولی آلودهٔ به خاکستر شد و خوب هم پخته نشد.

(إِعْتَرَصَ يَعْتَرِصُ إِعْتِراصاً): پریشان شد، مضطرب شد، درهم و برهم شد. شاد و بانشاط شد. بسیار خوشحال و شاد شد یا تکبر کرد.

(العَرّاص): ابرِ رعد و برق دار. نیزهٔ خوش دست که در دست بازی می‌کند. شمشیری که در دست، خوب بازی می‌کند.

(العَرِص): با نشاط و شاد و سرحال.

(العَرْصَة): حیاطِ خانه. زمین و فضایِ خالی در میانِ خانه‌ها. صفحهٔ گرد آهنی یا از گِلِ پخته که در وسطِ تنور برپا می‌دارند و نان و غیره را روی آن می‌گذارند تا بریان و پخته شود. ج عِراص.

*عرض ـ (عَرَضَ يَعْرِضُ عَرْضاً، و عُرُوْضاً): رخ داد، به وقوع پیوست، عارض شد، پیش آمد. آشکار شد (عَرَضَ) لَهُ أَمْرٌ: کاری برایِ او پیش آمد (عَرَضَ) لَهُ عارِضٌ: عارضه‌ای برای او پیش آمد. ممکن شد، امکان‌پذیر شد (عَرَضَ) لَهُ الصَّيْدُ: شکاری به تور او خورد (عَرَضَ) لَهُ الْخَيْرُ: خوبی و نیکی برای او پیش آمد یا موفق به کار خیر شد.

(عَرَضَ يَعْرِضُ عَرْضاً) الرَّجُلُ: آن مرد به شهر مکه و مدینه و حومهٔ آن دو رفت (عَرَضَ) بِسِلْعَتِهِ: کالای خود را مبادله و معاوضه کرد (عَرَضَ) لَهُ عارِضٌ مِنَ الْحُمَّى: تب کرد، تب به سراغ او آمد (سِرْتُ فَعَرَضَ لِيْ فِي الطَّرِيْقِ عارِضٌ): رفتم پس در راه برای من مسأله‌ای رخ داد، مانعی پیش آمد (عَرَضَ) الشَّيءَ: آن چیز را آشکار کرد یا آن را عرضه کرد (عَرَضَ) الْكِتابَ: کتاب را از بر خواند (عَرَضَ) الْمَتاعَ لِلْبَيْعِ: کالا را برایِ فروش عرضه کرد و نشان داد (عَرَضَ) الدَّابَّةَ عَلَى الْحَوْضِ: ستور را بر لبِ آبشخور آورد تا آب بیاشامد. اصلِ آن عَرَضَ الْحَوْضَ عَلَى الدَّابَّةِ: بوده است (عَرَضَ) الْجُنْدَ عَرْضَ عَيْنٍ: از لشکریان سان دید. سربازان را یک بیک وارنداز کرد تا ببیند کی غایب است و کی حاضر (عَرَضَ) لَهُ مِنْ حَقِّهِ شَيْئًا: از حقِ خود مقداری را به جایِ حق او به او داد (عَرَضَ) الْقَوْمَ عَلَى السَّيْفِ: آن گروه را از دمِ تیغ گذرانید (عَرَضَ) الْقَوْمَ عَلَى النّارِ: آن قوم را سوزانید (عَرَضَ) الشَّيءَ: بر پهنایِ آن چیز زد یا بر پهلو و کنارِ آن چیز زد (عَرَضَ) الْحَصِيْرَ: حصیر را پهن کرد و گسترانید (عَرَضَ) الشَّيءَ: آن چیز را بر پهنا گذاشت (عَرَضَ) الْعُوْدَ عَلَى الْإِناءِ: چوب را از طرفِ پهنا بر رویِ ظرف گذاشت (عَرَضَ) السَّيْفَ عَلَى فَخِذِهِ: شمشیر را از طرفِ پهنا بر رویِ ران

خود گذاشت (عَرَضَ) عَرْضَ، و عُرْضَ فُلانٍ: به سوىِ فلانى رفت (لا تَعْرِضْ عِرْضَ فُلانٍ): ناموسِ فلانى را به بدى ياد مكن.

(عَرِضَ) و عُرِضَ لَهَ: ديوانه شد.

(عَرُضَ يَعْرُضُ عِرَضاً، و عَراضَةً): پهن شد، عريض شد.

(أَعْرَضَ يُعْرِضُ إِعْراضاً) الشَّیءُ: آن چيز آشكار شد، ظاهر و بارز شد. عريض شد، پهن شد (أَعْرَضَ) الثَّوْبُ: لباس گشاد شد (أَعْرَضَ) فِي الشَّيْءِ: توانست آن چيز را گشاد كند (أَعْرَضَ) فِي الْعِلْمِ: به تحقيقاتِ وسيع علمى پرداخت و دانشِ او وسيع شد (أَعْرَضَ) لَهُ الشَّيْءُ: آن چيز براىِ او ممكن شد (أَعْرَضَ) لَکَ الصَّيْدُ فَارْمِهِ: شكار در تير رسِ تو قرار گرفت پس به او تيراندازى كن (أَعْرَضَ) لَکَ الْخَيْرُ: نيكى در دسترس تو است پس استفاده كن يا انجام ده (أَعْرَضَ) عَنْهُ: از او روى گردان شد، به او پشت كرد. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ إِذا أَنْعَمْنا عَلَى الْإِنْسانِ أَعْرَضَ وَ نَأى بِجانِبِهِ﴾: و چون نعمت داديم به انسان روى گردانيد و تكبر كرد (أَعْرَضَ) فُلانٌ فِي الْمَكارِمِ: فلانى از هر جهت بزرگوار شد (أَعْرَضَ) الشَّيْءَ: آن چيز را پهن و عريض گردانيد (أَعْرَضَ) الْمَسْأَلَةَ: مسألهٔ بزرگ و مهمى را عرضه كرد و آورد (أَعْرَضْتَ) الْقِرْفَةَ: تهمتى زدى كه همهٔ جمعيت را شامل شد.

(عارَضَ يُعارِضُ مُعارَضَةً، و عِراضاً): از يک گوشهٔ راه رفت (عارَضَ) فُلاناً: از فلانى كناره گرفت و دورى كرد (عارَضَ) فُلاناً فِي السَّيْرِ: در راه رفتن، جلوِ فلانى راه رفت (عارَضَ) الْكِتابَ بِالْكِتابِ: آن كتاب را با كتابِ ديگر مقابله كرد (عارَضَ) فُلاناً: با فلانى مسابقه داد و كارى را كه او انجام داده بود انجام داد (عارَضَهُ) بِمِثْلِ صَنِيعِهِ: كارى به مانند كارِ او انجام داد (عارَضَهُ) فِي الشِّعْرِ: در شعر روىِ دست او بلند شد و شعرى مانند شعرِ او گفت (عارَضَهُ) فِي السَّيْرِ: در راه رفتن با او مسابقه گذاشت (عارَض) فُلاناً: با فلانى معارضه و مقابله كرد و سخن او را رد كرد و پاسخِ او را داد (عارَضَ) الْجِنازَةَ: در ميانهٔ راه، جنازه را تشييع كرد نه از منزلِ آن مرحوم (عارَضَ) فُلاناً بِمَتاعٍ: كالايى را با فلانى مبادله كرد (عارَضَ) فِي الْحُكْمِ الْغِيابِيِّ: به حكمِ دادگاهِ غيابى اعتراض كرد و تقاضاىِ تجديدِ نظر داد.

(عَرَّضَ يُعَرِّضُ تَعْرِيْضاً) الشَّیءَ: آن چيز را پهن و عريض گردانيد. آن را به پهنا نصب كرد يا گذاشت يا بر پهنا ايستاند (عَرَّضَ) الرُّمْحَ: نيزه را بدرازا بر روى زمين گذاشت (عَرَّضَ) الْعُوْدَ عَلَى الْإِناءِ: چوب را از پهنا بر روىِ ظرف گذاشت (عَرَّضَ) فُلاناً لِكَذا: فلانى را موردِ هدفِ براىِ چيزى قرار داد. گويند: (عَرَّضَهُ) لِلذَّمِّ: او را در معرضِ ملامت و سرزنش قرار داد (عَرَّضَ) لَهُ بِالْقَوْلِ: بطورِ كنايه چيزى را به او گفت، تصريح نكرد (عَرَّضَ) بِفُلانٍ، و عَرَّضَ لَهُ: سخنى گفت و فلانى را به عيب و عار نسبت داد (عَرَّضَ) الْقَوْمَ عُراضَةً، وَ عَرَّضَ لِلْقَوْمِ عُراضَةً: به آن گروه ره‌آوردِ سفر و ارمغان داد يا هنگامِ آمدن آنان از سفر به آنان وليمه داد.

(إِعْتَرَضَ يَعْتَرِضُ إِعْتِراضاً) الشَّیءُ: آن چيز در عرض چيزى قرار گرفت، مثل اين كه تخته‌اى را بر روى نهر بگذارند و قرار دهند، يا چوبى كه بر سر راه گذاشته شود (إِعْتَرَضَ) دُوْنَهُ: ميانِ آن و چيزِ ديگر حايل شد (إِعْتَرَضَ) لَهُ: مانعِ او شد (إِعْتَرَضَ) عَلَيْهِ: بر گفتار يا كردارِ او اعتراض كرد، ايراد گرفت (إِعْتَرَضَ) لَهُ بِشَيْءٍ: رو به سوىِ او كرد و او را با چيزى زد و كشت (إِعْتَرَضَ) الشَّیءَ: آن چيز را عرضه كرد. گويند: (إِعْتَرَضَ) الْمَتاعَ لِلْبَيْعِ: كالا را براى فروش عرضه كرد (إِعْتَرَضَ) الْقائِدُ الْجُنْدَ: فرمانده از لشكريان سان ديد (إِعْتَرَضَ) عِرْضَ فُلانٍ: از ناموس يا آبروى فلانى بدى گفت.

(تَعارَضا يَتَعارَضانِ تَعارُضاً): مانعِ يكديگر شدند، عارضِ يكديگر شدند.

(تَعَرَّضَ يَتَعَرَّضُ تَعَرُّضاً): پيش آمد براى كارى يا چيزى، جلو آمد براى مسأله‌اى (تَعَرَّضَ) الْمَعْرُوْفَ و

تَعَرَّضَ لَهُ: برایِ دستیابی به نیکی جلو آمد [مثلاً به دیدنِ مردِ بزرگ و بزرگواری رفت تا از احسانِ او برخوردار شود. ب] (تَعَرَّضَ) فُلانٌ لِكَذا: فلانی هدفِ چیزی قرار گرفت، فلانی در معرض چیزی قرار گرفت (تَعَرَّضَ) الشَّيءُ: آن چیز کج شد. گویند: (تَعَرَّضَ) فِيْ سَيْرِهِ: بخاطرِ سختی راه در هنگامِ راه رفتن، به چپ و راست رفت و راهِ خود را گشود.

(إسْتَعْرَضَ يَسْتَعْرِضُ إسْتِعْراضاً)الرَّجُلُ: آن مرد خواستارِ چیزهای پهن و گشاد و عریض شد (إسْتَعْرَضَ) فُلاناً: به فلانی گفت: آنچه داری بر من عرضه کن و نشان ده! (إسْتَعْرَضَ) الْقائِدُ الْجُنْدَ: فرمانده از سپاهیان خواست جلوِ او رژه بروند یا از آنان سان ببیند (إسْتعْرَضَ) الْقَوْمَ: همهٔ آن قوم را بدونِ استثنا کشت و اهمیت نداد که چه کسی در میان آنان است و گناه‌کار است یا بی‌گناه (إسْتعْرَضَ) الْمَسْأَلَةَ: دربارهٔ آن مسأله بحث و کاوش کرد.

(التَعَرُّض):دست درازی به اموالِ تحتِ تصرفِ کسی، یا ادعایِ قانونی نسبت به اموالِ تحتِ تصرفِ کسی.

(العارِض):چیزی که جلوِ افق را بگیرد مثلِ ملخِ بسیار انبوه که افق را بپوشاند و امثال آن. ابر برخاسته در کرانهٔ آسمان. خدا می‌فرماید: ﴿قالُوْا هَذا عارِضٌ مُمْطِرُنا﴾: گفتند: این ابر برخاسته در کرانهٔ آسمان بارنده است بر ما. کوه. یک طرفِ چهره. گونه و عارض. پهنایِ گردن. آفت و مرضی که بر چیزی عارض می‌شود. حاجز و مانع (عَرَضَ لَهُ عارِضٌ): مانعی برایِ او پیش آمد. یکی از دندانهایِ پیشین. ج عَوارِض(إمْرَأَةٌ نَقِيَّةُ الْعَوارِضِ): زنی که دندانهایِ پیشینش تمیز و زیباست.

(العارِضانِ):تثنیهٔ العارض در حالتِ رفعی: دو گونهٔ انسان، دو گونهٔ چهرهٔ انسان (هُوَ خَفِيْفُ الْعارِضَيْنِ): موهایِ بناگوشِ او کم پشت است.

(العارِضَة):گونهٔ چهره. یکی از دندانهای پیشین. چوب بالای چارچوبهٔ در که نرینگی در، در مادگی آن قرار می‌گیرد و در آن می‌چرخد و باز و بسته می‌شود (هُوَ قَوِيُّ الْعارِضَةِ): او در سخن گفتن، توانا و نیرومند و سخن او پرنفوذ و کاربر است و دارای رأی و اندیشه و فکر نیرومند و قوی است. ج عَوارِض(العَوارِض): أَيْضاً: صفحهٔ نسوز یا صفحه‌ای که از پنبهٔ نسوز در مسیر گازهای سوخت قرار می‌دهند تا از حرارتهای ناخواسته جلوگیری کنند (إجازَةٌ عارِضَةٌ): مرخصیِ کارمند که در اثرِ پیش آمدی که برایِ او رخ داده است به او داده می‌شود، [مثلاً برای عروسی یا مسافرت اضطراری یا بیماری بستگان یا خدای ناکرده: فوتِ بستگان و غیره. ب]. (عارِضَةُ الأَزْياءِ): دختر یا زن مه رویِ زیباندام که در نمایشگاهها و فروشگاههای لباس، لباسهای عرضه شدهٔ برای فروش را بر تن می‌کند و به نمایش می‌گذارد، مانکن.

(العُراض):گشاد، وسیع و پهن و جادار. ج عِراض.

(العُراضَة):سوغات، ره آورد، ارمغان.

(العَرْض):کالا. هر نوع جنس بجز سکهٔ زر و سیم (أَخَذْتُ فِي هَذِهِ السِّلْعَةِ عَرْضاً): کالا را با کالایی دیگر مبادله کردم. پهنا، عرض، مقابلِ درازا. کوه. سپاه بزرگ، لشکریان زیاد و انبوه (عَرْضُ) الْحالِ: دادخواست، نامه‌ای که شرحِ حالِ خود را در آن می‌نویسند و تقاضایِ مساعدت و کمک یا رفع ظلم می‌کنند و به حاکم می‌دهند. ج عُرُوْض، و عِراض، و أَعْراض(العَرْضُ) الْعَسْكَرِيُّ: رژه رفتنِ نیروهایِ نظامی در حضورِ رئیس حکومت در روزِ جشن ملی و غیره. (جدید).

(العِرْض):بدنِ، تن، جسم. نفْس، روح روان، یا خون. آبرو. ناموس. حسب، گوهر نیک، گوهر نیک داشتن. بوی خوب یا بد. ابر انبوه و بسیار. درهٔ دارایِ درخت. ج أَعْراض.

(العُرْض):کنار، جانب، ناحیه، سمت و سو (عُرْضُ) الشَّيْءِ: کنارهٔ چیزی (عُرْضُ) الْجَبَلِ: دامنهٔ کوه (عُرْضُ) السَّيْفِ: پهنای شمشیر (عُرْضُ)الْعُنُقِ: پهنای گردن

(عُرْضُ) الْوَجْهِ: پهنای چهره (نَظَرَ إِلَيْهِ عَنْ عُرْضٍ): از یک سو به او نگریست (خَرَجُوْا يَضْرِبُوْنَ النَّاسَ عَنْ عُرْضٍ): بیرون آمدند و به جانِ مردم افتادند و از دم به آنها زدند بدونِ این که توجه کنند به چه کسی می‌زنند یا چگونه می‌زنند (إِضْرِبْ بِهِ عُرْضَ الْحائِطِ): آن را دور بینداز، آن بدرد خور نیست و بی‌ارزش و دورانداختنی است (عُرْضُ) الْبَحْرِ و النَّهْرِ: وسطِ دریا، یا رودخانه (عُرْضُ) الْحَدِيْثِ: قسمتِ اعظمِ سخن، عمدهٔ گفتار (هُوَ مِنْ عُرْضِ النّاسِ): او از عامهٔ مردم است، جزو تودهٔ مردم است (ناقَةٌ عُرْضُ أَسْفارٍ): ماده شتر قویِ برای مسافرت.

(العُرُض): گویند: (نَظَرَ إِلَيْهِ عَنْ عُرُضٍ): از یک سو به آن نگاه کرد.

(العَرَض): عارضه، بیماری و غیره که بصورتِ عارضی پیش می‌آید، سپس می‌رود. کالای دنیا چه کم باشد و چه زیاد، نعمتهای دنیا چه کم باشد چه زیاد. خدا می‌فرماید: ﴿لِتَبْتَغُوْا عَرَضَ الْحَياةِ الدُّنْيا﴾: برای این که به دست آورید نعمتِ زندگانی دنیا (ی نزدیک) را (جاءَ هَذا الرَّأْيُ عَرَضاً): این اندیشه‌ای است که بدون بررسی به دست آمده است (عُلِّقْتُها عَرَضاً): تصادفاً آن را دیدم و به آن علاقمند شدم (العَرَضُ) فِيْ عِلْمِ الْمَنْطِقِ: آنچه قائم به ذات نباشد، مثل سفیدی، سیاهی، بلندی، کوتاهی و امثال آن (العَرَضُ) فِي الطِّبِّ: عوارض و نشانهٔ بیماری که بیمار متوجه آن می‌شود. ج أَعْراض.

(العُرْضَة): لیاقت، همت، عرضه (جَعَلَهُ عُرْضَةً لِكَذا): او را در معرض چیزی قرار داد، هدف چیزی گردانید (هُوَ عُرْضَةٌ لِلشَّرِّ): او شر خر است، او جر خر است، او همیشه به دنبال دعوا و مرافعه و شر و فتنه است.

(العَرَضِيّ): منسوبِ به العَرَض، عرضی، در مقابلِ ذاتی.

(العَرَضِيَّة): (فِيْ عِلْمِ النَّباتِ): در اصطلاحِ گیاه شناسی: توصیفی است برای گیاهانی که د رجایی غیر از جای خود پرورش می‌یابد یا به وجود می‌آید (سُوْقٌ عَرَضِيَّةٌ): ساقه‌های درخت که در غیر جای اصلی خود پرورش یافته است (البَراعِمُ الْعَرَضِيَّةُ): شکوفه‌های پرورش یافته در غیرِ جایِ اصلی خود (الجُذُوْرُ الْعَرَضِيَّةُ): ریشه‌های گیاهی پرورش یافته در غیر جای اصلی خود.

(العُرْضِيَّة): نخوت و زیر بار نرفتن، بادِ دماغ (فُلانٌ فِيْهِ عُرْضِيَّةٌ): فلانی دارایِ نخوت و باد دماغ است (مَشَى الْفَرَسُ الْعُرْضِيَّةَ): اسب از پهنا راه رفت.

(العَرُوْض): علمِ عروض، علم موازین و اوزان شعر (العَرُوْضُ) مِنَ الْبَيْتِ: قسمتِ آخرِ مصراع اولِ شعر. ج أَعارِيْض. پهنای کوه که در تنگه واقع شده باشد. جایی که در هنگام راه رفتن روبروی انسان قرار بگیرد. حاجت، نیاز، خواستهٔ انسان (العَرُوْضُ) مِنَ الْكَلامِ: محتوایِ سخن، معنای سخن (عَرَفْتُ هَذا فِيْ عَرُوْضِ كَلامِهِ): این را از محتوای سخن او فهمیدم، از معنای سخن او دریافتم (هَذِهِ الْمَسْأَلَةُ عَرُوْضُ هَذِهِ): این مسأله شبیه این دیگر است. شهرِ مکه و مدینهٔ و حومهٔ این دو. حاجت نیاز، خواسته.

(العَرِيْض): پهن، عریض، پهناور. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِذا مَسَّهُ الشَّرُّ فَذُوْ دُعاءٍ عَرِيْضٍ﴾: و چون برسد به او بدی پس، او صاحب دعایی است بسیار و زیاد.

(العَرِيْضَة): عریضه، نامه‌ای که کسی نیازی را در آن بنویسد و به بزرگی بدهد (عَرِيْضَةُ) الدَّعْوَى: دادخواست. (جدید). ج عَرائِض.

(المُعارَضَة): طریقهٔ اعتراض به حکم غیابی دادگاه یا به حکم دادگاه غیابی.

(المِعْراض): فحوی، مضمونِ سخن، توریه، آنچه در سخن مستتر است. و اصل آن به معنای ستر و پوشش است (عَرَفْتُ هَذا فِي مِعْراضِ كَلامِهِ): این را از مضمونِ سخن او دریافتم. ج مَعارِيْض. در حدیث است که: «إِنَّ فِي الْمَعارِيْضِ لَمَنْدُوْحَةٌ عَنِ الكَذِبِ»: بدرستی که در توریه‌ها گشایش است برایِ دروغ نگفتن.

(المَعْرِض): بنگاه، نمایشگاه آثار صنعتی یا زراعتی و

غیره (مَعْرِضُ) الشَّیءِ: جایِ عرضهٔ آن چیز (قُلْتُهُ فِیْ مَعْرِضِ کَذا): آن را در فلان جا گفتم.
(المِعْرَض): لباسِ زیبا که دوشیزهٔ جوان را بـه جـلوه مـی‌آورد. ج مَعارِض، و مَعارِیْض (الأَلْـفاظُ مَـعارِیْضُ الْمَعانِي): الفاظ باعثِ زیبایيِ معانی می‌شوند.

*عرط ـ (العَرْطَنِیْثا): لغتی است مأخوذِ از آرامی بـه معنایِ: گل پنجهٔ مریم.

*عرعر ـ (عُرْعُرَة) کُلِّ شَیْءٍ: قسمتِ بالایِ هر چیز (عُرْعُرَةُ) الْجَبَلِ: قلهٔ کوه (عُرْعُرَةٌ) مِنَ الْقارُوْرَةِ: چوبِ پنبهٔ درِ شیشه. ج عَراعِر.
(العَرْعَر): سرو کوهی، ارس، ابهل.

*عرف ـ (عَرَفَ یَعْرُفُ عِرافَةً) فُلانٌ عَلَى الْقَوْمِ: فلانی سرپرستِ آن قوم شد و به ادارهٔ کارهای آنان پرداخت.
(عَرَفَ یَعْرُفُ عِرْفاناً، و عِـرِفّاناً، و مَـعْرِفَةً) الشَّـیءَ: آن چیز را دانست، به آن پی برد (لَأَعْرِفَنَّ لَکَ ما صَنَعْتَ): هر آینه تو را بخاطر کاری که کرده‌ای مجازات خواهم کرد.
(عَرَفَ یَعْرِفُ عُرْفاً) لِلْأَمْرِ: در آن کار یا برای آن کـار شکیبایی کرد، صبر کرد.
(عُرِفَ) فُلانٌ: کفِ دستِ فلانی کورک درآورد و زخم شد.
(عَرِفَ یَعْرَفُ عَرَفاً): عطر به خود نزد، بوی خـوش و عطر به کار نبرد (عَـرِفَ) الدِّیْکُ: پـرهایِ دورِ گـردن خروس درآمد و رویید. تاجِ خروس در آمد و رویید.
(عَرُفَ یَعْرُفُ عَرافَةً): دانایِ به کاری شد یـا پـیشوا و رئیس طائفهٔ خود شد. بسیار عطر زد، از بوی خوش و عطر بسیار استفاده کرد.
(أَعْرَفَ یُعْرِفُ إِعْرافاً) الطَّعامُ: بویِ غذا خوب شد، غذا معطر شد (أَعْرَفَ) الْفَرَسُ: یالِ اسب دراز شد.
(عَرَّفَ یُعَرِّفُ تَعْرِیْفاً) الحُـجّاجُ: زائـران خـانهٔ خـدا در عرفات توقف کردند (عَرَّفَ) الْإِسْمَ: اسم را معرفه کرد [مثلاً ال بر سر اسم نکره درآورد مثل کاتب که می‌شود الکاتب، یا اسم نکره را به اسم معرفه اضـافه کـرد تـا معرفه شود، مثل کِتابُ الْحُسَیْنِ: کـتابِ حسـین. ب].
(عَرَّفَ) الشَّیءَ: آن چیز را زیبا و نیکو گردانید (عَرَّفَ) الضّالَّةَ: به دنبالِ گم شده گشت، اوصاف گم شده را با صدای بلند اعلام کرد (عَرَّفَ) عَلَیْهِمْ عَرِیْفاً: فردِ آگاهی را بر آن قوم گماشت تـا افـراد خـوب و بـد آنـان را بشناسد (عَرَّفَ) فُلاناً بِکَذا: فلانی را به چیزی مشهور و معروف گردانید (عَرَّفَ) فُلاناً الْأَمْرَ: فلانی را نسبتِ به آن کار، آگاه کرد.
(إِعْتَرَفَ یَعْتَرِفُ إِعْتِرافاً) بِالشَّیءِ: به آن چیز اقرار کرد، اعتراف کرد (إِعْتَرَفَ) بِذَنْبِهِ: به گـناهِ خـود اعـتراف و اقرار کرد (إِعْتَرَفَ) إِلَیْهِ: خود را به او معرفی کرد، خود را به او شناسانید (إِعْتَرَفَ) لِلْأَمْرِ: بر آن کار یا برای آن کار صبر کرد، شکیبایی نمود (إِعْتَرَفَ) الْقَوْمَ: از آن قوم خبر را پرسید و جویا شد.
(تعارَفُوْا یَتَعارَفُوْنَ تَعارُفاً): یکدیگر را شناختند.
(تَعَرَّفَ یَتَعَرَّفُ تَعَرُّفاً) ما عِنْدَهُ: از آنچه نزدِ او بود جویا شد تا آن را دانست و به آن پی برد (تَعَرَّفْتُ) إِلَى فُلانٍ: کاری کردم که فلانی مرا بشناسد، خود را به او معرفی کردم و شناسانیدم.
(إِسْـتَعْرَفَ یَسْـتَعْرِفُ إِسْـتِعْرافاً) إِلَـیْهِ: خـود را بـه او شناسانید (أَتَیْتُهُ مُتَنَکِّراً ثُمَّ اسْتَعْرَفْتُهُ): بصورتِ ناشناس نزدِ او رفتم سپس خود را به او معرفی کردم.
(الأَعْراف): دیوار یـا حـاجز و مـانعی است در مـیانِ بهشت و جهنم. خدا مـی‌فرماید: ﴿وَ نـادَى أَصْحابُ الْأَعْرافِ رِجـالاً یَـعْرِفُوْنَهُمْ بِسِیْماهُمْ﴾: و نـدا دادنـد اصحاب اعـراف مـردانـی را کـه مـی‌شناسندشان بـه سـیمایشان. جـمع العُرْف است: بـارهٔ شـهر، بـارو. (الأَعْرافُ) مِنَ الْجِبالِ: قله‌هایِ کوهها.
(الأَعْرَف): داناتر، عارفتر. هر چیزی که یال یـا تـاج داشته باشد مثل: اسب و خروس.
(التَّعْرِیْف): توصیف کردنِ یک چیز [مثلاً تعریف قلم یا دفتر و غیره و توصیف آنها، گویند: قلم چیزی است که با آن می‌نویسند. ب].

(التَعْرِيْفَة): تعرفهٔ نرخ کالاها و اجرتِ حمل و نـقل و حمالی و غیره.

(العارِف): دانا، دانای بـه کـاری یـا چـیزی. بـردبار، شکیبا.

(العارِفَة): نیکی، احسان. ج عَوارِف.

(العِرافَة): منجمی، اخترشناسی. رمالی، فالگیری. طبِ قدیمیِ عربی.

(العَرّاف): اخترشناس، منجم. فالگیر، رمـال. پـزشک قدیمی عرب. کاهن.

(العَرْف): بوی خوب یا بد، هر نوع بو. و بیشتر به بویِ خوب اطلاق می‌شود.

(العَرِف): کسی که عطر زدن را کنار گذاشـته و دیگـر عطر به خود نـمی‌زند، آن کـه بـوی خـوش بـه کـار نمی‌برد.

(العُرْف): نیکی، کارِ نیک، کارِ خـوب. عـرف، رسـم، عادت، آنچه مردم در کارها و داد و ستدهایِ خود به آن عادت کرده‌انـد، عـرفِ مـردم، عـرفِ اجـتماعی. اعتراف و اقرار کردن (لَهُ عَلَيَّ مِائَةٌ عُرْفاً): او راست بر من صد تا، او صد تا از من می‌خواهد، خودم معترف هستم. یالِ اسب. تـاج خـروس. پـرهای دور گـردن خروس که درقت خشم آنها را سیخ می‌کند. جایِ بلند و مرتفع، مکانِ مرتفع (عُرْفُ الْجَبَلِ): روی کـوه، قـلهٔ کوه. موج دریا، آبکوهه. ج أَعْراف. (طارَ الطَّيْرُ عُرْفاً): پرنده‌ها پشتِ سرِ هم پرواز کردند (جاءَ الْقَوْمُ عُـرْفاً): آن قوم پشتِ سرِ هم آمدند.

(العُرْف، و العِرْف): شکیبایی، بردباری، صـبر. شـاعر عرب، أَبُو دَهْبَل الجُمَحِيّ، گوید:

قُل لِابْنِ قَـيْسٍ أَخِـي الرُّقَـيّاتِ
ما أَحْسَنَ العُرْفَ فِي الْمُصِيْباتِ

بگو به پسر قَيس أَخِي الرُّقَيّات: چه نیکوست شکیبایی در مصیبتها. [قَيْسِ أَخِي الرُّقَيّات نـام شـاعری است. ب]. (العَرْفاء): مؤَنَّثِ الأَعْرَف. هر چیزِ یال دار و ماده، مثل، مادیان. ج عُرْف.

(العُرْفَة): کورکی است که در کفِ دست ایجاد می‌شود.

(العُرْفَة): مرزِ میانِ دو چیز، حـدِ فـاصلِ دو چـیز. ج عُرَف.

(عَرَفات): با تنوین و بدون تنوین خـوانـده مـی‌شود: کوهی است نزدیک شهر مکه. صحرایِ عرفات که در هژده کیلومتری مکه واقع است (يَـوْمُ عَـرَفات): روزِ عرفه، روزِ نهمِ ذیحجة الحرام.

(عَرَفَة): کوهی است در نزدیکی مکه. صحرای عرفه یا عرفات که در هیژده کیلومتریِ مکه واقـع است. روزِ نهمِ ماهِ ذیحجة الحرام.

(العُرْفِيّ): منسوب به العُرْف (اَلْحُكْمُ الْـعُرْفِيُّ): حـالتِ فوق‌العاده بدلیلِ شرائطِ امنیتی.

(العَرُوْف): زن یا مردی که دانـایِ چـیزی است. مـردِ بردبار و شکیبا.

(العَرُوْفَة): مردِ دانایِ در چیزی. مردِ شکیبا و بردبار. تاء برای مبالغه است نه تأنیث.

(العَرِيْف): دانایِ چیزی، آگاهِ به چیزی. پیشوا و رهبرِ قوم و قبیله. ج عُرَفاء (أَمْرٌ عَـرِيْفٌ): کـارِ مـعروف و مشهور، یا کارِ خوب و نیکو.

(المَعارِف): چهره و چیزهایِ مشخصِ چهره که زشتی یا زیبایی را با آنها می‌سنجند (هِيَ حَسَنَةُ الْمَعارِفِ): آن زن، زیبا روی و خوش چهره است (حَيّا اللّٰهُ الْمَعارِفَ): درود خدا بر چـهره‌ها، شـاداب بـاد چـهره‌ها (غَـطَّوا مَعارِفَهُمْ): روبنده زدند، چهره‌های خود را پـوشانیدند (هُوَ مِنَ الْمَعارِفِ): او از افرادِ معروف و مشهور است، او جزءِ مشهورین و معروفین است (هـاجَتْ مَـعارِفُ فُلانٍ): دوستیِ فلانی تمام شد، علاقهٔ او به کسی از بین رفت (خَرَجْنا مِنْ مَـجاهِلِ الْأَرْضِ إِلَـى مَـعارِفِها): از سرزمینهای ناشناس به سرزمینهایِ آشنا رفتیم.

(المَعْرَفَة): جایِ یال در گردنِ اسب. جایِ قرار گرفتنِ تاج در سرِ خروس. جـای قـرارگـرفتنِ پـرهایِ دورِ گردنِ خروس. ج مَعارِف.

(المَعْرُوْف): کارِ نیکو از نظرِ شرع یا عقل. بر خـلافِ

منکر. احسان و محبتی که به دیگری می‌کنند. کسی که کفِ دستش کورک در آورده است.

* **عرفط** ـ (العُرْفُط): درخت یا گیاهی است.

* **عرق** ـ (عَرَقَ يَعْرِقُ عُرُوْقاً) فِي الْأَرْضِ: در زمین گردش کرد، سیر و سیاحت کرد، به سفر رفت.

(عَرَقَ يَعْرُقُ عَرْقاً، و مَعْرَقاً) الْعَظْمَ: گوشت را با دندان از استخوان کند و خورد، استخوان را با دندان پاک کرد و گوشتهایِ آن را خورد (عَرَقَتْهُ) السِّنُوْنَ: سالها یا سالهای قحط او را در هم فشرد، یا او را فرا گرفت و رنجور کرد (عَرَقَتْهُ) الْخُطُوْبُ: حوادثِ ناگوار او را فرا گرفت.

(عَرِقَ يَعْرَقُ عَرَقاً): عرق کرد، خوی و عرق از بدنش جاری شد (عَرِقَ) الْحائِطُ: دیوار نم پس داد (عَرِقَتْ) الْأَرْضُ: زمین آب پس داد.

(أَعْرَقَ يُعْرِقُ إِعْراقاً) الشَّجَرُ: درخت ریشه در زمین دوانید (أَعْرَقَ) فُلانٌ فِي الْكَرَمِ: فلانی در بزرگواری و کرم ریشه دار شد. واردِ عراق شد (أَعْرَقَ) الْفَرَسَ و غَيْرَهُ: اسب و غیره را دوانید تا عرق کرد یا تا عرق کند (أَعْرَقَ) الشَّرابَ: اندکی آب در شراب ریخت، اندکی آب در نوشابه ریخت.

(عارَقَهُ يُعارِقُهُ مُعارَقَةً): در اصل و تبار و نژاد با او مفاخره کرد، اصل و نسبِ خود را به رخ او کشید.

(عَرَّقَ يُعَرِّقُ تَعْرِيْقاً) الشَّجَرُ: درخت در زمین ریشه دوانید (عَرَّقَ) فُلانٌ فِي الْكَرَمِ: فلانی در بزرگواری و کرم ریشه دار شد (عَرَّقَ) الْفَرَسَ و غَيْرَهُ: اسب و غیره را دوانید تا عرق کرد یا تا عرق کند (عَرَّقَ) الشَّرابَ: نوشابه یا شراب را با اندکی آب درآمیخت.

(إِعْتَرَقَ يَعْتَرِقُ إِعْتِراقاً) الْعَظْمَ: استخوان را با دندان پاک کرد و گوشتهایش را خورد.

(تَعَرَّقَ يَتَعَرَّقُ تَعَرُّقاً) الشَّجَرُ: درخت ریشه در زمین دوانید (تَعَرَّقَ) الْعَظْمَ: استخوان را با دندان پاک کرد و گوشتهایش را خورد (تَعَرَّقَتْهُ) السِّنُوْنَ: سالها یا سالهایِ سخت و قحط او را رنجور کرد یا فرا گرفت (تَعَرَّقَتْهُ) الْخُطُوْبُ: گرفتاریها او را فرا گرفت (تَعَرَّقْتُ) فُلاناً: سرِ فلانی را زیرِ بغل گرفتم و او را بر زمین زدم.

(إِسْتَعْرَقَ يَسْتَعْرِقُ إِسْتِعْراقاً): در گرما قرار گرفت که عرق کند [امروزه از حمام سونا استفاده می‌کنند. ب]. داروی عرق آور خورد تا عرق کند (إِسْتَعْرَقَ) الشَّجَرُ: درخت ریشه در زمین دوانید.

(العِراق) مِنَ الْبَحْرِ و النَّهْرِ: کرانهٔ دریا، یا رودخانه بدرازا، کرانهٔ دریا بطور درازا، کرانهٔ رودخانه بطور درازا (العِراقُ) مِنَ الدّارِ: آستانهٔ خانه. درگاهِ خانه (العِراقُ) مِنَ الأُذُنِ: دیوارهٔ گوش، گرداگردِ سطحِ ظاهریِ گوش (العِراقُ) مِنَ الظُّفْرِ: گرداگردِ ناخن (العِراقُ) مِنَ الرِّيْشِ: داخلِ پَر، جوفِ پَرِ مرغ و پرنده (العِراقُ) مِنَ الْحَشا: قسمتِ بالای ناف به پهنایِ شکم. ج أَعْرِقَة، و عُرُق.

(العُراق): استخوانی که گوشتِ آن را خورده‌اند. آبِ صاف و زلال (عُراقُ) الْغَيْثِ: گیاهی که پس از بارشِ باران سبز می‌شود.

(العَراقَة): اصالت، ریشه داری، ریشه‌دار بودن، با اصل و نسب بودن. (جدید).

(العُراقَة): آبِ صاف و زلال. بارانِ پرآب و زیاد. ج عُراق.

(العَرْق): استخوانی که عمدهٔ گوشت آن را گرفته‌اند و مقدارِ اندکی رویِ آن مانده است. ج عِراق.

(العَرِق): عرق کرده، عرقدار. زمین یا دیوارِ نم پس داده.

(العِرْق): اصلِ هر چیز، ریشه و اصل و تبار. رگ زمین شوره‌زار. تیرِ چوبی که بر رویِ سقفِ خانه می‌گذارند. چیزِ کم و اندک (فِيْهِ عِرْقٌ مِنْ ماءٍ): اندکی آب در آن است (فِيْهِ عِرْقٌ مِنْ حُمُوْضَةٍ و مُلُوْحَةٍ): در آن رگ ترشی و شوری موجود است. ج عُرُوْق، و أَعْراق و عِراق (عِرْقُ) السُّوْسِ: ریشهٔ شیرین بیان. ریشهٔ مهک (تَدارَكَتْهُ أَعْراقُ صِدْقٍ أَوْسَوْءٍ): در او رگهایِ راستی و خوب یا رگهای بدی وجود دارد.

(العَرَق): خوی و عرقِ بدن (عَرَقُ) الْحائِطِ: نمِ دیوار که از آن بیرون می‌زند (عَرَقُ) الْأَرْضِ: زهاب، نم زمین (تَجَشَّمْتُ لَهُ عَرَقَ الْقِرْبَةِ): براىِ او کارِ سختی را انجام دادم، مثْلِ کسی که زیرِ بارِ مشک می‌خیسد و غرقِ عرق می‌شود. عرق که با تقطیر به دست می‌آید و مست کننده است. (جدید). (عَرَقُ) الْخِلالِ: آنچه از رویِ علاقه و دوستی به کسی می‌دهند. یک ردیف خشت یا آجر در دیوار یا ساختمان (بَنَى الْبانِيُ عَرَقاً أَوْ عَرَقَيْنِ): بنا یا بنا کننده یک ردیف یا دو ردیف خشت یا آجر را روی هم چید. یک ردیف اسب یا اسب سوار یا پرنده یا هر چیز به صف کشیده شده. مزد، اجرت، کارمزد و به معنای مزد مجازاً استعمال شده است و اصطلاحِ جدید است (جَرَى الْفَرَسُ عَرَقاً أَوْ عَرَقَيْنِ): اسب یک دَور یا دو دَور دوید.

(العَرْقاة): اصل، ریشه، تبار، دوده، نژاد. بیخِ درخت که در زمین فرو می‌رود و ریشه‌ها از آن منشعب می‌شود.

(العَرْقان): عرق کرده، عرقدار. دیوارِ نم پس داده. زمینِ زه دار.

(العِرْقَة): اصل، نژاد، ریشه، تبار، دوده. بیخِ درخت که در زمین فرو می‌رود و ریشه‌ها از آن منشعب می‌شود. ج عِرَق.

(العَرَقَة): یک ردیف خشت یا آجر در دیوار یا ساختمان. چوبی که در وسطِ دو ردیف آجر یا خشت در دیوار قرار می‌دهند. پارهٔ چرمی که اسیر را با آن می‌بندند. ج عَرَق.

(العُرَقَة): گویند: رَجُلٌ عُرَقَةٌ: مردِ بسیار عرق ریز.

(العَرْقُوَتانِ): دو چوب است که مثل علامت جمع (+) در دهانهٔ دلو قرار می‌دهند.

(العَرَقِيَّة): عرق چین، کلاه عرق گیر. عرق گیری که زیر زین یا پالان می‌گذارند، نمد زیر زین.

(العَرِيْق): رَجُلٌ عَرِيْقٌ: مردِ اصیل و ریشه‌دار و بزرگوار (فَرَسٌ عَرِيْقٌ): اسبِ نجیب و اصیل (غُلامٌ عَرِيْقٌ): پسر بچه یا نوجوانِ لاغر اندام و سبک جان.

(المُعَرَّق): لاغر اندام و کم گوشت.

(المِعْرَق): زیر پوش و عرق گیر، لباسِ زیر که عرقِ بدن را می‌گیرد. کاردی که با آن گوشت را از استخوان جدا می‌کنند. ج مَعارِق.

(المَعْرُوْق): فُلانٌ مَعْرُوْقٌ: فلانی کم گوشت و لاغر است.

***عرقب** ـ (عَرْقَبَ يُعَرْقِبُ عَرْقَبَةً) الدّابَّةَ: مفصل پای ستور را که به منزلهٔ زانوی اوست برید و قطع کرد، [توضیح این که زانوی چهارپایان در دستهای آنهاست بر خلاف انسان. ب].

(تَعَرْقَبَ يَتَعَرْقَبُ تَعَرْقُبًا): همچون عُرْقُوْب، خلف وعده کننده و بد پیمان شد. از تنگه‌های کوهستانی عبور کرد (تَعَرْقَبَ) لِخَصْمِهِ: از راهی رفت که دشمن آن را نمی‌دانست (تَعَرْقَبَ) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار دست بازداشت (تَعَرْقَبَ) الْمَطِيَّةَ: از پشت، سوارِ چهارپا شد.

(عُرْقُوْب): مردی از عَمالِقَه بوده که در خلف و عده و بدپیمانی به او مثل می‌زنند و می‌گویند: (مَواعِيْدُهُ مَواعِيْدُ عُرْقُوْب)؛ وعده‌های او وعده‌هایِ عرقوب است.

(العُرْقُوْب): تنگهٔ کوهستانی، راهِ در تنگهٔ کوهستان، راهِ باریکِ کوهستانی (العُرْقوبُ) مِنَ الْإِنْسانِ: پی پشت پای انسان (العُرْقُوْبُ) مِنَ الدّابَّةِ: مفصل پای چهارپا که به منزلهٔ زانوی اوست. زانویِ چهارپایان در دست آنهاست نه در پای آنها (العُرْقُوْبُ) مِنَ الْوادِي: پیچ و خمِ رودخانه. ج عَراقِيْب (عَراقِيْبُ) الْأُمُوْرِ: کارهایِ سخت و سردرگم و مشکل.

***عرقل** ـ (عَرْقَلَ يُعَرْقِلُ عَرْقَلَةً) عَلَيْهِ كَلامَهُ: سخنِ عوضی به او گفت، سخن را پیچیده و مبهم و کجکی به او گفت (عَرْقَلَ) عَلَى فُلانٍ: کار و سخن را بر فلانی پیچیده کرد، مشکل کرد (عَرْقَلَ) الْأَمْرَ: آن کار را درهم و پریشان کرد، کار را سخت و مشکل و پریشان کرد.

(تَعَرْقَلَ يَتَعَرْقَلُ تَعَرْقُلاً): کج و سخت و پیچیده و مشکل شد.

(العَراقِيْل): عَراقِيْلُ الْأُمُوْرِ: کارهایِ سخت و مشکل و پیچیده.

* **عرک** ـ (عَرَکَ یَعْرُکُ عَرْکاً) الْجِلْدَ و نَحْوَهُ: پوست و غیره را مالش داد، مالید (عَرَکَ) الشَّيْءَ: آن چیز را تراشید و مالید و خارانید تا پاک و زدوده شد (عَرَکَتْهُمُ) الْحَرْبُ: در گیرِ جنگ شدند، جنگ برای آنان پیش آمد (عَرَکَهُمْ) فِي الْحَرْبِ: در جنگ بر آنان یورش برد (عَرَکَهُ) الدَّهْرُ: روزگار، او را آزموده و مجرب و با ادب و با تربیت گردانید (عَرَکَتْ) الْماشِيَةُ الْأَرْضَ: ستوران، زمین را کاملاً چریدند و از علف برهنه کردند (عَرَکَ) بِجَنْبِهِ ذَنْبَ فُلانٍ: گناهِ فلانی را برعهده گرفت.

(عَرِکَ یَعْرَکُ عَرَکاً) فُلانٌ: فلانی در جنگ بسختی و با شدت یورش برد، مردِ جنگ و بسیار تکاور و حمله کننده شد.

(عارَکَهُ یُعارِکُهُ مُعارَکَةً): با او جنگید، با او مبارزه کرد، با او کارزار کرد، با او پیکار کرد.

(إعْتَرَکُوا یَعْتَرِکُوْنَ إعْتِراکاً): ازدحام کردند، انبوهی کردند (إعْتَرَکُوْا) فِي الْقِتالِ: در کارزار ازدحام و انبوهی و تجمع کردند بطوری که خیلی شلوغ شد (إعْتَرَکَتْ) الْإِبِلُ عَلَی الْماءِ: شتران بر سر آبشخور ازدحام و انبوهی کردند و به همدیگر فشار آوردند.

(تَعارَکُوا یَتَعارَکُوْنَ تَعارُکاً) فِي الْقِتالِ و الْخِصامِ: برایِ جنگ و دشمنی تجمع کردند، گرد آمدند و ازدحام و انبوهی کردند.

(العِراک): تجمع و ازدحامِ شتران در پیرامونِ آبشخور برایِ آب خوردن (أَوْرَدَ إِبِلَهُ الْعِراکَ): تمامِ شترانِ خود را بر سرِ آبشخور گرد آورد، بطوری که ازدحام و انبوهی کردند.

(العَرِک): تکاور، بسیار مهاجم و جنگجو و یورش برنده.

(العَرْکَة): یک کارزار، یک آورد، یک پیکار، یک نبرد. یک بار، یک دفعه (لَقِيْتُهُ عَرْکَةً بَعْدَ عَرْکَةٍ): او را پی در پی دیدم.

(العُرَکَة): بردبار و شکیبا در برابر اذیت و آزار.

(العَرَکِيّ): ماهیگیر. ج عَرَک.

(العَرِيْک): رَمْلٌ عَرِيْکٌ: شنزارِ در هم فرو رفته و در یکدیگر داخل شده.

(العَرِيْکَة): کوهانِ شتر یا ته ماندهٔ کوهانِ شتر. خوی و سرشت، نهاد، طبیعت، طینت (هُوَ لَيِّنُ الْعَرِيْکَةِ): او آرام و نرم خوی است، او ملایم و آرام است (هُوَ شَدِيْدُ الْعَرِيْکَةِ): او خویی سرکش و ابا کننده دارد، خوی و اخلاقِ او سرکش و تسلیم ناپذیر است. ج عَرائِک.

(المُعْتَرَک): جایِ ازدحام و تجمع و انبوهی کردن. آوردگاه، ناوردگاه، میدانِ جنگ و نبرد، معرکه (مُعْتَرَکُ) الْمَنایا مِنَ السِّنِيْنَ: سالهای میانِ شصت تا هفتاد سالگی.

(المَعْرَک): جایِ ازدحام و تجمع و انبوهی کردن. آوردگاه، ناوردگاه، میدانِ پیکار و نبرد. ج مَعارِک.

(المَعْرَکَة، و المَعْرُکَة): آوردگاه، ناوردگاه، میدانِ نبرد، جایِ پیکار. ج مَعارِک.

* **عرم** ـ (عَرَمَ یَعْرُمُ عَرْماً) فُلانٌ: فلانی سخت و محکم و نیرومند شد. بدسرشت و خبیث و بد طینت شد، شرور و مردم آزار شد (عَرَمَ) فُلاناً: فلانی را آزرد، به او اذیت و آزار کرد، به او بدی رسانید (عَرَمَ) الصَّبِيُّ أُمَّهُ: کودک از پستانِ مادر شیر خورد.

(عَرِمَ یَعْرَمُ عَرَماً، و عُرْمَةً) الشَّيءُ: آن چیز سیاه و سفید شد.

(عَرِمَ یَعْرَمُ عَرَماً) فُلانٌ: فلانی نیرومند و سخت و ناسازگار و بداخلاق و آزار دهنده شد.

(عَرُمَ یَعْرُمُ عَرامَةً، و عُراماً): بد اخلاق و نیرومند و سخت و سخت گیر و ناسازگار شد.

(عارَمَهُ یُعارِمُهُ مُعارَمَةً): با او دشمنی و ستیزه و منازعه کرد.

(عَرَّمَ یُعَرِّمُ تَعْرِيْماً) الشَّيْءَ: آن چیز را در هم آمیخت.

(إعْتَرَمَ یَعْتَرِمُ إعْتِراماً): سخت و نیرومند شد. خبیث و

شرور و مردم آزار شد (إعْتَرَمَتْ) الفِتْنَةُ: فتنه و آشوب سخت و زیاد شد.
(تَعَرَّمَ يَتَعَرَّمُ تَعَرُّماً): نیرومند و سخت و ناسازگار و بداخلاق شد یا سیاه و سفید شد.
(الأَعْرَم): سیاه و سفید. چیزی که قسمتی از آن سیاه و قسمتی دیگر سفید است. ج عُرْم.
(العارِم): يَوْمٌ عارِمٌ: روز بسیار سرد (أَمْرٌ عارِمٌ): کارِ سخت و مشکل (خُلُقٌ عارِمٌ): اخلاقِ بد و ناسازگار و تند.
(العُرام) مِنَ الشَّجَرِ: پوستِ درخت (العُرامُ) مِنَ الْقِدْرِ: چرک و کثافتِ دیگ (العُرامُ) مِنَ الْجَيْشِ: انبوهی و زیادیِ لشکر و صلابت و سرسختیِ آن.
(العَرِم): سیلِ بنیان برانداز، سیل ویرانگر. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَعْرَضُوْا فَأَرْسَلْنا عَلَيْهِمْ سَيْلَ الْعَرِمِ﴾: پس روی گردان شدند، پس فرو فرستادیم بر آنان سیل ویرانگر را. موش دشتی، موش صحرایی، زیرا آنها باعثِ سیلِ عَرِم شدند. [چون در دیوارهٔ سد سوراخ درست کردند و باعثِ نابودی آن شدند و در نتیجه سیل به راه افتاد. ب]. آدمِ بد اخلاق و تند خوی و ناسازگار.
(العَرَم): کثافت و چرکِ دیگ. گوشت. خرمنِ گندمِ کوبیده شده و مخلوط با کاه که هنوز از هم جدا نشده است.
(العَرْماء): مؤنثِ الأَعْرَم.
(العُرْمَة): خرمنِ گندم که کوبیده شده اما از کاه جدا نشده است. ج عُرَم.
(العَرَمَة): به معنایِ العُرْمَة است. ج عَرَم.
(العَرِمَة): سدی که جلوِ دره درست می‌کنند. بارانِ تند. ج عَرِم.
(العَرِيْم): گرفتاری سخت و بزرگ و مهم. برزگر، کشاورز. ج عُرْمان.
* **عرمرم** ـ (العَرَمْرَم): سخت، محکم، نیرومند (جَيْشٌ عَرَمْرَمٌ): لشکرِ بسیار و زیاد.

* **عرن** ـ (عَرَنَتْ تَعْرُنُ عِراناً) الدّارُ: خانه دور شد.
(أَعْرَنَ يُعْرِنُ إِعْراناً) فُلانٌ: فلانی مرتب گوشت پخته می‌خورد.
(عارَنَ يُعارِنُ مُعارَنَةً، و عِراناً) فُلاناً: با فلانی پیکار کرد، جنگید.
(العارِن): شیرِ بیشه.
(العِران): خانهٔ دُور. میخی که سر نیزه را به چوبِ نیزه وصل می‌کند.
(العَرَن): گوشت یا گوشتِ پخته. مرضی است در بالایِ سم ستور که مویِ بالایِ سم و پایین پایِ او را می‌ریزاند. تورمی است در استخوانِ کنارهٔ سمِ ستور.
(العَرِيْن): بیشهٔ شیر. لانهٔ گرگ و کفتار و مارِ خیلی بزرگ. انبوهِ درخت، بیشه. آستانهٔ خانه و شهر. ج عُرُن. عزّت و ارجمندی و گرانمایگی و سرکشی و سرسختی و تسلیم ناپذیری
* **عرنن** ـ (العِرْنِيْن): آغازِ هر چیز، اولِ هر چیز. استخوانِ بینی. ج عَرانِيْن (هُمْ شُمُّ الْعَرانِيْنِ): آنان ارجمندان و ابا کنندگان و سرکشانند و سرتسلیم فرو نمی‌آورند. (عَرانِيْنُ) ا لْقَوْم: بزرگان و اشرافِ قوم.
* **عرنس** ـ (العِرْناس): دماغهٔ کوه. پارهٔای چوب که پنبهٔ حلاجی شده را رویِ آن می‌گذارند تا بریسند. ج عَرانِيْس (عَرانِيْسُ) الذُّرَة: وسطِ دانه‌هایِ ذرت.
* **عرو** ـ (عَرا يَعْرُوْ عَرْواً) فُلانٌ زَيْداً: فلانی نزدِ زید رفت که از احسان و نیکی او برخوردار شود (عَراهُ) الدَّاءُ أَوِالأَمْرُ: بیماری یا کاری برایِ فلانی رخ داد و پیش آمد و دامنگیرِ او شد.
(عُرِيَ يُعْرَى) فُلانٌ: فلانی در ابتدایِ تب دچارِ سرما و لرز شد (عُرِيَ) هَواهُ إِلَى كَذا: بشدت هوایِ آن چیز را کرد، آرزومندِ آن چیز شد (عُرِيَ) إِلَى الشَّيْءِ: پس از فروش آن چیز دلش بشدتِ هوای آن را کرد.
(أَعْرَى يُعْرِي إِعْراءً) الْقَمِيْصَ أَوِ الْكُوْزَ و نَحْوَهُما: برایِ پیراهن دستگیره گذاشت که آن را با آن دستگیره آویزان می‌کنند. برای کوزه و غیره دسته درست کرد.

برای پیراهن جادکمه‌ای گذاشت (أَعْرَی) صَدِیْقَهُ: دوستِ خود را تنها گذاشت و به او یاری نکرد.

(عَرَّیَ یُعَرِّی تَعْرِیَةً) الْقَمِیْصَ أَوِ الْکُوْزَ و نَحْوَهُما: برایِ پیراهن جادکمه‌ای گذاشت. برای پیراهن بندی گذاشت که به آن آویزان می‌شود. برای کوزه و امثال آن دسته گذاشت (عَرَّی) الشَّیْءَ: آن چیز را مهمل گذاشت، آن را ترک کرد و رها نمود.

(إِعْتَراهُ یَعْتَرِیْهِ إِعْتِراءً): برای او پیش آمد، رخ داد، واقع شد، حادثه‌ای برایِ او اتفاق افتاد. نزدِ او رفت تا از احسانِ او برخوردار شود.

(العِزْو): ناحیه، کنار، جانب، سو (هُوَ عِزْوٌمِنْ هَذا الْأَمْرِ): او به این کار اهمیت نمی‌دهد. (عِزْوٌ) مِنْهُ: از آن خالی است، از آن فارغ و دور و تهی است، عاری است. ج أَعْزاء.

(العُرَواء): سرمایی که در آغازِ تب به انسان دست می‌دهد. زمانی که خورشید زرد می‌شود تا هنگام شب که هوا سردتر می‌شود و باد سرد می‌وزد.

(العُرْوَة) مِنَ الثَّوْبِ: جادکمه‌ای لباس. و مجازاً به دستگیره و دست آویز گویند. خدا می‌فرماید: ﴿فَقَدِ اسْتَمْسَکَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَی لَاانْفِصامَ لَها﴾: بدرستی که چنگ زده است به دستاویزی محکم که نخواهد گسست (العُرْوَةُ) مِنَ الْقَمِیْصِ أَوِ الْکُوْزِ و نَحْوِهما: گیره و بندی که به لباس می‌دوزند و به آن آویزانش می‌کنند. دستهٔ کوزه و امثال آن (العُرْوَةُ) مِنَ الشَّجَرِ: درختِ همیشه سبز، مثلِ: کاج و سرو و غیره (العُرْوَةُ) مِنَ الْمالِ: دارایی نفیس و گرانمایه. طوق و حلقهٔ گردن بند. حومهٔ شهر. ج عُرَی (عُرَی) الْمَرْجانِ: گردن بندهایِ مرجانی (العُرَی) أَیضًا: فرماندهانِ لشکر. و در اصطلاحِ کشاورزی: موسم کشت بعضی از گیاهان که بیش از یک بار در سال کاشته می‌شود (إِنَّ الْبَطاطِسَ تُزْرَعُ فِیْ عُرْوَتَیْنِ مِنَ السَّنَةِ): بدرستی که سیبِ زمینی در دو موسمِ از سال زراعت می‌شود.

(العَرِیّ): باد سرد.

(العَرِیَّة): بادِ سرد (لَیْلَةٌ عَرِیَّةٌ): شبِ سرد.

***عری** - (عَرِیَ یَعْرَی عُرْیاً، و عُرْیَةً) مِنْ ثِیابِهِ: برهنه شد، لباسهایِ خود را کند و عریان شد (عَرِیَ) مِنَ الْعَیْبِ: از عیب و نقص بری شد (عَرِیَ) بَدَنُهُ مِنَ اللَّحْمِ: بدنش از گوشت تهی شد، لاغر شد، گوشتِ بدنش ریخت (عَرِیَ) الْفَرَسُ: اسب از زین و غیره برهنه شد.

(أَعْرَی یُعْرِی إِعْراءً) فُلانٌ: فلانی در فضایِ باز و بدون استتار سیر و سفر کرد (أَعْرَی) فُلانٌ صَدِیْقَهُ: فلانی دوستِ خود را تنها گذاشت و او را یاری نکرد (أَعْرَی) فُلاناً ثَوْبَهُ و أَعْراهُ مِنْ ثَوْبِهِ: لباسِ فلانی را کند و او را برهنه نمود.

(عارَی یُعارِی مُعاراةً) الْقَوْمُ: آن گروه، سوار اسبهای برهنه و بدونِ زین شدند.

(عَرّاهُ یُعَرِّیْهِ تَعْرِیَةً) ثَوْبَهُ و عَرّاهُ مِنْ ثَوْبِهِ: لباسِ او را کند و او را برهنه نمود (عَرّاهُ) مِنَ الْأَمْرِ: او را از آن کار نجات داد.

(تَعَرَّی یَتَعَرَّی تَعَرِّیاً) مِنْ ثِیابِهِ: برهنه شد، لباسهایش را درآورد (تَعَرَّی) مِنَ الْأَمْرِ: از آن کار خلاص شد، رها شد.

(إِعْرَوْرَی یَعْرَوْرِی إِعْرِیْراءً) الْفَرَسُ: اسب برهنه شد و بر او زین و غیره نبود (إِعْرَوْرَی) الرَّجُلُ: آن مرد به تنهایی به سفر رفت (إِعْرَوْرَی) الْفَرَسَ: بر اسبِ برهنه و بدونِ زین سوار شد (فُلانٌ یَعْرَوْرِی ظُهُوْرَ الْمَهالِکِ): فلانی بر خطرها سوار می‌شود، کارهای خطرناک انجام می‌دهد (إِعْرَوْرَی) أَمْرًا قَبِیْحاً: کارِ زشتی انجام داد.

(التَّعْرِیَة): در اصطلاح زمین شناسی: فرسایشی که در اثرِ گرما و آب و هوا و باد در صخره‌ها و قشرِ زمین ایجاد می‌شود.

(العارِی): برهنه، لخت، عور، عاری.

(العَرَی): هر چیزی که باعثِ پوشش و استتار شود، مثْل: دیوار و غیره. ناحیه، سو، سمت، جانب. آستانه، درگاه (نَزَلَ بِعَرَی فُلانٍ): به درگاهِ فلانی رفت.

(العُرْی) فَرَسٌ عُرْیٌ: اسبِ بدونِ زین و برهنه. فَرَسٌ عُرْیانٌ، نگویند. همان طور که رَجُلٌ عُرْی، نگویند. ج أَعْراء.

(العَراء): فضایِ باز و عاریِ از استتار که نه دیواری دارد و نه درختی و امثالِ اینها. ج أَعْراء.

(العُرْیان): برهنه، لخت، عور، عریان (فُلانٌ عُرْیانُ النَّجِیِّ): فلانی دهان لغ است و رازی را نگه نمی‌دارد.

(المَعارِی): قسمتهایی از بدن که بالاجبار باز است، مثل: کف دستها، قدمها و صورت. گلیمها، فرشها. مکانهایی که چیزی نمی‌رویاند.

(المَعْرَی): قسمتی از بدن که بالاجبار باز است و پوشیده نمی‌شود، مثل: دست و صورت و غیره.

* **عزب** ـ (عَزَبَ یَعْزُبُ عُزُوْباً) الشَّیْءُ: آن چیز دور و پنهان شد، مخفی شد، از نظر غائب شد.

(عَزَبَ یَعْزُبُ عَزْبَةً، و عُزُوْبَةً) فُلانٌ: فلانی مجرد بود، بدونِ همسر بود، عزب بود.

(عَزَبَتْ تَعْزُبُ عَزْباً) الْمَرْأَةُ الرَّجُلَ: آن زن به کارهایِ آن مرد پرداخت و او را از عزوبت و تجرد درآورد.

(أَعْزَبَ یُعْزِبُ إِعْزاباً): دُور شد (أَعْزَبَ) الشَّیْءَ: آن چیز را دُور کرد.

(عَزَّبَهُ یُعَزِّبُهُ تَعْزِیْباً): او را دُور کرد (عَزَّبَتْ) الْمَرْأَةُ الرَّجُلَ: آن زن به کارهای آن مرد پرداخت و او را از تجرد و عزوبت درآورد.

(تَعَزَّبَ یَتَعَزَّبُ تَعَزُّباً) فُلانٌ: فلانی عزب بود، مجرد بود، بدونِ همسر بود (تَعَزَّبَ) زَماناً ثُمَّ تَأَهَّلَ: مدتی مجرد زیست سپس ازدواج کرد. به زن و مرد اطلاق می‌شود.

(الأَعْزَب) مِنَ الرِّجالِ: مردِ عزب و مجرد و بدونِ همسر. این کلمه بندرت به کار می‌رود و عَزَب بهتر است از أَعْزَب.

(العازِب): مردِ بدونِ همسر، مجرد. ج عُزّاب.

(العازِبَة): عازِبَةُ الرَّجُلِ: زنی که به کارهایِ مرد می‌پردازد.

(العَزَب): بدونِ همسر، بدونِ شوهر. بدونِ زن. ج أَعْزاب.

(العَزَبَة): إِمْرَأَةٌ عَزَبَةٌ: زنِ مجرد و بدونِ همسر.

(العِزْبَة): مزرعهٔ ارباب که در وسطِ خانهٔ کشاورزان قرار گرفته و خانهٔ او نیز در آن مزرعه است.

(العَزِیْب): دُور. مجرد، بدونِ زن. ج أَعْزاب.

(المِعْزابَة): آن که دوران تجردش طولانی شده و دیگر نیازی به ازدواج ندارد.

* **عزر** ـ (عَزَرَ یَعْزِرُ عَزْراً) فُلاناً: فلانی را سرزنش کرد، نکوهش کرد. او را یاری کرد (عَزَرَهُ) عَنِ الشَّیْءِ: او را از آن چیز بازداشت، منع کرد (عَزَرَهُ) عَلَی فَرائِضِ الدِّیْنِ: او را نسبت به واجبات دینی آگاه کرد. او را تعزیر کرد و آن تعدادی تازیانه است که به اندازهٔ حدِّ شرعی نمی‌رسد و کمتر است.

(عَزَّرَ یُعَزِّرُ تَعْزِیْراً) الْقاضِیُ الْمُذْنِبَ: قاضی حکمِ به تعزیر داد و آن تعدادی ضربهٔ تازیانه است که به میزانِ حدّ نمی‌رسد (عَزَّرَهُ): او را منع کرد و بازداشت و رد کرد. او را تعظیم و احترام کرد. او را یاری و کمک و تقویت و امداد کرد. خدا می‌فرماید: ﴿لِتُؤْمِنُوْا بِاللّٰهِ وَ رَسُوْلِهِ وَ تُعَزِّرُوْهُ وَ تُوَقِّرُوْهُ﴾: برای این که ایمان بیاورید به خدا و به رسول او و یاری‌اش کنید و به او احترام بگذارید (عَزَّرَهُ) عَلَی فَرائِضِ الدِّیْنِ و أَحْکامِهِ: واجبات و فرائضِ دینی را به او یاد داد.

(التَعْزِیْر) شَرْعاً: تعدادی تازیانه است که به حکمِ حاکمِ شرعی بر کسی نواخته می‌شود و تعدادِ آن از حدِ شرعی کمتر است. مثل: تنبیه کسی که دشنام داده اما نسبتِ فحشا نداده است.

* **عزّ** ـ (عَزَّ یَعِزُّ عِزًّا و عِزَّةً، و عَزازَةً): عزیز شد، ارجمند شد (عَزَّ) فُلانٌ عَلَی زَیْدٍ: فلانی برایِ زید ارجمند و گرانمایه شد، در نظر او ارج عالی یافت (عَزَّ) الشَّیءُ: آن چیز نایاب شد (عَزَّ) الأَمْرُ عَلَیْهِ: آن کار بر او گران آمد (عَزَّ) عَلَیَّ أَنْ تَفْعَلَ کَذا: بر من گران می‌آید که تو فلان کار را انجام می‌دهی.

(عَزَّ یَعُزُّ عَزًّا) فُلاناً: بر فلانی چیره شد و او را مغلوب و

مقهور کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَقالَ أَكْفِلْنِيْها وَ عَزَّنِي فِي الْخِطابِ﴾: پس گفت: آن را به من بسپار و در گفتگو مرا مغلوب کرد.

(أَعَزَّهُ يُعِزُّهُ إِعْزازاً): او را یاری کرد و عزیز و ارجمند گردانید. او را دوست داشت و به او احترام گذاشت، او را محترم گردانید.

(أَعْزِزْ) عَلَيَّ بِذلِكَ: چقدر آن بر من سخت و گران آمد. و در سخن علی علیه السلام است هنگامی که طلحه را کشته دید فرمود که: «أَعْزِزْ عَلَيَّ أَبا مُحَمَّدٍ أَنْ أَراكَ مُجَدَّلاً تَحْتَ نُجُوْمِ السَّماءِ»: چقدر گران است بر من ای ابو محمد که تو را به خاک افتاده ببینم زیر ستاره‌های آسمان.

(أُعزِزْتُ) بِما أَصابَهُ: بر من سخت و گران آمد آنچه برایِ او پیش آمد.

(عازَّهُ يُعازُّهُ مُعازَّةً): در عزّت و ارجمندی با او رقابت کرد.

(عَزَّزَ يُعَزِّزُ تَعْزِيْزاً) الْماءُ الْأَرْضَ: آب زمین را سفت و محکم کرد که دیگر پا در آن فرو نرود. [در جایی که ماسه بادی زیاد است پاها در آن فرو می‌رود و اگر آب روی آن بریزند در زیر پا سفت می‌شود. ب].

(عَزَّزَهُ): او را نیرومند و تقویت و یاری کرد. خدا می‌فرماید: ﴿إِذْ أَرْسَلْنا إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوْهُما فَعَزَّزْنا بِثالِثٍ﴾: زمانی که فرستادیم به سوی آنان دو نفر را پس تکذیب کردند آن دو را، پس یاری کردیم با نفر سومی.

(إِعْتَزَّ يَعْتَزُّ إِعْتِزازاً) بِهِ: بواسطهٔ او عزیز و گرامی و ارجمند شد.

(تَعَزَّزَ يَتَعَزَّزُ تَعَزُّزاً) فُلانٌ: فلانی گرامی شد، ارجمند شد، عزیز شد (تَعَزَّزَ) لَحْمُهُ: گوشتِ او سفت و محکم شد (تَعَزَّزَ) بِهِ: بواسطهٔ او عزیز و ارجمند شد.

(إِسْتَعَزَّ يَسْتَعِزُّ إِسْتِعْزازاً) الرَّمْلُ: شنزار سفت شد و به هم چسبید و محکم شد و فرو نریخت (إِسْتَعَزَّ) بِحَقِّ فُلانٍ: حقِ فلانی را غصب کرد و گرفت (إِسْتَعَزَّ) عَلَيْهِ الْمَرَضُ: بیماریِ او سخت‌تر و بر او چیره و غالب شد (إِسْتَعَزَّ) اللّٰهُ بِفُلانٍ: خدا فلانی را کشت و میرانید.

(أُسْتُعِزَّ) بِالْعَلِيْلِ: آدمِ مریض، مریضتر و بیماریِ او سخت‌تر شد.

(الأَعَزُّ): گرامی‌تر، ارجمندتر. گرامی، ارجمند، عزیز.

(العَزاز): زمینِ سخت و سفت که به مجردِ بارش در آن، سیل راه می‌افتد.

(العُزّى): مؤنثِ الْأَعَزّ. زن عزیز و ارجمند و گرامی. نامِ بتی بوده متعلقِ به قریش و کنانة یا درختی بوده که قبیلهٔ غطفان خانه‌ای بر آن بنا نهاده بودند و آن را می‌پرستیدند، پس رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم خالدبن ولید را فرستاد و او خانه را خراب کرد و درخت را به آتش کشید و سوزانید.

(العَزَّة): بچهٔ مادهٔ آهو.

(العِزَّة): قدرت، نیرو، عزّت، چیرگی، برتری، غلبه. غرور، مناعت، غیرت، رشک. خدا می‌فرماید: ﴿و إِذا قِيْلَ لَهُ اتَّقِ اللّٰهَ أَخَذَتْهُ الْعِزَّةُ بِالْإِثْمِ﴾: و چون گفته شود به او: از خدا بترس، غیرتِ بر گناه او را فرا می‌گیرد.

(العَزِيْز): توانا، نیرومند. قوی. شریف، بزرگوار. نادر، کمیاب. سخت، گران. یکی از اسامیِ خدایِ متعال است به معنای چیره‌ای که هرگز شکست نمی‌خورد.

(المُعِزّ): از اسامیِ خدایِ تعالی است به معنایِ عزّت بخش، عزیز کننده.

* **عزف** ـ (عَزَفَتْ تَعْزِفُ عُزُوْفاً) نَفْسُهُ عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز بدش آمد و از آن دوری کرد.

(عَزَفَ يَعْزِفُ عَزْفاً، و عَزِيْفاً) فُلانٌ: فلانی با تار و عود و چنگ و غیره شروعِ به نوازندگی کرد (عَزَفَ) عَلَى الْعُوْدِ: عود را به صدا درآورد، عود را نواخت (عَزَفَ) الشَّيْءُ: آن چیز صدا کرد (عَزَفَتْ) الرِّيْحُ: باد صدا کرد (عَزَفَتْ) الْقَوْسُ: کمان صدا کرد و طنین انداخت.

(أَعْزَفَ يُعْزِفُ إِعْزافاً): بانگِ باد را شنید که در شنزار می‌دمید.

(تَعازَفُوْا يَتَعازَفُوْنَ تَعازُفاً): برایِ یکدیگر شعر و

ارجوزه خواندند. بر یکدیگر فخر فروختند، مفاخره کردند.

(العازِف): آن که از چیزی نفرت پیدا کرده است. نوازنده، خواننده. صدا کننده.

(العَزّاف): خواننده، صدا کننده.

(العَزُوْف): آن که از چیزی متنفر شده، آن که از چیزی نفرت یافته (هُوَ عَزُوْفٌ عَنِ اللَّهْوِ): او از لهو و لعب بدش می‌آید (العَزُوْفُ) مِنَ النّاسِ: کسی که دوستیِ خود را با هیچ کس ادامه نمی‌دهد.

(العَزِیْف): صدایِ شنزار که باد در آن پیچیده است. صدایی که از شنزار برمی‌خیزد و می‌آید و محلِ صدا مشخص نیست.

(المِعْزَف): ابزار رامشگری، مثل: تار و تنبور و غیره. ج مَعازِف.

(المَعْزُوْفَة): قطعه‌ای موسیقی. (جدید).

*** عزق** - (عَزَقَ یَعْزِقُ عَزْقاً) الأَرْضَ: زمین را شکافت (عَزَقَ) الْحَقْلَ: خاکِ باغچه را زیر و رو کرد تا هوا بخورد و علفها و حشراتِ موذی از بین برود (عَزَقَ) فُلاناً ضَرْباً: فلانی را کتکِ سختی زد که از حال رفت.

(عَزِقَ یَعْزَقُ عَزَقاً) خُلُقُهُ: تندخوی شد، بداخلاق شد، ناسازگار شد (عَزِقَ) بِهِ الشَّیْءُ: آن چیز به او چسبید.

(أَعْزَقَ یُعْزِقُ إِعْزاقاً) فُلانٌ: فلانی با بیل یا بیلچه یا کج بیل و غیره خاک باغچه را زیر و رو کرد.

(العَزِق): بداخلاق، تندخوی، ناسازگار.

(العَزِقَة): زنِ تندخوی و بداخلاق و ناسازگار.

(العَزِیْق): زمینِ پست و گود و صاف و هموار.

(المِعْزَق): بیل یا کج بیل و تیشه و غیره که خاک باغچه را با آن زیر و رو می‌کنند.

(المِعْزَقَة): به معنایِ المِعْزَق است.

*** عزل** - (عَزَلَ یَعْزِلُ عَزْلاً) الزُّوانَ عَنِ الْقَمْحِ: دانهٔ تلخک را از گندم جدا کرد (عَزَلَهُ): او را برکنار کرد، او را دور کرد، از جایش کنارش زد (عَزَلَهُ) عَنْ مَنْصِبِهِ: او را از منصبی که داشت عزل و برکنار کرد (عَزَلَ) الْمَرْضَى عَنِ الْأَصِحّاءِ: بیماران را از غیرِ بیماران جدا کرد تا بیماری به آنها سرایت نکند.

(إِعْتَزَلَ یَعْتَزِلُ إِعْتِزالاً) الشَّیءَ و اعْتَزَلَ عَنِ الشَّیءِ: از آن چیز دوری گزید. خدا می‌فرماید: ﴿و إِنْ لَمْ تُؤْمِنوا لِیْ فَاعْتَزِلُوْنِ﴾: و اگر ایمان نمی‌آورید به من، پس از من دوری کنید.

(إِنْعَزَلَ یَنْعَزِلُ إِنْعِزالاً) عَنْهُ: از او دوری گزید. کناره‌گیری کرد.

(تَعازَلَ یَتَعازَلُ تَعازُلاً) الْقَوْمُ: آن گروه از یکدیگر دوری کردند.

(تَعَزَّلَ یَتَعَزَّلُ تَعَزُّلاً) الشَّیءَ و تَعَزَّلَ عَنْهُ: از آن چیز دوری گزید.

(الأَعْزَل) مِنَ الرَّمْلِ: شنزارِ تنها که پیرامونِ آن شن نباشد (الأَعْزَلُ) مِنَ النّاسِ: آدمِ غیرمسلح، بدونِ اسلحه (الأَعْزَلُ) مِنَ السَّحابِ: ابرِ بدونِ باران. ج عُزْل، و عُزَّل (السِّماکُ الأَعْزَلُ): ستاره‌ای از دو ستاره است که یکی در شمال قرار دارد به نام: السِّماکُ الرّامِحُ و دیگری در جنوب قرار دارد به نام: السِّماکُ الأَعْزَلُ. در سمک گذشت.

(العازِل): عایق (العازِلُ) الْکَهْرَبائِیُّ: عایقِ برق، مثل: کائوچو، شیشه و غیره.

(العُزُل): مردِ غیرِ مسلح. یا قطعهٔ شنزارِ جدا از شنزارهای دیگر یا ابرِ بدونِ باران. ج أَعْزال.

(العَزْلاء): محلِ ریزشِ آب از مشک و غیره. ج عَزالَی، و عَزالِی (أَرْسَلَتِ السَّماءُ عَزالِیَها): آسمان بارانِ خود را بشدت بارید (أَرْخَتِ الدُّنْیا عَزالِیَها): دنیا نعمتهای خود را زیاد کرد.

(العُزْلَة): گوشه‌گیری، عزلت، کناره گیری.

(المُعْتَزِلَة): فرقه‌ای از اهلِ کلام که با اهلِ سنت مخالفت کردند و در بعضی معتقدات با آنها اختلاف پیدا کردند، در رأس آنها واصِلِ بْنِ عَطا بود که با یارانِ خود از گرد حَسن بَصْری به یک سو شدند.

(المُعْتَزِلِیّ): واحدِ المُعْتَزِلَة؛ یک نفر از فرقهٔ معتزله.

(المِعْزال): غیرِ مسلح، بدون اسلحه. شبانِ تنها، چوپانِ تک و تنها. کسی که در مسافرت از یارانِ خود جدا می‌شود و به تنهایی فرود می‌آید. ج مَعازِیْل.
(المَعْزِل): قرنطینه (هُوَ بِمَعْزِلٍ عَنْ کَذا): او از فلان چیز دور و برکنار است.

* **عزم** ـ (عَزَمَ یَعْزِمُ عَزْماً، و عَزِیْماً، و عَزِیْمَةً، و عَزْمَةً، و مَعْزِماً) فُلانٌ: فلانی کوشید، سعی کرد، جدیت کرد. شکیبایی کرد، بردباری نشان داد (عَزَمَ) الْأَمْرُ: آن کار جدی و واجب شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِذا عَزَمَ الْأَمْرُ فَلَوْ صَدَقُوا اللّٰهَ لَکانَ خَیْراً لَهُمْ﴾: پس هنگامی که جدی و لازم شد کار، پس اگر راست می‌گفتند با خدا، هر آینه بهتر بود برای آنان. (عَزَمَ) اللّٰهُ لِیْ: خداوند به من اراده و شکیبایی و بردباری داد (عَزَمَ) عَلَی فُلانٍ: به فلانی امر کرد و بر او سخت گرفت. به او سوگند خورد (عَزَمَ) الرّاقِی: دعانویس ورد خواند (عَزَمَ) الأَمْرَ و عَزَمَ عَلَی الْأَمْرِ: تصمیم بر انجامِ آن کار گرفت، عزمِ آن کار را کرد.
(عَزَّمَ یُعَزِّمُ تَعْزِیْماً) الرّاقِیُ: دعانویس ورد خواند.
(إعْتَزَمَ یَعْتَزِمُ إعْتِزاماً) لِلْأَمْرِ: بر آن کار پایداری کرد، آن را تحمل کرد (إعْتَزَمَ) الْأَمْرَ، و اعْتَزَمَ عَلَیْهِ: تصمیمِ بر انجام آن کار گرفت، عزمِ آن کار را کرد (إعْتَزَمَ) فُلانٌ الطَّرِیْقَ: فلانی از آن راه رفت و از آن منحرف یا منصرف نشد.
(تَعَزَّمَ یَتَعَزَّمُ تَعَزُّماً) الْأَمْرَ: تصمیم بر انجامِ آن کار گرفت.
(العَزّام): بسیار جدی در تصمیم خود، پولادین عزم. صیغهٔ مبالغه است از العزم. شیرِ درنده.
(العَزْم): استواری، بردباری، شکیبایی، عزم، جدیت در کار و غیره (أُولُواالْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ): پیامبرانِ اولوالعزم، پیامبرانی که برای تبلیغِ مرام خود کوشش بسیار کردند. خدا می‌فرماید: ﴿فَاصْبِرْ کَما صَبَرَ أُولُوالْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ﴾: پس شکیبا باش همچنان که شکیبایی کردند پیامبران اولوالعزم (مالِی عَنْکَ عَزْمٌ): طاقتِ دوریِ تو را ندارم.
(العَزْمَة): گویند: (هَذا عَزْمَةٌ مِنْ عَزَماتِ اللّٰهِ): این حقی از حقوق خداوند است.
(العُزْمَة): عُزْمَةُ الرَّجُلِ: قبیلهٔ انسان و خانوادهٔ او. ج عُزَم.
(العَزْمِیّ): وفا کنندهٔ به پیمان.
(العَزِیْمَة): اراده، عزم، آهنگ، تصمیم، عزیمت. آنچه عزمِ آن را کرده‌اند. طلسم، تعویذ. ج عَزائِم (عَزائِمُ) اللّٰهِ: واجبات خدایی، آنچه خدا آن را واجب کرده است. در حدیث است که: «إِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ أَنْ تُؤْتَی رُخَصُهُ کما یُحِبُّ أَنْ تُؤْتَی عَزائِمُهُ»: بدرستی که خداوند دوست دارد که انجام شود واجباتِ قابلِ تغییر او[مثل نماز مسافر که در سفر از چهار رکعت به دو رکعت تغییر می‌کند. ب]. همان طور که دوست دارد واجبات غیرقابل تغییر او انجام شود.

* **عزا** ـ (عَزا یَعْزُوْ، و یَعْزِی، عَزْواً، و عَزْیاً) فُلاناً إِلَی زَیْدٍ: فلانی را به زید نسبت داد (عَزا) الْخَبَرَ إِلَی صاحِبِهِ: آن خبر را به صاحبِ خبر نسبت داد (عَزا) فُلانٌ إِلَی زَیْدٍ و عَزا فُلانٌ لِزَیْدٍ: فلانی منسوب و منتسبِ به زید شد، این انتساب چه راست باشد چه دروغ.
(عَزِیَ یَعْزَی عَزاءً): در مصیبت و گرفتاری بردبار و شکیبا شد.
(عَزّاهُ یُعَزِّیْهِ تَعْزِیَةً): او را تسلّی داد، بردبار و شکیبا کرد، او را تعزیت داد.
(إعْتَزَی یَعْتَزِی إعْتِزاءً) إِلَی فُلانٍ: به راست یا دروغ به فلانی منتسب شد و انتساب یافت.
(تَعازَی یَتَعازَی تَعازِیاً) الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را تسلیت دادند، تعزیت دادند، به شکیبایی واداشتند.
(تَعَزَّی یَتَعَزَّی تَعَزِّیاً) فُلانٌ: فلانی تسلی یافت، تعزیت یافت، بردباری کرد، سعی کرد شکیبا و با تحمل شود (تَعَزَّی) إِلَی فُلانٍ: به فلانی انتساب یافت، منتسب شد (تَعَزَّی) الْعَرَبِیُّ: آدمِ عرب فریاد زد و قبیلهٔ خود را به کمک طلبید و گفت: یا آلَ تَمِیْمٍ، یا آلَ هاشِمٍ و غیره.

(العِزَة):گروهی از مردم. ج عِزَّی، و عِزُوْن.خدا می‌فرماید: ﴿عَنِ الْيَمِيْنِ و عَنِ الشِّمالِ عِزِيْنَ﴾: از راست و از چپ، گروههایی هستند.

(العِزْوَة):منتسب شدن، انتساب یافتن. فریاد زدن و کمک طلبیدنِ آدمِ درمانده که قبیلهٔ خود را به یاری می‌طلبد.

(العَزِی):شکیبا و بردبار در برابر مصیبت و گرفتاری.

(العِزْيَة):انتساب یافتن، منتسب شدن. به یاری خواستنِ آدمِ درمانده، قبیلهٔ خویش را با صدایِ بلند.

(العَزِیّ):بردبار و شکیبا در برابر مشکلات و گرفتاریها.

(المَعْزَی):جایِ تسلیت و تسلی دادن، جایِ شکیبایی دادن. (جدید).

* عسب ـ (عَسَبَهُ يَعْسِبُهُ عَسْباً): حیوانِ نری را به او کرایه داد تا بر رویِ حیواناتِ مادهٔ خود بجهاند.

(أَعْسَبَ يُعْسِبُ إِعْساباً)الذِّئْبُ: گرگ دوید و گریخت و فرار کرد (أَعْسَبَ) فُلانٌ زَيْداً جَمَلَهُ: فلانی شترِ نرِ خود را به زید عاریه داد که شترانِ مادهٔ خود را بارور کند.

(إِسْتَعْسَبَ يَسْتَعْسِبُ إِسْتِعْساباً) مِنْهُ: از او بدش آمد، نفرت پیدا کرد، متنفر شد (إِسْتَعْسَبَ) الْفَرَسُ: اسبِ ماده گشن خواست، خواستار جفت و جفت‌گیری شد (إِسْتَعْسَبَ) مِنَ الشَّيْءِ: از آن چیز متنفر شد و بدش آمد، نفرت پیدا کرد (إِسْتَعْسَبَ) جَمَلَهُ: شترِ نرِ او را به عاریه گرفت تا با شترانِ مادهٔ خود جفت نماید.

(العُسْب، و العَسْب):منی، نطفهٔ نر، اسپرماتوزوئید، یاختهٔ نر. فرزند، نسل، اولاد (قَطَعَ اللّٰهُ عُسْبَهُ، و عَسْبَهُ): خدا نسلِ او را براندازد.

(العَسِب): رَأْسٌ عَسِبٌ: سرِ انسان که مدتهاست شانه نشده است.

(العَسْبَة):شکافِ کوه.

(العَسِيْب):شکافِ کوه (عَسِيْبُ) الذَّنَبِ: بیخِ دم، استخوانِ دم، یا محلِ روییدنِ مویِ دم (العَسِيْبُ) مِنَ الْقَدَمِ: درازیِ پا و قدم (العَسِيْبُ) مِنَ الرِّيْشِ: ظاهرِ پرِ مرغ بدرازا (العَسِيْب) أَيْضاً: آن قسمتی از چوبِ نخل که راست است و کج نشده است. قسمتی از چوبِ نخل که برگ ندارد. ج أَعْسِبَة، و عُسُب، و عُسْبان.

(عَسِيْبَة)الذَّنَب: استخوانِ دمِ حیوانات یا آن قسمتی از دم که مو بر آن می‌روید.

(اليَعْسُوْب):ملکهٔ زنبور عسل، عربها پادشاهِ زنبورانِ عسل را نر می‌دانستند چون بزرگتر از همه بود در حالی که ماده است (يَعْسُوْبُ) قَوْمِهِ: رئیس و پیشوایِ قوم و قبیلهٔ خویش. ج يَعاسِيْب. [يَعْسُوْبُ الدِّيْنِ: لقب علی عليه‌السلام است، یعنی: پادشاه دین، پیشوای دین. ب].

* عسج ـ (العَوْسَج):گیاهی است خاردار، خفجه، عوسج.

(العَوْسَجَة):واحدِ العَوْسَج.

* عسجد ـ (العَسْجَد): طلا، زر.

* عسر ـ (عَسَرَ يَعْسُرُ عَسْراً)الزَّمانُ: زمانه سخت شد، روزگار تنگ و مشکل شد (عَسَرَتْ) الْمَرْأَةُ: زاییدن بر آن زن سخت شد، دچارِ عسر ولادت شد (عَسَرَ) الْمَدِيْنَ: بدهکار را در تنگنا و فشار گذاشت، در عینِ تنگدستی از او خواست بدهی را بپردازد (عَسَرَ) فُلاناً: از طرفِ چپِ فلانی بر او وارد شد.

(عَسِرَ يَعْسَرُ عَسَراً)الْأَمْرُ: آن کار سخت و مشکل و بغرنج شد (عَسِرَ) الزَّمانُ: زمانه سخت و تنگ شد (عَسِرَ) فُلانٌ: فلانی سختگیر و بدون گذشت شد (عَسِرَ) عَلَيْهِ الْأَمْرُ: کار بر او سخت و مشکل و بغرنج و پیچیده شد و او را در تنگنا قرار داد (عَسِرَ) فُلانٌ: فلانی چپ دست شد بطوری که فقط با دستِ چپ می‌توانست بنویسد یا کار کند.

(عَسُرَ يَعْسُرُ عُسْراً، و عُسُراً، و عَسارَةً): سخت شد، مشکل شد (عَسُرَ) الزَّمانُ: زمانه سخت شد، روزگار تنگ و مشکل شد (عَسُرَ) عَلَيْهِ فُلانٌ: فلانی با او مخالفت کرد.

(أَعْسَرَ يُعْسِرُ إِعْساراً) فُلانٌ: فلانی تنگدست شد، فقیر شد، بینوا شد، نادار شد (أَعْسَرَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن دچار

سختی زایمان شد (أَعْسَرَ) الْمَدِیْنَ: بدهکار را در فشار گذاشت، در عینِ تنگدستیِ بدهکار طلبِ خود را از او خواست.

(عاسَرَهُ یُعاسِرُهُ مُعاسَرَةً): بر او سخت گرفت، سختگیری کرد، او را در فشار گذاشت.

(عَسَّرَ یُعَسِّرُ تَعْسِیْراً) عَلَیْهِ: او را در فشار گذاشت، بر او سخت گرفت، او را در تنگنا قرار داد (عَسَّرَ) عَلَی فُلانٍ: با فلانی مخالفت و ستیزه کرد (عَسَّرَ) الْأَمْرَ: آن کار را سخت و مشکل گردانید (عَسَّرَ) فُلاناً: از سمتِ چپِ فلانی آمد.

(إعْتَسَرَ یَعْتَسِرُ إعْتِساراً) الدّابَّةَ: سوارِ چهارپایِ توسن و چموش شد (إعْتَسَرَ) مِنْ مالِهِ: مالی را بزور از او گرفت (إعْتَسَرَهُ): او را خوار و مقهور کرد، بر او چیره شد و او را شکست داد (إعْتَسَرَ) الْکَلامَ: نسنجیده سخن گفت، بی‌فکرانه حرف زد.

(تعاسَرَ یَتَعاسَرُ تَعاسُراً) الْأَمْرُ: آن کار سخت و مشکل شد (تَعاسَرَ) الْبَیِّعانِ: فروشنده و خریدار به توافق نرسیدند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِنْ تَعاسَرْتُمْ فَسَتُرْضِعُ لَهُ أُخْرَی﴾: و اگر به توافق نرسیدید پس بزودی شیر می‌دهد (شیر بدهد) به او زنی دیگر.

(تَعَسَّرَ یَتَعَسَّرُ تَعَسُّراً) الْأَمْرُ: آن کار سخت و دشوار و مشکل شد.

(إسْتَعْسَرَ یَسْتَعْسِرُ إسْتِعْساراً) الْأَمْرُ: آن کار سخت و دشوار و مشکل شد.

(الأَعْسَر): مرد یا پسرِ چپ دست که فقط با دستِ چپ می‌نویسد و کار می‌کند (هُوَ أَعْسَرُ یَسَرٌ): او با دستِ چپِ خود می‌تواند بنویسد و بخورد و کار کند (حَمامٌ أَعْسَرُ): کبوتری که در بال چپ آن سفیدی باشد (یَوْمٌ أَعْسَرُ): روزی سخت و دشوار.

(العَسِر): سخت، مشکل، دشوار. خدا می‌فرماید: ﴿مُهْطِعِیْنَ إِلَی الدّاعِ یَقُوْلُ الْکافِرُوْنَ هَذا یَوْمٌ عَسِرٌ﴾: با کمالِ خواری گوش می‌دهند به بانگِ داعی و جارچی می‌گویند کافران: این روزی دشوار است.

(العَسْراء): مؤنثِ الأَعْسَر، زنِ چپ دست که فقط با دستِ چپ می‌تواند بنویسد یا کار کند (هِیَ عَسْراءُ یَسَرَةٌ): آن زن با دو دست می‌تواند بنویسد و کار کند (العَسْراءُ) مِنَ الرِّیْشِ: قسمتِ جلوِ پرِ مرغ و پرنده که سفید رنگ است. ج. عُسْر، و عُسْران.

(العُسْرَة): تنگی، تنگنا، فشار مالی، تنگدستی. عدم توانایی برای پرداخت بدهی و وام. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِنْ کانَ ذُوْ عُسْرَةٍ فَنَظِرَةٌ إِلَی مَیْسِرَةٍ﴾: و اگر تنگدست باشد برایِ پرداختِ وام، پس مهلتی داده شود تا زمان گشایشِ دست و توانایی (جَیْشُ الْعُسْرَةِ): سپاهِ اسلام در جنگِ تبوک. [سپاه اسلام در جنگ تبوک دچار تنگنای شدیدی بودند. حتی در روز یک دانهٔ خرما را دونفری یا بیشتر می‌خوردند. ب]. (ساعَةُ الْعُسْرَةِ): لحظهٔ سخت و دشوار. خدا می‌فرماید: ﴿وَ الْأَنْصارِ الَّذِیْنَ اتَّبَعُوْهُ فِیْ ساعَةِ الْعُسْرَةِ﴾: و انصار پیامبر ﷺ که پیروی کردند از او در لحظهٔ دشوار.

(العُسْرَی): کارِ سخت، مطلب و کارِ مشکل و شدید و دشوار. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَمّا مَنْ بَخِلَ وَ اسْتَغْنَی وَ کَذَّبَ بِالْحُسْنَی فَسَنُیَسِّرُهُ لِلْعُسْرَی﴾: و اما آن که بخل ورزید و ثروتمند شد و دروغ شمرد پایانِ نیکو را پس بزودی آماده می‌کنیم او را برایِ کارِ دشواری که باید تحمل کند از عذاب و غیره.

(العَسِیْر): سخت، دشوار، مشکل.

(المِعْسَر): آن که بر بدهکارِ خود سخت می‌گیرد و او را در فشار می‌گذارد.

(المَعْسَرَة، و المَعْسُرَة): تنگدستی، بینوایی، فقر، ناداری، در فشارِ مالی بودن.

(المَعْسُوْر): دَشواری، دشوار شدنِ زمانه. دشوار شدنِ کار.

*عسّ ـ (عَسَّ یَعُسُّ عَسًّا) فُلانٌ: فلانی شبگرد شد، گزمه شد، عسس شد (عَسَّ) خَبَرُهُ عَنْ فُلانٍ: خبرِ او دیر به فلانی رسید (عَسَّ) صاحِبَهُ: دوستِ خود را طلبید، در طلبِ یارِ خود برآمد.

(إِعْتَسَّ يَعْتَسُّ إِعْتِساساً): شبگرد شد، گزمه شد، عسس شد (إِعْتَسَّ) الشَّيْءَ: شبانه آن چیز را طلب کرد، یا شبانه به آهنگ و قصد آن چیز رفت. خبر آن را به دست آورد. (إِعْتَسَّ) الْأَثَرَ: ردِّ پا را دنبال و تعقیب کرد، هر نوع ردی را دنبال کرد تا به آن پی ببرد. [مثلاً به دنبالِ قطراتِ خونِ ریخته شده رفت تا دلیلِ آن را بداند. ب].

(العاسّ): شبگرد، گزمه، پاسبانِ شب، عسس. ج عَسَس، و عُساس، و عَسَسَة.

(العَسّ): گویند: (جاءَ بِالشَّيْءِ مِنْ عَسِّهِ و بَسِّهِ): هر چه بود و نبود آورد.

(العُسّ): قدحِ بزرگ. ج عِساس، و أَعْساس، و عِسَسَة.

(العَسّاس): صیغهٔ مبالغه است از عَسّ؛ بسیار گردش کنندهٔ در شب برایِ نگهبانی و حراست.

(العَسُوْس): طالبِ شکار، روندهٔ برایِ شکار و صید. زنی که از نزدیک شدنِ به مردان واهمه‌ای ندارد.

(العَسِيْس): گرگ.

(المَعَسّ): جایِ طلب (هُوَ قَرِيْبُ الْمَعَسِّ): جایِ طلب کردنِ او نزدیک است یا مطلب و مقصدِ او نزدیک است.

* **عسعس** - (عَسْعَسَ يُعَسْعِسُ عَسْعَسَةً) اللَّيْلُ: شب رو کرد و آمد، شب با رویِ سیاهش آمد که همه جا را سیاه کند (عَسْعَسَ) الذِّئْبُ: گرگ شبانه بیرون آمد و به گردش پرداخت (عَسْعَسَ) السَّحابُ: ابر شبانه به زمین نزدیک شد (عَسْعَسِ) الْأَمْرَ: آن مطلب را گنگ و پیچیده و مبهم کرد (عَسْعَسَ) الشَّيْءَ: آن چیز را تکان داد، حرکت داد.

(تَعَسْعَسَ يَتَعَسْعَسُ تَعَسْعُساً) الذِّئْبُ و نَحْوُهُ: گرگ و امثالِ آن شبانه به دنبالِ شکار رفت.

(العَسْعاس): هر چیزِ سبک.

* **عسف** - (عَسَفَ يَعْسِفُ عَسْفاً) عَلَى فُلانٍ و عَسَفَ لِفُلانٍ: برایِ فلانی کار کرد (هُوَ يَعْسِفُ ضَيْعَتَهُمْ): او در مزرعهٔ خودشان کار می‌کند (عَسَفَ) الطَّرِيْقَ: از راهِ ناآشنا رفت، بدونِ راه بلد به راهی رفت (عَسَفَ) عَنْهُ: از او کناره‌گیری کرد، از او به یک سو شد (عَسَفَ) فِي الْأَمْرِ: بدونِ اندیشه و بررسی و سنجش دست به آن کار زد (عَسَفَ) فُلاناً: با فلانی به خشونت رفتار کرد و به او ستم نمود (عَسَفَ) الْمَرْأَةَ: به آن زن تجاوزِ به عنف کرد (عَسَفَ) الدَّمْعُ الْجُفُوْنَ: اشک طغیان کرد و از هر طرف سرازیر شد (عَسَفَ) فُلاناً: فلانی را به خدمت گرفت، از او کار کشید یا او را به بیگاری کشید.

(أَعْسَفَ يُعْسِفُ إِعْسافاً) فُلانٌ: فلانی در شب و بدون راهنما و بدون این که به راه آشنا باشد، به راه افتاد. از فردی که برایِ او کار می‌کرد کارِ سخت کشید.

(عَسَّفَهُ يُعَسِّفُهُ تَعْسِيْفاً): او را خسته کرد.

(إِعْتَسَفَ يَعْتَسِفُ إِعْتِسافاً) الطَّرِيْقَ و عَنِ الطَّرِيْقِ: در شب بدون راهنما و راه بلد و بدون این که به راه آشنا باشد به راه افتاد و رفت. از کسی که برایِ او کار می‌کرد کارِ سخت و زیاد کشید (إِعْتَسَفَ) فُلاناً: به فلانی ظلم کرد. او را به خدمت گرفت، از او کار کشید.

(إِنْعَسَفَ يَنْعَسِفُ إِنْعِسافاً): کج شد، خم شد، به یک طرف برگشت، منحنی شد.

(تَعَسَّفَ يَتَعَسَّفُ تَعَسُّفاً) فِي الْكَلامِ: بدونِ اندیشه حرف زد، بی‌رویه حرف زد، با سختی و مشقت سخن گفت (تَعَسَّفَ) الطَّرِيْقَ وَ عَنِ الطَّرِيْقِ: شبانه و بدونِ راه بلد و راهنما به راهِ ناآشنا رفت (تَعَسَّفَ) فُلاناً: به فلانی ظلم کرد، ستم روا داشت.

(التَعاسِيْف): گویند: (هُوَ يَرْكَبُ التَّعاسِيْفَ): او به راهِ راست نمی‌رود، از راههایِ غیرمستقیم و بی‌راهه می‌رود.

(العاسِف و العَسَّاف و العَسُوْف): کسی که دیگری را به خدمت گرفته و از او کار می‌کشد.

(العَسِيْف): کسی که به بیگاری گرفته شده یا مزد بگیر خوار و ذلیل و بی‌مقدار که خیلی از او کار می‌کشند. ج عُسَفاء، و عِسَفَة.

* **عسق** - (عَسِقَ يَعْسَقُ عَسَقاً) بِهِ: به آن چسبید، ملازم

و همراهِ آن شد. بشدت خواهانِ او شد، شیفتهٔ او شد (عَسِقَ) عَلَیْهِ: با اصرار و پافشاریِ زیاد چیزی را از او خواست.

(تَعَسَّقَ یَتَعَسَّقُ تَعَسُّقاً) بِهِ: به او چسبید و همراه و ملازم او شد. شیفته و خواهانِ او شد (تَعَسَّقَ) عَلَیْهِ: با اصرار و پافشاریِ زیاد چیزی را از او خواست.

(العَسَق): پیچیده، دارایِ پیچ و خم، در هم پیچیده شدن، مثلِ مفتول. تنگ خویی، بد اخلاقی، تندخویی. تاریکی، ظلمت.

(العُسُق): کسانی که بر بدهکارانِ خود سختگیری می‌کنند و آنان را زیرِ فشار می‌گذارند.

(العَسِیْقَة): شرابِ بد و بی‌ارزش و پرآب.

* **عسقل** ـ (العُسْقُوْل): نوعی قارچ و دنبلانِ سفید. ج عَساقِل، و عَساقِیْل. ساقه یا ریشهٔ غده‌ای گیاه مثلِ غدهٔ سیب‌زمینی.

* **عسکر** ـ (عَسْکَرَ یُعَسْکِرُ عَسْکَرَةً) الْقَوْمُ بِالْمَکانِ: آن قوم در آن مکان گرد آمدند و تجمع کردند (عَسْکَرَ) اللَّیْلُ: شب بشدت قیرگون شد (عَسْکَرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را گردآوری و جمع کرد.

(العَسْکَر): لشکر، سپاه، محلِ تجمعِ لشکر و سپاه. هر چیزِ بسیار زیاد (عَسْکَرُ) اللَّیْلِ: ظلمت و تاریکیِ شب (عَسْکَرٌ) مِنْ رِجالٍ: عدهٔ زیادی از مردان (عَسْکَرٌ) مِنَ الخَیْلِ: تعدادِ خیلی زیادِ اسب یا اسب سوار (شَهِدْتُ الْعَسْکَرَیْنِ): عرفه و منی را (که در مکه‌اند) دیدم. ج عَساکِر (إنْجَلَتْ عَنْهُ عَساکِرُ الْهُمُوْمِ): لشکریانِ اندوه از گِردِ او پراکنده شدند، غصه‌هایش تمام شد.

(العَسْکَرة): سختی، گرفتاری، شدت (وَقَعُوْا فِیْ عَسْکَرَةٍ): در گرفتاری و سختی افتادند.

(العَسْکَرِیّ): نظامی، ارتشی، لشکری، سپاهی، سرباز.

(المُعَسْکَر): سربازخانه، پادگان، اردوگاهِ سربازان و غیره.

* **عسل** ـ (عَسَلَ یَعْسِلُ عَسْلاً، و عُسُوْلاً، و عَسَلاناً) الْماءُ: آب جنبید و موج برداشت (عَسَلَ) الذِّئْبُ و الْفَرَسُ: گرگ و اسب دویدند و در دویدن موج بر داشتند، [مثل این که جدای از دویدن بدن خود را به عقب و جلو ببرند. ب] (عَسَلَ) الرُّمْحُ: نیزه لرزید.

(عَسَلَ یَعْسِلُ عَسْلاً) الطَّعامَ: از عسل به عنوانِ غذا و نانخورش استفاده کرد، عسل را با نان خورد (عَسَلَ) فُلاناً: به فلانی عسل داد که با نان بخورد. درودِ فراوان بر او فرستاد (عَسَلَ) اللّٰهُ فُلاناً: خداوند فلانی را در میانِ مردم محبوب گردانید. و در حدیث آمده: «إذا أَرادَ اللّٰهُ بِعَبْدٍ خَیْراً، عَسَلَهُ فِی النّاسِ»: هنگامی که خداوند بخواهد به بنده‌ای خوبی کند او را در میان مردم محبوب می‌کند.

(عَسَّلَ یُعَسِّلُ تَعْسِیْلاً): النّائِمُ: آدمِ خوابیده اندکی خوابید. (جدید). (عَسَّلَتْ) النَّحْلُ: زنبورِ عسل، شهد درست کرد (عَسَّلَ) الطَّعامَ) غذا را با عسل درآمیخت (عَسَّلَ) الْقَوْمَ: به آن قوم عسل خورانید یا توشهٔ آنان را عسل قرار داد (عَسَّلَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را در میان مردم، خوشنام گردانید.

(إسْتَعْسَلَ یَسْتَعْسِلُ إسْتِعْسالاً): طلبِ عسل کرد، از کسی خواست که به او عسل ببخشد.

(العاسِل): کسی که عسل را از کندوها جمع‌آوری می‌کند. گرگ. ج عُسَّل، و عَواسِل، و عُسْلان (مَکانٌ عاسِلٌ): جایی که عسل در آن است (العاسِل) أیْضاً: نیزهٔ لرزان و نرم که در دست می‌لرزد.

(العاسِلَة): خَلِیَّةٌ عاسِلَةٌ: کندویِ دارایِ عسل.

(العَسّال): کسی که عسل را از کندو استخراج می‌کند. عسل فروش. نیزهٔ نرم و لرزان.

(العَسّالَة): کندویِ عسل. زنبور عسل، منگ انگبین.

(العَسَل): انگبین، شهد، عسل [مذکر است و مؤنث]. شیرهٔ خرما، دوشاب. شیرهٔ نیشکر که از آن شکر و قند درست می‌کنند. ج أَعْسال، و عُسْلان، و عُسُوْل (فُلانٌ عَلَی أَعْسالِ أَبِیْهِ): اخلاق فلانی شبیهِ اخلاق پدرش است (العَسَلُ الْأَسْوَدُ): قند که از نیشکر می‌گیرند.

(العِسْل): گویند: هُوَ عِسْلُ مالٍ: او بخوبی از مال یا

مواشی نگهداری می‌کند.
(العَسَلَة): یک پارهٔ عسل (ما أَعْرِفُ لَهُ مَضْرِبَ عَسَلَةٍ): اصل و نسبی برایِ او نمی‌شناسم (ما تَرَکَ لَهُ مَضْرِبَ عَسَلَةٍ): آن قدر به او دشنام داد که چیزی برایِ او باقی نماند و تمام اصل و نسب او را به گند کشید.
(العَسَلِيّ): آنچه به رنگِ عسل باشد، عسلی رنگ.
(العَسُوْل): نیزهٔ نرم که در دست می‌لرزد.
(العَسِيْل): جاروی عطار که با آن گیاهان عطری را جارو و جمع می‌کند. ج عُسُل.
(المَعْسَل): کندویِ عسل. ج مَعاسِل.
(المَعْسُوْل): آمیختهٔ با عسل، مخلوط شدهٔ با انگبین (هُوَ مَعْسُوْلُ الْكَلامِ): او شیرین سخن و خوش گفتار است (هُوَ مَعْسُوْلُ الْمَواعِيْدِ): او به وعده‌هایش عمل می‌کند، خوش قول است.
(المَعْسُوْلَة): مؤنثِ المَعْسُوْل (هِيَ مَعْسُوْلَةُ الْكَلامِ): آن زن یا آن دختر شیرین گفتار و خوش نقل است، خیلی زیبا سخن می‌گوید.
*عسلج ـ (عَسْلَجَتْ تُعَسْلِجُ عَسْلَجَةً) الشَّجَرَةُ: درخت شاخه‌های تر و تازه و نرم و نازک رویانید.
(العِسْلاج): شاخهٔ نرم و نازک و تر و تازهٔ درخت که هنوز سفت نشده است. ج عَسالِيْج.
(العُسْلُوْج): شاخهٔ نرم و نازک و تر و تازهٔ درخت که هنوز سفت نشده است. ج عَسالِيْج.
*عسم ـ (عَسَمَ يَعْسِمُ عَسْماً) فُلانٌ: فلانی طمع کرد، آزمند شد (هَذا أَمْرٌ لايُعْسَمُ فِيْه): این کاری است که امیدی در آن نیست که انجام شود.
(عَسَمَ يَعْسِمُ عَسْمًا، و عُسُوْماً) فُلانٌ: فلانی کسب کرد، به دست آورد (عَسَمَ) فِي الْأَمْرِ: در آن کار کوشش و جدیت کرد (عَسَمَتْ) عَيْنُهُ: چشمِ او اشک ریخت (عَسَمَ) فُلانٌ بِنَفْسِهِ وَسَطَ الْقَوْمِ: فلانی در جنگ و غیره خود را در وسطِ آن گروه انداخت و هیچ ترسی به دل راه نداد.
(عَسِمَتْ تَعْسَمُ عَسَماً) الْقَدَمُ و الْكَفُّ: مچ پا یا مچ دست خشک شد و قدم کج شد.
(أَعْسَمَ يُعْسِمُ إِعْساماً) يَدَهُ: دستِ او را خشک کرد و از کار انداخت (أَعْسَمَتْ) عَيْنُهُ: چشم او اشک ریخت (أَعْسَمَ) فُلاناً: به فلانی داد، عطا کرد.
(إِعْتَسَمَ يَعْتَسِمُ إِعْتِساماً): کسب کرد، به دست آورد.
(الأَعْسَم): مردی که کف دست یا قدم او خشک و کج شده است.
(العَسْم): نانِ خشک. ج عُسُوْم.
(العَسْماء): زنی که کفِ دست یا قدمِ او خشک و کج شده است. ج عُسْم.
(العَسْمَة): لقمه، یک لقمه (ما ذُقْتُ إِلّاعَسْمَةً): بجز یک لقمه نخوردم.
(العَسْمِيّ): کسب کنندهٔ برای خانوادهٔ خود.
(المَعْسَم): گویند: (ما فِيْ هَذَا الْأَمْرِ مَعْسَمٌ): در این کار امیدی نیست که انجام شود.
*عسو ـ (عَسَتْ تَعْسُو عُسُوًّا) يَدُهُ: دستِ او در اثر کار کردن سفت و زبر و خشک شد.
(عَسا يَعْسُو عَسْواً، و عُسُوًّا، و عَساءً، و عُسِيًّا) فُلانٌ: فلانی پا به سن گذاشت، سالمند شد، سالخورده شد.
(عَسا يَعْسُو عَساءً، و عُسُوًّا) النَّباتُ و غَيْرُهُ: گیاه و غیره ستبر و خشک شد (عَسا) اللَّيْلُ: شب بشدت تیره و تار شد.
(عَسَى يَعْسِي عَسْياً، و عُسِيًّا، و عَساءً) النَّباتُ: گیاه ستبر و خشک شد.
(عَسَى): فعلی است که معنایِ شاید را می‌دهد، بسا، ممکن است، شاید، چه بسا. خدا می‌فرماید: ﴿عَسَى رَبُّكُمْ أَنْ يُهْلِكَ عَدُوَّكُمْ﴾: شاید خداوند، دشمن شما را نابود کند.
(عَسِيَ يَعْسَى عَسًى) فُلانٌ: فلانی پیر شد، سالمند شد، سالخورده شد (عَسَى) النَّباتُ: گیاه ستبر و خشک شد.
(أَعْسَى يُعْسِي إِعْساءً): گویند: (ما أَعْسَاهُ بِكَذا): او چقدر شایستهٔ فلان چیز است! او بسیار شایستهٔ فلان چیز است!

(العَسِيّ): گويند: (هُوَ عَسِيٌّ أَنْ يَفْعَلَ كَذا): او سزاوار است که فلان کار را انجام دهد.

*عشب ـ (عَشِبَ يَعْشَبُ عَشَباً، و عَشابَةً) الْمَكانُ: آن مکان گیاه رویانید، سبز کرد (عَشِبَ) الْخُبْزُ و غَيْرُهُ: نان و غیره خشک شد.

(أَعْشَبَ يُعْشِبُ إِعْشاباً) الْمَكانُ: آن مکان گیاه رویانید، سبز کرد (أَعْشَبَ) الْقَوْمُ: آن قوم به علفزار رسیدند (أَعْشَبَتْ) الْإِبِلُ: شتران سبزه‌ها را چریدند.

(عَشَّبَ يُعَشِّبُ تَعْشِيْباً) الْمَكانُ: آن مکان علف رویانید، سبز کرد.

(إِعْتَشَبَتْ تَعْتَشِبُ إِعْتِشاباً) الْإِبِلُ: شتران سبزه را چریدند.

(تَعَشَّبَتْ تَتَعَشَّبُ تَعَشُّبًا) الْإِبِلُ: شتران سبزه را چریدند.

(إِعْشَوْشَبَ يَعْشَوْشِبُ إِعْشِيْشاباً) الْمَكانُ: آن مکان علف رویانید، سبز کرد، سبزه‌اش رویید (إِعْشَوْشَبَ) الْقَوْمُ: آن قوم به سبزه‌زار رسیدند.

(التَّعاشِيْب): قطعه‌هایِ پراکندهٔ چمنزار و مرتع. جمع است و مفرد ندارد (أَرْضٌ تَعاشِيْبُ): سرزمینِ دارایِ علفهایِ گوناگون.

(العَاشِب): جایی که علف رویانیده است (مَكانٌ عاشِبٌ): جایِ علف‌دار و سرسبز. (بَعِيْرٌ عاشِبٌ): شتری که علف می‌چرد (حَيَوانٌ عاشِبٌ): حیوانِ علفخوار.

(العاشِبَة): زمینی که علف رویانیده است (أَرْضٌ عاشِبَةٌ): زمینِ دارایِ علف و سبزه.

(العُشْب): گیاهِ تر و تازه؛ علف تازه. به آن «الحَشِيْش» نگویند مگر آن که بزرگ و زرد شود. و در اصطلاحِ گیاه‌شناسی: چمن، سبزه. ج أَعْشاب.

(العُشْبَة): واحِد العُشْبِ یا یک دانهٔ چمن و سبزه.

(المِعْشاب): أَرْضٌ مِعْشابٌ: زمینِ خوب که علف و سبزه را خوب پرورش می‌دهد. ج مَعاشِيْب.

*عشر ـ (عَشَرَ يَعْشِرُ عَشْراً) فُلانٌ: فلانی یک دهم را گرفت. چیزی را ده عدد گردانید (عَشَرَ) الْقَوْمَ: دهمین نفر آن گروه شد.

(عَشَرَ يَعْشُرُ عُشْراً، و عَشْراً، و عُشُوْراً) القَوْمَ: یک دهمِ اموالِ آنان را گرفت (عَشَرَ) الْمالَ: یک دهمِ مال را به عنوانِ حقِ گمرکی گرفت.

(عَشْرَنَ يُعَشْرِنُ عَشْرَنَةً) الشَّيءَ: آن چیز را بیست عدد گردانید.

(أَعْشَرَ يُعْشِرُ إِعْشاراً) الْقَوْمُ: آن گروه ده نفر شدند (أَعْشَرَتْ) النّاقَةُ و نَحْوُها: ماده شترِ باردار و امثالِ آن ده ماهه شد.

(عَاشَرَهُ يُعاشِرُهُ مُعاشَرَةً): با او معاشرت کرد، نشست و برخاست کرد، رفت و آمد کرد.

(عَشَّرَ يُعَشِّرُ تَعْشِيْراً) الْحمارُ: خر بسیار عرعر کرد، یک نفس چند بار عرعر کرد (عَشَّرَ) الْغُرابُ: کلاغ بانگ برآورد (عَشَّرَتْ) النّاقَةُ: ماده شترِ باردار، ده ماهه شد (عَشَّرَ) الْقَوْمَ: یک دهم اموال آن قوم را گرفت (عَشَّرَ) الْمالَ: یک دهم اموال را گرفت (عَشَّرَ) الشَّيءَ: آن چیز را ده قسمت کرد (عَشَّرَ) الْقَدَحَ: محتویات قدح را ده قسمت کرد.

(عَشِّرْ): فعل امر است از: عَشَّرَ. گویند: (اللَّهُمَّ عَشِّرْ خُطاىَ). خدایا: برایِ هر گامِ من ده ثواب بنویس.

(إِعْتَشَرَ يَعْتَشِرُ إِعْتِشاراً) الْقَوْمُ: آن گروه با یکدیگر نشست و برخاست کردند، معاشرت کردند، رفت و آمد کردند.

(تَعَاشَرُوْا يَتَعاشَرُوْنَ تَعاشُراً): با یکدیگر معاشرت کردند، نشست و برخاست کردند، رفت و آمد کردند.

(العاشِر): بردارندهٔ یکی از ده تا. کسی که چیزی را ده تا کند. دهمین نفر. کسی که مالیات ده یک می‌گیرد.

(العاشُوْر): روزِ عاشورا.

(عاشُوْراء): روزِ عاشورا (العاشُوْراء): هلیمی که در روز عاشورا می‌پزند یا نوعی حلوا از گندم پوست کنده که در روز عاشورا می‌پزند و گاهی به آن شیر و مویز و مغز بادام اضافه می‌کنند.

(عُشار): گویند: (جاءَ الْقَوْمُ عُشارَ): آن گروه، ده تا ده نفر آن گروه شد.

تا آمدند.

(العُشارَة): یک پاره از هر چیز. ج عُشارات (صارَ الْقَوْمُ عُشاراتٍ): آن گروه پراکنده شدند و به هر سو رفتند.

(العُشارِيّ): ثَوْبٌ عُشارِيٌّ: پارچه‌ای که درازایش ده متر باشد (غُلامٌ عُشارِيٌّ): پسربچهٔ ده ساله.

(العِشْر): پاره‌ای از هر چیز. ج أَعْشار.

(العَشْر): ده، ۱۰. برایِ مؤنث است (عَشْر نِسوَةٍ): ده زن، ده نفر زن. و این در صورتی است که عدد مرکب نباشد، مثل؛ یازده، دوازده و غیره.

(العَشَرَة): ده، ۱۰، برای مذکر است (عَشَرَةُ رِجالٍ): ده نفر مرد. و این در صورتی است که عدد، مرکب نباشد مثل چهارده و پانزده.

(العُشْر): یک دهم. زکاة ده یک که از زمینهای مسلمانان گرفته می‌شود، زمینهایی که مردم آن اسلام را پذیرفته‌اند و مسلمانان، آن زمینها را آباد و احیا کرده‌اند. ج عُشُور، و أَعْشار (قِدْرٌ أَعْشارٌ): دیگی که به ده پاره تقسیم شده است، دیگی که به ده قسمت تقسیم شده است.

(العُشَراء) من النُّوْقِ و نَحْوِها: ماده شتر باردار و امثال آن که دوران بارداری آن به ده ماهگی رسیده است. ج عِشار. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِذا الْعِشارُ عُطِّلَتْ﴾: و آن‌گاه که شترانِ بار دارِ ده ماهه رها و یله و متروک شوند.

(العَشَرَة): ده، ۱۰. برای زنان و هر مؤنثی عَشْر به کار می‌رود. گویند: (عَشْرُ نِسْوَة): ده نفر زن. و برای مذکر: عَشَرَةُ به کار می‌رود، گویند: (عَشَرَةُ رِجالٍ): ده نفر مرد. و اگر عدد، مرکب شود به عکس است و عَشْرَة برایِ مؤنث و عَشَرَ برایِ مذکر به کار می‌رود (ثَلاثَةَ عَشَرَ رَجُلاً): ده نفر مرد (ثَلاثَ عَشْرَةَ امْرَأَةً): ده نفر زن.

(العِشْرَة): آمیزش و اختلاط و رفت و آمد، نشست و برخاست، معاشرت.

(العَشّار): کسی که از کالاهایِ مردم حقِ گمرکی می‌گیرد.

(عَشُوْراء): روزِ عاشورا.

(العَشِيْر): ده یک ، یک دهم. زکاةِ ده یک. ج أَعْشِراء. همسر. شوهر زن و زوجه. همنشین، همدم، همصحبت. دوست، رفیق، یار. فامیل، نزدیک، خویشاوند. ج عُشَراء.

(العَشِيْرَة): طائفه، ایل، قبیله (عَشِيرَةُ الرَّجُلِ): قبیله و ایل و تبارِ انسان. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَنْذِرْ عَشِيْرَتَکَ الْأَقْرَبِيْنَ﴾: و بیم ده نزدیکانِ طائفه‌ات را. ج عَشائِر.

(المِعْشار) ده یک، یک دهم. خدا می‌فرماید: ﴿وَما بَلَغُوْامِعْشارَ ما آتَيْناهُمْ﴾: و نرسیدند به یک دهم آنچه به آنان دادیم. ج مَعاشِيْر.

(المَعْشَر): گروهی از مردمِ همسان، جمعیت، جماعت، معشر. خدا می‌فرماید: ﴿ يا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَ الْإِنْسِ أَلَمْ يَأْتِكُمْ رُسُلٌ مِنْكُمْ﴾: ای گروه جن و انس، آیا نیامد شما را پیامبرانی از شما. خانوادهٔ انسان. ج مَعاشِر (جاء الْقَوْمُ مَعْشَرَ، أَوْ جاءَ الْقَوْمُ مَعْشَرَ مَعْشَرَ): آن قوم ده نفر ده نفر آمدند.

* عشّ ـ (عَشَّ يَعُشُّ عَشًّا) الطّائِرُ: پرنده به آشیانه‌اش رفت (عَشَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را طلب کرد، خواستارِ آن شد. آن را جمع‌آوری کرد، گرد آورد (عَشَّ) الْقَمِيْصَ: پیراهن را وصله کرد (عشَّ) الْمَعْرُوْفَ: نیکی را کم و اندک گردانید.

(عَشَّ يَعِشُّ عَشَشاً، و عَشاشَةً، و عُشُوشَةً) بَدَنُهُ: اندامِ او لاغر شد، بدنِ او رنجور و ضعیف شد.

(أَعَشَّ يَعِشُّ إِعْشاشاً) اللّهُ بَدَنَهُ: خدا بدنِ او را لاغر و رنجور گردانید (أَعَشَّ) فُلاناً عَنْ حاجَتِهِ: از فلانی درخواسته‌اش پیشی گرفت و به قولی: مانعِ انجامِ خواستهٔ او شد، جلوِ او را گرفت و نگذاشت کارِ خود را انجام دهد (أَعَشَّ) الظَّبْيَ و غَيْرَهُ: آهو و غیره را رم داد و ترسانید.

(عَشَّشَ يُعَشِّشُ تَعْشِيْشاً) الطّائِرُ: پرنده آشیانه‌اش را برروی درخت ساخت (عَشَّشَ) الْكَلَأُ و الْأَرْضُ: سبزه

و چراگاه و زمین پژمرده و خشک شدند (عَشَّشَ) الْخُبْزُ: نان کپک زد، کفک درست کرد (عَشَّشَ) فُلانٌ الْخُبْزَ: فلانی نان را گذاشت تا کپک زد.
(إِعْتَشَّ يَعْتَشُّ إِعْتِشاشاً) الطّائِرُ: پرنده برروی درخت آشیانه ساخت.
(إِنْعَشَّ يَنْعَشُّ إِنْعِشاشاً) الْقَمِيْصُ: پیراهن وصله خورد.
(العُشّ): آشیانهٔ پرنده برروی درخت، کابوک، و اگر آشیانه برروی دیوار یا کوه یا در شکاف کوه و دیوار باشد، عرب آن را «وَكْر، و وَكْن» نامد. ج أَعْشاش، و عِشاش، و عُشُوْش، و عِشَشَة.
(العَشّ): آشیانهٔ پرنده برروی درخت، کابوک. ج عِشاش، و أَعْشاش (العَشُّ) مِنَ الرِّجالِ: مردی که استخوانهای دست و پایش باریک است.
(المَعَشّ): مطلب و مقصود یا جای طلبیدن و طلب کردن. ج مَعاشّ.
(المَعَشَّة): زمینِ سخت و ناهموار. ج مَعاشّ
* **عشعش** ـ (العَشْعَش): آشیانهٔ رویِ هم سوار شده، آشیانهٔ پرنده که اجزایِ آن رویِ یکدیگر قرار دارد. ج عَشاعِش.
(العُشْعُش): آشیانهٔ پرنده که اجزایِ آن رویِ یکدیگر قرار گرفته باشد.
* **عشق** ـ (عَشِقَ يَعْشَقُ عِشْقاً، و عَشَقاً، و مَعْشَقاً) بِالشَّيْءِ: به آن چیز چسبید و از آن جدا نشد (عَشِقَهُ): شیفتهٔ او شد، خاطر خواهِ او شد، عاشقِ او شد.
(عَشَّقَ يُعَشِّقُ تَعْشِيْقاً) الشَّيءَ بِآخَرَ: کنارههایِ آن چیز را در کنارههایِ چیزِ دیگر داخل کرد. (جدید). [مثلِ قرار دادنِ چرخْ دندههایِ ساعت و گیربکس یا گریبکس و دیفرانسیلِ ماشین و اتومبیل و غیره. ب].
(تَعَشَّقَ يَتَعَشَّقُ تَعَشُّقاً): با سختی خود را عاشق نشان داد، با زحمت خود را عاشق کرد (تَعَشَّقَ) فُلانَةَ: خاطر خواهِ فلان زن یا فلان دختر شد.
(العاشِق): خاطر خواه، عاشق، شیفته. شیدا.
(العاشِق و العاشِقَة): زن یا دخترِ خاطر خواه و عاشق، شیدا.
(العِشِّيْق): بسیار خاطر خواه، بسیار عاشق، بسیار شیفته و شیدا، مجنونوار.
(العَشَق): کسانی که کارشان کاشتنِ گُل و رسیدگیِ به آن است.
(العَشَقَة): لبلاب، گُلِ پیچ، پیچک، نیلوفر. ج عَشَق.
(العَشِيْق): شیدا، شیفته، خاطر خواه، عاشق. معشوق، معشوقه، دلبر.
* **عشم** ـ (عَشِمَ يَعْشَمُ عَشَماً، و عُشُوْماً) فُلانٌ: فلانی آزمند شد، طمع کرد.
(عَشِمَ يَعْشَمُ عَشَماً، و عُشُوْماً) الشَّيْءُ: آن چیز خشک شد.
(تَعَشَّمَ يَتَعَشَّمُ تَعَشُّماً) الشَّيْءُ: آن چیز خشک شد.
(الأَعْشَم): دورنگ، دورنگه، آنچه دو رنگ باشد؛ مثلِ: سیاه و سفید، سرخ و سفید و غیره. درختی که در اثرِ گرد و غبار خشک شده است.
(العَشْماء): درختی که در اثرِ گرد و غبار خشک شده است (شَجَرَةٌ عَشْماءُ): درختی که شاخهها و برگهایخشکِ آن از ترِ آن بیشتر باشد.
(العَشَمَة): آز، طمع. آن که لاغر و خشکیده و تکیده است.
* **عشا** ـ (عَشا يَعْشُو عَشْواً): شب کور شد (ذَهَبَتْ إِحْدَى عَيْنَيْهِ و هُوَ يَعْشُوْ بِالْأُخْرَى): یکی از چشمهایش کور شد و او با چشمِ دیگری بطورِ ضعیف میبیند (عَشا) عَنِ الشَّيْءِ: چشمِ او کم سو شد و آن چیز را ندید. از آن چیز روی گردان شد و آن را ترک کرد. خدا میفرماید: ﴿وَ مَنْ يَعْشُ عَنْ ذِكْرِ الرَّحْمٰنِ نُقَيِّضْ لَهُ شَيْطاناً فَهُوَ لَهُ قَرِيْنٌ﴾: و هر کس یادِ خدا را ترک کند برمیانگیزانیم برایِ او شیطانی را که با او همدم شود (عَشا) فُلاناً: آهنگِ فلانی کرد، به قصدِ فلانی رفت.
(عَشا يَعْشُو عَشْواً، و عُشُوًّا) النّارَ، و عَشا إِلَى النّارِ: شبانه از دور سوسوی آتشی دید و به طرفِ آن رفت. شبانه کورسویِ آتشی دید و به سویِ آن رفت (عَشا)

فُلاناً: به فلانی شام داد، غذایِ شب داد.
(عَشِیَ یَعْشَی عَشاً، و عَشَاوَةً): شب کور شد (عَشِیَ) فُلانٌ: فلانی شام خورد (عَشِیَ) عَلَیْهِ: بر او ستم کرد، ظلم کرد.
(أَعْشَی یُعْشِی إِعْشاءً) فُلاناً: به فلانی شام داد، شام خورانید. او را شب کور گردانید (أَعْشَی) فُلاناً الشَیْءَ: آن چیز را به فلانی داد.
(عَشَّی یُعَشِّی تَعْشِیَةً) عَنْ فُلانٍ: با فلانی مهربانی و مدارا کرد (عَشّاهُ): به او شام داد، به او شام خورانید.
(إِعْتَشَی یَعْتَشِی إِعْتِشاءً) فُلانٌ: فلانی در اول شب حرکت کرد (إِعْتَشَی) النّارَ، و بِها: شبانه از دور آتشی دید و به سوی آن رفت که از آن استفاده کند.
(تَعاشَی یَتَعاشَی تَعاشِیاً): تظاهر به شب کوری کرد (تَعاشَی) عَنْهُ: از آن چیز تغافل کرد و خود را به بی‌خبری زد.
(تَعَشَّی یَتَعَشَّی تَعَشِّیاً): شام خورد (تَغَدَّ بِهِ قَبْلَ أَنْ یَتَعَشَّی بِکَ): او را برایِ نهار بخور پیش از آن که تو را برای شام بخورد [کنایه است، یعنی: پیشدستی کن و قبل از آن که تو را از پای درآورد او را از پای درآور. ب].
(إِسْتَعْشَی یَسْتَعْشِی إِسْتِعْشاءً) النّارَ: آتش را دید و به سویِ آن رفت و راه را پیدا کرد (إِسْتَعْشاهُ): او را سرگردان و حیران دید.
(الأَعْشَی): مردِ شب کور. ج عُشْو.
(العَشاء): شام و غذایِ شب.
(العِشاء): اولِ تاریکیِ شب یا از نمازِ مغرب تا تاریک شدنِ کاملِ هوایِ شب.
(العِشاءانِ): مغرب و پاسِ دومِ از شب رفته، اولِ غروب تا تاریکیِ کاملِ هوا.
(العَشْواء): مُؤَنَّثِ الأَعْشَی (هُوَ یَخْبِطُ خَبْطَ عَشْواءَ): او کورمال کورمال کار می‌کند، گاهی درست می‌رود و گاهی اشتباه می‌کند. تاریکی، ظلمت (هُمْ فی عَشْواءَ مِنْ أَمْرِهِمْ): آنها در کار خود سرگردان و حیرانند (رَکِبَ الْعَشْواءَ): دست به کاری زد که چیزی از آن نمی‌دانست، نادانسته و بدونِ اندیشه دست به کاری زد.
(العَشْوَة): یک چهارمِ اولِ شب. تاریکی، ظلمت.
(العُشْوَة): تاریکی، ظلمت. شعلهٔ آتش.
(العِشْوَة): نادانسته و ناآگاهانه کاری را انجام دادن، بدون اطلاع و تجربه دست به کاری زدن.
(العَشِی): مردِ شب کور.
(العَشِیّ): هنگامِ غروبِ آفتاب تا اولِ مغرب. یا از نمازِ مغرب تا پاسی از شب رفته (صَلاتا الْعَشِیِّ): نمازِ ظهر و عصر.
(العَشِیَّة): هنگامِ غروبِ آفتاب تا مغرب یا از نمازِ مغرب تا پاسی از شب رفته. ج عَشایا. شب کور. مؤنث است.
* عصب - (عَصَبَتْ تَعْصِبُ عَصْباً، و عُصُوباً) الأَسْنانُ: دندانها در اثر دود یا گرد و غبار چرک گرفته و کثیف شد.
(عَصَبَ یَعْصِبُ عَصْباً، و عِصاباً) عَلَی الشَّیْءِ: آن چیز را با دست گرفت (عَصَبَ) بِهِ: دورِ آن را احاطه کرد، در محاصره‌اش قرار داد (عَصَبَ) الْقَوْمُ بِهِ: آن گروه گردِ او را گرفتند، دورِ او جمع شدند (عَصَبَ) الرِّیْقُ بِفِیْهِ: آبِ دهانش خشک شد (عَصَبَ) الرِّیْقُ فاهُ: آبِ دهانش خشک شد.
(عَصَبَ یَعْصِبُ عَصْباً) الشَّیْءَ: آن چیز را پیچید و تازد. آن را بست، مثلِ بستنِ چیزی به دست یا پا و غیره، [نه از قبیل بستن در و غیره. ب]. (عَصَبَ) رَأْسَهُ بِالْعِصابَةِ: سرِ خود را با دستار بست (عَصَبَ) الشَّجَرَةَ: شاخه‌های درخت را باطناب بست، سپس با چوب و غیره به آن زد و برگهایِ آن را ریخت (عَصَبَهُمُ) الأَمْرُ: آن کار بر آنان سخت و مشکل شد (عَصَبَ) الْقُطْنَ و الصُّوفَ: پنبه و پشم را ریسید (عَصَبَ) الْغُبارُ رَأْسَهُ: گرد و غبار بر سر او نشست (عَصَبَ) الشَّیْءَ: به آن چیز چسبید و ملازم و همراهِ آن شد.
(عَصِبَ یَعْصَبُ عَصَباً) اللَّحْمُ: رگ و پی و عصبِ

گوشت زیاد شد.

(عَصِبَ یَعْصَبُ عَصَباً) اَلْقَوْمُ بِهِ: آن گروه گردِ او را فرا گرفتند، دورِ او جمع شدند.

(عَصَّبَهُ یُعَصِّبُهُ تَعْصِیْباً): آن را با دستار بست (عَصَّبَ) اَلْقَوْمُ فُلاناً: آن گروه فلانی را سرور و پیشوایِ خود قرار دادند (عَصَّبَ) فُلاناً: فلانی را گرسنه کرد. او را نابود کرد (عَصَّبَتْهُ) السِّنُوْنَ: سالِ قحط دارایی او را از بین برد (عَصَّبَهُ) بِالسَّیْفِ: با شمشیر بر فرقِ سرش که جایِ دستار است زد.

(إعْتَصَبَ یَعْتَصِبُ إعْتِصاباً): دستار بر سر بست (إعْتَصَبَ) بِالتّاجِ: تاج برسر گذاشت (إعْتَصَبَ) بِالْعِمامَةِ: دستار به دورِ سرِ خود پیچید، عمامه بر سر گذاشت (إعْتَصَبَ) الْقَوْمُ: آن گروه یک دسته شدند.

(إنْعَصَبَ یَنْعَصِبُ إنْعِصاباً): سخت شد، شدید شد، محکم و سفت شد.

(تَعَصَّبَ یَتَعَصَّبُ تَعَصُّباً): دستار بر سر نهاد، دستار بر سر بست (تَعَصَّبَ) الْقَوْمُ عَلَیْهِمْ: آن قوم بر آنان گرد آمدند (تَعَصَّبَ) فُلانٌ: فلانی همبستگی نشان داد، تعصب به خرج داد (تَعَصَّبَ) لَهُ و تَعَصَّبَ مَعَهُ: او را یاری داد، به او کمک کرد.

(إعْصَوْصَبَ یَعْصَوْصِبُ إعْصِیْصاباً) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند و یک دسته شدند، گرد آمدند و گروهی را تشکیل دادند (إعْصَوْصَبَ) الشَّرُّ و الْأَمْرُ: شر و فتنه یا کار سخت و مشکل شد.

(العِصاب): باندِ زخم. نواری که به دورِ زخم یا به دورِ عضوِ شکسته می‌پیچند.

(العُصاب): بیماریِ روانی و عصبی یا عقلی یا فکری.

(العِصابَة): باندِ زخم، نوارِ زخم. دستار، عمامه. یک دسته از مردم. یک رمهٔ اسب. یک دستهٔ پرنده. ج عَصائِب.

(العَصِب): گوشتِ پر از رگ و پی و عصب.

(العَصْب): (فِی الْعَرُوْضِ): ساکن کردنِ لامِ مَفاعَلَتن که تبدیل می‌شود به مَفاعِیْلُن.

(العَصَب): پی، عصب، رباط.

(العَصْبَة): لبلاب، نیلوفر، عشقه. ج عَصْب.

(العُصْبَة): گروه مردم. دستهٔ پرنده. رمهٔ اسب. خداوند می‌فرماید: ﴿وَ آتَیْناهُ مِنَ الْکُنُوْزِ ما إنَّ مَفاتِحَهُ لَتَنُوْءُ بِالْعُصْبَةِ أُوْلِی الْقُوَّةِ﴾: و دادیم به او از گنجها آن مقدار که کلیدهای آن خسته می‌کرد گروهِ نیرومندی را. ج عُصَب. لبلاب، عشقه، نیلوفر. ج عُصْب.

(العَصَبَة): گروه مردم. رمهٔ اسبان. دستهٔ پرنده. لبلاب، عشقه، نیلوفر. واحِدِ العَصَب، یک پی و عصب (عَصَبَةُ) الرَّجُلِ: پسرانِ انسان و خویشانِ پدری او و یا قوم و خویشانِ او که از او حمایت می‌کنند (العَصَبَةُ): (فِی الْفَرائِضِ): کسانی که در ارث سهمیهٔ معینی ندارند و باقی‌ماندهٔ ارث را می‌برند. [مثلاً زن از شوهرِ خود یک چهارم یا یک هشتم می‌برد. اما فرزند سهم معینی ندارد و پس از این که صاحبان سهمیهٔ معین سهم خود را گرفتند بقیه به فرزند می‌رسد. ب].

(العَصَبِیّ): کسی که از قوم خود در برابرِ ظالم حمایت می‌کند یا آن که از گروهِ خود پشتیبانی می‌کند و برایِ آنان به خشم می‌آید (رَجُلٌ عَصَبِیٌّ): مردِ عصبی و تند مزاج که زود از کوره درمی‌رود. (جدید).

(العَصَبِیَّة): پشتیبانی کردن، عصبیت، تعصب به خرج دادن و حمایت کردن.

(العَصِیْب): یَوْمٌ عَصِیْبٌ: روز بسیار گرم یا روزِ خیلی سخت و دلهره‌آور. خدا می‌فرماید: ﴿وَ قالَ هَذا یَوْمٌ عَصِیْبٌ﴾: و گفت؛ این روزی بسیار گرم یا بسیار سخت است.

(المُعَصَّب): سَرور، رئیس، پیشوا، مهتر. بینوا، فقیر، نادار، مستمند.

(المَعْصُوْب): بسیار گرسنه. شمشیرِ نازک و ظریف و باریک (هُوَ مَعْصُوْبُ الخَلْقِ): او استخوانی خوش ترکیب و بدنی عضلانی و پیچیده دارد.

(المَعْصُوْبَة): مِنَ النِّساءِ: زنِ زیبا اندام و خوش هیکل.

* **عصد** ـ (عَصَدَ یَعْصُدُ عُصُوْداً) السَّهْمُ: تیر، تاب

برداشت و به سوی هدف نرفت.

(عَصَدَ يَعْصُدُ عَصْداً) الْعَصِيْدَةَ: آرد را با روغن مخلوط کرد و پخت (عَصَدَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پیچید، تاب داد (عَصَدَ) فُلاناً عَلَى الْأَمْرِ: فلانی را مجبورِ به انجامِ آن کار کرد.

(أَعْصَدَ يُعْصِدُ إِعْصاداً) الْعَصِيْدَةَ: آرد را با روغن درآمیخت و پخت (أَعْصَدَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پیچانید و تاب داد.

(الْعَصِيْد): چیزِ پیچیده شده، تاب داده شده.

(الْعَصِيْدَة): آرد و روغن که با هم می‌پزند، عصیده. ج عَصائِد.

(المِعْصَد): کفگیری که با آن آرد و روغن پخته را به هم می‌زنند تا خوب بپزد و به عمل آید. ج مَعَاصِد.

(الْمَعْصُوْد): چیزِ پیچ داده شده، تابیده شده.

*عصر ـ (عَصَرَ يَعْصِرُ عَصْراً) الشَّيْءَ: آن چیز را فشار داد و فشردو آب یا روغن و غیره را از آن گرفت (عَصَرَ) الثَّوْبَ: لباس را فشرد که آب آن خارج شود (عَصَرَ) الدُّمَّلَ: کورک را فشار داد تا چرکِ آن خارج شود و بیرون آید (عَصَرَ) الرَّكْضُ الْفَرَسَ: دویدن عرق اسب را بیرون آورد (عَصَرَ) الْحَرُّ الْعُوْدَ: گرما چوب را خشک کرد.

(أَعْصَرَ يُعْصِرُ إِعْصاراً): هنگامِ عصر شد بر او. [همان طور که گویند: أَصْبَحَ: صبح کرد و أَمْسَى: شب کرد. ب]. (أَعْصَرَتْ) الْفَتاةُ: دختر بالغ شد و به سنِ جوانی رسید.

(أُعْصِرَ يُعْصَرُ إِعْصاراً) الْقَوْمُ: بر آن قوم باران بارید.

(عاصَرَ يُعاصِرُ مُعاصَرَةً) فُلاناً: به فلانی پناه برد. معاصرِ فلانی شد، در عصرِ او زیست.

(عَصَّرَ يُعَصِّرُ تَعْصِيْراً) الزَّرْعُ: شکوفه‌های خوشهٔ زراعت سبز شد (عَصَّرَتْ) الْفَتاةُ: دختر بالغ شد و به سنِ جوانی رسید (عَصَّرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را کاملاً فشرد، چند بار آب یا روغن آن را گرفت.

(إِعْتَصَرَ يَعْتَصِرُ إِعْتِصاراً) بِالْماءِ: اندک اندک آب نوشید تا غذایی را که در گلویش گیر کرده بود فرو ببرد (إِعْتَصَرَ) مِنَ الشَّيْءِ: از آن چیز برداشت (إِعْتَصَرَ) الْعَصِيْرَ: افشرهٔ چیزی را گرفت.

(إِنْعَصَرَ يَنْعَصِرُ إِنْعِصاراً): فشرده شد، زیرِ فشار قرار گرفت تا آب یا روغن و غیر آن از آن خارج شود.

(تَعَصَّرَ يَتَعَصَّرُ تَعَصُّراً): فشرده شد، زور داده شد تا افشره‌اش خارج شود (تَعَصَّرَ) فُلانٌ: فلانی گریست، گریه کرد.

(الإِعْصار): گِردباد (الإِعْصارُ): (فِي الْجُغْرافِيا): منطقه‌ای است در نیمکرهٔ شمالی و در منطقهٔ نیمکرهٔ جنوبی که بادها را به عکس عقربه‌های ساعت به سوی خود می‌کشاند. ج أَعاصِيْر: «إِنْ كُنْتَ رِيْحاً فَقَدْ لاقَيْتَ إِعْصاراً»: اگر تو باد بودی بدرستی که با گردباد برخورد کردی، یعنی: اگر تو نیرومندی و به زور خود می‌نازی پس بدان که با کسی روبرو شده‌ای که دماغ تو را به خاک می‌مالد.

(العِصار): هنگام، وقت، زمان. گویند: (جاءَ عَلَى عِصارٍ مِنَ الدَّهْرِ): در یک وقتی از روزگار آمد. گرد و غبار سخت.

(الْعُصار): افشره، عصاره، شیره، فشردهٔ چیزی.

(الْعُصارَة): افشره، عصاره، افشرده (إِشْتَفَّ فُلانٌ عُصارَةَ أَرْضِي): فلانی محصولِ زمینِ مرا برد (هُوَ كَرِيْمُ الْعُصارَةِ): او بزرگوار و بخشنده است. تفاله، چیز فشرده شده.

(العَصْر): پسین، عصر. نماز عصر. [به معنای نماز عصر مؤنث است و به معنای دیگر مؤنث و مذکر]. روزگار، زمان، دوره (عَصْرُ) الدَّوْلَةِ العَبّاسِيَّةِ: زمانِ بنی عباس (عَصْرُ) هارُوْنَ الرَّشِيْدِ: زمانِ هارون الرشید (العَصْرُ) الْحَجَرِيُّ: عصرِ حجر (عَصْرُ) الْبُخارِ: دورانی که بشر پی به فوائدِ بخار برد و از آن برایِ راه‌اندازیِ ماشین و کَشتی سود برد (عَصْرُ) الذَّرَّةِ: قرنِ اتم (العَصْرُ) الْقَدِيْمُ: دنیایِ کهن، دورهٔ ابتدایی (العَصْرُ) الْمُتَوَسِّطُ: قرونِ وسطی (العَصْرُ) الْحَدِيْثُ: عصرِ جدید، دورانِ معاصر

(العَصْر): (فِي الْجِيُوْ لُوْجِيا): در اصطلاحِ ژئولوژی: دوره‌ای طولانی که طبقه‌ای از طبقاتِ زمین تشکیل می‌شود و دهها میلیون سال به طول می‌کشد. مثلاً گویند: (العَصْرُ الْفَحْمِيُّ): دورهٔ تشکیلِ لایه‌هایِ ذغال سنگ (العَصْرُ) الطَّباشِيْرِيُّ: دورهٔ تشکیلِ گچ در لایه‌هایِ زمین.

(العُصْر): پناهگاه، ملجأ، ملاذ، تکیه‌گاه (جاءَ وَلَكِنْ لَمْ يَجِئْ لِعُصْرٍ): آمد اما بموقع نیامد (نامَ وَ ما نامَ لِعُصْرٍ، أَو نامَ و ما نامَ الْعُصْرَ): خوابید اما اندکی خوابید که گویا نخوابیده است.

(العَصَر): پناهگاه، ملجأ، تکیه‌گاه، جایِ نجات یافتن. گرد و غبار.

(العَصْرانِ): شب و روز. بامداد و پگاه، صبح و شب.

(العَصَرة): گرد و غبار شدید (مَرَّتْ مُتَطَيِّبَةً و لِذَيْلِها عَصَرَةٌ): آن زن رد شد در حالی که عطر به خود زده بود و گردِ راه بر دامن او نشسته بود. یا آن زن رد شد و بوی عطر از او در هوا پراکنده می‌شد و گویا گرد و غبار برمی‌انگیزد.

(العُصْرة): پناهگاه، جان پناه، جایِ نجات یافتن (بَلَّ الْمَطَرُ ثِيابَهُ حَتَّى صارَتْ عُصْرَةً): باران لباسهای او را خیس کرد بطوری که می‌توان آن را چلانید که آبِ آن بریزد.

(العَصَّارة): آب میوه‌گیری، ابزاری برایِ گرفتنِ آبِ میوه‌ها.

(العَصِيْر): افشره، افشرده (عَصِيْرُ الْبُرْتقالِ و نَحْوِهِ): افشرهٔ پرتقال و امثالِ آن.

(المِعْصار): آنچه چیزی را در آن قرار می‌دهند تا آن را بفشارد و آبِ آن را بگیرد. ج مَعاصِيْر.

(المَعْصَر) گویند: (هُوَ كَرِيْمُ الْمَعْصَرِ): او بخشنده و پرسخاوت است.

(المِعْصَر): چرخِ عصاری و روغن‌کشی. ج مَعاصِر.

(المُعْصِر): دخترِ نوجوان و بالغ.

(المِعْصَرة): چرخِ عصاری و روغن‌کشی. ج مَعاصِر.

(المَعْصَرة): کارگاهِ عصاری و روغن‌کشی.

(المُعْصِرات): ابرهایِ باران‌دار که بادها آبِ آن را بیرون می‌آورند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَنْزَلْنَامِنَ الْمُعْصِراتِ ماءً ثَجّاجاً﴾: و فرو فرستادیم از ابرهایِ باران‌دار، آبِ بشدت فرو ریزنده را. الْمُعْصِرات، جمع الْمُعْصِرَة است.

*** عصعص - (العُصْعُص)**: بیخِ دم، استخوانِ دمِ حیوان. استخوانِ دنبالچهٔ انسان، دمغازه.

(العَصْعَصَة): دردی است عصبی یا در اثر روماتیسم که در ناحیهٔ دنبالچه عارض می‌شود.

(العُصْعُوْص): استخوانِ دمِ حیوان. دنبالچه، دمغازه. ج عَصاعِيْص.

*** عصف - (عَصَفَتْ تَعْصِفُ عَصْفاً، و عُصُوْفاً)** الرِّيْحُ: باد شدید و طوفانی شد (عَصَفَ) بِهِمُ الدَّهْرُ: روزگار، آنان را نابود و ریشه‌کن کرد (عَصَفَتْ) بِهِمُ الْحَرْبُ: جنگ، آنان را از بین برد و نابود کرد (عَصَفَ) السّائِرُ: رونده برشتاب خود افزود (عَصَفَتْ) النّاقَةُ: ماده شتر تند رفت (عَصَفَ) الشَيْءُ: آن چیز خم شد، کج شد.

(عَصَفَ يَعْصِفُ عَصْفاً) الزَّرْعَ: برگِ زراعت را چید.

(أَعْصَفَ يُعْصِفُ إِعْصافاً) الزَّرْعُ: زراعت خوشه کرد. وقتِ دروِ زراعت شد، وقتِ درو شد (أَعْصَفَتْ) الرِّيْحُ: باد شدید و طوفانی شد (أَعْصَفَ) الْمَكانُ: آن مکان پر از زراعت شد.

(العاصِف): بادِ تند و شدید و طوفانی. خدا می‌فرماید: ﴿جاءَتْهارِيْحٌ عاصِفٌ﴾: وزید بر آن بادی سخت و طوفانی. ج عَواصِف (يَوْمٌ عاصِفٌ): روزی که بادِ سخت و طوفانی می‌وزد (سَهْمٌ) عاصِفٌ: تیری که از هدف به یک سو شده است.

(العاصِفَة): بادِ سخت و طوفانی. ج عَواصِف (لَيْلَةٌ عاصِفَةٌ): شبی که بادِ سخت و طوفانی می‌وزد.

(العُصافَة): ریزه‌های کاه، خاکهٔ کاه.

(العَصْف): ریزهٔ کاه، کاه ریزه. خدا می‌فرماید: ﴿وَ الْحَبُّ ذُوْ الْعَصْفِ وَ الرَّيْحانُ﴾: و دانهٔ دارایِ کاه ریزه و

ریحان. باز خدا می‌فرماید: ﴿فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَأْكُولٍ﴾: پس قرارداد آنها را مثلِ کاه ریزهٔ خورده شده (العَصْف) أیْضاً: برگی که خوشه یا شکوفه در آن است و باز می‌شود و شکوفه یا خوشه بیرون می‌آید. برگِ زراعت.

(العَصْفَة): کاه ریزه، خاکهٔ کاه.

(العَصِيْفَة): کاه ریزه، خاکهٔ کاه. برگهایِ رویِ هم قرار گرفتهٔ زراعت که خوشه در آن قرار دارد. برگی که باز می‌شود و میوه هم با آن بیرون می‌آید.

(المُعْصِف و المُعْصِفَة): تندباد، بادِ سخت و تند و طوفانی.

* **عصفر** ـ (عَصْفَرَ يُعَصْفِرُ عَصْفَرَةً) الثَّوْبَ و غَيْرَهُ: لباس و پارچه و غیره را با گلِ کافشه رنگ کرد.

(تَعَصْفَرَ يَتَعَصْفَرُ تَعَصْفُراً): با گلِ کافشه رنگ کرد.

(العُصْفُر): گلِ کافشه، گلِ کاجیره. (معرب).

(العُصْفُوْر): گنجشک. استخوانی است بر جسته در پیشانی اسب. میخ کشتی. ج عَصافِیْر (نَقَّتْ عَصافِيْرُ بَطْنِهِ): گرسنه شد (طارَتْ عَصافِيْرُ رَأْسِهِ): تکبر کرد، متکبر شد.

(العُصْفُوْرانِ): تثنیهٔ العُصْفُوْر؛ دو استخوان برجسته است در سمتِ راست و چپِ پیشانیِ اسب.

(العُصْفُورَة): مُؤَنَّثِ العُصْفُور؛ گنجشکِ ماده. چوبی است به شکلِ گنجشک که با آن پشت در را می‌بندند. (جدید). (عُصْفُوْرَةُ) الْجَمَلِ: چوبِ خمیده‌ای است که طنابِ بارِ شتر را به دورِ آن گره می‌زنند و می‌بندند. (جدید).

(العُصْفُوْرِيّ) مِنَ الْجِمالِ:شترِ دو کوهانه (العُصْفُوْرِيَّة): نوعی گُل.

* **عصل** ـ (عَصَلَ يَعْصُلُ عَصْلاً) الْعُوْدَ و نَحْوَهُ: چوب و امثال آن را کج کرد.

(عَصِلَ يَعْصَلُ عَصَلاً) الشَّيْءُ: آن چیز کج و محکم شد یا بطورِ محکمی کج شد. گویند: (عَصِلَ) ذَنَبُ الْفَرَسِ: دم اسب کج شد (عَصِلَتْ) ساقُهُ: ساقِ پایِ او کج شد

(عَصِلَ) النّابُ: دندانِ نیش کج شد.

(عَصَّلَ يُعَصِّلُ تَعْصِيْلاً) فُلانٌ: فلانی درنگ کرد، تأخیر کرد، کند شد (عَصَّلَ) الْعُوْدَ و نَحْوَهُ: چوب و غیره را کج کرد.

(الأَعْصَل): دندانِ نیشِ کج. هر چیزی که کج و کجیِ آن سفت شده است. ج عُصْل.

(العَصَل): روده. ج أَعْصال.

(العِصْل): روده.

(العَصْلاء): مُؤَنَّثِ الأَعْصَل. چیزِ کج و سفت شده (العَصْلاءُ) مِنَ النِّساءِ: زنی که گوشت در بدن ندارد و خشکیده و تکیده شده است.

(المِعْصال): چوبِ سرکج که شاخهٔ درخت را با آن به جلو می‌کشند. چوگانِ. چوبدستیِ سرکج. ج مَعاصِيْل.

(المِعْصَل): کسی که بدهکارِ خود را زیرِ فشار می‌گذارد.

* **عصلب** ـ (عَصْلَبَ يُعَصْلِبُ عَصْلَبَةً) الرَّجُلُ: رگ و پی و عصبهایِ آن مرد قوی و محکم شد.

(العَصْلَب): مردِ نیرومند.

(العَصْلَبِيّ): مردِ نیرومند.

* **عصلج** ـ (عَصْلَجَ يُعَصْلِجُ عَصْلَجَةً) الشَّيْءُ: آن چیز سخت و مشکل شد. (جدید).

(العَصَلَّج): دارایِ ساقِ پایِ کج.

* **عصم** ـ (عَصَمَ يَعْصِمُ عَصْماً) إِلَيْهِ: به او پناه برد (عَصَمَ) الْقِرْبَةَ: برایِ مشک بند گذاشت که بتوان با آن بند، مشک را به دوش کشید.

(عَصَمَ يَعْصِمُ عِصْمَةً) اللّٰهُ فُلاناً مِنَ الشَّرِّ أَوِ الْخَطَإِ: خدا فلانی را از شر و فتنه یا اشتباه و گناه حفظ کرد (عَصَمَ) الشَّيْءَ: از آن چیز ممانعت به عمل آورد، آن را نداد.

(عَصِمَ يَعْصَمُ عَصَماً، و عُصْمَةً) الْحَيَوانُ: در یک بازو یا در دو بازوی حیوان، رنگِ سفید بود و سایر بدن او سیاه یا سرخ بود.

(أَعْصَمَ يُعْصِمُ إِعْصاماً) بِهِ: به آن چنگ زد، به آن درآویخت (أَعْصَمَ) بِالْفَرَسِ: چنگ در یالِ اسب زد و

آن را محکم گرفت (أَعْصَمَ) بِفُلانٍ: به فلانی پناهنده شد (أَعْصَمَ) الْقِرْبَةَ: برایِ مشک بند گذاشت تا بتوان آن را به دوش کشید.
(إِعْتَصَمَ يَعْتَصِمُ إِعْتِصاماً) بِهِ: به او پناه برد، خود را در پناهِ او قرار داد.
(إِنْعَصَمَ يَنْعَصِمُ إِنْعِصاماً): حفاظت شد، از فتنه و شر یا از خطا و گناه مصون ماند.
(إِسْتَعْصَمَ يَسْتَعْصِمُ إِسْتِعْصاماً): طلبِ عصمت و عفت کرد، خود را از گناه بازداشت، مرتکبِ گناه نشد (إِسْتَعْصَمَ) بِهِ: به او پناه آورد، خود را در پناه و حمایتِ او قرار داد.
(الإِعْتِصام): به کسی یا چیزی پناه آوردن، بست نشستن (إِعتِصامُ) الطَّلَبَةِ: اعتصابِ دانشجویان که در محیطِ دانشکده یا دانشگاه بست می‌نشینند تا به خواستهٔ خود برسند.
(الأَعْصَم): حیوانی که در دو بازو یا یک بازویِ آن سفیدی باشد و سایرِ بدنش سیاه یا سرخ باشد (ظَبْيٌ أَعْصَمُ، و فَرَسٌ أَعْصَمُ): آهو یا اسبی که در دو بازو یا یک بازویِ آن سفیدی باشد و سایرِ بدنِ آن سیاه یا سرخ باشد (غُرابٌ أَعْصَمُ): کلاغی که پاهایش و منقارش سرخ رنگ باشد.
(العاصِمَة): شهر. پایتخت، مرکزِ کشور. ج عَواصِم.
(العِصام): بندِ مشک، بندی که به مشک بسته و آن را به دوش می‌کشند. دستگیرهٔ ظرف. ج عُصُم و أَعْصِمَة (ماوَراءَکَ یا عِصامُ): چه در پشتِ سرداری ای عصام؟ کنایه است، یعنی: چه خبر؟ چه خبری داری؟ اصلِ داستان مربوط است به عصام دربانِ نعمان پادشاه حیره.
(العِصامِيّ): خود ساخته، کسی که خود بزرگی را کسب کرده نه از راهِ وراثت. العصامی منسوب است به عصام حاجب و دربانِ نعمان پادشاهِ حیره، شاعرِ عرب، نابغه، دربارهٔ عصام گفته: (نَفْسُ عِصامٍ سَوَّدَتْ عِصاماً)؛ نفسِ عِصام او را به بزرگی رسانیده است.
(العَصْماء): مُؤَنَّثِ الأَعْصَم. ج عُصْم.
(العِصْمَة): ملکهٔ خودداریِ از گناه، عصمت، طهارت، عفت، پاکدامنی، عدمِ میلِ به گناه با توانِ انجام آن. پیمانِ زناشویی، شوهر می‌تواند آن را بگسلد زن هم می‌تواند در ضمن عقد حق طلاق را به دست آورد. النگو. ج عِصَم، و أَعْصُم، و أَعْصِمَة. ج أَعْصام) خدا می‌فرماید: ﴿وَلاتُمْسِكُوْا بِعِصَمِ الكَوافِرِ﴾: با زنان کافر پیمان زناشویی نبندید.
(المِعْصَم): دست. مچ دست، جایِ بستنِ النگو و دستبند در دست. ج مَعاصِم.
* عصا ـ (عَصا يَعْصُو عَصْواً) فُلاناً: در مسابقهٔ چوب بازی از فلانی برد (عاصاهُ فَعَصاهُ): با او مسابقهٔ چوب بازی گذاشت و از او برد (عَصاهُ): او را با چوب یا با چوبدستی زد (عَصا) الْقَوْمَ: آن گروه را برایِ کاری جمع و متحد کرد، چه کارِ خوب باشد و چه بد.
(عَصِيَ يَعْصَى عَصاً) بِالْعَصا: چوب بازی کرد همچنان که با شمشیر، شمشیر بازی می‌کنند.
(أَعْصَى يُعْصِي إِعْصاء) الكَرْمُ: تاک شاخه کرد ولی ثمر نداد.
(عاصاهُ يُعاصِيْهُ مُعاصاةً): با او چوب بازی کرد، مسابقهٔ چوب بازی گذاشت.
(إِعْتَصَى يَعْتَصِي إِعْتِصاءً) عَلَى الْعَصا: بر چوبدستی تکیه کرد (إِعْتَصَى) الشَيْءَ: از آن چیز برای چوبدستی استفاده کرد.
(العَصا): چوبدستی. تثنیه‌اش: عَصَوان. ج عِصِيّ. [مؤنثِ لفظی است]. زبان. استخوان ساق پا (هُوَ لَيِّنُ الْعَصا، هُوَ ضَعِيْفُ الْعَصا): او نرم خوی و با سیاست و بردبار است (هُوَ صُلْبُ الْعَصا، و هُوَ شَدِيْدُ العَصا): او خشن و تند است (شَقَّ الْعَصا): اختلاف و دو دستگی ایجاد کرد (إِنْشَقَّتِ الْعَصا): اختلاف ایجاد شد، دو دستگی پیدا شد (رَفَعَ عَصاهُ): راه افتاد و رفت (أَلْقَى عَصاهُ): ماندگار شد و به سفر نرفت (قَرَعَ لَهُ الْعَصا): او را هوشیار و متوجه و آگاه کرد (إِنَّ الْعَصا قُرِعَتْ لِذِي

حِلْمٍ): بدرستی که چوبدستی کوبیده شد برای آدم بردبار که تحمل انتقاد و اندرز را دارد. و به سر کوچک انسان می‌گویند: رَأْسُ الْعَصا (هُمْ عَبِيدُ الْعَصا): آنان خوار و ذلیلند (العِصِيّ) أَيْضاً: استخوانهای بال پرنده (العِصِيُّ) الْمَمْلُوْحَةُ: نوعی نان به اندازه و شکل عصایی کوچک. (جدید).

(العُصَيَّة): مُصَغَّر الْعَصا، عصا کوچولو (إِنَّ الْعَصا مِنَ الْعُصَيَّة): مثلی است، کنایه از این که کار بزرگ از کار کوچک آغاز می‌شود.

* **عصی** ـ (عَصاهُ يَعْصِيْهِ مَعْصِيَةً، و عِصْياناً): با او مخالفت کرد، سرپیچی کرد.

(عاصاهُ يُعاصِيْهِ مُعاصاةً): با او مخالفت کرد، از فرمانِ او سرپیچی کرد.

(إِعْتَصَتْ تَعْتَصِي إِعْتِصاءً) النَّواةُ: هستهٔ میوه یا هستهٔ خرما سفت شد.

(تَعَصَّى يَتَعَصَّى تَعَصِّياً) عَلَيْهِ: بر او سرکشی کرد، عصیان کرد، سرپیچی کرد.

(إِسْتَعْصَى يَسْتَعْصِي إِسْتِعْصاءً) عَلَيهِ: بر او عصیان کرد، از فرمان او سرپیچی کرد، سرکشی کرد.

(العاصِي): سرپیچی کننده. عصیان کننده، عاصی.

(العَصّاء): سرپیچی کننده، عاصی.

(العَصِيّ): سرپیچی کننده، عاصی.

(العِصْيان): سرپیچی، امتناع، عصیان.

* **عضب** ـ (عَضَبَ يَعْضِبُ عَضْباً) عَنِ الأَمرِ: از آن کار منصرف شد، بازگشت (عَضَبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را برید، قطع کرد (ما لَهُ؟ عَضَبَهُ اللّه): او را چه می‌شود؟ خدا دست و پای او را قطع کناد (إِنَّ الْحاجَةَ يَعْضِبُها طَلَبُها قَبْلَ وَقْتِها): بدرستی که از بین می‌برد حاجت و خواسته را مطرح کردنِ آن قبل از وقت آن (عَضَبَ) النّاقَةَ و نَحْوَها: گوشِ شتر و امثال آن را شکافت (عَضَبَ) فُلاناً عَنْ حاجَتِهِ: فلانی را از کارش بازداشت، جلوِ کار او را گرفت (عَضَبَ) فُلاناً بِلِسانِهِ: به فلانی دشنام داد، ناسزا گفت (عَضَبَ) الْمَرَضُ فُلاناً: بیماری دامنگیر فلانی شد و مدتها با او بود و او را از حرکت بازداشت (عَضَبَ) فُلاناً بِالرُّمْحِ: با نیزه به فلانی زد (عَضَبَهُ) بِالْعَصا: با عصا به او زد.

(عَضِبَ يَعْضَبُ عَضَباً) ذُوْ الْأُذُنِ: گوشِ آدم یا حیوان چاک خورد (عَضِبَ) ذُوالْقَرْنِ: حیوان شاخ‌دار شاخش شکست.

(عَضُبَ يَعْضُبُ عُضُوْباً، و عُضُوْبَةً) السَّيْفُ: شمشیر تیز و بران شد (عَضُبَ) اللِّسانُ: زبان، بران و گویا و توانا شد.

(أَعْضَبَ يُعْضِبُ إِعْضاباً) النّاقَةَ و نَحْوَها: گوشِ شتر و امثال آن را شکافت.

(عاضَبَهُ يُعاضِبُهُ مُعاضَبَةً): او را از کارِ خود بازگردانید و مانعِ او شد یا متقابلاً از او جلوگیری کرد.

(إِنْعَضَبَ يَنْعَضِبُ إِنْعِضاباً) القَرْنُ: شاخ حیوان شکست.

(الأَعْضَب): کوتاه‌دست. بی‌یاور، بی‌طرفدار، بی‌معین. بی‌برادر یا بی‌دوست. حیوانی که شاخش شکسته است. در حدیث است که: «نَهى أَنْ يُضَحَّى بِالأَعْضَبِ القَرْنِ»: نهی فرموده است از این که قربانی شود حیوانِ شاخ شکسته. ج عُضْب.

(العَضِب): شمشیر تیز و بران. زبانِ تیز و بران و گویا.

(العَضْباء): حیوانِ مادهٔ شاخ شکسته.

(العَضّاب): بسیار دشنام دهنده.

* **عضبر** ـ (عَضْبَرَ يُعَضْبِرُ عَضْبَرَةً) الْكَلْبُ: سگ همچون شیر شد.

(العِضْبارَة): سنگی است بزرگ و سفید که لباس را رویِ آن می‌کوبند و می‌شویند تا تمیز شود.

* **عضد** ـ (عَضَدَهُ يَعْضُدُهُ عَضْداً): به بازویِ او زد. او را یاری کرد، به او کمک کرد.

(عَضَدَ يَعْضِدُ عَضْداً) الشَّجَرَةَ و نَحْوَها: درخت و امثالِ آن را قطع کرد و برید. در حدیثِ تحریمِ مدینه است که: «نَهى أَنْ يُعْضَدَ شَجَرُها»: نهی کرد که درختِ آن جا قطع شود. به درخت زد تا برگهای آن ریخت.

(عَضِدَ يَعْضَدُ عَضَداً): بازویِ او درد گرفت دچارِ دردِ

بازو شد.
(عُضِدَ يُعْضَدُ): بازويش درد گرفت، يا از دردِ بازو گله و شكايت كرد.
(عاضَدَهُ يُعاضِدُهُ مُعاضَدَةً): او را يارى كرد، به او كمک كرد، معاضدت كرد.
(إعْتَضَدَ يَعْتَضِدُ إعْتِضاداً) بِهِ: خود را با آن تقويت كرد، با حمايت و كمک او نيرومند شد (إعْتَضَدَ) الشَّيْءَ: آن چيز را در آغوش كشيد.
(تَعاضَدَ يَتَعاضَدُ تَعاضُداً) اَلْقَوْمُ: آن قوم به يكديگر يارى و مساعدت كردند، معاضدت كردند.
(تَعَضَّدَهُ يَتَعَضَّدُهُ تَعَضُّداً): آن را در آغوش كشيد، در ميانِ بازوانِ خود گرفت.
(إسْتَعْضَدَ يَسْتَعْضِدُ إسْتِعْضاداً) الثَّمَرَةَ: ميوه را چيد (إسْتَعْضَدَ) الشَّجَرَةَ: درخت را قطع كرد و بريد.
(الأَعْضَد): باريک بازو، داراى بازوى باريک و لاغر. كسى كه يک دستش كوتاه است.
(العَضاد): كلفت بازو، ستبر بازو. زن يا مردِ كوتاه قد.
(العِضاد): بازوبند. آهنى است داس مانند كه با آن شاخه‌هاىِ درخت را به جلو مى‌كشند و مى‌برند و قطع مى‌كنند.
(العِضادَة): كنارهٔ راه. بازوىِ متحركِ دستگاهِ مسافت سنج و زاويه سنج؛ آليداد، عضاده.
(عِضادَتا) النِّيْرِ: دو چوبِ دو طرفِ يوغ (عِضادَتا) الْبابِ: دو چوبِ ايستادهٔ چهارچوبِ در (عِضَادَتا) الرَّجُلِ: دو دست و يارو و كمک كارِ انسان.
(العَضْد): هرس كردنِ درخت.
(العَضُد): بازو. ج أَعْضاد. جمعِ مكسرِ آن فقط أَعْضَاد است (أَعْضادُ) الْمَزارِعِ: مرزهاى ميانِ مزارعِ افرادِ مختلف (العَضُد) أَيْضاً: ياور، معين، كمک كننده. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ ما كُنْتُ مُتَّخِذَ الْمُضِلِّيْنَ عَضُداً﴾: و نبوده‌ام من كه بگيرم گمراه كنندگان را يار و ياور. جَنْب، سمت، ناحيه، كرانه (فَتَّ فِيْ عَضُدِهِ): يارانِ او را از پيرامونش بپراكند و او را تنها و ضعيف گردانيد (شَدَّ عَضُدَهُ): او را يارى و تقويت كرد. خدا مى‌فرمايد: ﴿سَنَشُدُّ عَضُدَكَ بِأَخِيْكَ﴾: بزودى تو را تقويت مى‌كنيم به وسيلهٔ برادرت. شاخهٔ رز و تاک كه به جايى تكيه داده شده و شاخه‌هاى ديگر تاک خود را روى آن بالا مى‌كشند.
(العَضَد): مرض يا دردى است در بازوىِ شتر. برگِ ريزانده شدهٔ درخت. شاخه‌هاى بريده شدهٔ درخت. ج أَعْضاد، و عُضُوْد.
(المِعْضاد): بازوبند. نوعى داس كه با آن شاخهٔ درخت را پايين آورده قطع مى‌كنند.
(المِعْضَد): بازوبند، نوعى داس كه با آن شاخهٔ درخت را پايين كشيده آن را مى‌برند. تبر يا چيز ديگر كه درخت را با آن مى‌برند و مى‌اندازند. ج مَعاضِد.
(اليَعْضِيْد): كاسنىِ زرد، گلِ قاصدک.

* **عضرس - (العَضْرَس)**: برف. تگرگ. سرما. گلِ خطمىِ كوهى يا صحرايى. ج عَضارِس.

* **عضّ - (عَضَّهُ يَعَضُّهُ، عَضًّا و عَضِيْضاً)** و عَضَّ بِهِ، و عَضَّ عَلَيْهِ: آن را گاز گرفت. آن را گرفت و به آن چنگ زد. (عَضَّ) فُلاناً بِلِسانِهِ: به فلانى زخمِ زبان زد، با زبان به او نيش زد و او را گزيد، به او بدى و ناسزا گفت (عَضَّ) الزَّمانُ الرَّجُلَ: روزگار بر آن مرد سخت گرفت (عَضَّ) عَلَى يَدِهِ: پشيمان شد. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ يَوْمَ يَعَضُّ الظَّالِمُ عَلَى يَدَيْهِ﴾: و روزى كه مى‌گزد ستمگر دست خود را، پشيمان مى‌شود
(أَعَضَّ يُعِضُّ إعْضاضاً) فُلانٌ زيداً الشَّيْءَ: فلانى زيد را وادار كرد كه آن چيز را گاز بزند و گاز بگيرد (أَعَضَّتْ) الْأَرْضُ: آن زمين درختچه‌هاى زياد خار و غيره روياند.
(عَضَّضَ يُعَضِّضُ تَعضِيْضاً) الشَّيْءَ: آن چيز را خيلى گاز زد.
(العاضّ): بَعِيْرٌ عاضٌّ: شترى كه درختچه‌هاى خار و غيره را مى‌چرد.
(العَضاض): آنچه را گاز مى‌زنند و مى‌خورند. درختِ

ستبر و بزرگ و تنومند. ج عُضُض.

(العِضاض): شکیبا در برابرِ ناملایمات و سختیها و مشکلات.

(العُضّ): درختچهٔ خار و غیره.

(العَضُوْض): شتری که درختچه‌های خار و غیره را می‌چرد. آنچه گاز زده و خورده می‌شود (مُلْکٌ عَضُوْضٌ): حکومت ستمگرانه و جبارانه. ج عُضُض، و عِضاض.

* **عضل** ـ (عَضَلَ يَعْضُلُ عَضْلاً) بِهِ الأَمْرُ: آن کار بر او سخت شد، پیچیده و مشکل شد، معضل شد (عَضَلَ) عَلَيْهِ: بر او سخت گرفت و مانعِ کارِ او شد (عَضَلَ) الْمَرْأَةَ: به آن زن ظلم کرد و مانعِ ازدواجِ او شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَلا تَعْضُلُوْهُنَّ أَنْ يَنْكِحْنَ أَزْواجَهُنَّ﴾: و به آنان ستم مکنید که مانع شوید تا همسری داشته باشند (عَضَلَ) فُلاناً: به ماهیچهٔ فلانی زد.

(عَضِلَ يَعْضَلُ عَضَلاً): عضلانی تن شد، عضلات او ستبر و نیرومند شد.

(أَعْضَلَ يُعْضِلُ إِعْضالاً) الأَمْرُ: آن کار سخت و پیچیده و مشکل شد (أَعْضَلَتْ) الْوالِدَةُ: زاییدن بر زائو مشکل و سخت شد، دچارِ عسرِ ولادت شد (أَعْضَلَ) الشَيْءُ: آن چیز بشدت زشت و قبیح شد (أَعْضَلَ) الدَّاءُ الأَطِبّاءَ: بیماری پزشکانِ معالج را خسته کرد و از مداوا و درمانِ آن درماندند (أَعْضَلَهُ) فُلانٌ، و أَعْضَلَ فُلانٌ بِهِ: کارِ فلانی او را خسته و درمانده و سرگردان کرد.

(عَضَّلَتْ تُعَضِّلُ تَعْضِيْلاً) الْوالِدَةُ بِوَلَدِها: زائو در وقتِ زاییدنِ دچارِ عسرِ ولادت شد (عَضَّلَتْ) النّاقَةُ: شتر از راه رفتن و سواری دادن و از هر کاری ناتوان و مانده و عاجز شد (عَضَّلَتْ) الأَرْضُ بِأَهْلِها: بخاطر کثرت جمعیت، زمین بر آنان تنگ شد (عَضَّلَ) فُلاناً و عَضَّلَ عَلَى فُلانٍ: فلانی را در فشار گذاشت و مانعِ کارهایِ او شد (عَضَّلَ) الْمَرْأَةَ: بر آن زن ستم کرد و از ازدواجِ او جلوگیری به عمل آورد.

(تَعَضَّلَهُ يَتَعَضَّلُهُ تَعَضُّلاً) الدّاءُ: بیماری، او را خسته کرد و از درمانِ آن عاجز و مانده شد.

(إِسْتَعْضَلَ يَسْتَعْضِلُ إِسْتِعْضالاً) الشَّيْءُ: آن چیز سخت و سفت و محکم شد.

(العُضال): سخت و مشکل و عاجز کننده (داءٌ عُضالٌ): دردِ بی‌درمان.

(العَضِل): عضلانی، دارایِ عضلاتِ محکم و ستبر.

(العَضَلَة): ماهیچه، عضله.

(المُعْضِلَة): راهی که در روهایِ آن تنگ و باریک است. کار معضل و پیچیده و سخت و سردرگم.

* **عضم** ـ (العَضْم) افشون، چهارشاخ، انگشته، هید. ج عِضام، و أَعْضِمَة، و عُضُم.

* **عضه** ـ (عَضَهَ يَعْضَهُ عَضْهاً) الرَّجُلَ: آن مرد تهمت زد. دروغی تراشید (عَضَهَتْ) الإِبِلُ: شتر درخت خار را چرید (عَضَهَ) الْعِضاهَ: درختِ خار را برید.

(أَعْضَهَ يُعْضِهُ إِعْضاهاً) الْقَوْمُ: شترانِ آن قوم درختهایِ خار را چریدند (أَعْضَهَتْ) الأَرْضُ: درختِ خار در آن سرزمین بسیار شد (أَعْضَهَ) الرَّجُلُ: آن مرد تهمت زد. دروغی تراشید.

(عَضَّهَ يُعَضِّهُ تَعْضِيْهاً) الْعِضاهَ: درختِ خار را قطع کرد.

(العاضِه): ماری که نیشش در جا می‌کشد. شتری که درختِ خار را می‌چرد.

(العاضِهَة): ماری که نیشش درجا می‌کشد. شتری که درختِ خار را می‌چرد.

(العِضاه): درختِ خار کوچک باشد یا بزرگ.

(العِضاهَة): واحِدِ العِضاه؛ یک درختِ خار.

(العَضِيْهَة): سرزمینِ پر از درختِ خار. تهمت زدن. جعل کردنِ دروغ.

* **عضا** ـ (عَضا يَعْضُو عَضْواً) الشَّيْءَ: آن چیز را پاره پاره کرد، جزء جزء کرد، تکه تکه کرد.

(عَضَّى يُعَضِّي تَعْضِيَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را پاره پاره و جزء جزء و تکه تکه کرد (عَضَّى) الْقَوْمَ: آن قوم را پراکنده کرد.

(العِضَة): گروه، فرقه، دسته. تکه، پاره‌ای، یک جزء. دروغ. ج عِضُوْنَ، و (عِضِيْنَ). خدا می‌فرماید: ﴿كَما أَنْزَلْنا عَلَى الْمُقْتَسِمِيْنَ الَّذِيْنَ جَعَلُوا الْقُرْآنَ عِضِيْنَ﴾: همان گونه که فرو فرستادیم بر قسمت کنندگان یا سوگند خوردگان، آنان که قرار دادند قرآن را بخش بخش.

(العُضْو): اندام، عضو، مثلِ: دست و گوش و چشم و پا. عضوی از اعضایِ حزب یا گروه. ج أَعْضاء.

(العُضْو والعُضْوَة): زن یا دختری که عضوِ حزب یا گروهی باشد.

(العُضْوِيَّة): عضویت.

* **عطب** ـ (عَطَبَ يَعْطُبُ عَطْباً، و عُطُوْباً): نرم و نازک شد.

(عَطِبَ يَعْطَبُ عَطَباً): نابود شد، از بین رفت. فاسد شد (عَطِبَ) الْبَعِيْرُ و الْفَرَسُ: شتر و اسب خسته و مانده و سست شدند (عَطِبَ) عَلَى فُلانٍ: بشدت بر فلانی غضب کرد، بشدت از او خشمگین شد، خشمی شدید که بالاترین حدِ خشم باشد.

(أَعْطَبَهُ يُعْطِبُهُ إِعْطاباً): او را نابود کرد.

(عَطَّبَ يُعَطِّبُ تَعْطِيْباً) الْكَرْمُ: گرههای درختِ تاک پیدا شد و آن گرههایی است برجسته که بعداً تبدیل به برگ یا شکوفه می‌شود (عَطَّبَ) الشَّرابَ: با چیزهایِ خوشبو نوشابه را معطر کرد.

(إِعْتَطَبَ يَعْتَطِبُ إِعْتِطاباً) فُلانٌ: فلانی نابود شد (إِعْتَطَبَ) النّارَ: پاره‌ای لته یا پارچه‌ای کهنه و پاره را آتش زد که با آن در جای دیگر آتش بیفروزد.

(العُطْب): پنبه.

(العُطْبَة): یک تکه پنبه، پاره‌ای پنبه. لته و کهنه‌ای که با آن آتش گیرند تا در جایِ دیگر بیفروزند.

(المَعْطَب): مهلکه، جایِ نابودی. ج مَعاطِب.

* **عطبل** ـ (العُطْبُل): زنِ جوان و زیبا و نیکو اندام و همه چیز تمام. آهویِ گردن دراز. ج عَطابِل.

(العُطْبُوْل): آهویِ گردن دراز. زنِ جوان و زیبا و نیکو اندام و همه چیز تمام. مردِ بلند بالا و گردن دراز. ج عَطابِيْل.

* **عطر** ـ (عَطِرَ يَعْطَرُ عَطَراً): بوی خوش به کار برد، به خود عطر زد.

(عَطَّرَهُ يُعَطِّرُهُ تَعْطِيْراً): عطر به آن زد.

(تَعَطَّرَ يَتَعَطَّرُ تَعَطُّراً): معطر شد، عطر به خود زد.

(إِسْتَعْطَرَ يَسْتَعْطِرُ إِسْتِعْطاراً): بويِ خوش به کار برد، عطر به خود زد.

(العاطِر): دوستدارِ بویِ خوش و عطر. ج عُطُر.

(العِطارَة): عطاری، عطر فروشی.

(العِطْر): بویِ خوش، عطر. ج عُطُوْر، و أَعْطار. گیاهان خوشبو و معطر که از آنها عطر می‌گیرند.

(العَطِر): آدمِ خوشبو، اگر چه عطری به کار نبرده باشد.

(العَطّار): عطر فروش. فروشندهٔ ادویهٔ غذا، عطار.

(المِعْطار) مِنَ الرِّجالِ و النِّساءِ: مرد یا زنی که همیشه عطر به کار می‌برد و عطر زدنش ترک نمی‌شود. ج مَعاطِيْر.

(المِعْطِيْر): زن یا مردی که عطر زدنش ترک نمی‌شود و همیشه عطر به کار می‌برد.

* **عطرد** ـ (عَطْرَدَهُ يُعَطْرِدُهُ عَطْرَدَةً): ساز و برگ در اختیارِ او گذاشت، لوازم و امکانات به او داد.

(عُطارِد): ستارهٔ تیر. یکی از نه ستارهٔ منظومهٔ شمسی که از همه به خورشید نزدیکتر است، بزرگترین الههٔ اساطیری و پسر ژوپیتر، یا ستارهٔ مشتری. الههٔ سخنوری و تجارت. با تنوین و بدون تنوین خوانده شود.

(العُطْرُوْد): ساز و برگ. لوازم و امکانات.

* **عطس** ـ (عَطَسَ يَعْطِسُ عَطْساً، و عُطاساً) الرَّجُلُ: آن مرد عطسه کرد، اشنوسه زد. نابود شد، از بین رفت (عَطَسَ) الصُّبْحُ: سپیدهٔ صبح دمید.

(عَطَّسَهُ يُعَطِّسُهُ تَعْطِيْساً): او را به عطسه انداخت.

(العاطِس) مِنَ الظِّباءِ: آهویی که از جلو و روبرویِ انسان پیدا شود. صبح، سپیده‌دم.

(العاطُوْس): انفیه، داروِیِ عطسه‌آور.
(العَطْسَة): اشنوسه، عطسه (هُوَ عَطْسَةُ فُلانٍ): او از نظر خَلْق و خُلْق، صورت و سیرت، مانند فلانی است.
(العَطُوْس) مِنَ الرِّجالِ: مردی که او را در جنگها و سختیها جلو می‌اندازند.
(المَعْطَس، و المَعْطِس): بینی. ج مَعاطِس
(المُعَطَّس): شکست خورده، مغلوب شده.
* عطش ـ (عَطِشَ يَعْطَشُ عَطَشاً): تشنه شد (عَطِشَ إِلَيْهِ: تشنهٔ دیدارِ او شد، مشتاقِ او شد.
(أَعْطَشَ يُعْطِشُ إِعْطاشاً) الرَّجُلُ: مواشیِ آن مرد تشنه شدند (أَعْطَشَ) فُلاناً: فلانی را تشنه کرد.
(عَطَّشَهُ يُعَطِّشُهُ تَعْطِيْشاً): او را تشنه کرد.
(تَعَطَّشَ يَتَعَطَّشُ تَعَطُّشاً): بزور خود را تشنه کرد.
(العاطِش): تشنه، عَطْشان. تشنهٔ آب یا تشنهٔ دیدار.
(العاطِشَة): زن تشنه. حیوان مادهٔ تشنه. گیاه مادهٔ تشنه.
(العَطِش): تشنه. تشنهٔ آب یا تشنهٔ دیدار.
(العَطْشان): تشنه، تشنهٔ آب یا تشنهٔ دیدار. با تنوین و بدون تنوین استعمال شود.
(العَطْشانَة): مُؤَنَّثِ الْعَطْشان.
(العَطِشَة): مُؤَنَّثِ الْعَطِش، زن تشنه. ماده حیوان و ماده گیاهِ تشنه.
(العَطْشَى): زنِ تشنه. ماده حیوان و ماده گیاه تشنه.
(العُطاش): بیماری استسقا که بیمار عطش آب دارد و سیراب نشود. انسان و حیوان به آن مبتلا شوند.
(المَعْطَشَة): سرزمینِ بی‌آب که همه در آن تشنگی کشند. ج مَعاطِش.
* عطّ ـ (عَطَّ يَعُطُّ عَطّاً) الثَّوْبَ: لباس یا پارچه را از پنها یا درازا درید و برید (عَطَّ) فُلاناً إِلَى الأَرْضِ: فلانی را بر زمین زد و بر او چیره شد.
(عَطَّطَ يُعَطِّطُ تَعْطِيْطاً) الثَّوْبَ: لباس یا پارچه را از درازا یا پهنا برید، پاره کرد.
(إِعْتَطَّ يَعْتَطُّ إِعْتِطاطاً) الشَّيْءَ: آن چیز را شکافت، جِر داد.
(إِنْعَطَّ يَنْعَطُّ إِنْعِطاطاً) الثَّوْبُ: لباس پاره شد، دریده شد (إِنْعَطَّ) الْعُودُ: چوب تا شد بدون این که شکسته شود یا بدون این که کاملاً بشکند و شکستگیِ آن آشکار شود.
(تَعَطَّطَ يَتَعَطَّطُ تَعَطُّطاً) الثَّوْبُ: لباس یا پارچه پاره شد، دریده شد.
* عطعط ـ (عَطْعَطَ يُعَطْعِطُ عَطْعَطَةً) الْقَوْمُ: آن گروه گفتند: «عِيْطِ عِيْطِ» و این هنگامی است که بعضی از آنان بر بعضی دیگر چیره و پیروز شوند، ولوله کردند (عَطْعَطَ) الْكَلامَ: سخن را درهم و برهم و آمیخته کرد (عَطْعَطَ) الذِّئْبَ: به گرگ گفت: «عاطِ عاطِ».
(العَطْعَطَة): ولولهٔ میدان جنگ، سر و صدایِ آوردگاه.
* عطف ـ (عَطَفَ يَعْطِفُ عَطْفاً، و عُطُوْفاً): کج شد، خمید، خم شد، به یک سو برگشت (عَطَفَتْ) الظَّبْيَةُ: آهو برای نگریستن و غیره گردن کج کرد (عَطَفَ) إِلَى ناحِيَةِ كَذا: به سوی فلان ناحیه رفت، راهِ خود را بدان سو کج کرد (عَطَفَ) فُلانٌ عَنْ كَذا: فلانی از چیزیِ یا کاری یا راهی منصرف شد و برگشت (عَطَفَتْ) النّاقَةُ عَلَى وَلَدِها: ماده شتر به بچه‌اش مهربان شد و شیر واردِ پستانِ خود کرد (عَطَفَ) عَلَيْهِ: بر او ترحم کرد، رحم آورد، مهربان شد. در میدانِ جنگ به طرف او برگشت و بر او یورش برد یا به کر و فر و تعقیب و گریز پرداخت.
(عَطَفَ يَعْطِفُ عَطْفاً) الشَّيْءَ: آن چیز را کج و خمیده کرد (عَطَفَ) اللَّفْظَ عَلَى سابِقِهِ: لفظی را با حرفِ عاطفه به لفظِ قبلی آن عطف داد، [مثلِ زَيْد و عَلَى که در این جا واو حرفِ عاطفه است و عَلَى را به زَيْد عطف داده است. ب]. (عَطَفَ) اللّٰهُ قَلْبَ السُّلْطانِ و عَطَفَ اللّٰهُ بِقَلْبِهِ عَلَى رَعِيَّتِهِ: خداوند دلِ پادشاه را بر مردم مهربان کرد.
(عَطَّفَ يُعَطِّفُ تَعْطِيْفاً) الشَّيْءَ: آن چیز را کج و خم کرد (عَطَّفَ) فُلاناً الْعِطافَ أَوِ الْمِعْطَفَ و عَطَّفَهُ بِالْعِطافِ أَوْبِالْمِعْطَفِ: عبا یا ردا یا پالتو را بر فلانی پوشانید (عَطَّفَ) النّاقَةَ عَلَى وَلَدِها: ماده شتر را بر کره‌اش

مهربان کرد.

(إِعْتَطَفَ يَعْتَطِفُ إِعْتِطافاً) الْعِطافَ و إِعْتَطَفَ بِالعِطافِ: ردا، عبا یا پالتو را بر دوش انداخت و پوشید (إِعْتَطَفَ) السَّيْفَ و الْقَوْسَ: شمشیر یا کمان را حمایل کرد.

(إِنْعَطَفَ يَنْعَطِفُ إِنْعِطافًا): کج شد، خمید، خمیده شد.

(تَعاطَفَ يَتَعاطَفُ تَعاطُفاً) الْقَوْمُ: آن قوم محبت و مهربانی کردند (تَعاطَفَ) فُلانٌ فِيْ مِشْيَتِهِ: فلانی با ناز و ادا راه رفت، با تبختر و ناز خرامید و راه رفت.

(تَعَطَّفَ يَتَعَطَّفُ تَعَطُّفاً): کج شد، خم شد، خمید (تَعَطَّفَ) عَلَيْهِ: به او نیکی کرد. بر او محبت و مهربانی کرد، شفقت به خرج داد (تَعَطَّفَ) الْعِطافَ، و تَعَطَّفَ بِالْعِطافِ: ردا یا عبا را بر دوش افکند یا پالتو پوشید.

(إِسْتَعْطَفَهُ يَسْتَعْطِفُهُ إِسْتِعْطافاً): از او محبت خواست، از او مهربانی خواست.

(العاطِفَة): خویشاوندی، نزدیکی. اسباب و وسائلِ خویشاوندی و نزدیکی. بخشش، نیکی کردن بخاطرِ دوستی و محبت. شفقت، مهربانی (العاطِفَةُ): (فِيْ عِلْمِ النَّفْسِ): عاطفه، غریزه‌ای که در جانِ آدمی نهفته است که باعثِ بروزِ حرکاتِ خاصی در برابرِ رویدادها می گردد، مهر و محبت.

(العاطُوف): تلهٔ چوبی که چوبی منحنی در آن به کار رفته است.

(العِطاف): ردا، عبا. پالتو. ج عُطُف، و أَعْطِفَة.

(العَطّاف): بسیار پرعاطفه، خیلی مهربانِ با مردم و بسیار کمک کنندهٔ به آنان. کسی که از درماندگان و ستمدیدگان حمایت می‌کند.

(العَطَف): نوعی گیاهِ پیچ و بدونِ پیچ و برگ و طفیلی و انگل که بر رویِ گیاهِ کتان و غیره بالا می‌رود و از شاخه و برگهایِ آن زندگی می‌کند.

(العَطْف): در اصطلاحِ نحویها: بر دو قسم است. یکی عطفِ بیان است و آن تابعی است شبیه به صفت که برایِ توضیح می‌آید و حرفِ عطف، میانِ آن دو کلمه وجود ندارد و کلمهٔ دوم بدونِ کلمهٔ اول بی‌معناست و عطفِ نَسَق و آن تابعی است که با حرفِ عطف به دنبالِ معطوف می‌آید.

(العِطْف): عِطْفُ كُلِّ شَيْءٍ: پهلو و کنارهٔ هر چیز. از کنارهٔ سر تا کفلِ انسان از جانبِ پهلو. قسمتِ برجسته و برآمده و مشخصِ راه. ج أَعْطاف، و عِطاف، و عُطُوْف (ثَنَى عِطْفَهُ): روی گردانید، اعراض کرد (مَرَّ يَنْظُرُ فِي عِطْفِهِ): خود پسندانه راه رفت.

(العَطُوْف): مردی که از ستمدیدگان و درماندگان حمایت می‌کند، مردِ مهربان و عطوف. زنِ شوهر دوست و مهربانِ با او. ماده شتری که محبتش را به کره‌اش یا به پوست کره‌اش که کاه در آن ریخته‌اند جلب کرده‌اند.

(العَطِيْف):مِنَ النِّساءِ: زنِ نرم خوی و فرمانبردار و با وقار.

(المِعْطَف) ردا، عبا. پالتو. ج مَعاطِف.

(المُنْعَطَف): مُنْعَطَفُ الطَّرِيْقِ: پیچ و خمِ راه.

* **عطل** ـ (عَطِلَ يَعْطَلُ عَطَلاً، و عُطْلاً، و عُطُوْلاً): تهی شد، خالی شد، فارغ شد (عَطِلَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن زیور آلات نپوشید، خالی از زیور و پیرایه شد (عَطِلَتْ) الْإِبِلُ: شتران بی‌ساربان شدند (عَطِلَ) الرَّجُلُ: آن مرد بیکار شد، کارِ خود را از دست داد.

(عَطَّلَ يُعَطِّلُ تَعْطِيْلاً) الْإِبِلَ و نَحْوَها: شتران و امثال آن را بدونِ سرپرست و ساربان رها کرد، شتران را ترک کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِذَا الْعِشارُ عُطِّلَتْ﴾: و آن‌گاه که شترانِ حاملهٔ ده ماهه بی‌سرپرست رها شوند (عَطَّلَ) الْبِئْرَ: چاه را رها کرد و از آن استفاده نکرد (عَطَّلَ) الْمَرْأَةَ: زیور آلاتِ آن زن را از تنِ او درآورد (عَطَّلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را رها کرد، یله کرد، ترک کرد (عَطَّلَ) الدّارَ: خانه را خالی رها کرد، خانه را متروکه گذاشت (عَطَّلَ) الشَّرِيْعَةَ: به قوانینِ شریعت عمل نکرد و آن را رها کرد (عَطَّلَ) الثُّغُوْرَ: مرزها را بدونِ مرزبان رها کرد.

(تَعَطَّلَ يَتَعَطَّلُ تَعَطُّلاً): بیکار شد، کار خود را از دست

داد (تَعَطَّلَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن بدونِ زیور آلات شد.

(العاطِل): تهی، خالی از ....، بدون ... زنِ بدونِ زیور آلات که زیور آلاتی بر تن ندارد. ج عَواطِل.

(العَطَل): گردن. ج أَعْطال. قد و بالا، اندام، تن (ما أَحْسَنَ عَطَلَهُ): قد و بالای او چه زیباست!

(العُطْل): زنی که زیور آلات بر تن ندارد. مرد بی‌مال و ادب و بی‌تربیت. ج أَعْطال.

(العُطْلَة): تعطیلی، مثل: تعطیلات تابستانی یا تعطیلاتِ عید یا تعطیلاتِ آخر هفته و غیره. (جدید). بیکاری (فُلانٌ يَشْكُو الْعُطْلَةَ): فلانی از بیکاری می‌نالد.

(العَيْطَل): دراز گردن، گردنْ دراز (إِمْرَأَةٌ عَيْطَلٌ): زنِ گردن درازِ خوش اندام و زیبا.

(المِعْطال) مِنَ النِّساءِ: زنِ بسیار زیبا که هرگز زیورآلات نپوشد و نیازی به تزیین نداشته باشد.

(المُعَطَّلَة): یله شده، متروکه. خدا می‌فرماید: ﴿وَ بِئْرٍ مُعَطَّلَةٍ وَقَصْرٍ مَشِيْدٍ﴾: و چاهِ متروکه و کاخ استوار.

* **عطن** ـ (عَطَنَتْ تَعْطِنُ عُطُوْناً) الْإِبِلُ: شتران پس از آن که آب خوردند در نزدیکی آبشخور خوابیدند.

(عَطَنَ يَعْطِنُ عَطْناً) الْجِلْدَ: پوست را در نمک یا سرگین گذاشت تا نگندد (عَطَنَ) التِّيْلَ و نَحْوَهُ: گیاهِ تیل و مانند آن را در آب انداخت تا الیافِ آن نرم شود و بتوان الیاف آن را جدا کرد.

(عَطِنَ يَعْطَنُ عَطَناً) الْجِلْدُ: پوست در داروی دباغی ماند و گندید.

(أَعْطَنَ يُعْطِنُ إِعْطاناً) الْإِبِلَ: شتران را آب داد سپس در کنا آبشخور خوابانید

(عَطَّنَ يُعَطِّنُ تَعْطِيْنًا): آغلی ساخت، آغلی درست کرد (عَطَّنَتْ) الْإِبِلُ: شتران آب خوردند و در کنارِ آبشخور خوابیدند (عَطَّنَ) الْجِلْدَ: پوست را در نمک و غیره گذاشت تا نگندد (عَطَّنَ) الْإِبِلَ: به شتران آب داد و آنها را در کنارِ آبشخور خوابانید.

(إِنْعَطَنَ يَنْعَطِنُ إِنْعِطاناً) الْجِلْدُ: پوست در داروی دباغی ماند تا گندید.

(تَعَطَّنَتْ تَتَعَطَّنُ تَعَطُّناً) الْإِبِلُ: شتران پس از آب خوردن در کنارِ آبشخور خوابیدند.

(العِطان): نمک یا محتویاتِ شکمبه که در پوست می‌گذارند تا نگندد.

(العَطِن): جایِ خوابیدنِ شتران و گوسفندان در کنارِ آبشخور. ج أَعْطان (ضَرَبَتِ الْإِبِلُ بِعَطَنٍ) شتران سیراب شده و خوابیدند (ضَرَبَ فُلانٌ بِعَطَنٍ): فلانی شترانش را سیراب کرد و در کنار آبشخور ماند (فُلانٌ واسِعُ الْعَطَنِ): فلانی در برابر گرفتاریها و حوادث شکیبا و بردبار است. فلانی ثروتمند و بخشنده است (فُلانٌ ضَيِّقُ الْعَطَنِ): فلانی کم حوصله و ناشکیباست. فلانی نادار و بخیل است.

(العَطِنَة): مُؤَنَّثِ العَطِن.

(العَطِيْن): پوستی که در نمک یا محتویات شکمبه گذاشته شده تا نگندد.

(المَعْطَن، و المَعْطِن): جایِ استراحتِ شتران در کنارِ آبشخور. جایی که ساقه‌هایِ کتان و غیره را در آن می‌خیسانند تا الیافِ آن از هم باز شود. ج مَعاطِن.

(المَعْطُوْن): پوستی که در نمک و غیره گذاشته شده تا نگندد.

* **عطا** ـ (عَطا يَعْطُو عَطْواً) الشَّيْءَ و عَطا إِلَى الشَّيْءِ: آن چیز را به دست آورد، به دست گرفت (عَطا) عِرْضَ أَخِيْهِ: ناموس یا آبرویِ برادر یا دوستِ خود را به بدی یاد کرد. در حدیث است که: «أَرْبَى الرِّبا عَطْوُ الرَّجُلِ عِرْضَ أَخِيْهِ بِغَيْرِ حَقٍّ»: بدترین ربا نسبتِ ناروا دادنِ انسان دربارهٔ آبرویا ناموس برادر یا دوستِ خویش است (عَطا) إِلَيْهِ يَدَهُ: دستِ خود را به سویِ او بلند کرد (عَطا) فُلاناً: با فلانی در برداشتنِ چیزی از جایی بلند مسابقه گذاشت و از او برد یا در عطا کردن و بخشیدن از او برتر شد.

(أَعْطَى يُعْطِي إِعْطاءً) الْبَعِيْرُ: شتر رام شد، سرکشی نکرد (أَعْطَى) فُلانٌ بِيَدِهِ: فلانی مطیع و فرمانبردار شد (أَعْطَى) فُلاناً الشَّيْءَ: آن چیز را به فلانی داد.

(عاطاهُ يُعاطِيْهُ مُعاطاةً، و عِطاءً) الشَّيْءَ: آن چيز را به او داد.

(عَطّاهُ يُعَطِّيْهُ تَعْطِيَةً): او را شتابانيد، وادارِ به عجله كرد.

(تَعاطَى يَتَعاطَى تَعاطِياً) الرَّجُلُ: آن مرد رويِ انگشتانِ پا ايستاد كه چيزى را از جاىِ بلند بر دارد. خدا مى‌فرمايد: ﴿فَتَعاطَى فَعَقَرَ﴾: پس رويِ انگشتانِ پا برخاست و دستها را بلند كرد و ناقهٔ را پى نمود (تَعاطَى) الْقَوْمُ: آن قوم مسابقه گذاشتند كه رويِ انگشتانِ پا بلند شوند و چيزى را از جايى بلند بردارند (تَعاطَى) الشَّيْءَ: آن چيز را گرفت، به دست گرفت، به دست آورد (تَعاطَى) الْأَمْرَ: دست به انجام آن كار زد.

(تَعَطَّى يَتَعَطَّى تَعَطِّياً): عطا خواست، طلبِ عطا و بخشش كرد. عجله كرد و به جلو انداخت (تَعَطَّى) الْأَمْرَ: دست به انجام آن كار زد.

(إِسْتَعْطَى يَسْتَعْطِي إِسْتِعْطاءً): عطا خواست، طلب عطا و بخشش كرد.

(العَطاء): دهش، بخشش، عطا، آنچه به كسى بخشند. ج أَعْطِيَة. جج أَعْطِيات (أَعْطِياتُ المُلُوْكِ): دهشهاى شاهانه، بخششهاى ملوكانه (أَعْطِياتُ الجُنْدِ): جيرهٔ سربازان.

(العَطِيَّة): دهش، بخشش. عطا. ج عَطايا.

(المِعْطاء): بسيار بخشنده و دهنده. [چه زن باشد و چه مرد]. ج مَعاطٍ، و مَعاطِيّ.

(المُعْطَيات): (فِيْ الْفَلْسَفَةِ وَ الْمَنْطِقِ): قضاياىِ مسلمِ فلسفى يا منطقى كه از آنها براىِ راه بردن به مسائلِ مجهول استفاده مى‌شود.

* عظر ـ (عَظَرَ يَعْظِرُ عَظْراً) السِّقاءَ و نَحْوَهُ: مشك و امثالِ آن را پر كرد (عَظَرَ) الشَّيْءَ: از آن چيز متنفر شد، بدش آمد.

(أَعْظَرَهُ يُعْظِرُهُ إِعْظاراً) الشَّرابُ: نوشابه شكمِ او را تا خرخره انباشت كه ديگر جاىِ نفس كشيدن نداشت.

(العِظار): پر شدنِ شكم از نوشابه.

(العِظارَة): پر شدن شكم از نوشابه.

(العَظارِيّ): ملخِ نر.

(العَظُوْر): آن كه شكمش پر از نوشابه شده است. ج عُظُر.

* عظّ ـ (عَظَّهُ يَعُظُّهُ عَظّاً): او را به زمين چسبانيد (عَظَّ) الزَّمانُ فُلاناً و عَظَّتْهُ الحَرْبُ: زمانه پوست فلانى را كند. جنگ به فلانى آسيب زد.

(عاظَّ يُعاظُّ مُعاظَّةً، و عِظاظاً) الْقَوْمُ: آن گروه در جنگ بر يكديگر سخت گرفتند و فشار آوردند (عاظَّ) فُلاناً: دشمنىِ با فلانى را كش داد، به دشمنىِ خود با فلانى ادامه داد.

* عظل ـ (عَظَلَتْ تَعْظُلُ عَضْلاً) السِّباعُ و الْكِلابُ و الجَرادُ و نَحْوُها: جانورانِ درنده، سگها، ملخها و امثالِ اينها براىِ جفت‌گيرى رويِ يكديگر پريدند و سوار هم شدند.

(عاظَلَ يُعاظِلُ مُعاظَلَةً، و عِظالاً) بِالْكَلامِ: سخن را مشكل و مبهم و پيچيده كرد (عاظَلَتْ) السِّباعُ و نَحْوُها: درندگان و امثال آنها براىِ جفت‌گيرى رويِ هم پريدند و سوار هم شدند (عاظَلَ) الشّاعِرُ فِيْ شِعْرِهِ: شاعر شعرى سرود كه بعضى از آنها با شعرى ديگر معنا مى‌شد.

(عَظَّلَ يُعَظِّلُ تَعْظِيْلاً) الْقَوْمُ: آن قوم تجمع كردند، گرد آمدند (عَظَّلَتْ) السِّباعُ و نَحْوُها: درندگان و امثال آنها براىِ جفت‌گيرى رويِ هم پريدند و سوار هم شدند.

(إِعْتَظَلَتْ تَعْتَظِلُ إِعْتِظالاً) السِّباعُ و نَحْوُها: درندگان و امثالِ آنها براىِ جفت‌گيرى رويِ هم سوار شدند (إِعْتَظَلَ) الْقَوْمُ عَلَى الْماءِ: آن گروه برگردِ آب جمع شدند و به هم فشار آوردند و ازدحام كردند.

(تَعاظَلَتْ تَتَعاظَلُ تَعاظُلاً) السِّباعُ و نَحْوُها: درندگان و امثالِ آنها براى جفت‌گيرى روى هم پريدند و سوار هم شدند.

(تَعَظَّلَ يَتَعَظَّلُ تَعَظُّلاً) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند، تجمع كردند (تَعَظَّلَ) فُلانٌ: فلانى دنبال كار يا مطلب يا چيزِ از دست رفته را گرفت كه آن را بيابد.

* **عظلم** - (تَعَظْلَمَ يَتَعَظْلَمُ تَعَظْلُماً) اللَّيْلُ: شب بشدت تیره و تار شد.

(العِظْلِم): گیاهِ نیل، وسمه. شبِ دیجور، شبِ بسیار تاریک.

(العَظْلَمَة): تاریکیِ زیاد و بسیار تیره.

* **عظم** - (عَظَمَهُ يَعْظُمُهُ عَظْماً، و عَظْمَةً): به استخوانِ او زد.

(عَظَمَ يَعْظُمُ عَظْماً) الْكَلْبَ: به سگ استخوان داد.

(عَظُمَ يَعْظُمَ عِظَماً، و عَظامَةً) الشَّيْءُ: آن چیز بزرگ و ستبر شد (عَظُمَ) الرَّجُلُ: آن مرد بزرگ منزلت شد، والامقام شد.

(أَعْظَمَ يُعْظِمُ إِعْظاماً) الْأَمْرُ: آن کار بزرگ و مهم شد (أَعْظَمَ) الْقَوْلُ أَوِ الْأَمْرُ الرَّجُلَ: آن گفتار یا آن کار، آن مرد را به وحشت و هراس انداخت (أَعْظَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بزرگ گردانید. آن را بزرگ و مهم یافت (أَعْظَمَ) الْكَلْبَ عَظْماً: استخوان به آن سگ داد.

(عَظَّمَهُ يُعَظِّمُهُ تَعْظِيماً): آن را بزرگ و ستبر گردانید، یا ارزشِ آن را بالا برد، به او عظمت داد، یا او را تعظیم کرد و ستود (عَظَّمَ) الشّاةَ: گوسفند را تکه تکه کرد.

(تَعاظَمَ يَتَعاظَمُ تَعاظُماً) فُلانٌ: فلانی بزرگ‌نمایی کرد، به دروغ وانمود کرد که بزرگ است (تَعاظَمَ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار بر فلانی بزرگ آمد.

(تَعَظَّمَ يَتَعَظَّمُ تَعَظُّماً): تکبر کرد، خود را بزرگ پنداشت.

(إِسْتَعْظَمَ يَسْتَعْظِمُ إِسْتِعْظاماً) فُلانٌ: فلانی تکبر کرد، خود را بزرگ پنداشت (إِسْتَعْظَمَ) الْأَمْرَ: آن کار را بزرگ دید. آن کار را بد شمرد، زشت شمرد (إِسْتَعْظَمَ) الشَّيْءَ: قسمتِ عمدهٔ آن چیز را گرفت یا برداشت.

(العُظام): بزرگ، بزرگ منزلت، بزرگ‌منش.

(العِظامَة): بالشتکی که بعضی زنها بر سرینِ خود می‌بندند تا زیبا و بزرگ جلوه کند.

(العِظامِيّ): آن که بزرگی را از نیاکان خود به ارث برده یا به نیکان خود افتخار می‌کند، بر خلافِ عصامی که شخصیتش خود ساخته است.

(العُظّام): بزرگ، بزرگ منش، بزرگ منزلت.

(العُظّامَةُ): بالشتکی که بعضی زنها بر سرین خود می‌بندند تا بزرگ و زیبا جلوه کند.

(العَظْم): استخوان. ج أَعْظُم، و عِظام (عَظْمُ) الشَّيْءِ: قسمتِ عمدهٔ چیزی (عَظْمُ) الْفَدّانِ: چوب پهنی که آهنِ‌گاو آهن در آن قرار دارد (العَظْمُ) السَّبْعَانِيُّ: استخوانی است به شکلِ هفت که در دنبالچهٔ بعضی از حیواناتِ مهره‌دار وجود دارد (العَظْمُ) الزّاوِيُّ: استخوانی است نزدیکِ فکِ پایین در اکثرِ حیواناتِ مهره‌دارد

(عُظْم) الشَّيْءِ: قسمتِ عمدهٔ چیزی.

(عَظَم) الطَّرِيْقِ: قسمتِ برجسته و آشکارِ راه.

(العَظَمَة) مِنَ الذِّراعِ و اللِّسانِ: قسمتِ ستبرِ ذراعِ دست و زبان. عظمت، بزرگی، کبریا. نخوت، تکبر، بزرگ منشی. بالیدن، به خود بالیدن، نازیدن.

(العَظَمُوْت): بزرگ منشی، جوانمردی. بزرگی، نخوت، عظمت، تکبر، به خود بالیدن، غرور.

(العَظْمِيّ): کبوتری است که رنگش به سفیدی می‌زند.

(العَظِيْم): بزرگ، بزرگوار، بزرگ منزلت، والامقام. ج عِظام و عُظَماء.

(العَظِيْمَة): گرفتاریِ بزرگ، رخدادِ سخت، حادثهٔ گران و مشکل. ج عَظائِم.

(المُعْظَم): مُعْظَمُ الشَّيْءِ: قسمتِ عمدهٔ آن چیز. بیشترِ آن، معظمِ آن. ج مَعاظِم (المَعاظِم) أَيْضاً: حرفها، احترامها، حق حرمتها.

(المَعْظُوم): کرهٔ شتری که استخوانی در زبانش می‌شکنند تا شیر نخورد.

* **عظا** - (عَظاهُ يَعْظُوْهُ عَظْواً): او را با نوشابهٔ مسموم ترور کرد و کشت (لَقّاهُ اللّٰه ماعَظاهُ): خداوند چیزی برای او پیش آورد که به او آزار رسانید. او را از راهِ خیر یا از کارِ خیر بازداشت.

(العَظاءَة): بزمجه، مارمولک، چلپاسه، ماتورنگ. در

مصر، السِحْلِيَّة و در سواحلِ شام، السَقَّايَة نامیده می‌شود.

* عظی ـ (عَظَى يَعْظِي عَظًى) الجَمَلُ: شتر (عُنظوان) نوعی شوره گیاهِ خورد و شکمش باد کرد.

(العُنْظُوان): نوعی شوره گیاه که وقتی شتر آن را بخورد شکمش باد می‌کند. در «عنظ» می‌آید.

* عفت ـ (عَفَتَهُ يَعْفِتُهُ عَفْتاً): آن را پیچ داد، تاب داد. آن را شکست بدونِ این که اجزایِ آن از هم جدا شود [مثل شکستن دست یا گردن . ب]. (عَفَتَ) يَدَهُ و عُنُقَهُ: دست و گردنِ او را شکست (عَفَتَ) كَلامَهُ و عَفَتَ فِي كَلامِهِ: هنگامِ سخن گفتن به علتِ لکنتی که داشت سخن را بد ادا کرد و شکلِ آن را عوض کرد (عَفَتَهُ) عَنْ حاجَتِهِ: او را از کارش بازداشت و او را برگردانید.

(عَفِتَ يَعْفَتُ عَفَتاً): احمق شد، بی‌شعور شد یا کارِ احمقانه‌ای کرد. هنگامِ نشستن شرمگاهِ او در اکثرِ اوقات پیدا می‌شد. با دستِ چپ نوشت یا کار کرد.

(الأَعْفَت): چپ دست، کسی که با دستِ چپ کار می‌کند و می‌نویسد. کسی که در اکثرِ اوقات هنگامِ نشستن شرمگاهش بیرون می‌آید. احمق، بی‌شعور. ج عُفْت.

(العَفْتاء): مُؤَنَّثِ الأَعْفَت: زن یا دخترِ چپ دست. زن یا دختر احمق و بی‌شعور. زنی که اکثراً در هنگامِ نشستن شرمگاهش بیرون می‌افتد.

(العِفِتّان): رَجُلٌ عِفِتّانٌ: مردِ چابک و چالاک و نیرومند و قوی و خشن و تند خوی.

(العَفّات): کسی که در اثرِ لکنتِ زبان حرف را بد ادا و شکلِ آن را عوض می‌کند.

(العَفِيتَة): آرد و روغن که آن را با هم می‌پزند. ج عَفائت.

(المِعْفَت): کسی که هر چیزی را تاب می‌دهد و می‌پیچاند و می‌شکند.

* عفج ـ (عَفَجَهُ يَعْفِجُهُ عَفْجاً) بِالْعَصا: با عصا بر سر یا کمرِ او زد.

(عَفَجَ يَعْفَجُ عَفَجاً): روده‌هایِ او فربه شد.

(تَعَفَّجَ يَتَعَفَّجُ تَعَفُّجًا) فِيْ مَشْيِهِ: مانند روده مارپیچ راه رفت، زیگزاگی راه رفت.

(الأَعْفَج): آن که یا آنچه روده‌هایش فربه شده است.

(العَفِج): آن که یا آنچه روده‌هایش فربه شده است.

(العَفْج وَالْعَفِج): روده. ج أَعْفاج، و عِفَجَة.

(العَفْجاء): زن یا حیوانی که روده‌هایش فربه شده است.

(العَفِجَة): زن یا حیوانی که روده‌هایش فربه شده است.

(المِعْفاج): چوبدستی، عصا. چوبِ رختشویی که با آن بر لباس می‌کوبند.

(المِعْفَج): آدم احمق که کردار و گفتارش را درست انجام نمی‌دهد.

(المِعْفَجَة): چوبدستی، عصا. چوب رختشویی که با آن بر لباس می‌کوبند تا چرکِ آن درآید.

* عفد ـ (عَفَدَ يَعْفِدُ عَفْداً، و عَفَداناً): پاهایش را در کنارِ هم گذاشت و دو پایی خیز برداشت و به جلو پرید.

(إعْتَفَدَ يَعْتَفِدُ إعْتِفاداً): در را بر رویِ خود بست و از کسی چیزی نخواست تا از گرسنگی بمیرد.

* عفر ـ (عَفَرَ يَعْفِرُ عَفْراً) الزَّرْعَ: برایِ نخستین بار به زراعت آب داد (عَفَرَهُ): آن را در خاک مالید یا در زیر خاک کرد. آن را بر زمین کوبید.

(عَفِرَ يَعْفَرُ عَفَرًا): خاکی رنگ شد، به رنگِ خاک شد (عَفِرَ) الرَّجُلُ: پاهایِ آن مرد در راه رفتن از او فرمان نبرد (عَفِرَ) الظَّبْيُ: آهو خاکی رنگ شد.

(عَفَّرَ يُعَفِّرُ تَعْفِيْرًا) الرَّجُلُ: آن مرد، سیاه رنگ و سفید رنگ خود را با هم درآمیخت، مثلاً شترانِ سیاه را با سفید یا گوسفندانِ سفید را با سیاه مخلوط کرد. و در حدیث آمده که پرسید: «مالَوْنُها؟ چه رنگی است؟ پس گفت: سُوْدٌ؛ سیاه رنگ. پس گفت: عَفِّرِي؛ آنها را با سفید مخلوط کن». (عَفَّرَتْ) الْمَرْأَةُ فِي الْفِطامِ: آن زن برای از شیر گرفتن بچه‌اش پستانش را خاک مالی کرد

(عَفَّرَ) الشَّيْءَ: آن چيز را خاک مالی کرد يـا در زيـرِ خاک پنهان کرد (عَفَّرَ) اللَّحْمَ: گوشت را رويِ شنزار در آفتاب انداخت تا خشک شود (عَفَّرَ) النَّخْلَ: تـلقيح و باروريِ نخل را به پايان رسانيد (عَفَّرَ) الزَّرْعَ: زراعت را سم پاشی کرد. (جديد).

(عافَرَ يُعافِرُ مُعافَرَةً) فِي الشَّيْءِ: آن چيز را بررسی کرد تا آن را انجام دهد يا آن را مطابق ميل خـود بسـازد (عافَرَهُ): با او کشتی گرفت که او را بر زمين زند.

(إعْتَفَرَ يَعْتَفِرُ إعْتِفاراً) الشَّيْءُ: آن چيز به خاک آلوده شد (إعْتَفَرَ) الشَّيْءَ: آن چيز را به خاک آغشته کرد يا در زير خاک کرد.

(إنْعَفَرَ يَنْعَفِرُ إنْعِفاراً): به خاک آغشته شـد، در خـاک ماليده شد. به زمين چسبيد.

(تَعَفَّرَ يَتَعَفَّرُ تَعَفُّراً): به خاک آغشته شد، در خاک ماليده شد. به زمين چسبيد.

(الأَعْفَر): آهويِ خاکی رنگ (باتَ عَلَى قَـرْنٍ أَعْـفَرَ): شب را در سختی و ناراحتی صبح کرد.

(العَفار): رسيدگی و تلقيحِ نخل. درخـتی است کـه از چـوبِ آن بـرايِ آتش زنـه اسـتفاده مـی‌شود و زود مشتعل و برافروخته می‌شود. و به آن مثل مـی‌زنند و می‌گويند: «فِيْ كُلِّ شَجَرٍ نارٌ، وَ اسْتَمْجَدَ المَرْخُ وَ العَفارُ»: در هر درختی آتش است ولی در درختِ مرخ و عفار بيشتر است.

(العُفارِيَة): بدسرشت و بدذات و تيزفهم و هوشيار و بدطينت.

(العَفَر): سطحِ زمين، رويِ زمين. خاک. ج أَعْفار. اولين آبی که به زراعت دهند.

(العَفْر): سطحِ زمين، رويِ زمين. خاک. ج أَعْفار (كَلامٌ لاعَفْرَ فِيْهِ): سخنی که در آن پيچيدگی و گنگی و ابهام نباشد.

(العِفْر): بدطينت و بـدذات و بـدسرشت و تـيزفهم و هوشيار. خوکِ نر.

(العُفْر): شجاع، دلدار، دلاور، دلير. سخت و محکم و ستبر و نـيرومند. ج أَعْفار، و عِفار. دُوری و طـولانی شدنِ ديدار. اندک بودنِ ديد و بازديد (ما تَأْتِيْنا إلّاعَنْ عُفْرٍ): نزدِ ما نمی‌آيی مگر خيلی کم. بازارِ کساد (العُفْرُ) مِنْ لَيالِي الشَّهْرِ: شبِ هفتم و هشتم و نهمِ ماه.

(العُفُر): دُوری و طولانی شدنِ ديدار.

(العَفْراء): ماده آهويِ خاکی رنگ. ج عُفْر. زمينِ سفيد که پارويِ آن گذاشته نشده (العَفْراءُ) مِنْ لَيالِي الشَّـهْرِ: شب سيزدهم ماه.

(العَفْراة و العِفْراة): موهايِ وسطِ سرِ انسان. يالِ شـير. پرهايِ بالايِ دورِ گردنِ خروس.

(العُفْرَة): رنگِ خاکی، خاکی رنگ. يالِ شير. پرهايِ بالايِ دورِ گردنِ خروس.

(العَفْرَة): موهايِ وسطِ سرِ انسان. يالِ شـير. پـرهايِ بالايِ دورِ گردنِ خروس.

(العِفِرّ): بدطينت و بدسرشت و تيزهوش و هوشيار و بدجنس (أَسَدٌ عِفِرٌّ): شيرِ نيرومند و ستبر.

(العِفِرِّيّ): بدطينت و بدجنس و بدسرشت و تيزهوش و هوشيار.

(العُفُرَّة): گروههايِ مختلطِ مردم.

(العِفِرِّيْن): مردِ کاربر و دانا و تيزهوش. مردِ نيرومند و درست اندام و کامل اندام (لَيْثُ عِفِرِّيْنَ): شيرِ نيرومند و قوی.

(العِفْرِيَة): مردِ نيرومند و سخت و قـوی. بـدطينت و بدسرشت و بدجنس (العِفْرِيَةُ) مِنَ الدِّيْكِ: پرهايِ دورِ بالايِ گردنِ خروس (العِفْرِيَةُ) مِنَ الإِنْسانِ: مويِ پشتِ سر يا مويِ پشتِ گردنِ حيوانات که رويِ پيشانیِ آنها ريـخته است (جـاءَ فُـلانٌ نـافِشاً عِـفْرِيَتَهُ): فـلانی خشمگينانه آمد، با خشم و غضب آمد.

(العَفّار): آن که نخل را تلقيح می‌کند.

(العَفِيْر): آن که چيزی هديه ندهد. [زن باشد يا مرد]. گوشتی که رويِ شنزار و زيرِ آفتاب خشک شده (زَرْعُ الْعَفِيْرِ): زيرِ خاک کردنِ دانه قبل اين که به زمين آب دهند.

(المُعافِر): کسی که با عده‌ای به راه می‌افتد که از احسانِ آنها بهره برد.
(المَعْفُوْرَة): بازارِ کساد که خاک رویِ کالاهایش نشسته است. زمینی که گیاهانِ آن خورده شده و خاکِ آن پدیدار گشته است.
(اليَعْفُوْر): آهویی است خاکی رنگ. گوساله‌ٔ گاو وحشی؛ گودر. پاره‌ای از شب. ج يَعافِيْر.
*عفرت ـ (تَعَفْرَتَ يَتَعَفْرَتُ تَعَفْرُتاً): بدسرشت و بدجنس و هوشیار شد. کاربُر و دانا و هوشیار و زیرک شد.
(العِفْرِيْت): بدسرشت و بدجنس و زیرک و هوشیار. آدمِ کاربر و دانا و زیرک. ج عَفارِيْت.
*عفز ـ (العَفاز): گردو.
(العَفازَة): واحِدِ الْعَفازِ، یک دانه گردو.
(العُفازَة): غوزه، وش، غوزهٔ پنبه.
*عفس ـ (عَفَسَهُ يَعْفِسُهُ عَفْساً): او را برزمین زد و بشدت فشار داد. بر سرینِ او زد (عَفَسَهُ) عَنْ حاجَتِهِ: او را از کارش بازداشت. او را از کارش یا از خواسته‌اش بازگردانید (عَفَسَ) الشَّيْءَ: آن چیز را برای وقتِ کارش گذاشت، مثلِ لباسِ کار و غیره.
(عافَسَ يُعافِسُ مُعافَسَةً، و عِفاساً) الْأُمُوْرَ: آن کارها را تمرین کرد، با آنها دست و پنجه نرم کرد و انجام داد.
(إعْتَفَسَ يَعْتَفِسُ إعْتِفاساً) الْقَوْمُ: آن گروه با هم کشتی گرفتند.
(إنْعَفَسَ يَنْعَفِسُ إنْعِفاساً) فِي الْماءِ: در آب غوطه‌ور شد، فرورفت (إنْعَفَسَ) فِي التُّرابِ: به خاک آغشته شد، به خاک چسبید.
(تَعافَسُوْا يَتَعافَسُوْنَ تَعافُساً): تمرین کُشتی کردند، کُشتیِ تمرینی گرفتند.
*عفش ـ (عَفَشَ يَعْفِشُ عَفْشاً) الشَّيْءَ: آن چیز را جمع‌آوری کرد، گرد آورد.
(الأَعْفَش): کسی که چشمِ او کم سو شده و آبریزش دارد.
(العُفاشَة) مِنَ النّاسِ: مردمانِ بی‌خبر و بی‌ارزش.
*عفص ـ (عَفَصَ يَعْفِصُ عَفْصاً) الشَّيْءَ: آن چیز را تا زد، آن را خم کرد و تا زد (عَفَصَ) يَدَهُ: دستِ او را پیچید و تاب داد. آن را از جا کند (عَفَصَ) الْقارُوْرَةَ: با چوب پنبه و غیره درِ شیشه را بست.
(عَفِصَ يَعْفَصُ عَفَصاً، و عُفُوْصَةً) الطَّعامُ: غذا گس شد، مزهٔ غذا زمخت و زَکِش شد.
(أَعْفَصَ يُعْفِصُ إعْفاصاً) الْقارُوْرَةَ: با چوب پنبه و غیره در شیشه را بست (أَعْفَصَ) الْحِبْرَ: مازو در دوات و مرکب انداخت.
(عَفَّصَ يُعَفِّصُ تَعْفِيْصاً) الثَّوْبَ: لباس یا پارچه را با مازو رنگ کرد.
(العِفاص): چوب پنبه و امثالِ آن برایِ بستن درِ شیشه. انبانِ چوبان که توشهٔ خود را در آن می‌گذارد.
(العَفْص): بلوط. درختِ بلوطِ مازو که مازو تولید می‌کند.
(العَفَص): کجی یا پیچیدگیِ بینی.
*عفط ـ (عَفَطَتْ تَعْفِطُ عَفَطاناً) الْعَنْزُ، أَوِ الضَّأْنُ: بز یا گوسفند عطسه کرد.
(عَفَطَ يَعْفِطُ عَفْطاً) الرَّاعِيُ بِغَنَمِهِ: شبان گوسفندانِ خود را با صدایی شبیهِ عطسهٔ گوسفند راند (عَفَطَ) فُلانٌ بِشَفَتِهِ: فلانی با لبهایش شیشکی بست (عَفَطَ) فِيْ کَلامِهِ: عربی صحبت کرد ولی نتوانست درست حرف بزند.
(العافِط): گوزو. بز و گوسفندِ عطسه کننده. کسی که عربی صحبت می‌کند ولی درست ادا نمی‌کند و با لکنت حرف می‌زند.
(العَفّاط): کسی که عربی را با لکنت بیان می‌کند.
(العَفْطَة): عطسهٔ بز و گوسفند (هُوَ لايُساوِي عَفْطَةَ عَنْزٍ): او به عطسهٔ بزی نمی‌ارزد. [علی‌عليه‌السلام می‌فرماید: «وَ لَأَلْفَيْتُمْ دُنْيا کُمْ هَذِهِ أَزْهَدَ عِنْدِيْ مِنْ عَفْطَةِ عَنْزٍ»: و هر آینه می‌دیدید که دنیای شما این دنیا در نزد من بی‌ارزشتر است از عطسهٔ بزی. ب].

***عفّ** ـ(عَفَّ یَعِفُّ عِفَّةً، و عَفافاً): پارسا و عفیف شد، پاکدامن شد، در گفتار و کردار عفت به خرج داد.
(عَفَّ یَعِفُّ عَفًّا) اللَّبَنُ: شیر در پستانِ حیوان جمع شد.
(أَعَفَّهُ یُعِفُّهُ إِعْفافاً) اللّٰهُ: خدا او را عفیف و پاکدامن و پارسا گردانید (أَعَفَّتْ) الشّاةُ: میش شیرِ اندکی قبل از پرشدنِ پستانش در پستانش جمع کرد، یا پس از دوشیدن، شیرِ اندکی در پستانِ خود آورد.
(عَفَّفَهُ یُعَفِّفُهُ تَعْفِیْفاً): شیری را که قبل از پرشدن پستان در پستان جمع شده دوشید و به او نوشانید، یا شیری را که پس از دوشیدن در پستان جمع می‌شود دوشید و به او خورانید.
(إِعْتَفَّ یَعْتَفُّ إِعْتِفافاً): پاکدامن و پارسا و عفیف شد، در گفتار و کردار عفت به خرج داد.
(تَعَفَّفَ یَتَعَفَّفُ تَعَفُّفاً): پارسا شد، پاکدامن شد، عفیف شد، در گفتار و کردار عفت به خرج داد. با سختی خود را به عفت و پاکدامنی وادار کرد. شیری را که قبل از پرشدن پستان حیوان در پستان اوست دوشید و نوشید، یا شیری را که پس از دوشیدن در پستان جمع می‌شود دوشید و سرکشید.
(إِسْتَعَفَّ یَسْتَعِفُّ إِسْتِعْفافاً): پاکدامن شد، پارسا شد، عفیف شد، در گفتار و کردار خود عفت به خرج داد.
(العُفافَة): شیرِ اندکی که در پستان آمده و هنوز بطورِ کامل، شیر نیامده و پستان را پر نکرده است. یا شیری که پس از دوشیدن در پستان جمع می‌شود.
(العَفّ): پارسا، عفیف در گفتار و کردار.
(العَفَّة): زن و دختر پارسا و پاکدامن و عفیف در گفتار و کردار.
(العُفَّة): نوعی ماهیِ ریزِ سفیدرنگِ بدونِ فلس که پس از پختن مزهٔ برنج می‌دهد.
(العِفَّة): پارسایی، پاکدامنی، عفت در هر چیز و بیشتر برایِ پاکدامنی به کار رفته است.
(العَفِیْف): پارسا، پاکدامن، عفیفِ در گفتار و کردار. ج أَعِفَّة و أَعِفّاء (هُمْ أَعِفَّةُ الْفَقْرِ): آنان کسانی هستند که اگر بینوا شوند گدایی نمی‌کنند.
(العَفِیْفَة): زنِ پاکدامنِ پارسا. زنِ بزرگوار و نیکوکار. ج عَفائف.

***عفق** ـ(عَفَقَ یَعْفِقُ عَفْقاً): پرسه زد، ولگردی کرد. اندکی خوابید و بیدار شد سپس خوابید (عَفَقَ) فُلاناً بِالسَّوْطِ: با تازیانه به او زد (عَفَقَ) الشَّیْءَ: آن چیز را جمع‌آوری کرد، گرد آورد (عَفَقَ) الْعَمَلَ: کار را درست انجام نداد (عَفَقَ) الْعازِفُ الْوَتَرَ: نوازنده، تار را با انگشتهایش فشار داد و آن را بست.
(أَعْفَقَ یُعْفِقُ إِعْفاقاً): پرسه زد، ولگردی کرد.
(عافَقَهُ یُعافِقُهُ مُعافَقَةً، و عِفاقاً): برایِ فریبِ او نقشه‌ها کشید تا او را فریب داد (عافَقَ) الذِّئْبُ الْغَنَمَ: گرگ در گوسفندان افتاد و از چپ و راست به دریدن پرداخت.
(عَفَّقَ یُعَفِّقُ تَعْفِیْقاً) الْغَنَمَ بَعْضَها عَلَی بَعْضٍ: گوسنفدان را از هر طرف برگردانید و دورِ هم جمع کرد.
(إِعْتَفَقَ یَعْتَفِقُ إِعْتِفاقاً) الشَّیْءُ: آن چیزِ راست دولا شد، تا شد، خمید (إِعْتَفَقَ) الْقَوْمُ: آن قوم با شمشیر به یکدیگر زدند (إِعْتَفَقَ) الْأَسَدُ فَرِیْسَتَهُ: شیر به طرفِ شکارِ خود رفت و او را درید.
(إِنْعَفَقَ یَنْعَفِقُ إِنْعِفاقاً) فِیْ حاجَتِهِ: به دنبالِ کارِ خود رفت و شتاب کرد.
(تَعَفَّقَ یَتَعَفَّقُ تَعَفُّقاً) بِهِ: به او پناه برد، به او پناهنده شد، به او التجا برد.
(المِعْفاق): رَجُلٌ مِعْفاقُ الزِّیارَةِ: مردی که زیاد به دیدن می‌رود و همیشه در حالِ رفت و بر گشت است.

***عفک** ـ(عَفِکَ یَعْفَکُ عَفَکاً، و عَفْکاً): بشدت احمق و بی‌شعور شد.
(الأَعْفَک): بسیار احمق و بی‌شعور.
(العَفِک): بسیار احمق و بی‌شعور.
(العَفِیک): بسیار احمق و بی‌شعور.

***عفل** ـ(عَفَلَ یَعْفُلُ عَفْلاً) الْکَبْشَ: دست بر پشتِ قوچ زد تا چاقی و لاغریِ آن را بداند.
(عَفِلَتْ تَعْفَلُ عَفَلاً) الْمَرْأَةُ و النّاقَةُ: از سوراخ شرمِ زن یا

شتر چیزی گرد بیرون آمد و این مسأله در دختران پیش نمی‌آید، فقط پس از زاییدن است که این عارضه رخ می‌دهد. [این عارضه بخاطر کشیدن شدن و افتادگی رحم پیش می‌آید و اخیراً با عمل جراحی به رفع آن می‌پردازند. ب]. (عَفِلَ) الرَّجُلُ: بباسیر آن مرد بیرون زد، از مخرجِ او گوشتی شبیه به تخمِ مرغ بیرون آمد.

(عَفَّلَ یُعَفِّلُ تَعْفِیْلاً): با داغِ کردن بباسیر بیرون زده به معالجهٔ آن پرداخت.

(الأَعْفَل): مردی که چیزی شبیه تخمِ مرغ از مخرجِ او بیرون آمده است. ج عُفْل.

(العافِل): کسی که لباسهایِ کوتاه را برروی لباسهایِ بلند می‌پوشد.

(العَفْل): پیهِ دنبلانِ گوسفند پیهِ خایه و اطرافِ خایهٔ گوسفند. پشتِ گوسفند در محلِ قلوه‌گاه که دست برروی آن می‌گذارند تا فربهی و لاغری آن را بدانند. خط برجسته‌ای که از زیر نره تا مخرج کشیده شده است.

(العَفَل): گوشتی که از آلت زن و شتر بیرون می‌آید که در اثر افتادگی رحم عارض می‌شود. گوشتی شبیه تخم مرغ که از مخرج مرد بیرون می‌آید.

(العَفْلاء): مُؤَنَّثِ الأَعْفَل: زنی که در شرمِ او گوشتی گرد بیرون آمده و همچنین شتر و غیره. زنی که داخلِ شرمِ او ورم کرده باعثِ تنگی شرمِ او شده است.

(العَفَلَة): چچولهٔ، بظر، عضو برجستهٔ شرم زن که در وسط لبهای شرم قرار دارد. گوشتی که از شرمِ زن و آلتِ ماده شتر و مخرجِ مرد بیرون می‌آید.

***عفن** ـ(عَفَنَ یَعْفِنُ عَفْنًا) الشَّیْءَ: آن چیز را فاسد کرد و باعثِ گندیدنِ آن شد.

(عَفِنَ یَعْفَنُ عَفَناً، و عُفُوْنَةً) الشَّیْءُ: آن چیز بدبو و متعفن شد، گندید.

(أَعْفَنَ یُعْفِنُ إِعْفانًا) فُلانٌ: چرمِ فلانی سوراخ شد (أَعْفَنَ) الشَّیْءَ: آن چیز را گندیده یافت.

(عَفَّنَ یُعَفِّنُ تَعْفِیْناً) الشَّیْءَ: آن چیز را گندانید، باعثِ تعفنِ آن شد.

(تَعَفَّنَ یَتَعَفَّنُ تَعَفُّناً) الشَّیْءُ: آن چیز گندید و بو به آن افتاد، متعفن شد.

(العَفِن): گندیده، متعفن.

(العَفَن): کپک، کفک که باعثِ گندیدن می‌شود. ج أَعْفان.

(العَفِیْن): گندیده، متعفن.

***عفا** ـ(عَفا یَعْفُو عَفْواً، و عُفُوًّا، و عَفاءً) الأَثَرُ: رد و اثر محو و زدوده شد (عَفا) أَثَرُ فُلانٍ: آثارِ فلانی از بین رفت، اثری از او نماند (عَفا) الشَّیْءُ: آن چیز مخفی و پنهان شد (عَفَتْ) الأَرْضُ: زمین گیاهِ فراوان رویانید و در زیرِ آنها پوشیده شد (عَفا) الْماءُ: آب، زلال باقی ماند و چیزی آن را آلوده و کدر نکرد (عَفَتْ) الرِّیْحُ الأَثَرَ: باد اثرِ چیزی را پاک کرد و زدود (عَفا) الشَّیْءَ: آن چیز را زیاد و طولانی کرد (عَفا) فُلاناً: نزدِ فلانی رفت که از احسانِ او برخوردار شود (عَفا) لَهُ بِمالِهِ: از مازادِ نفقه و مخارجِ خود چیزی به او داد

(عَفا یَعْفُو عَفْواً) عَنْ ذَنْبِهِ، و عَفاعَنْهُ ذَنْبَهُ، و عَفالَهُ ذَنْبَهُ: گناهِ او را بخشید.

(أَعْفَى یُعْفِی إِعْفاءً) فُلانٌ: فلانی مازادِ بر مخارجِ خود را انفاق کرد و بخشید (أَعْفَى) الْمَرِیْضُ: بیمار بهبود یافت و خوب شد (أَعْفَى) فُلاناً مِنَ الأَمْرِ: فلانی را از آن کار معاف داشت (أَعْفَى) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را صحت و سلامت بخشید و بدیها را از او دور کرد (أَعْفَى) الشَّعْرَ و نَحْوَهُ: مو و امثال آن را نتراشید و آن را گذاشت و در حدیث است که: «قُصُّوا الشَّوارِبَ و أَعْفُوا اللِّحَى»: سبیلها را بتراشید و ریش را نتراشید و بگذارید.

(عافاهُ یُعافِیْهِ مُعافاةً، و عِفاءً، و عافِیَةً) اللّٰهُ: خدا به او صحت و سلامت و عافیت بخشید و بدیها را از او دور کرد.

(عافَتْ تُعافِی مُعافاةً) الدَّوْلَةُ فُلاناً مِنَ الْجُنْدِیَّةِ: دولت،

فلانی را از خدمتِ سربازی معاف کرد. (جدید).

(عَفَّى يُعَفِّي تَعْفِيَةً) فُلانٌ عَمّا كانَ مِنْهُ: فلانی اشتباهات و کارهایِ بدِ خود را اصلاح کرد، گذشتهٔ بدِ خود را جبران کرد (عَفَّى) الْحَيَوانُ: موهایِ حیوان بلند و دراز و زیاد شد (عَفَّتْ) الرِّيحُ الْأَثَرَ: باد اثرِ چیزی را محو کرد و زدود (عَفَّى) فُلانٌ الشَّعَرَ: فلانی موها را نتراشید و آن را بلند کرد.

(إعْتَفاهُ يَعْتَفِيهِ إعْتِفاءً): نزد او رفت که از احسان و لطفِ او برخوردار شود (إعْتَفَتْ) الْإِبِلُ الْيَبِيسَ: شتران گیاهِ خشک را با لبها گرفتند و خاکهای آن را پاک کردند که بخورند.

(تَعافَى يَتَعافَى تَعافِياً) فُلانٌ: فلانی سالم شد، بهبود یافت، خوب شد، عافیتِ خود را به دست آورد (تَعافَى) الشَّيْءَ: آن چیز را رها و ترک کرد.

(تَعَفَّى يَتَعَفَّى تَعَفِّياً) الشَّيْءُ: آن چیز زدوده و محو و پاک شد.

(إسْتَعْفَى يَسْتَعْفِي إسْتِعْفاءً) مُكَلِّفَهُ: از آن که تکلیفی را به گردن او انداخته بود خواست که او را معاف کند، از کاری یا وظیفه‌ای طلب معافیت کرد (إسْتَعْفَتْ) الْإِبِلُ الْيَبِيسَ: شتران گیاه خشک را به دهان گرفته آن را از خاک پاک کردند که بخورند.

(العافِي): رائد، کسی که برایِ طلبِ آب و علف می‌رود تا خبرِ آن را برایِ ایلِ خود بیاورد. وارد شوندهٔ بر آبشخور. میهمان. هر جوینده‌ای که خواهانِ نیکی و خوبی و احسان باشد. واحدِ العافية.

(العافِيَة): سلامتیِ کامل، عافیت، صحت. میهمانان. کسانی که جویای احسان و نیکی هستند یا کسانی که دنبالِ نیکیها و خوبیها و انجامِ آن هستند. روزی طلبان، هر جویندهٔ رزق و روزی و صید، انسان باشد یا پرنده یا چهارپا.

(العَفا) مِنَ الْبِلادِ: سرزمینی که در آن آثارِ تملک برایِ هیچ کسی وجود ندارد.

(العَفاء): نابودی، هلاکت (عَلَى الدُّنْيا الْعَفاءُ): نابود باد دنیا، یا زندگانی دنیا یا خاک بر سر دنیا. [امام حسین عليه‌السلام بعد از شهادت علی اکبر فرمودند: «يا بُنَيَّ عَلَى الدُّنْيا بَعْدَكَ الْعَفاءُ»: بعد از تو نابود باد زندگانی در دنیا. یا خاک بر سرِ دنیا. یعنی: بعد از این، زندگانی بی‌ارزش است. ب.] خاک. باران. لکهٔ سفید در سیاهیِ چشم.

(العِفاء): کرک، مو و پشمِ بلند و زیاد و پرپشت شده.

(العِفاءَة): پَرِ شترمرغ وقتی پرپشت شود.

(العُفاوَة) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: زبده و ناب و برگزیدهٔ هر چیز. کفِ رویِ غذایِ دیگ یا ته ماندهٔ غذا در دیگ.

(العَفْو): برگزیده و نابِ هر چیز، بهترین از هر چیز. نیکی، کار نیک، احسان، خوبی. سرزمینِ بکر یا سرزمینی که هیچ گونه اثر و نشان یا علامتِ ملکیتی در آن نیست و کسی در آن پا ننهاده است (العَفْوُ) مِنَ الْمالِ: درآمدی که بعد از خرجِ زندگی باقی می‌ماند و برایِ زندگانیِ روزمره نیازی به آن نیست. خدا می‌فرماید: ﴿يَسْئَلُونَكَ ماذا يُنْفِقُونَ قُلِ الْعَفْوَ﴾: از تو می‌پرسند (ای محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) چه چیزی را در راه خدا انفاق کنند؟ بگو: مازادِ بر مخارج را (العَفْوُ) مِنَ الْماءِ: آبی که اضافهٔ بر نیاز باشد و هرز برود یا بدونِ ناراحتی و مزاحمت بتوان از آن سود جست. ج عِفاء، و أَعْفاء.

(العَفُوّ): بسیار بخشنده؛ بسیار عفو کننده. خدا می‌فرماید: ﴿وَ كانَ اللّٰهُ عَفُوًّا غَفُوراً﴾: و بوده است همیشه خداوند، بسیار عفو کننده و از گناه درگذرنده.

* **عقب** ـ (عَقَبَ يَعْقُبُ عُقُوباً) فُلانٌ عَلَى فُلانَةَ: فلان مرد شوهرِ دومِ فلان زن شد، آن زن را که شوهرش مرده بود یا او را طلاق داده بود گرفت (عَقَبَتْ) الْإِبِلُ: شتران از چراگاهی به چراگاهِ دیگر رفتند.

(عَقَبَ يَعْقُبُ عَقْباً) فُلاناً: جانشینِ فلانی شد، بعد از او آمد، در پیِ او آمد، به دنبالِ او آمد. به پشتِ او زد، به عقبِ او زد (عَقَبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با عصب و پی بست.

(عَقِبَ يَعْقَبُ عَقَباً) النَّبْتُ: ساقه يا چوبِ گياه باريک و لاغر و برگش زرد شد.
(عُقِبَ) فُلانٌ: پاشنهٔ پاي فلانی درد گرفت يا از دردِ آن ناليد و شكايت كرد.
(أَعْقَبَ يُعْقِبُ إِعْقاباً) الرَّجُلُ: آن مرد فرزند از خود به جاي گذاشت. (أَعْقَبَتْ) الإِبِلُ: شتران از چراگاهی به چراگاهِ ديگر رفتند. (أَعْقَبَ) الْأَمْرُ: پايانِ آن كار نيكو شد (أَعْقَبَ) بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: آن دو چيز را پی در پی و پشتِ سرِ هم آورد يا انجام داد، يكی را بعد از ديگری آورد (أَعْقَبَ) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چيز برگشت (أَعْقَبَ) فُلاناً فِي الرَّاحِلَةِ و الْعَمَلِ و غَيْرِها: در سوار شدنِ بر شتر يا در كار كردن و امثال اين دو، نوبتی و بعد از فلانی سوار شد يا بعد از او كار كرد (أَعْقَبَ) فُلاناً بِإِحْسانِهِ: پاداشِ نيكیِ فلانی را با نيكی داد (أَعْقَبَ) الطَّائِفُ فُلاناً: ديوانگی در اوقاتِ مشخصی دامنگيرِ فلانی شد.
(عاقَبَ يُعاقِبُ مُعاقَبَةً): بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: آن دو چيز را پی در پی آورد يا انجام داد. يكی را بعد از ديگری آورد (عاقَبَ) فُلاناً: بعد از فلانی آمد، پس از او آمد (عاقَبَ) فُلاناً فِي الرَّاحِلَةِ: با فلانی نوبتی و پس از او سوارِ شترِ مسافرتی شد (عاقَبَ) فُلاناً فِي الْعَمَلِ: آن كار را بعد از فلانی انجام داد.
(عاقَبَ يُعاقِبُ مُعاقَبَةً، و عِقاباً) فُلاناً: فلانی را مجازات كرد، پاداشِ عملِ بدِ او را داد و او را به كيفر رسانيد.
(عَقَّبَ يُعَقِّبُ تَعْقِيباً) فُلانٌ: فلانی پی‌گيری و تعقيب كرد تا حقِ خود را بگيرد (عَقَّبَ) فُلانٌ فِي الصَّلاةِ: فلانی پس از نماز نشست تا نمازِ ديگری بخواند يا تعقيبِ نماز بخواند يا براي كارِ ديگری نشست (عَقَّبَ) فِي الْأَمْرِ: به دنبالِ آن كار آمد و رفت كرد كه آن را انجام دهد يا آن را به دست بياورد (عَقَّبَ) عَلَى فُلانٍ: عيب و نقص و بديِ فلانی را آشكار كرد (عَقَّبَ) عَلَيْهِ: به تعقيب و گريزِ او پرداخت، بر او يورش برد و بازگشت. خدا می‌فرمايد: ﴿وَلَّى مُدْبِراً وَلَمْ يُعَقِّبْ﴾: پشت كرد و گريخت و به عقب برنگشت، حتی به عقب نگاه هم نكرد (عَقَّبَ) الْقاضِيُ عَلَى حُكْمِ سَلَفِهِ: قاضی حكمِ قاضیِ پيشين را نقض كرد و برخلافِ آن، حكم داد (عَقَّبَ) فُلاناً: در پیِ فلانی آمد، پس از او آمد (عَقَّبَ) فُلاناً حَقَّهُ: حقِ فلانی را نداد و او را سردوانيد، امروز و فردايش كرد (عَقَّبَ) الشَّيْءَ: آن چيز را با عصب و پی بست. چيزی را در پیِ آن چيز آورد (عَقَّبَ) الْجَيْشَ: گروهی از آن لشكريان را باز گردانيد و گروهی ديگر را برانگيخت و فرستاد.
(إِعْتَقَبَ يَعْتَقِبُ إِعْتِقاباً) الْقَوْمُ عَلَيْهِ: آن گروه عليه او متحد شدند و به هم كمک كردند (إِعْتَقَبَ) مِنْ كَذاندامَةً: در پايانِ آن كار پشيمانی ديد (إِعْتَقَبَ) الرَّجُلَ: آن مرد را بازداشت يا بازداشت كرد (إِعْتَقَبَ) الْبائِعُ السِّلْعَةَ: فروشنده، كالا را نگهداشت تا بها را دريافت دارد (إِعْتَقَبَ) فُلاناً: در پیِ فلانی درآمد، پس از او آمد (إِعْتَقَبَ) الْقَوْمُ فِي الشَّيْءِ أَوِ الْأَمْرِ: آن گروه آن چيز يا آن كار را به نوبت انجام دادند يا دست گردان كردند (إِعْتَقَبَ) فُلاناً خَيْراً أَوْشَرّاًبِما فَعَلَ: فلانی را براي كارِ نيک يا كارِ بد پاداشِ متناسب داد.
(تَعاقَبَ يَتَعاقَبُ تَعاقُباً) الشَّيْئانِ: آن دو چيز يكی پس از ديگری آمدند يا انجام شدند. و در حديث است: «إِنَّ لِلّٰهِ مَلائكَةً يَتَعاقَبُونَ فِيكُمْ»: بدرستی كه براي خدا فرشتگانی است كه يكی پس از ديگری در ميان شمايند يا از شما محافظت می‌كنند (تَعاقَبَ) الْقَوْمُ فِي الشَّيْءِ أَوِ الْأَمْرِ: آن گروه آن چيز يا آن كار را نوبتی انجام دادند يا نوبتی به آنها رسيد (تَعاقَبُوا) عَلَى الشَّيْءِ: آنها با هم در آن چيز متحد و هماهنگ شدند و همكاری كردند.
(تَعَقَّبَ يَتَعَقَّبُ تَعَقُّباً) فُلانٌ بِخَيْرٍ: فلانی پی در پی كارِ نيک انجام داد (تَعَقَّبَ) مِنْ أَمْرِهِ: از كارِ خود پشمان شد (تَعَقَّبَ) فُلاناً: فلانی را تعقيب كرد و او را زيرِ نظر گرفت (تَعَقَّبَ) عَوْرَةَ فُلانٍ أَوْ عَثْرَتَهُ: به دنبالِ عيبجويی از فلانی پرداخت يا در پیِ فرصت بود كه از او

اشتباهی سر بزند. او را بخاطرِ کارِ بدش مجازات کرد. (إِسْتَعْقَبَ يَسْتَعْقِبُ إِسْتِعْقاباً) مِنْهُ خَيْراً أَوْ شَرّاً: در برابرِ کارِ خوب یا بدِ او عوض و پاداش متناسب داد (إِسْتَعْقَبَ) فُلاناً: در پیِ کشفِ عیبِ فلانی برآمد یا منتظر شد که از او اشتباهی سر بزند.

(الأَعْقاب): ملاط. گچ یا آهک یا سیمان که در لابلای ردیفهای آجر و سنگ و غیره می‌گذارند و ساختمان را بالا می‌برند. اصطلاح روزِ آن، الحشو است.

(التَّعاقُب): التَّعاقُبُ الْقِمِّيُّ: (فِيْ عِلْمِ الْأَحْياءِ): رشدِ اعضایِ گیاه از پایین تا بالا یا از بالا تا پایین به ترتیب.

(العاقِب): آخرِ هر چیز، انتهایِ هر چیز، پایانِ هر چیز، دنبالهٔ هر چیز. چیزی که در پیِ چیزی دیگر باشد. آن که در پی دیگری بیاید. معاونِ رئیس. پاداشِ نیکو.

(العاقِبَة): فرزند، نسل. پاداشِ نیکو. پایان، عاقبت، نهایت.

(العُقاب): آله، آلغ، پرندهٔ عقاب. در تیزبینی به آن مثل می‌زنند (أَبْصَرُ مِنْ عُقابٍ): تیزبین‌تر از آله. [مُؤَنَّثِ لفظی است چه ماده باشد چه نر]. ج أَعْقُب، و عِقْبان.

(العُقْب): پایانِ هر چیز، انتهایِ هر چیز. خدا می‌فرماید: ﴿هُوَ خَيْرٌ ثَواباً وَخَيْرٌ عُقْباً﴾: او بهتر است از نظرِ پاداش دادن و ثواب و بهتر است از نظر پایان و عاقبت (جِئْتُ فِيْ عُقْبِ الشَّهْرِ): پس از پایانِ آن ماه آمدم. ج أَعْقاب (عُقْبُ) الْجَمالِ: اثر و نشانهٔ زیبایی و جمال.

(العَقَب): عصبی که از آن زه و چله می‌سازند. ج أَعْقاب.

(العَقِب): پاشنهٔ پا. انتهایِ هر چیز، دنبالهٔ هر چیز، پایان، عقب. فرزند. فرزند یا فرزندانی که از انسان باقی می‌مانند و پس از مرگِ انسان زنده‌اند. ج أَعْقاب (جاءَ عَقِبَهُ و بِعَقِبِهِ): پس از او آمد، به دنبالِ او آمد (رَجَعَ عَلَى عَقِبِهِ): از همان راهی که آمده بود بسرعت بازگشت (وَطِئُوْا عَقِبَ فُلانٍ): به دنبالِ فلانی راه رفتند، در پیِ فلانی رفتند (فُلانٌ مُوَطَّأُ الْعَقِبِ): فلانی دنباله روان بسیاری دارد، گویا او را تعقیب می‌کنند و دنبالِ او راه می‌روند.

(العُقْبَى): آخرت، آن دنیا یا بازگشتِ به سویِ خداوند. آخرِ هر چیز، پایان، عاقبت. پاداش. عوض، بدل.

(العُقْبَة): پایانِ هر چیز، انتها، آخر. نوبت. بدل، عوض. شیرینی یا حلوایی که پس از صرفِ غذا خورده می‌شود. خورشی که در دیگ عاریه به صاحب دیگ می‌دهند. شب و روز (العُقْبَةُ) مِنَ الْجَمالِ: آثارِ زیبایی در صورت. ج عُقَب. (فُلانٌ يَسْتَقِيْ عَلَى عُقْبَةِ آلِ فُلانٍ): فلانی پس از فلان قبیله به مواشیِ خود آب می‌دهد (مايَفْعَلُ ذٰلِكَ إِلّا عُقْبَةَ الْقَمَرِ): آن کار را انجام نمی‌دهد مگر ماهی یک بار.

(العَقَبَة): گردنه. ج عِقاب.

(العَقُوْب): کسی که در کارِ خیر جانشینِ کسی دیگر است.

(العُقُوْبَة): کیفر، پاداش، عقوبت. (ج عُقُوْبات). (قانُوْنُ الْعُقُوْباتِ): قوانینِ کیفری.

(العَقِيْب): به دنبال، پس از، در عقبِ، هر چیزی که پس از چیزی دیگر بیاید.

(المُعاقِب): مجازات کننده، تعقیب کننده، کیفر کننده. انتقام گیرنده، انتقامجو.

(المِعْقاب): زنی که مرتباً اول پسر می‌زاید سپس دختر، دو پسر یا دو دختر به دنبال هم نمی‌زاید.

(المُعَقِّب): اسمِ فاعل از عَقَّبَ. آن که حکمِ قاضیِ پیش از خود را نقض می‌کند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ اللّٰهُ يَحْكُمُ لامُعَقِّبَ لِحُكْمِهِ﴾: و خداوند حکم صادر می‌کند و تغییر دهنده‌ای برایِ حکم او نیست. ج مُعَقِّبات (المُعَقِّبات): فرشتگانِ شب و روز. خدا می‌فرماید: ﴿لَهُ مُعَقِّباتٌ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَ مِنْ خَلْفِهِ يَحْفَظُوْنَهُ مِنْ أَمْرِ اللّٰهِ﴾: برایِ اوست فرشتگانِ شب و روز، از جلوِ روی او و از پشتِ سرِ او که او را حفظ می‌کنند با دستورِ خداوند. تسبیحاتِ پی در پی و پشتِ سرهم.

(الیَـعاقِبَة): فـرقه‌ای از مسـیحیان کـه پـیروِ یـعقوبِ براذعی‌اند که در شام و در قرن ششمِ میلادی می‌زیسته است، اعتقادِ آنها مبتنی بر اتحاد خدا و انسان است در طبیعتِ واحدی که حضرتِ عیسیعليه السلام است و اصطلاح لاتین آن مونوفیزیسم است. یعقوبیان.

(الیَعْقُوْبِیَّة): یعقوبیان. عقایدِ آنان.

*** عقبل** ـ (تَعَقْبَلَهُ یَتَعَقْبَلُهُ تَعَقْبُلاً): او را مجازات کـرد، کیفرِ کارِ بدِ او را داد. به دنبالِ او رفت که از کارِ او سر دربیاورد.

(العُقْبُوْل): کـارِ سـخت. بـاقی‌ماندهٔ درد و دشـمنی و عشق. تبخالِ برروي لب. ج عَقابِیْل (العَقابِیْل): أَیْضاً: گرفتاریها، حوادثِ تلخ.

*** عقد** ـ (عَقَدَ یَعْقِدُ عَقْداً) السّائِلُ: جسمِ مایع یخ زد و بست. جسمِ مایع، در اثرِ جوشیدن غلیظ و بسته شد ـ (عَقَدَ) الزَّهْرُ: گُل سفت و به میوه تبدیل شد (عَقَدَ) لِفُلانٍ عَلَی الْبَلَدِ: فلانی را حاکمِ آن سرزمین گردانید (عَـقَدَ) الْحَبْلَ و نَـحْوَهُ: طـناب و امـثال آن را گـره زد (عَـقَدَ ناصِیَتَهُ): گره به پیشانی انداخت، اخم کرد و آمادهٔ دعوا شد (عَقَدَ) طَرَفَیِ الْحَبْلِ و نَحْوِهِ: دو طرف طناب را به هم گره زد و محکم کرد و بست (عَقَدَ) الْبِناءَ: ساختمان را با گچ یا سیمان که در لابلايِ آجرها یا سنگهايِ آن می‌گذاشت محکم کرد. برايِ سـاختمان طـاق درست کرد یا ساختمان را طاقی درست کرد (عَقَدَ) التّاجَ فَوْقَ رَأْسِهِ: تاج را بر سرِ خود گذاشت (عَقَدَ) البَیْعَ و الْیَمِیْنَ و الْعَهْدَ: داد و ستد و سوگند و پـیمان را قـطعی کـرد (عَقَدَ) قَلْبَهُ عَلَی الشَّیْءِ: آن چیز را به قلبِ خود سپرد.

(عَقِدَ یَعْقَدُ عَقَداً) الشَّیْءُ: آن چیز پیچیده شد که گویا در آن گره افتاد (عَقِدَ) الرَّجُلُ: زبانِ آن مرد گیر پیدا کرد، لکنتِ زبان پیدا کرد (عَقِدَ) اللِّسانُ: زبان بند آمد، گیر پیدا کرد.

(أَعْقَدَ یُعْقِدُ إِعْقاداً) السّائِلَ: چیز مایع را سرد کرد تا یخ زد. آن را جوشانید تا سفت و غلیظ شد.

(عاقَدَهُ یُعاقِدُهُ مُعاقَدَةً): با او پیمان بست، هـم پـیمان شد.

(عَقَّدَهُ یُعَقِّدُهُ تَعْقِیْداً): آن را بست، مـنعقد کـرد (عَـقَّدَ) الْبَیْعَ: معامله را قطعی کرد (عَقَّدَ) الْیَمِیْنَ: سوگند خورد. خدا می‌فرماید: ﴿وَلَکِنْ یُؤاخِذُکُمْ بِما عَقَّدْتُمُ الْأَیْمانَ﴾: ولی بازخواست می‌کند از شما بخاطرِ سوگندهای شما (عَقَّدَ) الْعَسَلَ و نَحْوَهُ: عسل و غـیره را جـوشانید تـا سفتِ و غلیظ شد (عَقَّدَ) الْکَلامَ: سخن را پیچیده کرد، گره در سخن انداخت.

(إِعْتَقَدَ یَعْتَقِدُ إِعْتِقاداً) الشَّیْءُ: آن چیز سفت و سخت و محکم شد (إِعْتَقَدَ) الْإِخاءُ بَیْنَهُما: برادريِ مـیانِ آن دو محکم شد (إِعْتَقَدَ) الْحَبْلَ وَ نَحْوَهُ: طناب و غیره را گره زد (إِعْتَقَدَ) التّاجَ فَوْقَ رَأْسِهِ: تاج را بـر سـر گـذاشت (إِعْتَقَدَ) الدُّرَّ و نَـحْوَهُ: از مـروارید و غـیره گـردن‌بند درست کرد (إِعْتَقَدَ) فُلانٌ الْأَمْرَ: فلانی به آن امر معتقد شد، اعتقاد پیدا کرد، اعتقادِ قلبی پیدا کرد (إِعْتَقَدَ) ضَیْعَةً وَعَقاراً وَ مَتاعاً: مزرعه یا خانه و زمینی یا کالایی به دست آورد.

(إِنْعَقَدَ یَنْعَقِدُ إِنْعِقاداً): منعقد شد، بسـته شـد. طـناب و غیره گره خورد. حکومتِ سـرزمینی بـرای او درست شد (إِنْعَقَدَ) الْبِناءُ: ساختمان طاقی شد، دارای طاق شد. ساختمان، با گچ یا سیمان و غیره بنا و سفت و محکم شد (إِنْعَقَدَ) الْیَمِیْنُ: سوگند یاد شد، خورده شد.

(تَعاقَدَ یَتَعاقَدُ تَعاقُداً) الْقَوْمُ: آن گروه هم پیمان شدند، متحد شدند.

(تَعَقَّدَ یَتَعَقَّدُ تَعَقُّداً) الخَیْطُ وَنَحْوُهُ: نخ و مانندِ آن گـره خوردند (تَعَقَّدَ) السّائِلُ: مایع یـخ بست یـا جـوشید و غلیظ و سفت شد (تَعَقَّدَ) الرَّمْلُ: شن برروی هم متراکم شد (تَعَقَّدَ) السَّحابُ: ابر در آسمان کمانی شد (تَـعَقَّدَ) قَوْسُ قُزَحَ فِی السَّماءِ: رنگین کمان در آسمان پیدا شد (تَعَقَّدَ) الثَّرَی: خاک، مرطوب و به هم کوبیده شد و به هم چسبید (تَعَقَّدَ) الْإِخاءُ: برادری و دوستی محکم شد (تَعَقَّدَ) الْکَلامُ: سخن مغلق و مبهم و پیچیده و مشکل و نامعلوم شد.

(الأَعْقَد): هر چیز گره‌دار، پیچیده، مبهم. مردی که زبانش لکنت دارد و گیر می‌کند. زبانی که گیر دارد و باز نیست.
(التَّعْقِید): در اصطلاح دانشمندان بیان: بر دو قسم است. تعقید لفظی و آن پیچیده بودن الفاظ است که بآسانی نتوان به معانی آن پی‌برد. و تعقید معنویَ. و آن آوردنِ کلماتی است که مراد، معنای ظاهری آن نباشد و بسادگی نتوان به معنای آن پی برد.
(العَقِد): دارای گره، گره‌خورده. مردی که زبانش گیر دارد. زبانی که گیر و لکنت دارد.
(العَقْد): طاقِ ساختمان. عهد، پیمان. قرارداد بستن (عَقْدُ) الْبَیْعِ: قرارداد معامله و خرید و فروش و داد و ستد (عَقْدُ) الزَّواجِ: عقد ازدواج (عَقْدُ) الْعَمَلِ: بستن قرارداد برای این که شخصی برای مدت مشخصی در اجارهٔ کسی باشد و اجرت معینی را دریافت دارد (العَقْدُ) مِنَ الْأَعْدادِ: عددهای ده، بیست، سی، تا نود. ج عُقُوْد (صِیَغُ الْعُقُوْدِ): صیغهٔ عقد ازدواج یا بیع و غیره.
(العِقْد): گردن‌بند، گلوبند. ج عُقُوْد.
(العَقْداء): مُؤَنَّثِ الأَعْقَد.
(العَقِدَة): مُؤَنَّثِ الْعَقِد.
(العُقْدَة): جای گره زدن (العُقْدَةُ) فِی النَّباتِ: محل بیرون آمدن برگ از شاخهٔ درخت (العُقْدَةُ) فِیْ عِلْمِ النَّفْسِ: عقده، عقدهٔ روانی و عصبی و غیره که در اثر سرکوفت شدید تمایلات به وجود می‌آید، مثل عقدهٔ جنسی و غیره (العُقْدَةُ) فِي الْجُغْرافِیا: گره دریایی. و بر میل دریایی اطلاق می‌شود که هزار و هشتصد و پنجاه و دو متر باشد (العُقْدَة) أَیْضاً: آنچه چیزی را نگه می‌دارد و محکم می‌کند، مثلِ گره. جماعت، جمعیت. علی علیه السلام می‌فرماید: «هٰذا جَزاءُ مَنْ تَرَکَ الْعُقْدَةَ)»: این است سزایِ آن که از جماعت کناره بگیرد. فرمانروایی بر جایی (هَلَکَ أَهْلُ الْعُقدَةِ و رَبِّ الْکَعْبَةِ): نابود شدند فرمانروایان، به پروردگار کعبه سوگند (العُقْدَةُ) مِنَ اللِّسانِ: گیر داشتن زبان بطور مادر زادی، لکنتِ زبان. خدا می‌فرماید ﴿وَ احْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسانِیْ یَفْقَهُوْا قَوْلِیْ﴾ و بگشای گیر زبان مرا تا بفهمند سخن مرا[گیر زبان حضرت موسی علیه السلام مادرزادی نبود. ب]. ملک، دارایی، از قبیل: مزرعه، خانه، زمین، باغ، کالا و هر چیز دیگر. زمین پر از درخت و چراگاه (عَشِّ إِبِلَکَ بِتِلْکَ الْعُقْدَةِ): شتران خود را در فلان زمین پر از چراگاه و درخت بچران (العُقْدَةُ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: واجب و لازم گردانیدن و محکم کردنِ هر چیز. خدا می‌فرماید: ﴿وَلاٰ تَعْزِمُوْا عُقْدَةَ النِّکاحِ حَتَّی یَبْلُغَ الْکِتابُ أَجَلَهُ﴾: و پیمان زناشویی را محکم نکنید (عقد ازدواج را نخوانید) تا زمان عِده به سر آید (العُقْدَةُ) فِی الْکَلامِ: پیچیده بودنِ سخن، مبهم بودن و مشکل بودنِ کلام. کج جوش خوردنِ استخوانِ دست (جَبَرَتْ یَدُهُ عَلَی عُقْدَةٍ): دست او کج جوش خورد. ج عُقَد (تَحَلَّلَتْ عُقَدُهُ): خشم او آرام گرفت (العُقْدَةُ) النَّفْسِیَّةُ: مشکل روانی وروحی که باعثِ اضطراب و پریشانی می‌شود (عُقْدَةُ) أُوْدِیْبَ: مشکلاتِ کم یاب جنسی که مظهر آن عاشق مادر شدن است[این اصطلاح از ادیپ پسرِ لایوس پادشاهِ تبس سرچشمه گرفته است. ژوکاستس همسرِ لایوس چون ادیپ را به دنیا آورد پیشگویان به لایوس گفتند که او به دست پسرش ادیپ کشته خواهد شد. لذا لایوس، ادیپ را برفراز کوهِ سیترون گذاشت چوپانان، او را یافته به نزدِ پادشاهی دیگر بردند و چون بزرگ شد در بیابان پدر خود را دید و چون او را نمی‌شناخت پدر را کشت وبه شهر آمد و ناآگاهانه با مادر ازدواج کرد و دختری از او به دنیا آمد و چون ادیپ از حقیقت ماجرا آگاه شد چشمان خود را درآورد و با دخترِ خود، تبس را ترک گفت. ژوکاستس مادر ادیپ نیز خود را به دار آویخت. از داستانهای اساطیری است. ب].
(العَقَدَة): بیخ زبان، قسمتِ کلفتِ زبان.
(العَقّاد): صیغهٔ مبالغه است از عقد. بسیار عقد کننده و بسیار گره زننده و بسیار بنا کنندهٔ طاقِ ساختمان.

ریسنده و فروشندهٔ نخ. سازنده و فروشندهٔ دکمهٔ لباس.

(العَقِیْد) مِنَ السَّوائِل: مایعی که غلیظ و سفت و بسته شده است. سرهنگ (جدید). (فُلانٌ عَقِیْدُ کَرَمٍ): فلانی ذاتاً بزرگوار است (فُلانٌ عَقِیْدُ لُؤْمٍ): فلانی ذاتاً فرومایه است.

(العَقِیْدَة): باور، اعتقاد، عقیده، آنچه در بارهٔ آن شک نمی‌شود (العَقِیْدَةُ) فِی الدِّیْنِ: عقیدهٔ دینی که فارغ از عمل بررسی می‌شود مثل: عقیدهٔ به وجود خداوند و بعثتِ انبیا. ج عَقائد.

(العُنْقُوْد) مِنَ الْعِنَبِ و نَحْوِهِ: خوشهٔ انگور و امثالِ آن.

(المُعْتَقَد): عقیده، اعتقاد، باور.

(المَعْقِد): جایِ گره، جایِ گره زدن، مثل: «مَعْقِدُ الْإِزار»: جای بستن و گره زدنِ لنگ و پیش‌بند در کمر (هُوَ مِنِّی مَعْقِدَ الإِزار): او در نزد من صاحب منزلت است. ج مَعاقِد.

(المُعَقِّد): جادوگر که گره می‌زند و در آن می‌دمد.

* **عقر** ـ (عَقَرَ یَعْقِرُ عَقْراً، و عُقْراً) الرَّجُلُ: آن مرد سترون شد، نازا شد (عَقَرَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن سترون شد، عقیم شد، نازا شد.

(عَقَرَ یَعْقِرُ عَقْراً) النَّخْلَ: سرِ نخل را که شاخه‌های آن در آن قرار دارد قطع کرد و برید (عَقَرَ) الْبَعِیْرَ: شتر را پی کرد (عَقَرَ) الْحَیَوانَ: حیوان را سر برید و کشت (عَقَرَ) السَّرْجُ و الرَّحْلُ الظَّهْرَ: زین یا پالان کمرِ چهارپا را زخم کرد و برید (عَقَرَ) الْکَلْبُ الْوَلَدَ: سگ کودک را گاز گرفت (عَقَرَ) الرَّجُلَ عَنْ حاجَتِهِ: آن مرد را از کارش بازداشت.

(عَقِرَ یَعْقَرُ عَقَراً) الرَّجُلُ: آن مرد از ترس در جای خود سیخ شد و ایستاد، گویا او راپی کرده و پای او را بریده‌اند و توان حرکت ندارد.

(عَقِرَتْ تَعْقَرُ عَقاراً) الْمَرْأَةُ: آن زن سترون شد، عقیم شد، نازا شد.

(عَقُرَ یَعْقُرُ عُقْراً) الرَّجُلُ: آن مرد نازا شد، سترون شد، عقیم شد (عَقُرَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن سترون و نازا شد (عَقُرَ) الْأَمْرُ: آن کار بدون نتیجه شد، نتیجه‌ای نداد.

(أَعْقَرَ یُعْقِرُ إِعْقاراً) فُلانٌ: املاک فلانی زیاد شد (أَعْقَرَ) الرَّحْلُ و السَّرْجُ الظَّهْرَ: پالان و زین پشت را زخم کردند (أَعْقَرَ) اللّٰهُ رَحِمَ الْمَرْأَةِ: خدا آن زن را نازا گردانید.

(عاقَرَ یُعاقِرُ مُعاقَرَةً) الْخَمْرَ: دائم الخمر شد، الکلی شد، معتادِ به شراب شد. در پی کردن شتر با او مسابقه گذاشت و این رسمی بوده که عرب جاهلی برای تفاخر و رقابت بر سر سخاوتمندی دست به پی کردن شتر می‌زده و هر که بیشتر پی کرد مسابقه را برده و از همه سخاوتمندتر بوده است. اسلام آن را منع کرده است.

(إِنْعَقَرَ یَنْعَقِرُ إِنْعِقاراً) ظَهْرُ الدّابَّةِ: کمر چهار پا زخم شد (إِنْعَقَرَ) الْبَعِیْرُ و الْفَرَسُ: شتر و اسب پی شدند.

(تَعاقَرَ یَتَعاقَرُ تَعاقُراً) الرَّجُلانِ: آن دو مرد با هم مسابقه دادند که کدام یک شتر بیشتری از شترانِ خود را پی می‌کند و سخاوتمندتر است.

(تَعَقَّرَ یَتَعَقَّرُ تَعَقُّراً) فُلانٌ: فلانی دارای املاک بسیار شد (تَعَقَّرَ) ظَهْرُ الدّابَّةِ: پشت چهار پا زخم شد (تَعَقَّرَ) شَحْمُ النّاقَةِ: پیه شتر در بدنش سفت و محکم شد (تَعَقَّرَ) الْغَیْثُ: ریزش باران، ادامه یافت (تَعَقَّرَ) النَّبْتُ: گیاه قد کشید و بلند شد.

(العاقِر): مرد سترون و نازا، و عقیم. ج عُقَّر. زن نازا و سترون. ج عُقَّر، و عَواقِر (العاقِرُ) مِنَ الطُّیُوْرِ: پرنده‌ای که پرهای آن دچار بیماری شده و نمی‌روید.

(العاقِر قَرْحاً): گیاهی است [بعضی آن را معرب اکرکره دانسته، بعضی آن را هندی می‌دانند و بعضی آن را عربی می‌دانند زیرا که قرح یا زخم تولید می‌کند. این گیاه مصرف طبی بسیار دارد. ب]

(العَقار): ملک، مزرعه، خانه و امثالِ اینها، دارایی غیر منقول. ج عَقارات (العَقارُ) الْحُرُّ: دارایی غیر منقول که در ملکیت خالص یک نفر باشد و سالانه در آمد خالص معینی داشته باشد (العَقارُ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: برگزیدهٔ هر چیز.

(العُقار): شراب، می، نوشابهٔ الکلی (العُقارُ) مِنْ کُلِّ شَيْءٍ: برگزیدهٔ هر چیز، ناب هر چیز.
(العَقْر): اثری است در قوائمِ چهارپا شبیه بریدگی. اصل هر چیز. محلهٔ قوم، محلهٔ انسان (جَدْعاً لَهُ و عَقْراً): نفرین است، یعنی: اندام و گوش و بینی او بریده باد.
(العُقْر): اصل هر چیز (العُقْرُ) مِنَ الدّا: وسط خانه (العُقْر) أَیْضاً: محلهٔ انسان، محلهٔ قوم. بهترین محل چراگاه. مهریهٔ زنی که انسان اشتباهاً و به گمان این که همسر اوست با وی نزدیکی کند. بهترین بیتهای قصیدهٔ شعر. ج أَعْقار (بَیْضَةُ العُقْرِ): اولین تخمی که ماکیان می‌گذارد.
(العُقُر): کانون آتش، مرکز آتش که از آن جا زبانه می‌کشد. داروی پیش گیری، داروی منع آبستنی. ج أَعْقار.
(العُقْرَة): سترونی، نازایی.
(العُقَرَة): مهره‌ای است که زن با خود بر می‌دارد تا آبستن نشود (عُقَرَةُ الْعِلْمِ النِّسْیانُ): سترون کنندهٔ دانش، فراموشی است (إِمْرَأَةٌ عُقَرَةٌ): زن سترون، زن نازا.
(العَقّار): بسیار پی کنندهٔ حیوانات. بسیار سر برندهٔ حیوانات. صیغهٔ مبالغه است از اسم فاعل عَقَرَ. گیاهان دارویی. ج عَقاقِیر.
(العَقُور): بسیار پی کنندهٔ حیوانات. بسیار سر برندهٔ حیوانات، صیغهٔ مبالغهٔ اسم فاعل عَقَرَ است (کَلْبٌ عَقُورٌ): سگ گزنده و هار. ج عُقُر.
(العَقِیر): پی شده، حیوان پی شده. حیوانی که ذبح شده است. زخمی، مجروح (العَقِیرُ) مِنَ الرِّجالِ: مرد سترون.
(العَقِیرَة) شکار زخمی شده یا کشته شده یا پی شده.ساقِ قطع شدهٔ پا. بانگ، صدا. ج عَقائِر.
* **عقرب** ـ (عَقْرَبَ یُعَقْرِبُ عَقْرَبَةً) الْمَکانُ و الأَرْضُ: عقرب در آن مکان و آن زمین بسیار شد.
(العَقْرَب): کژدم، گژدم، عقرب. لفظ عقرب اکثراً مؤنث است (عَقْرَبُ) الْبَحْرِ: نوعی ماهی صدفی خاردار و کله بزرگ است و بر پشت آن خاری وجود دارد که با آن نیش می‌زند و بعضی از اقسام آن زهردار است. برج عقرب. بند چرمی نعلین وکفش عربی (العَقْرَبُ) مِنَ الشِّتاءِ: شدت سرمای زمستان که گویا نیش می‌زند و می‌گزد. ج عَقارِب (العَقارِب) أَیْضاً: سخن چنیها و نمامیها.
(عَقْرَبا) السّاعَةِ: دو عقربهٔ ساعت.
(العَقْرَباء): ماده کژدم، عقرب ماده.
(العَقْرَبَة): مادهٔ گژدم، عقرب ماده. چنگکِ آهنی که به زین یا پالان آویزان می‌کنند.
(العُقْرُبان): عقرب نر، کژدمِ نر.
(المُعَقْرَب): کج، خمیده، قوسی شکل، هلالی (المُعَقْرَبُ) مِنَ النّاسِ: آدم نیرومند و عضلانی بدن.
* **عقص** ـ (عَقَصَتْ تَعْقِصُ عَقْصاً) الْمَرْأَةُ شَعْرَها: آن زن موهای خود را گیس بافت. موهای خود را جمع کرد و پشت سر خود پیچید تا مثل اناری گرد شد (عَقَصَ) أَمْرَهُ: کارش را پیچیده و مبهم و مشکل کرد.
(عَقِصَ یَعْقَصُ عَقَصاً) التَّیْسُ و نَحْوُهُ: بز نر و غیره شاخش به دور گوشش تاب خورد و پیچید (عَقِصَتْ) أَسْنانُ الرَّجُلِ: دندانهایِ پیشینِ آن مرد به طرفِ داخلِ دهان کج شد (عَقِصَ) أَصابِعَهُ: انگشتانِ دو دست خود را به دور هم پیچید (عَقِصَ) الرَّجُلُ: آن مرد بخیل و تند خوی شد (عَقِصَتْ) الدّابَّةُ عَلَى صاحِبِها: چهار پا چموش شد، توسن شد.
(عَقَّصَ یُعَقِّصُ تَعْقِیْصاً) أَمْرَهُ: کارش را پیچیده و مشکل و مبهم کرد.
(الأَعْقَص): بز نری که شاخهایش به دور گوشش پیچیده است. مردی که دندانهای پیشین او به طرف داخل کج شده است. مرد بخیل و تند خوی. چهارپای چموش و توسن. ج عُقْص.
(العِقاص): روبان مو، نخی که به دور گیسو می‌بندند. ج عُقُص.
(العَقِص): گلوی سیرابی و شکمبه. شنزار متراکم و فشرده که راهی در آن نیست.

(العَقْصاء): مُؤَنَّثِ الأَعْقَص.
(العِقْصَة):گیس، گیسو. ج عِقَص، و عِقاص.
(العُقْصَة) مِنَ القَرْنِ: گره شاخ. ج عُقَص.
(العَقَصَة، و العَقِصَة): شنزار به هم فشرده و متراکم که راهی در آن وجود ندارد.
(العِقِّيْص): آدم بخیل و تندخوی و بداخلاق و خشن. آدم بداخلاق و تندخوی و ناسازگار.
(العُقَيْصاء): قطعه‌ای از شکمبهٔ حیوانِ علفخوار که نگاری یا هزارلا یا شیردان باشد.
(العَقِيْصَة): گیس، گیسو. ج عَقائِص، و عِقاص.
(المِعْقاص):گوسفندی که شاخهایش پیچیده شده است.
(المِعْقَص): تیر کج. ابزاری است برای پیچیدن و فر دادن مو (جدید) ج مَعاقِص.

* **عقعق** ـ (عَقْعَقَ يُعَقْعِقُ عَقْعَقَةً) العَقْعَقُ: کلاغ قارقار کرد، بانگ برآورد.
(العَقْعَق): نوعی کلاغ با دم و منقار دراز. عرب آن راشوم می‌داند.
(العَقْعَقَة): صدای کلاغ عقعق. خش خش کاغذ و لباس نو.

* **عقف** ـ (عَقَفَ يَعْقِفُ عَقْفاً) الشَّيْءَ: آن چیز را کج و منحنی کرد، آن را خم کرد.
(عُقِفَتْ تُعْقَفُ) الشّاةُ: گوسفند دچار نوعی بیماری شد و دست و پای او کج گردید.
(عَقَّفَهُ يُعَقِّفُهُ تَعْقِيْفاً): آن را کج و منحنی و خم کرد.
(إِنْعَقَفَ يَنْعَقِفُ إِنْعِقافاً) الشَّيْءُ: آن چیز کج و خمیده و منحنی شد.
(الأَعْقَف):کج، خمیده، منحنی (عُوْدٌ أَعْقَفُ): چوب کج و منحنی (ظَبْيٌ أَعْقَفُ الْقُرُوْنِ): آهویی که شاخهایش کج است. ج عُقْف.
(العُقاف): مرضی است که در قوائم گوسفند پیدا می‌شود و آنها را کج می‌کند.
(العَقْفاء): میلهٔ سر کج که چیزی را با آن به جلو می‌کشند.
(العُقّافَة): چوب سر کج که چیزی را با آن به جلو می‌کشند.
(المَعْقُوْف): صلیب شکسته، حزب نازیها در آلمانِ هیتلری آن را آرم خود قرار داده بودند (المَعْقُوْفُ): (فِي اصْطِلاحِ الطِّباعَةِ): قلاب (کروشه) که علامتش این است:[]. (جدید)

* **عقّ** ـ (عَقَّتْ تَعِقُّ عَقَقاً، و عَقاقاً) أُنْثَى الْحَيَوان: حیوان ماده حامله شد.
(عَقَّ يَعُقُّ عَقًّا) الْبَرْقُ: آذرخش شقه شقه شد، شاخه شاخه شد (عَقَّ) فُلانٌ: فلانی موی نوزاد خود را تراشید، موی بچهٔ خود را که با آن به دنیا آمده بود تراشید (عَقَّ) الْقَوْمُ بِسَهْمٍ: آن قوم تیری را به سمتِ آسمان پرتاب کردند تا نشان دهند که به خونبهای مقتول تن در داده‌اند و خونریزی متوقف شده است (عَقَّ) عَنْ وَلَدِهِ: برای فرزند هفت روزهٔ خود قربانی کرد، عقیقه کشت (عَقَّ) ثَوْبَهُ: لباسش را پاره کرد (عَقَّتْ) الرِّيْحُ السَّحابَ: باد ابر را دوشید، گویا آن را شکافته است.
(عَقَّ يَعِقُّ عَقًّا، و عُقُوْقًا و مَعَقَّةً) أَباهُ: از فرمان پدر سرپیچی کرد، به پدر خود محبت و نیکی نکرد (عَقَّ) رَحِمَهُ: قطع رحم کرد، به خویشاوندان خود محبت و نیکی نکرد، با آنها قطع رابطه کرد.
(أَعَقَّ يُعِقُّ إِعْقاقاً) فُلانٌ: فلانی از فرمان پدر سر پیچی و عصیان کرد (أَعَقَّتْ) النَّخْلَةُ أَوِالْكَرْمَةُ: نخل بچه کرد و بچهٔ آن از ساقه‌اش بیرون آمد. تاک پا جوش زد (أَعَقَّتْ) الْمَرْأَةُ: موهای سر جنین آن زن رویید (أَعَقَّ) الْماءَ: آب را تلخ کرد.
(عاقَّهُ يُعاقُّهُ مُعاقَّةً): با او مخالف کرد، ضدیّت کرد.
(إِعْتَقَّ يَعْتَقُّ إِعْتِقاقاً) السَّحابُ: ابر شکافته شد (إِعْتَقَّ) الْمُعْتَذِرُ: آن که عذرخواهی می‌کرد بسیار عذرخواهی کرد (إِعْتَقَّ) فُلانٌ السَّيْفَ: فلانی شمشیر را کشید و برهنه کرد.

(اِنْعَقَّ يَنْعَقُّ اِنْعِقاقاً) الثَّوْبُ و الْغُبارُ و السَّحابُ: لباس يا پارچه پاره شد. گرد و غبار يا ابر شكافته شد (اِنْعَقَّ) الْبَرْقُ: آذرخش در ابر پيچيد و پرتو افكند (اِنْعَقَّ) الْوادِيُ: دره ژرف و گود شد (اِنْعَقَّتْ) الْعُقْدَةُ: گره سفت و محكم شد.

(العاقّ): كسى كه نسبت به پدر خود نامهربان است و محبت نمى‌كند. عاقِّ پدر [در فارسى گويند: عاق والدين. ب]

(العُقاق) مِنَ الْماء: آبِ بسيار تلخ.

(العَقّ): آن كه با پدر خود مهربان نيست و فرمان او را نمى‌برد. عاق والدين. شكاف و راه در شنزار. حفره و شيار دراز در زمين. آبِ تلخ.

(العُقَق): آذرخشى كه در وسط ابر مى‌درخشد و گوييا كه شمشير برهنه است. فرزندى كه با پدر خود مهربان نيست، عاقِّ والدين.

(العِقّان): عِقّانُ الْكُرُومِ و النَّخِيْلِ: پا جوش تاک و رَز، يا مو و درخت انگور. پا جوش كه بعداً نخلى مستقل مى‌شود.

(العَقَّة): گودال ژرف و عميق. آذرخش دراز شده و كشيده در پهنهٔ آسمان.

(العَقُوق): عاقِّ والدين، آن كه از فرمانِ پدر خويش سر پيچى مى‌كند (العَقُوْقُ) مِنَ الْبَهائِمِ: چارپاى آبستن (الأَبْلَقُ الْعَقُوْقُ): مثلى است براى چيز ناياب و ناممكن، زيرا الأبلق از صفات اسب نر است و العَقُوْق به معناى آبستن است (كَلَّفْتَنِى بَيْضَ الْأَنُوقِ، و الأَبْلَقَ العُقُوْقَ): از من تخم عقاب و نر آبستن مى‌خواهى. ج عُقُق، و عِقاق.

(العُقُق): آنها كه دور از دشمنان هستند. آنان كه قطع رحم مى‌كنند.

(العَقِيْق): سنگِ عقيق. دره‌اى كه سيل آن را شكافته و گشاد كرده است. ج أَعِقَّة. موى نوزاد انسان و هر حيوانى كه در شكم مادرش روييده باشد.

(العَقِيْقَة): يک پارهٔ سنگِ عقيق. موى سر نوزاد انسان. پشم و كرک و موى نوزاد هر حيوان. عقيقه، حيوانى كه براى كودک نوزاد قربانى مى‌كنند. و معمولاً در روز هفتم، سر كودک را تراشيده و برايش عقيقه قربانى مى‌كنند. گودال دراز در زمين (العَقِيْقَةُ) مِنَ الْبَرْقِ: نور آذرخش كه در ابر باقى مى‌ماند. ج عَقائِق (العَقائِق) أَيْضاً: شمشيرهاى درخشنده كه‌برق مى‌زند (سَلُّوْا عَقائِقَ كَالْعَقائِقَ): شمشيرهاى درخشنده را برهنه كنيد مانند آذرخشها.

* **عقل ـ (عَقَلَ يَعْقِلُ عَقْلاً)**: تعقل كرد، اشياء و چيزها را همان طور كه بود ديد و شناخت (عَقَلَ) الْغُلامُ: پسر بچه عقل رس شد (ما فَعَلْتُ هذا مُذْ عَقَلْتُ): از زمانى كه عقل رس شده‌ام اين را انجام نداده‌ام، اين كار را نكرده‌ام (عَقَلَ) الظِّلُّ: سايهٔ آفتاب از نيمروز گذشت و خود را جمع كرد (عَقَلَ) الشَّيْءَ: آن چيز را درک كرد و آن را دانست (عَقَلَ) الْبَعِيْرَ: زانوى شتر را با زانو بند بست (عَقَلَ) الرَّجُلَ: پاى خود دور پاى آن مرد پيچيد و او را بر زمين زد (عَقَلَ) فُلاناً عَنْ حاجَتِهِ: فلانى را از كارش باز داشت (عَقَلَ) الْقَتِيْلَ: ديهٔ مقتول را داد، خونبهاى كشته را داد، خونبهاى كشته را جلو درگاه خانوادهٔ مقتول زانو بست. در جاهليت شتر را به عنوان خونبها مى‌دادند و شتران را مى‌بردند جلو درگاه خانهٔ ورثهٔ مقتول و زانوى آنها را مى‌بستند و تحويل مى‌دادند (عَقَلَ) الدَّواءُ بَطْنَهُ: دارو اسهال او را برطرف كرد و شكم او را بند آورد.

(عَقَلَ يَعْقِلُ عَقْلاً، و عُقُوْلاً) إِلَيْهِ: به او پناه برد و متحصن شد، در پناه او قرار گفت.

(عَقَلَ يَعْقُلُ عَقْلاً) فُلانٌ زَيْداً: فلانى از نظر عقلى برتر از زيد شد، عقل فلانى بيشتر از زيد شد.

(عَقِلَ يَعْقَلُ عَقَلاً) الْبَعِيرُ وَ نَحْوُهُ: شتر و امثال آن دچار سستى پا شدند و وسط پاهاى آنها به هم مى‌ماليد. پاى آنها تاب برداشت و كج شد.

(عاقَلَهُ يُعاقِلُهُ مُعاقَلَةً): با او مسابقهٔ عقل داد تا مشخص شود چه كسى عقل بيشترى دارد.

(عَقَّلَ يُعَقِّلُ تَعْقِيلاً) الكَرْمُ: تاک غوره کرد، رَز و مو غوره درست کرد (عَقَّلَ) فُلاناً عَنْ حاجَتِهِ: فلانی را از کارش باز داشت (عَقَّلَ) فُلاناً: فلانی را عاقل و خردمند گردانید.

(إعْتَقَلَ يَعْتَقِلُ إعْتِقالاً) بَطْنُهُ: شکم او بند آمد، اسهال او برطرف شد و شکمش بند آمد (إعْتَقَلَ) لِسانُهُ: زبانش بند آمد، زبانش گیر کرد (إعْتَقَلَ) مِنْ دَمِ فُلانٍ: خونبهای فلانی را گرفت، دیهٔ خون فلانی را گرفت (إعْتَقَلَ) فُلاناً عَنْ حاجَتِهِ: فلانی را از کارش بازداشت (إعْتَقَلَ) الشُّرْطَةُ المُتَّهَمَ: پلیس متهم را بازداشت کرد (جدید) (إعْتَقَلَ) الدَّواءُ بَطْنَهُ: دارو شکمش را بند آورد (إعْتَقَلَ) فُلاناً: پای خود را دور پای فلانی پیچید و او را بر زمین زد (إعْتَقَلَ) الرَّجُلَ: پای خود را تا کرد و بر روی انتهای ران خود گذاشت (إعْتَقَلَ) فُلانٌ رُمْحَهُ: فلانی نیزهٔ خود را در وسط رکاب و پای خود قرار داد.

(أُعْتُقِلَ يُعْتَقَلُ إعْتِقالاً) لِسانُهُ: زبان او بند آمد و نتوانست حرف بزند.

(تَعاقَلَ يَتَعاقَلُ تَعاقُلاً) الرَّجُلُ: آن‌مرد با سختی خود را عاقل نشان داد، بدروغ خود را عاقل معرفی کرد (تَعاقَلَ) الْقَوْمُ دَمَ الْقَتِيْلِ: آن قوم مشترکاً خون‌بهای مقتول را پرداختند.

(تَعَقَّلَ يَتَعَقَّلُ تَعَقُّلاً) الْبَعِيْرَ: زانوی شتر را با زانوبند بست (تَعَقَّلَ) الدَّواءُ بَطْنَهُ: دارو شکم او را بند آورد (تَعَقَّلَ) الرِّجْلَ: پای خود را کج کرد و بر انتهای ران خود گذاشت (تَعَقَّلَهُ) عَنْ حاجَتِهِ: او را از کارش باز داشت.

(الأَعْقَل): شتر یا هر چهارپایی که پاهایش تاب برداشته و کج شده است. شتر یا هر چهار پایی که زانوهای عقبش شُل شده و به هم می‌مالد. ج عُقْل.

(العاقِل): مرد خردمند و عاقل، فرزانه. ج عُقّال، و عُقَلاء. آن که خونبهای مقتولی را می‌پردازد. ج عاقِلَة (عاقِلَةُ) الرَّجُلِ: خویشاوندان پدری که در پرداخت خونبهای مقتولی با قاتل شرکت می‌کنند.

(العاقِل و العاقِلَة): زن یا دختر خردمند و عاقل. ج عَواقِل.

(العاقُوْل): گیاه ترنجبین، علف خاراشتر. سرزمین سردرگم که پیچ و خمهای بسیار دارد. کار مشکل و مبهم و سردرگم. ج عَواقِيْل.

(العِقال): زانوبند شتر. شتر جوان که قابل سواری باشد و هنوز نه ساله نشده باشد و چون نه ساله شد ناقة گویند. بافته‌ای از پشم یا ابریشم که عرب روی دستمال سرش می‌گذارد و به زبان عامیانه عگال گویند (عِقالُ) الْمِئِيْنَ: مرد ارزشمندی که چون اسیر شود برای رهایی او صدها شتر می‌دهند. ج عُقُل.

(العُقّال): انقباض عضله، گرفتگی عضله که با درد همراه است سپس رفع می‌شود (داءٌ ذُوْ عُقّالٍ): درد بی‌درمان.

(العُقَّيْلَى): غورهٔ انگور.

(العَقْل): خرد، عقل. قوهٔ تدبر و اندیشه. قوهٔ تمیز خوب از بد، قوهٔ تمیز خیر از شر و حق از باطل. دل، قلب. خونبها، دیه. بارو، برج، حصار، قلعه، دژ. پناهگاه، سنگر، جان پناه. ج عُقُوْل.

(العَقْلاء):مُؤَنَّثِ الأَعْقَل.

(العُقْلَة): پابند، زانوبند. کُند، زنجیر، بخو. نوعی وسیلهٔ ورزش و آن عبارت است از میله‌ای چوبین یا آهنین که طنابی به دو سر آن بسته سر طنابها را به جایی شبیه به تیرک سقف می‌بندند و با آن ورزش می‌کنند، چوب ورزش. فاصلهٔ میان دو گرهٔ نیشکر. قلمهٔ درخت که آن را از درخت بریده می‌کارند تا درختی مستقل شود، مثل: قلمهٔ تاک، قلمهٔ انجیر و غیره.

(العَقُوْل): صیغهٔ مبالغهٔ العاقل؛ بسیار عاقل، بسیار خردمند. داروی ضد اسهال (العَقُوْلُ) فِي‌الطِّبِّ: آنچه از خون‌ریزی جلوگیری کند. یا بافتهای بدن را منقبض و دچار گرفتگی کند. یا از کار غده و ترشحات آنها جلوگیری کند.

(العَقِيْلَة): زن بزرگوار، علیا مخدره. زوجهٔ بزرگوار و گرامی. پیشوای قوم. ج عَقائِل.

(المُعْتَقَل): بازداشتگاه، زندان

(المَعقِل): دژ، برج و بارو، قلعه، حصار. ج مَعاقِل.

* **عقم** ـ (عَقَمَ يَعْقُمُ عَقْماً، و عُقْماً) الرَّجُلُ: آن مرد نازا شد، سترون شد، عقيم شد (عَقَمَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن نازا و عقيم و سترون شد (عَقَمَ) اللّٰهُ الْمَرْأَةَ أَوالرَّجُلَ: خدا آن مرد يا آن زن را سترون و نازا گردانيد.

(عَقِمَ يَعْقَمُ عَقَماً): سترون شد، نازا شد، عقيم شد.

(عَقُمَ يَعْقُمُ عُقْماً) الرَّجُلُ: آن مرد نازا و سترون شد (عَقُمَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن سترون و نازا شد.

(عاقَمَهُ يُعاقِمُهُ مُعاقَمَةً): با او مخاصمه و ستيزه كرد.

(عَقَّمَ يُعَقِّمُ تَعْقِيْماً) الشَّيْءَ: آن چيز را پاستوريزه كرد.

(التَّعْقِيْم): استريليزه كردن، ضد عفونى كردن. سترون كردن، نازا كردن.

(العُقام): گويند: (يَوْمٌ عُقامٌ): روز سخت (حَرْبٌ عُقامٌ): جنگ سخت كه هيچ كس به داد كسى نمى‌رسد و به فكر ديگرى نيست (داءٌعُقامٌ): درد بى درمان

(العَقام): سخت. روز سخت. جنگ سخت. درد سخت و بى‌درمان رَجُلٌ عَقامٌ): مرد سترون و نازا.

(العُقْم): سترونى، نازايى، عقيم بودن.

(العَقِيْم): نازا، سترون. خداوند مى‌فرمايد: ﴿وَ يَجْعَلُ مَنْ يَشاءُ عَقِيْماً﴾: و قرار مى‌دهد هر كه را بخواهد عقيم و سترون. ج عُقَماء و عِقام (رِيْحٌ عَقِيْمٌ): بادى كه باران در پى ندارد (يَوْمٌ عَقِيْمٌ): روز بدون باد (عَقْلٌ عَقِيْمٌ): خرد و عقل نارسا و بى‌ثمر.

(العَقِيْم): زن نازا، زن سترون و عقيم. ج عَقائِم، و عُقُم.

(المُعَقَّم): پاستوريزه شده (ماءٌ مُعَقَّمٌ و حَلِيْبٌ مُعَقَّمٌ): آب پاستوريزه و شير پاستوريزه.

* **عقنقل** ـ (العَقَنْقَل): درهٔ بزرگ و پهناور و گشاد. شنزار عظيم و زياد و دراز كه شنهاى آن در هم فشرده است.

* **عقا** ـ (عَقا يَعْقُو عَقْواً) الرَّجُلُ: آن مرد چاه كند و چون ته آن به آب نرسيد شروع بكندن از كناره‌هاى ته چاه كرد و بطور افقى در زير زمين پيش رفت تا به آب برسد (عَقا) فُلانٌ الأَمْرَ: فلانى از آن كار متنفر شد و بدش آمد، آن را ناپسند داشت.

(أَعْقَى يُعْقِى إعقاءً) الشَّيْءُ: آن چيز تلخ شد (أَعْقَى) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانى آن چيز را بخاطر تلخى‌اش تف كرد و از دهان بيرون انداخت

(عَقَّى يُعقِّى تَعْقِيَةً) الطّائِرُ: پرنده اوج گرفت (عَقَّى) الْمَوْلُوْدَ: به نوزادِ يک روزه داروي داد كه محتويات روده‌اش بيرون بيايد.

(إعْتَقَى يَعْتَقِى إعْتِقاءً) الرَّجُلُ: آن مرد چاه كند و به آب نرسيد پس از ته چاه بطور افقى حفارى كرد تا به آب رسيد (إعْتَقَى) فُلانٌ: فلانى در هنگامِ سخن گفتن از اين شاخه به آن شاخه پريد، به اصلِ مطلب نپرداخت، به مسائل فرعى سخن پرداخت.

(العَقاة): ميدان و فضاى باز در جلو خانه يا در محله يا اطراف خانه يا اطراف محله. ج عَقاً.

(العَقْوَة): ميدان و فضاى باز جلو در خانه يا در محله يا در اطراف خانه يا در اطراف محله. ج عِقاء.

(العِقْى): مدفوعى كه بلافاصله پس از ولادت از شكم نوزاد بيرون مى‌آيد. ج أَعْقاء.

(العِقْيان): زر ناب و انباشتهٔ در معدن كه با سنگ و خاک و غيره آميخته نيست.

* **عكب** ـ (عَكَبَ يَعْكُبُ عُكُوْباً) ايجاد ازدحام كرد (عَكَبَ) النّاسُ: مردم تجمع و ازدحام كردند (عَكَبَ) الطَّيْرُ: پرندگان انبوه شدند، دور هم جمع و زياد شدند (عَكَبَتْ) الْجَماعَةُ: جماعت، زياد و فشرده شدند و ازدحام كردند (عَكَبَتْ) الْقِدْرُ: ديگ، بخار بسيار كرد.

(عَكِبَ يَعْكَبُ عَكَباً) فُلانٌ: فلانى ستبر و سترگ و خيلى تنومند شد. انگشتهاى پايش به هم نزديک شد.

(عَكَّبَتْ تُعَكِّبُ تَعْكِيْباً) النّارُ: آتش دود كرد.

(إعْتَكَبَ يَعْتَكِبُ إعْتِكاباً) الْغُبارَ: گرد و غبار را برانگيخت، گرد و خاک كرد.

(تَعَكَّبَتْهُ تَتَعَكَّبُهُ تَعَكُّباً) الهُمُومُ: باران اندوه بر او باريدن گرفت.

(الأَعْکَب): مردی که انگشتان پای او به هم نزدیک است. ج عُکْب.
(العُکاب): گرد و غبار. دود. بخار دیگ. شدت جوشیدن دیگ.
(العَکْباء): مُؤَنَّثِ الأَعْکَب.
(العَکُّوب): نوعی کنگر خوراکی. گرد و غبار
* **عکد** ـ (عَکَدَ یَعْکِدُ عَکْداً) إِلَیْهِ: به او پناه برد (عَکَدَ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار در دسترسِ فلانی قرار گرفت.
(عَکِدَ یَعْکَدُ عَکَداً) الْبَعِیْرُ و الضَّبُّ: شتر و سوسمار فربه شد و گوشتِ آنها عضلانی و سفت شد (عَکِدَ) بِهِ: به او چسبید.
(أَعْکَدَ یُعْکِدُ إِعْکاداً) إِلَیْهِ: به او پناه برد.
(إِعْتَکَدَهُ یَعْتَکِدُهُ إِعْتِکاداً): آن را گرفت، ملازم آن شد یا لازم شد بر او.
(إِسْتَعْکَدَ یَسْتَعْکِدُ اسْتِعْکادًا) الْبَعِیْرُ و الضَّبُّ: شتر و سوسمار فربه شدند و گوشت آنها عضلانی و سفت شد (إِسْتَعْکَدَ) الطّائِرُ و الضَّبُّ: پرنده و سوسمار از ترسِ پرندگان شکاری خود را استتار و پنهان کردند (إِسْتَعْکَدَ) الْماءُ: آب جمع شد.
(العَکِد): شتر یا سوسماری که گوشتشان سفت و عضلانی شده است. چسبیدهٔ به چیزی.
(العَکِدَة): مُؤَنَّثِ العَکِد
(العُکْدَة): بیخِ زبان، تهِ زبان. بیخِ دم، استخوانِ دم. قدرت، قوه، نیرو. لانهٔ سوسمار. ج عُکَد.
(العَکَدَة): بیخِ زبان، تهِ زبان. تهِ دُم. ج عَکَد. ته قلب و دل که در میان ریتین قرار گرفته است. پرِ پرنده یا پَرِ مرغ که با تهِ آن چانهٔ پهن شدهٔ نان را سوراخ سوراخ می‌کنند.
(المَعْکُوْد): ماندگار و ساکن و ملازمِ جایی. ممکن، شدنی (المَعْکُوْدُ) مِنَ الطَّعامِ: غذای دائم و همیشگی.
* **عکر** ـ (عَکَرَ یَعْکُرُ عَکْرًا و عُکُورًا): برگشت، بازگشت (عَکَرَ) عَلَی الشَّیْءِ: به سوی آن چیز باز گشت (عَکَرَ) عَلَیْهِ الزَّمانُ بِخَیْرٍ: روزگار به او رو آورد (عَکَرَ) بِهِ بَعِیْرُهُ: شترش گوش به حرف او نداد و او را به سوی اهلش بازگردانید.
(عَکِرَ یَعْکَرُ عَکَراً) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب کدر و گل آلود شد (عَکِرَتْ) الْمِسْرَجَةُ: رسوبات و درد در چراغ جمع شد.
(أَعْکَرَ یُعْکِرُ إِعْکاراً) الرَّجُلُ: آن مرد گله و رمهٔ شتر بدست آورد (أَعْکَرَ) السَّنامُ: کوهان شتر دارای چربی و پیه شد (أَعْکَرَ) اللَّیْلُ: شب بشدت تیره و تاریک شد (أَعْکَرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را کدر وگل آلود و تیره کرد.
(عَکَّرَ یُعَکِّرُ تَعْکِیْراً) الشَّیْءَ: آن چیز را تیره و کدر و گل‌آلود کرد.
(إِعْتَکَرَ یَعْتَکِرُ إِعْتِکاراً) فُلانٌ: فلانی به عقب و جلو رفت، رفت و برگشت کرد (إِعْتَکَرَ) عَلَی الشَّیْءِ: به آن چیز بازگشت (إِعْتَکَرَ) الْقَوْمُ فِی الْحَرْبِ: آن گروه در جنگ با هم آمیخته شدند (إِعْتَکَرَ) الشَّیْءُ: آن چیز انبوه و زیاد شد و ازدحام ایجاد کرد (إِعْتَکَرَتْ) الرِّیْحُ: باد گرد و غبار برپا کرد (إِعْتَکَرَ) الشَّبابُ: جوانی پایدار ماند.
(تَعاکَرَ یَتَعاکَرُ تَعاکُرًا) الْقَوْمُ: آن گروه، در جنگ با هم در آمیختند.
(العاکِر): شتری که به میل سوار نباشد و بر خلافِ میلِ او، وی را به سویِ خانواده‌اش بازگرداند.
(العَکْر): رمهٔ بزرگِ شتر.
(العِکْر): اصل، بیخ، ریشه، بن، ته. عادت، روش، شیوه.
(العَکَر): خاک. دُرد، سلف، رسوب. زنگارِ رویِ شمشیر و غیره.
(العَکِر): کدر، تیره، گل‌آلود (فُلانٌ یَصْطادُ فِی الْماءِ الْعَکِرِ): فلانی از آب گل‌آلود ماهی می‌گیرد. (جدید).
(العَکَرَة): یک رمهٔ شتر، یک گلهٔ شتر. بیخ زبان. ج عَکَر.
(العَکّار): شتری که بر خلافِ میلِ سوار رفتار کرده سوارِ خود را به مقصد نمی‌برد بلکه او را به سوی خانه‌اش بازمی‌گرداند.

*** عکرش ـ (العِکْرِش):** چمن، مَرْغ، بید گیاه.

*** عکرم ـ (عِکْرِم)** اللَّیْلِ: تاریکی شب.

(العِکْرِمَة): کبوترِ ماده.

*** عکز ـ (عَکَزَ یَعْکُزُ عَکْزاً)** بِالشَّیْءِ: آن چیز را راهنمایِ خود قرار داد و به وسیلهٔ آن راهنمایی شد (عَکَزَ) عَلَی عُکّازَتِهِ: بر عصای خود تکیه داد (عَکَزَ) الرُّمْحَ: نیزه را در زمین کوبید و فرو برد.

(تَعَکَّزَ یَتَعَکَّزُ تَعَکُّزاً) عَلَی عُکّازَتِهِ: بر عصای خود تکیه داد (تَعَکَّزَ) قَوْسَهُ: بر کمانِ خود تکیه کرد.

(العُکّاز): چوبدستی، عصایی که به آن تکیه دهند. ج **عَکاکِیْز.**

(العُکّازَة): چوبدستی، عصایی که به آن تکیه دهند.

*** عکس ـ (عَکَسَ یَعْکِسُ عَکْسًا)** الشَّیْءَ: آن چیز را وارو کرد، معکوس کرد، واژگونه کرد (عَکَسَ) الْکَلامَ: سخن را وارو کرد (عَکَسَ) الدّابَّةَ: سرِ چهار پا را به عقب بست (عَکَسَ) الرّاکِبُ الدّابَّةَ: سوار، افسارِ چهار پا را به عقب کشید تا به عقب برگردد (عَکَسَ) عَلَی فُلانٍ أَمْرَهُ: کارِ فلانی را به خود او بازگردانید (عَکَسَ) الشَّیْءَ: آن چیز را به سوی زمین کشید و بشدت بر زمین فشارش داد.

(عَکَسَ یَعْکِسُ عَکْساً، و عِکاساً) الدّابَّةَ: بندی بر بینی چهارپا بست و در حالی که خوابیده بود آن بند را بر مچ دستش بست تا رام شود (عَکَسَ) الْقَضِیَّةَ: در اصطلاحِ علمِ منطق: قضیهٔ منطقی را بر عکس کرد تا قضیه‌ای شبیهِ آن به وجود آورد.

(عاکَسَهُ یُعاکِسُهُ مُعاکَسَةً): متقابلاً او را برگردانید و جلو او را گرفت. متقابلاً موی پیشانی او را گرفت، دو طرف چنگ در موی یکدیگر زدند.

(إِنْعَکَسَ یَنْعَکِسُ إِنْعِکاساً) الشَّیْءُ: آن چیز معکوس شد، بر عکس شد، واژگون شد، وارونه شد، زیرورو شد، ته و رو شد.

(العاکِس): عاکِسُ التَّیّارِ: (فِی الطَّبِیْعَةِ): ترانسی که برق متناوب را تبدیل به برق مستقیم می‌کند (الْمِفْتاحُ العاکِسُ): کلید برق.

(العِکاس): بندی که بینی چهارپا را با آن به مچ دستش می‌بندند.

(العَکْس): دشمنی سخت و شدید. بستنِ چهار پا بدونِ این که علف به آن داده شود (العَکْسُ): (فِی الْمَنطِقِ): تغییر دادنِ دو طرفِ قضیهٔ منطقی به صورتی که از این تغییر قضیه‌ای جدید به دست آید که در معنا با هم تفاوتی نداشته باشند (العَکْسُ) فِی الْبَدِیْعِ: در اصطلاح علم معانی بیان: جلو آوردنِ جزیی از کلمه که در آخر قرار دارد و عقب بردنِ کلمهٔ اول به جایِ آن، مثلاً گویند: «عاداتُ الساداتِ ساداتُ العاداتِ»: شیوه‌ها و عاداتِ سروران و بزرگان، سروران عادتهاست (العَکْسُ) فِی الْهَنْدَسَةِ و الرِّیاضَةِ: عکس در هندسه یا ریاضیات: می‌گویند این دو نظریه هر کدام عکس دیگری هستند، این در صورتی است که نتیجهٔ هر نظریه‌ای مقدمه باشد برای نظریهٔ دیگری.

(العَکِیْس): شیری که روغن و آب گوشت روی آن می‌ریزند و می‌خورند. شاخه‌ای که زیر خاک می‌کنند تا بعد از مدتی که ریشه کرد آن را از مادر جدا کنند.

*** عکش ـ (عَکَشَ یَعْکِشُ عَکْشاً)** عَلَی الشَّیْءِ: به سوی آن چیز برگشت (عَکَشَتْ) الْعَنْکَبُوْتُ: تار تن تار تنید، عنکبوت تار دست کرد (عَکَشَ) الشَّیْءَ: آن چیز را جمع کرد.

(عَکِشَ یَعْکَشُ عَکَشاً) الشَّعْرُ و النَّباتُ: مُو یا گیاه بلند شد و در هم پیچید (عَکِشَ) الرَّجُلُ: آن مرد کم خیر و کم ارزش شد.

(عَکَّشَ یُعَکِّشُ تَعْکِیْشاً) الْخُبْزُ: نان فاسد شد و گندید و کپک زد.

(تَعَکَّشَ یَتَعَکَّشُ تَعَکُّشًا) الشَّعْرُ و النَّباتُ: مُو و گیاه بلند و زیاد شد و در هم فرو رفت (تَعَکَّشَ) الشَّیْءُ: آن چیز در هم کشیده شد منقبض شد، ترنجیده شد (تَعَکَّشَ) الْأَمْرُ: آن کار سخت و مشکل شد (تَعَکَّشَتْ) الْعَنکَبُوْتُ: تار تن پاها را جمع کرد که تار بتند.

(العُکاشَة): تار تن، عنکبوت، کارتنک.
(العَکِش): مردِ کم خیر و بی‌ارزش. موی فرفری و روی هم خوابیده.
(العَکِشَة): زن یا دخترِ کم خیر و بی‌ارزش، مُؤَنَّثِ الْعَکِش است.
(العُکاشَة): تار تن، عنکبوت، کارتنک.
* **عکص** ـ (عَکَصَهُ یَعْکِصُهُ عَکْصاً): او را بازگردانید و منصرف کرد.
(عَکِصَ یَعْکَصُ عَکَصًا): تند خوی شد، بداخلاق شد. (عَکِصَتْ) الدّابَّةُ: چهار پا توسن شد، چموش شد (عَکِصَتْ) الرَّمْلَةُ: شنزار صعب العبور شد، عبورِ از آن شنزار سخت و مشکل شد.
(تَعَکَّصَ یَتَعَکَّصُ تَعَکُّصاً) بِهِ: آن را دریغ کرد و نداد، بشدت بخل ورزید و آن را نداد.
(العَکِص): شنزاری که عبورِ از آن سخت و مشکل و دشوار باشد. مرد تند خوی و بداخلاق.
* عکظ ـ (عَکَظَ یَعْکِظُ عَکْظاً) الشَّیْءَ: آن چیز را مالید، مالش داد (عَکَظَ) الْأَدِیْمَ بِالدِّباغِ: پوست را با داروی دباغی مالش داد (عَکَظَ) خَصْمَهُ بِالْحُجَجِ: دشمنِ خود را با دلیل محکوم کرد (عَکَظَهُ) فِی الْمُفاخَرَةِ: در مفاخرت بر او چیره شد و او را شکست داد (عَکَظَ) الدّابَّةَ: چهار پا را بست.
(عاکَظَهُ یُعاکِظُهُ مُعاکَظَةً): او را از کارش باز داشت. امروز و فردایش کرد، او را سردوانید.
(عَکَّظَ یُعَکِّظُ تَعْکِیْظاً) عَلَیْهِ حاجَتَهُ: کارِ او را بر او سخت و مشکل و دشوار کرد (عَکَّظَهُ) عَنْ حاجَتِهِ: او را از کارش بازداشت.
(تَعاکَظُوْا یَتَعاکَظُوْنَ تَعاکُظاً): برای یکدیگر شعر خواندند. تفاخر کردند، مباهات کردند. مجادله و مناظره و ستیزه و مخاصمه کردند. خرید و فروش و داد و ستد کردند.
(تَعَکَّظَ یَتَعَکَّظُ تَعَکُّظاً) أَمْرُهُ، و تَعَکَّظَ عَلَیْهِ أَمْرُهُ: کار او سخت شد، کار او بر او دشوار و مشکل شد (تَعَکَّظَ) الْقَوْمُ فِی مَکانٍ کَذا: آن قوم در آن مکان گرد آمدند تا دربارهٔ کارهای خود بررسی کنند و به تنظیمِ آن بپردازند.
(عُکاظ): بازاری بوده در اطرافِ مکه، میان نخله و طائف که از اول ماهِ ذیقعده شروع می‌شده و تابیستم ذیقعده ادامه می‌یافت عرب، در آن جا گرد می‌آمد و به خواندنِ شعر و مفاخرت می‌پرداخت.
* **عکف** ـ (عَکَفَ یَعْکُفُ عَکْفاً، و عُکُوْفاً) فِی الْمَکانِ: در آن مکان اقامت گزید (عَکَفَ) فِی الْمَسْجِدِ: در مسجد معتکف شد (عَکَفَ) عَلَی الشَّیْءِ: همراهِ آن چیز شد و از او جدا نشد (عَکَفَ) الْقَوْمُ حَوْلَهُ: آن قوم دور او را گرفتند (عَکَفَ) الطَّیْرُ حَوْلَ الْقَتِیْلِ: پرنده‌ها بر لاشهٔ کشته یا بر جنازهٔ مقتول گرد آمدند تا از آن بخورند.
(عَکَفَ یَعْکُفُ عَکْفاً) فُلاناً عَلَی کَذا: فلانی را بر آن کار واداشت، او را نگهداشت که آن کار را انجام دهد (عَکَفَ) فُلاناً عَنْ حاجَتِهِ: فلانی را از کارش بازداشت.
(عَکَّفَ یُعَکِّفُ تَعْکِیْفاً) الشَّیْءَ: آن چیز را کج کرد، خم کرد، خمانید (عَکَّفَ) الشَّعْرَ: مو را مجعد و فرفری کرد (عَکَّفَ) الْقَوْمَ عَنْ کَذا: آن گروه را از فلان چیز بازداشت و منع کرد.
(إِعْتَکَفَ یَعْتَکِفُ إِعْتِکافاً) فِی الْمَکانِ: در آن مکان ماندگار شد (إِعْتَکَفَ) عَلَی الشَّیْءِ: ملازم و همراه آن چیز شد و از آن جدا نگردید.
(تَعَکَّفَ یَتَعَکَّفُ تَعَکُّفاً) فِی الْمَکانِ: در آن مکان اقامت گزید، ماندگار شد.
(الاعْتِکاف): ملازم و همراه چیزی شدن. در جایی ماندگار شدن و اقامت گزیدن. معتکفِ مسجد شدن و به عبادت پرداختن.
(العَکِف): موی مجعد، موی فرفری.
(المَعْکُوْف): بازداشته شده. خدا می‌فرماید: ﴿وَالْهَدْیَ مَعْکُوْفاً أَنْ یَبْلُغَ مَحِلَّهُ﴾: و حیوان قربانی حرم را منع کرده از این که به قربانگاه برسد.

*عکّ ـ (عَکَّ یَعِکُّ عَکًّا) اَلْحَرُّ: گرما سخت شد و هوا دم کرد (عَکَّ) اَلْیَوْمُ: آن روز گرم شد و هوا دم کرد (عَکَّ) الرَّجُلُ: آن مرد ماند و درنگ کرد، ماند و نرفت (عَکَّ) بِالْأَمْرِ: آن قدر آن کار را انجام داد تا خسته شد.

(عَکَّ یَعُکُّ عَکًّا) فُلاناً بِالْقَوْلِ: به قصدِ آزار فلانی سختی را به او گفت که او را در تنگنا بیاندازد (عَکَّ) فُلاناً بِشَرٍّ: مرتباً به اذیت و آزار فلانی پرداخت، پی در پی به او بدی کرد (عَکَّهُ): حق او را نداد و او را امروز و فردا کرد، او را سر دوانید. او را بازداشت، مانع او شد (عَکَّهُ) عَنْ حاجَتِهِ: او را از کارش بازداشت (عَکَّ) فُلاناً بِالْحُجَّةِ: فلانی را با دلیل محکوم کرد و شکست داد (عَکَّتْ) الْحُمَّی فُلاناً: تب دامنگیرِ فلانی شد و از تنِ او نرفت و او را بستری کرد (عَکَّ) الْکَلامَ: سخن را تفسیر کرد (عَکَّ) الْحَدِیْثَ مِنْ غَیْرِهِ: از دیگری خواست سخن را برای او تکرار کند.

(عُکَّ یُعَکُّ) فُلانٌ: فلانی تب کرد، دچار تب شد. گرما بر او فشار زیاد آورد.

(العِکاک): گرمای زیاد که با توقف باد همراه باشد، گرمای زیاد و دم کردنِ هوا (یَوْمٌ عِکاکٌ): روزی که هوا دم کرده و خیلی گرم شده است (مَکانٌ عِکاکٌ): جایی که هوای آن دم کرده و بسیار گرم شده است.

(العَکّ): گرم شدن شدیدِ هوا که با توقف باد همراه است. دم کردن و خیلی گرم شدن هوا.

(العَکَک): به معنایِ العَکّ است.

(العَکَّة): بشدت گرم شدنِ هوا که با توقف باد همراه باشد. شنزاری که آفتاب بر آن تابیده و آن را داغ و سوزان کرده است. سردی بدن در ابتدای تب کردن و ابتدایِ لرزشِ تب.

(العُکَّة): بشدت گرم شدن هوا که با توقف باد همراه باشد. شنزاری که آفتاب بر آن تابیده و آن را داغ و سوزان کرده است. سردی بدن در ابتدای تب و در ابتدای لرزش تب. خیکِ کوچکِ روغن. ج عُکَک، و عِکاک.

*عکل ـ (عَکَلَ یَعْکُلُ عَکْلاً) عَلَیْهِ الْأَمْرُ: آن کار بر او مشتبه و دشوار و پیچیده و مشکل شد (عَکَلَ) فُلانٌ فِی الْأَمْرِ: در آن کار نظرِ خود را گفت یا تفسیر به رأی کرد یا در آن اجتهاد کرد (عَکَلَ) الشَّیْءَ: آن چیز را که پراکنده بود گردآوری کرد (عَکَلَ) الدّابَّةَ: زانوی چهار پا را با زانوبند بست (عَکَلَ) الْمَتاعَ: کالا را رویِ هم یا در کنار هم چید.

(عَکِلَتْ تَعْکَلُ عَکَلاً) الْمِسْرَجَةُ و نَحْوُها: در چراغ و امثالِ آن، دُرد و سفل جمع شد.

(أَعْکَلَ یُعْکِلُ إِعْکالاً) عَلَیْهِ الْأمْرُ: آن کار براو دشوار و مبهم و پیچیده و مشکل شد.

(إِعْتَکَلَ یَعْتَکِلُ إِعْتِکالاً) الرَّجُلُ: آن مرد کناره‌گیری کرد، گوشه‌نشین شد. جنگید و مبارزه کرد (إِعْتَکَلَ) الثَّوْرانِ: آن دو گاو نر به هم شاخ زدند و جنگیدند (إِعْتَکَلَ) عَلَیْهِ الْأمْرُ: آن کار بر وی دشوار و پیچیده و مبهم و مشکل شد.

(العِکال): زانوبندِ شتر و چهار پا.

(العِکْل، و العُکْل): فرو مایه، لئیم. ج أَعْکال.

(العَوْکَل): قلهٔ شنزار، بالای تپهٔ شن. مردِ کوتاه قامت که پاهایش از هم فاصله گرفته باشد. زن احمق و بی‌شعور.

(العَوْکَلَة): زنِ احمق و بی‌شعور. مرد کوتاه قد که پاهایش از هم فاصله داشته باشد. بالای تپهٔ شن.

*عکم ـ (عَکَمَ یَعْکِمُ عَکْماً): فربه شد، چاق شد (عَکَمَ) فُلانٌ: فلانی منتظر ماند، انتظار کشید، چشم داشت، نگران شد، انتظار داشت (عَکَمَ) الْمَتاعَ: کالا و جنس را با بندِ بسته‌بندی بست. پارچه‌ای را پهن کرد و کالا را در آن گذاشت سپس پارچه را دورِ آن پیچید. کالا را عدل بندی و بسته‌بندی کرد، کالا را در جوال گذاشت (عَکَمَ) الدّابَّةَ: دو لنگهٔ بار بر چهار پا بار کرد. دهان چهارپا را بست.

(أَعْکَمَ یُعْکِمُ إِعْکاماً) فُلاناً: در بستن کالا و بسته بندی

به فلانی کمک کرد.
(عَکَّمَتْ تُعَکِّمُ تَعْکیماً) الدّابَّةُ: چهار پا فربه شد.
(إِعْتَکَمَ یَعْتَکِمُ إِعْتِکاماً) الْقَوْمُ: آن قوم بسته‌هایِ کالا را آماده کردند تا بر چهارپا بر بندند (إِعْتَکَمَ) الشَّیْءُ: آن چیز متراکم و درهم فشرده شد.
(العِکام): نخ یا طنابِ بسته‌بندی. ج عُکُم.
(العِکْم): لنگهٔ بار، عدلِ کالا، گونی یا جوال در صورتی که جنس در آن باشد. قرقرهٔ رویِ چاه که با آن آب می‌کشند. ج أَعْکام.
(العَکّام): کسی که لنگه‌های بار را بر روی چهارپا و غیره بار می‌کند و می‌بندد، کسی که چهار پا و غیره را بارگیری می‌کند.
*عکن ـ (عَکَّنَتْ تُعَکِّنُ تَعْکِیْناً) الْجارِیَةُ: آن دختر فربه شد و از فربهی زیاد شکمش لایه لایه شد و روی هم قرار گرفت.
(تَعَکَّنَ یَتَعَکَّنُ تَعَکُّناً) الْبَطْنُ: شکم فربه و لایه لایه شد و لایه‌های آن روی هم افتاد (تَعَکَّنَ) الشَّیْءُ: آن چیز لایه لایه روی هم قرار گرفت و تا خورد.
(العَکْناء) مِنَ الْجَوارِیِ: دختری که شکمش بسیار فربه شده و لایه لایه روی هم افتاده است.
(العُکْنَة): لایه‌های شکم که در اثر فربهی رویِ هم می‌افتد.
*عکا ـ (عَکا یَعْکُو عَکْواً) الدُّخانُ: دود به آسمان رفت، به هوا برخاست (عَکَتْ) الدّابَّةُ: چهار پا در اثر خوردن گیاهانِ بهاره ستبر و فربه و تنومند شد (عَکا) فُلانٌ بِإِزارِهِ: فلانی بندِ شلوار و کمربندِ خود را کُلفت و بزرگ گرفت که مثلِ شکم‌بند شود و جلوِ فرو هشته شدنِ شکمِ او را بگیرد (عَکا) الضَّبُّ و نَحْوُهُ ذَنَبَهُ وَ عَکا بِذَنَبِهِ: سوسمار و امثال آن، دمِ خود را لوله کرد و به بیخ دم خود گره زد (عَکا) الرَّجُلُ ذَنَبَ الدّابَّةِ: آن مرد دمِ چهارپا را گره زد (عَکا) الشَّیْءَ: آن چیز را با طناب و غیره بست (عَکا) فُلاناً فِی الْحَدِیْدِ: فلانی را با زنجیر بست (عَکَتْ) الْمَرْأَةُ شَعْرَها: آن زن مویِ خود را شانه نزد وصاف و فروهشته نکرد.
(عَکَی یَعْکِی عَکْیاً) فُلانٌ بِإِزارِهِ: فلانی بندِ شلوار و کمربندِ خود را کُلفت و محکم و ضخیم گردانید تا از فرو افتادگی شکمش جلوگیری کند (عَکَی) فُلانٌ: فلانی فوت کرد، مرد، درگذشت.
(أَعْکَی یُعْکِی إِعْکاءً) فُلانٌ: فلانی درگذشت، مرد، فوت کرد.
(عَکَّی یُعَکِّی تَعْکِیَةً) فُلانٌ: فلانی فوت کرد، مرد، درگذشت (عَکَّی) عَلَی السَّیفِ وَ الرُّمْحِ: به دور شمشیر و نیزه عصبِ تازهٔ گردنِ حیوانی را بست (عَکَّی) الدُّخانُ: دود به هوا برخاست، دود به آسمان رفت.
(الأَعْکَی): حیوانی که استخوان دمش ستبر و کلفت و محکم باشد. انسان یا حیوانی که بیخ زبانش ستبر و کلفت و محکم باشد. یا تهیگاهش ستبر و ضخیم باشد.
(العاکِی): آن که نخ می‌ریسد و می‌فروشد. آن که بشدت دوستدار نوشیدن شیر خالص است.
(العَکْوَة): استخوانِ دمِ چهارپا، بیخ دم که مو بر آن نیست. بیخ زبان. عصبی سفید رنگ است که آن را به رشته‌های باریک درآورده به هم می‌تابند و به شکل ترنایی در می‌آورند که بچه‌ها با آن بازی می‌کنند و به هم می‌زنند. چالی سوراخ چانهٔ کودک، چاهِ زنخدانِ کودک. ج عُکا.
(العُکْوَة): به معنایِ العَکْوَة است. قسمتِ ستبر و کلفت هر چیز. کمر و تهیگاه و محل بستن تنگ در چهارپا که خیلی ضخیم باشد یا محل بستن کمر بند در انسان که خیلی کلفت و ضخیم باشد. نخی که از دوک یا دستگاه ریسندگی بیرون می‌آورند و هنوز آن را روی کلاف یا قرقره نپیچیده‌اند. ج عُکاً، وعِکاء.
(العَکِیّ): شیر خالص و بدون مخلوط. خیکِ شیر و غیره.
*علب ـ (عَلَبَ یَعْلُبُ عَلْباً) الشَّیْءُ: آن چیز سفت و سخت و خشک شد مثلِ گوشتی که بماند و خشک شود (عَلَبَ) اللَّحْمُ: گوشت خشک و مثلِ چوب شد.

بوی گوشت تغییر کرد و عوض شد.
(عَلَبَ يَعْلُبُ عَلْبًا، و عُلُوْباً) الشَّيْءَ: آن چیز را خراشید و در آن نشان بر جای نهاد یا در آن بریدگی و نشان باقی گذاشت (عَلَبَ) السَّيْفَ و نَحْوَهُ: بر قبضهٔ شمشیر و امثال آن، عصبِ گردنِ شتر را پیچید.
(عَلِبَ يَعْلَبُ عَلَباً) الشَّيْءُ: آن چیز سفت و سخت و خشک شد، مثلِ گوشت و غیره که خشک و مثل چوب شود (عَلِبَتْ) يَدُهُ: دستِ او ستبر و کلفت شد (عَلِبَتْ) الْحَيَوانُ: عصبِ گردنِ حیوان، بیمار شد و در نتیجه گردنش ورم کرد و کج شد (عَلِبَ) السَّيْفُ: لبهٔ شمشیر کند یا کج شد.
(عَلْبَى يُعَلْبِي عَلْبَيَةً) الرَّجُلُ: عصبهایِ گردنِ آن مرد در اثر پیری برجسته شد.
(عَلَّبَ يُعَلِّبُ تَعْلِيْباً) الرَّجُلُ: آن مرد جعبه به دست آورد و آن قدحی بزرگ است که از چوب یا از پوست شتر درست می‌کنند و در آن شیر می‌دوشند یا این قدح را درست کرد یا جعبه درست کرد (عَلَّبَ) السَّيْفَ و نَحْوَهُ: لبهٔ شمشیر و غیره را کند کرد یا لبهٔ آن رابریده بریده کرد (عَلَّبَ) الْفاكِهَةَ و اللَّحْمَ و الْخَضِرَ: میوه یا گوشت یا سبزی را پخت و در قوطیهای در بسته نگهداری کرد [همان طور که امروز قوطیهای کنسرو یا کمپوت یا ساردین وتن ماهی و غیره را درست و نگهداری می‌کنند. ب].
(إِسْتَعْلَبَ يَسْتَعْلِبُ إِسْتِعْلاباً) اللَّحْمُ و الْجِلْدُ: گوشت و پوست سفت و محکم شد و شُل و سست و شکننده نبود (إِسْتَعْلَبَ) اللَّحْمُ: بویِ گوشت عوض شد (إِسْتَعْلَبَ) الْبَقْلَ: سبزی را سفت و خشک شده یافت (إِسْتَعْلَبَتْ) الْماشِيَةُ الْبَقْلَ: مواشی سبزه‌ها راسفت دیدند و نچریدند.
(إِعْلَنْبَى يَعْلَنْبِي إِعْلِنْباءً) الدِّيْكُ و الْكَلْبُ و نَحْوُهُما: خروس و سگ و امثال این دو برای جنگ آماده شدند.
(العَلْب): چیز سخت و سفت و محکم. بریدگی و ردّ و اثر. زمینی که چیزی نمی‌رویاند. ج عُلُوْب.
(العِلْب): مردِ ستبر و تنومند و تند اخلاق و شرور. جای روییدنِ درختِ سدر و کُنار (العِلْبُ) مِنَ الأَرْضِ: زمینی که چیزی نمی‌رویاند. ج عُلُوْب.
(العَلِب): تنومند و ستبر و پیر و خشن و زبر، به بزنر و بز کوهی و سوسمار گفته می‌شود. زمینی که چیزی نمی‌رویاند. مرد ستبر و تنومند و تند خوی و بداخلاق و نیرومند.
(العِلْباء): زرد پِی گردن [تَشَنَّجَ عِلْباءُ الرَّجُلِ]: آن مرد پیر شد، سالخورده شد. ج العَلابِيّ.
(العِلْباءان، والعِلْباوان): دو زرد پِی گردن که در دو طرفِ گردن قرار دارد.
(العُلْبَة): کاسهٔ بزرگی است از چوب یا از پوست شتر و گاهی طوقی از چوب به دورِ آن می‌کوبند و در این ظرف شیر می‌دوشند. جعبه، قوطی. ج عُلَب، و عِلاب.
(المَعْلُوْب): راهِ کوبیده شده و هموار شده.
* **علث** ـ (عَلَثَ يَعْلِثُ عَلْثاً) الزَّنْدُ: آتش زنه نگرفت و روشن نشد (عَلَثَ) الشَّيْءَ: آن چیز را گرد آورد، جمع کرد. آن را در هم آمیخت.
(عَلِثَ يَعْلَثُ عَلَثاً) الْقَوْمُ: آن قوم با هم به نبرد پرداختند، با یکدیگر پیکار کردند (عَلِثَ) بِهِ: آن را گرفت، به او چسبید و ملازم و همراه آن شد (عَلِثَ) الذِّئْبُ بِالْغَنَمِ: گرگ گوسفند را گرفت.
(عالَثَهُ يُعالِثُهُ مُعالَثَةً): در برابر او ایستادگی و با او پیکار کرد و از پیکار او دست بازنداشت.
(عَلَّثَ يُعَلِّثُ تَعْلِيْثاً) الشَّيْءَ: آن چیز را در هم آمیخت، مخلوط کرد (عَلَّثَتْ) النَّفْسُ: نفس و روح انسان در هم و بر هم و پریشان شد.
(إِعْتَلَثَ يَعْتَلِثُ إِعْتِلاثاً) فُلانٌ: فلانی فرزند کسی دیگر دانسته شد، او را به غیر پدر خود نسبت دادند (إِعْتَلَثَ) الزَّنْدُ: آتش زنه روشن نشد (إِعْتَلَثَ) الشَّيْءَ: در انتخابِ آن چیز دقت نکرد و سلیقه به خرج نداد (إِعْتَلَثَ) زَنْداً: چوب آتش زنه‌ای را از درخت ناشناخته گرفت و

نمی‌دانست روشن می‌شود یا روشن نمی‌شود (إِعْتَلَثَ) الشَّيْءَ: آن چیز را در هم آمیخت و مخلوط کرد.
(العُلاثَة): دو چیز که به هم آمیخته و مخلوط شده باشد. مردی که از این جاو آن جا چیزهایی را جمع‌آوری می‌کند.
(العَلَث): آشغالِ گندم و امثالِ آن که با گندم و غیره مخلوط شده باشد. غذای آمیختهٔ با گندم و جو.
(العَلِث): آن که به غیر پدر خود نسبت داده می‌شود.
(العُلْثَة): غذایی که انسان خود را با آن سرپا نگه می‌دارد.
(العَلْثَى): گویند: (قَتَلَ النَّسْرَ بِـالْعَلْثَى): کرکسی را با طعمهٔ مسموم کشت.
(العَلِيْث): نانی که از آرد گندم و جو بپزند.
(العَلِيْثَة): نانی که از آرد گندم و جو بپزند.
(المُعْتَلِث): فُلانٌ مُعْتَلِثُ الزِّنـادِ: فلانی زن و همسر انتخاب نکرده است (فُلانٌ غَيْرُ مُعْتَلِثِ الزِّنادِ): فلانی زن و همسر انتخاب کرده است.

***علج** ـ (عَلَجَ يَعْلُجُ عَلْجاً، و عُـلُوْجاً) الْـغُلامُ و غَـيْرُهُ: نوجوان و غیره ستبر و سترگ و بزرگ و تناور شد (عَلَجَ) الْبَعِيْرُ: شتر از گیاهی به نامِ «العَلَجان» خورد.
(عَلِجَتْ تَـعْلَجُ عَـلَجاناً) النّـاقَةُ: شتر دچار لرزش و اضطراب شد.
(عَلَجَ يَعْلُجُ عَلْجاً) فُلاناً: بر فلانی چیره و پیروز شد.
(عَلِجَ يَعْلَجُ عَلَجاً): سخت و محکم شد.
(عالَجَ يُعالِجُ مُـعالَجَةً، و عِـلاجاً) الشَّـيْءَ: آن چیز را تمرین کرد، آن را پی در پی انجام داد تا در آن استاد و ماهر شود (عالَجَ) الْمَرِيْضَ: بیمار را مداوا و معالجه کرد، درمان کرد (عالَجَ) فُلاناً: با فلانی زورآزمایی کرد تا مشخص شود چه کسی چیره می‌شود (عالَجَ) عَنْهُ: از او دفاع و حمایت کرد.
(عَلَّجَ يُعَلِّجُ تَعْلِيجاً) الْإِبِلَ: به شتران علفِ «العَلَجان» داد.
(إِعْتَلَجَ يَعْتَلِجُ إِعْـتِلاجاً) الْـقَومُ: آن گروه با یکدیگر جنگیدند و پیکار کردند (إِعْـتَلَجَتْ) الْأَرْضُ: گیاهانِ زمین بلند و زیاد شدند و در هم فرو رفتند (إِعْـتَلَجَ) الْمَوْجُ: موج و آبکوهه به هم کوبیدند (إِعْتَلَجَ) الْهَمُّ فِيْ صَدْرِهِ: اندوه در سینه‌اش جَوَلان داد (إِعْـتَلَجَ) الرَّمْـلُ: شنها گرد آمدند و جمع شدند.
(تَعَلَّجَ يَتَعَلَّجُ تَعَلُّجاً) الرَّمْلُ: شنها جمع شده و گرد آمدند (تَعَلَّجَ) الْجِلْدُ: پوست جاندار ستبر و کلفت شد.
(إِسْتَعْلَجَ يَسْتَعْلِجُ إِسْتِعْلاجاً) الْجِلْدُ: پوست جاندار و ذی روح سنبر و کلفت شد (إِسْتَعْلَجَ) فُلانٌ: فلانی سترگ و ستبر و گنده و تنومند و نیرومند شد.
(العالِج): شنزارِ متراکم و در هم فرو رفته. ج عَوالِج. و در دعا آمده است: «وَما تَحْوِيْهِ عَوالِجُ الرِّمالِ»: و آنچه را در بر گرفته است شنزارهای متراکم و در هم فشرده شده.
(العِلاج): درمان، مداوا، علاج، چاره، درمان کردن، معالجه کردن. چاره کردن، چاره جویی.
(العِلْج): مردِ خشن ونیرومند و ستبر و تنومند. الاغ، درازگوش. خر وحشی و گورخر فربه و نیرومند. ج عُلُوْج، و أَعْلاج.
(العَلِج) مِنَ الرِّجالِ: مرد نیرومند که با چالاکی هماوردانِ خود را بر زمین می‌زند مردِ کاربر و چاره جوی کارها.
(العُلَج) مِنَ الرِّجالِ: مردِ نیرومند که همیشه هماوردان خود را بر زمین می‌کوبد. مرد بانفوذ و کاربر و چاره جوی کارها.
(العَلَجَ): درختچه‌ای است بیابانی، با گُلی خوشبو و شبیه بادبان رومی. مورچه‌های ریز.
(العُلْجان): خارستان انبوهِ درختِ خار.
(العَلَجان): درختچه‌ای است بیابانی با گلی خوشبو و شبیهِ بادیان رومی.

***علجم** ـ (العَلْجَم): برکهٔ پر آب، آبگیر پر آب. الاغ یا شتر دراز . ج عَلاجِم.
(العُلْجُم): بسیار سیاه، بسیار تیره.
(العُلْجُوْم): بسیار سیاه و تیره. ماچه خر پر گوشت.

آبِ ژرف و بسیار. غورباغهٔ نر. مرغابی و اردکِ نر. ج عَلاجِيْم.

***علد** ـ (عَلِدَ يَعْلَدُ عَلَداً) الشَّيْءُ: آن چیز سخت و سفت و محکم شد.

(العَلْد): زرد پی گردن، عصبِ گردن. هر چیز سخت و سفت و محکم. درختچه‌ای است صحرایی که در صحرایِ سینا بسیار است و حیوانات آن را می‌خورند، گیاهِ ریش بز. ج أَعْلاد.

***علز** ـ (عَلِزَ يَعْلَزُ عَلَزاً، و عَلَزاناً): ناآرام و بی‌قرار و پریشانَ حال شد (عَلِزَ) إِلَى الشَّيْءِ: به آن چیز مایل شد. دلش برای آن پر کشید.

(أَعْلَزَهُ يُعْلِزُهُ إِعْلازاً) الْوَجَعُ: درد قرار را از او برد، درد او را ناآرام و بی‌قرار کرد (أَعْلَزَهُ) الشَّيْءُ: آن چیز او را عاجز و درمانده کرد.

(العِلَّوْز): دل درد. مرگِ سریع و ناگهانی. دیوانگی.

***علس** ـ (عَلَسَ يَعْلِسُ عَلْساً): خورد و نوشید، یعنی: هم غذا و خوردنی خورد و هم آب و نوشیدنی نوشید (عَلَسَ) الرَّجُلُ: آن مرد فریاد برآورد، داد و فریاد کرد (عَلَسَتْ) الْإِبِلُ: شتران به چیزِ قابلِ خوردن دست یافتند. بیشتر با حرفِ نفی به کار می‌رود. گویند: (ماعَلَسَ الرَّجُلُ): آن مرد خوردنی به دست نیاورد (ماعَلَسَتْ الْإِبِلُ): شتران چیزی برای خوردن نیافتند.

(عَلَّسَ يُعَلِّسُ تَعْلِيْساً) الدّاءُ: درد سخت‌تر و بیشتر شد (عَلَّسَ) فُلانٌ: فلانی داد و فریاد به راه انداخت، جار و جنجال به پا کرد (ماعَلَّسُوْا ضَيْفَهُمْ): به مهمان خود غذایی ندادند.

(العُلاس): غذا، خوراک، خوردنی (ما أَكَلْتُ الْيَوْمَ عُلاساً): امروز هیچ چیز نخوردم.

(العَلْس): خوردنی، آشامیدنی.

(العَلَس): بریانیِ آمیختهٔ با روغن. نوعی گندم که دو یا سه دانهٔ آن در یک پوست است و مردمِ صنعا آن را می‌خورند.

(العَلَسِيّ): مردِ نیرومند و قوی.

(العَلُوْس): غذا، خوردنی، خوراک (ما ذُقْتُ الْيَوْمَ عَلُوْساً): امروز هیچ چیزِ خوردنی نچشیده‌ام.

(العَلِيْس): بریانیِ فربه و چاق. بریانیِ خوب پخته شده. گوشتِ بریان شدهٔ با پوست.

***علص** ـ (عَلَّصَتْ تُعَلِّصُ تَعْلِيْصاً): التُّخَمَةُ فِيْ بَطْنِهِ: فسادِ غذا در معده، شکمِ او را به درد آورد و باعثِ دل دردِ او شد.

(العِلَّوْص): فسادِ غذا در معده و دل درد. گرگ.

***علض** ـ (عَلَضَهُ يَعْلِضُهُ عَلْضاً): آن را تکان داد که از جا بکند، مثل این که بخواهد میخ را از جا بکند، گویند: (عَلَضَ الْوَتَدَ و نَحْوَهُ): میخ و امثال آن را به چپ و راست تکان داد تا آن را از جا بکند.

***علط** ـ (عَلَطَ يَعْلُطُ عَلْطاً) الْبَعِيْرَ: کنارِ گردنِ شتر را داغ کرد و علامت گذاشت (عَلَطَ) الرَّجُلَ: آن مرد را به چیزِ بدی یا به نامِ بدی معروف و مشهور کرد.

(عَلَّطَ يُعَلِّطُ تَعْلِيْطاً) الْبَعِيْرَ: کنارهٔ گردنِ شتر را داغ کرد و علامت گذاشت. بند را از دورِ گردنِ شتر باز کرد.

(إِعْتَلَطَ يَعْتَلِطُ إِعْتِلاطاً) بِهِ، وَ اعْتَلَطَهُ: با او مجادله و مخاصمه و جَرّ و بحث و جارو جنجال کرد.

(تَعَلَّطَ يَتَعَلَّطُ تَعَلُّطاً) الْقَوْسَ: کمان را حمایل کرد، کمان را بر رویِ دوش انداخت.

(إِعْلَوَّطَ يَعْلَوِّطُ إِعْلِوّاطاً) الشَّيْءَ: به آن چیز دل بست و علاقمند شد و آن را به خود چسبانید و از آن جدا نشد (إِعْلَوَّطَ) الْبَعِيْرَ: به گردن شتر چسبید و خود را بالا کشید و بر آن سوار شد (إِعْلَوَّطَ) فُلاناً: فلانی را گرفت. فلانی را بازداشت و حبس کرد (إِعْلَوَّطَ) فُلانٌ الْأَمْرَ: فلانی نسنجیده وبدونِ بررسی و تفکر دست به آن کار زد.

(الإِعْلِيْط): نشانه‌ای است در پهنایِ گردنِ شتر که به صورتِ یک خط یا بیشتر است. شاخهٔ درخت که برگِ آن ریخته باشد. غلاف میوهٔ درخت «مرخ» که شبیهِ غلاف باقلا است و بعضی آن را غلافِ بادامِ تلخ دانسته‌اند.

(العالِط): شاعِرٌ عالِطٌ: شاعری که سخن یا شعرِ خود را می‌آراید.
(العِلاط): کنارهٔ گردن، یک طرفِ گردن. نشانه و داغی است در پهنایِ گردن که به صورتِ یک خط یا بیشتر است. بندی که به دور گردیِ شتر می‌بندند.
(العِلاطان): دو طرفِ گردن.
(العَلْط): اثرِ داغ در پهنایِ گردن. خال یا خطِ سیاهی که زنها برایِ زیبایی در صورتِ خود ایجاد می‌کنند. ج أَعْلاط (الأَعْلاطُ) مِنَ الْكَواكِبِ: ستاره‌های بی‌نام.
(العُلْطَة): خط یا نقطهٔ سیاهی که زنها برایِ زیبایی در صورتِ خود ایجاد می‌کنند. گردن‌بندی که از گُلِ میخک و امثالِ آن درست می‌کنند. ج عُلَط.
(العُلْطَتانِ): دو قسمتِ خال خال در گردنِ پرنده. دو خر مهره است در گردنِ کودکان.
(المُعَلَّط): شتری که بند را از دورِ گردنش باز کرده‌اند.
(المَعْلُوط): شتری که کنارهٔ گردنش را از پهنا داغ کرده و علامت گذاشته‌اند.
* عل عل ـ (عَلْ عَلْ): کلمه‌ای است برایِ راندنِ گوسفندان.
(تَعَلْعَلَ يَتَعَلْعَلُ تَعَلْعُلاً): سست و پریشان شد.
(العَلْعال): مرغِ چکاوکِ نر.
(العُلْعُل): مرغِ چکاوکِ نر. نوکِ دنده از سمتِ معده.
(العُلْعُول): شرّ، فتنه، بدی، پریشانی، اضطراب، درهم ریختگی، آشفتگی. پیکار، نبرد، آورد، ناورد.
* علف ـ (عَلَفَ يَعْلِفُ عَلْفاً) الرَّجُلُ: آن مرد بسیار آشامید (عَلَفَ) الْحَيَوانَ: به حیوان علف داد.
(أَعْلَفَ يُعْلِفُ إِعْلافاً) الطَّلْحُ: میوهٔ درختِ مغیلان رویید و بیرون آمد (أَعْلَفَ) الْحَيَوانَ و الطَّيْرَ: به حیوان و پرنده علف و دانه داد.
(عَلَّفَ يُعَلِّفُ تَعْلِيفاً) الطَّلْحُ: گلهایِ درختِ مغیلان ریخت وتبدیلِ به میوه شد (عَلَّفَ) الْحَيَوانَ و نَحْوَهُ: به کارِ علف دادن به حیوان و تعلیف آن پرداخت.
(إِعْتَلَفَتْ تَعْتَلِفُ إِعْتِلافاً) الدّابَّةُ و غَيْرُها: چهار پا و غیره علف خورد.
(تَعَلَّفَ يَتَعَلَّفُ تَعَلُّفًا) الرَّجُلُ: آن مرد به دنبال علفزار گشت.
(إِسْتَعْلَفَتْ تَسْتَعْلِفُ إِسْتِعْلافاً) الدّابَّةُ وَ غَيْرُها: چهار پا و غیره با صدایِ مخصوص علف طلبید.
(العُلْف): درختی است یمنی برگش همچون برگِ انگور است، برگِ آن را چیده خشک می‌کنند و به جایِ سرکه، گوشت را با آن می‌پزند.
(العِلْف): به معنایِ العُلْف است. بسیار پرخور.
(العَلَف): علف، گیاه، غذایِ حیواناتِ علفخوار. ج عُلُوفَة، و أَعْلاف، و عِلاف.
(العُلْفَى): آنچه انسان در هنگامِ درو کردنِ به دوستِ خود یا به نگهبان می‌دهد.
(العَلّاف): علف فروش، علّاف.
(العُلَّف): میوهٔ درختِ مغیلان، شبیه باقلای تازه است و شتران آن را دوست دارند و می‌چرند.
(العُلَّفة): واحِدِ العُلَّف. حبوباتی مانند: عدس، باقلا، لوبیا و غیره.
(العَلُوفَة): علف، گیاه. ج عُلُف. چهارپایی که به چرا نمی‌رود و به او علف می‌دهند و در خانه نگه می‌دارند تا فربه شود، حیوانِ پرواری.
(العَلِيف): چهارپایی که در خانه نگه می‌دارند و علف می‌دهند تا فربه شود. ج عَلائِف.
(العَلِيفَة): مُؤَنَّثِ الْعَلِيف. ج عَلائِف.
(المَعْلَف، وَ الْمِعْلَف): جایِ علف، علف زار.
(المُعَلَّف): حیوانی که او را در خانه نگه می‌دارند و علف می‌دهند.
(المَعْلُوف): حیوانی که به چرا نرود و در خانه به آن علف دهند تا فربه شود.
(المَعْلُوفَة): مُؤَنَّثِ المَعْلُوف.
* علفف ـ (العُلْفُوف): مرد تندخوی بداخلاق و پیر و چاق و پر گوشت [شاید به حیوان پیر و تنومند و پر گوشت نیز گفته شود. ب] پیرمردِ تنومند و دارایِ

موهایِ بلند و زیاد.
* **علق** ـ (عَلَقَ يَعْلُقُ عُلُوْقاً)الصَّبِيُّ: کودک انگشتانِ خود را مکید.
(عَلَقَتْ تَعْلُقُ عَلْقاً) الْبَهِيْمَةُ الشَّجَرَ: چهار پا از برگ درختان خورد (عَلَقَ) فُلانٌ زَيْداً: فلانی در هنگامِ تفاخر و مباهات بر زید پیروز شد و چیزهای با ارزشِ زیادی به دست آورد. فلانی زید را دشنام داد، به او ناسزا گرفت (عَلَقَهُ) بِلِسانِهِ: با زبان او را نیش زد، به او زخمِ زبان زد.
(عَلِقَتْ تَعْلَقُ عَلَقاً، و عَلاقَةً، و عُلُوْقاً)الْبَهِيْمَةُ: چهار پا زالو با آب خورد و به گلویش چسبید (عَلِقَ) الشَّيْءُ الشَّيْءَ و عَلِقَ الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ: آن چیز در چیز دیگر فرو رفت و گیر کرد، مثْلِ گیر کردن قلاب‌اند، در دهانِ ماهی و غیره (عَلِقَ) الشَّوْكُ الثَّوْبَ، و بِالثَّوْبِ: خار به لباس گیر کرد (عَلِقَ) الظَّبْيُ بِالْحِبالَةِ: آهو در دام گیر کرد و افتاد (عَلِقَتْ) الْأُنْثَى بِالْجَنِيْنِ: زن یا حیوان ماده آبستن شد (عَلِقَ) فُلانٌ زَيْداً وَ عَلِقَ بِزَيْدٍ: فلانی دوستدار و علاقمندِ به زید شد، عشق و محبتِ زید در دلِ فلانی نشست (عَلِقَ) أَمْرَهُ: کارش را دانست، پی به کارِ او برد (عَلِقَ) يَفْعَلُ كَذا: فلان کار را آغاز کرد.
(عُلِقَ يُعْلَقُ) الْإِنْسانُ و غَيْرُهُ: در هنگامِ آب خوردن زالو در گلویِ انسان و غیره رفت و چسبید.
(أَعْلَقَ يُعْلِقُ إِعْلاقاً) الصّائِدُ: صیاد شکاری به دام انداخت (أَعْلَقَ) الرَّجُلُ: آن مرد زالو بر روی بدنِ خود انداخت که خونِ کثیفِ او را بمکد (أَعْلَقَ) فُلانٌ: فلانی چیز با ارزش و نفیسی به دست آورد (أَعْلَقَ) ظُفْرَهُ بِالشَّيْءِ: ناخنِ خود را در آن چیز فرو برد و گیر داد (أَعْلَقَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را به چیز دیگر آویزان کرد (أَعْلَقَ) السَّيْفَ و غَيْرَهُ: برایِ شمشیر و غیره حمایل درست کرد.
(عالَقَهُ يُعالِقُهُ مُعالَقَةً): در چیزهای نفیس و با ارزش با او رقابت و مفاخره کرد.
(عَلَّقَ يُعَلِّقُ تَعْلِيْقاً) الرَّجُلُ: آن مرد افسار چهار پا را بر روی گردنش انداخت و از آن پیاده شد (عَلَّقَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ و عَلَّقَ الشَّيْءَ عَلَى الشَّيْءِ: آن چیز را به چیز دیگر آویزان کرد (عَلَّقَ) الثَّوْبَ عَلَى الْمِشْجَبِ: لباس را به جا لباسی آویزان کرد (عَلَّقَ) باباً عَلَى دارِهِ: بر خانهٔ خود دری نصب کرد، برای خانهٔ خود در گذاشت (عَلَّقَ) أَمْرَهُ: کار خود یا او رابه حالتِ تعلیق در آورد (عَلَّقَ) الْقاضِيُ الْحُكْمَ: قاضی حکمِ قطعی صادر نکرد و حکمِ تعلیقی صادر کرد (عَلَّقَ) عَلَى الْبَهِيْمَةِ: به چهارپا خوراک داد، علف و جو و غیره داد (عَلَّقَ) عَلَى كَلامِ غَيْرِهِ: سخنِ کسی دیگر را نقد کرد، آن را بررسی کرد. تصحیح کرد. آن را توضیح داد، روشن کرد. آن را تکمیل کرد. استنباطِ خود را در بارهٔ آن بیان کرد.
(عُلِّقَ يُعَلَّقُ تَعْلِيْقاً) فلانٌ إِمْرَأَةً: فلانی خاطر خواهِ زنی شد، در دامِ عشقِ زنی افتاد.
(إِعْتَلَقَهُ يَعْتَلِقُهُ إِعْتِلاقاً) و اعْتَلَقَ بِهِ: بشدت خواهانِ او شد، شیفتهٔ او شد، عاشق شیدای او شد.
(تَعَلَّقَ يَتَعَلَّقُ تَعَلُّقاً)الشَّوْكُ بِالثَّوْبِ: خار به لباس گیر کرد (تَعَلَّقَ) الْوَحْشُ أَوِالظَّبْيُ بِالْحِبالَةِ: حیوان وحشی یا آهو در دام افتاد و گیر کرد (تَعَلَّقَتْ) الْإِبِلُ: شتران درختی بنامِ «العَلْقَى» را چریدند (تَعَلَّقَ) الشَّيْءَ: آن چیز را آویزان کرد (تَعَلَّقَ) فُلاناً وَ تَعَلَّقَ بِفُلانٍ: فلانی را دوست داشت، به او علاقمند شد.
(الأَعالِيْق): هر چیز آویزان، آویخته‌ها. [جمع است و مفرد ندارد.]
(التَّعْلِيْقَة): حاشیهٔ کتاب، شرحی که دربارهٔ گفتار یا نوشتاری می‌نویسند و امثالِ این مطلب. ج تَعالِيْق.
(عَلاقِ): اسم فعل است به معنای: بچسب و آویزان شو.
(العَلاق): برگ درخت که چهارپا آن را می‌چرد و شکم خود را با آن نگه می‌دارد. آنچه قبل از غذایِ اصلی مصرف می‌شود. و بیشتر با حرفِ نفی آمده و می‌گویند: (ماذُقْنا عَلاقاً): هیچ چیزی نچشیدیم. و (ما فِيالأَرْضِ عَلاقٌ): در زمین چیز دندان گیری وجود

ندارد.

(العَـلاقَة): دوستی، محبّت، علاقه. محبتِ قلبی. خاروبرگِ درخت که چهارپایان خود را با آن سرگرم می‌کنند و می‌چرند. مقداری غذا و غیره که انسان خود را با آن زنده نگه می‌دارد و می‌سازد. آنچه انسان وابستهٔ به آن است از حرفه و شغل و غیره و در اصطلاح علم بیان: مناسبتی که میانِ معنایِ حقیقی و معنایِ مجازی وجود دارد. ج عَلائِق.

(العِلاقَة): حمایلِ شمشیر، بندِ شمشیر.

(العَلْق): درختی است که در دباغی از آن سود می‌برند.

(العِلْق): هر چیز نفیس و با ارزش که دل به آن می‌بندند. ج أَعْـلاق، و عُـلُوْق. (هُـوَ عِـلْقُ عِـلْمٍ): او دوستدارِ دانش است (هُوَ عِلْقُ شَرٍّ): او شرّ خر است، او به دنبالِ شرّ و دعوا و بدی است.

(العَلَق): آویخته، آویزان، آویزان شده. گِـلِ رُس، گِـل چسبو. مقداری شاخ و برگِ درخت که چهارپا آن را می‌چرد و به آن اکتفا می‌کند. مقدارِ پارگیِ لباس که در اثرِ گیر کردن به چیزی پاره شده است. خارو امثال آن که به لباس گیر می‌کند. تسمهٔ چرمی که مشک و خیک و غیره را با آن آویزان می‌کنند. قسمتِ عمدهٔ راه. زالو، دیوچه، زلو. خون بسته، خدا می‌فرماید: ﴿خَـلَقَ الْإِنْسانَ مِنْ عَلَقٍ﴾: آفرید انسان را از خون بسته.

(العَلْقَى): درختی است با برگهایِ نازک و شاخه‌های دراز و باریک، این درخت در شدتِ گرمایِ تابستان مناطق گرمسیری نیز سبز می‌ماند.

(العَلَقَة): یک دانه زالو. یک پارهٔ خون بسته شده. دورهٔ دوم از مرحله‌هایِ رشدِ جنین که به پاره‌ای خونِ بسته تبدیل شده است. خدا می‌فرماید: ﴿هُوَ الَّذِیْ خَـلَقَکُمْ مِنْ تُرابٍ ثُمَّ مِنْ نُطْفَةٍ ثُمَّ مِـنْ عَـلَقَةٍ﴾: اوست آن که آفرید شما را از خاک پس از نطفه و آبِ ریخته شده سپس از علقه و خونِ بسته.

(العِلْقَة): پارچه یا لباسِ نفیس و پربها. اولین لباسی که بر تنِ نوزاد می‌کنند. پیراهنِ بدونِ یخه و بدون آستین.

درختی است که از آن برای دباغی سود می‌برند.

(العُلْقَة): شاخ و برگهایِ درخت که چرندگان، آن را می‌چرند و به آن اکتفا می‌کنند. مقداری غذا و غیره که بتوان با آن زندگانی را گذرانید. پیش غذا، غذای سبک و اندکی که قبل از غذایِ اصلی می‌خورند (لَهُ فِیْ هَذَا الْمالِ عُلْقَةٌ): برای او در این مال سهمی است (لَمْ یَبْقِ عِنْدَهُ عُلْقَةٌ): نزدِ او چیزی باقی نمانده است. درختی است که در زمستان هم سبز می‌ماند و شتر آن را می‌چرد تا بهار بیاید. علاقه، دلبستگی، علقه. دست آویز، دستگیره، ج عُلَق.

(العُلَّیْق): تمشک.

(العُلَّیْقی): تمشک.

(العَـــلُوْق): آبِ نـرّه، آبِ جـاندارِ نـر، نـطفه، اسپرماتوزوئید. آنچه وابستهٔ به انسان است. آنچه چرندگان آن را می‌چرند. زنی که بجز شوهرش هیچ مردِ دیگری را دوست ندارد (مابِالنّاقَةِ عَلُوْقٌ): این ماده شتر اصلاً شیر ندارد.

(العَلِیْق): علف، جو، کاه و غیره که به چهارپایان دهند، علیق.

(العَوالِق): گیاهان و جانورانِ شناورِ در آب، مثلِ: جلبکها، پلانکتونها، ستاره‌های دریایی و غیره.

(المُتَعَلِّق): آویزان، آویخته (لَیْسَ الْمُتَعَلِّقُ کَالْمُتَأَنِّقِ): آن که با هر چه به دست آورد شکمش را سیر می‌کند مثل کسی نیست که هر چه بخواهد می‌خورد. کسی که با اندک می‌سازد مثل کسی نیست که بهترینها را بر می‌گزیند.

(المِعْلاق): زبانِ تیز و گویا و رسا. هر آنچه چیزی را بر آن بیاویزند. گوشت و انگور و غیره که آویزان است. [و به همین دلیل است که عامهٔ عرب به دل و جگر و قلوه می‌گویند: مِعلاق. ب] (الْمِعْلاقُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ ستیزه جویِ بدکینه که دنبالِ بهانه است تا دعوا و ستیزه کند. عضوی از گیاه مثل ساقه یا ریشه و برگ که به شکل مارپیچ درمی‌آید و به جایی تکیه

می‌کند تا گیاه از آن بالا رفته به سوی هوا یا نور برود.
(المَعْلَقَه): رَجُلٌ ذُوْمَعْلَقَةٍ: مردی که به هر چیز برسد به آن بند می‌شود و به هر چیزی گیر می‌دهد.
(المُعَلَّقَة): زنی که پا در هوا مانده و همسرش با او رفت و آمد نمی‌کند و او را طلاق هم نمی‌دهد. خدا می‌فرماید: ﴿فَلا تَمِيْلُوْا كُلَّ الْمَيْلِ فَتَذَرُوْها كَالْمُعَلَّقَةِ﴾: پس کج بیفتید به یکباره و کجی کامل که از او بی میل شوید و او را رها کنید پا در هوا که نه زنِ شما باشد و نه طلاق گرفته باشد. یکی از هفت قصیدهٔ شعرایِ بزرگِ عربِ جاهلی.
(المُعَلَّقات): هفت قصیده بوده از شعرای نامیِ عربِ جاهلی.
(المُعْلُوْق): انسان یا حیوانی که زالو با آب قورت داده و زالو در گلویش چسبیده است. آنچه چیزی را به آن آویزان می‌کنند. گوشت و انگورِ آویزان و امثالِ این دو.
* علقم ـ (عَلْقَمَ يُعَلْقِمُ عَلْقَمَةً) الطَّعامَ: چیز تلخ در غذا ریخت یا هندوانهٔ ابوجهل در آن انداخت.
(العَلْقَم): هر چیز تلخ. هندوانهٔ ابوجهل.
(العَلْقَمَة): یک پاره از چیز تلخ. یک پاره از هندوانهٔ ابوجهل. تلخی یا کیسهٔ صفرا.
* علک ـ (عَلَکَ يَعْلُکُ عَلْکاً) العِلْکَ و غَيْرَهُ: سقز وامثالِ آن را جوید، خایید (عَلَکَتْ) الدّابَّةُ اللِّجامَ: چهارپا آهنِ لگام را خایید (عَلَکَ) نابَيْهِ: دندان کروچه کرد یا دندانهای نیشش را به هم مالید که صدا کرد.
(عَلَّکَ يُعَلِّکُ تَعْلِيْکاً) مالَهُ: از مال و دارایی یا از مواشیِ خود به خوبی نگهداری کرد (عَلَّکَ) يَدَيْهِ عَلَى مالِهِ: دو دوستی به اموالِ خود چسبید و بخل ورزید (عَلَّکَ) الْعَجِيْنَ: خمیر را سخت مالش داد.
(العالِک): طَعامٌ عالِکٌ: غذایی که بسختی جویده می‌شود.[مثلاً آدامسِ چسبو که به دندانها می‌چسبد یا شکلات یا گوشت نیم پز و غیره.ب].
(العَلاک): آنچه جویده و خاییده می‌شود (ماذُقْتُ عَلاکاً): چیزِ دندان گیری نچشیدم.
(العُلاک): آنچه جویده می‌شود، جویدنی.
(العِلْک): سقز، صمغ درخت بنه که مثل آدامس می‌جوند. ج عُلُوْک، وَأَعْلاک.
((العَلِک): چسبو، چسبنده (طَعامٌ عَلِکٌ): غذایی که بسختی جویده شود یا به دندان بچسبد و بد جویده شود.
(العِلْکَة): یک پارهٔ سقز که مثلِ آدامس جویده می‌شود.
(العَلِكَة): زمین نزدیک به آب. شاید مراد آب تحت الارضی و شاید آبِ رودخانه و غیره باشد. کیسهٔ بادِ شتر دروقتی که آن را از گلو بیرون آورده و مشغولِ غریدن باشد.
(العَلّاک): فروشندهٔ سقز که صمغِ درختِ بنه باشد.
* علّ ـ (عَلَّ يَعِلُّ عَلًّا و عَلَلًا): دوباره نوشید یا پی در پی نوشید.
(عَلَّ يَعُلُّ عَلًّا) فُلاناً: دوباره به فلانی نوشیدنی داد یا پی‌درپی به او نوشابه داد (عَلَّ) فُلاناً ضَرْباً: پی در پی به فلانی زد. از یکی از تابعین [تابعین کسانی را گویند که پیامبرﷺ را ندیده و از اصحابِ پیامبر احادیث و سنتِ نبوی را فرا گرفتند. ب] پرسیدند که شخصی کسی را کتک زده و او مرده است، تابعی گفت: (إِذا عَلَّهُ ضَرْباً فَفِيْهِ الْقَوَدُ): اگر که پی‌درپی به او زده است پس قصاص دارد (عَلَّ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را بیمار کرد.
(عُلَّ يُعَلُّ عِلَّةً)الْإِنْسانُ: آن انسان مریض شد.
(أَعَلَّ يُعِلُّ إِعْلالًا) الْقَوْمُ: شتران آن قوم پس از نوشیدنِ آب برایِ بارِ دوم آب خوردند (أَعَلَّ) الرَّجُلَ و نَحْوَهُ: به آن مرد و امثالِ او دوباره نوشیدنی داد یا پی‌درپی به او نوشیدنی داد (أَعَلَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را عیب دار کرد، ناقص کرد (أَعَلَّ) الْإِبِلَ: شتران را قبل از سیرابی بازگردانید (أَعَلَّ) اللّٰهُ فُلاناً و أَعَلَّهُ اللّٰهُ: خدا فلانی را بیمار کرد.
(عَلَّلَ يُعَلِّلُ تَعْلِيْلاً) فُلانٌ: فلانی پی‌درپی نوشانید، پی‌درپی نوشابه داد. پیاپی میوه چید (عَلَّلَ) فُلاناً بِطَعامٍ

أوْغَيْرِهِ: فلانی را با غذا و غیره سرگرم کرد (عَلَّلَ) الشَّيْءَ علت و سبب آن چیز را بیان و آن را با دلیل اثبات کرد (عَلَّلَ) الْكَلِمَةَ: کلمه را اعلال یعنی یک یا دو حرف او را به حرفی دیگر بدل کرد. علتِ اعلال آن را بیان کرد (عَلَّلَ) فُلاناً: فلانی را مداوا و معالجه کرد، درمان کرد.

(إعْتَلَّ يَعْتَلُّ إعْتِلالاً): بارِ دوم نوشید، بیش از یک بار نوشید، پیاپی نوشید (إعْتَلَّ) الرَّجُلُ و نَحْوُهُ: آن مرد و امثال او بیمار شد (إعْتَلَّ) فُلانٌ: فلانی دلیل آورد، عذر آورد که به این دلیل و این دلیل (إعْتَلَّ) بِالْأَمْرِ: با آن کار سرگرم شد، به آن کار مشغول شد. به آن کار کفایت کرد (إعْتَلَّتْ) الْكَلِمَةُ: آن کلمه معتل شد، یعنی: حرف یا، واو و الف مقلوب از یا و واو در آن بود (إعْتَلَّ) الجُزْءُ: (فِي الْعَرُوْضِ): در اصطلاح علمِ عروض: جزء، علت و دلیل پیدا کرد (إعْتَلَّ) فُلاناً، و إعْتَلَّ عَلَيْهِ بِعِلَّةٍ: فلانی را از کارش بازداشت، مانع و عایقِ او شد. او را به جنایتی متهم کرد که انجام نداده بود.

(تعالَّ يَتَعالُّ تَعالاًّ):الصَّبِيُّ ثَدْيَ أُمِّهِ: کودک تمامِ شیرِ پستانِ مادر را مکید (تَعالَّتْ) الْمَرْأَةُ مِنْ نِفاسِها: آن زن از نفاس پاک شد و آن خونریزيِ دورانِ بعد از زایمان است (تَعالَّ) فُلاناً: فلانی را از کارش بازداشت.

(تَعَلَّلَتْ تَتَعَلَّلُ تَعَلُّلاً) الْمَرْأَةُ مِنْ نِفاسِها: آن زن خونریزيِ بعد از زایمان را پشت سر گذاشت و پاک شد (تَعَلَّلَ) الرَّجُلُ: آن مرد دلیل و عذر آورد، علت را بیان کرد (تَعَلَّلَ) بِالْأَمْرِ: به آن کار اکتفا کرد و با آن سرگرم و مشغول شد.

(التَّعِلَّة): آنچه به آن استدلال شود یا آنچه خود را با آن سرگرم و به آن اکتفا می‌کنند، خواه کار باشد یا غذا و غیره.

(التَّعْلِيْل): روشن کردنِ دلیل و علت. بیانِ دلیل و انگیزه. دلیل، برهان. و به آن «اَلْبُرْ هانُ اللِّمِيُّ: برهانِ لمی» نیز گویند.

(العُلالَة): آنچه خود را با آن سرگرم می‌کنند. باقی ماندهٔ هر چیز. دوشیدنِ حیوان در نیمروز که در وسطِ دوشیدن صبح و شب می‌باشد. و به هر کدام از این دوشیدنها نیز گویند. دویدنِ در پی دویدن.

(العَلُّ): آن که پوستش در اثرِ بیماری ترنجیده و منقبض شده باشد. مردی که زیاد به نزدِ زنها می‌رود. هر چیزِ مسنّ و سالخورده. لاغر، رنجور، نزار. کنهٔ لاغر. ج عِلال.

(العَلَل): نوشیدنِ بارِ دوم، نوشیدنِ پس از نوشیدنِ بارِ اول (شَرِبَ عَلَلاً بَعْدَ نَهَلٍ): پس از بار اول دوباره نوشید.

(العَلَّة): آنچه با آن سرگرم شوند، کار باشد یا غذا و غیره. هوو، بناغ. ج عَلّات(بَنُو الْعَلّاتِ): پسرانِ یک پدر از مادرانِ مختلف. در حدیث است که «الأَنْبِياءُ أَوْلادُ عَلّاتٍ»: ایمانِ انبیا یکی و شرائعِ آنها متفاوت است و بَنُوْ الأَخْياف در مقابل بَنُو الْعَلّات است، یعنی: پسرانِ یک زن از شوهران مختلف.

(العِلَّة): بیماريِ مشغول کننده. و در اصطلاحِ فلاسفه: علت وجودی، علتِ فاعلی، علتِ مادی، علتِ صوری، علتِ غایی و غیره. سبب، دلیل. و در اصطلاحِ عروض: تغییراتی است که در آخرین کلمهٔ مصراعِ اول و آخرین کلمهٔ مصراعِ دومِ شعر و در وتد و در سبب پیش می‌آید. [و وَتَد عبارت است از دو حرفِ متحرک که قبل از حرفی ساکن قرار دارد مثلِ پدر و اگر. یا دو حرفِ متحرک که وسطِ آنها حرفی ساکن باشد مثلِ شادی و هاله. و سبب عبارت است از دو حرفِ متحرک که سومیِ هم ساکن نباشد مثلِ گله و رمه. ب.] (حُرُوْفُ الْعِلَّةِ): واو، الف و یاء ج عِلّات، و عِلَل(جَرَى هَذَا الْأَمْرُ عَلَى عِلّاتِهِ): به هر صورت این کار انجام شد.

(العَلُوْل): غذای اندکی که بیمار به آن اکتفا می‌کند. ج عُلُل.

(العَلِيْل): بیمار، مریض. ج أَعِلّاء.

(المُعْتَلَّة) مِنَ الْكَلِماتِ: کلمهٔ معتل، کلمه‌ای که در آن حرف عله باشد، مثل قول و بیع.

(المُعَلّ): بیمار، مریض.

(المُعَلَّل): آن که بیماری او برطرف شده است.

(المَعْلُوْل): بیمار، صاحب علت، مریض. اسم مفعول است از «عَلَّ» و گاهی بندرت هم اسم مفعول از «أَعَلَّ» می‌آید (المَعْلُول) لَهُ: کاری که معلول علتی باشد، کاری که علت، آن راسبب شده است.

* **علم** ـ (عَلَمَهُ يَعْلُمُهُ عَلْماً): علامتی رویِ آن گذاشت، در دانش بر او فائق شد.

(عَلَمَ يَعْلِمُ عَلْماً) شَفَتَهُ: لبِ او را شکافت.

(عَلِمَ يَعْلَمُ عَلَماً) فُلانٌ: لب بالای فلانی شکافته شد.

(عَلِمَ يَعْلَمُ عِلْماً) الشَّيْءَ: آن چیز را شناخت. خدا می‌فرماید: ﴿لا تَعْلَمُوْنَهُمُ اللّٰهُ يَعْلَمُهُمْ﴾: نمی‌شناسید آنها را خدا می‌شناسد آنان را (عَلِمَ) الشَّيْءَ وَ عَلِمَ بِهِ: آن چیز را دانست. خدا می‌فرماید: ﴿قالَ يا لَيْتَ قَوْمِيْ يَعْلَمُوْنَ بِما غَفَرَلِي رَبِّي﴾: گفت کاش که قومِ من می‌دانستند که آمرزید مرا پروردگارِ من (عَلِمَ) الشَّيْءَ حاصِلاً: علمِ به وجود چیزی پیدا کرد. گویند: (عَلِمْتُ الْعِلْمَ نافِعاً): دانستم که در دانش نفع وجود دارد. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِنْ عَلِمْتُمُوْهُنَّ مُؤْمِناتٍ﴾: پس اگر آن زنان را دارای ایمان دانستید.

(أَعْلَمَ يُعْلِمُ إِعْلاماً): نَفْسَهُ و فَرَسَهُ: در هنگام جنگ بر روی خود و اسبش علامت گذاشت (أَعْلَمَ) الثَّوْبَ: لباس را مقلم کرد، نقش و نگاری در جامه درست کرد (أَعْلَمَ) فُلاناً الْخَبَرَ، و أَعْلَمَ بِالْخَبَرِ: آن خبر را به فلانی اطلاع داد (أَعْلَمَ) عَلَى كَذا مِنْ كِتابٍ و غَيْرِهِ: برجایی از کتاب یا نوشته و غیره علامت گذاشت (أَعْلَمَ) فُلاناً الْأَمْرَ حاصِلاً: به فلانی اطلاع داد که آن کار انجام شده است.

(عالَمَهُ يُعالِمُهُ مُعالَمَةً): در دانش با او رقابت کرد و مسابقه داد، با او مسابقهٔ علمی داد.

(عَلَّمَ يُعَلِّمُ تَعْلِيْماً) نَفْسَهُ: علامتِ جنگی بر خود بست (عَلَّمَ) لَهُ عَلامَةً: برای آن علامت و نشانه‌ای گذاشت (عَلَّمَ) فُلاناً الشَّيْءَ: به فلانی آن چیز را یاد داد.

(إِعْتَلَمَ يَعْتَلِمُ اعْتِلاماً) الْبَرْقُ: آذرخش در کوهستان درخشید (إِعْتَلَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را دانست.

(تَعالَمَ يَتَعالَمُ تَعالُماً) فلانٌ: فلانی اظهارِ علم کرد، علم را اظهار کرد (تَعالَمَ) الْجَمِيْعُ الشَّيْءَ: همهٔ آنها آن چیز را دانستند.

(تَعَلَّمَ يَتَعَلَّمُ تَعَلُّماً) الْأَمْرَ: آن کار را یاد گرفت.

(تَعَلَّمْ): صیغهٔ امر است از تَعَلَّمَ: بدان، یاد بگیر. دو مفعول یا بیشتر می‌گیرد. قبل از أَنَّ و اسم و خبرِ آن می‌آید، شاعر گوید:

فَقُلْتُ تَعَلَّمْ أَنَّ لِلصَّيْدِ غِرَّةً:

پس گفتم: بدان که برای صید لحظهٔ غافلگیرانه‌ای وجود دارد!

(إِسْتَعْلَمَهُ يَسْتَعْلِمُهُ إِسْتِعْلاماً) الْخَبَرَ: خبر را از او جویا شد، از او پرسید.

(الأَعْلَم): کسی که لبِ بالا و زیرینِ او شکافته است. ج عُلْم.

(الأُعْلُوْمَة): علامت، نشان. ج أَعالِيْم.

(العالِم): دانشمند، عالم، دانا. دانا و مطلع به چیزی. ج عُلَماء.

(العالَم): جهانیان، جهان، عالَم. دنیا. هر صنفی از مخلوقات، گویند : (عالَمُ الْحَيَوانِ): جهان حیوانات، دنیای جانداران (عالَمُ) النَّباتِ: جهانِ نباتات، دنیایِ گیاهان. ج عَوالِم، و عالَمُوْن.

(العَلامَة): علامت، نشان. تابلوِ راهنمایی. مرز و حدودِ میانِ دو زمین. ج عَلام (العَلامَةُ) فِي الطِّبِ: علائم و مشخصهٔ بیماری که پزشک آن را کشف می‌کند.

(العُلامِيّ): مردِ هوشیار و زیرک

(العَلّام): صیغهٔ مبالغه است از علم، بسیار دانا، بسیار دانشمند. دانشمند نسب شناس.

(العُلّام): صفتی است برای مبالغه و از علم می‌آید، بسیار دانشمند. حنا.

(العَلّامَة): بسیار دانشمند. «تاء» برای مبالغه است نه تأنیث.

(العُلّامَة): تابلو راهنمایی، نشانی راه.

(العَلْم): دنیا، جهان، عالَم.

(العِلْم): به چیزی پی‌بردن و حقیقت آن را دانستن. یقین، نوری است که خداوند در دل هر کس که بخواهد می‌اندازد. شناخت، شناختن، معرفت. و به قولی: علم به درک کلیات و مفاهیم کلی اطلاق می‌شود، و «المَعْرِفَة» برای درک جزئیات و امور جزئی اطلاق می‌شود. و به همین جهت است که گوییم: عَرَفْتُ اللّٰهَ: خدا را شناختم و نمی‌گویند: عَلِمْتُ اللّٰه؛ و «العِلْم» اطلاق می‌شود بر: مجموعه‌ای از کلیات و مسائل که در بارهٔ یک چیز بحث می‌کند مثل: (عِلْمُ الْکَلامِ): علمِ کلام (عِلْمُ النَّحْوِ): علمِ نحو (عِلْمُ الْأَرضِ): زمین شناسی (عِلْمُ الْکَوْنِیّاتِ): کیهان شناسی (عِلْمُ الْآثارِ): باستانشناسی. ج عُلُوْم (عُلُوْم) الْعَرَبِیَّةِ: ادبیاتِ عرب. که عبارت است از: علم نحو، علم صرف، علم معانی بیان و بدیع، شعر و خطابه «عِلْمُ الْأَدَبِ» نیز نامیده می‌شود. (العِلْمُ) حَدِیْثًا: در اصطلاح روز : آنچه که به تجربه و دیدن و آزمایش نیاز دارد اطلاق می‌شود. مانند: علمِ شیمی، علمِ طبیعی. علمِ نجوم. علومِ ریاضی، گیاه شناسی، جانورشناسی، ژئولوژی؛ زمین شناسی، یا علم پزشکی، هندسه، زراعت و کشاورزی،دامپروری و غیره.

(العَلَم): اثر، نشان، علامت. حد و مرزِ میانِ دو زمین. تابلوِ راهنمایی. نقش و نگارِ لباس و پارچه. پیشوا و سرورِ قوم. کوه. پرچم، علم. ج أَعْلام.

(العَلْماء): مُؤَنَّثِ الأَعْلَم.

(العَلْمانِیّ): منسوب به العَلْم به معنای العالَم: دنیوی، دنیایی، مادی، غیر مذهبی، غیر روحانی، ضدِ دینی، ضد مذهبی[المنجد نیز با فتح عین ذکر کرده است. اما لاروس چاپ پاریس و المورد عربی به انگلیسی با کسر عین نوشته‌اند که شاید بتوان گفت که آنها این کلمه را از العِلْم به معنای دانش گرفته‌اند که در این صورت مراد دسته‌ای هستند که با کلیسا و دین و مذهب مخالفت کردند وعلم را مخالفِ دین و مذهب دانستند و گفتند: هر چه پایهٔ علمی نداشته باشد مردود است به این جهت آنها را علما نی نامیدند یعنی مخالفینِ مذهب و دین؛ علم گرایان. ب]

(العُلْمَة): شکافتگی لبِ زیرین که به لب خرگوش تشبیه شده است.

(العَلِیْم): دانشمند، بسیار دانا. ج عُلَماء.

(العَیْلام): کفتار نر. ج عَیالِیْم.

(العَیْلَم): علامت گذارنده، خبر دهنده. علامت گذارندهٔ بر رویِ کتاب و غیره

(المُعْلَم): کتاب یا نوشته و غیره که بر رویِ آن علامت گذاشته شده است.

(المَعْلَم): نشانه و علامت راه که به وسیلهٔ آن راه را بیابند (المَعْلَمُ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: جایی که احتمال می‌رود چیزی در آن وجود داشته باشد. ح مَعالِم (خَفِیتْ مَعالِمُ الطَّرِیْقِ): نشانه‌های راه از بین رفت یا از بین رفته است.

(المُعَلِّم): استاد. دبیر. آموزگار، معلم. استاد، کسی که فنی را به طورِ کامل فرا گرفته است. مثلِ استادِ بنایی، استادِ ریخته گری و غیره. این کلمه بالاترین لقبی بوده است که نجاران و آهنگران به آن ملقب می‌شده‌اند، یعنی: استادِ نجار، استادِ آهنگر.

(المُعَلَّم): آن که به راه خیر و صلاح کشیده شده است. دارای علامت، علامت گذاری شده.

*علمد ـ (العِلْماد): چرخه و کلاف که نخ به دور آن می‌پیچند. ج عَلامِدَة، و عَلامِیْد.

*علن ـ (عَلَنَ یَعْلِنُ عُلُوْناً) الْأَمْرُ: آن کار علنی شد، آشکار شد، افشا شد، شایع شد.

(عَلِنَ یَعْلَنُ عَلَناً، و عَلانِیَةً) الْأَمْرُ: آن کار علنی شد، آشکار شد، افشا شد، شایع شد.

(أَعْلَنَهُ یُعْلِنُهُ إِعْلاناً) و أَعْلَنَ بِهِ: آن را آشکار کرد، اعلان کرد، علنی گردانید. افشا کرد، شایع کرد (أَعْلَنَتْ) الْمَحْکَمَةُ أَوِالنِّیابَةُ فُلاناً: دادگاه یا هیأت نیابت که دفاع

از مظلوم را بر عهده دارند فلانی را به دادگاه احضار کردند یا حکمِ دادگاه را به او اعلام کردند. (جدید.)
(عالَنَهُ يُعالِنُهُ مُعالَنَةً، و عِلاناً) بِهِ: چیزی را به او گفت، برای او افشا کرد، علنی کرد.
(عَلَّنَهُ يُعَلِّنُهُ تَعْلِيْناً): آن را آشکار کرد، آن را علنی کرد.
(إِعْتَلَنَ يَعْتَلِنُ إِعْتِلاناً) الْأَمْرُ: آن کار آشکار شد، علنی شد.
(إِسْتَعْلَنَ يَسْتَعْلِنُ إِسْتِعْلاناً) الْأَمْرُ: آن کار علنی شد، آشکار شد. وقتِ آشکار شدنِ آن فرا رسید، در موقعیتی قرار گرفت که باید آشکار شود.
(الإِعْلان): آشکار کردن، اعلان کردن. آگهی کردن، اعلانِ چیزی با اعلانیه، یا در روزنامه‌ها و جراید و مطبوعات و رادیو و تلویزیون و غیره. (جدید).
(العَلانِيَة): آشکارا، علناً. و صفت قرار گرفته می‌گویند: (رَجُلٌ عَلانِيَةٌ): مردی که کارش پنهان نیست و آشکار است. ج عَلانُوْن.
(العَلِن): آشکار، علنی، شایع، افشا شده.
(العُلَنَة): آدمِ دهن لغ یا دهان لق، کسی که هر چه بشنود افشا می‌کند.
(العَلِيْن): آشکار، علنی، شایع، افشا شده.
* **عله** ـ (عَلِهَ يَعْلَهُ عَلَهاً): سرگردان شد، سرگشته و حیران شد، دهشت زده شد. ترسان شد و با حال ترس رفت. هم خورده و ضعیف یا خبیث و فرومایه و بدسرشت شد. اندوهگین شد. دچار ملامت و سرزنش شد.
(العَلْهاء): دو پارچه یا لباس است که در آن کرک شتر به کار رفته و آن را زیر زره می‌پوشند تا طعنهٔ نیزه در آن کارگر نیفتد.
(العالِه): امْرَأَةٌ عالِهٌ: زنِ سبک مغز و احمق.
(العَلَه): اندوه، حزن، آز و حرص و طمع زیاد.
(العَلِه): آن که سرگشته و سرگردان شده است. آن که دچار سرزنش و ملامت و نکوهش شده است. اندوهگین، محزون. ج عِلاه، و عَلاهَى.

(العَلْهان): اندوهگین، محزون، سرگشته، حیران، واله. سرزنش شده. ملامت شده. ج عِلاه، و عَلاهَى.
(العَلْهَى): مُؤَنَّثِ الْعَلْهان.
* **علا** ـ (عَلا يَعْلُو عُلُوًّا) الشَّيْءُ: آن چیز بلند و عالی و مرتفع شد (عَلا) النَّهارُ: روز بالا آمد یعنی چند ساعت از روز گذشت و کاملاً روز شد (عَلا) فُلانٌ فِي الْأَرْضِ: فلانی در روی زمین تکبر و سرکشی و طغیان کرد. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلا فِي الْأَرْضِ﴾: همانا فرعون سرکشی و تکبر کرد در زمین (عَلا) فُلانٌ بِالْأَمْرِ: فلانی در آن کار وارد و استاد و صاحب‌نظر و مستقل شد (عَلا) بِالشَّيْءِ: آن چیز را بلند و مرتفع یا سخت و سفت و قوی و نیرومند ساخت (عَلا) الشَّيْءَ، و عَلا عَلَى الشَّيْءِ و عَلا فِي الشَّيْءِ: بر آن چیز بالا رفت، روی آن قرار گرفت (عَلا) الرَّجُلَ: بر آن مرد تفوق پیدا کرد و چیره شد (عَلاهُ) بِالسَّيْفِ: با شمشیر به او زد (عَلا) فُلانٌ حاجَتَهُ: فلانی بر خرِ مراد سوار شد، به خواستهٔ خود رسید.
(عَلِيَ يَعْلَى عَلاءً) فِي الشَّرَفِ: در شرف و مجد و بزرگواری والا شد، والامقام شد.
(أَعْلَى يُعْلِي إِعْلاءً) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز پایین آمد (أَعْلَى) عَنِ الدّابَّةِ: از چهارپا پایین آمد (أَعْلَى) الشَّيْءَ: آن چیز را بالا قرار داد یا بالا برد و بلند گردانید (أَعْلَى) الشَّيْءَ: بر آن چیز بالا رفت، روی آن قرار گرفت.
(عالَى يُعالِي مُعالاةً) الشَّيْءَ: آن چیز را بالا برد یا در بالا قرار داد (عالَى) الشَّيْءَ، و عالَى بِالشَّيْءِ: بر آن چیز بالا رفت.
(عالِ) عَنّا: از ما دور شو، برو کنار. فعل امر است از عالَى يُعالِي.
(عَلَّى يُعَلِّي تَعْلِيَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را بالا برد. بلند گردانید. آن را بالایِ چیزِ دیگر قرار داد (عَلّاهُ) عَلَى ظَهْرِالدّابَّةِ: او را بر پشتِ چهارپا سوار کرد (عَلَّى) الْمَتاعَ عَنِ الدّابَّةِ: کالا را از پشتِ چهارپا پایین آورد.

(إِعْتَلَى يَعْتَلِي إِعْتِلاءً) الشَّيْءُ: آن چيز بلند و مرتفع شد (إِعْتَلَى) النَّهارُ: روز بالا آمد، يعنى: چند ساعت از روز گذشت (إِعْتَلَى) الشَّيْءَ: بر آن چيز بالا رفت، روى آن قرار گرفت (إِعْتَلَى) فُلاناً: بر فلانى تفوق و برترى يافت و بر او چيره شد و او را شكست داد.

(تَعالَى يَتَعالَى تَعالِياً) فُلانٌ: فلانى والا شد، والامقام شد. منزه شد، برتر از آن شد كه... (تَعالَتْ) الْمَرْأَةُ مِنْ نِفاسِها أَوْمَرَضِها: آن زن دوران نفاس يا بيمارى را پشت سر گذاشت.

(تَعالَ): فعل امر است! بيا (تَعالَ) يا هَذا: فلانى بيا. تثنيه‌اش تَعالَيا. ج تَعالَوْا. خدا مى‌فرمايد: ﴿قُلْ يا أَهْلَ الْكِتابِ تَعالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَواءٍ بَيْنَناوَ بَيْنَكُمْ﴾: بگو: اى اهل كتاب بياييد به سوىِ سخنى كه مشترك است ميانِ ما و شما.

(تَعالَي): فعلِ امر است: بيا اى زن، بيا اى مؤنث. تثنيه‌اش تَعالَيا. ج تَعالَيْنَ. خدا مى‌فرمايد: ﴿فَتَعالَيْنَ أُمَتِّعْكُنَّ﴾: پس اى زنها (همسران من) بياييد تا بهره‌مند سازم شما را، مالِ دنيا به شما بدهم.

(تَعَلَّى يَتَعَلَّى تَعَلِّيًا) الشَّيْءُ: آن چيز بلند و مرتفع شد، بالا رفت (تَعَلَّتْ) الْمَرْأَةُ مِنْ نِفاسِها أَوْمَرَضِها: آن زن از خونِ نفاس و زاييدن پاک شد، دورانِ نقاهتِ زايمان و بيمارى را پشت سر گذاشت (تَعَلَّى) الرَّجُلُ: آن مرد از بلندى بالا رفت، مثل اين كه از پله بالا رود يا با پاى پياده از كوه بالا رود (تَعَلَّى) عَنْهُ: از آن بالاتر و رفيعتر شد.

(إِسْتَعْلَى يَسْتَعْلِي إِسْتِعْلاءً) النَّهارُ: روز بالا رفت، يعنى: چند ساعتى از روز گذشت (إِسْتَعَلى) فُلانٌ: فلانى از بلندى بالا رفت، مثل اين كه پله‌پله بالا برود يا با پاى پياده از كوه بالا رود (إِسْتَعْلَتْ) الْكَلِمَةُ لِسانَهُ: آن سخن رويِ زبانش ماند، وردِ زبانش شد، مرتب بر زبانش جارى شد (إِسْتَعْلَى) الشَّيْءَ: بر آن چيز بالا رفت، رويِ آن رفت (إِسْتَعْلَى) فُلاناً، و إِسْتَعْلَى عَلَيْهِ: بر فلانى برترى و پيروزى يافت و بر او چيره شد و او را شكست داد (إِسْتَعْلَى) حاجَتَهُ: بر خرِ مراد سوار شد، به خواستهٔ خود رسيد.

(إِعْلَوْلَى يَعْلَوْلِي إِعْلِيْلاءً) الشَّيْءَ: بر آن چيز بالا رفت، روى آن رفت.

(العال و العالِي): مرتفع، بلند (فُلانٌ عالِيُ الْكَعْبِ): فلانى بلندمرتبه، والا و شريف و ارجمند و بزرگوار است (أَتَيْتُهُ مِنْ عالٍ): از بالا نزدِ او آمدم.

(العالِيَة) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: بالاترين قسمتِ هر چيز. نصفِ نيزه به طرفِ سنان و سرنيزه. بالاىِ نجد تا تهامه تا پشتِ شهرِ مكه (العالِيَةُ) مِنَ‌الْوادِي: قسمتِ بالاىِ دره كه آب از آن به پايين سرازير مى‌شود. ج عَوالٍ.

(عَلٍ، و عَلُ): بالا، فوق (أَتَيْتُهُ مِنْ عَلٍ، و مِنْ عَلُ): از بالا نزد او آمد.

(العُلا): ارجمندى، بزرگوارى، والامقامى، شرف، مجد. جمعِ‌العُلْيا است.

(العَلاء): بزرگوارى، مجد، شرف، ارجمندى.

(العِلاوَة) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: آنچه زايدِ بر چيزى باشد و از آن اضافه بيايد. سر بارِ شتر، مثلِ مشكِ آب و غيره كه پس از باربندى بر شتر، آن را روىِ بارها مى‌گذارند. ج عَلاوَى (عِلاوَةُ) الذَّهَبِ: در اصطلاح اقتصادى: پولِ اضافىِ بر نرخِ قانونى و رسمىِ طلا (العِلاوَةُ) لِلْمُسْتَخْدِمِ والْعامِلِ: مقدار حقوقى كه پس از گذشتِ مدتى از كارِ مستخدم، كارمند يا كارگر بر حقوقِ پايهٔ او افزوده مى‌شود، بخاطرِ سابقهٔ كار. و به آن (العِلاوَةُ) الدَّوْرِيَّةُ: گويند، يعنى: اضافه شدنِ حقوقِ پايه بخاطرِ اضافه شدنِ سابقهٔ كار. يا اضافه شدنِ حقوقِ پايه و ثابت بخاطرِ فراگيرى تخصصِ بالاتر، يا گذرانيدنِ يک دورهٔ علمىِ بالاتر و به آن (عِلاوَةُ) التَّرْقِيَةِ: گويند. يعنى: اضافه شدن حقوق بخاطرِ ارتقاءِ شغل يا مدرک (جديد).

(العُلِّيَة، والعِلِّيَة): طبقه يا طبقه‌هايى كه روىِ همكف قرار دارد، بالاخانه. ج عَلالِيّ.

(العِلِّيّ): بالاترين و برترينِ جاها. ساكنِ در برترين و

بالاترینِ جاها. والامقامتر از همه، عالی مقامتر از همه. ج عِلِّيُّوْنَ.

(العُلْو، والعِلْو) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: بالاترین و برترینِ هر چیز (قَعَدْتُ عُلْوَهُ و عِلْوَهُ، و قَعَدْتُ فِيْ عُـلْوِهِ، وَ فِـيْ عِلْوِهِ): در بالاترینِ جايِ آن نشستم.

(العُلْوَة، والعِلْوَة): بالاترین و برترینِ هر چیز و هرجا.

(العُلُوّ): بزرگی، بزرگی‌طلبی، برتری‌طلبی، سرکشی، گردن‌کشی. خدا می‌فرماید: ﴿تِلْكَ الدّارُالْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِيْنَ لايُرِيْدُوْنَ عُلُوًّا فِي‌الْأَرْضِ وَلافَساداً﴾: آن دنیای دیگر را قرار می‌دهیم برایِ آنان که نمی‌خواهند برتریبی در رویِ زمین و نه فسادی را!

(العُلْيا): مُؤَنَّثِ الأَعْلَى: و در حدیث است که: «اَلْيَدُ الْعُلْيا خَيْرٌ مِنَ‌الْيَدِ السُّفْلَى»: دستِ بالاتر بهتر است از دستِ پایینتر. ج عُلًى.

(العَلْياء): هر چیزِ بلند و مرتفع. مثلِ: قلهٔ کوه، جای بلند و مرتفع، آسمان. شرف، بزرگواری، مجد.

(العَلِيّ): بلند، مرتفع. سخت و نیرومند و پرقدرت. والامرتبه، والامقام، بلندمرتبه. ج عِلْيَة (هُمْ عِلْيَةُالْقَوْمِ): آنان بزرگانِ قوم هستند.

(المَعْلاة): شرف، بزرگواری، بلندمرتبگی. ج المَعالِي.

(المُعَلَّى): هفتمینِ تیرِ بازيِ میسر که یکی از قمارهای جاهلیت بوده است، برد و باخت این تیر هفت سهم بوده است.

(المُعَلِّي): کسی که پس از بالا کشیده شدن دلو از چاه، دلورا می‌گیرد و آن را از چاه بیرون می‌آورد و بدین طریقه به آبکشِ اصلی کمک می‌کند.

*علون ـ(عَلْوَنَ يُعَلْوِنُ عَلْوَنَةً، و عِلْواناً) الْكِتابَ: برايِ کتاب دیباچه نوشت، مقدمه نوشت. عنوان و مشخصاتِ کتاب را نوشت. آدرسِ نامه را نوشت. سرآغازِ نامه را نوشت. عَلْوَنَ مشابه است با عَنْوَنَ.

(العِلْوان): عِلْوانُ‌الْكِتابِ: مقدمهٔ کتاب، دیباچهٔ کتاب. سرآغاز نامه. آدرس نامه. آدرس. العِلْوان مشابه است باالعُنْوان.

* علی ـ(عَلَى يَعْلِي عَلْياً، و عُلِيًّا) الشَّيْءَ و عَلَيْهِ، و عَلَى فِيْهِ: بر آن چیز بالا رفت، رويِ آن رفت.

(عَلَّى يُعَلِّى تَعْلِيَةً) الْكِتابَ: مقدمه‌ای بر کتاب نوشت، دیباچه نوشت. آدرسِ نامه را نوشت. سرآغازِ نامه را نوشت.

(العالِي): بالارونده بر چیزی یا جایی، روی چیزی رونده.

(العَلِيّ): روی چیزی رونده، بالارونده بر چیزی.

(عَلَى): حرف جر است به معنای بالای چیزی. خدا می‌فرماید: ﴿وَعَلَيْها وَعَلَى‌الْفُلْكِ تُحْمَلُوْنَ﴾: و بر آن و بر کشتی سوار و حمل می‌شوید. و به معنايِ بالايِ یا نزدیکِ چیزی. خدا می‌فرماید: ﴿أَوْ أَجِدُ عَلَى‌النّارِ هُدًى﴾: یا بیابم و بروم بر مکانی که نزدیکِ آتش است. و گاهی بالايِ معنوی مراد است. خدا می‌فرماید: ﴿وَلَهُمْ عَلَيَّ ذَنْبٌ﴾: و برايِ آنان است بر من گناهی. و به معنای «مَعَ» می‌آید: با، خدا می‌فرماید: ﴿وَ آتَى‌الْمالَ عَلَى حُبِّهِ﴾: و بدهد مال را با محبت و دوستی آن. به معنای عَنْ می‌آید: از. شاعرِ عرب قُحَيْف می‌گوید:

إِذا رَضِيَتْ عَلَيَّ بَنُوْقُشَيْرٍ لَعَمْرُاللّهِ أَعْجَبَنِى رِضاها:

هنگامی که راضی شود از من قبیلهٔ قُشَيْر. هرآینه به خدا سوگند پسند (آید) آمد مرا رضایتِ آنان. و به معنايِ لامِ تعلیل می‌آید، بدلیلِ، بخاطرِ. خدا می‌فرماید: ﴿وَلِتُكَبِّرُوا اللّهَ عَلَى ماهَداكُمْ﴾: و تا به بزرگی یاد کنید خدا را بدلیلِ این که هدایت کرد شما را. به معنای: فِيْ (در) می‌آید. خدا می‌فرماید: ﴿وَدَخَلَ‌الْمَدِيْنَةَ عَلَى حِيْنِ غَفْلَةٍ مِنْ أَهْلِها﴾: و وارد شهر شد در زمانِ غفلتِ مردمِ آن شهر. و به معنايِ: مِنْ: (از) می‌آید. خدا می‌فرماید: ﴿الَّذِيْنَ إِذَا اكْتالُوْا عَلَى‌النّاسِ يَسْتَوْفُوْنَ﴾: آنان که چون پیمانه بگیرند از مردم، پیمانه را پر می‌کنند. به‌معنای باء: (به همراه) می‌آید. «إِرْكَبْ عَلَى‌اسْمِ‌اللّهِ»: به همراهِ نامِ خدا سوار شو. برای استدراک و رفع تو هم می‌آید. گویند: «فُلانٌ عاصٍ، عَلَى أَنَّهُ لا يَيْأَسُ مِنْ رَحْمَةِاللّهِ»: فلانی معصیت می‌کند ولی (خدا را قبول دارد) از

رحمتِ خدا مأیوس نیست.

* **عمت** ـ (عَمَتَ يَعْمِتُ عَمْتاً) فُلانٌ: فلانی عصا را بـه گردش درآورد و به زدن پرداخت بدونِ این‌که بخواهد کسی خاص را بزند بلکه به هرکه خورد خورد (عَمَتَ) الصُّوْفَ و نَحْوَهُ: پشم و غیره را به دورِ هم و بصورتِ نواری پیچید تـا در دست بگـیرد و بـریسد (عَـمَتَ) حَبْلَ الْقَتِّ: ساقه‌های یونجه را باهم فتیله کرد و بـه‌هم بافت و تاب داد تا مثلِ طنابی کلفت شد (عَمَتَ) فُلاناً: فلانی را شکست داد، بر او چیره و پیروز شد.

(عَمَّتَ يُعَمِّتُ تَعْمِيْتًا): مبالغهٔ عَمَتَ است: زیاد و بسیار باعصا و بی‌هدف به مردم زد. زیاد بر دیگـران چـیره شد. پشم بسیاری را برای ریسیدن به صـورتِ کـلاف درآورد. یونجهٔ زیاد را به هم تابید.

(العَمِيْت): یونجه یا گـیاه بـه‌هم تـاب داده شـده. آدمِ هوشیار و پردل و باجرأت. آدمِ دانشمندِ تـیزهوش و هوشیار و دانا و خوب از برکننده و حفظ کننده و به خاطر سپارندهٔ مطالب. ج أَعْمِتَة.

(العَمِيْتَة): پشم ریسیده نشده که دور هم پیچیده‌اند یـا بصورتِ یک پارهٔ دراز است. ج عُمُت، و أَعْمِتَة.

(المَعْمُوْت): یونجه یا گیاهِ به‌هم تاب داده شده.

* **عمج** ـ (عَمَجَ يَعْمِجُ عَمْجاً): راه رفـتنِ خـود را تـند کرد، بر سرعت خود افزود (عَمَجَ) الرَّجُلُ: آن مرد در آب شنا کرد.

(تَعَمَّجَ يَتَعَمَّجُ تَعَمُّجاً): زیگزاگی رفت، به چپ و راست زد و رفت، مارپیچی رفت. گویند: (تَعَمَّجَتْ) الْحَيَّةُ: مار خزید و راه رفت (تَعَمَّجَ) السَّيْلُ فِي الْوادِي: سیل در دره سرازیر شد و پیچ و خم دره را پیمود.

* **عمد** ـ (عَمَدَ يَعْمِدُ عَمْداً) الشَّيْءَ: برایِ آن چیز پایه و ستونی قـرار داد، آن را رویِ پـایه و سـتون قـرار داد (عَمَدَ) فُلاناً: فلانی را با گرز زد (ما عَمَدَک) چه چیزی تو را اندوهگین کرده است؟ (عَـمَدَ) الشَّـيْءَ، و عَـمَدَ لِلشَّيْءِ، و عَمَدَ إِلَى الشَّيْءِ: آهـنگِ آن چـیز را نـمود (عَمَدَ) الْمَرَضُ فُلاناً: بیماری، فلانی را بستر کرد.

(عَمِدَ يَعْمَدُ عَمَداً) الْبَعِيْرُ: کوهان شتر بـه‌وسیلهٔ پـالان زخم شد و ورم کرد. داخلِ کوهانِ شتر فاسد شـد در حالی‌که ظاهرِ آن سالم بود (عَمِدَتْ) اَلْيَتاهُ مِنَ الرُّكُوْبِ: کفلها و سرینِ او در اثرِ سواری ورم کرد (عَمِدَ) الثَّرَى: خاک در اثرِ باران به‌هم چسبید و رویِ هم سوار شد (عَمِدَ) الْإِنْسانُ: آن آدم در اثرِ بیماری کوفته و رنجور و خسته شد (عَمِدَ) الْخُراجُ: دمـل و کـورک پـیش از رسیدن فشرده شد و در نتیجه ورم کـرد و چـرک آن بیرون نیامد.

(أَعْمَدَ يُعْمِدُ إِعْماداً) الْبِناءَ و نَحْوَهُ: بـرایِ سـاختمان و امثالِ آن پایه و ستون و عمود قرار داد.

(عَمَّدَ يُعَمِّدُ تَعْمِيْداً) الْخَيْمَةَ: برای خیمه و چادر عمود و دیرک گذاشت و آن را برافراشت (عَمَّدَ) الْقَوْمُ فُلاناً: آن قوم، فلانی راکدخدایِ خود قرار دادند یا او را پیشوا و رئیسِ موردِ اعتمادِ خود قرار دادند، تکیه‌گاه خود قرار دادند. (جدید). (عَمَّدَ) السَّيْلَ: آب‌بـند در جـلوِ سـیل درست کرد تا در یک جا جمع شود (عَـمَّدَ) الشَّـوْقُ فُلاناً: آتشِ اشتیاق، فلانی را از پـای درآورد (عَـمَّدَ) الطِّفْلَ (عِنْدَ الْمَسِيْحِيِّيْنَ): در اصطلاحِ نصاری: کودک را غسل تعمید داد.

(إِعْتَمَدَ يَعْتَمِدُ إِعْتِماداً) الشَّيْءَ وَإِعْتَمَدَ عَلَيْهِ: بر آن چیز تکیه داد، تکیه کرد، لم داد (إِعْتَمَدَ) فُلاناً و اعْتَمَدَ عَلَيْهِ: بر فلانی تکیه کرد، اعتماد کرد (إِعْتَمَدَ) الشَّيْءَ: آهنگِ آن چیز کرد، قصدِ انجامِ آن را کرد. آن را تأیید و امضا کرد (إِعْتَمَدَ) الرَّئِيْسُ الْأَمْرَ: رئیس با آن کار موافقت کرد و دستورِ انجامِ آن را داد. (جدید).

(إِنْعَمَدَ يَنْعَمِدُ إِنْعِماداً): بر رویِ ستون و پـایه‌ای قـرار گرفت و استوار شد. با عمود و گرز زده شد. اندوهگین شد. چیزی موردِ توجه شد و بسوی او رفتند و آهنگِ آن کردند. در اثرِ بیماری بستری شد.

(تَعَمَّدَ يَتَعَمَّدُ تَعَمُّداً) الشَّيْءَ، و تَعَمَّدَلَهُ: آهنگِ او کـرد، به‌سویِ او رفت.

(العِماد): عمودِ خیمه، سـتونِ خـیمه، چـوبِ چـادر،

دیرکِ خیمه. ستون، پایهٔ هر چیز. فرماندهٔ سپاه (فُلانٌ رَفِیْعُ الْعِمادِ): فلانی شریف و ارجمند و بزرگوار است. ج عُمُد. شستشویِ کودکِ مسیحی با آبِ معمودیه، غسلِ تعمید دادنِ کودک.

(العِمادَة): ساختمانهای بلند و مرتفع. [مذکر و مؤنث به‌کار می‌رود]. ج عِماد (أَهْلُ الْعِمادِ): کسانی که در ساختمانهایِ بلند و مرتفع سکونت دارند. ریاستِ دانشکده (جدید).

(العَمِد): کوهانِ شتر که از درون فاسد شده ولی ظاهرِ آن سالم است.

(العَمْد): گویند: (فَعَلَهُ عَمْداً): آن را عمداً و از رویِ قصد انجام داد (فَعَلَهُ عَنْ عَمْدٍ): آن را از روی قصد و عمد انجام داد (عَمْدَ) عَیْن: با جدیت، مجدانه، با کوششِ تمام (القَتْلُ الْعَمْدُ): قتلِ عمد (القَتْلُ شِبْهُ الْعَمْدِ): قتلِ شبیهِ به عمد، کسی را با چیزی زدن و کشتن که آن چیز معمولاً آلتِ قتل نیست و کسی در اثرِ آن نمی‌میرد.

(العُمْدَة): آنچه بر آن تکیه می‌شود، تکیه‌گاه. فرماندهٔ سپاه. کدخدایِ ده. حاکمِ شهر. ج عُمَد (العُمْدَة) فِی اصْطِلاحِ النُّحاةِ: حرفی که حذفِ آن در کلام جایز نباشد، برخلافِ الفضلة.

(العَمُوْد): پیشوایِ موردِ اعتماد و تکیه‌گاهِ قوم (العَمُوْدُ) مِنَ الْإِعْصارِ: استوانه و مخروطِ گِرْدباد، ستونی از گرد و خاک که در اثرِ گِردباد ایجاد می‌شود (العَمُوْدُ) مِنَ الصُّبْحِ: سپیدهٔ صبح (عَمُوْدُ) الْبَطْنِ: کمر یا ستونِ فقرات (ضَرَبَهُ عَلَی عَمُوْدِ بَطْنِهِ): بر کمرِ او زد (عَمُوْدُ) الْأَمْرِ: اس و اساسِ کار، پایهٔ کار (إِسْتَقامُوْا عَلَی عَمُوْدِ رَأْیِهِمْ): بر رأی و اندیشه و فکر مورد اعتمادشان پایداری کردند (العَمُوْدُ) فِی الْهَنْدَسَةِ: هر قطعه از چیزی که طول آن بیش از ده برابر قطر آن باشد و بتواند بار را تحمل کند، ستون (العَمُوْدُ) فِی الْمِیکا نِیْکا، و (عَمُوْدُ) الْإِدارَةِ: میل لنگ موتور یا میل گاردان، میلهٔ انتقال‌دهندهٔ نیرو (العَمُوْدُ) (فِی الْمُنَشَآتِ): ستونِ اصلی ساختمانِ کارگاه و غیره (عَمُوْدُ) الْإِشارَةِ: فلشِ راهنمایی. (جدید) (عَمُوْدُ) الشِّعْرِ: اسلوب و قواعدِ شعری بازماندهٔ از عرب (عَمُوْدُ) الطَّعامِ: چند ظرفِ غذا که روی هم سوار می‌شوند و مثل یک پایه می‌مانند (عَمُوْدُ) الْمِیْزانِ: زبانهٔ ترازو، شاهینِ ترازو. ج أَعْمِدَة، و عُمُد، و عَمَد.

(العَمِیْد): رئیس و پیشوایِ موردِ اعتماد و تکیه‌گاهِ مردم. رئیسِ دانشکده. (جدید). بیمارِ بستری که باید بر بالش تکیه کند و بنشیند. سرتیپ. شیدایِ عشق، دیوانهٔ عشق. ج عُمَداء.

(المُعَمَّد): آن که غسل تعمید داده شده است.

(المَعْمُوْدِیَّة): عِنْدَالنَّصارِی: غسلِ تعمیددادنِ کشیش کودکِ مسیحی را. بدین طریقه که کشیش اورادی از انجیل را بر رویِ آب می‌خواند سپس کودک را در آن می‌شوید و فرو می‌برد.

*عمر ـ (عَمَرَ یَعْمُرُ عَمْراً) الرَّجُلُ: آن مرد مدتی زیاد و طولانی در جهان زیست، خیلی عمر کرد (عَمَرَ) الْمالُ: دارایی بسیار شد، زیاد شد (عَمَرَ) الْمَنْزِلُ بِأَهْلِهِ: آن منزل مسکونی و آباد شد و کسی در آن سکونت کرد (عَمَرَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا به فلانی عمرِ زیاد داد (عَمَرَ) فُلانٌ الدّارَ: فلانی خانه را بنا کرد و ساخت (عَمَرَ) الْقَوْمُ الْمَکانَ: آن قوم در آن مکان سکونت گزیدند (عَمَرَ) اللّٰهُ بِکَ مَنْزِلَکَ: خدا خانه‌ات را با تو آباد نگهدارد. [در فارسی گوئیم: چراغ منزلت همیشه روشن باد، یعنی: عمرت دراز بادا. ب].

(عَمَرَ یَعْمُرُ عُمُوْراً، و عُمْراناً) الْمالَ: از دارایی و مال بخوبی مواظبت و نگهداری کرد.

(عَمَرَ یَعْمُرُ عَمارَةً) الْمالُ: دارایی، بسیار و فراوان و زیاد شد.

(أَعْمَرَ یُعْمِرُ إِعْماراً) فُلانٌ الْأَرْضَ: فلانی آن زمین یا آن سرزمین را آبادان یافت (أَعْمَرَ) فُلاناً: به فلانی در انجامِ حجِ عمره کمک کرد (أَعْمَرَ) فُلاناً داراً: به فلانی خانه‌ای داد و گفت: تا من و تو زنده‌ایم این خانه از آن

تو باشد، اگر تو زودتر مردی خانه به من برمی‌گردد و اگر من زودتر مردم خانه را باید به خانوادهٔ من بدهی (أَعْمَرَ) فُلاناًالْمَكانَ: فلانی را وادار کرد آن مکان را آباد کند و بسازد.

(عَمَّرَ يُعَمِّرُ تَعْمِيْرًا) اللّٰهُ فُلاناً: خدا عمرِ فلانی را زیاد و طولانی کرد (عَمَّرَ) الْمَنْزِلَ: آن خانه را مسکونی کرد، خود در آن نشست یا کسی دیگر را در آن جا داد (عَمَّرَ) اللّٰهُ بِکَ مِنْزِلَکَ: خدا خانه‌ات را به تو آباد نگهدارد، عمرت دراز باد (عَمَّرَ) الْأَرْضَ: آن زمین را آباد و مسکونی گردانید (عَمَّرَ) نَفْسَهُ: برای او مقدارِ معینی از عمر مشخص کرد (عَمَّرَ) فُلاناً داراً: به فلانی خانه‌ای داد و گفت: تا من و تو زنده‌ایم خانه از آن تو باشد، اگر من زودتر مردم خانه را برمی‌گردانی و به خانوادهٔ من می‌دهی و اگر تو زودتر مردی خانه به من برمی‌گردد (أُعَمِّرُکَ) اللّٰهَ أَنْ تَفْعَلَ كَذا: تو را به خدا سوگند می‌دهم که چنین یا چنان کنی.

(إِعْتَمَرَ يَعْتَمِرُ إِعْتِماراً): کلاه یا دستار بر سر نهاد یا چیزی شبیه این دو بر سر نهاد. حج عمره انجام داد (إِعْتَمَرَ) الْأَمْرَ: آهنگِ انجامِ آن کار کرد.

(تَعَمَّرَ يَتَعَمَّرُ تَعَمُّراً): حج عمره کرد.

(إِسْتَعْمَرَ يَسْتَعْمِرُ إِسْتِعْماراً) الْأَرْضَ: درصددِ آبادکردنِ آن زمین برآمد و نیروی انسانیِ لازم را برایِ آبادیِ آن به کار گماشت (إِسْتَعْمَرَهُ) فِي الْمَكانِ: او را وادار کرد که آن مکان را آباد سازد و در آن سکونت کند. خدا می‌فرماید: ﴿هُوَ أَنْشَأَكُمْ مِنَ الْأَرْضِ وَاسْتَعْمَرَكُمْ فِيْها﴾: او آفرید شما را از زمین و واداشت شما را که آباد کنید آن را و در آن سکونت داد شما را (إِسْتَعَمَرَتْ) دَوْلَةٌ دَوْلَةً أُخْرَى: دولتی، دولت دیگر را استعمار کرد و زیر سلطهٔ خود قرار داد. (جدید).

(عَوْمَرَ يُعَوْمِرُ عَوْمَرَةً) الْقَوْمُ: آن قوم درهم ریختند و جیغ و داد و جار و جنجال و غوغا کردند (عَوْمَرَ) النّاسَ: مردم را در یک جا جمع و زندانی کرد.

(العامِر): مسکونی، عامر، معمور، آبادان، خانهٔ مسکونی حتی اگر کلنگی باشد. آن که از مال و دارایی بخوبی مواظبت و نگهداری می‌کند. واحدِ العُمّار به معنایِ جنها که در خانه سکونت دارند.

(العَمار): دستهٔ گلی که کسی به پادشاه می‌دهد و به او می‌گوید: (عَمَّرَکَ‌اللّٰهُ): جاودان باشی. دستهٔ گل که مجلسِ شراب را با آن می‌آرایند و چون کسی واردِ مجلس شود دستهٔ گل را بلند کرده و برای او تکان می‌دهند و به او خوش‌آمد می‌گویند. پارچه‌ای تزیین‌شده که آن را بر سایبان می‌دوزند. کلاه یا دستار یا هر چیزی که بر سر نهند.

(العَمارَة): کلاه یا دستار و هر چیزی که بر سر نهند. پارچه‌ای تزیین‌شده و آراسته که بر سایبان می‌دوزند. ج عَمائِر، و عَمار.

(العُمارَة): مزدِ بنّایی، مزد بنّا.

(العِمارَة): آباد، آبادان، معمور. ساختمان، بِنا، عمارت. هرچه که با آن، مکانی را محافظت کنند. شاخهٔ فرعی از یک قبیلهٔ بزرگ. مجتمعِ ساختمانی، مجتمعِ آپارتمانی. ج عَمائِر (فَنُّ‌الْعِمارَةِ): هنرِ معماری.

(العَمْر): عمر، سن، زندگانی، دوران زندگی. ج أَعْمار. دین، آیین. گوشتِ لثه. ج عُمُوْر. درختِ بلند. خرمایِ خوب. آنچه در بالایِ گوش آویزان است یا آویزان کرده‌اند (عَمْرَکَ) اللّٰهَ افْعَلْ كَذا، أَوْ عَمْرَکَ‌اللّٰهَ إِلّا فَعَلْتَ كَذا عَمْرَکَ‌اللّٰهَ ما فَعَلْتَ: تو را به خدا سوگند می‌دهم که چنین یا چنان کنی (لَعَمْرُکَ): قسم به جانِ تو. به‌عنوانِ مبتدا مرفوع است و خبرِ آن حذف شده است و تقدیر آن می‌شود. (لَعَمْرُکَ قَسَمِي): یعنی: سوگند من به جان تو است.

(العُمْر): عُمْر، مدتِ زندگانی، سن و سال، دورانِ زیست. ج أَعْمار. گوشتِ لثه. ج عُمُوْر (عُمْرُ النِّصْفِ): (فِيْ عِلْمِ‌الطَّبِيْعَةِ النَّوَوِيَّةِ): زمانی که برایِ از بین رفتنِ نصفِ ذراتِ اتمِ یک عنصرِ دارایِ اشعه صرف می‌شود و در این مدت ذراتِ اتمیِ یک عنصر به نصف می‌رسد.

(العَمَر): روسری، دستمالِ سرِ زنانه. دین، آیین.
(العُمُر): سن و سال، مدتِ زیست، عمر، دورانِ زندگانی. ج أَعْمار.
(العُمْران): ساختن، آباد کردن، عمران، آبادی، آبادانی. آنچه باعثِ عمران و آبادانی جایی است، مثل: کشاورزی، صنعت، تجارت و دادوستد و زیادیِ نیرویِ کار و نیروی انسانی و پیشرفتِ تمدن و کار (إِسْتَبْحَرَالْعُمْرانُ): عمران و پیشرفت و آبادانی گسترش یافت و خیلی زیاد شد (العَدْلُ أَساسُ الْعُمْرانِ): دادگری و دادگستری پایهٔ آبادانی است (عِلْمُ الْعُمْرانِ): (عِنْدَ ابْنِ خَلْدُوْن): جامعه‌شناسی.
(العَمْرَة): واحدِالعَمْر که خرمایِ خوب و ممتاز باشد. دستار و کلاه و تاج و هرچه بر سر نهند. فاصلهٔ میانِ دانه‌هایِ گردن‌بند.
(العُمْرَة): حجِّ عمره که زمانِ معینی ندارد و وقوفِ در عرفات نیز شرطِ آن نیست. ج عُمَر. ازدواجِ مرد با زنی در خانهٔ پدری زن.
(العَمْرَتان): دو استخوان کوچک است در بیخ زبان. دو شاخک است در استخوانهای کوچک بیخ زبان، دو شاخِ استخوانِ لامی.
(العُمْرَی): یکی از قراردادها و از عقودِ تملیک است، مثلاً کسی گوید: فلان خانه را به تو می‌دهم که تا من و تو زنده‌ایم از آن تو باشد و اگر تو زودتر مردی خانه به من برمی‌گردد و اگر من زودتر مردم خانه به خانوادهٔ من برمی‌گردد و دیگر تو حقی در آن نداری.
(العُمْرِيّ): درختِ کُنار و سدرِ کهنسالِ بر لبِ جوی یا در جایِ دیگر (العُمْرِيُّ) مِنَ‌الشَّجَرِ: درخت قدیمی و کهن.
(العَمّار): آن که بسیار نماز می‌خواند و روزه می‌گیرد.
(العُمّار): جنها و پریانِ ساکنِ در خانه‌ها.
(العَمِیْر): مال رشد کرده و بسیار شده.
(المُسْتَعْمَرَةُ): مستعمره، کشورِ زیر سلطهٔ کشوری دیگر (المُسْتَعْمَرَةُ): (فِيْ عِلْمِ‌الْأَحْياءِ الدَّقِيْقَةِ): در اصطلاح میکروب‌شناسی و میکروبیولوژی: مجموعه‌ای از جانوران ذره‌بینی که در ماده‌ای مخاطی به‌صورتِ دستجمعی شناورند، کلنی جانوران ذره‌بینی (مُسْتَعْمَرَةُ الْإِسْتِيْطانِ): مستعمره‌ای که مردمِ کشورِ غالب در صورتی‌که در کشورِ خود دچارِ کمبودِ جا می‌شدند به آن کشور مهاجرت می‌کردند. (جدید).
(المِعْمارِيّ): معمار، کارشناس ساختمانی، مهندس ساختمان‌سازی. (جدید).
(المَعْمَر): سرمنزلِ پرآب و پرچراگاه و پرجمعیت (نَزَلَ فُلانٌ فِيْ مَعْمَرِ صِدْقٍ): فلانی در سر منزلی آباد و راحت فرود آمد.
(المُعَمَّر): آن که عمر طولانی یافته، معمَّر.
(المَعْمُوْر): آبادان، آباد، معمور.
(المَعْمُوْرَة): خانهٔ ساخته شده، خانه. خانهٔ مسکونی که کسی در آن سکونت دارد. زمینِ آبادشده.
* **عمرد ـ (العَمَرَّد)**: هر چیزِ دراز. آدمِ بد خوی و تند اخلاق و پرزور و نیرومند. مردِ زیرک و شیطان‌صفت و بسیار هوشیار و خبیث.
(العُمْرُوْد): هر چیزِ دراز، درازِ از هر چیز.
* **عمرس ـ (العَمَرَّس)**: مردِ نیرومند و پرصلابت و پرزور و قوی. راه رفتنِ تند. روزِ سخت و مشکل. مردِ تندخوی و بداخلاق و پرزور و نیرومند.
(العُمْرُوْس): نوجوانِ فربه و ستبر و قوی. قوچ یا برهٔ نرِ گوسفند. ج عَمارِيْس.
* **عمرط ـ (عَمْرَطَ يُعَمْرِطُ عَمْرَطَةً)** الشَّيْءَ: آن چیز را گرفت یا برداشت.
(العُمْرُوْط): دزدی که هر چه بیابد یا ببیند می‌برد و می‌دزدد.
* **عمس ـ (عَمَسَ يَعْمُسُ عَمْساً)** الْكِتابُ: نوشتهٔ کتاب یا نامه پاک و زدوده شد (عَمَسَ) فُلانٌ‌الشَّيْءَ: فلانی آن چیز را پنهان کرد. گویند: (عَمَسَ عَلَيْهِمُ‌الْخَبَرَ و نَحْوَهُ): خبر و امثال آن را از آنان پنهان کرد و پوشیده داشت (عَمَسَ) عَلَيْهِ‌الْأَمْرَ: مطلب را بر او مشتبه و مبهم و

پیچیده کرد.
(عَمِسَ يَعْمَسُ عَمَساً) الْكِتابُ: نوشتهٔ کتاب یا نامه پاک و زدوده شد (عَمِسَ) الْيَوْمُ: آن روز سخت و تاریک شد، گرفتاریها در این روز زیاد شد.
(عَمَسَ يَعْمُسُ عَماسَةً، و عُمُوْسَةً) الْيَوْمُ: آن روز بسیار سخت و تیره و تار و مشکل شد.
(أَعْمَسَ يُعْمِسُ إِعْماساً) الشَّيْءَ: آن چیز را روشن و مشخص نکرد و مبهم و پیچیده و مشتبه و مشکل گردانید.
(عامَسَهُ يُعامِسُهُ مُعامَسَةً): رازی را با او مطرح کرد، سِرّی را به او گفت. دشمنیِ خود با او را پوشیده داشت و علناً دشمنی نکرد.
(عَمَّسَ يُعَمِّسُ تَعْمِيْساً) عَلَيْهِ الأَمْرَ: آن کار را برایِ او واضح و روشن نکرد و پیچیده و مشکل و مبهم گردانید.
(تَعامَسَ يَتَعامَسُ تَعامُساً) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز تغافل کرد، خود را دربارهٔ آن چیز به بی‌خبری زد در حالی‌که آن را می‌دانست (تَعامَسَ) عَلَيَّ: وضع و کارِ خود را آن‌چنان بر من پنهان کرد که من از کار او سر در نیاوردم و هیچ ندانستم.
(العَماس): کارِ سخت و مشکل که انسان نمی‌داند از کجا شروع کند و به آن وارد شود. جنگِ سخت و شدید. ج عُمُس.
(العَمُوْس): کسی که همچون آدمِ جاهل و نادان با کارها برخورد می‌کند و آن را انجام می‌دهد. کارِ سخت و مشکل و مبهم و سردرگم که انسان را کلافه می‌کند و نمی‌داند چگونه با آن برخورد کند و از چه راهی به حل آن بپردازد. ج عُمُس.
(العَمِيْس): جنگِ سخت و شدید. کارِ سخت و مشکل و دشوار و سردرگم که انسان نمی‌داند چگونه با آن برخورد کند و از چه راهی آن را حل نماید. ج عُمُس.
* **عمش** ـ (عَمَشَ يَعْمِشُ عَمْشاً) فُلاناً: ناآگاهانه باعصا به فلانی زد، بدونِ تعمد او را با عصا زد، عصایش ناخودآگاه به فلانی خورد.
(عَمِشَ يَعْمَشُ عَمَشاً) فُلانٌ: فلانی دچارِ ضعفِ چشم و آبریزشِ آن شد (عَمِشَ) جِسْمُ الْمَرِيْضِ: جسمِ بیمار بهبود کامل یافت و مثلِ دورانِ قبل از بیماری‌اش شد (عَمِشَ) فِيْهِ الْكَلامُ: سخن در او اثر کرد و به گوشِ جان شنید (فُلانٌ تَعْمَشُ فِيْهِ الْمَوْعِظَةُ): فلانی اندرز را با گوشِ جان می‌شنود و می‌پذیرد.
(عَمَّشَ يُعَمِّشُ تَعْمِيْشاً) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز تغافل کرد، خود را به بی‌خبری زد (عَمَّشَ) فُلاناً: ضعفِ چشم و آبریزشِ چشمِ فلانی را برطرف و آن را سالم کرد (عَمَّشَ) اللّٰهُ الْمَرِيْضَ: خدا بیمار را بهبودِ کامل بخشید.
(إِسْتَعْمَشَهُ يَسْتَعْمِشُهُ إِسْتِعْماشاً): او را احمق دید، احمق یافت، دید او احمق و بی‌شعور است.
(الأَعْمَش): کسی که چشمش ضعیف و دچارِ آبریزش شده است. ج عُمْش.
(العَمْش): آنچه با بدن سازگار و برایِ آن مفید باشد. هر چیزِ سازگار و موافق. گویند: (هَذَا الطَّعامُ عَمْشٌ لَكَ): این غذا موافق و سازگارِ با طبع تو است.
(العَمْشاء): مُؤَنَّثِ الأَعْمَش: زن یا دختری که چشمش ضعیف و دچارِ آبریزش شده است.
* **عمق** ـ (عَمُقَتْ تَعْمُقُ عُمْقاً، و عُمُقاً، و عَماقَةً) الْبِئْرُ: چاه گود شد، ژرف شد، عمیق شد (عَمُقَتْ) الْفِكْرَةُ: آن اندیشه و فکر و نظر ژرف و عمیق شد (عَمُقَ) الْمَكانُ و نَحْوُهُ: آن مکان و امثال آن دور و دراز و گسترده و پهناور شد.
(عَمَّقَ يُعَمِّقُ تَعْمِيْقاً) الشَّيْءَ: آن چیز را عمیق و گود و ژرف گردانید. گویند: (عَمَّقَ) الْبِئْرَ: چاه را عمیق و ژرف گردانید (عَمَّقَ) الرَّأْيَ: رأی و اندیشه را ژرف و عمیق گردانید.
(تَعَمَّقَ يَتَعَمَّقُ تَعَمُّقاً) فِي الأَمْرِ: در آن کار، ژرف نگریست و دقتِ نظر به خرج داد. گویند: (تَعَمَّقَ) فِي الْبَحْثِ أَوِ الرَّأْيِ: در بحث و گفتگو یا رأی و اندیشه،

ژرف‌نگری کرد و به عمقِ مطالب و اندیشه پرداخت (تَــعَمَّقَ) فِــيْ کَــلامِهِ: ســخنِ فــصیح و ژرف و اندیشمندانه‌ای گفت.

(العُمْق): ژرفا، گودی، عمق. درّه. گستردگیِ پیرامونِ بیابان. ج أَعْماق (أَعْماقُ) الْأَرْضِ: کرانه‌هایِ آن سرزمین و نواحیِ آن.

(العُمْقِيّ): رَجُلٌ عُمْقِيُّ الْكَلامِ: مردی که سخنِ ژرف و عمیق می‌گوید.

(العَمِيْق): گود، ژرف، عمیق.

* **عمل** ـ (عَمِلَ يَعْمَلُ عَمَلاً): کارکرد، کاری انجام داد، عملی را انجام داد. به کاری مشغول شد. مثلاً: چیزی را ساخت، نجاری کرد، آهنگری کرد، حفاری کرد و بقیهٔ کارها (عَمِلَ) فُلانٌ عَلَى الصَّدَقَةِ: فلانی به جمع‌آوریِ مالیات و امثالِ زکاة پرداخت (عَمِلَ) لِلسُّلْطانِ عَلَى بَلَدٍ: کارگزار پادشاه شد، حاکمِ پادشاه در یک استان یا شهر شد.

(أَعْمَلَهُ يُعْمِلُهُ إِعْمالاً): او را به کار گرفت، وادارِ به کار کرد. او را کارگزار خود در شهری کرد (أَعْمَلَ) فُلاناً: مزدِ فلانی را داد (أَعْمَلَ) آلَتَهُ: ابزار خود را به‌کار گرفت و از آن استفاده کرد (أَعْمَلَ) رَأْيَهُ: رأی و نظرِ خود را به‌کار بست (أَعْمَلَ) ذِهْنَهُ فِيْ كَذا: ذهن و فکرِ خود را در فلان چیز به‌کار گرفت، ذهنِ خود را مشغولِ فلان کار کرد.

(عامَلَهُ يُعامِلُهُ مُعامَلَةً): با او دادوستد کرد، معامله کرد.

(عَمَّلَهُ يُعَمِّلُهُ تَعْمِيْلاً): مزدِ او را پرداخت کرد (عَمَّلَهُ) عَلَى الْبَلَدِ: او را به حکومتِ آن شهر گمارد (عَمَّلَهُ) عَلَى الْقَوْمِ: او را فرمانده و رئیسِ آن قوم کرد.

(إِعْتَمَلَ يَعْتَمِلُ إِعْتِمالاً) فُلانٌ: فلانی برایِ خود، کار کرد. به کار مشغول شد، به کاری پرداخت.

(تَعامَلا يَتَعامَلانِ تَعامُلاً): با یکدیگر به دادوستد پرداختند، طرفِ معاملهٔ یکدیگر شدند.

(تَعَمَّلَ يَتَعَمَّلُ تَعَمُّلاً) فُلانٌ لِكَذا: فلانی بسختی کاری را انجام داد. به زور، خود را به انجامِ کاری وادار کرد (تَعَمَّلَ) مِنْ أَجْلِ فُلانٍ، وَ تَعَمَّلَ لَهُ، و تَعَمَّلَ فِيْ حاجاتِ فُلانٍ: بخاطرِ فلانی و برایِ انجامِ کارهای او عنایت به خرج داد و جدیت و کوشش کرد.

(إِسْتَعْمَلَهُ يَسْتَعْمِلُهُ إِسْتِعْمالاً): او را عامل و کارگزارِ خود قرار داد، از جانبِ خود حکومتِ یک محل را به او داد (إِسْتَعْمَلَ) فُلاناً: از فلانی خواست کارگرِ او باشد، برای او کار کند و مزدِ خود را دریافت دارد (إِسْتَعْمَلَ) الثَّوْبَ وَ نَحْوَهُ: لباس و امثالِ آن را پوشید و استعمال کرد و به کار برد (إِسْتَعْمَلَ) آلَتَهُ، أَوْ رَأْيَهُ: ابزار خود را به کار گرفت، به کار بست، از ابزارِ خود در کار استفاده کرد. رأی و نظرِ خود را به کار بست، از رأی و اندیشهٔ خود استفاده کرد.

(العامِل): کارگزار، حاکمِ شهری از جانبِ پادشاه و غیره. کارگر. کنندهٔ کاری [مثلِ: نجار و درودگر. آهنگر. باتری‌ساز. جوشکار و غیره، اگرچه اصطلاحاً به او کارگر نگویند و ابزارِ کار از خودش و استادکار باشد. ب]. پیشکار، وکیل، کارگزاری که تمام کارهای کسی را انجام دهد و سرپرستی کارهای مالی و املاک و غیره برعهدهٔ او باشد. کارگزار زکات که زکاة و مالیاتهای دیگر را جمع‌آور می‌کند. ج عُمّال، و عَمَلَة (و عامِلُوْنَ و عامِلِيْنَ): خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّمَا الصَّدَقاتُ لِلْفُقَراءِ وَالمَساكِيْنَ والْعامِلِيْنَ عَلَيْها﴾: بدرستی که زکاة و امثالِ آن، از آنِ فقرا و مستمندان و از آنِ کسانی است که به جمع‌آوریِ آن مشغول هستند (العامِلُ) مِنَ الرُّمْحِ: قسمتِ بالایِ نیزه که در زیرِ سنان و سرنیزه است و اندکی پایینتر (العامِلُ) فِي النَّحْوِ: عاملی که در اِعراب کلمات اثر بگذارد اگر چه این عامل معنوی باشد، مثلِ مبتدا واقع شدنِ کلمه‌ای (العامِل) أَيْضاً: هر چیزی که در چیزی دیگر اثر بگذارد، مثلاً می‌گویند: (كَثْرَةُ الْإِنتاجِ مِنْ عَوامِلِ الرَّخاء): فراوانی تولید از عوامل رفاه است (العامِلُ) فِي الْحِسابِ: عددی که عددِ دیگری را تقسیم کند و باقی مانده‌ای نداشته باشد. ج عَوامِل.

(العامِلَة): شتر و گاوی که در آبیاری، شخم‌زنی و خرمن‌کوبی به‌کار می‌رود یکی از چهارپایِ ستوران، دست یا پایِ چهارپا (العامِلَةُ) مِنَ‌الرُّمْحِ: قسمتِ بالایِ نیزه که نزدیکِ سر نیزه است. ج عَوامِل.

(العِمالَة): کارگری، شغلِ کارگر. مزدِ کارگر، حقوقِ کارگر.

(العُمالَة): کارگری، شغلِ کارگر. مزدِ کارگر، حقوق کارگر.

(العَمَل): کار، شغل. ج أَعْمال. (أَعْمالُ) الْمَرْكَزِ و نَحْوِهِ فِي‌التَّقْسِيْمِ الْإِدارِيِّ: مناطقی که تحت ادارهٔ مرکز باشد، مثلاً فلان شهر مرکز استان است و تعدادی شهر و روستا نیز تابعِ آن شهر هستند. گویند: (قَرْيَةُ فُلانٍ مِنْ أَعْمالِ مَرْكَزِ كَذا): فلان شهر یا روستا تابعِ فلان مرکز است (العَمَلُ) فِي‌الِاقْتِصادِ: نیرویِ کار که صرفِ چیزی شود تا بازده مادیِ مشخصی داشته باشد.

(العَمْلَة): کارِ زشت، مثلِ: دزدی، خیانت و غیره.

(العُمْلَة): اجرتِ کار، مزد. پولِ نقد.

(العَمّال): پرکار، جدیِ در کار، ماهر و استادِ کار.

(العَمُوْل): آن که کار را خوب انجام می‌دهد، کاری، حرفه‌ای. بسیار کسب کننده، بسیار به‌دست آورنده.

(العُمُوْلَة): کارمزد. حقِ دلالی.

(العَمِيْل): خریدار، مشتری. فروشنده‌ای که طرفِ معاملهٔ انسان است و همیشه از او خرید می‌کند. ج عُمَلاء.

(العَمَلِيَّة): عملیات، کارهایی که در مجموع هدفِ واحدی را دنبال می‌کنند (عَمَلِيَّةٌ) جَراحِيَّةٌ: عملیاتِ جراحی، کارهایی که یک عملِ جراحی از اول تا آخر نیاز دارد (عَمَلِيَّةٌ) حَرْبِيَّةٌ: عملیاتِ جنگی (عَمَلِيَّةٌ) مالِيَّةٌ: کارهایِ مالی. (جدید).

(المُسْتَعْمَل) مِنَ‌الثِّيابِ: لباسهایِ مستعمل، لباسهایِ کهنه یا کارکرده.

(المُعامَلات): قوانینِ شرعی معاملات، از قبیل: خرید، فروش، اجاره و غیره.

(المَعْمَل): کارگاه. کارخانه. آزمایشگاه. (جدید). ج مَعامِل.

(المَعْمُوْل) مِنَ‌الشَّرابِ: نوشابهٔ به‌عمل آمدهٔ از شیر، عسل و یخ یا برف.

* عملس ـ (عَمْلَسَ يُعَمْلِسُ عَمْلَسَةً) فِيْ سَيْرِهِ: راه رفتنِ خود را تند کرد، با شتاب راه رفت.

(العَمَلَّس): تندرو، تیزتک، سریع‌السیر. سگ و گرگِ شرور و موذی.

* عملق ـ (عَمْلَقَ يُعَمْلِقُ عَمْلَقَةً) الْماءُ: آب کم شد، اندک شد. (عَمْلَقَ) الْماءُ فِي‌الْحَوْضِ: آب در آبگیر با چیزی درآمیخت و غلیظ و خراب و فاسد شد (عَمْلَقَ): سخن فصیح و زیبا و اندیشمندانه گفت.

(العِمْلاق) مِنَ‌الْإِنْسانِ والشَّجَرِ: انسان یا درختِ بلندتر و تنومندتر از همنوعانِ خود (فُلانٌ عِمْلاقٌ فِي‌الْأَدَبِ أَوِالسِّياسَةِ): فلانی در ادبیات یا سیاست خُبره و کارآزموده است. (جدید). ج عَمالِيْق، و عَمالِقَة، و عَمالِق (العَمالِقَة): قومِ عَمالِقَه از فرزندانِ عملیق یا عملاق پسر لاوذ پسرِ إرم پسرِ سامِ‌بن نوح عليه‌السلام.

* عمّ ـ (عَمَّ يَعُمُّ عُمُوْماً) الشَّيْءُ: آن چیز عمومی و همگانی شد، فراگیر شد.

(عَمَّ يَعُمُّ عُمُوْمَةً): الرَّجُلُ: آن مرد عمو شد، اقدر شد.

(عَمَّ يَعُمُّ عُمُوْماً) الْقَوْمَ بِالْعَطِيَّةِ: به همهٔ آن قوم عطار کرد، به همهٔ آنان صله داد (عَمَّ) الْمَطَرُالْأَرْضَ: باران بر همهٔ زمین بارید.

(عَمَّ يَعُمُّ عَمًّا) رَأْسَهُ: دستار بر سر بست.

(أَعَمَّ يُعِمُّ إِعْماماً) الرَّجُلُ: آن مرد دارای عموهایِ زیادی شد که همه بزرگوار بودند. به همهٔ مردم مهربانی و محبت و نیکی کرد.

(عَمَّمَ يُعَمِّمُ تَعْمِيْماً) الْقَوْمُ فُلاناً أَمْرَهُمْ: آن قوم کارِ خود را به فلانی سپردند و او پناهگاهِ همگان شد (عَمَّمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را عمومی و همگانی گردانید. فراگیر کرد، آن را شاملِ همگان گردانید. (عَمَّمَ) زَيْداً: بر سرِ زید دستار بست.

(إعْتَمَّ يَعْتَمُّ إعْتِماماً) الرَّجُلُ: آن مرد دستار بر سر بست (إعْتَمَّ) الشّابُّ: جوان به کمالِ جوانی رسید و قد کشید (إعْتَمَّ) النَّبْتُ: گیاه رشد کامل کرد و گل داد.

(تَعَمَّمَ يَتَعَمَّمُ تَعَمُّماً) الرَّجُلُ: آن مرد دستار بر سر خود پیچید (تَعَمَّمَتْ) الْآكامُ بِالنَّبْتِ: سبزه بر روی پشته‌ها و تپه‌ها رویید و سبزه‌ها مانند دستار و عمامه شد (تَعَمَّمَ) فُلاناً: به فلانی گفت: عمو.

(إسْتَعَمَّ يَسْتَعِمُّ إسْتِعْماماً) الرَّجُلُ: آن مرد دستار بر سر گذاشت (إسْتَعَمَّ) فُلاناً: فلانی را عمویِ خود دانست، به عمویی برگزید.

(الأَعَمّ): گروه انبوه مردمان، خلق بسیار. همگانی‌تر، عمومی‌تر، اعم.

(العامّ): دربرگیرنده، شامل، همه شمول. همگانی، عمومی، عام.

(العامَّة) مِنَ‌النّاسِ: عامهٔ مردم، تودهٔ مردم. ج عَوامّ (جاءَ الْقَوْمُ عامَّةً): همهٔ آن قوم آمدند.

(العامِّيّ): منسوبِ به‌العامّة. آدمِ عامی، جزوِ عامه و تودهٔ مردم (العامِّيُّ) مِنَ‌الْكَلامِ: سخنِ عامیانه.

(العامِّيَّة): زبانِ عامیانه، واژهٔ عامیانه.

(العِمامَة): دستار، عمامه. ج عَمائِم. (أَرْخَى فُلانٌ عِمامَتَهُ): فلانی مرفه و در ناز و نعمت شد.

(العَمّ): افدر، عمو. ج أَعْمام، و عُمُومَة. گروهِ بسیارِ مردم. تمامِ چراگاه و مرتع و سبزه و علف. نخلِ بلند.

(العَمَم): انبوهی، بسیاری، تجمع. هر چیزِ عام و همه‌گیر، عمومی (العَمَمُ) مِنَ‌الرِّجالِ: مرد توانا و کفایت کننده که خیرش به همه می‌رسد (فُلانٌ عَمَمُ خَيْرٍ): فلانی به همگان خوبی و محبت می‌کند.

(العُمُم): کامل شدنِ تن و بدن و جوانی و دارایی (إسْتَوَى الشَّبابُ عَلَى عُمُمِهِ): جوانی کامل شد.

(العَمَّة): خواهرِ پدر، عمه. ج عَمّات.

(العِمَّة): دستار، عمامه. چگونگیِ دستار بر سر پیچیدن و بر سر گذاشتن (فُلانٌ حَسَنُ العِمَّةِ): فلانی خوب دستار می‌پیچید یا دستار بر سر گذاشتن، برازندهٔ اوست.

(العُمُومَة): مصدر عَمَّ، عموشدن (بَيْنِيْ و بَيْنَ فُلانٍ عُمُوْمَةٌ): میانِ من و فلانی رابطهٔ عمویی برقرار است.

(العَمِيْم): هر چیزِ انبوه و زیاد. هر چیزِ تمام و کامل و دراز و بلند. ج عُمّ.

(العَمِيْمَة): مُؤَنَّثِ‌الْعَمِيْم که هر چیز بلند و کامل و تام و تمام باشد. ج عَمائِم.

(المُعِمّ): مردِ نیکوکار که نیکی‌اش به همه می‌رسد.

* **عمن** ـ (عَمَنَ يَعْمِنُ عَمْناً) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید.

(العامِن): ماندگار، مقیم، ساکن شدهٔ در جایی. ج عُمُن.

(عُمان): کشور عمان.

(العَمّان): عمّان، پایتختِ اردن.

(العَمُوْن): ماندگار، مقیم، ساکن شدهٔ در جایی. ج عُمُن.

* **عمه** ـ (عَمَهَ يَعْمَهُ عَمَهاً، و عَمَهاناً، و عُمُوْهاً): راه را گم کرد و سرگردان شد و ندانست از کدام راه برود (عَمَهَ) فِي الْأَمْرِ: در آن کار سرگشته و سرگردان شد و ندانست چه کند و چه کاری بهتر است.

(عَمِهَ يَعْمَهُ عَمَهاً، و عَمَهاناً، و عُمُوْهَةً): راه را گم کرد و سرگردان شد و ندانست از چه راهی برود (عَمِهَ) فِي‌الْأَمْرِ: در آن کار سرگردان و سرگشته شد و ندانست چه کاری درست است (عَمِهَتْ) الْأَرْضُ: زمین سردرگم و بی‌علامت شد بطوری که کسی در آن، راه را پیدا نمی‌کند.

(عَمَّهَ يُعَمِّهُ تَعْمِيْهاً) فِيْ ظُلْمِهِ: بطورِ هیستریک ظلم کرد، بخاطرِ مسائل جزئی مجازاتهایِ سخت و ظالمانه کرد.

(العامِه): آن که در کاری سرگردان شده و نمی‌داند چه کاری درست است و چه کاری باید بکند. ج عُمَّه.

(الأَعْمَه): راه گم کرده و سرگشته که نمی‌داند کدام راه او را به مقصد می‌رساند، مردِ سرگشته و سرگردان که نمی‌داند چه کاری را باید انجام دهد.

(العَمِه): راه گم کرده و سرگردان که نمی‌داند از چه راهی برود. سرگشته و سرگردان در کار خویش.
(العَمَه): سرگشتگی، سرگردانی، حیرت که انسان نمی‌داند از چه راهی برود (العَمَهُ) فِی‌الطِّبِّ: از دست دادنِ قوهٔ حس و ادراک، مثلاً از دست دادنِ تشخیصِ میانِ اشیاء و اشکال و طبائعِ مختلف و غیره.
(العَمْهاء): مُؤَنَّثِ‌الأَعْمَه.
(العَمِهَة): مُؤَنَّثِ‌العَمِه.
* **عمی** ـ (عَمَی یَعْمِی عَمْیاً) الْعَماءُ وَالْماءُ وَ غَیْرُهُ: ابر باران بارید. آب و غیره جاری شد (عَمَی) الْمَوْجُ: موج کف و آشغال را کنار زد و دور انداخت (عَمَی) الْبَعِیْرُ بِلُعابِهِ: شتر آبِ دهان خود را بیرون ریخت (عَمَی) إِلَی کَذا: به سوی فلان چیز رفت و در آن اشتباه نکرد و آن را درست تشخیص داد.
(عَمِیَ یَعْمَی عَمًی) فُلانٌ: فلانی کور شد، بینایی خود را از دست داد (عَمِیَ) الْقَلْبُ: دل کور شد، قلب بینش خود را از دست داد (عَمِیَ) الرَّجُلُ: آن مرد کوردل شد، کور باطن شد (عَمِیَتْ) الْأَخْبارُ، والْأُمُوْرُ عَنْهُ، وَ عَمِیَتْ‌الْأَخْبارُ، والْأُمُوْرُ عَلَیْهِ: خبرها بر او پوشیده ماند یا بر او مشتبه شد. کارها بر، وی مشتبه و پریشان و درهم شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَعَمِیَتْ عَلَیْهِمُ‌الْأَنْباءُ یَوْمَئِذٍ﴾: پس اخبار بر او پوشیده یا مشتبه شد در آن روز (عَمِیَ) عَلَیْهِ طَرِیْقُهُ: راهِ او سردرگم شد و او نتوانست راه را بیابد.
(عَمِیَ یَعْمَی عَمایَةً) فُلانٌ: فلانی در راهِ باطل لج کرد و گمراه شد.
(أَعْماهُ یُعْمِیْهُ إِعْماءً): او را کور کرد.
(عَمَّی یُعَمِّی تَعْمِیَةً) عَلَیْهِ‌الشَّیْءَ: آن چیز را بر او پوشیده داشت و مشتبه و درهم و برهم گردانید (عَمَّی) مَعْنَی‌الْبَیْتِ والْکَلامِ: شعر و سخن را مبهم و سردرگم گفت که کسی نتواند معنایِ آن را دریابد (عَمّاهُ): او را کور و نابینا کرد (عَمَّی) الْعَماءُ الْهِلالَ: ابر ماهِ شبِ اول را پوشانید و نگذاشت که کسی آن را ببیند.
(تَعامَی یَتَعامَی تَعامِیاً): به دروغ خود را به کوری یا کور باطنی زد، به دروغ وانمود کرد که کور یا کور باطن است.
(تَعَمَّی یَتَعَمَّی تَعَمِّیاً): کور شد.
(الأَعْمَی): کور، نابینا. ج عُمْی، و عُمْیان. کور باطن. دل و باطنِ کور. ج عُمْی.
(الأَعْمَیانِ): سیل و آتش‌سوزی. [زیرا سیل همه چیز را با خود می‌برد و آتش تر و خشک را می‌سوزاند. گویا این دو کورند. ب]. (أَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنَ‌الْأَعْمَیَیْنِ): از این دو کور (آتش‌سوزی و سیل) به خدا پناه می‌برم.
(العامِی): کسی که راه خود را نمی‌بیند یا تشخیص نمی‌دهد. مردِ بلند بالا. ج أَعْماء (الأَعْماء): راهها یا سرزمینهایی که اثری از ساختمان در آنها نیست.
(العَماء): ابر.
(العَماءَة): گمراهی و لجاجت در راهِ باطل.
(العَمِی): کور، نابینا. کوردل، کور باطن. ج عَمُوْنَ و عَمِیْنَ.
(العَمْیاء): مُؤَنَّثِ‌الأَعْمَی. ج عُمْی.
(العَمِیَة): مُؤَنَّثِ‌العَمِی.
(المُعَمَّی): لغز، معما، معمی. ج مُعَمَّیات. ماهِ شبِ اول که زیرِ ابر پنهان شده و کسی آن را نمی‌بیند.
* **عنب** ـ (عَنَّبَ یُعَنِّبُ تَعْنِیْباً) الْکَرْمُ: تاک انگور داد.
(العانِب): دارایِ انگور.
(العُناب): کوه دراز و گرد.
(العِنَب): انگور. ج أَعْناب (عِنَبُ‌الذِّئْبِ): گیاهی است که در کشتزار پنبه و غیره می‌روید و میوه‌ای کوچک و ترش و شیرین دارد.
(العَنْباء): انبه. واژهٔ هندی است. درخت انبه را در مصر نیز می‌کارند و «المَنْجُوْ یا المَنْجَة» به آن می‌گویند.
(العُنّاب): درختِ عناب. میوهٔ عناب.
* **عنبر** ـ (العَنْبَر): مادهٔ خوشبویی که از شکمِ ماهیِ عنبر بیرون می‌آورند، عنبر. عنبر ماهی. معربِ انبار و به معنایِ آن اما در عربی به معنایِ ساختمانِ بزرگی

نیز هست که در آن کار می‌کنند و از بیماران در آن نگهداری می‌کنند و محلِ لشکریان نیز می‌باشد. ج عَنابِر.

* **عنت** ـ (عَنِتَ يَعْنَتُ عَنَتاً) الشَّيْءُ: آن چیز فاسد شد، خراب شد (عَنِتَ) فُلانٌ: فلانی گرفتارِ سختی و فشار شد، در مشقت و رنج افتاد. خدا می‌فرماید: ﴿لَقَدْ جاءَكُمْ رَسُوْلٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيْزٌ عَلَيْهِ ما عَنِتُّمْ﴾: همانا آمد شما را پیامبری از خود شما، سخت است بر او رنجی که شما می‌برید. گناه کرد، مرتکبِ گناه و معصیتی شد (عَنِتَ) الْعَظْمُ: استخوانِ جوش‌خورده دوباره شکست.

(أَعْنَتَهُ يُعْنِتُهُ إِعْناتاً): او را دچارِ رنج و مشکل کرد، او را به دردسر انداخت. خدا می‌فرماید: ﴿وَلَوْشاءَاللّٰهُ لَأَعْنَتَكُمْ﴾: و اگر خدا می‌خواست شما را دچار رنج و مشکل می‌کرد (أَعْنَتَ) الْمَرِيْضَ: به بیمار ضرر رسانید، بیماریِ او را بدتر کرد.

(عَنَّتَهُ يُعَنِّتُهُ تَعْنِيْتاً): بر او فشار آورد و بر او سخت گرفت و از او کار مافوق طاقتش را خواست و او را به دردسر انداخت.

(تَعَنَّتَهُ يَتَعَنَّتُهُ تَعَنُّتاً): به او آزار رسانید، او را در رنج گرفتار کرد، به او اذیت کرد. خواهان لغزش و گرفتاری و مشقت برای او شد (تَعَنَّتَ) الرَّجُلَ وَ تَعَنَّتَ عَلَيْهِ: از آن مرد چیزی را پرسید که نتواند جواب دهد و دچارِ دردسر و ناراحتی شود.

(العَنِت): استخوانِ جوش‌خورده‌ای که دوباره بشکنند.

(العَنَت): لغزش، خطا. زنا، بی‌عفتی. خدا می‌فرماید: ﴿ذٰلِكَ لِمَنْ خَشِيَ الْعَنَتَ مِنْكُمْ﴾: این برای کسی است که بترسد از اشتباه یا از زنا و بی‌عفتی از (میان) شماها. از رویِ عناد و لجاجت بزرگ‌نمایی کردن.

(المُتَعَنِّت): آن که خواستارِ رنج و سختی و مشقت کسی باشد (جاءَنِيْ فُلانٌ مُتَعَنِّتاً): فلانی نزد من آمد که مرا دچارِ رنج و مشقت نماید.

* **عنتر** ـ (عَنْتَرَ يُعَنْتِرُ عَنْتَرَةً) الذُّبابُ الْأَزْرَقُ: مگسِ سبز یا کبود وزوز کرد (عَنْتَرَ) فُلانٌ: فلانی جنگجو و دلیر و رزمجو شد و در جنگ از خود دلاوری بسیار نشان داد. به کارهایِ سخت و خطرناک پرداخت (عَنْتَرَ) فُلاناً بِالرُّمْحِ: با نیزه به فلانی زد.

(العَنْتَر): مگسِ کبود یا سبز.

(العَنْتَرَة): واحدِالعَنْتَر؛ یک مگسِ سبز یا کبود.

* **عنج** ـ (عَنَجَ يَعْنُجُ عَنْجاً) الشَّيْءَ: آن چیز را به سویی جذب کرد و کشید. گویند: (عَنَجَ) رَأْسَ الْبَعِيْرِ: سرِ شتر را گرفت و به جلو کشید و برد (عَنَجَ) الْبَعِيْرَ: افسارِ شتر را به دستش بست و کوتاهش گردانید (عَنَجَ) الدَّلْوَ: دلو را با طنابی یا تسمه‌ای از زیر بست و دو سر طناب یا تسمه را بالا آورد و به گوشه‌های دلو بست تا اگر گوشه‌های دلو پاره شد بندِ دلو به اینها گیر کند و در چاه نیفتد.

(أَعْنَجَ يُعْنِجُ إِعْناجاً) فُلانٌ: فلانی دچارِ دردِ فقرات و مفاصل شد یا از دردِ آنها شکایت کرد یا نالید. کارهایِ خود را محکم و قابلِ اطمینان کرد (أَعْنَجَ) الْبَعِيْرَ: افسارِ شتر را کشید تا سرش پایین آمد و افسار را به دستش بست.

(العِناج): افسارِ شتر. پاره‌ای طناب یا تسمه‌ای چرمی است که به تهِ دلو می‌بندند و دو سرِ آن را به گوشه‌هایِ دلو که طنابِ اصلی به آن وصل است می‌بندند تا اگر گوشه‌ها پاره شد دلو در چاه نیفتد. ستونِ فقرات و مفاصلِ انسان (العِناجُ) مِنَ الْأَمْرِ: اسّ و اساسِ چیزی، مایه و قوامِ چیزی. ج أَعْنِجَة، و عُنُج (هَذَا قَوْلٌ لا عِناجَ لَهُ): این سخنی سرسری است که بدونِ اندیشه و تأمل گفته شده است.

* **عنجد** ـ (عَنْجَدَ يُعَنْجِدُ عَنْجَدَةً) الْعِنَبُ: انگور تبدیلِ به مویز یا کشمشی بد و پست شد.

(العَنْجَد): مویز یا کشمشِ بنجل و بد.

* **عنجه** ـ (العُنْجُه): خارپشتِ خیلی بزرگ.

(العُنْجُهِيّ): آدم متکبر و بزرگ و دارایِ جاه و جلال و شکوه و جفاکار.

(العُنْجُهِيَّة): تکبر و بزرگی و عظمت و جبروت همراه با خشونت و جفا. بدی و خشونت غذا و بدمزگی آن و غیره.

* عند ـ (عَنَدَ يَعْنِدُ عَنْداً، و عُنُوداً) عَنْهُ: از او دوری و کناره‌گیری کرد، از آن برگشت (عَنَدَتْ) النّاقَةُ: ماده شتر از رمه جدا شد و تنها چرید (عَنَدَ) الْعِرْقُ أَوِالْجُرْحُ: رگ یا زخم خون‌ریزی کرد و خونش بند نیامد (عَنَدَ) فُلانٌ: فلانی طلبِ بزرگی و تکبر کرد و عصیان و سرکشی را از حد گذارنید. با شناختِ حق از پذیرشِ آن امتناع کرد و آن را رد نمود و نپذیرفت.

(أَعْنَدَ يُعْنِدُ إِعْناداً) الْعِرْقُ و الْجُرْحُ: رگ یا زخم خون‌ریزی کرد و خونش بند نیامد (أَعْنَدَ) أَنْفُهُ: خون‌دماغِ او بند نیامد (أَعْنَدَ)فُلانٌ الْقَيْءَ و أَعْنَدَ فِي الْقَيْءِ: فلانی پی‌درپی استفراغ کرد.

(عانَدَ يُعانِدُ مُعانَدَةً، و عِناداً) فُلانٌ: فلانی حق را شناخت ولی با آن مخالفت و عناد و ستیزه کرد (عانَدَ) فُلاناً: با فلانی تعارض و ستیزه و مخالفت کرد، عناد به خرج داد.

(تَعانَدَ يَتَعانَدُ تَعانُداً) الْخَصْمانِ: آن دو دشمن باهم عناد و ستیزه و مبارزه کردند.

(إِسْتَعْنَدَ يَسْتَعْنِدُ إِسْتِعْناداً) الْفَرَسُ والْبَعِيْرُ: اسب و شتر توسنی کرده عنان از دست سوار گرفتند و به میل خود رفتند (إِسْتَعْنَدَ) فُلاناً مِنْ بَيْنِ‌الْقَوْمِ: فلانی را از میانِ آن قوم برگزید و انتخاب کرد (إِسْتَعْنَدَ) السِّقاءَ: مشک را کج کرد و از آن آشامید (إِسْتَعْنَدَ) الْقَيْءُ أَوِالدَّمُ فُلاناً: قی و استفراغ پی‌درپی آمد و فلانی را کلافه کرد، رگِ فلانی خون‌ریزی کرد و خونش بند نیامد (إِسْتَعْنَدَ) عَصاهُ: با عصایِ خود به مردم زد.

(العانِد): ستیزه‌گر، ستیزنده، حق‌ستیز، معاندِ باحق. ج عُنَّد، و عَنَدَة.

(العانِد والعانِدَة): زن ستیزه‌گر، زنِ حق‌ستیز، زنِ معاند و مخالفِ با حق. ج عَوانِد.

(العِنادِيَّة): گروهی از سوفسطاییان که چیزهایِ آشکار را واهی می‌دانند و می‌گویند: اینها اوهام است و وجود ندارد.

(عِنْد): ظرفِ مکان است به معنای: نَزْدِ، پیشِ (عِنْدِيْ مُصْحَفٌ): کتابی نزد من است. خواه الآن حاضر در کنار تو باشد یا در اختیار تو باشد. مثلاً تو در محلِ کارت هستی و این کتاب در خانهٔ تو است و محلِ کار و خانه به‌هم نزدیک است. و خواه این کتاب در جایِ دُور باشد، مثلاً شما در فلان شهر هستی و کتابی در شهر دیگر یا نزدِ کسی دیگر داری و می‌گویی: (عِنْدِيْ مُصْحَفٌ): نزدِ من کتابی است. و از همین جاست که «عِنْد» برایِ اسمِ معنی هم به‌کار می‌رود و می‌گویند: (عِنْدَهُ أَخْبارٌ): خبرهایی نزد اوست و (عِنْدَهُ خَيْرٌ أَوْشَرٌّ): او خیّر و نیک‌اندیش یابد و کج‌اندیش است. برایِ ظرف زمان می‌آید اگر که با زمان همراه باشد، مثل: (نَهَضْتُ عِنْدَالْفَجْرِ): هنگامِ دمیدنِ سپیده برخاستم. به معنایِ ظنّ و گمان و نظر می‌آید، گویی: (هَذا عِنْدِيْ أَفْضَلُ مِنْ هَذا): این نزد من از این برتر و بهتر است، یعنی: نظر من یا گمان من این است. «عِنْد» معرب است و قبولِ اعراب و حرکت می‌کند و بنابر ظرفیت منصوب است اگر به تنهایی بیاید. و گاهی «مِنْ» بر سر آن درمی‌آید و آن را کسره می‌دهد (سَأَخْرُجُ مِنْ عِنْدِكَ ظُهْراً): بزودی و در هنگام ظهر از نزد تو می‌روم. إِلَى عِنْدِهِ و لِعِنْدِهِ: غلط است و به کار نرود.

(العِنْدِيَّة): گروهی از سوفسطاییان که می‌گویند: حقیقت و واقعیتی وجود ندارد و وجودِ اشیاء تابعِ اعتقاد است حتی می‌توان گفت: انسان جماد است.

(العَنُوْد): مرد یا زنِ بسیار ستیزنده و ستیهنده، بسیار لجوج و انکار کنندهٔ حقیقتها و واقعیتها (عَقَبَةٌ عَنُوْدٌ): گردنهٔ خطرناک و خیلی بدگذر (سَحابَةٌ عَنُوْدٌ): ابرِ پرباران که مرتب می‌بارد و گویا لج کرده است و نمی‌خواهد بایستد (القِدْحُ العَنُوْدُ): تیرِ قمار که برخلافِ معمول برنده می‌شود یا برخلافِ معمولِ دیگر تیرها برنده می‌شود. ج عُنُد.

(العَنِيد): بسیار ستیهنده و ستیزنده، حق‌ستیز، منکرِ حق. ج عُنُد.

*عندل ـ (عَنْدَلَ يُعَنْدِلُ عَنْدَلَةً) العَنْدَلِيْبُ: عندلیب چهچه زد.

(العَنْدَلِيْب): بلبل، هزاردستان، هزارآوا. ج عَنادِل.

*عنز ـ (عَنَزَ يَعْنُزُ عَنْزاً، و عُنُوْزاً) عَنْهُ: از او دور شد، دوری گزید.

(عَنَزَ يَعْنُزُ عَنْزاً) فُلاناً: با لبهٔ تیشه یا با چوبدستیِ خود به‌نامِ «عنزة» به او زد.

(أَعْنَزَهُ يُعْنِزُهُ إِعْنازاً): او را کج کرد و به کنار زد، دور گردانید.

(إِعْتَنَزَ يَعْتَنِزُ إِعْتِنازاً): دور شد، دوری گزید، کناره گرفت (إِعْتَنَزَ) عَنِ‌الشَّيْءِ: از آن چیز دوری گزید و کناره گرفت.

(تَعَنَّزَ يَتَعَنَّزُ تَعَنُّزاً): دور شد، دوری گزید، کناره گرفت.

(إِسْتَعْنَزَ يَسْتَعْنِزُ إِسْتِعْنازاً): دوری گزید، کناره گرفت، دور شد.

(العَنْز): بز ماده. آهویِ ماده. ج أَعْنُز، و عُنُوْز. صخرهٔ در آب. ج عُنُوْز. زمینِ سخت و سنگلاخ و دارایِ شن و ماسه.

(العَنَزَة): عصایی است که از عصایِ معمولی بلندتر و از نیزه کوتاهتر و به تهِ آن فلزِ نوک‌تیزی کوبیده شده و پیرمردها به آن تکیه می‌دهند. لبهٔ تیشه. ج عَنَز، و عَنَزات.

(العَنَزِيّ): نامِ مردی از قبیلهٔ عَنَزَه است که برایِ چیدنِ برگِ درختِ «سلم» از خانه‌اش رفته و دیگر بازنگشته لذا در عدم بازگشت به او مثل می‌زنند و می‌گویند: «لا أَفْعَلُ كَذا حَتَّى يَؤُوْبَ الْقارِظُ الْعَنَزِيُّ»: فلان کار را نمی‌کنم تا این که چینندهٔ برگِ درختِ «سلم» که از قبیلهٔ عَنَزَه بوده برگردد، هرگز انجام نمی‌دهم.

(المُعَنَّز): دارایِ سرِ کوچولو. دارایِ صورتِ کم‌گوشت. مردِ ریش‌بزی.

*عنس ـ (عَنَسَتْ تَعْنُسُ، و تَعْنِسُ عَنْساً، و عُنُوْساً، و عِناساً) اَلبِنْتُ الْبِكْرُ: دوشیزه، زیاد در خانهٔ پدر ماند و شوهر نکرد، ترشید و پیر شد (عَنَسَ) الرَّجُلُ: آن مرد ازدواج نکرد تا سنی از او گذشت و پیر شد. ولی بیشتر در موردِ دختران به‌کار می‌رود.

(عَنِسَ يَعْنَسُ عَنَساً): روی آیینه سوار شد، هر لحظه به آیینه نگاه کرد و خود را در آن نگریست.

(أَعْنَسَ يُعْنِسُ إِعْناساً): تجارتِ آیینه کرد (أَعْنَسَ) الشَّيْءَ: آن چیز را تغییر داد و عوض کرد، گویند: (أَعْنَسَتِ السِّنُ وَجْهَ فُلانٍ): سن و سال صورتِ فلانی را تغییر داد (أَعْنَسَ) الشَّيْبُ رَأْسَهُ: پیری موهایِ سرش را سیاه و سفید و جوگندمی کرد.

(عَنَّسَتْ تُعَنِّسُ تَعْنِيْساً) اَلْبِنْتُ الْبِكْرُ: دختر باکره و دوشیزه شوهر نکرد تا پیر شد (عَنَّسَ) البِنْتَ الْبِكْرَ أَهْلُها: خانواده از ازدواج دخترشان جلوگیری کردند تا پیر شد.

(العانِس): دوشیزهٔ پیر که اصلاً ازدواج نکرده است. ج عُنْس، و عُنَّس، و عَوانِس. مردِ پیر که اصلاً ازدواج نکرده است. و بیشتر در مورد دختر به‌کار می‌رود.

(العِناس): آیینه. ج عُنُس.

(العَنْس): صخرهٔ درونِ آب. عقاب، آله. ماده شترِ نیرومند. به صخره تشبیه شده است. ج عِناس، و عُنُوْس.

*عنص ـ (أَعْنَصَ يُعْنِصُ إِعْناصاً) الرَّجُلُ: در سرِ آن مرد چند تارِ موِی پراکنده باقی ماند.

*عنصر ـ (العُنْصُر والعُنْصَر): اصل و تبار، حسب و نسب (فُلانٌ كَرِيْمُ الْعُنْصُرِ والعُنْصَرِ): فلانی تباری بزرگوار دارد. نژاد، گویند: (فُلانٌ مِنَ‌الْعُنْصُرِ الآرِيّ‌أَوِالسّامِيّ): فلانی از گوهر و نژادِ آریایی یا از نژادِ سامی است (العُنْصُرُ والعُنْصَرُ) فِي‌الْكِيْمياءِ: جسمی است که به هیچ وجه قابل تجزیه به ماده‌ای که از آن بسیط‌تر نباشد نیست مانند کربن و غیره. جسمی که در تشکیلِ جنسی دیگر مؤثر است. مثل هیدروژن و اکسیژن که با ترکیب این دو، آب به وجود می‌آید. ج

عَناصِر (العَناصِر): در اصطلاحِ قدما: چهار آخشیج؛ آب، خاک، هوا و آتش.
(العُنْصُریَّة): تبعیض نژادی، نژاد پرستی (جدید).
* **عنصل** ـ (العُنْصُل، والعُنْصَل): پیازِ موش، اسقیل، پیازِ دشتی، عنصل.
* **عنصو** ـ (العِنْصاة): مُو یا گیاه و غیره که اندک و پراکنده باشد. ج عِناص. باقی ماندهٔ هرچیز که عمدهٔ آن برده شده است. یک رمهٔ شتر یا یک گلهٔ گوسفند.
(العُنْصُوة): به معنایِ العِنْصاة است. ج عَناصٍ.
* **عنظب** ـ (العُنْظاب، والعِنْظاب): ملخِ بزرگ و زردرنگ. ج عَناظِب.
* **عنظی** ـ (عَنْظَی یُعَنْظِی عَنْظیَةً) بِهِ : او را مسخره و ریشخند کرد و به او ناسزا و بد و بی‌راه گفت و دشنام داد.
(العُنْظُوان): نوعی شوره گیاه که وقتی شتر از آن زیاد بخورد دل درد می‌گیرد. ملخ. مردِ شرور و بدزبان و فحاش.
* **عنعن** ـ (عَنْعَنَ یُعَنْعِنُ عَنْعَنَةً) فُلانٌ: فلانی در هنگامِ حرف‌زدن همزه را مانندِ عین تلفظ کرد و این، لغتِ قبیلهٔ تمیم است (عَنْعَنَ) الرّاوِیُ: راویِ حدیث هنگامِ روایت گفت: (رَوَیَ فُلانٌ عَنْ فُلانٍ): روایت کرد فلانی از فلانی از فلانی.
* **عنف** ـ (عَنُفَ یَعْنُفُ عُنْفاً، و عَنافَةً) بِهِ، وَعَنُفَ عَلَیْهِ: با او به عنف رفتار کرد، خشونت به خرج داد. او را سرزنش و نکوهش و ملامت کرد.
(أَعْنَفَهُ یُعْنِفُهُ إِعْنافاً): با او به عنف رفتار کرد، خشونت به خرج داد. او را سرزنش و نکوهش و ملامت کرد.
(عَنَّفَهُ یُعَنِّفُهُ تَعْنِیفاً): با او به عنف رفتار کرد، خشونت به خرج داد. او را سرزنش و نکوهش و ملامت کرد.
(إِعْتَنَفَ یَعْتَنِفُ إِعْتِنافاً) اَلْأَمْرَ: آن کار را با خشونت شروع کرد. آن کار، او را فرا گرفت و او نسبت به آن آگاه نبود یا از آن چیزی نمی‌دانست (إِعْتَنَفَ) الشَّیْءَ: از آن چیز بدش آمد و نفرت پیدا کرد (إِعْتَنَفَ الطَّعامَ): از غذا بدش آمد و نفرت پیدا کرد (إِعْتَنَفَ) فُلانٌ‌الْمَجْلِسَ: فلانی از آن جلسه رفت.
(العَنَفَة): توربینِ آبی. فاصلهٔ میان دو ردیفِ کشت و زراعت.
(عُنْفُوان)الشَّیْءِ: ابتدایِ چیزی، آغازِ چیزی. گویند: (هُوَ فِیْ عُنْفُوانِ شَبابِهِ): او در آغازِ جوانی است، او در بهارِ جوانی است.
(العَنِیْف): نکوهش‌کننده، ملامتگر. خشن، عنیف، باعنف. ج عُنُف.
* **عنفق** ـ (العَنْفَق): اندک بودنِ هرچیزی و کم‌وزنی و سبک‌بودنِ آن.
(العَنْفَقَة): موهایِ پشتِ لبِ زیرین. تشبیه شده است به «العَنْفَق» زیرا این موها خیلی اندک است. ج عَنافِق.
* **عنق** ـ (عَنَقَ یَعْنُقُ عَنْقاً) الْکَلْبَ: قلاده‌ای به گردنِ سگ آویخت (عَنَقَهُ): گردنِ او را زد و قطع کرد.
(عَنِقَ یَعْنَقُ عَنَقاً): گردنِ او دراز و ستبر و کلفت شد (عَنِقَ) الْکَلْبُ: در گردنِ سگ سفیدی بود.
(أَعْنَقَ یُعْنِقُ إِعْناقاً) الرَّجُلُ: آن مرد گردن دراز شد (أَعْنَقَ) الزَّرْعُ: زراعت قدکشید و خوشه‌کرد (أَعْنَقَتْ) الهَضَبَةُ: تپه بلند و مرتفع شد (أَعْنَقَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا تندتر رفت، شتاب گرفت (أَعْنَقَتْ)الثُّرَیا: ستارهٔ پروین غروب کرد (أَعْنَقَتْ)النُّجُوْمُ: ستاره ها گردن کشیدند که غروب کنند (أَعْنَقَ)فُلانٌ زَیْداً شَیْئًا: فلانی چیزی را به گردنِ زید آویخت.
(عانَقَهُ یُعانِقُهُ مُعانَقَةً و عِناقاً): او را در آغوش کشید و گردنِ خود را به گردنِ او نزدیک کرد، با او معانقه کرد.
(عَنَّقَ یُعَنِّقُ تَعْنِیْقاً) طَلْعُ النَّخْلِ: غلاف خوشهٔ خرما دراز شد (عَنَّقَتْ)الْبُسْرَةُ: غورهٔ خرما تا نزدیکِ کلاهک رطب شد (عَنَّقَ) فلاناً: گردن فلانی را گرفت و زور داد.
(إِعْتَنَقَ یَعْتَنِقُ إِعْتِناقاً) الرَّجُلانِ: آن دو مرد در هنگامِ جنگ و غیره دست به گردن شدند (إِعْتَنَقَ) الْأَمْرَ: آن کار را به گردن گرفت (إِعْتَنَقَ)دِیْناً أَوْنِحْلَةً: دین و آیین

یا مرام و مسلکی را پذیرفت (إعْتَنَقَهُ): آن را با جدیت گرفت. [در المنجد و اقرب‌الموارد و المنجدالأبجدی و منجدالطلاب آمده است که: أَخَذَهُ بِجِدَّةٍ؛ باتندی و شدت آن را گرفت ب.]

(تَعانَقا یَتَعانَقانِ تَعانُقاً): آن دو با یکدیگر معانقه کردند، دست به گردنِ هم انداختند و یکدیگر را در آغوش گرفتند و گردن به گردنِ هم گذاشتند.

(تَعَنَّقَ یَتَعَنَّقُ تَعَنُّقاً) الْیَرْبُوْعُ أَوِالْأَرْنَبُ: موش صحرایی یا خرگوش به لانهٔ خود رفتند.

(الأَعْنَق): درازگردن، دارایِ گردنِ دراز. ج عُنْق.

(العانِقاء): لانهٔ موشِ صحرایی و خرگوش که پر از خاک سست است و وقتی بترسند گردن خود را در آن فرو می‌برند.

(العَناق): بره و بزغالهٔ ماده از هنگام تولد تا یک سالگی. ج أَعْنُق، و عُنُق و عُنُوْق. سیاه‌گوش. فروانق، پروانک.

(العُنُق): گردن. مذکر و مؤنث به کار می‌رود (العُنُقُ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: آغاز و ابتدایِ هرچیز. گویند (وُلِدَفِیْ عُنُقِ الصَّیْفِ)؛ در آغازِ تابستان زاییده شد (أَخَذَ بِعُنُقِ السِّتِیْنَ): واردِ شصت سالگی شد. گروهی از مردم. گویند: (جاءَالنّاسُ عُنُقاً عُنُقاً): مردم دسته دسته آمدند (کانَ ذَلِکَ عَلَی عُنُقِ الدَّهْرِ): آن از روزگارانِ قدیم بوده است (لِفُلانٍ عُنُقٌ فِیْ الْخَیْرِ): فلانی در کارِ خیر سابقه‌ای دارد. ج أَعْناق (الأَعْناق) أَیْضاً: رئیسها. و در حدیث است که: «لایَزالُ النّاسُ مُخْتَلِفَةً أَعْناقُهُمْ فِیْ طَلَبِ‌الدُّنیا»: همیشه بزرگان و رؤسایِ مردم در طلب دنیا گردن می‌کشند.

(العَنَق): نوعی راه‌رفتن تند و خوبِ اسب و شتر.

(العَنْقاء): مُؤَنَّثِ الأَعْنَقِ. پرنده‌ای است افسانه‌ای، سیمرغ (هَضْبَةٌ عَنْقاءُ): تپهٔ بلند و مرتفع.

(العَنِیْق): معانقه‌کننده، دست به گردن درآورنده. گویند: (باتَ خَیالُ طَیْفِکَ لِیْ عَنِیْقاً): شبحِ تو در تمامِ شب با من دست به گردن بود.

(المُعانَقَة) فِیْ عِلْمِ النَّباتِ: برگهایِ قاعده‌دار که اندکی به ساقه احاطه دارد. مثلِ برگِ خشخاش.

(المِعْناق): اسبی که گردنش زیباست. ج مَعانِیْق.

(المُعْنِق): تپهٔ بلند و سربرافراشته. چهارپایِ در حالِ سرعت یا تندرو. زمینِ سفت و سخت و بلند که اطرافِ آن صاف و هموار است. ج مَعانِیْق.

(المُعْنِقَة): تپهٔ بلند و سربرافراشته. چهارپایِ مادهٔ سرعت‌گرفته یا تندرو.

(المِعْنَقَة): گردن‌بند، گلوبند. شنزارِ باریک و دراز در جلوِ شنزارِ اصلی. ج مَعانِیْق. این جمع برخلاف قاعده است.

*عنقد ـ (العَنْقَد): نوعی ماهیِ بدونِ دندان و سفید و درخشنده.

*عنقر ـ (العُنْقُر والعُنْقَر): بیخ سبزی و بیخِ نی و بیخ پیرز تا زمانی که سفیدرنگ باشند و رنگِ سبزه به خود نگیرند. مادهٔ سفیدرنگی که در سرِ نخل است و شاخه و خوشه‌اش از دلِ آن برمی‌آید. این نام را بخاطرِ سفیدی بر آن نهاده‌اند.

*عنقش ـ (عَنْقَشَ یُعَنْقِشُ عَنْقَشَةً) فُلانٌ: فلانی به چیزی درآویخت، آویزان شد.

(تَعَنْقَشَ یَتَعَنْقَشُ تَعَنْقُشاً): پیچیده و سفت و سخت شد.

(العِنْقاش): مردِ فرومایه و پست فطرت. کاسبِ دوره‌گرد.

*عنک ـ (عَنَکَ یَعْنُکُ عَنْکاً، و عُنُوْکاً) الرَّمْلُ: شنزار درهم گره خورد و مرتفع و بلند شد و راهی در آن نبود (عَنَکَ) الْفَرَسُ: اسب حمله کرد و یورش برد (عَنَکَ)اللَّبَنُ: شیر سفت و غلیظ شد (عَنَکَتْ)الْمَرْأَةُ عَلَی زَوْجِها: آن زن ناشزه شد، از فرمان شوهرِ خود سرپیچی کرد (عَنَکَتْ)الْمَرْأَةُ عَلَی أَبِیْها: آن زن با پدر خود مخالفت کرد، نافرمانی و سرپیچی کرد.

(أَعْنَکَ یُعْنِکُ إِعْناکاً): در شنزارِ متراکم و بدون راه حرکت کرد و در آن گیر افتاد که از آن خلاصی نشاید. گویند: (أَعْنَکَ‌الرَّجُلُ، وأَعْنَکَ‌الْبَعِیْرُ): آن مرد یا آن شتر

در شنزار گیرافتادند که خلاصی از آن نشاید یا مشکل است.
(عَنَّکَهُ یُعَنِّکُهُ تَعْنِیْکاً): با او به عنف و خشونت برخورد کرد و او را در تنگنا و مشقت انداخت.
(إِعْتَنَکَ یَعْتَنِکُ إِعْتِناکاً) الرَّمْلُ: شنزار به هم فشرده و بلند و مرتفع شد و راهی برای عبور در آن نبود.
(العانِک): شنزارِ بلند و درهم گره خورده و بدون راه عبور. ج عُنُک. (العانِک) أَیْضاً: مُؤَنَّثِ الْعانِک. ج عَوانِک [و این تأنث اگر چه در لفظِ العانِک نیست ولی مراد زمانی است که «الرَّمْل» را مؤنث به کار بریم. ب].
(العِنْک) مِنْ کُلِّ شَیءٍ: هرچیز بزرگ از نوعِ خود. پاره‌ای از شب، پاسی از شب. ج أَعْناک.
(العَنِیْک): شنزار متراکم و انبوه و درهم فشرده و به هم گره خورده ج.عُنُک.
*عنکب ـ (العَنْکَب): عنکبوتِ نر یا رده و جنسِ عنکبوت. ج عَناکِب.
(العَنْکَبَة): عنکبوتِ ماده.
(العَنْکَبُوْت): تارتن، کارتنک، عنکبوت. [مؤنث لفظی است و مذکر هم استعمال می‌شود] ج عَنْکَبُوْتات، و عَناکِب، و عَناکِیْب.
*عنکش ـ (عَنْکَشَ یُعَنْکِشُ عَنْکَشَةً) الْعُشْبُ: گیاه رشدِ کافی کرد و زیاد شد و درهم فرو رفت. [و این در وقتی است که آخر فصل است و کم‌کم خشک می‌شود. ب] (عَنْکَشَ) الشَّعْرُ: مو بلند شد و به هم چسبید.
(تَعَنْکَشَ یَتَعَنْکَشُ تَعَنْکُشاً): گیاه یا مُو رشد کرد و درهم فرو رفت و به هم چسبید. به معنایِ عنکش است.
(العَنْکَش): کسی که توجه به مویِ سرِ خود و آرایش و زیبایی ندارد.
*عنم ـ (عَنَّمَ یُعَنِّمُ تَعْنِیْماً) الْبَنانَ: سر انگشتان را با گیاهِ شیرینک یا دارواش که به عربی «عنم» گویند خضاب و رنگ کرد.
(العَنَم): گیاهِ شیرینک یا دارواش، گیاهی است همیشه سبز با برگهای متقابل و شبیه برگ زیتون ولی از آن کوچکتر و سبزتر است. [معجم‌الوسیط آن را نیمه طفیلی و بر روی درخت سدر و غیره ذکر کرده ولی بعضی مصادر دیگر آن را طفیلی بلوط و بعضی دیگر آن را چند نوع ذکر کرده‌اند. ب] گلهای سرخ رنگ است که از آن خضاب درست می‌کنند. رشته‌های باریکی که در شاخه‌های مَو وجود دارد و به وسیلهٔ آنها خود را به درختها و در و دیوار و داربست و غیره آویزان می‌کند.
(العَنْمَة): واحدِالعَنَم.
(العَنَمَة): شکافتگیِ لبِ انسان.
*عنّ ـ (عَنَّ یَعِنُّ عَنًّا، و عُنُوْناً) لَهُ الشَّیْءُ: آن چیز جلو او پیش آمد. [مثل این که هنگام راه‌رفتن ناگهان چیزی را جلو خود ببیند. ب] (لاأَفْعَلُهُ ماعَنَّ نَجْمٌ فِي‌السَّماءِ): آن را انجام نخواهم داد تا در آسمان ستاره‌ای وجود دارد (عَنَّ) بِفِکْرِيَ الْأَمْرُ: آن کار به ذهنم رسید (عَنَّ) عَنِ‌الشَّیْءِ: از آن چیز روی‌گردان و منصرف شد.
(عَنَّ یَعُنُّ عَنًّا) الْفَرَسَ أَوِاللِّجامَ: برای اسب یا برای لگام و دهنه دوال و بند گذاشت (عَنَّ)الْکِتابَ: برای کتاب مقدمه نوشت یا برای نامه آدرس نوشت.
(عُنَّ یُعَنُّ عُنَّةً) الرَّجُلُ: آن مرد در اثر بیماری توانایی جنسی خود را از دست داد و قادر به آمیزش نبود [ولی معجم‌العربی الحدیث و اقرب الموارد و قاموس، این ناتوانی را در اثر سحر یا منعِ قاضی دانسته‌اند. ب]
(أَعَنَّتْ تُعِنُّ إِعْناناً) السَّماءُ: آسمان ابری شد. کرانه‌های آسمان پیدا شد. (أَعَنَّ)الْفَرَسَ أَوِاللِّجامَ: برای اسب یا برای لجام و دهنه دوال گذاشت (أَعَنَّ)الْکِتابَ لِکَذا: نامه یا بحث کتاب را بفلان جهت سوق داد و به آن سو کشید.
(أُعِنَّ یُعَنُّ إِعْناناً) الرَّجُلُ: رجوع کن به عُنَّ.
(عانَّهُ یُعانُّهُ مُعانَّةً، و عِناناً): عارضِ او شد، با او

معارضه کرد.

(عَنَّنَ يُعَنِّنُ تَعْنِيْنًا)الْكِتابَ: ديباچه و مقدمه براىِ كتاب نوشت. يا آدرسِ روىِ نامه را نوشت (عَـنَّنَتْ)الْـمَرْأَةُ شَعْرَها: آن زن موهاى خـود را بـافت و گـيس كـرد (عَنَّنَ)الْفَرَسَ أَوِلِّجامَ: براى اسب يا براىِ لجـام بـند و دوال درست كرد.

(إعْتَنَّ يَعْتَنُّ إعْتِناناً) لَهُالشَّىْءُ: آن چيز بـراى او پـيش آمد، در جلو او ظاهر شد (إعْتَنَّ)لَهُما عِنْدَالْقَوْمِ: اخبارِ آن قوم را به دست آورد. از كارهاىِ آنان مطلع شد.

(تَعَنَّنَ يَتَعَنَّنُ تَعَنُّناً) الرَّجُلُ: آن مرد با داشتنِ تـوانـايىِ جنسى از آميزش خوددارى كرد.

(الأَعْنان): اطراف، نواحى، كرانه‌ها. كرانـه‌هاى درخت، نوكهاى شاخه‌هاى درخت، شاخسارها

(العَنان): كرانه‌هاى آسمان. ابر(العَنانُ) مِنْ كُلِّ شَىْءٍ: كرانه هر چيز، ناحيه، سمت و سوى هرچيز.

(العِـنان): دوالِ‌لجـام، بـندِافسـار. ج أَعِـنَّة(فُلانٌ قَصِيْرُالْعِنانِ): فلانى آدم كم مـالى است (فُـلانٌ طَـوِيْلُ الْعِنانِ): فلانى مردِ بزرگ و بـزرگوار و شـريفى است (فُلانٌأَبِيُّالْعِنانِ): فلانى ناسازگار و سرسخت و سركش است (ذَلَّ عِنانُهُ): تسليم و منقاد و مطيع و فرمانبردار شد (هُمايَجْرِيانِ فِىْ عِنانٍ): آن دو در فضيلت و غيره با هم يكسانند (بَيْنَهُما شِرْكَةُ عِنانٍ) آن دو بـطور كـامل شريكند، شركت مالى آنها به يک اندازه است و هر دو به يک انـدازه سـهم دارنـد. زيـرا دو دوالِ لجـام يک انـدازه‌انـد. [ولى در المـنجد و مـنجدالطـلاب و المنجدالأبجدى و اقرب‌الموارد و معجم‌العربى‌الحديث، مشاركت در بخشى از مال را معنا كرده‌اند اما قاموس هر دو را آورده و معناى ديگرى هم آورده است كـه مثلاً شما به كسى مـى‌گويى مـرا در ايـن جـنسى كـه مى‌خواهى بخرى و هنوز مـعامله انـجام نشـده است شريک بگردان. ب]. (أَرْخَى مِنْ عِنانِهِ): بـر او آسـان گرفت يا او را از تنگنا به در آورد.

(العَنّ) كرانه، ناحيه. ج أَعْنان.

(العَنَن)ناحيه، كرانه. ج أَعْنان.

(العَنّان): بسيار معارضه كننده، صيغهٔ مـبالغه است از: (عانّ). بسيارپيشى‌گيرنده. گويند: (فُـلانٌ عَـنّانٌ عَـلَى آنُفِالْقَوْمِ): فلانى سبقت گيرنده است بر آن قوم (هُـوَ عَنّانٌ عَنِالْخَيْرِ): او در كـار خـيرى نـمى‌جنبد، راغب انجام كار خير نيست.

(العُنَّة): ناتوانىِ جنسى مـرد، عـدمِ تـوانـايىِ مـرد از آميزش و هم‌خوابگى. فضولى‌كردن، موى دماغ شدن، در كار كسى بى اجـازه واردشـدن و فـضولى كـردن. خيمه‌اى كه از شاخه‌هاى درخت برپا دارند. ج عُنَن، و عِنان(لَقِيْتُهُ عَيْنَ عُنَّةٍ): همين الآن با او برخورد كردم و (تصادفاً) او را ديدم (أَعْطَيْتُهُ ذَلِکَ عَـيْنَ عُـنَّةٍ): آن را فقط و منحصراً به او دادم و به ديگرى ندادم.

(العِنِّيْن): مردِ ناتوانِ از آميزش جنسى.

(العِنِّيْنَة): زنِ سرد مزاج كه اصلاً رغـبتى بـه آمـيزش ندارد و از همبسترشدن گريزان است.

(العَنِيْن): مردِ ناتوانِ از آميزش جنسى.

(المِعَنّ): آدمِ فضول، كسى كه در كـارهايى كـه بـه او مربوط نيست دخالت مى‌كند، آدمى كه نخود هر آشى است. سخنران زبردست و حرّاف و توانا.

(المَعْنُوْن):مردِ ناتوانِ از آميزشِ جنسى.

* **عنون** ـ(عَنْوَنَ يُعَنْوِنُ عَنْوَنَةً، و عِنْواناً)الْكِتابَ: براى كِتاب ديباچه نـوشت، مـقدمه زد. يـا آدرس نـامه را نوشت.

(العُنْوان والعِنْوان): نشانىِ هـرچـيز (عُـنْوانُ الْكِـتابِ) سرآغازِ كتاب و نامه. مقدمهٔ كـتاب، ديـباچهٔ كـتاب. آدرسِ نامه.

* **عنا** ـ(عَنا يَعْنُو عُنُوًّا): خوار و ذليل شد. گويند: (عَنا فُلانٌ لِلْحَقِّ): فلانى در برابرِ حق خـاضع و فـروتن و تسليم شد، ذليل شد. خدا مى‌فرمايد ﴿وَعَنَتِ الْـوُجُوْهُ لِلْحَىِّ الْقَيُّوْمِ وَ قَدْخابَ مَنْ حَمَلَ ظُـلْماً﴾: و خـوار و ذليل شد چهره‌ها براىِ زندهٔ پرقدرت و بـدرستى كـه نااميد شد يا زيان ديد آن كه بار ظـلمى را بـر دوش

کشید. اسیر شد، به اسارت در آمد (عَنا)الْأَمرُ بِهِ: آن کار بر او وارد شد، برایِ او پیش آمد (عَنا) عَلَيْهِ الْأَمْرُ: آن کار بر او گران آمد، سخت آمد (عَنا)الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار برای او مهم شد و اهتمام او را برانگیخت که آن را انجام دهد، یا آن کار او را اندوهگین کرد و در صدد حل آن بر آمد.

(عَنا يَعْنُو عَنْوَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را بزور و جبر گرفت.

(عَنَى يَعْنِى عَنْياً) بِهِ الْأَمْرُ: آن کار برای او پیش آمد (عَنَى)الشَّيْءَ: آن چیز را آشکار کرد.

(عَنَى يَعْنِى عُنِيًّا و عِنايَةً) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار برای فلانی مهم شد، کمرِ همت به انجامِ آن بست یا آن کار او را اندوهگین کرد و درصددِ حلِ آن برآمد. در حدیث است که: «مِنْ حُسْنِ إِسْلامِ الْمَرْءِ تَرْكُهُ مالا يَعْنِيْهِ»: از علائمِ نیکویی اسلامِ انسان این است که رها کند آنچه را که به او مربوط نیست (عَنَى بِأَمْرِ فُلانٍ): به کارِ فلانی اهمیت داد و عنایت کرد (عَناهُ أَمْرُ فُلانٍ): کارِ فلانی برای او مهم شد و عنایتِ او را جلب کرد و به آن توجه نمود.

(عَنَى يَعْنِى عَنْيًا، و عِنايَةً) بِالْقَوْلِ كَذا: از سخن خود فلان مطلب را در نظر داشت.

(عَنِيَ يَعْنَى عَناءً، و عَناً): خسته شد، به مشقت و دردسر افتاد (عَنِيَ)الرَّجُلُ: آن مرد اسیر شد، به اسارت افتاد (عَنِيَ)فُلانٌ بِالْأَمْرِ: فلانی به آن کار اهمیت داد و مشغولِ آن شد.

(عُنِيَ يُعْنَى عَنْيًا، و عِنايَةً) بِالْأَمْرِ: به آن کار اهمیت داد و مشغول آن شد.

(أَعْنَتْ تُعْنِى إِعْناءً) الْأَرْضُ النَّباتَ: زمین گیاه را رویانید. گویند: (أَعْنَى الْغَيْثُ النَّباتَ): زمین گیاه را رویانید (ما أَعْنَتْ الْأَرضُ شَيْئًا): زمین چیزی نرویانید (أَعْنَى)الرَّجُلَ: آن مرد را وادار به تسلیم کرد و به اسارت گرفت (أَعْنَى)الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار فلانی را خسته کرد. آن کار عنایت و همت او را برانگیخت و به انجام آن پرداخت یا اورا اندوهگین کرد و درصددِ حلِ آن برآمد.

(عاناهُ يُعانِيهِ مُعاناةً): رنج و سختیِ آن کار را چشید و کشید و آن را تحمل و بر خود هموار و بر آن صبر کرد (عانَى) فُلاناً: با فلانی مشاجره و منازعه کرد. فلانی را تحمل و با او مدارا کرد (عانَى) الْمالَ: خوب از مال نگهداری کرد. گویند: (هُمْ ما يُعانُوْنَ مالَهُمْ): آنها خوب از مال خود نگهداری نمی‌کنند (عانَتْ) الْهُمُوْمُ فُلاناً: بارانِ اندوه بر فلانی باریدن گرفت.

(عَنَّاهُ يُعَنِّيهِ تَعْنِيَةً): او را به کاری سخت و مشکل وادار کرد (عَنَّى) الْكِتابَ: برای کتاب دیباچه نوشت. سرآغاز نامه یا آدرسِ آن را نوشت.

(إِعْتَنَى يَعْتَنِي إِعْتِناءً) الْأَمْرُ: آن کار پیش آمد، اتفاق افتاد (إِعْتَنَى) فُلانٌ بِالْأَمْرِ: فلانی به آن کار اهمیت داد، اعتنا کرد.

(تَعَنَّى يَتَعَنَّى تَعَنِّياً) الرَّجُلُ: آن مرد خسته و مانده شد، یا جدیت کرد و کوشید. دچارِ انقباض و دردِ شدیدِمقعد شد و احساسِ شدیدی به بیرون روی داشت و احساس فشار غیرارادی در آن موضع می‌کرد و مدفوع او خیلی کم می‌آمد (تَعَنَّى) فِي الْأَمْرِ: در آن کار میانه روی به خرج داد، از افراط و تفریط خودداری کرد (تَعَنَّى) الْأَمْرَ: آن کار را با سختی و فشار تحمل کرد (تَعَنَّتْ) الْحُمَّى فُلاناً: تب دامنگیر فلانی شد و او را رها نکرد.

(التَّعْنِيَة): شاش و پشکل شتر که آن را به هم آمیخته به بدن شتر گرمی‌مالند (التَّعْنِيَةُ) فِي الطِّبِّ: انقباضِ دردناکِ مقعد که با احساسِ شدید بیرون روی و فشارِ غیراختیاریِ موضع و آمدنِ اندکِ مدفوع همراه است، دل پیچه که بر رودهٔ مستقیم یا راست روده فشار می‌آید و انسان احساس می‌کند باید سرقدم برود اما جز فشارِ بر موضع اثری ندارد و چیزی دفع نمی‌شود.

(العانِي): آن که چیزی را بزور می‌گیرد و غصب می‌کند، زورگو. اسیر. ج عُناة. در حدیث است که: «عُوْدُوْا الْمَرْضَى وَ فُكُّوا الْعانِيَ»: از بیماران عیادت

کنید و اسیران را آزاد نمایید. ذلیل، خوار.
(العانِيَة): مُؤَنَّثِ العانِي: زن اسیر. ج عَوانٍ. و در حدیث است که: «إتَّقُوا اللّٰهَ فِي النِّساءِ فَإنَّهُنَّ عِنْدَكُمْ عَوانٍ»: از خدا بترسید دربارهٔ زنها پس بدرستی که آنان نزد شما اسیر هستند یا مثل اسیر هستند.
(العِنا): کرانه، جانب، ناحیه. مردمانی که از قبیله‌هایِ گوناگون هستند. ج أَعْناء (أَعْناءُ السَّماءِ): کرانه‌هایِ آسمان (جاءَنا أَعْناءٌ مِنَ النّاسِ): گروههایِ مختلفی از مردم که از قبیله‌های مختلف بودند نزد ما آمدند.
(العِنايَة): اهتمام ورزیدن، عنایت (العِنايَةُ الإلٰهِيَّةُ): توجهِ پروردگار و عنایتِ او و نسبتِ به مخلوقات.
(العِنْو): جانب، کرانه، ناحیه. گروههایِ مختلف که از قبیله‌هایِ مختلف هستند.
(العَنِي)بِالْأَمْرِ: آن که به کاری اهمیت داده و سربسته و به آن پرداخته است.
(المَعْنَى): آرِش، معنی، آنچه لفظ بر آن دلالت دارد. ج مَعانٍ (المَعانِي): صفاتِ نیک و پسندیده که در انسان هست. گویند: (فُلانٌ حَسَنُ الْمَعانِي): فلانی را صفاتِ پسندیدهٔ بسیار است (عِلْمُ الْمَعانِي): علمِ معانی.
(مَعْناة) الْكَلامِ: معنایِ سخن.
(المَعْنَوِيّ): بر خلاف مادی، معنوی. بر خلافِ ذاتی. (جدید)
(المَعْنِيّ)بِأَمْرٍ: آن که به کاری توجه و اهتمام دارد.
* عهد ـ(عَهِدَ يَعْهَدُ عَهْداً) فُلانٌ إلَى زَيْدٍ: فلانی به زید سفارش چیزی را کرد و از او خواست سفارشش را انجام دهد (عَهِدَ) إلَيْهِ بِالْأَمْرِ، وَ عَهِدَ إلَيْهِ فِي الْأَمْرِ: او را به انجامِ آن کار سفارش کرد (عَهِد) الشَّيْءَ: آن چیز را دانست. گویند: (الأَمْرُ كَما عَهِدْتَ): مطلب همان است که تو دانستی (عَهِدَ) فُلاناً بِمَكانِ كَذا: فلانی را در فلان جا دید (عَهِدَ) فُلاناً: نزد فلانی رفت و آمد و تجدیدِ دیدار کرد، تجدیدِعهد کرد.
(عُهِدَ يُعْهَدُ)بِالمَكانِ: بارانِ اولِ سال بر آن مکان بارید.
(أَعْهَدَهُ يُعْهِدُهُ إعْهاداً): برای او سوگند یاد کرد و عهد و تعهد کرد.
(عاهَدَهُ يُعاهِدُهُ مُعاهَدَةً): برایِ او عهد کرد، تعهد کرد و سوگند خورد (عاهَدَ) الذِّمِّيَّ: به کافرِ ذمی پناه داد.
(إعْتَهَدَهُ يَعْتَهِدُهُ إعْتِهاداً): از او تفقد و دلجویی کرد و نزدِ او رفت و آمد نمود و با او تجدیدِ عهد و تجدیدِ دیدار کرد.
(تعاهَدا يَتَعاهَدانِ تَعاهُداً): با یکدیگر پیمان بستند و برایِ هم سوگند یاد کردند (تَعاهَدَ) الشَّيْءَ: از آن چیز بازرسی و سرکشی و مراقبت کرد و مرتب به نزدِ او رفت و آمد می‌کرد.
(تَعَهَّدَ يَتَعَهَّدُ تَعَهُّداً) بِالشَّيْءِ: متعهد و ملتزمِ آن چیز شد، آن را به گردن گرفت (تَعَهَّدَ) الشَّيْءَ: از آن چیز تفقد نمود، سرکشی و تجدید دیدار و تجدید عهد کرد و آن را زیر نظر داشت.
(إسْتَعْهَدَ يَسْتَعْهِدُ إسْتِعْهاداً)مِنْ صاحِبِهِ: از دوستِ خود پیمان گرفت، تعهد گرفت. بر او شرط کرد، از او انجامِ چیزی را خواست و وی را ملزمِ به آن کرد.
(العِهاد): بارانِ اولِ سال. جایی که اولِ سال باران باریده یا می‌بارد.
(العِهادَة): بارانِ اولِ سال. جایی که اولِ سال باران باریده یا می‌بارد.
(العَهْد): دانش، علم، اطلاع (هُوَ قَرِيبُ الْعَهْدِ بِكَذا): او بتازگی از فلان مطلب خبردار شده است (عَهْدِي بِكَ مُساعِداً لِلضُّعَفاءِ): شناختِ من از تو این است که از ضعیفان دستگیری می‌کنی. سفارش. خدا می‌فرماید: ﴿وَ بِعَهْدِ اللّٰهِ أَوْفُوا﴾: به سفارشِ خداوند و دستوراتِ او وفا و عمل کنید. عهدنامه، پیمان نامهٔ حکام برایِ کارگزاران خود. [مانندِ عهدنامهٔ علی علیه السلام به مالکِ اشتر. ب]. سوگند و پیمانی که به انسان خاطر جمعی می‌دهد. مثل: (عَلَيَّ عَهْدُ اللّٰهِ لَأَفْعَلَنَّ كَذا): پیمان و سوگند خدا بر من باشد که چنین یا چنان خواهم کرد. زمان، زمانه، دوره. گویند: (كانَ ذٰلِكَ عَلَى عَهْدِ فُلانٍ): این مطلب در دورهٔ فلانی بود. ج عُهُود، و عِهاد(العَهْدُ

الْقَدِيْمُ) مِنَ الْكِتابِ الْمُقَدَّسِ عِنْدَ الْمَسِيْحِيِّيْنَ: عهد قديم، کتابِ مقدسِ تورات که قبل از حضرتِ عیسی علیه‌السلام نوشته شده است (الْعَهْدُ الْجَدِيْدُ): کتابهای انجیل که بعد از حضرت عیسی علیه‌السلام نوشته شده است، عهد جدید (وَلِيُّ الْعَهْدِ): جانشینِ پادشاه، ولیعهد.

(العِهد): کسی که دیگری را در جایی ملاقات کرده است. کسی که از کارها رسیدگی و سرکشی می‌کند. متصدی کار یا برنامه‌ای. کسی که دوستدارِ عهدنامه گرفتن و تولیِ حاکمیتِ بر جایی است.

(العَهْدَة): بارانِ در پیِ باران. بارانِ اولِ سال. ج عِهاد.

(العُهْدَة): عهدنامه، پیمان نامه. پی‌آمد، فرجامِ بد، نتیجهٔ کارِ بد (عَلَى فُلانٍ فِيْ هَذا عُهْدَةٌ لاخَلاصَ مِنْها): در این (مطلب) به گردنِ فلانی پی‌آمدی است که از آن رهایی نیابد (الْعُهْدَةُ) فِي الْبَيْعِ: تعهد و تضمینِ درست بودنِ داد و ستد و سالم بودنِ کالا. ضمانت صحتِ خبر (عُهْدَةُ الْخَبَرِ عَلَى راوِيْهِ): ضمانتِ صحتِ خبر به گردنِ راویِ آن است. چیزهایِ سپرده شدهٔ به دستِ آدمِ امین. مسؤول، متعهد. (جدید) (فِيْهِ عُهْدَةٌ لَمْ تُحْكَمْ): در آن عیبی است که بر طرف نشده است.

(العَهِيْد): هم پیمان. آن که به دیگری پیمان و عهد می‌دهد و او را در پناه می‌گیرد. آن که به او عهد و پیمانی داده شده و در پناه قرار گرفته است. دیرینه، عتیقه، باستانی.

(العَهِيْدَة): باستانی، دیرینه، عتیقه که به این معنی مؤنثِ العَهِيْد است (قَرْيَةٌ عَهِيْدَةٌ): شهرِ قدیمی و باستانی.

(المُتَعَهِّد): حافظِ عهد و پیمان. متعهد و مسؤولِ انجامِ چیزی یا کاری. (جدید).

(المُعاهِد): پیمان دهنده، زینهار دهنده.

(المُعاهَد): آن که به او پیمان و زینهار داده‌اند.

(المُعاهَدَة): پیمان، معاهده، قرارداد. قراردادِ میانِ دولتها برایِ تحکیمِ روابط.

(المَعْهَد): در حضورِ مردم، جلوِ چشمِ مردم. آکادمی، انستیتو، مؤسسهٔ علمی، مؤسسهٔ فرهنگی برای تعلیم و تربیت (مَعْهَدُ) الدِّراساتِ الْعُلْيا: آکادمی، فرهنگستان (مَعْهَدُ) الْبُحُوْثِ: مؤسسهٔ علمی برای بحث و بررسی و کاوشهای علمی. (جدید). ج مَعاهِد.

(المَعْهُوْد): محلی که بارانِ اولِ سال بر آن باریده است.

* عهر ـ (عَهَرَ يَعْهَرُ عُهُوْراً): به فساد پرداخت، فسق و فجور کرد.

(عَهَرَ يَعْهَرُ عُهُوراً، و عَهارَةً) الْمَرْأَةَ وَ عَهَرَ إِلَى الْمَرْأَةِ: با آن زن زنا کرد.

(عاهَرَ يُعاهِرُ مُعاهَرَةً) الْمَرْأَةَ: با آن زن زنا کرد.

(العاهِر): فاسق، زناکار. ج عُهّار.

(العاهِر و العاهِرَة): زن زناکار، روسپی، تن فروش، خود فروش، فاحشه. ج عاهِرات، و عَواهِر.

(العَهْر و العَهَر و العِهْر): فسق و فجور.

* عهل ـ (العاهِل): امپراطور، پادشاهِ بزرگ که بر کشورهایِ مختلف حکم می‌راند. ج عَواهِل.

(العاهِلِيَّة): امپراطوری، کشورهای زیر سلطهٔ یک پادشاهِ بزرگ که بر آنها حکم می‌راند. (جدید).

* عهن ـ (عَهَنَ يَعْهُنُ عَهْناً) الشَّيْءُ: آن چیز ماندگار شد، ثابت ماند. حاضر شد، آماده شد (عَهَنَ) فِي الْعَمَلِ: در کار جدیت و کوشش کرد.

(عَهَنَ يَعْهُنُ عُهُوْناً) بِالْمَكان: در آن مکان اقامت گزید، ماندگار شد (عَهَنَتْ) النَّخْلَةُ: شاخه‌هایِ نخل خشک شد (عَهَنَ) لَهُ مُرادَهُ: خواستهٔ او را جلوتر داد، در خواستهٔ او عجله به خرج داد.

(عَهَنَ يَعْهِنُ عَهْناً، و عُهُوْناً) القَضِيْبُ: شاخهٔ درخت تا شد یا شکست ولی از هم جدانشد.

(العاهِن): حاضر، آماده (طَعامٌ و شَرابٌ عاهِنٌ): غذا و نوشابهٔ حاضر و آمادهٔ مصرف. ج عَواهِن (أَلْقَى الْكَلامَ عَلَى عَواهِنِهِ): بدونِ اندیشه و بدون تأمل و بررسی سخن گفت، گویابه سخن آمادهٔ در ذهنش اکتفا کرد و درصدد پختنِ آن سخن برنیامد تا سخنِ پخته بگوید (مالٌ عاهِنٌ): دارایی ثابت و ماندگار.

(العِهْن): پشم رنگ آمیزی شدهٔ به رنگهایِ گوناگون.

خدا می‌فرماید: ﴿وَ تَكُوْنُ الْجِبالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوْشِ﴾: و می‌باشد کوهها مانندِ پشمِ رنگ شدهٔ حلاجی شده. ج عُهُوْن (فُلانٌ عِهْنُ مالٍ): فلانی تیماردارِ خوبی است و خوب از مال تیمارداری می‌کند.

(العِهْنَة): یک پارهٔ پشمِ رنگ آمیزی شده.

* **عاث** ـ (عاثَهُ يَعُوْثُهُ عَوْثاً) عَنِ الْأَمْرِ: او را از آن کار بازداشت و منع کرد بطوری که مایهٔ حیرت و سرگردانیِ او شد.

(عَوَّثَهُ يُعَوِّثُهُ تَعْوِيْثاً) عَنِ الْأَمْرِ: او را آن کار بازداشت بطوری که مایهٔ حیرت و سرگردانیِ او شد. او را به کاری دیگر سرگرم کرد و نگذاشت به آن کار برسد و مانع و عایق او شد.

(تَعَوَّثَ يَتَعَوَّثُ تَعَوُّثاً): سرگردان شد، متحیر شد، سرگشته و گیج شد.

(المَعاث): راه و روش، مسلک و مذهب، طریقه. وسعت و گشادگی در مسأله‌ای ، راهِ گریز، راهِ چاره (إِنَّ لِيْ عَنْ هَذَا الْأَمْرِ لَمَعاثاً): همانا برایِ من در این کار وسعت و گشادگی و راهِ گریزی است و می‌توانم آن را ترک کنم.

* **عاج** ـ (عاجَ يَعُوْجُ عَوْجاً): بازگشت، برگشت (عاجَ) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار منصرف شد (ما عاجَ بِكَلامِ فُلانٍ): به سخنِ فلانی اهمیتی نداد، تره‌ای برایِ او خرد نکرد (فُلانٌ مايَعُوْجُ عَنِ الشَّيْءِ): فلانی از آن چیز منصرف نمی‌شود (عاجَ) بِالْمَكانِ و عاجَ فِي الْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید، ماندگار شد (عاجَ) عَلَى الْمَكانِ: به آن مکان بازگشت.

(عاجَ يَعُوْجُ عَوْجاً، و عِياجاً) الشَّيْءَ: آن چیز را کج کرد. گویند: (عاجَ) رَأْسَ الْبَعِيْرِ بِالزِّمامِ: افسار شتر را از عقب کشید تا سر شتر را برگردانید و گردنش را خم کرد.

(عَوِجَ يَعْوَجُ عَوَجاً) العُوْدُ و نَحْوُهُ : چوب و امثالِ آن کج و خم و منحنی شد (عَوِجَتْ) الْأَرْضُ : زمین ناصاف و ناهموار شد (عَوِجَ) الطَّرِيْقُ : راه پرپیچ و خم شد یا دارایِ پیچ و خم شد.

(عَوِجَ يَعْوَجُ عِوَجاً) الْإِنْسانُ : انسان بد اخلاق و کج خوی شد. انحرافِ دینی و مذهبی پیدا کرد.

(عَوَّجَ يُعَوِّجُ تَعْوِيْجاً) الْعُوْدَ و نَحْوَهُ : چوب و مانندِ آن را کج کرد (عَوَّجَ) الْعَصا و نَحْوَها: در چوب دستی و امثال آن عاج به کاربرد، قطعه‌های عاج در آن نشانید (عَوَّجَ) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز منصرف و بی میل کرد و بازگردانید.

(إِنْعاجَ يَنْعاجُ إِنْعِياجاً) الشَّيْءُ : آن چیز خمیده و منحنی شد (إِنْعاجَ) عَلَيْهِ: راهِ خود را کج کرد و به طرفِ او رفت یا به طرفِ او باز گشت.

(تَعَوَّجَ يَتَعَوَّجُ تَعَوُّجاً) الْعُوْدُ و نَحْوُهُ: چوب و امثالِ آن کج و خم شد (تَعَوَّجَ) بِالْمَكانِ و تَعَوَّجَ عَلَى الْمَكانِ: به سویِ آن مکان کج کرد و بدان سمت رفت.

(إِعْوَجَّ يَعْوَجُّ إِعْوِجاجاً) الشَّيْءُ: آن چیز کج و خمیده شد.

(الأَعْوَج): کج، ناراست، غیرِ مستقیم. ج عُوْج.

(الأَعْوَجِيّات): نوعی از اسبهایِ خوب و نجیب از نژادِ اسبی بنام «أَعْوَج» که از اسبهای قبیلهٔ بنی‌هلال بوده است.

(العاج): دندانِ فیل، عاجِ فیل. به چیزی غیر از دندانِ فیل نگویند.

(العِوَج): کژی، کجی، ناراستی (بِهِ عِوَجٌ): کژیی در آن است (قَوْلٌ غَيْرُ ذِيْ عِوَجٍ): سخن درست و راست و بدونِ کژی. خدا می‌فرماید: ﴿قُرْآناً عَرَبِيًّا غَيْرَ ذِيْ عِوَجٍ﴾: قرآنی عربی و درست و راست و بدونِ کژی.

(العَوْجاء): مُؤَنَّثِ الأَعْوَجِ. ج عُوْج.

(العَوّاج): سازنده و به عمل آورندهٔ دندانِ فیل. عاج‌فروش.

(المَعاج): محلِ بازگشت که به آن باز می‌گردند و اقامت می کنند.

* **عاد** ـ (عادَ يَعُوْدُ عَوْداً، و عَوْدَةً) إِلَيْهِ، وَعادَ لَهُ، وَ عادَ عَلَيْهِ: به سوی آن بازگشت، به سویِ اوعودت کرد،

عود کرد (عادَ) الرَّجُلُ أَوِ الْبَعِيرُ: آن مرد یا آن شتر پیر شد و اندکی نیرو در آنها باقی ماند (عادَ) فُلانٌ شَيْخاً: فلانی پیر شد (عادَ) الشَّيْءَ: رفتنِ نزدِ آن چیز را تکرار کرد (عادَ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز مرتباً به سراغ فلانی رفت و دامنگیرِ او شد. گویند: (عادَهُ) الشَّوْقُ أَوِ الحَنِيْنُ: آتشِ اشتیاق یا آرزومندی یا گریهٔ شوق یا گریهٔ اندوه، دائماً او را می‌آزرد.

(عادَ يَعُوْدُ عَوْداً، و عِيادَةً) الْعَلِيْلَ: از بیمار عیادت کرد (عادَ) الطَّبِيْبُ الْمَرِيْضَ: پزشک بر بالین بیمار رفت تا او را معاینه و درمان کند.

(أَعادَهُ يُعِيْدُهُ إِعادَةً): آن را تکرار کرد، اعاده کرد، از سر گرفت (أَعادَ) الشَّيْءَ إِلَى مَكانِهِ: آن چیز را به جایِ خود برگردانید. بر انجامِ آن چیز عادت کرد، لذا بر آن توانا شد یا آن را تکرار می‌کرد تا بر آن توانا و از عادتِ او شد. گویند: (فُلانٌ مايُعِيْدُ و ما يُبْدِئُ): فلانی توانِ هیچ کاری را ندارد (رَأَيْتُ فُلاناً مايُبْدِئُ و مايُعِيْدُ): فلانی را دیدم که نه آغاز کنندهٔ سخن بود و نه اعاده کنندهٔ آن.

(عاوَدَهُ يُعاوِدُهُ مُعاوَدَةً، وعِواداً): دوباره نزدِ او آمد، بار دیگر به دیدن او رفت. گویند: (عاوَدَ) ما كانَ فِيْهِ: دوباره به مطلب یا کار یا اخلاق پیشین خود بازگشت (عاوَدَتْهُ) الحُمَّى: تب دوباره به سراغِ او آمد (عاوَدَهُ) بِالْمَسْأَلَةِ: آن مطلب را بر او تکرار کرد، کراراً پرسید یا درخواست کرد (عاوَدَ) الشَّيْءَ: به آن چیز عادت کرد، آن را عادتِ خود قرار داد.

(عَوَّدَ يُعَوِّدُ تَعْوِيْداً) الرَّجُلَ أَوِ الْحَيَوانَ بِشَيْءٍ: آن مرد یا آن حیوان را به چیزی آموخته کرد و عادت داد.

(عَيَّدَ يُعَيِّدُ تَعْيِيْداً): عید کرد، جشن عید یا سالِ نو و امثالِ آن را برگزار کرد.

(إِعْتادَهُ يَعْتادُهُ إِعْتِياداً): آن را عادت خود قرار داد، به آن عادت کرد (إِعْتادَ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز دامنگیر فلانی شد.

(تَعَوَّدَ يَتَعَوَّدُ تَعَوُّداً) الشَّيْءَ: آن چیز را عادتِ خود قرار داد، آموختهٔ آن شد.

(إِسْتَعادَهُ يَسْتَعِيْدُهُ إِسْتِعادَةً): از او خواست باز گردد، عودتِ او را خواستار شد (إِسْتَعادَ) فُلاناً الشَّيْءَ: از فلانی خواست که آن چیز را تکرار کند، دوباره انجام دهد.

(الأَعْوَد): مفیدتر، نافعتر (هَذا أَعْوَدُ عَلَيْک): این بیشتر به سویِ تو باز می‌گردد، برای تو مفیدتر و سودمندتر است.

(العائِد): پزشکِ معالج که بر بالینِ بیمار می‌رود. هر عیادت کنندهٔ از بیمار. ج عُوّاد، و عُوَّد. سودی که از یک شرکتِ تعاونی و امثالِ آن به افرادِ مشترک و صاحبِ سهام عائد می‌شود. ج عَوائِد (العَوائِد) أَيْضاً: مالیاتِ سالیانهٔ املاک و مستغلات (العائِد) أَيْضاً: زن عیادت کننده پزشکِ زن که برایِ مداوایِ بیمار بر سربالینِ او می‌رود. ج عُوَّد، و عَوائِد.

(العائِدَة): نیکی، خوبی، منفعت، سود. گویند: (ما أَكْثَرَ عائِدَةَ فُلانٍ عَلَى قَوْمِهِ): چه بسیار است منافع فلانی برای اقوام او. ج عَوائِد.

(العادَة): خوی، عادت. حالتی که با شرائطِ مشخصی می‌آید مثلِ: عادت ماهیانهٔ زنانه. ج عاد، و عادات، و عَوائِد.

(العادِيّ): دیرینه، قدیمی. گویند: (مَجْدٌ عادِيٌّ): بزرگواری و مجدِ دیرینه. کارِ معمولی و عادی و طبقِ عادتِ همیشگی. ج عادِيّات.

(العادِيَّة): مُؤَنَّثِ الْعادِيّ (بِئْرٌ عادِيَّةٌ): چاهِ کهنه و دیرینه که گویا از قومِ عاد (قومِ حضرتِ هود عليه السلام) بازمانده است.

(عَوادِ): اسمِ فعل است، یعنی: بازگرد. برایِ مبالغه به کار می‌رود.

(العَواد): نیکی و ملاطفت و خوبی. گویند: (عُدْفَإِنَّ لَکَ عِنْدَنا عَواداً حسناً): بازگرد که همانا برایِ تو در نزدِ ما لطف و محبتِ خوبی وجود دارد.

(العَوْد): گویند: (رَجَعَ عَوْداً عَلَى بَدْءٍ، و رَجَعَ عَوْدُهُ عَلَى

بَـدْئِهِ): هـنوز نـرفته بـود کـه بـازگشت (لَکَ الْـعَوْدُ): می‌توانی برگردی، حقِ بازگشت داری (العَوْدُ أَحْـمَدُ): بازگشت پسندیده‌تر است. شتر و گوسفند پیر که هنوز نیرویی دارد. راهِ قدیمی و دیرینه.

(العُوْد): چوب، ریز باشد یا درشت، نـازک بـاشد یـا کلفت، تر باشد یا خشک (رَکِبَ و اللهِ عُوْدُ عُوداً): آتشِ فتنه روشن شد. عود و بخور. بربط که از سازهاست. ج أَعْواد، و عِیْدان.

(العَوّاد): سازنده و نوازندهٔ بربط.

(العِیادَة): مطبِ پزشک.(جدید)

(العِیْد): هرچیزی که تکرار می‌شود و برمی‌گردد، مثل: اندوه یا بیماری یا اشتیاق و امثالِ اینها. روزِ جشن و شادی، عید. ج أَعْیاد.

(المَعاد): جـهانِ دیـگر، جـهانِ آخـرت، مـعاد. مـحلِ بازگشت.

(المَعادَة): مجلسِ ختم، سوگواری، عزاداری، مـجلسِ بزرگداشت و نوحه خوانـی. ج مَـعاوِد (خَـرَجُوْا إِلَـى الْمَعاوِدِ): برایِ مجالس سوگواری و عـزاداری بـیرون رفتند. زیرا: مَـجالسِ سـوگواری بـرایِ مـرده تکـرار می‌شود و افـراد بـطورِ مـرتب در آنـها رفت و آمـد می‌کنند.

(المُعاوَدَة): آشکار شدنِ علائمِ بیماری که پنهان بودند.

(المَعُوْد): بیمار و مریضی که پزشکِ معالج بر بالینِ او حاضر شده است.

(المُعِیْد): ماهر، حـاذق. کـار کشـته و کـارآزمـوده و باتجربه و مجرب. شاگردی که اشکالاتِ درس را برایِ شاگردان برطرف می‌کند و قسمتهایِ مشکل درس را بـعد از اسـتاد تکـرار مـی‌کند: و دراصـطلاح جـدید: دانشیار، کمک استاد.

* **عاذ** ـ (عاذَ یَعُوْذُ عَوْذاً، و عِیاذاً) بِهِ: به وی پناه برد. گویند: (أَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّیْطانِ الرَّجِیْمِ): به خدا پـناه می‌برم از (شرّ) شیطانِ رانده شده و لعنتی (عاذَ) بِهِ: به آن چنگ زد و آن را گرفت و با او همراه شد.

(عـاذَتْ تَـعُوْذُ عُـؤُوْذاً، و عِـیاذاً) النّـاقَةُ: مـاده شـتر تازه‌زابود.

(أَعاذَه یُعِیْذُهُ إِعاذَةً) بِاللّٰهِ: او را به خدا سپرد.

(عَوَّذَهُ یُعَوِّذُهُ تَعْوِیْذاً): او را به خدا سپرد، گفت: تـو را در پناه خدا قرار می‌دهم. دعا یا طلسم بر او آویـزان کرد.

(تَعاوَذَ یَتَعاوَذُ تَعاوُذاً) الْقَوْمُ فِی‌الْحَرْبِ: آن قوم هـنگامِ جنگ درپناهِ یکدیگر قرار گرفتند.

(تَعَوَّذَ یَتَعَوَّذُ تَعَوُّذاً) بِهِ: به وی پناه برد، خود را در پناهِ او قرار داد. گویند: (تَعَوَّذَ) بِاللّٰهِ: به خدا پناه برد.

(إِسْتَعاذَ یَسْتَعِیْذُ إِستِعاذَةً) بِهِ: بـه او پـناه بـرد. گـویند: (إِسْتَعاذَ) بِاللّٰهِ: به خدا پناه برد.

(العائِذ): پناه برنده. شترِ تازه زاییده. ج عُوْذ، و عُوْذان.

(العَوائِذ): نامِ چهار سـتاره است کـه در وسـطِ آنـها ستاره‌ای به نام «الرُّبَعَ» است.

(العَوْذ): پناه، پناهگاه، ملجأ. گویند: (فُلانٌ عَـوْذٌ لِـبَنِی فُلانٍ): فلانی ملجأ و پناهگاه فلان قـبیله است (عَـوْذٌ بِاللّٰهِ مِنْکَ): از شر تو به خدا پناه می‌برم.

(العُوْذَة): حرز، تعویذ، مهره‌ای که برایِ دفعِ چشمِ بد به گردنِ اطفال می‌آویزند. دعایِ دفعِ ترس یا جنون. ج عُوَذ.

(العُوَّذ): گیاهِ روییدهٔ در کنارِ ساقهٔ درختِ خار. گـیاهِ روییدهٔ در کنارِ ساقهٔ درخت یا روییدهٔ در زیرِ سنگ که سنگ، آن را می‌پوشاند.

(العِیاذ): پناه، پناهگاه، ملجأ، گویند: (العِیاذُ بِاللّٰهِ): بـه خدا پناه می‌برم، در فارسی هم می‌گوییم: العِیاذُ بِاللّٰهِ.

(المَعاذ): پناه، پناهگاه (مَعاذَ) اللّٰهِ و مَعاذَ وَجْهِ اللّٰهِ: به خدا و به رویِ خدا پناه می‌برم. ج مَعاوِذ.

(المَعاذَة): مهره‌ای که برایِ دفعِ چشمِ بد به گردنِ اطفال می‌آویزند، حرز، تعویذ (مَعاذَةَ) اللّٰهِ، و مَعاذَةَ وَجْهِ اللّٰهِ: پناه می‌برم به خدا و به رویِ خدا.

(المُعَوَّذَتان): دو سورهٔ قرآن به نامهای: الفلق و النّاس.

* **عار** ـ (عارَ یَعُوْرُ عَوْراً) الْإِنْسانَ و غَیْرَهُ: یک چشمِ

انسان و غیره را کور کرد، او را یک چشمی کرد (عارَ الشَّیْءَ: آن چیز را از بین برد، تلف کرد.

(عَوِرَتْ تَعْوَرُ عَوَرًا) عَیْنُهُ: دیدِ چشمِ او از بین رفت، چشمِ او نابینا شد. عارتْ تَعارُ هم می‌گویند (عَـوِرَ) الرَّجُلُ: آن مرد یک چشمی شد، یک چشمِ او کور شد.

(أَعْوَرَ یُعْوِرُ إِعْواراً) الشَّیْءُ: آن چیز پیدا و آشکار و ممکن شد و در دسترس قرار گرفت. گویند: (أَعْـوَرَ) لَکَ الصَّیْدُ: شکار پیدا شد و در دسترس تو قرار گرفت (أَعْوَرَ) الرَّجُلُ: شرم یا شرمگاهِ آن مرد از زیرِ لباس بیرون آمد و پیدا شد (أَعْوَرَتْ)الْمَرأَةُ: شـرم آن زن از زیر لباس پیدا شد (أَعْوَدَ) مَـنْزِلُ فُـلانٍ: خـانهٔ فـلانی رخنه‌ای پیدا کرد که خطرناک بود و دشمن می‌توانست از آن نفوذ کند (أَعْوَرَ) الْفارِسُ: در لبـاسِ رزمـیِ آن سوار سوراخی پیدا شد که ضربتِ شمشیر و طعنهٔ نیزه در آن مؤثر افتد (أَعْوَرَ) فُلاناً: یک چشمِ فلانی را کور کرد.

(أَعارَ یُعِیْرُ إِعارَةً، و عارَةً) الشَّـیْءَ: آن چـیز را بـه او عاریه داد.

(عاوَرَهُ یُعاوِرُهُ مُعاوَرَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را به او عاریه داد (عاوَرَ) فُلاناً الشَّیْءَ: بـا فـلانی درمـوردِ آن چـیز معاملهٔ به مثل کرد (عاوَرَ) الشَّمْسَ: طـلوع و غـروبِ خورشید را زیرِنظر گرفت.

(عَوَّرَهُ یُعَوِّرُهُ تَعْوِیْرًا): یک چشمش را کور کرد، او را یک چشمی گردانید، چـه انسـان را و چـه حـیوان را (عَوَّرَ) فُلاناً عَنِ الْأَمْرِ: فلانی را از آن کار منصرف کرد و بازگردانید (عَوَّرَ) عَلَیْهِ أَمْرَهُ: کارِ او را تقبیح کرد، به او گفت: کارت زشت است.

(إِعْتَوَرُوْا یَعْتَوِرُوْنَ إِعْتِواراً) الشَّیْءَ: آن چـیز را دست بدست کردند، دست بدست گردانیدند.

(تعاوَرُوْا یَتَعاوَرُونَ تَعاوُراً) الشَّیْءَ: آن چـیز را دست بـدست گـردانـیدند، دست بـدست کـردند. گـویند: (تَعاوَرَتْ) الرِّیاحُ رَسْـمَ الدِّیـارِ: بـادها بـه نـوبت بـر باقیماندهٔ آثارِ خانه‌ها یا شـهرها وزیـدند و تـاختند، گاهی از سمتِ شمال، گاهی از سمتِ جنوب، گاهی از سمتِ غرب و گاهی از سمتِ مشرق.

(تَعَوَّرَ یَتَعَوَّرُ تَعَوُّراً)الْکِتابَ: نوشتهٔ کتاب یا نامه پاک و زدوده شد (تَعَوَّرَ) الْـقَوْمُ الشَّـیْءَ: آن قـوم آن چـیز را دست بدست کردند، دست گردان کردند (تَعَوَّرَ) فُـلانٌ الْعارِیَةَ: فلانی چیزی را که عاریه داده بـود از عـاریه گیرنده طلب کرد.

(إِعْوارَّتْ تَعْوارُّ إِعْوِیْراراً) الْعَیْنُ: چشم نابینا شد، کور شد (إِعْوارَّ) فُلانٌ: فلانی کور شد یا یک چشم خود را از دست داد.

(إِعْوَرَّتْ تَعْوَرُّ إِعْوِراراً) الْعَیْنُ: چشم کور شد (إِعْـوَرَّ) فُلانٌ: فلانی کور شد یا یک چشم خود را از دست داد.

(إِسْتَعارَ یَسْتَعِیْرُ إِسْتِعارَةً)الشَّیْءَ مِنْهُ: آن چیز را از او به عاریه خواست (إِسْتَعارَهُ) إِیّاهُ: چیزی را از او به عاریه طلبید.

(الإِسْتِعارَة): (فِیْ عِلْمِ الْبَیانِ): استعمالِ واژه‌ای در غیرِ معنایِ اصلیِ خود بخاطرِ تشـبیه یـا تشـابه و وجـود قرینه، مثل: به کار بردنِ شیر برایِ آدمِ دلیر. [یا به کار بردنِ ماست برایِ آدمِ وارفته. ب]. واژه‌ای که در معنای غیراصلی خود به کار می‌رود، مثل شیر برای آدم دلیر. قبضِ دریافتِ کتاب از کتابخانه‌های عمومی که انسان در حینِ دریافتِ کتاب آن را امـضا مـی‌کند و پس از بازگردانیدن کتاب، آن را باطل یـا دریـافت مـی‌دارد. استعاره. (جدید).

(الأَعْوَر): آدم یا حیوانی که یک چشمش کـور شـده است. پست و بنجلِ هرچیز. دلیل و برهانِ ضعیف یـا راهنما و راه‌بلدی که بد راهنمایی کند. مردی که برادر تنی ندارد. کتاب یا نامه‌ای که نوشته‌اش زدوده شـده است. ج عُوْر. کلاغ. رودهٔ کور، آپاندیس. ج أَعاوِر.

(العائِر): هر چیزی که چشم را معلول و ناقص یا کور کند (العائِرُ) مِنَ السِّهامِ و نَحْوِها: تیر و امـثالِ آن کـه پرتاب کننده‌اش معلوم نباشد، تیرِ سرگردانِ در هوا که معلوم نیست از کجا آمده است. گویند: (أَصابَهُ سَهْمٌ أَوْ

مَقْذُوفٌ عائِرٌ): تیر یا هرچیزِ پرتاب شده و سرگردانی به او اصابت کرد.

(العائِرَة): زیادی، فراوانی، بسیاری، کثرت (لَهُ مِنَ الْمالِ عائِرَةُ عَيْنَيْنِ): او مالِ بسیار و فراوان دارد، گوییا که چشم را پر می‌کند و باعثِ کوری آن می‌شود (العائِرَةُ) مِنَ الْعُيُونِ: چشمی که خس و خاشاک در آن نشسته است. ج عَوائِر. (العَوائِرُ) مِنَ الْجَرادِ: دسته‌های پراکندهٔ ملخ.

(العارَة): عاریه‌ای، چیز عاریه. گویند: (كُلُّ عارَةٍ مُسْتَرَدَّةٌ): هرچیزِ عاریه‌ای بازگردانیده می‌شود.

(العارِيَة): عاریه‌ای، چیز عاریه. ج عَوارٍ.

(العارِيَّة): عاریه‌ای، چیزعاریه. ج عَوارِيّ.

(العُوار): عیب، نقص، عار و ننگ. دریدگی و شکافتگیِ لباس.

(العَوَر): بدی، زشتی، عیب، قبح.

(العَوِر): آدمِ بدسیرت، بدنهاد، بدسرشت (العَوِرُ) مِنَ الْأَشْياءِ: چیزهایِ رها و یله که کسی از آنها حفاظت نمی‌کند.

(العَوْراء): زنِ لوچ، زنِ چپ چشم. زنِ یک چشم. سخنِ زشت. کارِ زشت. گفته‌اند که: «عَجِبْتُ مِمَّنْ يُؤْثِرُ الْعَوْراءَ عَلَى الْعَيْناءِ»: در عجبم از آن که کردار یا گفتارِ زشت را بر کردار یا گفتارِ نیکو ترجیح می‌دهد. مشابهِ شعرِ فارسی است:

کسانی که بد را پسندیده‌اند
ندانم ز نیکی چه بد دیده‌اند

(العَوْرَة): عیب و نقصِ در هرچیزی. رخنه و شکاف در هرجایی که خطرِ نفوذِ دشمن باشد. خدا می‌فرماید: ﴿يَقُولُونَ إِنَّ بُيُوتَنَا عَوْرَةٌ وَ ماهِيَ بِعَوْرَةٍ إِنْ يُرِيدُونَ إِلَّا فِراراً﴾: می‌گویند: بدرستی که خانه‌های ما ناامن و در خطر است در حالی که (خانهٔ) آنها در خطر نیست، نمی‌خواهند مگر گریختن را. عورت، شرم، شرمگاه، هرجایی یا هرچیزی که انسان از روی شرم آن را بپوشاند.

(العُوّار): آشغال و خس و خاشاکِ داخلِ چشم. چرکِ چشم که باعثِ اذیتِ چشم می‌شود. مردِ ترسو و بزدل که بسرعت پا به فرار می‌گذارد. کسی که با راه آشنایی ندارد. ج عَواوِير.

(المُعار): اسبی که به آن آب و علفِ کافی می‌دهند و می‌دوانند تا گوشتهایش سفت و ماهیچه شود و آمادهٔ مسابقه گردد.

(المُعْوِر) مِنَ الْأَمْكِنَةِ: جای ترسناک، جای پرخطر (المُعْوِرُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ بدسیرت، بدسرشت، بدنهاد (المُعْوِرُ) مِنَ الْأَشْياءِ: چیزِ بدونِ محافظ. اسبی که دمش را کنده‌اند.

*عاز ـ (عازَهُ يَعُوزُهُ عَوْزاً) الشَّيْءُ: آن چیز موردِ نیازش شد و آن را گیر نیاورد و به آن دست نیافت.

(عَوِزَ يَعْوَزُ عَوَزًا) الشَّيْءُ: آن چیز موردِ نیاز و نایاب شد، عزیز و نایاب شد. (عَوِزَ) الرَّجُلُ: آن مرد نادار و فقیر و نیازمند شد (عَوِزَ) الْأَمْرُ: آن کار سخت و مشکل و دشوار شد.

(أَعْوَزَ يُعْوِزُ إِعْوازًا) الشَّيْءُ: آن چیز نایاب و عزیز شد، مورد نیاز و نایاب شد (أَعْوَزَ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز موردِ نیازِ فلانی شد و به آن دست نیافت (أَعْوَزَ) الدَّهْرُ فُلاناً: روزگار فلانی را نیازمند و فقیر کرد (أَعْوَزَ) الرَّجُلُ: آن مرد فقیر و نیازمند شد (أَعْوَزَ) الْمَطْلُوبُ فُلاناً: خواسته، فلانی را خسته کرد، یعنی: دنبالِ آن کار رفت و تلاش کرد تا خسته شد.

(إِعْوَزَّ يَعْوَزُّ إِعْوِزازاً) فُلانٌ: فلانی نیازمند فقیر و نادار شد.

(الأَعْوَز): نیازمند، فقیر، محتاج. ج عُوْز.

(العَوْز): حبهٔ انگور، دانهٔ انگور.

(العَوَز): ناداری، نیاز، نیازمندی، به هم‌ریختگی امور مالی و اقتصادی (سِدادٌ مِنْ عَوَزٍ): چیزِ اندک که رفعِ نیاز کند.

(العَوْزاء): مُؤَنَّثِ الأَعْوَز؛ زنِ فقیر و نادار و نیازمند.

(المِعْوَز): لباسِ پوسیده یا فرسوده. پارچه‌ای که کودک

را در آن می‌پیچند. ج مَعاوِز.

(المِعْوَزَة): لباسِ فرسوده. پارچه‌ای که کودک را در آن می‌پیچند. لباسی که رویِ لباس دیگر می‌پوشند تا به لباسِ زیرین آسیبی نرسد یا لباسی که با آن از لباسِ دیگر محافظت کنند. ج مَعاوِز، و مَعاوِزَة.

* **عاس** ـ (عاسَ يَعُوسُ عَوْساً، و عَوَساناً): به شبگردی پرداخت.

(عاسَ يَعُوسُ عَوْساً) عَلَى عِيالِهِ: برای خانوادهٔ خود کاسبی کرد.

(عاسَ يَعُوسُ عَوْساً، و عِياسَةً) مالَهُ: از مال خود خوب نگهداری کرد.

(عَوِسَ يَعْوَسُ عَوَساً): هنگام خنده لپهایش چال انداخت.

(الأَعْوَس): کسی که هنگامِ خنده لپهایش تو می‌رود و چال می‌اندازد. ج عُوْس.

(العائِس): شبگرد، آن که از مال، خوب نگهداری می‌کند.

(العُواسَة): شربتی از شیر و غیره.

(العَوّاس): شبگرد، عسس.

* **عاص** ـ (عاصَ يَعاصُ عَوْصاً) الأَمْرُ: آن کار سخت و دشوار و پیچیده و مبهم شد (عاصَ) الْكَلامُ: آن کلام و سخن سخت و مبهم و پیچیده و دشوار شد.

(عَوِصَ يَعْوَصُ عَوَصاً) الأَمْرُ والْكَلامُ: آن کار یا آن سخن سخت و دشوار و مبهم و مشکل شد.

(أَعْوَصَ يُعْوِصُ إِعْواصاً) بِخَصْمِهِ و أَعْوَصَ عَلَى خَصْمِهِ: کارِ دشمنِ خود را سخت و مشکل و دشوار و مبهم کرد (أَعْوَصَ) فُلانٌ فِي الْكَلامِ: فلانی سخنِ دشوار و مبهم و سختی گفت.

(عَوَّصَ يُعَوِّصُ تَعْوِيصاً) فُلانٌ: فلانی در گفتار یا در کردارِ خود پای‌بند نبود (عَوَّصَ) فُلانٌ: فلانی سخنِ دشوار و مبهم و سختی گفت.

(إِعْتاصَ يَعْتاصُ إِعْتِياصاً) عَلَيْهِ الأَمْرُ: آن کار بر او سخت و دشوار و مبهم شد (إِعْتاصَ) فِي الْكَلامِ: سخنِ دشوار و مبهم و سختی گفت.

(الأَعْوَص): کار یا سخنِ سخت و دشوار و مبهم و پیچیده. ج عُوْص.

(العَوْصاء): مُؤَنَّثِ الأَعْوَص. تنگنا و سختی و نیاز (أَصابَتْهُمُ الْعَوْصاءُ): دچارِ تنگنا و سختی و فشار و نیاز شدند (العَوْصاءُ) مِنَ الْكَلِمِ: سخنِ عجیب و غریب، سخنِ نامأنوس و مبهم و نامفهوم.

(العَوِيْص): کار یا سخنِ دشوار و مبهم و نامفهوم و سخت.

* **عاض** ـ (عاضَهُ يَعُوْضُهُ عَوْضاً) بِكَذا، و عاضَهُ عَنْهُ، و عاضَهُ مِنهُ: با فلان چیز عوضِ آن را به او داد.

(أَعاضَهُ يُعِيْضُهُ إِعاضَةً) مِنْهُ: عوض آن را به او داد.

(عاوَضَهُ يُعاوِضُهُ مُعاوَضَةً): به او عوض داد (عاوَضَ) فُلاناً بِعِوَضٍ فِي الْبَيْعِ والأَخْذِ والإِعْطاءِ: با فلانی معاوضه کرد، در معامله و در گرفتن یا دادن معاوضه کرد.

(عَوَّضَهُ يُعَوِّضُهُ تَعْوِيْضاً) مِنْهُ: عوضِ آن را به او داد (عَوَّضَهُ) مِنْ هِبَتِهِ خَيْراً: پاداش و عوضِ بخششِ او را با خوبی و نیکی داد.

(إِعْتاضَ يَعْتاضُ إِعْتِياضاً) مِنْهُ: از او عوض گرفت (إِعْتاضَ) فُلاناً: از فلانی عوض خواست.

(تَعاوَضَ يَتَعاوَضُ تَعاوُضاً) الْقَوْمُ: وضعِ خرابِ مالیِ آن قوم خوب شد.

(تَعَوَّضَ يَتَعَوَّضُ تَعَوُّضاً) مِنْهُ: از او عوض گرفت، بدلِ چیزی را گرفت (تَعَوَّضَ) فُلاناً: از فلانی عوض خواست.

(إِسْتَعاضَهُ يَسْتَعِيْضُهُ إِسْتِعاضَةً) و إِسْتَعاضَ مِنْهُ: از او عوض خواست.

(العائِض): عوض دهنده، بدل دهنده.

(عَوْضِ و عَوْضَ و عَوْضُ): ظرف است برای استغراقِ زمان آینده که تمامِ زمانِ آینده را شامل می‌شود و معنایِ هرگز را می‌دهد و همیشه با کلمهٔ نفی همراه است. این واژه اگر اضافه شود معرب است مثل:

(لاأَفْعَلُهُ عَوْضَ العائِضِيْنَ): هرگز آن را انجام نخواهم داد. و مبنی است اگر اضافه نشود. و مبنی بودن آن یا بر ضمه و مثل قبلُ است یا مبنی بر فتح است مثل: أَيْنَ و یا مبنی بر کسر است مثل: أَمْسِ. و گاهی برای استغراقِ ماضی است به معنایِ قَطُّ و با کلمهٔ نفی همراه است مثل: مارَأَيْتُ مِثْلَهُ عَوْضُ و عَوْضَ و عَوْضِ. هرگز مثلِ آن ندیده‌ام.

(العِوَض): بدل، عوض، جانشین. ج أَعْواض.

(المَعْوَضَة): بدل، عوض، جانشین.

*عاط ـ (عاطَتْ تَعُوْطُ عَوْطاً) الْعُنُقُ: گردن در حدی خوب بلند شد که نه کوتاه بود و نه خیلی بلند (عاطَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن بلند بالا شد اما نه خیلی بلند و نه کوتاه یا گردنِ آن زن درحدِ اعتدال بلند شد، نه کوتاه بود نه خیلی بلند (عاطَتْ) الْمَرْأَةُ والنّاقَةُ: آن زن یا آن ماده شتر بدونِ این که سترون باشند چند سال آبستن نشدند.

(إعْتاطَتْ تَعْتاطُ إعْتِياطاً) الْمَرْأَةُ والنّاقَةُ: آن زن یا آن ماده شتر بدونِ این که سترون باشد چند سال آبستن نشد.

(العائِط): زن یا ماده حیوانی که چند سال آبستن نشود بدونِ این که سترون باشد. ج عُوْط، و عَوائِط.

*عاف ـ (عافَ يَعُوْفُ عَوْفاً) الطّائِرُ: پرنده دور چیزی پرواز کرد تا بر آن فرود آید. گویند: (عافَ) الذُّبابُ عَلَى القَذَرِ: مگس دورِ کثافت و قاذورات پرواز کرد که بنشیند.

(العائِف): پرنده یا مگس که به دورِ چیزی پرواز کرده تا بنشیند.

(العُواف): آنچه در شب شکار می‌شود، خواه به دست انسان باشد یا به وسیلهٔ حیوان.

(العُوافَة): شکاری که در شب نصیبِ شکارچی می‌شود خواه شکارچی انسان باشد خواه حیوان.

(العَوْف): وضعیت، چگونگی. گویند: (نَعِمَ عَوْفُهُ): وضعیتِ او خوب شد، کیفیتِ آن خوب شد.

*عاق ـ (عاقَهُ يَعُوْقُهُ عَوْقاً) عَنِ الشَّيْءِ: او را از آن چیز بازداشت، مانع و عایق او شد.

(عَوَّقَهُ يُعَوِّقُهُ تَعْوِيْقاً) عَنْ كَذا: او را از فلان چیز بازداشت.

(إعْتاقَهُ يَعْتاقُهُ إعْتِياقاً): مانع و عایقِ او شد.

(تَعَوَّقَ يَتَعَوَّقُ تَعَوُّقاً): به تعویق افتاد، عقب افتاد، دچار تأخیر و درنگ شد (تَعَوَّقَ) فُلاناً: مانع و عایقِ فلانی شد.

(عاقْ عاقْ و عاقِ عاقِ): قارقارِ کلاغ، بانگِ کلاغ.

(العائِق): مانع، بازدارنده، عایق. به تعویق اندازنده. اگر انسان باشد جمعِ العائق می‌شود: عُوَّق. و اگر غیرِ انسان باشد می‌شود: عَوائِق. (عَوائِقُ) الدَّهْرِ: گرفتاریهایِ روزگار، حوادثِ زمانه (العائِق) أَيْضاً: عامل بازدارندهٔ طبیعی یا حیوانی که مانع رویش یا رشد دانه‌ها و گیاهان و میوه‌ها شود. گُلِ نافرمان، زبان پس قفا، زبان در قفا.

(العائِقَة): مُؤَنَّثِ العائِق. ج عَوائِق.

(العُواق): صدایِ شکمِ ستوران در وقتِ راه رفتن.

(العَوْق): کارِ بازدارنده، کارِ عایق و مانع شونده. آدمِ بی‌خیر. پیچ و خمِ دره. ج أَعْواق.

(العَوِق): باز دارنده، مانع، عایق. ج أَعْواق.

(العُوَق): بازدارنده، عایق. ترسو، بزدل. آن که مرتباً موانع و عوایقی بر سر راه او پیدا می‌شود و نمی‌گذارد به کارش برسد.

(العِوَق): بازدارنده، عایق، مانع.

(العَوْقَة): آن که مردم را از کارِ خیر باز می‌دارد.

(العُوَقَة): مبالغه است از العائِق؛ بسیار بازدارنده و مانع شونده.

(العَيُّوْق): ستاره‌ای است در کنارِ راهِ شیری که در پشتِ ستارهٔ پروین قرار گرفته و پیش از جوزا طلوع می‌کند.

(يَعُوْق): یکی از بتهایِ عربِ جاهلی.

*عال ـ (عالَ يَعُوْلُ عَوْلاً) الْمِيْزانُ: ترازو نامیزان شد و

یکی از کفه‌هایِ آن بالا رفت و دیگری پایین آمد (عالَ) فلانٌ فِی‌الْمِیْزانِ: فلانی به نفعِ خود ترازو را نامیزان کرد (عالَ) السَّهْمُ: تیر از هدف به یک سو شد و به آن نخورد (عالَ) الْحَکَمُ: داور، داوری ناحق کرد (عالَ) أَمْرُالْقَوْمِ: کارِ آن قوم سخت و دشوار و بزرگ شد (عالَ) الْأَنْصِباءُ: (فِیْ تَقْسِیْمِ الْمِیْراثِ): دراصطلاحِ فقهی در تقسیمِ ارث: ارث و مالِ باقی ماندهٔ از میت کم شد و به همهٔ افرادی که سهمیهٔ معین دارند آن قسمت معین نرسید، پس کمتر از سهمِ معین به آنها داده شد. [و این در صورتی است که همسر را نیز واردِ این افراد کنیم، البته این بحثِ فقهی است و باید به کتبِ فقهی مراجعه کرد و در این جا نمی‌توان آن را کاملاً توضیح داد. «الأَنْصِباء» جمعِ نَصِیْب است، یعنی: قسمت و بهره. ب]. (عالَ) الرَّجُلُ عِیالَهُ: آن مرد خانوادهٔ خود را از هر جهت سرپرستی و تأمین کرد. و در حدیث است که: «وَ ابْدَأْ بِمَنْ تَعُوْلُ»: و آغاز کن از آنان که سرپرستی آنها را به عهده داری؛ از خانواده‌ات شروع کن (عالَ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار بر فلانی دشوار و بزرگ و سخت و مشکل شد.

(عِیلَ) صَبْرُهُ: صبرِ او پایان یافت، صبرِ او تمام شد، طاقتش طاق شد.

(أَعالَ یُعِیْلُ إِعالَةً) الرَّجُلُ: آن مرد خیلی عیالوار و خانواده‌اش سنگین شد و او را در فشار قرار داد. آن مرد صدا را به گریه وناله بلند کرد.

(عَوَّلَ یُعَوِّلُ تَعْوِیْلاً) الرَّجُلُ: آن مرد سایبانی از درخت برایِ خود درست کرد تا از باران در امان باشد. صدا را به گریه وناله بلند کرد (عَوَّلَ) عَلَیْهِ: بر او اعتماد و تکیه کرد. از او کمک و استعانت خواست. گویند: (عَوَّلْنا عَلَی فُلانٍ فِیْ حاجَتِنا فَوَجَدْناهُ نِعْمَ الْمُعَوَّلِ): از فلانی برایِ نیازمان کمک خواستیم و او را نیکو تکیه گاهی یافتیم (عَوَّلَ) عَلَی السَّفَرِ: خود را آمادهٔ سفر کرد، آمادهٔ سفر شد.

(العائِل): گیاهی که میزبانِ گیاهی طفیلی می‌شود و غذایِ آن را تأمین می‌کند. مثلاً: باقلی میزبانِ گیاهِ هالوک است. سرپرستِ خانواده، دارایِ عیال، خانواده‌دار.

(العائِلَة): خانواده، عائله، افرادِ تحت تکفل انسان. فاعِلَه است که به معنایِ مفعول آمده است.

(العالَة): چیزی شبیه خیمه که برای حفاظت در برابر باران از درخت درست می‌کنند.

(العَوْل): آن که از او کمک می‌خواهند، آن که از او کمک خواسته می‌شود. آذوقهٔ خانواده و عیال. صدا را به ناله و گریه بلند کردن (العَوْلُ) فِیْ عِلْمِ الْفَرائِضِ: در علم تقسیم ارث بر صاحبان سهمیهٔ مشخص و معین؛ عول به این معناست که افرادِ سهم بگیر، زیاد شوند و ارثیه کم بیاید پس از سهمیهٔ صاحبان سهمیهٔ معین کم کنند تا به همه برسد.

(العِوَل): یاری طلبیدن و کمک خواستن و تکیه و اعتماد بر کسی نمودن و بر کمک او تکیه کردن. پشتیبان، تکیه‌گاه، موردِ اعتماد (فُلانٌ عِوَلِی مِنَ النّاسِ): فلانی در برابرِ مردم پشتیبان و تکیه‌گاهِ من است.

(العَوْلَة): صدا را به گریه و ناله بلند کردن. سوزش و، داغیِ اندوه و عشق که با گریه و صدا همراه نیست. ج عِوَل.

(العَوِیْل): صدا را به گریه و ناله بلند کردن. سوزشِ عشق و اندوه که با گریه و ناله همراه نیست.

(العَیِّل): خانوادهٔ تحتِ تکفلِ انسان، عائله. ج عِیال، و عَیائِل، و عالَة و گاهی العَیِّل برایِ جمع می‌آید والعِیال که جمع آن است برای مفرد می‌آید (هُوَ عِیالٌ عَلَی غَیْرِهِ): او سربارِ دیگری است و خود مستقل نیست.

(المِعْوَل): کلنگ. ج مَعاوِل.

(المَعُوْل): آن که کاسهٔ صبرش لبریز شده است.

***عام** ـ (عامَ یَعُوْمُ عَوْماً) فِی الْماءِ: در آب شنا کرد، شناور شد (عامَتْ) السَّفِیْنَةُ فِی الْبَحْرِ: کشتی در دریا حرکت کرد و راه رفت (عامَتْ) الإِبِلُ فِی الْبَیْداءِ: شترها در بیابان حرکت کردند و رفتند (عامَتْ) النُّجُوْمُ:

ستاره‌ها سیر کردند (عامَ) الْفَرَسُ: اسب خیلی نرم راه رفت که گویا در آب شناور است.

(أَعْوَمَ يُعْوِمُ إِعْواماً): یک ساله شد، یک سال بر او گذشت. در اولِ سال قرار گرفت، در اولِ سال واقع شد.

(عاوَمَتْ تُعاوِمُ مُعاوَمَةً) النَّخْلُ: خرما بِن آیش بود، یک سال در میان بار داد (عاوَمَهُ يُعاوِمُهُ مُعاوَمَةً و عِواماً): با او معاملهٔ سالیانه کرد.[همان طور که معاملهٔ روزانه یا شبانه یا هفتگی یا ماهیانه می‌کنند. ب]

(عَوَّمَ يُعَوِّمُ تَعْوِيماً) الْكَرْمُ: درخت رَز یا مَو یک سال پربار و یک سال کم بار شد (عَوَّمَ) فُلانٌ: فلانی زراعت درو شده را دسته دسته کرد (عَوَّمَتْ) النَّخْلَةُ: درخت خرما یک سال در میان بار داد، آیش شد (عَوَّمَ) السَّفِينَةَ: کشتی را به آب انداخت و به حرکت در آورد.

(العائِم): شناور، شنا کننده، شناگر.

(العام): سال. ج أَعْوام.

(العامَة): دسته‌هایِ در کنارِ هم چیده شدهٔ زراعت. وسیلهٔ کوچکی است برای عبور از آب نهر و رودخانه. ج عام، و عُوَم.

(العُوْمَة): نوعی سوسک کوچک که روی آب شنا می‌کند.

(العَوّام): صیغهٔ مبالغه است: بسیار شناور، شناگر ماهر و ورزیده. اسبی که آرام و بی تکان می‌دود گویا شنا می‌کند.

(العَوّامَة): خانهٔ چوبی و امثال آن که بر روی آب شناور است. شناورِ گردِ فلزی.

* **عان** ـ (عانَتْ تَعُوْنُ عَوْناً) الْمَرْأَةُ: آن زن به میان سالگی رسید.

(عانَتْ تَعُوْنُ عُؤُوْناً) الْبَقَرَةُ: ماده گاو میان سال شد.

(أَعانَهُ يُعِيْنُهُ إِعانَةً) عَلَى الشَّيْءِ: وی را بر انجام آن چیز یاری و کمک کرد.

(عاوَنَهُ يُعاوِنُهُ مُعاوَنَةً و عِواناً): به وی کمک کرد، معاونت کرد.

(عَوَّنَتْ تُعَوِّنُ تَعْوِيْناً) الْمَرْأَةُ و الْبَقَرَةُ: آن زن و آن ماده گاو میان سال شدند (عَوَّنَ) فُلاناً: به فلانی کمک و یاری کرد.

(تَعاوَنَ يَتَعاوَنُ تَعاوُناً): الْقَوْمُ: آن گروه به یکدیگر کمک و مساعدت کردند، تعاون کردند.

(إِسْتَعانَ يَسْتَعِيْنُ إِسْتِعانَةً) فُلانٌ زَيْداً، و اسْتَعانَ بِزَيْدٍ: فلانی از زید کمک خواست.

(الإِعانَة) فِيْ عِلْمِ الْإِقْتِصادِ: کمک مالی دولت به بعضی از مؤسساتِ تولیدی صنعتی یا کشاورزی برایِ حمایت از تولیداتِ داخلی در برابرِ کالاهای خارجی.

(التَّعاوُن) فِيْ عِلْمِ الْإِقْتِصادِ: تعاونی، شرکتِ تعاونی.

(العانَة): رمهٔ گورخر، رمهٔ خران وحشی. موی زهار، موی بالا شرم، رنب، روم. ج عُوْن

(العَوان): زن یا ستورِ میان سال (حَرْبٌ عَوانٌ): جنگی که بارها از سر گرفته شده، جنگی که بارها رخ داده است. ج عُوْن.

(العَوْن): کمک، یاور، معین، هرچیزِ کمک و یاور. [چه مفرد باشد چه جمع چه مذکر چه مؤنث]. ج أَعْوان.

(المُتَعاوِنَة) مِنَ النِّساءِ: زن چاق و سالمند.

(المَعانَة): کمک، یار، یاور، معین.

(المُعاوِن): یاری دهنده، یار، یاور، معاون، مساعد. معاونِ رئیس، مثلِ (مُعاوِنُ) الإِدارَةِ: معاونِ اداره (جدید).

(المِعْوان): آن که بسیار به مردم کمک کند و یاری رساند. ج مَعاوِيْن.

(المَعُوْن): یاری دهنده و کمک کنندهٔ از هر چیز.

(المَعُوْنَة): یاری دهنده و کمک کنندهٔ از هر چیز. کمک، اعانه (لاتُبْخِلُوْا بِمَعُوْنَتِكُمْ): از کمک و مساعدت خود دریغ نکنید. ج مَعاوِن.

* **عاه** ـ (عاهَ يَعُوْهُ عَوْهاً) الزَّرْعُ وَ الْماشِيَةُ: زراعت و چهارپایان دچارِ آفت و بیماری شدند.

(أَعاهَ يُعِيْهُ إِعاهَةً) الزَّرْعُ و الْماشِيَةُ: زراعت و مواشی دچار آفت و بیماری شدند (أَعاهَ) الرَّجُلُ: آفت و بیماری در مواشی یا زراعت آن مرد افتاد.

(عَوَّهَ يُعَوِّهُ تَعْوِيهاً) الزَّرْعُ و الْماشِيَةُ: زراعت یا چهارپایان دچارِ آفت و بیماری شدند.
(العائه): زراعت یا مواشیِ آفت زده و بیمار.
(العاهَة): آفت و بیماریِ مواشی و زراعت. در حدیث است که: «لا يُوْرِدَنَّ ذُوْعاهَةٍ عَلَى مُصِحٍّ»: وارد نکند بیمار و آفت زده‌ای را بر سالم.
* **عوی** ـ (عَوَی يَعْوِي عُواءً) الْكَلْبُ و الذِّئْبُ و ابْنُ آوَى: سگ و گرگ و شغال زوزه کشیدند، با صدای بلند و ممتد نالیدند (عَوَى) الْقَوْمَ: آن قوم را به فتنه و آشوب فرا خواند (عَوَى) الشَّيْءَ: آن چیز را پیچ داد و تابانید. گویند (عَوَى) الْحَبْلَ: طناب را تابید و به هم پیچانید (عَوَى) الشَّعْرَ: موی را تاب داد و پیچانید (عَوَى) الْقَوْسَ: کمان را تاب داد (عَوَى) عَنْ فُلانٍ: از فلانی در برابرِ بدگویی دفاع و سخنانِ بدگو را تکذیب کرد و دروغ شمرد.
(عاواهُمْ يُعاوِيْهِمْ مُعاواةً): متقابلاً بر آنها فریاد کشید، بر روی یکدیگر داد زدند. و به قولی دیگر: سگی متقابلاً بر روی سگهای دیگر یا برای آنها زوزه کشید یا عوعو کرد.
(عَوَّى يُعَوِّي تَعْوِيَةً) عَنِ الرَّجُلِ: در برابر بدگویی از آن مرد دفاع و سخن بدگو را تکذیب و رد کرد (عَوَّى) الشَّيْءَ: آن چیز را خمانید و تاب داد.
(إعْتَوَى يَعْتَوِي إعْتِواءً) الْكَلْبُ وَ نَحْوُهُ: سگ و امثال آن زوزه کشیدند (إعْتَوَى) الشَّيْءَ: آن چیز را خم کرد و پیچ داد و تابانید.
(إنْعَوَى يَنْعَوِي إنْعِواءً) الشَّيْءُ: آن چیز تا خورد و خمید.
(تَعاوَى يَتَعاوَى تَعاوِياً) بَنُوْفلانٍ عَلَى فُلانٍ: فلان قبیله برگرد فلانی جمع شدند و گرد آمدند (تَعاوَتْ) الْكِلابُ: سگها بر روی یکدیگر زوزه کشیدند یا پارس کردند.
(إسْتَعْوَى يَسْتَعْوِي إسْتِعْواءً) الْكَلْبَ و نَحْوَهُ: سگ و امثال آن را به زوزه کشیدن واداشت (إسْتَعْواهُمْ): از آنان کمک طلبید، استغاثه کرد، آنان را به یاری طلبید. آنان را به فتنه و آشوب فرا خواند (إسْتَعْوَى) فُلاناً: از فلانی خواست موی یا طناب را تاب دهد و به هم بپیچاند.
(العاوِي): سگ یا گرگ یا شغال د رحال زوزه کشیدن، زوزه کشنده.
(العَوّاء): یکی از منازل ماه و قمر. زوزه کشنده، سگ باشد یا گرگ و شغال.
(العَوِيّ): گرگ.
(العَوَّة): جیغ و داد، جار و جنجال. قطعه‌ای سنگ که آن را بر زمین بلندی کار می‌گذارند تا راهنمایِ مسافران باشد.
(المُعاوِيَة): سگ ماده‌ای که خواستار جفت و سگ نر است. تولهٔ سگ و روباه.
* **عاب** ـ (عابَ يَعِيْبُ عَيْباً، و عاباً) الشَّيْءُ: آن چیز ناقص و معیوب شد، عیبناک شد (عابَ) الشَّيْءَ: آن چیز را ناقص و معیوب و عیبناک کرد (عابَ) فُلاناً: از فلانی ایراد گرفت، او را عیب کرد.
(عَيَّبَهُ يُعَيِّبُهُ تَعْيِيْباً): آن را معیوب کرد. عیبناک کرد، ناقص کرد. ناقص و عیبناک شمرد، معیوب دانست (عَيَّبَ) الْعَيْبَةَ: کیف یا چمدان یا کیسهٔ چرمی و غیره را ساخت و درست کرد.
(تَعَيَّبَهُ يَتَعَيَّبُهُ تَعَيُّباً): آن را معیوب کرد. معیوب شمرد، ناقص دانست.
(العاب): ایراد، نقص، عیب. ج أَعْياب، و عُيُوْب.
(العائِب): معیوب، عیبناک، دارای عیب و نقص. معیوب کننده، ناقص کننده.
(العِياب): کمانِ حلاجی.
(العَيْب): نقص، عیب. عار، ننگ. سوگند خوردنِ در کارِ گناه. ج عُيُوْب.
(العَيْبَة): عیب، نقص. ننگ و عار. ظرفی است از برگِ نخل و امثالِ آن که زراعتِ درو شده را با آن به خرمن گاه می‌برند. ساک، چمدان، کیف، کیسهٔ چرمی و غیره. ج عِيَب، و عِياب (عِيابُ) الْوُدِّ: جایگاه دوستی که سینه

و دل باشد (كادَتْ عِيابُ الْوُدِّ تَصْفَرُ): نزديک بود خانهٔ محبت خالی شود (العَيْبَةُ) مِنَ الرَّجُلِ: جايگاه رازِ آن مرد که رازِ خود را در آن نهان می‌کند. گويند: (فُلانٌ عَيْبَةُ زَيْدٍ): فلانی رازدارِ زيد است و در حديث است که: «اَلْأَنْصارُ كَرِشِي وَ عَيْبَتِي»: انصار، خاصان و رازداران منند.

(العُيَبَة): آدم عيبجو که هميشه از مردم عيبجويی می‌کند.

(العَيّاب و العَيّابَة): آدم عيبجو که بسيار از مردم عيبجويی می‌کند.

(المَعاب): عيب و ايراد. عار و ننگ. ج مَعايِب. جایِ عيبجويی و عيب گرفتن. ج مَعايِب.

(المَعابَة): عيب و ايراد، نقص. عار و ننگ. ج مَعايِب.

(المَعِيْب): ناقص، معيوب، عيبناک، محلِ عيب و نقص. زمانِ عيب و نقص.

(المَعْيُوْب): ناقص، معيوب، عيبناک.

* **عاث** ـ (عاثَ يَعِيثُ عَيْثاً، و عُيُوْثاً، و عَيَثاناً): افساد کرد، فاسد کرد، خراب کرد. (عاثَ) فِيْ مالِهِ: دارايیِ خود را ريخت و پاش کرد و از بين برد (عاثَ) الذِّئْبُ فِي الْغَنَمِ: گرگ گلهٔ گوسفند را تباه کرد.

(عَيَّثَ يُعَيِّثُ تَعْيِيْثاً) فِي الْوِعاءِ و غَيْرِهِ: دستِ خود را در ظرف و غيره فرو برد و آن را در ظرف چرخانيد تا چيزی را که نمی‌ديد با دست بيابد و بيرون آورد.

(تَعَيَّثَتْ تَتَعَيَّثُ تَعَيُّثاً) الإِبِلُ: شترها آب خوردند ولی بحدِ کافی نخوردند و سيراب نشدند.

(العَيْثان): کسی که با ريخت و پاش، دارايی خود را از بين برده است. گرگِ افتاده در گله که گله را تباه می‌کند. ج عَياثَى.

(العَيْثَى): مُؤَنَّثِ العَيْثانِ. ج عَياثَى.

(العَيُوْث): بسيار افساد کننده و تباه کننده.

(العَيّاث): بسيار افساد کننده و تباه کننده.

* **عاج** ـ (عاجَ يَعِيجُ عَيْجاً) بِهِ: به وی اعتماد کرد، اتکا کرد. برایِ وی اندوهگين شد. به او اهميت داد. اين واژه بيشتر با حرف نفی به کار می‌رود. گويند: (ما عاجَ بِقَوْلِهِ): به سخنِ او اهميتی نداد (ما عاجَ بِالشَّيْءِ): به آن چيز رضايت نداد (شَرِبَ الدَّواءَ فَما عاجَ بِهِ): دارو را نوشيد ولی بی‌فائده بود.

* **عيدن** ـ (عَيْدَنَتْ تُعَيْدِنُ عَيْدَنَةً) النَّخْلَةُ: درخت خرما خيلی زياد قد کشيد و بلند شد.

(العَيْدانَة): خرما بنِ بسيار بلند که از آن بلندتر نشايد. ج عَيْدان.

* **عيده** ـ (العَيْدَه): آن که در برابر حق سرکشی و تکبر می‌کند. آدمِ جفاکاری که خود را بزرگ می‌داند و بزرگ جان و جفاکار است.

(العَيْداه): آن که زير بارِ حق نمی‌رود و سرکشی و تکبر می‌کند. آدم جفاکاری که خود را بزرگ می‌داند و بزرگ جان و جفاکار است.

* **عار** ـ (عارَ يَعِيْرُ عَيْراً، و عَيَراناً): تردد کرد، رفت و آمد کرد. گويند: (عارَ) الرَّجُلُ فِي الْأَرْضِ: آن مرد در زمين رفت و آمد کرد، تردد کرد (عارَتْ) القَصِيْدَةُ: آن قصيده سينه به سينه در ميانِ مردم گشت و فراگير شد (عارَ) فِي الْقَوْمِ: در ميانِ آن قوم به ايجاد فتنه و آشوب پرداخت (عارَ) فُلاناً: از فلانی عيبجويی کرد، عيبی را به وی نسبت داد (عارَ) الشَّيْءَ: آن چيز را تلف و نابود کرد.

(أَعارَهُ يُعِيْرُهُ إِعارَةً): آن را به تردد و رفت و آمد واداشت. او را چاق و فربه گردانيد.

(أَعْيَرَ يُعْيِرُ إِعْياراً) النَّصْلَ: برایِ سر نيزه و پيکانِ تير، خطی در وسطشان درست کرد که برجسته بود.

(عايَرَ يُعايِرُ مُعايَرَةً و عِياراً) بَيْنَ الْمِكْيالَيْنِ: آن دو پيمانه را با هم سنجيد تا بداند به يک اندازه‌اند يا نه (عايَرَ) الْمِكْيالَ و الْمِيْزانَ: پيمانه يا ترازو را با پيمانه يا ترازويی ديگر امتحان کرد تاصحّتِ آنها را بداند.

(عَيَّرَهُ يُعَيِّرُهُ تَعْيِيْراً): نسبتهایِ زشت و کارهایِ ناشايست به او نسبت داد و او را تقبيح و سرزنش و نکوهش کرد. گويند: (عَيَّرَهُ) الْجَهْلَ و عَيَّرَهُ بِالْجَهْلِ: او

را بخاطرِ نادانی‌اش سرزنش کرد و سرکوفت زد.
(تَعايَرُوْا يَتَعايَرُوْنَ تَعايُراً): از یکدیگر عیبجویی کردند. یکدیگر را سرزنش و نکوهش کردند و سرکوفت زدند و نسبتِ کار زشت به هم دادند.
(العائِر): تردد کننده و رونده و آینده. عیبجو، عیبجویی کننده.
(العائِرة): مُؤَنَّثِ الْعائِر (شاةٌ عائِرَةٌ): میشِ سرگردان که میانِ دو گله رفت و آمد می‌کند ونمی‌داند از کدام یک پیروی کند.
(العار): ننگ، عار، مایهٔ سرکوفت. ج أَعْيار.
(العِيار): وسیلهٔ سنجش، مِثْلِ: پیمانه و ترازو. آنچه میزان سنجش و الگویِ سنجش قرار بگیرد (عِيارُ النُّقُودِ: مقدار مشخصی از فلز که در پولِ مسکوک به کار رفته است مثلاً در سکه‌های زر می‌گویند: این سکه بیست یا بیست و دو یا بیست و چهار عیار است و غیره (العِيارُ) النّارِيُّ: گلولهٔ تفنگ و هفت تیر وتوپ و خمپاره که هر کدام دارایِ یک وزنی هستند و از سلاحِ مشخصی که دارایِ کالیبرِ معینی هستند شلیک می‌شوند. (جدید) ج عِيارات.
(العَيْر): خر، درازگوش: «إِنْ ذَهَبَ عَيْرٌ فَعَيْرٌ فِي الرِّباطِ»: اگر خری رفت خرِ دیگری در طویله است. کنایه است از قانع بودنِ به وضع موجود. گوشهٔ راست و چپِ چشم (العَيْرُ) مِنَ النَّصْلِ: خطِ برجستهٔ وسطِ سرنیزه و پیکانِ تیر (العَيْرُ) مِنْ وَرَقَةِ الشَّجَرَةِ: رگِ برجستهٔ وسطِ برگِ درخت. ج أَعْيار. (الأَعْيار) أَيْضاً: ستاره‌هایی درخشنده است در مجرایِ جلوِ سهیل.
(العِير): شتر و استر و خرِ کاروان که با آن باربری می‌کنند. و مثلی می‌زنند که: «فُلانٌ لافِي الْعِيرِ و لا فِي النَّفِيرِ»: فلانی نه در کاروان است نه در بسیج جنگی است. کنایه است از مردی خوار و بی‌مقدار.
(العَيّار): بسیار تردد کننده و رونده و آیندهٔ در زمین (العَيّارُ) مِنَ الرِّجالِ: مردی که هوایِ نفسِ خود را آزاد گذشته که هر کاری می‌خواهد انجام دهد. آدمِ عیبجو و ایراد گیرنده.
(المُعار) مِنَ الْخَيْلِ: اسبی که سوارِ خود را از راه به یک سو می‌برد (المُعار) أَيْضاً: فربه، چاق.
(المَعايِر): محلها و زمانهایِ عیب و ایراد، معایب.
(المُعايَرة): عملِ تیتر کردن و اندازه‌گیری، مثلاً میزانِ غلظتِ اسید را با «باز» دارایِ غلظتِ مشخص اندازه‌گیری می‌کنند و بالعکس. تیتراسیون.
(المِعْيار): پیمانه، ترازو. معیار (المِعْيارُ): (فِي الْفَلسَفَةِ): الگوهایِ مشخصی که چیزهایِ دیگر را بر روی آن اندازه‌گیری می‌کنند، مثلاً زیبایی معیارهای مشخصی دارد یا اخلاقِ نمونه الگوهایِ خاصی دارد. ج مَعايِير.
(المِعْيارِيَّة): اَلْعُلُومُ المِعْيارِيَّةُ: علومی همچون دانشِ منطق واخلاق و زیبایی و امثالِ اینها

* **عیس** ـ(أَعْيَسَ يُعْيِسُ إِعْياساً) الزَّرْعُ: زراعت کاملاً خشک شد و تر در آن نبود.
(تَعَيَّسَتْ تَتَعَيَّسُ تَعَيُّساً) الإِبِلُ: رنگ شتر سفیدِ آمیختهٔ با سرخِ کم رنگ شد.
(الأَعْيَس) مِنَ الإِبِلِ: شترِ سرخِ کم رنگ که سرخیِ آن به سفیدی می‌زند. شترِ نجیب و خوب .ج عِيْس.
(العَيْساء): مُؤَنَّثِ الأَعْيَس. ج عِيْس.

* **عاش** ـ (عاشَ يَعِيشُ عَيْشاً، و عِيْشَةً، و مَعاشاً): زنده شد، زندگی کرد.
(أَعاشَهُ يُعِيْشُهُ إِعاشَةً): او را زنده کرد، به او زندگانی داد. گویند: (أَعاشَهُ) اللّٰهُ عِيْشَةً راضِيَةً: خدا زندگانیِ خوبی به وی داد.
(عايَشَهُ يُعايِشُهُ مُعايَشَةً): با او زیست، با وی زیست کرد، با او زندگانی کرد.
(عَيَّشَهُ يُعَيِّشُهُ تَعْيِيْشاً): او را زنده کرد، زندگانی‌اش داد.
(تَعايَشُوْا يَتَعايَشُوْنَ تَعايُشاً): با هم برادرانه و بر اساسِ محبت و الفت زندگی کردند.
(تَعَيَّشَ يَتَعَيَّشُ تَعَيُّشاً): با سختی و تکلف و دشواری و مشقت وسائلِ زندگی را فراهم کرد.
(التَّعايُش) السِّلْمِيُّ: هم زیستیِ مسالمت آمیز.

(العائِش): زنده، زندگی کننده. مرفه، در ناز و نعمت.
(العائِشَة): مُؤَنَّثِ العائِش.
(العَيْش): زندگانی، حیات. وسائلِ زندگی، اسبابِ زنده ماندن. نان (عَيْشُ بَنِي فُلانٍ اللَّبَنُ): شیر و لبنیات مایهٔ گذرانِ زندگیِ فلان قبیله است.
(العِيْشَة): وضعِ زندگی، کیفیتِ گذراندنِ زندگانی (عاشَ فُلانٌ عِيْشَةَ صِدْقٍ و عِيْشَةَ سَوْءٍ): فلانی درست زندگی کرد یابد زندگی کرد.
(العَيّاش): صیغهٔ مبالغه است از «العائِش»: بسیار زندگی کننده یا بسیار مرفه و درناز و نعمت. سازنده یا فروشندهٔ وسائلِ زندگی از قبیل: غذا و غیره، نانوا، نان فروش.
(المُتَعَيِّش): کسی که اموراتِ زندگیِ خود را می‌گذراند و اضافه بر هزینه ندارد.
(المَعاش): وسیلهٔ گذراندنِ زندگانی، مثل: غذا، آب و امثالِ اینها. جای تهیهٔ وسائلِ زندگانی و زمانِ آن. حقوقِ بازنشستگی.
(المَعِيْشَة): وسایل گذراندنِ زندگانی، مثلِ: دخل و درآمدِ غذا، آب و غیره. ج مَعايِش و مَعائِش. مَعايِش طبقِ قاعده و معائِش بر خلافِ قاعده است. و در قرآن کریم به هر دو وجه قرائت شده است: ﴿وَ جَعَلْنا لَكُمْ فِيْها مَعايِشَ﴾: و قرار دادیم برایِ شما در زمین وسائل زندگانی را.
* **عاص** ـ (العِيْص): محلِ رویشِ بهترین درختها. درختانِ انبوه و درهم فرو رفته. اصل، ریشه. گویند: (فلانٌ مِنْ عِيْصِ بَنِيْ هاشِمٍ): فلانی از اصلِ قبیلهٔ بنی هاشم است (عِيْصُكَ مِنْكَ وَ إِنْ كانَ أَشِبًا): تو وابستهٔ به اصلِ خویش هستی هر چند اصل تو خار داشته باشد. ج أَعْياص، و عِياص.
(المِعْياص): آن که وقتی چیزی از او بخواهند خیلی سختگیری می‌کند و فشار می‌آورد.
(المَعِيْص): محلِ روییدن.
* **عاط** ـ (عاطَتْ تَعِيْطُ عَيْطاً) الْعُنُقُ: گردن، دراز و متناسب شد.
(عاطَتْ تَعِيْطُ عَيْطاً، و عِياطاً) الْمَرْأَةُ و النّاقَةُ: آن زن یا آن ماده شتر بدونِ این که سترون باشند چند سال حامله نشدند.
(عَيِطَ يَعْيَطُ عَيَطاً): گردنش دراز شد.
(عَيَّطَ يُعَيِّطُ تَعْيِيْطاً): یک بار فریاد زد، یک بار بانگ بر آورد. گریست، گریه کرد.
(تَعَيَّطَتْ تَتَعَيَّطُ تَعَيُّطاً) الْعُنُقُ: گردن، دراز و متناسب شد (تَعَيَّطَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن بدونِ این که سترون باشد چند سال آبستن نشد [تَعَيَّطَ] العُوْدُ: از چوبِ درخت چیزی شبیهِ آب بیرون آمد و جاری شد یا تبدیلِ به صمغ شد (تَعَيَّطَ) الرَّجُلُ: آن مرد خشمگین شد (تَعَيَّطَ) الْقَوْمُ: آن گروه جیغ و داد و جارو جنجال کردند.
(الأَعْيَط): دارایِ گردنِ دراز و متناسب و متعادل و زیبا. ج عِيْط.
(العائِط): زن یا شتری که سترون نیست اما چند سال پی در پی حامله نمی‌شود. فریاد زننده، بانگ برآورنده. ج عِيْط، و عُيَّط (عائِطُ عِيْطٍ): فریاد زنندهٔ بسیار جیغ جیغو و جنجالی.
(العِياط): جار و جنجال، جیغ و داد، داد و فریاد. گریه، گریستن.
(عِيْطِ): مبنی بر کسره است؛ جار و جنجالِ جوانانِ سبک و بی‌وقار.
(العِيْط): شترهایِ خوب و جوان.
(العَيْطاء): مُؤَنَّثِ الأَعْيَط.
(العَيّاط): جنجالی، جیغ جیغو، بسیار داد و فریاد کننده.
* **عاف** ـ (عافَتْ تَعِيْفُ عَيْفاً، و عَيْفَةً) الطَّيْرُ: پرنده دور چیزی پرواز کرد که بر آن فرود آید (عافَ يَعِيْفُ عِيافَةً) الطَّيْرَ: پرونده را رم داد که پرواز کند تا با آن فال بگیرد، اگر از طرف راست پرید به فالِ نیک و اگر از طرفِ چپ پرید به فالِ بد بگیرد.
(عافَ يَعافُ عَيْفاً، و عِيافاً) الطَّعامَ أَوِالشَّرابَ: از غذا یا

نوشابه بدش آمد و آن را رها کرد.
(أَعافَ يُعِيْفُ إِعافَةً) الْقَوْمُ: چهارپایان آن قوم از آب بدشان آمد و آن را نخوردند.
(إِعْتافَ يَعْتافُ إِعتِيافاً): توشه تهیه کرد که به سفر رود. فال گرفتنِ با پرنده را حرفهٔ خود قرار داد. فال گرفتنِ با پرنده را تمرین کرد (إِعْتافَ) الشَّيْءَ: از آن چیز بدش آمد و آن را یله و رها کرد.
(تَعَيَّفَ يَتَعَيَّفُ تَعَيُّفاً): به کارِ فال گیری با پرنده پرداخت. پیشگویی کرد، غیبگویی کرد.
(العائِف): آن که با پرنده فال می‌گیرد.
(العِيافَة): رم دادنِ پرنده تا بپرد اگر به سمتِ راست رفت به فالِ نیک و اگر به سمتِ چپ رفت به فالِ بد بگیرند. همچنین پرنده را رم می‌دهند تا بپرد و نوع آن را بشناسند و با توجه به نوع پرنده آن را به فال نیک یا بد بگیرند یا آن را رم می‌دهند تا صدا کند و از صدای آن فال بگیرند. ظن و گمان.
(العِيْفَة): برگزیدهٔ مال و دارایی.
(العَيُوْف): صیغهٔ مبالغهٔ العائِف است؛ آن که با پرنده، خیلی فال می‌گیرد (العَيُوْفُ) مِنَ الْإِبِلِ: شتری که آب را می‌بوید و بخاطرِ بويِ بدش آن را رها می‌کند و با حالِ تشنگی از آن آب نمی‌خورد.

*** عاق** ـ (عاقَهُ يَعِيْقُهُ عَيْقاً): مانع و رادع و عایق او شد.
(عَيَّقَ يُعَيِّقُ تَعْيِيْقاً) فِيْ صَوْتِهِ: بسیار صدا کرد، خیلی بانگ در داد.
(العَيْق): سهمِ آب، بهرهٔ آب.
(العَيْقَة): آستانهٔ زمین. کرانهٔ دریا، ساحلِ دریا. ج عَيْقات.

*** عاك** ـ (عاكَ يَعِيْكُ عَيَكاناً): هنگام راه رفتن شانه‌های خود را تکان داد.

*** عال** ـ (عالَ يَعِيْلُ عَيْلاً، و عَيْلَةً) فُلانٌ: فلانی نادار شد، بینوا شد. عیالوار شد، پر عائله شد.
(عالَ يَعِيْلُ عَيْلاً، و عُيُوْلاً) فِي الْأَرْضِ: رفت و دور زد، در زمین گردش کرد (عالَ) فِيْ مَشْيِهِ: هنگام راه رفتن خرامید و با ناز و ادا و تبختر راه رفت (عالَ) الْمِيْزانُ: تنظیمِ ترازو به هم خورد (عالَ) فلانٌ: فلانی ستم و ظلم کرد.
(عالَ يَعِيْلُ عَيْلاً) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز فلانی را محتاج و نیازمند و عاجز کرد.
(عالَ يَعِيْلُ عَيْلاً، و عَيَلاناً) الضّالَّةَ: ندانست در کجا به دنبالِ گمشده بگردد (عالَ) كَلامَهُ: سخن خود را به هدر داد؛ آن را به کسی گفت که طالب آن نبود و صلاحیت و ارزشِ آن سخن را نداشت.
(أَعالَ يُعِيْلُ إِعالَةً) الرَّجُلُ: آن مرد عیالوار و عائله‌مند شد، نان خوران او زیاد شدند (أَعالَ) الشَّيْءَ: خواستارِ آن چیز شد، به دنبال آن چیز گشت. گویند: (أَعالَ الذِّئْبُ وَ الْأَسَدُ و النَّمْرُ و الصّائِدُ: گرگ و شیر و پلنگ و آدمِ شکارچی به دنبالِ شکار گشتند.
(أَعْيَلَ يُعْيِلُ إِعْيالاً): عیالوار شد، عائله‌مند شد.
(عَيَّلَ يُعَيِّلُ تَعْيِيْلاً): عیالوار شد، عائله مند شد (عَيَّلَ) عِيالَهُ: برايِ خانوادهٔ خود کسب و مخارجِ آنان را تأمین کرد (عَيَّلَ) الْقَوْمَ: آن قوم را بی‌سرپرست رها کرد.
(تَعَيَّلَ يَتَعَيَّلُ تَعَيُّلاً) فِي مَشْيِهِ: با ناز و ادا و تبختر وعشوه راه رفت.
(العائِل): عیالوار، عائله‌مند، کسی که نانخورِ بسیار دارد. ج عالَة، و عُيَّل. آن که با ناز و ادا و عشوه و تبختر می‌خرامد و راه می‌رود.
(العالَة): بینوایی، فقر، نداری، درویشی.
(العَيْلَة): بینوایی، فقر، نداری (طالَتْ عَيْلَتِي إِيّاك): سالها هزینهٔ زندگی تو را دادم.
(العَيّال): آن که با ناز و ادا و تبختر و عشوه می‌خرامد و راه می‌رود.
(العَيِّل): عیالوار، عائله‌مند، آن که نانخورانِ زیاد دارد (عَيِّلُ) الرَّجُلِ: خانوادهٔ تحتِ تکفلِ انسان، افرادِ نانخورِ انسان. ج عِيال (عِنْدَهُ كَذا و كَذا عَيِّلاً): فلان تعداد نانخور دارد. نادار، بینوار، فقیر. در عَوَلَ نیز گذشت.

(الْمُعْيِل): عیالوار، عیالمند، عائله‌وار.

(الْمُعِيْل): عیالوار. جستجو کنندهٔ چیزی، مثل انسان یا حیوانی که دنبال شکار و صیدی بگردد.

(الْمُعَيَّل): رَجُلٌ مُعَيَّلٌ؛ مردِ عائله‌مند، عیالوار، مردی که نانخورِ زیاد دارد. مردِ رها شده و بدون سرپرست که خانواده، او را یله و رها کرده است. گویند: (خَلِيْعٌ مُعَيَّلٌ): مرد رها شدهٔ بدونِ سرپرست و مطرود خانوادهٔ خویش که در برابر کارهای او مسؤولیتی ندارند.

* **عام** ـ (عامَ يَعِيْمُ عَيْماً، و عَيْمَةً، و عِياماً) الرَّجُلُ: آن مرد هوس نوشیدنِ شیر کرد. شیر اندک داشت یا شیرِ اندک به دست آورد. تشنه شد.

(أَعامَ يُعِيْمُ إِعامَةً) الْقَوْمُ: شتران شیرده آن قوم مردند و آن قوم بدونِ شیر ماندند (أَعامَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا شتران فلانی را تلف کرد و او را بدونِ شیر گذاشت.

(إِعْتامَ يَعْتامُ اعْتِياماً) الرَّجُلُ: آن مرد زبده و نابِ هر چیز را برگزید (إِعْتامَ) الشَّيْءَ: آن چیز را قطعه قطعه کرد.

(العَيام): روز. گویند: (سِرْتُ الْعَيامَ كُلَّهُ): تمامِ روز را راه رفتم.

(العَيْمان): آن که هوسِ شیر کرده است. تشنه. ج عِيام، و عَيامَى.

(العَيْمَى): مُؤَنَّث العَيْمان.

(العَيْمَة): بشدت هوسِ نوشیدن شیر کردن. شدتِ تشنگی.

(العِيْمَة) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: برگزیدهٔ هر چیز. ج عِيَم.

* **عان** ـ (عانَ يَعِيْنُ عَيْناً) الْحَفّارُ: مقنی کند و حفر کرد تا به آب رسید. گویند: (حَفَرْتُ حَتَّى عِنْتُ): حفر کردم تا به آب رسیدم (عانَ) الْماءُ أَوِالدَّمْعُ: آب یا اشک جاری شد (عانَتْ) الْبِئْرُ: چاه پر آب شد (عانَ) عَلَى الْقَوْمِ: برای آن قوم جاسوسی یا دیدبانی کرد (عانَ) فُلاناً: به چشمِ فلانی زد (عانَ) الْحاسِدُ فُلاناً: آدمِ حسود فلانی را چشم کرد.

(عانَ يَعِيْنُ عِيانَةً) الْقَوْمَ و عانَ لَهُمْ: برایِ آن قوم جاسوسی یا دیدبانی کرد (عانَ) عَلَيْهِمْ: در میانِ آنها جاسوسی کرد واطلاعاتِ مربوطِ به آنها را به دشمن آنها داد.

(عَيِنَ يَعْيَنُ عَيَناً، و عِيْنَةً): چشمهایش درشت و زیبا شد.

(أَعانَ يُعِيْنُ إِعانَةً) الْحَفّارُ: مقّنی چاه را به آب رسانید (أَعانَ) الْحاسِدُ الشَّيْءَ: حسود آن چیز را بررسی کرد که آن را چشم بزند.

(أَعْيَنَ يُعْيِنُ إِعْياناً) الْحَفّارُ: مقنی چاه را به آب رسانید.

(عايَنَهُ يُعايِنُهُ مُعايَنَةً، و عِياناً): آن را دید.

(عَيَّنَ يُعَيِّنُ تَعْيِيْناً) الرَّجُلُ: آن مرد بیعانه داد یا گرفت یا معاملهٔ سلف کرد (عَيَّنَ) التّاجِرُ: آن تاجر کالایِ خود را بطورِ نسیه فروخت سپس در همان مجلس آن کالا را به قیمتِ کمتری و بطورِ نقد خرید تا (کلاه شرعی درست کند و) از ربا در امان بماند (عَيَّنَ) الشَّجَرُ: درخت سرسبز و خرم شد و گُل کرد (عَيَّنَ) الْقِرْبَةَ: آب در مشکِ نو ریخت تا درزهایِ آن محکم شود و چیزی از آن نشت نکند (عَيَّنَ) الثَّوْبَ: لباس یا پارچه را چهار گوش چهارگوش و مثلِ چشمِ گاو رنگ کرد (عَيَّنَ) اللُّؤْلُؤَةَ: مروارید را سوراخ کرد (عَيَّنَ) الْحَرْبَ بَيْنَهُمْ: آتشِ جنگ را در میان آنان برافروخت، آسیایِ جنگ را در میان آنان به گردش درآورد (عَيَّنَ) الشَّيْءَ: آن چیز را معین و مشخص کرد (عَيَّنَ) الْمالَ لِفُلانٍ: آن مال را برایِ فلانی مشخص کرد، تعیین کرد (عَيَّنَ) فُلاناً: عیبِ فلانی را رو در رو به او گفت (عَيَّنَ) عَلَيْهِ: در غیاب او یا در جلوِ چشمِ او و در نزدِ پادشاه از او بدگویی کرد (أَتَيْتُ فُلاناً فَما عَيَّنَ لِيْ بِشَيْءٍ، و ما عَيَّنَنِيْ شَيْئًا): نزدِ فلانی رفتم و وی چیزی به من نداد (عَيَّنَ) فُلاناً فِيْ وَظِيْفَتِهِ: فلانی را در کارش باقی گذارد یا کاری را به وی سپرد و او را بر سرِ کار گمارد.

(إِعْتانَ يَعْتانُ إِعْتِياناً) الْقَوْمَ و اعْتانَ لِلْقَوْمِ: برایِ آن قوم جاسوسی کرد (إِعْتانَ) لَهُمْ مَنْزِلاً خِصْباً: برای آنها به دنبال چراگاه رفت و خبرِ آن را به آنان داد (إِعْتانَ)

لَهُمْ: برای آنان دیدبان شد، برایِ آنان جاسوسی کرد، در جلوِ آنان حرکت کرد تا خبرِ دشمن را به آنان بدهد (إعْتانَ) الشَّيْءَ: گزیدهٔ آن چیز را برداشت. آن چیز را بطورِ نسیه خرید.

(تَعَيَّنَ يَتَعَيَّنُ تَعَيُّناً) الرَّجُلُ: آن مرد پولی یا چیزی را به قرض گرفت. به چیزی تند نگریست که آن را چشم زخم زند (تَعَيَّنَ) السِّقاءُ: مشک یا خیک کهنه شد و قسمتهایی از آن به اندازهٔ چشم نازک شد (تَعَيَّنَ) الشَّيْءَ: آن چیز را دید (تَعَيَّنَهُ) الْقَوْمُ عَيْناً: آن قوم او را جاسوس خود گردانیدند.

(الأَعْيَن): دارایِ چشم درشت و زیبا. ج عِيْن.

(العائِن): چشمِ زخم زننده (مابِالدّارِ عائِنٌ): بیننده‌ای در خانه نیست، یعنی: هیچ کس در خانه نیست (شَرِبَ مِنْ ماءٍ عائِنٍ): از آب جاری و روان نوشید.

(العائِنَة): مُؤَنَّثِ العائِن (عائِنَةُ) بَنِيْ فُلانٍ: اموالِ فلان قبیله (رَأَيْتُهُ أَوَّلَ عائِنَةٍ وَ أَدْنى عائِنَةٍ): نخستین چیزی که دیدم او یا آن بود یا قبل از همه آن را دیدم (ما بِالدّارِ عائِنَةٌ): در خانه هیچ کس نیست.

(العِيان): با چشمِ خود چیزی را دیدن (لَقِيْتُهُ عِياناً): خودِ او را دیدم، بدونِ شک او را دیدم (لَيْسَ الْخَبَرُ كَالْعِيانِ): خبر مثلِ دیدنِ با چشم نیست.

(العَيْن): چشم. چشمه. خدا می‌فرماید ﴿فِيْهِما عَيْنانِ تَجْرِيانِ﴾: در آن دو، می‌باشد دو چشمه که جریان دارند. ج أَعْيُن، و عُيُون: مردمِ شهر یا مردمِ سرزمینی. اهلِ خانه. جاسوس. رئیس لشکریان. طلیعهٔ لشکر، پیشقراول، دیدبانِ لشکر. بزرگ و پیشوایِ قوم. خودِ یک چیز، عینِ یک چیز. گویند: هُوَ هُوَ عَيْناً، أَوْهُوَ بِعَيْنِهِ): او اوست، خودِ اوست (جاءَ مُحَمَّدٌ عَيْنُهُ): خود محمد آمد. سکهٔ زر. گویند: (إِشْتَرَيْتُ بِالْعَيْنِ لابِالدَّيْنِ): با پولِ نقد خریدم نه بطورِ نسیه. ج أَعْيان. هر چیزِ حاضر. گویند: (بِعْتُهُ عَيْناً بِعَيْنٍ): جنسِ حاضر را به جنسِ حاضرِ دیگر فروختم یا با پولِ موجود جنسِ موجود را خریدم یا فروختم (لا تَطْلُبْ أَثَراً بَعْدَ عَيْنٍ): پس از این که چیزی را از دست دادی به دنبال ردِ پای آن مباش. کنایه از کسی است که چیزی را از دست داده و رها کرده و بعد از آن در پیِ به دست آوردنِ آن است. هر چیز نفیس و با ارزش. گویند: (هَذِهِ الْقَصِيْدَةُ مِنْ عُيُوْنِ الشِّعْرِ): این قصیده از اشعارِ نفیس و با ارزش است. برادر تنی (هُوَ عَبْدُ عَيْنٍ): او بردهٔ خوبی است تا چشمت او را می‌بیند و اگر جلوِ چشمت نباشد کار نمی‌کند (هُوَ صَدِيْقُ عَيْنٍ): او دوست ریائی و دور رو می‌باشد (فَعَلَهُ عَلَى عَيْنٍ و عَلَى عَيْنَيْنِ، و عَلَى عَمْدِ عَيْنٍ، و عَلَى عَمْدِ عَيْنَيْنِ): عمداً آن را انجام داد (نَعِمَ اللّٰهُ بِكَ عَيْناً): خدا چشمِ تو را به فردِ موردِ علاقه‌ات و چشمِ دوستدار تو را به تو روشن گرداناد (لَقِيْتُهُ أَوَّلَ عَيْنٍ): او اولین چیزی بود که من دیدم (أَنْتَ عَلَى عَيْنِي): تو جلو چشمِ من هستی، تو در امان و محافظت قرار داری، خدا می‌فرماید ﴿وَ لِتُصْنَعَ عَلَى عَيْنِي﴾: و تا پرورش یابی در تحتِ عنایت و حفاظتِ من (لَقِيْتُهُ عَيْنَ عُنَّةٍ): او را با چشمانِ خود دیدم بدونِ این که او مرا ببیند (عَيْنِ) الْجَمَلِ: گردو که معنای کنائی «عَيْنُ الْجَمَلِ: چشم شتر» است (عَيْنُ) السَّمَكَة: پینه، پینه بستنِ پوست.

(العَيْناء): مُؤَنَّثِ الأَعْيَن، یعنی: مؤنث دارای چشمِ درشت و زیبا.

(العِيْنَة): برگزیده و نابِ هر چیز. بیعانه، مقداری از بها که پیش پرداخت می‌شود. قرض‌الحسنه. معاملهٔ سلف، معامله‌ای که خریدار بهایِ جنس را قبلاً می‌پردازد و مدتی بعد کالا را تحویل می‌گیرد. مایهٔ جنگ، آنچه باعثِ جنگ می‌شود (ثَوْبُ عِيْنَةٍ): پارچه یا لباسِ زیبا و قشنگ.

(العَيُوْن): آدمی که چشمش خیلی شور است. ج عِيْن، و عُيُن.

(العَيِّن) مِنَ الرِّجالِ: مردی که زود به گریه می‌افتد و می‌گرید (العَيِّنُ) مِنَ الأَسْقِيَةِ: مشک یا خیکی که آبش رفته یا آب از آن می‌رود.

(العَیِّنَة): مسطوره، نمونهٔ کالا.

(المَعان): جایگاه، منزل، خانه (هُمْ مِنْکَ بِمَعانٍ): آنها در دیدِ تو هستند.

(المُعایَنَة): به عیان دیدن (لَقِیْتُهُ مُعایَنَةً): او را به عیان دیدم، با چشمان خود او را دیدم.

(المِعْیان): کسی که چشمش شور است. ج مَعایِیْن.

(المَعْیُوْن): موردِ اصابتِ چشمِ بد قرار گرفته (المَعْیُوْنُ) مِنَ الْماءِ: آبِ روانِ در رویِ زمین که همه آن را می‌بینند.

(المَعِیْن): موردِ اصابتِ چشمِ بد قرارگرفته، موردِ اصابتِ چشمِ زخم واقع شده (المَعِیْنُ) مِنَ الْماءِ: آب روان در رویِ زمین که چشم آن را می‌بینند یا آبِ گوارا و خوب، در مَعَنَ هم می‌آید.

(المُعَیَّن) مِنَ الْبَقَرِ: گاوی که وسطِ چشمانش سیاه است (المُعَیَّنُ) مِنَ الأَثْوابِ: پارچه یا لباسی که نقشهایی شبیهِ چشمِ حیواناتِ وحش دارد (المُعَیَّنُ) فِی الْهَنْدَسَةِ: لوزی، شکل بادامی.

* **عاه** ـ (عاهَ یَعِیْهُ عَیْهاً) الْمالُ و الزَّرْعُ: مال و مواشی یا زراعت دچارِ آفت و مرض شد، آفت زده شد.

(عِیْهَ) الْمالُ و الزَّرْعُ: مال و مواشی یا زراعت دچارِ آفت شد، آفت زده شد.

(أَعْیَهَ یُعْیِهُ إِعْیاهاً) الْقَوْمُ: مواشی یا زراعتِ آن قوم دچار آفت و بیماری شد.

(عَیَّهَ یُعَیِّهُ تَعْیِیْهاً) بِالرَّجُلِ: آن مرد را صدا زد، بانگ بر او در داد.

(العائِهَة): داد و فریاد، بانگ در دادن.

(المَعِیْه و المَعْیُوْه): زراعت یا چهارپایِ بیمار و آفت زده.

* **عیّ** ـ (عَیَّ یَعَیُّ عِیًّا، و عَیاءً) فِیْ مَنْطِقِهِ: در حرف زدن دچارِ عجز شد و نتوانست سخن بگوید و مرادِ خود را بیان دارد (عَیَّ) بِأَمْرِهِ: در کار خود درماند و عاجز شد (عَیَّ) عَنْ حُجَّتِهِ: در اقامهٔ دلیل درمانده شد (عَیَّ) الأَمْرَو عَیَّ بِالأَمْرِ: آن کار را ندانست.

(عَیِیَ یَعْیَی، عَیًّا، و عِیًّا): در کار یا سخن درماند و عاجز شد.

(أَعْیا یُعْیِی إِعْیاءً) الرَّجُلُ أَوِالْبَعِیْرُ فِیْ سَیْرِهِ: آن مرد یا آن شتر از راه رفتن خسته شد و نتوانست راه برود (أَعْیاهُ) السَّیْرُ: راه رفتن او را خسته و مانده کرد (أَعْیا) عَلَیْهِ الأَمْرُ: آن کار او را عاجز و درمانده کرد و در آن ماند ونداننست چه بکند (أَعْیا) الدّاءُ الطَّبِیْبَ: بیماری و درد، پزشک را درمانده کرد.

(عایا یُعایِی مُعایاةً) فُلانٌ: فلانی سخنی گفت که کسی نتوانست آن را بفهمد یا کاری کرد که دیگران از حلِ آن عاجز ماندند (عایا) صاحِبَهُ: سخنی مبهم و مغلق به رفیقِ خود گفت که معنایِ آن معلوم نشد.

(عَیّا یُعَیِّی تَعْیِیَةً) الرَّجُلُ: آن مرد سخنی گفت یا کاری آورد که کسی از درک و فهمِ آن برنیامد (عَیّا) صاحِبَهُ: سخنِ مبهمی به رفیقِ خود گفت که معنایِ آن مشخص نبود.

(تَعایا یَتَعایا تَعایِیاً) الرَّجُلُ: آن مرد به دروغ اظهارِ عجز و درماندگی در کار یا سخن کرد (تَعایا) بِالأَمْرِ: از عهدهٔ انجامِ درستِ آن کار بر نیامد، نتوانست آن را انجام دهد (تَعایا) عَلَیْهِ الأَمْرُ، و تَعایاهُ الأَمْرُ: آن کار او را خسته و درمانده کرد و نتوانست آن را انجام دهد.

(تَعَیّا یَتَعَیّا تَعَیِّیاً) بِأَمْرِهِ: از عهدهٔ انجامِ آن کار بر نیامد و نتوانست آن را درست انجام دهد (تَعَیّا) عَلَیْهِ الأَمْرُ: آن کار او را خسته و درمانده کرد و نتوانست آن را انجام دهد.

(إِسْتَعْیا یَسْتَعْیِی إِسْتِعْیاءً) بِالأَمْرِ: از انجامِ آن کار عاجز شد یا آن کار را ندانست.

(الأُعْیِیَّة): معمّا، لغز.

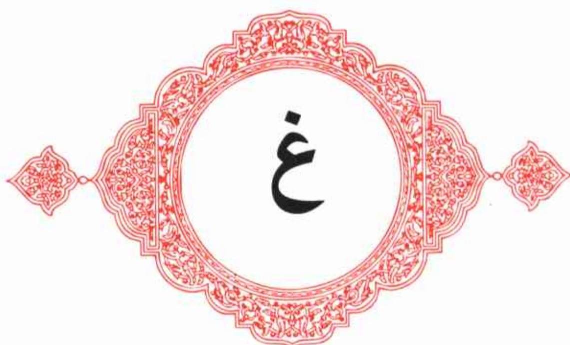
(العَیاء): (الدّاءُ العَیاءُ): دردِ بی‌درمان.

(العَیّ): درماندهٔ در کار یا سخن یا نادانِ در کاری که آن کار را نمی‌داند.

(العِیّ): درماندنِ از بیان و اظهارِ مقصود. درماندنِ در انجامِ کار و راه نبردنِ به حلِّ آن. پی‌نبردنِ به مقصود و

مرادِ چیزی. ناتوانی و عجز از انجام چیزی.
(العَیّا): زن درماندهٔ در کار یا در سخن. زنی که از دانستنِ چیزی عاجز و درمانده شده است. ج عَیایا.
(العَیّان): مرد درماندهٔ در کار یا سخن آن که از فهم چیزی درمانده شده است. ج عَیایا.
(العَیِیّ): درماندهٔ در سخن یا کار. آن که از فهمِ چیزی ناتوان شده است. ج أَعْیِیاء.





* **غین ـ (الغَیْن)**: حرفِ نوزدهم از حروفِ الفباء. مخرجِ تلفظِ این حرف پشتِ زبان کوچک و از حروفِ حلق است.

* **غاز ـ (الغازُ)**: گاز (غازُ) الْفَحْمِ: چند گازِ مخلوط است که برایِ روشنایی و سوخت به کار می‌رود، گازِ زغالِ سنگ (غازُ) الاِسْتِصْباحِ: گازِ روشنایی، گازی که برایِ روشنایی از آن بهره می‌برند (غازُ) الْخَرْدَلِ: گازِ خردل.

(الغازُوزَة): نوعی نوشابهٔ شیرین مزه، آمیختهٔ با مواد خوشبو که با گازِ اکسیدکربن و با فشارِ زیادِ هوا اشباع شده است و موادِ دیگری برای رنگ یا طعم بر آن می‌افزایند.

* **غبّ ـ (غَبَّتْ تَغِبُّ غِبًّا و غَبًّا)** الْماشِیَةُ فِی‌الْوِرْدِ: مواشی یک روز درمیان آب خوردند (غَبَّتْ) الْحُمَّی عَلَی الْمَحْمُومِ: تب یک روز در میان گریبانگیرِ بیمار شد (غَبَّ) الرَّجُلُ فِی‌الزِّیارَةِ: آن مرد با فاصلهٔ زمانی به دیدنِ کسی رفت، پشتِ سرِ هم به دیدن نرفت. گفته‌اند: «زُرْغِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا»: با فاصله به دیدن برو تا علاقه زیاد گردد (غَبَّ) الْأَمْرُ: آن کار به پایانِ خود نزدیک شد.

(غَبَّ یَغِبُّ غِبًّا، و غَبًّا، و غُبُوباً، و غُبُوبَةً) الطَّعامُ: غذا فاسد شد و گندید.

(غَبَّ یَغِبُّ غِبًّا، و غَبًّا) فُلانٌ عِنْدَهُ: فلانی شب را در نزدِ او به سرآورد (غَبَّ) الرَّأْیَ: در آن رأی و نظر تأمل و اندیشه کرد.

(أَغَبَّ یُغِبُّ إِغْباباً) الْقَوْمُ: آن گروه مواشیِ خود را یک روز درمیان آب دادند یا مواشی آنها یک روز در میان آب خوردند (أَغَبَّتْ) الْحَلُوبَةُ: حیوانِ شیرده یک روز در میان شیر داد (أَغَبَّ) الطَّعامُ: غذا فاسد شد و گندید (أَغَبَّ) عِنْدَهُ: شب را نزدِ او به سر برد (أَغَبَّ) الْماشِیَةَ: مواشی را به آبشخور نبرد و آب نداد (أَغَبَّ) القَوْمَ: یک روز در میان به نزدِ آن قوم رفت (أَغَبَّتْ) الْحُمَّی فُلاناً، و أَغَبَّتِ الْحُمَّی عَلَیْهِ: تب یک روز در میان دامنگیرِ فلانی شد (أَغَبَّ) الشَّیْءُ فُلاناً: آن چیز دچار فلانی شد، برایِ او پیش آمد (فُلانٌ لایُغِبُّنا عَطاؤُهُ): بخششِ فلانی هر روز به ما می‌رسد.

(غَبَّبَ یُغَبِّبُ تَغْبِیباً) الطَّعامُ: غذا فاسد شد و گندید (غَبَّبَ) فُلانٌ فِی‌الْأَمْرِ: فلانی در آن کار جدیت و کوششِ زیاد نکرد (غَبَّبَ) الشّاةَ: میش را یک روز

درمیان دوشید.

(التَّغِبَّة): گواهیِ دروغ، شهادتِ ناحق.

(الغِبّ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: پایان هرچیز، عاقبت هرچیز. به معنای بعد می‌آید. گویند: (جاءَ غِبَّهُ): پس از او آمد (حُمَّى غِبٌّ، و حُمَّى الْغِبِّ): تبِ یک روز در میان (ماءٌ غِبٌّ): آبِ دُور. ج أَغْباب.

(الغُبّ): آب سرکشِ دریا در هنگام مدّ که رویِ ساحل می‌آید. دره. ج أَغْباب و غُبّان (أَصابَنا مَطَرٌ سالَ مِنْهُ الغُبّانُ): بارانی بر ما بارید که آب از دره‌ها جاری شد.

(الغَبَب): غبغبِ انسان و گاو و خروس. ج أَغْباب.

(الغُبَّة): زندگانیِ درحدِ کفایت که اضافهٔ بر خرج نباشد.

(الغَبِيْب): گوشتِ بیات. مسیل و راهِ تنگِ آب در کوه یا در زمینِ سخت و بلند.

(الغَبِيْبَة): شیرِ دوشیده شدهٔ در روز که شیرِ شب را رویِ آن می‌ریزند و روز بعد آن را تکان می‌دهند و چربی آن را می‌گیرند.

(المَغَبَّة) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: پایانِ هرچیز، عاقبتِ هرچیز. گویند: (لِهَذَا الأَمْرِ مَغَبَّةٌ طَيِّبَةٌ): این کار پایانِ خوبی دارد.

(المُغَبَّب): ثَوْرٌ مُغَبَّبٌ: گاوِ غبغب دار.

❊ **غبث** ـ (غَبَثَ يَغْبِثُ غَبْثاً) الشَّيْءَ: آن چیز را مخلوط کرد. گویند: (غَبَثَ) الزُّبْدَ بِالْعَسَلِ؛ کره را با عسل مخلوط کرد.

(غَبِثَ يَغْبَثُ غَبَثاً، و غُبْثَةً) اللَّوْنُ: رنگ تیره و کدر شد، خاکی رنگ شد.

(إِغْبَثَّ يَغْبَثُّ إِغْبِثاثاً): تیره رنگ شد، خاکی رنگ شد.

(الأَغْبَث): تیره رنگ، خاکی رنگ. ج غُبْث

(الغَبْثاء): مُؤَنَّثِ الأَغْبَث.

(الغَبِيْثَة): کشکِ آمیختهٔ با روغن. ج غَبائِث.

❊ **غبج** ـ (غَبِجَ يَغْبَجُ غَبْجاً) الْماءَ: آب را جرعه جرعه و پشتِ سرِ هم نوشید.

(الغُبْجَة): جرعه، یک جرعه که به اندازهٔ پُرِ دهان باشد، یک قلپِ نوشابه.

❊ **غبر** ـ (غَبِرَ يَغْبَرُ غَبَراً، و غُبْرَةً) الشَّيْءُ: آن چیز گردو غباری شد. غبار بر رویِ آن نشست. تیره رنگ شد، خاکی رنگ شد.

(غَبِرَ يَغْبَرُ غَبَرًا) الْجُرْحُ: زخمِ در باطن چرکین که سربسته و رو به بهبود گذاشته دوباره سر وا کرد.

(غَبَرَ يَغْبُرُ غُبُوْراً): درنگ کرد، مکث کرد، اندکی تأمل کرد و ماند. ماندگار شد، باقی ماند. رفت، گذشت.

(أَغْبَرَ يُغْبِرُ إِغْباراً): گرد و خاک برانگیخت، گرد و خاک کرد (أَغْبَرَ) الشَّيْءُ: آن چیز خاکی رنگ شد (أَغْبَرَ) فِي حاجَتِهِ: برایِ کارِ خود کوشش کرد و به دنبالِ آن رفت که گویا از شدتِ حرص و شتاب گرد و غبار برمی‌انگیزد.

(غَبَّرَ يُغَبِّرُ تَغْبِيْراً): گرد و خاک کرد، غبار برانگیخت (غَبَّرَ) فِيْ وَجْهِهِ: از او پیشی گرفت و جلو افتاد که گویا در جاده از او جلو زده و گرد و غبار به او داده است (غَبَّرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را به گرد و غبار آلوده کرد (غَبَّرَ) الضَّيْفَ: به میهمانِ خود رطب یا غورهٔ خرمایی خورانید که دو عددِ از آنها به هم چسبیده بودند و یک کلاهک داشتند و دو قلو بودند.

(تَغَبَّرَ يَتَغَبَّرُ تَغَبُّراً): گرد و خاکی شد، گرد و غبار بر آن نشست (تَغَبَّرَ) النّاقَةَ: ته ماندهٔ شیرِ شتر را دوشید (تَغَبَّرَ) مِنَ الْمَرْأَةِ وَلَداً: از آن زن صاحبِ فرزندی شد.

(إِغْبَرَّ يَغْبَرُّ إِغْبِراراً) الشَّيْءُ: آن چیز آلودهٔ به گرد و غبار شد. گرد و خاک بر رویِ آن نشست. تیره رنگ شد، خاکی رنگ شد (إِغْبَرَّ) الْيَوْمُ: آن روز هوا گرد و غباری بود یا گرد و غبارِ آن بیشتر شد (إِغْبَرَّتْ) الأَرْضُ: آن سرزمین دچارِ خشکی و قحطی شد.

(الأَغْبَر) تیره رنگ، خاکی رنگ. زوال پذیر، فانی، از بین رونده. گویند: (لايَغُرَّنَّكَ عِزُّالدُّنْيا فَإِنَّهُ أَغْبَرُ): بزرگی و عزتِ دنیا تو را نفریبد که آن عزت فانی شدنی است. ج غُبْر.

(الغابِر): باقی مانده، برجای مـانده. خـدا مـی‌فرماید: ﴿إِلَّاامْرَأَتَهُ كانَتْ مِنَ‌الْغابِرِينَ﴾: مگر زوجه و زنِ او که بود از برجای مـاندگان در خـانه، پس نـابود شـدند (غابِرُ) بَنِیْ فُلانٍ: بـاقی مـاندگانِ فـلان قـبیله. زمـانِ ماضی، گذشته. گویند: (كانَ ذَلِکَ فِی‌الزَّمَنِ الغابِرِ): آن بود در زمانِ گذشته.

(الغُبار): گرد و خاکِ نرم. خاکسترِ نرم. نوعی خطِ ریز که نامه‌هایِ ارسالیِ با کبوتر را با آن خط می‌نویسند (طَلَبَ فُلاناً فَما شَقَّ غُبارَهُ): به دنبالِ فلانی رفت اما به گردِ او هم نرسید (الغُبارُ) الذَّرِّیُّ: اشعهٔ رادیواکتیو کـه پس از انفجارِ اتمی تا مسافتِ زیادی را می‌پوشاند و به محیطِ زیست لطمه می‌زند و آن را آلوده می‌کند.

(الغُبارِیَّة): ناراحتیِ مزمنِ ریوی حاصل از تـنفس در هوایِ آلودهٔ به گرد و غبار.

(الغُبَّر): غُبَّرُ كُلِّ شَیْءٍ: بـاقیماندهٔ هـرچـیز، تـه مـاندهٔ هرچیز (غُبَّرُ) اللَّیْلِ: ته مـاندهٔ شب، پـاسِ آخـرِ شب (غُبَّرُ)الْمَرَضِ: ته ماندهٔ بیماری و بیشتر به باقی ماندهٔ شیر در پستانِ حیوان و آخرین مرحله از خونِ حیض گفته می‌شود. گویند: (ناقَةٌ بِها غُبَّرٌ): ماده شتری که ته ماندهٔ شیر در پستانش هست. ج غُبَّرات.

(الغُبْر): باقی ماندهٔ هرچیز، مثلِ: پاس آخر شب. باقی ماندهٔ بیماری. باقی ماندهٔ شیر در پستانِ حیوان. باقی ماندهٔ خونِ حیض. ج أَغْبار.

(الغَبِر): زخمی که رویش پوستِ نو جـمع شـده ولی دوباره چرک می‌کند و فاسد می‌شود.

(الغَبَر): گرد و غبار، خاک و خاکسترِ نرم. باقی ماندن، ماندگار شدن. مرضی است در سمِ شتر.

(الغَبْراء): مُؤَنَّثِ الأَغْبَر. تیره رنگ، خاکی رنگ. زمین. و در حدیث (پیامبر اکرمﷺ است کـه: «مـاأَقَلَّتِ الغَبْراءُ، وَ لا أَظَلَّتِ الْخَضْراءُ أَصْدَقَ لَهْجَةً مِنْ أَبِیْ ذَرٍّ»: زمین بر خود حمل نکرده است و آسمان سایه نیفکنده است بر کسی که راستگوتر از ابوذر باشد (الغَبْراءُ) مِنَ السِّـنِیْنَ: سـالِ قـحط، سـالِ خشک (بَـنُوْ غَـبْراءَ و بَنُوالْغَبْراءِ): خاک نشینان، بینوایان، مستمندان، فقرا.

(الغُبْران): دو دانه رطب یا غورهٔ به هم چسبیدهٔ خرما که فقط یک کلاهک دارند. ج غَبارِیْن.

(الغُبْرَة): گرد و غبارِ اندک.

(الغَبَرَة): گرد و غبار، خـاک و خـاکسترِ نـرم. خـدا می‌فرماید: ﴿وَ وُجُوْهٌ يَوْمَئِذٍ عَلَيْها غَبَرَةٌ تَرْهَقُها قَتَرَةٌ﴾: و چهره‌هایی در آن روز، رویِ آن خاک نشسته است. و آن چهره‌ها دود زده شده‌اند.

(الغُـبَيْراء): شـرابِ ذرت، نـوشابه‌ای کـه از ذرت می‌سازند. سنجد، درختِ سنجد.

* **غبس** ـ (غَبَسَ يَـغْبُسُ غَـبْساً) اللَّـيْلُ: شب تـیره و تاریک شد.

(غَبِسَ يَغْبَسُ غَبَساً، و غُبْسَةً) اللَّيْلُ: شب تیره و تاریک شد.

(أَغْبَسَ يُغْبِسُ إِغْباساً) اللَّيْلُ: شب تیره و تاریک شد.

(الأَغْبَس): شب یا شبِ تیره و تار. ج غُبْس

(الغَبَس): تاریکی، ظلمت. رنگ خاکستری.

(الغَبْساء): مُؤَنَّثِ الأَغْبَس. شبِ تیره و تار.

(الغُبْسَة): رنگِ خاکستری. تاریکی، ظلمت.

* **غبش** ـ (غَبَشَ يَغْبِشُ غَبْشاً) فُلاناً: فلانی را فـریب داد، به وی نیرنگ زد (غَبَشَهُ) عَـنْ حـاجَتِهِ: او را بـا نیرنگ از کارش بازداشت.

(غَبِشَ يَغْبَشُ غَبَشاً، و غُبْشَةً) اللَّيْلُ: هـوایِ آخـر شب گرگ و میش شد (غَبِشَتْ) الدّابَةُ: چهارپا تـیره رنگ شد.

(أَغْبَشَ يُغْبِشُ إِغْباشاً) اللَّيْلُ: شب به صـبح نـزدیک و هوایِ آن گرگ و میش شد.

(الأَغْبَش): چهارپایِ تیره رنگ.

(الغابِش): حیله‌گر، نیرنگ باز، فریبکار.

(الغَبِش): چهارپایِ تیره رنگ.

(الغَبَش): پاسِ آخرِشب و تاریکی آخرِشب.

(الغَبْشاء): مُؤَنَّثِ الأَغْبَش.

(الغَبِشَة): مَؤَنَّثِ الغَبِش.

(الغُبْشَة): تاریکیِ آخرِشب که هوا گرگ و میش است. رنگِ بشدت سیاهِ حیوانات.

* غبص ـ (غَبِصَتْ تَغْبَصُ غَبَصاً) العَيْنُ: چشم در اثرِ گریهٔ زیاد چرک کرد و چرکِ سفید در گوشهٔ آن زیاد جمع شد (غَبِصَ) الإِنْسانُ: انسان بسیار گریست و در نتیجه چرکِ سفیدِ زیاد در گوشهٔ چشمش جمع شد.

(الأَغْبَص): کسی که دراثر گریهٔ زیاد چرکِ بسیار در گوشهٔ چشمش جمع شده است. ج غُبْص.

(الغَبَص): چرکِ سفید که در گوشهٔ چشم جمع می‌شود.

(الغَبْصاء): چشمی که دراثرِ گریه زیاد چرک بسیار در گوشه‌اش جمع شده است. ج غُبْص.

* غبط ـ (غَبَطَ يَغْبِطُ غَبْطاً) الْحَيَوانَ: دست بر پشتِ چهارپا گذاشت تا چاقی و لاغریِ آن را بداند (غَبَطَ) فُلاناً: بر فلانی رشک برد، به حال او غبطه خورد و دلش می‌خواست مثل او باشد. و در حدیث آمده که: «أَقُوْمُ مَقاماً يَغْبِطُنِيْ فِيْهِ الْأَوَّلُوْنَ وَالْآخِرُوْنَ»: در مقامی می‌ایستم که حسرتِ آن را دارند اولین و آخرین.

(غَبِطَ يَغْبَطُ غَبْطاً) فُلاناً: به فلانی رشک برد و غبطه خورد بدونِ این که خواستارِ بیچارگی او شود بلکه دلش می‌خواست او هم مثل فلانی باشد.

(غُبِطَ يُغْبَطُ غِبْطَةً): اوضاع و احوالِ او خوب شد.

(أَغْبَطَ يُغْبِطُ إِغْباطاً) فُلانٌ الْغَبِيْطَ عَلَى الدّابَّةِ: الغبيط را از روی چهارپا برنداشت و رویِ آن باقی گذارد و آن چیزی است شبیهِ پالان که زنها بر رویِ آن می‌نشینند (أَغْبَطَتْ) عَلَيْهِ الْحُمَّى: تب دامنگیرِ او شد یا او را رها نکرد.

(إِغْتَبَطَ يَغْتَبِطُ إِغْتِباطاً): به داشتنِ نعمت شاد و خوشحال شد.

(أُغْتُبِطَ يُغْتَبَطُ إِغْتِباطاً): بخاطرِ به دست آوردنِ نعمت شاد و خوشحال شد.

(الغابِط): رشک برنده و غبطه خورنده که آرزو دارد مثلِ فلان کَس باشد. ج غُبَّط.

(الغَبْط): یک دستهٔ زراعتِ درو شده. ج غُبُوْط.

(الغِبْطَة): آرزویِ داشتنِ چیزِ خوبی که دیگری آن را دارد بدونِ این که از رویِ حسد باشد و خواهانِ بیچارگیِ آن طرف باشند. رفاه و ناز و نعمت و خوشی.

(الغَبِيْط): چیزی است شبیهِ پالان که بر پشتِ شتر نهند تا زنها بر آن بنشینند. زمین پهناور و گشاد و هموار که دو طرفِ آن مرتفع و بلند باشد. مسیلِ آب که از زمینِ سخت و بلند عبور می‌کند و آن را می‌شکافد. ظرفی است مثلِ خورجین که دو لنگه است و آن را بر چهارپا گذاشته و با آن خاک یا کود می‌کشند. ج غُبُط.

(المَغْبُوْط): مرفّه، در ناز و نعمت.

* غبغب ـ (غَبْغَبَ يُغَبْغِبُ غَبْغَبَةً) فُلانٌ: فلانی در معامله و داد و ستد خیانت کرد.

(الغَبْغَب): گوشتِ زیرِ چانهٔ انسان و غیره، غبغبِ انسان و غیره و بعضیها آن را مخصوصِ خروس و گوسفند و گاو می‌دانند. ج غَباغِب.

* غبق ـ (غَبَقَهُ يَغْبُقُهُ غَبْقاً): نوشابه‌ای که شب می‌نوشند به او داد یا شیرِ شب دوشیده به او داد (غَبَقَ) الْماشِيَةَ: شبانه به مواشی آب داد. یا شبانه آنها را دوشید.

(غَبَّقَهُ يُغَبِّقُهُ تَغْبِيْقاً): نوشابهٔ شامگاهی به او داد یا شیر شب دوشیده به او نوشانید.

(إِغْتَبَقَ يَغْتَبِقُ إِغْتِباقاً): نوشابهٔ شامگاهی خورد یا شیرِ شب دوشیده نوشید (إِغْتَبَقَ) الْماشِيَةَ: مواشی را شبانه آب داد یا شبانه دوشید.

(تَغَبَّقَ يَتَغَبَّقُ تَغَبُّقاً) الْماشِيَةَ: مواشی را شبانه آب داد یا شبانه دوشید.

(الغَبْقان): نوشندهٔ نوشابهٔ شامگاهی یا نوشندهٔ شیری که شبانه دوشیده‌اند. ج غَباقَى و غُباقَى.

(الغَبْقَى): مؤَنَّثِ الغَبْقان.

(الغَبُوْق): آنچه شبانه می‌نوشند هرچه باشد. شیری که شبانه می‌دوشند. ج غَبائِق (هَذِهِ النّاقَةُ غَبُوْقِي): این شترِ شب دوشِ من است که شبانه آن را می‌دوشم.

(المُغْتَبَق): نوشابهٔ شامگاهی خوردن. دوشیدن شبانهٔ مواشی. جایِ نوشیدنِ نوشابهٔ شامگاهی. جایِ دوشیدنِ مواشی در شب.

* غبن ـ (غَبَنَهُ يَغْبِنُهُ غَبْناً) فِي‌الْبَيْعِ: در معامله او را مغبون کرد، کلاه بر سر او گذاشت (غَبَنَ) الثَّوْبَ: لباسِ کوک‌زده را بطورِ اساسی دوخت. لباس را تا زد و دوخت تا کوتاهتر شود (غَبَنَ) الشَّيْءَ: آن چیز را زیرِ بغلِ خود گذاشت و پنهان کرد یا آن چیز را در پنهانگاه پنهان کرد (غَبَنَ) الرَّجُلَ: از کنارِ آن مرد که ایستاده بود گذر کرد ولی او را ندید و متوجه او نشد.

(غَبِنَ يَغْبَنُ غَبَناً) رَأْيُهُ: رأی و اندیشهٔ وی ضعیف و سست و بی‌ارزش شد (غَبِنَ) الرَّجُلُ رَأْيَهُ: رأی و اندیشهٔ او ضعیف و واهی شد.

(غَبِنَ يَغْبَنُ غَبَناً) الشَّيْءَ: آن چیز را از یاد برد، فراموش کرد.

(إغْتَبَنَ يَغْتَبِنُ إغْتِباناً) الشَّيْءَ: آن چیز را در زیرِ بغلِ خود گذاشت و پنهان کرد یا در پنهانگاه مخفی کرد.

(تَغابَنَ يَتَغابَنُ تَغابُناً) الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را مغبون کردند، کلاه بر سرِ یکدیگر گذاشتند، در معامله یکدیگر را فریفتند (تَغابَنَ) لَهُ: برای او کوتاه آمد تا مغبون شد و کلاه بر سرش رفت و فریب خورد.

(التَغابُن): فریب خوردن و مغبون شدن (يَوْمُ التَّغابُنِ): روزِ قیامت. خدا می‌فرماید: ﴿يَوْمَ يَجْمَعُكُمْ لِيَوْمِ الْجَمْعِ ذٰلِكَ يَوْمُ‌التَّغابُنِ﴾: روزی که گرد می‌آورد شما را برایِ روزِ جمع شدن، آن روزِ قیامت است روزی است که همه احساس می‌کنند فریبِ دنیا را خورده‌اند و مغبون شده‌اند.

(الغَبَن): جایِ پنهان کردنِ چیزی. آنچه از دامنِ لباس می‌چینند و دور می‌ریزند.

(الغَبِينَة): فریب، نیرنگ (لَحِقَتْهُ فِيْ‌تِجارَتِهِ غَبِيْنَةٌ): در تجارتِ خود مغبون شد، نیرنگ خورد.

(المَغْبِن): زیربغل، کشالهٔ ران، باطنِ رانها. ج مَغابِن.

* غبی ـ (غَبِيَ يَغْبَى غَباً، و غَباءً، و غَباوَةً) الشَّيْءُ عَنْ فُلانٍ، و عَلَيْهِ، و مِنْهُ: آن چیز برای فلانی مبهم شد و متوجهِ آن چیز نشد و به آن پی نبرد (غَبِيَ) فُلانٌ الشَّيْءَ، و عَنْهُ: فلانی متوجهِ آن چیز نشد و به آن پی نبرد (لايَغْبَى عَلَيَّ مافَعَلْتَ): آنچه انجام دادی بر من پوشیده نمی‌ماند.

(أَغْبَتْ تُغْبِي إغْباءً) السَّماءُ: آسمان یک رگبار باران بارید.

(غَبَّى يُغَبِّي تَغْبِيَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را پوشانید، رویِ آن را انداخت (غَبّاهُ) عَنِ الشَّيْءِ: آن را از آن چیز محافظت کرد و پوشانید (غَبَّى) الْبِئْرَ: سر چاه را پوشانید سپس رویِ آن را خاک ریخت (غَبَّى) الشَّعْرَ: مو را کوتاه کرد.

(تَغابَى يَتَغابَى تَغابِياً) فُلانٌ: فلانی تغافل کرد، خود را غافل نشان داد، تعمد داشت که خود را بی‌خبر معرفی کند (تَغابَى) الشَّيْءَ و تَغابَى عَنِ‌الشَّيْءِ: از آن چیز تغافل کرد و عمداً آن را یله و ترک نمود.

(الأَغْبَى): گویند: (غُصْن أَغْبَى): شاخهٔ درهم فرو رفته. ج غُبْي (أُدْخُلْ فِي‌النّاسِ فَإِنَّهُ أَغْبَى لَكَ): داخلِ جمعیت و مردم شو که بهتر پنهان می‌مانی!

(الغَباء): زمینِ پست و گود. گرد و خاک، گرد و غبار، خاک و خاکسترِ نرم. خاکی که رویِ چیزی می‌ریزند که آن را بپوشاند.

(الغَبْوَة): غفلت، فراموشی، بی‌توجهی.

(الغَبْياء): شَجَرَةٌ غَبْياءُ؛ درختِ انبوه و درهم فرو رفته. ج غُبْي.

(الغَبْيَة): یک رگبارِ تندِ باران. فرو ریختنِ آبِ بسیار (الغَبْيَةُ) مِنَ‌التُّرابِ: گرد و غباری که از خاک برمی‌خیزد و پراکنده می‌شود.

(الغَبِيّ): کودن، کندذهن، کندفهم. ج أَغْبِياء.

* غتّ ـ (غَتَّ يَغُتُّ غَتًّا) الطَّعامُ و الْكَلامُ: غذا فاسد شد و گندید. سخن فاسد و پوچ و زشت شد (غَتَّ) الْمِيْزابُ فِي‌الْحَوْضِ: ناودان مرتباً و بدونِ وقفه آب را در حوض فرو ریخت (غَتَّ) الشّارِبُ الْماءَ: آشامنده

بدون این که ظرف را از لبها دور کند پی در پی نفس کشید و نوشید و نفس کشید (غَتَّ) فُلاناً فِي‌الْماءِ: فلانی را زیرِ آب کرد، در آب غوطه‌ور ساخت (غَتَّ اللّهُ الْقَوْمَ فِي‌الْعَذابِ: خدا آن قوم را در عذاب فرو برد (غَتَّ) فُلانٌ الضَّحِکَ: فلانی با دست یا با لباس جلو دهان خود را گرفت که خنده‌اش را نبینند (غَتَّ) فُلاناً: فلانی را خسته و کوفته کرد. و در حدیث مبعث است که: «فَأَخَذَنِیْ جِبْرِیْلُ فَغَتَّنِیْ حَتَّی بَلَغَ مِنِّی الْجَهْدُ»: پس، گرفت مرا جبرئیل پس بسختی مرا فشار داد تا خسته و کوفته‌ام کرد (غَتَّ) بِالْکَلامِ: با سخنِ (نیشدار) او را آزرد (غَتَّ) الدّابَّةَ بِالسَّوْطِ: چهارپا را با تازیانه زد.

(غُتَّ یُغَتُّ) فُلانٌ: فلانی دیوانه شد. اندهگین شد.

(غَتَّتَ یُغَتِّتُ تَغْتِیْتاً) الطَّعامَ: غذا را فاسد کرد.

(إغْتَتَّ یَغْتَتُّ إغْتِتاتاً) الطَّعامَ: غذا را فاسد و خراب کرد.

(الْمَغْتُوْت): دیوانه، مجنون، اندوهگین.

* **غتم** - (غَتَمَ یَغْتِمُ غَتْماً) الْحَرُّ: گرما شدید و نفس‌گیر شد.

(غَتِمَ یَغْتَمُ غَتَماً، و غُتْمَةً): بخاطرِ گیری که در زبانش بود خوب صحبت نکرد.

(أَغْتَمَ یُغْتِمُ إغْتاماً) فُلانٌ الزِّیارَةَ: فلانی آن قدر به دیدنِ کسی رفت که مایهٔ ملالت شد.

(إغْتَتَمَ یَغْتَتِمُ إغْتِتاماً) الرَّجُلُ: آن مرد دچار سوءِ هضم و غذا در معده‌اش ترش شد و هضم نگردید.

(الأَغْتَم): کسی که بخاطر گیری که در زبان دارد درست سخن نمی‌گوید. ج غُتْم، و أَغْتام.

(الْغَتْماء): مُؤَنَّثِ الأَغْتَم. زن یا دختری که زبانش گیر دارد و نمی‌تواند خوب سخن بگوید. ج غُتْم.

(الْمَغْتُوْم): گرمازده‌ای که گرما به او آسیب زده است.

* **غثّ** - (غَثَّ یَغِثُّ غَثّاً) الْجُرْحُ: جراحت چرکین شد.

(غَثَّ یَغِثُّ غَثاثَةً، و غُثُوْثَةً) اللَّحْمُ والشَّیْءُ: گوشت یا آن چیز فاسد شد و گندید (غَثَّتْ) الشّاةُ: گوسفند لاغر و نحیف شد (غَثَّ) حَدِیْثُ الْقَوْمِ: سخنِ آن گروه پست و فاسد شد (غَثَّ) الرَّجُلُ فِي‌الْمَنْطِقِ: آن مرد بد زبان شد و سخنانِ زشت و بد گفت.

(أَغَثَّ یُغِثُّ إغْثاثاً) الْجُرْحَ: زخم چرک کرد و چرکین شد (أَغَثَّ) اللَّحْمُ والشَّیْءُ: گوشت و آن چیز فاسد شد و گندید (أَغَثَّتْ) الشّاةُ: گوسفند لاغر و نحیف شد (أَغَثَّ) الْکَلامُ: سخن زشت و بد شد (أَغَثَّ) الرَّجُلُ فِي‌الْمَنْطِقِ: آن مرد سخنِ زشت و بد گفت (أَغَثَّ) الرَّجُلُ اللَّحْمَ: آن مرد گوشتِ لاغر و بی‌ارزش خرید.

(غَثَّثَ یُغَثِّثُ تَغْثِیْثاً): اندک اندک فربه شد. گویند: (غَثَّ بَعِیْرِیْ ثُمَّ غَثَّثَ): شترِ من لاغر شد و سپس اندک اندک فربه شد.

(إسْتَغَثَّ یَسْتَغِثُّ إسْتِغْثاثاً) الْجُرْحَ: چرکِ زخم را بیرون آورد و به مداوایِ آن پرداخت.

(الْغَثّ): فاسد، گندیده. آن که سخنِ زشت و بد می‌گوید. لاغر، نحیف، رنجور. هرچیز فاسد و گندیده (هُوَ لایَعْرِفُ الْغَثَّ مِنَ‌السَّمِیْنِ): او لاغر را از فربه تمیز نمی‌دهد.

(الْغَثَّة) حیوانِ لاغر و خیلی نحیف.

(الْغُثَّة): چراگاهی که اندک علفی دارد. زندگانیِ درحدِ کفایت که اضافهٔ بر خرج نداشته باشد. گوسفندِ لاغر.

(الْغَثِیْث): بی‌ارزش، بی‌فائده. چرک و خونابه و گوشتِ فاسد شدهٔ زخم. فاسد و گندیده.

(الْغَثِیْثَة): بی‌ارزش، بی‌فائده. زندگانیِ درحدِ کفایت نه بیشتر. گوسفندِ لاغر و نحیف. آسیب دیدنِ عقل (لَبِسْتُهُ عَلَی غَثِیْثَةٍ فِیْهِ): با این که دچارِ کم‌عقلی بود با او رفت و آمد کردم.

* **غثر** - (غَثَرَ یَغْثُرُ غَثْراً) الْمَکانُ بِالنَّباتِ: آن مکان گیاهِ بسیار رویانید.

(غَثِرَ یَغْثَرُ غُثْرَةً) الطّائِرُ والثَّوْبُ: لباس و پرنده تیره رنگ شدند، خاکی رنگ شدند (غَثِرَ) الرَّجُلُ: آن مرد احمق شد.

(أَغْثَرَ یُغْثِرُ إغْثاراً) الشَّجَرُ: چیزی شیرین مثل عسل و بدبو و صمغ مانند از درخت جاری شد.

(إغْثارَّ یَغْثارُّ إغْثِیْراراً) الثَّوْبُ: کرکِ لباس زیاد شد،

زیاد کرک انداخت.

(تَـمَغْثَرَ یَـتَمَغْثَرُ تَـمَغْثُراً): چـیزی صـمغ مـانند را کـه «المُغْثُوْر» خوانند از درخت جمع‌آوری کرد.

(الأَغْثَر): احمق، بی‌شعور. پارچه‌ای که پشم و کرکش زیاد باشد. جلبک، خزه. ج غُثْر.

(الغَثَر): چیزی است کرک مانند که بر روی پارچه پیدا می‌شود.

(الغَثْراء): گروههایِ مختلف از طبقاتِ پایینِ مردم. مُؤَنَّثِ الأَغْثَر. زن یا دخترِ دیوانه و احمق.

(الغَثْرَة): رفاه، نعمت، فراوانی، وفور. گویند: (هُمْ فِیْ غَثْرَةٍ مِنَ الْعَیْشِ): آنها در ناز و نعمت و در رفاهند.

(الغَثَرَة): گروههایِ مختلف از طبقاتِ پایینِ مردم. فراوانی، بسیار بودن (عَلَیْهِ غَثَرَةٌ مِنْ مالٍ): پاره‌ای مال در اختیار دارد.

(الغَیْثَرَة): گروههایِ مختلفِ مردم از طبقاتِ پایینِ جامعه. فراوانی، زیادی، کثرت. در هم آمیخته شدنِ مردم در میدانِ جنگ. گویند: (تَرَکْتُ الْقَوْمَ فِیْ غَیْثَرَةٍ): از آن قوم جدا شدم در حالی که با یکدیگر درگیر جنگ بودند.

(المِغْثار): چیزی است شبیه صمغ و شیرین و بدبو که از برخی درختان جاری می‌شود، عسلِ زیتون، عسلِ داود. ج مَغاثِیْر.

(المِغْثَر): به معنایِ المِغْثار است. ج مَغاثِر.

(المُغْثُوْر): به معنایِ المِغْثار است. ج مَغاثِیْر.

* **غثغث** ـ (غَثْغَثَ یُـغَثْغِثُ غَـثْغَثَةً) الْـقَوْمُ: آن گـروه، اندکی بدونِ سلاح مبارزه و پیکار کردند (غَثْغَثَ) فُلانٌ بِالْمَکانِ: فلانی در آن مکان اقامت گزید (غَثْغَثَ) الشَّیْءَ: آن چیز را مالش داد.

* **غثم** ـ (غَثَمَ یَغْثُمُ غَثْماً) لَهُ مِنَ الْمالِ: پاره‌ای نیکو از مال را به او داد (غَثَمَ) الشَّیْءَ: آن چیز را درهم آمیخت.

(غَثِمَ یَغْثَمُ غَثَماً، و غُـثْمَةً): مـوهایِ سفید او بـیش از موهایِ سیاهش شد.

(الأَغْثَم): آن کـه مـوهای سـفیدش بـیش از مـوهای سیاهش باشد. ج غُثْم.

(الغَثْماء): زنی که موهای سـفیدش بـیش از مـوهای سیاهش باشد.

(الغَثْمَة): یک پاره، یک تکه (غَثَمَ لَهُ مِنَ الْمالِ غَـثْمَةً): پاره‌ای مال را به او داد.

* **غثمر** ـ (غَثْمَرَ یُغَثْمِرُ غَثْمَرَةً) مالَهُ: مالِ خود را تـباه کرد و از بین برد (غَثْمَرَ) الشَّـیْءَ: آن چـیز را درهـم آمیخت.

(المُغَثْمِر): ضایع کننده و از بین برندهٔ حقوق.

(المُغَثْمَر): پارچه یا لبـاسِ بـدبافت و خشـن و زبـر. غذایِ الک نشده یا سبوس نگرفته و تمیز نشده.

* **غثا** ـ (غَثا یَغْثُوْ غَثْوًا، و غُثُوًّا) الْوادِیُ: آشغالِ سیلاب در دره بسیار شد (غثا) السَّیْلُ: سیلاب پـر از آشـغال شد.

(غَثَتْ تَغْثِی غَثْیاً، و غَثَیاناً) نَفْسُهُ: همخورده شد، حالتِ تهوع به وی دست داد (غَثَتْ) السَّماءُ بِالسَّحابِ: آسمان ابری شد (غَثا) الْکَلامَ: سخن را آشفته و درهم و برهم، بیان کرد.

(غَثِیَتْ تَغْثَی غَثًی، و غَثَیاناً) النَّفْسُ: حـالِ آدم بـه هـم خورد، حالت قی و استفراغ دست داد (غَثِیَتْ) الْأَرْضُ بِالنَّباتِ: زمین گیاه بسیار سبز کرد.

(غَثِیَ یَغْثَی غَثْیاً) الْکَلامَ: سخن را آمـیخته و آشـفته و درهم و برهم کرد.

(الغاثِی): سیلابِ پر از خس و خـاشاک. درهٔ پـر از خس و خاشاکِ سیلاب.

(الغُثاء): خس و خاشاکِ رویِ سیلاب، آشـغالِ رویِ سیل. کفِ رویِ دیگِ غذا (غُثاءُ) النّـاسِ: آدمِ پست و فرومایه. [که شبیه خس و خاشاک روی سیلاب است. ب]. ج أَغْثاء

(الغُثاءَة): واحدِ الغُثاء.

* **غجر** ـ (الغَجَر): طائفهٔ کولیها.

(الغَجَرِیّ): یک نفر کولی. عربی نیست.

* **غد** ـ (غَدَّ یَغُدُّ غَدًّا) الْبَعِیْرُ: شتر غده‌دار شد، دشپل در

بدنش تولید شد یا دچارِ طاعون شد.
(غُدَّ يُغَدُّ) الْبَعِيْرُ: دشپل در بدنِ شتر پیدا شد.
(أَغَدَّتْ تُغِدُّ إِغْداداً) الإِبِلُ: شترها طاعون‌زده شدند (أَغَدَّ) الْقَوْمُ: شترانِ آن قوم دچارِ طاعون شدند (أَغَدَّ) عَلَيْهِ: آن قدر بر او خشمگین شد که رگهایِ بدنش برآمده شد.
(أُغِدَّ يُغَدُّ إِغْداداً) الْبَعِيْرُ: شتر دشپل درآورد یا دچارِ طاعون شد.
(الغَدَد): طاعونِ شتر. ج غِداد.
(الغُدَّة): طاعونِ شتر. غده. دشپل (الغُدَّةُ) الْجِرابِيَّةُ فِي‌الطِّبِّ: غدهٔ کیس‌دار یا کیست‌دار (الغُدَّةُ) الْغِرائِيَّةُ فِيْ عِلْمِ الأَحْياءِ: غده‌ای که در جهازِ تناسلیِ حشرات است که مادهٔ چسبناکی ترشح می‌کند که اجزایِ تخم را به هم می‌چسباند. ج غُدَد، و غَدائِد.
(الغُدَدَة) دشپل، دژ پیه.
(المُغِدّ): زن یا مردِ بشدت خشمگین که از شدتِ غضب رگهایش باد کرده و برافروخته شده است.
(المُغَدّ): شترِ غده‌دار یا طاعون زده.
(المَغْدُوْد): شترِ غده‌دار یا طاعون زده.
* غدر ـ (غَدَرَ يَغْدِرُ غَدْراً) الرَّجُلُ: آن مرد از آبِ برکه و غدیر نوشید.
(غَدَرَ يَغْدِرُ غَدْراً، و غَدَراناً): نقض پیمان کرد، غدر کرد، خیانت کرد (غَدَرَتْ) الْمَرْأَةُ وَلَدَها: آن زن فرزند خود را بد تغذیه کرد.
(غَدِرَ يَغْدَرُ غَدَراً) الرَّجُلُ: آن مرد از آب غدیر یا برکه نوشید (غَدِرَ) الْمَكانُ: غدیر و برکه در آن مکان بسیار شد (غَدِرَ) عَنْ أَصْحابِهِ: از یارانِ خود عقب ماند، آنان را همراهی نکرد (غَدِرَ) فُلانٌ: فلانی تمام برادران خود را از دست داد و خود زنده ماند.
(أَغْدَرَهُ يُغْدِرُهُ إِغْداراً): او را در غدیر و آبگیر انداخت. آن را باقی گذاشت، برجای گذاشت. گویند: (أَعانَنِيْ فُلانٌ فَأَغْدَرَ لَهُ ذٰلِكَ فِيْ قَلْبِيْ مَوَدَّةً): فلانی به من کمک کرد و این کمکِ او محبتش را در دلم برجای گذاشت (أَغْدَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پشتِ سر گذاشت و از آن جلو زد یا بیش از آن چیز شد. گویند: (أَغْدَرَ) الْمِائَةَ: بیش از صد تا شد، از صد عدد گذشت.
(غادَرَهُ يُغادِرُهُ مُغادَرَةً، و غِداراً): او را ترک کرد و از او جدا شد و او را برجای گذاشت. آن را باقی گذارد، برجای گذارد.
(إِغْتَدَرَ يَغْتَدِرُ إِغْتِداراً): پاره‌ای گیاه به دست آورد یا گیسو بافت و گیس درست کرد.
(تَغَدَّرَ يَتَغَدَّرُ تَغَدُّراً): عقب ماند، همراهی نکرد. مردم را در زمینِ سنگلاخ یا در جایِ گل و لای دار دیدار کرد.
(إِسْتَغْدَرَ يَسْتَغْدِرُ إِسْتِغْداراً) الْمَكانُ: آن مکان پر از آبگیر و برکه و غدیر شد.
(الأَغْدَر): جایی که غدیر و برکه و آبگیرِ بسیار داشته باشد. ج غُدْر.
(الغادِر): عهد شکن، غدرکنندهٔ به پیمان و عهد. ج غَدَرَة.
(الغادِرَة): مؤنثِ الغادِر. ج غَوادِر. (بِهِ غادِرَةٌ مِنْ مَرَضٍ): باقی مانده‌ای از بیماری در او برجای مانده است.
(غَدارِ): مبنیّ بر کسر است و فقط در «ندا» به کار می‌رود که دشنامی است برایِ زنان. گویند: (یا غَدارِ): ای زنِ خیانت کنندهٔ به همسر.
(الغُدارَة):باقی ماندهٔ چیزی.
(الغَدّار): خائن، حیله‌گر، غدر کننده، غدّار.
(الغَدّارَة):نوعی سلاح گرم از تفنگ کوچکتر و از سلاح کمری بزرگتر (جدید). زنِ غدر کننده و غدار.
(الغُدَر): خائن، غدر کننده، پیمان‌شکن. فقط برایِ «ندا» به کار می‌رود. چه مفرد باشد و چه جمع. گویند: (یا غُدَرُ): ای خائن. (یا آلَ غُدَرٍ): ای خیانتکاران.
(الغَدِر): مردی که برادرانش مرده‌اند و او پس از آنها زنده و تنها مانده است.
(الغَدَر):جایِ سفت و سخت و پرسنگلاخ و پر شکاف

که شاید چهارپا نتواند در آن راه برود. گل و لاي تهِ رودخانه پس از خشک شدنِ آبِ آن. ج أَغْدار (رَجُلٌ ثَبْتُ الْغَدَرِ): مردی که در میدانِ جنگ و پیکار ثابت و پایدار می‌ماند (ما أَثْبَتَ غَدَرَهُ): هنگامِ ستیزه و جایی که معمولاً دیگران دچارِ لغزش زبان می‌شوند زبانش توانا و نیرومند است (فَرَسٌ ثَبْتُ الْغَدَرِ): اسبی کـه در جايِ لغزنده نمی‌لغزد.

(الغَدْراء): مُؤَنَّثِ الأَغْدَر.

(الغُدْرَة): باقی ماندهٔ چیزی . ج غُدَر.

(الغَدْرَة):باقی ماندهٔ چیزی.

(الغُدَرَة): خیانت پیشه، بسیار پیمان شکـن، بسیار غدّار، غدّار نهاد.

(الغَدَرَة): واحدِ الغَدَر. باقی ماندهٔ چیزی. گویند: (عَلَى بَنِيْ فُلانٍ غَدَرَةٌ مِنْ صَدَقَةٍ): بر گردن فلان قبیله مقداری و ته مانده‌ای صدقه و زکات باقی مانده است.

(الغَدُوْر): خائن، پیمان شکن، غدّار.

(الغَدِيْر): ته ماندهٔ آبِ سیلاب در آبگیر، برکه، تالاب (الغَدِيْرُ) عِنْدَ الْجُغْرافِيِّيْنَ: نهرِ کوچک . ج غُدُر، و غُدْر، و غُدْران.

(الغَدِيْرَة): یک پارهٔ گیاه. ج غُدْران.گیس، گیسو، موی بافتهٔ خانمها. ج غَدائِر.

(المُغْدِر): آنچه از چیزی گذشته و بیشتر شـده است. متجاوز از ... بیش از ...

* **غدف** ـ (غَدَفَ يَغْدُفُ غَدْفاً) لَهُ فِي الْعَطاءِ: عـطايِ بسیار به او داد، بسیار به او بخشید.

(أَغْدَفَ يُغْدِفُ إِغْدافاً) اللَّيْلُ: شب پردهٔ سـیاهِ خـود را گسترد (أَغْدَفَ) الْبَحْرُ: امواجِ دریا کوه پیکر و رويِ هم سوار شد (أَغْدَفَ) الْخاتِنُ: ختنه کننده پوستِ نوکِ نره را از ته برید (أَغْدَفَتْ) الْمَرْأَةُ قِناعَها: آن زن مقنعهٔ خود را رويِ صورتش بست (أَغْدَفَ) الصَّيّادُ الشَّبَكَةَ عَـلَى الصَّيْدِ: شکارچی دام را بر رويِ شکار افکند.

(غادَفَ يُغادِفُ مُغادَفَةً، و غِدافاً) الْقَوْمُ: آن قوم مرفَه و در ناز و نعمت شدند، ثروتمند شدند.

(إِغْتَدَفَ يَغْتَدِفُ إِغْتِدافاً) مِنْهُ: اموالِ بسیار از او گرفت (إِغْتَدَفَ) الثَّوْبَ: لباس را برید.

(إِغْدَوْدَفَ يَغْدَوْدِفُ إِغْدِيْدافاً) اللَّيْلُ: شب پـردهٔ سـیاهِ خود را آویخت.

(الغُداف): نوعی کلاغِ سیاه و بزرگ که بالهايِ بزرگی دارد. مويِ زیاد و سیاه و پرپشت و دراز. ج غِدْفان.

(الغُدافِيّ): سیاه رنگ. منسوبِ به الغُداف (لَيْلَةٌ غُدافِيَّةُ الْإِهابِ): شبِ تاریک و تیره.

(الغَدَف): رفاه، ناز و نعمت (هُمْ فِيْ غَدَفٍ مِنَ الْعَيْشِ): آنها ثروتمند و در ناز و نعمتند.

(الغُدْفَة): نوعی روبنده که زنانِ عرب صورتِ خود را با آن می‌پوشانند. عامهٔ عرب به آن «غُطْفَة» گویند.

(الغِدْفَة): پوستِ باقلی و لوبیا و امثالِ اینها.

(الغَدَفَة): پوستِ باقلی و لوبیا و امثالِ اینها.

* **غدق** ـ (غَدِقَتْ تَغْدَقُ غَدَقاً) الْأَرْضُ: آب بسیار در زمین جمع شد یا زمین با آب بسیار تر شـد (غَـدِقَ) الْمَطَرُ: قطراتِ باران زیاد و پرپشت شد (غَدِقَتْ) الْعَيْنُ: چشمه خـیلی پـر آب شـد (غَـدِقَتْ) الْأَرْضُ: زمـین سرسبز و خرم شد (غَدِقَ) الْعَيْشُ: زندگانی مرفه و در ناز و نعمت شد.

(غَدَقَتْ تَغْدِقُ غَدْقاً) الْأَرْضُ: آن زمین بـا آبِ بسـیار زیاد خیس شد.

(أَغْدَقَ يُغْدِقُ إِغْداقاً) الْمَطَرُ: باران دارايِ قطراتِ بسیار زیاد شد (أَغْدَقَتْ) الْعَيْنُ: چشـمه پـر آب شـد و بـه جوشش آمد (أَغْدَقَتْ) الْأَرْضُ: آن زمـین سـرسبز و خرم شد.

(إِغْدَوْدَقَتْ تَغْدَوْدِقُ إِغْدِيْداقاً) الْعَيْنُ: چشـمه بسـیار جوشان و پر آب شد (إِغْدَوْدَقَ) الْمَطَرُ: باران پرپشت و پر قطره شد (إِغْدَوْدَقَتْ) الْأَرْضُ: زمین سر سبز و خرم شد.

(غَيْدَقَ يُغَيْدِقُ غَيْدَقَةً) الْمَطَرُ: باران پرپشت و پر قطره شد (غَيْدَقَتْ) العَيْنُ: چشمه خیلی پر آب شد (غَيْدَقَتْ) الأَرْضُ: زمین سرسبز و خرم شد (غَيْدَقَ) الرَّجُلُ: آب

ریزشِ دهانِ آن مرد زیاد شد یا آبِ دهانِ آن مرد زیاد شد .

(الغَـدَق): آب ژرف و بسیار. خداوند مـی‌فرماید: ﴿لَأَسْقَيْنا هُمْ ماءً غَدَقاً﴾: هر آینه آبشان می‌دادیم بـا آبِ ژرف و بسیار و فراوان (الغَدَقُ) مِنَ الْعُشْبِ: تری و سیرابیِ گیاه و سبزه.

(الغَدِق): بارانِ پـرپشت و پـر قـطره. زنـدگانیِ مـرفه (عُشْبٌ غَدِقٌ): سبزه و چمنِ سرسبز و خرم و شاداب.

(الغَیْداق) مِـنَ الْـغِلْمانِ: پسـربچهٔ نـازک بـدن و نـرم (الغَیْداقُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ بخشنده و کریم و بـزرگوار (الغَیْداقُ) مِنَ الخَیْلِ: اسبِ دراز که پاهایش خیلی از هم فاصله دارد و در دویدن گامها را خیلی گشاد برمی‌دارد (الغَیْداقُ) مِنَ الْعَیْشِ: زندگانی مرفه و پر از ناز و نعمت.

(الغَیْدَق) مِنَ الْغِلْمانِ و مِنَ الْعَیْشِ: به مـعنای الغَـیْداق است.

* **غدن** ـ (غَدِنَ يَغْدَنُ غَدَناً): نرم و فرو هشته و سست شد.

(تَغَدَّنَ يَتَغَدَّنُ تَغَدُّناً) الْغُصْنُ: شاخه خمیده شد، به یک طرف برگشت.

(إِغْدَوْدَنَ يَغْدَوْدِنُ إِغْدِيْداناً) الشَّیْءُ: آن چیز بلند و در هم پیچیده شد. گویند: (إِغْدَوْدَنَ) الشَّعْرُ وَ نَحْوُهُ: مو و امثال آن بلند شد و در هم فرو رفت و به هم پـیچید (إِغْدَوْدَنَ) الشَّـجَرُ: درخت نـرم و نـازک و دولا شـد (إِغْدَوْدَنَ) النَّبْتُ: گیاه از شدتِ سرسبزی به سیاهی زد.

(الغُدانِيّ): جوانِ شاداب و نازک بدن.

(الغَدَن): خواب و چرت و پینکی.

(الغُدُنَّة): پارهٔ گوشتِ سفتی است در استخوانِ زیر بنا گوش.

(الغَدَوْدَن): جوانِ شاداب و نازک بدن.

(المُغْدَوْدِن): جوانِ شاداب و نازک بدن. مویِ نـرم و بشدت مشکی. گیاهِ سـرسبز و خـرم کـه بـه سـیاهی می‌زند.

* **غدا** ـ (غَدا يَغْدُو غُدُوًّا): رفت، گذر کرد و گـذشت. پیش از طلوعِ آفتاب رفت.

(غَدا يَغْدُو غَدْواً، و غُدُوًّا، و غُدْوَةً) عَلَيْهِ: پیش از طلوعِ آفتاب بر او وارد شد (غَدا) إِلَى كَذا: بامدادان به سویِ فلان چیز رفت (غَدا) يَفْعَلُ كَذا: پیش از طلوع آفتاب مشغول فلان کار شد (غَدا) الشَّيْءُ كَذا: آن چیز فـلان طور شد، آن طوری شد.

(غَدِيَ يَغْدَى غَدًا، و غَداءً): ناشتایی و صبحانه خورد. غذای ظهر خورد، نهار یا ناهار خورد.

(غاداهُ يُغادِيْهُ مُغاداةً): بامدادان و پیش از طلوع آفتاب به نزد وی رفت. گویند: (غادَيْتُهُ) مَعَ صِياحِ الدِّيْكِ: بامدادان که خروسها می‌خواندند به نزدِ او رفتم یا آن را انجام دادم.

(غَدّاهُ يُغَدِّيهِ تَغْدِيَةً): ناشتایی یا ناهار به او داد.

(إِغْتَدَى يَغْتَدِي إِغْتِداءً) عَلَيْهِ: بامدادان و پیش از طلوع به نزدِ وی رفت یا آن را انجام داد.

(تَغَدَّى يَتَغَدَّى تَغَدِّياً): ناشتایی یا نهار ظهر را خوردند. و گویند: (أُدْنُ فَتَغَدَّ): بیا جلو و ناشتایی یا نهار بخور، در جواب گویند: (ما بِـيْ تَـغَدٍّ وَ لا تَـعَشٍّ): نـه نـهار می‌خورم و نه شام؛ نه میل نهار دارم و نه میل شام. و نگویند: مابِی غَداءٌ وَ لا عَشاءٌ.

(أُغْدُ): فعلِ امر است: دور شو. گویند: (أُغْدُ) عَـنِّي: از من دور شو.

(الغادِيَة): ابرِ پگاه که پیش از طلوعِ آفتاب مـی‌بارد. باران پگاه و قبل از طلوعِ آفتاب. ج غَوادٍ.

(الغَد): فردا. یکی از روزهای آیندهٔ دور که در انتظار آنند.

(الغَداء): ناشتایی، صـبحانه. خـدا مـی‌فرماید: ﴿آتِـنا غَداءَنا﴾: صبحانهٔ ما را بیاور. ناهار، نهار، غذای ظهر. ج أَغْدِيَة.

(الغَداة): زمان پس از طـلوع فـجر و قـبل از طـلوع خورشید. ج غَدَوات.

(الغُدْوَة): زمان پس از طلوع فجر و پیش از برآمـدن آفتاب. ج غُداً، و غُدُوّ

(الغَدْیا): مُؤَنَّثِ الغَدْیان. زن یا دختری که ناشتایی می‌خورد یا خورده است.
(الغَدْیان): مردی که ناشتایی خورده یا می‌خورد.
(الغَدْیانَة): به معنایِ الغَدْیا می‌باشد.
(المَغْدَی): جایی که در پگاه به آن می‌روند (ما تَرَکَ مِنْ أَبِیْهِ مَغْدًی و لامَراحاً): هیچ شباهتی به پدرش را فروگذار نکرده است، کاملاً به پدرش می‌ماند.
(المَغْداة): جایی که در پگاه به آن می‌روند.
* **غذّ** ـ (غَذَّ یَغِذُّ غَذًّا) الْجُرْحُ: چرک و خونابهٔ زخم جاری شد (غَذَّ) الْعِرْقُ: خون از رگ ریخت و بند نیامد.
(غَذَّ یَغُذُّ غَذًّا): الشَّیْءَ: آن چیز را ناقص گردانید.
(أَغَذَّ یُغِذُّ إِغْذاذاً) الْجُرْحُ: چرک و خونابهٔ زخم جاری شد (أَغَذَّ) الْعِرْقُ: خون از رگ ریخت و بند نیامد (أَغَذَّ) السَّیْرَ، و أَغَذَّ فِی السَّیْرِ: در راه رفتن شتاب کرد.
(الغاذّ): ناقص کنندهٔ چیزی. رگی است در چشم که همیشه آب به چشم می‌رساند و خشک نمی‌شود و باز نمی‌ایستد.
(الغاذَّة): ملاج کودک که هنوز سفت و سخت نشده است و چون سخت شود آن را «الْیافُوْخ» نامند.
(الغَذِیْذَة): خونابه و چرک زخم.
* **غذر** ـ (إِغْتَذَرَ یَغْتَذِرُ إِغْتِذاراً): شیر را رویِ آرد دوشید و آن را با آتش یا با سنگِ داغ پخت یا داغ کرد.
(الغَذِیْرَة): آرد که شیر بر روی آن دوشند و آن را با سنگِ تفتیدهٔ با آفتاب یا با آتش داغ می‌کنند.
* **غذرم** ـ (غَذْرَمَ یُغَذْرِمُ غَذْرَمَةً) الْکَلامُ: سخن در هم و بر هم شد (غَذْرَمَ) الشَّیْءَ: آن چیز را بدونِ وزن کردن یا پیمانه کردن فروخت.
(تَغَذْرَمَ یَتَغَذْرَمُ تَغَذْرُماً) الرَّجُلُ یَمِیْناً: آن مرد بدونِ این که زبانش گیر کند سوگندی یاد کرد و بر زبان آورد (تَغَذْرَمَ) الشَّیْءَ: آن چیز را خورد.
(الغُذارِم): صفتی است برایِ آبِ زیاد و برایِ فروشِ چیزی بدونِ وزن کردن یا پیمودن.
(المُغَذْرَم) مِنَ النَّبْتِ: گیاهِ مخلوط شده و نامرغوب.
* **غذم** ـ (غَذَمَهُ یَغْذُمُهُ غَذْماً): آن را با حرص و ولع و اشتهایِ زیاد خورد (غَذَمَ) الْفَصِیْلُ ما فِیْ ضَرْعِ أُمِّهِ: کرهٔ شتر تمامِ شیر پستانِ مادرِ خود را خورد.
(أَغْذَمَ یُغْذِمُ إِغْذاماً) الْفَصِیْلُ ما فِیْ ضَرْعِ أُمِّهِ: کرهٔ شتر تمامِ شیرِ پستان مادر را خورد.
(إِغْتَذَمَ یَغْتَذِمُ إِغْتِذاماً) الْفَصِیْلُ ما فِیْ ضَرْعِ أُمِّهِ: کرهٔ شتر تمامِ شیر پستانِ مادر را خورد (إِغْتَذَمَ) فُلانٌ الشَّیْءَ: فلانی آن چیز را با حرص و ولع و اشتهای زیاد خورد.
(تَغَذَّمَ یَتَغَذَّمُ تَغَذُّماً) الشَّیْءَ: آن چیز را با حرص و ولع و اشتهایِ فراوان خورد (هُوَ یَتَغَذَّمُ کُلَّ شَیْءٍ): او همه چیز را با اشتها می‌خورد، پرخور است.
(الغُذامَة): شیرِ (لبنِ) زیاد و بسیار.
(الغُذَم): آدم پرخور که همه چیز را می‌خورد.
(الغُذْمَة): شیرِ (لبن) زیاد و بسیار. یک گله یا یک رمهٔ مواشی (الغُذْمَةُ) مِنَ اللَّوْنِ: رنگ تیره و کدر. ج غُذَم (أَصابُوْا مِنْ مَعْرُوْفِهِ غُذَماً): پی در پی از نیکیهای او بهره‌مند شدند.
(الغُذَمَة): بِئْرٌ غُذَمَةٌ: چاهِ پر آب.
(الغَذَمَة): شیرِ (لبن) بسیار زیاد. یک گله و رمه از چهارپایان. ج غَذَم.
* **غذمر** ـ (غَذْمَرَ یُغَذْمِرُ غَذْمَرَةً): خشمگین شد و فریاد زد. بدونِ بررسی و اندیشه به کاری دست زد. هر طور که دلش می‌خواست بر قومِ خود حکومت کرد و حرفش نیز پذیرفته و اجرا شد و کسی با او مخالت نکرد (غَذْمَرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را در هم آمیخت. آن را بدونِ وزن کردن و پیمودن فروخت.
(تَغَذْمَرَ یَتَغَذْمَرُ تَغَذْمُراً): با خشم و غضب فریاد زد و سخنان در هم و بر هم گفت.
(الغُذامِر): آب بسیار زیاد.
* **غذا** ـ (غَذا یَغْذُو غَذواً) الْماءُ و الْعَرَقُ: آب و خوی و عرق جاری و روان شد (غَذا) الْعِرْقُ: رگ بند نیامد و

خون‌ریزی ادامه یافت (غَدا) الْجَرْحُ: خون‌ریزیِ زخم بند نیامد یا خونابه و چرکِ آن بند نیامد (غَذا) الْجَمَلُ بَوْلَهُ، و غَذا بِبَوْلِهِ: شترِ نر بریده بریده شاشید.
(غَذا يَغْذُو غَذْواً، و غَذَواناً) الرَّجُلُ و الْحَيَوانُ: آن مرد یا آن حیوان شتاب کردند، با سرعت رفتند.
(غَذا يَغْذُو غِذاءً) الطَّعامُ الْمَولُوْدَ: غذا گوارای کودک شد و او را بس بود (غَذا) الصَّبِيَّ بِاللَّبَنِ: کودک را با شیر تغذیه کرد و پرورش داد (غَذا) فُلاناً الطَّعامَ: فلانی را اطعام کرد، غذا داد، غذا خورانید.
(غَذَّى يُغَذِّي تَغْذِيَةً) الْعِرْقُ: رگ خون‌ریزی کرد (غَذَّى) الْجَمَلُ بِبَوْلِهِ: شتر نر بریده بریده شاشید (غَذَّى) الْمَوْلُوْدَ: کودک را تغذیه کرد و پرورش داد.
(إِغْتَذَى يَغْتَذِي إِغْتِذاءً): غذا به دست آورد.
(تَغَذَّى يَتَغَذَّى تَغَذِّياً): غذا به دست آورد.
(الغاذِي): اطعام کننده، غذا دهنده. ج غُذاة (فلانٌ غاذِيُ مالٍ): فلانی از مال و دارایی یا از مواشی، خوب نگهداری می‌کند و پرورش می‌دهد.
(الغاذِيَة): زنِ اطعام کننده و غذا دهنده. ج غَـوَاذِي. جاندانه و ملاجِ کودک قبل از سفت شدن.
(الغِذاء): خوراک، غذا. ج أَغْذِيَة.
(الغَذَوِيّ): شیر خواره‌ای که با شیر مادر تغذیه نشود و با شیرِ زنی دیگر بزرگ شود.
*** غرب** ـ (غَـرَبَتْ تَـغْرُبُ غُـرُوْباً) الشَّـمْسُ: آفتاب غروب کرد (غَرَبَ) فُلانٌ: فلانی از نظر دور شد، غائب شد (غَرَبَ) الْقَوْمُ: آن گروه رفتند (غَـرَبَ) عَـنْهُ: از او کناره گرفت، از او دور شد.
(غَرَبَ يَغْرُبُ غَرْباً، و غُرْبَةً) فُلانٌ: فلانی به دیارِ غربت رفت.
(غَرِبَ يَغْرَبُ غَرَباً) الشَّيْءُ: آن چیز سیاه شد (غَرِبَتْ) الْعَيْنُ: گوشهٔ چشم در طرفِ بینی ورم کرد (غَـرِبَ) الفَرَسُ و الشّاةُ: اسب و گوسفند دچار مرضی شدند که موهای روی چشم و پوزه‌اش را می‌ریزاند یا دچار آبریزشِ چشم شدند.

(غَرُبَ يَغْرُبُ غَرابَةً، و غُرْبَةً) عَنْ وَطَنِهِ: از وطن خود دور شد، غریب شد، آوارهٔ غربت شد.
(غَرُبَ يَغْرُبُ غَرابَةً) الْكَلامُ: آن سخن عجیب و غریب و نامأنوس شد.
(أُغْرُبْ) صیغهٔ امر است از غَرَبَ الْقَوْمُ. گویند: (أُغْرُبْ) عَنِّي: از من دور شو، برو کنار.
(أَغْرَبَ يُغْرِبُ إِغْراباً): به باختر رفت، به غرب رفت، به دیارِ مغرب رفت. غریب و آوارهٔ از وطن شد. کوچ کرد، کوچید. چیزِ تازه و عجیب و غریب آورد (أَغْرَبَ) فِيْ كَلامِهِ: سخنِ ناآشنا و عجیبی گفت (أَغْرَبَ) فِي الْأَرْضِ: به مسافرتِ دور و درازی رفت (رَمَى فَأَغْرَبَ): تیراندازی کرد و تیر را به مسافتِ زیاد پرتاب کرد (أَغْرَبَ) فِي الضَّحِكِ: خیلی خندید، از خنده‌روده بر شد (أَغرَبَ)الرَّجُلُ الْأَسْمَرُ: آن مردِ سبزه و گندمگون فرزندِ سفیدی به دنیا آورد. (أَغْرَبَ) فُلانٌ: فلانی ثروتمند و مرفه شد (أَغْرَبَ) الْمالُ: دارایی بسیار شد (أَغْرَبَتْ) الْحالُ: وضعیت خوب شد و سر و سامان گرفت و رفاه آمد (أَغْرَبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را کنار زد و دور کرد.
(غَرَّبَ يُغَرِّبُ تَغْرِيْباً) فِي الْأَرْضِ: به سفرِ دور و درازی رفت (غَرَّبَ) الْقَوْمُ: آن قوم به جانبِ مغرب رفتند. شاعر عرب می‌گوید:

سارَتْ مُغَرِّبَةً وَ سِرْتُ مُشَرِّقاً
شَتّانَ بَيْنَ مُشَرِّقٍ وَ مُغَرِّبِ.

آن زن به جانب مغرب رفت و من به جانب مشرق و چقدر دور است میان کسی که به مشرق و کسی که به مغرب می‌رود (غَـرَّبَتْ) الْمَرْأَةُ السَّمْراءُ: زن سبزه و گندمگون پسرانِ سفیدی زایید (غَرَّبَتْ) الْوَحْشُ فِيْ مَغارِبِها: حیواناتِ وحشی به لانهٔ خود رفتند (غَـرَّبَ) فُلاناً: فلانی را کنار زد و دور کرد (غَرَّبَ) الدَّهْرُ فُلاناً وَ غَرَّبَ الدَّهْرُ عَلَى فُلانٍ: روزگار فلانی را غریب وآوارهٔ از وطن کرد.
(إِغْتَرَبَ يَغْتَرِبُ إِغْتِراباً): به دیارِ غربت رفت، غریب و

آواره شد. تند و تیز و با نشاط و پر دل شد (إِغْتَرَبَ فُلانٌ: فلانی از غریبه‌ها زن گرفت. و در حدیث است که: «إِغْتَرِبُوْا لا تُضْوُوْا»: از غریبه‌ها زن بگیرید تا فرزندانِ نیرومندی داشته باشید و از خودی زن نگیرید که فرزندانِ ضعیفی بزایید.

(تَغَرَّبَ یَتَغَرَّبُ تَغَرُّباً): به دیارِ غربت رفت.

(إِسْتَغْرَبَ یَسْتَغْرِبُ إِسْتِغْراباً) الرَّجُلُ فِی الضَّحِکِ: آن مرد خیلی خندید، از خنده روده بر شد (إِسْتَغْرَبَ) عَلَیْهِ الضَّحِکُ: خنده بر او چیره شد، خنده از دستش گرفت، بسیار خندید، از شدتِ خنده روده بر شد (إِسْتَغْرَبَ) الدَّمْعُ: اشک سرازیر شد، جاری شد (إِسْتَغْرَبَ) الشَّیْءَ: آن چیز را ناآشنا و عجیب و غریب شمرد یا به نظرش عجیب و غریب آمد.

(الغارِب): وسطِ دو شانه، سر دوش، کاهل. از کوهانِ شتر تا گردن. فاصلهٔ میانِ گردنِ شتر و کوهانِ آن. و هنگامی که می‌خواهند شتر را رها کنند که خود بچرد دوال افسارش را بر روی کاهل آن می‌اندازند و یله‌اش می‌کنند. و به انسان گویند: (حَبْلُک عَلَی غارِبِک): آزادی، به هر کجا می‌خواهی برو، و این جمله را بطورِ کنایه برایِ طلاق به کار می‌برند. [علی‌علیه‌السلام امیر المؤمنین در خطبهٔ سومِ نهج البلاغه یا شقشقیه می‌فرماید: «لَأَلْقَیْتُ حَبْلَها عَلَی غارِبِها»: هر آینه می انداختم افسار آن (خلافت) را بر روی کاهلش و آن را یله می‌کردم. ب] قسمتِ فرازینِ هر چیز، بالاترین نقطهٔ چیزی. ج غَوارِب (غَوارِبُ) الْماءِ: موجهایِ کوه پیکر آب.

(الغارِبانِ): دو طرفِ کوهانِ شتر از جلو و عقب.

(الغُراب): کلاغ. انواعی دارد که هر کدام را به یک نام می‌نامند، مثل: الغُداف، الأَعْصَم و الزّاغ. (الغُرابُ) الْأَبْقَعُ: کلاغِ سیاه و سفید (الغُرابُ) الْأَسْوَدُ: کلاغِ سیاه یک دست. و عرب صدایِ کلاغ را در آغاز سفرِ بدشگون می‌داند و به کلاغی که در آغازِ سفرِ انسان قارقار کند می‌گویند: (غُرابُ) الْبَیْنِ: کلاغِ جدایی. و عرب در سیاهی و سحر خیزی و جدایی و دوری و هوشیاری و بر حذر بودن به کلاغ مثل می‌زند. گویند: «بَکَّرَ بُکُوْرَ الْغُرابِ»: همچون کلاغ سحرخیز شد. «فلانٌ أَحْذَرَ مِنَ الْغُرابِ»: فلانی از کلاغ بر حذرتر و مراقبتر است (طارَ غُرابُهُ): پیر و سالخورده شد «دُونَ هٰذا شَیْبُ الْغُرابِ»: پیر شدن کلاغ از این آسانتر است. [کنایه از کار سخت و ناشدنی است چون عرب معتقد است که کلاغ اصلاً پیر نمی‌شود، این ضرب‌المثل می‌گوید: بر فرض محال اگر کلاغ هم پیر شود باز هم از این کار آسانتر است. ب] (أَرْضٌ لایَطِیْرُ غُرابُها): سر زمینَ سرسبز و خرم. ج غِرْبان، و أَغْرُب، و أَغْرِبَة (الغُرابُ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: ابتدا و تیزیِ هر چیز. گویند: (غُرابُ) الفَأْسِ: لبهٔ تیشه (غُرابُ) السَّیفِ: لبهٔ شمشیر.

(الغَرْب): سمتِ مغرب که آفتاب در آن سو غروب می‌کند. مغرب زمین، غرب که در مقابل شرق است. اول و تیزی و لبهٔ هر چیز. گویند: (غَرْبُ) السَّیْفِ و السِّکِّیْنِ و الْفَأْسِ و نَحْوِ ذٰلِکَ: لبهٔ شمشیر و کارد و تیشه و امثال اینها. پشتِ کار و نشاط داشتن و کاری را تا آخر دنبال کردن. تیزی و تندی و برش و توانایی. گویند: (فِیْ لِسانِهِ غَرْبٌ): در زبانِ او تیزی و برش و توانایی هست (أَخافُ عَلَیْهِ غَرْبَ الشَّبابِ): از تندی و غرور جوانی بر او می‌ترسم (سَیْفٌ غَرْبٌ): شمشیرِ تیز و برا (فَرَسٌ غَرْبٌ): اسبی که بسرعت می‌دود و گویا خود را به جلو پرتاب می‌کند و پی در پی خیز بلند می‌گیرد و می‌دود. دلوِ بزرگ از پوستِ گاو. اشک، سرشک. مجرایِ اشک یا مجرایِ اشک بر رویِ صورت. گوشهٔ راستِ چشم. گوشهٔ چپِ چشم. زیادی و کثرتِ آبِ داخلِ دهان (أَصابَهُ سَهْمُ غَرْبٍ، و أَصابَهُ سَهْمٌ غَرْبٌ): به تیرِ غیب مبتلا شد، تیری به او خورد که افکننده‌اش معلوم نبود. ج غُرُوْب.

(الغَرَب): زر، طلا. سیم، نقره. قدح، پیاله، ساغر. شراب، مشروب الکلی. آبی که در فاصلهٔ حوض و چاه از دلو می‌ریزد و بسرعت تغییر بو می‌دهد. نوعی

درخت که از آن تیر می‌تراشند. و در شام بـه درخت تبریزی گویند. و در مصر به درختی گویند که نامِ دیگر آن «شَعْرُ الْبِنْتِ، یا أُمُّ الشُّعُوْرِ» است. [و شاید مراد بید مجنون یابید سـبدبافی بـاشد. ب]. مـرضی است کـه باعثِ ریزشِ مـویِ اطـرافِ چشـم و پـوزۀ گـوسفند می‌شود (بِعَیْنَیْهِ غَرَبٌ): چشمهایِ او همیشه آبـریَزش دارد.

(الغَرْبَة): دوری و بُعد، غربت. تندی و تیزی و حدَّت.

(الغُرْبَة): دُوری، آوارگی، غربت. سـفیدِ یک دست یـا سفیدیِ یک دست.

(الغَرْبِیّ) مِنَ الشَّجَرِ: قسمتِ غربیِ درخت که آفـتاب در هنگامِ غروب بر آن می‌تابد. غربی، مـنسووب بـه الغَرْب؛ ضِّدِ شرقی.

(الغَرِیْب): سخن ناآشنا و عجیب و غریب. آدمِ ناآشنا و بیگانه، اجنبی، غریبه، غریب. ج غُرَباء.

(الغَرِیْبَة): مُؤَنَّثِ الغَرِیْب. سخنِ نـاآشنا و نـامأنوس و عجیب و غریب.

(المَغْرِب): جایِ غروبِ آفتاب، مغرب. زمانِ مـغرب، هنگامِ غروبِ آفتاب، مغرب. جهت و سـمتِ مـغرب، یکی از جهاتِ اربعه (بِلادُ الْمَغْرِبِ): سرزمینهایی که در شمالِ افریقا قرار دارند و عـبارتند از: لیـبی، تـونس، الجزائر و مراکش (مَمْلَکَةُ الْمَغْرِبِ): کشورِ مغرب که در غربِ الجزائر قرار دارد، مراکش.

(المُغْرِب): هر چیز پوشاننده و ساتر (عَنْقاءُ مُغْرِبٌ، وَ عَنْقاءُ مُغْرِبٍ): پرنده‌ای است بـزرگ و دور پـرواز. و گفته‌اند: مـرغ افسـانه‌ای است. [ایـن هـمان سیمرغ افسانه‌ای خودمان است.ب].

(المَغْرِبان): مشرق و مغرب.

(المُغْرِبَة): عَنْقاءُ مُغْرِبَةٌ؛ پرندۀ افسانه‌ای، سیمرغ.

(المُغَرِّب): شَأْوٌ مُغَرِّبٌ: یک نفس تا دور دست دویدن. پایانِ دور و دراز.

(المُغَرِّبَة): مُؤَنَّثِ المُغَرِّب (هَلْ مِنْ مُغَرِّبَةِ خَبَرٍ): آیـا از جاهای دور خبری جدید می‌باشد؟

* **غرب ـ (الغِرْبِیْب)**: نوعی انگورِ خوب. پیرمردی که ریشِ خود را با خضاب سیاه مـی‌کند. بسـیار سـیاه، خیلی مشکی. و بیشتر برایِ تأکید می‌آید، مـی‌گویند: (أَسْوَدُ غِرْبِیْبٌ): سیاهِ بشدت سیاه. ج غَـرابِـیْب خـدا می‌فرماید: ﴿وَ مِنَ الْجِبالِ جُدَدٌ بِیْضٌ وَ حُمْرٌ مُـخْتَلِفٌ أَلْوانُها وَ غَرابِیْبُ سُوْدٌ﴾: و از کوهها راهها یا شیارهایِ سفید و سرخ که رنگهایِ آن گوناگون است و سیاههای قیرگون.

* **غربل ـ (غَرْبَلَ یُغَرْبِلُ غَـرْبَلَةً)** فُـلانٌ فِـی الأَرْضِ: فلانی در زمین سفر کرد و رفت (غَرْبَلَ) الْحَبَّ وَ نَحْوَهُ: دانه و امثالِ آن را غربال کرد، الک کرد (غَرْبَلَ) الْقَوْمَ: آن قوم را قتلِ عام کرد (غَرْبَلَ) الْبَلَدَ و النّاسَ : به کشف و بررسیِ مسائلِ آن سرزمین یا مردم پرداخت تـا از کارهایِ آنان سردر بیاورد. گویند: «مَنْ غَرْبَلَ النّـاسَ نَخَلُوْهُ»: هر کس مردم را الک کند مردم او را غـربال می‌کنند.

(الغِـرْبال): دف، دف و دایـره. الک، غـربال، غـربیل، گربال. مردِ سخن‌چین و نمّام. ج غَرابِیْل

(العَظْمُ الْغِرْبالِیّ): استخوانی که میانِ مغزِ سـر و بـینی قرار دارد.

(المُغَرْبَل) مِنَ الرِّجالِ: مردِ برگزیده و نیکو.

(المُغَرْبِل): کسی که کارش الک کردن کردنِ حـبوبات است.

* **غرث ـ (غَرِثَ یَغْرَثُ غَرَثاً)**: گرسنه شد، گشنه شـد، گسنه شد.

(غَرَّثَهُ یُغَرِّثُهُ تَغْرِیْثاً): گرسنه‌اش کرد.

(الغَرْثان): گرسنه، گشنه، گسنه (غَـرْثانُ فَأَرْبُکُـوْا لَـهُ): گرسنه است پس برایِ او ترید کنید. در رَبک گذشت. ج غَرْثَی، و غَراثَی و غِراث.

(الغَـرْثَی): مُـؤَنَّثِ الغَـرثان. ج غِـراث (إمْـرَأَةٌ غَـرْثَی الْوِشاحِ): زنِ کمر باریک و شکم کوچک.

* **غرد ـ (غَرِدَ یَغْرَدُ غَرَداً)** الطّائِرُ و الإِنْسـانُ: پـرنده و انسان آواز خواندند، چهچهه زدند.

(أَغْرَدَ يُغْرِدُ إِغْراداً) الطّائِرُ و الْإِنْسانُ: پرنده و انسان آواز خواندند، چهچهه زدند (أَغْرَدَ) الطّائِرُ الْإِنْسانَ: پرنده با آواز و چهچهۀ خود انسان را به وجد آورد، به طرب در آورد. گویند: (سَمِعْتُ قُمْرِيًّا فَأَغْرَدَنِيْ): آوازِ یک قمری به گوشم رسید و مرا به وجد و طرب در آورد.

(غَرَّدَ يُغَرِّدُ تَغْرِيْداً) الطّائِرُ و الْإِنْسانُ: پرنده و انسان چهچهه زدند، آواز خواندند.

(إِسْتَغْرَدَهُ يَسْتَغْرِدُهُ إِسْتِغْراداً): به آواز خوانی و چهچهه زدن وادارش کرد.

(الأُغْرُوْدَة): چهچهۀ پرنده و انسان، آوازِ انسان و مرغان. ج أَغارِيْد. گویند: (طائِرٌ أَوْ مُغَنٍّ مُسْتَمْلَحُ الْأَغارِيْدِ): پرنده یا خوانندۀ خوش صدا.

(الغَراد): نوعی قارچ و سماروغ. ج غِراد.

(الغَرِد): آوازخوان، چهچهه زننده.

(الغَرْد): نوعی قارچ و سماروغ. خانهٔ از نی یا از درخت. خانه‌ای که سقفش چوبی است. دکانِ می فروشی هر چند از چوب نباشد، میکده. ج غِراد.

(الغِرِّيْد): آوازخوان، چهچهه زننده.

* غرّ ـ (غَرَّ يَغِرُّ غَرارَةً، و غِرَّةً) الرَّجُلُ: آن مرد نادان و غافل و گول شد (غَرَّ) الْماءُ: آب به زمین فرو رفت.

(غَرَّ يَغُرُّ غَرًّا، و غُرُوْراً) فلانا: فلانی را فریفت، او را با وعده‌هایِ دروغین تطمیع کرد و فریب داد. گویند: (غَرَّهُ) الشَّيْطانُ و نَحْوُهُ: شیطان و امثالِ آن او را فریب داد (غَرَّتْهُ) الدُّنْيا: دنیا او را فریفت (ما غَرَّکَ بِکَذا): چه چیزی تو را فریب داد که چنین یا چنان جرأتی کردی؟ خدا می‌فرماید: ﴿يٰأَيُّهَا الْإِنسانُ ما غَرَّکَ بِرَبِّکَ الْکَرِيْمِ﴾: ای انسان چه چیزی جرأت داد تو را نسبتِ به پروردگارِ گرامی‌ات؟ (غَرَّ) فُلاناً: از غفلتِ فلانی استفاده کرد و با او آن کرد که می‌خواست.

(غَرَّ يَغُرُّ غَرًّا، و غِراراً) الطّائِرُ فَرْخَهُ: پرنده با منقار به جوجه‌هایِ خود غذا داد.

(غَرَّ يَغَرُّ غَرَراً، و غَرارَةً): دارای «الغُرَّة» شد، مثلاً اسب پیشانی سفید شد یا هلالِ اول ماه پیدا شد و غیره که در الغُرَّة می‌آید. سفید شد. گویند: (غَرَّ) وَجْهُهُ: چهره‌اش سفید شد (غَرَّ) الْفَرَسُ: پیشانیِ اسب سفید شد (غَرَّ) الرَّجُلُ: آن مرد بزرگ و پیشوا و سرور شد. کارهایِ نیک و با ارزش انجام داد (غَرَّ) الرَّجُلُ: آن مرد گول و کودن شد.

(غارَّتْ تُغارُّ مُغارَّةً، و غِراراً) السُّوْقُ: بازار کساد شد (غارَّتْ) النّاقَةُ: شتر کم شیر شد (غارَّ) التَّحِيَّةَ: سلام و تحیتی ناقص گفت (غارَّ) الطّائِرُ أُنْثاهُ: پرندۀ نر به جفتِ خود غذا داد یا با منقارِ خود غذا در دهانِ آن گذاشت.

(غَرَّرَ يُغَرِّرُ تَغْرِيْراً، و تَغِرَّةً) بِهِ: او را در معرضِ خطر و نابودی درآورد، او را آسیب پذیر گردانید. گویند: (غَرَّرَ) بِنَفْسِهِ و مالِهِ: خود و مالِ خود را به خطر انداخت (غَرَّرَ) الْغُلامُ: پسربچه اولین دندانِ شیری‌اش درآمد که گویا سفیدیِ دندانش پیدا شده است (غَرَّرَتْ) ثَنِيَّتَا الْغُلامِ: دو دندانِ پیشینِ کودک درآمد (غَرَّرَ) الطَّيْرُ: پرنده بال گشود تا بپرد (غَرَّرَ) الْقِرْبَةَ: مشک را پر کرد.

(إِغْتَرَّ يَغْتَرُّ إِغْتِراراً) فُلانٌ: فلانی غافل شد، غفلت کرد (إِغْتَرَّ) بِکَذا: با فلان چیز فریب خورد، به آن چیز گول خورد (إِغْتَرَّ) فُلاناً: در پی غافلگیر شدنِ فلانی برآمد (إِغْتَرَّ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار ناگهان برایِ فلانی پیش آمد و او را غافلگیر کرد.

(تَغَرَّرَ يَتَغَرَّرُ تَغَرُّراً) الْفَرَسُ: اسب پیشانی سفید شد. گویند: (تَغَرَّرَ) الْفَرَسُ وَ تَحَجَّلَ: در پیشانی و دست و یا در دستهای اسب سفیدی پیدا شد.

(إِسْتَغَرَّ يَسْتَغِرُّ إِسْتِغْراراً): غافل شد، غفلت کرد. گول خورد، کلاه برسرش رفت (إِسْتَغَرَّ) فُلاناً: بطورِ ناگهانی بر فلانی وارد شد و او را غافلگیر کرد.

(الأَغَرّ): بزرگوار، ارجمند، گرامی، پیشوایِ شریف و بزرگِ قوم. زیبا، نیکو. سفید. اسبِ پیشانی سفید. معروف، مشهور. گویند: (يَوْمٌ أَغَرُّ): روزی معروف و مشهور. ج غُرّ.

(الغارّ): غافل، غفلت زده، مغرور، گول. مقتّی و چاه‌کن.

(الغِرار): لبه و تیزیِ شمشیر و امثالِ آن. الگویِ ساختِ سرنیزه و پیکانِ تیر. گویند: (ضَرَبَ نِصالَهُ عَلَی غِرارٍ واحدٍ): پیکانها و سرنیزه‌هایِ خود را بر یک الگو درست کرد (ضَرَبَ عَلَی غِرارِهِ): بر راهِ او رفت، بر طریقهٔ او رفت. خوابِ اندک و امثالِ آن. گویند: (ماذُقْتُ‌النَّوْمَ إلّا غِراراً): نخوابیدم مگر اندکی (مالَبِثْتُ عِنْدَهُ إلّا غِراراً): نماندم نزدِ او مگر زمان اندکی (جاءَنا عَلَی غِرارٍ): با عجله به نزد ما آمد (لَـبِثَ الْـيَوْمُ غِـرارَ شَهْرٍ): امروز به اندازهٔ یک ماه گذشت (الغِـرارُ) مِـنَ الصَّلاةِ: ناقص انجام دادنِ ارکانِ نماز. ج أَغِرَّة.

(الغَرارَة): غفلت، بی‌خبری، بی‌توجهی، فراموشی. کم سن و سال بودن (کانَ ذٰلِکَ عَلَی غَرارَتِیْ): آن در زمانِ کم سالیِ من بود.

(الغِرارَة): جوال، گوال، گاله. ج غَرائِر.

(الغَرّ): لبهٔ شمشیر. شیارِ در زمین. چینِ لباس یا چین پوستِ حیوان، تایِ لباس یا تای پوست و چرم. گویند: (طَوَی الثَّوْبَ عَلَی غَرِّهِ): لباس را رویِ چینِ خودش تا زد و جمع کرد (طَوَیْتُ فُلاناً عَلَی غَرِّهِ): فلانی را در همان حالی که بود گذاشتم و رفتم بدونِ این که از کارِ او سر در بیاورم. غذایی که پرنده در دهانِ جوجه‌اش می‌گذارد. ج غُرُوْر.

(الغِرّ): آدمِ ساده لوح، فریب خورده، بی‌تجربه، خام، چه زن باشد چه مرد. ج أَغْرار، و غِرار.

(الغُرّ): پرنده‌ای است آبزی و پابلند سیاه رنگ با سری سفید که در کنارِ مردابها و آبگیرها زندگی می‌کند. چه مذکر باشد چه مؤنث.

(الغَرَر): خطر، در معرضِ نابودی قرار گرفتن. در معرض نابودی قرار دادن (بَیْعُ الْغَرَرِ): معامله‌ای که دو طرف ندانند که کالا چگونه است یا اطمینانی بر تسلیمِ کالا نباشد، مثل: فروختنِ ماهیِ در آب و پرندهٔ در هوا (حَبْلٌ غَرَرٌ): طنابِ غیرِ قابلِ اطمینان.

(الغَرّاء): مُؤَنَّثِ الأَغَرّ (لَیْلَةٌ غَرّاءُ): شبِ به یادماندنی و معروف و مشهور.

(الغُرَّة) مِنْ کُلِّ شَيْءٍ: نوبرِ هر چیز، قسمتِ آغازین و برترِ هرچیز. سفیدیِ پیشانیِ اسب (الغُرَّة) مِنَ الشَّهْرِ: شبِ اولِ ماه که دنبالِ هلال می‌گردند (الغُرَّة) مِنَ الْهِلالِ: رؤیتِ هلال (الغُرَّةُ) مِنَ الأَسْنانِ: ابتدایِ رویشِ دندان و سفیدیِ آن (الغُرَّةُ) مِنَ الرَّجُلِ: چهره، روی، صورتِ انسان. به هرنوری که پیدا شود و به سفیدهٔ صبح که پیدا شود نیز غُرَّة گویند (الغُرَّةُ) مِنَ الْقَوْمِ: پیشوا و بزرگِ قوم (الغُرَّةُ) مِنَ الْمَتاعِ : برگزیدهٔ کالا، نوبرِ جنس، سرگلِ جنس. ج غُرَر (الغُرَر) أَیْضاً: سه شبِ اولِ هر ماهِ قمری.

(الغِرَّة): غفلت، بی‌توجهی، بی‌خبری. ج غِـرَر. زن یا دخترِ ساده لوح و گول و فریب خور.

(الغَرُوْر): فریبنده، مایهٔ فریب، هرچه باعثِ گول و فریبِ انسان باشد، مثلِ: جاه و مقام، خواسته‌ها و رغبتها و شهوات. انسانی که دیگری را فریب دهد. شیطانِ فریبکار. خدا می‌فرماید: ﴿وَ غَرَّکُمْ بِاللهِ الْغَرُوْرُ﴾: فریب داد شما را دربارهٔ خدا فریب دهنده‌ای. دارویِ غرغره.

(الغَرِیْر): فریب خورده، ساده لوح، مغرور. جوانِ خام و بی‌تجربه و مغرور. ج أَغِرَّة، و أَغِرّاء. خلقتِ زیبا، آفرینشِ نیکو. زندگانیِ مرفه، ناز و نعمت. سرپرست، ضامن، کفیل. ج غُرّان (أَنا غَرِیْرُکَ مِنْ فُلانٍ): من تو را از فلان کس برحذر می‌دارم (أَنا غَرِیْرُکَ مِنْ هٰذا الأَمْرِ): مثلی است برای دانش و اطلاع و آگاهی.

(الغُرَیْر): حیوانِ گورکن. شترِ نر. مثَلِ جدید می‌گوید: «أَثْمَنُ مِنْ غُرَیْرٍ»: گران بهاتر از شترنر.

(المُغارّ): شتری که شیرش کم شده است. ج مَغارّ.

(المَغْرُوْر): فریفته شده، مغرور، فریب خورده.

*غرز ـ (غَرَزَتْ تَغْرِزُ غَرْزاً) الْجَرادَةُ: ملخ دم به زمین کوبید تا تخم ریزی کند (غَرَزَ الشَّيْءَ فِی الشَّيْءِ: آن چیز را در چیزی فرو برد. گویند: (غَرَزَ الإِبْرَةَ فِي الثَّوْبِ: سوزن را در پارچه یا لباس فرو برد (غَرَزَ الْعُوْدَ وَ نَحْوَهُ فِي الأَرْضِ: چوب و امثالِ آن را در زمین

فرو برد (غَرَزَ) الرّاكِبُ رِجْلَهُ فِي الْغَرْزِ: سوار پای خود را در زین گذاشت تا سوار شود.
(غَرِزَ يَغْرَزُ غَرْزاً): از مخالفتِ با پادشاه دست کشید و فرمان بردار شد و در رکابِ او قرار گرفت.
(أَغْرَزَ يُغْرِزُ إِغْرازاً) الْوادِيُ: دره گیاهی به نامِ «الغَـرَز» رویانید (أَغْرَزَ) الشَّيْءَ: آن چیز را در جایی فرو برد.
(غَرَّزَ يُغَرِّزُ تَغْرِيْزاً) الشَّيْءَ فِـي الشَّـيْءِ: آن چـیز را در چیزی دیگر فرو برد (غَرَّزَ) الْإِبْرَةَ فِي الثَّوْبِ: سوزن را در پارچه فرو برد (غَرَّزَ) الْعُوْدَ وَ نَـحْوَهُ فِـي الْأَرْضِ: چـوب و امـثال آن را در زمـین فـرو بـرد (غَـرَّزَتْ) الْجَرادَةُ: ملخ دم به زمین کوبید تا تخم ریزی کند (غَرَّزَ) فُلانٌ الْغَنَمَ: فلانی گوسفند را در صبح و شب دوشید و ظهر ندوشید تا فربه شود.
(إِغْتَرَزَ يَغْتَرِزُ إِغْتِرازاً) رِجْلَهُ فِي الغَرْزِ: پای در رکـاب کرد تا سوار شود.
(التَّـغْرِيْز): نـهالِ خـرما کـه از درخت جـدا کـرده و می‌کارند یا از جایی به جای دیگر برده و می‌کارند. ج تَغارِيْز.
(الغارِز): گویند: (هُوَ غارِزٌ فِيْ سِنَتِهِ): او نادان و جاهل است.
(الغَرْز): رکابِ پوستی که پا را در آن گذاشـته سـوار می‌شوند. در حدیث است که: «كانَ إِذا وَضَعَ رِجْلَهُ فِي الْغَرْزِ يُرِيْدُ السَّفَرَ يَقُوْلُ: بِسْمِ اللهِ»: بود زمانی که پا در رکاب می‌کرد که به سفر برود می‌گفت: بسم‌الله (إِلْـزَمْ غَرْزَ فُلانٍ): تابع امر و نهی فلانی باش (أُشْدُدْ يَـدَيْكَ بِغَرْزِهِ): به آن جنگ بزن و به آن متمسک شو و آن را بچسب. آنچه در زمین فرو برده‌اند. شاخه‌ای کـه بـه درختِ مو پیوند زده‌اند. ج غُرُوْز.
(الغَرَز): گـیاهی است یک سـاله کـه بـر روی زمـین گسـترده مـی‌شود و شـاخه‌های زیـادی از ریشـه می‌رویاند، میوهٔ آن سه گوش و سطح میوهٔ آن صـاف است.
(الغَرِيْزَة): سرشت، قریحه، نهاد (الغَرِيْزَةُ): (فِي الْفَلْسَفَةِ): غریزه، چیزهایِ غریزی، فطری. ج غَرائِز.
(المَغْرَز): جایی که ملخ در آن تخم ریزی کرده است. ج مَغارِز.
(المَغْرِز): هر جایی که بیخ و ریشـهٔ چـیزی را در آن قرار داده‌اند. گویند: (مَغْرِزُ) الضِّلَعِ: جای بیخ دنـده در بدن (مَغْرِزُ) الضِّرْسِ: جایی که بیخِ دندان در آن قـرار گرفته (مَغْرِزُ) الرِّيْشَةِ وَ نَحْوِها: جایِ پَرِ پرنده در بدنِ مرغ که بیخِ پر در آن قرار دارد. و امثالِ آن. ج مَغارِز.
*غرس ـ (غَرَسَ يَغْرِسُ غَرْساً) الشَّجَرَ وَ نَحْوَهُ: درخت و امثالِ آن را کاشت (غَرَسَ) فُلانٌ عِنْدِيْ نِعْمَةً: فلانی به من خوبی کرده و نیکی و احسانی در نزدِ من کاشته است.
(أَغْرَسَ يُغْرِسُ إِغْراساً) الشَّجَرَ: درخت را کاشت.
(إِغْتَرَسَ يَغْتَرِسُ إِغْتِراساً) الشَّجَرَ: درخت را کاشت.
(الغِراس): نهالِ درخت. زمانِ نهال کاری.
(الغِراسَة): نهالِ خرما.
(الغَرس): نهالِ کشت شده (أَنا غَرْسُ يَدِهِ): من کاشته و پرورش یافتهٔ دستِ اویم (نَحْنُ غَرْسُ يَدِهِ): ما کاشته و پرورش یافتهٔ دستِ اوییم. ج غِراس، و أَغْراس
(الغِرْس): نهالِ درخت، آن چه کاشته می‌شود. پـوستهٔ نازکی است برسرِ کودک هنگامی که از مـادر زایـیده می‌شود. ج أَغْراس.
(الغَرِيْس): کشت شده، کاشته شده.
(الغَرِيْسَة): خرمابن در آغازِ رویش. هسته‌ای که آن را می‌کارند. نهالِ درخت و خرما از هنگامی کـه کـاشته می‌شود تا زمانی که جان بگـیرد و مـحکم شـود. ج غَرائِس، و غِراس.
(المَغْرِس): جایِ کاشتنِ نهال و درخت، نـهالستان. ج مَغارِس.
(المَغْرُوْس): کاشته شده، نهالِ کشت شده.
*غرض ـ (غَرَضَ يَغْرِضُ غَرْضاً) فُلانٌ: فلانی صـبحِ زود واردِ آبشخور شد (غَرَضَ) السِّقاءَ وَ نَحْوَهُ: مشک و غیره را پر کـرد. خـیک را تکـان داد و وقـتی کـه

دانه‌هایِ چربی رویِ دوغ آن پیدا شد آن را خالی کرد و به خوردِ مردم داد (غَرَضَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تازه تازه چید. از آن چیز دست باز داشت و آن را انجام نداد (غَرَضَ) لَهُ غَرِیْضاً: شیر تازه دوشیده به او داد و نوشانید (غَرَضَ) السَّخْلَ: بزغاله را پیش از وقت از شیر گرفت.

(غَرِضَ یَغْرَضُ غَرَضاً) إِلَیْهِ: دلش برایِ او پر کشید، مشتاق و آرزومندِ او شد (غَرِضَ) مِنْهُ: از او به ستوه آمد، دلتنگ شد (غَرِضَ) بِالْمُقامِ: از ماندن دلگیر و خسته شد و به ستوه آمد.

(غَرُضَ یَغْرُضُ غِرَضاً، و غَراضَةً): ترو تازه شد، تروتازه و آبدار و سبز و خرم شد.

(أَغْرَضَ یُغْرِضُ إِغْراضاً) الرَّجُلُ: آن مرد از گفتار و کردارِ خود هدفی داشت، قصدی داشت، چیزی را دنبال می‌کرد (أَغْرَضَ) لِلْقَوْمِ غَرِیْضاً: برایِ آن قوم نان تازه پخت یا غذایِ تازه و چیزِ تازه‌ای که شب مانده نبود درست کرد (أَغْرَضَ) فُلانٌ الْغَرَضَ: فلانی به هدف زد (أَغْرَضَ) الرَّجُلَ: آن مرد را دلتنگ کرد و به ستوه آورد (أَغْرَضَ) الْإِناءَ و نَحْوَهُ: ظرف و مانند آن را پر کرد.

(غَرَّضَ یُغَرِّضُ تَغْرِیْضاً): گوشتِ تازه خورد. شوخی و مزاح کرد، خوشمزگی کرد (غَرَّضَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تازه تازه چید.

(غَرِّضْ): فعل امر است از غَرَّضَ. گویند: (غَرِّضْ) فِیْ سِقائِکَ: خیک و مشکِ خود را پر و لبریز مکن.

(إِغْتَرَضَ یَغْتَرِضُ إِغْتِراضاً) الشَّیْءَ: آن چیز را تازه تازه چید یا از آن دست باز داشت.

(إِنْغَرَضَ یَنْغَرِضُ إِنْغِراضاً) الْغُصْنُ: شاخه کج شد و شکست اما از هم جدا نشد.

(تَغَرَّضَ یَتَغَرَّضُ تَغَرُّضاً) الْغُصْنُ: شاخه تا شد و شکست ولی از هم جدا نشد.

(الإِغْرِیْض): شکوفهٔ نخل و امثالِ آن. تگرگ. هرچیزِ تازه و سفید. ج أَغارِیْض.

(الغارِض): آن که در سپیده دم بر آب وارد می‌شود (أَتَیْتُهُ غارِضاً): اولِ روز به نزد او رفتم، بامدادان به نزدِ وی رفتم (الغارِضُ) مِنَ الأُنُوْفِ: بینی و دماغِ دراز. ج غُرْضان.

(الغَرِض): به ستوه آمده، ملول، دلتنگ.

(الغَرْض): تنگِ پالان. بسترِ فرعی و بن بستِ دره. ج غُرْضان، و غِرْضان. تا و چین و پلیسه، تاخوردگی. لاغر شدن تن فربه که باعث برجای ماندن چین و چروک بر رویِ پوست می‌شود. ج غُرُوْض، و أَغْراض (طَوَیْتُ الثَّوْبَ عَلیٰ غُرُوْضِهِ): جامه را برهمان تاخوردگیِ خودش تا زدم و جمع کردم یا با چین و چروکِ خودش جمع کردم. کنایه است از این که کسی را به حال خود رها کردم. یا به رأی و نظر و کارِ او اعتماد کردم.

(الغَرَض): نشانه، هدف که رویِ آن تیراندازی را تمرین می‌کنند. هدف، قصد، مقصود، خواسته، مراد (فَهِمْتُ غَرَضَکَ): مقصودِ تورا دانستم. ج أَغْراض.

(الغُرْضان) فِی الْأَنْفِ: دو پرکِ بینی.

(الغَرِیْض): گوشت و هرچیزِ تازه. هر چیزِ تر و تازه و سفید. هر ثروت و دارایی تازه به دست آمده و نو. مطرب و آواز خوانِ خوش صدا و خوب. آبی که سحرگاهان و بامدادان بر آن وارد شوند. آبِ باران.

(الغَرِیْضَة): دانه‌ها و حبوباتی که نرسیده و سبز سبز آنها را می‌چینند، مثلِ گندم و جوِ سبز که می‌چینند و بریان کرده می‌خورند.

(المُغْرِض): کسی که با گفتار یا کردارِ خود مقصودی را بیان و مشخص می‌کند.

(المَغْرُوْض): آبِ باران.

* **غرغر** ـ (غَرْغَرَ یُغَرْغِرُ غَرْغَرَةً) الرَّجُلُ: آن مرد غرغره کرد، آب یا دارو را در دهان چرخانید و بیرون ریخت. گویند: (غَرْغَرَ) بِالْماءِ أَوْبِالدَّواءِ: با آب یا دارو غرغره کرد (غَرْغَرَتْ) الرُّوْحُ: روح در وقتِ مردن و بیرون آمدنِ از گلو غرغر و صدا کرد (غَرْغَرَتْ)القِدْرُ:

دیگ غلغل کرد و جوش زد (غَرْغَرَ) اللَّحْمُ: گوشت در هنگامِ بریان شدن جزجز کرد.

(تَغَرْغَرَ یَتَغَرْغَرُ تَغَرْغُراً) بِالْماءِ أَوِالدَّواءِ: با آب یـا دارو غرغره کرد (تَغَرْغَرَتْ) عَیْناهُ: اشک در چشمانش جمع شد و گردش کرد.

(الغِرْغِر): مرغِ مصری، مرغِ شاخدار.

(الغَرْغَرَة): غرغره، غرغره کردن. داروی غرغره.

*** غرف** - (غَرَفَ یَغْرِفُ غَرْفاً) الْغَرْفَ و الشَّیْءَ: درختِ غرف را قطع کرد. آن چیز را قطع کرد و بـرید. آن را خم کرد و شکست (غَرَفَ) النّاصِیَةَ: موي جلوِ پیشانی را چید (غَرَفَ) الْجِلْدَ: پوست را با درختی به نامِ غرف دباغی کرد (غَرَفَ) الْماءَ وَ نَحْوَهُ بِیَدِهِ أَوْ بِالْمِغْرَفَةِ: آب و امثالِ آن را با کفِ دست یا با ملاقه برداشت.

(أَغْرَفَ یُغْرِفُ إِغْرافاً) الْاَسَدُ: شیر به کنامِ خود رفت، به بیشه رفت.

(إِغْتَرَفَ یَغْتَرِفُ إِغْـتِرافاً) الْـماءَ بِـیَدِهِ: آب را بـا مشت برداشت. خدا می‌فرماید: ﴿إِلّاَمَنِ اغْتَرَفَ غُرْفَةً بِیَدِهِ﴾: مگر آن که با کفِ دستش مشت کند و بخورد.

(إِنْغَرَفَ یَنْغَرِفُ إِنْغِرافاً) الشَّیْءُ: آن چیز بریده و قطع شد یا تا و شکسته شد، مثل شاخهٔ درخت که تا می‌کنند و می‌شکنند. یا با ملاقه و یا با مشت برداشته شد.

(تَغَرَّفَهُ یَتَغَرَّفُهُ تَـغَرُّفاً): هـر چـیزی را کـه داشت از او گرفت.

(الغارِف): کسی که با مشت آب و غیره را بر می‌دارد. کسی که با ملاقه چیزی را برمی‌دارد. ج غُرَّف

(الغارِفَة): مُؤَنَّثِ الغارِف. ج غَوارِف.

(الغُرافَة): آب و غیره که مشت کنند و بردارند.

(الغَرّاف): صیغهٔ مبالغهٔ الغارِف است؛ بسیار بـردارنـدهٔ آب و غیره با مشت. آن که خیلی با ملاقه چـیزها را برمی‌دارد (الغَرّافُ) مِنَ الْخَیْلِ: اسبی که گامها را گشاد برمی‌دارد (الغَرّافُ) مِنَ الْأَنْهُرِ: نهرِ پر آب (الغَرّافُ) مِنَ الْغَیْثِ: بارانِ زیاد.

(الغَرْف): درختِ کوچکی است که ارتفاعش تا سه متر می‌رسد، بومِ آن در مصر، آفریقا، هند و جزیرةالعرب است، برگهای آن دراز یا شـبیه نـیزه است، مـیوهٔ آن گوشتدار و پرتقالی رنگ است.

(الغَرَف): نوعی ارزن، نوعی گاورس.

(الغَرَفَة): واحِدِ الغَرَف.

(الغُرْفَة): یک مشت آب و امثالِ آن، یک مشت از چیز برداشته شده. ج غِراف. طبقهٔ دوم (روی هـمکف) بـه بالای ساختمان. ج غُرَف، و غُرُفات. خدا مـی‌فرماید: ﴿وَ هُمْ فِی الْغُرُفاتِ آمِنُوْنَ﴾: و آنان در طبقات بالا در امنیتند (الْغُرْفَةُ) التِّجارِیَّةُ: اتاق بازرگانی. اعضای اتاق بازرگانی (الغُرْفَةُ) الزِّراعِـیَّةُ: اتـاق کشـاورزی. غـرفه کشـــاورزی. اعـــضای اتـــاق کشـاورزی. کـل ایـن اصطلاحات جدید است.

(الغَرُوْف): بِئْرٌ غَرُوْفٌ: چاهی که می‌توان با مشت از آن آب برداشت (طُنْبُوْرٌ أَوْ دَلْوٌ غَـرُوْفٌ): دولاب یـا دلوِ بزرگ که خیلی آب می‌گیرد.

(الغَرِیْف): درختِ انبوه و درهم فـرورفته از هـر نـوع درخت. بیشه، نیزار، نیستان، جـنگل (طُـنْبُوْرٌ أَوْ دَلْـوٌ غَرِیْفٌ): دولاب یا دلوِ بزرگ که خیلی آب می‌گیرد.

(الغَرِیْفَة): درختِ انبوه و درهم فرورفته، بیشه، نـیزار، نیستان، جنگل. دولاب یا دلوِ بـزرگ کـه خـیلی آب می‌گیرد.

(المِغْرَفَة): ملاقه، چمچه. ج مَغارِف.

*** غرق** - (غَرِقَ یَغْرَقُ غَرَقاً) فِی الْـماءِ: در آب غـرق شد، در آب غوطه‌ور شد (غَرِقَتْ) السَّفِیْنَةُ: کشـتی در آب فرورفت و غرق شد (غَرِقَ) فِی الدَّیْنِ أَوِ الْبَلْوَی: غرقِ در بدهکاری شد. غرقِ در گرفتاری و مشکلات شد (غَرِقَتْ) الْأَرْضُ: زمین در زیرِ آب فرو رفت.

(أَغْرَقَ یُغْرِقُ إِغْراقاً) فِی الشَّیْءِ: در آن چیز زیاده روی کرد، اغراق کرد، آن چیز را بـیش از حـد انـجام داد (أَغْرَقَ) الرّامِیُ فِی الْقَوْسِ: تیرانداز چـلهٔ کـمان را تـا آخرین حد کشید (أَغْرَقَ) فُلاناً أَوِ الشَّیْءَ فِـی الْـماءِ: فلانی را در آب غرق کرد، آن چیز را در آب غوطه‌ور

کرد (أَغْرَقَ) الْكَأْسَ: جام را لبریز کرد (أَغْرَقَ) أَعْمالَهُ الصّالِحَةَ: کارهای خوبِ خود را با کارهایِ زشت از بین برد.

(غارَقَهُ يُغارِقُهُ مُغارَقَةً): به او نزدیک شد. گویند: (غارَقَتْهُ) الْمَنِيَّةُ: مرگِ او نزدیک شد.

(غَرَّقَ يُغَرِّقُ تَغْرِيْقاً) الرّامِيُ فِي الْقَوْسِ: تیرانداز چلهٔ کمان را تا آخرین حد کشید (غَرَّقَ) الشَّيْءَ فِي الْماءِ: آن چیز را در آب غرق کرد، غوطه‌ور ساخت.

(إِغْتَرَقَ يَغْتَرِقُ إِغْتِراقاً) النَّفَسَ: نفسِ عمیق کشید (إِغْتَرَقَ) الْبَعِيْرُ الْحِزامَ: شکم شتر خیلی برآمده شد بحدی که تنگِ پالانش برایش تنگ شد (إِغْتَرَقَتْ) فُلانَةُ نَظَرَالْقَوْمِ: فلان زن بسیار زیبا نظر تمام آن قوم را به خود جلب کرد (إِغْتَرَقَ) الْفَرَسُ: اسب، خود را به اسبها رسانید سپس از آنها جلو افتاد (تَجارَيْنا فَاغْتَرَقَ فَرَسِي حَلْقَةَ فَرَسِهُ): مسابقه گذاشتیم پس اسبِ من از اسبِ او جلو افتاد (خاصَمَنِي فَاغْتَرَقْتُ حَلْقَتَهُ): با من دشمنی کرد و من بر او پیروز شدم.

(إِسْتَغْرَقَ يَسْتَغْرِقُ إِسْتِغْراقاً) فِي الضَّحِكِ: خیلی خندید، از خنده روده‌بر شد (إِسْتَغْرَقَ) الشَّيْءَ: تمامِ آن چیز را گرفت، آن را ریشه کن کرد (إِسْتَغْرَقَ) الْبَعِيْرُ الْحِزامَ: شکمِ شتر خیلی برجسته شد تا تنگِ پالان برای آن تنگ شد.

(إِغْرَوْرَقَتْ تَغْرَوْرِقُ إِغْرِيْراقاً) الْعَيْنُ: چشم پر از اشک شد.

(الإِغْراق): (فِي الإِقْتِصادِ): روشی است برای تسخیر بازار مصرف یک کشور، بدین روش که سرمایه‌داران کشوری کالای تولیدی خود را در بازار کشوری دیگر به نرخ خیلی پایین عرضه می‌کنند تا سرمایه‌داران آن کشور را با زیانهای هنگفت ورشکسته می‌کنند و رقبا را از بین می‌برند.

(الغارِق): غوطه‌ورِ در آب، غرق شده.

(الغَرِق): غوطه‌ورِ در آب، غرق شده.

(الغَرْق): کشیدن چلهٔ کمان تا آخرین حد. و امثالِ این مطلب.

(الغَرِقَة): مُؤَنَّثِ الغَرِق: غوطه‌ور در آب، غریق، مغروق.

(الغَرِيْق): غوطه‌ورِ در آب، غریق. ج غَرْقَى.

* **غرقأ** ـ (غَرْقَأَتْ تُغَرْقِئُ غَرْقَأَةً) الدَّجاجَةُ: ماکیان تخمِ نیم‌بند گذاشت، تخمی گذاشت که پوسته‌اش سخت نشده بود و پوستِ سخت نداشت (غَرْقَأَتْ) الْبَيْضَةُ: تخم بدونِ پوستهٔ سخت از شکمِ مرغ بیرون آمد.

(الغِرْقِئ): پوستهٔ نازکِ درونيِ تخمِ مرغ و پرنده.

* **غرقد** ـ (الغَرْقَد): گیاهی است شبیهِ عوسج از تیرهٔ بادنجانیها، ساقه و شاخه‌های آن سفید، شاخه‌هایش خاردار، گلهایش دراز گردن و سفیدرو به سبزی، میوه‌اش مخروطی شکل و قابل خوردن است. الغردق نیز نامند.

* **غرقل** ـ (غَرْقَلَ يُغَرْقِلُ غَرْقَلَةً) الرَّجُلُ: آن مرد آب را یک باره بر رويِ سرِ خود خالی کرد (غَرْقَلَتْ) الْبَيْضَةُ و الْبِطِّيْخَةُ: تخم مرغ و پرنده و خربوزه از درون خراب شدند.

(الغِرْقِل): سفیدهٔ تخم‌مرغ.

* **غرل** ـ (غَرِلَ يَغْرَلُ غَرَلاً) الصَّبِيُّ: پوستِ دول و آلت پسر بچه خیلی گنده شد (غَرِلَ) الْعامُ: آن سال خیلی سرسبز و خرم شد (غَرِلَ) الْعَيْشُ: زندگانی مرفه و پرناز و نعمت شد (غَرِلَ) الرَّجُل: آن مرد سست و شُل شد.

(الأَغْرَل): پسر بچه‌ای که پوستِ سرِ دولِ او خیلی گنده و بزرگ شده است. زندگانيِ پر نعمت و مرفه. سالِ خیر، سالِ پر برکت. ج غُرْل.

(الغَرِل): مردِ شُل و سست.

(الغَرْلاء): مُؤَنَّثِ الأَغْرَل.

(الغُرْلَة): پوستِ سرِ دولِ پسر بچه. ج غُرَل.

* **غرم** ـ (غَرِمَ يَغْرَمُ غُرْماً، و غَرامَةً): دچارِ تاوان شد، جریمه شد (غَرِمَ) الدِّيَةَ و الدَّيْنَ: خونبها و بدهی را به جايِ فردِ دیگری بر عهده گرفت و پرداخت کرد (غَرِمَ)

فِي التِّجارَةِ: در تجارت زیان دید.
(أَغْرَمَهُ يُغْرِمُهُ إِغْراماً): جریمه‌اش کرد، تـاوانـی را بـه گردنش گذاشت، به او زیان زد.
(أُغْرِمَ يُغْرَمُ إِغْراماً) بالشَّيْءِ: شیفتهٔ چیزی شد، شیدایِ آن چیز شد، عاشق شد.
(غَرَّمَهُ يُغَرِّمُهُ تَغْرِيْماً): او را جریمه کرد، تاوانـی را بـه گردنِ او گذاشت. به او ضرر زد، زیان رسانید. (جدید)
(الغارِم): کسی که تاوان چیزی بر گردنش افتاده است. در حدیث است که: «الدَّيْنُ مَـقْضِيٌّ و الزَّعِـيْمُ غـارِمٌ»: بدهی پرداخت می‌شود و رهبر(قوم) تاوان‌دهنده است. ج غُرّام.
(الغَرام): عشقِ جانسوز، شیدایـی. شکـنجه و عـذابِ همیشگی. خدا می‌فرماید: ﴿ إِنَّ عَذابَها كـانَ غَـراماً﴾: بدرستی که عذابِ آن همیشگی است.
(الغَرامَة): زیان، خسارت (الغَرامَةُ) فِي الْـمالِ: تـاوان، غرامتی که بر گردنِ انسان واجب شده و باید بپردازد یا مـجازات شـود. گـویند: (حَكَـمَ الْـقاضِيُ عَـلَى فُـلانٍ بِالْغَرامَةِ): قاضی فلانی را به پرداختِ تاوان یا تـحملِ مجازات محکوم کرد.
(الغُرْم): زیان، ضررکردِ مالی.
(الغَرِيْم): طلبکار. بدهکار. ج غُرَماء.
(المَغْرَم): زیان، خسارت، ضـرر. تـاوان، جـریمه. ج مَغارِم و در حدیث است که: «أَعُوْذُ بِاللّٰه مِـنَ الْـمَغْرَمِ وَالْمَأْثَمِ»: به خدا پناه می‌برم از ضرر و زیان و تاوان و گناه و معصیت.
(المُغْرَم): بدهکار، زیربارِبدهی رفـته. شـیدا، شـیفته، عاشق. (إِنَّ فُلاناً لَمُغْرَمٌ بِكَذا): بدرستی که فلانی شیفته و شیدایِ فلان چیز است.

* **غرن** ـ (غَرِنَ يَغْرَنُ غَرَناً) الْعَجِيْنُ عَلَى الْإِنا: خمیر در ظرف خشک شد (غَرِنَ)الرَّجُلُ: آن مرد ضعیف شد.
(الغَرِن): مردِ ضعیف‌شده و رنجور.
(الغَرِيْن و الغِرْيَن): کف آب که در حوض و آبشخور باقی می‌ماند و دیگر قابل نوشیدن نیست. گل و لایِ تر یا خشک که از سیل بر جای می‌ماند. سنگِ رسوبی یا سنگِ رسی (أَتَى بِالطِّرْيَنِ والْغِرْيَنِ): سخت خشمگین شد.

* **غرنق** ـ (غَرْنَقَ يُغَرْنِقُ غَـرْنَقَةً): چشـمک زد و بـا چشمک‌زدن با زنی لاس زد.
(الغُرانِق)؛ درختچه‌ای است پایا که در مناطقِ مـعتدل می‌روید، برگهایِ آن دارایِ کـرک، گُـلِ آن خـیمه‌ای، میوه‌اش خشک و شکـافته است و نـوکی دراز دارد. جوانِ سفیدرویِ زیبا و نازک اندام (إِمْرَأَةٌ غُرانِقٌ): زنِ سفیدرویِ زیبا و گل‌اندام. ج غَرانِق، و غَرانِيْق.
(الغُـرْنُوْق): بـه مـعنای الغُـرانـق است. پـرندهٔ درنـا، کاروانک، کلنگ. ج غرانیق.

* **غرا** ـ (غَرا يَغْرُوْ غَرْوًا): تعجب کرد، درشگفت ماند، شگفت‌زده شـد (غَـرا)الشَّـيْءَ: آن چیز را بـا چسب چسبانید (غَرا)السِّمَنُ قَلْبَهُ: پیه به دور قلبش چسبید.
(غَرِيَ يَغْرَى غَراً، و غَراةً)بِهِ: شیدا و شیفته و بی‌قرارِ او شد، دلش گرفتارِ عشقِ او شد که گویا با چسب به او چسبیده و جدا نمی‌شود (غَرِيَ)فُلانٌ: خشمِ فلانی طول کشید (غَرِيَ)الْغَدِيْرُ: آبگیر سرد و خنک شد.
(أَغْرَى يُغْرِي إِغراءً) بَيْنَ الْقَوْمِ: میانِ آن قوم فتنه بـرپا کرد، اختلاف درست کـرد (أَغْـرَى)الْإِنْسـانَ و غَـيْرَهُ بِالشَّيْءِ: انسان و غیرانسان را بر چیزی تشویق و دلیر کرد. گویند: (أَغْرَى) الْوَلَدَ بِالْفَضِيْلَةِ: کودک را به داشتن فضیلت تشویق کرد (أَغْرَى) الْكَلْبَ بِالصَّيْدِ: سگ را به گرفتن شکار تشویق کرد (أَغْرَى) الْعَداوَةَ بَيْنَهُمْ: مـیانِ آنان آتش دشـمنی را بـرافـروخت. خـدا مـی‌فرماید: ﴿فَأَغْرَيْنا بَيْنَهُمُ الْعَداوَةَ وَالْبَغْضاءَ إِلَى يَوْمِ الْقِيٰمَةِ﴾: پس بیفروختیم میانِ آنان آتشِ دشمنی و کـینه را تـا روزِ رستاخیز.
(أُغْرِيَ يُغْرَى إِغْراءً)بِهِ: شیفته و شیدایِ او شد، عـاشقِ بی‌قرارِ او شد.
(غاراهُ يُـغارِيْهُ مُـغاراةً، و غِـراءً): بـا او سـرسختی و لجاجت کرد.

(غَرَّى يُغَرِّى تَغْرِيَةً) الشَّيْءَ: آن چيز را با چسب چسبانيد.
(غُرِّىَ يُغَرَّى تَغْرِيَةً) بِهِ: شيدا و شيفته و عاشقِ بی‌قرارِ او شد.
(الإغْراء) فِي النَّحْوِ: توجه دادنِ شنونده يا مخاطب به كارِ نيكويی كه بايد به آن توجه كند. گويند: (أَخاكَ أَخاكَ، والْمَرُوْءَةَ والنَّجْدَةَ): برادرت برادرت، جوانمردی و ياری كردن و به كمك شتافتن، به دادِ برادرت برس و به او كمك كن.
(الغَرا، والغَرا): سريشم، چسب. ج أَغْراء.
(الغِراء): سريشم. چسب.
(الغَرْو): شگفتی، عجب (لاغَرْوَ): عجب نيست، عجيب نيست، شگفتی نيست.
(الغَرْوَى): عجب، شگفتی، تعجب.
(الغَرَوِيُّ): منسوب به الغَرا. چسبی، چسبو. [منسوب به الغَرِيّ: نجفی، مال نجف، اهل نجف اشرف. ب]
(الغَرَوانِيّ): مثلِ سريش، مثلِ چسب.
(الغَرِيّ): رنگی است قرمز كه گويا با آن دل می‌برند يا شيفتهٔ او می‌شوند. اسمِ بتی است كه آن را با خون آغشته و رنگ می‌كردند. زيباروی، خوشگل. [يكی از اسامیِ شهرِ مقدسِ نجفِ‌اشرف. شاعر عرب می‌گويد:
إِنْ تَراءَتْ أَرْضُ الْغَرِيَّيْنِ فَاخْضَعْ
وَاخْلَعِ النَّعْلَ دُوْنَ وادِيْ طُواها:
چون زمينِ غريين (نجفِ اشرف) پديدار گشت پس فروتنی كن و خاضع و خاشع شو. و در وادی طوای او كفشها را از پای در آور. ب].
*غزر ـ (غَزُرَ يَغْزُرُ غَزارَةً، و غُزْراً) الشَّيْءُ: آن چيز بسيار و فراوان شد (ماطابَ و نَزُرَ، خَيْرٌ مِمّا خَبُثَ و غَزُرَ): آنچه نيكو و اندک شد به از آن است كه بد و بسيار شد. [در فارسی گوييم: يک شهر آباد به از صد شهر خراب است. ب].
(أَغْزَرَ يُغْزِرُ إِغْزاراً) الْقَوْمُ: شتران و گوسفندانِ آن قوم بسيار و پستانهایِ آنها پرشير شد (أَغْزَرَ) الشَّيْءَ: آن چيز را زياد گردانيد (أَغْزَرَ) اللّهُ مالَهُ: خدا داراييِ او را زياد گردانيد.
(غازَرَ يُغازِرُ مُغازَرَةً) فُلانٌ: فلانی چيزی بخشيد تا پاداشِ زيادتری از آنچه داده به دست آورَد.
(غَزَّرَ يُغَزِّرُ تَغْزِيراً): دوشيدنِ ظهر را كنار گذاشت و فقط صبح و شام دوشيد، چون شيرِ حيوانات كم شده بود.
(إِسْتَغْزَرَ يَسْتَغْزِرُ إِسْتِغْزاراً): چيزی بخشيد تا بيشتر به او ببخشند (إِسْتَغْزَرَ) الشَّيْءَ: خواستارِ فراوانی و زيادشدنِ آن چيز شد.
(أُسْتُغْزِرَ يُسْتَغْزَرُ إِسْتِغْزاراً): طلبِ فراوانی شد، فراوانی خواسته شد (الخَراجُ عَمُوْدُ الْمُلْكِ، و ما أُسْتُغْزِرَ بِمِثْلِ الْعَدْلِ، وَلا أُسْتُنْزِرَ بِمِثْلِ الْجَوْرِ): خراج و ماليات پايهٔ حكومت است و طلبِ فراوانی نشده است به آن اندازه‌ای كه عدالت باعثِ آن (فراوانی) است و طلبِ (سبب) ناچيزی (خراج) نشده است (چيزی) به آن اندازه كه ستم باعث آن (ناچيزی خراج) است.
(الغَزْر): ظرفی است از برگِ نخل و خرما و لوخ يا پيرز.
(الغَزِيْر): فراوان، زياد، وافر. ج غِزار.
(المُغْزِرَة): هر گياهی كه شيرِ چهارپا را بيفزايد.
*غزّ ـ (غَزَّ يَغُزُّ غَزاً) فُلانٌ بِزَيْدٍ: فلانی از ميانِ يارانِ خود، زيد را برگزيد (غَزَّ) فُلانٌ بِالْقَرابَةِ والْأَوْلادِ والْجِيْرانِ: فلانی به خويشاوندان و فرزندان و همسايگان نيكی كرد (غَزَّ) الثَّوْبَ أَوِالْجِسْمَ بِالْإِبْرَةِ و نَحْوِها: لباس يا بدن را با سوزن و امثال آن سگک سوزن و امثال آن آهسته به لباس يا بدن كوبيد. (جديد).
(أَغَزَّتْ تُغِزُّ إِغْزازاً) الشَّجَرَةُ: درخت پر خار و سخت و محكم شد و در هم پيچيد (أَغَزَّتْ) الدّابَّةُ: چهارپا دچارِ سختيِ آبستنی شد يا دچارِ دشواريِ وضعِ حمل شد.
(غازَّهُ يُغازُّهُ مُغازَّةً): به سویِ آن شتاب گرفت و زياد كوشش و جديت و ترغيب كرد يا با او در چيزی

رقابت کرد.

(إِغْتَزَّ يَغْتَزُّ إِغْتِزازًا) بِهِ: او را از ميانِ يارانِ خود برگزيد.

(تَغازُّو يَتَغازُّونَ تَغازًّا) الشَّيْءَ: بر سرِ آن چيز با يكديگر به ستيزه و نزاع پرداختند.

(الغُزّ): نامِ قبيلهٔ (غز) يا (وغز) [كه در قرنِ ششم ميلادی امپراطوری عظيمی را در چين تشكيل دادند.ب]

(الغُزِّيّ): واحدِ الغُزّ.

(المُغِزّ): چهارپايی كه آبستنی يا وضع حمل بر آن سخت شده است.

* **غزغز** ـ (غَزْغَزَ يُغَزْغِزُ غَزْغَزَةً): با دو گوشهٔ لپ و بدونِ اشتها غذا خورد كه گويا او را مجبور به خوردنِ آن كرده‌اند (غَزْغَزَ) الشَّيْءَ: پی در پی با سوزن و امثالِ آن به او كوبيد. (جديد)

* **غزل** ـ (غَزَلَ يَغْزِلُ غَزْلاً) الصُّوفَ أَوِ الْقُطْنَ و نَحْوَهُما: پشم يا پنبه و امثالِ آن را رسيد.

(غَزِلَ يَغْزَلُ غَزَلاً): با زنها لاسيد، معاشقه كرد، عشقبازی كرد.

(أَغْزَلَ يُغْزِلُ إِغْزالاً): ريسيد، با دوک به ريسيدن پرداخت (أَغْزَلَتْ) الظَّبْيَةُ: آهو زاييد و بچه‌دار شد.

(غازَلَ يُغازِلُ مُغازَلَةً) الْمَرْأَةَ: با آن زن عشقبازی كرد، مغازله كرد، به لاس زدن پرداخت، لاسيد (غازَلَ) فُلانٌ الْأَرْبَعِيْنَ: فلانی به سنِ چهل سالگی نزديک شد.

(إِغْتَزَلَ يَغْتَزِلُ إِغْتِزالاً) القُطْنَ و نَحْوَهُ: پنبه و امثالِ آن را ريسيد.

(تَغَزَّلَ يَتَغَزَّلُ تَغَزُّلاً): خود را بزور وادار كرد كه با زنی نردِ عشق ببازد و لاس بزند (تَغَزَّلَ) بِالْمَرْأَةِ: از روی بی‌ميلی با آن زن معاشقه كرد.

(الغَزال): آهو بره، بچهٔ آهو. ج غِزْلَة، و غِزْلان.

(الغَزالَة): مُؤَنَّثِ الغَزال، آهو برهٔ ماده، بچهٔ مادهٔ آهو. خورشيد در هنگامِ برآمدن (الغَزالَةُ) مِنَ الضُّحَى: ابتدایِ چاشت. ج غَزالات (أَتَيْتُهُ غَزالَةَ الضُّحَى، و غَزالاتِ الضُّحَى): در آغازِ چاشت به نزد او آمدم.

(الغَزِل): معاشقه‌كنندهٔ با خانمها، عشقباز.

(الغَزْل): ريسيده شده. ج غُزُول.

(المَغْزِل): جایِ ريسيدن، كارگاه يا كارخانهٔ ريسندگی. ج مَغازِل.

(المِغْزَل): دوکِ ريسندگیِ دستی. ماشينِ ريسندگیِ دستی يا برقی (المِغْزَلُ) فِي الْمِيْكانِيْكا. ميله‌ای كه به دورِ خود می‌چرخد و باعثِ چرخشِ چرخها يا چرخ دنده‌ها می‌شود. ج مَغازِل (مَغازِلُ) النَّوْرَجِ: پايه‌هایِ خرمن‌كوب كه چرخهایِ خردكننده بر آن استوار است.

* **غزا** ـ (غَزا يَغْزُوْ غَزْوًا، و غَزَوانًا) الْعَدُوَّ: با دشمن پيكار كرد، مبارزه كرد، جنگيد.

(غَزا يَغْزُوْ غَزْوًا) الشَّيْءَ: آن چيز را خواست و به سویِ آن رفت (عَرَفْتُ ما يُغْزَى مِنْ هَذَا الْكَلامِ): مقصودِ اين سخن را دريافتم (غَزا) زَيْدٌ بِفُلانٍ: زيد فلانی را از ميان ياران خود برگزيد.

(أَغْزاهُ يُغْزِيْهُ إِغْزاءً): او را برای جنگ تجهيز و مهيا كرد (أَغْزَى) فُلانًا: به فلانی مهلت داد و زمان پرداخت بدهی او را تمديد كرد.

(غَزّاهُ يُغَزِّيْهُ تَغْزِيَةً): او را برای جنگ تجهيز و مهيا كرد.

(إِغْتَزاهُ يَغْتَزِيْهُ إِغْتِزاءً): آن را اراده كرد، قصد آن كرد (إِغْتَزَى) بِفُلانٍ: فلانی را از ميان ياران خود برگزيد.

(الغازِی): جنگجو، رزمنده، در حال نبرد، پيكارگر. ج غُزاة، و غُزَّى، و غُزِيّ.

(الغَزاة): جنگ، پيكار، نبرد، آورد، ناورد.

(الغَزْوَة): يک نبرد، يک پيكار، يک آورد.

(الغِزْوَة): مقصود، مراد، آنچه آهنگ آن كرده‌اند.

(المَغْزَى): پيكار، نبرد. پيكارگاه، آوردگاه. حماسه‌ای كه يک پيكارگر می‌آفريند. مقصود، مطلب. گويند: (مامَغْزاکَ): مطلب و مقصودِ تو چيست (المَغْزَى) مِنَ الْكَلامِ: مقصود و مرادِ كلام و سخن. ج مَغازٍ.

(المَغْزاة): يک پيكار، يک نبرد. ج مَغازٍ.

* **غسر** ـ (غَسَرَ يَغْسُرُ غَسْرًا) عَلَى الْغَرِيْمِ: بدهكار را

زیرِ فشار گذاشت، بر او سخت گرفت.
(تَغَسَّرَ یَتَغَسَّرُ تَغَسُّرًا) الْأَمْرُ: آن کار در هم ریخته و در هم و برهم شد (تَغَسَّرَ) الْغَزْلُ: ریسیدنی در هم گره خورد و نتوانستند آن را از هم باز کنند (تَغَسَّرَ) الْغَدِیْرُ: باد چوب و خس خاشاک در آبگیر ریخت.
(الغَسِر): کارِ در هم و برهم و آشفته.
(الغَسَر): خس و خاشاک و چوبی‌که باد آنها را در آبگیر می‌ریزد.
*غسّ ـ (غَسَّ یَغُسُّ غَسًّا) خُطْبَةَ الْخَطِیْبِ: از سخنرانیِ سخنران ایراد گرفت (غَسَّ) فُلانًا فِی الْماءِ: فلانی را در آب غوطه‌ور ساخت.
(غُسَّ یُغَسُّ) الْإِبِلُ: شترها به نوعی مرض دچار شدند.
(إِنْغَسَّ یَنْغَسُّ إِنْغِسَاسًا) فِی الْماءِ: در آب غوطه‌ور شد، در آب فرو رفت.
(الغُساس): نوعی بیماریِ شتر است.
(الغُسّ): مردِ پست و فرمایه. ج أَغْساس، و غُسُوْس، و غِساس.
*غسق ـ (غَسَقَ یَغْسِقُ غَسْقًا، و غُسُوْقًا، و غَسَقانًا) اللَّیْلُ: شب تیره شد، تاریک شد (غَسَقَ) الْقَمَرُ: ماه گرفت و دچارِ خسوف شد (غَسَقَتْ) عَیْنُهُ: چشمِ او اشک ریخت (غَسَقَتْ) السَّماءُ: آسمان تیره و تار شد و بارندگی کرد (غَسَقَ) اللَّبَنُ: شیر بدونِ دوشیدن از پستانِ چهارپا ریخت (غَسَقَ) الْجُرْحُ: چرکِ زرد از زخم جاری شد.
(أَغْسَقَ یُغْسِقُ إِغْساقًا) اللَّیْلُ: شب تیره و تار شد (أَغْسَقَ) فُلانٌ: فلانی در تاریکی شب قرار گرفت، شب شد بر او (أَغْسَقَ) الْمُؤَذِّنُ: مؤذن اذانِ مغرب را تا تاریکیِ شب به عقب انداخت.
(الغاسِق): پاسی از شب گذشته که هوا کاملاً تاریک شده است. ماهِ خسوف کرده و گرفته و تاریک. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مِنْ شَرِّ غاسِقٍ إِذا وَقَبَ﴾ و از شرِ تاریکی هنگامی که بیاید.
(الغَساق): چرک و خونابهٔ دوزخیان.
(الغَسّاق): چرک و خونابهٔ دوزخیان. خدا می‌فرماید: ﴿إِلّا حَمِیْمًا وَ غَسّاقًا﴾ مگر آبِ جوشان و خونابهٔ دوزخیان. و غَسّاقًا را بی تشدید سین هم خوانده‌اند.
(الغَسَق): تاریکیِ شب. خدا می‌فرماید: ﴿أَقِمِ الصَّلاةَ لِدُلُوْكِ الشَّمْسِ إِلَی غَسَقِ اللَّیْلِ﴾: بر پا دار نماز را از هنگامِ تمایلِ آفتاب به غروب تا تاریکی شب. دانهٔ سیاهی که در غذا یا گندم می‌باشد.
*غسل ـ (غَسَلَ یَغْسِلُ غَسْلاً) الشَّیْءَ: آن چیز را شستشو داد، شست (غَسَلَ) اللّٰهُ حَوْبَتَهُ: خدا گناهانِ او را پاک کرد و زدود و او را پاک کرد (غَسَلَ) فُلانًا بِالسَّوْطِ: فلانی را با تازیانه زد و به درد آورد.
(غَسَّلَ یُغَسِّلُ تَغْسِیْلاً) الْأَعْضاءَ: اعضای بدنِ خود را کاملاً شست و تمیز کرد (غَسَّلَ) الْمَیِّتَ: مرده را غسل داد.
(إِغْتَسَلَ یَغْتَسِلُ إِغْتِسالاً) بِالْماءِ: خود را با آب شستشو داد. خود را شست.
(إِنْغَسَلَ یَنْغَسِلُ إِنْغِسالاً) الشَّیْءُ: آن چیز شسته شد.
(الغاسُوْل): چوبک، گیاه اشنان.
(الغُسالَة): آبی که از چیزِ در حالِ شستشو بیرون می‌آید.
(الغَسّالَة): زنِ رخت‌شوی، زنی که از راهِ شستشویِ لباسِ دیگران امورِ خود را می‌گذراند. ماشین ظرفشویی. ماشینِ لباسشویی.
(الغَسُوْل): صابون، هر چیزی که به جایِ صابون به کار رود. آبی که با آن شستشو می‌دهند.
(الغُسْل): شستشویِ کاملِ بدن. صابون و هرچه به جایِ صابون به کار رود. آبی که با آن شستشو می‌دهند. ج أَغْسال.
(الغِسْل): به معنای الغَسُوْل است.
(الغِسْلَة): صابون، هرچه به جایِ صابون به کار رود. آبی که با آن شستشو می‌دهند. عطر و امثالِ آن که خانمها در وقتِ شانه زدن به موها می‌زنند.
(الغِسْلِیْن): چرک و آبی که هنگام شستشو از چیزی

بیرون می‌آید. خونابه و چرکی که از بدنهایِ دوزخیان جاری می‌شود. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لا طَعامٌ إِلّا مِنْ غِسْلِينٍ﴾: و نه غذایی مگر از خونابه و چرکِ دوزخیان.

(الغَسُول): صابون، هرچه به جایِ صابون به کار می‌رود. آبی که با آن شستشو می‌دهند.

(الغَسِيل): شسته شده.

(المُغْتَسَل): جایِ شستشو، غسال‌خانه، مرده‌شور خانه. آبی که با آن شستشو می‌دهند. خدا می‌فرماید: ﴿هٰذا مُغْتَسَلٌ بارِدٌ وَ شَرابٌ﴾: این آبی‌است خنک برایِ شستشو و نوشیدن.

(المَغْسَل): جایِ شستشو. ج مَغاسِل.

(المَغْسَلَة): رختشوی‌خانهٔ عمومی. پارهٔ چوبی مثلِ تخت که مرده را بر رویِ آن می‌شویند. (جدید).

(المِغْسَلَة): وسیلهٔ شستشو. ماشینِ لباسشویی.

*غسم ـ (غَسَمَ يَغْسِمُ غُسُومًا) اللَّيْلُ: شب تاریک شد.

(أَغْسَمَ يُغْسِمُ إِغْسامًا) اللَّيْلُ: شب تیره و تار شد (أَغْسَمَ) الْقَوْمُ: آن قوم واردِ تاریکی شدند.

(الغَسَم): سیاهی، تیرگی، تاریکی، ظلمت. یک پارهٔ ابر. ج أَغْسام.

(الغُسْمَة): یک پارهٔ ابر. ج غُسَم.

*غسن ـ (غَسَنَهُ يَغْسُنُهُ غَسْنًا): آن را جوید.

(الغُسان): ته قلب، ته دل.

(الغَسّان): ته قلب، ته دل (لَقَدْ عَلِمْتُ أَنَّ ذٰلِکَ مَنْ غَسّانِ قَلْبِکَ): بدرستی که دانستم که آن از صمیمِ قلب و از ته دلِ تو بوده است. عنفوانِ جوانی (کانَ ذٰلِکَ فِي غَسّانِ شَبابِهِ): آن (مطلب) در عنفوانِ جوانیِ او بود یا اتفاق افتاد (ما أَنْتَ مِنْ غَسّانِهِ) : تو مردِ این کار نیستی.

(الغَسّانِيّ): بسیار زیبا، خیلی خوشگل.

(الغُسْنَة): یک پارهٔ مو از یال یا موی جلو پیشانی یا از گیسو. ج غُسَن.

(الغَيْسان): غرورِ جوانی، عنفوانِ جوانی (کانَ ذٰلِکَ فِيْ غَيْسانِ شَبابِهِ): آن (مطلب) در عنفوان جوانی او بود یا رخ داد.

*غسا ـ (غَسا يَغْسُوْ غُسُوًّا) اللَّيْلُ: شب با چادر سیاهِ خود روی کرد و آمد.

(غَسِيَ يَغْسَى غَسًى) اللَّيْلُ: شب چادر سیاه خود را برافراشت.

(أَغْسَى يُغْسِي إِغْساءً) اللَّيْلُ: شب با چادرِ سیاه خود جهان را ظلمانی کرد (أَغْسَى) الرَّجُلُ: آن مرد واردِ تاریکیِ مغرب و بعد از مغرب شد (أَغْسَى) اللَّيْلُ فُلاناً: شب فلانی را با تاریکی خود سیاه‌پوش کرد.

(أَغْسِ) مِنَ اللَّيْلِ: اول شب حرکت مکن بلکه بگذار پاسی از شب بگذرد سپس حرکت کن. أَغْسِ؛ فعل امر است از أَغْسَى.

(الغُسُوّ): تاریکیِ مغرب تا پاسی از شب رفته.

*غشّ ـ (غَشَّ يَغِشُّ غِشًّا) صَدْرُهُ: سینه‌اش پر کینه شد.

(غَشَّ يَغُشُّ غَشًّا، و غِشًّا) صاحِبَهُ: دوستِ خود را فریب داد، به او خیانت کرد، از اعتمادِ دوستش سوءاستفاده کرد و خلافِ مصلحتی را در نظر وی جلوه داد.

(أَغَشَّهُ يُغِشُّهُ إِغْشاشاً): او را دچارِ غش و خیانت کرد، در غش و فریب گرفتارش کرد (أَغَشَّهُ) عَنْ حاجَتِهِ: او را از کارش بازداشت.

(غَشَّشَهُ يُغَشِّشُهُ تَغْشِيْشاً): خیلی به وی خیانت کرد و او را فریب داد و کلاه بر سرش گذاشت.

(إِغْتَشَّهُ يَغْتَشُّهُ إِغْتِشاشاً): به وی سوءِظنِ خیانت برد و او را فریبکار دانست.

(إِسْتَغَشَّهُ يَسْتَغِشُّهُ إِسْتِغْشاشاً): او را خائن و فریبکار شمرد، او را خدعه کار دانست.

(الغاشّ): خدعه کار، فریبکار. ج غُشّاش، و غَشَشَه.

(الغِشاش): تاریکی آغاز شب و پایانِ شب (الغِشاش) مِنَ الشُّرْبِ: آبِ کدر و ناگوار (الغِشاش) مِنَ النَّوْمِ خوابِ اندک. شتاب، عجله (لَقَيْتُهُ عَلَى غِشاشٍ): با شتاب و عجله او را دیدم.

(الغَشَش): آب یا آبشخورِ کدر و ناصاف و آلوده.

(المَغْشُوْش): ناخالص، مخلوط، مغشوش، گویند : (لَبَنٌ مَغْشُوْشٌ): شیرِ ناخالص و مخلوط با آب (ذَهَبٌ مَغْشُوْشٌ): زر ناخالص، طلایِ غیرِناب وناسره.

* غشم ـ (غَشَمَ یَغْشِمُ غَشْماً) الحاطِبُ: خارکن و هیزم کن، شبانه و در تاریکی و با کورمال کورمال هیزم کند. (غَشَمَ یَغْشُمُ غَشْماً) الرَّجُلَ: آن مرد را بشدت موردِ ستم و بیداد قرار داد، بر او ستم و بیدادِ سختی روا داشت.

(تَغاشَمُوا یَتَغاشَمُوْنَ تَغاشُماً): به یکدیگر به شدت ظلم کردند.

(الأَغْشَم): گیاهِ خشک و کهنه.

(الغاشِم): جبار، ستمگر، بیدادگرِ خیلی بی‌رحم. کسی که شبانه و کورمال کورمال هیزم جمع می‌کند.

(الغَشُوْم): جبّار، خیلی ستمگر. کسی که به مردم زور می‌گوید و هر قدر بتواند از مردم بزور می‌گیرد. وبه جنگ می‌گویند: غَشُوْم، بدین جهت است که بی‌گناهان را نیز نابود می‌کند (ناقَةٌ غَشُوْمٌ): ماده شتری که نمی‌توان آن را از راهی که می‌رود بازگردانید.

(الغَشِیْم): جاهل و نادان و بی‌اطلاع از کارها که گویا کورمال کورمال و در شب هیزم می‌کند. (جدید).

(المِغْشَم): آدمِ جسور و پر دل و پولادین عزم که نمی‌توان او را از تصمیمش بازگردانید.

* غشمر ـ (غَشْمَرَ یُغَشْمِرُ غَشْمَرَةً) السَّیْلُ: سیل راه افتاد، سیل روی کرد که بیاید (غَشْمَرَ) فُلانٌ: فلانی بدونِ تأمل و اندیشه و خودرأی و بدونِ راهنما دست به کار شد (چه در کار حق و چه در کار باطل) و توجه نکرد و اهمیت نداد چه می‌کند و چه نمی‌کند، کار خوب انجام می‌دهد یا کار بد!

(تَغَشْمَرَ یَتَغَشْمَرُ تَغَشْمُراً) لَهُ: از دستِ او خشمگین شد و او را تهدید کرد یا صدایِ خود را بر، وی بلند کرد (تَغَشْمَرَ) السَّیْلُ أَوِ الْجَیْشُ: سیلاب یا لشکر به راه افتاد و جلو آمد (تَغَشْمَرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را با زور و جبر گرفت.

* غشمشم ـ (الغَشَمْشَم): مردِ دلیر و دلدار و پولادین عزم که از تصمیمِ خود بر نمی‌گردد. مردِ بسیار ستمگر و خیلی ظالم.

* غشی ـ (غَشِیَ یَغْشَی غَشاً) اللَّیْلُ: شب تیره و تار شد (غَشِیَ) الْفَرَسُ وَ غَیْرُهُ: سرِ اسب و غیره کاملاً سفید و باقی اعضا و بدنش به رنگِ دیگر بود.

(غَشِیَ یَغْشَی غَشاً، و غَشْیاً) الأَمْرُ فُلاناً: آن کار فلانی را فرا گرفت. گویند: (غَشِیَهُ) النُّعاسُ: چرت و پینکی او را فرا گرفت (غَشِیَهُ) الْعَذابُ: شکنجه او را فرا گرفت (غَشِیَهُ) الْمَوْتُ: مرگ او را در خود گرفت و ربود.

(غَشِیَ یَغْشَی غِشْیاناً) الْمَکانَ: به آن مکان رفت یا آمد (غَشِیَ) الْأَمْرَ: دست به انجامِ آن کار زد (غَشِیَ) فُلاناً بِالسَّوْطِ: فلانی را بشدت با تازیانه زد.

(غُشِیَ یُغْشَی غَشْیَةً، و غَشْیاً، و غَشَیاناً) عَلَیْهِ: از حال رفت، از هوش رفت، بی‌هوش شد.

(أَغْشَی یُغْشِی إِغْشاءً) اللَّیْلُ: شب تیره و تار شد (أَغْشَی) اللّٰهُ عَلَی بَصَرِهِ: خدا جلوِ دیدِ او را گرفت (أَغْشَی) فُلاناً الأَمْرَ: فلانی را وادار کرد که آن کار را انجام دهد (أَغْشَی) فُلاناً: فلانی را وادار کرد تا به نزدِ او برود.

(غَشَّی یُغَشِّی تَغْشِیَةً) الشَّیْءَ وَ غَشَّی عَلَی الشَّیْءِ: رویِ آن چیز را پوشانید، سرپوشی برایِ آن گذاشت. گویند: (غَشَّی) اللّٰهُ عَلَی بَصَرِهِ: خدا پوششی جلوِ چشم او گذاشت، جلوِ دیدِ او را گرفت (غَشَّی) فُلاناً الأَمْرَ: فلانی را وادار کرد که دست به آن کار بزند، مباشرِ آن کار شود، آن کار را انجام دهد. (غَشَّی) فُلاناً بِالسَّوْطِ أَوِالسَّیْفِ: فلانی را بشدت با تازیانه یا با شمشیر زد.

(تَغَشَّی یَتَغَشَّی تَغَشِّیاً) الشَّیْءُ: آن چیز پوشیده شد، سرپوش بر روی آن گذاشته شد (تَغَشَّی) الشَّیْءُ فُلاناً: آن چیز، فلانی را پوشانید (تَغَشَّی) فُلانٌ بِثَوْبِهِ: فلانی خود را با لباسش پوشانید.

(إِسْتَغْشَی یَسْتَغْشِی إِسْتِغْشاءً) ثَوْبَهُ، و إِسْتَغْشَی بِثَوْبِهِ: لباسِ خود را به دورِ خود پیچید که نشنود و نبیند.

(الأَغْشَى): اسب و امثالِ آن که سرش کاملاً سفید و تمامِ بدنش به رنگی دیگر باشد.

(الغاشِيَة): روپوش، سرپوش، پوشش. غشاءِ دورِ قلب، پردهٔ دورِ قلب. قیامت، رستاخیز. رخدادِ بزرگِ خوب یـا نـامطلوب. غـلافِ شـمشیر، نـیامِ شـمشیر. درخواست کنندگان که نزدِ آدم می‌آیند و در خواستِ پول و غیره می‌کنند. دیـدار کـنندگان و دوسـتان کـه مکرراً به دیدنِ انسان می‌آیند. بیماریِ داخلی (الغاشِيَةُ مِنَ الْعَذابِ: کیفر و عذابِ فراگیر و عمومی که همه را در برمی‌گیرد.

(الغِشاء): روپوش، پرده، پوشش. ج أَغْشِيَة.

(الغَشاوَة): روپوش، پرده، پوشش.

(الغَشْواء): مُؤَنَّثِ الأَغْشَى.

(الغَشْيَة): غَشْيَةُ الْمَوْتِ: بی‌هوشی و سکراتِ مرگ.

(المَـغْشِيُّ) عَـلَيْهِ: بـی‌هوش، از هـوش رفـته [خـدا می‌فرماید: ﴿يَنْظُرُوْنَ إِلَـيْکَ نَـظَرَ الْـمَغْشِيِّ عَـلَيْهِ مِـنَ الْمَوْتِ﴾ می‌نگرند به سویِ تـو نگـریستنِ کسـی کـه بی‌هوشیِ مرگ او را فرا گرفته است. ب]

* **غصب** ـ (غَصَبَ يَغْصِبُ غَصْباً) الشَّيءَ: آن چـیز را غصب کرد، بزور گرفت (غَصَبَهُ) مالَهُ، و غَـصَبَ مِـنْهُ مالَهُ: مالِ او را به زور گرفت و غصب کـرد (غَـصَبَ) الْمَرْأَةَ: به آن زن به عنف تجاوز کرد (غَصَبَ) الْـجِلْدَ: کرک یا مو را از پوست سترد بدونِ این کـه آن را در داروی دباغی و غیره بـیاندازد (غَـصَبَ) فُـلاناً عَـلَى الشَّيْءِ: فلانی را بر انجامِ آن چیز مجبور کرد.

(إِغْتَصَبَ يَغْتَصِبُ إِغْتِصاباً) الشَّـيْءَ: آن چـیز را بـزور گرفت، غصب کرد.

(الغاصِب): زورگو، غصب کنندهٔ چـیزی. مـتجاوز. ج غُصّاب.

* **غصّ** ـ (غَصَّ يَغَصُّ غَصًّا، و غَصَصاً) بِالْماءِ: آب در گلویش گیر کرد، آب بـه گـلویِ او شکست (غَـصَّ) الْمَكانُ بِأَهْلِهِ: آن مکان مملوِ از جمعیت شد و دیگـر گنجایش نداشت و تنگ شد.

(أَغَـصَّهُ يُـغِصُّهُ إِغْـصاصاً): چـیزی را در گـلویِ او شکست، کاری کرد که چیزی در گلویِ او گـیر کـند، مثلاً لقمه بزرگ در دهان کودک گـذاشت و لقـمه در گلوی او گیر کرد (أَغَصَّ) عَلَيْهِمُ الْأَرْضَ: زمین را بـر آنان تنگ گردانید.

(إِغْتَصَّ يَغْتَصُّ اغْتِصاصاً): گـلو گـیر شـد، چـیزی در گلویش ماند و نه پایین رفت و نه بالا آمد.

(الغاصّ): گلوگیر شده، آن که چیزی در گلویش مانده است.

(الغَصّان): گلوگیر شده که چیزی در گلویش مانده.

(الغُصَّة): چیزی که در گلوگیر کرده است. ج غُصَص.

* **غصن** ـ (غَصَنَ يَغْصِنُ غَصْناً) الغُصْنَ: شاخهٔ درخت را برید (غَصَنَ) الشَّيْءَ: آن چیز را گرفت (غَصَنَ) فُلانًا عَـنْ حـاجَتِهِ: او را از کـارش بـازداشت و مـنع کـرد (ماغَصَنَکَ عَنِّي): چه چیزی تو را از من بازداشت؟!

(أَغْصَنَ يُغْصِنُ إِغْصاناً) العُنْقُودُ: دانه‌های خوشهٔ انگور و امثالِ آن بزرگ شد (أَغْصَنَتْ) الشَّجَرَةُ: درخت شـاخه رویانید.

(غَصَّنَ يُغَصِّنُ تَغْصِيْناً) الْعُنْقُوْدُ: خوشهٔ انگور و امثالِ آن درشت دانه شد.

(الغُصْن): شاخهٔ درخت. ج غُصُوْن و أَغْصان.

(الغُصْنَة): شاخهٔ کوچک.

* **غضب** ـ (غَضِبَ يَغْضَبُ غَضَباً) عَلَيْهِ: بـر او خشـم گرفت، غضب کرد، عصبانی شد، غضبناک شد (غَضِبَ) لَهُ: بـخاطرِ او و بـرایِ حـمایتِ از او خشـمگین شـد (غَضِبَ) مِنْ لا شَيْءٍ: بی دلیل خشمگین شد، بیهوده و الکی غضبناک شد.

(أَغْضَبَهُ يُغْضِبُهُ إِغْضاباً): او را خشمگین کرد، غضبناک کرد.

(غاضَبَ يُغاضِبُ مُغاضَبَةً) زَيْدٌ فُلاناً: زید متقابلاً فلانی را خشمگین کرد، یکدیگر را غضبناک کردند (غاضَبَ) فُلاناً: با فلانی قطع رابطه کرد، از او دور شد.

(تَغَضَّبَ يَتَغَضَّبُ تَغَضُّباً) عَـلَيْهِ: بـر او خشـم گـرفت،

غضب کرد (أَغْضَبْتُهُ فَتَغَضَّبَ): او را خشمگین کردم و او خشمگین شد.

(الغُضابِيّ): آدمِ خُلقْ تنگِ در معاشرت.

(الغَضِب): به خشم آمده، خشمگین (الغَضِبُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ تند مزاج و زود عصبانی.

(الغَضَب): خشم، عصبانیت، غضب.

(الغَضْبَی): مُؤَنَّثِ الغَضْبان. ج غَضابَی.

(الغَضْبان): به خشم آمده، خشمگین. ج غِضاب.

(الغَضْبانَة): مُؤَنَّثِ الغَضْبان. ج غَضابَی.

(الغَضِبَة): مُؤَنَّثِ الغَضِب.

(الغَضُوْب): همیشه خشمگین. چه مذکر باشد چه مؤنث.

* **غضر** ـ(غَضَرَ يَغْضِرُ غَضْراً) عَلَيْهِ: به طرف او کج کرد یا به او عطوفت کرد (غَضَرَ) عَنْهُ: از او بازگشت، منصرف شد (ما غَضَرْتُ عَنْ صَوْبِی): از راهِ خودم منحرف نشدم (ما غَضَرَ عَنْ شَتْمِی): در ناسزا گفتنِ به من لحظه‌ای درنگ نکرد (غَضَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را برید، قطع کرد. گویند: (غَضَرَ) لَهُ مِنْ مالِهِ: پاره‌ای از مالِ خود را به وی داد (غَضَرَ) الرَّجُلَ: مانع آن مرد شد و او را بازداشت. گویند: (أَرَدْتُ أَنْ آتِيَكَ فَغَضَرَنِیْ أَمْرٌ): خواستم نزدِ تو بیایم ولی کاری پیش آمد و مانعِ من شد (غَضَرَ) الْجِلْدَ: پوست را خوب دباغی کرد.

(غَضَرَ يَغْضُرُ غَضْراً) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را مرفه گردانید، به وی ناز و نعمت داد.

(غَضِرَ يَغْضَرُ غَضَراً) الرَّجُلُ بِالْمالِ و السَّعَةِ و الْأَهْلِ: آن مردِ تنگدست ثروتمند و پولدار شد (غَضِرَ) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز منصرف و روی گردان شد.

(غَضُرَ يَغْضُرُ غَضارَةً): ثروتمند شد، پولدار شد. مرفه شد (غَضُرَ) النَّباتُ: گیاه سرسبز و خرم و آبدار شد.

(أُغْتُضِرَ يُغْتَضَرُ إِغْتِضاراً): جوان مرگ شد، در عینِ جوانی و شادابی و سلامتی ناگهان سکته کرد و مرد.

(تَغَضَّرَ يَتَغَضَّرُ تَغَضُّراً) عَنْهُ: از او منصرف شد و بازگشت.

(الغاضِر): گیاه سرسبز و خرم و آبدار. پوستی که خوب دباغی شده است.

(الغَضار): گِلِ چسبو و سبز رنگ و خالص و بدونِ شن. خاکِ چینی. گلِ کوزه‌گری. ظرفِ چینی. ظرفِ سفالین.

(الغَضارَة): گِلِ چسبو و سبز رنگ و خالص و بدونِ سنگ و شن (إِنَّهُمْ لَفِیْ غَضارَةٍ مِنَ الْعَيْشِ و فِیْ غَضارَةِ عَيْشٍ): همانا آنان مرفه و در ناز و نعمت هستند.

(الغَضِر): فقیری که پولدار شده است.

(الغَضْراء): زمینی که خاکش چسبو و سبز رنگ و بدونِ سنگ و شن است (هُمْ فِیْ غَضْراء عَيْشٍ، و فِیْ غَضْراءَ مِنَ الْعَيْشِ): آنان مرفه و در ناز و نعمتند.

(الغَضِير): گیاه سرسبز و خرم و آبدار. مرفه، ثروتمند.

* **غضرف** ـ(الغُضْرُوْف): غضروف.

* **غضّ** ـ(غَضَّتْ تَغِضُّ غَضاضَةً، و غُضُوْضَةً) الْمَرْأَةُ: آن زن پوست نازک و باطراوات و خوش آب و رنگ شد (غَضَّ) النَّباتُ و غَيْرُهُ: گیاه و غیره سرسبز و خرم و با طراوت شد.

(غَضَّ يَغُضُّ غَضًّا، و غِضاضًا و غَضاضَةً) بَصَرَهُ و صَوْتَهُ و غَيْرَهُما، و غَضَّ مِنْ بَصَرِهِ: چشم خود را فرو هشت و به پایین نگریست. صدای خود را پایین آورد و امثالِ اینها (غَضَّ) الطَّرْفَ: از رویِ حیا یا ذلت و خواری چشمها را فرو هشت (غَضَّ) طَرْفَهُ عَنْ فُلانٍ: از کارهایِ بدِ فلانی چشم پوشی کرد (غَضَّ) الْغُصْنَ: شاخه را شکست ولی از هم جدا نکرد (غَضَّ) فُلاناً و غَضَّ مِنْ فُلانٍ: از قدر و مرتبهٔ فلانی کاست، ارزشِ او را پایین آورد (غَضَّ) فُلاناً حَقَّهُ: حقِ فلانی را نداد یا کم کرد (لا أَغُضُّكَ دِرْهَماً): یک درم هم از حق تو را کم نخواهم کرد.

(أُغْضُضْ): فعلِ امر است از: غَضَّ. خدا می‌فرماید: ﴿وَ اغْضُضْ مِنْ صَوْتِكَ﴾: پایین بیاور صدایِ خود را.

(أَغَضَّ يُغِضُّ إِغْضاضاً) الشَّيْءُ: آن چیز نقص یافت، اندک شد، نقص پیدا کرد.

(غَضَّضَ يُغَضِّضُ تَغْضِيْضاً) فُلانٌ: فلانی چیزِ تر و تازه و آبدار و شاداب خورد. دچارِ کمبود و نقصان و عیب یا ذلت و خواری شد (غَضَّضَ) الشَّيْءُ: آن چیز تر و تازه و شاداب و آبدار شد.

(إِغْتَضَّ يَغْتَضُّ إِغْتِضاضاً) مِنْهُ: از ارزش آن کاست، درجه و رتبهٔ او را پایین آورد.

(إِنْغَضَّ يَنْغَضُّ إِنْغِضاضاً) الطَّرْفُ: پلکِ چشم فروهشته شد.

(الغاضّ): آن که صدا یا چشم خود را پایین می‌آورد.

(الغُضاض): جلو سر و قسمتی از صورت که به جلوِ سر متصل است، فاصلهٔ بینی تا رستنگاهِ موی سر.

(الغَضاضَة): ذلّت و خواری، عیب و عار، ننگ (لاغَضاضَةَ عَلَيْكَ فِي هٰذَا الْفِعْلِ): در این کار ننگی بر دامنِ تو نمی‌نشیند.

(الغَضّ): هر چیز تر و تازه و شاداب.

(الغَضَّة): مُؤَنَّثِ الغَضّ.

(الغُضَّة): ذلت و خواری، عیب و عار.

(الغَضِيْض): غلافِ شکوفهٔ خرما در آغازِ پیدایش و رویش. چشمی که پلکهایش سست و فروهشته است. آدمِ معیوب و ناقص و خوار. ج أَغِضّاء و أَغِضَّة. گیاه تازه و شاداب.

(المَغَضَّة): ذلت و خواری، عیب و عار.

* **غضف** ـ (غَضَفَ يَغْضِفُ غَضْفاً) الفَرَسُ و نَحْوُهُ: اسب و امثالِ آن بدونِ اندازه دوید و سرعت گرفت.

(غَضَفَ يَغْضِفُ غُضُوْفاً) الْعَيْشُ: زندگانی آسوده و پرناز و نعمت شد (غَضَفَ) فُلانٌ: فلانی آسوده خاطر شد (غَضَفَ) الْعُوْدَ و الشَّيْءَ: چوب و آن چیز را شکست و به هم پیچانید اما آن را خوب نشکست (غَضَفَ) الْكَلْبُ أُذُنَهُ: سگ گوشِ خود را به سوی جلو فروهشت و شل کرد.

(غَضِفَ يَغْضَفُ غَضَفاً): الشَّيْءُ: آن چیز سست و شُل شد. گویند: (غَضِفَتْ) الأُذُنُ: گوش، شل و سست شد (غَضِفَتْ) الأَشْفارُ: نوکِ پلکهایِ چشم سست و شُلْ شد (غَضِفَ) السَّهْمُ: پَرِ رویِ تیر کلفت و ضخیم شد (غَضِفَ) اللَّيْلُ: شب تیره و تاریک و سیاه شد (غَضِفَ) الْعامُ: آن سال سر سبز و خرم شد (غَضِفَ) الْعَيْشُ: زندگانی مرفه و پر از ناز و نعمت شد.

(أَغْضَفَتْ تُغْضِفُ إِغْضافاً) الثَّمَرَةُ: میوه شل و بر رویِ درخت آویزان شد (أَغْضَفَتْ) النَّخْلَةُ: شاخه‌هایِ درخت خرما زیاد و میوهٔ آن کم یا بد شد (أَغْضَفَتْ) السَّماءُ: آسمان ابری شد (أَغْضَفَ) اللَّيْلُ: شب تیره و تار شد.

(غَضَّفَهُ يُغَضِّفُهُ تَغْضِيْفاً): آن را شکست و تا زد. گویند: (غَضَّفَ) الْعُودَ: چوب را شکست و تا زد.

(إِنْغَضَفَ يَنْغَضِفُ إِنْغِضافاً) الْعُوْدُ: چوب شکست و روی هم تا شد (إِنْغَضَفَتْ) أُذُنُهُ: در اثرِ عارضه‌ای گوشِ او شُل و آویخته شد (إِنْغَضَفَ) الْقَوْمُ فِي الْغُبارِ: آن قوم واردِ گرد و غبار شدند (إِنْغَضَفَتْ) الْبِئْرُ: چاه فرو ریخت (إِنْغَضَفَ) الضَّبابُ: مِه روی هم متراکم شد.

(تَغَضَّفَ يَتَغَضَّفُ تَغَضُّفاً): شکست و رویِ هم تا خورد (تَغَضَّفَتْ) الْحَيَّةُ: مار چنبر زد (تَغَضَّفَ) عَلَيْهِمُ اللَّيْلُ: شب چادرِ سیاهِ خود را بر سرِ آنان افکند و آنها را در تاریکی فرو برد (تَغَضَّفَ) عَلَيْهِ: به سویِ او رفت، راهِ خود را بدان سو کج کرد (تَغَضَّفَت) عَلَيْهِمُ الدُّنْيا: دنیا به آنان روی کرد(تَغَضَّفَتْ) الْبِئْرُ: کناره‌های چاه منهدم شد و فرو ریخت.

(الأَغْضَف): زندگانیِ مرفه و پر از ناز و نعمت. سالِ سر سبز و خرم. شبِ تیره و تار. چیزِ شل و فروهشته، مثلِ: گوشِ فروهشته و غیره. تیرِ دارایِ پرِ کلفت. ج غُضْف.

(الغاضِف): آسوده خاطر.

(الغَضَف): درختی است هندی شبیه خرما.

(الغَضْفاء): مُؤَنَّثِ الأَغْضَف.

(المُغْضِف و المُغْضِفَة): نخلی که شاخه‌هایش زیاد و میوه‌اش کم شده است.

* **غضفر** ـ (غَضْفَرَ يُغَضْفِرُ غَضْفَرَةً) الشَّيْءُ: آن چیز

سنگین شد.
(الغُضافِر): شیرِ بیشه، شیرِ درنده.
(الغَضْفَر): ستبر و درشت اندام یا درشت خوی.
(الغَضَنْفَر): شیرِ بیشه، شیرِ جنگل (رَجُلٌ غَضَنْفَرٌ): مردِ درشت اندام و قوی هیکل.
* غضن ـ (غَضَنَتْ تَغْضُنُ غَضْناً، و غِضاناً) النّاقَةُ بِوَلَدِها: ماده شتر بچهٔ دو سه ماهه‌اش را سقط کرد که هنوز اندامِ آن مشخص نشده بود و موی بر بدنش نروییده بود (غَضَنَ) فُلاناً: فلانی را بازداشت یا بازداشت کرد. گویند: (ماغَضَنَکَ عَنّا): چه چیز تو را از دیدنِ ما بازداشت و مانع شد؟!
(غَضِنَتْ تَغْضَنُ غَضَناً) العَیْنُ: چشم بطورِ مادرزادی دچارِ چین و شکن شد، کج شد (غَضِنَتْ) الْجَبْهَةُ: پیشانی دارایِ چین و شکن شد.
(أَغْضَنَتْ تُغْضِن إِغْضاناً) السَّماءُ: آسمان به بارشِ خود ادامه داد (أَغْضَنَ) الْمَطَرُ: باران ادامه یافت (أَغْضَنَتْ) عَلَیْهِ الْحُمَّی: تبِ او ماند و قطع نشد (أَغْضَنَ) عَلَیْهِ اللَّیْلُ: شب بر او رسید و او را در تاریکی فرو برد.
(غاضَنَ یُغاضِنُ مُغاضَنَةً) عَیْنَهُ: برایِ کارِ مشکوکی چشمِ خود را کج کرد، چشمک زد (غاضَنَ) الْمَرْأَةَ: به آن زن چشمک زد و با چشمک زدن با او عشقبازی کرد و لاس زد.
(غَضَّنَتْ تُغَضِّنُ تَغْضِیناً) السَّماءُ: آسمان به باریدنِ خود ادامه داد (غَضَّنَتْ) النّاقَةُ بِوَلَدِها: ماده شتر جنینِ خود را قبل از پیدا شدنِ اندام و روییدن مویش سقط کرد و انداخت (غَضَّنَ) الشَّیْءَ: آن چیز را پرچین و شکن کرد (دَخَلْتُ عَلَی فُلانٍ فَغَضَّنَ لِیْ مِنْ جَبْهَتِهِ): بر فلانی وارد شدم پس پیشانی خود را برای من پرچین و شکن کرد؛ اخم کرد.
(تَغَضَّنَ یَتَغَضَّنُ تَغَضُّناً): پر چین و شکن شد، پر چین و پلیسه شد.
(الغَضَن): چین و چروک، چین و پلیسه، ترنجیدگیِ پوست و غیره. ج غُضُوْن (جاءَ فِیْ غُضُوْنِ کَلامِکَ کَذا): در اثنایِ سخنت چنین یا چنان مطلبی آمد. خستگی، رنج (لَأُطِیْلَنَّ غَضَنَکَ): رنج و خستگیِ تو را طولانی خواهم کرد.
* غضا ـ (غَضا یَغْضُو غَضْواً، و غُضُوًّا) اللَّیْلُ: شب با چادرِ سیاهِ خود تمامِ دنیا را پوشانید (غَضا) الْبَعِیْرُ: شتر درختِ شوره گز را چرید (غَضا) فُلانٌ: فلانی غذا و پوشاک و مخارجِ خود را در اختیار داشت. پلکهایِ چشمِ خود را به هم نزدیک کرد (غَضا) عَلَی الشَّیْءِ: بر آن چیز سکوت کرد.
(غَضِیَتْ تَغْضَی غَضیً) الْأَرْضُ: آن زمین درختِ شورگزِ زیاد رویانید (غَضِیَ) الرَّجُلُ: آن مرد پلکها را بر رویِ هم گذاشت و بست (غَضِیَ) الْبَعِیْرُ: شتر درختِ شوره‌گز را چرید و دچار دل درد شد یا از دل درد نالید.
(أَغْضَی یُغْضِی إِغْضاءً) اللَّیْلُ: شب با سیاهیِ خود جهان را سیاه کرد (أَغْضَی) فُلانٌ: فلانی پلکهای خود را به هم نزدیک کرد (أَغْضَی) جُفُوْنَهُ و أَغْضَی عَیْنَهُ: پلکها را به هم نزدیک کرد و به قولی: چشمها و پلکها را بست (أَغْضَی) عَنْهُ طَرْفَهُ: چشمِ خود را از او برگردانید (أَغْضَی) عَلَی الشَّیْءِ: بر آن چیز سکوت و صبر کرد (أَغْضَی) عَیْناً عَلَی قَذًی: با این که خاشاک در چشمش بود پلکها را بست، یعنی: بر سختیها و مشکلات صبر کرد و دم برنیاورد.
(تَغاضَی یَتَغاضَی تَغاضِیاً) عَنْهُ: خود را به غفلت و بی‌خبری زد، تظاهرِ به جهل و نادانی و کودنی کرد.
(الغاضِیَة) مِنَ اللَّیالِی: شبِ دیجور و بسیار تاریک و ظلمانی (الغاضِیَةُ) مِنَ النِّیْرانِ: آتشِ انبوه و بسیار و کوه مانند و دارایِ روشنایی
(الغَضَی): نوعی درخت گز که چوبی بسیار سخت و با صلابت دارد و آتش چوب آن بسیار دیرپاست (أَهْلُ الْغَضَی): مردمانِ نجد (که در حجاز واقع است)؛ زیرا که درختِ فوق در آن زیاد است.
(الغَضاة): واحدِ الغَضَی.

(الغَضْياء) مِنَ الْأَرْضِ: سرزمینی که درختِ شوره‌گزِ فوق در آن بسیار است.

* **غطرس** ـ (غَطْرَسَ يُغَطْرِسُ غَطْرَسَةً) عَلَى أَقْرانِهِ: برایِ هماوردانِ خود گردنکشی و تکبر کرد. خودپسند شد، مغرورِ به خود شد (غَطْرَسَ) فُلاناً: فلانی را خشمگین کرد.

(تَغَطْرَسَ يَتَغَطْرَسُ تَغَطْرُساً): برایِ هماوردانِ خود گردنکشی و تکبر کرد. خودپسند شد، مغرورِ به خود شد. خشمگین شد. به راهِ ناآشنا رفت و راهنما و راه بلد با خود نبرد و از کسی هم نپرسید (تَغَطْرَسَ) فِيْ مِشْيَتِهِ: خرامان خرامان و با ناز و تبختر راه رفت و خرامید.

(الغِطْرِس): ستمگرِ متکبر. ج غَطارِس.

* **غطرش** ـ (غَطْرَشَ يُغَطْرِشُ غَطْرَشَةً) فُلانٌ: فلانی در برابرِ حق برتری جست و تسلیمِ حق نشد.

(تَغَطْرَشَ يَتَغَطْرَشُ تَغَطْرُشاً) فُلانٌ: فلانی از چیزی برتر و والاتر شد.

(المُغَطْرِش): مردِ سرکشِ در برابرِ حق.

(المُغَطْرِشَة): زن سرکش در برابر حق (فُلانٌ آذانُهُ عَنِ الْحَقِّ مُغَطْرِشَةٌ): فلانی گوشش بدهکار حق نیست.

* **غطرف** ـ (غَطْرَفَ يُغَطْرِفُ غَطْرَفَةً): کار بیهوده کرد. تکبر کرد و بادبه دماغ انداخت.

(تَغَطْرَفَ يَتَغَطْرَفُ تَغَطْرُفاً): کارِ بیهوده کرد، تکبر کرد و با ناز و تبختر و خرامان خرامان راه رفت.

(الغُطارِف): پیشوا و رهبرِ بزرگ و بزرگوار.

(الغِطْراف): رهبر و پیشوای بزرگوار.

(الغِطْرِيْف): رهبر و مهتر و پیشوای بزرگوار. ج غَطارِيْف، و غَطارِفَة.

* **غطس** ـ (غَطَسَ يَغْطِسُ غَطْساً) فِي الْماءِ: در آب فرو رفت. در آب غوطه‌ور شد (غَطَسَ) فِيْ بَحرٍ مِنْ أَنْعُمِهِ: در دریایی از نعمتِ او غوطه ور شد (غَطَسَ) فِي الْإِناءِ: بدونِ ظرف از جایی آب خورد، دهانِ خود را در جایی گذاشت و آب نوشید (غَطَسَ) الشَّيْءَ فِي الْماءِ: آن چیز را در آب فرو برد.

(غَطَّسَهُ يُغَطِّسُهُ تَغْطِيْساً) فِي الْماءِ: او را در آب فرو کرد، غوطه‌ور ساخت.

(تَغاطَسَ يَتَغاطَسُ تَغاطُساً) الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را در آب غوطه‌ور ساختند. در آب فرو بردند (تَغاطَسَ) الرَّجُلُ: آن مرد تغافل کرد، خود را به غفلت و بی‌خبری و کودنی زد.

(الغاطِس) مِنَ السَّفِيْنَةِ: قسمتِ پایینِ کَشتی که آب آن را فرا گرفته است (جدید) (لَيْلٌ غاطِسٌ): شبِ تیره و تار و ظلمانی.

(الغِطاس): (عِنْدَ النَّصارَى): غسلِ تعمید (عِيْدُ الْغِطاسِ): عیدی مذهبی است که قبطیان برپا می‌دارند و خاطرهٔ غسلِ تعمیدِ حضرتِ مسیح عليه‌السلام را گرامی می‌دارند.

(الغَطّاس): غواص، آب باز.

(الغَطِيْس): سیاه، مشکی (أَسْوَدُ غَطِيْسٌ): سیاه قیرگون و خیلی مشکی.

(المَغْطِس): خزانه و وانِ حمام و غیره. ج مَغاطِس.

* **غطش** ـ (غَطَشَ يَغْطِشُ غَطْشاً) اللَّيْلُ: شب تاریک و ظلمانی شد.

(غَطَشَ يَغْطِشُ غَطْشاً و غَطَشاناً) فُلانٌ: فلانی بخاطرِ پیری یا بیماریِ چشم آهسته آهسته راه رفت.

(غَطِشَ يَغْطَشُ غَطَشاً): چشمش ضعیف شد مثل این که با همهٔ چشمش نگاه نمی‌کرد (غَطِشَ) الْبَصَرُ: دیده تار و ضعیف شد (غَطِشَ) اللَّيلُ: شب تیره و تار شد.

(أَغْطَشَ يُغْطِشُ إِغْطاشاً) اللَّيْلُ و الْبَصَرُ: شب تیره و سیاه و تاریک شد. دیده تار و ضعیف شد (أَغْطَشَ) الْقَومُ: آن قوم واردِ تاریکی و ظلمات شدند (أَغْطَشَ) اللّٰهُ اللَّيْلَ: خدا شب را تیره و تار گردانید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَغْطَشَ لَيْلَها وَ أَخْرَجَ ضُحاها﴾: و تاریک گردانید شبِ آن را و بیرون آورد چاشتِ آن را.

(غَطِّشَ يُغَطِّشُ تَغْطِيْشًا): به صورتِ صیغهٔ امرِ این فعل می‌گویند: (غَطِّشْ لِيْ شَيْئاً): کاری یا سخنی یا اندیشه‌ای را برایِ من بیان کن و توضیح ده

(تَغاطَشَ يَتَغاطَشُ تَغاطُشاً) عَنْهُ: خود را بی‌خبر از آن نشان داد.
(تَغَطَّشَتْ تَتَغَطَّشُ تَغَطُّشًا) عَيْنُهُ: چشمش تار و ضعيف شد.
(إِغْطاشَّ يَغْطاشُّ إِغْطِيْشاشاً) الْبَصَرُ: ديده اندكِ انـدک ديدِ خود را از دست داد.
(الأَغْطَش): آن كه چشـمش ضـعيف شـده است . ج غُطْش.
(الغَطِش): دارای چشمان ضعيف شده
(الغَطْشى): مُؤَنَّثِ الأَغْطَش (فَلاةٌ غَطْشَى): بيابانِ بدونِ علامت كه راه را در آن نيابند.
(الغَطْشاء): مُؤَنَّثِ الأَغْطَش (فَلاةٌ غَطْشاءُ): بيابان بدونِ نشانه كه در آن گم شوند.
(الغَطِشَة): مُؤَنَّثِ الغَطِش.
* **غطّ** ـ (غَطَّ يَغِطُّ غَطًّا، و غَطِيْطاً) فِيْ نَوْمِهِ: در هنگامِ خواب خرخر كرد، خرناسه كشيد (غَـطَّ) النّـائِمُ: آدمِ خوابيده خرخر كرد، خرناسه كشـيد (غَـطَّ) الْـمَذْبُوْحُ: كشته و سر بريده در حينِ جـان دادن خـرخـر كـرد (غَطَّتْ) الْقِدْرُ: ديگ جوشيد و غلغل كرد.
(غَطَّ يَغُطُّ و يَغِطُّ غَطًّا) الشَّيْءَ فِي الْماءِ: آن چيز را در آب فرو برد (غَطَّ) الشَّيْءَ: آن چيز را بشدت فشار داد زير پرس گذاشت.
(إِنْغَطَّ يَنْغَطُّ إِنْغِطاطاً) فِي الْماءِ: در آب غوطه‌ور شـد، در آب فرو رفت.
(تَغاطَّ يَتَغاطُّ تَغاطًّا) الْقَوْمُ فِي الْماءِ: آن قوم يكديگر را در آب غوطه‌ور ساختند.
(الغُطاط): گرگ و ميش شدنِ هواي سپيده‌دم.
* **غطغط** ـ (غَطْغَطَتْ تُغَطْغِطُ غَـطْغَطَةً) الِـقدْرُ: ديگ جوشيد و غلغل كرد
(تَغَطْغَطَ يَتَغَطْغَطُ تَغَطْغُطاً) الْبَحْرُ: امواجِ دريا كوه پيكر شد (تَغَطْغَطَ) الشَّيْءُ: آن چيز پراكنده شد.
* **غطف** ـ (غَطِفَ يَغْطَفُ غَطَفاً) الْعَيْشُ: زندگانی مرفه و پرناز و نعمت شد (غَـطِفَ) الرَّجُـلُ: آن مـرد دارايِ مژه‌هايِ بلند و دراز شد (غَطِفَ) الرَّجُلُ: موهايِ ابرويِ آن مرد كم شد.
(الأَغْطَف): آن كه دارای مژه‌های دراز و بلند است. ج غُطْف
(الغَطْفاء): مُؤَنَّثِ الأَغْطَف.
* **غطا** ـ (غَطا يَغْطُوْ غَطْواً، و غُطُوًّا) اللَّيْلُ: شب پـردهٔ سياه خود را بر سراسر جهان فرو كشيد.
(غَطا يَغْطُوْ غَطْواً) الشَّيْءَ، وغَطا عَلَى الشَّيْءِ: رويِ آن چيز را پوشانيد، آن را پنهان كرد.
(أَغْـطَتْ تُـغْطِي إِغْـطاءً) الشَّـجَرَةُ: درخت بـلند و شاخه‌هايش زياد شد و بر رويِ زمين سايه افكـند و پيرامونِ خود را پوشانيد (أَغْطَى) الْكَرْمُ: درختِ مـو و تاک رشد كرد و قد كشيد و نمو كرد (أَغْطَى) الشَّيْءَ: آن چيز را پوشانيد، پنهان كرد.
(أَغْطِ): فعل امر است از أَغْطَى. گويند: (اللّهُمَّ أَغْطِ عَلَى قَلْبِهِ): خدايا رويِ قلبِ او پرده بكش.
(غَـطّاهُ يُـغَطِّيْهِ تَـغْطِيَةً): آن را پـوشانيد، رويِ آن را انداخت (غَطَّى) اللَّيْلُ فُلاناً: شب تاريكی خـود را بـر فلانی پوشانيد و او را در تاريكی فرو برد.
(إِغْتَطَى يَغْتَطِي إِغْتِطاءً): پنهان شد، خود را پـوشانيد، خود را مخفی كرد (إِغْتَطَى) بِهِ: خود را با آن پوشانيد.
(تَغَطَّى يَتَغَطَّى تَغَطِّياً): خود را پوشانيد، پنهان شد، خود را مخفی كرد (تَغَطَّى) بِهِ: خود را با آن پوشانيد.
(الغِطاء): پرده، پوشش، روپوش (غِطاءُ) الْمائِدَةِ: چيزی كه رويِ سفرهٔ غذا می‌انـدازنـد تـا از مگس و غـيره محفوظ بماند (غِطاءُ) الْفِراشِ: رو فرشی.
(الغِطايَة): زيرپوشِ زنانه، لباسِ زيرِ خانمها.
(الغَطَوان): توانايی در دفع دشمنان و بـديها و داشـتن عشيره و نيروهای زياد برای مقابله با دشمنان. گويند: (إِنَّهُ لَذُوْ غَطَوانٍ): او توانمند و نيرومند است.
(الغَطَيان): غَطَيانُ الْبَحْرِ: طغيانِ دريا، لبريز شـدنِ آبِ دريا.
(المُغْطِيّ): گويند: (فُلانٌ مُغْطِيُّ الْـقِناعِ): فـلانی گـمنام

است.

* **غفر** ـ (غَفَرَ يَغْفِرُ غَفْراً) الْجَرِيْحُ أَوِ الْمَرِيْضُ: مجروح يا بيمار بدتر شد. زخمِ مجروح سر وا کرد يا چرکين شد. بيماری مريض عود کرد (غَفَرَ) الْعاشِقُ: عاشقِ آرام يافته دوباره بی‌قرار و آشفته شد (غَفَرَ) الشَّيْءَ: آن چيز را پوشانيد. پنهان کرد (غَفَرَ) الشَّيْبَ بِالْخِضابِ: سفيدیِ مو را با خضاب پنهان کرد (غَفَرَ) الْمَتاعَ فِي الْوِعاءِ: کالا را در ظرف گذاشت و پوشانيد.

(غَفَرَ يَغْفِرُ غَفْراً، و غُفْراناً، و مَغْفِرَةً) اللّٰهُ لَهُ ذَنْبَهُ: خدا گناهانِ او را پوشيده داشت و او را بخشيد.

(غَفَرَ يَغْفِرُ غَفْراً) الْجَلَبُ السُّوْقَ: شتر و گاو و امثال آن که از جای ديگر وارد می‌کنند واردِ بازار شد و نرخ را شکست و ارزان کرد.

(غَفَرَ يَغْفَرُ غَفَراً) الثَّوْبُ: پرزهایِ لباس سيخ شد و راست ايستاد (غَفِرَ) الْجُرْحُ أَوِالْمَرِيْضُ: زخم سر وا کرد و بدتر شد. بيماری بازگشت.

(غُفِرَ) الْمَرِيْضُ: حال بيمار بدتر شد.

(أَغْفَرَ يُغْفِرُ إِغْفاراً) الرِّمْثُ و الْعُرْفُطُ: درختِ رِمْث و عُرْفُط که دو درختِ خارند صمغِ خود را که المِغْفار نامند بيرون دادند (أَغْفَرَ) النَّخْلُ: روی غورهٔ خرما چيزی شبيه پوست ايجاد شد (أَغْفَرَتْ) الأَرْضُ: زمين سبزهٔ ريز رويانيد يا گياهی رويانيد که شبيهِ گنجشکِ سبز و ايستاده است (أَغْفَرَتْ) أُنْثَى تَيْسِ الْجَبَلِ: ماده بزِ کوهی بچهٔ نری زاييد (أَغْفَرَ) الْمَتاعَ فِي الْوِعاءِ: کالا را در ظرف گذاشت و پوشانيد (أَغْفَرَ) الشَّيْبَ بِالْخِضابِ: سفيدیِ مو را با خضاب پوشانيد.

(إِغْتَفَرَ يَغْتَفِرُ إِغْتِفاراً) لَهُ ذَنْبَهُ: گناهِ او را پوشانيد و بخشيد.

(تَغافَرَ يَتَغافَرُ تَغافُراً) الْقَوْمُ: آن گروه برایِ يکديگر طلبِ آمرزش کردند.

(تَغَفَّرَ يَتَغَفَّرُ تَغَفُّراً): صمغِ درختِ خار را که المِغْفار نامند از درخت جمع کرد.

(إِسْتَغْفَرَ يَسْتَغْفِرُ إِسْتِغْفاراً) اللّٰهُ ذَنْبَهُ و مِنْ ذَنْبِهِ و لِذَنْبِهِ: از خدا برایِ گناهان خود آمرزش خواست.

(إِغْفارَّ يَغْفارُّ إِغْفِيْرارًا) الثَّوْبُ: کرک و پرز جامه راست و سيخ شد.

(الغافِر): آمرزنده، بخشندهٔ گناه.

(الغُفار): مو ريزه و کرکِ رویِ پيشانی صورت و پشتِ گردن و ساقِ پایِ خانمها.

(الغِفار): علامت داغ يا نشانیِ بر رویِ گونه.

(الغِفارَة): روسریِ زنانه که عقب و جلوِ سر را می‌پوشاند و وسطِ سر برهنه می‌ماند. ابرِ بر بالایِ ابر. زرهی که به اندازهٔ سر است و آن را در زيرِ کلاه می‌پوشند. ج غَفائِر.

* **الغَفْر**: شکم. کرک ريزهٔ رویِ پيشانی و صورت و پشتِ گردن و ساقِ پایِ خانمها. ج أَغْفار، و غُفُوْر. پرز و کرکِ لباس و امثالِ آن. يکی از منازلِ ماه که سه ستارهٔ کوچک است در برجِ سنبله و آن منزلِ پانزدهم از منازلِ ماه است.

(الغِفْر): گوساله، گودر.

(الغُفْر): بچهٔ نرِ بزِ کوهی. ج أَغْفار، و غُفُوْر.

(الغَفَر): گياهی است که در دشتها و بر رویِ تپه‌ها می‌رويد و مانندِ گنجشکی سبز و ايستاده است (الغَفَرُ) مِنَ الْكَلَإِ: سبزهٔ ريز و کوچک. ج أَغْفار، و غُفُوْر.

(الغَفِر): گويند: (رَجُلٌ غَفِرُ الْقَفا): مردی که پشتِ گردنش مو و کرک دارد.

(الغَفْرَة): يک دانه مو و کرک ريز.

(الغُفْرَة): بچهٔ مادهٔ بزِ کوهی. سر پوش و روپوش و پوششِ چيزی (إِغْفِرُوْا هٰذَا الشَّيْءَ بِغُفْرَتِهِ): اين چيز را با چيزی که ايرادش را بر طرف می‌کند درست کنيد.

(الغَفّار): بسيار آمرزنده، صيغهٔ مبالغه است از غَفَرَ.

(الغَفُوْر): صيغهٔ مبالغه است از غَفَرَ، بسيار آمرزنده.

(الغَفِيْر): مو ريزه و کرکِ رویِ پيشانی و صورت و پشت گردن و ساق پایِ خانمها. فراوان، بسيار، خيلی زياد (جاءَ الْقَوْمُ جَمًّا غَفِيْراً، و جَمّاءَ غَفِيْراً، و جَمَّ الْغَفِيْرِ، و جَمّاءَ الْغَفِيْرِ، و الْجَماءَ الْغَفِيْرَ): آن قوم همگی

آمدند و عدّه آنها خیلی زیاد بود و حتی یک نـفر از آنان هم نماند مگر این که آمد.

(الغَفِيْرَة): پوشش، روپوش، سرپوش چیزی. فراوانی، بسیاری، زیادی (ما عِنْدَهُمْ غَفِيْرَةٌ): آنـان یک ذره گذشت ندارند، گناه هیچ کس را نمی‌بخشند.

(المِغْفار): صمغ شیرینی است که از درخت عَرفط که نوعی درخت خار است جاری می‌شود، این صمغ را می‌خورند یا در پارچه‌ای گذاشته آب به آن می‌زنند و می‌خورند، عسل داود، عسل زیتون. ج مَغافِيْر.

(المِغْفَر): زرهی که زیر کلاهخود یا زیر کلاه می‌پوشند. ج مَغافِر

(المِغْفَرَة): زرهی که زیـرِ کـلاهخود یـا زیـرِ کـلاه می‌پوشند. ج مَغافِر

(المُغْفُوْر): صمغی است شیرین کـه از درخت عـرفط می‌گیرند، عسل داود، عسل زیتون.

* **غفص** ـ (غافَصَهُ يُغافِصُهُ مُغافَصَةً و غِفاصاً): او را غافلگیر کرد و به او بدی کرد و ضرر رسانید.

(الغافِصَة): حادثه‌ای بسیار سخت از حوادثِ روزگار. ج غَوافِص.

* **غفق** ـ (إِغْتَفَّتْ تَغْتَفُّ إِغْتِفافاً) الدّابَّةُ: چهارپا به اندکی گیاهِ بهاره دست یافت (إِغْتَفَّ) فُلاناً: بـه فـلانی چـیزِ اندکی داد.

(تَغَفَّفَتْ تَتَغَفَّفُ تَغَفُّفاً) الدّابَّةُ: چهارپا به اندکی گیاهِ بهاره دست یافت (تَغَفَّفَ) ألأَناءَ و الضَّرْعَ: ته ماندهٔ ظرف را برداشت یا خورد و غیره. ته ماندهٔ پستانِ چـهارپا را دوشید.

(الغَفّ): برگِ خشک شدهٔ گیاهِ تر.

(الغِفّان): زمان، هنگام (جـاءَ عَـلَى غِـفّانِهِ): بـه وقت خودش آمد، به وقتِ آن آمد.

(الغُفَّة): زندگانی در حدِ معمول و کفایت نه بیش از آن. گیاهی که شتر با عجله آن را به دهان می‌کشد. چـیزِ اندکی از بهار یا چیزِ اندکی از گیاهِ بهاره (غُفَّةُ) الإِناءِ و الضَّرعِ: ته ماندهٔ ظرف. ته ماندهٔ شیر در پستانِ چهار پا.

* **غفق** ـ (غَفَقَ يَغْفِقُ غَفْقاً) فُلانٌ: فلانی بطورِ ناگهانی بر چیزی یورش برد (غَفَقَ) فُلانٌ: فلانی بطورِ سر زده از جایی وارد شد، در حالی که معلوم نـبود کـجاست ناگهان آمد (غَفَقَ) الرَّجُلُ: آن مرد پی‌درپی نوشید.

(غَفَقَ يَغْفِقُ غَفْقَةً) فُلانٌ: فلانی خوابـید در حـالی کـه گوشش سخنِ قوم را می‌شنید.

(غَفَّقَ يُغَفِّقُ تَغْفِيْقًا): خوابید در حالی که صدایِ قوم را می‌شنید.

(إِغْتَفَقَ يَغْتَفِقُ إِغْتِفاقًا) بِهِ: او را محاصره کرد، دورِ او را گرفت.

(تَغَفَّقَ يَتَغَفَّقُ تَغَفُّقًا) الشَّرابَ: نـوشابهٔ زیـاد و پـی‌درپی نوشید.

(الغَفْق): بارانی که تند نیست.

* **غفل** ـ (غَفَلَ يَغْفُلُ غُفُوْلاً، و غَـفْلَةً) عَـنِ الشَّـيْءِ: از چیزی غفلت کرد، دچارِ سـهو و غـفلت شـد (غَـفَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را از رویِ عمد ترک کرد و انجام نداد. آن را پوشانید، پنهان کرد.

(أَغْفَلَ يُغْفِلُ إِغْفالاً) الشَّـيْءَ: از آن چـیز غـفلت کـرد، دچارِ سهو و غفلت شد (أَغْفَلَ) الدّابَّةَ: برایِ چـهار پـا داغ و علامتی نگذاشت (أَغْفَلَ) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز غافل کرد، دچارِ غفلت کرد (أَغْفَلَ) فُلاناً: فلانی را غافلگیر کرد و بـه او آسـیب رسـانید. او را غفلت زده خواند و شمرد. وقتی سرگرمِ کار بود از او پرسید و منتظر نشد کارش را تمام کند (أَغْفَلَ) فُـلاناً عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز غفلت زده کرد و بـه فراموشی‌اش انداخت.

(غَفَّلَ يُغَفِّلُ تَغْفِيْلاً) فُلاناً: از غفلتِ فلانی استفاده کرد و به او آسیب زد. او را غافل نامید و شمرد. در هـنگام کار از او سؤال و پرسش کرد و نگذاشت پس از پایان کار بپرسد. در وقتِ بی‌توجهی فلانی خود را از دست او خـلاص کـرد و بـه وی ضـربه زد، یـا در وقتِ بی‌توجهی فلانی به کارها کارِ او را انجام داد که آسیبی

به وی نرسد (غَفَّلَ) الشَّیْءَ: از رویِ اهمال آن چیز را رها و یله کرد نه از رویِ فراموشی.
(تَغافَلَ یَتَغافَلُ تَغافُلاً): عمداً خود را به غفلت زد، از رویِ عمد غافل شد. به دروغ خود را غفلت زده نشان داد، تغافل کرد (تَغافَلَ) عَنْ فُلانٍ: غفلتِ فلانی را غنیمت شمرد، از غفلتِ او استفاده کرد.
(تَغَفَّلَ یَتَغَفَّلُ تَغَفُّلاً) فُلاناً: بطورِ غافلگیرانه بر فلانی وارد شد. در پیِ فرصت بود که از غفلتِ او استفاده کند (تَغَفَّلَ) فُلاناً عَنْ کَذا: در یک فرصت از غفلتِ فلانی بهره گرفت و او را فریب داد.
(إِسْتَغْفَلَهُ یَسْتَغْفِلُهُ إِسْتِغْفالاً): در پی فرصت بود که از غفلتِ او استفاده کند.
(الغافِل): بی‌خبر، غافل. ج غُفُوْل، و غُفَّل.
(الغُفْل): آدمِ بی‌بخار، کسی که نه خیری از او توقع دارند و نه از شرِ او می‌ترسند. مردِ بدونِ حسب و گوهرِ نیک و نژادِ نیکو. تیرِ قمار که نه برد دارد و نه باخت. گویند: (قِدْحٌ غُفْلٌ، و قِداحٌ غُفْلٌ): تیر یا تیرهایِ بدونِ برد و باخت. زمین و راهِ بدونِ ساختمان و بدونِ نشانه و علامت و امثالِ اینها. چهار پایِ بدونِ داغ و بدونِ علامت. مردِ بی‌تجربه و خام و نامجرب. زمینی که باران بر آن نباریده است. مادهٔ خام. شعری که گوینده‌اش معلوم نیست. نامه یا کتابی که نویسنده‌اش معلوم نیست. ج أَغْفال (قِداحٌ أَغْفالٌ): تیرهایِ قمار که نه برد دارد نه باخت (إِبِلٌ أَغْفالٌ): شترانِ بدونِ داغ و علامت.
(الغَفَل): زندگانیِ مرفه و پر ناز و نعمت (فُلانٌ فِیْ غَفَلٍ مِنْ عَیْشِهِ): فلانی ثروتمند و مرفه است.
(المُغَفَّل): کودن، کند ذهن، نادان.

***غفو** ـ (غَفا یَغْفُوْ غَفْوًا، و غُفُوًّا): اندکی خوابید، چرتی زد (غَفا) الشَّیْءُ عَلَی الْماءِ: آن چیز رویِ آب شناور شد.
(أَغْفَی یُغْفِی إِغْفاءً) فُلانٌ: فلانی چرتی زد، اندکی خوابید. رویِ کاهِ خرمن خوابید یا رویِ پوستِ گندم خوابید (أَغْفَی) الشَّجَرُ: شاخه‌هایِ درخت آویزان شد.
(الإِغْفاءَة): خوابِ اندک و سبک. گویند: (أَلَذُّ مِنْ إِغْفاءَةِ الْفَجْرِ): گواراتر از چرت و خوابِ بامدادی.
(الغَفا): کاهِ در خرمن، کاهِ خرمن گاه. پوستِ گندم.
(الغَفْوَة): گودالی که شکارچی در آن کمین می‌کند. خوابِ اندک و سبک. اندکی خوابیدن. رویِ آب شناور شدن.

***غفی** ـ (غَفَی یَغْفِی غَفْیًا) الْبُرَّ و نَحْوَهُ: گندم و غیره را پاک کرد، آشغال را از گندم جدا کرد.
(غَفِیَ یَغْفَی غَفًی): چرت زد، پینکی زد.
(أَغْفَی یُغْفِی إِغْفاءً) فُلانٌ: فلانی بر رویِ کاهِ در خرمن‌گاه خوابید (أَغْفَی) الطَّعامُ: آشغالِ موادِ غذایی زیاد شد (أَغْفَی) الْبُرَّ و نَحْوَهُ: آشغالِ گندم و امثالِ آن را پاک کرد.
(غَفَّی یُغَفِّی تَغْفِیَةً) الطَّعامَ: آشغالِ موادِ غذایی را جدا و پاک کرد.
(إِنْغَفَی یَنْغَفِی إِنْغِفاءً) الشَّیْءُ: آن چیز شکست.
(الغَفَی): کاهِ در خرمن‌گاه. آشغال و سنگ ریزهٔ گندم و غیره. هر چیزِ بنجل و پست، پست و بنجلِ هر چیز. آفتِ نخل که در اثرِ آن چیزی شبیهِ گردوغبار بر رویِ غوره می‌نشیند و مانعِ رسیدن و شیرین شدنِ آن می‌گردد. پوستهٔ نازکی است که بر رویِ پوست غورهٔ خرما درست می‌شود. شترانی که رها می‌شوند. مردمان پست و فرومایه. ج أَغْفاء
(الغُفاء): آشغالِ گندم. آفتی است که باعث می‌شود چیزی شبیه غبار بر روی غورهٔ خرما ایجاد شود و مانع شادابی و رسیدن غورهٔ خرما و شیرینی طعم آن شود.
(الغُفاءَة): لکهٔ سفیدی که بر رویِ سیاهیِ چشم پیدا می‌شود. آشغالِ گندم

***غق غق** ـ (غِقْ غِقْ): صدایِ جوشیدنِ دیگ، غلغلِ دیگ. صدایِ پرنده و آب در بعضی اوقات.
(غَقَّ یَغِقُّ غَقًّا، و غَقِیْقًا) الْقارُ و الْقِدْرُ و نَحْوُهُما: قیر و

دیگ و امثالِ این دو در هنگامِ جوشیدن غلغل کردند (غَقَّ) الصَّقْرُ فِیْ بَعْضِ أَصْواتِهِ: چرغِ شکاری بعضی از صداهای خود را نازک کرد.

(غَقَّ يَغِقُّ غَقِيْقًا) الطّائِرُ: پرنده آواز داد.

(غَقَّ يَغِقُّ غَقًّا، و غَقِيْقًا) الْماءُ: آب در وقتِ رسیدنِ از جایِ گشاد به جایِ تنگ یا بیرون زدنِ از جایِ تنگ به جایِ گشاد صدا و غرش کرد. که گویا اینها غق غق می‌کردند.

(الغاقّ): آبی که در هنگام رسیدن به جای تنگ یا بالعکس صدا و غرش می‌کند.

(الغَقّاق): صیغهٔ مبالغهٔ الغاقّ است.

(الغَقَقَة): پرستوهایِ کوهستانی.

*غقغق ـ (غَقْغَقَ يُغَقْغِقُ غَقْغَقَةً) الصَّقْرُ: چرغِ شکاری صدا را نازک کرد.

*غلب ـ (غَلَبَهُ يَغْلِبُهُ غَلْبًا، و غَلَبًا، و غَلَبَةً): او را مقهور کرد، بر او چیره شد (أَيَغْلِبُ أَحَدَكُمْ أَنْ يُصاحِبَ النّاسَ مَعرُوْفًا): آیا عاجز است کسی از شما که با مردم به نیکی معاشرت کند (غَلَبَ) عَلَيْهِ: بر او چیره شد، او را شکست داد (غَلَبَ) فُلاناً عَلَى الشَّيْءِ: آن چیز را از فلانی به زور گرفت (غَلَبَ) عَلَى فُلانٍ الْكَرَمُ: جود و سخاوت بر فلانی چیره شد، جود و سخاوت برترین صفتِ او شد (غَلَبَتْ) عَلَيْهِ الْحُمْرَةُ أَوِ الصُّفْرَةُ: رنگِ سرخ یا رنگِ زرد بیشترین رنگِ موجودِ در آن شد.

(غَلِبَ يَغْلَبُ غَلَبًا): گردنش کلفت شد (غَلِبَتْ) الْحَدِيْقَةُ: درختهایِ باغ یا باغچه زیاد و پر پشت و درهم پیچیده شد.

(غُلِبَ يُغْلَبُ) عَلَى الشَّيءِ: آن چیز به زور از وی گرفته شد.

غالَبَهُ يُغالِبُهُ مُغالَبَةً، و غِلابًا): متقابلاً در صددِ شکستِ او بر آمد، در صددِ چیره شدنِ بر یکدیگر بر آمدند.

(غَلَّبَهُ يُغَلِّبُهُ تَغْلِيْبًا) عَلَيْهِ: او را بر، وی چیره و پیروز گردانید (غَلَّبَهُ) عَلَى بَلَدٍ كَذا: او را بر فلان شهر پیروز و چیره گردانید تا آن شهر را فتح کرد و گشود.

(غُلِّبَ يُغَلَّبُ تَغْلِيْبًا): مغلوب شد، شکست خورد، بر او چیره و پیروز شدند (غُلِّبَ) عَلَى صاحِبِهِ: حکمِ پیروزی و چیرگیِ او را بر رفیقش دادند.

(تَغالَبُوْا يَتَغالَبُوْنَ تَغالُبًا) عَلَى الْبَلَدِ: برایِ فتحِ آن شهر با یکدیگر پیکار کردند.

(تَغَلَّبَ يَتَغَلَّبُ تَغَلُّبًا) عَلَى بَلَدٍ كَذا: فلان شهر یا فلان سرزمین را فتح کرد و گشود.

(إِسْتَغْلَبَ يَسْتَغْلِبُ إِسْتِغْلاباً) عَلَيْهِ الضَّحِكُ: خنده از دست او گرفت، خنده بر او چیره شد و نتوانست خود را ضبط کند.

(إِغْلَوْلَبَ يَغْلَوْلِبُ إِغْلِيْلابًا) العُشْبُ: سبزه درهم فرو رفت و درهم پیچید (إِغْلَوْلَبَتْ) الْحَدِيْقَةُ: باغ پر درخت شد و درختهایش درهم فرو رفتند و درهم پیچیدند (إِغْلَوْلَبَ) الْقَوْمُ: آن قوم بسیار شدند، پر جمعیت شدند.

(الأَغْلَب): دارایِ گردنِ کلفت و ستبر. بیشتر، اکثراً، اغلب. گویند: (عَلَى الأَغْلَبِ و فِى الأَغْلَبِ): بیشتر، غالباً. شیرِ درنده. باغِ پر درخت و پر پشت که درختانش درهم فرو رفته است. ج غُلْب. خدا می‌فرماید: ﴿وَ حَدائِقَ غُلْبًا﴾: و باغهایِ دارایِ درختانِ انبوه و درهم فرو رفته.

(الأَغْلَبِيَّة): زیادی. بسیاری، اکثریت (الأَغْلَبِيَّةُ) الْمُطْلَقَةُ: (فِى الْإِنْتِخابِ أَوِ الْإِقْتِراعِ): در انتخابات یا برگزیدن یا قرعه‌کشی: نصف آراء به اضافهٔ یک رأی. (جدید). (الأَغْلَبِيَّةُ) النِّسْبِيَّةُ: اکثریتِ نسبی. (جدید).

(الغالِب) پیروز، چیره، غالب. ج غَلَبَة.

(التَّغْلِيْب) فِى اللُّغَةِ: انتخابِ یکی از دو لفظ در گفتار، هرگاه میانِ معانیِ این دو ارتباط وجود داشته باشد. مثلاً می‌گویند: أَبَوَيْنِ به جای أب و أُمّ یا مَشْرِقَيْنِ به جایِ مشرق و مغرب.

(الغَلْباء) مُؤَنَّثِ الأَغْلَب.

(الغَلَبَة): العَلَمُ بِالْغَلَبَةِ؛ معنایی که بخاطرِ استعمال بر رویِ یک لفظ می‌ماند نه بخاطر وضع لغت. مثلِ: الکتاب در نزدِ اهلِ شرع که بر قرآن اطلاق می‌شود و

در نزد نحويين: به كتابِ سيبويه اطلاق مى‌گردد.
(الغَلّاب): بسيار چيره، صيغهٔ مبالغه است از الغالِب.
*غلت ـ (غَلَتَ يَغْلُتُ غَلْتًا): معامله را فسخ كرد.
(غَلِتَ يَغْلَتُ غَلَتًا): به اشتباه افتاد، اشتباه كرد.
(إغْتَلَتَهُ يَغْتَلِتُهُ إغْتِلاتًا): او را غافلگير كرد، از غفلتِ او سود برد و كارى را دربارهٔ او انجام داد.
(تَغَلَّتَهُ يَتَغَلَّتُهُ تَغَلُّتًا): از غفلتِ او دربارهاش سود برد و كارى را دربارهاش انجام داد.
(الغَلْتَة): پاسِ اولِ شب، آغاز شب.
*غلث ـ (غَلَثَ يَغْلِثُ غَلْثًا) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چيز را در چيزى ديگر در آميخت. گويند: (غَلَثَ) الْحِنْطَةَ بِالشَّعِيرِ و اللَّبَنَ بِالْماءِ: گندم را با جو و شير را با آب در آميخت.
(غَلِثَ يَغْلَثُ غَلَثًا) فِي الْحَرْبِ: در جنگ و پيكار سخت و محكم و استوار شد (غَلِثَ) بِالشَّيْءِ: آن چيز را گرفت. گويند: (غَلِثَ) الذِّئْبُ بِالْغَنَمِ: گرگ گوسفند را گرفت كه بدرد (غَلِثَ) الطّائِرُ: پرنده چيزى را كه خورده بود برگردانيد و استفراغ كرد (غَلِثَ) الزَّنْدُ: چوبِ آتش زنه روشن نشد (غَلِثَ) فُلانٌ: فلانى بخاطرِ غذا يا نوشابه احساسِ نشاط كرد، احساسِ شادمانى و خوشى يا مستى كرد. بخاطرِ خواب آلودگى شُل شد و به اين طرف و آن طرف خم گرديد.
(أَغْلَثَ يُغْلِثُ إغْلاثًا) الزَّنْدُ: آتش زنه روشن نشد.
(إغْتَلَثَ يَغْتَلِثُ إغْتِلاثاً) الزَّنْدُ: آتش زنه روشن نشد (إغْتَلَثَ) الشَّيْءَ: آن چيز را در آميخت يا با چيزِ ديگرى در آميخت (إغْتَلَثَ) لِلْقَوْمِ غُلْثَةً: براى آن قوم دروغى تراشيد و گفت و آنها را فريب داد تا او را آزاد كردند.
(تَغَلَّثَ يَتَغَلَّثُ تَغَلُّثًا) بِهِ: نسبتِ به آن حريص و مشتاق شد. گويند: (فُلانٌ يَتَغَلَّثُ بِيْ): فُلانى به من علاقمند و مشتاق شده است.
(الغَلِث): رزم‌آورِ استوار و سرسخت در ميدانِ جنگ، پيكارگر پر شور. كسى كه بخاطر غذا يا نوشابه دچار مستى يا سرمستى شده است. يا بخاطرِ خواب‌آلودگى به اين طرف و آن طرف خم مى‌شود.
(الغَلْث): غَلْثُ الْحُلْمِ؛ خوابى كه انسان مى‌بيند و هيچ تعبيرى ندارد و رؤياىِ صادق نيست.
(الغَلَث): آشغالِ گندم مثل: تلخه و كلوخ ريزه و غيره.
(الغَلِيْث): نانِ مخلوطِ از آردِ گندم و جو. غذاىِ درهم و برهم و مخلوط‌دار، مثلِ: گندمِ آميختهٔ با كلوخ ريزه و تلخه و غيره.
(المُغَلَّث): دردى كه انسان را بسترى نكند و معلوم نباشد علتش چيست. غذايى كه با چيزهاىِ بد آميخته شده و ارزشِ آن پايين آمده است مثلِ: گندمِ آميختهٔ با تلخه و كلوخ ريزه و غيره.
*غلج ـ (غَلَجَ يَغْلِجُ غَلْجًا، و غَلَجانًا) الْفَرَسُ: اسب چند جور دويد و دويدنِ خود را عوض كرد. [القاموس، المنجد و لاروسِ چاپ پاريس آورده‌اند: اسب بطور يك‌نواخت دويد. ب] (غَلَجَ) الْحِمارُ: الاغ آب خورد و زبانش را در آورد و لبهايش را ليسيد.
(تَغَلَّجَ يَتَغَلَّجُ تَغَلُّجًا): ستم كرد، تجاوز كرد (تَغَلَّجَ) عَلَيْهِ: بر او ستم و تجاوز كرد.
(الأُغْلُوْج): شاخهٔ تر و تازه و شاداب. ج أَغالِيْج.
(المِغْلَج): خرى كه آب خورده و لبهايش را با زبانش پاک كرده و مكيده است.
*غلس ـ (أَغْلَسَ يُغْلِسُ إغْلاسًا) الْقَوْمُ: آن قوم واردِ هواىِ گرگ و ميشِ سپيده دم شدند.
(غَلَّسَ يُغَلِّسُ تَغْلِيسًا) الْقَوْمُ: آن قوم در هواىِ گرگ و ميش حركت كردند (غَلَّسَ) بِالصَّلاةِ: نمازِ صبح را در هواىِ گرگ و ميش خواند (غَلَّسَ) الْقَوْمُ الْماءَ: آن قوم در هواىِ گرگ و ميش به آبشخور رفتند.
(الغَلَس): هواىِ گرگ و ميشِ سحرگاهان و بامدادان. در حديث است: «أَنَّ النَّبِيَّ صلى الله عليه وآله وسلم كانَ يُصَلِّى الصُّبْحَ بِغَلَسٍ»: كه پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم نمازِ صبح را در هواىِ گرگ و ميش مى‌خواند.
*غلصم ـ (غَلْصَمَهُ يُغَلْصِمُهُ غَلْصَمَةً): حنجره و گلوىِ

او را برید (غَلْصَمَ) فُلانًا: گلوی فلانی را برید.

(الغَلْصَمَة): (فِي الطِّبِّ): پاره‌ای غضروف است به شکلِ زین که در بیخِ زبان قرار گرفته و در هنگامِ خوردن و آشامیدن راهِ ریه را می‌بندد، سرپوشِ چاکِ راهِ نفس. ج غَلاصِم.

(المُغَلْصَمات): هُنَّ مُغَلْصَماتٌ: گردنِ آنها بسته است.

* **غلط** ـ (غَلِطَ يَغْلَطُ غَلَطًا): اشتباه کرد، خطا کرد، به غلط افتاد (غَلِطَ) فِي الْأَمْرِ: در آن کار اشتباه کرد (غَلِطَ) فِي الْحِسابِ: در محاسبه و حساب دچارِ اشتباه شد، غلط حساب کرد (غَلِطَ) فِي الْمَنْطِقِ: غلط سخن گفت.

(أَغْلَطَهُ يُغْلِطُهُ إِغْلاطاً): او را به اشتباه انداخت، دچارِ غلط و اشتباه کرد.

(غالَطَهُ يُغالِطُهُ مُغالَطَةً، و غِلاطاً): او را دچارِ غلط و اشتباه کرد، به اشتباه انداخت.

(غَلَّطَهُ يُغَلِّطُهُ تَغْلِيطًا): او را به اشتباه انداخت، دچارِ اشتباه کرد. به وی گفت: اشتباه کردی، دچارِ اشتباه شدی. نسبتِ اشتباه به او داد، او را اشتباه کننده شمرد.

(الأُغْلُوطَة): آنچه مایهٔ اشتباه است، آنچه در آن اشتباه می‌کنند. یا سخنِ پیچیده و مبهم که دیگران را با آن به اشتباه می‌اندازند. ج أَغالِيط.

(الغَلْطان): در اشتباه، اشتباه کننده، دچارِ اشتباه شده.

(الغَلْطَة): یک اشتباه، یک بار دچارِ اشتباه شدن و به غلط افتادن. ج غَلَطات.

(الغَلّاط): بسیار اشتباه کننده.

(الغَلُوط): گویند: (مَسْأَلَةٌ غَلُوطٌ): مسأله‌ای که در آن اشتباه کنند.

(المِغْلاط): بسیار اشتباه کننده.

(المَغْلَطانِيّ): کسی که مغلطه می‌کند، کسی که مردم را در محاسبه کردن به غلط می‌اندازد.

(المَغْلَطَة): آنچه در آن اشتباه کنند یا سخن پیچیده و مبهم که دیگران را با آن به غلط اندازند.

* **غلظ** ـ (غَلَظَ يَغْلِظُ غِلَظًا، و غِلْظَةً) الشَّيْءُ: آن چیز ستبر شد، ضخیم شد.

(غَلُظَ يَغْلُظُ غِلَظًا، و غِلْظَةً) الشَّيْءُ: آن چیز ستبر و کلفت شد (غَلُظَ) الزَّرْعُ: گیاه بحدِ کافی رشد کرد و گل داد و دانه بست (غَلُظَ) الرَّجُلُ: آن مرد سخت و نیرومند و قوی شد (غَلُظَتْ) الْأَرْضُ: زمین سخت و ناهموار و ناصاف شد (غَلُظَ) الْخُلُقُ: خلق و خوی تند و خشن شد (غَلُظَ) الطَّبْعُ: طبع و سرشت ناملایم و تند شد (غَلُظَ) الْقَوْلُ: سخن تند و درشت شد (غَلُظَ) الْفِعْلُ: آن کار سخت و خشن و مشکل و ناجور شد (غَلُظَ) الْعَيْشُ: زندگانی سخت شد، مشکل شد (غَلُظَ) عَلَيْهِ و غَلُظَ لَهُ: با او به عنف و خشونت رفتار کرد.

(أُغْلُظ): فعلِ امر است از: غَلُظَ. خدا می‌فرماید: ﴿يا أَيُّها النَّبِيُّ جاهِدِ الْكُفّارَ وَ الْمُنافِقِينَ وَ اغْلُظْ عَلَيْهِمْ﴾: ای پیامبر جهاد کن با کفار و با منافقین و سخت بگیر بر آنان.

(أَغْلَظَ يُغْلِظُ إِغْلاظًا) الشَّيْءَ: آن چیز را ستبر و کلفت یافت. آن چیز را که ستبر بود خرید (أَغْلَظَ) الْيَمِينَ و الْقَوْلَ: سوگندِ شدید و سخت یاد کرد. سخنِ خشن و درشت گفت (أَغْلَظَ) لَهُ فِي الْقَوْلِ: با او خیلی تند سخن گفت.

(غالَظَهُ يُغالِظُهُ مُغالَظَةً): با او دشمنی کرد.

(غَلَّظَهُ يُغَلِّظُهُ تَغْلِيظًا): آن را ستبر و کلفت گردانید (غَلَّظَ) الْيَمِينَ: سوگندِ شدید و غلیظ یاد کرد. یا سوگند را شدید و غلیظ گردانید (غَلَّظَ) عَلَيْهِ فِي الْيَمِينِ: از او خواست سوگندهای غلاظ و شداد بخورد.

(إِسْتَغْلَظَ يَسْتَغْلِظُ إِسْتِغْلاظًا) النَّباتُ و الشَّجَرُ: گیاه و درخت ستبر و کلفت و ضخیم شد. خدا می‌فرماید: ﴿كَزَرْعٍ أَخْرَجَ شَطْأَهُ فَآزَرَهُ فَاسْتَغْلَظَ﴾: مانندِ زراعتی که بیرون آورَد نهالِ خود را پس تقویتش کرد پس ستبر و قوی شد (إِسْتَغْلَظَ) الزَّرْعُ: زراعت بزرگ شد و دانه درست کرد (إِسْتَغْلَظَ) الشَّيْءُ: آن چیز ستبر شد، کلفت شد. غلیظ شد (إِسْتَغْلَظَ) الشَّيْءَ: آن چیز را ستبر و کلفت یافت. آن را غلیظ دید. بخاطرِ کلفتی یا غلظتِ

آن از خریدش دست باز داشت.
(الغُلاظ): سخت‌گیر، خشنِ در بر خورد. ستبر، کلفت. غلیظ، خشن.
(الغِلاظَة): گویند: (رَجُلٌ فِیْهِ غِلاظَةٌ): مردی که خشن و سنگدل است.
(الغَلْظ) مِنَ الْأَرْضِ: زمینِ ناصاف و خشن و ناهموار.
(الغَـلْظَة و الغِـلْظَة و الغُـلْظَة): سـنگدلی، بـی‌رحـمی، قساوت (بَیْنَهُمْ غلْظَةٌ): با هم دشمنی دارند.
(الغَلِیْظ): سـخت‌گیری کـننده، بـا عـنف و خشـونت برخورد کننده. خشنِ در برخـورد. ج غِـلاظ. سـتبر، گُنده. غلیظ (أَمْرٌ غَلِیْظٌ): کارِ سخت و دشوار (عَـذابٌ غَلِیْظٌ): شکنجه و عذابِ خیلی دردآور (مـاءٌ غَـلِیْظٌ): آبِ تلخ (طَعامٌ غَلِیْظٌ): غذایِ خشن و غیرِ مطبوع (عَهْدٌ غَلِیْظٌ): پیمانِ استوار و محکم (رَجُلٌ غَلِیْظُ الْکَبِدِ): مردِ سنگدل و بی‌رحم.
(الغَلِیْظَة): زنِ سخت‌گیر و خشن و تندِ در برخورد و کارها. ج غِلاظ، و غَلائِظ.
(المُسْتَغْلَظ): قسمتِ ستبر و کلفتِ هـر چـیز. گـویند: (طَعَنَهُ فِیْ مُسْتَغْلَظِ ذِراعِهِ): در جایِ کلفت‌ترِ ساعدش با نیزه زد.
(المُغالَظَه): دشمنی، کینه، عداوت (بَیْنَهُما مُغالَظَةٌ): میانِ آنان دشمنی و عداوت است
(المُغَلَّظَة): سوگندِ سخت و شـدید، سـوگندِ غـلاظ و شداد (الدِّیَةُ الْمُغَلَّظَةُ): خونبهایی که در قتلهایِ شبه عمد پرداخت می‌شود.
*غلغل ـ (غَلْغَلَ یُغَلْغِلُ غَـلْغَلَةً): تـندتر راه رفت، بـر سرعتِ خود افزود (غَلْغَلَ) الشَّیْءَ فِی الشَّیْءِ: آن چیز را در چیزی دیگر آمیخت تا هر دو مثل هم شوند یا یکی مثل دیگری شود.
(تَغَلْغَلَ یَتَغَلْغَلُ تَغَلْغُلاً): تند راه رفت. راه رفتنِ خود را تندتر کرد، بر سرعتِ خود افزود (تَغَلْغَلَ) فِی الشَّـیْءِ: در آن چیز داخل شد (تَغَلْغَلَ) الْماءُ فِی الشَّجَرَةِ: آب در آوندهایِ درخت جریان یافت (تَغَلْغَلَ) فُـلانٌ: فـلانی خود را با مُشک و غالیه معطر کرد.
(الغَلْغَل): ریشهٔ درخت کـه در عـمقِ زمـین است. ج غَلاغِل.
(الغُلْغُلَة): هنگامه، غوغا، داد و فریادِ در هم آمیخته.
(المُغَلْغَلَة): نامه‌ای که از شهری به شـهر دیگـر یـا از سرزمینی به سرزمین دیگر برند.
*غلف ـ (غَلَفَ یَغْلِفُ غَلْفًا) الشَّـیْءَ: آن چـیز را در پاکت گـذاشت. آن را جـلد کـرد، پـوشش بـرایِ آن گذاشت. برای آن غلاف و جلد درست کـرد. گـویند: (غَلَفَ) السَّیْفَ و الْقارُوْرَةَ و نَحْوَهُما: برایِ شمشیر نیام و غلاف درست کرد. برایِ شیشه و امثالِ آن روپوش و غلاف درست کرد. یا اینها را در غلاف گذاشت.
(غَلِفَ یَغْلَفُ غَـلَفًا): بـطورِ طبیعی دارایِ غـلاف بـود (غَلِفَ) الصَّبِیُّ: غلافِ دول و آلتِ پسر بچه بریده نبود، ختنه نشده بود (غَلِفَ) قَلْبُهُ: قـلبش پـذیرایِ رشـد و کمال نبود آن چنان که گویی پرده‌ای بـه دورِ قـلبش کشیده‌اند و چیزی در آن نمی‌رود.
(غَلَّفَ یُغَلِّفُ تَغْلِیْفًا) الشَّیْءَ: برایِ آن چیز جلد یا غلاف و پـوشش درست کـرد. آن را در غـلاف و جـلد و پوشش قرار داد.
(تَغَلَّفَ یَتَغَلَّفُ تَغَلُّفًا): غلاف‌دار شد. دارایِ جلد شد. در غلاف و نیام و جلد رفت.
(الأَغْلَف): دلی که پذیرایِ حق و رشد و کمال نیست. ج غُلْف. خدا می‌فرماید: ﴿وَ قالُوْا قُـلُوْبُنا غُـلْفٌ﴾: و گفتند: دلهایِ ما پذیرایِ حق نیست (عامٌ أَغْلَفُ): سالِ خوب و پر ناز و نعمت (عَیْشٌ أَغْلَفُ): زندگانیِ پر ناز و نعمت.
(الغِلاف): پوشش، غشاء، پـرده. جـلد، غـلاف، نـیام (غِلافُ) الْقارُوْرَةِ: چیزی که به دورِ شیشه می‌پیچند تا از شکستنِ آن جلوگیری کند (غِـلافُ) السَّـیْفِ: نـیامِ شمشیر (غِلافُ) الْکِتابِ: جـلدی کـه بـرایِ حـفاظتِ کتاب به دورِ آن می‌پیچند (غِلافُ) الْقَلْبِ: غشاءِ قلب (غِلافُ) الْبَیْضِ: پوستهٔ نازک داخلی سفیدهٔ تخم مرغ و

پرنده (غِلافُ) الزَّهْرِ: نیامِ گل. پاکتِ نامه. ج غُلُف.
(الغَلْفاء): مؤنّثِ الأَغْلَف.
(الغُلْفَة): غلافِ دول و آلتِ پسر بچه که آن را می‌برند و ختنه می‌کنند. ج غُلَف.
* غلق ـ (غَلَقَ يَغْلِقُ غَلْقًا) الْبابَ: در را بست.
(غَلِقَ يَغْلَقُ غَلَقًا) الْبابُ: باز کردنِ در سخت شد.
(غَلِقَ يَغْلَقُ غَلَقًا، و غُلُوْقًا) الرَّهْنُ: چیزِ رهنی در ملکیتِ رهن کننده در آمد، زیرا رهن دهنده و مالکِ آن نتوانست در مدتِ معین پولی را که گرفته است پس دهد و گرویِ خود را آزاد کند، این از قوانین جاهلیت بود و اسلام آن را غیرِ شرعی اعلام کرد (غَلِقَ) الْجانِي و الْأَسِيْرُ: گناهکار و اسیر دربند ماندند چون پولی برایِ آزادیِ آنان پرداخت نشد (غَلِقَ) فُلانٌ: فلانی سینه‌اش تنگی گرفت و حوصله‌اش سر رفت و صبرش تمام شد (غَلِقَ) الشَّيْءُ فِيْ الشَّيْءِ: آن چیز در چیزی دیگر فرو رفت و گیر کرد.
(أَغْلَقَ يُغْلِقُ إِغْلاقاً) عَلَيْهِ الْأَمْرُ: آن کاربر، وی بسته شد و نتوانست آن را انجام دهد و حلّ کند (أَغْلَقَ) الْبابَ: در را بست (أَغْلَقَ) فُلانًا عَلَى شَيْءٍ يَفْعَلُهُ: فلانی را بر انجامِ چیزی مجبور کرد (أَغْلَقَ) الْقاتِلَ: قاتل را به دستِ خانوادهٔ مقتول داد که هر کاری می‌خواهند با او بکنند (أَغْلَقَ) الْأَمْرُ فُلانًا: آن کار فلانی را بشدت خشمگین کرد (أَغْلَقَ) ظَهْرَ الْبَعِيْرِ: بارِ بسیار بر شتر بار کرد تا پشتِ آن زخم شد (أَغْلَقَ) ظَهْرَهُ بِالذُّنُوْبِ: کمرش را زیرِ بارِ گناه و جرم سنگین کرد (أَغْلَقَ) الرَّهْنَ: چیزِ رهنی را در اختیارِ رهن کننده قرار داد و در ملکیتِ او در آورد.
(غالَقَ يُغالِقُ مُغالَقَةً) عَلَى الشَّيْءِ: بر سرِ آن چیز شرط‌بندی کرد و مسابقه داد.
(غَلَّقَ يُغَلِّقُ تَغْلِيْقًا) الْأَبْوابَ: تمامِ درها را بست یا درها را کاملاً بست و محکم کرد.
(إِنْغَلَقَ يَنْغَلِقُ إِنْغِلاقًا) الْبابُ: در بسته شد، در قفل شد. باز شدنِ در سخت شد.
(إِسْتَغْلَقَ يَسْتَغْلِقُ إِسْتِغْلاقاً) الْبابُ: در سخت باز می‌شد، باز کردنِ در سخت شد (إِسْتَغْلَقَتْ) الْمَسْأَلَةُ: آن مسأله و مطلب مبهم و مشکل و پیچیده و فهمیدنِ آن دشوار شد (إِسْتَغْلَقَ) الرَّجُلُ: آن مرد در حرف زدن دچارِ مشکل شد و سخن نگفت (إِسْتَغْلَقَ) عَلَيْهِ الْكَلامُ: سخن گفت بر، وی دشوار شد و نتوانست سخن بگوید (إِسْتَغْلَقَ) فُلانًا فِيْ بَيْعَتِهِ: برایِ فلانی حقِ فسخِ معامله یا بیعت را نگذاشت.
(الإِغْلاق): (فِيْ عِلْمِ الْإِقْتِصادِ): بستنِ کارفرما کارخانه یا کارگاه را بر رویِ کارگران، اعلامِ تعطیل بودن کارخانه یا کارگاه یا مؤسسه و غیره از سوی کارفرما به زیانِ کارکنان و کارگران
(الإِغْلِيْق): کلید. ج أَغالِيْق.
(الغَلِق): اسیری که بهایِ آزادی او پرداخت نشده و همچنان در بند مانده است. مجرمی که تاوانِ جرمِ او پرداخت نشده و همچنان در زندان مانده است. سخنِ مبهم و مشکل و دشوار، حرفِ مغلق و نامعلوم.
(الغَلَق): کم حوصلگی، بی‌صبری، تمام شدن صبر و حوصله. گویند: (إِيّاكَ و الْغَلَقِ و الضَّجَرِ و الْقَلَقِ). بپرهیز از کم حوصلگی و بی‌صبری و از ملالت و دلتنگی و از بی‌قراری و اضطراب.
(المِغْلاق): قفل. ج مَغالِيْق.
(المِغْلَق): قفل. ج مَغالِق.
(المُغْلَق): درِ بسته و قفل.
* غلّ ـ (غَلَّ يَغُلُّ غَلًّا) الْماءُ بَيْنَ الْأَشْجارِ: آب در لابلایِ درختان جاری شد و گردش کرد (غَلَّ) بَصَرُ فُلانٍ: دیده و چشمِ فلانی از راهِ صواب منحرف شد (غَلَّ) فِي الشَّيْءِ: به درونِ آن چیز رفت (غَلَّ) الشَّيْءَ فِيْ غَيْرِهِ: آن چیز را در چیزِ دیگر داخل کرد (غَلَّ) فُلانٌ الْمَفاوِزَ: فلانی واردِ بیابان شد و به وسطِ آن رفت (غَلَّ) الدُّهْنَ أَوِ الطِّيْبَ فِيْ رَأْسِهِ: روغن یا بویِ خوش را به تهِ موهایش مالید (غَلَّ) فُلانًا: بر گردن یا بر دستِ فلانی کند و زنجیر گذاشت (غَلَّ) الْغِلالَةَ: زیرپوش را بر

تن کرد.

(غَلَّ يَغُلُّ غُلُوْلاً) فُلانٌ: فلانی در غنیمت و غیره خیانت کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مَنْ يَغْلُلْ يَأْتِ بِما غَلَّ يَوْمَ الْقِيامَةِ﴾: و آن کس که خیانت کند در غنیمت و غیره بیاید با آنچه خیانت کرده است در روزِ رستاخیز.

(غَلَّ يَغِلُّ غِلًّا، و غَلِيْلاً) صَدْرُهُ: سینه‌اش پر کینه شد. سینه‌اش پر از تقلب و غش و کلک شد.

(غُلَّ): صیغهٔ امر است از غَلَّ: به زنجیر بکش. خدا می‌فرماید: ﴿خُذُوْهُ فَغُلُّوْهُ﴾ بگیرید او را پس در غل و زنجیرش کنید.

(غُلَّ يُغَلُّ): به بدترین وجهی تشنه شد، به بدترین حالاتِ تشنگی دچار شد (غُلَّتْ) يَدُهُ إِلَى عُنُقِهِ: دستش سفت شد، کنس شد، خسیس شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ قالَتِ الْيَهُوْدُ يَدُ اللّٰهِ مَغْلُوْلَةٌ غُلَّتْ أَيْدِيْهِمْ﴾: و گفتند یهودیان: دستِ خدا از روی بخل بسته است بسته باد دستهایشان.

(غَلَّ يَغَلُّ غُلَّةً) الْبَعِيْرُ: شتر سیراب نشده از آبشخور باز گشت.

(أَغَلَّ يُغِلُّ إِغْلالاً) الرَّجُلُ: آن مرد در غنائم و غیره خیانت کرد (أَغَلَّتْ) الضَّيْعَةُ: زمینِ زراعتی گندم و غیره داد (أَغَلَّ) عَلَى عِيالِهِ: برای خانوادهٔ خود آذوقه و غله آورد (أَغَلَّ) الْجازِرُ فِي الْجِلْدِ: سلاخ پوست را با مقداری گوشت و پیه کند (أَغَلَّ) فُلانًا: به فلانی نسبتِ خیانت داد.

(غَلَّلَهُ يُغَلِّلُهُ تَغْلِيْلاً) بِالْغالِيَةِ: عطر و غالیه به او مالید (غَلَّلَ) فُلانٌ الْغِلالَةَ: فلانی زیرپوش را در زیرِ لباسهایش پوشید.

(إِغْتَلَّ يَغْتَلُّ إِغْتِلالاً) فُلانٌ بِالْغالِيَةِ: فلانی عطر و غالیه بر خود مالید (إِغْتَلَّ) الثَّوْبَ: آن لباس را در زیر لباسهایش پوشید.

(إِنْغَلَّ يَنْغَلُّ إِنْغِلالاً) فِي الشَّيْءِ: در آن چیز وارد شد، داخل آن چیز شد.

(تَغَلَّلَ يَتَغَلَّلُ تَغَلُّلاً) فِي الشَّيْءِ: در آن چیز رفت، داخلِ آن شد (تَغَلَّلَ) بِالْغالِيَةِ: عطر و غالیه به خود زد.

(إِسْتَغَلَّ يَسْتَغِلُّ إِسْتِغْلالاً) الضَّيْعَةَ: محصول یا در آمدِ زمینِ زراعتی را گرفت (إِسْتَغَلَّ) فُلانًا: از فلانی محصول و در آمدِ زمینِ زراعتی را درخواست کرد (إِسْتَغَلَّ) فُلانًا: از فلانی بهره‌کشی کرد، او را استثمار کرد، از او بیگاری کشید. (جدید).

(الغالّ): درهٔ پست و گود و پر درخت. ج غُلّان. شتری که کاملاً سیراب نشده از آبشخور باز گشته است.

(الغالَّة): آنچه از کنارِ دریا بریده و در یک جا جمع می‌شود.

(الغِلالَة): زیرپوش، زیر پیراهنی. ج غَلائِل.

(الغِلّ): کینهٔ انباشته و نهفتهٔ در سینه. خدا می‌فرماید: ﴿وَ نَزَعْنا ما فِيْ صُدُوْرِهِمْ مِنْ غِلٍّ﴾: و بیرون کشیدیم آنچه را از کینه که در دلهایِ آنان بود.

(الغُلّ): زنجیر و بندِ آهنین که بر دستها یا گردنِ زندانی می‌بندند، غل و زنجیر. ج أَغْلال. شدتِ تشنگی، سوزِ تشنگی.

(الغَلَل): شدتِ تشنگی. سوزِ تشنگی. آبی که پایِ درختان جریان دارد. آبی که مجرا و کانال ندارد، گاهی بر رویِ زمین روان است و گاهی پنهان می‌شود. گوشتی که هنگامِ سلاخی با پوست کنده شده است.

(الغَلَّة): محصول و در آمد زمین یا خانه و غیره. ج غَلّات، و غِلال.

(الغُلَّة): شدتِ تشنگی، سوزِ تشنگی. زیرپوش. زیر پیراهنی. پارچه‌ای که بر درِ کوزه و آبریز و غیره می‌بندد. آنچه انسان را در خود پنهان کند. ج غُلَل.

(الغَلُوْل): نوشابه یا غذایی که واردِ شکم شده است. گویند: (نِعْمَ الْغَلُوْلُ شَرابٌ شَرِبْتُهُ أَوْ طَعامٌ طَعِمْتُهُ): بهترین نوشابه‌ها نوشابه‌ای است که نوشیده‌ام. یا بهترین غذاها غذایی است که خورده‌ام و در شکم من است.

(الغَلِيْل): سوزِ تشنگی. شدتِ تشنگی. کینه که چون آتش دلِ انسان را می‌سوزاند. گویند: (شَفَى فُلانٌ

غَلِيْلَهُ): فلانی با گرفتنِ انتقام آتشِ کینهٔ خود را خاموش کرد. خیانت، پیمان شکنی. ج غَلائِل.
(المُغْتَلّ): گویند: (هُوَ مُغْتَلٌّ إِلَيْهِ): او مشتاق و آرزومندِ اوست
(المُغِلّ): گویند: (رَجُلٌ مُغِلٌّ): مردی که کینه و حقدِ خود را پنهان کرده و چیزی نمی‌گوید یا از رویِ کینه سکوت کرده است.
(المَغْلُوْل): خسیس، کنس، ممسک.
(المَغْلُوْلَة): مُؤَنَّثِ الْمَغْلُوْل. خدا می‌فرماید: ﴿وَ قالَتِ الْيَهُوْدُ يَدُ اللّٰهِ مَغْلُوْلَةٌ﴾: و گفتند یهودیان: دستِ خدا از رویِ بخل بسته است.
*غلم ـ (غَلَمَ يَغْلُمُ غَلْمًا) الْإِنْسانَ: کسی را پوشانید که عرق کند (غَلَمَ) الْأَدِيْمَ: پوست را در جایی یا زیر چیزی پنهان کرد که موهایِ آن بریزد.
(غَلِمَ يَغْلَمُ غَلَمًا، و غُلْمَةً): پر شهوت و حشری شد، بشدت شهوتی شد.
(أَغْلَمَهُ يُغْلِمُهُ إِغْلامًا) الشَّيْءُ: آن چیز او را بشدت شهوتی کرد، هیجانِ شدیدِ جنسیِ او را بر انگیخت.
(إِغْتَلَمَ يَغْتَلِمُ إِغْتِلامًا) الْإِنْسانُ و غَيْرُهُ: انسان و غیرِ انسان بشدت شهوتی شدند و به هیجانِ جنسی آمدند (إِغْتَلَمَ) الْغُلامُ: پسر بچه به سن نوجوانی رسید. (إِغْتَلَمَ) الْبَحْرُ: دریا به هیجان آمد و طوفانی شد.
(الغُلام): نوجوان. کودک از لحظهٔ تولد تا آغازِ جوانی. و مجازاً به مرد نیز اطلاق می‌شود. نوکر، خادم، غلام. ج غِلْمان، و غِلْمَة.
(الغُلامِيَّة): نوجوانی. کودکی، صباوت. گویند: (جاوَزَ حَدَّ الْغُلامِيَّةِ): سن کودکی یا نوجوانی را پشت سر گذاشت. دختری که لباسِ پسرانه پوشیده و چون پسران آرایش کرده است.
(الغَلِم): بسیار شهوتی، به هیجانِ جنسی در آمده چه انسان باشد. چه غیرِ انسان.
(الغَلِمَة): مُؤَنَّثِ الغَلِم.
(الغُلْمَة): شدتِ هیجانِ جنسی و تحریکِ غریزهٔ شهوی، حشری بودن.
(الغُلُوْمَة): کودکی. نوجوانی. گویند: (هُوَ غُلامٌ بَيِّنُ الْغُلُوْمَةِ): او نوجوانی است که حالتِ نوجوانی او برجسته و نمودار است.
(الغُلُوْمِيَّة): کودکی، طفلی. نوجوانی.
(الغَيْلَم): لاک پشتِ نر. جوانی که سرش خیلی پر مو و چکاده و فرقِ سرش خیلی عریض است. چشمهٔ آب چاه (ما بِالدّارِ غَيْلَمٌ): در خانه هیچ‌کس نیست.
(المِغْلِيْم): بسیار شهوتی، به هیجان جنسی آمده چه انسان باشد چه غیر انسان. چه مذکر باشد چه مؤنث.
*غلو ـ (غَلا يَغْلُوْ غُلُوًّا، و غَلاءً) السِّعْرُ و غَيْرُهُ: نرخ و بها و امثالِ آن بالا رفت و گران شد. از حدِّ گذشت، بیش از اندازه شد (غَلا) النَّبْتُ: گیاه بلند و زیاد و بزرگ شد و در هم فرو رفت و درهم پیچید (غَلا) فُلانٌ فِي الْأَمْرِ و الدِّيْنِ: فلانی در آن کار یا در دین و مذهب غلو کرد. خدا می‌فرماید: ﴿لا تَغْلُوْا فِيْ دِيْنِكُمْ﴾: در دین و آیینِ خود غلو نکنید (غَلَتْ) الدّابَّةُ فِيْ سَيْرِها: چهار پا، بسیار تند و خوب و نیکو راه رفت و در راهروی، از اندازه گذشت (غَلا) بِها عَظْمٌ: آن زن یا دختر فربه شد.
(غَلا يَغْلُوْ غَلْوًا، و غُلُوًّا) السَّهْمُ، و غَلا الْحَجَرُ: تیر یا سنگ پرتاب شده خیلی اوج گرفت و در جای دوری بر زمین افتاد (غَلا) بِالسَّهْمِ: دستها را بالا برد که تیر را به جایِ خیلی دور پرتاب کند.
(أَغْلَى يُغْلِي إِغْلاءً) الْكَرْمُ: درختِ تاک شاخه رویانید و شاخه‌هایش زیاد و بلند شدند و برگهایش در یکدیگر فرو رفتند و در هم پیچیده شدند (أَغْلَى) الْكَرْمَ: برگهای مو را سبک کرد و تعدادی از آنها را چید تا درخت رشد و نمو کند (أَغْلَى) الشَّيْءَ: آن چیز را گران دید، گران یافت (أَغْلَى) السِّعْرَ: نرخ را گران کرد.
(غالَى يُغالِي مُغالاةً، و غِلاءً) فِي الْأَمْرِ: در آن کار مبالغه و زیاده‌روی کرد، یا در آن کار کوشش و جدیتِ بسیار کرد (غالَى) الشَّيْءَ، و غالَى بِهِ: آن چیز را با

بهایی گزاف خرید (غالَی) فُلانًا: متقابلاً به سویِ فلانی تیراندازی کرد، پاسخِ تیراندازیِ فلانی را داد (غـالَی) بِالسَّهْمِ: دستها را بالا بـرد کـه تـیر را در چـلهٔ کـمان بگذارد و تا دورترین نقطهٔ ممکن پرتاب کند.
(غَلَّی یُغَلِّی تَغْلِیَةً) السِّعْرَ: نرخ را بالا برد و گران کرد.
(إغْتَلَی یَغْتَلِی إغْتِلاءً) الشَّیْءُ: آن چیز زیاد شد، بسیار شد (إغْتَلَی) الْبَعِیرُ و نَـحْوُهُ فِـیْ سَـیْرِهِ: شـتر و امـثالِ آن‌بسیار خوب و زیبا و تند راه رفت و راهواری را از حد گذرانید.
(تَغالَی یَتَغالَی تَغالِیًا) فِیالْأَمْـرِ: در آن کـار مـبالغه و زیاده‌روی کرد یا در آن کار کوشش و جدیتِ بسیار کرد (تَغالَی) فِی الْبَیْعِ: به بهایی گزاف فـروخت، گـران فروشی کرد (تَغالَی) الْقَوْمُ بِالسِّهامِ: آن قـوم بـا تـیرها تیراندازی کردند.
(إسْتَغْلَی یَسْتَغْلِی إسْتِغْلاءً) الشَّـیْءَ: آن چـیز را گـران یافت، دید که گران است. آن را گـران دانست، گـفت: گران است.
(التَّغالِی) زیاده‌روی و مبالغه کردنِ در کار یا کوشش و جدیتِ بسیار کردنِ در آن. به قیمتِ گـران فـروختن. گویند: (بِعْتُهُ بِالتَّغالِی): آن را به بهای گران فروختم.
(الغالِی): غلو کنندهٔ در دین و امثالِ آن، افراط کننده و از حد گذرانندهٔ در کار یا دین. ج غُلاة. [(غُلاةُ الشِّیْعَةِ): آنان که معتقد به الوهیت حضرت امیر علیه‌السلام هـستند و می‌گویند: علی خداست. ب] (الغـالِی) أَیْـضًا: از حـد گذرانندهٔ کار، یا نرخِ‌گران، کـالایِ گـران، ضـدِ ارزان. گویند: (بِعتُهُ بِالْغالِی): آن را به بـهایِ گـران فـروختم. گوشتِ فربه و چاق.
(الغَلاء): گرانی، بالا رفتنِ قیمتها.
(الغُلَواء): گران شدن. از حد گذشتن. غلو، غلو کـردن (غُلَواء) الشَّبابِ: عنفوانِ جوانی، غرورِ جوانی.
(الغَلْوَة): مسافتِ تیرانداز، مسافتی که تیر از چلهٔ کمان طی می‌کند تا آن محلی که بر خاک می‌افـتد و آن را حدود سیصد تا چهار صد ذراع دانسته‌اند. ج غِلاء، و غَلَوات.
(الغَلِیّ): گران، ضدِ ارزان.
* غلی ـ (غَلَتْ تَغْلِی غَلْیًا، و غَلَیانًا) الْـقِدْرُ و نَـحْوُها: دیگ و امثالِ آن بـه جـوش آمـد و جـوشید (غَـلَی) الرَّجُلُ: آن مرد به جوش آمد، از شدتِ خشـم چـون دیگِ جوشان شد.
(أَغْلَی یُغْلِی إغْلاءً) الْماءَ: آب را به جوش آورد (أَغْلَی) الْقِدْرَ و نَحْوَها: دیگ و امثالِ آن را به جوش آورد.
(غَلَّی یُغَلِّی تَغْلِیَةً) فُلانٌ: فلانی از فاصلهٔ دور سلام کرد و دست را بالا برد و تکان داد و اشـاره کـرد (غَـلَّی) الْماءَ: آب را به جوش آورد (غَلَّی) فُلاناً بِالْغالِیَةِ: فلانی را با عطر و غالیه خوشبو کرد.
(تَغَلَّی یَتَغَلَّی تَغَلِّیًا) بِالْغالِیَةِ: خود را بـا عـطر و غـالیه خوشبو کرد، عطر و غالیه بر خود مالید.
(الغالِیَة): مخلوطی از چند عطر و مادهٔ خوشبو، مثل: مشک و عنبر.
(الغَلّایَة): شیر جوش قهوه جوش. هر ظرفی که مایعی را در آن بجوشانند.
(المُغْلاة): دیگِ در حال جوش یا دیگِ به جوش آمده
(المُغْلَی): دیگ به جوش آمده و امثالِ آن.
* غمت ـ (غَمَتَ یَغْمِتُ غَمْتًا) الطَّعامُ فُلانًا: غذا بـعلتِ چربی فلانی را دچارِ سوءِ هضم و ترشیِ معده و امتلا کرد (غَمَتَ) الشَّیْءَ: آن چیز را پـوشانید، رویِ آن را انداخت.
(غَمِتَ یَغْمَتُ غَمَتًا) الرَّجُلُ: آن مرد غـذایـی خـورد و دچارِ ترشیِ معده و سوءِ هضم شد
* غمد ـ (غَمَدَ یَغْمِدُ غَمْدًا) السَّیْفَ: شمشیر را در نیام کرد، در غلاف کرد.
(أَغْمَدَ یُغْمِدُ إغْمادًا) السَّیْفَ: شـمشیر را در نـیام کـرد (أَغْمَدَ) الأَشْیاءَ: آن چیزها را در یکدیگر فرو برد.
(غَمَّدَ یُغَمِّدُ تَغْمِیْدًا) فُلانًا: کارهایِ فلانی را لاپوشانی و ماست مالی کرد (غَمَّدَ) زَیْدٌ فُلانًا کَذا: زید فلانی را با چیزی پوشانید.

(إِغْتَمَدَ يَغْتَمِدُ إِغْتِماداً) فُلانٌ اللَّيْلَ: فلانی داخل در شب شد. [گویی که از تاریکی شب چون نیامی سود برده است همان‌طور که نیام، شمشیر را می‌پوشاند.
(تَغَمَّدَ يَتَغَمَّدُ تَغَمُّداً) فُلاناً: کار یا کارهایِ فلانی را ماست مالی و لاپوشانی کرد (تَغَمَّدَ اللّٰهُ فُلاناً بِرَحْمَتِهِ): خدا فلانی را در رحمتِ خود غرق کرد یا غرق بگرداند (تَغَمَّدَ) الْإِنٰاءَ: ظرف را پر و لبریز کرد. گویند: (تَغَمَّدَ) الْمِكْيالَ: پیمانه را لبریز کرد.
(الغامِد): کَشتی بارگیری شده و پُر.
(الغامِدَة): کَشتی بارگیری شده و پُر. چاهِ پر شده و زیرِ خاک رفته.
(الغِمْد): غلافِ شمشیر، نیامِ شمشیر. ج غُمُود، و أَغْماد.
(الغِمْدِيَّة): غِمْدِيَّةُ الْأَجْنِحَةِ: حشراتِ قاب بال، قاب بالان.
(المُغْمَد): شمشیرِ در نیام، شمشیرِ در غلاف.
(المَغْمُود): شمشیرِ در نیام، شمشیرِ غلاف شده.
* غمر ـ (غَمَرَهُ يَغْمُرُهُ غَمْراً): رویِ آن قرار گرفت و آن را در زیرِ خود پوشانید (غَمَرَ) فُلانٌ زَيْداً: فلانی زید را در فضل و احسانِ خود غرق و غوطه‌ور ساخت.
(غَمِرَتْ تَغْمَرُ غَمَراً) الْيَدُ: دست به چربیِ گوشت یا به بویِ آن آغشته شد (غَمِرَ) عِرْضُهُ: ناموس یا آبرویِ او لکه‌دار شد (غَمِرَ) صَدْرُهُ عَلَى فُلانٍ: سینهٔ او از کینهٔ فلانی انباشته و پُر شد (غَمِرَ) الرَّجُلُ: آن مرد خام و بی‌تجربه و ناپخته شد.
(غَمُرَ يَغْمُرُ غَمارَةً، و غُمُورَةً) الْماءُ: آب خیلی ژرف و گود شد (غَمُرَ) الرَّجُلُ: آن مرد خام و ناپخته و بی‌تجربه شد.
(أَغْمَرَهُ يُغْمِرُهُ إِغْماراً): آن را پوشانید.
(غامَرَ يُغامِرُ مُغامَرَةً) فلانٌ: فلانی خود را به آب و آتش زد، کارهایِ سخت و پر خطر انجام داد (غامَرَ) فُلاناً: بی واهمه به پیکارِ فلانی شتافت و از هیچ چیزی نهراسید و مرگ را به بازیچه گرفت.

(غَمَّرَ يُغَمِّرُ تَغْمِيراً) الرَّجُلُ: آن مرد به آب و آتش زد، خود را درگیرِ کارهایِ پر خطر کرد (غَمَّرَتْ) الْمَرْأَةُ وَجْهَها بِالْغُمْرَةِ: آن زن صورتِ خود را با زعفران و غیره مالش داد تا خوش رنگ شود.
(إِغْتَمَرَتْ تَغْتَمِرُ إِغْتِماراً) الْمَرْأَةُ آن زن، زغفران و غیره به صورتِ خود مالید تا خوش رنگ شود (إِغْتَمَرَ) الرَّجُلُ فِي الماءِ: آن مرد در آب غوطه‌ور شد، در آب فرو رفت (إِغْتَمَرَ) الماءُ الشَّيْءَ: آب رویِ آن چیز را پوشانید (جَيْشٌ يَغْتَمِرُ كُلَّ شَيْءٍ): سپاهی که همه چیز را در زیرِ پوششِ خود قرار می‌دهد (إِغْتَمَرَ) السُّكْرُ فُلاناً: مستی عقلِ او را زایل کرد.
(إِنْغَمَرَ يَنْغَمِرُ إِنْغِماراً) فِي الْماءِ: در آب غوطه‌ور شد، فرو رفت.
(تَغَمَّرَتْ تَتَغَمَّرُ تَغَمُّراً) الْمَرْأَةُ: آن زن زغفران و غیره بر صورت مالید که خوش رنگ شود (تَغَمَّرَ) الرَّجُلُ: آن مرد ریگی در ظرف انداخت و آب بر رویِ آن ریخت تا رویِ ریگ را پوشانید سپس خورد، این نوعِ تقسیم آب در مسافرت و هنگامِ کم آبی معمول بوده است (تَغَمَّرَتْ) الْماشِيَةُ: مواشی گیاهِ روییده در بیخِ گیاهان را چریدند.
(الغامِر) مِنَ الْأَرْضِ: زمینِ غیرِ معمور و بایر که آب یا شن و غیره رویِ آن جمع شد و از حیّزِ انتفاع و زراعت خارج شده است.
(الغُمار، و الغِمار): غِمارُ النّاسِ: جمعیتِ انبوه و متراکم و در هم فشرده (غمارُ) الْقَدَمِ: مرضی است که در اثرِ کارِ زیادِ در آب در پاها ایجاد می‌شود و درجهٔ حرارتِ پاها پایین می‌آید و سرد می‌شود.
(الغَمِر): مردِ خام و بی‌تجربه. سینهٔ پر کینه.
(الغَمْر) مِنَ الْماءِ: آبِ گود، آبِ ژرف و عمیق که انسان را غرق کند (غَمْرُ) الْبَحْرِ: قسمتِ گود و ژرفِ دریا (الغَمْرُ) مِنَ الثِّيابِ: لباسِ گشاد و جادار و وسیع و پوشاننده بویِ چربی که سایرِ بوها را کنار زند (غَمْرُ) النّاسِ: جمعیتِ انبوه و درهم فشردهٔ مردم (رَجُلٌ غَمْرُ

الرِّداءِ): مردِ سخاوتمند و پر بخشش (رَجُلٌ غَمْرُ الْخُلُقِ): مردِ خوشخوی و خوش اخلاق (رَجُلٌ غَمْرٌ): مردِ خام و نپخته و بی‌تجربه (الغَمْرُ) مِنَ الْخَيْلِ: اسبِ نجيب و خوب و راهوار و گشادگام. ج غُمُوْر، و أَغْمار. كينهٔ انباشته و نهفته (لَيْلٌ غَمْرٌ): شبِ بسيار ظلمانی.

(الغِمْر): كينه، حقد، بغض. ج غُمُوْر. تشنگی، عطش. ج أَغْمار.

(الغُمْر): زعفران. رنگی كه از زعفران يا زردچوبه می‌گيرند و با آن بزک می‌كنند. ج أَغْمار. مرد خام و بی‌تجربه و ناپخته.

(الغَمَر): كينه، حقد، بغض. ج غُمُوْر (غَمَرُ) النّاسِ: جمعيتِ انبوه و در هم فشردهٔ مردم (رَجُلٌ غَمَرٌ): مردِ خام و ناپخته و بی‌تجربه. ج أَغْمار.

(الغُمَر): كوچكترين ظرفی كه در مسافرت و هنگامِ كمبودِ آب از آن استفاده می‌كنند، بدين طريق كه ريگی در ظرف انداخته و آب بر رویِ آن می‌ريزند تا ريگ در زير آب برود پس به يک نفر می‌دهند تا بنوشد. ج أَغْمار (بَلَّت الْإِبِلُ أَغْمارَها): شترها آبِ اندكی خوردند، كه گويی آب را در ظرف ريخته و با ريگ تقسيم كرده‌اند.

(الغَمْرَة): سختی، شدّت، دشواری. ازدحام، تزاحم، زحمت. گمراهیِ شديد كه انسان را فرا بگيرد. آبِ بسيار و متراكم. ج غُمَر، و غِمار، و غَمَرات (غَمَراتُ الْمَوْتِ): سختيها و رنجها و سكرات مرگ (غَمَراتٌ ثُمَّ يَنْجَلِيْنَ): سختيهايی است سپس بر طرف می‌شود. كنايه است از خوبی صبر در برابر ناملايمات.

(الغُمْرَة): زعفران. نوعی داروی ماليدنی كه برایِ جلایِ پوست به كار می‌رود. ج غُمَر.

(الغَمِيْر): آبِ بسيار و عميق و ژرف. و هر چيزی كه زياد شود، گويند: (هٰذا كَثِيْرٌ غَمِيْرٌ): اين خيلی زياد است. بسيار است. ج غِمار. گياهی كه در بيخِ گياه می‌رويد. ج أَغْمِراء.

(الغَمِيْرَة): تر، تازه. گياه تر و تازه. گياه اسپرس خشک شده. جو كه هنگامِ تمرينِ اسب به آن می‌دهند.

(المُغامِر): آن كه با قهرمانانِ جنگی روبرو می‌شود و از مرگ نمی‌هراسد.

(المُغْتَمَر) مِنَ الْقَمْحِ: گندمی كه در خوشه است و آن را نكوبيده‌اند و از پوست جدا نكرده‌اند.

(المُغَمَّر) مِنَ الثِّيابِ: پارچه يا لباسی كه با زعفران رنگ شده است (المُغَمَّرُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ ناپخته و خام و بی‌تجربه. كسی كه آب جيره‌بندی شدهٔ با ريگ را می‌آشامد.

(المُغَمِّر): مردی كه خود را در دريایِ مشكلات می‌اندازد و به آب و آتش می‌زند.

(المَغْمُوْر) مِنَ الرِّجالِ: مردِ گمنام. مردِ شكست خورده و مقهور. مردِ بی‌نام و نشان.

* غمز ـ (غَمَزَتْ تَغْمِزُ غَمْزًا) الدّابَّةُ: چهار پا لنگيد، پايش مقداری لنگ زد (غَمَزَ) بِفُلانٍ: دربارهٔ فلانی سخن‌چينی كرد يا سعی كرد به او آسيبی وارد كند (غَمَزَ) عَلَى فُلانٍ: از فلانی عيبجويی كرد، نسبتِ عيب به وی داد (غَمَزَ) الْكَبْشَ و غَيْرَهُ بِيَدِهِ: دست بر پشتِ قوچ و غيره كشيد تا لاغری و فربهیِ آن را بداند (غَمَزَ) التِّيْنَ وَ نَحْوَهُ: با دو انگشت به انجير زور داد تا ببيند كال است يا رسيده (غَمَزَ) المُثَقِّفُ الْقَناةَ: تراشندهٔ چوبِ نيزه با دندان به چوب فشار آورد تا ميزانِ سفتی و سستیِ چوب را بداند (غَمَزَ) فُلانًا بِالْعَيْنِ أَوْ غَمَزَهُ بِالْجَفْنِ أَوْ غَمَزَهُ بِالْحاجِبِ: با چشم يا با پلک چشم يا با ابرو به فلانی اشاره كرد (غَمَزَ) زِرَّ الْجَرَسِ و نَحْوَهُ: دكمهٔ زنگ و امثالِ آن را فشار داد تا زنگ را به صدا در آورد. (جَديد)

(أَغْمَزَ يُغْمِزُ إِغْمازًا) الرَّجُلُ: آن مرد نرمش به خرج داد تا جايی كه فكر كردند او بی‌عرضه است و بر او جسور شدند (أَغْمَزَ) فُلانًا، و أَغْمَزَ فِيْ فُلانٍ: فلانی را بی‌عرضه شمرد و او را سرزنش و تحقير كرد.

(إِغْتَمَزَ يَغْتَمِزُ اغْتِمازًا) الرَّجُلُ: آن مرد به كار كسی ايراد

گرفت و آن را زشت و عیب شمرد (إِغْتَمَزَ) الْكَلِمَةَ: آن سخن را ضعيف شمرد.

(تَغامَزَ يَتَغامَزُ تَغامُزًا) الْقَوْمُ: آن قوم با دست يا با چشم به يكديگر اشاره كردند.

(الغامِز). عيبجو، ايرادگير. طعنه زننده.

(الغَمَز): مردِ سست و ضعيف. مردانِ سست و ضعيف. گوسفند و شترِ بد و پست و بی‌ارزش. ج أَغْماز (رَجُلٌ غَمَزٌ): مردِ پست و فرومايه (مِنْ قَوْمٍ غَمَزٍ، و أَغْمازٍ): از قومی پست و فرومايه.

(الغَمّاز): صيغهٔ مبالغهٔ الغامِز است؛ بسيار عيبجو و طعنه زننده. چوب پنبهٔ سر قلاب ماهی‌گيری كه رویِ آب شناور است و وقتی ماهی به قلاب گير كرد چوب پنبه تكان می‌خورد يا به زيرِ آب می‌رود و ماهی‌گير می‌فهمد كه ماهی به قلاب افتاده است. (جديد). (الغَمّازُ) مِنَ النّای و المِزْمارِ و نَحْوِهِما: هر يک از دكمه‌هایِ رویِ سوراخهایِ نی و فلوت و امثالِ اينها كه به جایِ انگشت در باز و بسته كردن سوراخها به كار می‌رود.

(الغَمّازَة): دختر نرم و نازک بدن كه وقتی دست بر بدن او می‌گذارند خيلی خوشايند است.

(الغَمِيز): عيب، ايراد (ما فِيْهِ غَمِيْزٌ): عيبی در آن نيست. ضعفِ در عمل و در كار و جهالتِ در عقل، سستیِ در عقل يا در كار.

(الغَمِيزَة): عيب، نقص (ما فِيْهِ غَمِيْزَةٌ): عيب و نقصی در آن نيست. سستی و ضعفِ در عمل و كار يا در عقل و خرد.

(المَغْمَز): عيب و نقص. نقطهٔ ضعف كه بتوان بر آن انگشت گذاشت (ما فِيْهِ مَغْمَزٌ لِغامِزٍ): هيچ نقطهٔ ضعفی در آن برایِ طعنه زننده و عيبجو نيست، هيچ ايرادی ندارد. ج مَغامِز.

(المَغْمُوز): آن كه متهمِ به عيب و نقصی شده است، آن كه موردِ ايراد و عيب قرار گرفته است (هُوَ مَغْمُوْزٌ فِيْ نَسَبِهِ أَوْ دِيْنِهِ): اصل و نسب او مورد شک و ترديد است، او به بی‌دينی متهم است.

* غمس ـ (غَمَسَ يَغْمِسُ غُمُوْسًا) النَّجْمُ: ستاره غروب كرد (غَمَسْتُ) الطَّعْنَةُ: طعنهٔ نيزه در بدن فرو رفت.

(غَمَسَ يَغْمِسُ غَمْسًا) الشَّيْءَ فِی الْماءِ و نَحْوِهِ: آن چيز را در آب و امثالِ آن فرو برد، غوطه‌ور ساخت (غَمَسَ) اللُّقْمَةَ فِی الْإِدامِ: لقمه را در خورش فرو برد (غَمَسْتْ) الْيَمِيْنُ الْكاذِبَةُ صاحِبَها فِی الْإِثْمِ: سوگندِ دروغ، خورندهٔ سوگند را در گناه افكند.

(غامَسَ يُغامِسُ مُغامَسَةً): خود را به ميانهٔ ميدانِ جنگ انداخت، واردِ گودِ مشكلات شد (غامَسَ) فُلانًا: فلانی را در آب غوطه‌ور ساخت (غامَسَ) الْقَوْمَ: به همراهِ آن قوم واردِ در پيكار شد (غامَسَ) الأَمْرَ: به آن كار آغاز كرد.

(غَمَّسَ يُغَمِّسُ تَغْمِيْسًا) شُرْبَهُ: اندكی آشاميد يا آشاميدنِ خود را اندک و كم كرد.

(إِغْتَمَسَ يَغْتَمِسُ إِغْتِماسًا) فِی الْماءِ: در آب غوطه‌ور شد، فرو رفت.

(إِنْغَمَسَ يَنْغَمِسُ إِنْغِماسًا) فِی الْماءِ: در آب فرو رفت، غوطه‌ور شد.

(تَغامَسَ يَتَغامَسُ تَغامُسًا) الْقَوْمُ: آن قوم يكديگر را در آب غوطه‌ور ساختند.

(الغَمّاسَة): طعنهٔ نيزه كه در گوشت غوطه‌ور شود و زخمِ عميق و گشادی درست كند.

(الغَمُوْس): نانخورش، قاتق، ادام. (جديد). (يَمِيْنٌ غَمُوْسٌ): سوگندِ دروغ كه خورندهٔ آن گناهكار می‌شود. در حديث است كه: «اليَمِيْنُ الْغَمُوْسُ تَذَرُ الدِّيارَ بَلاقِعَ»: سوگندِ دروغ شهرها را ويرانه می‌كند (الغَمُوْس) مِنَ الْأَمْرِ: كارِ دشوار و سخت و مملو از گرفتاری و بلا. ج غُمُس.

(الغَمِيْس) مِنَ النَّباتِ: گياهِ سبز كه رویِ آن خشک باشد يا گياه خشک رویِ آن را بپوشاند. بيشهٔ نی و غيره كه در آن پنهان می‌شوند. مسيرِ كوچکِ آب در ميانِ انبوهِ درخت.

(الغَمِيْسَة): بيشهٔ نی و غيره كه در آن پنهان شوند.

* غمص ـ (غَمَصَهُ يَغْمِصُهُ غَمْصًا): او را تحقير كرد و خوار شمرد و به حساب نياورد. گويند: (غَمَصَ فُلانًا): فلانی را به چيزی نشمرد و تحقير كرد و به حساب نياورد (غَمَصَ) النِّعْمَةَ: شكر نعمت را به جا نياورد، سپاسگزاری نكرد (غَمَصَ) عَلَيْهِ قَوْلاً قالَهُ: سخنِ او را تقبيح كرد (لا تَغْمِصْ)عَلَيَّ: به من دروغ مگو. فعلِ امر است از غَمَصَ.

(غَمِصَتْ تَغْمَصُ غَمَصًا) الْعَيْنُ: چشم چرك كرد (غَمِصَ) فُلانٌ: چشمِ فلانی چرك كرد.

(إغْتَمَصَهُ يَغْتَمِصُهُ إغْتِماصًا): او را تحقير كرد و به حساب نياورد و به چيزی نشمرد.

(الأَغْمَص): كسی كه چشمش چرك كرده است. ج غُمْص.

(الغَمَص) فِي الْعَيْنِ: چركِ چشم.

(الغَمْصاء): مُؤَنَّثِ الأَغْمَص.

(المُتَغَمِّص): گويند: (فُلانٌ مُتَغَمِّصٌ مِنْ هٰذَا الْخَبَرِ): فلانی از اين خبر خوشحال است اما بيم دارد كه دروغ باشد.

(الغُمَيْصاء): يكی از دو ستارهٔ «شِعْرِی» كه يكی ديگر را «العَبُوْر» نامند. اين دو ستاره در نزديكیِ جوزا قرار دارند و خيلی نورانی‌اند.

* غمض ـ (غَمَضَ يَغْمُضُ غُمُوْضًا) الْمَكانُ: آن مكان خيلی گود شد بطوری كه تهِ آن ديده نمی‌شد (غَمَضَ) الشَّيْءُ و الْكَلامُ: آن چيز و آن سخن مبهم و پيچيده و مشكل شد (غَمَضَتْ) الدّارُ: خانه دور از راه واقع شد (غَمَضَتْ) عَيْنُهُ: چشمِ او خوابيد، به خواب رفت (ما غَمَضْتُ) نخوابيدم (غَمَضَ) الْخَلْخالُ فِي السّاقِ: پای برنجن در گوشتِ پا فرو رفت زيرا پا چاق شده بود (غَمَضَ) الْكَعْبُ: گوشت غوزكِ پا را پوشانيد.

(غَمَضَ يَغْمُضُ غَمْضًا، و غُمُوْضًا) فُلانٌ فِي الْأَرْضِ: فلانی در زمين رفت تا پنهان و ناپديد شد.

(غَمَضَ يَغْمِضُ غَمْضًا)عَنْهُ فِي الْبَيْعِ أَوِ الشِّراءِ: در خريد يا فروش بر او آسان گرفت و همراهی كرد

(غَمُضَ يَغْمُضُ غَماضَةً، و غُمُوْضَةً) الْمَكانُ: آن مكان خيلی گود شد كه تهِ آن پيدا نبود (غَمُضَ) الشَّيْءُ و الْكَلامُ: آن چيز يا آن سخن مبهم و سخت و پيچيده و دشوار و غامض شد.

(أَغْمَضَتْ تُغْمِضُ إغْماضًا) الْفَلاةُ عَلَى الشُّخُوْصِ: بيابان افراد را در خود پنهان كرد كه گويا آنها را در چشمِ خود جای داده و پلكها را بسته است (أَغْمَضَ) فُلانٌ فِي السِّلْعَةِ: فلانی نرخِ كالا را بخاطرِ بنجل بودنِ آن پايين آورد يا خواستارِ پايين آوردنِ نرخِ آن شد. خدا می‌فرمايد: ﴿وَ لَسْتُمْ بِآخِذِيْهِ إِلّا أَنْ تُغْمِضُوْا فِيْهِ﴾: و نيستيد گيرنده آن مگر اين كه قيمتِ آن را پايين بياوريد يا خواستارِ پايين آوردنِ نرخِ آن شويد (أَغْمَضَ) فُلانٌ عَنْ زَيْدٍ: در خريد يا فروش با فلانی راه آمد و آسان گرفت (أَغْمَضَ) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چيز گذشت كرد، چشم‌پوشی كرد (أَغْمَضَ) الرَّجُلُ: آن مرد مرتكبِ گناهان شد و می‌دانست كه آن كارها گناه است (أَغْمَضَ) عَيْنَيْهِ: پلكها را رویِ هم گذاشت، چشمها را بست (ما أَغْمَضْتُ): پلك بر رویِ هم نگذاشتم؛ نخوابيدم (أَغْمَضَ) عَنْهُ طَرْفَهُ: از او روی گردانيد، چشمانِ خود را از او برداشت و به جایِ ديگری نگريست (أَغْمَضَتْ) الْعَيْنُ فُلاناً: چشم، فلانی را تحقير كرد، آن را به چيزی نشمرد (أَغْمَضَ) فُلانٌ النَّظَرَ: فلانی انديشه و رأیِ نيكويی آورد (أَغْمَضَ) الْمَيِّتَ: چشمانِ مُرده را بست، پلكهایِ چشمِ مرده را رویِ هم گذاشت.

(غَمَّضَ يُغَمِّضُ تَغْمِيْضًا) فُلانٌ: فلانی دانسته و آگاهانه مرتكبِ كارهایِ حرام و گناهان شد (غَمَّضَ) عَلَى هٰذَا الْأَمْرِ: دانسته دست به انجامِ آن كار زد (غَمَّضَ) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چيز چشم‌پوشی كرد (غَمَّضَ) فِي الْبَيْعِ: در معامله و دادوستد آسان گرفت (غَمَّضَ) عَيْنَيْهِ: چشمهايش را بست (غَمَّضَ) الْمَيِّتَ: چشمانِ ميّت را بست، پلكهایِ چشمانِ مرده را بر رویِ هم گذاشت و

بست (غَمَّضَ) الْكَلامَ: سخن را غامض و مشكل و دشوار گردانيد.

(إِغْتَمَضَ يَغْتَمِضُ إِغْتِماضًا) الْبَرْقُ: آذرخش از درخشش باز ايستاد (اغْتَمَضَتْ) عَيْناهُ: چشمان او خوابيد (ما اغْتَمَضْتُ): نخوابيدم (إِغْتَمَضَ) عَنِ الْإِساءَةِ: از گناه و خطا چشم پوشی کرد.

(إِنْغَمَضَ يَنْغَمِضُ إِنْغِماضًا) طَرْفُهُ: چشمانش بسته شد.

(تَغامَضَ يَتَغامَضُ تَغامُضًا): پلكهایِ او رویِ هم قرار گرفت و بسته شد؛ چشمها را بست. خوابيد.

(الإِغْتِماض): (أَتانِيْ ذٰلِكَ عَلَى اغْتِماضٍ): آن (كار يا مطلب) مفتی به دست من رسيد، بدونِ پول و بدونِ زحمت به دست من آمد.

(الغامِض): پنهان شده، پنهانی (حَسَبٌ غامِضٌ): حسب و تبارِ ناشناخته و نامعلوم (كَلامٌ غامِضٌ): سخنِ مبهم و پيچيده و غامض (رَجُلٌ غامِضٌ): مردِ سست عنصر و خوار و ذليل و پست.

(الغَماض، و الغِماض): خواب (ما اكْتَحَلْتُ غِماضًا): خواب به چشمان من نرفت.

(الغَمْض): زمينِ گود كه تهِ آن ديده نشود و چيزهایِ درونِ آن را نبينند. مبهم، نامشخص، غامض، پيچيده. ج أَغْماض، و غُمُوْض.

(الغُمْض): خواب (ما اكْتَحَلَتْ عَيْنُهُ غُمْضًا): خواب به چشمانِ او نرفت.

(المُغْمِضات، و المُغَمِّضات) مِنَ الذُّنُوْبِ: گناهانِ بزرگی كه با علمِ به گناه بودن انجام می‌شود (المُغْمِضات، و المُغَمِّضات): مِنَ اللَّيْلِ: تاريكی و ظلمتِ شب.

* **غمط** ـ (غَمَطَ يَغْمِطُ غَمْطًا) زَيْدٌ فُلانًا: زيد فلانی را تحقير كرد و خوار شمرد (غَمَطَ) النِّعْمَةَ: نعمت را خوار شمرد و سپاس نگذاشت، قدرِ نعمت را ندانست و شكر نگذاشت (غَمَطَ) الْماءَ: آب را خيلی تند تند نوشيد.

(غَمِطَ يَغْمَطُ غَمْطًا) فُلانٌ زَيْدًا: فلانی زيد را تحقير كرد و خوار شمرد (غَمِطَ) الْعافِيَةَ و النِّعْمَةَ: قدرِ سلامت و قدرِ نعمت را ندانست و ناسپاسی و ناشكری كرد

(غَمِطَ) الْحَقَّ: حق را شناخت اما انكار كرد و زيرِ بارِ آن نرفت.

(أَغْمَطَ يُغْمِطُ إِغْماطًا) عَلَيْهِ الشَّيْءُ: آن چيز بر وی دوام يافت و پايدار ماند. گويند: (أَغْمَطَتْ) عَلَيْهِ الْحُمَّى: تب بر او ماند و از تنِ او نرفت (أَغْمَطَ) الْمَطَرُ و أَغْمَطَتِ السَّماءُ بِالْمَطَرِ: باران ادامه يافت و آسمان به بارشِ خود ادامه داد.

(غامَطَ يُغامِطُ مُغامَطَةً) فِي الشُّرْبِ: پی‌درپی نوشيد.

(إِغْتَمَطَ يَغْتَمِطُ إِغْتِماطًا) الشَّيْءُ: آن چيز بيرون رفت و از آن هيچ چيزی نماند، حتی اثری از آن نماند (إِغْتَمَطَ) فُلانًا بِالْكَلامِ: فلانی را با سخن مقهور كرد و شكست داد. با وی گفتگو كرد و پس از اين كه از او شكست خورده بود بر وی چيره شد.

(تَغَمَّطَ يَتَغَمَّطُ تَغَمُّطًا) عَلَيْهِ التُّرابُ: آن قدر خاک بر رویِ آن ريخته شد تا به قتل رسيد.

(الغَمْط) زمينِ پست و گود.

* **غمغم** ـ (غَمْغَمَ يُغَمْغِمُ غَمْغَمَةً) الثَّوْرُ: گاوِ نر هنگامِ خطر بانگ داد (غَمْغَمَ) الْأَبْطالُ: پهلوانان در هنگامِ پيكار بانگ كردند (غَمْغَمَ) الصَّبِيُّ: كودک پستانِ را مكيد و برای شير گريست.

(تَغَمْغَمَ يَتَغَمْغَمُ تَغَمْغُمًا) الْغَرِيْقُ تَحْتَ الْماءِ: غرق شده در زيرِ آب صدا كرد.

(الغَمْغَمَة): غرغر كردن، سخنی كه واضح و روشن نباشد.

(التَّغَمْغُم): غرغر كردن، سخنی كه واضح نباشد.

* **غمق** ـ (غَمَقَتْ تَغْمُقُ غَمْقًا) الْأَرْضُ: زمين مرطوب و نمناک شد. آبهایِ زيرزمينیِ آن بالا آمد و باعثِ رطوبتِ سطحِ زمين شد (غَمَقَ) النَّباتُ: گياه در اثرِ آبِ زياد گنديد.

(غَمِقَتْ تَغْمَقُ غَمَقًا) الْأَرْضُ: زمين مرطوب و نمناک شد. زهابِ آن بالا آمد و باعثِ رطوبتِ سطحِ زمين شد (غَمِقَ) النَّباتُ: گياه در اثرِ آبِ زياد گنديد (غَمِقَ) الْبَلَدُ: آن سر زمين دارایِ آبِ زياد و هوایِ آن رطوبتی

و نمناک شد.
(غَمُقَتْ تَغْمُقُ غَمَقًا) الْأَرْضُ: زمین مرطوب و نمناک شد. زهابِ آن بالا آمد و باعثِ رطوبتِ سطحِ زمین شد.
(الغامِق) مِنَ الْأَلْوانِ: رنگی که به سیاهی می‌زند.
(الغَمِق): سرزمینِ داراي آبِ زیاد که هواي آن مرطوب است.
(الغَمَق): رطوبت، نم یا شبنم.
* **غمل** ـ (غَمَلَ یَغْمُلُ غَمْلاً) النَّباتُ: گیاه رویِ هم سوار شد و به همین خاطر گندید و پوسید (غَمَلَ) الْأَمْرَ: آن کار را پنهان کرد و پوشیده داشت (غَمَلَ) فُلانًا: فلانی را زیرِ لحاف و غیره قرار داد تا عرق کند (غَمَلَ) الْبُسْرَ: غورهٔ خرما را زیرِ چیزی پنهان کرد تا نرم و قابل خوردن شود (غَمَلَ) الْأَدِیْمَ: پوست را پیچید و زیرِ ماسه چال کرد تا بگندد و پشمها یا موهایش کنده شود (غَمَلَ) العِنَبَ فِي الزَّبِیْلِ: انگورها را در زنبیل چید.
(غَمِلَ یَغْمَلُ غَمَلاً) النَّبْتُ: گیاه به دورِ خود پیچید و بر رویِ هم سوار شد و به همین جهت فاسد شد و گندید (غَمِلَ) الْجُرْحُ: نوارِ رویِ زخم باعثِ عفونتِ زخم شد.
(أَغْمَلَ یُغْمِلُ إِغْمالاً) إِهابَهُ: پوست را گذاشت تا گندید.
(إِنْغَمَلَ یَنْغَمِلُ إِنْغِمالاً) الْأَدِیْمُ: پوست در هم پیچید و زیرِ ماسه گذاشته شد تا بگندد و موها یا پشمهایش را بتوان ریخت.
(تَغَمَّلَ یَتَغَمَّلُ تَغَمُّلاً) النَّباتُ: گیاه بر رویِ هم سوار شد و گندید و فاسد شد.
* **غملج** ـ (الغُمالِج): گیاهی است بهاره (شَجَرٌ غُمالِجٌ): درختی که زود روییده و خوب رشد کرده است (الغُمالِجُ) مِنَ الرِّجالِ: مردی که خلق و خوی او بر یک حال نمی‌ماند. [مثلاً گاهی ترسو و گاهی دلیر، گاهی سخاوتمند و گاهی خسیس می‌شود. ب]. (الغُمالِجُ) مِنَ الْقَصَبِ: نیِ شاداب و پر آب.
(الغَمْلَج، و الغَمَلَّج): مردی که اخلاقش عوض می‌شود [گاهی شجاع و گاهی ترسو و گاهی سخاوتمند و گاهی خسیس است و غیره. ب].
* **غملس** ـ (الغَمَلَّس): جسور و پر دل و پر جرأت و بد سرشت و بد نهاد. و گرگ را هم به این کلمه توصیف می‌کنند.
* **غمّ** ـ (غَمَّ یَغُمُّ غَمًّا، و غُمُوْمًا) الْیَوْمُ: آن روز خیلی گرم شد بطوری که نفس را بند می‌آورد.
(غَمَّ یَغُمُّ غَمًّا) الشَّيْءَ: آن چیز را پوشانید و رویش را گرفت. گویند: (غَمَّ الْقَمَرُ النُّجُوْمَ): نورِ ماه ستارگان را با پرتوِ خود پوشانید و پنهان کرد (غَمَّ) الثَّوْرَ و نَحْوَهُ: چشمهای گاوِ نرِ عصاری و امثالِ آن را بست (غَمَّ) فُلانًا: فلانی را اندوهگین کرد.
(غُمَّ یُغَمُّ) عَلَیْهِ الْهِلالُ: ابر یا مه رویِ ماهِ شبِ اول را پوشانید. در حدیث است که: (صُوْمُوْا لِرُؤْیَتِهِ و أَفطِرُوْا لِرُؤْیَتِهِ، فَإِنْ غُمَّ عَلَیْکُمْ فَأَکْمِلُوْا عِدَّةَ شَعْبانَ ثَلاثِیْنَ یَوْمًا»: روزه بگیرید با دیدنِ ماهِ شبِ اول (رمضان) و روزه نگیرید با دینِ ماهِ شب اول (شوال) و اگر بدلیل وجود ابر یا مه رؤیتِ هلال (ماه رمضان) نشد پس ماهِ شعبان را سی روزه حساب کنید (غُمَّ) عَلَیْهِ الْخَبَرُ: خبر بر او پوشیده و مبهم ماند.
(غَمَّ یَغَمُّ غَمَمًا): مويِ سرش از هر طرف زیاد رویید، تا پیشانی‌اش و پشتِ سرش را کاملاً گرفت و این مطلب باعثِ زشتی می‌شود و عیب به حساب می‌آید (غَمَّ) السَّحابُ: ابر تمامِ پهنهٔ آسمان را پوشانید و هیچ رخنه‌ای در آن باقی نماند.
(أَغَمَّتْ تُغِمُّ إِغْمامًا) السَّماءُ: آسمان ابری شد (أَغَمَّ) الْیَوْمُ: آن روز خیلی گرم و نفس گیر شد (أَغَمَّتْ) الْأَرْضُ: زمینِ گیاهانِ بسیاری رویانید (ما أَغَمَّکَ إِلَيَّ، و ما أَغَمَّکَ عَلَيَّ، و ما أَغَمَّکَ لِيْ): تعجب می‌کنم که تو چرا این قدر برايِ من اندوهگینی!
(غامَّهُ یُغامُّهُ مُغامَّةً): او را اندوهگین کرد. یا متقابلاً رويِ آن را پوشانید و هر دو یکدیگر را پوشانیدند.
(إِغْتَمَّ یَغْتَمُّ إِغْتِمامًا): پوشیده شد، رويِ آن چیزی انداخته شد. غمین شد، غمگین شد، اندوهگین شد.

نفسش بند آمد، نفسش گیر کرد، دچارِ گرفتگیِ نفس شد (إِغْتَمَّ) النَّبْتُ: گیاه بلند و بسیار شد و در هم پیچید و در هم فرو رفت.

(إِنْغَمَّ يَنْغَمُّ إِنْغِمامًا): پوشیده شد، رویِ آن انداخته شد. اندوهگین شد، غمین شد.

(الأَغَمّ): ابری که تمامِ پهنهٔ آسمان را پوشانیده و هیچ رخنه‌ای ندارد. ج غُمّ.

(الغامّ): گویند: (يَوْمٌ غامٌّ): روزِ غم‌انگیز، روزِ حزن‌آور. روزِ بسیار گرم که نفس را بند می‌آورد.

(الغَمامَة): ابر. ج غَمائِم، و غَمام (حَبُّ الْغَمامِ): تگرگ (هُوَ يَفْتَرُّ عَنْ مِثْلِ حَبِّ الْغَمامِ): او دندانهایِ سفیدی دارد که مثلِ تگرگ سفید است.

(الغِمامَة): پوزه بندِ چهار پا که برایِ جلوگیریِ از علف خوردن به پوزه‌اش می‌بندند. چشم بندِ خرِ عصّاری و غیره. ج غَمائِم.

(الغَمّ): اندوه، غصّه، غم. ج غُمُوم. و برایِ صفت می‌آید. گویند: (يَوْمٌ غَمٌّ): روزِ گرم که از شدت گرما نفس را می‌گیرد. روزِ غم و غصه، روزِ غصه‌دار.

(الغَمّاء): مؤنث الأَغَمّ: گرفتاریِ سخت. گویند: (مِثْلُكَ يَكْشِفُ الْغَمّاءَ): مثلِ تویی گرفتاریهایِ سخت را بر طرف می‌کند (إِنَّهُمْ لَفِيْ غَمّاءَ مِنَ الْأَمْرِ): آنان در کاری سخت و دشوار گرفتارند (الغَمّاءُ) مِنَ اللَّيالِي: آخرین شبِ ماه (صُمْنا لِلْغَمّاءِ): شبِ اولِ ماه رمضان مه یا ابر بود و رؤیتِ هلال نشد، لذا ما بدونِ دیدنِ هلال روزه گرفتیم.

(الغُمَّة): اندوه، غم و غصه. تهِ خیکِ روغن و غیره (أَمْرٌ غُمَّةٌ): کار و مطلبِ مشتبه و مبهم و پیچیده (إِنَّهُ لَفِيْ غُمَّةٍ مِنْ أَمْرِهِ): بدرستی که او در کارش گیر کرده و راهِ حلی ندارد (سارُوْا فِيْ أَرْضٍ غُمَّةٍ): در زمینِ تنگی راه رفتند (صُمْنا لِلْغُمَّةِ): بدونِ دیدنِ هلالِ رمضان روزه گرفتیم. ج غُمَم.

(الغَمَّى): سختی و شدت و فشارِ میدانِ جنگ که نفس را بند می‌آورد. گردوغبار. تاریکی، ظلمت (لَيْلَةٌ غَمَّى): شبِ اولِ ماه که مردم به دنبالِ هلالِ ماه می‌گردند اما ابر یا مه جلوِ دیدِ مردم را می‌گیرد.

(الغُمَّى) گرفتاریِ سخت و دشوارِ روزگار (إِنَّهُمْ لَفِيْ غُمَّى مِنْ أَمْرِهِمْ): آنها در کاری دشوار و بدونِ راهِ حل گیر کرده‌اند.

(المِغَمّ): روزِ بسیار گرم که نفس را بند می‌آورد.

(المُغِمّ): زمینی که گیاهِ بسیار رویانیده است.

(المُغَمِّم) مِنَ الْغُيُوْمِ و الْبِحارِ: ابر یا دریایِ پر آب.

(المَغْمُوْم): رُطَبٌ مَغْمُوْمٌ: خرمایی که غوره و نارس بوده و آن را زیر خاک گرم گذاشته‌اند تا تبدیل به رطب و خرما شده است.

* **غمن** ـ (غَمَنَ يَغْمُنُ غَمْنًا) الْجِلْدَ: پوست را در ماسه چال کرد تا بگندد و موهایِ آن از هم باز شود (غَمَنَ) الْبُسْرَ: غورهٔ خرما را زیر خاک گرم و غیره گذاشت تا قابل خوردن شود (غَمَنَ) فُلانًا: رویِ فلانی را پوشانید تا عرق کند.

(غُمِنَ يُغْمَنُ) فِي الْأَرْضِ: در زمین داخل گردانیده شد، در زمین برده شد.

(إِنْغَمَنَ يَنْغَمِنُ إِنْغِمانًا) فِيْ الْأَرْضِ: در زمین داخل شد.

(الغُمْنَة): آنچه خانمها صورت خود را با آن آرایش می‌کنند.

* **غما** ـ (غَما يَغْمُوْ غَمْوًا، و غَما يَغْمِي غَمْيًا) الْبَيْتَ: سقفِ خانه را زد.

(غُمِيَ يُغْمَى غَمًّى) عَلَيْهِ: بیهوش شد، از حال رفت، از هوش رفت (غُمِيَ) الْيَوْمُ وَ اللَّيْلُ: روز و شب ابری شد و ماه و آفتاب دیده نشد.

(أُغْمِيَ يُغْمَى إِغْماءً) عَلَيْهِ: از هوش رفت، از حال رفت، بیهوش شد (أُغْمِيَ) الْيَوْمُ و اللَّيْلُ: روز و شب ابری شد و خورشید و ماه دیده نشد (أُغْمِيَ) عَلَيْنا الْهِلالُ: هلالِ ماه زیرِ ابر یا مه رفت و ما آن را ندیدیم (أُغْمِيَ) عَلَيْهِ الْخَبَرُ: خبر بر او پوشیده شد، از او پوشیده ماند.

(غَمَّى يُغَمِّي تَغْمِيَةً) الْبَيْتَ: سقفِ خانه را زد (غَمَّى)

الشَّیْءَ: آن چیز را پوشانید.
(الاِغْماء): بیهوشی، از هوش رفتن، اغما.
(الغِماء): سقف، سقفِ خانه. ج أَغْمِیَة.
(الغَمَی): سقف، سقفِ خانه (الغَمَی) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: بالایِ هر چیز، قسمتِ فرازینِ هر چیز. هر چیزی که رویِ اسب بیندازند تا عرق کند. چشم بند خر عصاری و غیره. (جدید) (رَجُلٌ غَمًی، و رِجالٌ غَمًی، و اِمْرَأَةٌ غَمًی): مردِ بیهوش. مردانِ بی‌هوش. زنِ بیهوش. ج أَغْماء (کانَ عَلَی السَّماءِ غَمًی): آسمان ابری و هلالِ ماه زیرِ ابر بود.
(الغَمْی): گویند: (کانَ عَلَی السَّماءِ غَمْیٌ)؛ آسمان ابری و هلالِ ماه زیرِ ابر بود.
(الغُمْیَة): شبِ اول یا دوم و سومِ ماه که آسمان ابری است و هلالِ ماه زیرِ ابر یا مه پنهان است و نتوان آن را دید،
(المَغْمِیّ) عَلَیْهِ: بیهوش. از هوش رفته.
(المُغْمَی): هلالِ ماه که در زیرِ مه و ابر مانده (المُغْمَی) عَلَیْهِ: در حالِ اغما، بیهوش.
*غنب ـ (الغَنْب): غنیمتِ بسیار و انبوه و فراوان.
(الغُنْبَة): چاهِ زنخدان، چالهٔ ریزِ در زیرِ چانه یا بر رویِ لبهایِ کودکِ زیبا. ج غُنَب.
*غنج ـ (غَنِجَتْ تَغْنَجُ غَنْجًا) الْمَرْأَةُ: آن زن ناز و عشوه کرد، غمزه کرد
(تَغَنَّجَتْ تَتَغَنَّجُ تَغَنُّجًا) الْمَرْأَةُ: آن زن ناز و عشوه کرد، غمزه کرد، کرشمه کرد.
(الأُغْنُوجَة): ناز و غمزه، کرشمه. ج أَغانِیج.
(الغُناج): ناز و غمزه، کرشمه، عشوه.
(الغُنْج): ناز و غمزه، عشوه، کرشمه. زیباییِ چشمان.
(الغَنِجَة): زن ناز کننده، عشوه کننده.
(المِغْناج): زن کرشمه کننده، ناز کننده.
*غندب ـ (الغُنْدُبَة): یکی از دو عدد چینِ غشاء مخاطیِ کنارهٔ لوزتین که لوزتین در میانِ آن دو قرار دارد. و به هر دو می‌گویند: غُنْدُبَتانِ.
*غندر ـ (الغُنْدُر، و الغُنْدَر): جوانِ زیبا و نازک اندام و نرم بدن.
(الغُنْدُور): جوانِ زیبا و نازک اندام.
*غنص ـ (الغُنُوصِیَّة): فلسفهٔ گنوسی، حکمتِ گنوسی. برای توضیح به کلمهٔ گنوسی در اعلامِ فرهنگِ معین مراجعه شود.
*غنظ ـ (غَنَظَ یَغْنِظُ غَنْظًا): به حالِ مرگ افتاد ولی نجات یافت یا از خطرِ مرگِ حتمی نجات (غَنَظَ) الْأَمْرُ فُلانًا: آن کار برایِ فلانی سخت و دشوار شد و او را خسته کرد.
(الغِناظ): اندوهِ شدید و سختی و دشواری و گرفتاری.
*غنم ـ (غَنِمَ یَغْنَمُ غَنْمًا) الشَّیْءَ: آن چیز را کسب کرد، به دست آورد (غَنِمَ) الْغازِیُ فِی الْحَرْبِ: جنگجو مالِ تاراجی و غنیمتِ جنگی به دست آورد. خدا می‌فرماید: ﴿فَکُلُوا مِمّا غَنِمْتُمْ حَلالاً طَیِّبًا﴾: پس بخورید از آنچه کسب کرده‌اید یا به غنیمت گرفته‌اید که روا و گواراست بر شما.
(أَغْنَمَهُ یُغْنِمُهُ إِغْنامًا) الشَّیْءَ: آن چیز را غنیمتِ او قرار داد.
(غَنَّمَهُ یُغَنِّمُهُ تَغْنِیمًا): به وی غنیمتی یا بخششی داد.
(إِغْتَنَمَ یَغْتَنِمُ إِغْتِنامًا) الشَّیْءَ: آن چیز را جزء غنیمت حساب کرد. آن را غنیمت شمرد و منتظر بود که آن را به دست آورد، مغتنم شمرد.
(تَغَنَّمَ یَتَغَنَّمُ تَغَنُّمًا) الشَّیْءَ: آن چیز را جزء غنیمت حساب کرد. آن را غنیمت شمرد و در صددِ کسبِ آن بر آمد، مغتنم شمرد. گویند: (فُلانٌ یَتَغَنَّمُ الْأَمْرَ): فلانی کار را غنیمت می‌شمرد و بر آن حرص می‌ورزد همان‌طور که برایِ چیزِ غنیمتی و مفتی حرص می‌ورزد.
(الغُنْم): چیزی را بدونِ زحمت و مفتی به دست آوردن. غنیمت، تاراج جنگی (الغُنْمُ بِالْغُرْمِ): سود و منفعت با زیان همراه است، پس کسی که سودِ چیزی را می‌برد باید زیانِ آن را هم تحمل کند. ج غُنُوم.

(الغَنَم): رمهٔ گوسفندان، گلهٔ گوسفند. از لفظِ خودش مفرد ندارد. ج أَغْنام، و غُنُوْم.
(الغَنّام): گوسفنددار، صاحبِ گوسفندان. پرورش دهنده و تیمار کنندهٔ گوسفندان.
(الغَنِيْمَة): تاراجِ جنگی، غنیمتِ جنگی. ج غَنائِم.
(المَغْنَم) غنیمتِ جنگی. ج مَغانِم.
* غنّ ـ (غَنَّ يَغَنُّ غَنًّا، و غُنَّةً): تو دماغی حرف زد، از راهِ بینی سخن گفت. گویند: (غَنَّ) الرَّجُلُ: آن مرد تو دماغی حرف زد (غَنَّ) الظَّبْیُ و غَیْرُهُ: آهو و غیره دهان را بست و بانگ زد و نفس و صدا از راهِ بینیِ آن خارج شد (غَنَّ) الْوادِیُ أَوِ الرَّوْضَةُ: دره یا باغ پر از درخت شد و پشه و مگس در آن زیاد شد و صدایِ وزوزِ مگس در آن طنین افکند.
(أَغَنَّتْ تُغِنُّ إِغْنانًا) الرَّوْضَةُ أَوِالْوادِیُ: دره یا باغ پر درخت و پر پشه و پر مگس شد و صدایِ وزوزِ مگس در آن طنین افکن شد (أَغَنَّتْ) الْأَرْضُ: سبزه و گیاهِ آن زمین بحدِ کافی رشد کرد و بلند شد (أَغَنَّ) الذُّبابُ: مگس یا زنبور وزوز کرد.
(غَنَّنَهُ يُغَنِّنُهُ تَغْنِيْنًا): باعث شد که او تو دماغی حرف بزند. دره یا باغ را پر درخت کرد که مگس و پشه‌اش زیاد شد و صدایِ آنها طنین افکند.
(الأَغَنّ): کسی که تو دماغی حرف می‌زند. دره و باغِ پر درخت که وزوزِ مگسها و پشه‌هایِ آن طنین افکن شده است. ج غُنّ.
(الغَنّاء): مُؤَنَّثِ الأَغَنّ.
(الغُنَّة): صدایی که از دماغ و بینی بر آید، تو دماغی حرف زدن، تو دماغی سخن گفتن.
(المُغِنّ): وزوز کننده، مثل مگس و زنبور و غیره.
(المُغِنَّة): مؤنث المُغِنّ.
* غنی ـ (غَنِیَ يَغْنَى غِنًى، و غَناءً) فُلانٌ: فلانی ثروتمند شد، غنی شد، مالدار شد (غَنِیَ) عَنِ الشَّیْءِ: از آن چیز بی‌نیاز شد (غَنِیَ) الْمَكانُ: آن مکان آباد شد (غَنِیَ) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید (غَنِیَ) الْقَوْمُ فِیْ دِیارِهِمْ: آن قوم خیلی در سرزمینِ خود ماندند (غَنِیْتُ) لَكَ مِنِّی بِالْمَوَدَّةِ و الْبِرِّ: باقی ماندم برایِ تو با دوستی و خوبی و نیکی.
(غَنِیَتْ تَغْنَى غِنًى، و غُنْیانًا) الْمَرْأَةُ بِزَوْجِها: آن زن به شوهرِ خود اکتفا کرد و با وجود او بی‌نیاز شد.
(أَغْنَى يُغْنِی إِغْناءً) الشَّیْءُ: آن چیز کافی شد، بس شد. (أَغْنَى) الرَّجُلُ عَنْكَ: آن مرد برایِ تو یا برایِ کارِ تو کافی است و نیازی به دیگری نداری (ما يُغْنِی عَنْكَ هٰذا): این به دردِ تو نمی‌خورد و به کارِ تو ناید (أَغْنَى) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را ثروتمند و پولدار گردانید (أَغْنَى) عَنْهُ غَناءَ فُلانٍ، و أَغْنَى عَنْهُ مَغْنَى فُلانٍ و أَغْنَى عَنْهُ مَغْناةَ فُلانٍ: او را از فلانی بی‌نیاز گردانید، به جایِ فلانی برایِ او کار کرد.
(غَنَّى يُغَنِّی تَغْنِيَةً): آواز خواند، ترانه خواند (غَنَّى) الْحَمامُ: کبوتر بغبغو کرد (غَنَّى) زَیْدٌ بِفُلانٍ: زید فلانی را مدح کرد و ستود یا مذمت و هجو کرد (غَنَّى) بِالْمَرْأَةِ: با آن زن عشق‌بازی و مغازله کرد، لاس زد یا درباره‌اش غزل عاشقانه سرود (غَنَّى) اللّٰهُ فُلانًا: خدا فلانی را ثروتمند و غنی گردانید (غَنَّى) فُلانٌ الرَّكْبَ بِزَیْدٍ: فلانی نامِ زید را در شعری برایِ سواران خواند (غَنَّى) فُلانًا الشِّعْرَ و بِالشِّعْرِ: شعری را برای فلانی با آواز خواند و به ترنم پرداخت.
(إِغْتَنَى يَغْتَنِی إِغْتِناءً): ثروتمند شد.
(تَغانَى يَتَغانَى تَغانِيًا): ثروتمند شد، غنی شد (تَغانَى) الْقَوْمُ: آن قوم از یکدیگر بی‌نیاز شدند.
(تَغَنَّى يَتَغَنَّى تَغَنِّيًا): ثروتمند شد (تَغَنَّى) الْحَمامُ: کبوتر بغبغو کرد (تَغَنَّى) بِالشِّعْرِ: شعر را به آواز خواند.
(إِسْتَغْنَى يَسْتَغْنِی إِسْتِغْناءً): ثروتمند شد، متمول شد (إِسْتَغْنَى) بِهِ: به آن اکتفا کرد، به آن بی‌نیازِ از چیزهایِ دیگر شد (إِسْتَغْنَى) اللّٰهَ: از خدا ثروت و مال خواست.
(الأُغْنِيَة): ترانه. سرود، نغمه، تصنیف. ج أَغانٍ.
(الأُغْنِيَّة): تصنیف، ترانه، سرود. ج أَغانِیّ.
(الغانِی): ثروتمند، سرمایه‌دار (رَجُلٌ غانٍ عَنْ كَذا):

مردی که از چیزی مستغنی و بی‌نیاز است.

(الغانِيَة): زنِ بسیار زیبا که از آرایش بی‌نیاز است. زنی که به شوهرِ خود اکتفا می‌کند و توجهی به مردانِ دیگر ندارد. ج غَوانٍ.

(الغَناء): بی‌نیازی، ثروتمند بودن. فائده، سود، منفعت (هٰذَا الشَّيْءُ لا غَناءَ فِيْهِ): این چیز بی‌فائده است.

(الغِناء): آوازه خوانی، ترانهٔ بدونِ موسیقی یا با موسیقی.

(الغِنائِيَّة): نمایشنامه‌ای داستانی و شعری است که با آهنگهایِ موسیقی اجرا می‌شود، نمایشنامهٔ همراه با غزل و موسیقی. (جدید).

(الغِنَى): گویند: (ما لَهُ عَنْهُ غِنًى): او گریز و چاره‌ای از آن ندارد. باید آن را انجام دهد. یا به آن تن در دهد.

(الغُنْيان): گویند: (ما لَهُ عَنْهُ غُنْيانٌ): او را از آن گریزی و چاره‌ای نیست.

(الغَنِيّ): ثروتمند. دارا، غنی، سرمایه‌دار. یکی از نامهایِ خداوند، یعنی: بی‌نیازِ مطلق که همه به وی نیازمندند.

(المَغْنَى): خانه‌ای که صاحبِ آن ساکنِ آن است. ج مَغانٍ (ما لَهُ عَنْهُ مَغْنًى): راه گریزی از آن ندارد، چاره‌ای ندارد جز آن.

(المُغْنِي): بی‌نیاز کننده. از اسامیِ خدایِ تعالی است و اوست که هر کس را بخواهد بی‌نیاز می‌گرداند.

(المُغَنِّي) مطرب، رامشگر، خنیاگر.

* **غهب** ـ (غَهِبَ يَغْهَبُ غَهَبًا) عَنْهُ: از آن غافل شد و آن را فراموش کرد.

(أَغْهَبَ يُغْهِبُ إِغْهابًا) عَنْهُ: از آن غافل شد و آن را فراموش کرد.

(إِغْتَهَبَ يَغْتَهِبُ إِغْتِهابًا): در تاریکیِ شب حرکت کرد و رفت.

(الغَهَب): بطور تصادفی به چیزی زدن. گویند: (أَصابَ صَيْدًا غَهَبًا): بطورِ تصادفی تیرش به شکاری خورد.

(الغَيْهَب): تاریکی، ظلمت (الغَيْهَبُ) مِنَ اللَّيْلِ: شبِ بسیار تاریک (الغَيْهَبُ) مِنَ الْخَيْلِ و نَحْوِها: اسبِ خیلی سیاه رنگ و امثالِ آن (أَسْوَدُ غَيْهَبٌ): سیاهِ بسیار پر رنگ و قیرگون (الغَيْهَبُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ کودن و کند ذهن. مردِ سست و غافل و بی‌توجه. ج غَياهِب.

(الغَيْهَبَة): جار و جنجال و جیغ و دادِ میدانِ جنگ.

* **غوث** ـ (غاثَهُ يَغُوْثُهُ غَوْثًا) اللّٰهُ: خدا به فریادِ او رسید و او را یاری کرد.

(أَغاثَهُ يُغِيْثُهُ إِغاثَةً): به فریادِ او رسید، به او کمک و یاری کرد (أَغاثَهُمْ) اللّٰهُ بِرَحْمَتِهِ: خدا با لطفِ خود، گرفتاریِ آنها را بر طرف کرد (أَغاثَهُمْ) بِالْمَطَرِ: بر آنها باران فرو فرستاد.

(غَوَّثَ يُغَوِّثُ تَغْوِيْثًا) الرَّجُلُ: آن مرد فریاد زد و کمک طلبید و گفت: (و اغَوْثاه): کمک، به دادم برسید. گویند: (ضُرِبَ فُلانٌ فَغَوَّثَ): فلانی زده شد پس فریادرس طلبید.

(إِسْتَغاثَ يَسْتَغِيْثُ إِسْتِغاثَةً): فریادرس طلبید، گفت: (واغَوْثاهُ): به دادم برسید. کمک کنید (إِسْتَغاثَ) فُلانًا و إِسْتَغاثَ بِهِ: از فلانی کمک و یاری طلبید.

(الإِسْتِغاثَة): یاری خواستن، کمک طلبیدن. و در اصطلاحِ نحویون: صدا زدنِ کسی که نجات دهنده است یا به فریاد می‌رسد و مُسْتَغاثٌ بِهِ (کسی که از او یاری می‌خواهند (با لامِ مفتوح همراه است و مُسْتَغاثُ لَهُ (آن که به نفع او فریاد می‌زنند و کمک می‌خواهند) با لامِ مجرور همراه است مثل: (يـا لَـلّٰهِ لِـلْمُسْلِمِيْنَ)؛ خدایا به دادِ مسلمانها برس. و گاهی (مُسْتَغاثُ لِأَجْلِهِ): (آن که بخاطرِ او (له یا علیه او) یاری خواسته می‌شود) به وسیلهٔ «مِنْ» مجرور می‌شود. اگر علیهِ مُسْتَغاثُ لِأَجْلِهِ یاری بطلبند، مثل:

يا لِلرِّجالِ ذَوِی الْأَلْبابِ مِنْ نَفَرٍ
لا يَبْرَحُ السَّفَهُ الْمُرْدِی لَهُمْ دِيْنا:

ای مردانِ فرزانه و خردمند به فریاد برسید از دست افرادی که نادانیِ نابود کننده، دینی برایِ آنان باقی نمی‌گذارد.

(الغَوْث): یاری کردن، کمک کردن، به فریاد رسیدن (واغَوْثاهُ) مرکب است از «وا» و «غَوْث» و «اه» که در زمانِ یاری طلبیدن به کار می‌رود و چون کسی در خطر قرار بگیرد فریاد می‌زند: واغَوْثاه؛ به دادم برسید، آی کمک.

(الغَوِیْث): کمکی که به فردِ درمانده می‌شود خواه کمکِ غذایی باشد یا نیرویِ انسانی و رهاییِ او از ستم و غیره.

(الغِیاث): چیزی که با آن به کسی کمک شود چه غذا باشد چه پول باشد چه یاری باشد.

(المُغاث): درختی است کوهی که در کوههای فارس و موصل می‌روید و از ریشهٔ کوبیدهٔ آن نوعی کاچی که شکر و آب و روغن به آن افزوده‌اند درست می‌کنند. غیرِ عربی است، مُغاث. [برخی گمان کرده‌اند که انار دشتی است و نه چنین است. ب].

(المَغُوْثَة): یاری، نصرت، کمک کردن. ج مَغاوِث

*غوج ـ (غاجَ یَغُوْجُ غَوْجًا) فِیْ مِشْیَتِهِ: هنگامِ راه رفتن به چپ و راست متمایل شد.

(تَغَوَّجَ یَتَغَوَّجُ تَغَوُّجًا) فِیْ مِشْیَتِهِ: هنگامِ راه رفتن به چپ و راست متمایل شد.

(الغَوْج) مِنَ الرِّجالِ: مردی که در اثرِ چرت‌زدگی به این طرف و آن طرف می‌افتد. ج غُوْج (الغَوْجُ) مِنَ الْأَفْراسِ: اسبی که به چپ راست می‌زند و می‌رود و بر می‌گردد (فَرَسٌ غَوْجُ اللَّبان): اسبی که پوستِ سینه‌اش فراخ و گشاد است.

*غور ـ (غارَ یَغُوْرُ غَوْرا، و غُؤُوْرًا): الْماءُ: آب به زمین فرو رفت (غارَتْ) عَیْنُهُ: چشمِ او به چشم خانهٔ سر فرو رفت (غارَ) الشَّیْءُ فِی الشَّیْءِ: آن چیز در چیز دیگری فرو رفت (غُرْتَ) فِیْ غَیْرِ مَغارٍ: در بد جایی داخل شدی، در جایِ خطرناکی وارد شدی (غارَتْ) الشَّمْسُ و نَحْوُها: خورشید و امثالِ آن غروب کرد (غارَ) فِی الْأَمْرِ: در آن کار دقتِ نظر به خرج داد، غور کرد.

(غارَ یَغُوْرُ غِیارًا) اللّٰهُ الْقَوْمَ بِخَیْرٍ: خدا بر آن قوم بارانِ زیاد فرستاد و نعمتِ زیاد به آنان داد (اللّٰهُمَّ غُرْنا مِنْکَ بِغَیْثٍ أَوْ بِخَیْرٍ): پروردگارا با بارانی یا با خیر و برکتی به ما کمک و به فریادِ ما رس.

(أَغارَ یُغِیْرُ إِغارَةً) فُلانٌ: فلانی واردِ گودال یا داخلِ در ته و عمقِ چیزی شد. در راه رفتن و غیره شتاب کرد. دویدنِ خود را بیشتر کرد، با سرعتِ بیشتری دوید (أَغارَ) فِی الْأَرْضِ: در زمین رفت و گردش کرد (أَغارَ) الْقَوْمَ، و بِهِمْ، و إِلَیْهِمْ: نزدِ آن قوم رفت که به او کمک و یاری کنند (أَغارَ) عَلَیْهِمْ: بر آنان شبیخون زد، بر آنان یورش برد (أَغارَ) الْحَبْلَ: طناب را خیلی محکم بافت.

(غاوَرَ یُغاوِرُ مُغاوَرَةً، و غِوارًا) الْقَوْمُ: آن قوم بر یکدیگر یورش بردند (غاوَرَ) الْعَدُوُّ الْقَوْمَ: دشمن بر آن قوم یورش برد.

(غَوَّرَ یُغَوِّرُ تَغْوِیْرًا) الْماءُ: آب در زمین فرو رفت (غَوَّرَتْ) عَیْنُهُ: چشم او در چشم خانهٔ سر فرو رفت (غَوَّرَتْ) الشَّمْسُ وَ نَحْوُها: آفتاب و امثالِ آن غروب کردند (غَوَّرَ) النَّهارُ: روز تمام شد و آفتابش غروب کرد (غَوَّرَ) فُلانٌ: فلانی در زمینِ گودی رفت یا در تهِ چیزی رفت یا در اشکافِ کوه رفت.

(تَغاوَرَ یَتَغاوَرُ تَغاوُرًا) الْقَوْمُ: آن گروه بر یکدیگر یورش بردند.

(إِسْتَغارَ یَسْتَغِیْرُ إِسْتِغارَةً) فُلانٌ: فلانی فربه شد و بدنش پیه آورد (إِسْتَغارَتْ) الْقَرْحَةُ: زخم آماس کرد (إِسْتَغارَ) عَلَیْهِمْ: بر آنان یورش برد.

(الغائِرَة): نیمروز، وسطِ روز.

(الغار): زمینِ گود، مغاکِ زمین. اشکفت، مغار، مغاره، غار. شکافتگیِ دو طرفِ درونِ دهان. جمعیتِ انبوه و فراوانِ مردم و سپاه. درختی است همیشه سبز که آن را برایِ تزیین نیز می‌کارند، رومیها از آن تاج ساخته بر سرِ فرماندهانِ فاتح و شاعرانِ زبر دست می‌گذاشتند تا رمزِ افتخارِ آنان باشد؛ گیاهِ غار، دهمست، غارِ گیلاس. ج غِیْران

(الغاران): دو استخوانی که چشمها در آن قرار دارد. شکم و آلتِ تناسلی. گویند: «المَرْءُ يَسْعَى لِغارَيْهِ»: انسان برایِ شکم و آلتِ تناسلیِ خود تلاش می‌کند (إلْتَقَى الْغارانِ): دو سپاه با هم رو در رو شدند.

(الغارَة): یورشِ بر دشمن، تهاجم، حمله. سپاهِ اسب سوارِ یورش برنده و در حالِ حمله.

(الغَوْر): زمینِ گود، مغاک (الغَوْرُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: ژرفا و عمق و قعرِ هر چیز (سَبَرَ غَوْرَهُ): حقیقت و کنهِ آن را کشف کرد. غار، مغارَة. اشکفت. ج غِيران، و أَغْوار (فُلانٌ بَعِيْدُ الْغَوْرِ): فلانی تیزبین و داهیه و زیرک و هوشیار است (ماءٌ غَوْرٌ): آبی که در زمین فرو رفته است. خدا می‌فرماید: ﴿قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ ماؤُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِماءٍ مَعِيْنٍ﴾: بگو آیا دیدید اگر آب شما در زمین فرو رفت چه کسی آب گوارا به شما می‌دهد؟!

(المَغار): اشکفت، غار، مغاره، مغار.

(المُغار): طنابِ خیلی محکم بافته شده. جایِ یورش بردن و حمله کردن.

(المَغارَة): اشکفت، غار، مغارة، مغار.

(المِغْوار) مِنَ الرِّجالِ: مردِ پیکارگرِ بسیار یورش برنده و حمله کنندهٔ بر دشمنانِ خویش.

(المُغِيْر): کسی که طنابِ محکم می‌بافد. غارت کننده، شبیخون زننده.

(المُغِيْرِيَّة): گروهی از پیروانِ عبداللهِ بنِ سبأ که منسوب به مغیرة بنِ سعیدِ عِجْلیّ هستند.

***غوز** ـ (غازَهُ يَغُوْزُهُ غَوْزًا): آهنگِ او کرد، قصدِ آن کرد.

(غَوَّزَ يُغَوِّزُ تَغْوِيْزًا) الْمادَّةَ: ماده را تبدیلِ به گاز کرد.

(الأَغْوَز): آن که به خانواده و خویشانِ خود محبت می‌کند.

***غوص** ـ (غاصَ يَغُوْصُ غَوْصًا) فِي الْماءِ: به زیرِ آب رفت (غاصَ) فِي الْبَحْرِ عَلَى اللُّؤْلُؤِ: برایِ صیدِ مروارید به تهِ دریا رفت (ما غاصَ غَوْصَةً إِلّا أَخْرَجَ دُرَّةً): زیرِ آب نرفت مگر این که مرواریدی را بیرون آورد (غاصَ) عَلَى الْمَعانِي: در معناها تعمق کرد و دقتِ نظر به خرج داد تا به مفاهیمِ عمیقی رسید (فُلانٌ يَغُوْصُ عَلَى حَقائِقِ الْعِلْمِ): فلانی در حقیقتِ علم غور و در دریایِ حقایق غواصی می‌کند.

(غَوَّصَهُ يُغَوِّصُهُ تَغْوِيْصًا) فِي الْماءِ: او را در آب به غواصی وادار کرد یا در آب غوطه‌ورش کرد.

(الغائِص): غوّاص، غوّاصی کننده. استخراج کنندهٔ صدفِ مروارید از ته دریا. غور کنندهٔ در دریایِ علم با حقیقت و غیره. ج غُوّاص، و غاصَة.

(الغائِصَة): مؤنث الغائِص.

(الغَوْص): به زیرِ آب رفتن. غواصی کردن (ما أَحْسَنَ غَوْصَهُ عَلَى حَقائِقِ الْعِلْمِ): چه زیبا در دریایِ حقائقِ علمی غوّاصی می‌کند.

(الغَوّاص): صیغهٔ مبالغهٔ الغائِص است. غوّاص، آب باز. محققِ علوم. آن که برایِ گذرانِ زندگانیِ خود نقشه می‌کشد و فعالیّت می‌کند.

(الغَوّاصَة): کَشتی و ناوِ زیرِ دریایی. اژدر افکن.

(الغِياصَة): غوّاصی، آب بازی.

(المُتَغَوِّصَة) مِنَ النِّساءِ: زنی که بدروغ به شوهرِ خود می‌گوید: عادت شده تا از او کناره بگیرد و نزدیکی نکند

(المَغاص) محلِ غوّاصی و آب بازی (مَغاصُ) اللُّؤْلُؤَ: محلِ صیدِ مروارید.

(المُغَوِّصَة) مِنَ النِّساءِ: زنی که بدروغ به شوهر خود می‌گوید: عادت شده تا با وی نزدیکی نکند.

***غوط** ـ (غاطَ يَغُوْطُ غَوْطًا) فِي الشَّيْءِ: در آن چیز رفت و از نظر پنهان شد. گویند: (غاطَ) فِي الْوادِي: در دره رفت و از دید پنهان شد (غاطَ) فِي الْماءِ: در آب فرو رفت و از نظر مخفی شد، در آب غوطه‌ور شد (هٰذا رَمْلٌ تَغُوْطُ فِيْهِ الأَقْدامُ): این ماسه‌ای است که پاها در آن فرو می‌رود (غاطَ) الشَّيْءُ: آن چیز از بلندی به پایین سرازیر و روان شد یا فرو غلتید.

(أَغاطَ يُغِيطُ إغاطَةً) بِئْرَهُ: چاهِ خود را ژرف و گود گردانید.
(غَوَّطَ يُغَوِّطُ تَغْوِيطًا) الْبِئْرَ: چاه را کند و خیلی ژرف و گود و عمیق گردانید.
(تَغاوَطا يَتَغاوَطانِ تَغاوُطًا) فِي الْماءِ: آن دو یکدیگر را در آب غوطه‌ور کردند.
(تَغَوَّطَ يَتَغَوَّطُ تَغَوُّطًا): رید، مدفوع کرد.
(الغائِط): زمینِ پست و گود و پهناور. گویند: (ذَهَبَ إِلَى الْغائِطِ و جاءَ مِنْهُ): به دستشویی رفت، برایِ ریدن رفت یا از دستشویی باز گشت این معنا کنایه است [چون در قدیم برایِ قضای حاجت به زمینهایِ بازِ اطراف خانه‌ها می‌رفتند لذا کلمهٔ الغائط که به معنای زمین باز و گود و پهناور است به خود قضایِ حاجت نیز اطلاق می‌شود حتی اگر در فضای بسته هم باشد. ب]. خدا می‌فرماید: ﴿أَوْجاءَ أَحَدٌ مِنْكُمْ مِنَ الْغائِطِ﴾: یا آمد یکی از شماها از دستشویی. قضایِ حاجت، ریدن، شاشیدن. ج غُوْط، و غِياط.
(الغاط): جماعت، گروه، جمعیت (ما فِي الْغاطِ مِثْلُهُ): در جمعیت و گروه مثلِ او کسی نیست. زمینِ پست و گود و پهناور. ج أَغْواط و غِيْطان.
(الغَوْط): زمینِ پست و گود و پهناور که از الغائط پهناورتر و گشادتر و گودتر است. ج أَغْواط، و غِياط، و غِيْطان
(الغَوْطَة): زمینِ پست و گود.
(الغُوْطَة): محلی که آب و درخت خیلی زیاد باشد و «غُوْطَةُ دِمِشْق» نیز به همین معناست و آن محلی است در، دمشق که آبِ بسیار و درختِ فراوان در آن است.
(الغَوِيْط) مِنَ الْأَشْياءِ: هر چیزِ گود و ژرف و عمیق (إِناءٌ غَوِيْطٌ): ظرفِ خیلی گود.
(الغَوِيْطَة) مُؤَنَّثِ الغَوِيْط. گویند: (بِئْرٌ غَوِيْطَةٌ): چاهِ گود و ژرف.
(الغَيْط): زمین پهناور و پست و گود. و در قرآن به جای کلمهٔ الغائِط به کار می‌رود و لذا خوانده شده: ﴿أَوْ جاءَ أَحَدٌ مِنْكُمْ مِنَ الْغَيْطِ﴾: یا آمد یکی از شماها از دستشویی و قضای حاجت. و مردمِ مصر به باغ می‌گویند. ج غِيْطان.

* **غوغ** ـ (الغاغَة): پونه.
(الغَوْغاء): جار و جنجال، جیغ و داد و همهمه، غوغا. مردمانِ فرومایه و نادان، چون که خیلی جار و جنجال و جیغ و داد می‌کنند. ملخ در حالی که می‌خواهد پرواز کند.

* **غال** ـ (غالَهُ يَغُوْلُهُ غَوْلاً): او را نابود کرد. او را ترور کرد، او را غافلگیر کرد و بطورِ ناگهانی کشت (غالَتْهُ) الْخَمْرُ: شراب عقلِ یا سلامتیِ او را از بین برد (غالَتْهُ) الْأَرْضُ: در زمین هلاک شد، آن سرزمین او را از بین برد (غالَتْهُ) الْغُوْلُ: راه را گم کرد.
(غاوَلَ يُغاوِلُ مُغاوَلَةً): در راه رفتن و غیره شتاب کرد، سرعت گرفت (غاوَلَ) الْأَعْداءَ: برایِ شبیخون زدن و حمله و غارت کردن بر دشمن پیشی گرفت و پیش از حملهٔ آنها بر آنان تاخت و یورش برد.
(إِغْتالَهُ يَغْتالُهُ إِغْتِيالاً): او را ترور کرد، او را غافلگیر کرد و ناگهان بر او یورش برد و او را کشت (إِغْتالَ) الْخَمْرُ فُلانًا: شراب عقل یا سلامتیِ فلانی را از بین برد.
(تَغَوَّلَ يَتَغَوَّلُ تَغَوُّلاً) الْأَمْرُ: آن کار سخت و دشوار و مبهم و مشکل شد (تَغَوَّلَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن مثلِ غول شد، بد ترکیب و زشت و مثلِ دیو شد (تَغَوَّلَتْ) الْأَرْضُ بِفُلانٍ: زمین فلانی را در خود گم کرد و او را از بین برد، فلانی راه را گم کرد و از بین رفت (تَغَوَّلَتْ) الْغِيْلانُ الْقَوْمَ: غولهایِ بیابانی آن قوم را به بیراهه بردند پس راه را گم کردند.
(الغائِل): غائِلُ الْحَوْضِ: رخنه و شکافی که در حوض ایجاد می‌شود و آب از آن می‌رود.
(الغائِلَة): فتنه و آشوب، غائله. فاجعه، حادثهٔ سخت و ناگوار. ج غَوائِل.
(الغَوْل): مستی یا خماری و سر دردی که از شراب ایجاد می‌شود. خدا می‌فرماید: ﴿لا فِيْها غَوْلٌ وَ لا هُمْ

عَنْها يُنْزَفُوْن﴾: نه در آن مستی یا سر درد هست و نه آنها عقلِ خود را از دست می‌دهند. پهناوری و دوریِ مسافتِ بیابان؛ زیرا که باعثِ غافلگیری و هلاکتِ افراد می‌شود. گویند: (مَفازَةٌ ذاتُ غَوْلٍ): بیابانِ پهناور و دور و دراز اگرچه در چشم اندازِ انسان نزدیک می‌نماید. سختی، دشواری. گویند: (هَوَّنَ اللّٰهُ عَلَيْكَ غَوْلَ هٰذا الطَّرِيْقِ): آسان گرداند خدا بر تو دشواریِ این راه را. خاکِ انبوه و بسیار.

(الغُوْل): هر چیزی که انسان را غافلگیر کند و باعثِ مرگ یا قتلِ او شود. ج أَغْوال، و غِيْلان.واحد الغِيْلان است، عرب گمان می‌کرد که اینها دسته‌ای از شیاطین هستند که در اشکال و لباسهایِ گوناگون باعث فریب و گمراهیِ مسافران در بیابانها می‌شوند و آنان را می‌کُشند و به قتل می‌رسانند. هر چیزی که باعثِ زائل شدنِ عقل شود. مرگ. فاجعه، حادثهٔ ناگوار. گویند: (غالَتْ فُلاناً غُوْلٌ): حادثهٔ ناگواری باعثِ قتل و مرگِ فلانی شد.

(الغِيْلَة): ترور کردن، غافلگیر کردن و ناگهان کشتن. گویند: (قَتَلَهُ غِيْلَةً): او را ترور کرد، ناگهان او را کشت.

(المَغالَة): کینهٔ پنهانی. شر و بدی. گویند: (فُلانٌ قَلِيْلُ الْمَغالَةِ): فلانی، آدمِ کم اذیتی است.

(المِغْوَل): چوبدستی یا تازیانه‌ای است که سر نیزهٔ خیلی باریکی در آن جاسازی شده است. ج مَغاوِل.

* **غوی** ـ (غَوَى يَغْوِي غَيًّا، و غَوايَةً): بسیار گمراه شد. خدا می‌فرماید: ﴿ما ضَلَّ صاحِبُكُمْ وَ ما غَوَى﴾: نه راه را گم کرد رفیقِ شما و نه گمراه شد (غَوَى) الرَّضِيْعُ: کودکِ شیرخوار به اندازه‌ای شیر خورد که دچارِ ناراحتیِ دستگاهِ گوارش و فسادِ آن شد (غَوَى) الشَّيْطانُ فُلانًا: شیطان فلانی را فریب داد و گمراه کرد.

(أَغْواهُ يُغْوِيْهِ إِغْواءً):او را فریب داد و گمراه کرد، از راه به در برد. خدا می‌فرماید: ﴿رَبَّنا هٰؤُلاءِ الَّذِيْنَ أَغْوَيْنا، أَغْوَيْناهُمْ كَما غَوَيْنا﴾: پروردگارا اینانند آنان که فریبشان دادیم و آنها را از راه به در بردیم، آنها را گمراه کردیم همان‌طور که گمراه شدیم.

(غَوّاهُ يُغَوِّيْهُ تَغْوِيَةً): او را فریفت و از راه به در برد و گمراه کرد (غَوَّى) اللَّبَنَ: شیر را مایه زد و ماست درست کرد.

(تَغاوَى يَتَغاوَى تَغاوِيًا) الْقَوْمُ: آن قوم برای ایجاد فتنه و آشوب. گرد هم جمع شدند (تَغاوَى) الْقَوْمُ عَلَى فُلانٍ: آن قوم برایِ اذیت و کشتنِ فلانی گرد آمدند، کشتند او را یا نکشتند (تَغاوَتْ) الطَّيْرُ عَلَى الشَّيْءِ: پرندگان دورِ چیزی پرواز کردند و دور زدند.

(إِسْتَغْواهُ يَسْتَغْوِيْهِ إِسْتِغْواءً) بِالْأَمانِيِّ الْكاذِبَةِ: او را با وعده‌هایِ دورغ و تطمیع کردن فریفت و از راه به در برد.

(الأَغْواء): أَغْواءُ الظَّلام: سیاهیِ ظلمت که انسان را در تاریکیِ خود پنهان می‌کند.

(الأُغْوِيَّة): چاله‌ای که گوسفندی در آن می‌گذارند و گرگ چون آن را ببیند برایِ شکارِ آن به چاله می‌پرد پس گرگ را شکار می‌کنند. ج أَغاوِيّ.

(الغاوِي): گمراه بسیار گمراه. ج غاوُوْن، و غُواة.

(الغاوِيَة): مُؤَنَّثِ الغاوِي. ج غاوِيات.

(الغَوِيّ): بسیار گمراه.

(الغَيّان): بسیار گمراه.

(الغِيَّة):گویند: (هُوَ وَلَدُ غِيَّةٍ): او زنازاده است.

(المَغْواة) مِنَ الْأَرْضِ: زمینی که مردم در آن گم می‌شوند. ج مَغاوٍ.

(المُغَوّاة): چاله‌ای که گوسفندی را در آن می‌گذارند تا گرگ برایِ شکارِ آن به داخلِ چاله بپرد و گرگ را شکار کنند (المُغَوّاة) مِنَ الْأَرْضِ: زمینی که مردم در آن گم می‌شوند.

* **غیب** ـ (غابَ يَغِيْبُ غَيْبًا، و غَيْبَةً، و غَيْبُوْبَةً، و غِيابًا): از نظر دور شد (غابَ) فُلانٌ: فلانی دور شد (غابَ) فُلانٌ عَنْ بِلادِهِ: فلانی به سفر رفت، از وطنِ خود دور شد (غابَتْ) الشَّمْسُ و غَيْرُها: خورشید و غیره غروب کرد (غابَ) الشَّيْءُ فِي الشَّيْءِ: آن چیز در چیزی دیگر

پنهان شد (غابَ) عَنْهُ الأَمْرُ: آن کار بر او پوشیده و پنهان ماند.
(غابَ يَغيبُ غَيْبُوبَةً) وَعْيُ فُلانٍ أَوْ حِسُّهُ: هوشیاری و دوراندیشی و آگاهی یا حس و ادراکِ فلانی از دست رفت.
(غابَ يَغيبُ غِيبَةً) فُلانًا: از فلانی بدگویی کرد و در غیابِ او مطالبِ ناپسندی به وی نسبت داد و اسرار و کارهای پنهانیِ او را بر ملا کرد، غیبتِ او را کرد.
(أَغابَ يُغيبُ إِغابَةً) الْقَوْمُ: آن قوم هنگامِ غروبِ خورشید وارد شدند (أَغابَتْ) الْمَرْأَةُ: همسرِ آن مرد به سفر رفت
(أَغْيَبَتْ تُغْيِبُ إِغْيابًا) الْمَرْأَةُ: همسرِ آن زن به سفر رفت.
(غايَبَهُ يُغايِبُهُ مُغايَبَةً، و غِيابًا): در غیابِ او سخن گفت نه در حضورِ او (أَنا مَعَكُمْ لا أُغايِبُكُمْ): من با شمایم و با شما سخن می‌گویم نه در غیابِ شما.
(غَيَّبَ يُغَيِّبُ تَغْييبًا) عَنْهُ، و غَيَّبَهُ: او را دور گردانید و از نظرها پنهان کرد (غَيَّبَهُ) غَيابُهُ: قبر او وی را پنهان کرد، یعنی: مرد و خاکش کردند.
(إِغْتابَهُ يَغْتابُهُ إِغْتِيابًا): از او غیبت کرد و عیبهای پنهانیِ او را بر ملا کرد.
(تَغَيَّبَ يَتَغَيَّبُ تَغَيُّبًا): از نظر پنهان شد، از نظر دور شد (تَغَيَّبَ) فُلانٌ: فلانی به سفر رفت. دور شد، به جای دور رفت (تَغَيَّبَ) عَنْهُ الأَمْرُ: آن کار بر او پوشیده و پنهان ماند.
(الغائِب): از نظر دور، غائب، پنهان. غیبت کننده، بدگویی کنندهٔ در غیابِ کسی. ج غُيَّب، و غُيّاب.
(الغابَة): جنگل. بیشه، نیزار. ج غاب، و غابات.
(الغاباتُ) الغارِقَةُ: (عند الجیولوجیین): در اصطلاح زمین شناسها: جنگلها و بیشه‌زارهایی که زیرِ آبِ دریاها رفته و غرق شده است.
(الغَياب): گور، قبر (غَيابُ) الشَّجَرِ: ریشه‌هایِ درخت.
(الغَيابَة): هر چه چیزی را بپوشاند (وَقَعُوا فِيْ غَيابَةٍ مِنَ الأَرْضِ): در زمینِ پست و گودی قرار گرفتند (غَيابَةُ) كُلِّ شَيْءٍ: ژرفای چیزی، ته چیزی. خداوند می‌فرماید: ﴿وَ أَلْقُوهُ فِيْ غَيابَةِ الْجُبِّ﴾: و بیندازید او را در قعر و تهِ چاه (غَيابَةُ) الشَّجَرِ: ریشه‌هایِ درخت.
(الغَيْب): ناپدید، پنهان، آنچه برایِ انسان نادیدنی است. هر چه از انسان پنهان باشد خواه شناخته شده باشد یا نباشد (تَكَلَّمَ عَنْ ظَهْرِ الْغَيْبِ، و سَمِعْتُ صَوْتًا مِنْ وَراءِ الْغَيْبِ): از جایی سخن گفت که او را نمی‌دیدم و صدایی شنیدم که صاحبِ صدا را نمی‌دیدم. ج غُيُوب.
(الغَيْبَة): دوری، غائب بودن، ناپدید شدن یا ناپدید بودن (أَوْحَشَتْنِي غَيْبَةُ فُلانٍ): نبودن و غیبتِ فلانی مرا به وحشت انداخته است (و قَدْ أَطَلْتَ غَيْبَتَكَ): بدرستی که غیبت تو به درازا کشیده است، مدت زیادی را غایب بودی!
(الغِيْبَة): بدگوییِ پشتِ سرِ کسی، افشایِ غائبانهٔ اسرارِ کسی که از افشایِ آن بدش می‌آید.
(الغَيَّبان): گیاهی که آفتاب بر آن نمی‌تابد.
(المَغِيْب): محلِ غائب شدن. زمانِ غائب شدن (مَغِيْبُ) الشَّمْسِ: جایِ غروبِ خورشید. زمانِ غروبِ خورشید.
(المُغْيِب): زنی که شوهرش به سفر رفته است.
(المُغِيْب و المُغِيْبَة): زنی که همسرش به سفر رفته است.
* **غيث** ـ (غاثَ يَغِيثُ غَيْثًا، و غِياثًا) اللّهُ الْبِلادَ: خدا بر سرزمینها باران بارید.
(أَغاثَ يُغِيثُ إِغاثَةً) اللّهُ عِبادَهُ: خدا دعایِ بندگانش را اجابت کرد و به فریادِ آنان رسید (أَغاثَ) الدّاعِيَ: به صدا کننده پاسخ داد یا به دادِ او رسید!
(الغَيْث): باران یا بارانِ مفید و به موقع که نجات دهنده است. مجازًا به آسمان و ابر و چراگاه و سبزه اطلاق می‌شود. ج غُيُوث، و أَغْيات.
* **غيد** ـ (غَيِدَ يَغْيَدُ غَيَدًا): نرم بدن و نازک اندام و لطیف و ظریف شد.

(تَغایَدَ یَتَغایَدُ تَغایُدًا): نازک اندام و نرم بدن و لطیف و ظریف شد.
(الأَغْیَد) مِنَ النَّباتِ: گیاهِ نرم و نازک که به یک طرف خم می‌شود (الأَغْیَدُ) مِنَ النّاسِ: آدمِ نازک بدنِ گُل اندام که مثلِ سبزه نرم و نازک است. آدمِ شُل و گردن کج.
(الغادَة) مِنَ الْفَتَیاتِ: دخترِ گل اندام و نازک بدن و نرم و لطیف و ظریف (الغادَةُ) مِنَ الْأَشْجارِ: درختِ شاداب و پر طراوات.
(الغَیْداء): مؤنث الأَغْیَد. ج غِیْد.
(الغَیْدان) مِنَ الشَّبابِ: آغاز جوانی.
* **غیر** - (غارَهُ یَغِیْرُهُ غَیْرًا، و غِیارًا): به وی سود و منفعت رسانید (غارَ) اللّٰهُ الْقَوْمَ بِالْخَیْرِ و الرِّزْقِ: خدا به آن قوم خیر و برکت و رزق و روزی داد (غارَ) اللّٰهُ الْقَوْمَ بِالْمَطَرِ: خدا برایِ آن قوم باران فرستاد (غارَ) الرَّجُلُ أَهْلَهُ: آن مرد به خانوادهٔ خود آذوقه داد.
(غارَ یَغارُ غَیْرَةً) الرَّجُلُ عَلَی الْمَرْأَةِ، و غارَتِ الْمَرْأَةُ عَلَیْهِ: آن مرد نسبتِ به همسرش به غیرت آمد و غیرت ورزید، غیرت به خرج داد. آن زن نسبت به همسرش به غیرت آمد و توجهِ او را به زنی دیگر تحمل نکرد.
(أَغارَ یُغِیْرُ إِغارَةً) الرَّجُلُ زَوْجَتَهُ: آن مرد حسِ غیرتِ زنِ خود را (با ازدواج مجدد یا توجه به زنهایِ دیگر) تحریک کرد.
(غایَرَهُ یُغایِرُهُ مُغایَرَةً، و غِیارًا): با او مبادله و معاوضه کرد. گویند: (غایَرَهُ) بِالسِّلْعَةِ: کالایی را با او رد و بدل کرد. با او مخالفت کرد، با او ضدیت کرد. غیر از او بود، با او مغایر بود.
(غَیَّرَ یُغَیِّرُ تَغْیِیْرًا) فُلانٌ عَنْ بَعِیْرِهِ: فلانی پالان را از پشتِ شترش برداشت و به آن رسیدگی کرد. گویند: (نَزَلَ الْقَوْمُ یُغَیِّرُوْنَ): آن قوم فرود آمدند و زین و پالان از پشتِ چهار پایانِ خود برداشتند و به آنها رسیدگی کردند (غَیَّرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را عوض و بدل کرد.
گویند: (غَیَّرْتُ) دابَّتِیْ، و غَیَّرْتُ ثِیابِی: چهار پایم را عوض کردم، لباسهایم را تغییر دادم. آن چیز را تغییر داد و به شکل دیگری در آورد. گویند: (غَیَّرْتُ) دارِی: خانه‌ام را خراب کردم و آن را طوری دیگر بنا کردم.
(إِغْتارَ یَغْتارُ إِغْتِیارًا): سود برد، منفعت به دست آورد. غذا یا آذوقه تهیه کرد. گویند: (خَرَجَ فُلانٌ یَغْتارُ لِأَهْلِهِ): فلانی بیرون رفت که برای خانوادهٔ خود غذا و آذوقه تهیه کند.
(تَغایَرَتْ تَتَغایَرُ تَغایُرًا) الْأَشْیاءُ: چیزها با یکدیگر مختلف و متفاوت شدند.
(تَغَیَّرَ یَتَغَیَّرُ تَغَیُّرًا) الشَّیْءُ: آن چیز تغییر کرد و عوض شد.
(الغِیار): عوض و بدلِ هر چیز. غذایِ کسب شده و تهیه شده یا از جایی به جایِ دیگر برده شد. نشانه و علامتِ اهلِ ذمه، مثلِ: زنار که آتش پرستان بر کمر بندند.
(غَیْر): اسم است و برایِ استثنا می‌آید: بجز، بغیر (جاءَ الْقَوْمُ غَیْرَ مُحَمَّدٍ): آن قوم آمدند بجز محمد. و در این صورت حرکتِ فتحه و زِبَر بر خود می‌گیرد.
اسم است به معنای: دیگری، غیر از ... مثل: (مَرَرْتُ بِغَیْرِکَ): بر کسی غیر از تو گذر کردم. و به معنایِ لیس می‌آید: نیست، نمی‌باشد (کَلامُکَ غَیْرُ مَفْهُوْمٍ): سخنِ تو غیرِ مفهوم است، نامفهوم است. که در این صورت بر حسبِ موقعیتی که در کلام پیدا می‌کند حرکت و اعراب می‌گیرد.
و اسم است به معنای «لا»: نه. خدا می‌فرماید: ﴿فَمَنِ اضْطُرَّ غَیْرَ باغٍ وَلاعادٍ﴾: پس هر کس که مجبور شود و نباشد سرکش و نباشد تعدی کننده. گویا خدا فرموده است: هر کس از جهتِ گرسنگی مجبور شود نه این که از جهتِ سرکشی و متجاوز بودنش. باز خدا می‌فرماید: ﴿غَیْرَ ناظِرِیْنَ إِناهُ﴾: نباشند نگاه کنندگانِ به ظرفِ او. باز می‌فرماید: ﴿غَیْرَ مُحِلِّی الصَّیْدِ﴾: نباشند جایز شمرندگانِ شکار. و در تمامِ این صورتها بنا بر

حالیت منصوب است. و صفت است. خدا می‌فرماید: ﴿غَيْرِ الْمَغْضُوْبِ عَلَيْهِمْ﴾: نه آنان که این صفت را دارند که موردِ غضب قرار گرفته‌اند. در این جا حرکتِ کسره دارد، زیرا صفت است برایِ الَّذِيْنَ. و لفظ «غَيْرَ» همیشه به لفظِ دیگری اضافه می‌شود. و گاهی اضافه نمی‌شود اگر به تنهایی معنایِ قابل فهمی داشته باشد و بعد از «لَيس» یا «لا» قرار بگیرد. مثل: (قَبَضْتُ عَشْرَةً لَيْسَ غَيْرُ، أو قَبَضْتُ عَشْرَةً لا غَيْرُ): ده تا گرفتم نه چیز دیگر. و گویند: «جاءَ بِبَنات غَيْرٍ»: دروغهایی به هم بافت، جعلیاتی درست کرد (فَعَلَهُ غَيْرَ مَرَةٍ): بیش از یک بار آن را انجام داد (عِنْدِيْ غَيْرُ كِتاب): نزدِ من بیش از یک نامه یا کتاب موجود است.

(الغَيْر): تغییر، تغییر کردن (الغَيْرُ) فِي الْقانُوْنِ: شخصِ ثالث، نفرِ سوم در دعوا که در دعوا شریک نمی‌باشد.

(الغِيَر): (غِيَرُ الدَّهْرِ): حوادثِ روزگار، تحولاتِ زمانه. گویند: (لا أَرانِی اللّٰهُ بِکَ غِيَرًا): خدا تو را دچارِ حوادثِ روزگار نگرداند. گفته‌اند که: واحد آن الغِيَرَة است و گفته شده که: خود الغِيَر مفرد است. ج أَغْيار.

(الغَيْران): مردِ بر سرِ غیرت آمده، آن که حسِّ غیرتش به جوش آمده است. ج غُيارَى و غَيارَى.

(الغَيْرَى): زنی که غیرتش به جوش آمده است.

(الغَيْرِيَّة): غیرِ یکدیگر بودن، بر خلافِ یکدیگر بودن، دو گانگی، بینونت. ایثار، ترجیح دادنِ منافعِ دیگران بر منافعِ شخصی.

(الغَيُوْر): زن و مردِ بر سرِ غیرت آمده. ج غُيُر.

(الغَيّار): مردِ غیور و بر سرِ غیرت آمده.

(الغَيّارَة): زنِ بر سرِ غیرت آمده.

(المُتَغايِر) مِنَ الْمَوادِّ: موادِ ناهمگون و ناجور.

(المِغْيار): زن و مردِ به غیرت آمده. ج مَغايِيْر.

***غیس** ـ (غَيِسَ يَغْيَسُ غَيَسًا): نرم و لطیف شد. گویند: (غَيِسَتْ الْمَرْأَةُ): آن زن نرم و نازک و لطیف و ظریف شد (غَيِسَ) الشَّعْرُ: مو نرم و لطیف شد.

(الأَغْيَس): نرم و نازک و لطیف و ظریف. ج غِيْس.

(الغَيْساء): مُؤَنَّثِ الأَغْيَس (لِمَّةٌ غَيْساءُ): موهایِ خیلی پر پشتِ رویِ گوش و پشتِ گوش. لِمَّة: موهایِ رویِ و پشتِ گوش را گویند.

(الغَيْسان): غرورِ جوانی، عنفوانِ جوانی (فُلانٌ يَتَقَلَّبُ فِيْ غَيْسانِ شَبابِهِ): فلانی در عنفوانِ جوانی خود و شادابی آن غلت می‌زند.

(الغَيْسانِيّ): زیبا، قشنگ که گویا در زیبایی و قد و بالا چون شاخه‌ای می‌ماند.

***غیض** ـ (غاضَ يَغِيْضُ غَيْضًا، و مَغاضًا، و مَغِيْضًا) الْماءُ: آب در زمین فرو رفت (غاضَتْ الدِّرَّةُ): شیرِ چهار پا کم شد (غاضَ) ثَمَنُ السِّلْعَةِ: بهایِ کالا کم شد (غاضَ) الْكِرامُ: بزرگواران رفتند و اندک شدند. گویند: (غاضَ) الْكِرامُ غَيْضًا، و فاضَ اللِّئامُ فَيْضًا: بزرگواران رفتند و اندک شدند و فرومایگان زیاد و فراوان شدند (غاضَ) اللّٰهُ الثَّمَنَ و الْماءَ: خدا نرخ و بها و آب را کم کرد.

(غِيْضَ يُغاضُ) الْماءُ: آب به زمین فرو رفت و کم شد.

(أَغاضَ يُغِيْضُ إغاضَةً) الْماءَ و الثَّمَنَ: آب و قیمت و بها را کم کرد.

(غَيَّضَ يُغَيِّضُ تَغْيِيْضًا) الأَسَدُ: شیر در بیشه مسکن کرد (غَيَّضَ) فُلانٌ الْماءَ و الثَّمَنَ: فلانی آب را کم کرد، بها را کم کرد (غَيَّضَ) دَمْعَهُ: اشکِ خود را کم کرد و کم اشک ریخت یا جلو ریزش اشک خود را گرفت.

(إِنْغاضَ يَنْغاضُ إِنْغِياضًا) الْماءُ: آب در زمین فرو رفت.

(الغَيْض): جنینِ سقط شده که هنوز خلقتش کامل نشده است. انبوهِ درختانِ گز و شوره گز و امثالِ اینها. اندک، کم (أَعْطاهُ غَيْضًا مِنْ فَيْضٍ): اندکی از بسیار را به وی داد.

(الغِيْض): غلافِ خوشهٔ خرما.

(الغَيْضَة): بیشه، نیزار. جایِ پر درخت که درختانِ انبوه و در هم فرو رفته دارد. ج أَغْياض، و غِياض.

(المَغِيْض): آبِ فرو رفتهٔ در زمین. زمینی که آب در آن فرو می‌رود.

*غیط ـ (غاطَ يَغِيْطُ غَيْطًا) فِي الْوادِي: وارد دره شد (غاطَ) فِي الْأَرْضِ: در زمين فـرو رفت يـا در زمـين رفت و از ديده نهان شد.

(غايَطَ يُغايِطُ مُغايَطَةً): گويند: (بَيْنَهُما مُغايَطَةٌ): ميانِ آن دو جر و بحث و اختلاف و مشاجره است.

*غیظ ـ (غاظَهُ يَغِيْظُهُ غَيْظًا): او را بشدت خشمگين كرد.

(أَغاظَهُ يُغِيْظُهُ إِغاظَةً): او را بشدت خشمگين كرد.

(غايَظَهُ يُغايِظُهُ مُغايَظَةً): او را بشدت خشـمگين كـرد (غايَظَ) صاحِبَهُ فِي الْعَمَلِ: با دوستِ خود در آن كـار رقابت و هم چشمی كرد و مسابقه داد.

(غَيَّظَهُ يُغَيِّظُهُ تَغْيِيْظًا): او را بشدت خشمگين كرد.

(إِغْتاظَ يَغْتاظُ إِغْتِياظًا): بشدت خشمگين شد (إِغْتاظَ عَلَى صاحِبِهِ: بر دوستِ خـود بشـدت خشـم گـرفت (إِغْتاظَ) مِنْ كَذا: ار فلان چيز بشدت خشـمگين شـد (إِغْـتاظَ) مِـنْ لا شَـيْءٍ: بـی‌جهت و بـی‌دليل خـيلی خشمگين شد.

(تَغَيَّظَ يَتَغَيَّظُ تَغَيُّظًا): بشدت خشـمگين شـد. گـويند: (غَيَّظَه، فَتَغَيَّظُ): او را بشدت خشمگين كـرد و او هـم بشدت خشمگين شـد. خشـمِ خـود را آشكـار كـرد (تَغَيَّظَتْ) النّارُ: صداي لهيب و برافروختگيِ آتش بلند شد (تَغَيَّظَتْ) الْهاجِرَةُ: گرماي نيمروز خيلی شديد شد.

(التَغَيُّظ): بشـدت خشـمگين شـدن. صـداي لهـيب و برافروختگيِ آتش. خدا مـی‌فرمايد: ﴿إِذا رَأَتْـهُمْ مِـنْ مَكانٍ بَعِيْدٍ سَمِعُوْا لَها تَغَيُّظًا وَ زَفِيْرًا﴾: و زمانی كه آن آتش، آنها را از راه دور ببيند شنيدند (می‌شنوند) از آن صدای بر افروختگيِ شديد و خروشی را.

(الغَيْظ): بشدت خشمگين شدن، خشم شديد.

*غیف ـ (غافَتْ تَغِيْفُ غَـيَفانًا) الشَّـجَرَةُ: شـاخه‌هايِ درخت به چپ و راست خم شد.

(غَيِفَ يَغْيَفُ غَيَفًا) الشَّجَرُ: شاخه‌های درخت به چپ و راست خم شدند (غَيِفَ) الْأَنْسانُ: اعضايِ بدنِ انسـان نرم و گردنش به يک طرف خم شد بدونِ اين كـه در حالِ چرت و پينكی باشد.

(أَغافَ يُغِيْفُ إِغافَةً) الشَّجَرَةَ: درخت را كـج و خـميده كرد.

(غَيَّفَ يُغَيِّفُ تَغْيِيْفًا): ترسو شد و گريخت. گويند: (حَمَلَ فُلانٌ فِي الْحَرْبِ فَغَيَّفَ): فلانی هنگامِ پيكار حمله كرد اما ترسيد و گريخت (غَيَّفَ) عَنِ الْأَمْرِ: از آن كار امتناع كرد و انجام نداد و منصرف شد.

(تَغَيَّفَ يَتَغَيَّفُ تَغَيُّفًا) الشَّجَرُ: درخت بـه چپ و راست خم شد (تَغَيَّفَ) الرَّجُلُ: آن مرد به يک طرف خم شد (تَغَيَّفَ) الْفَرَسُ: اسب به يک طرف برگشت و خم شد (تَغَيَّفَ) عَنِ الْأَمْرِ: از آن كار امتناع كرد و منصرف شد.

(الأَغْيَف): مردی كه اعضايِ بدنش نرم و گردنش خم شده باشد اما بدونِ حالتِ چرک و پينكی. ج غِيْف

(الغاف): درختچه‌ای است بـا شـاخه‌های پـر خـار و برگهای ريز و گل آذينِ سنبله‌ای و ميوه‌ای شيرين مزه و شاخ مانند. اين درختچه در افغانستان و ايران و هند و كشورهايِ عربی می‌رويد. غاف.

(الغَيْفاء): مُؤَنَّثِ الأَغْيَف.

*غیق ـ (غَيَّقَ يُغَيِّقُ تَغْيِيْقًا) فُلانٌ فِيْ رَأْيِهِ: فلانی هـر لحظه نظری داد و بر انديشه و نظرِ واحدی پـايداری نكرد (غَيَّقَ) ما لَهُ: مالِ خود را تباه كرد (غَيَّقَ) الشَّيْءُ بَصَرَهُ: آن چيز چشـمِ او را زد و خـيره كـرد. گـويند: (غَيَّقَ) ذٰلِكَ الْأَمْرُ بَصَرَ فُلانٍ: آن كار چشمِ فـلانی را خيره كرد.

(تَغَيَّقَ يَتَغَيَّقُ تَغَيُّقًا) بَصَرُهُ: و تَغَيَّقَتْ عَيْنُهُ: چشمِ او تـار شد، تاريک شد.

(غاقِ و غاقِ): غار غار كلاغ.

(الغـاق و الغـاقَة): پـرنده‌ای است سـياه رنگ و ماهی‌خوار، در مصر و سودان به آن «العَقَق» گويند.

*غیل ـ (غالَتْ تَغِيْلُ غَيْلاً) الْـمَرْأَةُ وَلَـدَها: آن زن در حالِ آبستنی به كودكِ خود شير داد.

(غالَ يَغِيْلُ غِيالاً، و غِيالَةً، و غُؤُوْلاً) الشَّيْءَ: آن چيز را دزديد (غالَ) فُلانًا كَذا و كَذا: بـه فـلانی اذيت و آزار

رسانيد.

(أَغالَتْ تُغِيلُ إِغالَةً) الْمَرْأَةُ وَلَدَها: آن زن در حالِ آبستنی به کودکِ خود شیر داد (أَغالَتْ) الْغَنَمُ: گوسفندان دو بار در سال زاییدند (أَغالَ) الشَّجَرُ: درخت بزرگ و پهناور و پر سایه شد (أَغالَ) الرَّجُلُ: آن مرد با همسرِ خود در آمیخت در حالی که آن زن کودکِ شیر خوار داشت و آن را شیر می‌داد.

(أَغْيَلَتْ تُغْيِلُ إِغْيالاً) الْمَرْأَةُ وَلَدَها: آن زن با حالِ آبستنی به کودکِ خود شیر داد.

(غَيَّلَ يُغَيِّلُ تَغْييلاً): واردِ درهٔ دارایِ آب شد. یا واردِ بیشهٔ شیر شد. یا واردِ جایِ خیلی پر درخت شد.

(إِغْتالَ يَغْتالُ إِغْتيالاً) الْغُلامُ: پسر بچه فربه و ستبر شد (إِغْتال) الرَّجُلُ وَلَدَهُ: آن مرد با زن خود که بچهٔ شیرده داشت آمیزش کرد.

(تَغَيَّلَ يَتَغَيَّلُ تَغَيُّلاً) الْقَوْمُ: آن قوم ثروتمند شدند، دارایی آنان زیاد شد. جمعیتِ آنان زیاد شد (تَغَيَّلَ) الشَّجَرُ: درخت بزرگ و پر شاخه و برگ شد و در هم فرو رفت و خیلی پهناور و پر سایه شد (تَغَيَّلَ) الْأَسَدُ الشَّجَرَ: شیر واردِ در آن درختان شد و آن را کنامِ خودِ قرار داد.

(الأَغْيَل): بزرگ و تو پر و ستبر.

(الغَيْل): شیرِ پستانِ زنِ حامله که آن را به کودکِ شیرخوارِ خود می‌دهد. آبی که در رویِ زمین جریان دارد و روان است (الغَيْلُ) مِنَ الْغِلْمانِ: پسر بچهٔ ستبر و درشت اندام و خیلی فربه (الغَيْل) مِنَ الْأَرْضِ: زمینی که در چشمِ انسان نزدیک می‌آید در حالی که دور است. درختِ بسیار و انبوه و در هم فرو رفته. ج أَغْيال، و غُيُوْل

(الغِيْل): درهٔ دارایِ آب. کنامِ شیر، بیشهٔ شیر. درختِ انبوه و بسیار و در هم فرو رفته که می‌توان در آن پنهان شد. ج غُيُوْل، و أَغْيال.

(غَيْلان): أُمُّ غَيْلان: درختِ مغیلان، خارِ مغیلان، درختِ صمغِ عربی.

(الغَيْلَة): زنِ ستبر و بزرگ اندام و کلفت و فربه.

(الغِيْلَة): بطورِ غافلگیرانه کشتن، ترور کردن، غافلگیر کردن و کشتن (قَتَلَهُ غِيْلَةً): او را ترور کرد (أَضَرَّتِ الْغِيْلَةُ بِوَلَدِ فُلانٍ): در حالِ آبستنی زن، شیر او به فرزندِ فلانی داده شد و او را اذیت کرد یا با مادرِ آن کودکِ شیرخوار آمیزشِ جنسی انجام شد.

(المُتَغَيِّل): شیری که در بیشه‌زار کنام دارد.

(المُغال): کودکِ شیرخواری که از مادرِ آبستنِ خود شیر می‌خورد.

(المُغْيِل): زنِ آبستنی که به کودکِ شیرخوارِ خود شیر می‌دهد.

(المُغْيَل): کودکِ شیرخواری که مادرش آبستن شده و شیرِ آبستنی به او می‌دهد.

* غيم ـ (غامَتْ تَغِيْمُ غَيْمًا) السَّماءُ: آسمان ابری شد (غامَ) الْيَوْمُ: آن روز ابری شد.

(غامَ يَغِيْمُ غَيْمًا، و غَيَمانًا) فُلانٌ إِلَى الْماءِ: فلانی، بشدت میلِ به آب کرد و تشنه شد.

(أَغامَتْ تُغِيْمُ إِغامَةً) السَّماءُ: آسمان ابری شد (أَغامَ) الْقَوْمُ: آن قوم در ابر قرار گرفتند.

(أَغْيَمَتْ تُغْيِمُ إِغْيامًا) السَّماءُ: آسمان ابری شد (أَغْيَمَ) الْقَوْمُ: آن قوم، بشدت تشنه شدند. در ابر قرار گرفتند.

(غَيَّمَتْ تُغَيِّمُ تَغْيِيْمًا) السَّماءُ: آسمان، ابری شد.

(تَغَيَّمَتْ تَتَغَيَّمُ تَغَيُّمًا) السَّماءُ: آسمان ابری شد.

(الغَيْم): ابر، میغ. ج غُيُوْم، و غِيام (شَجَرٌ غَيْمٌ): درختِ انبوه و در هم فرو رفته که راهِ عبور ندارد.

(الغَيْمَى): مُؤَنَّثِ الغَيْمان.

(الغَيْمان): بشدت تشنه.

(الغَيْمَة): یک پارهٔ ابر. شدتِ تشنگی.

(الغَيُوْم): گویند: (يَوْمٌ غَيُوْمٌ): روزِ ابری.

(المَغْيُوْم): گویند: (يَوْمٌ مَغْيُوْمٌ): روزِ خیلی ابری.

* غين ـ (غانَتْ تَغِيْنُ غَيْنًا) السَّماءُ: آسمان ابری شد. بارندگی کرد، بارید (غانَتْ) النَّفْسُ: حالِ آدم به هم خورد، حالتِ تهوع و قی دست داد.

(غِیْنَ یُغانُ) عَلَی الرَّجُلِ: آن مرد دچارِ غفلت و نسیان و فراموشی شد (غِیْنَ) بِفُلانٍ: فلانی بیهوش شد، از هوش رفت، از حال رفت (غِیْنَ) عَلَی قَلْبِهِ: خواسته و رغبتها و آرزوها دل او را فرا گرفت و از خود بی خود گردانید (غِیْنَ) بِهِ: در چنبرهٔ بدهیها قرار گرفت.

(غَیِنَتْ تَغْیَنُ غَیَنًا) الشَّجَرَةُ: شاخه‌هایِ درخت در هم پیچید و برگهایِ آن بسیار و لطیف و نرم و نازک شد.

(أُغِیْنَ یُغانُ إِغانَةً) عَلَی قَلْبِهِ: خواسته و آرزوها و رغبتها دلِ او را فرا گرفت و از خود بی خود گردانید (أُغِیْنَ) بِالرَّجُلِ: آن مرد بیهوش شد، از حال رفت، دچارِ اغما شد. قرض و بدهکاری او را فرا گرفت.

(الأَغْیَن): دره‌ای که شاخهٔ درختانِ آن در هم فرو رفته و برگهای آن زیاد و لطیف و نرم و نازک شده است. ج غِیْن.

(الغانَة): حلقهٔ سرِ زهِ کمان.

(الغَیْن): ابر. درختِ انبوه و متراکم و در هم فرو رفته.

(الغَیْناء): مُؤَنَّثِ الأَغْیَن.

(الغَیْنَة): درختانِ انبوه و در هم فرو رفتهٔ کوهسارها و دشتها که آب در کنارِ آنها نیست.

* **غیی** ـ (أَغْیا یُغْیِی إِغْیاءً) الرَّجُلُ: آن مرد به اوجِ شرف و افتخار رسید (أَغْیا) الأَمْرُ: آن کار بی‌نهایت افتخار آفرین شد (أَغْیا) الْفَرَسُ فِیْ سِباقِهِ: اسب به پایانِ مسابقه رسید و برنده شد (أَغْیا) عَلَیْهِ السَّحابُ: ابر بر سرِ او سایه افکند (أَغْیا) الْغایَةَ: پرچم را بر افراشت.

(غایا یُغایِی مُغایاةً) زَیْدٌ فُلانًا: زید با فلانی در نتیجه و پایانِ کاری شریک شدند.

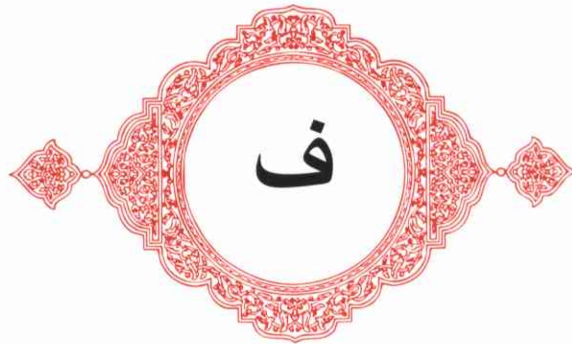
(غَیّا یُغَیِّی تَغْیِیَةً) الْغایَةَ: پرچم را بر افراشت و نصب کرد (غَیّا) فُلانًا: برایِ فلانی پایان و غایتی قرار داد (غَیّا) الشَّیْءَ: برایِ آن چیز مهلت و نهایتی قرار داد.

(تغایا یَتَغایا تَغایِیًا): گویند: (تَغایَوْا) عَلَیْهِ حَتَّی قَتَلُوْهُ: علیهِ او تجمع کردند و گرد آمدند تا او را کشتند.

(الغایَة): پایان، انتها، نهایت، غایت (غایَةُ) کُلِّ شَیْءٍ: پایانِ هر چیز. پرچم، بیرق، رایت. ج غای، و غایات (غایَتُکَ) أَنْ تَفْعَلَ کَذا: نهایتِ توان تو است که فلان کار را به پایان برسانی و انجام دهی (غایَةُ) الأَمْرِ: نتیجهٔ کار، فایدهٔ مترتب بر آن کار (فُلانٌ بَعِیْدُ الْغایَةِ): فلانی اندیشه‌ای نیکو و نظری صائب دارد.

(الغَیایَة): هر چیزی که بر سرِ انسان سایه بیفکند، مثل: ابر، غبار و گردوخاک، سایه و امثالِ اینها.

(المُغَیّا): چیزی که نهایت و پایانی برای آن مقرر کرده‌اند.



***فاء ـ (الفاء):** حرفِ بیستم از حروفِ الفبا و از حروفِ همس و سست است، مخرجِ آن از میانِ لبِ بالا و دندانهایِ ثنایی بالاست. و فـاء، حرفِ مهمل است که اثری بر رویِ اِعرابِ کلمات ندارد. و بر چند گونه است:

۱ حرفِ عطف است: و سه فائده دارد:

(الف) برایِ ترتیب می‌آید و بر دو نوع است: ترتیبِ در معنی که در این صورت کلمه‌ای که با «فاء» عطف می‌شود حتماً باید چسبیدهٔ به آن باشد، مثلِ سخنِ خدا که می‌فرماید: ﴿خَلَقَکَ فَسَوّاکَ فَعَدَلَکَ﴾: آفرید تو را پس متساوی ساخت تو را و متعادل کرد. و ترتیب در ذکر کردن است که مطلبِ مفصلی را پس از سخنِ مجمل می‌آورند. مثلِ سخن خداوند: ﴿وَ نادَی نُوْحٌ رَبَّهُ فَقالَ رَبِّ إِنَّ ابْنِیْ مِنْ أَهْلِی﴾: و ندا در داد نوح پروردگار خود را پس گفت: پروردگارا بدرستی که پسرم از خانوادهٔ من است.

(ب) برایِ تعاقب و در پی آمدن است. مثلِ: (تَزَوَجَ زَیْدٌ فَوُلِدَ لَهُ): زید ازدواج کرد پس فرزندی برایِ او به دنیا آمد. و به معنایِ ثُمَّ می‌آید، مثل سخن خداوند: ﴿ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظامًا فَکَسَوْنَاالْعِظامَ لَحْماً﴾: پس، آفریدیم از نطفه خونی بسته را و از خونی بسته آفریدیم پاره‌ای گوشتِ جویده مانند را پس آفریدیم گوشتِ جویده مانند را استخوان، سپس پوشانیدیم بر رویِ استخوانها گوشت را. و به معنایِ واو می‌آید مثْلِ سخنِ إمرئ‌القیس:

بِسِقْطِ اللِّوَی بَیْنَ الدَّخُوْلِ فَحَوْمَلِ:

در کنارهٔ پیچِ شنزار، میانِ دَخُوْل و حومل. [دَخُوْل و حَوْمَل: نامِ دو محل است. فاءِ فَحَوْمَل به معنای واو است. ب]. (ح) برایِ سببیه می‌آید و بیشتر برایِ عطف می‌آید، خواه جمله باشد یا صفت، مثالِ اولِ آن قولِ خداوند است که: ﴿فَوَکَزَهُ مُوسَی فَقَضَی عَلَیْهِ﴾: پس مشت زد به اوِ موسی پس کشت او را. و در حالتی که معطوفِ به وسیلهٔ فاء، جمله باشد اگر این جمله، فعلِ مضارع باشد و پس از نفی یا پس از طلب، باشد این فعلِ مضارع منصوب می‌شود. مثلِ سخنِ پروردگار: ﴿لا یُقْضَی عَلَیْهِمْ فَیَمُوْتُوْا﴾: عمرِ آنان به سر نمی‌آید تا بمیرند. دوم این که معطوفِ فاء، صفت باشد. مثلِ سخنِ خداوند: ﴿ثُمَّ إِنَّکُمْ أَیُّهَا الضّالُّوْنَ الْمُکَذِّبُوْنَ

لاٰكِلُوْنَ مِنْ شَجَرٍ مِنْ زَقُّومٍ فَمالِئُوْنَ مِنْها الْبُطُوْنَ فَشارِبُوْنَ عَلَيْهِ مِنَ الْحَمِيْمِ﴾: پس بدرستی که شما ای گمراهانِ تکذیب کننده، هر آینه خورندهاید از درختِ (بسیار تلخ) زقوم، پس انباشته کنندهاید از آن شکمهایتان را، پس نوشندهاید بر آن از آبِ جوشان.

۲ـ حرفِ فاء در جملهٔ شرطیه می‌آید، اگر جوابِ شرط برایِ حال باشد که در این صورت آمدنِ فاء بر سرِ جوابِ شرط واجب است. مثلِ سخنِ خداوند: ﴿و إِنْ يَمْسَسْکَ بِخَيْرٍ فَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ﴾: و اگر به تو نیکی برساند پس او بر هر چیزی تواناست. همچنین، حرفِ فاء بر جوابِ شرط داخل می‌شود اگر بر آینده دلالت کند بدونِ این که تأثیری از أداةِ شرط پذیرفته باشد. مثلِ سخنِ پروردگار: ﴿وَ ما يَفْعَلُوْا مِنْ خَيْرٍ فَلَنْ يُكْفَرُوْهُ﴾: پس آنچه از کارِ خیر انجام می‌دهند پس آن را از دست نمی‌دهند. باز می‌فرماید: ﴿مَنْ يَرْتَدَّ مِنْكُمْ عَنْ دِيْنِهِ فَسَوْفَ يَأْتِي اللّٰهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَ يُحِبُّوْنَهُ﴾: هر کس مرتد شود از شماها از دین خود پس بزودی می‌آورد خداوند مردمی را که دوست دارد آنان را و آنان دوستش دارند. باز خداوند می‌فرماید: ﴿وَ مَنْ يَفْعَلْ ذٰلِکَ فَلَيْسَ مِنَ اللّٰهِ فِيْ شَيْءٍ﴾: و هر کس انجام دهد آن را پس نیست از خداوند بر چیزی. باز می‌فرماید: ﴿إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّوْنَ اللّٰهَ فَاتَّبِعُوْنِي يُحْبِبْكُمُ اللّٰهُ﴾: اگر دوستدارِ خداوندید پس پیروی کنید از من تا دوست بدارد شما را خداوند!

حرفِ فاء زائده است و برایِ تأکید می‌آید. مثلِ سخنِ خداوند: ﴿قُلْ إِنَّ الْمَوْتَ الَّذِي تَفِرُّوْنَ مِنْهُ فَإِنَّهُ مُلاقِيْكُمْ﴾: بگو بدرستی که مرگی که فرار می‌کنید از آن همانا آن (مرگ) ملاقات می‌کند شما را. و همچنین زائده است در این سخن که گفته شود: (كُلُّ رَجُلٍ يَدْخُلُ الدّارَ أَوْ فِي الدّارِ فَلَهُ دِرْهَمٌ): هر مردی که وارد خانه شود برایِ او یک در هم است. و سخنِ پروردگار است: ﴿وَ ثِيابَکَ فَطَهِّرْ﴾ و لباسهایت را پاکیزه گردان. و مثل: (و أَنْتَ فَرعاکَ اللّٰهُ): و تو پس خدا تو را حفظ کند.

* **فأت** ـ (إِفْتَأَتَ يَفْتَئِتُ إِفْتِئاتًا) بِرَأْيِهِ و بِأَمْرِهِ: مستبدِ به رأی شد، خود رأی شد. گویند: (إِفْتَأَتَ) عَلَيْهِمْ بِرَأْيِهِ: با آنان مستبدانه رفتار کرد (إِفْتَأَتَ) عَلَيْهِ الْقَوْلَ: سخنی را جعل کرد و به وی نسبت داد. همزهٔ إِفْتَأَتَ را برداشته و به صورت الف خوانده و می‌گویند: (إِفْتاتَ يَفْتاتُ إِفْتِياتاً) که به همان معنایِ إِفْتَأَتَ است.

* **فأد** ـ (فَأَدَهُ يَفْأَدُهُ فَأْدًا): به دلِ او زد، به قلبِ او زد (فَأَدَهُ) الدّاءُ: بیماری به قلبش زد یا به قلبش رسید (فَأَدَهُ) الْخَوْفُ: ترس بر قلبِ او اثر کرد (فَأَدَ) الْخُبْزَ أَوِ اللَّحْمَ: نان یا گوشت را در خاکسترِ داغ گذاشت تا پخت.

(فَئِدَ يَفْأَدُ فَأَدًا): قلبش دچارِ کسالت و بیماری شد.

(فُئِدَ يُفْأَدُ): به قلبش زده شد.

(إِفْتَأَدَ يَفْتَئِدُ إِفْتِئادًا) الْقَوْمُ: آن قوم آتشی بر افروختند تا کباب پزند (إِفْتَأَدَ) الْخُبْزَ و اللَّحْمَ: نان یا گوشت را زیرِ خاکسترِ داغ گذاشت و پخت.

(تَفَأَّدَتْ تَتَفَأَّدُ تَفَؤُّدًا) النّارُ: آتش روشن و بر افروخته شد.

(الْفُؤاد): دل، قلب. خدا می‌فرماید: ﴿ما كَذَبَ الْفُؤادُ ما رَأَى﴾: دروغ نگفت قلب آنچه را که دیده بود (هُوَ فارِغُ الْفُؤادِ): او اندوه و غصه‌ای ندارد، یا او بد حال است و سخنِ خدا را به همین معنی تفسیر کرده‌اند که فرموده است: ﴿وَ أَصْبَحَ فُؤادُ أُمِّ مُوْسَى فارِغًا﴾: و گردید یا صبح کرد دل مادر موسی از جا کنده و تهی، بی‌قرار و بی‌آرام. ج أَفْئِدَة.

(الْفَئِيْد): آتش. آنچه روی آتش بریان کنند یا نانی که در آتش گذارند تا بپزند. ترسو، بزدل.

(الْمِفْأَد، و الْمِفْآد، و الْمِفْأَدَة): کباب پز یا سیخ کباب. میلهٔ آهنی یا چوبی برای زیر و رو کردن آتش؛ آتش کاو. ج مَفائِيْد، و مَفائِد.

(الْمَفْؤُوْد): آن که قلبش درد گرفته است.

* **فأر** ـ (فَأَرَ يَفْأَرُ فَأْرًا): مانندِ موش حفر کرد یا

سوراخ درست کرد (فَأَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پنهان کرد و پوشانید و دفن کرد.
(فَئِرَ يَفْأَرُ فَأَرًا) الْمَكانُ: آن مکان پر از موش شد (فَئِرَ) الطَّعامُ أَوِ الشَّرابُ: در غذا یا نوشابه موش افتاد.
(الفَأْر): موش. (الفار) نیز گویند. ج فِئْران، و فِيْران، و فِئَرَة (فَأْرُ) الظَّهْرِ: گوشتِ پشت و کمر. و اگر بگویند: خانهٔ فلانی کم موش است؛ کنایه است از فقر و نداری [زیرا اگر غذا زیاد نباشد موشها می‌روند یا می‌میرند. ب].
(الفَئِر): آنچه موش در آن افتاده است، مثل: غذا یا نوشابه و غیره.
(الفَأْرَة): یک دانه موش چه نر باشد چه ماده و گاهی به نرِ آن «فَأْر» و به مادهٔ آن «الفَأْرَة» گویند (فَأْرُ) المِسْكِ: نافهٔ آهوی مشک. رندهٔ نجاری. (جدید).
(الفُـؤارَة): نـوشابه‌ای است کـه از شـنبلیله و خـرما می‌پزند و به زنِ زائو می‌دهند.
(المَفْأَر) مِنَ الْأَمْكِنَةِ: جایِ پر از موش.
* **فأس** ـ (فَأَسَ يَفْأَسُ فَأْسًا) الْخَشَبَةَ: تخته را با تیشه شکافت (فَأَسَ) فُلانًا: با تیشه به فلانی زد یا به بر آمدگیِ پشتِ سرش زد.
(الفَأْس): تیشه. مؤنثِ لفظی است (فَأْسُ) اللِّجامِ: دهانهٔ لجام، دهنهٔ آهنیِ افسار (فَأْسُ) الْفَمِ: قسمتی از دهان که دندان در آن قرار دارد (فَأْسُ) الرَّأْسِ: بر آمدگیِ پشتِ سرِ انسان. ج أَفْؤُس، و فُؤُوس.
* **فأفأ** ـ (فَأْفَأَ يُفَأْفِئُ فَأْفَأَةً): هنگامِ حرف زدن حرفِ فاء را زیاد تکرار کرد، ف ف ف کرد.
(الفَأْفَأ، و الفَأْفاء): کسی که هنگامِ حرف زدن حرفِ فاء را تکرار و ف ف ف می‌کند.
* **فأق** ـ (فَأَقَ يَفْأَقُ فُؤاقًا): دچارِ سکسکه شد، سکسکه کرد.
(فَئِقَ يَفْأَقُ فَأَقًا): از دردِ مفصلِ سر و گردن ناله یا شکایت کرد.
(تَفَأَّقَ يَتَفَأَّقُ تَفَؤُّقًا) الشَّيْءُ: آن چیز گشاد و جادار شد.
(الفائِق): مفصلِ بینِ سر و گردن.
(الفَأَق): دردِ مفصلِ بینِ سر و گردن.
(الفَئِق): کسی از دردِ مفصلِ سر و گردن ناله و شکایت می‌کند.
(الفُؤاق): سکسکه. بر طرف شدن مستی و بیماری. نفس زدن آدم در حال مرگ یا حالتی که به آدم در حال مرگ دست می‌دهد. پیچیدن صدای بلند در گلو. در «فوق» نیز می‌آید.
* **فأل** ـ (فاءَلَهُ يُفائِلُهُ مُفاءَلَةً): با او نوعی بازی به نامِ «الفِئال» کرد.
(فَأَّلَهُ يُفَئِّلُهُ تَفْئِيْلاً) بِالشَّيْءِ: او را وادار کرد که آن چیز را به فال نیک بگیرد.
(إِفْتَأَلَ يَفْتَئِلُ إِفْتِئالاً) بِالشَّيْءِ: آن چیز را به فال نیک گرفت.
(تَفاءَلَ يَتَفاءَلُ تَفاؤُلاً) بِهِ: آن را به فالِ نیک گرفت.
(تَفَأَّلَ يَتَفَأَّلُ تَفَؤُّلاً) بِهِ: با آن فال نیک زد.
(الفَأْل): فالِ نیک، چیزی که به فالِ نیک گیرند. (الفال) نیز گویند. و گاهی برایِ کارِ نامطلوب نیز به کار می‌رود. گویند: (لا فَأْلَ عَلَيْكَ): ضرری یا گناهی متوجهِ تو نیست. ج أَفْؤُل، و فُؤُول.
(الفِئال): نوعی بازی بچگانه است که: بچه‌ها دو دسته شده یک نفر چیزِ کوچکی مثلِ فندق و بادام و غیره را زیرِ پاره‌ای خاک پنهان می‌کند و آن خاک را دو بهره می‌نماید و به گروهِ رقیب می‌گوید: آن بادام یا فندق در کدام قسمت است؟
(المُفائِل): کسی که بازی فوق را انجام می‌دهد.
* **فأم** ـ (فَأَمَ يَفْأَمُ فَأْمًا) مِنَ الْماءِ: از آب سیر شد، سیر آب شد، سیراب شد (فَأَمَ) فِي الْماءِ: دهان را در آب گذاشت و آشامید (فَأَمَ) الْحَيَوانُ: حیوان دهان را پر از علف کرد.
(أَفْأَمَ يُفْئِمُ إِفْآمًا) السَّرْجَ أَوِ الدَّلْوَ و نَحْوَ هُما: زین و دلو و امثالِ این دو را بزرگتر و جادارتر کرد.
(فَأَّمَ يُفَئِّمُ تَفْئِيمًا) الرَّحْلَ: پالان را بزرگتر گردانید (فَأَّمَ)

السَّرْجَ أَوِ الدَّلْوَ و نَحْوَهُما: زین یا دلو را بزرگتر گردانید.

(الفِئام): زیرانداز یا تشکی است که در هودج فرش می‌کنند. گروهِ مردم. ج فُؤُم.

(الفُؤْمَة): یک پاره، یک قطعه. ج فُؤَم (قَطَّعُوْهُ فُـؤَماً): آن را پاره پاره کردند.

* فأي ـ (فَأَى يَفْأَى فَأْوًا، و فَأْيًا) رَأْسَهُ: سرِ او را شکافت.

(إِنْفَأَى يَنْفَئِي إِنْفِئاءً وانْفِياءً): شکافته شد.

(تَفَأَّى يَتَفَأَّى تَفَئِّيًا) الشَّيْءُ: آن چیز ترک خورد و شکافت.

(الفَأْو): شکافِ کوه، اشکافِ میانِ دو کوه.

(الفِئَة): گروه، دسته، جمعیت، جماعت. خدا می‌فرماید: ﴿كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيْلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيْرَةً بِإِذْنِ اللّٰهِ﴾: چه بسا گروهِ اندکی پیروز شده است بر گروهِ بسیاری با خواست خداوند. ج فِئات، و فِئُوْن.

* فتئ ـ (فَتِئَ يَفْتَؤُ فَتْأً): گویند: (ما فَتِئَ يَفْعَلُ كَذا): همیشه چنین یا چنان می‌کرد. خدا می‌فرماید: ﴿قالُوْا تَاللّٰهِ تَفْتَؤُا تَذْكُرُ يُوْسُفَ﴾: گفتند: به خدا سوگند که همیشه به یاد می‌آوری یوسف را. فتئ همیشه با کلمهٔ منفی همراه است. و در آیهٔ فوق نیز اگرچه در لفظ ذکر نشده ولی کلمهٔ منفی در نظر گرفته شده است. [که می‌شود، لا تفتؤ. ب].

* فتّ ـ (فَتَّهُ يَفُتُّهُ فَتًّا): آن را شکست و کوبید (فَتَّ) فِيْ عَضُدِهِ: نیرویِ او را تحلیل برد.

(فَتَّتَ يُفَتِّتُ تَفْتِيْتًا) الشَّيْءَ: آن چیز را بسیار شکست و خرد کرد و کوبید.

(إِنْفَتَّ يَنْفَتُّ إِنْفِتاتًا): کوبیده و شکسته و خرد شد. نیرویِ او تحلیل رفت.

(تَفَتَّتَ يَتَفَتَّتُ تَفَتُّتًا) الشَّيْءُ: آن چیز شکست و خرد و کوبیده شد.

(الفاتّ): شکننده و خرد کننده و کوبنده.

(الفُتات) مِنَ الشَّيْءِ: خرده و ریزهٔ یک چیزی مثلِ: خردهٔ نان یا برادهٔ آهن و غیره.

(الفَتّ): شکافِ سنگ یا شکافته شدنِ سنگ. ترید، نانِ ریز شدهٔ در آبگوشت و غیره. ج فُتُوْت.

(الفَتَّة، و الفِتَّة): مقداری خرمایِ به هم کوبیده شده. ترید.

(الفَتُوْت): شکسته، خرد شده و کوبیده شده.

(الفَتِيْت): شکسته، خرد شده، کوبیده شده. چیزی که می‌افتد و تکه تکه می‌شود.

(الفَتِيْتَة): یک پاره از چیزِ شکسته شده. ج فَتائِت.

(المَفْتُوْت): شکسته، کوبیده شده، خرد شده.

* فتح ـ (فَتَحَ يَفْتَحُ فَتْحًا) بَيْنَ الْخَصْمَيْنِ: میانِ دو دشمن قضاوت و داوری کرد (فَتَحَ) عَلَيْهِ: او را راهنمایی و ارشاد و هدایت کرد. گویند: (فَتَحَ عَلَى الْقارِيِ): آنچه را که قاری و خواننده فراموش کرده بود به وی تذکر داد و به یادش آورد. راههایِ نیکی و خیر و خوبی را برای او گشود و فراهم کرد (فَتَحَ) الْمُغْلَقَ: چیزِ بسته را باز کرد. گویند: (فَتَحَ) الْبابَ و الصُّنْدُوْقَ و الْقُفْلَ: در و صندوق و قفل را باز کرد (فَتَحَ) الْكِتابَ: لایِ کتاب را باز کرد یا پاکتِ نامه را گشود (فَتَحَ) الطَّرِيْقَ: راه را افتتاح کرد و اجازهٔ عبورِ در آن را داد (فَتَحَ) الْجَلَسَةَ: جلسه را افتتاح کرد (فَتَحَ) فِي الْمِيْزانِيَّةِ اعْتِمادًا: مقداری بودجه برایِ کاری تعیین کرد و در نظر گرفت. سه معنای اخیر اصطلاحِ جدید است (فَتَحَ) لِفُلانٍ قَلْبَهُ: به فلانی اعتماد کرد و دریچهٔ دلش را بر وی گشود. (فَتَحَ) الْبَلَدَ: آن شهر را گشود، آن را فتح کرد (فَتَحَ) اللّٰهُ قَلْبَهُ لِلْأَمْرِ: خدا دلِ او را برایِ آن کار گشاده و آماده کرد.

(فاتَحَهُ يُفاتِحُهُ مُفاتَحَةً) فِي الْأَمْرِ: آن کار را از وی آغاز کرد. او را محاکمه کرد یا به محاکمه کشید (فاتَحَ) فُلانًا: با فلانی چک و چانه زد و به او چیزی نداد.

(فَتَّحَ يُفَتِّحُ تَفْتِيْحًا) الْأَبْوابَ: درها را خیلی گشود. یا همهٔ درها را باز کرد.

(إِفْتَتَحَ يَفْتَتِحُ إِفْتِتاحًا) الْبابَ و نَحْوَهُ: در و امثالِ آن را

گشود (إِفْتَتَحَ) الْعَمَلَ: کار را آغاز کرد، افتتاح کرد (إِفْتَتَحَ) دَوْرَةَ الْمَجْمَعِ، أَوِ افْتَتَحَ الْمَجْلِسَ: مجمع و گردهمایی یا مجلس و جلسه را افتتاح کرد (إِفْتَتَحَ) الْكَلامَ بِاسْمِ اللّٰهِ: سخن را با نامِ خدا آغاز کرد.
(إِنْفَتَحَ يَنْفَتِحُ إِنْفِتاحًا) الْبابُ: در گشوده شد، باز شد (إِنْفَتَحَ) الشَّيْءُ عَنِ الشَّيْءِ: آن چیز از چیزی دیگر بیرون آمد و خارج و آشکار شد.
(تَفاتَحا) كَلامًا بَيْنَهُما: آن دو درِ گوشی یا بطورِ محرمانه سخنی را با هم مطرح کردند.
(تَفَتَّحَ يَتَفَتَّحُ تَفَتُّحًا): خیلی گشوده شد (تَفَتَّحَتْ) الْأَكْمامُ عَنِ النَّوْرِ: أَوِ اللَّوْزَةُ عَنِ الْقُطْنِ: شکوفه باز شد، غلافِ شکوفه و گل کنار رفت و شکوفه و گُل باشد. غلافِ گُل یا غوزهٔ پنبه باز شد (تَفَتَّحَ) فِي الْكَلامِ: سخن را بسط داد، سخن را باز کرد و شرح داد. خیلی مباهات و تفاخر کرد، خیلی فخر فروخت.
(إِسْتَفْتَحَ يَسْتَفْتِحُ إِسْتِفْتاحًا) الْبابَ: در را باز کرد، گشود. خواستارِ گشودنِ آن شد (إِسْتَفْتَحَ) فُلانًا: از فلانی طلبِ یاری و نصرت کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَاسْتَفْتَحُوْا وَ خابَ كُلُّ جَبّارٍ عَنِيْدٍ﴾: و طلبِ یاری کردند و مأیوس و زیانکار شد هر ستمگرِ مخالفت کنندهٔ با حق (إِسْتَفْتَحَ) فُلانٌ عَلَيَّ بِزَيْدٍ: فلانی علیهِ من از زید یاری طلبید.
(الفاتِحَة) مِنَ الْكِتابِ الْكَرِيْمِ: سورهٔ الحمد، فاتحة الكتاب (فاتِحَةُ) كُلِّ شَيْءٍ: آغازِ هر چیز، ابتدایِ هر چیز. ج فَواتِح.
(الفِتاح): داوریِ خصومتها، قضاوت.
(الفَتاحَة): یاری، نصرت، یاری کردن.
(الفَتّاح): یکی از اسامیِ خداوندِ متعال، زیرا او درهایِ روزی و رحمت را بر بندگانش می‌گشاید و میانِ آنان داوری می‌کند. پرندهٔ دم جنبانک. ج فَتاتِيْح.
(الفَتّاحَة): در باز کنِ قوطیِ کنسرو و کمپوت و غیره.
(الفَتْح): در اصطلاح نحویون: حرکتی که برایِ تلفظِ آن دهان باز شود و به قولی: حرکت زَبَر، فتحه، علامتِ: (ـَ).
(الفُتُح): باز و گشاد و پهناور. گویند: (بابٌ فُتُحٌ): دری که سخت بسته شود که گویا نمی‌توان آن را بست (قارُوْرَةٌ فُتُحٌ): شیشهٔ دهن گشاد که در ندارد.
(الفَتْحَة) فِي الْإِعْرابِ: علامتِ فتح که رویِ کلمه گذارند، زَبَر، علامتِ: (ـَ).
(الفُتْحَة): شکافِ در چیزی. آنچه به آن تفاخر می‌کنند، ثروت یا دانشی که به آن فخر می‌فروشند، مایهٔ فخر. ج فُتَح.
(المِفْتاح): کلید. ج مَفاتِيْح، و مَفاتِح. خدا می‌فرماید: ﴿وَ عِنْدَهُ مَفاتِحُ الْغَيْبِ﴾: و نزدِ اوست کلیدهایِ غیب.
(المِفْتَح): کلید. کانالِ آب. ج مَفاتِح.

* فتخ ـ (فَتَخَهُ يَفْتَخُهُ فَتْخًا): آن را نرم و شُل و کج کرد و خمانید. گویند: (فَتَخَ) أَصابِعَ رِجْلِهِ فِيْ جُلُوْسِهِ: هنگامِ نشستن انگشتهایِ پا را به زمین فشار داد و به سمتِ پشتِ پا تا کرد و نشست. و در حدیث است: (إِنَّهُ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ (و آلِهِ) وَ سَلَّمَ كانَ إِذا سَجَدَ جافَى عَضُدَيْهِ عَنْ جَنْبَيْهِ و فَتَخَ أَصابِعَ رِجْلَيْهِ): بدرستی که او صلی الله علیه و آله و سلم چون به سجده می‌رفت بازوهایش را از پهلویش دور می‌کرد و انگشتان پا را به طرف جلو تا می‌زد و خم می‌کرد.
(فَتِخَ يَفْتَخُ فَتَخًا): نرم و شُل شد و تا خورد (فَتِخَتْ) الكَفُّ والْقَدَمُ: کفِ دست و پا پهن و دراز و نرم شد (فَتِخَ) الرَّجُلُ: کفِ دست و پایِ آن مرد پهن و دراز و نرم شد (فَتِخَ) الرِّجْلانِ: استخوانهایِ پاهایِ انسان دراز و کم گوشت و استخوانی شد (فَتِخَ) الرَّجُلُ و الْأَسَدُ و نَحْوُهُ: پاهایِ انسان یا پاهایِ شیر و امثالِ آن دراز و کم گوشت و استخوانی شد.
(أَفْتَخَ يُفْتِخُ إِفْتاخًا): سست و فروهشته و خسته و وامانده و نفس بریده شد.
(فَتَّخَ يُفَتِّخُ تَفْتِيْخًا) أَصابِعَهُ: انگشتهایش را شُل کرد و به طرف جلو خم نمود.
(تَفَتَّخَ يَتَفَتَّخُ تَفَتُّخًا): حلقه به دست کرد، حلقه به

انگشت کرد.

(الأَفْتَخ): انسان یا حیوانی که پاهایش دراز و کم گوشت و استخوانی است یا کفِ پایِ آنها پهن و دراز و نرم است یا کفِ پاهایِ آن بزرگ است. ج فُتْخ. و گویند: «هُوَ أَفْتَخُ الطَّرْفِ»: او خمار چشم است، چشمش فروهشته است.

(الفَتْخ): باطن و داخلِ آرنج، مفصلِ آرنج از داخل که دست و بازو رویِ هم قرار می‌گیرند. پای برنجنی که یک تکه است و صدا نمی‌کند. ج فُتُوْخ.

(الفَتْخاء): مُؤَنَّثِ الأَفْتَخ. ماده شتر و امثال آن که دکمه‌های پستان آن به طرف شکمش بالا رفته است. عقابی که بالهایش نرم است. نشیمنگاهِ نرم که از چوب یا تخته درست می‌کنند و غالباً کندوداران از آن استفاده می‌کنند.

(الفَتْخَة): حلقهٔ انگشتریِ بدونِ نگین. ج فَتَخ، و فُتُوْخ.

* **فتر** ـ (فَتَرَ يَفْتُرُ فُتُوْرًا): سست شد، شُل شد، حالتِ سختی و تیزی و صلابتِ خود را از دست داد و شُل و سست یا آرام شد. خدا می‌فرماید: ﴿يُسَبِّحُوْنَ اللَّيْلَ وَالنَّهارَ لا يَفْتُرُوْنَ﴾: تسبیح می‌کنند تمامِ شب و روز را و آرام نمی‌گیرند و سست نمی‌شوند (فَتَرَتْ الْمَفاصِلُ: مفصلها سست و شُل شد (فَتَرَ الْماءُ السّاخِنُ: آبِ گرم و جوشیده سرد شد (فَتَرَ الْبَرْدُ: سرما شکست، سرما کم شد، کمر سرما شکست (فَتَرَ الطَّرْفُ: نگاهِ چشم سست و فروهشته شد. چشم، تند نگاه نکرد (فَتَرَ) عَنْ عَمَلِهِ: در کارِ خود سرد شد و کوتاهی کرد (فَتَرَ) إِلَى الشَّيْءِ: به آن چیز آرامش و اطمینان یافت و دلگرم شد. و در حدیث است که: «مَنْ فَتَرَ إِلَى سُنَّتِيْ فَقَدْنَجا»: هر کس که به سنتِ من اطمینان کرد نجات یافت.

(فَتَرَ يَفْتُرُ فَتْرًا) الشَّيْءَ: آن چیز را با نیم وجب یا با وجب کوچک (فاصلهٔ سر انگشت شست دست تا نوک انگشت سبابه) اندازه‌گیری کرد.

(أَفْتَرَ يُفْتِرُ إِفْتارًا): پلکهایِ چشمانِ او ضعیف و فروهشته و در نتیجه چشمانِ او کج شد (أَفْتَرَ) الدّاءُ و نَحْوُهُ فُلانًا: بیماری و امثالِ آن فلانی را سست و ضعیف کرد.

(فَتَّرَ يُفَتِّرُ تَفْتِيْرًا): سست و ضعیف شد، از شادی و نشاط و سختی و صلابت افتاد (فَتَّرَ) السَّحابُ: ابر شل و آمادهٔ بارش شد (فَتَّرَ) الشَّيْءَ الْحارَّ، و فَتَّرَ الْمُوْلَمَ: آن چیز داغ را سرد کرد یا آن چیزِ دردناک را سرد و سست و ضعیف کرد یا درد را تخفیف داد. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ الْمُجْرِمِيْنَ فِيْ عَذابِ جَهَنَّمَ خالِدُوْنَ لا يُفَتَّرُ عَنْهُمْ﴾: بدرستی که جنایت پیشگان در عذابِ دوزخ جاویدانند. سست نمی‌شود (عذاب جهنم) از آنان (فَتَّرَ) الْعامِلَ: کارگر را در کارش دلسرد و سست کرد (فَتَّرَ) الشَّرابُ الْجِسْمُ: نوشابه بدن را سست و شُل و بی‌حال کرد.

(الفاتِر): ولرم، نه سرد و نه گرم (طَرْفٌ فاتِرٌ): چشمِ خمار، چشمی که فروهشتگیِ همراهِ با زیبایی داشته باشد.

(الفُتار): آغازِ مستی که بدن اندکی شل شده است.

(الفَتَر): ضعف، سستی، بی‌حالی.

(الفِتْر): فاصلهٔ میانِ سر انگشتِ شستِ دست تا سرِ انگشتِ سبابه که به انگشتِ شست چسبیده است. در وقتی که این دو انگشت از هم باز باشد. ج أَفْتار.

(الفُتْر): سفره‌ای که از برگِ خرما می‌بافند و روی آن آرد را الک می‌کنند.

(الفَتْرَة): ضعف و سستی و در هم شکستگی. دورانِ فترت که فاصلهٔ زمانیِ مرگِ یک پیامبر تا بعثتِ پیامبرِ دیگر باشد که در این مدت پیامبری نیامده است. خدا می‌فرماید: ﴿يا أَهْلَ الْكِتابِ قَدْ جاءَكُمْ رَسُوْلُنا يُبَيِّنُ لَكُمْ عَلَى فَتْرَةٍ مِنَ الرُّسُلِ﴾: ای اهل کتاب بدرستی که آمد شما را پیامبر ما تا روشن گرداند و بیان کند برایِ شما در دورانِ فترتِ پس از پیامبرانِ گذشته. فاصلهٔ بینِ دو زمان و دو دوره (فَتْرَةُ) الحُمَّى: فاصلهٔ دو بار تب کردن در یک شب یا یک روز یا بیشتر یا کمتر (فَتْرَةُ) الرَّخاءِ: دورانِ شکوفایی اقتصادی.

* **فتش** ـ (فَتَشَ يَفْتِشُ فَتْشًا) عَنِ الشَّيْءِ: و فَتَشَ الشَّيْءَ: دربارهٔ آن چیز بررسی و جستجو و تحقیق کرد، تفتیش کرد.
(فَتَّشَ يُفَتِّشُ تَفْتِيشًا) الشَّيْءَ، و فَتَّشَ عَنْهُ: دربارهٔ آن چیز بررسی و تحقیق و تفتیش کرد (فَتَّشَ) الْأُمُوْرَ وَ الْأَعْمالَ: دربارهٔ امور و کارها بازرسی و بررسی کرد تا میزانِ دقت و صحتِ عملِ آنها را بداند.
(الفَتّاش): آدمِ فضول که خیلی دربارهٔ مردم و کارِ مردم کنجکاوی می‌کند.
(المُفَتِّش): بازرس، بازرسِ دولتی. (جدید).
* **فتق** ـ (فَتَقَ يَفْتُقُ فَتْقًا) الشَّيْءَ: آن چیز را شکافت. خدا می‌فرماید: ﴿أَوَلَمْ يَرَ الَّذِيْنَ كَفَرُوْا أَنَّ السَّمٰوٰاتِ وَ الْأَرْضَ كانَتا رَتْقًا فَفَتَقْناهُما﴾: آیا ندیدند آنان که کافر شدند این که آسمانها و زمین به هم بسته بودند پس شکاف دادیم میان آنها (فَتَقَ) الثَّوْبَ: لباس را از هم باز کرد، بافتِ آن را بر هم زد و آن را تبدیلِ به نخ کرد یا درزهایش را شکافت (فَتَقَ) الْمِسْكَ: مُشک را با عطرهایِ دیگر در هم آمیخت و مخلوط کرد (فَتَقَ) الْقُطْنَ و نَحْوَهُ: پنبه و امثالِ آن را حلاجی کرد (فَتَقَ) الْكَلامَ: سخن را شکافت و گسترش داد و درست کرد.
(فَتِقَ يَفْتَقُ فَتَقًا): بدنش فربه و از هم باز و چاق شد. دچارِ بادِ فتق شد.
(أَفْتَقَ يُفْتِقُ إِفْتاقًا) السَّحابُ: ابر از هم گسیخت (أَفْتَقَتْ) الشَّمْسُ: خورشید از میانِ شکافِ ابر نمودار شد و پرتو افکند (أَفْتَقَ) فُلانٌ: فلانی به محلی خشک رسید که اطرافِ آن باران باریده بود. بارانِ مشکلات و گرفتاریها و فقر و بیماری و بدهی بر وی هجوم آورد.
(فَتَّقَ يُفَتِّقُ تَفْتِيقًا): بسیار شکافت. جامه و غیره را زیاد از هم درید.
(إِنْفَتَقَ يَنْفَتِقُ إِنْفِتاقًا): شکافته شد.
(تَفَتَّقَ يَتَفَتَّقُ تَفَتُّقًا): شکاف شکاف شد، شقه شقه شد (تَفَتَّقَتْ) الْماشِيَةُ: مواشی فربه شدند (تَفَتَّقَ) بِالْكَلامِ: زبانِ او به سخن باز و گویا و توانا شد.

(الأَفْتَق): دچارِ بادِ فتق شده.
(الفِتاق): آن قسمت از بیخِ لیفِ نخل و غیره که سفید رنگ است و صورتِ انسان را به سفیدی و تمیزیِ آن تشبیه می‌کنند. خمیر مایه. آفتابِ زیرِ ابر که مقداری از آن از زیرِ ابر بیرون می‌آید.
(الفَتْق): شکاف. شکاف و اختلافِ در میانِ مردم. جایی که بر آن باران نباریده و اطرافِ آن باریده است. صبح. بامداد. بر هم خوردنِ وضعِ زندگانی و وضعیتِ اقتصادی. بادِ فتق. ج فُتُوْق.
(الفَتْقاء): مُؤَنَّثِ الأَفْتَق.
(الفَتَقَة): زمینی که اطرافِ آن، بارندگی شده ولی بر آن نباریده است.
(الفَتِيْق): مردِ زبان‌آور و گویا و سخنور. صبحِ درخشنده.
(المَفْتَق): محلِ شکاف، جایِ شکافتگی.
(المُفَتَّقَة): مخلوطی از گیاهانِ دارویی و ادویهٔ غذایی که با روغن و عسل می‌پزند و برایِ فربه شدن می‌خورند. (جدید).
* **فتک** ـ (فَتَكَ يَفْتِكُ فَتْكًا): به دنبالِ هواهایِ نفسِ خود رفت، در کارهایِ فاسد و بدِ خود بی‌پروا شد (فَتَكَ) بِهِ: او را با نیرنگ و فریب ترور کرد و کشت. او را بطورِ علنی و آشکار کشت (فَتَكَ) فِي الْخُبْثِ: خیلی پلید و فرومایه و خبیث شد (فَتَكَ) فِيْ سُلُوْكِهِ: در رفتار و کردارِ خود خیلی بی‌حیا و پر رو و بی‌آبرو شد.
(أَفْتَكَ يُفْتِكُ إِفْتاكًا) بِهِ: او را با نیرنگ و فریب غافلگیر و ترور کرد. او را بطورِ آشکار و علنی کُشت.
(فاتَكَ يُفاتِكُ مُفاتَكَةً) فُلانًا: با فلانی زورآزمایی کرد که او را شکست دهد و بر وی پیروز شود، متقابلاً در صددِ شکستِ او بر آمد. در مهارت و زبردستی با او رقابت کرد و مسابقه داد (فاتَكَ) الْأَمْرَ: آن کار را با شدت و عنف انجام داد.
(فَتَّكَ يُفَتِّكُ تَفْتِيكًا) الْقُطْنَ: پنبه را زد و حلاجی کرد.

(تَفَتَّکَ يَتَفَتَّکُ تَفَتُّکًا) بِأَمْرِهِ: در کارِ خود با کسی مشورت نکرد و خودسر انجام داد.

(الفَتّاک): بی‌رحم. خیلی خبیث و پلید و بد سرشت و بد ذات. خیلی بی‌باک. تروریستِ خیلی خون ریز. خیلی بی‌شرم و حیا. خیلی بی‌پروا.

* **فتل ـ (فَتَلَ يَفْتِلُ فَتْلاً)** الْحَبْلَ و غَيْرَهُ: طناب وَ غیره را تاب داد و فتیله پیچ کرد و به هم بافت (فَتَلَ) فُلانًا عَنْ رَأْيِهِ: رأيِ فلانی را زد و نظرِ او را برگردانید (فَتَلَ) وَجْهَهُ عَنْهُمْ: رویِ خود را از آنان برگردانید، روی گردان شد.

(فَتِلَ يَفْتَلُ فَتَلاً): بدنِ او نیرومند و قوی و در هم پیچیده و محکم شد. گویند: (فَتِلَتْ ذِراعُهُ): ساعدِ او عضلانی و پیچیده و محکم شد.

(أَفْتَلَ يُفْتِلُ إِفْتالاً) السَّلَمُ و السَّمُرُ: درختِ کرت و درختِ مغیلان غلافِ خوشهٔ گُلِ خود را رویانیدند.

(فَتَّلَ يُفَتِّلُ تَفْتِيْلاً) الشَّيْءَ: آن چیز را تاب داد و فتیله پیچ کرد و به هم تافت.

(إِنْفَتَلَ يَنْفَتِلُ إِنْفِتالاً): پیچیده شد و تابیده شد و مثل مفتول شد. منصرف شد و برگشت (إِنْفَتَلَ) عَنْ رَأْيِهِ و عَنْ حاجَتِهِ: از نظرِ خود برگشت، تغییرِ نظر داد. از خواستهٔ خود منصرف شد و دست بازداشت (إِنْفَتَلَ) وَجْهُهُ عَنْهُمْ: رویِ او از آنها برگشت.

(تَفَتَّلَ يَتَفَتَّلُ تَفَتُّلاً): پیچیده شد و تاب برداشت مثلِ طنابی که آن را بتابانند یا مفتول کنند. مثلِ مفتول شد

(الأَفْتَل): دارایِ اندامی عضلانی و در هم پیچیده. ج فُتْل.

(الفَتْل): برگِ سوزنیِ درخت، مثلِ برگِ سرو.

(الفَتْلاء): مُؤَنَّثِ الأَفْتَل.

(الفَتْلَة): غلافِ دانهٔ درختِ سلَم یاکرت. غلافِ دانهٔ درختِ مغیلان. و این در ابتدای روییدن دانه از این دو درخت است. برگ سوزنی مثل برگ سرو و کاج و غیره. یک پارهٔ نخِ پنبه و حریر و غیره. (جدید). نیرومند شدن و سخت شدنِ عصبِ آرنج. میوهٔ نوعی درختِ خار به نامِ «عُرْفُط». ج فَتْل. نخِ خیلی باریکی که در شکافِ هسته خرماست. گویند: (ما أَغْنَى عَنْهُ فَتْلَةً): به اندازهٔ نخِ شکافِ هستهٔ خرما هم به دردِ او نخورد.

(الفَتِيْل): پیچیده شدهٔ مثلِ مفتول، تاب داده شدهٔ مثلِ نخ و طناب و غیره. چرکی که با دست کشیدنِ بر رویِ بدن فتیله می‌شود. نخی که با انگشتها تاب داده شود. نخی بسیار نازک در شکافِ هستهٔ خرماست. گویند: (ما أَغْنَى عَنْهُ فَتِيْلاً): به اندازهٔ نخِ درونِ شکافِ هستهٔ خرما به دردِ او نخورد. خدا می‌فرماید: ﴿بَلِ اللّٰهُ يُزَكِّي مَنْ يَشاءُ وَ لايُظْلَمُوْنَ فَتِيْلاً﴾: بلکه خدا تزکیه می‌کند هر که را بخواهد و باندازهٔ نخِ شکافِ هستهٔ خرمایی موردِ ستم قرار نخواهند گرفت. فتیلهٔ مواد منفجره که از فاصلهٔ دور آن را آتش می‌زنند. اصطلاح جدید است.

(الفَتِيْلَة): فتیله یا پتیلهٔ چراغ. ج فَتائِل.

(المَفْتُوْل) تابیده و پیچیده شده، مفتول.

* **فتن ـ (فَتَنَ يَفْتِنُ فَتْنًا، و فُتُوْنًا)** الْمَعْدِنَ: فلز را در آتش گذاشت و گداخت تا مقاومت آن را بیازماید (فَتَنَتْهُ) النّارُ: آتش آن را گداخت و ذوب کرد (فَتَنَ) فُلانًا: فلانی را شکنجه کرد تا از رأی و نظر یا از دین و آیینِ خود دست باز دارد. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ الَّذِيْنَ فَتَنُوا الْمُؤْمِنِيْنَ وَالْمُؤْمِناتِ ثُمَّ لَمْ يَتُوْبُوْا فَلَهُمْ عَذابُ جَهَنَّمَ وَ لَهُمْ عَذابُ الْحَرِيْقِ﴾: همانا آنان که شکنجه کردند مردان و زنانِ با ایمان را که از آیین باز گردند. و سپس توبه (و جبران) نکردند پس برایِ آنان است عذابِ جهنم و برایِ آنان است عذابِ سوزان!. او را دچارِ سختی و مشکلات کرد تا او را بیازماید. خدا می‌فرماید: ﴿أَوَلا يَرَوْنَ أَنَّهُمْ يُفْتَنُوْنَ فِيْ كُلِّ عامٍ مَرَّةً أَوْ مَرَّتَيْنِ﴾: آیا نمی‌بینند که آنان آزمایش می‌شوند در هر سالی یک بار یا دو بار؟ (فَتَنَهُ) بِهِ، و فَتَنَهُ فِيْهِ: با آن یا در آن او را آزمود، او را آزمایش کرد (فَتَنَ) الشَّيْءُ فُلانًا: آن چیز توجهِ فلانی را جلب و او را شیفتهٔ خود

کرد. گویند: (فَتَنَهُ الْمالُ): مال و ثروت او را عاشق و شیفتهٔ خود گردانید (فَتَنَتْهُ الْمَرْأَةُ): آن زن او را فریفت، دل او را ربود، او را عاشق و شیفتهٔ خود کرد (فَتَنَ) فُلانًا عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز منصرف کرد و رأی او را زد. خدا می‌فرماید: ﴿وَاحْذَرْهُمْ أَنْ يَفْتِنُوكَ عَنْ بَعْضِ ما أَنْزَلَ اللّٰهُ إِلَيْكَ﴾: و بپرهیز از آنان که مبادا تو را منصرف کنند از برخی مسائل که خدا بر تو فرو فرستاده است.

(فَتَّنَهُ يُفَتِّنُهُ تَفْتِينًا): او را بسیار آزمود یا بسیار شکنجه کرد تا از نظرِ خود یا از دینِ خود دست باز دارد. یا او را زیاد در سختی و بلا انداخت تا بیازماید یا او را بسیار شیفته و خاطر خواه کرد.

(إِفْتَتَنَ يَفْتَتِنُ إِفْتِتانًا) بِالْأَمْرِ: شیفته و عاشق و خاطر خواهِ آن کار شد (إِفْتَتَنَ) بِالْمَرْأَةِ: شیفته و شیدای آن زن شد (إِفْتَتَنَ) فُلانًا: فلانی را در آشوب و فتنه و بلا گرفتار کرد، دچارِ آزمایشِ سختی کرد.

(تَفاتَنَ يَتَفاتَنُ تَفاتُنًا) الرِّجالُ: آن مردان دچارِ جنگ و فتنه و بلا شدند.

(الفاتِن): آزماینده. در فتنه و بلا اندازنده. کسی که دیگری را شکنجه می‌کند تا رأی و نظر یا دین و آیینِ او را عوض کند. شیفته کننده.

(الفَتّان): آزماینده، شیفته کننده. در فتنه و بلا اندازنده. کسی که دیگری را بخاطرِ عقیده‌اش شکنجه می‌کند. شیطان. ابلیس. دزدِ راهزن. در حدیث است که: «الْمُسْلِمُ أَخُوالْمُسْلِمِ يَسَعُهُمَا الْماءُ و الشَّجَرُ، و يَتَعاوَنانِ عَلَى الفَتّانِ»: مسلمان برادرِ مسلمان است. آب و درخت به هر دو می‌رسد و در برابرِ دزدِ راهزن به هم مساعدت و کمک می‌کنند. زرگرِ طلاساز که از زر و سیم وسائلِ زینتی درست می‌کند.

(الفَتّانان): تثنیهٔ الفَتّان، زر و سیم، طلا و نقره (فَتّانَا) الْقَبْرِ: نکیر و منکر.

(الفِتْنَة): با آتش سوزانیدن و گداختن. آزمودن و آزمایش و امتحان کردن، درگیر و مبتلا کردن. خدا می‌فرماید: ﴿وَ نَبْلُوكُمْ بِالشَّرِّ وَ الْخَيْرِ فِتْنَةً﴾: و می‌آزماییم و درگیر می‌کنیم شما را به بدی و نیکی برایِ امتحان. شیفته و عاشقِ چیزی شدن در حدی که از رسوایی نهراسیدن و به حرفِ کسی گوش ندادن. اضطراب و آشفتگیِ افکار. خدا می‌فرماید: ﴿فَيَتَّبِعُونَ ما تَشابَهَ مِنْهُ ابْتِغاءَ الْفِتْنَةِ﴾: پس پیروی می‌کنند از چیزی متشابهِ آن برایِ ایجادِ اضطراب و آشفتگیِ فکر. عذاب، شکنجه. خدا می‌فرماید: ﴿ذُوقُوا فِتْنَتَكُمْ هٰذَا الَّذِي كُنْتُمْ بِهِ تَسْتَعْجِلُونَ﴾: بچشید عذابِ خود را این است آنچه برایِ آن عجله داشتید. گمراهی، ضلالت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مَنْ يُرِدِ اللّٰهُ فِتْنَتَهُ فَلَنْ تَمْلِكَ لَهُ مِنَ اللّٰهِ شَيْئًا﴾: و هر کس را خدا بخواهد گمراهیِ او را پس تو در اختیار نداری برایِ او از خدا چیزی را؛ هر کس را خدا بخواهد گمراه کند تو نمی‌توانی برایِ او کاری بکنی (فِتْنَةُ) الصَّدْرِ: وسوسهٔ سینه، وسواسِ دل.

(الفُتْنَة): نوعی درختِ اقاقیا.

(الفَتِين): زمینِ سیاه که از شدتِ سیاهی گویا سنگهایِ آن سوخته‌اند. آزموده شده، آزمایش شده. شیفته، شیدا. منصرف شدهٔ از چیزی.

(المَفْتُون): دیوانه. مجنون. بی‌عقل. شیفته، شیدا. منصرف شدهٔ از چیزی. آزمایش شده، آزموده شده. مصدر است که بر وزنِ مفعول آمده است: عذاب یا گمراهی یا اضطراب و آشفتگی فکری. خدا می‌فرماید: ﴿بِأَيِّكُمُ الْمَفْتُونُ﴾: به کدام یک شما عذاب یا گمراهی یا آشفتگیِ فکری هست.

* **فتو** ـ (فَتاهُ يَفْتُوهُ فَتْوًا): در جوانمردی و فتوت برتر از او شد، جوانمردتر از او شد.

(فَتُوَ يَفْتُو فَتاءً، و فُتُوًّا، و فُتُوَّةً): جوان شد. یا سخاوتمند شد. یا جوانمرد شد.

(فَتِيَ يَفْتَى فَتًى، و فَتاءً): جوان شد.

(أَفْتَى يُفْتِي إِفْتاءً) فِي الْمَسْأَلَةِ: در آن مسأله فتوی داد، نظر داد.

(فاتاهُ يُفاتِيهِ مُفاتاةً): در جوانمردی و فتوت با او

رقابت کرد، مسابقهٔ جوانمردی و فتوت داد. او را محاکمه کرد.
(فَتِّيَتْ) الْبِنْتُ: آن دختر به سنِ جوانی رسید و دورانِ کودکی را پشت سر گذاشت و او را به چشمِ زنی نوجوان نگریستند.
(تَفاتَى يَتَفاتَى تَفاتِيًا) الْمَرْءُ: آن مرد راهِ جوانمردیَ در پیش گرفت (تَفاتَى) الْقَوْمُ إِلَى الْمُفْتِي: آن گروه به نزدِ مفتی رفتند تا میانِ آنان حکم کند.
(تَفَتَّى يَتَفَتَّى تَفَتِّيًا): جوان شد. راهِ جوانمردی و فتوت در پیش گرفت (تَفَتَّتْ) الْبِنْتُ: دختر به سنِ جوانی رسید (تَفَتَّتْ) الصَّغِيْرَةُ أَوْ ذاتُ السِّنِّ: دخترِ کوچک یا زن سالدار و سالخورده اداي دخترانِ جوان را در آورد.
(إِسْتَفْتاهُ يَسْتَفْتِيهِ إِسْتِفْتاءً): از او استفتا کرد، فتواي او را پرسید، نظرِ او را جویا شد.
(الْفَتَى): جوان، برنا. خدا می‌فرماید: ﴿قالُوْا سَمِعْنا فَتىً يَذْكُرُهُمْ يُقالُ لَهُ إِبْراهِيْمُ﴾: گفتند: شنیدیم که جوانی دربارهٔ آنها (آن بتها) سخن می‌گوید که گفته می‌شود به او ابراهیم. سخاوتمند، پر گذشت. دستگیری کننده‌ای که زود به فریاد می‌رسد. خدمت کننده، خدمتکار، در خدمت. خدا می‌فرماید: ﴿قالَ لِفَتاهُ آتِنا غَداءَنا﴾: گفت به آن که در خدمتش بود: نهارِ ما را بیاور. تثنیهٔ آن فَتَوانِ، و فَتَيانِ، ج فِتْيان، و فِتْيَة، و فُتُوّ، و فُتِيّ.
(الْفَتاة): دختر جوان. زن جوان. ج فَتَيات
(الْفُتُوَّة): جوانی، دوران جوانی. دستگیری و به فریادِ گرفتاران یا مستمندان یا بیچارگان رسیدن. جوانمردی و عیاری، فتوّت.
(الْفَتْوَى): پاسخِ مسائلِ پیچیدهٔ شرعی یا قانونی. ج فَتاوٍ، و فَتاوَى (دارُالْفَتْوَى): جایی که مفتی و کارشناسِ مسائلِ شرعی یا قانونی در آن می‌نشینند و پاسخ می‌دهد، دفترِ کارِ مفتی.
(الْفُتْيا): فتوی، نظرِ مفتی.
(الْفَتِيّ): جوان، برنا، انسان یا حیوانِ کم سن و سال و جوان. ج فِتاء، و أَفْتاء.
(الْمُفْتِي): صاحبِ فتوی، صاحبِ نظر در مسائلِ شرعی یا قانونی. فقیهی که دولت او را تعیین می‌کند تا پاسخِ مسائلِ شرعیِ مردم را بدهد. ج مُفْتُوْنَ.
* **فثأ** ـ (فَثَأَ يَفْثَأُ فَثْئًا، و فُثُوْءًا) اللَّبَنُ: شیر جوشید. شیر خراب شد و برید (فَثَأَ) الْحارَّ: چیزِ گرم را سرد کرد (فَثَأَ) الْقِدْرَ: با آبِ سرد و غیره دیگ را از جوشش انداخت (فَثَأَ) غَضَبَهُ: خشمِ او را آرام کرد (فَثَأَ) الْبارِدَ: چیزِ سرد را گرم کرد (فَثَأَ) فُلانًا عَنْ رَأْيِهِ: رأيِ فلانی را زد، فلانی را نسبتِ به نظری که داشت دلسرد کرد.
(فَثِئَ يَفْثَأُ فَثْأً) الرَّجُلُ: خشمِ آن مرد آرام گرفت، از خشمِ او کاسته شد.
(فَثِئَ يَفْثَأُ فُثُوْءًا) الْغَضَبُ: خشم آرام گرفت.
(أَفْثَأَ يُفْثِئُ إِفْثاءً) الْحَرُّ: گرما آرام گرفت، گرما کم شد (أَفْثَأَ) الرَّجُلُ: آن مرد خسته و سست شد (أَفْثَأَتْ) السَّماءُ: آسمان صاف شد و ابرها رفتند (أَفْثَأَ) بِالْمَكانِ: در آن مکان ماندگار شد، اقامت گزید (أَفْثَأَ) الْقَوْمُ لِلْمَرِيْضِ: آن گروه سنگی را داغ کردند و آب بر رويِ آن ریختند و بیمار رويِ آن خم شد که عرق کند.
* **فثّ** ـ (فَثَّ يَفُثُّ فَثًّا) الْحارَّ بِالْبارِدِ: چیزِ سرد را رويِ چیزِ گرم ریخت تا از گرمايِ آن بکاهد و آن را سرد کند (فَثَّ) وِعاءَ التَّمْرِ: ظرفِ خرما را تکان داد تا خرمايِ آن بریزد.
(إِفْتَثَّهُ يَفْتَثُّهُ إِفْتِثاثًا): او را خوار و مقهور کرد.
(إِنْفَثَّ يَنْفَثُّ إِنْفِثاثًا): چیزِ گرم با چیزِ سرد آمیخته و سرد شد. ظرفِ خرما تکان داده شد و خرمايِ آن ریخته شد (إِنْفَثَّ) الرَّجُلُ مِنْ هَمٍّ أَصابَهُ: آن مرد در اثرِ اندوهی که به او رسید شکسته شد.
(الْفَثّ): هندوانهٔ ابوجهل، کبست.
(الْفَثَّة): واحدِ الفَثّ، یک هندوانهٔ ابوجهل.
* **فثج** ـ (فَثَجَ يَفْثُجُ فَثْجًا) الشَّيْءَ: آن چیز را ناقص کرد (فَثَجَ) الْبِئْرَ و نَحْوَها: آبِ چاه و امثالِ آن را کشید (فُلانٌ بَحْرٌ لا يُفْثَجُ، و فُلانٌ ماءٌ لا يُفْثَجُ): فلانی دریایی

است یا آبی است که نمی‌توان به عمقِ آن رسید (فَثَجَ الْحارَّ بِالْبارِدِ: چیزِ سرد را رویِ چیزِ گرم ریخت و آن را سرد کرد.
(أَفْثَجَ يُفْثِجُ إِفْثاجًا) الرَّجُلُ: آن مرد خسته شد و نفسش برید.
* **فثد** ـ (فَثَّدَ يُفَثِّدُ تَفْثِيْدًا) دِرْعَهُ: برايِ زرهِ خود آستری دیبا و امثالِ آن گذاشت.
(الفَثائِيْد): آسترهايِ لباسها. ابرهای متراکم بر روی یکدیگر.
* **فثر** ـ (الفاثُوْر): جاسوس. تشت. کاسهٔ بزرگِ لگن مانند. میزِ غذاخوریِ از سنگِ مرمر.
* **فثغ** ـ (فَثَغَ يَفْثَغُ فَثْغًا) رَأْسَهُ: سرِ او را شکست.
* **فجأ** ـ (فَجَأَهُ يَفْجَأُهُ فَجْأً، و فَجْأَةً، و فُجاءَةً) الأَمْرُ: آن کار بطورِ ناگهانی و غیرِ منتظره برايِ او رخ داد.
(فاجَأَهُ يُفاجِئُهُ مُفاجَأَةً، و فِجاءً): ناگـهان و بـطورِ غـیر منتظره بر او وارد شد یا برايِ او رخ داد و پیش آمد.
(الفَجْأَة): غیرِ منتظره، ناگهانی، خارجِ از انتظار (مَوْتُ الْفَجْأَةِ): مرگِ ناگهانيِ در اثرِ سکته.
(الفُجاءَة): ناگهانی، غیرِ منتظره، خارجِ از انتظار (مَوْتُ الْفُجاءَةِ): مرگِ ناگهانيِ در اثرِ سکته.
* **فج** ـ (فَجَّ يَفُجُّ فَجًّا): پاهایش از هم باز و گشاد شد (فَجَّ) الْقَوْسَ: انحنايِ کمان را زیاد گرفت و در نـتیجه فاصلهٔ زهِ آن با قبضه زیاد شد (فَجَّ) الْأَرْضَ: زمین را خیلی شکافت. شیارهايِ عمیق در زمین ایجاد کرد.
(فَجَّ يَفَجُّ فَجَجًا، و فَجِيْجًا) الرَّجُلُ و الدّابَّةُ: پاهايِ آن مرد و آن چهار پا از هم گشاد شد (فَجَّ) الْقَوْسُ: فاصلهٔ زهِ کمان با قبضهٔ آن زیاد شد، خمیدگی و انحنايِ کـمان زیاد و فاصلهٔ زه و قبضهٔ آن زیاد شد.
(أَفَجَّ يُـفِجُّ إِفْـجاجًا): راهــهايِ گشـاد و دور و دراز را پیمود. سرعت گرفت، با شتاب رفت. پـاها را از هـم گشاد کرد یا پاها را از هم گشاد بر داشت (أَفَجَّ) حافِرُ الْفَرَسِ و نَحْوِهِ: سمِ اسب و امثالِ آن تو گود و گشـاد شد. و این از محاسن اسب است (أَفَجَّ) ما بَيْنَ رِجْلَيْهِ: پاها را از هم گشاد کرد (أَفَجَّ) الْأَرْضَ بِـالْمِحْراثِ: بـا گاوآهن شیارهايِ عمیقی در زمین درست کرد.
(فاجَّ يُفاجُّ مُفاجَّةً، و فِجاجًا): پاها را از هم گشاد کـرد. (فاجَّ) رِجْلَيْهِ، و فاجَّ ما بَيْنَ رِجْلَيْهِ: پاها را از هم گشاد گذاشت.
(إِفْتَجَّ يَفْتَجُّ إِفْتِجاجًا): راهــهايِ گشـاد و دور و دراز را پیمود.
(إِنْفَجَّتْ تَنْفَجُّ إِنْفِجاجًا) الْقَوْسُ: انـحنايِ کـمان زیـاد و فاصلهٔ زهِ آن با قبضه‌اش زیاد شد.
(تَفاجَّ يَتَفاجُّ تفاجًّا): پاها را خیلی از هم گشاد گذاشت (تَفاجَّتْ) النّاقَةُ لِلْحَلْبِ: ماده شتر برايِ دوشیدن پاها را از هم باز کرد.
(الأَفَجّ): آن که پاهایش از هم باز و گشاد باشد. کمانی که انحنايِ آن زیاد و فاصلهٔ قبضهٔ آن با زهش زیـاد باشد. ج فُجّ.
(الإفْجِيْج): درهٔ پهناور و گشاد.
(الفُجاج): راهِ گشاد.
(الفَجاجَة): میوهٔ کال و نـارس (فَـجاجَةُ) كُـلِّ شَـيْءٍ: نارس و کال بودنِ هر چیز.
(الفَجّ): راهِ پهناور و دور و دراز. ج فِجاج، و أَفِجَّة.
(الفِجّ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: هر چیزِ کال و نارس.
(الفَجّاء): مُؤَنَّثِ الأَفَجّ.
(الفُجَّة): شکافِ میانِ دو کوه.
(المُفِجّ): آن که پاهایش از هم گشاد باشد. اسبی که سُمِ آن گشاد و تو خالی باشد. و این از محاسنِ اسب است.
* **فجر** ـ (فَجَرَ يَفْجُرُ فَجْرًا، و فُجُوْرًا): فاسق و فاجر و تبهکار و زشتکار و گناهکار شد (فَجَرَ) الْقَوْمُ: کارِ آن قوم خراب شد (فَجَرَ) فِيْ يَمِيْنِهِ: سوگندِ دروغ خـورد (فَجَرَ) الرّاكِبُ عَنْ سَرْجِهِ: سوار از رويِ زین بـه یک سو خم شد (فَجَرَ) فُلانٌ عَنِ الْحَقِّ: فلانی از حق کناره گرفت، از حق دور شد (فَجَرَ) الْقَناةَ: کانال را حفر کرد (فَجَرَ) الْماءَ: کانال یا جدول یا راهی برای آب باز کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ قالُوْا لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّى تَفْجُرَ لَـنا

مِنَ الْأَرْضِ يَنْبُوْعًا﴾: و گفتند ايمان نمی‌آوريم به تو تا اين كه بگشايی برای ما از زمين چشمه‌ای را (فَجَرَ) اللّٰهُ الْفَجْرَ: خدا سپيده را دميد (فَجَرَ) مِنْ مَرَضِهِ: بيماریِ او بهبود يافت و خوب شد.

(أَفْجَرَ يُفْجِرُ إِفْجارًا): هنگامِ سپيده وارد شد يا سپيده بر او دميد و داخلِ در سپيدهٔ صبح شد. كارِ زشت كرد، فسق و فجور كرد (أَفْجَرَ) فُلانًا: فلانی را فاسق و فاجر يافت، ديد كه او بد كاره است (أَفْجَرَ) الْيَنْبُوْعَ: برایِ چشمه راهی گشود و آن را جاری كرد.

(فاجَرَ يُفاجِرُ مُفاجَرَةً، و فِجارًا): در فسق و فجور با ديگری شريک شد، با ديگری فسق و فجور كرد، [مثلاً با كسی شراب خورد يا با زنی فساد كرد. ب].

(فَجَّرَ يُفَجِّرُ تَفْجِيْرًا): بسيار كارِ زشت كرد. بسيار فسق و فجور كرد. بسيار از حق كناره گرفت. راههایِ زيادی برای آب گشود. خدا می‌فرمايد: ﴿وَ فَجَّرْنَا الْأَرْضَ عُيُوْنًا﴾: و گشوديم در زمين چشمه‌هايی را (فَجَّرَ) الرَّجُلُ الْقَذِيْفَةَ وَ نَحْوَها: آن مرد خمپاره و امثالِ آن را شليک كرد. (جديد). (فَجَّرَ) فُلانًا: نسبتِ فسق و فجور به فلانی داد.

(إِفْتَجَرَ يَفْتَجِرُ إِفْتِجارًا) الْكَلامَ: سخنی ابتكاری گفت.

(إِنْفَجَرَ يَنْفَجِرُ إِنْفِجارًا): منفجر شد، تركيد. بيماری خوب شد (إِنْفَجَرَ) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثالِ آن بيرون زد و جاری شد. خدا می‌فرمايد: ﴿فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتا عَشْرَةَ عَيْنًا﴾: پس گفتيم بزن با عصایِ خودت به سنگ، پس شكافته و جاری شد دوازده چشمه (إِنْفَجَرَ) فُلانٌ باكِيًا: بغضِ فلانی تركيد و زد زيرِ گريه (إِنْفَجَرَ) الصُّبْحُ: سپيده دميد (إِنْفَجَرَ) اللَّيْلُ عَنْهُ: شب بر او گذشت و سحر يا صبح شد (إِنْفَجَرَ) عَلَيْهِمُ الْعَدُوُّ: دشمنان، آنان را غافلگير كرده چون سيلِ بنيان برانداز بر آنان يورش بردند (إِنْفَجَرَتْ) عَلَيْهِمُ الدَّواهِيُ: گرفتاريها و حوادثِ سخت پی‌درپی بر آنان وارد شد.

(تَفَجَّرَ يَتَفَجَّرُ تَفَجُّرًا): تركيد، منفجر شد (تَفَجَّرَ) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثالِ آن بيرون زد و جاری شد. خدا می‌فرمايد: ﴿وَ إِنَّ مِنَ الْحِجارَةِ لَما يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهارُ﴾: و بدرستی كه از سنگ، روان می‌شود از آن نهرها (تَفَجَّرَ) الصُّبْحُ: سپيده دميد.

(الفاجِر): فاسق، بد كاره، فاجر. ج فُجّار، و فَجَرَة. خدا می‌فرمايد: ﴿وَ إِنَّ الْفُجّارَ لَفِيْ جَحِيْمٍ﴾: و بدرستی كه بدكاران و تبهكاران در جهنمند. باز می‌فرمايد: ﴿أُولٰئِكَ هُمُ الْكَفَرَةُ الْفَجَرَةُ﴾: آنان هستند كافرانِ فاجر و بد كاره.

(الفاجِرَة): مُؤَنَّثِ الفاجِر (يَمِيْنٌ فاجِرَةٌ): سوگندِ دروغ.

(الفَجارِ): اسم است برایِ بدكاری، زنا، فسق و فجور. مبنیّ بر كسر است و تنوين نمی‌گيرد. شاعرِ عرب نابغه می‌گويد:

أَنَّـا اقْتَسَمْنا خُطَّتَيْنا بَيْنَنا

فَحَمَلْتُ بَرَّةَ و احْتَمَلْتَ فَجارِ

بدرستی كه ما تقسيم كرديم روشهایِ خود را ميانِ خودمان پس من كارِ نيک را بر دوش گرفتم و تو بر دوش گرفتی فسق و فجور و زنا و فحشا و فساد را. و زنانِ بد كاره را به اين كلمه ناميده اما فقط در هنگامِ ندا و خطاب به كار می‌برند و می‌گويند: (يا فَجارِ): ای زنِ بد كاره.

(الفِجار): (حَرْبُ الْفِجارِ): جنگی است كه ميانِ قريش و هم پيمانانِ آنان عليه قبيلهٔ هوازن رخ داد و پيامبر ﷺ در حالی كه بيست سال داشت در آن شركت كرد.

(الفَجْر): دميدنِ سپيدهٔ صبحگاهی (طَرِيْقٌ فَجْرٌ): راهِ واضح و آشكار.

(الفَجْرانِ): دو فجرِ صادق و كاذب، صبحِ كاذب و صبحِ صادق.

(فُجَر): بسيار فاسق و فاجر و بد كاره. و بيشتر برایِ ندا و خطاب به كار می‌رود.

(فَجْرَة): گويند: (رَكِبَ فُلانٌ فَجْرَةَ): فلانی دروغِ بسيار بزرگی گفت. فجرة در جلمه بدون تنوين است.

(الفُجْرَة): جایِ ترکیدن و بیرون آمدنِ آب (فُجْرَةُ) الْوادِي: محلِ باز و گشادِ دره که آب به سویِ آن سرازیر می‌شود.
(المُتَفَجِّرات): موادِّ منفجره.
* **فجس** ـ (فَجَسَ يَفْجُسُ فَجْسًا): متکبر و فاسق و فاجر شد.
(تَفَجَّسَ يَتَفَجَّسُ تَفَجُّسًا): متکبر و فاسق و فاجر شد.
* **فجع** ـ (فَجَعَهُ يَفْجَعُهُ فَجْعًا): او را بشدت دردمند کرد، دچارِ درد و فاجعه کرد. [و به قولی: او را دچارِ مصیبت کرد، عزیزی را از او گرفت. ب].
(فَجَّعَهُ يُفَجِّعُهُ تَفْجِيْعًا): او را بشدت دردمند کرد، دچارِ فاجعهٔ جانکاه کرد.
(تَفَجَّعَ يَتَفَجَّعُ تَفَجُّعًا): دچارِ مصیبت شد، بخاطرِ عزیزی دردمند شد، دچارِ فاجعه شد.
(الفاجِع): دردمند کننده، دچارِ فاجعه کننده، فاجعه‌آفرین. صفتی است که برای کلاغ به کار می‌رود. [چون عرب کلاغ را شوم و بانگِ آن را در آغازِ مسافرت نشانهٔ بد شگونی و فاجعه می‌دانستند. ب].
(أَمْرٌ فاجِعٌ): کارِ مصیبت بار، کارِ فاجعه‌آمیز (رَجُلٌ فاجِعٌ): مردِ مصیبت دیده و دل سوخته (إِمْرَأَةٌ فاجِعٌ): زنِ مصیبت دیده، زنِ داغ دیده.
(الفاجِعَة): مصیبتِ تلخ و بسیار ناگوار، حادثهٔ جانکاه، فاجعه. ج فَواجِع.
(الفَجُوْع): فاجعه‌آفرین، دردمند کننده (مَوْتٌ فَجُوْعٌ): مرگِ فجیع و دردناک.
(الفَجِيْعَة): فاجعه، مصیبتِ دردناک. ج فَجائِع.
(المُفْجِع): دردناک، فاجعه‌آفرین، مصیبت بار (مَيِّتٌ فاجِعٌ و مُفْجِعٌ): مرده‌ای که با مرگِ خود فاجعه آفریده است. [بر وزنِ أفجع آمده ولی استعمال نمی‌شود].
* **فجفج** ـ (فَجْفَجَ يُفَجْفِجُ فَجْفَجَةً): لاف و گزاف زد، گُنده نمایی کرد، فخرِ نداشته فروخت.
* **فجل** ـ (فَجِلَ يَفْجَلُ فَجَلاً) الشَّيْءُ: آن چیز ستبر و شُل شد، بزرگ و کلُفت و سست و شُل شد.

(فَجَّلَ يُفَجِّلُ تَفْجِيْلاً) الشَّيْءَ: آن چیز را پهن و عریض گردانید.
(إِفْتَجَلَ يَفْتَجِلُ إِفْتِجالاً) أَمْرًا: کاری را ابتکار کرد، اختراع کرد.
(الأَفْجَل): آن که پاهایش از هم باز باشد.
(الفَجّال): ترب فروش.
(الفُجْل): ترب، تربیزه، تربچه.
(الفُجْلَة): واحد الفُجْل.
* **فجم** ـ (فَجِمَ يَفْجَمُ فَجَمًا): لُپهایِ او گُنده و بزرگ شد.
(إِنْفَجَمَ يَنْفَجِمُ إِنْفِجامًا) الْوادِيُ: دره گشاد و پهناور شد.
(تَفَجَّمَ يَتَفَجَّمُ تَفَجُّمًا) الْوادِيُ: دره گشاد و پهناور شد.
(الأَفْجَم): دارایِ لُپهایِ بزرگ و گُنده. ج فُجْم.
(الفَجْماء): مُؤَنَّثِ الأَفْجَم.
(الفُجْمَة و الفَجْمَة) فُجْمَةُ و فَجْمَةُ الْوادِي: قسمتِ گشاد و پهناورِ دره.
* **فجا** ـ (فَجا يَفْجُوْ فَجْوًا) الْباب: در را باز کرد (فَجا) الْقَوْسَ: انحنایِ کمان را زیاد گرفت و در نتیجه فاصلهٔ زه و قبضه زیاد شد.
(فَجِيَ يَفْجَى فَجًا): زانوهایش از هم باز و گشاد شد.
(أَفْجَى يُفْجِي إِفْجاءً): آن مرد خانوادهٔ خود را در رفاه گذاشت. وسائلِ رفاهِ آنان را فراهم کرد و خرجیِ زیاد به آنان داد.
(فَجّاهُ يُفَجِّيْهِ تَفْجِيَةً): رویِ آن را کنار زد و آن را آشکار کرد (فَجّاهُ) عَنْهُ: آن را از او دور کرد و کنار زد.
(تَفاجَى يَتَفاجَى تَفاجِيًا): شکافدار شد، میانِ آن باز و دارایِ فاصله شد.
(الأَفْجَى): کسی که زانوهایش از هم فاصله دارد و گشاد است. ج فُجْو.
(الفَجْواء) مُؤَنَّثِ الأَفْجَى: زنی که زانوهایش از هم باز و گشاد است. شکاف و فاصلهٔ میانِ دو چیز. فضایِ بازِ میانِ خانه.
(الفَجْوَة): شکاف و فاصلهٔ میانِ دو چیز (فَجْوَةُ) الدّارِ: فضایِ بازِ میانِ خانه‌ها. ج فِجاء، و فُجًا، و فَجَوات.

* **فحث** ـ (فَحَثَ يَفْحَثُ فَحْثًا) عَنْهُ: دربارهٔ آن بررسی کرد، کاوش کرد، بحث و گفتگو و جستجو کرد. گویند: (فَحَثَ) عَنِ الْخَبَرِ: دربارهٔ خبر کاوش و بررسی و جستجو کرد (فَحَثَ) فِي الْأَرْضِ: زمین را کند و کاوید و کاوش کرد.
(إِفْتَحَثَ يَفْتَحِثُ إِفْتِحاثًا) عَنْهُ: دربارهٔ آن بررسی و کاوش و جستجو کرد (إِفْتَحَثَ) ما عِنْدَ فُلانٍ: دربارهٔ آنچه در نزدِ فلانی بود بررسی و جستجو کرد که از آن سر در بیاورد.
(الفَحِث): فَحِثُ الكَرِشِ: هزار لایِ گوسفند و گاو و غیره. ج أَفْحاث.
(الفَحِثَة): یک پاره از هزار لا.
* **فحج** ـ (فَحِجَ يَفْحَجُ فَحَجًا): سینهٔ پاهایش به طرفِ هم نزدیک و پاشنه‌هایش از هم دور شد.
(أَفْحَجَ يُفْحِجُ إِفْحاجًا) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار روی گردانید و از آن منصرف شد (أَفْحَجَ) حَلُوبَتَهُ: وسطِ پاهایِ چهار پایِ شیری خود را از هم باز کرد که آن را بدوشد.
(فَحَّجَ يُفَحِّجُ تَفْحِيجًا): سینهٔ پاهایش خیلی به هم نزدیک و پاشنهٔ آنها خیلی از هم دور شد (فَحَّجَ) رِجْلَيْهِ: میانِ پاهای خود را از هم گشاد و باز کرد.
(إِنْفَحَجَتْ تَنْفَحِجُ إِنْفِحاجًا) ساقاهُ: ساقهایِ پایش از هم فاصله گرفت و باز شد.
(الأَفْحَج): کسی که سینهٔ پاهایش به هم نزدیک و پاشنهٔ پاهایش از هم دور است. ج فُحْج.
(الفَحْجاء): زنی که سینهٔ پاهایش به هم نزدیک و پاشنهٔ پاهایش از هم دور است.
* **فحّ** ـ (فَحَّتْ تَفُحُّ فَحًّا) الْأَفْعَى: افعی فش فش کرد، با دهانِ خود صدا کرد (فَحَّ) النَّائِمُ: آدمِ خوابیده پف پف کرد، خرناس کشید، خرخر کرد.
(الفُحَّة): فُحَّةُ الْفُلْفُلِ: تندی و تیزیِ فلفل
* **فحش** ـ (فَحَشَ يَفْحُشُ فُحْشًا) الْقَوْلُ والْفِعْلُ: آن گفتار و آن کردار خیلی زشت شد، زشتی و بدیِ آن خیلی آشکار شد (فَحَشَ) الْأَمْرُ: آن کار از حد و مرزِ خود گذشت.
(فَحُشَ يَفْحُشُ فُحْشًا، و فَحاشَةً): خیلی زشت و شنیع و بد شد. از حد و مرز و اندازه گذشت (فَحُشَ) عَلَى مَنْ مَعَهُ: به همراهانِ خود دشنام داد یا برتر و بالاتر و بیش از همراهانِ خود شد.
(أَفْحَشَ يُفْحِشُ إِفْحاشًا): کارِ زشت و قبیح انجام داد. سخنِ زشت و قبیح گفت (أَفْحَشَ) عَلَيْهِ فِي الْمَنْطِقِ: به او ناسزا گفت، دشنام داد.
(فَحَّشَ يُفَحِّشُ تَفْحِيشًا) بِالشَّيْءِ: با آن چیز سرزنش و تشنیع کرد.
(تَفاحَشَ يَتَفاحَشُ تَفاحُشًا): کارِ زشت کرد، سخنِ زشت گفت (تَفاحَشَ) الْقَوْمُ: آن قوم به یکدیگر فحش و دشنام دادند (تَفاحَشَ) الْأَمْرُ: آن کار خیلی زشت و بد شد.
(تَفَحَّشَ يَتَفَحَّشُ تَفَحُّشًا): گفتار یا کردارِ زشت آورد. دشنام داد. زشت و شنیع و قبیح شد. تشنیع کرد، کاری را زشت شمرد و کسی را با آن تقبیح و سرزنش کرد.
(الفاحِش): زشت و ناپسند و قبیح. از حد گذراننده. از حد گذشته، بیش از اندازه.
(الفاحِشَة): مُؤَنَّثِ الفاحِش. گفتار یا کردارِ زشت و قبیح. ج فَواحِش. خدا می‌فرماید: ﴿قُلْ إِنَّما حَرَّمَ رَبِّيَ الْفَواحِشَ ما ظَهَرَ مِنْها وَ ما بَطَنَ﴾: بگو: بدرستی که حرام گردانیده است پروردگارِ من گفتارها و کردارهایِ زشت را، آشکارِ آن را و پنهانِ آن را.
(الفَحّاش): از حد گذراننده. از حد گذشته. خیلی ناروا و زشت و قبیح.
(الفُحْش): گفتار یا کردارِ زشت.
(الفَحْشاء): گفتار یا کردارِ زشت و ناپسند. خدا می‌فرماید: ﴿الشَّيْطانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَ يَأْمُرُكُمْ بِالْفَحْشاءِ﴾: شیطان تهدید می‌کند و می‌ترساند شما را از تنگدستی و امر می‌کند شما را به گفتار و کردار زشت!

*فحص ـ (فَحَصَ يَفْحَصُ فَحْصًا) عَنِ الْأَمْرِ: دربارهٔ آن کار خیلی بررسی و تفحص کرد (فَحَصَتْ) الْقَطاةُ: مرغِ اسفرود جایی را آماده کرد تا در آن تخم بگذارد و رویِ آن بخوابد (فَحَصَ) الْأَرْضَ: زمین را کند، حفر کرد، کاوید (فَحَصَ) الشَّيْءَ: رويِ آن چیز را کنار زد (فَحَصَ) الطَّبِيْبُ الْمَرِيْضَ: پزشک بیمار را معاینه کرد (فَحَصَ) الْكِتابَ و نَحْوَهُ: در نامه و کتاب و امثالِ آن دقت کرد تا معنایِ آن را بفهمد.

(إِفْتَحَصَ يَفْتَحِصُ إِفْتِحاصًا) عَنْهُ: دربارهٔ آن تفحص و جستجو و کاوش و بررسی کرد.

(تَفَحَّصَ يَتَفَحَّصُ تَفَحُّصًا): خیلی کاوش و بررسی و تفحص کرد.

(الأُفْحُوْص): حفرهٔ کوچکی است که مرغِ اسفرود یا ماکیان در زمین درست می‌کند و در آن تخم می‌گذارد و رویِ آن می‌خوابد. ج أَفاحِيْص.

(الفَحْصَة): چاه زنخدان. فرورفتگیِ چانه. فرورفتگی رویِ گونه‌ها.

(المَفْحَص): حفره‌ای که مرغِ سنگخواره یا ماکیان در زمین می‌کَند و در آن تخم می‌گذارد و رویِ آن می‌خوابد. ج مَفاحِص.

*فحفح ـ (فَحْفَحَ يُفَحْفِحُ فَحْفَحَةً): در هنگامِ خواب خرخر کرد، خرناس کشید. صدایش گرفت و زبر و خشن شد. خیلی حرف زد، ورّاجی کرد.

(الفَحْفاح): ورّاج، پر گوی. کسی که صدایش گرفته باشد. کسی که در خواب خرخر می‌کند و خرناسه می‌کشد.

*فحل ـ (فَحَلَ يَفْحَلُ فَحْلاً) الْإِبِلَ و نَحْوَها، و فَحَلَ الْإِبِلَ و نَحْوَها فَحْلاً: در میان رمهٔ شتر و امثال آن، شتر نر یا حیوان نری را فرستاد تا گشن‌گیری کند. [فَحْلاً که در پرانتز است مصدر و فَحْلاً که خارج از پرانتز است به معنایِ شترِ نر است. ب].

(أَفْحَلَ يُفْحِلُ إِفْحالاً) فُلانٌ: فلانی حیوانِ نری را خرید (أَفْحَلَ) فُلاناً فَحْلاً: حیوانِ نری را به فلانی عاریه داد.

(إِفْتَحَلَ يَفْتَحِلُ إِفْتِحالاً) فُلانًا بَعِيْرًا: شترِ نری را به فلانی عاریه داد.

(تَفَحَّلَ يَتَفَحَّلُ تَفَحُّلاً): شبیهِ نر شد یا خود را شبیه نر کرد (تَفَحَّلَ) الشَّجَرُ: درخت بار نداد و بارور نشد.

(إِسْتَفْحَلَ يَسْتَفْحِلُ إِسْتِفْحالاً) الْأَمْرُ: آن کار سخت و دشوار و مبهم و در هم پیچیده شد (إِسْتَفْحَلَتْ) النَّخْلَةُ: نخل نر شد و خرما نداد.

(الفِحالَة): نری، نر بودن.

(الفُحّال): نخل نر. ج فَحاحِيْل.

(الفَحْل): حیوانِ یا انسانِ نرِ نیرومند و قوی. ج فُحُوْل، و أَفْحُل (فُحُوْلُ) الشِّعْرِ أَوِالْعِلْمِ: شاعران یا دانشمندانِ برگزیده و نخبه و زبردست.

(الفَحْلَة) مِنَ النِّساءِ: زنِ زبان دراز و سلیطه و مرد نما.

(الفِحْلَة): نری، نر بودن.

(الفُحُوْلَة): نری.

(الفَحِيْل): نرِ نیرومند و توانا و پر قدرت (فَحْلٌ فَحِيْلٌ): حیوانِ نرِ نجیب و پر ارزش.

*فحم ـ (فَحَمَ يَفْحَمُ فَحْمًا، و فُحُوْمًا) الصَّبِيُّ: کودک آن قدر گریست تا از نفس افتاد و صدایش برید (فَحَمَ) فُلانٌ: فلانی از جواب درماند و عاجز شد.

(فَحُمَ يَفْحُمُ فُحُوْمًا، و فُحُوْمَةً) الشَّيْءُ: آن چیز سیاه شد.

(أَفْحَمَ يُفْحِمُ إِفْحامًا) الْقَوْمُ: آن قوم در تاریکیِ شب آمدند یا شب شد بر آنها و در تاریکیِ آن قرار گرفتند (أَفْحَمَ) الْبُكاءُ الصَّبِيَّ: گریه نفس و صدایِ کودک را برید (أَفْحَمَ) الْخَصْمَ: دشمن را با دلیل ساکت کرد (أَفْحَمَ) الْهَمُّ و نَحْوُهُ فُلانًا: اندوه و امثالِ آن نشاط و شادابیِ فلانی را گرفت.

(فَحَّمَ يُفَحِّمُ تَفْحِيْمًا) الْخَشَبَ: چوب را سوزانید و به زغال تبدیل کرد (فَحَّمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با زغال سیاه کرد.

(الفاحِم): سیاه. بسیار سیاه (أَسْوَدُ فاحِمٌ): سیاهِ قیرگون و بسیار پر رنگ.

(الفِحامَة): زغال‌سازی.

(الفَحّام): زغال ساز، زغال درست کن. زغال فروش.
(الفَحْم، و الفَحَم): زغـال، زگـال. ج فِـحام، و فُـحُوْم (الفَحْمُ) النَّباتِيُّ: زغالِ چوب، زغـالِ گـیاهی (الفَـحْمُ) الْحَجَرِيُّ: زغالِ سنگ.
(الفَحْمَة):(فَحْمَةُ اللَّيْلِ): تاریکیِ شب یا شبِ قیرگون و خیلی سیاه.
(الفَحِيْم): سیاه، خیلی سیاه.
(المُفْحَم): کسی که در برابرِ دلیل محکوم شـده است. عاجز از گفتار.
(المَفْحَمَة): زمینی که معدنِ زغالِ سـنگ در آن زیـاد باشد. ج مَفاحِم.(جدید).
* فحو ـ (فَحا يَفْحُوْ فَحْوًا) بِكَلامِهِ إِلَى كَـذا و كَـذا: از سخنِ خود فلان چیز را اراده کرد یا به چیزی اشـاره کرد.
(فَحَّى يُفَحِّي تَفْحِيَةً) بِكَلامِهِ إِلَى كَذا: در سخنِ خود به چیزی خیلی اشاره کرد یا در سخنِ خـود چـیزی را خیلی اراده کرد (فَحَّى) الطَّعامَ: ادویـهٔ زیـاد در غـذا ریخت.
(فاحاهُ يُفاحِيْهِ مُفاحاةً): او را موردِ خطاب قـرار داد و مطلبِ خود را به او تفهیم کرد.
(الفَحا): ادویهٔ غذا، مثلِ: فلفل، زیره و غیره. ج أَفْحاء.
(الفَحْوَى): (فَـحْوَى الْـقَوْلِ): مـضمونِ کـلام، فـحوایِ سخن، مرادِ سخن. ج فَحاوٍ، و فَحاوَى.
(الفَحْوَة): یک پارهٔ عسلِ در موم.
(الفَحِيَّة): آبگوشت، سوپ.
* فخت ـ (فَخَتَتْ تَفْخَتُ فَخْتًا) الفاخِتَةُ: مرغِ کوکو آواز خواند، فاخته آواز خواند (فَخَتَ) الْإِنْسانُ: انسان مثلِ فاخته راه رفت و خرامید (فَخَتَ) الطَّباخُ: آشپز بـدونِ قاشق و ملاغه و با دست یک پارهٔ گوشت را از دیگ بیرون آورد (فَخَتَ) الشَّيْءَ: آن چیز را برید، قطع کرد. گویند: (فَخَتَ) رَأْسَهُ بِالسَّيْفِ: سرش را با شمشیر برید (فَخَتَ) السَّقْفَ: سقف را سوراخ کرد.
(فَخَّتَتْ تُـفَخِّتُ تَـفْخِيْتًا) الْـفاخِتَةُ: فـاخته خـیلی آواز خواند.
(تَفَخَّتَ يَتَفَخَّتُ تَفَخُّتًا) الْإِنْسانُ: انسان خیلی خرامـید، خیلی چون فاخته راه رفت.
(الفاخِتَة): کوکو، فاخته. ج فَواخِت.
(الفَخْت): تله، دام. سوراخهای گردی است در سـقف. نورِ ماه در آغازِ تابش و طلوع.
* فخج ـ (فَخِجَ يَفْخَجُ فَخَجًا) الرَّجُلُ: آن مرد تکبر کرد.
* فخّ ـ (فَخَّتْ تَفِخُّ فَخًّا، و فَخِيْخًا) الْأَفْعَى: افـعی فش فش کرد، با دهانِ خود صـدا کـرد (فَـخَّ) النّـائِمُ: آدم خواب خرخر کرد، خرناسه کشید.
(فَخَّتْ تَفَخُّ فَخَخًا) رِجْلاهُ: پاهایِ او شُل و سست شد.
(الأَفَخّ): دارایِ پاهایِ شُل و سست. ج فُخّ.
(الفَخّ): دام، تله. ج فِخاخ، و فُخُوْخ.
(الفَخّاء): مُؤَنَّثِ الأَفَخّ.
* فخذ ـ (فَخَذَهُ يَفْخَذُهُ فَخْذًا): به رانِ وی زد.
(فَخَّذَ يُفَخِّذُ تَفْخِيْذًا) بَيْنَ الْقَوْمِ: میان آن قـوم تـفرقه و اختلاف ایجاد کرد (فَخَّذَ) الرَّجُلُ عَشِيْرَتَهُ: آن مرد تمامِ رده‌ها و شاخه‌هایِ عشیرهٔ خود را یک بیک نام برد.
(تَفَخَّذَ يَتَفَخَّذُ تَفَخُّذًا) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار عقب ماند یا درنگ کرد.
(الفَخْذ، و الفَخِذ): ران. مُؤَنَّثِ لفـظی است. یک قـبیلهٔ کوچکِ وابسته و جزءِ یک عشیرهٔ بزرگ. مذکرِ لفظی است. ج أَفْخاذ.
* فخر ـ (فَخَرَ يَفْخَرُ فَخْرًا، و فَخارًا، و فَخارَةً) نـازید، مباهات کرد، فخر کرد، فخر فروخت. تکبر کرد، بـاد سر شد، باد به دماغ انداخت.
(فَخَرَ يَفْخُرُ فَخْرًا) الرَّجُلَ: در مفاخره و فخر فروشی و نازیدن بر آن مرد پیروز و چیره شد.
(فَخِرَ يَفْخَرُ فَخَرًا): تکبر کرد، باد سر شد، باد به دمـاغ انداخت.
(أَفْخَرَ يُفْخِرُ إِفْخارًا) زَيْدًا عَلَى فُـلانٍ: زیـد را بـرتر از فلانی شمرد، او را ترجیح داد.
(فاخَرَهُ يُفاخِرُهُ مُفاخَرَةً، و فِخارًا): مـتقابلاً بـر او فـخر

فروخت. مفاخرت کرد.
(فَخَّرَهُ يُفَخِّرُهُ تَفْخِيرًا) عَلَيْهِ: از آن برتر و بهترش شمرد، او را بر آن ترجیح داد.
(إِفْتَخَرَ يَفْتَخِرُ إِفْتِخارًا): نازید، به خود بالید، افتخار کرد، مباهات کرد، فخر فروخت. تکبر کرد، باد سر شد، باد به دماغ انداخت.
(تفاخَرَ يَتفاخَرُ تفاخُرًا): تکبر کرد، باد سر شد، باد به دماغ انداخت (تَفاخَرَ) الْقَوْمُ: آن گروه تفاخر کردند، بر یکدیگر فخر فروختند.
(إِسْتَفْخَرَ يَسْتَفْخِرُ إِسْتِفْخارًا) الطِّيْنُ: گِل پخته شد و به سفال تبدیل گردید (إِسْتَفْخَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را فاخر و نفیس شمرد.
(الفاخِر): ارزنده، نفیس، گرانبها، فاخر (نَباتٌ فاخِرٌ): گیاهِ مفید و خوب (ثَوْبٌ فاخِرٌ): پارچه یا لباسِ گرانبها و فاخر.
(الفاخُور): سفالگر، فخّار.
(الفاخُورَة): کورهٔ سفالگری. (جدید).
(الفِخارَة): سفالگری.
(الفَخّار): سفال، ظروفِ سفالی.
(الفَخّارِيّ): سفالگر، فخّار، سفال فروش. (جدید).
(الفِخِّير): فخر فروش، مباهات کننده.
(الفَخِر): متکبر، باد سر شده، باد به آستین انداخته.
(المُفاخِر): فخر فروش، مباهات کننده.
(المَفْخَر، و المَفْخَرَة): مایهٔ فخر، مایهٔ مباهات، مفخر. ج مَفاخِر.

* **فخفخ** ـ (فَخْفَخَ يُفَخْفِخُ فَخْفَخَةً): لاف و گزاف زد، بی‌دلیل نازید و بر خود بالید.
(الفَخْفَخَة): بی‌دلیل نازیدن و بر خود بالیدن، لاف و گزاف. خش خشِ کاغذ و لباس یا پارچهٔ نو.

* **فخم** ـ (فَخُمَ يَفْخُمُ فَخامَةً): بزرگ منزلت شد، عالی مقدار شد، ستبر و بزرگ و بزرگوار و عالی مقام شد (فَخُمَ) الْمَنْطِقُ: گویایی و منطق و زبان توانا و نیرومند شد.
(فَخَّمَهُ يُفَخِّمُهُ تَفْخِيمًا): او را بزرگوار و بزرگ منزلت و عالی مقام گردانید.
(تَفَخَّمَهُ يَتَفَخَّمُهُ تَفَخُّمًا): او را بزرگوار و بزرگ منزلت و عالی مقام گردانید.
(الفَخْم): عظیم و بزرگ و ستبر و عالی مقدار و بزرگ منزلت. ج فِخام.
(الفَيْخَمان): مردِ بزرگوار که بدونِ دستورِ او کاری انجام نمی‌شود.

* **فدح** ـ (فَدَحَهُ يَفْدَحُهُ فَدْحًا) الْحِمْلُ: بار بر او گران آمد و او را سنگین کرد (فَدَحَهُ) الدَّيْنُ: کمرش زیرِ بار بدهی خم شد (فَدَحَهُ) الْأَمْرُ: آن کار بر وی سخت و دشوار شد و پشتِ او را خم کرد.
(إِسْتَفْدَحَ يَسْتَفْدِحُ إِسْتِفْداحًا) الْأَمْرَ: آن کار را سخت و دشوار و سنگین یافت.
(الفادِح): سخت، دشوار، سنگین، طاقت فرسا.
(الفادِحَة): مصیبت، حادثهٔ ناگوار، پیش آمدِ سخت و دشوار. ج فَوادِح.

* **فدخ** ـ (فَدَخَ يَفْدَخُ فَدْخًا) الشَّيْءَ: آن چیز را شکست، بیشتر در موردِ چیزهای میان تهی و تر و تازه به کار می‌رود. گویند: (فَدَخَ) الرَّأْسَ: سر (کسی) را شکست (فَدَخَ) الْبُسْرَ: غورهٔ خرما را شکست.

* **فدّ** ـ (فَدَّ يَفِدُّ فَدًّا، و فَدِيْدًا): صدایِ او سخت و شدید و قوی شد (فَدَّ) الطّائِرُ: پرنده بالها را باز و بسته کرد و به هم کوبید تا صدایِ آنها بلند شد (فَدَّ) الرَّجُلُ: آن مرد دوید و گریخت. بخاطرِ شادی و نشاط و نیرومندی، گامهایش سخت و استوار و محکم شد.
(فَدَّدَ يُفَدِّدُ تَفْدِيْدًا) الرَّجُلُ، آن مرد از رویِ ناز و تکبر و کبریا راه رفت، گویا بر زمین منت می‌نهد که بر آن گام می‌نهد. برایِ خرید و فروشِ کالا جیغ و داد و جار و جنجال کرد.
(الفَدّاد): مردِ بلند آواز و بلند صدا که خیلی غلیظ و خشن سخن می‌گوید.
(الفَدّادَة): غورباغه، قورباغه.

(الفَدِيْد): جيغ و داد، جار و جنجال.

* **فدر** ـ (فَدَرَ يَفْدِرُ فَدْرًا، و فُدُوْرًا): سست و شُل شد (فَدَرَ) الْوَعِلُ: بزِ کوهی به جاهاي سختِ کوه بالا رفت و پنهان شد. بزِ کوهی چاق و فربه شد. پیر شد (فَدَرَ) اللَّحْمُ: گوشتِ پخته سرد شد.

(فَدِرَ يَفْدَرُ فَدَرًا): بی‌شعور شد، احمق شد.

(أَفْدَرَ يُفْدِرُ إِفْدارًا): شُل و سست شد.

(فَدَّرَ يُفَدِّرُ تَفْدِيْرًا): سست و شُل شد (فَدَّرَ) الْحِجارَةَ: سنگ را بزرگ و کوچک شکست.

(تَفَدَّرَ يَتَفَدَّرُ تَفَدُّرًا): سنگ خرد شد، تکه تکه شد.

(الفادِر): گوشتِ پختهٔ سرد شده. ج فُدْر. بز سالخورده و پیرِ کوهی (الفادِر) أَيْضًا: مُؤَنَّثِ الفادِر. ج فَوادِر.

(الفادِرَة): صخرهٔ بزرگ در قلهٔ کوه.

(الفَدَر): مِنَ الْوُعُوْلِ: بزِ پیرِ کوهی. ج فُدُوْر.

(الفَدِر): احمق، بی‌شعور (الفَدِرُ) مِنَ الْعِيْدانِ چوب ترد و خیلی شکننده.

(الفِدْرَة): هر چیزِ انباشته شدهٔ بر رویِ هم. گویند: (فِدْرَةٌ) مِنَ اللَّحْمِ: مقداری گوشتِ انباشتهٔ بر رویِ هم (فِدْرَةٌ): مِنَ التَّمْرِ: مقداری خرمايِ انباشته شدهٔ بر رویِ هم (فِدْرَةٌ) مِنَ اللَّيْلِ: پاره‌ای از شب. ج فِدَر.

(الفَدُوْر) مِنَ الْوُعُوْلِ: بزِ سالخورده و پیرِ کوهی. ج فُدُوْر.

(المَفْدَرَة): أَرْضٌ مَفْدَرَةٌ: سرزمینی که بزِ کوهی در آن فراوان است.

* **فدع** ـ (فَدِعَ يَفْدَعُ فَدَعًا): مچ دست یا مچ پايِ او یا هر دو کج شد (فَدِعَتْ) قَدَمُهُ أَوْ يَدُهُ: مچِ پا یا مچِ دستِ او کج شد.

(فَدَّعَهُ يُفَدِّعُهُ تَفْدِيْعًا): مچِ دست یا مچِ پايِ او یا هر دو را کج کرد.

(الأَفْدَع): آن که مچِ دست یا مچِ پايِ او یا هر دویِ آنها کج شده است.

(الفَدَع): کجيِ مفاصل که گویا از جايِ خود بیرون آمده است و بیشتر در مچِ دست و پا ایجاد می‌شود.

(الفَدْعاء): مُؤَنَّثِ الأَفْدَع: زنی که مچِ دست یا پا یا هر دویِ آنها از جای بیرون زده است.

* **فدغ** ـ (فَدَغَ يَفْدَغُ فَدْغاً) الشَّيْءَ: آن چیز را شکست و بیشتر در موردِ چیزهايِ میان تهی و تر و تازه به کار می‌رود (فَدَغَ) الطَّعامَ: غذا را از چربی اشباع کرد.

(إِنْفَدَغَ يَنْفَدِغُ إِنْفِداغاً) الشَّيْءُ: آن چیز که خشک و سخت و محکم بود نرم شد. شکست.

* **فدفد** ـ (فَدْفَدَ يُفَدْفِدُ فَدْفَدَةً): صدایش رسا و پرطنین شد. بخاطرِ نیرو و نشاط و قدرت، گامهایش پرصلابت و محکم و نیرومند و پرصدا شد.

(الفَدْفَد): زمینِ پهناور و صاف و هموار که هیچ چیز در آن نیست. ج فَدافِد.

(الفَدْفَدَة): صدایی شبیهِ بال برهم زدنِ مرغ و پرنده یا شعله‌ور شدنِ آتش یا صدايِ باد در درختان.

* **فدم** ـ (فَدَمَ يَفْدِمُ فَدْماً) فاهُ، و فَدَمَ عَلَى فِيْهِ: پوزه بند بر پوزهٔ او زد، دهانِ او را بست (فَدَمَ) الإِبْرِيْقَ: درِ کوزه را با پارچه‌ای بست که محتویاتِ آن را بپالاید (فَدَمَ) الدّابَّةَ: پوزه بند بر دهانِ چهار پا زد که نخورد یا گاز نگیرد یا نشخوار نکند (فَدَمَ) الْمَجُوْسِيُّ: مردِ زردشتی در مراسمِ مقدسِ دینی با پارچه‌ای رويِ دهان خود را بست، پَنام بر چهره زد.

(فَدُمَ يَفْدُمُ فُدُوْمَةً، و فَدامَةً): نافهم و کند ذهن و از آوردن دلیل و استدلال عاجز شد. احمق و خشن و جفاکار شد. فربه و چاق شد.

(أَفْدَمَهُ يُفْدِمُهُ إِفْداماً): پوزه بند بر پوزه‌اش زد. دهانش را با چیزی بست. در کوزه را با چیزی بست.

(فَدَّمَ يُفَدِّمُ تَفْدِيْماً): برای مبالغهٔ فَدَمَ است. گویند: (فَدَّمَ الإِبْرِيْقَ و نَحْوَهُ): دهانهٔ کوزه و امثالِ آن را بست (فَدَّمَ) فاهُ، و فَدَّمَ عَلَى فِيْهِ: دهانِ او را بست. پوزه بند بر دهانِ آن زد (فَدَّمَ) الْبَعِيْرَ: پوزهٔ شتر را با پوزه بند بست (فَدَّمَ) الثَّوْبَ: لباس را با رنگِ قرمز، رنگ کرد و رنگِ سیری به خورد آن داد یا رنگش را قرمز سیر کرد.

(الفِدام): درِ شیشه و ظرف و غیره. پالونه‌ای که بر درِ

کوزه و امثالِ آن می‌بندند تا محتویاتِ آن را بپالایند. پوزه بند. پنام.

(الفِدامَة): به معنایِ الفِدام است.

(الفَدْم) مِنَ الثِّیابِ: لباسی که به رنگِ قرمزِ سیر رنگ شده باشد (رَجُلٌ فَدْمٌ): مردِ کند ذهن و عاجز و ناتوان. فربه، چاق. احمق و بی‌شعور و خشن و جفاکار. ج فِدام

(المُفَدَّم): پوزه بند زده شده. لباسی که به رنگِ قرمزِ سیر رنگ شده است.

(المُفَدَّمات): ظرفهایی که درِ آنها محکم بسته شده است.

* **فدن** ـ (فَدَّنَ یُفَدِّنُ تَفْدِیْناً) الْإِبِلَ و نَحْوَها: شتران و امثالِ آن را چاق و فربه کرد.

(الفَدّان): گاوآهن، خیش. یوغ. مزرعه‌ای به مساحت: ۴۲۰ مترِ مربع. ج فَدادِیْن.

(الفَدَن): کاخ، قصر. ج أَفْدان.

* **فدی** ـ (فَداهُ یَفْدِیْه فَدًی، و فِداءً): با دادنِ بها یا به وسیله‌ای دیگر او را از اسارت و غیره رها و آزاد کرد (فَداهُ) بِمالِهِ: مالِ خود را در راه او داد و فدیه کرد (فَداهُ) بِنَفْسِهِ: جانِ خود را در راهِ او داد.

(أَفْدَی یُفْدِی إِفْداءً): تنومند شد، بزرگ جثه شد، ستبر شد (أَفْدَی) صَبِیَّهُ: کودکِ خود را رقصانید (أَفْدَی) فُلاناً أَسِیْرَهُ: از فلانی بهایِ اسیرش را پذیرفت که او را آزاد کند.

(فاداهُ یُفادِیْهُ مُفاداةً، و فِداءً): بهایِ آزادیِ او را داد. بهایِ آزادیِ او را گرفت و او را آزاد کرد (فادَی) الْأَسْرَی عِنْدَهُ: با دشمنِ خود به مبادلهٔ اسیران پرداخت، هر یک نفر به ازاءِ یک نفر.

(فَدّاهُ یُفَدِّیهِ تَفْدِیَةً) بِنَفْسِهِ: جانِ خود را فدایِ او کرد. به او گفت: (جُعِلْتُ فِداک): فدایِ تو شوم.

(إِفْتَدَی یَفْتَدِی إِفْتِداءً): بهایِ آزادیِ خود را پرداخت. خداوند می‌فرماید: ﴿لَوْ أَنَّ لَهُمْ ما فِی الْأَرْضِ جَمِیْعاً وَ مِثْلَهُ مَعَهُ لَافْتَدَوْابِهِ﴾: اگر هر آینه برایِ آنان بود آنچه در زمین است به تمامی و به همان اندازه زیادتر (دو برابر آنچه در روی زمین است) برایِ آزادیِ خود می‌دادند (إِفْتَدَی) مِنْهُ بِکَذا: به وسیلهٔ فلان چیز خود را از آن رها کرد (إِفْتَدَی) الْأَسِیْرَ: بهایِ آزادیِ اسیر را پرداخت.

(تَفادَی یَتَفادَی تَفادِیاً) الْقَوْمُ: آن قوم بهایِ آزادیِ یکدیگر را پرداختند (تَفادَی) فُلانٌ مِنْ کَذا: فلانی از آن چیز دوری کرد، اجتناب کرد.

(الفادِی): فداکار، فدایی. فدیه دهنده، کسی که بهایِ آزادیِ دیگری را می‌دهد. ج فُداة.

(الفِداء): بهایِ آزادی، سر بها. کفارهٔ گناهان، مثلِ: کفارهٔ روزه و غیره. حیوانِ قربانی که روزِ عید قربان سر می‌برند.

(الفِدائِیّ): مجاهد، مجاهدِ در راهِ خدا. جانبازِ راهِ وطن. ج فِدائِیُّوْنَ. (جدید).

(الفِدائِیَّة): فداکاری و جانبازی در راه خدا و میهن. (جدید).

(الفِدْیَة): سر بها، جان بها، بهایِ آزادیِ اسیر و غیره. کفارهٔ گناهان، مثلِ: کفارهٔ روزه و غیره. حیوانِ قربانیِ روزِ عید قربان. ج فدی.

(المَفْدِیّ): کسی که بهایِ آزادیِ او پرداخته شده و او را آزاد کرده‌اند.

* **فذّ** ـ (فَذَّ یَفِذُّ فَذًّا) عَنْ أَصْحابِهِ: یاران یا همراهانِ خود را رها کرد و تنها ماند (فَذَّ) عَنْ نُظَرائِهِ: در میانِ همتایانِ خود یکی یک دانه شد، بی‌نظیر و تک و تنها شد (فَذَّ) فُلاناً: فلانی را بشدت طرد کرد و از خود راند و دور کرد.

(أَفَذَّتْ تُفِذُّ إِفْذاذاً) الشّاةُ: گوسفند یک بره زایید. به هر گوسفندی نگویند بلکه دربارهٔ گوسفندی به کار می‌رود که همیشه بیش از یک بره می‌زاید (أَفَذَّ) الْقَوْمُ: آن قوم یکی یکی و پشتِ سرِ هم آمدند.

(تَفَذَّذَ یَتَفَذَّذُ تَفَذُّذاً) بِالْأَمْرِ، أَوْ تَفَذَّذَ بِرَأْیِهِ: در آن کار یا در رأی و اندیشه و نظرِ خود استبداد به خرج داد.

(اِسْتَفَذَّ یَسْتَفِذُّ اِسْتِفْذاذاً) بِالْأَمْرِ، أَوْ اسْتَفَذَّ بِـرَأْیِهِ: در آن کار یا در رأی و نظرِ خود استبداد به خرج داد.

(الأَفَذّ) مِنَ السِّهامِ: تیری که پَر بر آن نچسبانیده‌اند.

(الفاذّ): تک و تنها و بی‌مثل و مانند، بـی‌نظیر. آن کـه کسی را بشدت طرد می‌کند و از خود می‌رانـد و دور می‌کند.

(الفاذَّة): گویند: (کَلِمَةٌ فـاذَّةٌ): سـخنی شـاذّ و نـادر و کمیاب.

(الفَذاذَی، و الفُذاذَی): گویند: (جاءَ الْقَوْمُ فُـذاذَی): آن قوم یک نفر یک نفر و در پیِ هم آمدند.

(الفُذاذ): گویند: (جاءَ الْقَوْمُ فُذاذاً): آن قوم یک نفر یک نفر و در پیِ هم آمدند.

(الفَذّ): تنها، یک دانه. یگانه، بی‌نظیر، بیهمال، بی‌مانندِ از نظرِ ارزش یا کفایت و کاردانی. برترینِ تیر در قمار (الفَذُّ) مِنَ التَّمْرِ: خرمایِ دانه دانه که به هم نمی‌چسبد.

ج أَفْذاذ و فُذُوْذ (جاءَ الْقَوْمُ أَفْذاذاً): آن گروه یک تـن یک تن آمدند.

(الفَذَّة): کمیاب، نادر، شاذ، کم نظیر.

(الفُذّاذ): گویند: (جاءَ الْقَوْمُ فُذّاذاً): آن گـروه یک تـن یک تن و در پیِ هم آمدند.

(المِفْذاذ) مِنَ الشّاءِ: گوسفندی که همیشه یکی می‌زاید.

(المُفِذّ): گوسفندی که یکـی زایـیده و هـمیشه بـیشتر می‌زاییده است.

* **فذلک** ـ (فَذْلَکَ یُفَذْلِکُ فَذْلَکَةً) الْحِسابَ: از حساب کردن فراغت یـافت، مـحاسبه را تـمام کـرد. فَـذْلَکَ خلاصه شدهٔ فَذلِکَ کَذا و کَذا است: پس آن فلان مقدار و فلان مقدار است.

(الفَذْلَکَة): خلاصه، مجمل از چیزی. (جدید).

* **فرأ** ـ (الفَرَأ): خر وحشی، گورخر. و در مـقام مـثل می‌گویند: «کُلُّ الصَّیْدِ فِیْ جَوْفِ الْفَرَا»: با تبدیلِ همزه به الف: تمامِ شکارها در داخلِ گورخر است. کنایه است از ترجیحِ کسی بر دیگران و برتریِ او از کسانِ دیگر.

ج أَفْراء و فِراء.

(الفَراء): گورخر، خرگور، نوعی خرِ وحشی.

(الفَرِیْء): گویند: (أَمْرٌ فَرِیْءٌ): کار یا مـطلبِ دروغ و جعلی. کار یا مطلبِ بزرگ و مهم.

* **فرت** ـ (فَرَتَ یَـفْرُتُ فَـرْتاً): فسـق و فـجور کـرد، بی‌عفتی کرد.

(فَرِتَ یَفْرَتُ فَرَتاً) الرَّجُلُ: عقلِ زیادِ آن مرد کم شد.

(فَرُتَ یَفْرُتُ فُرُوْتَةً) الْماءُ: آب بشدت شیرین و گـوارا شد.

(الفُرات): آبِ خـیلی شـیرین و گـوارا. گـویند: (مـاءٌ فُراتٌ): آبِ خیلی شیرین و گوارا (نَهْرٌ فُـراتٌ): نـهرِ و رودِ شیرین و گوارا.

* **فرتک** ـ (فَرْتَکَ یُفَرْتِکُ فَـرْتَکَةً): گـامها را خـیلی نزدیکِ به هم برداشت و راه رفت (فَرْتَکَ) الشَّیْءَ: آن چیز را مثلِ آرد نرم کرد (فَرْتَکَ) النَّسِیْجَ و نَحْوَهُ: بافته و امثالِ آن را از هم باز کرد.

* **فرتن** ـ (فَرْتَنَ یُفَرْتِنُ فَرْتَنَةً): گامها را خیلی نزدیک به هم برداشت و راه رفت (فَرْتَنَ) فِـیْ کَـلامِهِ: سـخن خود را خوب توضیح داد و شکافت و شاخ و بـرگِ خوب به آن داد و فروعِ آن را بیان کرد.

(فَرْتَنی) بدون الف و لام: زن بد کاره، روسپی، فاحشه. کنیز.

(الفَرْتَنی): تولهٔ کفتار. زنِ فاحشه، روسپی. کنیز.

* **فرث** ـ (فَرَثَتْ تَفْرُثُ فَرْثاً) الْحُبْلَی: زنِ حامله بخاطرِ سنگینیِ حمل دچارِ استفراغ و قی شد (فَرَثَ الْکَرِشَ): شکمبه را پـاره کـرد و مـحتویاتِ آن را دور ریـخت (فَـرَثَ) وِعـاءَ التَّـمْرِ: ظـرفِ خـرما را شکـافت پس خرمایِ آن ولو شد (فَرَثَ) الْحُبُّ کَبِدَهُ: عشق جگرِ او را پاره پاره کرد.

(فَرِثَ یَفْرَثُ فَرَثاً) الرَّجُلُ: آن مرد سیر شـد (فَـرِثَ) الْقَوْمُ: آن قوم پراکنده شدند.

(أَفْرَثَ یُفْرِثُ إِفْراثاً) الْکَرِشَ: شکـمبه را پـاره کـرد و محتویاتِ آن را بیرون ریخت (أَفْرَثَ) الرَّجُلَ: بـه آن مرد طعنه و سرکوفت زد، او را سرزنش کرد (أَفْرَثَ)

أَصْحابَهُ: دربارهٔ دوستانِ خود سعایت و سخن‌چینی کرد و آنان را گرفتار و درگیر کرد. آنان را در معرضِ ملامتِ ملامتگران قرار داد.
(إِنْفَرَثَتْ تَنْفَرِثُ إِنْفِراثاً) الْحُبْلَى: زنِ حامله دچارِ تهوع و استفراغ شد.
(تَفَرَّثَ يَتَفَرَّثُ تَفَرُّثاً) الْقَوْمُ: آن قوم پراکنده شدند (تَفَرَّثَتْ) الْحُبْلَى: زنِ حامله استفراغ و تهوع کرد.
(الفُراثَة): باقی ماندهٔ علف و غذا در شکمبه.
(الفَرْث): باقی ماندهٔ علف و غذا در شکمبه. ج فُرُوْث.
خدا می‌فرماید: ﴿نُسْقِيْكُمْ مِمّا فِيْ بُطُوْنِهِ مِنْ بَيْنِ فَرْثٍ وَ دَمٍ لَبَناً خالِصاً سائِغاً لِلشّارِبِيْنَ﴾: می‌نوشانیم به شما از آنچه در شکمِ آنهاست از میانِ غذایِ درونِ شکمبه و خون شیری خالص و گوارا برایِ نوشندگان.
(الفَرِث): سیر، ضدِ گرسنه (اَلْمَكانُ الْفَرِثُ): جایی که نه کوهستان است نه دشت و صاف و هموار.
(الفَرَث): سیری (شَرِبَ عَلَى فَرَثٍ): از رویِ سیری آب خورد، با شکمِ سیر از غذا آب آشامید.
* **فرج** ـ (فَرَجَ يَفْرِجُ فَرْجاً) بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: میانِ دو چیز شکاف و رخنه ایجاد کرد (فَرَجَ) الْقَوْمُ لَهُ: آن قوم برایِ او جا باز کردند (فَرَجَ) اللّٰهُ الْغَمَّ: خدا غم و اندوه را برطرف کرد.
(فُرِجَ يُفْرَجُ) بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: میانِ دو چیز از هم باز شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِذا السَّماءُ فُرِجَتْ﴾: و چون آسمان از هم باز شود.
(فَرِجَ يَفْرَجُ فَرَجاً): شرمگاهِ او نمایان شد، آلتِ تناسلیِ او پیدا شد. ترسو و بزدل شد. کفلهایِ او بزرگ شد (فَرِجَتْ) ثَنایاهُ: دندانهای پیشین او از هم باز رویید، شکاف دار رویید.
(فَرُجَ يَفْرُجُ فَراجَةً): دهن لغ شد، رازدار نبود.
(أَفْرَجَ يُفْرِجُ إِفْراجاً) الْغُبارُ: گرد و غبار فرو نشست و برطرف شد (أَفْرَجَ) الْقَوْمُ عَنِ الْمَكانِ: آن قوم از آن جا کوچ کردند (أَفْرَجَ) عَنِ الْحَبِيْسِ: زندانی را رها کرد (أَفْرَجَتْ) الدَّجاجَةُ: ماکیان جوجه‌دار شد.
(أُفْرِجَ يُفْرَجُ إِفْراجاً) عَنِ الْأَسِيْرِ: اسیر آزاد شد، رها شد (أُفْرِجَ) عَنِ الْمالِ: مال و دارایی آزاد شد [و از گرو و امثال آن در آمد. ب].
(فَرَّجَ يُفَرِّجُ تَفْرِيْجاً) الشَّيْءَ: آن چیز را گشاد کرد (فَرَّجَ) اللّٰهُ الْغَمَّ: خدا اندوه و غصه را برطرف کرد.
(إِنْفَرَجَ يَنْفَرِجُ إِنْفِراجاً) الشَّيْءُ: آن چیز گشاد و جادار شد (إِنْفَرَجَ) ما بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: میانِ دو چیز باز و گشاد و شکاف ایجاد شد (إِنْفَرَجَ) الْغَمُّ و الْكَرْبُ: غصه و اندوه و گرفتاری برطرف شد (إِنْفَرَجَ) فُلانٌ مِنْ ضِيْقِهِ: فلانی از تنگنا و فشار رها شد.
(تَفَرَّجَ يَتَفَرَّجُ تَفَرُّجاً) الشَّيْءُ: آن چیز گشاد و جادار شد (تَفَرَّجَ) الْغَمُّ أَوِ الْكَرْبُ: غم و غصه و گرفتاری برطرف شد (تَفَرَّجَ) الرَّجُلُ بِكَذا، و تَفَرَّجَ عَلَى كَذا: آن مرد به گردش و تفرج و تفریح رفت تا دلش باز و شاد شود. (جدید).
(الأَفْرَج): کسی که دندانهایِ پیشینِ او از هم فاصله دارد. ج فُرْج.
(التَفارِيْج): تَفارِيْجُ الأَصابِعِ: شکافِ میانِ انگشتان (تَفارِيْج) الْقَباءِ و الدَّرابِزِيْنِ و نَحْوِهِما: شکافِ پایینِ قبا از دو طرف. شکافهایِ دارافزین و نردهٔ جلوِ تراس و غیره. و از این قبیل شکافها.
(التِفْراج): یک شکافِ میان دو انگشت. واحدِ التفارِيْج.
(الفارِج): گشاینده. برطرف کنندهٔ اندوه، گشایندهٔ گرفتاری.
(الفَرْج): شکافِ میانِ دو چیز. ج فُرُوْج. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما لَها مِنْ فُرُوْجٍ﴾: و نیست آن (آسمان) را شکاف و رخنه‌ای. شکافِ میانِ پاها و بطور کنایه به شرم و آلت تناسلی اطلاق و به این معنا غلبه کرده است. خدا می‌فرماید: ﴿وَ الَّتِي أَحْصَنَتْ فَرْجَها﴾: و آن که [حضرت مریم عليها السلام] شرم خود را از گناه حفظ کرد. باز می‌فرماید: ﴿وَ الَّذِيْنَ هُمْ لِفُرُوْجِهِمْ حافِظُوْنَ﴾: و آنان که از شرمِ خود (در برابرِ گناه) حفاظت کننده‌اند. رخنهٔ در نوارِ مرزی که خطرِ تهاجمِ دشمن یا بیگانه

وجود دارد. شکافِ میانِ پاهایِ ستوران. گویند: (جَرَتِ الدّابَّةُ مِلْءَ فُرُوْجِها): چهارپا با تمامِ سرعتِ خود دوید (فُرُوْج) الْأَرْضِ: کرانه‌هایِ زمین.
(الفَرَج): گشایشِ گرفتاری، فَرَج.
(الفُرَّج): مِنَ الرِّجالِ: مردِ دهن لغ.
(الفَرِج): ترسو، بزدل، جبان.
(الفَرْجاء): مُؤَنَّثِ الأَفْرَج.
(الفُرْجَة): شکافِ میانِ دو چیز. گشایش و برطرف شدنِ غم و غصه. و در اصطلاح جدید: تفریح و گردش و تفرّج برایِ رفعِ غم و اندوه.
(الفَرَجِيَّة): نوعی لباس گشاد با آستینهای دراز که علمای مذهبی می‌پوشند. (جدید).
(الفَرُّوْج): لباسِ کودک. جوجهٔ ماکیان. ج فَرارِيْج.
(الفَرِيْج): کمانی که انحنایِ آن زیاد و فاصله زهِ آن با قبضه‌اش زیاد است. ماده‌ای که از بس زاییده از پا افتاده شده است. هر چیزِ ظاهر و آشکار و هویدا. چه مؤنَّث باشد چه مذکَّر.
(المُفْرَج): کشته‌ای که قاتلِ آن معلوم نیست. مردِ بی‌پول، بی‌مال، بدونِ فرزند و بدونِ عشیره و کَس و کار.
(المُفَرَّج): شانه برایِ مو. کسی که بازوهایش از پهلوهایش فاصله دارد.
(المَفْرُوْج): اندوه و گرفتاری و غصهٔ برطرف شده.
(المُنْفَرِجَة): الزّاوِيَةُ الْمُنْفَرِجَةُ: زاویهٔ منفرجه، زاویه‌ای که از زاویهٔ قائمه بیشتر و بیش از نود درجه باشد.

* **فرجر** ـ (الفِرْجار): پرگار.

* **فرجن** ـ (فَرْجَنَ يُفَرْجِنُ فَرْجَنَةً) الدّابَّةَ: چهارپا را قشو کرد، با قشو بدنِ چهارپا را خارانید و پاک کرد (فَرْجَنَ) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: لباس و امثالِ آن را با ماهوت پاک کن پاک کرد.
(الفِرْجَوْن): قشو. ماهوت پاک کن. معرّب است.

* **فرح** ـ (فَرِحَ يَفْرَحُ فَرَحاً): راضی شد. در حدیث است: «اللّٰهُ أَشَدُّ فَرَحًا بِتَوْبَةِ عَبْدِهِ»: همانا خدا راضیتر است از بنده برایِ توبهٔ بنده (فَرِحَ) بِكَذا: به آن چیز خوشحال و شاد و مسرور شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ يَوْمَئِذٍ يَفْرَحُ الْمُؤْمِنُوْنَ بِنَصْرِاللّٰهِ﴾: و در آن روز شاد می‌شوند مؤمنین بخاطرِ یاریِ خداوند. نعمت و ثروت او را از راه به در کرد و باعثِ سرکشی و غرورِ او شد. خدا می‌فرماید: ﴿إِذْ قالَ لَهُ قَوْمُهُ لا تَفْرَحْ إِنَّ اللّٰهَ لا يُحِبُّ الْفَرِحِيْنَ﴾: زمانی که گفت به او قوم او: مغرور نشو همانا خدا دوست ندارد مغروران یا سرکشان را. باز می‌فرماید: ﴿ذٰلِكُمْ بِما كُنْتُمْ تَفْرَحُوْنَ فِي الْأَرْضِ بِغَيْرِ الْحَقِّ﴾: اینها بخاطرِ آن است که شما بودید که سرکشی می‌کردید در زمین به ناحق.
(أَفْرَحَهُ يُفْرِحُهُ إِفْراحاً): او را شاد کرد.
(فَرَّحَهُ يُفَرِّحُهُ تَفْرِيْحاً): او را شاد کرد.
(الفارِح): شاد، شادمان، مغرور و سرکش بخاطرِ ثروتِ زیاد.
(الفارِحَة): مُؤَنَّثِ الفارِح.
(الفَرَح): جشنِ عروسی، معنایِ مجازی است.
(الفَرِح، و الفَرْحان): شاد و مسرور. مغرور و سرکشِ بخاطرِ ثروت.
(الفَرْحَى و الفَرْحانَة): مُؤَنَّثِ الفَرْحان.
(الفَرِحَة): مُؤَنَّثِ الفَرِح.
(الفُرْحَة): شادی، شادمانی، سرور. فرحت.
(المِفْراح): بسیار شادمان. بسیار سرکش و مغرورِ بخاطرِ ثروت.
(المُفْرَح): کسی که کمرش زیرِ بارِ بدهی سنگین شده است و نمی‌تواند بپردازد.

* **فرخ** ـ (أَفْرَخَ يُفْرِخُ إِفْراخاً) الطّائِرُ: پرنده جوجه دار شد، جوجه درست کرد (أَفْرَخَتْ) الْبَيْضَةُ: تخم تبدیلِ به جوجه شد و شکست که جوجه بیرون بیاید (أَفْرَخَ) الزَّرْعُ: زراعت شاخه رویانید (أَفْرَخَ) فُؤادُهُ: ترس از دلش رفت (أَفْرَخَ) رُوْعُهُ: اندوه از دلش رفت (أَفْرَخَ) الْأَمْرُ: آن کار که پایانش نامعلوم و مبهم بود واضح و روشن شد (أَفْرَخَ) اللّٰهُ رَوْعَ فُلانٍ: خدا اندوه یا ترس و

بیمِ فلانی را از بین برد (أَفْرَخَ) الْقَوْمُ بَیْضَتَهُمْ: آن قوم رازِ خود را برملا کردند.
(فَرَّخَ یُفَرِّخُ تَفْرِیْخاً) الطّائِرُ: پرنده جوجه دار شد، جوجه درست کرد (فَرَّخَ) الزَّرْعُ: زراعت شاخه کرد (فَرَّخَتْ) الْبَیْضَةُ: تخم شکست که جوجه از آن بیرون آید (فَرَّخَ) الْقَوْمُ: آن قوم ترسیدند و خوار شدند (فَرَّخَ) الْأَمْرُ: پایان آن کار که مبهم بود مشخص و روشن شد (باضَ فِیْ رَأْسِهِ الشَّیْطانُ و فَرَّخَ): شیطان در سر او تخم گذاشت و جوجه درست کرد، یعنی: او را کاملاً گمراه کرد.
(إِسْتَفْرَخَ یَسْتَفْرِخُ إِسْتِفْراخاً) الطّائِرَ: پرنده را خرید یا گرفت که برای او جوجه درست کند.
(الفَرْخ) فِی الْأَصْلِ: جوجۀ پرنده. جوجه و بچۀ هر حیوانِ تخم‌گذار. بچۀ کوچکِ هر جاندار و گیاه و درخت. نهالِ کوچکِ درخت (الفَرْخُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ خوار و ذلیل (الفَرْخُ) مِنَ الزَّرْعِ: زراعتی که تازه از دانه بیرون آمده است. قسمتِ جلوِ مغزِ سر (الفَرْخُ) مِنَ الْوَرَقِ: برگِ دو لایۀ کاغذ، مثلِ ورقۀ امتحانی و غیره. (جدید). ج أَفْرُخ، و أَفْراخ، و فُرُوْخ، و فِراخ (فِراخُ) الشَّجَرِ: پاجوشِ درخت که پس از قطعِ ساقه یا شاخه‌ها از پایِ درخت می‌روید.
(الفَرْخَة): سنان و سرنیزۀ پهن.
(الفُرُوْخ) مِنَ السُّنْبُلِ: خوشۀ زراعت که دانه بسته است.
(المَفارِخ): جاهای جوجه کشی.
(المَفْرَخ، و المَفْرَخَة): واحِدِ المَفارِخ.
*فرد ـ (فَرَدَ یَفْرُدُ فُرُوْداً): یکی شد، فرد شد، منفرد شد (فَرَدَ) بِالْأَمْرِ و فَرَدَ بِالرَّأْيِ: در آن کار به تنهایی عمل کرد و با کسی همکاری نکرد. در رأی و نظر فقط نظرِ خود را به کار بست.
(أَفْرَدَتْ تُفْرِدُ إِفْراداً) أُنْثَى الْحَیَوانِ: ماده حیوان یکی زایید، در موردِ حیوانی که همیشه یک بچه می‌زاییده نگویند و به کار نبرند (أَفْرَدَ) بِالْأَمْرِ: در آن کار به تنهایی عمل کرد و با کسی همکاری نکرد (أَفْرَدَ) الشَّیْءَ: آن چیز را یک دانه و فرد گردانید (أَفْرَدَ) الشَّیْءَ: آن چیز را به یک سو زد، به کناری گذاشت (أَفْرَدَ) إِلَیْهِ رَسُوْلاً: فرستاده و پیکی به سویِ او فرستاد.
(فَرَّدَ یُفَرِّدُ تَفْرِیْداً) الرَّجُلُ: آن مرد دانشمند و هوشیار شد یا عالم دینی شد. از مردم کناره گرفت و به عبادت پرداخت (فَرَّدَ) بِرَأْیِهِ: خود رأی شد (فَرَّدَ) الذَّهَبَ: میانِ دانه‌هایِ طلا دانه‌ای از نوعِ دیگر گذاشت (فَرَّدَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تک‌تک و فردفرد گردانید (فَرَّدَ) الْأَشْیاءَ: آن چیزها را از هم جدا کرد. این دو اصطلاح جدید است.
(إِنْفَرَدَ یَنْفَرِدُ إِنْفِراداً) بِالْأَمْرِ: در آن کار به تنهایی عمل کرد و کسی را به همکاری نپذیرفت (إِنْفَرَدَ) بِنَفْسِهِ: تنها شد، با خود خلوت کرد.
(تَفَرَّدَ یَتَفَرَّدُ تَفَرُّداً) بِالْأَمْرِ: آن کار را به تنهایی انجام داد و با کسی همکاری نکرد.
(إِسْتَفْرَدَ یَسْتَفْرِدُ إِسْتِفْراداً) بِالْأَمْرِ أَوِالرَّأْيِ: در آن کار به تنهایی عمل کرد و با کسی همکاری نکرد. فقط رأی و نظرِ خود را به کار بست و از رأیِ دیگری استفاده نکرد (إِسْتَفْرَدَ) فُلاناً: با فلانی خلوت کرد (إِسْتَفْرَدَ) فُلاناً: فلانی را تنها یافت یا تنها فلانی را دید (إِسْتَفْرَدَ) الْغَوّاصُ هٰذِهِ الدُّرَّةَ: غواص فقط این مروارید را دید و استخراج کرد (إِسْتَفْرَدَ) الشَّیْءَ: آن چیز را از میانِ چیزهایِ مشابهِ آن برگزید (إِسْتَفْرَدَ) الشَّیْءَ: آن چیز را بی‌همتا و بی‌نظیر و یکتا و یگانه یافت.
(الإِفْراد): (فِی النَّحْوِ): انفراد، یکی بودن، برخلافِ تثنیه و جمع بودن (الإِفْراد): (فِی الْفِقْهِ): این که در مراسمِ حج با یک احرام عمل حج و عمره انجام نشود.
(الفارِد): تنها، منفرد (ثَوْرٌ فارِدٌ): گاوی که از رمه جدا شده (شَجَرَةٌ فارِدٌ): درختی که تنهاست و با درختانِ دیگر نیست (الفارِدُ) مِنَ السُّکَّرِ: بهترین و سفیدترین نوعِ شکر. ج فَوارِد (الفَوارِدُ) مِنَ الإِبِلِ: شترهایِ نری که هیچ شتری مثلِ آنها نیست.
(الفارِدَة): مُؤَنَّثِ الفارد (شَجَرَةٌ فارِدَةٌ): درختی که از درختانِ دیگر جدا و تنها افتاده است (شاةٌ فارِدَةٌ):

گوسفندی که از گوسفندان جدا کرده و برای دوشیدن در خانه نگه می‌دارند (ناقَةٌ فارِدَةٌ): ماده شتری که در چریدن و آب خوردن از شتران جدا و تنهاست.

(فُراد): گویند: (جاءَ الْقَوْمُ فُرادَ، و فُراداً، و فُرادَی): آن قوم یکی یکی آمدند، یکی بعد از دیگری آمدند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَقَدْ جِئْتُمُوْنا فُرادَی کَما خَلَقْناکُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ﴾: و هر آینه آمدید ما را یکی یکی همان طور که آفریدیم شما را اولین بار.

(الفَرْد): تنها، یک دانه، یکی. خدا می‌فرماید: ﴿رَبِّ لا تَذَرْنِیْ فَرْداً وَ أَنْتَ خَیْرُ الْوارِثِیْنَ﴾: پروردگارا مرا تنها مگذار و تویی بهترینِ وارثان (الفَرْدُ) مِنَ النّاسِ و غَیْرِهِم: هر چیزِ بی‌نظیر و گرانمایه، چه انسان باشد چه غیرانسان. جفتِ هر چیز، مثل: یکی از دو زن و شوهر، نر یا مادهٔ حیوان که با هم جفتند، یک لنگه از یک جفتِ کفش و غیره. تپهٔ شنزارِ دراز که از شنزارها جدا و تنها باشد. یکی از دو طرفِ فکِ انسان. ج أَفْراد. ظرفی است از برگِ خرما که در آن برنج و غیره می‌گذارند. (جدید). ج أَفْراد (عَدَدْتُ الْجَوْزَ أَوِ الدَّراهِمَ أَفْراداً): گردوها یا پولها را دانه دانه شمردم (أَفْرادُ) النُّجُوْمِ: ستاره‌هایِ خیلی پرنور که در کرانه‌هایِ آسمان است، از این جهت که در گوشه و کنار آسمان پراکنده‌اند به آنها أفراد گویند.

(الفَرَد) مِنَ الْإِنْسانِ و غَیْرِهِ: انسان و غیر انسانِ نمونه و بی‌نظیر و گرانمایه. ج أَفْراد و فِراد (جاءَ الْقَوْمُ فِراداً): آن قوم یکی یکی آمدند.

(الفَرْدَی): مُؤَنَّثِ الفَرْدان: تک و تنها.

(الفَرْدانُ): تنها، تک. ج فُرادَی.

(الفَرْدانِ و الفَرْدَیْنِ): تثنیهٔ الفَرْد (لَقِیْتُهُ فَرْدَیْنِ): او را تنها و در خلوت دیدم و شخص دیگری غیر از ما دو تا نبود.

(الفَرْدَة): مُؤَنَّثِ الفَرْد.

(الفُرْدَة): تپه، پشته. ج فُرَدات، و فُرْدات، و فُرُدات.

(الفُرَدَة): بسیار گوشه‌گیر.

(الفَرْدِیَّة): میلِ به آزادیِ فردی، گرایشِ به آزادیهایِ فردیِ افرادِ جامعه. اصالتِ فرد در جامعه، فردگرایی، اصالتِ منافعِ فردی بر منافعِ اجتماعی. (جدید).

(الفَرّاد): سازنده و تراشندهٔ گوهرهای ارزنده و بی‌نظیر و غیره، سازندهٔ دانه‌هایِ سیمین و زرّین. فروشندهٔ گوهرهایِ بی‌نظیر و دانه‌هایِ سیمین و زرین و غیره.

(الفَرُوْد) مِنَ الْأَشْیاءِ: چیز ارزنده و زبده و گران قیمت و بی‌نظیر.

(الفُرُوْد): ستاره‌هایی درخشان است در پیرامونِ ستارهٔ پروین (فُرُوْدُ) النُّجُوْمِ: ستاره‌های نورانی پراکنده در کرانه‌هایِ آسمان.

(الفَرِیْد): برگزیده و زبدهٔ از هر چیز. دانه و مهرهٔ زرین و سیمین که میانِ مهره‌ها و دانه‌هایِ طلا و مرواریدِ گردن‌بند می‌گذارند. مرواریدِ به رشته کشیده که میانِ دانه‌هایِ آن دانه‌هایی از نوعِ دیگر باشد. گوهرِ ارزنده و گرانبها. ج فَرائِد.

(الفَرِیْدَة): یک دانهٔ مرواریدِ تراشیده که به رشتهٔ نظم کشیده شده و با دانه‌هایِ غیرِمروارید میانِ آنها فاصله افتاده است.

(المِفْراد) مِنَ النُّوْقِ: شتری که جدایِ از شتران می‌چرد و به آبشخور می‌رود.

(المُفْرِد): حیوانی که یک بچه زاییده است در حالی که همیشه یکی نمی‌زاییده است.

(المُفْرَد): گاوِ وحشی (المُفْرَدُ) فِی الْأَ لْفاظِ: لفظِ مفرد.

(المُفَرِّد): گویند: (راکِبٌ مُفَرِّدٌ): سواری که بجز شترسواری‌اش به همراه ندارد.

* **فردس** ـ (فَرْدَسَ یُفَرْدِسُ فَرْدَسَةً) الْکَرْمَ: درختِ تاک را روی داربست گذاشت و آن را گسترش داد (فَرْدَسَ) قِرْنَهُ: هماوردِ خود را بر زمین کوبید (فَرْدَسَ) وِعاءَ التَّمْرِ و نَحْوَهُ: ظرفِ خرما و امثالِ آن را پر کرد و رویِ هم انباشت و خیلی پر کرد.

(الفُرادِس): گویند: (رَجُلٌ فُرادِسٌ): مردی که استخوان بندیِ بدنش کلُفت و ستبر است.

(الفَرْدَسَة): وسعت، گشادگی، رفاه.

(الفُرْدُوْس): فراوانیِ گندم و امثالِ آن.

(الفِرْدَوْس): باغِ بزرگ که همه نوع درخت در آن وجود دارد. مذکر است و گاهی مؤنث استعمال می‌شود. جایی که تاکستانهای بسیاری دارد. درهٔ سرسبز و خرم. نامِ یکی از باغهایِ بهشت. ج فَرادِیْس. گفته شده که معرّب است. [به نظر می‌آید که معربِ پردیسِ فارسی باشد. ب].

* فرّ - (فَرَّ یَفِرُّ فَرًّا، و فِراراً): گریخت، فرار کرد (فَرَّ إِلَیْهِ: به دامنِ او گریخت، به او پناه برد. شتابید، شتاب کرد، سرعت گرفت. گویند: (فَرَّ الْفارِسُ): سوار با سرعت و شتاب جولان داد که بر هماوردِ خود بتازد (فَرَّ) فُلانٌ: فلانی آزموده شد، با تجربه شد.

(فَرَّ یَفُرُّ فَرًّا، و فِراراً و فُراراً، و فَراراً) الدّابَّةَ: دهانِ چهارپا را باز کرد که دندانهایش را بنگرد و سن و سالِ آن را بداند (فَرَّ) الْأَمْرَ و عَنْهُ: دربارهٔ آن کار بررسی و کاوش کرد تا آن را بفهمد (فَرَّ) فُلانٌ عَمّا فِیْ نَفْسِهِ: فلانی موردِ سؤال قرار گرفت تا به طرزِ فکرش پی برده شود.

(فِرَّ) فعلِ امر است از: (فَرَّ): بگریز، فرار کن. پناه ببر. خدا می‌فرماید: ﴿فَفِرُّوْا إِلَی اللّٰهِ إِنِّی لَکُمْ مِنْهُ نَذِیْرٌ مُبِیْنٌ﴾: پس به خدا پناه ببرید بدرستی که من برای شما از جانبِ او بیم دهنده‌ای آشکار یا روشنگرم.

(أَفَرَّتْ تُفِرُّ إِفْراراً) الدَّوابُّ: دندانهایِ پیشینِ چهارپا افتاد که از نو در آید (أَفَرَّ) فُلاناً و نَحْوَهُ: فلانی و امثالِ او را فراری داد، وادارِ به گریز کرد (أَفَرَّ) رَأْسَهُ بِالسَّیْفِ: سرِ او را با شمشیر شکافت.

(فارَرْتُهُ أُفارُّهُ مُفارَّةً): متقابلاً وضعِ او را بررسی و بازرسی کردم.

(إِفْتَرَّ یَفْتَرُّ إِفْتِراراً) الْبَرْقُ: آذرخش درخشید (إِفْتَرَّ) فُلانٌ: فلانی تبسم کرد و دندانهایِ پیشینِ او پیدا شد (إِفْتَرَّ) عَنْ أَسْنانِهِ ضاحِکاً: خندید و لبهایش باز و دندانهایش آشکار شد. (شاعرِ عرب) گوید:

یَفْتَرُّ عَنْ کَالْبَرَدِ الْمُنْهَلِّ:

تبسم می‌کند و دندانهایِ چون تگرگِ فرو باریده‌اش را آشکار می‌کند (إِفْتَرَّ) الشَّیْءَ: آن چیز را از راهِ دماغ بالا کشید یا بویید.

(تَفارَّ یَتَفارُّ تَفارًّا) الْقَوْمُ: آن قوم فرار کردند و هر کدام از برابرِ دیگری گریختند.

(الفارّ): گریخته، گریزان، فراری.

(الفُرار) مِنَ الشّاءِ: گوسفندی که از شیر گرفته شده و غذاخور و فربه و چاق شده است.

(الفُرار، و الفِرار، و الفَرار): صورتِ ظاهر، وضعِ ظاهری. گویند: «إِنَّ الْجَوادَ عَیْنُهُ فُرارُهُ»: بدرستی که اسبِ نجیب از چشمش پیداست و می‌توان به سنش پی برد و نیازی به دیدنِ دندانِ آن نیست.

(الفُرّ): زبده و برگزیدهٔ چیزی. گویند: (هٰذا فُرُّ مالِی): این برگزیدهٔ مالِ من است (الفُرُّ) مِنَ النّاسِ: برگزیدگانِ مردم (هُوَ فُرُّ قَوْمِهِ): او برگزیدهٔ قوم خویشتن است.

(الفَرّاء) مِنَ النِّساءِ: زنی که لب و دهانش زیبا و نیکوست.

(الفَرّار): گریخته، گریزان، فراری.

(الفُرَّة): برگزیده و زبدهٔ هر چیز.

(الفِرَّة): گویند: (هِیَ حَسَنَةُ الْفِرَّةِ): آن زن یا دختر خوش لبخند است، لبخندش زیباست.

(الفُرّی): لشکرِ فراری (کَتِیْبَةٌ فُرّی): لشکرِ فراری.

(الفَرُوْر، و الفَرُوْرَة): گریخته، فراری، گریزان.

(الفَرِیْر): گوسفندِ از شیر بریده که توانِ علف خوردن پیدا کرده و فربه شده است.

(المَفَرّ): گریختن، فرار کردن. راهِ گریز، جایِ گریز و پناهگاه. (شاعرِ عرب) نُفَیْل بنِ حَبِیْب گوید:

أَیْنَ الْمَفَرُّ و الْإِلٰهُ الطّالِبُ:

کجاست راه گریز و پناه بردن؟ در حالی که پروردگار در پی است!

* فرز - (فَرَزَ یَفْرِزُ فَرْزاً) الشَّیْءَ و النَّصِیْبَ: آن چیز را یا قسمت را تقسیم و بهره بهره و از هم جدا کرد (فَرَزَ)

مَسامُّ الْجَسَدِ الْعَرَقَ، و الْغُدَّةُ اللُّعابَ: منافذِ بدن، عرق را و غدهٔ زیرِ زبان، بزاق را ترشح کرد (فَرَزَهُ) مِنْهُ، و فَرَزَهُ عَنْهُ: آن را از او جدا کرد، افراز کرد (فَرَزَ) الْقُطْنَ و نَحْوَهُ: پنبهٔ خوب را از بد جدا کرد.

(أَفْرَزَهُ يُفْرِزُهُ إِفْرازاً): آن را از هم جداو تفکیک کرد، تقسیم کرد (أَفْرَزَ) فُلاناً بِشَيْءٍ: فلانی را ویژهٔ آن چیز گردانید یا آن چیز را ویژهٔ فلانی گردانید (أَفْرَزَ) الصَّيْدُ الصّائِدَ: شکار در تیررسِ شکارچی قرار گرفت و شکارچی آن را با تیر زد.

(فارَزَهُ يُفارِزُهُ مُفارَزَةً) شَرِيْكَهُ: با شریکِ خود به هم زد، از هم جدا شدند.

(فَرَّزَ يُفَرِّزُ تَفْرِيْزاً، و تَفْرِزَةً) عَلَيْهِ بِرَأْيِهِ: رأی و نظرِ خود را دربارهٔ وی قطعی کرد.

(إِفْتَرَزَ يَفْتَرِزُ إِفْتِرازاً) الْأَمْرَ: در آن کار فقط با نظرِ خود عمل کرد.

(تَفارَزا يَتَفارَزانِ تَفارُزاً) الشَّرِكَةَ: آن دو، شرکت را بر هم زدند و از هم جدا شدند.

(الإِفْرِيْز): قرنیز، اسپر. پیش آمدگیِ دیوار و ساختمان. ج أَفارِيْز.

(الفارِز): گویند: (كَلامٌ فارِزٌ): سخنِ واضح و روشن کننده.

(الفَرْز): گودیِ میانِ دو تپه.

(الفِرْز): بهرهٔ جدا و تفکیک شده. ج أَفْراز، و فُرُوْز.

(الفَرْزَة): شکافی که در زمینِ سخت موجود است.

(الفِرْزَة): بهرهٔ تفکیک و جدا شده. ج فِرَز.

(المَفْرُوْز): جدا شده، تفکیک شده، مشخص شده، افراز شده. نوعی لباسِ حاشیه دار.

*** فرزدق - (الفَرَزْدَق)**: چانهٔ خمیر، چونه. لقبِ شاعر بنی‌امیه که اسمِ او هَمّام بوده است و همان فرزدق معروف است. ج فَرازِق، و فَرازِد. معربِ پرازدهٔ فارسی است.

*** فرس - (فَرَسَ يَفْرِسُ فَرْساً)** الْأَسَدُ فَرِيْسَتَهُ: شیر شکار خود را گرفت و در هم کوبید و کشت (فَرَسَ) الذَّبِيْحَةَ: گردنِ حیوانِ کشتنی را پیش از جان دادن شکست. [اسلام از این کار نهی نموده است].

(فَرَسَ يَفْرِسُ فِراسَةً) الْأَمْرَ: آن کار را بافراست دریافت و فهمید.

(فَرُسَ يَفْرُسُ فَراسَةً، و فُرُوْسَةً، و فُرُوْسِيَّةً): در پرورشِ اسب و سواریِ آن ماهر و زبردست شد (فَرُسَ) فُلانٌ: فلانی در کارها زبردست و ماهر و چیره شد.

(أَفْرَسَ يُفْرِسُ إِفْراساً) الرّاعِيُ: شبان غفلت کرد و گرگ در گلهٔ او افتاد (أَفْرَسَ) فُلانٌ الْأَسَدَ دابَّتَهُ: فلانی چهارپایِ خود را جلوِ شیر رها کرد تا جانِ خود را برهاند.

(فارَسَهُ يُفارِسُهُ مُفارَسَةً، و فِراساً): با او مسابقهٔ سوارکاری و اسب سواری داد.

(فَرَّسَ يُفَرِّسُ تَفْرِيْساً) الْأَسَدُ الْغَنَمَ: شیر گوسفندانِ زیادی را شکار کرد یا درید (فَرَّسَ) الْأَسَدَ الشَّيْءَ: آن چیز را در دسترس شیر گذاشت که آن را بدرد.

(إِفْتَرَسَ يَفْتَرِسُ إِفْتِراسًا) فَرِيْسَتَهُ: شکار خود را گرفت و در هم کوبید و درید.

(تَفَرَّسَ يَتَفَرَّسُ تَفَرُّسًا) فُلانٌ: فلانی خود را سوارکار معرفی کرد، تظاهر کرد که سوارکار است. گویند: (فُلانٌ لَيْسَ بِفارِسٍ و لٰكِنَّهُ يَتَفَرَّسُ): فلانی سوارکار نیست ولی تظاهرِ به سوارکاری می‌کند. (تَفَرَّسَ) فِي الشَّيْءِ: در آن چیز نگریست و دقت و تأمل کرد (تَفَرَّسَ) فِيْهِ الْخَيْرَ: آثارِ نیکی را در وجناتِ او دید.

(الأَفْرَس): گویند: (هُوَ أَفْرَسُ بِالْأُمُوْرِ): او به کارها واردتر و آگاهتر است.

(الفارِس): اسب سوار حرفه‌ای و ماهر. ج فَوارِس، و فُرْسان (الفُرْسانُ) فِي الْجَيْشِ: لشکریان سواره. شیرِ درنده. آدمِ ماهر و زبردستِ در کارِ خویش. بافراست و زیرک (هُوَ فارِسٌ بِالْخَيْلِ): او سوارکار و اسب شناس خوبی است (هُوَ فارِسٌ بِالْأَمْرِ): او آشنا و وارد به آن کار است.

(فارِس): ایرانیان، پارسیان. ج فُرْس. ایران.

(الفارِسِیّ): ایرانی، یک ایرانی.

(الفارِسِیَّة): زبانِ فارسی، لغتِ فارسی.

(الفِراسَة): دریافتِ چیزی از ظاهرِ آن و به وسیلهٔ قرائن، فراست. در حدیث است که: «إِتَّقُوْا فِراسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُوْرِ اللّٰهِ»: از زیرکی و فراستِ مؤمن بترسید. زیرا او با نورِ خدا می‌نگرد. نظری که از رویِ فراست داده شود. گویند: (فِراسَتِیْ فِیْ فُلانٍ الصَّلاحُ): من از رویِ فراست می‌گویم: فلانی مردِ درست کاری است.

(الفَرّاس): بسیار شکار کننده و در هم کوبندهٔ شکار.

(الفَرَس): اسبِ نر یا ماده. ج أَفْراس، و فُرُوْس (فَرَسُ) الْبَحْرِ: نوعی ماهی ریز که سری چون اسب دارد، اسب دریا (فَرَسُ) النَّهْرِ: اسب آبی. تثنیهٔ الفَرَس می‌شود: فَرَسانِ، و فَرَسَیْنِ: (هُما كَفَرَسَیْ رِهانٍ) آن دو، مثلِ دو اسبِ برندهٔ مسابقه‌اند، کنایه از دو نفر است که در کارِ مهمی رقابت می‌کنند و هر دو موفق می‌شوند.

(الفَرْسَة): مرضی است در کمر که باعثِ گوژپشتی می‌شود. زخمی است در گردن که باعثِ شکسته شدنِ آن می‌شود (أَصابَتْهُ فَرْسَةٌ): یکی از مهره‌های کمرش شکست یا از بین رفت یا جابجا شد.

(الفَرِیْس): مقتول، کُشته، چه نر باشد چه ماده. گویند: (بَقَرَةٌ فَرِیْسٌ)، و (ثَوْرٌ فَرِیْسٌ)؛ ماده گاوِ کشته شده و گاوِ نرِ کشته شده. ج فَرْسَی. حلقهٔ چوبین که یک سر طناب را به آن می‌بندند.

(الفَرِیْسَة): شکاری که درنده آن را شکار کرده و کشته است. ج فَرائِس.

* **فرسخ** ـ (فَرْسَخَ یُفَرْسِخُ فَرْسَخَةً) عَنْهُ الْمَرَضُ و الْبَرْدُ و الْحُمَّی: بیماری و سرما و تب از تنِ او رفت.

(الفَرْسَخ): شکافِ میان دو چیز. زمانِ طولانی، شب باشد یا روز. فرسنگ. هر چیزِ زیاد و پیوسته که قطع نشود. ج فَراسِخ.

(المُفَرْسَخ): گویند: (سَراوِیْلُ مُفَرْسَخَةٌ): شلوارهای گشاد.

* **فرسن** ـ (الفِرْسِن): کفِ پای شتر، سپل شتر. [مُؤَنَّثِ لفظی است]. ج فَراسِن.

(المُفَرْسَن) مِنَ الرِّجالِ: مردی که صورتش خیلی گوشت‌آلود است.

* **فرش** ـ (فَرَشَ یَفْرِشُ فَرْشاً) النَّباتُ: گیاه بر رویِ زمین پهن شد.

(فَرَشَ یَفْرُشُ، و یَفْرِشُ فَرْشاً، و فِراشاً) الشَّیْءَ: آن چیز را گسترانید، پهن کرد (فَرَشَ) الطّائِرُ جَناحَیْهِ: پرنده بالها را گشود و بال زد (فَرَشَ) لِفُلانٍ بِساطاً أَوْ نَحْوَهُ: برای فلانی گلیمی و غیره را پهن کرد و گسترانید که از او پذیرایی کند (فَرَشَ) الدّارَ و نَحْوَها بِالْحِجارَةِ و نَحْوِها: خانه و امثالِ آن را با سنگ و امثالِ آن فرش کرد (فَرَشَ) الْأَمْرَ: آن کار را پخش و شایع کرد و در میانِ مردم گسترش داد (فَرَشَ) فُلاناً أَمْرَهُ: به فلانی کارش را توضیح داد و به او یاد داد.

(أَفْرَشَ یُفْرِشُ إِفْراشاً) الرَّجُلُ: آن مرد دارای فرش شد (أَفْرَشَ) الشَّجَرُ: درخت شاخه رویانید (ما أَفْرَشَ عَنْهُ): از او دل نکند و دور نشد (أَفْرَشَتْ) الشَّجَّةُ الرَّأْسَ: زخم، سر را شکست اما آن را نشکافت (أَفْرَشَ) فُلاناً: پشتِ سرِ فلانی غیبت و بدگویی کرد (أَفْرَشَ) السَّیْفَ: شمشیر را نازک و باریک درست کرد (أَفْرَشَ) فُلاناً بِساطاً: فرشی زیرِ پایِ فلانی انداخت که از او پذیرایی کند.

(فَرَّشَ یُفَرِّشُ تَفْرِیْشاً) الطّائِرُ: پرنده بالها را باز کرد و بال زد (فَرَّشَ) الزَّرْعُ: زراعت بر رویِ زمین پهن و گسترده شد (فَرَّشَ) فُلانٌ الدّارَ: فلانی خانه را سنگ فرش کرد (فَرَّشَ) فُلاناً بِساطاً: برایِ فلانی فرشی انداخت که از او پذیرایی کند.

(إِفْتَرَشَ یَفْتَرِشُ إِفْتِراشاً) الشَّیْءُ: آن چیز گسترده و پهن شد (إِفْتَرَشَ) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: از پارچه و امثالِ آن برایِ زیرانداز استفاده کرد (إِفْتَرَشَتْ) السَّماءُ الْقَوْمَ: آسمان بر آن قوم باران بارید (إِفْتَرَشَ) فُلاناً: فلانی را بر زمین کوبید و رویِ آن نشست (إِفْتَرَشَ) لِسانَهُ: زبان باز کرد

و هر طور که خواست سخن گفت (إِفْتَرَشَ) أَثَرَهُ: به دنبالِ او رفت، در پیِ او رفت.
(إِنْفَرَشَ يَنْفَرِشُ إِنْفِراشاً) الشَّيْءُ: آن چیز پهن و گسترده شد.
(تَفَرَّشَ يَتَفَرَّشُ تَفَرُّشاً) الطَّائِرُ: پرنده بالها را گشود و پر زد.
(الفَراش): پروانه. گنبدهٔ رویِ مایعات مثلِ آب و غیره (فَراشُ) اللِّسانِ: گوشتِ زیر زبان (فَراشُ) الظَّهْرِ: محل قرار گرفتنِ سرِ دندها در کمر.
(الفِراش): فرش، گلیم، زیلو، نمد و غیره. خانه. آشیانهٔ پرندگان. محلِ قرار گرفتنِ زبان در تهِ دهان. ج فُرُش، و أَفْرِشَة.
(الفَراشَة): واحد الفَراش؛ یک دانه پروانه. در عربی پروانه را مظهر کودنی می‌دانند و می‌گویند (أَطْيَشُ مِنْ فَراشَةٍ): کودنتر از پروانه. مردِ سبک مغز و احمق. استخوان یا فلزِ نازک. ته ماندهٔ اندکِ آب در حوض. یکی از استخوانهایِ ریزِ پشتِ جمجمه. ج فَراش.
(الفِراشَة): کرایه دادنِ فرش و میز و صندلی و غیره برایِ عروسی و عزا و روضه خوانی و غیره. شغلِ فرّاش باشی.
(الفَرّاش): فراش باشی. کسی که میز و صندلی و فرش و غیره را برایِ عروسی و روضه خوانی و غیره کرایه می‌دهد.
(الفَرْش): زمینِ باز و گسترده. جایِ پر از گیاه و سبزه و علف. زراعتی که بر رویِ زمین گسترده و پهن می‌شود. چهارپایانِ کوچک که هنوز برایِ باربری و سواری آماده نشده‌اند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مِنَ الْأَنْعامِ حَمُولَةً وَ فَرْشاً﴾: و از چهارپایان، باربر و غیرِ باربر که هنوز به حدِّ باربری نرسیده است (فَرْشُ) الْبَيْتِ: لوازمِ گستردنیِ خانه، از قبیل: فرش، گلیم، حصیر، زیلو و غیره (فَرْشُ) الْمَسائِلِ: شرح و بسط و شکافتنِ مسائل.
(الفَرِيْش): فرش کردنی، گستردنی، مثلِ: فرش، زیلو، حصیر و غیره (الفَرِيْشُ) مِنَ النَّباتِ: گیاهی که بر رویِ زمین گسترده و پهن می‌شود و بر رویِ ساقه استوار نیست. ج فَرائِش. گاوِ نرِ عربی که رویِ دوش و گردنش برجستگی وجود ندارد.
(الفَرِيْشَة): یک عدد گیاهِ خزنده که بر رویِ زمین می‌گسترد و پهن می‌شود.
(المُفْتَرِش): تعقیب کننده، ردیاب. کسی که ردِّ پایِ کسی را دنبال می‌کند و در پیِ او می‌رود.
(المُفَرَّش) مِنَ الْجِمالِ: شترِ بدونِ کوهان.
(المِفْرَش): پارچه‌ای کلفت و نقش و نگاردار است. پارچهٔ روسفره‌ای و غیره (جدید)
(المِفْرَشَة): پارچهٔ کوچکِ رو سفره‌ای و غیره. نوعی پارچهٔ کوچک و کلفت و نگاردار. نمد یا فرش کوچکی که رویِ پالان می‌اندازند و سوار بر روی آن می‌نشیند.
(المَفْرُوْشَة): گویند: (ناقَةٌ مَفْرُوْشَةُ الرِّجْلِ): شتری که پاهایش انحنا دارد و کج است.
* **فرشح** ـ (فَرْشَحَ يُفَرْشِحُ فَرْشَحَةً): میانِ پاها را گشاد گذاشت (فَرْشَحَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا پاها را برایِ دوشیدن گشاد گذاشت.
(تَفَرْشَحَ يَتَفَرْشَحُ تَفَرْشُحًا): میان پاها را گشاد گذاشت. حیوان برایِ دوشیدن پاها را از هم باز کرد.
(الفِرْشاح): زمینِ پهناور و گسترده (الفِرْشاحُ) مِنَ الْحَوافِرِ: سمِ حیواناتی از قبیلِ اسب و استر که پهن باشد (الفِرْشاحُ) مِنَ السَّحابِ: ابرِ بدونِ باران.
* **فرص** ـ (فَرَصَ يَفْرِصُ فَرْصاً) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: پارچه یا لباس و امثالِ آن را از درازا پاره کرد. آن را درید، برید. گویند: (فَرَصَ) الحَذّاءُ النَّعْلَ: کفشدوز کفش را برید که تسمه و بندش را در آن بدوزد (فَرَصَ) الْحَيَوانَ: به عضلاتِ سینهٔ حیوان زد (فَرَصَ) الْفُرْصَةَ: فرصت را غنیمت شمرد و خواستهٔ خود را برآورده کرد.
(فُرِصَ يُفْرَصُ فَرْصاً): عضلاتِ سینه‌اش درد گرفت، یا از دردِ آن شکایت کرد.

(أَفْرَصَتْ تُفْرِصُ إِفْراصاً) الْفُرْصَةُ فُلاناً: فرصت در اختيارِ فلانی قرار گرفت، فرصتی به دست آورد (أَفْرَصَهُ) الْأَمْرُ: آن كار در اختيارِ او قرار گرفت و برای او ممكن شد.
(فارَصَهُ يُفارِصُهُ مُفارَصَةً) فِي الشَّيْءِ: در آن چيز با او نوبتی كار كرد.
(إِفْتَرَصَ يَفْتَرِصُ إِفْتِراصاً) الْفُرْصَةُ: فرصت را غنيمت شمرد (إِفْتَرَصَ) فُلاناً ظُلْماً: فرصت به دست آورد كه به ناموس يا آبروي فلانی لطمه بزند.
(تَفارَصَ يَتَفارَصُ تَفارُصاً) الْقَوْمُ بِئْرَهُمْ: آن قوم به نوبت از چاهِ خود استفاده كردند.
(تَفَرَّصَ يَتَفَرَّصُ تَفَرُّصاً) الْفُرْصَةَ: فرصت را غنيمت شمرد.
(الفِراص): سخت، شديد، محكم.
(الفَرْص): هستهٔ مُقْل.
(الفَرْصاء) مِنَ النُّوْقِ: شتری كه در گوشه‌ای می‌ايستد تا آبشخور خلوت شود و برود و آب بخورد.
(الفَرْصَة): مرضی كه به ستونِ فقرات آسيب می‌زند و باعثِ گوژپشتی می‌شود. ج أَفْرِصَة. يک دانه هستهٔ مقل.
(الفُرْصَة): نوبتِ آب. ج فُرَص گويند: (جاءَتْ فُرْصَتُکَ مِنَ الْبِئْرِ): نوبتِ استفادهٔ تو از چاه شده است (جاءَتْ فُرْصَتُکَ مِنَ السَّقْيِ): نوبتِ آبياريِ تو رسيد (إِنْتَهَزَ فُلانٌ الْفُرْصَةَ): فلانی از فرصت استفاده كرد، فرصت را غنيمت شمرد و به خواستهٔ خود رسيد (الفُرْصَةُ) مِنَ الْفَرَسِ: نيرومندی و قدرت و توان و جلو افتادنِ اسب.
(الفَرِيْص): كسی كه نوبتِ آبياری و آب دادن يا استفادهٔ او از چاه شده است و امثالِ اينها.
(الفَرِيْصَة): نوبتِ آب و غيره. گوشتِ ميانِ دوش و سينه كه در هنگام ترس شديد می‌لرزد. (الفَرِيْصَةُ): (فِيْ عِلْمِ التَّشْرِيْحِ): در اصطلاحِ آناتومی و كالبد شكافی: عضلاتِ سينه. ج فَرِيْص، و فَرائِص. (فُلانٌ ضَخْمُ الْفَرِيْصَةِ): فلانی دلدار و دلاور است.
(الفَرِيْصَتان) تثنيهٔ الفَرِيْصَة؛ دو قسمتِ گوشتِ ميانِ سينه و دوش.
(المِفْراص): قيچيِ آهن بری، ميخ چين، گازانبر. نشگردهٔ كفاشی، گزن، شفره (بَيْنَ فَكَّيْهِ مِفْراصُ الْخَفاجِيِّ): ميانِ دو فكِ او زبانی تيز همچون گزنِ كفاشيِ ساختِ قبيلهٔ خفاجی است.
(المِفْرَص): به معنايِ المِفْراص است.

*** فرصد** ـ (الفِرْصاد): توت. نوعی رنگِ قرمز. هستهٔ انگور.

*** فرض** ـ (فَرَضَ يَفْرُضُ فُرُوْضاً) الشَّيْءُ: آن چيز گشاد و جادار شد.
(فَرَضَ يَفْرِضُ فَرْضاً) الشَّيْءَ و فَرَضَ فِيْهِ: در آن چيز شيار و بريدگی درست كرد. گويند: (فَرَضَ الْعُوْدَ و فَرَضَ فِي الْعُوْدِ): در چوب شيار و بريدگی درست كرد (فَرَضَ) الْأَمْرَ: آن كار را فرض و واجب گردانيد (فَرَضَهُ) عَلَيْهِ: آن را بر او نوشت و بر او واجب كرد (فَرَضَهُ) لَهُ: آن را ويژهٔ او گردانيد. خدا می‌فرمايد: ﴿ما كانَ عَلَى النَّبِيِّ مِنْ حَرَجٍ فِيْما فَرَضَ اللّٰهُ لَهُ﴾: نيست بر پيامبر منع و ايرادی در آنچه خدا ويژهٔ او گردانيده است (فَرَضَ) لَهُ فِي الْعَطاءِ: براي او بهره‌ای از عطا و بخشش معين كرد (فَرَضَ) الْقاضِيُ فَرِيْضَةً: قاضی وظيفه‌ای را معين و واجب كرد. يا سهميه‌ای تعيين كرد.
(فَرُضَ يَفْرُضُ فَراضَةً) الْحَيَوانُ: حيوان پير شد.
(أَفْرَضَ يُفْرِضُ إِفْراضاً) لِفُلانٍ: براي فلانی وظيفه‌ای تعيين كرد يا مستمری گذاشت يا سهميه تعيين كرد (أَفْرَضَ) الْمالُ: مال و دارايی به حدِ نصاب رسيد و زكات بر آن واجب شد (أَفْرَضَ) فُلاناً: سهميهٔ فلانی را داد.
(فَرَّضَ يُفَرِّضُ تَفْرِيْضاً): زياد شيار و بريدگی در چيزی درست كرد.
(إِفْتَرَضَ يَفْتَرِضُ إِفْتِراضاً) الْجُنْدُ: لشكريان سهميهٔ خود را گرفتند (إِفْتَرَضَ) فِي الشَّيْءِ: در آن چيز بريدگی و شيار ايجاد كرد (إِفْتَرَضَ) فُلاناً: سهميهٔ فلانی را داد

(إِفْتَرَضَ) الْباحِثُ: بررسی کننده و محقق فرضیه‌ای را در نظر گرفت تا با آن مسأله‌ای را حل کند.
(الفارِض):کسی که در چیزی رخنه ایجاد کند. دانشمندِ علمِ ارث و تقسیماتِ آن. حیوانِ نر یا مادهٔ پیر. خدا می‌فرماید: ﴿قالَ إِنَّهُ يَقُوْلُ إِنَّها بَقَرَةٌ لا فارِضٌ وَ لا بِكْرٌ عَوانٌ بَيْنَ ذٰلِكَ﴾: گفت: بدرستی که او می‌گوید: بدرستی که آن (گاو) گاوی ماده است که نه پیر است و نه جوان، ما بینِ این دو می‌باشد.
(الفارِضَة):حیوانِ پیر و ماده.
(الفَرائِض):جمع فَرِيْضَة است. علمِ تقسیمِ ارث.
(الفِراض):دهانهٔ نهر. آتشی که از آتش زنه بیرون می‌آید.
(الفَرّاض):دانشمندِ متخصصِ تقسیمِ ارث.
(الفَرْض):رخنه و چاکِ در چوب و غیره. ج فِراض، و فُرُوْض. آنچه خدا بر بندگانِ خود واجب کرده است، فرض و واجب. آنچه انسان بر خود واجب می‌کند. فرضیه، مطلبی فرضی برای رسیدنِ به نتیجه‌ای ممکن یا ناممکن. عطای مستمری و ادامه دار. سپر. چوبِ تراشیدهٔ تیر قبل از نصب پر و پیکان. ج فُرُوْض.
(الفُرْضَة) مِنَ النَّهْرِ: قسمتی از رودخانه که از آن جا آب برمی‌دارند یا از آن جا آبیاری می‌کنند (الفُرْضَةُ) مِنَ الْبَحْرِ: قسمتی از ساحلِ دریا که کشتیها لنگر می‌اندازند (الفُرْضَةُ) مِنَ الدَّواةِ: قسمتی از جامرکبی که مرکب در آن قرار دارد (الفُرْضَةُ): مِنَ الْبابِ: تخته‌ای که پاشنهٔ در بر روی آن می‌چرخد (الفُرْضَةُ) مِنَ الْجَبَلِ: سرازیرِی وسطِ کوه و دامنهٔ آن یا کنارهٔ آن. ج فُرَض، و فِراض.
(الفَرَضِيّ):دانشمندِ متخصصِ تقسیمِ ارث.
(الفَرِيْض):دانشمندِ متخصصِ تقسیمِ ارث. شترِ پیر (الفَرِيْضُ) مِنَ السِّهامِ: تیری که سوفارِ آن تراشیده شده و دندانه‌های آن را درست کرده‌اند.
(الفَرِيْضَة):واجبات و محرماتِ خداوند. سهمیه و مستمرِی انسان که مشخص شده است (الفَرِيْضَةُ) مِنَ الدَّوابِّ: چهارپایِ پیر.
(المِفْراض):آهن یا فلزی که با آن در چیزی شیار و رخنه و چاک درست می‌کنند. ج مَفارِيْض.
(المُفَرَّضَة):گویند: (ثَنایاهُ مُفَرَّضَةٌ)؛ نوکِ دندانهای پیشینِ او بریده بریده شده است.
(المِفْرَض):آهن یا فلزی که با آن در چیزی رخنه و چاک و شیار درست کنند. ج مَفارِض.
(المَفْرُوْض):چوب و غیره که در آن شیار یا دندانه و چاک درست کرده‌اند.
* **فرط** ـ (فَرَطَ يَفْرُطُ فُرُوْطاً، و فَرْطاً): شتاب کرد، سریع شد، عجله کرد. خدا می‌فرماید: ﴿قالا رَبَّنا إِنَّنا نَخافُ أَنْ يَفْرُطَ عَلَيْنا أَوْ أَنْ يَطْغَى﴾: گفتند آنان: پروردگارا ما می‌ترسیم که شتاب کند در مجازات ما یا سرکشی کند (فَرَطَ) مِنْهُ كَلامٌ: سخنی از دهانِ او پرید (فَرَطَ) مِنْهُ خَيْرٌ أَوْ فَرَطَ مِنْهُ شَرٌّ: کارِ خوب یا کارِ بدی بی‌اختیار از او سر زد (فَرَطَ) إِلَى سَيْفِهِ: زود شمشیر خود را کشید (فَرَطَ) عَلَيْهِ فِي الْقَوْلِ: زیاد به او حرفِ بد زد و از حد گذرانید (فَرَطَ) فِي الْأَمْرِ: در آن کار کوتاهی کرد.
(فَرَطَ يَفْرِطُ فَرْطاً، و فَراطَةً)الْقَوْمَ: از آن قوم پیش افتاد. بیشترین کاربردِ این واژه در موردِ جلو افتادن و رسیدنِ به آبشخور و تصاحبِ آن است چون که احتیاج به آمادگی و آماده‌سازی دارد (فَرَطَ) إِلَيْهِ رَسُوْلاً: شتابانه پیکی به سویِ وی فرستاد (فَرَطَ) فُلانٌ وَلَداً: کودکِ خردسالی از فلانی مرد (فَرَطَ) لَهُ وَلَدٌ: فرزندی از او جلوتر به بهشت رفت (فَرَطَ) الْعِقْدَ و الْعُنْقُوْدَ و نَحْوَهُما: گردن بند و خوشهٔ انگور و امثالِ این دو را دانه دانه کرد و از هم ریخت و از هم پاشید.
(أَفْرَطَ يُفْرِطُ إِفْراطاً):از حد گذرانید، در گفتار یا کردار خود افراط کرد. فردِ مخصوصی را به دنبال کارهای خود فرستاد (أَفْرَطَ) بِيَدِهِ إِلَى سَيْفِهِ لِيَسْتَلَّهُ: با سرعت دست به شمشیر خود برد که از غلاف بکشد (أَفْرَطَ) عَلَيْهِ: بیش از حد بر او بار کرد، بر او تکلیف فوقِ

طاقتش را محول کرد (أَفْرَطَ) فُلاناً: فلانی را مقدم داشت و جلو انداخت (أَفْرَطَ) أَمْرَهُ و أَفْرَطَ فِيْ أَمْرِهِ: کارِ خود را مقدم داشت و جلو انداخت و در کارِ خود شتاب کرد (أَفْرَطَ) الشَّيْءَ: آن چیز را مقدم داشت و جلو انداخت. گویند: (أَفْرَطُوْهُ) إِلَى الْماءِ: او را در رفتن به سويِ آب مقدم داشتند (أَفْرَطَ) الْحَوْضَ: آبگیر و حوض را پر و لبریز کرد تا که سر ریز شد. (أَفْرَطَ فُلانٌ وَلَداً: فلانی فرزندِ نابالغی را از دست داد (أَفْرَطَ) الشَّيْءَ: آن چیز را فراموش کرد (أَفْرَطَ) فُلاناً فِي الْخُصُوْمَةِ: فلانی را برایِ دشمنی کردن تشویق و تحریض کرد.

(فارَطَ يُفارِطُ مُفارَطَةً، و فِراطاً): در پیشی گرفتن با او مسابقه داد.

(فَرَّطَ يُفَرِّطُ تَفْرِيْطاً) الشَّيْءَ، و فَرَّطَ فِيْهِ: در آن چیز کوتاهی کرد تا از دست رفت. خدا می‌فرماید: ﴿أَنْ تَقُوْلَ نَفْسٌ يا حَسْرَتى عَلَى ما فَرَّطْتُ فِيْ جَنْبِ اللّهِ﴾: این که بگوید کسی: دریغا بر من که برایِ آنچه که کوتاهی کردم در حق و کارِ خداوند. آن را یله و رها کرد و موردِ بی‌توجهی قرار داد. خدا می‌فرماید: ﴿تَوَفَّتْهُ رُسُلُنا وَ هُمْ لا يُفَرِّطُوْنَ﴾: میرانید او را فرستادگانِ ما و آنها موردِ بی‌توجهی قرار نمی‌گیرند و رها و یله نمی‌شوند (فَرَّطَ) الْبِئْرَ: چاه را استراحت داد تا دوباره آب در آن جمع شود (فَرَّطَ) فُلاناً: فلانی را جلو انداخت (فَرَّطَهُ) فِي الْخُصُوْمَةِ: او را برایِ دشمنی تحریک و تشویق کرد (فَرَّطَ) إِلَيْهِ رَسُوْلاً: پیکی به سوی او فرستاد.

(إِفْتَرَطَ يَفْتَرِطُ إِفْتِراطاً) إِلَيْهِ فِيْ هٰذَا الْأَمْرِ: در این کار بر وی سبقت گرفت و از او پیش افتاد (إِفْتَرَطَ) فُلانٌ وُلْداً: فلانی فرزندانِ نابالغی را از دست داد.

(إِنْفَرَطَ يَنْفَرِطُ إِنْفِراطاً) الشَّيْءُ: آن چیز پراکنده شد. (جدید).

(تَفارَطَ يَتَفارَطُ تَفارُطاً) الْقَوْمُ: آن قوم بر یکدیگر سبقت و پیشی گرفتند (تَفارَطَ) الشَّيْءُ: از وقتِ آن چیز گذشت (تَفارَطَ) الرَّجُلُ: آن مرد پیشی گرفت و شتاب کرد (تَفارَطَتْ) الْهُمُوْمُ فُلاناً: بارانِ اندوه بر فلانی باریدن گرفت (تَفارَطَتْ) الْقَطا الْماءَ: مرغِ سنگخواره برایِ خوردنِ آب شتاب کرد.

(تَفَرَّطَ يَتَفَرَّطُ تَفَرُّطاً) الشَّيْءُ: زمانِ آن چیز گذشت (تَفَرَّطَتْ) الْعِشاءُ: وقتِ نمازِ عشا گذشت و قضا شد (تَفَرَّطَ) الشَّيْءُ: آن چیز جلو افتاد (تَفَرَّطَ) الْفَرَسُ الْخَيْلَ: اسب از اسبها جلو افتاد.

(الفارِط): پیشی گرفته، جلو افتاده. کسی که پیش از قبیلهٔ خود به سويِ آب می‌رود تا آب یا وسائلِ آن را آماده کند. ج فُرّاط.

(الفُراطَة): آبشخور و آبی که میانِ چند قبیله مشترک است و هر کس زودتر به آن رسید از آن اوست و کسی مزاحم او نمی‌شود. گویند: (الماءُ بَيْنَهُمْ فُراطَةٌ): آب در میانِ آنان حکمِ مسابقه را دارد که هر کس زودتر رسید مال اوست.

(الفَرّاطَة): آلتی است که با آن دانه‌هایِ ذرت را از خوشه‌اش جدا می‌کنند. (جدید).

(الفَرْط): از حد گذشتن، از حد گذرانیدن. گویند: (مِنْ فَرْطِ شَغَفِهِ بِهِ أَوْ كُرْهِهِ لَهُ): از شدتِ علاقهٔ به او یا از شدتِ دشمنی با او. کاری که در آن از حد گذشته‌اند و افراط کرده‌اند. ج أَفْرُط، و أَفْراط.

(الفُرْط): دامنهٔ کوه. ج أَفْراط (أَفْراطُ) الصَّباحِ: اوائلِ بامداد.

(الفَرَط): پیشی گرفته. پیشی گرفتگان. کسی یا کسانی که قبل از قبیلهٔ خود به سويِ آب می‌روند تا آن را فراهم کنند. گویند: (رَجُلٌ فَرَطٌ، و قَوْمٌ فَرَطٌ): مردِ پیشی گرفته یا مردمانِ پیشی گرفته، مرد یا مردانی که برایِ تهیهٔ آب پیش از دیگران می‌روند. آبی که قبل از آبهایِ دیگر واقع شده است. عملِ صالح و کار خیری که انسان انجام می‌دهد و برای آخرت خود می‌فرستد. برایِ کودک فوت شده دعا می‌کنند و می‌گویند: «اَللّٰهُمَّ اجْعَلْهُ لَنا فَرَطاً»: پروردگارا او را برای ما عمل صالحی

حساب کن که از پیش فرستاده‌ایم. کاری که انسان در آن کوتاهی می‌کند و آن را از دست می‌دهد. شتاب، عجله.

(الفُرُط) مِنَ الْأُمُوْرِ: کاری کـه در آن راهِ افـراط را در پیش گرفته و از حدگذشته‌اند. کاری که در آن کوتاهی و آن را ضایع کرده‌اند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ اتَّبَعَ هَواهُ وَ کانَ أَمْرُهُ فُرُطاً﴾: و پیروی کرد از هوایِ نفسِ خود و بود کارِ او ضایع و خراب شده.

(الفَرَطِيّ) مِنَ الرِّجالِ و الْجِمالِ: مرد یا شترِ نرِ سرکش و چموش که آرام و رام نیستند و سرکشی و چموشی می‌کنند.

(المَفارِط): (مَفارِطُ الْبَلَدِ): حومهٔ شهر.

(المُفْتَرِط): گویند: (فُلانٌ مُفْتَرِطُ السِّجالِ إِلَی الْعُلا): فلانی سابقهٔ بزرگی دارد.

(المُفْرَطُوْنَ): جمعِ المُفْرَط است؛ جلو انداخته شدگان. خدا می‌فرماید: ﴿لا جَرَمَ أَنَّ لَهُمُ النّارُ وَ أَنَّهُمْ مُفْرَطُوْنَ﴾: به ناچار برایِ آنان است آتش و همانا آنانند جلو انداخته شدگان.

*فرطح ـ (فَرْطَحَ يُفَرْطِحُ فَرْطَحَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را پهن و گسترده کرد.

(المُفَرْطَح): رَغِيْفٌ مُفَرْطَحٌ: چانهٔ پهن شدهٔ نان (رَأْسٌ مُفَرْطَحٌ): سرِ پهنِ انسان.

*فرطس ـ (فَرْطَسَ يُفَرْطِسُ فَرْطَسَةً) الْخِنْزِيْرُ: خوک بینیِ خود را جلو آورد.

(الفِرْطاس): گویند: (أَنْفٌ فِرْطاسٌ)؛ بینیِ پهن.

(الفُرْطُوْسَة) مِنَ الْخِنْزِيْرِ: پوزهٔ خوک. ج فَراطِيْس.

*فرع ـ (فَرَعَ يَفْرَعُ فَراعَةً) الشَّيْءُ: آن چیز دراز و بلند شد.

(فَرَعَ يَفْرَعُ فَرْعاً، و فُرُوْعاً) الشَّيْءَ: بالایِ آن چیز رفت، بر آن بالا رفت (فَرَعَ) قَوْمَهُ: از جهت وجاهت و شرف برتر از قومِ خود شد، بزرگ و رهبرِ آنها شد (فَرَعَ) الْأَرْضَ: در زمین به سیر و سفر پرداخت (فَرَعَ) فَرَسَهُ: زمامِ اسب خود را که سوارِ آن بود کشید که بایستد و نرود (فَرَعَ) بَيْنَ الْمُتَخاصِمَيْنِ: میانِ دو دشمن قضاوت و داوری کرد (فَرَعَ) الْبِكْرَ: بکارتِ دوشیزه را از بین برد.

(فَرِعَ يَفْرَعُ فَرَعاً): موهایش زیاد شد.

(أَفْرَعَ يُفْرِعُ إِفْراعاً) الشَّيْءُ: آن چیز بلند و دراز شد (أَفْرَعَ) فُلانٌ فِيْ قَوْمِهِ: فلانی از جهتِ شرف برتر از قومِ خود و پیشوایِ آنان شد (أَفْرَعَ) فِي الْجَبَلِ: از کوه بالا رفت (أَفْرَعَ) بَنُوْ فُلانٍ: فلان طایفه قبل از همهٔ مردم به دنبالِ چراگاه رفتند. چهارپایان و مواشیِ آنها شروع به زاد و ولد کردند. اولین بچهٔ چهارپایِ خود را سر بریدند (أَفْرَعَتْ) النَّعَمُ: چهارپایان اولین شکمِ خود را زاییدند (أَفْرَعَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن پیش از زاییدن خون دید (أَفْرَعَ) الْقَوْمُ مِنْ سَفَرِهِمْ: آن قوم نابهنگام از سفر بازگشتند (أَفْرَعَ) الْحَدِيْثَ و الْأَمْرَ: به آن سخن یا به آن کار آغاز کرد. گویند: (نِعْمَ ما أَفْرَعَتْ): چه نیکو آغاز کردی (و بِئْسَ ما أَفْرَعَ بِهِ فُلانٌ): چه بد آغاز کرد به آن فلانی، فلانی چه بد شروع کرد (أَفْرَعَ) اللِّجامُ الْفَرَسَ: دهنه دهانِ اسب را به خون انداخت (أَفْرَعَ) الْأَرْضَ: در زمین به گردش و سیر و سفر پرداخت.

(أُفْرِعَ يُفْرَعُ إِفْراعاً) بِسَيِّدِ بَنِيْ فُلانٍ: پیشوایِ فلان قبیله اسیر و کشته شد.

(فارَعَ يُفارِعُ مُفارَعَةً) الرَّجُلَ: از آن مرد کفایتِ کاری را کرد و به جایِ او انجام داد و یا برعهده گرفت.

(فَرَّعَ يُفَرِّعُ تَفْرِيْعاً) فُلانٌ: فلانی اولین بچهٔ چهارپایِ خود را سر برید (فَرَّعَ) بَيْنَ الْمُتَخاصِمَيْنِ: میانِ دو دشمن صلح و آشتی برقرار کرد (فَرَّعَ) مِنَ الْأَصْلِ الْمَسائِلَ: مسأله‌ها را از اصل استخراج کرد. گویند: (فُلانٌ حَسَنُ التَّفْرِيْعِ لِلْمَسائِلِ): فلانی بخوبی از عهدهٔ استخراجِ مسائلِ فرعی از مسائلِ اصلی بر می‌آید (فَرَّعَ) الْجَبَلَ، و فِي الْجَبَلِ: از کوه بالا رفت (فَرَّعَ) الْأَرْضَ، و فِي الْأَرْضِ: در زمین به گردش و سیر و سفر پرداخت (فَرَّعَ) فِيْ قَوْمِهِ: در میانِ قومِ خود از همه برتر یا از همه بلند قامت‌تر شد.

(إِفْتَرَعَ يَفْتَرِعُ إِفْتِراعاً) الْبِكْرَ: بکارتِ دوشیزه را از بین برد (إِفْتَرَعَ) الْأَمْرَ: به آن کار آغاز کرد.
(تَفَرَّعَ يَتَفَرَّعُ تَفَرُّعاً) الشَّيْءُ: آن چیز دارای فرع و شاخه شد (تَفَرَّعَتْ) الْمَسائِلُ: مسائل شاخه شاخه و گونه گونه و دارای فرع شدند (تَفَرَّعَ) مِنْهُ: فرعِ آن شد، از آن منشعب شد (تَفَرَّعَ) عَلَيْهِ: بر اساسِ آن بنا شد، بر اساسِ آن عمل شد. آن را اصل و الگو قرار دادند (تَفَرَّعَ) الشَّيْءَ: بر آن چیز بالا رفت، رویِ آن رفت (تَفَرَّعَ) قَوْمَهُ: پیشوا و رهبرِ قبیلهٔ خود شد (تَفَرَّعَتْ) الأَغْصانُ: شاخه‌های درخت بسیار شد.
(الأَفْرَع): پرمو، دارایِ موهایِ زیاد و بسیار. ج فُرْع، و فُرْعان.
(الفارِع): بالا، بلند. گویند: (هُوَ فارِعُ الطُّوْلِ): او بلند بالاست. ج فَرَعَة.
(الفارِعَة): مُؤَنَّثِ الفارِع. ج فَوارِع.
(الفَرْع) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: بالایِ هر چیز، رویِ هر چیز. گویند: (نَزَلُوْا فَرْعَ الْوادِي): در بالایِ دره فرود آمدند (فُلانٌ فَرْعُ قَوْمِهِ): فلانی بزرگ و پیشوایِ قوم و قبیلهٔ خویش می‌باشد. مویِ کامل و تمام. آنچه از دیگری منشعب شود، شاخه، فرع. ج فُرُوْع (فُرُوْعُ) الشَّجَرَةِ: شاخه‌هایِ درخت (فُرُوْعُ) الرَّجُلِ: فرزندانِ انسان (فُرُوْعُ) الْمَسْأَلَةِ: مسائلِ فرعی که از اصل منشعب می‌شود.
(الفَرَع): اولین بچهٔ شتر و گوسفند که در اولین شکم به دنیا می‌آورند و در جاهلیت اینها را برایِ تقرب به درگاهِ خدایان در جلوِ بتها سر می‌بریدند. ج فُرُع، و فِراع.
(الفَرْعاء): مُؤَنَّثِ الأَفْرَع.
(الفُرَيْعاء): زمینی که محصولِ آن هزینهٔ کشت آن را تأمین نمی‌کند.
* **فرعن** ـ (فَرْعَنَ يُفَرْعِنُ فَرْعَنَةً): سرکش و ستمگر و جبار و متکبر شد (فَرْعَنَ) فُلاناً: به فلانی قدرت داد که ستمگر و جبّار و سرکش و طغیانگر شود.

(تَفَرْعَنَ يَتَفَرْعَنُ تَفَرْعُناً) النَّباتُ: گیاه بلند شد و قد کشید و استوار و قوی شد (تَفَرْعَنَ) فُلانٌ: فلانی جبار و سرکش و طغیانگر شد، سرکشی و طغیان کرد. فرعون صفت شد.
(فِرْعَوْن): لقبِ شاهنشاهان و امپراطورانِ مصرِ قدیم بوده و معربِ [پرعو] می‌باشد، به معنای: خانه یا خانوادهٔ بزرگ. لقبِ هر ستمگرِ طاغی و سرکش است. ج فَراعِنَة.
(فِرْعَوْنِيَّة): منسوبِ به فِرْعَوْن (دُرُوْعٌ فِرعَوْنِيَّةٌ): زرههایِ فرعونی.
* **فرغ** ـ (فَرَغَ يَفْرَغُ، و يَفْرُغُ فَراغاً، و فُرُوْغاً) الشَّيْءُ: آن چیز تهی شد، خالی شد (فَرَغَ) الْإِناءُ: ظرف تهی شد، خالی شد (فَرَغَ) الْفُؤادُ: دل از چیزی تهی شد، آرام از دل رفت، صبر و قرار از دل رفت (فَرَغَ) مِنَ الشَّيْءِ: از انجامِ چیزی فارغ شد، آن چیز را به پایان رسانید (فَرَغَ) إِلَى الشَّيْءِ، و فَرَغَ لِلشَّيْءِ: کارهایِ خود را تمام کرد که به آن چیز بپردازد، آهنگِ آن چیز کرد. و در هنگامِ تهدید می‌گویند: (لَأَفْرُغَنَّ لَكَ): خودم را برای تو آماده می‌کنم، در فارسی نیز در مقام تهدید گوئیم: خدمت تو می‌رسم!!. خدا می‌فرماید: ﴿سَنَفْرُغُ لَكُمْ أَيُّهَا الثَّقَلانِ﴾: بزودی به شما می‌پردازیم (خدمت شما می‌رسیم!!) ای جن و انس.
(فَرُغَ يَفْرُغُ فَراغَةً) الْفَرَسُ: اسب خیلی سریع و تند و گشاد گشاد دوید (فَرُغَتْ) الطَّعْنَةُ: طعنهٔ نیزه و زخمِ آن گشاد شد.
(أَفْرَغَ يُفْرِغُ إِفْراغاً) الْإِناءَ: ظرف را تهی و خالی کرد (أَفْرَغَ) الشَّيْءَ: آن چیز را از ظرف خالی کرد. گویند: (أَفْرَغَ الْماءَ): آب را از ظرف ریخت (أَفْرَغَ) الدِّماءَ: خون ریخت، خونها را ریخت (أَفْرَغَ) الذَّهَبَ و الْفِضَّةَ و نَحْوَهُما مِنَ الْمَعادِنِ الْمَصْهُوْرَةِ: زر و سیم و هر فلز دیگر را که گداخته بود خالی کرد. خدا می‌فرماید: ﴿حَتَّى إِذا جَعَلَهُ ناراً قالَ آتُوْنِيْ أُفْرِغْ عَلَيْهِ قِطْراً﴾: تا آن زمان که آن را آتش گردانید گفت: بدهید به من که

خالی کنم بر آن مس یا آهنِ گداخته را (أَفْـرَغَ اللّٰـهُ الصَّبْرَ عَلَى الْـقُلُوْبِ: خـدا شکـیبایی را در دلهـا فـرو ریخت و دلها را استوار و شکیبا گردانید.

(أَفْرِغْ): فعلِ امر است از أَفْرَغَ. خدا می‌فرماید: ﴿رَبَّـنا أَفْرِغْ عَلَيْنا صَبْراً﴾: پروردگارا فرو ریز بر ما شکیبایی و صبری را.

(فَرَّغَ يُفَرِّغُ تَفْرِيْغاً) الشَّيْءَ: آن چیز را از ظرفش بیرون آورد (فَرَّغَ) الْإِناءَ: ظرف را خالی کرد، آن را تهی کرد (فَرَّغَ) الْمَكانَ: آن مکان را تهی و خالی کرد (فَرَّغَ) ما فِي الْوِعاءِ: محتویاتِ ظرف را ریخت.

(إِفْـتَرَغَ يَـفْتَرِغُ إِفْـتِراغاً) الْـماءَ: آب را بـر رويِ خـود ریخت.

(تَفَرَّغَ يَتَفَرَّغُ تَفَرُّغاً) مِنَ الشُّغْلِ: از کار فـراغت یـافت، بیکار شد (تَفَرَّغَ) لَهُ: برایِ آن خالی شد، آمادهٔ آن شد، خود را برایِ آن بیکار کرد که به آن بپردازد.

(إِسْتَفْرَغَ يَسْتَفْرِغُ إِسْتِفْراغاً) فُلانٌ: فلانی اسـتفراغ کـرد، قی کرد (إِسْتَفْرَغَ) مَجْهُوْدَهُ فِيْ كَذا: تمامِ سعیِ خـود را در فلان چیز به کار برد.

(الفارِغ): تهی، خالی (إِناءٌ فارِغٌ): ظرف و آوندِ تهی و خالی (قَوْلٌ فارِغٌ): سخنِ تهی و پوچ و بی‌محتوا (قَلْبٌ فارِغٌ): دلِ تهی از شکیبایی و صبر یا چیزِ دیگر. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَصْبَحَ فُؤادُ أُمِّ مُوْسَى فارِغاً﴾: و گردید دلِ مادرِ موسیعليه‌السلام تهی از شکـیبایی و عـقل؛ مـادرِ موسی علیه‌السلام عقل و صبرِ خود را از دست داد.

(الفَراغ): تهی شدن، فارغ شدن، فراغ، فـراغت. جـايِ خالی.

(الفِـراغ) مِـنَ الدَّلْـوِ: قسـمتی از دلو کـه آب از آن می‌ریزند. آبشـخور و حـوضِ پـوستی (الفِـراغُ) مِـنَ الْقِسِيِّ: کمانِ بدونِ زه یا بدونِ تیر (الفِراغُ) مِنَ الْآنِـيَةِ: ظرفِ بزرگ که نتوان آن را برداشت. ج أَفْرِغَة (رَجُلٌ فِراغٌ): مردِ تندرو و سریع (ناقَةٌ فِراغٌ): ماده شترِ بدونِ داغ و علامت.

(الفَراغَة): ناآرامی و اضطراب و پریشانی.

(الفَـرْغ): آن قسـمت از لبـهٔ دلو کـه آبـریزِ دلو است (أَصابَتْهُ طَعْنَةٌ ذاتُ فَرْغٍ): طعنهٔ گشاد و کاری نیزه کـه خون ریزی شدید دارد بر وی وارد شـد (ذَهَبَ دَمُـهُ فَرْغاً): خونِ او به هدر رفت.

(الفِرْغ): گویند: (ذَهَبَ دَمُهُ فِـرْغاً)؛ خـونِ او بـه هـدر رفت.

(الفُرُغ): گویند: (إِناءٌ فُرُغٌ)؛ ظرفِ خالی (قَوْسٌ فُـرُغٌ): کمانِ بدونِ زه.

(الفَرِيْغ): گشاد، پهناور، جادار. طعنهٔ گشاد و کاريِ نیزه (الفَرِيْغُ) مِنَ السِّهامِ و السَّكاكِيْنَ و نَحْوِها: تیر و چاقويِ تیز و برّا (رَجُلٌ فَرِيْغٌ): مردی که زبانش تـیز و بـرّا و قوی است (طَعْنَةٌ فَرِيْغٌ): طعنهٔ کاری و گشادِ نیزه کـه خون از آن فواره می‌زند.

(الفَرِيْغَة): (طَعْنَةٌ فَرِيْغَةٌ): طعنهٔ گشاد و کاريِ نـیزه کـه خون از آن فواره می‌زند.

(المُفَرَّغ): گویند: (دِرْهَمٌ مُفَرَّغٌ): درهم و سکهٔ سـیمینِ گداخته شده که در قالب ریخته‌اند.

(المُـفْرَغَة): گـویند: (حَـلْقَةٌ مُـفْرَغَةٌ): حـلقه‌ای کـه ریخته‌گری شده و جايِ جوش دادن و جايِ باز ندارد، مثلِ حلقهٔ انگشتريِ بدونِ نگین.

* **فرفر** ـ (فَرْفَرَ يُفَرْفِرُ فَرْفَرَةً): گامها را نزدیکِ به هـم گذاشت و تند رفت. بدنِ خود را تکان داد، مثلِ این که می‌خواهد چیزی را از آن بریزاند (فَرْفَرَ) فُلانٌ: فـلانی سبک مغز شد، عقلش پرید و بی‌عقل یا کم عقل شد. نوعی کجاوه ساخت. به سويِ حماقت یـا بـه سـوی کارهای احمقانه شتاب گرفت (فَرْفَرَ) فِيْ كَلامِهِ: زیادی حرف زد و وراجی کرد و هذیان گفت (فَرْفَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را شقه شقه و تکه تکه و پاره پاره کرد (فَرْفَرَ) الذِّئْبُ الشّاةَ: گـرگ گـوسفند را از هـم دریـد (فَـرْفَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را تکان داد و تکانید [مثل این که سفره را بتکانند. ب] (فَرْفَرَ) فُلاناً، و فَرْفَرَ لَهُ: دربارهٔ آبرو یا ناموسِ فلانی حرفهای بدی زد. و در حدیث عون بن عبدالله است که: «ما رَأَيْتُ رَجُلاً يُفَرْفِرُ الدُّنْيا فَرْفَرَةَ هٰذا

الْأَعْرَجِ»: ندیدم مردی را که از دنیا این چنین بدی بگوید و آن را بکوبد مثلِ این آدم لنگ، مرادِ او مردی به نام أبو حازم بوده است.

(الفُرافِر): احمق و بی‌شعور، جاهل و سفیه. بزغاله. بره. گوسالهٔ گاو وحشی، گودر. شیر نری که رقیبِ خود را که شیرِ نر دیگر باشد از هم می‌درد (أَسَدٌ فُرافِرٌ): نیز به آن گویند. بره‌ای که از شیر بریده‌اند و علف خور و چاق و فربه شده است. پسربچه یا نوجوانِ رسیده و رشد کرده. اسبی که لجام را تکان می‌دهد که آن را بیندازد.

(الفُرافِرَة): (أَسَدٌ فُرافِرَةٌ): شیرِ نری که رقیبِ خود را که شیرِ نرِ دیگری است از هم می‌درد.

(الفَرْفار): درختِ بزرگی است به اندازهٔ چنار، برگِ آن مانند بادام و گلِ آن چون گُلِ سرخ و از چوبِ آن ظرف و کاسه درست می‌کنند. آتشِ چوبِ آن نیز خیلی دیرپاست. نوعی کجاوهٔ زنانه. بدگویی کنندهٔ از آبرو یا از ناموسِ کسی.

(الفُرْفُر، و الفُرْفِر): گنجشکِ کوچک.

(الفُرْفُوْر): نوجوان، جوان. گنجشکِ کوچک.

(الفِرْفِیْر): نوعی رنگ که رنگِ قرمز بسیار سیر باشد.

(الفِرْفِیْرِیّ): منسوبِ به الفِرْفِیْر (جَوْهَرٌ فِرْفِیْرِیٌّ): گوهرِ قرمزِ خیلی سیر.

* **فرفرن** - (الفِرْفِیْرِیْن): (فِی الطِّبِّ): تحلیل رفتن و متلاشی شدن هموگلوبین خون؛ پرفیرین.

(الفِرْفِیْرِینیّ): الْبُوْلُ الْفِرْفِیْرِیْنِیُّ: ادراری که مقدار زیادی هموگلوبین متلاشی شده در آن است؛ پرفینوری.

* **فرق** - (فَرَقَ یَفْرُقُ فَرْقاً، و فُرْقاناً) بَیْنَ الشَّیْئَیْنِ: میانِ دو چیز را از هم فرق گذاشت، تمیز داد (فَرَقَ) بَیْنَ الْخُصُوْمِ: میانِ دشمنان داوری و قضاوت کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَافْرُقْ بَیْنَنا وَ بَیْنَ الْقَوْمِ الْفاسِقِیْنَ﴾: پس داوری کن میانِ ما و میانِ قوم فاسقان (فَرَقَ) بَیْنَ الْمُتَشابِهَیْنِ: دو چیز شبیه به هم را تفکیک و از هم جدا کرد (فَرَقَ) لَهُ عَنِ الْأَمْرِ: آن کار را برای او بیان و روشن کرد (فَرَقَ) لَهُ الطَّرِیْقُ: راه برای او نمایان شد (فَرَقَ) لَهُ الرَّأْیُ: رأی و نظر برای او مشخص شد (فَرَقَ) الشَّیْءَ: آن چیز را شکافت. خدا می‌فرماید: ﴿و إِذْ فَرَقْنا بِکُمُ الْبَحْرَ﴾: و زمانی که شکافتیم برای شما دریا را (فَرَقَ) اللّٰهُ الْکِتابَ: خدا کتاب را با تفصیل و روشن گردانید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ قُرْآناً فَرَقْناهُ لِتَقْرَأَهُ عَلَی النّاسِ عَلَی مُکْثٍ﴾: و قرآنی که آن را با تفصیل و روشن گردانیدیم تا بخوانی آن را بر مردم با فاصله و درنگ (فَرِقَ) فُلاناً: ترسوتر از فلانی شد (فَرَقَ) الصَّبِیَّ: کودک را ترسانید و وحشت‌زده کرد.

(فَرِقَ یَفْرَقُ فَرَقاً): بشدت ترسید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لٰکِنَّهُمْ قَوْمٌ یَفْرَقُوْنَ﴾: ولکن آنان قومی‌اند که خیلی می‌ترسند (فَرِقَ) مِنْهُ: از او ترسید (فَرِقَ) عَلَیْهِ: بر او ترسید، از این که گزندی به کسی برسد بیم داشت و مواظب بود که از او محافظت کند (فَرِقَ) فُلانٌ: فلانی داخلِ موجِ دریا شد و در آن فرو رفت. موی پیشانی یا موی ریشِ او دارای فرق و شکافتگی شد. میانِ دندانهای او بطور طبیعی از هم فاصله داشت (فَرِقَتْ) الْأَسْنانُ: بطورِ طبیعی میان دندانها فاصله وجود داشت (فَرِقَتْ) الدّابَّةُ: یک کفل چهارپا برجسته و کفل دیگرش فرو رفته شد (فَرِقَ) الْبَعِیْرُ: فاصلهٔ کناره‌های سپلِ (سم) شتر زیاد شد (فَرِقَ) التَّیْسُ: فاصلهٔ شاخهای بزِ نر از هم زیاد شد یا فاصلهٔ خایه‌هایش زیاد شد (فَرِقَ) الْفَرَسُ: اسب بیش از یک خایه نداشت (فَرِقَ) الدِّیْکُ: خروس دو تا تاج داشت، بخاطرِ شکاف و فاصلهٔ میان تاجش گویند. (فَرِقَ) عُرْفُ الدِّیْکِ: تاجِ خروس بطورِ طبیعی و خلقتی شکاف دار شد.

(أَفْرَقَ یُفْرِقُ إِفْراقاً) الْعَلِیْلُ: معلول یا بیمار خوب شد و بهبود یافت (أَفْرَقَتْ) النّاقَةُ: کرهٔ شتر از مادر جدا شد. ماده شتر به مدتِ دو یا سه سال آبستن نشد (أَفْرَقَ) فُلاناً: فلانی را دچارِ ترس یا جزع و فزع و بی‌قراری کرد (أَفْرَقَ) الرَّجُلُ غَنَمَهُ: آن مرد گوسفندانِ خود را گم یا ضایع کرد (أَفْرَقَ) إِبِلَهُ الْعامَ: در آن سال شترانِ خود

را در چراگاه رها کرد. به دنبالِ آنها نرفت و آنها را بارور نکرد (أَفْرَقَ) النُّفَساءَ: کاچی به زائو داد.
(فارَقَهُ يُفارِقُهُ مُفارَقَةً، و فِراقاً): با او مفارقت کرد، از او جدا شد (فارَقَ) فُلاناً مِنْ حِسابِهِ عَلَى كَذا و كَذا: با فلانی دربارهٔ حسابِ خودشان به توافق رسید و از او جدا شد.
(فَرَّقَ يُفَرِّقُ تَفْرِيْقاً) بَيْنَ الْقَوْمِ: میانِ آن قوم اختلاف افکند (فَرَّقَ) بَيْنَ الْمُتَشابِهَيْنِ: دو چیز شبیهِ به هم را تفکیک و از هم جدا و مشخص کرد (فَرَّقَ) الْقاضِيُ بَيْنَ الزَّوْجَيْنِ: قاضی حکم به جدایي زن و شوهر داد (فَرَّقَ) الشَّيْءَ: آن چیز را قسمت قسمت و دسته دسته کرد (فَرَّقَ) اللّٰهُ الْقُرْآنَ: خدا قرآن را آیه آیه و قسمت قسمت فرو فرستاد (فَرَّقَ) الأَشْياءَ: چیزها را قسمت قسمت و تقسیم کرد (فَرَّقَ) الصَّبِيَّ: کودک را ترسانید.
(إِفْتَرَقَ يَفْتَرِقُ إِفْتِراقاً) الْقَوْمُ: آن قوم از یکدیگر جدا شدند.
(إِنْفَرَقَ يَنْفَرِقُ إِنْفِراقاً) الشَّيْءُ: آن چیز از هم جدا شد. شکافته و تکه شد (إِنْفَرَقَ) الصُّبْحُ: سپیدهٔ صبح دمید.
(تَفارَقَ يَتَفارَقُ تَفارُقاً) الْقَوْمُ: آن قوم از هم جدا شدند.
(تَفَرَّقَ يَتَفَرَّقُ تَفَرُّقاً، و تِفِرّاقاً): پراکنده شد، متفرق شد (تَفَرَّقَ) الرَّجُلانِ: آن دو مرد از هم جدا شده و هر کدام به راهی رفتند.
(الأَفْرَق): کسی که مويِ ریش یا پیشاني او از هم جدا باشد یا فرقِ سر و فرقِ ریش داشته باشد. مردی که میانِ دندانهايِ او شکاف و فاصله باشد. خروسی که تاجش شکاف داشته باشد. بزِ نری که شاخهایش از هم فاصله داشته باشد. ج فُرْق.
(التَفارِيْق): (تَفارِيْقُ الشَّيْءِ): اجزايِ پراکندهٔ یک چیز (أَخَذَ حَقَّهُ بِالتَّفارِيْقِ): حقِ خود را خرده خرده گرفت (ضَمَّ تَفارِيْقَ مَتاعِهِ): کالايِ پراکندهٔ خود را جمع کرد.
(الفارِق): فرق گذارنده و تمیز دهندهٔ دو چیز از یکدیگر. ج فَوارِق.
(الفارُوْق): آن که میانِ حق و باطل فرق می‌گذارد. بسیار ترسو و بزدل.
(الفارُوْقَة): بسیار ترسو و بزدل.
(الفِراق): جدایی و بیشتر جدایی و دوريِ فیزیکی و جغرافیایی را گویند.
(الفَرْق) بَيْنَ الأَمْرَيْنِ: فرقِ دو چیز، اختلافِ دو چیز که با آن می‌توان آنها را از هم تشخیص داد (الفَرْقُ) مِنَ الرَّأْسِ: فرقِ سر، شکافِ مويِ سر که مثلِ یک خط است. ج فُرُوْق.
(الفِرْق): یک پاره از چیزِ تکه یا پاره شده. خدا می‌فرماید: ﴿أَنِ اضْرِبْ بِعَصاكَ الْبَحْرَ فَانْفَلَقَ فَكانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيْمِ﴾: این که بزن عصايِ خود را به دریا پس شکافته شد و هر تکه‌ای از آبِ دريايِ شکافته شده مثلِ کوهی بزرگ بود. تپه، پشته یا کوهِ دراز و گستردهٔ بر رويِ زمین. موجِ کوه مانند (الفِرْقُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: پاره و تکهٔ جدا شده از هر چیز.
(الفَرِق، و الفَرُق) مِنَ الرِّجالِ: مردی که ذاتاً ترسو و بزدل است (الفَرِق) أَيْضاً: آن که از چیزی یا بر چیزی ترسیده است.
(الفُرْقان): قرآن، خدا می‌فرماید: ﴿تَبارَكَ الَّذِي نَزَّلَ الْفُرْقانَ عَلَى عَبْدِهِ لِيَكُوْنَ لِلْعالَمِيْنَ نَذِيْراً﴾: خجسته و مبارک است آن که فرو فرستاد قرآن را بر بندهٔ خویش تا بوده باشد برايِ جهانیان بیم دهنده. دلیل، برهان. هر چیزی که با آن حق را از باطل تمیز دهند.
(الفِرْقَة): گروهی از مردم. گویند: (فِرْقَةُ التَّمْثِيْلِ): گروهِ نمایش (فِرْقَةُ) الأَلْعابِ: گروهِ بازی، یک تیم (فِرْقَةُ) الْمَطافِئِ: گروه و تیم آتش نشانی (الفِرْقَةُ) فِي الْمَدْرَسَةِ: شاگردانِ یک کلاس (فِرْقَةٌ) مِنَ الْجَيْشِ: در تقسیمات نظامی: لشکر. این دو اصطلاح جدید است.
(الفُرْقَة): جدایی، افتراق.
(الفَرُوْق): بسیار ترسو و بزدل.
(الفَرِيْق): گروهی از مردم که در تعداد بیش از الفِرْقَة است. جدا شده یا جدا شونده (الفَرِيْقُ) مِنَ الْخَيْلِ: اسب پیشتاز و برنده (نِيَّةٌ فَرِيْقٌ): نیت پخش و پراکنده.

سرلشکر. (جدید). ج فُرَقاء، و أفْرِقَة.

(المَفْرِق)مِنَ الرَّأْسِ: فرقِ سر، تارِ سر، چکاد، چکاده (المَفْرِقُ) مِنَ الطَّرِيْقِ: سه راه، چهار راه، تقاطعِ راهها. ج مَـفارِق(وَقَـفْتُهُ عَـلَى مَـفارِقِ الْـحَدِيْثِ): قسـمتها و شاخه‌هایِ واضحِ سخن را برایِ او شرح دادم و بیان کردم.

* **فرقد** ـ (الفَرْقَد):ستاره‌ای است در قطبِ شمال که تقریباً همیشه ثابت است به همین دلیل مسافرانِ دریا از آن برایِ راه یابی سود می‌جویند، ستارهٔ قطبی. در کنارِ آن ستارهٔ دیگری است از این کوچکتر که به هر دو: «الفَرْقَدان»گویند. [در فارسی بـه آن دو بـرادران گویند. ب]. گوساله. گودر. ج فَراقِد.

(الفُـرْقُوْد):سـتارهٔ قـطبی، سـتارهٔ الفَـرْقَد، یکـی از ستاره‌هایِ دو برادران. گوساله. ج فَراقِيْد.

* **فرقع** ـ (فَرْقَعَ يُفَرْقِعُ فَرْقَعَةً)الشَّيْءُ: آن چیز طـنین افکند، صدایِ آن بلند شد (فَرْقَعَ) الشَّـيْءَ: آن چـیز را ترکانید که صدایِ آن بـلند شـد (فَـرْقَعَ) أَصـابِعَهُ: بـه انگشتانِ خود فشار آورد تا ترق کرد و صدا از آن بلند شد (فَرْقَعَ) فُلاناً: گردنِ فلانی را گرفت و تاب داد تـا صدا کرد.

(إفْرَنْقَعَ يَفْرَنْقِعُ إفْرِنْقاعاً): پشت کرد و خیلی تند دوید (إفْرَنْقَعَتْ) الأَصابِعُ: انگشتان در زیرِ فشار ترق و تروق و صدا کردند (إفْرَنْقَعَ) الْقَوْمُ عَنِ الشَّيْءِ: آن قوم از گردِ آن چیز پراکنده شدند.

(تَفَرْقَعَتْ تَـتَفَرْقَعُ تَـفَرْقُعاً)الأَصـابِعُ: انگشـتها بـخاطرِ فشاری که دیدند صدا کردند.

(الفَرْقَعَة):صدایی که از میانِ دو چیزِ به هم خورده بلند می‌شود. انفجارِ شدید و رعد آسا.

(المُفَرْقَعات):مواد منفجره. (جدید).

* **فرک** ـ(فَرَكَ يَفْرُكُ فَرْكًا)الشَّيْءَ: آن چیز را مالید، مالش داد. گویند: (فَرَكَ الْحِمَّصَ و فَرَكَ الْجَوْزَ): نخود و گردو را به هم مالید تا پوستِ آن بریزد (فَرَكَ) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: پارچه و امثال آن را به هم مالید تا چیزی که به آن چسبیده بود بریزد.

(فَرِكَ يَفْرَكُ فَرَكاً):بدش آمد، متنفر شد. و بیشتر در موردِ تنفرِ میانِ زن و شوهر به کار می‌رود.

(أَفْرَكَ يُفْرِكُ إفْراكاً)السُّنْبُلُ: خوشهٔ گندم و جو و امثالِ اینها شیره بست و قابلِ خوردن شد.

(إنْفَرَكَ يَنْفَرِكُ إنْفِراكاً)الشَّيْءُ: آن چیز که بـه چـیزی دیگر آویزان شده و گیر کرده یا چسبیده بود افتاد، یا ریخت (إنْفَرَكَ) الْمَنْكِبُ: سرِ دوش شُل و سست شد.

(تَفَرَّكَ يَتَفَرَّكُ تَفَرُّكاً)الْمُخَنَّثُ فِيْ كَلامِهِ و مِشْيَتِهِ: ایوا خواهر چون زنان سخن گفت و راه رفت، مردِ زن نما همچون زنان سخن گفت و راه رفت.

(إسْتَفْرَكَ يَسْتَفْرِكُ إسْتِفْراكاً)الْحَبُّ فِي السُّـنْبُلَةِ: دانهٔ گندم و امثالِ آن در خوشه‌اش بزرگ و چاق و سفت شد و به رسیدن نزدیک گردید.

(الفارِک):کسی که لباس و غیره را با انگشتها به هـم می‌مالد تا چیزی که به آن چسبیده بریزد. زن یا مردی که از همسرش متنفر شده است یا متنفر می‌شود.

(الفَرِک)مِنَ الأَشْياءِ: چیزی که پوست یا دانهٔ آن در اثرِ مالیدن جدا شده و ریخته است.

(الفَرِيْک):لباس و پارچه و غـیره کـه آن را بـه هـم می‌مالند تا چیزی که به آن چسبیده است بریزد. دانهٔ گندم و ذرت که شیره بسته و نسبتاً سفت شده و قابلِ خوردن است. گندمِ شیره بسته و نیمه سفت که آن را رویِ آتش کباب می‌کنند بعد آن را خشک کرده آن را بلغور می‌کنند و می‌پزند. (جدید). استخوانی است در بیخِ زبان.

(الفَرِيْكان):دو استخوان است در بیخِ زبان و بـه یک دانهٔ آن الفَرِيْک گویند.

(الفَرِيْكَة):استخوانی است در بیخِ زبان.

(الفَرِيْكَتانِ):دو استخوانِ بیخِ زبان.

(المَفْرُوْک):لباس و امثالِ آن که آن را به هم می‌مالند تا آشغالی که به آن چسبیده است بریزد.

(المَفْرُوْكَة): خمیر نرسیدهٔ آرد ذرت که با شیر و کره

مخلوط می‌کنند. این غذا را در مصر درست می‌کنند.

*فرم ـ (فَرَمَ یَفْرُمُ فَرْماً) اللَّحْمَ: گوشت را ریزریز یا چرخ کرد. (جدید)

(أَفْرَمَ یُفْرِمُ إِفْراماً) الْإِناءَ: ظرف را پر کرد.

(الفَرّامَة): چرخِ گوشت و امثالِ آن برایِ ریز کردنِ گوشت.

(المِفْرَمَة): چرخِ گوشت و غیره.

*فرن ـ (الفَرّان): نانوا، نان پز.

(الفُرْن): تنور، فر. ج أَفْران.

(الفُرْنِیَّة): نانی که شیر و روغن و شکر به آن می‌افزایند. نان فرنی. ج فُرْنِیّ.

*فرند ـ (الفِرِنْد): شمشیر. برقِ شمشیر در نور یا آفتاب. دانهٔ انار. گُلِ سرخ.

*فرنق ـ (الفُرانِق): شیرِ درنده. راهنما و طلایهٔ لشکر. راهنمایِ جلوِ کاروانِ پُست.

*فره ـ (فَرِهَ یَفْرَهُ فَرَهاً): خوشی و ثروت زیرِ دلش زد و سرکشی کرد.

(فَرُهَ یَفْرُهُ فَراهَةً، و فُرُوهَةً): زیبا و قشنگ و خوشگل شد. حاذق و ماهر شد. چابک و فرز شد.

(أَفْرَهَ یُفْرِهُ إِفْراهاً): فرزندِ زیبایی به دنیا آورد. چیزِ زیبایی به دست آورد (أَفْرَهَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن فرزندانِ ماهری زایید.

(فَرَّهَ یُفَرِّهُ تَفْرِیهاً): فرزند زیبایی به دنیا آورد. چیزِ زیبایی به دست آورد.

(إِسْتَفْرَهَ یَسْتَفْرِهُ إِسْتِفْراهاً): چیزِ زبده و نیکو انتخاب کرد و برگزید.

(أَفْرَه): گویند: (فُلانٌ أَفْرَهُ مِنْ زَیْدٍ): فلانی زیباتر و خوشگلتر از زید است.

(الفارِه): زیبا، خوشگل. چابک و فرز. ماهر، حاذق و زبردست. ج فُرْه، و فُرَّه، و فارِهُوْن، و فارِهِیْن. خدا می‌فرماید: ﴿وَ تَنْحِتُوْنَ مِنَ الْجِبالِ بُیُوْتاً فارِهِیْنَ﴾: و می‌تراشید از کوهها خانه‌هایی با کمالِ زبردستی و مهارت.

(الفَرِه): آن که ثروت و مال او را شاد و سرمست و سرکش کرده است.

*فرهد ـ (فَرْهَدَ یُفَرْهِدُ فَرْهَدَةً) الْغُلامُ: پسربچه توپر و زیبا و قشنگ شد. آن قدر دوید که باد کرد (فَرْهَدَتْ) نَفْسُهُ: خلقش تنگ شد، افسرده شد، دلتنگ شد.

(تَفَرْهَدَ یَتَفَرْهَدُ تَفَرْهُداً) الْغُلامُ: پسربچه فربه و زیبا شد.

(الفُرْهُد) مِنَ الْغُلْمانِ: پسربچهٔ فربه و توپر زیبا. بچهٔ شیر، شیربچه.

(الفُرْهُوْد): شیر بچه، بچهٔ شیر. پسربچهٔ زیبا و فربه و توپر. ج فَراهِیْد.

*فرو ـ (فَرَّی یُفَرِّی تَفْرِیَةً) الثِّیابَ: پوستین بر رویِ لباس دوخت.

(إِفْتَرَی یَفْتَرِی إِفْتِراءً) فَرْواً: پوستینی برتن کرد و پوشید.

(الفَرّاء): پوستین ساز. پوستین فروش.

(الفَرْو): پوستین. ج فِراء.

(الفَرْوَة): پوستِ دارایِ مو، مثلِ: (فَرْوَةُ) الرَّأْسِ: پوستِ سر (فَرْوَة) الدُّبِّ: پوستِ خرس (فَرْوَةُ) الْأَرْنَبِ: پوستِ خرگوش. ج فِراء (أَبُوْ فَرْوَة) در اصطلاحِ مصریها: شاه بلوط.

(المِفْراة): لباسی که پوستین بر آن دوخته‌اند.

*فری ـ (فَرَی یَفْرِی فَرْیاً) الشَّیْءَ: آن چیز را شکافت، تکه کرد. آن را کوبید، خرد کرد (فَرَی) الْقِرْبَةَ: اندازهٔ مشک را گرفت و آن را دوخت و ساخت (فَرَی) الْکِذْبَ: دروغی را تراشید (فَرَی) الْأَرْضَ: از آن زمین گذر کرد، از آن زمین عبور کرد و گذشت.

(فَرِیَ یَفْرَی فَرًی): مات و مبهوت شد، مدهوش و سرگردان شد.

(أَفْرَی یُفْرِی إِفْراءً) الشَّیْءَ: آن چیز را شکافت و تکه کرد (أَفْرَی) فُلاناً: فلانی را بشدت سرزنش کرد (أَفْرَی) الْأَوْداجَ: رگهایِ گردن را برید و خونِ آن را ریخت.

(فَرّاهُ یُفَرِّیهِ تَفْرِیَةً): آن را خیلی شکافت. آن را خیلی

کوبید و نرم و خرد کرد.
(إِفْتَرَى يَفْتَرِي إِفْتِراءً) الْقَوْلَ: سخن را جعل کرد و تراشید، افترا بست.
(إِنْفَرَى يَنْفَرِي إِنْفِراءً) الشَّيْءُ: آن چیز شکافته و تکه شد.
(تَفَرَّى يَتَفَرَّى تَفَرِّياً) الشَّيْءُ: آن چیز شکاف شکاف و قاچ قاچ و تکه تکه شد (تَفَرَّى) عَنْهُ ثَوْبُهُ: لباس بر تنِ او چاک چاک شد (تَفَرَّى) اللَّيْلُ: قبایِ شب با خنجرِ سپیده دریده شد و صبح دمید. (تَفَرَّتْ) الْعَيْنُ: چشمه شکافته شد و آب از آن بیرون زد (تَفَرَّتْ) الْأَرْضُ بِالْعَيْنِ: زمین ترکید و آبِ چشمه جاری شد.
(الفِرْيَة): دروغ. ج فِرًى.
(الفَرِيّ) مِنَ الْأُمُورِ: کارِ جعلی و دروغین. کارِ عجیب و شگفت انگیز. خدا می‌فرماید: ﴿قالُوْا يا مَرْيَمُ لَقَدْ جِئْتِ شَيْئاً فَرِيًّا﴾: گفتند: ای مریم کار شگفت‌انگیزی آورده‌ای (فُلانٌ يَفْرِي الْفَرِيَّ) فلانی کارِ خود را نیکو و اعجاب‌آمیز انجام می‌دهد (الفَرِيُّ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ جاعل که دروغ جعل می‌کند. یا مردی که کارِ خوب و اعجاب‌انگیز می‌آورد.
* **فزر** ـ (فَزَرَ يَفْزِرُ فَزْراً) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: لباس و امثالِ آن را شکافت، درید، پاره کرد. آن را پوسانید (فَزَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پراکنده کرد (فَزَرَ) الشَّيْءَ مِنَ الشَّيْءِ: آن چیز را از چیزی دیگر افراز و تفکیک و جدا کرد.
(فَزِرَ يَفْزَرُ فَزَراً): گوژپشت شد. در سینه یا در کمرِ او غوز پیدا شد.
(أَفْزَرَ يُفْزِرُ إِفْزاراً) الشَّيْءَ: آن چیز را پراکنده کرد.
(فَزَّرَ يُفَزِّرُ تَفْزِيْراً) الشَّيْءَ: آن چیز را پراکنده کرد.
(إِنْفَزَرَ يَنْفَزِرُ إِنْفِزاراً) الثَّوْبُ: لباس شکافته شد، پاره شد. پوسید.
(تَفَزَّرَ يَتَفَزَّرُ تَفَزُّراً): شکاف شکاف شد، پاره‌پاره شد، تکه‌تکه شد.
(الأَفْزَر): گوژپشت، کوژپشت. کسی که پشت یا سینهٔ او قوز دارد. ج فُزْر.
(الفازِرَة): راهی در شنزارِ کوبیده شده و به هم چسبیده و صاف و هموار، این راه دراز و صاف و هموار است.
(الفَزارَة): پلنگِ ماده، ماده پلنگ.
(الفِزْر): بچهٔ پلنگ. بچهٔ ببر. بزغاله.
(الفَزْراء): زنِ گوژپشت. زنی که سینه یا کمر او غوز دارد. دختربچهٔ خیلی چاق و پر پیه و گوشت‌آلود. دختر بچهٔ نزدیک بلوغ.
(الفُزْرَة): قوز، غوز، کوژ، گوژ. ج فُزَر.
(الفِزْرَة): بچهٔ مادهٔ ببر و پلنگ. بزغالهٔ ماده. شکاف، رخنه، چاک. ج فِزَر، و فُزُوْر.
* **فزّ** ـ (فَزَّ يَفِزُّ فَزًّا): ترسید، وحشت کرد (فَزَّ) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار کناره گرفت و دور شد.
(فَزَّ يَفِزُّ فَزازَةً، و فُزُوْزَةً): از شدتِ شادی و نشاط سرخ و برافروخته شد.
(فَزَّ يَفِزُّ فَزًّا، و فَزِيْزاً) الْجُرْحُ: زخم خونابه و چرک بیرون داد.
(فَزَّ يَفُزُّ فَزًّا) فُلاناً: فلانی را ترسانید و به تنگ آورد و بی‌قرار و ناآرام کرد.
(أَفَزَّهُ يُفِزُّهُ إِفْزازاً): او را ترسانید و دلتنگ و بی‌قرار و ناآرام کرد.
(تَفازَّا يَتَفازّانِ تَفازًّا): آن دو در صددِ شکست و غلبهٔ بر یکدیگر برآمدند.
(إِسْتَفَزَّهُ يَسْتَفِزُّهُ إِسْتِفْزازاً) الْخَوْفُ: ترس او را سبک و بی‌قرار کرد (إِسْتَفَزَّ) فُلاناً: فلانی را تحریک کرد و از جا کند، اعصابِ او را تحریک کرد.
(الفَزّ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ سبک و بی‌مقدار. گوسالهٔ گاو وحشی، گودر. ج أَفْزاز.
(الفَزَّة): از جا پریدن، یک مرتبه تحریک شدن و ترسیدن و از جا خیز گرفتن و پریدن.
* **فزع** ـ (فَزَعَ يَفْزَعُ فَزْعاً) فُلانٌ: فلانی بشدت وحشت کرد و ترسید (فَزَعَ) الْقَوْمَ: به فریادِ آن قوم رسید و به آنان یاری رسانید.
(فَزِعَ يَفْزَعُ فَزَعاً): ترسید، وحشت کرد (فَزِعَ) إِلَيْهِ: به او

پناه برد و از وی کمک و یاری خواست (فَزِعَ) مِنْ نَوْمِهِ: از خواب بیدار شد و به قولی: از خواب پرید (فَزِعَ) الْقَوْمَ: به فریادِ آن قوم رسید و آنان را یاری کرد.

(أَفْزَعَهُ يُفْزِعُهُ إِفْزاعاً): او را ترسانید و وحشت زده‌اش کرد. به فریادِ او رسید و به وی کمک کرد (أَفْزَعَهُ) لَمّا فَزِعَ: به فریاد او رسید چون که فریاد رس طلبید (أَفْزَعَهُ) مِنْ نَوْمِهِ: او را از خواب بیدار کرد.

(فَزَّعَهُ يُفَزِّعُهُ تَفْزِيْعاً): او را ترسانید و وحشت‌زده‌اش کرد. به فریادِ او رسید و به او یاری رسانید و کمک کرد.

(فُزِّعَ يُفَزَّعُ تَفْزِيْعاً) عنه: ترسِ او ریخت، وحشتِ او برطرف شد. خدا می‌فرماید: ﴿حَتَّى إِذا فُزِّعَ عَنْ قُلُوْبِهِمْ﴾: تا این که ترس و وحشت از دلهایِ آنان رفت.

(الفازِع): ترسیده، وحشت کرده. ج فَزَعَة.

(الفَـزّاعَـة): بسیار ترسیده، خیلی وحشت کرده. ترساننده، مهیب، وحشتناک.

(الفَزَع): ترس، وحشت. پناه بردن. به فریاد رسیدن. و در حدیث است دربارهٔ انصار پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم که می‌فرماید: «إِنَّكُمْ لَتَكْثُرُوْنَ عِنْدَ الْفَزَعِ و تَقِلُّوْنَ عِنْدَ الطَّمَعِ»: بدرستی که شما زیاد هستید در هنگامِ به فریاد رسیدن و اندک هستید در هنگامِ طمع ورزیدن. ج أَفْزاع.

(الفَزِع): به فریاد رسنده، یاری دهنده. به فریاد طلبنده، یاری طلبنده.

(الفُزْعَة) مِنَ الرِّجالِ: مردی که مردم بشدت از او می‌ترسند.

(الفُـزَعَة) مِـنَ الرِّجالِ: مردی که بشدت از مردم می‌ترسد.

(المُفازِع) مِنَ الرِّجالِ: مردِ به فریاد رسنده، مرد یاری دهنده. مرد کمک طلبنده، فریادخواه.

(المُفَزَّع): مردی که ترس و وحشتِ او برطرف شده است. ترسو، بزدل.

(المَفْزَع): کسی که هنگامِ خطر به وی پناه می‌برند. مفرد و جمع و مؤنث و مذکر در آن یکسان است.

(المَفْزَعَة): کسی که در هنگامِ خطر به وی پناه می‌برند. آنچه از آن می‌ترسند و وحشت می‌کنند.

* فزفز ـ (فَزْفَزَهُ يُفَزْفِزُهُ فَزْفَزَةً): او را طرد کرد و از خود راند.

* فسأ ـ (فَسَأَ يَفْسَأُ فَسْأً) الثَّوْبَ: پارچه یا لباس را آن قدر کشید که پاره شد (فَسَأَ) فُلاناً عَنِ الأَمْرِ: فلانی را از آن کار منع کرد و بازداشت.

(فَسِئَ يَفْسَأُ فَسَأً): سینهٔ او برآمده شد و کمرِ او فرو رفتگی پیدا کرد، برعکسِ گوژپشت شد.

(فَسَّأَ يُفَسِّئُ تَفْسِئَةً، و تَفْسِيْئًا) الثَّوْبَ: لباس را خیلی کشید تا پاره پاره شد.

(تَفَسَّأَ يَتَفَسَّأُ تَفَسُّؤًا) الثَّوْبُ: لباس پاره‌پاره و مندرس شد و پوسید.

(الأَفْسَأ): کسی که برعکسِ گوژپشت سینه‌اش برآمده شده و پشتش فرو رفته است. ج فُسْء.

(الفَسْآء): زنی که برعکسِ گوژپشت کمرش فرو رفته و سینه‌اش برآمده شده است.

(المَفْسُوْء): کسی که چون راه می‌رود مثل این است که کفلهای خود را می‌چرخاند یا به عقب می‌دهد.

* فستان ـ (الفُسْتان): پیراهنی است زنانه که انواع دارد. ج فَساتِيْن. (معرب).

* فستق ـ (الفُسْتُق): پسته.

(الفُسْتُقِيّ): لَوْنٌ فُسْتُقِيٌّ: سبز پسته‌ای. [فُسْتُق: معرّبِ پسته است. ب].

* فسح ـ (فَسَحَ يَفْسَحُ فَسْحاً) لَهُ فِي الْمَجْلِسِ: در مجلس برایِ او جا باز کرد که بنشیند. خدا می‌فرماید: ﴿إِذا قِيْلَ لَكُمْ تَفَسَّحُوْا فِي الْمَجالِسِ فَافْسَحُوْا يَفْسَحِ اللّٰهُ لَكُمْ﴾: زمانی که به شما گفته شد جا باز کنید در مجالس پس جا باز کنید خدا جا باز می‌کند برای شما (فَسَحَ) لَهُ الأَمِيْرُ فِي السَّفَرِ: امیر و حاکم به او اجازهٔ

سفر داد (فَسَحَ) الخُرْزَتَيْنِ و نَحْوَهُما: ميانِ دو بخيه و كوك را زياد گرفت، بخيه‌ها را درشت گرفت (فَسَحَ) الشَّيْءَ: آن چيز را گسترده و پهن گردانيد.

(فَسُحَ يَفْسُحُ فَساحَةً) المَكانُ: آن مكان جادار و گشاد شد.

(أَفْسَحَ يُفْسِحُ إِفْساحاً) الْمَكانَ: آن مكان را گشاد و جادار گردانيد.

(فَسَّحَ يُفَسِّحُ تَفْسِيْحاً) الْمَكانَ: آن مكان را گشاد و جادار گردانيد (فَسَّحْتُ) لِفُلانٍ أَنْ يَفْعَلَ كَذا: به فلانى اجازه يا فرصت يا امكان دادم كه فلان كار را انجام دهد.

(إِنْفَسَحَ يَنْفَسِحُ إِنْفِساحاً) الْمَكانُ: آن مكان گشاد و جادار شد (إِنْفَسَحَ) صَدْرُهُ: سينه‌اش گشاده و پرحوصله شد (إِنْفَسَحَ) طَرْفُهُ: چشمِ او تا آخرِ چشم انداز را ديد و مانعى بر سر راهِ نبود.

(تَفاسَحَ يَتَفاسَحُ تَفاسُحاً) الْقَوْمُ: آن قوم جا باز كردند يا براى همديگر جا باز كردند.

(تَفَسَّحَ يَتَفَسَّحُ تَفَسُّحاً) الْمَكانُ: آن مكان جادار شد، گشاد شد (تَفَسَّحَ) فُلانٌ: فلانى خواستار باز شدنِ جا شد. فرصتى خواست كه در وسطِ كار استراحت كند (تَفَسَّحَ) لَهُ فِي الْمَجْلِسِ: براى او جا باز كرد كه بنشيند. خدا مى‌فرمايد: ﴿إِذا قِيْلَ لَكُمْ تَفَسَّحُوْا فِى الْمَجالِسِ فَافْسَحُوْا﴾: زمانى كه گفته شد جا باز كنيد در مجلسها پس جا باز كنيد.

(الفَسْح): گذرنامه، جوازِ سفر، پاسپورت.

(الفُسُح): گويند: (مَنْزِلٌ فُسُحٌ): خانهٔ بزرگ و گشاد (رَجُلٌ فُسُحٌ): مردِ پرحوصله كه سينه‌اش تنگ نمى‌شود.

(الفُسْحَة): وسعت، گشادگى، جادارى. ج فُسَح (فِيْ هٰذَا الأَمْرِ فُسْحَةٌ): در اين كار جاىِ مانور هست، در اين كار گشادگى هست. ساعتِ استراحت در ميانهٔ كار. (جديد).

(الفُسْحَتانِ): دو طرفِ بى‌موىِ لبِ پايين.

(الفَسِيْح): جاىِ گشاد و باز و جادار.

(المَفْسُوْح): (جَمَلٌ مَفْسُوْحُ الضُّلُوْعِ): شترى كه دنده‌هايش پهن و عريض است.

* فسخ ـ (فَسَخَ يَفْسَخُ فَسْخاً) الرَّجُلُ: آن مرد ضعيف و نادان و جاهل شد (فَسَخَ) الرَّأْيَ: رأى و انديشه را باطل و فاسد كرد (فَسَخَ) الْأَشْياءَ: آن چيزها را پراكنده كرد (فَسَخَ) الشَّيْءَ: آن چيز را فسخ كرد، بر هم زد. گويند: (فَسَخَ) الْبَيْعَ أَوِ الْعَقْدَ: معامله يا پيمان را بر هم زد (فَسَخَ) الْمَفْصِلَ: مفاصل را از جاىِ خود درآورد [مثلِ اين كه مفصل كتف را از جاى خود درآورد بدون اين كه شكستگى استخوان ايجاد شود. ب]. (فَسَخَ) الثَّوْبَ عَنْ نَفْسِهِ: لباس را از تنِ خود درآورد يا فرو افكند.

(فَسِخَ يَفْسَخُ فَسَخاً) الرَّأْيُ و نَحْوُهُ: رأى و غيره پوچ و بى‌ارزش شد.

(أَفْسَخَ يُفْسِخُ إِفْساخاً) الْقُرْآنَ: قرآن را از ياد برد، فراموش كرد.

(فاسَخَهُ يُفاسِخُهُ مُفاسَخَةً) الْبَيْعَ: از او خواست معامله را فسخ كند يا براىِ فسخ معامله توافق كردند.

(إِنْفَسَخَ يَنْفَسِخُ إِنْفِساخاً) الشَّيْءُ: آن چيز پوچ و بيهوده و فاسد و باطل شد و از بين رفت.

(تَفاسَخا يَتَفاسَخانِ تَفاسُخاً) الْبَيِّعانِ الْبَيْعَ و نَحْوَهُ: دو طرفِ معامله، معامله و غيره را بر هم زده و فسخ كردند (تَفاسَخَتْ) الْأَقاوِيْلُ: گفته‌ها ضد و نقيض شدند.

(تَفَسَّخَ يَتَفَسَّخُ تَفَسُّخاً) الشَّيْءُ: آن چيز باطل و پوچ شد و به هم خورد (تَفَسَّخَتْ) الْمادَّةُ الْعُضْوِيَّةُ: موادِ آلى متلاشى شد و از هم پاشيد، در اثر ميكروب فاسد شد و گنديد و از هم پاشيد (تَفَسَّخَ) الشَّعْرُ عَنِ الْجِلْدِ: موىِ روىِ پوست ريخت و از بين رفت (تَفَسَّخَ) اللَّحْمُ عَنِ الْعَظْمِ: گوشت از استخوان ريخت و از هم پاشيد (تَفَسَّخَتْ) الْفَأْرَةُ فِي الْماءِ: موش در آب افتاد و مرد و گنديد و متلاشى شد و از هم فرو پاشيد. اين چهار مورد: فاسد شدن مواد آلى، ريختن موى پوست،

ریختن گوشت استخوان و متلاشی شدن موش را دربارهٔ مرده می‌گویند (تَفَسَّخَ) الْفَصِیْلُ تَحْتَ الْحِمْلِ الثَّقِیْلِ: کرهٔ شتر زیرِ بارِ سنگین طاقت نیاورد.
(الفَسْخ): آدمِ ضعیف که توانِ تحملِ مشکلات را ندارد یا به خواسته‌اش نمی‌رسد.
(الفَسِخ): رأی و اندیشهٔ فاسد و امثالِ آن.
(الفَسِیْخ): پوچ شده، باطل شده، از میان رفته. نوعی ماهیِ نمک سود که می‌گذارند از هم باز و متلاشی شود.
* فسد ـ (فَسَدَ یَفْسُدُ فَساداً) اللَّحْمُ أَوِ اللَّبَنُ أَوْ نَحْوُهُما: گوشت یا شیر یا امثال این دو فاسد شدند و گندیدند (فَسَدَ) الْعَقْدُ و نَحْوُهُ: پیمان و امثال آن بر هم خورد (فَسَدَ) الرَّجُلُ: آن مرد فاسد و زشت اخلاق یا بدکار شد (فَسَدَتْ) الْأُمُوْرُ: کارها خراب و شیرازهٔ آنها از هم پاشید. خدا می‌فرماید: ﴿لَوْ کانَ فِیْهِما آلِهَةٌ إِلَّا اللّٰهُ لَفَسَدَتا﴾: اگر در آن دو (آسمان و زمین) خدایانی بجز اللّه بود هر آینه شیرازهٔ آنها از هم می‌پاشید.
(أَفْسَدَ یُفْسِدُ إِفْساداً) الرَّجُلُ: آن مرد فاسد الأخلاق و بدکار شد (أَفْسَدَ) الشَّیْءَ: آن چیز را خراب و فاسد کرد.
(فاسَدَ یُفاسِدُ مُفاسَدَةً) الرَّجُلُ رَهْطَهُ: آن مرد با قوم و قبیلهٔ خویش بدرفتاری و آنها را با خود بد کرد.
(فَسَّدَهُ یُفَسِّدُهُ تَفْسِیْداً): آن را خیلی فاسد و خراب کرد.
(تَفاسَدَ یَتَفاسَدُ تَفاسُداً) الْقَوْمُ: آن قوم به هم بدی و قطع رحم کردند.
(إِسْتَفْسَدَ یَسْتَفْسِدُ إِسْتِفْساداً) الشَّیْءَ: کاری کرد که آن چیز فاسد و خراب شود. گویند: (إِسْتَفْسَدَ) الزَّرْعَ: طوری عمل کرد که زراعت خراب شود (إِسْتَفْسَدَ) الْأَمْرَ: آن کار را فاسد دید یا فاسد شمرد (إِسْتَفْسَدَ) الرَّجُلُ رَهْطَهُ: آن مرد با طائفه و قبیلهٔ خود بدرفتاری و آنها را با خود بد کرد.
(الفاسِد): پوچ، باطل، بیهوده، فاسد. ج فَسْدَی.
(الفَساد): فاسد شدن، خراب شدن، فساد، تباهی. قحطی و خشکسالی. خدا می‌فرماید: ﴿ظَهَرَ الْفَسادُ فِی الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ بِما کَسَبَتْ أَیْدِی النّاسِ﴾: پیدا شد قحطی و خشکسالی در خشکی و دریا بخاطرِ آنچه دستهایِ مردم انجام داد. ضرر زدن، زیان وارد کردن. خدا می‌فرماید: ﴿وَ یَسْعَوْنَ فِی الْأَرْضِ فَساداً﴾: و می‌کوشند در زمین برایِ ضرر زدن و آسیب رسانیدن.
(الفَسِیْد): پوچ، بیهوده، فاسد، باطل.
(المَفْسَدَة): زیان، ضرر، آسیب. گویند: (هٰذَا الْأَمْرُ مَفْسَدَةٌ لِکَذا): این کار برایِ فلان چیز زیان دارد، آسیب می‌زند. آنچه باعثِ فسادِ اخلاق و زیانهایِ این چنینی می‌شود. (شاعر عرب) أَبُو الْعَتاهِیَة گوید:

إِنَّ الشَّبابَ و الْفَراغَ و الْجِدَهْ
مَفْسَدَةٌ لِلْمَرْءِ أَيُّ مَفْسَدَهْ:

بدرستی که جوانی و بیکارگی و ثروت باعثِ فساد انسان است آن هم چه فسادی!!! ج مَفاسِد.
* فسر ـ (فَسَرَ یَفْسُرُ فَسْراً) الشَّیْءَ: آن چیز را توضیح داد. شرح داد (فَسَرَ) الطَّبِیْبُ: پزشک به شاشِ بیمار نگاه کرد تا بیماریِ او را تشخیص دهد.
(فَسَّرَ یُفَسِّرُ تَفْسِیْراً) الشَّیْءَ: آن چیز را توضیح داد، شرح داد (فَسَّرَ) آیاتِ الْقُرْآنِ الْکَرِیْمِ: قرآن را تفسیر کرد.
(إِسْتَفْسَرَهُ یَسْتَفْسِرُهُ إِسْتِفْساراً) عَنْ کَذا، وَ اسْتَفْسَرَهُ کَذا: از او خواست فلان چیز را برایش شرح و بسط و توضیح دهد.
(التَّفْسِرَة): شرح، توضیح، بیان کردن. مقداری از شاشِ بیمار که پزشک به آن نگریسته تا بیماریِ او را تشخیص دهد.
(التَّفْسِیْر): شرح، توضیح، بیان کردن (تَفْسِیْرُ) الْقُرْآنِ: تفسیرِ قرآنِ مجید.
* فسط (الفُسْطاط): چادرِ بزرگِ مویین، خرگاه. شهری است قدیمی در مصر که عمروبن عاص آن را در جایِ خرگاه و خیمهٔ بزرگ خود که به آن «الفُسْطاط» گویند بنا کرد، به همین خاطر این نام بر

آن مانده است. گروهی از مردم. ج فَساطِیْط.
(الفَسِیْط): ناخن چیده شده که دور می‌ریزند. کلاهکِ خرما.
* فسفس ـ (فَسْفَسَ یُفَسْفِسُ فَسْفَسَةً) فُلانٌ: فلانی بشدت احمق شد، حماقتِ او شدیدتر شد.
(فَسافِس): حشرهٔ ساس. غیرعربی است.
(الفَسْفاس): بسیار احمق. شمشیرِ کند. گیاهی است سبز رنگ و بدبو با گل سفید، در مسیر آبها می‌روید، گُلِ بوگند.
(الفِسْفِس): خانهٔ خاتم کاری شده یا کاشی کاری شده، یا موزاییک شده معرب است.
(الفُسَیْفِساء): خاتم کاری یا موزائیک سازی یا موزاییک کاری یا کاشی کاری.
* فسق ـ (فَسَقَ یَفْسُقُ فِسْقاً، و فُسُوْقاً) کُلُّ ذِی قِشْرٍ: هر پوستداری (پوستِ میوه و غیره) از پوستِ خود بیرون آمد (فَسَقَتْ) الرُّطَبَةُ عَنْ قِشْرِها: پوستِ رطب غلفتی کنده شد (فَسَقَتْ) الْفَأْرَةُ عَنْ جُحْرِها: موش از لانه‌اش بیرون آمد (فَسَقَ) فُلانٌ: فلانی مقرراتِ شرع را زیرِ پا گذاشت، مرتکبِ گناه و کارهایِ نامشروع شد (فَسَقَ) عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ: دستوراتِ صاحبِ و مالک و خداوندگارِ خود را زیرِ پا گذاشت. خدا می‌فرماید: ﴿فَسَجَدُوْا إِلّا إِبْلِیْسَ کانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ﴾: پس سجده کردند مگر ابلیس که بود از جنیان، پس عصیان کرد از دستورِ پروردگارِ خودش.
(فَسَّقَهُ یُفَسِّقُهُ تَفْسِیْقاً): او را فاسق و بدکاره شمرد.
(إِنْفَسَقَتْ تَنْفَسِقُ إِنْفِساقاً) الرُّطَبَةُ: پوستِ رطب غلفتی کنده شد.
(الفاسِق): زشتکار، فاجر و فاسق، تبهکار. ج فَسَقَة، و فُسّاق، و فاسِقُوْن.
(الفاسِقَة): زنِ بدکاره، زن فاجر و فاسق. زنِ گناهکار و معصیتکار. ج فاسِقات، و فَواسِق.
(فَساقِ): کلمه‌ای است که هنگامِ ندا به زنِ بدکار گویند، مثل: (یا فَساقِ): ای زن بدکاره.

(الفِسِّیْق): بسیار گناهکار و فاسق.
(الفِسْق): گناه، معصیت، فسق و فجور.
(الفُسَق): بسیار گناهکار و فاسق.
(الفُسُوْق): گناه، فسق و فجور.
(الفَسْقِیَّة): حوضی است از سنگ مرمر و غیره که اکثراً گِرد است و فواره در آن کار می‌گذارند، این حوض در کاخها و باغچه‌ها و میدانهایِ عمومی شهر به کار می‌رود. غیرعربی است. ج فَساقِیّ.
* فسکل ـ (فَسْكَلَ یُفَسْكِلُ فَسْكَلَةً) الْفَرَسُ: اسب آخرینِ اسب مسابقه شد (فَسْكَلَ) الرَّجُلُ: آن مرد آخرِ از همه آمد.
(الفُسْكُوْل): آخرین اسبِ مسابقه (الفُسْكُوْلُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ دنباله‌رو و عقب مانده. ج فَساكِیْل.
* فسل ـ (فَسَلَ یَفْسُلُ فَسْلاً) الْفَسِیْلَ: نهال را کاشت، قلمه را کاشت.
(فَسُلَ یَفْسُلُ فَسالَةً، و فُسُوْلَةً): پست و فرومایه و جبان و ترسو شد.
(أَفْسَلَ یُفْسِلُ إِفْسالاً) الْفَسِیْلَةَ: نهالِ خرما بنِ چسبیدهٔ به مادر را از مادر جدا کرد و کاشت یا نهالِ خرما بن را از زمین درآورد و در جایِ دیگر کاشت.
(فَسَّلَ یُفَسِّلُ تَفْسِیْلاً) الشَّیْءَ: آن چیز را پست و قلابی شمرد یا آن را پست و قلابی و جعلی درست کرد (فَسَّلَ) الرَّجُلَ: آن مرد را سست و بی‌حال کرد.
(إِفْتَسَلَ یَفْتَسِلُ إِفْتِسالاً) النَّباتَ: گیاه را قلمه زد و کاشت یا از زمین کند و در جایِ دیگر کاشت.
(الفَسالَة): سستی و ضعف و بی‌حالیِ همراهِ با ضعفِ فکر و اندیشه. مرضی است که تاک را پژمرده می‌کند.
(الفُسالَة) مِنَ الْحَدِیْدِ و نَحْوِهِ: برادهٔ آهن و غیره، سونش، سوده.
(الفَسْل): قلمه یا نهالِ مَو و رَز (الْفَسْلُ) مِنْ كُلِّ شَیْءٍ: هر چیزِ پست و فرومایه و بی‌ارزش. ج أَفْسُل، و فُسُوْل (رَجُلٌ فَسْلٌ): مردِ بی‌مروّت و ناجوانمرد (دِرْهَمٌ فَسْلٌ): سکهٔ تقلبی.

(الفُسُولَة): سستيِ اندیشه و فکر و اندک بودنِ مروّت و جوانمردی. مرضی است که اختلالاتِ رشدی ایجاد می‌کند و علتِ آن سوءِ تغذیه است.

(الفَسِیلَة): نهالِ خرما که از مادر جدا کرده و می‌کارند یا از جایی در آورده و در جایِ دیگری می‌کارند. قلمهٔ درخت که می‌کارند تا سبز شده درختِ مستقلی گردد. ج فَسِیْل، و فَسائِل.

* فسو ـ (فَسا يَفْسُوْ فَسْواً و فُساءً): چسید، تس داد.

(المَفْسَی): مخرجِ چس در بدنِ جاندار.

(الفاسِیاء): سوسکِ سیاه؛ چون بدبوست.

* فشج ـ (فَشَجَ يَفْشِجُ فَشْجاً): پاها را از هم باز کرد که بشاشد یا کاری دیگر بکند.

(فَشَّجَ يُفَشِّجُ تَفْشِيْجاً): برای شاشیدن و غیره پاها را خیلی از هم باز کرد یا خیلی این کار را کرد.

(تَفَشَّجَ يَتَفَشَّجُ تَفَشُّجاً): برایِ شاشیدن و غیره پاها را از هم باز کرد.

* فشخ ـ (فَشَخَ يَفْشَخُ فَشْخاً) فُلاناً: به فلانی سیلی زد (فَشَخَ) الصِّبيانُ فِيْ لَعِبِهِمْ: کودکان هنگامِ بازی دروغ گفتند و به هم زدند.

(فَشَّخَ يُفَشِّخُ تَفْشِيْخاً) الرَّجُلُ: آن مرد مفاصل خود را شل و سست کرد. خسته و عاجز و مانده شد.

(تَفَشَّخَ يَتَفَشَّخُ تَفَشُّخاً): مفاصلِ او سست شد.

* فشّ ـ (فَشَّ يَفُشُّ فَشّاً): آهسته با دهان فوت کرد. آروغ زد (فَشَّ) الْوَرَمُ: آماس و ورم خوابید (فَشَّ) الْقِرْبَةَ و نَحْوَها: باد و آبِ مشک و امثالِ آن را خالی کرد (لَأُفُشَّنَّکَ فَشَّ الْوَطْبِ): همانا آب یا بادِ (خشم) تو را مثلِ مشک خالی می‌کنم. به آدم عصبانی گویند. (فَشَّ) غَلِيْلَهُ: خشمِ او را تسکین داد (فَشَّ) الضَّرْعَ: تمامِ شیرِ پستانِ حیوان را دوشید (فَشَّ) الْقُفْلَ: قفل را بدونِ کلید باز کرد.

(أَفَشَّ يُفِشُّ إِفْشاشاً) الْقَوْمُ: آن قوم از ترس پا به فرار گذاشتند.

(إِنْفَشَّتْ تَنْفَشُّ إِنْفِشاشاً) الْقِرْبَةُ و نَحْوُها: بادِ مشک و امثالِ آن خالی شد (إِنْفَشَّ) اللَّبَنُ: شیر از مشک جاری شد (إِنْفَشَّتْ) الرِّيْحُ: بادِ مشک و غیره خالی شد (إِنْفَشَّ) الْجُرْحُ: ورم و آماس خوابید (إِنْفَشَّتْ) عِلَّةُ فُلانٍ: بیماریِ فلانی برطرف شد (إِنْفَشَّ) فُلانٌ عَنِ الْأَمْرِ: فلانی از آن کار دلسرد و سست شد (إِنْفَشَّ) الْأَنْفُ: نوکِ بینی به طرفِ بالا آمد و وسطِ آن فرو رفت.

(الفَشّ): احمق، بی‌شعور. پارچه‌ای که محکم بافته نشده است. آبگیر، برکه. ج فِشاش.

(الفَشّاش): کسی که بدونِ کلید قفلها را باز کند.

(الفِشَّة): ریه، شش، که هوا را خالی می‌کند. (جدید).

(الفَشُوْش) مِنَ الْأَشْیاءِ: چیزِ بی‌فائده و بی‌نفع و بی‌نتیجه (الفَشُوْش) مِنَ النُّوْقِ: شتری که بدونِ دوشیدن شیرِ خود را بیرون می‌ریزد (الفَشُوْشُ) مِنَ الْأَوْطابِ: خیکی که شیر از آن می‌رود.

(الفَشِيْش): صدایِ باد که از مشک و امثالِ آن بیرون کنند (فَشِيْشُ) الْأَفْعَی: صدایِ خش‌خشِ خزیدنِ مار در علفِ خشک و غیره.

* فشغ ـ (فَشَغَ يَفْشَغُ فَشْغاً) الشَّيْءُ: آن چیز پخش و گسترده یا پراکنده شد (فَشَغَ) غَيْرَهُ: رویِ چیزِ دیگر قرار گرفت و آن را پوشانید (فَشَغَهُ) بِالسَّوْطِ: با تازیانه به وی زد.

(فَشِغَتْ تَفْشَغُ فَشَغاً) الثَّنِيَّةُ: دندانِ پیشین از صف دندانها بیرون زد و به عقب یا جلو رفت (فَشِغَ) الرَّجُلُ: دندانهایِ پیشینِ آن مرد نامنظم بیرون آمد.

(فاشَغَ يُفاشِغُ مُفاشَغَةً) فُلاناً بِالْأَمْرِ: به مجردِ دیدنِ فلانی آن کار را با وی انجام داد.

(فَشَّغَهُ يُفَشِّغُهُ تَفْشِيْغاً): او را خیلی تازیانه زد. خیلی رویِ آن رفت و آن را پوشانید (فَشَّغَ) النَّوْمُ فُلاناً: خواب بر فلانی چیره شد.

(إِنْفَشَغَ يَنْفَشِغُ إِنْفِشاغاً) الشَّيْءُ: آن چیز زیاد و پخش و گسترده شد.

(تَفَشَّغَ يَتَفَشَّغُ تَفَشُّغاً): پخش و گسترده شد (تَفَشَّغَتْ)

الْغُرَّةُ: سفيدیِ پیشانیِ اسب گسترده شد و تا رویِ چشمها را پوشانید (تَفَشَّغَ) الشَّيْبُ فُلاناً، تَفَشَّغَ الشَّيْبُ فِيْهِ: پیری و مویِ سفید در بدنِ فلانی زیاد و گسترده شد (تَفَشَّغَ) الْوَلَدُ: فرزندان، بسیار و پخش و پراکنده شدند (تَفَشَّغَ) فُلانٌ بُيُوْتَ الْحَيِّ: فلانی واردِ خانه‌هایِ محله یا عشیره شد و در آنها ناپدید شد (تَفَشَّغَ) الدَّيْنُ فُلاناً: بدهی، فلانی را فرا گرفت.

(الأَفْشَغ): قوچی که شاخش به چپ و راست فرا رفته است. مردی که دندانهایِ ثنایی او نامنظم روییده است.

(الْفُشاغ): پارهٔ چرمی که با آن مَشک و خیک را وصله می‌زنند. درخت یا گیاهی است که بلندیِ آن تا هفت متر می‌رسد، به دورِ درختان پیچیده و باعثِ تباهی آنان می‌شود، فشاغ، نوعی از گیاه فاشرا.

(الفِشاغ): رسمی است که دو مرد خواهران یا دخترانِ خود را بعنوانِ همسر با یکدیگر مبادله می‌کنند و این مبادله بعنوان مهریهٔ زنها به حساب آید، این رسم عرب جاهلی بوده است. تنبلی و کسالت.

(الفُشّاغ): درختِ فُشاغ.

(الفَشْغاء): دندانهایِ ثنایی که بطورِ نامنظمی روییده است. زنی که دندانهایِ ثنایی‌اش بطورِ نامنظم روییده است.

(الفَشْغَة): چیزی است سفید و پنبه مانند که در وسط بعضی از انواع نی وجود دارد.

* **فشفش** ـ (فَشْفَشَ يُفَشْفِشُ فَشْفَشَةً): اندیشهٔ او سست و واهی شد (فَشْفَشَ) فِيْ قَوْلِهِ: زیاد دروغ گفت و کارهایِ خوبِ دیگران را به خود نسبت داد (فَشْفَشَ) الْماءَ، و فَشْفَشَ بِالْماءِ: آب را کشید یا پاشید.

(الفَشْفاش): پارچه یا لباسی که نازک و شل بافته باشند (سَيْفٌ فَشْفاشٌ): شمشیری که خوب و محکم ساخته نشده است. آدمِ پرلاف و گزاف و پرمدعا و بی‌ارزش. گیاهی است.

* **فشق** ـ (فَشَقَ يَفْشُقُ فَشْقاً) الشَّيْءَ: آن چیز را شکست.

(فَشِقَ يَفْشَقُ فَشَقاً): دوید. نسبت به دو چیز راغب شد و گاهی این و گاهی آن را برگزید تا هر دو را از دست داد (فَشِقَ) الظَّبْيُ و نَحْوُهُ: فاصلهٔ دو شاخ آهو و غیره از هم زیاد شد.

(فاشَقَهُ يُفاشِقُهُ مُفاشَقَةً): ناگهان بر او وارد شد، بطورِ ناگهانی بر او وارد شد یا بطورِ ناگهانی او را گرفت و غیره.

(تَفَشَّقَ يَتَفَشَّقُ تَفَشُّقاً) الرَّجُلُ: آن مرد لباسِ خود را از زیرِ بغلِ راست رد کرد و بر رویِ شانهٔ چپ افکند.

(الأَفْشَق): حیوانی که فاصلهٔ شاخهایش از یکدیگر زیاد است. ج فُشْق.

(الفَشِق): کسی که در گزیدنِ یکی از دو چیز تردید به خرج می‌دهد تا هر دو از دست برود.

(الفَشْقاء): مُؤَنَّثِ الأَفْشَق.

* **فشل** ـ (فَشَلَ يَفْشُلُ فَشْلاً) لِحْيَتَهُ: ریشِ خود را با شانه و غیره از هم باز کرد.

(فَشِلَ يَفْشَلُ فَشَلاً): سست شد و ترسید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لا تَنازَعُوْا فَتَفْشَلُوْا وَ تَذْهَبَ رِيْحُكُمْ﴾: و با یکدیگر ستیزه و نزاع مکنید که ضعیف و سست شوید و قدرتتان از بین برود (دُعِيَ لِلْقِتالِ فَفَشِلَ): به پیکار فرا خوانده شد اما ترسید و به میدان نرفت (فَشِلَ) عَنِ الأَمْرِ: تصمیم به انجامِ آن کار گرفت اما سست شد و انجام نداد (فَشِلَ) فِيْ عَمَلِهِ: در کارِ خود شکست خورد.

(تَفَشَّلَ يَتَفَشَّلُ تَفَشُّلاً) الْماءُ: آب جاری شد (تَفَشَّلَ) الرَّجُلُ: آن مرد از بیگانگان و غریبه‌ها همسر گزید تا فرزندانِ ضعیف نزاید.

(الفَشِل، و الفَشْل): شکست خورده، کامیاب نشده. ج أَفْشال.

(الفِشْل): پرده و پوششِ کجاوه. زیر اندازی است در هودج که بر آن نشینند. ج فُشُوْل.

(الفَيْشَلَة): سرِ نره، سرِ آلتِ مردی. سرِ هر چیزِ گرد و صاف و مرمری. ج فَياشِل.

* **فشو** ـ (فَشا يَفْشُوْ فَشْواً، و فُشُوًّا): آشکار و گسترده و پخش و شایع شد (فَشَتْ) عَلَيْهِ أُمُوْرُهُ: کارهایِ او زیاد شد و ندانست که کدام را انجام دهد (فَشَتْ) أَنْعامُهُمْ: چهارپایانِ آنان زیاد شد.
(أَفْشاهُ يُفْشِيْهُ إِفْشاءً): آن را شایع کرد، پخش کرد، انتشار داد (أَفْشَى) سِرَّهُ، و أَفْشَى خَبَرَهُ: رازِ او یا خبرِ او را افشا کرد (أَفْشَى) مَعْرُوْفَهُ: کارِ خوبِ او را پخش کرد (أَفْشَى) اللّٰهُ رِزْقَ فُلانٍ: خدا آ ن قدر به فلانی روزی داد تا از آخرت باز ماند و آن را از یاد برد.
(تَفَشَّى يَتَفَشَّى تَفَشِّياً) الشَّيْءُ: آن چیز بسیار و پخش و گسترده شد (تَفَشَّتْ) الْقَرْحَةُ: زخم گشاد شد (تَفَشَّى) الْخَبَرُ: خبر پخش شد و انتشار یافت (تَفَشَّى) الْمَرَضُ الْقَوْمَ و تَفَشَّى الْمَرَضُ بِالْقَوْمِ: بیماری همه گیر و همه مبتلا شدند.
(التَّفَشِّي): پخش شدنِ هوا در هنگامِ تلفظِ حرف و آن فقط در حرفِ شین است.
(الفاشِيَة): خوابِ اندکِ مغرب که انسان می‌خوابد که بعد از استراحت دوباره برخیزد.
(الفاشِيّ): فاشیست.
(الفاشِيَّة): فاشیسم.
(الفَشاء): زاد و ولدِ مال و مواشی و زیاد شدنِ آنها. مال و دارایی.
(الفَشْوَة): ظرفِ عطر یا وسائلِ آرایشِ خانمها.

* **فصح** ـ (فَصَحَهُ يَفْصَحُهُ فَصْحاً) الصُّبْحُ: روشنایی صبح او را فرا گرفت.
(فَصُحَ يَفْصُحُ فَصْحاً، و فَصاحَةً) اللَّبَنُ: کف و آشغالِ شیر گرفته و صاف و خالص شد (فَصُحَ) الرَّجُلُ: آن مرد خیلی صحیح و درست و بدونِ غلط سخن گفت (فَصُحَ) الأَعْجَمِيُّ: غیرِ عرب، عربی را بدونِ غلط و بدونِ لهجه تلفظ کرد.
(أَفْصَحَ يُفْصِحُ إِفْصاحاً) الصُّبْحُ: صبح شد، سپیدهٔ صبح دمید (أَفْصَحَ) الأَمْرُ: آن کار واضح و آشکار و روشن شد (أَفْصَحَ) النَّهارُ: هوایِ روز صاف و بدونِ ابر و بدونِ سرما شد (أَفْصَحَ) عَنْ مُرادِهِ: خواستهٔ خود را درست و بطورِ ساده و خلاصه بیان کرد (أَفْصَحَ) النَّصارَى: عیدِ فصحِ مسیحیان آمد.
(فَصَّحَ يُفَصِّحُ تَفْصِيْحاً): روشناییِ صبح همه جا را فرا گرفت.
(تَفاصَحَ يَتَفاصَحُ تَفاصُحاً) فِيْ كَلامِهِ: بزور خواست که فصیح سخن بگوید.
(تَفَصَّحَ يَتَفَصَّحُ تَفَصُّحاً) الرَّجُلُ: آن مرد خیلی فصیح و زبان‌آور شد (تَفَصَّحَ) فِيْ كَلامِهِ: بزور خواست که فصیح سخن بگوید.
(الفَصاحَة): بیان کردن، فصاحت، زبان آوری. خالی بودنِ سخن از ابهام و پیچیدگی و ناهماهنگی.
(الفَصْح): غیرعربی که عربی را خوب تلفظ و بیان می‌کند. ج فِصاح.
(الفِصْح) مِنَ الأَيّامِ: روزِ بدونِ ابر و خالی از سرما (الفِصْحُ) عِنْدَ الْيَهُوْدِ: جشنِ ملیِ یهودیان که یادگارِ خروجِ آنان از مصر و پایانِ بردگی است (الفِصْحُ) عِنْدَ الْمَسِيْحِيِّيْنَ: روزِ ظهورِ حضرتِ عیسیعليه السلام که عیدِ بزرگِ مسیحیان است. معرب «پیسح» است که در زبان عبری می‌شود: عبور کرد، رد شد.
(الفَصِيْح): مردِ غیرِ عرب که عربی را خوب و زیبا تلفظ می‌کند (رَجُلٌ فَصِيْحٌ): مردِ فصیح و خوش بیان و زبان‌آور. (كَلامٌ فَصِيْحٌ): سخنِ رسا و واضح و روشن (لِسانٌ فَصِيْحٌ): زبانِ رسا و گویا و سخنور و توانا.
(الفَصِيْحَة): مُؤَنَّثِ الْفَصِيْح.

* **فصد** ـ (فَصَدَ يَفْصِدُ فَصْداً، و فِصاداً) الْعِرْقَ: رگ را شکافت (فَصَدَ) الْمَرِيْضَ: رگِ بیمار را زد که از او خون بگیرد و او را درمان کند (فَصَدَ) النّاقَةَ: رگِ شتر را زد که از خونِ آن بخورد و این کار را در قحطی انجام می‌دهند. و بدان مثل زده می‌گویند: «لَمْ يُحْرَمُ الْقِرَى مَنْ فُصِدَ لَهُ»: از پذیرایی محروم نشده است آن کس که برایِ او (شتری را) رگ زده‌اند. کنایه از کسی است که به بعضی از خواسته‌هایِ خود رسیده است (فَصَدَ) لَهُ

عَطاءً: به وی عطایی داد.
(أَفْصَدَتْ تُفْصِدُ إِفْصاداً) الشَّجَرَةُ: برگِ درخت باز و کناره‌هاي آن پيدا شد.
(فَصَّدَ يُفَصِّدُ تَفْصِيْداً): خيلی رگ زد (فَصَّدَ) السَّيْلُ الْأَرْضَ: سيل زمين را شكافت و شيار در آن ايجاد كرد (فَصَّدَ) الشَّيْءَ: آن چيز را با آب تر كرد.
(إِفْتَصَدَ يَفْتَصِدُ إِفْتِصاداً): رگ زد.
(إِنْفَصَدَ يَنْفَصِدُ إِنْفِصاداً) الدَّمُ و نَحْوُهُ: خون و امثالِ آن جاری شد.
(تَفَصَّدَ يَتَفَصَّدُ تَفَصُّداً) الدَّمُ: خون جاری و روان شد (جاءَ يَتَفَصَّدُ جَبِيْنُهُ عَرَقاً): آمد در حالی كه عرق از پيشانيِ او سرازير بود.
(أَبُوْ فَصادَة): پرندهٔ حشره‌خوار.
(المِفْصَد): نيشتر، چاقويِ رگ زدن.

*** فصّ** ـ (فَصَّ يَفِصُّ فَصِيْصاً) الْجُرْحُ: مقداری از چركِ زخم بيرون آمد (فَصَّ) الْعَرَقُ: عرق از بدن بيرون آمد، بدن خوی ترشح كرد.
(فَصَّ يَفِصُّ فَصًّا، و فَصِيْصاً) الْجُنْدَبُ: ملخ جيرجير كرد (فَصَّ) الشَّيْءَ: آن چيز را از چيزِ ديگر كند و جدا كرد.
(أَفَصَّ يُفِصُّ إِفْصاصاً) إِلَيْهِ مِنْ حَقِّهِ شَيْئاً: مقداری از حقِ او را داد.
(فَصَّصَهُ يُفَصِّصُهُ تَفْصِيْصاً): آن را خيلی كند و جدا كرد (فَصَّصَ) الْخاتَمَ: براي انگشتر نگين گذاشت.
(إِفْتَصَّ يَفْتَصُّ إِفْتِصاصاً) الشَّيْءَ: آن چيز را از چيزِ ديگر جدا كرد و كند.
(إِنْفَصَّ يَنْفَصُّ إِنْفِصاصاً): جدا شد، منفصل شد.
(إِسْتَفَصَّ يَسْتَفِصُّ إِسْتِفْصاصاً): گويند: (ما اسْتَفَصَّ مِنْهُ شَيْئاً): چيزی از او بيرون نياورد.
(الفِصّ، و الفَصّ، و الفُصّ): مفصلِ دو استخوان يا محلِ برخوردِ دو استخوان به يكديگر. نگينِ انگشتر (الفُصُّ) مِنَ اللَّيْمُوْنِ و نَحْوِهِ، أَوِ الثُّوْمِ و نَحْوِهِ: يک قاچِ ليمو و امثالِ آن يا يک حبهٔ سير و امثالِ آن (الفُصُّ) مِنَ الْعَيْنِ: مردمكِ چشم (الفُصُّ) مِنَ الْأَمْرِ: كنه و جوهر و حقيقتِ مطلب و كار (الفُصُّ) مِنَ الشَّيْءِ: محلِ قطع كردن و بريدنِ چيزی (الفُصُّ) مِنَ السّائِلِ: گنبده و حبابِ رويِ مايعات. ج فُصُوْص، و أَفُصّ (فُلانٌ حَزّازُ الْفُصُوْصِ): فلانی خوش فكر و جواب حاضر است.
(الفَصّاص): نگين ساز.
(الفَصِيْص): هستهٔ صاف و مرمريِ خرما كه گويا روغن به آن ماليده‌اند.

*** فصع** ـ (فَصَعَ يَفْصَعُ فَصْعاً) الرُّطَبَةَ و نَحْوَها: رطب و امثالِ آن را با انگشت ماليد كه از هم باز شود تا ببيند در درون آن چيست (فَصَعَ) الصَّبِيُّ قَلَفَتَهُ: كودک ختنه نشده با انگشت پوستِ روی دولِ خود را زور داد تا سر دولِ خود را بيرون آوَرَد. (فَصَعَ) الْعِمامَةَ عَنْ رَأْسِهِ: دستار را از سر برداشت يا آن را كنار زد كه سرش پيدا شد (فَصَعَ) الشَّيْءَ عَنِ الشَّيْءِ: آن چيز را از چيزِ ديگر بيرون آورد.
(فَصَّعَ يُفَصِّعُ تَفْصِيْعاً) الرَّجُلُ: آن مرد تس داد، چسيد (فَصَّعَ) لَهُ بِمالٍ: مالی را به او داد (فَصَّعَ) الشَّيْءَ مِنْ غَيْرِهِ: آن چيز را از چيزِ ديگر بيرون آورد.
(إِفْتَصَعَ يَفْتَصِعُ إِفْتِصاعاً) الْغُلامُ: پسربچهٔ ختنه نكرده پوستِ رويِ دولِ خود را كنار زد و سر دولِ خود را نمايان ساخت (إِفْتَصَعَ) حَقَّهُ: تمامِ حقِ خود را بزور گرفت.
(إِنْفَصَعَ يَنْفَصِعُ إِنْفِصاعاً) الشَّيْءُ: آن چيز پيدا و آشكار شد (إِنْفَصَعَ) مِنْ غَيْرِهِ: از چيزِ ديگر بيرون آمد و آشكار شد.
(تَفَصَّعَ يَتَفَصَّعُ تَفَصُّعاً): از چيزی ديگر بيرون آمد و آشكار و پيدا شد.
(الأَفْصَع): پسربچهٔ ختنه نكرده‌ای كه سرِ دولِ خود را از پوستِ آن بيرون آورده است.
(الفَصْعان): كسی كه بخاطرِ گرمی و گرما سرِ خود را برهنه می‌كند.
(الفُصْعَة): پوستِ رويِ سرِ دولِ بچه زمانی كه اين پوست گشاد شده باشد و سرِ دولِ بچه از آن بيرون

بیاید و هنوز کودک ختنه نشده باشد.

* **فصفص** ـ (فَصْفَصَ يُفَصْفِصُ فَصْفَصَةً) فُلانٌ: فلانی خبرِ قطعی را آورد (فَصْفَصَ) دابَّتَهُ: به چهارپایِ خود گیاهِ اسپست داد.

(تَفَصْفَصُوْا يَتَفَصْفَصُوْنَ تَفَصْفُصاً) عَـنْهُ: از پیرامـونِ او پراکنده شدند و برگشتند.

(الفُصافِص): مردِ شکیبا و پولادین.

(الفِصْفِص): اسپست گیاه، این واژهٔ مردم مصر است و در شام به آن «الفِصَّة» گویند.

(الفِصْفِصَة): اسپست، یونجه. ج فَصافِص.

* **فصل** ـ (فَصَلَ يَفْصُلُ فُصُوْلاً) الْكَـرْمُ: درختِ تـاک دانه بست (فَصَلَ) الْقَوْمُ عَنِ الْبَلَدِ: آن قوم از شهر خارج شدند. خدا می‌فرماید: ﴿فَلَمّا فَصَلَ طالُوْتُ بِالْجُنُوْدِ﴾: و چون طالوت با سپاهیان خارج شد.

(فَصَلَ يَفْصِلُ فَصْلاً، و فُصُوْلاً) بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: آن دو چیز را از هم جدا کرد (فَصَلَ) الْحاكِمُ بَيْنَ الْخَصْمَيْنِ: حاکم میان دو دشمن داوری کرد. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ اللّـهَ يَفْصِلُ بَيْنَهُمْ يَوْمَ الْـقِيامَةِ﴾: بـدرستی کـه خـدا داوری می‌کند میانِ آنان در روزِ رستاخیز.

(فَصَلَ يَفْصِلُ فَصْلاً) الشَّيْءَ عَنْ غَيْرِهِ: آن چیز را از چیزِ دیگر دور کرد (فَصَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کـرد و برید (فَصَلَ) الْخَطِيْبُ و نَحْوُهُ الْقَوْلَ: سخنران و امثالِ او سخن را خوب بیان کردند (فَصَلَ) الْمَوْلُوْدَ عَنِ الرِّضاعِ: کودک را از شیر گرفت (فَصَلَ) الْفَصِيْلَ عَنْ أُمِّهِ: کـره شتر را از مادر جدا و دور کرد.

(فاصَلَ يُفاصِلُ مُفاصَلَةً) شَرِيْكَهُ: از شریکِ خود جـدا شد، شراکت را بر هم زد.

(فَصَّلَ يُفَصِّلُ تَفْصِيْلاً) الشَّيْءَ: آن چیز را فصل فصل و باب باب و جزو جزو کرد، دسته دسته کـرد (فَـصَّلَ) الْأَمْرَ: آن کار را واضح و روشن کرد. خدا می‌فرماید: ﴿قَدْ فَصَّلْنا الْآياتِ لِقَوْمٍ يَعْلَمُوْنَ﴾: بدرستی کـه بـیان کردیم آیه‌ها را برایِ قومی که می‌دانند (فَصَّلَ) الْقَصّابُ الشّاةَ: قصاب گوسفند را تکه تکه کرد (فَصَّلَ) الْخَيّاطُ الثَّوْبَ: خیاط لباس را برید (فَصَّلَ) الْعِقْدَ: میانِ دانه‌هایِ گردن‌بند دانه‌ای به رنگِ دیگر گذاشت.

(إِفْتَصَلَتْ تَفْتَصِلُ إِفْتِصالاً) الْمَرْأَةُ رَضِيْعَها: آن زن کودکِ خود را از شیر گرفت (إِفْتَصَلَ) النَّـخْلَةَ عَـنْ مَـوْضِعِها: درختِ خرما را از جایش کند و به جایِ دیگر برد و کاشت.

(إِنْفَصَلَ يَنْفَصِلُ إِنْفِصالاً) الشَّيْءُ: آن چیز بریده شد، جدا شد (إِنْفَصَلَ) الْقَوْمُ عَنْ مَكانِ كَذا: آن قوم از فلان مکان کوچ کردند.

(الفاصِل): گویند: (حُكْمٌ فاصِلٌ، و قَضاءٌ فاصِلٌ): حکم و قضاوت و داوریِ قاطع و بـرطرف کـنندهٔ دعـوا و اختلاف.

(الفاصِلَة): مهره و دانه‌ای که در وسطِ دانه‌های گلوبند می‌گذارند و هم رنگ آنها نیست. ممیزی که میانِ عددِ صحیح و عددِ کسـری گـذارنـد (الفـاصِلَةُ) فِـيْ عِـلْمِ الْعَرُوْضِ: سه حرفِ مـتحرک است کـه پـیش از یک حرف ساکن قرار دارد مثلِ: (كَتَبَتْ)؛ که آن را: الفاصِلَةُ الصُّغْرَى، نامند. یا چهار حرفِ متحرک است که بعد از آنها حرفی ساکن قرار دارد مثل: (سَمِعَهُمْ). کـه آن را «الفاصِلَةُ الْكُبْرَى» نامند. ج فَواصِل.

(الفاصُوْلِياء، و الفاصُوْلِيَة): لوبیا. معرّب است.

(الفِـصال): از شـیر گـرفتنِ کـودکِ شـیرخـوار. خـدا مـی‌فرماید: ﴿وَ حَـمْلُهُ و فِـصالُهُ ثَـلاثُوْنَ شَـهْراً﴾: و بارداری و از شیر گرفتنِ او سی‌ماه می‌شود.

(الفَصْل): مسافتِ میانِ دو چیز، حدِ فـاصلِ مـیانِ دو چیز. حـاجز و مـانعِ مـیانِ دو چـیز. مـفصلِ هـر دو استخوانِ موجودِ در بدن. فرع. گویند: (لِلنَّسَبِ أُصُوْلٌ و فُصُوْلٌ): برایِ نسب، اصول و فروعی هست. یکـی از چهار فصلِ سال. یک فصلِ کتاب، یک بـابِ کـتاب. یک پـردهٔ نـمایشنامه. گـویند: (تَـمْثِيْلِيَّةٌ ذاتُ أَرْبَـعَة فُصُولٍ): نمایشنامه‌ای که در چهار پرده اجرا مـی‌شود. یک کلاسِ مدرسه یا یک کـلاسِ دبـیرستان، بـه آن «الصَّف» نیز گویند. (جدید). (الفَصْلُ) مِنَ الْقَوْلِ: سخنِ

حق و قاطع و فیصله دهنده (يَوْمُ الْفَصْلِ): روزِ قیامت (فَصْلُ) الْخِطابِ: حکمِ قطعی و غیرِ قابلِ برگشت.
(الفَصْلَة): نخلی که جابجایش کرده‌اند. بحث یا مقاله‌ای که از یک مجله و امثالِ آن برداشته شده باشد. (جدید). علامتِ ویرگول (،) (الفَصْلَةُ الْمَنْقُوطَةُ): نقطه ویرگول (؛).
(الفَصِيْل): کرهٔ شتر یا گوساله‌ای که آنها را از شیر گرفته و از مادر جدا کرده باشند. دیواری که از دیوارِ دورِ شهر و حصار کوتاهتر است. ج فُصْلان، و فِصْلان، و فِصال.
(الفَصِيْلَة): یک پاره از اندام و یک پاره از عضوِ بدن. یک پاره از گوشتِ ران. فامیل و عشیره و قبیله و خویشانِ نزدیک، مِثْلِ: پدر و مادر و پدربزرگان و مادربزرگان و عموها و عمه‌ها و دائیها و خاله‌ها و غیره. خدا می‌فرماید: ﴿يَوَدُّ الْمُجْرِمُ لَوْ يَفْتَدِي مِنْ عَذابِ يَوْمَئِذٍ بِبَنِيْهِ وَ صاحِبَتِهِ وَ أَخِيْهِ وَ فَصِيْلَتِهِ الَّتِيْ تُؤْوِيْهِ﴾: دوست دارد جنایتکار که اگر فدا کند و بها بدهد به جایِ عذابِ آن روز پسرانِ خود، زنِ خود و برادرش را و خویشان و عشیرهٔ نزدیکش را که او را در پناه خود می‌گیرند (الفَصِيْلَةُ) فِي النَّباتِ و الْحَيَوانِ: رده یا یک تیرهٔ گیاهی یا حیوانی. یک دسته از افرادِ ارتشی، جوخه.
(الفَيْصَل): حاکم یا قاضی. آدمِ قاطع و برّا که حق و باطل را از هم جدا می‌کند. گویند: (حُكُوْمَةٌ فَيْصَلٌ): حکومتِ قاطع و جدا کنندهٔ حق از باطل (قَضاءٌ فَيْصَلٌ): داوریِ قاطع و جدا کنندهٔ حق از باطل (قَوْلٌ فَيْصَلٌ): سخنِ قاطع و فیصله دهنده (طَعْنَةٌ فَيْصَلٌ): طعنهٔ نیزه که کار را یکسره می‌کند. ج فَياصِل.
(المُفَصَّل): گردن بندی که در میانِ مهره‌هایش مهره‌هایی به رنگِ دیگری باشد. یک هفتمِ آخرِ قرآنِ مجید؛ زیرا که سوره‌هایِ آن دارایِ آیه‌هایِ کوچکی است و خیلی فصل فصل و آیه آیه است.
(المُفَصَّلَة): لولا. (جدید). ج مَفاصِل.
(المَفْصِل): مفاصل، مفصلِ دو استخوان. جایی که سنگِ زیاد و متراکمِ بر رویِ هم باشد. سنگریزه و شن و ماسهٔ میانِ دو کوه که باعثِ تصفیهٔ آبِ آن می‌شود. ج مَفاصِل (داءُ الْمَفاصِلِ): درد مفاصل.
(المَفْصِلِيّات): بند پاییان که آنها را بر چهار رده تقسیم می‌کنند: عنکبوتیان، حشرات، سخت پوستان و هزار پاییان.
(المِفْصَل): زبان.
*** فصم** ـ (فَصَمَ يَفْصِمُ فَصْماً) الشَّيْءَ: آن چیز را شکافت، چاک زد. ترَک داد (فَصَمَ) الْعُقْدَةَ: گره را باز کرد (فَصَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را خمیده و کمانی کرد.
(أَفْصَمَ يُفْصِمُ إِفْصاماً) الشَّيْءُ: آن چیز بر طرف شد و رفت. گویند: (أَفْصَمَ) الْحَرُّ: گرما برطرف شد و رفت (أَفْصَمَ) الْمَطَرُ: باران تمام شد و دیگر نبارید (أَفْصَمَتْ) عَنْهُ الْحُمَّى: تبِ او برطرف شد.
(فَصَّمَهُ يُفَصِّمُهُ تَفْصِيْماً): آن را بشدت و با قدرت شکافت یا ترک داد.
(إِنْفَصَمَ يَنْفَصِمُ إِنْفِصاماً) الشَّيْءُ: آن چیز ترک برداشت (إِنْفَصَمَتْ) الْعُقْدَةُ: گره باز شد (إِنْفَصَمَتْ) الْعُرْوَةُ: دستگیره شکست یا پاره شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى لَا انْفِصامَ لَها﴾: پس بدرستی که چنگ زده است به دستگیرهٔ محکمی که پارگی یا شکستگی در آن نیست و نخواهد بود (إِنْفَصَمَ) ظَهْرُهُ: کمرش شکست (إِنْفَصَمَتْ) الدُّرَّةُ: مروارید ترک برداشت (إِنْفَصَمَ) الْمَطَرُ: باران باز ایستاد و دیگر نبارید.
(تَفَصَّمَ يَتَفَصَّمُ تَفَصُّماً) الشَّيْءُ: آن چیز ترک برداشت.
(الفَصْمَة): یک پاره از چیزِ شکسته و جدا شده.
(الفِصْمَة): پارهٔ مسواک یا شانه که شکسته و جدا شده و افتاده است.
(الفَصِيْم): گویند: (فَأْسٌ فَصِيْمٌ): تیشهٔ بزرگ.
*** فصی** ـ (فَصَى يَفْصِي فَصْياً) الشَّيْءَ مِنَ الشَّيْءِ، و عَنْهُ: آن چیز را از چیزِ دیگر جدا کرد و برید و کنار زد

یا کنار گذاشت (فَصَی) اللَّحْمَ عَنِ الْعَظْمِ، و نَحْوَ ذٰلِک: گوشت را از استخوان جدا کرد و امثالِ این مطلب.
(أَفْصَی یُفْصِی إِفْصاءً) مِنَ الْأَمْرِ: از آن کار یا مطلب رها شد، نجات یافت، کارِ خیر باشد یا کارِ شر خوب باشد یا بد (أَفْصَی) الْمَطَرُ: باران قطع شد (أَفْصَی) عَنْهُ الْبَرْدُ أَوِ الْحَرُّ: سرما یا گرما از او رفت (أَفْصَی) الصّائِدُ: شکارچی چیزی به دام نیانداخت.
(فَصّاهُ یُفَصِّیْهُ تَفْصِیَةً) مِنْهُ، و عَنْهُ: او را از آن نجات داد، رها کرد. گویند: (فَصَّی) اللَّحْمَ عَنِ الْعَظْمِ: گوشت را از استخوان جدا کرد.
(إِنْفَصَی یَنْفَصِی إِنْفِصاءً) اللّاصِقُ مِنْ غَیْرِهِ: چیزِ چسبیدهٔ به چیزِ دیگر از آن جدا شد (إِنْفَصَی) اللَّحْمُ عَنِ الْعَظْمِ: گوشت از استخوان جدا شد.
(تَفَصَّی یَتَفَصَّی تَفَصِّیاً) مِنَ الشَّیْءِ و عَنْهُ: از آن چیز رها شد، خلاص شد. گویند. (تَفَصَّی) مِنَ الدُّیُوْنِ: از زیرِ بارِ بدهیها بیرون آمد (تَفَصَّی) اللَّحْمُ عَنِ الْعَظْمِ: گوشت از استخوان جدا شد (ما کِدْتُ أَتَفَصَّی مِنْهُ): نتوانستم از آن رهایی یابم (تَفَصَّی) الشَّیْءَ: ته و توی آن چیز را درآورد، به عمق و کنهِ آن چیز پی برد.
* فضج ـ (تَفَضَّجَ یَتَفَضَّجُ تَفَضُّجاً) الْجِسْمُ: گوشتِ بدن خیلی فربه و چاق شد و گوشتها لابلایِ چربی رفتند (تَفَضَّجَ) الشَّیْءُ: آن چیز گشاد و جادار شد (تَفَضَّجَ) الرَّأْسُ عَرَقاً: عرق از سر سرازیر شد.
* فضح ـ (فَضَحَهُ یَفْضَحُهُ فَضْحاً): او را رسوا کرد، او را مفتضح کرد. آن را آشکار کرد و در معرضِ دید گذاشت. گویند: (فَضَحَهُ) النَّهارُ: روز با روشناییِ خود آن را نمایان ساخت و در معرضِ دیدِ همگان گذاشت (فَضَحَ) الْقَمَرُ النُّجُوْمَ: ماه با نورِ خود ستارگان را ناپدید گردانید.
(إِفْتَضَحَ یَفْتَضِحُ إِفْتِضاحاً) الرَّجُلُ: آن مرد رسوا و مفتضح شد.
(تَفاضَحَ یَتَفاضَحُ تَفاضُحاً) الرَّجُلانِ: آن دو مرد یکدیگر را رسوا و مفتضح کردند.
(الفاضِح): رسوا کننده، مفتضح کننده (الفِعْلُ الْفاضِحُ فِی الْقانُوْنِ: کار برخلافِ عفت عمومی.
(الفاضِحَة): زنِ رسوا کننده.
(الفَضِیْحَة): رسوایی، فضیحت. عیب و ننگ. ج فَضائح.
* فضخ ـ (فَضَخَ یَفْضَخُ فَضْخاً) الشَّیْءَ الْأَجْوَفَ: چیزِ میان تهی را شکست، چیزِ دارایِ جوف را شکست. گویند: (ضَرَبَ الرَّأْسَ فَفَضَخَهُ): زد و سر را شکست (ضَرَبَ الْبِطِّیْخَةَ فَفَضَخَها): خربوزه را شکست (فَضَخَ) الْعَیْنَ: چشم را از کاسه درآورد. (فَضَخَ) الْبُسْرَ: با تخمیرِ غورهٔ خرما شراب درست کرد.
(أَفْضَخَ یُفْضِخُ إِفْضاخاً) الْعُنْقُوْدُ: خوشهٔ انگور و غیره رسید و زمانِ فشردنِ آبِ آن شد.
(إِفْتَضَخَ یَفْتَضِخُ إِفْتِضاخاً) الشَّیْءَ الْأَجْوَفَ: چیزِ میان تهی و دارایِ جوف را شکست (إِفْتَضَخَ) الْبُسْرَ: با تخمیرِ غورهٔ خرما از آن شراب درست کرد. گویند: «لا تَفْتَضِخْ لا تَفْتَضِحْ»: شراب درست مکن تا رسوا نشوی.
(إِنْفَضَخَ یَنْفَضِخُ إِنْفِضاخاً): چیزِ میان تهی و دارایِ جوف شکست (إِنْفَضَخَ) الشَّیْءُ: آن چیز گشاد و جادار شد، عریض و طویل شد، پهناور شد (إِنْفَضَخَ) السِّقاءُ و هُوَ مَلْآنٌ: مشکِ و خیک پر ترکید و مایعِ درون آن جاری شد (إِنْفَضَخَ) فُلانٌ: فلانی گریست و بسیار اشک ریخت (إِنْفَضَخَتْ) الدَّلْوُ: دلو آبِ خود را ریخت (إِنْفَضَخَتْ) الْعَیْنُ: چشم از کاسه درآمد (إِنْفَضَخَتْ) الْقارُوْرَةُ: شیشه شکست و مایعِ آن رفت و چیزی در آن نماند.
(الفَضُوْخ): شراب، نوشابهٔ الکلی.
(الفَضِیْخ): افشرهٔ انگور، آبِ انگور. شرابِ غورهٔ خرما که از راهِ تخمیر به دست آید نه تقطیر. شیری که آبِ زیاد بر آن ریخته‌اند تا رقیق شده است.
(المِفْضَخَة): خُمِ تخمیرِ غورهٔ خرما برایِ شراب شدن (المِفْضَخَةُ) مِنَ الدِّلاءِ: دلوِ گشاد و جادار. ج مَفاضِخ.
* فضّ ـ (فَضَّ یَفُضُّ فَضًّا) الشَّیْءَ: آن چیز را بپراکند. (فَضَّ) الْقَوْمَ: آن قوم را متفرق و پراکنده کرد (فَضَّ)

الْمالَ عَلَى الْقَوْمِ: آن مال را بر آن قوم تقسیم و بهر کرد (فَضَّ) الْماءَ: آب را ریخت (فَضَّ) اللُّؤْلُؤَةَ و نَحْوَها: مروارید و امثالِ آن را سوراخ کرد (فَضَّ) عُذْرَةَ الْمَرْأَةِ: بکارتِ آن زن را برداشت، دخترىِ او را از بین برد (فَضَّ) ما بَيْنَهُما: میانِ آن دو را بر هم زد و قطع کرد (فَضَّ) الْأَمْرَ: آن کار را قطع کرد یا قطعی کرد (فَضَّ اللّهُ فاهُ): خدا دندانهایِ او را بریزاناد. نفرین است (لا يَفْضُضِ اللّهُ فاهُ): خداوند دندانهای او را مریزاند. دعاست.

(فَضَّضَ يُفَضِّضُ تَفْضِيْضاً) الشَّيْءَ: آن چیز را با نقره آراست یا روکش کرد یا رویِ آن را آب نقره داد.

(إفْتَضَّ يَفْتَضُّ إفْتِضاضاً): پراکنده کرد. ریخت، پاشید. شکست.

(إنْفَضَّ يَنْفَضُّ إنْفِضاضاً) الشَّيْءُ: آن چیز شکست، شکسته شد (إنْفَضَّ) الْجَمْعُ: جمعیت پراکنده شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَوْ كُنْتَ فَظّاً غَلِيْظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوْا مِنْ حَوْلِكَ﴾: و اگر بودی خشنِ سنگدل هر آینه پراکنده می‌شدند از پیرامونِ تو.

(الفِضاض، و الفُضاض): ریزه‌ها و پاره‌هایِ چیزِ شکسته شده (طارَتْ عِظامُهُ فِضاضاً): هنگامِ ضربه خوردن، استخوانهایش ریز ریز شد و به هوا پرید و پراکنده شد.

(الفُضاضَة): ریزه‌ها و پاره‌هایِ چیزِ شکسته شده.

(الفَضّ) مِنَ النّاسِ: مردمانِ پراکنده (خَرَزٌ فَضٌّ): مهره‌هایِ پراکنده.

(الفَضَض) مِنَ الشَّيْءِ: هر چیزِ پراکنده شده. گویند: (أَصابَهُ فَضَضٌ مِنَ الْماءِ): مقداری آب بر رویِ وی پاشیده شد.

(الفَضَّة): صخره‌ها و سنگهایِ رویِ هم ریخته. زمینِ خیلی بلند و دارایِ سنگهایِ سیاه که گویا سوخته‌اند. ج فِضاض.

(الفِضَّة): سیم، نقره. ج فِضَض، و فِضاض.

(الفَضِيْض): آبِ پاشیده شده. تگرگِ پراکنده. آبِ چشمه. آبِ باران یا آبی که از آسمان ریزد (الفَضِيْضُ) مِنَ الْأَمْكِنَةِ: جایِ خیلی پرآب (الفَضِيْضُ) مِنَ النَّوَى: هسته‌ای که با دهان پرتاب شود.

(المِفْضاض): کلوخ کوب.

(المِفَضّ، و المِفَضَّة): کلوخ کوب.

* **فضفض** - (فَضْفَضَ يُفَضْفِضُ فَضْفَضَةً) الشَّيْءُ: آن چیز گشاد شد، فراخ شد. گویند: (فَضْفَضَ) الثَّوْبُ و الدِّرْعُ: لباس و زره گشاد شد (فَضْفَضَ) الْعَيْشُ: زندگانی فراخ و مرفه شد (فَضْفَضَ) الثَّوْبَ: لباس را فراخ و گشاد گردانید.

(تَفَضْفَضَ يَتَفَضْفَضُ تَفَضْفُضاً) بَوْلُ النّاقَةِ: شاشِ شتر بر رویِ رانهایش ریخت.

(الفُضافِضَة) مِنَ الدُّرُوْعِ و مِنَ الثِّيابِ: زره و لباسِ گشاد و فراخ.

(الفَضْفاض) مِنَ الْمِياهِ: آبِ زیاد (الفَضْفاضُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ بسیار بخشنده و با سخاوت (الفَضْفاضُ) مِنَ الثِّيابِ: لباسِ فراخ و گشاد (عَيْشٌ فَضْفاضٌ): زندگانیِ فراخ و مرفه (الفَضْفاضُ) مِنَ الْأَرْضِ: زمینی که بخاطرِ زیادیِ باران به زیرِ آب رفته است.

(الفَضْفاضَة): (سَحابَةٌ فَضْفاضَةٌ): ابر پر آب.

* **فضل** - (فَضَلَ يَفْضُلُ فَضْلاً) الشَّيْءُ: آن چیز بیش از نیاز شد. گویند: (أَنْفِقْ مِنْ مالِكَ ما فَضَلَ): انفاق کن از مالِ خود آنچه بیش از نیاز است. باقی ماند، بر جای ماند. گویند: (خُذْ هٰذَا الَّذِيْ فَضَلَ مِمّا أَنْفَقْتَ): بگیر این را که بر جای مانده از آنچه خرج کردی یا انفاق کردی (فَضَلَ) فُلانٌ عَلَى غَيْرِهِ: فلانی از جهتِ بخشش و احسان یا دارایی و غیره بر دیگران برتر شد (فاضَلَ غَيْرَهُ فَفَضَلَهُ): با دیگری در فضل و بخشش یا برتری و مزیت رقابت کرد و از او برد.

(فَضُلَ يَفْضُلُ فُضُوْلاً) الشَّيْءُ: آن چیز به مزیت و خوبی مشهور شد.

(أَفْضَلَ يُفْضِلُ إفْضالاً) عَلَيْهِ: به او نیکی و محبت کرد، احسان کرد (أَفْضَلَ) مِنَ الشَّيْءِ: از آن چیز مقداری را

باقی گذاشت (أَفْضَلَ) عَلَيْهِ فِي الْحَسَبِ و الشَّرَفِ: در حسب و نسب و گوهرِ نیک داشتن برتر از او شد.

(فاضَلَهُ يُفاضِلُهُ مُفاضَلَةً، و فِضالاً): در احسان و بخشش یا در مزیت و برتری یا در ثروت برتر از او شد (فاضَلَ) بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: آن دو چیز را سنجید تا بگوید یا ببیند کدام برتر است.

(فَضَّلَهُ يُفَضِّلُهُ تَفْضِيْلاً) عَلَى غَيْرِهِ: او را بر دیگران برتر گردانید یا برتر شمرد.

(تَفاضَلَ يَتَفاضَلُ تَفاضُلاً) الْقَوْمُ: آن قوم در بخشش و احسان یا به دست آوردنِ ثروت و مزیت با هم رقابت کردند. هر یک از آنان خود را بخشنده‌تر یا برتر دانست.

(تَفَضَّلَ يَتَفَضَّلُ تَفَضُّلاً): لباسی پوشید که در خانه برای کار و خوابیدن و غیره برتن می‌کنند (تَفَضَّلَ) عَلَيْهِ: به وی نیکی و احسان کرد. خود را برتر از او یا بخشنده‌تر از او دانست. خدا می‌فرماید: ﴿ما هٰذا إِلّا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يُرِيْدُ أَنْ يَتَفَضَّلَ عَلَيْكُمْ﴾: نیست این مگر انسانی مثلِ شما که می‌خواهد خود را برتر بداند از شما (تَفَضَّلَ) عَلَى غَيْرِهِ: بر دیگری برتر و برتریِ او مشخص و ثابت شد.

(إِسْتَفْضَلَ يَسْتَفْضِلُ إِسْتِفْضالاً) مِنَ الشَّيْءِ: مقداری از آن چیز را بر جای گذاشت، باقی گذاشت (إِسْتَفْضَلَ) الشَّيْءَ: اضافهٔ بر حقِ خود، آن چیز را هم گرفت و برداشت. گویند: (أَخَذَ حَقَّهُ و اسْتَفْضَلَ أَلْفاً): حقِ خود را گرفت و هزار تا هم اضافه گرفت.

(الفاضِل): برتر از دیگری، صاحبِ فضل، بخشنده. ج فُضَلاء. زیادتر از نیاز، باقی ماندهٔ از خرج (الفاضِلُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ صاحب مزیت و برتری و خوشخویی.

(الفاضِلَة): نعمت و ثروتِ زیاد. ج فَواضِل (فَواضِلُ) الْمالِ: محصولاتِ زمین و درآمدِ آن. پشم و شیرِ مواشی و چهارپایان. سودِ کسب و تجارت.

(الفِضال): لباسی که زنها یا مردها برایِ استراحت و کارِ در منزل و خوابیدن می‌پوشند.

(الفُضالَة): باقی ماندهٔ چیزی.

(الفَضْل): بخشش کردن بدونِ این که پاسخِ محبت یا بخششِ دیگری باشد. آنچه از خرج و هزینهٔ زندگی اضافه بیاید. آنچه از چیزی باقی بماند (فَضْلُ) الزِّمامِ: سر افسار که سوار آن را به دست می‌گیرد. ج فُضُوْل (فُلانٌ لا يَمْلِكُ دِرْهَماً فَضْلاً عَنْ دِيْنارٍ): فلانی سکهٔ نقره‌ای هم ندارد چه رسد به سکهٔ زر.

(الفُضُل): زنی که فقط لباس کار بر تن دارد. مردی که فقط لباسِ کار بر تن دارد (إِمْرَأَةٌ فُضُلٌ): زنی که می‌خرامد و دامن بر زمین می‌کشد.

(الفَضْلَة): باقی ماندهٔ چیزی، ته ماندهٔ چیزی. فضولاتِ بدن، مثل: شاش، مدفوع و امثالِ اینها. ج فَضَلات، و فِضال.

(الفُضُوْل): بی‌فائده، بی‌نتیجه. گویند: (هٰذا مِنْ فُضُوْلِ الْقَوْلِ): این حرف حرفِ مفت است، حرفِ پوچ و بی‌معنا یا بی‌فائده است (الفُضُولُ): عِنْدَ الأَطِبّاءِ: فضولاتِ بدن که بطورِ طبیعی از بدن دفع می‌شوند. دخالت کردن در کار بی‌نتیجه یا در کاری که به انسان مربوط نیست، فضولی کردنِ در کارِ دیگران (حِلْفُ الْفُضُوْلِ): پیمانی فضولی، پیمانی است که قبائلِ مختلفِ قریش آن را امضا کردند که اگر مظلومی را در شهرِ مکه بیابند از او حمایت کنند تا کاملاً حقِ او را بگیرند. پیامبرﷺ هم در آن شرکت کرده و هنوز پیامبر نشده بود که در خانهٔ عبدالله بنِ جُدْعان حاضر شد و در آن پیمان شرکت کرد و فرمود: «ما أُحِبُّ أَنَّ لِيْ بِهِ حُمْرَ النَّعَمِ»: دوست ندارم که آن را با شترهایِ سرخ مو (بهترین نوع شتر) معاوضه کنم.

(الفُضُوْلِيّ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ فضول، مردی که در کارِ دیگران و کارهایی که به وی ربطی ندارد دخالت می‌کند (الفُضُوْلِيُّ) فِي الشَّرْعِ: کسی که شرعاً نه وصی است نه وکیل است نه قیم و سرپرست است و نه حقی دارد.

(الفَضِيْلَة): بسیار خوشخوی و خوش اخلاق بودن،

خوشخویی، فضیلت (فَضِیْلَةُ) الشَّیْءِ: امتیاز و برتری و مزیتِ آن چیز (فَضِیْلَةُ) السَّیْفِ: تیزی و برایی و خیلی تند بودنِ شمشیر (فَضِیْلَةُ) الْعَقْلِ: خوش فکری، نیکو بودنِ اندیشه، اصالتِ رأی. ج فَضائِل (أُمَّهاتُ الْفَضائِل): چهار فضیلتِ اصلی: حکمت، عفّت و پاکدامنی، شجاعت و دلاوری و عدالت و دادگری.

* **فضو** ـ (فَضا یَفْضُوْ فَضاءً، و فُضُوًّا) الْمَکانُ: آن مکان گشاد و فراخ و جادار شد. خالی و تهی شد.

(فَضا یَفْضُوْ فَضْواً) الشَّجَرُ بِالْمَکانِ: درخت در آن مکان بسیار شد (فَضا) فُلانٌ دَراهِمَهُ: فلانی سکه‌هایِ خود را در همیان نگذاشت.

(أَفْضَی یُفْضِی إِفْضاءً) الْمَکانُ: آن مکان گشاد و جادار و فراخ شد. خالی و تهی شد (أَفْضَی) فُلانٌ: فلانی به فضایِ باز رفت یا به زمینِ پهناور رفت (أَفْضَی) إِلَی فُلانٍ: به فلانی رسید (أَفْضَی) الْأَمْرُ بِهِ إِلَی کَذا: آن کار، او را به فلان جهت سوق داد و کشانید (هٰذَا الْکَلامُ یُفْضِی إِلَی کَذا مِنَ النَّتائِجِ): این سخن فلان نتیجه را به بار خواهد آورد (أَفْضَی) السّاجِدُ بِیَدِهِ إِلَی الْأَرْضِ: سجده کننده کفِ دستها را بر زمین گذارد (أَفْضَی) إِلَی فُلانٍ بِالسِّرِّ: آن راز را به فلانی گفت (أَفْضَی) إِلَی الْمَرْأَةِ: با آن زن خلوت کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ کَیْفَ تَأْخُذُوْنَهُ وَ قَدْ أَفْضَی بَعْضُکُمْ إِلَی بَعْضٍ﴾: و چگونه می‌گیرید آن را و بدرستی که خلوت کرده است بعضی شما با بعضی دیگر (أَفْضَی) الْمَکانَ: آن مکان را جادار و پهناور و خالی گردانید.

(الْفَضا): تنها،منفرد، یک دانه. گویند: (سَهْمٌ فَضاً): تیر یک دانه و تنها (بَقِیْتُ فَضاً): تنها ماندم (تَرَکْتُ الْأَمْرَ فَضاً): کار را محکم و استوار نکرده رها کردم (أَمْرُهُمْ فَضاً بَیْنَهُم): کارِ آنها در میانِ آنان یکسان است و کسی حاکم و پیشوا و امیرِ آنان نیست، بلکه همه بر خود امیرند.

(الْفَضاء): زمینِ فراخ و گشاد و پهناور. زمینِ خالی (الْفَضاءُ) مِنَ الدّارِ: زمین فضایِ باز و میدانگاهِ جلوِ خانه، فضایِ پهناورِ آسمانها. (جدید). ج أَفْضِیَة.

* **فطأ** ـ (فَطَأَ یَفْطَأُ فَطْأً) بِهِ عَنْ رَأْیِهِ: رأیِ او را زد، او را از نظری که داشت منصرف کرد و باز گردانید (فَطَأَ) الشَّیْءَ: آن چیز را شکافت یا شکست (فَطَأَ) الرَّجُلَ: با کفِ دست بر پشتِ آن مرد زد (فَطَأَ) بِهِ الْأَرْضَ: او را بر زمین زد، او را بر زمین کوبید، او را بر زمین انداخت (فَطَأَ) الْقَوْمَ: آن قوم را به کاری که دوست نداشتند مجبور کرد [و به قولی: با آنها آن کرد که دوست نداشتند. ب] (فَطَأَ) ظَهْرَ بَعِیْرِهِ أَوْ نَحْوِهِ: بر شترِ خود و امثالِ آن بارِ سنگین بار کرد که کمرش خم شد.

(فَطِیءَ یَفْطَأُ فَطَأً) الرَّجُلُ: کمرِ آن مرد فرو رفته و سینه‌اش برجسته شد، درست برعکسِ گوژپشت. استخوان بینی او فرو رفته شد (فَطِیءَ) الْبَعِیْرُ: کمرِ شتر خم شد.

(أَفْطَأَ یُفْطِیءُ إِفْطاءً) الرَّجُلُ: آن مرد ثروتمند شد. اخلاقِ خوبِ او بد شد (أَفْطَأَ) فُلاناً: به فلانی غذا خورانید، او را اطعام کرد.

(تَفاطَأَ یَتَفاطَأُ تَفاطُؤًا): سینهٔ او خیلی برآمده و کمرش خیلی فرو رفته شد (تَفاطَأَ) عَنْهُ: از آن عقب ماند و تأخیر کرد (تَفاطَأَ) عَنِ الْقَوْمِ: پس از این که بر آن قوم یورش برد بازگشت و عقب نشست.

(فاطَأَ یُفاطِیءُ مُفاطَأَةً) بِهِ الْأَرْضَ: او را بر زمین زد، بر زمین افکند، بر زمین کوبید.

(الأَفْطَأ): کسی که کمرش فرو رفته و سینه‌اش برآمده شده است. شتری که کمرش زیرِ بار خم شده است. ج فُطْء.

(الفَطْآء): مُؤَنَّثِ الأَفْطَأ.

(الْفُطْأَة): فرو رفتگیِ کمر و برآمدگیِ سینه.

* **فطح** ـ (فَطَحَتْ تَفْطَحُ فَطْحاً) الْمَرْأَةُ بِالْوَلَدِ: آن زن کودک را زایید (فَطَحَ) الشَّیْءَ: آن چیز را پهن و عریض کرد (فَطَحَ) الْقَلَمَ: قلم را تراشید و پهن کرد، مثل قلم نی (فَطَحَ) فُلاناً بِالْعَصا: فلانی را با عصا زد (فَطَحَ) ظَهْرَهُ: بر پشتِ او زد.

(فَطِحَ يَفْطَحُ فَطَحاً): پهن و عريض شد. گويند: (فَطِحَ الرَّأْسُ: سر، پهن و عريض شد (فَطِحَتْ) الْأَرْنَبَةُ: نوکِ بينى پهن شد (فَطِحَتْ) الْقَدَمُ: قدم و كفِ پا پهن و عريض شد (فَطِحَ) النَّخْلُ: نخل لقاح را پذيرفت و بارور شد.

(فَطَّحَ يُفَطِّحُ تَفْطِيْحاً): بسيار پهن و عريض گردانيد. بسيار با عصا و غيره زد (فَطَّحَ) الْحَدِيْدَةَ: آهن را پهن و صاف كرد.

(الأَفْطَح): پهن و عريض. كسى كه مچ دست يا مچ پاى او يا هر دوىِ آنها كج شده است. سرِ پهن و عريض.

(الفَطْحاء): پاىِ كج، قدمِ كج. نوكِ كج شدهٔ بينى.

* **فطحل** ـ (الفِطَحْل): سيلابِ خيلى زياد. تنومند و خيلى درشت اندام و توپر. داراىِ علم و دانشِ زياد. زمانِ خيلى پيش و پيش از پيدايشِ بشر. ابو عبيده مى‌گويد: كه عرب گمان داشته كه «الفِطَحْل» زمانى است كه سنگها در آن تر و تازه و نرم بوده‌اند. ج فَطاحِل. (الفَطاحِل) أَيْضاً: دانشمندانِ خيلى بزرگ.

* **فطر** ـ (فَطَرَ يَفْطُرُ فَطْراً) نابُ الْبَعِيْرِ و نَحْوُهُ: دندانِ نيش شتر و امثالِ آن در آمد و روييد (فَطَرَ) النَّباتُ: گياه زمين را شكافت و بيرون آمد و روييد (فَطَرَ) الشَّيْءَ: آن چيز را شكافت (فَطَرَ) الْأَمْرَ: آن كار را آغاز و ابتكار و اختراع كرد (فَطَرَ) اللّٰهُ الْعالَمَ: خدا جهان را آفريد. خدا از زبانِ حضرتِ ابراهيم مى‌فرمايد: ﴿إِنِّى وَجَّهْتُ وَجْهِىَ لِلَّذِى فَطَرَ السَّمٰواتِ وَ الْأَرْضَ حَنِيْفاً﴾: بدرستى كه من گردانيدم روىِ خود را به سوىِ آن كه آفريد آسمانها و زمين را در حالى كه از شرک دور و يكتاپرستم (فَطَرَ) الْعَجِيْنَ: خميرِ فطير و نرسيده و ورنيامده را نان پخت (فَطَرَ) الْأَجِيْرُ الطِّيْنَ: كارگر گِل را خوب به عمل نياورده به كار برد (فَطَرَ) النّاقَةَ و نَحْوَها: شتر و امثالِ آن را با انگشتِ ابهام و سبابه دوشيد.

(أَفْطَرَ يُفْطِرُ إِفْطاراً) الصّائِمُ: روزه‌دار روزهٔ خود را شكست (أَفْطَرَ) فُلانٌ: فلانى واردِ زمانِ افطار شد، مغرب شد بر او (أَفْطَرَ) فُلانٌ: فلانى ناشتا خورد، صبحانه خورد (أَفْطَرَ) عَلَى الرُّطَبِ و نَحْوِهِ: با رطب و امثالِ آن افطار كرد (أَفْطَرَ) الشَّيْءُ الصَّوْمَ: آن چيز باعثِ شكستنِ روزه شد. گويند: (هٰذَا الْعَمَلُ يُفْطِرُ الصِّيامَ): اين كار روزه را باطل مى‌كند.

(فَطَّرَ يُفَطِّرُ تَفْطِيْراً) الشَّيْءَ: آن چيز را خيلى شكافت (فَطَّرَ) الصّائِمَ: روزه‌دار را به افطار كردن يا شكستنِ روزه واداشت (فَطَّرَ) الرَّجُلَ: براى آن مرد افطارى آورد.

(إِفْتَطَرَ يَفْتَطِرُ إِفْتِطاراً) الْأَمْرَ: آن كار را آغاز و ابتكار و اختراع كرد.

(إِنْفَطَرَ يَنْفَطِرُ إِنْفِطاراً) الشَّيْءُ: آن چيز شكافته شد. خدا مى‌فرمايد: ﴿إِذا السَّماءُ انْفَطَرَتْ﴾: زمانى كه آسمان بشكافد (إِنْفَطَرَ) الْغُصْنُ: برگِ شاخه پيدا شد.

(تَفَطَّرَ يَتَفَطَّرُ تَفَطُّرًا) الشَّيْءُ: آن چيز شكاف شكاف و قاچ قاچ و تكه تكه شد، پاره پاره شد. خدا مى‌فرمايد: ﴿تَكادُ السَّمٰواتُ يَتَفَطَّرْنَ مِنْهُ﴾: نزديک است كه آسمانها پاره پاره شود از آن (تَفَطَّرَتْ) الْيَدُ أَوِ الْقَدَمُ: دست يا پا شكاف شكاف و قاچ قاچ شد. و در حديث است كه: «أَنَّهُ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ قامَ حَتَى تَفَطَّرَتْ قَدَماهُ»: بدرستى كه او (پيامبر خدا) صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ آن قدر (به نماز) ايستاد كه پاهايش قاچ قاچ شد (تَفَطَّرَ) الثَّوْبُ: لباس پاره پاره شد (تَفَطَّرَتْ) الْأَرْضُ بِالنَّباتِ: زمين شكافته شد و گياه بيرون آمد.

(التَّفاطِير): گياهانى كه پس از اولين بارانهاىِ بهارى سبز مى‌شود. اوائلِ سپيده دم. جوشِ غرورِ جوانى.

(الفُطار): سَيْفٌ فُطارٌ: شمشيرِ نوساز كه هنوز صيقل و تيز نشده و نمى‌بُرّد.

(الفُطارِىّ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ بى‌نفع و ضرر.

(الفَطْر): شكاف، رخنه. ج فُطُور. خدا مى‌فرمايد: ﴿فَارْجِعِ الْبَصَرَ هَلْ تَرَى مِنْ فُطُورٍ﴾: پس بازگردان چشم را آيا مى‌بينى رخنه‌اى.

(الفِطْر): افطار، افطارى، افطار كردن. دانه‌هاىِ انگور در ابتداىِ پيدايش (رَجُلٌ فِطْرٌ): مردى كه افطار كرده است

(قَوْمٌ فِطْرٌ): مردمِ افطار کرده (عِيْدُ الْفِطْرِ): عيدِ فطر، عيدِ ماهِ رمضان (زَكاةُ الْفِطْرِ): سر فطری، زكاةِ فطره.

(الفُطْر): دانه‌های انگور در آغاز پیدا شدن. قارچ، سماروغ، دنبلان. ج أَفْطار، و فُطُوْر. اندک شیری که با فشار دادنِ انگشتِ شست و سبابه از پستان بیرون می‌آید.

(الفُطْرَة): یک دانهٔ قارچ و سماروغ و دنبلان.

(الفِطْرَة): زكاةِ فطره، سر فطری. سرشت، نهاد، فطرت، طینت. فطرت و سرشتِ سالم و منحرف نشده. خدا می‌فرماید: ﴿فِطْرَةَ اللّٰهِ الَّتِيْ فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها لا تَبْدِيْلَ لِخَلْقِ اللّٰهِ﴾: فطرتِ خدایی که آفرید مردم را بر آن فطرت، تغییری برای آفرینشِ پروردگار نیست (الفِطْرَةُ) السَّلِيْمَةُ: (فِي اصْطِلاحِ الْفَلاسِفَة): نیروی تشخیصِ حق از باطل در انسان. ج فِطَر.

(الفِطْرِيَّة): اعتقادِ بر این که اندیشه‌ها و افکار و اعتقادات بطورِ جبّلی و فطری در انسان وجود دارد پیش از این که آن را از راهِ تجربه و عقل به دست بیاورد.

(الفَطُوْر): افطاری خوردن. صبحانه خوردن.

(الفُطُوْر): افطاری، غذایی که روزه‌دار هنگامِ اذانِ مغرب می‌خورد. صبحانه، ناشتایی.

(الفَطِيْر): آنچه که زود به کار گیرند و نگذارند برسد و به عمل آید و آمادهٔ استفاده شود (خُبْزٌ فَطِيْرٌ): نانی که با خمیرِ ورنیامده و فطیر پخته شود (رَأْيٌ فَطِيْرٌ): اندیشهٔ ناپخته و خام که به نظر آمده و اظهار شده بدونِ این که دربارهٔ آن دقت شود.

(الفَطِيْرَة): سنبوسه. نوعی کلوچه یا انواع کلوچه. ج فَطائِر.

✻فطس ـ (فَطَسَ يَفْطِسُ فَطْساً، و فُطُوْساً): در حالی که ظاهراً سالم بود بدونِ هیچ دلیلِ مشخص مرد و درگذشت.

(فَطَسَ يَفْطِسُ فَطْساً) الْحَدِيْدَ: آهن را کوبید و پهن کرد (فَطَسَ) فُلاناً بِالْكَلِمَةِ: سخنی را رو در روی فلانی گفت یا با گفتن آن سخن با او مقابله کرد.

(فَطِسَ يَفْطَسُ فَطَساً): بینی او پهن و فرو رفته شد.

(فَطَّسَ يُفَطِّسُ تَفْطِيْساً): آهن را خیلی کوبید و پهن کرد.

(الأَفْطَس): کسی که بینی‌اش پهن و فرو رفته است. ج فُطْس.

(الفَطْساء): مُؤَنَّثِ الأَفْطَس.

(الفَطْسَة): دانهٔ مورد و آس.

(الفَطَسَة): پهن و عریض و فرو رفته شدنِ وسطِ بینی. پوزهٔ خوک.

(الفِطِّيْس): پتکِ آهنگری و سنگ شکنی.

(الفِطِّيْسَة) مِنَ الْخِنْزِيْرِ: پوزهٔ خوک و پشتِ پوزهٔ آن.

✻فطم ـ (فَطَمَ يَفْطِمُ فَطْماً) الْعُوْدَ أَوِ الْحَبْلَ: چوب یا طناب و بند را برید (فَطَمَ) فُلاناً عَنْ عادَتِهِ: فلانی را ترکِ عادت داد، عادتِ او را از یادش برد (فَطَمَ) الْمُرْضِعُ الرَّضِيْعَ: زنِ شیرده کودکِ شیرخوار را از شیر گرفت.

(أَفْطَمَ يُفْطِمُ إِفْطاماً) الرَّضِيْعُ: وقتِ از شیر گرفتنِ کودک شد.

(إِنْفَطَمَ يَنْفَطِمُ إِنْفِطاماً): از شیر گرفته شد (إِنْفَطَمَ) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز منصرف و روی گردان شد.

(الفاطِم، و الفاطِمَة): زنی که کودک شیرخوار را از شیر گرفته است.

(الفاطِمِيَّة): الدَّوْلَةُ الْفاطِمِيَّةُ: دولت فاطمیون از سلالهٔ بانوی اسلام (حضرت) فاطمهٔ زهرا علیهاالسلام که در مصر و مغرب از سالِ ۳۵۹ هجری قمری تا سال ۵۶۷ هجریِ قمری حکومت کردند.

(الفِطام): از شیر گرفتنِ کودکِ شیر خوار.

(الفَطِيْم): کودکِ از شیر گرفته شده چه دختر باشد چه پسر. ج فَطَم.

(الفَواطِم): فاطمیونِ مصر و مغرب.

✻فطن ـ (فَطَنَ يَفْطِنُ فِطْنَةً) الْأَمْرَ: آن چیز را دانست و به آن پی برد و آن را درک کرد.

(فَطِنَ يَفْطَنُ فَطَناً، و فِطْنَةً، و فَطانَةً): هوشیار شد، زیرک

شد (فَطِنَ) لِلْأَمْرِ، و بِهِ، و اِلَيْهِ: متوجهِ آن مطلب شد، به آن پی برد.
(فاطَنَهُ يُفاطِنُهُ مُفاطَنَةً) فِي الْكَلامِ: سخن را با او تكرار كرد، مذاكره كرد، با او گفتگو كرد. (شاعر عرب) «الراعی» گويد:
إذا فاطَنَتْنا فِي الْحَدِيْثِ تَهَزْهَزَتْ
إلَيْها قُلُوْبٌ دُوْنَهُنَّ الْجَوانِحُ:
زمانی كه آن زن با ما واردِ سخن می‌شود آرام می‌گيرند به آنها دلهايی كه در سينه‌ها قرار دارد.
(فَطَّنَهُ يُفَطِّنُهُ تَفْطِيْناً): او را تربيت كرد و پرورش داد كه هوشيار شود (فَطَّنَهُ) لِلْأَمْرِ، و بِهِ: او را نسبتِ به آن كار هوشيار كرد، به او توجه داد.
(تَفَطَّنَ يَتَفَطَّنُ تَفَطُّناً): هوشيار شد، زيرک شد.
(الفاطِن): هوشيار، آگاه، متوجه.
(الفَطانَة): هوشياری، ذكاوت، فطانت.
(الفَطِن): متوجه، آگاه، هوشيار.
(الفِطْنَة): ذكاوت، فطانت، هوشياری. مهارت، زبردستی، حذاقت. ج فِطَن.
(الفَطِيْن): هوشيار، متوجه، آگاه.
* **فظّ** ـ (فَظَّ يَفَظُّ فَظَظاً، و فَظاظَةً): سنگدل شد، قسی القلب شد و بدی و كارِ بد و زشت كرد.
(إفْتَظَّ يَفْتَظُّ إفْتِظاظاً) الْبَعِيْرَ: شكمِ شتر را دريد و شكمبه‌اش را پاره كرد تا از آبِ درونِ آن بخورد. مسافران در صحرای گرم به شتر آب می‌دادند و دهانش را می‌بستند تا نشخوار نكند و در وقتِ تشنگی شكمش را دريده آب آن را می‌خوردند.
(الفَظّ): خشن، سنگدل، قسی‌القلب و جفاكار و ستمگر و بی‌رحم. ج أَفْظاظ. آب شكمبهٔ شتر كه در وقتِ تشنگی شديد شكمِ شتر را دريده آن را می‌آشامند. ج فُظُوْظ.
* **فظع** ـ (فَظِعَ يَفْظَعُ فَظَعاً، و فَظاعَةً) بِالْأَمْرِ، و فَظِعَ مِنْهُ: آن كار را بزرگ شمرد و از آن ترسيد و واهمه كرد.
(فَظُعَ يَفْظُعُ فَظاعَةً) الْأَمْرُ: آن كار خيلی زشت و شرم‌آور و وحشتناک شد، فظيع شد.
(أَفْظَعَ يُفْظِعُ إفْظاعاً) الْأَمْرُ: آن كار خيلی زشت و شرم‌آور و شنيع و وحشتناک شد (أَفْظَعَ) فُلاناً: فلانی را دچارِ كار زشت، شنيع و شرم‌آور و وحشتناكی كرد (أَفْظَعَ) الْأَمْرَ: آن كار را خيلی زشت و شنيع و شرم‌آور و وحشتناک ديد (أَفْظَعَ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن كار، فلانی را ترساند و به وحشت انداخت.
(فَظَّعَ يُفَظِّعُ تَفْظِيْعاً) الْأَمْرَ: آن كار را خيلی زشت و شرم‌آور و وحشتناک گردانيد.
(إسْتَفْظَعَ يَسْتَفْظِعُ إسْتِفْظاعاً) الْأَمْرَ: آن كار را بشدت فظيع و شنيع و شرم‌آور و وحشتناک ديد.
(المُفْظِع): كارِ زشت و شنيع و فظيع و شرم‌آور.
* **فعفع** ـ (فَعْفَعَ يُفَعْفِعُ فَعْفَعَةً) فِيْ أَمْرِهِ: در كارِ خود شتاب كرد.
(الفَعْفاع): بزدل، ترسو، جبان.
* **فعل** ـ (فَعَلَ يَفْعَلُ فَعْلاً، و فَعالاً) الشَّيْءَ: آن چيز را كرد، انجام داد.
(إفْتَعَلَ يَفْتَعِلُ إفْتِعالاً) الشَّيْءَ: آن چيز را جعل كرد، از خود درآورد. گويند: (إفْتَعَلَ) الْحَدِيْثَ: سخن را جعل كرد (إفْتَعَلَ) الْكِذْبَ: دروغ را تراشيد و جعل كرد.
(إنْفَعَلَ يَنْفَعِلُ إنْفِعالاً): انجام شد، به عمل درآورده شد (إنْفَعَلَ) بِكَذا: تحتِ تأثيرِ فلان چيز قرار گرفت، منفعل شد.
(تَفاعَلا يَتَفاعَلانِ تَفاعُلاً): آن دو در يكديگر اثر گذاشتند.
(الأُفْعُوْلَة): كارِ زشت و شرم‌آور كه موردِ تقبيح قرار می‌گيرد. ج أَفاعِيْل.
(التَّفاعُل) الْكِيْمِياوِيُّ: تغييراتِ شيميايی، واكنش شيميايی.
(التَّفاعِيْل): (فِي الْعُرُوْضِ): كلماتی كه الگوی شعری هستند، مثلِ: فَعُوْلَنْ، و مُفاعِلَتُنْ، و مُسْتَفْعِلُنْ.
(الفاعِل): كار كننده، كارگر. نيرومند. درودگر، نجار. كارگرِ ساختمانی و غيره، فعله، عمله (الفاعِلُ): (فِي

اصْطِلاحِ النُّحاةِ): فاعلِ، اسمی که انجامِ فعلی را به وی نسبت دهند. [مثلاً گوئیم: فَكَرَ الْحُسَيْنُ: حسین اندیشید. در این جا حسین را فاعل می‌نامند. ب].
(الفاعِلِيَّة): فاعل بودن، فاعلیّت.
(الفَعال): کارِ خوب یا بد در صورتی که کنندهٔ آنها یکی باشد. کارِ پسندیده و ستوده. سخاوت. جود و کرم.
(الفِعال): کاری که از دو نفر سر زده باشد (الفِعالُ) مِنَ الْفَأْسِ و الْقَدُوْمِ و الْمِطْرَقَةِ: دستهٔ تبر و تیشه و چکش و پتک. ج فُعُل.
(الفِعْل): کار، عمل، فعل (الفِعْلُ) فِي النَّحْوِ: کلمه‌ای که دلالتِ بر انجامِ کار و زمانِ انجامِ آن کند. ج فِعال، و أَفْعال (الفِعْلُ) الْمُنْعَكِسُ: واکنش بدن در برابر حرکاتی که متوجه بدن شود، چه واکنشِ یکی از اندامها باشد چه واکنشِ یکی از غده‌هایِ درونیِ بدن باشد.
(الفَعْلَة): یک کار، یک عمل، یک فعل. و با آن به فعلِ بد اشاره می‌شود. خدا در داستانِ حضرتِ موسی از زبانِ فرعون می‌فرماید: ﴿وَ فَعَلْتَ فَعْلَتَكَ الَّتِيْ فَعَلْتَ وَ أَنْتَ مِنَ الْكافِرِيْنَ﴾: و کردی کارِ خودت (کشتن یک نفر از ما) را و بودی از کافران.
(الفِعْلِيّ): آنچه نقداً وجود دارد، بالفعل، در مقابلِ بالقوه.
(المُفاعِل) الذَّرِّيُّ: رآکتورِاتمی.
(المُفْتَعَل): هر چیزی که بطورِ ابتکاری و اختراعی درست شود و قبلاً نظیرِ آن وجود نداشته باشد (جاءَ بِالْمُفْتَعَلِ): کارِ بسیار بزرگی انجام داد، کارِ عظیمی مرتکب شد. کارِ جعلی و ساختگی و تصنعی.
(المَفْعُوْلِيَّة): مفعولی، مفعولیت.
*فعم ـ (فَعَمَ يَفْعَمُ فَعْماً) الْإِناءَ: ظرف را خیلی پر و انباشته کرد و رویِ هم فشار داد.
(فَعِمَهُ يَفْعَمُهُ فَعْماً) الطِّيْبُ: بویِ خوش دماغِ او را پر کرد.
(فَعُمَ يَفْعُمُ فَعامَةً، و فُعُوْمَةً) الْإِناءُ: ظرف پر شد (فَعُمَ) السّاعِدُ و نَحْوُهُ: ساعدِ دست و غیره پُر و عضلانی شد (فَعُمَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن زیبا اندام و متناسب بدن شد.
(أَفْعَمَ يُفْعِمُ إِفْعاماً) الْإِناءَ: ظرف را پر و انباشته کرد و به هم فشار داد (أَفْعَمَهُ) الْخَبَرُ مَسَرَّةً أَوْ مَساءَةً: آن خبر تمامِ و جودِ او را غرقِ در شادی یا اندوه کرد (أَفْعَمَ) الْمِسْكُ الْبَيْتَ: بویِ مُشک خانه را انباشته کرد.
(فَعَّمَ يُفَعِّمُ تَفْعِيْماً) الْإِناءَ: ظرف را پر و لبریز کرد.
(الأَفْعَم): انباشته و پر و لبریز.
(الفَعْم): ظرفِ پر و لبریز (وَجْهٌ فَعْمٌ): چهرهٔ پرگوشت و فربه (مُخَلْخَلٌ فَعْمٌ): ساقِ پرگوشت و فربه پا (هُوَ فَعْمُ الْأَوْصالِ): او مفاصلی پرگوشت و عضلانی و محکم دارد (حَيٌّ فَعْمٌ): قبیله یا محلهٔ پرجمعیت.
(الفَعْمَة) و جارِيَةٌ فَعْمَةٌ: دخترِ دارایِ اندامِ متناسب و زیبا.
(المُفْعَم): خانه و اتاقِ پر از بویِ مُشک شده.
*فعی ـ (أَفْعَى يُفْعِي إِفْعاءً) فُلانٌ: فلان آدم از کارِ خیر و اخلاقِ خوبی که داشت دست بازداشت و به بدی و شرارت پرداخت.
(فَعَّى يُفَعِّي تَفْعِيَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را به شکلِ افعی علامت گذاشت و این از علامت گذاریهایِ شتر بوده است.
(تَفَعَّى يَتَفَعَّى تَفَعِّياً) فُلانٌ: فلانی دست به شرارت و اذیت و آزار زد.
(الأَفْعَى): افعی. ج أَفاعٍ.
(الأَفاعِي): جمعِ الأَفْعَى. رگهایی است که از میزنای و حالبها منشعب می‌شود.
(الأُفْعُوان): افعیِ نر. ج أَفاعٍ.
(المَفْعاة): (أَرْضٌ مَفْعاةٌ): سرزمینِ پر از افعی.
(المُفَعّاة): آهنی است به شکلِ افعی که شتر را با آن داغ می‌کنند و نشانه می‌گذارند. آنچه با این علامت، داغ و نشانه‌گذاری شده است.
*فغر ـ (فَغَرَ يَفْغَرُ فَغْراً) فَمَهُ: دهانِ خود را باز کرد، دهان گشود.
(أَفْغَرَ يُفْغِرُ إِفْغاراً) فاهُ: دهان گشود.

(إنْفَغَرَ يَنْفَغِرُ إنْفِغاراً) الْفَمُ: دهان باز شد، گشوده شد (إنْفَغَرَ) النَّوْرُ: غنچه و شكوفه شكفته شد.
(الفاغِرَة): كَبابهٔ چينى.
(فَغارِ): گويند: (طَعْنَةٌ فَغارِ): طعنه و ضربهٔ كارى نيزه كه تا عمقِ بدن برود.
(الثُّغْرَة): دهانهٔ دره. ج فُغَر.
(المَفْغَرَة): زمينِ گشاد و پهناور. شكافِ درونِ كوه كه مثلِ غار مى‌ماند اما غار نيست.
*فغم ـ (فَغَمَ يَـفْغَمُ فَـغْماً، و فُـغُوْماً) النَّـوْرُ: غـنچه و شكوفه باز شد (فَغَمَتْ) الرّائِحَةُ أَنْفَهُ: بو بينى او را پر و انباشته كرد (فَغَمَتْ) الرّائِحَةُ زُكامَ الْمَزْكُوْمِ: بو بينيِ آدمِ زكام شده را باز كرد.
(فَغِمَ يَفْغَمُ فَغَماً) بِالشَّيْءِ: نسبتِ به آن چيز حـريص و آزمند شد (فَغِمَ) بِالْمَكانِ: در آن مكان ماندگار شد و اقامت گزيد.
(أَفْغَمَ يُفْغِمُ إفْغاماً) الْبَيْتَ: خانه را از بويِ خوش انباشته و پر كرد (أَفْغَمَ) فُلاناً: فلانى را تـحريک و تـحريض كرد.
(فَغَّمَهُ يُفَغِّمُهُ تَفْغِيماً): آن را عطر زد و خوشبو كرد.
(إفْتَغَمَ يَفْتَغِمُ إفْـتِغاماً) الزُّكـامُ: زكـام و سـرماخوردگى برطرف شد.
(إنْفَغَمَ يَنْفَغِمُ إنْـفِغاماً) الزُّكـامُ: زكـام و سـرماخوردگى برطرف شد.
(تَفَغَّمَ يَتَفَغَّمُ تَفَغُّماً) النَّوْرُ: غنچه و گل و شكوفه شكفته شد.
(الفَغِم): سكونت گزيده و اقامت كرده. حريص.
(الفَغْم): ريزهٔ غذا در ميانِ دندانها.
(الفُغْم): چانه و سمت راست و سمتِ چپِ فک. دهان، دهن.
(الفَغَم): بينى، دماغ؛ براىِ اين كه بو در آن مى‌رود.
(الفَغْمَة) مِنَ الطِّيْبِ: بويِ عطر.
(المُفْغَم) بِهِ: كسى كه تحريک و تشويق و تحريضِ به چيزى شده است.

(المَفْغُوْم): خوشبو شدهٔ با عطر و غيره. مبتلاىِ به زكام.
*فغو ـ (فَغا يَفْغُوْ فَـغْواً) الشَّـجَرُ: شكـوفه يـا غـنچهٔ درخت باز شد (فَغا) الشَّيْءُ: آن چيز پـيدا و بـويِ آن پخش شد (فَغا) جِسْمَهُ: بدنِ او را با بويِ خوش معطر كرد.
(فَغِيَ يَفْغَى فَغًى) التَّـمْرُ: خـرما آفت‌زده و پـوستِ آن كلفت شد.
(أَفْغَى يُفْغِي إفْغاءً) الشَّجَرُ: غنچه و شكوفهٔ درخت باز شد (أَفْغَى) التَّمْرُ أَوِ الْبُسْرُ: خرما يا غورهٔ خرما دچارِ آفت و پوستِ آن كلفت شـد (أَفْـغَتْ) النَّـخْلَةُ: غـورهٔ درخت خرما دچار آفت و پوست آن كلفت شد (أَفْغَى) فُلانٌ: فلانى زيبايى خود را از دست داد و زشت شد. مطيع بود و سركشى پيشه كرد. ثروتمند بود و فقير شد (أَفْغَى) الطَّعامَ: غذا را از بنجل پاک كرد.
(الفاغِيَة): گُلِ حنا. و در اصـطلاحِ عـامه آن را «تَـمْرُ الْحِنّا» گويند. گُـلِ هـر گـياهِ خـوشبو. بـويِ خـوش، عطر،معطر.
(الفَغَى): خرما يا غورهٔ فاسد شدهٔ خرما. خرما يا غورهٔ آفت زدهٔ خرما كه پوستش كلفت شده است. بنجل هر چيز، هر چيز پست و بنجل.
(الفَغْو): گُلِ حنا. بويِ خوش. گُلِ گـياهانِ خـوشبو و معطر.
(الفَغْوَة): گُل. بويِ خوش و معطر.
(المَفْغُوّ) مِنَ الْأَشْياءِ: هر چيزِ عطر مالى شده.
*فقأ ـ (فَقَأَ يَفْقَأُ فَقْأً) الْعَيْنَ أَوِ الْبَثْرَةَ و نَحْوَها: چشم يا جوش و امثالِ آن را شكافت و آن را در آورد (فَـقَأَ) حَبَّ الرُّمانِ و نَحْوِهِ: دانهٔ انار و غـيره را فشـار داد و افشره و آبِ آن را گرفت.
(أَفْقَأَ يُفْقِئُ إفْقاءً) فُلانٌ: سينهٔ فلانى فرو رفتگى پيدا كرد.
(فَقَّأَ يُفَقِّئُ تَـفْقِئَةً): چشـم زيـادى را از كـاسه درآورد. جوش زيادى را درآورد. يا زياد آبِ انـار و غـيره را گرفت.
(إنْفَقَأَ يَنْفَقِئُ إنْفِقاءً): شكافته شد.

(تَفَقَّأَ يَتَفَقَّأُ تَفَقُّؤاً):چشم از كاسه درآمد. جوش شكافته و چرک و خونابهٔ آن بيرون آمد و امثالِ اين دو (تَفَقَّأَ) النَّباتُ: شكوفه يا غنچه يا ميوهٔ درخت پيدا شد (تَفَقَّأَ) فُلانٌ شَحْماً: فلانى بشدت فربه شد كه پوستِ او از هم باز و قاچ قاچ شد (تَفَقَّأَتْ) السَّحابَةُ عَنْ مائِها: ابر باريد و آب خود را فرو ريخت.

(الفاقِياء):آبى كه هنگامِ ولادتِ نوزاد از رويِ سرِ آن بيرون مى‌آيد. پردهٔ بچه‌دان كه همراهِ بچه بيرون مى‌آيد.

(الفَقْء):گودالِ كوچكى است در سنگ و امثالِ آن كه آب در آن جمع شود. ج فُقُوء.

(الفَقْأَة):ابرِ بدونِ رعد و برق كه قطره‌هاىِ بارانِ آن نزديک به هم و پرپشت است.

(المُفَقِّئَة):دره‌هايى كه زمين را مى‌شكافد و سوراخ سوراخ مى‌كند.

* **فقح** ـ (فَقَحَ يَفْقَحُ فَقْحاً)النَّباتُ: گياه گل كرد، گلِ گياه باز شد (فَقَحَ) الْجَرْوُ و نَحْوُهُ: توله سگ و امثالِ آن براىِ اولين بار چشم گشودند.

(فَقَّحَ يُفَقِّحُ تَفْقِيحاً):گياه خيلى گل كرد يا گياهِ زيادى گل كردند. تولهٔ سگ چشم باز كرد. و تشديد براى مبالغه است (فَقَّحْنا و صَأْصَأْتُمْ): ما حق را ديديم و شما نديديد.

(تَفاقَحَ يَتَفاقَحُ تَفاقُحاً)الْقَوْمُ: آن قوم پشت به هم كردند يا كمرهاىِ خود را به يكديگر چسبانيدند.

(تَفَقَّحَ يَتَفَقَّحُ تَفَقُّحاً)الشَّيْءُ: آن چيز باز شد، گشوده شد. گويند: (تَفَقَّحَ الْوَرْدُ، و تَفَقَّحَ النَّوْرُ): گل و غنچه و شكوفه باز شد.

(الفُقّاحَة):گلِ گياه زمانى كه باز شود و هر رنگى كه داشته باشد. ج فُقّاح.

(الفُقّاحِيَّة):گويند: (حُلَّةٌ فُقّاحِيَّةٌ): لباسى كه به رنگِ گُلِ شكفته است.

* **فقد** ـ (فَقَدَ يَفْقِدُ فَقْداً، و فِقْداناً)الشَّيْءَ: آن چيز را گم كرد، از او گم شد. گويند: (فَقَدَ) الْكِتابَ: كتاب را گم كرد، كتابِ او گم شد (فَقَدَ) الْمالَ و نَحْوَهُ: آن مال و امثالِ آن را زيان كرد و از دست داد (فَقَدَ) الصَّدِيْقَ، و فَقَدَتْ الْمَرْأَةُ: آن دوست را از دست داد. آن زن شوى خود را از دست داد.

(أَفْقَدَهُ يُفْقِدُهُ إِفْقاداً)الشَّيْءَ: آن چيز را از او گرفت، از دستِ او گرفت، او را به فقدانِ آن چيز مبتلا كرد.

(إِفْتَقَدَ يَفْتَقِدُ إِفْتِقاداً)الشَّيْءَ: آن چيز را گم كرد، از دست داد. از آن تفقد كرد، جوياىِ آن شد، چون آن را نديد آن را جستجو كرد. (شاعر عرب) ابو فراس گويد:

و فِى اللَّيْلَةِ الظَّلْماءِ يُفْتَقَدُ الْبَدْرُ:

و در شبِ تاريک است كه دنبالِ ماهِ شبِ چهاردهم مى‌گردند و به آن نياز دارند.

(تَفاقَدَ يَتَفاقَدُ تَفاقُداً) الْقَوْمُ: آن گروه يكديگر را گم كردند.

(تَفَقَّدَ يَتَفَقَّدُ تَفَقُّداً)الشَّيْءَ: از آن چيز تفقد كرد، از آن جويا شد، چون آن را نديد سراغِ آن را گرفت. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ تَفَقَّدَ الطَّيْرَ فَقالَ مالِىَ لا أَرَى الْهُدْهُدَ﴾: و از وضعيتِ پرندگان جويا شد (و چون هدهد را نديد) پس گفت: مراچه مى‌شود كه نمى‌بينم هدهد را؟! (تَفَقَّدَ) أَحْوالَ الْقَوْمِ: وضعيتِ آن قوم را بررسى كرد و جويا شد.

(الفاقِد):گم كنندهٔ چيزى، فاقد چيزى (الفاقِدُ) مِنَ النِّساءِ: زنى كه همسر يا فرزند يا يكى از نزديكانِ خود را از دست داده است (ظَبْيَةٌ فاقِدٌ، أَوْ بَقَرَةٌ فاقِدٌ): آهو يا گاوى كه بچه‌اش را درنده شكار كرده است.

(الفَقِيْد):گم شده (ماتَ فُلانٌ غَيْرَ فَقِيْدٍ): فلانى مرد در حالى كه كسى در مرگِ او دلش نسوخت.

(المَفْقُوْد):گم شده، مفقود شده، از دست رفته.

* **فقر** ـ (فَقَرَ يَفْقُرُ فَقْراً) الأَرْضَ: زمين را كند، حفارى كرد (فَقَرَ) الْبِئْرَ: چاه را به آب رسانيد (فَقَرَ) الْخَرَزَ: مهره‌ها را براىِ به رشته كشيدن سوراخ كرد (فَقَرَ) الشَّيْءَ: آن چيز را شكست (فَقَرَ) الرَّجُلَ و نَحْوَهُ: مهره‌هاىِ كمر او و امثالِ آن را شكست (فَقَرَتْهُ) الدّاهِيَةُ: حادثهٔ سختى براىِ او پيش آمد، دچارِ فاجعه شد.

(فَقِرَ يَفْقَرُ فَقَراً):كمرش دچارِ شكستگى يا درد شد و درد گرفت.

(أَفْقَرَ يُفْقِرُ إِفْقاراً)الظَّهْرُ: مهره‌هاىِ كمر نيرومند و محكم شد (أَفْقَرَ) الصَّيْدُ فُلاناً: شكار در تيررسِ فلانى قرار گرفت و به او نزديک شد (أَفْقَرَ) فُلاناً دابَّتَهُ: چهارپاىِ خود را به فلانى داد (أَفْقَرَهُ) أَرْضاً: زمينى را به او عاريه داد تا در آن زراعت كند (أَفْقَرَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانى را نادار و فقير گردانيد.

(فَقَّرَ يُفَقِّرُ تَفْقِيْراً)الشَّيْءَ: آن چيز را خيلى شكست (فَقَّرَ) لِلْفَسِيْلَةِ: براىِ نهالِ خرما يا براىِ قلمهٔ درخت حفره‌اى كند كه آن را بكارد.

(إِفْتَقَرَ يَفْتَقِرُ إِفْتِقاراً):نادار شد، فقير شد (إِفْتَقَرَ) إِلَى الْأَمْرِ: به آن كار نيازمند شد، محتاجِ آن كار شد.

(تَفاقَرَ يَتَفاقَرُ تَفاقُراً):خود را به نادارى زد.

(تَفَقَّرَتْ تَتَفَقَّرُ تَفَقُّراً)الْأَرْضُ: در آن زمين حفره و گودال زياد شد.

(الفاقِرَة):فاجعه، حادثهٔ سخت و ناگوار. [كه گويا كمر را مى‌شكند. ب]. ج فَواقِر.

(الفَقارَة):يک مهرهٔ كمر. ج فَقار.

(الفَقِر):دچارِ دردِ مهره‌هاىِ كمر شده يا دچارِ شكستگىِ مهره‌هاىِ كمر شده.

(الفَقْر):نادارى، احتياج، فقر. و جمعِ آن بر خلاف قاعده است و مى‌شود: مَفاقِر.شكاف و بريدگى، رخنه. اندوه، غصه. ج فُقُوْر (فَقْرُ) الدَّمِ: كم خونى.

(الفَقَرَة):مهرهٔ كمر. ج فَقَرات.

(الفِقْرَة):مهرهٔ كمر. نشانِ از كوه يا نشانِ از هدف و امثالِ آن. يک فقرهٔ از سخن يا جزيى از يک موضوع، يا پاره‌اى از يک بيتِ شعر (زِدْتُ فِيْ كَلامِهِ أَوْ شِعْرِهِ فِقْرَةً): در سخن يا شعر او پاره‌اى افزودم يک فقره يا يک بند از قانون، يک ماده از قانون. (جديد). ج فِقَر، و فِقْرات. (ما أَحْسَنَ فِقَرَ كَلامِهِ): نكته‌هاى سخن او چه زيباست!.

(الفُقْرَة)،گودالى كه نهال درخت خرما يا قلمهٔ درخت يا هر نهالى را در آن مى‌كارند (فُقْرَةُ) الْقَمِيْصِ: يخهٔ پيراهن كه سر در آن مى‌رود. ج فُقَر.

(الفَقِيْر):دچارِ شكستگىِ مهرهٔ كمر شده. محلِ خروجِ آب از كانال (الفَقِيْرُ)مِنَ النّاسِ: كسى كه حدِ اقلِ گذرانِ خود را دارد، فقير، نادار، محتاج. يک نفر درويش، درويشى از دراويش. ج فُقَراء، و فُقُر.

(المَفاقِر):راههاىِ فقر و نادارى. گويند: (سَدَّ اللّٰهُ مَفاقِرَهُ): خدا راههاىِ فقر را بر او بست، خدا او را توانمند گردانيد يا بگرداناد.

* فقس ـ (فَقَسَ يَفْقِسُ فُقُوْساً):ناگهان افتاد و مرد، سكتهٔ قلبى يا مغزى كرد و در جا مرد. پريد، خيز گرفت و پريد.

(فَقَسَ يَفْقِسُ فَقْساً)فُلاناً عَنِ الْأَمْرِ: فلانى را به بدترين و زشت‌ترين شيوه‌ها از آن كار برگردانيد (فَقَسَ) الطّائِرُ بَيْضَتَهُ: پرنده تخمِ خود را شكست كه جوجه‌اش بيرون بيايد (فَقَسَ) الْحَيَوانَ: جاندار را كشت (فَقَسَ) الشَّيْءَ: آن چيز را غصب كرد و به قهر گرفت (فَقَسَ) الْفَخُّ الطَّيْرَ: تله پرنده را با چوبِ خود شكار كرد.

(إِنْفَقَسَ يَنْفَقِسُ إِنْفِقاساً)الشَّيْءُ: آن چيز واژگون شد.

(تَفاقَسا يَتَفاقَسانِ تَفاقُساً): آن دو به موىِ يكديگر چنگ در انداختند و كشيدند.

(الفَقُّوْس) فِي الشّامِ: نوعى هندوانه در نزد اهل شام (الفَقُّوْسُ) فِي مِصْرَ: خيار چنبر.

(المِفْقاس):تلهٔ چوبى، چوبى است قوسى و كج كه چون پرنده به آن نوک و غيره بزند آن را مى‌گيرد.

* فقش ـ (فَقَشَ يَفْقِشُ فَقْشاً)الْبَيْضَةَ و نَحْوَها: تخمِ مرغ و پرنده و امثالِ آن را با دست شكست كه محتوياتِ آن را بيرون آورد.

* فقص ـ (فَقَصَ يَفْقِصُ فَقْصاً)الْبَيْضَةَ و نَحْوَها: تخم مرغ و پرنده و امثال آن را شكست كه از محتويات آن استفاده كند. به معناى فقس است.

(الفَقُّوْص):خيارِ دشتى، خيارِ وحشى.

* فقط ـ (فَقَّطَ يُفَقِّطُ تَفْقِيْطاً)الْحِسابَ: به آخر محاسبه

کلمهٔ «فقط» را اضافه کرد تا از افزودنِ به آن جلو بگیرد.

(فَقَطْ): لا غَيْر، همین اندازه، نه بیشتر. و همراهِ عدد می‌آید: بس است، کافی است. در قطّ نیز می‌آید.

* فقع ـ (فَقَعَ يَفْقَعُ فَقْعاً، و فُقُوْعاً) اللَّوْنُ: رنگ صاف و درخشنده شد و بیشتر برای رنگ زرد گویند. (فَقَعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را شکافت، درید (فَقَعَتْهُ) الْفَواقِعُ: سیلِ بلا بر او باریدن گرفت.

(فَقَّعَ يُفَقِّعُ تَفْقِيْعاً) فُلانٌ: فلانی چانه را تکان داد و حرفِ بی‌معنایی گفت (فَقَّعَ) الْأَدِيْمَ: چرم را با رنگِ صاف و درخشنده یا با رنگِ زردِ صاف و درخشنده رنگ کرد (فَقَّعَ) الْخُفَّ: برایِ کفش پوزه و دماغه درست کرد و گذاشت (فَقَّعَ) الْمَفاصِلَ: مفاصلِ انگشتان و غیره را زور داد تا ترق و تروق و صدا کند (فَقَّعَ) وَرَقَةَ الْوَرْدِ: نوکِ انگشتِ شست و انگشتِ سبابه را رویِ هم گذاشت و بصورتِ حلقه درآورد و برگِ گل را رویِ آن حلقه گذاشت و با کفِ دستِ دیگر رویِ آن کوبید تا ترکید و صدا کرد (فَقَّعَ) الشَّيْءَ الْمَنْفُوْخَ: چیزِ باد کرده (مثل بادکنک یا کیسهٔ بادکردهٔ پلاستیک یا کیسهٔ کاغذی که بادش کرده‌اند. ب) را با کفِ دست کوبید تا ترکید و صدا کرد.

(إِنْفَقَعَ يَنْفَقِعُ إِنْفِقاعاً) الشَّيْءُ: آن چیز شکافته شد، ترکید.

(تَفاقَعَتْ تَتَفاقَعُ تَفاقُعاً) عَيْنُهُ: چشمِ او چرک کرد و سفید شد.

(تَفَقَّعَتْ تَتَفَقَّعُ تَفَقُّعاً) الْوَرَقَةُ: برگِ درخت و گل و غیره با ضربهٔ کف دست کوبیده شد و ترکید و صدا کرد (تَفَقَّعَتْ) الْأَصابِعُ: انگشتان بخاطر فشاری که دیدند ترق و تروق و صدا کردند (تَفَقَّعَ) النَّباتُ: گیاه خشک و سفت شد.

(الْأَفْقَع): رنگِ صاف و درخشنده و بیشتر به رنگِ زردِ صاف و درخشنده گویند.

(الفاقِع): رنگِ صافِ درخشنده و بیشتر به رنگِ زردِ صاف و درخشنده گویند. ج فَواقِع.

(الفاقِعَة): فاجعه، بلایِ سخت. ج فَواقِع.

(الفَقْع): مِنَ الْكَمْأَةِ: پست‌ترین نوعِ قارچ و دنبلان. ج أَفْقُع، و فُقُوْع.

(الفَقْعَة): یک پارهٔ قارچ و دنبلانِ خیلی پست و بنجل (فَقْعَةٌ بقَرْقَرٍ): پاره‌ای دنبلانِ پست و بنجل در زمینی پست و هموار، ضرب‌المثل و کنایه از آدمِ پست و فرمایه است.

(الفَقّاع): مردِ پست فطرت و فرومایه و خشن و شرور.

(الفُقّاع): آبجو.

(الفُقّاعَة): گنبدهٔ آب، حبابِ آب. ج فَقاقِيْع.

(المُتَفَقِّع): گیاهِ خشک و سفت شده.

* فقفق ـ (فَقْفَقَ يُفَقْفِقُ فَقْفَقَةً) الْماءُ: آب هنگامِ ریختن یا پشتِ سرِ هم چکیدن صدا کرد (فَقْفَقَ) فُلانٌ فِيْ كَلامِهِ: فلانی چونه زد و بیهوده گویی کرد.

(الفَقْفاق) مِنَ الرِّجالِ: مردِ ورّاج.

* فقّ ـ (فَقَّ يَفِقُّ فَقًّا) الشَّيْءُ: آن چیز گشاد و جادار شد.

(فَقَّ يَفُقُّ فَقًّا) الشَّيْءَ: آن چیز را باز کرد، گشود. گویند: (فَقَّ) الْبابَ و نَحْوَهُ: در و امثال آن را گشود (فَقَّ) النَّخْلَةَ: شاخه‌هایِ نخل را از هم باز کرد تا دستش به خوشهٔ آن برسد و آن را تلقیح کند.

(إِنْفَقَّ يَنْفَقُّ إِنْفِقاقاً) الشَّيْءُ: آن چیز پهناور و گشاد شد.

(الفَقاق): مردِ ورّاجِ پرگویِ کم فائده.

* فقم ـ (فَقَمَ يَفْقُمُ فَقْماً) فُلاناً: دو آروارهٔ فلانی را گرفت.

(فَقِمَ يَفْقَمُ فَقَماً، و فَقْماً) الرَّجُلُ: یکی از آرواره‌هایِ آن مرد کوتاه و دیگری دراز شد و در نتیجه رویِ هم قرار نگرفت (فَقِمَ) الْإِناءُ: ظرف پر و لبریز شد (أَصابَ مِنَ الطَّعامِ حَتَى فَقِمَ): آن قدر غذا خورد تا دچارِ امتلا و سوء هاضمه شد (فَقِمَ) الْأَمْرُ: آن کار سخت و دشوار شد و کنترل آن از دست رفت.

(فَقُمَ يَفْقُمُ فَقامَةً، و فُقُوْماً) الْأَمْرُ: آن کار خیلی سخت و

دشوار و بدیِ آن سخت و زیاد و مشکل شد.
(تَفاقَمَ يَتَفاقَمُ تَفاقُماً)الْأَمْرُ: آن کار خیلی بد و سخت و بدیِ آن دشوار و مشکل شد.
(الْأَفْقَم):کسی که یکی از آرواره‌هایش دراز و دیگری کوتاه است و رویِ هم جفت نمی‌شود. ج فُقْم(الأَفْقَمُ) مِنَ الْأُمُوْرِ: کارِ کج و کوله و سخت و دشوار و ناَمیزان.
(الفُقْم):فکّ، آرواره، نوکِ پوزهٔ سگ.
(الفَقْماء):مُؤَنَّثِ الأَفْقَم.
(الفُقْمان):فکِ بالا و پایین.
(الفُقْمَة):فُک، شیرِ دریایی، سگِ دریایی.
* فقه ـ (فَقِهَ يَفْقَهُ فَقَهاً، و فِـقْهاً)الْأَمْـرَ: آن مـطلب را خوب فهمید، خوب به آن پی برد (فَقِهَ) عَنْهُ الْكَلامَ و نَحْوَهُ: سخنِ او و امثالِ آن را فهمید و به آن پی برد.
(فَقُهَ يَفْقُهُ فَقاهَةً):دانشمند شد، عالم شـد. عـالمِ امـورِ دینی شد.
(أَفْقَهَهُ يُفْقِهُهُ إِفْقاهاً)الْأَمْرَ: آن کار را به وی یاد داد و او را فهمانید.
(فاقَهَهُ يُفاقِهُهُ مُفاقَهَةً و فِقاهاً):در علم و دانش با وی رقابت کرد و مسابقه داد.
(فَقَّهَهُ يُـفَقِّهُهُ تَـفْقِيْهاً):او را عـالم و دانشـمندِ آگـاه و هوشیار گردانید. او را فقیه و عالمِ دینی گردانید (فَقَّهَهُ) الْأَمْرَ: آن کار را به وی یاد داد.
(تَفَقَّهَ يَتَفَقَّهُ تَفَقُّهاً):دانشمندی آگاه و هوشیار شد. فقیه شد، دانشمندِ دینی شد (تَفَقَّهَ) الْأَمْرَ: آن کار را فهمید و دانست (تَفَقَّهَ) فِيْهِ: در آن وارد و آگاه شد.
(الفَقاهَة):فهم و هوشیاری و زیرکی و دانایی و دانش.
(الفَقِه):هوشیار و زیرک و عالم و دانا.
(الفِقْه):فهم و هوشیاری. علم و دانش و بیشتر به عمل و دانشِ دینی اطلاق می‌شود.
(الفَقِيْه):دانشمندِ دانا و زیرک و هوشیار. فقیه، عالم و دانشمندِ امورِ دینی. مربی و معلمِ قرآن. ج فُقَهاء.
* فکر ـ (فَكَرَ يَفْكِرُ فَكْراً)فِي الْأَمْرِ: در آن کار اندیشه کرد، زیر و بمِ آن کار را سنجید، در آن کار فکر کرد.
(أَفْكَرَ يُفْكِرُ إِفْكاراً)فِي الْأَمْرِ: در آن کـار فکـر کـرد، اندیشه کرد، زیر و بمِ آن را سنجید.
(فَكَّرَ يُفَكِّرُ تَفْكِيْراً)فِي الْأَمْرِ: در آن کار خیلی فکـر و اندیشه و بررسی کرد. این واژه بیش از فکر بـه کـار می‌رود. (فَكَّرَ) فِي الْمُشْكِلَةِ: فکر خود را در آن کـار سخت به کار انداخت تا آن را حل کند (فَكَّـرَ) فُـلاناً بِالْأَمْرِ: آن کار را به ذهن فلانی آورد. (جدید).
(إِفْتَكَرَ يَفْتَكِرُ إِفْتِكاراً):به یاد آورد، به ذهـنش رسـید (إِفْتَكَرَ) فِي الْأَمْرِ: در آن کار اندیشه کرد، فکر کرد.
(تَفَكَّرَ يَتَفَكَّرُ تَفَكُّراً)فِي الْأَمْرِ: در آن کار اندیشه کـرد، فکر کرد، زیر و بمِ آن را سنجید.
(التَّفْكِيْر):فکر کردن، اندیشه کردن، زیر و بمِ کاری را سنجیدن برایِ رسیدنِ به راهِ حل.
(الفِكْر):اندیشه، فکر، به کار انداختن عقل برای حـل یک مشکل (لِيْ فِي الْأَمْرِ فِكْرٌ): در آن کار نظری دارم، راهِ حلی دارم (مالِيْ فِي الْأَمْرِ فِكْرٌ): من در آن کار نه نظری دارم نه نـیازی دارم و نـه اهـمیتی مـی‌دهم. ج أَفْكار.
(الفَكْر):گویند: (لَيْسَ لِيْ فِيْ هٰذَا الْأَمْرِ فَكْرٌ): در ایـن کار نه نظری دارم نه نیازی و نه اهمیت می‌دهم.
(الفِكْرَة):اندیشه، فکر. تصورِ ذهنیِ یک مطلب یا کار و غیره. ج فِكَر.
(الفِكْرَى):اندیشه، فکر، تفکر. ج فِكْرَيات.
(الفِكِّيْر):بسیار اندیشمند و متفکر.
(المُفْكِر):اندیشه کننده، فکر کننده، اندیشمند.
(المُفَكِّر):اندیشمند، اندیشه کننده، فکر کننده.
(المُفَكِّرَة):دفترِ یادداشت. (جدید).
* فکّ ـ (فَكَّ يَفُكُّ فَكّاً)الشَّيْءَ: آن چیز را از هم باز کرد، تفکیک کرد (فَكَّ) الْآ لَةَ: آن ابزار را از هم باز و پیاده کرد، مثلِ باز کردنِ موتور و دوچرخـه و غـیره (فَكَّ) النُّقُوْدَ: پولِ درشت را خرد کرد (فَكَّهُ): آن را از چیزِ دیگر جدا کرد (فَكَّ) الْعُقْدَةَ: گره را باز کرد (فَكَّ) الْغُلَّ، و الْقَيْدَ: غل و زنجیر و کند و بـخو را بـاز کـرد

(فَکَّ) الْأَسِيْرَ، و فَکَّ رَقَبَتَهُ: اسير را آزاد کرد (فَکَّ) الرَّهْنَ: گروی را آزاد کرد (فَکَّ) الصَّبِيَّ: دهانِ کودک را باز کرد و دارو در آن ريخت (فَکَّ) إِدْغامَ الْحَرْفَيْنِ: دو حرفِ ادغام شده را بدونِ ادغام تلفظ کرد يا نوشت.

(فَکَّ يَفَکُّ فَکَکاً) الْـمَفْصِلُ: مفاصل سست و شُل و ضعيف شد (فَکَّ) الْفَکُّ: آرواره شکست و از جايش در رفت.

(فَکَّ يَفَکُّ فَکَّةً) الرَّجُلُ: شخصيتِ آن مرد ضعيف و سست شد.

(أَفَکَّ يُفِکُّ إِفْکاکاً) الظَّبْيُ مِنَ الْحِبالَةِ: آهوي در دام افتاده از دام جست.

(فَکَّکَ يُفَکِّکُ تَفْکِيْکاً): بسيار تفکيک کرد و از هم گشود و از هم باز کرد.

(إِفْتَکَّ يَفْتَکُّ إِفْتِکاکاً) الرَّهْنَ: گروی را آزاد کرد.

(إِنْفَکَّ يَنْفَکُّ إِنْفِکاکاً) الشَّيْءُ: آن چيز از هم باز شد، جدا شد، گشوده شد (إِنْفَکَّتْ) الْعُقْدَةُ و نَحْوُهُ: گره و امثالِ آن باز شد (إِنْفَکَّ) عَظْمُ الْمَفْصِلِ: استخوانِ مفصل از جا در رفت (مَا انْفَکَّ يَفْعَلُ کَذا): بطورِ مدام فلان کار را انجام داد يا می‌دهد.

(تَفَکَّکَ يَتَفَکَّکُ تَفَکُّکاً): جدا شد، منفصل شد، از هم باز شد (تَفَکَّکَتْ) شَخْصِيَّةُ فُلانٍ: شخصيتِ فلانی ضعيف و سست شد (فُلانٌ يَتَفَکَّکُ فِيْ کَلامِهِ و مَشْيِهِ): فلانی راه رفتن و سخن گفتنش نامنظم و درهم و برهم و پريشان است.

(إِسْتَفَکَّ يَسْتَفِکُّ إِسْتِفْکاکاً) الْعُقْدَةَ أَوِ الْمُشْکِلَةَ: در صددِ باز کردنِ گره يا حلِ مشکل برآمد.

(الأَفَکّ): شکسته فک، آن که فک و آرواره‌اش شکسته است. محلِ برخورد و تلاقیِ آروارهٔ بالا و پايين. ج فُکّ.: آدمِ بی‌شخصيت و سست عنصر.

(الفاکّ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ خيلی احمق و بی‌شعور. پيرِ فرتوت و سالخورده. ج فَکَکَة.

(الفَکاک، و الفِکاک): فِکاکُ الرَّهْنِ و الْأَسِيْرِ: آنچه با آن گروی يا اسير را آزاد می‌کنند.

(الفَکّ): آرواره، فک. جایِ روييدنِ ريش. تثنيهٔ آن: فَکّان. ج فُکُوک (مَقْتَلُ الرَّجُلِ بَيْنَ فَکَّيْهِ): قتلگاهِ انسان در ميانِ دو فکِ اوست [در فارسی گوييم: زبانِ سرخ سر سبز می‌دهد بر باد. ب].

(الفَکّاء): مُؤَنَّثِ الأَفَکّ.

(المِفَکّ): آچار. پيچ گوشتی. ج مَفاکّ. (جديد).

* **فکل** ـ (الأَفْکَل): لرزه، لرزش. گويند: (أَخَذَهُ أَفْکَلٌ): لرزه بر اندامِ او افتاد.

* **فکن** ـ (فَکَنَ يَفْکُنُ فَکْنًا) فِي الْأَمْرِ: در آن کار جديّت و لج کرد و سفت به آن چسبيد و آن را رها نکرد.

(تَفَکَّنَ يَتَفَکَّنُ تَفَکُّنًا): شگفت زده شد، تعجب کرد، متعجب شد (تَفَکَّنَ) عَلَى الشَّيْءِ: بر آن چيزِ از دست رفته افسوس و دريغ خورد (تَفَکَّنَ) فِي الْأَمْرِ: در آن کار انديشيد و فکر کرد.

(الفُکْنَة): دريغ و افسوس خوردن بخاطرِ از دست دادنِ چيزی.

* **فکه** ـ (فَکِهَ يَفْکَهُ فَکَهًا، و فَکاهَةً): لوده و شوخ و خوشمزه شد، لودگی و خوشمزگی کرد و نمک ريخت (فَکِهَ) مِنْهُ: از آن تعجب کرد و شگفت زده شد.

(أَفْکَهَتْ تُفْکِهُ إِفْکاهًا) النّاقَةُ و نَحْوُها: شتر و امثالِ آن علفِ بهاری را چريد و پيش از زاييدن شير از پستانش جاری شد.

(فاکَهَهُ يُفاکِهُهُ مُفاکَهَةً): با او شوخی کرد.

(فَکَّهُ يُفَکِّهُ تَفْکِيْهًا) الْقَوْمَ: ميوه برایِ آن قوم آورد. با سخنانِ نمکين و خوشمزه و بالودگی، آنان را شاد و شنگول کرد.

(تَفاکَهَ يَتَفاکَهُ تَفاکُهًا) الْقَوْمُ: آن قوم با يکديگر شوخی کردند.

(تَفَکَّهَ يَتَفَکَّهُ تَفَکُّهًا): ميوه خورد (تَفَکَّهَ) الرَّجُلُ: آن مرد پشيمان شد و افسوس خورد. خدا می‌فرمايد: ﴿فَظَلْتُمْ تَفَکَّهُوْنَ﴾: پس می‌مانديد پشيمان (تَفَکَّهَ) مِنْهُ: از او تعجب کرد، در شگفت شد (تَفَکَّهَ) بِالشَّيْءِ: از آن چيز بهره‌برداری کرد و لذت برد (تَرَکْتُ الْقَوْمَ يَتَفَکَّهُوْنَ

بِفُلانٍ): آن قوم را رها کردم در حالی که مشغولِ غیبتِ فلانی بودند.

(الأُفْكُوهَة): شگفت‌انگیز و خنده‌آور، نشاط بخش و شادی آفرین. ج أَفاكِيه.

(الفاكِه): شگفتی زده، به شگفت آمده، تعجب کرده (الفاكِهُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ مرفه و در ناز و نعمت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ نَعْمَةٍ كانُوْا فِيْها فاكِهِيْنَ﴾: و نعمتی که بودند در آن مرفه و در ناز و نعمت.

(الفاكِهانِيّ): میوه فروش.

(الفاكِهَة): میوهٔ لذیذ و خوشمزه. حلوا. ج فَواكِه.

(الفاكِهِيّ): میوه فروش.

(الفُكاهَة): شوخی، مزاح، لودگی. سخنانِ نمکین و شیرین و خوشمزه.

(الفَكِه): شگفتی‌زده، در شگفت. مردِ مرفّه و در ناز و نعمت. لوده، شوخ، شوخ طبع (فُلانٌ فَكِهٌ بِأَعْراضِ النّاسِ): فلانی پشتِ سرِ مردم صفحه می‌گذارد و از آنان غیبت می‌کند و از این کار لذت می‌برد.

(الفَكِيْهَة): شوخی، لودگی، خوشمزگی، نمک ریختن و کارها و سخنانِ با مزه گفتن. سخنانِ با مزه و شیرین و خوشمزه.

(الفَيْكَهان): بسیار خنده‌رو و بازی کننده و شوخ و لوده.

(المُفْكِه و المُفْكِهَة): شتری که علف بهاری را چریده و پیش از زاییدن شیرش جاری شده است.

* **فلت** ـ (فَلَتَ يَفْلِتُ فَلْتًا) الشَّيْءُ: آن چیز رها شد، آزاد شد.

(أَفْلَتَ يُفْلِتُ إِفْلاتًا) مِنْهُ: از آن نجات یافت، رها شد (أَفْلَتَ) الشَّيْءَ: آن چیز را رها کرد و خلاص نمود و آزاد کرد (أَفْلَتَنِي) الشَّيْءُ: آن چیز از چنگِ من بیرون رفت، از دستِ من در رفت.

(فالَتَهُ يُفالِتُهُ مُفالَتَةً، و فِلاتًا): او را غافلگیر کرد، ناگهان بر او وارد شد.

(فَلَّتَهُ يُفَلِّتُهُ تَفْلِيْتًا): آن را رها کرد.

(إِفْتَلَتَ يَفْتَلِتُ إِفْتِلاتًا) الْأَمْرَ: با عجله آن کار را به دست آورد، با شتاب با آن برخورد کرد و آن را گرفت (إِفْتَلَتَ) الْكَلامَ: بدونِ مقدمه و بی‌درنگ و بالبداهه به سخن در آمد و سخن گفت (إِفْتَلَتَ) الشَّيْءَ: آن چیز را سلب کرد و ربود، آن را به تاراج برد (إِفْتَلَتَ) الْأَمْرُ فُلانًا: آن کار بطورِ ناگهانی فلانی را فرا گرفت و بر او وارد شد (إِفْتَلَتَهُ) الْمَوْتُ: ناگهان مرگ به سراغ وی رفت.

(إِنْفَلَتَ يَنْفَلِتُ إِنْفِلاتًا): رها شد، آزاد شد، یله شد. بسرعت نجات یافت.

(تَفَلَّتَ يَتَفَلَّتُ تَفَلُّتًا): ناگهان نجات یافت، بطورِ ناگهانی رهایی یافت (تَفَلَّتَ) مِنْهُ: ناگهان از چنگِ آن رهایی یافت (تَفَلَّتَ) عَلَيْهِ: بر او یورش برد.

(إِسْتَفْلَتَ يَسْتَفْلِتُ إِسْتِفْلاتًا) الشَّيْءَ مِنْ يَدِهِ: آن چیز را از چنگِ وی در آورد و ربود.

(الفالِت): رها شده، رهایی یافته، نجات یافته.

(الفُلَت) مِنَ الْخَيْلِ: اسبهایِ تندرو و با نشاط و تیز تک و هوشیار.

(الفَلَتان) مِنَ الْخَيْلِ: اسبهایِ تیز تک و تند رو و با نشاط و هوشیار (الفَلَتانُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ دلیر و جسور و پر جرأت و تیز و هوشیار. مردِ عضلانی بدن. ج فِلْتان.

(الفَلَتانَة): زنِ جسور و شجاع و دلیر و تیز و هوشیار.

(الفَلْتَة): کاری که از دستِ انسان در رفته و درست انجام نشده است. گویند: (حَدَثَ هٰذا فَلْتَةً): این کار بدونِ قصد و هدف سر زده و عمدی نبوده و خوب انجام نشده است. آنچه بدونِ قصد و اراده پیش آمده. گویند: (هٰذا مِنْ فَلَتاتِ اللِّسانِ): این از اشتباهاتِ زبانی است و بدونِ قصد گفته شده است.

(الفَلُوت) مِنَ الثِّيابِ أَوِ الْأَكْسِيَةِ: لباس یا پارچه‌ای که کوچک و تنگ است و بزحمت می‌شود دو سرِ آن را به هم جمع کرد یا نرم و لیز و سرسری است و لیز می‌خورد.

* **فلج** ـ(فَلَجَ يَفْلُجُ فَلْجاً): پیروز شد، به مرادِ خود رسید (فَلَجَ) بِحاجَتِهِ: به مرادِ خود رسید، به کامِ خود رسید، کامیاب شد (فَلَجَ) بِحُجَّتِهِ: دلیلِ خود را خوب بیان کرد و بر دشمن خود چیره شد (فَلَجَتْ) حُجَّتُهُ: دلیلِ او پیروز شد و دشمن را شکست داد (فَلَجَ) الشَّيْءَ: آن چیز را دو نیمه کرد (فَلَجَ) الْحَرّاثُ الْأَرْضَ لِلزِّراعَةِ: برزگر زمین را برایِ زراعت شخم زد (فَلَجَ) الطَّعامَ و نَحْوَهُ بَيْنَهُمْ: غذا و امثالِ آن را در میانِ آنان قسمت کرد (فَلَجَ) الْوالِيُ الْجِزْيَةَ عَلَى الْقَوْمِ: حاکم بر آن قوم مالیات بست.

(فَلِجَ يَفْلَجُ فَلَجاً، و فَلَجَةً) الرَّجُلُ و نَحْوُهُ: میانِ ساقهایِ پاها یا میانِ دو دست یا میانِ دندانهایِ آن مرد بطورِ مادرزادی از هم باز و فاصله داشت (فَلَجَ) ثَغْرُهُ: میانِ لبهایش بطورِ طبیعی باز بود (فَلِجَتْ) أَسْنانُهُ: دندانهایش بطورِ طبیعی از هم باز بود.

(فُلِجَ يُفْلَجُ) الرَّجُلُ: آن مرد فلج شد.

(أَفْلَجَ يُفْلِجُ إِفْلاجاً) فُلاناً عَلَى خَصْمِهِ: فلانی را بر دشمنش ترجیح داد و به وی کمک کرد تا بر دشمنش چیره شود (أَفْلَجَ) اللّٰهُ حُجَّتَهُ: خدا دلیلِ او را روشن و آشکار و برجسته کرد.

(فالَجَهُ يُفالِجُهُ مُفالَجَةً): در پیروزی با وی رقابت کرد یا در اقامهٔ دلیل با او مسابقه داد.

(فَلَّجَ يُفَلِّجُ تَفْلِيجاً) الطَّعامَ و نَحْوَهُ بَيْنَهُمْ: غذا و امثالِ آن را خیلی میانِ آنان تقسیم و توزیع کرد (فَلَّجَ) الْأَمْرَ: در آن کار تأمل و تدبر و اندیشه کرد (فَلَّجَتْ) الْمَرْأَةُ أَسْنانَها: آن زن میانِ دندانهایِ خود را از هم باز کرد تا زیبا شود.

(تَفَلَّجَ يَتَفَلَّجُ تَفَلُّجاً): قاچ قاچ شد، شکاف شکاف شد (تَفَلَّجَتْ) الْأَسْنانُ و نَحْوُها: دندانها و امثالِ آن از هم فاصله پیدا کرد.

(الأَفْلَج): کسی که دندانهایش از هم فاصله دارد. ج فُلْج.

(الفالِج): فلج، فالج. شترِ خیلی تنومند و دو کوهانه. ج فَوالِج.

(الفَلَج): رودِ کوچک، نهرِ کوچک. ج فُلُوْج.

(الفِلْج) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: نیمهٔ هر چیز، نصفِ هر چیز (الفِلْجُ) مِنَ النّاسِ: یک صنف و گروه از مردم. ج فُلُوْج.

(الفُلُج): کانالی که تمامِ باغ را آبیاری کند. ج فُلْجان.

(الفَلْجاء): مُؤَنَّثِ الأَفْلَج.

(الفَلَجات): مرزعه‌ها، مزارع، کشتزارها.

(الفُلْجَة): کامیابی، به آرزویِ خود رسیدن.

(الفَلُّوْجَة): زمینِ قابلِ کشت و زرع. ج فَلالِيْج.

(المُفَلَّج): گویند: (رَجُلٌ مُفَلَّجُ الثَّنايا): مردی که دندانهایِ پیشینش از هم باز است.

(المُفَلَّجَة): أُمُوْرٌ مُفَلَّجَةٌ: کارهایِ آشفته و نامنظم و نامرتب.

(المَفْلُوْج): فلج شده.

* **فلح** ـ(فَلَحَ يَفْلَحُ فَلاحاً): به خواستهٔ خود رسید، به مرادِ خود رسید، کامیاب شد، رستگار شد.

(فَلَحَ يَفْلَحُ فَلاحَةً) بِالْقَوْمِ: آن قوم را برایِ خرید و فروشِ یک چیز تشویق کرد، هم مشتری و هم فروشنده را تشویقِ به معامله کرد (فَلَحَ) فِي الْبَيْعِ: سیاه بازی کرد تا مشتری را بفریبد که با قیمتِ بیشتری جنس را بخرد.

(فَلَحَ يَفْلَحُ، فَلْحاً) الشَّيْءَ: آن چیز را شکافت. گویند: (فَلَحَ) الْأَرْضَ لِلزِّراعَةِ: زمین را شکافت و شخم زد تا کشت کند.

(فَلِحَ يَفْلَحُ فَلَحاً) و فَلِحَتْ شَفَتُهُ: لبِ او شکاف خورد.

(أَفْلَحَ يُفْلِحُ إِفْلاحاً): کامیاب شد، به خواستهٔ خود رسید، به آرزویِ خود رسید. رستگار شد، به نعمتهایِ اخروی رسید. خدا می‌فرماید: ﴿قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُوْنَ﴾: هر آینه رستگار شدند ایمان آوردگان.

(إِنْفَلَحَتْ تَنْفَلِحُ إِنْفِلاحاً) الشَّفَةُ أَوِ الْيَدُ: لب یا دست قاچ قاچ و ترک ترک شد.

(فَلَّحَ يُفَلِّحُ تَفْلِيْحاً) بِهِ: به او کلک و نیرنگ زد و به ریشِ او خندید و او را مچل و مسخره کرد.

(تَفَلَّحَ يَتَفَلَّحُ تَفَلُّحاً): ترَک خورد، ترَک ترَک شد، قاچ قاچ شد. گويند: (تَفَلَّحَتِ الْيَدُ، و تَفَلَّحَتِ الشَّفَةُ): دست يا لب ترک ترک و قاچ قاچ شد.

(إِسْتَفْلَحَ يَسْتَفْلِحُ إِسْتِفْلاحاً) بِأَمْرِهِ: در کارِ خود کامياب شد، به خواستهٔ خود رسيد. خواستارِ برآورده شدنِ خواستهٔ خود شد.

(الأَفْلاح): گويند: (قَوْمٌ أَفْلاحٌ): مردمِ پيروز و چيره و کامياب. مفرد ندارد.

(الأَفْلَح): شکافته لب، آدمِ لب شکافته. ج فُلْح.

(الفَـلاح): پيروزی، چيرگی، کاميابی، رستگاری (لاأَفْعَلُ ذٰلِکَ فَلاحَ الدَّهْرِ): تا دنيا بر پاست آن را انجام نمی‌دهم.

(الفِلاحَة): کشاورزی، فلاحت.

(الفَلْح): شکاف، شيار. ج فُلُوح.

(الفَلْحاء): مؤنث الأَفْلَح، زن لب شکافته و گاهی به مرد لب شکافته نيز گويند. لقب «عَنْتَرَه عَبَسِيّ» نيز فلحاء بوده است. گفت:

وَ عَنْتَرَةُ الْفَلْحاءُ جاءَ مُلَأَّماً:

و عنترهٔ فلحاء آمد در حالی که زره بر تن داشت. [به قول نحويون: فَلْحاء اِتباع عنتره است. ب].

(الفَلْحَة): شکافِ لبِ پايين.

(الفَلّاح): کشاورز، برزگر. ملاح، ملوان. ج فَلّاحُون.

* **فلحس** ـ (تَفَلْحَسَ يَتَفَلْحَسُ تَفَلْحُساً) الرَّجُلُ: آن مرد طفيلی شد، بدونِ دعوت به ميهمانی رفت. در سؤال و گدايی سماجت کرد.

(الفِلْحاس) مِنَ الرِّجالِ: مردِ زشت و بدريخت.

(الفَلْحَس): آزمند، حريص. سمج و بی‌حيا در سؤال و گدايی. «فلحس» گدايی سمج از بنی‌شيبان بوده که در سماجت به او مثل زده گويند: «فُلانٌ أَسْأَلُ مِنْ فَلْحَسٍ»: فلانی سمجتر از فلحس است در گدايی.

* **فلذ** ـ (فَلَذَ يَفْلِذُ فَلْذاً) الشَّيْءَ: آن چيز را بريد، قطع کرد (فَلَذَ) لَهُ مِنْ مالِهِ: از مالِ خود سهمی براي او جدا کرد و به او داد.

(فالَذَهُ يُفالِذُهُ مُفالَذَةً): با او مذاکره و گفتگو کرد.

(فَلَّذَ يُفَلِّذُ تَفْلِيْذاً) الشَّيْءَ: آن چيز را خيلی بريد و جدا کرد.

(إِفْتَلَذَ يَفْتَلِذُ إِفْتِلاذاً) الشَّيْءَ: آن چيز را تکه کرد، بريد، جدا کرد (إِفْتَلَذْتُ) مِنْهُ حَقِّي: حقِ خود را از او گرفتم (إِفْتَلَذْتُ) لَهُ قَطْعَةً مِنْ مالِي: مقداری از مال خود را به او دادم (إِفْتَلَذَ) فُلاناً مالَهُ: مقداری از مالِ فلانی را گرفت.

(الفالُوْذ، و الفالُوْذَج): پالوده. (معرب). [معرب پالوده است. ب].

(الفِلْذ): جگرِ شتر. ج أَفْلاذ.

(الفِلْذَة): يک پاره از جگر و گوشت و زر و سيم. ج فِلَذ، و أَفْلاذ (أَفْلاذُ) الأَكْبادِ: فرزندان [در فارسی نيز پاره‌های جگر دربارهٔ فرزندان به کار می‌رود. ب]. (أَفْلاذُ) الأَرْضِ: گنجهايِ زمين.

(الفُوْلاذ): پولاد. [معربِ پولاد. ب].

(المَفْلُوْذ): (سَيْفٌ مَفْلُوْذٌ): شمشيرِ پولادين.

* **فلز** ـ (الفِلِزّ) فلز (الفِلِزُّ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ آهنين بدن. آدمِ بخيل و ژکور، به آهن تشبيه شده که چيزی از آن کنده نمی‌شود. چيزی که شمشير را به آن می‌زنند تا ببرد و ميزانِ بُرندگيِ آن معلوم شود.

* **فلس** ـ (فَلِسَ يَفْلَسُ فَلَساً) مِنَ الشَّيْءِ: از آن چيز تهی و خالی شد.

(أَفْلَسَ يُفْلِسُ إِفْلاساً) فُلانٌ: فلانی ورشکست شد، مفلس شد (أَفْلَسَ) فُلاناً: در پیِ فلانی رفت که او را بيابد اما عوضی رفت.

(فَلَّسَ يُفَلِّسُ تَفْلِيْساً) القاضِيُ فُلاناً: قاضی فلانی را ورشکسته و مفلس اعلام کرد.

(الإِفْلاس): ورشکستگی، افلاس.

(الفَلْس): پولکِ ماهی، فلسِ ماهی. پشيز، يک هزارمِ دينارِ عراق و غيره. ج فُلُوس. برگه‌ای بوده که فردِ «ذمی» پس از پرداختِ ماليات جزيه آن برگه را که مهرِ پرداختِ جزيه بر آن خورده بوده تحويل می‌گرفته

و به گردن می‌آویخته است.
(الفَلَس): عدمِ کامیابی، برآورده نشدنِ خواسته.
(الفَلِس): خالی و تهی از چیزی (هُوَ فَلِسٌ مِنَ الْخَيْرِ): او از نیکی و خوبی تهی است.
(المُفْلِس): ورشکست شده، مفلس. ج مُفْلِسُوْن، و مَفالِيْس.
(المُفَلَّس): گویند: (شَيْءٌ مُفَلَّسُ اللَّوْنِ): چیزی که رویِ پوستِ آن خطوطی شبیهِ پلکِ ماهی باشد.
(فُلَيْسَة): برگِ سبزِ بیرونیِ گُل که به شکلِ غلافی بریده شده است.
*فلسف ـ (فَلْسَفَ يُفَلْسِفُ فَلْسَفَةً) الشَّيْءَ: فلسفهٔ آن چیز را بیان کرد، آن چیز را تفسیر فلسفی کرد.
(تَفَلْسَفَ يَتَفَلْسَفُ تَفَلْسُفاً): بحثِ فلسفی کرد، مثل فیلسوفان بحث کرد. فلسفه‌بافی کرد، اداي فلاسفه را درآورد بدونِ این که چیزی از فلسفه بداند.
(الفَلْسَفَة): فلسفه.
(الفَيْلَسُوْف): فیلسوف.
*فلص ـ (أَفْلَصَ يُفْلِصُ إِفْلاصاً) الْحَبْلُ مِنْ يَدِهِ: طناب از دستِ او دررفت.
(فَلَّصَهُ يُفَلِّصُهُ تَفْلِيْصاً) مِنْ يَدِهِ: آن را از دستِ او درآورد، از دستِ او رهایش کرد.
(تَفَلَّصَ يَتَفَلَّصُ تَفَلُّصاً) الْحَبْلُ مِنْ يَدِهِ: طناب از دستِ او رها شد و دررفت.
*فلطح ـ (فَلْطَحَ يُفَلْطِحُ فَلْطَحَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را پهن و گسترده کرد. گویند: (فَلْطَحَ) الْخُبْزَ و الْقُرْصَ: نان و چانهٔ خمیر را پهن کرد.
(الفِلْطاح): پهن شده، گسترده شده.
(المُفَلْطَح): گسترده شده، پهن شده.
*فلع ـ (فَلَعَ يَفْلَعُ فَلْعاً) الشَّيْءَ: آن چیز را شکافت. گویند: (فَلَعَ) رَأْسَهُ بِالسَّيْفِ: سرش را با شمشیر شکافت.
(فَلَّعَهُ يُفَلِّعُهُ تَفْلِيْعاً): آن را شکافت.
(إِنْفَلَعَ يَنْفَلِعُ إِنْفِلاعاً) الشَّيْءُ: آن چیز شکافته شد.
گویند: (إِنْفَلَعَتِ) الْبَيْضَةُ عَنِ الْفَرْخِ: تخم شکافته شد و جوجه بیرون آمد.
(تَفَلَّعَ يَتَفَلَّعُ تَفَلُّعاً) الشَّيْءُ: آن چیز ترک ترک و شکاف شکاف و قاچ قاچ شد (تَفَلَّعَتْ) الْقَدَمُ: پا شکاف شکاف و ترک ترک شد.
*فلغ ـ (فَلَغَ يَفْلَغُ فَلْغاً) رَأْسَهُ: سرِ او را شکست.
(تَفَلَّغَ يَتَفَلَّغُ تَفَلُّغاً) الشَّيْءُ: آن چیز خُرد و ریز ریز شد.
*فلغم ـ (فَلْغَمُوْن): برافروختگی و حساسیتی است در زیرِ پوست که چه‌بسا منجر به زخم یا دمل می‌شود.
*فلفل ـ (فَلْفَلَ يُفَلْفِلُ فَلْفَلَةً) الطَّعامَ: فلفل در غذا ریخت (فَلْفَلَ) فاهُ: دهانِ خود را مسواک زد و تمیز کرد (فَلْفَلَ) الأُرُزَ: برنج را طوری پخت که خمیر نشد و به هم نچسبید. (جدید).
(تَفَلْفَلَ يَتَفَلْفَلُ تَفَلْفُلاً) الشَّعْرُ: مو بشدت مجعد و پیچ در پیچ شد (تَفَلْفَلَتْ) حَلَماتُ الضَّرْعِ: دکمه‌هایِ پستانِ چهارپا سیاه شد (تَفَلْفَلَ) فِيْ سَيْرِهِ: با ناز و تکبر و تبختر راه رفت و خرامید.
(الفِلْفِل، و الفُلْفُل): پلپل، فلفل.
(المُفَلْفَل): آمیختهٔ به فلفل، دارایِ فلفل، فلفلی (المُفَلْفَلُ) مِنَ الشَّعْرِ: مويِ خیلی مجعد و پیچ در پیچ (المُفَلْفَلُ) مِنَ الأَدِيْمِ و نَحْوِهِ: پوست و چرم و امثالِ آن که بررویِ آنها دانه‌هایی شبیهِ فلفل درست شده باشد.
(الفُلَيْفِلَة): فلفلِ سبز و سرخ و دلمه‌ای.
*فلق ـ (فَلَقَ يَفْلِقُ فَلْقاً) النَّخْلَةَ: غلافِ خوشهٔ خرما شکافته و باز شد (فَلَقَ) الشَّيْءَ: آن چیز را شکافت. گویند: (فَلَقَ) اللّٰهُ الْحَبَّ عَنِ النَّباتِ: خدا دانه را شکافت و گیاه را رویانید (فَلَقَ) اللّٰهُ الصُّبْحَ: خدا سپیدهٔ صبح را آشکار کرد.
(أَفْلَقَ يُفْلِقُ إِفْلاقاً) الشّاعِرُ: شاعر شعرِ گزیده و ممتازی سرود (أَفْلَقَ) فِي الأَمْرِ: در آن کار حاذق و ماهر شد.
(فَلَّقَ يُفَلِّقُ تَفْلِيْقاً) الشَّيْءَ: آن چیز را خیلی شکافت.
(إِفْتَلَقَ يَفْتَلِقُ إِفْتِلاقاً) الْجِسْمُ: بدن تنومند و درست و ستبر شد (إِفْتَلَقَ) فِيْ عَدْوِهِ: در دویدنِ خود شتاب کرد

و بیش از حدِ معمول دوید.

(إنْفَلَقَ يَنْفَلِقُ إنْفِلاقاً) الشَّيْءُ: آن چیز شکافته شد.

(تَفَلَّقَ يَتَفَلَّقُ تَفَلُّقاً): شکاف شکاف و قاچ قاچ و پاره پاره شد (تَفَلَّقَ) الْجِسْمُ: بدن درشت و ستبر و تنومند شد (تَفَلَّقَ) فِيْ عَدْوِهِ: دویدنِ خود را تند کرد و بیش از حدِ معمول دوید (تَفَلَّقَ) اللَّبَنُ: شیر ترشید و بریده بریده شد.

(تَفَيْلَقَ يَتَفَيْلَقُ تَفَيْلُقاً) الْغُلامُ: پسربچه ستبر و درشت و فربه شد. تمامِ توانِ خود را در دویدن به کار برد.

(الفالِق): راهِ پست و گود در میانِ دو تپه و دو پشته (خدا می‌فرماید): ﴿إِنَّ اللّٰهَ فالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَى﴾: بدرستی که خدا شکافندهٔ دانه و هسته است. باز می‌فرماید: ﴿فالِقُ الْإِصْباحِ﴾: بیرون آورندهٔ سپیدهٔ صبح است.

(الِفلاق) مِنَ اللَّبَنِ: شیرِ ترشیده و بریده.

(الفُلاقَة): قطعه، پاره، تکه. ج فُلاق.

(الفَلْق): شکاف، رخنه، بریدگی. تنهٔ درختِ خرما و غیره که از درازا دو نیمه شده که به هر دو نیمهٔ آن فَلْق گویند. فرقِ سر. ج فُلُوْق.

(الفِلْق): کارِ شگفت‌انگیز. یک نیمه از تنهٔ درختِ خرما و امثالِ آن که از درازا دو نیمه شده است.

(الفَلَق): سپیدهٔ صبح، فلق، سفیده‌دم. راهِ گود و پست در میانِ دو پشته و دو تپه. کُند که بر پایِ مجرمان و دزدان و تبهکاران نهند.

(الفُلْقان): دروغِ آشکار.

(الفِلْقَة): پاره، تکه، قطعه (الفِلْقَةُ) مِنَ الجَفْنَةِ: یک پاره از کاسهٔ دو نیمه شده. ج فِلَق.

(الفَلَقَة): تخته. چوب. فلک که به پایِ کسی بسته و با چوب بر کف آن می‌زنند.

(الفَلَقَی): کار شگفت، تعجب‌آور.

(الفُلَّيْق) مِنَ الْخُوْخِ و المِشْمِشِ و نَحْوِهِ: برگهٔ زردآلو و هلو و غیره.

(الفَلِيْقَة): کارِ شگفت‌انگیز.

(الفَيْلَق): کارِ شگفت‌انگیز؛ و در تقسیماتِ جدید. نظامی: سپاه که مرکب از سه لشکر یا بیشتر است.

(المِفْلاق): مردِ بد کاره، مردِ فاسد. ج مَفالِيْق.

(المُفْلِق): شاعرِ گزیده گوی.

(المُفَلَّق): برگهٔ هلو و زردآلو و غیره.

***فلک** ـ (فَلَکَ يَفْلُکُ فَلْکاً) ثَدْيُ الْفَتاةِ، و فَلَکَتْ الْفَتاةُ: پستانِ دخترِ جوان گِرد شد.

(فَلِکَ يَفْلَکُ فَلَکاً): مفاصلِ او خشک شد. کفلهایِ او بزرگ شد.

(أَفْلَکَ يُفْلِکُ إفْلاکاً) الرَّجُلُ فِي الْأَمْرِ: آن مرد در آن کار جدیت و سرسختی به خرج داد و برایِ انجامِ آن لج کرد (أَفْلَکَتْ) الْفَتاةُ: پستانِ دختر جوان گِرد شد.

(فَلَّکَ يُفَلِّکُ تَفْلِيْکاً) ثَدْيُ الْفَتاةِ: پستانِ دخترِ جوان خیلی گِرد شد (فَلَّکَ) فُلانٌ فِي الْأَمْرِ: فلانی در آن کار جدیت و سرسختی و لجاجت به خرج داد (فَلَّکَ) الْفَصِيْلَ: زبانِ کره شتر را با نوعی بندِ مویین بست تا شیر نخورد.

(تَفَلَّکَ يَتَفَلَّکُ تَفَلُّکاً) ثَدْيُ الْفَتاةِ: پستانِ دخترِ جوان گِرد شد.

(إسْتَفْلَکَ يَسْتَفْلِکُ إسْتِفْلاکاً) ثَدْيُ الْفَتاةِ: پستانِ دخترِ جوان گِرد شد.

(الفالِک): دختری که پستانش گرد شده است. ج فَوالِک.

(الفَلاکَة): ناداری، فقر و بی‌چیزی، فلاکت.

(الفُلْک): کَشتی. برای مفرد و جمع و مذکر و مؤنث لفظی.

(الفَلِک): کسی که مفاصلش خشک شده است. آدم کفل گنده.

(الفَلَک): تپهٔ گِردِ شنی که فضایِ اطرافِ آن باز است (الفَلَکُ) مِنَ الْبَحْرِ: موجِ دایره‌وار و پریشانِ دریا. مدارِ یک کرهٔ آسمانی، فلک. ج أَفْلاک (عِلْمُ الْفَلَکِ) اختر شناسی.

(الفَلْکَة): یک قطعهٔ گردِ زمین که اطرافِ آن مرتفع

باشد، فلکه. دیسکِ کمر (الفَلْکَةُ) مِنَ الزَّوْرِ: قسمتِ گرد و دائره‌ایِ بالای سینه. پاره‌ای مویین و گِرد است که بر زبانِ کرهٔ شتر بندند تا از پستانِ مادر نخورد (الفَلْکَةُ) مِنَ الْمِغْزَلِ: پارهٔ چوبِ گرد و امثالِ آن است که در بالایِ دوکِ دستی کار می‌گذارند و قلابِ دوک در بالایِ آن و چوبِ دوک در پایینِ آن است.

(الفَلَکِیّ): اختر شناس، منجّم، اختر شمار.

(الفُلَیْکَة): کَشتیِ کوچک.

(المُفْلِک): دختری که پستانش گِرد شده است.

(المَفْلُوْک): بیچاره، فقیر، مفلوک. ج مَفالِیْک.

* **فلکل** ـ (فُلْکْلُور): مجموعهٔ عادات و تقالید و مراسم و اصطلاحات و داستانها و ادبیاتِ محلی، فولکلور.

* **فلّ** ـ (فَلَّ یَفِلُّ فَلًّا) عَنْ فُلانٍ عَقْلُهُ: عقل و خردِ فلانی از بین رفت و دوباره بازگشت.

(فَلَّ یَفُلُّ فَلًّا) السَّیْفَ: لبهٔ شمشیر را چاک داد و شکست.

(فَلَّ یَفَلُّ فَلَلاً) السَیْفُ: لبهٔ شمشیر شکست یا چاک خورد.

(أَفَلَّتْ تُفِلُّ إِفْلالاً) الْأَرْضُ: زمین دچارِ بی‌بارانی و بی‌آبی و قحطی شد (أَفَلَّ) الْقَوْمُ: آن قوم قدم بر سرِ زمینِ قحطی زده‌ای گذاشتند (أَفَلَّ) فُلانٌ: فلانی مالِ خود را از دست داد.

(فَلَّلَ یُفَلِّلُ تَفْلِیْلاً) السَّیْفَ: لبه شمشیر را چاک‌دار و کند و برگشته کرد (فَلَّلَ) الثَّغْرَ: دندانها را تیز و نظیف و تمیز کرد.

(إِفْتَلَّ یَفْتَلُّ إِفْتِلالاً) السَّیْفُ: لبهٔ شمشیر شکست.

(إِنْفَلَّ یَنْفَلُّ إِنْفِلالاً) السَّیْفُ: لبهٔ شمشیر ترک خورد و شکافت (إِنْفَلَّ) الْقَوْمُ: آن قوم گریختند.

(تَفَلَّلَ یَتَفَلَّلُ تَفَلُّلاً) السَّیْفُ: لبهٔ شمشیر ترک ترک شد و شکاف برداشت، لبهٔ شمشیر شکسته شد (تَفَلَّلَتْ) مَضارِبُهُ: لبه‌هایِ آن شکست (تَفَلَّلَ) الْقَوْمُ: آن قوم گریختند.

(إِسْتَفَلَّ یَسْتَفِلُّ إِسْتِفْلالاً) السَّیْفَ: لبهٔ شمشیر را ترک و چاک چاک کرد (إِسْتَفَلَّ) الشَّیْءَ الصُّلْبَ: یک پارهٔ کوچک مثلِ یک دهمِ از چیزی سخت را از آن کند و جدا کرد.

(الأَفَلّ) مِنَ السَّیْفِ: شمشیرِ لبه برگشته.

(الفَلّ): برگشتگیِ لبهٔ شمشیر. آنچه از چیزی جدا شود و بریزد، برادهٔ آهن و زر و طلا و غیره. جرقهٔ آتش. ج فُلُوْل. شکست خورده و فراری. شکست خوردگان و فراریان. زمینِ قحطی زده که باران بر آن نباریده است (فُلانٌ فَلٌّ مِنَ الْخَیْرِ): فلانی از خیر و خوبی و نیکی تهی و خالی است. ج فُلُوْل.

(الفِلّ): زمینِ بدونِ گیاه. مویِ نازک یا کم پشت.

(الفِلَّة): یک دانهٔ موی نازک یا کم پشت.

(الفِلَّة): در شیشه از چوب پنبه. غیر عربی است.

(الفُلّ): نوعی یاسمن.

(الفُلَّی): لشکرِ شکست خورده.

(الفَلِّیَّة): زمینی که یک سال باران بر آن باریده و سالی دیگر بر آن نباریده است. ج فَلالِیّ.

* **فلم** ـ (إِفْتَلَمَ یَفْتَلِمُ إِفْتِلاماً) أَنْفَهُ: بینیِ او را برید.

(تَفَیْلَمَ یَتَفَیْلَمُ تَفَیْلُماً) الْغُلامُ: پسربچه چاق و فربه شد.

(الفَیْلَم) مِنَ الرِّجالِ: مردِ خیلی ستبر و درشت اندام و تنومند (الفَیْلَمُ) مِنَ الْأُمُوْرِ: کارِ خیلی بزرگ و مهم. گِل و لایِ رسوبیِ بسیار و زیاد. خاک. آبِ بسیار و انبوه یا مویِ زیادِ جلوِ سرِ انسان یا جمعیتِ انبوه و زیاد. شانهٔ بزرگِ چوبی و غیره. چاهی که دهانه‌اش گشاد است. ج فَیالِم.

(الفِیْلْم): فیلم. ج أَفْلام.

* **فلس** ـ (الفِلِّیْن): چوب پنبه. عربی نیست.

(فُلان): کنایه از یک مردِ عاقل است. ممنوع از صرف است. و گاهی «فُل» گویند و به هنگامِ ندا زیاد می‌آید. و «أَل» بر آن داخل شده و می‌گویند: اَلْفُلان. که در این صورت برایِ غیرِ انسان به کار می‌رود. مثل: (رَکِبْتُ الْفُلانَ): سوارِ آن شتر یا اسب و غیره شدم.

(فُلانَة): کنایه از زنِ عاقل است. ممنوع از صرف است.

و گاهی «فُلاة و فُلَة» گویند. و در هنگامِ ندا زیاد به کار می‌رود. و «أَلْ» بر آن داخل شده و گویند: أَلْفُلانَة: که در این صورت برای غیر انسان به کار می‌رود. گویند: (حَلَبْتُ الْفُلانَةَ): آن حیوان را دوشیدم.

*فلهد ـ (الفُلْهَد، و الفَلْهَد): نوجوانِ فربه و چاق که به سنینِ مردی وارد می‌شود.

(الفُلْهُود): نوجوان فربه که نزدیکِ سن مردی است.

*فلو ـ (فَلاهُ يَفْلُوهُ فَلْواً، و فِلاءً) بِالسَّيْفِ: با شمشیر بر سرِ او نواخت (فَلا) رَأْسَهُ: سرِ او را جست که شپشهایش را بگیرد (فَلا) الصَّبِيَّ: کودک را تربیت و ادب کرد (فَلا) الرَّضِيعَ: کودکِ شیرخوار را از شیر گرفت.

(فَلَى يَفْلِي فَلْياً) رَأْسَهُ: سرِ او را جست که شپشهایش را بگیرد. سرِ او را برید (فَلَى) الْقَوْمَ: با دقت و تأنی و تأمل بر آن قوم نگریست (فَلَى) الأَمْرَ: در آن کار اندیشه و بررسی کرد. گویند: (فَلَى) الْخَبَرَ: دربارهٔ آن خبر بررسی و اندیشه کرد (فَلَى) الرَّجُلَ فِي ذُكَائِهِ: هوشیاری آن مرد را آزمود (فَلَى) الشِّعْرَ: معانی و ریزه‌کاریهایِ شعر را استخراج و روشن کرد (فَلَى) الْقَضِيَّةَ: در آن قضیه خیلی اندیشه و تأمل کرد و دقت به خرج داد.

(فَلِيَ يَفْلَى فَلاً): بریده شد، قطع شد.

(أَفْلَى يُفْلِي إِفْلاءً) الْقَوْمُ: آن قوم به بیابان رفتند (أَفْلَى) الْفَرَسُ أَوِ الأَتانُ: اسب یا ماچه خر زاییدند و کره‌دار شدند. کره‌هایِ آنها بزرگ و زمان از شیر گرفتن آنان رسید (أَفْلَى) الصَّبِيَّ: کودک را تربیت کرد و پرورش داد (أَفْلَى) الرَّضِيعَ: کودکِ شیرخوار را از شیر گرفت (أَفْلَى) الْقَوْمَ: به میانِ آن قوم رفت، در وسطِ آن گروه داخل شد.

(فَلَّى يُفَلِّي تَفْلِيَةً) الشَّعْرَ أَوِ الثَّوْبَ و نَحْوَهُما: مو و لباس و امثالِ این دو را جستجو کرد که از شپش و امثالِ آن پاک کند.

(إِفْتَلَى يَفْتَلِي إِفْتِلاءً) الْقَوْمَ: با دقت به آن قوم نگریست، اندیشمندانه به آنان نگاه کرد (إِفْتَلَى) الصَّبِيَّ: کودک را تربیت کرد و پرورش داد (إِفْتَلَى) الرَّضِيعَ: کودکِ شیرخوار خود را از شیر گرفت (إِفْتَلَى) الْمَكانَ: آن مکان را چرید (إِفْتَلَى) الدّابَّةَ: چهارپا را به زاد و ولد وا داشت.

(تَفالَى يَتَفالَى تَفالِياً) النِّساءُ: زنها شپشِ یکدیگر را جستجو کردند (تَفالَى) فُلانٌ: فلانی دوست داشت که بدن او را بجویند و شپشهایش را بگیرند (تَفالَى) رَأْسُهُ: سرش به خارش آمد و نشان داد که شپش دارد و باید شپشهایش را جست و آن را پاک کرد.

(تَفَلَّى يَتَفَلَّى تَفَلِّياً) فُلانٌ: فلانی مو و بدن و لباسِ خود را از شپش پاک کرد.

(إِسْتَفْلَى يَسْتَفْلِي إِسْتِفْلاءً) فُلانٌ: فلانی دوست داشت که سرش و بدنش را بجویند و از شپش پاک کنند.

(الفَلاة): بیابانِ پهناور و بی‌آب و علف. فَلات. ج فَلاً، و فَلَوات.

(الفَلّايَة): شانه‌ای که دندانه‌هایش به هم چسبیده و فاصلهٔ آنها کم است.

(الفِلْو، و الفُلُوّ): کره خر یا کرهٔ اسبِ یک ساله یا از شیر گرفته شده. ج أَفْلاء.

(الفُلَيَّة): پونهٔ بیابانی. واژهٔ مصری است.

(المُفْلِي، و المُفْلِيَة): اسب یا ماچه خری که هنگامِ از شیر گرفتنِ کره‌اش شده است.

*فم ـ (الفَم، و الفُم، و الفِمّ): دهانِ انسان. ج أَفْمام. و مجازاً به دهانِ چیزهایِ دیگر گویند. مثلِ: (فَمُ) الْقِرْبَةِ: دهانِ مشک (فَمُ) الْوادِي: ابتدایِ دره از بالا که آب به آن می‌ریزد (فَمُ) التُّرْعَةِ: ابتدایِ کانالِ آب که آب واردِ آن می‌شود.

*فنجل ـ (فَنْجَلَ يُفَنْجِلُ فَنْجَلَةً): مثلِ پیرمردِ رنجور راه رفت. پاها را از هم باز گذاشت و راه رفت.

(الفِنْجال): معربِ پنگان، فنجان، ظرفِ قهوه‌خوری و چایخوری و غیره. ج فَناجِيل.

*فنجن ـ (الفِنْجان): معربِ پنگان، فنجان چایخوری

وبقهوه‌خوری. ج فَناجِیْن.

(الفِنْجانَة): فنجان.

*فنخ ـ (فَنَخَ یَفْنَخُ فَنْخاً) الْعَظْمَ: استخوان را کوبید بدونِ این که بکشند و ترک آشکار بردارد (فَنَخَ) رَأْسَهُ: به سر او کوبید بدونِ این که آن را بکشند (فَنَخَ) فُلاناً: فلانی را خوار و ذلیل و مقهور کرد (فَنَخَ) الْعَقْدَ و الْعَزْمَ: پیمان را انجام نداد. از آن عزم و نیت بازگشت.

(فَنَّخَ یُفَنِّخُ تَفْنِیْخاً): استخوان و غیره را بسیار کوبید بدونِ این که زخم شود و ترک بخورد.

(الفَنِیْخ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ سست و ضعیف و رنجور. گویند: (شَیْخٌ فَنِیْخٌ): پیرمردِ سست و ضعیف و رنجور.

(المِفْنَخ) مِنَ الرِّجالِ: مردی که دشمنانِ خود را خیلی ذلیل و خوار می‌کند.

*فند ـ (فَنِدَ یَفْنَدُ فَنَداً): پیر شد و اندیشهٔ او سست و ضعیف شد. دروغ گفت. کارِ باطل و پوچی انجام داد، کارِ بد و زشتی انجام داد. نابغه، (شاعر عرب) گوید:

إِلّا سُلَیْمانَ إِذْ قالَ الْإِلٰهُ لَهُ

قُمْ فِی الْبَرِیَّةِ فَاحْدُدْها عَنِ الْفَنَدِ:

مگر سلیمان آن زمان که پروردگار به وی گفت: برخیز در میانِ مردم و دورکن آنان را از باطل و زشتی.

(أَفْنَدَ یُفْنِدُ إِفْناداً): پیر، و اندیشه‌اش ضعیف شد. دروغ گفت. کارِ باطل و پوچ انجام داد (أَفْنَدَ) فُلاناً: اندیشهٔ فلانی را سست و خطا دانست. او را دروغگو شمرد (أَفْنَدَهُ) الْکِبَرُ: پیری اندیشهٔ او را سست کرد.

(فَنَّدَ یُفَنِّدُ تَفْنِیْداً) فِی الشَّرابِ: به نوشیدن ادامه داد یا دائم الخمر شد (فَنَّدَ) فُلاناً: فلانی را دروغگو شمرد، تکذیب کرد. اندیشهٔ او را سست شمرد. خدا در ذیل داستانِ حضرتِ یوسف از زبانِ حضرتِ یعقوب می‌فرماید: ﴿لَوْلا أَنْ تُفَنِّدُوْنِ﴾: اگر مرا خرف و سست اندیشه ندانید (فَنَّدَ) رَأْیَ فُلانٍ: اندیشه و نظر فلانی را ضایع و پوچ کرد (فَنَّدَ) الْفَرَسَ: اسب را علف و جو داد و دوانید تا بدنش ورزیده و لاغر و عضلانی و سبک و فرز شد.

(إِفْتَنَدَ یَفْتَنِدُ إِفْتِناداً): خیلی پیر و فرتوت و سالخورده شد.

(تَفَنَّدَ یَتَفَنَّدُ تَفَنُّداً) فُلانٌ: فلانی بخاطرِ اشتباهِ نظرِ خود پشیمان شد.

(الفِنْد): صخرهٔ بزرگ و برجسته که از کوه بیرون زده است و به آدم یا هر چیزِ ستبر و سنگین می‌گویند: (کَأَنَّهُ فِنْدٌ): گویا او صخرهٔ بزرگ برجسته از کوه است. زمینی که باران بر آن نباریده است. یک شاخه از شاخه‌هایِ درخت. ج أَفْناد.

(الفِنْدَة): چوبِ خوبی که با آن کمان سازند.

(المُفَنَّد): سست اندیشه، سست نظر.

*فندق ـ (الفُنْدُق): مسافرخانه، کاروانسرا. ج فَنادِق.

*فنر ـ (الفَنار): فار، فانوسِ دریایی. [تحریفِ المَنار است].

*فنس ـ (فَنَسَ یَفْنِسُ فَنْساً): سخن‌چینی کرد، نمامی کرد.

(الفانُوْس): سخن‌چین. نمّام. فانوس. معرب است. ج فَوانِیْس.

(الفَنَس): ناکامی، برآورده نشدنِ خواسته یا فقر شدید و افلاس.

*فنش ـ (فَنَّشَ یُفَنِّشُ تَفْنِیْشاً) فِی الْأَمْرِ: در آن کار سست شد، شُل شد (فَنَّشَ) عَنْهُ: از آن برگشت و روی گردانید و منصرف شد.

*فنطس ـ (الفِنْطاس): منبعِ آب، مخزنِ آب. تانکرِ آب و نفت و غیره. (جدید). ج فَناطِیْس.

*فنع ـ (فَنِعَ یَفْنَعُ فَنَعاً) الرَّجُلُ: آن مرد پولدار و ثروتمند شد. جود و بخشش کرد (فَنِعَ) الْمِسْکُ: بویِ مشک پراکنده و پخش شد (فَنِعَ) الرَّجُلُ: آن مرد خوشنام شد.

(الفَنِع، و الفَنِیْع): مردِ ثروتمند و مالدار. مردِ بخشنده و با سخاوت.

*فنغ ـ (الفُوْنُغْراف): گرامافون.

*فنق ـ (فَنَقَ یَفْنِقُ فَنْقاً): مرفه شد، ثروتمند شد.

(أَفْنَقَ يُفْنِقُ إِفْناقاً) فُلانٌ: فلانی بینوا بود و ثروتمند شد. (فَنَّقَهُ يُفَنِّقُهُ تَفْنِيْقاً): او را ثروتمند کرد.
(تَفَنَّقَ يَتَفَنَّقُ تَفَنُّقاً): ثروتمند شد (تَفَنَّقَ) فِيْ أَمْرِ كَذا: در فلان کار مشکل‌پسند و باسلیقه شد. یا آن را محکم و خوب انجام داد.
(الفَنِيْق) مِنَ الإِبِلِ: شترِ نر و نیرومند. ج فُنُق.
(الفَنِيْقَة) مِنَ النِّساءِ: زنِ نازپرورده و متنعم یا پولدار و ثروتمند. جوالِ کوچک. ج فَنائِق.
*فنک ـ (فَنَکَ يَفْنُکُ فُنُوْکاً) فِي الْأَمْرِ: در آن کار سرسختی نشان داد و پافشاری کرد (فَنَکَ) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید.
(أَفْنَکَ يُفْنِکُ إِفْناکاً) فِي الْأَمْرِ: در آن کار پافشاری کرد و سرسختی نشان داد.
(فَنَّکَ يُفَنِّکُ تَفْنِيْکاً): بسیار پافشاری کرد و سرسختی نشان داد.
(الفَنَک): روباهِ خالدار، فنک. پوستِ روباهِ خالدار که از بهترین نوع پوستین است.
(الفَنِيْک): وسطِ چانه که دو قسمتِ آروارهٔ زیرین به هم می‌پیوندد. محلِ تلاقیِ دو کفل با یکدیگر. محلِ روییدنِ دم. اسید فنیک که برایِ ضد عفونی کردن به کار می‌رود و واژهٔ غیر عربی است.
*فنّ ـ (فَنَّ يَفُنُّ و يَفَنُّ و يَفِنُّ فَنًّا) فُلانٌ: فلانی در کارها ماهر شد.
(فَنَّ يَفُنُّ فَنًّا) الرَّجُلَ: آن مرد را خسته کرد. او را امروز و فردا کرد و سردوانید (فَنَّ) فُلاناً: فلانی را در معامله فریب داد و کلاه بر سرش گذاشت و او را مغبون کرد (فَنَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را تزیین کرد و آراست.
(أَفَنَّتْ تُفِنُّ إِفْناناً) الشَّجَرَةُ: درخت شاخه‌هایِ راست رویانید.
(فَنَّنَ يُفَنِّنُ تَفْنِيْناً) الثَّوْبُ: لباس یا پارچه چند جور بافته شد، قسمتی از آن نازک و قسمتی کلفت بافته شد. لباس پوسید و قسمتی از آن نازک شد و قسمتی کلفت ماند (فَنَّنَ)الشَّيْءَ: آن چیز را گوناگون گردانید (فَنَّنَ) الْكَلامَ: سخنِ گوناگون گفت (فَنَّنَ) الرَّأْيَ: بر یک اندیشه و نظر پایداری نکرد و آن را تغییر داد.
(إِفْتَنَّ يَفْتَنُّ إِفْتِناناً) فِي الْقَوْلِ: از هر دری سخن گفت، مطالبِ گوناگونی را مطرح کرد (إِفْتَنَّ) فِي الْخُصُوْمَةِ: از هر طریقی که توانست دشمنی کرد. برایِ دشمنی هر دری را کوبید (إِفْتَنَّ) الْحِمارُ الْوَحْشِيُّ بِأُتُنِهِ: خرِ وحشیِ نر، ماچه خرهایِ خود را با شدت و خشونت راند و به هر طرف کشانید.
(تَفَنَّنَ يَتَفَنَّنُ تَفَنُّناً) الشَّيْءُ: آن چیز گوناگون شد، متنوع شد (تَفَنَّنَ) فِي الْقَوْلِ: از هر دری سخن گفت. مطالبِ گوناگونی مطرح کرد (تَفَنَّنَ) فِي الْأَمْرِ: در آن کار ماهر و حاذق و چیره و زبردست شد (تَفَنَّنَ) فِي السَّيْرِ: در راه رفتن به چپ و راست کج شد.
(إِسْتَفَنَّ يَسْتَفِنُّ إِسْتِفْناناً) فَرَسَهُ: اسبِ خود را به گونه‌هایِ مختلفی دوانید.
(الأُفْنُوْن): شاخهٔ درهم پیچیده. یک فنّ، یک هنر. ج أَفانِيْن. (أَفانِيْنُ) الْكَلامِ: روشها و شیوه‌هایِ سخن گفتن.
(الفَنّ):حرفه، فنّ. صنعت، دانش یک رشته از کارهایِ مختلفِ صنعتی و علمی و غیره. هنر موهبتی و اکتسابی، مثلِ: شعر، موسیقی، خط، نقاشی، مجسمه‌سازی و غیره. ج فُنُوْن.
(الفِنّ): گویند: (فُلانٌ فِنُّ عُلُوْمٍ): فلانی دانشها را خوب فرا می‌گیرد و عمل می‌کند.
(الفَنَن): شاخهٔ راستِ درخت. ج أَفْنان. خدا می‌فرماید: ﴿ذَواتا أَفْنانٍ﴾: دارایِ شاخه‌های راست و صاف.
(الفَنّاء): (شَجَرَةٌ فَنّاءُ): درختِ دارایِ شاخه‌هایِ راست و مستقیم.
(الفَنّان): هنرمند. مثلِ: شاعر، نویسنده، موسیقیدان، عکاس، نقاش، چهره‌پرداز، هنرپیشه؛ صیغهٔ مبالغه است از فَنَّ. خرِ وحشی، زیرا تاکتیهایِ مختلفی در دویدن دارد.
(الفَنِّيّ): آدمِ ماهرِ در حرفهٔ خویش.
(الفَيْنان): درختِ دارایِ شاخه‌هایِ راست و صاف.

گویند: (شَجَرٌ فَيْنانٌ): درختِ داراي شاخه‌هاي راست و صاف (شَعْرٌ فَيْنانٌ): موي بلند و زيبا.

(المَفَنّ، و المَفِنّ): آموزشگاهِ فنونِ مختلف، هنرستان. استوديوي آموزشي هنرپيشگی و غيره.

(المِفَنّ): هنرمند. هنرپيشه. صاحبِ فنّ.

*فنی ـ (فَنِيَ يَفْنَى فَناءً) الشَّيْءُ: آن چيز نابود شد، از بين رفت (فَنِيَ) فُلانٌ: فلانی پير، و مشرفِ به مرگ شد (فَنِيَ) فِي الشَّيْءِ: در آن چيز داخل شد و تمامِ كوششِ خود را در آن به كار برد و خود را وقفِ آن كار كرد. گويند: (فُلانٌ يَفْنَى فِيْ عَمَلِهِ): فلانی تمامِ كوششِ خود را در كارش به كار می‌برد، خود را وقفِ كارش كرده است.

(أَفْنَى يُفْنِي إِفْناءً) الشَّيْءَ: آن چيز را از بين برد، نابود كرد.

(فاناهُ يُفانِيْهِ مُفاناةً): با او مدارا كرد.

(تَفانَى يَتَفانَى تَفانِياً) الْقَوْمُ: آن گروه در پيكار يكديگر را نابود كردند (تَفانَى) فِي الْعَمَلِ: تمامِ سعی و كوششِ خود را در آن چيز به كار برد، خود را وقفِ آن چيز كرد. (جديد).

(الأَفْنَى): گويند: (شَعْرٌ أَفْنَى): موي زياد و پرپشت و درهم پيچيده (رَجُلٌ أَفْنَى): مردی كه موهايش دراز و پرپشت است.

(الأَفْناء) مِنَ الناسِ: مردمانِ آميختهٔ به هم كه معلوم نيست از چه قبيله‌ای هستند.

(الفانِي): نابود شدنی. آن كه خود را وقفِ كارش بكند.

(الفِناء): حياطِ خانه، ميدانگاهِ جلوخانه يا در كنارِ آن. ج أَفْنِيَة.

(الفَناة): گياهِ تاجريزی. ج فَناً.

(الفَنْواء): زنی كه موهاي پرپشت و دراز دارد.

*فهد ـ (فَهَدَ يَفْهَدُ فَهْداً) لِفُلانٍ: در غيابِ فلانی به وی كمک كرد يا كمک مالی كرد.

(فَهِدَ يَفْهَدُ فَهَداً) الرَّجُلُ: آن مرد زياد خوابيد، در خوابيدن زياد شبيهِ يوزپلنگ شد. در دادن با انجامِ چيزی كه برگردنِ او بود سستی كرد (فَهِدَ) عَنِ الْأَمْرِ: از آن كار غفلت كرد.

(الأُفْهُود): پسربچهٔ به سن رشد رسيده و فربه و داراي صورت و اندامِ زيبا و كامل.

(الفَهْد): يوزپلنگ. عرب در خوابِ زياد به آن مثل می‌زند و می‌گويد: «هُوَ أَنْوَمُ مِنْ فَهَدٍ»: او پرخوابتر از يوزپلنگ است. ج أَفْهُد، و فُهُوْد

(الفَهِد): غفلت زده، غافل شدهٔ از وظيفهٔ خود، غفلت كننده.

(الفَهْدَة): يوزپلنگِ ماده. گوشتِ برجستهٔ در سمتِ راست و چپِ سينهٔ اسب. استخوانِ برآمدهٔ پشتِ گوشِ شتر.

(الفَهْدَتانِ): دو استخوانِ پشتِ گوشِ راست و چپ شتر.

(الفَهّاد): دارندهٔ يوزپلنگ، صاحب يوزپلنگ. مربيِ يوزپلنگ براي شكار.

(الفَوْهَد): نوجوانِ در سنِ بلوغ و فربه و زيبا رويِ زيبا اندام.

*فهر ـ (أَفْهَرَ يُفْهِرُ إِفْهاراً) فُلانٌ: گوشتِ فلانی بطورِ موضعی برجسته و فربه شد و اين زشت‌ترين نوعِ فربهی است (أَفْهَرَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا وامانده و لنگ شد و لنگيد.

(فَهَّرَتْ تُفَهِّرُ تَفْهِيْراً) الدَّابَّةُ: چهارپا وامانده و لنگ شد و لنگيد.

(تَفَهَّرَ يَتَفَهَّرُ تَفَهُّرًا) فِي الْكَلامِ: در سخن گفتن زبردست و ماهر شد (تَفَهَّرَ) فِي الْمالِ: زياد مالدار شد.

(الفِهْر): سنگ. [مذكر و مؤنث يكسان است]. سنگی است صاف و محكم كه داروساز داروها را با آن می‌كوبد. ج أَفْهار، و فُهُوْر.

(الفُهْر): يكی از روزهاي عيدِ قومِ يهود است كه در روزِ چهاردهم و پانزدهمِ آذار از ماههای عبری واقع است.

(الفِهْرَة): يک پارهٔ سنگ.

(المَفاهِر): گوشتِ سینه.

* **فهرس** ـ (فَهْرَسَ يُفَهْرِسُ فَهْرَسَةً) كِتابَهُ: برای کتاب خود فهرست درست کرد.

(الفِهْرِس): معربِ فهرستِ فارسی.

(الفِهْرِسْت): معربِ فهرستِ فارسی.

* **فهفه** ـ (فَهْفَهَ يُفَهْفِهُ فَهْفَهَةً) الرَّجُلُ: زبانِ آن مرد از بیان بازماند و نتوانست سخن بگوید. حروفِ کلمات را تکرار کرد، [پ‌پ‌پ و ت‌ت‌ت، و س‌س‌س کرد و امثالِ اینها. ب]. رتبه‌اش پایین آمد، تنزلِ رتبه کرد.

(الفَهْفَه): کسی که لکنتِ زبان پیدا کرده و نمی‌تواند سخن بگوید. کسی که هنگامِ حرف زدن حرفهای یک کلمه را تکرار کند.

* **فهق** ـ (فَهِقَ يَفْهَقُ فَهقاً، و فَهَقاً) الْحَوْضُ و الْإِناءُ: حوض و ظرف مملو و پر شد و از کناره‌هایِ آن ریخت.

(أَفْهَقَ يُفْهِقُ إِفْهاقاً) الْإِناءَ و غَيْرَهُ: ظرف و غیره را پر کرد.

(تَفَهَّقَ يَتَفَهَّقُ تَفَهُّقاً) الشَّيْءُ: آن چیز گشاد و جادار شد (تَفَهَّقَ) فُلانٌ فِي الْكَلامِ: فلانی دادِ سخن داد، از هر دری سخن گفت و نیکوی و گزیده گفت.

(تَفَيْهَقَ يَتَفَيْهَقُ تَفَيْهُقاً) فِيْ كَلامِهِ: ورّاجی کرد، خیلی حرف زد (تَفَيْهَقَ) فِيْ مِشْيَتِهِ: در هنگامِ راه رفتن با تبختر و تکبر راه رفت (هُوَ يَتَفَيْهَقُ عَلَيْنا بِمالِ غَيْرِهِ): او با مالِ دیگران بر ما تکبر می‌کند و می‌نازد.

(الفَهْقَة): اولین مهرهٔ گردن از بالا به پایین. ج فِهاق.

(الفَيْهَق) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: هر چیزِ گشاد، گشادِ از هر چیز (مَفازَةٌ فَيْهَقٌ): بیابانِ پهناور.

(المُتَفَيْهِق) خرامنده، تکبر کننده. ورّاج. ج المُتَفَيْهِقُوْنَ. در حدیث است: «إِنَّ أَبْغَضَكُمْ إِلَيَّ الثَّرْثارُوْنَ الْمُتَفَيْهِقُوْنَ»: بدرستی که دشمنترین شما نزدِ من آدمهایِ وراج و پرگویند.

* **فهم** ـ (فَهِمَهُ يَفْهَمُهُ فَهْماً): آن را فهمید، دانست. فهمیده و خوش استعداد شد (فَهِمْتُ) عَنْ فُلانٍ و فَهِمْتُ مِنْهُ: از فلانی یاد گرفتم.

(أَفْهَمَهُ يُفْهِمُهُ إِفْهاما) الْأَمْرَ: آن امر را به وی تفهیم کرد و یادش داد و فهمانید (قَلَّ مَنْ أُوْتِيَ أَنْ يَفْهَمَ و يُفْهِمَ): اندک است که کسی حس خود را از دست بدهد و بتواند بفهمد و بفهماند.

(فَهَّمَهُ يُفَهِّمُهُ تَفْهِيْماً) الْأَمْرَ: آن مطلب را به او فهمانید و تفهیم کرد.

(تَفاهَمَ يَتَفاهَمُ تَفاهُماً): چیزی را اندک اندک فهمید (تَفاهَمَ) الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را فهمانیدند و تفهیم کردند.

(تَفَهَّمَ يَتَفَهَّمُ تَفَهُّماً) الْكَلامَ: سخن را اندک اندک فهمید.

(إِسْتَفْهَمَهُ يَسْتَفْهِمُهُ إِسْتِفْهاماً): از او درخواست کرد که چیزی را به وی بفهماند و یاد دهد، طلبِ فهم کرد از وی (إِسْتَفْهَمَ) مِنْ فُلانٍ الْأَمْرَ: از فلانی خواست که دربارهٔ آن کار توضیح و شرح دهد.

(الفاهِم، و الفَهِم): فهمیده، دانا. دانسته. ج فِهام.

(الفَهْم): درک، فهمیدن، فهم، شعور. قوهٔ دریافتن و درک کردن. ج أَفْهام، و فُهُوْم.

(الفَهامَة): فهمیدن، دریافتن، درک. قوهٔ دریافتن و درک کردن و فهمیدن.

(الفَهّامَة): بسیار فهمیده. صیغهٔ مبالغه است. بسیار بافهم، بسیار دانا.

(الفَهِيْم): فهمیده، دانا، بافهم.

(المَفْهُوْم): آنچه از سخنی فهمیده شود، مفهوم.

* **فة** ـ (فَهَّ يَفَهُّ فَهَهاً، و فَهاهَةً): ناتوان و عاجز و درمانده شد. بخاطرِ ناتوانی و عجز لیز خورد یا بخاطرِ ضعف دچارِ لغزشِ در گفتار و غیره شد.

(فَهَّ يَفَهُّ فَهَهاً) الشَّيْءَ، و عَنْهُ: آن چیز را از یاد برد، فراموش کرد.

(أَفَهَّ يُفِهُّ إِفْهاهاً) اللّٰهُ: خدا او را ناتوان و درمانده کرد. او را فراموشکار گردانید (أَفَهَّ) فُلانٌ زَيْداً عَنْ حاجَتِهِ: فلانی زید را سرگرم کرد و از کارش بازداشت یا کارش را از یادش برد.

(فَهَّهَهُ يُفَهِّهُهُ تَفْهِيْهًا) اللّٰهُ: خدا او را ناتوان و عاجز یا فراموشکار گردانید.

(الفَهاهَة): ناتوانی، عجز، درماندگی. لغزش.

(الفَهّ، و الفَهِه): فراموشکار، فراموش کرده. ناتوان، عاجز، درمانده.

(الفَهَّة): ناتوانی، عجز، درماندگی. لغزش.

(الفَهِيْه): فراموش کرده، فراموشکار. ناتوان.

* **فها** ـ (فَها يَفْهُو فَهْواً) فُلانٌ: فلانی لکنتِ زبان داشت و زبانش گویا و توانا شد یا فصیح نبود و فصیح شد (فَها) فُؤادُ فُلانٍ: دلِ فلانی پر زد و به هوایِ چیزی پرواز کرد (فَها) عَنِ الشَّیْءِ: آن چیز را فراموش کرد یا از آن غفلت کرد.

(أَفْهَى يُفْهِي إِفْهاءً) فُلانٌ: اندیشهٔ فلانی ضعیف و سست شد. رأیِ خود را بیان کرد.

(الأَفْهاء): مردمانِ ابله.

* **فوت** ـ (فاتَ يَفُوْتُ فَوْتاً، و فَواتاً) الْأَمْرُ: آن کار از دست رفت، فوت شد (فاتَ) فُلانٌ: فلانی رفت، گذشت، گذر کرد (فاتَ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار از دستِ فلانی رفت و نتوانست آن را انجام دهد (فاتَ) فُلاناً فِيْ كَذا و بِكَذا: از فلانی در فلان کار یا فلان چیز پیشی و سبقت گرفت.

(أَفاتَهُ يُفِيْتُهُ إِفاتَةً) الْأَمْرَ: کاری کرد که آن کار از دست وی برود و فوت شود.

(فَوَّتَهُ يُفَوِّتُهُ تَفْوِيْتاً): باعثِ از دست رفتن و فوت شدنِ آن کار شد.

(اِفْتاتَ يَفْتاتُ إِفْتِياتاً) فِي الْأَمْرِ: در آن کار خود رأی شد و با کسی مشورت نکرد (اِفْتاتَ) عَلَيْهِ فِي الرَّأْيِ: در رأیِ خود علیهِ وی با کسی مشورت نکرد و خود رأی شد (فُلانٌ لايُفْتاتُ عَلَيْهِ): بدونِ مشورتِ فلانی کاری انجام نمی‌شود (اِفْتاتَ) الْكَلامَ: سخن را جعل کرد و تراشید (اِفْتاتَ) عَلَيْهِ الْقَوْلَ: سخن را بدروغ به وی نسبت داد.

(تَفاوَتَ يَتَفاوَتُ تَفاوُتاً) الشَّيْئانِ: آن دو چیز متفاوت شدند، مثلِ هم یا به اندازهٔ هم نبودند (تَفاوَتَ) الرَّجُلانِ: آن دو مرد از نظرِ برتری و ارزش متفاوت شدند (تَفاوَتَ) الْخَلْقُ: آفرینش و آفریدنِ مخلوقات بطورِ متفاوت بود. خدا می‌فرماید: ﴿ماتَرَى فِيْ خَلْقِ الرَّحْمٰنِ مِنْ تَفاوُتٍ﴾ نمی‌بینی در آفریدگانِ (خداوند) رحمن تفاوتی.

(تَفَوَّتَ يَتَفَوَّتُ تَفَوُّتاً) الشَّیْءُ: آن چیز پریشان و متفاوت و مختلف شد (تَفَوَّتَ) عَلَيْهِ فِي الرَّأْيِ: در رأی دادنِ علیهِ وی با کسی مشورت نکرد و خود رأی شد (تَفَوَّتَ) عَلَيْهِ فِي مالِهِ: در مالِ او بدونِ نظرِ او تصرف و خرج کرد.

(الفَوات): مَوْتُ الْفَواتِ: مرگِ ناگهانی.

(الفَوْت): شکافِ میانِ دو انگشت. ج أَفْوات (جَعَلَ اللّٰهُ رِزْقَهُ فَوْتَ فَمِهِ، و فَوْتَ يَدِهِ): خدا روزیِ او را از بین ببَرد و قطع کناد (هُوَ مِنِّی فَوْتَ الرُّمْحِ): او در جایی قرار گرفته که نیزهٔ من به او نمی‌رسد.

* **فوج** ـ (أَفاجَ يُفِيْجُ إِفاجَةً) الْقَوْمُ: آن قوم فوج فوج و دسته دسته رفتند (أَفاجَ) الْقَوْمَ: آن قوم را فوج فوج فرستاد.

(الفائج): گروهِ مردم، فوج. جمعیتی که با شتاب در حالِ گذر هستند.

(الفائِجَة): فضایِ بازِ میانِ دو تپهٔ شن. فوج، گروهِ مردم. گروهِ مردمِ در حالِ گذر که با شتاب می‌گذرند. ج فَوائِج.

(الفَوْج): گروهِ مردم، فوج، جماعت. گروهِ گذرندهٔ باشتاب. ج فُؤُوْج، و أَفْواج. جج أَفاوِج.

* **فاح** ـ (فاحَ يَفُوْحُ فَوْحاً، و فَوَحاناً) الشَّیْءُ: بوی آن چیز پخش شد چه خوب باشد چه بد (فاحَتْ) رائِحَةُ الْأَمْرِ: چیزهایِ بدی از آن کار مشهور شد (فاحَتْ) الشَّجَّةُ: خون از زخمِ سر یا صورت جاری شد.

(أَفاحَ يُفِيْحُ إِفاحَةً) الدَّمَ: خون را ریخت.

(تَفاوَحَ يَتَفاوَحُ تَفاوُحاً) الزَّهْرُ: بویِ گُل پخش شد.

(الفَوْح): پخش شدنِ بو (فَوْحُ) الْحَرِّ: شدتِ گرما یا

شدتِ پخش شدنِ گرما.

* **فوخ** ـ (فاخَتْ تَفُوْخُ فَوْخا، و فَوَخاناً) رِيْحُ الْـمِسْكِ: بويِ مشک آن قدر پخش شد که نفس را بند آورد (فاخَتْ) الرِّيْحُ: باد وزيد و سوت کشيد.

* **فود** ـ (فادَ يَفُوْدُ فَوْداً) الْمالُ: مال در دستِ صاحبش ماند، در اختيارِ او قرار گرفت.

(أَفادَ يُفِيْدُ إِفادَةً) فُلانٌ الْمالَ: فلانی مال را به دست آورد و صاحبِ آن شد (أَفادَ) فُلاناً الْمالَ: آن مال را به فلانی داد.

(تَفَوَّدَ يَتَفَوَّدُ تَفَوُّداً) الْوَعْلُ فَوْقَ الْـجَبَلِ: بزِ کوهی به بالايِ کوه رفت.

(إِسْتَفادَ يَسْتَفِيْدُ إِسْتِفادَةً) الْمالَ و غَيْرَهُ: آن مال و غيرِ آن را به دست آورد، صاحبِ آن شد. آن را برايِ خود نگهداشت.

(الفائِدَة): مالِ ثابت و پابرجا. سود، بهره، منفعت، فائده. سود و بهرهٔ معينِ مال در زمانِ مشخص. ج فَوائِد.

(الفَوْد): کنارهٔ سر، که پشتِ گوش است. مويِ پشتِ گوش. ج أَفْواد. کِنار، جانب، ناحيه، سَمْت. لنگه و عدلِ کالا و بار.

(الفَوْدانِ، و الفَوْدَيْنِ): تثنيهٔ الفَوْد. موهايِ دو طرفِ پشتِ گوش (حَلَّ الشَّيْبُ بِفَوْدَيْهِ): موهايِ پشتِ دو گوشِ او سفيد شد (لِفُلانٍ فَوْدانِ): فلانی دو عدد گيس دارد (نَزَلُوْا بَيْنَ فَوْدَيِ الْوادِي): ميانِ دو کرانهٔ دره فرود آمدند (أَلْقَتِ الْعُقابُ فَوْدَيْها عَلَى الْهَيْثَمِ): عقاب بالهايِ خود را رويِ جوجه‌اش پهن کرد (قَعَدَ بَيْنَ الْـفَوْدَيْنِ): ميانِ دو لنگه و عدلِ بار نشست (جَعَلَ الصَّحِيْفَةَ فَوْدَيْنِ): کاغذ را تا زد و دولا کرد.

(المِفْواد): ثمربخش، مفيد. گويند: (فُلانٌ مِتْلافٌ مِفْوادٌ): فلانی هم از بين می‌برد هم سود می‌رساند.

* **فور** ـ (فارَ يَفُوْرُ فَوْراً، و فَوَراناً) الْماءُ: آب از زمين جوشيد و روان شد، آب از زمين فوران کرد (فارَتْ) الْقِدْرُ: ديگ جوشيد (فارَتْ) النارُ: آتش شعله‌ور تر شد، بيشتر زبانه کشيد (فارَ) الْغَضَبُ: خشم سرکشی کرد و تند شد (فارَ) الْعِرْقُ: رگ برجسته و برآمده شد و باد کرد.

(فارَ يَفُوْرُ فُواراً، و فَوَراناً) الْمِسْکُ: بويِ مُشک پخش شد.

(أَفارَ يُفِيْرُ إِفارَةً) الْقِدْرَ و غَيْرَها: ديگ و غيره را به جوش آورد.

(فَوَّرَ يُفَوِّرُ تَفْوِيْراً): به جوش آورد، جوشانيد.

(الفار): عضلهٔ و ماهيچهٔ انسان.

(الفارَة): فارَةُ الْمِسْکِ: بويِ مُشک. ظرفِ مُشک.

(الفُوارَة): آنچه می‌جوشد و در حالِ جوشيدن است. يا آنچه در حالِ فوران است.

(الفَوْر): اولِ وقت (أَتَيْتُ مِنْ فَوْرِی): فوراً آمدم (فَعَلْتُ ذَلِکَ مِنْ فَوْرِی و، فَوْراً و، فَوْرَ وُصُوْلِی): فوراً آن را انجام دادم، به مجرد رسيدنم آن را انجام دادم (الفَوْرُ) مِنَ الْحَرِّ: شدتِ گرما (الفَوْرُ) مِنَ الشَّفَقِ: باقی ماندهٔ سرخيِ شفق پس از غروبِ آفتاب.

(الفُوْر): آهوها، غزالها. [جمع است ولی از لفظ خود مفرد ندارد]. (لاأَفْعَلُ ذَلِکَ مالَأْلَأَتِ الْفُوْرُ): تا وقتی آهوان دم تکان می‌دهند آن (کار) را انجام نخواهم داد (هرگز انجام نخواهم داد).

(الفَوْرَة) مِنَ الْحَرِّ: شدتِ گرما (الفَوْرَةُ) مِنَ النّاسِ: اجتماع و جمعيتِ مردم. محلِ رفت و آمدِ مردم در بازار (الفَوْرَةُ) مِنَ النَّهارِ: آغازِ روز، اولِ روز. گويند: (أَتَيْتُهُمْ فِيْ فَوْرَةِ النَّهارِ): در آغازِ روز به نزدِ او رفتم (الفَوْرَةُ) مِنَ الْجَبَلِ: بالايِ کوه.

(الفَوّار): بسيار جوشان يا بسيار فوران کننده.

(الفَوّارَة) مِنَ الْماءِ: محلِ جوشش و فوران زدنِ آب. کفی که هنگامِ غلغل ديگ به بيرون پرت می‌شود (الفَوّارَةُ) مِنَ الْوَرِکِ: سوراخِ نشيمنگاه.

(الفِيار): يکی از دو آهنی که در دو طرفِ زبانهٔ ترازوست.

(الفِيْرَة): شنبليله و خرما که می‌پزند و به زائو می‌دهند.

(الفَیّوْر) مِنَ الرِّجالِ: مردِ جوشی که زودجوش می‌آورد و به خشم می‌آید.

* **فوز** ـ (فازَ یَفُوْزُ فَوْزاً، و مَفازاً، و مَفازَةً) فُلانٌ بِالْخَیْرِ: فلانی به چیزِ خوب و مطلوبی دست یافت (فازَ) مِنَ الشَّرِّ: از بدی و شر و تباهی نجات یافت (فازَ) قِدْحُ الْمَیْسِرِ: تیرِ قمار برنده شد.

(أَفازَهُ یُفِیْزُهُ إِفازَةً) اللّٰهُ بِکَذا: خدا فلان چیز را در اختیارِ او گذاشت.

(فَوَّزَ یُفَوِّزُ تَفْوِیْزاً) الرَّجُلُ: آن مرد وارد بیابان شد. کوچ کرد. نابود شد.

(تَفَوَّزَ یَتَفَوَّزُ تَفَوُّزاً): کوچ کرد.

(الفائِزَة): گویند: (فازَ بِفائِزَةٍ): به چیزِ شاد کننده‌ای دست یافت که با آن به کامیابی می‌رسد.

(الفازَة): سایبانِ یک پایه یا دو پایه. ج فاز.

(المَفاز): بیابانِ بی‌آب و علف.

(المَفازَة): پیروزی، کامیابی. نجات، نجات یافتن. بیابان. جایِ هلاکت و نابودی. ج مَفاوِز.

* **فوض** ـ (فاوَضَهُ یُفاوِضُهُ مُفاوَضَةً) فِی الْأَمْرِ: در آن مطلب با وی مذاکره و تبادلِ نظر کرد تا به راهِ حل و توافقی دست یابند (فاوَضَهُ) فِی الْحَدِیْثِ: با او گفتگو کرد، با او سخن گفت (فاوَضَهُ) فِی الْمالِ: با او در آن مال و سودِ آن شریک شد.

(فَوَّضَ یُفَوِّضُ تَفْوِیْضاً) الْأَمْرَ إِلَیْهِ: آن کار را به او سپرد، تفویض کرد (فَوَّضَتْ) الْمَرْأَةُ زَواجَها: آن زن بدونِ مهریه ازدواج کرد.

(تَفاوَضا یَتَفاوَضانِ تَفاوُضاً): آن دو با هم شریک شدند. با هم مذاکره و مبادلهٔ نظر کردند. با هم گفتگو و صحبت کردند.

(الفَوْضَی): قَوْمٌ فَوْضَی: مردمِ بدونِ رئیس و رهبر. شاعرِ عرب «أَفْوَه أَوْدِیّ» گوید:

لایَصْلُحُ النّاسُ فَوْضَی لاسَراةَ لَهُمْ
وَلا سَراةَ إِذا جُهّالُهُمْ سادُوْا:

مردم اصلاح نمی‌شوند با هرج و مرج و بدونِ رهبر. و رهبر ندارند زمانی که نادانانِ آنها بزرگِ آنان شوند. (مالُهُمْ و مَتاعُهُمْ فَوْضَی بَیْنَهُمْ): اموال و کالایِ آنان میانِ آنها شراکت است و همهٔ آنها بدونِ مانع در آن تصرف می‌کنند.

(الفَوْضَة): مذاکره، گفتگو، صحبت. تبادلِ نظر. شرکتِ در کالا و مال و غیره.

(الفَوْضَوِیَّة): مکتبی است سیاسی که معتقد است: نیازی به حکومت نیست و همهٔ مردم خود حاکمِ بر سر نوشت خویشند؛ آنارشیسم، هرج و مرج.

(المُفاوَضَة): مذاکره، تبادلِ نظر برایِ رسیدن به توافق و حل مسأله (شَرِکَةُ الْمُفاوَضَةِ): (فِی الْفِقْهِ): شرکتی که همهٔ افرادِ آن در سهم و استفاده یکسانند.

(المُفَوَّض): اَلْوَزِیْرُ الْمُفَوَّضُ: وزیرِ مختار، مقامِ سیاسیِ سفارتخانه که پس از سفیر کبیر قرار دارد.

(المُفَوَّضِیَّة): دفترِ کارِ وزیرِ مختار.

* **فوط** ـ (فَوَّطَهُ یُفَوِّطُهُ تَفْوِیْطاً): پیش‌بند بر او بست یا برروِیِ آن پیش‌بند کشید یا هوله به دورِ بدنِ او پیچید.

(الفُوْطَة): پارچه‌ای است که مانندِ لُنگ به دورِ خود پیچند و از هند می‌آورند. روپوش. هوله یا حوله. پیش‌بندِ غذاخوری. ج فُوَط.

(الفُوْطِیّ) مِنَ الْأَلْوانِ: رنگِ کبود که رنگش ناصاف باشد.

(الفُوْطِیّ): کسی که پیش‌بند یا هوله یا روپوش یا لنگ می‌فروشد.

(الفَوّاط): کسی که هوله یا روپوش یا پیش‌بند می‌بافد یا می‌فروشد.

* **فوظ** ـ (فاظَتْ تَفُوْظُ فَوْظاً) نَفْسُهُ: مُرد، درگذشت، فوت کرد (فاظَ) الرَّجُلُ: آن مَرد مُرد، درگذشت.

* **فوع** ـ (فاعَ یَفُوْعُ فَوْعاً) الطِّیْبُ: بویِ عطر پخش شد.

(الفَوْعَة): فَوْعَةُ الطِّیْبِ: بویِ عطر (الفَوْعَةُ) مِنَ السُّمِّ: تیزی و تندی و تأثیرِ سم و زهر (فَوْعَةُ) الشَّبابِ أَوِ النَّهارِ أَوِ اللَّیْلِ: آغازِ جوانی و آغازِ روز و آغازِ شب.

* **فوف** ـ (فافَ یَفُوْفُ فَوْفاً) بِهِ: نوکِ ناخنِ شستِ

خود را به پشتِ ناخنِ انگشتِ سبابهٔ خود گـذاشت و گفت: «وَلا هَذا»: به اندازهٔ نـوکِ نـاخنی هـم بـه تـو نمی‌دهم، هیچ چیزی به تو نمی‌دهم.
(الفُوْف): نطفهٔ نخل که در هستهٔ خرماست و نخل از آن می‌روید. پوستِ نازکِ رویِ هستهٔ خرما. پارچه‌ای است نازک و مقلم و نقش و نگاردار. پاره‌های پنبه.
(الفُوْفَة): واحدِ الفوف. واحدِ الفُوْف.
(المُفَوَّف): بُرْدٌ مُفَوَّفٌ. پارچهٔ «بُرد» مقلم و نازک.
* **فوق** ـ (فاقَ یَفُوْقُ فُواقاً) فُلانٌ: فلانی سکسکه کرد (فــاقَتْ) النّـاقَةُ و نَـحْوُها: شـتر و امـثالِ آن پس از دوشیدن، شیر در پستانش جمع شد (فاقَ) فُلانٌ بِنَفْسِهِ عِنْدَ الْمَوْتِ: فلانی مرد، درگذشت.
(فاقَ یَفُوْقُ فَواقاً، و فَوْقاً) الشَّیْءَ: بر آن چیز بالا رفت، رویِ آن رفت (فاقَ) أَصْحابَهُ: برتر از دوستان و یارانِ خود شد (فاقَ) السَّهْمَ: سوفار تـیر را در چـلهٔ کـمان گذاشت که تیراندازی کند. سوفارِ تیر را شکست.
(فَوِقَ یَفْوَقُ فَوَقاً) السَّهْمُ: یک طرف سوفارتیر کج شد یا شکست.
(أَفاقَ یُفِیْقُ إِفاقَةً) فلانٌ: فلانی به هوش آمد یا به حالِ عادی بازگشت. گویند (أَفاقَ) السَّکْرانُ مِنْ سُکْرِهِ: آدمِ مست به حالِ عادی بـازگشت (أَفـاقَ) الْـمَجْنُوْنُ مِـنْ جُنُوْنِهِ: دیوانه عاقل شد (أَفاقَ) النّائِمُ مِنْ نَوْمِهِ: خوابیده بیدار شد (أَفاقَ) الْغافِلُ مِنْ غَفْلَتِهِ: آدم غافل از خواب غفلت بیدار شد (أَفاقَ) الزَّمانُ: زمانهٔ قحط برطرف و سالِ خوب آمد (أَفاقَ) عَنْ فُـلانٍ النُّـعاسُ: پـینکی و چُرتِ فلانی برطرف شـد (أَفـاقَ) السَّـهْمَ، و بِـالسَّهْمِ: سوفارِ تیر را در چلهٔ کمان گذاشت تا تیراندازی کند.
(فَوَّقَ یُفَوِّقُ تَفْوِیْقاً) السَّهْمَ: برای تیر سوفار درست کرد (فَوَّقَ) الرَّضِیْعَ: کـودکِ شـیرخـوار را آرام آرام و سـرِ فرصت یا قسمت قسمت شیر داد (فَوَّقَ) فُـلاناً عَـلَی غَیْرِهِ: فلانی را بر دیگران برتر گردانید یا برتر دانست.
(إِفْتاقَ یَفْتاقُ إِفْتِیاقاً) الرَّجُلُ: آن مرد فقیر و نادار شد، بینوا شد.
(إِنْفاقَ یَنْفاقُ إِنْفِیاقاً) السَّهْمُ: سوفارِ تـیر شکسـته شـد (إِنْفاقَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا لاغر شد. چهارپا از بین رفت، تلف شد.
(تَفَوَّقَ یَتَفَوَّقُ تَفَوُّقاً) عَلَی قَوْمِهِ: برتر و بهتر و گزیده‌تر از قبیلهٔ خود شد. رهبر و پیشوا و مـافوقِ آنـان شـد (تَفَوَّقَ) شَرابَهُ: نـوشابهٔ خـود را انـدک انـدک نـوشید (تَفَوَّقَ) الْأَمْرَ: آن کار را قسمت قسمت و در زمانهایِ جداگانه انجام داد.
(إِسْتَفاقَ یَسْتَفِیْقُ إِسْتِفاقَةً): به حالِ عادی بازگشت، به هوش آمد، مستی از سرش پرید.
(الأَفْوَق): تیری که یک سمتِ سوفارِ آن شکسته یا کج شده است. ج فُوْق.
(الفائِق): گزیدهٔ هر چیز. زبدهٔ هر چـیز. جـایِ پـیوندِ گردن و سر. انسانِ ممتاز و برتر از دیگران. ج فَوَقَة.
(الفاقَة): فقر و فاقه، بینوایی.
(الفَواق): دوبار دوشیدنِ چهارپا. مـدتِ بـاز و بسـته کردنِ انگشتها برایِ دوشیدنِ چهارپا. شیری که پس از دوشیدن یا مکیدنِ پستانِ چهارپا بـه آن بـرمی‌گردد. آرامش و مهلت و آسایش. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما یَنْظُرُ هَؤُلاءِ إِلّا صَیْحَةً واحِدَةً مالَها مِنْ فَواقٍ﴾: و نمی‌نگرند اینان مگر یک فـریاد را کـه آرامش و مـهلتی در آن نیست.
(الفُواق): به معنایِ الفَـواق است. سکسـکه، سـچک. پریدنِ مستی از سر. به هوش آمدن بـیهوش. حـالت احتضار و جان کندن. بادی که در هنگام پیچیدن ناله در گلو، از گلو خارج می‌شود.
(فَوْق): ظرفِ مکان است به معنای: بلندی و بالا بودن و چون مضاف شود منصوب می‌گردد. گویند: (اَلسَّماءُ فَوْقَ الْأَرْضِ): آسـمان بـالایِ زمـین است. و گـویند: (اَلْعَشَرَةُ فَوْقَ التِّسْعَةِ): عددِ ده بیشتر از نه است. خـدا می‌فرماید: ﴿فَإِنْ کُنَّ نِساءً فَوْقَ اثْنَتَیْنِ﴾: پس اگر باشند زنانی که بیش از دو نفر باشند (رَأْیُ فُلانٍ فَـوْقَ رَأْیِ زَیْدٍ): رأی و اندیشهٔ فلانی برتر از اندیشهٔ زیـد است.

خدا می‌فرماید: ﴿وَ فَوْقَ كُلِّ ذِيْ عِلْمٍ عَلِيْمٌ﴾: و بالاتر از هر دانشمندی، عالم و دانشمندی هست. و چون «فَوْق» بطورِ لفظی اضافه نشود ولی بطورِ معنوی اضافه شود مبنیّ بر ضم است، مثلِ (اَلسَّماءُ مِنْ فَوقُ): آسمان بالا است.

(الفُوْق): یک نفَس تا هدف دویدن. فنِ سخنرانی یا یک فنِ سخنرانی. داخلِ دهان (الفُوْقُ) مِنَ السَّهْمِ: یک طرفِ سوفارِ تیر. ج فُوَق، و أَفْواق. بهره، نصیب. گویند: (فُلانٌ أَعْلاهُمْ فُوْقاً): فلانی بهره‌مندتر از آنان است و شانسِ بهتری دارد.

(الفَوْقاء): مُؤَنَّثِ الأَفْوَق.

(الفُوْقان): دو سوفارِ چپ و راستِ تیر.

(الفُوْقَة): فُوْقَةُ السَّهْمِ: سوفارِ تیر. ج فُوَق.

(الفِيْقَة): شیری که بعد از دوشیدنِ اول و قبل از دوشیدنِ دوم در پستانِ چهارپا جمع می‌شود. ج فِيْق، و فِيَق، و أَفْواق، و أَفاوِيْق (أَتَيْتُهُ فِيْقَةَ الضُّحَى): در آغازِ چاشت به نزدِ او رفتم (الأَفاوِيْق) أَيْضاً: ابرهایی که جمع شده و ساعت بساعت می‌بارد (الأَفاوِيْقُ) مِنَ اللَّيْلِ: قسمتِ عمدهٔ شب. گویند: (خَرَجُوْا بَعْدَ أَفاوِيْقَ مِنَ اللَّيْلِ): پس از گذشتنِ قسمتِ عمدهٔ شب بیرون رفتند.

(المُفَوَّق): اندکی از غذا یا نوشابه که به دست آید یا خورده شود.

*فول ـ (الفُوْل): باقلاء، باقلی.

(الفَوّال): باقلی فروش.

*فوم ـ (الفُوْمَة): خوشهٔ گیاهان و امثالِ اینها. یک دانه از موادی که با آن نان می‌پزند. یک حبهٔ سیر. چیزِ اندکی که با دو انگشت برداشته شود. ج فُوْم، و فُوَم.

*فوه ـ (فاهَ يَفُوْهُ فَوْهاً) بِالْقَوْلِ: سخن گفت، حرف زد، صحبت کرد (هَذا أَمْرٌ مافُهْتُ بِهِ، و ما فُهْتُ عَنْهُ): این مطلبی است که من نگفته‌ام و از آن پرده برنداشته‌ام.

(فَوِهَ يَفْوَهُ فَوَهاً): دهانِ او گشاد و بزرگ شد. لبهایش از هم باز و بدونِ این که دهان یا لب باز کند دندانهایش پیدا شد.

(فاهاهُ يُفاهِيْهِ مُفاهاةً): متقابلاً با او صحبت و مفاخره کرد، متقابلاً با وی حرف زد و فخر فروخت.

(فَوَّهَ يُفَوِّهُ تَفْوِيْهاً) الطَّعامَ أَوِ الشَّرابَ: غذا یا نوشابه را با ادویهٔ معطر خوشبو کرد (فَوَّهَ) الثَّوْبَ: پارچه یا لباس را با روناس رنگ کرد (فَوَّهَ) الشَّيْءَ: دهانهٔ آن چیز را گشاد کرد.

(تَفاوَهَ يَتَفاوَهُ تَفاوُهاً) الْقَوْمُ: آن قوم گفتگو و مکالمه کردند.

(تَفَوَّهَ يَتَفَوَّهُ تَفَوُّهاً) بِالْكَلامِ: سخن گفت، صحبت کرد، حرف زد (ما تَفَوَّهْتُ بِهَذَا الْأَمْرِ): من در این کار اصلاً حرف نزدم (تَفَوَّهَ) الْمَكانَ: واردِ دهانهٔ آن مکان شد.

(الأَفْوَه): دارایِ دهانِ گشاد. کسی که لبهایش بطورِ طبیعی از هم باز و دندانهایش از میانِ لبها پیدا شده است.

(الفاه): رَجُلٌ فاهٌ؛ مردِ دهان لغ که هر چه در دل دارد افشا می‌کند و می‌گوید.

(الفُوْه): دهانِ انسان. ج أَفْواه. عطر، بویِ خوش. ادویهٔ غذا. ج أَفاوِيْه.

(الفَوْهاء): زنی که لبهایش بدونِ خندیدن و بطورِ طبیعی از هم باز و دندانهایش آشکار است. زنِ دهان گشاد (فَرَسٌ فَوْهاءُ): اسبِ دهان گشاد (مَحالَةٌ فَوْهاءُ): غرغرهٔ بزرگِ چرخِ چاه که شیارِ آن بزرگ و فراخ است (بِئْرٌ فَوْهاءُ): چاهِ دهانه گشاد (طَعْنَةٌ فَوْهاءُ): طعنهٔ گشادِ نیزه.

(الفُوَّه): روناس (فُوَّهُ) الصَّباغِيْنَ: تخمِ گیاهِ روناس

(الفُوَّهَة) مِنْ كُلِّ الشَّيْءِ: دهانهٔ هر چیز. آغاز و ابتدایِ هر چیز. ج فُوَّهات (قَعَدَ عَلَى فُوَّهَةِ الطَّرِيْقِ): در دهانهٔ راه نشست (فُوَّهَةُ) النَّهْرِ: دهانهٔ رودخانه (فُوَّهَةُ) الْوادِي: دهانهٔ دره (فُوَّهَةُ) الْبُرْكانِ: دهانهٔ آتشفشان. گفته‌هایِ مردم دربارهٔ چیزی، شایعات. گویند: (هُوَ يَخافُ فُوَّهَةَ النّاسِ): او از حرفهایِ مردم می‌ترسد (إِنَّهُ لَذُوْ فُوَّهَةٍ): او دربارهٔ مردم حرف می‌زند.

(المُفَوَّه): قوی گفتار، زبان‌آور.

*فیأ ـ (فاءَ يَفِيْءُ فَيْأً): برگشت، بازگشت (فـاءَ) عَـنْ غَضَبِهِ، وفـاءَ إِلَـى حِـلْمِهِ: خشـمش بـرطرف شـد، و بردباری‌اش بازگشت (فاءَ) الظِّلُّ: سـايهٔ خـورشيد از سمتِ مغرب به سويِ مشرق رفت (فـاءَتْ) الشَّـجَرَةُ: سايهٔ درخت گسترده شد (فاءَ) عَلَى ذِی الرَّحِمِ: صـلهٔ رحم کرد (فاءَ) الرَّجُلُ إِلَى امْرَأَتِهِ: آن مرد کفارهٔ سوگندِ خود را داد و دوباره به سويِ همسرش آمد.

(أَفاءَ يُفِيْءُ إِفاءَةً) الظِّلُّ: سايهٔ بعدازظهر گسـترده شـد، فقط به سايهٔ بعدازظهر گويند (أَفاءَ) الْأَمْرَ: آن كار را باز گردانيد (أَفاءَ) عَلَيْهِ الْخَيْرَ: خير و خوبی را به سويِ وی كشانيد (أَفاءَ) عَلَيْهِ الْمالَ: آن مال را برایِ او غـنيمت قرار داد (أَفاءَ) فُلاناً عَـلَى الْأَمْـرِ: فـلانی را از كـاری منصرف كرد و به كاری ديگر واداشت.

(فَيَّأَتْ تُفَيِّءُ تَفْيِئَةً) الشَّجَرَةُ: سايهٔ درخت گسترده شـد (فَيَّأَتْ) الرِّياحُ الزَّرْعَ و نَحْوَهُ: بادها زراعت و امثالِ آن را تكان دادند (فَيَّأَتْ) الْمَرْأَةُ شَعْرَها: آن زن از رویِ ناز و غرور و عشوه موهایِ خود را تكان داد.

(تَـفَيَّأَ يَـتَفَيَّؤُ تَـفَيُّؤًا) الشَّـجَرَةُ: درخت سـايهٔ خـود را گسترانيد (تَـفَيَّأَ) فُـلانٌ عَـلَى الشَّـجَرَةِ، و بِـالشَّجَرَةِ و نَـحْوِها: فـلانی زيـر سـايهٔ درخت و امـثالِ آن رفت (تَفَيَّأَتْ) الظِّلالُ: سايه جا بجا شـد. خـدا مـی‌فرمايد: ﴿يَتَفَيَّؤُ ظِلالُهُ عَنِ الْيَمِيْنِ وَ الشَّمائِلِ سُجَّدً لِلّٰهِ﴾: جابجا می‌شود سايهٔ آن از راست و چپ در حالی كه مـطيعِ خداوند است (تَفَيَّأَ) الظِّلُّ: سايهٔ خـورشيد از نـيمروز گذشت و به سمتِ مشرق آمد (تَفَيَّأَتْ) الْمَرْأَةُ لِزَوْجِها: زن برایِ شوهرش ناز كرد و از رویِ ناز خود را كج و خم كرد (تَفَيَّأَ) فُلانٌ الْأَخْبارَ: فلانی در پیِ اخبار گشت و به جستجویِ آن پرداخت.

(إِسْتَفاءَ يَسْتَفِيْءُ إِسْتِفاءَةً): بـازگشت، مـراجـعت كـرد (إِسْتَفاءَ) الْمالَ: آن مال را بعنوانِ خراج يا غنيمتِ بدونِ درگيری برداشت (إِسْتَفاءَ) الْأَخْبارَ: خبرها را پيجويی و دنبال كرد.

(الفَيْء): سايهٔ بعد از نيمروز كه آفتاب به سويِ مغرب رفته و سايهٔ آن بـه سـويِ مشـرق مـيل كـرده است. غنيمتی كه بدونِ پيكار و درگيری به دست آيد. خراج، باج، ماليات. ج أَفْياء، و فُيُوْء.

(الفَيْئَة): بازگشت، مراجعت (فاءَ إِلَى اللّٰهِ فَيْئَةً حَسَنَةً): توبهٔ خوبی كرد، بازگشتِ خوبی به جانبِ خدا كـرد. زمان، دَم (جاءَ بَعْدَ فَيْئَةٍ): پس از مدتی آمد. پـرندهٔ از مهاجرت بازگشته.

(المُفاء): آنچه. بعنوانِ خراج يا غنيمتِ بـدونِ جـنگ گرفته می‌شود.

(المُفِيْءُ): كسی كه خراج يا غنيمتِ بدونِ جـنگ بـه دست آورده است.

*فيت ـ (الفِيْتامِيْن): ويتامين. ج فِيْتامِيْنات. غيرِ عربی است.

(الفِيْتُو): و تو.

*فيج ـ (فاجَ يَفِيْجُ فَيْجًا): گسترده شـد، پـخش شـد (فاجَتْ) الدّابَّةُ بِرِجْلَيْها: چهارپا با دو پا لگد زد.

(الفائِج، و الفائِجَة): زمينِ صاف و گسترده در ميان دو بلندی. ج فَوائِج.

(الفَيْج): گروهی از مردم. ابر. معرب است. ج فُيُوْج.

(الفَيّاجَة): چهارپایِ لگد زننده.

*فوح ـ (فاحَ يَفِيْحُ فَـيْحاً، و فَـيَحاناً) الْـمِسْكُ: بـویِ مُشک پخش شد (فاحَتْ) رائِحَةُ الْمِسْكِ: بویِ مُشک پخش شد (فاحَتْ) الشَّجَّةُ: خون از زخمِ سر يا صورت جاری شد (فاحَتْ) الشَّجَّةُ بِالدَّمِ: خون از زخمِ سر يا صورت جاری شد (فاحَ) الْحَرُّ: گرما شديد و سـخت شد (فاحَتْ) الْقِدْرُ: ديگ جوشيد (فاحَ) الرَّبِـيْعُ: بـهار سرسبز و خـرم و پـرنعمت شـد (فـاحَتْ) الْـبِلادُ: آن سرزمين سرسبز و خرم و پر از نعمت شد.

(فاحَ يَفاحُ فَيْحاً، و فَيَحاً): گشاد شد، فراخ شد. اين فعل برخلافِ قاعده است و قـاعدهٔ آن (فَـيِحَ يَـفْيَحُ) است (فاحَ) الْمَكانُ: آن مكان پهناور شد (فاحَ) الْبَحْرُ: دريا پهناور شد (فاحَتْ) الْمَفازَةُ: بيابان پهناور شد (فاحَتْ)

الرَّوْضَةُ: باغ یا مرغزار بزرگ و وسیع شد (فـاحَتْ) الدّارُ: خانه بزرگ شد.

(أَفاحَ یُفِیحُ إفاحَةً) الدَّمَ: خون را جـاری کـرد (أَفـاحَ) الْقِدْرَ: دیگ را به جوش آورد (أَفاحَ) فُلانٌ: فلانی وارد و داخل سرما شد.

(أَفِحْ): فعلِ امر است از: أَفَاحَ. گویند: (أَفِحْ) عَنْکَ مِنْ حَرِّ الظَّهِیْرَةِ: صبر کـن و بـمان تـا گـرمایِ نـیمروزی برطرف و هوا خنک شود.

(فَیَّحَ یُفَیِّحُ تَفْیِیْحاً) الشَّیْءَ: آن چیز را زیاد و در سـطحِ وسیعی پراکنده کرد.

(الأَفْیَح): گشاد، پهناور، وسیع. ج فِیْح.

(الفَیْحاء): مُؤَنَّثِ الأَفْیَح، گشاد، جادار، وسیع، پـهناور. سوپ یا شوربایِ ادویه‌دار. لقبِ شهرِ بصره و دمشق و طرابلسِ شام.

(الفَیّاح): گویند: (رَجُلٌ فَیَّاحٌ): مردِ بسـیار بـخشنده و خیلی سخاوتمند.

(الفَیّاحَة): گویند: (ناقَةٌ فَیّاحَةٌ): ماده شترِ بزرگ پستان و پرشیر.

* **فید** ـ (فادَتْ تَفِیْدُ فَیْداً) لِفُلانٍ فائِدَةٌ: فائده و نفعی به فلانی رسید (فادَ) الْمالُ لِفُلانٍ: آن مـال بـرایِ فـلانی ماندگار شد (فادَ) فُلانٌ: فلانی تبختر کرد، نـازید، بـر خود بالید، تکبر کرد (فادَ) فُلانٌ الشَّیْءَ: فـلانی از آن چیز پرهیز کـرد و روی گـردان شـد (فـادَتْ) الْـمَرْأَةُ الطِّیْبَ: آن زن مادهٔ عطری را در آب مالید تا حل شود (فادَ) الزَّعْفَرانَ: زعفران را کوبید و با آب تر کرد.

(أَفادَ یُفِیْدُ إِفادَةً) فُلانٌ عِلْماً أَوْ مـالاً: فـلانی دانش یـا مالی به دست آورد. گویند: (أَفادَ) مِنْهُ مالاً أَوْ عِلْماً: از او فائدهٔ مالی یا علمی به دست آورد (أَفادَ) فُلاناً عِلْماً أَوْ مالاً: به فلانی دانشی را یاد داد. مالی را به وی داد. سودِ علمی یا مالی به وی رسانید (أَفـادَ) الْـمَلَّةَ عَـنِ الْخُبْزِ: خاکسترِ داغ را از رویِ نان پاک کرد.

(تَفایَدا یَتَفایَدانِ تَفایُداً): بِـالْمالِ أَوْ بِـالْعِلْمِ: آن دو بـه یکدیگر فایدهٔ علمی رسانیدند.

(تَفَیَّدَ یَتَفَیَّدُ تَفَیُّداً): خرامید، نازید، برخود بالید، تکبر و تبختر کرد. از چیزی پرهیز کرد و منصرف شد.

(إِسْتَفادَ یَسْتَفِیْدُ إِسْتِفادَةً) مـالاً: مـالی بـه دست آورد، استفاده کرد.

(الفَیْد): برگِ زعفران. زعفرانِ حل شدهٔ در آب. مویِ رویِ لبِ اسب.

(الفَیّاد): متکبر. خرامنده، تبختر کننده. کسی که به آن اندازه که می‌تواند چیزی را درهم می‌پیچد و برمی‌دارد.

* **فیر** ـ (الفَیْرُوْزَج): فیروزه. [معربِ پیروزه. ب].

(الفَیْرُوْزِیّ): لَوْنٌ فَیْرُوْزِیٌّ: فیروزه‌ای رنگ.

(الفَیْرُوْس): ویروس. غیر عربی است.

* **فیش** ـ (فاشَ یَفِیْشُ فَیْشاً) الرَّجُلُ: آن مـرد لاف و گزاف زد، بی‌دلیل پز داد، بی‌دلیل و با دستِ خالی تکبر کرد و فخرِ نداشته فروخت.

(فاشَ یَفِیْشُ فَیْشُوْشَةً) فُلانٌ: فلانی سست و ضعیف و رنجور و اندامِ او شُل شد.

(فایَشَ یُفایِشُ مُفایَشَةً) فُلانٌ: فلانی در نبرد و پـیکار تهدیدهایِ زیاد و توخالی کرد، خیلی تهدید کرد ولی توخالی بود (فایَشَ) فُلاناً: بـی‌جهت بـر فـلانی فـخر فروخت، بی‌دلیل با فلانی مفاخره کرد.

(فَیَّشَ یُفَیِّشُ تَفْیِیْشاً) عَنِ الأَمْـرِ: از آن کـار تـرسید و پشت کرد و بازگشت.

(تَفایَشَ یَتَفایَشُ تَفایُشاً) الْقَوْمُ: آن قـوم لاف و گـزاف زدند، تفاخر و مباهاتِ بی‌دلیل کردند.

(تَفَیَّشَ یَتَفَیَّشُ تَفَیُّشاً) عَنْهُ: بخاطرِ ترس و ضعف از آن برگشت (تَفَیَّشَ) الشَّیْءَ: ادعـایِ آن چـیز را کـرد در حالی که هیچ حقی در آن نداشت.

(الفَیْشَة): قسمتِ بالایِ سرِ انسان: تارَک. ج فَیْش.

(الفَیُوْش) مِنَ الرِّجالِ: مردِ گزافه‌گوی و مدعیِ چیزی که ندارد یا از آنِ او نیست.

(الفَیّاش): لاف و گزاف‌گوی، بسیار خالی‌بند و مدعیِ چیزهایی که فاقد آن است. گویند: (رَجُلٌ فَیّاشٌ): مردِ متکبر بی‌مایه که بدونِ جهت تکبر می‌کند. کسـی کـه

بی‌دلیل تفاخر می‌کند و فخرِ نداشته می‌فروشد.

* **فیص** ـ (فاصَ یَفِیْصُ فَیْصاً) مِنَ الْأَمْرِ: از آن کار کناره گرفت و به یک سو رفت. گویند: (ما اسْتَطَعْتُ أَنْ أَفِیْصَ مِنْهُ): نتوانستم از آن کناره بگیرم.

(أَفاصَ یُفِیْصُ إِفاصَةً) الصَّیْدُ مِنْ یَدِهِ: شکار از دستِ او رها شد و دررفت و گریخت.

(المَفِیْص): گویند: (مالَهُ مِنْهُ مَفِیْصٌ): از آن چاره و گریزی ندارد.

* **فیض** ـ (فاضَ یَفِیْضُ فَیْضاً، و فَیَضاناً): لبریز شد و سررفت (فاضَ) النَّهْرُ: رودخانه لبریز از آب شد و سر رفت (فاضَ) السَّیْلُ: سیلاب طغیان کرد و سرازیر شد (فاضَ) الْإِناءُ: ظرف لبریز شد و از سر آن ریخت (فاضَتْ) عَیْنُهُ: اشکِ او سرازیر شد (فاضَ) الشَّیْءُ: آن چیز بسیار و زیاد شد. گویند: (فاضَ) الْخَیْرُ: خیر و نعمت فراوان شد (فاضَ) الْخَبَرُ: خبر افشا و برملا شد.

(فاضَ یَفِیْضُ فَیْضاً) صَدْرُهُ بِالسِّرِّ: سینهٔ او تحملِ نگهداریِ راز را نداشت و آن را برملا و افشا کرد (فاضَتْ) عَلَیْهِ الدِّرْعُ: زره بر تنِ او گشاد بود.

(أَفاضَ یُفِیْضُ إِفاضَةً) الْحُجّاجُ مِنْ عَرَفاتٍ إِلَی مِنیً: حاجیان از صحرایِ عرفات به منی بازگشتند (أَفاضَ) الْقَوْمُ فِی الْحَدِیْثِ: آن قوم غرقِ در سخن شدند (أَفاضَ) بِالشَّیْءِ: آن چیز را پرت کرد و انداخت (أَفاضَ) أَصْحابُ الْمَیْسِرِ الْقِداحَ، و أَفاضُوْابِها و عَلَیْها: قماربازان تیرهایِ قمار را به حرکت درآوردند (أَفاضَ) اللّٰهُ الْخَیْرَ: خدا خیر و نعمت را زیاد گردانید (أَفاض) الْإِناءَ: ظرف را پر کرد تا سر رفت و از آن سرازیر شد (أَفاضَ) الْماءَ عَلَی جَسَدِهِ: آب را برروی بدنِ خود ریخت (أَفاضَ) دَمْعَهُ: اشکش را ریخت (أَفاضَتْ) الْعَیْنُ الدَّمْعَ: چشم اشک را ریخت.

(إِسْتَفاضَ یَسْتَفِیْضُ إِسْتِفاضَةً): الْخَبَرُ: آن خبر پخش و افشا شد (إِسْتَفاضَ) الْقَوْمُ فِی الْحَدِیْثِ: آن قوم غرقِ سخن شدند (إِسْتَفاضَ) الْوادِیُ شَجَراً: درّه پر از درخت شد.

(الإِفاضَة): بازگشتِ حاجیان از موقفِ عرفات (طَوافُ الْإِفاضَةِ): طوافِ روزِ عیدِ قربان که مردم از منی و قربانگاه باز می‌گردند و طواف می‌کنند.

(الفائِض): سودِ مال و سرمایه که به صاحبِ آن باز می‌گردد. (جدید). پُر، سرشار، لبریز.

(الفَیْض): خیلی بسیار و فراوان. گویند: (أَعْطانا غَیْظاً مِنْ فَیْضٍ): اندکی از بسیار را به ما داد (رَجُلٌ فَیْضٌ): مردِ پرخیر که خیر و خوبی او به همه می‌رسد (فَرَسٌ فَیْضٌ): اسبِ خیلی تندرو. ج فُیُوْض.

(الفَیَضان): طغیانِ رودخانه، سیل، سیلاب.

(الفَیُوْض): گشاد، فراخ. گویند: (دِرْعٌ فَیُوْضٌ): زرهِ گشاد و فراخ.

(الفَیّاض): بسیار سرریز و لبریز، صیغهٔ مبالغه است. گویند: (نَهْرٌ فَیّاضٌ): رودخانهٔ خیلی پرآب و لبریز (رَجُلٌ فَیّاضٌ): مردِ بسیار بخشنده و پرسخاوت.

(المُفاض): گویند: (حَدِیْثٌ مُفاضٌ و حَدِیْثٌ مُفاضٌ فِیْهِ): سخنِ افشا و شایع شده.

(المُفاضَة): دِرْعٌ مُفاضَةٌ. زرهِ گشاد.

* **فیظ** ـ (فاظَ یَفِیْظُ فَیْظاً، و فُیُوْظاً) فُلانٌ: فلانی مرد، درگذشت. فوت کرد (فاظَتْ) نَفْسُهُ و رُوْحُهُ: مُرد، فوت کرد.

(أَفاظَهُ یُفِیْظُهُ إِفاظَةً): اللّٰهُ: خدا او را میرانید و کشت.

(الفَیْظ) مرگ. گویند: (حانَ فَیْظُهُ): مُرد.

* **فیف** ـ (الفَیْف): بیابانِ پهناور و وسیع و صاف و هموار. راهِ میانِ دو کوه. جایِ بادگیر که بادهایِ گوناگون می‌وزد. ج أَفْیاف، و فُیُوْف.

(الفَیْفاء): بیابانِ پهناور و صاف و هموار و وسیع. راهِ میانِ دو کوه. جایِ بادگیر که بادهایِ گوناگون می‌وزد. ج الفَیافِی.

* **فیق** ـ (فاقَ یَفِیْق فَیْقاً): جان داد. مُرد، روحِ خود را تسلیم کرد.

(أَفْیَقَ یُفْیِقُ إِفْیاقاً) الشّاعِرُ: شاعر شعرِ شگفت‌انگیز و جالب آورد.

* **فیل** ـ (فالَ یَفِیْلُ فَیْلاً، و فُیُوْلاً) رَأْیُهُ، و فالَ فِیْ رَأْیِهِ: اندیشهٔ او سست و واهی شد و به خطا رفت (فالَ الرَّأْیُ: اندیشه و فکر سست شد.

(فایَلَهُ یُفایِلُهُ مُفایَلَةً، و فِیالاً): با او بدین گونه بازی کرد که چیزی را زیرِ خاک کرد و خاکها را به دو قسمت کرد و از او پرسید: آن چیز در کدام قسمت است؟

(فَیَّلَ یُفَیِّلُ تَفْیِیْلاً) رَأْیَهُ: رأی و نظر او را سست و اشتباه دانست.

(تَفَیَّلَ یَتَفَیَّلُ تَفَیُّلاً) رَأْیُهُ: اندیشهٔ او سست و ضعیف شد. پیلتن شد، تنومند و مثلِ فیل شد (تَفَیَّلَ) النَّباتُ: گیاه بزرگ شد و گل کرد.

(إِسْتَفْیَلَ یَسْتَفْیِلُ إِسْتِفْیالاً) الْجَمَلُ: شتر خیلی تنومند و همچون فیل شد.

(الفائِل): گوشتی که در گودیِ کنارِ ران است. رگی است در ران (مَكْنُوْنُ فائِلِهِ): خونی که در رگِ رانِ اوست.

(الفائِلَتانِ): دو پارهٔ گوشت که در کنار کفل و میان استخوان سر ران و استخوان دمغازه واقع است.

(الفِیْل): پیل، فیل. [معربِ پیل است. ب]. ج أَفْیال، و فِیَلَة (داءُ الْفِیْلِ): بیماریِ واریس (أَصْحابُ الْفِیْلِ): ابرههٔ حبشی و لشکریانش که قصدِ تخریبِ مکه را داشتند ولی خود آنان با معجزه‌ای از بین رفتند.

(الفِیْلَة): فیلِ ماده.

(الفَیّال): پیلبان. ج فَیّالَة.

(المُفایِل): کسی که برای بازی چیز کوچکی را زیر خاک می‌کند و خاک را دو قسمت کرده و از رقیبِ بازیِ خود می‌پرسد: آن چیز در کدام قسمت است؟ طرفه، (شاعر عرب) گوید:

كَما قَسَمَ التُّرْبَ المُفایِلُ بِالْیَدِ:

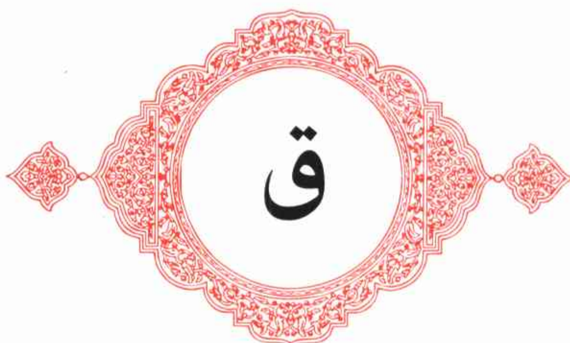
همان طور که شخصِ بازی کنندهٔ فوق، خاک را با دست دو قسمت می‌کند.

* **فین** ـ (فانَ یَفِیْنُ فَیْنًا) الرَّجُلُ: آن مرد آمد.

(الفَیْنَة): زمان، هنگام، دَم. گویند: (أَزُوْرُهُ الْفَیْنَةَ بَعْدَ الْفَیْنَةِ، و فَیْنَةً بَعْدَ فَیْنَةٍ: مرتب به دیدنِ او می‌روم، دم بدم به دیدنِ او می‌روم.

(الفَیْنان): مردِ دارایِ مویِ زیبا و دراز (شَعْرٌ فَیْنانٌ): مویِ دراز و زیبا.

(الفَیْنانَة): زن دارای موی دراز و زیبا.



* **قاف ـ (القاف):** حرفِ بیست و یکم از حروفِ الفباء و از حروفِ حلق است. در اصطلاحاتِ عامیانه: گاهی مثلِ همزه تلفظ می‌شود [مثلاً در لبنان به قلب می‌گویند: أَلب. ب]. و در یمن و مصر و در میانِ قبائِل زیادی از بادیه‌نشینان آن را گاف تلفظ می‌کنند. [مثلاً عراقیها، به قلب گویند: گلب. ب].

* **قأب ـ (قَأَبَ يَقْأَبُ قَأْباً)** الطَّعامَ أَوِ الشَّرابَ: هر چه غذا یا نوشابه در ظرف بود خورد.
(قَئِبَ يَقْأَبُ قَأَباً) مِنَ الشَّرابِ: پر از نوشیدنی شد.
(القَؤُوب): بسیار آشامنده.
(المِقْأَب): بسیار آشامنده.

* **قئقئ ـ (القِئْقِئ):** پوستِ نازکِ زیرِ پوستِ اصلیِ تخمِ مرغ و غیره که به دورِ سفیده است.

* **قبّ ـ (قَبَّ يَقِبُّ قَبّاً)** النَّباتُ أَوِ اللَّحْمُ أَوْ نَحْوُهُما: گیاه یا گوشت و امثالِ اینها خشک شد (قَبَّ) الْجُرْحُ: زخم به هم آمد و خوب شد و بهبود یافت (قَبَّ) الظَّهْرُ: آثارِ زخم یا کتک از رویِ کمر خشک شد و بهبود یافت (قَبَّ) فُلانٌ: فلانی گنبدی بر پا کرد (قَبَّ) الْقَوْمُ: صدای آن قوم در دشمنی یا مجادله خیلی بلند شد و درهم آمیخت (قَبَّ) ذُوالنّابِ: موجودِ دارایِ دندانِ نیش، دندانها را به هم مالید و صدایِ آن شنیده شد (قَبَّ) نابُهُ: صدایِ دندانِ نیشِ او شنیده شد (قَبَّ) جَوْفُ الْفَرَسِ: شکمِ اسب قرقر و صدا کرد.
(قَبَّ يَقُبُّ قَبّاً) الْقُبَّةَ: گنبد را بنا کرد (قَبَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را برید، قطع کرد. آن را رویِ هم جمع و مثلِ گنبد گردانید (قَبَّ) بَطْنَهُ: شکمش را به هم جمع کرد یا فشرد تا مثلِ دایره شد.
(قَبَّ يَقَبُّ قَبَبًا): شکمِ او کوچک و کمرِ او باریک شد. قَبِبَ نیز به کار می‌رود.
(أَقَبَّ يُقِبُّ إِقْباباً) السَّفَرُالْفَرَسَ: مسافرت اسب را لاغر کرد.
(قَبَّبَ يُقَبِّبُ تَقْبِيباً): گیاه و گوشت و امثالِ این دو خیلی خشک شد. یا صدایِ آن قوم در دشمنی و جدل خیلی در هم آمیخت (قَبَّبَ) الْبَيْتَ: بر رویِ ساختمان گنبد ساخت (قَبَّبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را مثلِ گنبد درست کرد.
(تَقَبَّبَ يَتَقَبَّبُ تَقَبُّباً) الْقُبَّةَ: واردِ گنبد شد.
(الأَقَبّ): دارایِ کمرِ باریک. ج قُبّ.
(القابَّة): یک قطرهٔ باران.

(القُباب): شمشیرِ تیز و بران (القُبابُ) مِنَ الأُنُوفِ: بینیِ خیلی بزرگ.
(القَبّ): شترِ نر. انسانِ نر، مَرد. پیشوایِ قوم و رهبرِ آنان. سوراخِ وسطِ قرقره و چرخ که محور در آن قرار می‌گیرد. آسترِ قسمتهایی از پیراهن [و به قولِ بعضی از فرهنگهایِ دیگرِ عربی: پارچهٔ جیب پیراهن. ب]. (القَبُّ) مِنَ اللُّجُمِ: بزرگترین و سخت‌ترین لجامها. ج أَقُبّ.
(القِبّ): استخوان دنبالچه، دمغازه.
(القَبّاء): مُؤَنَّثِ الأَقَبّ.
(القَبَّة): یخهٔ پیراهن. (جدید).
(القُبَّة): گنبد، شنب. نوعی خیمهٔ کوچک که بالایِ آن گِرد است. ج قِباب، و قُبَب.
(القِبَّة) مِنَ الشّاةِ: شیردانِ گوسفند. ج قِباب.
(القُبِّيّ): کسی که روزه می‌گیرد تا شکمش کوچک می‌شود.
(القِبَة) مِنَ الشّاةِ: شیردانِ گوسفند. ج قِباب.
(القَبِيْب): گیاهِ خشک. صدایِ قرقرِ شکم. صدایِ غرشِ حیوانِ نر و صدایِ به هم مالیدنِ دندانهایِ نیشِ آن (القَبِيْبُ) مِنَ الأَقِطِ: کشکِ خشک و ترِ با هم مخلوط شده.
(المُقَبَّب): گنبدی شکل، گنبدوار (حافِرٌ مُقَبَّبٌ): سمِ اسب و امثالِ آن که داخلِ آن خالی باشد.
(المُقَبَّبَة): گویند: (سُرَّةٌ مُقَبَّبَةٌ): نافِ لاغر.
(المَقْبُوْبَة): نافِ لاغر و کم گوشت.
*قبج ـ (القَبَج): کبک. [معرب کبک فارسی است ب].
*قبح ـ (قَبَحَ يَقْبَحُ قَبْحاً، و قُبُوْحاً) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را از تمامِ کارهایِ خیر بازداشت و دور کرد (قَبَحَ) لَهُ وَجْهَهُ: به او گفت: (قَبَحَهُ) اللّٰهُ: خدا او از کارهایِ خیر دور گرداناد یا چهرهٔ او را زشت گراناد.
(قَبَحَ يَقْبَحُ قَبْحاً) الشَّيْءَ: آن چیز را شکست که محتویاتِ آن را بیرون آورَد. گویند: (قَبَحَ) الْبَثْرَةَ: جوش را شکافت که چرکش را دربیاورد (قَبَحَ) الْبَيْضَةَ: تخمِ مرغ و پرنده را شکست که محتویاتِ آن را بیرون آورَد.
(قَبُحَ يَقْبُحُ قُبْحاً، و قَباحَةً): زشت شد.
(أَقْبَحَ يُقْبِحُ إِقْباحًا) فُلانٌ: فلانی کارِ زشتی انجام داد.
(قابَحَهُ يُقابِحُهُ مُقابَحَةً): متقابلاً او را دشنام داد.
(قَبَّحَهُ يُقَبِّحُهُ تَقْبِيْحاً): او را از کارِ خیر دور کرد و بازداشت. او را زشت کرد (قَبَّحَ) وَجْهَهُ: به او گفت: زشتی، بدریختی (قَبَّحَ) لَهُ وَجْهَهُ: بر کارِ او ایراد گرفت، کار او را زشت شمرد (قَبَّحَ) عَلَيْهِ فِعْلَهُ: زشتیِ کارِ او را مشخص کرد، انگشت بر رویِ کارِ زشتِ او گذاشت (قَبَّحَ) البَثْرَةَ: جوش را پیش از رسیدن زور داد.
(إِسْتَقْبَحَه يَسْتَقْبِحُهُ إِسْتِقْباحاً): آن را زشت شمرد.
(القَباح): کنارهٔ استخوانِ بازو از طرفِ ساعد و آرنج. محلِ پیوندِ ساق و ران.
(القُبْح): زشتی. زشتیِ گفتار. زشتیِ کردار. زشتیِ چهره، بدریختی. آنچه ذوقِ معمولی و طبیعیِ انسان از آن متنفر است. ج مَقابِح. این جمع برخلافِ قاعده است (قُبْحاً) لَهُ: نفرین است؛ دور بادا، بَدا بر وی!!!.
(القَبِيْح): زشت، آنچه باعثِ نفرتِ انسان می‌شود. کار نامشروع، کار خلاف شرع. کار ناپسند عرفی، کاری که عرف مردم آن را زشت می‌شمرد. ج قِباح، و قَباحَى، و قَبْحَى.
(القَبِيْحَة): مؤنثِ زشت، چه مؤنثِ لفظی باشد چه معنوی و واقعی. ج قِباح، و قَبائِح.
(المَقابِح): کارهای ناپسند اخلاقی. جمع القَبِيْح و برخلافِ قاعده است.
(المَقْبُوْح): کسی که از کارِ خیر دور شده است. ج مَقْبُوْحُوْنَ و مَقْبُوْحِيْنَ. خدا می‌فرماید: ﴿وَ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ هُمْ مِنَ الْمَقْبُوْحِيْنَ﴾: و روزِ قیامت هستند آنان از دورشدگانِ از خیر و نیکی.
*قبر ـ (قَبَرَ يَقْبُرُ قَبْراً) الْمَيِّتَ: مرده را خاک کرد، دفن کرد.

(أَقْبَرَ يُقْبِرُ إِقْباراً) فُلاناً: برای فلانی قبری کند و او را چال کرد. خدا می‌فرماید: ﴿ثُمَّ أَماتَهُ فَأَقْبَرَهُ﴾: پس او را میراند و در قبرش کرد (أَقْبَرَ) الْقَوْمَ: کشتهٔ آن قوم را به آنان داد که به خاک بسپرند (أَقْبَرَ) هُمْ قَتِيْلَهُمْ: کشتهٔ آن قوم را به آنان داد که به خاک بسپارند.

(القُبّار): چراغِ شکارچی در شب. مردمی که تورِ شکار را می‌کشند و جمع می‌کنند.

(القُبَّر): مرغِ چکاوک.

(القُبَّرَة): واحدِ القُبَّر؛ یک مرغِ چکاوک.

(القَبْر): گور، قبر. ج قُبُوْر، و أَقْبُر.

(القُبَر): انگورِ مهرهٔ سفید. مرغِ چکاوک.

(القَبُوْر): نخلِ زودرس که زودتر بالغ می‌شود و به بار می‌نشیند. نخلی که بارش در شاخهٔ آن است.

(المَقْبُرَة، و المَقْبِرَة، و المَقْبَرَة): قبر، گور. گورستان، قبرستان. ج مَقابِر.

*قبس ـ (قَبَسَ يَقْبِسُ قَبْساً) النّارَ: آتش را برافروخت. طلبِ آتش کرد (قَبَسَ) النّارَ أَوِ الْكَهْرَباءَ: آتش را از جایی گرفت و برافروخت. برق را وصل کرد (قَبَسَ) الْعِلْمَ: از آن دانش استفاده کرد (قَبَسَ) الرَّجُلَ عِلْماً أَوْ نُوْراً: دانش یا نوری را در اختیارِ آن مرد گذاشت.

(أَقْبَسَهُ يُقْبِسُهُ إِقْباساً): پاره‌ای آتش را به او داد. یک رشتهٔ برق به او داد. مقداری دانش در اختیارِ او گذاشت.

(إِقْتَبَسَ يَقْتَبِسُ إِقْتِباساً): ناراً: آتشی را از جایی گرفت و روشن کرد (إِقْتَبَسَ) مِنْهُ ناراً: پاره‌ای آتش از او گرفت (إِقْتَبَسَ) مِنْهُ عِلْماً: دانشی را از او فرا گرفت (جِئْتُ لِأَقْتَبِسَ مِنْ أَنوارِكَ): آمدم تا از روشنایی تو سود برم. خدا می‌فرماید: ﴿انْظُرُوْنا نَقْتَبِسْ مِنْ نُوْرِكُمْ﴾: بنگرید به ما یا مهلت دهید به ما (و بایستید) تا بهره بگیریم از روشناییِ شما.

(القابِس): کسی که پاره‌ای دانش یا آتش به دیگری بدهد. دو شاخهٔ برق یا کلیدِ برق.

(القابُوْس): مردِ خیلی زیباروی.

(القَبَس): آتش یا پاره‌ای آتش. خدا می‌فرماید: ﴿لَعَلِّيْ آتِيْكُمْ مِنْها بِقَبَسٍ﴾: شاید بیاورم برایِ شما از آن (آتش) پاره‌ای و شعله‌ای (هَذِهِ حُمَّى قَبَسٍ لاحُمَّى عَرَضٍ): این تبی است واگیردار که آمده است نه چیزِ دیگر.

(القَبَسَة): شعله یا پاره‌ای آتش که از آتش برگیرند تا در جایِ دیگر بیفروزند (مازُرْتُكَ إِلّاكَقَبَسَةِ الْعَجْلانِ): از تو دیدن نکردم مگر مثلِ کسی که آمده است آتش ببرد.

(القَوابِس): کسانی که کارهایِ خوب را به مردم می‌آموزند.

(المِقْباس): چوب و امثالِ آن که با آن آتش بر می‌گیرند. ماده‌ای که زود آبستن شود.

(المَقْبَس): پریز برق که دو شاخه در آن می‌رود و به برق متصل می‌شود. ج مَقابِس.

(المِقْبَس): آنچه با آن آتش را برگیرند و جابجا کنند.

(المُقْتَبَس): اخگر، آتش‌پاره.

*قبص ـ (قَبَصَ يَقْبِصُ قَبْصاً): خیلی تند دوید (قَبَصَ) الْغُلامُ: پسربچه به سنِ جوانی رسید (قَبَصَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با نوک انگشتها برداشت (قَبَصَ) الرَّجُلَ و غَيْرَهُ: مانع آن مرد و غیره شد و نگذاشت کاری را که در آن بود به اتمام برساند. گویند: (قَبَصَ) الشّارِبَ: نوشنده را از نوشیدن بازداشت و نگذاشت سیرآب شود.

(قَبِصَ يَقْبَصُ قَبَصاً): چابک و سبک و فرز و چالاک شد. دچارِ دردِ کبد شد (قَبِصَ) الرَّجُلُ: سرِ آن مرد بزرگ شد.

(قَبَّصَ يُقَبِّصُ تَقْبِيْصاً) الشَّيْءَ: آن چیز را با نوکِ انگشتها برداشت.

(إِقْتَبَصَ يَقْتَبِصُ إِقْتِباصاً) مِنْ أَثَرِهِ قَبْصَةً: از ردِ پایِ او یا از اثرِ برجایِ ماندهٔ از او مقداری را با نوکِ انگشتان برداشت.

(إِنْقَبَصَ يَنْقَبِصُ إِنْقِباصاً): ترنجیده شد، منقبض شد، به هم جمع شد.

(تَقَبَّضَ يَتَقَبَّضُ تَقَبُّضاً) الْجَرادُ عَلَى الشَّجَرِ: ملخ برروىِ درخت جمع شد و گرد آمد (تَقَبَّضَ) الْحَبْلُ: طناب كش نيامد و دراز نشد.

(الأَقْبَض): داراىِ سرِ بزرگ. (هُوَ أَقْبَضُ الرَّأْسِ): سرِ او بزرگ و گِرد است. ج قُبْض.

(القابِضَة): گروه، جمعيت، جماعت. ج قَوابِض.

(القَبْص): نوعى دردِ كبد.

(القِبْص): گروهِ بى‌شمارِ مردم. گويند: (هُمْ فِيْ قِبْصِ الْحَصَى): آنان به اندازهٔ ريگ (بيابان) هستند، بى‌شمارند. انبوهِ شنزار. لانهٔ بزرگ و انبوه و خيلى زيادِ مور. اصل، ريشه، بيخ، تبار. گويند: (فُلانٌ كَرِيْمُ الْقِبْصِ): فلانى ريشه‌دار است.

(القَبِص): كسى كه كبدش درد مى‌كند (حَبْلٌ قَبِصٌ): طنابى كه كش نمى‌آيد و دراز نمى‌شود.

(القَبَص): دردِ كبد. گروهِ بسيار. شنزارِ انبوه و متراكم و بسيار و زياد. لانهٔ پرجمعيتِ مورچه. اصل، بيخ، ريشه.

(القَبْصاء): زنِ داراىِ سرِ بزرگ (هامَةٌ قَبْصاءُ): تارَكِ بزرگ و گِردِ سرِ انسان. ج قُبْص.

(القَبْصَة): چيزى كه با نوكِ انگشت برداشته شود (القَبْصَةُ): مِنَ الطَّعامِ و الْحَبِّ: مقدارِ دو كفِ دست و دو مشتِ غذا يا حبوبات. ملخِ بزرگ.

(القَبِيْص): خاكِ توده و انباشته (القَبِيْصُ) مِنَ الْخَيْلِ: اسبى كه خيلى نيرومند است و هنگامِ دويدن فقط نوكِ سمهايش را بر زمين مى‌گذارد.

(المِقْبَص): بندى كه جلوِ اسبهاىِ مسابقه مى‌كشند كه همه به يک رديف بايستند. ج مَقابِص.

*** قبض** ـ (قَبَضَ يَقْبِضُ قَبْضاً) الشَّيْءَ، و عَلَيْهِ: با دست آن چيز را گرفت (قَبَضَ) الدّارَ أَوِ الْأَرْضَ: خانه يا زمين را در قبضهٔ اختيارِ خود گرفت، صاحبِ آن شد، آن را متصرف شد (قَبَضَ) اللِّصَّ، و قَبَضَ عَلَى اللِّصِّ: دزد را دستگير كرد (قَبَضَ) عَلَيْهِ الرِّزْقَ: روزى او را تنگ كرد، بر او فشارِ اقتصادى وارد كرد (قَبَضَ) الْمالَ: آن مال را تحويل گرفت. گويند: (قَبَضَ) العامِلُ أُجْرَتَهُ: كارگر مزدِ خود را تحويل گرفت (قَبَضَ) اللّٰهُ فُلاناً و قَبَضَ رُوْحَهُ: خدا فلانى را قبض روح كرد (قَبَضَ) يَدَهُ عَنِ الشَّيْءِ: دستِ خود را از روىِ آن چيز برداشت، خود را از آن چيز كنار كشيد، آن را انجام نداد و از آن امتناع كرد. گويند: (قَبَضَ) يَدَهُ عَنِ النَّفَقَةِ، و عَنِ الْمَعْرُوْفِ: از دادنِ نفقه و خرجى و از كارِ خير خوددارى كرد. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ يَنْهَوْنَ عَنِ الْمَعْرُوْفِ وَ يَقْبِضُوْنَ أَيْدِيَهُمْ﴾: و باز مى‌دارند از كارِ خير و از انجامِ آن خوددارى مى‌كنند (قَبَضَ) الشَّيْءَ: آن چيز را تا كرد و درهم پيچيد (قَبَضَ) الظِّلَّ: سايه را از بين برد. خدا مى‌فرمايد: ﴿ثُمَّ قَبَضْناهُ إِلَيْنا قَبْضاً يَسِيْراً﴾: پس، گرفتيم و كنار زديم آن (سايه) را به سوىِ خود كنار زدنى اندک (قَبَضَ) الطّائِرُ جَناحَيْهِ: پرنده بالها را جمع كرد كه بپرد. خدا مى‌فرمايد: ﴿أَوَلَمْ يَرَوْا إِلَى الطَّيْرِ فَوْقَهُمْ صافّاتٍ و يَقْبِضْنَ﴾: آيا نمى‌نگرند به پرندگانِ بالاىِ سرشان كه بالها را گشوده‌اند و (آنها را) جمع مى‌كنند.

(قُبِضَ يُقْبَضُ) فُلانٌ: فلانى مُرد يا در شرف مرگ قرار گرفت.

(أَقْبَضَ يُقْبِضُ إِقْباضاً) السَّيْفَ و نَحْوَهُ: براىِ شمشير و امثالِ آن قبضه گذاشت (أَقْبَضَ) فُلاناً الْمَتاعَ: آن كالا را در اختيارِ فلانى گذاشت يا وسائل تسلطِ او را بر آن كالا فراهم ساخت.

(قابَضَهُ يُقابِضُهُ مُقابَضَةً): آن دو حقوقِ خود را از يكديگر باز پس گرفتند.

(قَبَّضَ يُقَبِّضُ تَقْبِيْضاً) الشَّيْءَ: آن چيز را در چنگ يا در مشتِ خود گرفت. آن را جمع كرد و تازد و در هم پيچد (قَبَّضَ) وَجْهَهُ و قَبَّضَ مابَيْنَ عَيْنَيْهِ: اخم كرد، ابروان رادرهم كشيد، چهره درهم فرو برد (قَبَّضَ) فُلاناً الْمالَ: آن مال را در اختيار فلانى گذاشت، تسليمِ او كرد، به دستِ او داد.

(إِقْتَبَضَ يَقْتَبِضُ إِقْتِباضاً) الشَّيْءَ: آن چيز را در دست گرفت، قبضه كرد، قبض كرد (إِقْتَبَضَ) الْمَتاعَ لِنَفْسِهِ: آن

کالا را برایِ خود برداشت.
(إنْقَبَضَ يَنْقَبِضُ إنْقِباضاً) الشَّيْءُ: آن چیز ترنجیده شد، منقبض شد، به هم جمع شد (إنْقَبَضَ) الْمالُ: مال تسلیم شد، سپرده شد (إنْقَبَضَ) الرَّجُلُ عَلَى نَفْسِهِ: آن مرد از زندگی دلگیر شد و گوشه‌گیری کرد (إنْقَبَضَ) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز متنفر و مشمئز شد (إنْقَبَضَ) عَنِ الْقَوْمِ: از آن قوم جدا شد و با آنان قطع رابطه کرد (أنْقَبَضَ) فِيْ حاجَتِهِ: برای ِکارِ خود شتاب و جدیت کرد.
(تَقابَضَ يَتَقابَضُ تَقابُضاً) الْمُتَبايِعانِ: فروشنده و خریدار، کالا و بها را رد و بدل کردند.
(تَقَبَّضَ يَتَقَبَّضُ تَقَبُّضاً) الشَّيْءُ: آن چیز ترنجیده شد، منقبض شد، به هم جمع شد، درهم کشیده شد (تَقَبَّضَ) الْأَسَدُ: شیر خود را جمع کرد که خیز بگیرد (تَقَبَّضَ) الْجِلْدُ: پوست متشنج و زبر و خشن و درهم جمع شد (تَقَبَّضَ) فُلانٌ عَلَى الْأَمْرِ: فلانی به آن کار چسبید و سرسختانه به انجامِ آن پرداخت (تَقَبَّضَ) عَنْهُ: از آن چیز متنفر و مشمئز شد.
(القابِض): از اسامیِ پروردگار است (القابِضُ) مِنَ الْأَدْوِيَةِ: داروی ضدِ اسهال و قبض کنندهٔ شکم.
(القَبْض): گویند: (صارَ الشَّيْءُ فِيْ قَبْضِهِ): آن چیز در اختیار او قرار گرفت.
(القَبْضَة) مِنَ الشَّيْءِ: یک مشت از آن چیز، پرِ یک کفِ دست. گویند: (أعْطاهُ قَبْضَةً مِنْ تَمْرٍ أوْسَوِيْقٍ): پر یک کف دست خرما یا آرد به وی داد. خدا از قول سامری می‌فرماید: ﴿فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ أَثَرِ الرَّسُولِ﴾: پس، گرفتم یک کفِ دست از ردِ پایِ فرستاده (القَبْضَةُ) مِنَ السَّيْفِ: قبضهٔ شمشیر، دستهٔ شمشیر (صارَ الشَّيْءُ قَبْضَتَهُ، و فِيْ قَبْضَتِهِ): آن چیز در ملکیت او درآمد، در زیر سلطهٔ او قرار گرفت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ الْأَرْضُ جَمِيْعاً قَبْضَتُهُ يَوْمَ الْقِيامَةِ﴾: و زمین بطورِ کامل زیرِ سلطهٔ اوست در روزِ رستاخیز. و قبضه را در دو آیهٔ فوق با صاد هم خوانده‌اند؛ قَبْصَتُهُ.

(القُبْضَة): آنچه آن را به دست گرفته‌اند.
(القُبَضَة): بسیار گیرندهٔ چیزها با دست (رَجُلٌ قُبَضَةٌ رُفَضَةٌ): مردِ سفت‌کن شل‌کن، مردی که زود چیزی را می‌گیرد و رها می‌کند. ساربانی که شترها را می‌گیرد و به هر کجا می‌خواهد می‌برد. شبانی که گوسفندان خود را در هنگامِ چرا جمع می‌کند و نمی‌گذارد در چراگاه پراکنده شوند و جاهایِ زیادتری را بچرند (راعٍ قُبَضَةٌ رُفَضَةٌ): شبانی فهمیده که مواشی را جمع می‌کند و چون سبزه‌زاری ببیند آنان را پراکنده می‌کند تا بچرند.
(القَبِيْض) مِنَ الدَّوابِّ: چهارپایی که پاها را تند و بسرعت حرکت می‌دهد (فَرَسٌ قَبِيْضُ الشَّدِّ): اسبی که پاهای خود را تند تند حرکت می‌دهد (القَبِيْضُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ خردمند که سخت به کارِ خود مشغول است.
(المَقْبَض، و المَقْبِض): محلِ تحویل گرفتنِ مال و امثالِ آن (المَقْبَضُ) مِنَ السِّكِّيْنِ و السَّيْفِ و نَحْوِهِما: دسته و قبضهٔ کارد و شمشیر و امثالِ این دو. ج مَقابِض.
(المِقْبَض، و المِقْبَضَة) مِنَ السَّيْفِ و السِّكِّيْنِ و غَيْرِهِما: قبضه و دستهٔ شمشیر و کارد و امثال این دو.
(المَقْبُوْض): مرده یا در شرفِ مردن.
(المُنْقَبِض): مردِ گرفته و افسرده که میلی به شادی یا شوخی ندارد. مردِ آرام که روحیه‌ای انزوا طلب دارد و دنبالِ کارهایِ بی‌دردسر است و نشاط و شادابیِ ظاهری ندارد.
* **قبط** ـ (قَبَطَ يَقْبِطُ قَبْطاً) الشَّيْءَ: آن چیز را با دست جمع کرد (قَبَطَ) الشَّيْءَ بِغَيْرِهِ: آن چیز را با چیزِ دیگر درهم آمیخت.
(القِبْط): واژه‌ای است مأخوذِ از یونانی که به معنایِ ساکنینِ مصر است و امروزه مسیحیان مصر را می‌نامند. ج أَقْباط.
(القُبْطِيَّة): پارچه‌ای است سفید و نازک که در مصر بافته می‌شد و برخلاف قاعده منسوبِ به القِبْط است. ج قَباطِيّ، و قُباطِيّ.

*قبع ـ (قَبَعَ يَقْبَعُ قُبُوْعاً) الْقُنْفُذُ: خارپشت خود را جمع و سر خود را در میانِ خارهایش پنهان کرد (قَبَعَ) الرَّجُلُ: آن مرد سرِ خود را در لباسش فرو برد و لباس را بر سر کشید (قَبَعَ) النَّجْمُ: ستاره پیدا و سپس پنهان شد (قَبَعَ) الرّاكِعُ: ركوع گزار خیلی به طرفِ پایین خم شد (قَبَعَ) فُلانٌ: فلانی بشدت خسته شد و نفسش بند آمد (قَبَعَ) فِي الشَّيْءِ: در آن چیز داخل شد (قَبَعَ) فِي الْأَرْضِ: در زمین داخل شد یا در زمین به سفر و گردش پرداخت یا به زمین فرو رفت (قَبَعَ) عَنْ أَصْحابِهِ: از یارانِ خود جدا شد و عقب ماند و با آنان همراه نشد (قَبَعَ) الْجُوالِقَ: لبهٔ جوال را تازد تا راحت‌تر بتوان از آن چیزی را برداشت.

(إِقْتَبَعَ يَقْتَبِعُ إِقْتِباعاً) السِّقاءَ: سرِ مشک را در دهان فرو برد که بیاشامد.

(إِنْقَبَعَ يَنْقَبِعُ إِنْقِباعاً) فُلانٌ: فلانی سرِ خود را در لباسش فرو برد (إِنْقَبَعَ) الطّائِرُ فِيْ وَكْرِهِ: پرنده به آشیانهٔ خود رفت.

(القابِعَة) مِنْ خُيُوْلِ السَّبْقِ: اسبی که در عقبِ اسبِ برنده قرار گرفته و مسابقه را نبرده است. ج قَوابِع.

(القُباع): خارپشت (القُباعُ) مِنَ الْمَكايِيْلِ: پیمانهٔ فراخ و گشاد.

(القُبَّعَة): کلاهی که از پارچه می‌دوزند و کودکان بر سر گذارند. کلاه شاپو، کلاه فرنگی.

(القِبِّيَعَة): پوزهٔ خوک.

(القُبَع): خارپشت.

(القُبَعَة): گویند: (إِمْرَأَةٌ قُبَعَةٌ طُلَعَةٌ): زنی که گاهی سر خود را می‌پوشاند و گاهی برهنه می‌کند.

(القَبِيْعَة) مِنَ السَّيْفِ و نَحْوِهِ: آهن یا نقره‌ای که در دسته و قبضهٔ شمشیر است.

(القَوْبَع): آهن یا نقره‌ای که در قبضهٔ شمشیر است. پرندهٔ دم جنبانک.

*قبقب ـ (قَبْقَبَ يُقَبْقِبُ قَبْقَبَةً) الْفَحْلُ أَوِ الْأَسَدُ و نَحْوُهُما: حیوانِ نر یا شیر و امثالِ این دو صدا را در گلو چرخانیدند. دندانهایِ نیشِ خود را به هم مالیدند تا صدایِ آن شنیده شد (قَبْقَبَ) الرَّجُلُ: آن مرد وزّاجی کرد و دری وری گفت.

(تَقَبْقَبَ يَتَقَبْقَبُ تَقَبْقُباً) الْفَحْلُ أَوِ الْأَسَدُ و نَحْوُهُما: حیوانِ نر یا شیر و امثالِ این دو صدا را در گلو پیچانیدند.

(القُباقِب): مردِ ورّاج و پرگوی، چه درست بگوید و چه نادرست.

(القَبْقاب): کفشِ دم‌پاییِ چوبین. ج قَباقِيْب. مردِ ورّاج پرگوی و دری وری گوی.

*قبل ـ (قَبَلَ يَقْبُلُ قَبْلاً): آمد، روی کرد. گویند: (قَبَلَ) اللَّيْلُ أَوِ الشَّهْرُ أَوِ الْعامُ: شب یا ماه یا سال روی کرد و آمد (قَبَلَتْ) الرِّيْحُ: باد وزید (قَبَلَ) عَلَى الْعَمَلِ: در آن کار شتاب کرد (قَبَلَ) الْمَكانَ: روبرویِ آن مکان ایستاد، آن مکان را روبرویِ خود قرار داد. گویند: (قَبَلْتُ) الْجَبَلَ مَرَّةً و دَبَرْتُهُ مَرَّةً: گاهی کوه در روبری من بود و گاهی پشتِ سرِ من (قَبَلَهُ): به نزدِ او رفت، به نزدِ او آمد (قَبَلَتْ) الْماشِيَةُ الْوادِيَ: مواشی به دره رفتند (قَبَلَ) النَّعْلَ: برایِ کفشِ عربی بند و تسمه گذاشت و آن تسمه‌ای است که چهار انگشت بعد از شست و در آن قرار می‌گیرد (قَبَلَ) الثَّوْبَ: لباس را وصله زد.

(قَبِلَ يَقْبَلُ قَبالَةً): ضامِن فلانی شد، کفیلِ او شد (قَبِلَتْ) الْقابِلَةُ الْوَلَدَ: قابله کودک را در هنگامِ زاییدن گرفت.

(قَبِلَ يَقْبَلُ قَبُوْلاً) الشَّيْءَ: آن چیز را پذیرفت و قبول کرد. گویند: (قَبِلَ) الْهَدِيَّةَ و نَحْوَها: هدیه و امثالِ آن را پذیرفت (قَبِلَ) اللّٰهُ دُعاءَ فُلانٍ: خدا دعایِ فلانی را اجابت کرد (قَبِلَ) الْعَمَلَ: به آن کار راضی شد (قَبِلَ) الْخَبَرَ: آن خبر را راست دانست.

(قَبِلَ يَقْبَلُ قَبَلاً) فُلانٌ: چشمِ فلانی چپ بود یا شد، لوچ شد (قَبِلَتْ) عَيْنُهُ: چشمِ او چپ شد، لوچ شد.

(قَبَلَ يَقْبُلُ قَبالاً) الرَّجُلُ: آن مرد ضامن شد.

(أَقْبَلَ يُقْبِلُ إِقْبالاً): پیش آمد، جلو آمد، آمد. گویند: (أَقْبَلَ) الرَّكْبُ، و أَقْبَلَ الْعامُ: کاروان آمد. سال (نو) آمد

(أَقْبَلَ) بِالشَّيْءِ: آن چیز را بخشید. گویند: (أَقْبَلَتْ) الْأَرْضُ بِالنَّباتِ: زمین گیاه رویانید (أَقْبَلَ) بِفُلانٍ و أَدْبَرَ بِهِ: فلانی را بالا و پایین کرد تا ببیند کاری را می‌پذیرد یا نه (أَقْبَلَ) عَلَى الْعَمَلِ و نَحْوِهِ: آغازِ به انجامِ آن کار کرد (أَقْبَلَتْ) الدُّنْيا عَلَيْهِ: دنیا به او روی آورد (أَقْبَلَ) عَيْنَ فُلانٍ: چشمِ فلانی را لوچ و چپ کرد (أَقْبَلَ) فُلاناً الشَّيْءَ: آن چیز را جلوِ رویِ فلانی قرار داد. گویند: (أَقْبَلْتُ) الْماشِيَةَ الْوادِيَ: مواشی را در برابرِ درّه قرار دادم که بروند و بچرند (أَقْبَلْنَا) الرِّماحَ نَحْوَ الْقَوْمِ: نیزه‌ها را به طرفِ آن قوم گرفتیم (أَقْبَلَ) فُلاناً الطَّرِيْقَ: راه را به فلانی نشان داد.

(قابَلَهُ يُقابِلُهُ مُقابَلَةً): با او روبرو شد (قابَلَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را با چیزِ دیگر مقابله کرد و تطبیق داد. گویند: (قابَلَ) الْكِتابَ بِالْكِتابِ: آن کتاب را با کتابی دیگر تطبیق داد.

(قَبَّلَهُ يُقَبِّلُهُ تَقْبِيْلاً): او را بوسید، ماچ کرد (قَبَّلَ) الْعامِلَ الْعَمَلَ: با کارگر پیمانی بست و آن کار را به وی محول کرد.

(إِقْتَبَلَ يَقْتَبِلُ إِقْتِبالاً) الرَّجُلُ: آن مرد احمق بود و عاقل شد (إِقْتَبَلَ) أَمْرَهُ: کارِ خود را آغاز کرد (إِقْتَبَلَ) خُطْبَةً: بدونِ مقدمه و بالبداهة سخنرانی کرد.

(تَقابَلا يَتَقابَلانِ تَقابُلاً): آن دو با یکدیگر رودررو شدند.

(تَقَبَّلَ يَتَقَبَّلُ تَقَبُّلاً) بِهِ: ضامنِ او شد، کفالت و ضمانتِ او را بر گردن گرفت (تَقَبَّلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را از رویِ قلب پذیرفت و قبول کرد (تَقَبَّلَ) اللّهُ الْأَعْمالَ: خدا اعمال را پذیرفت و پاداشِ آن راداد. خدا می‌فرماید: ﴿أُولَئِكَ الَّذِيْنَ نَتَقَبَّلُ عَنْهُمْ أَحْسَنَ ماعَمِلُوْا﴾: آنهایند کسانی که می‌پذیریم از آنها بهتر از آنچه عمل کرده‌اند (تَقَبَّلَ) اللّهُ الدُّعاءَ: خدا دعا را اجابت کرد (تَقَبَّلَ) اللّهُ فُلاناً: خدا از فلانی راضی شد، یا او را زیر سایهٔ خود گرفت. خدا می‌فرماید: ﴿فَتَقَبَّلَها رَبُّها بِقَبُوْلٍ حَسَنٍ﴾: پس راضی شد از او پروردگارش به رضایتی نیکو یا او را زیرِ سایهٔ خود قرار داد.

(إِسْتَقْبَلَهُ يَسْتَقْبِلُهُ إِسْتِقْبالاً): با او روبرو شد. به پیشوازِ او رفت و به او خوش آمد گفت (إِسْتَقْبَلَ) الْأَمْرَ: آن کار را آغاز کرد.

(الإِسْتِقْبال): حُجْرَةُ الْإِسْتِقْبالِ: سالنِ پذیرایی، اتاقِ پذیرایی (يَوْمُ الْإِسْتِقْبالِ): روزِ پذیرایی از میهمانان (حَفْلَةُ الْإِسْتِقْبالِ): مجلسِ پذیرایی (جَهازُ الْإِسْتِقْبالِ): رادیو. همهٔ اینها اصطلاح جدید است (حُرُوْفُ الْإِسْتِقْبالِ): حرفهایی که بر سرِ فعلِ استقبال و مضارع درآید و آن: حرف سین و سوف است که برایِ حالاتِ اثباتی و لَنْ که برایِ حالتِ نفی می‌آید.

(الأَقْبَل): لوچ و چپ چشم.

(القابِلَة): ماما، قابله. ج قَوابِل (قَوابِلُ) الْأَمْرِ: اوائلِ کار. گویند: (أَخَذْتُ الْأَمْرَ بِقَوابِلِهِ): آن کار را از اولِ آن شروع کردم.

(القابِلِيَّة): استعداد، لیاقت، شایستگی. قابلیت. مصدرِ صناعی است.

(القابُوْل): گذرِ سرپوشیده. ج قَوابِيْل.

(القِبال): به هم نزدیک شدنِ سینهٔ پاها و از هم دور شدنِ پاشنهٔ پاها (القِبالُ) مِنَ النَّعْلِ: تسمهٔ کفشِ عربی که انگشت سبابهٔ پا و سه انگشت بعد از آن را در برمی‌گیرد (رَجُلٌ مُنْقَطِعُ الْقِبالِ): مردِ بی‌تدبیر که نظرش غلط از آب درمی‌آید (ما هُوَلَهُمْ فِيْ قِبالٍ ولادِبارٍ): او در نظرِ آنان بی‌ارزش است.

(القُبال) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: آغازِ هر چیز که برایِ انسان پیش می‌آید. گویند: (قُبالُ) الدّابَّةِ: پیشانی و مویِ پیشانیِ چهارپا، زیرا اینها اول چیزی است که به چشم می‌آید.

(القِبالَة): ضمانت، کفالت. قابلگی، مامایی. کاری که انسان برعهده می‌گیرد.

(القُبالَة) مِنَ الطَّرِيْقِ: قسمتی از راه که به چشم می‌خورد و در رویِ انسان قرار می‌گیرد (جَلَسَ فُلانٌ قُبالَةَ زَيْدٍ): فلانی روبرویِ زید نشست.

(القَبالَة): وثیقه، سند، قباله، مدرک (نَحْنُ فِیْ قَبالَةِ فُلانٍ): ما تحتِ سرپرستیِ فلانی هستیم، تحتِ مسؤولیتِ او هستیم؛ مسؤولیت، مسؤلِ عده‌ای بودن که پایینتر از مقامِ ریاست است.

(قَبْل): ظرفِ زمان است برایِ گذشته. ظرفِ مکان است برای گذشته. به تنهایی معنا ندارد و حتماً باید اضافه شود خواه اضافهٔ لفظی باشد، مثل: (جاءَ فُلانٌ قَبْلَ زَیْدٍ): فلانی قبل از زید آمد (دارِیْ قَبْلَ دارِهِ): خانهٔ من جلوتر از خانهٔ فلانی است. یا اضافهٔ تقدیری است. خدا می‌فرماید: ﴿لِلّٰهِ الْأَمْرُ مِنْ قَبْلُ و مِنْ بَعْدُ﴾: برایِ خداست کار از قبل و از بعد.

(القُبْل): آهنگ، قصد. گویند: (إِذًا أَقْبِلَ قُبْلُکَ): در این صورت من به قصدِ تو و به نزدِ تو می‌آیم.

(القُبُل) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: جلوِ هر چیز. خدا در ذیلِ داستانِ حضرتِ یوسف از زبانِ شاهد می‌گوید: ﴿إِنْ کانَ قَمِیْصُهُ قُدَّمِنْ قُبُلٍ فَصَدَقَتْ﴾: اگر پیراهنِ او پاره شده از جلو پس راست گفته است آن زن (القُبُلُ) مِنَ الْجَبَلِ: دامنهٔ کوه (القُبُلُ) مِنَ الزَّمانِ: آغازِ زمان، اولِ وقت. گویند: کانَ ذَلِکَ فِیْ قُبُلِ الصَّیْفِ، أَوْ فِیْ قُبُلِ الشِّتاءِ): این مطلب در آغازِ تابستان یا در اولِ زمستان بود (القُبُلُ) مِنَ الرَّجُلِ و الْمَرْأَةِ: آلتِ تناسلیِ مرد و زن (رَأَیْتُهُ قُبُلاً): او را بعیان و آشکارا دیدم.

(القِبَل): توان، قدرت، طاقت. گویند: (ما لِیْ بِهِ قِبَلٌ): من طاقتِ آن را ندارم. خدا از زبانِ سلیمان(ع) می‌فرماید: ﴿إِرْجِعْ إِلَیْهِمْ فَلَنَأْتِیَنَّهُمْ بِجُنُوْدٍ لاقِبَلَ لَهُمْ بِها﴾: بازگرد به سویِ آنان پس می‌آییم به سوی آنان با لشکریانی که طاقتِ مقابلهٔ با آن را ندارند. ناحیه، سمت، جهت، طرف (لِیْ قِبَلَ فُلانٍ دَیْنٌ): من در نزد فلانی طلبی دارم (لِی فِیْ قِبَلِهِ کَذا): برایِ من یا بر من است در جهتِ او فلان چیز (أَصابَهُ هَذَا الْأَمْرُ مِنْ قِبَلِهِ): این کار از جانبِ او دچارِ وی شد (مِنْ ذِیْ قِبَلٍ): آینده، درآینده. گویند: (أَفْعَلُ ذَلِکَ مِنْ ذِیْ قِبَلٍ): درآینده که برایِ من پیش می‌آید آن را انجام می‌دهم (اِفْعَلْ ذلِکَ مِنْ ذِیْ قِبَلٍ): در آینده که پیش روی ماست آن را انجام ده (لاأُکَلِّمُکَ إِلَی عَشْرٍ مِنْ ذِیْ قِبَلٍ): تا ده روزِ آینده با تو سخن نخواهم گفت.

(القُبَل): گویند: (رَأَیْتُهُ قُبَلاً): او را با چشمِ خود دیدم.

(القَبَل) فِی الْعَیْنِ: لوچی، چپ شدنِ چشم. راهِ واضح و آشکار. کوه و تپه و هر چیزِ برجسته‌تر از زمین که جلوِ انسان پیدا شود (إِنْزِلْ بِقَبَلِ هَذَا الْجَبَلِ): در دامنهٔ این کوه فرود آی. هر چیزی در ابتدایِ پیدایش و دیده شدنِ آن. سبزه‌زار در جاهایِ مختلفِ زمین. پاره‌ای عاجِ گِرد که در گردنِ زن یا اسب آویزان است و برق می‌زند. ج أَقْبال.

(القَبْلاء): مُؤَنَّثِ الأَقْبَل: زنِ چپ چشم.

(القُبْلَة): بوس، بوسه، ماچ. علامت یا داغی است در گوشِ گوسفند از سمتِ چشم (قُبْلَةُ) الْحُمَّی: تبخالِ برروی لب. ج قُبَل.

(القِبْلَة): سمت و سو، جهت. گویند: (مالِکَلامِهِ قِبْلَةٌ): سخنِ او بی‌سمت و سو می‌باشد، بی‌جهت است (أَیْنَ قِبْلَتُکَ): جهت و سمتِ تو چیست؟ تو در کدام سویی؟ قبله، خانهٔ کعبه؛ زیرا مسلمانانِ برایِ نماز رو بدان کنند (خدا می‌فرماید): ﴿اجْعَلُوْا بُیُوْتَکُمْ قِبْلَةً﴾: قرار دهید خانه‌هایتان را مسجد. (مالَهُ قِبْلَةٌ ولادِبْرَةٌ): راه به کارِ خود نمی‌برد.

(القَبَلَة): مهرهٔ دفعِ چشمِ زخم یا جلبِ محبت. پاره‌ای عاجِ گرد و براق که زنها به گردن می‌آویزند یا از گردنِ اسب و امثالِ آن آویزان می‌کنند.

(القَبُوْل): رضایت، پذیرفتن، قبول کردن. زیبایی، حسن و جمال. بادِ صبا. ج قَبائِل.

(القَبِیْل): نژاد، مثلِ: نژادِ پارسی، ترکی، عربی، رومی. ملّت. قرن، سَدِه. یک سومِ قرن که یک نسل می‌زید. گروهِ مردم، جماعت. پیروان. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّهُ یَراکُمْ هُوَ وَ قَبِیْلُهُ مِنْ حَیْثُ لاتَرَوْنَهُمْ﴾: بدرستی که می‌بیند شما را او و پیروانش از جایی که نمی‌بینید آنان را. ضامن، کفیل. خدا می‌فرماید: ﴿أَوْ تَأْتِیَ بِاللّٰهِ وَ

الْمَلائِكَةِ قَبِيْلاً﴾: یا بیاوَرَد خدا و فرشتگان را ضامن. معاون، چه زن باشد چه مرد. یک صنف از مـردم یـا چیزهایی شبیه به هم. گویند: (خُذْ هَذا و ماکـانَ مِـنْ قَبِيْلِهِ): این را و هر چه مثلِ آن است بردار. ج قُبُل.

(القَبِيْلَة): گروهی از مردم که از یک پدر یا از یک نیا هستند، قبیله، ایل (القَبِيْلَةُ) مِنَ الْحَيَوانِ و النَّباتِ: یک رده و تیره از جانداران یا گیاهان. وصلهٔ گریبانِ جامه. دوالِ لجام. یک پاره از استخوانهایِ جمجمه که از چند استخوان تشکیل شده و به هر کدام قَـبِيْلَه گـویند. ج قَبائِل (قَبائِلُ) الرَّحْلِ: قسمتهایِ به هـم دوختـهٔ پـالان (قَبائِلُ) الشَّـجَرَةِ: شـاخه‌هایِ درخت (ثَـوْبٌ قَـبائِلُ): لباسِ پوسیده.

(المُقابَل) مِنَ الرِّجالِ: مردی که پدر و مادرش از تبارِ بزرگوارانند.

(المُقابَلَة) مِنَ الشّاءِ و النُّوْقِ: گـوسفند یـا شـتری کـه گوشش را چاک زده‌اند. و در اصـطلاحِ عـلمِ بـدیع: آوردنِ دو یا چند کلمه است که در معنی مقابلِ هم و ضد هم باشد که یک کلمه را با معنایی بیاورند سپس کلمهٔ بعدی معنایِ ضدِ اول را بدهد. مثلِ آنچه در قرآن کریم آمده است: ﴿فَلْيَضْحَكُوْا قَلِيْلاً وَلْـيَبْكُوْا كَـثِيْراً﴾: پس بخندند اندک و بگریند بسیار.

(المُقْبَلَة): أَرْضٌ مُقْبَلَةٌ: زمینی که در آن بطورِ پراکنده باران آمده است.

✻قبن ـ (قَبَنَ يَقْبِنُ قُبُوْناً): به سفر رفت تـا نـفعی بـه دست آورد.

(أَقْبَنَ يُقْبِنُ إِقْباناً) فُلانٌ: فلانی گریخت، فرار کرد. بدونِ هیچ گونه ترسی خیلی تند دوید.

(قَبَّنَ يُقَبِّنُ تَقْبِيْناً) الشَّيْءَ: آن چیز را با قپان کشید، وزن کرد. (جدید).

(القِبانَة): قپانداری.

(القَبّان): کپان، قپان. (معرب). آدمِ امین و درسـتکار. گویند: (زَيْدٌ قَبّانٌ عَلَى فُلانٍ): زید امینِ فلانی است و کارهایِ او را محاسبه می‌کند و انجام می‌دهد یا فلان کار را به او سپرده‌اند و او امینِ آن کار است.

(القَبّانِي): قپاندار، ترازودار.

(القَبِيْن): آن که کارهایِ خود را باشتاب و عجله انجام دهد و در کارهایش به خود تکیه کند.

✻قبو ـ (قَباهُ يَقْبُوْهُ قَبْواً): آن را با انگشتانِ خود جمع کرد (قَبا) الزَّعْفَرانَ و نَحْوَهُ: زعفران و امثال آن را چید (قَبا) الشَّيْءَ: آن چیز را قوسی و کـمانی درست کـرد (قَبا) الْبِناءَ: ساختمان را بلند ساخت، ساختمان مرتفع بنا کرد.

(قَبَّى يُقَبِّي تَقْبِيَةً) الثَّوْبَ: پارچه را قبا کرد، از پارچه قبا دوخت (قَبَّى) الْمَتاعَ: کالا را بسته‌بندی و آماده و مهیا کرد.

(إِنْقَبَى يَنْقَبِي إِنْقِباءً): پنهان شد.

(تَقَبَّى يَتَقَبَّى تَقَبِّياً) الشَّيْءُ: آن چیز هـمانندِ گـنبد شـد (تَقَبَّى) فُلانٌ: فلانی قبا بر تن کرد (تَقَبَّى) قَباءَهُ: قـبایِ خود را برتن کرد.

(القابِياء): فرومایه، پست فطرت (بَنُوْقابِياء): کسانی که برایِ باده‌گساری گرد آمده‌اند.

(القابِيَة): زنی که گُلِ کاجیره را می‌چیند و گِـردآوری می‌کند.

(القِبا): قِبا الْقَوْسِ: نیمهٔ کمان از قبضهٔ کـمان یـا یک طرف آن. گویند: (بَيْنَهُما قِبا قَوْسَيْنِ): میانِ آن دو بـه درازیِ یک کمان فاصله است.

(القَباء): قبا.

(القِبَة) مِنَ الشّاةِ: شیردانِ گوسفند.

(القَـبْو): طـاقِ سـاختمان، سـاختمانِ قـوسی شکـل. سردابه، زیرزمینی. ج أَقْباء.

(القَبْوَة): طاقِ کوچک و درازِ ساختمان (قَبْوَةُ) التَّنُّوْرِ: ساختمانِ تنور که قوسی شکل و دراز است.

✻قتب ـ (قَتَبَهُ يَقْتُبُهُ قَتْباً): رودهٔ بـریان کـرده بـه وی خورانید.

(أَقْتَبَ يُقْتِبُ إِقْتاباً) الْبَعِيْرَ: پالان بر شتر گذاشت (أَقْتَبَ) الْيَمِيْنَ: سوگندِ سختی یاد کرد (أَقْتَبَ) فُلانًا يَمِيْنًا: فلانی

را سوگندی سخت و شدید و غلیظ داد. گویند: (أُرْفُقْ بِهِ و لاتُقْتِبْ عَلَیْهِ فِی الْیَمِیْنِ): بر او آسان بگیر و او را به سوگندِ شدید و غلیظ مجبور مکن (أَقْتَبَ) الدَّیْنُ فُلاناً: بدهی بر فلانی فشار آورد.

(قَتَّبَهُ یُقَتِّبُهُ تَقْتِیْبًا): آن را منحنی کرد، قوسی و کمانی کرد. گویند: (فِیْ کاهِلِ الْفَرَسِ تَقْتِیْبٌ): سرِ دوشِ اسب کمانی شده است.

(القَتَب): پالانِ شتر که به اندازهٔ کوهانِ آن ساخته شده است. ج أَقْتاب.

(القَتِب) مِنَ الرِّجالِ: مردِ کم حوصله و تندخو و دلتنگ.

(القِتْب): پالانِ شتر که به اندازهٔ کوهان آن است. روده. [مذکر و مؤنث به کار می‌رود]. تمامِ لوازمِ دلو، مثلِ: طناب، دستهٔ دلو و غیره. قسمتِ گِردِ شکم. ج أَقْتاب.

(القِتْبَة): روده. ج قِتَب.

(القَتُوْبَة) مِنَ الْإِبِلِ: شتری که پالان بر پشتش نهند. در حدیث است که: «لاصَدَقَةَ فِی الْإِبِلِ القَتُوْبَةِ»: در شترانی که پالان بر پشتشان نهند (شتران کار کننده) زکات نیست.

(المُقَتَّب): اسب یا حیوانی که سردوش آن قوسی شکل باشد.

* قتّ ـ (قَتَّ یَقُتُّ قَتًّا) فُلانٌ: فلانی دروغ گفت (قَتَّ) بَیْنَ النّاسِ: در میانِ مردم گوش ایستاد و بدونِ اطلاعِ آنان به سخنانِ آنها گوش داد، چه سخنها را در سخن‌چینی به کار ببرد چه نبرد (قَتَّ) فُلاناً: مخفیانه به تعقیبِ فلانی پرداخت تا ببینند کجا می‌رود و چه می‌کند (قَتَّ) الْحَدِیْثَ: سخن را به قصدِ سخن‌چینی بیان کرد (هُوَ یَقُتُّ الْحَدِیْثَ): او سخن را جعل و تحریف می‌کند و در لفافه‌هایِ زیبا می‌پیچد (قَتَّ) أَثَرَ الشَّیْءِ: ردّ چیزی را گرفت، دنبالِ چیزی رفت، آن را پی‌گیری کرد (قَتَّ) الشَّیْءَ: آن چیز را آماده کرد. آن را کم کرد. آن را اندک اندک جمع کرد.

(قَتَّتَ یُقَتِّتُ تَقْتِیْتاً) الْأَحادِیْثَ: سخنها را به قصدِ سخن‌چینی نقل کرد (قَتَّتَ) الْأَفاوِیْهَ: چیزهایِ معطر را پخت یا ادویهٔ غذا را در دیگ ریخت و پخت (قَتَّتَ) الزَّیْتَ: گیاهانِ خوشبو در روغن ریخت و پخت یا روغنهایِ خوشبو در روغن ریخت.

(القَتّ): دروغ جعل شده و آماده. یونجهٔ خشک، اسپست خشک. یونجه، اسپست گیاه.

(القَتّات): کسی که چیزی را اندک اندک جمع‌آوری کند. کسی که پنهانی به سخنانِ مردم گوش دهد چه برایِ سخن چینی باشد چه نباشد.

(القَتَّة) یک پارهٔ گیاهِ اسپستِ خشک.

(القَتُوْت): کسی که چیزی را اندک اندک جمع‌آوری کند.

(المُقَتِّت): کسی که روغن را با گیاهانِ خوشبو می‌پزد تا خوشبو شود یا با روغنهای معطر مخلوط می‌کند.

* قتد ـ (قَتِدَتْ تَقْتَدُ قَتَداً) الْإِبِلُ: شترها در اثر خوردنِ گیاهِ گون شکم درد گرفتند.

(قَتَّدَ یُقَتِّدُ تَقْتِیْداً) الْقَتادَ: گیاهِ گون را کند و خارهایِ آن را با آتش پاک کرد و به شتر داد.

(القَتاد): گیاهِ گَوَن. در سودان به آن الخَشّاب گویند. (مِنْ دُوْنِهِ خَرْطُ الْقَتادِ): چنگ زدن به خارهای گون برای کندن آنها با دست، آسانتر است از آن کار. کنایه از کار خیلی سخت است.

(القَتَد): چوبِ پالانِ شتر. ج أَقْتاد، و قُتُود.

(القَتِدَة): شتری که گون خورده و دل درد گرفته.

* قتر ـ (قَتَرَ یَقْتُرُ قَتْراً) فُلانٌ: فلانی نادار و فقیر شد (قَتَرَ) عَلَی عِیالِهِ: در دادنِ خرجی به خانوادهٔ خود سخت‌گیری کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَالَّذِیْنَ إِذا أَنْفَقُوْا لَمْ یُسْرِفُوْا وَلَمْ یَقْتُرُوْا﴾: و کسانی که چون خرج کنند اسراف نکنند و سخت‌گیری ننمایند (قَتَرَ) اللَّحْمُ: گوشت کباب شد و دودِ آن به هوا بلند شد (قَتَرَ) لِلْأَسَدِ: برایِ شکارِ شیر مقداری گوشت گذاشت که آن را به دام اندازد (قَتَرَ) الشَّیْءَ و الْأَمْرَ: آن چیز یا آن کار را گرفت و انجام داد و ملتزمِ آن شد (قَتَرَ) الشَّیْءَ: آن

چیز را بر یک طرفش انداخت. آن را در کنارِ هم جمع کرد و برروی هم ریخت (قَتَرَ) الدِّرْعَ: برایِ زره میخهایی در سرِ حلقه‌هایِ آن گذاشت.

(قَتِرَ يَقْتَرُ قَتَراً) الْبَخُوْرُ و اللَّحْمُ و غَيْرُهُ: دودِ بخور و گوشت و غیره بلند شد.

(أَقْتَرَ يُقْتِرُ إِقْتاراً) الرَّجُلُ: آن مرد تنگدست شد، تهیدست شد (أَقْتَرَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن بخور کرد، عود و بخور سوزانید (أَقْتَرَ) الصّائِدُ أَوِ الصَّيْدُ: شکارچی یا شکار واردِ گودالی شد که برایِ شکار درست می‌کنند (أَقْتَرَ) اللّهُ رِزْقَ فُلانٍ: خدا زرق و روزیِ فلانی را تنگ کرد (أَقْتَرَ) النّارَ: آتش را به دود کردن انداخت.

(قَتَّرَ يُقَتِّرُ تَقْتِيراً) عَلَى عِيالِهِ: بر خانوادهٔ خود سختگیری کرد و خرجی نداد (قَتَّرَ) الشِّواءُ: بویِ کباب و دودِ آن بلند و در هوا پخش شد (قَتَّرَ) الرَّجُلُ الشِّواءَ: آن مرد بویِ کباب را بلند کرد (قَتَّرَ) الصَّيّادُ لِلْأَسَدِ: شکارچی گوشت در گودال گذاشت که شیر را به دام اندازد (قَتَّرَ) الْأَشْياءَ، وبَيْنَها: آن چیزها را در کنارِ هم چید و برایِ استفاده آماده کرد. أنس روایت می‌کند: «أَنَّ أَبا طَلْحَةَ كانَ يَرْمِي وَ النَّبِيُّ صلى الله عليه وآله وسلم يُقَتِّرُ بَيْنَ يَدَيْهِ»: بدرستی که ابوطلحه تیراندازی می‌کرد و پیامبر صلى الله عليه وآله وسلم تیرها را در جلو او آماده می‌کرد (قَتَّرَ) فُلاناً: فلانی را بر پهلو به زمین زد.

(إِقْتَتَرَ يَقْتَتِرُ إِقْتِتاراً) الصّائِدُ فِيْ قُتْرَتِهِ: شکارچی در کومه و اتاقک خود به کمین نشست تا از دیدِ شکار دور بماند. [توجه: مؤلفینِ محترم در معجم الوسیط أقتر آورده‌اند که با توجه به این که أقتر با همین معنا قبلاً آمده است تکرارِ آن فقط اشتباه چاپی یا از قلم افتادگی است. ب].

(تَقاتَرَ يَتَقاتَرُ تَقاتُراً) الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را فریب دادند.

(تَقَتَّرَ يَتَقَتَّرُ تَقَتُّراً) فُلانٌ: فلانی خشم گرفت و آمادهٔ درگیری شد (تَقَتَّرَ) لِلصَّيْدِ: در کومه و اتاقک کمین کرد که از دیدِ شکار پنهان بماند (تَقَتَّرَ) عَنْهُ: از او دور شد، کناره گرفت (تَقَتَّرَ) فُلاناً: در صدد برآمد که فلانی را غافلگیر کند و بفریبد.

(الْقاتِر): رنجور، نزار، ضعیف، سست.

(الْقُتار): دودِ کباب یا بخور یا بریانی یا استخوان سوخته.

(الْقُتْر): کرانه، ناحیه، کناره، سمت، سو، جانب. ج أَقْتار.

(الْقِتْرَة): نی و امثالِ آن که به طرف هدف پرتاب می‌کنند. ج قِتْر (إِبْنُ قِتْرَة): ماری است خطرناک که نیشش حتماً می‌کشد.

(الْقُتْرَة): تنگدستی، فقر. سوراخ یا رخنهٔ تنگی که آب از آن به باغ می‌رود. شکاف یا سوراخی که زبانهٔ قفل در آن می‌رود و در را می‌بندد. حلقهٔ زره. سوراخِ پایینِ تنور. روزنه، دریچهٔ کوچک، سوراخِ دیوار و اتاق و غیره. در حدیث است که: «مَنِ اطَّلَعَ مِنْ قُتْرَةٍ فَفُقِئَتْ عَيْنُهُ فَهِيَ هَدَرٌ»: هر کس از روزنه نگاه کرد و چشمش از کاسه درآمد حق مطالبهٔ چیزی را ندارد. کومه و آن اتاقکی است از نی و غیره که شکارچی در آن به کمین می‌نشیند. ج قُتَر.

(الْقَتَرَة): چیزی است شبیه دود که در هنگام ترسِ شدید یا اندوه بر صورت می‌نشیند. خدا می‌فرماید: ﴿وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ عَلَيْها غَبَرَةٌ تَرْهَقُها قَتَرَةٌ﴾: چهره‌هایی در این روز گرد و غباری‌اند، برروی آن می‌نشیند چیزی شبیهِ دود، از بسیاریِ اندوه یا ترس.

(الْقَتُوْر) مِنَ الرِّجالِ: مردِ بخیل، ژکور.

(الْقَتِيْر): سرهایِ میخها در حلقه‌هایِ زره. اولین پدیدهٔ پیری که پیدا می‌شود.

(الْمُقْتِر): نادار، فقیر، تنگدست. خدا می‌فرماید: ﴿وَعَلَى الْمُقْتِرِ قَدَرُهُ﴾: و بر فقیر است به اندازه‌ای که می‌تواند.

✱ قتع ـ (قَتَعَ يَقْتَعُ قُتُوْعاً): ذلیل شد، خوار شد و در گوشه‌ای خزید.

(قاتَعَهُ يُقاتِعُهُ مُقاتَعَةً): با او جنگید.

(الْقِتْع): کندویِ عسلِ در شکافِ کوه.

(القَتَع): هر نوع کرم. کرمِ چوبخوار.
(القَتَعَة): یک دانهٔ کرمِ چوبخوار. ذلیل، خوار، حقیر، دون، پست.
* **قتل** ـ (قَتَلَهُ يَقْتُلُهُ قَتْلاً): او را کشت، به قتل رسانید (قَتَلَ) اللّهُ فُلاناً: خدا شرِ فلانی را دفع کرد یا دفع بگرداناد (قَتَلَ) جُوْعَهُ أَوْ عَطَشَهُ: گرسنگی یا تشنگی او را از بین برد (قَتَلَ) غَلِيْلَهُ: تشنگیِ شدید یا خشمِ شدیدِ او را بر طرف کرد (قَتَلَ) الْخَمْرَ: شراب را با آب در آمیخت تا از سورتِ آن بکاهد (قَتَلَ) فُلاناً: فلانی را خوار و ذلیل کرد (قَتَلَ) الشَّيْءَ عِلْماً: در آن چیز بشدت کنجکاوی کرد تا پنبهٔ آن را زد و ته و توی آن را درآورد و همهٔ آن را کاملاً دانست.
(أَقْتَلَهُ يُقْتِلُهُ إِقْتالاً): او را به کشتن داد، او را در معرضِ قتل قرار داد.
(قاتَلَهُ يُقاتِلُهُ مُقاتَلَةً، و قِتالاً): با او پیکار کرد، به آورد او پرداخت. متقابلاً به دفعِ او پرداخت، یکدیگر را دفع کردند (قاتَلَ) اللّهُ فُلاناً: خدا فلانی را لعنت کناد و از رحمتِ خود دور گراناد. خدا می‌فرماید: ﴿قاتَلَهُمُ اللّهُ أَنَّى يُؤْفَكُوْنَ﴾: خدا لعنت کند آنان را به کجا می‌روند. و از حق دور می‌شوند! (قاتَلَهُ) اللّهُ ما أَفْصَحَهُ: خدا بکشدش چقدر فصیح است و خوب سخن می‌گوید! در مقامِ ستایش به کار می‌رود نه نفرین!
(قَتَّلَ يُقَتِّلُ تَقْتِيْلاً) فُلاناً: فلانی را کشت و جسدش را مثله کرد. او را خوار و ذلیل کرد (قَتَّلَ) الْقَوْمَ: آن قوم را قتل عام کرد.
(إِقْتَتَلَ يَقْتَتِلُ إِقْتِتالاً) الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را کشتند (إِقْتَتَلَتْ) النِّساءُ فُلانًا: زنها دل فلانی را ربودند تا او را کشتند (إِقْتَتَلَتْهُ) الْجِنُّ: جنیان او را جن زده و دیوانه کردند.
(أُقْتُتِلَ يُقْتَتَلُ إِقْتِتالاً) الرَّجُلُ: آن مرد در اثرِ عشق جانگداز دیوانه و مجنون شد.
(تَقاتَلَ يَتَقاتَلُ تَقاتُلاً) الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را کشتند.
(تَقَتَّلَ يَتَقَتَّلُ تَقَتُّلاً) الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را کشتند (تَقَتَّلَ) الرَّجُلُ لِحاجَتِهِ: آن مرد برایِ انجامِ کارِ خود به آب و آتش زد و خود را کشت؛ خیلی جدیت و تلاش کرد (تَقَتَّلَ) لِلْمَرْأَةِ: برای آن زن اظهارِ کوچکی و فروتنی کرد (تَقَتَّلَتْ) الْمَرْأَةُ فِيْ مِشْيَتِها: آن زن با ناز و ادا و عشوه و خرامان خرامان راه رفت (تَقَتَّلَتْ) لِلرَّجُلِ: آن زن، خود را برای آن مرد آراست تا دلِ او را ربود و او را شیفتهٔ خود کرد.
(إِسْتَقْتَلَ يَسْتَقْتِلُ إِسْتِقْتالاً): تسلیمِ مرگ شد، تن به کشتن داد (إِسْتَقْتَلَ) فِي الْأَمْرِ: در آن کار جدیت و کوشش کرد.
(القَتال): جان، روان، روح یا باقی‌ماندهٔ آن. گویند: (أَصابَ قَتالَهُ): به جانِ او لطمه زد. پیه و گوشت (دابَّةٌ ذاتُ الْقَتالِ): چهارپای نیرومند و تناور و محکم و قوی (بَقِيَ مِنْهُ قَتالٌ): لاغر شد ولی استخوان بندیِ محکمِ او بر جای ماند.
(القِتْل): مثل، مانند، سان، نظیر، همانند. دانایِ چیزی، کار کشتهٔ چیزی. گویند: (إِنَّهُ لَقِتْلُ شَرٍّ): همانا او شرخر و کار کشتهٔ کارهایِ بد است. ج أَقْتال.
(القِتْلانِ): دو مشابه همدیگر. گویند: (هُما قِتْلانِ): آن دو، شبیهِ یکدیگرند.
(القَتُوْل): زن یا مردِ بسیار کُشنده و به قتل رساننده. ج قُتُل، و قُتُل.
(المُقاتِل): پیکارگر، رزمجو، رزمنده. ج مُقاتِلَة.
(المُقَتَّل): خسته شدهٔ از کار زیاد که ذلیل و خوار شده است. گویند، (جَمَلٌ مُقَتَّلٌ): شتری که از بس کار کرده و باربرده خوار و ذلیل شده است (المُقَتَّلُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ کار آزموده و کار کشته و با تجربه (قَلْبٌ مُقَتَّلٌ): دلِ خوار و ذلیل و تسلیم شدهٔ در اثرِ عشق.
(المُقْتَتَل): ناوردگاه، آوردگاه.
(المَقْتَل): زمانِ کشتن. جایِ کشتن، قتلگاه. عضوی که اگر ضربه بخورد خطرِ مرگ وجود دارد (مَقْتَلُ الرَّجُلِ بَيْنَ فَكَّيْهِ): آنچه باعثِ قتلِ انسان می‌شود در میان دو آروارهٔ او قرار دارد؛ زبان انسان است. ج مَقاتِل (وَلِّنِي

مَقاتِلَکَ): رویت را به من کن.
(المَقْتَلَة): آوردگاه، رزمگاه. گویند: (کانَتْ بِالرُّوْمِ مَقْتَلَةٌ عَظِیْمَةٌ): در رُم پیکارِ سخت و شدیدی درگرفت.
* **قتم** ـ (قَتَمَ یَقْتُمُ قُتُوْماً): تیره رنگِ مایلِ به سرخی یا سیاهی شد. گوید: (قَتَمَ) الْغُبارُ: غبار تیرهٔ مایل به سیاه یا سرخ شد (قَتَمَ) الْوَجْهُ: چهره تیرهٔ مایلِ به سیاه یا مایلِ به سرخ شد (قَتَمَ) النَّهارُ: هـوایِ آن روز گـرد و غباری و سیاه شد.
(قَتِمَ یَقْتَمُ قَتَماً، و قُتُوْماً): تیره رنگِ مایلِ به سرخی یا سیاهی شد.
(أَقْتَمَ یُقْتِمُ إِقْتاماً) الشَّیْءُ: آن چیز تیره رنگ مـایل بـه سرخی یا سیاهی شد (أَقْتَمَ) الْیَوْمُ: آن روز پر از گرد و غبار شد یا باد پر از گرد و خـاک و نـاراحت کـننده می‌وزید.
(الأَقْتَم): تیره رنگِ مایلِ به سرخی یا سیاهی. ج قُتْم.
(القاتِم): تیره رنگ مایل به سرخی یا سیاهی (أَسْـوَدُ قاتِمٌ): سیاهِ قیرگون (أَحْمَرُ قـاتِمٌ): سـرخِ پـررنگ. ج قَواتِم.
(القَتام): غبارِ سیاه. گویند: (إِرْتَفَعَ الْقَتامُ حَـتّٰی خَـفِیَتِ الْأَعْلامُ): گرد و غبارِ سیاه آن قدر زیاد شد که همه جا را پوشانید.
(القَتَم): گرد و غبار. بادی که گرد و غبارِ چندش‌آور به همراه دارد.
(القَتْماء) مُؤَنَّثِ الْأَقْتَم.
(القُتْمَة): رنگِ مایلِ به تیره یا سرخ. یا رنگِ سیاهِ کم رنگ.
* **قتن** ـ (قَتَنَ یَقْتُنُ قُتُوْناً) الْـمِسْکُ أَوِ الدَّمُ: مُشک یـا خون خشک و سیاه شد.
(قَتُنَ یَقْتُنُ قَتانَةً) الرَّجُلُ و غَیْرُهُ: آن مرد و غیره کم غذا و لاغر شد.
(أَقْتَنَ یُقْتِنُ إِقْتاناً): کم غذا و لاغر شد.
(القَتِیْن): کنه. لاغر و کم غذا، رنجور و نحیف (القَتِیْنُ) مِنَ الْأَسِنَّةِ: سر نیزه و سنانِ باریک.

* **قتو** ـ (قَتا یَقْتُو قَتْوًا) فُلاناً: به فلانی خـدمت کـرد، خدمتکارِ او شد. گویند: (فُلانٌ یَقْتُو الْـمُلُوْکَ): فـلانی خدمتِ پادشاهان می‌کند.
(إِقْتَوَی یَقْتَوِی إِقْتِواءً) فُلانٌ: فلانی خادم شد، خدمتکار شد، نوکر شد، چاکر شد.
(المُقْتَوِیّ): خدمتکار، چاکر، نوکر، خادم. ج مَقاتِیَة، و مُقْتَوُوْنَ.
(المُقْتَوِیْن) مِنَ النّاسِ: کسـانی کـه نـان شکـمی کـار می‌کنند و بـجز غـذای شکـم سـیرکن مـزد دیگـری نمی‌گیرند. [مفرد و تثنیه و جمع و مذکر و مـؤنث بـا همین لفظ استعمال می‌شود]. گویند: ﴿رَجُلٌ مُقْتَوِیْنٌ، و رَجُلانِ مُقْتَوِیْنٌ و رِجالٌ مَقْتَوِیْنٌ): یک مرد و دو مرد و مردانی که نان شکمی کـار مـی‌کنند. (إِمْـرَأَةٌ مُـقْتَوِیْنٌ، إِمْرَأَتانِ مُقْتَوِیْنٌ، و نِساءُ مُقْتَوِیْنٌ): یک زن، و دو زن و زنانی که نان شکمی کار می‌کنند.
* **قثأ** ـ (أَقْثَأَ یُقْثِئُ إِقْثاءً) الْـمَکانُ: آن مکـان خـیارزار شد، خیارچنبر در آن جا زیاد شد (أَقْثَأَ) الْقَوْمُ: خـیار چنبر در نزدِ آن قوم زیاد شد.
(القِثّاء، و القُثّاء): خیار. خیار چنبر.
(القِثّاءَة، و القُثّاءَة): یک دانهٔ خیار و خیار چنبر.
(المَقْثَأَة): جالیزِ خیار. جایِ پر از خیار.
* **قثّ** ـ (قَثَّ یَقُثُّ قَثًّا) الشَّیْءَ: مقدارِ زیادی از آن چیز را گرد آورد و فراهم کرد. گـویند: (قَثَّ) فُـلانٌ مـالاً: فلانی مالِ زیادی جمع‌آوری کرد (جاءَیَقُثُّ مَعَهُ دُنْـیاً عَرِیْضَةً): آمد و با خود یک دنیا چیز آورد. آن چیز را از جایش کند و کنار زد. گویند: (قَثَّ) السَّـیْلُ هَشِـیْمَ النَّباتِ: سیلِ گیاهانِ خشک را با خود برد.
(إِقْتَثَّ یَقْتَثُّ إِقْتِثاثاً) الشَّیْءَ: آن چیز را از جایش کند و جابجا کرد. گویند: (إِقْـتَثَّ) الْـحَجَرَ: سـنگ را کـند و جابجا کرد (إِقْتَثَّ) الْقَوْمَ عَنْ أَصْلِهِمْ: آن قوم را ریشه‌کن کرد.
(القُثاث): کالا، جنس (جاءَ الْـقَوْمُ بِـقُثاثِهِمْ): آن قـوم کالایِ خود را آوردند یا با کالایِ خود آمدند.

(القَثاثَة): گروهِ مردم.
(القَثِيْث): آنچه از بیخِ درختِ تاک یا از بیخ شاخهٔ خرما می‌ریزد. نهالِ خرما زمانی که از مادر جدا کنند تا در جایِ دیگر بکارند.
(القَثِيثَة): گروهی از مردم.
(المَقَثَّة): چوبِ دولک در بازیِ الک دولک. و آن چوبِ بلندِ الک دولک است.
* **قثم** ـ (قَثَمَ يَقْثُمُ قَثْماً) فُلانٌ فِيْ مَشْيِهِ: فلانی کُند و آهسته راه رفت (قَثَمَ) لِفُلانٍ مِنْ مالِهِ: از مالِ خود به فلانی داد (قَثَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را جمع کرد و همهٔ آن یا قسمتِ عمده و بیشتر آن را برد.
(إِقْتَثَمَ يَقْتَثِمُ إِقْتِثاماً) الشَّيْءَ: آن چیز را جمع کرد و بیشتر آن یا همهٔ آن را برد. ریشهٔ آن را از ته درآورد.
(قَثامِ): اسمِ فعلِ امر است، یعنی: کُندباش، درنگ کن، آهسته باش. کفتارِ ماده؛ بدین جهت گویند که آهسته و با تأنی و درنگ راه می‌رود.
(القُثَم): بسیار بخشنده و عطا کننده. گِردِل مِردل، آن که اندامش به جمع و گردهم است. کفتارِ نر؛ چون آهسته و با تأنی راه می‌رود.
(القَثُوْم): گرد آورندهٔ چیزهایِ خوب و نیکو یا جمع‌کنندهٔ برایِ کارهایِ خوب. ج قُثُم.
* **قثو** ـ (قَثا يَقْثُوْا قَثْواً) فُلانٌ: فلانی چیزی خورد که زیرِ دندان صدا می‌کند. مثل: خیار و خیار چنبر (قَثا) الْمالَ و غَيْرَهُ: مال و غیره را جمع کرد و گِرد آورد.
(إِقْتَثَى يَقْتَثِي إِقْتِثاءً) الْمالَ و غَيْرَهُ: مال و غیره را جمع کرد و گرد آورد.
* **قحب** ـ (قَحَبَ يَقْحُبُ قَحْباً، و قُحاباً): الْجَمَلُ أَوِالْفَرَسُ: شتر یا اسب سرفه کردند. و گاهی گویند: (قَحَبَ) الرَّجُلُ: آن مرد سرفه کرد. و أیضا: (قَحَبَ) الرَّجُلُ: آن مرد بخاطرِ فرومایگی سرفه کرد.
(قاحَبَتْ تُقاحِبُ مُقاحَبَةً) الْمَرْأَةُ: آن زن روسپی شد، قحبه شد، فاحشه شد.
(قَحَّبَ يُقَحِّبُ تَقْحِيْباً): بسیار سرفه کرد.
(تَقَحَّبَتْ تَتَقَحَّبُ تَقَحُّباً) الْمَرْأَةُ: آن زن روسپی شد، بدکاره شد، فاحشه شد.
(القُحاب): فاسد شدنِ داخلِ بدن در اثرِ بیماری.
(القَحْب): پیرمردِ فرتوتی که سرفه کند. ج قِحاب.
(القَحْبَة): زنِ سالخورده که سرفه کند. زنی که اندامِ درونی‌اش در اثرِ بیماری فاسد شده است. روسپی، قحبه، فاحشه؛ زیرا زنانِ بدکارهٔ عربِ جاهلی با سرفه کردن به مردان علامت می‌دادند که به نزدِ آنها بروند. ج قِحاب.
* **قحّ** ـ (قَحَّ يَقُحُّ قُحُوْحَةً، و قَحاحَةً): خالص شد، ناب شد.
(القُحاح): هر چیزِ خالص و ناب که با چیز دیگر در نیامیخته باشد. گویند: (أَعْرابِيٌّ قُحاحٌ): عربِ بادیه‌نشین که به شهر نرفته و با مردمِ آن معاشرت نکرده باشد (صارَ إِلَى قُحاحِ الْأَمْرِ): به لُبِّ مطلب رسید.
(القُحّ): خالص، ناب (كَرِيْمٌ قُحٌّ): مردِ بزرگواری که بزرگواری‌اش ناب و خالص است (لَئِيْمٌ قُحٌّ): مردِ کاملاً فرومایه و پست فطرت (عَبْدٌ قُحٌّ): بَردهٔ کامل و یکدست. ج أَقْحاح.
* **قحر** ـ (قَحَرَ يَقْحَرُ قُحُوْراً) الرَّجُلُ أَوِ الْبَعِيْرُ: آن مرد یا شتر پا به سن گذاشت ولی هنوز اندکی نیروی جوانی داشت.
(القُحارِيَة) مِنَ الْجِمالِ و الرِّجالِ: شتر یا مردِ پیلتن و تناور.
(القَحْر): سالخورده و پیر که ته مانده‌ای از جوانی در او باشد. ج أَقْحُر، و قُحُوْر.
* **قحز** ـ (قَحَزَ يَقْحَزُ قَحْزاً) الرَّجُلُ: آن مرد از جا پرید، یک مرتبه خیز گرفت و بلند شد [مثل کسی که ترسیده باشد یا اعصابش تحریک شده باشد. ب]. (قَحَزَ) بِهِ: او را برزمین زد (ضَرَبَهُ فَقَحَزَهُ): او را زد و برزمین کوبید (قَحَزَ) عَنْ ظَهْرِ دابَّتِهِ: از پشتِ چهارپایش بر زمین افتاد (قَحَزَ) السَّهْمُ: تیر جلوِ پایِ تیرانداز بر زمین افتاد

و جلو نرفت (قَحَزَ) الرّامِيُ السَّهْمَ: تیرانداز بد تیر انداخت و تیر به جلو نرفت و جلوِ پایِ تیرانداز افتاد (قَحَزَ) فُلاناً و غَيْرَهُ عَنِ الْماءِ: فلانی و غیره را از آب کنار زد و دور کرد.

(قَحَّزَهُ يُقَحِّزُهُ تَقْحِيْزاً): کاری کرد که از جا پرید، او را از جا پرانید.

(القاحِز): کسی که دیگری را از آب کنار می‌زند و دور می‌کند.

(القُحاز): نوعی بیماری گوسفند. سرفهٔ شتر.

(القُحّازَة): وسیله‌ای است برای شکار پرنده.

*قحط ـ (قَحَطَ يَقْحَطُ قَحْطاً) المَطَرُ: باران نیامد، نبارید (قَحَطَ) الْعامُ: آن سال خشک و بی‌باران شد و قحطی آمد (قَحَطَ)الْبَلَدُ: آن سرزمین خشک و قحطی زده شد.

(أَقْحَطَ يُقْحِطُ إِقْحاطاً): دچارِ قحطی شد، دچارِ خشکسالی شد. گویند: (أَقْحَطَ) الْقَوْمُ: آن قوم دچارِ خشکسالی و قحطی شدند. (أَقْحَطَ) الْبَلَدُ: آن سرزمین خشک و دچار قحطی شد (أَقْحَطَ) اللّٰهُ الْأَرْضَ: خدا آن سرزمین را دچارِ قحطی و بی‌بارانی و خشکسالی کرد.

(القَحْط): نیامدنِ باران و خشک شدنِ زمین و قحط شدن. کم خیر شدنِ یک چیز.

(القَحِط): قحطی زده. سالِ قحط.

(المِقْحَط) مِنَ الْأَفْراسِ: اسبی که گویا از دویدن خسته نمی‌شود و باز نمی‌ماند.

(المَقْحَطَة): قحطی، خشکسالی. گویند: (هُمْ فِيْ مَقْحَطَةٍ): آنان دچار قحطی و خشکسالی‌اند.

*قحف ـ (قَحَفَ يَقْحَفُ قَحْفاً) الْمَطَرُ: بارانِ ناگهانی و خیلی تند آمد و هر چه بر سر راهش بود برد (قَحَفَ) الْإِنْسانَ: به کاسهٔ سر انسان زد (قَحَفَ) الْإِناءَ، و قَحَفَ ما فِي الْإِناءِ: هر چه در ظرف بود خورد یا نوشید (قَحَفَ) الرُّمّانَةَ: پوستِ انار را کند.

(قاحَفَهُ يُقاحِفُهُ مُقاحَفَةً): با او در یک کاسهٔ چوبی که به شکلِ جمجمه است آب و غیره آشامید. در گرفتنِ انتقامِ خونِ کشته‌ها رقابت کرد و مسابقه داد؛ بدین جهت گفته‌اند که چون کسی قاتل خویشان خود را می‌کشت در کاسهٔ سر او می‌نوشید.

(إِقْتَحَفَ يَقْتَحِفُ إِقْتِحافاً) مافِي الْإِناءِ: هر چه در ظرف بود آشامید یا خورد (إِقْتَحَفَ) السَّيْلُ النَّباتَ: سیل گیاهان را کند و با خود برد (إِقْتَحَفَ) قِحْفاً مِنْ رَأْسِ فُلانٍ: یک پاره از استخوانِ جمجمهٔ فلانی را شکست و جدا کرد.

(القُحاف): گویند: (سَيْلٌ قُحافٌ): سیلی که همه چیز را با خود می‌برد.

(القُحافَة): هر چه در ظرف باشد و خورده یا آشامیده شود و چیزی باقی نگذارند.

(القِحْف): یک پاره از هشت پاره استخوانِ کاسهٔ سر. پاره‌ای از استخوانِ جمجمه که بشکند و جدا شود. یک پاره از کاسهٔ شکسته شده. ظرفی است از چوب و به شکل جمجمه (القِحْفُ) مِنَ الرُّمانَةِ: پوستِ انار. ج أَقْحاف.

(القَحْفاء): گویند: (عَجاجَةٌ قَحْفاءُ): بادِ شدید و پرگرد و غبار که همه چیز را با خود می‌برد

(القُحُوف): جمجمه‌ها، قاشقها، کفگیرها، ملاغه‌ها.

(المِقْحَفَة): چهارشاخ، افشون، انگشته؛ ابزارِ چوبیِ چهار انگشته که خرمنِ کوبیده را با آن به هوا می‌دهند تا دانه از کاه جدا شود. ج مَقاحِف.

*قحل ـ (قَحِلَ يَقْحَلُ قَحْلاً، و قَحَلاً) الشَّيْءُ: آن چیز خشک شد. گویند: (قَحِلَ) الْعُوْدُ: چوب خشک شد (قَحِلَ) الْجِلْدُ: پوستِ جاندار خشک و چروکیده شد (قَحَلَ) الشَّيْخُ: پوستِ پیرمرد چروکیده و خشک شد (قَحِلَتْ) الْأَرْضُ: آن سرزمین خشک و دچارِ قحطی شد.

(أَقْحَلَ يُقْحِلُ إِقْحالاً) الشَّيْءَ: آن چیز را خشک کرد. گویند: (أَقْحَلَهُ) الصَّوْمُ: روزه بدنِ او را خشک و لاغر کرد (أَقْحَلَ) الْقَحْطُ الْماشِيَةَ: خشکسالی مواشی را لاغر

و تکیده و خشک کرد.
(قاحَلَهُ يُقاحِلُهُ مُقاحَلَةً): به او چسبید و از او جدا نشد، ملازم و همراهِ او شد.
(تَقَحَّلَ يَتَقَحَّلُ تَقَحُّلاً): خشک شد (تَقَحَّلَ) فُلانٌ: فلانی بینوا شد، تنگدست شد، از نظرِ غذا و لباس در مضیقه قرار گرفت.
(القاحِل): خشک. گویند: (عُوْدٌ قاحِلٌ): چوبِ خشک (جِلْدٌ قـاحِلٌ): پـوستِ خشک شـدهٔ جـاندار (مَكـانٌ قاحِلٌ): جايِ خشک و قحطی زده.
(القُحال): مرضی است که پـوستِ گـوسفند را خشک می‌کند و آن را می‌کشد و تلف می‌کند.
(القَحْل، و القَحِل): خشک. خشکی زده. قحطی زده.
* **قحم** ـ (قَحَمَ يَقْحُمُ قُحُوْما): خود را در کارِ سخت و بزرگی انداخت (قَحَمَ) فِي الْأَمْرِ و قَحَمَ عَلَيْهِ: خـود را درگیرِ آن کارِ بزرگ و سخت کرد.
(قَحَمَ يَقْحُمُ قَحْماً) إِلَيْهِ: به او نزدیک شد (قَحَمَ) الْمَنازِلَ و الْمَفاوِزَ: راه را منزل به منزل پیمود بی‌این که فـرود آید و استراحت کند. بیابانها را طی کرد بدونِ آن که در جایی بیاساید.
(أَقْحَمَ يُقْحِمُ إِقْحاماً) أَهْلُ الْبادِيَةِ: بادیه نشینان در سال قحط از بیابان گریختند (أَقْحَمَ) فُلاناً فِي الْأَمْرِ: فلانی را نسنجیده واردِ آن کار کرد (أَقْحَمَ) فُلاناً الْمَكانَ: فلانی را داخلِ در آن مکان کرد.
(أُقْحِمُ يُقْحَمُ إِقْحاماً) الْبَعِيْرُ: شتر از نظرِ رشدِ جسمی از سن و سالِ خود جلو افتاد، مثلاً دو ساله بود و چهار ساله نشان داد و آن را شتر چهارساله نامیدند، زیرا به اندازهٔ شترِ چهارساله رشد کرده بود.
قَحَّمَهُ يُقَحِّمُهُ تَقْحِيْماً) فِي الْأَمْـرِ: نـسنجیده او را وارد کاری کرد (قَحَّمَ) نَفْسَهُ فِي الشَّيْءِ: خود را نسنجیده و بدونِ فکر واردِ آن چیز کرد و دست به انـجامِ آن زد (قَحَّمَ) الْفَرَسُ فارِسَهُ: اسب، سوارِ خـود را بـه جـايِ خطرناکی برد.
(إِقْتَحَمَ يَـقْتَحِمُ إِقْـتِحاماً) النَّـجْمُ: سـتاره غـروب کـرد (إِقْتَحَمَ) الْمَكانَ: بزور واردِ آن مکان شد (إِقْتَحَمَ) الْأَمْرَ الْعَظِيْمَ: بدونِ اندیشه و سنجش و بدونِ فکر، خـود را درگیرِ آن کار بزرگ و خطیر کرد (إِقْتَحَمَ) فُلانٌ عَقَبَةً اَوْ وَهْدَةً: فلانی بی‌مهابا و بی‌پروا به گردنه یـا بـه دره و جايِ گود وارد شد که با سرعت از آن بگـذرد. خـدا می‌فرماید: ﴿فَلَا اقْتَحَمَ الْعَقَبَةَ﴾: پس چرا بی‌پروا واردِ گردنه نشد، یا پس چرا واردِ گردنه نشد (إِقْتَحَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را تحقیر کرد، خوار شمرد. آن را معیوب کرد.
(إِنْقَحَمَ يَنْقَحِمُ إِنْقِحاماً) فِي الْأَمْرِ: بی‌پروا خود را درگیرِ آن کارِ بزرگ کرد.
(تَقَحَّمَتْ تَتَقَحَّمُ تَقَحُّماً) الدّابَّةُ بِراكِبِها: چهارپا عـنان از دستِ سوار گرفت و به میلِ خود تاخت و چه بسا که او را در چاله‌ای پرت کرد (تَقَحَّمَ) الْأَمْرَ الْعَظِيْمَ: بدونِ فکر و اندیشه و بی‌تأمل خود را درگیرِ آن کارِ بزرگ کرد.
(القاحِم): کسی که بـی‌مهابا واردِ کـارهایِ خـطرناک شود.
(القَحامَة): خیلی پیر و فرتوت شدن، به سنِ بسیار بالا رسیدن.
(القَحْم): انسان یا جانداری که به سنِ بسیار بالا رسیده است. اسبِ پیر و خیلی لاغر. ج قِحام.
(القَحْمَة) مِنَ النَّخْلِ: خرمابنِ پیر که ساقه‌اش باریک و شاخه‌هایش کم است. ج قِحام.
(القُحْمَة): کارِ خطیر و سخت و دشوار که کمتر کسی درگیر آن می‌شود. قحطی، خشکسالی. مـرتکبِ گـناه شدن. ج قُحَم (قُحَمُ) الطَّرِيْقِ: راهها یا قسمتهایی از راه که گذرِ از آن سخت و دشوار است (القُحَمُ) مِنَ الشَّهْرِ: سه شبِ آخرِ ماهِ قمره.
(القَحُوْم): انسان یا حیوان بسیار پیر و شکسته. اسبِ لاغر و پیر.
(المُقْحَمَة): گویند: (لَفْظَةٌ مُـقْحَمَةٌ): کـلمه‌ای زائـد کـه وجودش در سیاقِ جمله مناسب نیست. ج مُقْحَمات.
* **قحو** ـ (قَحايَقْحُو قَحْواً) المالَ: تمامِ دارایی و مال را

گرفت (قَحا) الدَّواءَ: دارو را با گُلِ بابونه مخلوط کرد.
(أَقْحَتْ تُقْحِي إِقْحاءً) الْأَرْضُ: آن زمین گُلِ بابونه رویانید.
(إِقْتَحَى يَقْتَحِي إِقْتِحاءً) الْمالَ: تمامِ مال و دارایی را گرفت و برداشت و برد.
(الأُقْحُوان): بابونه، گلِ بابونه. قسمی از آن را در مصر «أراوِلة» و در دمشق «الغريب» نامند. ج أَقاحِيّ، و أَقاحٍ (رَأَيْتَ أَقَاحِيَّ الْأَمْرِ): مقدمات و اوائلِ کار را دیدم. در حرفِ الف نیز گذشت.
(القُحْوان): گُلِ بابونه.
(المِقْحاة): بیل.
(المَقْحُوّ): دارویی که بابونه در آن ریخته‌اند.
* **قدح** ـ (قَدَحَ يَقْدَحُ قَدْحاً) الدُّوْدُ فِي الشَّجَرِ أَوِ الْأَسْنانِ: کرم درخت یا دندان را خورد (قَدَحَ) بِالزَّنْدِ و قَدَحَ الزَّنْدَ: سنگِ چخماق را بر هم کوبید تا آتش روشن کند (قَدَحَ) النّارَ مِنَ الزَّنْدِ: با چخماق آتش روشن کرد (قَدَحَ) الشَّيْءُ فِيْ صَدْرِهِ: آن چیز در سینه‌اش یا دلش اثر کرد (قَدَحَ) فِيْ عِرْضِ أَخِيْهِ: آبروی برادر یا دوستش را برد، به او طعنه زد (قَدَحَ) فِي الْقِدْحِ: چوب تیر را شکافت که پیکان را در آن سوار کند (قَدَحَ) الطَّبِيْبُ الْعَيْنَ: پزشک آب سفید یا آب مروارید را از چشم بیرون آورد (قَدَحَ) الْقِدْرَ: غذای دیگ را با چمچه خالی کرد (قَدَحَ) خِتامَ الْإِناءِ: مهرِ ظرف را شکست، لاک و مهرِ ظرف را شکست.
(قادَحَهُ يُقادِحُهُ مُقادَحَةً): با او مناظره کرد و متقابلاً به او بد و بیراه گفت و به یکدیگر طعنه زدند.
(قَدَّحَ يُقَدِّحُ تَقْدِيْحاً) الْفَرَسَ: به اسب آب و جوِ کافی داد و آن را دوانید تا بدنش عضلانی و باریک اندام شد.
(إِقْتَدَحَ يَقْتَدِحُ إِقْتِداحاً) بِالزَّنْدِ: آتش زنه را به هم کوبید تا آتش روشن کند (إِقْتَدَحَ) الْأَمْرَ: در آن کار تأمل و دقت و بررسی کرد.
(تَقادَحا يَتَقادَحانِ تَقادُحاً): آن دو با یکدیگر مناظره کردند.
(إِسْتَقْدَحَ يَسْتَقْدِحُ إِسْتِقْداحاً) زَنْدَهُ: از آتش زنه آتش گرفت و برافروخت.
(القادِح): شکافِ چوب. لکهٔ سیاه که بر رویِ دندان پیدا می‌شود. کرمِ درخت. کرم چوب. کرمِ دندان. کپکِ گیاهی، قارچِ گیاهی که باعثِ فسادِ درخت و گیاه می‌شود.
(القادِحَة): کرمِ دندان و درخت و چوب. ج قَوادِح.
(القِداحَة): کاسه‌گری، قدح‌سازی.
(القِدْح): تیرِ قمار و آن پاره‌ای چوب است به طولِ ۱۵ سانتیمتر یا کمتر که بر هر کدام از آنها چاکهایی می‌زنند که آنها را با تعدادِ چاکها از هم تمیز می‌دهند. و گاهی رویِ آن می‌نوشتند: بلی. نخیر. و رویِ بعضی از آنها هم چیزی نمی‌نوشتند و با آنها قرعه می کشیدند و شرط‌بندی و قماربازی می‌کردند در قَسَمَ نیز می‌آید (أَبْصِرْ وَسْمِ قِدْحِکَ) خودت را بشناس یا وضعیت و حقِ خودت را درک کن (صَدَقَهُمْ وَسْمَ قِدْحِهِ): حرفِ حق را زد (لَهُ الْقِدْحُ الْمُعَلَّى): او قسمتِ زیاد را دارد، شانسِ او خوب و بهره‌اش خیلی زیاد است.
(القَدَح): جام، کاسه، پیاله. بهایِ یک پیمانهٔ گندم یا دیگر حبوبات. ج أَقْداح.
(القَدّاح): کاسه‌گر، سازندهٔ جام و پیاله. آهنی است که به سنگِ چخماق می‌کوبند تا آتش روشن کنند. سنگِ چخماق، سنگِ آتش‌زنه. پزشکی که آب مروارید را از چشم بیرون می‌آورد و آن را معالجه می‌کند.
(القَدّاحَة): آهنی که به سنگِ چخماق کوبند تا آتش پس دهد. سنگِ آتش‌زنه. سنگِ چخماق. فندک.
(القَدُوْح): مگس. چاهی که می‌شود با دست از آن آب برداشت (بِئْرٌ قَدُوْحٌ): چاهی که آبش را فقط با دست می‌توان جمع کرد و برداشت.
(القُدُوْح): قُدُوْحُ الرَّحْلِ: چوبهایِ پالان. [جمع است و مفرد ندارد].
(القَدِيْح): آنچه به تهِ دیگ می‌چسبد و بسختی

می‌توان آن را با چمچه جمع کرد. گویند: (فِيْ أَسْفَلِ الْقِدْرِ قَدِيْحٌ): در تهِ دیگ اندکی باقی مانده که با دشواری می‌توان آن را با قاشق برداشت.

(المُـتَقادِح): شَجَرٌ مُتَقادِحٌ: درختِ سست که شاخه‌هایش نرم و نازک و سست است و وقتی باد به آن می‌خورد شاخه‌هایش به هم می‌مالند و مشتعل می‌شوند. (زَنْداکَ لِلْمُتَقادِحِ): تو نقطهٔ ضعف داری و می‌توان به تو طعنه زد.

(المِقْداح): آهنی که به سنگِ چخماق می‌کوبند تا آتش روشن شود.

(المَقْدَح): چاکِ چوبِ تیر که تهِ پیکان در آن فرو می‌رود و سوار می‌شود.

(المِقْدَح، و المِقْدَحَة): آهنی که به سنگِ چخماق می‌کوبند تا روشن شود. چمچه، ملاقه.

***قدّ** ـ (قَدَّ يَقُدُّ قَدّاً) الْقَلَمَ أَوِ الثَّوْبَ و نَحْوَهُما: قلم یا پارچه و امثالِ این دو را از درازا چاک زد و شکافت. خدا می‌فرماید: ﴿وَقَدَّتْ قَمِيْصَهُ مِنْ دُبُرٍ﴾: و درید جامهٔ او را از پشت.

(قُدَّ يُقَدُّ) فُلانٌ: فلانی دل درد گرفت.

(قَدَّدَ يُقَدِّدُ تَقْدِيْداً) الشَّيْءَ: آن چیز را از درازا خیلی درید (قَدَّدَ) اللَّحْمَ: گوشت را شرحه شرحه کرد و نمک زد و در هوا و آفتاب خشک کرد.

(اِنْقَدَّ يَنْقَدُّ اِنْقِداداً) الثَّوْبُ أَوِ الْجِلْدُ أَوْ نَحْوُهُما: جامه یا پوست (حیوان) یا امثال اینها دریده شد.

(تَقَدَّدَ يَتَقَدَّدُ تَقَدُّداً) الشَّيْءُ: آن چیز چاک چاک شد. خشک شد (تَقَدَّدَ) الْقَوْمُ: آن قوم فرقه فرقه و گروه گروه شدند.

(القَداد): خارپشت. موشِ دو پا، کلا کموش.

(القُداد): دل درد، شکم درد.

(قَدْ): حرفی است که بر سر فعل ماضی درآمده و به معنایِ تأکید است؛ حتماً، قطعاً، مثلِ: (قَدْ حَضَرَ صاحِبِيْ): همانا دوستِ من حاضر شد و آمد. و بر سرِ فعلِ مضارع درآمده و به معنایِ شکل یا احتمالِ وقوع است، مثلِ: (قَدْ يَحْضُرُ أَخِيْ): احتمال دارد که برادرم بیاید یا به معنایِ اندک می‌آید، مثلِ (قَدْ يَجُوْدُ الْبَخِيْلُ): بندرت می‌شود که بخیل سخاوت به خرج دهد. و گاهی اسمِ فعل است به معنایِ: بس است، کافی است. گویی: (قَدْنِيْ دِرْهَمٌ): یک درم مرا بس است.

(القَدّ): مقدار، اندازه. گویند: (هَذا عَلَى قَدِّذاکَ): این به اندازهٔ آن است. قد و بالا، قد و قامت. ظرفی است چرمین و از پوستِ حیوان. پوستِ برهٔ شیری و تازه به دنیا آمده. ج أَقُدّ، و قِداد، و أَقِدَّة.

(القِدّ): چیزِ دریده شده و چاک خورده. تسمهٔ چرمین برایِ دوختن یا وصله زدنِ کفش و امثالِ آن. ظرفی است از پوستِ حیوان. تازیانه. ج أَقُدّ.

(القُدّ): ماهیِ بزرگی است که گوشتش را می‌خورند و از کبدش روغن می‌گیرند که در معالجه به کار می‌رود؛ ماهیِ روغن.

(القِدَّة): یک پاره از چیزِ دریده شده. شمشهٔ بنایی؛ چوبی است بزرگ که برایِ تنظیم و ترازِ آجر و گچ به کار رود. گروهی از مردم که دارایِ عقایدِ مختلفی هستند. ج قِدَد. خدا می‌فرماید: ﴿كُنَّا طَرائِقَ قِدَداً﴾: بودیم گروههایی با عقایدِ گوناگون.

(القَدِيْد) مِنَ اللَّحْمِ: گوشتِ شرحه شرحه شده و نمکسود که در آفتاب خشک می‌کنند. پارچهٔ موین. لباسِ کهنه و پوسیده.

(المَقَدّ): جایِ صاف و هموار. راه. گویند: (هُوَ مُسْتَقِيْمُ الْمَقَدِّ): راهِ او راست است.

(المِقَدّ، و المِقَدَّة): آهنی که بر سنگِ چخماق می‌کوبند که آتش بیفروزند.

(المَقْدُوْد): دچارِ دل درد شده.

(المَقْدُوْدَة): جارِيَةٌ مَقْدُوْدَةٌ: دخترِ زیبا اندام و خوش قد و بالا.

***قدر** ـ (قَدَرَ يَقْدِرُ قَدارَةً) عَلَيْهِ: قدرتِ آن را یافت، توانِ آن را پیدا کرد.

(قَدَرَ يَقْدِرُ قَدْراً) الشَّيْءَ: مقدارِ آن چیز را مشخص

کرد، اندازهٔ آن را تعیین کرد (قَدَرَ) فُلاناً: فلانی را تعظیم کرد، او را بزرگ داشت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مـاقَدَرُوا اللّٰهَ حَقَّ قَدْرِهِ﴾: و تعظیم نکردند و بزرگ نداشتند خدا را حقِ بزرگداشتِ او (قَدَرَهُ) آن را به انـدازه قـرار داد (قَدَرَ) الْأَمْرَ: در آن کار تدبر و تأمل و بررسی و اندیشه کرد تا آن را درست کند (قَدَرَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را با چیزِ دیگر اندازه گرفت و مثلِ آن ساخت (قَدَرَ) اللّٰهُ الْأَمْرَ عَلَى فُلانٍ: خدا آن کار را برایِ فلانی قرار داد و مـقدر کـرد (قَـدَرَ) الرِّزْقَ عَـلَيْهِ: روزیِ او را تـنگ گردانید. خدا می‌فرماید: ﴿وَأَمَّا إِذا مَاابْتَلاهُ فَقَدَرَ عَـلَيْهِ رِزْقَهُ﴾: و اما آن گاه که بیازماید (خدا) او را پس تنگ بگرداند بر او روزی‌اش را (قَدَرَ) اللَّحْمَ: گوشت را در دیگ گذاشت و پخت.

(قَدِرَ يَقْدَرُ قَدَراً) الشَّيْءُ: آن چیز کـوتاه شـد. گـویند: (قَدِرَ) الرَّجُلُ: آن مرد کوتاه قد شد (قَدِرَ) الْعُنُقُ: گردن، کـوتاه شـد (قَـدِرَ) الْـفَرَسُ: اسب پـاها را در جـایِ دستهایش گذاشت.

(أَقْدَرَهُ يُقْدِرُهُ إِقْداراً) اللّٰهُ عَلَى الْأَمْرِ: خدا او را بـر آن کار توانا گردانید، او را قادر گردانید.

(قادَرَهُ يُقادِرُهُ مُقادَرَةً): سعی کرد که کارِ او را تقلید کند و مثلِ او انجام دهد (فُلانٌ يُقادِرُنِي): فلانی می‌خواهد در توان و نیرو مثلِ من شود.

(قَدَّرَ يُقَدِّرُ تَقْدِيراً) فُلانٌ: فلانی اندیشید و فکر کرد که کاری را چگونه می‌تواند انجام دهـد (قَـدَّرَ) الشَّـيْءَ: اندازهٔ آن چیز را معین کرد (قَدَّرَ) الشَّيْءَ بِـالشَّيْءِ: آن چیز را برروی چیز دیگـر انـدازه گـرفت و مـثلِ آن درست کرد (قَدَّرَ) اللّٰهُ الْأَمْرَ عَلَيْهِ وَ لَهُ: خدا آن کار را برایِ او قرار داد و مقدر کرد (قَدَّرَ) فُلاناً عَلَى الشَّيْءِ: فلانی را بر آن چیز توانا گردانید (قَدَّرَ) أَمْرَ كَذا و كَذا: انجامِ فلان چیز را قصد کرد و عزم نمود.

(قَدِّرْ): فعل امر است از قَدَّرَ. خدا می‌فرماید: ﴿وَ قَدِّرْ فِي السَّرْدِ﴾: و بیندیش در بافتنِ زره.

(إِقْتَدَرَ يَقْتَدِرُ إِقْتِداراً) عَلَى الشَّيْءِ: بر انـجامِ آن چـیز توانا شد (إِقْتَدَرَ) الْـقَوْمُ: آن قـوم گـوشت را در دیگ گذاشتند و پختند.

(إِنْقَدَرَ يَنْقَدِرُ إِنْقِدارًا): به اندازه شد، اندازه گرفته شـد. گویند: (قَدَرْتُ الثَّوْبَ فَانْقَدَرَ): لباس را انـدازه گـرفتم پس به اندازه شد.

(تَقادَرَ يَتَقادَرُ تَقادُراً) الرَّجُلانِ: هر کدام از آن دو مرد می‌خواستند که توانِ یکدیگر را داشته باشند.

(تَقَدَّرَ يَتَقَدَّرُ تَقَدُّرًا) عَلَيْهِ الْأَمْرُ: آن کار برایِ او گذاشته شد و به او داده شد (تَقَدَّرَ) عَلَيْهِ الثَّوْبُ: آن لباس بـه اندازهٔ او شد (تَقَدَّرَ) لَهُ الْأَمْرَ: آن کار بـرایِ او و مـهیا و آماده شد.

(إِسْتَقْدَرَ يَسْتَقْدِرُ إِسْتِقْداراً) اللّٰهَ خَيْراً: از خدا توانـاییِ آن کارِ خوب را خواست، از خدا خواست به او قدرتِ به دست آوردنِ آن چیزِ خوب را بدهد.

(الأَقْدَر): اسبی کـه پـاهایش را در جـای دسـتهایش می‌گذارد. ج قُدْر.

(القادِر): یکی از اسامیِ خدایِ متعال.

(القادِرَة): گویند: (بَيْنَنا لَيْلَةٌ قادِرَةٌ): مـیانِ مـا فـاصلهٔ انـدکی است یـا فـاصلهٔ مـا یک شب راهِ آسـان و بی‌زحمت است.

(القَدْر): اندازه، مقدار، قدر. گویند: (هُمْ قَدْرُ مِائَةٍ): آنان به اندازهٔ صد عددند (جاءَ الشَّيْءُ عَلَى قَدْرِ الشَّيْءِ): آن چیز به اندازهٔ چیزِ دیگر و به مقدارِ آن شد. آنچه اندازهٔ چیزِ دیگر باشد نه کم و نه زیاد. گویند: (هَذا قَدْرُ هَذا): این درست به اندازهٔ آن است، نه کم و نه زیاد. قدر و منزلت، احترام. گویند: (لَهُ عِنْدِيْ قَدْرٌ): او در نزدِ مـن قدر و منزلتی دارد. ج أَقْدار (سُوْرَةُ الْقَدْرِ): سورهٔ نود و هفتم قرآنِ مجید (لَيْلَةُ الْقَدْرِ): شبِ قدر.

(القِدْر): دیگ. مؤنث لفظی است و گاهی مذکر به کار رود (القِدْرُ الْكاتِمَةُ): دیگِ زودپز. ج قُدُوْر.

(القَدَر): مقدار و اندازهٔ چیزی که باید باشد، کیفیت و حدّ هر چیز که لازمهٔ آن است و نقصی در آن نیست. خدا می‌فرماید: ﴿إِنّا كُلَّ شَيْءٍ خَلَقْناهُ بِقَدَرٍ﴾: ما، هـر

چیزی را با کیفیتِ متناسب و لازم آفریدیم. زمان و فصل و موقعِ یک چیز که باید درآن زمان باشد. مکانِ چیزی که باید در آن موجود باشد. قضا و قدر، سرنوشت. ج أَقْدار.

(القَدْراء): مُؤَنَّثِ الأَقْدَر: گوشِ متوسط و به اندازه و نه کوچک و نه بزرگ.

(القُدْرَة): توان، یارا، قدرت. توانایی انجام کاری و به دست آوردن آن. توانایی مالی، ثروتمندی. گویند: (رَجُلٌ ذُوْ قُدْرَةٍ): مردِ ثروتمند و پولدار.

(القَدَرَة): فاصله‌ای که باید در میانِ دو درخت یا دو نخل مراعات شود. گویند: (غَرَسَ عَلَى الْقَدَرَةِ): درختها را با فاصلهٔ لازم کاشت.

(القَدَرِيَّة): گروهی که سرنوشت و قضا و قدر را قبول ندارند و معتقدند که انسان حاکمِ بر سرنوشتِ خویش و در تمامِ کارهایش آزاد است.

(القَدِيْر): توانا و توانمند و قادر به انجام آنچه بخواهد و مصلحت باشد، نه کم نه زیاد. لذا از اسامی خدای متعال است و به کسی دیگر نگویند. آنچه در دیگ پخته شود.

(المُقْتَدِر): توانایِ بر هر کاری؛ از اسامیِ خداوندِ متعال است.

(المِقْدار): آنچه به آن حکم شده (مِقْدارُ) الشَّيْءِ: اندازهٔ یک چیز در عدد یا کیل یا وزن یا مساحت ج مَقادِيْر. ابزاری برای تعیین وقت که امروزه بـه آن «السـاعة: ساعت» گویند.

(المَقْدَرَة، و المَقْدُرَة و المَقْدِرَة): توانایی.

***قدس** ـ (قَدُسَ يَقْدُسُ قُدْساً): پاک شد، پاکیزه شدت، طیب و طاهر شد.

(قَدَّسَ يُقَدِّسُ تَقْدِيْساً) الرَّجُلُ: آن مرد به زیارتِ بیت المقدس رفت (قَدَّسَ) لِلّهِ: خود را برای عبادتِ خدا پاکیزه کرد. نمازگزارد. خدا را به عظمت یاد کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ﴾: و ما تسبیحِ تو را می‌گوییم و تو را به عظمت یاد می‌کنیم

(قَدَّسَ) فُلانٌ اللّهَ: فلانی خدا را تقدیس کرد و صفاتِ ناشایسته را از او دور دانست (قَدَّسَ) اللّهُ فُلاناً: خدا فلانی را پاک و مبارک گردانید.

(تَقَدَّسَ يَتَقَدَّسُ تَقَدُّساً): پاک و پاکیزه شد، طیب و طاهر شد (تَقَدَّسَ) اللّهُ: خدا منزه است از بدیها.

(القادِس): کَشتی خیلی بزرگ. خانهٔ کعبه.

(القادُوْس): دلوِ دولاب. دهانهٔ آسیا. ج قَوادِيْس.

(القُداس): شرافتِ بزرگ و عظیم، شرفِ زیاد. مهره‌ای است سیمین که به شکلِ مروارید می‌سازند.

(القَداسَة): طهارت و پاکیزگی معنوی، قداست، بابرکت و متبرک بودن. (جدید).

(القُدّاس): (عِنْدَ النَّصارَى): دعایی که اسقف بر نان و شراب مقدس می‌خواند. ج قَدادِيْس.

(القُدُّوْس): پاکیزه و دور از تمام نقصها و عیبها که از نامهای خدای متعال است.

(القِدِّيْس): (عِنْدَ النَّصارَى): آن که با ایمان و پاک و پاکیزه بمیرد.

(القِدِّيْسَة): زنی که با ایمان کامل به خدا و حضرت عیسیعلیه‌السلام بمیرد. مُؤَنَّثِ القِدِّيْس.

(القُدْس): برکت، تبرک. سنگی که در چاه می‌اندازند ببینند آب دارد یا نه، آبش کم است یا زیاد. شهر بیت‌المقدس (حَظِيْرَةُ الْقُدْسِ): شریعتِ خداوی. یا بهشت.

(القُدُس): به معنایِ القُدْس است. (رُوْحُ الْقُدُسِ): (عِنْدَ النَّصارَى): اقنومِ سوم نصاری (قُدُسُ الْأَقْداسِ) عِنْدَ الْيَهُوْدِ: مقدسترینِ مکانِ مذهبیِ یهود کـه بخشی از هیکل اورشلیم است [وتابوت عهد را در آن نگهداری می‌کردند. ب]؛ قدس الأقداس.

(القَدَس): کاسهٔ کوچکی است. سطل؛ زیرا با آن آب می‌ریزند و تطهیر می‌کنند.

(المُتَقَدِّس): خداوندِ پاک و منزه.

(المُقَدِّس): راهب، ترسایِ پارسا و گوشه‌نشین. زائرِ بیت‌المقدس.

(المُقَدَّس): مبارک، مسعود، خجسته (اَلْبَيْتُ الْمُقَدَّسُ): مسجد اقصی، بیت‌المقدس (اَلْكِتابُ الْمُقَدَّسُ) عِنْدَ الْيَهُوْدِ: کتابِ مقدس یهود، عهدِ عتیق (اَلْكِتابُ الْمُقَدَّسُ) عِنْدَ النَّصارَى: کتابهای عهد عتیق و عهد جدید، تورات و انجیل.

(المُقَدَّسَة): اَلْأَرْضُ الْمُقَدَّسَةُ: سرزمینِ مقدس و متبرک. سرزمینِ فلسطین.

(المَقْدِس): بَيْتُ الْمَقْدِسِ: مسجدِ اقصی.

(المُقَدَّسِيّ، و المَقْدِسِيّ): منسوبِ به المُقَدَّس و المَقْدِس.

*** قدع** ـ (قَدَعَ يَقْدَعُ قَدْعاً) الْفَرَسُ: اسب دوید (قَدَعَ) الْفَحْلَ: با چیزی به بینیِ حیوانِ نر کوبید که برگردد (قَدَعَ) أَنْفَ الْفَحْلِ: بینیِ حیوانِ نر را با چیزی زد که برگردد (فَحْلٌ لايُقْدَعُ أَنْفُهُ): حیوانِ نرِ پرارزش و خوب (قَدَعَ) الْفَرَسَ: افسارِ اسب را کشید که بایستد (قَدَعَ) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز منع کرد و بازداشت (قَدَعَ) السَّفِيْنَةَ: کَشتی را هول داد که به آب بیندازد.

(قَدِعَ يَقْدَعُ قَدَعاً) الرَّجُلُ و غَيْرُهُ: آن مرد و غیره دست بازداشت، باز ایستاد. دست کشید، خودداری کرد. پلکهایِ چشمش در اثر گریهٔ زیاد پوست پوست شد (قَدِعَتْ) عَيْنُهُ: پلکِ چشمِ او در اثرِ گریهٔ زیاد پوست پوست شد (قَدِعَتْ) الْعَيْنُ: چشم در اثرِ نگاه کردنِ زیاد به جایی ضعیف شد (قَدِعَتْ) لَهُ الْخَمْسُوْنَ: به پنجاه سالگی نزدیک شد.

(أَقْدَعَهُ يُقْدِعُهُ إِقْداعاً): او را بازداشت و منع کرد. گویند: (أَقْدَعَ) لِسانَهُ: زبانِ خود را بازداشت.

(قادَعَهُ يُقادِعُهُ مُقادَعَةً): متقابلاً آن را به سویِ خود کشید. [مثلِ این که دو سرِ طناب در دست دو نفر باشد و هر کدام به طرف خود بکشد. ب].

(إِنْقَدَعَ يَنْقَدِعُ إِنْقِداعاً): خود را بازداشت، دست کشید، خودداری کرد (إِنْقَدَعَ) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز خجالت کشید.

(تَقادَعَ يَتَقادَعُ تَقادُعاً) الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را از رفتن باز داشتند (تَقادَعَ) الْفَراشُ فِي النّارِ: پروانه پی در پی خود را به آتش زد (تَقادَعَ) الْقَوْمُ: آن گروه یکی پس از دیگری مردند و درگذشتند.

(تَقَدَّعَ يَتَقَدَّعُ تَقَدُّعاً) لَهُ بِالشَّرِّ: آمادهٔ درگیریِ با او شد.

(القَدِع): کسی که پلکِ چشمش در اثرِ گریهٔ زیاد پوست پوست شده است (القَدِعُ) مِنَ الرِّجالِ و الْخَيْلِ: آدم یا اسبِ ترسو و بی‌دل و جرأت (القَدِعُ) مِنَ الْماءِ: آبِ شور که قابلِ آشامیدن نیست.

(القِدْعَة) مِنَ الثِّيابِ: لباسِ کوتاه که به ساقِ پا نمی‌رسد.

(القَدِعَة): زنِ شرمگینِ کم حرف.

(القَدُوْع) مِنَ النِّساءِ: زنِ شرمگینِ کم حرف. زنی که از همه چیز بدش می‌آید و سر باز می‌زند (القَدُوْعُ) مِنَ الْخَيْلِ: اسبی که سوار باید افسارِ آن را سفت بکشد تا از سرعتِ آن بکاهد.

(المِقْدَعَة): چوبدستی و عصایی که انسان با آن از خود دفاع می‌کند.

*** قدف** ـ (قَدَفَ يَقْدُفُ قَدْفاً) الْماءَ: آب را با دست یا با چمچه برداشت.

(القُداف): یک مشت از آب یا از آب حوض. کاسهٔ بزرگِ لگن مانند. نوعی سبو.

*** قدم** ـ (قَدَمَ يَقْدُمُ قُدُمًا) فلان: فلانی آمد، جلو آمد.

(قَدَمَ يَقْدُمُ قَدْماً): دلدار شد، دلیر شد، شجاع و دلاور شد، بیباک شد.

(قَدَمَ يَقْدُمُ قَدْماً، و قُدُوْماً) الْقَوْمَ: از آن گروه جلو افتاد و پیشاپیشِ آنان قرار گرفت. خدا می‌فرماید: ﴿يَقْدُمُ قَوْمَهُ يَوْمَ الْقِيامَةِ﴾: پیشاپیش قومِ خود قرار می‌گیرد در روزِ رستاخیز.

(قَدِمَ يَقْدَمُ قُدُوْماً) عَلَى الْأَمْرِ: شروعِ به انجامِ آن کار کرد (قَدِمَ) عَلَى الْعَيْبِ: تن به ننگ داد، تن به عیب و عار داد (قَدِمَ) إِلَى الْأَمْرِ: آهنگِ آن کار را کرد و به آن توجه نمود. خدا می‌فرماید: ﴿وَقَدِمْنا إِلَى ما عَمِلُوْا مِنْ

عَمَلٍ فَجَعَلْناهُ هَباءً مَنْثُوراً﴾: و توجه کردیم به آنچه عمل کرده بودند از عمل، پس گردانیدیم آن را ذرّاتِ ریزِ غبارِ پراکندهٔ در هوا (قَدِمَ) مِنْ سَفَرِهِ: از سفرِ خود بازگشت (قَدِمَ) الْبَلَدَ: واردِ آن سرزمین یا آن شهر شد.

(قَدُمَ يَقْدُمُ قِدَماً، و قَدامَةً) الشَّيْءُ: آن چیز دیرینه شد، باستانی شد.

(أَقْدَمَ يُقْدِمُ إِقْداماً) فُلانٌ: فلانی آمد، جلو آمد (أَقْدَمَ) عَلَى الْعَمَلِ: بدونِ فوت و با سرعت دست به انجامِ آن کار زد (أَقْدَمَ) فُلانٌ عَلَى الْعَيْبِ: فلانی تن به عیب و ننگ و عار داد (أَقْدَمَ) فُلاناً: فلانی را جلوِ خود قرا رداد (أَقْدَمَ) فُلاناً عَلَى الْأَمْرِ و عَلَى قِرْنِهِ: فلانی را وادار کرد که بدونِ وقفه و با سرعت به آن کار اقدام کند یا بر هماوردِ خود یورش برد.

(قَدَّمَهُ يُقَدِّمُهُ تَقْدِيْماً): او را جلو انداخت، او را جلو قرار داد (قَدَّمَ) الشَّيْءَ إِلَى غَيْرِهِ: آن چیز را به چیزِ دیگر نزدیک کرد.

(قَدِّمْ): فعلِ امر است از: قَدَّمَ. گویند: (قَدِّمْ) رِجْلَكَ إِلَى هَذَا الْأَمْرِ: واردِ این کار شو، دست به این کار بزن، پا در این کار بگذار.

(تَقادَمَ يَتَقادَمُ تَقادُماً) الشَّيْءُ: آن چیز دیرینه و قدیمی و باستانی شد، عتیقه شد.

(تَقَدَّمَ يَتَقَدَّمُ تَقَدُّماً) فُلانٌ: فلانی جلو آمد، جلو قرار گرفت (تَقَدَّمَ) إِلَيْهِ: به آن نزدیک شد (تَقَدَّمَ) إِلَى فُلانٍ بِكَذَا: فلانی را به فلان چیز امر کرد یا آن چیز را از او خواست که بدهد یا انجام دهد (فُلانٌ يَتَقَدَّمُ بَيْنَ يَدَيْ أَبِيْهِ): فلانی او در امر و نهی از پدرِ خود جلو می‌افتد و منتظر امر و نهی او نمی‌شود (تَقَدَّمَ) الْقَوْمَ و عَلَيْهِمْ: در شرف و بزرگواری یا درجه و مقام از آن قوم جلو افتاد و پیشاپیش آنان شد.

(إِسْتَقْدَمَ يَسْتَقْدِمُ إِسْتِقْداماً) الْقَوْمَ: از آن قوم جلو افتاد و پیشاپیشِ آنان قرار گرفت (إِسْتَقْدَمَ) فُلاناً: از فلانی خواست که بر او وارد شود و نزد او بیاید. گویند: (إِسْتَقْدَمَهُ) الْأَمِيْرُ: امیر او را به حضور طلبید.

(التَقادُم) فِي الْقانُوْنِ: گذشتِ زمان، مرورِ زمان، مشمول مرور زمان شدن.

(القادِم): آینده. از سفر بازگشته. وارد شوندهٔ به جایی. ج قُدُوْم، و قُدّام (القادِمُ) مِنَ الْإِنْسانِ: سرِ انسان (القادِمُ) مِنَ الرَّحْلِ: قسمتِ جلوِ پالان. ج قَوادِم.

(القادِمانِ) مِنَ الْأَطْباءِ و الضُّرُوْعِ: دو پستانِ پیشینِ گاو و شتر. ج قَوادِم.

(القادِمَة) مِنَ الْجَيْشِ: طلایه دارانِ لشکر، مقدمهٔ لشکریان (القادِمَةُ): مِنَ الرَّحْلِ: سمتِ جلوِ پالان. یکی از ده پرِ بزرگِ پرنده و مرغ یا یکی از چهارشاهپرِ آن. ج قَوادِم.

(القَدّام): کسی در شرف و بزرگواری یا ریاست بر دیگران مقدم می‌شود و جلو می‌افتد.

(قُدّام): ظرفِ زمان است به معنایِ: جلو.

(القِدْم): یکی از اسامیِ زمان است. گویند: (كانَ كَذا قِدْماً): فلان چیز در زمانِ خیلی گذشتهٔ خیلی دور بوده است.

(القُدْم. و القُدُم): به جلو رفتن، به طرفِ جلو گام برداشتن (القُدْمُ، و القُدُمُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ دلاور و جسور و پردل و جگردار.

(قُدُم): ظرف است به معنایِ: به سویِ جلو. گویند: (هُوَ يَمْشِي الْقُدُمَ): او به سوی جلو گام بر می‌دارد و می‌رود (يَمْشِيْ فِي الْحُرُوْبِ قُدُماً): در پیکارها پیش می‌تازد و سستی نمی‌کند.

(القَدَم): گام، قدم. [مؤنثِ لفظی است]. پیشگامِ کارِ خیر یا کارِ شر بودن. گویند: (لِفُلانٍ قَدَمٌ فِي الْعِلْمِ أَوِ الْكَرَمِ و نَحْوِهِما): فلانی در دانش یا سخاوت و امثالِ این دو پیشگام و پیشقدم است (قَدَمُ) صِدْقٍ و قَدَمُ كَرَمٍ: پیشینهٔ راستی و پیشینهٔ بزرگواری، پیشگامی در راستی و بزرگواری. خدا می‌فرماید: ﴿وَ بَشِّرِ الَّذِيْنَ آمَنُوْا أَنَّ لَهُمْ قَدَمَ صِدْقٍ عِنْدَ رَبِّهِمْ﴾: و مژده بده آنان را که ایمان آوردند به این که برایِ آنان است پیشینهٔ راستینی در نزدِ پروردگارشان (لَهُ عِنْدَ فُلانٍ قَدَمٌ): او به

فلانی کار نیکی کرده است. کار خوب یا کار بدی که انسان برای خود ذخیره کرده است (القَدَمُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ شجاع و دلاوری که پیشاپیشِ مردم مـی‌جنگد و پشت نمی‌کند و یک قدم به عقب برنمی‌دارد، به مرد و زن و مفرد و جمع گفته می‌شود. گویند: (رَجُلٌ قَدَمٌ، و امْرَأَةٌ قَدَمٌ، و رِجالٌ قَدَمٌ و نِساءٌ قَدَمٌ): مـرد و زن و مردان و زنـانی کـه مـی‌جنگند و پـیشاپیشِ دیگـران می‌روند و پشت نمی‌کنند. مقیاسِ طول که حدودِ سی سانتیمتر است، پا، گام، قدم. ج أَقْدام.

(القَدِم) مِنَ الرِّجالِ: مردِ بسیار اقدام کننده و پیشتازنده.

(القُدْمَة): یورش بردنِ بسیار در جنگ، تهاجمِ پی در پی به دشمن در میدانِ جنگ. سابقهٔ در کار، پیشینه.

(القَدَمَة): زنی که در کار خیر درجـه و مـرتبتی دارد. شـجاعت، دلاوری، جـرأت و جسـارت و بـیباکـی (القَدَمَةُ) مِنَ الْغَنَمِ: گوسفندِ پیشروِ گله. وسیله‌ای است برای اندازه‌گیری؛ کولیس یا ریزسنج.

(القُدَمِيَّة): تکبر، تبختر. گویند: (مَشَى الْقُدَمِيَّةَ): با تبختر و تکبر راه رفت.

(القَدُوْم): مردِ جسور و پـردل و دلاور و جگـردار و پیشتاز. ج قُدُم. تیشه. [مؤنثِ لفظی است]. ج قَدائِم، و قُدُم.

(القَدِيْم): دیرینه، عتیقه، باستانی، قـدیم. ج قُـدَماء، و قُدامَى (القَدِيْمُ) عِنْدَ عُلَماءِ الْكَلامِ: واجبِ الوجـود و ازلی که آغازی بر آن متصور نیست و آن ذات باری تعالی است.

(القَدِيْمَة): مُؤَنَّثِ القَدِيْم. ج قَدائِم.

(القَيْدام): جلو، پیشِ روی. گویند: (جَلَسْتُ قَيْدامَهُ): در پیش رویِ او نشستم (القَيْدامُ) مِنْ كُلِّ شَـيْءٍ: قسـمتِ جلو هر چیز.

(المُسْتَقْدِم): فُلانٌ مُسْتَقْدِمٌ إِلَيَّ: فلانی بـا مـن دشـمن است.

(المِقْدام، و المِقْدامَة): بسیار یورش برندهٔ بر دشمن و جسور و شجاع در هنگامِ جنگ. ج مَقادِيْم.

(المُقَدِّم): از نامهای خدای متعال، چون اوست که همهٔ اشیا را می‌آفریند و در جای خود قرار می‌دهد.

(المُقَدَّم) مِنَ الرَّحْلِ: قسمتِ جلو پالان (المُـقَدَّمُ) مِـنَ الْعَيْنِ: گوشهٔ چشم که پشتِ بـینی قـرار گـرفته است. سرهنگ دوم.

(المُقَدَّمَة، و المُقْدِمَة) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: آغـازِ هـر چـیز، مقدمه، پیش درآمد (المُقَدِّمَةُ) مِنَ الْجَيْشِ: طلیعهٔ لشکر، مقدمهٔ الجیش، طلایهٔ سپاهیان (مُقَدِّمَةُ) الْكِتابِ: دیباچهٔ کتاب، مقدمهٔ کتاب (مُقَدَّمَةُ) الْكَلامِ: مقدمه چینیِ سخن. قسمتِ جلوِ سر و پیشانی.

* **قدو** ـ (قَدا يَقْدُوْ قَدْواً): نزدیک شد، جلو آمد (قَدا) الْفَرَسُ نَحْوُهُ: اسب و امثالِ آن سـرعت گـرفت (قَـدا) الطَّعامُ: طعم و بویِ غذا خوب شد.

(أَقْدَى يُقْدِي إِقْداءً) فُلانٌ: فلانی از سفر بـازگشت. در راهِ خیر و راهِ دین قدم گذاشت و پا برجا و استوار شد. سالخورده و مشرفِ به مرگ شد (أَقْدَى) الْمِسْكُ: بویِ مُشک پخش شد.

(قاداهُ يُقادِيْهِ مُقاداةً): گویند: (فُلانٌ لايُقادِيْهِ أَحَدٌ): هیچ کس به گردِ فلانی نمی‌رسد، این را زمانی گـویند کـه کسی از دوستانِ خود کاملاً جلو بزند.

(تَقَدَّى يَتَقَدَّى تَقَدِّياً) الرّاكِبُ عَلَى الدّابَّةِ: سوار چهارپایِ خود را از وسطِ راه برد (تَقَدَّتْ) الدّابَّةُ بِفُلانٍ: چـهارپا سوارِ خود را از وسطِ راه برد. تکبر کرد، تبختر کرد، به خود بالید، نازید.

(إِقْتَدَى يَقْتَدِي إِقْتِداءً) بِهِ: از او تقلید و پیروی کرد، به او اقتدا کرد و کاری مثلِ کار او انجام داد.

(إِقْتَدِ): فـعل امـر است از إقـتدی: پـیروی کـن. خـدا می‌فرماید: ﴿فَبِهُداهُمُ اقْتَدِهْ﴾: پس به هدایتِ آنان اقتدا و از آنان تقلید و پیروی کن.

(القادِيَة): گروهی اندک که قبل از مردم بر انسان وارد می‌شوند. گویند: (أَتَتْنا قادِيَةٌ مِنَ النّاسِ): چند نفری از مردم بر ما وارد شدند. ج قَوادٍ.

(القادِيانِيَّة): فرقهٔ احمدیه، منسوب به میرزا غلام احمد

قادیانی هندی. متوفی ۱۹۰۸ میلادی.
(القَدا): بو. گویند: (ما أَطْيَبَ قَدا اللَّحْمِ): بوي این گوشت چقدر خوب است!
(القِدَی): اندازه، مقدار. گویند: (هُوَ مِنِّی قِدَی رُمْحٍ): او به اندازهٔ یک نیزه با من فاصله دارد.
(القَداة، و القَداوَة): بو.
(القِدَة): پیشوا و رهبری که الگوي دیگران است و همه از او تقلید کنند.
(القِدْو): اصلی که فرعها از آن منشعب شود.
(القَدْوَی): راست و درست بودن، مستقیم و صاف و خوب بودن.
(القُدْوَة): اصلی که فرعها از آن منشعب میشود.
(القُدْوَة، و القَدْوَة، و القِدْوَة): رهبری که الگوي دیگران باشد. گویند: (فلانٌ قُدْوَةٌ): از فلانی پیروی میشود، از او تقلید میکنند (لِيْ بِکَ قُدْوَةٌ): من از تو سرمشق میگیرم و پیروی میکنم.
(القَدِي، و القَدِيّ) مِنَ الأَطْعِمَةِ، و طَعامٌ قَدٍ، و قَدِيٌّ: غذاي خوشمزه و خوشبوی. دربارهٔ بریانی و غذاهای پختنی گفته میشود.
* **قذّ** ـ (قَذَّهُ يَقُذُّهُ قَذًّا): آن را برید، قطع کرد. آن را صاف و صوف کرد (قَذَّ) الرِّيْشَةَ: نوکِ پَر و کنارههاي آن را چید که برروي تیر بچسباند (قَذَّ) السَّهْمَ: پر برروي تیر چسبانید (قَذَّ) فُلاناً: به پشتِ گردنِ فلانی زد.
(أَقَذَّ يُقِذُّ إِقْذاذًا) السَّهْمَ: پَر بر روي تیر چسبانید.
(قَذَّذَ يُقَذِّذُ تَقْذِيْذًا) الشَّيْءَ: آن چیز را صاف و صوف کرد و زینت داد (قَذَّذ) شَعْرَهُ: موي خود را چید.
(تَقَذَّذَ يَتَقَذَّذُ تَقَذُّذاً) القَوْمُ: آن قوم پراکنده شدند.
(الأَقَذّ) مِنَ السِّهامِ: تیری که پَر برروي آن سوار کردهاند. تیرِ خوش تراش و صاف و راست. ج قُذّ، و قِذاذ.
(القاذّ، و القاذَّة): گویند: (فُلانٌ فِيْ قِتالِهِ ما يَدَعُ شاذًّا و لاقاذًّا، و ما يَدَعُ شاذَّةً، و لاقاذَّةً): فلانی هنگامِ نبرد با کسی برخورد نمیکند مگر این که او را میکشد و به قتل میرساند.
(القُذاذَة) مِنْ کُلِّ شَيْءٍ: تراشهٔ هر چیز، هر چیزِ بریده شده و افتادهٔ از چیز دیگر، مثلِ تراشههاي زر و سیم و بریدههاي پَر و غیره. ج قُذاذات.
(القُذّان): سفیدي موهاي پشتِ گوش از دو طرف. سفیدي در دو بالِ پرنده.
(القُذَّة): پَرِ کرکس و باز پس از تراشیدن و آماده کردنِ آن براي سوار کردنِ برروي تیر. و در حدیث است که: «لَتَرْکَبُنَّ سُنَنَ مَنْ کانَ قَبْلَکُمْ حَذْوَ الْقُذَّةَ بِالْقُذَّةِ»: هر آینه ترکیب و سوار میشوید بر همان روشِ کسانی که قبل از شما بودند همانندِ پرهایی که روي تیر و در ردیفِ هم سوار میشوند. کنایه از دو چیزِ مشابهِ همدیگر است. گوشِ انسان و اسب. ج قُذَذ، و قِذّان.
(المَقَذّ): اولِ رستنگاهِ موي سر از پشتِ گردن. بیخِ گوش، بیخ جدارهٔ خارجيِ گوش.
(المِقَذّ، و المِقَذَّة): ابزاری است براي تراشیدنِ پَرِ تیر.
(المُقَذَّذ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ سست در حرکت، مردِ ضعیف در جابجا شدن (رَجُلٌ مُقَذَّذٌ): مردِ شیکپوش که خیلی به لباس و آرایشِ خود میرسد.
* **قذر** ـ (قَذَرَ يَقْذُرُ قَذْراً) الشَّيْءَ: آن چیز را آلوده کرد، کثیف کرد، چرکین کرد.
(قَذِرَ يَقْذَرُ قَذَراً): چرکین شد، آلوده شد، کثیف شد (قَذِرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را چرک دید، دید که آن چیز کثیف و آلوده است. از آن چیزِ آلوده بخاطرِ آلودگیاش متنفر و منزجر شد.
(قَذُرَ يَقْذُرُ قَذارَةً): چرکین شد، کثیف شد.
(قَذَّرَهُ يُقَذِّرُهُ تَقْذِيْرًا): آن را چرکین و آلوده کرد، آن را کثیف کرد.
(أَقْذَرَهُ يُقْذِرُهُ إِقْذارًا): آن را چرکین و کثیف و آلوده دید (أَقْذَرَ) فُلاناً: فلانی را دلتنگ و افسرده کرد و به ستوه آورد.
(تَقَذَّرَهُ يَتَقَذَّرُهُ تَقَذُّراً): آن را آلوده دید، دید که آن چیز

کثیف است. از آن چیز بخاطرِ آلودگی‌اش متنفر و منزجر شد.
(إِسْتَقْذَرَ يَسْتَقْذِرُ إِسْتِقْذاراً) الشَّيْءَ: آن چیز را آلوده دید، دید کثیف است. بخاطرِ آلودگیِ آن چیز از آن متنفر شد.
(القاذُوْرَة): چرک، آلودگی، کثافت. کارِ زشت، کردارِ ناپسند و بد. گفتارِ ناپسند و زشت. و در حدیث است که: «فَمَنَ أَصابَ مِنْ هَذِهِ الْقاذُوْرَةِ شَيْئاً فَلْيَسْتَتِرْ بِسِتْرِ اللّٰهِ»: پس هر کس مرتکب یکی از این زشتیها شود پس خود را در ستر خدا بپوشاند (القاذُوْرَةُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ کج خوی که بدین خاطر کسی با او رفت و آمد نمی‌کند. کسی که لاابالی و بی‌پرواست و از گفتار یا کردارهایِ بدِ خویش ابایی ندارد. ج قاذُوْرات.
(القَذْر، و القَذِر): کثیف و آلوده.
(القَذَر): چرک، کثافت. مدفوع. ج أَقْذار.
(القُذَرَة): رَجُلٌ قُذَرَةٌ: مردی که بی‌دلیل سرزنش می‌شود و از آلودگیها دور است.
(القَذُوْر): رَجُلٌ قَذُوْرٌ: مردِ کج خلق و تندخوی که بدین خاطر با مردم معاشرت نمی‌کند (القَذُوْرُ) مِنَ النِّساءِ: زنی که از مردها دوری می‌کند. زنی که از جاهایِ بد و آلوده پرهیز می‌کند.
(المَقْذَر): گویند: (رَجُلٌ مَقْذَرٌ): مردی که مردم از او دوری می‌کنند.
* **قذع** ـ (قَذَعَهُ يَقْذَعُهُ قَذْعاً): دشنامهایِ خیلی زشت به او داد (قَذَعَهُ) بِالْعَصا: با چوبدستی به او زد (قَذَعَهُ) عَنِ الْأَمْرِ: او را از آن کار منع کرد و بازداشت.
(أَقْذَعَهُ يُقْذِعُهُ إِقْذاعاً) و أَقْذَعَ لَهُ: دشنامهایِ خیلی زشت به وی داد (أَقْذَعَهُ) بِلِسانِهِ: با زبانِ خود بر او چیره شد و او را شکست داد (أَقْذَعَ) الْقَوْلَ: سخنِ بد گفت، سخنِ زشت گفت (أَقْذَعَ) الشَّيْءَ: بطورِ تصادفی با آن چیز برخورد کرد و آن را زشت و بد دید.
(قاذَعَهُ يُقاذِعُهُ مُقاذَعَةً): متقابلاً به او دشنامهایِ زشت داد.
(تَقَذَّعَ يَتَقَذَّعُ تَقَذُّعاً): از چیزی متنفر شد و بدش آمد (تَقَذَّعَ) لَهُ بِالشَّرِّ: آماده شد که با او درگیر شود و به او آسیب برساند.
(الأَقْذَع) مِنَ الْكَلامِ: سخنِ زشت و ناپسند. گویند: (مَنْطِقٌ أَقْذَعُ): گفتارِ ناپسند و زشت.
(القَذِيْع) مِنَ الْكَلامِ: سخنِ زشت و ناپسند.
(القَذِيْعَة): دشنامِ زشت و خیلی ناپسند.
(المُقَذِّعات): گفتار و کردارهای زشت. گویند: (رَماهُ بِالْمُقَذِّعاتِ): نسبتهایِ زشت به او داد و حرفهایِ ناپسند به او زد.
(المُقْذِع): بدگویی کردن و هجوِ همراهِ با طعن و سرکوفت و به شیوهٔ زشت و ناپسند.
(المُقْذِعات): دشنامهایِ خیلی زشت.
* **قذعمل** ـ (القُذَعْمِلَةُ) مِنَ الْأَشْياءِ: چیزِ ناچیز و اندک و بی‌ارزش (القُذَعْمِلَةُ) مِنَ النِّساءِ: زنِ کوتاه قد و فرومایه و پست (ما فِي السَّماءِ قُذَعْمِلَةٌ): در آسمان هیچ ابری نیست.
* **قذف** ـ (قَذَفَ يَقْذِفُ قَذْفاً) بِالْحَجَرِ، و بِالشَّيْءِ: سنگ یا آن چیز را با قدرت پرتاب کرد (قَذَفَهُ): آن را با شدت پرتاب کرد (قَذَفَ) الْبَحْرُ بِما فِيْهِ: دریا ماهی و غیره را به بیرون پرتاب کرد (قَذَفَ) فُلانٌ بِقَوْلِهِ: فلانی سخن را از دهان پرانید و دربارهٔ آن دقت و بررسی و تأمل نکرد (قَذَفَ) بِالشَّيْءِ عَلَى فُلانٍ: آن چیز را به طرفِ فلانی پرتاب کرد. خدا می‌فرماید: ﴿بَلْ نَقْذِفُ بِالْحَقِّ عَلَى الْباطِلِ فَيَدْمَغُهُ﴾: بلکه پرتاب می‌کنیم حق را بر باطل پس حق از بین می‌برد باطل را (قَذَفَ) فُلاناً بِالشَّيْءِ: فلانی را با آن چیز هدف قرار داد و زد. گویند: (قَذَفَهُ) بِالْكَذِبِ: نسبتِ دروغ به او داد یا بدروغ نسبتی به او داد (قَذَفَ) فُلاناً بِالْبَحْرِ و نَحْوِهِ: فلانی را در دریا و امثالِ آن افکند (قَذَفَ) المُحْصَنَةَ: به زن پاکدامن نسبتِ فحشا داد.
(إِقْذِفِيْ): صیغهٔ امر و مفرد و مؤنث است. خدا می‌فرماید: ﴿أَنِ اقْذِفِيْهِ فِي التّابُوْتِ فَاقْذِفِيْهِ فِي الْيَمِّ﴾:

این که بگذار او را در صندوق پس بیفکن او را در دریا.

(تَقاذَفُوا يَتَقاذَفُوْنَ تَقاذُفًا) بِالْحِجارَةِ: با سنگ به یکدیگر زدند، سنگ به هم پرتاب کردند (تَقاذَفَ) الْقَوْمُ بِكَذا: آن قوم با فلان چیز به هم دشنام دادند (تَقاذَفَتْ) بِهِمُ الْفَلَواتُ: بیابانها آنان را به هم پاس دادند، یک بیابان را نپیموده بودند که بیابانِ بعدی را در جلوِ رویِ خود دیدند؛ بیابانهایِ پی در پی در پیشِ رویِ آنان بود که گویا یک بیابان آنها را پرت می‌کرد و بیابان دیگر می‌گرفت و دوباره به بیابانِ دیگر می‌انداخت (تَقاذَفَ) الْفَرَسُ فِيْ جَرْيِهِ: اسب در دویدن جدیت و کوشش و شتاب کرد.

(الأَقْذاف): أَقْذافُ الْقَصْرِ: کنگره‌هایِ کاخ (بَلَغَ أَقْذافَ الْجَبَلِ): به قسمتهایِ بالایِ کوه رسید.

(قاذِفَة) الْقَنابِلِ: هواپیمایِ شکاریِ بمب افکن (جدید).

(القِذاف): چیزی که یک کف دست را پر کند و آن را بتوانند بردارند پس پرتاب کنند. تند و شتابان رفتن (مَفازَةٌ قِذافٌ): بیابانِ پهناور و دور و دراز (ناقَةٌ قِذافٌ) شترِ تندرو که در راه رفتن خود را به جلو شتران پرتاب می‌کند و جلوِ آنها حرکت می‌کند.

(القَذّاف، و القَذّافَة): ابزاری است برایِ پرتاب کردنِ به جایِ دور (القَذّافُ، و القَذّافَةُ) مِنَ الْقِسِيِّ: کمانی که تیر را به جایِ خیلی دور می‌اندازد.

(القِذِّيْفَى): گویند: (بَيْنَهُمْ قِذِّيْفَى): میانِ آنان سنگ پراکنی است و آنان به هم سنگ‌اندازی می‌کنند. آنان به هم دشنامِ زشت می‌دهند.

(القَذَف): سمت و سو، کرانه، ناحیه. جایی که از آن افتاده‌اند و لیز خورده‌اند. جایِ دور. گویند: (مَفازَةٌ قَذَفٌ): بیابانِ پهناور و دور و دراز (مَنْزِلٌ قَذَفٌ): سر منزلِ دور و دراز (نِيَّةٌ و نَوًى قَذَفٌ): نیتِ دور و دراز (فَلاةٌ قَذَفٌ): بیابانِ پهناور که مسافر را به جاهایِ دور پرتاب می‌کند و می‌کشاند.

(القُذُف): به معنایِ القَذَف است.

(القُذْفَة): سمت و سو، جانب. جایی که از آن افتاده‌اند. جایِ دور. ج قُذَف، و قِذاف و قُذُفات (القُذْفَةُ) مِنَ الْجَبَلِ: برجستگی و برآمدگی و بیرون‌زدگیِ کنارهٔ کوه یا قلهٔ کوه (بَلَغَ قُذُفَةَ الْجَبَلِ و قُذُفاتِهِ): به قسمتهایِ بالایِ کوه رسید. کنگرهٔ لبِ ساختمان.

(القَذُوْف): دُور (القَذُوْفُ) مِنَ الْقِسِيِّ: کمانی که تیر را به جایِ دور می‌افکند.

(القَذِيْفَة): آنچه آن را پرتاب کنند. گلوله. گلولهٔ توپ. خمپاره. راکت. (جدید). دشنامِ خیلی زشت. ج قَذائِف.

(المُتَقاذِف): بسیار تندرو (فَرَسٌ مُتَقاذِفٌ): اسبِ خیلی تندرو (سَيْرٌ مُتَقاذِفٌ): راه رفتنِ تند و سریع.

(المَقاذِف): جاهایِ خطرناک و نابودی. گویند: (فُلانٌ يَقْذِفُ بِنَفْسِهِ الْمَقاذِفَ): فلانی خود را در کارها یا جاهایِ خیلی خطرناک می‌اندازد (قَذَفَتْ بِنَا الْمَفازَةُ الْمَقاذِفَ): بیابان ما را به جاهایِ خطرناک برد.

(المِقْذاف): پاروِی کشتی‌رانی. ج مَقاذِيْف. ابزاری است که با آن پرتاب می‌کنند.

(المُقَذَّف): خیلی پرگوشت که گویا او را پرتاب کرده‌اند. مردِ طرد شده و نفرین و لعنت شده.

(المِقْذَف): ابزارِ پرتاب کردن. پاروِی کشتی و قایق. ج مَقاذِف.

(المِقْذَفَة): به معنایِ المِقْذَف است. ج مَقاذِف.

* **قذل** ـ (قَذَلَ يَقْذُلُ قَذْلاً) فُلانٌ: فلانی ستم کرد یا به یک سو شد (قَذَلَ) فِي الْأَمْرِ: در آن کار جدیت کرد (قَذَلَ) فُلاناً: به پسِ سرِ فلانی زد. به دنبالِ او رفت. از او عیبجویی کرد.

(القاذِل): حجامتگر.

(القَذال): پسِ سرِ انسان. بالایِ سرِ اسب که وسطِ گوشها و در پشتِ آن قرار گرفته است و بندِ افسار در آن قرار می‌گیرد. ج قُذُل، و أَقْذِلَة.

(القَذالان): پشتِ گوشِ راست و چپ.

* **قذم** ـ (قَذَمَ يَقْذِمُ قَذْماً) لَهُ مِنَ الْعَطاءِ: بخششِ بسیار

به او کرد.
(قَذِمَ يَقْذَمُ قُذْمَةً، و قَذماً) مِنَ الماءِ: یک جرعهٔ آب نوشید.
(القُذام): گشاد، فراخ (بِئْرٌ قُذامٌ): چاه پرآب.
(القُذَم): بسیار سخاوتمند و بخشنده.
(القُذُم): سخاوتمندان.
(القُذْمَة) مِنَ الماءِ: یک جرعهٔ آب.
(القَذُوْم) مِنَ الآبارِ: چاهِ پرآب. ج قُذُم.
* قذی ـ (قَذَیَ يَقْذِی قَذْياً، و قَذًی) الشَّیْءُ: خس و خاشاک در آن چیز افتاد (قَذَتْ) الْعَیْنُ: چشم خس و خاشاک را بیرون انداخت.
(أَقْذَتْ تُقْذِی إقْذاءً) عَیْنُهُ: چشمِ او خس و خاشاک را بیرون انداخت (أَقْذَی) عَیْنَهُ: خس و خاشاک در چشمِ او ریخت. خس و خاشاکِ چشمِ او را بیرون آورد.
(قاذاهُ يُقاذِيْهِ مُقاذاةً): به او پاداشِ خوب یا بد داد.
(قَذَّی يُقَذِّی تَقْذِيَةً) عَیْنَهُ: خس و خاشاک در چشم او ریخت. خس و خاشاک را از چشمش بدر آورد.
(إقْتَذَی يَقْتَذِی إقْتِذاءً) الطّائِرُ: پرنده خس و خاشاک را از چشم بیرون انداخت.
(الأَقْذاء) مِنَ النّاسِ: مردمِ پست و فرومایه.
(القَذَی): جمعِ القَذاة است که چرک چشم و غیره باشد که در چشم ایجاد می‌شود (هُوَ يُغْضِی عَلَی الْقَذَی): او در برابر ظلم و ستم صبر و شکیبایی می‌کند و دم نمی‌زند. ج أَقْذاء، و قُذِیّ.
(القِذَی): خس و خاشاک و گرد و غباری که به چشم می‌رود. ج قُذِیّ، و أَقْذاء.
(القَذاة): آب و خونی که پیش از زاییدن و پس از آن از شتر و گوسفند دفع می‌شود. خس و خاشاک و گرد و غباری که در نوشابه یا در آب یا در چشم می‌افتد. ج قَذًی (فُلانٌ قَذاةٌ فِیْ عَیْنِ زَيْدٍ): فلانی چون خس و خاشاکی در چشمِ زید است [و در فارسی گوییم: که خارِ چشم اوست. ب].
(القَذِی): گویند: (رَجُلٌ قَذِیُ الْعَیْنِ): مردی که خس و خاشاک و گرد و غبار در چشمش رفته است.
(المُقَذّاة): چشمی که خس و خاشاک در آن رفته یا خاشاکش را درآورده‌اند.
(المُقْذِيَة): چشمی که خس و خاشاک را بیرون انداخته است.
* قرأ ـ (قَرَأَ يَقْرَأُ قِراءَةً، و قُرْآناً) الْكِتابَ: کتاب یا نامه را مطالعه کرد یا با صدایِ بلند خواند (قَرَأَ) الآيَةَ مِنَ الْقُرْآنِ: آیهٔ قرآن (مجید) را خواند، قرآن را تلاوت کرد.
(قَرَأَ يَقْرَأُ قِراءَةً) عَلَيْهِ السَّلامَ: به او سلام رسانید.
(قَرَأَ يَقْرَأُ قَرْءًا، و قُرْآناً) الشَّیْءَ: آن چیز را جمع کرد یا به هم جمع کرد.
(أَقْرَأَتْ تُقْرِئُ إقْراءً) الْمَرْأَةُ: آن زن رگل شد، عادتِ ماهیانه شد. از خونِ عادت پاک شد (أَقْرَأَ) الرَّجُلُ: آن مرد عابد و زاهد شد (أَقْرَأَتْ) النُّجُوْمُ: ستاره‌ها به طلوع یا غروب نزدیک شدند (أَقْرَأَتْ) الرِّياحُ: بادها در موسمِ خود وزیدند (أَقْرَأَهُ) فُلاناً: فلانی را به خواندن وادار کرد (أَقْرَأَهُ) الْقُرْآنَ: او را به خواندنِ قرآن وادار کرد (أَقْرَأَهُ) السَّلامَ: به او سلام رسانید.
(قارَأَهُ يُقارِئُهُ مُقارَأَةً، و قِراءً): در خواندن با او همراهی کرد، دو نفری خواندند.
(قَرَّأَ يُقَرِّئُ تَقْرِيْئاً) الْمَرْأَةَ: زن را گذاشت تا حیض ببیند و پاک شود و عده‌اش به سرآید.
(إقْتَرَأَ يَقْتَرِئُ إقْتِراءً) الْقُرْآنَ و الْكِتابَ: قرآن را خواند. کتاب را خواند یا مطالعه کرد.
(تَقَرَّأَ يَتَقَرَّأُ تَقَرُّؤًا): زهد پیشه کرد، زاهد و عابد شد. دانشمند شد. فقیه و دانشمندِ دینی شد.
(إسْتَقْرَأَهُ يَسْتَقْرِئُهُ إسْتِقْراءً): از او خواست که بخواند.
(الإسْتِقْراء): تحقیق پیرامونِ جزئیاتِ یک چیز برایِ پی بردنِ به کلّیّتِ آن.
(الأَقْرَأ): صفتِ تفضیلی است: کسی که خواندنش بهتر است.
(القارِئُ): خواننده. قرآن خوان، قاری. ج قُرّاء. زاهد،

پارسا، عابد.
(القِراءَة) الصّامِتَةُ: بی‌صدا خواندن، مطالعه.
(القُرْآن): قرآنِ مجید. خواندن. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِذا قَرَأْناهُ فَاتَّبِعْ قُرْآنَهُ﴾: پس زمانی که خواندیم آن را بر تو پس پیروی کن خواندنِ آن را.
(القُرْء): عادتِ ماهانهٔ زنها. پاک شدنِ زنان از عادتِ ماهیانه. قافیهٔ شعری. ج أَقْراء، و قُرُوْء و أَقْرُؤ (أَقْراءُ) الشِّعْرِ: قافیه‌هایِ شعری. اوزانِ شعری.
(القُرّاء): پارسا، عابد، زاهد.
(القَرّاء): خوشخوان.
(المُقْرِئ): زنِ در حالِ حیض. زن پاک شدهٔ از حیض. کسی که دیگری را وادار به خواندن کند.
(المَقْرَأَة): محلی که قاریان قرآن در آن جمع می‌شوند و قرآن می‌خوانند. ج مَقارِئ.
(المُقَرَّأَة): زنی که دوران عدهٔ خود را می‌گذراند.
*قرب ـ (قَرَبَ يَقْرُبُ قَرْباً) السَّيْفَ: برای شمشیر غلاف درست کرد. شمشیر را در غلاف کرد (قَرَبَ) الإِبِلَ: شتران را شبانه برد که بامدادان بر آب وارد شود.
(قَرِبَ يَقْرَبُ قُرْباً، و قُرْباناً) الشَّيْءَ: نزدیکِ آن چیز رفت، به آن نزدیک شد. آن را انجام داد، مرتکبِ آن شد. و برایِ شدتِ نهیِ از آن به صورتِ فعلِ نهی آمده گویند: (لاتَقْرَبْهُ): نزدیک آن مشو. خدا می‌فرماید: ﴿وَلاتَقْرَبُوا الزِّنَى﴾: و به زنا نزدیک مشوید؛ زنا مکنید ﴿وَلا تَقْرَبا هَذِهِ الشَّجَرَةَ﴾: و شما دو تا به این درخت نزدیک مشوید (قَرِبَ) الرَّجُلُ زَوْجَتَهُ: آن مرد با همسرِ خود آمیزش و مجامعت کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَلاتَقْرَبُوْهُنَّ حَتَّى يَطْهُرْنَ﴾: و با آنان آمیزش نکنید تا از حیض پاک شوند.
(قَرُبَ يَقْرُبُ قَرابَةً، و قُرْباً، و قُرْبَةً، و قُرْبَى، و مَقْرُبَةً، و مَقْرَبَةً) الشَّيْءُ: آن چیز نزدیک شد (قَرُبَ) مِنْهُ و قَرُبَ إِلَيْهِ: به او نزدیک شد.
(أَقْرَبَتْ تُقْرِبُ إِقْراباً) الْحامِلُ: حامله پابماه شد (أَقْرَبَ) الدُّمَّلُ: وقتِ شکافتن دمل و کورک رسید (أَقْرَبَ) الْمُسْتَقِيُ الإِناءَ: آبیار و آبکش ظرف را تقریباً پر کرد و چیزی نماند که کاملاً پر شود (أَقْرَبَ) فُلاناً قِراباً: برایِ فلانی غلافی برایِ شمشیر ساخت (أَقْرَبَ) السَّيْفَ و السِّكِّيْنَ: برایِ شمشیر یا کارد غلاف درست کرد. شمشیر یا کارد را در غلاف کرد.
(قارَبَ يُقارِبُ مُقارَبَةً) الإِناءُ: ظرف پر شد (قارَبَ) فُلانٌ فِيْ أُمُوْرِهِ: فلانی در کارهایِ خود میانه روی پیشه کرد (قارَبَ) الْخَطْوَ: گامها را نزدیکِ به هم برداشت (قارَبَ) زَيْدٌ فُلاناً: زید با فلانی گفتگویی دوستانه کرد. در رأی به او نزدیک شد.
(قَرَّبَ يُقَرِّبُ تَقْرِيْباً) فُلانٌ: فلانی از دردِ تهیگاه شکایت و ناله و گله کرد یا تهیگاهِ او درد گرفت. دستِ خود را بر تهیگاهِ خود گذاشت (قَرَّبَ) الْفَرَسُ: اسب بطور ملایم دوید. گویند: (جاءَ فُلانٌ يُقَرِّبُ بِهِ فَرَسُهُ): فلانی آمد با اسبش که اسبش او را آهسته می‌آورد (قَرَّبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را نزدیک کرد (قَرَّبَهُ) مِنْهُ، و قَرَّبَهُ إِلَيْهِ، و قَرَّبَهُ عِنْدَهُ: نزدیک اویش آورد، به وی نزدیکش کرد (قَرَّبَ) الْقُرْبانَ: قربانی را جلو آورد (قَرَّبَ) قِراباً: غلافی برایِ شمشیر و غیره درست کرد.
(إِقْتَرَبَ يَقْتَرِبُ إِقْتِراباً) الْقَوْمُ: آن قوم به هم نزدیک شدند (إِقْتَرَبَ) الْوَعْدُ: وعده نزدیک شد (إِقْتَرَبَ) مِنْهُ: به او نزدیک شد.
(تَقارَبا يَتَقارَبانِ تَقارُباً): آن دو به یکدیگر نزدیک شدند (تَقارَبَ) الزَّرْعُ: زراعت به رسیدن نزدیک شد (تَقارَبَ) الْوَعْدُ: وعده نزدیک شد.
(تَقَرَّبَ يَتَقَرَّبُ تَقَرُّباً) إِلَيْهِ: درصدد برآمد که به او نزدیک شود، به وی نزدیکی جست. بخاطرِ خویشاوندی به او متوسل شد. بخاطرِ حقی که بر گردن او داشت به او متوسل شد، مسألهٔ خویشاوندی یا حقوق را پیش کشید و واسطه قرار داد (تَقَرَّبَ) إِلَى اللّهِ بِالأَعْمالِ الصّالِحَةِ: با کارهایِ شایسته به خدا نزدیک شد.

(إسْتَقْرَبَهُ يَسْتَقْرِبُهُ إسْتِقْراباً): آن را نزدیک دانست، آن را نزدیک شمرد. نزدیک شدنِ آن را خواست.

(التَقرُّبات): گویند: (ظَهَرَتْ تَقَرُّباتُ الْماءِ): علائمِ آب پیدا شد و آن سنگریزه‌هایِ ریزی است که حفار و مقنی با دیدنِ آنها متوجه می‌شود که به آب نزدیک شده است.

(القارِب): قایق، بلم، کرجی. دیسِ غذاخوری. ج قَوارِب.

(القِراب): نیامِ شمشیر و امثالِ آن غلافِ شمشیر و کارد و غیره. ج قُرُب، و أقْرِبَة. ساک یا چمدان.

(القُراب): نزدیک. گویند: (ما هُوَ بِعالِمٍ ولاقُرابُ عالِمٍ): او نه دانشمند است و نه نزدیکِ دانشمند (مَعَهُ أَلْفُ دِرْهَمٍ أَوْقُرابُهُ): هزار سکه یا نزدیکِ به هزار سکه همراه اوست (أَتَيْتُهُ قُرابَ الْعَشِيِّ، و قُرابَ اللَّيْلِ): نزدیک شام یا نزدیک شب به نزد او آمدم.

(القَرابَة): خویشاوندی، قرابت. گویند: (هُمْ ذَوُوْقَرابَتِي، و ذَوُوْقَرابَةٍ مِنّي): آنان خویشاوندانِ منند.

(القِرابَة): حرکتِ شبانه برای رسیدنِ به آب در بامدادان.

(القُرابَة): نزدیک.

(القُرْب): نزدیکی، نزدیک بودن. نزدیک بودنِ نسب و نژاد، خویشاوندی، خویشی. گویند: (بَيْنِي و بَيْنَهُ قُرْبٌ): میانِ من و او خویشاوندی است. تهیگاه. ج أقْراب.

(القَرَب): حرکتِ شبانه برایِ رسیدنِ به آب در بامدادان. چاهی که آبش نزدیک است. شبی که بامدادانِ بر آب وارد می‌شوند.

(القَرْبَى): مُؤَنَّثِ القَرْبان؛ پُر، مملو، لبریز (قَصْعَةٌ قَرْبَى): کاسهٔ پر و لبریز.

(القُرْبَى): خویش، خویشاوندی.

(القُرْبان): قربانی و غیره که برای نزدیکی به خدا انجام می‌شود. همنشینِ پادشاه، همدمِ پادشاه. ج قَرابِيْن.

(القَرْبان): پر، مملو (إناءٌ قَرْبانٌ): ظرفِ پُر.

(القُرْبَة): خویشی، خویشاوندی. گویند: (بَيْنِي و بَيْنَهُ قُرْبَةٌ): میانِ من و او خویشاوندی است. کارهایِ شایسته‌ای که مایهٔ قربِ به پروردگار است. ج قُرَب، و قُرُبات. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مِنَ الْأَعْرابِ مَنْ يُؤْمِنُ بِاللّٰهِ وَ الْيَوْمِ الْآخِرِ وَ يَتَّخِذُ مايُنْفِقُ قُرُباتٍ عِنْدَ اللّٰهِ وَ صَلَواتِ الرَّسُوْلِ أَلا إِنَّها قُرْبَةٌ لَهُمْ﴾: و از بادیه‌نشینان است آن که ایمان می‌آورد به خدا و روزِ آخرت و قرار می‌دهد آنچه را انفاق می‌کند مایه‌هایِ نزدیکی به خداوند و دعایِ پیامبر در حقِ آنان، همانا این کارها مایهٔ قربت آنان است.

(القِرْبَة): مَشک، خیک.

(القَرِيْب): نزدیک. خویشاوند (مَكانٌ قَرِيْبٌ): جایِ نزدیک (مَحَلَّةٌ قَرِيْبٌ): محلهٔ نزدیک. برایِ مفرد و جمع و مؤنَّث و مذکّر با همین لفظ به کار رود. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ رَحْمَةَ اللّٰهِ قَرِيْبٌ مِنَ الْمُحْسِنِيْنَ﴾: بدرستی که آمرزش و رحمت خداوند نزدیک است به نیکوکاران. ج أَقْرِباء، و قَرابَى (جاءُوْا قَرابَى): نزدیک آمدند. یکی از اوزانِ شعر بر وزنِ: مَفاعِيْلَنْ مَفاعِيْلَنْ فاعِلاتُن.

(القَرِيْبَة): زنِ خویشاوند، زنِ قوم و خویش. نزدیکِ مکانی یا زمانی.

(القَوْرَب): آبِ زیاد که نتوان در برابرِ آن مقاومت کرد.

(المُتَقارِب): یکی از اوزانِ شعر بر وزنِ: فَعُوْلُنْ که هشت بار تکرار شود، بحرِ متقارب (المُتَقارِبُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ کوتاه قد.

(المُقارِب): نه خوب نه بد، متوسط.

(المَقْرَب): راهِ میان‌بر یا راهِ کوتاه. راه رفتنِ شبانه.

(المُقْرِب): آبستنِ یا بماه. ج مَقارِب.

(المَقْرَبَة): خویشاوندی (المَقْرَبَةُ) مِنَ الطُّرُقِ: راهِ کوتاه یا راهِ میان‌بر. سرمنزلِ میانِ راه برایِ استراحتِ مسافران. ج مَقارِب.

(المُقْرَبَة): اسب یا شتر و امثال این دو که به سنِ سواری دادن نزدیک شده است. اسب خوب که آب و علفش در دسترس اوست.

(المُقَرِّبات): علائمِ آب در حفاری که عبارت از ریگهای ریزی است که چون مقنی آنها را ببیند می‌فهمد که آب نزدیک است.

* **قربس** ـ (القَرَبُوْس): کوههٔ زین، قربوس زین. ج قَرابِيْس.

* **قرت** ـ (قَرَتَ يَقْرُتُ قُرُوْتاً) الدَّمُ: خون دلمه بست و خشک و سیاه شد (قَرَتَ) الظُّفْرُ: ناخن دچارِ خون مردگی در زیرِ خود شد (قَرَتَ) الرَّجُلُ: آن مرد خاموش شد، ساکت شد.

(قَرِتَ يَقْرَتُ قَرَتاً) الرَّجُلُ وَ قَرِتَ وَجْهُهُ: چهرهٔ آن مرد در اثرِ اندوه یا خشم تغییر کرد.

(القَرِت): خشک، جامد.

* **قرث** ـ (قَرَثَهُ يَقْرُثُهُ قَرْثاً) الأَمْرُ أَوِ الْغَمُّ: آن کار یا آن غم و غصه او را اندوهگین و ناراحت کرد.

(قَرِثَ يَقْرَثُ قَرَثاً): کار و کوشش و کاسبی کرد، تلاش و سعیِ زیاد در کارِ خود کرد.

* **قرح** ـ (قَرَحَهُ يَقْرَحُهُ قَرْحاً): او را زخمی کرد (قَرَحَ) فُلاناً بِالْحَقِّ: با فلانی با چیزِ حق و حقیقتی روبرو شد، از موضعِ حق با اوبرخورد کرد.

(قَرِحَ يَقْرَحُ قَرَحاً): زخمی شد، جراحت برداشت. بدنش کورک درآورد و زخم شد (قَرِحَ) جِلْدُهُ: پوستِ او زخم شد (قَرِحَ) قَلْبُهُ مِنْ حُزْنٍ: دلِ او در اثرِ اندوه ریش ریش شد (قَرِحَ) الْحَيَوانُ: در پیشانیِ حیوان دایرهٔ سفیدِ کوچکی پیدا شد.

(قَرِحَتْ تَقْرَحُ قُرْحَةً) الرَّوْضَةُ: در وسطِ مرغزار گلهایِ سفید رویید.

(قَرِحَ يَقْرَحُ قَرَحاً) ذُوالْحافِرِ: حیوانِ فرد سم سنِ پنج سالگی را پشتِ سر گذاشت و دندانِ بعد از رباعیِ آن افتاد و به جایِ آن دندانِ نیشِ آن رویید (قَرِحَ) لِلشَّيْءِ: برایِ آن چیز اندوهگین شد.

(أَقْرَحَ يُقْرِحُ إِقْراحاً) فُلانٌ: فلانی زخمی شد، کورک درآورد (أَقْرَحَ) ذُوالْحافِرِ: دندانِ بعد از دندانهایِ رباعیِ حیوانِ فردسم افتاد و دندانِ نیش به جایِ آن رویید (أَقْرَحَ) فُلاناً: فلانی را زخمی کرد.

(قارَحَهُ يُقارِحُهُ مُقارَحَةً): با او روبرو شد، مواجه شد. گویند: (لَقِيَهُ مُقارَحَةً): با او روبرو شد.

(قَرَّحَ يُقَرِّحُ تَقْرِيْحاً) الشَّجَرُ: نوکِ برگهایِ درخت بیرون آمد (قَرَّحَ) سِنُّ الصَّغِيْرِ: دندانِ کودک نیش زد که بیرون آید (قَرَّحَ) الْجِسْمَ: بدن را زخمی کرد (قَرَّحَ) الْوَشْمَ: سوزن به خال کوبید یا سوزن به بدن کوبید که خال بر رویِ بدن بکوبد.

(إِقْتَرَحَ يَقْتَرِحُ إِقْتِراحاً) بِئْراً: چاه را در جایی کند که قبلاً چاهی وجود نداشت و چاه کنده نشده بود (إِقْتَرَحَ) الأَمْرَ: آن کار را با سلیقه و ابتکارِ شخصی خود انجام داد یا اختراع کرد (إِقْتَرَحَ) الْكَلامَ: بطورِ ارتجالی و بالبداهه سخن گفت (إِقْتَرَحَ) الشَّيْءَ: آن چیز را برگزید. گویند: (إِقْتَرَحَ) عَلَيْهِ صَوْتَ كَذا و كَذا: صدایِ فلان چیز را بر آن ترجیح داد (إِقْتَرَحَ) الرَّأْيَ: نظریه و اندیشه را آماده کرد و در معرضِ نقد و حلاجی و بررسی دیگران قرار داد. (جدید).

(تَقَرَّحَ يَتَقَرَّحُ تَقَرُّحاً) الْجَسَدُ: بدن زخمی شد. کورکِ چرکین درآورد (تَقَرَّحَ) فُلانٌ لِلْأَمْرِ: فلانی خود را برایِ آن کار آماده کرد که متصدیِ آن شود.

(الإِقْتِراح): مطرح کردنِ یک مسأله یا یک نظریه برای بحث و بررسی و حلاجیِ آن. (جدید).

(الأَقْرَح): چهارپایی که در پیشانیِ آن دایرهٔ سفیدِ کوچکی باشد.

(القارِح) مِنْ ذِی الْحافِرِ: چهارپایِ فرد سمی که سنِ پنج سالگی را پشتِ سر گذاشته و دندانِ بعد از دندانهایِ رباعیِ آن افتاده و به جایِ آن دندانِ نیش درآمده است. ج قَوارِح، و قُرَّح. (القارِحُ) مِنَ الْفَرَسِ: دندانِ نیشِ اسب

(القارِح، و القارِحة): مُؤَنَّثِ القارِح.

(القارِحانِ): دو دندانِ نیشِ در هر آروارهٔ چهارپا.

(القَراح) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: هرچیزِ ناب و خالص (ماءٌ قَراحٌ): آبِ خالص (القَراحُ) مِنَ الأَرْضِ: زمینِ بدونِ

ساختمان که برایِ زراعت آماده شده باشد. ج أَقْرِحَة.

(القَرِح): زخمی، مجروح. کورک درآورده.

(القَرْح، و القَرْح): زخم، جراحت. نوعی گری که دچارِ کره شتر می‌شود و معمولاً از چنگِ آن رهایی نمی‌یابند. ج قُرُوْح.

(القَرْحاء): مرغزاری که در وسط آن گلهای سفید باشد.

(القَرْحَة): جوشِ چرکین. ج قَرْح، و قُرُوْح (ذُو القُرُوْحِ): لقبِ إمری القیس شاعر است. [زیرا که پادشاهِ رم جامه‌ای مسموم برایش فرستاد که بدنش زخم شد و مرد. ب].

(القُرْحَة): جوشِ چرکین. دایرهٔ سفید و کوچکی است در پیشانی و میانِ دو چشمِ اسب.

(القَرِیْح): مجروح، زخمی. ج قَرْحَی (القَرِیْحُ) مِنَ الْماءِ: آبِ خالص (قَرِیْحُ) السَّحابَةِ: بارانِ در حالِ ریزشِ از ابر. ج أَقْرِحَة.

(القَرِیْحَة) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: آغاز هر چیز، نوبرِ هر چیز، سر فصلِ هر چیز (شَرِبْتُ قَرِیْحَةَ الْبِئْرِ): اوّلین آب چاه تازه حفر شده را نوشیدم (القَرِیْحَةُ) مِنَ الإِنْسانِ: سرشتِ انسان، طبیعت، قریحه. قریحهٔ سخن و شعر و غیره. ج قَرائِح.

***قرد** ـ (قَرَدَ یَقْرِدُ قَرْدًا) الْمالَ: مال را به دست آورد و جمع‌آوری کرد (قَرَدَ) لِعِیالِهِ: برایِ خانوادهٔ خود کاسبی کرد.

(قَرِدَ یَقْرَدُ قَرَداً) الْبَعِیْرُ: شتر کنهٔ بسیار گرفت (قَرِدَ) الشَّعْرُ و الصُّوْفُ: مو یا پشم فر و مجعد شد و سرِ آن درهم پیچید (قَرِدَ) الأَدِیْمُ: پوستِ حیوان گندید و فاسد شد (قَرِدَ) فُلانٌ: فلانی از رویِ عجز و خواری سکوت کرد (قَرِدَ) لِسانُ فُلانٍ: زبانِ فلانی لکنت و گیر پیدا کرد (قَرِدَتْ) أَسْنانُهُ و قَرِدَ فَمُهُ: دندانهایش کوچک و خرد شد و تا نزدیک لثه‌ها بالا رفت.

(أَقْرَدَ یُقْرِدُ إِقْراداً) الْبَعِیْرُو نَحْوُهُ: شتر و امثالِ آن کنهٔ زیاد گرفت (أَقْرَدَ) فُلانٌ: فلانی خاموش شد و خود را به موش مردگی زد یا خود را ضعیف و سست نشان داد. از رویِ عجز و درماندگی سکوت کرد (أَقْرَدَ) إِلَی فُلانٍ: در برابرِ فلانی فروتن و رام و خاضع شد؛ و اصل آن از فروتنیِ شتر در برابرِ کلاغ گرفته شده که کلاغ بر رویِ پشتِ شتر می‌نشیند و به چیدنِ کنه‌هایِ آن می‌پردازد و شتر آرام و بی‌حرکت می‌ایستد.

(قَرَّدَ یُقَرِّدُ تَقْرِیْداً) فُلانٌ: فلانی ذلیل و خوارشد و فروتنی و خضوع کرد (قَرَّدَ) إِلَی فُلانٍ: در برابرِ فلانی خضوع کرد (قَرَّدَ) الْبَعِیْرَ: کنهٔ شتر را کند (قَرَّدَ) فُلاناً: فلانی را با ریشخند و لطایف الحیل فریب داد.

(تَقَرَّدَ یَتَقَرَّدُ تَقَرُّداً) الشَّعْرُ و نَحْوُهُ: مو و امثالِ آن مجعد و فرفری شد (تَقَرَّدَ) الدَّقِیْقُ و نَحْوُهُ: آرد و امثال آن در آب گلوله گلوله شد و خوب حل نشد.

(القُراد): کنه. نوکِ پستانِ زن. ج قِرْدان.

(القِرْد): بوزینه. ج أَقْراد، و قُرُوْد، و قِرَدَة.

(القَرِد): شتری که کنهٔ زیاد گرفته است.

(القَرَد): ریزه‌هایِ ریخته شدهٔ پشم و کرک. چوبِ خرما که برگهایش را تراشیده باشند.

(القَرّاد): میمون باز، رام کنندهٔ بوزینه.

(القَرُوْد): خوار و ذلیل و آرام گرفته. حیوانی که آرام ایستاده تا کنه‌اش را بگیرند.

***قردح** ـ (قَرْدَحَ یُقَرْدِحُ قَرْدَحَةً) فُلانٌ: فلانی خود را خوار و کوچک کرد.

(إِقْرَنْدَحَ یَقْرَنْدِحُ إِقْرِنْداحاً) الرَّجُلُ و غَیْرُهُ: آن مرد و غیره آمادهٔ بر پا کردنِ شر و فتنه شد، آمادهٔ درگیری شد (إِقْرَنْدَحَ) لِفُلانٍ: جرمی را به فلانی نسبت داد که او نکرده بود.

(القُرْدُحَة): غدهٔ تیروئید، سیبِ آدم.

(القُرْدُوْح): نوعیِ بوزینهٔ بزرگ، بابون.

(المُقْرَنْدَح): آمادهٔ برایِ شر و دعوا و درگیری.

***قردد** ـ (القَرْدَد): زمینِ بلند و مرتفع که بالایِ آن صاف و هموار و سخت است.

(القُرْدُوْد): زمینِ بلند و مرتفع که بالایِ آن صاف و هموار و سخت است. ج قَرادِیْد.

(القُرْدُودَة): مهره‌هایِ کمر. قلهٔ کوه. ج قَرادِید.
(القُرْدِیْدَة) مِنَ الرِّجالِ: مردی که سخنانش با صلابت است . خطِ برجستهٔ ستونِ فقرات. ج قَرادِید.
*قردع ـ (القِرْدَع): شپشکِ شتر و ماکیان.
(القِرْدَعَة): یک دانهٔ شپشکِ شتر و ماکیان.
(القُرْدُوْع): مورچهٔ کوچک و خُرد.
*قرّ ـ (قَرَّ یَقِرُّ قَرِیْرًا): صدایِ خاصی را تکرار کرد، گفت: قر،قر،قر،قر... یا گفت: فش، فش، فش... گویند: (قَرَّ) الطّائِرُ، و قَرَّتْ الطّائِرَةُ و الْحَیَّةُ: پرنده پشتِ سرِ هم خواند. مارپشتِ سرهم فش فش کرد.
(قَرَّ یَقُرُّ قُرُوْراً) عَلَیْهِ الْماءَ: بر رویِ او آب ریخت.
(قَرَّ یَقِرُّ قَرًّا) الْیَوْمُ: آن روز سرد شد.
(قَرَّ یَقِرُّ قَرًّا، و قَراراً، و قُـرُوْراً) بِـالْمَکانِ: در آن مکـان اقامت گزید، ماند، ماندگار شد. گویی: (قَرَرْتُ) فِیْ هَذاَ الْمَکانِ طَوِیْلاً: در این جا مدتِ زیادی را ماندم. ساکن و آرام شد، قرار گرفت.
(قَرَّ یَقَرُّ قَرًّا) الْیَوْمُ: آن روز سرد شد (قَرَّتْ) عَیْنُهُ: شـاد شد، چشمش روشن و خوشحال شد (قَرَّ) بِهذاَ الأَمْـرِ عَیْناً: چشمش با این کار روشن شد. خدا مـی‌فرماید: ﴿کَیْ تَقَرَّ عَیْنُها وَ لاتَـحْزَنَ﴾: تـا چشـمش روشـن و خوشحال شود و اندوهگین نشود.
(أَقَرَّ یُقِرُّ إِقْراراً): داخلِ سـرما شـد. قـرار گـرفت، آرام گرفت. و در حدیث است که: «أَنَّهُ اسْتَصْعَبَ ثُمَّ ارْفَضَّ وَ أَقَرَّ»: بدرستی که او سرکشی و چموشی کرد سپس برطرف شد و آرام گرفت. (أَقَرَّ) بِالْحَقِّ: حق را پذیرفت و قبول کرد و گردن نهاد (أَقَرَّ) عَلَی نَفْسِهِ بِالذَّنْبِ: بـه گناه اعتراف کرد، به جرم اقرار کرد (أَقَرَّ) الشَّـیْءَ فِـی الْمَکانِ: آن چیز را در آن مکان استوار گردانید (أَقَـرَّ) الْعامِلَ الْعَمَلَ: کار کارگر را پسندید و او را در کـارش ابقا کرد (أَقَرَّ) الرَّأیَ: آن نظریه را پسندید و آن را اجرا کرد (أَقَرَّ) اللّهُ عَیْنَهُ: خدا به او داد و او را راضی کرد.
(قارَّهُ یُقارُّهُ مُقارَّةً): بـه هـمراهِ او آرام و قـرار گـرفت. گویند: (أَنا لاأُقارُّکَ عَلَی ما أَنْتَ عَلَیْهِ): من با تو آرام نمی‌گیرم بر آن کاری که تو در آن هستی. و در حدیث است که: «قارُّوا الصَّلاةَ»: در نماز آرام بایستید و بازی نکنید و کارهای عبث انجام ندهید.
(قَرَّرَ یُقَرِّرُ تَقْرِیْراً) الشَّیْءَ فِی الْمَکانِ: آن چیز را در آن مکان استوار گردانید (قَرَّرَ) الشَّیْءَ فِیْ مَحَلِّهِ: آن چیز را در جایِ خود رها کرد و به آن دست نزد و مزاحمِ آن نشد. گـویند: (قَـرَّرَ) الطّـائِرَ فِـیْ وَکْـرِهِ: پـرنده را در آشیانه‌اش به حالِ خود گذاشت و مزاحمِ او نشد. (قَرَّرَ) الْعامِلَ عَلَی عَمَلِهِ: کارگر را در کارش ابقا کرد (قَـرَّرَ) فُلاناً بِالذَّنْبِ: فلانی را بـه اقـرارِ نسـبت بـه گـناهش واداشت، از او اعتراف گرفت (قَرَّرَ) فُلاناً عَلَی الْـحَقِّ: فلانی را در برابرِ حق به اعـتراف و اقـرار وادار کـرد (قَرَّرْتُ) عِنْدَهُ الْخَبَرَ حَتَّی اسْتَقَرَّ: خبر را برایِ او تحقیق کردم تا برایِ او ثابت شد (قَرَّرَ) الْمَسْأَلَةَ أَوِ الرَّأْیَ: آن مسأله یا نظریه را توضیح داد و معلوم گردانید.
(إِقْتَرَّ یَقْتَرُّ إِقْتِراراً) الشَّیْءُ: آن چیز قرار و آرام گـرفت، ثابت و استوار شد (إِقْتَرَّ) فُلانٌ: فلانی با آبِ سرد آب تنی کرد (إِقْتَرَّ) الْقِدْرُ: غذا در دیگ پخته شد تا غذا به ته دیگ چسبید (إِقْتَرَّ) الْقُرَّةَ: غذایِ ته دیگ را تراشید یا جمع کرد و با نان خورد.
(تَقارَّ یَتَقارُّ تَقارًّا) فِی الْمَکانِ: در آن مکان قرار گرفت و ماند و آرام گرفت. و در حدیث ابوذر است که: «فَلَمْ أَتَقارَّ أَنْ قُمْتُ»: درنگ نکرده و آرام نگرفته بودم کـه برخاستم.
(تَقَرَّرَ یَتَقَرَّرُ تَقَرُّراً) الأَمْرُ: آن کار ثـابت و مـقرر شـد (تَقَرَّرَ) الرَّأْیُ أَوِ الْحُکْمُ: آن نظریه و اندیشه و رأی یـا حکم امضا و قطعی شد.
(إِسْتَقَرَّ یَسْتَقِرُّ إِسْتِقْراراً) بِالْمَکانِ: در آن مکان مستقر و ثابت شد، استقرار یافت.
(القارّ): آرام و قرار گرفته، ساکن. سرد.
(القارَّة): زمینِ پهناور و گود و پست. قاره.
(القارُوْرَة): شیشه، بطری. شیشهٔ عـطر. زن؛ بـخاطر نازکی و شکنندگی‌اش بـه شـیشه تشـبیه شـده. و در

حدیث است که: «رِفْقاًبِالْقَوارِيْرِ»: با قوارير (زنها) مدارا کنید. ج قَوارِيْر.

(القَرار): زمینِ گود که آب در آن جمع می‌شود. قرار، حکمِ امضا شدهٔ از طرفِ مرجعِ ذی صلاحیتِ نسبتِ به آن حکم. یک قطعه شعرِ ترانه یا سرود که در فواصل معینی تکرار شود، ترجیع‌بند.

(القَرارَة): آبِ سردی که در دیگِ غذا می‌ریزند تا نسوزد. جایِ گود که آب در آن جمع شده و مانده است. باغ یا گلزار یا مرغزارِ گود. ج قَرار (إِنَّ فُلاناً لَقَرارَةُ حُمْقٍ): همانا فلانی مرکزِ تجمع حماقتهاست.

(القُرارَة): هرچه در ته دیگ جمع شود و بچسبد، مثل روغن، خورش، غذای سوختهٔ تهِ دیگ و غیره.

(القَرّ): سرما. [فتحهٔ قاف را واجب کرده‌اند تا چون با الحَرّ آید بر یک وزن باشد]. هر چیزِ سرد (يَوْمُ الْقَرِّ): روزِ بعد از عیدِ قربان؛ زیرا مردم به منی یا به منازلِ خود می‌روند و آرام می‌گیرند. هودج، کجاوه، محمل.

(القُرّ): سرما. (وَقَعَتْ بِقُرٍّ): گرفتاری یا شدت و سختی در جا و در محلِ خود قرار گرفت.

(القَرَّة، و القِرَّة): گویند: (لَيْلَةٌ قِرَّةٌ): شبِ سرد (أَصابَهُمْ قِرَّةٌ): سرما زده شدند.

(القِرَّة): سرما. سرمازدگیِ انسان و غیرانسان.

(القُرَّة): مایهٔ روشناییِ چشم (هُوَ قُرَّةُ الْعَيْنِ): فلانی مایهٔ روشناییِ چشم است (فُلانٌ فِيْ قُرَّةٍ مِنَ الْعَيْشِ): فلانی در ناز و نعمت است. غذا یا روغنی که به تهِ دیگ می‌چسبد (قُرَّةُ الْعَيْنِ): ترتیزک.

(القَرُوْر): آبِ سرد که با آن آب تنی کنند. اشکِ شوق (القَرُوْرُ) مِنَ النِّساءِ: زنی که به علاقمندانِ خود جوابِ منفی نمی‌دهد و با آنها همبستر می‌شود.

(القَرِيْرُ) الْعَيْنِ: خوشحال، شادان.

(المُسْتَقَرّ): آرام و قرار گرفتن، ثابت شدن (لِكُلِّ نَبَإٍ مُسْتَقَرٌّ): برای هر خبری پایانی هست (صارَ الْأَمْرُ إِلَى مُسْتَقَرِّهِ): آن کار درست شد، در جایِ خود قرار گرفت.

(المَقَرّ): مرکز، قرارگاه، مَقَرّ، جایِ استقرار چیزی. ج مَقارّ. گویند: (أُذْكُرْنِيْ فِي الْمَقارِّ الْمُقَدَّسَةِ): مرا در جاهایِ مقدس یادکن. جایِ ماندن و ماندگار شدن و سکونت گزیدن.

(المُقَرِّر): سخنگویِ حزب یا انجمن و غیره.

(المُقَرَّر): أَمْرٌ مُقَرَّرٌ: کارِ مقرر و معین شده. کاری که از طرفِ فردِ صاحبِ صلاحیتِ آن کار قطعی شده است. و در اصطلاحِ درسی: مجموعهٔ مطالبِ درسی که در زمینهٔ معینی با مدتی معین تدریس شود، یک واحدِ درسی. [جدید].

(المَقَرَّة): حوضچهٔ کوچک، گودالِ کوچک آب.

(المَقْرُوْر): يَوْمٌ مَقْرُوْرٌ: روزِ سرد (رَجُلٌ مَقْرُوْرٌ): مردِ سرمازده.

*** قرس** ـ (قَرَسَهُ يَقْرِسُهُ قَرْساً) الْبَرْدُ: سرما او را گزید، سرما بر او سخت شد و سخت گرفت. کناره‌هایِ آن را منجمد و خشک کرد، یخ زده کرد (قَرَسَ) الْماءَ: آب را بشدت سرد کرد.

(قَرِسَ يَقْرَسُ قَرَساً) الْبَرْدُ: سرما سخت شد، سرما شدید شد (قَرِسَ) الْإِنْسانُ: انسان سرمازده شد. اعضایِ بدنش یخ کرد و نتوانست با آنها کارکند (قَرِسَتْ) أَصابِعُهُ: انگشتانش یخ زد و نتوانست با آنها کار کند.

(أَقْرَسَ يُقْرِسُ إِقْراساً) الْعُوْدُ: آبِ درونِ چوب یخ زد (أَقْرَسَ) الْبَرْدُ أَصابِعَهُ: سرما انگشتانِ او را از کار انداخت (أَقْرَسَهُ) الْبَرْدُ: سرما انگشتانِ او را از کار انداخت. (أَقْرَسَ) الْماءَ: آب را بشدت سرد کرد. و به قولی: آن را منجمد کرد.

(قَرَّسَ يُقَرِّسُ تَقْرِيْساً) الشَّيْءَ: آن چیز را خیلی خیلی سرد کرد و به قولی: منجمد کرد. گویند: (قَرَّسَ) الْماءَ فِي الْإِناءِ: آب را در ظرف، خیلی سرد کرد و به قولی: منجمد کرد (قَرَّسَ) قَرِيْساً: یخ درست کرد یا خرید. غذا را منجمد کرد. یا غذای پخته و یخ زده خرید.

(القارِس): سرمایِ سخت (أَصْبَحَ الْماءُ قارِساً) آب بشدت سرد شد یا یخ زد.

(القَرْس): سرمای خیلی سخت (لَيْلَةٌ ذاتُ قَرْسٍ): شبِ خیلی سرد. سخت‌ترین و سردترین و بیشترین یخبندانها.

(القِرْس): سرمای خیلی سخت. بیشترین و سخت‌ترین یخبندانها. پشه‌های ریز.

(القَرَس): هرچیزِ منجمد و یخ بسته. سرمایِ خیلی سخت.

(القَرِيْس) مِنَ الطَّعامِ: غذایِ یخ زده و منجمد (أَصْبَحَ الْماءُ قَرِيْساً): آب یخ زد و منجمد شد (سَمَكٌ قَرِيْسٌ): ماهیِ آب‌پز و خورش شده که بگذارند منجمد شود.

*قرش ـ (قَرَشَ يَقْرِشُ قَرْشاً) الشَّيْءَ: آن چیز را از آن جا و این جا گردآورد و در کنار هم گذاشت یا به هم پیوند داد (قَرَشَ) لِعِيالِهِ: برایِ خانوادهٔ خود به کسب معاش پرداخت (قَرَشَ) مِنَ الطَّعامِ: اندکی غذا به دست آورد (قَرَشَ) فِيْ مَعِيْشَتِهِ: دچارِ تنگیِ معیشت شد یا در معیشتِ خود سخت‌گیری کرد.

(قَرِشَ يَقْرَشُ قَرَشاً، و قُرْشَةً): از شدتِ سرخی و بوری رنگ، پوستِ صورت پوسته پوسته شد.

(أَقْرَشَتْ تُقْرِشُ إِقْراشاً) الشَّجَّةُ: زخمِ سر یا صورت استخوان را ترک داد ولی خرد نکرد (أَقْرَشَ) زَيْدٌ بِفُلانٍ: زید دربارهٔ فلانی سخن‌چینی کرد، دو به هم زنی کرد و او را دچارِ فتنه و آشوب کرد. عیبهایِ او را به وی گفت.

(قَرَّشَ يُقَرِّشُ تَقْرِيْشاً) بَيْنَ الْقَوْمِ: میانِ آن قوم سخن‌چینی و دو به هم زنی و فتنه و آشوب کرد (قَرَّشَ) لِعِيالِهِ: برایِ خانوادهٔ خود به کسبِ معاش پرداخت (قَرَّشَ) فُلاناً: فلانی را جزوِ قبیلهٔ قریش دانست.

(إِقْتَرَشَ يَقْتَرِشُ إِقْتِراشاً) لِأَهْلِهِ: برایِ خانوادهٔ خود به کسب و جمع‌آوریِ مال پرداخت (إِقْتَرَشَتْ) الرِّماحُ: نیزه‌ها به هم خوردند و چکاچاکِ آنها بلند شد (إِقْتَرَشَ) فُلانٌ بِزَيْدٍ: فلانی درصددِ آزارِ زید برآمد و دربارهٔ او سخن چینی کرد.

(تَقارَشَ يَتَقارَشُ تَقارُشاً) الْقَوْمُ: آن قوم با نیزه به یکدیگر زدند (تَقارَشَتْ) الرِّماحُ: نیزه‌ها به هم خوردند و صدا کردند.

(تَقَرَّشَ يَتَقَرَّشُ تَقَرُّشاً) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند (تَقَرَّشَ) فُلانٌ فِيْ مَعِيْشَتِهِ: فلانی دچارِ تنگیِ گذران شد یا در گذران بر خود سخت گرفت (تَقَرَّشَ) لِعِيالِهِ و أَهْلِهِ: برایِ خانوادهٔ خود به کسب و جمع‌آوریِ مال پرداخت (تَقَرَّشَ) الرَّجُلُ: آن مرد به قبیلهٔ قریش منتسب شد. شبیهِ به قبیلهٔ قریش شد (تَقَرَّشَ) الْمالَ، و الْمَتاعَ: مال و کالا را جمع‌آوری کرد (تَقَرَّشَتْ) الرِّماحُ: نیزه‌ها به هم خوردند و صدا کردند (تَقَرَّشَ) الشَّيْءَ: آن چیز را جزء جزء و به ترتیب برداشت.

(القَرْش): آنچه خرد خرد از این جا و آن جا جمع‌آوری شده باشد. ج قُرُوْش.

(القِرْش): کوسه ماهی. پول سیاه، ریزترین جزء پول خرد. (معرب). ج قُرُوْش.

(قُرَيْش): قبیلهٔ قریش که از عشیرهٔ مُضَر منشعب شده و در مکه سکونت کرده و به اموراتِ زائرانِ خانهٔ خدا می‌پرداخت و پیامبرِ اسلام ﷺ از آن قبیله است.

(القُرَشِيّ، و القُرَيْشِيّ): قرشی منسوبِ به قُرَيْش.

(القَرَشَة): برخوردِ سمِ اسب با زمین در هنگامِ راه رفتن یا دویدن. صدایِ به هم خوردن گردو و غیره.

(القِرْواش) مِنَ الرِّجالِ: مردِ طفیلی. مردِ دارایِ سرِ بزرگ.

(القَرِيْش): سخت، شدید. نوعی پنیرِ خشک و کم چربی.

(المُقَرَّشَة): سالِ قحط و خشک.

*قرشب ـ (القِرْشَب) مِنَ الرِّجالِ: مردِ پرخور. ج قَراشِب.

*قرص ـ (قَرَصَهُ يَقْرُصُهُ قَرْصاً): او را نیشگون گرفت (قَرَصَهُ) بِأُصْبُعِهِ، و قَرَصَ جِلْدَهُ، و قَرَصَ لَحْمَهُ: او را نیشگون گرفت (قَرَصَهُ) بِظُفْرِهِ: با ناخنِ دو انگشت او را نیشگون گرفت (قَرَصَهُ) الْبُرْغُوْثُ:: کک او را گزید

(قَرَصَتْهُ) الْحَيَّةُ: مار او را گزید (قَرَصَ) الْبَرْدُ فُلاناً: سرما به فلانی اذیت کرد.

(قَرَصَ يَقْرُصُ قَرْصاً، و قُرُوْصَةً) الشَّرابُ و نَحْوُهُ اللِّسانَ: نوشابه و امثالِ آن زبان را گزید (قَرَصَ) الْعَجِيْنَ: خمير را چانه چانه و قرص قرص كرد.

(قَرِصَ يَقْرَصُ قَرَصاً) الرَّجُلُ: آن مرد به غیبت کردن و دشمنی ادامه داد.

(قارَصَهُ يُقارِصُهُ مُقارَصَةً): متقابلاً به او زخمِ زبان زد، جوابِ نیشِ زبانِ او را داد. گویند: (بَيْنَهُما مُقارَصات): میانِ آن دو زخمِ زبان رد و بدل می‌شود.

(قَرَّصَ يُقَرِّصُ تَقْرِيْصاً): خیلی نیشگون گرفت (قَرَّصَ) الْعَجِيْنَ: خمیر را قرص قرص و چانه چانه کرد (قَرَّصَ) الْماءَ: آب را آن قدر سرد کرد که گزنده شد.

(تَقارَصا يَتَقارَصانِ تَقارُصاً): آن دو یکدیگر را با نیشِ زبان آزردند و گزیدند.

(القارِص): شیری که زبانِ آشامنده را بگزد. کک یا حشره‌ای است گزنده و مثلِ ساس.

(القارِصَة): حرفِ نیشدار و گزنده. ج قَوارِص.

(القَراصِيا): آلبالو. گیلاس. و در مصر به برگهٔ شفتالو یا شلیل و در شام به برگهٔ هلو گویند.

(القَرّاص): گویند: (لِجامٌ قَرّاصٌ): لجامِ گزنده و اذیت کنندهٔ چهارپا.

(القُرّاص): شاهی یا ترتیزک. گیاهِ گزنه. گیاهِ ورس. گُلِ خشک بابونه (أَحْمَرُ قُرّاصٌ). سرخِ خیلی پر رنگ.

(القُرّاصَة): یک دانهٔ شاهی یا ترتیزک.

(القُرْص): چیزِ گرد و پهن (القُرْصُ) مِنَ الشَّمْسِ: قرصِ خورشید. گویند: (غابَ قُرْصُ الشَّمْسِ): آفتاب غروب کرد. دیسک ورزشی که آن را پرتاب می‌کنند. ج أَقْراص، و قِراص.

(القُرْصَة): قرصِ کوچکِ نان، گردهٔ کوچکِ نان. ج قُرَص.

(القَرُوْص): گویند: (لِجامٌ قَرُوْصٌ): لجامِ گزنده و آزارندهٔ چهارپا.

(المِقْراص): چاقوی سرکج.

(المُقَرَّص): چیزِ بریده شده که در میانِ دو چیزِ دیگر قرار گرفته باشد (حَلْيٌ مُقَرَّصٌ): زیورآلاتِ گرد و قرص مانند.

(المِقْرَص): ظرفی که خمیر را در آن چانه چانه کنند یا ظرفی که در آن آب را یخ می‌کنند. ج مَقارِص.

* **قرصع** ـ (قَرْصَعَ يُقَرْصِعُ قَرْصَعَةً) فُلانٌ: فلانی به گوشه‌ای رفت و پنهان شد. از رویِ پستی و فرومایگی به تنهایی غذا خورد (قَرْصَعَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن خیلی زشت راه رفت (قَرْصَعَ) الْكِتابَ: نامه یا کتاب را با خطِ ریز و نزدیکِ به هم نوشت.

(تَقَرْصَعَتْ تَتَقَرْصَعُ تَقَرْصُعاً) الْمَرْأَةُ: آن زن خیلی زشت راه رفت.

* **قرصن** ـ (القُرْصان): دزدِ دریایی. ج قَراصِنَة.

(القَرْصَنَة): دزدیِ دریایی. (معرب).

* **قرض** ـ (قَرَضَ يَقْرِضُ قَرْضاً) الشَّيْءَ: آن چیز را قیچی کرد، با قیچی برید (قَرَضَهُ) بِنابِهِ: با دندانِ نیش آن را برید (قَرَضَتْهُ) الْفارَةُ: موش آن را جوید (قَرَضَ) الْمَكانَ: از آن مکان دوری جست (قَرَضَهُ) ذاتَ الْيَمِيْنِ و قَرَضَهُ ذاتَ الشِّمالِ: از سمت راست و از سمت چپ او آمد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِذا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذاتَ الشِّمالِ﴾: و چون (آفتاب) غروب می‌کرد می‌گردید به به پهلویِ چپ آنان (قَرَضَ) فُلاناً: به فلانی پاداشِ خوب یا بد داد (قَرَضَ) الشِّعْرَ: شعری را گفت و یا تنظیم کرد.

(أَقْرَضَهُ يُقْرِضُهُ إِقْراضاً): به او وام داد، به وی قرض داد. گویند: (أَقْرَضَهُ الْمالَ وَ غَيْرَهُ و أَقْرَضَهُ مِنْ مالِهِ): آن مال را به او قرض داد. و از مال خود به او قرض داد.

(قارَضَهُ يُقارِضُهُ مُقارَضَةً، و قِراضاً): به او قرض داد، به او وام داد. مالی را به او داد که تجارت کند و سودِ آن به نسبتِ معین و طبقِ قرارداد میان آن دو تقسیم شود. به او پاداشِ خوب یا بد داد و بیشتر برایِ پاداشِ بد گویند (قارَضْتُهُ) الزِّيارَةَ: به دیدنِ او رفتم تا به دیدنِ من

آید.
(إِقْتَرَضَ يَقْتَرِضُ إِقْتِراضاً) مِنْ فُلانٍ: از فلانی وام گرفت، قرض کرد (إِقْتَرَضَ) عِرْضَهُ: از او غیبت و بدگویی کرد.
(إِنْقَرَضَ يَنْقَرِضُ إِنْقِراضاً) الشَّيْءُ: آن چیز قطع شد، بریده شد (إِنْقَرَضَ) الْقَوْمُ: آن قوم ریشه کن شدند، منقرض شدند و یک نفر هم از آنان برجای نماند.
(تَقارَضا يَتَقارَضانِ تَقارُضاً) الشَّيْءَ أَوِ الْأَمْرَ: آن چیز یا آن کار را مبادله کردند. گویند: (هُما يَتَقارَضانِ الثَّناءَ): آن دو یکدیگر را مدح می‌کنند و می‌ستایند (أَلْخَصْمانِ يَتَقارَضانِ النَّظَرَ): آن دو دشمن با خشم به یکدیگر می‌نگرند (أَلْقَوْمُ يَتَقارَضُوْنَ الشِّعْرَ): آن قوم برایِ یکدیگر شعر می‌خوانند.
(إِسْتَقْرَضَ يَسْتَقْرِضُ إِسْتِقْراضاً) مِنْهُ: از او وام خواست، قرض خواست.
(القُراضَة): آنچه با قیچی کردن بریزد، دمِ قیچی. گویند: (قُراضَةِ) الذَّهَبِ و الْفِضَّةِ: دمِ قیچیِ زر و سیم (قُراضَةُ) الثَّوْبِ: دمِ قیچی لباس که بعد از بریدنِ پارچه به کناری می‌ریزند (قُراضَةُ) الْفَأْرِ: چیزی که موش آن را جویده باشد (القُراضَةُ) مِنَ الْمالِ: مالِ بنجل و پست، قراضه.
(القَرّاضَة): کسی که از مردم غیبت و بدگویی کند. بیدِ لباس و پشم.
(القَرْض): وام، دین، قرض. عملی که به امیدِ پاداش انجام شود. کارِ خوب یا بدی که انسان انجام داده باشد. خدا می فرماید: ﴿وَ أَقْرِضُوا اللهَ قَرْضاً حَسَناً﴾: و قرض دهید به خدا قرضی نیکو یا کاری نیکو (القَرْضُ الْحَسَنُ): قرض الحسنه، وامِ بدونِ بهره. ج قُرُوْض.
(القِرْض): وام، قرض. عملی که به امیدِ پاداش انجام شود. کارِ خوب یا بدی که انسان انجام داده باشد.
(القَرِيْض): شعر، چکامه.
(المِقْراض): قیچی. و به دو لبهٔ آن مِقْراضان گویند. ج مَقارِيْض. ابزاری که مأمورِ کنترل قطار بلیطهای مسافرین را با آن سوراخ می‌کند. (جدید) (لِسانُ فُلانٍ مِقْراضُ الْأَعْراضِ): زبان فلانی قیچی عرض و آبرویِ مردم است.
(المِقْرَض): إِبْنُ مِقْرَضٍ: نوعی راسو که غذایش فقط گوشت است. [و به قولی: دله یا گربهٔ صحرایی است. ب].

✱ **قرضب** ـ (قَرْضَبَ يُقَرْضِبُ قَرْضَبَةً) فُلانٌ: فلانی خیلی پرخوری کرد. چیز خشکی را خورد (قَرْضَبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با شدت برید (قَرْضَبَ) اللَّحْمَ: تمامِ آن گوشت را خورد (قَرْضَبَ) الذِّئْبُ الشّاةَ: گرگ تمامِ گوسفند را خورد.
(القِرْضاب): خیلی پرخور. دزد. شیردرنده (القِرْضابُ) مِنَ السُّيُوْفِ: شمشیرِ خیلی تیز که استخوان را قطع می‌کند. ج قَراضِبَة.

✱ **قرط** ـ (قَرِطَتْ تَقْرَطُ قَرَطاً) المِعْزَى: بزها گوش آویزه در گوشهایشان بود یا دو گوش آنها را چاک زده بودند و آویزان شده بود.
(قَرَّطَ يُقَرِّطُ تَقْرِيْطاً) الْجارِيَةَ: گوشواره به گوشِ دختر کرد (قَرَّطَ) السِّراجَ: فتیلهٔ چراغ را پاک کرد، سرِ آن را تمیز کرد (قَرَّطَ) الْكُرّاثَ و نَحْوَهُ فِي الْقِدْرِ: تره و امثالِ آن را خرد کرد و در دیگ ریخت (قَرَّطَ) فَرَسَهُ، و قَرَّطَ الْفَرَسَ عِنانَهُ: هنگامِ تاختِ اسب تسمه‌هایِ لجام را از پشتِ گوشِ اسب رد کرد (قَرَّطَ) الْخَيْلَ: اسب را بشدت تاخت تا با تمامِ نیرو و توان به جست و خیز و دویدن پرداخت (قَرَّطَ) عَلَى فُلانٍ: اندک اندک به فلانی عطا کرد و بخشید (قَرَّطَ) عَلَيْهِ فِي الطَّلَبِ: در مطالبه بر او سخت گرفت و فشار آورد. (جدید). (قَرَّطَ) إِلَيْهِ رَسُوْلاً: پیکی را با شتاب به سویِ او فرستاد.
(تَقَرَّطَتْ تَتَقَرَّطُ تَقَرُّطاً) الْجارِيَةُ: آن دختر گوشواره به گوش کرد، آویزه به گوش آویزان کرد.
(الأَقْرَط): بزی که گوش آویزه در گوشهایش باشد یا گوشهایش را چاک زده باشند و پارهٔ آن آویزان باشد. ج قُرْط.
(القارِيْط): هستهٔ تمرِهندی.

(القِراط): چراغ. شعلهٔ چراغ. آتش، آذر.
(القُراطَة): سرِ فتیله که سوخته شده و باید قطع شود تا خوب بسوزد.
(القُرْط): گوشواره، آویزه. ج أَقْراط، و قِراط، و قُرُوْط، و قِرَطَة. ستارهٔ ثریا، پروین. شعلهٔ آتش. گیاهی است شبیه اسپرس و یونجه.
(القِرْط): نوعی تره.
(القُرْطانِ): قُرطَا النَّصْلِ: دو گوشهٔ سرنیزه و پیکان تیر؛ تثنیهٔ القُرْط است.
(القَرْطاء): مُؤَنَّثِ الأَقْرَط.
(القِیْراط): واحدی است در وزن که در زمانهای مختلف تغییر می‌کرده است و امروزه به اندازهٔ چهار دانهٔ گندم است و اگر فقط برای کشیدن طلا باشد سه دانهٔ گندم است. یک بیست و چهارم از هر چیز. مقدارِ یکصد و هفتاد و پنج متر.

* **قرطب** ـ (قَرْطَبَ یُقَرْطِبُ قَرْطَبَةً) فُلانٌ: فلانی غضب کرد، خشم گرفت. فلانی خیلی تند دوید (قَرْطَبَ) عَلَیْهِ: بر او خشم گرفت. (قَرْطَبَ) فُلاناً: فلانی را بر پشت بر زمین کوبید (طَعَنَهُ فَقَرْطَبَهُ): او را با نیزه زد تا از پشت بر زمین افتاد (قَرْطَبَ) الْجَزُوْرَ: حیوانِ ذبح شده را تکه کرد.

* **قرطس** ـ (قَرْطَسَ یُقَرْطِسُ قَرْطَسَةً): به هدف زد.
(تَقَرْطَسَ یَتَقَرْطَسُ تَقَرْطُساً): نابود شد.
(القُـرْطاس، والقَـرْطاس، و القِـرْطاس): کاغذ. ج قَراطِیْس.
(القِرْطاس): هدفِ تیراندازی، آماج. نوعی بُردِ مصری است. ماده شتر جوان (القِرْطاسُ) مِنَ الْجَوارِي: دخترِ سفید اندامِ بلند بالا (القِرْطاسُ) مِنَ الدَّوابِّ: چهار پایِ سفیدِ خالص. کاغذی که مثلِ قیف به هم می‌پیچند و در آن تخمه و غیره می‌ریزند. (جدید). ج قَراطِیْس.

* **قرطم** ـ (قَرْطَمَ یُقَرْطِمُ قَرْطَمَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را قطع کرد، برید (قَرْطَمَ) الْخَفّافُ الْخُفَّ: کفاش برایِ کفش نوکِ درازی درست کرد (قَرْطَمَ) الشَّیْءَ: آن چیز را وصله زد، پینه زد.
(القُرْطُمْ): گلِ کاجیره، گلِ کافشه. خسکدانه.
(القُرْطُوْم) مِنَ الْخُفِّ: نوکِ کشیدهٔ کفش.

* **قرظ** ـ (قَرَظَ یَقْرِظُ قَرْظاً) القَرَظَ: برگ و میوهٔ درخت صمغ عربی را چید و جمع‌آوری کرد. گویند: (خَرَجَ یَقْرِظُ): بیرون رفت که برگ و میوهٔ درختِ صمغِ عربی را بچیند و جمع کند (قَرَظَ) الْجِلْدَ: پوست را با برگ و میوهٔ درختِ صمغ عربی دباغی کرد (قَرَظَ) السِّقاءَ و نَحْوَهُ: خیک و امثالِ آن را با برگ و میوهٔ درختِ صمغِ عربی دباغی کرد.
(قَرِظَ یَقْرَظُ قَرَظاً) فُلانٌ: فلانی بی‌مقدار بود و بزرگی و پیشوایی یافت.
(قَرَّظَ یُقَرِّظُ تَقْرِیْظاً) فُلاناً: فلانی را ستود و مدح کرد (قَرَّظَ) الْکِتابَ: بر کتاب تقریظ نوشت و آن را مدح و ستایش کرد.
(تَقارَظا یَتَقارَظانِ تَقارُظاً) الْمَدْحَ: آن دو یکدیگر را مدح کردند و ستودند. گویند: (هُما یَتَقارَظانِ): آن دو یکدیگر را مدح می‌کنند.
(القارِظ): کسی که برگ و میوهٔ درختِ صمغِ عربی را می‌چیند و گرد می‌آورد. به آن مثل زده گویند: «لایَکُوْنُ ذَلِکَ حَتَّی یَؤُوْبَ الْقارِظانِ»: چنان نخواهد شد تا این که آن دو چینندهٔ برگِ درختِ صمغِ عربی باز گردند. کنایه از کار محال است.
(القَرّاظ): فروشندهٔ برگ یا میوهٔ درختِ صمغِ عربی.
(القَرَظ): درختِ تناوری است که ساقهٔ آن به کلفتیِ درختِ گردو است و صمغِ عربی را از آن استخراج می‌کنند.
(القَرَظَة): واحدِ القَرَظ، یک درختِ صمغِ عربی. ثمرِ درختی است و آن دانه‌هایی است در غلافی شبیهِ غلافِ لوبیا.
(القَرَظِيّ): أَدِیْمٌ قَرَظِيٌّ: پوستی که با برگِ درختِ صمغ عربی دباغی شده است.

* **قرع** ـ (قَرَعَ یَقْرَعُ قَرْعاً) الشَّیْءَ: به آن چیز زد، به آن

کوبید: گویند: (قَرَعَ) الْبابَ: حلقهٔ در را کوبید (قَرَعَ) راحِلَتَهُ بِالسَّوْطِ: چهار پایِ سواری خود را با تازیانه زد (قَرَعَ) الْمُسِيْءَ بِالْعَصا و بِالْمِقْرَعةِ: با چوبدستی یا چوب به گناهکار زد (قَرَعَ) الدَّلْوُالْبِئْرَ: دلو به ته چاه کوبیده شد چون آبش ته کشیده بود (قَرَعَ) الدَّهْرُ بِقَوارِعِهِ: روزگار گرفتاری پیش‌آورد (قَرَعَ) فُلاناً أَمْرٌ: کاری ناگهانی برایِ فلانی پیش آمد (قَرَعَ) فُلاناً بِالرُّمْحِ: فلانی را با نیزه زد (قَرَعَ) الدّابَّةَ بِلِجامِها: لجامِ چهارپا را کشید که بایستد (قَرَعَ) فُلاناً بِالْحَقِّ: فلانی را با حق کوبید (قَرَعَ)) ساقَهُ لِلْأَمْرِ: در آن کار جدیت کرد و عزمِ راسخ داشت (قَرَعَ) لَهُ الْعَصا: او را متوجهِ مطلبی کرد، چیزی را به او تذکر داد. و در مثل است که : «اِنَّ الْعَصا قُرِعَتْ لِذِي الْحِلْمِ»: بدرستی که به کسی تذکر می‌دهند که پذیرش داشته باشد (قَرَعَ) عَلَيْهِ سِنَّهُ: بخاطرِ پشیمانی از آن دندانهایش را به هم مالید یا به هم زور داد (قَرَعَ)) الشَّيْءَ: آن چیز را بقید قرعه برگزید.

(قَرِعَ يَقْرَعُ قَرَعاً) الْفِناءُ: حیاطِ خانه از ساکنین و رونده و آینده تهی شد (قَرِعَ) ماءُ الْبِئْرِ: آبِ چاه خشک شد (قَرِعَ) فُلانٌ: فلانی گرشد، کچل شد (قَرِعَتْ) النَّعامَةُ: شترمرغِ ماده پیر شد و پرهایِ سرش ریخت (قَرِعَ) الْفَصِيْلُ: در گردن و دست و پایِ کرهٔ شتر جوشی پیدا شد که کرک آن جاها را ریزانید.

(أَقْرَعَ يُقْرِعُ إِقْراعاً) الغائِصُ و المائِحُ: غوّاص یا کسی که با دست آب بر می‌داشت به ته آب رسید (أَقْرَعَ) الْمُسافِرُ: مسافر به منزلش نزدیک شد (أَقْرَعَ) إِلَى الْحَقِّ: به سویِ حق باز گشت (أَقْرَعَ) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز دست برداشت و باز ایستاد (أَقْرَعَ) بَيْنَ الْقَوْمِ: میانِ آن قوم قرعه کشید. از آنان خواست که برایِ چیزی در میانِ خود قرعه بکشند (أَقْرَعَ) فُلاناً: فلانی را بازداشت و منع کرد و جلوِ او را گرفت (أَقْرَعَ) لَهُ: جلوِ او را گرفت و مانعِ او شد (أَقْرَعَ) فُلاناً: فلانی را با سخن مغلوب کرد و شکست داد. قرعه را از او برد (أَقْرَعَ) الدّابَّةَ: در حالی که سوار بر چهار پا بود افسارِ آن را کشید تا سرِ خود را بلند کرد و ایستاد (أَقْرَعَ) الدّابَّةَ بِلِجامِها: افسار و لجام چهار پا را کشید که بایستد (أَقْرَعَ) الْفَحْلَ: زانوی شتر نر را بست که شتران را آبستن نکند (أَقْرَعَ) فُلاناً: گزیدهٔ مال خود را به فلانی داد (أَقْرَعَ) فُلاناً فَحْلاً: به فلانی حیوانِ نرِ نیرومندی داد که خوب و خیلی پر قدرت آمیزش می‌کرد.

(قارَعَ يُقارِعُ مُقارَعَةً) الْأَبْطالُ: پهلوانان و هماوردان در میدانِ جنگ با شمشیر به یکدیگر زدند (قارَعَ) الْقَوْمُ: آن قوم قرعه کشیدند (قارَعَهُ فَقَرَعَهُ): بر سرِ چیزی با او قرعه کشید و از او برد و قرعه به نامِ او در آمد (قارَعَ) فُلاناً بِالرُّمْحِ و غَيْرِهِ: فلانی را با نیزه و غیره زد.

(قَرَّعَ يُقَرِّعُ تَقْرِيْعاً) فُلاناً: فلانی را بشدت سرزنش کرد و سرکوفت زد تا او را به درد آورد (قَرَّعَ) الْمَكانَ: آن مکان را خالی و ترک کرد (قَرَّعَ) الْأَقْرَعَ: کچل و گر را مداوا و درمان کرد.

(إِقْتَرَعُوْا يَقْتَرِعُوْنَ إِقْتِراعاً) عَلَى شَيْءٍ، وَ اقْتَرَعُوْا فِيْها بَيْنَهُمْ: برسرِ چیزی قرعه کشیدند (إِقْتَرَعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را برگزید.

(تَقارَعَ يَتَقارَعُ تَقارُعاً) الْقَوْمُ: آن قوم قرعه کشیدند (تَقارَعُوْا) بِالرِّماحِ أَوِ السُّيُوْفِ: با نیزه یا با شمشیر به یکدیگر زدند.

(تَقَرَّعَ يَتَقَرَّعُ تَقَرُّعاً) الْجِلْدُ: مویِ پوست در اثرِ جراحت ریخت (تَقَرَّعَ) الرَّجُلُ: آن مرد در بستر غلت زد و خوابش نبرد.

(الأَقْرَع) کچل، گر. ج قُرْع، و قُرْعان: کسی که دچارِ بیماریِ کچل شده است (الأَقْرَعُ) مِنَ الْعِيْدانِ: چوبی که پوستِ آن را کنده و آن را کچل کرده‌اند (تُرْسٌ أَقْرَعُ): سپرِ سخت و محکم (سَيْفٌ أَقْرَعُ): شمشیرِ تیز و سخت و محکم و کوبنده. ج أَقارِع، و قُرْع.

(القارِعة): روزِ قیامت، روز رستاخیز. مصیبت، حادثهٔ کوبنده و ناگوار، فاجعه. ج قَوارِع (قَرَعَتْهُمْ قَوارِعُ الدَّهْرِ): گرفتاریها و مصیبتهایِ روزگار آنان را در هم

کوبید یا برایِ آنان پیش آمد (قارِعَةُ) الطَّرِيْقِ: میانهٔ راه از عرضِ آن.

(القُراع): گری، کچلی.

(القَرّاع): پرندهٔ دارکوب.

(القَرّاعَة): فندک. آهنی که به آتش زنه می‌کوبند تا آتش بیفروزد.

(القَرْع): کدو. و بیشتر آن را «الدُبّاء» گویند.

(القَرَع): کچلی، گری. قسمتهایِ کچل و بدونِ سبزهٔ چراگاه. کچلیِ شتر. شتر خانِ بدونِ شتر. جایزهٔ مسابقه.

(القَرِع): کره شتری که در گردن و دست و پایش جوشهایِ سفیدی پیدا شده و کرکهایش را ریخته است. ج قَرْعَى. آن که نمی‌خوابد. کسی که ناخنهایش خراب و فاسد شده است. گویند: (رَجُلٌ قَرِعٌ): مردی که ناخنهایش فاسد شده است (ظُفْرٌ قَرِعٌ): ناخنِ فاسد شده.

(القَرْعاء): مُؤَنَّثِ الأَقْرَع (القَرْعاءُ) مِنَ الرِّياضِ: مرغزار و سبزه زاری که کاملاً چریده شده و چیزی در آن باقی نمانده است. ج قُرْع (جاءَ فُلانٌ بِالسَّوءَةِ القَرْعاءَ): فلانی کارِ زشتِ آشکاری انجام داد. فاجعه‌ای که نه مالی برجای گذارد و نه چیزی دیگر. ناخنِ فاسد شده و خراب.

(القُرْعَة): بهره، نصیب، قسمت (كانَتْ لَهُ الْقُرْعَةُ إِذا قارَعَ أَصْحابَهُ): پیروزی با او بود آن گاه که با یاران خود قرعه کشید.

(القَرَعَة): جایِ کچلیِ سر (ضَرَبَهُ عَلَى قَرَعَةِ رَأْسِهِ): به جایِ کچلِ سر او زد. سپر.

(القَرْعَة) واحدِ القَرْع، یک دانهٔ کدو.

(القَرِعَة) مِنَ الأَرضِ: زمینی که چیزی نمی‌رویاند.

(القَرُوْع): گوسفندی که بر سرِ آن قرعه کشند.

(القَرِيْع): حیوانِ نرِ برگزیده و از نژادِ خوب که برایِ باروری به کار گیرند. چیره، پیروز، غالب. کرهٔ شتر. کره شتری که در گردن و دست و پایش جوشهایِ سفیدی پیدا شده و باعث ریزش کرکهای آن جا شده است. ج قَرْعَى. هماوردِ میدانِ جنگ که با هماوردِ خود به زد و خورد می‌پردازد. پیشوا، بزرگ و سرور. گویند: (فُلانٌ قَرِيْعُ دَهْرِهِ): فلانی بزرگِ زمانهٔ خویش است (فُلانٌ قَرِيْعُ الْكَتِيْبَةِ): فلانی فرماندهٔ لشکر است.

(المِقْراع): آهنی که آن را حرارت داده با آن داغ می‌کنند. پتکِ سنگ شکنی.

(المُقَرِّعَة): فاجعه، گرفتاریِ سخت روزگار.

(المُقْرِع): سواری که افسارِ مرکب خود را کشیده که بایستد.

(المُقْرَع): شترِ نری که زانویش را می‌بندند تا بر شترانِ ماده نجهد و بارورشان نکند.

(المَقْرَعَة): جالیزِ کدو، مزرعهٔ کدو (أَرْضٌ مَقْرَعَةٌ): زمینِ پر از مزرعهٔ کدو.

(المِقْرَعة): تزکه، چوبی که با آن کتک می‌زنند. هرچه که با آن بکوبند یا بزنند. چوبِ سرکج و بیشتر در مکتب خانه‌ها و به دستِ استاد مکتبیها می‌باشد. ج مَقارِع.

***قرف** ـ (قَرَفَ يَقْرِفُ قَرْفاً): دروغ گفت و جعل کرد و سخنانِ راست و دروغ را به هم آمیخت (قَرَفَ) لِعِيالِهِ: برایِ خانوادهٔ خود از این جا و آن‌جا به کسبِ معاش پرداخت (قَرَفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با چیزِ پست‌تر و بی‌ارزشتر درآمیخت (قَرَفَ) فُلاناً: از فلانی عیبجویی کرد و ایراد گرفت (قَرَفَهُ) بِكَذا: فلان چیز را به او نسبت داد و بر او ایراد گرفت و او را عیب کرد (قَرَفَ) الْجِلْدَ: پوستِ (حیوان) را تراشید و یک پوسته از رویِ آن برداشت (قَرَفَ) الشَّجَرَةَ: پس از این که درخت خشک شد پوستِ آن را کند (قَرَفَ) الْقَرْحَةَ: پوستِ خشک شدهٔ زخم را کند (قَرَفَ) الذَّنْبَ: مرتکب گناه شد.

(قَرِفَ يَقْرَفُ قَرَفًا): به بیماری و مرض نزدیک شد.

(أَقْرَفَ يُقْرِفُ إِقْرافاً) الرَّجُلُ أَوِالْفَرَسُ: یکی از والدینِ آن مرد یا یکی از والدین آن اسب عربی بود و دیگری

غیرعربی (أَقْرَفَ) وَجْهُ فُلانٍ: در چهرهٔ فلانی سرخی پیدا شد که گویا پوست انداخته و پوسته شده است (أَقْرَفَ) الشَّيْءَ: به آن چیز نزدیک شد و با آن درآمیخت و آن را انجام داد، فقط برایِ کارهای زشت و بد گفته می‌شود (أَقْرَفَ) فُلاناً: از فلانی به بدی یاد کرد (أَقْرَفَ)الْمَرَضُ الرَّجُلَ وأَقْرَفَهُ الْمَرَضُ: بیماری به آن مرد سرایت کرد (أَقْرَفَهُ)الْـمَرِيْضُ: بیمار بیماریِ خود را به او سرایت داد.

(قارَفَ يُقارِفُ مُقارَفَةً) الشَّيْءَ: به آن چیز نزدیک شد و با آن درآمیخت و مرتکب آن شد و آن را انجام داد. گویند: (قارَفَ) فُلانٌ الذَّنْبَ والْخَطِيْئَةَ: فلانی مرتکبِ گناه و خطا شد (قارَفَ)الْجَرَبُ الْبَعِيْرَ: گری به شتر سرایت کرد.

(إِقْتَرَفَ يَـقْتَرِفُ إِقْـتِرافاً): کسب کرد، به دست آورد (إِقْتَرَفَ) لِعِيالِهِ: برایِ خانوادهٔ خود به کسبِ معاش پرداخت (إِقْتَرَفَ)الْمالَ: مال را کسب کرد و به دست آورد (إِقْتَرَفَ) الذَّنْبَ: مرتکبِ گناه و معصیت شد (إِقْتَرَفَ) فُلانٌ مِنْ مَرَضِ زَيْدٍ: فلانی از بیماریِ زید واگیر کرد.

(تَقَرَّفَتْ تَتَقَرَّفُ تَقَرُّفاً) الْقَرْحَةُ: زخم پوست پوست شد.

(القَرافَة): قبرستان، گورستان و آن در اصل نامِ قبیله‌ای از اهالیِ یمن بوده که در مصر در کنارِ قبرستانی سکونت کردند و کم‌کم نام قرافة معادلِ نامِ قبرستان شد.

(القُرافَة): پوستِ درخت.

(القَرْف): پوست یا چرمِ قرمز (أَحْـمَرُ قَـرْفٌ): قرمزِ پررنگ.

(القِرْف) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: پوستِ هرچیز. مثلِ: (قِرْفُ) الشَّجَرَةِ: پوستِ درخت (قِرْفُ) الرُّمانَةِ: پوستِ انار (قرفُ)الْخُبْزِ: لایه‌ای از نان که به تنور می‌چسبد و از نان کنده می‌شود (قِرْفُ)الْأَرْضِ: علف و سبزی و ریشه‌ای که از زمین کنده می‌شود یا لایهٔ خاک که با گیاه یا با ریشهٔ علف و سبزی کنده شود (قِرْفُ) الْوَطْبِ: لایه‌ای از چربی و کثافتِ شیر و ماست که به خیک می‌چسبد. مخاطِ خشک‌شدهٔ درون بینی.

(القَرَف): مرتکبِ کارهایِ بد شدن. سرایت کردن و واگیرشدن. وبا. بازگشتنِ بیماریِ خوب شده. تهمت، افترا. ج قِراف.

(القِرْفَة): دارچینی یا نوعی دارچینی. پوستِ انار که با آن دباغی می‌کنند. کسب کردن و به‌دست آوردن. عیب و زشتی و قبح و بدی. تهمت، افترا. متهم، موردِ اتهام قرار گرفته. گویند: (فُلانٌ قِرْفَتِي): من فلانی را متهم می‌کنم، به او شک دارم (بَنُوْ فُلانٍ قِرْفَتِيْ): گمان می‌کنم که فلان طایفه مالِ مرا برده باشند.

(القَرُوْف): بسیار یاغی و معصیتکار. ج قُرُف

(المَقْرِف): جایی از یک چیز که پوستش را کنده‌اند یا می‌کَنند.

(المُقْرِف) مِنَ الْوُجُوْهِ: چهرهٔ نازیبا. پست و فرومایه و حقیر.

* **قرفص** ـ (قَرْفَصَ يُقَرْفِصُ قَرْفَصَةً): بدن کسی را به هم جمع کرد و دستهایش را به زیر پاهایش بست.

(القُرْفُصاء): چمباتمه زدن.

* **قرفل** ـ (قَرْفَلَ يُقَرْفِلُ قَرْفَلَةً) الطَّعامَ: میخک و قرنفل در غذا ریخت.

* **قرق** ـ (قَرَقَ يَقْرِقُ قَرْقاً): هذیان گفت، بیهوده‌گویی کرد، پریشان‌گویی کرد.

(قَرَّقَ يُقَرِّقُ تَقْرِيْقاً): مسخره‌بازی کرد و صدا به خنده و سخنان مسخره بلند کرد. (جدید).

(القَرْق): صدای مرغ کرچ.

(القِـرْق): زمینِ صاف و هموار. گروهی از مردمِ ریزاندام.

(القَرَق): جایِ صاف و هموار و بدونِ سنگ.

* **قرقر** ـ (قَرْقَرَ يُقَرْقِرُ قَرْقَرَةً، و قَرْقَرِيْراً) فِيْ ضَحِكِهِ: قاه قاه خندید، قهقهه زد (قَرْقَرَ) الشَّرابُ فِيْ حَلْقِهِ: نوشابه در گلویِ او صدا کرد (قَرْقَرَتْ). بَطْنُهُ: شکمِ او قرقر کرد (قَرْقَرَتْ) الدَّجاجَةُ: ماکیان قدقد کرد.

(القُراقِر) مِن الْحُداةِ: حادیِ خوش صدا. [حادی کسی است که اشتران را با آواز می‌راند. ب].
(القُراقِرة): بادکنکِ گلویِ شتر در هنگامِ غریدن.
(القُراقِریّ) مِنَ الرِّجالِ: مردی که آوازِ رسایی دارد (حادٍ قُراقِرِیٌّ): حادیِ دارای آوازِ رسا. [و حادی کسی است که اشتران را با آواز می‌راند. ب].
(القَرْقار، والقَرْقارة): ظرفی است شیشه‌ای با گردنِ دراز. غریدنِ شتر در وقتی که کیسهٔ باد خود را از دهانش بیرون می‌آورد.
(القَرْقَر) مِنَ الْأَراضِی: زمینِ گود و نرم (القَرْقَرُ) مِنَ الْأَوْدِیَةِ والْقِیْعانِ: دره و زمینِ صاف و بدون درخت و بدونِ سنگ (القَرْقَرُ) مِنَ الْبَلْدَةِ: حومهٔ شهر.
(القَرْقَرة): غرشِ شتر که کیسهٔ بادی خود را از دهان بیرون می‌آورد. بغبغویِ کبوتر. قرقرِ شکم. قهقهه. پوستِ چهره. ج قَراقِر.
(القُرْقُور): کَشتیِ دراز و خیلی بزرگ. ج قَراقِیْر.
(القَرْقِیْر): ظرفی است با گردنِ دراز.
* **قرقس** ـ (القِرْقِس): پشهٔ ریز. حشره‌ای است شبیهِ ساس.
(القَرْقُوس): زمینِ صاف و سخت و نرم مرمری و بدونِ گیاه و چه بسا آبِ جوش از آن بیرون می‌آید.
* **قرقف** ـ (قَرْقَفَ يُقَرْقِفُ قَرْقَفَةً) المَبْرُوْدُ: سرمازده لرزید، از شدّتِ سرما به لرزه افتاد (قَرْقَفَتْ) ثَنایاهُ: دندانهایِ پیشینِ او به یکدیگر خورد (قَرْقَفَ) الْفَحْلُ والْحَمامُ فِی الْهَدِیْرِ: حیوانِ نر و کبوتر در غریدن و بغبغو کردن صدایِ خود را خیلی بلند کردند (قَرْقَفَ) الرَّجُلُ فِی الضَّحِکِ: آن مرد بشدت خندید (قَرْقَفَ) الْبَرَدُ فُلاناً: سرما لرزه بر اندامِ فلانی انداخت.
(تَقَرْقَفَ يَتَقَرْقَفُ تَقَرْقُفاً): سردش شد بحدی که دندانهایش به هم می‌خورد.
(القَرْقَف): شراب. آبِ زلال و سرد.
* **قرل** ـ (القِرِلّی): پرنده‌ای است ماهیخوار به اندازهٔ سار، قرلی.

* **قرم** ـ (قَرَمَ يَقْرِمُ قَرْماً، و قُرُوْماً، و قَرَماناً): خیلی آهسته و کم غذا خورد و این نوع خوردن، غذا خوردنِ کودک پس از گرفتنِ او از شیر است.
(قَرَمَ يَقْرُمُ قَرْماً) الطَّعامَ: غذا را خورد (قَرَمَ) الشَّیْءَ: پوستِ آن چیز را گرفت (قَرَمَ) فُلاناً: از فلانی عیبجویی کرد و به او ناسزا گفت.
(قَرِمَ يَقْرَمُ قَرَماً) الْفَحْلُ: بر حیوانِ نر سوار نشدند و از او کار نکشیدند تا در بارور کردن و جفتگیری از آن سود برند. حیوانِ نر، مخصوصِ جفتگیری شد (قَرِمَ) اللَّحْمَ، و إِلَیْهِ: بشدت هوسِ گوشت کرد.
(أَقْرَمَ يُقْرِمُ إِقْراماً) الْفَحْلَ: حیوانِ نر را ویژهٔ جفتگیری قرار داد و به آن رسیدگی و خدمت کرد.
(قَرَّمَهُ يُقَرِّمُهُ تَقْرِیْماً): پس از این که او را از شیر گرفت به او غذا خوردن آموخت (قَرَّمَ) الْقِدْحَ: چوبِ تیرِ قمار را با دندان گاز زد که سفتی و سستیِ آن را بداند.
(تَقَرَّمَ يَتَقَرَّمُ تَقَرُّماً) الصَّغِیْرُ: کودک به سستی غذا خورد و آن هنگامی است که کودک را تازه از شیر گرفته‌اند.
(إِسْتَقْرَمَ يَسْتَقْرِمُ إِسْتِقْراماً) الْفَحْلُ: حیوانِ نر برایِ جفتگیری برگزیده و قرار داده شد.
(القِرام): پوشش یا پرده‌ای است دارایِ نقش و نگار. پارچه‌ای است پشمی و کلفت که هودج را با آن می‌پوشانند و در آن فرش می‌کنند. ج قُرُم.
(القُرامَة) مِنَ الْخُبْزِ: پاره‌هایِ نان که به تنور می‌چسبد یا هرنوع نان‌ریزه.
(القَرِم): بشدت هوس گوشت کرده.
(القَرْم) مِنَ الْفُحُوْلِ: حیوانِ نری که سوارش نشوند و از آن کار نکشند و فقط برایِ جفتگیری نگه دارند (القَرْمُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ سَرور و پیشوایِ بزرگ و بزرگوار. ج قُرُوْم.
(القُرْم): درختی است به ضخامتِ چنار که در آب دریا می‌روید، برگِ آن چونِ برگِ بادام و درختِ تسبیح است و به آن الشوری نیز می‌گویند.
(القَرَم): شترانِ ریزاندام. بزغاله‌هایِ نرِ ریزاندام.

(القَرْمَة): علامتی است بر رویِ تیرهایِ قمار.

(المِقْرَم): پرده یا پوششی است با نقش و نگار.

(المِقْرَمَة): پرده یا پوششی است با نقش ونگار.

*قرمد - (قَرْمَدَ يُقَرْمِدُ قَرْمَدَةً) الشَّيْءَ: رویِ آن چیز را کاهگل یا گچ و غیره مالید یا هرچیزِ دیگری که با آن روکش درست کنند، مثلِ: رنگ و غیره. گویند: (قَرْمَدَ) الْحائِطَ بِالْجِصِّ: دیوار را با گچ سفید کرد (قَرْمَدَ) الثَّوْبَ بِالزَّعْفَرانِ أَوِالطِّيْبِ: زعفران یا عطرِ زیاد به لباس مالید (قَرْمَدَ) الْبِناءَ: ساختمان را با آجر و سنگ بنا کرد (قَرْمَدَ) الشَّيْءَ: آن چیز را خیلی بلند و مرتفع ساخت. آن را گم کرد، ضایع کرد.

(القَرْمَد): هرچیزی که برایِ تزیین بر رویِ چیزی دیگر بمالند: مثلِ: گچ، زعفران و غیره. آجر یا کاشی.

(القُرْمُود): بچهٔ بزِ کوهی. ج قَرامِيْد.

(القِرْمِيْد): آنچه برایِ تزیین و روکش به کار می‌رود، مثلِ: گچ و رنگِ زعفران و غیره. آجر یا کاشی. ج قَرامِيْد.

*قرمز - (القِرْمِز): رنگی است سرخ و پررنگ و سیر. گویند: این رنگ را از نوعی کرم می‌گیرند. [این کرم را در فارسی قرمزدانه می‌گویند. ب]. کرمِ رنگرزان.

(القِرْمِزِيّ): لَوْنٌ قِرْمِزِيّ: رنگِ قرمز.

*قرمش - (قَرْمَشَ يُقَرْمِشُ قَرْمَشَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را جمع‌آوری کرد. آن را فاسد کرد.

(القَرْمَش، والقِرْمِش): مردمانِ فرومایه.

*قرمص - (قَرْمَصَ يُقَرْمِصُ قَرْمَصَةً) القِرْماصَ: گودالی کند که دهانهٔ آن تنگ و تهِ آن گشاد بود. درآن گودال رفت و نشست.

(تَقَرْمَصَ يَتَقَرْمَصُ تَقَرْمُصاً): داخلِ گودالِ ته‌گشاد و دهانه تنگ شد.

(القِرْماص): گودالی است با تهِ گشاد و دهانهٔ تنگ که در زمستان به آن پناه می‌برند. آشیانهٔ کبوتر. چاله‌ای که در آن نان می‌پزند. ج قَرامِيْص (قَرامِيْصُ) ضَرْعِ النّاقَةِ: باطنِ رانهایِ شتر که به پستانها می‌چسبد.

(القِرْمِص): گودالِ ته‌گشاد و دهانه‌تنگ که در سرما به آن پناه می‌برند. آشیانهٔ کبوتر. چاله‌ای که در آن نان می‌پزند. ج قَرامِص.

(القُرْمُوْص): گودالِ گشاد و دهانه‌تنگ که در سرما به آن پناه می‌برند. آشیانهٔ کبوتر. چاله‌ای که در آن نان می‌پزند. گودالِ شکارچی. ج قَرامِيْص.

*قرمط - (قَرْمَطَ يُقَرْمِطُ قَرْمَطَةً) فِيْ خَطْوِهِ: گامها را نزدیکِ به هم برداشت (قَرْمَطَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا گامها را نزدیک به هم برداشت (قَرْمَطَ) الْكاتِبُ فِيالْكِتابَةِ: نویسنده با خطِ ریز و تودرتو و نزدیکِ به هم نوشت.

(تَقَرْمَطَ يَتَقَرْمَطُ تَقَرْمُطاً): پیروِ آیینِ قرامطه شد.

(القُرْمُوْط): میوهٔ سرخ رنگِ درختِ گز که شبیهِ انار است و پستانِ زنها را به آن تشبیه کنند. نوعی ماهیِ رودخانه است، گوشتِ آن قرمز و بی‌مزه است.

(القَرامِطَة): فرقه‌ای از غلاتِ شیعه [از شیعیانِ هفت امامی و فرقه‌ای از اسماعیلیه بوده‌اند. برایِ شرح بیشتر به کتبِ تاریخ و اعلام مراجعه شود. ب]. بوده‌اند که در عراق به وجود آمدند و تا حجاز را زیرِ نفوذِ خود درآوردند، مهمترین هدفِ آنان مساوات و عدالتِ اجتماعی بوده است.

(القَرْمَطِيّ): یک نفر از قَرامطه.

*قرمل - (قَرْمَلَهُ يُقَرْمِلُهُ قَرْمَلَةً): او را بر زمین زد.

(القِرْمِل): شترانِ کوچک. شترِ دوکوهانه. گیسِ مصنوعی یا مو و پشمی که زنها به مویِ خود می‌بندند یا وصل می‌کنند.

(القَرْمَلَة): گیاهی است یک ساله و ناپایا با ساقهٔ کوتاه و گُلِ کوچکِ بسیار زرد. ج قَرْمَل. و در سستی بدان مثل زده می‌گویند: «ذَلِيْلٌ عاذَ بِقَرْمَلَةٍ»: آدمِ ذلیلی که به گیاهِ قرمله پناه برده؛ کنایه از آدمی است که به خوارتر از خود پناه برد.

*قرن - (قَرَنَ يَقْرُنُ، و يَقْرِنُ قَرْناً) الْفَرَسُ: اسب سمِ پاها را به جایِ سمِ دستهایش گذاشت (قَرَنَ)الْبُسْرُ: غورهٔ خرما نیم‌رس شد.

(قَرَنَ يَقْرُنُ، و يَقْرِنُ قَرْناً، و قِراناً) الشَّيءَ بِالشَّيْءِ، و قَرَنَ بَيْنَهُما: آن دو چيز را به هم پيوست، به هم جمع كرد. گويند: (قَرَنَ)الْحَجَّ بِالْعُمْرَةِ: حج و عمره را به هم وصل كرد (قَرَنَ) بَيْنَ الْحَجِّ والْعُمْرَةِ: حج و عمره را با يک احرام انجام داد (قَرَنَ) بَيْنَ الثَّوْرَيْنِ: دو گاوِ نر را به يک يوغ بست (قَرَنَ) بَيْنَ الْعَمَلَيْنِ: دو كار را با هم انجام داد (قَرَنَ)الشَّيْءَ إِلَى الشَّيْءِ: آن چيز را در كنارِ چيزِ ديگر گذاشت وبه هم بست (قَرَنَ) فُلاناً: به وسطِ جلوِ سرِ فلانى زد.

(قَرِنَ يَقْرَنُ قَرَناً) فُلانٌ: ابروهاىِ فلانى به هم پيوسته شد (قَرِنَ) كُلُّ ذِيْ قَرْنٍ: حيوانِ شاخدار شاخش دراز شد.

(أَقْرَنَ يُقْرِنُ إِقْراناً) فُلانٌ: فلانى دو چيز يا دو كار را با هم جمع كرد يا با هم انجام داد. مثلِ اين كه دوبار دوشيدن را با هم انجام دهد يا دو تير را با هم بيفكند يا دو اسير را به هم ببندد يا با هم بياورد. نيزهٔ خود را رو به بالا گرفت كه به كسى نخورد (أَقْرَنَ) أَفاطِيْرُ وَجْهِ الْغُلامِ: صورتِ پسربچه دانه دانه شد كه ريشِ او از دانه‌ها برويد (أَقْرَنَتْ)الثُّرَيّا: ستارهٔ ثريا و پروين به وسطِ آسمان رفت (أَقْرَنَ) الدَّمُ فِي الْعِرْقِ: خون در رگ زياد شد (أَقْرَنَ) الدُّمَّلُ: كورک رسيد و نرم شد و وقتِ آن شد كه آن را نيشتر بزنند و بشكافند (أَقْرَنَ)لِلشَّيْءِ: توانِ آن چيز را پيدا كرد (أَقْرَنَ) عَلَى غَرِيْمِهِ: بر بدهكارِ خود فشار آورد (أَقْرَنَ) بَيْنَ الْحَجِّ والْعُمْرَةِ: حج و عمره را با يک احرام به عمل آورد (أَقْرَنَ) فُلاناً: هماوردِ فلانى شد، همتاىِ او شد (أَقْرَنَ)الْقِرْنَ: بر هماوردِ خود پيروز شد.

(قارَنَهُ يُقارِنُهُ مُقارَنَةً، و قِراناً): با او همدم و همنشين و نزديک شد (قارَنَ) بَيْنَ الْقَوْمِ: آن قوم را مثلِ هم قرار داد، ميانِ آنان به مساوات برخورد كرد (قارَنَ) بَيْنَ الزَّوْجَيْنِ قِراناً: دو زوج را با هم جمع كرد، زن و شوهر را با هم جمع كرد (قارَنَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چيز را همسنگِ چيزِ ديگر قرار داد، معادلِ آن قرار داد. (جديد). (قارَنَ) بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ أَوِالأَشياءِ: آن دو چيز يا آن چيزها را هموزن و همسنگ هم قرار داد، مثلِ هم گردانيد.

(قَرَّنَ يُقَرِّنُ تَقْرِيْناً) الأُسارَى: اسيران را به يک بند كشيد (قَرَّنَ)الْمُجْرِمِيْنَ فِي الْقِرانِ: مجرمها را به يک بند بست.

(إِقْتَرَنَ يَقْتَرِنُ إِقْتِراناً) الشَّيْءُ بِغَيْرِهِ: آن چيز با غيرِ خود نزديک و همراه شد، به آن چسبيد و به او پيوست (إِقْتَرَنا): آن دو ملازمِ يكديگر شدند، همراه شدند.

(تَقارَنَ يَتَقارَنُ تَقارُناً) الشَّيْئانِ: آن دو چيز همراهِ هم شدند. مقارن شدند.

(إِسْتَقْرَنَ يَسْتَقْرِنُ إِسْتِقْراناً) لِلأَمْرِ: توانِ آن كار را پيدا كرد (إِسْتَقْرَنَ) زَيْدٌ لِفلانٍ: زيد خود را هماوردِ فلانى به حساب آورد، خود را همتاىِ او دانست، او را همانند و مثلِ خود دانست (إِسْتَقْرَنَ)الدَّمُ فِي الْعِرْقِ: خون در رگ زياد شد (إِسْتَقْرَنَ)الدُّمَّلُ: كورک نرم شد و رسيد. به آدم خشمگين گويند كه: (قَدِاسْتَقْرَنْتَ وأَرَدْتَ أَنْ تَنْفَقِئَ عَلَيَّ): بشدت خشمگين شدى و داشتى از دستِ من و از شدتِ خشم مى‌تركيدى.

(الأَقْرَن): كسى كه ابروانش به هم پيوسته است. حيوانى كه شاخهايش بلند شده است. ج قُرْن.

(القِران): حج و عمره را با يک احرام انجام دادن. پيوند دادنِ زن و شوهر با خواندنِ صيغهٔ عقد. بندى است كه اسير و غيره را با آن بسته و او را دنبالِ خود مى‌كشند. ج قُرُن.

(القَرانِيا): زغال اخته.

(القَرْن): شاخ (القَرْنُ) مِنْ رَأْسِ الإِنْسانِ والشَّيْطانِ: نوکِ پيشانىِ انسان و شيطان كه شاخِ حيوانات از آن‌جا مى‌رويد (القَرْنُ) مِنَ الْقَوْمِ: سَرور و پيشواىِ قوم (القَرْنُ) مِنَ السَّيْفِ والنَّصْلِ: لبهٔ شمشير و سرنيزه و پيكان (القَرْنُ) مِنَ الشَّمْسِ: اولين قسمتِ آفتاب در هنگامِ برآمدن (القَرْنُ) مِنَ الأَكَمَةِ والْجَبَلِ: نوکِ تپه و كوه (القَرْنُ) مِنَ الْجَرادَةِ: يكى از دو شاخکِ ملخ (القَرْنُ) مِنَ الْباقِلّى واللُّوبِياءِ و نَحْوِهِما: غلافِ باقلا و لوبيا و امثالِ اين دو. سنگِ صاف و نرمِ مرمرى و بدونِ خش.

یک دورِ کامل دویدن. گویند: (عَداالْفَرَسُ قَرْناً فَعَرِقَ): اسب یک دورِ کامل دوید و عرق کرد (القَرْنُ) مِنَ‌الزَّمانِ: سده، یکصد سال، قرن (إمْرَأَةٌ قَرْنٌ): زنِ شجاع و دلاور و هماورد. ج قُرُوْن (وَحِيْدُالْقَرْنِ): کرگدن؛ چون یک شاخ در جلو سر دارد. [بعضی از کرگدنها دو شاخ دارند. ب].

(القِرْن) لِلْإنْسانِ: هماوردِ انسان، همتا، مانندِ انسان در شجاعت یا دانش و سرسختی و غیره چه زن باشد چه مرد. ج أَقْران.

(القَرَن): بندی که دو شتر را با آن می‌بندند. ج أَقْران. شتری که به شترِ دیگر بسته شده باشد.

(القَرْناء): زنی که ابروانش به هم پیوسته باشد. مُؤَنَّثِ الأَقْرَن. حیوانِ مادهٔ شاخدار یا دارایِ شاخِ دراز (القَرْناءُ) مِنَ‌الْحَيّاتِ: مارِ شاخدار، ماری است که دو زائده بر سر دارد که شاخ مانند است و بیشتر از ردهٔ افعیها هستند.

(القَرْنانُ): قرمساق، دیوث.

(القَرْنانِ و القَرنَيْنِ): تثنیهٔ القَرْن است. دو شاخک روی سر ملخ و غیره (عَدَى الْفَرَسُ قَرْنَيْنِ فَعَرِقَ): اسب دو دورِ کاملِ دوید و لذا عرق کرد.

(القَرنُوَة): گیاهی است سبزرنگِ مایلِ به تیرگی که برگِ آن مایلِ به سرخی است، ثمرِ آن خوشه‌ای و شبیهِ گندم و جو است، تلخ مزه و با آن مشک و غیره را دباغی کنند. غلافی است از غلاف لوبیا بزرگتر و در آن دانه‌ای است از نخود بزرگتر و چون آن را بلغور کنند زرد رنگ است، آن را مثل هلیم پخته و می‌خورند یا برای زمستان ذخیره می‌کنند. [مخزن الأدویه آن را معادل هرنوه می‌داند و فرهنگ معین هرنوه را معادل نه حوا می‌خواند. ب].

(القَرْنِيَّة): قرنیهٔ چشم.

(القَرُوْن): جان، روان، نفس، روح. گویند: «أَسْمَحَتْ قَرُوْنُهُ»: نفسِ او خوار و مطیع و فرمانبردار شد (القَرُوْن) مِنَ‌الدَّوابِّ: چهارپایی که هنگامِ دویدن بسرعت عرق کند (القَرُوْن) مِنَ‌الْخَيْلِ والْإبِلِ: اسب و شتری که هنگامِ راه رفتن یا دویدن پاها را به جای دستها گذارد (القَرُوْن) مِنَ‌الْإبِلِ: شتری که در یک وعده دو کاسه شیر می‌دهد. خواسته، حاجت، مراد. گویند: (أَخَذْتُ قَرُوْنِي مِنَ‌الْأَمْرِ): نیازِ خودم را از آن کار برطرف کردم، به کامِ خود از آن کار رسیدم.

(القَرُوْنَة): جان، نفس، روان، روح. گویند: «أَسْمَحَتْ قَرُوْنَتُهُ»: نفسِ او خوار و مطیع و فرمانبردار شد. گیاهی است شبیه لوبیا، دانه‌اش از نخود بزرگتر، دو رنگ و مایل به سیاهی است و چون بلغورش کنند زرد رنگ و شبیه ورس است و اهل بادیه تازهٔ آن را چیده روی آتش بریان کرده خشک می‌کنند و آن را نرم می‌کوبند و مصرف می‌کنند.

(القَرِيْن): همدم، همنشین. شوهر. شتری که به شترِ دیگر بسته شده باشد. اسیر. ج قُرَناء.

(القُرَيْناء): لوبیا.

(القَرِيْنَة): جان، روان، روح، نفس. زن و زوجه؛ زیرا همنشین شوهر خویش است.

(المُقارِن): (اَلْأَدَبُ الْمُقارِنُ): ادبیاتِ جدید یا معاصر (اَلتَّشْرِيْعُ الْمُقارِنُ): قانونگزاری جدید یا معاصر.

(المُقَرَّن): به کند و زنجیر بسته شده، به زنجیر کشیده شده. ج مُقَرَّنُوْنَ و در حالتِ نصبی و جرّی: مُقَرَّنِيْنَ. خدا می‌فرماید: ﴿وَآخَرِيْنَ مُقَرَّنِيْنَ فِيالْأَصْفادِ﴾: و دیگرانی که بسته شده‌اند در کند و زنجیر.

(المِقْرَن): یوغ. کشاورزانِ مصر «الناف» گویند.

(المَقْرُوْنَة): غذایی است از خمیر و روغن و بادام.

* **قرنس** ـ (قَرْنَسَ يُقَرْنِسُ قَرْنَسَةً) الدِّيْکُ: خروس از برابرِ حریفِ خود فرار کرد (قَرْنَس)السَّقْفَ، والْبَيْتَ: سقف یا اتاق را مقرنس کاری کرد، به شکلِ پله تزیین کرد.

(القِرْناس): دماغهٔ کوه. قلابِ دوک.

(القُرْناس): آنچه پشم را به دورِ آن می‌پیچند تا بریسند. ج قَرانِيْس (القَرانِيْس) أَيضا: آغازِ سیل که با

خس و خاشاک همراه است.
(المُقَرْنَس): اتاق یا سقفِ مقرنس کاری شده.
*** قرنفل ـ (القَرَنْفُل)**: میخک، قرنفل.
*** قره ـ (قَرِهَ یَقْرَهُ قَرَهاً)** الْجِلْدُ: پوست بدلیلِ شدتِ بیماریِ قوبا سوراخ سوراخ شد. پوست پوست شد. پوست از شدتِ کتک سیاه شد.
(الأَقْرَه): پوستی که در اثرِ شدتِ کتک سیاه شده است. پوستی که دراثرِ قوبا سوراخ سوراخ یا پوست پوست شده است. ج قُرْه.
(القارِه): پوستِ خشکِ انسان یا حیوان.
(القَرْهاء): مُؤَنَّثِ الأَقْرَه.
***قره جوز ـ (قَرَه جُوْز)**: عروسکِ خیمهٔ شب‌بازی.
*** قرو ـ (قَرا یَقْرُو قَرْواً)** فُلاناً: به آهنگِ فلانی رفت، به قصدِ او رفت. او را دنبال و پی‌جویی و کارهایِ او را بررسی کرد (قَرا) الْأَمْرَ: آن کار را دنبال و پی‌جویی کرد. گویند: (قَرا) الْبِلادَ: تمامِ شهرها و آبادیهایِ آن سرزمین را گشت و اوضاعِ آنها را بررسی کرد (قَرا)الْأَرْضَ: اوضاعِ تک تکِ مردمِ آن سرزمین را بررسی کرد (قَرا) بَنِیْ فُلانٍ: به فرد فردِ فلان قبیله سرزد.
(قَرِیَ یَقْرِی قَرْیاً، و قَرىً) فُلانٌ: لبهایِ فلانی از دردِ دندان ورم کرد.
(قَرَی یَقْرِی قَرْیًا) کُلُّ مُجْتَرٍّ: نشخوارکننده نشخوارِ خود را در لپش جمع کرد (قَرَی) فُلانٌ فِیْ شِدْقِهِ جَوْزَةً: فلانی گردویی را در لپش پنهان کرد (قَرَی)الشَّیْءَ: آن چیز را گرد آورد. گویند: (قَرَی)الْماءَ فِی الْحَوْضِ: آب را در حوض جمع کرد.
(قَرَی یَقْرِی قِرىً، وقَراءً) الضَّیْفَ: از مهمان پذیرایی کرد و به او احترام گذاشت.
(قَرِیَتْ تَقْرَی قَراً) النّاقَةُ: کمرِ شتر سفت و محکم و کوهانِ آن بلند شد.
(أَقْرَی یُقْرِی إِقْراءً) فُلانٌ: فلانی کمردرد گرفت. به چیزی یا کاری چسبید و سرسختی به خرج داد. ساختمان نشین شد، چه در روستا باشد چه در شهر و مقابلِ بادیه‌نشین شدن است. پذیرایی طلب کرد، از کسی خواست که از او پذیرایی کند (أَقْرَتْ) النّاقَةُ: آبِ نر در رحمِ ماده شتر جای گرفت.
(إِقْتَرَی یَقْتَرِی إِقْتِراءً) فُلانٌ: فلانی خواستار شد که کسی از او پذیرایی کند، خواستارِ ضیافت شد (إِقْتَرَی) الْأَمْرَ: آن کار را پی‌جویی و دنبال کرد (إِقْتَرَی) الْبِلادَ: به شهرها و روستاهایِ آن سرزمین سرکشی کرد (إِقْتَرَی) بَنِیْ فُلانٍ: به تک تکِ فلان طایفه سرزد (إِقْتَرَی) الضَّیْفَ: از میهمان پذیرایی کرد (إِقْتَرَی) فُلاناً: از فلانی پذیرایی خواست.
(تَقَرَّی یَتَقَرَّی تَقَرِّیاً)الْبِلادَ: به تک تکِ شهرها و آبادیهایِ آن سرزمین سرزد و سرکشی کرد (تَقَرَّی)الْمِیاهَ: به دنبالِ آب گشت.
(إِسْتَقْرَی یَسْتَقْرِی إِسْتِقْراءً) الدُّمَّلُ: کورک چرکین شد، چرک درآن جمع شد (إِسْتَقْرَی) فُلانٌ: فلانی خواستار شد از او پذیرایی شود (إِسْتَقْرَی) فُلاناً: از فلانی پذیرایی خواست (إِسْتَقْرَی)الْأَشْیاءَ: آن چیزها را بررسی و مطالعه کرد تا از وضعیت و خصوصیات و خواصِّ آنها آگاه شود (إِسْتَقْرَی)الْبِلادَ: از شهرها و روستاهایِ آن سرزمین تک بتک بازرسی و دیدار کرد (إِسْتَقْرَی) بَنِیْ فُلانٍ: به دیدنِ تک تکِ افرادِ فلان طایفه رفت.
(إِقْرَوْرَی یَقْرَوْرِی إِقْرِیْراءً) فُلانٌ: فلانی کمردراز شد.
(الأَقْرَی): جَمَلٌ أَقْرَی: شترِ نر که کمرش محکم و کوهانش بلند شده است.
(القارِی): ساختمان‌نشین، شهرنشین. روستانشین؛ برخلافِ بادیه‌نشین. کسی که از تک تکِ افرادِ قبیله دیدن کرده یا دیدن کند.
(القاراة): شهرِ پرجمعیت یا پایتختِ پرجمعیت.
(القارِیَة): به معنایِ القاراة است. زنی که از تک تکِ افرادِ قبیله دیدن کرده است (القارِیَةُ) مِنَ السَّنامِ: بالا یا پایینِ کوهانِ شتر (القارِیَةُ) مِنَ السِّنانِ و ماأَشْبَهَهُ: لبهٔ

سرنیزه و هرچیزی که شبیهِ آن باشد. پرنده‌ای است با نوکِ دراز و پاهایِ کوتاه و کمرِ سبز، عربِ بادیه‌نشین آن را دوست می‌دارد و آن را خجسته می‌داند و مردِ سخاوتمند را به آن تشبیه می‌کند. [و آن را پیکِ باران می‌داند و با صُرَد که سبزقبا باشد فرق دارد؛ زیرا که عرب سبزقبا را شوم می‌داند، به خلافِ پرندهٔ فوق. ب]. کارِ سخت و دشوار. ج قَوار.

(القَرا): پشت، کمر. وسطِ کمر (القَرا) مِنَ الْأَكَمَةِ: پشتِ پشته، بالایِ تپه. ج قِرْوان، وأَقْراء.

(القَرْو): آبشخوری است دراز و کم‌پهنا و کم‌عمق که درکنارِ حوضِ بزرگی قرار دارد، آبشخور را از حوض پر می‌کنند تا چهارپایان بیاشامند. کاسهٔ چوبی. ظرفِ کوچکِ دم‌دستی. گندین شدن، قر شدن، فتق بیضه یا بزرگ شدن پوست بیضتین به هر دلیل. هرچیزی که در یک راه یا بر یک روش باشد. گویند: (رَأَيْتُ الْقَوْمَ عَلَى قَرْوٍ واحِدٍ): آن قوم را در یک راه یا بر یک روش دیدم (مازالَ عَلَى قَرْوٍ واحِدٍ): او همچنان بر روشِ خود مانده است. ج أَقْراء، وأَقْرٍ (أَقْراءُ) الشِّعْرِ: روشها و شیوه‌ها و سبکها و اسلوبهای شعری (أَصْبَحَتِ الْأَرْضُ قَرْواً واحِداً): رویِ تمامِ آن زمین را آب گرفت (تَرَكْتُ الْأَرْضَ قَرْواً واحِداً): زمین را رها کردم [از آن‌جا بیرون آمدم] در حالی که بر همهٔ آن باران می‌بارید یا زیرِ آبِ باران رفته بود. چوبِ درختِ بلوط.

(القَرْوَى): عادت، طبیعت و سرشت. روشِ پیشین، گویند: (عادَ فُلانٌ إِلَى قَرْواهُ): فلانی به روشِ پیشینِ خود بازگشت.

(القَرْواء): ماده شتری که کمرش محکم و کوهانش بلند شده است.

(القَرْوانِيّ) مِنَ‌الرِّجالِ: قُر، گندین، مردِ دچارِ بادِفتق شده؛ مردی که کیسهٔ بیضه‌هایش بزرگ شده است.

(القَرَوِيّ): شهری، شهرنشین. ساختمان‌نشین، کسی که در ساختمان سکونت دارد، برخلاف چادرنشین. [برخلافِ قاعده منسوبِ به القَرْيَة است].

(القِرَى): پذیرایی، آنچه با آن پذیرایی می‌کنند و برایِ مهمان می‌آورند. آبِ جمع‌شدهٔ در حوض.

(القِرْى): هر چیزی که بر یک روش باشد. ج أَقْراء.

(القَراء): مهمانی، ضیافت، پذیراییِ از میهمان.

(القَرْيَة): شهر. روستا. هر جایی که ساختمانِ از گچ یا گِل و آجر یا سنگ و امثالِ اینها در آن باشد (قَرْيَةُ) النَّمْلِ: شهرِ مورچه. جمعِ آن برخلافِ قیاس می‌شود: قُرًى.

(القَرْيَتانِ): شهرِ مکه و شهرِ طائف. خدا می‌فرماید: ﴿وَقالُوا لَوْلا نُزِّلَ هَذَا الْقُرْآنُ عَلَى رَجُلٍ مِنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيمٍ﴾: و گفتند: چرا فرستاده نشد این قران بر مردی بزرگ (ثروتمند و اشرافی) از این دو شهر؛ شهرِ مکه و طائف.

(القَرِيّ): مهمان نواز، پذیرایی کنندهٔ از میهمان. گویند: (إِنَّهُ لَقَرِيٌّ): بدرستی که او مهمان‌نواز است. راهِ آب از تپه تا باغ. ج أَقْراء، و قُرْيان. هر چیزی که بر یک روش باشد. گویند: (مازالَ عَلَى قَرِيٍّ واحِدٍ): او همچنان بر یک روش ادامه می‌دهد. ج أَقْراء.

(القَرِيَّة): چوبدستی، عصا. شهرِ مورچه. پاره‌ای چوب که وسطِ آن سوراخ است و سرِ عمود خیمه در آن قرار می‌گیرد؛ کماجِ خیمه. چوب افقی بالایِ بادبانِ کَشتی. چوبِ بالای کجاوه. ج قَرایا. زنِ مهمان نواز. گویند: (إِنَّها لَقَرِيَّةٌ): همانا آن زن مهمان نواز است.

(المَقْرَى): حوضی که آب در آن جمع می‌شود. سرِ تپه، بالایِ پشته. ج المَقارِي.

(المِقْرَى): مهمان‌نواز، پذیرایی کنندهٔ از مهمان. گویند: (إِنَّ فُلانًا لَمِقْرًى لِلضَّيْفِ): بدرستی که فلانی مهمان‌نواز است. ظرفی که در آن از مهمان‌پذیرایی می‌کنند. جایی که آبِ باران از هر طرف به آن می‌رود و می‌ریزد. ج مَقارٍ.

(المِقْراء): زن یا مردِ بسیار مهمان‌نواز.

(المُقْرِي): ماه شتری که آبِ نره در رحمش جایگیر شده است.

* **قزح** ـ (قَزَحَ يَقْزَحُ قَزْحًا): بالا رفت، مرتفع شد (قَزَحَتْ) الْأَسْعارُ: نرخها بالا رفت و گران شد (قَزَحَتْ) نُفَّاخاتُ الْماءِ: گنبده‌هاي آب بر روي آب درست شد (قَزَحَ) الْقِدْرَ: ادويه در ديگ ريخت (قَزَحَتْ تَقْزَحُ قَزْحاً، و قَزَحاناً) الْقِدْرُ: بخارِ ديگ بر روي درِ آن جمع شد و قطره قطره شروع به چكيدن كرد.

(قَزَّحَتْ تُقَزِّحُ تَقْزِيْحاً) الشَّجَرَةُ: درخت شاخه‌ها رويانيد (قَزَّحَ) الْقِدْرَ: ادويه در غذاي ديگ ريخت (قَزَّحَ) الْحَدِيْثَ: سخن را آراست و پرورش داد بدونِ اين كه دروغى در آن بياورد.

(تَقَزَّحَ يَتَقَزَّحُ تَقَزُّحاً) النَّباتُ: گياه از هر طرف گسترش يافت. در كناره‌هاى آن چيزهايى مثلِ چنگالِ سگ درست شد.

(التَقازِيْح): ادويه‌هاى غذا. مفرد ندارد.

(التَّقْزِيْح): چيزى است شبيه به چنگالِ سگ.

(القازِحَة): گنبدهٔ آب. ج قَوازِح.

(قُزَح): قَوْسُ قُزَحَ: رنگين كمان.

(القَزْح، والقِزْح): ادويهٔ غذا. ج أَقْزاح.

(القُزَحِيَّة): مردمكِ چشم.

(المِقْزَحَة): ادويه‌داني غذا، ظرفِ ادويهٔ غذا، مثلِ نمكدان كه نمك در آن مى‌ريزند.

* **قزّ** ـ (قَزَّ يَقُزُّ، و يَقِزُّ قَزًّا): طورى نشست كه آمادهٔ پريدن باشد سپس خيز گرفت و پريد.

(قَزَّيَقُزُّ، و يَقِزُّ قَزازَةً) نَفْسُهُ الشَّيْءَ و عَنْهُ: از آن چيز بدش آمد و آن را ترک كرد.

(تَقَزَّزَ يَتَقَزَّزُ تَقَزُّزاً): از روي مناعتِ طبع و بزرگ منشى كارهاي زشت و گناهان را كنار گذاشت (تَقَزَّزَ) مِنَ الشَّيءِ: از آن چيز امتناع وا با كرد و بدش آمد. گويند: (تَقَزَّزَ) مِنْ أَكْلِ الضَّبِّ و نَحْوِهِ: از خوردنِ سوسمار و امثالِ آن بدش آمد و نخورد.

(القاقُزَة): پياله‌اى است به اندازهٔ شيشهٔ كوچكى، كاسه. جامِ شراب، ساغر. نوشابه‌اى است از آبِ گازدار و شكر. تماماً معرب است.

(القَزّ، و القِزّ) مِنَ الرِّجالِ: مردى كه از روي بزرگوارى و بزرگ‌منشى از گناهان و از كارهاي زشت بدش مى‌آيد. مردى كه از غذا بدش مى‌آيد و آن را رها كند و نخورد.

(القَزّ): ابريشمِ نتابيده، ابريشمِ خام (دُوْدُ الْقَزِّ): كرم ابريشم. [معربِ كژ فارسى. ب].

(القَزّاز): ابريشم باف. ابريشم فروش.

(القُزّاز) مِنَ‌الرِّجالِ: مردِ منيع‌الطبع و بزرگوارى كه طبعش از گناه و مفاسد بيزار است.

(القَزَّة): خيز، پرش، پريدن.

(القَزِّيَّة): پروانه‌واران، ردهٔ حشراتِ پروانه‌اى كه كرمِ ابريشم و بيد و غيره از آن تيره است.

(القَوازِيْز): شيشه‌ها، بطريها. زنها.

* **قزع** ـ (قَزَعَ يَقْزَعُ قَزْعا، و قُزُوْعاً) الْفَرَسُ، والْبَعِيْرُ، و الظَّبْيُ: اسب و شتر و آهو بشدت و با نهايتِ سرعت دويدند.

(قَزِعَ يَقْزَعُ قَزَعاً) الْكَبْشُ و نَحْوُهُ: پشمِ قوچ و امثالِ آن تكه‌تكه ريخت و تكه‌هايى بر بدنش باقى ماند (قَزِعَ) الصَّبِيُّ: سرِ كودک ناصاف تراشيده شد، بعضى قسمتها تراشيده شد و بعضى نشد.

(أَقْزَعَ يُقْزِعُ إِقْزاعاً) لَهُ فِي‌الْمَنْطِقِ: حرفِ بد به او زد، در گفتار بر او تعدى و تجاوز كرد (أَقْزَعَ) الرَّجُلَ و غَيْرَهُ: آن مرد و غيره را براي كارى آماده كرد و نگذاشت به كارى ديگر مشغول شوند.

(قَزَّعَ يُقَزِّعُ تَقْزِيْعًا): اسب و شتر و آهو مرتب و خيلى با شتاب و با حداكثرِ توان دويدند.

(تَقَزَّعَ يَتَقَزَّعُ تَقَزُّعاً) الْفَرَسُ: اسب آمادهٔ دويدن شد (تَقَزَّعَ) الْقَوْمُ: آن قوم پراكنده شدند (تَقَزَّعَ) (السَّحابُ): ابر از هم شكافت و پراكنده شد (تَقَزَّعَ) الرَّجُلُ: مقدارى از موي آن مرد بطورِ پراكنده باقى ماند.

(قَوْزَعَ يُقَوْزِعُ قَوْزَعَةً) الدِّيْكُ: خروس پرهاي دورِ گردنِ خود را سيخ كرد.

(الأَقْزَع): كودكى كه موي سرش ناصاف تراشيده شده

است. قوچی که قسمت قسمت از پشمش ریخته است.
(القَزَّعَة): مقداری موي پراکنده که دسته دسته و بطورِ پراکنده در سرِ کودک باقی می‌گذارند. کاکل، یک دستهٔ مو در وسطِ سر.
(القَزَع): هر چیزی که بطورِ قطعه‌هایِ پراکنده باشد. پارهٔ پراکندهٔ ابر در آسمان و دسته‌هایِ مویِ پراکندهٔ در سر هم از همین مقوله است (القَزَعُ) مِنَ الصُّوْفِ: پشمهایی که در بهار از بدنِ گوسفند کنده می‌شود و می‌ریزد (القَزَعُ) مِنَ السَّهْمِ: پرهایِ کم پشت و نازک و تنکِ تیر. ریز ترینِ پرها. پارهٔ کوچکِ ابر که در آسمان گردش می‌کند.
(القَزْعاء): دختر بچه‌ای که موهايِ سرش را ناصاف تراشیده‌اند و دسته‌های پراکندهٔ مو در سرش باقی مانده است.
(القَزَعَة): دسته‌های پراکندهٔ مو در سر. پاره‌های پراکنده ابر در آسمان.
(القُزْعَة): دسته‌هایِ پراکندهٔ مو در سرِ کودک که آن را نتراشیده‌اند. کاکل، دستهٔ مويِ وسطِ سرِ کودک که اطرافِ آن را تراشیده‌اند.
* قزل ـ(قَزَلَ يَقْزِلُ قَزْلاً، و قَزَلاناً): پرید، خیز برداشت. مثلِ آدمِ پا بریده راه رفت.
(قَزِلَ يَـقْزَلُ قَزَلاً): به بدترین نحوی لنگ شد، خیلی زشت لنگید. ساقِ پایش لاغر و بی‌گوشت شد.
(الأَقْزَل): آن که به بدترین شکلی لنگ شده و می‌لنگد. آن که ساقِ پایش لاغر و بی‌گوشت شده است. ج قُزْل. گرگ. ج أَقازِل.
(الأَقْزَلانِ): دو عدد پر است در دُمِ عقاب. ج أَقازِل.
(القَزْلاء): مؤنَّثِ الأَقْزَل.
* قزم ـ(قَزَمَهُ يَقْزُمُهُ قَزْماً): از او عیبجویی کرد، از او ایراد گرفت.
(قَزِمَ يَقْزَمُ قَزَماً): پَست و فرو مایه شد.
(تَقَزَّمَ يَتَقَزَّمُ تَقَزُّماً): با سختی و شدت یا با سر سختی کارها را انجام داد.

(الأَقْزام): نژادی است کوتوله و لاغر اندام که در جنگلهای استوایی در وسطِ افریقا و در جنوبِ آسیا زندگی می‌کنند.
(القِزام): فرومایگان. گویند (قَوْمٌ قِزامٌ): مردمِ فرومایه و پست فطرت.
(القَزْم): گویند: (رَجُلٌ قَزْمٌ): مردِ کوتاه قد و پَست و فرومایه.
(القَزَم): کوتاه قد و لاغر اندام. [به زن و مردو مفرد و جمع و تثنیه گویند. وگاهی به صورتِ تثنیه و جمع هم می‌آید.] ج أَقْزام. مرد پست و فرومایه.
(القُزُم): مردِ پست و فرومایه.
(القُزْم): مردِ کوتاه قد و لاغر اندام. مردِ پست و فرومایه و بی‌خیر. ج أَقْزام.
(القَزَمَة): زن و مردِ کوتاه قد (القَزَمَةُ) مِنَ الشِّیاهِ: گوسفند ریز و بی‌ارزش.
* قزن ـ(القِزان): دیگِ بزرگِ مسی. ترکی است.
* قزو ـ(قَزا يَقْزُو قَزْواً): از رويِ بزرگی و مناعتِ طبع از گناهان و کارهايِ زشت دست برداشت یا از چیزی بدش آمد و متنفر شد (قَزا) بِعَصاهُ الْأَرْضَ: با عصا به زمین کوبید و جايِ آن بر زمین ماند.
(أَقْزَى يُقْزِي إِقْزاءً): سالم بود و عیبناک شد یا پاک بود و دچارِ آلودگی شد.
(القَزْو): کسی که بازی نمی‌کند.
(القُزَة): مارِ دم کوتاهِ خطرناک. ج قُزات.
* قسب ـ(قَسَبَ يَـقْسِبُ قَسْباً) الْماءُ: آب جریانِ بیشتری یافت و شرشرِ آن بلند شد.
(قَسُبَ يَقْسُبُ قُسُوْباً): سخت و محکم شد.
(القَسْب، و القَسِيْب): سخت و سفت و محکم.
(القَيْسَبَة): درختچه‌ای است که نخهایی می‌رویاند که از یک جا بیرون می‌آیند و به‌اندازهٔ تقریبی نیم متر می‌شوند و گلِ آن مثلِ گلِ بنفشه است. از رطوبت آن آتش می‌افروزند همان طور که با علفِ خشک آتش روشن می‌کنند. ج قَيْسَب.

* **قسر** ـ (قَسَرَ يَقْسِرُ قَسْراً): فُلاناً: فلانی را مقهور کرد (قَسَرَهُ) عَلَی الْأَمْرِ: او را به انجامِ آن کار مجبور کرد.
(إِقْتَسَرَهُ يَقْتَسِرُهُ إِقْتِساراً): بر او چیره شد، او را مقهور کرد (إِقْتَسَرَهُ) عَلَی الْأَمْرِ: او را به آن کار مجبور کرد.
(قَسْوَرَ يُقَسْوِرُ قَسْوَرَةً) الرَّجُلُ: آن مرد پا به سن گذاشت. سالخورده شد (قَسْوَرَ) النَّبْتُ: گیاه زیاد شد و در هم پیچید.
(القَسْوَر): شیرِ بیشه. شکارچیِ تیرانداز که با تیر شکار می‌کند نه به وسیلهٔ دام (القَسْوَرُ) مِنَ الغِلْمانِ: نوجوانِ نیرومند. ج قَساوِرَة.
(القَسْوَرَة): شیرِ بیشه. مردِ چیره و گرامی و ارجمند. هر نیرومند و سخت و محکم و با صلابت. ج قَساوِر، و قَساوِرَة.

* **قسّ** ـ (قَسَّ يَقُسُّ قُسُوْسَةً) فُلانٌ: فلانی کشیش شد، به رتبهٔ کشیشی رسید.
(قَسَّ يَقُسُّ قَسًّا): سخن چینی کرد. نمّامی کرد (قَسَّ) الْحَدِيْثَ: سخن را پخش و افشا کرد. (قَسَّ) الْقَوْمَ: آن قوم را با سخنانِ خود رنجانید (قَسَّ) الشَّيءَ: آن چیز را پی جویی و دنبال و بررسی کرد (قَسَّ) الرَّجُلُ ما عَلَی الْعَظْمِ مِنَ اللَّحْمِ: استخوان را لیسید و مغزِ آن را بیرون آورد (قَسَّ) الْإِبِلَ: شتران را خوب چرانید.
(تَقَسَّسَ يَتَقَسَّسُ تَقَسُّساً) الشَّيْءَ: آن چیز را پی‌جویی و دنبال و بررسی کرد (تَقَسَّسَ) النّاسَ بِاللَّيْلِ: شبانه استراق سمع کرد و گوش ایستاد تا سخنانِ مردم را بشنود و بفهمد.
(القَسّ): کشیش. ماهر، حاذق. گویند: (فُلانٌ قَسُّ إِبِلٍ): فلانی کارشناس و حاذقِ در کارِ پرورشِ شتر است. ج قُسُوْس.
(القَسّاس): سخن‌چین، نمّام.
(القَسِّيّ): پارچهٔ کتانی و ابریشمیِ نقش و نگاردار که عکسِ ترنج بر رویِ آن بود و در مصر و شام بافته می‌شد.
(القِسِّـيْس): کشیش. ج قَساوِسَة، و قَساقِسَة، و قِسِّيْسُوْن. (معرب)

* **قسط** ـ (قَسَطَ يَقْسِطُ قِسْطاً) دادگر شد، عادل شد، دادگری کرد.
(قَسَطَ يَقْسِطُ قَسْطاً، و قُسُوْطاً): ستم پیشه کرد، ظلم کرد، ستمگر شد، ظالم شد.
(قَسِطَتْ تَقْسَطُ قَسَطاً، و قُسُوْطاً) الْعُنُقُ: گردن خشک شد (قَسِطَتْ) الْعِظامُ: استخوانها بخاطرِ لاغری خشک شد (قَسِطَتْ) الرُّكْبَةُ: زانو خشک شد بطوری که تقریباً تا نمی‌شد (قَسِطَ) الْفَرَسُ: ران و پایینِ پایِ اسب کوتاه شد و ساقِ پایِ آن راست شد.
(أَقْسَطَ يُقْسِطُ إِقْساطاً): عدالت به خرج داد، دادگری کرد (أَقْسَطَ) بَيْنَهُمْ و إِلَيْهِمْ: در تقسیم کردن عدالت اجتماعی را در نظر گرفت، حکم عادلانه داد.
(قَسَّطَ يُقَسِّطُ تَقْسِيْطاً) الشَّيْءَ: آن چیز را جزء جزء کرد (قَسَّطَ) الدَّيْنَ: وام را قسط‌بندی کرد (قَسَّطَ) النَّفَقَةَ عَلَی عِيالِهِ: بر خانوادهٔ خود سخت‌گیری کرد و خرجی نداد.
(إِقْتَسَطُوْا يَقْتَسِطُوْنَ إِقْتِساطاً) الْمالَ بَيْنَهُمْ: مال را در میانِ خود بهر کردند، تقسیم کردند.
(تَقَسَّطُوْا يَتَقَسَّطُوْنَ تَقَسُّطاً) الشَّيْءَ بَيْنَهُمْ: آن چیز را بطورِ مساوی در میانِ خود تقسیم کردند.
(الأَقْسَط): اسبی که ران و پایینِ ساقِ آن کوتاه و ساق پایش صاف و راست است. ج قُسْط.
(القاسِط): ستمگر، ظالم، متجاوزِ به حقوقِ مردم. ج قُسّاط، و قاسِطُوْنَ.
(القِسْط): عدالت، دادگری (عدالتِ اجتماعی). مصدر است و برایِ صفت آمده است به معنای درست، راست، میزان و برای مفرد و جمع به کار می‌رود. گویند: (مِيْزانٌ قِسْطٌ، و مِيْزانانِ قِسْطٌ، و مَوازِيْنُ قِسْطٌ): یک ترازو و دو ترازو و ترازوهایِ میزان و درست. خدا می‌فرماید: ﴿وَ نَضَعُ الْمَوازِيْنَ بِالْقِسْطِ لِيَوْمِ الْقِيامَةِ﴾: و قرار می‌دهیم ترازوهایِ میزان و عدالت را برایِ روزِ قیامت. اندازه و مقدارِ آب و غیره. ترازو.

بهره و قسمت و نصیب. گویند: (وَفّاهُ قِسْطَهُ): بهرهٔ او را داد. ج أَقْساط.

(القُسْط): چوبی است هندی که در عود و بخور می‌گذارند و می‌سوزانند یا با دارو مخلوط کنند. قسط، کوشنه، کت.

(القَسْطاء): مُؤَنَّثِ الأَقْسَط، اسبِ ماده‌ای که رانها و پایین پایش کوتاه و ساقش صاف است (رِجْلٌ قَسْطاءُ): پایی که ساقهایش به طرفِ داخل کج شده و به هم چسبیده و قدمها از هم جدا شده است.

(المُقْسِط): دادگر، عادل. از اسامی خداوند متعال است؛ زیرا او بسیار عادل و دادگر است.

* **قسطاس** - (القِسْطاس): میزان‌ترین و درست‌ترین و بهترین ترازوها. خدا می‌فرماید: ﴿وَزِنُوا بِالْقِسطاسِ الْمُسْتَقِيمِ﴾: با ترازوی میزان و درست بسنجید و توزین کنید.

* **قسطر** - (قَسْطَرَ يُقَسْطِرُ قَسْطَرَةً) الدَّراهِمَ: سکه‌های سَره را از ناسره جدا کرد.

(القَسْطار): کارشناس سکه و جدا کنندهٔ سره از ناسره.

(القَسْطَرَة): میلِ ادرار، لوله‌ای که در مجرای ادرار فرو می‌برند و مثانه را خالی می‌کنند. (معرب).

(القَسْطَرِيّ): تناور، تنومند. ج قَساطِرَة.

* **قسطل** - (القَسْطَل): گرد و خاکِ آوردگاه. درختِ بلوط.

* **قسقس** - (قَسْقَسَ يُقَسْقِسُ قَسْقَسَةً) فِي السَّيْرِ: در راه رفتن کوشش کرد و خسته شد (قَسْقَسَ) لَيْلَهُ أَجْمَعَ: تمامِ شب را بیدار ماند (قَسْقَسَ) عَنْ أَمْرِ النّاسِ: از کارِ و وضعِ مردم پرسش کرد (قَسْقَسَ) الشَّيْءَ: آن چیز را تکان داد و به حرکت درآورد. گویند: (قَسْقَسَ) الْعَصا: چوبدستی را تکان داد (قَسْقَس) ما عَلَى الْمائِدَةِ: هر چه روی سفره بود خورد.

(تَقَسْقَسَ يَتَقَسْقَسُ تَقَسْقُساً) أَصْواتَهُمْ بِاللَّيْلِ: برای شنیدنِ صدای آنها شبانه به گوش ایستاد و استراقِ سمع کرد.

(القَسْقاس): کسی از کار مردم سؤال و پرسش کند (وِرْدٌ قَسْقاسٌ): آبشخوری که بدونِ سستی باید به طرفِ آن رفت؛ چون راهِ آن دشوار و دور است. راهنمایی که با دلسوزی راهنمایی کند و غافل نشود. شدتِ گرسنگی. نوعی سبزی است شبیه کرفس. گُلِ بوگند؛ علفی است بدبو که در جوی آب می‌روید و گُلی سفید دارد.

* **قسم** - (قَسَمَ يَقْسِمُ قَسْماً) الشَّيْءَ: آن چیز را جزء جزء کرد، قسمت کرد. آن را دو نیم کرد (قَسَمَ) بَيْنَ الْقَوْمِ: به هر یک از آن قوم بهره‌اش را داد. گویند: (قَسَمَ) اللّٰهُ الرِّزْقَ: خدا روزی را تقسیم کرد (قَسَمَ) الْقَوْمُ الشَّيْءَ بَيْنَهُمْ: آن قوم چیزی را در میانِ خود تقسیم کردند و هر کدام بهرِ خود را برداشت.

(قَسَمَ يَقْسِمُ قَسْماً) الدَّهْرُ الْقَوْمَ: روزگار آن قوم را به هر سو پراکنده کرد (قَسَمَ) فُلانٌ أَمْرَهُ: فلانی به کارِ خود نگریست که چه کار کند و چگونه انجام دهد.

(قَسُمَ يَقْسُمُ قَسامَةً، و قَساماً) الْوَجْهُ: چهره زیبا شد، خوشگل شد (قَسُمَ) الرَّجُلُ: آن مرد زیباروی شد، خوش چهر شد، خوشگل شد.

(أَقْسَمَ يُقْسِمُ إِقْساماً، و مُقْسَماً): سوگند یاد کرد، قسم خورد (أَقْسَمَ) بِاللّٰهِ: به نامِ خدا سوگند یاد کرد.

(قاسَمَ يُقاسِمُ مُقاسَمَةً) زَيْدٌ فُلاناً: زید با فلانی چیزی را تقسیم و هر کدام سهم خود را گرفتند (قاسَمَهُ) الْمالَ: آن مال را با او قسمت کرد (قاسَمَ) فُلاناً: برای فلانی سوگند یاد کرد.

(قَسَّمَ يُقَسِّمُ تَقْسِيماً) الشَّيْءَ: آن چیز را جزء جزء کرد، تقسیم کرد (قَسَّمُوا) الْمالَ بَيْنَهُمْ: آن مال را در میان خود تقسیم کردند (قَسَّمَ) الْقَوْمَ: آن قوم را چند دسته کرد و هر کدام را در جایی گذاشت (قَسَّمَهُمْ) الدَّهْرُ: روزگار آنان را پراکنده کرد (قَسَّمَتْ) الْهُمُومُ فُلاناً: اندوهها و غصه‌ها افکارِ فلانی را پراکنده و متشتت و آشفته کرد (قَسَّمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را زیبا گردانید (قَسَّمَ) الثَّوْبَ: پارچه را به اندازهٔ اندام کسی برید که

لباس بدوزد. و عامهٔ مردم می‌گویند: کَسَّمَ.

(إِقْتَسَمَ يَقْتَسِمُ إِقْتِساماً) فُلانٌ: فلانی میان دو کار یا دو مسأله فکر کرد که کدام را برگزیند و انجام دهد. گویند: (تَرَكْتُ فُلاناً يَقْتَسِمُ): به فلانی فرصت انتخاب میان دو چیز را دادم (إِقْتَسَمَ) الْقَوْمُ: آن قوم سوگند یاد کردند و هم پیمان شدند (إِقْتَسَمُوا) الشَّيْءَ بَيْنَهُمْ: آن چیز را میانِ خود تقسیم کردند و هر کدام سهم خود را برداشت.

(إِنْقَسَمَ يَنْقَسِمُ إِنْقِساماً) الشَّيْءُ: آن چیز جـزء جـزء و قسمت قسمت شد.

(تَقاسَمَ يَتَقاسَمُ تَقاسُماً) الْقَوْمُ: آن قوم هم سوگند شدند و قسم خوردند (تَقاسَمُوْا) بِاللّٰهِ: به خدا سوگند خوردند و هم قسم شدند (تَقاسَمُوْا) الشَّيْءَ بَيْنَهُمْ: آن چیز را در میانِ خود تقسیم کردند.

(تَقَسَّمَ يَتَقَسَّمُ تَقَسُّماً) الْقَوْمُ: آن قـوم پـراکـنده شـدند (تَقَسَّمُوا) الشَّيْءَ بَيْنَهُمْ: آن چیز را در میانِ خود تقسیم کردند (تَقَسَّمَ) الدَّهْرُ الْقَوْمَ: روزگار آن قوم را پراکنده کرد (تَقَسَّمَتْ) الْهُمُوْمُ فُلاناً: انـدوهها افکـارِ فـلانی را پریشان و آشفته کرد.

(إِسْتَقْسَمَ يَسْتَقْسِمُ إِسْتِقْساماً) فُلانٌ: فلانی سهمِ خود را طلب کرد. خواستارِ قرعه‌کشی و فال گرفتن با تیرهایِ مخصوص شد (إِسْتَقْسَمَ) فُلانٌ: فلانی اندیشید که یکی از دو کار را برگزیند (إِسْتَقْسَمَ) فُلاناً بِـاللّٰهِ: از فـلانی خواست که به خدا سوگند یاد کند.

(الإِسْتِقْسام): نوعی فال گرفتن است، ترتیب آن چنین بوده که رویِ چوبهایی که نزدِ کاهن بوده مـی‌نوشتند: انـجام ده، انـجام مـده، و بـعضی را بـدونِ نـوشته می‌گذاشتند و قرعه می‌کشیدند و بـر طـبقِ آن عـمل می‌کردند.

(الأُقْسُوْمَة): بهره، قسمت. ج أَقاسِيْم

(القَسام): زیبایی، جمال، حسن، خوشگلی، قشـنگی، دلربایی. آغازِ طلوعِ خورشید که زیـباترین مـنظره را دارد.

(القَسامة): زیـبایی، خـوشگلی، دلربـایی. آرامش و سکون یا آتش بس یا مـصالحهٔ پس از نـبرد. گـروهِ شریکِ در چیزی که آن را قسمت کرده و هر کدام بهر خود را بر می‌دارد. سوگندِ اولیایِ دم که کسی از خود را در میانِ قومی دیگر کشته می‌بینند و نمی‌دانند قاتل کیست، در این جا پنجاه نفر مرد عاقل و آزاد از اولیایِ دم سوگند می‌خورند که باید دیه را بگیرند و اگر پنجاه نفر نباشند پنجاه بار سوگند یاد می‌کنند و دیه واجب می‌شود و اگر متهمین سوگند خوردند و خود را بی‌گناه معرفی کردند چیزی بر گردن آنـها نـیست. و گـویند: (حَكَمَ الْقاضِيُ بِالْقَسامَةِ): قاضی حکم داد که به طـرزِ فوق سوگند یاد شود.

(القُسامَة): سهمی که تقسیم کننده برای خود بر دارد.

(القَسامِيّ): کسی که اولین بار لباس را اتو می‌زند یا تا می‌کند که لباس بر همان حالت تا می‌خورد و می‌ماند. زیبا، خوشگل، دلربا، قشنگ.

(القَسّام): خداوند؛ زیرا تقسیم کنندهٔ روزی است.

(القَسْم): مصدرِ قَسَم است. گویند: «هٰذاَ يَنْقَسِمُ قَسْمَيْنِ» (اگر مراد مصدر باشد)، و يَنْقَسِمُ قِسْمَيْنِ. (اگر مراد چیز قسمت شده باشد) یعنی این دو قسمت می‌شود. عطا، بخشش. گویند: (عِنْدَهُ قَسْمٌ يَـقْسِمُهُ): نـزدِ او عـطایی است که آن را تقسیم می‌کند [جمع بسـته نـمی‌شود]. رأی، اندیشه. گویند: (فُلانٌ جَيِّدُ الْقَسْمِ): فـلانی دارای اندیشهٔ خوبی است. شک و تردید. باران. آب. خلق و خوی. عادت. خطور کردنِ چیزی در مغزِ انسـان کـه اول به صورتِ گمان است. سپس تـقویت شـده و آن گمان به یقین بدل می‌شود (حَصاةُ الْقَسْمِ): ریگی است که در هنگامِ کم آبی در ظرف می‌گذارند و مقداری آب می‌ریزند تا رویِ آن را بپوشاند که به یک نفر می‌دهند.

(القِسْم): قسمت، بهره. ج أَقْسام.

(القَسَم): سوگند، قسَم. ج أَقْسام.

(القِسْمَة): قسمت کردن، تقسیم کردن. بـهره، نـصیب، قسمت (القِسْمَةُ) فِـي الْـحِسابِ: تـقسیم کـه یکـی از عملیات چهارگانهٔ حساب باشد. (خارِجُ القِسْمَةِ): بهره،

خارجِ قسمت.

(القَسَمَة): طبلهٔ عطار، بویدان.

(القَسَمَة، و القَسِمَة): زیبایی، جمال، حسن، خوشگلی، دلربایی. چهره، روی، رخ، صورت. آنچه از زیبایی یا زشتی صورت آشکار باشد. طبله و بویدانِ با نقش و نگارِ عطار. ج قَسَمات، و قَسِمات.

(القَسُوم): گویند: (نَوًى قَسُومٌ): نیتهایِ پخش و پراکنده و دور ازهم.

(القَسِیْم): سهیم با کسی در چیزی که آن چیز را با او قسمت می‌کند. بهره، نصیب، قسمت (قَسِیْمُ) الشَّیْءِ: پاره‌ای از یک چیز یا نیمهٔ آن. ج أَقْسِماء. زیباروی، خوشگل، قشنگ (قَسِیْمُ) الْوَجْهِ: زیباروی، خوش‌چهر.

(القَسِیْمَة): قبضِ رسید یا پرداخت. (جدید)

(المُقَسَّم): زیبایِ خوش ترکیب. گویند: (فُلانٌ مُقَسَّمُ الْوَجْهِ): فلانی زیباروی و خوش ترکیب است (وَ شَیٌّ مُقَسَّمٌ) نقش و نگارِ زیبایِ لباس.

(المَقْسَم): بهره، نصیب، قسمت.

(المَقْسِم): جایِ تقسیم کردن. قسمت، بهره، نصیب. ج مَقاسِم.

(المُقْسَم): سوگند. جایِ سوگند خوردن.

(المُقْسِم): سوگند خورنده.

(المَقْسُوم): عددِ تقسیم شده، مقسوم.

(المَقْسُوْمُ) عَلَیْهِ: عدد کوچکتر که عدد بزرگتر بر آن تقسیم شده است، مقسوم علیه.

* **قسن** ـ(أَقْسَنَ یُقْسِنُ إِقْساناً) الرَّجُلُ، و أَقْسَنَتْ یَدُهُ: دستِ آن مرد در اثرِ کار سفت و سخت شد.

* **قسو** ـ(قَسا یَقْسُوْ قَسْواً، و قَساوَةً) الْجِسْمُ: بدن یا جسم سخت و سفت و محکم شد (قَسا) قَلْبُهُ: قلبِ او همچون سنگ شد، بی‌رحم و سنگدل شد (قَسَتْ) الْأَرْضُ: زمین چیزی نرویانید (قَسا) الْیَوْمُ أَوِالْعامُ: در آن روز یا در آن سال گرفتاریِ زیادی پیش آمد.

(أَقْسَی یُقْسِی إِقْساءً) قَلْبَهُ: قلبِ او را سخت و سفت و همچون سنگ کرد (أَقْسَتْ) السَّیِّئاتُ قَلْبَهُ: کارهایِ زشت دلِ او را سفت کرد.

(قاسَی یُقاسِی مُقاساةً) الْأَمْرَ الشَّدِیْدَ: رنج و سختیِ و فشار کارِ شدید را چشید و با آن دست و پنجه نرم کرد.

(الأَقْسَی): گویند: (هُوَ أَقْسَی مِنَ الصَّخْرِ): او سخت‌تر از سنگ است.

(القاسِی): دلِ سیاه و سخت و مثل سنگ.

(القاسِیَة): مؤنث القاسِی است

(القَسْوَة): سختی، سفتی و محکم بودن هر چیز. سنگدلی، قساوت، سیه دلی، سخت دلی.

(القَسِیّ) سنگدل، سیه دل. صفتی است از قَسا یَقْسُو (قَرَبٌ قَسِیٌّ): راه رفتنِ خیلی سخت و تند در شب برایِ رسیدنِ بامدادی بر سر آب (سارَ الْقَومُ سَیْراً قَسِیّاً): آن قوم خیلی تند راه رفتند (القَسِیُّ) مِنَ الْأَشْیاءِ: چیزِ پَست و بنجل.

(القَسِیَّة): زن سنگدل، زن سیه دل.

(المَقْساة): گویند: (اَلذَّنْبُ مَقْساةٌ لِلْقَلْبِ): گناه باعثِ سیاهیِ قلب می‌شود.

* **قشب** ـ(قَشَبَ یَقْشِبُ قَشْباً) الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: آن چیز را با چیز دیگر در آمیخت و آن را خراب کرد (قَشَبَ) الطَّعامَ: زهر در غذا ریخت (قَشَبَ) فُلاناً: به فلانی زهر خورانید (قَشَبَ) فُلاناً بِعَیْبِ نَفْسِهِ: عیبی را که در خودش بود به فلانی نسبت داد (قَشَبَهُ) بِسُوْءٍ: او را به بدی آلوده کرد (قَشَبَ) فُلاناً رِیْحُ کَذا: بویِ چیزی فلانی را آزار داد و آزرده کرد (قَشَبَ) السَّیْفَ: شمشیر را صیقل داد.

(قَشُبَ یَقْشُبُ قَشابَةً) الثَّوْبُ و نَحْوُهُ: لباس و امثال آن تمیز بود یا شد (قَشُبَ) السَّیْفُ: شمشیر تازه صیقل شده بود.

(أَقْشَبَ یُقْشِبُ إِقْشاباً): کارِ خوب یا بدی انجام داد که مورد ستایش یا مذمت قرار گرفت. چیزی را که کسب کرده بود در هم آمیخت.

(قَشَّبَ یُقَشِّبُ تَقْشِیْباً) الشَّیْءَ: آن چیز را با چیزی در

آمیخت که باعث فساد آن می‌شود. گویند: (قَشَّبَ) الطَّعامَ: زهر در غذا ریخت (قَشَّبَهُ) بِسُوْءٍ: او را آلودهٔ به بدی کرد (قَشَّبَ) فُلاناً رِیْحُ الشَّیْءِ: بویِ آن چیز فلانی را آزرد.

(القِشْب): زنگار، زنگ، اکسید فلزات (القِشْبُ) مِنَ الطَّعامِ: قسمتهای بی ارزش موادِ غذایی که دور می‌ریزند. جان، روح، روان. موادِ سمّی که از میکروبها یا باکتریها ترشح می‌شود. ج أَقْشاب.

(القَشِب): نو، جدید.

(القَشَب): زهر، سم. ج أَقْشاب.

(القَشِيْب): شمشیر تازه صیقل شده. ج قُشُب، و قُشْبان. نو، جدید یا پاک و تمیز. گویند (ثَوْبٌ قَشِيْبٌ): لباسِ نو یا تمیز (رَیْطَةٌ قَشِيْبٌ): ملافهٔ نو یا تمیز (سَيْفٌ قَشِيْبٌ): شمشیرِ تازه صیقل شده. و به هر چیز نو می‌گویند: (قَشِيْب). ج قُشُب.

(المُقَشَّب): غذای آمیختهٔ با سم.

* **قشد** ـ (قَشَدَهُ یَقْشِدُهُ قَشْداً): آن را از جایی کند و کنار زد، مثلِ: کندنِ پوست حیوان ذبح شده یا برداشتنِ پالان از رویِ حیوان یا پاک کردنِ نوشته.

(إِقْتَشَدَ یَقْتَشِدُ إِقْتِشاداً) السَّمَنَ: روغن را جمع کرد.

(القُشادَة): ته نشینِ کره که آن را داغ کرده‌اند تا به روغن تبدیل کنند.

(القِشْدَة): کف یا کرهٔ رقیق و شل و آبکی. علفی است که شیر را خیلی زیاد می‌کند.

* **قشر** ـ (قَشَرَ یَقْشُرُ، و یَقْشِرُ قَشْراً) الشَّیْءَ: پوست و قشرِ آن چیز را کند.

(قَشِرَ یَقْشَرُ قَشَراً) الرَّجُلُ: آن مرد خیلی سرخ رنگ شد که گویا پوستش قاچ قاچ و پوسته پوسته شده است. بینی او از شدت گرما پوست انداخت (قَشِرَ) التَّمْرُ: پوستِ خرما کلفت شد.

(قَشَّرَ یُقَشِّرُ تَقْشِیْراً) الشَّیْءَ: پوستِ آن چیز را کند.

(إِقْتَشَرَ یَقْتَشِرُ إِقْتِشاراً) الرَّجُلُ: آن مرد برهنه شد، لباسهای خود را کند.

(إِنْقَشَرَ یَنْقَشِرُ إِنْقِشاراً) الشَّیْءُ: پوست آن چیز کنده شد.

(تَقَشَّرَ یَتَقَشَّرُ تَقَشُّراً) الشَّیْءُ: پوستِ آن چیز کنده شد.

(الأَقْشَر): مردِ سرخ رو که گویا صورت یا بدنش پوسته پوسته شده است.

(القُشار): پوستِ افتادهٔ مار.

(القُشارَة): پوست ریزه که در وقتِ پوست کندنِ چیزی بر زمین می‌ریزد.

(القِشْر) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: پوستِ هر چیز. مثلِ: پوستِ پرتقال یا پوستِ کورک. پوشش، لباس یا غلاف. جلد. ج قُشُوْر (قِشْرُ) الْبَیاضِ: نوعی ماهیِ رودخانهٔ نیل است که از لذیذترین ماهیهاست.

(القَشِر): پوست کلفت یا دارای پوست زیاد. خرمایی که پوستش کلفت شده است.

(القَشْراء): مُؤَنَّثِ الأَقْشَر. ماری که پوست می‌اندازد یا د رحالِ پوست انداختن است.

(القِشْرَة): واحدِ القِشْر، یک پوسته. لباسِ نازک که بدن را بپوشاند.

(القُشْرَة): بارانِ شدید که پوسته‌ای از زمین را ببرد.

(القَشُوْر): دارویی است برایِ صاف کردنِ پوستِ صورت.

(القَشُوْر) مِنَ النِّساءِ: زنی که حیض نمی‌شود.

(القَشِیْر): بسیار پر پوست یا پوستْ کلفت.

(المِقْشَرَة): آلتی است برایِ کندنِ پوستِ سیب زمینی و خیار و بادنجان و غیره، بادنجان پوست‌کنی. (جدید).

(المَقْشُوْرَة) مِنَ النِّساءِ: زنی که صورتش را درمان کرده است تا خوش رنگ شود.

* **قشّ** ـ (قَشَّ یَقُشُّ قَشّاً) النَّباتُ: گیاه خشک شد (قَشَّ) الإِنْسانُ: انسان خرد و ریز جمع کرد، از این جا و آن جا چیز جمع کرد. از غذاهایِ سر سفره هر چه خواست جمع کرد و برداشت و در ظرف گذاشت که ببرد. آنچه را که مردم دور می‌اندازند خورد (قَشَّ)

الْحَيَوانُ: حيوانِ لاغر فربه شد (قَشَّ) الْقَوْمُ: مواشيِ آن قوم سر حال آمدند و فربه شدند (قَشَّ) الرَّجُلُ مِنْ مَرَضِهِ: بيماريِ آن مرد بهبود يافت (قَشَّ) الشَّيْءَ: آن چيز را از اين جا و آن جا جمع‌آوری كرد. آن را با دست ماليد تا له و پاره پاره شد (قَشَّ) الْمَكانَ: گرد و خاك آن جا را پاك كرد و زدود.

(أَقَشَّتْ تُقِشُّ إِقْشاشاً) الْبِلادُ: خشكی در آن سرزمين زياد شد.

(قَشَّشَ يُقَشِّشُ تَقْشِيْشاً): اين جا و آن جا به دنبالِ غذا گشت. هر چه توانست از سرِ سفره جمع كرد و در ظرف گذاشت كه ببرد.

(تَقَشَّشَ يَتَقَشَّشُ تَقَشُّشاً): اين جا و آن جا به دنبالِ غذا گشت. هر چه توانست از سرِ سفره جمع كرد و در ظرف گذاشت كه ببرد (تَقَشَّشَ) الرَّجُلُ مِنْ مَرَضِهِ: بيماريِ آن مرد بهبود يافت (تَقَشَّشَ) الْجُرْحُ: زخم رو به بهبودی گذاشت.

(القُشاش): خرد و ريز كه از اين و آن جا بر می‌دارند.

(القَشّاش): آن كه غذایِ بنجل و بی‌ارزش را بر می‌چيند و می‌خورد. كسی كه خرد و ريز از اين جا و آن جا جمع می‌كند.

(القَشّ): خرمایِ بنجل. خاكروبه. آشغالِ گندم و برنج و امثالِ اينها پس از جدا سازی. ج قُشُوْش.

(القَشَّة): واحدِ القَشّ.

(المِقَشَّة): جارو، جاروب.

* **قشط** ـ (قَشَطَ يَقْشِطُ قَشْطاً) الشَّيْءَ عَنِ الشَّيْءِ: آن چيز را از چيز ديگر برداشت. گويند: (قَشَطَ) الْخَشَبَةَ: لايهٔ زِبْرِ تخته را تراشيد تا نرم و صاف شود (قَشَطَ) فُلاناً بِالْعَصا: فلانی را با عصا زد.

(قَشَّطَهُ يُقَشِّطُهُ تَقْشِيْطاً): آن را بزور گرفت و ربود، آن را چپاول كرد. يا لباسها و اموال او را به تاراج برد.

(إِنْقَشَطَتْ تَنْقَشِطُ إِنْقِشاطاً) السَّماءُ: آسمان صاف و بی‌ابر شد.

(تَقَشَّطَتْ تَتَقَشَّطُ تَقَشُّطاً) السَّماءُ: آسمان صاف و بی‌ابر شد.

(القُشاط): مهره‌های سفيد و سياهِ تخته نرد. (جديد). ج أَقْشِطَة.

(المِقْشَط): ابزار كندن و تراش دادن و تراشيدن، مثلِ رنده و غيره. ج مَقاشِط.

* **قشع** ـ (قَشَعَتْ تَقْشَعُ قَشْعاً) الرِّيْحُ الْغَيْمَ: باد ابر را برد و كنار زد (قَشَعَ) النُّوْرُ الظَّلامَ: نور تاريكی را از بين برد (قَشَعَ) الْقَوْمَ: آن قوم را برد و پراكنده كرد.

(أَقْشَعَ يُقْشِعُ إِقْشاعاً) السَّحابُ: ابر پراكنده شد و رفت (أَقْشَعَ) الْقَوْمُ: آن قوم پراكنده شدند (أَقْشَعُوْا) عَنِ الْماءِ: از اطرافِ آب كنده شدند و رفتند (أَقْشَعَتْ) الرِّيْحُ الْغَيْمَ: باد ابر را برد و برطرف كرد.

(إِنْقَشَعَ يَنْقَشِعُ إِنْقِشاعاً) عَنْهُ الشَّيْءُ: آن چيز كه او را فرا گرفته بود رهايش كرد و از آن كنار رفت. گويند: (إِنْقَشَعَ) الظَّلامُ عَنِ الصُّبْحِ: تاريكی خود را كنار كشيد و سپيده دميد (إِنْقَشَعَ) السَّحابُ عَنِ الجَوِّ: ابر از پهنهٔ آسمان رخت بر بست (إِنْقَشَعَ) الْقَوْمُ: آن قوم رفتند و پراكنده شدند (إِنْقَشَعَ) الْقَوْمُ عَنِ الْماءِ: آن قوم از اطرافِ آب پراكنده شدند (إِنْقَشَعَ) اللَّيْلُ: شب پشت كرد و فت (إِنْقَشَعَ) الْبَلاءُ عَنِ الْبِلادِ: بلا و گرفتاری از آن سرزمينها بر طرف شد.

(تَقَشَّعَ يَتَقَشَّعُ تَقَشُّعاً) عَنْهُ الشَّيْءُ: آن چيز از او برطرف شد،كنار رفت.

(القَشْع): پوستهٔ نازكِ يخ كه رویِ آب می‌بندد. آشغال و خاكروبهٔ گرمابه.

(القِشْع): ابرِ پراكنده شده و رفته. خاكروبه و آشغالِ حمام و گرمابه.

(القَشِع) مِنَ الرِّجالِ: مردِ بدونِ پشتِ كار كه در هيچ كاری پا بر جا نيست. خشك.

(القَشْعَة): چادر و خيمهٔ پوستين. پارهٔ چرم يا پوست خشك شده و فرسوده . ج قِشاع. يک پارهٔ گِلِ خشك. آنچه با دست از زمين می‌كنند و پرتاب می‌كنند. ج قِشَع. سفرهٔ چرمين كه چه بسا محكومِ به اعدام را بر

آن گردن می‌زدند. یک پاره سفرهٔ چرمین و فرسوده. یک پارهٔ ابرِ تنها در یک گوشهٔ آسمان که از ابرها بر جای مانده و نرفته است. ج قِشاع. بادِ شمال؛ زیرا ابرها را می‌برد. پیرزنِ خیلی پیر که گوشتهایش ریخته است.

* **قشعر** ـ (إِقْشَعَرَّ يَقْشَعِرُّ إِقْشِعْرارًا) جِلْدُهُ: پوست بر بدن او لرزید یا لرزه بر اندام او افتاد (إِقْشَعَرَّ) جِلْدُهُ مِنَ الْجَرَبِ: پوست او بخاطر بیماری گری و جرب خشک شد (إِقْشَعَرَّتْ) الْأَرْضُ: باران بر زمین نبارید (إِقْشَعَرَّ) النَّباتُ: گیاه کم آب شد (إِقْشَعَرَّتْ) السَّنَةُ: آن سال خشک و قحط شد.

(تَقَشْعَرَ يَتَقَشْعَرُ تَقَشْعُراً) الرَّجُلُ: لرزه بر پوستِ آن مرد افتاد یا لرزه بر اندامش افتاد.

(القَشاعِر): جمعِ المُقْشَعِرّ است.

(القُشاعِر): زبر، خشن، ناصاف.

(القُشَعْرِيْرَة): لرزه، رعشه، لرزش.

(المُقْشَعِرّ): پوستِ بدن که در اثر جرب و گری خشک شده باشد.

* **قشعم** ـ (القِشْعام) مِنَ الرِّجالِ والنُّسُوْرِ و الرَّخَمِ: مرد و کرکس و لاشخورِ پیر. کرکسِ نر تناور.

(القِشْعامَة): تله، دام.

(القَشْعَم): زن یا مردِ پیر. کرکسِ پیر. کرکسِ نر و تناور (القَشْعَمُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: هر چیزِ پیر و تناور (أُمُّ قَشْعَم): پیکار، نبرد، جنگ. مرگ. بلا. گرفتاریِ سخت، مصیبت. کفتار. عنکبوت، تارتن. خواری، ذلت. شهر مورچه.

(القِشْعَم): به معنای القَشْعَم است.

* **قشف** ـ (قَشِفَ يَقْشَفُ قَشَفاً) فُلانٌ: فلانی زشت و بی ریخت شد. نادار و تنگدست شد. آفتاب رنگش را تغییر داد. جلمبر و کثیف و چرکین شد.

(قَشُفَ يَقْشُفُ قَشافَةً): زشت و بی‌ریخت شد. فقیر شد، تنگدست شد. آفتاب رنگش را تغییر داد. جلمبر و کثیف و چرکین شد.

(قَشَّفَ يُقَشِّفُ تَقْشِيْفاً) اللّٰهُ عَيْشَهُ: خدا روزی او را کم و او را تنگدست کرد.

(تَقَشَّفَ يَتَقَشَّفُ تَقَشُّفاً) فُلانٌ: فلانی زندگانیِ ناز و نعمت را کنار گذاشت، زندگیِ درویشی در پیش گرفت.

(الأَقْشَف): عامٌ أَقْشَفُ: سالِ سخت

(القَشْف، و القَشِف، و القَشَف): جلمبر و کثیف و چرکین. بدریخت و زشت. تنگدست و بینوا (القَشَف) أَيضاً: چرک و کثافت و خشن شدنِ پوست در زمستان.

* **قشقش** ـ (قَشْقَشَ يُقَشْقِشُ قَشْقَشَةً) اللَّحْمُ عَلَى الْمِقْلَى أَوْ فِي الْقِدْرِ: گوشت در تاوه یا دیگ جلز و ولز کرد، جز جز کرد (قَشْقَشَ) الْقَطِرانُ الْجَرَبَ: قطران گری را درمان کرد.

(تَقَشْقَشَ يَتَقَشْقَشُ تَقَشْقُشاً): آمادهٔ بهبود شد، رو به خوبی رفت (تَقَشْقَشَ) الْجُرْحُ: زخم پوست بست یا پوست پوست شد که خوب شود.

* **قشم** ـ (قَشَمَ يَقْشِمُ قَشْماً) فُلانٌ: فلانی تند تند خورد یا خیلی خورد (قَشَمَ) الطَّعامَ: قسمتهایِ بدِ موادِ خوردنی را دور ریخت و خوبِ آن را خورد (قَشَمَ) الْخُوْصَ: برگِ درخت خرما را شکافت که آن را ببافد.

(إِقْتَشَمَهُ يَقْتَشِمُهُ إِقْتِشاماً): آن را از این جا و آن‌جا به‌دست آورد و خورد.

(القَشام): ریزه‌هایِ پشم که می‌ریزد.

(القُشام، والقُشامَة): چیزهایِ بی‌ارزشِ موادِ غذایی که دور ریخته می‌شود.

(القَشَم): غورهٔ شیرینِ خرما که رطب نشده اما شیرین و قابلِ خوردن است. [مثل: خارکِ بریم و برحی ب]. گوشتِ بسیار پخته که سرخ رنگ شده است.

(القَشِيْم): سبزیِ خشک. ج قُشْم.

* **قشو** ـ (قَشا يَقْشُو قَشْواً) الْعُوْدَو غَيْرَهُ: پوستِ چوب و غیره را تراشید یا کند (قَشا) الْحَبَّةَ: پوستِ دانه را کند.

(أَقْشَى يُقْشِي إِقْشاءً): فُلانٌ: فلانی ثروتِ خود را از دست داد و نادار و بینوا شد.

(قَشَّى يُقَشِّي تَقْشِيَةً) الْعُودَ و غَيْرَهُ: پوستِ چوب و غیره را کند (قَشَّى) الْحَبَّةَ: پوستِ دانه را کند (قَشَّى) فُلاناً عَنْ حاجَتِهِ: فلانی را از کارش بازداشت و بازگردانید.

(تَقَشَّى يَتَقَشَّى تَقَشِّياً) الشَّيْءُ: پوستِ آن چیز کنده شد یا پوست پوست شد.

(القُشاء): خدو، خیو، آب‌دهان.

(القُشاوَة): سدِ دراز بر روی زمین.

(القَشْوان) مِنَ‌الرِّجالِ: مردِ لاغر و نزار.

(القَشْوَة): سبدی که زنها عطر و لوازم خود را در آن می‌گذارند. ج قَشَوات، و قِشاء. ظرفی است از آنِ زنِ زائو.

(المُقَشِّي): کسی که پوستِ چوب را می‌کند.

(المُقَشَّى): چوبِ پوست کنده.

* قصب ـ (قَصَبَ يَقْصِبُ قَصْباً) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد (قَصَبَ) الْجَزّارُالشّاةَ: قصاب گوسفند را پاره‌پاره کرد (قَصَبَ) فُلاناً: به فانی دشنام داد و از او عیبجویی کرد.

(أَقْصَبَ يُقْصِبُ إِقْصاباً) الزَّرْعُ: زراعت ساقه کرد یا ساقه‌اش مثلِ نی شد (أَقْصَبَ) الْمَكانُ: آن مکان گیاهانی همچون نی رویانید و سبز کرد (أَقْصَبَ) فُلاناً عِرْضَ زَيْدٍ: به فلانی امکان داد که به زید دشنامِ ناموسی دهد.

(قَصَّبَ يُقَصِّبُ تَقْصِيباً) الزَّرْعُ: زراعت ساقه کرد یا ساقه‌اش مثل نی شد (قَصَّبَ) الْمَكانُ: آن مکان گیاهانی چون نی رویانید و سبز کرد (قَصَّبَ) شَعْرَهُ: موهایش را تاب داد و مجعد و فر کرد (قَصَّبَ) الثَّوْبَ: لباس را تا زد، پیچید. لباس را با نوارِ زرنگار و غیره تزیین کرد (قَصَّبَ) فُلاناً: دستهایِ فلانی را به گردنش بست. گویند: (أَخَذَ الرَّجُلُ الرَّجُلَ فَقَصَّبَهُ): آن مرد مردی دیگر را گرفت و دستهایش را به گردنش بست.

(إِقْتَصَبَ يَقْتَصِبُ إِقْتِصاباً) الزَّرْعُ: زراعت ساقه کرد یا ساقهٔ همچون نی کرد (إِقْتَصَبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید.

(التَّقْصِيبَة): دستهٔ مویِ تاب داده، گیس، گیسویِ بافته، گیسِ مرغوله. ج تَقاصِيب.

(القاصِب): نی‌نواز، نوازندهٔ نی، نای‌زن. ج قُصّاب. تندرِ پرخروش، رعدِ غرنده. قصّاب.

(القِصابة): نی‌زدن، نی‌زنی. گوشت‌فروشی، قصابی. کانالی است که در وسطِ دره درست می‌کنند که آبِ سیل را کنترل کنند تا آسیبی نرساند.

(القُصْب): کمر، پشت. روده. تهیگاه. زهِ کمان که از روده درست کرده باشند. ج أَقْصاب.

(القُصُب): روده.

(القَصَب): هر گیاهی که ساقه‌اش توخالی و گره‌دار باشد. نی، نای. و در مصر به نی «اَلْغابُ الْبَلَدِيّ و قَصَبُ النِّيْل» گویند. مجرایِ آب از چشمه (قَصَبُ) السُّكَّرِ: نیشکر(أَحْرَزَ قَصَبَ الزَّرْعِ): نیِ سبقت را ربود، عربِ قدیم در هنگامِ مسابقه یک دانه نی را در پایانِ خطِ سبقت قرار می‌داد و هرکه زودتر می‌رسید آن را برداشت و می‌برد. لذا ضرب‌المثل شده و به هرکس که پیشی بگیرد این جمله را می‌گویند. استخوانهای دستها و پاها و انگشتها. [چون توخالی‌اند. ب]. مرواریدِ آبدارِ یاقوت‌نشان. زر و سیمِ دراز و میان‌تهی. نایژه‌هایِ ریه. لباسهایی است از کتانِ نرم و نازک. نوارِ آب‌طلاکاری شده. نوارِ آب نقره‌کاری شده.

(القَصْباء): نیزار انبوه. محلِ رویشِ نی.

(القَصْبَة): گیسویِ بافته شده. ج قَصَبات.

(القَصَبَة): واحدِ القَصَب به استثنایِ لباسِ کتانی و نوارِ مذکور. یک بندِ نی و امثالِ آن. هر استخوان میان‌تهی و گرد (القَصَبَةُ) مِنَ‌الْإِصْبَعِ: استخوانهایِ انگشت (القَصَبَةُ) مِنَ‌الْأَنْفِ: استخوانِ بینی. زیوری است از زر یا سیم که روی مروارید گذاشته و زنها آن را رویِ بینیِ خود قرار می‌دهند (القَصَبَةُ) مِنَ‌الْبِلادِ: شهر بزرگ یا مرکزِ یک

کشور یا یک سرزمین. کاخ. داخلِ برج و بارو. وسیله‌ای از نی که طولِ آن سه متر و پنجاه و پنج سانتی‌متر است و برای اندازه‌گیری زمین به‌کار می‌رود. ج قَصَب، و قَصَبات.

(القَصَبِيّ): واحدِ القَصَبَ است که پارچه‌ای کتانیِ نازک و نرم باشد.

(القَصّاب): قصّاب، گوشت‌فروش. نای‌زن.

(القَصّابَة): آلتی است که با چهارپا یا با وسیله‌ای موتوری کشیده می‌شود و زمین را با آن صاف می‌کنند.

(القُصّابَة): یک دسته مویِ تاب‌داده و پیچیده شده. لوله، مزمار، قره‌نی یا فلوت. زهی که از روده می‌سازند. ج قُصّاب.

(القَصِيْبَة): دستهٔ مویِ به‌هم تابیده، گیسویِ بافته. لوله. ج قَصائِب.

(المَقْصَبَة): جایِ روییدنِ نی (أَرْضٌ مَقْصَبَةٌ): زمینِ پر از نیزار.

(المُقَصِّب): کسی که نیِ (گویِ) سبقت را می‌رباید. شیری که چربی یا کفِ رویِ آن زیاد شده است.

* **قصد** ـ (قَصَدَ يَقْصِدُ قَصْداً) الطَّرِيْقُ: راه راست و مستقیم شد (قَصَدَ) الشّاعِرُ: شاعر قصیده سرود (قَصَدَ) لَهُ، و إِلَيْهِ و قَصَدَهُ: آهنگِ او را کرد، قصد او را کرد (قَصَدَ) فِي الأَمْرِ: در آن کار میانه‌روی کرد (قَصَدَ) فِي الْحُكْمِ: در داوری و حکم عدالت به خرج داد (قَصَدَ) فِي النَّفَقَةِ: در خرج کردن اقتصاد و میانه‌روی پیشه کرد (قَصَدَ) فِيْ مَشْيِهِ: بطورِ متعادل راه رفت نه تند و نه آهسته (قَصَدَ) الشَّيْءَ: آن چیز را قطعه قطعه یا دو نیمه کرد.

(أَقْصَدَ يُقْصِدُ إِقْصاداً) السَّهْمُ: تیر به هدف خورد (أَقْصَدَ) الشّاعِرُ: شاعر قصیده‌هایِ طولانی سرود (أَقْصَدَ) فُلاناً: به فلانی نیزه زد و به جای کشنده‌اش زد (عَضَّتْهُ الْحَيَّةُ فأَقْصَدَتْهُ): مار او را گزید و کشت.

(قَصَّدَ يُقَصِّدُ تَقْصِيْداً) الشّاعِرُ الشِّعْرَ: شاعر شعر را اصلاح و تهذیب کرد (قَصَّدَ) الْعُوْدَ: چوب را از وسط به دو نیم کرد.

(إِقْتَصَدَ يَقْتَصِدُ إِقْتِصاداً) فِيْ أَمْرِهِ: در کار خود میانه‌روی کرد (إِقْتَصَدَ) فِي النَّفَقَةِ: در خرج کردن میانه‌روی کرد، اقتصادی زندگی کرد (إِقتَصَدَ) فُلانٌ: فلانی نه لاغر بود و نه فربه (إِقْتَصَدَ) الشّاعِرُ: شاعر پی در پی قصیده سرود.

(إِنْقَصَدَ يَنْقَصِدُ إِنْقِصاداً) الْعُوْدُ: چوب شکست.

(تَقَصَّدَ يَتَقَصَّدُ تَقَصُّداً) الْعُوْدُ: چوب تکه تکه شد. گویند (تَقَصَّدَتْ) الرِّماحُ: نیزه‌ها تکه تکه شد.

(الإِقْتِصاد): دانشِ اقتصاد.

(القاصِد): مِنَ الأَسْفارِ: سفرِ سهل و آسان (القاصِدُ) مِنَ السِّهامِ: تیری که راست به سمت هدف می‌رود. ج قَواصِد.

(القاصِدَة): مُؤَنَّثِ القاصِد. (بَيْنَنا و بَيْنَ الْماءِ لَيْلَةٌ قاصِدَةٌ): میان ما و میانِ آب یک شب راهِ آسان و بی دردسر است.

(القَصْد): راهِ صاف و راست. گویند: (طَرِيْقٌ قَصْدٌ): راهِ راست و مستقیم (هُوَ عَلَى الْقَصْدِ، و عَلَى قَصْدِ السَّبِيْلِ): او بر راهِ راست است. مردی که نه فربه است نه لاغر. روبرو، رو در رو. گویند. (هُو قَصْدَكَ): او روبرو و رو در رویِ تو است. اندک، کم. گویند: (أَعْطاهُ قَصْداً): اندکی به او داد. گوشتِ خشک شده.

(القِصَد) مِنَ الرِّماحِ و نَحْوِها: نیزهٔ شکسته یا تکه تکه شده و امثالِ نیزهٔ تکه تکه شده.

(القِصْدَة): یک پاره از چیز شکسته. نیمهٔ یک چیزِ نیمه شده. ج قِصَد.

(القَصِيْد، و القَصِيْدَة): مِنَ الشِّعْرِ الْعَرَبِيِّ: قَصیدهٔ عربی که هفت شعر به بالاست. ج قَصائِد. استخوان مغزدار (القَصِيْدُ، و القَصِيْدَةُ) مِنَ الرِّماحِ: نیزهٔ شکسته یا تکه تکه شده.

(المُقْتَصِد): شاعرِ قصیده گوی.

(المَقْصِد): جایی که به قصد آن روند، مقصد.

(المَقْصَد): گويند: (إلَيْهِ مَقْصَدِي): مقصدِ من به طرفِ اوست، به سويِ او مى‌روم.
(المُقْصَد): كسى كه ناگهان مريض بشود و بميرد.
(المُقَصَّد): آدمِ نه لاغر و نه فربه.

***قصدر** ـ (القَصْدِيْر) قلع، ارزيز.

***قصر** ـ (قَصَرَ يَقْصُرُ قُصُوْرًا) عَنِ الأَمـرِ: از آن كار ناتوان ماند و دست كشيد (قَصَرَ) السَّهْمُ عَنِ الْهَدَفِ: تير به هدف نرسيد (قَصَرَ) الطَّعامُ: غذا كم آمد. گران شد (قَصَرَتْ) النَّفَقَةُ بِالْقَوْمِ: خرجيِ آن قوم كم آمد و آنان را به مقصد نرسانيد.
(قَصَرَ يَقْصُرُ، و يَقْصِرُ قَصْرًا) الشَّيءَ: از طولِ آن چيز كاست، آن را كوتاه كرد (قَصَرَ) الْقَيْدَ: حلقهٔ كُند يا زنجير را تنگتر كرد (قَصَرَ) لَهُ مِنْ قَيْدِهِ: زنجير او را نزديكتر بست (قَصَرَ) الصَّلاةَ و مِنْها: نماز را شكسته خواند، نمازِ چهار ركعتى را در مسافرت دو ركعت خواند (قَصَرَ) الشَّعْرَ: مو را كوتاه كرد (قَصَرَ) الشَّيْءَ عَلَى الأَمْرِ: آن چيز را به آن كار بازگردانيد (قَصَرَ) الشَّيْءَ عَلَى كَذا: در آن چيز به فلان مقدار اكتفا كرد و از آن تجاوز نكرد (قَصَرَ) دَرَّ ناقَتِهِ عَلَى فَرَسِهِ: شير شترش را مخصوص اسبش قرار داد (قَصَرَ) غَلَّةَ كَذا عَلَى عِيالِهِ: درآمدِ فلان جا را مخصوص خانوادهٔ خود قرار داد (قَصَرَ)ها عَلَى نَفْسِهِ: آن را ويژهٔ خود قرار داد (قَصَرَ) الشَّيْءَ: آن چيز را نگهداشت، بازداشت. گويند: (قَصَرَ) نَفْسَهَ عَلَى كَذا: خود را ملزمِ به چيزى كرد. و بر آن كار و انجامِ آن نگهداشت كه انجام دهد (قَصَرَ) الدّارَ: ديوار به دور خانه كشيد.
(قَصَرَ يَقْصُرُ قَصْراً، و قِصارَةً): الثَّوْبَ: لباس را كوبيد و شست و سفيد كرد (قَصَرَ) اللَّوْنَ: رنگ را زايل و برطرف كرد. (جديد).
(قَصِرَ يَقْصَرُ قَصَراً): گردنش درد گرفت و كج شد.
(قَصُرَ يَقْصُرُ قَصْراً، و قِصَراً و قَصارَةً) الشَّيْءُ: آن چيز كوتاه شد.
(أَقْصَرَ يُقْصِرُ إقْصاراً) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چيز دست برداشت و با اين كه مى‌توانست آن را انجام نداد (أَقْصَرَ) الشَّيْءَ: آن چيز را كوتاه گردانيد.
(قَصَّرَ يُقَصِّرُ تَقْصِيْراً) فُلانٌ عَنِ الأَمْرِ: فلانى نتوانست آن كار را انجام دهد و از آن دست باز داشت (قَصَّرَ) فِي الْأَمْرِ: در آن كار كوتاهى و سستى كرد (قَصَّرَ) فِي الْعَطِيَّةِ: بخششِ را كم كرد (قَصَّرَ) الشَّيْءَ: آن چيز را كوتاه كرد (قَصَّرَ) الصَّلاةَ: نماز را شكسته خواند (قَصَّرَ) شَعْرَهُ، و مِنْ شَعْرِهِ: موىِ خود را كوتاه كرد (قَصَّرَ) الثَّوْبَ: لباس را شست و كوبيد و سفيد كرد.
(إقْتَصَرَ يَقْتَصِرُ إقْتِصاراً) عَلَى الشَّيْءِ: به آن چيز اكتفا كرد و از آن تجاوز نكرد (إقْتَصَرَ) الشَّيْءَ: آن چيز را كوتاه كرد (إقْتَصَرَ) أَثَرَ الشَّيْءِ: دنبالِ آن چيز را گرفت و بررسى و پى‌جويى كرد.
(تَقاصَرَ يَتَقاصَرُ تَقاصُراً) عَنِ الأَمْرِ: از آن كار عاجز ماند و دست باز داشت. اظهار عجز و نارسايى كرد (تَقاصَرَتْ) نَفْسُ فُلانٍ: فلانى خوار و حقير وبى‌مقدار شد (تَقاصَرَ) الظِّلُّ: سايه كوتاه شد.
(تَقَوْصَرَ يَتَقَوْصَرُ تَقَوْصُراً): الرَّجُلُ: اندامِ آن مرد در يكديگر داخل شد و فرو رفت.
(إسْتَقْصَرَهُ يَسْتَقْصِرُهُ إسْتِقْصاراً): آن را كوتاه شمرد، كوتاه دانست. او را كوتاهى كننده و مقصر شمرد.
(الأَقْصَر): كسى كه گردنش درد گرفته و كج شده است.
(القاصِر) مِنَ الْوَرَثَةِ: ميراث خوارِ صغير.
(القاصِرَة): دخترِ نابالغ (إمْرَأَةٌ قاصِرَةُ الطَّرْفِ): زن با حيا و شرمگين. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ عِنْدَهُمْ قاصِراتُ الطَّرْفِ عِيْنٌ﴾: و نزدِ آنان است زنان باحياىِ درشت چشم زيبا چشم.
(القُصار): نهايت كارها يا چيزها (قُصارُكَ) أَنْ تَفْعَلَ كَذا): انجامِ فلان چيز براى تو بس و كافى و آخرين حدِ توان تو است.
(القُصارَى): گويند: (قُصاراكَ أَنْ تَفْعَلَ كَذا): انجامِ فلان كار براى تو بس و كافى و آخرين حدِ توانِ تو است.
(القِصارَة): گازرى، لباسشويى.

(القُصارَة): چیزی که پس از بیختن در غربال بماند. خوشه‌هایِ گندم و غیره که در هنگامِ کوبیدنِ خرمن‌کوبیده نشود و دانه‌اش در آن بماند. پوستِ زبرین و بالای دانه (القُصارَةُ) مِنَ الدّارِ: اندرونیِ خانه که فقط صاحب خانه به آن وارد می‌شود.
(القَصِر): کسی که گردنش درد گرفته و کج شده است.
(القَصْر): کوتاه شدن. کوتاه کردن. کوتاهی کردن. نهایت، حداکثر. گویند: (قَصْرُکَ أَنْ تَفْعَلَ كَذا): حداکثرِ توانِ تو است که فلان کار را انجام دهی. کاخ، قصر. ج قُصُوْر. از عصر تا مغرب یا از مغرب تا پاسی از شب رفته. گویند: (أَتَيْتُهُ قَصْراً): عصر هنگام یا بعد از مغرب به نزدِ او رفتم (جِئْتُ قَصْراً): عصر هنگام به نزدِ او آمدم (القَصْر) أَيْضاً: زدودنِ رنگِ پارچه یا کم رنگ کردنِ آن. گردی است سفید برای از بین بردنِ رنگِ پارچه یا کم رنگ کردن و سفید کردنِ لباس.
(القَصْراء): زنی که گردنش در اثرِ بیماری کج شده است.
(القَصِرَة): به معنای القَصْراء است.
(القَصْرَة): گویند: (أَبْلِغْ هٰذَاالْكَلامَ بَنِیْ فُلانٍ قَصْرَةً): این سخن را فقط به فلان طایفه بگو و بکسی دیگر مگو (هُوَ ابْنُ عَمِّی قَصْرَةً): او پسر عمویِ تنیِ من است.
(القَصَرَة): بیخِ درخت. بیخ گردن وقتی که ستبر شود. ج قَصَر، و أَقْصار. جایِ روییدنِ دُمِ پرنده (القَصَرَةُ) مِنَ النَّخْلَةِ: قسمتِ ستبرِ پایینِ خرما بن. یک تکه تخته. یک قطعهٔ بزرگِ آهن. آنچه پس از بیختن در غربال باقی می‌ماند. پوستهٔ گندم وقتی که خشک شود. پوستِ دانه. کسالت، ناتوانی، سستی.
(القَصّار): سفید کنندهٔ لباس، گازر، جامه شوی. لباس یا پارچه را پس از بافت با موادِ سفید کننده تر می‌کردند و می‌کوبیدند.
(القُصُوْر) الذّاتِيُّ: سستی و ناتوانیِ جسم از حرکت یا سکون با سرعت تنظیم شده دریک خط مستقیم، نداشتن زور ایستادگی یا جنبش، بی‌زوری، بی‌حالی، فاقدِ زورِ مقاومت.
(القَصِیْر): کوتاه، نارسا. ج قِصار، و قُصَراء. (القَصِیْرُ) مِنَ السُّیُوْلِ: سیلابی که از دره سرازیر نشود بلکه از دامنهٔ کوهها و از شاخه‌هایِ فرعی دره و بطورِ اندک به راه بیفتد (فُلانٌ قَصِیْرُالنَّسَبِ): نسبِ فلانی کوتاه است، یعنی: پدر او معروف است و چون بگوید: من پسرِ فلانی هستم کافی است و نیازی ندارد که بگوید: پدرم پسر چه کسی است چون همه او را می‌شناسند. [توضیح این که عرب برای معرفیِ افراد می‌گوید: این پسرِ احمدبن حسین بن محمد طاهر بن اصغر است و چند پشت را معرفی می‌کند. ب]. (فَرَسٌ قَصِیْرٌ): اسبِ خوب و نجیب که آب خوردن را برایش می‌آورند و نمی‌گذارند به آبشخور برود مبادا آسیبی ببیند.
(القَصِیْرَة): کوتاه، نارسا. ج قِصار، و قِصارَة. زنی که موردِ توجه است و او را در خانه نگه می‌دارند و نمی‌گذارند از خانه بیرون برود. ج قَصِیْرات، و قَصائِر (هُوَ ابْنُ عَمِّی قَصِیْرَةً): او پسر عمویِ تنی و نزدیکِ من است.
(القُصَیْرَی): بیخ گردن. بالاترینِ دنده‌ها . پایینترینِ دنده‌ها (قُصَیْراکَ أَنْ تَفْعَلَ كَذا): تمام توانِ تواست اگر فلان کار را انجام دهی!
(القُصَیْرَیانِ): بالاترین و پایینترینِ دنده‌ها.
(القَوْصَرَّة): ظرفِ خرما که از نی درست کنند.
(المَقْصَرَة) مِنَ الظَّلامِ: مخلوط شدنِ تاریکی و روشنایی. عصر، پسین یا از غروبِ آفتاب تا پاسی از شب رفته. ج مَقاصِر. کنارهٔ راه، کرانهٔ راه. ج مَقاصِیْر. این جمع برخلافِ قاعده است.
(المِقْصَرَة): چوبِ گازر که با آن بر لباس می‌کوبد.
(المُقَصِّر): کم کنندهٔ عطا و بخشش. گازر.
(المَقْصُوْرَة) مِنَ النِّساءِ: زنِ نازِ پرورده که برایِ هیچ کاری از خانه بیرون نمی‌رود. ج مَقْصُوْرات. زنِ با حیا و با حجاب و پرده‌نشین. خدا می‌فرماید: ﴿حُوْرٌ مَقْصُوْراتٌ فِی الْخِیامِ﴾: زنانِ سیه چشم پرده‌نشینِ در

سرا پرده‌ها (المَقْصُوْرَةُ) مِنَ الدّارِ و الْمَسْرَحِ. اتاقِ خلوت که در بالاخانه قرار دارد. اتاقِ رويِ سنِ نمايش که در کناری قرار دارد (المَقْصُوْرَةُ) مِنَ الشِّعْرِ: شعری که قافیه و حرفِ آخرِ آن الفِ مقصوره و بدونِ مدّ باشد. حجلهٔ عروس. حیاطِ بزرگ و دیواردار. ج مَقاصِيْر، و مَقاصِر. محرابِ مسجد (أَبْلِغْ هَذَا الْكَلامِ بَنِيْ فُلانٍ مَقْصُوْرَةً): این سخن را فقط به فلان طایفه بگو و به دیگری مگوی (هُوَ ابْنُ عَمِّي مَقْصُوْرَةً): او پسر عمويِ تنی و نزديکِ من است.

* قص ـ (قَصَّتْ تَقُصُّ قَصًّا) الْفَرَسُ: اسب جفت‌گیری و بارور شد و میلش به نر برطرف شد (قَصَّ) الثَّوْبَ و غَيْرَهُ: پارچه و غیره را با قیچی چید و برید (قَصَّ) ما بَيْنَهُما: روابطِ آن دو را قطع کرد (قَصَّ) الشَّيْءَ: به دنبالِ آن چیز رفت و به بررسی و پی‌جوییِ آن پرداخت، خدا می‌فرماید: ﴿وَقالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّيْهِ﴾: و گفت (مادرِ موسی) به خواهرش: به دنبالِ او برو و حالِ او را جویا شو.

(قَصَّ يَقُصُّ قَصًّا، و قَصَصاً) أَثَرَهُ، و فِيْ أَثَرِهِ: به دنبالِ او رفت و وضع و حالِ آن را پی‌جویی و بررسی کرد (قَصَّ) الْقِصَّةَ: داستان را نقل کرد، قصه گفت (قَصَّ) عَلَيْهِ الرُّؤْيا: خواب را برايِ او تعریف کرد (قَصَّ) عَلَيْهِ خَبَرَهُ: خبرش را بطورِ کامل برايِ او بیان کرد.

(أَقَصَّ يُقِصُّ إِقْصاصاً) فُلانٌ مِنْ نَفْسِهِ: فلانی خود را در اختیار گذاشت که قصاص شود (أَقَصَّ) مِنْ غَرِيْمِهِ: قصاصِ خود را از طرفش گرفت (أَقَصَّ) الْفَرَسُ: اسب جفت‌گیری و بارور شد و میلش به جفتِ نر برطرف گردید (أَقَصَّ) فُلاناً: به فلانی امکان داد تا قصاصِ خود را بگیرد.

(قاصَّهُ يُقاصُّهُ مُقاصَّةً): طلبی را که از او داشت در برابرِ بدهيِ خود که به وی داشت قرار داد.

(قَصَّصَ يُقَصِّصُ تَقْصِيْصاً) الشَّعْرَ و الصَّوْتَ والظُّفْرَ: مو را چید. صدا را برید. ناخن را چید (قَصَّصَ) دارَهُ: خانهٔ خود را با گچ سفید کرد.

(إِقْتَصَّ يَقْتَصُّ إِقْتِصاصاً) فُلانٌ: فلانی قصاص کرد، تلافی کرد. در پیِ گرفتنِ قصاص برآمد (إِقْتَصَّ) الْخَبَرَ عَلَيْهِ: خبر را بطورِ کامل و دقیق برای او نقل کرد.

(تَقاصَّ يَتَقاصُّ تَقاصًّا) الْقَوْمُ: آن قوم از یکدیگر قصاص گرفتند، تلافی کردند، با هم معاملهٔ به مثل کردند.

(تَقَصَّصَ يَتَقَصَّصُ تَقَصُّصاً) أَثَرَهُ: به دنبالِ او رفت و آن را پی‌جویی کرد (تَقَصَّصَ) أَثَرَ الْقَوْمِ: به جستجويِ آن قوم پرداخت و ردِ آنان را دنبال کرد (تَقَصَّصَ) الْخَبَرَ: آن خبر را دنبال و بررسی و پی‌جویی کرد (تَقَصَّصَ) الْكَلامَ: آن سخن را به خاطر سپرد.

(إِسْتَقَصَّهُ يَسْتَقِصُّهُ إِسْتِقْصاصاً): از او خواست قصاصِ او را از دشمنش بگیرد.

(الأُقْصُوْصَة): داستانِ کوتاه. ج أَقاصِيْص.

(التَقاصّ) فِي الْجِراحاتِ: تقاص گرفتن، زخم را در برابرِ زخم تلافی کردن.

(القاصّ): کسی که داستان را همان طور که بوده نقل می‌کند. داستان نویس، داستانسرا. سخنگو و سخنران که اساسِ وعظ و سخنرانيِ خود را بر قصه بنا نهد. ج قُصّاص.

(القُصاص) مِنَ الْوَرَكَيْنِ: محلِ تلاقيِ دو سُرین.

(القِصاص): قصاص، تلافی کردن.

(القُصاصَة): مو و ابرو و ورق و برگِ چیده شده و امثالِ اینها. ج قُصاصات.

(القَصّ): جناغِ سینه که دنده‌ها بر آن سوارند. پشمِ چیده شده و امثالِ آن. گچ.

(القَصَص): داستانسرایی، قصه گویی، نقلِ اخبار و رویدادها. قصه، داستان، خبرِ نقل شده. اثر، ردّ، پی.

(القَصّاص): کسی که داستان را همان‌طور که باشد نقل می‌کند. داستانسرا، قصه‌گوی. سخنران که عمدهٔ وعظِ خود را بر قصه و داستان بنا می‌نهد.

(القَصّاصَة): قیچی یا دستگاهِ برش که کناره‌هايِ کتاب را برش می‌دهد. (جدید).

(القِصَّة): نوشته. یک جمله از سخن. سخن یا حدیث و روایت. امر، مطلب. خبر. شأن، حال، کار. داستان، رمان، قصه چه واقعی باشد چه خیالی چه آمیختهٔ از هر دو، سرگذشت (جدید). ج قِصَص.

(القُصَّة): یک دستهٔ مو. موی جلوِ سر. ج قُصَص، و قِصاص.

(القَصِیْص): چیده شده، بریده شده.

(القَصِیْصَة): نوشته، یک جمله از سخن. سخن یا حدیث و روایت. مطلب، کار، امر. خبر. شأن، حال، وضع. داستان، رمان، سرگذشت، قصهٔ واقعی یا افسانه‌ای یا آمیختهٔ از هر دو. ج قَصائِص.

(المِقَصّ): یک تیغهٔ قیچی. و به دو تیغهٔ آن گویند: مِقَصّانِ. ج مَقاصّ.

(المَقْصُوْصَة): کفگیر.

* **قصطل** ـ (القَصْطَل): گرد و غبارِ آوردگاه، گرد و خاکِ معرکه و میدانِ جنگ. شاه بلوط.

* **قصع** ـ (قَصَعَ یَقْصَعُ قَصْعاً) الرَّجُلُ: آن مرد آب را لاجرعه سرکشید (قَصَعَتْ) الدّابَّةُ الْـمُجْتَرَّةُ: چهارپای نشخوار کننده نشخوار را از شکمبه به دهان آورد که نشخوار کند. [در این کلمه چند قول است یکی آن است که در معجم الوسیط است. دیگر آن که: نشخوارش را جوید یا نشخوارش را به شکمبه‌اش فرستاد دیگر آن که دهانش را با آن پر کرد دیگر آن که آن را خیلی جوید. ب]. (قَصَعَ) فُلاناً: فلانی را با گرز زد. بر فرقِ او نواخت. او را از خواسته‌اش باز داشت. او را خوار و مقهور کرد. او را تحقیر کرد و به چیزی نشمرد (قَصَعَ) الْغُلامَ: با پهنای کفِ دست بر سرِ آن پسربچه زد (قَصَعَ) اللّٰهُ شَبابَهُ: خدا جوانی او را اتمام و کامل نکرد (قَصَعَ) الرَّحَی الْحَبَّ: آسیا، دانه را شکست و خرد کرد (قَصَعَ) الْقَمْلَةَ و نَحْوَها: شپش و امثالِ آن را در میان دو ناخن گذاشت و کشت (قَصَعَ) الْیَرْبُوْعَ جُحْرَهُ: موشِ دوپا در لانه‌اش پنهان شد (قَصَعَ) الرَّجُلُ بَیْتَهُ: آن مرد خانه‌نشین شد.

(القاصِعاء): لانهٔ موشِ دو پا که وقتی در آن رفت درِ آن را می‌پوشاند و می‌بندد که مار یا جانوری دیگر او را نیازارد. ج قَواصِع.

(القَصْع): با ناخن مالیدن. چیزی را به چیز دیگر پیوست دادن.

(القَصْعَة): کاسهٔ بزرگ و لگن مانندی است که معمولاً از چوب می‌تراشیدند. ج قِصاع، و قِصَع، و قَصَعات.

* **قصف** ـ (قَصَفَ یَقْصِفُ قَصْفاً، و قَصِیْفاً) الرَّعْدُ: تندر غرید و خروشِ آن شدید شد (قَصَفَ) الرَّجُلُ: آن مرد به عیش و نوش و خوردن و نوشیدن و سرگرمی مشغول شد. گویند: (قَصَفَ) بِاللَّهْوِ و اللَّعِبِ: به خوردن و آشامیدن و لهو و لعب سرگرم شد، به خوش‌گذرانی مشغول شد.

(قَصَفَ یَقْصِفُ قَصْفاً) الْعُوْدَ و نَحْوَهُ: چوب و امثال آن را شکست.

(قَصِفَ یَقْصَفُ قَصَفاً) الْعُوْدُ: چوب سست و شکننده شد (قَصِفَ) النَّبْتُ: گیاه بلند شد و از درازیِ زیاد خم شد.

(أَقْصَفَ یُقْصِفُ إِقْصافاً) الشَّجَرُ: درخت نازک و باریک یا کم شاخه و کم برگ شد.

(إِنْقَصَفَ یَنْقَصِفُ إِنْقِصافاً) الشَّیْءُ: آن چیز شکست واز هم جدا شد (إِنْقَصَفَ) الْقَوْمُ عَنِ الشَّیْءِ: آن قوم از پسِ آن چیز برنیامدند و از رویِ عجز آن را ترک و رها کردند (إِنْقَصَفَ) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند و اجتماع و ازدحام کردند (إِنْقَصَفُوْا) عَلَی الشَّیْءِ: پیاپی و پشتِ سرِ هم بر سرِ آن چیز رفتند.

(تَقاصَفَ یَتَقاصَفُ تَقاصُفاً) الْقَوْمُ عَلَی الشَّیْءِ: آن قوم بر آن چیز گرد آمدند و ازدحام کردند.

(تَقَصَّفَ یَتَقَصَّفُ تَقَصُّفاً) الشَّیْءُ: آن چیز خرد شد، ریزریز شد (تَقَصَّفَ) الْقَوْمُ عَلَی الشَّیْءِ: آن قوم بر سرِ چیزی اجتماع و ازدحام کردند و گرد آمدند (تَقَصَّفَ) الْقَوْمُ: آن قوم در دشمنی یا برایِ تهدید غریدند، فریاد و خروش برآوردند و داد و فریاد کردند (تَقَصَّفَ) فُلانٌ

عَلَى الطَّعامِ: فلانی بر سرِ غذا خوردن به بازی مشغول شد.
(الأَقْصَف): چوبِ سست و شکننده.
(القَصْف): باده گساری، خوش گذرانی. به لهو و لعب آواز برداشتن.
(القَصِف): سست و ترد و شکننده. قابلِ شکستن، شکننده (رَجُلٌ قَصِفٌ): مردِ سست اراده و بی عزم.
(القَصْفَة): ازدحامِ جمعیت، انبوهی کردن و به هم فشار آوردنِ مردم. فشارِ اسبها یا فشار اسب سواران در هنگام برخورد و درگیری.
(القَصِيْف): شاخه‌های خشکیده و پوسیده که از درخت فروریزد.
(المَقْصِف): میزِ غذاخوری. (جدید). رستوران و کاباره و کازینو و امثالِ اینها. ج مَقاصِف.
* **قصقص** - (قَصْقَصَ يُقَصْقِصُ قَصْقَصَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را شکست. آن را برید یا چید.
(القُصاقِص): شیرِ تناور و ستبر و پر صولت. مردِ کوتاه قد و درشت اندام و ستبر و قوی و پر صلابت. ج قَصاقِص.
(قُصاقِصا) الْوَرِكَيْنِ: قسمت بالای دو سرین؛ تثنیهٔ القُصاقِص است.
(القَصْقَص): جایِ روییدنِ مویِ سینه.
* **قصل** - (قَصَلَ يَقْصِلُ قَصْلاً) الشَّیْءَ: آن چیز را با فشار و تندی قطع کرد و برید (قَصَلَ) الْحِنْطَةَ: گندم را کوبید (قَصَلَ) الدّابَّةَ: زراعتِ سبز را چید و به چهارپا داد.
(أَقْصَلَ يُقْصِلُ إِقْصالاً) الزَّرْعُ: زراعت رسید و هنگامِ بریدنِ آن شد.
(إِقْتَصَلَ يَقْتَصِلُ إِقْتِصالاً) الشَّیْءُ: آن چیز بریده شد (إِقْتَصَلَ) الشَّیْءَ: آن چیز را برید.
(إِنْقَصَلَ يَنْقَصِلُ إِنْقِصالاً): بریده شد.
(تَقَصَّلَ يَتَقَصَّلُ تَقَصُّلاً): قطعه قطعه شد.
(القُصالَة): آشغالِ جدا شدهٔ از گندم (ما هُوَ إِلّا قُصالَةٌ و حُثالَةٌ): او فرومایه‌ای بیش نیست.
(القِصْل): آشغالِ جدا شدهٔ از گندم. آدمِ بی‌مروت و غیر چابک و چالاک.
(القَصْلَة): آشغالِ جدا شدهٔ از گندم (القَصْلَةُ) مِنَ الشَّجَرِ: درختِ سست. ج قَصْل.
(القَصِيْل): زراعتِ سبز که آن را چیده به چهارپایان دهند. چیزی که با تندی و فشار بریده شده باشد.
(المِقْصَل) مِنَ السُّيُوْفِ: شمشیر تیز و برّان (المِقْصَلُ) مِنَ الْأَلْسِنَةِ: زبانِ تیز و برّان و گویا.
(المِقْصَلَة): آلت بریدن و قطع کردن. گیوتین. در سال ۱۷۸۹ میلادی در انقلاب فرانسه زیاد از آن استفاده شد. ج مَقاصِل.
(المَقْصُوْل): آنچه با تندی و فشار قطع شده است.
* **قصم** - (قَصَمَ يَقْصِمُ قَصْماً) فُلانٌ: فلانی کارِ خود را ناتمام گذاشت و به همان‌جا که از آن آمده بود بازگشت (قَصَمَ) الشَّیْءَ: آن چیز را شکست و جدا کرد. آن را نابود کرد، از بین برد. خدا می‌فرماید: ﴿وَكَمْ قَصَمْنامِنْ قَرْيَةٍ كانَتْ ظالِمَةً﴾: و چه بسا نابود کردیم آبادیهایی را که (اهلِ آن) ستمگر بودند (قَصَمَ) اللّٰهُ عُمْرَ الظّالِمِ، و قَصَمَ اللّٰهُ ظَهْرَ الظّالِمِ: خدا ستمگر را دچارِ بلا کرد.
(قَصِمَتْ تَقْصَمُ قَصَماً) ثَنِيَّتُهُ: دندانِ پیشینِ او از نصف شکست (قَصِمَ) الرَّجُلُ: آن مرد خیلی شکننده و ترسو و ضعیف شد (قَصِمَ) الرُّمْحُ: نیزه شکست، شکسته شد.
(إِنْقَصَمَ يَنْقَصِمُ إِنْقِصاماً): شکست.
(تَقَصَّمَ يَتَقَصَّمُ تَقَصُّماً): تکه تکه شد.
(الأَقْصَم): کسی که دندانِ پیشینش نصف شده و از نیمه شکسته است.
(القاصِمَة): گویند: (نَزَلَتْ بِهِمْ قاصِمَةُ الظَّهْرِ): گرفتاریِ کمرشکن برایِ آنان پیش آمد.
(القَصِم): نیزهٔ شکسته.
(القُصَم): آن که هر چه را ببیند در هم می‌شکند.
(القَصْماء): زنی که دندانِ پیشینش شکسته باشد

(القَصْماءُ) مِنَ الْمَعْزِ: بزی که سرِ هر دو شاخش تا نرمهٔ درونِ آن شکسته است. ج قُصْم.

(القَصْمَة): پلهٔ نردبان. گویند: (هٰذِهِ الدَّرَجَةُ فِيْها ثَلاثُوْنَ قَصْمَةً): این نردبان سی پله دارد. ریزهٔ مسواک که در دهان می‌ماند و آن را تف می‌کنند.

(القَيْصُوْم): گیاهِ برنجاسب، بویِ مادران. و به قولی: مُشکِ چوپان (فُلانٌ يَمْضَغُ الشِّيْحَ و الْقَيْصُوْمَ): فلانی گیاه در منه و بوی مادران می‌جود. یعنی: بادیه‌نشین خالص و کامل است.

* **قصمل** ـ (قَصْمَلَ يُقَصْمِلُ قَصْمَلَةً) الرَّجُلُ: آن مرد گامها را نزدیک به هم برداشت [قَصْمَلَ) الطَّعامَ: تمامِ غذا را خورد (قَصْمَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را شکست (قَصْمَلَ) فُلاناً: فلانی را بر زمین زد. او را بسختی گاز گرفت.

(القَصْمَلَة): آفتِ دندان که خیلی زود آنها را از بین می‌برد.

* **قصو** ـ (قَصا يَقْصُوْ قَصْواً، و قُصُوًّا) عَنْهُ: از او دور شد.

(قَصِي يَقْصَى قَصًا، و قَصاءً) عَنْهُ: از او دور شد.

(أَقْصَى يُقْصِي إِقْصاءً) الشَّيْءَ: آن چیز را دور کرد. به پایانِ آن رسید. گویند: (نَزَلْنا مَنْزِلاً لاتُقْصِيْهِ الْإِبِلُ»: فرود آمدیم در سر منزلی که شتر به انتهای آن نمی‌رسد.

(قاصاهُ يُقاصِيْهِ مُقاصاةً): او را دور کرد یا از او دور شد.

(تَقَصَّى يَتَقَصَّى تَقَصِّيًا) الْمَكانَ: به انتهایِ آن مکان رسید (تَقَصَّى) الْأَمْرَ: دربارهٔ آن امر به بررسی و تحقیق پرداخت تا به عمقِ آن پی برد (تَقَصَّى) الْمَسْأَلَةَ: به نهایت و پایانِ آن مسأله رسید (تَقَصَّى) الْأَمِيْرُ الْجُنُوْدَ: امیر تک‌تکِ سربازان و لشکریان را طلب کرد.

(إِسْتَقْصَى يَسْتَقْصِي إِسْتِقْصاءً) الْأَمْرَ: در آن امر کاوش کرد تا به عمقِ آن پی برد.

(الأَقْصَى): دورتر. ج أَقاصِي. گویند: (فُلانٌ بِالْمَكانِ الْأَقْصَى): فلانی در جایِ دورتر است (الأَقْصَى) مِنَ الْإِبِلِ و الشَّاءِ: شتر یا گوسفندی که اندکی از نوکِ گوشش را بریده‌اند.

(القاصِي): مِنَ النَّاسِ و الْمَواضِعِ: آدمِ دور و جایِ دور. ج أَقْصاء.

(القاصِيَة) مِنَ النّاسِ و البِقاعِ: آدم و زمین دور (القاصِيَةُ) مِنَ الشّاءِ: گوسفندی که از گله جدا شده و دور افتاده است.

(القَصا): آستانهٔ خانه، درگاه (حُطْنِي الْقَصا): از من دور شو.

(القَصاء): آستانهٔ خانه ، درگاه.

(القَصْواء): شترِ ماده و میش که نوکِ گوشش را اندکی بریده‌اند.

(القُصْوَى): مُؤَنَّثِ الأَقْصَى (فُلانٌ فِي النّاحِيَةِ الْقُصْوَى): فلانی در قسمتِ دور است. خدا می‌فرماید: ﴿إِذْأَنْتُمْ بِالْعُدْوَةِ الدُّنْيا وَ هُمْ بِالْعُدْوَةِ الْقُصْوَى﴾: زمانی که شما در کرانهٔ بالایین دره بودید و آنان در کرانهٔ پایین دره. کرانهٔ دره. مقصدِ دور و دراز، غایت دور.

(القَصِيّ): دُور (رَمَيْتَ الْمَرْمَى الْقَصِيَّ): به جایِ دوری تیر افکندی، به عمقِ مطلب رسیدی، به کسی گویند که فکر می‌کنند بهترین نظر را داده است. ج أَقْصاء.

* **قضئ** ـ (قَضِئَ يَقْضَأُ قَضَأً) السِّقاءُ: خیک فاسد شد و گندید، چون که آن را همان‌طور که تر بود تا کرده بودند (قَضِئَتْ) الْعَيْنُ: چشم، سرخ و گوشه‌هایِ آن سست و فرو هشته و فاسد و خراب شد.

(القُضْأَة): عیب و عار و ننگ. عیب و فساد، تباهی.

* **قضب** ـ (قَضَبَهُ يَقْضِبُهُ قَضْباً): آن را قطع کرد و برید (قَضَبَ) الدّابَّةَ: پیش از آن که چهارپا را رام کند بر آن سوار شد (قَضَبَ) فُلاناً: فلانی را با ترکه زد.

(أَقْضَبَتْ تُقْضِبُ إِقْضاباً) الْأَرْضُ: زمین درختِ بلند و دارایِ شاخه‌هایِ پهن رویانید. درختِ نرم و نازک رویانید که مرتباً شاخه‌هایِ آن را می‌برند. زمین یونجه و اسپست گیاه رویانید. درختی مثلِ درخت گلابی

رویانید که شتر آن را می‌چرد و دندانهایش کند می‌شود و سرفه‌اش می‌گیرد، لذا تا مدتی از آن نمی‌خورد.

(تَقَضَّبَتْ تُقَضَّبُ تَقَضِّیاً) الشَّمْسُ: شعاع و پرتوِ خورشید گسترده شد، مثل شاخهٔ درخت که به هر طرف می‌رود و گسترده می‌شود (قَضَّبَ) الشَّیْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید (قَضَّبَ) الْکَرْمَ: درختِ مَو را در فصل بهار هرس کرد.

(إِقْتَضَبَ يَقْتَضِبُ إِقْتِضاباً) الشَّیْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید (كانَ يُحَدِّثُنا فَجاءَ فُلانٌ فَاقْتَضَبَ حَدِيْثَهُ): داشت با ما سخن می‌گفت که فلانی آمد و سخن او را قطع کرد (إِقْتَضَبَ) الْكَلامَ: سخن را نا پخته بیان کرد (إِقْتَضَبَ) الدّابَّةَ: پیش از آن که چهارپا را رام کند بر آن سوار شد (إِقْتَضَبَ) فُلاناً: به فلانی کاری را سپرد که آن کار را خوب نمی‌دانست و آن کار از عهدهٔ فلانی برنمی‌آمد.

(إِنْقَضَبَ يَنْقَضِبُ إِنْقِضاباً): بریده شد، قطع شد (إِنْقَضَبَ) الْكَوْكَبُ مِنْ مَكانِهِ: ستاره جایِ خود را ترک کرد.

(تَقَضَّبَ يَتَقَضَّبُ تَقَضُّباً) الشَّیْءُ: آن چیز بریده بریده شد، قطعه قطعه شد (تَقَضَّبَتْ) الشَّمْسُ: شعاع و پرتوِ خورشید به هر طرف گسترده شد، مثل شاخهٔ درخت که از همه طرف گسترده می‌شود.

(القُضابَة): آنچه از چیزی بریده و جدا کنند (القُضابَةُ) مِنَ الشَّجَرِ: نوکِ شاخهٔ درخت که هرس کنند و بریزانند.

(القَضْب): هر درختی که بلند شود و شاخه‌هایش را بگستراند. درختِ نرم و تر و تازه که چند بار می‌برند و از نو می‌روید. درختی است همچون درخت گلابی و برگ آن شبیه به درخت گلابی است، فقط نرمتر و نازکتر است و شتر برگ و شاخه‌های آن را می‌چرد و چون سیر شد تا چندی از آن نمی‌خورد، زیرا دندانهایش را کند و او را دچار سرفه می‌کند. یونجه، اسپست گیاه.

(القِضْبَة): یک رمهٔ شتر و گوسفند (القِضْبَةُ) مِنَ الرِّجالِ و النُّوْقِ: مرد یا شترِ باریک و لطیف و سبک و چابک.

(القَضّاب، و القَضّابَة) مِنَ السُّيُوفِ: شمشیرِ تیز و برّان (القَضّابُ، و القَضّابَةُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ با نفوذ و کاربر و توانایِ در انجامِ کار.

(القَضِيْب): شاخهٔ درخت. شاخهٔ بریده شدهٔ درخت. ریلِ راه‌آهن. (جدید). شمشیرِ برّان و تیز. ج قُضْبان.

(المِقْضاب): زمینی که درختهای بلندی در آن می‌روید که شاخه‌های گسترده‌ای دارد. زمینی که درخت نرم در آن می‌روید که مرتب آن را قطع می‌کنند و از نو می‌روید. زمینی که درختی همچون درختِ گلابی در آن می‌روید. یونجه‌زار.

(المُنْقَضِب): ستارهٔ جابجا شده، غروب کرده.

* قضّ ـ (قَضَّ يَقِضُّ قَضِيْضاً) النِّسْعُ و الْوَتَرُ: تسمه یا زه و چلهٔ کمان صدا کرد که گویا بریده شد و این در وقتی است که آن را بگیری و سفت بکشی و رها کنی.

(قَضَّ يَقُضُّ قَضًّا) الْجِدارَ: دیوار را با شدت در هم کوبید که ویران و منهدم شد. از پای بست خراب کرد (قَضَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را کوبید و شکست (قَضَّ) الْوَتِدَ: میخ را از جای کند (قَضَّ) الْخَيْلَ عَلَيْهِمْ: سواران را بر سرِ آنان فرستاد.

(قَضَّ يَقَضُّ قَضَضاً) الطَّعامُ: سنگریزه و خاک در غذا یا مواد غذایی ریخته شد (قَضَّ) الْفِراشُ و الثَّوْبُ و غَيْرُهُما: خاک و سنگریزه بر روی بستر و فرش و لباس و امثال اینها ریخته شد (قَضَّ) الدِّرْعُ: زره بخاطر نو بودنش ناصاف و زبر بود (قَضَّ) الْمَضْجَعُ: بستر ناصاف و ناهموار و نامطبوع شد که گویا سنگریزه بر آن ریخته‌اند.

(أَقَضَّ يُقِضُّ إِقْضاضاً) الْمَكانُ و غَيْرُهُ: آن مکان پر از خاک و سنگریزه شد (أَقَضَّ) الرَّجُلُ: آن مرد نخوابید و آرامش و آسایش نیافت و نتوانست که آرام بخوابد (أَقَضَّ) عَلَيْهِ الْمَضْجَعَ: بسترِ او را ناصاف و خشن و ناهموار کرد که نتوانست آرام بگیرد و بخوابد [هم متعدی و هم لازم است]. (أَقَضَّ) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانی

آن چیز (سنگ) را ریزریز و سنگریزه کرد.

(إِنْقَضَّ يَنْقَضُّ إِنْقِضاضاً) الشَّيْءُ: آن چیز تکه تکه و شکسته شد (إِنْقَضَّتْ) أَوْصالُهُ: مفاصل او از هم باز و متلاشی شد (إِنْقَضَّ) الْجِدارُ: دیوار فرو ریخت (إِنْقَضَّ) الطّائِرُ: پرنده بسرعت رو به پایین آمد که بر سرِ چیزی فرود آید (إِنْقَضَّتْ) الْخَيْلُ عَلَى الْأَعْداءِ: سواران بر سرِ دشمن ریختند (قَضَضْنا عَلَيْهِمُ الْخَيْلَ فَانْقَضَّتْ عَلَيْهِمْ): سواران را بر سرِ آنان فرستادیم و سواران بر سرِ آنها ریختند.

(تَقَضَّضَ يَتَقَضَّضُ تَقَضُّضاً) الطّائِرُ: پرنده آهنگِ فرود آمدن کرد که بسرعت بر سرِ چیزی فرود آید.

(تَقَضّى يَتَقَضّى تَقَضِّياً) الطّائِرُ: پرنده آهنگِ فرود آمدن کرد که بسرعت بر سرِ چیزی فرود آید. در این‌جا ضادِ سوم به یاء تبدیل شده است تا تلفظِ آن آسان‌تر باشد.

(إِنْقاضَّ يَنْقاضُّ إِنْقِيضاضاً) الْجِدارُ: دیوار از هم شکافت ولی فرو نریخت.

(القِضاض): صخره‌هایِ رویِ هم سوار شده.

(القَضّ): گویند: (طَعامٌ قَضٌّ): غذایِ خاکی شده و طعمِ خاک گرفته (مَكانٌ قَضٌّ): جایی که خاک و سنگریزه در آن باشد (جاءَ الْقَوْمُ بِقَضِّهِمْ و قَضِيضِهِمْ، و جاءُوْاقَضُّهُمْ و قَضِيضُهُمْ، و أَتَوْنِيْ قَضُّهُمْ بِقَضِيضِهِمْ): همهٔ آن قوم آمدند، از صغیر و کبیر، کوچک و بزرگ (مَرَرْتُ بِهِمْ قَضِّهِمْ بِقَضِيضِهِمْ): بر خرد و کلان و ریز و درشت و کوچک و بزرگِ آنان گذر کردم (رَأَيْتُهُمْ قَضَّهُمْ بِقَضِيضِهِمْ): ریز و درشتِ آنان را دیدم؛ چون القَضّ به معنایِ ریگِ درشت و القَضِيض به معنایِ سنگریزه و شن است.

(القَضَض): گرد و خاکی که بر رویِ فرش می‌نشیند. سنگریزه، شن ریزه.

(القَضَّة): یک صدایِ کشیدن و رها کردنِ چلهٔ کمان و غیره. یک بار درهم کوبیدنِ دیوار. یک بار کوبیدن و شکستن. یک میخ را از جای کندن. یک بار سوارانی را بر سرِ مردمانی ریختن. یک بار خاک در غذا ریختن. یک صخره که بر روی هم سوار شده باشند. سنگریزه، شن. کلاف کوچکِ نخ. ته‌مانده و باقی ماندهٔ چیزی (أَرْضٌ قَضَّةٌ): زمینِ پر از سنگ و خاک.

(القِضَّة): زمینِ گود که خاکش ماسه‌ای است و در کنارِ آن قسمتی برجسته و مرتفع است. سنگریزه، شن.

(القَضِيض): صدایِ زهِ کمان و تسمهٔ چرمی که آن را سخت بکشی و رها کنی. سنگریزه، شن.

(المِقَضّ): پتکِ سنگ شکنی.

* **قضع** ـ (قَضَعَهُ يَقْضَعُهُ قَضْعاً): او را خوار و مقهور کرد.

(إِنْقَضَعَ يَنْقَضِعُ إِنْقِضاعاً) الْقَوْمُ: آن قوم پراکنده شدند.

(تَقَضَّعَ يَتَقَضَّعُ تَقَضُّعاً) الْقَوْمُ: آن قوم پراکنده شدند (تَقَضَّعَ) الرَّجُلُ عَنْ قَوْمِهِ: آن مرد از قومِ خود دور شد.

(التَّقْضِيع): دل دردِ شدید.

(القُضاع، والقُضاعَة): خورده شدگیهایِ پایِ دیوار، فروریختگی بنِ دیوار [که معمولاً در دیوارهای گلی قابل مشاهده است. ب]. غبارِ آرد.

* **قضف** ـ (قَضُفَ يَقْضُفُ قَضافَةً، و قَضَفاً، و قَضِيْفاً): بطورِ طبیعی باریک و استخوانی و ترکه‌ای اندام شد نه این که لاغر شده باشد.

(القَضَفَة): سنگِ نازک. تپه‌ای که همانند صخره‌ای یک پارچه می‌ماند. ج قَضَفَة، و قِضاف.

(القَضِيف): استخوانی اندام نه بخاطرِ لاغر شدن، بلکه بطورِ مادرزادی و طبیعی. ج قُضَفاء، و قِضاف.

* **قضقض** ـ (قَضْقَضَتْ تُقَضْقِضُ قَضْقَضَةً) الْعِظامُ: صدایِ شکستنِ استخوانها بلند شد (قَضْقَضَ) الشَّيْءَ: آن چیز را شکست و نرم کرد یا کوبید.

(تَقَضْقَضَ يَتَقَضْقَضُ تَقَضْقُضاً) الشَّيْءُ: آن چیز خرد شد، شکست. پراکنده شد. گویند: (تَقَضْقَضَ) الْقَوْمُ: آن قوم پراکنده شدند.

(القُضاقِض): گویند: (أَسَدٌ قُضاقِضٌ): شیری که همه چیز را در هم می‌شکند و شکارِ خود را در هم می‌کوبد.

(القَضْقاض): چوبکِ شامی.

* قضم ـ (قَضَمَ يَقْضِمُ قَضْماً) الشَّيْءَ: آن چيز را با نوکِ دندانهايش شکست.

(قَضِمَتْ تَقْضَمُ قَضَماً) السِّنُّ: نوکِ دندان شکست (قَضِمَ) السَّيْفُ: لبهٔ شمشير شکست (قَضِمَ) الرَّجُلُ: نوکِ دندانِ آن مرد شکست.

(أَقْضَمَ يُقْضِمُ إِقْضاماً) الْقَوْمُ: آن قوم در سالِ قحط اندکی آذوقه به دست آوردند (أَقْضَمَ) الدّابَّةَ: به چهارپا چيزِ دندانگيری داد (أَقْضَمَ) الدّابَّةَ الْقَضِيْمَ: به چهارپا علف و جو و غيره داد.

(قاضَمَ يُقاضِمُ مُقاضَمَةً) فُلانٌ: فلانی خرده خرده چيز خريد.

(إِسْتَقْضَمَ يَسْتَقْضِمُ إِسْتِقْضاماً) الْقَوْمُ: آن قوم در سالِ قحط اندکی آذوقه به دست آوردند.

(الأَقْضَم): مردی که نوکِ دندانش شکسته است. ج قُضْم.

(القَضام): چيزِ خوردنی، چيزِ دندانگير. گويند: (ما ذُقْتُ قَضاماً): چيزِ دندانگيری نخوردم، هيچ‌چيز نخوردم.

(القُضّام): خرما بنِ خيلی بلند که از شدتِ بلندی خشک می‌شود يا ثمرش خشک می‌شود. ج قَضاضِيْم.

(القُضّامَة): واحدِ القُضّام.

(القَضِم): مردی که نوکِ دندانش شکسته است. شمشير لبه شکسته.

(القَضْماء): زنی که نوکِ دندانش شکسته است.

(القَضِمَة): زنی که نوکِ دندانش شکسته است.

(القُضْمَة): جويدنی، خوردنی، دندانگير. گويند: (ما ذُقْتُ قُضْمَةً): چيزی نخوردم.

(القَضِيْم): جويدنی، خوردنی، دندانگير. گويند: (ماذُقْتُ قَضِيْماً): چيزی نخوردم. زيراندازِ پوستی يا چرمين. پوستِ سفيد که بر آن می‌نويسند. شمشيرِ کهنه که لبه‌اش چاک خورده و شکسته است. کاغذ سفيد. ج قُضُم، و أَقْضِمَة. شمشيرِ لبه شکسته.

* قضی ـ (قَضَى يَقْضِي قَضْياً، و قَضاءً، و قَضِيَّةً): داوری کرد، قضاوت کرد و حکم داد (قَضَى) بَيْنَ الْخَصْمَيْنِ: ميانِ دو دشمن داوری کرد (قَضَى) عَلَيْهِ: عليهِ او حکم داد (قَضَى) لَهُ: به نفعِ او حکم داد (قَضَى) بِكَذا: به چيزی حکم داد (قَضَى) اللّٰهُ: خدا مقدر کرد، امر کرد. خدا می‌فرمايد: ﴿وَقَضَى رَبُّكَ أَلّا تَعْبُدُوْا إِلّا إِيّاهُ﴾: و امر کرد پروردگارِ تو اين که نپرستيد مگر او را (قَضَى) إِلَيْهِ: مطلبِ خود را به او رسانيد. خدا می‌فرمايد: ﴿وَ قَضَيْنا إِلَى بَنِيْ إِسْرائِيْلَ فِي الْكِتابِ﴾: و رسانيديم پيامِ خود را به بنی‌اسرائيل در کتاب (قَضَى) الصَّلاةَ و الْحَجَّ و الدَّيْنَ: نماز را خواند. مراسمِ حج را برگزار کرد. وام را پرداخت کرد (قَضَى) الْمَدِيْنُ الدّائِنَ دَيْنَهُ: بدهکار بدهی خود را به طلبکار پرداخت کرد (قَضَى) الصَّلاةَ: نمازِ قضا را به جای آورد و جبران کرد (قَضَى) عَبْرَتَهُ: تمامِ اشکِ خود را ريخت (قَضَى) الشَّيْءَ: آن چيز را درست کرد و ساخت (قَضَى) حاجَتَهُ: به خواستهٔ خود رسيد (قَضَى) أَجَلَهُ: به پايانِ مهلت و مدتِ مقررِ برایِ خودش رسيد (قَضَى) نَحْبَهُ: عمرِ خود را سپری کرد، مُرد (قَضَى) فُلانٌ: فلانی در گذشت و مرد (ضَرَبَهُ فَقَضَى عَلَيْهِ): به او زد و او را به قتل رسانيد (لاأَقْضِي مِنْهُ الْعَجَبَ): شگفتی من از آن تمام نمی‌شود [به اين معنی فقط به صورتِ نفی استعمال می‌شود].

(قاضاهُ يُقاضِيْهُ مُقاضاةً): او را محاکمه کرد، او را به محاکمه کشانيد (قاضاهُ) عَلَى مالٍ و نَحْوِهِ: بر سرِ مال و امثالِ آن با او مصالحه کرد.

(قَضَّى يُقَضِّي تَقْضِيَةً) حاجَتَهُ: خواسته‌اش را انجام داد و برآورده کرد (قَضَّى) الأَمِيْرُ فُلاناً: حاکم منصبِ قضاوت را به فلانی داد (قَضَّى) أَمْرَهُ: کار خود را انجام داد.

(إِقْتَضَى يَقْتَضِي إِقْتِضاءً) الدَّيْنَ: وام را باز پس خواست، بدهی را طلب کرد (إِقْتَضَى) أَمْراً: کاری را اقتضا کرد، مستلزمِ کاری شد (إِفْعَلْ ما يَقْتَضِيْهِ كَرَمُكَ):

هر چه که بزرگوارِي تو اقتضا مي‌كند انجام ده، طبقِ بزرگوارِي خودت عمل كن (إِقْتَضَى) مِنْهُ حَقَّهُ و عَلَيْهِ: حقِ خود را از او گرفت (إِقْتَضَى) الْأَمْرُ الْوُجُوْبَ: آن امر بر واجب بودن دلالت كرد.

(إِنْقَضَى يَنْقَضِي إِنْقِضاءً) الشَّيْءُ: آن چيز سپرى شد. منقضى شد، گذشت (إِنْقَضَى) أَجَلُهُ: مهلتش سرآمد، اجلش سر رسيد.

(تَقاضاهُ يَتَقاضاهُ تَقاضِياً) الدَّيْنَ: بدهى را از او بازپس خواست، تقاضاى پرداخت آن را كرد. وام را از او پس گرفت.

(تَقَضَّى يَتَقَضَّى تَقَضِّياً) الشَّيْءُ: آن چيز از بين رفت، سپرى شد (تَقَضَّى) عُمُرُهُ: عمرش به سر رسيد.

(إِسْتَقْضَى يَسْتَقْضِي إِسْتِقْضاءً) السُّلْطانُ فُلاناً: پادشاه فلانى را قاضى گردانيد، به امرِ قضاوت گذاشت (إِسْتَقْضَى) فُلانٌ زَيْداً: فلانى از زيد خواست كه داورى كند. از او خواست قاضى شود (إِسْتَقْضَى) فُلانٌ الدَّيْنَ: فلانى خواستار باز پرداختِ بدهى شد.

(القاضِي): فيصله دهندهٔ و انجام دهندهٔ كارها. قاضى، داور، حاكمِ شرع. نمايندهٔ دولت براىِ بررسى شكايتها و دعاوى و صدورِ حكمِ لازم بر طبق قانون. ج قُضاة (سُمٌّ قاضٍ): زهرِ كشنده و قاتل.

(القاضِيَة): مرگ (أَتَتْ عَلَيْهِ الْقاضِيَةُ): مرگ به سراغ او آمد (ضَرْبَةٌ قاضِيَةٌ): كتكِ كشنده و مرگ‌آور، ضربهٔ كارساز.

(القَضاء): حكم، رأى. به جاى آوردن، ادا كردن. دادرسى. محاكمه (رِجالُ الْقَضاءِ): هيأتِ قضايى (وَقَعَ هٰذَا الْحادِثُ قَضاءً و قَدَراً): اين حادثه بطورِ اتفاقى و براساسِ قضا و قدر اتفاق افتاد (عَقِيْدَةُ الْقَضاءِ والْقَدَرِ): عقيده داشتنِ به سرنوشت و اين كه همهٔ كارهاىِ انسان و سعادت و بدبختىِ انسان براساسِ سرنوشت و قضا و قدرِالهى است. ج أَقْضِيَة.

(القَضَى): حكم، رأى . مويز. تخمِ مويز.

(القُضاة): غشاءِ نازكى كه بر روىِ صورتِ نوزاد است. [جمع القاضِى است. ب].

(القَضِيَّة): رأى، حكم، دعوا، مرافعه. (و در اصطلاحِ منطق): قضيه، سخنى كه احتمالِ صدق و كذب داشته باشد. ج قَضايا.

*قطب - (قَطَبَ يَقْطُبُ قُطُوْبًا) فُلانٌ: فلانى اخم كرد، چهره در هم كشيد، ابروها را گره كرد (قَطَبَ) فُلاناً: فلانى را خشمگين كرد.

(قَطَبَ يَقْطِبُ قَطْبًا) الشَّيْءَ: آن چيز را جمع كرد، گردآورد (قَطَبَ) الشَّرابَ: نوشابه را مخلوط و ممزوج كرد.

(أَقْطَبَ يُقْطِبُ إِقْطاباً) الْقَوْمُ: آن قوم تجمع كردند. گرد آمدند (أَقْطَبَ) الشَّرابَ: نوشابه را مخلوط كرد.

(قَطَّبَ يُقَطِّبُ تَقْطِيْباً) الرَّجُلُ: آن مرد اخم كرد، چهره درهم كشيد (قَطَّبَ) بَيْنَ عَيْنَيْهِ، و ما بَيْنَ عَيْنَيْهِ و قَطَّبَ وَجْهَهُ: سگرمه‌اش تو هم رفت، گره به پيشانى انداخت (قَطَّبَ) الشَّرابَ: نوشابه را درهم آميخت، مخلوط كرد.

(الإِسْتِقْطاب): دو قطبى بودن، داراىِ قطبِ مثبت و منفى بودن، مثلِ: آهن‌ربا و برق كه قطب مثبت و منفى دارند (الِاستقطاب) فِي الْكِيْمِياءِ: يک قطبى كردن يا قطبى شدنِ موادِ شيميايى.

(القاطِب): مخلوط كنندهٔ نوشابه. اخم كننده (رَأَيْتُهُ غَضْبانَ قاطِباً): او را خشمگين و چهره در هم كشيده ديدم.

(قاطِبَة): گويند. (جاءَ الْقَوْمُ قاطِبَةً): همهٔ آن قوم آمدند، كوچک و بزرگ ريز و درشت آمدند.

(القِطاب): مخلوط كردنِ نوشابه و غير نوشابه. ته جيب. گويند: (أَدْخَلَ يَدَهُ فِي قِطابِ جَيْبِهِ): دستش را در ته جيبش كرد.

(القُطْب): ميلهٔ وسطِ سنگِ زيرينِ آسيا كه سنگِ زبرين بر روىِ آن مى‌گردد و مى‌چرخد. نوکِ محور. قطب. قطبِ شمال و جنوب. پيكان تير. خار خسک، حسک. قطبِ دايره (الْقُطْبُ) مِنَ الْقَوْمِ: پيشوا و سرورِ قوم (فُلانٌ قُطْبُ بَنِيْ فُلانٍ): فلانى پيشواىِ فلان طايفه

است. ج قُطُوب، و أَقْطاب، و قِطَبَة (دارَتْ رَحَى الْحَرْبِ عَلَى قُطْبِها): آسیابِ جنگ به گردش درآمد (دارَتِ الْأَرْحاءُ عَلَى أَقْطابِها): آسیابها به گردش درآمدند.
(القُطْبَة): میلهٔ وسطِ سنگِ زیرینِ آسیا که سنگِ زبرین بر آن قرار می‌گیرد.
(القُطْبِيّ): منسوبِ به القُطْب (النَّجْمُ الْقُطْبِيّ): ستارهٔ قطب، ستارهٔ قطبی.
(القَطُوب): اخم کرده، اخمو، روی ترش کرده، چهره درهم کشیده. شیر بیشه. [چون چهره‌اش درهم کشیده است. ب]. مخلوط کنندهٔ نوشابه.
(القَطِيب) مِنَ الشَّرابِ: نوشابه آمیخته شده.
(المَقْطُوب). نوشابهٔ مخلوط شده.
* **قطر** ـ (قَطَرَ يَقْطُرُ قَطْراً، و قَطَراناً، و قُطُورًا) الْماءُ: آب چکید، چکه کرد.
(قَطَرَ يَقْطُرُ قُطُوراً) فِي‌الْأَرْضِ: با سرعت و شتاب رفت.
(قَطَرَ يَقْطُرُ قَطْراً) الصَّمْغُ مِنَ الشَّجَرِ: صمغ از درخت بیرون آمد (قَطَرَ) الْماءَ و الدَّمْعَ و غَيْرَ هُما مِنَ السَّوائِلِ: آب و اشک و غیره را جاری کرد (قَطَرَ) الْقَطُورَ فِي‌الْعَيْنِ: قطره یا دارو را در چشم ریخت (قَطَرَ) اللّٰهُ الصَّمْغَ مِنَ‌الشَّجَرِ: خدا صمغِ درخت را بیرون آورد و جاری کرد (قَطَرَ) فُلاناً: فلانی را بشدت بر زمین کوبید (قَطَرَهُ) فَرَسُهُ: اسبش او را بر زمین زد (ما قَطَرَكَ عَلَيْنا): چه باعث شد که بر سرِ ما فرود آیی (قَطَرَ) الْإِبِلَ: شتران را به صف کرد، قطار کرد (قَطَرَ) الْبَعِيْرَ إِلَى غَيْرِهِ: شتر را با غیر آن همراه کرد و با هم راند (قَطَرَ) النّاقَةَ أَوِالْعَرَبَةَ: ماده شتر را به قطارِ شتران وصل کرد. واگن را به واگنهای دیگر یا به لکوموتیو وصل کرد (قَطَرَ) الْبَعِيْرَ: شتر را با قطران چرب کرد (قَطَرَ) الثَّوْبَ: لباس را دوخت.
(أَقْطَرَ يُقْطِرُ إِقْطاراً) النَّبْتُ: گیاه رو به خشکیدن گذاشت (أَقْطَرَ) الْماءُ و غَيْرُهُ: آب و غیره به چکیدن نزدیک شد (أَقْطَرَتْ) السَّماءُ: آسمان رفت که چکه کند (أَقْطَرَ) الْماءَ والدَّمْعَ و غَيْرَهُما مِنَ السَّوائِلِ: آب و اشک و غیر این دو از مایعات را چکانید (أَقْطَرَ) الْماءَ فِي‌الْحَلْقِ: آب را در گلو چکانید (أَقْطَرَ) الدَّواءَفِي‌الْعَيْنِ: دارو را در چشم چکانید (أَقْطَرَ) الْإِبِلَ و غَيْرَها: شتر و غیره را به صف و قطار کرد (أَقْطَرَ) فُلاناً فَرَسُهُ: اسبِ فلانی او را بر زمین زد.
(قَطَّرَ يُقَطِّرُ تَقْطِيْراً) الْماءَ و الدَّمْعَ و غَيْرَهُما مِنَ السَّوائِلِ: آب و اشک و هر مایعِ دیگر را چکانید (قَطَّرَ) السّائِلَ: مایع را تقطیر کرد (قَطَّرَ) الْإِبِلَ و غَيْرَها: شتر و غیره را به صف و قطار کرد.
(قُطِّرَ يُقَطَّرُ تَقْطِيْراً) اللُّصُوْصُ فِي الْمِقْطَرَةِ: دزدها به کند و زنجیر کشیده شدند.
(تَقاطَرَ يَتَقاطَرُ تَقاطُراً) الْقَوْمُ: آن قوم پشتِ سرِ هم آمدند (تَقاطَرَ) الْماءُ و الدَّمْعُ و غَيْرُهُما مِنَ السَّوائِلِ: آب و اشک و هر مایعی چکه چکه ریخت (تَقاطَرَتْ) كُتُبُ فُلانٍ: نامه‌هایِ فلانی پی‌درپی آمد.
(تَقَطَّرَ يَتَقَطَّرُ تَقَطُّراً) فُلانٌ: فلانی خود را از بلندی به پایین انداخت (تَقَطَّرَ) بِفُلانٍ فَرَسُهُ: اسبِ فلانی او را بر زمین کوبید (تَقَطَّرَ) الرَّجُلُ عَنْ‌كَذا: آن مرد از چیزی تخلف ورزید یا عقب ماند. آمادهٔ نبرد و پیکار شد (تَقَطَّرَ) لِلْقِتالِ: آمادهٔ پیکار شد.
(إِسْتَقْطَرَ يَسْتَقْطِرُ إِسْتِقْطاراً) الشَّيْءَ: خواستارِ چکیدنِ آن چیز شد (إِسْتَقْطَرَ) الْخَيْرَ: نیکی یا خیر و برکت را اندک اندک به دست آورد.
(الإِ ستقطار): تقطیر، جدا کردنِ الکل و اسانس و عطرِ گلها با تقطیر و حرارت دادن.
(التَّقْطِيْر): جداسازیِ اسانس و عطر و الکل و غیره از گیاهان و گلها با حرارت دادن، تصفیهٔ آب. تقطیر و عرق‌گیری.
(القاطِرة): لکوموتیو. (جدید).
(القِطار) مِنَ‌الْإِبِلِ: قطارِ شتر. گویند: (جاءَتِ الْإِبِلُ قِطاراً): شتران در یک صف و به قطار آمدند. جمعِ القَطْر است، یعنی: باران. قطار، چند واگنِ به هم بستهٔ

قطار. (جدید). ج قُطُر.
(القِطارَة): به قطار کردنِ شتران. قطارِ شتران و در حدیثِ عماره است: «أَنَّهُ مَرَّتْ بِهِ قِطارَةُ جِمالٍ»: یک قطارِ شتر بر او گذشت.
(القُطارَة) مِنَ‌الشَّيْءِ: آنچه از چیزی بچکد. آبِ اندک. گویند: (فِي‌الْإناءِ قُطارَةٌ مِنْ ماءٍ): در آن ظرف اندکی آب است.
(القَطْر): باران (القَطْرُ) مِنَ‌الْماءِ والدَّمْعِ و غَيْرِهِما مِنَ السَّوائِلِ: چکهٔ آب و غیره، قطرهٔ آب و غیره. ج قِطار.
(القِطْر): آهن و مسِ گداخته وذوب شده.
(القَطَر): وزن کردنِ یک لنگهٔ بار و برداشتنِ دیگر لنگه‌ها بر همین اساس و بدونِ توزین.
(القُطْر): ناحیه، کرانه، جانب. خطه، سرزمین، اقلیم، کشور (القُطْرُ) مِنَ‌الْإِنْسانِ: یک سمتِ بدنِ انسان (جَمَعَ فُلانٌ قُطْرَيْهِ): هم تکبر کرد و هم خشم گرفت، در حالِ غضب تکبر کرد (القُطْرُ) مِنَ‌الْفَرَسِ: قسمتِ بلندِ بدنِ اسب. ج أَقْطار. خدا می‌فرماید: ﴿إِنِ اسْتَطَعْتُمْ أَنْ تَنْفُذُوْا مِنْ أَقْطارِ السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ فَانْفُذُوْا﴾: اگر توانستید بگذرید از کرانه‌هایی آسمان و زمین پس بگذرید (قُطْرُ) الدّائِرَةِ: خطِ مستقیمی که دایره را به دو نیمِ برابر تقسیم کند، قطرِ دایره.
(القَطْرَة): یک‌بار چکیدنِ آب و غیره. یک‌بار خارج شدنِ صمغ از درخت. یک‌بار چکانیدنِ آب و غیره و بیرونِ آوردنِ صمغ. یک‌بار با شدت بر زمین زدن. یک باران، یک چکه، قطره. نقطه. قطرهٔ چشم. (جدید). ج قَطَرات (رَماهُ اللّهُ بِقَطْرَةٍ): خدا او را گرفتارِ حادثه‌ای کرد.
(القَطّارَة): قطره چکان. (جدید).
(القَطُوْر) مِنَ السَّحابِ: ابرِ پر باران. داروی شستشوی چشم. قطرهٔ چشم.
(المُقاطَرَة): چیزی را به اندازهٔ یک لنگه کشیدن و پر کردن، سپس بقیهٔ آن را بر اساسِ آن لنگه در لنگه‌های دیگر ریختن بدونِ این که وزن شوند (أَكْراهُ مُقاطَرَةً): برای رفت و برگشت (چیزی را) به او کرایه داد.
(المُقْطَرَة): شترانِ به قطار شده.
(المِقْطَرَة): شترانِ به صف شده، شترانِ قطار شده.
(المِقْطَرَة): کُند که پایِ مجرمین را در آن می‌بندند.
(المَقْطُوْر): لباس دوخته شده.
(المَقْطُوْرَة): واگنِ قطار. (جدید). قطارِ شتر، شترانِ به قطار شده.

* **قطرب** ـ (تَقَطْرَبَ يَتَقَطْرَبُ تَقَطْرُباً) الرَّجُلُ: آن مرد بسرعت سرِخود را تکان داد، مثلِ کرم شب‌تاب که مرتب سر خود را تکان می‌دهد.
(القُطْرُب): دزدِ زرنگ و ماهر. گیاهی است خاردار که دانه‌اش مثل دانهٔ گندم است و به هر چه از آن عبور کند می‌چسبد. کرمِ شب‌تاب. مرضی است مغزی که بیمار در بستر آرام نمی‌گیرد که گویا کرم شب‌تاب است. ج قَطارِب.

* **قطران** ـ (قَطْرَنَ يُقَطْرِنُ قَطْرَنَةً) الْبَعِيْرَ: شتر را با قطران چرب کرد.
(القَطْران، و القَطِران): شیرهٔ درختِ ارز و ابهل که آن را می‌جوشانند و شتر را با آن چرب می‌کنند و خیلی سریع الاشتعال است. خدا می‌فرماید: ﴿سَرابِيْلُهُمْ مِنْ قَطِرانٍ﴾: لباسهایِ آنان از قطران است. مایعی روغنی شکل و چسبناک است که از چوب و زغال به دست می‌آید و برای جلوگیری از پوسیدگی و کرم خوردگیِ چوب و زنگ زدنِ آهن به آنها می‌مالند، قطران. (جدید).
(المُقَطْرَن): شتری که با قطران چرب شده باشد و قطران شیرهٔ درخت ابهل و ارز است که در بالا ذکر شد.

* **قطّ** ـ (قَطَّ يَقُطُّ، و يَقِطُّ قَطًّا، و قُطُوْطًا) السِّعْرُ: نرخ بالا رفت، گران شد.
(قَطَّ يَقُطُّ قَطًّا) الشَّيْءَ: آن چیز را از پهنا قطع کرد و برید. گویند: (قَطَّ) الْقَلَمَ: قلم (قلم‌نی) را از پهنا برید، قلمِ نی را سر کرد. آن چیز را از پهنا و غیر پهنا برید و

قطع کرد (قَطَّ) الْـبَيْطارُ حـافِرَالدّابَّـةِ: دامپزشک سمِ چهارپا را تراشید و صاف کرد (قَطَّ) السِّعْرَ: نرخ را بالا برد.

(قَطَّ يَقَطُّ قَطَطاً، و قَطاطَةً) الشَّعْرُ: مـو مـجعد و فـر و کوتاه شد.

(قَطَّطَ يُقَطِّطُ تَـقْطِيْطاً) الْـخَرّاطُ الْـحُقَّةَ: خـرّاط ظـرفِ کوچکِ عاجی را تراشید و درست کرد.

(إقْتَطَّ يَقْتَطُّ إقْتِطاطاً) الشَّيْءُ: آن چیز از پهنا بریده شد. گویند: (قَطَّهُ فَاقْتَطَّ): آن را از پهنا برید آن هم از پهنا قطع شد (إقْتَطَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را از پهنا برید.

(إنْقَطَّ يَنْقَطُّ إنْقِطاطاً) الشَّيْءُ: آن چیز از پهنا بریده شد.

(الأَقَطّ): کسی که دندانهایش ساییده شده و فقط ریشهٔ آنها باقی مانده است.

(قَطاطِ): برایِ من بس است.

(القِطاط): لبهٔ کوه یا یک سمتِ کوه. لبهٔ صخره یا یک طـرفِ آن. الگـویِ کـفش کـه کـفش را بـر رویِ آن می‌برند. دارایِ مویِ خیلی مجعد و فر و به قولی موی مجعد و فر. گِردیِ سمِ چهارپایان. ج أَقِطَّة.

(القَطائِط): گویند: (جاءَتِ الْخَيْلُ قَـطائِطَ): اسـبها یـا اسب سواران دسته‌دسته آمدند.

(قَط): بر سه قسم است:

یک: ظرفِ زمان است و تمامِ زمانِ گذشته را شـامل می‌شود [قافِ آن فتحه و طایِ آن تشدید و ضمه دارد] و همیشه با نفی همراه است. گویند: (ما فَعَلْتُ هَذا قَطُّ): هرگز این را انجام نداده‌ام.

دو: به معنایِ فقط می‌آید [قاف آن فتحه دارد و طایِ آن ساکن و بدون تشدید است] واکثراً فاء بر سرِ آن در می‌آید و خیلی کم می‌شود که بدونِ فاء بیاید. گویند: (أَخَذْتُ دِرْهَماً فَقَطْ): فقط یک درهم گرفتم.

سه : اسمِ فعل است به معنایِ کـافی است، بس است. گویند: (قَطْكَ): برای تو بس است. و یاء متکلم و نون وقایه بر آن داخل می‌شود. گویند: (قَطْنِي): برای مـن بس است. و در هر سه حالت وجوه دیگری دارد که در کتب مفصل ذکر شده است.

(القَطّ) مِنَ‌الشَّعْرِ: مویِ کوتاه و فر و مجعد (رَجُلٌ قَطُّ الشَّعْرِ): مردی که مـویش مـجعد است. ج أَقْـطاط، و قِطاط.

(القِطّ): گربهٔ نر. بهره، قسمت، نصیب. رسید، قبض یا چک. دفترِ محاسبات، دفتر حساب. کتاب یا نامه. ج قِطاط، و قِطَطَة.

(القَطَط): گویند: (شَعْرٌ قَطَطٌ): مویِ کوتاه و فر (رَجُلٌ قَطَطٌ أَوْ هُوَ جَعْدٌ قَطَطٌ): مرد بشدت بخیل و ژکور.

(القَطّاط): خرّاط، چوب تراش.

(القَطَّة): قاچ، قاش. گویند: (هاتِ قَطَّةً مِنَ‌الْبِطِّيْخِ): یک قاچ خربوزه به من بده.

(القِطَّة): مُؤَنَّثِ القِطّ. گربهٔ ماده.

(القَطِيْطَة): بالاترین لبهٔ غار. ج قَطائِط.

(المَقَطّ) مِنَ‌الْفَرَسِ: انـتهایِ قسـمتِ نـازکِ دنـده‌هایِ اسب.

(المِقَطّ): چیزی که قلمِ نی را روی آن مـی‌گذارنـد و نوکِ قلم را با چاقو مطابق دلخواهِ خود قطع می‌کنند.

(المِقَطَّة): به معنایِ المِقَطّ است.

***قطع** ـ (قَـطَعَتْ تَـقْطَعُ قُـطُوْعاً) الطَّـيْرُ: پـرندگان مهاجرت کردند.

(قَطَعَ يَقْطَعُ قَطْعاً) الرَّجُلُ بِحَبْلٍ: آن مرد با طنابی خفه شد (قَطَعَ) بِرَأْيِهِ: نظرِ خود را قطعی کرد (قَطَعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید (قَطَعَ) النَّخْلَةَ و نَحْوَها: ثمرِ نخل و امثالِ آن را برید (قَطَعَ) الثَّمَرَ: میوه را چید (قَطَعَ) النُّـخالَةَ مِـنَ الدَّقِـيْقِ: سـبوسِ آرد را گـرفت (قَـطَعَ) الصَّدِيْقَ: با دوست قطع رابطه کرد (قَطَعَ) رَحِمَهُ: صـلهٔ رحم نکرد (قَطَعَ) الصَّلاةَ: نماز را برید و قطع کرد (قَطَعَ) النَّهْرَ: از این سویِ رودخانه به آن سو رفت (قَطَعَ) فُلاناً بِالْحُجَّةِ: فلانی را با دلیل محکوم و ساکت کرد (قَطَعَ) لِسانَهُ: او را ساکت کرد (قَطَعَ) الطَّرِيْقَ: راه را ناامن کرد (قَطَعَ) فُلاناً عَنْ حَقِّ زَيْدٍ: فلانی را از حقِ زید مـنع و دور کرد و باز داشت.

(قَطِعَتْ تَقْطَعُ قَطْعاً) يَدُهُ: دستِ او قطع و از بدن جدا شد.

(قَطُعَ يَقْطُعُ قَطاعَةً) الرَّجُلُ: آن مرد نتوانست سخن بگوید، از گفتن عاجز ماند.

(قُطِعَ يُقْطَعُ) بِفُلانٍ: فلانی از سفر باز ماند و نتوانست به سفر رود (قُطِعَ) بِهِ: امیدش قطع شد. به خواسته‌اش نرسید. [فعلِ مجهول است].

(أَقْطَعَ يُقْطِعُ إِقْطاعاً) النَّخْلُ: زمانِ بریدنِ خرما از درخت رسید (أَقْطَعَتْ) الدَّجاجَةُ: مرغ از تخم کردن افتاد (أَقْطَعَتْ) السَّماءُ بِمَوْضِعِ كَذا: آسمان در فلان جا نبارید. گویند: (أَمْطَرَتِ السَّماءُ بِمَوْضِعِ كَذا، و أَقْطَعَتْ بِبَلَدِ كَذا): آسمان در فلان جا بارید و در فلان سرزمین نبارید (أَقْطَعَ) الْقَوْمُ: باران بر آن قوم نبارید (أَقْطَعَ) ماءُ الْبِئْرِ: آبِ چاه خشک شد (أَقْطَعَ) فُلانٌ: فلانی نتوانست استدلال کند (أَقْطَعَ) خَصْمَهُ بِالْحُجَّةِ: دشمن خود را با استدلال ساکت کرد و بر او چیره شد (أَقْطَعَ) فُلاناً: فلانی را از رودخانه گذر داد (أَقْطَعَهُ) النَّهْرَ: او را از رودخانه عبور داد (أَقْطَعَ) فُلاناً أَرْضاً: قطعهٔ زمینی را به فلانی بخشید (أَقْطَعَهُ) أَغْصاناً: به وی اجازه داد شاخه‌هایی را قطع کند.

(قاطَعَ يُقاطِعُ مُقاطَعَةً) فُلاناً: با فلانی قطع رابطه کرد (قاطَعَ) الْقَوْمَ: از همکاریِ با آن قوم خودداری کرد. آنان را بایکوت کرد، آنان را تحریم کرد (قاطَعَ) بَضائِعَهُمْ و مُنْتَجاتِهِمْ: کالاها و تولیداتِ آنان را تحریم کرد. (جدید). (قاطَعَ) الرَّجُلانِ بِسَيْفَيْهِما، و قاطَعَ فُلانٌ زَيْداً بِسَيْفَيْهِما: آن دو مرد و فلانی و زید به شمشیرهایِ خود نگریستند تا ببینند کدام تیزتر است (قاطَعَ) فُلاناً عَلَى كَذا و كَذا مِنَ الْأَجْرِ و الْعَمَلِ و نَحْوِهِما: به فلانی چیزی را یا کاری را به کنترات داد، پیمانکاری بست، با فلانی مقاطعه کاری انجام داد.

(قَطَّعَهُ يُقَطِّعُهُ تَقْطِيعاً): آن را بسیار قطع کرد و برید. با او خیلی قطع رابطه کرد (قَطَّعَ) الْخَمْرَ بِالْماءِ: شراب را با آب در آمیخت (قَطَّعَ) الْفَرَسُ الْجَرْيَ: اسب از رویِ شادی چند گونه راه رفت و دوید. گویند: (هٰذا فَرَسٌ يُقَطِّعُ الْجَرْيَ): این اسبی است که چند گونه می‌دود (قَطَّعَ) الْجَوادُ الْخَيْلَ: اسبِ نجیب از بقیهٔ اسبها جلو افتاد و برد.

(إِقْتَطَعَ يَقْتَطِعُ إِقْتِطاعاً) مِنَ الشَّيْءِ قِطْعَةً: یک پاره را از آن چیز برید و قطع کرد (إِقْتَطَعَ) مِنَ الْمالِ: مقداری از آن مال را برایِ خود برداشت.

(إِنْقَطَعَ يَنْقَطِعُ إِنْقِطاعاً) الشَّيْءُ: زمانِ آن چیز سپری شد و گذشت. گویند: (إِنْقَطَعَ) الْحَرُّ و الْبَرْدُ: گرما و سرما سپری شد و زمانِ آن گذشت (إِنْقَطَعَ) الْكَلامُ: سخن قطع شد (إِنْقَطَعَ) إِلَى فُلانٍ: فقط با فلانی همنشین شد (إِنْقَطَعَ) النَّهْرُ: رودخانه خشک شد.

(أُنْقُطِعَ يُنْقَطَعُ إِنْقِطاعاً) بِفُلانٍ: فلانی در سفر درمانده شد. [فعلِ مجهول است].

(تَقاطَعَ يَتَقاطَعُ تَقاطُعًا) الشَّيْءُ: آن چیز تکه تکه و پاره پاره شد (تَقاطَعَ) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر قطعِ رابطه کردند (تَقاطَعَتْ) أَرْحامُهُمْ: با هم رفت و آمد و صلهٔ رحم نکردند.

(تَقَطَّعَ يَتَقَطَّعُ تَقَطُّعًا) الشَّيْءُ: آن چیز پاره پاره شد، تکه تکه شد (تَقَطَّعَ) أَمْرُهُمْ بَيْنَهُمْ: در کارِ خود دچارِ تفرقه و اختلاف شدند (تَقَطَّعَتْ) بِهِمُ الْأَسْبابُ: درمانده شدند و راهِ چاره بر آنان بسته شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ تَقَطَّعَتْ بِهِمُ الْأَسْبابُ﴾: و راهِ چاره بر آنان بسته شد.

(إِسْتَقْطَعَهُ يَسْتَقْطِعُهُ إِسْتِقْطاعًا): از او خواست که با او قطع رابطه کند. یا از او خواست تیولی به او بدهد.

(الأَقْطاع): گویند: (ثَوْبٌ أَقْطاعٌ): لباسِ پاره پاره، لباسِ تکه تکه شده.

(الأَقْطَع): بریده دست. ج قُطْع، و قُطْعان. کر، ناشنوا.

(الأُقْطُوعَة): آنچه برایِ زوجه می‌فرستند که نشانهٔ قطعِ رابطه و جدایی است.

(الإِقْطاع): نظامِ تیول‌داری. نظامِ زمین‌داری، نظامِ فئودالی، نظامِ بزرگ مالکی.

(الإِقْطاعِيّ): فئودال، زمین‌دار، مالک بزرگ.

(التَّقْطِيْع): دل پیچه، قولنج (التَّقْطِيْعُ) مِنَ الْإِنْسان: قد و بالاي انسان. ج تَقاطِيْع.

(القاطِع): الگوي لباس يا كفش. گويند: (قَطَعَ) الْأَدِيْمَ عَلَى الْقاطِعِ: چرم را بر روي الگو بريد (سَيْفٌ قاطِعٌ): شمشيرِ تيز و برّان (كَلامٌ قاطِعٌ): سخنِ كار آمد و نافذ (لَبَنٌ قاطِعٌ): شيرِ ترشيده و بريده (فُلانٌ قاطِعُ الطَّرِيْقِ): فلانی دزد و راهزن است، قطاع الطريق است. ج قُطَّع، و قُطّاع (هُمْ قُطَّعُ الطَّرِيْقِ، و قُطّاعُ الطَّرِيْقِ): آنان قطاع الطريق هستند، دزد و راهزن هستند.

(القِطاع) مِنَ اللَّيْلِ: پاره‌ای از شب از اول تا یک سومِ آن (القِطاع) مِنَ الدّائِرَةِ: قطاعِ دائره. جزءِ بريده شدۀ از هر چيز (هَذَا خاصٌّ بِالقِطاعِ الصِّناعِيِّ، أَوْ بِالْقطاعِ الزِّراعِيِّ): اين ويژۀ قسمتِ صنعتی يا كشاورزی است. الگوی لباس و كفش و غيره (زَمَنُ قِطاعِ النَّخْلِ): هنگامِ رسيدنِ خرما و بريدنِ آن (هَذَا وَقْتُ قِطاعِ الطَّيْرِ): اين هنگام، زمانِ مهاجرتِ پرندگان است.

(القَطاعَة): پاره‌ای از یک چیز. ریزه‌هایی که زمانِ بريدنِ چيزی بر زمين می‌ريزد.

(القَطّاع) مِنَ الرِّجالِ: مردی كه براي دوستی ارزشی قائل نيست و از دوستانش می‌برد و جدا می‌شود. قاطع رحم كه صلۀ رحم نمی‌كند (سَيْفٌ قَطّاعٌ): شمشيرِ برنده و تيز.

(القُطْع): دل پيچه. دَمِ بلند كه در اثر خستگی يا فربهی زياد و امثالِ اينها سرچشمه می‌گيرد و انسان، بلند بلند نفس می‌كشد. بريدگی نفس، تنگی نفس.

(القِطْع) مِنَ الشَّجَرَةِ و نَحْوِها: شاخۀ بريدۀ درخت و غيره (القِطْعُ) مِنَ اللَّيْلِ: پاره‌ای از شب. خدا می‌فرمايد: ﴿فَأَسْرِ بِأَهْلِكَ بِقِطْعٍ مِنَ اللَّيْلِ﴾: پس كوچ كن با خانواده‌ات در پاره‌ای از شب. ج أَقْطاع، و قُطُوْع.

(القُطَع): كسی كه صلۀ رحم نمی‌كند.

(القَطْعاء): مُؤَنَّثِ الأَقْطَع.

(القُطْعَة): كسی كه صلۀ رحم نمی‌كند.

(القِطْعَة): يک پاره، قطعه، تكه.

(القُطْعَة): جايی از دست كه بريده شده است، موضعِ بريدگیِ دست. ج قُطَع.

(القَطْعَة) مِنَ الشَّجَرِ: گره درخت كه چون درخت را ببرند دوباره از آن جا سبز می‌شود. ج قَطَعات.

(القَطُوْع): كسی كه به دوستیِ خود با هيچ كس ادامه نمی‌دهد. آنچه كه ميانِ دو چيز فاصله می‌اندازد.

(القَطِيْع): بريده شده، قطع شده (القَطِيْعُ) مِنَ الشَّجَرَةِ: شاخۀ بريدۀ درخت. شاخه‌ای كه با آن تير می‌تراشند. تازيانه كه از چند رشتۀ چرم به هم می‌بافند تا مثلِ چوبدستی سفت بشود. رمۀ گوسفند، گلۀ گوسفند و گاو و غيره. ج قُطْعان، و قِطاع. مثْل و مانند. ج قُطَعاء. گويند: (فُلانٌ قَطِيْعُ زَيْدٍ): فلانی شبيهِ زيد است (هَذَا الثَّوْبُ قَطِيْعُ هَذَا): اين لباس شبيه اين ديگر است. دچارِ تنگيِ نفس شده يا دچارِ گرفتگيِ نفس شده (رَجُلٌ قَطِيْعُ الْقِيامِ): مردی كه بخاطرِ ضعف يا فربهی نمی‌تواند از جای برخيزد (فُلانٌ قَطِيْعُ اللِّسانِ): فلانی آدم بی زبانی است (إِمْرَأَةٌ قَطِيْعٌ): زنی كه برای از جا برخاستن سست و بی‌حال است (إِمْرَأَةٌ قَطِيْعُ الْكَلامِ): زنِ بی‌زبان و ساكت.

(القُطَيْعاء): گويند: (إِتَّقُوْا الْقُطَيْعاءَ): از پاره پاره شدنِ در جنگ به دست يكديگر بپرهيزيد. [و به قول ديگر: از جايگزينيِ دشمنی به جایِ دوستی بپرهيزيد. ب].

(القَطِيْعَة): قطعِ رابطه كردن. جدايی. قطعِ رابطۀ با ارحام و خويشاوندان (القَطِيْعَةُ) مِنَ الشَّيْءِ: پارۀ جدا شدۀ از چيزی. تيول. ج قَطائع.

(القَواطِع) مِنَ الطُّيُوْرِ: پرندگانِ مهاجر (القَواطِعُ) مِنَ الْأَسْنانِ: دندانهایِ پيشين كه كارِ آنها قطع كردن است و چهار تا در فكِ بالا و چهار تا در فكِ پايين است.

(المُقاطَعَة): بايكوت، تحريم روابط اقتصادی يا اجتماعی. (جديد).

(المُقَطَّع) مِنَ الْحَدِيْدِ: فلزی كه تبديلِ به سلاح شده است (المُقَطَّعُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ كار آزموده و با تجربه (المُقَطَّعُ) مِنَ الذَّهَبِ: طلایِ ساخته شده، مثلِ: النگو،

حلقه و گوشواره (المُقَطَّع) مِنَ الثِّيابِ: پارچهٔ بریده شده برایِ دوختنِ لباس. لباسهایِ کوتاه. به مفرد نگویند.
(المُقَطَّعاتِ): بردهایی است با نقش و نگارِ قطعه قطعه (مُقَطَّعاتُ) الْكَلامِ، و مَقَطَّعاتُ الشِّعْرِ: قسمتهایِ برگزیدهٔ سخن و شعر.
(المَقْطَع) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: آخرین حد و قسمتِ یک چیز مثل: آخرِ شنزار، انتهایِ دره. انتهایِ مزرعه و غیره (المَقْطَع) مِنَ النَّهْرِ: گدار، معبرِ رودخانه (مَقْطَعُ) الْحَقِّ: حقی که با آن باطل را می‌کوبند. حرفِ با حرکت. مثلِ فعل كَتَبَ؛ که از سه حرفِ متحرک تشکیل شده است. یا حرفی که متحرک و حرف بعد از آن ساکن باشد. مثل: قَدْوبَلْ. ج مَقاطِع.
(المِقْطَع): تیغهٔ برشِ کاغذ خواه از چوب باشد یا از عاج یا از فلز. (جدید). الگویِ لباس و چرم و غیره که بر رویِ آن برش می‌دهند (المِقْطَعُ) مِنَ الرِّجالِ: مردی که با ارحامِ خود قطع رابطه کرده است (سَيْفٌ مِقْطَعٌ): شمشیرِ تیز و برّان.
(المُقْطَع) مِنَ الرِّجالِ: مردِ بیکار و بدونِ کسب. مردی که برایِ همتایان او سهمیه‌ای در نظر می‌گیرند و برایِ او سهمی در نظر نمی‌گیرند. مرد غریب که از خانواده‌اش دور افتاده است. گدار، گذرگاهِ رودخانه.
(المَقْطَعَة): گویند: (اَلْهِجْرُ مَقْطَعَةٌ لِلْوُدِّ): هجران و جدایی و قطعِ ارتباط باعثِ از میان رفتنِ دوستی است.
(المُنْقَطِع): گویند: (فُلانٌ مُنْقَطِعُ الْقَرِيْنِ فِي السَّخاءِ و نَحْوِهِ): فلانی در سخاوت و امثالِ آن بی‌نظیر است (فُلانٌ مُنْقَطِعُ الْعِقالِ فِي الشَّرِّ و الْخُبْثِ): فلانی در بدی و شرارت افسار گسیخته است.
(المُنْقَطَعُ) بِهِ: کسی که در سفر درمانده و توشه‌اش تمام شده است.

***** **قطف ـ** (قَطَفَتْ تَقْطُفُ قِطافًا) الدّابَّةُ: چهار پا آهسته راه رفت، با کندی راه رفت.
(قَطَفَ يَقْطِفُ قَطْفًا، و قِطافًا) الشَّيْءَ: آن چیز را برید، قطع کرد.
(قَطَفَ يَقْطِفُ قَطْفًا) الثَّمَرَ: میوه را چید (قَطَفَ) رَأْسَهُ و قَطَفَ رُؤُوْسَ الْجَرادِ: سرِ او و سرِ ملخها را جدا کرد و برید (قَطَفَ) وَجْهَهُ: صورتش را خراشید.
(قَطُفَتْ تَقْطُفُ قُطُوْفًا) الدّابَّةُ: چهار پا آهسته و با درنگ و تأخیر راه رفت.
(أَقْطَفَ يُقْطِفُ إِقْطافًا) الْكَرْمُ: وقتِ چیدنِ انگور شد (أَقْطَفَ) الْقَوْمُ: زمان چیدنِ تاکستانِ آن قوم رسید.
(قَطَّفَ يُقَطِّفُ تَقْطِيْفًا) الْماءَ فِي الْخَمْرِ: آب را در شراب ریخت (قَطَّفَهُ): آن را بسیار برید، قطعه قطعه کرد. میوه را زیاد چید. صورت را بسیار خراشید.
(إِقْتَطَفَ يَقْتَطِفُ إِقْتِطافًا): میوه را چید. چیزی را قطع کرد. (شاعر عرب) نابغهٔ شیبانی گوید:

تَحْتَ الْخِمارِ لَها جَثْلٌ تُعَكِّفُهُ
مِثْلُ الْعَثاكِيْلِ سُوْدًا حِيْنَ تُقْتَطَفُ:

زیرِ روسری موهایِ بلندی دارد که آن را تاب می‌دهد و فر می‌کند. آن موها مثلِ خوشهٔ خرماست از نظر مشکی بودن، خوشهٔ خرما (سیاه رنگ است) وقتی که آن را از درخت می‌برند.
(الأَقْطَف): حیوانِ درنگ کننده و بازی گوش. در مقامِ مثَل، گویند: «أَقْطَفُ مِنْ أَرْنَبٍ»: بازی گوشتر و درنگ کننده‌تر از خرگوش.
(القَطائِف): پاره‌هایِ نازکِ خمیرِ مثلِ نانِ لواش که مغزِ فندق و امثالِ آن در آن گذاشته آن را می‌پیچند و در روغن سرخ می‌کنند و با شکر شیرین می‌کنند و در ماه رمضان زیاد از آن درست می‌کنند، لوزینه. نوعی خرمایِ سرخ رنگ و لاغر.
(القِطاف): چیدنِ میوه. بریدنِ چیزی. هنگامِ چیدن میوه.
(القُطافَةُ) مِنَ الشَّجَرِ: آنچه از درخت می‌چینند یا می‌بُرند. میوه‌ای که هنگامِ چیدن بر زمین می‌افتد.
(القِطْف): میوهٔ چیده شده. خوشهٔ انگور در لحظه‌ای که از شاخه جدا کنند. و در حدیث است که: «يَجْتَمِعُ النَّفَرُ عَلَى الْقِطْفِ فَيُشْبِعُهُمْ»: جمع می‌شوند نفراتی در زمانِ

چیدنِ خوشه‌هایِ انگور پس همهٔ آنان را سیر می‌کند. ج قِطاف، و قُطُوْف.

(القَطَف): اثر، ردّ، پَی. اسفناجِ رومی.

(القَطَفَة): یک اسفناجِ رومی.

(القِطْفَة): گیاهی است خوردنی که بر روی زمین گسترده می‌شود و خاری چون خار خسک دارد و درون آن سرخ رنگ و برگِ آن تیره است.

(القَطُوْف) مِنَ الدَّوابِّ: چهار پایی که کند و آهسته راه می‌رود و گاهی دربارهٔ انسان نیز گفته می‌شود. گویند: (هَذَا غُلامٌ قَطُوْفٌ): این پسر بچه آهسته کار و کند کار است. ج قُطُف.

(القَطِیْف): میوهٔ چیده شده.

(القَطِیْفَة): هوله، حوله، قطیفه. جامهٔ پرزدار. بافته‌ای است پرزدار از ابریشم یا پنبه که از آن برای لباس یا زیرانداز استفاده می‌کنند، مخمل. جانمازی مخمل. سجادهٔ. (جدید). ج قَطائِف، و قُطُف.

(المَقْطَف): سبدِ کوچکِ بافته شده از برگِ خرما و غیره که در آن میوه می‌چیدند سپس به ظرف خاکروبه و کود و گندم و غیره اطلاق گردید. ج مَقاطِف.

(المِقْطَف): داسی که برایِ بریدن و چیدنِ میوه‌ها به کار رود. بیخِ خوشهٔ انگور و امثالِ آن.

* **قطقط** ـ (قَطْقَطَتْ تُقَطْقِطُ قَطْقَطَةً) السَّماءُ: آسمان بطور مداوم و پشت سر هم بارید (قَطْقَطَتْ) الْقَطاةُ و الْحَجَلَةُ: مرغِ سنگخواره و کبک آواز دادند، خواندند.

(تَقَطْقَطَ یَتَقَطْقَطُ تَقَطْقُطًا) الرَّجُلُ: آن مرد کور کورانه و نادانسته و بدونِ مشورت به کارها پرداخت (تَقَطْقَطَ فُلانٌ فِی الْبِلادِ: فلانی در شهرها رفت، به آن سرزمینها سفر کرد (تَقَطْقَطَتْ) الدَّلْوُ إِلَی الْبِئْرِ: دلو در چاه سرازیر شد و به پایین رفت.

(القَطْقاط): راه رفتنِ تند.

(القِطْقِط): بارانِ پی‌درپی. تگرگِ ریز.

(المُقَطْقَط): سرِ کوچک و نوک دراز و نوک تیز.

(المُقَطْقِطَة): مرغِ سنگخواره و کبکِ در حالِ خواندن.

* **قطل** ـ (قَطَلَهُ یَقْطُلُهُ قَطْلاً) آن را برید، قطع کرد.

(قَطَّلَهُ یُقَطِّلُهُ تَقْطِیْلاً): آن را تکه تکه کرد، پاره پاره کرد.

(تَقَطَّلَ یَتَقَطَّلُ تَقَطُّلاً) الْجِذْعُ: تنهٔ خرمابن از ریشه بریده شد.

(القَطِیْل): بریده شده.

(القَطِیْلَة): پارچه‌ای که با آن آب را بر می‌چینند و خشک می‌کنند.

(المِقْطَلَة): فلزِ تیزی است برایِ بریدن و قطع کردن. ج مَقاطِل.

(المَقْطُوْل): بریده شده، قطع شده.

* **قطم** ـ (قَطَمَهُ یَقْطِمُهُ قَطْمًا): او را گاز گرفت (قَطَمَ) الشَّیْءَ بِأَطْرافِ أَسْنانِهِ: آن چیز را با نوک دندانها گرفت (قَطَمَ) الْفَصِیْلُ النَّبْتَ: کرهٔ شتر که نمی‌توانست خوب بچرد و علف بخورد گیاه را با قسمتِ جلوِ دهان گرفت و چرید.

(إِقْطِمْ): فعل امر است از قطم؛ گاز بگیر. گویند: (إِقْطِمْ هَذَا الْعُوْدَ فَانْظُرْ ما طَعْمُهُ): این چوب را گاز بزن ببین که چه مزه‌ای دارد.

(قَطِمَ یَقْطَمُ قَطَمًا): هوسِ گوشت کرد (قَطِمَ) الصَّقْرُ إِلَی اللَّحْمِ: باز شکاری هوسِ گوشت کرد.

(القَطام): چرغ، چرخِ شکاری، قوش، باز.

(القُطامَة): آنچه آن را گاز بزنند و دور بیندازند.

(القَطامِیّ): باز، چرغ. کسی که بی‌مهابا و بدونِ تجربه و ناآگاهانه و بدونِ مشورت دست به کاری بزند. نوشابهٔ تند و ناگوار که نوشندهٔ آن چهره را درهم می‌کشد.

(القُطامِیّ): باز، قوش، چرغ، چرخِ شکاری.

(القَطِم): هوسِ گوشت کرده.

(القَطِیْمَة): خرد و ریزهٔ نان و غیره. یک یا دو مشت گندم، یک یا دو کفِ دست گندم. شیرِ تغییرِ مزه پیدا کرده.

(المُقَطَّم): کوهی است در شرقِ قاهره.

(المِقْطَم): چنگالِ باز و قوش. ج مَقاطِم (أَنْشَبَ فِيْهِ ألبازِي مِقْطَمَهُ): باز شکاری چنگال خود را در آن فرو برد.

* **قطمر** ـ (القِطْمِير): پوستهٔ نازک رویِ هستهٔ خرما. چیزِ بی‌مقدار و بی‌ارزش و فرومایه. گویند: (ما أَصَبْتُ مِنْهُ قِطْمِيْرًا): از او چیزی (هر چند بی‌مقدار) به دست نیاوردم.

* **قطن** ـ (قَطَنَ يَقْطُنُ قُطُوْنًا) فِي الْمَكانِ، و بِهِ: در آن مکان اقامت گزید، ماندگار شد (قَطَنَ) الرَّجُلَ: آن مرد را فریب داد.

(قَطِنَ يَقْطَنُ قَطَنًا) ظَهْرُهُ: کمرش کمانی شد. خم شد. منحنی شد.

(قَطَّنَ يُقَطِّنُ تَقْطِيْنًا) الْكَرْمُ: جوانه‌هایِ نشکفتهٔ درخت تاک پیدا شد.

(الأَقْطَن): کسی که کمرش قوسی شده است.

(القَطّان): پنبه فروش.

(القُطْن): پنبه. بوتهٔ پنبه.

(القَطَن): بیخِ دمِ پرنده، دنبالچهٔ پرنده. دمغازهٔ انسان (قَطَنُ) النّارِ: آتربان، آذربان، نگهبانِ آتشکده، آتشبان. ج أَقْطان.

(القِطْنَة): هزار لایِ شکمبه.

(القُطْنِيَّة) بنشن، حبوبات. ج قَطانِيّ.

(القَطِيْن): خدم و حشم، نوکران و چاکران و پیروان [برای مفرد و جمع یا این که جمعش قُطُن است]. (قَطِيْنُ) الدّارِ: اهلِ خانه، ساکنینِ منزل (قَطِيْنُ) اللّهِ: ساکنینِ در حرمِ امنِ خدایی.

(القَيْطان): رشته نازک ابریشمی قیطان، قیطون. (دخیل).

(القَيْطُوْن): فریب خورده. (معرب).

(المَقْطَنَة) پنبه‌زار، مزرعهٔ پنبه.

(اليَقْطِيْن): گیاهان بدون ساقه که بر روی زمین گسترده شوند، مثل: هندوانه و خربوزه و بیشتر کدو را نامند.

* **قطا** ـ (قَطا يَقْطُو قَطْوًا، و قُطُوًّا): گرانبار راه رفت، گران راه رفت. از رویِ شادی و نشاط گامها را نزدیک به هم برداشت (قَطا) الْقَطاةُ: مرغِ سنگخواره آواز خواند.

(تَقَطَّى يَتَقَطَّى تَقَطِّيًا): درنگ کرد، تأخیر کرد (تَقَطَّى) لِأَصْحابِهِ: همراهانِ خود را فریب داد، گول زد (تَقَطَّى) بِوَجْهِهِ عَنْهُ: از او روی گردانید (تَقَطَّى) الْفَرَسَ: بر ترکِ اسب سوار شد.

(القَطَى): مرضی است مر گوسفندان را.

(القَطا): مرغ اسفرود، سنگخواره.

(القَطاة): یک مرغِ اسفرود و سنگخواره. ج قَطا، و قَطَوات، و قَطَيات. ترکِ اسب.

(القَطْوانُ، و القَطَوانُ): هر رونده‌ای که گرانبار راه می‌رود و گامها را نزدیکِ به هم بر می‌دارد.

(القَطَوْطَى): دارایِ پاهایِ کوتاه که گامها را نزدیک به هم بر می‌دارد.

* **قعب** ـ (قَعَّبَ يُقَعِّبُ تَقْعِيْبًا) كَلامَهُ، و فِيْهِ: دهان را خیلی باز کرد و از ته حلق سخن گفت.

(القَعْب): کاسهٔ بزرگ و کلفت. ج قِعاب، و أَقْعُب.

(القُعْبَة): گودالِ در کوه.

(القَعِيْب): عددِ بسیار زیاد.

* **قعبل** ـ (قَعْبَلَ يُقَعْبِلُ قَعْبَلَةً): طوری راه رفت که گویا زمین را با پایش می‌کاود.

(القَعْبَل، و القِعْبِل): کاسه‌ای که شیرِ چهار پا را در آن می‌دوشند.

(المُقَعْبَل): رَجُلٌ مُقَعْبَلُ الْقَدَمَيْنِ: مردی که سینهٔ پاهایش به هم نزدیک و پاشنه‌هایش از هم دور شده است.

* **قعث** ـ (قَعَثَ يَقْعُثُ قَعْثًا، و قَعْثَةً) لَهُ مِنَ الشَّيْءِ: اندکی از آن چیز را به وی داد.

(قَعَثَ يَقْعُثُ قَعْثًا) الشَّيْءَ: آن چیز را ریشه‌کن کرد.

(أَقْعَثَ يُقْعِثُ إِقْعاثًا) فِي مالِهِ: در مالِ خود زیاده‌روی کرد، اسراف کرد (أَقْعَثَ) الْعَطِيَّةَ و فِي الْعَطِيَّةِ، و لَهُ فِي الْعَطِيَّةِ: به وی عطایِ بسیار بخشید.

(إِنْقَعَثَ يَنْقَعِثُ إِنْقِعاثًا) الشَّجَرُ و نَحْوُهُ: درخت و امثالِ آن ریشه‌کن شد (إِنْقَعَثَ) الْبِناءُ: ساختمان از پای‌بست ویران شد.

(القُعاث): مرضی است در بینیِ گوسفند.

(القَعِيْث): سیلاب یا بارانِ خیلی زیاد.

*قعد ـ (قَعَدَ يَقْعُدُ قُعُوْدًا): از حالتِ ایستاده نشست (قَعَدَتْ) الْفَسِيْلَةُ: نهالِ درخت یا خرما یا قلمهٔ درخت ساقه و تنه درست کرد و بر آن استوار شد (قَعَدَ) بِفُلانٍ: فلانی را نشانید (قَعَدَ) لِلْأَمْرِ: برایِ آن کار آماده و مصمم شد (قَعَدَ) عَنِ الْأَمْرِ: در آن کار درنگ و تأخیر کرد یا آن را یله نمود. خدا می‌فرماید: ﴿وَ قَعَدَ الَّذِيْنَ كَذَبُوا اللّٰهَ وَ رَسُوْلَهُ﴾: و تأخیر و درنگ یا رها کردند آنان که دروغ گفتند به خدا و پیامبر او (قَعَدَتْ) الْمَرْأَةُ عَنِ الْحَيْضِ والْوَلَدِ: آن زن از حیض و قاعدگی و زاییدن باز ماند و دیگر نزایید و قاعده نشد (قَعَدَتْ) النَّخْلَةُ: خرمابن یک سال در میان بارور شد (قَعَدَ) يَفْعَلُ كَذا: به انجامِ فلان کار پرداخت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لا تَقْعُدُوْا بِكُلِّ صِراطٍ تُوْعِدُوْنَ﴾: و در هر راهی مشغول تهدید نشوید و تهدید نکنید (قَعَدَ) بِقِرْنِهِ: همسنگ و همطراز و همتایِ هماوردِ خود شد.

(قَعِدَ يَقْعَدُ قَعَدًا) الْبَعِيْرُ و نَحْوُهُ: شتر و امثالِ آن دچارِ سستی و فرورفتگیِ ساق دست و پا شدند.

(أَقْعَدَ يُقْعِدُ إِقْعادًا) بِالْمَكانِ: در آن مکان ماندگار شد، اقامت گزید (أَقْعَدَ) فُلانًا: فلانی را نشانید (أَقْعَدَ) الْهَرَمُ فُلانًا: پیری فلانی را زمین‌گیر کرد (أَقْعَدَ) فُلانًا آباؤُهُ: نیایِ فلانی مردمانِ پستی بودند و مایهٔ افتخار او نشدند (أَقْعَدَ) فُلانٌ أَباهُ: فلانی نگذاشت که پدرش کار کند و مخارجِ او را داد.

(أُقْعِدَ يُقْعَدُ إِقْعادًا) فُلانٌ: فلانی بیمار و زمین‌گیر شد (أُقْعِدَ) الْجَمَلُ: کفلهایِ شتر دردی گرفت که او را به طرفِ زمین خم و زمین‌گیر کرد.

(قاعَدَهُ يُقاعِدُهُ مُقاعَدَةً): با او نشست و برخاست کرد.

(قَعَّدَهُ يُقَعِّدُهُ تَقْعِيْدًا) عَنْ كَذا: او را از چیزی باز داشت (قَعَّدَ) أَباهُ: پدرِ خود را از کار کردن باز داشت و خود مخارجِ او را تأمین کرد (قَعَّدَ) الْقاعِدَةَ: قاعده و قانونی را وضع کرد. (جدید).

(إِقْتَعَدَ يَقْتَعِدُ إِقْتِعادًا) الدّابَّةَ و نَحْوَها: از چهار پا و امثالِ آن سواری گرفت و آن را وسیلهٔ سواری قرار داد (إِقْتَعَدَ) فُلانًا عَنْ كَذا: فلانی را از چیزی باز داشت.

(تَقاعَدَ يَتَقاعَدُ تَقاعُدًا) عَنِ الْأَمْرِ: به آن کار اهمیت نداد و توجه نکرد (تَقاعَدَ) بِفُلانٍ: به فلانی توجهی نکرد (تَقاعَدَ) الْمُوَظَّفُ عَنِ الْعَمَلِ: کارمند بازنشسته شد. (جدید).

(تَقَعَّدَ يَتَقَعَّدُ تَقَعُّدًا) مَوْلاهُ: به خدمتِ خداوندگارِ خود پرداخت (تَقَعَّدَهُ): او را از کارش باز داشت (تَقَعَّدَ) عَنِ الأَمْرِ: به آن کار اهمیت نداد، توجهی نکرد.

(الأَقْعَد): چهار پایی که ساقِ آن سست و فرو رفته شده است.

(الإِقْعاد): بیماری زمین‌گیر کننده.

(القاعِد) عَنِ الْأَمْرِ: آن که به کاری اهمیت ندهد یا در انجامِ آن سستی کند. زنی که دیگر نمی‌زاید و حیض نمی‌شود یا رغبتی به مرد ندارد. ج قَواعِد. خدا می‌فرماید: ﴿وَالقواعِدُ مِنَ النِّساءِ﴾: و زنانی که از حیض و زاییدن یا از مرد خواستن باز مانده‌اند. جوال و گوالِ پر از دانه. ج القاعِدُوْنَ. خدا می‌فرماید: ﴿لا يَسْتَوِى الْقاعِدُوْنَ مِنَ الْمُؤْمِنِيْنَ غَيْرُ أُولِى الضَّرَرِ وَ الْمُجاهِدُوْنَ فِيْ سَبِيْلِ اللّٰهِ﴾: یکسان نیستند مؤمنینی که به کار (جهاد) اهمیت نمی‌دهند بدونِ این که دچارِ مرضی باشند با مجاهدینِ در راه خدا.

(القاعِدَة) مِنَ الْبِناءِ: شالودهٔ ساختمان. قاعده، ضابطه، قانونِ کلی، مثل: «كُلُّ أَذُوْنٍ وَلُوْدٌ، و كُلُّ صَمُوْخٍ بَيُوْضٌ»: هر حیوانی که گوش دارد پستاندار است و می‌زاید و هر حیوانِ بدونِ گوش تخم می‌گذارد. ج قَواعِد.

(القُعاد): مرضی است در کفلِ شتر که باعثِ زمین گیر شدنش می‌شود (بِهِ قُعادٌ): دچارِ مرضی است که زمین

گیر می‌کند، در اثرِ بیماری زمین‌گیر شده است.
(القَعَد، و القَعَدَة): کسانی که در جنگ شرکت نمی‌کنند و به همین دلیل گروهی از خوارج را که معتقد بودند حکمیتِ در جنگِ صفین عملی درست بوده و در جنگ (با علی‌علیه‌السلام) شرکت نکردند به این نام می‌نامند.
(القَعْدَة، و القِعْدَة): جایِ نشستنِ یک نفر. جلسه. یک بار نشستن (بِئْرٌ قِعْدَةٌ): چاهی که عمقِ آن به اندازهٔ یک نفر است که در آن بنشیند (ذُوْ القِعْدَة): ماهِ یازدهم از سالِ قمری؛ بدین نامش خوانند، چون در این ماه از مسافرت و نبرد و جمع‌آوریِ آذوقه خودداری می‌کردند. ج ذَوات القَعْدَة.
(القُعْدَة): آنچه بسیار بر آن نشینند، مثلِ: زین و امثالِ آن. چهار پایی که شبان همیشه بر آن سوار شود و توشه و کالایِ خود را بر آن نهد. چهار پایِ ویژهٔ سواری.
(القُعَدَة): بسیار نشیننده.
(القُعْدِیّ): بسیار نشسته، آن که بسیار بنشیند. عاجز، وامانده.
(القَعَدِیّ): آن که پیروِ خوارجی است که معتقد به درستی حکمیت در صفین بودند و در نبرد شرکت نمی‌کردند.
(القَعُوْد): شترِ جوان که هنوز به شش سالگی نرسیده است. ج أَقْعِدَة، و قُعُد.
(القَعِیْد): همنشین. نگهبان، محافظ. برای [مفرد و جمع و مذکر و مؤنث]. خدا می‌فرماید: ﴿عَنِ الْيَمِيْنِ وَ عَنِ الشِّمالِ قَعِيْد﴾: از راست و از چپ نگهبانی است. پدر. ملخی که هنوز کاملاً بال در نیاورده است (قَعِیْدُ النَّسَبِ: کسی که نسبش به نیایِ بزرگ نزدیک است (قَعِیْدَکَ لَتَفْعَلَنَّ کَذا): تو را به پدرت سوگند می‌دهم که چنین یا چنان کنی (قَعِیْدَکَ اللّٰهَ): از خدا می‌خواهم که نگهدارِ تو باشد.
(القَعِیْدَة): زن. چیزی است شبیه لنگهٔ بار که بر آن می‌نشینند. ظرفی است برایِ نگهداریِ نانِ شیرینی یا گوشتِ نمک سود. ج قَعائِد.
(المَقْعَد): نشستن. خدا می‌فرماید: ﴿فَرِحَ الْمُخَلَّفُوْنَ بِمَقْعَدِهِمْ خِلافَ رَسُوْلِ اللّٰهِ﴾: شادمان شدند تخلف کنندگان، به نشستنِ خود در مخالفتِ با پیامبرِ خدا. آنچه بر آن نشینند (هُوَ مِنِّیْ مَقْعَدَ القابِلَةِ، و مَقْعَدَ الْخاتِنِ): او خیلی به من نزدیک است مثل نزدیک بودن قابله به زائو و ختنه کننده به ختنه شونده. ج مَقاعِد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَنَّا كُنَّا نَقْعُدُ مِنْها مَقاعِدَ لِلسَّمْعِ﴾: و این که همانا ما بودیم که می‌نشستیم از آن، در جاهایِ خیلی نزدیک برایِ شنیدن و گوش دادن.
(المُقْعَد): زمین‌گیر شده. مبتلایِ به دردی که زمین گیرش کرده است. مبتلایِ به بیماریِ مزمن. شَل، لَنگ. پستانِ برجستهٔ و سفتِ زن که شُل و فروهشته نشده است و کج و راست نمی‌شود. کرکسی که با طعمهٔ سمی شکار شده و پرهایِ آن را کنده‌اند (المُقْعَدُ مِنَ الشِّعْرِ: اشعاری که در هر بیتِ آن تغییرِ «زحاف» داده‌اند (مُقْعَدُ) الْحَسَبِ: کسی که حسب و نسب و تبارِ نیک ندارد (فُلانٌ مُقْعَدُ الأَنْفِ): سوراخهای بینیِ فلانی گشاد است.
(المَقْعَدَة): نشیمن، نشیمنگاه، مقعد. جوجهٔ مرغِ سنگخواره که هنوز توانِ پرواز نیافته است. غورباغه.
* **قعدد** ـ (القُعْدُد، و القُعْدَد): ترسو، بزدل، جبان. آدمِ فرومایه که در پیِ کسبِ مکارم و بزرگواری نیست.
* **قعر** ـ (قَعَرَتْ تَقْعَرُ قَعْرًا) الشّاةُ: گوسفند بچه‌اش را سقط کرد و ناتمام افکند (قَعَرَ) الْبِئْرَ: به تهِ چاه رسید، تا تهِ چاه رفت (قَعَرَ) الشَّجَرَةَ و نَحْوَها: درخت و امثالِ آن را از ریشه کند (قَعَرَ) الإناءَ: هر چه در ظرف بود نوشید تا به تهِ آن رسید (قَعَرَ) فُلانًا: فلانی را بر زمین زد.
(قَعُرَتْ تَقْعُرُ قَعارَةً) الْبِئْرُ و غَیْرُها: چاه و غیره عمیق شد، گود شد، ژرف شد.
(قَعَّرَ یُقَعِّرُ تَقْعِیْرًا): در کارها ژرف‌نگری کرد، تحقیق و تتبع و بررسی کرد که به عمقِ آن پی ببرد. از بیخ گلو حرف زد (قَعَّرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را ژرف و گود کرد.

برايِ آن ته و بن گذاشت.
(إِنْقَعَرَ يَنْقَعِرُ إِنْقِعارًا): ريشه كن شد، از بيخ در آمد (إِنْقَعَرَ) الرَّجُلُ عَنْ مالٍ لَهُ: آن مَرد مرد، در گذشت، فوت كرد.
(تَقَعَّرَ يَتَقَعَّرُ تَقَعُّرًا): واژگون شد، زير و رو شد (تَقَعَّرَ) فِيْ كَلامِهِ: از بيخِ گلو حرف زد. از رويِ تأمل و تدبر و انديشه سخن گفت. ياكلاً در كارهايش ژرف نگر شد.
(القَعْر) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ أَجْوَفَ: تهِ هر چيزِ ميان تهى، قعر، بن (جَلَسَ فِيْ قَعْرِ بَيْتِهِ): خانه‌نشين شد (قَعْرُ) الْفَمِ: داخلِ دهان، درونِ دهن. ج قُعُوْر.
(القَعْران): إِناءٌ قَعْرانُ: ظرفِ گود.
(القَعِرَة): قَصْعَةٌ قَعِرَةٌ: كاسه‌اى كه چيزى در ته آن است و ته آن را پوشانيده است.
(القَعَرَة): آنچه ته كاسه و غيره را بپوشاند.
(القُعْرَة): زمينِ پست و گود.
(القَعُوْر): ژرف، گود.
(القَعِيْر): گود، ژرف، چه مؤنّث باشد چه مذكر.
(القَعِيْرَة) مؤنّثِ الْقَعِيْر.
(المِقْعار): كسى كه سخن را از بيخِ گلو ادا مى‌كند (قَدَحٌ مِقْعارٌ): كاسهٔ گود.
(المُنْقَعِر): ريشه‌كن شده، از بيخ در آمده. خدا فرمايد: ﴿تَنْزَعُ النّاسَ كَأَنَّهُمْ أَعْجازُ نَخْلٍ مُنْقَعِرٍ﴾: از جاى مى‌كند و مى‌كُشد مردم را كه گويا تنه‌هايِ خرمابنِ از جاى كنده شده و بر روى زمين افتاده‌اند.
* **قعس** ـ (قَعَسَ يَقْعَسُ قَعْسًا) الشَّيْءُ: آن چيز عقب ماند و به عقب برگشت (قَعَسَ) الشَّيْءَ: آن چيز را كج كرد و خمانيد.
(قَعِسَ يَقْعَسُ قَعَسًا): سينه‌اش گوژ و پشتش فرو رفته شد، بر عكسِ گوژ پشت شد (قَعِسَ) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: كمرِ اسب و امثالِ آن گود و سرينش برجسته شد (قَعِسَ) فلان: فلانى قدرتمند و با عزت و گرانمايه شد.
(تَقاعَسَ يَتَقاعَسُ تَقاعُسًا): سينهٔ خود را به جلو داد (تَقاعَسَ) عَنِ الْأَمْرِ: از آن كار دورى گرفت، عقب ماند (تَقاعَسَ) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: اسب و امثال آن سركش شدند، چموش شدند، توسنى كردند (تَقاعَسَ) الْعِزُّ: عزت و ارجمندى پايدار شد.
(تَقَعَّسَتْ تَتَقَعَّسُ تَقَعُّسًا) الدّابَّةُ: چهار پا سركش شد و از جايِ خود تكان نخورد.
(إِقْعَنْسَسَ يَقْعَنْسِسُ إِقْعِنْساسًا): بطورِ مادرزادى سينه‌اش قوز در آورد و پشتش در سينه فرو رفت. به عقب باز گشت و عقب ماند (إِقْعَنْسَسَ) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: اسب و امثالِ آن توسنى كردند، سركشى كردند.
(الأَقْعَس): كسى كه سينه‌اش بر آمده و كمرش فرو رفته شده است. اسبى كه كمرش فرو رفته و كفلش برجسته است. مردِ گرانمايه و با عزت و پر قدرت. ج قُعْس.
(القُعاس): پيچيدگى است در گردن كه آن را به عقب مى‌كشد.
(القَعْس): خاكِ گنديده و بد بو.
(القَعْساء): مُؤَنَّثِ الأَقْعَس (عِزَّةٌ قَعْساءُ): عزّتِ پايدار، ارجمندى استوار و پايا.
* **قعسر** ـ (قَعْسَرَ يُقَعْسِرُ قَعْسَرَةً): سخت و سفت و محكم شد (قَعْسَرَ) عَلَيْهِ: بر او چيره و توانا شد (قَعْسَرَ) الشَّيْءَ: آن چيز را با قدرت و فشار و با عنف و خشونت گرفت.
(القَعْسَر): ابتدايِ پيدا شدنِ خربوزه‌هايِ كوچك و ريز. شترِ خيلى تناور و ستبر و نيرومند.
(القَعْسَرِيّ): شترِ خيلى تناور و ستبر و نيرومند. قديمى، پيشينه‌دار. گويند: (عِزٌّ قَعْسَرِيٌّ): عزت و ارجمنديِ پيشينه‌دار و قديمى و سابقه‌دار.
* **قعش** ـ (قَعَشَ يَقْعَشُ قَعْشًا) الْبِناءَ و غَيْرَهُ: ساختمان و غيره را ويران كرد، منهدم كرد (قَعَشَ) الشَّيْءَ: آن چيز را جمع كرد، گرد آورد (قَعَشَ) الْعُوْدَ: چوب را كج كرد، خمانيد.
(القَعْش): نوعى كجاوه.
* **قعص** ـ (قَعَصَهُ يَقْعَصُهُ قَعْصًا) چابكانه با نيزه به او

زد. او را در جا کشت.

(قُعِصَتْ تُقْعَصُ) الدّابَّةُ: سینهٔ چهار پا دچار بیماری شد (قُعِصَ) الرَّجُلُ: سینهٔ آن مرد درد گرفت.

(قَعِصَتْ تَقْعَصُ قَعَصًا) الشّاةُ: گوسفند دوشندهٔ خود را زد و از آمدنِ شیر به پستانِ خود جلو گرفت.

(قاعَصَهُ يُقاعِصُهُ مُقاعَصَةً): برای زورآزمایی او را گرفت که با هم زورآزمایی کنند.

(القُعاص): مرضی است در سینه.

(القَعُوص): گوسفندی که شیر ندهد و دوشنده را بزند و دور کند.

(المِقْعاص): چهار پایی که دردِ سینه دارد.

*قعضب ـ (قَعْضَبَهُ يُقَعْضِبُهُ قَعْضَبَةً): آن را ریشه کن کرد.

(القَعْضَب): ستبر و تناور و دلیر و جسور و بیباک و پر جرأت و دلدار و دلاور.

*قعضم ـ (القَعْضَم): رنجور، ضعیف، سست، ناتوان. پیر مردِ فرتوت و دندان ریخته.

*قعط ـ (قَعَطَ يَقْعَطُ قَعْطًا) الشَّيْءُ: آن چیز خشک شد (قَعَطَ) فُلانٌ: فلانی بزدل و جبان و ترسو شد. بشدت فریاد زد (قَعَطَ) عَلَى غَرِيمِهِ: بر بدهکارِ خود سخت گرفت و فشار آورد (قَعَطَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پیدا و آشکار کرد. از آن بخوبی مواظبت و حفاظت کرد. آن را محکم و خوب ساخت (قَعَطَ) وِثاقَهُ: آن را با طناب و غیره بست (قَعَطَ) فُلانًا: فلانی را طرد و از خود دور کرد و راند (قَعَطَ) الدّابَّةَ: چهارپا را با عنف و خشونت راند.

(قَعِطَ يَقْعَطُ قَعَطًا): خوار و ذلیل شد.

(أَقْعَطَ يُقْعِطُ إِقْعاطًا) فُلانٌ: فلانی بشدت فریاد بر آورد (أَقْعَطَ) الْقَوْمُ عَنْهُ: آن قوم از پیرامونِ او پراکنده شدند (أَقْعَطَ) فِي الْقَوْلِ: ناسزا گفت، دشنام داد (أَقْعَطَ) فِيْ أَثَرِهِ: با شتاب به دنبالِ آن رفت (أَقْعَطَ) فُلانًا: فلانی را خوار و ذلیل و بی‌مقدار کرد.

(قَعَّطَ يُقَعِّطُ تَقْعِيطًا) فِي الْقَوْلِ: دشنام داد، ناسزا گفت (قَعَّطَ) عَلَى غَرِيمِهِ: بر بدهکارِ خود سخت گرفت و فشار آورد (قَعَّطَ) الدّابَّةَ: چهار پا را با خشونت و تندی راند.

(تَقَعَّطَ يَتَقَعَّطُ تَقَعُّطًا): تکبر و سرکشی کرد و فشار آورد و سخت گرفت و شدتِ عمل به خرج داد.

(المِقْعَط): دستار، عمامه.

*قعّ ـ (قَعَّهُ يَقُعُّهُ قَعًّا): در سخن بر او گستاخی کرد.

(أَقَعَّ يُقِعُّ إِقْعاعًا) الْقَوْمُ: آن قوم حفاری کردند ولی به آب خیلی شور رسیدند.

(القُعاع، و القُعّ): آب یا آبهای خیلی شور که جگرِ شتر را آتش می‌زند.

*قعف ـ (قَعَفَهُ يَقْعَفُهُ قَعْفًا): آن را از بیخ کند، ریشه کنش کرد (قَعَفَ) الْمَطَرُ الْحِجارَةَ: باران بشدت بر سنگها بارید و آنها را با خود برد یا خاکهای آنها را شست و با خود برد (قَعَفَ) ما فِي الْإِناءِ: آنچه را در ظرف بود تا ته خورد یا آشامید (قَعَفَتْ) الدّابَّةُ التُّرابَ: چهار پا با گامهایِ محکمِ خود خاک را از زمین کند.

(قَعِفَ يَقْعَفُ قَعَفًا): افتاد، فرو افتاد.

(إِقْتَعَفَ يَقْتَعِفُ إِقْتِعافًا) الشَّيْءُ: آن چیز ریشه‌کن شد و فرو افتاد. گویند: (إِقْتَعَفَ) الْبِناءُ، و اقْتَعَفَ الْجَرْفُ: ساختمان و کنارهٔ رودخانه فرو ریخت و منهدم شد (إِقْتَعَفَ) الْمَطَرُ الْحِجارَةَ: باران، سنگ را از جا کند (إِقْتَعَفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را از رویِ حسرت و حرص و آز گرفت.

(القُعاف): سَيْلٌ قُعافٌ: سیل ویرانگر که همه چیز را با خود می‌برد.

*قعفز ـ (قَعْفَزَ يُقَعْفِزُ قَعْفَزَةً) فِي الْمَشْيِ: در راه رفتن گامها را کوتاه و نزدیک به هم برداشت (قَعْفَزَ) لَهُ الْكَلامَ: با سخن او را تهدید کرد که شرش را از سرِ خود دفع کند.

(تَقَعْفَزَ يَتَقَعْفَزُ تَقَعْفُزًا): جامه بر خود پیچید. نشست. یا اجزایِ آن (چیز) در هم فرو رفت. زانو زد و نشست.

(إِقْعَنْفَزَ يَقْعَنْفِزُ إِقْعِنْفازًا): رویِ زانوان نشست همچون

کسی که می‌خواهد بپرد.

* **قعقع** ـ(قَعْقَعَ يُقَعْقِعُ قَعْقَعَةً) الشَّيْءُ: آن چیز در اثرِ تکان دادن و تکان خوردن جرنگ جرنگ کرد. گویند: (قَعْقَعَ) السِّلاحُ: اسلحه چکاچاک کرد، جرنگ جرنگ کرد (قَعْقَعَتْ) عُمُدُ الْقَوْمِ: آن قوم کوچ کردند و رفتند (قَعْقَعَ) فِي‌الْأَرْضِ: در زمین به سفر پرداخت (قَعْقَعَ) الشَّيْءَ الْيابِسَ، و قَعْقَعَ بِهِ: چیزِ خشک را تکان داد که صدا بکند. گویند: (قَعْقَعَ الْقِداحَ): تیرهای قمار را برایِ قمار تکان داد (فُلانٌ لا يُقَعْقَعُ لَهُ بِالشِّنانِ): فلانی نه فریب می‌خورد و نه می‌ترسد که بشود او را ترسانید.

(تَقَعْقَعَ يَتَقَعْقَعُ تَقَعْقُعًا) الشَّيْءُ: آن چیز جرنگ جرنگ کرد. تکان خورد و لرزش و نوسان پیدا کرد (تَقَعْقَعَ) بِهِمُ الزَّمانُ: زمانه کم خیر شد یا برای آنان کم خیر شد.

(القُعاقِع): بسیار پر صدا و پر آواز.

(القَعْقاع): کسی که چون راه برود رباطها و زردپیهای پاهایش صدا می‌کند. چکاچاکِ سلاح، جرنگ جرنگِ اسلحه. تبِ لرز که به لرزه می‌اندازد یا دندانها را به هم می‌کوباند. خرمایِ خشک. راهِ صعب‌العبور که با سختی می‌توان از آن گذر کرد.

(القُعْقُع): کلاغِ زاغی، کشکرک.

(القَعْقَعَة): چکاچاکِ سلاح، جرنگ جرنگ اسلحه. آوازِ کلاغِ زاغی. غرشِ پی‌درپی و شدیدِ تندر (رعد) و امثالِ آن. ج قَعاقِع.

* **قعم** ـ(قَعَمَ يَقْعَمُ قَعْمًا) السِّنَّوْرُ: گربه میو میو کرد.

(قَعِمَ يَقْعَمُ قَعَمًا): دچارِ بیماری یا طاعون شد و در جا مرد (قَعِمَ) الْأَنْفُ: بینی کج شد (قَعِمَ) الْفَمُ: دهان کج شد.

(الأَقْعَم): کسی که دهان یا بینی‌اش کج شده است. ج قُعْم.

(القَعْماء): مُؤَنَّثِ الأَقْعَم.

(القُعْمَة): قُعْمَةُ الْمالِ: برگزیدهٔ مال. ج قُعَم.

* **قعن** ـ(قَعِنَ يَقْعَنُ قَعَنًا) الْأَنْفُ: بینی بسیار کوتاه شد.

(الأَقْعَن): بینیِ خیلی کوتاه. ج قُعْن.

(القَعْن): لانجینِ خمیرگیری.

* **قعنب** ـ(قَعْنَبَ يُقَعْنِبُ قَعْنَبَةً) الْأَنْفُ: بینی، کج شد.

(إِقْعَنْبَى يَقْعَنْبِيُ إِقْعِنْباءً) الرَّجُلُ: آن مرد دستها را بر زمین گذاشت و کفلهایش را بلند کرد که بر خیزد.

(القُعْنُب): بینیِ کج.

* **قعو** ـ(قَعِيَ يَقْعَى قَعًا): نوکِ بینیِ او به طرفِ بالا کج شد.

(أَقْعَى يُقْعِي إِقْعاءً) فِيْ جُلُوْسِهِ: کفلها و کفِ پاهایِ خود را بر زمین گذاشت و نشست (أَقْعَى) الْكَلْبُ و نَحْوُهُ: سگ و امثالِ آن رویِ دم و پاها نشستند و دستها را راست گذاشتند و نشستند، به حالت چمباتمه نشستند (أَقْعَى) الْأَنْفُ: بینی به طرفِ بالا کج شد (أَقْعَى) فَرَسَهُ: اسبِ خود را به عقب بر گردانید.

(الأَقْعَى) کسی که نوکِ بینی‌اش رو به بالا رفته است. ج قُعْي.

(القَعْو): قرقرهٔ چوب. ج قُعِيّ.

(القَعْواء): مُؤَنَّثِ الأَقْعَى. زنی که ساقها یا رانهایش باریک باشد.

(القَعْوانِ): دو پارهٔ چوب یا دو پارهٔ آهن که محور در آن قرار دارد و قرقره در آن سوار می‌شود و میانِ دو چوب یا دو آهن می‌چرخد. ج قُعِيّ.

* **قعول** ـ(قَعْوَلَ يُقَعْوِلُ قَعْوَلَةً): طوری راه رفت که گویا با گامهایش خاک را بر می‌دارد.

* **قفئ** ـ(قَفِئَتْ تَقْفَأُ قَفأً) الْأَرْضُ: باران و گرد و خاک گیاهِ زمین را فاسد کرد.

* **قفح** ـ(قَفَحَ يَقْفَحُ قَفْحًا) عَنِ الشَّيْءِ، و قَفَحَهُ: از آن چیز نفرتِ پیدا کرد، متنفر و منزجر شد (قَفَحَ) الشَّيْءَ: آن چیز را آماده نکرده خورد، همان طور که داروِیِ مخلوط نشده را می‌خورند.

* **قفد** ـ(قَفَدَ يَقْفِدُ قَفْدًا) لِفُلانٍ: برای فلانی کار کرد (قَفَدَ) فُلانًا: به فلانی پس گردنی زد.

(قَفِدَ يَقْفَدُ قَفَدًا) كُلُّ ذِيْ عُنُقٍ: گردنِ انسان یا حیوان، سست و شُل یا کلفت و ستبر شد (قَفِدَ) الرَّجُلُ: آن مرد ضعیف و پی و بندش سست و شُل شد. روی سینه و

انگشتانِ پا راه رفت.
(الأَقْفَد): دارایِ گردنِ شُل و نست یا کلفت و ستبر. مردی که پی و بند بدنش سست شده باشد. مردی که رویِ سینهٔ پاهایش راه می‌رود. ج قُفْد.
(القَفْداء): مُؤَنَّثِ الْأَقْفَد. ج قُفْد.
* قفر ـ (قَفَرَ يَقْفُرُ قَفْرًا) الْأَثَرَ: به دنبالِ ردِ پا رفت، دنبالِ نشان را گرفت و پی‌گیری کرد.
(قَفِرَ يَقْفَرُ قَفَرًا) الْمالُ: دارایی اندک و کم شد (قَفِرَتْ الْمَرْأَةُ): آن زن کم گوشت شد (قَفِرَ) الطَّعامُ: غذا بدونِ خورش شد.
(أَقْفَرَ يُقْفِرُ إِقْفارًا) الرَّجُلُ: آن مرد واردِ بیابانِ خشک و بی‌آب و علف شد. نانِ خالی خورد. گرسنه شد. تنها و بدونِ خانواده شد (أَقْفَرَ) الطَّعامُ: غذا بدونِ خورش شد (أَقْفَرَ) الْمَكانُ مِنَ النّاسِ: آن جا از مردم تهی شد (أَقْفَرَ) الرَّأْسُ مِنَ الشَّعْرِ: سر از مو خالی شد (أَقْفَرَ) فُلانٌ الْبَلَدَ: فلانی آن سرزمین را خشک و بدونِ آب و علف دید.
(إِقْتَفَرَ يَقْتَفِرُ إِقْتِفارًا) الْأَثَرَ: به دنبالِ ردِ پا و اثر و نشانه رفت و آن را پی‌گیری کرد.
(تَقَفَّرَ يَتَقَفَّرُ تَقَفُّرًا) الْأَثَرَ: به دنبالِ ردِ پا و اثر و نشانه رفت و آن را پی‌گیری کرد.
(القَفار): زمینِ خشک و بدونِ آب و علف و بدونِ سکنه. خانهٔ خالی از سکنه. گاوِ نری که از مادر جدا می‌کنند تا با آن شخم زنند (القَفارُ) مِنَ الْخُبْزِ: نانِ خالی، نان بدون نانخورش.
(القَفِر): مالِ اندک شده. سرِ کم مو.
(القَفْر): زمینِ بدونِ آب و علف و خالی از سکنه (دارٌ قَفْرٌ): خانهٔ غیرِ مسکونی (نَزَلْنا بِبَنِيْ فُلانٍ فَبِتْنَا الْقَفْرَ): بر فلان قبیله فرود آمدیم پس شب را بدونِ پذیرایی به سر آوردیم؛ چون از ما پذیرایی نکردند. گاوِ نر که از مادر جدا می‌کنند تا با آن شخم بزنند. ج قِفار.
(القَفْرَة): زمینِ بدونِ آب و علف و غیرِ مسکونی.
(القَفِرَة): زنِ لاغر و کم گوشت.
(المِقْفار): زمینِ خالی و تهی و پهناور.

* قفز ـ (قَفَزَ يَقْفِزُ قَفْزًا، و قَفَزانًا): پرید، خیز برداشت و جهید (قَفَزَ) فُلانٌ: فلانی مرد، در گذشت.
(قَفِزَ يَقْفَزُ قَفَزًا) الْفَرَسُ: دستهایِ اسب تا آرنج سفید شد ولی پاهایش نه.
(تَقافَزُوا يَتَقافَزُوْنَ تَقافُزًا): بر رویِ یکدیگر پریدند، بر هم جستند.
(تَقَفَّزَتْ تَتَقَفَّزُ تَقَفُّزًا) الْمَرْأَةُ بِالْحِنّاءِ: آن زن حنا بر دست و پا مالید.
(الأَقْفَز): اسبی که فقط دستهایِ آن تا آرنج سفید است ولی پاهایش نه.
(القافِزَة): اسبِ تند رو و چالاک. غورباغه. ج قَوافِز.
(القَفَزَى): پریدن، جهیدن، خیز گرفتن.
(القُفّاز): دستکش. به یک جفتِ آن می‌گویند: قُفّازانِ. ج قَفافِيْز.
(القُفَّيْزَى): خرک یا چوبی که بچه‌ها رویِ آن به جست و خیز می‌پردازند.
(القَفِيْز): نوعی پیمانه، قفیز. مقدار آن در سرزمینهای مختلف متفاوت است. امروزه در مصر شانزده کیلوگرم است (القَفِيْزُ) مِنَ الْأَرْضِ: مقدارِ یکصد و چهل و چهار گز از زمین. آهنی است سر کج که زبانهٔ قفل و غیره در آن داخل می‌شود. (جدید). ج أَقْفِزَة، و قُفْزان.
* قفس ـ (قَفَسَ يَقْفِسُ قَفْسًا) الرَّجُلُ: آن مَرد مرد. در گذشت (قَفَسَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با زور و قهر گرفت و غصب کرد (قَفَسَ) فُلانًا: مویِ فلانی را چنگ زد و به سویِ پایین کشید (قَفَسَ) الظَّبْيَ: دستهایِ آهو را بست.
(قَفِسَ يَقْفَسُ قَفَسًا): نوکِ بینیِ او بزرگ و گنده شد.
(تَقافَسَ يَتَقافَسُ تَقافُسًا) الرَّجُلانِ بِشُعُوْرِهِما: آن دو مرد خیز گرفتند و به مویِ یکدیگر چنگ زدند.
(الأَقْفَس): مردی که نوکِ بینی‌اش ستبر و بزرگ و گُنده است. هر چیزِ بلند و دراز و کمانی. مردی که مادرش عرب و پدرش غیرِ عرب است (عَبْدٌ أَقْفَسُ): بردهٔ پست و فرومایه. ج قُفْس.

(القَفْساء): مُؤَنَّثِ الأَقْفَس. زنی که مادرش عرب و پدرش غیرِ عرب است. کنیزِ فرومایه و پست.

*قفش ـ (قَفَشَ يَقْفِشُ قَفْشًا) الرَّجُلُ: آن مرد با اشتها غذا خورد، از رویِ میل غذا خورد (قَفَشَ) الشَّيْءَ: آن چیز را گرفت، برداشت (قَفَشَ) فُلانًا بِالْعَصا أَوْ بِالسَّيْفِ: فلانی را با چوبدستی یا با شمشیر زد (قَفَشَ) النّاقَةَ: شتر را زود یا زودتر دوشید.

(إِقْتَفَشَ يَقْتَفِشُ إِقْتِفاشًا) الْعَنْكَبُوتُ و نَحْوُهُ: عنکبوت و امثالِ آن واردِ لانه شد و خود را به هم جمع کرد.

(إِنْقَفَشَ يَنْقَفِشُ إِنْقِفاشًا) الْعَنْكَبُوتُ و نَحْوُهُ: عنکبوت و غیره وارد لانه شده خود را به هم جمع کرد.

(القَفْش): نوعی غذا خوردنِ تندتند. کفشِ کوتاه. (معرب)

(القَفَش): دزدانِ فاسد و زشتکار و فاسق.

*قفص ـ (قَفَصَ يَقْفِصُ قَفْصًا): سبک و با نشاط شد و پرید و جهید. به جایِ بلند رفت، بالا رفت (قَفَصَ) الْأَشْياءَ: آن چیزها را به هم نزدیک و جمع کرد (قَفَصَ) الظَّبْيَ: دست و پایِ آهو را به هم جمع کرد و بست (قَفَصَ) الْيَعْسُوبَ: ملکهٔ زنبوران را با نخی در کندو بست تا از کندو بیرون نیاید (قَفَصَ) الْمَرَضُ أَوِ الْبَرْدُ فُلانًا: بیماری یا سرما فلانی را دچارِ گزند کرد.

(قَفِصَ يَقْفَصُ قَفَصًا) الْفَرَسُ: اسب ترنجیده و به هم جمع شد و تمام قدرت خود را در دویدن به کار نبرد (قَفِصَ) فُلانٌ: دهانِ فلانی داغ و معده‌اش دچارِ ترشی شد (قَفِصَ) أَصابِعُ فُلانٍ مِنَ الْبَرْدِ: انگشتانِ فلانی سرمازده شد.

(قَفَّصَ يُقَفِّصُ تَقْفِيصًا) الظَّبْيَ و نَحْوَهُ: دست و پایِ آهو و امثالِ آن را به هم جمع کرد و بست (قَفَّصَ) الثَّوْبَ: لباس را بطور خط خطی و مقلم رنگ کرد.

(تَقافَصَ يَتَقافَصُ تَقافُصًا) الشَّيْءُ: آن چیز در هم فرو رفته و مشبک شد.

(تَقَفَّصَ يَتَقَفَّصُ تَقَفُّصًا): به هم جمع شد، گِرد آمد.

(القافِصَة): تپهٔ بلند و سر به فلک کشیده. ج قَوافِص.

(القُفاص): مرضی است که دست و پایِ چهار پایان یا گوسفند را خشک می‌کند و از حرکت می‌اندازد.

(القِفاصَة): قفس سازی.

(القَفِص): کسی که دستهایش سرما زده شده است. ج قَفْصَى.

(القَفَص): قفس. ج أَقْفاص.

(القَفّاص): قفس ساز.

(القَفِيص، و القَفِيصَة): آهنی است در گاو آهن.

*قفط ـ (قَفَطَهُ يَقْفِطُهُ قَفْطًا) بِخَيْرٍ: به او پاداشِ خیر داد.

(القُفْطان): خفتان. (معرب). [معرب خفتان فارسی است. ب]

*قفع ـ (قَفَعَهُ يَقْفَعُهُ قَفْعًا) بِالْمِقْفَعَةِ: با ترکه یا با چوبدستی به وی زد (قَفَعَ) فُلانًا عَنْ كَذا: فلانی را از چیزی منع کرد و بازداشت و منصرف کرد.

(قَفِعَ يَقْفَعُ قَفَعًا) فُلانٌ: سرِ فلانی برایِ همیشه رو به پایین بود (قَفِعَتْ) الْأُذُنُ: گوش ترنجیده و منقبض و به هم جمع شد (قَفِعَتْ) الرِّجْلُ: انگشتانِ پا رو به بالا برگشت (قَفِعَتْ) الشّاةُ و الْكَبْشُ: دمِ گوسفند یا قوچ کوتاه شد.

(قَفَّعَ يُقَفِّعُ تَقْفِيعًا) الْبَرْدُ أَوِ الدّاءُ أَصابِعَهُ: سرما یا بیماری انگشتانِ او را خشک کرد (قَفَّعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را در سبدی ته گشاد و سر تنگ گذاشت.

(إِنْقَفَعَ يَنْقَفِعُ إِنْقِفاعًا) النَّباتُ: گیاه خشک و سفت شد (إِنْقَفَعَ) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز امتناع و خودداری کرد.

(تَقَفَّعَ يَتَقَفَّعُ تَقَفُّعًا) فُلانٌ: سرِ فلانی برایِ همیشه رو به پایین بود. فلانی ترنجیده و منقبض و به هم جمع شد.

(الأَقْفَع): گوسفندِ دم کوتاه. ج قُفْع.

(القُفاع): مرضی است که انگشتان را خشک می‌کند.

(القَفْع): نوعی سپر که چند مردِ جنگی به زیرِ آن رفته و به قلعهٔ دشمن یورش می‌بردند تا راهی در آن باز کنند و شبیه تانکهای امروزی بوده است.

(القَفْعاء): گیاهی است دارای حلقه‌های نیم بستهٔ

انگشتری. مُؤَنَّثِ الأَقْفَع.
(القَفْعَة): سبدی است ته گشاد و سر تنگ. ج قِفاع.
(المِقْفَعَة): چوبی است پهن که با آن بر رویِ انگشتان می‌زنند.
* **قفّ** ـ (قَفَّ يَقِفُّ قَفًّا، و قُفُوْفًا) الشَّيْءُ: آن چیز ترنجیده و بهم جمع شد، منقبض شد (قَفَّ) الثَّوْبُ: لباسِ شسته شده خشک شد (قَفَّ) الشَّعْرُ: مو از ترس سیخ شد (قَفَّ) الصَّيْرَ فِيُّ: صراف پولها را در میانِ انگشتانش پنهان کرد و دزدید (قَفَّتْ) الْأَرْضُ: سبزهٔ زمین خشک شد (قَفَّ) فُلانٌ: لرزه بر اندامِ فلانی افتاد.
(أَقَفَّتْ تُقِفُّ إِقْفافًا) الْعَيْنُ: اشک و رطوبتِ چشم تمام و سیاهیِ آن بر طرف و سفید شد (أَقَفَّتْ) السّائِمَةُ: حیواناتِ چرنده به چراگاهِ خشک بر خوردند (أَقَفَّتْ) الدَّجاجَةُ: مرغ از تخم کردن افتاد.
(القَفّ): پشت یک چیز.
(القُفّ): کوتاه. زمینِ مرتفع و دارایِ سنگهایِ سخت. ابرِ سیاه و خیلی زیاد. سوراخِ تیشه که دسته در آن قرار می‌گیرد (القُفُّ) مِنَ النّاسِ: مردمانِ فرومایه و بی‌شعور و پست فطرت.
(القَفّاف): صفتی است برای مبالغه از قَفَّ که به معنای سرقت پول با انگشتان است؛ صرافی که در دزدیدن پول با انگشت ماهر است و همیشه می‌دزدد. بافندهٔ سبدهایِ ته گشاد و سر تنگ.
(القَفّان): گروه، جماعت (قَفّانُ) الشَّيْءِ: بررسی و پی‌جویی کردنِ و به عمقِ چیزی رسیدن. زمانِ آن چیز، هنگامِ آن چیز (أَتَيْتُهَ عَلَى قَفّانِ ذَلِکَ): در پیِ آن به نزدِ او رفتم.
(القَفَّة): مردِ ریز اندام. لرزهٔ تب.
(القُفَّة): سبد یا زنبیلِ بزرگ. زنبیل. قایقی است گِرد و کوچک و قیر اندود که هنوز در عراق به کار می‌رود.
(القِفَّة): لرزهٔ تب. اولین مدفوعِ نوزاد.
(القَفِيْف): سبزی و علف خشک.
* **قفقف** ـ (قَفْقَفَ يُقَفْقِفُ قَفْقَفَةً): چانه‌ها و دندانهایش در اثرِ سرما و غیره به لرزه در آمد (قَفْقَفَ) النَّبْتُ: گیاه خشک شد.
(تَقَفْقَفَ يَتَقَفْقَفُ تَقَفْقُفًا): چانه‌ها و دندانهایش در اثرِ سرما و غیره به لرزه در آمد.
(القَفْقاف): گیاهِ خشک.
(القَفْقَف): آرواره، فک. و به هر دو آرواره می‌گویند: قَفْقَفانِ (قَفْقَفا) الطّائِرِ و الظَّلِيْم: بالهایِ پرنده و شتر مرغ.
* **قفل** ـ (قَفَلَ يَقْفِلُ قُفُوْلاً) الْفَرَسُ: اسب لاغر شد یا کمر باریک و ورزیده شد (قَفَلَ) الْجِلْدُ أَوِ الشَّجَرُ: پوستِ بدن یا گیاه خشک شد (قَفَلَ) مِنَ السَّفَرِ و نَحْوِهِ: از سفر و امثالِ آن باز گشت (قَفَلَ) فِي الْجَبَلِ: از کوه، بالا رفت.
(قَفَلَ يَقْفِلُ قَفْلاً) الطَّعامَ: موادِ غذایی را جمع و احتکار کرد (قَفَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را تخمین زد، وزن یا اندازهٔ آن را از روی حدس بر آورد کرد (قَفَلَ) الْقَوْمَ بِعَيْنِهِ: با چشمِ خود، آنان را تعقیب کرد.
(أَقْفَلَ يُقْفِلُ إِقْفالاً) الْجَيْشُ: لشکر باز گشت، سپاهیان باز گشتند (أَقْفَلَ) الْقَوْمَ مِنْ مَبْعَثِهِمْ: آن قوم را باز گردانید (أَقْفَلَ) الْقَوْمَ عَلَى كَذا: آن قوم را برای چیزی جمع کرد (أَقْفَلَ) الْقَوْمَ فِي الطَّرِيْقِ: چشم به راه دوخت و آن قوم را با چشم دنبال کرد (أَقْفَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را خشک کرد (أَقْفَلَ) الْعَطَشُ أَوِ الصَّوْمُ فُلانًا: تشنگی یا روزه فلانی را خشک کرد (أَقْفَلَ) الْمالَ: تمامِ دارایی را به یک باره به کسی داد.
(تَقَفَّلَ يَتَقَفَّلُ تَقَفُّلاً) فِي الْجَبَلِ: از کوه بالا رفت.
(إِسْتَقْفَلَتْ تَسْتَقْفِلُ إِسْتِقْفالاً) يَدا فُلانٍ: دستهایِ فلانی سفت و کنس شد، بخیل و ژکور شد.
(القافِلَة): کاروان، قافله. ج قَوافِل.
(القَفّال): قفل ساز. قفل فروش.
(القَفْل): درخت خشک.
(القُفْل): قفل. بخیل. ج أَقْفال و قُفُوْل.
(القَفْلَة): به یک باره چیزِ زیاد را بخشیدن.
(القُفَلَة): کسی که هر چه بشنود از بر می‌کند. کسی که

گمانش به خطا نمی‌رود.
(القَــفِيل): درخت يـا پـوست و چـرمِ خشک شـده. تازيانه. راهِ تنگِ ميان دو کوه که نتوان در آن دويد.
(القِيْفال): وريدِ قيفال، وريدِ بازو. (معرّب).
(المُتَقَفِّل): رَجُلٌ مُتَقَفِّلُ الْيَدَيْنِ: مردِ بخيل و فرومايه و پست فطرت.

* **قفن** ـ (قَفَنَ يَقْفِنُ قُفُونًا) الرَّجُـلُ: آن مَـرد مُـرد، در گذشت (قَفَنَ) الْكَلْبُ: سگ زبان در چيزی فرو برد.
(قَفَنَ يَقْفِنُ قَفْنًا) الشَّيْءَ: با تازيانه يا با چوبدستی به آن چيز زد (قَفَنَ) الشّاةَ و نَحْوَها: گوسفند و امثالِ آن را از قفا سر بريد (قَفَنَ) رَأْسَهُ: سرِ او را بريد و از تن جـدا کرد.
(قَفَّنَ يُقَفِّنُ تَقْفِينًا) رَأْسَهُ: سرِ او را بريد و از تـن جـدا کرد.
(إقْتَفَنَ يَقْتَفِنُ إقْتِفانًا) الشّاةَ و نَحْوَها: گوسفند و امثالِ آن را از قفا سر بريد.
(القَفّان): رئيسی که کارِ ديگری را بررسی و تعقيب و حسابرسی می‌کند يا او را تحتِ تعقيب قرار مـی‌دهد. معرب کبان، قپان (قَفّانُ) الشَّيْءِ: پی‌گيری و بررسی و تحقيق دربارهٔ چيزی تا به عمقِ آن پی بردن.
(القَفَن، و القَفَنّ): پسِ سر، پشتِ گردن.
(القِفَنّ): مردِ جلف و جفاکار و تند خوی.
(القَفِيْنَة): گوسفند يا شتری که از قفا سر ببرند.

* **قفو** ـ (قَفاهُ يَقْفُوْهُ قَفْوًا): به پسِ گـردنِ او زد (قَـفا) الشّاةَ و نَحْوَها: گوسفند و امثالِ آن را از پسِ گردن سر بريد (قَفا) الشَّيْءَ أوِ الأَثَرَ: به دنبالِ آن چيز يا آن نشانه و اثر و پی رفت. خدا می‌فرمايد: ﴿وَ لا تَقْفُ ما لَيْسَ لَکَ بِهِ عِلْمٌ﴾: و به دنبالِ آنچه به آن علم نداری مرو (قَفا) فُلانًا بِأَمْرٍ: فلانی را برایِ کاری بر گزيد (قَفا) اللّٰهُ أَثَرَهُ: خدا نشانه و اثرِ آن را از بين بـرد (قَـفا) فُـلانًا: فلانی را به کارِ زشتی متهم کرد (قَفا) السَّـيْلُ الْـعُشْبَ: سيلاب رویِ سبزه‌ها را با گِل پوشانيد و آنها را خراب و غير قابل چرا کرد.
(قَفَى يَقْفِي قَفْيًا): پسِ گردنِ کسی زد، پسِ گردنی بـه کسی زد. نسبتِ زشت به کسی داد.
(أَقْفَى يُقْفِي إقْفاءً) الرَّجُلُ: آن مـرد غـذایِ زبـده‌ای را خورد (أَقْفَى) بِهِ: به او احترام گذاشت، او را مـحترم و بزرگوار داشت (أَقْفَى) فُلانًا بِأَمْرٍ: فلانی را ويژهٔ کاری گردانيد، او را برایِ کاری بر گزيد (أَقْفَى) فُـلانًا عَـلَى غَيْرِهِ: فلانی را بر ديگران ترجيح داد.
(قَفَّى يُقَفِّي تَقْفِيَةً) عَلَى الشَّيْءِ: نزدِ آن چيز رفت يا آن چيز را برد (قَفَّى) الشِّعْرَ: برایِ شعر قافيه درست کـرد (قَفَّى) فُلانًا، و بِهِ: در پیِ فلانی فرستاد، بـه دنـبالِ او فرستاد (قَفَّى) عَـلَى أَثَـرِهِ بـفُلانٍ: فـلانی را پس از او فرستاد، فلانی را در پیِ او فرستاد. خدا می‌فرمايد: ﴿وَ قَفَّيْنا عَلَى آثارِهِمْ بِعِيْسَى بْنِ مَـرْيَمَ﴾: و پس از آنـان فرستاديم عيسی بنِ مريم را.
(إقْتَفاهُ يَقْتَفِيْهِ إقْتِفاءً): در پیِ او رفت، به دنبالِ او رفت (إقْتَفَى) الشَّيْءَ: آن چيز را بر گزيد (إقْتَفَى) فُلانًا بِأَمْرٍ: فلانی را برایِ کاری بر گزيد، کاری را ويژهٔ فلانی قرار داد (إقْتَفَى) بِفُلانٍ: خود را در اختيارِ فلانی و ويـژهٔ او قرار داد.
(تَقافَى يَتَقافَى تَقافِيًا) النّاقَةَ: بر پشتِ شتر سـوار شـد (تَقافَى) الأَكَمَةَ: از تپه بالا رفت (تَقافَى) فُلانًا: به فلانی تهمت زد.
(تَقَفَّى يَتَقَفَّى تَقَفِّيًا) بِهِ: او را بسيار گرامی داشت (تَقَفَّى) الدّابَّةَ بِالْعَصا: با چوبدستی بر پشتِ گردنِ چهار پا زد (تَقَفَّى) فُلانًا: در پیِ فلانی رفت (تَقَفَّى) الشَّيْءَ: آن چيز را بر گزيد.
(إسْتَقْفاهُ يَسْتَقْفِيْهِ إسْتِقْفاءً): در پیِ او رفت که او را لخت کند و وسائلش را بربايد.
(القافِيَة): پشتِ گردن، پسِ گـردن. پـايانِ هـر چـيز، انتهایِ هر چيز (القافِيَة) فِي الشِّعْرِ: قافيهٔ شعر، کـلمهٔ آخرِ شعر که با حرفی متحرک آغاز و دومی ساکن و سومی متحرک است، مثل کلمهٔ «يُذْمَمُ» در قولِ (شاعرِ عرب) زهير:

و مَنْ یَکُ ذا فَضْلٍ فَیَبْخَلْ بِـفَضْلِهِ
عَلَی قَوْمِهِ یُسْـتَغْنَ عَـنْهُ و یُـذْمَمُ:
و هر کس که دارایِ ثروت و مزیت و برتری باشد پس بخل ورزد به فضلِ خود بر قومِ خویش، از او بی‌نیازی حاصل شود و موردِ مذمت قرار گیرد. ج قَواف.

(القَفا): پسِ گردن، پشتِ گردن، قفا [مذکّر و مؤنّث به کار رود و گاه القَفاء گویند]. ج أَقْفاء، و قُفِیّ (قفا) کُلِّ شَیْءٍ: پشتِ هر چیز، پشتِ سرِ هر چیز (لا أَفْعَلُهُ قَفا الدَّهْرِ): هرگز آن را انجام نمی‌دهم (رُدَّ الشَّیْخُ عَلَی قَفاهُ، و رُدَّ قَفًا): پیرمرد فرتوت شد.

(القَفاوَة): غذایی که با آن از میهمان پذیرایی شود. مقام و منزلت. یا مجد و بزرگواریِ به ارث رسیده و پیشینه‌دار.

(القَفْو): گرما و حرارتی که پیش از باریدنِ باران بر می‌خیزد. فاسد شدنِ گیاه در اثرِ گرد و غباری که پس از باران بر گیاه می‌نشیند.

(القِفْوَة): آنچه بر گزیده شود (هُوَ قِفْوَتِیْ): او برگزیدهٔ من است. چیزی که با آن از میهمان پذیرایی شود.

(القُفْیَة): گودالی که شکارچی برایِ شکار در آن پنهان می‌شود.

(القَفِیّ): دانشمندی که عمقِ مسائل را کشف و بررسی می‌کند. مهربان و با لطف و محبت. میهمانِ گرانمایه. غذایِ خوب که به انسانهایِ موردِ محبت می‌دهند و پذیرایی می‌کنند. دوستِ بر گزیده.

(القَفِیَّة): چیزِ کامل و تام و خوب. غذایِ خوب که با آن از افرادِ عزیز و ارجمند پذیرایی شود. مزیت. جهت، ناحیه، کرانه، سمت و سو. گوسفندی که از پشت سرش را بریده‌اند (هُوَ قَفِیَّةُ آبائِهِ): او در کارِ خیر دنباله روِ نیاکانِ خویش است.

* **قلب** ـ (قَلَبَ یَقْلِبُ قَلْبًا) الشَّیْءَ: آن چیز را زیر و رو کرد، سر و ته کرد، واژگون کرد، پشت و رو کرد (قَلَبَ الْأَمْرَ ظَهْرًا لِبَطْنٍ: زیر و رویِ آن کار را سنجید و آزمود (قَلَبَ) التّاجِرُ السِّلْعَةَ: تاجر کالا را زیر و رو کرد تا کیفیتِ آن را بررسی کند (قَلَبَ) عَیْنَهُ و حِمْلاقَهُ: خشمگین شد و تهدید کرد (قَلَبَ) فُلانًا عَمّا یُرِیْدُ: فلانی را از آنچه می‌خواست منصرف کرد (قَلَبَ) اللّٰهُ فُلانًا إِلَیْهِ: خدا فلانی را به سویِ خود برد، جانِ او را گرفت (قَلَبَ) لِلْقَوْمِ قَلِیْبًا: برای آن قوم چاهی حفر کرد که از آن سود ببرند (قَلَبَ) الدّاءُ فُلانًا: بیماری به قلبِ فلانی سرایت کرد.

(قَلِبَ یَقْلَبُ قَلَبًا): لبهایِ او برگشته و پشت و رو شد (قَلِبَتْ) الشَّفَةُ: لب برگشت و پشت و رو شد.

(قُلِبَ یُقْلَبُ) فُلانٌ: فلانی از درد قلب شکایت کرد یا قلبش درد گرفت (قُلِبَتْ) الدّابَّةُ: چهار پا دچارِ دردِ قلب شد و مرد.

(أَقْلَبَ یُقْلِبُ إِقْلابًا) الْخُبْزُ: یک طرفِ نان پخت و زمانِ پشت و رو کردنِ آن رسید. [و این واژه دربارهٔ نانی است که بر رویِ ساج و تابه می‌پزند. ب]. (أَقْلَبَ) الْقَوْمُ: مواشیِ آن قوم دچارِ دردِ قلب شدند و مردند (أَقْلَبَ) الْعِنَبُ: پوستِ انگور خشک و به مویز تبدیل شد (أَقْلَبَ) الْخُبْزَ: نان را (بر روی تابه و ساج) پشت و رو کرد تا طرفِ دیگرش نیز بپزد.

(قَلَّبَ یُقَلِّبُ تَقْلِیْبًا) الشَّیْءَ: آن چیز را خیلی پشت و رو کرد، خیلی زیر و رو کرد، خیلی واژگون کرد، خیلی سر و ته کرد (قَلَّبَ) الْأُمُوْرَ: عواقبِ کارها را سنجید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ قَلَّبُوْا لَکَ الْأُمُوْرَ﴾: و کارها و امورِ تو را بررسی کردند.

(إِنْقَلَبَ یَنْقَلِبُ إِنْقِلابًا): زیر و رو شد، واژگون شد، پشت و رو شد، سر و ته شد. بازگشت، برگشت، منصرف شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَانْقَلَبُوْا بِنِعْمَةٍ مِنَ اللّٰهِ وَ فَضْلٍ﴾: پس بازگشتند با نعمتی از خدا و با فضلی.

(تَقَلَّبَ یَتَقَلَّبُ تَقَلُّبًا) فِی الْأُمُوْرِ: در کارها مطابقِ میل خود عمل کرد. گویند: (فُلانٌ یَتَقَلَّبُ فِیْ أَعْمالِ السُّلْطانِ وَ فِیْ نَعْمائِهِ): فلانی در کارها و نعمتهایِ پادشاه برطبقِ دلخواهِ خود عمل می‌کند (تَقَلَّبَ) فِی الْبِلادِ: فلانی در سرزمینها و شهرها گردش کرد.

(الأَقْلَب): کسی که لبش پشت و رو شده است. ج قُلْب.

(الإِنْقِلاب): تغییر کردن، تحول، منقلب شدن. واژگون کردن حکومتی که معمولاً به وسیلهٔ ارتش انجام می‌شود و در فارسی به آن کودتا گوییم (الإِنْقِلاب) فِی اصْطِلاحِ الْجُغْرافِیا: تغییرِ جهتِ خورشید در روزِ اولِ زمستان و به آن «الإِنْقِلابُ الشَّتَوِیُّ»: انقلابِ زمستانی گویند. و در روزِ اولِ تابستان و به آن «الإِنْقِلابُ الصَّیْفِیُّ»: انقلابِ تابستانی گویند.

(القالَب): قالب، کالبد، کالب.

(القالِب): کالبد، قالب، کالب. غورهٔ سرخ. رنگِ خرما (شاةٌ قالِبُ لَوْنٍ): گوسفندی که رنگِ آن با رنگِ مادرش فرق دارد.

(القُلاب): مرضی است قلبی.

(القَلْب): دل، قلب. عقل، خرد (قَلْبُ) کُلِّ شَیْءٍ: وسطِ هر چیز، خالص و زبدهٔ هر چیز، مغزِ هر چیز (قَلْبُ) النَّخْلَةِ: پنیرِ درختِ خرما، مغزِ درختِ خرما (قَلْبُ) الشَّجَرِ: لایهٔ درونی و نرمِ درخت (رَجُلٌ قَلْبٌ): مردِ دارای نژاد خالص و یکدست. به مرد و زن و مفرد و جمع می‌گویند (جِئْتُکَ بِهَذَا الأَمْرِ قَلْبًا): حقیقتِ این کار را برایِ تو گفتم یا آوردم. ج قُلُوب (أَفْعالُ الْقُلُوبِ): افعال قلوب: ظن و اخوات ظن.

(القُلْب) مِنَ الشَّجَرَةِ أَوِ النَّخْلَةِ: لایهٔ نرمِ درونیِ درخت. پنیر و مغزِ خرمابن. الگنو، دست برنجن (عَرَبِیٌّ قُلْبٌ): عربِ یکدست که نژادش با نژادهایِ غیرِ عربی در نیامیخته است. چه زن باشد و چه مرد.

(القَلْباء): مُؤَنَّثِ الأَقْلَب.

(القُلْبَة): زن و دخترِ عرب که نژادش یکدست است و با نژادهایِ دیگر در نیامیخته باشد.

(القَلَبَة): به بیماریِ قلبی دچار شدن (ما بِهِ قَلَبَةٌ): قلبش سالم است و بیماری ندارد.

(القُلَّب): بسیار جابجا شونده. بسیار تصرف کنندهٔ در کارها (رَجُلٌ حُوَّلٌ قُلَّبٌ): مردِ رند و ناغلا و مشکل‌گشا و آگاه و بینایِ به کارها و چاره ساز.

(القُلَّبِیّ): (رَجُلٌ حُوَّلِیٌّ قُلَّبِیٌّ): مردِ رند و ناغلا و مشکل‌گشا و آگاه و بینایِ به کارها و چاره‌ساز.

(القَلُوْب): بسیار جابجا شونده و به سفر رونده. بسیار تصرف کنندهٔ در کارها.

(القَلِیْب): چاه. مذکر و مؤنث به کار رود. ج قُلُب و أَقْلِبَة.

(المِقْلَب): آهنِ گاو آهن. ج مَقالِب.

(المَقْلَب): نیرنگ، فریب. ج مَقالِب.(جدید).

(المَقْلُوْب): دچارِ بیماریِ قلبی (کَلامٌ مَقْلُوْبٌ): سخنِ تحریف شده.

* **قلت ـ (قَلِتَ یَقْلَتُ قَلَتًا):** در معرضِ نابودی قرار گرفت، نابود شد. فاسد شد، خراب شد (قَلِتَ) فُلانٌ: فلانی لاغر و کم گوشت شد.

(أَقْلَتَهُ یُقْلِتُهُ إِقْلاتًا): او را در معرضِ نابودی در آورد، نابود کرد. گویند: (أَقْلَتَهُ) السَّفَرُ الْبَعِیْدُ: مسافرتِ دور و دراز او را از پای در آورد. آن را فاسد گردانید (أَقْلَتَتْ) الأُنْثَی: آن زن یا آن حیوان ماده هر چه زایید مردند و بچه‌ای برایِ او باقی نمی‌ماند و نماند. یک بچه زایید و دیگر نزایید.

(القَلِت): لاغر و کم گوشت.

(القَلْت): گودیِ رویِ زمین یا گودیِ در بدن. گویند: (قَلْتُ) السَّیْلِ: حفرهٔ در صخره که آب در آن می‌ایستد (قَلْتُ) الْعَیْنِ: گودی و کاسهٔ چشم، چشمخانه (قَلْتُ) الْخاصِرَةِ: حفره سرِ سرین (قَلْتُ) الرُّکْبَةِ: چالهٔ زیرِ کاسهٔ زانو (رَجُلٌ قَلْتٌ): مردِ لاغر و کم گوشت. ج قِلات.

(القَلْتَة): چالهٔ زیرِ بینی و رویِ لب که در میانِ دو شاخهٔ سبیل قرار دارد.

(المِقْلات): زن یا حیوان ماده‌ای که بچه‌هایش می‌میرند و زنده نمی‌مانند یا آن که یک شکم می‌زاید و دیگر نمی‌زاید. ج مَقالِیْت.

(المَقْلَتَة): جایِ نابودی و هلاکت. جایِ ترس و خوف،

جايِ بيمناک. ج مَقالِت.

* **قلح** ـ (قَلِحَتْ تَقْلَحُ قَلَحًا) السِّنُّ: رويِ دندان لايه‌ای سبز رنگ يا زرد رنگ پيدا شد و رنگ دندان را تغيير داد.

(قَلَّحَ يُقَلِّحُ تَقْلِيْحًا) الرَّجُلَ و الدّابَّةَ: دندانهايِ آن مرد يا آن چهار پا را جرم‌گيری کرد.

(الأَقْلَح): مردی که رويِ دندانش جرم گرفته است. سرگين گردان، جُعل، سرگين غلتان. ج قُلْح.

(القُلاح): جرمِ رويِ دندان.

(القِلْح): لباسِ چرک، لباسِ چرکين.

(القَلِح): مردی که دندانش جرم گرفته است.

(القَلْحاء): دندانی که جرم گرفته است.

(القَلِحَة): زنی که دندانش جرم گرفته است.

* **قلد** ـ (قَلَدَ يَقْلِدُ قَلْدًا) الشَّيْءَ: آن چيز را پيچانيد. گويند: (قَلَدَ) الْحَدِيْدَةَ: فلز را نازک کرد و دورِ چيزی پيچانيد (قَلَدَ) الْحَبْلَ: طناب را تابيد و به هم بافت (قَلَدَ) الْماءَ فِي الْحَوْضِ و نَحْوِهِ: آب را در حوض و امثالِ آن جمع کرد (قَلَدَتْ) الْحُمَّى فُلانًا: تب هر روز به سراغِ فلانی رفت (قَلَدَ) الزَّرْعَ: زراعت را آبياری کرد.

(أَقْلَدَ يُقْلِدُ إِقْلادًا) الْبَحْرُ عَلَيْهِمْ: دريا آنان را در خود فرو برد و غرق کرد.

(قَلَّدَهُ يُقَلِّدُهُ تَقْلِيْدًا) الْقِلادَةَ: گلوبند را بر گلويِ او انداخت. مدال را بر گردنِ او انداخت (قَلَّدَ) الْبَدَنَةَ: بر گردنِ حيوانِ قربانيِ حرم چيزی آويزان کرد تا مشخص شود که قربانيِ حرم است (قَلَّدَ) فُلانًا السَّيْفَ: حمايلِ شمشير را بر گردنِ فلانی آويخت (قَلَّدَ) فُلانًا نِعْمَةً: به فلانی نعمتی داد، يا به وی نيکی کرد (قَلَّدَهُ) قِلادَةَ سَوْءٍ: او را طوری هجو کرد که اثرِ آن بر او باقی ماند (قَلَّدَ) فُلانًا الْأَمْرَ أَوِ الْعَمَلَ: آن مطلب يا آن کار را به فلانی سپرد (قَلَّدَ) فُلانًا: از فلانی تقليد کرد، پيروی کرد. ادايِ او را در آورد. گويند: (قَلَّدَ) الْقِرْدُ الْإِنْسانَ: بوزينه ادای انسان را در آورد.

(قُلِّدَ يُقَلَّدُ تَقْلِيْدًا) الشَّيْخُ حَبْلَهُ: آن پير مرد خرف شد و کسی به نظرش اهميتی نداد.

(تَقَلَّدَ يَتَقَلَّدُ تَقَلُّدًا) الْقِلادَةَ: گلوبند بر گردن انداخت. مدال بر گردن آويخت (تَقَلَّدَ) السَّيْفَ: شمشير را حمايل کرد (تَقَلَّدَ) الْأَمْرَ: آن کار را پذيرفت و بر آن شکيبايی و آن را تحمل کرد.

(إِقْلَوَّدَهُ يَقْلَوِّدُهُ إِقْلِوّادًا) النُّعاسُ: چُرت بر او غلبه کرد، پينکی زد، او را خواب فرا گرفت.

(الإِقْلِيْد): حلقه‌ای که در بينيِ شتر می‌کنند و دو سرِ آن را به هم وصل می‌کنند. کليد. ج أَقالِيْد. گردن. ج أَقْلاد. [معربِ کليد و مأخوذِ از يونانی است. ب].

(التَقالِيْد): آداب و رسومات اجتماعی که از گذشتگان به آيندگان می‌رسد، سنّتهای اجتماعی.

(التَقْلِيْد): مفردِ التَقالِيْد است.

(القِلادَة): گلوبند، گردن بند. مدال. (جديد). ج قَلائِد (قَلائِدُ) الشِّعْرِ: اشعاری که جاودانه می‌ماند.

(القَلْد): النگو و دستبندِ مفتول. ج أَقْلاد، و قُلُوْد.

(القِلْد): بهرهٔ آب، قسمتِ آب، حقِ آب. گويند: (سَقَيْنا أَرْضَنا قِلْدَها): زمينِ خود را با سهمِ آبش آبياری کرديم (سَقَتْنَا السَّماءُ قِلْدًا كُلَّ أُسْبُوْعٍ): آسمان در هر هفته سهمِ آبِ ما را داد. روزِ بازگشتِ تب نوبه. ج أَقْلاد (أَعْطَيْتُهُ قِلْدَ أَمْرِي): اختيارِ کارم را به او سپردم، اختيارِ کارم را به وی دادم.

(القَلْداء): ناقَةٌ قَلْداءُ: ماده شتری که گردنش خيلی دراز است.

(القَلُّوْد): چاهِ خيلی پر آب.

(القِلِّيْد): انبار، مخزن.

(القَلِيْد): تابيده شده، مفتول. نوار (حَبْلٌ قَلِيْدٌ): طنابِ تاب داده شده.

(المِقْلاد): انبار، مخزن. کليد. ج مَقالِيْد. خدا می‌فرمايد: ﴿لَهُ مَقالِيْدُ السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ﴾: برايِ اوست کليدهای آسمانها و زمين. گويند: (أُلْقِيَتْ إِلَيْهِ مَقالِيْدُ الْأُمُوْرِ): اختيارِ کارها به وی سپرده شد (ضاقَتْ عَلَيْهِ الْمَقالِيْدُ): کارها او را در تنگنا قرار داد.

(المِقْلَد): تو بره. پیمانه. داس. کلید. ج مَقالِد، و مَقالِیْد (رَجُلٌ مِقْلَدٌ): مردِ بالغ و نیرومند که به رشدِ کاملِ خود رسیده است (ضاقَتْ مَقالِدُهُ): کارهایِ او سخت شد و او را در تنگنا گذاشت.

(المُقَلَّد): جایِ گلوبند و مدال در گردن. سر دوش که حمایلِ شمشیر را روی آن می‌اندازند. اسبِ برندهٔ مسابقه.

(مُقَلَّدات) الشِّعْرِ: اشعارِ جاودانه.

(المَقْلُوْد): طنابِ تابیده شده (سِوارٌ مَقْلُوْدٌ): النگویِ مفتول.

* **قلز** ـ (قَلَزَ یَقْلِزُ قَلْزًا) الْجَرادُ: ملخ دمِ خود را در زمین فرو برد که تخم بگذارد (قَلَزَ) فُلانٌ: فلانی لنگید (قَلَزَ) الْعُصْفُوْرُ و نَحْوُهُ: گنجشک و امثالِ آن به جست و خیز پرداختند (قَلَزَ) فُلانٌ: فلانی نوشابه را مکید (قَلَزَ) بِالشَّيْءِ: آن چیز را پرتاب کرد (قَلَزَ) فُلانًا: فلانی را زد (قَلَزَ) فُلانًا أَقْداحًا: جامهایِ نوشابه را به فلانی خورانید.

(قَلَّزَ يُقَلِّزُ تَقْلِيْزًا) الْجَرادُ: ملخ، زیاد دم در زمین کوبید تا تخم‌ریزی کند.

(إِقْتَلَزَ يَقْتَلِزُ إِقْتِلازًا) الْكَأْسَ: جام را سر کشید، نوشابهٔ جام را لاجرعه نوشید.

(تَقَلَّزَ يَتَقَلَّزُ تَقَلُّزًا): شاد و با نشاط شد، سرِ کیف آمد (تَقَلَّزَ) الْوَعِلُ: بز کوهی دوید.

(القَلْز): رَجُلٌ قَلْزٌ: مردِ سبک و ضعیف.

(القُلَّزّ، و القِلِزّ): مردِ سخت و نیرومند و پر صلابت. مسِ سخت و قرص که آهن در آن اثر نکند یا با آن مخلوط نشود.

* **قلزم** ـ (قَلْزَمَ یُقَلْزِمُ قَلْزَمَةً) فُلانٌ: فلانی جیغ و داد کرد، داد و فریاد کرد، جار و جنجال کرد، فریاد زد. پَست و لئیم و فرومایه شد (قَلْزَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را یک مرتبه قورت داد و بلعید.

(تَقَلْزَمَ یَتَقَلْزَمُ تَقَلْزُمًا) فُلانٌ: فلانی از روی بخلی که داشت دق کرد و مرد (تَقَلْزَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را یک مرتبه قورت داد و بلعید.

(القِلْزِم): فرومایه، پَست فطرت.

(القُلْزُم): شهری قدیمی است که بندرِ سوئز کنونیِ مصر را به جایِ آن بنا کرده‌اند (بَحْرُ القُلْزُمِ): دریایِ سرخ، بحرِ احمر.

* **قلس** ـ (قَلَسَ یَقْلِسُ قَلْسًا، و قَلَسانًا) الرَّجُلُ: نوشابه یا غذا از معدهٔ آن مرد وارد دهانش شد و آن را پر کرد بدونِ این که قی بکند (قَلَسَ) الْإِناءُ و نَحْوُهُ: ظرف و غیره سرریز شد و نوشابه و غیره از اطرافِ آن ریخت (قَلَسَ) الْبَحْرُ بِالزَّبَدِ: دریا کف را به ساحل افکند (قَلَسَتْ) الطَّعْنَةُ بِالدَّمِ: طعنهٔ نیزه خون را ریخت.

(قَلَسَ یَقْلِسُ قَلْسًا) فُلانٌ: فلانی شرابِ زیاد آشامید. همراهِ با آواز به رقص و پایکوبی پرداخت. آوازِ زیبایی خواند (قَلَسَتْ) السَّحابَةُ النَّدَی: ابر، اندکی رطوبت و نم و باران فرو ریخت (قَلَسَتْ) النَّحْلُ الْعَسَلَ: زنبورِ عسل، عسل را از دهان خارج کرد (قَلَسَتْ) نَفْسُهُ: دلش شوریده شد و استفراغ کرد.

(قَلَّسَ یُقَلِّسُ تَقْلِیْسًا) الرَّجُلُ: آن مرد سجده کرد (قَلَّسَ) لِفُلانٍ: دستها را بر سینه گذاشت و برای فلانی تعظیم کرد (قَلَّسَ) فُلانٌ: فلانی بر دف نواخت و آواز خواند. برایِ مردم کارهایِ تفریحی و سرگرم کننده انجام داد (قَلَّسَ) الْقَوْمُ: آن قوم با ساز و آواز و دهل به استقبالِ پادشاه یا حاکم رفتند (قَلَّسَ) فُلانًا: قلنسوه یا کلاه به فلانی داد که بر سر گذارد.

(تَقَلْنَسَ یَتَقَلْنَسُ تَقَلْنُسًا): کلاه پوشید.

(الأَنْقَلِیْس): مارماهی.

(القَلْس): قی، استفراغ. طنابِ کَشتی. ج أَقْلاس.

(القَلّاس): سازنده و دوزندهٔ کلاه و قلنسوه (بَحْرٌ قَلّاسٌ): دریایِ پر آب که کف به ساحل می‌افکند.

(القَلَنْسُوَة): کلاه، قلنسوه. ج قَلانِس، و قَلانِیْس، و قَلاسٍ، و قَلاسِيّ.

(القَلِیْس): عسل، انگبین، شهد.

(المُقَلِّس): کسی که با کارهایِ تفریحی مردم را سر

گرم می‌کند.

*قلص ـ (قَلَصَ يَقْلِصُ قُلُوْصًا): ترنجیده شد، منقبض شد (قَلَصَ) الثَّوْبُ بَعْدَ الْغَسْلِ: لباس، پس از شستن چروکیده و کوتاه شد (قَلَصَ) الظِّلُّ عَنِّي: سایه از من کنار رفت (قَلَصَتْ) الشَّفَةُ: لبِ انسان به هم جمع شد و به طرف بالا رفت (قَلَصَ) الْبِئْرُ أَوِ الْغَدِيْرُ: بیشترِ آب چاه و برکه خشک شد (قَلَصَ) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند و حرکت کردند و رفتند (قَلَصَ) الرَّجُلُ: آن مرد رفت (قَلَصَتْ) نَفْسُهُ: حالش به هم خورد.

(أَقْلَصَتْ تُقْلِصُ إِقْلاصًا) النّاقَةُ: شیرِ شتر خشک شد.

(قَلَّصَ يُقَلِّصُ تَقْلِيْصًا) الشَّيْءُ: آن چیز ترنجیده و منقبض شد (قَلَّصَتْ) الدِّرْعُ: زره در هم فرو رفت و به هم جمع شد (قَلَّصَتْ) الدَّوابُّ: چهار پایان با تندی و جدیت راه رفتند و به راه رفتنِ ادامه دادند (قَلَّصَ) بَيْنَ الرَّجُلَيْنِ: آن دو مرد را که به هم دشنام می‌دادند یا می‌زدند از هم جدا کرد (قَلَّصَ) ثَوْبَهُ: آستینهایِ خود را بالا زد یا دامنِ لباس را بالا کشید.

(تَقَلَّصَ يَتَقَلَّصُ تَقَلُّصًا) الشَّيْءُ: آن چیز به هم جمع شد، ترنجیده شد.

(القَلْصَة): قَلْصَة الْبِئْرِ: آبِ چاه که زیاد می‌شود و بالا می‌آید. ج قَلَص.

(القَلّاص): دوشندهٔ شترِ جوان و نیرومند (ماءٌ قَلّاصٌ): آبِ زیاد و بالا آمده.

(القَلُوْص): جوجهٔ شتر مرغ. جوجهٔ مرغِ هوبره (القَلُوْصُ) مِنَ الْإِبِلِ: شتر جوان و نیرومند از ابتدایِ به سواری رسیدن تا سنِ نه سالگی و پس از آن ناقه‌اش خوانند. ج قِلاص، و قَلائِص و قُلُص و بطورِ کنایه دختران جوان را قُلُص و قَلائِص می‌نامیدند.

(المُقَلِّص): فَرَسٌ مُقَلِّصٌ: اسبی که دست و پایش دراز و سریع و چابک است.

*قلط ـ (القِلِّيْط): قُر، کسی که بیضه‌اش باد کرده است. باد کردنِ بیضه، قُر شدن.

(القَلِيْط): کسی که بیضه‌اش باد کرده است. کسی که از رویِ تکبر خود را باد کرده است. (جدید).

(القَلِيْطَة): کسی که بیضه‌اش باد کرده است، قُر. قُر شدن، باد کردن بیضه.

*قلظ ـ (قَلاوُوْظ): مِسْمارٌ قَلاوُوْظٌ: میخ دارایِ پیچ، پیچ. غیر عربی است و عرب از آن فعل ساخته گویند: (قَلْوَظَ): پیچ درست کرد، میخ پیچ ساخت.

*قلع ـ (قَلَعَهُ يَقْلَعُهُ قَلْعًا): آن را از جایش کند.

(قَلِعَ يَقْلَعُ قَلَعًا) الرّاكِبُ: سوار نتوانست خود را رویِ زین نگهدارد، از رویِ زین کنده شد (قَلِعَ) الْمُصارِعُ: کشتی‌گیر تابِ مقاومت نیاورد و زانویش سست شد (قَلِعَتْ) قَدَمُ الْمُصارِعِ: پایِ کشتی‌گیر سست شد و مقاومت نکرد.

(أَقْلَعَ يُقْلِعُ إِقْلاعًا) الشَّيْءُ: آن چیز زایل شد، بر طرف شد. گویند (أَقْلَعَ) السَّحابُ: ابر زایل شد و رفت. (أَقْلَعَتْ) الْغُمَّةُ: اندوه بر طرف شد، غصه زایل شد (أَقْلَعَتْ) السَّماءُ: آسمان از باریدن باز ایستاد (أَقْلَعَ) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار دست بازداشت و آن را رها کرد (أَقْلَعَتْ) عَنْهُ الْحُمَّى: تبِ او قطع و بر طرف شد (أَقْلَعَ) الْمَلّاحُ السَّفِيْنَةَ: ملوان بادبانِ کشتی را بر افراشت تا حرکت کند (أَقْلَعَ) الْمَدِيْنَةَ: شهر را چون قلعه بنا کرد، برایِ آن برج و بارو درست کرد.

(أَقْلِعِيْ): فعلِ امر است از أَقْلَعَ. خدا می‌فرماید: ﴿وَ يا سَماءُ أَقْلِعِيْ﴾: وای آسمان باران مبار.

(قَلَّعَهُ يُقَلِّعُهُ تَقْلِيْعًا): آن را بسیار از جای کند.

(إِقْتَلَعَهُ يَقْتَلِعُهُ إِقْتِلاعًا): آن را از جای کند (إِقْتَلَعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بزور گرفت.

(إِنْقَلَعَ يَنْقَلِعُ إِنْقِلاعًا): از جای کنده شد (إِنْقَلَعَ) الْبَعِيْرُ: شتر سرِ پا و سالم بود اما ناگهان افتاد و مرد.

(تَقَلَّعَ يَتَقَلَّعُ تَقَلُّعًا) فِيْ مِشْيَتِهِ: خیلی با وقار و نه آهسته و نه تند راه رفت و طوری راه رفت که گویا در زمینِ سراشیب گام بر می‌دارد.

(القِلاع): بادبانِ کشتی. ج قُلُع.

(القُلاع): مرضی است که دچارِ چهار پایان می‌شود و

ناگهان آنها را می‌کشد، بدون این که دلیل مشخصی داشته باشد. کلوخ و رسوباتِ باقی مانده از آب که پس از خشک شدنِ آب قاچ قاچ می‌شود. بر فکِ دهان کودک که بندرت دچارِ بزرگسالان نیز می‌شود.

(القُلاعَة): یک پارهٔ کلوخ که پس از خشک شدنِ آب بر رویِ زمین می‌ماند و ترک می‌خورد. صخرهٔ خیلی بزرگ در زمینِ صاف و هموار. سنگ و کلوخی که از زمین می‌کنند و پرتاب می‌کنند (رَماهُ بقُلاعَةٍ تُسَكِّتُهُ): دلیلی برای او آورد که او را ساکت می‌کند.

(القَلْع): توشه‌دان شبان. تیشهٔ کوچکی که بنّا به همراه خود دارد. ج قُلُوْع (تَرَكْتُهُ فِيْ قَلْعٍ مِنْ حُمّاهُ): وقتی از او جدا شدم که تب او تازه قطع شده بود.

(القِلْع): بادبانِ کَشتی. ج قُلُوع، و قِلاع، و قِلَعَة.

(القُلْع): مردِ نیرومندِ در راه رفتن.

(القَلَع): زمانِ قطعِ تب. پوستهٔ رویِ زخمِ کچلی.

(القَلِع): کشتی‌گیری که پای او تاب مقاومت در کُشتی را ندارد و از پا در می‌آید (شَيْخٌ قَلِعٌ): پیر مردی که چون بر می‌خیزد گویا می‌افتد.

(القَلْعَة): دژِ استوارِ بر رویِ کوه، کلاتِ استوارِ بر رویِ کوه. آنچه از چیزی جدا کنند، مثلِ: نهالِ نخل که به مادر چسبیده و آن را از مادر جدا کرده می‌کارند. آنچه از ریشه در آورند مثلِ: خرمابن که از ریشه بکَنند. ج قِلاع، و قُلُوْع.

(القِلْعَة): پاره‌ای از چیزی. ج قِلَع.

(القُلْعَة): مردِ ضعیف و رنجور، مردی که بر رویِ زین مقاومت نتواند کرد و نتواند نشست. درختی که از جای بکنند. مالی که باقی نمانَد. مالِ عاریه (اَلدُّنْيا دارُ قُلْعَةٍ): دنیا خانه‌ای است موقتی که باید از آن کوچ کرد (هُوَ عَلَى قُلْعَةٍ): او در حالِ کوچ کردن است (هُوَ مَجْلِسُ قُلْعَةٌ): آن نشیمنی عاریه است که هر لحظه باید جایِ خود را به دیگری داد (مَنْزِلُنا مَنْزِلُ قُلْعَةٍ): خانهٔ ما ملک ما نیست و عاریه است.

(القَلْعِيّ): قلع.

(القَلّاع): پلیس، آژان. کسی که نزدِ پادشاه از مردم بدگویی می‌کند. کفن دزد که قبرها را می‌شکافد و کفنِ مرده‌ها را می‌دزدد. بسیار دروغگو.

(القَلُوْع): قَوْسٌ قَلُوْعٌ: کمانی که چلهٔ آن در هنگامِ تیراندازی پشت و رو یا باز می‌شود. ج قُلُع.

(المِقْلاع): فلاخن، قلاب سنگ. ج مَقالِيْع.

(المَقْلُوْع): کسی که ظاهراً سالم است اما ناگهان می‌افتد و می‌میرد.

*قلف ـ (قَلَفَ يَقْلِفُ قَلْفًا) الشَّجَرَةَ و غَيْرَها: پوستِ درخت و غیره را کند (قَلَفَ) الظُّفْرَ: ناخن را کشید (قَلَفَ) الْخاتِنُ الْقُلْفَةَ: ختنه کننده پوستِ سرِ نرّه را برید و ختنه کرد (قَلَفَ) الدَّنَّ و نَحْوَهُ: در یارو پوشِ خُم و امثالِ آن را برداشت (قَلَفَ) السَّفِيْنَةَ: درزهایِ کَشتی را با لیف و قیر گرفت.

(قَلِفَ يَقْلَفُ قَلَفًا): ختنه نشده بود یا پوست نوکِ آلتِ او خیلی بزرگ شد.

(قَلَّفَ يُقَلِّفُ تَقْلِيْفًا) السَّفِيْنَةَ: درزهایِ کَشتی را با لیف و قیر گرفت.

(إِقْتَلَفَ يَقْتَلِفُ إِقْتِلافًا) الظُّفْرَ: ناخن را کشید.

(إِنْقَلَفَتْ تَنْقَلِفُ إِنْقِلافًا) سُرَّتُهُ: نافِ او بزرگ و کلفت و سفت و در هم پیچیده شد.

(الأَقْلَف): مردی که ختنه نشده یا پوستِ نوک نره‌اش خیلی بزرگ باشد. ج قُلْف.

(القِلافَة): تعمیر کردنِ بدنهٔ کَشتی و گرفتنِ درزهایِ آن با لیف و قیر اندود کردن آن.

(القُلافَة): پوسته، پوستِ میوه و درخت و غیره. کاسهٔ گُل، کاسبرگ.

(القِلْف): جایِ زبر و سخت و خشن.

(القُلْفَة): پوستِ رویِ نوکِ نرّه که هنگامِ ختنه کردن آن را می‌برند. ج قُلَف.

(القَلَفَة): القُلْفَة؛ پوستِ نوکِ نرّه.

(القَلِيْف): میوهٔ خشک شده. کَشتی درزبندی و قیراندود شده.

(المَقْلُوْف): کَشتیِ درزبندی و قیراندود شده.

*قلفع ـ (القِلفِع): ریمِ آهن که در هنگامِ پتک زدن بر رویِ آهنِ گرم از آن ریزد. گِلِ ته آبگیر و غیره که پس از خشک شدنِ آب ترک ترک می‌شود.

*قلق ـ (قَلَقَ یَقْلِقُ قَلْقًا) الشَّیْءَ: آن چیز را جنبانید، تکان داد (قَلَقَ) الْهَمُّ و غَیْرُهُ فُلانًا: اندوه و غیره فلانی را مضطرب و ناآرام و بی‌قرار کرد.

(قَلِقَ یَقْلَقُ قَلَقًا): در یک جا نماند، در یک جا آرام نگرفت. بر یک حالت نماند. مضطرب و بی‌قرار و ناآرام شد.

(أَقْلَقَتْ تُقْلِقُ إِقْلاقًا) النّاقَةُ: آنچه بر رویِ شتر بود لق خورد و در جایِ خود آرام نگرفت (أَقْلَقَ) الْهَمُّ فُلانًا: اندوه فلانی را بی‌قرار و ناآرام کرد.

(القَلِق): مضطرب و ناآرام و آشفته.

(القَلَق): بی‌قراری، ناآرامی، پریشانی، اضطراب.

(المِقْلاق): بسیار مضطرب و پریشان و ناآرام. گویند: (رَجُلٌ مِقْلاقٌ، وامْرَأَةٌ مِقْلاقٌ): مرد و زنِ بسیار مضطرب و پریشان و ناآرام.

*قلقس ـ (القُلْقاس): گیاهِ گوشِ فیل، قلقاس.

*قلقل ـ (قَلْقَلَ یُقَلْقِلُ قَلْقَلَةً) فِي الْأَرْضِ: به جاهایِ دور سفر کرد یا برای کسب روزی به سفر پرداخت (قَلْقَلَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تکان داد و جنبانید (قَلْقَلَ) الْحُزْنُ دَمْعَهُ: اندوه اشکِ او را جاری ساخت.

(تَقَلْقَلَ یَتَقَلْقَلُ تَقَلْقُلاً): تکان خورد، جنبید (تَقَلْقَلَ) فِي الْبِلادِ: شهرها را زیر و رو کرد، در شهرها و سرزمینها گردش کرد.

(القُلاقِل): چابک، فرز، سریعِ در تکان خوردن و حرکت کردن و جنبیدن. چالاکِ در سفر. گویند: (فَرَسٌ قُلاقِلٌ): اسبِ تند رو و سریع و چالاک. بسیار کمک کنندهٔ به دیگران.

(القَلْقَلَة): (فِيْ عِلْمِ التَّجْوِیْدِ): حرفِ ساکن را با حرکتِ خفیفی تلفظ کردن و این کار نمی‌شود مگر در حرفهایِ شدید و غیر مهموس و این حروف عبارتند از: (قطبجد).

*قلّ ـ (قَلَّ یَقِلُّ قِلَّةً) الشَّیْءُ: آن چیز اندک شد. کمیاب شد (هُوَ یَقِلُّ عَنْ کَذا): آن کمتر از فلان چیز است. و گاهی به قَلَّ، حرفِ (ما) ملحق می‌شود و برایِ نفیِ مطلق یا اثباتِ چیزی اندک به کار می‌رود، گویند: (قَلَّما یَزُوْرُنا فُلانٌ): فلانی به دیدن ما نمی‌آید یا خیلی کم می‌آید.

(أَقَلَّ یُقِلُّ إِقْلالاً) فُلانٌ: فلانی نادار شد، فقیر شد. چیزِ اندکی آورد (أَقَلَّ) الشَّیْءَ، و مِنْهُ: آن چیز را اندک گردانید (أَقَلَّ) فِعْلَ کَذا: چیزی را اصلاً انجام نداد (أَقَلَّ) الشَّیْءَ: آن چیز را برداشت و حمل کرد. خدا می‌فرماید: ﴿حَتَّی إِذَا أَقَلَّتْ سَحابًا ثِقالاً سُقْناهُ لِبَلَدٍ مَیِّتٍ﴾: تا زمانی که حمل کرد و بالا برد ابری سنگین را، راندیم آن را به سویِ سرزمینی مرده.

(قالَلْتُ أُقالِلُ مُقالَلَةً) لَهُ الْعَطاءَ: عطایِ اندکی به او دادم.

(قَلَّلَ یُقَلِّلُ تَقْلِیْلاً) الشَّیْءَ: آن چیز را اندک گردانید (قَلَّلَهُ) فِيْ عَیْنِهِ: آن را در نظرش اندک جلوه داد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ یُقَلِّلُکُمْ فِيْ أَعْیُنِهِمْ﴾: و اندک جلوه می‌دهد شما را در نظر آنان.

(تَقَلَّلَ یَتَقَلَّلُ تَقَلُّلاً) الشَّیْءَ: دید آن چیز را که اندک است.

(إِسْتَقَلَّ یَسْتَقِلُّ إِسْتِقْلالاً): بالا رفت. گویند: (إِسْتَقَلَّ) الطّائِرُ فِيْ طَیَرانِهِ: پرنده اوج گرفت (إِسْتَقَلَّ) النَّباتُ: گیاه بلند شد (إِسْتَقَلَّتْ) الشَّمْسُ: آفتاب بالا رفت و در وسط آسمان قرار گرفت (إِسْتَقَلَّ) الْقَوْمُ: آن قوم کوچ کردند و رفتند (إِسْتَقَلَّ) فُلانٌ، واسْتَقَلَّ بِأَمْرِهِ: فلانی مستقل شد (إِسْتَقَلَّتْ) الدَّوْلَةُ: آن حکومت مستقل شد، استقلال خود را باز یافت. (جدید). (إِسْتَقَلَّ) الشَّیْءَ: آن چیز را اندک دید. آن را بلند کرد و بالا برد (إِسْتَقَلَّتْ) الرَّعْدَةُ فُلانًا: فلانی لرزید، دچارِ لرز شد.

(الأَقَلِّیَّة): اقلیت، ضد اکثریت. ج أَقَلِّیّات.

(القِلال): داربستِ مو و تاک.

(القُلال): اندک. ج قُلُل.

(قِلالَة) الْجَبَلِ: قلهٔ کوه.

(القِلّ): لرزه. هسته‌ای که در جایی به تنهایی سبز می‌شود و ضعیف و سست است.

(القُلّ): اندک، کم. گویند: (شَيْءٌ قُلٌّ): چیزِ اندک (القُلُّ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ کوتاه قد (رَجُلٌ قُلٌّ): مردِ تنها و بی‌کس (هُوَ قُلُّ بْنُ قُلٍّ): او و پدرش ناشناخته‌اند.

(القِلَّة): بر طرف شدنِ فقر یا بیماری.

(القِلَّة): اندک بودن، ضدِ کثرت. ج قِلَل.

(القُلَّة): کوزهٔ کوچک که با آن آب می‌خورند (قُلَّةُ) كُلِّ شَيْءٍ: قسمت بالای هر چیز. ج قُلَل، و قِلال.

(القِلِّيَّة): عبادتگاهی شبیهِ صومعه. ج قَلالِيّ.

(القَلِيْل): اندک، کم. کمیاب، نادر. ریز اندام، لاغر اندام و نحیف. ج أَقِلّاء، و قُلُل (قَوْمٌ قَلِيْلٌ): مردمانِ لاغر اندام و نحیف و لاغر. و گاهی برایِ نفی به کار رود. گویند: (رَجُلٌ قَلِيْلُ الْخَيْرِ): مردی که کارِ خیر انجام نمی‌دهد.

(القَلِيْلَة): واحدِ القَلِيْل، به معنای مردی که کار خیر انجام نمی‌دهد. (ما أَخَذْتُ مِنْهُ قَلِيْلَةً و لا كَثِيْرَةً): هیچ چیزی از او نگرفتم. و فقط در هنگام نفی، قَلِيْلَة گویند.

*قلم ـ (قَلَمَ يَقْلِمُ قَلْمًا) الْعُوْدَ و نَحْوَهُ: چوب و امثال آن را تکه کرد (قَلَمَ) الْقَلَمَ و نَحْوَهُ: قلم و امثالِ آن را تراشید و سر کرد (قَلَمَ) الظُّفْرَ و نَحْوَهُ: ناخن و امثالِ آن را کوتاه کرد.

(قَلَّمَ يُقَلِّمُ تَقْلِيْمًا): چوب و غیره را خیلی تکه کرد (قَلَّمَ) ظُفْرَهُ: او را ضعیف و توسری خور و خوار و ذلیل کرد (قَلَّمَ) الشَّجَرَةَ: درخت را هرس کرد.

(الإِقْلِيْم) عِنْدَ الْقُدَماءِ: واحدِ الأَقالِيْم السَّبْعَة: اقلیمهای هفت گانه است. قدما زمین را به هفت إِقْلِيْم تقسیم کرده‌اند. کشور، سرزمین. مثل: (إِقْلِيْم) الْهِنْدِ: سرزمین هند، کشور هند. (إِقْلِيْم) الْيَمَنِ: کشورِ یمن. پاره‌ای از زمین که آب و هوا و قوانین اجتماعی آن تقریبا یکسان است مثل: (الإِقْلِيْم) الشِّمالِيُّ: سرزمین شمالی و (الإِقْلِيْم) الْجَنُوْبِيُّ: سرزمینِ جنوبی.

(القالِم): مرد یا زن مجرد و بدون همسر. ج قَلَمَة.

(القَلَم): کِلک، قلم. ج أَقْلام، و قِلام. قیچی. تیرِ قمار یا قرعه (جَفَّ الْقَلَمُ): کار حتمی شد. نویسندگان عرب قلم را بر خط اطلاق کرده و گفته‌اند: (يَكْتُبُ بِالْقَلَمِ النَّسْخِيِّ): با خطِ نسخ می‌نویسد (القَلَمُ) فِي اصْطِلاحِ الدَّواوِيْنِ: دبیرخانه، کانون. گویند: (قَلَمُ) الْكُتّابِ: کانونِ نویسندگان (قَلَمُ) المُسْتَخْدَمِيْنَ: دبیرخانهٔ مستخدمینِ دولت (قَلَمُ) الْحِبْرِ: قلمِ خودنویس (قَلَمُ) الرَّصاصِ: مداد.

(القُلامَة): ریزه‌هایِ چیده شدهٔ ناخن یا سمِ چهار پا یا چوب (قُلامَةُ) الظُّفْرِ: کنایه است از چیزِ بی‌ارزش و پَست. گویند: (لَمْ يُغْنِ عَنِّي قُلامَةَ ظُفْرٍ): به اندازهٔ ریزهٔ ناخنی به دردِ من نخورد.

(القَلَمان): قیچی.

(المِقْلام): ابزار چیدن و قلمه زدن و هرس کردن. قیچی. ج مَقالِيْم.

(المَقْلَم) مِنَ الْقَصَبِ و نَحْوِهِ: گرهِ نی و امثالِ آن. ج مَقالِم.

(المِقْلَمَة): قلمدان، جا قلمی. ج مَقالِم.

(مَقْلُوْم) الظُّفْرِ: آدمِ ضعیف و بی‌دست و پا.

*قلو ـ (قَلَتْ تَقْلُو قَلْوًا) الدّابَّةُ: چهار پا، سوارِ خود را تند برد (قَلا) الدّابَّةَ: چهار پا را با عنف و خشونت راند (قَلا) الصَّبِيُّ القُلَةَ أَوِ الْكُرَةَ: کودک با چوبِ دو لک، الک را یا توپ را پرتاب کرد (قَلا) الشَّيْءَ: آن چیز را پخت.

(قَلَى يَقْلِي قَلْيًا) الْحَبَّ و اللَّحْمَ و نَحْوَ هُما: دانه و امثالِ آن را در تاوه بو داد. گوشت و امثالِ آن را در تاوه قرمز کرد (قَلَى) فُلانًا: بر سرِ فلانی زد.

(قَلَى يَقْلِي قِلًى) فُلانًا: از فلانی متنفر شد و از او دوری گزید. خدا می‌فرماید: ﴿ما وَ دَّعَكَ رَبُّكَ وَ ما قَلَى﴾: ترک نکرده است تو را پروردگارت و از تو بدش نیامده و از تو دوری نگزیده است.

(تَقالَيا يَتَقالَيانِ تَقالِيًا): آن دو از یکدیگر متنفر شدند.

(تَقَلَّى يَتَقَلَّى تَقَلِّيًا) الشَّيْءُ إِلَى نَفْسِيْ: آن چیز مورد

نفرت من قرار گرفت (تَقَلَّی) فُلانٌ: فلانی به خود پیچید، مثل این که او را در تاوه سرخ می‌کنند.
(إِقْلَوْلَی یَقْلَوْلِی إِقْلِیْلاءً) الطّائِرُ: پرنده خیلی اوج گرفت و بالا رفت (إِقْلَوْلَی) فُلانٌ فِي الْجَبَلِ و نَحْوِهِ: فلانی بر قلهٔ کوه و امثالِ آن بالا رفت (إِقْلَوْلَتْ) الدّابَّةُ: چهار پا با سرعت سوارِ خود را برد (إِقْلَوْلَی) فُلانٌ: فلانی کوچ کرد و رفت. در بستر و غیره غلتید و آرام نگرفت. بی‌قرار و ناآرام شد. از جای خود به یک سو شد، به کناری رفت (إِقْلَوْلَی) فِيْ أَمْرِهِ: در کار خود شتاب به خرج داد.
(القُلَة): چوبِ «الک» در بازی الک دولک.
(القَلّاء): کسی که قلیا درست می‌کند. یا کسی که غذای سرخ کردنی می‌پزد.
(القَلّاءَة): جایی که در آن تاوه درست می‌کنند.
(القِلْو): هر چیزِ سبک. چهار پایِ تند و نیرومند در راه رفتن.
(قَلْوانِيّ): آلکالوئید، شبه قلیا.
(قَلَوِيّ): قلیایی.
(قَلْی): قلیا، زاجِ سیاه. [در المنجد و اقرب الموارد و معجم العربی الحدیث و قاموس اللغهٔ فیروزآبادی به کسرِ قاف آمده است. ب].
(القَلِیَّة): غذایِ سرخ کردنی. خورش از گوشت و جگرِ سیاه. صومعه، دیر. ج قَلایا. (معرّب).
(المَقْلَی): جایِ بو دادنِ نخود و غیره. (جدید). ج المَقالِي.
(المِقْلَی): تاوه، تابه. چوبِ «دولک» در بازیِ الک دولک، ج المَقالِي.
(المِقْلاة): تاوه، تابه. چوب «دولک» در بازی الک دولک.
*قمأ ـ (قَمَأَتْ تَقْمَأُ قُمُوْءًا، و قُمُوْءَةً) الْماشِیَةُ: مواشی فربه شدند.
(قَمَأَ یَقْمَأُ قَمْأً) الرَّجُلُ بِالْمَکانِ: آن مرد در آن مکان اقامت گزید، ماندگار شد.
(قَمُؤَ یَقْمُؤُ قَماءً، و قَماءَةً) الرَّجُلُ و غَیْرُهُ: آن مرد و غیره خوار و ذلیل و در چشمها بی‌ارزش شدند.
(أَقْمَأَ یُقْمِئُ إِقْماءً) الْقَوْمُ: ستورانِ آن قوم فربه شدند (أَقْمَأَ) بِالْمَکانِ: در آن مکان ماندگار شد، اقامت گزید (أَقْمَأَ) الْمَرْعَی الْماشِیَةَ: چراگاه مواشی را فربه کرد (أَقْمَأَ) الشَّیْءُ فُلانًا: آن چیز موردِ پسندِ فلانی واقع شد (أَقْمَأَ) فُلانٌ الشَّیْءَ: فلانی آن چیز را تحقیر و خوار و ذلیل کرد.
(إِقْتَمَأَ یَقْتَمِئُ إِقْتِماءً) الشَّیْءَ: آن چیز را جمع کرد، گرد آورد.
(تَقَمَّأَ یَتَقَمَّأُ تَقَمُّؤًا) الشَّیْءَ: آن چیز را بتدریج گردآوری کرد. زبدهٔ آن را برداشت.
(قامَأَهُ یُقامِئُهُ مُقامَأَةً) الْمَکانُ: آب و هوای آن مکان به او ساخت.
(القَمْء): جایی که مواشی در آن می‌مانند تا فربه شوند.
(القَمْأَة): سرسبزی و خرمی و رفاه و آسودگی.
(القَمِيء): خوار، ذلیل، بی‌مقدار، خُرد، کوچک، حقیر، فرومایه، پست، بی‌ارزش، دون. ج قِماء، و قُماء.
*قمح ـ (قَمَحَ یَقْمَحُ قُمُوْحًا) عَنِ الْماءِ: سرِ خود را بلند کرد و دیگر آب نخورد؛ زیرا سیر آب شده بود یا از آن آب بدش آمد.
(قَمِحَ یَقْمَحُ قَمْحًا) الْحَبَّ و نَحْوَهُ: سرِ خود را بلند کرد تا دانه (گندم و شاهدانه یا کنجد یا قاووت) را در دهان بریزد (قَمِحَ) الشَّرابَ: از نوشیدن دست باز داشت؛ زیرا سیراب شد یا از نوشابه بدش آمد.
(أَقْمَحَ یُقْمِحُ إِقْماحًا) السُّنْبُلُ: خوشهٔ گندم و غیرهُ شیره بست و دانه‌اش پیدا شد (أَقْمَحَ) الْقَمْحُ: گندم رسید و دانه‌اش سفت و خوشه‌اش خشک شد (أَقْمَحَ) الرَّجُلُ: آن مرد سر خود را بلند کرد و از رویِ خواری چشمانِ خود را فروهشت (أَقْمَحَ) بِأَنْفِهِ: خود را گرفت، تکبر کرد، باد به آستین انداخت (أَقْمَحَ) الرّاکِبُ الدّابَّةَ: سوار سرِ چهار پا را به عقب بست (أَقْمَحَ) الْغُلُّ الْأَسِیْرَ: غل و زنجیر، گردنِ اسیر را سنگین کرد بحدی که مجبور شد

سرِ خود را بلند کند (أَقْمَحَ) الرَّجُلَ الْحَبَّ: آن مرد را وادار کرد که دانه (گندم و شاهدانه و غیره) را بخورد.
(قامَحَ يُقامِحُ مُقامَحَةً) الْـحَيَوانُ عَـنِ الْـماءِ: چـهار پـا سیراب شد یا از آب بدش آمد پس سرِ خود را بـلند کرد.
(إِقْتَمَحَ يَقْتَمِحُ إِقْتِماحًا) الْبُرُّ: گندم رسید و دانه‌اش سفت شد (إِقْتَمَحَ) الْحَبَّ و نَحْوَهُ: دانه و امثالِ آن را در کفِ دست ریخت که در دهانش بریزد (إِقْتَمَحَ) الشَّرابَ: از نوشیدن دست باز داشت، زیرا سیراب شـد یـا از آن نوشابه بدش آمد.
(تَقَمَّحَ يَتَقَمَّحُ تَقَمُّحًا) الْحَبَّ و نَحْوَهُ: دانه و امثال آن را خورد (تَـقَمَّحَ) الشَّـرابَ: نـوشابه را از رویِ بـی‌میلی خورد.
(القامِح): متنفرِ از آب به هر دلیل که باشد.
(القُماح): مرضی است که دچارِ چهار پایان می‌شود و از خوردنِ آب دست باز می‌دارند.
(القِماح): جمع مُقامِح است [بـا حـذفِ زوایـدِ آن] و مُقامِح: شتری است که بر آب وارد می‌شود و از آب خوردن امتناع می‌کند.
(القَمْح): گندم. البُرّ و الحِنْطَة نیز نامند.
(القُمْحَة): مقداری از آب یا آرد و قاووت که دهان را پر کند.
(القَمِيْحَة): گَردِ دارويیِ خشک و مخلوط نشده.
(القَمْحِيّ): گندمی رنگ، گندمگون. (جدید).
(القَمّاح): گندم فروش.
(المُقامِح): شتری که از خوردنِ آب خودداری کند.
(المُقْمَح): کسی که زنجیر و غـل بـه گـردن دارد و از سنگینی آن سر خود را بلند کرده است. ج مُـقْمَحُوْنَ خدا می‌فرماید: ﴿فَهِيَ إِلَى الْأَذْقانِ فَهُمْ مُقْمَحُوْنَ﴾: پس آن تا چانه‌هاست پس آنها سرها را بالا گرفته‌اند.
***قمحد** - (القَمَحْدُوَة): استخوانِ پس سری، استخوانِ قمحدوه. ج قَماحِد.
***قمد** - (قَمَدَ يَقْمُدُ قَمْدًا، و قُمُوْدًا): اِبا و امتناع کرد، سر باز زد.
(قَمِدَ يَقْمَدُ قَمَدًا): بلند بالا شد یا گردنش دراز و کلفت و ستبر شد.
(الأَقْمَد و القُمُدّ): بلند بالا. یا دارای گردن دراز و کلفت و ستبر.
(القَمْداء، و القُمُدَّة): مُؤَنَّثِ الأَقْمَد و القُمُدّ.
***قمر** - (قَمَرَ يَقْمُرُ قَمْرًا) فُلانًا: فلانی را در قمار بـرد. در مفاخره و مباهات یا مسابقه از او برد (قَمَرَتْ) فُلانَةُ قَلْبَهُ: فلان زن دلِ او را ربود (قَمَرَ) الطَّيْرَ: شبانه پرنده را به وسیلهٔ نور شکار کرد.
(قَمِرَتْ تَقْمَرُ قَمَرًا) اللَّيْلَةُ: شب ماهتاب شد (قَمِرَ) فُلانٌ: فلانی در نورِ ماه خواب زده شد و خوابش نبرد. نورِ ماه چشمِ او را خیره کرد و جایی را ندید (قَمِرَ) الرَّجُلُ و غَيْرُهُ: آن مرد و غیره خیلی سفیدپوست شد یا سفیدِ مایل به سبزی شد (قَـمِرَ) الْكَـلَأُ و الْـماءُ و غَـيْرُهُما: چراگاه و آب و غیره زیاد شد (قَمِرَتْ) الْإِبِلُ: شـتران سیرآب شدند.
(أَقْمَرَ يُقْمِرُ إِقْمارًا) الْهِلالُ: هلالِ ماه تبدیلِ به قمر شد که در شبِ سومِ ماهِ قمری باشد (أَقْمَرَتْ) اللَّيْلَةُ: آن شب ماهتاب شد (أَقْمَرَ) الْقَوْمُ: ماه بر آن قوم تابید (أَقْـمَرَ) التَّمْرُ: سرما جلوِ رسیدنِ خرما را گـرفت و نگـذاشت برسد و شیرین بشود (أَقْمَرَتْ) الْإِبِلُ و نَحْوُها: شترها و امثالِ آن به سبزه و چراگاهِ بسیار برخوردند.
(قامَرَهُ يُقامِرُهُ مُقامَرَةً، و قِمارًا): با او قماربازی کرد، با او قمار کرد، قمار باخت.
(قَمَّرَ يُقَمِّرُ تَقْمِيْرًا) الْقَمَرُ: ماه از حالتِ هلال به در آمد و دایره‌ای شد اما همهٔ قسمتهای آن نورانی نبود (قَـمَّرَ) الطَّيْرَ: شبانه پرنده را با نور شکار کرد.
(تَقامَرُوْا يَتَقامَرُوْنَ تَقامُرًا): قمار کردند.
(تَقَمَّرَ يَتَقَمَّرُ تَقَمُّرًا): در نورِ ماهتاب یا در شبِ مهتاب بیرون رفت (تَقَمَّرَ) فُلانًا: در شبِ مهتاب یـا در نـورِ ماهتاب به دیدنِ فلانی رفت (تَقَمَّرَ) الصَّيْدَ: شکار را با فریب گرفت (تَقَمَّرَ) عَدُوَّهُ: در کمینِ دشمنش بود تا از

غفلتِ او استفاده کند و او را از پای در آورد.
(الأَقْمَر): وُجْهٌ أَقْمَرُ: چهرهٔ چون ماه. ج قُمْر.
(القِمار): برد و باخت، قمار.
(القَمَر): قرصِ ماه، قمر (القَمَرُ) الصِّناعِيُّ: ماهواره، قمرِ مصنوعی. اولین ماهواره در چهارمِ اکتبر در سالِ ۱۹۵۷ میلادی به هوا فرستاده شد [نامِ این ماهواره «اسپوتنیک» بود و توسط شوروی به هوا فرستاده شد. ب]. ج أَقْمار (قَمَرُ الدِّيْنِ): لواشکِ زردآلو (إِسْتَرْعَى ما لَهُ الْقَمَرَ): مواشیِ خود را شبانه و بدونِ شبان رها کرد تا بچرند.
(القَمِر): چراگاه و آبِ زیاد و امثالِ این دو که زیاد باشند. روشن و درخشنده و نورانی یا دارایِ ماه و شب مهتابی گویند: (لَيْلٌ قَمِرٌ): شبِ مهتاب.
(القَمْراء): نورِ ماه (اللَّيْلَةُ الْقَمْراءُ): شبِ ماهتاب. ج قُمْر.
(القَمَران): ماه و خورشید.
(القُمْرَة): شدتِ سفیدی، سفیدیِ زیاد یا سفیدیِ مایلِ به سبزی.
(القُمْرِيّ): کبوترِ یاکریم، یا هو، قُمری. ج قُمْر.
(القُمْرِيَّة): قمریِ ماده. ج قَمارِيّ.
(القَمَرِيَّة): الشُّهُوْرُ الْقَمَرِيَّةُ: ماههایِ قمری (اَلسَّنَةُ الْقَمَرِيَّةُ): سالِ قمری. اولِ آن محرم و آخرِ آن ذوالحجة است.
(القُمَيْر): مصغرِ القَمَر، به ماهِ شبِ اول و ماهِ شبِ آخر اطلاق می‌شود.
(القَمِيْر): قمارباز، حریفِ آدمِ قمار باز.
* **قمز** ـ (قَمَزَ يَقْمِزُ قَمْزًا) الشَّيْءَ: آن چیز را با نوکِ انگشتان گرفت یا برداشت.
(القُمْزَة): توده‌ای خاک که برایِ علامت در کنارِ راه می‌سازند. غلافِ حبوبات. ج قُمَز.
* **قمس** ـ (قَمَسَ يَقْمِسُ قَمْسًا، و قُمُوْسًا) الرَّجُلُ و غَيْرُهُ فِي الْماءِ: آن مرد و غیره به زیر آب رفت و دوباره بالا آمد (قَمَسَتْ) الْإِكامُ و القِنانُ فِي السَّرابِ: تپه‌ها و کوههایِ تنها در سراب موج زدند که گویا در آب شناورند.
(قَمَسَ يَقْمِسُ قَمْسًا) الشَّيْءَ: آن چیز را در آب انداخت تا در آب فرو رفت (قَمَسَ) بِهِ فِي الْماءِ: آن را در آب فرو برد (قامَسَ فُلانًا فَقَمَسَهُ): در زیرِ آب رفتن یا در زیرِ آب کردن با فلانی مسابقه داد و از او برد.
(أَقْمَسَ يُقْمِسُ إِقْماسًا) الْكَوْكَبُ: ستاره در مغرب فرو رفت (أَقْمَسَ) فُلانًا فِي الْماءِ: فلانی را در آب فرو برد.
(قامَسَ يُقامِسُ مُقامَسَةً) غَيْرَهُ: با دیگری مسابقهٔ زیر آب کردن یا زیر آب رفتن گذاشت یا در این دو کار با او مفاخره کرد (فُلانٌ يُقامِسُ حُوْتًا): فلانی در زیرِ آب رفتن با ماهی مسابقه می‌دهد. کنایه است از اینکه فلانی با داناتر از خود مناظره می‌کند یا با قوی‌تر از خود پیکار می‌کند (قامَسَ) فُلانٌ فِي الْمَكانِ: فلانی در آن مکان گاهی پنهان و گاهی آشکار می‌شود.
(إِنْقَمَسَ يَنْقَمِسُ إِنْقِماسًا) الْكَوْكَبُ: ستاره غروب کرد (إِنْقَمَسَ) فِي الْماءِ: در آب پرید.
(تَقامَسَ يَتَقامَسُ تَقامُسًا) الصِّبْيانُ فِي الْماءِ: کودکان، یکدیگر را در آب فرو بردند.
(القامِس): آب باز، غوّاص.
(القامِسَة): فاجعه، حادثهٔ سخت و ناگوار. ج قَوامِس.
(القامُوْس): دریایِ بزرگ. کتابِ قاموس اللغة فیروزآبادی. کتابِ لغت، فرهنگ.
(القَمّاس): آب باز، غوّاص.
(القُمَّس): آقایِ بزرگوار و شریف، سرور بزرگ و نجیب و شریف (القُمَّسُ) فِي الْمَسِيْحِيَّةِ: مردِ روحانیِ مسیحی که مقامش از کشیش بالاتر است. ج قَمامِس، و قَمامِسَة.
(القَمُوْس): چاهِ پر آب که دلو در آبِ آن ناپدید می‌شود.
(القَوْمَس): مردِ سرور و آقا و شریف و بزرگوار. امیر، فرمانده.
* **قمش** ـ (قَمَشَ يَقْمُشُ قَمْشًا) الشَّيْءَ: آن چیز را از

این جا و آن جا جمع‌آوری کرد (قَمَشَتْ) الرِّیْحُ ما عَلَی وَجْهِ الْأَرْضِ: باد هر چیزی را که رویِ زمین بود جمع کرد.
(قَمَّشَهُ یُقَمِّشُهُ تَقْمِیْشًا): آن را خیلی از این جا و آن جا جمع کرد.
(إِقْتَمَشَهُ یَقْتَمِشُهُ إِقْتِماشًا): آن را از این جا و آن جا جمع‌آوری کرد (إِقْتَمَشَ) الطَّعامَ: غذا را از هر جا که یافت خورد اگرچه نامطلوب و بد باشد.
(تَقَمَّشَ یَتَقَمَّشُ تَقَمُّشًا): هر چه یافت خورد اگرچه بد باشد. لباسِ فاخر پوشید.
(القُماش): خرد و ریزه‌هایِ پراکندهٔ بر رویِ زمین (القُماشُ) مِنَ النّاسِ: مردمِ فرومایه، اراذل و اوباش (قُماشُ) الْبَیْتِ: کالایِ خانه، اثاثیهٔ خانه. اسباب و اثاثیهٔ انسان در سفر و حضر. پارچه، قماش. ج أَقْمِشَة.
(القُماشَة): خرد و ریزهٔ پراکندهٔ بر روی زمین. مردم فرومایه. کالای خانه. لوازم انسان در سفر و حضر. پارچه. یک پارهٔ پارچه. یک پاره از لوازم خانه و سفر.
(القَمْش): هر چیزِ بنجل و پست. ج قُماش.
(القَمّاش): بنجل فروش. بزّاز.
(المُتَقَمِّش): کسی که لباسِ فاخر پوشد.
* قمص ـ (قَمَصَتْ تَقْمِصُ قَمْصًا، و قِماصًا) الدّابَّةُ: چهار پا رم کرد و دو پایی لگد زد. سر مستانه و با نشاط دوید (قَمَصَ) فُلانٌ: فلانی مضطرب شد و سرآسیمه دوید (قَمَصَ) الْبَحْرُ بِالسَّفِیْنَةِ: دریا با موجِ خود کشتی را تکان داد.
(قامَصَ یُقامِصُ مُقامَصَةً) الصَّبِیُّ غَیْرَهُ: کودک با کودکانِ دیگر مسابقهٔ دو گذاشت.
(قَمَّصَ یُقَمِّصُ تَقْمِیْصًا): چهار پا خیلی رم کرد. خیلی با شادمانی به جست و خیز و دویدن پرداخت. کسی سرآسیمه دوید (قَمَّصَ) الثَّوْبَ: از پارچه پیراهن دوخت (قَمَّصَ) فُلانًا: بر تنِ فلانی پیراهنی پوشانید.
(تَقامَصَ یَتَقامَصُ تَقامُصًا) الصِّبْیانُ: کودکان مسابقهٔ دو گذاشتند.
(تَقَمَّصَ یَتَقَمَّصُ تَقَمُّصًا) فِی الْماءِ: در آب غوطه‌ور شد و به غلت زدن پرداخت (تَقَمَّصَ) الْقَمِیْصَ: پیراهن را بر تن کرد (تَقَمَّصَ) شَخْصِیَّةَ غَیْرِهِ: از دیگری در لباس پوشیدن و گفتار و کردار تقلید کرد و او را سرمشق خود قرار داد.
(القَمَصَة): پشه‌ای که رویِ آب می‌پرد. ج قَمَص.
(القُمَّص) فِی الْمَسِیْحِیَّةِ: مردِ روحانیِ مسیحی که از کشیش بالاتر است.
(القَمِیْص): لباسِ زیرِ لباسِ رو. لباسی که تمام بدن را بپوشاند. جامه. غشاءِ رویِ قلب. پردهٔ بچه‌دان. پیراهن. (جدید). ج أَقْمِصَة، و قُمْصان.
* قمط ـ (قَمَطَ یَقْمِطُ قَمْطًا) الشَّیْءَ: آن چیز را با بند و ریسمان بست (قَمَطَ) الْمَوْلُوْدَ: نوزاد را قنداق کرد (قَمَطَ) الْأَسِیْرَ: دست و پای اسیر را با یک بند بست (قَمَطَ) الْحَیَوانَ: دست و پایِ حیوان را بست که سرِ آن را ببرد (قَمَطَ) الْإِبِلَ: شتران را قطار کرد (قَمَطَ) الثَّوْبَ: کمر یا پایینِ لباس را تنگ کرد که به تن بچسبد.
(قَمَّطَ یُقَمِّطُ تَقْمِیْطًا) الْأَسِیْرَ: دست و پایِ اسیر را با یک بند بست (قَمَّطَ) الْحَیَوانَ: دست و پایِ حیوان را بست که سر ببرد.
(القامِطَة): گیره‌ای که چیزی را که چسب به آن زده‌اند در میان آن می‌گذارند تا خشک شود. [مثل: گیرهٔ صحافی کتاب. ب].
(القِماط): بندی که با آن می‌بندند. قنداقِ کودک. ج أَقْمِطَة، و قُمُط.
(القِمْط): بندِ لیفی یا بندِ از برگِ خرمابن که تیرها و تخته‌هایِ سقفِ چوبی را با آن می‌بندند. بندی که با آن دست و پای گوسفند را می‌بندند تا آن را بکُشند. ج أَقْماط.
(القَمّاط): کسی که بند درست می‌کند و تاب می‌دهد. کسی که قنداق برایِ نوزادان می‌سازد. دزد. ج قُمّاط.
(القَمِیْط): تمام، کامل، گویند: (مَرَّ بِنا حَوْلٌ قَمِیْطٌ): یک سالِ تمام بر ما گذشت.

* **قمطر** ـ (قَمْطَرَ يُقَمْطِرُ قَمْطَرَةً) الشَّيْءُ: آن چيز جمع شد. گرد آمد (قَمْطَرَ) الْعَدُوُّ: دشمن گريخت. فرار كرد (قَمْطَرَ) الشَّيْءَ: آن چيز را جمع‌آورى كرد، گرد آورد (قَمْطَرَ) الْقِرْبَةَ و نَحْوَها: مَشک و غيره را پر كرد. درِ آن را با نخ بست.

(اِقْمَطَرَّ يَقْمَطِرُّ إِقْمِطْرارًا): به هم جمع و ترنجيده شد (اِقْمَطَرَّ) الْيَوْمُ أَوِ الشَّرُّ: آن روز يا آن شر و بدى سخت‌تر و شديدتر شد (اِقْمَطَرَّ) لِلشَّرِّ: براى بدى و شرارت آماده شد (اِقْمَطَرَّ) عَلَيْهِ الْأَشْياءُ: آن چيزها بر او انبوه و متراكم و فشرده و باعث ازدحام شد.

(القُماطِر): به هم جمع شده و ترنجيده و دچارِ انقباض شده.

(القِمَطْر): آنچه كتابها را در آن نگهدارى و حفاظت كنند. ج قَماطِر.

(القِمَطْرَى): عضلات تمام بدن را سفت كردن و راه رفتن. گويند: (مَشَى الْقِمَطْرَى): تمامِ عضلاتِ خود را سفت كرد و راه رفت.

(القَمْطَرِيْر): سخت و مشكل و دشوار، جمع شدنِ گرفتاريها و مشكلات. خدا مى‌فرمايد: ﴿إِنَّا نَخافُ مِنْ رَبِّنا يَوْمًا عَبُوْسًا قَمْطَرِيْرًا﴾: ما مى‌ترسيم از پروردگارمان روزى سخت را كه گرفتاريهايش رويِ هم انباشته شده باشد.

(المُقْمَطِرّ): گرفتاريهاىِ سخت و متراكم.

* **قمع** ـ (قَمَعَ يَقْمَعُ قَمْعًا) الشَّرابُ: نوشابه يک باره و بدون قلپ قلپ از گلو سرازير شد (قَمَعَ) فِي الْبَيْتِ و نَحْوِهِ: گريخت و در خانه پنهان شد (قَمَعَ) فُلانًا: فلانى را با گرز زد. بر نوکِ سرش زد، بر فرقِ سرش زد. او را از خواسته‌اش باز داشت. او را خوار و ذليل و مقهور كرد (قَمَعَ) الْبَرْدُ النَّباتَ: سرما گياه را سوزانيد (قَمَعَ) الْإِناءَ: قيف بر درِ ظرف گذاشت تا چيزى را در آن بريزد (قَمَعَ) الْقِرْبَةَ: دهانهٔ مشک را به بيرون تازد (قَمَعَ) سَمْعَهُ لِفُلانٍ: به فلانى گوش فرا داد (قَمَعَ) ما فِي الْإِناءِ: آنچه را كه در ظرف بود برداشت يا نوشيد (قَمَعَ) الْبُسْرَةَ: كلاهکِ غوره را كند.

(قَمِعَتْ تَقْمَعُ قَمَعًا) عَيْنُهُ: چشمِ او در اثرِ آب ريزش ضعيف شد (قَمِعَتْ) الظَّبْيَةُ و نَحْوُها: آهو و امثالِ آن را خرمگس گزيد يا داخلِ بينىِ آنها رفت و در نتيجه سرِ خود را تكان دادند (قَمِعَ) الْفَرَسُ: اسب ترسيد. يكى از زانوهايش كلفت‌تر شد (قَمِعَ) الْفَصِيْلُ: كرهٔ شتر بلند و فربه شد و پيه آورد.

(قَمَّعَتْ تُقَمِّعُ تَقْمِيْعًا) الْبُسْرَةُ و نَحْوُها: كلاهک غورهٔ خرما و امثالِ آن كنده شد (قَمَّعَتْ) الْمَرْأَةُ بَنانَها بِالْحِنّاءِ: آن زن ناخنهاىِ خود را با حنا رنگ كرد.

(اِقْتَمَعَ يَقْتَمِعُ اِقْتِماعًا) السِّقاءَ: لبهٔ مشک را جمع كرد و در دهان گذاشت و از آن آشاميد (اِقْتَمَعَ) ما فِي الْإِناءِ: آنچه را در ظرف بود آشاميد يا برداشت (اِقْتَمَعَ) الشَّيْءَ: گزيدهٔ آن چيز را برداشت.

(اِنْقَمَعَ يَنْقَمِعُ اِنْقِماعًا): در پس و پشتِ چيزى پنهان شد (اِنْقَمَعَ) فِي الْبَيْتِ: گريخت و در خانه پنهان شد. به تنهايى نشست.

(تَقَمَّعَ يَتَقَمَّعُ تَقَمُّعًا) فِي الْبَيْتِ: گريخت و در خانه پنهان شد (تَقَمَّعَتْ) الظَّبْيَةُ و نَحْوُها: آهو و امثالِ آن را خرمگس گزيد يا داخلِ بينى آنها شد و آنها سرِ خود را تكان دادند (تَقَمَّعَ): سرگردان شد، حيران شد. ذليل و خوار شد (تَقَمَّعَ) الشَّيْءَ: زبدهٔ آن چيز را گرفت و برداشت (تَقَمَّعَ) الْحِمارُ: الاغ سر خود را تكان داد كه خرمگس را دور كند (تَرَكْتُ فُلانًا يَتَقَمَّعُ): فلانى را در حالى رها كردم كه مشغولِ مگس پرانى بود؛ از بيكارى مگس مى‌پرانيد.

(الأَقْمَع): آن كه استخوانِ حنجره‌اش (غدهٔ تيروئيدش) بزرگ باشد (عُرْقُوْبٌ أَقْمَعُ): عرقوبِ (عصبِ ضخيمِ پشتِ پاشنهٔ پا) كلُفت و ستبر.

(القَمِع): كرهٔ شترى كه بلند و بزرگ شده و پيه آورده است. و گويند: (سَنامٌ قَمِعٌ): كوهانِ بلند و پر پيهِ شتر.

(القِمْع): قيف (القِمْع) مِنَ الرُّمانِ: كاسهٔ كوچكى كه بر روى انار است و در آن كركهاىِ ريز وجود دارد

(القِمْعُ) مِنَ الْوَرْدِ: كاسبرگِ گل پس از ريختنِ گلبرگهايِ آن كه قرمز رنگ و گرد و به اندازهٔ فندقی می‌شود. ج أَقْماع (وَيْلٌ لِأَقْماعِ الْقَوْمِ): وای بر كسانی كه می‌شنوند اما تأثير نمی‌پذيرند. [مثل قيف كه هر چه در آن بريزی از آن خارج می‌شود. ب].

(القِمَع): قيف. كاسبرگِ گُل كه پس از پرپر شدن قرمز رنگ و گِرد می‌شود. كاسهٔ كوچكِ رويِ انار كه پر از كركهايِ ريز است (فُلانٌ قِمَعُ أَخْبارٍ): فلانی به دنبالِ اخبار است و اخبار را پی‌جويی می‌كند. ج أَقْماع.

(القَمَع): كلفت شدنِ يكی از زانوهايِ اسب. غدهٔ تيروئيد. نای يا مجرایِ هوا تا ريه.

(القَمْعَة) مِنَ الشَّيْءِ: برگزيدهٔ چيزی. چرك كردن و فسادِ گوشهٔ چشم.

(القَمَعَة): سر. نوكِ كوهانِ شتر. جوشِ بنِ مژه‌ها. چركين شدن و سرخ شدنِ گوشهٔ چشم (قَمَعَةُ) الذَّنَبِ: نوكِ دم. ج قَمَع. مگسی است سبز رنگ كه در گرما وارد بينی شتر و حيوانات وحشی می‌شود، خرمگس. ج قَمَع، و مَقامِع [و مقامع بر خلافِ قاعده است].

(القَمِيْعَة): برجستگیِ ميانِ دو گوشِ چهار پا. نوكِ دم. ج قَمائِع.

(المِقْمَعة): گرز. ج مَقامِع. خدا می‌فرمايد: ﴿وَ لَهُمْ مَقامِعُ مِنْ حَدِيْدٍ﴾: و برایِ آنان است گرزهايی آهنين.

* **قمقم ـ (قَمْقَمَ يُقَمْقِمُ قَمْقَمَةً)** الشَّيْءَ: آن چيز را گرد آورد، جمع كرد.

(تَقَمْقَمَ يَتَقَمْقَمُ تَقَمْقُمًا): در آب فرو رفت و غرق در زير آب شد (تَقَمْقَمَ) الشَّيْءَ: بر آن چيز بالا رفت.

(القَمْقام): دريا (وَقَعَ فِيْ قَمْقامٍ مِنَ الْأَمْرِ): در كاری بزرگ گرفتار شد (عَدَدٌ قَمْقامٌ): عددِ زياد و بسيار. مردِ بزرگ و سرور و پيشوا و خيلی بزرگوار و پر خير و بركت كه خوبی‌اش به همه می‌رسد.

(القُمْقُم): گلاب پاش. (معرب). ظرفی است با سرِ تنگ كه آب در آن گرم می‌كنند. (معرب) ظرفی است خرافاتی كه گمان می‌كردند شياطينِ سركش را در آن به بند كشيده‌اند. ج قَماقِم.

(القُمْقُمَة): قمقمه. ج قَماقِم.

* **قمل ـ (قَمِلَ يَقْمَلُ قَمَلاً)** الثَّوْبُ أَوِ الرَّأْسُ: لباس يا سرِ انسان شپشِ زياد گرفت (قَمِلَ) الرَّجُلُ: آن مرد بسيار كوتاه قد شد.

(القَمِل): مرد بسيار كوتاه قد.

(القَمِلَة): زنِ بسيار كوتاه قد.

(القَمْلَة): شپش، اشپش. ج القَمْل.

(القُمَّل): كنه يا چيزی شبيه كنه كه به شتر لاغر می‌چسبد. نوعی آفتِ زراعت كه مثلِ ملخ زراعت را می‌خورد و چه بسا نوعی ملخ باشد كه قادرِ به پرواز نيست. خدا می‌فرمايد: ﴿فَأَرْسَلْنا عَلَيْهِمُ الطُّوفانَ وَالْجَرادَ وَالقُمَّلَ﴾: پس فرستاديم بر آنان توفان و ملخ و آفت زراعت را.

* **قمّ ـ (قَمَّتْ تَقُمُّ قَمًّا)** الشّاةُ و نَحْوُها: گوسفند و امثالِ آن خرد و ريزه‌هایِ رویِ زمين را با لبها جمع كرد و خورد (قَمَّ) الْبَيْتَ و نَحْوَهُ: خانه و امثالِ آن را جارو كرد (قَمَّ) ما عَلَى الْخُوَانِ: هر چه بر رویِ سفره بود خورد و چيزی باقی نگذاشت.

(قَمَّمَ يُقَمِّمُ تَقْمِيْمًا) النَّجْمُ: ستاره در وسطِ آسمان قرار گرفت (قَمَّمَتْ) الشّاةُ: گوسفند با لبهايش چيزهايی را گرفت و خورد يا از آشغالها خورد.

(إِقْتَمَّتْ تَقْتَمُّ إِقْتِمامًا) الشّاةُ الْحَبَّ: گوسفند به دنبالِ دانه گشت كه بخورد (إِقْتَمَّ) فُلانٌ ما عَلَى الْخُوَانِ: فلانی هر چه را كه بر روی سفره بود خورد و چيزی را باقی نگذاشت (إِقْتَمَّ) الشَّيْءَ: بر آن چيز بالا رفت (إِقْتَمَّ) الْعِدْلَ: لنگهٔ كالا را پيش از اين كه چهار پا زانو به زمين بزند و بخوابد از روی آن برداشت.

(تَقَمَّمَ يَتَقَمَّمُ تَقَمُّمًا): به دنبالِ خرد و ريز و آشغال گشت (تَقَمَّمَ) الْجَبَلَ: از كوه، بالا رفت كه بر قلهٔ آن بالا رود (تَقَمَّمَ) النَّخْلَةَ: بر نخل بالا رفت (تَقَمَّمَ) قِرْنَهُ: بر هماوردِ خود برتر شد و بر رویِ او نشست.

(القُمامَة): آشغال و خس و خاشاكِ جارو شده. ج

قُمام.
(القِمَّة) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: بالاي هر چيز. قد و بالا، قد و قامت. بدن. گويند: (أَلْقَى عَلَيْهِ قِمَّتَهُ): خود را بر روي آن انداخت (جاءَ الْقَوْمُ الْقِمَّةَ): همهٔ آن قوم آمدند. ج قِمَم.
(القَمِيْم): سبزي خشک شده. ج أَقِمَّة.
(المِقَمّ): کسی که تمام غذاي روي سفره را می‌خورد.
(المَقَمَّة): آشغالدانی، ظرف آشغال.
(المِقَمَّة): جارو، جاروب (المِقَمَّةُ) مِنْ ذاتِ الظِّلْفِ: لب حيواناتِ شكافته سم. ج مَقامّ.
*قمن ـ (قَمِنَ يَقْمَنُ قَمَنًا) بِكَذا: شايسته و سزاوارِ چيزی شد.
(قَمُنَ يَقْمُنُ قَمانَةً) بِكَذا: شايستهٔ چيزی شد.
(تَقَمَّنَ يَتَقَمَّنُ تَقَمُّنًا) الشَّيْءَ: مشرفِ بر آن چيز شد كه آن را بر دارد (تَقَمَّنَ) مُوافَقَتَهُ: در صددِ كسبِ موافقتِ او بر آمد، موافقتِ او را خواستار شد.
(القَمِن): شايسته، سزاوار، در خور [تثنيه و جمع بسته می‌شود].
(القَمَن): نزديک. گويند: (دارِيْ قَمَنٌ مِنْ دارِهِ): خانهٔ من نزديکِ خانهٔ اوست. سريع، تندرو. شايسته، سزاوار، در خور، لايق. گويند: (هُوَ قَمَنٌ لَهُ و قَمَنٌ بِهِ): او شايسته و سزاوارِ آن است. [مؤنث و تثنيه و جمع بسته نمی‌شود].
(القَمِنَة): مُؤَنَّثِ القَمِن (رائِحَةٌ قَمِنَةٌ): بوي گند.
(القَمِيْن): شايسته و سزاوارِ چيزی. نزديک. سريع، تندرو. ج قُمَناء. گلخنِ گرمابه، تون. كورهٔ آجرپزی. ج قَمائِن.
(المَقْمَنَة): گويند: (هَذَا الأَمْرُ مَقْمَنَةٌ لِذَلِکَ): اين كار شايسته و سزاوارِ آن است. [در مذكر و مؤنّث تثنيه و جمع بسته نمی‌شود].
*قمه ـ (قَمَهَ يَقْمَهُ قُمُوْهًا) الْبَعِيْرُ: شتر آب نخورد و سرِ خود را بلند كرد (قَمَهَ) الشَّيْءُ فِي الْماءِ: آن چيز مرتبًا در آب غوطه‌ور شد و بالا آمد (قَمَهَ) الشَّيْءَ: آن چيز را مرتباً در آب فرو برد و بالا آورد [لازم و متعدی است]. حركت كرد و رفت و معلوم نشد كه كجا رفته است.
(قَمِهَ يَقْمَهُ قَمَهًا): كم غذا شد، اشتهايش كم شد.
(تَقَمَّهَ يَتَقَمَّهُ تَقَمُّهًا) فِي‌الأَرْضِ: به سفر رفت و معلوم نشد كه كجا رفت.
(القامِه): شتری كه سرِ خود را بلند كند و آب نخورَد. ج قُمَّه.
*قمو ـ (قَمَتْ تَقْمُو، و تَقْمِي قَمْوًا، و قَمْيًا) الإِبِلُ: شتران فربه شدند (قَما) فُلانٌ إِلَى الْبَيْتِ: فلانی واردِ خانه شد.
(قَما يَقْمُو، و يَقْمِي قَمْيًا) فُلانٌ الدّارَ: فلانی خانه را جارو كرد، آشغالهاي خانه را پاک كرد.
(أَقْمَى يُقْمِي إِقْماءً) الرَّجُلُ: آن مرد لاغر بود و فربه شد. از ترسِ فتنه و آشوب خانه‌نشين شد (أَقْمَى) عَدُوَّهُ: دشمنِ خود را خوار و ذليل كرد.
(قامانِي يُقامِيْنِي مُقامَيَةً) الرَّجُلُ و غَيْرُهُ: آن مرد و غيره با من موافقت كردند.
(القامِيَة) مِنَ النِّساءِ: زنی كه خود را حقير می‌بيند.
(المَقْماة): جايی كه آفتاب بر آن نتابد، نسار.
*قنأ ـ (قَنَأَ يَقْنَأُ قُنُوْءًا) الشَّيْءُ: آن چيز خيلی سرخ رنگ شد (قَنَأَتْ) اللِّحْيَةُ مِنَ الْخِضابِ: ريش با خضاب رنگ گرفت و سياه شد (قَنَأَتْ) أَطْرافُ الْجارِيَةِ بِالْحِنّاءِ: انگشتانِ دختر با حنا خيلی قرمز رنگ شد (قَنَأَ) الْجِلْدُ: پوست در دباغی گذاشته شد.
(قَنَأَ يَقْنَأُ قَنْأً) لِحْيَتَهُ: ريشِ خود را با خضاب رنگ كرد (قَنَأَ) اللَّبَنَ: شير را با آب در آميخت.
(قَنِئَ يَقْنَأُ قُنُوْءًا) الأَدِيْمُ: چرم فاسد شد (قَنِئَ) فُلانٌ: فلانی مُرد. در گذشت.
(أَقْنَأَ يُقْنِئُ إِقْناءً) الأَدِيْمَ: چرم را فاسد و خراب كرد و گنداند (أَقْنَأَ) الشَّيْءُ فُلانًا: آن چيز به فلانی نزديک شد و در دسترسِ او قرار گرفت (أَقْنَأَ) فُلانًا: فلانی را كشت يا او را وادارِ به كشتن كرد.
(قَنَّأَ يُقَنِّئُ تَقْنِيئًا و تَقْنِئَةً): خيلی سرخ رنگ شد. ريش

به وسیلهٔ خضاب، خیلی سیاه رنگ شد. شیر را خیلی با آب مخلوط کرد.
(القانِئ): سرخِ پر رنگ و سیر.
(المَقْنَأَة): جایی که آفتاب بر آن نتابد، نسار.
(المَقْنُؤَة): جایی که آفتاب بر آن نتابد، نسار.
* **قنب** ـ (قَنَبَ يَقْنِبُ قَنْبًا، و قُنُوبًا) الزَّهْرُ: گُل از جوانه در آمد، از کاسبرگ در آمد و شکفت (قَنَبَتْ) الشَّمْسُ: آفتاب کاملاً غروب کرد (قَنَبَ) الرَّجُلُ فِيْ بَيْتِهِ: آن مرد واردِ خانه‌اش شد (قَنَبَ) الْعِنَبَ: درختِ رَز را هـرس کرد که انگورش را خوب برساند.
(أَقْنَبَ يُقْنِبُ إِقْنابًا): از بیمِ پادشاه یا از ترس طـلبکار پنهان شد. به جایِ دور سفر کرد (أَقْنَبَتْ) الْخَيْلُ نَـحْوَ الْعَدُوِّ: اسب سواران جمع شدند تا کمتر از یکصد نـفر شدند که به غارت و شبیخونِ دشمن بپردازند.
(قَنَّبَ يُقَنِّبُ تَقْنِيْبًا) الزَّرْعُ: برگِ خـوشهٔ زراعت رویـید (قَنَّبَ) الزَّهْرُ: گُل از جوانه در آمد، شکـفته شـد و از کاسبرگ در آمـد (قَـنَّبَتْ) الْـخَيْلُ نَـحْوَ الْـعَدُوِّ: اسب سواران گرد آمدند و کمتر از یکصد نفر شدند تـا بـه یورش و تاراجِ دشمن بپردازند (قَـنَّبَ) شَـجَرَ الْـعِنَبِ: درخت تاک را هرس کرد.
(تَقَنَّبَ يَتَقَنَّبُ تَقَنُّبًا) فِيْ بَيْتِهِ: داخـلِ خـانهٔ خـود شـد (تَقَنَّبَتْ) الْخَيْلُ نَحْوَ الْعَدُوِّ: اسب سوارانِ کمتر از یکصد نفر جمع شدند تا به تاراج و یورش بپردازند.
(القانِب): نامه برِ سریع‌السیر.
(القُناب): برگهای نوک زراعت که خوشه از میانِ آنها بیرون می‌آید.
(القِناب): برگهایِ نوکِ زراعت که خوشه از میان آنها بیرون می‌آید. چنگالِ شیر. پوستهٔ چـنگال شـیر کـه پنجه‌هایِ خود را در آن پنهان می‌کند (قِنابُ) الْقَوْسِ: چلهٔ کمان، زهِ کمان.
(القُنْب): انبان یا پوشش که چیزی را در خود جـای دهد و بپوشاند، مثلِ غلافِ نرهٔ چهار پا که در آن پنهان می‌شود و پردهٔ پنجهٔ شیر کـه در آن پـنهان مـی‌شود. غلافِ گُل و گیاه. چنگالِ شیر. بادبانِ بزرگِ کَشتی. ج قُنُوْب.
(القُنّابَة): برگهایِ سرِ زراعت که خـوشه از وسـطِ آن بیرون می‌آید.
(القُنَّب، و القِنَّب): کنف، کـنب (القُـنَّبُ) الْـهِنْدِيُّ: گـیاهِ شاهدانه که از آن بنگ استخراج می‌کنند.
(القَنِيْب): گروههایِ مردم. ابرِ انبوه و پر پشت.
(القَيْناب): دوندهٔ با سرعت یا کوشندهٔ سریع.
(المِقْنَب): چیزی است شبیه تو بره که شکارچی صید خود را در آن می‌گذارد. گـروهی اسب سـوار کـه از یکـصد نـفر کـمترند و بـرای یـورش و تـاراج جـمع می‌شوند. ج مَقانِب.
* **قنبر** ـ (القُنْبَرَة): مرغِ چکاوک.
* **قنبط** ـ (القُنَّبِيْط): کلمِ گل، گلِ کلم. در مصر و شام به آن (القرنبيط) گویند.
* **قنبع** ـ (قَنْبَعَ يُقَنْبِـعُ قَنْبَعَةً) فِيْ بَيْتِهِ: در خانهٔ خـود پنهان شد (قَنْبَعَتْ) الشَّجَرَةُ أَوِ الْبَقْلَةُ: گل یا میوهٔ درخت یا سبزی دارایِ غلاف شد (قَنْبَعَ) فُلانٌ: فلانی از شدتِ خشم باد کرد.
(القُـنْـبُع): غـلافِ شکـوفهٔ درخت. غـلافِ خـوشهٔ زراعت. مردِ کوتاه قد و حقیر و فرومایه.
(القُنْـبُعَة): زنِ کوتاه قد حقیر و فرومایه. برگی کـه از بغلِ آن گل بیرون می‌آید. لباسی است شبیه بارانی که بچه‌ها می‌پوشند.
* **قنبل** ـ (قَنْبَلَ يُقَنْبِلُ قَنْبَلَةً) فُلانٌ: فلانی تنها می‌زیست ولی به قبیله یا به جماعتی پیوست و با آنـها زنـدگی کرد.
(القُنابِل): مردِ ستبر و تناور و محکم و نیرومند. مـردِ دارایِ سرِ بزرگ.
(القَنْبَل): گروهی از مردم یـا گـروهی اسب‌سـوار یـا رمه‌ای اسب، گفته‌اند: در حدود سی تا چـهل نـفر یـا چیزی در این حدود است. ج قَنابِل.
(القُنْبُل): مردِ ستبر و تناور و محکم و نیرومند. پسر

بچه‌ای که سرش گنده و سبک و جلف یا کم عقل است.
(القَنْبَلَة): گروهِ بینِ سی تا چهل نفره از مردم یا اسب سواران. ج قَنابِل.
(القُنْبُلَة): تله‌ای است برای شکار پرندهٔ آشیانه باف. نارنجک. بمب. گلولهٔ خمپاره و توپ. ج قَنابِل.
(القُنْبُلانِیَّة) مِنَ الْقُدُوْرِ: دیگی که غذایِ سی تا چهل نفر را بدهد.
* **قنت** ـ (قَنَتَ یَقْنُتُ قُنُوْتًا): از خدا اطاعت و برایِ او خضوع و خشوع کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مَنْ یَقْنُتْ مِنْکُنَّ لِلّٰهِ وَ رَسُوْلِهِ وَ تَعْمَلْ صالِحًا نُؤْتِها أَجْرَها مَرَّتَیْنِ﴾: و هر کس اطاعت کند از شما زنها برایِ خدا و رسولِ خدا و عملِ صالح انجام دهد می‌دهیم به او پاداشش را دو بار (قَنَتَ) اللّٰهَ: مطیع و فرمانبردار خداوند شد [لازم و متعدی است]. نماز و دعایِ خود را طول داد (قَنَتَ) لَهُ: در برابرِ او ذلیل و خوار شد (قَنَتَتْ) الْمَرْأَةُ لِزَوْجِها: آن زن فرمانبردار شوهرِ خود شد.
(أُقْنُتِیْ): فعل امر است از قَنَتَتْ: مطیع باش ای زن. خدا می‌فرماید: ﴿یا مَرْیَمُ اقْنُتِیْ لِرَبِّکِ﴾: ای مریم مطیع پروردگارت باش.
(قَنُتَ یَقْنُتُ قَناتَةً): کم خوراک شد.
(أَقْنَتَ یُقْنِتُ إِقْناتًا): نمازِ خود را طول داد. به مدتِ زیادی در جبهه‌هایِ پیکار ماند. به رفتنِ حج ادامه داد. برایِ خدا تواضع و فروتنی کرد. دشمنِ خود را نفرین کرد.
(قَنَّتَتْ تُقَنِّتُ تَقْنِیْتًا) الْمَرْأَةُ لِزَوْجِها: آن زنِ خیلی فرمانبردارِ شوهر خود شد.
(إِقْتَنَتَ یَقْتَنِتُ إِقْتِناتًا): فرمانبردار شد.
(القانِت): مطیع و فرمانبردارِ خداوند. ج قُنَّت.
(القانِتَة): زنِ مطیع و فرمانبردارِ خداوند.
(القُنُوْت): اطاعت، فرمانبرداری. دعا.
(القَنُوْت): زنِ فرمانبردارِ از شوهر.
(القَنِیْت): زن یا مردِ کم غذا.
* **قنح** ـ (قَنَحَ یَقْنَحُ قَنْحًا) الشّارِبُ: آشامنده پس از سیرابی از رویِ بی‌میلی به آشامیدن ادامه داد (قَنَحَ) مِنَ الشَّرابِ: نوشابه را مکید (قَنَحَ) الْعُوْدَ و الْغُصْنَ و نَحْوَهُما: سرِ چوب و شاخه را کج کرد و خمانید تا سر کج و مثلِ چوگان شود (قَنَحَ) الْبابَ: چوبی را تراشید و در را با آن بلند کرد.
(أَقْنَحَ یُقْنِحُ إِقْناحًا) الْبابَ: چوبی را تراشید و در را با آن بلند کرد.
(قَنَّحَ یُقَنِّحُ تَقْنِیْحًا) الْبابَ: برای در کلیدی سر کج درست کرد.
(تَقَنَّحَ یَتَقَنَّحُ تَقَنُّحًا) مِنَ الشَّرابِ: از آشامیدن سیراب شد و با بی‌میلی به نوشیدن ادامه داد.
(القُنّاح): چوبی که پشتِ در گذارند تا محکمتر بسته شود.
(القُنّاحَة): کلیدِ دراز و کج. چوبی که مثل اهرم از آن استفاده شود.
(المَقْنُوْح): دری که چوب به زیرِ آن کرده و آن را بلند کرده‌اند.
* **قند** ـ (قَنَدَ یَقْنُدُ قَنْداً) السَّوِیْقَ: قند یا شکر در آرد یا در قاووت ریخت.
(أَقْنَدَ یُقْنِدُ إِقْنادًا) السَّوِیْقَ: آرد یا قاووت را با قند یا شکر شیرین کرد.
(قَنَّدَ یُقَنِّدُ تَقْنِیْدًا) السَّوِیْقَ: قند یا شکر در قاووت ریخت.
(القَنْد): قند یا شکر.
(القِنْدَأْو): مرد سبک. شتر نر تندرو.
(القِنْدَأْوَة): قَدُوْمٌ قِنْدَأْوَةٌ: تیشهٔ تیز.
(القَنْدَة): یک پارهٔ قند یا شکر.
(القِنْدِیْد): وضعیتِ انسان، چه خوب باشد چه بد. قند یا شکر. شراب. کافور. عنبر. گیاهِ ورسِ نیکو. مِشک. ج قَنادِیْد.
* **قندس** ـ (قَنْدَسَ یُقَنْدِسُ قَنْدَسَةً): از گناه دست کشید

و توبه کرد (قَنْدَسَ) فِي‌الْأَرْضِ: به سفر پرداخت.

(القُنْدُس): بیدستر، سگِ آبی.

* **قندل** ـ (قَنْدَلَ يُقَنْدِلُ قَنْدَلَةً) فُلانٌ: سرِ فلانی بزرگ شد. شُل شُل راه رفت.

(القُنادِل): دارایِ سرِ بزرگ.

(القَنْدَل): دارایِ سرِ بزرگ.

(القِـنْدِيْل): چـراغـدان، قـندیل. چـراغ. ج قَـنادِيْل. (معرب).

* **قنزع** ـ (القُنْزُع): مویِ اطرافِ سر. پرهایِ رویِ سرِ خروس و چکاوک.

(القَنْزَعَة): موهایِ اطرافِ سر. کاکل، دستهٔ مو که بر سرِ کودک باقی می‌گذارند. ج قَنازِع.

(القُنْزَعَة): موهایِ اطرافِ سر. کاکل، دسته‌ای مو که بر سرِ کودک باقی گذارند. زنِ بسیار کوتاه قـد. پـرهایِ رویِ سرِ خروس. ج قَنازِع.

* **قنس** ـ (أَقْنَسَ يُقْنِسُ إِقْناسًا) فُلانٌ: فلانی آدمِ حقیر و بی‌مقداری بود و ادعایِ نژادِ نـیکو کـرد و خـود را نجیب زاده معرفی کرد.

(القِنْس): اصل، بیخ، ریشه. گویند: (إِنَّهُ لَكَرِيْمُ الْقِنْسِ): بدرستی که او نژادی بـزرگوار و نـیکو دارد. قـسمتِ بالایِ سر. ج قُنُوْس.

(القَنَس): استفراغ و قیِ اندک.

(القَوْنَس): قسمتِ جلوِ سر. نوکِ کلاه خود. استخوانِ برجستهٔ میانِ دو گوشِ اسب. قسمتِ پیدا و برجسـتهٔ میانِ راه از عرضِ آن. ج قَوانِس.

* **قنسر** ـ (قَنْسَرَتْهُ تُقَنْسِرُهُ قَنْسَرَةً) السِّنُّ أَوِ الشَّدائِـدُ: سن و سال یا گرفتاریها او را شکسته و پیر کرد.

(تَقَنْسَرَ يَتَقَنْسَرُ تَقَنْسُراً): پیر و سـالخورده و تـرنجیده شد.

(القُناسِر): سخت، محکم، دشوار، شدید.

(القِنْسَر): سالخورده، پیر. قدیمی، باستانی.

* **قنص** ـ (قَنَصَ يَقْنِصُ قَنْصًا) الصَّيْدَ: شکار را گرفت، شکار کرد.

(إِقْتَنَصَ يَقْتَنِصُ إِقْتِناصًا) الصَّيْدَ: شکار را گرفت، شکار کرد، صید کرد.

(تَقَنَّصَ يَتَقَنَّصُ تَقَنُّصًا) الصَّيْدَ: شکار را با حقه و کلک تعقیب کرد که شکار کند.

(القانِص): شکارچی، شکار کننده. ج قُنّاص.

(القانِصَة) مِنَ الطَّيْرِ: سنگدانِ مرغ و پرنده. حیوانات و پرندگانِ شکاری. ج قَوانِص.

(القَنَص): شکار شده.

(القَـنِيْص): شکـارچـی، شکـارگر. شکـار شـده. شکارچیان.

* **قنصل** ـ (القُنْصُل): کنسول، قنسول. (معرب). (بِنْتُ القُنْصُلِ): گیاهِ فرفیون.

(القُنْصُلِيَّة): کنسولگری. (جدید).

* **قنط** ـ (قَنَطَ يَقْنُطُ، و يَقْنِطُ قُنُوْطًا): بشدت مأيـوس شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ هُوَ الَّذِي يُنَزِّلُ الْغَيْثَ مِنْ بَعْدِ ما قَنَطُوْا﴾: و اوست کسی که فرو می‌فرستد باران را پس از این که بشدت مأیوس شدند.

(قَنِطَ يَقْنَطُ قُنُوْطًا، و قَناطَةً): مأیوس شد، نومید شـد. خدا می‌فرماید: ﴿لا تَقْنَطُوْا مِنْ رَحْـمَةِ اللّـهِ﴾: نـومید نشوید از رحمتِ خداوند.

(أَقْنَطَهُ يُقْنِطُهُ إِقْناطًا): او را مأیوس کرد.

(قَنَّطَهُ يُقَنِّطُهُ تَقْنِيطًا): او را نومید کرد.

(القانِط، و القَنُوْط): خیلی نومید.

* **قنطر** ـ (قَنْطَرَ يُقَنْطِرُ قَنْطَرَةً): از بادیه مهاجرت کرد و در شهر یا روستا سکونت گزید. اموالِ خیلی زیادی به دست آورد که با قنطار، وزن می‌شد (قَنْطَرَ) عَلَيْنا: مدتِ زیادی در نزد ما ماند و نـرفت (قَـنْطَرَ) الْـبِناءَ: ساختمان را مثلِ پلِ قوسی بنا کرد.

(القِنْطار): وزنی است که مقدارِ آن در نزدِ مردمِ مختلف مـتفاوت است و امـروزه در مـصر یکـصد رطـل = ۴۴/۹۲۸ کیلوگرم است. اموالِ بسیار. ج قَناطِر.

(القَنْطَرَة): پلِ قوسیِ رویِ نهرِ کوچک. ج قَناطِر.

(المُقَنْطَر): بِناءٌ مُقَنْطَرٌ: ساختمانِ قوسی شکل که مثلِ:

«القَنْطَرَة: پلِ قوسی شکل باشد».
(المُقَنْطَرَة): القَناطِيْرُ الْمُقَنْطَرَةُ: بسيار و متراکم و روی هم انباشته شدهٔ از هر چيز.
***قنع** ـ (قَنَعَتْ تَقْنَعُ قَنْعًا) الْإِبِلُ و الْغَنَمُ: شتران و گوسفندان قصدِ بازگشتِ به خانه کردند (قَنَعَتْ) الشّاةُ: پستانِ گوسفند بالا رفت.
(قَنَعَ يَقْنَعُ قُنُوعاً) فُلانٌ: فلانی قانع شد، به سهمِ خود هر چند اندک راضی شد (قَنَعَ) إِلَى فُلانٍ: مطيع و منقاد و فرمانبردار و در خدمتِ فلانی شد.
(قَنِعَ يَقْنَعُ قَنَعًا، و قَناعَةً): به آنچه به وی داده شد راضی گرديد، قناعت کرد.
(أَقْنَعَتْ تُقْنِعُ إِقْناعًا) الشّاةُ: پستانِ گوسفند بالا رفت (أَقْنَعَ) الْبَعِيْرُ: شتر سرِ خود را به طرفِ آبشخور پايين آورد که آب بخورد (أَقْنَعَ) فُلانٌ بِيَدَيْهِ فِي الصَّلاةِ: فلانی در هنگامِ نماز دستها را بلند و دعا کرد (أَقْنَعَتْ) الشّاةُ: پستانِ گوسفند به طرفِ شکمش بالا رفت (أَقْنَعَ) فُلانًا الشَّيْءُ: آن چيز فلانی را خوشنود و راضی کرد (أَقْنَعَ) الْإِبِلَ و الْغَنَمَ: شتران و گوسفندان را به سويِ چراگاه برد. آنها را به سويِ خانه باز گردانيد (أَقْنَعَ) رَأْسَهُ و عُنُقَهُ: سر و گردنِ خود را بلند کرد و از رویِ خشوع و خضوع و فروتنی و خواری به چيزی خيره شد (أَقْنَعَ) حَلْقَهُ و فَمَهُ: دهانِ خود را بالا آورد تا تمام نوشابهٔ ظرف را تا ته بخورد (أَقْنَعَ) الْإِناءَ: ظرف را کج کرد که محتوياتِ آن را بريزد.
(قَنَّعَهُ يُقَنِّعُهُ تَقْنِيْعًا): او را خوشنود و راضی کرد (قَنَّعَ) الْمَرْأَةَ: روسری بر سرِ آن زن کرد (قَنَّعَ) فُلانٌ رَأْسَ الْجَبَلِ: فلانی بر قلهٔ کوه بالا رفت (قَنَّعَ) فُلانًا بِالسَّيْفِ أَوِ السَّوْطِ أَوِ الْعَصا: فلانی را با شمشير يا با تازيانه يا با عصا زد.
(تَقَنَّعَ يَتَقَنَّعُ تَقَنُّعًا): با سختی و تکلف قناعت کرد. خود را در لباسی پوشانيد (تَقَنَّعَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن روسری و مقنعه پوشيد (تَقَنَّعَ) فِي‌السِّلاحِ: سلاح (زره و غيره) بر تن کرد.
(إِقْتَنَعَ يَقْتَنِعُ إِقْتِناعًا): راضی شد، قانع شد، خوشنود شد (إِقْتَنَعَ) بِالْفِكْرَةِ أَوِ الرَّأْيِ: آن نظريه يا رأی و انديشه را پذيرفت و قبول و به آن اطمينان کرد.
(القانِع): راضی، خوشنود به چيزی، قانع، قناعتکار. ج قُنَّع. چاکر و نوکر و مزدور و پيروِ قوم.
(القِناع): روسری، مقنعه. غشاء و پردهٔ دورِ قلب. پيری، سالخوردگی. روبنده، نقاب. ج قُنُع، و أَقْنِعَة.
(القَنِع): مردِ قانع و راضی به آنچه دارد.
(القِنْع): سلاح، اسلحه. طبقی از چوبِ بدونِ برگِ خرما که بر آن ميوه گذارند يا بر آن غذا خورند. قسمتِ پهناور و گشادِ زمينِ سخت که رو به هموار و صاف شدن است. زمينِ صافِ در ميانِ شنزار که در آن درخت می‌رويد. شنزارِ متراکم و انبوه. اصل، بيخ، ريشه. ج أَقْناع، و قِنَعَة.
(القُنُع): بوق، بوغ.
(القُنْعان): رَجُلٌ قُنْعانٌ: مردی که عاقبت به رأی و نظرِ او گردن گذاشته می‌شود. مرد يا زن يا مردان و زنانی که به چيزِ اندک راضی شوند.
(القُنُوْع): راضیِ به سهمِ خود، قانع، خوشنودِ به آنچه به وی دهند.
(القَنِيْع): مردِ راضی و خوشنودِ به آنچه به وی دهند، مردِ قانع. ج قُنَعاء.
(القَنِيْع، و القَنِيْعَة): زنِ راضی و خوشنودِ به آنچه به وی دهند، زنِ قانع. ج قَنائِع.
(المَقْنَع): آدمِ عادل که شهادت و گواهیِ او موردِ قبول است. رأیِ موردِ قبول و راضی‌کننده.
(المُقَنَّع): شاکی السلاح، تا دندان مسلح. کلاه‌خود پوشيده. روبنده زده، چهرهٔ خود را پوشانده.
***قنف** ـ (قَنِفَتْ تَقْنَفُ قَنَفًا) الْأُذُنُ: گوش، بزرگ شد و رو به صورت رفت و از سر دُور شد.
(أَقْنَفَ يُقْنِفُ إِقْنافاً): دارایِ لشکر بسيار زياد شد. کارِ او و امرِ معاش و گذرانِ او درست و فراهم شد. گوشِ او شل و فروهشته شد.

(الأَقْنَف): مردی که گوشش بزرگ شده و رو به صورتش آمده و از سرش دور شده است.

(القُناف، و القِناف): مردِ دماغ گنده و بزرگ بینی. دارایِ سر و ریشِ بزرگ. مردِ تنومند و بلند بالا، مردِ تناور و قد بلند.

(القَنْفاء): مُؤَنَّثِ الأَقْنَف، زنی که گوشش بزرگ شده و رو به صورتش آمده و از سرش دور شده است. گوشی که بزرگ شده و رو به صورت آمده و از سر دور شده است.

(القَنِيف): گروههایِ مردم. ابری که آبِ بسیار دارد. مردِ کم غذا. ج قُنُف.

* **قنفذ** ـ (تَقَنْفَذَ يَتَقَنْفَذُ تَقَنْفُذاً) الْقُنْفُذُ: خار پشت خود را جمع کرد، در خارهایِ خود رفت.

(القُنْفُذ): خار پشت، تشی. جایی که گیاهانِ پر پشت و در هم پیچیده می‌رویاند. قطعهٔ شنزار باریک و دراز که چون طناب می‌ماند. ج قَنافِذ (إِنَّهُ لَقُنْفُذُ لَيْلٍ): همانا او خارپشت شب است یعنی او نمی‌خوابد؛ زیرا خارپشت تمامِ شب را به تلاش و تقلا می‌پردازد (ما هُوَ إِلّا قُنْفُذُ لَيْلٍ): او سخن‌چین است.

* **قنم** ـ (قَنِمَ يَقْنَمُ قَنَمًا) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: رطوبت به موهایِ اسب و امثالِ آن نشست و بعداً آن را گردوخاک گرفت و کثیف شد (قَنِمَ) الطَّعامُ و اللَّحْمُ و غَيْرُ هُما: غذا و گوشت و غیره فاسد و بد بو شد و گندید.

(الأَقْنَم): غذا و گوشت گندیده و امثال اینها.

(الأُقْنُوم): اصل، ریشه. (دخیل). ج أَقانِيم (الأَقانِيمُ) الثَّلاثَةُ عِنْدَ النَّصارَى: پدر و پسر و روح‌القدس.

(القَنِم): غذا و گوشتِ فاسد و بد بو شده و امثالِ اینها.

(القَنَمَة): بد بو شدنِ روغن و روغن زیتون و امثالِ اینها. بوی گندِ اینها.

* **قنّ** ـ (قَنَّ يَقُنُّ قَنًّا) الشَّيْءَ: آن چیز را با چشم تعقیب و دنبال کرد.

(قَنَّنَ يُقَنِّنُ تَقْنِينًا): قانون وضع کرد.

(إِقْتَنَّ يَقْتَنُّ إِقْتِنانًا) قِنًّا: برده‌ای داشت یا برده‌ای خرید که پدر یا پدرانش نیز بَرده بوده‌اند. سر را به زیر افکند و ساکت شد (إِقْتَنَّ) الرَّحْلُ: پالان رویِ کوهانِ شتر جایگیر شد.

(إِسْتَقَنَّ يَسْتَقِنُّ إِسْتِقْنانًا) بِالْأَمْرِ: در آن کار مستقل شد. نزدِ گوسفندانش اقامت کرد تا از شیرِ آنها سود ببرد.

(القانُون): قاعده، قانون [رومی یا فارسی است] امر کلی که جزئیاتش را بر آن تطبیق دهند. اصل، ریشه، بیخ. یکی از آلاتِ موسیقی، قانون.

(القُنان): آستینِ پیراهن. بویِ زیرِ بغل.

(القِنّ): برده‌ای که پدرش نیز برده باشد (قِنٌّ بَيِّنُ القَنانَةِ و القُنُونَةِ): بردهٔ خالص و یکدست که پدر یا پدرانش نیز برده بوده‌اند. اما اگر چنین نباشد به آن عَبْدُ مملکة گویند. [القِنّ به مفرد و جمع و زن و مرد گفته می‌شود] و گاهی به جمع آن گویند: أَقْنان، و أَقِنَّة.

(القِنَّة): قِنَّةُ كُلِّ شَيْءٍ: بالایِ هر چیز. کوهِ تنها و سر به فلک کشیده. ج قُنَن، و قِنان.

(القِنَّة): یک لا از چند لایِ به هم تابیدهٔ طناب. یک لا از چند لایِ به هم تابیدهٔ طنابِ لیفی. ج قِنَن.

(القِنِّينَة): شیشه، بطری. ج قَنانِيّ، و قَنانٍ.

* **قنقن** ـ (القِنْقِن): مهندسِ متخصص حفرِ چاه که می‌داند چاه در کجایِ زمین به آب می‌رسد. ج قَناقِن. [فارسی است].

* **قنو** ـ (قَنا يَقْنُو قُنُوًّا): لَوْنُ الشَّيْءِ: رنگِ آن چیز سرخ شد (قَنا) فُلانًا: به فلانی چیزی داد که با آن به کسب و کار بپردازد یا از در آمدِ آن زندگی کند.

(قَنا يَقْنُو قِناوَةً) فُلانًا: به فلانی پاداش داد.

(قَنا يَقْنُو قَنْوًا) اللّٰهُ الشَّيْءَ: خدا آن چیز را آفرید، خلق کرد.

(قَنَى يَقْنِي قَنْيًا) الشَّيْءَ: آن چیز را کسب و جمع‌آوری کرد (قَنَى) الْغَنَمَ و غَيْرَها: گوسفند و غیره را برایِ نگهداری خرید نه برایِ تجارت و فروش (قَنَى) فُلانًا: فلانی را خوشنود کرد (قَنَى) الْحَياءُ فُلانًا أَنْ يَفْعَلَ كَذا:

حیا مانعِ فلانی شد که کاری را انجام دهد (قَنَی) فُلانٌ الْحَیاءَ: فلانی شرم و حیا پیشه کرد.
(قَنِیَ یَقْنَی قِنًا) فُلانٌ: فلانی خوشنود شد، راضی شد (قَنِیَ) بِالشَّیْءِ: به آن چیز راضی شد و اکتفا کرد.
(قَنِیَ یَقْنَی قَنًا) الْأَنْفُ: وسطِ بینی بر آمده و سوراخهایِ آن تنگ شد (قَنِیَتْ) الشَّجَرَةُ: درخت قد کشید و بلند شد.
(قَنِیَ یَقْنَی قَنْوًا) الْحَیاءَ: شرم و حیا پیشه کرد.
(أَقْنَتْ تُقْنِی إِقْناءً) السَّماءُ: آسمان از بارش ایستاد (أَقْنَی) الصَّیْدُ فُلانًا و لِفُلانٍ: شکار در دسترس و تیررسِ فلانی قرار گرفت (أَقْنَی) فُلانًا: مال یا زمین و ملک به فلانی داد. او را خوشنود و راضی کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَنَّهُ هُوَ أَغْنَی وَ أَقْنَی﴾: و بدرستی که او ثروتمند و بی‌نیاز و مالدار و خوشنود و راضی گردانید.
(قانَی یُقانِی مُقاناةً) الشَّیْءُ لَهُ: آن چیز برایِ او ادامه یافت. گویند: (قانَی لَکَ عَیْشٌ ناعِمٌ): زندگانی مرفه برایِ تو پایدار بماند (قانَی) الشَّیْءُ فُلانًا: آن چیز با فلانی سازگار شد (قانَی) الشَّیْءُ الشَّیْءَ: آن چیز با چیزِ دیگر مخلوط شد (قانَی) الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: آن چیز را با چیزِ دیگر در آمیخت. گویند: (قانَی) الصُّوْفَ بِالْحَرِیْر والْبَیاضَ بِالصُّفْرَةِ: پشم را با ابریشم مخلوط کرد. سفیدی را با زردی در آمیخت (قانَی) الْمالَ: از مال و دارایی نگهداری و مواظبت کرد.
(قَنَّی یُقَنِّی تَقْنِیَةً) الْحَیاءَ: حیا و شرم پیشه کرد (قَنَّی) الْقَناةَ: کانال را حفر کرد (قَنَّی) اللّٰهُ فُلانًا: خدا فلانی را خوشنود و راضی گردانید.
(إِقْتَنَی یَقْتَنِی إِقْتِناءً) الشَّیْءَ: آن چیز را کسب و جمع‌آوری کرد.
(تَقَنَّی یَتَقَنَّی تَقَنِّیًا): مازادِ بر هزینهٔ زندگی را پس‌انداز کرد.
(إِسْتَقْنَی یَسْتَقْنِی إِسْتِقْناءً): الْحَیاءَ: شرم و حیا پیشه کرد.
(الأَقْنَی): درختِ بلند و قد کشیده. ج قُنْو.
(الإِقْناءَة، و الأَقْناءَة): إِقْناءَةُ الْحائِطِ: قسمتِ سایه‌دارِ دیوار.
(القانِی): سرخ رنگ.
(القَناء، و القِناء): خوشهٔ خرما. ج أَقْناء، و قُنْیان، و قِنْیان، و قُنْوان، و قِنْوان (قَناءُ) الْحائِطِ: قسمتِ سایه‌دارِ دیوار.
(القَناة): نیزهٔ تو خالی. عصا، چوبدستی چه صاف باشد چه خمیده و کج. کانالِ آب چه کوچک باشد و تنگ چه بزرگ باشد و عریض. ج قَنَوات و اسم جنس جمعی آن می‌شود: قَنًا.
(القَنّاء): کسی که چوبِ نیزه را می‌تراشد و صاف می‌کند که بفروشد. کسی که کانال حفر می‌کند.
(القُنْو، و القِنْو): خوشهٔ درختِ خرما همراهِ با رُطَب. ج أَقْنا، و قِنْوان. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مِنَ النَّخْلِ مِنْ طَلْعِها قِنْوانٌ دانِیَةٌ﴾: و از خرمابن از خوشه‌هایِ دارایِ رطبِ آن که دست به آن می‌رسد.
(القَنْواء): مُؤَنَّثِ الأَقْنَی.
(القُنْوَة، و القِنْوَة): آنچه کسب شده و به دست آمده است. گویند: (لَهُ غَنَمٌ قُنْوَةٌ): او گوسفندانی دارد که از خودش می‌باشد.
(القُنْیَة، و القِنْیَة): آنچه کسب شده و از آنِ خودِ انسان است.
(القَنِیّ): شتر و گوسفند و غیره که برایِ شیر و زاد و ولد نگهداری کنند.
(المَقْناة): جایی که آفتاب بر آن نتابد، نسار.
(المُقَنِّی): حفارِ کانال، مقنّی.
(المَقْنُوَة): جایی که آفتاب بر آن نتابد، نسار.
* قهب ـ (قَهِبَ یَقْهَبُ قَهَبًا): غباری رنگ شد، غبار بر رویِ آن نشست و رنگِ آن را تغییر داد و تیره رنگ و خاکی رنگ شد.
(أَقْهَبَ یُقْهِبُ إِقْهابًا) عَنِ الطَّعامِ: از غذا دست باز داشت و به آن میل نکرد و اشتها نداشت.
(الأَقْهَب، و القَهْب، و القَهْباء، و القَهْبَة): چیزی که گرد و

غبار بر روی آن نشسته و رنگِ آن را تغییر داده و غباری رنگ کرده است.
(القُهْبَة): رنگِ تیره و غباری که بر رویِ چیزی می‌نشیند و رنگِ آن چیز را (هر رنگی که باشد) تغییر می‌دهد.
* **قهد** ـ (قَهَدَ يَقْهَدُ قَهْدًا) فِيْ مَشْيِهِ: با گامهایِ کوتاه و آهسته راه رفت.
(القَهْد): گاوِ ریز و لطیف اندام. گودر، گوسالهٔ گاوِ وحشی. غنچهٔ گلِ نرگس. ج قِهاد.
* **قهر** ـ (قَهَرَهُ يَقْهَرُهُ قَهْرًا): بر او چیره شد، او را مقهور کرد (قَهَرَتْ) النّارُ اللَّحْمَ: آتش در لحظهٔ اول گوشت را تغییر داد.
(أَقْهَرَ يُقْهِرُ إِقْهاراً) الرَّجُلُ: کار آن مرد به ذلت و خواری کشید (أَقْهَرَ) فُلانًا: فلانی را خوار و ذلیل یافت، او را خوار و ذلیل دید.
(القاهِر): پیروز، چیره، غالب.
(القاهِرَة): پایتختِ مصر، شهرِ قاهره. المعز لدین‌الله خلیفهٔ فاطمی آن را بنیان گذاشت.
(القَهْر): غلبه کردن، چیره شدن (أَخَذَ هُمْ قَهْراً): به آنان زور گفت، با زور برخورد کرد (فَعَلَهُ قَهْرًا): آن را بزور انجام داد.
(القَواهِر): کوههایِ سر به فلک کشیده.
(القُهْرَة): گویند: (أَخَذْتُ فُلانًا قُهْرَةً): فلانی را مجبور کردم (هُوَ قُهْرَةٌ لِلنّاسِ): او زورگوییهایِ مردم را تحمل می‌کند.
(القُهَرَة) مِنَ النِّساءِ: زنِ شرور و مردم آزار. ج قُهَرات.
(القَهّار): یکی از اسامیِ خداوندِ متعال. چیره و پیروزی که چیزی جلودارِ پیروزیِ او نباشد.
* **قهرم** ـ (القَهْرَم): مردِ کوتاه قد.
(القُهْرَمان، و القَهْرَمان): ناظر و امینِ ویژه و مخصوصِ پادشاه و وکیلِ دخل و خرجِ او. (فارسی و معرب است). [معرب کهرمان است. ب].
(القَهْرَمانَة): زنِ خانه‌دار که مسؤولِ کارهایِ خانه است (معرب). (اَلْمَرَأَةُ رَيْحانَةٌ، وَ لَيْسَتْ بِقَهْرَمانَةٍ): زن شاخهٔ ریحان (ترد و شکننده) است و مسؤولِ ادارهٔ امور و کارهای سخت نیست. [از سخنان علی علیه‌السلام است. ب].
* **قهقر** ـ (قَهْقَرَ يُقَهْقِرُ قَهْقَرَةً): بدونِ این که به پشتِ سر نگاه کند به عقب برگشت، به قهقرا باز گشت.
(تَقَهْقَرَ يَتَقَهْقَرُ تَقَهْقُرًا): بدونِ این که به پشتِ سر نگاه کند به عقب برگشت، به قهقرا بازگشت. فرار کرد و بازگشت.
(القَهْقار): ریگِ بزرگ یا سنگِ صاف و مرمری و سخت که با آن سنگهایِ دیگر را می‌شکنند و حجم آن از الفِهْر کوچکتر است.
(القَهْقَرى): بازگشتِ به عقب، بازگشتِ به قهقری (فُلانٌ يَمْشِي الْقَهْقَرى): فلانی به قهقری باز می‌گردد، به عقب باز می‌گردد.
(القَهْقَرَة): حِنْطَةٌ قَهْقَرَةٌ: گندمی که پس از سبز بودن سیاه شده است. ج قَهْقَر.
* **قهقه** ـ (قَهْقَهَ يُقَهْقِهُ قَهْقَهَةً): با صدایِ بلند خندید، قهقهه زد.
* **قهل** ـ (قَهِلَ يَقْهَلُ قَهَلاً) جِلْدُهُ: پوستِ بدنِ او خشک شد (قَهِلَ) فُلانٌ: فلانی خود را نشست و تمیز و نظافت نکرد. بخشش را کم شمرد و کفرانِ نعمت کرد.
(تَقَهَّلَ يَتَقَهَّلُ تَقَهُّلاً): پوستش خشک و حالش بد شد (تَقَهَّلَ) فُلانٌ: فلانی به گرمابه نرفت و به نظافتِ بدنِ خود نپرداخت. آهسته و کُند کُند راه رفت. نیازهایِ خود را مطرح و گله و شکایت کرد (تَقَهَّلَ) صَوْتُهُ: صدایِ او نرم و ضعیف شد.
* **قهم** ـ (قَهِمَ يَقْهَمُ قَهَمًا): بخاطرِ بیماری و غیره اشتهایِ او به غذا کم شد.
(أَقْهَمَ يُقْهِمُ إِقْهامًا) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز بدش آمد (أَقْهَمَ) عَنِ الطَّعامِ أَوِ الشَّرابِ: نسبت به غذا یا نوشابه بی‌اشتها شد (أَقْهَمَتْ) السَّماءُ: آسمان بی‌ابر شد و ابرهایش رفت (أَقْهَمَ) فِي‌الشَّيْءِ: در آن چیز آسان

گرفت.

(القَهِم): کم اشتها بخاطرِ بیماری و غیره.

* قة ـ (قَهَّ يَقِهُّ قَهًّا): خندید.

* قهو ـ (أَقْهَى يُقْهِي إِقْهاءً) فُلانٌ: فلانی پیوسته قهوه نوشید، به خوردنِ قهوه ادامه داد (أَقْهَى) عَنِ الطَّعامِ: نسبتِ به غذا بی‌میل شد و آن را نخورد.

(القَهْوَة): شراب. شیرِ خالص. قهوهٔ جوشانده. بو. سرسبزی و رفاه و ناز و نعمت. قهوه‌خانه، چایخانه.

(المَقْهَى): قهوه‌خانه، چایخانه.

* قهی ـ (قَهِيَ يَقْهَى قَهْيًا): بی‌اشتها شد، اشتهایِ خود به غذا را از دست داد، میلِ به غذا نداشت (قَهِيَ) عَنِ الطَّعامِ و عَنِ الشَّرابِ: نسبت به غذا و نوشابه بی‌میل شد (قَهِيَ) الشَّيْءُ فُلانًا عَنِ الطَّعامِ: آن چیز اشتهایِ فلانی را کور کرد.

* قوب ـ (قابَ يَقُوبُ قَوْبًا) الْأَرْضَ: گودالِ گِردی در زمین کند (قابَ) الطّائِرُ بَيْضَتَهُ: پرنده تخمِ خود را شکست.

(قَوَّبَ يُقَوِّبُ تَقْوِيبًا) الشَّيْءَ: آن چیز را از ریشه کند (قَوَّبَ) الْأَرْضَ: گودالِ گِردی در زمین کند (قَوَّبَ) الْجَرَبُ جِلْدَ الْبَعِيرِ: گری کرکِ قسمتهایی از پوستِ شتر را ریخت.

(إِنْقابَ يَنْقابُ إِنْقِيابًا) الْمَكانُ: قسمتهایی از آن مکان بی‌درخت و سبزه شد (إِنْقابَتْ) الْأَرْضُ: در زمین حفره‌هایِ گِردی کنده شد (إِنْقابَتْ) الْبَيْضَةُ: تخمِ مرغ و پرنده شکسته شد.

(تَقَوَّبَتْ تَتَقَوَّبُ تَقَوُّبًا) الْأَرْضُ: در آن زمین گودالِ گِردی کنده شد (تَقَوَّبَتْ) الْبَيْضَةُ: تخمِ مرغ و پرنده شکست (تَقَوَّبَتْ) مِنْ رَأْسِهِ مَواضِعُ: قسمتهایی از سرِ او پوست پوست شد یا مویِ آن کنده شد (تَقَوَّبَ) الشَّيْءُ: آن چیز از بیخ شکافته شد و به قولی: ریشه‌کن شد (تَقَوَّبَ) الْأَسْوَدُ مِنَ الْحَيّاتِ: مارِ سیاه پوست انداخت.

(القائِبَة): جوجه.

(القاب): مقدار، اندازه (القابُ) مِنَ الْقَوْسِ: از وسطِ کمان تا نوکِ آن که چله را به آن می‌بندند. گویند: (بَيْنَهُما قابُ قَوْسٍ): میانِ آن دو به اندازهٔ وسطِ کمان تا سرِ آن است، کنایه از نزدیک بودن است. خدا می‌فرماید: ﴿فَكانَ قابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى﴾: پس بود وسطِ کمان تا دو طرفِ آن یا نزدیکتر.

(القابانِ): از وسطِ کمان تا دو سر آن.

(القُوب): تخم‌مرغ و پرنده. جوجه. ج أَقْواب.

(القُوْباء، و القُوَباء): بیماریِ قوبا که در اثرِ آن پوست، پوسته پوسته می‌شود و موهایش می‌ریزد.

(القُوبَة): بیماریِ قوباء. پوستِ تخمِ مرغ. ج قُوَب.

(القُوَبَة): بیماریِ قوباء. ماندگارِ در خانه که خانه‌اش را عوض نمی‌کند.

(القُوَبِيّ): کسی که زیاد علاقمندِ به خوردنِ جوجه است. جوجه.

* قوت ـ (قاتَ يَقُوتُ قَوْتًا) الرَّجُلَ: به فلانی قوت و غذا داد تا سدِر مق کند. از او سرپرستی کرد.

(أَقاتَهُ يُقِيتُهُ إِقاتَةً): روزی و غذایِ او را داد (أَقاتَ) الشَّيْءَ: بر انجامِ آن چیز توانا شد.

(إِقْتاتَ يَقْتاتُ إِقْتِياتًا) الشَّيْءَ: آن چیز را قوت و غذایِ خود قرار داد (إِقْتاتَ) لِلنّارِ: هیزم برای آتش آورد. آهسته آتش را باد کرد.

(تَقَوَّتَ يَتَقَوَّتُ تَقَوُّتًا) بِالشَّيْءِ: آن چیز را خورد.

(إِسْتَقاتَهُ يَسْتَقِيتُهُ إِسْتِقاتَةً): از او قوت و روزی خواست.

(القات): گیاهی است که برگِ سبز آن را می‌جوند، اندکِ آن باعثِ هوشیاری و بیداری و زیادِ آن تخدیر کننده است، بومِ آن حبشه و در یمن خیلی فراوان زراعت می‌شود و به آن چایِ عرب گویند.

(القائِت) مِنَ الْعَيْشِ: زندگانیِ در حدِ کفایت.

(القُوت): خوراک، غذا، خوردنی، قوْت. ج أَقْوات.

(القِيت، و القِيتَة): قوْت، خوراک، خوردنی.

(المُقِيت): یکی از اسامیِ خدایِ متعال است. توانایی که روزی رسانِ همه است. خدا می‌فرماید: ﴿وَ كانَ اللّٰهُ

عَلَى كُلِّ شَيْءٍ مُقِيْتًا﴾: و بوده است (و می‌باشد) خدا بر هر چیزی حافظ و نگهدارنده و روزی‌رسان.

*قوح ـ (قاوَحَهُ يُقاوِحُهُ مُقاوَحَةً): متقابلاً به او ناسزا گفت که با دشنام بر او چیره شود. [عامیانه].

*قود ـ (قادَ يَقُوْدُ قَوْدًا، و قِياداً و قِيادَةً) الدّابَّةَ: افسار چهار پا را کشید (قادَ) الْقاتِلَ إِلَى مَوْضِعِ الْقَتْلِ: قاتل را به محلِ اعدام برد.

(قادَ يَقُوْدُ قِيادَةً) الْجَيْشَ: فرماندهٔ لشکر شد.

(قَوِدَ يَقْوَدُ قَوَدًا) الْفَرَسُ و غَيْرُهُ: گردن و کمرِ اسب و غیره دراز شد.

(أَقادَهُ يُقِيْدُهُ إِقادَةً) خَيْلاً: اسبهایی را به او داد که افسارشان را بکشد یا او را فرماندهٔ سواران کرد (أَقادَ) الْقاتِلَ بِالْقَتِيْلِ: قاتل را به عوضِ خونِ مقتول کشت.

(إِقْتادَ يَقْتادُ إِقْتِياداً) الدّابَّةَ: افسارِ چهار پا را کشید (إِقْتادَ) النَّبْتُ الثَّوْرَ: گیاه با بویِ خود گاوِ نر را به سویِ خود کشید.

(إِنْقادَ يَنْقادُ إِنْقِياداً): افسارِ چهار پا کشیده شد. قاتل به محلِ اعدام برده شد. لشکر فرماندهی شد. ذلیل و خوار شد. گویند: (إِنْقادَ لِـلْأَمْرِ): تسلیمِ آن کار شد (إِنْقادَ) الطَّرِيْقُ: راه صاف و راست و هموار شد.

(تَقاوَدَ يَتَقاوَدُ تَقاوُداً) الرَّجُلانِ: آن دو مرد با شتاب دویدند، گویا که هر کدام دیگری را به دنبالِ خود می‌کشد (تَقاوَدَتْ) الْإِبِلُ و نَحْوُها: شتران و امثالِ آن پشت سرِ هم آمدند (تَقاوَدَ) الْمَكانُ: آن مکان صاف و هموار شد.

(إِسْتَقادَتْ تَسْتَقِيْدُ إِسْتِقادَةً) الدّابَّةُ: چهار پا به دنبال کسی که افسارش را می‌کشید رفت (إِسْتَقادَ) فُلانٌ: فلانی خوار و ذلیل شد (إِسْتَقادَ) لَهُ: مطیع و تسلیم و فرمانبردارِ او شد (إِسْتَقادَ) الْأَمِيْرَ: از امیر و حاکم خواست که قاتل را به خونِ مقتول بکشد (إِسْتَقادَ) فُلانٌ مِمَّنْ آذاهُ: فلانی انتقامِ خود را از کسی که به او اذیت کرده بود گرفت و همان اذیتی را که به او شده بود بر سرِ وی در آورد.

(الأَقْوَد): اسبِ مطیع و فرمانبردار. انسان یا چهار پایِ دارایِ گردن و کمر دراز. کوهِ سر به فلک کشیده (الأَقْوَدُ) مِنَ النّاسِ: کسی که چون چشمش به چیزی افتاد چشم از آن نمی‌کند (الأَقْوَدُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ دارایِ گردنِ محکم و نیرومند.

(القائِد): فرمانده، فرماندهٔ لشکریان. رهبرِ ارکستر، رهبر گروه نوازندگان و رامشگران. (جدید). ج قادَة، و قُوّاد. زمینِ دراز و مستطیل. کوهِ دراز و کشیده شدهٔ بر رویِ زمین.

(القائِدَة): تپه و پشتهٔ دراز (القائِدَةُ) مِنَ الْإِبِلِ: شتری که جلوتر از شترانِ دیگر حرکت می‌کند.

(القَوُوْد): فَرَسٌ قَوُوْدٌ: اسبِ فرمانبردار و مطیع.

(القاد): اندازه، مقدار. گویند: (هُوَ مِنِّي قادُرُمْحٍ): فاصلهٔ او با من به اندازهٔ یک نیزه است.

(القَوْد): اسبهایِ یدک که در سفر به همراه می‌برند و فقط در هنگامِ نیاز بر آنها سوار می‌شوند.

(القَوَد): قصاص، انتقام، تلافی.

(القَوْداء): مُؤَنَّثِ الأَقْوَد.

(القَوّاد): جاکش، قرمساق، قلتبان، کس‌کش.

(القِياد): افسار (فُلانٌ سَلِسُ الْقِيادِ): فلانی بی‌اراده و دنباله‌روِ دیگران است (أَعْطَى فُلانٌ الْقِيادَ): فلانی تسلیم و فرمانبردار شد.

(القَيْد): فَرَسٌ قَيْدٌ: اسبِ فرمانبر و مطیع (اصلِ آن: القَيِّد بوده است).

(القَيِّد): بَعِيْرٌ قَيِّدٌ: شترِ رام و فرمانبر و مطیع

(القَيِّدَة) مِنَ الْإِبِلِ: شتری که پشتِ آن کمین می‌کنند و شکار را فریب می‌دهند.

(المَقادَة): گویند: (أَعْطاهُ مَقادَتَهُ): اختیارِ خود را به او داد، مطیعِ او شد.

(المِقْوَد): افسار، زمام. ج مَقاوِد.

(المُقَوَّد): کوهِ دراز.

*قور ـ (قارَ يَقُوْرُ قَوْراً): رویِ نوکِ پاها راه رفت که صدایِ پایش بلند نشود (قارَ) الصَّيْدَ: شکار را فریب

داد (قارَ) الشَّيْءَ: آن چيز را از وسط و بطورِ گِرد سوراخ كرد (قارَ) فُلانًا: چشمِ فلانى را در آورد (قار) الصَّبِيَّةَ: دختر بچه را ختنه كرد.

(قَوِرَ يَقْوَرُ قَوَرًا): يک چشمش كور شد (قَوِرَتْ) الدّارُ و غَيْرُها: خانه و غيره وسيع و بزرگ شد.

(قَوَّرَ يُقَوِّرُ تَقْوِيراً) الشَّيْءَ: در وسطِ آن چيز سوراخِ گِردى درست كرد.

(تَقَوَّرَ يَتَقَوَّرُ تَقَوُّراً): در وسطِ آن سوراخِ گِردى درست شد (تَقَوَّرَ) السَّحابُ: ابر از هم پاشيده و دايره دايره شد (تَقَوَّرَتْ) الْحَيَّةُ: مار چنبر زد.

(إِقْوَرَّ يَقْوَرُّ إِقْوِراراً) فُلانٌ: در اثر پيرى و لاغرى، پوستِ فلانى چروكيده و قدش كمانى شد (إِقْوَرَّ) الْجِلْدُ: پوستِ بدن منقبض و ترنجيده شد (إِقْوَرَّتْ) الْأَرْضُ: گياهانِ زمين از بين رفت.

(الأَقْوَر): يک چشمى كه يک چشمش كور شده است. ج قُوْر. خانهٔ وسيع و جادار.

(الأَقْوَرِيْنَ): با حالتِ نصبى و جرى، گويند: (لَقِيْتُ مِنْهُ الْأَقْوَرِيْنَ): از او گرفتاريهاىِ بزرگ و زيادى ديدم، بلاها بر سرِ من آورد.

(القار): قير، زفت (يَوْمُ ذِيْ قارٍ): يكى از جنگهاىِ عربِ بنى‌شيبان است كه در جنوبِ عراق واقع شد. [ذِيْ قار، امروز يكى از استانهاىِ عراق است. ب].

(القارَة): كوهِ كوچكِ تنها و سياه و گِرد كه سر به آسمان برداشته است. تپه، پشته. زمينِ داراىِ سنگهاىِ سياه. ج قار، و قُوْر، و قِيْران. قبيله‌اى از عرب است كه در جاهليت به مهارتِ در تيراندازى معروف بوده‌اند و به آنها مثل زده گفته‌اند: «قَدْ أَنْصَفَ الْقارَةَ مَنْ راماها»: كسى كه با قبيلهٔ قاره مسابقهٔ تيراندازى بدهد كارِ غير منصفانه و بى‌جايى نكرده است.

(المِقْوَرَة): بادنجان پوست كنى.

*** قوز** ـ (قَوَّزَ يُقَوِّزُ تَقْوِيْزًا) النَّبْتُ: گياه زياد شد، بسيار شد.

(تَقَوَّزَ يَتَقَوَّزُ تَقَوُّزاً) الْبَيْتُ: خانه منهدم شد.

(القَوْز): شنزارِ دراز و مستطيل و بلند و تپه مانند. ج أَقْواز، و قِيْزان.

*** قوس** ـ (قاسَ يَقُوْسُ قَوْسًا، و قِياسًا) الشَّيْءَ عَلَى غَيْرِهِ، و بِهِ: آن چيز را با چيزِ ديگر اندازه گرفت.

(قَوِسَ يَقْوَسُ قَوَسًا): قدش كمانى شد.

(قَوَّسَ يُقَوِّسُ تَقْوِيْسًا) الشَّيْءُ: آن چيز خميد، كمانى شد، منحنى شد، قوسى شد (قَوَّسَ) الشَّيْخُ: پيرمرد كمانى قد شد (قَوَّسَتْ) السَّحابَةُ: ابر شروعِ به باريدن كرد (قَوَّسَ) الشَّيْءَ: آن چيز را مثلِ كمان گردانيد.

(تَقَوَّسَ يَتَقَوَّسُ تَقَوُّسًا) الشَّيْءُ: آن چيز مثلِ كمان شد، منحنى شد (تَقَوَّسَ) قَوْسَهُ: كمانِ خود را با خود برداشت، حمايل كرد (تَقَوَّسَ) الشَّيْبُ فُلانًا: موىِ سفيد در سرِ فلانى زياد شد. موهايش جوگندمى شد، فلفل نمكى شد.

(إِسْتَقْوَسَ يَسْتَقْوِسُ إِسْتِقْواسًا) الشَّيْءُ: آن چيز كمانى شد، منحنى شد، قوسى شد.

(الأَقْوَس): كمانى قد. تودهٔ شنِ بلند و گِرد مثلِ چرخ و چنبروار. زمانهٔ سخت و دشوار (لَيْلٌ أَقْوَسُ): شبِ ديجور، شبِ بسيار تاريک. مردِ داهيه و هوشيار و زرنگ و خيلى تيزهوش.

(القَوْس): كمانِ تيراندازى [مذكّر و مؤنّث به كار رود]. ج أَقْواس، و قِسِيّ (رَمَوْا أَعْداءَهُمْ عَنْ قَوْسٍ واحِدَةٍ): آنان متحد و متفق بودند (القَوْسُ) فِي الْهَنْدَسَةِ: قوسِ دائره، نيم دايره. ذراع كه واحدى در طول باشد. برجِ قوس كه مطابق با برج آذر باشد (قَوْسُ قُزَحَ): رنگين كمان، كمانِ رستم، آژ فنداک، آزفنداک (قَوْسُ النَّصْرِ): طاقِ نصرت، طاقِ پيروزى، خوازه. (جديد).

(القُوْس): ديرِ راهب، صومعه. اتاقکِ شكارچى.

(القَوْساء): مُؤَنَّثِ الأَقْوَس؛ زنِ كمانى قد.

(القُوْسِيّ) مِنَ الْأَيّامِ: روزِ دراز. زمانهٔ سخت و دشوار (القُوْسِيُّ) مِنَ الْبِلادِ: سرزمينِ دُور.

(القَوّاس، و القَيّاس): كمان ساز. كماندار.

(المُقاوِس): كسى كه اسبها يا اسب‌سواران را براى

مسابقه می‌فرستند.
(المِقْوَس): ظرفی است که کمانِ تیراندازی را در آن می‌گذارند. طنابی که جلوِ اسبهایِ مسابقه می‌گذارند و با برداشتن یا انداختنِ آن مسابقه آغاز می‌شود. جایی که مسابقهٔ اسب سواری از آن جا آغاز می‌شود. ج مَقاوِس.
*قوض - (قاضَ يَقُوْضُ قَوْضًا) الْبِناءَ: ساختمان را در هم کوبید (قاضَ) الْخَيْمَةَ: خیمه و چادر را که بر پا کرده بود جمع کرد.
(قَوَّضَ يُقَوِّضُ تَقْوِيْضًا) الْبِناءَ: ساختمان را در هم کوبید (قَوَّضَ) الصُّفُوْفَ والْمَجالِسَ: صفها و مجلسها را در هم ریخت (بَنَى فُلانٌ ثُمَّ قَوَّضَ): فلانی ساختمان درست کرد سپس در هم کوبید، کنایه است یعنی: اول خوبی و سپس بدی کرد.
(إِنْقاضَ يَنْقاضُ إِنْقِياضًا) الْبِناءُ: ساختمان در هم کوبیده شد، منهدم شد، ویران شد، آوار شد.
(تَقَوَّضَ يَتَقَوَّضُ تَقَوُّضًا) الْبِناءُ: ساختمان ویران شد، منهدم شد (تَقَوَّضَتْ) الصُّفُوْفُ و الْمَجالِسُ: صفها و مجلسها از هم ریخت و پراکنده شد (تَقَوَّضَ) فُلانٌ: فلانی آمد و رفت کرد و در یک جا آرام نگرفت
*قوط - (القَوْط): گلهٔ گوسفند. ج أَقْواط.
(القَوْطَة): سبد یا دستگیره یا زنبیلِ بزرگ.
(القُوْطَة): گوجه‌فرنگی، تماته. [المنجد به معنایِ خرما آورده، در اقرب الموارد و قاموس اللغة و معجم العربی الحدیث نامی از آن برده نشده است، فرهنگ عربی به انگلیسی المورد و مرحوم معین در فرهنگِ خود به معنایِ گوجه فرنگی آورده‌اند. ب].
(القَوّاط): شبانِ گلهٔ گوسفندان.
*قوع - (قاعَ يَقُوْعُ قَوْعًا) فُلانٌ: فلانی به عقب بازگشت و پشت کرد و روی گردان شد.
(تَقَوَّعَ يَتَقَوَّعُ تَقَوُّعاً) فُلانٌ: فلانی طوری راه رفت که گویا در خارستان راه می‌رود (تَقَوَّعَ) الْحِرْباءُ الشَّجَرَةَ: سوسمارِ آفتاب‌پرست از درخت بالا رفت.
(القاع): زمین گود و پست که اطراف آن را کوه و تپه فرا گرفته و آب باران در آن سرازیر می‌شود و علف و سبزه می‌رویاند، مساحت آن یک میل مربع یا کمتر یا بیشتر است. ژرفا، گودی، قعر. ج أَقْواع، و قِيْعان، و قِيَع، و قِيْعَة.
(القاعَة): جایِ وسیع و بزرگ که گروه زیادی را در خود جای دهد، مثل: (قاعَةُ الْمُحاضَراتِ و نَحْوِها): سالنِ سخنرانی و امثالِ آن (قاعَةُ) الدّارِ: حیاطِ خانه.
(القُواع): خرگوشِ نر.
*قوف - (قافَ يَقُوْفُ قَوْفاً، و قِيافَةً) أَثَرَهُ: به دنبالِ او رفت، در پیِ او رفت یا ردِ پایِ او را تعقیب کرد.
(إِقْتافَ يَقْتافُ إِقْتِيافاً) أَثَرَهُ: به دنبالِ او رفت، در پیِ او رفت.
(تَقَوَّفَ يَتَقَوَّفُ تَقَوُّفاً) أَثَرَهُ: در پیِ او رفت، به دنبالِ او رفت (تَقَوَّفَ) فُلاناً فِي الْمَجْلِسِ: در مجلس جلوِ سخنِ فلانی را گرفت و به او گفت: چنین و چنان بگو یا سخن را در دهانِ او گذاشت (تَقَوَّفَ) عَلَيْهِ مالَهُ: او را از تصرفِ در اموالش باز داشت.
(الأَقْوَف): گویند: (هُوَ أَقْوَفُ لِلْأَثَرِ): او ردِ پاها را بخوبی می‌شناسد و در تعقیب رد پا استاد است؛ او پی شناس است.
(القاف): حرفِ بیست و یکم از حروفِ الفبایِ عربی (القافُ) مِنَ الرَّقَبَةِ: مویِ ریخته شدهٔ رویِ گودیِ پسِ گردن.
(القائِف): دنبال کننده، در پی رونده. به دنبالِ ردِ پا رونده، اثر شناس، پی شناس، ردِ پا شناس. ج قافَة.
(القُوْف): قسمتِ بالایِ گوش (القُوْفُ) مِنَ الرَّقَبَةِ: مویِ ریخته شدهٔ رویِ گودیِ پشتِ گردن (أَخَذَهُ بِقُوْفِ رَقَبَتِهِ): تمامِ گردنِ او را گرفت.
(القِيافَة): اثر شناسی، رد شناسی، رد پا شناسی، ردیابی، دنبال کردن، تعقیب کردن.
*قوق - (قاقَتْ تَقُوْقُ قَوْقاً) الدَّجاجَةُ: ماکیان قدقد کرد.

(القاق): نوعی مرغِ ماهیخوار. دراز، بلند بالا یا خیلی قد بلند. آدمِ قد بلند و احمق و بی‌شعور.

(القاوُوق): کلاهِ درازی است که ایرانیان بر سر می‌نهادند. (دخیل).

(القُوقَة): طاس بودنِ سر، طاسیِ سر. قسمتِ جلوِ سر که مویش ریخته باشد. آدمِ طاس. جغد، بوف، کوف. عامه به آن «أم قویق» گویند.

(المُقَوَّق): کسی که طاسیِ سرش زیاد باشد.

* **قوقأ** ـ (قَوْقَأَتْ تُقَوْقِئُ قَوْقَأَةً) الدَّجاجَةُ: مرغ قدقد کرد، ماکیان قدقد کرد.

* **قوقی** ـ (قَوْقَتْ تُقَوْقِئُ قِيْقاءً، و قَوْقاةً): ماکیان قدقد کرد که تخم بگذارد.

* **قوقس** ـ (المُقَوْقِس): لقبِ شاهانِ مصرِ قبل از اسلام. پرنده‌ای است شبیه کبوترِ طوقدار.

* **قوقع** ـ (القَوْقَع): حلزون، لیسک، صدفِ حلزونی.

(القَوْقَعَة): واحدِ القَوْقَع، یک دانهٔ حلزون.

(القَوْقَعِيّات): رده‌ای از نرم‌تنانِ شکمپاییانِ تیرهٔ حلزونها.

* **قوقل** ـ (قَوْقَلَ يُقَوْقِلُ قَوْقَلَةً): از کوه بالا رفت.

(القاقُلَّة): گیاه و دانهٔ هل. در مصر به آن [اَلْحَبْهان] و در عراق [حَبُّ الْهالِ] گویند.

(القاقُلِّی): گیاهِ کاکل.

* **قول** ـ (قالَ يَقُوْلُ قَوْلاً، و مَقالاً، و مَقالَةً): حرف زد، سخن گفت. و برایِ زبانِ حال به کار رود. مثل:

وَ قالَتْ لَهُ الْعَيْنانِ سَمْعًا وَ طاعَةً:

و گفت چشمها به او: اطاعت می‌شود. و مثل:

اِمْتَلَأَ الْحَوْضُ و قالَ قَطْنِي:

حوض پر و لبریز شد و گفت: بس است (قالَ) لَهُ: او را مخاطب کرد (قال) عَلَيْهِ: به او تهمت زد (قالَ) عَنْهُ: از او گفت، از او خبر داد (قالَ) فِيْهِ: نهایتِ کوششِ خود را در آن به کار برد (قالَ) به: به آن رأی داد، نظر داد. و بعد از قال جمله‌هایی تکرار می‌شود که با یک لفظ است. خدا می‌فرماید: ﴿قالَ إِنِّی عَبْدُ اللّٰهِ﴾: گفت: من بندهٔ خدایم [که دنبال آیه است: ﴿آتانِیَ الْكِتابَ و جَعَلَنِیْ نَبِيًّا وَ جَعَلَنِیْ مُبارَكاً﴾: بر من کتاب نازل کرده و مرا پیامبر قرار داده و در من برکت گذاشته است تا آخر آیات که انی و جعلنی و آتانی و غیره همه متکلم وحده‌اند. ب]. یا به معنای جمله است مثل. (قالَ إِنَّهُ عَبْدُاللّٰهِ): گفت: او بندهٔ خداست. و قالَ هیچ تاثیری بر رویِ اِعرابِ جمله ندارد. و در نزد بعضی عربها: گاهی متضمنِ معنایِ «ظَنَّ» است و مبتدا و خبرِ بعد از خود را نصب می‌دهد، مثل: أَتَقُوْلُ الْمُسافِرُ قادِماً الْيَوْمَ؟: آیا گمان می‌کنی مسافر امروز بیاید؟

(أَقْوَلَهُ يُقْوِلُهُ إِقْوالاً) ما لَمْ يَقُلْ: سخنی را به او نسبت داد که نگفته بود (أَقْوَلَ) فُلاناً: سخنی را به فلانی تلقین کرد و به او یاد داد و در دهانش گذاشت.

(قاوَلَهُ يُقاوِلُهُ مُقاوَلَةً) فِيالْأَمْرِ: در آن کار با او مذاکره و گفتگو کرد. آن کار را بطور پیمانکاری به او واگذار کرد.

(قَوَّلَهُ يُقَوِّلُهُ تَقْوِيْلاً): سخنی را به او نسبت داد که نگفته بود. سخنی را به وی تلقین کرد و یاد داد.

(تَقاوَلُوْا يَتَقاوَلُوْنَ تَقاوُلاً): مذاکره کردند، گفتگو و بحث و تبادلِ‌نظر کردند.

(تَقَوَّلَ يَتَقَوَّلُ تَقَوُّلاً) عَلَيْهِ قَوْلاً: سخنی را جعل کرد و به او نسبت داد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَوْ تَقَوَّلَ عَلَيْنا بَعْضَ الْأَقاوِيْلِ لَأَخَذْنا مِنْهُ بِالْيَمِيْنِ﴾: و اگر دروغ بر ما ببندد و سخن دروغی را به ما نسبت دهد هر آینه دستِ راست او را می‌بریم یا قدرت او را می‌گیریم.

(التِقْوالَة): مردِ زبان‌آورِ زیاده‌گوی.

(القائِل): گوینده، سخنگو. ج قالَة.

(القال): گوینده، سخنگو. صحبت کردن، سخن گفتن. پیامبرِ اسلام ﷺ از قِيْل و قالَ نهی فرموده است و گفته شده که: قِيْلَ و قالَ است به معنای فعلِ ماضی که سخنانِ زیادی باشد و باعثِ دشمنیِ میانِ مردم شود (رَجُلٌ قالٌ): مردِ گوینده و سخنگو که دارد حرف می‌زند و صحبت می‌کند (القال) ج قِيْلان: چوبِ الک

یا چوب دولک، در بازی الک دولک.
(القالَة): سخنِ خوب یا بدی که میانِ مردم شایع است.
(القَوْل): سخن، قول، کلام، گفتار. نظر، رأی. نظریه، عقیده. ج أَقْوال، و أَقاوِيْل.
(القَوْلِيَّة): مردمانِ فرومایه و سفله و آشوبگر.
(القَيْل): حاکم و پادشاه در یمنِ جاهلی و قبل از اسلام که پایینتر از پادشاه بزرگ بوده است. ج أَقْوال، و أَقْيال.
(القِيْل): سخن، گفتار، قول.
(المَقالَة): سخن، گفتار، قول. راه و روش، طریقه. مذهب و مسلک، آیین. مقاله. (جدید).
(المُقاوِل): پیمانکار، مقاطعه‌کار، کنتراتچی.
(المُقاوَلَة): پیمانکاری، مقاطعه‌کاری.
(المِقْوال): مردِ خوش گفتار. زبان‌آور، پر سخن.
(المِقْوَل): خوش گفتار، زبان‌آور، پر سخن. زبان. ج مَقاوِل، و مَقاوِلَة.
(المُقَوَّلَة): سخنِ کراراً تکرار شده.
* قولنج ـ (القُوْلَنْج): قولنج. (معرب). [معرب کولنج. یونانی و مأخوذ از کولون است. ب].
* قولون ـ (القُوْلُوْن): رودۀ قولون. (دخیل).
* قوم ـ (قامَ يَقُوْمُ قَوْمًا، و قِياماً، و قَوْمَةً): ایستاد، برخاست (قامَ) الْأَمْرُ: آن کار درست و مرتب شد (قامَ) مِيْزانُ النَّهارِ: نیمروز شد، ظهر شد (قامَ) قائِمُ الظَّهِيْرَةِ: نیمروز نزدیک شد، ظهر نزدیک شد (قامَ) الْماءُ: آب راکد شد (قامَ) الْحَقُّ: حق واضح و روشن شد، پا برجا شد (قامَ) عَلَى الْأَمْرِ: به انجامِ آن کار ادامه داد (قامَ) لِلْأَمْرِ: آن کار را بر عهده گرفت و آن را آغاز کرد (قامَ) عَلَى أَهْلِهِ: سرپرستیِ خانوادۀ خود را بر عهده گرفت و هزینۀ آنها را تأمین کرد (قام) الْمَتاعُ بِكَذا: قیمتِ کالا به فلان مقدار یا فلان مبلغ تعیین شد یا رسید (قامَ) يَفْعَلُ كَذا: فلان کار را آغاز کرد.
(أَقامَ يُقِيْمُ إِقامَةً) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید (أَقامَ) فُلاناً مِنْ مَكانِهِ: فلانی را از جایش بلند کرد (أَقامَ) الشَّيْءَ: آن چیز را ادامه داد. آن را اقامه کرد و بر پا داشت، اقامه کردن و بر پا داشتن نماز هم از همین مقوله است (أَقامَ) لِلصَّلاةِ: برایِ نماز اقامه گفت، به بر پا داشتن نماز فرا خواند (أَقامَ) الْعُوْدَ و الْبِناءَ و نَحْوَهُما: چوب و ساختمان و امثال این دو را صاف و راست و کجیِ آنها را بر طرف کرد (أَقامَ) الشَّرْعَ: شریعت را آشکار و به احکام آن عمل کرد.
(قاوَمَهُ يُقاوِمُهُ مُقاوَمَةً) فِي الْمُصارَعَةِ و غَيْرِها: در کُشتی و غیره با او دست و پنجه نرم کرد، در برابرِ او مقاومت کرد (قاوَمَهُ) فِيْ حاجَةٍ: در انجامِ کاری با او تشریکِ مساعی و کمک کرد.
(قَوَّمَتْ تُقَوِّمُ تَقْوِيْمًا) الشّاةُ: پاهای گوسفند دچار مرضی شد که نمی‌توانست از جای بر خیزد (قَوَّمَ) الْمُعْوَجَّ: کج را صاف و راست کرد (قَوَّمَ) السِّلْعَةَ: برایِ کالا نرخ گذاشت و قیمتِ آن را تعیین کرد.
(تَقاوَمُوْا يَتَقاوَمُوْنَ تَقاوُماً) فِي الْحَرْبِ: در جنگ در برابرِ یکدیگر ایستادند و مقاومت کردند و با هم نبرد و پیکار کردند (تَقاوَمُوْا) الشَّيْءَ فِيْما بَيْنَهُمْ: قیمتِ آن چیز را در میانِ خود تعیین کردند.
(تَقَوَّمَ يَتَقَوَّمُ تَقَوُّمًا) الشَّيْءُ: آن چیز صاف و راست شد. قیمتِ آن مشخص شد.
(إِسْتَقامَ يَسْتَقِيْمُ إِسْتِقامَةً) الشَّيْءُ: آن چیز صاف و راست و مستقیم شد.
(التَّقْوِيْم): گاهنامه، تقویم (تَقْوِيْمُ) الْبُلْدانِ: مشخصاتِ شهرها و سرزمینها را بیان کردن، تقویمِ جغرافیایی.
(القائِم): قائِمُ السَّيْفِ: قبضۀ شمشیر (دِيْنارٌ قائِمٌ): سکۀ زر که وزنش نه کم باشد نه زیاد (قائِمُ) الْماءِ: منبعِ آب و تانکری که آبِ لوله‌کشیِ جایی را تأمین کند. (جدید). ج قُوّام، و قُيَّم.
(القائِمَة) مِنَ السَّيْفِ: قبضۀ شمشیر. یکی از قوائمِ چهار پا، یکی از دستها یا پاهای چهار پا. و بطور استعاره به دست و پای انسان و پایۀ میز و صندلی اطلاق می‌شود. لیست، سیاهه، فهرست.

(القامَة) مِنَ الْإِنْسانِ: قد و بالاي انسان، قد و قامت. واحدی است برای اندازه‌گیری به طولِ شش قدم و پا که معمولاً برایِ اندازه‌گیریِ عمقِ آبِ دریا به کار رود. ج قامات.

(القُوام): مرضی است در دست و پایِ ستور که آنها را سست می‌کند و چهار پا می‌خواهد برخیزد و نمی‌تواند.

(القَوام):اعتدال، راست و صاف و درست بودن، معتدل و متعادل بودن. خدا می‌فرماید: ﴿وَ كانَ بَيْنَ ذلِكَ قَواماً﴾: و بود میان آن دو اعتدال و تعادلی (رُمْحٌ قَوامٌ): نیزهٔ صاف و راست (قَوامُ) الْإِنْسانِ: قد و بالایِ انسان. خوش قد و قامت بودن انسان (بِفُلانٍ قَوامٌ): فلانی در اضطراب و پریشانی به سر می‌برد و مرتب بر می‌خیزد و نمی‌تواند بنشیند.

(القِوام): قوت و غذایی که باعثِ بقایِ انسان است (قِوامُ) كُلِّ شَيْءٍ: پایه و اساس هر چیز، مایهٔ بقای هر چیز، قوام هر چیز (هُوَ قِوامُ أَهْلِ بَيْتِهِ): او سرپرستِ خانوادهٔ خویش است و کارهایِ آنان را بررسی و اداره و تأمین می‌کند (قِوامُ) الْأَمْرِ: پایه و اساس و قوام کار.

(القِوامَة): سرپرستی و ادارهٔ یک کار یا اموال. سرپرستیِ حکومت. قیمومت.

(القَوْم): گروه مردم. گروهِ مردان. زُهَیْر (شاعرِ عرب) گوید:

وَ ما أَدْرِيْ وَ سَوْفَ إخالُ أَدْرِيْ
أَقَــوْمٌ آلُ حِـصْنٍ أَمْ نِســاءُ:

و نمی‌دانم و بزودی خواهم دانست. که آیا مرد هستند قبیلهٔ حصن یا زنانند. (قَوْمُ) الرَّجُلِ: قوم و خویشِ انسان، قبیلهٔ انسان.

(القَوْمَة): از جای برخاستن. گویند: (قامُوْا قَوْمَةً واحِدَةً): یک باره برخاستند. قد و بالایِ انسان. برخاستنِ در میانِ دو رکعت نماز.

(القَوْمِيّ): ناسیونالیست، کسی که از قومِ خود حمایت می‌کند و تعصباتِ نژادی و قومی دارد. میهنی، ملی. گویند: (اَلْعِيْدُ الْقَوْمِيُّ): عیدِ ملی، جشنِ ملی میهنی (الزَّعِيْمُ الْقَوْمِيُّ): پیشوایِ ملی و مردمی. (جدید).

(القَوْمِيَّة): ناسیونالیسم، ملی‌گرایی، ملیّت (القَوْمِيَّةُ) الْعَرَبِيَّةُ: ملیّتِ عربی، قومیّتِ عربی. (جدید).

(القَوّام): خوش قد و بالا، سَرْوْ قامت، قیامت قامت، قیامت پیکر. آدمِ مدیر و مدبرِ در کارها.

(القَوِيْم): معتدل، متعادل، راست و درست. قیامت قامت، سَرْوْ اندام، قیامت پیکر، زیبا اندام. ج قِوام.

(القِيام): قِيامُ الْأَمْرِ: مایه و پایهٔ آن کار.

(القِيامَة): انجام دادنِ کار. سرپرستیِ مال، ادارهٔ امور (يَوْمُ الْقِيامَةِ): روزِ رستاخیز، روزِ قیامت.

(القِيْمَة): قِيْمَةُ الشَّيْءِ: اندازهٔ آن چیز (قِيْمَةُ) الْمَتاعِ: بهایِ کالا (القِيْمَةُ) مِنَ الْإِنسان: قد و بالا، قد و قامت. ج قِيَم.(ما لِفُلانٍ قِيْمَةٌ): فلانی ثبات و دوامی در کار ندارد.

(القَيُّوم): نگهبان و نگهدارندهٔ همهٔ چیزها. یکی از اسامیِ خدایِ متعال.

(القَيِّم): آقا، سرور. سرپرستِ کار. قیّم، متولّی، سرپرستِ آدمِ محجور (قَيِّمُ) الْقَوْمِ: پیشوا و رهبر قوم (أَمْرٌ قَيِّمٌ): کارِ رو به راه. کارِ مرتب و منظم و بدون اشکال (كِتابٌ قَيِّمٌ): کتابِ خوب و ارزشمند.

(القَيِّمَة): اَلْأُمَّةُ الْقَيِّمَةُ: دین و آیینِ بر حق و راستین. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ذلِكَ دِيْنُ الْقَيِّمَةُ﴾: و آن است دینِ راستین و بر حق.

(المَقام): جایِ پاها. مجلس، نشستنگاه، نشیمنگاه. گروهی از مردم، جماعت.

(المَقامَة): گروهی از مردم. نشستنگاه: نشیمنگاه. سخنرانی یا پند و موعظه کردن و امثالِ این دو. داستانِ کوتاه و مقاله‌ای مختصر که با نثر و شعر آمیخته است و حاوی بند یا نکته‌های ظریف ادبی است و ادبا توان ادبی خود را در آن به نمایش می‌گذاشتند. مقامه.

(المُقام): اقامت گزیدن، ماندگار شدن. جایِ اقامت

گزیدن، جایِ ماندگار شدن.

(المُقامَة): اقامت گزیدن. جایِ اقامت گزیدن.

(المِقْوَم): دستگیرهٔ گاو آهن که کشاورز به دست می‌گیرد.

*قون ـ (القَوْنَة): پاره‌ای فلز یا مس که با آن ظرفی را وصله کنند.

(القاوُوْن): طالبی. گرمک. خربوزه. دستنبو.

*قوه ـ (قَوَّهَ يُقَوِّهُ تَقْوِيْهًا) بِصاحِبِهِ: رفیق و همراهِ خود را صدا زد، دوستِ خود را صدا کرد (قَوَّهَ) بِالصَّيْدِ، و عَلَيْهِ: بر سرِ شکار داد زد تا او را رم دهد و به سویی بکشاند.

(تَقاوَهَ يَتَقاوَهُ تَقاوُهًا) الرَّجُلانِ: آن دو مرد یکدیگر را با رمز صدا کردند.

(القاه): مقام و منزلت، جاه و مقام. زندگانیِ مرفه و پر ناز و نعمت. گویند: (إِنَّهُ لَفِيْ عَيْشٍ قاهٍ): بدرستی که او در زندگانی مرفهی به سر می‌برد.

(القاهِيّ): مردِ مرفه و در ناز و نعمت.

(القُوْهَة): شیری که اندکی تغییر مزه داده ولی هنوز شیرینیِ شیر در آن موجود است.

(القُوْهِيّ): نوعی لباسِ سفید.

*قوی ـ (قَوِيَ يَقْوَى قُوَّةً): نیرومند شد، قوی شد (قَوِيَ) عَلَى الْأَمْرِ: در آن کار توانا و پر طاقت شد.

(قَوِيَ يَقْوَى قَوًى): بشدت گرسنه شد (قَوِيَ) الْمَطَرُ: باران نبارید و نیامد (قَوِيَ) الْحَبْلُ و الْوَتَرُ: بعضی از رشته‌های طناب یازه کلفت‌تر از بعضی دیگر شد.

(قَوِيَتْ تَقْوَى قَوًى، و قَواءً، و قَوايَةً) الدّارُ: خانه تهی شد، خالی شد.

(أَقْوَى يُقْوِي إِقْواءً) الرَّجُلُ: آن مرد فقیر و نادار شد، بینوا شد. در جایِ خشک و بی‌آب و علف فرود آمد. توشه و زاد و غذایش تمام شد، آذوقه‌اش تمام شد. گرسنه شد و چیزی برایِ خوردن نیافت اگر چه او در خانهٔ خود و در میان قبیلهٔ خود باشد (أَقْوَتْ) الدّارُ: خانه خالی شد (أَقْوَى) فِي الشِّعْرِ: حرکتِ حرفِ آخرِ هر بیتِ شعرِ (رویِ مطلق) را مخالفِ بیتِ دیگر قرار داد (أَقْوَى) الْحَبْلَ أَوِالْوَتَرَ: بعضی از رشته‌های طناب یا زهِ چند لا را کلفت‌تر از رشته‌هایِ دیگر قرار داد. طناب یا زه را محکم گردانید و محکم بافت.

(قاوَيْتُ أُقاوِي مُقاواةً) فُلانًا: با فلانی زورآزمایی کردم.

(قَوَّى يُقَوِّي تَقْوِيَةً) الرَّجُلَ أَوِ الشَّيْءَ: آن مرد را تقویت کرد، نیرومند گردانید. آن چیز را محکم گردانید.

(إِقْتَوَى يَقْتَوِي إِقْتِواءً): نیرومند شد، نیروی خوبی پیدا کرد (إِقْتَوَى) عَلَى فُلانٍ: فلانی را موردِ عتاب و خطاب و سرزنش قرار داد (إِقْتَوَى) الشَّيْءَ: آن چیز را ویژهٔ خود قرار داد (إِقْتَوَى) شَيْئًا بِشَيْءٍ: آن چیز را با چیزِ دیگر مبادله و عوض کرد (إِقْتَوَى) الشُّرَكاءُ الْمَتاعَ بَيْنَهُمْ: شریکها کالایِ موردِ اشتراک را در میانِ خود به مزایده گذاشتند و کسی که بیشترین قیمت را پیشنهاد کرد کالا را برداشت.

(تَقاوَى يَتَقاوَى تَقاوِيًا) فُلانٌ: فلانی شب را گرسنه به سر برد (تَقاوَى) الْقَوْمُ الدَّلْوَ: آن قوم لبهایِ خود را بر دلو گذاشتند و هر کس هر قدر که زورش رسید آب خورد (تَقاوَى) الشُّرَكاءُ الْمَتاعَ بَيْنَهُمْ: شریکها کالای مشترک را در میان خود به مزایده گذاشتند و آن که قیمت بیشتری داد آن را برداشت.

(تَقَوَّى يَتَقَوَّى تَقَوِّيًا): نیرومند و قوی شد.

(التَّقاوِي): بذر، تخم، حبوبات که آنها را می‌کارند.

(القاوِي): گرسنه. گیرنده، اخذ کننده.

(القاوِيَة): تخمِ مرغ و پرنده. سالِ کم باران.

(القَواء): زمینِ خشک و بی‌آب و علف (أَرْضٌ قَواءٌ): سرزمینی که کسی در آن نیست (مَنْزِلٌ قَواءٌ): خانه‌ای که جنبنده‌ای در آن نباشد. زمینی که در دو طرفِ آن باران باریده و بر آن نباریده است. ج أَقْواء.

(القَوايَة): سرزمینِ خشک و بی‌آب و علف.

(القُوَّة): نیرومندی، قوت، قدرت داشتن، ضدِ ضعیف بودن. یک لا از طنابِ چند لا. تواناییِ حیوان برایِ

کارهایِ دشوار و شاق. نیرو، انرژی. مایهٔ نشاط و حرکت و رشد و نمو که به نیروی طبیعی، حیوانی، عقلانی، نیروی محرکه و انگیزاننده و نیروی انجام دهنده تقسیم می‌شود. ج قُوًی، و قُوّات (رَجُلٌ شَدِیْدُ الْقُوَی): مردِ پولادین تن (القُوّاتُ) الْمُسَلَّحَةُ: نیروهایِ مسلح، ارتش (جدید).

(القَوِی): زه یا طنابِ چند که یک لایِ آن کلفت‌تر باشد.

(القَوِیّ): از اسامی ایزد یگانه. نیرومند، قوی، توانا، پر قدرت (القَوِیُّ) مِنَ الْحُرُوْفِ: حرفی که جزءِ حروفِ لِیْن نباشد و حروف لین عبارت است از: الف، واو و یاء.

(القُوَیّ): جوجهٔ در حالِ بیرون آمدنِ از تخم.

(القِیّ): زمینِ هموار و نرمِ مرمری.

(المُقْوِی): بَلَدٌ مُقْوٍ: سرزمینی که بر آن باران نباریده است.

(المُقْوِی): زه یا طنابِ چند لا که یک لایِ آن ضخیمتر باشد.

* **قیأ** ـ (قاءَ یَقِیْءُ قَیْئًا) ما أَکَلَ: قی کرد، هر چه را خورده بود برگردانید (قاءَتْ) الطَّعْنَةُ الدَّمَ: طعنهٔ نیزه خون را جاری کرد (قاءَتْ) الْأَرْضُ ما حَوَتْ: زمین چیزهایِ درونِ خود را بیرون انداخت. گویند: (قاءَتْ) الْأَرْضُ الْکَمْأَةَ: زمین دنبلان و قارچ را بیرون آورد و رویانید (ثَوْبٌ یَقِیْءُ الصِّبْغَ): پارچه یا لباس سیر شدهٔ از رنگ.

(أَقاءَهُ یُقِیْئُهُ إِقاءَةً): او را همخورده کرد، حالِ او را به هم زد که قی کرد.

(قَیَّأَهُ یُقَیِّئُهُ تَقْیِئَةً) هُوَ أَوِ الدَّواءُ: او یا دارو او را همخورده کرد، حالِ او را به هم زد که قی کرد.

(تَقَیَّأَ یَتَقَیَّأُ تَقَیُّؤًا): خود را به قی کردن انداخت، بزور قی کرد.

(إِسْتَقاءَ یَسْتَقِیْءُ إِسْتِقاءَةً، و إِسْتَقْیَأَ یَسْتَقْیِءُ إِسْتِقْیاءً): خود را به قی کردن انداخت، بزور قی کرد.

(القائِی): قی کننده، استفراغ کننده.

(القَیْء): غذایِ قی شده، قی.

(القَیُوْء): بسیار قی کننده. داروی قی‌آور. گویند: (شَرِبْتُ الْقَیُوْءَ فَما قَیَّأَنِی): داروی قی‌آور نوشیدم ولی مرا به قی کردن نینداخت.

(المُقَیِّئ): داروی قی‌آور.

(القُیاء): زیاد قی کردن بخاطرِ بیماری و غیره.

* **قیثر** ـ (القِیْثار، و القِیْثارَة): گیتار (دخیل).

* **قیح** ـ (قاحَ یَقِیْحُ قَیْحًا) الْجُرْحُ: زخم چرک کرد، چرکین شد، عفونت کرد.

(أَقاحَ یُقِیْحُ إِقاحَةً) الْجُرْحُ: زخم چرک کرد، عفونی شد (أَقاحَ) الرَّجُلُ: آن مرد پس از این که موردِ سؤال قرار گرفت عزم جزم کرد که جواب ندهد یا چیزی ندهد.

(قَیَّحَ یُقَیِّحُ تَقْیِیْحًا) الْجُرْحُ: جراحت چرک کرد.

(تَقَیَّحَ یَتَقَیَّحُ تَقَیُّحًا) الْجُرْحُ: زخم چرک کرد.

(القَیْح): چرک زخم، ریم.

* **قید** ـ (قادَهُ یَقِیْدُهُ قَیْدًا): پایش را با کند و زنجیر بست، پایش را غل و زنجیر کرد.

(قَیَّدَهُ یُقَیِّدُهُ تَقْیِیْدًا): پایش را زنجیر کرد (قَیَّدَ) التَّعَبُ فُلانًا: خستگی فلانی را خسته و مانده کرد (قَیَّدَ) الْعِلْمَ بِالْکِتابِ: دانش را با نوشتن ضبط و محفوظ کرد (قَیَّدَ) الْخَطَّ: نوشته را نقطه‌گذاری و اعراب‌گذاری کرد (قَیَّدَ) الشَّیْءَ فِیْ دَفْتَرٍ أَوْ وَرَقَةٍ: آن چیز را در دفتر یا برگِ کاغذی یادداشت کرد (قَیَّدَهُ) بِالْإِحْسانِ دل او را به دست آورد و با نیکی و احسان، او را اسیرِ خود کرد.

(تَقَیَّدَ یَتَقَیَّدُ تَقَیُّدًا): به زنجیر بسته شد. دانش و غیره نوشته و یادداشت شد. نوشته اعراب‌گذاری و نقطه‌گذاری شد. در اثر خستگی مانده و عاجز شد. بندهٔ احسان و نیکی شد. مقید شد.

(القاد): اندازه، مقدار. گویند: (بَیْنَهُما قادُ رُمْحٍ): میان آن دو به اندازهٔ یک نیزه فاصله است.

(القِیاد): افسار، زمام.

(القَیْد): پابند، کند، زنجیر، بخو. ج أَقْیاد، و قُیُوْد (فَرَسٌ

قَیْدُ الْأَوابِدِ): اسبِ تیز تک که شکار نمی‌توانـد از آن جلو بزند و شکار را می‌گیرد کـه گـویا قـید و بـندی می‌شود بر پای شکار که مانعِ گریزِ او می‌شود. علامتِ حرکتِ حرف، گویند: (ما عَلَی هَذَا الْحَرْفِ قَیْدٌ): ایـن حرف علامت ندارد و اعراب‌گذاری نشده است. مقدار، اندازه، گویند: (بَیْنَهُما قَیْدُ رُمْحٍ): میانِ آن دو به اندازهٔ یک نیزه فاصله است (قُیُودٌ) الْأَسْنانِ: لثه‌ها.

(القِیْد): اندازه، مقدار. گویند (بَیْنَهُما قِیْدُ رُمْحٍ): میانِ آن دو به اندازه یک نیزه فاصله است.

(المُقَیَّد): قسمتی از ساقِ پا که خلخال و پای بـرنجن در آن قرار می‌گیرد. محلی که چهار پا را در آن ببندند و بروند. ج مَقایِید(المُقَیَّدُ) مِنَ الشِّعْرِ: شعری که حرفِ رویِّ (حرفِ آخر) آن ساکن باشد و حرف مد نباشد. مثل قولِ (شاعر عرب) رؤبه:

و قاتِمُ الْأَعْماقِ خاوِی الْمُخْتَرَقْ:

و جایِ پهناور دور و دراز خالی و جدا شده از جاهای دیگر. قاف المخترق که حرف آخر بـیت شـعر است ساکن می‌باشد (المُقَیَّدُ) مِنَ الشِّـعْرِ أَیْـضًا: شـعری کـه قواعد و آدابِ علمِ عروض و قافیه در آن مـراعـات شده باشد، بر خلافِ شعر نو که به آن: الشِّعْرُ الْمُرْسَلُ: گویند که تابعِ نظم و قافیه و قاعده نیست.

(المُقَیَّدَة): ناقَةٌ مُقَیَّدَةٌ: ماده شـتر وامـانده کـه نـتوانـد برخیزد.

* **قیر** ـ (قَیَّرَ یُقَیِّرُ تَقْییرًا) السَّـفِیْنَةَ و غَـیْرَها: کشـتی و غیره را قیراندود کرد.

(القار): زفت، قیر.

(القِیْر): زفت، قیر.

(القَیْرَوان): قسمت عمدهٔ یک دسته و یک ستون سپاه و لشکر. کاروان. رمهٔ اسب. گروه اسب‌سوار. شهر یـا سرزمینی است در مغرب در آفریقا. قیروان بـا تـمام معانی‌اش معرب است. [معرب کاروانِ فـارسی است. ب].

(القَیّار): صاحب و مالکِ قیر. گـویند: (إِشْـتَرَیْتُ مِـنَ الْقَیّارِ): از مالک قیر خرید کردم. کسی که در قیرسازی کار کند. کارگرِ قیر کار.

* **قیس** ـ (قاسَ یَقِیْسُ قَیْسًا، و قِیاسًا) الشَّیْءَ بِغَیْرِهِ، و عَلَی غَیْرِهِ، و إِلَیْهِ: آن چیز را با چیزِ دیگر اندازه گرفت، مقایسه کرد، سنجید.

(قاسَ یَـقِیْسُ قَـیْسًا) الطَّـبِیْبُ الشَّـجَّةَ: پـزشک عـمقِ جراحت را اندازه گرفت.

(قایَسَ یُقایِسُ مُقایَسَةً، و قِـیاسًا) الشَّـیْءَ: آن چـیز را اندازه گرفت (قایَسَ) الشَّیْءَ بِکَذا و إِلَی کَذا: آن چیز را با چیزی دیگر مقایسه کرد (قایَسَ) فُلانًا إِلَی کَـذا: بـا فلانی مسابقه داد.

(قَیَّسَ یُقَیِّسُ تَقْیِیْسًا) الشَّیْءَ بِغَیْرِهِ، و عَلَیْهِ: آن چیز را با چیزِ دیگر اندازه گرفت، سنجید.

(إِقْتاسَ یَقْتاسُ إِقْتِیاسًا) الشَّیْءَ بِغَیْرِهِ، و عَلَیْهِ: آن چیز را با چیزِ دیگر سنجید، اندازه گرفت (إِقْتاسَ) بِأَبِیْهِ: بر راه و روشِ پدرِ خود رفت و از وی پیروی کرد.

(إِنْقاسَ یَنْقاسُ إِنْقِیاسًا): اندازه‌گیری شد، سنجیده شد.

(تَقایَسَ یَتَقایَسُ تَـقایُسًا) الْـقَوْمُ: آن قـوم نـیازها یـا آرزوها و خواسته‌هایِ خود را بیان کردند.

(القائِس): پزشکی که عمقِ جراحت را بررسی کند.

(القاس): اندازه، مقدار. گویند: (بَیْنَهُما قاسُ رُمْحٍ): میانِ آن دو به اندازهٔ یک نیزه فاصله است.

(القِیاس) (فِی اللُّغَةِ): سنجش، سنجیدن، انـدازه‌گـیری (القِیاسُ): (فِیْ عِلْمِ النَّفْسِ): عـملی است عـقلانی کـه ذهن یک قاعدهٔ کلی را بر جزیی تـطبیق دهـد، مـثلاً وقتی بگوییم: یک مثلث مسـاوی است بـا دو زاویـهٔ قائمه ذهن به این جا می‌رسد که این مثلثی که در جلوِ رویِ من است دو زاویـهٔ قـائمه دارد (القِـیاسُ): (فِـی الْمَنْطِقِ): قیاس منطقی، مثلاً زمـانی کـه بگـوییم: هـر حیوانی که گوش داشته باشد می‌زاید و لاک پشت هم دارای گوش است در این جا قیاس حکم مـی‌کند کـه بگوییم: لاک پشت می‌زاید (القِیاسُ) (فِی الْفِقْهِ): قیاسِ یک مسألهٔ فرعی بر مسألهٔ اصلی مثلِ: حرمتِ هر نوع

نوشابهٔ الکلی، زیرا حرمتِ شراب مسلم است و علتِ حرمتِ آن هم مستکنندگی است پس هر مست کنندهای حرام است.

(القَيْس): سختی، دشواری. قَيْس (بدون الف و لام): نام قبیلهای است از عشیرهٔ مضر (أُمُّ قَيْس): کرکس.

(القِيْس): مقدار، اندازه. گویند: (هَذِهِ خَشَبَةٌ قِيْسُ إِصْبَعٍ): این چوب به اندازهٔ یک انگشت است.

(القَيَّاس): کسی که کارش اندازهگیریِ زمین و غیره است.

(المِقْياس): اندازه، مقدار. ابزارِ اندازهگیری، مقیاس. ج مَقايِيْس.

* **قیص** ـ (قاصَتْ تَقِيْصُ قَيْصًا) السِّنُّ: دندان شکست و از جایش تکان خورد (قاصَتْ) الْبَطْنُ: شکم تکان خورد.

(إِنْـقاصَتْ تَـنْقاصُ إِنْـقِياصًا) السِّـنُّ: دندان شکست (إِنْقاصَ) الْبِناءُ و الْـبِئْرُ و الرَّمْـلُ: ساختمان و چاه و شنزار فرو ریخت.

* **قیصر** ـ (القَيْصَر): لقبِ شاهانِ روم و روس، قیصر. (معرب). ج قَياصِرَة.

* **قیض** ـ (قاضَ يَقِيْضُ قَيْضًا) الشَّيْءَ: آن چیز ترک ترک شد، قاچ قاچ شد، شکاف شکاف شد (قاضَ) الْجِدارُ: دیوار فرو ریخت (قاضَتْ) السِّنُّ: دندان تکان خورد (قاضَ) الْفَرْخُ الْبَيْضَةَ: جوجه، تخم را شکست (قاضَ) فُلانًا بِالشَّيْءِ: با فلانی آن چیز را معاوضه و مبادله کرد یا به فلانی عوض داد (قاضَ) فُلانًا بِـزَيْدٍ: فلانی را شبیهِ زید گردانید.

(قايَضَ يُقايِضُ مُقايَضَةً، و قِياضًا) فُلانًا: با فلانی معاملهٔ پایاپای کرد، معاملهٔ تهاتری کرد.

(قَيَّضَ يُقَيِّضُ تَقْيِيْضًا) اللّٰهُ لَهُ كَذا: خدا چیزی را برایِ او مقدر و مهیا و آماده کرد (قَيَّضَ) اللّٰهُ فُلانًا لِزَيْدٍ: خدا فلانی را در اختیارِ زید قرار داد.

(إِقْتاضَ يَقْتاضُ إِقْتِياضًا) الشَّيْءَ: آن چیز را ریشهکن کرد، از بیخ بر کند.

(إِنْقاضَ يَنْقاضُ إِنْقِياضًا) الْجِدارُ أَوِ الْكَثِيْبُ: دیوار یا تپهٔ شن فرو ریخت یا ترک خورد (إِنْـقاضَتْ) الرَّكِـيَّةُ أَوِ السِّنُّ: چاهِ سنگ چینی نشده یـا دنـدان قـاچ قـاچ و شکاف شکاف شد (إِنْقاضَتْ) الْبَيْضَةُ: تخمِ مرغ و پرنده ترک ترک شد ولی از هم جدا نشد.

(تَقَيَّضَ يَتَقَيَّضُ تَقَيُّضًا) الْجِدارُ أَوِ الْكَثِيْبُ: دیوار یا تپهٔ شن فرو ریخت (تَقَيَّضَ) الشَّيْءُ لَهُ: آن چیز برایِ وی مهیا و فراهم و آماده شد، قسمت و مقدرِ او شد (تَقَيَّضَتْ) الْبَيْضَةُ و نَحْوُها: تخممرغ و پرنده تکه تکه شد (تَقَيَّضَ) فُلانٌ أَباهُ: فلانی شبیهِ پدرش شد.

(القَيْض): پوستِ سختِ تخم مرغ و ماکیان. مساوی، برابر. گویند: (هَذَا قَيْضٌ لِهَذَا): این مساوی و برابر و به اندازهٔ این دیگر است.

(القَيْضان): هُما قَيْضانِ: آن دو مثل یکدیگرند.

(القَيْضَة): یک ریزهٔ استخوان. ج قِيَض.

(القَيِّض): کسی که با دیگری معاملهٔ پایاپای کند. سنگِ کوچک و گِرد که آن را داغ کنند و هنگامِ بیماری شتر یا گوسفند آنها را با آن داغ میکنند.

* **قیظ** ـ (قاظَ يَقِيْظُ قَيْظًا) يَوْمُنا: روزِ ما خیلی گرم شد (قاظَ) الْقَوْمُ بِالْمَكانِ: آن قوم تابستان را در آن مکان به سر بردند.

(قايَظَهُ يُقايِظُهُ مُقايَظَةً، و قِياظًا): تابستان را با او به سر برد، در فصلِ تابستان با وی بود.

(قَيَّظَ يُقَيِّظُ تَقْيِيْظًا) بِمَوْضِعِ كَذا: فصلِ تابستان را در فلان جا به سر برد (قَيَّظَ) فُلانًا الطَّعامُ أَوِ الثَّوْبُ: آن غذا یا لباس برایِ تابستانِ او کافی شد.

(إِقْتاظَ يَقْتاظُ إِقْتِياظًا) بِمَوْضِعِ كَذا: تابستان را در فلان جا به سر برد و گذرانید.

(القائِظ): روزِ خیلی گرم.

(القَيْظ): چلهٔ تابستان، وسطِ تابستان. ج أَقْـياظ، و قُيُوْظ.

(القَيْظِيّ): صیفیجات، آنچه در تابستان به عمل آید و برسد.

(المَقِیْظ، والمَقْیَظ): ییلاق، اقامتگاهِ تابستانی.

* **قیق** ـ (قاقَتْ تَقِیْقُ قَیْقًا) الدَّجاجَةُ: ماکیان قدقد کرد.

(القِیْق): آدمِ قد بلندِ احمق.

(القِیْقاء ة): زمینِ ناصاف و زبر و خشن. ج القَواقِی، و القَیاقِی، و القِیَق. غلافِ خوشهٔ خرما. ج قِیْقاء.

(القِیْقِیَة): پوستهٔ نازکِ دورِ سفیدهٔ تخمِ مرغ.

* **قیل** ـ (قالَ یَقِیْلُ قَیْلاً): وسطِ روز خوابید. در نیمروز شیر نوشید (قالَ) فُلاناً الْبَیْعَ: معاملهٔ با فلانی را بر هم زد، فسخ کرد.

(أَقالَ یُقِیْلُ إِقالَةً) الْبَیْعَ أَوِ الْعَهْدَ: معامله یا پیمان را بر هم زد، فسخ کرد (أَقالَ) اللّٰهُ عَثْرَتَهُ: خدا لغزش و گناهِ او را نادیده گرفت و او را بخشود (أَقالَ) فُلانًا مِنْ عَمَلِهِ: فلانی را از کارش بر کنار کرد، کارِ او را از دستش گرفت و او را بیکار کرد (أَقالَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تا نیمروز ادامه داد. و در حدیث شریف آمده است که: «کانَ لا یُقِیْلُ الْمالَ»: بود او (پیامبرِ اکرم ﷺ) که مالی را که بامدادان به دستِ او رسیده بود تا نیمروز باقی نمی‌گذاشت.

(قایَلَهُ یُقایِلُهُ مُقایَلَةً): با او معاوضه و مبادله کرد.

(قَیَّلَهُ یُقَیِّلُهُ تَقْیِیْلاً): در نیمروز به او نوشابه داد.

(إِقْتالَ یَقْتالُ إِقْتِیالاً) فُلانٌ: فلانی در نیمروز نوشابه نوشید (إِقْتالَ) شَیْئًا بِشَیْءٍ: چیزی را با چیزِ دیگر عوض کرد، تعویض کرد، تبدیل کرد.

(تَقایَلَ یَتَقایَلُ تَقایُلاً) الْبَیِّعانِ: دو طرفِ معامله، معامله را فسخ کردند.

(تَقَیَّلَ یَتَقَیَّلُ تَقَیُّلاً): در نیمروز خوابید. در نیمروز آشامید (تَقَیَّلَ) الْماءُ فِی الْمُنْخَفِضِ: آب در زمینِ گود جمع شد (تَقَیَّلَ) النّاقَةَ: شتر را در نیمروز دوشید (تَقَیَّلَ) أَباهُ: در قیافه و کردار شبیهِ پدرش شد (تَقَیَّلَ) مَنْ کانَ قَبْلَهُ مِنَ الْمُلُوْکِ: شبیهِ شاهانِ پیشین شد.

(إِسْتَقالَ یَسْتَقِیْلُ إِسْتِقالَةً): استعفا داد، استعفا خواست (إِسْتَقالَهُ) عَمَلَهُ: از او خواست که او را معذور بدارد و انجامِ کاری را از او نخواهد (إِسْتَقالَهُ) عَثْرَتَهُ: از او طلبِ بخشش از لغزش و گناه کرد (إِسْتَقالَهُ) الْبَیْعَ: از او خواست معامله را فسخ کند.

(القائِل): کسی که در نیمروز خوابیده یا بخوابد. ج قُیَّل، و قُیّال.

(القائِلَة): نیمروز، ظهر. خوابِ نیمروزی.

(القَیْلُوْلَة): خوابِ نیمروزی یا استراحتِ نیمروزی اگرچه خواب در آن نباشد. خواب یا استراحتِ قیلوله.

(المَقال): خوابِ نیمروزی یا استراحتِ نیمروزی اگرچه همراه با خواب نباشد. جایِ خوابِ نیمروزی. جایِ استراحتِ نیمروزی اگرچه با خواب همراه نباشد.

(المِقْیال): دَوْحَةٌ مِقْیالٌ: درختِ بزرگ که در گرمایِ نیمروزی همه به آن پناه می‌برند و در زیرِ آن استراحت می‌کنند یا می‌خوابند.

(المَقِیْل): خوابِ نیمروزی یا استراحتِ نیمروزی اگرچه با خواب همراه نباشد، قیلوله. جای خوابِ نیمروزی یا استراحتِ نیمروزی اگرچه با خواب همراه نباشد (طَعَنَهُ فِیْ مَقِیْلِ حِقْدِهِ): با نیزه به سینهٔ او زد.

* **قیم** ـ (قَیَّمَ یُقَیِّمُ تَقْیِیْمًا) الشَّیْءَ: آن چیز را به قیمت در آورد، قیمتِ آن را تعیین کرد.

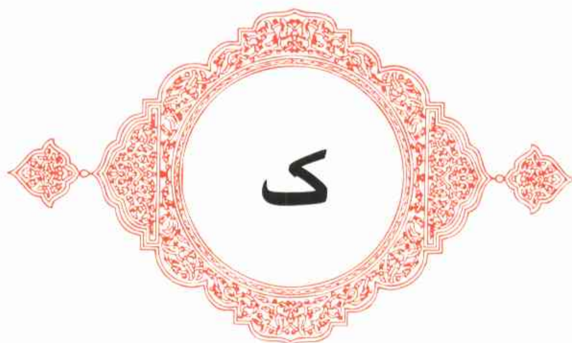
* **قین** ـ (قانَ یَقِیْنُ قَیْنًا): آهنگری پیشه کرد، آهنگر شد (قانَ) الْحَدِیْدَةَ: آهن را ساخت و درست کرد (قانَ) الشَّیْءَ: آن چیز را جمع کرد و گرد آورد (قانَتْ) الْمَرْأَةُ الْمَرْأَةَ: آن زن، زنی را آرایش کرد.

(قَیَّنَهُ یُقَیِّنُهُ تَقْیِیْنًا): آن را تزیین کرد، آراست. گویند: (قَیَّنَتْ) الْماشِطَةُ الْعَرُوْسَ: زنِ آرایشگر عروس را آراست.

(إِقْتانَ یَقْتانُ إِقْتِیانًا): زیبا و آراسته شد، آرایش شد. گویند: (إِقْتانَ) الرَّجُلُ: آن مرد زیبا و آراسته شد (إِقْتانَ) النَّبْتُ، و الرَّوْضَةُ: گیاه زیبا و آراسته شد. گلزار آراسته و زیبا شد.

(تَقَیَّنَ یَتَقَیَّنُ تَقَیُّنًا): آرایش شد، آراسته شد. گویند: (تَقَیَّنَتْ) الْعَرُوْسُ: عروس آرایش شد، آراسته شد

(تَقَیَّنَ) النَّبْتُ: گیاه زیبا و آراسته شد.
(القَیْن): آهنگر. بعداً به هر صنعتگری اطلاق شد. ج أَقْیان، و قُیُوْن. برده، بنده. ج قِیان.
(القَیْنان): مچِ پایِ اسب یا شتر که جای بخو و زنجیر است.
(القَیْنَة): کنیز، بردهٔ زن، چه حرفه‌ای بداند چه نداند و بیشتر به زنِ رامشگر و آوازه خوان اطلاق می‌شود. ج قِیان. زنِ آرایشگر.
(المُقَیِّنَة): زنِ آرایشگر.



* **كاف ـ** (الكاف): حرفِ بیست و دوم از حروفِ الفباست. از حروفِ شدیده و مهموسه است که از بیخِ زبان و مابینِ زبانِ کوچکه و بیخِ زبان ادا می‌شود و بر دو قسم است: از حروفِ جاره و غیرِ جاره است و آن که حرفِ جر است بر چند معنی است: برایِ تشبیه می‌آید، مثلِ: (مُحَمَّدٌ كَالْأَسَدِ): محمد همچون شیر است. و برای تأکید می‌آید. خدا می‌فرماید: ﴿لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ﴾: چیزی به مانندِ او نیست. که لَيْسَ شَيْءٌ مِثْلَه است. و آن که حرفِ جر نیست بر دو نوع است: (۱) ضمیرِ منصوب یا مجرور است. مثل (سخن خدا) که می‌فرماید): ﴿ما وَدَّعَكَ رَبُّكَ﴾: رها نکرده است تو را پروردگارت. [کافِ وَدَّعَكَ حالتِ نصبی و کاف رَبُّكَ حالتِ جرّی است. ب].

(۲) برایِ خطاب و به معنایِ خطاب می‌آید که کاف ملحق شدهٔ به اسمِ اشاره از این مقوله است مثل: ذَلِكَ و تِلْكَ. و برایِ ضمیر منفصلِ منصوب می‌آید، مثل: إيّاكَ و إيّاكُما و امثالِ این دو. و برای بعضی از اسماءِ افعال می‌آید، مثلِ: رُوَيْدَكَ.

* **کاکاو ـ** (الكاكاو): کاکائو. (دخیل)

* **کئب ـ** (كَئِبَ يَكْأَبُ كَآبَةً) افسرده شد، دلتنگ شد، اندوهگین و دلگیر شد، دلش شکست.

(أَكْأَبَ يُكْئِبُ إِكْآبًا) فُلانًا: فلانی را افسرده و دلگیر و دلتنگ کرد.

(إِكْتَأَبَ يَكْتَئِبُ إِكْتِئابًا): افسرده شد، دلگیر شد، دلتنگ شد، اندوهگین شد، دلش شکست (إِكْتَأَبَ) وَجْهُ الْأَرْضِ: چهرهٔ زمین تغییر کرد و مایل به سیاهی شد.

(الكَئِب): اندوهگین، افسرده، دلگیر.

(الكَأْباء): اندوه شدید، غم و غصهٔ زیاد.

(الكَئِيب): اندوهگین، افسرده، دلمرده.

(المُكْتَئِب): رَمادٌ مُكْتَئِبُ اللَّوْنِ: خاکسترِ مایلِ به سیاهی و تیرگی.

* **کأد ـ** (كَأَدَ يَكْأَدُ كَأْدًا) عَلَيْهِ الْأَمْرُ: آن کار بر او سخت و دشوار و مشکل شد.

(تَكاءَدَهُ يَتَكاءَدُهُ تَكاؤُدًا) الْأَمْرُ: آن کار بر وی دشوار و سخت و شاق و مشکل شد.

(تَكَأَّدَهُ يَتَكَأَّدُهُ تَكَؤُّدًا) الْأَمْرُ: آن کار بر وی سخت و دشوار شد (تَكَأَّدَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با سختی و دشواری تحمل کرد یا انجام داد، با تکلف انجام داد.

(إِکْوَأَدَّ یَکْوَئِدُّ إِکْوِئْدادًا) الشَّیْخُ: پیر مرد از شدتِ سالخوردگی رعشه گرفت.
(الکَأْداء): سختی، دشواری، مشقت (عَقَبَةٌ کَأْداءُ): گردنهٔ صعب‌العبور.
(الکُؤَداء): نفسِ عمیق کشیدن از اندوه یا خستگی.
(الکَؤُود): عَقَبَةٌ کَؤُودٌ: گردنهٔ صعب‌العبور.
***کأس** ـ (الکَأْس): جامِ شراب تا زمانی که شراب در آن باشد، مؤنَّث لفظی است. شراب. ج أَکْؤُس، و کُؤُوس. و برایِ تمامِ گرفتاریها و مشکلات بطورِ استعاره می‌آید. گویند: (سَقاهُ کَأْسًا مِنَ الذُّلِّ و الْفُرْقَةِ و الْمَوْتِ): جامی از خواری و جدایی و مرگ به وی داد.
***کأکأ** ـ (کَأْکَأَ یُکَأْکِئُ کَأْکَأَةً): ترسید و به عقب بازگشت.
(تَکَأْکَأَ یَتَکَأْکَأُ تَکَأْکُؤًا): ترسید و به عقب بازگشت (تَکَأْکَأَ) الْقَوْمُ: آن قوم تجمع و ازدحام کردند (تَکَأْکَأَ) الرَّجُلُ فِیْ کَلامِهِ: آن مرد از سخن گفتن عاجز ماند و به تته پته افتاد.
(الکَأْکاء): ترس و بزدلیِ خیلی زیاد که باعثِ جزع و فزع می‌شود. دویدن و فرار کردنِ دزد.
***کأن** ـ (کَأَنَّ): حرفی است که اسم را نصب و خبر را رفع می‌دهد، برای تشبیه می‌آید اگر خبر آن جامد باشد، مثل: (کَأَنَّ مُحَمَّدًا أَسَدٌ): محمد مثل شیر است و برای ظن و گمان می‌آید اگر خبرِ آن مشتق یا جملهٔ فعلیه باشد، مثل: (کَأَنَّکَ فاهِمٌ): مثل این که تو می‌فهمی، گویا تو می‌فهمی و (کَأَنَّکَ کُنْتَ مَعِیَ): مثل این که تو با من بودی، گویا تو به همراه من بودی. توضیحاتی که داده شد در اکثر اوقات همین‌طور است.
***کأیّن** ـ (کَأَیِّنْ): اسمی است مرکب از کافِ تشبیه و أَیٍّ که تنوین دارد و برای بسیاریِ در عدد به کار رود و تنوینِ آن بصورتِ نون نوشته می‌شود، مثل: (کَأَیِّنْ رَجُلاً لَقِیْتُ، و کَأَیِّنْ مِنْ رَجُلٍ لَقِیْتُ): چقدر مردانی که دیدم. و بیشتر اوقات «مِنْ» بعد از آن در می‌آید. و مشهورترین لغات آن: کَأَیِّنْ، و کائِنْ است.

***کبّ** ـ (کَبَّهُ یَکُبُّهُ کَبًّا) لِوَجْهِهِ، و عَلَی وَجْهِهِ: او را به رو بر زمین افکند، او را با صورت بر زمین زد. و در حدیث است که: «وَ هَلْ یَکُبُّ النّاسَ عَلَی مَناخِرِهِمْ فِی النّارِ إِلّا حَصائِدُ أَلْسِنَتِهِمْ»: و آیا می‌اندازد (چیزی) مردم را بر رویِ بینیهایشان در آتش مگر درو کرده‌هایِ زبانشان (کَبَّ) فُلانًا: فلانی را بر زمین زد (کَبَّ) الْإِناءَ: ظرف را وارو کرد.
(أَکَبَّ یُکِبُّ إِکْبابًا) عَلَی الشَّیْءِ: به آن چیز روی آورد و مشغولِ به انجامِ آن شد (أَکَبَّ) لِلشَّیْءِ: رویِ آن چیز خم شد (أَکَبَّ) فُلانٌ: فلانی بر رویِ زمین افکنده شد (أَکَبَّ) عَلَی وَجْهِهِ: به رو در افتاد (أَکَبَّ) الرَّجُلُ: آن مرد چشم بر زمین دوخت.
(کَبَّبَ یُکَبِّبُ تَکْبِیْبًا) الْغَزْلَ: نخِ ریسیده را به دورِ کلاف پیچید، آن را کلاف کرد.
(إِنْکَبَّ یَنْکَبُّ إِنْکِبابًا) عَلَی الشَّیْءِ: روی به سویِ آن چیز کرد و به انجامِ آن پرداخت (إِنْکَبَّ) لِوَجْهِهِ: به روی در افتاد.
(تَکابَّ یَتَکابُّ تَکابًّا) الْقَوْمُ عَلَی الشَّیْءِ: آن قوم بر چیزی هجوم آوردند و ازدحام و تراکم ایجاد کردند.
(تَکَبَّبَ یَتَکَبَّبُ تَکَبُّبًا) الرَّمْلُ: شنزار خیس شد و بهم چسبید (تَکَبَّبَ) فُلانٌ: فلانی لباسهایش را به دورِ خود پیچید.
(الکَباب): کباب.
(الکَبابَة): فلفلِ آغاجی، دهان باز، کَبابه (الکَبابَةُ الصِّیْنِیُّ): کَبابهٔ چینی.
(الکَبَّة): گروهی از مردم و غیرِ مردم. یک بار جنگیدن یا دویدن (لَقِیْتُهُ فِی الْکَبَّةِ): او را در وسطِ جمعیتِ زیاد دیدم (الکَبَّةُ) مِنَ الشِّتاءِ: شدت و سختی و سرمایِ شدیدِ زمستان.
(الکُبَّة): گروهی از مردم و غیره. یک بار جنگیدن یا دویدن. شدتِ سرمای زمستان. سنگینی، ثقل. گویند: (أَلْقَی عَلَیْهِ کُبَّتَهُ): سنگینیِ خود را رویِ او انداخت (الکُبَّةُ) مِنَ الْغَزْلِ: کلافِ نخ. غدّهٔ شبیهِ دمل و کورک.

کوفته.
(الكُبَيْبَة): کوفته برنجی و غیره.
(المِكْباب): کسی که همیشه به زمین چشم می‌دوزد.
(المُكِبّ): به رو در افتاده. خدا می‌فرماید: ﴿أَفَمَنْ يَمْشِيْ مُكِبًّا عَلَى وَجْهِهِ أَهْدَى أَمْ مَنْ يَمْشِيْ سَوِيًّا عَلَى صِراطٍ مُسْتَقِيمٍ﴾: آیا کسی که راه می‌رود در حالی که به رو در افتاده است راه یافته‌تر است یا آن که راه می‌رود استوار و بر روی پاها در راهی راست.
* **کبت** ـ (كَبَتَ يَكْبِتُ كَبْتًا) فُلانٌ زَيْدًا: فلانی زید را خشمگین و خوار و رسوا و بی‌مقدار کرد (كَبَتَ) اللّٰهُ الْعَدُوَّ: خدا دشمن را با همان خشمی که داشت مأیوسانه باز گردانید. خدا می‌فرماید: ﴿لِيَقْطَعَ طَرَفًا مِنَ الَّذِيْنَ كَفَرُوْا أَوْيَكْبِتَهُمْ فَيَنْقَلِبُوْا خائِبِيْنَ﴾ تا قطع کند دنبالهٔ آنان را که کفر ورزیدند یا با حالتِ خشمشان مأیوسانه برشان گرداند، پس باز گردند زیانکاران (كَبَتَ) فُلانٌ غَيْظَهُ أَوْ شَهْوَتَهُ: فلانی خشم یا شهوت و خواستهٔ خود را کنترل کرد.
(إكْتَبَتَ يَكْتَبِتُ إكْتِباتًا): سراسرِ وجودش پر از غم و اندوه و خشم شد.
(إنْكَبَتَ يَنْكَبِتُ إنْكِباتًا): خشمگین و خوار و رسوا و ذلیل شد.
* **کبث** ـ (كَبَثَ تَكْبُثُ كَبْثًا) الْحَرارَةُ اللَّحْمَ: حرارت و گرما گوشت را فاسد و خراب کرد.
(كَبِثَ يَكْبَثُ كَبَثًا) اللَّحْمُ: گوشت فاسد شد و گندید.
(كَبَّثَ يُكَبِّثُ تَكْبِيثًا) السَّفِيْنَةَ: کشتی را بر روی ساحل به یک طرف خوابانید و بارش را بر کشتیِ دیگر بار کرد.
(الكَباث): میوهٔ رسیدهٔ درختِ اراک و تسبیح، این میوه از تخم گشنیز بزرگتر است، چوج.
(الكَبِيْث): گوشتِ بو گرفته و گندیده.
(المَكْبُوْث): گوشتِ بو گرفته و گندیده.
* **کبح** ـ (كَبَحَ يَكْبَحُ كَبْحًا) الدّابَّةَ: آدمِ سوار افسارِ چهارپا را کشید که بایستد و نرود (كَبَحَ) السَّيارَةَ و نَحْوَها: اتومبیل و غیره را با گرفتن و فشار دادن بر روی ترمز متوقف کرد (كَبَحَ) فُلانًا عَنْ حاجَتِهِ: فلانی را از کارش بازداشت، مانع کار او شد (كَبَحَ) الْحائِطُ السَّهْمَ: دیوار جلو تیر را گرفت و نگذاشت در آن فرو برود.
(الكَبّاحَة): ترمزِ ماشین و قطار و غیره.
* **کبد** ـ (كَبَدَهُ يَكْبُدُهُ كَبْداً): به کبدِ او زد (كَبَدَ) الْبَرْدُ و غَيْرُهُ الْقَوْمَ: سرما و غیره آن قوم را در تنگنا و فشار گذاشت و در مشقت انداخت (كَبَدَ) فُلانًا أَوِ الْأَمْرَ: به آهنگِ فلانی رفت. آهنگِ آن کار را کرد.
(كُبِدَ يُكْبَدُ): کبدِ او درد گرفت یا از دردِ آن شکایت کرد.
(كَبِدَ يَكْبَدُ كَبَداً) الرَّجُلُ: کبدِ آن مرد درد گرفت و دردِ آن او را اذیت کرد (كَبِدَ) الشَّيْءُ: وسطِ آن چیز کلفت و ضخیم شد (كَبِدَ) فُلانٌ: شکمِ فلانی از بالا بزرگ و برجسته شد.
(كابَدَ يُكابِدُ مُكابَدَةً، و كِباداً) الْأَمْرَ: سختی و مشقت و فشارِ آن کار را چشید و تحمل کرد.
(تَكَبَّدَ يَتَكَبَّدُ تَكَبُّداً): سفت و غلیظ و بسته شد (تَكَبَّدَ) الْأَمْرَ: آهنگِ آن کار را کرد (تَكَبَّدَتْ) الشَّمْسُ السَّماءَ: خورشید به وسطِ آسمان رسید، در وسطِ آسمان قرار گرفت (تَكَبَّدَ) الْفَلاةَ: از عهدهٔ گذشتنِ از بیابان بر آمد، یا از وسطِ بیابان رد شد (تَكَبَّدَ) الْأَمْرَ: آن کار را با سختی و مشقت تحمل کرد.
(الأَكْبَد): مردی که شکمش از بالا گنده و بزرگ شده است. ج كُبْد.
(الكُباد): بیماری کبد.
(الكَبّاد): بالنگ، ترنج.
(الكَبُّوْد): پالتو. ج كَبابِيْد. [عراقیها می‌گویند: قَبُّوْط. ب]. (دخیل).
(الكَبَد): سختی، مشقت، رنج. گویند: (لَقِيَ فُلانٌ مِنْ هَذَا الْأَمْرِ كَبَداً): فلانی از این مطلب رنج کشید.
(الكَبِد): جگرِ سیاه، کبد. [مؤنّث و گاهی مذکر است].

وسطِ هر چیز و قسمتِ عمدهٔ آن. گویند: (اَلشَّمْسُ فِيْ كَبِدِ السَّماءِ): خورشید در وسط آسمان است (الکَبِدُ) مِنَ الْقَوْسِ: وسطِ کمان، وسطِ دو طرفِ کمان (کَبِدُ) الْأَرْضِ: معادنِ زمین. و در حدیث است که: «وَ تُلْقِي الْأَرْضُ أَفْلاذَ كَبِدِها»: و بیرون می‌اندازد زمین، پاره‌هایِ معادنِ خود را. ج أَكْباد، و كُبُوْد (سُوْدُ الأَكْبادِ): دشمنان، کنایه از کینهٔ آنهاست (فُلانٌ تُضْرَبُ إِلَيْهِ أَكْبادُ الْإِبِلِ): برایِ طلبِ دانش و غیره از هر سوی به نزد فلانی می‌روند (أُمُّ وَجَعِ الْكَبِدِ): گیاهی است که برایِ بیماریهایِ کبد مفید است.

(الكِبْد): جگرِ سیاه، کبد. ج أَكْباد، و كُبُوْد.

(الكَبْداء): وسطِ آسمان. دست آس، آسیابِ دستی. مُؤَنَّثِ الأَكْبَد.

(الكُبَيْداء): وسطِ آسمان.

(المَكْبُوْد): کسی که کبدش درد گرفته یا از دردِ آن شکایت کند.

* **کبر** - (كَبَرَهُ يَكْبُرُهُ كَبْرًا) فِي‌السِّنِّ: سن و سالش بیشتر از او شد. گویی: (فُلانٌ يَكْبُرُنِيْ بِسَنَةٍ): فلانی یک سال از من بزرگتر است.

(كَبِرَ يَكْبَرُ كِبَرًا) الرَّجُلُ أَوِ الْحَيَوانُ: آن مرد یا آن جاندار سالخورده شد.

(كَبُرَ يَكْبُرُ كِبَراً، و كُبْرًا، و كَبارَةً): تنومند شد، تناور شد (كَبُرَ) الْأَمْرُ: آن کار یا مطلب بزرگ و مهم شد (كَبُرَ) عَلَيْهِ الْأَمْرُ: آن کار بر او سخت شد و گران آمد.

(أَكْبَرَتْ تُكْبِرُ إِكْباراً) الْمَرْأَةُ: آن زن بچهٔ بزرگ جثه‌ای زایید (أَكْبَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بزرگ و گُنده یافت و دید (أَكْبَرَ) فُلانًا: فلانی را با عظمت و شوکت یافت.

(كابَرَ يُكابِرُ مُكابَرَةً) فُلانٌ زَيْدًا: فلانی به زید گفت: من از تو بزرگترم یا بر او مفاخره کرد و خود را بزرگتر از او دانست (كابَرَ) فُلانًا عَلَى حَقِّهِ: حقِ فلانی را انکار کرد و در صدد بر آمد که آن را از او بگیرد (كابَرَ) فِي الْخَبَرِ أَوِ الْحَقِّ: در آن خبر یا در حق عناد به خرج داد و ستیزه کرد و آنها را نپذیرفت.

(كُوْبِرَ يُكابَرُ مُكابَرَةً) عَلَى مالِهِ: مالِ او بزور گرفته شد (كُوْبِرَ الْقَوْلُ فَأَبَى، وَ عُوْلِجَ فَقَسا): سخنِ زور گفته شد پس او زیرِ بار نرفت و ابا کرد و خواستند او را مغلوب کنند پس او سخت و محکم شد.

(كَبَّرَ يُكَبِّرُ تَكْبِيْرًا) الشَّيْءَ: آن چیز را بزرگ گردانید، ستبر و گُنده گردانید. آن را بزرگ و ستبر دید (كَبَّرَ) فُلانٌ تَكْبِيْرًا: فلانی گفت: اللّٰهُ أَكْبَر؛ و خدا را به عظمت ستود.

(تَكابَرَ يَتَكابَرُ تَكابُرًا) فُلانٌ: فلانی خود را بزرگ سال یا بزرگ منزت نشان داد و وانمود کرد، بزرگی فروخت.

(تَكَبَّرَ يَتَكَبَّرُ تَكَبُّراً): تکبر کرد، از قبولِ حق سرپیچی کرد و با آن عناد ورزید.

(إِسْتَكْبَرَ يَسْتَكْبِرُ إِسْتِكْبارًا): تکبر کرد و از قبول حق سرپیچی کرد و با آن عناد ورزید (إِسْتَكْبَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بزرگ دید و در نظرش با عظمت آمد.

(الأَكْبَر): گویند: (فُلانٌ أَكْبَرُ قَوْمِهِ): فلانی بزرگِ فامیلِ خویش است و از همه مسنتر است (جاءَنِيْ فُلانٌ أَكْبَرَ النَّهارِ): فلانی در وقت بلند شدنِ آفتاب و گسترده شدنِ روز به نزد من آمد. ج الأَكابِر.

(الكابِر): بزرگ سالتر. بزرگ سال. بزرگ منزلت. گویند: (وَرِثْتُ الْمَجْدَ كابِراً عَنْ كابِرٍ): بزرگی را از پدران و نیایِ بزرگِ خود به ارث بردم. آغا، سَرور. نیایِ بزرگ، جدِّ بزرگ.

(الكُبار): بزرگ، عظیم، تناور. کارِ بزرگ و عظیم (رَجُلٌ كُبارٌ): مردِ بزرگسال یا بزرگ منزلت.

(الكُبّار): مردِ بزرگ سال یا بزرگ منزلت. بسیار تناور و تنومند یا بسیار مهم و بزرگ و عظیم. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مَكَرُوْا مَكْرًا كُبّارًا﴾: و نیرنگ به کار بردند نیرنگی بزرگ و عظیم.

(الكِبْر): عظمت، شُکوه، جاه و جلال، جبروت. گناهِ بزرگ. خدا می‌فرماید: ﴿وَ الَّذِيْ تَوَلَّى كِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُ عَذابٌ عَظِيْمٌ﴾: و آن که بر عهده گرفته گناهِ بزرگِ آن

را، وی راست عذابی کلان. قسمت عمدهٔ یک چیز
(الكُبْر): مجدو شرف، رفعتِ شأن، بلنديِ مرتبه (هُوَ كُبْرُ قَوْمِهِ): او در سن و سال یا رتبه و مقام یا در حسب و نژاد بزرگِ فامیلِ خویش است (فِيْ يَدِهِ كُبْرُ قَوْمِهِ): بیشترِ قبیلهٔ او در اختیارِ وی هستند.
(الكَبَر): طبلِ یک رویه. (دخیل) ج كِبار، و أكْبار. گیاهِ کور یا کبر.
(الكِبْرَة): گناهِ بزرگ (فُلانٌ كِبْرَةُ وُلْدِ أَبَوَيْهِ): فلانی فرزندِ بزرگِ پدر و مادرش است. [برايِ مفرد و جمع و مذکر و مؤنث به کار می‌رود.]
(الكَبْرَة): بزرگ سالی. گویند: (عَلَتْ فُلاناً كَبْرَةٌ): فلانی پیر شد، سالخورده شد.
(الكِبْرِياء): [مؤنث است]: جبروت، عظمت، شُکوه، جاه و جلال، مجد و بزرگی، کبریا. حکومت، مُلک. خدا می‌فرماید: ﴿وَ تَكُوْنَ لَكُمَا الْكِبْرِياءُ فِي الْأَرْضِ﴾: و باشد برايِ شما دو نفر حکومتِ در رويِ زمین.
(الكَبِيْر): انسان یا حیوانِ پیر و سالخورده. ج كِبار، و كُبَراء. کارِ بزرگ و مهم. تناور. تنومند. ج كِبار. از اسامیِ خداوندِ متعال است؛ و اوست بزرگ و با کبریاء.
(الكَبِيْرَة): زن یا حیوانِ مادهٔ پیر و سالخورده. ج كِبار. گناهِ بزرگ، گناهِ کبیره، مثلِ قتلِ نفس. ج كَبائِر. خدا می‌فرماید: ﴿اَلَّذِيْنَ يَجْتَنِبُوْنَ كَبائِرَ الْإِثْمِ وَ الْفَواحِشَ إِلَّا اللَّمَمَ﴾: آنان که دوری می‌جویند از گناهان کبیره و از فحشاء مگر گناهانِ کوچک.
(الْمُتَكَبِّر): از نامهايِ خداوندِ متعال است: بزرگِ با کبریاء یا برتر از این که همچون مخلوقات باشد.
* **کبرت** ـ (كَبْرَتَهُ يُكَبْرِتُهُ كَبْرَتَةً): او را با گوگرد درمان کرد یا با گوگرد ساخت.
(الكِبْرِيْت): گوگرد، کبریت.
(الْمُكَبْرَت): آغشتهٔ به گوگرد.
* **کبس** ـ (كَبَسَ يَكْبِسُ كَبْساً) الْبِئْرَ وَ نَحْوَها: چاه و امثالِ آن را با خاک پر کرد و انباشت (كَبَسَ) الشَّيْءَ: آن چیز را زور داد، فشار داد، پرس کرد (كَبَسَ) عَلَى فُلانٍ، أَوْ دارِ فُلانٍ: بر فلانی یا بر خانهٔ فلانی یورش برد و او را محاصره کرد (كَبَسَتْ) النّاصِيَةُ الْجَبْهَةَ: جلوِ سر یا مويِ جلوِ سر به طرفِ پیشانی جلو آمد (كَبَسَتْ) الْأَرْنَبَةُ الشَّفَةَ الْعُلْيا: نوکِ دماغ بر رويِ لبِ بالا آوار و به طرفِ آن سرازیر شد.
(كَبَسَ يَكْبِسُ كُبُوْساً) رَأْسَهُ فِيْ ثَوْبِهِ: سر خود را در لباسش فرو برد و پنهان کرد.
(كَبَّسَ يُكَبِّسُ تَكْبِيْساً) عَلَيْهِمْ: بر آنان حمله‌ور شد، بیباکانه یورش برد (كَبَّسَ) الْجَسَدَ: بدن را مشت و مال داد.
(تَكَبَّسَ يَتَكَبَّسُ تَكَبُّساً) الرَّجُلُ: آن مرد سر در گریبانِ جامهٔ خود فرو برد (تَكَبَّسَ) عَلَى الشَّيْءِ: بیباکانه بر آن چیز حمله کرد و یورش برد.
(الأَكْبَس): کسی که سرش به جلو آمده و پیشانی‌اش فرو رفته است.
(الكابُوْس): بختک، بخت، کابوس. گفته شده که عربی نیست و عربی آن: الجاثُوْم، و البارُوْک، و النِئْدِلان است.
(الكِباسَة): خوشهٔ درختِ خرما همراهِ با غورهٔ آن. ج كَبائِس.
(الكَبّاس): پرس، منگنه. تلمبهٔ چراغِ زنبوری و چراغِ توری و پریموس که با فشارِ آن هوا را واردِ منبعِ نفتِ آن می‌کنند.
(الكُبْس): فیوز.
(الكِبْس): خاکی که با آن چاه و غیره را پر می‌کنند. ج أَكْباس.
(الكَبِيْس): خرمایی که آن را در هم فشار می‌دهند تا به هم پرس شود.
(الكَبِيْسَة): السَّنَةُ الْكَبِيْسَةُ: سالِ شمسی که ۳۶۶ روز باشد و هر ۴ سال یک بار تکرار می‌شود.
(المِكْبَس): پرس، منگنه (مِكْبَسُ) التَّرْشِيْحِ: تلمبهٔ آب و غیره.
(المُكَبِّس): مشت و مال دهنده، مشت مال چی.

***کبسل** ـ (الكَبْسُوْلَة): چاشنیِ انفجار، کپسول. کپسول دارو.

***کبش** ـ (كَبَشَ يَكْبِشُ كَبْشاً) الشَّيْءَ: آن چیز را با تمامِ دستِ خود گرفت یا برداشت.

(كَبَّشَ يُكَبِّشُ تَكْبِيْشاً) الزَّرْعَ: مشت مشت به پایِ ریشهٔ زراعت کود ریخت.

(الكَبَّاش): مالکِ قوچ و گوسفندانِ نر.

(الكَبْش): قوچ، گوسفندِ نر. سنگِ بزرگی است که برایِ محافظتِ دیوار در جلوِ آن می‌گذارند یا سنگی که به دیوار می‌چسبانند و نماسازی می‌کنند تا از دیوار و ساختمان هم حفاظت شود. قوچِ قلعه خراب کن، دژکوب. ج أَكْبُش، و أَكْبَاش، و كِبَاش، و كُبُوْش.

(الكَبْشَة): ملاقه، چمچه.

***کبع** ـ (الكُبَع): ماهیِ خیلی بزرگی است که باله‌های کمرش همچون کوهان شتر است.

***کبکب** ـ (كَبْكَبَ يُكَبْكِبُ كَبْكَبَةً) فُلاناً: فلانی را واژگون کرد و بر زمین زد (كَبْكَبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را زیر و رو کرد. او را در چاله و گودال انداخت (كَبْكَبَ) الْمَواشِيَ: چهارپایان را به دورِ هم گرد آورد.

(كُبْكِبُوا): به صغهٔ مجهول: در چاله و غیره سرنگون شدند. خدا می‌فرماید: ﴿فَكُبْكِبُوْا فِيْها هُمْ وَ الْغاوُوْنَ﴾: پس سرنگون شدند در آن (جهنم) آنها و گمراهان.

(تَكَبْكَبَ يَتَكَبْكَبُ تَكَبْكُباً) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند.

(الكَبْكَب): گروهِ مردمِ به هم پیوسته یا در هم فشرده.

(الكَبْكَبَة): گروهِ مردمِ به هم پیوسته یا در هم فشرده.

***کبل** ـ (كَبَلَ يَكْبِلُ كَبْلاً) الْأَسِيْرَ: اسیر را بست یا پایِ او را بست (كَبَلَ) الرَّجُلَ: آن مرد را به بند کشید یا او را زندانی کرد (كَبَلَ) غَرِيْمَهُ الدَّيْنَ: بدهی را به طلبکار خود نداد و آن را به عقب انداخت (كَبَلَ) يَمِيْنَهُ عَلَى كَذا: از رویِ علاقهٔ به آن چیز دستِ راست خود را رویِ آن گذاشت که از دست نرود.

(كابَلَ يُكابِلُ مُكابَلَةً) الدَّيْنَ: پرداختِ بدهی را به تأخیر انداخت، به عقب انداخت (كابَلَ) الْغَرِيْمَ: طلبکار را سر دوانید و او را امروز و فردا کرد (كابَلَ) فِيْ شِراءِ الدّارِ: خریدِ خانه را به تأخیر انداخت تا دیگری آن را بخرد سپس با استفادهٔ از حقِ شفعه آن را از خریدار پس بگیرد.

(كَبَّلَ يُكَبِّلُ تَكْبِيْلاً) الْأَسِيْرَ: اسیر را به بند کشید، در بند کرد (كَبَّلَ) الْغُلَّ فِيْ يَدَيْهِ: غل و زنجیر را بر دستِ وی محکم کرد (كَبَّلَ) الرَّجُلَ: آن مرد را زندانی کرد، به بند کشید.

(الكابُوْل): (فِي الْهَنْدَسَةِ): چوبی که یک طرف آن ثابت باشد، (دخیل). [قاموس اللغة و المنجد و معجم العربی الحدیث نگفته‌اند که دخیل است و آن را به معنایِ دام و تلهٔ شکارچی دانسته‌اند، اقرب الموارد نیز به معنای دام و تله ذکر کرده و آن را واژه‌ای یمنی دانسته است. ب].

(الكَبْل): بخو، پابند، کُند، غل و زنجیر و دستبند. ج أَكْبُل، و كُبُوْل، و أَكْبال. کابلِ برق. سیمِ برق.

***کبن** ـ (كَبَنَ يَكْبِنُ كَبْناً) فُلانٌ: دندانهایِ ثنائیِ فلانی از بالا و پایین به طرفِ داخلِ دهان کج شد (كَبَنَ) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز منصرف شد، عدول کرد، بازگشت، دست برداشت.

(كَبَنَ يَكْبُنُ، و يَكْبِنُ كَبْناً) الشَّيْءَ: آن چیز را برگردانید، بازگردانید، منصرف گردانید. گویند: (كَبَنَ) عَنْهُ لِسانَهُ: زبان خود را از (اذیتِ) او باز داشت (كَبَنَ) هَدِيَّتَهُ عَنْ جِيْرانِهِ و مَعارِفِهِ: هدیهٔ خود را از همسایگان و آشنایانِ خود دریغ کرد و به دیگران داد (كَبَنَ) الثَّوْبَ: لبِ لباس را تا زد و دوخت.

(الكَبِيْنَة): کابینِ کَشتی و غیره، کابینِ کنارِ دریا که شناگر و غیره لباسِ خود را در آن می‌کَند یا می‌پوشد. ج كَبائِن. (دخیل).

***کبو** ـ (كَبا يَكْبُو كَبْواً، و كُبُوّاً) الْحَيَوانُ: حیوان لغزید و به رو در افتاد.

(كَبا يَكْبُو كَبْواً، و كَبْوَةً) الرَّجُلُ: آن مرد لغزید، سر خورد (كَبا) الزَّنْدُ: آتش زنه روشن نشد و آتش نداد (كَبا)

النّارَ: آتش را به زيرِ خاكستر كرد (كَبَتْ) النّارُ: خاكستر روى آتش نشست (كَبا) السَّهْمُ: تير به هدف نخورد (كَبا) وَجْهُهُ أَوْلَوْنُهُ: بر چهره يا رنگِ او گرد و غبار نشست و رنگِ آن تغيير كرد يا در اثرِ خشم چهره يا رنگِ او عوض شد (كَبا) لَوْنُ الصُّبْحِ و الشَّمْسِ: رنگِ بامدادان يا آفتاب تيره و تاريک شد (كَبا) النَّبْتُ: گياه خشک شد (كَبا) الْغُبارُ: گرد و غبار به هوا خواست.

(أَكْبَى يُكْبِي إكْباءً)الرَّجُلُ: آتش زنهٔ آن مرد روشن نشد (أَكْبَى) وَجْهَهُ: چهره‌اش را تغيير داد (أَكْبَى) الْحَرُّ النَّبْتَ: گرما گياه را پژمرده كرد.

(كَبَّى يُكَبِّي تَكْبِيَةً)النّارَ: آتش را زيرِ خاكستر كرد (كَبَّى) الثَّوْبَ: لباس را بخور داد.

(إكْتَبَى يَكْتَبِي إكْتِباءً) عَلَى الْمِجْمَرَةِ: هنگامِ بخور دادن رويِ بخوردان خم شد و لباسش را بر سر كشيد.

(تَكَبَّى يَتَكَبَّى تَكَبِّياً) عَلَى الْمِجْمَرَةِ: هنگام بخور دادن لباس بر سر كشيد و روى بخوردان خم شد.

(الكابِي):گرد و خاكى كه بر روى زمين قرار نمى‌گيرد و به هوا مى‌رود. زغال خاموش شده كه اصلاً آتش در آن نباشد (فُلانٌ كابِي الرَّمادِ): فلانى خاكسترِ زياد دارد، از بسيارى مهمان و غذا پختن خاكسترِ زيادى در اجاقش جمع شده است.

(الكِبا):كف زياد و انباشتهٔ كنارِ آب. ج أَكْباء.

(الكِباء): چوب بخور، عود بخور يا يک نوع بخور. ج كُبا.

(الكَبْوَة): با صورت به زمين خوردن. (لِكُلِّ جَوادٍ كَبْوَةٌ): هر اسب نجيبى هم ممكن است بلغزد و به رو در افتد. ضرب المثل است. درنگ كردن در مسأله‌اى كه انسان را به آن دعوت مى‌كنند.

(الكُبْوَة):آتشدان، مجمره، بخوردان.

✽ كتأ ـ (الكَنْأَة): تخمِ ترتيزکِ وحشى.

✽ كتب ـ (كَتَبَ يَكْتُبُ كَتْباً، و كِتاباً، و كِتابَةً) الْكِتابَ: نامه يا كتاب را نوشت (كَتَبَ) الكِتابَ: صيغهٔ عقد ازدواج را خواند (كَتَبَ) السِّقاءَ و نَحْوَهُ: مَشک و امثالِ آن را با دو رشتهٔ نخِ چرمى دوخت (كَتَبَ) الْقِرْبَةَ: درِ خيک يا مَشک را بست و محكم كرد (كَتَبَ) اللّهُ الشَّيْءَ: خدا آن چيز را مقدر و واجب و فرض كرد.

(كُتِبَ يُكْتَبُ): واجب شد، فرض شد. خدا مى‌فرمايد: ﴿كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيامُ كَما كُتِبَ عَلَى الَّذِيْنَ مِنْ قَبْلِكُمْ﴾: واجب شده است بر شما روزه همانسان كه واجب شده بود بر آنان كه پيش از شما بودند.

(أَكْتَبَهُ يُكْتِبُهُ إكْتاباً): به او نوشتن را آموخت. او را نويسنده يافت. يا او را توانایِ بر نوشتن ديد كه مى‌توانست بنويسد (أَكْتَبَ) فُلاناً الْقَصِيْدَةَ و نَحْوَها: قصيده و امثالِ آن را بر فلانى ديكته كرد.

(كاتَبَ يُكاتِبُ مُكاتَبَةً)صَدِيْقَهُ: با دوستِ خود مكاتبه و مراسله كرد، نامه رد و بدل كرد (كاتَبَ) السَّيِّدُ الْعَبْدَ: ارباب با بردهٔ خود قراردادى بست كه بتدريج پولى بدهد و خود را آزاد كند.

(كَتَّبَ يُكَتِّبُ تَكْتِيْباً) فُلاناً: به فلانى نوشتن آموخت. او را وادارِ به نوشتن كرد (كَتَّبَ) الْكَتائِبَ: سپاهيان را بصورتِ دسته دسته و ستون ستون آماده كرد.

(إكْتَتَبَ يَكْتَتِبُ إكْتِتاباً) الرَّجُلُ: آن مرد نامِ خود را در دفترِ حقوق بگيران يا سپاهيانِ پادشاه ثبت كرد و نوشت (إكْتَتَبَ) فِيْ عَمَلٍ مِنْ أَعْمالِ الْبِرِّ أَوِ الْمالِ: اسمِ خود را براىِ انجام كارِ خير يا دادنِ كمکِ مالى نوشت يا در اينها شركت كرد. (جديد). (إكْتَتَبَ) الْكِتابَ لِنَفْسِهِ: يک نسخه از رويِ آن كتاب يا نوشته براى خود برداشت. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ قالُوْا أَساطِيْرُ الْأَوَّلِيْنَ اكْتَتَبَها﴾: و گفتند: افسانه‌هاىِ پيشينيان است كه براى خود از روى آن نسخه برداشته است (إكْتَتَبَ) الْكِتابَ: از كسى خواست آن كتاب را بر او ديكته كند.

(تَكاتَبَ يَتَكاتَبُ تَكاتُباً) الصَّدِيْقانِ: آن دو دوست مكاتبه كردند، به هم نامه نوشتند.

(تَكَتَّبُوْا يَتَكَتَّبُوْنَ تَكَتُّباً):گرد آمدند، جمع شدند (تَكَتَّبَ) الْجَيْشُ: لشكريان گِرد آمدند (تَكَتَّبَتْ) الْخَيْلُ: سواران گرد آمدند.

(إِسْتَكْتَبَهُ يَسْتَكْتِبُهُ إِسْتِكْتاباً): از او خواست دیکته کند، املا کند، املا بگوید. او را نویسنده و منشی و کـاتبِ خود گردانید (إِسْتَكْتَبَ) فُلاناً الشَّيْءَ: از فلانی خواست آن چیز را برای او بنویسد.

(الكـاتِب): آن کـه مـی‌توانـد بـنویسد. نسـخه‌بردار. نویسنده. منشیِ یک اداره، دبیر، کـاتب. ج كُـتّاب، و كَتَبَة.

(الكِتاب): کتاب. نامه. ج كُتُب. قـرآنِ مـجید. تـورات. انجیل. نامِ نوشته‌ای است از سیبویه در علمِ نـحو (أُمُّ الْكِتابِ): سورهٔ الحمد یا ابتدای کتاب (أَهْلُ الْكِـتابِ): یـهود و نـصاری. حُـكْم، داوری. قـضاوت (لَأَقْـضِيَنَّ بَيْنَكُما بِكِتابِ اللّٰهِ): داوری می‌کنم میانِ شما دو نفر به داوری و حکمِ خداوندِ مـتعال. مـهلتِ مـعین، مـدتِ مشخص. اندازهٔ یک چیز، مقدار. زمان یا مکانِ چیزی. قضا و قدرِ الهی.

(الكِتابَة): نوشتن، کتابت، نویسندگی.

(الكِتْبَة): چگونگی، کـیفیت. یـا چگـونگیِ نـوشتن و کتابت. نامِ خود را در دیوانِ حـقوق بگـیران و غـیره نوشتن. نسخه‌برداریِ از رویِ کتاب.

(الكُتّاب): مکتب خانه. ج كَتاتِيب.

(الكَتِيبَة): سپاهیان، لشکریان. یک تیپ از لشکـریان، یک ستون، یک دسته. (جدید).

(المُكاتِب): کسی که با بردهٔ خود قرارداد مـی‌بندد کـه کار کند و مبلغ معینی بپردازد و آزاد شود (المُكاتِبُ): فِي الصِّحافَةِ: خبرنگارِ خارج از کشورِ خود که بـرایِ کشورِ متبوعش اخبار را گزارش می‌دهد. (جدید).

(المُكاتَب): برده‌ای که با اربابِ خود قرار داد بسته که کار کند و مبلغِ معینی بدهد و آزاد شود.

(المَكْتَب): جایِ نوشتن، محل و مکانِ نوشتن. مکتب خانه. صندلی یا هر چیزی که رویِ آن نشینند و چیز بنویسند. دفترِ کار، مـحلِ کـار (مَكْـتَبُ) الـمُحامِي و الْمُهَنْدِسِ و نَحْوِهِما: دفترِ کارِ وکیل مدافع یا مهندس و امثال این دو. ج مَكاتِب.

(المَكْتَبَة): کتابفروشی، لوازمِ التحریر فروشی. کتابخانه.

(المَكْتُوبَة): نمازهایِ پنجگانه.

***کتّ** ـ (كَتَّ تَكِتُّ كَتًّا، و كَتِيتًا) الْقِدْرُ: دیگ در آغازِ به جوش آمدن جزجز کـرد، صـدا کـرد، مـثل ایـن کـه می‌گوید: کت کت کت (كَتَّ) الرَّجُلُ: آن مرد آهسته راه رفت یا گامها را تند تند و نزدیک به هم برداشت (كَتَّ) فُلاناً: به فلانی بدی و او را خوار و ذلیل کرد.

(كَتَّ يَكُتُّ كَتًّا) الْكَلامَ فِيْ أُذُنِهِ: سخن را به درِ گوشِ او و آهسته بیان کـرد (كَتَّ) الْـقَوْمَ: آن قـوم را شـمرد، سرشماری کرد. و بیشتر با کـلمهٔ نـفی بـه کـار رود. گویند: (أَتانا بِجَيْشٍ ما يَكُتُّ): با لشکری بی‌شمار بـه سویِ ما آمد.

(أَكَتَّ يُكِتُّ إِكْتاتاً) الْكَلامَ فِيْ أُذُنِهِ: آن سخن را آهسته در گوشِ او بیان کرد، بطورِ سرّی گفت.

(إِكْتَتَّ يَكْتَتُّ إِكْتِتاتاً) الْحَدِيْثَ مِنِّي: آن سخن را از من شنید و گوش داد.

(تَكاتَّ يَتَكاتُّ تَكاتًّا) النّاسُ: آن مردم با داد و فـریاد، جمع شدند، گرد آمدند و جنجال به پا کردند.

(الكَتّ): زن یا مردِ لاغر و کم گوشت. گویند: (رَجُـلٌ كَتٌّ، و امْرَأَةٌ كَتٌّ): مرد و زنِ لاغر و کم گوشت.

(الكَتَّة): سبزهٔ رویِ زمین. وازده و بنجلِ مال.

***کتح** ـ (كَتَحَ يَكْتَحُ كَتْحاً) فُلاناً: چیزی به سویِ فلانی افکند که بدنش را زخمی کرد یا خراشید یا اثرِ آن در بدنش ماند. گویند: (كَتَحَ وَجْهَهُ بِالْحَصَى): با ریگ به صورت او زد و جایش ماند یا آن را خراشید یا زخم کرد (كَتَحَتْ) الرِّيْحُ فُلاناً: باد بر رویِ فـلانی گـرد و خاک ریخت یا لبـاسش را از تـنش درآورد (كَـتَحَ) الطَّعامَ: آن قدر از آن غذا خورد تا سیر شد (كَتَحَ) الدَّبَى الْأَرْضَ: ملخ (ملخِ پر در نیاورده یا ریزترینِ ملخ) تمامِ سبزه و گیاه و درختِ زمین را چرید.

(الكَتْح): چیزی که به بدن بخورد و آن را بخراشد یـا زخم کند یا جایش بر بدن بماند.

***کتخ** ـ (كَتْخدا): امینِ حاکم یا وکیلِ او. [ترکی است].

[معربِ کدخدا یا کتخدا و فارسی است و ترکی نیست. ب].

* **کتد** ـ (الأَکْتَد): انسان یا اسبی که محلِ تلاقیِ سرِ دوشها و کاهلِ او برآمده و برجسته باشد و به جلو بیاید.

(الکَتَد): محلِ برخوردِ دو سرِ دوشِ انسان یا اسب، کاهلِ انسان یا اسب. ج أَکْتاد، و کُتُوْد.

(الکَتِد): کاهلِ انسان و اسب یا محلِ برخوردِ دو سرِ دوشِ انسان و اسب. ج أَکْتاد.

* **کتر** ـ (أَکْتَرَتْ تُکْتِرُ إِکْتاراً) النَّاقَةُ: کوهانِ شتر بزرگ شد.

(الکَتْر، و الکِتْر): وسطِ هر چیز. تلوتلو خوردن، مثلِ آدمِ مست راه رفتن. هودجِ کوچک. کوهانِ بزرگ و برجستهٔ شتر. ساختمانی است گنبد مانند. دیوارِ دورِ خرمنگاه. دیوارِ دورِ محلی که خرما را در آن خشک کنند.

(الکِتْر): کوهانِ شتر.

(الکَتْرَة): کوهانِ شتر. تلوتلو خوردن.

* **کتع** ـ (کَتَعَ یَکْتَعُ کَتْعًا) الرَّجُلُ: آن مرد ترنجیده و به هم جمع شد، منقبض شد (کَتَعَ) بِالشَّیْءِ: آن چیز را برد.

(کَتَعَ یَکْتَعُ کُتُوْعاً) فِی الْأَرْضِ: به سرزمینِ دُور رفت.

(الأَکْتَع): کسی که سرانگشتانش به سویِ کفِ دست برگشته و مفاصلِ انگشتانش برجسته شده است. و أَکْتَع بصورت اِتباع برایِ تأکید می‌آید. گویند: (جاءَ الْجَیْشُ أَجْمَعَ أَکْتَعَ): لشکر آمد، تمامِ آنها آمدند.

(کُتاع): گویند: (ما بِالدّارِ کُتاعٌ): کسی در خانه نیست.

(الکُتَع): مردِ فرومایه یا مردِ خوار و ذلیل. ج کِتْعان و کُتَع، برای تأکید و بصورتِ اِتباع برایِ جمع می‌آید. گویند: (رَأَیْتُ الْقَوْمَ جُمَعَ کُتَعَ): تمام آن قوم همهٔ آنها را دیدم.

(الکَتْعاء): کنیز، زن برده. اِتباع است برایِ جَمْعاء در هنگامِ تأکید. گویند: (إِشْتَرَیْتُ الدّارَ جَمْعاءَ کَتْعاءَ): خانه را همهٔ خانه را خریدم.

(الکُتْعَة): لبهٔ شیشه و بطری. دلوِ کوچک. ج کُتَع، و کِتاع.

(الکَتِیْع): فرومایه، پست (حَوْلٌ کَتِیْعٌ): سالِ تمام (ما بِالْمَوْضِعِ کَتِیْعٌ): هیچ کس در آن جا نیست.

* **کتف** ـ (کَتَفَ یَکْتِفُ کَتْفاً، و کَتِیْفاً) الرَّجُلُ: آن مرد آهسته راه رفت و کتفها را تکان داد.

(کَتَفَ یَکْتِفُ کَتْفاً، و کَتَفاناً) الطّائِرُ: پرنده در پرواز بالها را به هم چسبانید (کَتَفَ) فُلاناً: به کتفِ فلانی زد (کَتَفَ) السَّرْجُ الدّابَّةَ: زین پشتِ چهارپا را زخم کرد.

(کَتَفَ یَکْتِفُ کَتْفاً، و کِتافاً) فُلاناً: کَتِ فلانی را بست، کتفِ او را بست.

(کَتَفَ یَکْتِفُ کَتْفاً) الْإِناءَ: ظرف را با پاره‌ای فلز وصله زد (کَتَفَ) الْبابَ: در را کلون کرد.

(کَتِفَ یَکْتَفُ کَتَفاً) الرَّجُلُ: کتِ آن مرد ستبر و بزرگ شد، شانه‌هایش بزرگ شد (کَتِفَ) الْحَیَوانُ: کتفِ حیوان درد گرفت و لنگید.

(کاتَفَهُ یُکاتِفُهُ مُکاتَفَةً) فِی الْأَمْرِ، و عَلَی الْأَمْرِ: در آن کار به وی کمک و مساعدت و همکاری و همیاری کرد.

(کَتَّفَ یُکَتِّفُ تَکْتِیْفاً) الرَّجُلَ: دستهایِ آن مرد را از پشت بست.

(تَکاتَفَ یَتَکاتَفُ تَکاتُفاً) الْقَوْمُ: آن قوم به همدیگر یاری و مساعدت کردند، همکاری و همیاری کردند.

(تَکَتَّفَ یَتَکَتَّفُ تَکَتُّفاً): دست به سینه ایستاد. گویند: (تَکَتَّفَ فِیْ صَلاتِهِ): دست بسته نماز خواند.

(الأَکْتَف): حیوانی که کتفش درد کند و بلنگد. ج کُتْف.

(الکُتاف): دردِ کتف.

(الکِتاف): بند و هر چه با آن ببندند، مثلِ طناب. ج أَکْتِفَة، و کُتُف.

(الکَتِف): استخوانِ کت، استخوانِ کتف [مؤنّث است]. و در مثل گویند: «إِنَّهُ لَیَعْلَمُ مِنْ أَیْنَ تُؤْکَلُ الْکَتِفُ»: بدرستی که او می‌داند که گوشتِ سرِ دست و کت از

کجا خورده می‌شود، کنایه است یعنی: او زیرک است و می‌داند کارها را چگونه حل کند. پشتوانه، تکیه‌گاه، آنچه چیزی را بر آن تکیه دهند. گویند: (بَنَی فِی الْحائِطِ کَتِفاً): برایِ دیوار تکیه‌گاه درست کرد. ج أَکْتاف.

(الکَتْف، و الکِتْف): کت، کتف، استخوانِ کت. ج أَکْتاف.

(الکَتْفاء): مُؤَنَّثِ الأَکْتَف.

(الکَتِیْف): ورق فلزی برایِ روکش کردنِ در و ظرف که باعثِ حفاظتِ آنها می‌شود. ج کُتُف.

(الکَتِیْفَة): چفتِ پشتِ در. ج کَتِیْف. حقد و کینه. گروهی از مردم، جماعت. انبردستِ آهنگر که آهنِ تفتیده را با آن می‌گیرد. ج کَتائِف.

* **کتکت** ـ (کَتْکَتَ یُکَتْکِتُ کَتْکَتَةً) الرَّجُلُ: آن مرد پشتِ سرِ هم و تند تند و زیاد حرف زد. با گامهایِ کوتاه و تند راه رفت یا دوید. خندید ولی قهقهه نزد (کَتْکَتَ) فِیْ ضَحِکِهِ: خیلی خندید، بسیار خنده کرد.

(تَکَتْکَتَ یَتَکَتْکَتُ تَکَتْکُتاً): آهسته راه رفت یا با گامهای کوتاه و تند راه رفت یا دوید.

(الکَتْکات): کسی که خیلی بخندد یا خیلی می‌خندد یا خیلی خندیده است. آدمِ پرگوی که با سرعت سخن گوید.

(الکَتْکُوت): جوجهٔ ماکیان؛ زیرا خیلی و پشت سر هم جیک جیک می‌کند.

* **کتل** ـ (کَتَلَهُ یَکْتُلُهُ کَتْلاً): او را بازداشت، جلوِ او را گرفت. گویند: (ما کَتَلَکَ عَنّا): چه چیزی تو را از آمدنِ به نزدِ ما باز داشت؟

(کَتِلَ یَکْتَلُ کَتَلاً): چسبید، چسبو شد. گویند: (کَتِلَ) جِلْدُ الْحِمارِ: الاغ در خاک غلت زد و خاک بر بدنش چسبید (کَتِلَ) الْجِسْمُ: بدن تناور شد.

(کَتَّلَهُ یُکَتِّلُهُ تَکْتِیلاً): آن را جمع و گرد کرد، آن را گلوله گلوله کرد (کَتَّلَ) الْأَقِطَ و نَحْوَهُ: کشک و امثالِ آن را گردگرد و گلوله گلوله کرد.

(إِنْکَتَلَ یَنْکَتِلُ إِنْکِتالاً): با شتاب و سرعت راه رفت.

(تَکَتَّلَ یَتَکَتَّلُ تَکَتُّلاً) الْقَصِیْرُ الْغَلِیْظُ فِیْ مَشْیِهِ: آدمِ کوتاه قد درشت اندام راه رفت و گامها را کوتاه برداشت مثلِ این که بر رویِ زمین غلت می‌زند و می‌غلتد (تَکَتَّلَ) النّاسُ: مردم یک پارچه شدند، متحد شدند.

(التَکْتِیْل): (فِیْ عِلْمِ الْإِقْتِصادِ): یک خطه کردنِ صنایعِ مختلفِ یک کارخانه برایِ تولیدِ یک جنس.

(الکَتال): تناور و جسیم بودن، تنومند بودن. سنگینی و ثقل. گویند: (أَلْقَی عَلَیْهِ کَتالَهُ): سنگینی و ثقل و وزنِ خود را رویِ او انداخت. قدرت، قوّت، نیرو. نَفْس، جان، روان. گوشت. قوْت و روزی. خواسته‌ای که برآورده‌اش کنی. لباس یا غذایِ به عمل آمده. تنگدستی، بینوایی، فقر و فاقه.

(الکَتْل): واحدِ الکُتُوْل.

(الکُتْلَة): تودهٔ انباشتهٔ چیزی. کپهٔ چیزی. گروهِ همدست و هم پیمان و یکدل و یک قول و یک سخن. ج کُتَل.

(کُتُوْل) الْأَرْضِ: زمینِ بلند و مرتفع و برجسته.

(الکَتِیْلَة): خرما بنی که دست بدان نرسد. ج کَتائِل.

(المُکَتَّل): مردِ کوتاه قدِ خیلی تناور، خپله.

(المِکْتَل): زنبیل یا سبدی که از برگ خرما بافند. ج مَکاتِل.

(المِکْتَلَة): سبد یا زنبیلِ از برگِ خرما.

* **کتلوج** ـ (کَتَلُوْج): کاتالگ، کاتالوگ، فهرست کالاها یا کتابها یا گیاهان و غیره که گاهی با تصویر نیز همراه است. مثل: (کَتَلُوْجُ الْخَیّاطِیْنَ و النَّجّارِیْنَ): فهرست و کاتالوگ کالاهای دوزندگان و درودگران.

* **کتم** ـ (کَتَمَ یَکْتُمُ کِتاماً، و کُتُوْماً) السِّقاءُ: مَشک شیر یا نوشابه را گرفت و در خود جای داد.

(کَتَمَ یَکْتُمُ کَتْماً) الْفَرَسُ الرَّبْوَ: سوراخهای بینی اسب برای نفس کشیدنش تنگ شد.

(کَتَمَ یَکْتُمُ کَتْماً، و کِتْماناً) الشَّیْءَ: آن چیز را پنهان کرد و پوشیده داشت، کتمان کرد. و چه بسا که کَتَمَ دو مفعول بگیرد. گویند: (کَتَمْتُ) فُلاناً الحَدِیْثَ: سخن را از فلانی

پوشیده داشتم، کتمان کردم. و می‌توان «مِنْ» را بر سر مفعول اول آن درآورد و گفت: (کَتَمْتُ) مِنْ زَیْدٍ الْحَدِیْثَ: سخن را از زید پوشیده داشتم.
(کاتَمَ یُکاتِمُ مُکاتَمَةً) سِرَّهُ مِنِّیْ: رازِ خود را از من پوشیده داشت (کاتَمَهُ) الْعَداوَةَ: دشمنیِ خود را با او پنهان داشت.
(کَتَّمَ یُکَتِّمُ تَکْتِیْماً) الشَّیْءَ: آن چیز را بسیار پوشیده داشت، بسیار پنهان کرد، خیلی کتمانش کرد.
(إکْتَتَمَ یَکْتَتِمُ إکْتِتاماً) السَّحابُ: آن ابر رعد و تندر نداشت (إکْتَتَمَ) الْحَدِیْثَ: سخن را بسیار کتمان کرد و پوشیده داشت.
(تَکاتَمَ یَتَکاتَمُ تَکاتُماً) الْقَوْمُ الْأَمْرَ: آن قوم آن کار را از یکدیگر پوشیده داشتند.
(إسْتَکْتَمَهُ یَسْتَکْتِمُهُ إسْتِکْتاماً) الْخَبَرَ و السِّرَّ: از او خواست آن خبر یا آن راز را پوشیده دارد و کتمان کند.
(الکاتِم): پنهان کننده، کتمان کننده (سِرٌّ کاتِمٌ): راز کتمان شده و پنهان داشته شده (کاتِمُ السِّرِّ): منشی، دبیر، سکرتر. (جدید). [کاتِمُ السِّرِّ: رازدار. ب].
(الکاتِمَة): اَلْقِدْرُ الْکاتِمَةُ: دیگِ زودپز.
(الکَتّام، و الکَتّامَة): پنهان دارنده، پنهان کننده، کتمان کننده، رازدار.
(الکَتَم): برگِ نیل، وسمه.
(الکُتَمَة): آدمِ تودار که رازِ خود را نگه دارد.
(الکَتُوْم): آدمِ تودار که رازِ خود را نگه دارد. پنهان کننده، کتمان کننده. ج کُتُم (سَحابٌ کَتُوْمٌ): ابرِ بدونِ رعد.
(الکَتِیْم): سِقاءٌ کَتِیْمٌ: مشکی که آب از آن نرود (خَرْزٌ کَتِیْمٌ): بخیه‌ای که آب پس ندهد.
(المَکْتُوْمَة): نوعی روغنِ سرخِ عربی که زعفران یا برگ و وسمه در آن می‌نهند.
*کتن ـ (کَتِنَ یَکْتَنُ کَتَناً) الشَّیْءُ: آن چیز چرک شد، کثیف شد. گویند: (کَتِنَ) الثَّوْبُ: لباس چرک شد. چسبید، چسبو شد (کَتِنَتْ) مَشافِرُ الدّابَّةِ مِنْ أکْلِ الْعُشْبِ: لبهایِ چهارپا در اثرِ خوردنِ علف که رنگش به لبهاش چسبیده بود سیاه شد (کَتِنَ) الْوَسَخُ عَلَی الشَّیْءِ: چرک بر رویِ آن چیز چسبید (کَتِنَ) الْبَیْتُ: خانه در اثر دود سیاه شد.
(أکْتَنَهُ یُکْتِنُهُ إکْتاناً) بِهِ: آن را به او چسبانید.
(الکَتّان): گیاهِ کتان. خزه، جلبک. گویند: (لَبِسَ الْماءُ کَتّانَهُ): خزه روی آب را گرفت، روی آب را سبز کرد. اثرِ دود در خانه.
(الکَتُوْن): إمْرَأَةٌ کَتُوْنٌ: زنِ بدنام.
*کثأ ـ (کَثَأَ یَکْثَأُ کَثْأً) اللَّبَنُ: شیر یا موادٌ لبنی بر رویِ آب آمد و زیرِ آن آبِ خالص جمع شد. (کَثَأَتْ) الْقِدْرُ: دیگ کف کرد که به جوش آید (کَثَأَ) الْقِدْرَ: کفِ رویِ دیگ را گرفت.
(الکُثْأَة) مِنَ اللَّبَنِ: چربیِ رویِ شیر که پس از جوشیدن بر رویِ آن جمع می‌شود (الکُثْأَةُ): مِنَ الْماءِ: هر چه بر روی آب شناور شود.
*کثب ـ (کَثَبَ یَکْثُبُ کَثْباً) الشَّیْءُ: آن چیز جمع شد، گرد آمد (کَثَبَ) الْقَوْمُ: آن قوم جمع شدند، گرد آمدند. اندک شد، کم شد. گویند: (کَثَبَ) اللَّبَنُ: شیر کم شد (کَثَبَ) فِی الْمَکانِ: داخلِ در آن مکان شد (کَثَبَ) الشَّیْءَ: آن چیز را از نزدیک جمع آوری کرد و گرد آورد (کَثَبَ) فُلانٌ زَیْداً: فلانی در پیِ زید آمد، در پی او قرار گرفت و واقع شد (کَثَبَ) الصَّیْدُ فُلاناً: شکار به فلانی نزدیک شد.
(أکْثَبَ یُکْثِبُ إکْثاباً) الشَّیْءُ: آن چیز نزدیک شد (أکْثَبَتْ) أطْماعُهُمْ: طمعها یا آرزوها و امیدهایِ آنان نزدیک شد (أکْثَبَ) لَکَ الصَّیْدُ: شکار به تو نزدیک شد، در تیررس یا در دسترسِ تو قرار گرفت.
(کاثَبَ یُکاثِبُ مُکاثَبَةً) الْقَوْمَ: به آن قوم نزدیک شد.
(کَثَّبَ یُکَثِّبُ تَکْثِیْباً) الشَّیْءُ: آن چیز اندک شد. گویند: (کَثَّبَ) اللَّبَنُ: شیر اندک شد.
(إنْکَثَبَ یَنْکَثِبُ إنْکِثاباً) الشَّیْءُ: آن چیز جمع شد، گرد

آمد. فرو ریخت، ریخته شد.

(الکَثَب): گویند: (رَماهُ مِنْ کَثَبٍ): از نزدیک به او تیراندازی کرد (هُوَ کَثَبَکَ): او به تو نزدیک است. [فقط برایِ ظرفیت به کار رود].

(الکُثْبَة): هر چیزِ اندک و جمع شده و گرد آمده چه غذا باشد چه شیر و غیره. زمینِ گودِ میانِ دو کوه. ج کُثَب.

(الکَثِیب): شنزارِ دراز و مستطیل و کمانی شکل. ج أَکْثِبَة، و کُثُب، و کُثْبان.

* **کثّ** ـ (کَثَّ یَکِثُّ کُثُوثَةً و کَثاثَةً) الشَّعْرُ: مو انبوه و پرپشت شد.

(کَثَّ یَکَثُّ کَثاً) الشَّعْرُ: مو انبوه و پر پشت شد.

(أَکَثَّ یُکِثُّ إِکْثاثاً) الشَّیْءُ: آن چیز انبوه و زیاد و پرپشت شد.

(الأَکَثّ): مویِ پرپشت و انبوه (رَجُلٌ أَکَثُّ): مردی که موهایش پرپشت است. ج کُثّ.

(الکاثّ): دانه‌هایی که در وقتِ درو می‌ریزد و سالِ بعد سبز می‌شود.

(الکَثّ): مویِ انبوه و پرپشت (رَجُلٌ کَثُّ اللِّحْیَةِ): مردی که ریشش انبوه و پرپشت است. ج کِثاث.

(الکَثّاء): مُؤَنَّثِ الأَکَثّ (لِحْیَةٌ کَثّاءُ): ریشِ انبوه و پرپشت.

(الکَثَّة): مویِ پرپشت و انبوه.

(الکَثِیث): رَجُلٌ کَثِیثُ اللِّحْیَةِ: مردی که مویِ ریشش انبوه است.

* **کثر** ـ (کَثَرَهُ یَکْثُرُهُ کَثْراً): بیشتر از او شد، از آن بیشتر شد. گویند: (کاثَرُوْهُمْ فَکَثَرُوْهُمْ): در کثرت و زیادی با آنان رقابت کردند و مسابقه دادند و از آنان بردند.

(کَثُرَ یَکْثُرُ کُثْراً و کَثْرَةً) الشَّیْءُ: آن چیز زیاد و بسیار شد، فراوان شد.

(أَکْثَرَ یُکْثِرُ إِکْثاراً) الرَّجُلُ: مالِ آن مرد بسیار و زیاد شد. چیزِ بسیار و فراوان آورد (أَکْثَرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را بسیار گردانید، فراوان گردانید (أَکْثَرَ) مِنَ الشَّیْءِ: به مقدارِ زیادی از آن چیز راغب شد (أَکْثَرَ) اللّٰهُ فِیْنامِثْلَکَ: خدا امثالِ تو را در میانِ ما زیاد گرداناد.

(کاثَرَهُ یُکاثِرُهُ مُکاثَرَةً): در زیادی و فراوانی با او رقابت کرد و مسابقه داد. گویند: «کاثَرُوْهُمْ فَکَثَرُوْهُمْ»: در فراوانی و زیادی و کثرت با آنان مسابقه دادند و بردند.

(کَثَّرَ یُکَثِّرُ تَکْثِیراً) الشَّیْءَ: آن چیز را زیاد گردانید.

(تَکاثَرَتْ تَتَکاثَرُ تَکاثُراً) أَمْوالُهُ: داراییِ او زیاد شد (تَکاثَرَ) الْقَوْمُ: آن قوم بخاطرِ زیادیِ تعدادشان تفاخر کردند، مباهات کردند و گفتند: تعدادشان خیلی زیاد است (تَکاثَرَ) الشَّیْءَ: دید که آن چیز خیلی زیاد است.

(تَکَثَّرَ یَتَکَثَّرُ تَکَثُّراً) بِشَیْءِ غَیْرِهِ: به چیزی دیگر یا به چیز دیگری مباهات کرد و فخر فروخت (تَکَثَّرَ) مِنَ الشَّیْءِ: به مقدار زیادی از آن چیز راغب شد.

(تَکَثَّرْ): صیغهٔ امر است: بسیار گردان، زیاد کن. گویند: (تَقَلَّلْ مِنَ الْعِلْمِ لَتَحْفَظَ، وَ تَکَثَّرْ مِنهُ لِتَفْهَمَ): دانشِ اندک یادگیر تا آن را از بر و حفظ کنی و زیاد کن تا فهمت بالا برود.

(تَکَوْثَرَ یَتَکَوْثَرُ تَکَوْثُراً) الشَّیْءُ: آن چیز خیلی زیاد شد، خیلی فراوان شد.

(إِسْتَکْثَرَ یَسْتَکْثِرُ إِسْتِکْثاراً) الشَّیْءَ: آن چیز را بسیار شمرد و گفت: زیاد است (إِسْتَکْثَرَ) مِنَ الشَّیْءِ: مقدارِ زیادی از آن چیز را خواست. آن را بسیار انجام داد.

(الأَکْثَر): بیشتر، بیش از نصف.

(الأَکْثَرِیَّة): بیشترین، اغلبیت، اکثریت.

(الکاثِر): غلبه کنندهٔ در کثرت و زیادی.

(الکُثار): بسیار، زیاد، خیلی (فِی الدّارِ کُثارٌ): گروههایی از مردم در خانه هستند.

(الکَثَر): پنیرِ نخل، چیزی است سفید رنگ و قابل خوردن در قسمتِ بالایِ نخل که شاخه و میوه از آن بیرون می‌آید. غلافِ خوشهٔ خرما. زیاد، بسیار.

(الکُثْر): قسمتِ عمدهٔ چیزی، بیشترینِ آن (الکُثْرُ) مِنَ الْمالِ: مال بسیار. گویند: «ما لَهُ قُلٌّ و لا کُثْرٌ»: او نه اندک دارد نه بسیار.

(الكَثْرَة): زيادی و کثرتِ عدد و گاهی برای امتیاز و فضل و برتری به کار رود.

(الكَثِيْر): زیاد، بسیار. گویند: (رِجالٌ كَثِيْرٌ، و كَثِيْرَةٌ، و كَثِيْرُوْنَ): مردانِ زیاد، مردانِ بسیار (نِساءٌ كَثِيْرٌ، و كَثِيْرَةٌ، و كَثِيْراتٌ): زنانِ بسیار، زنانِ زیاد (كَثِيْراً) ما أَفْعَلُ: چه بسیار انجام می‌دهم (كَثِيْراً ما زُرْتُكَ وَ لا تَزُوْرُنِيْ): چه بسیار به دیدنِ شما آمدم ولی شما از من دیدن نمی‌کنی.

(الكَثِيْراء): گیاهِ گون، گیاهِ کتیرا.

(الكَوْثَر): عددِ بسیار زیاد. خیر و برکتِ خیلی زیاد. مردِ سخاوتمند.

(المِكْثار): مردِ یاوه‌گوی وراج و پرگوی (رَجُلٌ و امْرَأَةٌ مِكْثارٌ): مرد و زنِ وراج و یاوه‌گوی. با واو و نون جمع بسته نشود.

(المُكْثِر): بسیار ثروتمند و مالدار.

(المَكْثُوْر): رَجُلٌ مَكْثُوْرٌ: مردی که در اقلیت قرار گرفته است و در کثرت و زیادی بر او چیره شده‌اند. ورشکسته، آدمی که داراییِ خود را از دست داده و بدهیِ زیاد بر گردن دارد (مَكْثُوْرٌ) عَلَيْهِ: آن که مردمِ زیادی به نزدِ او می‌روند و خواستارِ بخشش و احسانِ او می‌شوند.

(المِكْثِير): مردِ وراجِ پرگویِ یاوه‌گوی.

* **کثع** ـ (كَثَعَ يَكْثَعُ كَثْعاً) اللَّبَنُ: تمامِ چربیِ شیر بالا آمد و آبِ خالص آن پایین ماند.

(كَثَعَتْ تَكْثَعُ كَثْعاً، و كُثُوْعاً) الشَّفَةُ: لب قرمز و سرخ شد.

(كَثِعَتْ تَكْثَعُ كَثَعاً) الشَّفَةُ: لب سرخ و قرمز شد.

(كَثَّعَ يُكَثِّعُ تَكْثِيْعاً) اللَّبَنُ: چربیِ شیر بالا آمد و آبِ خالصِ آن در زیر ماند (كَثَّعَتْ) الْأَرْضُ: گیاهِ زمین پیدا شد (كَثَّعَتْ) الْقِدْرُ: دیگ کفِ خود را بیرون انداخت (كَثَّعَ) الْجُرْحُ: رویِ زخم خوب شد.

(الأَكْثَع): رَجُلٌ أَكْثَعُ: مردی که لبهایش سرخ است.

(الكَثَعَة): گِل.

(الكُثْعَة): چربی و موادِ غلیظ که بر رویِ شیر جمع شود. کفی که دیگِ جوشان آن را بیرون می‌اندازد. خطِ رویِ لبِ بالا یا فرورفتگی وسط لب بالا و زیر بینی.

* **کثف** ـ (كَثُفَ يَكْثُفُ كَثافَةً) الشَّيْءُ: آن چیز غلیظ و سفت شد. انبوه و پرپشت و متراکم و رویِ هم انباشته شد.

(كَثَّفَ يُكَثِّفُ تَكْثِيْفاً) الشَّيْءَ: آن چیز را بسیار و زیاد گردانید. آن را غلیظ و سفت گردانید.

(تَكاثَفَ يَتَكاثَفُ تَكاثُفاً) الشَّيْءُ: آن چیز غلیظ و سفت شد. انبوه و پرپشت و متراکم و انباشته شد. گویند: (تَكاثَفَ) السَّحابُ: ابر انبوه و پرپشت شد.

(إِسْتَكْثَفَ يَسْتَكْثِفُ إِسْتِكْثافاً) الشَّيْءُ بَعْدَرِقَّةٍ: آن چیزِ رقیق و شُل سفت و غلیظ شد (إِسْتَكْثَفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را انبوه و پرپشت و انباشته یافت. آن را انبوه و پرپشت و انباشته شمرد.

(الكُثاف): انبوه و متراکم و پرپشت و انباشته.

(الكَثَف): گروه و جماعت زیاد. گویند: (جاءَ فِيْ كَثَفٍ مِنَ الْجَيْشِ): با لشکری انبوه آمد.

(الكَثِيْف): انبوه و متراکم و پرپشت و انباشته.

(المِكْثاف): چگالی سنج، ابزاری که با آن درجهٔ غلظتِ اسیدِ باطری یا غلظتِ مایعات را می‌سنجند.

(المُكَثِّف): دستگاهِ تقطیر، انبیق، دستگاهِ تبدیل کنندهٔ بخار به مایع.

* **کثکث** ـ (الكَثْكَث، و الكِثْكِث): خاک، خاکِ نرم. سنگ ریزه (بِفِيْهِ الْكَثْكَثُ): خاک بر دهان او بادا.

* **کثل** ـ (الكَوْثَل، و الكَوْثَلّ): قسمتِ عقبِ کشتی که جایِ ملوانان و لوازمِ آنان است.

* **کثلک** ـ (الكاثُوْلِيْك): پیروانِ پاپ، کاتولیکها.

* **کثم** ـ (كَثَمَ يَكْثِمُ كَثْماً) الشَّيْءَ: آن چیز را گِرد آورد، جمع کرد (كَثَمَ) فُلاناً عَنِ الْأَمْرِ: فلانی را از آن کار منصرف کرد و بازگردانید (كَثَمَ) الْقِثّاءَ وَ نَحْوَهُ: خیار چنبر و امثالِ آن را در دهان گذاشت و گاز زد و کند (كَثَمَ) الْأَثَرَ: به دنبالِ ردِ پا رفت، نشانه را تعقیب کرد.

(كَثِمَ يَكْثَمُ كَثَماً) الرَّجُلُ: آن مرد سیر شد. شکمش

بزرگ شد، شکمش برجسته و بزرگ شد.
(أَكْثَمَ يُكْثِمُ إِكْثاماً) فِيْ مَنْزِلِهِ: در خانهٔ خود رفت و پنهان شد (أَكْثَمَ) الْقِرْبَةَ: مَشک را پر کرد.
(إِنْكَثَمَ يَنْكَثِمُ إِنْكِثاماً): اندوهگین شد، محزون و غمگین شد (إِنْكَثَمَ) عَنْ وَجْهٍ كَذا: از فلان چیز منصرف شد و بازگشت.
(تَكَثَّمَ يَتَكَثَّمُ تَكَثُّماً): درنگ کرد، توقف کرد. سرگردان شد، متحیر شد. تا شد، تا خورد، دو لا شد، خمید، خمیده شد (تَكَثَّمَ) فِيْ مَنْزِلِهِ: در خانه‌اش پنهان شد.
(الأَكْثَم): راهِ گشاد. آدمی که شکمش گنده و برجسته است.
*كثن ـ (الكُثْنَة): حلقهٔ گل، تاجِ گل که از شاخ و برگ و گُل درست کنند و در جشنها و مراسمِ عروسی و عزا استفاده کنند و در کنارِ حجلهٔ عروس یا بر رویِ آرامگاه و قبر گذارند.
*كجّ ـ (كَجَّ يَكُجُّ كَجًّا) الصَّبِيُّ: کودک یک پارهٔ پارچه را گلوله کرد و با آن به قمار بازی پرداخت.
(الكُجَّة): نوعی بازيِ بچگانه، بچه‌ها یک پارهٔ پارچه را گلوله کرده با آن به قماربازی می‌پردازند.
*كحّ ـ (كَحَّ يَكُحُّ كَحًّا): سرفه کرد.
(الكُحّ): هر چیزِ خالص و یکدست. گویند: (عَرَبِيٌّ كُحٌّ): عرب خالص که نژادش یکدست عرب باشد. ج أَكْحاح.
(الكُحُح): زنانِ سالخورده و فرتوت و پیر.
(الكُحَّة): سرفه. (جدید). (عَرَبِيَّةٌ كُحَّةٌ): پیر زن فرتوت و سالخوردهٔ عرب.
(الكُحْكُح): پیر زنِ فرتوت و شکسته.
*كحص ـ (كَحَصَ يَكْحَصُ كُحُوْصاً) الأَثَرُ: آن اثر و نشانه از بین رفت و نابود شد (كَحَصَ) الظَّلِيْمُ: شتر مرغِ نر مثلِ برق دوید و ناپدید شد (كَحَصَ) فُلانٌ: فلانی پشت کرد و گریخت.
(كَحَصَ يَكْحَصُ كَحْصاً) بِرِجْلِهِ: با پا زمین را کند، پا بر زمین کشید (كَحَصَ) الأَرْضَ: زمین را شخم زد (كَحَصَ) الشَّيْءَ: آن چیز را کوبید (كَحَصَ) الْبِلَى الأَثَرَ: پوسیدگی نشانه را از بین برد.
(الكاحِص): آن که پا بر زمین می‌زند. اثر و نشانهٔ از بین رفته.
*كحل ـ (كَحَلَ يَكْحَلُ كَحْلاً) الْعَيْنَ: سرمه و امثالِ آن را در چشم گذاشت (كَحَلَ) الرَّجُلَ: سرمه و امثالِ آن را در چشمِ آن مرد گذاشت (كَحَلَ) السُّهادُ عَيْنَيْهِ: خواب زده شد، خواب به چشمش نرفت.
(كَحِلَتْ تَكْحَلُ كَحَلاً) الْعَيْنُ: آن چشم بطور طبیعی مثلِ چشمِ سرمه گذاشته شد (كَحِلَ) الرَّجُلُ: چشمانِ آن مرد بطورِ طبیعی مثلِ چشمِ سرمه گذاشته بود؛ مژه‌هایش سیاه بود.
(كَحَّلَ يُكَحِّلُ تَكْحِيْلاً) الْعَيْنَ: در چشم سرمه و امثالِ آن گذاشت (كَحَّلَ) الرَّجُلَ: در چشمِ آن مرد سرمه و امثال آن گذاشت.
(إِكْتَحَلَتْ تَكْتَحِلُ إِكْتِحالاً) الْمَرْأَةُ: آن زن سرمه و امثال آن را در چشم گذاشت (مَا اكْتَحَلَتْ عَيْنِيْ بِكَ): چشم من به تو نیفتاد، تو را ندیدم (مَا اكْتَحَلَتْ عَيْنِيْ بِغُمْضٍ): نخوابیدم، خواب به چشمم نرفت.
(تَكَحَّلَتْ تَتَكَحَّلُ تَكَحُّلاً) الْمَرْأَةُ: آن زن سرمه و امثالِ آن در چشم گذاشت.
(الأَكْحَل): وریدِ میانيِ دست، رگِ اکحل. مردِ سیه چشم که پلکهایش سیاه است مثلِ این که سرمه در آن گذاشته‌اند.
(الكاحِل): کسی که در چشم سرمه و امثالِ آن می‌گذارد.
(الكَحّال): کسی که با سرمه و امثال آن ناراحتیهای چشم را برطرف می‌کند.
(الكُحْل): هر چیزِ خشکِ مثلِ سرمه که با آن ناراحتیهايِ چشم را برطرف و درمان کنند.
(الكَحْلاء): زنِ سیاه چشم یا زنی که چشمش بطورِ طبیعی مثل این است که سرمه گذاشته‌اند (الكَحْلاءُ) مِنَ النِّعاجِ: میشِ سیاه چشم. گُلِ گاو زبان. گیاهِ شنجار،

هوه چوبه. (جدید). ماهی سیم، ماهی سبور.
(الکُحْلَة): گیاهی است پایا یا یک ساله که در مناطقِ معتدل می‌روید و پوشیده از کرک است و گلی پرتقالی رنگ دارد. ج أَکاحِل.
(الکُحْلِيّ): کسی که هر نوع داروی خشک برایِ درمانِ چشم درست می‌کند که از آن جمله سرمه است.
(الکُحْلِيُّ) مِنَ الْأَلْوانِ: رنگِ کبودِ مایلِ به سیاهی.
(الکُحُوْل): الکل. ج کُحُوْلات. (مِقْیاسُ الْکُحُوْلِ): الکومتر، الکلومتر، دستگاه تعیین کنندهٔ میزان الکل نوشابه. [الکل محرف کلمهٔ الکحول است. ب].
(الکُحُوْلِيّ): الکلی، مثلِ: نوشابهٔ الکلی.
(الکَحِیْل): چشمِ سرمه گذاشته شده یا چشمی که چیزی شبیه سرمه در آن گذاشته شده. ج کَحْلَی.
(الکُحَیْل): نوعی نفطِ سیاهِ رقیق که شتر را با آن چرب کنند.
(الکَحِیْلَة): چشمی که سرمه و امثالِ آن در آن گذاشته‌اند. ج کَحائِل.
(المِکْحالانِ): دو استخوان برجسته است در باطنِ ساعد.
(المِکْحال): میلِ سرمه‌دان.
(المِکْحَل): میل سرمه دان.
(المُکْحُلَة): سرمه دان، ظرفِ سرمه و امثالِ آن. ج مَکاحِل.
(المَکْحُوْلَة): چشمی که سرمه و غیره در آن گذاشته‌اند.
* **کحلل** ـ (کَحْلَلَ یُکَحْلِلُ کَحْلَلَةً) المُرَکَّبَ: مرکب و جوهر را به جایِ آب با الکل حل کرد.
* **کخّ** ـ (کَخَّ یَکِخُّ کَخًّا، و کَخِیْخاً) الرَّجُلُ: آن مرد در خواب خرخر کرد، خرناس کشید.
(کَخْ کَخْ، و کِخْ کِخْ): به بچه می‌گویند تا چیزی را برندارد یا دست به آن نزند. [در فارسی نیز می‌گویند: کِخ ب].
* **کخیا** ـ (الکِخْیا): امینِ حاکم یا وکیلِ او.
* **کدأ** ـ (کَدَأَ یَکْدَأُ کَدْءًا، و کُدُوْءًا) النَّبْتُ: گیاه سرما زده شد و به زمین چسبید یا تشنگی رشدِ آن را به تأخیر انداخت (کَدَأَ) الْبَرْدُ الزَّرْعَ: سرما باعثِ توقفِ گیاه یا عقب گردِ آن شد که به زیرِ خاک برگشت یا رویشِ آن را عقب انداخت.
(کَدَّأَ یُکَدِّئُ تَکْدِئَةً) الْبَرْدُ الزَّرْعَ: سرما باعثِ توقفِ گیاه یا عقبِ گردِ آن شد یا رویشِ آن را عقب انداخت.
(الکادِئَة): أَرْضٌ کادِئَةٌ: سرزمینی که گیاهش دیر می‌روید و عقب است.
* **کدب** ـ (الکَدَب): سفیدی در ناخنِ نوجوان.
(الکَدِب): سفیدی در ناخن نوجوانان (دَمٌ کَدِبٌ): خونِ تازه: ﴿وَ جاءُوْا عَلَی قَمِیْصِهِ بِدَمٍ کَدِبٍ﴾: و آوردند پیراهن او را که خونِ تازه رویِ آن بود. (قرآن کریم). کَدِبٍ یکی از قراءتهاست و در قرآن کَذِبٍ نوشته‌اند.
(الکَدْبَة): واحدِ الکَدْب.
(المَکْدُوْبَة): مِنَ النِّساءِ: زنِ سفید که سفیدی او، صاف و خوش رنگ است.
* **کدح** ـ (کَدَحَ یَکْدَحُ کَدْحاً) فِي الْعَمَلِ: در انجامِ کار نهایتِ سعیِ خود را کرد، تمامِ توانِ خود را به کار برد (کَدَحَ) لِنَفْسِهِ: برایِ خودش کاری کرد، کارِ خوب یا کارِ بد (کَدَحَ) لِعِیالِهِ: با سختی و جان کندن برایِ خانوادهٔ خود نان درآورد (کَدَحَتْ) الرِّیْحُ: باد سنگریزه با خود آورد، سنگریزه را پرتاب کرد (کَدَحَ) بِأَسْنانِهِ: با دندانهایش گاز گرفت، گاز زد (کَدَحَ) وَجْهَ فُلانٍ: بر چهرهٔ فلانی چنگ زد یا کاری کرد که آن را بد ریخت و زشت گردانید (کَدَحَ) وَجْهَ الْأَمْرِ: آن کار را خراب کرد (کَدَحَ) رَأْسَهُ بِالْمُشْطِ: موهایِ سرِ خود را با شانه از هم باز کرد (کَدَحَ) الْجِلْدَ: پوست را کند یا پوست را پوسته پوسته کرد یا خراشید.
(إِکْتَدَحَ یَکْتَدِحُ إِکْتِداحاً) لِعِیالِهِ: با سختی برای خانوادهٔ خود به کسب معاش پرداخت.
(تَکَدَّحَ یَتَکَدَّحُ تَکَدُّحاً) الْجِلْدُ: پوستِ بدن خراشیده شد.
(الکادِح): انسانی که کارِ خیر یا شری را برایِ خود انجام داده باشد. خدا می‌فرماید: ﴿یا أَیُّهَا الْإِنْسانُ إِنَّکَ

کادِحٌ إِلَى رَبِّکَ کَدْحاً فَمُلاقِيْهِ﴾: ای انسان بدرستی که تو عمل کننده‌ای کارِ خیر یا کارِ شری را به سویِ پروردگارت عمل کردنی پس، او را می‌بینی. [کادِح به معنایِ رنج برنده و کوشنده نیز آمده است. ب].
(الکَدْح): خراش یا اثرِ گاز گرفتن بر رویِ بدن. ج کُدُوْح.
*کدّ ـ (کَدَّ یَکُدُّ کَدّاً) فُلانٌ: فلانی سخت‌تر کار کرد، بیشتر کوشید و کار کرد. در انجامِ کاری کوششِ بسیار کرد. به دنبالِ کسبِ روزی رفت (کَدَّ) فُلاناً: با اصرار و سماجت چیزی یا کاری را از فلانی خواست که او را خسته کرد و به ستوه آورد (کَدَّ) لِسانَهُ بِالْکَلامِ: با سخن گفتنِ زیاد زبانِ خود را خسته کرد (کَدَّ) قَلْبَهُ بِالْفِکْرِ: با فکر کردن مغزِ خود را خسته کرد (کَدَّ) رَأْسَهُ: سرِ خود را شانه کرد (کَدَّ) رَأْسَهُ و جِلْدَهُ بِالْأَظْفارِ: سر و پوستِ بدنِ خود را بسختی با ناخن خارانید (کَدَّ) فُلاناً: فلانی را بشدت طرد کرد و از خود راند یا بشدت فراری و موردِ تعقیب قرار داد (کَدَّ) الشَّيْءَ: آن چیزِ جامد یا مایع را با دستِ خود کند یا برداشت.
(أَکَدَّ یُکِدُّ إِکْداداً): بخل ورزید، دریغ کرد.
(إِکْتَدَّ یَکْتَدُّ إِکْتِداداً): بخل ورزید و نداد، دریغ کرد (إِکْتَدَّ) فُلاناً: از فلانی خواست تمامِ تلاش خود را بکند و سخت به کار بپردازد (إِکْتَدَّ) الشَّيْءَ سائِلاً أَوْ جامِداً: آن چیزِ مایع یا جامد را با دست کند.
(إِسْتَکَدَّهُ یَسْتَکِدُّهُ إِسْتِکْداداً): او را وادار کرد که سخت کار بکند.
(أَکْداد، و أَکادِيْد): گویند: (رَأَيْتُ الْقَوْمَ أَکْداداً و أَکادِيْدَ): آن قوم را بصورتِ پراکنده و پشتِ سرِ هم دیدم. [مفرد ندارد]. (قَوْمٌ أَکْدادٌ): مردمِ شتابان و شتابزده و سریع.
(الکُدادَة): غذایی که در ته دیگ می‌ماند یا به ته دیگ می‌چسبد. دُردِ روغن. ج أَکِدَّة.
(الکَدُوْد): مردی که بآسانی خیرش به کسی نمی‌رسد و با سختی و مشقتِ زیاد باید از او چیزی گرفت.
(الکَدِيْد): زمینِ سخت و خشن و زِبْر. زمینِ کوبیده شدهٔ با سمِ ستور یا زمینِ کنده شدهٔ با سمِ ستور. گرد و خاکِ نرم که هنگامِ راه رفتن به هوا برخیزد. نمکِ نیم کوب شده و درشت. شکمِ گشادِ زمین که مثلِ دره یا گشادتر از دره باشد.
(المِکَدّ): شانه.
(المَکْدُوْد): شکست خورده، مغلوب، مقهور.
*کدر ـ (کَدَرَ یَکْدَرُ کَدْراً) الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثالِ آن را ریخت.
(کَدِرَ یَکْدَرُ کَدَراً) الْماءُ: آب کدر شد، تیره شد، ناصاف شد (کَدِرَ) عَيْشُهُ: زندگانی‌اش ناخوشایند و ناگوار شد، تلخ شد (کَدِرَتْ) نَفْسُهُ: دلگیر شد، مکدر شد، اوقاتش تلخ شد (کَدِرَ) اللَّوْنُ: رنگ تیره شد، کدر شد.
(کَدُرَ یَکْدُرُ کَدارَةً، و کُدُوْرَةً) الْماءُ: آب ناصاف شد، کدر و تیره رنگ شد (کَدُرَ) عَيْشُهُ: زندگانی‌اش تلخ شد، ناگوار شد (کَدُرَتْ) نَفْسُهُ: اوقاتش تلخ شد، مکدر شد، دلگیر شد.
(کَدَّرَ یُکَدِّرُ تَکْدِيْراً) الْماءَ: آب را تیره کرد، ناصاف کرد، کدر کرد (کَدَّرَ) عَيْشَهُ: زندگانی او را تلخ و ناگوار کرد (کَدَّرَ) فُلاناً: فلانی را اندوهگین کرد.
(إِنْکَدَرَ یَنْکَدِرُ إِنْکِداراً) فِيْ سَيْرِهِ: خیلی تند راه رفت (إِنْکَدَرَ) عَلَيْهِ الْقَوْمُ: آن قوم بر سر او ریختند (إِنْکَدَرَتْ) النُّجُوْمُ: ستارگان از هم گسستند و متلاشی شدند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِذَا النُّجُوْمُ انْکَدَرَتْ﴾: و آن گاه که ستارگان از هم بپاشند و متلاشی شوند.
(تَکادَرَتْ تَتَکادَرُ تَکادُراً) الْعَيْنُ فِي الشَّيْءِ: چشم به چیزی خیره شد، چشم به چیزی دوخته شد.
(تَکَدَّرَ یَتَکَدَّرُ تَکَدُّراً) الْماءُ: آب تیره شد، کدر شد، ناصاف شد (تَکَدَّرَتْ) مَعِيْشَةُ فُلانٍ: زندگانیِ فلانی تلخ شد.
(إِکْدَرَّ یَکْدَرُّ إِکْدِراراً) اللَّوْنُ: رنگ تیره شد.
(الأَکْدَر): رنگ تیرهٔ مایل به سیاهی. ج کُدْر. سیلابی که پوستهٔ زمین را با خود می‌برد (بَناتُ أَکْدَرَ): خرهایِ وحشی.

(الكُدارَة): درد روغن و غذا و غیره كه در ته دیگ می‌ماند.
(الكَدِر): تیره رنگ، كدر، ناصاف.
(الكَدْراء): مُؤَنَّثِ الأَكْدَر.
(الكُدْرَة): رنگِ تیره، تیرگی، مایلِ به سیاه بودن.
(الكَدَرَة) مِنَ الْحَوْضِ: گل و لایِ ته حوض یا جلبک و خزهٔ رویِ آبِ حوض. آنچه با سمِ ستور به هوا بپرد. ج الكَدَر.
(الكُدْرِيّ): ابرِ نازک و کم پشت. نوعی مرغِ سنگخواره که تیره رنگ و پشتش خال خال و گلویش زرد رنگ است.
(الكَدِيْر): ناصاف، کدر، تیره یا آبِ ناصاف.
*كدس ـ (كَدَسَ يَكْدِسُ كَدْساً) الْحَصِيْدَ و التَّمْرَ و الدَّراهِمَ: زراعتِ درو شده را خرمن کرد. خرما را بر رویِ هم ریخت و پشته کرد. سکه‌ها را بر رویِ هم ریخت (كَدَسَتْ) الْخَيْلُ: اسبها در دویدن به هم تنه زدند و ازدحام کردند و بر روی یکدیگر سوار شدند (كَدَسَ) بِهِ الْأَرْضَ: او را بر زمین زد و به زمین چسبانید.
(كَدَسَتْ تَكْدِسُ كَدْساً، وكُداساً) الدَّابَّةُ و غَيْرُها: چهار پا و غیره عطسه کردند.
(تَكادَسَ يَتَكادَسُ تَكادُساً) الشَّجَرُ: درخت انبوه و در هم پیچیده شد.
(تَكَدَّسَتْ تَتَكَدَّسُ تَكَدُّساً) الْخَيْلُ: اسبها هنگامِ دویدن ازدحام کردند و بر رویِ یکدیگر پریدند و سوارِ هم شدند (تَكَدَّسَ) فُلانٌ: فلانی در هنگام راه رفتن دوشها را تکان داد و خود را به جلو و سینه را سپر کرد. از پشت هل داده شد و به رو درافتاد (تَكَدَّسَ) الْفَرَسُ: اسب به گونه‌ای راه رفت که گویا سنگین بار است.
(الكُداس): خرمنِ کوبیده شده، زراعتِ درو شدهٔ خرمنگاه. تودهٔ انباشته شدهٔ برف و یخ. عطسهٔ چهارپایان و گاهی به عطسهٔ انسان هم گفته می‌شود.
(الكُدْس): هر چیزِ توده و پشته شده. مثلِ: خرمنِ زراعت یا خرما یا سکه‌های روی هم تل انبار شده و شنزار یا تپهٔ شن یا شنِ رویِ هم کپه شده. ج أَكْداس.
*كدش ـ (كَدَشَ يَكْدِشُ كَدْشاً) لِعِيالِهِ: برایِ خانوادهٔ خود به تلاش و تقلا افتاد تا هزینهٔ زندگیِ آنان را تأمین کند (كَدَشَ) مِنْ فُلانٍ شَيْئًا: چیزی را از فلانی به دست آورد (كَدَشَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با دندان قطع کرد (كَدَشَ) فُلاناً: بدنِ فلانی را خراش داد (كَدَشَ) الْإِبِلَ: شتران را با عنف و تندی و خشونت راند. آنها را که پراکنده شده بود به دورِ هم جمع کرد.
(أَكْدَشَ يُكْدِشُ إِكْداشاً) بِخَبَرٍ: مقداری از آن خبر را نقل کرد (أَكْدَشَ) مِنْ فُلانٍ شَيْئًا: از فلانی چیزی را به دست آورد.
(إِكْتَدَشَ يَكْتَدِشُ إِكْتِداشاً) مِنْ فُلانٍ شَيْئًا: از فلانی چیزی را به دست آورد.
(تَكَدَّشَ يَتَكَدَّشُ تَكَدُّشاً) فُلانٌ: فلانی از عقب هل داده شد و افتاد.
(الكَدْش): زخمی کردن. زخم.
(الكَدّاش): گدایِ سمج (رَجُلٌ كَدّاشٌ): مردِ خیلی کسب کننده.
(الكَدْشَة): گویند: (ما بِهِ كَدْشَةٌ): هیچ مرضی در او نیست.
(الكَدِيْش): اسبِ غیرِ اصیل. (جدید).
*كدف ـ (أَكْدَفَتْ تُكْدِفُ إِكْدافاً) الدّابَّةُ: صدایِ سمِ ستور بلند شد.
(الكَدْفَة): صدایِ گامها، صدایِ پا. صدایی که بشنوی و صاحبِ صدا را نبینی.
*كدم ـ (كَدَمَ يَكْدُمُ، و يَكْدِمُ كَدْماً) فُلاناً: بدنِ فلانی را خراشید یا گاز گرفت و غیره که جای آنها بر بدنش ماند (كَدَمَ) الصَّيْدَ: شکار را دنبال و جدیت کرد که آن را شکار کند و در مثل است که: «كَدَمَ فِيْ غَيْرِ مَكْدَمٍ»: شکار را تعقیب کرد در جایی که اصلاً شکار نبود، کنایه از خواسته‌ای است که نتوان به دست آورد.
(أُكْدِمَ يُكْدَمُ إِكْداماً) الأَسِيْرُ: اسیر محکم بسته شد، به غل و زنجیر کشیده شد.

(تَکادَمَ یَتَکادَمُ تَکادُماً) الْفَرَسانِ: آن دو اسب یکدیگر را گاز گرفتند.

(الکُدام): مردِ پیر، پیرمرد. ریشهٔ گیاهانِ چراگاه که برگهایِ آن خرد و ریخته شده و تهِ آن مانده است و چون باران ببارد دوباره سبز گردد. موضعی از بدن که کوفته شده و ورم کرده و آن را با آبِ گرم کمپرس کنند.

(الکُدامَة): ته ماندهٔ چیزِ خورده شده. گویند: (بَقِیَ مِنْ مَرعانا کُدامَةٌ): از چراگاهِ ما ته ماندهای بر جای مانده که چهارپایان آن را گاز زنند و خورند ولی سیر نشوند.

(الکَدّام): کسی که دیگری را گاز میگیرد یا بدنش را خراش میدهد و بر رویِ آن اثری باقی میگذارد.

(الکَدْم): جایِ دندان بر رویِ بدن، اثرِ گاز گرفتن بر رویِ پوست. خون مردگیِ زیرِ پوست در اثرِ ضربه و غیره. ج کُدُوْم.

(الکَدَم): خون مردگیِ زیرِ پوست در اثرِ ضربه و غیره. جایِ نیش و دندان بر رویِ بدن.

(الکَدْمَة): اثر و نشانه. گویند: (ما بِالْبَعِیْرِ کَدْمَةٌ): بر رویِ شتر هیچ نشانه و داغی نیست.

(الکَدُوْم): کسی که با گاز گرفتن و خراش دادن و غیره بر رویِ بدنِ دیگری اثری بگذارد، مثلِ: جای دندان و غیره.

(المُکْدَم) مِنَ الْحِبال و الأَکْسِیَة: طناب یا پارچه و لباس محکم که خوب تابیده یا بافته شده است (المُکْدَمُ) مِنَ الأَقْداحِ: قدح و کاسهٔ کلفتِ شیشهای و غیره.

* **کدمیوم** ـ (الکَدْمِیُوْم): فلزی است سفید و قابل تورق که در خواصِ طبیعی همچون فلزِ قلع و در خواص شیمیایی همچون فلزِ روی میماند و برای تهیهٔ آلیاژ از آن استفاده میشود، فلزِ کادمیم.

* **کدن** ـ (کَدَنَ یَکْدُنُ کَدْناً) بِثَوْبِهِ: لباسِ خود را به دورِ کمر پیچید و بست.

(کَدِنَ یَکْدَنُ کَدَناً): فربه و پرگوشت و پرپیه و نیرومند شد. سخت و محکم و سفت شد (کَدِنَ) النَّباتُ: شاخ و برگِ گیاه چریده شد و ساقهٔ کلفتِ آن بر جای ماند.

(کَوْدَنَ یُکَوْدِنُ کَوْدَنَةً) فِیْ مَشْیِهِ: با درنگ و گرانبار راه رفت، کُند و آهسته راه رفت.

(الکِدان): بندی که به پارهای چوب میبندند و چوب را در وسط دلو میگذارند تا دلو محکم و مثل سطل شود.

(الکَدانَة): عیب و نقص و زشتی. گویند: (ما أَبْیَنَ الْکَدانَةَ فِیْهِ): زشتی و عیب چقدر در او نمایان است!

(الکَدْن، و الکِدْن): پردهای که در گوشهای از خانه برای زنان میزنند. [و به قولی دیگر: لباس خلوت زنان که در پشت پرده میپوشند. ب]. پالانِ شتر یا وسائلِ سفر یا خانه با اثاثیهٔ در آن. نوعی مرکب یا کجاوه برایِ زنان. ج کُدُوْن.

(الکَدِن): فربه و پرگوشت و پیه و نیرومند. سفت و سخت و محکم (کَدِنُ) النَّباتِ: قسمتِ سخت و محکمِ گیاه و ساقهٔ آن.

(الکُدْنَة، و الکِدْنَة): فربه و پرگوشت و پر پیه بودن (رَجُلٌ ذُوْ کُدْنَةٍ): مردِ فربه و ستبر و چاق.

(الکَوْدَن): اسبی که مادرش غیرِ عربی و نااصل و پدرش اسبِ عربی باشد. استر، قاطر. اسبِ غیرِ عربیِ نااصل.

* **کده** ـ (کَدَهَ یَکْدَهُ کَدْهاً) الشَّیْءَ: آن چیز را شکست (کَدَهَ) الْحَجَرُ و نَحْوُهُ فُلاناً: سنگ و امثالِ آن به فلانی خورد و او را بشدت به درد آورد و به او آسیب وارد کرد.

(أَکْدَهَهُ یُکْدِهُهُ إِکْداهاً) الْعَمَلُ: کار او را خسته کرد.

(کَدَّهَهُ یُکَدِّهُهُ تَکْدِیْهاً): آن را شکست. سنگ و امثالِ آن به او خورد و به او آسیب زد.

(تَکَدَّهَ یَتَکَدَّهُ تَکَدُّهاً) الشَّیْءُ: آن چیز خرد و تکهتکه شد.

(الکادِه): شکنندهٔ چیزی.

*** کدو** ـ (کَدَتْ تَکْدُوْکَدْواً، و کُدُوًّا) الْأَرْضُ: گیاهِ زمین دیر رویید (کَدا) الزَّرْعُ و غَیْرُهُ: زراعت و غیره خوب رشد نکرد و بد شد (کَدا) الْـبَرْدُ الزَّرْعَ: سـرما بـاعثِ توقفِ رشدِ گیاه شد یا گیاه را مجبور کرد که به زیـر خاک برگردد یا رویشِ آن را عقب انداخت.

(کَدا یَکْدُوْ کِداءً) الشَّیْءَ: آن چیز را منع کـرد و نـداد، دادنِ آن را قطع کرد.

(کَدا یَکْدُوْ کَدْواً) وَجْهَهُ: چهره‌اش را خراشید.

(کَدِیَ یَکْدَی کَداً) بِالْعَظْمِ: استخوان را فـرو بـرد و در گلویش نشست و گیر کرد (کَدِیَ) الْفَصِیْلُ: کرهٔ شـتر شیر خورد و دچارِ سوءِ هضم شـد (کَـدِیَ) الْکَـلْبُ: استخوان در گلویِ سگ گیر کرد.

(الکادِی): آبـی کـه آهسـته در جـریان است. درخت کادی.

(الکادِیَة): زمینی که گیاهش دیر سبز شود. ج کَوادٍ.

*** کدی** ـ (کَدَی یَکْدِیُ کَدْیاً) الرَّجُـلُ: آن مـرد بـخل ورزید و نداد یا بخششِ خود را کم کرد.

(کَدِیَ یَکْدَی کَدًّی) الْمِسْکُ: مُشک بویِ عطرِ خود را از دست داد (کَدِیَتْ) أَصابِعُهُ: انگشتانِ او در اثرِ کندنِ زمین خسته شد و از کار افتاد (کَدِیَ) الْمَعْدِنُ: در معدن جواهراتی متکون نشد و به وجود نیامد.

(أَکْدَی یُکْدِیُ إِکْداءً) الْحافِرُ: مقنی و حفر کننده به زمینِ سخت یا به سنگ برخورد کرد و نتوانست حفاری کند (أَکْدَی) فُلانٌ: فلانی به بیابان برخورد کرد، به بـیابان رسید. در سؤال یا گدایی یا در یک مسأله سماجت به خرج داد. بخل ورزید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَعْطَی قَلِیْلاً وَ أَکْدَی﴾: و اندکی داد و بخشید و بخل ورزید و دریغ کرد. فلانی دارایی و ثروتِ زیاد خود را از دست داد و فقیر و بینوا و نادار شد. جثه‌اش خُرد و زشت و حقیر و بی‌مقدار شد. ناکام شد، به خواستهٔ خـود نـرسید، کامیاب و کامروا نشد. و به کسی که رفیقش بر او چیره شده گویند: (أَکْدَتْ) أَظْفارُکَ: ناخنهایت به چیزی بند نشد، چنگالت به جـایی بـند نشـد؛ کـامیاب نشـدی (أَکْدَی) الْمَطَرُ: باران اندک و کم شد (أَکْدَی) الْمَعْدِنُ: در معدن هیچ گوهری تولید و متکون نشد (أَکْدَی) العامُ: آن سال قحط شد (أَکْدَی) فُلاناً عَنِ الشَّیْءِ: فلانی را از آن چیز باز گردانید.

(الکادِیَة): سختیِ روزگار، دشواریِ زمـانه. سـختی و شدتِ سرما.

(الکُدَی): صحرا، بیابان.

(الکَداة): خاک و امثالِ آن که رویِ هم توده و انباشته شده است، کپهٔ خاک. ج الکَدَی.

(الکُدایَة): تودهٔ خاک و غیره.

(الکَدِی، و الکَدِیّ): مُشکی که بویِ عطرش از بین رفته است.

(الکُدْیَة): زمینِ سخت و سفت و محکم که کلنگ در آن کارگر نباشد. ج کُدًی. سماجتِ گدایِ سـمج (بَـلَغَ النّاسُ کُدْیَةَ فُلانٍ): فلانی اول بخشید و عطا کرد سپس بخل ورزید و دریغ کرد.

*** کذب** ـ (کَذَبَ یَکْذِبُ کَذِباً، و کِذْباً، و کِـذاباً): دروغ گفت (کَذَبَ) عَلَیْهِ: چیزی را به وی نسبت داد که در او نبود. به اشتباه رفت، خطا کرد. گویند: (کَذَبَ) الظَّنُّ، و السَّمْعُ، و الْعَیْنُ، و الرَّأْیُ: گـمان غـلط از آب درآمـد. گوش اشتباه کرد، اشتباه شنید. چشم خطا کرد، اشتباه دید. آن رأی و نظریه ناصحیح شد (کَذَبَ) الشَّیْءُ: آن چیز دروغ درآمد، آن چیز درست عمل نکرد. گویند: (کَذَبَ) الْبَرْقُ و الطَّمَعُ: آذرخش دروغ گفت و بارانـی در پی نداشت. طمع و آرزو به وقوع نپیوست (کَذَبَ) فُلاناً: به فلانی دروغ گفت (کَذَبَهُ) الْحَدِیْثَ: سخنِ دروغ به وی گفت (کَذَبَتْ) فُلاناً نَفْسُهُ: نفسِ فلانی آرزوهای دور و درازی را به او وعده داد (کَذَبَ) نَفْسَهُ: به خود دروغ گفت (کَذَبَتْهُ) عَیْنُهُ: چشمِ او خطا کـرد، دچـارِ خطایِ دید شد.

(أَکْذَبَهُ یُکْذِبُهُ إِکْذاباً): او را دروغگـو دیـد، دروغگـو یافت. دروغِ او را افشا و مشخص کرد. او را وادارِ به دروغگویی کرد.

(کاذَبْتُ أُکاذِبُ مُکاذَبَةً، و کِذاباً) فُلاناً: متقابلاً فلانی را دروغگو شمردم.
(کَذَّبَ یُکَذِّبُ تَکْذِیباً، و کِذّاباً) بِالْأَمْرِ: منکرِ آن کار شد، آن را دروغ شمرد، تکذیب کرد. خدا مـی‌فرماید: ﴿وَ کَذَّبَ بِهِ قَوْمُکَ وَ هُوَ الْحَقُّ﴾: و تکذیب کردند آن را قومِ تو و آن است حق. و باز مـی‌فرماید: ﴿وَ کَـذَّبُوْا بِآیاتِنا کِذّاباً﴾: و تکذیب کردند آیات و نشانه‌هایِ ما را تکذیب کردنی (کَذَّبَ) عَنْ أَمْرٍ أَرادَهُ: از آن کاری که ارده کرده بود منصرف شد و بازگشت (حَمَلَ عَلَیْهِ فَما کَذَّبَ): بر او مردانه یورش برد و نترسید (ما کَذَّبَ أَنْ فَعَلَ کَذا): بدونِ توقف و درنگ فلان کار را انجام داد (کَذَّبَ) السِّلاحُ: گلولۀ اسلحه گیر کرد و شلیک نشـد (کَذَّبَ) فُلاناً: فلانی را دروغگو دانست یا به او گفت: دروغ گفتی.
(تَکاذَبُوا یَتَکاذَبُوْنَ تَکاذُباً): به یکدیگر دروغ گفتند.
(تَکَذَّبَ یَتَکَذَّبُ تَکَذُّباً): بسـختی دروغـی را تـراشـید (تَکَـذَّبَ) فُـلاناً و عَـلَیْهِ: گـمان کـرد کـه فـلانی دروغگوست.
(الْأُکْذُوْبَة): خبرِ دروغ. ج أَکاذِیْب.
(التَکاذِیْب): تَکاذِیْبُ الْعَرَبِ: افسـانه و اسـطوره‌ها و خرافاتِ مردمانِ عرب.
(الکاذِب): دروغزن، دروغگو، دروغین. ج کُذَّب.
(الکاذِبَة): مُؤَنَّثِ الکاذِب. زنِ دروغگـو. اسـمِ مـصدر است. مثلِ العاقِبَة، و العافِیَة، و الباقِیَة. نَفْس. ج کَواذِب.
(الکَذِب): دروغ.
(الکَـذْبَة): یک بـار دروغ گـفتن، یک دروغ (کَـذْبَةُ أَبْرِیْل: دروغهایی که بعضی از مردم در آغازِ ماه آوریل می‌تراشند. (جدید). سَمَکَةُ أَبْرِیْل نیز نامیده می‌شود.
(الکَذّاب): بسیار دروغگـو، کـذّاب (جَـوْهَرٌ کَـذّابٌ): جواهرِ تقلبی.
(الکَذُوْب): بسیار دروغگو، کذّاب. در مَثَل مـی‌گویند: «إِنْ کُنْتَ کَذُوْباً فَکُنْ ذَکُوْراً»: اگر دروغگویی خوش حافظه باش.

*کذّ ـ(کَذَّ یَکُذُّ کَذّاً) الشَّیْءُ: آن چیز خشن و سفت و سخت شد.
(أَکَذَّ یُکِذُّ إِکْذاذاً) الْقَوْمُ: آن قوم در سرزمینی رفتند که سنگهایِ سست یا متخلخل و توخالی داشت.
(الکَذّان): سنگِ سست یا متخلخل.
*کذی ـ(أَکْذَی یُکْذِی إِکْذاءً) الشَّیْءُ: آن چیز سرخ شد (أَکْذَی) الرَّجُلُ: چهرۀ آن مـرد از خـجالت یـا از ترس سرخ شد.
(الکـاذِی) سـرخ. عـطری کـه از گُـلِ درختِ کـادی می‌سازند. درختِ کادی.
(کَذا): کلمه‌ای است مرکّبِ از کافِ تشبیه و ذا که اسمِ اشاره است: این چنین، این جوری، مثل آن. (عَـلِمْتُ عَلِیًّا فاضِلاً و عَلِمْتُ أَخاهُ کَذا): دانستم که علی دارایِ فضل و کمال است و بـرادرش نـیز هـمانند اوست. و گاهی «های تنبیه» بر آن درمی‌آید: مثل قول خداوند: ﴿أَهَکَذَا عَرْشُکِ﴾: آیا مثلِ این است اورنگِ پادشاهیِ تو؟ . و کذا یک کلمۀ غیر مرکب است که کنایه است از چیز نامشخص یا کنایه از چیزی است که نمی‌خواهند به آن تصریح کنند، مثل: (فَعَلْتُ کَذا، و قُلْتُ کَذا): چنین و چنان کردم یا چنین و چنان گفتم. و برای کـنایه از اندازه و مقدار و عدد چیزی به کار رود، مثل: (إِشْتَرَیْتُ کَذا کِتاباً، و کَذا و کَذا قَلَماً): فلان تعداد کتاب و فلان تعداد قلم خریدم یا گویند: (کَتَبْتُ کَذا و کَذا صَحِیْفَةً): فلان تعداد صفحه نوشتم. و تمییزِ آن (آنچه که بعد از کذا که به معنایِ مقدار است می‌آید) مفرد و منصوب است، مثل: کِتاباً، و قَـلَماً، و صـحیفةً کـه گـذشت. و اشْتَرَیْتُ کَذَا أَقْلاماً یا کُتُباً، نگویند و «أل» بر سـرِ آن درنیاید و الکذا نگویند.
*کرب ـ(کَرَبَ یَکْرُبُ کَرْباً) فُلانٌ: فـلانی در زمـینی زراعت کرد که نه آب داشت و نه درخت. کَرَب (بیخ ستبرِ شاخۀ خرما) را قطع کرد. خرمای افتادۀ در بیخ شاخه خرمابن را خورد (کَرَبَ) الْحَبْلَ و غَیْرَهُ: طناب و غیره را تاب داد.

(کَرَبَ یَکْرُبُ کُرُوْباً) الشَّیْءُ: آن چیز نزدیک شد (کَرَبَتْ) الشَّمْسُ لِلْمَغِیْبِ: خورشید به غروب نزدیک شد (کَرَبَ) یَفْعَلُ کَذا و کَذا، و کَرَبَ أَنْ یَفْعَلَهُ: نزدیک شد که فلان کار را انجام دهد،و به این معنی از افعالِ مقارَبَة است (کَرَبَ) فُلاناً الْأَمْرُ و الْغَمُّ و الْعِبْءُ: آن کار بر فلانی گران و دشوار و سخت شد. غم و اندوه بر فلانی فشار آورد و او را آزرد. بار بر فلانی فشار آورد و سنگینی کرد.

(کَرَبَ یَکْرُبُ کَرْباً، و کِراباً) الْأَرْضَ: زمین را شخم زد (کَرَبَ) الدَّلْوَ: پاره‌ای بند به چوبِ وسطِ دلو بست که طناب را به آن بند متصل کند و ببندد.

(أَکْرَبَ یُکْرِبُ إِکْراباً) الرَّجُلُ: آن مرد دوید (أَکْرَبَ) الدَّلْوَ: پاره‌ای بند به چوب وسط دلو بست که طناب را به آن بند متصل کند و ببندد.

(إِکْتَرَبَ یَکْتَرِبُ إِکْتِراباً) لِکَذا: برایِ چیزی اندوهگین شد، غمگین شد، غصه‌دار شد.

(الکِراب): مجراهایِ آب در دره، بسترهایِ آبِ رود.

(الکُرابَة): خرمایی که پس از بریدن از درخت در بیخ شاخه‌ها باقی می‌ماند و آن را جمع آوری می‌کنند. ج أَکْرِبَة.

(الکَرَب): بیخِ کلفتِ شاخهٔ خرما در زمانی که شاخهٔ خرما خشک شود. پاره‌ای طناب که در وسطِ چوبِ دلو می‌بندند و طنابِ اصلیِ دلو را به آن می‌بندند. ج أَکْراب.

(الکَرْب): اندوه شدید و زیاد. ج کُرُوْب.

(الکُرْبَة): اندوهِ شدید و زیاد. ج کُرَب.

(الکَرْبَة): واحدِ الکِراب.

(الکَرَبَة): کماجِ خیمه، کلیجهٔ خیمه و آن تخته‌ای است گرد و مثل کلیجه و نانِ کماج که وسطِ آن سوراخ است و سرِ عمود در آن قرار می‌گیرد. ج کَرَب.

(الکَـرُوْبِیُّوْنَ): فرشتگانِ مقربِ درگاه خداوند، فرشتگانِ کروبی که بنابر نظرِ بعضی از مفسرین: جبرائیل، میکائیل و اسرافیل از آن جمله‌اند.

(الکَرِیْب): اندوهگین، غمگین. آن که کار یا مطلبی یا غصه‌ای یا باری بر او سنگینی کرده و فشار آورده است. گره و بندِنی. چوبِ مخصوصی است که نانوا با آن خمیرِ نان را گرد و پهن می‌کند (الکَرِیْبُ) مِنَ الْأَرْضِ: زمینِ بدونِ آب و درخت.

(المِکْرَب): گاوآهن یا هر چه که با آن زمین را زیر و رو کنند.

(المُکْرَب): مِنَ الْمَفاصِلِ: مفاصلِ عضلانی و سخت و محکم. طناب یا ساختمان یا مفاصل یا چهارپایِ محکم و استوار و سخت و پرقدرت.

(المَکْرُوْب): اندوهگین، غمگین. کسی که کار یا مطلب یا غم و غصه یا باری او را سنگین و ناراحت کرده و بر او فشار آورده است.

*کربج ـ (الکُرْباج): تازیانه. (دخیل)

*کربس ـ (کَرْبَسَ یُکَرْبِسُ کَرْبَسَةً) الرَّجُلُ: آن مرد همچون آدم پا بسته راه رفت.

(تَکَرْبَسَ یَتَکَرْبَسُ تَکَرْبُساً) مِنْ ظَهْرِ فَرَسِهِ: از پشتِ اسب بر زمین فرو غلتید.

(الکِرْباس): پارچهٔ کرباس. (معرب). [معربِ کرباس است. ب]. خمِ شراب، سبویِ شراب، ظرفِ بزرگِ شیشه‌ای برایِ شراب. ج کَرابِیْس.

(الکِرْباسَة): پارچهٔ کرباس. ظرفِ بزرگِ شراب.

*کربش ـ (کَرْبَشَ یُکَرْبِشُ کَرْبَشَةً) الرَّجُلُ: آن مرد همچون آدمِ پابسته راه رفت. دست و پایِ خود را جمع کرد که خیز بگیرد و بپرد (کَرْبَشَ) الشَّیْءَ: آن چیز را گرفت و بست.

(تَکَرْبَشَ یَتَکَرْبَشُ تَکَرْبُشاً) الْجِلْدُ: پوست منقبض شد، ترنجیده شد، به هم جمع شد.

*کربل ـ (کَرْبَلَ یُکَرْبِلُ کَرْبَلَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را در هم آمیخت (کَرْبَلَ) فُلانٌ: فلانی در گِل راه رفت. در آب فرو رفت.

(الکِرْبال): کمانِ حلّاجی. ج کَرابِیْل.

(الکَرْبَلَة): نوعی سستیِ پاها (الکَرْبَلَةُ): (فِیْ عِلْمِ

النَّباتِ): عضوِ مادینگیِ گیاه. (معرب).
(المُکَرْبِل): جاءَ یَمْشِیْ مُکَرْبِلاً: آمد در حالی که همچون کسی راه می‌رفت که گویا در گل راه می‌رود.
* **کربن** ـ (الکَرْبُوْن): کربن.
* **کرت** ـ (الکَرِیْت): سَنَةٌ کَرِیْتٌ، و حَوْلٌ کَرِیْتٌ: سالِ تمام یا یک سالِ تمام (یَوْمٌ کَرِیْتٌ، و شَهْرٌ کَرِیْتٌ): روزِ تمام و یک ماه تمام که روزهایِ آن کامل شده باشد.
* **کرث** ـ (کَرَثَهُ یَکْرُثُهُ کَرْثاً) الْأَمْرُ و غَیْرُهُ: آن کار و غیره بر او بسیار سخت و دشوار شد و به او آسیب رسانید.
(أَکْرَثَهُ یُکْرِثُهُ إِکْراثاً) الْأَمْرُ و غَیْرُهُ: آن کار و غیره بر او بسیار سخت و دشوار شد و به وی آسیب رسانید.
(إِکْتَرَثَ یَکْتَرِثُ إِکْتِراثاً) لَهُ: برایِ او اندوهگین شد، غمگین شد، محزون شد (ما أَکْتَرِثُ لَهُ): به او اهمیت نمی‌دهم (أَراکَ لا تَکْتَرِثُ لِذَلِکَ): تو را می‌بینم که به آن توجه نداری و اهمیت نمی‌دهی. و شاید به این معنی بجز با حرف نفی اصلاً به کار نرود.
(الکارِث): کار یا هر چیزِ سخت و دشوار و طاقت فرسا و اندوه آور.
(الکارِثَة): فاجعهٔ بزرگ، حادثهٔ بسیار غم انگیز. ج کَوارِث (کَرَثَتْهُ الْکَوارِثُ): حوادثِ اسف بار او را مضطرب و بی‌قرار کرد.
(الکُراث): درختی است پایا، برگهایِ آن ریز و بدونِ گوشوارک و گلهایِ آن خوشه‌ای و نر و ماده‌اش در یک گل است و در مناطقِ معتدل و در کناره‌هایِ بحرِ متوسط و جنوبِ افریقا و استرالیا می‌روید.
(الکُرّاث): تره، گندنا (الکُرّاثُ) الْمِصْرِیُّ: ترهٔ مصری (الکُرّاثُ) الشّامِیُّ: ترهٔ شامی.
* **کرج** ـ (کَرِجَ یَکْرَجُ کَرَجاً) الشَّیْءُ: آن چیز فاسد شد و کپک زد. گویند: (کَرِجَ) الْخُبْزُ: نان کپک زد.
(الکُرَّج): کرهٔ اسبی که از چوب تراشند و پاهای آن بر تخته‌ای منحنی شکل سوار است که این انحنا در طرف پاهای اسب است و بچه‌ها بر آن سوار شده به بازی پردازند. (معرب). [باید معربِ کرهٔ فارسی باشد، مثل: کرهٔ اسب، کرهٔ خر. ب].
* **کرد** ـ (کَرَدَهُ یَکْرُدُهُ کَرْداً): او را از خود راند، طرد کرد، فراری داد. مانعِ او شد و جلوِ او را گرفت و او را از کار بازداشت.
(الکَرْد): بیخِ گردن. (معرب). [مأخوذ از گردن فارسی است. ب].
(الکُرْد): قوم کرد، خلق کرد.
* **کردد** ـ (الکِرْدِیْد): خرمایی که در گوشه‌هایِ ته جوال و خرجین باقی بماند. ج کَرادِیْد.
(الکِرْدِیْدَة): تودهٔ بسیار انبوهِ خرما. جوالِ خرما یا خرمایی که در گوشه‌هایِ جوال جا می‌ماند.
* **کردس** ـ (کَرْدَسَ یُکَرْدِسُ کَرْدَسَةً) الْقائِدُ الْجَیْشَ أَوِ الخَیْلَ: فرمانده لشکریان یا سواران را ستون ستون کرد، دسته دسته کرد.
(تَکَرْدَسَ یَتَکَرْدَسُ تَکَرْدُساً) الرَّجُلُ: آن مرد ترنجیده شد، به هم جمع شد.
(الکُرْدُوْس): هر استخوانِ کلفت و کامل. سرِ استخوانِ دارایِ مغز. دو استخوانی که در یک مفصل قرار دارند، مثل: استخوان زانوها یا استخوان ران که در لگن خاصره جا می‌گیرد یا استخوان بازو که در استخوان سردوش قرار دارد. ج کَرادِیْس.
(الکُرْدُوْسَة): لشکریانِ بسیار زیاد یا سوارانِ خیلی زیاد. ج کَرادِیْس.
* **کردن** ـ (الکِرْدان): گردن‌بند، گلوبند. (معرب).
(الکِرْدانُ): (فِی الْمُوْسِیْقَی): هشتمین مقام از موسیقی است. (دخیل). [مأخوذ از گردن فارسی است. ب].
(الکُرْدُوْن): دیواری از سیم یا تورِ سیمی. (دخیل).
* **کردینال** ـ (الکَرْدِیْنال): کاردینال. ج کَرادِلَة. (دخیل).
* **کَرّ** ـ (کَرَّ یَکِرُّ کَرِیْراً) الرَّجُلُ أَوِ الْفَرَسُ: آن مرد یا آن اسب طوری نفس کشیدند که گویا دارند خفه می‌شوند یا بشدت خسته شده‌اند.

(کَرَّ يَکُرُّ کُرُوراً) فُلانٌ: فلانی بازگشت. گویند: (کَرَّ) الْفارِسُ: اسب سوار بازگشت.
(کَرَّ يَکُرُّ کَرًّا) الشَّيْءَ: آن چيز را بازگردانيد (کَرَّ) اللَّيْلُ و النَّهارُ: شب و روز آمدند و رفتند و تکرار شدند (کَرَّ) عَلَى الْعَدُوِّ: بر دشمن تاخت، يورش برد (کَرَّ) عَنْهُ: از او بازگشت (کَرَّ) عَلَيْهِ الْحَدِيْثَ: سخن را برايِ او تکرار کرد.
(کَرَّرَ يُکَرِّرُ تَکْرِيراً، و تَکْراراً) الشَّيْءَ: آن چيز را تکرار کرد.
(تَکَرَّرَ يَتَکَرَّرُ تَکَرُّراً) عَلَيْهِ کَذا: چيزی بر او تکرار شد، برای او تکرار شد.
(الکَرّ): برگشتن، بازگشتن، ضدِ الفَرّ: گريختن. [و کرّ و فرّ نيز از همين لفظ است به معنای گريختن و دوباره حمله کردن و بالعکس. ب]. طنابی است از ليفِ خرما که با آن از درختِ خرما بالا روند. طنابِ بادبانِ کشتی. ج کُرُوْر.
(الکُرّ): پيمانه‌ای است در عراق يا پيمانه‌ای است با ظرفيتِ ۶۰ قفيز يا چهل اِرْدَب که هر اردبی ۶۰ من است.
(الکَرّار): سواری که مرتباً بازگردد و بر دشمن يورش برد.
(الکَرَّة): بازگشتن، برگشتن. يورش، حمله، تاخت و تاز. صبح و غروب، پگاه و شامگاه. رستاخيز، تجديدِ حياتِ موجودات در قيامت.
(الکَرَّتانِ): صبح و شب، بامداد و غروب.
(الکَرِيْر): سرفه‌ای که در اثرِ رفتن غبار به گلو به انسان دست می‌دهد.
(المَکَرّ): آوردگاه، ناوردگاه، ميدانِ نبرد.
(المِکَرّ): سوارِ بازگردنده و يورش برنده. گويند: (فَرَسٌ مِکَرٌّ مِفَرٌّ): اسبِ تربيت شده و رام و نجيب و فرز و چالاک که براحتی به کرّ و فرّ می‌پردازد.
*کرز - (کَرَزَ يَکْرِزُ کُرُوْزاً): داخل شد، وارد شد، به درونِ چيزی رفت. در شکافِ کوه و غيره رفت و پنهان شد (کَرَزَ) إلَيْهِ: به او پناه برد و به سويِ او رفت و به او ميل کرد.
(کارَزَهُ يُکارِزُهُ مُکارَزَةً): از برابرِ او رفت و گريخت و فرار کرد (کارَزَ) عَنْ فُلانٍ: از فلانی ترسيد و گريخت (کارَزَ) إلَى الْمَکانِ: به سويِ آن مکان رفت و در آن مخفی و پنهان شد (کارَزَ) فِي الْمَکانِ: در آن مکان پنهان و مخفی شد (کارَزَ) إلَى ثِقَةٍ مِنْ إخْوانٍ و مالٍ و غِنىً: به سويِ دوستانِ موردِ اعتماد رفت يا به طرفِ مال و ثروت و دارايی ميل و رغبت پيدا کرد يا به آن تکيه کرد.
(کَرَّزَ يُکَرِّزُ تَکْرِيْزاً) الصَّقْرَ: چشمهايِ چرغِ شکاری را بست و به آن غذا داد تا مطيع و آموخته شود.
(الکارِز): پناه برندهٔ به کسی.
(الکُراز): شيشه و بطری. ج کِرْزان.
(الکَرَز): گيلاس. درختِ گيلاس. (دخيل).
(الکُرْز): خرجينِ چوپان و شبان. جوال، خُرج. ج أکْراز، و کِرَزَة.
(الکَرِيْز): گيلاس. درختِ گيلاس. (دخيل).
*کرزم - (کَرْزَمَ يُکَرْزِمُ کَرْزَمَةً) الرَّجُلُ: آن مرد ناهار خورد، در نيمروز غذا خورد.
(الکَرْزَمَة): ناهار، غذایِ نيمروزی. يا در نيمروز غذا و ناهار خوردن.
*کرس - (کَرِسَ يَکْرَسُ کَرَساً) الرَّجُلُ: علم و دانش در سينهٔ آن مرد انباشته شد.
(کَرَّسَ يُکَرِّسُ تَکْرِيْساً) الشَّيْءَ: آن چيز را دسته دسته در کنارِ هم چيد، اجزایِ آن را در کنارِ هم قرار داد و به هم پيوست داد (کَرَّسَ) الْبِناءَ: ساختمان را تأسيس کرد، بنا نهاد.
(إنْکَرَسَ يَنْکَرِسُ إنْکِراساً) عَلَيْهِ: به روی آن افتاد، بر آن چيز افتاد (إنْکَرَسَ) فِي الشَّيْءِ: سينه‌خيز رفت و در آن چيز داخل شد، به رو افتاده واردِ آن شد.
(تَکارَسَ يَتَکارَسُ تَکارُساً) الشَّيْءُ: آن چيز متراکم و در هم فشرده شد و به هم چسبيد.

(تَكَرَّسَ يَتَكَرَّسُ تَكَرُّساً) الشَّيْءُ: آن چیز متراکم و درهم فشرده شد و به هم چسبید (تَكَرَّسَ) أُسُّ الْبِناءِ: پی و شالوده ساختمان محکم و استوار شد.

(الكُرّاسَة): جزوه، کتابچه، جزوی از کتاب. گویند: (هَذِهِ الْكُرّاسَةُ عَشْر وَرَقاتٍ): این جزوه یا این جزء کتاب ده برگ دارد (هَذَا الْكِتابُ عِدَّةُ كَرارِيْسٍ): این کتاب چند جزء است (قَرَأْتُ كُرّاسَةً مِنْ كِتابٍ كَذا): یک جزء از فلان کتاب را خواندم. دفتر کاغذ. ج كَرارِس، و كَرارِيْس، و كُرّاسات.

(الكَرّاس): کسی که دانش در سینه‌اش انباشته و فراوان شده است.

(الكِرْس): کودِ گاو و گوسفند و شتر که با شاش و خاک به هم مخلوط شده و زیرِ دست و پایِ چهار پایان در خانه است. ج أَكْراس.

(الكِرْسَاء): پاره‌ای از زمین که ساقه‌های درختانِ آن به هم چسبیده و شاخه‌هایِ آنها در هم فرو رفته است.

(الكُرْسِيّ): تخت. اورنگ، تختِ شاهی. صندلی. کرسیِ استادیِ دانشگاه. (جدید). ج كَراسِيّ.

(المُكَرَّسَة) مِنَ الْقَلائِدِ: گردن بندِ چند رشته.

* كرسع ـ (كَرْسَعَ يُكَرْسِعُ كَرْسَعَةً) فُلاناً: استخوانِ برجستهٔ مچِ فلانی را با شمشیر قطع کرد.

(الكُرْسُوْع): استخوانِ برجستهٔ مچ (الكُرْسُوْعُ) مِنَ الشّاةِ: استخوانِ کوچکی است در پشتِ پایِ گوسفند (كُرْسُوْعُ) الْقَدَمِ: مفصلِ مچِ پا. [مذکّر است]. ج كَراسِيْع.

(المُكَرْسَع): کسی که برجستگیِ مچش زیاد و زشت باشد چه مرد باشد چه زن.

* كرسف ـ (الكُرْسُف): پنبه.

(الكُرْسُفِيّ): نوعی عسلِ سفیدِ پنبه مانند.

* كرسن ـ (الكِرْسِنَّة): گاودانه، کرسنه.

* كرش ـ (كَرِشَ يَكْرَشُ كَرَشاً) الرَّجُلُ: آن مرد بعد از مدتی خیلی عیالوار شد (كَرِشَ) الْجِلْدُ: پوست در اثرِ تماسِ با آتش ترنجیده و به هم جمع شد.

(كَرَّشَ يُكَرِّشُ تَكْرِيْشاً) فُلانٌ: فلانی روی ترش کرد، چهره در هم کشید. گوشت و پیه را در شکمبه گذاشت و از شکمبه به مانندِ دیگ استفاده کرده آن را بر رویِ آتش گذاشت تا گوشت و پیهِ درونِ آن پخته شد (كَرَّشَ) اللَّحْمَ: از شکمبه به جای دیگ استفاده کرد و گوشت را در آن گذاشت و شکمبه را رویِ آتش گذاشت تا گوشت بپزد.

(تَكَرَّشَ يَتَكَرَّشُ تَكَرُّشاً) وَجْهُهُ: چهرهٔ او در هم کشیده شد (تَكَرَّشَ) النّاسُ: مردم گرد آمدند.

(إِسْتَكْرَشَ يَسْتَكْرِشُ إِسْتِكْراشاً) الْجَدْيُ: شکمِ بزغاله بزرگ شد و شروعِ به خوردنِ علف کرد (إِسْتَكْرَشَ) الْوَجْهُ: چهره در هم کشیده و ترش شد (إِسْتَكْرَشَتْ) إِنْفَحَةُ الْجَدْيِ: شیردانِ بزغاله تبدیلِ به شکمبه شد و بزغاله علف خوار شد.

(الأَكْرَش): دارایِ شکمِ بزرگ و برجسته.

(الكِرْش): شکمبه، سیرابی [مؤنّث است]. علفِ بوریا، علفِ حصیر، اسل، سمار. ج أَكْراش، و كُرُوْش.

(الكَرِش): شکمبه، سیرابی (كَرِشُ) الرَّجُلِ: خانواده و خویشانِ نزدیکِ انسان و در حدیثِ رسولِ اکرم صلى الله عليه وآله وسلم است که: «اَلْأَنْصارُ كَرِشِيْ وَ عَيْبَتِيْ»: انصار خویشانِ نزدیک و رازدارانِ منند. ج أَكْراش، و كُرُوْش.

(الكَرْشاء): کفِ پایِ پرگوشت و صاف که گودیِ آن صاف و انگشتهایش کوتاه شده است. مُؤَنَّثِ الأَكْرَش، زنِ دارایِ شکمِ گنده و برجسته.

(الكُرَيْش): بافته‌ای است از ابریشمِ سیاهِ پررنگ یا سرخِ سیر که زنها از آن روبنده و پیراهن می‌دوزند.

(الكُرَيْشَة): بافته‌ای است از پنبه و امثالِ آن که مثلِ شکمبه به هم جمع شده است.

(المُكَرَّشَة): غذایی است از گوشت و پیه که به جایِ ظرف، آن را در شکمبه گذاشته و شکمبه را چون دیگ بر رویِ آتش می‌گذارند تا گوشتِ داخلِ آن بپزد.

* كرع ـ (كَرَعَ يَكْرَعُ كَرْعاً، و كُرُوْعاً) فِي الْماءِ أَوِ الْإِناءِ: دهان را در آبِ رودخانه یا چاه یا در ظرفِ بزرگ گذاشت و آب آشامید و از کف دست یا ظرف کوچک

مثل کاسه و یا لیوان استفاده نکرد (کَرَعَتْ) النَّخْلَةُ و غَيْرُها: ريشهٔ نخل و غیره بر رویِ آب بود و از آب جدا نشد.

(کَرِعَ يَكْرَعُ کَرْعاً)الْوَحْشَ و غَيْرَهُ: با تیر به پاچهٔ حیوان وحشی و غیره زد.

(کَرِعَتْ تَكْرَعُ کَرَعاً)السّاقُ: ساقِ پا لاغر و باریک شد یا جلوِ ساقِ پا باریک شد (کَرِعَ) فُلانٌ: پاچهٔ فلانی درد گرفت یا از دردِ پاچه شکایت و ناله کرد. پاچه‌هایش باریک شد.

(أَكْرَعَ يُكْرِعُ إِكْراعاً)الْقَوْمُ: آن قوم به آب باران برخوردند که می‌توان دهان را بر آن گذاشت و خورد. به شترانِ خود از آن آب دادند.

(تَكَرَّعَ يَتَكَرَّعُ تَكَرُّعاً): پاچه‌ها را برایِ نماز شستشو داد.

(الأَكْرَع): دارایِ پاچه‌هایِ باریک.

(الكارِعَة): نخلی که ریشه‌اش بر رویِ آب است.

(الكُراع) مِنَ الْإِنْسانِ: پاچهٔ انسان، ساقِ پایِ انسان (الكُراعُ) مِنَ الْغَنَمِ و الْبَقَرِ: پاچهٔ گوسفند و گاو. [مذکّر و مؤنّث به کار رود]. ج أَكْرُع و أَكارِع. و ضرب المثَلِ عربی گوید: «لا تُطْعِمِ الْعَبْدَ الْكُراعَ، فَيَطْمَعُ فِي الذِّراعِ»: به برده و بنده پاچه مخوران که در سردست طمع کند. به اسبها یا به اسب‌سواران و اسلحه نیز اطلاق می‌شود. آبِ باران که دهان بر آن گذارند و آشامند.

(الكُراعِيّ): پاچه فروش.

(الكَرَع): آبِ باران که دهان در آن گذارند و نوشند. گویند: (شَرِبْنَا الكَرَعَ): دهان در آن آبِ جمع شدهٔ باران گذاشتیم و آشامیدیم. دست و پایِ چهارپا.

* **کرف** ـ (کَرَفَ يَكْرُفُ کَرْفاً، و کِرافاً) الشَّيْءَ: آن چیز را بویید (کَرَفَ) الْحِمارُ: الاغِ نر شاشِ الاغِ ماده را بویید سپس سرِ خود را بلند و لبش را پشت و رو کرد.

(الكَرّاف): کسی که دزدکی به زنها نگاه کند.

* **کرفأ** ـ (کَرْفَأَتْ تُكَرْفِئُ کَرْفَأَةً) الْقِدْرُ: دیگ کف کرد که به جوش آید (کَرْفَأَ) الْقَوْمُ: آن قوم در هم آمیختند یا با هم معاشرت کردند (کَرْفَأَ) الشَّعْرُ و غَيْرُهُ: موی و غیره انبوه و پرپشت و رویِ هم انباشته شد.

(تَكَرْفَأَ يَتَكَرْفَأُ تَكَرْفُؤاً)السَّحابُ: ابر بر رویِ هم سوار شد (تَكَرْفَأَ) الشَّعْرُ و غَيْرُهُ: موی و غیره انبوه و پرپشت و رویِ هم انباشته شد (تَكَرْفَأَ) الْقَوْمُ: آن قوم در هم آمیختند یا با هم معاشرت کردند.

* **کرفس** ـ (الكَرَفْس): گیاهِ کرفس.

* **کرک** ـ (کَرَّكَتْ تُكَرِّكُ تَكْرِيكاً)الدَّجاجَةُ: مرغ کرچ شد و از تخم افتاد.

(الكَرّاكة): ماشینِ لایروبیِ رودخانه‌ها و کانالها. (دخیل)

(الكُرْک): پوستین و بیشتر از پوستِ سمور درست کنند. [ترکی]. [باید مأخوذ از کرکِ فارسی باشد.ب].

(الكُرْكِيّ): پرندهٔ کلنگ، درنا. ج کَراكِيّ.

(الكُرَيْک): پارویِ نانوایی. [ترکی] بیلِ خاک انداز، بیلی است پهن با دستهٔ کوتاه. (معرب) جکِ ماشین و غیره. (جدید).

(الكَرْكَدَّن): کرگدن. [وَحِيْدُ الْقَرْنِ] نامِ دیگرِ آن است یعنی: یک شاخ. چون کرگدن آسیایی یک شاخ دارد. اما کرگدن افریقایی دو شاخ دارد.

* **کرکدیه** ـ (الكَرْكَدِيْه): گیاهی است از تیرهٔ پنیرکها که به آن «حُمّاضُ الْأَحْمَرِ: ترشهٔ سرخ» گویند. گیاهِ ترشه سرخ. از تاجِ گل آن شرابی لذیذ و نشئه‌آور درست کنند.

* **کرکر** ـ (کَرْكَرَ يُكَرْكِرُ کَرْكَرَةً): هرهر خندید، با صدایِ بلند خندید اما قهقهه نزد و خنده‌اش کمتر از قهقهه ولی شبیه آن بود (کَرْكَرَ) فِي الضَّحِکِ: خیلی خندید (کَرْكَرَتْ) النّارَجِيْلَةُ: قلیان قرقر کرد، قلقل کرد (کَرْكَرَ) بِالدَّجاجَةِ: ماکیان را کش کرد، کیش کرد (کَرْكَرَ) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز بازگردانید و رد کرد (کَرْكَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را مرتباً تکرار کرد، مرتباً انجام داد. آن را جمع کرد (کَرْكَرَتْ) الرِّيْحُ السَّحابَ: باد ابرهایِ پراکنده را گرد آورد و به هم پیوست داد

(کَرْکَرَ) الرَّحَی: آسیاب را به چرخش انداخت (کَرْکَرَ) الْحَبَّ: دانه را آرد کرد.
(تَکَرْکَرَ یَتَکَرْکَرُ تَکَرْکُراً): در چاله یا گودالی افتاد یا از هوا به زمین افتاد یا در هوا فرو رفت (تَکَرْکَرَ) الْماءُ: آب در مسیر خود رفت و برگشت (تَکَرْکَرَ) فِیْ أَمْرِهِ: در کارِ خود سرگردان شد.
(الکَرْکَرَة): صدایِ قرقرِ شکم. خندهٔ زیاد.
(الکِرْکِرَة): سینهٔ حیواناتی همچون شتر. گویند: (بَرَکَ عَلَی کِرْکِرَتِهِ): (شتر و مانند آن) رویِ سینه‌اش خوابید. گروهی از مردم. ج کَراکِر.
***کرکس** ـ (کَرْکَسَ یُکَرْکِسُ کَرْکَسَةً) فُلانٌ: فلانی تردد کرد، رفت و برگشت کرد. مثلِ آدمِ پا بسته راه رفت. از بالا غلت خورد و تا پایین فرو غلتید (کَرْکَسَ) الدّابَّةَ و غَیْرَها: چهارپا و غیره را بخو زد، به زنجیر بست (کَرْکَسَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تکرار کرد.
(تَکَرْکَسَ یَتَکَرْکَسُ تَکَرْکُساً): غلت زد، غلت خورد. غلتید.
(المُکَرْکَس): مردی که مادرش کنیز باشد.
***کرکم** ـ (الکُرْکُم): گیاهِ زرد چوبه.
(الکُرْکُمان): شبدر.
(المُکَرْکَم): آنچه با زردچوبه رنگ شده باشد.
***کرم** ـ (کَرَمَهُ یَکْرُمُهُ کَرْماً): در جود و کرم بر او برتر شد. گویند: (کارَمَهُ فَکَرَمَهُ): در جود و کرم با او رقابت کرد و از او پیش افتاد.
(کَرُمَ یَکْرُمُ کَرَماً، و کَرامَةً) فُلانٌ: فلانی سخاوت به خرج داد، با جود و کرم شد. بزرگوار و ارجمند شد، ضد فرومایه شد (کَرُمَ) الشَّیْءُ: آن چیز گرامی و ارزشمند و گرانمایه شد (کَرُمَ) السَّحابُ: ابر بارید، بارندگی کرد (کَرُمَتْ) الْأَرْضُ: زمین گیاهانِ ارزشمندی رویانید.
(أَکْرَمَ یُکْرِمُ إِکْراماً) الرَّجُلُ: از آن مرد فرزندانِ بخشنده و بزرگواری به وجود آمدند (أَکْرَمَ) فُلاناً: فلانی را بزرگوار دانست و از او تمجید کرد (أَکْرَمَ) نَفْسَهُ عَنِ الْمَعاصِی: از گناهان پرهیز و دوری کرد.
(کارَمَهُ یُکارِمُهُ مُکارَمَةً): در بزرگواری و مجد و گرانمایگی با او رقابت و تفاخر کرد (کارَمَ) الرَّجُلَ: به آن مرد چیزی بخشید تا نظرِ او را به خود جلب کند و پاداشِ بیشتری بگیرد.
(کَرَّمَ یُکَرِّمُ تَکْرِیماً) السَّحابُ: ابر بارید (کَرَّمَ) الْمَطَرُ: باران پرآب شد (کَرَّمَ) فُلاناً: فلانی را تعظیم و تمجید کرد، او را به بزرگواری ستود (کَرَّمَ) فُلاناً: فلانی را برتر و بهتر دانست.
(تَکارَمَ یَتَکارَمُ تَکارُماً) عَنِ الشَّیْءِ: از آن چیز دوری گزید و ابا کرد، خود را به آن آلوده نکرد، خود را برتر از آن دانست که آن را انجام دهد.
(تَکَرَّمَ یَتَکَرَّمُ تَکَرُّماً) عَنِ الشَّیْءِ: از آن چیز دوری گزید و آن را زشت و پَست شمرد و انجام نداد. بزور خود را وادار به بخشش و کرم کرد.
(إِسْتَکْرَمَ یَسْتَکْرِمُ إِسْتِکْراماً) الشَّیْءَ: آن چیز را که ارزنده و ارزشمند بود طلب کرد و خواست. آن را ارزنده و ارزشمند یافت (إِسْتَکْرَم) الْعَقائِلَ: با زنانِ نجیب و خانواده‌دار ازدواج کرد.
(الأُکْرُوْمَة): کارِ بزرگوارانه، کارِ خوب و نیک.
(الإِکْرامِیَّة): بخشش، عطا، عطیه.
(التَّکْرِمَة): صدرِ مجلس، جایی که برایِ آدمِ محترمی درنظر بگیرند.
(الکُرام): بزرگوار، بخشنده، کریم.
(الکَرامَة): امرِ خارق العاده‌ای که غیر از معجزه است و خدا به دستِ اولیایِ خود انجام دهد، کرامت. بزرگواری. پوششی که بر رویِ دیگ یا بر سرِ کوزه می‌گذارند (لِفُلانٍ عَلَیَّ کَرامَةٌ): فلانی نزدِ من عزیز و ارجمند است (أَفْعَلُ ذَلِکَ و کَرامَةً لَکَ): آن را برایِ احترام به تو انجام می‌دهم (نَعَمْ و حُبًّا و کَرامَةً): بر رویِ چشم و از رویِ علاقه و احترامِ به تو.
(الکَرّام): صاحبِ تاکستان. نگهبانِ تاکستان.
(الکَرْم): گویند: (رَجُلٌ کَرْمٌ): مردِ بزرگوار و بخشنده و

کریم. [مفرد و جمع و مؤنّث و مذکّر در آن یکسان است؛ زیرا وصفِ به مصدر است]. (أَرْضٌ كَرَمٌ): زمینِ خوب و حاصلخیز. کرم، گذشت، بزرگواری، بخشندگی.

(الكَرْم): تاک، مو، رز، انگور (إبْنَةُ الْكَرْمِ): دختر رز، شراب. ج كُرُوم.

(الكُرْم): گویند: (أَفْعَلُ ذَلِكَ و كُرْماً لَكَ): آن را بخاطرِ تو و به احترامِ تو انجام می‌دهم (نَعَمْ و حُبًّا و كُرْماً): بر رویِ چشم و از رویِ محبت و احترامِ به تو.

(الكَرِيْم): بخشنده، سخاوتمند. ج كِرام، و كُرَماء. از اوصافِ خداوندِ متعال و اوست بسیار بخشنده و دهنده و کریم و بزرگوار. بزرگوار، ارجمند، کریم. صفتِ خوب برایِ هر چیزِ پسندیده است. مثلِ: (وَجْهٌ كَرِيْمٌ): چهرهٔ زیبا و خوب (كِتابٌ كَرِيْمٌ): نامهٔ خوب و با ارزش.

(الكَرِيْمَة): مُؤَنَّثِ الكَرِيْم: مردِ حسب و نسب‌دار، مردِ دارایِ گوهرِ نیک (كَرِيْمَةُ) الرَّجُلِ: دخترِ انسان. ج كَرائِم (كَرِيْمَتُكَ): بینیِ تو، بینیِ انسان و هر عضوِ ارزشمند مثلِ: گوش و دست و ریش.

(الكَرِيْمَتانِ): دو چشم انسان.

(المُكَرَّم): مردِ محترم در نزدِ همهٔ مردم، مکرم.

(المَكْرُمَة): کارِ نیک، کارِ خیر، کارِ خوب. ج مَكارِم. و در حدیث است که: «بُعِثْتُ لِأُتَمِّمَ مَكارِمَ الْأَخْلاقِ»: برانگیخته و مبعوث شدم تا صفات برگزیده و اخلاق نیکو را تکمیل کنم (أَرْضٌ مَكْرُمَةٌ): زمینِ خوب و حاصلخیز.

***کرنب** ـ (الكُرُنْب): کلمِ پیچ. (معرب).

***کرنف** ـ (كَرْنَفَ يُكَرْنِفُ كَرْنَفَةً) النَّخْلَةَ: بیخ شاخهٔ خرما را که بر رویِ درخت مانده بود از درخت قطع کرد و برید (كَرْنَفَ) فُلاناً بِالْعَصا: با عصا به فلانی زد (كَرْنَفَ) الشَّيْءَ بِالسَّيْفِ: آن چیز را با شمشیر قطع کرد و برید.

(الكُرْناف، و الكِرْناف): بیخ شاخهٔ خرما که هنگامِ بریدنِ شاخه بر رویِ درخت باقی می‌ماند. ج كَرانِيْف.

(الكُرْنافَة، و الكِرْنافَة): واحدِ الكُرْناف، و الكِرْناف. قنداقِ تفنگ.

***کره** ـ (كَرِهَ يَكْرَهُ كُرْهاً، و كَراهَةً، و كَراهِيَةً) الشَّيْءَ: از آن چیز بدش آمد، نفرت پیدا کرد، به نظرش ناپسند آمد.

(كَرُهَ يَكْرُهُ كَراهَةً، و كَراهِيَةً) الْأَمْرُ و الْمَنْظَرُ: آن کار یا آن چشم انداز زشت و بدنما و بدمنظر شد.

(أَكْرَهَهُ يُكْرِهُهُ إِكْراهاً) عَلَى الْأَمْرِ: او را بر آن کار مجبور کرد، اکراه کرد.

(كَرَّهَ يُكَرِّهُ تَكْرِيْهاً) إِلَيْهِ الْأَمْرَ: آن کار را برایِ وی و در نظرِ او ناپسند و زشت گردانید.

(تَكارَهَ يَتَكارَهُ تَكارُهاً) الشَّيْءَ: از آن چیز بدش آمد، متنفر شد.

(تَكَرَّهَ يَتَكَرَّهُ تَكَرُّهاً) الشَّيْءَ: از آن چیز بدش آمد.

(إِسْتَكْرَهَ يَسْتَكْرِهُ إِسْتِكْراهاً) الشَّيْءَ: از آن چیز بدش آمد (إِسْتَكْرَهَ) فُلانَةَ: فلان زن را مجبور به زنا و کارِ زشت کرد.

(الكَرْهاء): بالایِ گودیِ پشتِ گردن.

(الكَرْه): زیرِ بار نرفتن، ابا و امتناع کردن. سختی، مشقت، دشواری. کارِ اجباری، برخلافِ میل. ناپسند، مکروه، دوست نداشتنی. گویند: (شَيْءٌ كَرْهٌ): چیزِ ناپسند و دوست نداشتنی.

(الكُرْه): به معنایِ الكَرْه است.

(الكَرِيْه): ناپسند، نامطبوع، کریه. زشت، بدمنظر.

(الكَرِيْهَة): جنگ یا سختی و گرفتاریِ در جنگ. گویند: (شَهِدْتُ الْكَرِيْهَةَ): سختی و فشار و دشواری و مشقت در جنگ دیدم. مصیبت، حادثهٔ ناگوار. ج كَرائِه. (لَقِيْتُ دُوْنَهُ كَرائِهَ الدَّهْرِ): بخاطرِ آن یا برایِ رسیدنِ به آن چه سختیها کشیدم.

(المُتَكارِه): فَعَلَ كَذَا مُتَكارِهاً: از رویِ اکراه فلان کار را کرد.

(المَكْرَه): آنچه موردِ نفرتِ انسان باشد. ج مَكارِه

(لَقِيتُ دُوْنَهُ مَكارِهَ الدَّهْرِ): بخاطرِ آن یا در راهِ آن چه سختیها که کشیدم.

(المَكْرُوْه): ناپسند، دوست نداشتنی، مکروه.

(المَكْرُوْهَة): گویند: (رَجُلٌ ذُوْمَكْرُوْهَةٍ): مردِ گرفتار و دچارِ سختی و دشواری.

* **کرو** ـ (كَرا يَكْرُوْ كَرْواً) الْغُلامُ: پسربچه توپ بازی کرد (كَرا) الْكُرَةَ و بِها: با توپِ فوتبال و غیره بازی کرد (كَرا) الْأَرْضَ: زمین را حفر کرد (كَرا) الْبِئْرَ: دورِ چاه را درخت کاشت و با تخته بر رویِ آن سایبان درست کرد.

(كَرَى يَكْرِي كَرْيًا) النَّهْرَ: بسترِ جدیدی برایِ نهر حفاری کرد (كَرَى) الْأَرْضَ: زمین را کند، حفر کرد.

(كَرِيَ يَكْرَى كَرًى) الرَّجُلُ: آن مرد خوابید.

(أَكْرَى يُكْرِي إِكْراءً): کم شد، نقص پیدا کرد، ناقص شد (أَكْرَى) الرَّجُلُ: مالِ آن مرد کم یا توشهٔ او تمام شد (أَكْرَى) الدّارَ أَوِ الدّابَّةَ: خانه یا چهارپا را به کرایه داد.

(كاراهُ يُكارِيهِ مُكاراةً، و كِراءً): به او اجاره داد، به وی کرایه داد.

(إِكْتَرَى يَكْتَرِي إِكْتِراءً) الدّارَ و غَيْرَها: خانه و غیره را اجاره کرد.

(تَكارَى يَتَكارَى تَكارِياً) الدّارَ و غَيْرَها: خانه و غیره را اجاره و کرایه کرد.

(إِسْتَكْرَى يَسْتَكْرِي إِسْتِكْراءً) الدّارَ و غَيْرَها: خانه و غیره را اجاره کرد.

(الكَرَى): چُرت، پینکی. خواب. ج أَكْراء.

(الكُرَى): گورستان، گورها، قبرها [جمعِ كُرْوَة یا كُرْيَة است].

(الكِراء): کرایه، اجاره.

(الكُرَة): هر چیز گرد (الكُرَةُ) الْأَرْضِيَّةُ: کرهٔ زمین. توپ که با آن بازی کنند (كُرَةُ) الْقَدَمِ: فوتبال (كُرَةُ) الصَّوْلَجانِ: گویِ بازیِ چوگان (كُرَةُ) الْيَدِ: هندبال (كُرَةُ) التِّنِس: توپِ بازی تنیس. که بطورِ استعاره به خودِ بازیِ تنیس اطلاق می‌شود (كُرَةُ) السَّلَّةِ: بسکتبال (كُرَةُ) الْماءِ: واترپولو (الكُرَةُ): (فِي الْهَنْدَسَةِ): کره.

(الكَرَوان): پرندهٔ کاروانک. ج كِرْوان، و كَراوِين.
[معرّبِ کاروانک است. ب].

(الكِرْوَة): کرایه.

(الكَرَوْيا، و الكَرَوْياء): شاه زیره، زیرهٔ رومی.

(الكُرَوِيّ): کروی، آنچه به شکلِ کره باشد.

(الكَرِي، و الكَرْيان): خوابیده (أَصْبَحَ فُلانٌ كَرِيانَ الْغَداةِ): فلانی مابین الطلوعین را در خواب به سر برد.

(الكَرِيّ): مزدور، اجیر، مزدبگیر. کسی که چهارپایش را کرایه دهد [فَعِيْل است به معنایِ مُفْعِل]. ج أَكْرِياء. خوابیده.

(الكَرِيَة): مُؤَنَّثِ الكَرِي؛ زنِ خوابیده.

(المُكارِي): چهار وادار، چهارپادار. ج مُكارُوْنَ.

* **کروم** ـ (الكُرُوْم): فلزِ کرومیوم، کرم، فلزی است خاکستری رنگ مایلِ به سفیدی.

* **کرومیت** ـ (الكُرُوْمِيْت): سنگی که کرومیوم را از آن استخراج می‌کنند، سنگِ کرومیت.

* **کریات** ـ (الكُرَيّات): (الكُرَيّاتُ الْحُمْرُ): گویچه‌هایِ قرمز، گلوبولهایِ قرمز (الكُرَيّاتُ الْبِيْضُ): گلوبولهایِ سفید.

* **کزب** ـ (كَزِبَ يَكْزَبُ كَزَباً) مُشْطُ الرِّجْلِ: رویهٔ پا (میانِ انگشتانِ پا و ساقِ آن) کوچک و ترنجیده و به هم جمع شد. و این باعثِ زشتی و عیب است.

(الكُزْب): دردِ روغن. درد و تفالهٔ دانهٔ پنبه و کتان و کنجد که روغنِ آن گرفته شده باشد.

(الكَوْزَب): آدمِ بخیل و بداخلاق و بی‌حوصله.

(المَكْزُوْبَة) مِنَ الْأَلْوانِ: رنگِ میانِ سیاه و سفید.

* **کزبر** ـ (الكُزْبُرَة، و الكُزْبَرَة): گشنیز.

* **کزّ** ـ (كَزَّ يَكُزُّ كَزًّا) الشَّيْءَ: آن چیز را تنگ کرد.

(كَزَّ يَكَزُّ كَزازَةً، و كُزُوْزَةً) الشَّيْءُ: آن چیز در اثرِ سرما خشک و منقبض شد (كَزَّ) الْوَجْهُ: چهره زشت شد.

(كَزَّ يَكَزُّ كَزازاً، و كُزازَةً) فُلانٌ: فلانی کم خیر شد، خیرش به کسی نرسید.

(کَزَّ يُكَزُّ) فُلانٌ: فلانی دچارِ کزاز شد.
(أَكَزَّهُ يُكِزُّهُ إِكْزازاً) اللّٰهُ: خدا او را به کزاز دچار کرد.
(إِكْتَزَّ يَكْتَزُّ إِكْتِزازاً) الرَّجُلُ: آن مرد ترنجیده شد، منقبض شد.
(التَكَزُّز): کلید شدنِ دندانها که در نتیجهٔ آن دهان باز نشود.
(الكازُوْزَة): کاسهٔ کوچکی است مثلِ شیشه. کاسه، پیاله. ساغر، جامِ شراب. فنجانِ عرق خوری. نوشابه‌ای است از آبِ گازدار و شکر. (دخیل).
(الكَزاز): انقباض و خشک شدن. بخل، خست.
(الكُزاز): تشنج یا لرزشی است که در اثرِ سرمایِ شدید یا خون‌ریزی زیاد، به انسان دست دهد. بیماری کزاز، تتانس.
(الكَزّ): آدمِ بی‌خیر که به کسی کمک و مساعدت نکند. ج كُزّ (رَجُلٌ كَزُّ الْيَدَيْنِ): مردی که دستش سفت است؛ مردِ بخیل.
(المَكْزُوْز): مبتلایِ به کزاز. مبتلایِ به تشنج یا مبتلایِ به لرزشی که در اثرِ سرمایِ شدید یا خون‌ریزیِ زیاد دست دهد.

* **کزم** ـ (كَزَمَ يَكْزِمُ كَزْماً) فُلانٌ: فلانی لب فرو بست و خاموش شد.
(كَزَمَ يَكْزِمُ كَزْماً) الشَّيْءَ الصُّلْبَ: آن چیزِ سخت را بشدت گاز زد. با دندانهایِ پیشینِ خود آن را شکست و مغزش را خورد.
(كَزِمَ يَكْزَمُ كَزَماً) فُلانٌ: فلانی ترسید که جلو برود و کاری را انجام دهد، از اقدامِ برایِ کاری بیم داشت. تندتند غذا خورد. بینی و انگشتهایش کوتاه شد. چانه و لبِ زیرینش برجسته و لبِ زبرین او فرو رفته شد.
(أَكْزَمَ يُكْزِمُ إِكْزاماً) فُلانٌ: فلانی منقبض و ترنجیده شد، به هم جمع شد.
(كَزَّمَ يُكَزِّمُ تَكْزِيْماً): چیزی را در ظرف یا در سبد گذاشت (كَزَّمَ) الْعَمَلُ و نَحْوُهُ بَنانَهُ: کار و امثالِ آن سرانگشتانِ او را خشک و ترنجیده کرد.
(الأَكْزَم): أَنْفٌ أَكْزَمُ: بینیِ کوتاه.
(الكَزِم): کسی که از اقدامِ به کاری واهمه دارد.
(الكَزْماء): يَدٌ كَزْماءُ: دستی که انگشتانش کوتاه است.
(المُتَكَزِّم): کسی که کفِ دستش کوچک است.

* **کزی** ـ (كَزَى يَكْزِي كَزْياً) الرَّجُلُ: آن مرد به کسانی که از وی چیزی می‌خواستند کمک کرد.

* **کسب** ـ (كَسَبَ يَكْسِبُ كَسْباً) لِأَهْلِهِ: برایِ خانوادهٔ خود کاسبی کرد، طلبِ معاش و روزی کرد (كَسَبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را جمع کرد، گِرد آورد.
(كَسَبَ يَكْسِبُ كَسباً، و كِسْباً) الْمالَ: آن مال را کسب کرد، سود برد، به دست آورد (كَسَبَ) الْإِثْمَ: گناه کرد، مرتکب معصیت شد. خدا می‌فرماید: ﴿و مَنْ يَكْسِبْ خَطِيْئَةً أَوْ إِثْماً ثُمَّ يَرْمِ بِهِ بَرِيْئًا فَقَدِ احْتَمَلَ بُهْتاناً﴾: و هر کس مرتکبِ خطا یا گناهی شود سپس آن را به فردِ بی‌گناهی نسبت دهد پس بدرستی که بر دوش کشیده است بهتانی و گناهی بزرگ را (كَسَبَ) فُلاناً مالاً أَوْ عِلْماً أَوْ غَيْرَ ذٰلِكَ: به فلانی مالی یا دانشی یا غیر اینها را داد.
(أَكْسَبَ يُكْسِبُ إِكْساباً) فُلاناً مالاً أَوْ عِلْماً: به فلانی کمک کرد تا مالی یا دانشی را به دست آورَد. او را وادار کرد تا مال یا دانشی را به دست آورَد.
(إِكْتَسَبَ يَكْتَسِبُ إِكْتِساباً): کار و کوشش کرد، تلاش و سعی کرد (إِكْتَسَبَ) الْمالَ: مال را به دست آورد، آن را سود برد (إِكْتَسَبَ) الْإِثْمَ: مرتکبِ گناه شد. خدا می‌فرماید: ﴿لَها ما كَسَبَتْ وَ عَلَيْها مَا اكْتَسَبَتْ﴾: برایِ اوست آنچه به دست آورده و انجام داده و بر ضد اوست آنچه انجام داده و به دست آورده است.
(تَكَسَّبَ يَتَكَسَّبُ تَكَسُّباً): با سختی در پیِ کسب و کار برآمد (تَكَسَّبَ) الْمالَ: آن مال را به دست آورد، سود برد. گویند: (هُوَ يَتَكَسَّبُ مِنَ الشِّعْرِ): او زندگانیِ خود را از راهِ شعر می‌گذراند.
(الكاسِب): کسب کننده، به دست آورنده، سود برنده. ج كَسَبَة.

(الکاسِبَة): مفردِ الکَواسِب.

(الکَسْب): آنچه به دست آمده و کسب شده است. گویند: (فُلانٌ طَیِّبُ الْکَسْبِ): فلانی کسب و کارش خوب است یا از راهِ درست درآمد دارد.

(الکُسْب): درد و تفالهٔ روغن. درد و تفالهٔ دانهٔ پنبه و کتان و کنجد که روغنِ آن گرفته شده باشد، کنجاره، کنجاله.

(الکَسّاب): سود برنده، کسب کننده.

(الکَسُوْب): سود برنده، کسب کننده.

(الکَواسِب): اعضایِ بدنِ انسان و پرنده.

(المَکْسَب): آنچه به دست آید، آنچه کسب شود. آنچه جمع شود و گِرد آید. آنچه از سود و مال کسب شود. ج مَکاسِب.

***کستب** ـ (الکُشْتِبان): انگشتانه. ماخوذ از فارسی است و این تلفظِ مردمِ مصر است. نگاه کن به الکشتبان.

***کوسج** ـ (کَوْسَجَ یُکَوْسِجُ کَوْسَجَةً) فُلانٌ: فلانی کوسه شد.

(تَکَوْسَجَ یَتَکَوْسَجُ تَکَوْسُجاً): گویند: (مَنْ طالَتْ لِحْیَتُهُ تَکَوْسَجَ عَقْلُهُ): کسی که ریشش دراز شد کم عقل یا سبک عقل می‌شود.

(الکَوْسَج): کوسه، مردی که فقط در چانه‌اش مو باشد. کسی که دندانهایش ناقص باشد. اسبِ کندروِ غیرِ عربی. ج کَواسِج. کوسه ماهی.

***کسح** ـ (کَسَحَ یَکْسَحُ کَسْحاً) اَلْبَیْتَ: خانه را جارو کرد (کَسَحَتْ) الرِّیْحُ الْأَرْضَ: باد خاکِ زمین را روبید و برد (کَسَحَ) الْبِئْرَ أَوِ النَّهْرَ: چاه یا رودخانه را لایروبی کرد (أَتَیْنا بَنِیْ فُلانٍ فَکَسَحْناهُمْ): بر سرِ فلان طایفه رفتیم و آنان را ریشه‌کن کردیم (کَسَحَ) فُلانٌ مِنْ مالِی ماشاءَ: فلانی هر چه خواست از مال من برداشت.

(کَسِحَ یَکْسَحُ کَسَحاً، و کُساحاً، و کُساحَةً): دستها یا پاهایِ او از کار افتاده فلج شد، چلاغ شد. و بیشتر در موردِ پاها به کار رود.

(إِکْتَسَحَ یَکْتَسِحُ إِکْتِساحاً) الشَّیْءَ: آن چیز را برد. گویند: (أَغارُوْا عَلَیْهِمْ فَاکْتَسَحُوْهُمْ): بر آنان یورش بردند و تمامِ داراییِ آنان را تاراج کردند.

(الأَکْسَح): مردِ چلاق، مردی که دست و پای او از کار افتاده باشد و بیشتر در موردِ پا گویند. ج کُسْح و کُسْحان.

(الکُساح): مرضی است که شتر را لنگ می‌کند. مرضی است در استخوانِ بچه‌ها.

(الکُساحَة): زباله، آشغال، خاکروبه.

(الکَسِح): آن که از او کمک خواهی و او نتواند به تو کمک کند و کمک نکند.

(الکَسْحان، و الکَسِیْح): به معنایِ الأَکْسَح است.

(المِکْسَح): جارو، جاروب.

(المِکْسَحَة): جاروب، جارو.

(المُکَسَّح): شترِ لنگ، شترِ چلاق. آدمِ چلاق، مردی که دست و پای او از کار افتاده باشد و بیشتر به پا گویند. چوبِ پوست کنده و صاف و صوف شده.

***کسد** ـ (کَسَدَ یَکْسُدُ کَساداً، و کُسُوْداً) الشَّیْءُ: آن چیز از رواج افتاد، کساد شد (کَسَدَتْ) السُّوْقُ: بازار کساد شد، از رواج افتاد.

(کَسُدَ یَکْسُدُ کَساداً، و کُسُوْداً) الشَّیْءُ: آن چیز از رواج افتاد، کساد شد، بی‌رونق شد.

(أَکْسَدَ یُکْسِدُ إِکْساداً) الْقَوْمُ: آن قوم بازارهایِ خود را از دست دادند و بازارشان کساد شد (أَکْسَدَ) الشَّیْءَ: آن چیز را از رواج انداخت و کساد کرد.

(الکاسِد، و الکاسِدَة): بازارِ کساد، بازارِ از رونق افتاده. کالایِ کساد و بی‌مشتری (سِلْعَةٌ کاسِدَةٌ): کالایِ بدونِ خریدار و کساد.

(الکَسِیْد): کالایِ بدونِ خریدار و کساد.

***کسر** ـ (کَسَرَ یَکْسِرُ کَسْراً) فُلانٌ مِنْ طَرْفِهِ، و عَلَی طَرْفِهِ: فلانی چشمِ خود را فرو هشت (کَسَرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را شکست و خرد کرد (کَسَرَ) مِنْ ثَوْرَتِهِ: از برانگیختگیِ او کاست (کَسَرَ) حُمَیَّا الْخَمْرِ بِالمِزاجِ:

تندی و سورتِ شراب را با آمیختنِ چیزی از بین برد (كَسَرَ) مِنْ بَرْدِ الْماءِ و حَرِّهِ: از سرما و گرمایِ آب کم کرد (كَسَرَ) الْكِتابَ عَلَى عَشَرَةِ فُصُوْلٍ مَثَلاً: کتاب را مثلاً بر ده باب تقسیم و مرتّب کرد (كَسَرَ) مَتاعَهُ: کالای خود را خرده خرده فروخت (كَسَرَ) الْوِسادَ: ناز بالش یا متکا را تا زد و بر آن تکیه کرد (كَسَرَ) الطّائِرُ جَناحَيْهِ: پرنده بالها را جمع کرد که بنشیند (كَسَرَ) الرَّجُلَ عَنْ مُرادِهِ: آن مرد را از خواسته‌اش باز داشت (كَسَرَ) الْقَوْمَ: آن قوم را شکست و فراری داد (كَسَرَ) الشِّعْرَ: وزنِ شعر را به هم زد (كَسَرَ) الْحَرْفَ: حرکتِ کسره برایِ حرف گذاشت.

(كَسَرَ يَكْسِرُ كُسُوْراً) الطّائِرُ: پرنده بالها را جمع کرد که بنشیند [در عبارت قبلی كَسَرَ الطّائِرُ جَناحَيْهِ بود و این عبارت كَسَرَ الطّائِرُ می‌باشد و جَناحَيْهِ در آن نیست].

(كَسَّرَ يُكَسِّرُ تَكْسِيْراً) الشَّيْءَ: آن چیز را خیلی خرد کرد، تکه تکه کرد (كَسَّرَ) الْكَلِمَةَ: کلمه را جمعِ تکسیر بست.

(إِنْكَسَرَ يَنْكَسِرُ إِنْكِساراً) الشَّيْءُ: آن چیز شکسته شد (إِنْكَسَرَ) العَسْكَرُ: لشکر شکست خورد و از هم پاشید (إِنْكَسَرَ) الشِّعْرُ: شعر وزن و قافیه پیدا نکرد (إِنْكَسَرَ) الْعَجِيْنُ: خمیر نرم و ورآمده شد.

(تَكَسَّرَ يَتَكَسَّرُ تَكَسُّراً) الشَّيْءُ: آن چیز تکه تکه شد، خرد خرد شد (فُلانٌ فِيْهِ تَخَنُّثٌ و تَكَسُّرٌ): در فلانی نرمی و شکنندگی است.

(الكاسِر): شکننده و شکافندهٔ چیزی. ج كُسَّر (بازٌ كاسِرٌ، و عُقابٌ كاسِرٌ): باز یا عقابی که بالها را جمع کرده تا فرو نشیند.

(الكاسِرَة): مُؤَنَّثِ الكاسِر. ج كَواسِر.

(الكُسار): خرده، ریزه و شکستهٔ چیزی. مثل: (كُسارُ) الزَّجاجِ: خرده شیشه، شیشه شکسته (كُسارُ) الْعُوْدِ و الْخُبْزِ: ریزهٔ چوب، خرده نان.

(الكُسارَة): خرده، ریزه، شکستهٔ چیزی.

(الكِسْر): یک طرف خانه. کرانهٔ هر چیز. ج أَكْسار، و كُسُوْر.

(الكَسْر): یک طرف خانه. کرانهٔ هر چیز. اندک، کم، ناچیز (الكَسْرُ) (مِنَ الْحِسابِ): کسر در ریاضیات، مثلِ: نصف، یک پنجم، یک نهم، یک دهم و غیره. ج كُسُوْر (ضَرَبَ الْحُسّابُ الْكُسُوْرَ بَعْضَها فِيْ بَعْضٍ): حساب کنندگان، عددهایِ کسری را در هم ضرب کردند.

(الكَسْرَة): شکست، فرار کردن، هزیمت (وَقَعَتْ عَلَى الْقَوْمِ الْكَسْرَةُ): آن قوم دچارِ شکست شدند، شکست خوردند، فرار کردند (فُلانٌ بِعَيْنِهِ كَسْرَةٌ مِنَ السَّهْرِ): چشمِ فلانی خواب زده و فروهشته است، چرت بر او مسلط است. ج كَسَرات (رَجُلٌ ذُوْ كَسَراتٍ): مردِ گول خور که همیشه مغبون شود و کلاه بر سرش رود.

(الكِسْرَة): یک پاره از هر چیزِ شکسته شده، خرده و تکه، قطعه (الكِسْرَةُ) مِنَ الْخُبْزِ: خرده نان، نان خرده. ج كِسَر.

(الكَسّارَة): ابزاری است از دو میلهٔ آهنی شبیه به دستهٔ انبردست که باز و بسته می‌شود و گردو و بادام و غیره را در میان دو دستهٔ آن قرار داده و فشار می‌دهند و می‌شکنند.

(الكُسُوْر) مِنَ الْجِلْد و الثَّوْبِ: چین و چروکِ پوستِ بدن و لباس (أَرْضٌ ذاتُ كُسُوْرٍ): زمینِ دارایِ پستی و بلندی (الكُسُوْرُ) مِنَ الْأَوْدِيَةِ و الْجِبالِ: پیچ و خمهایِ دره و کوهستان، شکافها و رخنه‌هایِ دره و کوه [معنای اخیر مفرد ندارد].

(الكَسِيْر): شکسته. ج كَسْرَى، و كَسارَى.

(المُتَكَسِّر): رَأَيْتُهُ مُتَكَسِّراً: او را سست و بی‌حال دیدم.

(المُكاسِر) مِنَ الْجِيْرانِ: همسایهٔ نزدیک، همسایهٔ دیوار بدیوار (فُلانٌ مُكاسِرِي): فلانی همسایهٔ من است.

(المَكْسِر): جایِ شکسته شده، محلِ شکستگی (عُوْدٌ صُلْبُ المَكْسِرِ): چوب محکم و خوب که با شکستن آن صلابت و استحکام و خوبی آن مشخص شود (فُلانٌ طَيِّبُ الْمَكْسِرِ): فلانی آدم خوبی است، زیرا

خوب امتحان پس داده است.
(المُکَسَّرات): گردو، بادام، پسته و امثالِ اینها. (جدید).
(المَکْسُوْر): شکسته. لشکرِ شکست خورده. المُنْکَسِر نگویند.
*کسّ ـ (کَسَّ یَکُسُّ کَسًّا) الشَّیْءَ: آن چیز را بشدت کوبید و نرم و آرد کرد.
(کَسَّ یَکَسُّ کَسًّا) الرَّجُلُ: دندانها و فکِ پایینِ آن مرد به طرف جلو برجسته و فک بالا و دندانهای آن فرو رفته شد.
(تَکَسَّسَ یَتَکَسَّسُ تَکَسُّساً): با تکلف و سختی فکِ پایین را برجسته کرد و به جلو داد و فکِ بالا را عقب کشید.
(الأَکَسّ): مردی که فکِ پایین و دندانهایِ آن به طرفِ جلو برجسته شده و فکِ بالا و دندانهایِ آن به عقب رفته است. ج کُسّ.
(الکَسّاء): مُؤَنَّثِ الأَکَسّ.
(الکَسِیْس): گوشتی که در آفتاب و بر رویِ سنگ می‌گذارند و پس از خشک شدن آن را آرد کرده و در سفر با خود برمی‌دارند. نوشابه‌ای است که از ذرت و جو می‌سازند.
*کسع ـ (کَسَعَ یَکْسَعُ کَسْعاً) فُلاناً: با دست یا با تیپا به درِ کون فلانی زد (کَسَعَ) الْقَوْمَ بِالسَّیْفِ: آن قوم را تعقیب و با شمشیر بر پشتِ آنان زد (کَسَعَ) الشَّیْءَ بِکَذا و کَذا: فلان چیز و فلان چیز را دنبالهٔ آن چیز گردانید (وَرَدَتِ الْخَیْلُ یَکْسَعُ بَعْضُها بَعْضاً): اسبها پی در پی آمدند (کَسَعَ) فُلاناً بِما ساءَهُ: به فلانی حرفهایی زد که او را ناراحت و دلگیر کرد. او را طرد کرد، از خود راند.
(إِکْتَسَعَ یَکْتَسِعُ إِکْتِساعاً) الْکَلْبُ: سگ دم خود را در میان پاهایش فرو برد (إِکْتَسَعَتْ) الْخَیْلُ بِأَذْنابِها: اسبها دمِ خود را در میانِ پاهایشان فرو بردند (إِکْتَسَعَ) الْفَحْلُ: حیوانِ نر دمِ خود را بلند کرد و به رانِ چپ و راستش کوبید.
(تَکَسَّعَ یَتَکَسَّعُ تَکَسُّعاً) فِیْ ضَلالِهِ: به گمراهیِ خود ادامه داد، دنبالهٔ گمراهیِ خود را گرفت.
(الأَکْسَع): گویند: (حَمامٌ أَکْسَعُ): کبوتری که زیرِ دمش پرهایِ سفید باشد.
(الکُسْعَة): خالِ سفید در پیشانیِ هر چیز و هر موجود. پرهایِ سفیدِ زیرِ دمِ پرنده. خرده نان. ج کُسَع.
*کسف ـ (کَسَفَتْ تَکْسِفُ کُسُوْفاً) الشَّمْسُ: خورشید گرفته شد (کَسَفَ) الْوَجْهُ: چهره تغییر کرد و زرد شد (کَسَفَ) الرَّجُلُ: آن مرد چشم فرو هشت (کَسَفَ) بَصَرَهُ: چشمِ خود را پایین انداخت، چشمِ خود را فرو هشت (کَسَفَ) بَصَرُهُ: چشمش بخاطرِ چرک از هم باز نشد (کَسَفَتْ) بالُهُ: بدحال شد، بد احوال شد (کَسَفَ) أَمَلُهُ: امیدش بر باد رفت، ناامید شد.
(کَسَفَ یَکْسِفُ کَسْفاً) الشَّیْءَ: آن چیز را پوشانید (کَسَفَتْ) الشَّمْسُ النُّجُوْمَ: آفتاب با نورِ خود ستارگان را در پرتو گرفت و ناپدید کرد (کَسَفَ) الشَّیْءَ: آن چیز را برید و قطع کرد.
(أَکْسَفَ یُکْسِفُ إِکْسافاً) الْقَمَرُ الشَّمْسَ: قرصِ ماه در میانِ خورشید و زمین قرار گرفت و باعث شد که نور خورشید به زمین نرسد و در اصطلاح: باعثِ کسوفِ خورشید شد (أَکْسَفَ) الْحُزْنُ فُلاناً: اندوه، فلانی را عوض کرد و تغییر داد.
(کَسَّفَ یُکَسِّفُ تَکْسِیْفاً) الشَّیْءَ: آن چیز را برید.
(الکاسِف): گویند: (یَوْمٌ کاسِفٌ): روزِ سخت و پر از هول و گرفتاری و پربلا.
(الکِسْفَة): پاره‌ای از یک چیز. ج کِسْف، و کِسَف. خدا می‌فرماید: ﴿أَوْ تُسْقِطَ السَّماءَ کَما زَعَمْتَ عَلَیْنا کِسَفاً﴾: یا فرو بفرستی آسمان را بر ما همان‌طور که گمان کردی بصورت قطعه قطعه‌هایی. و «کِسْفاً» نیز خوانده شده است.
(الکُسُوْف): گرفته شدنِ خورشید، قرار گرفتنِ ماه در میانِ خورشید و زمین که باعث می‌شود نورِ خورشید به زمین نرسد.

(الكَسِيْفَة): پاره‌ای از یک چیز.

* **کسکس** ـ (كَسْكَسَ يُكَسْكِسُ كَسْكَسَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را محکم کوبید و آرد کرد.

(الكَسْكَسَة): ملحق کردنِ سین به کافِ خطاب که برای مؤنّث باشد. مثلاً در أَعْطَيْتُكِ و منكِ می‌گویند: (أَعْطَيْتُكِسْ): به تو دادم ای زن، (مِنْكِسْ): از تو است ای زن و این واژهٔ قبیلهٔ هوازن است.

(الكُسْكُسِيّ): غذایی است از آردِ گندمِ پوست گرفته که با بخار به عمل می‌آید و پخته می‌شود. مخصوصِ اهلِ مراکش است.

* **کسل** ـ (كَسِلَ يَكْسَلُ كَسَلاً) عَنِ الشَّيْءِ: سست و کسل و تنبل شد.

(أَكْسَلَ يُكْسِلُ إِكْسالاً) الْأَمْرُ الرَّجُلَ: آن کار آن مرد را کسل و تنبل و بی‌حال کرد.

(كَسَّلَهُ يُكَسِّلُهُ تَكْسِيْلاً): او را کسل و تنبل و بی‌حال کرد.

(تَكاسَلَ يَتَكاسَلُ تَكاسُلاً): تظاهر به تنبلی و کسالت.

(إِسْتَكْسَلَ يَسْتَكْسِلُ إِسْتِكْسالاً) الْمُتَكاسِلُ: آدمی که خود را به کسالت و تنبلی زده بود بهانه‌هایی برایِ تنبلی و کسالتِ خود تراشید.

(الكَسِل، و الكَسْلان): بی‌حال، تنبل، کسل. ج كَسالَى، و كُسالَى، و كَسْلَى.

(الكَسْلانَة، و الكَسْلَى، و الكَسِلَة): زنِ تنبل و کسل و بی‌حال.

(المَكْسَلَة): آنچه باعثِ تنبلی و بی‌حالی است. گویند: (الفَراغُ مَكْسَلَةٌ): بیکاری مایهٔ تنبلی و کسالت است. ج مَكاسِل (فُلانٌ لا تُكْسِلُهُ الْمَكاسِلُ): مایه‌هایِ کسالت، فلانی را کسل نمی‌کند.

* **کسم** ـ (كَسَمَ يَكْسِمُ كَسْماً): در طلبِ روزی، زحمتِ زیاد کشید (كَسَمَ) الْحَرْبَ: آتش جنگ را شعله‌ور کرد (كَسَمَ) الشَّيْءَ الْيابِسَ: چیزِ خشک را با دست و انگشتها ریز ریز کرد.

(الأُكْسُوْم) مِنَ الرِّياضِ: گلزاری که گیاهانش انبوه و متراکم است. ج أَكاسِم، و أَكاسِيْم.

(الكَسْم): باقی ماندهٔ چیزِ خشک که در دست بماند.

(الكَسُوْم): آدمِ زحمتکشِ در کارها.

* **کسو** ـ (كَسا يَكْسُوْ كَسْواً) فُلاناً ثَوْباً: لباسی بر تن فلانی کرد. جامه‌ای به وی داد.

(كَسِيَ يَكْسَى كَساً): پوشیدنی بر تن کرد.

(إِكْتَسَى يَكْتَسِي إِكْتِساءً): پوششی بر تن کرد، لباسی پوشید (إِكْتَسَتْ) الْأَرْضُ بِالنَّباتِ: زمین پوشیده از گیاه شد.

(تَكَسَّى يَتَكَسَّى تَكَسِّياً) بِالْكِساءِ: جامه را بر تن کرد.

(إِسْتَكْساهُ يَسْتَكْسِيْهِ إِسْتِكْساءً): از او جامه‌ای خواست، پوششی طلب کرد.

(الكاسِي): مرد لباس پوشیده و لباس بر تن کرده.

(الكِساء): جامه، رخت، لباس. ج أَكْسِيَة.

(الكُسْوَة): لباس، جامه، پوششِ تن، تن‌پوش. ج كُساً.

* **کشأ** ـ (كَشَأَ يَكْشَأُ كَشْأً) اللَّحْمَ: گوشت را کباب کرد تا خشک شد (كَشَأَ) الطَّعامَ: غذا را گاز زد و خورد همان طور که خیار را گاز زنند و خورند (كَشَأَ) الشَّيْءَ: قشر و پوستِ آن چیز را کند.

(كَشِئَ يَكْشَأُ كَشَأً، و كِشاءً) مِنَ الطَّعامِ: از غذا سیر و پر شد (كَشِئَتْ) يَدُهُ: پوستِ دستِ او کلفت و خشک و منقبض شد (كَشِئَ) السِّقاءُ: لایهٔ زبَرینِ مَشک کنده شد.

(أَكْشَأَ يُكْشِئُ إِكْشاءً): کبابِ خوب بریان شده خورد.

(تَكَشَّأَ يَتَكَشَّأُ تَكَشُّؤاً) الْأَدِيْمُ: چرم پوسته پوسته شد (تَكَشَّأَ) الرَّجُلُ مِنَ الطَّعامِ: آن مرد خیلی غذا خورد تا شکمش مملوِ از غذا شد (تَكَشَّأَ) اللَّحْمَ: گوشت را خورد در حالی که خشک شده بود.

(الكَشِيْء): گوشتِ کبابی که خوب بریان و خشک شده باشد. بریانیِ خوب پخته شده.

(الكَشِئ، و الكَشِيْء): سیر و پرخورده و مملوِ از غذا.

* **کشت** ـ (الكُشْتِبان): انگشتانه، انگشتبان. [مأخوذِ از فارسی است]. و در مصر به آن الكستبان گویند (الكُشْتِبانُ): فِي الْمُوْسِيْقَى: نوعی انگشتانه که دو سرش

بـاز است و آن را در انگشت کـرده و بـا آن قـانون می‌نوازند. [الکُشْتِبان باید معربِ انگشتبان باشد. ب].

* **کشح** ـ (کَشَحَ یَکْشَحُ کَشْحاً) اَلْقَوْمُ عَنِ الْماءِ: آن قوم از اطرافِ آب پراکنده شدند (کَشَحَ) الطّائِرُ: پـرنده بـا سرعت دور شد یا بسرعت از آبشخور دور شد (کَشَحَ لِفُلانٍ بِالْعَداوةِ): با فلانی دشمن شد، او را دشمن داشت (کَشَحَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا دمِ خود را در میانِ پـاهایش فرو برد (کَشَحَ) الْقَوْمَ: آن قوم را طرد کرد و از خـود راند و دور کرد (کَشَحَ) الْبَعِیْرَ: تهیگاهِ شتر را داغ کرد (کَشَحَ) فُلاناً: با نیزه به تهیگاهِ فلانی زد (کَشَحَ) الْعُوْدَ: پوستِ چوب را کند.

(کَشِحَ یَکْشَحُ کَشَحاً): تهیگاهش درد گرفت یا از دردِ آن شکایت کرد.

(کاشَحَهُ یُکاشِحُهُ مُکاشَحَةً): با او دشمنی کرد.

(کَشَّحَ یُکَشِّحُ تَکْشِیْحاً) الْعُوْدَ: پوستِ چوب را کند.

(اِنْکَشَحُوْا یَنْکَشِحُوْنَ اِنْکِشاحاً) عَنِ الْـماءِ و نَـحْوِهِ: از پیرامونِ آب و امثالِ آن پراکنده شدند و رفتند.

(الکاشِح): دشمنِ کینه توز.

(الکِشاح): داغِ در تهیگاه.

(الکُشاحَة): کینه و دشمنی و قطعِ رابطه.

(الکَشْح): تهیگاه، پهلو. وشاح، دوالی پهن که بر شـانه بیاویزند و از زیرِ بغل رد کنند. ج کُشُوْح (طَوَی کَشْحَهَ عَلَی الْأَمْرِ): آن کار یا مطلب را پنهان کرد و پـوشیده داشت (طَوَی عَنْهُ کَشْحَهُ) به او پشت و از او اعـراض کرد.

(الکَشَح، و الکُشاح): دردِ پهلو یا ذات الجنب.

(المِکْشاح): تیشه. لبهٔ شمشیر، تیزیِ شمشیر.

* **کشد** ـ (کَشَدَ یَکْشِدُ کَشْداً) الشَّـیْءَ: آن چـیز را بـا دندانهایش قطع کرد و کند (کَشَدَ) النّاقَةَ: شتر را با سه انگشت دوشید.

(أَکْشَدَ یُکْشِدُ إِکْشاداً): کره را از ماست جدا کرد.

(الکـاشِد): کســی کـه بـرایِ تـهیهٔ هـزینهٔ زنـدگانیِ خانواده‌اش خیلی زحمت می‌کشد. کسی که صلهٔ رحم می‌کند.

(الکَشُوْد): کسی که برایِ گذرانِ زنـدگانیِ خـانواده‌اش خیلی زحمت می‌کشد. کسی که صلهٔ رحم می‌کند.

* **کشر** ـ (کَشَرَ یَکْشِرُ کَشْراً) عَـنْ أَسْـنانِهِ: در هـنگامِ خنده و غیره دندانهایش را آشکار کرد (کَشَـرَ) فُـلانٌ لِصاحِبِهِ: فلانی برایِ دوستِ خـود لبـخند زد (کَشَـرَ) السَّبُعُ عَنْ نابِهِ: حیوانِ درنده غرید و دندانـها را بـرایِ حمله آشکار کرد (کَشَرَ) الْعَدُوُّ عَنْ أَنْیابِهِ: دشـمن داد کشید و تهدید کرد که گویا حیوانِ درنده است.

(کاشَرَهُ یُکاشِرُهُ مُکاشَرَةً): با او خندید و خوش و بش کرد.

(کَشَّرَ یُکَشِّرُ تَکْشِیْراً): دندانهایِ خود را بسیار آشکـار ساخت. برایِ دوستِ خود خیلی تبسم کرد.

(الکَشَر): خوشهٔ انگور که میوه‌اش خورده شده باشد.

(الکُشَرِیّ): عدس پلو. (جدید).

* **کش** ـ (کَشَّ یَکِشُّ کَشِیْشاً) الْجَمَلُ: شتر بانگ داد یا صدا را در گلو پیچانید (کَشَّتْ) الْأَفْعَی: افعی خود را به هم مالید و پوستش خش خش کرد. با دهانش صـدا کرد (کَشَّتْ) الْقِدْرُ: دیگ جوشید. و امروزه می‌گویند: (کَشَّ): ترنجیده و به هم جمع شد. مثل: (کَشَّ الثَّوْبُ بَعْدَ الْغَسْلِ): لباس یا پارچه بعد از شستن مقداری کوتاه شد، آب رفت (کَشَّ) فُلانٌ مِنْ کَذا: فـلانی از چـیزی ترسید و به هم جمع شد.

* **کشط** ـ (کَشَطَهُ یَکْشِطُهُ کَشْطاً) عَنْهُ: از آن جـدا و دور و برکنارش کرد. گویند: (کَشَطَ) الْجِلْدَ عَنِ الذَّبِیْحَةِ: پوستِ حیوانِ ذبح شـده را کـند (کَشَـطَ) الْـجُلَّ عَـنِ الْفَرَسِ: پالان را از رویِ اسب برداشت (لَأَکْشِطَنَّ عَنْ أَسْرارِکَ): همانا رازهای تو را برملا و افشا خواهم کرد (کَشَطَ) الْحَرْفَ: حرف را زدود و پاک کرد.

(اِنْکَشَطَ یَنْکَشِطُ اِنْکِشاطاً): از جایش کنده شد و کنار رفت. زدوده شد. پوستِ حیوانِ ذبح شده سلاخی شد. حـرف زدوده شـد و بـرکنار رفت (اِنْکَشَـطَ) رَوْعُـهُ: ترسش برطرف شد.

(تَکَشَّطَ یَتَکَشَّطُ تَکَشُّطاً) السَّحابُ: ابر پراکنده شد، از هم پاشید.

(الکَشّاط): سلّاخ، پوست کن.

* **کشف** ـ (کَشَفَ یَکْشِفُ کَشْفاً) الشَّیْءَ، و عَنْهُ: روپوشِ آن چیز را برداشت، آن را شکار و مکشوف کرد (کَشَفَ) الْأَمْرَ، و عَنْهُ: آن کار را آشکار و ظاهر کرد (کَشَفَ) اللّٰهُ غَمَّهَ: خدا اندوه او را برطرف کرد (کَشَفَ) الْکَواشِفُ فُلاناً: چیزهای رسوا کننده فلانی را مفتضح و رسوا کرد (کَشَفَ) عَلَیْهِ الطَّبِیْبُ: پزشک او را معاینه کرد.

(إکْشِفْ): فعلِ امر است از کَشَفَ. خدا می‌فرماید: ﴿رَبَّنَا اکْشِفْ عَنَّا الْعَذابَ إِنّا مُؤْمِنُوْنَ﴾: پروردگار را برطرف کن از ما عذاب را بدرستی که ما ایمان آوردگانیم.

(کَشِفَ یَکْشَفُ کَشَفاً) فُلانٌ: فلانی جلوِ سرش طاس و بی‌مو شد. در هنگامِ پیکار سپر به همراه نداشت. در جنگ و نبرد شکست خورد و گریخت. در جنگ کلاهخود بر سر نگذاشت (کَشِفَ) الْفَرَسُ: بیخِ دمِ اسب پیچ داشت.

(أَکْشَفَ یُکْشِفُ إکْشافاً) فُلانٌ: فلانی طوری خندید که بیخِ لثه‌هایش پیدا شد.

(کاشَفَهُ یُکاشِفُهُ مُکاشَفَةً) بِالْأَمْرِ: آن مطلب یا آن کار را با وی در میان گذاشت (کاشَفَهُ) بِالْعَداوَةِ: علناً و بطورِ آشکار با وی دشمنی کرد.

(کَشَّفَ یُکَشِّفُ تَکْشِیْفاً): چیزهایِ بسیاری را آشکار و مکشوف کرد.

(إکْتَشَفَتْ تَکْتَشِفُ إکْتِشافاً) الْمَرْأَةُ: آن زن خیلی سعی داشت زیباییهایِ خود را آشکار سازد (إکْتَشَفَ) الْأَمْرَ: با مقداری سعی و تلاش آن امر را آشکار ساخت. (جدید). (إکْتَشَفَ) الشَّیْءَ: آن چیز را برایِ اولین بار کشف کرد. (جدید).

(إنْکَشَفَ یَنْکَشِفُ إنْکِشافاً): الشَّیْءُ: آن چیز آشکار شد، ظاهر شد.

(تَکاشَفَ یَتَکاشَفُ تَکاشُفاً) الْقَوْمُ: آن قوم مطالبِ خود را برایِ یکدیگر آشکار کردند.

(تَکَشَّفَ یَتَکَشَّفُ تَکَشُّفاً) الشَّیْءُ: آن چیز آشکار شد، ظاهر شد (تَکَشَّفَ) فُلانٌ: فلانی رسوا شد، افشا شد، مفتضح شد (تَکَشَّفَ) الْبَرْقُ: برق تمامِ پهنهٔ آسمان را روشن کرد (تَکَشَّفَتْ) الْأَرْضُ: زمین خشک و قسمتهایی از آن ترک ترک شد.

(إسْتَکْشَفَ یَسْتَکْشِفُ إسْتِکْشافاً) عَنْهُ: آشکار شدنِ آن را خواست، کنار زدنِ پوششِ آن را خواست.

(الأَکْشَف): کسی که جلو سرش طاس است. کسی در پیکار سپر به همراه ندارد. کسی که در نبرد کلاهخود بر سر نگذارد. کسی که در جنگ فرار کرده است. اسبی که بیخِ دمش پیچ و تاب دارد. ج کُشْف.

(الکَشْف): سازمانِ پیشاهنگی. (جدید).

(الکَشّاف): عضوِ سازمانِ پیشاهنگی، پیشاهنگ. (جدید).

(الکَشْفاء): جَبْهَةٌ کَشْفاءُ: پیشانیی که بالایِ آن به عقب فرو رفته باشد.

(المِکْشاف) الْکَهْرَبِیُّ: الکتروسکپ، برق نما، الکتریسیته نما.

(الکَشْک، و الکِشْک): غذایی است از آرد و شیر که آن را خشک کرده و در موقعِ لزوم آن را می‌پزند. (المطرِّزی گفته است که: معربِ از فارسی است). (معربِ از کشکِ فارسی است. ب).

(الکُشْک): کاخِ کوچک. خانهٔ کشاورز در کنار مزرعه. در فارسی کَوْشَک می‌گویند. [معربِ کُوْشْکِ فارسی است. ب].

* **کشکش** ـ (کَشْکَشَ یُکَشْکِشُ کَشْکَشَةً) فُلانٌ: فلانی گریخت، فرار کرد (کَشْکَشَتْ) الْأَفْعَی: افعی پوست خود را به هم مالید تا صدا از آن برخاست (بِئْرٌ لا یُکَشْکَشُ ماؤُها) چاهی که آبِ آن با کشیدن تمام نشود (کَشْکَشَ) الثَّوْبَ: برایِ لباس سجاف و فراویز درست کرد یا در کناره‌اش نوار دوزی کرد. (جدید).

(الکَشْکَشَة): لهجهٔ خاصی است برایِ قبیلهٔ بنی اسد و

قبیلهٔ ربیعه که به جایِ کافِ خطابِ مؤنث شین به کار برند، مثلاً در علیک و منک می‌گویند: (عَلَیْشِ) و (مِنْشِ)؛ و به قولی: بعد از کاف خطاب مؤنث شین می‌افزایند، مثلاً در علیک گویند: (عَلَیْکِشْ).

* **کشم** ـ (کَشَمَ یَکْشُمُ کَشْماً) أَنْفَهُ: بینیِ او را از بیخ برید (کَشَمَ) الْقِثّاءَ أَوِ الْجَزَرَ: خیار یا هویج را تندتند و با خشونت خورد.

(کَشِمَ یَکْشَمُ کَشَماً): در بدن یا حسب و تبارِ او نقصی بود.

(إِکْتَشَمَ یَکْتَشِمُ إِکْتِشاماً) أَنْفَهُ: بینیِ او را از بیخ برید.

(الأَکْشَم): آن که در بدن یا در حسب و نسبِ او عیبی باشد.

* **کشمر** ـ (کَشْمَرَ یُکَشْمِرُ کَشْمَرَةً): آمادهٔ گریستن شد (کَشْمَرَ) أَنْفَهُ: بینیِ او را شکست.

(الکُشامِر): آدمِ زشت.

* **کشمش** ـ (الکِشْمِش): انگورِ ریز و بی‌دانه. درختچه‌ای است میوه‌دار که آن را برایِ میوه‌اش می‌کارند.

* **کشو** ـ (کَشا یَکْشُو کَشْواً) الشَّیْءَ: آن چیز را با دندان گاز زد و کند.

* **کص** ـ (کَصَّ یَکِصُّ کَصًّا، و کَصِیْصاً): از ترس به هم جمع شد، منقبض شد. از ترس لاغر و ضعیف شد.

(أَکَصَّ یُکِصُّ إِکْصاصاً) فُلانٌ: فلانی ترسید و گریخت.

(الکَصِیْص): صدایِ آهسته در اثر ترس. در اثرِ ترس به هم جمع و منقبض شدن. از کار و کوششِ زیاد و رنج بر خود پیچیدن. صدایِ ملخ، جیرجیر ملخ.

* **کصم** ـ (کَصَمَ یَکْصِمُ کَصْماً، و کُصُوْماً): از همان جا که آمده بود بازگشت در حالی که به کامِ خود نرسیده بود.

* **کظب** ـ (کَظَبَ یَکْظُبُ کُظُوْباً): خیلی چاق و فربه شد.

* **کظر** ـ (کَظَرَ یَکْظُرُ کَظْراً) الْقَوْسَ: در دو طرفِ کمان شیاری ایجاد کرد که چلهٔ کمان را در آن ببندند (کَظَرَ) الزَّنْدَةَ: در چوبِ زیرینِ آتش زنه شیاری درست کرد.

(الکُظْر): پیهِ دورِ کلیه. جایِ پیهِ دورِ قلوه در زمانی که پیه را از آن بکنند. غدهٔ فوقِ کلیوی. شیارِ دو طرفِ کمان که زه در آن قرار می‌گیرد. ج کِظار.

(الکُظْرَة): جایِ پیهِ قلوه‌ها که پیهِ آن را کنده باشند.

* **کظّ** ـ (کَظَّ یَکُظُّ کَظًّا) الْمَسِیْلُ بِالْماءِ: کانال آب کشش آب را نداشت، چون آب آن را پر کرد و هنوز جایِ بیشتری می‌خواست (کَظَّ) الْحَبْلَ: طناب را بست و محکم کرد (کَظَّ) الطَّعامُ أَوِ الشَّرابُ الْحَیَوانَ: غذا یا نوشابه شکمِ حیوان را پر کرد و جایی برایِ نفس باقی نگذاشت (کَظَّ) الْغَیْظُ صَدْرَهُ: کینه سینه‌اش را پر کرد، سینه‌اش پرکینه شد (کَظَّ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار فلانی را اندوهگین و گرفته کرد (کَظَّ) فُلانٌ خَصْمَهُ: فلانی دست و پایِ دشمنِ خود را بست یا او را طوری گیر انداخت که راهِ گریز نداشت.

(کاظَّهُ یُکاظُّهُ مُکاظَّةً): مدتِ زیادی با او بود و بر او تنگ گرفت و عرصه را بر او تنگ کرد (کاظَّ) فُلاناً فِی الْحَرْبِ: در پیکار با او بشدت مقاومت کرد و پایداری به خرج داد.

(إِکْتَظَّ یَکْتَظُّ إِکْتِظاظاً): بشدت پر شد که دیگر اصلاً جا نداشت. گویند: (إِکْتَظَّ) الْمَکانُ بِالنّاسِ: آن مکان از مردم پر شد و جایِ سوزن انداختن نداشت (إِکْتَظَّ) الْوادِیُ بِالسَّیْلِ: دره لبریزِ از آبِ سیل شد (إِکْتَظَّ) بَطْنُهُ بِالطَّعامِ: شکمش انباشته و پر از غذا شد.

(تَکاظُّوا یَتَکاظُّوْنَ تَکاظًّا): در آوردگاه عرصه را بر یکدیگر تنگ کردند (تَکاظَّ) الْقَوْمَ: آن قوم دشمنی را از حد گذرانیدند.

(الکِظاظ): خستگی و رنج و سختی. اندوه نفس‌گیر که تمامِ وجود را پر کند.

(الکَظّ): گویند: (رَجُلٌ کَظٌّ): مردی که کارها بر او سخت و گران می‌آید و او را در تنگنا قرار می‌دهد.

(الکِظَّة): امتلا، پریِ بیش از حدِ معده. ج أَکِظَّة.

* **کظکظ** ـ (کَظْکَظَ یُکَظْکِظُ کَظْکَظَةً) السِّقاءُ: مشک

در وقت پر شدن کشیده شد و باد کرد.
(تَكَظْكَظَ يَتَكَظْكَظُ تَكَظْكُظاً) عِنْدَ الْأَكْلِ: در وقتِ غذا خوردن بعلتِ پر شدنِ از غذا صاف نشست.

*کظم ـ (کَظَمَ یَکْظِمُ کَظْماً) السِّقاءَ: مشک را پر کرد و در آن را بست (کَظَمَ) مَجْرَی الْماءِ: مجرای آب را بست، جلو مجرای آب را گرفت (کَظَمَ) الرَّجُلُ غَيْظَهُ، و عَلَى غَيْظِهِ: آن مرد خشمِ خود را فرو برد و بر اعصابِ خود مسلط شد (کَظَمَ) نَفَسَهُ: نفسِ خود را در سینه حبس کرد (کَظَمَنِی) الْغَيْظُ: خشم مرا در خود گرفت، خشمگین شدم.

(کَظُمَ یَکْظُمُ کُظُوْماً): خاموش شد، ساکت شد.

(الکاظِم): فرو برندهٔ خشمِ خویش، کسی که در هنگامِ خشم بر اعصابِ خود مسلط باشد. [لقبِ امامِ هفتم حضرتِ امام موسی بن جعفر علیهما السلام. ب]. ج کُظَّم.

(الکاظِمُوْنَ، و الکاظِمِیْنَ): جمعِ الکاظِم: فرونشانندگانِ خشمِ خویش. خدا می‌فرماید: ﴿وَ الْكاظِمِيْنَ الْغَيْظَ﴾: و فرونشانندگانِ خشمِ خویش.

(الکِظام): درِ هر چیزی، سرِ هر چیزی. مثلِ سر شیشه‌ای، هر چه با آن درِ چیزی را ببندند (أَخَذَ بِكِظامِ الْأَمْرِ): زمامِ آن کار را محکم در دست گرفت و بر آن مسلط شد.

(الکِظامَة): دربندِ هر چیز، هر چه با آن درِ چیزی را ببندند. بندی که در بینی شتر کرده برایِ کنترلِ شتر از آن استفاده کنند. دهانهٔ دره. حلقهٔ هر یک از دو طرفِ شاهینِ ترازوهایِ قدیمی که بندِ کفه به آن بسته می‌شود.

(الکَظْم): مخرجِ نفس از گلو (أَخَذَ بِكَظْمِهِ): گلویش را گرفت. ج أَكْظام، و كِظام.

(الکَظِیْم): فرو نشانندهٔ خشمِ خویش، کسی که در هنگامِ خشم بر اعصابِ خود مسلط باشد و از کوره درنرود. اندوهگین، غمزده. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ابْيَضَّتْ عَيْناهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيْمٌ﴾: و کور شد چشمانِ او در اثرِ اندوه پس اوست غمزده. چفتِ در، کلون (إِنَّها لَكَظِيْمُ الْخَلْخالِ): بدرستی که خلخال در پای آن زن تکان نمی‌خورد، زیرا ساقهایش کلفت و پرگوشت است.

(المَکْظُوْم): اندوهگین، غمزده.

*کظو ـ (کَظا یَکْظُوْ کَظاً) لَحْمُهُ: گوشتِ بدنِ او زیاد و سفت و محکم شد.

(تَكَظَّى يَتَكَظَّى تَكَظِّياً) لَحْمُهُ سِمَناً: گوشتِ بدنِ او از شدتِ فربهی برجسته شد.

*کعب ـ (کَعَبَتْ تَکْعُبُ کُعُوْباً) الْفَتاةُ: پستانِ دختر برجسته شد، دختر نارپستان شد (کَعَبَ) الثَّدْیُ: پستانِ زن برجسته شد.

(کَعَبَ یَکْعَبُ کَعْباً) فُلاناً: به استخوانِ بی گوشتِ فلانی زد، مثلِ استخوانِ سر و جلوِ ساقِ پا و غیره (کَعَبَ) الْإِناءَ و غَيْرَهُ: ظرف و غیره را پر کرد.

(أَكْعَبَ يُكْعِبُ إِكْعاباً) الرَّجُلُ: آن مرد در راه رفتن شتاب کرد.

(كَعَّبَتْ تُكَعِّبُ تَكْعِيْباً) الْفَتاةُ: آن دختر نارپستان شد، پستانش برجسته شد (كَعَّبَ) الثَّدْيُ: پستانِ دختر یا زن همچون انار برجسته و گرد شد (كَعَّبَ) الشَّيْءَ: آن چیز را مکعب گردانید (كَعَّبَ) الْعَدَدَ: آن عدد را دوبار در خود ضرب کرد، عدد را به توانِ سه برد (كَعَّبَ) الْإِناءَ: ظرف را پر کرد (كَعَّبَ) الثَّوْبَ: لباس را خیلی سفت درهم پیچید یا تا زد.

(تَكَعَّبَ يَتَكَعَّبُ تَكَعُّباً) ثَدْيُ الْفَتاةِ: پستانِ دختر برجسته و نارگون شد.

(التَّکْعِیْبَة): داربستِ مو و تاک. (جدید).

(التَّکْعِیْبِیَّة): سَبکِ کوبیسم، سبکی است در نقاشی که نقاش اشیا را به صورتِ هندسی نقاشی می‌کند، براک و پیکاسو در سال ۱۹۰۸ این سبک را به وجود آوردند.

(الکاعِب): ج کَواعِب و (الکِعاب): دخترِ نار پستان، دخترِ دارایِ پستانِ برجسته.

(الکَعْب): هر بند از استخوان، هر مفصلِ استخوان. استخوان پاشنهٔ پا، قوزک پا. و عامهٔ مردم پاشنهٔ پا را

نامند (الکَعْبُ) مِنَ الْقَصَبِ و الْقَنا: گرهِ نی و نیزه، بندِ نی و نیزه. ج کُعُوْب، و کِعاب. طاسِ تخته نرد (رَجُلٌ عالِی الْکَعْبِ): مرد پیروز و چیره و شریف.
(الکَعْبَة): خانهٔ خدا در مکه، کعبه. هر خانهٔ چهارگوش. ج کَعْبات، و کِعاب.
(المُکَعَّب): لباسِ مقلم و نقاشی شده. بُردِ یمنی و غیرِ یمنیِ مقلم و نقاشی شده (المُکَعَّبُ): (فِی الْمِساحَةِ): جسمِ مکعّب (المُکَعَّبُ): (فِی الْحِسابِ): عددی که به توان سه برسد؛ یعنی: سه بار در خود ضرب شود. پس هشت مکعّبِ دو است و شصت و چهار مکعب چهار است.
* **کعبر** ـ (کَعْبَرَهُ یُکَعْبِرُهُ کَعْبَرَةً) بِالسَّیْفِ: آن را با شمشیر برید و قطع کرد.
(تَکَعْبَرَ یَتَکَعْبَرُ تَکَعْبُراً): با شمشیر و غیره قطع و بریده شد.
(الکُعْبُرَة): گرهِ نی و زراعت و خوشه و امثالِ آن. مفصلِ دو استخوان، مثلِ: سرِ استخوانِ مچ که پشتِ انگشتِ شست واقع شده است. هر چیزِ توده شده و انباشته (کُعْبُرَةُ) الْوَظِیْفِ: مفصلِ وَظِیْف (وَظِیْف: ساقِ پایِ چهارپایان). (کُعْبُرَةُ) الْکَتِفِ: قسمتِ گِردِ بر رویِ کتف که مثلِ چاله می‌ماند، چالهٔ رویِ استخوانِ کتف که سرِ بازو در آن قرار می‌گیرد. بیخ سر. سرِ ران یا سرِ استخوانِ ران. یک پارهٔ کوچکِ گوشت. آشغالِ گندم که از گندم جدا کرده دور می‌ریزند. ج کَعابِر.
(الکُعْبُوْرَة): هر چیزِ انباشته و توده و متراکم و فشرده. ج کَعابِیْر.
* **کعبس** ـ (کَعْبَسَ یُکَعْبِسُ کَعْبَسَةً) الرَّجُلُ: آن مرد گامها را نزدیک به هم برداشت و تند راه رفت و به قولی: آهسته دوید.
* **کعت** ـ (أَکْعَتَ یُکْعِتُ إِکْعاتاً) فُلانٌ: فلانی در حالی که از شدت خشم باد کرده بود رفت.
(الکُعَیْت): بلبل یا بلبلِ خرما که سر و گردن و سینهٔ آن سیاه است. ج کِعْتان.
* **کعتر** ـ (کَعْتَرَ یُکَعْتِرُ کَعْتَرَةً) فِیْ مَشْیِهِ: تلو تلو خوران و همچون آدم مست راه رفت.
* **کعر** ـ (کَعِرَ یَکْعَرُ کَعَراً) الصَّبِیُّ: کودک چاق و فربه شد (کَعِرَ) الْفَصِیْلُ: کوهانِ شتر پرچربی و سفت شد.
(أَکْعَرَ یُکْعِرُ إِکْعاراً) الْبَعِیْرُ: کوهانِ شتر پرچربی و سفت و محکم شد.
(الأَکْعَر، و الکَعِر): کودکِ چاق و فربه شده.
* **کعس** ـ (الکَعْس): استخوانهایِ انگشتانِ پا و دست. بندِ استخوانهایِ انگشتانِ دست و پا. ج کِعاس.
* **کعطل** ـ (کَعْطَلَ یُکَعْطِلُ کَعْطَلَةً) بِیَدِهِ: با ناز و ادا و با تکبر و تبختر راه رفت.
* **کعّ** ـ (کَعَّ یَکِعُّ کَعًّا، و کُعُوْعاً، و کَعاعَةً) فُلانٌ: فلانی بزدل و جبان و ضعیف شد.
(أَکَعَّ یُکِعُّ إِکْعاعاً) فُلاناً: فلانی را ترسانید و بزدل کرد (أَکَعَّ) الْخَوْفُ فُلاناً: ترس فلانی را از کارش باز داشت و او را منصرف کرد (أَکَعَّ) فِیْ کَلامِهِ: از سخن گفتن باز ایستاد.
(الکاعّ): ج کاعَّة و (الکَعّ): ضعیف و ترسو.
* **کعک** ـ (الکَعْک): کاک، نانِ کاک که از آرد و شکر و روغن درست کنند.
* **کعکع** ـ (کَعْکَعَ یُکَعْکِعُ کَعْکَعَةً) فِیْ کَلامِهِ: از سخن گفتن باز ماند (کَعْکَعَ) فُلاناً: فلانی را ترسانید و بزدل کرد. او را از کارش باز داشت، جلوِ کارِ او را گرفت.
(تَکَعْکَعَ یَتَکَعْکَعُ تَکَعْکُعاً): ترسید و از ادامهٔ کاری که به آن مشغول شده بود دست بازداشت.
* **کعم** ـ (کَعَمَ یَکْعَمُ کَعْماً) الْبَعِیْرَ: در فصلِ هیجان شتر دهانِ آن را بست تا گاز نگیرد و نخورد (کَعَمَ) الْوِعاءَ: درِ ظرف را بست (کَعَمَ) الْخَوْفُ لِسانَهُ: ترس زبانِ او را بند آورد.
(کاعَمَها یُکاعِمُها مُکاعَمَةً): دهانِ آن زن یا دختر را بوسید. لبهایِ خود را بر لبهایِ آن زن گذاشت، مثلِ این که او را می‌بوسد.
(الکِعام، و الکِعامَة): پوزه بندِ حیوان.

(الكَعِيم، و المَكْعُوم): شترِ پوزه بند زده شده.

*** كعنب** ـ (كُعْنِبَ يُكَعْنَبُ كَعْنَبَةً) قَرْنُ التَّيسِ: شاخِ بزِ نر پیچ خورد و مثلِ حلقه شد.

(المُكَعْنَب): شاخِ حلقه‌ای شدهٔ بز و غیره یا بزِ نری که شاخش حلقه‌ای شده باشد.

*** كغد** ـ (الكاغَد، و الكاغِد): کاغذ. (معرب).

*** كفأ** ـ (كَفَأَ يَكْفَأُ كَفْأً) الإناءَ: ظرف را وارو کرد (كَفَأَ) الْقَوْمُ عَنِ الشَّيْءِ: آن قوم از چیزی منصرف شدند و بازگشتند (كَفَأَ) فُلاناً: فلانی را منصرف کرد و بازگردانید.

(أَكْفَأَ يُكْفِئُ إِكْفاءً) الإناءَ: ظرف را پشت و رو کرد، واژگون کرد (أَكْفَأَ) فِيْ سَيْرِهِ: در راه رفتن از مسیرِ خود منحرف شد و به یک سوی رفت (أَكْفَأَ) فِي الشِّعْرِ: حرفِ آخر شعر را به حرفی دیگر که به آن نزدیک بود عوض کرد، مثلِ: حرفِ راء به لام یا حرفِ لام به میم (أَكْفَأَ) لَوْنُهُ: رنگش تغییر کرد و زرد شد (أَكْفَأَ) لَهُ: برایِ او همتایی قرار داد یا فردِ توانا و کاربر و با نفوذی را برایِ او قرار داد (أَكْفَأَ) الْخِباءَ: برایِ پشتِ خیمه پرده‌ای قرار داد.

(كافَأَهُ يُكافِئُهُ مُكافَأَةً و كِفاءً) عَلَى الشَّيْءِ: به وی پاداشِ آن چیز را داد. گویند: (كافَأَهُ) بِصُنْعِهِ: پاداشِ کارِ او را داد، پاداشِ نیک یا بد (كافَأَ) فُلاناً: شبیه و همانندِ فلانی شد (لَنا ظُلَّةٌ نُكافِئُ بِها عَيْنَ الشَّمْسِ): برایِ ما سایه‌ای است، ما سایه‌ای داریم که در برابرِ گرمایِ خورشید به آن پناه می‌بریم (كافَأَ) فُلانٌ بَيْنَ فارِسَيْنِ بِرُمْحِهِ: فلانی در آنِ واحد به دو سوار نیزه زد، گاهی به این و گاهی به آن.

(كَفَّأَ يُكَفِّئُ تَكْفِئَةً) الإناءَ: ظرف را وارو کرد.

(إِكْتَفَأَ يَكْتَفِئُ إِكْتِفاءً) لَوْنُهُ: رنگِ او تغییر کرد (إِكْتَفَأَ) الإِناءَ: ظرف را وارو کرد.

(إِنْكَفَأَ يَنْكَفِئُ إِنْكِفاءً) عَلَى الشَّيْءِ: به طرفِ آن چیز خم شد یا به او میل پیدا کرد. گویند: (إِنْكَفَأَتْ) عَلَى وَلَدِها تُرْضِعُهُ: به سوی بچه‌اش رفت که به او شیر دهد، یا خم شد که به بچه‌اش شیر دهد (إِنْكَفَأَ) عَنْهُ: از او بازگشت و منصرف شد (إِنْكَفَأَ) إِلَيْهِ: به سویِ او بازگشت. گویند: (إِنْكَفَأَ) إِلَى وَطَنِهِ: به میهنِ خویش بازگشت (إِنْكَفَأَ) لَوْنُهُ: رنگِ او تغییر کرد (إِنْكَفَأَ) الْقَوْمُ: آن قوم گریختند.

(تَكافَأَ يَتَكافَأُ تَكافُؤاً) الشَّيْئانِ: آن دو چیز مثلِ هم شدند (تَكافَأَ) الْقَوْمُ: آن قوم همتایِ هم شدند، همانندِ یکدیگر شدند (تَكافَأَتْ) الْفُرَصُ: فرصتها در اختیارِ همه قرار گرفتند که هر کس بخواهد استفاده کند.

(تَكَفَّأَ يَتَكَفَّأُ تَكَفُّؤاً) فِيْ مِشْيَتِهِ: با تبختر و تکبر و ناز و ادا و فیس و افاده راه رفت (تَكَفَّأَتْ) بِهِمُ الأَمْواجُ: امواجِ دریا آنان را به این طرف و آن طرف تکان داد (تَكَفَّأَ) لَوْنُهُ: رنگش تغییر کرد.

(إِسْتَكْفَأَهُ يَسْتَكْفِئُهُ إِسْتِكْفاءً) شَجَرَةً: از او محصولِ یک سالِ درختی را مطالبه کرد (إِسْتَكْفَأَ) فُلاناً الشَّرابَ: از فلانی خواست نوشابه‌ای را که در ظرفش بود به او بدهد و در ظرفِ او خالی کند.

(الكُفْء): شبیه، مثل، مانند. آدمِ کاربر و با نفوذ و توانایِ در کار. ج أَكْفاء، و كِفاء.

(الكِفاء): پرده و پوششی است که بر رویِ خیمه می‌کشند و تا رویِ زمین را می‌پوشاند (لا كِفاءَ لَهُ): نظیری ندارد، بی‌مانند است. ج أَكْفِئَة.

(الكَفاءَة): زنِ همتا و همانند در قدرت و شرف و از این قبیل است: (الكَفاءَةُ فِي الزَّواجِ): همسنگ و هم شأن بودنِ زن و مرد برایِ ازدواج (الكَفاءَةُ) لِلْعَمَلِ: توانایی و شایستگیِ انجامِ کاری را داشتن.

(الكُفْأَة، و الكَفْأَة): كُفْأَةُ الشَّيْءِ: محصولِ یک سالِ آن چیز (كُفْأَةُ) الأَرْضِ: زراعتِ یک سالِ زمین (كُفْأَةُ) الشَّجَرَةِ: میوهٔ یک سالِ درخت (مَنَحَهُ كُفْأَةَ غَنَمِهِ): درآمدِ یک سالِ گوسفندانش را به او داد، شیر و پشم و بره‌هایِ آنها را به او داد.

(الكُفُؤ): همانند، همتا. آدمِ توانا و کاربر و بانفوذ.

(الكَفِيء): همانند، همتا. آدمِ بانفوذ و کاربر و توانا.

*** كفت** ـ (كَفَتَ يَكْفِتُ كَفْتًا) الشَّيْءُ: آن چیز پشت و رو

شد (كَفَتَ) الطّائِرُ و غَيْرُهُ: پرنده و غیره بسرعت پرواز کرد و در هنگامِ پرواز بشدت بال زد (كَفَتَ) فُلاناً: فلانی را منصرف کرد، جلوِ او را گرفت و او را بازگردانید (كَفَتَ) الشَّيْءَ، و إِلَيْهِ: آن چیز را به خود چسبانید (كَفَتَ) الْمَتاعَ: کالا را جمع کرد و در کنارِ هم گذاشت (كَفَتَ) ذَيْلَهُ: دامنِ لباسش را به کمر بست (كَفَتَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را میرانید، جانش را گرفت.

(كَفَّتَ يُكَفِّتُ تَكْفِيتاً) الشَّيْءَ، و إِلَيْهِ: آن چیز را به خود چسبانید (كَفَّتَ) الدِّرْعَ بِالسَّيْفِ: زره را به شمشیر آویزان کرد و به آن چسبانید.

(إِكْتَفَتَ يَكْتَفِتُ إِكْتِفاتاً) الْمالَ: تمامِ مال را گرفت یا ریشهٔ آن را درآورد.

(إِنْكَفَتَ يَنْكَفِتُ إِنْكِفاتاً) الرَّجُلُ: بدنِ آن مرد گرد و به هم جمع و به هم نزدیک شد (إِنْكَفَتَ) الْفَرَسُ: اسب لاغر یا لاغر میان شد (إِنْكَفَتَ) الرَّجُلُ: آن مرد باز گشت و منصرف شد (إِنْكَفَتَ) الْقَوْمُ إِلَى مَنازِلِهِمْ: آن قوم به خانه‌هایِ خویش بازگشتند.

(تَكَفَّتَ يَتَكَفَّتُ تَكَفُّتاً) الثَّوْبُ: دامنِ لباس به کمر بسته شد (تَكَفَّتَ) فِيْ سَيْرِهِ: با شتاب رفت.

(الكِفات): أَرْضٌ كِفاتٌ: زمین که رویِ آن زندگان و زیرِ آن مردگان را در بر می‌گیرد یا هم جمادات و هم جانداران در آن هستند. خدا می‌فرماید: ﴿أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ كِفاتاً﴾: آیا قرار ندادیم زمین را دربرگیرندهٔ زندگان و مردگان یا در برگیرندهٔ جانداران و جمادات (مَوْضِعٌ كِفاتٌ): جایی که چیزی در آن جمع و گردآوری شود.

(الكَفْت): رَجُلٌ كَفْتٌ: مردِ فرز و چابک و چالاک.

(الكُفْت) مِنَ الْخَيْلِ: اسبی که خیزهایِ تندی برمی‌دارد و نمی‌توان به آن رسید و آن را گرفت.

(الكُفْتَة): گوشتِ کوبیدهٔ با پیاز که به سیخ گرفته کباب سازند یا در تاوه سرخ کنند. [معربِ کوفته است. ب].

(الكَفِيت): رَجُلٌ كَفِيتٌ: مردِ لاغر و فرز و چالاک.

انبانِ محکم.

(المُكْفِت): کسی که دو زره پوشیده و در وسطِ آن دو، لباس بر تن دارد.

* **کفح** ـ (كَفَحَ يَكْفَحُ كَفْحاً) الشَّيْءَ: پوششِ رویِ آن چیز را کنار زد، برداشت (كَفَحَ) فُلاناً: با فلانی رو در رو شد، مواجه شد (كَفَحَهُ) بِالْعَصا: با چوبدستی به او زد (كَفَحَ) لِجامَ الدّابَّةِ: لجامِ چهارپا را کشید که بایستد (كَفَحَ) الدّابَّةَ بِاللِّجامِ: لجامِ چهار پا را کشید که بایستد.

(كَفِحَ يَكْفَحُ كَفَحاً) عَنْهُ: از او ترسید و در برابرِ او بزدل شد.

(أَكْفَحَ يُكْفِحُ إِكْفاحاً) فُلاناً عَنْهُ: فلانی را از او دور کرد و برگردانید.

(كافَحَهُ يُكافِحُهُ مُكافَحَةً): با وی رو در رو شد، مواجه شد (كافَحَ) الْقَوْمُ أَعْداءَهُمْ: آن قوم بدونِ سپر و غیره با دشمنانِ خود مقابله کردند و با آنها جنگیدند (كافَحَ) قِرْنَهُ: با هماوردِ خود پیکاری دلیرانه کرد و مردانه در برابرِ او ایستاد (كافَحَتْ) الدَّوْلَةُ الْبِطالَةَ: دولت با بیکاری مبارزه کرد (كافَحَ) الْأَطِبّاءُ الْأَمْراضَ: پزشکان با بیماریها مبارزه کردند (كافَحَ) الْأُمُوْرَ: کارها را خود برعهده گرفت و به انجامِ آنها پرداخت.

(تَكافَحَ يَتَكافَحُ تَكافُحاً) الْمُقاتِلُوْنَ: رزمندگان با هم رو در رو شدند و جنگِ تن بتن کردند (تَكافَحَتْ) الْكِباشُ: قوچها به همدیگر شاخ زدند و جنگیدند (تَكافَحَتْ) الْأَمْواجُ: امواج بر رویِ یکدیگر کوبیدند.

(الكَفِيح): هماورد، همتا، شبیه. همبستر، همخوابه. میهمانی که بطورِ غافلگیرانه بر انسان وارد شود.

* **کفر** ـ (كَفَرَ يَكْفُرُ كُفْراً، و كُفْراناً) الرَّجُلُ: آن مرد کافر شد. به خدا یا به یگانگیِ خدا ایمان نیاورد یا نبوت و پیامبری را رد کرد یا شریعت و دین را نپذیرفت و قبول نکرد یا یگانگی و خدا و نبوت و دین را با هم ردّ کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ قالَ الَّذِيْنَ كَفَرُوْا لِلَّذِيْنَ آمَنُوا اتَّبِعُوْا سَبِيْلَنا﴾: و گفتند آنان که کافر شدند به آنان که ایمان آوردند پیروی کنید از راه و روشِ ما (كَفَرَ) بِاللّٰهِ

أَوْ بِنِعْمَةِ اللّٰهِ: به خدا کفر ورزید. یا نعمتهایِ خدا را ناسپاسی کرد. خدا می‌فرماید: ﴿کَیْفَ تَکْفُرُوْنَ بِاللّٰهِ وَ کُنْتُمْ أَمْواتاً فَأَحْیاکُمْ﴾: چگونه کافر می‌شوید به خدا در حالی که بودید مردگان پس زنده کرد شما را! باز می‌فرماید: ﴿وَ بِنِعْمَةِ اللّٰهِ هُمْ یَکْفُرُوْنَ﴾: و به نعمتهایِ خدا آنان کفر می‌ورزند (کَفَرَ) نِعْمَةَ اللّٰهِ: نعمتهایِ خدا را ناسپاسی کرد (کَفَرَ) بِهٰذَا: از آن چیز بیزاری جست.

(کَفَرَ یَکْفُرُ کَفْراً) الشَّیْءَ و عَلَیْهِ: رویِ آن چیز را پوشانید (کَفَرَ) الزّارِعُ الْبَذْرَ بِالتُّرابِ: کشاورز دانه را زیرِ خاک کرد. با خاک رویِ دانه را پوشانید (کَفَرَ) التُّرابُ ما تَحْتَهُ: خاک آنچه را در زیرش بود پوشانید.

(أَکْفَرَ یُکْفِرُ إِکْفاراً) غَیْرَهُ: دیگری را کافر دانست، کافر شمرد (أَکْفَرَ) مَنْ یُطِیْعُهُ: آدمِ فرمانبردارِ از خود را ناچارِ به نافرمانی کرد.

(کَفَّرَ یُکَفِّرُ تَکْفِیْراً) لِسَیِّدِهِ: در برابرِ سَرورِ خود دستها را بر سینه گذاشت و کمر و سر را خم کرد و تعظیم نمود (کَفَّرَ) عَنْ یَمِیْنِهِ: کفارهٔ سوگندِ خود را داد (کَفَّرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را پوشانید (کَفَّرَ) فُلاناً: فلانی را کافر شمرد یا به او گفت: کافر شدی (کَفَّرَ) اللّٰهُ عَنْهُ الذَّنْبَ: خدا گناهِ او را بخشید.

(تَکَفَّرَ یَتَکَفَّرُ تَکَفُّراً) بِالشَّیْءِ: خود را با آن چیز پوشانید (تَکَفَّرَ) فِیْ سِلاحِهِ: سلاحِ خود (زره و کلاهخود و امثالِ آن) را بر تن کرد و در آنها پوشیده شد.

(الکافِر): ناسپاس، کفران کننده. بی‌ایمان، کافر. ج کُفّار، و کَفَرَة. غلافِ خوشهٔ خرما یا غلافِ میوه. ج کَوافِر. تاریکی، ظلمت (الکافِرُ) مِنَ الْأَرْضِ: زمینِ دور از مردم که کسی در آن سکونت نکند یا کمتر کسی گاهی از آن جا عبور کند. کسی که در جایی مانده و پنهان شده است. ج کُفّار. کشاورز که دانه‌ها را زیرِ خاک می‌کند.

(الکافِرَة): زنِ ناسپاس و کفرانِ نعمت کننده. زنِ بی‌ایمان و کافر. ج کَوافِر.

(الکافُوْر): کافور، درختِ کافور. ج کَوافِیْر.

(الکَفْر): تاریکیِ شب، سیاهی و ظلمتِ شب. گور، قبر. خاک (الکَفْرُ) مِنَ الْأَرْضِ: سرزمینِ دورِ از مردم. آبادیِ کوچک. چوبِ کوتاه و ستبر و کلُفت. ج کُفُوْر.

(الکُفْر): انکار کردنِ چیزِ مشخص شده، کفر. قیر و زفت که کَشتی را با آن قیراندود کنند.

(الکَفَر): غلافِ خوشهٔ خرما. کوهِ دراز که جلوِ راه را می‌بندد و باید بقیهٔ راه را در دامنهٔ آن کوه راه رفت.

(الکَفّار): بی‌ایمان. ناسپاس.

(الکَفّارَة): کفارهٔ گناه؛ صدقه یا روزه و غیره که بعنوانِ کفّارهٔ گناه باشد. و شرعِ مقدس چندین نوع کفاره را مقرر کرده است. مثلِ: (کَفّارَةُ الْیَمِیْنِ، و کَفّارَةُ الصَّوْمِ، و کَفّارَةٌ لِتَرْکِ بَعْضِ مَناسِکِ الْحَجِّ): کفارهٔ سوگند. کفارهٔ روزه. کفارهٔ ترکِ بعضی از اعمالِ حجّ.

(الکَفُوْر): بی‌ایمان. ناسپاس.

(المُکَفَّر): آدمِ نیکوکار که نسبتِ به کارهایِ نیک و نعمتهایِ او ناسپاس شود. آن که گرفتارِ مشکل و آسیب مالی یا بدنی شده تا کفارهٔ گناهانِ او باشد. تا دندان مسلح، غرقِ در سلاح. به زنجیر کشیده شده، با غل و زنجیر بسته شده.

(المَکْفُوْر): أَثَرٌ مَکْفُوْرٌ: نشانه‌ای که باد آن را با گرد و خاک پر کرده است (عَمَلٌ مَکْفُوْرٌ): کاری که موردِ ناسپاسی قرار گیرد.

* **کفّ** ـ (کَفَّ یَکُفُّ کَفًّا) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار دست باز داشت (کَفَّ) بَصَرُهُ: چشمش از بین رفت، نابینا شد (کَفَّ) الثَّوْبَ: لباسِ کوک زده را بطورِ اساسی دوخت (کَفَّ) الشَّیْءَ: آن چیز را به هم جمع کرد. گویند: (کَفَّ) رِجْلَهُ بِخِرْقَةٍ: پایش را با پارچه‌ای بست.

(کُفَّ یُکَفُّ) بَصَرُهُ: چشمش نابینا شد، کور شد.

(إِنْکَفَّ یَنْکَفُّ إِنْکِفافاً) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار منصرف شد، دست باز داشت.

(تَکافُّوْا یَتَکافُّوْنَ تَکافًّا): یکدیگر را باز داشتند، جلوِ یکدیگر را گرفتند.

(تَکَفَّفَ یَتَکَفَّفُ تَکَفُّفاً) السّائِلُ: گدا دستِ گدایی دراز

کرد (تَکَفَّفَ) الدَّمْعُ: اشک خشک شد یا باز ایستاد (تَکَفَّفَ) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار منصرف شد، دست باز داشت (تَکَفَّفَ) الشَّیْءَ: آن چیز را با کفِ دست برداشت (تَکَفَّفَ) النّاسَ: از مردم درخواست کرد، سؤال کرد، گدایی کرد.

(کَفَّفَ یُکَفِّفُ تَکْفِیْفاً) الثَّوْبَ بِالْحَرِیْرِ و غَیْرِهِ: با ابریشم و غیره برایِ دامن لباس یا برای جیبهایش یا برای آستینهایش حاشیه درست کرد.

(إِسْتَکَفَّ یَسْتَکِفُّ إِسْتِکْفافاً) الشَّیْءُ: آن چیز گرد شد، دایره‌وار شد، حلقه زد. گویند: (إِسْتَکَفَّتْ) الْحَیَّةُ: مار چنبر زد (إِسْتَکَفَّ) الشَّجَرُ و الشَّعْرُ: درخت درهم پیچیده شد. مویِ سر و غیره درهم فرو رفت (إِسْتَکَفَّ) الْقَوْمُ الشَّیْءَ، و بِالشَّیْءِ، و حَوْلَ الشَّیْءِ: آن قوم دورِ آن چیز را فرا گرفتند، به دورش حلقه زدند (إِسْتَکَفَّ) الشَّیْءَ: آن چیز را با کفِ دست برداشت (إِسْتَکَفَّ) النّاسَ: دست دراز و از مردم گدایی کرد (إِسْتَکَفَّ) فُلاناً عَنِ الشَّیْءِ: از فلانی خواست از آن چیز دست باز دارد (إِسْتَکَفَّ) عَیْنَهُ: در برابرِ آفتاب دست را بالایِ چشمها سایبان کرد که به چیزی بنگرد (إِسْتَکَفَّ) الشَّیْءَ: واضح و روشن شدن آن چیز را خواستار شد، بدین طریق که دست را بر بالای ابرو گذاشت که نورِ آفتاب چشمِ او را خیره نکند و بتواند چیزی را ببیند و بفهمد چیست (إِسْتَکَفَّتْ) عَیْنُهُ: چشمش از زیرِ کفِ دست که بر ابرو گذاشته بود به چیزی نگریست، مثلِ این که در آفتاب دست بر ابرو گذاشته شود تا چیزی را ببیند.

(کافَّة): گویند: (جاءَ النّاسُ کافَّةً): همهٔ مردم آمدند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ قاتِلُوا الْمُشْرِکِیْنَ کافَّةً کَما یُقاتِلُوْنَکُمْ کافَّةً﴾: و پیکار کنید با مشرکان، همگی همان طور که می‌جنگند با شما همگی.

(الکَفاف): کَفافُ الشَّیْءِ: همانند آن چیز، مثل آن چیز. گویند: (هَذَا کَفَافُ ذاکَ): این مثلِ آن و به اندازهٔ آن است (الکَفافُ) مِنَ الرِّزْقِ: رزق و روزیِ به اندازه، نه کم و نه زیاد (لَیْتَنِیْ أَخْرُجُ مِنْ هَذَا کَفافاً): کاش من از این مطلب طوری بیرون می‌آمدم که نه زیان می‌کردم نه سود (دَعْنِی کَفافِ): از من دست بازدار من هم از تو دست باز می‌دارم.

(الکِفاف): آنچه گرداگردِ چیزی باشد، مثلِ: (کِفافُ) الْأُذُنِ: لالهٔ گوش (الکِفافُ) مِنَ الثَّوْبِ: حاشیهٔ لباس، لبهٔ پیرامونِ لباس (الکِفافُ) مِنَ السَّیْفِ: لبهٔ شمشیر. ج أَکِفَّة.

(الکَفّ): کفِ دست با انگشتان. [مؤنّث] ج کُفُوْف، و أَکُفّ. گیاهِ خرفه، دشتستانیها و بندرریگیها به آن پرپین (پَرْپهن) گویند. انداختن و حذف کردنِ حرفِ هفتمِ کلمه اگر ساکن باشد مثلِ حذفِ نونِ مفاعیلن و فاعلاتن.

(الکَفَف) مِنَ الرِّزْقِ: روزیِ کافی و نه کم نه زیاد (الکَفَفُ) مِنَ الْوَشْمِ: حلقه‌های و گردیهایِ خال که بر رویِ پوست می‌کوبند.

(الکِفَّة): هر چیزِ گِرد و دایره وار (کِفَّةُ) الْمِیْزانِ: کفهٔ ترازو. حلقهٔ خال، خالِ گِرد که بر رویِ پوستِ بدن می‌کوبند. دامِ شکارچی. گودالی که آب در آن جمع می‌شود. ج کِفَف، و کِفاف.

(الکُفَّة): حاشیه و لبه و کنارهٔ چیزی (الکُفَّةُ) مِنَ الْقَمِیْصِ: حاشیهٔ دامنِ لباس، گرداگردیِ دامنِ پیراهن. آن قسمت از لباس یا پیراهن که ریشه‌دار نباشد (الکُفَّةُ) مِنَ اللَّیْلِ: آن لحظه‌ای از شب که با روز برخورد کند چه در سمتِ مشرق باشد چه در سمتِ مغرب چه هنگامِ سپیده دم چه هنگامِ مغرب (جِئْتُهُ فِیْ کُفَّةِ اللَّیْلِ): در لحظهٔ برخوردِ شب و روز به نزدِ او رفتم (الکُفَّةُ) مِنَ الشَّجَرِ: انتهایِ ساقهٔ درخت که درخت را از آن جا قطع کنند (الکُفَّةُ) مِنَ الدِّرْعِ: قسمتِ پایینِ زره. ج کُفَف، و کِفاف.

(الکَفِیْف) ج أَکِفّاء، و (المَکْفُوْف) ج مَکافِیْف: کور، نابینا.

*کفکف ـ (کَفْکَفَ یُکَفْکِفُ کَفْکَفَةً) دَمْعَهُ: اشکِ خود را مرتباً پاک کرد تا خشک شود (کَفْکَفَ) فُلاناً عَنِ

الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز منصرف کرد.
(تَکَفْکَفَ يَتَکَفْکَفُ تَکَفْکُفاً) عَنْهُ: از آن منصرف شد، بازگشت.

*** کفل** ـ (کَفَلَ يَکْفُلُ کَفْلاً، و کُفُوْلاً) فُلانٌ: فلانی دو یا چند روز پشتِ سرِ هم روزه گرفت و اصلاً لب به چیزی نزد که گویا شبها هم روزه است. با خود پیمان بست که در هنگامِ روزه حرف نزند یا روزهٔ سکوت بگیرد (کَفَلَ) فِيْ صِيامِهِ: در هنگامِ روزه با خود پیمان بست که سخن نگوید یا روزهٔ سکوت گرفت. نانِ خالی خورد.
(کَفَلَ يَکْفُلُ کَفْلاً، و کَفالَةً) الرَّجُلَ، و بِالرَّجُلِ: ضامنِ آن مرد شد (کَفَلَ) الْمالَ، و کَفَلَ عَنْهُ الْمالَ لِغَرِيْمِهِ: ضامنِ آن مال شد، ضامنِ او در نزدِ طلبکارش شد (کَفَلَ) الصَّغِيْرَ: سرپرستِ کودک شد، هزینه و تربیتِ کودک را برعهده گرفت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما کُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ يُلْقُوْنَ أَقْلامَهُمْ أَيُّهُمْ يَکْفُلُ مَرْيَمَ﴾: و نبودی نزدِ آنان آن گاه که می‌انداختند تیرهایِ قرعه‌کشیِ خود را که کدام یک از آنان سرپرستی کند مریم را.
(أَکْفَلَ يُکْفِلُ إِکْفالاً) فُلاناً الْمالَ: او را ضامنِ آن مال قرار داد (أَکْفَلَ) فُلاناً مالَهُ: دارایی یا مواشیِ خود را به فلانی سپرد که از آنها نگهداری و مواظبت کند. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ هَذَا أَخِيْ لَهُ تِسْعٌ وَ تِسْعُوْنَ نَعْجَةً وَلِيَ واحِدَةٌ فَقالَ أَکْفِلْنِيْها﴾: بدرستی که این برادرِ من است و ۹۹ میش دارد و برایِ من است یک میش، پس گفت: واگذار آن را به من که سرپرستِ آن باشم.
(کافَلَهُ يُکافِلُهُ مُکافَلَةً): با او پیمان بست، عهد کرد. ضامنِ او شد و او را در پناهِ خود گرفت.
(کَفَّلَ يُکَفِّلُ تَکْفِيْلاً) فُلاناً الْمالَ: فلانی را ضامنِ آن مال گردانید (کَفَّلَ) فُلاناً الصَّغِيْرَ: فلانی را قیم و سرپرستِ کودک قرار داد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَنْبَتَها نَباتاً حَسَناً وَ کَفَّلَها زَکَرِيّا﴾: و رویانید او را رویشی نیکو و سرپرستی او را به زکریا داد.
(إِکْتَفَلَ يَکْتَفِلُ إِکْتِفالاً) بِالشَّيْءِ: آن چیز را بر رویِ کفلش گذاشت (إِکْتَفَلَ) الْبَعِيْرَ: پالان بر پشتِ شتر گذاشت و بر آن سوار شد.
(تَکَفَّلَ يَتَکَفَّلُ تَکَفُّلاً) بِالشَّيْءِ: ضامنِ آن چیز شد، آن را برعهده گرفت. گویند: (تَکَفَّلَ) بِالدَّيْنِ: بدهی و پرداختِ آن را برعهده گرفت (تَکَفَّلَ) الْبَعِيْرَ: بر پشتِ شتر پالان یا پلاسی گذاشت و بر آن سوار شد.
(الکافِل): کسی که روزهٔ سکوت گرفته یا با خود پیمان بسته که در زمانِ روزه دار بودن سخن نگوید. ضامن، کفیل. ج کُفَّل.
(الکَفَل): سرین، کفلِ انسان یا چهارپا. ج أَکْفال.
(الکِفْل): بهره، سهم، نصیب. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مَنْ يَشْفَعْ شَفاعَةً سَيِّئَةً يَکُنْ لَهُ کِفْلٌ مِنْها﴾: و آن که شفاعت کند شفاعتی بد، می‌باشد برایِ او بهره‌ای از آن. مثل و مانند. نظیر. گویند: (ما لِفُلانٍ کِفْلٌ): فلانی بی‌نظیر است. دو برابر. خدا می‌فرماید: ﴿يا أَيُّهَا الَّذِيْنَ آمَنُوا اتَّقُوا اللّٰهَ وَ آمِنُوْا بِرَسُوْلِهِ يُؤْتِکُمْ کِفْلَيْنِ مِنْ رَحْمَتِهِ﴾: ای آنان که ایمان آوردید بپرهیزید از خداوند و ایمان بیاورید به فرستاده و پیام‌آورِ او می‌دهد به شما دو چندان یا دو بهره از رحمتِ خودش. پارچه‌ای که برگردنِ گاو در زیرِ یوغ می‌گذارند. کرکِ نو که بعد از ریختنِ کرکِ قبلی می‌روید. آن که خود و بارِ خود را بر رویِ مردم می‌اندازد، سربارِ مردم. کسی که نمی‌تواند بر پشتِ اسب بنشیند و قرار بگیرد. ج أَکْفال.
(الکَفِيْل): مثل، مانند، همانند، هماورد. گویند: (ما لِفُلانٍ کَفِيْلٌ): فلانی هماورد و همتا و نظیری ندارد. سرپرست، کفیل. ضامن. ج کُفَلاء. و به مُؤَنَّث نیز کفیل گویند. همچنین برای جمع نیز کَفِيْل گفته می‌شود. همان طور که صدیق نیز به جمع اطلاق می‌شود.

*** کفن** ـ (کَفَنَ يَکْفِنُ کَفْناً) الصُّوْفَ: پشم را ریسید (کَفَنَ) الْمَيِّتَ: مرده را کفن کرد (کَفَنَ) الْخُبْزَةَ فِي الْجَمْرِ: نان (چانهٔ نان) را زیرِ آتش پنهان کرد که بپزد.
(کَفَّنَ يُکَفِّنُ تَکْفِيْناً): پشمِ زیادی را ریسید. نان را زیاد در زیرِ آتش کرد یا نانِ زیادی را در زیرِ آتش کرد.

مرده را کفن کرد (كَفَّنَ) الْمَيِّتَ: مرده را کفن کرد.
(الكَفَن): پارچه‌ای که مرده را در آن پیچند، کفن. ج أَكْفان.
* **کفهر** ـ (إِكْفَهَرَّ يَكْفَهِرُّ إِكْفِهْراراً) الرَّجُلُ: آن مرد روی ترش کرد، چهره درهم کشید، اخم کرد (إِكْفَهَرَّ) اللَّيْلُ: تاریکیِ شب بیشتر شد، شب بشدت تاریک شد (إِكْفَهَرَّ) النَّجْمُ: ستاره در تاریکیِ مطلق درخشید.
(المُكْفَهِرّ): هر چیزِ رویِ هم سوار شده، هر چیزِ متراکم و بر رویِ هم انباشته شده. ابرِ پرپشت و متراکم و سیاه (المُكْفَهِرُّ) مِنَ الْوُجُوْهِ: چهرهٔ بی‌حیا و پررو و بی‌شرم (عامٌ مُكْفَهِرٌّ): سالِ سخت و قحط و خشک و بی‌خیر.
* **کفی** ـ (كَفاهُ يَكْفِيْهِ كِفايَةً) الشَّيْءُ: آن چیز برایِ او بس و کافی و بسنده شد. و چه بسا که به همراهِ باء می‌آید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ كَفَى بِاللّٰهِ حَسِيْباً﴾: و کافی است خدا برایِ حساب کشی. باز می‌فرماید: ﴿وَ كَفَى بِاللّٰهِ شَهِيْداً﴾: و کافی است خدا برایِ گواه بودن (كَفَى) فُلاناً الْأَمْرَ: به جایِ فلانی از عهدهٔ انجامِ آن کار برآمد و آن را انجام داد (كَفاهُ) مَؤُوْنَتَهُ: هزینهٔ زندگانیِ او را تأمین کرد (كَفَى) اللّٰهُ فُلاناً زَيْداً، أَوْ شَرَّ زَيْدٍ: خدا فلانی را از شرِ زید حفظ کرد، شرِ زید را برطرف کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَسَيَكْفِيْكَهُمُ اللّٰهُ﴾: پس بزودی بر طرف می‌کند خدا شرِ آنان را از تو.
(إِكْتَفَى يَكْتَفِي إِكْتِفاءً) بِالشَّيْءِ: به آن چیز اکتفا و بسنده کرد (إِكْتَفَى) بِالْأَمْرِ: بر انجامِ آن کار توانا شد.
(تَكَفَّى يَتَكَفَّى تَكَفِّياً) النَّباتُ: گیاه قد کشید و بلند شد و رشد کرد.
(إِسْتَكْفاهُ يَسْتَكْفِيْهِ إِسْتِكْفاءً) الشَّيْءَ: از او خواست آن چیز را به جایِ وی انجام دهد و او را از انجامِ آن بی‌نیاز کند. گویی: (إِسْتَكْفَيْتُهُ) الشَّيْءَ فَكَفانِيْهِ: از او خواستم مرا از انجامِ آن چیز برهاند و او نیز آن چیز را انجام داد و مرا رها کرد.
(الاكْتفاءُ) الذّاتِيُّ: (فِي الاقْتِصادِ): خودکفاییِ ملی. (جدید).
(الكافِي): بس، به اندازه، کافی.
(الكُفْي، و الكَفْي، و الكِفْي): بسنده، کفایت کننده، کافی، بس. گویی: (هٰذَا رَجُلٌ كُفْيُكَ مِنْ رَجُلٍ): این مردی است که تو را از مردانِ دیگر بی‌نیاز می‌کند، برایِ تو کافی است. [مؤنّث و مذکر و تثنیه و جمع در آن یکسان است].
(الكُفْيَة): غذایِ کافی، قوت لایموت. گویند: (قَنِعْتُ بِالْكُفْيَةِ): به قوتِ لا یموتی قناعت کردم. ج الكُفَى.
(الكَفِيّ): کافی، بسنده، بس.
* **ککب** ـ (كَوْكَبَ يُكَوْكِبُ كَوْكَبَةً) الْحَدِيْدُ: فلز برق زد، درخشید (كَوْكَبَ) الْحَصَى: ریگ در وسطِ روز درخشید.
(الكَوْكَب): درخششِ فلز و ریگ. مردِ مسلح یا مردِ همراهِ با سلاحش. نوجوانِ تازه به سنِ بلوغ رسیده (غُلامٌ كَوْكَبٌ): پسر بچهٔ زیباروی. قسمتِ عمدهٔ یک چیز. مثل: (كَوْكَبُ) الْعُشْبِ: قسمتِ عمدهٔ سبزه یا سبزه‌زار (كَوْكَبُ) الْماءِ: قسمتِ عمدهٔ آب (كَوْكَبُ) الْجَيْشِ: قسمتِ عمدهٔ لشکریان. سفیدیِ چشم یا نقطهٔ سفیدی که در چشم ایجاد شود. شمشیر. میخ. دره‌ای که برق بزند و بدرخشد. کوه (الكَوْكَبُ) مِنَ الرَّوْضَةِ: گل و شکوفهٔ سفیدِ باغ و گلزار و مرغزار (الكَوْكَبُ) مِنَ الْبِئْرِ: چشمهٔ چاه که از آن آب به چاه می‌آید. ریزه‌هایِ یخ که از آسمان می‌بارد و شبها بر روی علفها می‌نشیند و مثل ستاره می‌شود (ذَهَبُوْا تَحْتَ كُلِّ كَوْكَبٍ): به هر سو پراکنده شدند. ج كَواكِب (يَوْمٌ ذُوْ كَواكِبَ): روزِ سخت و دشوار که گویا چون شب سیاه و ستاره‌ها در آن نمایان است (الكَوْكَبُ): (فِيْ عِلْمِ الْفَلَكِ): سیّاره که به دورِ خورشید می‌گردد و از نور آن پرتو می‌گیرد و مشهورترینِ آنها به ترتیبِ نزدیک بود نشان به خورشید عبارتند از: عطارد، زهره، زمین، مریخ، مشتری، زحل، اورانوس، نپتون و پلوتن.
(الكَوْكَبَة): ستاره. ستارهٔ زهره (الكَوْكَبَةُ) فِي الْفَلَكِ: صورتِ فلکی، مجموعهٔ ستارگانی که شکلِ مشخصی

را نمایند، مثل: النَّسْرُ الطّائِرُ، و النَّسْرُ الْواقِعُ: که دو مجموعه‌اند به شکلِ کرکس.. گروهی از مردم.

*کلأ ـ (کَلَأَ یَکْلَأُ کَلْأً) الدَّیْنُ: پرداختِ بدهی به عقب افتاد (کَلَأَ) بَصَرَهُ فِی الشَّیْءِ: چند بارِ پیاپی در آن چیز نظر کرد و چشم برگردانید.

(کَلَأَ یَکْلَأُ کَلْأً، و کِلاءً و کِلاءَةً) اللّهُ فُلاناً: خدا فلانی را حفظ کرد (کَلَأَ) فُلانٌ الْقَوْمَ: فلانی از آن قوم مواظبت و حفاظت کرد. خدا می‌فرماید: ﴿قُلْ مَنْ یَکْلَؤُکُمْ بِاللَّیْلِ وَ النَّهارِ مِنَ الرَّحْمٰنِ﴾: بگو چه کسی مواظبت و حفاظت می‌کند از شما در شب و روز از خدایِ بخشنده.

(أَکْلَأَ یُکْلِئُ إِکْلاءً) عَیْنَهُ: چشمِ خود را خسته کرد (أَکْلَأَتْ) الْأَرْضُ: آن سرزمین پر از علف و سبزه و چراگاه شد (أَکْلَأَتْ) النّاقَةُ: شتر علف و سبزه را چرید (أَکْلَأَ) فِی الدَّیْنِ: پرداختِ بدهی را به تعویق انداخت.

(کالَأَهُ یُکالِئُهُ مُکالَأَةً): از او مراقبت و محافظت و نگهبانی و نگهداری کرد.

(کَلَّأَ یُکَلِّئُ تَکْلِئَةً، و تَکْلِیئاً) فُلانٌ: فلانی بیعانه گرفت (کَلَّأَ) فِی الْأَمْرِ: آن چیز را برانداز و در آن تأمّل و دقّت کرد و از آن خوشش آمد و در شگفت شد (کَلَّأَ) إِلَیْهِ فِی الْأَمْرِ: در آن کار به وی دستور داد (کَلَّأَ) فُلاناً: فلانی را حبس کرد، بازداشت کرد، زندانی کرد یا او را بازداشت (کَلَّأَ) السَّفِیْنَةَ: کشتی را در جایی از ساحل آورد که بادگیر نبود.

(إِکْتَلَأَتْ تَکْتَلِئُ إِکْتِلاءً) عَیْنُهُ: چشمِ او بیدار ماند و در حذرِ از چیزی بود (إِکْتَلَأَ) مِنْهُ: از او حذر و پرهیز کرد (إِکْتَلَأَ) الْکُلْأَةَ: نسیه گرفت یا بیعانه گرفت.

(تَکَلَّأَ یَتَکَلَّأُ تَکَلُّؤاً): بیعانه را تحویل گرفت.

(إِسْتَکْلَأَ یَسْتَکْلِئُ إِسْتِکْلاءً) فُلانٌ: فلانی قرض کرد و خواستارِ تأخیر در پرداختِ آن شد (إِسْتَکْلَأَتْ) الْأَرْضُ: سبزه و چراگاه در آن زمین زیاد شد.

(الکالِئُ، و الکالِی): بدهی به تأخیر و تعویق افتاده.

(الکَلَأُ): علف چه تازه باشد چه خشک. ج أَکْلاء.

(الکُلْأَة): بیعانه. نسیه.

(الکَلّاء): لنگرگاهِ کَشتیها.

(الکَلُوء): گویند: (رَجُلٌ کَلُوءُ الْعَیْنِ): مردی که می‌تواند شب را بیدار بماند و خواب بر او غلبه نمی‌کند (عَیْنٌ کَلُوْءٌ): چشمِ شب بیدار که خوابش نبرده است.

(المَکْلَأَة): أَرْضٌ مَکْلَأَةٌ: سرزمینِ پر از چراگاه و علف.

(المُکَلَّأ): پناهگاه کشتیها از باد.

*کلب ـ (کَلَبَ یَکْلُبُ کَلْباً) الْفَرَسَ: به اسب مهمیز زد.

(کَلِبَ یَکْلَبُ کَلَباً) الْکَلْبُ: آن سگ هار شد (کَلِبَ) الرَّجُلُ و غَیْرُهُ: سگِ هار آن مرد و غیره را گزید. خیلی غذا خورد ولی سیر نشد، مرضِ جوع گرفت. بشدت تشنه شد (کَلِبَ) الشَّجَرُ: برگِ درخت در اثرِ بی‌آبی خشن و زبر شد و به لباسِ عابرین گیر می‌کرد و آسیب می‌رسانید (کَلِبَ) السَّیْرُ عَلَی الْأَسِیْرِ: تسمهٔ چرمی که به دستِ اسیر بسته شده بود بر دستِ او خشک شد و دستِ او را آزرد (کَلِبَ) الدَّهْرُ عَلَی أَهْلِهِ: روزگار مردم را در فشار و تنگنا گذاشت و اذیت کرد (کَلِبَ) الْعَدُوُّ: دشمن فشار آورد و در سختی و تنگنا گذاشت (کَلِبَ) السّائِلُ: سائل و گدا سماجت به خرج داد و اذیت کرد (کَلِبَ) عَلَی الشَّیْءِ: بشدت بر آن چیز حرص ورزید (کَلِبَ) عَلَیْهِ: بر او خشم گرفت و در حق او سفاهت به خرج داد.

(کُلِبَ یُکْلَبُ کَلاباً): در اثرِ گاز گرفتگی به وسیلهٔ حیوان هار دیوانه و هار شد.

(کالَبَهُ یُکالِبُهُ مُکالَبَةً): با او دشمنی کرد.

(کَلَّبَ یُکَلِّبُ تَکْلِیباً) الْأَسِیْرَ: اسیر را با طناب و غیره بست (کَلَّبَ) الْکَلْبَ و نَحْوَهُ: سگ و امثالِ آن را برایِ شکار تربیت کرد.

(إِکْتَلَبَ یَکْتَلِبُ إِکْتِلاباً) فُلانٌ: فلانی برایِ بخیه زدن و دوختن از تسمهٔ چرمی یا بندِ لیفی استفاده کرد.

(تَکالَبَ یَتَکالَبُ تَکالُباً) الْقَوْمُ: آن قوم علناً با یکدیگر دشمنی کردند (تَکالَبُوْا) عَلَی الْأَمْرِ: بر آن مطلب حرص ورزیدند (تَکالَبُوْا) عَلَی الشَّیْءِ: بر رویِ آن چیز پریدند همان طور که سگها می‌پرند.

(إسْتَكْلَبَ يَسْتَكْلِبُ إسْتِكْلاباً) الرَّجُلُ: آن مرد در بیابان صدایِ سگ درآورد تا سگها صدایِ او را بشنوند و جواب دهند و او بتواند میهمانِ صاحبِ آنها شود (إسْتَكْلَبَ) الْكَلْبُ: سگ هار شد.

(الكالِب): دارنده و مالکِ سگانِ شکاری یا پرورش دهندهٔ سگهایِ شکاری. دستهٔ سگها.

(الكَلْب): سگ. هر حیوانِ درندهٔ هار؛ و چه بسا برایِ وصف می‌آید. ج کِلاب، و أَكْلُب. هر چه با آن ببندند، مثلِ: طناب. چنگکِ زین که توشه را بـه آن آویـزان کنند. تیرکی که در کنارِ دیوار می‌گذارند تا تقویتِ آن باشد. آهنِ نوکِ محورِ سنگِ آسیا. نوکِ تپه یا لبهٔ آن. سگ آبی (كَلْبُ) الْفَرَسِ: لبه و خطِ وسطِ کمرِ اسب. گویند: (إسْتَوَىٰ عَلَى كَلْبِ فَرَسِهِ): بر رویِ خطِ وسطِ کمرِ اسبِ خود نشست.

(الكَلِب): هار، هار شده. درختی که در اثرِ کم آبی از طراوت افتاده و برگها و شاخه‌هایش به لباسِ عابرین گیر می‌کند.

(الكَلَب): هاری (دَفَعْتُ عَنْكَ كَلَبَ فُلانٍ): اذیت و آزارِ فلانی را از تو دور کردم. شدتِ سرمایِ زمستان.

(الكَلْبَة): سگِ ماده. خارِ بدونِ شاخه (أُمُّ كَلْبَةَ): تب.

(الكَلْبَتانِ): گاز انبر. انبردست (حَدِيْدَةٌ ذاتُ كَلْبَتَيْنِ): گاز انبر. انبردست.

(الكُلْبَة): سختی و شدتِ هر چیز. تنگیِ رزق و روزی، تنگدستی. قحطی، خشکسالی. شدتِ سرما. پاره‌ای لیف که با آن می‌دوزند. مویِ سبیلِ سگ و گربه.

(الكَلِبَة) مِنَ الشَّجَرِ: درختی که خشک شده و لباسِ عابرین به آن گیر می‌کند (أَرْضٌ كَلِبَةٌ): سرزمینی که گیاهش در اثرِ بی‌آبی خشک شده باشد.

(الكَلْبِيَّة): مکتبی که انتیستنس آن را بنیان گذاشت، وی که از شاگردانِ سقراط بود در پیرویِ از سقراط راهِ افراط را در پیش گرفت. او فضائلِ انسانی را در ترکِ لذتها می‌دانست، پیروانِ او نیز راهِ تند روی را در پیش گرفتند و نسبت به عادات و رسوماتِ مردم بی‌توجه شدند و هر چه می‌خواستند می‌گفتند و با لباسِ پاره و موهایِ ژولیده و سر و پای برهنه در میانِ مردم می‌گشتند.

(الكَلْبِيُّوْنَ): پیروانِ مکتبِ انتیستنس، کلبیون. فیلسوفان و حکمایِ کَلْبِی که پس از سقراط ظهور کردند و بی‌اعتنایی به لذات و ژنده‌پوشی را پیشه کردند.

(الكَلّاب): دارنده و صاحبِ سگهایِ شکاری. پرورش دهندهٔ سگهایِ شکاری. ج كَلالِيْب.

(الكُلّاب): مهمیز. چنگک، قلاب (الكُلّابُ) مِنَ الْبازِي: چنگالِ بازِ شکاری (الكُلّابُ) مِنَ الشَّجَرِ: خارِ درخت. انبردست که با آن دندان می‌کشند. ج كَلالِيْب.

(الكَلِيْب): دستهٔ سگها. گزیده شدهٔ به وسیلهٔ سگِ هار. ج كَلْبَى.

(المُكالِب): پرجرأت، جسور، پردل.

(المَكْلَبَة): بَلْدَةٌ مَكْلَبَةٌ: سرزمینِ پر از سگ.

(المُكَلِّب): پرورش دهندهٔ سگِ شکاری. ج مُكَلِّبُوْنَ، و مُكَلِّبِيْنَ. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما عَلَّمْتُمْ مِنَ الْجَوارِحِ مُكَلِّبِيْنَ﴾: و آنچه تربیت کردید از حیواناتِ شکاری مثلِ سگ که پرورش دهندگانِ آن باشید.

(المَكْلُوْب): کسی که حیوانِ هار او را گزیده و باعثِ دیوانگی او شده است.

*** کلت** ـ (كَلَتَ يَكْلِتُ كَلْتاً) الشَّيْءَ: آن چیز را گرد آورد. جمع کرد. آن را پرتاب کرد (كَلَتَ) الْفَرَسَ: با پا به پهلویِ اسب کوبید که بدود.

(الكُلْتَة): هر چیزِ اندک. بهرهٔ از غذا و غیره.

*** کلثم** ـ (كَلْثَمَ يُكَلْثِمُ كَلْثَمَةً) وَجْهُهُ: چهره‌اش پرگوشت و خوش ترکیب شد، صورت او بدون این که زشت شود پرگوشت شد.

(الكُلْثُوْم): کسی که گونه‌ها و چهره‌اش پرگوشت است. منگوله و ابریشمِ رویِ پرچم.

*** کلح** ـ (كَلَحَ يَكْلَحُ كُلُوْحاً) فُلانٌ: فلانی اخم کرد و چهره‌اش بسیار ترش و اخمو شد (كَلَحَ) الْوَجْهُ: چهره

در هم کشیده شد، اخمو شد (کَلَحَ) فِيْ وَجْهِ غَيْرِهِ: با حالتِ اخم و ترش رویی با کسی دیگر برخورد کرد.
(أَكْلَحَهُ يُكْلِحُهُ إِكْلاحاً) الْهَمُّ: اندوه او را از پای انداخت و رنگِ چهره‌اش را تغییر داد.
(كالَحَهُ يُكالِحُهُ مُكالَحَةً): با اخم و تخم و حالتِ دشمنی با وی رو در رو و مواجه شد.
(كَلَّحَ يُكَلِّحُ تَكْلِيْحاً) وَجْهَهُ: اخم کرد، روی ترش کرد، چهره در هم کشید (كَلَّحَ) فِيْ وَجْهِ الصَّبِيِّ: شکلک درآورد و کودک را ترسانید.
(تَكَلَّحَ يَتَكَلَّحُ تَكَلُّحاً): اخم کرد، چهره در هم کشید. چهره در هم کشیده و اخمو شد.
(الكالِح): اخمو، اخم کرده، عبوس. ج كالِحُوْنَ. خدا می‌فرماید: ﴿وَ هُمْ فِيْها كالِحُوْنَ﴾: و آنان در آن (جهنم) هستند اخم کردگان (دَهْرٌ كالِحٌ) روزگارِ سخت و دشوار (شِتاءٌ كالِحٌ): زمستانِ مشکل و دشوار و سخت. آن که لبهایش کوتاه و دندانهایش را نمی‌پوشاند و نمایان است.
(كَلاحِ): سالِ قحط، سالِ خشک و بی‌باران.
* **کلد** ـ (كَلَدَ يَكْلِدُ كَلْداً) الشَّيْءَ: آن چیز را جمع کرد و رویِ هم گذاشت.
(كَلَّدَ يُكَلِّدُ تَكْلِيْداً) الشَّيْءَ: آن چیز را گرد آورد و جمع کرد و بر رویِ هم گذاشت.
(تَكَلَّدَ يَتَكَلَّدُ تَكَلُّداً) الشَّيْءُ: آن چیز گرد آمد، جمع شد (تَكَلَّدَ) فُلانٌ: گوشتِ بدنِ فلانی کلفت شد.
(الكَلَد): جایِ سفت و سخت و بدونِ شن و ریگ.
(الكَلَدَة): واحدِ الكَلَد.
* **کلز** ـ (إِكْلأَزَّ يَكْلَئِزُّ إِكْلِئْزازاً) الرَّجُلُ: آن مرد ترنجیده شد، منقبض شد، به هم جمع شد (إِكْلأَزَّ) الْبازِي: باز خود را جمع کرد که شکار را برباید.
(كَلَزَ يَكْلِزُ كَلْزاً) الشَّيْءَ: آن چیز را گرد آورد.
(كَلَّزَ يُكَلِّزُ تَكْلِيْزاً) الشَّيْءَ: آن چیز را خیلی جمع کرد.
* **کلس** ـ (كَلَسَ يَكْلِسُ كَلْساً) الْبِناءَ: ساختمان را با آهک بنا کرد.
(كَلِسَ يَكْلَسُ كَلَساً): رنگش تیرهٔ مایلِ به سیاهی شد.
(كَلَّسَ يُكَلِّسُ تَكْلِيْساً): خیلی با آهک ساختمان سازی کرد، خیلی با آهک کار کرد (كَلَّسَ) عَلَى قِرْنِهِ: با سرسختی بر هماوردِ خود یورش برد (كَلَّسَ) عَنْهُ: از او ترسید و در برابرش بزدلی کرد و گریخت.
(تَكَلَّسَ يَتَكَلَّسُ تَكَلُّساً): با آهک بنا شد، با آهک ساخته شد. سرسختانه و با تمامِ قدرت دوید.
(الأَكْلَس): تیره رنگِ مایلِ به سیاهی.
(الكِلْس): آهک.
(الكَلّاس): آهک فروش. آهک ساز، سازندهٔ آهک. کسی که با آهک کار و ساختمان را آهک کاری می‌کند.
(الكَلّاسَة): کورهٔ آهک پزی یا جایی که در آن آهک می‌پزند و می‌سازند.
(التَكَلُّس): (فِي الْكِيْمِياءِ): رسوب کردنِ املاحِ آهکیِ غیرِ قابلِ حل و غیرِ محلول.
* **کلست** ـ (الكَلْسِيْت): کاربناتِ متبلور شدهٔ کلسیوم، کلسیت.
* **کلسم** ـ (كَلْسَمَ يُكَلْسِمُ كَلْسَمَةً): بخاطرِ تنبلی و بی‌حالی از ادایِ حقوق خودداری کرد.
(الكَلْسِيُوْم): کلسیوم، کلسیم. (أُكْسِيْدُ الْكَلْسِيُوْمِ): اکسیدِ کلسیم، آهک.
* **کلع** ـ (كَلِعَ يَكْلَعُ كَلَعاً) الْوَسَخُ عَلَيْهِ: چرک بر رویِ آن انباشته و متراکم و خشک شد (كَلِعَ) رَأْسُهُ: چرک و کثافت بر رویِ سرِ او جمع و انباشته و متراکم شد (كَلِعَ) الإِناءُ: چرک و کثافت بر رویِ ظرف جمع شد (كَلِعَ) رِجْلُهُ: پایِ او چرک و ترک‌ترک شد.
(أَكْلَعَهُ يُكْلِعُهُ إِكْلاعاً) الْوَسَخُ: چرک بر رویِ آن جمع و انباشته شد.
(الكُلاع): خشک شدن و انباشته شدنِ چرک بر رویِ همدیگر. پایداری و شکیبایی و مقاومت در کارهایِ سخت.
(الكُلاعِيّ): شجاع، دلیر، دلاور.

(الکَلَع): چیزی که چرک بر روی آن انباشته و متراکم شده است.

(الکَلَع): گرِی خیلی زیاد، بدترین نوعِ گری.

(الکِلْع): مردِ تنومندِ فرومایه. ج کِلَعَة.

* **کلف** ـ (کَلِفَ یَکْلَفُ کَلَفاً) وَجْهُهُ: چهرهٔ او کک مک شد، خال خالی شد. قرمزِ تیره رنگ شد. پیس شد، دچارِ برص و پیسی شد (کَلِفَ) الشَّیْءَ، و بِهِ: شیدایِ آن چیز شد. خاطرخواهِ او شد. عاشق کشتهٔ او شد (کَلِفَ) الْأَمْرَ: با سختی و رنج زیاد آن چیز را تحمل کرد یا انجام داد.

(کَلَفَ یَکْلَفُ کَلْفاً) الْماشِیَةَ: علف به مواشی داد. (جدید).

(أَکْلَفَهُ یُکْلِفُهُ إِکْلافاً) بِهِ: او را شیفته و شیدایِ آن کرد.

(کَلَّفَهُ یُکَلِّفُهُ تَکْلِیْفاً) أَمْراً: کاری یا مطلبی را بر او واجب و تکلیف کرد، برگردنِ او انداخت. کارِ شاق و پر زحمتی را بر او فرض و لازم و واجب کرد (کَلَّفَهُ) الْأَمْرُ کَذا مِنَ الْجَهْدِ أَوِ الْمالِ: آن کار فلان مقدار نیرویِ انسانی و تلاش و کوشش و انرژی مصرف کرد یا فلان مقدار هزینه برد (کَلَّفَ) الْأَمْرَ أَوِ الشَّیْءَ کَذا مِنَ الْجَهْدِ أَوِ الْمالِ: فلان مقدار انرژی و نیرویِ انسانی یا پول صرفِ آن کار یا آن چیز کرد (کَلَّفَ) عَلَی اسْمِهِ أَرْضاً: زمینی را به نامِ او کرد (جدید). (کَلَّفَهُ) بِالْأَمْرِ: آن کار را به وی سپرد. (جدید).

(تَکَلَّفَ یَتَکَلَّفُ تَکَلُّفاً): کارِ بی‌فایده انجام داد یا در کاری که به او مربوط نبود دخالت کرد (تَکَلَّفَ) الْأَمْرَ: آن کار را با سختی و دشواری انجام داد (تَکَلَّفَ) الشَّیْءَ: آن چیز را با سختی و دشواری و رنج و برخلافِ عادت انجام داد.

(الأَکْلَف): کسی که صورتش کک مک شده است. کسی که صورتش خالهایِ قرمز تیره دارد. کسی که صورتش دچارِ پیسی و برص باشد. ج کُلْف.

(التَّکْلِیْف) بِالْأَمْرِ: واجب کردنِ کار بر کسی که توانایيِ انجامِ آن را دارد (أَمْرُ التَّکْلِیْفِ): امرِ واجب که باید اطاعت شود. (جدید). ج تَکالِیْف.

(التَّکْلِفَة): سختی، دشواری، مشقت (حَمَلْتُ الشَّیْءَ تَکْلِفَةً): آن چیز را با سختی و دشواری و مشقت تحمل کردم تا بالاخره آن را انجام دادم. آنچه برایِ ساختنِ چیزی صرف شود و نظری به بازدهی و سودِ آن در کار نباشد. گویند: (باعَهُ بِسِعْرِ التَّکْلِفَةِ): آن را به نرخی فروخت که شاید سودی نداشت یا سودِ آن را در نظر نداشت. (جدید).

(الکَلَف): کک مکِ صورت، لک و پیسِ صورت. لکهایِ قرمزِ تیره رنگِ صورت. پیسی و برص.

(الکَلِف): عاشقِ شیدا، شیفته، خاطرخواه.

(الکِلْف): مردِ خاطرخواه و شیفته و عاشق.

(الکَلْفاء): مُؤَنَّثِ الْأَکْلَف.

(الکُلْفَة): رنگِ میانِ سرخی و سیاهی. انرژی و تلاشی که صرفِ انجامِ چیزی یا کاری شود. هزینهٔ انجامِ یک چیز یا یک کار. (جدید). سرخیی که بر رویِ پوستِ چهره ایجاد شود. کارِ پر دردِ سر و پرمشقت که با سختی انجام شود (رَفَعَتْ الصَّداقَةُ الْکُلْفَةَ بَیْنَهُما): رفاقت و یکرنگی تعارفات و رو دربایستیِ دست و پاگیر را از میانِ آن دو برداشت. منگوله یا نوار و روبان و امثالِ اینها که برایِ تزیین بر حاشیهٔ لباس و غیره می‌دوزند. (جدید) ج کُلَف.

(الکَلّاف): کسی که به چهارپایان علف می‌دهد و آنها را سرپرستی می‌کند. (جدید).

(الکَلُوف): کارِ سخت و دشوار.

(المُتَکَلِّف): کسی که خود را برخلافِ آنچه هست نشان می‌دهد.

(المِکْلاف): کسی که شیفته و شیدایِ زنان است.

(المُکَلَّف): آدمِ بالغ، به دورانِ تکلیف رسیده، مکلّف. کسی که در کارهایی دخالت می‌کند که سودی برای او ندارد.

(المُکَلَّفَة): مشخص نمودنِ مساحتِ مزرعه‌ها و توضیح و تعیینِ آنچه در هر کدام چه چیزی کاشته شده یا باید کاشته شود.

* **کلکل ـ (الکُلاکِل)**: مردِ کوتاه قد و تناور و تنومند و نیرومند.

(الکَلْکال، و الکَلْکَل): سینه یا مابینِ ترقوتین.

(الکِلْکِلَة): گروه، جماعت. ج کَلاکِل.

* **کلّ ـ (کَلَّ یَکِلُّ کُلُوْلاً، و کَلالَةً)**: ضعیف شد، سست شد، کُند شد. گویند: (کَلَّ) السَّیْفُ و نَحْوُهُ: شمشیر و امثالِ آن کُند شد و نبرید (کَلَّ) فُلانٌ: فلانی خسته شد (کَلَّ) بَصَرُهُ أَوْلِسانُهُ: دیدهٔ او کم نور شد و از دیدن و تشخیص دادن عاجز شد. زبانِ او نارسا شد و نتوانست مقصود را برساند (کَلَّتْ) الرِّیْحُ: باد از وزیدن عاجز ماند و ضعیف شد (کَلَّ) عَنِ الْأَمْرِ: آن کار بر او گران آمد و نتوانست آن را انجام دهد یا بر او گران آمد و در خود این توان را ندید که به آن کار تن در دهد.

(کَلَّ یَکِلُّ کَلًّا، و کَلالَةً): پدر و مادر و فرزندانی برجای نگذاشت که از او ارث ببرند (کَلَّ) الْوارِثُ: وارثِ میت پدر و مادر یا فرزندِ او نبود.

(أَکَلَّ یُکِلُّ إِکْلالاً) فُلانٌ: اسبِ فلانی یا امثالِ اسب از کار افتاد و خسته و مانده شد (أَکَلَّ) غَیْرَهُ: دیگری را خسته و وامانده کرد. گویند: (أَکَلَّ) الرَّجُلُ فَرَسَهُ: آن مرد اسبِ خود را خسته و وامانده کرد (أَکَلَّهُ) السَّیْرُ: راه رفتن او را خسته و وامانده کرد (أَکَلَّ) الْبُکاءُ بَصَرَهُ: گریه چشمِ او را خسته یا ضعیف کرد.

(کَلَّلَ یُکَلِّلُ تَکْلِیْلاً) السَّیْفُ و غَیْرُهُ: شمشیر و غیره خیلی کند شد (کَلَّلَ) فُلانٌ: فلانی رفت و خانوادهٔ خود را بدونِ سرپرست رها کرد (کَلَّلَ) فِی الْأَمْرِ: در آن کار جدیت و سرسختی کرد (کَلَّلَ) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار ترسید و اقدامی برای انجامِ آن نکرد (کَلَّلَ) عَلَیْهِ بِالسَّیْفِ: با شمشیر بر او یورش برد (کَلَّلَ) فُلاناً: تاج بر سرِ فلانی گذاشت یا تاجِ گل بر گردنِ او آویخت (کَلَّلَ) الشَّیْءَ: آن چیز را با جواهر آراست.

(إِکْتَلَّ یَکْتَلُّ إِکْتِلالاً) الْغَمامُ بِالْبَرْقِ: ابر درخشید و برق زد (إِکْتَلَّ) السَّحابُ عَنِ الْبَرْقِ: ابر درخشید و برق زد.

(إِنْکَلَّ یَنْکَلُّ إِنْکِلالاً) السَّیْفُ: شمشیر کند شد و نبرید (إِنْکَلَّ) فُلانٌ: فلانی تبسم کرد و خندید (إِنْکَلَّ) الْبَرْقُ: آذرخش اندکی درخشید وزد (إِنْکَلَّ) السَّحابُ عَنِ الْبَرْقِ: ابر برق زد.

(تَکَلَّلَ یَتَکَلَّلُ تَکَلُّلاً) الشَّیْءُ بِالشَّیْءِ: آن چیز دَورِ چیزِ دیگر را گرفت، مثلِ تاج (تَکَلَّلَ) الشَّیْءُ الشَّیْءَ: آن چیز دورِ چیزِ دیگر را گرفت، مثلِ تاج.

(الإِکْلِیْل): دیهیم، افسر، تاج. دستارِ جواهرنشان. تاجِ گل. ج أَکالِیْل. (جدید). (إِکْلِیْلُ الْجَبَلِ): اکلیلِ کوهی، گیاهی است. در شام به آن حَصَی لبان گویند.

(الکالّ): خسته، وامانده.

(الکَلالَة): این است که انسان بمیرد و پدر و مادر یا فرزندی نداشته باشد که از او ارث ببرد بلکه بستگانِ دیگر از او ارث ببرند. خدا می‌فرماید: ﴿یَسْتَفْتُوْنَکَ قُلِ اللّٰهُ یُفْتِیْکُمْ فِی الْکَلالَةِ إِنِ امْرُؤٌ هَلَکَ لَیْسَ لَهُ وَلَدٌ وَ لَهُ أُخْتٌ فَلَها نِصْفُ ما تَرَکَ﴾: می‌پرسند از تو بگو: خدا پاسخ می‌دهد شما را در این که انسانی بمیرد و پدر و مادر و فرزندی نداشته باشد، اگر کسی مُرد و نبود او را فرزندی اما خواهری دارد پس او راست نصفِ آنچه برجایِ گذاشته است آن میّت.

(کُلّ): کلمه‌ای است که برایِ استغراق و در برگرفتنِ تمامِ افراد یا تمامِ اجزایِ یک چیز به کار رود که به آن اضافه شده است. مثلِ قول خداوند: ﴿کُلُّ امْرِئٍ بِما کَسَبَ رَهِیْنٌ﴾: هر انسانی در گروِ آن چیزی است که انجام داده و به دست آورده است. و مثل: «کُلُّ الْمُسْلِمِ عَلَی الْمُسْلِمِ حَرامٌ: دَمُهُ، و مالُهُ، و عِرْضُهُ»: تمامِ وجودِ مسلمان بر مسلمان حرام است. خونِ او و مالِ او و ناموسِ او. و در این حالت از لحاظِ لفظ، مفرد مذکر است اما به حسبِ معنی بسته به آن است که به چه چیزی اضافه شود. خدا می‌فرماید: ﴿کُلُّ امْرِئٍ بِما کَسَبَ رَهِیْنٌ﴾: هر انسانی در گروِ آن چیزی است که انجام داده و به دست آورده است. و باز می‌فرماید: ﴿کُلُّ نَفْسٍ ذائِقَةُ الْمَوْتِ﴾: هر انسانی چشندهٔ مرگ است.

و کُلّ ظرفِ زمان است برایِ تعمیم دادن اگر به همراهِ «ما» بیاید. خدا می‌فرماید: ﴿أَوَ كُلَّما جاءَكُمْ رَسُوْلٌ بِما لا تَهْوَى أَنْفُسُكُمُ اسْتَكْبَرْتُمْ﴾: آیا هر زمان که آورْد برایِ شما پیامبری آنچه را که با هوایِ نفسِ شما مخالف است تکبر و سرکشی کردید!

و صفت می‌آید تا کامل بودن را برساند. مثل: (هُوَ الْعالِمُ كُلُّ الْعالِمِ): او دانشمند است، دانشمندِ کاملی است. و برایِ تأکید می‌آید خدا می‌فرماید: ﴿فَسَجَدَ الْمَلائِكَةُ كُلُّهُمْ أَجْمَعُوْنَ﴾: پس سجده کردند فرشتگان، همهٔ آنها، تمامی آنها.

(الكَلّ): آن که نه پدر و مادر دارد و نه فرزند. آن که سربارِ دیگری باشد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ هُوَ كَلٌّ عَلَى مَوْلاهُ﴾: و او سربارِ صاحب و مالکِ خویش است. آدمِ گران جانِ بی‌خاصیت و بی‌فایده. ضعیف، ناتوان، رنجور. شمشیرِ کند یا هر چیز کُند. لبهٔ پهن و کُندِ شمشیر و کارد.

(الكِلَّة): پشه‌بند. ج كِلَل.

(الكَلِيْل): شمشیرِ کُند. زبانِ قاصر و ناتوانِ در ادایِ مقصود. چشمِ ضعیف. خسته و وامانده و ضعیف و رنجور و سست (رَجُلٌ كَلِيْلُ الظُّفْرِ): مردِ ناتوان و ضعیف (ذِئْبٌ كَلِيْلٌ): گرگی که به هیچ کس تجاوز نکند.

(المُكِلّ): گویند: (أَصْبَحَ فُلانٌ مُكِلًّا): خویشانِ فلانی سربارِ او شدند، دارایِ خویشاوندانی شد که سربارِ او شدند (إِنْطَلَقَ مُكِلًّا): بی‌توجه به آنچه پشتِ سر دارد رفت.

(المُكَلَّل): غَمامٌ مُكَلَّلٌ: ابری که گِردِ آن را ابرهایِ پراکنده گرفته باشد (مُكَلَّلٌ بِها) نیز به آن گویند (سَحابٌ مُكَلَّلٌ): ابری که برق در آن می‌درخشد و آن را درخشنده می‌کند.

(المُكَلَّلَة): رَوْضَةٌ مُكَلَّلَةٌ: گلزار یا مرغزارِ پر از گل یا پر از گلِ سفید (جَفْنَةٌ مُكَلَّلَةٌ بِالسَّدِيْفِ): کاسهٔ بزرگ که بر رویِ آن چند پارهٔ پیه باشد یا کاسهٔ بزرگِ پر از غذا که تکه‌هایِ پیه بر رویِ آن باشد.

* **کلم** ـ (كَلَمَهُ يَكْلِمُهُ كَلْماً): او را مجروح کرد، زخمی کرد.

(كالَمَهُ يُكالِمُهُ مُكالَمَةً): او را موردِ خطاب قرار داد، با او مکالمه کرد.

(كَلَّمَهُ يُكَلِّمُهُ تَكْلِيْماً): با او سخن گفت، با او حرف زد. او را بسیار زخمی کرد.

(تَكالَمَ يَتَكالَمُ تَكالُماً) الْمُتَقاطِعانِ: آن دو نفر که با هم قهر کرده بودند با هم آشتی کردند و سخن گفتند.

(تَكَلَّمَ يَتَكَلَّمُ تَكَلُّماً): سخن گفت، حرف زد (تَكَلَّمَ كَلاماً حَسَناً، و بِكَلامٍ حَسَنٍ): سخنِ خوبی گفت یا سخنرانیِ خوبی کرد.

(التِكْلام، و التِكْلامَة): آدمِ سخن پرداز و پرسخن، گویندهٔ توانا و بسیار گوی.

(الكَلام) فِيْ أَصْلِ اللُّغَةِ: صداهایِ مفید و معنی‌دار (الكَلامُ): (عِنْدَ الْمُتَكَلِّمِيْنَ): معنی و مقصودِ انسان که با کلمات و الفاظ به بیانِ آنها می‌پردازد (الكَلامُ): (فِي اصْطِلاحِ النُّحاةِ): جمله‌ای که مفیدِ معنی باشد و مقصودی را کاملاً برساند، مثل: (جاءَ الشِّتاءُ): زمستان آمد و امثالِ این جمله، مثلِ: (يا عَلِيُّ): ای علی.

(الكَلْم): زخمی کردن. زخم، جراحت. ج كُلُوْم، و كِلام.

(الكَلِمَة، و الكِلْمَة): یک سخن، یک کلمه (الكَلِمَةُ): (عِنْدَ النُّحاةِ): یک کلمه، خواه یک حرف باشد، مثل: حروف جارة یا بیش از یک حرف باشد. [نحویها کلمه را بر سه قسم می‌دانند: اسم، فعل و حرف. اسم کلمه‌ای است دارایِ معانیِ مستقل و بدونِ نیازِ به زمان. فعل دارایِ معانیِ مستقل است که وابسته به زمانِ گذشته یا حال یا آینده است و حرف کلمه‌ای است که به تنهایی مفیدِ هیچ معنایی نیست، مثلِ: الف، ب، ت و غیره. ب]. جمله یا عبارتی که معنایِ کاملی دارد، مثل: (كَلِمَةُ التَّوْحِيْدِ): لا إله إلا الله. (كَلِمَةُ اللّٰهِ): حکمت یا ارادهٔ خداوندی. خدا می‌فرماید: ﴿و كَلِمَةُ اللّٰهِ هِيَ الْعُلْيا﴾: حکمت یا اراده خداوندی برتر است. باز می‌فرماید: ﴿وَ كَذٰلِكَ حَقَّتْ كَلِمَةُ رَبِّكَ عَلَى الَّذِيْنَ فَسَقُوْا﴾: و

چنین بود که قطعی شد حکمت یا ارادهٔ پروردگارت بر آنان که فاسق شدند. سخنرانی یا یک سخنرانی. مقاله. نامه. رساله. قصیده.

(الکَلِیْم): زخمی، مجروح. ج کَلْمَی. همسخن که با دیگری حرف زند. گویندهٔ سخن. لقبِ حضرتِ موسی صلوات الله علیه؛ زیرا خدا با او سخن گفت. زخمی، مجروح.

(الکِلِیْم):گلیم. ج أکلمة [معربِ گلیم است. ب].

(المُتَکَلَّم): جایِ سخن گفتن، جایِ سخنرانی. گویند: (ما أَجِدُلِیْ مُتَکَلَّماً): جایی ندارم که سخنرانی کنم.

(المَکْلُوْم): زخمی، مجروح.

* **کلی** ـ (کَلاهُ یَکْلِیْهِ کَلْیاً): به کلیهٔ او زد و کلیهٔ او را به درد آورد.

(کَلِیَ یَکْلَی کَلًی): کلیه‌اش ضربه دید و درد گرفت. کلیه‌اش درد گرفت یا از دردِ آن شکایت کرد.

(کَلَّی یُکَلِّی تَکْلِیَةً) الرَّجُلُ: آن مرد واردِ مکانی شد که در آن مخفی‌گاهی وجود داشت.

(إِکْتَلَی یَکْتَلِی إِکْتِلاءً) الرَّجُلُ: کلیهٔ آن مرد درد گرفت یا از دردِ آن شکایت و ناله کرد. به کلیه‌اش ضربه خورد و آسیب دید و درد گرفت (إِکْتَلَی) غَیْرَهُ: به کلیهٔ کسی دیگر زد.

(الکُلْیَة): کلیه، گرده، قلوه. به هر دو کلیه می‌گویند: الکُلْیَتانِ. ج کُلًی (کُلَی) الطّائِرِ: چهاردانهٔ پَر است در انتهایِ بالِ پرنده در کنارِ بدنِ آن (کُلَی) الْوادِیِ: کناره‌هایِ دره (غَنَمٌ حُمْرُ الْکُلَی): گوسفندهایِ لاغر.

(کِلا): لفظی است مفرد با معنایِ تثنیه و دائم الاضافه است و بر دو قسم آمده است:

اول: اضافه شود به ضمیر، مثل: (جاءَ الرَّجُلانِ کِلاهُما): آمدند آن دو مرد، هر دو آمدند (رَأَیْتُ الْفَتَیَیْنِ کِلَیْهِما): دیدم آن دو جوان را، هر دو را دیدم. در این جا اِعراب آن اِعراب تثنیهٔ مقصور است، [اگر تثنیه مرفوع بود مرفوع شود و اگر منصوب بود منصوب شود و در حالت جر و نصب الف آن به یاء تبدیل شود. ب].

دوم: اضافه شود به اسم ظاهر، اسمِ غیرِ ضمیر، مثل: (جاءَ کِلَا الرَّجُلَیْنِ، و قَرَأْتُ کِلَا الْکِتابَیْنِ): آمدند آن دو مرد و خواندم هر دو کتاب را. که در هر دو حالتِ رفعی و نصبی به یک صورت آمده است. و ضمیر به لفظِ کِلا که گفتیم لفظاً مفرد است برمی‌گردد و می‌گویند: (کِلَا الصَّدِیْقَیْنِ أَحْسَنُ الْمَوَدَّةَ): آن دو دوست نیکی کردند. که در این جا به جای أحسنا، احسن آمده است. و ضمیر آن به ندرت به صورتِ تثنیه می‌آید که ضمیر به معنایِ کِلا برگشته است که تثنیه است، مثل: (کِلَا الصَّدِیْقَیْنِ أَحْسَنا الْمَوَدَّةَ): آن دو دوست خوب محبت کردند. فرزدق شاعر عرب. می‌گوید:

کِلاهُما حِیْنَ جَدَّالْجَرْیُ بَیْنَهُما

قَدْ أَقْلَعا وَ کِلا أَنْفَیْهِما رابِی:

هر دوی آنها (آن دو اسب) زمانی که جدی (آغاز) شد دویدنِ میانِ آن دو. بدرستی که از جای کنده شدند و بینیِ هر دویِ آنها از شدتِ دویدن و نفس زدن باد کرده بود. شاعر در این جا گاهی ضمیرِ کِلا را تثنیه آورده و گاهی مفرد.

(کِلْتا): مُؤَنَّثِ کِلا می‌باشد و به تثنیهٔ مؤنّث اضافه می‌شود و در تمامِ معانی همانندِ «کلا» است.

(کَلّا): بر چهار قسم است:

اول: برایِ باز داشتن و منع کردن و تنبهِ نسبتِ به چیزی می‌آید و بیشترین استعمالِ آن بدین معناست. خدا می‌فرماید: ﴿قالَ أَصْحابُ مُوْسَی إِنّا لَمُدْرَکُوْنَ قالَ کَلّا إِنَّ مَعِیَ رَبِّی سَیَهْدِیْنِ﴾: گفتند: همراهانِ موسی علیه السلام بدرستی که ما دریافت شدگانیم (به ما می‌رسند و ما را می‌گیرند یا می‌کشند. گفت (حضرت موسی علیه السلام): هرگز، نه چنین است بدرستی که با من است پروردگارِ من، بزودی مرا هدایت کند (راه نجاتی در پیش من آرد).

دوم: این که برایِ نفی و ردّ کردن باشد، پس چیزی را رد و چیزِ دیگری را اثبات می‌کند. مثلاً بیماری که طبقِ دستوراتِ پزشکش عمل نکرده است می‌گوید:

(شَرِبْتُ ماءً): آبی نوشیدم. پس پزشک می‌گوید: (کَلّا): هرگز، نه چنین است یا می‌گوید: (کَلّا، بَلْ شَرِبْتَ لَبَناً أَوْ أَکَلْتَ خُبْزاً): نه چنین است، هرگز، بلکه شیر یا موادِ لبنی یا نان خورده‌ای. که چه کَلّا را به تنهایی بیاوریم و چه با توضیحِ بیشتر، این معنی از آن فهمیده شود که تو آب نخورده بلکه شیر یا نان خورده‌ای.

سوم: به معنایِ «أَلا»یِ استفتاحیه است برایِ تنبه دادن: هان، همانا. خدا می‌فرماید: ﴿کَلّا إِنَّ الْإِنْسانَ لَیَطْغَی أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَی﴾: هان، همانا انسان سرکشی و طغیان می‌کند، اگر ببیند خود را که بی‌نیاز یا ثروتمند شده است. و این در صورتی است که پیش از کَلّا سخنی نباشد که معنایِ نفی و رد کردن داشته باشد.

چهارم: به معنایِ: حقًّا، و حقیقتاً، واقعاً، که با قسم و سوگند همراه است. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ماهِیَ إِلّا ذِکْرَی لِلْبَشَرِ کَلّا وَ الْقَمَرِ﴾: و نیست آن مگر یادآوریِ برایِ بشر. حقاً که چنین است، به ماه (قمر) سوگند.

* **کم ـ (کَمْ):** اسمی است دو حرفی و مبنیٌّ بر سکون است و برایِ عددی به کار می‌رود که از نظرِ مقدار و جنس مبهم باشد، لذا باید به همراهِ ممیز بیاید و بر دو قسْم است.

اول: برایِ إخبار و خبر دادن می‌آید و بر تعدادِ بسیار دلالت می‌کند و ممیزِ کَمْ که بعد از آن واقع می‌شود مجرور است خواه مفرد باشد خواه جمع. مثل: (کَمْ فاضِلٍ عَرَفْتُ): چه بسیار انسانهای فاضلی که شناختم (کَمْ کُتُبٍ قَرَأْتُ): چه بسیار کتابهایی که خواندم. و گاهی ممیزِ آن به وسیلهٔ «مِنْ» مجرور می‌شود. خدا می‌فرماید: ﴿کَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِیْلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً کَثِیْرَةً بِإِذْنِ اللّٰهِ﴾: چه بسا گروهِ اندکی که چیره شود بر گروهِ بسیاری با اجازهٔ خداوند.

دوم: برایِ استفهام و سؤال می‌آید: چه مقدار؟ چه تعداد؟ مثل: (کَمْ فاضِلاً عَرَفْتَ؟): چه تعداد آدمِ فاضل را شناختی؟ (کَمْ کِتاباً قَرَأْتَ؟): چه تعداد کتاب خواندی؟ و ممیّزِ کَمْ که برایِ استفهام آمده منصوب و مفرد است.

* **کمأ ـ (کَمَأَ یَکْمَأُ کَمْأً)** الْقَوْمَ: قارچ و سماروغ به آن قوم خورانید.

(کَمِئَ یَکْمَأُ کَمَأً): پا برهنه شد یا پاهایش در اثرِ راه رفتن ساییده شد. [در المنجد و منجد الطلاب و المنجد الأبجدی آمده است که: کَمِئَ: خفی: پنهان شد، در معجم الوسیط: حفی با حاء. آمده است. در اقرب الموارد و معجم العربی الحدیث و لسان العرب است: (حَفِیَ و لَمْ یَکُنْ لَهُ نَعْلٌ): پابرهنه شد و کفشی نداشت یا کفشی به پا نداشت در قاموس المحیط فیروز آبادی است: (حَفِیَ و عَلَیْهِ نَعْلٌ): با این که کفش پوشیده بود کفِ پایش ساییده و نازک شد. ب]. (کَمِئَتْ) یَدُهُ و رِجْلُهُ مِنَ الْبَرْدِ و الْعَمَلِ: دست و پایش در اثرِ سرما و کار ترک ترک و مثلِ دنبلان و سماروغ و قارچ شد (کَمِئَ) عَنِ الْأَخْبارِ: آن خبرها به گوشِ او نرسید و از آنها اطلاع نیافت.

(أَکْمَأَ یُکْمِئُ إِکْماءً) الْمَکانُ: قارچ در آن مکان زیاد شد (أَکْمَأَ) الْقَوْمَ: قارچ به آن قوم خورانید (أَکْمَأَتْ) السِّنُّ فُلاناً: سن و سال فلانی را پیر کرد.

(تَکَمَّأَتْ تَتَکَمَّأُ تَکَمُّؤًا) عَلَیْهِ الْأَرْضُ: زمین او را در خود فرو برد و پنهان کرد (خَرَجُوْا یَتَکَمَّؤُوْنَ): برایِ چیدنِ قارچ بیرون رفتند (تَکَمَّأْنا) فِیْ أَرْضِ بَنِیْ فُلانٍ: در سرزمینِ فلان قبیله قارچ چیدیم (تَکَمَّأَ) الشَّیْءَ: از آن چیز بدش آمد.

(الکَمْء): سماروغ، قارچ، دنبلان. ج أَکْمُؤ، و کَمْأَة. یا این که کَمْأَة اسمِ جمع است یا کَمْأَة برایِ مفرد است و الکَمْء برایِ جمع یا الکَمْأة هم برایِ مفرد است هم برایِ جمع.

(الکَمّاء): قارچ فروش. چینندهٔ قارچ.

(المَکْمَأَة): زمینی که قارچِ فراوان دارد.

* **کمب ـ (الکَمْبِیالَة):** سفته. (دخیل). [در المنجد و منجد الطلاب و منجد ابجدی و المورد عربی انگیسی به کسرِ کاف آمده است. ب].

* **کمت** ـ (کَمُتَ یَکْمُتُ کَماتَةً، و کُمْتَةً) الْـفَرَسُ: اسب کهر شد. کمیت شد.

(أَکْمَتَ یُکْمِتُ إِکْماتاً) الْفَرَسُ: اسب کهر شد.

(کَمَّتَ یُکَمِّتُ تَکْمِیتاً) الثَّوْبَ: لباس را بـه رنگِ قـرمزِ تیرهٔ مایلِ به سیاهی رنگ کرد.

(إِکْمَتَّ یَکْمَتُّ إِکْمِتاتاً) الْفَرَسُ: اسب کهر شد.

(الکُمْتَة): رنگِ سیاهِ مایلِ به سرخی، رنگِ کهر.

(الکُمَیْت) مِنَ الْخَیْلِ: اسب کهر، اسبِ کمیت، چـه نـر باشد چه ماده. ج کُمْت. شـراب؛ زیـرا جگـری رنگ است، سرخِ مایلِ به سیاهی است.

* **کمتر** ـ (کَمْتَرَ یُکَمْتِرُ کَمْتَرَةً): با گامهایِ نزدیکِ به هم راه رفت (کَمْتَرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را پر کرد (کَمْتَرَ) الْقِرْبَةَ و نَحْوَها: درِ مشک و امثالِ آن را با دربندش بست.

* **کمثر** ـ (الکُمَّثْرَی): گلابی. درخت گلابی. در شام به آن «الإِنجاص» گویند. و الإِنجاص مأخوذ از الإِجاص است که در مصر به معنای آلو است.

(الکُمَّثْراة): واحد الکُمَّثْرَی است.

* **کمح** ـ (کَمَحَ یَکْمَحُ کَـمْحاً) الدّابَّـةَ بـِاللِّجامِ: اسـفارِ چهارپا را به عقب کشید که بایستد یا سرِ خود را بالا نگه دارد [این کار به وسیلهٔ سوار انـجام مـی‌شود نـه پیاده. ب].

(أَکْمَحَ یُکْمِـحُ إِکْماحاً) الْکَرْمُ: جوانه‌هایِ تاک شکوفا و برگهایش باز شد (أَکْمَحَ) الدّابَّةَ: در حـالی کـه سـوارِ چهارپا بود افسارِ آن را کشید که بایستد یا سـرش را بالا بیاورد.

(أُکْمِـحَ یُکْمَحُ إِکْماحاً) فُلانٌ: فـلانی از رویِ غـرور و سرمستی و ناز باد به بینی انداخت و سرِ خود را بالا گرفت.

(الکامِح): پرورش دهندهٔ اسب. ج کَمَحَة.

(الکَوْمَح): کسی که دندانـهایش دهـانش را پـر کـرده بطوری که صدایش را کلفت کرده است (فَمٌ کَـوْمَحٌ): دهانی که دندانهایی درشت دارد و پر از دنـدان شـده بطوری که صدایِ کلفت از آن بیرون مـی‌آید (رَجُـلٌ کَوْمَحٌ): مردی که سرینهایش بزرگ است.

* **کمخ** ـ (کَمَخَ یَکْمَخُ کَمْخاً، و کُماخاً) بِأَنْفِهِ: باد به بینی انداخت، تکبر کرد (کَمَخَ) الْفَرَسَ بِاللِّجامِ: در حالی که سوارِ بر اسب بود افسارش را کشید که بایستد یا سرِ خود را بلند کند.

(أَکْمَخَ یُکْمِخُ إِکْماخاً) الرَّجُلُ: آن مرد باد به بینی انداخت و تکبر کرد (أَکْمَخَ) الْکَرْمُ: جوانه‌هایِ تاک شکوفا و برگهایش باز شد.

(الکامَخ): نانخورش، آنچه بـا نـان خـورده شـود یـا ترشیهایِ اشتهاآور که با خیار یا زیتونِ نمک پرورده و سرکه درست کنند. ج کَوامِخ. (دخیل). [معربِ کـامهٔ فارسی است. ب].

* **کمد** ـ (کَمَدَ یَکْمُدُ کَمْداً) لَوْنُهُ: رنگش تـغییر کـرد و تیره و کدر و ناصاف شد.

(کَمَدَ یَکْمُدُ کَمْداً، و کُمُوداً) الْقَصّارُ الثَّوْبَ: گازر جامه را کوبید (کَمَدَ) فُلاناً: اندامِ درد گرفتهٔ فلانی را کـمپرسِ آبِ گرم کرد، پارچه‌ای را گرم و بر عضوِ درد گرفتهٔ او گذاشت.

(کَمِدَ یَکْمَدُ کَمَداً) الشَّیْءُ: رنگِ آن چیز تغییر کرد (کَمِدَ) الثَّوْبُ: لباس فرسوده شد و رنگِ آن تغییر کرد (کَمِدَ) الرَّجُلُ: آن مرد اندوهِ خود را پـنهان کـرد یـا بشـدت اندوهگین شد.

(أَکْمَدَ یُکْمِدُ إِکْماداً) الْحُزْنُ فُلاناً: اندوه فلانی را غمگین کرد (أَکْمَدَ) الْغَسّالُ و الْقَصّارُ الثَّوْبَ: شوینده و گـازر لباس را تمیز نشست (أَکْمَدَ) الْعُضْوَ: اندام را کـمپرسِ آبِ گرم کرد.

(کَمَّدَ یُکَمِّدُ تَکْمِیداً) الْعُضْوَ: اندام را کـمپرسِ آبِ گـرم کرد.

(الکامِد): آن که بشدت انـدوهگین است. تـغییرِ رنگ داده و کدر و ناصاف شده.

(الکِماد، و الکِمادَة): کمپرسِ آبِ گرم.

(الکَمِد): آن که بشدت اندوهگین است.

(الکُمْدَة): تغییر کردنِ رنگ و کدر و ناصاف شدنِ آن.

(الکَمّاد): گازر که لباس را می‌کوبد و می‌شوید.
(الکَمِیْد): آن که بشدت اندوهگین است.
* **کمر** ـ (الکِمْر) مِنَ الْبُسْرِ: غورهٔ خرما که نارس بر رویِ زمین بیفتد و بر رویِ خاک رطب شود.
* **کمز** ـ (کَمَزَ یَکْمِزُ کَمْزاً) الشَّیْءَ: آن چیز را در دستهایِ خود گِرد کرد، فقط در موردِ چیزهایِ تر و مثلِ خمیر گویند.
(الکُمْزَة): آنچه با نوکِ انگشتان برداشته شود. مقدارِ خرمایِ به هم چسبیده. کپهٔ خاک و شن. ج کُمَز.
* **کمس** ـ (کَمَسَ یَکْمُسُ کُمُوْساً): روی ترش کرد، چهره در هم کشید، اخم کرد.
* **کمش** ـ (کَمَشَ یَکْمُشُ کَمْشاً) الزّادُ: زاد و توشه از بین رفت (کَمَشَ) فُلاناً بِالسَّیْفِ: دستها و پاها و سرِ فلانی را با شمشیر قطع کرد.
(کَمِشَ یَکْمَشُ کَمَشاً) فِیْ أَمْرِهِ: در کارِ خود مصمم و جدی شد و شتاب کرد.
(کَمُشَ یَکْمُشُ کَماشَةً) فِی السَّیْرِ و غَیْرِهِ: در رفتنِ خود جدی شد و با سرعت رفت (کَمُشَ) الرَّجُلُ: آن مرد، دلاور و شجاع شد (کَمُشَتْ) الْمَرْأَةُ: پستانهایِ آن زن کوچک و خرد شد (کَمُشَتْ) النّاقَةُ: پستانهایِ شتر کوچک شد (کَمُشَتْ) الْخُصْیَةُ: خایه کوتاه شد، گُنْد کوتاه شد.
(أَکْمَشَ یُکْمِشُ إِکْماشاً) فِی السَّیْرِ و غَیْرِهِ: در راه رفتن و غیره شتاب کرد و سرعت گرفت (أَکْمَشَهُ): او را شتابانید (أَکْمَشَ) بِالنّاقَةِ: تمامِ پستانهایِ شتر را بست.
(کَمَّشَ یُکَمِّشُ تَکْمِیْشاً) الْحادِیُ الْإِبِلَ: آوازخوانِ برایِ شتران، شتران را با شتاب و تند راند (کَمَّشَ) فُلاناً: فلانی را شتابانید (کَمَّشَ) ذَیْلَهُ: دامن لباسش را به کمرش زد.
(إِنْکَمَشَ یَنْکَمِشُ إِنْکِماشاً) فِیْ أَمْرِهِ: در کارِ خود شتاب کرد (إِنْکَمَشَ) الْفَرَسُ فِیْ سَیْرِهِ: اسب بر سرعت خود افزود یا بسرعت دوید (إِنْکَمَشَ) الْجِلْدُ أَوِ النَّسِیْجُ: پوست یا پارچه و بافتنی چروک و به هم جمع شد، ترنجیده شد.
(تَکَمَّشَ یَتَکَمَّشُ تَکَمُّشاً): شتاب کرد، عجله کرد. پوست و پارچه و غیره به هم جمع شد، ترنجیده شد.
(الأَکْمَش): کسی که در شرفِ نابینایی و کوری است. کسی که قدمهایش کوتاه و خرد است.
(الانْکِماش): تنزلِ ارزشِ پول.
(الکَمْش): سریع، شتابان. پستانِ کوچک و خرد و کوتاهِ چهارپایان.
(الکَمْشَة) من الإناث: زن یا حیوانِ پستان کوچولو (خُصْیَةٌ کَمْشَةٌ): خایه و گندِ کوتاه و چسبیده به پردهٔ صفاق.
(الکَمّاشَة): گاز انبر.
(الکَمِیْش): شتابان، سریع. دلاور، دلیر (رَجُلٌ کَمِیْشُ الْإِزارِ): مردِ دامن به کمر زده و جدی و مصممِ برایِ کار.
* **کمع** ـ (کَمَعَ یَکْمَعُ کَمْعاً) فِی الْإِناءِ: دهان در آن ظرف گذاشت و آب نوشید (کَمَعَ) الرَّجُلُ و غَیْرُهُ فِی الْماءِ: آن مرد و غیره داخلِ در آب شد (کَمَعَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا رنجورانه یا شُل و ضعیف راه رفت (کَمَعَ) قَوائِمَ الدّابَّةِ: چهاردست و پایِ چهارپا را قطع کرد.
(کامَعَ یُکامِعُ مُکامَعَةً) الْمَرْأَةَ: آن زن را در آغوش کشید که او را از چیزی یا خطری حفاظت کند.
(الکِمْع): همبستر، همخوابه. جا، محل، مکان. گویند: (فُلانٌ فِیْ کِمْعِهِ): فلانی در جا و محلِ خویش است. زمینِ پست و گود که کنارهها و لبههایِ آن بلند و وسطِ آن گود است. قبا (الکِمْعُ) مِنَ الْوادِیِ: کرانهٔ دره.
(الکَمِع): آدمِ سست رأی که هر آن نظری دارد و به هر کسی گوید: من با تو هم عقیده‌ام. طفیلی.
(الکَمِیْع): همبستر، همخوابه. گویند: (باتَ السَّیْفُ کَمِیْعِی): شمشیر تمامِ شب را با من همبستر بود.
(المُکامِع): مردی که به کسی نزدیک و نزدِ او مقرب و از همهٔ کارهایِ او آگاه است.
* **کمکم** ـ (کَمْکَمَ یُکَمْکِمُ کَمْکَمَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را

پنهان کرد.
(تَکَمْکَمَ يَتَكَمْكَمُ تَكَمْكُماً) فِيْ ثِيابِهِ: خود را با لباسهایش پوشانید.
(الكَمْكام): آدمِ کوتاه قدِ گِرد اندام. پوستِ درختِ بن و بنه.
* کمل ـ (كَمَلَ يَكْمُلُ كُمُوْلاً) الشَّيْءُ: آن چیز کامل شد (كَمَلَ) الشَّهْرُ: آن ماه کامل شد.
(أَكْمَلَ يُكْمِلُ إِكْمالاً) الشَّيْءَ: آن چیز را کامل کرد، تکمیل کرد. خدا می‌فرماید: ﴿اَلْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِيْنَكُمْ﴾: امروز کامل کردم برای شما دینِ شما را.
(كَمَّلَ يُكَمِّلُ تَكْمِيْلاً) الشَّيْءَ: آن چیز را کامل کرد.
(إِكْتَمَلَ يَكْتَمِلُ إِكْتِمالاً) الشَّيْءُ: آن چیز کامل شد.
(تَكامَلَ يَتَكامَلُ تَكامُلاً) الشَّيْءُ: آن چیز بتدریج کامل شد (تَكامَلَ) الْأَشْياءُ: آن چیزها یکدیگر را تکمیل کردند.
(تَكَمَّلَ يَتَكَمَّلُ تَكَمُّلاً) الشَّيْءُ: آن چیز کامل شد.
(إِسْتَكْمَلَ يَسْتَكْمِلُ إِسْتِكْمالاً) الشَّيْءَ: آن چیز را کامل کرد.
(التَكامُل): (فِيْ عُرْفِ الْإِقْتِصادِ): جمع کردنِ میانِ صنایعِ مختلف که مکملِ یکدیگرند و هدفِ واحدی را تعقیب می‌کنند.
(التَكْمِلَة): متمّم، تتمه، تکمله، آنچه چیزی را تکمیل کند.
(الكامِل) مِنَ الرِّجالِ: مردِ جامعِ تمامِ اوصافِ نیک. ج كَمَلَة. یکی از بحرهایِ وزنِ شعر که وزنِ آن شش بار متفاعلن است. هر چیزِ کامل و تمام.
(الكَمَل): کامل، تمام، بدونِ نقص. [تثنیه و جمع بسته نشود]. گویند: (أَعْطاهُ حَقَّهُ كَمَلاً): تمامِ حقِ او را داد.
(المِكْمَل): مردِ تمام و کاملِ در خوبیها یا بدیها.
* کمّ ـ (كَمَّ يَكِمُّ كَمًّا، و كُمُوْماً) النّاسُ: آن مردم جمع شدند، اجتماع کردند.
(كَمَّ يَكُمُّ كَمًّا) الشَّيْءَ: آن چیز را پوشانید، رویِ آن را انداخت. گویند: (كَمَّ) الدَّنَّ: سرِ خم را بست، درِ خم را بست (كَمَّ) الشَّهادَةَ: شهادت و گواهی را کتمان کرد (كَمَّ) الْبَعِيْرَ: پوزه‌بند به شتر زد.
(أَكَمَّتْ تُكِمُّ إِكْماماً) النَّخْلَةُ: درختِ خرما غلافهایِ خوشه‌هایِ خود را رویانید (أَكَمَّ) قَمِيْصَهُ: برایِ جامهٔ خود آستین گذاشت.
(كَمَّمَتْ تُكَمِّمُ تَكْمِيْماً) النَّخْلَةُ: درختِ خرما غلافهایِ خوشه‌هایِ خود را رویانید (كَمَّمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پوشانید یا درِ آن را بست (كَمَّمَ) النَّخْلَةَ: نخل را پوشانید تا غوره‌اش رطب شود (كَمَّمَ) الدَّنَّ و نَحْوَهُ: درِ خم و غیره را با گِل سفت و محکم کرد (كَمَّمَ) فَمَ الْحَيَوانِ: دهانِ حیوان را با پوزه‌بند بست (كَمَّمَ) الْقَمِيْصَ: برایِ جامه آستین گذاشت.
(تَكَمَّمَ يَتَكَمَّمُ تَكَمُّماً) بِثِيابِهِ: خود را با لباسهایش پوشانید.
(الكِمام): پوزه‌بند. توبره. ج أَكِمَّة.
(الكِمامَة): پوزه بند. توبره. غلافِ خوشهٔ خرما. کاسبرگ، کاسهٔ گل. چیزی که بر رویِ پوزهٔ چهارپا می‌بندند تا مگس به او اذیت نکند. ج كَمائِم.
(الكُمّ): آستین. ج أَكْمام، و كِمَمَة (كُمُّ) السَّبُعِ: غلافِ چنگالِ درندگان که ناخنهایِ خود را در آن پنهان کنند (كُمُّ) كُلِّ نَوْرٍ: کاسهٔ گل، کاسبرگ. ج أَكْمام (أَكْمامُ) النَّخْلَةِ: لیف و شاخه و ساقهٔ نخل که دورِ پنیر نخل را احاطه کرده است.
(الكَمّ): مقدار، اندازهٔ یک چیز.
(الكِمّ): جوانهٔ درخت که گل و میوه از آن بیرون آید. غلافِ خوشهٔ خرما. غلافِ گل، کاسبرگ. کاسهٔ گل. ج أَكْمام.
(الكُمَّة): هر چیزیَ که به مثابهٔ غلافِ چیزی دیگر باشد. کلاهِ گِرد که سر را می‌پوشاند.
(الكَمِّيَّة): مقدار، اندازهٔ چیزی، کمّیّت.
(المِكَمّ): ابزاری است که پس از شخم زدن زمین را با آن صاف کنند.
* کمن ـ (كَمَنَ يَكْمُنُ كُمُوْناً) فِي الْمَكانِ: در آن مکان

مخفی شد (كَمَنَ) لَهُ: برایِ او کمین کرد (كَمَنَتْ) النّاقَةُ لِقاحَها: ماده شتر آبستنیِ خود را ابراز نکرد و دمِ خود را تکان نداد [چون شتر بارور شود دم خود را تکان دهد. ب].

(كَمِنَتْ تَكْمَنُ كُمْنَةً) عَيْنُهُ: چشمِ او در اثرِ بیماری تیره و تار شد.

(إكْتَمَنَ يَكْتَمِنُ إكْتِماناً): پنهان شد، مخفی شد.

(الكَمُّوْن): زیره (گیاه). (الكَمُّوْنُ) الْحُلْوُ: انیسون، بادیانِ رومی (الكَمُّوْنُ) الْأَرْمَنِيُّ: زیرهٔ کرمانی، شاه زیره، زیرهٔ سیاه.

(الكُمْنَة): تیره شدنِ چشم در اثرِ بیماریِ عصبِ بینایی یا بیماریِ شبکیه یا مغز سر که ترکیبِ ظاهریِ چشم را بر هم نمی‌زند و فقط دیدِ چشم را می‌گیرد.

(الكَمُّوْن): شتری که پس از آبستنی دمِ خود را تکان ندهد [چون که شتر بعد از باروری دم تکان می‌دهد. ب].

(الكَمِيْن): کمینِ دشمن، دشمنِ کمین کرده. پوشیدگی و ابهام و پیچیدگیِ کار که پی به آن نبرند (هَذَا أَمْرٌ فِيْهِ كَمِيْنٌ): در این کار ایراد و عیبی است که نمی‌توان به آن پی برد.

(المَكْمَن): کمینگاه، جایِ کمین کردن. ج مَكامِن.

*کمنج ـ (الكَمَنْجَة، و الكَمان): معربِ کمانچهٔ فارسی است که یکی از سازهایِ زهی است که دارایِ چهار سیم است. ویولن. صاحب «شفاء الغلیل» گوید:

(۱) إِنْهَضْ خَلِيْلِيْ وَ بادِرْ إِلَى سَماعِ كَمَنْجَا

(۲) فَلَيْسَ مَنْ صَدَّتِيْهَا وَ راحَ عَنّا كَمَنْ جا

(۱) برخیز ای دوست من و شتاب کن برای شنیدنِ صدایِ کمانچه.

(۲) پس نیست آن که از رویِ گمراهی قطعِ رابطه کرد و رفت از نزد ما، مانندِ آن کسی که آمد.

*کمه ـ (كَمِهَ يَكْمَهُ كَمَهاً) النَّهارُ: هوایِ روز اندکی تیره و غبار آلود شد (كَمِهَتْ) الشَّمْسُ: خورشید در اثرِ گرد و غبار تیره و تار شد (كَمِهَ) الرَّجُلُ: آن مرد کور یا شب کور شد (كَمِهَ) بَصَرُهُ: دیده‌اش کور یا شب کور شد. بی‌عقل شد، عقلِ خود را از دست داد. رنگِ او تغییر کرد. گیج و سرگردان و متحیر شد.

(تَكَمَّهَ يَتَكَمَّهُ تَكَمُّهاً) فِي الْأَرْضِ: با حالتِ سرگردانی در رویِ زمین به گردش پرداخت و نمی‌دانست چه می‌خواهد و به کجا می‌رود.

(الأَكْمَه): کور یا شب کور (كَلَأٌ أَكْمَهُ): چراگاه زیاد و پرعلف که مایهٔ سرگردانی می‌شود که از کجایش بچرند و بچرانند.

(الكامِه): کسی که کورکورانه به این طرف و آن طرف می‌رود و خود نیز نمی‌داند به کجا می‌رود.

(الكَمَه): کوریِ مادرزادی.

(الكَمْهاء): مُؤَنَّثِ الأَكْمَه.

(المُكَمَّه): آن که چشمانش باز نشود.

*کمهد ـ (إِكْمَهَدَّ يَكْمَهِدُّ إِكْمِهْداداً) الرَّجُلُ: آن مرد بخاطرِ پیری دچارِ رعشه شد (إِكْمَهَدَّ) الْفَرْخُ: جوجهٔ پرنده در هنگامی که پدر یا مادرش به او غذا می‌دادند تکان خورد، مثل این که به خود می‌لرزد.

*کمهل ـ (كَمْهَلَ يُكَمْهِلُ كَمْهَلَةً): لباسهایِ خود را جمع و بسته‌بندی کرد و آمادهٔ مسافرت شد (كَمْهَلَ) عَلَيْنا: حقِ ما را دریغ کرد و نداد (كَمْهَلَ) الْحَدِيْثَ: سخن را پوشیده و پیچیده و مبهم کرد.

(المُكَمْهَل): پنبهٔ حلاجی نشده که از پنبه دانه جدا نشده است.

*کمی ـ (كَمَى يَكْمِي كَمْياً) إِلَيْهِ: به سویِ او رفت، به او نزدیک شد (كَمَى) نَفْسَهُ: خود را بازره و کلاهخود پوشانید (كَمَى) الشَّهادَةَ: شهادت و گواهی را کتمان کرد، شهادت نداد (كَمَى) فُلاناً ما فِيْ ضَمِيْرِهِ: آنچه را در دل داشت از فلانی پنهان کرد.

(أَكْمَى يُكْمِي إِكْماءً) فُلانٌ: فلانی پهلوانِ سپاه دشمن را کشت (أَكْمَى) مَنْزِلَهُ: خانهٔ خود را دور از دیدِ مردم بنا کرد که کسی جایِ سکونت او را نداند (أَكْمَى) الشَّهادَةَ: شهادت نداد، گواهی نکرد (أَكْمَى) عَلَى الْأَمْرِ: تصمیم به

انجامِ آن کار گرفت.
(إِكْتَمَى يَكْتَمِي إِكْتِماءً): استتار کرد. خود را پوشانید و پنهان کرد.
(إِنْكَمَى يَنْكَمِي إِنْكِماءً): استتار کرد، خود را پنهان کرد.
(تَكَمَّى يَتَكَمَّى تَكَمِّياً) فِيْ سِلاحِهِ: خود را در سلاحش (زره و کلاهخود و غیره) پنهان کرد (تَكَمَّى) الشَّيْءَ: آن چیز را پنهان کرد و پوشانید (تَكَمَّتْ) الْفِتَنُ الْقَوْمَ: فتنه‌ها آن قوم را فرا گرفت (تَكَمَّى) قِرْنَهُ: آهنگِ پیکار با هماوردِ خود را کرد (تَكَمَّى) الْبَطَلُ الْقَوْمَ: آن پهلوان پهلوانِ آن قوم را کشت.
(الكامِي): غرقِ در سلاح، تا دندان مسلح. ج كُماة.
(الكَمِيّ): مسلح، سلاح بر تن کرده. مردِ دلیر و پرجرأت و جسور خواه مسلح باشد یا نباشد. آدمِ تودار که رازِ خود را برملا نکند. ج أَكْماء.
* کنب ـ (كَنَبَ يَكْنُبُ كُنُوباً) فُلانٌ: فلانی بینوا بود و ثروتمند شد (كَنَبَ) الشَّيْءُ: آن چیز ستبر یا غلیظ شد.
(كَنَبَ يَكْنِبُ كَنْباً) الشَّيْءَ فِيْ جِرابِهِ: آن چیز را در انبانِ خود گذاشت و آن را به هم زور داد و به هم چسبانید.
(كَنِبَتْ تَكْنَبُ كَنَباً) يَدُهُ مِنَ الْعَمَلِ: دستِ او در اثرِ کار پینه بست و زبر و زمخت شد.
(أَكْنَبَ يُكْنِبُ إِكْناباً) الشَّيْءُ: آن چیز ستبر و کلفت شد. گویند: (أَكْنَبَتْ) الْيَدُ: دست زبر و زمخت شد و پینه بست (أَكْنَبَ) عَلَيْهِ بَطْنُهُ: شکمش یبس شد، دچارِ یبوست شد (أَكْنَبَ) عَلَيْهِ لِسانُهُ: زبانش گیر کرد، زبانش بند آمد.
(الكانِب): سیر و پرِ از غذا که شکمش از غذا انباشته است. کسی که چیزی را در انبانِ خود گذارد و به هم بفشارد.
(الكِناب): خوشهٔ خرما به همراهِ خرمایش.
(الكَنَب): پینهٔ دست و پا. پینهٔ کفِ دست و پای شتر. زمخت و سفت شدنِ سمِ چهارپا.
(الكَنَبَة): مبل، کاناپه. (معرب). [معرب کاناپه و مأخوذ از فرانسه است. ب].
(الكَنِيْب): درختِ خشک یا درختِ درهم شکسته که خارهایش شکسته و خرد شده باشد.
(المُكْنِب، و المُكْنَب): چیزِ ستبر و کُلفت.
* کنبر ـ (الكِنْبار): طنابی که از لیفِ اطرافِ میوهٔ نارگیل می‌سازند.
(الكِنْبِرَة): نوکِ کلفت و ستبرِ بینی یا نوکِ بینی که ستبر و کلفت باشد.
* کنت ـ (كَنِتَ يَكْنَتُ كَنَتاً) السِّقاءُ: چرکِ شیر و ماست به خیک چسبید و بوی گند گرفت.
(كَنَتَ يَكْنُتُ كَنْتاً) فُلانٌ فِيْ خَلْقِهِ: فلانی قوی و نیرومند شد، پرزور شد.
(إِكْتَنَتَ يَكْتَنِتُ إِكْتِناتاً) الرَّجُلُ: آن مرد خاضع و تسلیم و خوار و ذلیل و فرمانبردار شد. راضی شد، خشنود شد.
(الكُنْتِيّ): نیرومند، پرقدرت، توانا و محکم. پیرمردِ سالخورده، زیرا که او از گذشتهٔ خود نقل می‌کند و گوید: (كُنْتُ): بودم، چنین و چنان بودم و مثلِ این است که یاء نسبت به كُنْتُ چسبیده و پیرمرد را به كُنْتُ منسوب کرده و كُنْتِيّ گویند.
(الكَنِيْت): خیکی که شیر و ماست به آن چسبیده و گندیده و بدبو شده است. القَنِيْت نیز گویند.
* کنتن ـ (الكَنْتِيْن): بوفهٔ فروشِ موادِ غذایی در مدارس و پادگانها و امثالِ اینها، کانتینر. (دخیل).
* کند ـ (كَنَدَ يَكْنُدُ كَنْداً) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید.
(كَنَدَ يَكْنُدُ كُنُوْداً) النِّعْمَةَ: نعمت را ناسپاسی کرد، کفران کرد.
(الكِنْدَة): یک پاره از کوه.
(الكَنُوْد): کسی که نعمتهایِ خدا را فراموش و از گرفتاریها ناله و شکوی می‌کند. آدمِ ناسپاس و کفران نعمت کننده که نعمتها را انکار کند. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ الْإِنْسانَ لِرَبِّهِ لَكَنُوْدٌ﴾: بدرستی که انسان نسبتِ به پروردگارِ خود ناسپاس است و نعمتهایِ او را انکار

می‌کند. بخیل، زکور. سرپیچی کننده، متمرد، تمرد کننده. زمینی که چیزی نمی‌رویاند.

*کندر ـ (الکُنادِر) مِنَ الرِّجالِ: مردِ کوتاه قد و تنومند و قوی و نیرومند و سخت. خرِ وحشیِ تنومند و ستبر (حِمارٌ کُنادِرٌ): خرِ تناور.

(الکُنادِرَة): جمعِ الکُنْدُر (فِتْیانٌ کُنادِرَةٌ): جوانانِ تنومند و کوتاه قد و نیرومند و سخت و محکم.

(الکِنْدارَة): نوعی ماهی است که بـاله‌هایِ پشتِ آن شبیه به کوهانِ شتر است.

(الکُنْدُر): مردِ کوتاه قدِ تناور و نیرومند و سخت. خرِ وحشیِ تناور. کندر، بستج.

(الکُنْدُرَة): زمینِ درشت و ناهموار و بلند. جـایگاهی که از چوب و امثالِ آن برایِ بازِ شکاری درست کنند. (دخیل).

*کنر ـ (کَنَّرَ یُکَنِّرُ تَکْنِیْراً) فُلانٌ: فلانی تنومند و زشت شد.

(الکُنار): میوهٔ درختِ سدر، کُنار [معربِ کنار و فارسی است. ب].

(الکَناریّ): پرندهٔ قناری. که اصلِ آنها از جزایرِ کناریة: جزایرِ قناری است، وجه تسمیهٔ آنها نیز همین است.

(الکَنّارَة، و الکِنّارَة): عود یا دف که زنان مـی‌زنند یـا تنبور یا طبل. ج کَنانِیْر.

*کنز ـ (کَنَزَ یَکْنِزُ کَنْزاً) الْمالَ: آن مال را در زیرِ خاک پنهان و دفن کرد. آن مال را جمع و گِردآوری و ذخیره کرد، گنجینه کرد. خـدا مـی‌فرماید: ﴿هَـذَا مـا کَـنَزْتُمْ لِأَنْفُسِکُمْ فَذُوْقُوْا ما کُنْتُمْ تَکْنِزُوْنَ﴾: این آن چیزی است که برایِ خود اندوخته و ذخـیره کـردید پس بـچشید آنچه را که بودید که ذخیره می‌کردید (کَنَزَ) الشَّیْءَ: آن چیز را با دست یا با پا در زمین یا در ظرفی به هم زور داد و به هم فشرد و به هم چسبانید (کَنَزَ) الْإِناءَ: ظرف را خیلی خیلی پر کرد (کَنَزَ) الرُّمْحَ: نیزه را در زمـین کوبید و محکم کرد.

(اِکْتَنَزَ یَکْتَنِزُ اِکْتِنازاً) الشَّیْءُ: آن چیز گرد آمد و پُـر و زیاد و مملو شد (اِکْتَنَزَ) اللَّحْمُ: گـوشتِ بـدن زیـاد و عضلانی و محکم شد (اِکْتَنَزَ) الْـمالَ: مـال را در زیـرِ خاک پنهان و دفن کرد. مال را گنجینه کرد و اندوخت.

(تَکَنَّزَ یَتَکَنَّزُ تَکَنُّزاً) اللَّحْمُ: گوشتِ بدن زیاد و سفت و محکم و عضلانی شد.

(الکانِز): پنهان کنندهٔ مال در زیرِ خاک. گنجینه کنندهٔ مال، مال اندوز.

(الکَناز): زمانِ به هم پرس کردنِ خرما در ظرف برایِ فصلِ زمستان و غیره.

(الکِناز): دارایِ تنی پرگوشت و عضلانی (جارِیَةٌ کِنازٌ، و ناقَةٌ کِنازٌ): دخترِ پرگوشت و عـضلانی بـدن، شـترِ پرگوشت و عضلانی تن. ج کُنُز، و کِناز. که جمعِ آن نیز با همان لفظِ مفرد آمده است.

(الکَنْز): مالِ پنهان شدهٔ در زیر خاک. آنچه مال را در آن نگهداری کنند. گنج. ج کُنُوْز. [معربِ گنج. ب].

(الکَنّاز): پنهان کنندهٔ مال در زیر خـاک. انـدوزنده و گنجینه کنندهٔ مال، مال اندوز، زر اندوز.

(الکَنِیْز): مالِ پنهان شدهٔ در زیر خاک، گـنجینه. مـالِ اندوخته و ذخیره شده.

(المُکْتَنِز): هَذَا کِتابٌ مُکْتَنِزٌ بِالْفَوائِدِ: این کتابی است که انباشته شدهٔ از فوائد است.

(المَکْنُوْز): مالِ پنهان شدهٔ در زیرِ خاک، گنجینه. مالِ اندوخته و ذخیره شده.

*کنس ـ (کَنَسَ یَکْنِسُ کَنْساً) الظَّبْیُ: آهو به لانـه‌اش رفت.

(کَنَسَتْ تَکْنِسُ کُنُوْساً) النُّجُوْمُ: ستارگان در مدارِ خود رفتند و برگشتند.

(کَنَسَ یَکْنُسُ کَنْساً) الْمَکانَ: آن مکان را جـارو کـرد، روبید (مَرُّوْا بِهِمْ فَکَنَسُوْهُمْ): بر آنان گذشتند و ریشـه کنشان کردند (کَنَسَ) فِیْ وَجْهِ فُلانٍ: فلانی را مسخره کرد، مچل کرد (کَنَسَ) أَنْفَهُ: از رویِ مسخره کردن بینیِ خود را تکان داد.

(اِکْتَنَسَ یَکْتَنِسُ اِکْتِناساً) الظَّبْیُ: آهو به لانه‌اش رفت.

(تَکَنَّسَ یَتَکَنَّسُ تَکَنُّساً) الرَّجُلُ: آن مرد پنهان شد و استتار کرد و خود را پوشانید (تَکَنَّسَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن داخلِ در کجاوه شد (تَکَنَّسَ) الظَّبْيُ: آهو به لانه‌اش رفت.

(الکانِس): آهویِ به لانه رفته. ج کُنَّس، و کُنُوس.

(الکانِسَة): ستارگان که در مدارِ خود رفته و بازمی‌گردند. ج کُنَّس (اَلجَوارِی الْکُنَّسُ): ستارگان یا سیارات.

(الکِناس): محلِ استتارِ آهو در لابلایِ درختان. ج کُنُس، و أَکْنِسَة.

(الکُناسَة): آشغال، خاکروبه. آشغالدانی.

(الکَنّاس): رفتگر، سپور.

(الکَنِیْس): معبدِ یهودیان.

(الکَنِیْسَة): معبدِ یهود و نصاری. سایبانی از چند پارهٔ چوب و پاره‌ای پارچه، چوبها را رویِ پالان کار می‌گذارند و پارچه را روی آن می‌اندازند و سوار در زیرِ آن می‌آساید. ج کَنائِس.

(المَکْنَس): سایهٔ لابلایِ درختان که آهو و گاوِ وحشی و غیره در گرما به آن پناه می‌برند.

(المِکْنَسَة): جارو، جاروب. ج مَکانِس.

* **کنش** ـ (کَنَشَ یَکْنُشُ کَنْشاً) الْکِساءَ: ریشه‌هایِ کنارِ گلیم و غیره را به هم بافت (کَنَشَ) السِّواکَ الْخَشِنَ: سرِ مسواک خشن (چوبی) را با مالیدن نرم کرد.

(الکِنْشاء): مردِ مجعد و زشت روی.

(الکُنّاشَة): اصل که شاخه‌ها از آن روید یا اصل که فرع از آن منشعب شود. اوراقی که مثلِ دفتر درست کرده در آن یادداشتها و نکته‌ها را می‌نویسند.

* **کنظ** ـ (کَنَظَهُ یَکْنُظُهُ، و یَکْنِظُهُ کَنْظاً) الْأَمْرُ: آن کار بر او گران و سخت آمد و فشار آورد تا مشرفِ به مرگ شد.

(الکُنْظَة): تنگی، تنگنا.

* **کنع** ـ (کَنَعَ یَکْنَعُ کَنْعاً، و کُنُوعاً) الشَّيْءُ: آن چیز خشک و ترنجیده و منقبض شد (کَنَعَ) الْعُقابُ: عقاب بالها را جمع کرد تا فرود آید (کَنَعَ) النَّجْمُ: ستاره رو به غروب رفت (کَنَعَ) الْأَمْرُ: آن کار نزدیک شد (کَنَعَ) فُلانٌ: فلانی از رویِ ذلت و خواری و تنگی که دامنگیرِ او شد سر را به زیر افکند. در هنگامِ درخواست خود را کوچک کرد (کَنَعَ) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار ترسید و گریخت (کَنَعَ) عَنِ الطَّرِیْقِ: از راه کناره گرفت (کَنَعَ) فِي الشَّيْءِ: در آن چیز طمع کرد (کَنَعَ) الْمِسْکُ بِالثَّوْبِ: مُشک به لباس چسبید یا بر رویِ آن انباشته شد.

(کَنِعَ یَکْنَعُ کَنَعاً) الشَّيْءُ: آن چیز چسبید و دوام یافت. خشک و ترنجیده و منقبض شد (کَنِعَ) فُلانٌ: فلانی با چانه بر رویِ زمین افتاد. شَل شد، چلاق شد.

(أَکْنَعَتْ تُکْنِعُ إِکْناعاً) الْعُقابُ: عقاب بالها را جمع کرد که فرود آید (أَکْنَعَ) فُلانٌ: فلانی برای چیزی خوار و ذلیل شد یا به خواری نزدیک شد یا گدایی و سؤال کرد (أَکْنَعَ) الْإِبِلَ إِلَیْهِ: شتران را نزدیکش کرد (أَکْنَعَ) أَصابِعَهُ أَوْ یَدَهُ: به انگشتانِ او یا به دستِ او زد و انگشتان یا دستِ او را از کار انداخت و خشک و شَل کرد.

(کَنَّعَ یُکَنِّعُ تَکْنِیْعاً) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز به یک سوی شد، کناره گرفت (کَنَّعَ) أَصابِعَهُ و یَدَهُ: به انگشتانِ او یا به دستِ او زد و انگشتان یا دستِ او را از کار انداخت و خشک و شَل کرد (کَنَّعَ) فُلاناً: بر سر فلانی زد (کَنَّعَ) فُلاناً بِالسَّیْفِ: با شمشیر به فلانی زد و استخوانهایِ کُوْع (استخوانِ مچِ دست در سمتِ انگشتِ شست) او را کج کرد.

(إِکْتَنَعَ یَکْتَنِعُ إِکْتِناعاً) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند و جمع شدند، اجتماع کردند (إِکْتَنَعَ) اللَّیْلُ: شب نزدیک شد (إِکْتَنَعَ) عَلَیْهِ: به او نیکی و محبت کرد.

(تَکَنَّعَ یَتَکَنَّعُ تَکَنُّعاً) فُلانٌ: فلانی قلعه‌ای ساخت، در قلعه جای گرفت (تَکَنَّعَتْ) یَداهُ و رِجْلاهُ: دستها و پاهایِ او در اثرِ جراحت ترنجیده و منقبض و خشک شد (تَکَنَّعَ) مِنِّيْ: به من نزدیک شد (تَکَنَّعَ) بِهِ: به او درآویخت (تَکَنَّعَ) الْأَسِیْرُ فِيْ قِدِّهِ: اسیر دربندِ چرمی که با آن بسته شده بود به هم جمع و ترنجیده شد.

(الأَكْنَع): چلاق، شَل. آن که دو دستش بريده است (الأَكْنَعُ) مِنَ الْأُمُوْرِ: كارِ ناقص. ج كُنْع.
(الكانِع): خوار و ذليل در هنگامِ سؤال و درخواست يا گدايي. كسى كه نزديک شده و خوارى و كوچكى مى‌كند (أَسِيْرٌ كانِعٌ): اسيرى كه بندِ چرمى، او را به هم جمع كرده است (رَجُلٌ كانِعٌ): مردى كه خود و خانواده‌اش به نزدِ كسى بروند و اميدِ به خوبى و محبت و انعامِ او داشته باشند.
(الكانِعَة): عقابى كه بالها را جمع كرده تا فرود آيد.
(الكِنْع): آبى كه در نزديكى كوه باقى مانده است.
(الكَنِع): كسى كه برروى چانه برزمين افتاده است.
(الكَنْعاء): مُؤَنَّثِ الأَكْنَع.
(الكَنِيْع): كسى كه از راه به يک سو شده و به طرفى ديگر برود. شكسته دست (الكَنِيْعُ) مِنَ الْجُوْعِ: گرسنگىِ شديد و سخت و زياد (رَجُلٌ كَنِيْعٌ): مردِ ترنجيده و منقبض شده و درهم فرو رفته.
(المَكْنُوْع): بريده دستها، كسى كه دستهايش بريده است.

* **كنف** ـ (كَنَفَ يَكْنُفُ كَنْفاً) الْكَيّالُ: پيمانه كننده دو دست را بر سرِ پيمانه گذاشت تا آن را بگيرد (كَنَفَ) الْقَوْمُ: آن قوم بخاطرِ تنگدستى و كمبودى كه دچارِ آن شدند اموالِ خود را نگهداشتند و خرج نكردند (كَنَفَ) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چيز به يک سو شد و كناره گرفت (كَنَفَهُ) عَنْهُ: از او مانع و حاجزش شد (كَنَفَ) الشَّيْءَ: از آن چيز محافظت و نگهدارى كرد (فُلانٌ مَخْذُوْلٌ لاتَكْنُفُهُ مِنَ اللّٰهِ كانِفَةٌ): فلانى خوار و بى‌مقدار و ذليل شده است و چيزى نيست كه او را از خدا حفظ كند يا از جانبِ خدا محافظى ندارد (كَنَفَ) فُلاناً و بِفُلانٍ: فلانى را در كنفِ حمايتِ خود و جزوِ عائلهٔ خود قرار داد (كَنَفَ) يَدَهُ: دستِ خود را جمع و مثلِ ظرف كرد.
(كَنَفَ يَكْنُفُ كَنْفاً، و كُنُوْفاً) الْكَنِيْفَ: سابرى درست كرد. يا سپر ساخت. يا سايبان براىِ روىِ در ساخت. يا براىِ گوسفندان آغلى از چوب يا درخت درست كرد يا مستراح درست كرد (كَنَفَ) الدّارَ: براىِ خانه مستراح درست كرد (كَنَفَ) الْإِبِلَ والْغَنَمَ: براىِ شتران يا گوسفندان آغلى درست كرد كه از سرما و باد در امان باشند (كَنَفَ) لِإِبِلِهِ: براىِ شترانِ خود آغلى درست كرد.
(أَكْنَفَ يُكْنِفُ إِكْنافاً) الشَّيْءَ: از آن چيز حفاظت و نگهدارى كرد (أَكْنَفَ) فُلاناً: به فلانى در كارش كمک كرد (أَكْنَفَهُ) الصَّيْدَ و الطَّيْرَ: به وى در گرفتنِ شكار يا پرنده كمک كرد.
(كانَفَهُ يُكانِفُهُ مُكانَفَةً): به وى كمک و مساعدت كرد.
(كَنَّفَ يُكَنِّفُ تَكْنِيْفاً) الشَّيْءَ: دَورِ آن چيز را گرفت.
(إِكْتَنَفَ يَكْتَنِفُ إِكْتِنافاً) الْقَوْمُ: آن قوم مستراحى درست كردند. براىِ شترانِ خود آغل درست كردند (إِكْتَنَفَتْ) النّاقَةُ: ماده شتر در پشتِ شتران قرار گرفت تا سرما به او نخورد (إِكْتَنَفَ) فُلاناً: فلانى را جزوِ خانوادهٔ خود قرار داد. دَورِ او را گرفت، او را محاصره كرد.
(تَكَنَّفَهُ يَتَكَنَّفُهُ تَكَنُّفاً): او را جزو خانوادهٔ خود قرارداد. او را محاصره كرد، دَورِ او را گرفت.
(الكانِف): عدول كنندهٔ از چيزى، كناره‌گيرى كنندهٔ از چيزى.
(الكانِفَة): سنگر، پناهگاه كه انسان را از دشمن حفظ كند. گويند: (إِنْهَزَمُوْافَما كانَتْ لَهُمْ كانِفَةٌ): گريختند و جان پناهى نداشتند كه به آن پناه ببرند (فُلانٌ مَخْذُوْلٌ لاتَكْنُفُهُ مِنَ اللّٰهِ كانِفَةٌ): فلانى خوار و ذليل است و چيزى نيست كه او را از خدا حفظ كند يا از جانبِ خدا حفظ كننده‌اى ندارد.
(الكُنافَة): نوعى زولبيا يا نوعى شيرينى كه از آردِ گندم بصورتِ رشته‌هاىِ نازک درست كرده در روغن سرخ كنند و در شيرهٔ شكر بگذارند و بيشتر در ماهِ رمضان مصرف كنند.
(الكَنَف): كنارهٔ چيزى. سايه. ج أَكْناف (كَنَفا) الرَّجُلِ: دو پهلوىِ انسان (كَنَفُ) الطّائِرِ: بالِ پرنده (كَنَفُ) اللّٰهِ: رحمتِ خداوندى، حمايت و حفظِ خداوندى.

(الکِنْف): صندوق، چمدان و امثالِ اینها که چیزی را در آن گذارند تا محفوظ بماند (كِنْفُ) الرّاعِي و الصّانِعِ و التّاجِرِ: انبانِ چوپان و صنعتگر و تاجر که کالا و اسباب و خرده ریزه‌هایِ خود را در آن گذارند.

(الكَنَفانِيّ): سازنده و فروشندۀ حلوایِ کُنافَه که در ماهِ رمضان مصرف می‌شود و توضیحِ آن در الکُنافَة گذشت.

(الکَنُوف): ماده شتری که وقتی سردش می‌شود در پناهِ شترانِ دیگر قرار می‌گیرد تا سرما اذیتش نکند. ماده شتری که از شتران جدا می‌شود و در جایِ مخصوصِ شتران می‌رود و می‌خوابد (الكَنُوفُ) مِنَ الْغَنَمِ: گوسفندِ جدا شدۀ از رمه و دور از گوسفندان که با آنها نچرد. ج كُنُف.

(الکَنِیف): ساتر، پوشش. سپر (تُرْسٌ كَنِيفٌ): سپرِ محافظت کننده. سایبانِ رویِ در. آغلِ شتران یا گوسفندان که از درخت یا از چوب درست کنند تا از باد و سرما درامان باشند. مستراح، کنار آب. ج كُنُف.

(المُكَنَّف): رَجُلٌ مُكَنَّفُ اللِّحْيَةِ: مردی که ریشِ پرپشت و زیادی دارد.

* **کنفش** ـ (كَنْفَشَ يُكَنْفِشُ كَنْفَشَةً): در روزهایِ فتنه و آشوب خانه‌نشین شد. بیخِ فکِ او ورم کرد.

* **کنکن** ـ (كَنْكَنَ يُكَنْكِنُ كَنْكَنَةً) فُلانٌ: فلانی گریخت، فرار کرد. بی‌حال و حوصله و کسل شد و در کنجِ خانه‌اش نشست و بیرون نیامد.

(الكُنْكان): نوعی بازیِ ورق. (دخیل).

* **کنّ** ـ (كَنَّ يَكِنُّ كُنُوناً) الشَّيْءُ: آن چیز پنهان و مستور شد.

(كَنَّ يَكُنُّ كَنًّا) الشَّيْءَ: آن چیز را پنهان کرد، مستورش کرد.

(أَكَنَّ يُكِنُّ إِكْناناً) الشَّيْءَ: آن چیز را پنهان کرد و پوشیده داشت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِنَّ رَبَّكَ لَيَعْلَمُ ماتُكِنُّ صُدُورُهُمْ وَ مايُعْلِنُونَ﴾: و بدرستی که پروردگارت می‌داند آنچه را که سینه‌هایِ آنان در خود پنهان می‌کند و آنچه را آشکار می‌کنند.

(كَنَّنَ يُكَنِّنُ تَكْنِيناً) الشَّيْءَ: آن چیز را خیلی پوشیده و پنهان کرد.

(إِكْتَنَّ يَكْتَنُّ إِكْتِناناً) الشَّيْءُ: آن چیز پوشیده و پنهان شد، مستور شد (إِكْتَنَّتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن از رویِ شرم چهرۀ خود را پوشانید (إِكْتَنَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را پوشانید.

(إِسْتَكَنَّ يَسْتَكِنُّ إِسْتِكْناناً) الشَّيْءُ: آن چیز پنهان شد، مستور شد.

(الكانُون): آتشدان، گلخن، اجاق. مردِ گران جان و غیرِ قابلِ تحمل که مردم از او خوششان نمی‌آید. کسی که به سخنانِ مردم گوش می‌دهد تا خبرها و سخنان را به این سو و آن سو ببرد و نقل کند. ج كَوانِين (كانُونُ) الْأَوَّلِ: ماهِ دسامبر (كانُونُ) الثّانِي: ماه ژانویه. این دو ماه در وسطِ زمستان قرار گرفته است. و عرب به آن دو می‌گوید: (شَهْرَى قُِماحٍ): دو ماهی که نوشیدنِ آب لذتی ندارد.

(الكانُونَة): آتشدان، گلخن.

(الکِنان): پوشش، درپوش، سرپوش. روانداز هر چیزی که از آن محافظت کند. ج أَكِنَّة. خدا فرماید: ﴿وَقالُوا قُلُوبُنا فِي أَكِنَّةٍ مِمّا تَدْعُونَا إِلَيْهِ﴾: و گفتند: دلهایِ ما درپوشش است که حفظ می‌کند آن را از آنچه ما را به آن دعوت می‌کنی.

(الکِنانَة): ترکش، تیردان. ج كَنائِن. سرزمینِ مصر. [بطورِ مجازی گفته شده است.]

(الکِنّ): پوشش، روپوش، سرپوش، درپوش. هر چیزی که رویِ چیزِ دیگر قرار گیرد و محافظِ آن باشد. هر چیزی که از سرما و گرما حفاظت کند و سرپناه باشد، مثل: غار، ساختمان و امثالِ اینها. ج أَكْنان، و أَكِنَّة. خدا می‌فرماید: ﴿وَ اللّهُ جَعَلَ لَكُمْ مِمّا خَلَقَ ظِلالاً وَجَعَلَ لَكُمْ مِنَ الْجِبالِ أَكْناناً﴾: و خدا قرار داد برایِ شما از آنچه آفرید سایبانی و قرار داد برایِ شما از کوهها سرپناهی.

(الكَنَّة): زنِ پسر يا زنِ برادرِ انسان. ج كَنائِن.
(الكُنَّة): قسمتى از ديوار كه مثلِ بال از ديوار بيرون است يا در كنارِ ديوار و براي حفاظت و تقويتِ آن درست مى‌كنند، مثل: شمع يا شمعک. سايبانِ روىِ در، سقفى كه برروىِ در مى‌سازند، پيچه. پستو يا رفِ خانه. ج كِنان.
(الكَنِيْنَة): زوجه، جفتِ مرد، زنِ مرد. ج. كَنائِن.
(المُسْتَكِنَّة): حقد، كينه.
(المَكْنُوْن): پنهان، مخفى و دورِ از ديد. خدا مى‌فرمايد: ﴿فِيْ كِتابٍ مَكْنُوْنٍ﴾: در كتابى پوشيده و دور از ديد. پنهان شده‌اى كه دسترسي به آن ممكن نيست. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَيَطُوْفُ عَلَيْهِمْ غِلْمانٌ لَهُمْ كَأَنَّهُمْ لُؤْلُؤٌ مَكْنُوْنٌ﴾: و مى‌چرخد به دورِ آنان نوجوانانى از آنِ آنها كه گويا مرواريدِ پنهان شده و دور از دسترس هستند.

* **كنه** ـ (كَنَهَ يَكْنُهُ كَنْهاً) الْأَمْرَ: به كنهِ آن كار دست يافت، حقيقتِ آن امر و مطلب را فهميد و درک كرد.
(أَكْنَهَ يُكْنِهُ إِكْناهاً) الْأَمْرَ: به كنه و حقيقتِ آن كار دست يافت و آن را فهميد و درک كرد.
(إِكْتَنَهَ يَكْتَنِهُ إِكْتِناهاً) الْأَمْرَ: كنهِ آن امر و مطلب را فهميد، حقيقتِ آن را دريافت.
(الكُنْه): حقيقتِ يک چيز، كنه، جوهرِ يک چيز. نهايت و غايت و حداكثرِ يک چيز. گويند: (بَلَغْتُ كُنْهَ هَذَا الْأَمْرِ): نهايت و پايانِ اين كار را دانستم و به آن پى بردم (أَعْرِفُهُ كُنْهَ الْمَعْرِفَةِ): او را خوب مى‌شناسم، همه چيز او را مى‌دانم. اندازه و مقدار، حد و حدود. گويند: (فَعَلَ فَوْقَ كُنْهِ اسْتِحْقاقِهِ): بيش از حد و اندازهٔ خودش كار كرد يا انجام داد يا بيش از حدِ خودش شايستگى نشان داد. زمانِ يک چيز. گويند: (فَعَلْتُ هَذَا الشَّيْءَ فِيْ غَيْرِ كُنْهِهِ): آن چيز را در غيرِ وقتِ خودش و نابهنگام انجام دادم.

* **كنهر** ـ (الكَنَهْوَر) مِنَ السَّحابِ: پاره‌هاى ابر كوه مانند يا ابر سفيد و انبوه و زياد.
(الكَنَهْوَرَة): واحدِ الكَنَهْوَر.

* **كنى** ـ (كَنَى يَكْنِي كِنايَةً) عَنْ كَذا، و كَنَى عَنْ كَذا بِكَذا: با كنايه از آن نام برد، آن را با كنايه ذكر كرد.
(كَنَى يَكْنِيُ كُنْيَةً) الرَّجُلَ بِأَبِيْ فُلانٍ، و أَبافُلانٍ: كنيه‌اى براىِ فلانى گذاشت، به او گفت: اَبُوالْحَسَنِ، اَبُوالْقاسِمِ و غيره.
(أَكْناهُ يُكْنِيْهِ إِكْناءً، و كَنّاهُ يُكَنِّيْهِ تَكْنِيَةً): كنيه‌اى براىِ او گذاشت، به او گفت: أَبُوالْقاسِمِ، أَبُوالْحَسَنِ و غيره.
(إِكْتَنَى يَكْتَنِي إِكْتِناءً) بِكَذا: فلان نام بر او گذاشته شد، به فلان چيز ناميده شد، كنيه‌اى گرفت.
(تَكَنَّى يَتَكَنَّى تَكَنِّياً) فُلانٌ: فلانى در آوردگاه كنيهٔ خود را بر زبان آورد و اين از شعارهاىِ جنگجويان بوده است. استتار كرد، خود را پنهان كرد (تَكَنَّى) بِكَذا: به فلان نام يا فلان كنيه ناميده شد.
(الكانِي): كنايه زننده، با كنايه نام برنده.
(الكِنايَة): (فِيْ عِلْمِ الْبَيانِ): لفظى را ذكر كردن و از آن معناىِ لازمِ آن را اراده كردن نه معناىِ اصلىِ آن را و كنايه بر چند گونه است.
۱ ـ كنايهٔ از موصوف، مثلِ: (أُمَّةُ الدُّوْلارِ): يعنى امريكا (و اَلنّاطِقِيْنَ بِالضّادِ): عربها يا كسانى كه عربى حرف بزنند.
۲ ـ كنايهٔ از صفت، مثلِ: (نَظافَةُ الْيَدِ): امانت و عفت، [در فارسى گوييم: پاكىِ دست: دزد نبودن و در امانت خيانت نكردن. ب].
۳ ـ كنايه از نسبت دادنِ صفت به موصوف است، مثلِ: (الذُّكاءُمِلْءُ عَيْنِ هَذَا الرَّجُلِ): پس الذّكاء كه صفت و الرّجل كه موصوف است، در لفظ آمده است و مراد آن است كه اين مرد خيلى با ذكاوت و هوشيار است.
(الكُنْيَة): كنيت، كنيه، اسمى كه در اولِ آن أَبو يا، أَبِى، يا أَبا، يا أُمّ باشد، مثل: أَبُوالْحَسَن، وأُمُ الْخَيْرِ، همچنين كلمه‌اى را گويند كه در اول آن ابن يا بِنْت يا أَخ يا أُخْت يا عمّ يا عمَّه يا خال يا خالهَ بوده باشد. و كنيه با اسم و لقب و بدونِ اسم و لقب به كار مى‌رود. و جنبهٔ

احترام و تشریفات دارد و در موردِ بزرگان به کار می‌رود. و برای تفأل به نوزاد هم می‌گویند. و بعضی از حیوانات هم دارای کنیه‌اند، مثل: أَبُوالْحارِثِ: کنیهٔ شیر درنده و أُمُّ عامِرٍ: کنیهٔ کفتار. و امثالِ اینها در زبانِ عرب خیلی شایع است. کنایه از چیزی که بردنِ نامِ آن زشت باشد و به کنایه از آن نام برند. ج کُنًى.

*** کهب** ـ (کَهِبَ یَکْهَبُ کَهَباً، و کُهْبَةً) لَوْنُهُ: رنگِ آن تیرهٔ سیاه شد.

(إِکْهابَّ یَکْهابُّ إِکْهِیْباباً) لَوْنُهُ: رنگِ آن خیلی تیرهٔ سیاه شد.

(الأَکْهَب): تیره رنگِ مایلِ به سیاهی. خاکی رنگِ سیاه. ج کُهْب.

(الکَهْب): شتر یا گاومیشِ پیر.

(الکَهْباء): مُؤَنَّثِ الأَکْهَب.

(الکُهْبَة): رنگِ سیاه یا رنگِ خاکیِ خیلی تیره.

*** کهد** ـ (کَهَدَ یَکْهَدُ کَهْداً، و کَهَداناً) فُلانٌ: فلانی هنگامِ درخواست خیلی سماجت به خرج داد و اصرار و پافشاری کرد. خسته و وامانده شد (کَهَدَ) فِی الْمَشْیِ: در راه رفتن شتاب کرد و تند راه رفت (کَهَدَ) فُلاناً: فلانی را به تند روی واداشت.

(أَکْهَدَ یُکْهِدُ إِکْهاداً) فُلاناً: فلانی را خسته و مانده کرد.

(إِکْوَهَدَّ یَکْوَهِدُّ إِکْوِهْداداً) الشَّیْخُ و الْفَرْخُ: پیرمرد و کودک از شدتِ ضعف بر خود لرزیدند.

(الکَهْداء): کنیز، بردهٔ زن؛ زیرا بسرعت مشغولِ خدمت می‌شود.

(الکَهُوْد): أَتانٌ کَهُوْدُ الْیَدَیْنِ: ماچه خرِ تندرو.

(الکَوْهَد): مردِ پیر که از شدتِ پیری دچارِ رعشه است.

*** کهر** ـ (کَهَرَ یَکْهَرُ کَهْراً) النَّهارُ: روز گسترده شد و آفتابِ آن بالا آمد (کَهَرَ) الضُّحَی: وقتِ چاشت شد و آفتاب گسترده شد و بالا آمد (کَهَرَ) الْحَرُّ: گرما سخت و شدید شد (کَهَرَ) فُلانٌ: فلانی خندید (کَهَرَ) الْغُلامُ: پسربچه یا نوجوان به بازی و سرگرمی پرداخت (کَهَرَ) فُلاناً: فلانی را خوار و مقهور کرد یا او را نهی کرد و مانع شد و بازداشت. از رویِ اهانت و تحقیر با او ترشرویی و اخم کرد (کَهَرَ) الْقَوْمَ: دامادِ آن قوم شد.

(الکُهْرُوْر، و الکُهْرُوْرَة): کسی که اخمو است و با ترشرویی و اخم با مردم برخورد می‌کند.

*** کهرب** ـ (کَهْرَبَ یُکَهْرِبُ کَهْرَبَةً) مَسْقَطَ الْماءِ: با ریزشِ آب توربین را به کار انداخت و برق تولید کرد (کَهْرَبَ) الشَّیْءَ: آن چیز را پر از الکتریسیته کرد یا به برق وصل کرد. گویند: (کَهْرَبَ) الأَسْلاکَ: خطوطِ انتقالِ نیرو و سیمهایِ برق را به برق وصل کرد (کَهْرَبَ) الْمَصْنَعَ: کارخانه را برقی کرد یا به برق وصل کرد تا ماشینهایش به کار افتد (کَهْرَبَ) الْخَطَّ الْحَدِیْدِیَّ: لکوموتیوِ برقی را در خطِ آهن به کار انداخت، خطِ آهن را برقی کرد (کَهْرَبَ) الشَّیْءَ أَوِ الشَّخْصَ: آن چیز یا آن شخص را برق زده کرد که چه بسا باعثِ نابودیِ آن شود. (همهٔ اینها جدید است).

(تَکَهْرَبَ یَتَکَهْرَبُ تَکَهْرُباً): برقی شد، برق زده شد، برق در آن جریان یافت. با برق کار کرد. از آن برق تولید شد. گویند: (تَکَهْرَبَ) الشَّلّالُ: از ریزشِ آبشار برق تولید شد (تَکَهْرَبَ) الْمَصْنَعُ: کارخانه برقی شد.

(الکَهْرَبا): کهربا، کاهربا. الکتریسیته، نیرویِ برق.

(الکَهْرَباء): کهربا. الکتریسیته، نیروی برق.

(الکَهْرَبائِیّ): مهندسِ برق. سیم کشِ برق، برق کار (اَلتَّیّارُ الْکَهْرَبائِیُّ): جریانِ برق، نیروی الکتریسته‌ای که در سیمها جریان دارد و بر دو گونه است: (اَلتَّیّارُ الْکَهْرَبائِیُّ الْمُوْجِبُ، أَوِ الدّافِعُ): فاز، برقِ مثبت (اَلتَّیّارُ الْکَهْرَبائِیُّ السّالِبُ أَوِ الْجاذِبُ): نول، برقِ منفی (اَلْمِصْباحُ الْکَهْرَبائِیُّ): چراغِ برقی، لامپ.

(الکَهْرَبَة): تولیدِ برق. برق‌رسانیِ به چیزی یا شارژِ آن. برق گرفتگی.

*** کهرمان** ـ (الکَهْرَمان): کهربایِ سیاه.

*** کهف** ـ (إِکْتَهَفَ یَکْتَهِفُ إِکْتِهافاً): غارنشین شد.

(تَکَهَّفَ یَتَکَهَّفُ تَکَهُّفاً): غارنشین شد (تَکَهَّفَ) الْجَبَلُ:

کوه داراي غار شد (تَکَهَّفَتْ) الْبِئْرُ: آب قسمتهاي پايينِ چاه را خورد و آن را پوک کرد و صدا در آن لرزيد (تَکَهَّفَتْ) الرِّئَةُ: در اثرِ بيماريِ سل ريه چال چال شد.
(کَنْهَفَ يُکَنْهِفُ کَنْهَفَةً) عنّا: با شتاب از نزد ما رفت، از نزد ما رفت و شتاب کرد. [نونِ آن زائد است].
(الکَهْف): غار، اشکفت. ج کُهُوْف. پناهگاه، ملجأ. گويند: (هُوَ کَهْفُ قَوْمِهِ): او پناهگاهِ فاميلِ و طايفهٔ خويش است.
*که‌که ـ (کَهْ کَهْ): اداي خنديدنِ کسي. اداي حرف زدنِ کسي. اداي غرشِ حيوانِ نر و صداي شير و نفس زدنِ آدمِ سرمازده در دستهايش که دستها را جلوِ دهان مي‌برد و در آن مي‌دمد تا گرم شود.
(کَهْکَهَ يُکَهْکِهُ کَهْکَهَةً) الْمَقْرُوْرُ: آدم سرمازده دستها را جلو دهان برد و در آنها دميد که گرم شود (کَهْکَهَ) الْأَسَدُ أَوِ الْبَعِيْرُ: شير يا شتر صدا را در گلو چرخانيد (کَهْکَهَ) الرَّجُلُ: آن مرد ني زد، ني نواخت. قهقهه زد.
(تَکَهْکَهَ يَتَکَهْکَهُ تَکَهْکُهاً) عَنْهُ: از آن يا از انجامِ آن يا در برابرِ آن ضعيف و ناتوان شد.
(الکُهاکِه): مردي که در حالِ عادي و بدونِ اين که بخندد مثلِ اين است که دارد مي‌خندد.
(الکَهْکاه): ضعيف، ناتوان، رنجور.
(الکَهْکاهَة) مِنَ الرِّجالِ: مردِ ترسو و ترسيده يا مردِ ترسناک. دختر بچهٔ چاق و فربه.
*کهل ـ (کاهَلَ يُکاهِلُ مُکاهَلَةً) فُلانٌ: فلاني کَهْل (واردِ سنِ ۳۰ تا ۵۰ سالگي) شد. ازدواج کرد.
(إِکْتَهَلَ يَکْتَهِلُ إِکْتِهالاً): به سنِ ۳۰ تا ۵۰ سالگي رسيد. ازدواج کرد (إِکْتَهَلَتْ) النَّعْجَةُ: عمرِ ميش تمام شد (إِکْتَهَلَ) النَّبْتُ: گياه بحدِ کافي رشد کرد و گلِ آن باز شد (إِکْتَهَلَتْ) الرَّوْضَةُ: تمامِ مرغزار يا گلزار گل کرد.
(تَکَهَّلَ يَتَکَهَّلُ تَکَهُّلاً) النَّباتُ: گياه رشدِ کافي کرد و گلِ آن باز شد.
(الکاهِل) مِنَ الْإِنْسانِ: ميانِ دو شانهٔ انسان، وسطِ شانه‌ها يا محلِ اتصالِ گردن به ستونِ فقرات (فُلانٌ کاهِلُ بَني فُلانٍ): فلاني مشکل گشاي فلان قبيله است: پناهگاهِ آنان در مشکلات و گرفتاريهاست (إِنَّهُ لَشَدِيْدُ الکاهِلِ): بدرستي که او عزيز و ارجمند و باشوکت و باشکوه است و کسي را ياراي اذيتِ او نيست (الکاهِلُ) مِنَ الْفَرَسِ: قسمتِ آغازينِ کمرِ اسب که بعد از گردن آن است و شش مهره دارد. صداي آدمِ خشمگين. صداي غرشِ حيوانِ نرِ به هيجان آمده و سرمست يا خشمگين (إِنَّهُ لَذُوْکاهِلٍ): بدرستي که او خشمگين است يا به هيجان آمده است. ج کَواهِل (کَواهِلُ) اللَّيْلِ: از اوائلِ شب تا وسطهاي آن.
(الکَهْل): مردي که در سنين ميان ۳۰ سالگي تا ۵۰ سالگي است. ج کُهُوْل، و کُهَّل، و کُهْلان (طارَ لَهُ طائِرٌ کَهْلٌ): او خوش شانس است و بهره‌اي از دنيا دارد.
*کهلل ـ (الکُهْلُوْل): مردِ بزرگوار و بخشنده و باسخاوت.
*کهم ـ (کَهَمَ يَکْهَمُ کَهامَةً) الرَّجُلُ: آن مرد در ياري کردن و جنگيدن کوتاهي و درنگ کرد (کَهَمَ) السَّيْفُ: شمشير کند شد.
(کَهَمَتْ تَکْهَمُ کَهْماً) الشَّدائِدُ الرَّجُلَ: گرفتاريها و دشواريها آن مرد را ترسو کرد.
(کَهُمَ يَکْهُمُ کَهامَةً) بَصَرُهُ: ديده‌اش کم‌سو و ضعيف شد (کَهُمَ) لِسانُهُ: زبانِ او از گفتار عاجز و مانده شد.
(أَکْهَمَ يُکْهِمُ إِکْهاماً) بَصَرُهُ: ديده‌اش کم سو و ضعيف شد.
(کَهَّمَتْهُ تُکَهِّمُهُ تَکْهِيْماً) الشَّدائِدُ: گرفتاريها و دشواريها او را زياد ترسو و بزدل کرد.
(تَکَهَّمَ يَتَکَهَّمُ تَکَهُّماً) فُلانٌ: فلاني از ياري کردن و جنگيدن کوتاهي و دريغ و درنگ کرد.
(الکَهام): کسي که از ياري کردن و جنگيدن خودداري و کوتاهي کند. شمشيرِ کُند. کسي که زبانش از گفتار ناتوان و عاجز است. يا زبانِ عاجزِ از گفتار.
(الکَهِيْم): مردي که زبانش از گفتار عاجز است. يا زباني که از گفتار عاجز و ناتوان است. شمشيرِ کُند.

*کهمس ـ (کَهْمَسَ یُکَهْمِسُ کَهْمَسَةً): گامها را نزدیک به هم برداشت و گرد و خاک درست کرد.
(الکَهْمَس): شیرِ درنده. گرگ. ماده شترِ بزرگ کوهان (الکَهْمَسُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ کوتاه قد. مردِ زشت روی.
*کهن ـ (کَهَنَ یَکْهَنُ کَهانَةً) لَهُ: برایِ او پیشگویی کرد، از غیب خبر داد (کَهَنَ) لَهُمْ: چون کاهنان و پیشگویان با آنان سخن گفت.
(کَهُنَ یَکْهُنُ کَهانَةً): پیشگو شد، غیبگو شد. کاهن شد. دانشمندِ مذهبیِ یهود یا نصاری شد. یا پیشگویی جزوِ طبیعتِ او شد.
(کاهَنَهُ یُکاهِنُهُ مُکاهَنَةً): او را برگزید و به او مایل شد، دوستارِ او شد و به او کمک کرد.
(تَکَهَّنَ یَتَکَهَّنُ تَکَهُّناً) لَهُ: برایِ او غیبگویی کرد، پیشگویی کرد. سخنانی به وی گفت که شبیهِ قول کاهنان و پیشگویان بود.
(الکاهِن): غیبگوی، پیشگوی. ج کُهّان، و کَهَنَة. کسی که دانشِ دقیق و معتبری دارد یا اظهار می‌کند و گروهی از عرب به اخترشناس و منجم و پزشک می‌گفتند. کسی که به کارهایِ فردِ دیگری رسیدگی و آنها را انجام می دهد و به دنبالِ کارهای او می‌رود (الکاهِنُ) عِنْدَ الْیَهُوْدِ و النَّصارَی: دانشمندِ مذهبیِ یهود و نصاری (الکاهِنُ) عِنْدَ أَصْحابِ الدِّیاناتِ مِنْ غَیْرِ الْمُسْلِمِیْنَ: سرپرستِ دینیِ یهود و نصاری و دیگرِ مذاهبِ غیرِ اسلامی که قربانی را سر می‌بُرد و شعائرِ دینی را انجام می‌دهد (حُلْوانُ الکاهِنِ): اجرت و مزدِ کاهن (سَجْعُ الکُهّانِ): نثر و عباراتی که کاهنان در هنگامِ اجرایِ مراسم بر زبان آورند.
(الکِهانَة): پیشگویی، غیبگویی، حرفهٔ کاهن.
(الکَهَنُوْت): مقامِ دانشمندانِ مذهبیِ غیرِ اسلامی، مقامِ روحانیتِ غیرِ اسلامی. (دخیل). (رِجالُ الکَهَنُوْتِ): دانشمندانِ مذهبیِ یهود و نصاری و امثالِ اینها بجز اسلام.
*کهَّ ـ (کَهَّ یَکِهُّ کُهُوْهاً): پیرِ فرتوت شد (کَهَّ) السَّکْرانُ فِیْ وَجْهِ مَنْ یَسْتَنْکِهُهُ: آدمِ مست در جلوِ صورتِ کسی که دهانِ او را می‌بوييد که بفهمد دهانش چه بویی دارد تنفس کرد.
(کَهَّ یَکُهُّ کُهُوْهاً): نفس کشید، تنفس کرد.
(الکَهَّة): ماده شترِ تنومند و پیر. پیرمرد. پیرزن. ماده شترِ پیر خواه لاغر باشد خواه فربه.
*کهی ـ (کَهِیَ یَکْهَی کَهًی) فُلانٌ: فلانی ضعیف و بزدل و ترسو و بوی دهانش بد شد. صورتش لک و پیس شد. کک مک شد.
(أَکْهَی یُکْهِی إِکْهاءً): انگشتانِ خود را جلوِ دهانش گرفت و با نفَسِ خود آنها را گرم کرد (أَکْهَی) عَنِ الطَّعامِ: از غذا بدش آمد و نخورد یا از آن غذا بدش آمد و نخورد.
(إِکْتَهَی یَکْتَهِی إِکْتِهاءً) فُلاناً أَنْ یُکَلِّمَهُ: فلانی را خیلی بزرگ شمرد و شرم کرد که با وی سخن گوید.
(الأَکْهَی): سنگِ بدونِ ترک و شکاف. مردِ کک مکی که صورتش لک و پیس است. مردِ ضعیف و ترسو و گَنده دهان که بویِ دهانش گند است.
(الأَکْهاء): بزرگان، بزرگ منزلتها.
(الکَهاة): ماده شتر تنومند و پیر.
*کوب ـ (کابَ یَکُوْبُ کَوْباً): با جام نوشید، با لیوان آشامید.
(کَوِبَ یَکْوَبُ کَوَباً): گردنش باریک و سرش بزرگ و گُنده شد.
(کَوَّبَ یُکَوِّبُ تَکْوِیْباً) الشَّیْءَ: آن چیز را با سنگ ادویه کوبی کوبید.
(الأَکْوَب): کسی که گردنش باریک و سرش گُنده و بزرگ باشد. ج کُوْب.
(الکُوْب): جام، لیوان. ج أَکْوُب، و أَکْواب.
(الکَوْباء): مُؤَنّثِ الأَکْوَب.
(الکُوْبَة): سنگِ ادویه کوبی، سنگی است گِرد و صاف و مرمری که با آن داروها و امثالِ آن را می‌کوبند. نوعی آلتِ موسیقی است شبیهِ به تار. تخته نرد.

شطرنج. جام، لیوان.

*کوث ـ (کَوَّثَ یُکَوِّثُ تَکْوِیْثاً) الزَّرْعُ: زراعت چهار برگه یا پنج برگه شد.

(الکَوْث): زراعتِ چهاربرگه یا پنج برگه. کفشِ کوچک یا کوتاه.

*کوح ـ (کاحَ یَکُوحُ کَوْحًا) فُلاناً: با فلانی پیکار کرد و بر او چیره شد (کاحَ) الشَّیْءَ: آن چیز را در آب یا در خاک فرو برد.

(کاوَحَهُ یُکاوِحُهُ مُکاوَحَةً): با او پیکار کرد، جنگید. به وی دشنام داد و علناً با او دشمنی کرد.

(کَوَّحَهُ یُکَوِّحُهُ تَکْوِیْحاً): با او بسیار پیکار کرد و بر او چیره شد (کَوَّحَ) غَیْرَهُ: دیگری را خوار و ذلیل کرد (کَوَّحَ) الزِّمامُ الْبَعِیْرَ: افسار شتر را خوار و رام کرد.

(تَکاوَحا یَتَکاوَحانِ تَکاوُحاً): با یکدیگر دشمنی و مبارزه کردند.

*کوخ ـ (الکُوْخ): خانه‌ای از علف و نی است، کوخ. هر نوع خانه که کشاورز در کنارِ مزرعه یا جالیز درست کند. (جدید).

*کود ـ (کادَ یَکادُ کَوْداً) یَفْعَلُ کَذا: نزدیک بود فلان کار را انجام دهد. خدا می‌فرماید: ﴿یَکادُ الْبَرْقُ یَخْطَفُ أَبْصارَهُمْ﴾: نزدیک است که برق برباید دیدگانِ ایشان را. باز می‌فرماید: ﴿یَکادُ زَیْتُها یُضِیْئُ وَلَوْلَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ﴾: نزدیک است که روغن آن پرتو افکند و اگرچه برخورد نکند به آن آتشی. و (کادَ): فعلِ ماضیِ ناقص است، اسمِ آن مرفوع و خبرِ آن مضارعِ مرفوع یا مضارعِ منصوبِ به أَنْ است و معنایِ آن برایِ مقاربه (چون کاد از افعالِ مقاربه) است چه برای اثبات بیاید و چه برای نفی و گاهی به معنایِ خواست می‌آید و لذا بعضی از مفسرین، قول خدا را به معنایِ خواست گرفته‌اند که می‌فرماید: ﴿أَکادُ أُخْفِیْها﴾: می‌خواهم پنهان کنم آن را (عَرَفَ فُلانٌ مایُکادُ مِنْهُ): فلانی فهمید که چه چیزی از او خواسته شده است. و بعضی از عربها گفته‌اند: ﴿کُدْتُ أَفْعَلُ کَذا﴾: خواستم فلان چیز را انجام دهم که در این جا کُدْتُ با ضمِ کاف آمده است نه با کسرِ کاف.

(کادَ یَکُوْدُ کَوْداً، ومَکاداً) فُلاناً عَنِ الشَّیْءِ: فلانی را از آن چیز بازداشت و منع کرد (کادَ) بِنَفْسِهِ: جان داد یا مشرف به مرگ شد.

(کَوَّدَ یُکَوِّدُ تَکْوِیْداً) الشَّیْءَ: آن چیز را جمع‌آوری کرد و در یک جا رویِ هم انباشت و کپه کرد.

(الکَوْدَة): هر چیزِ رویِ هم انباشته و کپه شده، خوراکی باشد یا خاک و امثالِ اینها. ج أَکْواد.

(المَکادَة): گویی: (لامَهَمَّةَ لِیْ وَلامَکادَةَ): نه اهمیت می‌دهم و نه می‌خواهم و نه ارادهٔ آن را دارم. و به کسی که از تو چیزی بخواهد و نخواهی به وی بدهی گویی: (لاوَلامَکادَةَ وَ لامَهَمَّةَ، و لامَکاداً و لامَهَمًّا): نه می‌خواهم و نه به آن اهمیت می‌دهم.

*کودن ـ (کَوْدَنَ و الکَوْدَن): رجوع کن؛ کَدَنَ.

*کوذ ـ (کَوَّذَ یُکَوِّذُ تَکْوِیْذاً) الإزارُ: لنگ یا شلوار یا لباس پایین تنه تا رویِ (کاذَة) گوشتِ برجستهٔ بالای ران را گرفت (کَوَّذَ) فُلاناً بِالْعَصا: با عصا بر سرینِ فلانی کوبید.

(الکاذان): مردِ تنومند و فربه.

(الکاذَة): گوشتِ برجستهٔ بالایِ ران. ج کاذ، و کاذات.

(الکاذَتانِ): تثنیهٔ الکاذَة.

(الکَوْذان): مردِ تنومند و فربه.

*کور ـ (کارَ یَکُوْرُ کَوْراً) فِیْ مِشْیَتِهِ: در راه رفتن سرعت گرفت (کارَ) الْکارَةَ: بار را حمل کرد (کارَ) الْأَرْضَ: زمین را حفر کرد.

(أَکارَ یُکِیْرُ إِکارَةً) عَلَیْهِ: او را خوار و ذلیل کرد یا او را ضعیف و ذلیل دید و او را خوار کرد.

(کَوَّرَ یُکَوِّرُ تَکْوِیْراً) الشَّیْءَ: آن چیز را دایره‌وار و حلقوی به دورِ هم پیچید همان‌طور که عمامه و دستار را پیچند (کَوَّرَ) الْمَتاعَ: کالا را رویِ هم ریخت یا آن را جمع کرد و به هم بست، بسته‌بندی کرد (کَوَّرَ) اللّٰهُ اللَّیْلَ عَلَی النَّهارِ و النَّهارَ عَلَی اللَّیْلِ: خدا شب و روز را در

یکدیگر فرو برد یا از یکی گرفت و آن را کم کرد و بر دیگری افزود. خدا می‌فرماید: ﴿یُکَوِّرُ اللَّیْلَ عَلَی النَّهارِ وَ یُکَوِّرُ النَّهارَ عَلَی اللَّیْلِ﴾: فرو می‌برد شب را بر روز و فرو می‌برد روز را بر شب یا از یکی کم می‌کند و بر دیگری می‌افزاید (کَوَّرَ) فُلاناً: فلانی را بر زمین زد یا با نیزه بر او زد و او را بر زمین افکند.

(کُوِّرَتْ تُکَوَّرُ تَکْوِیْراً) الشَّمْسُ: نورِ آفتاب جمع و درهم پیچده شد همانندِ دستار که جمع و پیچیده می‌شود. یا آفتاب بطورِ کلی متلاشی و نابود شد.

(إکْتارَ یَکْتارُ إکْتِیاراً) الرَّجُلُ: آن مرد بر زمین افکنده شد. گویند: (کَوَّرَهُ فَاکْتارَ): او را بر زمین زد پس او برزمین افکنده شد (إکْتارَ) الْفَرَسُ: اسب هنگامِ دویدن دم را بلند کرد و برافراشت (إکْتارَتْ) النّاقَةُ: ماده شتر در هنگامِ جفت‌گیری دمِ خود را بلند کرد (إکْتار) لِفُلانٍ: آماده شد که به فلانی دشنام دهد (إکْتارَ) الشَّیْءَ: آن چیز را برروی هم ریخت.

(تَکَوَّرَ یَتَکَوَّرُ تَکَوُّراً) الرَّجُلُ: آن مرد باشتاب رفت یا متکبرانه قدم برداشت و به قولی: دامن برچید (تَکَوَّرَ) الْجَبَلُ: کوه فرو ریخت، فرو افتاد (تَکَوَّرَ) السّائِلُ: چیزِ مایع چکید.

(الکارَة): بار، لنگهٔ بار و کالا و غذا و غیره.

(الکِوار): کندوِی مصنوعیِ عسل که از چوب درست کنند.

(الکِوارَة): کندوِی مصنوعیِ عسل که از چوب سازند. روسریِ زنانه.

(الکَوْر): گلهٔ بزرگِ شتر یا گلهٔ بزرگِ گاو. زیادی، وفور، بسیاری. گویند: (نَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْحَوْرِ بَعْدَ الْکَوْرِ): پناه می‌بریم به خدا از کمبود پس از فراوانی و وفور و زیادی. ج أکْوار.

(الکُوْر): کورهٔ آهنگری. پالانِ شتر یا پالانِ شتر و لوازمِ آن. ج أکْوار، و کِیْران. کندو و لانهٔ زنبورها. ج أکْوار. کورهٔ ذوبِ فلزات.

(الکُوْرَة): سمت و سو، جهت، ناحیه. دهستان یا بخش. ج کُوَر.

(الکُوّارَة): کندوِی پرورشیِ زنبورِ عسل. ج کُوّارات.

(المِکْوَر): رَجُلٌ مِکْوَرٌ: مردِ بد زبانِ پرگوی.

***کورم** ـ (الکُوْرْمَة): ساقهٔ زیرزمینیِ گیاهانی است که همچون سیبِ زمینی است.

***کاز** ـ (کازَ یَکُوْزُ کَوْزاً): با کوزه آب نوشید (کازَ) الشَّیْءَ: آن چیز را جمع کرد.

(إکْتازَ یَکْتازُ إکْتِیازاً): با کوزه آب نوشید (إکْتازَ) الْماءَ: از کوزه آب آشامید.

(تَکَوَّزَ یَتَکَوَّزُ تَکَوُّزاً) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند.

(الکُوْز): کوزه. بلال، میوهٔ ذرت. ج کِیْزان.

(المُکَوَّز): رَجُلٌ مُکَوَّزُ الرَّأْسِ: مردِ کله دراز.

***کوس** ـ (کاسَ یَکُوْسُ کَوْساً) الْإنْسانُ: انسان برروی یک پا راه رفت و پایِ دیگر را بالا نگهداشت، لی‌لی کرد (کاسَ) الْحَیَوانُ: عصبِ ضخیمِ پشتِ یک پای حیوان قطع شد و حیوان با سه پا راه رفت (کاسَ) الْعَقِیْرُ: حیوانِ پی شده به رو درافتاد (کاسَتْ) الْحَیَّةُ: مار چنبر زد (کاسَ) فِیْ سَیْرِهِ: آهسته و با درنگ راه رفت (کاسَ) فِی الْبَیْعِ: در معامله قیمت را پایین آورد و کم کرد (لاتَکُسْنِیْ یا فُلانُ فِی الْبَیْعِ): در معاملهٔ با من قیمتِ جنسِ مرا پایین میاور (کاسَ) فُلاناً: فلانی را بر زمین زد یا او را به رو درانداخت.

(أکاسَ یُکِیْسُ إکاسَةً) فُلاناً: فلانی را بر زمین زد یا او را به رو درافکند.

(کَوَّسَهُ یُکَوِّسُهُ تَکْوِیْساً): او را به سر برزمین زد، یا او را واژگون کرد.

(إکْتاسَهُ یَکْتاسُهُ إکْتِیاساً) عَنْ حاجَتِهِ: او را از کارش بازداشت.

(تَکاوَسَ یَتَکاوَسُ تَکاوُساً) لَحْمُهُ: گوشتِ بدنِ او زیاد و رویِ هم سوار شد (تَکاوَسَ) الْعُشْبُ و نَحْوُهُ: سبزه و امثالِ آن زیاد شد و درهم پیچید و درهم فرو رفت.

(تَکَوَّسَ یَتَکَوَّسُ تَکَوُّساً) الرَّجُلُ: آن مرد واژگون شد، معلق زد.

(الکاس): مخفف (الکَأْس است، جامِ شراب تا زمانی که شراب در آن باشد. (در کَأَسَ نیز گذشت).
(الکَوْس): هیجان و تلاطم و خروشِ دریا که نزدیک است افراد را غرق کند یاغرق شدنِ در دریا. (معرب).
(الکُوْس): طبل. (معرب) گونیایِ نجاری. [بدین معنی نیز معربِ از فارسی است. ب].
(الکَوْساء): أَرْضٌ کَوْساءُ: زمینی که گیاهانش زیـاد و درهم پیچیده و درهم فرو رفته است. ج کُوْس.
(الکُوْسَة): کدویِ قلمی، کدویِ خورشی (دخیل).
(الکُوْسِیّ) مِنَ الْخَیْلِ: اسبِ دست و پا کوتاه که همیشه در دویدن عقب می‌ماند.
***کوسج** ـ(کَوْسَجَ): در کَسَجَ گذشت
***کوع** ـ (کاعَ یَکُوْعُ کَوْعاً) الْکَلْبُ: سگ در شنزار راه رفت و از شدتِ گرما رویِ مچ دستش خم شد. سگ پی شد و نتوانست برخیزد و برروی مچش راه رفت.
(کاعَ یَکاعُ کَوْعاً) الشَّیْءِ: از آن چیز ترسید، هیبتِ آن چیز او را فرا گرفت.
(کَوِعَ یَکْوَعُ کَوَعاً) فُلانٌ: سرِ استخوانِ کُوْعِ (استخوان سرِ زند که پشتِ انگشتِ شست است) فلانی بزرگ و ستبر شد. مچِ او خشک شد. یکـی از دسـتهایش بـه طرفِ دستِ دیگر کج شد.
(کَوَّعَهُ یُکَوِّعُهُ تَکْوِیْعاً) بِالسَّیْفِ: با شمشیر بـه وی زد بطوری که استخوانهایِ زند و مچِ او کج شد.
(تَکَوَّعَتْ تَتَکَوَّعُ تَکَوُّعاً) یَدُهُ: دستِ او کج شد.
(الأَکْوَع): کسی که یک دستش به طرفِ دستِ دیگرش کج شده و خمیده است.
(الکاع): استخوانِ زنـد و مـچ کـه در سـمتِ انگشتِ کوچک قرار دارد. ج أَکْواع.
(الکُوْع): نوکِ مـچ کـه پشتِ انگشتِ ابـهام است. ج أَکْواع.
(الکَوْعاء): مُؤَنَّثِ الأَکْوَع.
***کوف** ـ (کافَ یَکُوْفُ کَوْفاً) الأَدِیْمَ: کنارههایِ چرم را دوخت یا پس از کوک زدن دوخت.
(کَوَّفَ یُکَوِّفُ تَکْوِیْفاً) الرَّجُلُ: آن مرد به کوفه آمد یا رفت (کَوَّفَ) الأَدِیْمَ: چرم را برید (کَوَّفَ) الکافَ: حرفِ کاف را نوشت، نوشت: کاف (کَوَّفَ) الشَّیْءَ: آن چیز را زدود، آن را کنار زد.
(تَکَوَّفَ یَتَکَوَّفُ تَکَوُّفاً) الرَّجُلُ: آن مرد شبیهِ اهلِ کوفه شد یا منسوبِ به اهلِ کوفه شد (تَکَوَّفَ) الْقَوْمُ: آن قوم جمع شدند و دایره‌وار ایستادند یا دایره‌وار نشستند.
(الکَوْفَی): گویند: (اَلنّاسُ فِیْ کَوْفَی مِنْ أَمْرِهِمْ): کارِ آن قوم آشفته و پریشان است.
(الکَوْفان): شنزارِ گرد و دایره‌وار. درهم و برهم شدن و پریشانی و رفت و آمد مردم در گرفتاریها و دشواریها و مشکلات. گویند: (اَلنّاسُ فِیْ کَوْفانٍ مِنْ أَمْرِهِمْ): مردم دچار مشکل شده‌اند و در حالِ رفت و آمد و درهم و برهم هستند.
(الکُوْفان): شنزارِ گِرد و دایره‌وار. درهم و برهم شدن و پریشانی و رفت و آمد مردم در گرفتاریها و دشواریها. سقفِ بلند از نی یا چوب. شر و بلا و گرفتاریِ زیاد و سخت یا سـختی و دشـواری و مشـقت. ارجـمندی، عزت، مناعت و بزرگواری و گرامی بودن.
(الکُوْفِیَّة): دستمالی که مردانِ عرب بر سر گذارنـد و عقال را بر آن نهند. [در عراق چفیه یا یشماغ نـامند: ب].
***کوک** ـ (الکُوْک): زغالِ کک، زغالی که از تـصفیهٔ تقطیر زغال سنگ یا از سوختن نـاقص آن بـه دست آید. [این زغال تقریباً کـربن خـالص است و هـنگام سوختن حرارت زیاد تولید می‌کند و خاکستری از آن برجا نمی‌ماند. ب].
(الکوکایین): کوکائین.
***کول** ـ(تَکَوَّلَ یَتَکَوَّلُ تَکَوُّلاً) الْـقَوْمُ: آن قـوم گـرد آمدند (تَکَوَّلُوْا) عَلَی فُلانٍ: با دشنام و کـتک بـر سـر فلانی ریختند یا به طرف او یورش بردند و به دشنام دادن و زدن او پرداختند و کوتاه نیامدند و دست از او برنداشتند.

(إِنْكالُوْا يَنْكالُوْنَ إِنْكِيالاً) عَلَيْهِ: بر او يورش بردند و به دشنام دادن و زدنِ او پرداختند.

(الأَكْوَل): پشتهٔ بلندِ كوه مانند يا زمينِ مرتفعِ كوه مانند.

(الكُوْلان): نيِ بوريا يا گياهِ لوخ يا پاپيروس.

*كولايا ـ (الكُوْلايا): پوستِ درختِ صابونى، اين پوست حاوىِ موادِ ساپونين است و براى ايجاد كف در نوشابه‌ها به كار مى‌رود. نام ديگر آن [عِرْقُ الْحَلاوَةِ] است.

*كوم ـ (كَومَ يَكْوَمُ كَوَماً) الشَّيْءُ: آن چيز بزرگ و ستبر شد و معمولاً براىِ بزرگ شدنِ كوهانِ شتر به كار رود. گويند: (كَوِمَ) الْبَعِيْرُ: كوهانِ شتر بزرگ شد.

(كَوَّمَ يُكَوِّمُ تَكْوِيْماً) الشَّيْءَ: آن چيز را جمع و روىِ هم كپه و توده كرد و انباشت.

(إِكْتامَ يَكْتامُ إِكْتِياماً) الرَّجُلُ: آن مرد بر روىِ انگشتانِ پايش نشست.

(الأَكْوَم): شترِ بزرگ كوهان. ج كُوْم.

(الأَكْوَمان): قسمتهاىِ زير پستانهاىِ مَرد.

(الكَوْم): كپهٔ هر چيز، مثلِ: كپهٔ خاک، تودهٔ گندم، تودهٔ سنگ و امثالِ اينها. جاىِ بلند، مثل: تپه. ج أَكْوام، و كِيْمان.

(الكَوْماء): مُؤَنَّثِ الأَكْوَم.

(الكُوْمَة): هر چيز كپه شده، مثل: كپهٔ خاک، تودهٔ گندم، تودهٔ سنگ و امثالِ اينها. ج كُوَم.

(الكَوْمَة): هر چيزِ كپه شده، مثلِ: كپهٔ خاک، تودهٔ گندم، تودهٔ سنگ و امثالِ اينها.

*كون ـ (كانَ يَكُوْنُ كَوْناً، و كِياناً، و كَيْنُوْنَةً) الشَّيْءُ: آن چيز به وجود آمد، آفريده شد، پيدا شد، يافت شد، رخ داد. و كانَ بر سه گونه است:

اول: از افعالى است كه اسمش را رفع و خبرش را نصب مى‌دهد و به آن مى‌گويند: «كانَ» ناقصه چون از افعالِ ناقصه است، مثل: (كانَ زَيْدٌ قائِماً): زيد ايستاده بود. و براىِ دوامِ فعل يا عدمِ دوام آن به كار مى‌رود كه همراهِ آن قرينه‌اى مى‌آيد. و «كانَ» ناقصه به چند معنى مى‌آيد:

۱ ـ به معناىِ (صارَ): شد. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ سُيِّرَتِ الْجِبالُ فَكانَتْ سَراباً﴾: رانده و به راه افتاده شدند كوهها پس شدند سرابى. باز مى‌فرمايد: ﴿وَكانَتْ الْجِبالُ كَثِيْباً مَهِيْلاً﴾: و شدند كوهها تودهٔ شنِ سست و ريزان. باز مى‌فرمايد: ﴿فَإِذَا انْشَقَّتِ السَّماءُ فَكانَتْ وَرْدَةً كَالدِّهانِ﴾: پس زمانى كه بشكافد آسمان پس بشود يا شد سرخ رنگ همچون دُردِ روغن.

۲ ـ به معناىِ آينده مى‌باشد. خدا مى‌فرمايد: ﴿يَخافُوْنَ يَوْماً كانَ شَرُّهُ مُسْتَطِيْراً﴾: مى‌ترسند از روزى كه مى‌شود يا مى‌باشد بلاىِ آن آشكار يا گسترده.

۳ ـ به معناىِ حال است. خدا مى‌فرمايد: ﴿كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنّاسِ﴾: هستيد بهترين امتى كه بيرون آورده شده است براىِ مردم.

۴ ـ به معناىِ پيوستگىِ زمانىِ يک چيز است كه هميشه بوده و استمرار داشته است. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَكانَ اللّٰهُ غَفُوْراً رَحِيْماً﴾: و بوده است و مى‌باشد يا هميشه مى‌باشد خداوند بخشندهٔ گناهان و مهربان.

دوم: كانَ فقط اسم مى‌گيرد و نيازى به خبر ندارد و به آن تامّه مى‌گويند، يعنى: ثابت و استوار شد، مثل اين سخن: «كانَ اللّٰهُ وَلاشَيْءَ مَعَهُ»: خدا زنده و ثابت بود ونبود چيزى با او. و به معناىِ واقع شد مى‌آيد. مثل: «ماشاءَاللّٰهُ كانَ وَ مالَمْ يَشَأْلَمْ يَكُنْ» آنچه خدا خواست رخ داد و انجام شد و آنچه را نخواست انجام نشد و رخ نداد.

سوم: زائده است و هيچ معنايى ندارد و اسم و خبرى را رفع و نصب ندهد و دلالتِ بر زمانى نكند و در وسط و آخرِ جمله واقع شود و در آغازِ جمله نيايد. مثل: (زَيْدٌ كانَ مُنْطَلِقٌ، و زَيْدٌ مُنْطَلِقٌ كانَ): زيد رونده است كه به معناىِ زَيْدٌ مُنْطَلِقٌ باشد و كانَ زائد است و معنايى ندارد. و كان اگر زائد باشد فقط به لفظِ ماضى آيد و خيلى اندک به لفظِ مضارع آيد، مثل شعرِأُمّ عقيل بن أبى‌طالب:

أَنْتَ تَكُوْنُ ماجِدٌ نَبِيْلُ   إذا تَهُبُّ شَمْأَلٌ بَلِيْلُ:
تو دارایِ مجد و بزرگوار و هوشیار هستی. زمانی که بوزی، باد شمالِ مرطوبی هستی. (دَخَلَ الْأَمْرُ فِيْ خَبَرِ كانَ): آن کار اتفاق افتاد، گذشت.

(كانَ يَكُوْنُ كَوْناً، و كِياناً) عَلَى فُلانٍ كَذا: فلانی فلان چیز را متکفل و ضامن شد. (لايَكُوْنُ) از افعالِ استثناست. گویند: (جاءَ الْقَوْمُ لايَكُوْنُ زَيْداً): آن قوم آمدند ولی زید نبود، به استثنای زید. و اسمِ آن همیشه مقدر است. و گویا می‌گویی: (جاءَ الْقَوْمُ لايَكُوْنُ الْآتِيْ زَيْداً): آن قوم آمدند اما زید آمدنی نبود.

(كَوَّنَ يُكَوِّنُ تَكْوِيْناً) الشَّيْءَ: آن چیز را ساخت، درست کرد (كَوَّنَ) اللّٰهُ الشَّيْءَ: خدا آن چیز را آفرید، خلق کرد.

(إِكْتانَ يَكْتانُ إِكْتِياناً) الشَّيْءُ: آن چیز رخ داد، به وقوع پیوست. ایجاد شد (إِكْتانَ) بِهِ: ضامنِ اوشد، متکفلِ او شد.

(تَكَوَّنَ يَتَكَوَّنُ تَكَوُّناً) الشَّيْءُ: آن چیز رخ داد، ایجاد شد. گویند: (كَوَّنَهُ فَتَكَوَّنَ): آن را به وجود آورد، پس آن هم ایجاد شد. تکان خورد. عرب به چیز مورد تنفر می‌گوید: (لاكانَ وَلاتَكَوَّنَ): نه آفریده شد و نه تکان خورد (تَكَوَّنَ) فُلاناً: به شکلِ فلانی درآمد، بصورتِ فلانی ظاهر شد. و در حدیث است که: «مَنْ رَآنِيْ فِي الْمَنامِ فَقَدْرَآنِيْ فَإِنَّ الشَّيْطانَ لايَتَكَوَّنُنِيْ»: هر کس ببیند مرا در خواب پس بدرستی که مرا دیده است، همانا شیطان بصورتِ من و به شکلِ من در نمی‌آید.

(إِسْتَكانَ يَسْتَكِيْنُ إِسْتِكانَةً): خوار و ذلیل شد.

(الكائِن): موجود، درست شده، درست شونده و به وجود آینده.

(الكائِنَة): حادثه، رخداد، واقعه. ج كَوائِن.

(الكَوْن): هستی، وجود، جهانِ آفرینش، جهانِ هستی. هر چیزی که بطورِ ناگهانی رخ دهد، مثل: نوری که بلافاصله پس از تاریکی بیاید و اگر این کار بتدریج انجام شود آن را حرکت گویند. شکل‌گیریِ مادّه، مثل: گِل که به صورتِ کوزه یا آبریز درآید و استحالهٔ جوهرِ مادّه به چیزی برتر و بهتر و بالاتر. برعکسِ آن فساد است که استحالهٔ جوهرِ مادّه است به چیزی بدتر.

(الكَوْنانِ): دنیا و آخرت.

(الكِيْنَة): وضع، حالت، کیفیت. گویند: (باتَ فُلانٌ بَكِيْنَةِ سَوْءٍ): فلانی شب را با حالتِ بدی گذرانید.

(المَكان): مقام، منزلت، مکانت. گویند: (هُوَ رَفِيْعُ الْمَكانِ): او بلند مرتبه است. جا، مکان، موضع. ج أَمْكِنَة.

(المَكانَة): مقام، مکانت، منزلت، مرتبت. جا، مکان، موضع. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَوْ نَشاءُ لَمَسَخْنا هُمْ عَلَى مَكانَتِهِمْ﴾: و اگر می‌خواستیم هر آینه مسخ می‌کردیم آنان در همان جایِ خودشان.

(المَكُوْن): ایجاد شده، موجود، آفریده شده.

***کوه** ـ (كاهَهُ يَكُوْهُهُ كَوْهاً): دهانِ او را بویید.

(كَوِهَ يَكْوَهُ كَوَهاً) الرَّجُلُ: آن مرد سرگردان شد.

(تَكَوَّهَتْ تَتَكَوَّهُ تَكَوُّهاً) عَلَيْهِ أُمُوْرُهُ: کارهایِ او گسترده و پراکنده شد.

***کوو** ـ (كَوَّى يُكَوِّى تَكْوِيَةً) فِي الْبَيْتِ كَوَّةً: روزنه‌ای در اتاق درست کرد. برایِ اتاق دریچه‌ای درست کرد.

(تَكَوَّى يَتَكَوَّى تَكَوِّياً): داخلِ جایِ تنگی شد و به هم جمع شد و درهم فرو رفت.

(الكَوّ): روزنهٔ اتاق، دریچه، پنجره.

(الكَوَّة): روزنهٔ اتاق، دریچه. ج كَوّات، و كِواء، و كُوًى.

***کوی** ـ (كَواهُ يَكْوِيْهِ كَيًّا، و كَيَّةً): او را داغ کرد. خدا می‌فرماید: ﴿يَوْمَ يُحْمَى عَلَيْها فِيْ نارِ جَهَنَّمَ فَتُكْوَى بِهاجِباهُهُمْ وَ جُنُوْبُهُمْ وَظُهُوْرُهُمْ﴾: روزی که داغ و سوزان می‌شود در آتشِ جهنم، پس داغ می‌شود با آنها پیشانیهایِ آنان و پهلوهایِ آنان و پشتهایِ آنان (كَوَى) الثَّوْبَ: لباس را اتو زد (كَوَى) فُلاناً بِعَيْنِهِ: به فلانی تند نگریست، تیز نگاه کرد (كَوَتْ) الْعَقْرَبُ فُلاناً: کژدم فلانی را گزید.

(كاواهُ يُكاوِيْهِ مُكاواةً): متقابلاً به وی دشنام داد.

(إكْتَوَى يَكْتَوِي إكْتواءً): با آهنِ داغ و غيره داغ شد. اتو زده شده، اتو شد (إكْتَوَى) فُلانٌ: فلانى خود را داغ كرد. خود را به گزاف ستود.

(تَكَوَّى يَتَكَوَّى تَكَوِّياً) بِالشَّيْءِ: خود را با آن چيز گرم كرد (تَكَوَّى) بِجَسَدِ امْرَأَتِهِ: خود را به زنش چسبانيد تا از حرارتِ بدنِ زنش گرم شود.

(إسْتَكْوَى يَسْتَكْوِي إسْتِكْواءً): خواهانِ داغ كردن يا اتو زدن شد.

(الكاوِياء): آهنى كه با آن داغ مى‌كنند.

(الكَـوّاء): صـيغهٔ مـبالغه است؛ بسـيار داغ كـننده. اتوشويى، كسى كه شغلش اتو زدن لبـاسهاست. مـردِ بدزبان و فحّاش.

(الكَيَّة): جاىِ داغ شده و گاهى به مـعناىِ داغ كـردن مى‌آيد. و از همين مقوله است: «بَنُوْ أُمَـيَّةَ، مِـنْهُمْ فِـي الْقَلْبِ كَيَّةٌ»: از بنى‌اميه در دلها داغى وجود دارد، مردم منتظرند فرصتى به دست آيد و بنى‌اميه را داغ كنند.

(المِكْواة): آهنى كه با آن داغ كنند. اتو.

✻ **كى** ـ (كَيْ): يكى از حـروفى است كـه مـضارع را نصب مى‌دهد: بخاطرِ، تا، كه. خدا مى‌فرمايد: ﴿لِكَيْلا تَأْسَوْا عَلَى مافاتَكُمْ﴾: تا تأسف نخوريد بـر آنـچه از دستِ شما رفته است. و گـاهى حـرفِ جـر است بـه معناىِ إلي: تا وقتى كه، تا آن گاه كه. مثل: (سَأَجْتَهِدُ كَيْ أَنْجَحَ): بزودى كوشش مى‌كنم تا پيروز و كامياب شوم. و به معناىِ كَيْفَ: چگونه، مى‌آيد. مـثلِ قـولِ (شـاعرِ عرب):

كَيْ تَجْنَحُوْنَ إلَى سَلْمٍ و ما ثُئِرَتْ

قَتْلاكُمْ وَ لَظَى الْهَيْجاءِ تَـضْطَرِمُ:

چگونه مايل مى‌شويد به صلح در حالى كه گرفته نشده است انتقامِ كُشته‌گانِ شما و در حالى كـه آتشِ نـبرد هنوز شعله‌ور است!

✻ **كيأ** ـ (كاءَ يَكِيْءُ كَيْئًا، و كَيْئَةً) عَنِ الْأَمْرِ: از آن كار ترسيد و بازگشت يا چشمش كه به آن افتاد بدش آمد و متنفر شد.

(أَكاءَ يُكِيْءُ إكاءً، و إكاءَةً): مانعِ او شد و نگذاشت به كارش برسد، جلوِ او را گرفت تا كارش را انجام ندهد.

(الكاء): مردِ ترسو و بزدل و جبان.

(الكَيْء، و الكِيْء): مردِ ترسو، بزدل، جبان.

✻ **كيت** ـ (كَيَّتَ يُكَيِّتُ تَكْيِيْتاً) الْجَهازَ: وسائل را آماده كرد. شاعر گويد:

(كَيِّتْ جَهازَكَ إمّا كُنْتَ مُرْتَحِلاً):

وسـائلِ خـود را آمـاده كـن اگـر كـوچ كـننده‌اى و مى‌خواهى بروى (كَيَّتَ) الْوِعاءَ: ظرف را پر كرد.

(كَيْتَ و كَيْتَ، و كَيْتِ و كَيْتِ): گويند: (كانَ فِـي الْأَمْرِ كَيْتَ و كَيْتَ): در آن كار چنين بود و چنان بود؛ كنايه از داستان سرايى است، كيت به تنهايى نيايد بلكه كيت و كيت مى‌گويند.

✻ **كيح** ـ (كاحَ يَكِيْحُ كَيْحاً) فِيْهِ السَّيْفُ: شمشير در او كارگر افتاد.

(كَيِـحَ يَكْيَحُ كَيَحاً): ستبر و كلُفت شد. خشن و غـليظ شد.

(أَكاحَ يُكِيْحُ إكاحَةً) فِيْهِ السَّيْفُ: شـمشير در او كـارگر افتاد (ما أَكاحَ فِيْهِ السَّيْفُ): شمشير در او كارگر نيفتاد (أَكاحَ) فُلاناً: فلانى را نابود كرد.

(الأَكْيَح): ستبر و كلفت و ضخيم. ج كِيْح.

(الكاح): دامنهٔ كوه، بُنِ كوه. ج أَكْياح، و كُيُوْح.

(الكِيْح): دامنهٔ كوه، بُنِ كوه.

(الكَيْحاء): مُؤَنَّثِ الأَكْيَح.

✻ **كيد** ـ (كادَ يَكِيْدُ كَيْداً، و مَكِيْدَةً) الْغُرابُ: كلاغ بشدت غار غار كرد (كادَ) الزَّنْدُ: آتش‌زنه روش شـد (كـادَ) بِنَفْسِهِ: با سختى و مشقت جان داد (كادَ) فُلاناً: فلانى را فريفت، به او نيرنگ زد (كادَ) لَهُ: براىِ او چاره‌جويى كرد. كارِ بدى با وى كرد. خدا مـى‌فرمايد: ﴿وَ تَـاللّٰهِ لَأَكِيْدَنَّ أَصْنامَكُمْ﴾: و به خدا سوگند كارِ بـدى بكـنم (خراب كنم و درهم بكوبم) بتهاىِ شما را (كادَ) الْقَوْمَ: با آن قوم جنگيد (كادَ) الشَّيْءَ: در صددِ انجامِ آن چيز برآمد و با آن دست و پنجه نـرم كـرد و نـقشهٔ آن را

کشید.

(کایَدَهُ یُکایِدُهُ مُکایَدَةً): به او نیرنگ زد.

(إکْتادَهُ یَکْتادُهُ إکْتِیاداً): به او نیرنگ زد.

(تَکایَدَ یَتَکایَدُ تکایُداً) الرَّجُلانِ: آن دو مرد به یکدیگر نارو زدند، در حقِ یکدیگر نیرنگ زدند. و می‌گویند: (فِیْ فُلانٍ تَکایُدٌ): در فلانی سخت‌گیری یا بخل موجود است.

(الکَیْد): نیرنگ، حقه، مکر، فریب. و اگر از جانبِ مردم باشد حیله و بدی است ولی اگر از جانبِ خدایِ متعال باشد تدبیرِ برایِ مجازات و پاداشِ خوب یا بد دادنِ به مردم است. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّهُمْ یَکِیْدُوْنَ کَیْداً و أَکِیْدُ کَیْداً﴾: آنان حیله می‌کنند حیله کردنی. و من چاره‌جویی می‌کنم چاره‌جویی کردنی. پیکار، نبرد. گویند: (غَزا فُلانٌ فَلَمْ یَلْقِ کَیْداً): فلانی برای پیکار بیرون رفت ولی جنگی برایش پیش نیامد. ج کُیُوْد.

(الکَیّاد): شیّاد، مکّار، بسیار نیرنگ باز.

(المَکِیْدَة): فریب، نیرنگ، خدعه. ج مَکایِد.

* **کیر** ـ (کارَ یَکِیْرُ کِیاراً) الْفَرَسُ: اسب در هنگامِ دویدن دم برافراشت.

(أکارَ یُکِیْرُ إکارَةً) عَلَیْهِ یَضْرِبُهُ: به سویِ او رفت و به زدنِ او پرداخت.

(تَکایَرَ یَتَکایَرُ تکایُراً) الرَّجُلانِ: آن دو مرد کتک‌کاری کردند، زد و خورد کردند.

(الکِیْر): دَمِ آهنگری. ج أکْیار، و کِیَرَة.

(الکَیِّر): اسبی که هنگامِ دویدن دم برافراشته است.

* **کیروسین** ـ (الکِیْرُوْسِیْن): بنزین هواپیمای جت، سوخت هواپیمای جت.

* **کیس** ـ (کاسَ یَکِیْسُ کَیْساً، و کِیاسَةً) الْوَلَدُ: آن کودک زیرک و هوشیار و عاقل شد (کاسَ) فُلاناً: در زیرکی و هوشیاری از فلانی برتر شد، زرنگتر و هوشیارتر از فلانی شد.

(أکاسَ یُکِیْسُ إکاسَةً، و أکْیَسَ یُکْیِسُ إکْیاساً) الإنْسانُ: انسان دارایِ فرزندانِ زیرک و باهوشی شد.

(کایَسَهُ یُکایِسُهُ مُکایَسَةً): در هوشیاری و زیرکی با او رقابت کرد، مسابقه داد (کایَسَهُ) فِی الْبَیْعِ: در معامله و داد و ستد با او رقابت کرد یا مسابقه داد.

(کَیَّسَهُ یُکَیِّسُهُ تَکْیِیْسًا): او را زیرک و هوشیار گردانید.

(تَکَیَّسَ یَتَکَیَّسُ تَکَیُّساً) فُلانٌ: فلانی با سختی و تکلف از خود زیرکی و هوشیاری بروز داد. هوشیار و زیرک شد.

(الأکْیَس): هوشیار، زیرک.

(الکُوْسَی): هوشیاری، زیرکی. دختر یا زنِ هوشیار. دختران یا زنانِ هوشیار و زیرک.

(الکُوْسَیات): زنانِ زیرک و هوشیار.

(الکِیاسَة): کیاست، زیرکی، هوشیاری، زرنگی.

(الکَیْس): سخاوت و بخشندگی و هوشیاری. عقل، خرد. ج کُیُوْس. زیرک، هوشیار.

(الکِیْس): کیسه. کیسهٔ زر و سیم. همیان، بدره. بعنوانِ مثال گویند: (إشْتَرَیْتُ هَذَا بِخَمْسَةِ أکْیاسٍ): این را با پنج بدرهٔ زر یا نقره و غیره خریدم. ج أکْیاس، و کِیَسَة. بچه‌دان، مشیمه.

(الکِیْسَی): زنِ هوشیار، ظریف و زیرک.

(کَیْسان): اسم است برایِ غدر و خیانت، کنیهٔ غدر می‌شود: أَبُوْ کَیْسان (أُمُّ کَیْسانٍ): لقبِ است برای زانو. همچنین به اردنگی و تیپا نیز أُمّ کَیْسان گویند.

(الکَیِّس): هوشیار، زیرک. ج أکْیاس، و کَیَسَة، و کَیْسَی.

(المِکْیاس): إمْرَأَةٌ مِکْیاسٌ: زنی که پسران هوشیار و زیرک بزاید. ج مَکایِیْس.

(المُکْیِس): مردی که صاحبِ فرزندانِ هوشیار و زیرکی باشد.

(المُکْیِسَة): زنی که فرزندانِ زیرک و هوشیاری زاییده است.

* **کیص** ـ (کاصَ یَکِیْصُ کَیَصاناً، و کُیُوْصاً) الرَّجُلُ: آن مرد از چیزی ترسید و از انجامِ آن عاجز شد. تند راه رفت (مَرَّ یَکِیْصُ): با سرعت گذر کرد و رد شد (کاصَ) مِنَ الطَّعامِ و الشَّرابِ: آب و غذای بسیار خورد (کاصَ)

عِنْدَ فُلانٍ مِنَ الطَّعامِ ماشاءَ: هر چه خواست در نزدِ فلانی غذا خورد (کاصَ) طَعامَهُ: غذایِ خود را تنها خورد و کسی را با خود شریک نکرد.

(کایَصَهُ یُکایِصُهُ مُکایَصَةً): آن را تمرین کرد، با او دست و پنجه نرم کرد.

(الکَیِّص): بخلِ تمام، زفتیِ بیش از حد و کامل.

(الکِیِّص): کم حوصله، تندخوی. تنگ‌خو. مردِ لئیم و فرومایه و بخیل. متکبر و سرکش.

✱ **کیف** ـ (کافَ یَکِیْفُ کَیْفاً) الشَّیْءَ: آن چیز را برید، قطع کرد.

(کَیَّفَ یُکَیِّفُ تَکْیِیْفاً) الشَّیْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید. کیفیتِ خاصی به آن داد (کَیَّفَ) الْهَواءَ: با تهویهٔ سرد و گرم درجهٔ حراتِ هوا را کنترل کرد و به دلخواهِ خود درآورد.

(إِنْکافَ یَنْکافُ إِنْکِیافاً) الشَّیْءُ: آن چیز قطع شد، برید.

(تَکَیَّفَ یَتَکَیَّفُ تَکَیُّفاً) الشَّیْءُ: آن چیز دارایِ کیفیتی شد (تَکَیَّفَتْ) الْهَواءُ: هوا تهویه شد تا مطبوع شود، پس در زمستان و بطورِ مصنوعی درجهٔ آن بالا رفت و در تابستان پایین آمد (تَکَیَّفَ) الشَّیْءَ: اندک اندک از آن چیز برداشت.

(کَیْفَ): اسمی است مبنیِ بر فتح؛ و بیشتر برایِ استفهام می‌آید خواه استفهامِ حقیقی باشد، مثلِ: «کَیْفَ زَیْدٌ؟»: زید چگونه است؟ و خواه استفهامِ غیرحقیقی باشد. مثلِ قولِ خداوند: ﴿کَیْفَ تَکْفُرُوْنَ بِاللّٰهِ﴾: چگونه کافر می‌شوید به خدا!!! که در این جا برایِ تعجب به کار رفته است. و اگر پس از کَیْفَ اسم قرار داشته باشد به عنوانِ خبر، مرفوع است، مثل: (کَیْفَ زَیْدٌ): زید چگونه است. و اگر پس از آن فعلی قرار گیرد پس محلاً منصوب است به عنوانِ حالیّت یا مفعولِ مطلق بودن، مثلِ: (کَیْفَ جاءَ زَیْدٌ): زید چگونه آمد. و کَیْفَ برایِ شرط می‌آید و دو فعلِ غیرِ مجزوم پس از آن درمی‌آید که هر دو به یک معنی و یک لفظ باشد، مثلِ: (کَیْفَ تَصْنَعُ أَصْنَعُ): هر گونه رفتار کنی من همان گونه رفتار می‌کنم، کَیْفَما تَصْنَعُ أَصْنَعُ نیز گویند.

(الکِیْفَة): یک پارهٔ چرم و امثالِ آن. وصله‌ای که از جلو به پیراهن می‌زنند. ج کِیَف.

(الکَیْفِیَّة): مصدرِ صناعی است از کَیْفَ [برای توضیحِ مصدر صناعی رجوع بشود به الصناعی. ب]. یاءِ نسبت و تاء به آن افزوده شده تا از اسم به مصدر منتقل شود (کَیْفِیَّةُ) الشَّیْءِ: چگونگی و کیفیتِ آن چیز. و کیفیت اگر مربوطِ به جانداران باشد به آن گویند: (کَیْفِیَّةٌ نَفْسانِیَّةٌ): کیفیت نفسانی، مثلِ: دانش و زندگانی. و اگر راسخ و استوارِ در جایِ خودش باشد آن را گویند: مَلَکه. و اگر این دو نبود به آن گویند: حال، مثلِ: کتابت که در آغاز حال است و چون استمرار یابد به آن مَلَکه گویند.

(مُکَیِّفُ) الْهَواءِ: دستگاهِ تهویهٔ هوا؛ خنک کننده یا گرم کننده.

✱ **کیل** ـ (کالَ یَکِیْلُ کَیْلاً، و مَکالاً) الزَّنْدُ: آتش‌زنه روشن نشد و آتشی درست نکرد (کالَ) الْبُرَّ و غَیْرَهُ: گندم و غیره را پیمانه کرد. و کالَ به دو مفعول متعدی می‌شود، پس گویند: (کِلْتُ فُلاناً الطَّعامَ): مواد غذایی را برای فلانی پیمانه کردم و گاهی لام بر سرِ مفعولِ اولِ کالَ درمی‌آید پس می‌گویند: (کِلْتُ لَهُ الطَّعامَ): غذا را برایِ او پیمانه کردم (هَذا طَعامٌ لایَکِیْلُنِی): این غذایی است که یک پیمانهٔ آن مرا کافی نیست (کالَ) الصَّیْرَفُ الدَّراهِمَ: صرّاف سکه‌ها را وزن کرد (کالَ) الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: آن چیز را با چیزی دیگر مقایسه کردْ (کالَ) الْفَرَسَ بِغَیْرِهِ: آن اسب را از نظرِ راهواری با اسبِ دیگر سنجید.

(کِیْلَ یُکالُ، و کُوِلَ یُکَوَلُ) القَمْحُ: گندم پیمانه شد.

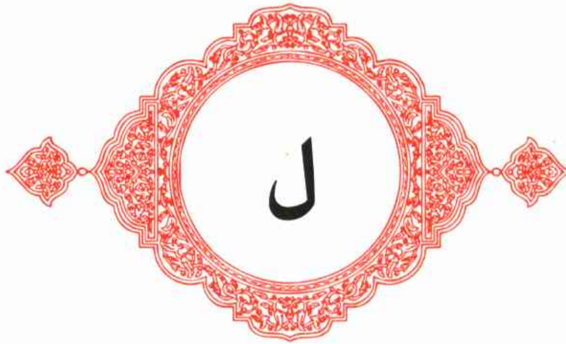
(کایَلْتُ أُکایِلُ مُکایَلَةً) فُلاناً: متقابلاً برایِ فلانی پیمانه کردم و چیزی را پیمودم (کایَلَ) الرَّجُلُ صاحِبَهُ: آن مرد گفتار یا کردارِ دوست خود را معاملهٔ به مثل کرد یا متقابلاً به وی دشنام داد و چیزی هم افزود (کایَلَ) الْفَرَسُ الْفَرَسَ: آن اسب با اسبِ دیگر مسابقه داد

(کایَلَ) فُلاناً صاعاً بِصاعٍ: به فلانی پیمانه بـه پـیمانه پاداش داد و تلافی کرد.
(کَیَّلَ یُکَیِّلُ تَکْییْلاً) فُلانٌ: فلانی ترسو و بزدل شد (کَیَّلَ) لِفُلانٍ الْبُرَّ: برایِ فلانی گندمِ بسیاری را پـیمانه کـرد و پیمود.
(إکْتالَ یَکْتالُ إکْتیالاً) مِـنْهُ و عَـلَیْهِ: چـیزی را از وی گرفت و خودش آن را پیمانه کرد. گویند: (کالَ الْمُعْطِیُ واکْتالَ الْآخِذُ): پیمانه کرد دهنده و خود پـیمانه کـرد گیرنده. خدا مـی‌فرماید: ﴿وَیْـلٌ لِـلْمُطَفِّفِیْنَ الَّـذِیْنَ إذَا اکْتالُوْا عَلَی النّاسِ یَسْتَوْفُوْنَ وَإذا کـالُوْهُمْ أَوْ وَزَنُـوْهُمْ یُخْسِرُوْنَ﴾: بدا بر کم فروشان. آنان که چون مالِ مردم را (بخرند و) خود پیمانه کنند پر و کامل پیمانه کنند. و زمانی که (فروشنده باشند و) پیمانه کنند یا وزن کنند و به مردم دهند کم بدهند.
(تَکایَلَ یَتَکایَلُ تَکـایُلاً) الرَّجُـلانِ: آن دو مـرد بـرایِ یکدیگر پیمانه کردند. در دشنام دادن یا انـتقامِ خـون گرفتنِ از یکدیگر معاملهٔ به‌مثل کـردند، بـه یکـدیگر دشنام دادند. از همدیگر انتقام گرفتند.
(الکِیالَة): مزدِ پیمانه کننده. شغل و حرفهٔ پیمانه کردن.
(الکَیْل): پیمانه. جرقه یا آتش‌ریـزه کـه از آتش‌زنـه می‌ریزد. ج أَکْیال.
(الکَیْلَة): پیمانهٔ حبوبات. ج کَیْلات.
(الکَیْلَجَة): پیمانه‌ای است از عـراقـیها کـه مـقدار آن سیصد و سی و هفت مثقال است. ج کَیالِجَة، و کَیالِج.
(الکِیْلَة): اسم است برای شکل پیمانه کردن و در مقامِ مثَل گویند: «أَحَشَفاً وَ سُوْءَ کِیْلَة؟!»: آیا بدترین نـوعِ خرما (خرمایی که نه پوست دارد، نه گوشت دارد نـه هسته دارد و نه شیرینی) را می‌دهی و کم فروشی هم می‌کنم؟!
(الکَیّال): کسی که شغلش پیمانه کردن است.
(الکَیِّل): براده و سودهٔ آهن و زر و سیم و غیره.
(الکَیُّوْل): آخرین صفِ سپاهِ در حالِ جـنگ. بـزدل، ترسو. زمینِ بلند و مرتفع.
(المِکْیال): پیمانه. ج مَکاییْل.
(المَکُوْل، و المَکِیْل): پیمانه شده.
* **کیلو ـ (الکِیْلُوْ)**: کلمه‌ای است که به تنهایی مـعنایِ هزار می‌دهد و با کـلمهٔ دیگـری تـرکیب شـده مـثلاً می‌گویند: (کِیْلُوْمِتْر): کیلومتر و (کِیْلُوْ جْرام): کیلوگرم (عِشْرُوْنَ کِیْلُوْمِتْراً، ثَلاثَةَ کِیْلُوْمِتْرات): بیست کیلومتر و سه کیلومتر (دخیل).
* **کیلوس ـ (الکَیْلُوْس)**: موادِ غذاییِ داخلِ معده که با عصیرِ معدی تشکیل شده و هنوز واردِ رودهٔ کوچک نشده است. (معرب).
* **کیمیاء ـ (الکِیْمِیاء)**: چاره، مهارت، حذاقت. و در اصطلاح قدما: تبدیلِ بعضی از فلزات به فلزی دیگـر (عِلْمُ الکِیْمِیاءِ) عِنْدَ الْقُدَماءِ: سـلبِ خـواصِ فـلزات و ایجادِ خاصیت جدیدی در آنها، خصوصاً تبدیلِ کردنِ فلزات به زر (الکِیْمِیاءُ) عِنْدَ الْـمُحَدِّثِیْنَ: شـیمی، عـلمِ شیمی. (معرّب).
(الکِیْمِیائِیّ، و الکِیْمِیاوِیّ): شـیمی‌دان، شـیمیست. ج کِیْمِیائِیُّوْنَ، و کِیْمِیاوِیُّوْنَ (اَلتَّفاعُلُ الْکِـیْمِیائِیُّ): فـعل و انفعالاتِ شیمیائی.
* **کیموس ـ (الکَیْمُوْس)**: عصارهٔ موادِّ غذایی در معده که واردِ روده‌ها شده و به وسیلهٔ روده‌ها جذبِ خون می‌شود. (معرّب).
(الکَیْمُوْسِیَّة): نیازِ به غذا و موادِّ غذائی.
* **کین ـ (کانَ یَکِیْنُ کَیْناً)**: ذلیل و خوار شد.
(أَکانَهُ یُکِیْنُهُ إکانَةً) اللّٰهُ: خدا او را خوار و ذلیل کرد.
(إکْتانَ یَکْتانُ إکْتِیاناً): اندوهگین شد یا اندوهگین شد و اندوهِ خود را پنهان داشت.
(إسْتَکانَ یَسْتَکِیْنُ إسْتِکانَةً): ذلیل و خوار شد.
(الکِیْنا): پوستِ درختِ گنه‌گنه که از آن آلکالوئیدهایِ مختلفی می‌گیرند که کینین یکی از آنهاست.
(الکَیْنَة): میوهٔ درخت سدر، کُنار. کفالت، ضمانت.
* **کیه ـ (کاهَهُ یَکِیْهُهُ کَیْهاً)**: دهانِ او را بو کرد و بویید.
(الکَیِّه): آدمی که از ابرازِ دلیلِ خود عـاجز و نـاتوان

است و کسی به استدلالِ او تـوجهی نـمی‌کند یـا آدمِ بیچاره و بی‌فکر و بدونِ تدبیر.

* **کیهک** ـ (کِیْهَک): ماه چهارم از ماههایِ قبطی.

* **کیی** ـ (الکَیا): مصطکی، کندرِ رومی. (دخیل).



* **لام ـ (اللّام)**: حــرفِ بــیست و سوم از حـروفِ الفباست، از حروفِ جهرِ متوسط و مـخرجِ آن نـوکِ زبان است که به بیخِ دندانـهایِ ثـنائی وربـاعی گـیر می‌کند و به مخرجِ نون نزدیک است.

* **ل ـ (ل)**: لام از حروفِ جر است همچنین از عواملِ جزم است و غیرعامله نیز هست و نـقشی در اعـراب ندارد:

اول: لامی که حرف جر است و اگر بر سرِ اسمِ ظاهر (غیرِ ضمیر) درآید این لام همیشه مکسور است، مثل: (لِزَیْدٍ و لِعَمْرٍو) مگر در منادایِ مستغاثِ چسـبیدهٔ بـه حرفِ «یاء» که در این جا لام فتحه دارد، مثل: (یالَلّٰهِ): ای خدا به فریاد برس. همچنین در تمامِ ضائر فـتحه دارد، مثلِ: لَنا ولَکُمْ و لَهُمْ، مگر در یاءِ متکلمِ وحـده، مثلِ: لِی و لامِ جاره برای معانی زیر می‌آید:

(۱) لامِ استحقاق است که در میانِ اسمِ معنی و اسـمِ ذات قرار می‌گیرد، مثل: (اَلْحَمْدُلِلّٰهِ، و الْعِزَّةُ لِلّٰهِ و الْمُلْکُ لِلّٰهِ و الْأَمْرُ لِلّٰهِ): حمد و سپاس و عزت و ملک و امر شایستهٔ خداست.

(۲) برایِ اختصاص می‌آید، مثل: «اَلْـجَنَّةُ لِـلْمُؤْمِنِیْنَ»: بهشت ویژه و مختصِ مؤمنین است.

(۳) برایِ ملکیت می‌آید، مثل سخن خداوند: ﴿وَ لَهُ ما فِی السَّمَواتِ وَ ما فِی الْأَرْضِ﴾: از آن اوست آنچه در آسمانها و آنچه در زمین است. یا برایِ تملیک است، مثلِ: (وَهَبْتُ لِزَیْدٍ دِیْناراً): یک دینار (دینارِ عربی) به زید دادم و در ملکیتِ او در آوردم یـا شـبه تـملیک است. مثلِ سخنِ خداوند: ﴿جَـعَلَ لَکُـمْ مِـنْ أَنْـفُسِکُمْ أَزْواجاً﴾: قرارداد از آن شما از خودتان همسرانی.

(۴) برایِ تـعلیل مـی‌آید. خـدا مـی‌فرماید: ﴿لِإِیْـلافِ قُرَیْشٍ إِیْلافِهِمْ رِحْلَةَ الشِّتاءِ وَ الصَّیْفِ﴾: بـرایِ الفت و انس یا جا دادنِ قریش، الفت یا جا دادنِ آنان در کوچِ زمستانی و تابستانی. و لامِ در این جـمله: (یـا لَـزَیْدٍ لِعَمْرٍو): ای زید مرا دریاب از دستِ عمرو؛ بخاطرِ بدی عمر و تو را به کمک طلبیده‌ام ای زید. و لامی که بر سرِ مضارع درمی‌آید و با تقدیر «أَنِ» ناصبه، مضارع را نصب می‌دهد، مثلِ سخنِ خداونـد: ﴿وَ أَنْـزَلْنا إِلَـیْکَ الذِّکْرَ لِتُبَیِّنَ لِلنّاسِ﴾: و فرو فرستادیم بر تو قرآن را تا روشن کنی برایِ مردم.

(۵) برایِ تأکیدِ نفی می‌آید، این لام بر سـر فـعلی در

می‌آید که بعد از «ماکانَ» یا بعد از «لَمْ یَکُنْ» واقع شده باشد که «ماکانَ» و «لَم یَکُنْ» نسبت و اسناد داده شده باشند به فعلِ مقرونِ به لام، مثلِ سخنِ خداوند: ﴿وَ ما کانَ اللّٰهُ لِیُطْلِعَکُمْ عَلَی الْغَیْبِ﴾: و نبوده است خداوند که آگاه کند شما را از غیب و همچنین سخنِ خداوند: ﴿وَ لَمْ یَکُنِ اللّٰهُ لِیَغْفِرَ لَهُمْ﴾: و نبوده است خداوند که بیامرزد آنان را. و اکثرِ عربها این لام را لامِ جحود می‌نامند، زیرا با حرفِ جحد و نفی همراه است.

(۶) به معنایِ «إلی» است، خدا می‌فرماید: ﴿بِأَنَّ رَبَّکَ أَوْحَی لَها﴾: بخاطرِ این که خدا وحی کرده است به وی، لَها إِلَیْها بوده است.

(۷) به معنایِ عَلَی می‌آید: بَرِ، رویِ. خواه استعلایِ حقیقی باشد، مثلِ سخنِ خداوند: ﴿یَخِرُّوْنَ لِلْأَذْقانِ﴾: برروی چانه‌ها فرو می‌افتند. که در این جا مراد این است که واقعاً برروِی چانه می‌افتند. یا استعلایِ مجازی باشد، مثلِ سخنِ خداوند: ﴿وَ إِنْ أَسَأْتُمْ فَلَها﴾: و اگر بدی کردید پس بر آن (نفسِ خودتان) است.

(۸) به معنایِ «فِیْ» می‌آید، مثلِ سخنِ خداوند: ﴿وَ نَضَعُ الْمَوازِیْنَ الْقِسْطَ لِیَوْمِ الْقِیامَةِ﴾: و می‌گذاریم ترازوهایِ عدالتِ اجتماعی و قسط را در روزِ قیامت و رستاخیز.

(۹) به معنایِ عَنْ می‌آید، مثلِ سخنِ خداوند: ﴿وَ قالَ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا لِلَّذِیْنَ آمَنُوْا لَوْکانَ خَیْراً ما سَبَقُوْنا إِلَیْهِ﴾: و گفتند کسانی که کفر ورزیدند به کسانی که ایمان آوردند اگر خیری در کار بود از ما سبقت نمی‌گرفتند به سویِ آن؛ ما از آنها جلوتر می‌رفتیم.

(۱۰) به معنایِ شدن و صیرورت می‌آید، گردیدن گشتن و به آن «لامُ الْعاقِبَةِ» و «لامُ الْمَآلِ»: لامِ پایانِ کار و لامِ مآلِ کار می‌گویند مثلِ سخنِ خداوند: ﴿فَالْتَقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ لِیَکُوْنَ لَهُمْ عَدُوًّا وَحَزَناً﴾: پس (از آب) گرفتند او را خانوادهٔ فرعون تا عاقبت بشود برای آنان دشمن و مایهٔ اندوه و حزن.

(۱۱) به معنایِ قسَم و تعجّب و به همراهِ هم می‌آید، یعنی: در آن واحد هم معنایِ قسَم می‌دهد و هم معنایِ تعجب و ویژه نامِ خداوندِ متعال است، مثل قولِ (شاعر عرب):

لِلّٰهِ یَبْقَی عَلَی الْأَیّامِ ذُوْحِیَدٍ:

به خدا سوگند که باقی نمی‌ماند در روزگار، حیوانِ صاحبِ شاخهایِ پیچیده‌ای. [یبقی = لایبقی است. ب].

(۱۲) برای مجردِ تعجب می‌آید و در «ندا» و غیر ندا به کار می‌رود. برایِ ندا مثلِ قول امرؤالقیس شاعر عرب:

فَیالَکَ مِنْ لَیْلٍ کَأَنَّ نُجُوْمَهُ
بِکُلِّ مُغارِ الْفَتْلِ شُدَّتْ بِیَذْبُلِ:

فیا عجبا از شبی که گویا ستاره‌هایِ آن. با طنابهایِ محکم بسته شده‌اند به یذبل (یذبل نام کوهی است).

و برای غیرِ ندا می‌آید، مثلِ قولِ (شاعر عرب) میمون الأَعْشی:

شَبابٌ وَشَیْبٌ وَافْتِقارٌ وَ ثَرْوَةٌ
فَلِلّٰهِ هَذَا الدَّهْرُ کَیْفَ تَرَدَّدا:

جوانی و پیری و فقر و ثروت. پس برایِ خدا! این روزگار چگونه می‌گذرد؟

(۱۳) برایِ تعدیه می‌آید، مثلِ (ما أَضْرَبَ زَیْداً لِعَمْرٍو): چه بسیار زننده است زید عمرو را! (ما أَحَبَّهُ لِبَکْرٍ): و چه بسیار دوست دارد بکر را!

(۱۴) برایِ تأکید می‌آید، و لام زائده است و بر چند قسم است:

الف ـ لامِ زائده که بعد از فعلِ اراده و أمر قرار گرفته و بر سرِ فعلِ مضارعی درمی‌آید که با «أنِ» مقدره منصوب شده باشد، مثلِ قولِ خداوند: ﴿إِنَّما یُرِیْدُ اللّٰهُ لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ الرِّجْسَ﴾: بدرستی که می‌خواهد خداوند که ببرد از شما پلیدی را. و مثلِ قولِ خداوند: ﴿وَ أُمِرْتُ لِأَعْدِلَ بَیْنَکُمْ﴾: و دستور داده شده‌ام که عدالت برقرار کنم در میانِ شما.

ب ـ لامِ تقویت که اضافه می‌شود تا تقویت کند عاملِ ضعیف را که بخاطرِ تأخرِ آن ضعیف شده است. مثلِ

قولِ خداوند: ﴿هُدىً وَ رَحْمَةٌ لِلَّذِيْنَ هُمْ لِرَبِّهِمْ يَرْهَبُوْنَ﴾: هدایت و رحمت است مرآنان را که از پروردگارِ خود می‌ترسند یا برایِ این که این عامل فرعی است در عمل، مثلِ قولِ خداوند: ﴿مُصَدِّقاً لِما مَعَهُمْ﴾: تصدیق کننده‌اند آنچه را با آنان است.

دوم ـ لامی که از عواملِ جزم است و آن لامی است که قرار داده شده برایِ طلب، حرکتِ این لام کسره است و ساکن کردنِ آن پس از فاء و واو بیش از حرکت دادنِ آن است، مثلِ قولِ خداوند: ﴿فَلْيَسْتَجِيْبُوْا لِيْ وَلْيُؤْمِنُوْا بِي﴾: پس اجابت کنند و بپذیرند (سخن) مرا و ایمان بیاورند به من. و گاهی بعد از ثُمَّ قرار گرفته و ساکن می‌شود، مثلِ سخنِ خداوند: ﴿ثُمَّ لْيَقْضُوْا﴾: پس بگذرانند.

سوم ـ لامِ غیرعامله است و بر هفت گونه است:

(۱) لامِ ابتد است و دو فایده دارد: تأکیدِ مضمونِ جمله و اختصاص دادنِ مضارع برایِ حال است و در دو جا داخل شود:

الف ـ مبتدا، مثلِ قولِ خداوند: ﴿لَأَنْتُمْ أَشَدُّ رَهْبَةً﴾: هر آینه شما ترسناکترید.

ب ـ خبرِ (إن) است و بر سه چیز داخل می‌شود:

۱ ـ بر سرِ اسم درمی‌آید، مثلِ قولِ خداوند: ﴿إِنَّ رَبِّيْ لَسَمِيْعُ الدُّعاءِ﴾: بدرستی که پروردگارِ من شنوندهٔ دعاست.

۲ ـ بر سرِ مضارع در می‌آید، چون به اسم شباهت دارد. مثلِ قولِ خداوند: ﴿وَ إِنَّ رَبَّکَ لَيَحْکُمُ بَيْنَهُمْ﴾: و بدرستی که پروردگات حکم می‌کند میانِ آنان.

۳ ـ بر سرِ ظرف درمی‌آید، مثلِ قولِ خداوند: ﴿وَ إِنَّکَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيْمٍ﴾: و بدرستی که تو بر اخلاقی بزرگ می‌باشی.

(۲) لامِ زائده است که بر سرِ خبرِ مبتدا درمی‌آید، مثلِ قولِ (شاعر عرب):

أُمُّ الْحُلَيْسِ لَعَجُوْزٌ شَهْرَبَةٌ:

أُمّ الْحُلَيْس (ما درِ حلیس) پیرزنی فرتوت و بسیار سالخورده است. و داخل می‌شود بر سرِ خبرِ أَنَّ، بنابر قراءتِ کسانی که این آیه را چنین می‌خوانند: ﴿إِلّا أَنَّهُمْ لَيَأْكُلُوْنَ الطَّعامَ﴾: مگر این که آنان هر آینه غذا می‌خورند. [قراءتِ معمول، إِنَّهُمْ است]. و لامِ زائده داخل می‌شود بر سرِ خبرِ لِكنَّ، مثلِ قولِ (شاعر عرب):

وَلَكِنَّنِيْ مِنْ حُبِّها لَعَمِيْدُ:

ولی من از عشقِ آن زن یا دختر شیفته و شیدا و والهام.

و لامِ زائده بر سرِ مفعولِ دومِ فعل [أَرَى] در می‌آید، بنابر قولِ کسانی که می‌گویند: «أَراکَ لَشاتِمِي»: تو را می‌بینم که دشنام دهندهٔ من هستی.

(۳) از لامهایی که در إعراب اثری ندارند: لامِ جواب است و بر سه گونه است:

الف ـ لامی است که در جوابِ (لَوْ) آید. مثلِ سخنِ خداوند: ﴿لَوْ كانَ فِيْهِما آلِهَةٌ إِلاَّ اللّهُ لَفَسَدَتا﴾: اگر بود در آن دو (آسمان و زمین) پروردگارانی بجز خدا هر آینه آن دو فاسد می‌شدند.

ب ـ لامی که در جوابِ (لَوْلا) می‌آید. مثلِ سخنِ خداوند: ﴿وَ لَوْلا دَفْعُ اللّهِ النّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَفَسَدَتِ الْأَرْضُ﴾: و اگر نبود دفع کردنِ خدا مردم را، بعضی از آنان را به وسیلهٔ بعضی دیگر هر آینه فاسد می‌شد زمین .

ج ـ لامی که در جوابِ قَسَم می‌آید، مثلِ سخنِ خداوند: ﴿تَاللّهِ لَقَدْ آثَرَکَ اللّهُ عَلَيْنا﴾: به خدا سوگند همانا برگزید خدا تو را برما.

(۴) لامی که بر سرِ أداةِ شرط درمی‌آید تا دلیلِ بر آن باشد که جوابِ بعد از اداةِ شرط بدین جهت مبنی شده است که پیش از آن قَسَم واقع شده است و نه بخاطرِ شرط است، و به همین جهت به این لام، لامُ الْمُؤْذِنَة و اللاّمُ الْمُوَطِّئَة، نیز گویند. مثل قولِ خداوند: ﴿لَئِنْ أُخْرِجُوْا لا يَخْرُجُوْنَ مَعَهُمْ﴾: اگر بیرون رانده شوند بیرون نروند به همراهِ آنان.

(۵) لامِ «أل»: مثلِ: الرَّجُل و الْحارِث.

(۶) لامی که بر سرِ اَسْماءِ اشاره درمی‌آید تا بنابر قولی: دلالتِ بر دُوری کند و بنابر قولی: برایِ تأکید است. این لام در اصل ساکن است، مثلِ: «تِلْکَ». و در «ذَلِکَ» مکسور است چون که التقاء دو ساکن بوده پس لام را کسره دادند.
(۷) لامِ تعجب که جَرّ دهنده نباشد، مثل: (لَظَرُفَ زَیْدٌ): زید چه هوشیار و زیرک است و (لَکَرُمَ عَمْرٌ و): عمرو چه بزرگوار است!

*** لا ـ (لا):** بر سه گونه است:
(۱) لا نافیه است و بر پنج نوع است:
الف ـ همچون إنَّ نصبِ اسم می‌دهد و رفعِ خبر و برایِ نفیِ جنس است بر سبیلِ تنصیص و سبیل تنصیص یعنی: قطعی بودن، مسلم بودن، نه بنابر احتمال. و در این صورت به آن می‌گویند: «لَا التَّبْرِئَةِ» مثلِ: (لاصاحِبَ جُوْدٍ مَمْقُوْتٌ): هیچ انسانِ سخاوتمندی موردِ دشمنی و بغض واقع نشود.
ب ـ همچون لیس اسم را رفع و خبر را نصب می‌دهد، مثلِ قولِ (شاعرِ عرب) سعدبن مالک:
مَنْ صَدَّعَنْ نِیْرانِها   فَأَنَا ابْنُ قَیْسٍ لابَراح:
هر کس در برابرِ آتشِ آن بترسد و ضجه بزند و بگریزد. پس منم پسر قیس، مقاوم و استوارم و از جایم تکان نمی‌خورم.
ج ـ لا برایِ عطف می‌آید و عاطفه است، مثلِ: (جاءَ زَیْدٌ لاعَمْرٌو): زید آمد و عمرو.
د ـ لا که نقیضِ نَعَمْ است و معمولاً جمله‌هایِ بعد از این لاحذف می‌شود. گویند: (أَجاءَکَ زَیْدٌ؟): آیا زید به نزدِ تو آمد، پس گویند: (لا): نه، اصلِ آن بوده است: (لالَمْ یَجِئْ): نه نیامد.
هـ در غیرِ مواردِ فوق می‌آید، پس اگر بعد از لا جملهٔ اسمیّه باشد خواه آغازِ جمله اسمِ معرفه باشد خواه اسمِ نکره‌ای باشد و لا در آن عمل نکرده باشد و خواه فعلِ ماضی باشد چه در لفظ و چه در تقدیر، در این صورتها لاتکرار می‌شود، مثالِ اسمِ معرفه سخنِ خداوند است: ﴿لَا الشَّمْسُ یَنْبَغِیْ لَها أَنْ تُدْرِکَ الْقَمَرَ وَ لَا اللَّیْلُ سابِقُ النَّهارِ﴾: نه خورشید سزاوار است برایِ آن که برسد به ماه و نه شب که پیشی گیرد بر روز. مثالِ نکره‌ای که لا در آن عمل نکرده باشد سخنِ پروردگار است: ﴿لافِیْها غَوْلٌ وَلاهُمْ عَنْها یُنْزَفُوْنَ﴾: نه در آن (بهشت) مستی و سردرد هست و نه به وسیلهٔ آن عقلِ خود را از دست می‌دهند. و مثالِ فعلِ ماضی سخنِ پروردگار است: ﴿فَلا صَدَّقَ وَ لاصَلَّی﴾: پس نه تصدیق کرد و ایمان آورد و نه نماز گزارد.
(۲) برایِ طلبِ ترکِ چیزی به کار می‌رود و به آن «لاءِناهیه» گویند و بر سرِ فعل مضارع درآمده و آن را جزم داده و ویژهٔ آینده قرار می‌دهد.
(۳) لا زائده است و بر سرِ کلام درمی‌آید تا تأکید و تقویتِ آن باشد، مثلِ سخنِ خداوند: ﴿ما مَنَعَکَ إِذْ رَأَیْتَهُمْ ضَلُّوْا أَلّاتَتَّبِعَنِ﴾: چه چیز بازداشت تو را زمانی که دیدی آنان را که گمراه شدند، از این که از من پیروی کنی. أَلّا؛ أَنْ لا بوده است.

*** لات ـ (لاتَ):** از اداتِ نفی است و جمهورِ نحویها آن را مرکّبِ از لایِ نافیه و تاءِ تأنیثِ لفظ می‌دانند که عملِ لَیْسَ را انجام می‌دهد؛ اسم را رفع و خبر را نصب می‌دهد و اکثراً برایِ زمان می‌آید و بعد از آن یا اسم یا خبرِ آن حذف می‌شود و فقط یکی از آن دو می‌آید و اغلب اسمِ آن حذف می‌شود، مثلِ سخنِ خداوند: ﴿وَلاتَ حِیْنَ مَناصٍ﴾: و نیست اکنون جایِ گریزی. و مانندِ قولِ (شاعرِ عرب):
نَدِمَ الْبُغاةُ وَلاتَ ساعَةَ مَنْدَمٍ
وَالْبَغْیُ مَرْتَعُ مُبْتَغِیْهِ وَ خِیْمُ
پشیمان شدند ستمگران و نیست اکنون ساعتِ پشیمانی. و ستم چراگاهی است خیلی ناگوار برایِ چرندگانِ آن. وَلاتَ ساعَةَ مَنْدَمٍ: چنین بوده است: وَلاتَ السّاعَةُ ساعَةَ مَنْدَمٍ.

*** لازورد ـ (اللازَوَرْد):** لاجورد.

*** لأط ـ (لَأَطَهُ یَلْأَطُهُ لَأْطاً):** به او امر و زیاد تأکید و

اصرار کرد. چیزی را از او طلب و زیاد پافشاری کرد. با چشم او را دنبال کرد تا از نظرش پنهان شد (لَأَطَهُ) بِسَهْمٍ: با تیر به او زد (لَأَطَهُ) بِالْعَصا: با عصا به او زد (لَأَطَ) عَلَيْهِ: بر او سخت گرفت یا بر او دشوار وسخت شد (لَأَطَ) فِيْ مُرُوْرِهِ: آسیمه‌سر گریخت و لحظه‌ای به پشتِ سرِ خود ننگریست.

* **لأف** ـ (لَأَفَ يَلْأَفُ لَأْفاً) الطَّعامَ: آن غذا را بخوبی و از رویِ اشتها خورد.

* **لأک** ـ (أَلْأَكَهُ يُلْئِكُهُ إِلْآكاً) إِلَى فُلانٍ: او را به نزدِ فلانی فرستاد تا نامه‌اش را به او برساند. (أَلِكْنِي) إلى فلان: از من به فلانی برسان، اصل ألكني، ائكني بوده است. [و فعل امر است. ب].

(إِسْتَلْأَكَ يَسْتَلْئِكُ إِسْتِلْآكاً) لَهُ: نامهٔ او را برد.

(المَلْأَك): نامه. فرشته، ملائکه. ج مَلائِک، و مَلائِكَة.

(المَلْأَكَة): نامه.

* **لألأ** ـ (لَأْلَأَ يُلَأْلِئُ لَأْلَأَةً) النَّجْمُ أَوِ الْبَرْقُ: ستاره یا آذرخش درخشید و تلألؤ کرد (لَأْلَأَ) بِعَيْنِهِ: چشمِ خود را گشاد کرد و تیز نگریست (لَأْلَأَ) الثَّوْرُ بِذَنَبِهِ: گاوِ نر دُمِ خود را تکان داد (لَأْلَأَتْ) النّارُ: آتش برافروخته شد (لَأْلَأَتْ) النَّوائِحُ: زنانِ نوحه‌گر در هنگامِ نوحه‌گری دستها را پشت و رو کردند و تکان دادند (لَأْلَأَ) الدَّمْعَ: اشک را مثلِ مروارید غلتان فروریخت.

(تَلَأْلَأَ يَتَلَأْلَأُ تَلَأْلُؤاً) النَّجْمُ أَوِ الْبَرْقُ: ستاره یا آذرخش درخشید و تلألؤ کرد (تَلَأْلَأَ) وَجْهُهُ: چهره‌اش درخشان و نورانی شد (تَلَأْلَأَتْ) النّارُ: آتش برافروخته شد.

(اللَأّاء): مروارید فروش.

(اللَأّل): مرواریدْ فروش.

(اللِئالَة): مرواریدْ فروشی.

(اللَأْلاء): پرتو چراغ و امثال آن. گویند: (أَبْصَرْتُ لَأْلاءَ السِّراجِ): پرتوِ چراغ را دیدم.

(اللُؤْلُؤ): مروارید. ج لَآلِي.

(اللُؤْلُؤَة): واحدِ اللُؤْلُؤ؛ یک دانهٔ مروارید.

(اللُؤْلُؤان): همچون مروارید، مرواریدگونه، در سفیدی و صافی و درخشندگی، گویند: (لَوْنٌ لُؤْلُؤانٌ): رنگِ سفید و صاف و درخشنده همچون مروارید.

* **لأم** ـ (لَأَمَهُ يَلْأَمُهُ لَأْماً): او را پَست و فرومایه شمرد (لَأَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را درست و عیب آن را برطرف کرد (لَأَمَ) بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: آن دو چیز را با هم جور و میزان کرد (لَأَمَ) الْجُرْحَ و الصَّدْعَ: جراحت و ترک و شکافتگی را به هم جمع کرد و بست.

(لَؤُمَ يَلْؤُمُ لُؤْماً، و لَآمَةً) فُلانٌ: فلانی لئیم و بدتبار و فرومایه و ژکور شد.

(أَلْأَمَ يُلْئِمُ إِلْآماً) فُلانٌ: فلانی فرومایگی و ناکسی و پستی از خود آشکار کرد. فرزندانِ فرومایه‌ای تولید کرد و به دنیا آورد (أَلْأَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را درست و عیبِ آن را برطرف کرد. گویند: (أَلْأَمْتُ) الْجُرْحَ بِالدَّواءِ: زخم را با دارو پانسمان و درمان کردم (أَلْأَمَ) الصَّدْعَ: ترک و شکافِ در چیزِ سخت را برطرف و آن را درست کرد.

(لاءَمَهُ يُلائِمُهُ مُلاءَمَةً) الْأَمْرُ: آن کار موافق و سازگارِ با او شد (لاءَمَ) فُلاناً: با فلانی جور و موافق و دمساز شد (لاءَمَ) بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: میانِ آن دو چیز را به هم جمع و جور کرد (لاءَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را درست و عیبش را برطرف کرد.

(لَأَّمَ يُلَئِّمُ تَلْئِيما) الرَّجُلَ: آن مرد را فرومایه و پست و ژکور خواند (لَأَّمَ) الشَّيْءَ: عیبِ آن چیز را برطرف و آن را درست کرد.

(إِلْتَأَمَ يَلْتَئِمُ إِلْتِئاماً) الشَّيْءُ: آن چیز درست و عیبش برطرف شد. گِرد آمد، اجتماع کرد، جمع شد، گویند: (إِلْتَأَمَ) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند و توافق کردند (إِلْتَأَمَ) الشَّيْئانِ: آن چیز با هم جور و سازگار شدند (هَذَا كَلامٌ لايَلْتَئِمُ عَلَى لِسانِي) گفتن این سخن بر زبان من دشوار و سخت است (إِلْتَأَمَ) الرَّجُلانِ: آن دو مرد با یکدیگر آشتی کردند (إِلْتَأَمَ) الشَّيْءُ: آن چیز به هم جمع شد و به هم چسبید.

(تَلاءَمَ يَتَلاءَمُ تَلاؤُماً) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند و توافق

کردند (تَلاءَمَ) الشَّیْئانِ: آن دو چیز جمع شدند و به هم پیوستند (تَلاءَمَ) الْکَلامُ: آن سخن مرتب و منظم و با اسلوب شد.

(تَلَأَّمَ یَتَلَأَّمُ تَلَؤُّماً): درست و تعمیر شد، عیبش برطرف شد. گِرد آمد، به هم جمع شد، فراهم آمد (تَلَأَّمَ) فُلانٌ لَأْمَتَهُ: فلانی لباسِ جنگیِ خود را بر تن کرد، زره و کلاهخود و مغفرِ خود را پوشید و شمشیر و نیزهٔ خود را برداشت.

(إِسْتَلْأَمَ یَسْتَلْئِمُ إِسْتِلْآماً): با فرومایگان وصلت کرد، از فرومایگان زن گرفت (إِسْتَلْأَمَ) فُلانٌ: فلانی لباسهایِ جنگیِ خود را بر تن کرد (إِسْتَلْأَمَ) الْجُنْدِیُّ: سرباز و سپاهی زره و خود و مغفرِ خود را بر تن کرد و شمشیر و نیزهٔ خود رابرداشت.

(اللُؤْم): فرومایگی و پستیِ نسب و پستی و لئامتِ شخصیت و زفتی و بخیل بودن.

(اللَأْم): هر چیزِ سخت و سفت و محکم (شَیْءٌ لَأْمٌ): چیزی که اجزایش به هم پیوسته و محکم باشد.

(اللِئْم): اتفاق و آشتی و سازگاریِ در میانِ مردم. مثل و مانند، شبیه. گویند: (فُلانٌ لِئْمُ زَیْدٍ): فلانی شبیهِ زید است. ج أَلْآم.

(اللُأْمان، و اللُؤْمان): فرمایه، پست فطرت [فقط برایِ ندا به کار می‌رود.] گویند: (یالُأْمانُ و یا لُؤْمانُ): ای پست و فرمایه.

(اللَأْمَة): تمامِ ابزارهایِ جنگ، از نیزه گرفته تا خود و مغفر و زره و شمشیر. ج لَأْم، و لُؤَم.

(اللُؤَمَة): کسی که ادایِ کارهایِ دیگران را درمی‌آورد. هر چیزِ با ارزش که از دادنِ آن دریغ شود، چه اثاثیهٔ باشد چه چیزی دیگر. مجموعهٔ وسائلِ گاوآهن.

(اللَئِیم): پست فطرت و فرومایه و بی‌اصل و تبار. شبیه، مثل و مانند. گویند: (هُوَ لَئِیْمُهُ): او مثلِ آن است. ج لِئام، و أَلْآم.

(اللَئِیْمَة): مُؤَنَّثِ اللَئِیم: زنِ پست فطرت و فرمایه. ج لِئام.

(اللُمَة): مثل و مانند. همسن، همسال؛ اصلِ آن لُؤْم است. گروهی از مردم مابینِ سه تا ده نفر. ج لُمات.

(المُلْتَئِم): چیزی که اجزایش به هم پیوسته و محکم باشد.

***لأی** ـ (لَأَی یَلْأَی لَأْیاً) فُلانٌ: فلانی درنگ کرد، تأخیر و کُندی کرد. بازماند یا بازداشته شد، امتناع کرد.

(أَلْأَی یُلْئِی إِلْآءً) فُلانٌ: فلانی گرفتارِ مشکلات شد.

(لَأَّی یُلَئِّی تَلْئِیَةً) فِیْ حاجَتِهِ: در انجامِ خواستهٔ خود درنگ و کندی کرد.

(إِلْتَأَی یَلْتَئِی إِلْتِئاءً) فُلانٌ: فلانی کُندی و درنگ کرد. مفلس و ورشکسته و تنگدست شد (إِلْتَأَتْ) عَلَیْهِ الْحاجَةُ: خواستهٔ او با مشکل مواجه و سخت و دشوار شد.

(اللَأْواء): تنگدستی، تنگنایِ اقتصادی، فقر و فاقه شدتِ بیماری.

(اللَأْی): سختی، شدت. گویند: (فَعَلَ ذَلِکَ بَعْدَ لَأْیٍ): آن کار را پس از دشواری انجام داد (لَأْیاً) عَرَفْتُ الشَّیْءَ: بعد از دشواریها آن را شناختم.

(اللَأَی): تنگنا و دشواری و سختی و محتاج مردم شدن. ج أَلْآء.

(اللاؤُوْنَ): اسمِ موصول است به معنایِ الَّذِیْنَ: آنان که، کسانی که. گویند: (جاءَ اللاؤُوْنَ فَعَلُوْا کَذا): آمدند آنان که فلان کار را انجام دادند.

(اللاؤُوْ): مخففِ اللاؤُوْنَ؛ آنان که.

(اللائِی): از اسماءِ موصوله است: آن زنانی که، آن دخترانی که. خدا می‌فرماید: ﴿وَاللاَّئِی یَئِسْنَ مِنَ الْمَحِیْضِ مِنْ نِسائِکُمْ﴾: و آنهایی که از حیض شدن مأیوس می‌شوند از زنانِ شما.

***لبأ** ـ (لَبَأَ یَلْبَأُ لَبْأً) الْبَقَرَةَ و نَحْوَها: آغوزِ گاو و امثالِ آن را دوشید (لَبَأَتْ) الْأُمُّ وَلَدَها: مادر به فرزندِ خود آغوز داد، به او شیرِ ماک از پستانِ خود داد (لَبَأَ) الْقَوْمَ: به آن قوم آغوز خورانید (لَبَأَ) اللِّبَأَ: آغوز را جوشانید

و پخت (لَبَأَ) الرَّجُلُ مِنَ الطَّعامِ: آن مرد غذایِ بسیار خورد (لَبَأَ) الْفَسِيْلَ و غَيْرَهُ مِنَ الْأَغْراسِ: نهالِ خرما و قلمهٔ درخت و غیره را در آغازِ کاشتن آب داد.

(أَلْبَأَ يُلْبِئُ إِلْباءً) الْبَقَرَةَ و نَحْوَها: آغوزِ گاو و امثالِ آن را دوشید (أَلْبَأَتْ) الْأُمُّ وَلَدَها: مادر به بچه‌اش آغوز داد (أَلْبَأَ) الْقَوْمَ: به آن قوم آغوز خورانید (أَلْبَأَ) اللِّبَأَ: آغوز را جوشانید و پخت.

(لَبَّأَتْ تُلَبِّئُ تَلْبِئَةً) النَّاقَةُ و نَحْوُها: آغوز در پستانِ شتر و امثالِ شتر جمع شد (لَبَّأَ) بِالْحَجِّ: در مراسمِ حج گفت: «لَبَّيْکَ اللّهُمَّ لَبَّيْکَ»: لبیک پروردگارالبیک (لَبَّأَتْ) الْأُمُّ وَلَدَها: مادر به کودکِ خود آغوز خورانید، به او شیرِ ماک از پستانِ خود داد.

(إِلْتَبَأَ يَلْتَبِئُ إِلْتِباءً) الرّاعِيُ الْبَقَرَةَ و نَحْوَها: چوپان آغوز گاو و مانندِ گاو را دوشید (إِلْتَبَأَ) فُلانٌ: فلانی آغوز خورد (إِلْتَبَأَ) لِبأَ فُلانٍ: اولین نفری بود که از وضعِ فلانی با خبر شد؛ اولین کسی بود که خبرِ فلانی به او رسید (بَنُوْ فُلانٍ لايَلْتَبِئُوْنَ فَتاهُمْ): فلان قبیله نوجوانانِ خود را زود زن نمی‌دهند.

(اللِبَأُ): آغوز، شیرِ ماک، گور ماست (اللِبَأُ) فِي الطِّبِّ: شیری که چند روز پیش از زاییدن و چند روز پس از زاییدن از پستانِ زن جاری می‌شود. ج أَلْباء.

(اللَّبُوَّة): شیر ماده، ماده شیر. ج لَبُوّ، و لَبُوّات.

(اللَّبوَة): ماده شیر. ج لَبَوات.

***لبّ ـ (لَبَّ يَلِبُّ لَبابَةً)**: خردمند شد، فرزانه شد، عاقل شد.

(لَبَّ يَلِبُّ لَبًّا، و لُبُوْباً) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید (لَبَّ) فُلاناً: به پهنایِ گردنِ فلانی زد، یعنی: به آن جایی که گردن بند در آن قرار می‌گیرد. [در المنجد و منجد الطلاب آمده: به سینه‌اش زد، همان جایی که گردن بند در آن قرار می‌گیرد. ب]. (لَبَّ) اللَّوْزَ: بادام را مغز کرد، آن را شکست و مغزش را درآورد.

(أَلَبَّ يُلِبُّ إِلْباباً) الزَّرْعُ: زراعت دانه بست و دانه‌اش پیدا و نمودار شد (أَلَبَّ) لَکَ الشَّيْءُ: آن چیز برایِ تو عارض شد و پیش آمد، رخ داد (أَلَبَّ) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید (أَلَبَّ) عَلَى الْأَمْرِ: ملتزمِ آن کار شد و پی در پی انجام داد و آن را ترک نکرد (أَلَبَّ) الدّابَّةَ: سینه‌بند برایِ چهارپا درست کرد تا زین را نگاه دارد که به عقب نلغزد (أَلَبَّ) السَّرْجَ: برای زین سینه‌بند درست کرد (أَلَبَّتْ) دارِي دارَ فُلانٍ: خانهٔ من محاذی و در کنارِ خانهٔ فلانی شد و با آن امتداد یافت.

(لَبَّبَ يُلَبِّبُ تَلْبِيباً) الْحَبُّ: دانه مغزدار شد، مغز درست کرد (لَبَّبَ) الرَّجُلَ: در نزاع و دعوا گریبانِ آن مرد را گرفت و کشید (صَرَخَ إِلَيْهِمْ و لَبَّبَ): لباسِ خود را در گردنِ خود گذاشت، سپس گریبانِ خود را گرفت و به فریاد زدن پرداخت، کسی که می‌خواست مردم را از خطری بترساند این کار را می‌کرد. [در اقرب الموارد آمده: کمانِ خود را به گردن انداخت و گریبانِ خود را گرفت و به فریاد زدن پرداخت. ب].

(تَلَبَّبَ يَتَلَبَّبُ تَلَبُّبًا) فُلانٌ: فلانی دامن به کمر زد و کمرِ خود را بست. لباسِ جنگ بر تن کرد (تَلَبَّبَ) الرَّجُلانِ: آن دو مرد گریبانِ یکدیگر را گرفتند.

(إِسْتَلَبَّ يَسْتَلِبُّ إِسْتِلْباباً) الرَّجُلَ: عقل و خِرَدِ آن مرد را آزمود.

(التَّلْبِيْب): یخه، گریبان. ج تَلابِيْب. گویند: (أَخَذَ فُلانٌ بِتَلْبِيْبِ زَيْدٍ، و بِتَلابِيْبِهِ): فلانی گریبانِ زید را گرفت.

(اللَّباب): گویند: (لَبابِ لَبابِ): مانعی ندارد، اشکالی ندارد، باکی نیست. هنگامی به کار می‌رود که بخواهند بگویند: فلان چیز پسندیده است و عرب در هنگامِ محبتِ به کسی از این لفظ استفاده می‌کند.

(اللُّباب): ناب، خالصِ هر چیز. گویند: (فُلانٌ لُبابُ قَوْمِهِ): فلانی گزیدهٔ قبیلهٔ خویش است (حَسَبٌ لُبابٌ): حسب و گوهرِ نیک و بدونِ آلودگی (عَيْشٌ لُبابٌ): زندگانیِ مرفه (لُبابُ) الْجَوْزِ و اللَّوْزِ و نَحْوِهِما: مغزِ بادام، مغزِ گردو و امثالِ اینها (اللُّباب) أَيْضًا: آردِ خیلی نرم.

(االلَّبَب): جایِ گلوبند در سینه. قسمتِ باریک یا نازک

و کم پشتِ شنزار که از شنزار سرازیر شده است و به قولی: شنزارِ باریک و دراز. سینه بندِ چهار پا که مانعِ به عقب رفتنِ زین می‌شود. ج أَلْباب. فکر، خاطر (إِنَّهُ لَـرَخِيُّ اللَّـبَبِ): بـدرستی کـه او آسـوده‌خاطر است، فکرش راحت است، مرفه و در ناز و نعمت و آسوده فکر است (فُلانٌ فِيْ لَبَبٍ رَخِيٍّ): فلانی مرفه و درناز و نعمت است.

(اللَبّ): اقامت گزیدهٔ در یک جا و مکان.

(اللُبّ): عقل، خِرَد (اللُبُّ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: برگزیده و نابِ هر چیز، مغزِ هر چیز، لُبِّ هر چیز. حقیقت و گوهر و خودِ هر چیز (لُبُّ) الْجَوْزِ و اللَّوْزِ و نَحْوِهِما: مغزِ گردو و بادام و امثالِ اینها. ج أَلْباب، و أَلُبّ، و أَلْبُب. [أَلْـبُب فقط در شعر به کار می رود.] (أَنَا أُحِبُّكَ مِـنْ بَـناتِ أَلْـبُبِي): از صـمیمِ جـان و قـلب دوسـتت دارم (لُبُّ) الأَرْضِ: (فِي الْـجِيُوْلُوْجِيا): کـمربند صـخره‌ایِ سـطحِ زمین.

(اللَبَّة): محلِ قرار گرفتنِ گلوبند در گـردن. گـردن‌بند، گلوبند. مهرهٔ درشت وسطِ گردن‌بند که بهترین مهرهٔ آن است. ج لَبّات، و لِباب.

(اللَبِيْب): خردمند، عاقل، هوشیار. لبّیک‌گو. ج أَلِبّاء.

(اللَبِيْبَة): جامهٔ بدونِ یخه و آستین.

(لَبَّيْكَ، و لَبَّيْه): گویند: (لَبَّيْكَ): گوش به فرمانِ تو یـا مقیم درگاهِ تو یا ملازمِ تو هستم یا مرتب تو را اجابت می‌کنم. یا رويِ من و توجهم به سويِ تو است و آهنگِ تو را دارم و امرِ تـو را در پـیشِ رويِ خـود دارم کـه مأخوذ باشد از: (دارِي تُلِبُّ دارَهُ): خانهٔ من روبـرويِ خانهٔ او و محاذيِ آن است.

(المُتَلَبَّب): جايِ گلوبند در گردن یا سینه.

(المُلِبّ): کسی که سینه‌بندِ زین را بـر گـردن چـهارپا می‌بندد.

(المَلْبُوْب): رَجُلٌ مَلْبُوْبٌ: مردِ متصفِ به عقل و خرد.

* **لبث** ـ(لَبِثَ يَلْبَثُ لَبْثاً، و لُبْثًا): بِالْمَكانِ: در آن مکان درنگ کرد و ماند. خدا می‌فرماید: ﴿فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِيْنَ﴾: پس ماند در زندان چند سالی (مالَبِثَ أَنْ فَعَلَ كَذا): بدونِ درنگ فلان کار را انجام داد.

(أَلْبَثَهُ يُلْبِثُهُ إِلْباثاً): او را به درنگ کردن واداشت.

(أَلْبِثْ) عَنْ فُلانٍ: به فلانی فرصت و مهلت ده تـا بـه اشتباهِ نظرِ خود پی ببرد. [أَلْبِثْ فعلِ امر است از أَلْبَثَ. ب].

(لَبَّثَ يُلَبِّثُ تَلْبِيْثاً): درنگ کرد و منتظر ماند. . با صیغهٔ امر آن مثلی زده و می‌گویند:

لَبِّثْ قَلِيْلاً يُدْرِكِ الْهَيْجا حَمَلْ:

اندکی درنگ کن تا به آوردگاه در آید حَمَل [حَمَل بن بدر از قبیلهٔ قشیر است که در جاهلیت وقتی شترانش را غارت کردند با غارتگران جنگید و شترانش را باز پس گرفت. ب](لَبَّثَ) فُلاناً: فلانی را به درنگ کـردن واداشت.

(تَلَبَّثَ يَتَلَبَّثُ تَـلَبُّثاً) بِـالْمَكانِ: در آن مکـان درنگ و توقف کرد و ماند.

(إِسْتَلْبَثَهُ يَسْـتَلْبِثُهُ إِسْـتِلْباثاً): از او خـواست درنگ و توقف کند (إِسْتَلْبَثَ) فُلاناً: از فلانی خواست بماند.

(اللابِث، و اللَبِث): درنگ کننده، توقف کنننده کـه در جایی مانده است.

(اللُبْثَة): توقف، درنگ. گویند: (لِيْ عَلَى هَذَا الأَمْرِ لُبْثَةٌ): من در این کار تـوقف و تأمـل و درنگـی دارم (بـاید بیشتر فکر کنم).

(اللَبِيْثَة) مِـنَ النّـاسِ: گـروهی از مـردم کـه از قـبائلِ مختلفی باشند.

* **لبج** ـ(لَبَجَ يَلْبُجُ لَبْجاً) فُلاناً بِالْعَصا: فلانی را آهسته و پی‌درپی با چوبدستی زد (لَبَجَ) بِفُلانٍ الأَرْضَ: فلانی را بر زمین زد.

(لُبِـجَ يُلْبَجُ) بِالرَّجُلِ: آن مرد که ایستاده بود بر زمـین خورد.

(اللَبِيْج): ماندگار و مقیم. گویند: (حَيٌّ لَبِيْجٌ): قبیله‌ای که از کوچ باز ایستاده و در جایی سکونت گزیده است.

* **لبخ** ـ(لَبَخَ يَلْبَخُ لُبُوْخاً) جَسَدُهُ: بدنش پـرگوشت و

فربه شد.
(لَبَخَ يَلْبَخُ لَبْخاً) فُلاناً: به فلانی دشنام داد. به او زد. او را كُشت، به قتل رسانيد.
(لَبَّخَ يُلَبِّخُ تَلْبِيْخاً) عَلَى الْعُضْوِ عِنْدَ الْأَلَمِ: نوعی پماد برروىِ عضوِ دردناک مالید. (جدید).
(تَلَبَّخَ يَتَلَبَّخُ تَلَبُّخاً) بِالطِّيْبِ: عطر بر خود مالید.
(اللُّباخِيَّة): زنِ فربه و پرگوشت و گوشت آلود.
(اللَّبَخ): درختی است [بزرگ شبه بـه درختِ چـنار و برگ آن مایلِ به درازی و میوهٔ آن کوچک و سبزرنگ و شبیهِ به رُطَب و بعد از رسیدن شیرین می‌گردد، اما لذیذ نیست، بعضی آن درخت را نوعی آزاد درخت و برخی آن را ابریشمِ هندی گویند. ب].
(اللَّبْخَة): نوعی پماد که سرد یـا گـرم بـرروىِ عـضوِ دردناک می‌گذارند یا می‌مالند. (جدید).
(اللَّبِيْخ): مردِ فربه و پرگوشت و گوشت‌آلود.
(اللَّبِيْخَة): نافهٔ مُشک.

* لبد ـ (لَبَدَ يَلْبُدُ لُبُوْداً) بِالْمَكانِ: در آن مكان اقـامت گزید و آن جا را ترک نکرد (لَبَدَ) الشَّيْءُ بِالْأَرْضِ: آن چیز به زمین چسبید (لَبَدَ) الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ: آن چیز با چیزی دیگر ترکیب و اجزاىِ آن دو برروىِ هم سوار شدند.
(لَبَدَ يَلْبِدُ لَبْداً) الصُّوْفَ: پشم را زد و از هم باز و آن را خیس کرد و به هم مالید تا مثلِ نمد شد و آن را روىِ سرِ عمود خیمه و غیره گذاشت.
(لَبِدَ يَلْبَدُ لَبَداً) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت کرد (لَبِدَ) الشَّيْءُ: آن چیز چسبید (لَبِدَ) الطّائِرُ بِالْأَرْضِ: پرنده به زمین نشست و برنخاست.
(أَلْبَدَ يُلْبِدُ إِلْباداً) بِالْمَكانِ: در آن مكـان اقـامت گـزيد (أَلْبَدَ) الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ: آن چیز برروىِ چیزِ دیگری سوار شد (أَلْبَدَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را به چیزِ دیگـری چسبانید (أَلْبَدَ) الْفَرَسَ: برروىِ پشتِ اسب نـمدِ زیـرِ زین گذاشت. (أَلْبَدَ) السَّرْجَ: براىِ زیرِ زین نمد درست کرد (أَلْبَدَ) رَأْسَهُ عِنْدَ الدُّخُوْلِ بِالْبابِ: در هـنگامِ واردشدنِ از در سرِ خود را پایین آورد.
(لَبَّدَ يُلَبِّدُ تَلْبِيْداً) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چـيز را مـحكم و سخت به چیز دیگری چسبانید (لَبَّدَ) الْـمَطَرُ و النَّـدَى الْأَرْضَ: باران و شبنم خاکِ زمین را به هم چسبانید و محکم کرد که پا در آن فـرو نـمی‌رفت (لَـبَّدَ) شَعْرَهُ: موهاىِ خود را بـه وسـیلهٔ چـیزِ چسبنده‌ای بـه هـم چسبانید تا سفت به هم چسبید (لَبَّدَ) الصُّوْفَ: پشم را از هم باز کرد و زد و تر کرد تا مثلِ نمد شد سپس آن را دوخت و بر بالای عمود خیمه و غیره گذاشت.
(إِلْتَبَدَ يَلْتَبِدُ إِلْتِباداً) الشَّعْرُ و الصُّوْفُ و نَـحْوُهُما: مـو و پشم و امثالِ اینها درهم فرو رفت و به هم چسـبید و سفت شد (إِلْتَبَدَتْ) الشَّجَرَةُ: درخت خیلی پربرگ شد.
(تَلَبَّدَ يَتَلَبَّدُ تَلَبُّداً) الشَّعْرُ و الصُّوْفُ و نَحْوُهُما: مو و پشم و امثالِ اینها درهم فرو رفت و به هم چسبید و سفت شد (تَلَبَّدَتْ) الْأَرْضُ بِالْمَطَرِ: خاکِ زمین در اثرِ باران به هم چسبید و سفت شد (تَلَبَّدَ) الطّائِرُ بِالْأَرْضِ: پرنده به زمین چسبید و در زمین باقی ماند و نپرید (تَـلَبَّدَ) فُلانٌ: فلانی نگریست و دقت و تأمل و تفرس کرد.
(اللابِد): شیرِ درنده (مالٌ لابِدٌ): مال و دارایی بسیار. ج لُبَّد.
(اللُّبادَى): پرنده‌ای است شبیهِ بلدرچین که چـون بـر زمین نشیند پرواز نکند تا آن را بترسانند و بپرانند.
(اللَّبّاد): نمدمال. کلاه مال که کـلاه نـمدی مـی‌سازد. سازندهٔ نمدِ عرق‌گیرِ زیرِ زین.
(اللُّبّادَة): کلاه نمدی. لباسِ نمدی، مثلِ لبـاسِ نـمدیِ چوپان.
(اللَّبَد): پشم (مالَهُ سَبَدٌ و لالَبَدٌ): نه موىِ بز دارد نه پشمِ گوسفند، یعنی: هیچ چیزی ندارد.
(اللِّبْد): هر نوع مو یا پشمِ به هم چسـبیده و بـه هـم کوبیده شده. نمدِ زیرِ زین. نـوعی پـلاس و گـلیم. ج أَلْباد، و لُبُوْد.
(اللَّبِد) مِنَ الرِّجالِ: مردی که به سفر نرود و از خـانه بیرون نیاید و به کسبِ معاش نپردازد.

(اللُّبَد): مال و دارایی بسیار و زیاد. خدا می‌فرماید: ﴿يَقُوْلُ أَهْلَكْتُ مالاً لُبَداً﴾: می‌گوید: خرج کردم مالِ بسیاری را (لُبَد) آخرین کرکسِ لقمان است [و به این معنی منصرف است]. [لقمان یکی از افرادِ قبیلهٔ عاد است که خدا آنان را به هلاکت رسانید اما لقمان مردی مؤمن بود و خدا به او گفت: هفت کرکس را از زمانِ جوجه بودن بگیر و بزرگ کن و به اندازهٔ عمر آنها زندگانی خواهی کرد وگویند. عمرِ کرکس هشتاد سال است اما آخرین کرکسها آن قدر زیست که آن را لُبَد نامیدند چون که مانده بود و نمی‌رفت و نمی‌مرد و این لقمان غیر از لقمانِ حکیم است که در زمانِ حضرتِ موسی علیه السلام می‌زیست. ب]. (أَبُوْلُبَد): شیرِ بیشه.

(اللِبْدَة): هر نوع مو یا پشمِ به هم کوبیده و به هم چسبیده. یالِ شیر. و در مقام مثَل گویند: «هُوَ أَمْنَعُ مِنْ لِبْدَةِ الْأَسَدِ»: او منیعتر از یالِ شیر است، محفوظتر از یالِ شیر است، زیرا چه کسی جرأت می‌کند به یالِ شیر دست بزند. کلاهِ نمدی. ج أَلْباد، و لُبُوْد، و لِبَد.

(اللُّبْدَة): هر نوع مو یا پشمِ به هم کوبیده و به هم چسبیده. یالِ شیر. کلاه نمدی. ج لُبَد.

*لبز ـ(لَبَزَ يَلْبِزُ لَبْزاً): تند تند خورد، بشدت غذا خورد، با حرص و ولع غذا خورد (لَبَزَ) فِي الطَّعامِ: غذا را به هم زد و به هم کوبید (لَبَزَ) فُلاناً: فلانی را سخت کتک زد. او را انداخت. [در معجم الوسیط آمده: «لَبَزَ فُلاناً: نَبَذَهُ: او را انداخت». ولی در المنجد و اقرب الموارد و قاموس اللغة آمده: «لَبَزَهُ: نَبَزَهُ: از او ایراد گرفت، عیبجویی کرد» و به نظر می‌آید که قولِ دوم صحیح باشد و نَبَذَهُ که در معجم الوسیط آمده است اشتباه چاپی باشد. ب]. (لَبَزَ) الشَّيْءَ: آن چیز را لگد مال کرد.

*لبس ـ(لَبَسَ يَلْبِسُ لَبْساً) عَلَيْهِ الْأَمْرَ: آن کار را بر او مشتبه کرد تا به حقیقتِ آن پی نبرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَلاتَلْبِسُوا الْحَقَّ بِالْباطِلِ﴾: و مشتبه نکنید حق را به باطل.

(لَبِسَ يَلْبَسُ لُبْساً) الثَّوْبَ: لباس را بر تن کرد، پوشید (لَبِسَ) الْحَياءَ: شرم پیشه کرد (لَبِسَ) قَوْماً: زمانِ درازی از آن قوم سود جست (لَبِسَ) النّاسَ: با مردم معاشرت کرد (لَبِسَ) فُلانٌ فُلانَةَ عُمُرَهُ: فلانی جوانیِ خود را با فلان زن سپری کرد (لَبِسَ) فُلاناً عَلَى ما فِيْهِ: فلانی را با تمامِ خصوصیاتی که داشت پذیرفت و قبول کرد (لَبِسْتُ) عَلَى كَذا أُذُنِي: خود را نسبتِ به فلان چیز یا فلان مطلب به کری زدم و نشنیده گرفتم.

(أَلْبَسَ يُلْبِسُ إِلْباساً) عَلَيْهِ الْأَمْرُ: آن مطلب بر او مشتبه شد (أَلْبَسَ) الشَّيْءُ الشَّيْءَ: آن چیز چیزِ دیگری را پوشانید، در برگرفت. گویند: (أَلْبَسَ) النَّباتُ الْأَرْضَ: گیاه زمین را پوشانید (أَلْبَسَ) الْغَيْمُ السَّماءَ: ابر آسمان را دربرگرفت (أَلْبَس) فُلاناً الثَّوْبَ: لباس را به فلانی پوشانید، در برِ او کرد، بر تنِ او کرد.

(لابَسَهُ يُلابِسُهُ مُلابَسَةً): با او درهم آمیخت و به او پیوست و متصل شد (لابَسَ) فُلاناً حَتَّى عَرَفَ دِخْلَتَهُ: با فلانی یکرنگی و یکدلی کرد تا به اسرارش پی برد (لابَسَ) عَمَلَ كَذا: به انجام و تمرینِ فلان عمل پرداخت، ممارست کرد.

(لَبَّسَ يُلَبِّسُ تَلْبِيْساً) الْأَمْرُ: آن کار مشتبه و درهم و برهم شد (لَبَّسَ) فُلانٌ: فلانی تدلیس کرد، فریب داد، عیبِ کالایِ خود را نگفت و آن را پنهان کرد (لَبَّسَ) عَلَيْهِ الْأَمْرَ: آن کار را بر او مشتبه و درهم و برهم کرد.

(إِلْتَبَسَ يَلْتَبِسُ إِلْتِباساً) الظَّلامُ: تاریکی شدید شد، ظلمت زیاد شد. (إِلْتَبَسَ) عَلَيْهِ الْأَمْرُ: آن کار بر او مشتبه و درهم و برهم شد.

(أُلْتُبِسَ يُلْتَبَسُ إِلْتِباساً) بِهِ: عقلِ او پریشان شد، آشفته مغز شد.

(تَلَبَّسَ يَتَلَبَّسُ تَلَبُّساً) بِالثَّوْبِ و بِالْأَمْرِ: آن جامه را بر تن کرد. گرفتارِ آن کار یا آن مطلب شد، درگیرِ آن شد یا با آن کار و مطلب درآمیخت (تَلَبَّسَ) بِيَ الْأَمْرُ: آن مطلب دچارِ من شد، به سراغِ من آمد و با من درآمیخت و مرا دچار خود کرد (تَلَبَّسَ) حُبُّ فُلانَة

بِدَمِي و لَحْمِي: عشقِ فلان زن یا دختر با خون و گوشتِ من درآمیخت (تَلَبَّسَ) الطَّعامُ بِالْيَدِ: غذا به دست چسبید (ذَهَبَ مِنَ الدُّنْيا و لَمْ يَتَلَبَّسْ مِنْها بِشَيْءٍ): از دنیا رفت و آلودهٔ به مالِ دنیا نشد.

(اللابِس): جاءَ فُلانٌ لابِسا أُذُنَيْهِ: فلانی آمد در حالی که خود را به کری زده بود و تغافل می‌کرد.

(اللِباس): جامه، پوشاک، لباس. ج أَلْبِسَة. همسر، زوج، زوجه، شوهر، زن. هر کدام از زن و شوهر برای یکدیگر همسر یا پوشش و لباس هستند. خدا می‌فرماید: ﴿هُنَّ لِباسٌ لَكُمْ وَ أَنْتُمْ لِباسٌ لَهُنَّ﴾: آنها (آن زنان) همسران یا پوششِ شمایند و شما شوهران یا پوششِ آنانید [بدین مناسبت پوششِ یکدیگرند که مانعِ فسادِ اخلاقیِ همدیگر می‌شوند. ب]. (لِباسُ) كُلِّ شَيْءٍ: غشاء و روپوش و پوششِ هر چیز (لِباسُ) النَّوْرِ: غلافِ شکوفه و گُل، کاسبرگ (لِباسُ) التَّقْوَى: ایمان یا شرم و حیا یا کارِ نیکو و عملِ صالح.

(اللَبّاس): گویند: (رَجُلٌ لَبّاسٌ): مردی که لباسِ بسیار دارد. مردِ بسیار فریب دهنده و به اشتباه اندازنده.

(اللَبّاسَة): پاشنه‌کش. (جدید).

(اللَبْس):شدید شدنِ تاریکی و ظلمت. لباس، پوشش، پوشاک.

(اللِبْس): پوشش، پوشیدنی. پوشاک. ج لُبُوس (لِبْسُ) الْكَعْبَةِ و الْهَوْدَجِ: پردهٔ کعبه و پردهٔ دورِ کجاوه. پوستِ نازکِ میانِ گوشت و پوستِ اصلیِ بدن.

(اللُبْس): ابهام، نامشخص بودن، درهم و برهم بودن. گویند: (فِيْ أَمْرِهِ لُبْسٌ): در کارِ او ابهام وجود دارد.

(اللِبْسَة): چگونگی لباس پوشیدن. گویند: (لِكُلِّ زَمانٍ لِبْسَةٌ): برایِ هر زمانی یک نوع لباس است که پوشیده می‌شود، در هنگامِ رفاه یک جور و در تنگدستی جورِ دیگر یا شاید کنایه باشد، یعنی: در حالت رفاه یک طرز زندگی و برخورد است و در سختی و بالاطرزی دیگر.

(اللُبْسَة): شبهه، درهم و برهم بودن، ابهام. گویند: (فِيْ أَمْرِهِ لُبْسَةٌ، و فِيْ حَدِيْثِهِ لُبْسَةٌ): در کارِ او و در سخنِ او ابهام و شک وجود دارد.

(اللَبُوس): پوشش، پوشیدنی، پوشاک. گویند: (إِلْبَسْ لِكُلِّ حالَةٍ لَبُوْسَها): برای هر حالتی لباسِ ویژهٔ آن را بر تن کن. ج لُبُس. زره. خدا می‌فرماید: ﴿وَعَلَّمْناهُ صَنْعَةَ لَبُوْسٍ لَكُمْ لِتُحْصِنَكُمْ مِنْ بَأْسِكُمْ﴾: و به او یاد دادیم ساختن لباسی (زرهی) را برای شما که محافظت کند از شما در جنگتان (رَجُلٌ لَبُوْسٌ): مردِ دارایِ لباسِ بسیار. داروی شیاف که در مقعد یا سوراخ شرمِ مرد و زن می‌گذارند.

(اللَبُوْسَة، و اللُبُوْسَة): ابهام، شک، بغرنجی. گویند: (فِيْ كَلامِهِ لَبُوْسَةٌ، و لُبُوْسَةٌ): در سخنِ او پیچیدگی و شک و ابهام وجود دارد.

(اللَبِيْس): لباسِ کهنه و مندرس (حَبْلٌ لَبِيْسٌ): طنابِ مستعمل و کار کرده. ج لُبُس (دارٌ لَبِيْسٌ): خانهٔ کلنگی؛ به لباسِ پوشیده شده و مندرس و فرسوده تشبیه شده است. ج لَبائِس. مثل و مانند. گویند: (لَيْسَ لَهُ لَبِيْسٌ): او مثل و مانندی ندارد.

(المُلَبِّس): تلبیس کننده، فریب دهنده، تدلیس کننده، پنهان کنندهٔ عیبِ کالایِ خویش.

(المُلَبَّس): نقل بادامی و غیربادامی. (جدید). ج مَلَبَّسات.

(المُلَبَّسَة): واحدِ المُلَبَّس، یک دانهٔ نقلِ فوق.

(المَلْبَس): لباس، پوشاک، پوشیدنی، پوشش (إِنَّ فِيْهِ لَمَلْبَساً): بدرستی که در او امید هست که مدتی دیگر لباس بپوشد؛ زنده بماند، یعنی: فلانی پیر نیست.

* **لبط** ـ (لَبَطَ يَلْبِطُ لَبْطاً) فُلاناً، و لَبَطَ بِهِ الْأَرْضَ: فلانی را بر زمین افکند.

(لُبِطَ يُلْبَطُ) بِفُلانٍ: فلانی که ایستاده بود بر زمین خورد.

(إِلْتَبَطَ يَلْتَبِطُ إِلْتِباطاً) فُلانٌ: فلانی در جایی یا سرزمینی سرگردان شد (إِلْتَبَطَ) فِيْ أَمْرِهِ: در کارِ خود حیران و سرگردان شد (إِلْتَبَطَ) الْقَوْمُ بِهِ: آن قوم گردِ او را گرفتند،

پیرامونش جمع شدند و او را گرفتند.
(تَلَبَّطَ يَتَلَبَّطُ تَلَبُّطاً): بر زمین افکنده شد (تَلَبَّطَ) فِيْ أَمْرِهِ: در کارِ خود سرگردان شد (تَلَبَّطَ) فُلانٌ: کارِ فلانی آشفته و پریشان.
(اللَّبْطَة): زکام، سرماخوردگی. سرفه.
(المَلْبُوطُ) بِهِ: کسی که ایستاده بوده و افتاده.
*لبق ـ (لَبِقَ يَلْبَقُ لَبَقاً) فُلانٌ: فلانی حاذق و ماهر شد، هوشیار شد. کارهایِ خود را خوب و درست انجام داد (لَبِقَ) الثَّوْبُ و الأَمْرُ بِفُلانٍ آن لباس یا آن کار برازندهٔ فلانی شد.
(لَبُقَ يَلْبُقُ لَباقَةً): حاذق و ماهر و هوشیار شد. در هر کاری استاد شد یا دست به هر کاری که زد آن راخوب انجام داد (لَبُقَ) الثَّوْبُ و الْأَمْرُ بِفُلانٍ: آن جامه یا آن کار و مطلب برازنده و درخور و شایستهٔ فلانی بود یا شد.
(لَبَّقَ يُلَبِّقُ تَلْبِيْقاً) الثَّرِيْدَ و غَيْرَهُ: ترید و غیره را خوب به هم زد تا خوب و نرم شد. و در حدیث است: «فَصَنَعَ ثَرِيْدَةً ثُمَّ لَبَّقَهَا»: پس درست کرد تریدی سپس آن را خوب به هم زد و نرم کرد.
(اللَّبِق): حاذق و ماهر، هوشیار.
(اللَّبِيْق): لباس یا هر کار و هر چیزِ برازندهٔ به کسی.
*لبک ـ (لَبَکَ يَلْبُکُ لَبْکاً) الشَّيْءَ و الأَمْرَ: آن چیز یا آن کار را مخلوط کرد. گویند: (لَبَکَ) السَّوِيْقَ بِالْعَسَلِ: غذایی را که از آردِ نرم می‌پزند با عسل درآمیخت.
(لَبِکَ يَلْبَکُ لَبَکاً) الْأَمْرُ: آن کار درهم و برهم و مشتبه و مبهم شد.
(أَلْبَکَ يُلْبِکُ إِلْباکاً) فُلانٌ: فلانی بد زبانی کرد، فحاشی کرد، ناسزا گفت (أَلْبَکَ) فِيْ مَنْطِقِهِ: در گفتارِ خود اشتباه کرد، خطا کرد.
(لَبَّکَ يُلَبِّکُ تَلْبِيْکاً) الشَّيْءَ: آن چیز را درهم آمیخت، مخلوط کرد، ممزوج کرد، قاتی کرد.
(إِلْتَبَکَ يَلْتَبِکُ إِلْتِباکاً) الْأَمْرُ: آن کار درهم و برهم و مشتبه شد.
(تَلَبَّکَ يَتَلَبَّکُ تَلَبُّکاً) الْأَمْرُ: آن کار درهم و برهم و مشتبه شد (تَلَبَّکَتْ) الْمِعْدَةُ: معده دچارِ سوء هاضمه شد.
(التَلَبُّک) الْمِعَوِيُّ: سوء هاضمه.
(اللَّبْک): چیزِ آمیخته و مخلوط، درهم و برهم. [فَعْل است به معنایِ مفعول].
(اللَبِک): کارِ درهم و برهم و آشفته و مبهم.
(اللَّبْکَة): چیزِ مخلوط و درهم و برهم (وَقَعَ فِيْ لَبْکَةٍ): در کارِ سردرگم و درهم و برهمی گرفتار آمد.
(اللَبِيْک): أَمْرٌ لَبِيْکٌ: کارِ درهم و برهم.
(اللَبِيْکَة): غذایی است از کشک و آرد یا از کشک و خرما که به هم مخلوط می‌کنند و روغن بر رویِ آن می‌ریزند ولی نمی‌پزند.
*لبلب ـ (لَبْلَبَ يُلَبْلِبُ لَبْلَبَةً) بِهِ، و عَلَيْهِ: بر او محبت ورزید، مهر ورزید، شفقت آورد (لَبْلَبَتْ) الشّاةُ و نَحْوُها بِوَلَدِها: گوسفند و امثال آن به بچهٔ خود محبت کرد و آن را لیسید.
(لَبالِب) الْغَنَمِ: سر و صدایِ گوسفندان، بع بعِ درهم آمیختهٔ گوسفندان.
(اللَبْلاب): گیاهِ عشقه، پیچه، لبلاب.
(اللَبْلَب): گودیِ زیرِ گلو.
*لبن ـ (لَبَنَهُ يَلْبُنُهُ لَبْناً): به او شیر نوشانید، شربتی از شیر داد.
(لَبِنَتْ تَلْبَنُ لَبَناً): شیر در پستانِ زن یا حیوان جاری شد، پستانِ زن یا حیوان پر از شیر شد.
(أَلْبَنَتْ تُلْبِنُ إِلْباناً): پستانِ زن یا حیوان پر شیر شد (أَلْبَنَ) الْقَوْمُ: لبنیاتِ آن قوم فراوان و بسیار شد.
(لَبَّنَ يُلَبِّنُ تَلْبِيْناً) الرَّجُلُ: آن مرد خشت زد، خشت درست کرد (لَبَّنَ) الْقَمِيْصَ: برای جامه گریبان درست کرد. قسمتی از پیراهن را دوخت که در آن دکمه‌ها قرار می‌گیرد.
(إِلْتَبَنَ يَلْتَبِنُ إِلْتِباناً) الرَّضِيْعُ: کودکِ شیرخوار از پستان شیر خورد.

(تَلَبَّنَ يَتَلَبَّنُ تَلَبُّناً): فُلانٌ: فلانی مکث کرد، درنگ کرد.
(إسْتَلْبَنَ يَسْتَلْبِنُ إسْتِلْباناً): برای خانوادهٔ خود یا برای میهمانانش شیر و لبنیات طلب کرد.
(التَّلْبِيْنَة): سوپی که از آردِ بیخته یا از سبوس و شیر و عسل تهیه کنند. و در حدیث است: «التَّلْبِيْنَةُ مَجَمَّةٌ لِفُؤادِ الْمَرِيْضِ»: سوپی که از آرد بیخته یا از سبوس و شیر و عسل درست کنند مایهٔ استراحت بیمار است. [و شاید چیزی شبیه فرنی یا خود فرنی باشد. ب].
(اللابِن): دارایِ شیر و لبنیاتِ زیاد. دارایِ شیر و موادِ لبنی. کسی که به دیگری شیر و لبنیات بدهد. ج لَوابِن.
(اللابِنُوْنَ): کسانی که شیر و موادِ لبنی بسیار دارند.
(اللَّبّان): لبنیاتی، شیر فروش. خشت مال، کسی که خشت می‌زند و می‌سازد. خشت فروش.
(اللَبان): قسمتی از سینه که گلوبند برروی آن قرار می‌گیرد.
(اللِبان): شیر خوردنِ کودک از پستان مادر یا زنی دیگر، رضاع. گویند: (هُوَ أَخُوْهُ بِلِبانِ أُمِّهِ): او برادرِ رضاعی و شیریِ اوست که از مادرش شیر خورده است. و بِلَبَنِ أُمِّهِ نگویند، زیرا لَبَن را در موردِ بهایم اطلاق می‌کنند (لِبانُ) السَّفِيْنَةِ: طنابِ کلفتی که در هنگامِ نوزیدنِ باد کَشتی را با آن می‌کشند.
(اللُبان): درختِ کندر.
(اللُبانَة): کاری که انسان بدونِ احتیاج به آن، آن را انجام دهد بلکه بخاطرِ هوس و هوایِ دلش آن را انجام دهد. گویند: (ماقَضَيْتُ مِنْهُ لُبانَتِي): به خواسته و هوسِ خودم از آن نرسیدم، هوسِ خود را بر نیاوردم. ج لُبان.
(اللَبَن): شیرِ نوشیدنی، شیر زن یا حیوانِ ماده. ج أَلْبان.
(اللَبَنَة): پاره‌ای شیر آشامیدنی. و در سخن خدیجه است که: «دَرَّتْ لَبَنَةُ الْقاسِمِ»: جاری شد شیر قاسم. [قاسم پسر پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم هفت روزه بود که از دنیا رفت، یک روز حضرت خدیجه علیها السلام گریست و گفت: شیرِ قاسم از پستانهایم جاری شد و مرا به یاد او انداخت، پیامبر خدا فرمود: آیا دوست نداری که حضرت ساره سرپرست او در بهشت باشد؟ ب].
(اللَبِن): خشت، آجرِ نپخته و خام (لَبِنُ) الْقَمِيْصِ: گریبانِ جامه که دگمه‌ها در آن قرار دارد.
(اللَبِنَة): واحدِ اللَبِن، یک خشت و آجرِ نپخته. یک گریبانِ جامه.
(لُبْنَى): درختچه‌ای است که به صمغِ آن المَيْعَة گویند و در سرزمینِ شام بسیار است؛ درختِ استرک، درخت صمغ استرک، میعه.
(لُبْنان): کوهی است در شام. یکی از کشورهای عربی که قسمت عمدهٔ آن کوه است و بعضی جاها نیز دشت است، کشور لبنان و در اصطلاحِ جغرافیایی: قسمتی از شام است.
(اللِبْنَة): گریبانِ جامه، قسمتی از پیراهن که دکمه‌ها در آن قرار دارد.
(اللَبْنَة): گریبانِ جامه، قسمتی از پیراهن که دکمه‌ها در آن قرار دارد. یک دانهٔ خشت. زن یا حیوانی که شیر در پستانش جمع شده است.
(اللَبُوْن): شیرده که شیر در پستانش جمع شده است و پستانش شیر دارد، زن یا حیوانِ شیرده. ج لُبْن، و لَبائِن (كَمْ لُبْنُ غَنَمِكَ؟): چه مقدار از گوسفندان تو شیر می‌دهند و دارایِ شیر هستند؟ (إِبْنُ اللَّبُوْنِ): کرهٔ شتر که دو سالگی را پشتِ سرگذاشته و واردِ سنِ سه سالگی شده است: از این جهت به آن ابنُ اللَّبُوْن گویند که: مادرش کرهٔ دیگری زاییده و پستانش شیر دارد، یعنی: پسر مادری که مادرش دوباره کره‌دار شده است. ج بَناتُ اللَّبُوْنِ.
(إِبْنَةُ اللَّبُوْنِ، و بِنْتُ اللَّبُوْنِ): مؤنثِ إبْن اللَّبُوْنِ. ج بَناتُ اللَّبُوْنِ.
(اللَبِيْن): تغذیه شدهٔ با شیرِ چارپایان و حیوانات.
(المِلْبَن): شیر صاف کن، ظرفی که شیر را با آن صاف کنند و بپالایند. ظرفی که در آن شیر را جمع‌آوری

کنند. ظرفِ شیر یا ظرف شیردوش. قالبِ خشت‌زنی. وسیلهٔ حمل و نقلِ خشت، زنبه، زنبر.
(المَلْبَن): راحت الحلقوم.
(المِلْبَنَة): ظرفی است دسته‌دار و مانند تنگ که شیر در آن ریخته بر سر سفره یا سینی گذاشته و شیر را از آن به فنجان یا استکان ریزند. (جدید).
(المَلْبَنَة): گویند: (عُشْبٌ أَوْبَقْلٌ مَلْبَنَةٌ): علف یا سبزیِ زیاد کنندهٔ شیر.
(المُلْبِنُوْنَ): کسانی که لبنایت و شیرِ زیاد دارند.
* لبی ـ (لَبِيَ يَلْبَى لَبْياً) مِنَ الطّعام: غذایِ بسیار خورد. (لَبّى يُلَبّي تَلْبِيَةً) بِالحَجِّ: در ایامِ حج گفت: (لَبَّيْکَ اللّٰهُمَّ لَبَّيْکَ): لبّیک بار پرورگارا (لَبّى) الرَّجُلَ: بـه آن مـرد گفت: (لَبَّيْکَ): به گوشم، اجابت کننده‌ام.
* لتأ ـ (لَتَأَهُ يَلْتَأُهُ لَتْأً) فِي صَدْرِهِ: به سینه‌اش زد و او را هُل داد و دور کرد یا او را از خود راند یا دستِ رد به سینهٔ او کوبید (لَتَأَ) فُلاناً بِسَهْمٍ أَوْ حَجَرٍ: با تیر یـا بـا سنگ به طرفِ فلانی پرتاب کرد (لَتَأَ) الشَّيْءَ بِعَيْنِهِ: آن چیز را ناقص و کم گردانید.
* لتب ـ (لَتَبَ يَلْتُبُ لُتُوْباً) بِالشَّيْءِ: به آن چیز چسبید (لَتَبَ) فِي الشَّيْءِ: در آن چیز ثابت و استوار شد.
(لَتَبَ يَلْتُبُ لَتْباً) فُلاناً و عَلَيْهِ: ملازم و همراهِ فلانی شد (لَتَبَ) ثَوْبَهُ: لباسِ خود را همیشه بر تن کرد و آن را در نیاورد و عوض نکرد، گویا هیچ گاه نمی‌خواهد آن را از تن درآورد.
(أَلْتَبَ يُلْتِبُ إِلْتاباً) عَلَيْهِ الأَمْرَ: آن کار را بـر او واجب گردانید.
(إِلْتَتَبَ يَلْتَتِبُ إِلْتِتاباً) الثَّوْبَ: آن لباس را همیشه پوشید و از تن در نیاورد و عوض نکرد.
(اللاتِب): چیزِ ثابت و پایدار و استوار.
(المَلاتِب): لباسهایِ کهنه و فرسوده.
(المِلْتَب): کسی که از ترس فتنه در خانه‌اش گوشه‌گیر شده است.
* لتّ ـ (لَتَّ يَلُتُّ لَتًّا) السَّوِيْقَ و نَحْوَهُ: آردِ بیخته و غیر را با روغن و غیره مخلوط کرد (لَتَّ) الْعَجِيْنَ و نَحْوَهُ: اندکی آب به خمیر و امثالِ آن زد (فُلانٌ يَلُتُّ و يَعْجِنُ): فلانی ورّاج است و آغازِ به سخن می‌کند و سخنانش را تکرار می‌کند (لَتَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را خُرد کرد و له کرد (لَتَّ) الْحَصَى: ریگ را کوبید و شکست و نرم کرد.
(اللاتُّ، واللاتُ): بتی بـوده از قـبیلهٔ ثـقیف در شـهرِ طائف یا از آن قبیلهٔ قریش در محلی به نامِ نـخله. و خوانـده شـده: ﴿أَفَـرَأَيْتُم اللاتَّ و الْـعُزَّى﴾: آیـا پس دیدید(بتِ) لات و عُزّی را.
(اللُّتات): ریزه‌هایِ شکستهٔ پوستِ درخت. روغـن و چربی و امثالِ آن که چیزی را با آن مخلوط کنند، مثلاً آرد را با آن مخلوط کنند.
* لتح ـ (لَتَحَهُ يَلْتَحُهُ لَتْحاً): او را کتک زد که آثارِ آن بر بدنش یا بر صورتش ماند اما جراحتِ سختی وارد نکرد (لَتَحَهُ) بِيَدِهِ: با دست به اوزد که اثرش بر بدنش ماند (لَـتَحَ) عَـيْنَهُ: بـه چشـمش زد و آن را از کـاسه درآورد (لَتَحَ) فُلاناً بِبَصَرِهِ: به فلانی چشم انداخت، به وی نگریست (لَتَحَ) فُلاناً: تمامِ دارایی فلانی را گرفت.
(لَتِحَ يَلْتَحُ لَتَحاً): گرسنه شد.
(اللاتِح): رَجُلٌ لاتِحٌ: مردِ زیرک و هوشیار و خردمند.
(اللُّتاح): مردِ زیرک و خردمند و عاقل (قَـوْمٌ لُـتاحٌ): مردمِ خردمند و عاقل.
(اللَّتْحان): گرسنه، گشنه، گسنه.
(اللَّتْحَى): مُؤَنَّثِ اللَّتْحان.
* لتر ـ (اللِتْر): لیتر.
* لتلت ـ (اللَّتْلَتَة): سوگندِ دروغ. سخنِ یاوه و بیهوده. مشغولِ به کارهایِ کم ارزش یا دور از مقصود شدن.
* لتم ـ (لَتَمَ يَلْتِمُ لَتْماً) مَنْحَرَ الْبَعِيْرِ و فِيْ مَنْحَرِهِ: با نیزه در سوراخ زیرِ گلویِ شتر کوبید (لَتَمَ) الشَّيْءَ بِيَدِهِ: بـا دست به آن چیز زد (لَتَمَ) الرَّجُلَ بِالسَّهْمِ: باتیر بـه آن مرد زد.
* لتن ـ (اللاتِيْنِيّ): فِي الأَصْلِ: در اصل منسوبِ بـه (لاتیوم) است که دشتی است در ایتالیا. گویند: (لِسانٌ

لاتِيْنِيّ): زبانِ لاتين كه زبانِ رسمي روميها بوده است.
(لُغَةٌ لاتِيْنِيَّة): زبانِ لاتين كه لغتِ رسمي روميها بوده است.

* **لتی** ـ (اَلَّتِی، و اللَّتِ، و اللَّتْ): اسمِ موصول و مبهم و معرفه و مؤنّثِ اَلَّذِی و از غیرِ صیغهٔ اَلَّذِی است: آن زن كه، آن مؤنّثِ حقیقی یا لفظی كه. ج اللاتِی، و اللاتِ، و اللَواتِی، و اللَواتِ، و اللائِی.
(اللتانِ، و اللتانِّ، و اللتا): تثنیهٔ اَلَّتِی.
(اللَتَيّا، و اللُتَيّا): مصغرِ اَلَّتِی.
(اَلَّتِی، و اللَّتَيّا): گويند: (وَقَعَ فُلانٌ فِی اللَّتَيّا و اَلَّتِی): فلانی دچارِ مشكلاتِ بزرگ و كوچک شد.

* **لثّ** ـ (لَثَّ يَلِثُّ لَثّاً) بِالْمَكانِ: در آن مكان اقامت گزيد (لَثَّ) الْمَطَرُ: باران پی در پی و برایِ چند روز بارید و قطع نشد (لَثَّ) عَلَيْهِ: بر او اصرار و الحاح كرد.
(أَلَثَّ يُلِثُّ إلْثاثاً) بِالْمَكانِ: در آن مكان اقامت گزيد (أَلَثَّ) الْمَطَرُ: باران پیدرپی و برای چند روز پشت سر هم بارید و قطع نشد (أَلَثَّ) عَلَيْهِ: بر او اصرار و پافشاری و الحاح كرد.

* **لثغ** ـ (لَثِغَ يَلْثَغُ لَثَغاً) فُلانٌ: زبانِ فلانی حروف را جابجا تلفظ میكرد، مثلاً: سين را ثاء، يا راء را غين تلفظ میكرد و امثالِ اينها.
(تَلاثَغَ يَتَلاثَغُ تَلاثُغاً): با سختی اداي كسانی را درآورد كه تلفظِ حروف را درست نمیتوانستند انجام دهند و سين را ثاء و راء را غين تلفظ میكردند.
(الأَلْثَغ): مردی كه نمیتواند بعضی از حروف را درست ادا كند، مثلاً راء را غين و سين را ثاء تلفظ میكند. ج لُثْغ.
(اللَثْغاء): مُؤَنَّثِ الأَلْثَغ.
(اللُثْغَة): گير داشتنِ زبان در تلفظِ بعضی از حروف، مثلاً تلفظ كردن ثاء به جایِ سين و راء به جایِ غين.

* **لثق** ـ (لَثِقَ يَلْثَقُ لَثَقاً) يَوْمُنا: هوایِ روزِ ما مرطوب شد و باد نوزيد و هوا دم كرد (لَثِقَتْ) ثِيابُهُ: باسهايش تر شد، خيس شد (لَثِقَتْ) الأَرْضُ: زمين تر و خيس شد (لَثِقَ) الطّائِرُ: بال و پَرِ پرنده خيس شد.
(أَلْثَقَ يُلْثِقُ إلْثاقاً) الشَّيْءَ: آن چيز را تر كرد.
(لَثَّقَ يُلَثِّقُ تَلْثِيْقاً) الشَّيْءَ: آن چيز را خراب و فاسد كرد، آن را تباه كرد.
(إلْتَثَقَ يَلْتَثِقُ إلْتِثاقاً) الشَّيْءُ: آن چيز تر و خيس شد.
(تَلَثَّقَ يَتَلَثَّقُ تَلَثُّقاً) الشَّيْءُ: آن چيز تر و خيس شد.
(اللَثِق): پرندهای كه بال و پَرش خيس شده است.
(اللَثَق): ژاله، رطوبت، شبنم. گِلِ آبكی، آب و گِلِ مخلوطِ به هم، گل و لای. گويند: (مَشَيْنا فِيْ لَثَقٍ): در گِل و لای راه رفتيم.

* **لثلث** ـ (لَثْلَثَ يُلَثْلِثُ لَثْلَثَةً) بِالْمَكانِ: در آن مكان اقامت گزيد (لَثْلَثَ) الْغَيْمُ و السَّحابُ: ابر مرتباً و پیدرپی و در يک جا، جابجا شد بطوری كه هر گاه فكر میكردی دارد میرود داشت میآمد، يعنی: میرفت و میآمد (لَثْلَثَ) فِي الأَمْرِ: در آن كار مردد شد (لَثْلَثَ) الشَّيْءَ فِي التُّرابِ: آن چيز را در خاک ماليد (لَثْلَثَ) فُلاناً فِي التُّرابِ: فلانی را در خاک غلتانيد (لَثْلَثَ) كَلامَهُ و فِيْهِ: سخنِ خود را خوب بيان نكرد (لَثْلَثَ) الرَّجُلَ عَنْ حاجَتِهِ: آن مرد را از كارش بازداشت (لَثْلَثَ) عَلَيْهِ: بر او پافشاری و اصرار كرد.
(لَثْلِثُوْا): صيغهٔ امر است از لَثْلَثَ. گويند: (لَثْلِثُوْابِنا): به ما استراحت بدهيد، فرصتِ استراحت بدهيد.
(تَلَثْلَثَ يَتَلَثْلَثُ تَلَثْلُثاً) بِالْمَكانِ: در آن مكان ماند و توقف و درنگ كرد (تَلَثْلَثَ) الْغَيْمُ و السَّحابُ: ابر پیدرپی و در يک جا تردد كرد و جابجا شد بطوری كه هر لحظه كه فكر میكردی كه رفته است دوباره باز میگردد (تَلَثْلَثَ) فِي الأَمْرِ: در آن كار مردد شد (تَلَثْلَثَ) فِيْ أَمْرِهِ: در كار خود درنگ و توقف كرد (تَلَثْلَثَ) فِي التُّرابِ: در خاک غلتيد و غلت خورد.
(اللَثْلاث، و اللَثْلاثَة): آدمِ فس فس كننده كه هرگاه فكر كردی برایِ انجام كاری میآيد درنگ و تأخير میكند و نمیآيد.

* **لثم** ـ (لَثَمَ يَلْثِمُ لَثْماً) فَمَ الْمَرْأَةِ: دهانِ آن زن را بوسيد

(لَثَمَ) الْإِبْرِيْقَ: درِ آفتابه و آبریز را بـا پـالونه بست و مقداری از آن را برایِ تنفس بازگذاشت.
(لاثَمَ يُلاثِمُ مُلاثَمَةً) الْمَرأَةَ: لبها را برروىِ لبهاىِ آن زن گذاشت و بوسيد.
(لَثَّمَ يُلَثِّمُ تَلْثِيماً) فاهُ: دهانِ خود را با پارچه‌ای بست و پوشانید (لَثَّمَ) الْإِبْرِيْقَ: درِ آبریز و آفتابه را بـا پـالونه بست و مقداری را برایِ تنفس بازگذاشت.
(إِلْتَثَمَتْ تَلْتَثِمُ إِلْتِثاماً) الْمَرْأَةُ: آن زن لب و دهانِ خود را با پارچه‌ای بست و پوشانید.
(تَلاثَما يَتَلاثَمانِ تَلاثُماً): آن دو یکدیگر را بوسیدند.
(تَلَثَّمَتْ تَتَلَثَّمُ تَلَثُّماً) الْمَرْأَةُ: آن زن دهـانِ خـود را بـا پارچه‌ای بست و پوشانید.
(اللِثام): پارچه‌ای که با آن روىِ دهـان را مـی‌بندند و می‌پوشانند. ج لُثُم.
(المَلْثَم): بینی و گرداگرد و پیرامـنِ آن. جـایِ بسـتنِ
(اللِثام): دستمالی که برروىِ بینی و دهان می‌بندند.
(المُلَثَّمُوْنَ): گروهی از پادشاهانِ مغرب را گویند که در افریقا و اندلس حکومت کردند.
* **لثی** ـ(لَثِيَ يَلْثَى لَثًى) الشَّيْءُ: آن چیز تر و مرطوب شد (لَثِيَتْ) الشَّجَرَةُ: از درخت چیزی هـمچون صـمغ بیرون آمد و جاری شد (لَثِيَ) خُفُّ الْبَعِيْرِ: کفِ پایِ شتر در آب یا خون رفت و تر شد (لَثِيَ) الثَّـوْبُ و غَـيْرُهُ: لباس و غیره خیسِ عرق و کثیف و آلوده شد (لَـثِيَ) الرَّجُلُ مِنَ الطِّيْنِ: آن مرد به گِل آغشته شد.
(أَلْثَتْ تُلْثِي إِلْثاءً) الشَّجَرَةُ: چیزی شبیه صمغ از درخت جاری شد (أَلْثَتْ) الشَّجَرَةُ ماحَوْلَها: درخت پـیرامـون خود را تر کرد (أَلْثَى) فُلاناً: به فلانی شیره یا عـصارۀ درخت که شبیهِ صمغ است خورانید.
(تَلَثَّى يَتَلَثَّى تَلَثِّياً) الشَّجَرُ: چـیزی شـبیه صـمغ از آن درخت جاری شد.
(اللَّثَى): شیره‌ای که از برخی درختان جاری می‌شود و همانندِ صمغ است. چربیِ چسبندۀ شیرِ آشامیدنی.
(اللَّثاة): زبانِ کوچکِ تهِ دهان.

(اللِثَة): لثه، گوشتِ بیخِ دندان. ج لِثات، و لِثًى، و لِثِيّ.
(اللِثَوِيَّة): اَلْحُرُوْفُ اللِثَوِيَّةُ: حروفی که مخرجِ آنـها از لثه است: ثاء، ذال و ظاء.
(اللَثِي): ترشده، مرطوب شده.
(اللَّثِيَة): درختی که شیره‌ای همچون صمغ از آن جاری شده است.
* **لجأ** ـ(لَجَأَ يَلْجَأُ لَجأً، و لُجُوْءاً) إِلَى الشَّيْءِ و الْمَكانِ: به آن چیز و به آن مکان پناه برد (لَجَأَ) إِلَى فُلانٍ: بـه فلانی پناه برد و از او کمک گرفت و کمک خـواست (لَجَأَ) عَنْهُ: از او کناره گرفت و به نزدِ دیگری رفت.
(أَلْجَأَ يُلْجِئُ إِلْجاءً) أَمْرَهُ إِلَى اللّٰهِ: کارِ خود را بـه خـدا سپرد (أَلْجَأَ) فُلاناً: به فلانی پناه داد و از وی محافظت کرد (أَلْجَأَ)هُ مِنَ الشَّيْءِ: او را از آن چیز حفاظت کرد و در امان نگهداشت (أَلْجَأَ) فُلاناً إِلَى كَذا: فـلانی را بـه فلان چیز یا به فلان کار مجبور کرد و واداشت.
(لَجَّأَهُ يُلَجِّئُهُ تَلْجِئَةً) إِلَى كَذا: او را به فلان کار مـجبور کرد و واداشت (لَجَّأَ) مالَهُ: دارایی خود را به برخی از وارثانِ خود داد و برخی دیگر را محروم کرد. و ایـن تخصیصِ مال و مـحروم کـردن فـقط دربـارۀ ارث و وارثان صحیح است نه در هر موردی.
(إِلْتَجَأَ يَلْتَجِئُ إِلْتِجاءً) إِلَيْهِ: به او پناه بـرد (إِلْـتَجَأَ) إِلَـى فُلانٍ: به فلانی پناه برد و از وی کمک و یاری گرفت و درخواست کرد (إِلْتَجَأَ) عنه: از او به یک سوی شد و به نزد دیگری رفت.
(تَلَجَّأَ يَتَلَجَّأُ تَلَجُّؤًا) إِلَيْهِ: به او پناه برد و از وی کمک و یاری خواست، به او متکی شد (تَلَجَّأَ) عَنْهُ: از او کناره گرفت و به نزدِ دیگری رفت (تَلَجَّأَ) مِنَ الْـقَوْمِ: از آن گروه جدا شد و به گروهِ دیگری پیوست. و در حدیثِ کعب است که: «مَنْ دَخَلَ دِيْوانَ الْمُسْلِمِيْنَ ثُمَّ تَلَجَّأَ مِنْهُمْ فَقَدْ خَرَجَ مِنْ قُبَّةِ الْإِسْلامِ»: آن کس که نامِ خود را در دفترِ مسلمین یادداشت کـند سـپس از نـزدِ آنـان بـه دیگری پناه ببرد همانا از اسلام خارج شده است.
(اللاجِئ): پناهندۀ سیاسی یا جنگی یا از گرسنگی که

از کشورِ خود به کشورِ دیگری پناهنده شود. (جدید). ج لاجِئُوْنَ.

(اللَجَأ): دژ، قلعه، پناهگاه. زوجه و زن. وارث. ج أَلْجاء.

(المَلْجَأ): پناهگاه، دژ، قلعه. ج مَلاجِئ.

* **لجب** ـ (لَجِبَ يَلْجَبُ لَجَباً) الْقَوْمُ: آن قوم جار و جنجال و جیغ و داد کردند (لَجِبَ) الْبَحْرُ: دریا طوفانی شد، امواجِ دریا به هم کوبیدند (لَجِبَ) الْمَوْجُ: امواج به یکدیگر کوبیدند.

(اللَجِب): موجی که به یکدیگر بکوبد.

(اللَجَب): داد و فریاد مردان جنگی و درهم آمیختن آنها، همهمهٔ مردان جنگی. صدای اسب، شیههٔ اسب.

* **لجّ** ـ (لَجَّ يَلِجُّ لَجًّا) فِي الْأَمْرِ: در آن کار لج کرد، ستیهید و بر آن اصرار و پافشاری کرد و از آن دست برنداشت.

(لَجَّ يَلَجُّ لَجاجاً، و لَجاجَةً) فِي الْأَمْرِ: در آن کار لج کرد، ستیهید و بر آن اصرار و پافشاری کرد و از آن دست برنداشت. خدا میفرماید: ﴿وَلَوْرَحِمْناهُمْ وَ كَشَفْنا مابِهِمْ مِنْ ضُرٍّ لَلَجُّوْا فِيْ طُغْيانِهِمْ﴾: و اگر رحم کنیم بر آنان و برطرف کنیم گرفتاری آنان را هر آینه لج و پافشاری میکنند در سرکشی و طغیانِ خود (لَجَّ) بِهِمُ الْهَمُّ و النِّزاعُ: اندوه یا نزاع و کشمکشِ آنان ادامه یافت و قطع نشد (لَجَّ) فُلانٌ: فلانی در دشمنی و خصومت پافشاری کرد (لَجَّ) الْقَوْمُ: سر و صدایِ آن قوم درهم پیچید.

(أَلَجَّ يُلِجُّ إِلْجاجًا) الْقَوْمُ: آن قوم به وسط دریا و جاهایِ گود و ژرفِ آن رسیدند یا دست به انجامِ اصل و عمدهٔ کاری زدند (أَلَجَّ) الْقَوْمُ: آن قوم سر و صدا کردند و صدایِ آنها درهم پیچید.

(لاجَّ يُلاجُّ مُلاجَّةً) خَصْمَهُ: با دشمنِ خود ستیزه را ادامه داد و از دشمنی دست برنداشت.

(لَجَّجَتْ تُلَجِّجُ تَلْجِيْجاً) السَّفِيْنَةُ: کَشتی به جاهایِ عمیقِ دریا رسید.

(إِلْتَجَّ يَلْتَجُّ إِلْتِجاجاً) الْبَحْرُ: دریا طوفانی و متلاطم شد و امواجِ آن به هم کوبید (إِلْتَجَّ) الظَّلامُ: تاریکی شدید شد (إِلْتَجَّتْ) الْأَرْضُ بِالسَّرابِ: سرابِ زمین مثلِ دریا نمودار شد (إِلْتَجَّتْ) الْأَصْواتُ: صداها درهم آمیخت وبه هم مخلوط شد (إِلْتَجَّ) الْأَمْرُو الْمَوْجُ: آن کار یا موج بزرگ و درهم آمیخته شد.

(تَلَجَّجَ يَتَلَجَّجُ تَلَجُّجاً) مَتاعَ فُلانٍ: کالایِ فلانی را از خود دانست.

(إِسْتَلَجَّ يَسْتَلِجُّ إِسْتِلْجاجاً) مَتاعَ فُلانٍ: کالایِ فلانی را از خود دانست (إِسْتَلَجَّ) بِيَمِيْنِهِ: خود را عمل کنندهٔ به سوگندِ خود دانست لذا کفارهٔ شکستنِ سوگند را نداد.

(الأَلَنْجَج): عود و بخور، چوبِ خوشبو که آن را میسوزانند و دود میکنند (عُوْدٌ أَلَنْجَجٌ): چوبِ خوشبو.

(اللُجاج): بَحْرٌ لُجاجٌ: دریایِ پهناور که قسمتهایِ گودِ آن زیاد باشد.

(اللَجاجَة): گویند: (فِيْ فُؤادِهِ لَجاجَةٌ): در اثرِ گرسنگی تپش و اضطرابِ قلبش بالا رفته است.

(اللُجّ): قسمتِ خیلی ژرفِ آب (لُجُّ) الْبَحْرِ: پهناوریِ دریا (لُجُّ) اللَّيْلِ: تاریکی و سیاهیِ مطلقِ شب.

(اللُجَّة): قسمتِ عمدهٔ آبِ دریا (فُلانٌ لُجَّةٌ واسِعَةٌ): فلانی شبیهِ دریاست، دریا دل است (لُجَّةُ) الْأَمْرِ: قسمتِ مهم و عمدهٔ آن کار. ج لُجّ، و لُجَج، و لِجاج (كَأَنَّ عَيْشَهُ لُجَّةٌ): زندگانیِ او تیره و تار است.

(اللَجَّة): درهم و برهم شدنِ صدا، درآمیختنِ صداها با یکدیگر، همهمه (سَمِعْتُ لَجَّةَ النّاسِ): همهمه و داد و فریادِ مردم را شنیدم. جیغ و داد، جار و جنجال.

(اللُجِّيّ): بسیار ژرف و گود و پرآب. خدا میفرماید: ﴿أَوْ كَظُلُماتٍ فِيْ بَحْرٍ لُجِّيٍّ يَغْشاهُ مَوْجٌ﴾: یا مانندِ ظلماتی در دریایی خیلی ژرف و گود فراگیردش موجی.

* **لجح** ـ (اللَجَح): کلفت و پرگوشت شدنِ پلکهایِ چشم. کاسهٔ چشم، چشم خانه.

(اللُجْح): گودال یا سوراخی که سرِ آن تنگ و تـهِ آن گشاد باشد، این چنین سوراخی در تهِ چاه یا در کوه یا در دره موجود است (لُجْحُ) الْعَيْنِ: چشم خانه، کـاسهٔ چشم. ج أَلْجاح.

* **لجذ** ـ (لَجِذَ يَلْجَذُ لَجْذاً) الْكَلْبُ: سگ زبان در ظرفی فرو برد یا با زبان چیزی را از ظرف آشـامید (لَـجِذَ) الْكَلْبُ الْإِناءَ: سگ داخـلِ ظـرف را لیسـید (لَـجِذَتْ) الْماشِيَةُ الْكَلَأَ: مواشی علفِ چراگاه را با زبان کندند و خوردند، چون علف کوتاه بود و نمی‌توانستند آن را با دندان بکنند (لَجِذَ) السّائِلُ فُلاناً: گدا با این که از فلانی چیزی دریافت کرده بود باز هم با اصرار و پافشاری و با سماجت چیز دیگری می‌خواست.

(المِلْجاذ): چهارپایی که عـلف را بـا لبـها مـی‌گیرد و می‌خورد.

(المَلْجُوْذ): نَبْتٌ مَلْجُوْذٌ: گیاهِ کوتاه که به دندانِ چهارپا گیر نمی‌کند و با زبان یا با لبهایش آن را می‌کند.

* **لجف** ـ (لَجَفَ يَلْجُفُ لَجْفاً) الظَّبْيُ و غَيْرُهُ فِي الْكِناسِ و نَحْوِهِ: آهو و غیره در تـه لانـه‌اش یـا در کـنارِ آن حفره‌ای کند.

(لَجِفَتْ تَلْجَفُ لَجَفاً) الْبِئْرُ: کناره‌هایِ چاه از بالا و پایین خورده شد.

(لَجَّفَ يُلَجِّفُ تَلْجِيْفاً) الشَّيْءَ: آن چیز را از کناره‌هایش گشاد کرد (لَجَّفَ) الْقَوْمُ مِكْيالَهُمْ أَوْ بِئْرَهُمْ: آن قوم تـه پیمانه یا ته چاهِ خود را گشاد و فراخ کردند.

(تَلَجَّفَتْ تَتَلَجَّفُ تَلَجُّفاً) الْبِئْرُ: کناره‌هایِ چاه از بـالا و پایین خورده شد.

(اللِجاف): آستانهٔ در، درگاه. قسمتِ برآمده و برجستهٔ کوه، برروِیِ غار. ج أَلْجِفَة، و لُجُف.

(اللُّجَف): گودالی است در کنارهٔ لانهٔ آهو و در کنارهٔ چاه. یا خوردگیهایِ ته چاه که خیلی گود شده است. شکمِ دره، بهترین قسمتِ دره. ج أَلْجاف.

(اللَجْفاء): چاهی کـه کـناره‌هایِ آن از بـالا و پـایین خورده شده است.

(اللَجْفَة): شکافِ درونِ کوه که گویا اتاقی است که در کوه کنده‌اند. آستانهٔ در.

(اللَجْفَتانِ): دو چوبِ بالا و پایینِ درگاه.

* **لجلج** ـ (لَجْلَجَ يُلَجْلِجُ لَجْلَجَةً) فُـلانٌ: فـلانی مـنگ منگ کرد و معلوم نشد چه گفت (لَجْلَجَ) الشَّيْءَ فِيْ فِيْهِ: آن چیز را برایِ جویدن در دهان چـرخـانید. گـویند: (لَجْلَجَ) اللُّقْمَةَ فِيْ فِـيْهِ: لقـمه را در دهـان چـرخـانید (لَجْلَجَ) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را چرخانید که آن چیز را از وی بگیرد.

(تَلَجْلَجَ يَتَلَجْلَجُ تَلَجْلُجاً): منگ منگ کرد و معلوم نشد که چه گفت.

(اللَجْلاج): کسی که زبانش لکنت دارد و سنگین است و مِنْ مِنْ و منگ منگ می‌کند.

(اللَجْلَج): درهم و برهم و ناراست. گویند: «اَلْحَقُّ أَبْلَجُ، وَ الْباطِلُ لَجْلَجٌ»: حق آشکار و واضح است و بـاطل درهم و برهم و ناراست.

* **لجم** ـ (أَلْجَمَ يُلْجِمُ إِلْجاماً) الدّابَّةَ: لجام بر چهار زد، لگام بر دهانِ چهارپا زد (أَلْجَمَ) الْـماءُ فُـلاناً: آب بـه دهانِ فلانی رسید (أَلْجَمَ) فُلاناً عَنْ حاجَتِهِ: فلانی را از کارش و خواسته‌اش بازداشت (تَكَلَّمَ فَأَلْجَمْتُهُ) سخن گفت ولی جلوِ سخن گفتنش را گرفتم.

(لَجَّمَهُ يُلَجِّمُهُ تَلْجِيْماً) الْماءُ: آب به دهانش رسید.

(اللِجام): میلهٔ آهنیِ افسـار کـه در دهـانِ اسب قـرار می‌گیرد، همچنین به کل افسار و لجام اطلاق می‌شود (لَفَظَ لِجامَهُ): خسته و مانده بازگشت در حالی که بـه خواسته‌اش نرسیده بود یا از خواستهٔ خود منصرف شد در حالی که از شدتِ تشنگیِ یـا از شـدتِ خسـتگی مشرفِ به مرگ شده بـود. ج أَلْجِمَة، و لُـجُم، و لُـجْم. [اللِجام معربِ لگامِ فارسی است. ب].

(اللَجّام): سازندهٔ لجام. فروشندهٔ لجام.

(اللَجَمَة): جایِ قرار گرفتنِ لگـام در صـورت و سـرِ ستور. زمینِ خیلی بلند و مرتفع (اللَجَمَةُ) مِنَ الْـوادِيِ: دهانهٔ دره.

(اللُّجْمَة): نشانه‌ای از نشانه‌هایِ زمین. کوهِ مسطح و پهن شدهٔ برروی زمین. کنارهٔ دره. ج أَلْجام.

***لجن** ـ (لَجَنَ يَلْجُنُ لُجُوْناً) فِي الْـمَشْيِ: سنگین یا گرانبار راه رفت.

(لَجَنَ يَلْجُنُ لَجْناً) وَرَقَ الشَّجَرِ و نَحْوَهُ: برگِ درخت و امثال آن را از درخت ریزانید و با آرد یا با جو درهم آمیخت و به شتر داد.

(لَجِنَ يَلْجَنُ لَجَناً): کثیف شد، چرک شد، چرکین شد (لَجِنَ) الْمُشْطُ فِيْ رَأْسِهِ: بعلتِ چرک بودنِ موهایِ سرش شانه در آن فرو نرفت و نتوانست موها را شانه کند (لَجِنَ) بِهِ: به آن گیر کرد یا چسبید.

(لَجَّنَ يُلَجِّنُ تَلْجِيْناً) الْوَرَقَ: برگِ درخت را کوبیدتا لیز شد و به هم چسبید.

(تَلَجَّنَ يَتَلَجَّنُ تَلَجُّناً) الشَّيْءُ: آن چیز چسبنده و لزج شد (تَلَجَّنَ) الرَّأْسُ: سرِ انسان شسته شد ولی چرک و کثافتِ آن برطرف نشد، خوب شسته نشد (تَلَجَّنَ) الرَّأْسُ: سر چرک و کثیف شد.

(اللَّجْنَة): انجمن، کمیته، گروهی که برایِ بررسیِ کاری جمع شوند و از رویِ رضایت و علاقه باشد. هیأتی که مأمورِ رسیدگیِ به کاری باشد. ج لِجان.

(اللَّجُوْن): کسی که سنگین یا گرانبار راه برود.

(اللُّجَيْن): [به حالتِ تصغیر و مصغّر]: نقره، سیم.

(اللَّجِيْن): کفِ دهانِ شتر. آرد یا سبوس یا یونجه که در آب خیسانیده باشند تا چسبنده شده باشد.

***لحب** ـ (لَحَبَ يَلْحَبُ لُحُوْباً) الطَّرِيْقُ: راه واضح شد، آشکار شد، مشخص شد (لَحَبَ) مَـتْنُ الْـفَرَسِ: پشتِ اسب صاف و اندکی سرازیر شد (لَحَبَ) فُلانٌ: فلانی راست و مستقیم گذر و عبور کرد.

(لَحَبَ يَلْحَبُ لَحْباً) الطَّرِيْقَ: راه را واضح و روشن و آشکار کرد (لَحَبَ) الشَّيْءَ: در آن چیز با بریدن یا زدن یا پوست کندن اثر گذاشت. گویند: (لَحَبَهُ) بِالسَّوْطِ: با تازیانه به او زد تا اثرِ آن بر بدنش باقی ماند (لَحَبَ) اللَّحْمَ: گوشت را بدرازا برید (لَحَبَ) الْعُوْدَ: پوستِ چوب را کند.

(لَحِبَ يَلْحَبُ لَحَباً) فُلانٌ: فلانی در اثرِ پیری و ضعف فرسوده و لاغر شد (لَحِبَ) لَحْمُهُ: گوشتِ بدنش لاغر و سست شد.

(لَحَّبَ يُلَحِّبُ تَلْحِيْباً) الطَّرِيْقَ: راه را واضح و آشکار و مشخص کرد (لَحَّبَ) الشَّيْءَ: با زدن یا بریدن و امثالِ اینها در آن چیز اثر گذاشت.

(إِلْتَحَبَ يَلْتَحِبُ إِلْتِحاباً) الطَّرِيْقَ: راه را پیمود، طی کرد، درنوردید.

(اللاحِب): راهِ واضح و آشکار.

(اللَّحْب): راهِ واضح و آشکار.

(المِلْحَب): زبانِ گویا و برّا و تیز. مردِ بد زبان و فحاش و ناسزا گوی. وسیلهٔ بریدن و پوست گرفتن.

***لحج** ـ (لَحَجَ يَلْحَجُ لَحْجاً) إِلَيْهِ: به او پناه برد. به سویِ او کج کرد یا به وی علاقمند شد و رغبت پیدا کرد.

(لَحِجَ يَلْحَجُ لَحَجاً) السَّيْفُ و غَيْرُهُ: شمشیر و غیره در غلاف گیر کرد و بیرون نیامد (لَحِجَ) الْخاتَمُ فِي الْإِصْبَعِ: انگشتر در انگشت گیر کرد و بیرون نیامد (لَحِجَ) بِالْمَكانِ: در آن مکان پنهان شد و از آن جا بیرون نیامد (لَحِجَ) فِي الْأَمْرِ: در آن کار داخل شد (لَحِجَ) بَيْنَهُمْ شَرٌّ: فتنه و شری در میان آنها پدید آمد (لَحِجَ) الشَّيْءُ: آن چیز تنگ شد (لَحِجَ) اللَّحْيُ: چانه کج شد.

(لَحْوَجَ يُلَحْوِجُ لَحْوَجَةً) عَلَيْهِ الْأَمْرَ: آن کار را بر او مشتبه و مبهم و درهم و برهم کرد.

(أَلْحَجَهُ يُلْحِجُهُ إِلْحاجاً) إِلَيْهِ: او را ناچار و مجبورِ به آن کرد. به سَوی او کج یا راغبش گردانید.

(لَحَّجَ يُلَحِّجُ تَلْحِيْجاً) عَلَيْهِ الْخَبَرَ: برخلافِ آنچه در دل داشت به وی خبر داد.

(إِلْتَحَجَ يَلْتَحِجُ إِلْتِحاجاً) إِلَيْهِ: به او میل و رغبت پیدا کرد یا به سوی او کج شد یا کج کرد (إِلْتَحَجَ) فُلاناً إِلَى ذَلِكَ الْأَمْرِ: فلانی را به آن کار ناچار کرد، ناگزیر کرد.

(تَلَحَّجَ يَتَلَحَّجُ تَلَحُّجاً) عَلَيْهِ الْأَمْرَ: آن مطلب را برخلافِ

آنچه در دل داشت به او گفت.
(إِسْتَلْحَجَ يَسْتَلْحِجُ إِسْتِلْحاجاً) اَلْبابُ أَوِ الْقُفْلُ: در، يا قفل گير كرد و باز نشد.
(لأَلْحَج): چانهٔ كج شده، فكِ كج شده.
(اللَحَج) مِنْ بُثُوْرِ الْعَيْنِ: جوشی كه در بالا و پايينِ پلكِ چشم است و شبيهِ پلكِ ورم كرده يا گوشت آلود است.
(اللَحِج): چيزِ تنگ.
(المُلْتَحَج): گويند: (أَتَى زَيْدٌ فُلاناً فَلَمْ يَجِدْ عِنْدَهُ مُؤَمَّلاً و لامُلْتَحَجاً): زيد به نزدِ فلانی رفت ولی در نزد او جان پناه يا چيزی كه مايهٔ اميد باشد نديد.
(المَلْحَج): پناهگاه. جان‌پناه. سنگر، جاىِ التجا بردن و پناه گرفتن. تنگنا، مضيق. ج مَلاحِج.
(المَلْحُوْجَة): گويند: (خِطَّةٌ مَلْحُوْجَةٌ): خط و نقشهٔ كج و معوج و درهم و برهم. راهِ تنگِ كوهستانی. ج مَلاحِيْج.
*لحّ ـ (لَحَّتْ تَلِحُّ لَحًّا) اَلْقَرابَةُ بَيْنَنا: خويشاوندیِ نزديک ميانِ ما بود يا ايجاد شد، خويشیِ تنی در ميانِ ما بود.
(لَحِحَتْ تَلْحَحُ لَحَحاً) عَيْنُهُ: چشمِ او در اثرِ چرک به هم چسبيد.
(أَلَحَّ يُلِحُّ إِلْحاحاً) اَلسَّحابُ: ابر در باريدن پافشاری كرد و پی‌درپی باريد (أَلَحَّ) فُلانٌ عَلَى الشَّيْءِ: فلانی بر آن چيز مداومت كرد، ادامه داد (أَلَحَّ) عَلَيْهِ بِالْمَسْأَلَةِ: در آن مسأله اصرار و الحاح و پافشاری كرد يا در گدايی سماجت كرد (أَلَحَّ) اَلْحِذاءُ عَلَى الْإِصْبَعِ: كفش انگشت را زخم كرد.
(تَلَحَّحَ يَتَلَحَّحُ تَلَحُّحاً) عَلَيْهِ: بر او اصرار و الحاح و پافشاری كرد.
(الأَلَحّ): كسی كه در اثرِ چرک چشمهايش به هم چسبيده شده و باز نشود. ج لُحّ.
(اللاحّ): گويند: (مَكانٌ لاحٌّ): جاىِ تنگ (وادٍ لاحٌّ): درهٔ پردرخت كه درختهايش به هم چسبيده و درهم فرو رفته باشد.
(اللَحّ): قوم و خويشیِ تنی و خيلی نزديک. و برای معرفه گويند: (هُوَ ابْنُ عَمِّي لَحًّا): او پسر عموىِ تنیِ من است يا پسرعموىِ خودِ من است نه پسرعموىِ پدرم مثلاً. نصبِ لَحًّا بنابر حاليت است. و در نكره گويند: (هُوَ ابْنُ عَمٍّ لَحٍّ): او پسر عموىِ تنی يا پسرعموىِ خودِ من است نه پدرم. مثلاً. لَحٍّ مجرور است چون صفت است براىِ عَمٍّ. براىِ مؤنّث و مذكر و مفرد و جمع لَحٍّ يا لَحًّا به كار می‌رود.
(اللَحّاء): مُؤَنَّثِ الأَلَحّ.
(اللَحَّة): خُبْزَةٌ لَحَّةٌ: نانِ خشک.
(اللَحُوْح): گداىِ سمج يا بسيار سؤال كننده و سمج و پافشاری كننده و به ستوه آورنده.
(اللُحُوْح): چيزی شبيه قطاب يا كلوچه كه مردمِ يمن می‌پزند و با شير می‌خورند.
(المِلْحاح): بسيار اصرار كننده و سمج، بسيار الحاح و پافشاری كننده. كفشی كه انگشتِ پا را زخم كند و ببُرد (سَحابٌ مِلْحاحٌ): ابرِ لجباز كه از بارش نايستد.
*لحد ـ (لَحَدَ يَلْحَدُ لَحْداً): از راهِ راست به يک سو شد، به راهِ راست نرفت (لَحَدَ) اَلسَّهْمُ عَنِ الْهَدَفِ: تير به سمتِ هدف نرفت و راهِ خود را كج كرد. (لَحَدَ) إِلَيْهِ: به سوی او كج كرد يا به وی مايل و راغب شد (لَحَدَ) فُلانٌ: فلانی ستم كرد، تعدی و تجاوز كرد (لَحَدَ) فِي الدِّيْنِ: دين را مسخره كرد، ملحد شد (لَحَدَ) عَلَيَّ فِيْ شَهادَتِهِ: عليه من شهادتِ ناحق داد و گناه كرد (لَحَدَ) اللَّحْدَ: براىِ قبر لحد درست كرد (لَحَدَ) الْمَيِّتَ: مرده را در لحد دفن كرد.
(أَلْحَدَ يُلْحِدُ إِلْحاداً) اَلسَّهْمُ عَنِ الْهَدَفِ: تير به سوىِ هدف نرفت و راهِ خود را كج كرد (أَلْحَدَ) فُلانٌ: فلانی از حق كناره گرفت و باطلی را در آن آميخت (أَلْحَدَ) إِلَيْهِ: به سوی او رفت و كج كرد يا به وی مايل و راغب شد (أَلْحَدَ) فِي الْحَرَمِ: حرمتِ حرم را هتک كرد (أَلْحَدَ) فِي الدِّيْنِ: دين را ريشخند و مسخره كرد. خدا می‌فرمايد:

﴿إِنَّ الَّذِيْنَ يُلْحِدُوْنَ فِيْ آياتِنا لايَخْفَوْنَ عَلَيْنا﴾: همانا آنان که مسخره می‌کنند آیاتِ ما را بر ما پوشیده نمی‌مانند (أَلْحَدَ) الرَّجُلُ: آن مرد مجادله کرد، جدل کرد (أَلْحَدَ) اللَّحْدَ: لحد را کند و حفر کرد (أَلْحَدَ) الْمَيِّتَ: مرده را در لحد گذاشت و دفن کرد (أَلْحَدَ) بِفُلانٍ: فلانی را سبک و خوار کرد و به وی دشنام داد و ناسزا گفت و نسبتِ دروغ داد.

(إِلْتَحَدَ يَلْتَحِدُ إِلْتِحاداً) إِلَيْهِ: به سوي او رفت و به او پناه آورد (إِلْتَحَدَ) فِي الدِّيْنِ: دین را ریشخند و مسخره کرد.

(اللاحِد): قَبْرٌ لاحِدٌ: قبری که لحد براي آن کنده‌اند.

(اللَحْد): لحد که به اندازهٔ بدنِ مرده در قبر می‌کَنند و مرده را در آن می‌گذارند. ج أَلْحاد، و لُحُوْد.

(المُلْتَحِد): پناه برده، پناهنده شدهٔ به کسی.

(المُلْحَد): لحدِ قبر که مرده را در آن گذارند.

(المُلْحِد): مسخره کنندهٔ دین، ملحد، بی‌دین. ج مُلْحِدُوْنَ، و مَلاحِدَة.

*لحز ـ (لَحَزَهُ يَلْحَزُهُ لَحْزاً): بر او اصرار و پافشاری کرد.

(لَحِزَ يَلْحَزُ لَحَزاً) فُلانٌ: فلانی بخل ورزید، بخیل شد، ژکور شد. تندخوی شد، کم حوصله شد.

(تَلاحَزَ يَتَلاحَزُ تَلاحُزاً) الْقَوْمُ: آن قوم با هم مشاجره و جر و بحث کردند (تَلاحَزَ) الصِّبْيانُ: کودکان مشاعره کردند یا براي یکدیگر شعر خواندند (تَلاحَزَ) الشَّجَرُ: جاي درخت تنگ شد و شاخه‌هاي آن درهم فرو رفت.

(تَلَحَّزَ يَتَلَحَّزُ تَلَحُّزاً) فُلانٌ: فلانی بخیل شد، ژکور شد، بخل ورزید. تندخوی شد کم حوصله شد. براي جنگ یا مسافرت آماده شد یا دامن به کمر زد که بجنگد یا به سفر رود (تَلَحَّزَ) فَمُهُ: در اثرِ خوردنِ انار و امثالِ آن دهانش آب افتاد.

(اللَحْز، و اللَحِز): بخیل، ژکور. تندخوی.

(المَلْحَز): تنگه، تنگنا، مضیق. ج مَلاحِز (وَقَعُوْا فِيْ مَلاحِزَ): در تنگناها دچار شدند.

*لحس ـ (لَحِسَ يَلْحَسُ لَحْساً) الإِناءَ: ظرف را با انگشت یا با زبان پاک کرد و لیسید.

(لَحِسَ يَلْحَسُ لَحْساً) الدُّوْدُ الصُّوْفَ: کرم پشم را خورد (لَحِسَ) الْجَرادُ الْخَضِرَ و الشَّجَرَ: ملخ سبزه و درختان را خورد.

(أَلْحَسَتْ تُلْحِسُ إِلْحاساً) الْأَرْضُ: زمین اولین گیاه را رویانید و گیاهانش نوک زدند (أَلْحَسَ) الْماشِيَةَ: مواشی را در گیاهان تازه روییده که تازه نوک زده‌اند چرانید که اندکی توانستند بچرند.

(إِلْتَحَسَ يَلْتَحِسُ إِلْتِحاساً) مِنْهُ حَقَّهُ: حقِ خود را از او گرفت.

(اللاحِسَة): گویند: (سَنَةٌ لاحِسَةٌ): سالِ قحط و خشکی زده که گیاهی در آن باقی نمی‌ماند.

(اللَواحِس): گویند: (أَصابَتْهُمْ لَواحِسُ): گرفتارِ سالهايِ خشک و بی‌باران شدند.

(اللاحُوْس): ناخجسته، بدشگون، نامیمون که گویا قومِ خود را از هستی ساقط می‌کند. آزمند، حریص.

(االلَحْس): نوکِ گیاه که از زمین بیرون می‌زند.

(اللُحْسَة): گویند: (مالَكَ عِنْدِيْ لُحْسَةٌ): هیچ چیزی در نزدِ من نداری.

(اللَحُوْس): کسی که مگس‌وار به دنبالِ شیرینی است.

(اللَحْوَس): آدمِ آزمند و پرخور و شکمو.

(المِلْحَس): حریص، آزمند یا آن که هر چه را بتواند برمی‌گیرد و برمی‌دارد. دلیر، دلاور. ج مَلاحِس.

(المَلْحَس): نوکِ گیاه که از زمین بیرون می‌زند. جایی که نوکِ گیاهانش از خاک بیرون آمده است. ج مَلاحِس (تَرَكْتُهُ بِمَلاحِسِ الْبَقَرِ أَوْلادَها): او را در جایی که گاو وحشی بچه‌اش را به دنیا می‌آورد (در بیابان خشک و لم‌یزرع) رها کردم که هیچ کس جای آن را نداند. گاو وحشی فقطِ در بیابان می‌زاید که هیچ کس نیست.

*لحص ـ (لَحَصَ يَلْحَصُ لَحْصاً) فِي الْأَمْرِ: درگیر آن کار شد یا پی‌درپی به آن کار پرداخت (لَحَصَ) فُلاناً

عَنْ كَذا: فلانی را از فلان چیز بـازداشت و مـانعِ وی شد.

(لَحِصَتْ تَلْحَصُ لَحَصاً) عَيْنُهُ: چشمش چـرک کـرد و پلهکایش به هم چسبید. قسمتِ بالایِ پلکِ چشمش چین و چروک شد.

(لَـحَّصَ يُـلَحِّصُ تَـلْحِيْصاً) فِـي الْأَمْـرِ: در آن کـار سـختگیری کـرد و فشـار آورد (كـانَ مَـنْ مَـضَى لايُفَتِّشُوْنَ عَنْ هَذا و لايُلَحِّصُوْنَ): بود آن که گذشت که نه بازرسی و نه بررسی می‌کردند و نه سخت می‌گرفتند و نه فشار می‌آورند (لَحَّص) فُلاناً عَنْ كَذا: فلانی را از فلان کار بازداشت و مانعِ وی شد (لَـحَّصَ) الْكِـتابَ: نامه یا کتاب را خوب و عالی نوشت.

(إِلْتَحَصَ يَلْتَحِصُ إِلْـتِحاصاً) الْأَمْـرُ: آن کـار سـخت و دشوار شد، فشار آورد، در تنگنا قرار داد (إِلْـتَحَصَتْ) عَيْنُهُ: چشمِ او چسبید (إِلْتَحَصَتْ) الْإِبْرَةُ: سوراخ سوزن کور و بسته شدت (إِلْتَحَصَ) فُلاناً إِلَى الْأَمْرِ: فلانی را ناچار و ناگزیرِ به آن کار کرد (إِلْتَحَصَ) فُلاناً عَنْ كَذا: فلانی را از کاری بازداشت و مانعِ وی شد (إِلْـتَحَصَ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز درگیرِ فلانی شد و او را گـرفتارِ خود کرد (إِلْتَحَصَ) الْبَيْضَةَ و نَحْوَها: سفیده و زردهٔ تخم مرغ را سر کشید و خورد. گویند: (إِلْتَحَصَ) الذِّئْبُ عَيْنَ الشّاةِ: گرگ چشمِ گوسفند را درآورد و مـحتویاتِ آن را خورد.

(لَحاصِ): سختی، بلا، دشواری. سالِ سخت و قحط.

(المَلْحَص): پناهگاه، جان پناه، سنگر.

*لحط ـ (لَحَطَ يَلْحَطُ لَحْطاً) الْمَكانَ: آن مکان را آب و جارو و نظافت کرد.

(إِلْتَحَطَ يَلْتَحِطُ إِلْتِحاطاً): خشمگین شد.

(اللاحِط): کسی که جایی را آب و جارو و نظافت کند.

*لحظ ـ (لَحَظَهُ يَلْحَظُهُ لَحْظاً، و لَحَظاناً) بِالْعَيْنِ و إِلَيْهِ: با گوشهٔ چشم به وی نگریست.

(لَحَظَ يَلْحَظُ لَحْظاً) الْبَعِيْرَ: زیرِ چشمِ شتر را داغ کرد و علامت گذاشت.

(لاحَظَهُ يُلاحِظُهُ مُلاحَظَةً، و لِحاظاً): از او مـواظـبت و مراقبت کرد (لاحَظَ) عَلَيْهِ كَذا: حسابِ فلان چیز را از وی خواست، او را محاسبه کرد. مؤاخذه کرد.

(تَلاحَظا يَتَلاحَظانِ تَلاحُظاً): آن دو از گوشهٔ چشم بـه هم نگریستند.

(اللاحِظ): کسی که از گوشهٔ چشم بنگرد.

(اللاحِظَة): مُؤَنَّثِ اللاحِظ، زنـی کـه از گـوشهٔ چشـم بنگرد (مُقْلَةٌ لاحِظَةٌ): چشمی که از گوشه نگاه کند. ج لَواحِظ.

(اللِحاظ): گوشهٔ چشم از طرفِ گوش. ج لُحُظ.

(اللَحّاظ): نگرندهٔ از گوشهٔ چشم.

(اللَحْظَة): یک بار از گوشهٔ چشم نگریستن. لحظه، به مقدارِ یک چشم برهم زدن. گویند: (سَكَتَ عَنِ الْكَلامِ لَحْظَةً): یک لحظه خاموش شد و از سخن باز ایستاد.

(المُـلاحَظَة): مـصدرِ لاحَـظَ است. از گـوشهٔ چشـم نگریستن. یادداشت برداشتن از یک نوشته یا نـظریه. اظهار نظر، نقد، انتقاد ادبی و غیره (المُـلاحَظَةُ): (فِـي الْبَحْثِ الْعِلْمِيِّ) تحقیقاتِ علمی دربارهٔ یک پدیده، مثل تحقیق دربارهٔ رشد یک گیاه یا بررسیِ یک آتشفشان یا حرکتِ یک ستاره یا بررسیِ یک بیماری یا یک راهِ درمان و غیره.

(المَلْحَظ): از گوشهٔ چشم نگریستن. محلِ نگریستن از گوشهٔ چشم. ج مَلاحِظ

(المَلْحُوْظ): موردِ مراقبت و نظر، گـویند: «أَنـا عِـنْدَهُ مَحْفُوْظٌ مَحْظُوْظٌ، بِعَيْنِ الْعِنايَةِ مَلْحُوْظٌ»: من در نزدِ او محفوظ و بهره‌مندم و با چشمِ محبت و توجه و عنایتِ او موردِ نظر هستم.

(المَلْحُوْظَة): کلمه‌ای است که در حاشیهٔ کتاب و غیره می‌گذارند تا به اشتباه یا بـه از قـلم افـتاده‌ای یـا بـه کمبودی توجه دهند. حاشیه، اظهارنظر.

*لحف ـ (لَحَفَ يَلْحَفُ لَحْفاً) الْقَمَرُ: قـرص مـاه وارد محاق شد (لَحَفَ) فُلاناً: فلانی را زیرِ لحـاف و غـیره پوشانید (لَحَفَ) فُلاناً الثَّوْبَ: لباس را بـر تـنِ فـلانی

پوشانید (لَحَفَهُ) فَضْلَ لِحافِهِ: باقی ماندۀ عطایِ خود را به وی داد (لَحَفَ) النّارَ الْحَطَبَ: هیزم را برروی آتش گذاشت (لَحَفَ) اللَّحْمَ عَنِ الْحَيَوانِ: گوشتِ بدنِ حیوان را تراشید (لَحَفَ) فُلاناً بِجُمْعِ كَفِّهِ: با مشتِ گره کرده به فلانی زد (لَحَفَ) فُلاناً سَهْماً: فلانی را با تیری هدف قرار داد و زد (لَحَفَ) اللِّحافَ: لحاف را دوخت، لحاف را درست کرد و دوخت.

(أَلْحَفَ يُلْحِفُ إِلْحافاً) السّائِلُ: سؤال کننده یا گدا سماجت به خرج داد، پیله کرد یا بدونِ نیاز سؤال و گدایی کرد. خدا می‌فرماید: ﴿لايَسْأَلُونَ النّاسَ إِلْحافاً﴾: با اصرار و سماجت از مردم چیزی نمی‌خواهند (أَلْحَفَ) فُلانٌ: فلانی از رویِ تکبر دامن بر زمین کشید. در دامنۀ کوه راه رفت (أَلْحَفَ) بِهِ: به او زیان رسانید، به وی ضرر زد (أَلْحَفَ) فُلاناً: برایِ فلانی لحافی خریداری کرد (أَلْحَفَ) ضَيْفَهُ: میهمانِ خود را بر خود ترجیح داد (أَلْحَفَ) شارِبَهُ: سبیلِ خود را از ته تراشید (أَلْحَفَ) فُلاناً الثَّوْبَ: آن لباسِ را بر تنِ فلانی کرد.

(لاحَفَهُ يُلاحِفُهُ مُلاحَفَةً): با او مساعدت و کمک و همراهی کردی.

(لَحَّفَ يُلَحِّفُ تَلْحِيْفاً) فُلانٌ: فلانی از رویِ تکبر بر زمین دامن کشید.

(إِلْتَحَفَ يَلْتَحِفُ إِلْتِحافاً) لِحافاً: لحافی برای خود تهیه کرد (إِلْتَحَفَ) بِاللِّحاف و غَيْرِه: لحاف و غیره را بر رویِ خود انداخت (إِلْتَحَفَتْ) الدّابَّةُ بِالسِّمَنِ: چهارپا فربه شد.

(تَلَحَّفَ يَتَلَحَّفُ تَلَحُّفاً) لِحافاً: خود را با لحافی پوشانید.

(اللِحاف): آنچه خود را با آن بپوشانند، روانداز، روکش. لباسِ رو، مثلِ: کت، پالتو، ژاکت و غیره. لحافِ خواب. ج لُحُف.

(اللِحْف): دامنه و بنِ کوه.

(المِلْحَف): لباسِ رو، مثلِ: کت، شلوار، پالتو، ژاکت و غیره.

(المِلْحَفَة): لباسِ رو، مثل: کت، شلوار، پالتو، ژاکت و غیره. چادرِ زنانه.

***لحق** ـ (لَحِقَ يَلْحَقُ لُحُوْقاً) الْفَرَسُ: اسب لاغر شد (لَحِقَ) بَطْنُهُ: شکمش لاغر شد (لَحِقَ) الثَّمَنُ أَوِ الْيَمِيْنُ فُلاناً: قیمت و بها یا قسَم بر فلانی لازم شد.

(لَحِقَ يَلْحَقُ لَحَقاً، و لِحاقاً): به او در رسید و او را دریافت و به وی ملحق شد.

(لَحِقَ يَلْحَقُ لُحُوْقاً) بِهِ: به وی چسبید.

(أَلْحَقَ يُلْحِقُ إِلْحاقاً) بِهِ: به او در رسید و او را گرفت (أَلْحَقَ) فُلاناً بِهِ: فلانی را به او رسانید و ملحق کرد (أَلْحَقَ) القائِفُ الْوَلَدَ بِأَبِيْهِ: قیافه‌شناس بچه را از رویِ قیافه به پدرش نسبت داد و گفت: این بچۀ فلانی می‌باشد (أَلْحَقَ) فُلاناً زَيْداً: کاری کرد که فلانی به زید برسد و ملحق شود.

(إِلْتَحَقَ يَلْتَحِقُ إِلْتِحاقاً) بِهِ: به وی در رسید، او را گرفت و به او ملحق شد. به وی چسبید.

(تَلاحَقَتْ تَتَلاحَقُ تَلاحُقاً) الْمَطايا و نَحْوُها: چهار پایانِ سواری و امثالِ آن به یکدیگر در رسیدند (تَلاحَقَ) الْقَوْمُ: آن گروه به یکدیگر رسیدند (تَلاحَقَتْ) الأَخْبارُ و أَحْوالُ الْقَوْمِ: اخبار و گزارشات وضعیتِ آن قوم پی‌درپی رسید.

(إِسْتَلْحَقَ يَسْتَلْحِقُ إِسْتِلْحاقاً) فُلاناً: فلانی را فرزند یا برادرِ خود دانست و امثالِ اینها.

(اللاحِق): أَبُو لاحِق: بازشکاری.

(اللاحِقَة): میوۀ چینِ دوم، میوه‌ای که برایِ بارِ دوم به دست می‌آید. ج لَواحِق.

(اللَحَق): پیوستۀ چیزی، ملحق. ملحقاتِ کتاب، پیوستِ کتاب. پسرخوانده، مردی که به غیرِ پدرِ خود نسبت داده شده است. قسمتی از دره که آبِ آن خشک شده و در آن به زراعت می‌پردازند (اللَحَقُ): (فِي الْقانُوْنِ الدُّوَلِيِّ الْعامِّ): در عرفِ قوانینِ بین‌المللی: تبصرۀ قانونی، توضیحی که دربارۀ یک قانون یا اساسنامه نویسند. ج أَلْحاق.

(المُلْحِق): رسندۀ به چیزی. در دعایِ قنوت است که: «إِنَّ عَذابَكَ الْجِدَّ بِالْكُفارِ مُلْحِقٌ»: همانا عذابِ سختِ

تو به کفار می‌رسد.
(المُلْحَق): (فِي الْقانُوْنِ الدُّوَلِيِّ العامِّ): تبصرهٔ قانونی، توضیحی که دربارهٔ یک قانون یا یک اساسنامه نویسند. ج مُلْحَقات. اتاشه، وابستهٔ سفارتخانه (المُلْحَقُ) الْعَسْكَرِيُّ: وابستهٔ نظامی، اتاشهٔ نظامی (المُلْحَقُ) الثِّقافِيُّ: وابستهٔ فرهنگی (المُلْحقُ) الصَّحافِيُّ: وابستهٔ مطبوعاتی. روزنامهٔ فوق‌العاده یا جزوه‌ای که به همراه روزنامه منتشر می‌شود [مثلاً اسامیِ قبول شدگانِ کنکور را اعلام می‌کند. ب].

*لحک ـ(لَحَکَ يَلْحَکُ لَحْکاً) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را با چیزی دیگر جور کرد و به هم چسبانید و جوش داد (لَحَکَ) الْوَلَدَ: دارو در دهان کودک گذاشت.
(لاحَکَ يُلاحِکُ مُلاحَکَةً) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را با چیزی دیگر جور کرد و به هم چسبانید و جوش داد.
(لُوْحِکَ يُلاحَکُ) فِقارُ ظَهْرِهِ: مهره‌های کمرش درهم فرو رفت. [مجهولِ لاحَکَ است. ب].
(تَلاحَکَ يَتَلاحَکُ تَلاحُکاً) الشَّيْءُ: اجزایِ آن چیز درهم فرو رفت (تَلاحَکَ) الْبُنْيانُ: ساختمان متناسب و خوب و زیبا شد.
(المُتَلاحِک): چیزی که اجزایش درهم فرو رفته است. ساختمان خوش بنیان و متناسب.
(المُتَلاحِكَة): دابَّةٌ مُتَلاحِكَةٌ: چهارپایِ نیرومند.

*لحلح ـ(لَحْلَحَ يُلَحْلِحُ لَحْلَحَةً) الْقَوْمُ: آن قوم کوچ نکردند و در جای خود ماندگار شدند.
(تَلَحْلَحَ يَتَلَحْلَحُ تَلَحْلُحاً) الْقَوْمُ: آن قوم کوچ نکردند و در جایِ خود ماندگار شدند (تَلَحْلَحَ) فُلانٌ عَنِ الْمَكانِ: فلانی از آن مکان کوچ کرد و رفت و دور شد.
(اللَحْلَح): جایِ تنگ (خُبْزَةٌ لَحْلَحٌ): نانِ خشک.

*لحم ـ(لَحَمَ يَلْحُمُ لَحْماً) الشَّيْءَ: آن چیز را جوش داد. گویند: (لَحَمَ الصّائِغُ الذَّهَبَ و الْفِضَّةَ): زرگر زر یا سیم و نقره را جوش داد (لَحَمَ) الْأَمْرَ: آن کار را محکم و درست و خوب انجام داد.
(لَحَمَ يَلْحَمُ لَحْماً) الْعَظْمَ: استخوان را از گوشت پاک کرد، گوشت استخوان را گرفت (لَحَمَ) الْقَوْمَ: به آن قوم گوشت خورانید.
(لَحِمَ يَلْحَمُ لَحَماً) بِالْمَكانِ: در آن جا گیر کرد، به آن جا چسبید [مثلِ به گِلِ نشستنِ کَشتی و امثالِ آن. ب]. (لَحِمَ) الرَّجُلُ: آن مرد هوس گوشت کرد، خیلی دوستدارِ گوشت شد. گوشتِ زیاد خورد و دچارِ ناراحتی شد (لَحِمَ) الصَّقْرُو نَحْوُهُ: چرغِ شکاری و امثالِ آن هوسِ گوشت کرد (لَحِمَ) الرَّجُلَ: به آن مرد زد و به گوشتِ بدنِ او خورد.به آن مرد نزدیک شد تا به او چسبید.
(لَحُمَ يَلْحُمُ لَحامَةً) فُلانٌ: فلانی فربه و پر گوشت شد.
(لَحُمَتْ تَلْحُمُ لَحامَةً، و لُحُوْماً) الدّابَّةُ: چهارپا فربه و پرگوشت شد.
(أَلْحَمَ يُلْحِمُ إِلْحاماً) الرَّجُلُ: آن مرد گوشت خرید یا به دست آورد، دارایِ گوشت شد. در خانه‌اش گوشت فراوان شد (أَلْحَمَ) الزَّرْعُ: زراعت دانه درست کرد (أَلْحَمَ) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید و ماندگار شد (أَلْحَمَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا ایستاد و تکان نخورد و حرکت نکرد (أَلْحَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را جوش داد (أَلْحَمَ) الثَّوْبَ: پارچه یا لباس را بافت (أَلْحَمَ) الْقَوْمَ: به آن قوم گوشت خورانید (أَلْحَمَهُ) عِرْضَ فُلانٍ: به او امکان داد که به ناموس فلانی دشنام دهد و ناسزا بگوید (أَلْحَمَ) بَصَرَهُ كَذا: به او چشم دوخت و تند نگریست (أَلْحَمَ) بَيْنَ بَنِيْ فُلانٍ شَرًّا: جنایت و کارِ شرّی دربارهٔ فلان قبیله انجام داد.
(أَلْحِمْ) ما أَسْدَيْتَ: بباف آنچه را که تارهای آن را برای بافتن آماده کرده‌ای، کنایه است: کاری را که شروع کرده‌ای تمام کن.
(لاحَمَ يُلاحِمُ مُلاحَمَةً) الصَّدْعَ: شکاف و رخنه را برطرف کرد و جوش داد (لاحَمَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را به چیزی دیگر چسبانید (لاحَمَ) بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: دو چیز را به هم جوش داد.
(إِلْتَحَمَ يَلْتَحِمُ إِلْتِحاماً) الجُرْحُ: زخم به هم آمد و جوش

خورد (إِلْتَحَمَتْ) الْحَرْبُ: جنگ آغاز شد و پیکار سخت‌تر شد (إِلْتَحَمَ) الْجَيْشانِ: دو لشکر درگیرِ نبرد شدند و با هم گلاویز شدند و درآمیختند.

(تَلاحَمَتْ تَتَلاحَمُ تَلاحُماً) الْأَشْياءُ: آن چیزها که پراکنده و جدایِ از هم بودند به هم جمع شدند و جوش خوردند (تَلاحَمَتْ) الشَّجَّةُ: زخمِ سر و صورت یا پیشانی جوش خورد و خوب شد.

(إِسْتَلْحَمَ يَسْتَلْحِمُ إِسْتِلْحاماً) الزَّرْعُ: زراعت پر و انبوه و زیاد شد و درهم پیچید (إِسْتَلْحَمَ) الطَّرِيْقُ: راه گشاد شد (إِسْتَلْحَمَ) الْخَطْبُ فُلاناً: آن گرفتاری یا کارِ سخت فلانی را گرفتار کرد و در او اثر گذاشت (إِسْتَلْحَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پی‌جویی و دنبال کرد (إِسْتَلْحَمَ) الرَّجُلُ الطَّرِيْقَ: آن مرد از آن راه رفت یا در جستجویِ راهِ گشادتری برآمد.

(أُسْتُلْحِمَ يُسْتَلْحَمُ إِسْتِلْحاماً) فُلانٌ: فلانی درآوردگاه به محاصرهٔ دشمن درآمد.

(الإِلْتِحام): (فِيْ عِلْمِ الْأَحْياءِ): اتحادِ دو عضو که از یک نوع نباشند، بویژه در گُل، مثل اتحاد گلبرگ با میله، همان طور که در گُلِ ردهٔ بادنجانیها می‌باشد.

(اللاحم): گوشت‌خوار، پرنده یا حیوان گوشت‌خوار. هوسِ گوشت کرده. ج لَواحِم. دارایِ گوشت، مالک و صاحبِ گوشت. آن که غذایِ گوشتی به دیگران بخوراند.

(اللِحام): لحیم، قلع، مادهٔ جوشکاری.

(اللِحامَة): جوشکاری. گوشت فروشی، قصابی.

(اللَحّام): گوشت فروش، قصاب. جوشکار.

(اللَحْم): گوشت (أَكَلَ لَحْمَ فُلانٍ): از فلانی غیبت و بدگویی کرد، اصلِ این معنی از سخنِ خداوند متعال است: ﴿أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيْهِ مَيْتاً﴾: آیا دوست دارد یکی از شما که بخورد گوشتِ برادر یا دوستِ مردهٔ خود را (لَحْمُ) كُلِّ شَيْءٍ: مغزِ هر چیز و گوشتِ آن. ج أَلْحُم، و لُحُوْم.

(اللَحِم): هوسِ گوشت کرده. کسی که گوشتِ زیاد خورده و ناراحت شده است (بَيْتٌ لَحِمٌ): خانه‌ای که گوشت در آن بسیار است. خانه‌ای که در آن پشتِ سرِ مردم، زیاد غیبت کنند (بازٌ لَحِمٌ): بازِ شکاری. بازی که در حالِ گوشت خوردن است یا بازی که هوسِ گوشت کرده است.

(اللَحْمَة): یک پارهٔ گوشت. سهمِ بازِ شکاری از حیوانی که باز آن را صید کرده است (اللَحْمَةُ) فِي الثَّوْبِ: پودِ پارچه. خویشی، قرابت.

(اللُحْمَة): سهمِ بازِ شکاری از آنچه باز آن را صید کرده است (لُحْمَةُ) جِلْدَةِ الرَّأْسِ و غَيْرِهِ: لایهٔ زیرین و آن قسمتی از پوستِ سر و غیره که به گوشت چسبیده و مماسِ با گوشت است (اللُحْمَةُ) مِنَ الثَّوْبِ: پودِ پارچه و لباس. خویشی، خویشاوندی، قرابت. گویند: (بَيْنَهُمْ لُحْمَةُ نَسَبٍ): میان آنان خویشاوندیِ نَسَبی است. ج لُحَم.

(اللَحِيْم): گوشتالو، پرگوشت (هَذَا الْكَلامُ لَحِيْمُ هَذا): این سخن همانندِ این سخنِ دیگر است.

(اللَحِيْمَة): حیوانِ فربه و پرگوشت.

(المُتَلاحِمَة): زخمِ سر که تمامِ گوشت را بشکافد ولی به استخوان آسیبی نرساند سپس جوش بخورد و خوب شود.

(المُلْتَحِم): (فِيْ عِلْمِ الْأَحْياءِ): در اصطلاحِ زیست‌شناسی: اتحاد و به هم پیوستگیِ دو عضوِ گیاه و غیره که از جنسِ هم نباشند.

(المُلْتَحِمَة): پردهٔ ملتحمهٔ چشم.

(المُلاحَم): چیزی که به چیزی دیگر چسبانیده شده است (حَبْلٌ مُلاحَمٌ): طنابِ محکم بافت.

(المُلْحَم): پارچه‌ای که تارِ آن از یک چیز و پود آن از چیزی دیگر باشد، مثلاً از پشم و پنبه یا از ابریشم و پنبه باشد.

(المَلْحَمَة): جنگِ خانمان‌سوز. محلی که جنگی خانمان سوز در آن رخ دهد، آوردگاهِ بسیار دهشتناک و خونین. شعر یا نثرِ حماسی که در وصفِ پهلوانان و

پادشاهان و خدایانِ بت‌پرستان و پر از افسانه‌ها و کارهایِ خارق‌العاده باشد، مثل: منظومهٔ بزرگِ حماسی به نام: (إِلْيَاذَة): ایلیاد. [از هُمِر حماسه‌سرایِ بزرگِ یونان که در قرنِ هفتم پیش از میلاد می‌زیسته است. ب]. یا شاهنامهٔ ایرانیان یا زندگی نامهٔ عَنْتَرَة بن شَدّاد که نثر است نه شعر. ج مَلاحِم.

*لحن ـ (لَحَنَ يَلْحَنُ لَحْناً) فِيْ كَلامِهِ: در سخن گفتن اعراب و قواعدِ نحوی را مراعات نکرد و اشتباه خواند (لَحَنَ) الرَّجُلُ: آن مرد با زبان و لهجهٔ خود حرف زد (لَحَنَ) بِلَحْنِ بَنِيْ فُلانٍ: با لهجهٔ فلان قبیله سخن گفت، با لغتِ آنان حرف زد.

(لَحَنَ يَلْحَنُ لَحْناً) لَهُ: با او طوری حرف زد که فقط خودش فهمید و دیگران نفهمیدند (لَحَنَ) إِلَيْهِ: آهنگِ او کرد، به قصدِ او رفت (لَحَنَ) الْقَوْلَ عَنْهُ: سخنِ او را فهمید.

(الْحَنْ): فعلِ امر است از لَحَنَ. به کنایه بگو، تصریح مکن. در حدیث است که: «إِذَا انْصَرَفْتُما فَالحَنالِيْ لَحْناً»: زمانی که بازگشتید پس به کنایه به من بگویید و واضح سخن مگویید.

(لَحِنَ يَلْحَنُ لَحَناً) فُلانٌ: فلانی دلیلِ خود را به یاد آورد و متوجهِ آن شد.

(لَحِنَ يَلْحَنُ لَحْناً) قَوْلَهُ: سخن او را فهمید.

(أَلْحَنَ يُلْحِنُ إِلْحانًا) فِيْ كَلامِهِ: در سخن خود دچارِ خطا شد، اشتباه کرد (أَلْحَنَ) فُلاناً الْقَوْلَ: سخن را به فلانی یاد داد و تفهیم کرد.

(لاحَنَهُ يُلاحِنُهُ مُلاحَنَةً): با توریه و کنایه با او حرف زد که فقط او فهمید و دیگران نفهمیدند.

(لَحَّنَ يُلَحِّنُ تَلْحِيْناً) فِيْ قِراءَتِهِ: با آواز خواند، با صدایِ خوش قراءت کرد (لَحَّنَ) الْأُغْنِيَةَ: برایِ ترانه آهنگ ساخت (لَحَّنَ) فُلاناً: نسبتِ خطا و اشتباه به سخنِ فلانی داد و گفت: سخنش دارایِ اشتباه است.

(الأَلْحَن): کسی که در بیان و در تفهیمِ دلائل خود بهتر از دیگران است. در حدیث است که: «لَعَلَّ بَعْضَكُمْ أَنْ يَكُونَ أَلْحَنَ بِحُجَّتِهِ مِنْ بَعْضٍ»: شاید که برخی از شما بهتر از برخی دیگر بتواند دلیلِ خود را بیان و تفهیم کند.

(اللاحِن، و اللَحّان): کسی که برخلافِ قواعدِ ادبی و نحوی سخن می‌راند (اللاحِن) أَيْضاً: آن که بطور دربسته و کنایه حرف بزند که فقط مخاطبش معنایِ سخن را دریابد.

(اللَحْن): لغت، زبان. گویند: (هَذا كَلامٌ لَيْسَ مِنْ لَحْنِي و لامِنْ لَحْنِ قَوْمِي): این سخنی است که از لغت و زبانِ من و لغت و زبانِ قوم من نیست (لَحْنُ) الْقَوْلِ: فحوایِ گفتار و معنایی که مخاطب از مجموعهٔ بیان و سخن و لحنِ گوینده دریافت می‌کند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَتَعْرِفَنَّهُمْ فِيْ لَحْنِ الْقَوْلِ﴾: ومی‌شناسی آنان را از لحن و فحوایِ گفتارشان (اللَحْنُ): (فِي الْمُوْسِيْقَى): نوا، آهنگِ ترانه، نغمه (فُلانٌ لايَعْرِفُ لَحْنَ هَذَا الشِّعْرِ): فلانی نمی‌داند که این شعر را با چه آهنگی بخواند. ج أَلْحان، و لُحُوْن.

(اللَحَن): لغت، زبان و روایت است که: «إِنَّ الْقُرْآنَ نَزَلَ بِلَحَنِ الْقُرَيْشِ»: همانا قرآن فرود آمده است به زبان و لغتِ قریش. زیرکی و دریافتِ زیرکانهٔ مسائل و مطالب.

(اللَحِن): کسی که پی به سخنِ دیگری برده است.

(اللُحَنَة): کسی که در سخن گفتن خیلی اشتباه کند.

(المَلاحِن): مسائلی که همچون معمی به فکر نیاز دارد تا به معنایِ آن پی‌بُرد.

*لحو ـ (لَحايَلْحُوْ لَحْواً) الشَّجَرَةَ و الْعَصا: پوستِ درخت یا عصا را کند (لَحا) فُلاناً: فلانی را سرزنش و ملامت کرد.

(لَحَى يَلْحَى لَحْياً) الشَّجَرَةَ و الْعَصا: پوستِ درخت و عصا را کند (لَحَى) اللّهُ فُلاناً: خدا فلانی را زشت گرداناد و لعنت کناد.

(أَلْحَى يُلْحِي إِلْحاءً) الْعُوْدُ: وقتِ کندنِ پوست چوب رسید (أَلْحَى) فُلانٌ: فلانی کاری کرد که سزاوارِ

سرزنش و ملامت شد.

(لاحاهُ يُلاحِيْهِ مُلاحاةً، و لِحاءً): با او كشمكش و ستيزه و دعوا و يكى دوتا كرد. او را سرزنش و ملامت كرد.

(إلْتَحَى يَلْتَحِي إلْتِحاءً) الرَّجُلُ: آن مرد ريش درآورد، ريشش درآمد (إلْتَحَى) الْغُلامُ: ريشِ نوجوان درآمد (إلْتَحَى) الْعُوْدَ و نَحْوَهُ: پوستِ چوب و غيره را كند.

(تَلاحَى يَتَلاحَى تَلاحِياً) الرَّجُلانِ: آن دو مرد به يكديگر دشنام دادند و به دعوا و مشاجره پرداختند.

(تَلَحَّى يَتَلَحَّى تَلَحِّياً) فُلانٌ: فلانى پاره‌اى از دستارِ خويش را از زيرِ ريشش رد كرد.

(الأَلْحَى): رَجُلٌ أَلْحَى: مردِ ريش دراز يا ريش گُنده.

(اللاحِي): ملامتگر، سرزنش كننده.

(اللاحِيَة): زنِ ملامتگر و سرزنش كننده.

(اللِحاء): پوستِ هر چيز بجز حيوانات. گويند: (لاتَدْخُلْ بَيْنَ الْعَصا و لِحائِها): در ميانِ عصا و پوستش مرو. [كنايه است، يعنى در كار دو دوستِ صميمى دخالت نكن. ب]. ج أَلْحِيَة، و لُحِيّ (لِحاءُ) التَّمْرَةِ: پوستهٔ نازكِ دورِ هستهٔ خرما. پوسته يا لايهٔ دورِ برخى اعضا، مثلِ: كلْيه و مغز.

(اللَحْي): محلِ رويشِ ريش در چانه. فك، آرواره. ج أَلْحٍ، و لُحِيّ، و لِحاء.

(اللَّحْيان): دو طرفِ چانه كه ريش بر آن رويد (لَحْيَا) الْغَدِيْر: دو كنارهٔ بركه و آبگير.

(اللِحْيانِيّ): رَجُلٌ لِحْيانِيٌّ: مردِ ريش دراز يا ريش گُنده.

(اللِحْيَة): موىِ ريش، موىِ صورت. ج لِحًى، و لُحًى (لِحْيَةُ) التَّيْسِ: گياهِ شنگ.

(المِلْحاة): ابزارى كه پوستِ درخت و غيره را با آن مى‌كنند، پوست كن.

(المَلْحُوّ): ملامت شده، سرزنش شده.

(المَلْحِيّ): به لعنت و نفرينِ خدا دچار شده.

(المَلْحِيَّة): زنى كه به لعنت و نفرينِ خدا دچار شده است.

* لخ ـ (لَخَّ يَلُخُّ لَخًّا) فِيْ كَلامِهِ: سخنِ مبهم و گنگى گفت (لَخَّ) الْخَبَرَ: آن خبر را دريافت و ته و توىِ آن را درآورد (لَخَّ) فُلاناً: به فلانى سيلى زد، بر صورت يا بدنِ او تپانچه نواخت.

(لَخِخَتْ تَلْخَخُ لَخَخًا) عَيْنُهُ: چشمِ او در اثرِ چرك به هم چسبيد.

(إلْتَخَّ يَلْتَخُّ إلْتِخاخاً) الْعُشْبُ: سبزه زياد شد و به هم پيچيد و درهم فرو رفت (إلْتَخَّ) الْوادِيُ: دره پر از درخت شد (إلْتَخَّ) عَلَيْهِ الأَمْرُ: آن كار براىِ او درهم و برهم و گنگ شد.

(تَلاخَّ يَتَلاخُّ تَلاخًّا) الْوادِيُ: دره تنگ و پر از درخت شد.

(اللَخَّة): بينى (إمْرَأَةٌ لَخَّةٌ): زنِ گنده بوى و كثيف و پليد.

(اللَخُوْخ): أَصْلٌ لَخُوْخٌ: اصل و ريشهٔ معيوب.

(المُلْتَخّ): كسى كه كارش درهم و برهم شده است (سَكْرانٌ مُلْتَخٌّ): مستِ طافح، سياه مست.

* لخص ـ (لَخِصَتْ تَلْخَصُ لَخَصاً) عَيْنُهُ: پلكِ چشمِ او بطورِ طبيعى كلفت و پرگوشت شد يا در اثرِ بيمارى ورم كرد و كلفت شد (لَخِصَ) الإِنْسانُ: پلكِ چشمِ انسان بطورِ طبيعى كلفت و پرگوشت شد يا در اثرِ بيمارى ورم كرد و كلفت شد.

(لَخَّصَ يُلَخِّصُ تَلْخِيْصاً) الشَّيْءَ: عصاره و خلاصهٔ آن چيز را گرفت، چكيدهٔ آن را به دست آورد، آن را خلاصه كرد (لَخَّصَ) الْقَوْلَ: آن گفتار را خلاصه كرد، چكيده كرد (لَخَّصَ) الشَّيْءَ: آن چيز را خوب بيان و تشريح كرد.

(لَخِّصْ): فعلِ امر از لَخَّصَ. گويند: (لَخِّصْ) لِيْ خَبَرَكَ: اوضاعِ خودت را جزء جزء براىِ من بيان كن، چكيده و گزيدهٔ خبرِ خود را به من بگو.

(الأَلْخَص): كسى كه پلكِ چشمش ستبر و گوشتالود باشد يا ورم كرده و كلفت شده است. ج لُخْص.

(اللَخِص): ضَرْعٌ لَخِصٌ: پستانِ چهارپا كه خيلى گوشتالود است و بزحمت شير از آن بيرون آيد.

(اللَّخصاء) مُؤَنَّثِ الأَلْخَص؛ زنی که پلکِ چشمش ستبر و گوشت‌آلود است یا ورم کرده و کلفت شده است.
(اللَّخَصَة): گوشتِ داخلِ چشم از بالا و پایین. ج لِخاص.
(المُلَخَّص): گزیده و چکیدهٔ سخن.
* **لخف** ـ (لَخَفَ يَلْخَفُ لَخْفاً) فُلاناً: کتکِ سختی به فلانی زد (لَخَفَ) عَيْنَهُ: با سیلی به چشمِ او زد.
(اللِّخافة): سنگِ نازک و تیز.
(اللَّخْف): کَرهٔ نازک.
(اللَّخْفَة): سنگِ سفید و نازک و پهن. ج لِخاف.
* **لخلخ** ـ (اللَّخْلَخانِيّ): مردی که نمی‌تواند خوب سخن بگوید و گویا حرف بزند و زبانش گیر دارد.
(اللَّخْلَخانِيَّة): گیر داشتنِ زبان برایِ حرف زدن. گویند: (أَتانا رَجُلٌ فِيْهِ لَخْلَخانِيَّةٌ): مردی به نزد ما آمد که زبانش گیر داشت و نمی‌توانست درست حرف بزند. و در اصطلاح عرب منطقهٔ شحر و عمان: انداختن بعضی از حروف کلمات است، مثلاً: ماشاءالله را مَشاالله گویند.
* **لخم** ـ (لَخَمَ يَلْخُمُ لَخْماً) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید (لَخَمَ) وَجْهَهُ: به صورتش سیلی زد (لَخَمَ) فُلاناً: فلانی را به کاری که بر او گران بود واداشت. مأخوذ از این سخن است: (بِهِ لَخْمَةٌ): سنگین و گران‌جان است.
(لاخَمَهُ يُلاخِمُهُ مُلاخَمَةً، و لِخاماً): متقابلاً به او سیلی زد، جوابِ سیلیِ او را داد.
(إِلْتَخَمَ يَلْتَخِمُ إِلْتِخاماً): به کاری سنگین پرداخت.
(اللُّخْم): نوعی کوسه‌ماهی که زائده‌ای اره مانند بر بینی دارد، اره ماهی.
(اللَّخْمَة): سستی و بی‌حالی، گران‌جان بودن. گویند: (بِالرَّجُلِ لَخْمَةٌ): آن مرد سست و بی‌حال است.
* **لخن** ـ (لَخِنَ يَلْخَنُ لَخَناً) السِّقاءُ و غَيْرُهُ: مشک و غیره بو گرفت و گندید (لَخِنَ) الرَّجُلُ، و لَخِنَتْ الْمَرْأَةُ: زیرِ بغلِ آن مرد و زیرِ بغلِ آن زن بد بو شد یا جاهایی از بدنِ آنها که مثل زیرِ بغل است بدبو شد (لَخِنَ) الرَّجُلُ: آن مرد بد دهان و زشت گفتار شد
(الأَلْخَن): مردی که زیرِ بغل و جاهایِ بدنش که شبیه زیر بغل است بویِ گند بدهد. مردِ زشت گفتارِ بد دهان. ج لُخْن.
(اللَّخِن): مردی که زیرِ بغلش و جاهایِ دیگرِ بدنش که مثلِ زیرِ بغل است بویِ گند بدهد.
(اللَّخْن): سفیدیِ رویِ پوستِ سرِ آلتِ پسربچه پیش از ختنه کردن.
(اللَّخْناء): مُؤَنَّثِ الأَلْخَن؛ زنِ بدزبان. زنی که زیرِ بغلهایش بویِ گند بدهد (يَابْنَ اللَّخْناءَ): ای پسر زنی که زیربغلش بوی گند می‌دهد؛ دشنام است.
(اللَّخِنَة): مُؤَنَّثِ اللَّخِن، زنی که زیر بغلش بوی گند بدهد.
* **لخو** ـ (لَخاهُ يَلْخُوهُ لَخْواً): دارو در بینی یا دهانِ او ریخت.
(لَخِيَ يَلْخَى لَخاً): زیادی حرفِ مفت زد و وراجی کرد (لَخِيَ) الشَّيْءُ: آن چیز کج شد. گویند: (لَخِيَ) اللَّحْيُ: چانه کج شد، آرواره کج شد (لَخِيَتْ) الْعُلْبَةُ و الْجَفْنَةُ: لبهٔ جعبه و قوطی یا لبهٔ کاسه کج شد (لَخِيَ) الْبَطْنُ: قسمتِ پایینِ شکم شُل و فروهشته شد (لَخِيَتْ) الْعُقابُ: منقار بالای پرندهٔ عقاب درازتر از منقارِ زیر آن شد (لَخِيَ) الْبَعِيْرُ: یکی از زانوهایِ شتر بزرگتر از زانوی دیگرش شد.
(أَلْخاهُ يُلْخِيْه إِلْخاءً): در بینی یا در دهانِ او باد کرد و هوا دمید.
(إِلْتَخَى يَلْتَخِي إِلْتِخاءً) فُلانٌ: فلانی دارو در بینیِ خود ریخت (إِلْتَخَى) الصَّبِيُّ: آن کودک نانِ آب زده و تر شده خورد.
(الأَلْخَى): شتری که یک زانویش از زانویِ دیگرش بزرگتر باشد. مرد وراج که زیاد حرفِ مفت و بیهوده می‌زند. ج لُخْو.
(اللَّخا، و اللَّخاء): وسیلهٔ ریختن دارو در بینی.
(اللِّخاء): غذایِ کودکِ شیرخوار بجز شیر.

(اللَخْواء): مُؤَنَّثِ الأَلْخَى. ماده شتری که یک زانوی آن از زانوی دیگرش بزرگتر باشد. زن وراج که زیاد حرف مفت و بیهوده می‌زند. عقاب ماده که نوک بالایش درازتر از نوک پایینش باشد.

(المِلْخَى، و المِلْخاء): وسیلهٔ ریختنِ دارو در بینی.

* لدّ ـ (لَدَّ يَلُدُّ لَدًّا) فُلاناً: با فلانی بشدت دشمنی کرد، با سرسختی دشمنی کرد (لَدَّهُ): با او ستیزه و مجادله کرد و بر او پیروز شد.

(لَدَّ يَلُدُّ لَدًّا، و لُدُوْدًا) الْمَرِيْضَ: زبانِ بیمار را گرفت و به یک سو کشید و از سوی دیگر دارو در دهانش ریخت (لَدَّهُ) بِاللَّدُوْدِ، و لَدَّهُ اللَّدُوْدَ: زبانِ او را گرفت و به یک سو کشید و با ظرفِ مخصوصی دارو را در سوی دیگرِ دهانش ریخت (لَدَّ) فُلاناً عَنِ الْأَمْرِ: فلانی را از آن کار بازداشت و جلوش را گرفت.

(لَدَّ يَلَدُّ لَدَداً): کینه‌اش بیشتر شد، دشمنی‌اش سخت شد، کینه‌توز شد.

(أَلَدَّهُ يُلِدُّهُ إِلْداداً): با او دشمنی کرد (أَلَدَّ) بِهِ: در دشمنی و کینه‌توزی عرصه را بر او تنگ کرد. او را سر دوانید، امروز و فردایش کرد. دارو در دهانش ریخت.

(لادَّهُ يُلادُّهُ مُلادَّةً، و لِداداً): سرسختانه با او دشمنی کرد (لادَّ) عَنْهُ: از او دفاع کرد.

(لَدَّدَهُ يُلَدِّدُهُ تَلْدِيْداً): او را سرگردان کرد، حیران و سرگشته کرد (لَدَّدَ) بِهِ: به او دشنام داد که به گوشش رسید یا بدیهایِ او را به دیگران گفت و او را رسوا کرد.

(إِلْتَدَّ يَلْتَدُّ إِلْتِداداً) فُلانٌ: فلانی دارویی را که در گلویش ریختند بلعید (إِلْتَدَّ) عَنْهُ: با تاکتیک و حیله از او روی گردانید و رفت و دور شد و به یک سو شد.

(تَلَدَّدَ يَتَلَدَّدُ تَلَدُّداً): با سرآسیمگی و سرگشتگی به چپ و راست نگریست. درنگ کرد و ماند.

(الأَلَدّ): دشمنِ کینه‌توز، دشمنِ سرسخت و لجوج. ج لُدّ، و لِداد.

(اللادّ، و اللَدّ): دشمنِ کینه‌توز و سرسخت و لجوج. دشمنی که ستیزه و کشمکش را برده و چیره شده است.

(اللَدَد): دشمنیِ سرسختانه و کینه‌توزانه که از مرزِ عدالت و حق فراتر رود. گویند: (فُلانٌ فِيْهِ لَدَدٌ): فلانی کینه‌توز است و در دشمنی تمامِ مرزها را می‌شکند و حق را زیر پا می‌گذارد. (بَيْنِيْ و بَيْنَهُ لَدَدٌ): میانِ من و او دشمنیِ سرسختانه و بی‌حد و مرزی است.

(اللَدّاء): مُؤَنَّثِ الأَلَدّ، زنِ کینه‌توز و سرسخت که در دشمنی تمامِ مرزها را زیرِ پا می‌گذارد و حق را می‌کُشد.

(اللَدُوْد): کینه‌توز و سرسخت و لجوجِ در دشمنی. دارویی که با وسیلهٔ مخصوص در دهانِ بیمار می‌ریزند. مرضی است در دهان و گلو. ج أَلِدَّة.

(اللَدِيْد): دارویی که در دهانِ بیمار ریزند. قسمتِ پیدا و آشکارِ گردن. ج أَلِدَّة.

(اللَدِيْدانِ): تثنیهٔ اللَدِيْد. دو طرفِ گردن بغیر از گوش. دو سمت و دو طرفِ هر چیز (نَزَلَ لَدِيْدَيِ الْوادِيِ): در دو سویِ دره فرود آمد. ج أَلِدَّة.

(اللَدِيْدَة): باغ یا مرغزار و گلزارِ سر سبز و پرگل.

(المُتَلَدَّد): گردن (ضَرَبَهُ عَلَى مُتَلَدَّدِهِ): به گردنِ او زد.

(المُلْتَدّ): مالِي عَنْهُ مُحْتَدٌّ و لامُلْتَدٌّ: چاره‌ای از آن ندارم، مجبورم، ناگزیر از آن هستم.

(المَلْدُوْد): بیماری که زبانش را می‌گیرند و کج می‌کنند و دارو در دهانش می‌ریزند.

* لدس ـ (لَدَسَهُ يَلْدُسُهُ لَدْساً): بِيَدِهِ: با دست به او زد (لَدَسَهُ) بِحَجَرٍ: با سنگ به او زد، سنگی به سوی او پرت کرد.

(أَلْدَسَتْ تُلْدِسُ إِلْداساً) الأَرْضُ: آن زمین اندکی گیاه سبز کرد.

(لَدَّسَ يُلَدِّسُ تَلْدِيْساً) الْخُفَّ أَوِ الْحافِرَ: سپلِ شتر یا سمِ اسب و امثالِ آن را نعل کرد یا سمِ اسب و غیره را نعل کرد و کفِ پایِ شتر را هم مثلِ سمِ اسب با چیزی پوشانید.

(اللَدِيْس): اولین گیاهی که سبز می‌شود یا اولین جزءِ

گیاه که سر از خاک برآورده است.
(المِلْدَس): سنگِ بزرگی است که با آن هستهٔ خرما و غیره را می‌کوبند. ج مَلادِس.
* لدغ ـ (لَدَغَتْهُ تَلْدَغُهُ لَدْغًا، و تَلْداغاً): مار او را نیش زد و گزید (لَدَغَ) فُلاناً بِكَلِمَةٍ: با سخنی نیشدار به فلانی سرکوفت زد.
(أَلْدَغَ يُلْدِغُ إِلْداغاً) فُلاناً: ماری به جانِ فلانی انداخت تا او را گزید یا بگزد.
(اللادِغ): أَصابَهُ مِنْهُ ذُبابٌ لادِغٌ: بلایی از او بر سرش آمد.
(اللادِغَة): مارِ گزنده و نیش زننده.
(اللَدّاغَة) مِنَ الرِّجالِ: مردی که زیاد در ناموسِ مردم طعنه می‌زند، مردی که زبانش نیش دارد.
(اللَدِيْغ): هر موجودِ مار گزیده. ج لَدْغَى، و لُدَغاء. لدیغ برایِ مذکر و مؤنّث به کار رود.
(المِلْدَغ): رَجُلٌ مِلْدَغٌ: مردی که گفتار و کردارش نیش دارد و گزنده است.
(المَلْدُوْغ): مار گزیده.
* لدم ـ (لَدَمَ يَلْدِمُ لَدْماً) الشَّيْءَ: به آن چیز زد (لَدَمَ) فُلاناً: فلانی را با چیز سنگینی زد که صدایِ آن شنیده شد (لَدَمَ) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: لباس و امثالِ آن را وصله زد و درست و تعمیر کرد (لَدَمَتْ) الْمَرْأَةُ صَدْرَها و وَجْهَها: آن زن به سینه و صورت خود زد.
(أَلْدَمَتْ تُلْدِمُ إِلْداماً) عَلَيْهِ الْحُمَّى: تبِ او ادامه یافت، دائمی شد.
(لَدَّمَ يُلَدِّمُ تَلْدِيْماً) الثَّوْبَ و الْخُفَّ: لباس و کفش را وصله زد، پینه کرد.
(إِلْتَدَمَ يَلْتَدِمُ إِلْتِداماً) الرَّجُلُ: آن مرد آشفته و مضطرب شد (إِلْتَدَمَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن بر سینه و صورت کوبید (إِلْتَدَمَ) فُلاناً: فلانی را زد و هول داد و دور کرد.
(تَلَدَّمَ يَتَلَدَّمُ تَلَدُّماً) الثَّوْبُ: لباس کهنه شد و زمانِ آن آمد که وصله‌اش کنند (تَلَدَّمَ) الرَّجُلُ الثَّوْبَ: آن مرد لباس را وصله کرد.

(اللادِم): زنندهٔ به چیزی. زنندهٔ با چیزی سنگین که صدایِ آن بلند شود. ج لَدَم.
(اللِدام): وصله، پینه‌ای که لباس و غیره را با آن پینه کنند.
(اللَدْم): صدایِ اندکی که از افتادنِ سنگ بر رویِ خاک ایجاد شود (فُلانٌ قَدْمٌ لَدْمٌ): فلانی احمق و بی‌شعور است.
(اللَدَم): زمانی که عرب می‌خواهد سوگند را تأکید کند گوید: «اللَدَمَ اللَدَمَ»: احترامِ ما و خانوادهٔ ما و خانهٔ ما احترامِ شما و خانوادهٔ شما و خانهٔ شماست و با هم فرقی نداریم.
(اللَدِيْم): جامهٔ کهنه و فرسوده (ثَوْبٌ لَدِيْمٌ): لباسِ وصله شده.
(المِلْدام): سنگی است که با آن هستهٔ خرما و غیره را خرد می‌کنند. ج مَلادِيْم.
(المُلَدَّم): ثَوْبٌ مُلَدَّمٌ: جامهٔ کهنه و فرسوده.
(المِلْدَم): سنگی که با آن هستهٔ خرما و غیره را می‌شکنند و می‌کوبند. احمق بی‌شعور و خیلی گوشتالو و سنگین (أُمُّ مِلْدَمٍ): تب. گویند: (أَخَذَتْهُ أُمُّ مِلْدَمٍ): تب کرد.
* لدن ـ (لَدُنَ يَلْدُنُ لَدانَةً، و لُدُوْنَةً) الشَّيْءُ: آن چیز نرم شد (لَدُنَتْ) أَخْلاقُهُ: اخلاق او خوب و نرمخوی شد.
(لَدَّنَ يُلَدِّنُ تَلْدِيْناً) الشَّيْءَ: آن چیز را نرم کرد (لَدَّنَ) ثَوْبَهُ: جامه‌اش را تر و خیس کرد (لَدَّنَ) فُلاناً فِي الأَمْرِ: فلانی را در آن کار به درنگ کردن واداشت یا او را بر سرِ چیزی یا کاری نگهداشت.
(تَلَدَّنَ يَتَلَدَّنُ تَلَدُّناً) فِي الأَمْرِ: در آن کار مکث و درنگ کرد (تَلَدَّنَ) فِيْ حاجَتِهِ: درخواسته و کارِ خود مکث و درنگ کرد (تَلَدَّنَ) عَلَيْهِ: او را از کاری بازداشت و مانعِ او شد و باعثِ عقب ماندن و درنگِ او شد (تَلَدَّنَتْ) عَلَيَّ راحِلَتِيْ: شتر سواری من از حرکت ایستاد و راه نرفت (تَلَدَّنَ) أَيْضاً: تعلل و درنگ کرد، مکث کرد (تَلَدَّنَ) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید.

(اللَدْن): نان یا غذایی که خوب پخته نشده است.
(اللَدْن): نرم. ج لُدْن، وِلِدان (فُلانٌ لَدْنُ الْخَلِيْقَةِ): فلانی ملایم است و طبعی آرام دارد.
(اللَدْنَة): نرم. ج لِدان (إِمْرَأَةٌ لَدْنَةٌ): زنـی کـه شـاداب است و جوانی پرطراوتی دارد (قَناةٌ لَدْنَةٌ): نیزه‌ای کـه خوب در دستِ انسان بازی می‌کند.
(اللُدُنَّة): نیاز، گویند: (لِيْ إِلَيْهِ لُدُنَّةٌ): برای من در نزد او حاجتی است، نیازی به وی دارم.
(اللَدُن): ظرفِ زمان و مکان است، شبیه به حـرف و مبنّی و مانندِ عِنْد است: نَزْدِ، در نَزْدِ، ولی از نظرِ مکانی از عِنْد نزدیکتر و اخص از آن است، زیرا عِنْدَ بر سرِ مکان و غیرِ آن در می‌آید، گویی: (لِيْ عِنْدَ فُلانٍ مالٌ): نزدِ فلانی مالی دارم. اما نگویند: (لِيْ لَدُنْ فُلانٍ مالٌ): و لَدُنْ فقط برایِ حاضر می‌آید، بر خلافِ عِـنْد. گـویند: (لَدَيَّ مالٌ): نزدِ من مالی موجود است و اگر مـوجود نباشد لَدُنْ را به کار نبرند. و زمانی که یاءِ متکلم به لَدُنْ ملحق شود در وسطِ یاء متکلم و لَدُنْ، نونِ وقایه قرار می‌گیرد و لَدُنِّی گویند به تشدیدِ نون و بندرت بـدونِ نون وقایه آمده و لَدُنِي گویند که بـدون تشـدید است (عِلْمٌ لَدُنِّيٌّ): علمِ لدنی، علمی که با الهامِ خـدایـی بـه دست آید.
(اللَدِيْنَة): ماده‌ای است نرم و شکل‌پذیر و مثلِ خـمیر که می‌توان از آن اشکالِ مختلفی درست کرد. ج لَدائِن.
*لدی ـ (أَلْدَى يُلْدِي إِلْداءً) فُلانٌ: همزادانِ فلانی زیاد شدند، عدهٔ زیادی به همراهِ او به دنیا آمدند، یـعنی از پدر و مادرانِ مختلف بـودند و بـا او در یک سـاعت زاییده شدند.
(اللِدَة): همزاد، همسن، یعنی: کسی که با دیگـری در یک ساعتِ معیّن به دنیا آمده باشد و پدر و مـادرش جدا باشند. ج لِدات.
*لدی ـ (لَدَى): ظرفِ مکان است: در نزدِ، پـیش. و گاهی برای زمان نیز به کار می‌رود، مثل: (جِئْتُكَ لَدَى طُلُوْعِ الشَّمْسِ): هنگامِ دمیدنِ خورشید به نزدِ تو آمدم.
و «لَدَى» اسمی است جامد که بهره‌ای از صرف شدن و مشتق شدن ندارد و چون به ضمیر اضافه شود الفِ آن به یاء تبدیل گردیده و لَدَيْكَ و لَدَيْهِ گویند و از کلماتی است که حذفِ آن جایز نیست و خبر قـرار مـی‌گیرد برای مبتدا و امثال اینها. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَدَيْنا كِتابٌ يَنْطِقُ بِالْحَقِّ﴾: و نزدِ ما کتابی است که بر حق سخن می‌گوید. و برایِ تشویق و سوق دادن بـه سـویِ امـرِ مطلوبی به کار رود و گویند: (لَدَيْكَ فُلانًا): فلانی یـا فلان چیز در نـزدِ تـو است، تـو دارایِ فـلان مـطلب هستی.
*لذج ـ (لَذَجَهُ يَلْذُجُهُ لَذْجًا): چیزی را از او خواست یا پرسید و خیلی سماجت به خرج داد و پـیله کـرد (لَذَجَ) الْماءَ فِيْ حَلْقِهِ: آب را قورت داد.
*لذّ ـ (لَذَّ يَلَذُّ لَذاذًا، و لَذاذَةً): لذیذ شد، خوشمزه شد.
(لَذَّ يَلَذُّ لَـذًّا) الشَّـيْءَ و بِـالشَّيْءِ: آن چـیز را لذیـذ و خوشمزه یافت.
(لَذَّذَهُ يُلَذِّذُهُ تَلْذِيْذًا): به لذت بـردنش واداشت، بـه او لذت و کیف داد.
(إِلْتَذَّ يَلْتَذُّ إِلْـتِذاذًا) الشَّـيْءَ و بِـهِ: آن چـیز را لذیـذ و خوشمزه یافت.
(تَلاذَّ يَتَلاذُّ تَلاذًّا) الرَّجُلُ و الْمَرْأَةُ: آن مرد یا آن زن از یکدیگر لذت بردند، کیف کردند.
(تَلَذَّذَ يَتَلَذَّذُ تَلَذُّذًا) الشَّـيْءَ، و بِـهِ: آن چـیز را لذیـذ و خوشمزه یافت، از آن لذت برد.
(إِسْتَلَذَّ يَسْتَلِذُّ إِسْتِلْذاذًا) الشَّيْءَ، و بِهِ: آن چیز را لذیذ و خوشمزه یافت، از آن لذت برد.
(اللَذّ): لذیذ، خوشمزه. گویند: (عَـيْشٌ لَـذٌّ): زنـدگانیِ لذت بـخش و لذیـذ (شَـرابٌ لَـذٌّ): نـوشابهٔ لذیـذ و خوشمزه. خواب (رَجُلٌ لَذٌّ): مردِ شیرین گفتار، خوش سخن.
(اللَذَّة): مؤنثِ اللَذّ، لذیذ، خوشمزه. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَنْهارٌ مِنْ خَمْرٍ لَذَّةٍ لِلشّارِبِيْنَ﴾: و نـهرهایی از شـرابِ لذیذ برایِ آشامندگان. لذت، کَـیف، خـوشمزه بـودن،

درکِ خوشیها. لذیذ بودنِ مزهٔ چیزی.
(اللَذِیْذ): خوشمزه، کیف‌آور، لذیذ. ج لَذّ، و لِذاذ.
(المَلَذّ): محلِ لذت بردن، جایِ خوشی و تفریح. ج مَلاذّ.
(المَلَذَّة): رغبت، اشتهایِ زیادِ به چیزی. ج مَلاذّ.
* **لذع** ـ(لَذَعَ یَلْذَعُ لَذْعًا) الطّائِرُ: پرنده در هنگامِ پرواز بال زد، سپس بالها را مقداری تکان داد (لَذَعَ) فُلانٌ بِرَأْیِهِ و ذُکائِهِ: فلانی تیزهوش و هوشیار شد (لَذَعَتْ) النّارُ الشَّیْءَ: آتش به آن چیز بر خورد کرد و آن را سوزانید (لَذَعَهُ) الْحَرُّ: گرما او را سوزانید (لَذَعَ) الْقَیْحُ الْقُرْحَةَ: چرک زخم را آتش زد و به درد آورد (لَذَعَ) الْحُبُّ قَلْبَهُ: عشق بر جان او آذر افکند (لَذَعَ) فُلانًا بِلِسانِهِ و قَوْلِهِ: به فلانی زخمِ زبان زد، با زبانِ بد به او نیش زد.
(إلْتَذَعَ یَلْتَذِعُ إلْتِذاعًا): از شدتِ درد آتش گرفت (إلْتَذَعَتْ) الْقُرْحَةُ: زخم خون‌ریزی کرد و چرک آن را به درد آورد و آتش زد.
(تَلَذَّعَتْ تَتَلَذَّعُ تَلَذُّعًا) النّارُ: آتش بر افروخته و روشن و شعله‌ور شد (تَلَذَّعَ) فُلانٌ: فلانی تیزهوش و خیلی خوش حافظه شد. از شدتِ خشم به چپ و راست نگاه کرد و زبانِ خود را در دهان چرخانید. گویند: (کَلَّمْتُهُ فَإذا هُوَ غَضْبانٌ یَتَلَذَّعُ): با او حرف زدم دیدم او خشمگین است و از شدتِ خشم قرار ندارد و به چپ راست می‌نگرد. و زبان در دهان می‌چرخاند (تَلَذَّعَ) الْغُلامُ: پسر بچه زیبا و سریع دوید.
(اللَذّاع): صیغهٔ مبالغهٔ اللاذِع است و اللاذِع اسم فاعلِ لَذَعَ است (فُلانٌ لَذّاعٌ مَذّاعٌ): فلانی خلف پیمان کننده است.
(اللُذَع): نبیذ و شرابی که زبان را بگزد.
(اللَوْذَع، و اللَوْذَعِیّ): هوشیار و زیرک، تیزهوش و آتشپاره، خوش درک، خوش استعداد. زبان‌آور. فصیح، سخنور که گویا از زبانش آتش می‌ریزد.
* **لذلذ** ـ(لَذْلَذَ یُلَذْلِذُ لَذْلَذَةً) فُلانٌ: فلانی در کار سریع و چابک و چالاک شد، فرز شد.
(اللَذْلاذ): فرز، چابک، چالاک، چست.
* **لذم** ـ(لَذِمَهُ یَلْذَمُهُ لَذْمًا، و لُذُوْمًا) و لَذِمَ بِالْمَکانِ: ملازمِ آن جا شد، در آن مکان ماندگار شد (لَذِمَ) بِالشَّیْءِ: شیفته و آزمند و حریص بر آن چیز شد.
(أَلْذَمَ یُلْذِمُ إلْذامًا) بِالْمَکانِ: در آن جا ماندگار شد، اقامت گزید (أَلْذَمَ) فُلانًا الشَّیْءَ و بِهِ: فلانی را تحریص و تشویق به آن چیز کرد.
(اللُذْمَة): کسی که به کاری یا چیزی چسبیده و از آن جدا نشود.
* **لذن** ـ (اللاذَن): گلِ لادن. [معربِ لادن فارسی است. ب].
* **لذی** ـ(لَذِیَ یَلْذَی لَذًی) بِالْأَمْرِ: به آن کار چسبید و آن را ول نکرد و از آن دست نکشید.
(الَّذِی): کسی که، آن که، آن چنان که. اسمِ موصول و مبهم و مبنی و معرفه است و همیشه به صله نیاز دارد، اصل آن لذی بوده و الف و لام بر سر آن در آمده و هیچ گاه بدون الف و لام به کار نرود و در آن چند لغت است: الَّذی، و اللَّذِ، و اللَّذْ. و الَّذِیّ، با تشدیدِ یاء است، مثلِ قول شاعر که می‌گوید:

وَ لَیْسَ الْمالُ فَاعْلَمْهُ بِمالٍ
مِنَ الْأَقْوامِ إلّا لِلَّذِیّ
یُرِیْدُ بِهِ الْعَلاءَ وَ یَمْتَهِنْهُ
لِأَقْرَبِ أَقْرَبِیْهِ وَ لِلْقَصِیِّ:

و بدان که نیست مال و دارایی. از خویشان مگر برایِ آن کسی که می‌خواهد آن را برای رسیدن به بزرگی و خرج می‌کند آن را، یا به کار می‌گیرد آن را. برای نزدیکترین نزدیکانش و برای دورها. و برای جمع الذی دو واژه وجود دارد: الَّذِیْنَ در حالتِ رفعی و جرّی و نصبی. و الَّذِی با حذفِ نون. و برخی از مردمِ عرب برایِ رفع اللَّذُوْنَ و برایِ نصب و جَرّ الَّذِیْنَ گویند. و در تثنیهٔ آن: اللَّذانِ، و اللَّذانِّ، و اللَّذا گویند. و از همین مقوله است قولِ (شاعرِ عرب) أَخْطَل:

أَبَـنِيْ كُـلَيْبٍ إِنَّ عَـمَّيَّ اللَّـذا
قَتَلَا الْمُلُوْکَ وَ فَکَّکَا الْأَغْـلالا:
ای قبیلهٔ کلیب همانا دو عمویِ من آنانند کـه کشـتند پادشاهان را و باز کردند غل و زنجیرها را.

*لزب ـ(لَزَبَ يَلْزُبُ لُزُوْبًا) الشَّیْءُ: آن چیز ثـابت و استوار شد. سخت و محکم شـد (لَـزَبَ) الطِّـيْنُ: گِـل چسبو و سفت و محکم شد (لَزَبَ) بِالشَّیْءِ: به آن چیز چسبید (لَزَبَ) الْعامُ: آن سال قحط شد.

(لَزَبَتْ تَلْزُبُ لَزْبًا) الْعَقْرَبُ فُلانًا: کژدم فلانی را گـزید، نیشش زد.

(لَزِبَ يَلْزَبُ لَزَبًا) الطِّيْنُ: گِل چسبو و سفت شد (لَزِبَ) الشَّیْءُ: آن چیز تنگ شد. کم شد، اندک شد.

(لَزُبَ يَلْزُبُ لَزْبًا، و لُزُوْبًا) الشَّیْءُ: آن چیز در هم فرو رفت و اجزای آن به هم چسبید، گویند: (لَزُبَ) الطِّيْنُ و نَحْوُهُ: گِل و امثالِ آن به هم چسبید و سفت شد.

(تَلازَبَ يَتَلازَبُ تَلازُبًا) الشَّیْءُ: آن چیز متراکم و بـر رویِ هم انباشته شد.

(اللازِب): سالِ قحط، سـالِ خشک. چیزِ اسـتوار و محکم. گویند: (صارَ الْأَمْرُ ضَرْبَةَ لازِبٍ): آن کار لازم و واجب و قطعی شد.

(اللِزْب): راهِ تنگ و باریک. (طَرِيْقٌ لِزْبٌ): راهِ تنگ و باریک

(اللَزِب): اندک، کم (عَيْشٌ لَـزِبٌ): زنـدگانِ سـخت و مشکل. ج لِزاب.

(اللَزْبَة): سختی و تنگنا. گویند: (أَصابَتْهُمْ لَزْبَةٌ): دچارِ قحطی و سختی و خشکسالی شدند. ج لِزَب، و لَزْبات، و لَزَبات.

*لزج ـ(لَزِجَ يَلْزَجُ لَزجاً، و لُزُوْجاً، و لُزُوْجَةً) الشَّـیْءُ: آن چیز چسبناک شد، چسـبنده شـد (لَـزِجَ) الشَّـیْءُ بِالشَّیْءِ: آن چیز به چیزی دیگر چسبید. گویند: (لَزِجَ) الْعَسَلُ بِإِصْبَعِهِ: انگـبین بـه انگشتِ او چسـبید (لَـزِجَ) بِالشَّیْءِ: به آن چیز حریص شـد و بـه آن گـیر داد و چسبید.

(تَلَزَّجَ يَـتَلَزَّجُ تَـلَزُّجاً) الشَّـیْءُ: آن چـیز چسـبو شـد، چسبناک شد (تَلَزَّجَ) الطَّعامُ أَوِ الطِّيْبُ: غذا یا عطر نوچ شد، چسبنده شد (تَلَزَّجَ) الْبَقْلُ: سبزی ترد و نرم شد و بر رویِ همدیگر خوابید. (تَلَزَّجَ) شَعْرُ الرَّأْسِ: مویِ سر شسته شد اما تمیزنشد و به هـم چسـبید و رویِ هـم خوابید.

(اللَزِج): چسبو، چسبناک، نوچ. لزج و سمج.

(اللَزْجَة): گویند: (رَجُلٌ لَزْجَةٌ): مردی کـه گـوشه‌گـیر است و از جایش تکان نمی‌خورد و جـایش را رهـا نمی‌کند.

(اللُزُوْجَة): چسـبناکـی، چسـبو بـودن، نـوچ بـودن، لزوجت.

*لزّ ـ(لَزَّهُ يَلُزُّهُ لَزًّا، و لِزازاً): آن را با نخ و غیره به هم بست و چسبانید (لَزَّ) بِهِ الشَّیْءُ: آن چیز به او چسبید (لَزَّ) الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: آن چیز را با چیزی دیگر همراه و لازم و ملزوم کرد (لَزَّ) بِفُلانٍ: ملازم و همراهِ فلانی شد (لَزَّ) الشَّیْءَ بِهِ: آن چیز را به آن نزدیک کرد یا با هـم جمع کرد (لَزَّ) الشَّیْءَ: آن چیز را به هـم جـمع کـرد، اجزای آن را به هم نزدیک و تنگ کرد (لَزَّ) الْبَعِيْرَيْنِ و نَحْوِهِما: دو شتر و امثال شتر را به یک یوغ بست (لَزَّ) الْبابَ: در را بست (لَزَّ) فُلاناً بِالرُّمْحِ: فلانی را با نیزه زد (لَزَّ) فُلاناً إِلَى كَذا: فلانی را به آن چیز مجبور و ناگزیر کرد، ناچار به آن کرد.

(أَلَزَّ يُلِزُّ إِلْزازاً) الشَّیْءَ: آن چیز را با نخ و غیره بست و به هم چسبانید.

(لازَّهُ يُلازُّهُ مُلازَّةً، و لِزازاً): به او نزدیک شد و چسبید.

(لَزَّزَهُ يُلَزِّزُهُ تَلْزِيْزاً) اللّٰهُ: خدا او را نیرومند و پرتوان و عضلانی بدن آفرید.

(اِلْتَزَّ يَلْتَزُّ اِلْتِزازاً) بِالشَّیْءِ: به آن چیز چسبید.

(تَلَزَّزَ يَتَلَزَّزُ تَلَزُّزاً) الشَّیْءُ: آن چیز گردلی شد، اجـزایِ آن به هم پیوسته و جمع شد.

(اللِزاز): چفتِ پشتِ در، کلون (فُلانٌ لِـزازُ خُـصُوْمَةٍ): فلانی همیشه به دنبالِ درگیری و دشـمنی است و در

این کار استاد است (فُلانٌ لِزازُ مالٍ): فلانی پرورش دهنده و رشد دهندهٔ مال است (جَعَلْتُ فُلاناً لِزازاً لِزَيْدٍ): فلانی را سرپرست یا مأمورِ زید قرار دادم که جلوِ دشمنی و خلافهایِ او را بگیرد.

(اللَزّ): حلقهٔ در. وسط هر چیز (فُلانٌ كَزٌّ لَزٌّ): فلانی بخیل است. [لَزّ إتباع كَزّ است]. [مثلِ: پول مولِ فارسی. ب].

(اللِزّ): چسبیده. گویند: (هُوَ لِزُّ شَرٍّ): او شرور است [در معجم الوسيط آمده: او بخیل است، زُکور است و باید غلط چاپی باشد. ب].

(اللَزَز): کلونِ در، چفتِ پشتِ در.

(المِلَزّ): آدمِ کینه توز و جدّی که آنچه را می‌خواهد به دست آورد دنبال می‌کند و رها نمی‌کند. گویند: (رَجُلٌ مِلَزٌّ، و امْرَأَةٌ مِلَزٌّ): مرد یا زنِ کینه توز و جدّی که دنبالِ خواستهٔ خود را رها نمی‌کند تا به دست آورد.

*لزق ـ (لَزِقَ يَلْزَقُ لُزُوْقاً) الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ: آن جیز به وسیلهٔ چسب به چیزی دیگر چسبید. در کنار آن قرار گرفت آن سان که به هم چسبیدند گویا آن‌ها را با چسب چسبانیده‌اند (لَزِقَتْ) الرِّئَةُ بِالْجَنْبِ: ریه در اثرِ تشنگی به پهلو چسبید.

(أَلْزَقَهُ يُلْزِقُهُ إِلْزاقاً) بِالشَّيْءِ: آن را به آن چیز چسبانید.

(لازَقَهُ يُلازِقُهُ مُلازَقَةً، و لِزاقاً): به آن چسبید.

(لَزَّقَ يُلَزِّقُ تَلْزِيْقاً) الشَّيْءَ: آن چیز را چسبانید. آن را آبکی درست کرد، خوب و محکم انجام نداد.

(إِلْتَزَقَ يَلْتَزِقُ إِلْتِزاقاً) الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ: آن چیز به چیزی دیگر چسبید.

(تَلازَقَ يَتَلازَقُ تَلازُقاً) الشَّيْئانِ: آن دو چیز به یکدیگر چسبیدند.

(اللازِق): چسبنده، چسبیده، ریه‌ای که از فرطِ تشنگی به پهلو بچسبد.

(اللازِقَة): مُؤَنَّثِ اللازِق.

(اللازُوْق): دارویی است که بر رویِ زخم می‌گذارند و تا خوب شدنِ زخم بر رویِ آن می‌ماند. مشمعی که بر رویِ زخم می‌گذارند تا از آلودگیِ آن جلوگیری کند.

(اللِزاق): چسب، سریشم (لِزاقُ) الذَّهَبِ: نامِ صمغی است، در فارسی به آن اشه گویند و اشق معرب آن است و به قولی: دارویی است که از سنگِ مخصوصی استخراج می‌شود (لِزاقُ الْحَجَرِ، و لزاقُ الرُّخامِ): نام دو دارو است که از سنگی مخصوص درست می‌کنند و به قولی دیگر: چسبی است که از سنگ یا از بعضی گیاهان یا از مخلوط کردنِ آن سنگ با بعضی گیاهان درست می‌کنند.

(اللَزّاق): اَلْوَرَقُ اللَزّاقُ: کاغذِ چسبدار و امثال آن.

(اللِزْق): چسبیده، چسبنده. گویند: (هَذا لِزْقُ هَذا و بِلِزْقِهِ): این یکی در کنارِ آن یکی و چسبیدهٔ به آن است.

(اللَزْقاء): أُذُنٌ لَزْقاءُ: گوشِ چسبیدهٔ به سر.

(اللَزْقَة): مشمع.

(اللُزَيْقَى): گیاهی که دو شب بعد از بارش باران در خاک چسبیدهٔ به ته سنگها می‌روید.

(اللَزُوْق): داروِی زخم است که تا بهبود زخم بر روی آن می‌ماند. مشمعی است برای حفظ زخم از آلودگی.

(اللَزِيْق): چسبیده، چسبنده. گویند: (هُوَ لَزِيْقُ هَذا): آن چسبیدهٔ به این است.

(المُلازِق): هُوَ جارِي مُلازِقِي: او همسایهٔ دیوار بدیوارِ من است.

*لزم ـ (لَزِمَ يَلْزَمُ لُزُوْماً) الشَّيْءُ: آن چیز استوار و دائمی شد (لَزِمَ) كَذا مِنْ كَذا: فلان چیز بخاطرِ فلان چیز لازم شد، لازمهٔ آن شد (لَزِمَ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز بر فلانی واجب شد، به گردن او افتاد. گویند: (لَزِمَهُ الْغُرْمُ، و لَزِمَهُ الطَّلاقُ): جریمه و تاوان به گردن او افتاد، آزاد کردن یا طلاق دادن بر او واجب و لازم شد (لَزِمَ) الْعَمَلَ: به انجامِ آن کار ادامه داد (لَزِمَ) الْمَرِيْضُ السَّرِيْرَ: بیمار تختخواب را رها نکرد، بستر را ترک نگفت (لَزِمَ) الْغَرِيْمَ، و بِهِ: به یخهٔ بدهکار چسبید.

(أَلْزَمَ يُلْزِمُ إِلْزاماً) الشَّيْءَ: آن چیز را ثابت و استوار و

بادوام گردانید (أَلْزَمَ) فُلاناً الشَّيْءَ: آن چيز را بر فلانى واجب و لازم گردانيد (أَلْزَمَهُ) الْمالَ و الْعَمَلَ و الْحُجَّةَ و غَيْرَ ذَلِكَ، و أَلْزَمَهُ بِهِ: آن مال يا آن كار يا آن دليل را بر او واجب و لازم كرد، به گردنِ او انداخت (أَلْزَمْتُ) خَصْمِي: دشمنِ خود را ملزم كردم، با استدلال بر او چيره شدم.

(لازَمَهُ يُلازِمُهُ مُلازَمَةً، و لِزاماً): ملازمِ آن شد، بر آن ادامه داد. (لازَمَ) الْغَرِيْمَ: به يخهٔ بدهكار چسبيد (لازَمَ) فُلاناً: فلانى را در آغوش كشيد، با او معانقه كرد.

(إِلْتَزَمَ يَلْتَزِمُ إِلْتِزاماً) الشَّيْءَ أَوِ الْأَمْرَ: آن چيز يا آن كار را به گردن گرفت، برخود واجب كرد (إِلْتَزَمَ) فُلانٌ لِلدَّوْلَةِ: فلانى در قبالِ دريافت قطعه‌اى زمينِ دولتى تعهد كرد كه مقدارى از مالِ خود را به دولت بپردازد.

(إِسْتَلْزَمَ يَسْتَلْزِمُ إِسْتِلْزاماً) الشَّيْءَ: آن چيز را لازم و فرض دانست، آن را اقتضا كرد، آن را مقتضى دانست.

(اللازِمَة): (فِي الرِّياضَةِ و الْهَنْدَسَةِ): در اصطلاحِ رياضيات و هندسه: نتيجهٔ قطعى يک استدلال، لازمهٔ جدايى ناپذيرِ استدلال بر يک نظريه. عادتى كه در گفتار و كردارِ انسان باشد و بدونِ اراده انجام پذيرد.

(اللِزام): ملازم و چسبيدهٔ به چيزى كه از آن جدا نشود. خدا مى‌فرمايد: ﴿فَسَوْفَ يَكُوْنُ لِزاماً﴾: پس بزودى مى‌شود چسبيده و همراه جدا نشدنى.

(اللُزَمَة): گويند: (رَجُلٌ لُزَمَةٌ): مردِ سرسخت كه چون به چيزى پيله كند از آن جدا نشود.

(المُلازِم): در اصطلاحِ نظامى وانتظامى: ستوان (المُلازِمُ) الْأَوَّلُ: ستوان يكم. (جديد).

(المُلْتَزِم): كسى كه در قبالِ دريافت پاره‌اى زمين ملتزم شود كه مقدارى از مال خود را به دولت دهد.

(المِلْزَم): گيره پيچ، گيرهٔ نجارى و آهنگرى و غيره. ج مَلازِم.

(المَلْزَمَة): يک فرمِ چاپى: هشت يا شانزده يا دو يا سه صفحهٔ چاپى.

* لزن ـ (لَزَنَ يَلْزُنُ لَزْناً) الْقَوْمُ: آن قوم ازدحام كردند، تجمع كردند و شلوغى ايجاد شد. گويند: (لَزَنَ) الْقَوْمُ عَلَى الْبِئْرِ: آن قوم بر چاه آب گرد آمدند بحدى كه جا تنگ شد.

(تَلازَنَ يَتَلازَنُ تَلازُناً) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند و تجمع و ازدحام كردند.

(الأَلْزَن) مِنَ الزَّمانِ: زمانهٔ سخت و دشوار.

(اللَزْن): تنگنا، سختى، دشوارى، فشار. گويند: (أَصابَهُمْ لَزْنٌ مِنَ الْعَيْشِ): دچارِ تنگى معاش و گذران شدند (ماءٌ لَزْنٌ): آبِ اندک (مَنْهَلٌ لَزْنٌ): آبشخورِ شلوغ و پرجمعيت.

(اللِزْنَة): تنگنا، سختى، دشوارى، فشار. سالِ سخت و قحط و دشوار، سالِ تنگ. ج لَزْن.

(اللَزْنَة): تنگنا، سختى. سالِ قحط. ج لِزَن.

* لسب ـ (لَسَبَتْهُ تَلْسِبُهُ لَسْباً) الْعَقْرَبُ و نَحْوُها: عقرب و امثال عقرب او را گزيد. گويند: (باتَ الْبَعُوْضُ يَلْسِبُنا): تمام شب پشه ما را مى‌گزيد (لَسَبَ) فُلاناً سَوْطاً، و بِهِ: با تازيانه به فلانى زد (لَسَبَهُ) بِلِسانِهِ: به وى دشنام داد.

(لَسِبَ يَلْسَبُ لَسَباً) بِهِ: به وى چسبيد (لَسِبَ) الْعَسَلَ و نَحْوَهُ: انگبين و امثالِ آن را ليسيد.

(أَلْسَبَهُ يُلْسِبُهُ إِلْساباً) عَقْرَباً و نَحْوَها: عقرب يا امثالِ آن را به جانِ وى انداخت تا او را گزيد.

(اللاسِب، و اللَسّابَة): بد دهان، ناسزا گوى، متلک گوى.

(اللَسُوْب): گويند: (ما تَرَكَ لَسُوْباً): هيچ چيزى بر جاى نگذاشت.

* لسد ـ (لَسَدَ يَلْسِدُ لَسْداً) الْفَصِيْلُ و نَحْوُهُ أُمَّهُ: كره شتر و امثالِ آن تمامِ شيرِ پستانِ مادر را مكيد و هيچ باقى نگذاشت (لَسَدَ) الشَّيْءَ: آن چيز را ليسيد. گويند: (لَسَدَ) الْعَسَلَ: عسل را ليسيد (لَسَدَتْ) الْوَحْشِيَّةُ وَلَدَها: حيوانِ وحشى بچهٔ خود را ليسيد.

(المِلْسَد): كره شترى كه پستان مادر را زياد مى‌مكد.

* لسّ ـ (لَسَّ يَلُسُّ لَسًّا) الشَّيْءَ: آن چيز را خورد. آن

را لیسید (لَسَّتْ) الدّابَّةُ الْحَشِیْشَ: چهارپا گیاهِ خشک را با لبها به دهان گرفت و کند (فُلانٌ یَلُسُّ لِیَ الأَذَی): فلانی مایهٔ اذیت ماست، به ما اذیت و آزار می‌رساند.
(أَلَسَّتْ تُلِسُّ إِلْساساً) الأَرْضُ: زمین اولینِ گیاه خود را سبز کرد (أَلَسَّ) النَّباتُ: گیاه بحدی رشد کرد که می‌توان آن را گرفت و کند.
(اللُّساس): سبزه و علفِ کوچک که قابلِ چرا نباشد.
(اللَّسّ): آغازِ چرا و چریدن.
(اللُّسُس): باربرانِ ماهر، باربرهایِ زبردست.
* **لسع** - (لَسَعَتْهُ تَلْسَعُهُ لَسْعاً) الْعَقْرَبُ: کژدم او را گزید، نیش زد (لَسَعَ) فُلاناً بِلِسانِهِ: به فلانی نیشِ زبان زد.
(أَلْسَعَهُ یُلْسِعُهُ إِلْساعاً) عَقْرَباً و نَحْوَها: کژدم و امثالِ آن را به جانِ او انداخت که او را گزید (أَلْسَعَ) بَیْنَ النّاسِ: مردم را به جانِ هم انداخت.
(اللَّسّاع): بسیار عیبجو و زخمِ زبان زننده.
(اللُّسَعَة): بسیار عیبجو و زخمِ زبان زننده.
(اللَّسُوْع): زنی که از شوهرش بدش می‌آید و او را با زبانِ تیز و بدِ خود می‌آزارد.
(اللَّسِیْع): عقرب گزیده، چه مؤنّث باشد چه مذکر. ج لَسْعَی، و لُسَعاء.
(اللَّواسِع): گویند: (أَتَتْنِی مِنْهُ اللَّواسِعُ): سخنانِ نیشداری از او به ما رسید.
(المِلْسَع): راهنما و راهبلدِ چیره و ماهر.
(المَلْسُوْع): عقرب گزیده.
(المَلْسُوْعَة): مُؤَنَّثِ الْمَلْسُوْع.
* **لسق** - (لَسِقَ یَلْسَقُ لُسُوْقاً): چسبید، در کنارِ آن چسبید، با چسب و سریشم چسبید. ریه در اثرِ تشنگی به پهلو چسبید.
(أَلْسَقَهُ یُلْسِقُهُ إِلْساقاً) بِالشَّیْءِ: آن را به آن چیز چسبانید.
(لاسَقَهُ یُلاسِقُهُ مُلاسَقَةً و لِساقاً): به وی چسبید.
(لَسَّقَ یُلَسِّقُ تَلْسِیْقاً) الشَّیْءَ: آن چیز را چسبانید. آن را شُل و آبکی و بد درست کرد و خوب و محکمش نکرد.
(اِلْتَسَقَ یَلْتَسِقُ اِلْتِساقاً) الشَّیْءُ بِالشَّیْءِ: آن چیز به چیزی دیگر چسبید.
(تَلاسَقَ یَتَلاسَقُ تَلاسُقاً) الشَّیْئانِ: آن دو چیز به یکدیگر چسبیدند.
(اللاسِق): چسبنده، چسبیده. ریه‌ای که از فرطِ تشنگی به پهلو بچسبد.
(اللاسِقَة): مُؤَنَّثِ اللاسِق.
(اللاسُوْق): دارویی است که بر زخم می‌گذارند. و تا خوب شدنِ زخم بر رویِ آن می‌ماند. مشمعِ رویِ زخم برایِ حفظِ آن از آلودگی.
(اللَّسُوق): دارویی که بر زخم گذارند که تا زخم به نشود بر رویِ آن بماند.
* **لسن** - (لَسَنَ یَلْسُنُ لَسْناً) فُلاناً: از فلانی به بدی یاد کرد، به او دشنام داد. در زبان آوری و خوش گفتاری از او برتر شد گویند: (لا سَنَهُ فَلَسَنَهُ): در زبان آوری با او مسابقه داد و از او برد (لَسَنَ) اللِّیْفَ: لیف را زد و از هم باز و آمادهٔ تابیدن کرد.
(لَسِنَ یَلْسَنُ لَسَناً) فُلانٌ: فلانی زبان آور و گویا و سخنور و فصیح شد.
(أَلْسَنَ یُلْسِنُ إِلْسانا) فُلانٌ: فلانی فصیح و سخنور و زبان آور شد. پرحرفی کرد، خیلی حرف زد (أَلْسَنَ) فُلاناً قَوْلَهُ أَوْ رِسالَتَهُ: سخن یا نامه‌اش را به فلانی رسانید (أَلْسَنَ) عَنْهُ: پیغامی را از او برد و رسانید.
(أَلْسِنْ): فعلِ امر است از أَلْسَنَ: گویند: (أَلْسِنْ لِیْ فُلاناً، و أَلْسِنِّی فُلاناً کَذا و کَذا): از سویِ من به فلانی چنین و چنان بگو.
(لاسَنَهُ یُلاسِنُهُ مُلاسَنَةً): با او سخن گفت، با او گفتگو کرد. گویند: (بَیْنَهُما مُلاسَنَةٌ): میانِ آن دو بحث و گفتگوست.
(لَسَّنَ یُلَسِّنُ تَلْسِیْنًا) فُلانٌ: فلانی از رویِ حیرت یا اندیشه زبانِ خود را گاز گرفت (لَسَّنَ) الشَّیْءَ: آن چیز

را نوک تیز و مثلِ زبان درست کرد (لَسَّنَ) الْحِذاءَ: نوکِ کفش را باریک و مثلِ زبان درست کرد (لَسَّنَ) اللِّيْفَ: لیف را از هم باز و آمادهٔ تابیدن کرد.
(تَلَسَّنَ يَتَلَسَّنُ تَلَسُّناً) الْجَمْرُ: اخگر زبانه کشید، شعلهٔ آذر همچون زبان شد و به هوا برخاست (تَلَسَّنَ) عَلَيَّ: بر من دروغ بست.
(الأَلْسَن): زبان آور، سخن آور و فصیح. ج لُسْن.
(اللِسان): زبان. [مذکَّرِ لفظی است و گاهی مؤنَّث به کار رود]. ج أَلْسِنَة، و أَلْسُن، و لُسُن. واژه، لغت. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِنَّما يَسَّرْناهُ بِلِسانِكَ﴾: پس بدرستی که مهیا ساختیم آن (قرآن) را به لغتِ تو. فرو رفتگیِ باریکِ خشکی در دریا. خبر یا نامه. گویند: (أَتانِي أَوْ أَتَتْنِي مِنْهُ لِسانٌ): از او خبر یا نامه‌ای به من رسید. دلیل، برهان. گویند: (فُلانٌ يَنْطِقُ بِلِسانِ اللّٰهِ): فلانی با دلیل و برهانِ خدایی سخن می‌گوید. مدح، ثنا. گویند: (لِسانُ النّاسِ عَلَيْهِ حَسَنَةٌ): ثنا و مدحِ مردم بر او نیکو و خوب است. خدا می‌فرماید: ﴿وَ اجْعَلْ لِيْ لِسانَ صِدْقٍ فِي الْآخِرِيْن﴾: و قرار ده برایِ من ثنایِ نیکی در پسینیان ثنایی بازماندنی (لِسانُ) الْقَوْمِ: گوینده و سخنگویِ آن قوم (لِسانُ) الْحالِ: زبانِ حال (لِسانُ) الْحِذاءِ: قطعه‌ای چرم است در کفش در زیرِ شکاف کفشهای بند دار و پوتین؛ برگه، زیر چاکی (لِسانُ) الْمِيْزانِ: زبانهٔ ترازو، شاهینِ ترازو (لِسانُ) النّارِ: زبانهٔ آتش که به شکل زبان است. گویند: (طَفِئَ لِسانُ النّارِ): شعله و زبانهٔ آتش خاموش شد (لِسانُ) الْمِزْمارِ: (فِي التَّشْرِيْحِ): زبان کوچکه، زبانک، سرپوشِ چاکِ صدا؛ پاره‌ای غضروف است به شکلِ زین که جلوِ دریچهٔ نایژه قرار دارد و هنگامِ خوردن و آشامیدن جلوِ دریچهٔ نایژه را بسته و از ورودِ آب و غذا به آن جلوگیری می‌کند (لِسانُ) الثَّوْرِ: گلِ گاوزبان (لِسانُ) الْحَمَلِ: گیاهِ بارتنگ، بارهنگ (لِسانُ) الْعَصافِيْرِ: درختِ زبان گنجشک (لِسانُ) الْعُصْفُوْرِ: نوعی ماکارونی که در قطعه‌های ریزی است به شکلِ زبان.

(جدید).
(ذُوْ لِسانَيْنِ): دو رو، چند چهره. گویند: (هُوَ ذُوْ وَجْهَيْنِ و ذُوْ لِسانَيْنِ): او دو رو و چند چهره است.
(اللِسْن): سخن، کلام. لغت، واژه، زبان، گویند: (لِكُلِّ قَوْمٍ لِسْنٌ): برایِ هر مردمی، زبان و لغتی است. زبان که عضوِ سخن گفتن است.
(اللَسِن): آنچه نوکش را به شکلِ زبان ساخته‌اند. زبان آور و فصیح و سخن آور.
(اللَسْناء): مُؤَنَّثِ الأَلْسَن؛ زنِ زبان آور.
(اللَسِنَة): مُؤَنَّثِ اللَسِن؛ زنِ زبان آور.
(المُلَسَّن): ساخته شدهٔ به شکلِ زبان.
(المُلَسَّنَة): قَدَمٌ مُلَسَّنَةٌ: قدم و گامِ لطیف و زیبا و اندکی کشیده.
(المَلْسُوْن): رَجُلٌ مَلْسُوْنٌ: مردِ شیرین زبان و چرب زبان که سرِ آدم را شیره می‌مالد، خوب سخن می‌گوید ولی به گفتهٔ خود عمل نمی‌کند.
* **لشلش** ـ (لَشْلَشَ يُلَشْلِشُ لَشْلَشَةً) فُلانٌ: فلانی در هنگامِ ترسِ شدید، زیاد به این طرف و آن طرف رفت و ناآرام شد.
(اللَشْلاش): فُلانٌ جَبانٌ لَشْلاشٌ: فلانی ترسو و ناآرام و بی‌قرار و مضطرب است.
(اللَشْلَش): مردِ سبُک.
* **لشو** ـ (لَشا يَلْشُوْ لَشْواً) فُلانٌ: فلانی ارزشِ خود را از دست داد و پَست و بی‌مقدار شد.
(لاشاهُ يُلاشِيْهِ مُلاشاةً) اللّٰهُ: خدا او را نابود کرد، مثل این که او را لاشَيْء: هیچ کرد. جاحظ در کتابِ الْبَيان و التَّبْيِيْن گوید: «لا شاهُمْ فَتَلا شَوْا»: آنان را نابود کرد پس آنان نابود شدند.
(تَلاشَى يَتَلاشَى تَلاشِياً): نابود شد، متلاشی شد و از بین رفت.
* **لصب** ـ (لَصِبَ يَلْصَبُ لَصَباً) الْجِلْدُ بِاللَّحْمِ: از شدتِ لاغری پوست به گوشت چسبید (لَصِبَ) الْخاتَمُ فِي الأُصْبُعِ: انگشتر در انگشت محکم شد و تکان نخورد

(لَصِبَ) السَّيْفُ فِي الْغِمْدِ: شمشير در غلاف گير كرد و بيرون نيامد.

(إِلْتَصَبَ يَلْتَصِبُ إِلْتِصاباً)الشَّيْءُ: آن چيز تنگ شد.

(اللاصِبَة):چاهِ ژرف و باريک. ج لَواصِب.

(اللِصْب):تنگهٔ كوه و دره. ج لُصُوْب، و لِصاب.

(اللَصِب):آدمِ بخيلِ بداخلاق.

(المِلْصاب):شمشيری كه در نيام گير كند و بيرون نيايد.

* **لصّ** ـ(لَصَّ يَلُصُّ لَصًّا)الشَّيْءَ: آن چيز را دزديد. آن را دزدكی و پنهانی انجام داد (لَصَّ) الْبابَ: در را بست. (لَصَّ يَلَصُّ لَصَصاً، و لُصُوْصِيَّةً)فُلانٌ: كتفها يا سردوشهایِ فلانی به هم نزديک شد. دندانهایِ او به هم چسبيد كه هيچ رخنه‌ای در آنها نبود (لَصَّتْ) الْمَرْأَةُ: رانهایِ آن زن به هم چسبيد كه هيچ رخنه‌ای در آنها نبود (لَصَّتْ) الْجَبْهَةُ: پيشانی كوچک و كوتاه شد (لَصَّ) الْفَرَسُ: بازوها يا آرنجهایِ اسب به سينه‌اش چسبيد (لَصَّتْ) الشّاةُ: يک شاخِ ميش به جلو و شاخِ ديگرش به عقب رفت.

(تَلَصَّصَ يَتَلَصَّصُ تَلَصُّصاً)فُلانٌ: فلانی پی در پی دزدی كرد. بسختی خود را همانندِ كسانی وانمود كرد كه كتفها يا سردوشهايشان به هم نزديک است. به تجسس و كسبِ اطلاعات پرداخت.

(الأَلَصّ):گوسفندی كه يک شاخش به جلو و شاخِ ديگرش به عقب رفته است. كسی كه دوشها يا كتفهايش به هم نزديک است. كسی كه دندانهايش به هم نزديک است و فاصله ندارد. ج لُصّ.

(اللِصّ):دزد، سارق. ج لُصُوْص، و لِصَصَة.

(اللَصّ):دزد، سارق. ج لُصُوْص.

(اللَصّاء)مُؤَنَّثِ الأَلَصّ.

(اللَصَّة):مُؤَنَّثِ اللَّصّ، زنِ دزد. ج لَصّات، و لَصائِص.

(المَلَصَّة):أَرْضٌ مَلَصَّةٌ: سرزمينِ دزد بازار، جایِ پر از دزد.

(المَلْصُوْص):درِ بسته.

* **لصغ** ـ(لَصَغَ يَلْصَغُ لَصْغاً، و لُصُوْغاً)الْجِلْدُ: در اثرِ لاغری پوست به استخوان چسبيد.

* **لصف** ـ(لَصَفَ يَلْصُفُ لُصُوْفاً، و لَصِيْفاً)لَوْنُهُ: رنگش برق زد و درخشيد.

(لَصَفَ يَلْصُفُ لَصْفاً)الْبَعِيْرُ: شتر گياه كبر را چريد و خورد.

(اللاصِف):سرمه كه به چشم كشند.

(اللَصَف):گياهِ كبر. [و در منطقهٔ دشتستان و بندر ريگ به آن لَگَجی گويند. ب].

* **لصق** ـ(لَصِقَ يَلْصَقُ لَصَقاً، و لُصُوْقاً)الشَّيْءُ بِغَيْرِهِ: آن چيز به غيرِ خودش چسبيد.

(أَلْصَقَ يُلْصِقُ إِلْصاقاً)الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چيز را به چيزی ديگر چسبانيد.

(لا صَقَه يُلاصِقُهُ مُلاصَقَةً):به آن چسبيد.

(إِلْتَصَقَ يَلْتَصِقُ إِلْتِصاقاً)بِهِ: به وی چسبيد.

(تَلاصَقا يَتَلاصَقانِ تَلاصُقاً):آن دو به يكديگر چسبيدند.

(الإِلْصاق):حَرْفُ الْإِلْصاقِ: باء، حرفِ باء، مثلِ: (مَرَرْتُ بِزَيْدٍ): بر زيد گذر كردم. خدا می‌فرمايد: ﴿وَ امْسَحُوْا بِرُؤُوْسِكُمْ﴾: و مسح كنيد سرهایِ خودتان را.

(الإِلْتِصاق):(فِي الْهَنْدَسَةِ): جوش خوردنِ دو جسمِ سخت به يكديگر.

(الإِلْتِصاقِيَّة):اللُّغَةُ الْإِلْتِصاقِيَّةُ: لغتی كه برای صرف كردنِ آن چيزهای ديگری را به اصلِ لغت می‌چسبانند مثلِ لغتِ تركی و غيره.

(اللاصِق):چسبنده، چسبيده.

(اللاصُوْق):دارويی كه بر رویِ زخم می‌چسبانند پارچه و امثالِ آن كه برایِ درمان بر رویِ زخم بندند.

(اللَصّاق):چسبيده، چسبنده.

(اللِصْق):گويند: (هُوَ لِصْقِي و بِلِصْقِي): او در كنارِ من است (هُوَ بِلِصْقِ الْحائِطِ): او در كنار ديوار است، چسبيدهٔ به ديوار است.

(اللَصُوْق):داروِی زخم كه بر زخم می‌چسبانند. پارچه

و امثالِ آن که زخم را با آن پانسمان کنند.
(اللَصِيْق): پسرخوانده. (هُوَ لَصِيْقِي): او در کنارِ من است (جارٌ لَصِيْقٌ): همسایهٔ دیوار بدیوار.
(المُلْصَق): پسرخوانده.
* **لصلص** ـ (لَصْلَصَ يُلَصْلِصُ لَصْلَصَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را به چپ و راست تکان داد تا از جای بکند. گویند: (لَصْلَصَ) الضِّرْسَ مِنَ الْفَمِ: دندان را تکان داد تا آن را بکند (لَصْلَصَ) الْوَتِدَ: میخ را به چپ و راست تکان داد تا از جای درآورد.
* **لضلض** ـ (لَضْلَضَ يُلَضْلِضُ لَضْلَضَةً): پی در پی به چپ و راست چرخید و نگریست.
(اللَضْلاض): دَلِيْلٌ لَضْلاضٌ: راهنمای ماهر و چیره و زبردستِ در نشان دادنِ راه.
* **لضم** ـ (لَضَمَهُ يَلْضِمُهُ لَضْماً): با عنف و خشونت بر او اصرار و پافشاری کرد.
* **لطأ** ـ (لَطَأَ يَلْطَأُ لَطْأً) بِالشَّيْءِ: به آن چیز چسبید (لَطَأَ) فُلاناً بِالْعَصا: با عصابه فلانی زد (لَطَأَ) بِالْأَرْضِ: به زمین چسبید.
(لَطِئَ يَلْطَأُ لُطُوْءاً) بِالْأَرْضِ: به زمین چسبید (لَطِئَ) لِسانُهُ: زبانش خشک شد.
(اللاطِئَة): زخمی که پوستِ سر را بشکافد و به پوستهٔ نازکِ رویِ جمجمه برسد. دملی است صعب‌العلاج در بدنِ انسان که خیلی دیر خوب می‌شود. کلاهِ کوچکی است که به سر می‌چسبد.
* **لطث** ـ (لَطَثَ يَلْطُثُ لَطْثاً) الشَّيْءُ: آن چیز فاسد شد، تباه شد (لَطَثَ) فُلانًا أَوِ الشَّيْءَ: فلانی یا آن چیز را با کفِ دست یا با تخته‌ای پهن زد (لَطَثَ) فُلاناً بِحَجَرٍ: سنگی را به طرفِ فلانی پرتاب کرد (لَطَثَ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار بر فلانی دشوار آمد، بر او سخت شد (لَطَثَهُ) الْحِمْلُ: بار بر او گران آمد.
(تَلاطَثَ يَتَلاطَثُ تَلاطُثاً) الْقَوْمُ: آن قوم با شمشیر یا با دست به یکدیگر زدند (تَلاطَثَ) الْمَوْجُ: موجِ دریا متلاطم شد و به هم کوبید.

(المَلاطِث): قسمتهایی از بدن که در اثرِ کتک یا حملِ بار به درد آید.
* **لطخ** ـ (لَطَخَهُ يَلْطَخُهُ لَطْخاً) بِكَذا: آن رابه فلان چیز آلوده و آغشته کرد. گویند: (لَطَخَ) ثَوْبَهُ بِالْمِدادِو غَيْرِهِ: لباسِ خود را با جوهر و دوات و غیره آلوده کرد (لَطَخَ) فُلاناًبِسُوْءٍ: کار بدی در حق فلانی کرد (لَطَخْتُ) فلانابِأَمْرٍقَبِيْحٍ: نسبتِ کارِ زشتی را به فلانی دادم یا او را به کارِ زشتی آلوده کردم.
(لَطَّخَهُ يُلَطِّخُهُ تَلْطِيْخاً): او را خیلی آلوده و آغشته کرد.
(تَلَطَّخَ يَتَلَطَّخُ تَلَطُّخاً) الشَّيْءُ بِكَذا: آن چیز به فلان آلودگی آغشته شد (تَلَطَّخَ) فُلانٌ بِأَمْرٍقَبِيْحٍ: فلانی به کارِ زشتی آلوده شد.
(اللَطْخ): اندکِ از هر چیز، گویند: (فِي السَّماءِ لَطْخٌ مِنْ سَحابٍ): در آسمان اندکی ابر است (سَمِعْتُ لَطْخاًمِنْ خَبَرٍ): اندکی از خبری را شنیدم. آدمِ احمق و کودن.
(اللَطَخ): گنده خور، کثافت خور. هر چیزی که با رنگِ غیرِ خودش آغشته شود.
(اللُطَخَة): گویند: (رَجُلٌ لُطَخَةٌ): مردِ احمق و بی‌ارزش.
(اللَطِيْخ): بی‌شعور، احمق.
(اللَطُوْخ): آنچه به چیزی دیگر آلوده شود و رنگش تغییر کند.
* **لطس** ـ (لَطَسَهُ يَلْطُسُهُ لَطْساً): او را با چیز پهن و عریض زد. تپانچه به او زد، سیلی به وی زد (لَطَسَ) فُلاناً بِالْحَجَرِ و نَحْوِهِ: فلانی را با سنگ و امثالِ آن زد و به سوی او پرتاب کرد (لَطَسَ) الْحَجَرَ بِالْحَجَرِ: سنگ را به سنگ کوبید تا بشکند (لَطَسَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بشدت کوبید. آن را بشدت لگد کوب کرد.
(لاطَسَهُ يُلاطِسُهُ مُلاطَسَةً): به آن آلوده شد.
(تَلاطَسَتْ تَتَلاطَسُ تَلاطُساً) الْأَمْواجُ: امواج به همدیگر کوبیدند.
(اللَطّاس): بشدت کوبنده و لگد کننده.
(المِلْطاس): پتکِ سنگ‌شکنی. سنگِ بزرگ که با آن هستهٔ خرما و غیره را می‌شکنند و می‌کوبند. ج

مَلاطِس.

(المِلْطَس): پتکِ سنگ‌شکنی. سنگِ بزرگ برایِ شکستن و کوبیدنِ هستهٔ خرما و غیره. ج مَلاطِس.

* **لطّ** ـ (لَطَّ يَلُطُّ لَطًّا) بِالْأَمْرِ و غَيْرِهِ: به آن کار چسبید، ملازمِ آن کار شد (لَطَّ) بِفُلانٍ: به فلانی چسبید و ملازم و همراهِ او شد (لَطَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را پوشانید و پنهان کرد (لَطَّ) الْحَقَّ بِالْباطِلِ: حق را با باطل پوشانید (لَطَّ) عَنْهُ الْخَبَرَ، و عَلَيْهِ: آن خبر را از او پوشیده داشت و چیزِ دیگری را به او خبر داد (لَطَّ) السِّتْرَ أَوِالْحِجابَ: پرده یا مانع را فرو آویخت و آویزان کرد (لَطَّ) حَقَّهُ، و عَنْ حَقِّهِ: حقِ او را انکار کرد (لَطَّ) الْبابَ: در را بست (لَطَّ) الشَّيْءَ، و بِهِ: آن چیز را چسبانید (لَطَّ) فُلاناً بِالْعَصا: فلانی را با عصا زد.

(لَطَّ يَلِطُّ لَطَطاً) فُلانٌ: دندانهایِ فلانی ریخت یا دندانهایش خورده شد و بیخِ آنها باقی ماند.

(أَلَطَّ يُلِطُّ إِلْطاطاً) الرَّجُلُ: آن مرد در کار یا دشمنی سرسخت و محکم شد (أَلَطَّ) الْأَمْرَ عَلَيْهِ: آن مطلب را بر او پوشیده داشت (أَ لَطَّ) حَقَّهُ: حقِ او را انکار کرد (أَلَطَّ) الْحَقَّ بِالْباطِلِ: حق را با باطل پوشایند (أَلَطَّ) الْحِجابَ: مانع را فرو آویخت، پرده را فرو انداخت و آویزان کرد (أَلَطَّ) الْقَبْرَ: قبر را با خاک یکسان کرد (أَلَطَّ) فُلاناً: به فلانی کمک کرد.

(إِلْتَطَّتْ تَلْتَطُّ إِلْتِطاطاً) الْمَرْأَةُ: آن زن خود را پوشانید (إِلْتَطَّ) بِالْمِسْكِ: مُشک بر خود زد (إِلْتَطَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را پوشانید.

(تَلَطَّطَ يَتَلَطَّطُ تَلَطُّطاً) حَقَّهُ: حقِ او را انکار کرد.

(تَلَطَّى يَتَلَطَّى تَلَطِّياً) حَقَّهُ: حقِ او را انکار کرد. لغتی است در تَلَطَّطَ به جای طاء سوم یاء آمده تا حرفِ طاء سه مرتبه تکرار نشود.

(الأَلَطّ): کسی که دندانهایش افتاده یا خرد شده و بیخِ آنها مانده است.

(اللاطّ): پست فطرت، فرومایه، خبیث.

(المِلْطاط): لبهٔ کوه. کنارِ کوه. آسیایِ حبوبات. دستهٔ دستاس. کرانهٔ دره. ساحلِ دریا، کنارِ دریا. راهِ ساحلی. راهی که در آن رفت و آمد کرده‌اند و هموار شده است. حیاطِ خانه. مالهٔ بنایی. زخمی که به مغزِ سر برسد.

* **لطع** ـ (لَطَعَ يَلْطَعُ لَطْعاً) الشَّيْءَ: آن چیز را لیسید (لَطَعَ) الْكَلْبُ أَوِالذِّئْبُ الْماءَ: سگ یا گرگ آب خوردند (لَطَعَ) فُلاناً: تیپا به پشتِ فلانی زد، با لگد به درِ مبالِ او زد (لَطَعَ) فُلاناً بِالْعَصا: با عصا به فلانی زد (لَطَعَ) عَيْنَهُ: با سیلی به چشمِ او زد.

(لَطِعَتْ تَلْطَعُ لَطَعاً) الْأَسْنانُ: دندانها خورده شد و بیخِ آنها باقی ماند (لَطِعَتْ) شَفَةُ الزَّنْجِيِّ: پشتِ لبِ آدمِ سیاه پوست سفید شد (لَطِعَ) الشَّيْءُ: آن چیز باریک و لاغر شد.

(لَطِعَ يَلْطَعُ لَطْعاً) الشَّيْءَ: آن چیز را لیسید (لَطِعَ) فُلاناً: با تیپا به پشتِ فلانی زد.

(إِلْتَطَعَ يَلْتَطِعُ إِلْتِطاعاً) الشَّيْءَ: آن چیز را لیسید (إِلْتَطَعَ) ما فِي الْإِناءِ أَوِالْحَوْضِ: هر چه در ظرف یا حوض بود آشامید.

(الأَلْطَع): کسی که دندانهایش افتاده یا ریخته و بیخ آنها باقی مانده است. سیاه‌پوست که پشتِ لبش سفید است. ج لُطْع.

(اللاطِع، و اللَطّاع): لیسندهٔ چیزی.

(اللَطْع): چانه. سقفِ دهان. ج أَلْطاع.

(اللُطَع): رَجُلٌ لُطَعٌ: مردِ فرومایه و پست فطرت.

(اللَطْعاء): مُؤَنَّثِ الأَلْطَع.

(اللُطْعَة): تخمِ کرمِ پنبه که آن را بر رویِ برگ می‌گذارد. ج لُطَع. (جدید).

* **لطف** ـ (لَطَفَ يَلْطُفُ لُطْفاً، و لَطَفاً) بِهِ، و لَهُ: با او مهربانی کرد، لطف و مدارا کرد، محبت کرد.

(لَطُفَ يَلْطُفُ لُطْفاً، و لَطافَةً) الشَّيْءُ: آن چیز سبک و نازک و رقیق شد. لطیف و ظریف شد. خُرد و کوچک شد، ریز شد (لَطُفَ) عَنْهُ: کوچکتر و ریزتر از او شد.

(أَلْطَفَ يُلْطِفُ إِلْطافاً) لَهُ فِي الْقَوْلِ و فِي الْمَسْأَلَةِ: در

گفتار یا سؤال با او مدارا و مهربانی کرد، با نرمی سؤال کرد (أَلْطَفَ) فُلاناً بِكَذا: چیزی را به فلانی هدیه داد و لطف و مهربانی کرد (كَمْ أَتْحَفَ و أَلْطَفَ): چقدر هدیه داد و لطف کرد (أَلْطَفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را به پهلویِ خود چسبانید.

(لاطَفَهُ يُلاطِفُهُ مُلاطَفَةً): با او مهربانی و لطف و مدارا کرد. به نرمی با او سخن گفت.

(لَطَّفَ يُلَطِّفُ تَلْطِيْفاً) الْكِتابَ و غَيْرَهُ: نامه و غیره را مهربانانه نوشت.

(تَلاطَفَ يَتَلاطَفُ تَلاطُفاً) الْقَوْمُ: آن قوم دربارهٔ یکدیگر ملاطفت و مهربانی کردند (تَلاطَفَ) الْقَوْمُ فِيِ الْأَمْرِ: آن قوم در آن کار با رفق و مدارا با یکدیگر رفتار کردند.

(تَلَطَّفَ يَتَلَطَّفُ تَلَطُّفاً) لِلْأَمْرِ، و فِيْهِ، و بِهِ: با نرمی و مدارا آن کار را انجام داد (تَلَطَّفَ) بِفُلانٍ: با چرب‌زبانی و نرمش و مدارا اسرار فلانی را بیرون کشید. خدا می‌فرماید: ﴿وَلْيَتَلَطَّفْ وَ لايُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَداً﴾: و چرب زبانی و نرمش به خرج دهد و آگاه نکند بر وجودِ شما احدی را (تَلَطَّفَ) فُلانٌ: فلانی فروتنی و مهربانی کرد.

(إِسْتَلْطَفَ يَسْتَلْطِفُ إِسْتِلْطافاً) الشَّيْءَ: آن چیز را به خود نزدیک کرد و در آغوش کشید و به پهلو چسبانید. آن را لطیف شمرد. آن را لطیف دید.

(اللُّطْف): مهربانی، رفق، مدارا، نرم زبانی. ارمغان، هدیه. گویند. (أَهْدَى إِلَيْهِ لَطَفاً): هدیه‌ای به او پیش کش کرد. غذای اندک و امثالِ آن. ج أَلْطاف (هَؤُلاءِ لَطَفُ فُلانٍ): اینان یاران و اطرافیان و خویشانِ فلانی‌اند که به او لطف و محبت دارند (ما أَكْثَرَ تُحَفَهُ و أَلْطافَهُ): ارمغانها و هدایا و الطافِ او چه بسیار است.

(اللُّطْف): از جانبِ پروردگار: توفیق برایِ کارهایِ نیک و نگهداریِ از گناهان است (اللُّطْفُ) فِي الْعَمَلِ: ملاطفت و ملایمتِ در کار. ج أَلْطاف.

(اللَطَفَة): هدیه، پیشکش، ارمغان.

(اللَطِيفُ): ظریف، رقیق. لطیف. خُرد، ریز. مهربان، با محبت. کوچک. از نامهایِ خداوندِ متعال است، مهربان و نیکی کننده و مدارا کنندهٔ به بندگانِ خویش. خدا می‌فرماید: ﴿اللّهُ لَطِيْفٌ بِعِبادِهِ﴾: خدا مهربان است با بندگانِ خویش. خداوندِ دانایِ پنهانیها و کارهایِ خیلی دقیق (اللَطِيْفُ) مِنَ الْكَلامِ: سخنِ نغز و پیچیده معنی (اللَطِيْفُ) مِنَ الْأَجْرامِ: جسمِ لطیف، جسمِ نرم (الْجِنْسُ اللَطِيْفُ): زن، جنسِ لطیف (الْهَواءُ جِسْمٌ لَطِيْفٌ): هوا جسمی لطیف و رقیق است (فَتاةٌ لَطِيْفٌ): دوشیزهٔ ظریف اندام (عُوْدٌ لَطِيْفٌ): چوبِ خُرد و ریز.

(اللَطِيْفَة): مُؤَنَّثِ اللَطِيْف (اللَطِيْفَةُ) مِنَ الْكَلامِ: لطیفه، سخن نغز و خوشمزه (جارِيَةٌ لَطِيْفَةُ الْخَصْرِ): دخترِ کمر باریک. ج لَطائِف. خُرد، کوچک. ج لِطاف، ولَطائِف.

(اللَواطِف) مِنَ الْأَضْلاعِ: دنده‌های جلوِ سینه.

* **لطم** - (لَطَمَهُ يَلْطِمُهُ لَطْماً): سیلی بر صورتش زد، تپانچه بر پهنای بدنش نواخت (لَطَمَتْ) الْمَرْأَةُوَجْهَها: آن زن سیلی بر صورتِ خود زد (لَطَمَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را به چیزی دیگر چسبانید. آن را به چیز دیگری درآمیخت (لَطَمَتْنِی) مِنْهُ رائِحَةٌ: بویی از وی به مشامم رسید.

(لاطَمَهُ يُلاطِمُهُ مُلاطَمَةً، ولِطاماً): متقابلاً به او سیلی زد، جوابِ سیلی او را با سیلی داد.

(لَطَّمَهُ يُلَطِّمُهُ تَلْطِيْماً): خیلی به وی سیلی زد (لَطَّمَ) الْكِتابَ: نامه یا کتاب را مهر کرد.

(إِلْتَطَمَتْ تَلْتَطِمُ إِلْتِطاماً) الْأَمْواجُ: امواج رویِ هم در غلتیدند، به هم کوبیدند (إِلْتَطَمَ) الْقَوْمُ: آن قوم به یکدیگر سیلی زدند.

(تَلاطَمَتْ تَتَلاطَمُ تَلاطُماً) الْأَمْواجُ: امواج رویِ هم در غلتیدند، به هم کوبیدند (تَلاطَمَ) الْقَوْمُ: آن قوم به یکدیگر سیلی زدند.

(تَلَطَّمَ يَتَلَطَّمُ تَلَطُّماً) وَجْهُهُ: چهره‌اش تیره رنگ شد.

(اللَطِيْم): سیلی خورده. بچه‌ای که پدر و مادرِ خود را از دست داده است، یتیم از ناحیهٔ پدر و مادر. نهمین اسبِ مسابقه. ج لُطُم.

(اللَطِيْمَة): ظرفِ عطر و مشک. گویند: (فاحَتِ

(اللَطِيْمَةُ): بوی عطر از مشکدانی بلند شد (كَأَنَّ فاها لَطِيْمَةُ تاجرٍ): گویا دهانِ آن زن ظرفِ مُشک تاجری است. کاروانِ حاملِ مُشک و پارچه یا حاملِ سلاح که آن را برایِ تجارت حمل می‌کنند. ج لَطائِم.

(المُلَطَّم): بسیار سیلی خورده. آدمِ پست و فرومایهِ و دور شدهٔ از بزرگی و بزرگواری.

(المَلْطَم، والمَلطِم): گونه و رخساره (مَلْطَمُ) الْبَحْرِ: موج‌شکن یا ساحل که امواج به آن می کوبد و می‌شکنند. ج مَلاطِم.

* لطو - (لَطا يَلْطُو لَطْواً): به زیرِ صخره‌ای یا به غاری پناه برد.

(لَطَى يَلْطَى لَطْياً): به زمین نشست یا به زمین چسبید و از جایش بلند نشد.

(تَلَطَّى يَتَلَطَّى تَلَطِّياً) عَلَى الْعَدُوِّ: منتظرِ فرصتی بود تا دشمن را غافلگیر کند یا از آنان چیزی طلب داشت و پنهانی چیزی از مالِ آنان را برداشت و برد.

(اللَطاة): زمین. جا، مکان. پیشانی یا وسطِ پیشانی. گویند: (بَيَّضَ اللّٰهُ لَطاتَكَ): خدا پیشانی یا رویِ تو را سفید بگرداناد. دزدانی که در نزدیکیِ انسان باشند. [مفرد ندارد]. سنگینی. گویند: (أَلْقَى عَلَيْهِ لَطاتَهُ و بِلَطاتِهِ): سنگینیِ خود را بر رویِ او انداخت (فُلانٌ لايَعْرِفُ قَطاتَهُ مِنْ لَطاتِهِ): فلانی پیش و پسِ خود را نمی‌داند؛ این را دربارهٔ احمق گویند (أَلْقَى لَطاتَهُ و بِلَطاتِهِ): ماند یا ماندگار شد و نرفت. ج اللَطَى.

(اللُّطاة): دزدان. دزدانی که در نزدیکیِ انسان باشند.

(المِلْطَى، و المِلْطاء، و المِلْطاة): پوستهٔ نازکِ رویِ جمجمه.

* لظ - (لَظَّ يَلُظُّ لَظّاً) بِهِ: به او چسبیده و همراهِ او شد و از او جدا نشد (لَظَّ) عَلَيْهِ: بر او اصرارکرد، پافشاری کرد (لَظَّ) فُلاناً: فلانی را طرد کرد و از خود راند و دور کرد.

(أَلَظَّ يُلِظُّ إِلْظاظاً) بِهِ: به وی چسبید و همراهِ وی شد و از وی جدا نشد (أَلَظَّ) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید و از آن‌جا نرفت (أَلَظَّ) بِفُلانٍ: از فلانی جدا نشد و همراهِ او ماند (أَلَظَّ) عَلَيْهِ: او را گرفت یا همراهی کرد (أَلَظَّ) الْمَطَرُ: باران بی‌وقفه بارید و نایستاد.

(أَلِظُّوا): فعلِ امر است از أَلَظَّ: و در حدیث است که: «أَلِظُّوابِيا ذَاالْجَلالِ و الْإِكْرامِ»: دعایِ یا ذَاالْجَلال و الْإِكْرام را همیشه بخوانید و ترک نکنید.

(لاظَّ يُلاظُّ مُلاظَّةً، و لِظاظاً، و لَظاظاً) فِيالْحَرْبِ: پی‌درپی جنگید و مبارزه و پیکار را رها نکرد.

(تَلاظُّوا يَتَلاظُّوْنَ تَلاظّاً، و مُلاظَّةً، و لِظاظاً) فِيالْحَرْبِ: دائماً در حالِ جنگ بودند و پیکار را رها نکردند (تَلاظَّ) الْفُرْسانُ: سواران به تعقیب و گریزِ یکدیگر پرداختند. [دو مصدرِ اخیر برخلافِ قاعده است].

(تَلَظَّظَتْ تَتَلَظَّظُ تَلَظُّظاً) الْحَيَّةُ: مار از شدتِ خشم سرِ خود را تکان داد.

(اللاظّ): طردکننده و دور کننده.

(اللَظّ): مردِ سخت‌گیر و تندخوی.

(المِلْظاظ): طردکننده و دور کننده. بسیار سؤال کننده و سمج و اصرار کننده (رَجُلٌ مِلْظاظٌ): مردی که در تنگنا قرار گرفته است.

(المِلَظّ): مردِ بسیار سؤال کننده و سمج.

(المُلِظَّة): نامه‌ای که در آن اصرار و پافشاریِ زیاد شده باشد.

* لظلظ - (لَظْلَظَتْ تُلَظْلِظُ لَظْلَظَةً) الْحَيَّةُ رَأْسَها: مار از شدتِ خشم سرِ خود را تکان داد.

(تَلَظْلَظَتْ تَتَلَظْلَظُ تَلَظْلُظاً) الْحَيَّةُ: مار از شدتِ خشم سرِ خود را تکان داد.

(اللَظْلاظ): مردِ سخت‌گیر و تندخوی. مردِ فصیح و زبان آور (يَوْمٌ لَظْلاظٌ): روزِ گرم.

* لظی - (لَظِيَتْ تَلْظَى لَظًى) النّارُ: آتش برافروخته و روشن شد.

(لَظَّى يُلَظِّى تَلْظِيَةً) النّارَ: آتش را برافروخته و روشن کرد (اِلْتَظَتْ تَلْتَظِي اِلْتِظاءً) النّارُ: آتش برافروخته و روشن شد.

(إلْتَظَى) فُلانٌ: فلانی از شدتِ خشم آتش گرفت و برافروخته شد.
(تَلَظَّتْ تَتَلَظَّى تَلَظِّياً) النّارُ: آتش روشن و برافروخته شد (تَلَظَّى) الْحَرُّ: گرما سخت و سوزان شد (تَلَظَّتْ) الْمَفازَةُ: بیابان سخت داغ و گرم شد و آتش گرفت (تَلَظَّى) فُلانٌ عَلَى زَيْدٍ: فلانی بشدت بر زید خشم گرفت و آتشی شد.
(اللَظَى): شعلهٔ بدونِ دود.
(لَظَى): یکی از نامهایِ جهنم است. [علم است و تنوین نمی‌گیرد].
*لعب ـ (لَعَبَ يَلْعَبُ لَعْباً) الصَّبِيُّ: آبِ دهانِ کودک سرازیر شد، آبِ دهانِ کودک راه افتاد.
(لَعِبَ يَلْعَبُ لَعِباً، و لِعْباً): بازی کرد. خدا می‌فرماید: ﴿أَرْسِلْهُ مَعَنا غَداً يَرْتَعْ وَ يَلْعَبْ﴾: بفرست او (حضرتِ یوسف) را با ما فردا، بخورد و بازی کند (لَعِبَ) بِالشَّيْءِ: با آن چیز بازی کرد و سرگرم شد (لَعِبَ) بِالدِّيْنِ: دین را بازیچه قرار داد و مسخره کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ذَرِ الَّذِيْنَ اتَّخَذُوْا دِيْنَهُمْ لَعِباً وَ لَهْواً﴾: و بگذار آنان را که قرار دادند دینِ خود را بازیچه‌ای و سرگرمیی. کارِ بی‌فایده و بی‌حاصل انجام داد که مثلِ بازی کردن است نه کارِ جدی. همچنین خدا می‌فرماید: ﴿فَذَرْ هُمْ يَخُوْضُوْا وَيَلْعَبُوْا﴾: پس بگذارشان غرق شوند (در کارهایِ بد) و کارهایِ بیهوده انجام دهند (لَعِبَتْ) بِهِمُ الْهُمُوْمُ: اندوهها او را بازیچهٔ خود قرار داد (لَعِبَتْ) الرِّيْحُ بِالْمَنْزِلِ: باد منزل را خراب کرد و آثارِ آن را از بین برد.
(أَلْعَبَ يُلْعِبُ إلْعاباً) الصَّبِيَّ: کودک را به بازی کردن واداشت. اسباب‌بازی در اختیارش قرار داد.
(لاعَبَهُ يُلاعِبُهُ مُلاعَبَةً و لِعاباً): با او بازی کرد، همبازیِ او شد.
(لَعَّبَ يُلَعِّبُ تَلْعِيْباً) الرَّجُلُ: آن مرد بازی کرد (لَعَّبَ) الْقِرْدَ و نَحْوَهُ: بوزینه و امثالِ آن را به بازی واداشت.
(تَلاعَبَ يَتَلاعَبُ تَلاعُباً): بازی کرد (تَلاعَبَتْ) الرِّيْحُ بِالْمَنْزِلِ: باد آن خانه را خراب و آثارِ آن را از بین برد.
(تَلَعَّبَ يَتَلَعَّبُ تَلَعُّباً) فُلانٌ: فلانی پی درپی بازی کرد (تَلَعَّبَتْ) بِهِمُ الْهُمُوْمُ: اندوهها او را بازیچهٔ خود قرار دادند.
(الأُلْعُبان): بسیار بازی کننده. آدمِ حقه باز و شیّاد.
(الأُلْعُوْبَة): اسباب بازی، وسیلهٔ هر نوع بازی. بازی. گویند: (بَيْنَهُمْ أُلْعُوْبَةٌ): میانِ آنان بازی در جریان است (هٰذِهِ أُلْعُوْبَةٌ حَسَنَةٌ): این بازی خوبی است. بازیچه. ج أَلاعِيْب.
(التَلْعاب): بازی.
(التِلْعاب): مرد یا هر مذکر بسیار بازی کننده.
(التِلْعابَة): بسیار بازی کننده.
(اللاعِب): بازی کننده.
(اللُعاب): آبِ دهان یا آبِ دهان در وقتِ جاری شدنِ از دهان (لُعابُ) النَّحْلِ: انگبین (لُعابُ) الْحَيَّةِ و نَحْوِها: سمّ‌مار و امثالِ مار (لُعابُ) الشَّمْسِ: تارهایی لرزان که در گرمایِ هوا در آسمان و هوا پیدا می‌شود. گویند: (سالَ لُعابُ الشَّمْسِ): لعابِ شمس سرازیر و پیدا شد، تارهایِ لرزانِ در هوا پیدا شد.
(اللَعِب): بازی. بازی کننده، در حالِ بازی.
(اللُعْبَة): هر نوع وسیلهٔ بازی، مثلِ: شطرنج و تخته نرد. اسباب بازی، وسیلهٔ بازی. عروسک و امثالِ آن که با آن بازی کنند. آدمِ احمق که بازیچه و مسخرهٔ دیگران است (رَجُلٌ لُعْبَةٌ): مردِ بازیچه. نوبتِ بازی. گویند: (لِمَنِ اللُّعْبَةُ؟): نوبتِ بازیِ کیست؟ (فَرَغَ مِنْ لُعْبَتِهِ): بازی‌اش تمام شد، نوبتِ بازی‌اش تمام شد. ج لُعَب.
((اللُعَبَة): بسیار بازی‌کننده.
(اللَعّاب): بسیار بازی‌کننده. بازیگر، کسی که حرفه‌اش بازی کردن و بازیگری است، مثل: میمون باز و مار باز.
(اللَعُوْب): إمْرَأَةٌ لَعُوْبٌ: زنِ خوش‌ناز و پر کرشمه، زنِ عشوه‌گر، طنّاز. زنِ بسیار بازی کننده. ج لَعائِب.

(المُلاعِب): بازی کننده (مُلاعِبُ) ظِلِّهِ: پـرنده‌ای است به نام قِرِلّی، پرندهٔ ماهی خورک.
(المَلْعَب): میدانِ بازی، بـاشگاه، اسـتودیومِ ورزشـی، ورزشگاه. ج مَلاعِب (تَرَكْتُهُ فِيْ مَلاعِبِ الْـجِنِّ): او را در جایی رها کردم که محلِ بازی جن و پریها است؛ معلوم نیست کجاست (مَـلاعِبُ) الرِّيـاحِ: مـجراهـایِ بادها، محلهایِ وزشِ بادها.
(المِلْعَبَة): جامه‌ای است بدونِ آستین که بچه‌ها پوشیده و بازی می‌کنند.
* **لعثم** ـ (لَعْثَمَ يُلَعْثِمُ لَعْثَمَةً) فِي‌الْأَمْرِ: در آن کـار یـا مطلب تأمل و درنگ کرد. توقف کرد و زیر و رویِ آن را سنجید.
(تَلَعْثَمَ يَتَلَعْثَمُ تَلَعْثُماً) فِي‌الْأَمْرِ: در آن کار یا مطلب تأمل و درنگ کرد. توقف کرد و زیر رویِ آن را سنجید.
* **لعج** ـ (لَعَجَ يَلْعَجُ لَعْجاً) الضَّرْبُ فُـلاناً: کـتک بـدنِ فـلانی را بـه درد آورد و آتش بـرجـانش افکـند و پوستش را سوزانید (لَعَجَ) الْحُبُّ و الشَّوْقُ فُؤادَهُ: عشق و شور و اشتیاق دلش را آتش زد (لَعَجَ) الْهَمُّ فِي‌الصَّدْرِ: اندوه در سینه به جوشش درآمد.
(أَلْعَجَ يُلْعِجُ إِلْعاجاً) النّارَ فِي‌الْـحَطَبِ: آتش را در هـیزم انداخت.
(لاعَجَهُ يُلاعِجُهُ مُلاعَجَةً) الْأَمْرُ: آن کار بر او گـران و سخت شد و او را آشفته و بی‌قرار کرد.
(إِلْتَعَجَ يَلْتَعِجُ إِلْتِعاجاً) الرَّجُـلُ: آن مـرد در اثـر انـدوه بی‌قرار و نا آرام شد، گویا بر رویِ آتش ایستاده است.
(اللاعِج): شور و اشـتیاق و عشـقِ جـان سـوز (هَـمٌّ لاعِجٌ): اندوهی که آتش برجان می‌افکـند (بِـهِ لاعِـجُ الشَّوْقِ و لَـواعِـجُهُ): شـور و شـوق و اشـتیاق آتش برجانش افکنده است. اللَواعِجِ جمعِ اللاعِجِ است.
* **لعس** ـ (لَعَسَهُ يَلْعَسُهُ لَعْساً): وی را گزید.
(لَعِسَتْ تَلْعَسُ لَعَساً) الشَّفَةُ: داخلِ لب، سیاه شد. [عربها آن را زیبایی می‌دانند]. (لَعِسَ) النَّـباتُ: گـیاه زیـاد و پرپشت شد و در هم‌پیچید؛ بدین جهت دربارهٔ گیاه به کار می‌رود که در اثرِ پر آبی رنگش به سیاهی می‌زند.
(تَلَعَّسَ يَتَلَعَّسُ تَلَعُّساً) فُلانٌ: فلانی خیلی پرخور شد. یا تند تند خورد.
(اللَعَس): سبزگی و تیرگیِ زیبا در باطنِ لبها.
(اللَعْساء): لبِ سیاه و زیبا رنگ. ج لُعْس.
(اللُعْسَة): تیرگی و سیاهیِ رنگِ باطنِ لبها. گویند: (فِيْ شَفَتَيْها لُعْسَةٌ): در لبهایِ آن زن تیرگی و سیاهی موجود است.
(اللَـعُوْس): گـویند: (مـا ذُقْتُ لَـعُوْساً): هـیچ چـیزی نچشیدم؛ نخوردم.
(اللَعْوَس): آدمِ پرخور و حریص و خیلی آزمند. گرگ؛ زیرا خیلی حریص است. ج لَعاوِس.
(المَلْعُوْس): لَحْمٌ مَلْعُوْسٌ: گوشتی که خـوب نـپخته و هنوز قرمز رنگ است.
* **لعص** ـ (لَعِصَ يَلْعَصُ لَعَصاً) عَلَيْنا: بر ما سـخت و دشوار شد یا بر ما سخت گرفت و در تنگنا گذاشت. در خوردن و نوشیدن بشدت حریص شد.
(تَلَعَّصَ يَتَلَعَّصُ تَلَعُّصاً) عَلَيْنا: بر ما سخت و دشوار شد یا بر ما سخت گرفت و در تنگنا گذاشت. در خوردن و نوشیدن سخت حریص شد.
(اللَعِص): سخت‌گیری کننده. آن که بشدت وتـند تـند بخورد و بیاشامد.
* **لعط** ـ (لَعَطَهُ يَلْعَطُهُ لَعْطاً) بِالنّارِ: پهنایِ گردنِ او را با آتش داغ گذاشت و داغ کرد (لَعَطَ) الشّاةَ: پهنایِ گردنِ گوسفند را با آتش داغ کرد و علامت گذاشت (لَـعَطَ) فُلاناً بِأَبْيٰاتٍ: فلانی را با چند بیتِ شعر هجو کرد (لَعَطَ) فُلاناً بِحَقِّهِ: حقِ فلانی را نداد و او را سردوانید و امروز و فردا کرد.
(أَلْعَطَ يُلْعِطُ إِلْعاطاً) فُلانٌ: فلانی در دامنهٔ کوه راه رفت.
(اللاعِط): گویند: (مَرَّلاعِطاً): در کنارهٔ کوه یـا دیـوار عبور کرد.
(اللَعْط): واحدِ الأَ لْعاط است و الْعاط بـه خـطوطی گویند که سیاهان در صورتِ خود می‌کشند.

(اللُعْط): دامنهٔ کوه. کنارهٔ دیوار. گویند: (مَشَی فِیْ لُعْطِ الْجَبَلِ): در کنارهٔ دیوار یا در دامنهٔ کوه راه رفت. ج أَلْعاط.

(اللَعْطاء): گوسفندی که پهنایِ گردنش سیاه و بقیهٔ بدنش سفید است.

(اللُعْطَة): سیاهی آمیختهٔ با سرخی. گویند: (بِوَجْهِهِ لُعْطَةٌ): در چهره‌اش سیاهیِ آمیختهٔ با سرخی وجود دارد (رَأَیْتُ بِهِ لُعْطَةً کَلُعْطَةِ الصَّقْرِ): در آن سیاهی آمیختهٔ با سرخی دیدم، مثلِ سیاهیِ آمیختهٔ به سرخیِ چرغِ شکاری. خط سیاه یا زرد که زنها برای زیبایی در گونهٔ خود می‌کشند. رنگِ سیاهیِ در پهنایِ گردن گوسفند. گردن بند، گلوبند.

(المَلْعُوط): حَبَشِیٌّ مَلْعُوطٌ: سیاه‌پوستِ حبشی که صورتِ خود را با خط خطی کرده است.

*لع ـ (لَعْ): کلمه‌ای است که وقتی کسی لیز خورد و افتاد به او می‌گویند و گاهی آن را تکرار کرده دوبار می‌گویند: (لَعْ لَعْ): خدا دستِ تو را بگیرد و از لغزشت نگهدارد.

*لعع ـ (أَلَعَّتْ تُلِعُّ إِلْعاعاً) الْأَرْضُ: آن زمین گیاهِ کاسنی رویانید و سبز کرد.

(تَلَعَّی یَتَلَعَّی تَلَعِّیاً) الْعَسَلُ: انگبین کِش آورد و کشیده شد و به اندازهٔ نخِ باریکی کش پیدا کرد (تَلَعَّی) اللُّعاعَ: گیاهِ کاسنی را کند و خورد. [تَلَعَّی دراصل: تَلَعَّعَ بوده است].

(اللُعاع): گیاهِ کاسنی.

(اللُعاعَة): یک بتهٔ گیاهِ کاسنی. و این سخن به همین معنی است: «إِنَّما الدُّنْیا ساعَةٌ، و مَتاعُها لُعاعَةٌ»: بدرستی که دنیا یک ساعت و کالایِ آن کاسنی است: یعنی: مثلِ گیاهِ سبز اندکی بیشتر باقی نمی‌ماند. ته ماندهٔ اندک ا زهر چیز (بَقِیَ فِی الْإِناءِ لُعاعَةٌ): در ظرف، اندکی باقی مانده است (مابَقِیَ فِی الدُّنْیا إِلّا لُعاعَةٌ): در دنیا باقی نمانده است مگر اندکی. یک قورت نوشابه، یک جرعه (لُعاعَةُ) الْإِناءِ: گُزیدهٔ محتوایِ ظرف و خالص و نابِ آن. فراوانی، سرسبزی و خرمی. دنیا.

(اللَعّاعَة): آن که آهنگهایِ موسیقی را نمی‌تواند درست اجرا کند. گویند: (مُطْرِبٌ لَعّاعَةٌ): رامشگری که الحان و آهنگها را غلط و بد اجرا کند.

(اللَعَّة): زنِ ملیح و نمکی و پاکدامن. زنِ سبک که با مردان به عشوه می‌پردازد و لاس می‌زند اما تن به کارِ دیگری نمی‌دهد.

*لعق ـ (لَعِقَ یَلْعَقُ لَعْقاً) الْعَسَلَ و نَحْوَهُ: انگبین و غیره را با انگشت یا با زبان لیسید (لَعِقَ) فُلانٌ إِصْبَعَهُ: کنایه است: فلانی مرد، در گذشت.

(لَعْوَقَ یُلَعْوِقُ لَعْوَقَةً) فِیْ عَمَلِهِ: کارِ خود را با سرعت و چابکی انجام داد.

(أَلْعَقَهُ یُلْعِقُهُ إِلْعاقاً) الْعَسَلَ و غَیْرَهُ: او را به لیسیدنِ عسل و غیره وا داشت (أَلْعَقَ) النَّساجُ الثَّوْبَ: بافنده پارچه را نازک بافت، نخهایِ نازک در آن به کار برد.

(لَعَّقَهُ یُلَعِّقُهُ تَلْعِیْقاً) الْعَسَلَ و غَیْرَهُ: او را به لیسیدنِ عسل و غیره وا داشت.

(أُلْتُعِقَ یُلْتَعَقُ إِلْتِعاقاً) لَوْنُهُ: رنگش تغییر کرد.

(اللاعِق): لیسندهٔ عسل و غیره. ج لَعَقَة (لَعَقَةُ) الدَّمِ: لیسندگانِ خون: عنوانی است برای چند عشیرهٔ عرب به نامِ: عبدُالدّار، مخزوم، عدیّ، سهم، و جُمَح؛ زیرا که آنان هم پیمان شده شتری را کشتند و خونش را لیسیدند یا دستهایِ خود را در آن فرو بردند، کنایه از پیمان است تا آخرین قطرهٔ خون.

(اللُعاق): اندک غذایی که در ته دهانِ لیسندهٔ غذا می‌ماند. گویند: (ما فِی فِیَّ لُعاقٌ مِنْ طَعامِکَ و مِنْ فَضْلِکَ): ذره‌ای از غذایِ تو در دهانِ من نیست و ذره‌ای از احسانِ تو در نزدِ من نمی‌باشد؛ سرِ سوزنی به من خوبی نکرده‌ای.

(اللَعْقَة): گویند: (فِی الْأَرْضِ لَعْقَةٌ مِنْ رَبِیْعٍ): در آن زمین اندکی گیاهِ بهاری موجود است (رَجُلٌ وَعْقَةٌ لَعْقَةٌ): مردِ بخیل و ژکور و فرومایه و پست فطرت. [لَعْقَة در این‌جا اِتباع است].

(اللُعْقَة): چیزِ اندک و به اندازه‌ای که با قـاشق یـا بـا انگشت برداشته شود.

(اللَعْوَق): کم عقل، بی‌شعور.

(اللَعُوْق): هـر چـیزِ لیسـیدنی، مـثلِ: دارو، انگـبین و غیره.کمترین مقدارِ توشه. گویند: (مامَعَنا إلّالَعُوْقٌ): جز اندکی غذا همراهِ ما نیست.

(المِلْعَقَة): قاشق. ج مَلاعِق.

***لعل ـ (لَعَلَّ)**: از حروفِ نواسخِ مبتدا است. و بر چند گونه است . مشهورترین آنها: عَلَّ است. [با حذفِ لامِ اول آن]. و گاهی با نونِ وقایه و گاهی بدونِ نونِ وقایه به کا ر رود. گویند: (لَعَلِّیْ و لَعَلَّنِی، وَ عَـلِّی و عَـلَّنِی): شاید که من، ممکن است که من ... و بـرای آن چـند معنی است.

(۱) برایِ ترجّی می‌آید و آن: انـتظار داشـتنِ چـیزی است که اطمینانی به انجام آن نیست. و طمع هم از آن گونه است و آن: آرزو داشتنِ چیزِ موردِ علاقه است، مثلِ: (لَعَلَّ الْجَوُّ مُعْتَدِلٌ غَداً): شاید یا امید است که فردا هوا معتدل باشد. (لَعَلَّ الْحَبِیْبَ قادِمٌ): امید است یا شاید عزیز ما بیاید. و برای اشـفاق و بـیم داشـتن از چـیز ناپسندی می‌آید، مثل: (لَعَلَّ الْجَوادَ یَکْبُو): بیم دارم یـا شاید اسبِ نجیب به سر درافتد (لَعَلَّ الْمَرِیْضَ یَقْضِی): بیم دارم یا شاید بیمار بمیرد و جان بسپارد.

و فرقِ میانِ تمنّی و ترجّی آن است که تمنّی: آرزویِ چیزِ موردِ علاقه است کـه امـیدِ بـه دست آوردنِ آن موجود باشد یا نباشد و گاه در چیزِ مـمکن بـه کـار می‌رود، مثلِ: (لَیْتَ الْمُسافِرَ قادِمٌ): کاش مسافر می‌آمد. و گاه در چیزِ غیرِ ممکن است، مـثل: (لَـیْتَ الشَّـبابَ یَعُوْدُ): کاش جوانی بازمی‌گشت. به خلافِ ترجّی کـه در چیزهایِ ممکن است و چیزهایی که امیدی به انجام آن باشد. و نحویها در این که (لَعَلَّ) به معنایِ ترجّـی می‌آید یک نظر می‌باشند. (۲) و گـاهی بـرایِ تـعلیل می‌آید. خدا می‌فرماید: ﴿فَقُوْلالَهُ قَوْلاً لَیِّناً لَعَلَّهُ یَتَذَکَّرُ أَوْیَخْشَی﴾: پس بگویید شـما دو تـا بـه او (فـرعون) سخنی نرم برای این که متذکر شـود، پـند بـپذیرد یـا بترسد.

(۳) و گاهی برایِ استفهام و سؤال می‌آید، مثل: (لَـعَلَّ زَیْداً قائِمٌ؟): آیا زید ایستاده است؟ و به همین جـهت است که فعلی را به آن تعلیق کرده‌اند. خدا می‌فرماید: ﴿لاتَدْرِی لَعَلَّ اللّهَ یُحْدِثُ بَعْدَ ذٰلِکَ أَمْراً﴾: نمی‌دانی که ممکن است که پدید آورَد خدا بعد از آن مطلبی را؟

و لَعَلَّ بر سرِ جملهٔ اسمیه در می‌آید و نصب مـی‌دهد مبتدا را و رفع می‌دهد خبرِ آن را. و بیشترِ اوقات بـه همراهِ خبرِ آن «أَنْ» می‌آید تا لَـعَلَّ بـه مـعنایِ عَسَـی بیاید، مثلِ قولِ (شاعر):

لَعَلَّکَ یَوْماً أَنْ تُلِمَّ مُلِمَّةٌ:

شاید روزی فرود آید بلایِ آسمانیِ سختی.

و گاهی به همراهِ خبرِ آن، حـرفِ تـنفیس (سـین یـا سَوْفَ) می‌آید، مثل:

فَـقُوْلالَها قَـوْلاً رَفِـیْقاً لَـعَلَّها

سَتَرْحَمُنِی مِنْ زَفْرَةٍ و عَـوِیْلِ:

پس شما دو تا بگویید به آن زن، سخنی نرم شاید آن زن بزودی رحم آورَد بر من بخاطر آهِ عمیق و اندوهِ جانِ سوزِ عشق و دوری.

و به لعل «ما»یِ حرفیّه متصل می‌شود و آن را از عمل باز می‌دارد، زیرا که دیگر اختصاصی به جملهٔ اسـمیه ندارد، زیرا که شاعر گفته است:

أَعِدْ نَـظَرًا یـا عَـبْدَ قَـیْسٍ لَـعَلَّما

أَضاءَتْ لَکَ النّارُ الْحِمارَ الْـمُقَیَّدا:

تجدیدِنظر کن و باز بنگر ای عبد قیس شاید روشـن کند برای تو آتش آن خر بسته را.

***لعلع ـ (لَعْلَعَ یُلَعْلِعُ لَعْلَعَةً)** السَّرابُ: سراب موج زد و درخشید (لَعْلَعَ) الرَّعْدُ: تندر غرید (لَعْلَعَ) فُلانٌ مِنْ کُـلِّ شَیْءٍ: فلانی از همهٔ چیزها دلتنگ و منزجر و متنفر شد (لَعْلَعَ) بِالْعاثِرِ: به آدمی که لیز خورده و افتاده بود گفت: (لَـعْ لَـعْ): خـدا دستِ تـو را بگـیرد و از لغـزشِ تـو جلوگیری کند (لَعْلَعَ) الْعَظْمَ و نَحْوَهُ: استخوان و امـثالِ

آن را شكست.

(تَلَعْلَعَ يَتَلَعْلَعُ تَلَعْلُعاً) مِنَ الْجُوْعِ، و تَلَعْلَعَ مِنَ الْعَطَشِ: در اثرِ گرسنگی و تشنگی اذیت و افسرده شد و بر خود پیچید و فریاد زد (تَلَعْلَعَ) فُلانٌ: فلانی در اثرِ بیماری یا خستگی رنجور شد، ضعیف شد (تَلَعْلَعَتْ) الْإِبِلُ فِيْ كَلَإٍ ضَعِيْفٍ: شتران در چراگاهی کم گیاه و ضعیف به چرا پرداختند و به دنبالِ علف گشتند (تَلَعْلَعَ) السَّرابُ: سراب درخشید و موج زد (تَلَعْلَعَ) الْكَلْبُ: سگ در اثرِ تشنگی زبانِ خود را بیرون آورد (تَلَعْلَعَ) بِفُلانٍ: به فلانی گفت: (لَعْ يا لَعْ لَعْ): بر پا باشی، خدا از لغزش و افتادن و لیز خوردنِ تو جلوگیری کند (تَلَعْلَعَ) الْعَسَلُ: انگبین چون با انگشت یا با قاشقی برداشته شد کِش پیدا کرد و مثلِ نخی دراز شد.

(اللَعْلاع): ترسو، بزدل، جَبان.

(اللَعْلَع): سراب، گرگ، درختی است حجازی و به قولی: گُلِ لاله.

(لَعْ لَعْ): دعایی است که به آدمِ لیز خورده می‌گویند: بر پا باشی، خدا از لغزش و لیز خوردن و افتادنِ تو جلوگیری کند. کلمه‌ای است برایِ راندنِ شتر یا رم دادنِ پرنده.

(اللَعْلَعَة) مِنَ السَّرابِ: درخششِ سراب.

* **لعمظ** ـ (لَعْمَظَ يُلَعْمِظُ لَعْمَظَةً و لِعْماظاً) اللَّحْمَ: گوشت را با دندانهایِ پیشین گرفت و از استخوان کند (لَعْمَظَ) فُلانٌ: فلانی خیلی حریصِ بر غذا شد و بدونِ دعوت به مهمانیها رفت و طفیلی شد.

(اللِعْماظ): کسی که سخنان بی‌اصل و بی‌پایه تحویلِ انسان می‌دهد.

(اللَعْمَظ): خیلی شکمو و شکم‌پرست و غذا دوست ج لَعامِظ.

(اللُعْمُوْظ، و اللُعْمُوْظَة): خیلی شکم پرست و شکمو و غذا دوست. طفیلی. شکم بمزد، کسی که در، ازایِ غذایِ شکمش کار کند. ج لَعامِيْظ

* **لعن** ـ (لَعَنَهُ يَلْعَنُهُ لَعْناً) اَللّٰهُ: خدا اورا لعنت و نفرین و از خیر و خوبیها دور کرد (لَعَنْتُ) الْكَلْبَ أَوِ الذِّئْبَ: سگ یا گرگ را زدم و دور کردم (لَعَنَ) فُلانٌ غَيْرَهُ: فلانی دیگری را لعنت کرد، به او گفت: (عَلَيْکَ لَعْنَةُ اللّٰهِ): لعنتِ خدا بر تو باد (لَعَنَ) نَفْسَهُ: خود را لعنت کرد، بر خود لعنت فرستاد (لَعَنَ) فُلاناً: فلانی را دشنام داد و خوار و رسوا و سبک کرد.

(لاعَنَ يُلاعِنُ مُلاعَنَةً، و لِعاناً) الرَّجُلُ زَوْجَتَهُ: آن مرد با لعان خود را از حد قذف رها کرد، چون که همسرش را به زنا متهم کرده بود و شاهدِ کافی نداشت (لاعَنَ) الْحاكِمُ بَيْنَهُما: حاکم در میانِ آن دو (زن و شوهر) حکم به لعان داد. [رجوع کن به اللِعان. ب].

(لَعَنَهُ يُلَعِّنُهُ تَلْعِيْناً): او را بسیار لعنت کرد.

(إِلْتَعَنَ يَلْتَعِنُ إِلْتِعاناً) الْقَوْمُ: آن قوم بر یکدیگر لعنت فرستادند (إِلْتَعَنَ) فُلانٌ: فلانی بر خود لعنت کرد.

(تَلاعَنا يَتَلاعَنانِ تَلاعُناً): آن دو یکدیگر را لعنت کردند (تَلاعَنَ) الزَّوْجانِ: آن دو جفت (زن و شوهر) در دادگاه به طریقهٔ لعان ادعای خود را اثبات کردند. نگاه کن: اللِعان (فُلانٌ يَتَلاعَنُ عَلَيْنا): فلانی دربارهٔ ما بی‌حیایی و پررویی می‌کند و از کارِ زشت دست بر نمی‌دارد.

(تَلَعَّنَ يَتَلَعَّنُ تَلَعُّناً) الْقَوْمُ: آن قوم بر یکدیگر لعنت فرستادند.

(اللاعِن): لعنت کننده و خوار و رسوا و مفتضح کننده (أَمْرٌلاعِنٌ): کاری که موجبِ لعنت شود.

(اللاعِنَيْن): تثنیهٔ اللاعِن. و در حدیث است که: «إِتَّقُوا اللّاعِنَيْنِ»: بپرهیزید از دو لعنت کننده؛ ریدن در راهِ عبور و مرورِ مردم و ریدن در سایه‌ای که از آن استفاده می‌کنند.

(اللِعان): (فِي‌الشَّرِيْعَةِ): لِعان آن است که مردی همسر خود را متهم به زنا می‌کند و (چهار شاهد عادل ندارد) باید چهار بار سوگند بخورد که راست می‌گوید و بار پنجم بگوید: لعنتِ خدا بر من باد اگر دروغ بگویم و بدین ترتیب از مجازات تهمت و نسبت زنا دادن رها می‌شود. زن نیز چهار بار قسم می‌خورد که شوهرش

دروغ می‌گوید و بار پنجم می‌گوید: لعنتِ خدا بر من باد اگر که شوهرم راست بگوید: وبدین‌ترتیب از مجازات رها می‌شود.

(اللَعّان): لعنت کننده، دور کنندهٔ کسی از خیر و نیکی. کسی که به دیگری بگوید: بر تو باد لعنتِ خدا. کسی که دیگری را خوار و رسوا کند و به او دشنام دهد.

(اللَعْن): أَبَيْتَ اللَّعْنَ: کاری نکردی که تو را لعنت کنند. عربِ جاهلی این جمله را به پادشاهِ خود می‌گفتند و تحیتِ آنها محسوب می‌شد.

(اللَعْنَة): عذاب. گویند: (أَصابَتْهُ لَعْنَةٌ مِنَ السَّماءِ): عذابی آسمانی بر او نازل شد. ج لِعان، و لَعَنات

(اللُعْنَة): مردم آزار که مردم او را لعنت می‌کنند. گویند: (لاتَكُنْ لُعْنَةً عَلَى أَهْلِ بَيْتِكَ): باعث مشو که مردم به خانواده‌ات لعنت کنند. ج لُعَن.

(اللُعَنَة): کسی که مردم را بسیار لعنت کند. ج لُعَن

(اللَعِيْن): شیطان. مترس، مترسک، آدمکِ توی باغ و مزارع. گرگ (رَجُلٌ لَعِيْنٌ): مردِ لعنتی، ملعون (إِمْرَأَةٌ لَعِيْنٌ): زنِ لعنتی و ملعون.

(المُلاعَنَة): به معنایِ اللِعان است.

(المَلْعَنَة): کاری که موجبِ لعنت شود و مردم برکنندهٔ آن لعنت کنند. ج مَلاعِن. و در حدیث است که «اِتَّقُوا الْمَلاعِنَ الثَّلاثَ»: از سه چیز که باعثِ لعنت می‌شود بپرهیزید: ریدن درمیان راه، ریدن در زیر سایهٔ درخت و ریدنِ در کنارِ نهرِ آب

(المَلْعُوْن): لعنتی، ملعون، لعنت شده.

* **لعی** ـ(أَلْعَى يُلْعِي إِلْعاءً) ثَدْيُ الْأُنْثَى: پستانِ زن بخاطرِ آبستنی تغییر کرد.

(الأَلْعاء): بند بندِ انگشتان، استخوانهایِ انگشتها.

(اللاعِي): کسی که به اندک چیزی بترسد.

(اللاعِيَة): درختچه‌ای است با گُلِ زرد که در دامنهٔ کوه می‌روید.

(اللَعا): آزمند و حریص.

(لَعاً): کلمه‌ای است که چون کسی لیز بخورد و بیفتد به او گویند: (لَعاً): بر پا باشی، خدا از لغزش و افتادنِ تو جلوگیری کند (لَعا) لِفُلانٍ: فلانی برپا باشد و نیفتد، دعاست (لالَعاًلَهُ): برپا نشود، نتواند برخیزد، نفرین است.

(اللَــعْو): بد اخلاق، تند خوی. آدمِ بی‌ارزش و بی‌خاصیت. مردِ حریص و آزمند. ج لِعاء.

(اللَعْوَة): ماده سگ (إِمْرَأَةٌ لَعْوَةٌ): زنِ حریص که بخاطرِ غذا دعوا می‌کند (كَلْبَةٌ لَعْوَةٌ): ماده سگی که به خاطر غذا می‌جنگد (ذِئْبَةٌ لَعْوَةٌ): ماده گرگِ حریص که بخاطرِ غذا می‌جنگد. ج لِعاء. سیاهیِ دورِ دکمهٔ پستانِ زن (لَعْوَةُ) الْجُوْعِ: سختی و فشارِ گرسنگی.

* **لغب** ـ(لَغَبَ يَلْغَبُ لَغْباً، و لُغُوْباً) فُلانٌ: فلانی خسته و کوفته و مانده شد، بشدت خسته شد.

(لَغَبَ يَلْغَبُ لَغْباً) عَلَى الْقَوْمِ: برای آن قوم فتنه و آشوب و دردسر درست کرد (لَغَبَ) الْقَوْمَ: سخنِ دروغی را به آن قوم گفت.

(لَغِبَ يَلْغَبُ لَغَباً): بشدت خسته شد، کوفته و مانده شد.

(أَلْغَبَهُ يُلْغِبُهُ إِلْغاباً): او را خسته و مانده کرد (أَلْغَبَ) الدّابَّةَ: چهارپا را خسته کرد (أَلْغَبَهُ) السَّيْرُ: راه روی او را خسته کرد.

(لَغَّبَهُ يُلَغِّبُهُ تَلْغِيْباً) السَّيْرُ: راه رفتن او را خسته کرد (لَغَّبَ)الدّابَّةَ: آن‌قدر بر چهارپا بار کرد که خسته‌اش کرد.

(تَلَغَّبَهُ يَتَلَغَّبُهُ تَلَغُّباً) السَّيْرُ: راه رفتن، او را خسته کرد (تَلَغَّبَتْ) بِهِمُ الْقِفارُ: بیابانهایِ خشک و بی‌آب و علف او را خسته و مانده کرد (تَلَغَّبَتْهُمُ) الْأَسْفارُ: سفرها آنها را خسته و مانده کرد (تَلَغَّبَ) سَيْرَالْقَوْمِ: آن‌قدر آن قوم را به سیر و راه‌رفتن واداشت که آنها را خسته و مانده کرد (تَلَغَّبَ)الدَّابَّةَ: چهارپا را خسته و ناتوان دید (تَلَغَّبَ)الْحَيَوانَ: حیوان را دوانید یا تعقیب کرد تا خسته شد (تَلَغَّبَ)الْأَمْرَ: انجامِ آن کار یا مطلب را برعهده گرفت و به آن پرداخت و از آن عاجز و مانده نشد.

(اللاغِب): خسته و مانده و کوفته و از پا درآمده.

(اللَّغْب): سخنِ فاسد، حرفِ زشت و ناپسند. گویند: (أُكْفُفْ عَنّا لَغْبَكَ): سخنانِ زشت و ناپسندت را از ما بازدار. آدمِ ضعیف و احمق. گوشتِ میانِ دندانِ ثنایا.
(اللَّغُوْب): آدمِ احمق و ضعیف.
* **لغد** ـ (لَغَدَهُ يَلْغَدُهُ لَغْداً): به پارهٔ گوشتِ میانِ چانه و گردنش زد (لَغَدَ) فُلاناً عَنْ حاجَتِهِ: فلانی را از خواسته و کارش بازداشت (لَغَدَ) أُذُنَهُ: گوشش را کشید تا گوشِ او صاف و راست بایستد.
(لاغَدَهُ يُلاغِدُهُ مُلاغَدَةً): دستِ او را گرفت و مانع کار او شد.
(إلْتَغَدَهُ يَلْتَغِدُهُ إلْتِغاداً): دستِ او را گرفت و نگذاشت به کارش برسد و کارش را انجام دهد.
(تَلَغَّدَ يَتَلَغَّدُ تَلَغُّداً) فُلانٌ: فلانی به شدت خشمگین شد، از شدتِ خشم برافروخته شد.
(اللُّغْد): پارهٔ گوشتِ میانِ چانه و گردن. ج أَلْغاد (هُوَ مِنَ الْأَوْغادِ، ضَخْمُ الْأَلْغادِ): او جزء فرومایگان و بی‌شعوران است که گوشتِ زیرِ گردنش خیلی ستبراست.
(اللُّغْدُوْد): پارهٔ گوشتِ میانِ چانه و گردن. ج لَغادِيْد (عِلْجٌ ضَخْمُ اللَّغادِيْدِ): مردِ گردن کلفت و ستمکاری که گوشتِ زیرچانه‌اش ستبر است.
(اللِغْدِيْد) پارهٔ گوشتِ زیرِ چانه. ج لَغادِيْد.
* **لغز** ـ (لَغَزَ يَلْغُزُ لَغْزاً) اَلْيَرْبُوْعُ أَجْحارَهُ: موشِ دوپا لانه‌هایش را تو در تو و پیچ درپیچ درست کرد (لَغَزَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پیچیده کرد. گویند: (لَغَزَ فِيْ كَلامِهِ): سخنِ پیچیده گفت، معماوار سخن گفت.
(أَلْغَزَ يُلْغِزُ إلْغازاً) اَلْيَرْبُوْعُ أَجْحارَهُ: موشِ دوپا لانه‌هایش را پیچ درپیچ و تو در تو ساخت (أَلْغَزَ) كَلامَهُ، وفِيْهِ: پیچیده سخن گفت، معماوار حرف زد (أَلْغَزَ) فِيْ يَمِيْنِهِ: در سوگندِ خود تقلب کرد و برخلافِ آنچه از او می‌خواستند نیّت کرد و سوگند خورد.
(لاغَزَهُ يُلاغِزُهُ مُلاغَزَةً): معماوار با او حرف زد، پیچیده سخن گفت.

(لَغَّزَ يُلَغِّزُ تَلْغِيْزاً) كَلامَهُ، وفِيْهِ: سخنِ پیچیده گفت، معماوار حرف زد (لَغَّزَ) فِيْ يَمِيْنِهِ: در سوگندِ خود به چیزی تظاهر کرد و در نیّتِ خود به چیزی دیگر سوگند خورد.
(الأُلْغُوْزَة): معمّا، چیستان، لغز. ج أَلاغِيْز.
(اللُّغْز): لانهٔ موشِ دوپا و سوسمار و موش. معّما، چیستان، لغز. ج أَلْغاز.
(اللَّغّاز): مردِ بسیار عیبجوی از دیگران.
* **لغوس** ـ (لَغْوَسَ يُلَغْوِسُ لَغْوَسَةً): تندتند غذا خورد (لَغْوَسَ) الطَّعامُ: غذا نپخت.
(اللَّغْوَس): کسی که تندتند غذا بخورد. کسی که بخاطر شادی و طراوت و تنعم و رفاه همچون شاخهٔ گل می‌جنبد. هرنوع سبزهٔ ترد و نازک که بسرعت خورده می‌شود.
* **لغط** ـ (لَغَطَ يَلْغَطُ لَغَطاً، و لُغاطاً) اَلْقَوْمُ: آن قوم سر و صداهایی کردند که مفهوم نبود چه می‌گویند.
(لَغَطَ يَلْغَطُ لَغِيْطاً) اَلْقَطا أَوِالْحَمامُ: مرغِ سنگخواره یا کبوتر آواز دادند.
(أَلْغَطَ يُلْغِطُ إلْغاطاً) اَلْقَوْمُ: آن قوم سر و صداهایی کردند که معلوم نشد چه گفتند (أَلْغَطَ)الْقَطا والْحَمامُ: مرغِ سنگخواره و کبوتر آواز خواندند.
(لَغَّطَ يُلَغِّطُ تَلْغِيْطاً) اَلْقَوْمُ: آن قوم سر و صداهایی کردند که معلوم نشد چه گفتند.
(اللاغِط): کبوترِ بغبغوکننده. مرغِ سنگخوارهٔ درحالِ خواندن (أَتَيْتُهُ قَبْلَ الْقَطا اللاغِطِ): پیش از مرغِ سنگخوارهٔ آوازخوان (صبحِ خیلی زود) به نزد او رفتم. ج لُغَّط.
(اللَّغَط): سر و صدا، جیغ و داد، جار و جنجال. ج أَلْغاط.
(اللَّغِيْط): أَتَيْتُهُ قَبْلَ لَغِيْطِ الْقَطا: پیش از آواز خواندنِ مرغِ سنگخواره (صبحِ خیلی زود) به نزدِ او رفتم.
* **لغف** ـ (لَغَفَ يَلْغَفُ لَغْفًا) فُلانٌ: فلانی ستم کرد. تیز نگریست، تند نگاه کرد. گویند: (لَغَفَ الْأَسَدُ): شیر تند

نگاه کرد (لَغَفَ)الْإناءَ: ظرف را لیسید.
(لَغِفَ يَلْغَفُ لَغْفًا) مافِي‌الْأَناءِ: آنچه را در ظرف بود لیسید (لَغِفَ) الطَّعامَ: غذا را بسرعت خورد.
(أَلْغَفَ يُلْغِفُ إِلْغافًا) فُلانٌ: فلانی ستم کرد. تیز نگریست، تند نگاه کرد (أَلْغَفَ) فِي‌السَّيْرِ: در راه رفتن شتاب کرد. با دزدها غذا خورد و از لباسهایِ آنها نگهداری کرد بدونِ این که در دزدیِ آنها شرکت کند (أَلْغَفَ) بِعَيْنِهِ: با گوشهٔ چشم نگریست (أَلْغَفَ) عَلَى الرَّجُلِ: حرفهایِ زشتِ بسیاری به آن مرد گفت (أَلْغَفَ) الصَّبِيَّ لُقْمَةً: لقمه‌ای در دهانِ آن کودک گذاشت.
(لاغَفَهُ يُلاغِفُهُ مُلاغَفَةً): با او دوستی کرد، رفاقت کرد (لاغَفَ) الْمَرْأَةَ: آن زن را بوسید.
(تَلَغَّفَ يَتَلَغَّفُ تَلَغُّفاً) الطَّعامَ: غذا را با کفِ دست در دهان ریخت و بلعید.
(اللُّغْفَة): لقمه. گویند: (أَلْغَفَنِيْ أَوْ أَلْغِفْنِي لُغْفَةً): لقمه‌ای به من داد یا لقمه‌ای به من بده.
(اللَغِيْف): نزدیکان و خاصّانِ انسان. کسی که با دزدان می‌خورد و می‌آشامد و از لباسهایِ آنان محافظت می‌کند ولی با آنها به دزدی و راهزنی نمی‌رود. کسی که مطالبِ دیگران را از کتابهایشان برداشته و به نامِ خود جا بزند. ج لُغَفاء.
(اللَغِيْفَة): آرد و روغن و آب که با هم می‌پزند و امثالِ اینها؛ عصیده.
(الْمُلْغِفَة): دزدان و راهزنانِ بی‌غیرت و بی‌حمیت و بی‌مردانگی.
* **لغلغ** - (لَغْلَغَ يُلَغْلِغُ لَغْلَغَةً) طَعامَهُ: روغن و چربی به غذایِ خود افزود (لَغْلَغَ) ثَرِيْدَهُ: تریدِ خود را پر از خورش کرد.
(اللَغْلَغَة): فصیح نبودنِ کلام، نارسا بودنِ سخن. گویند: (فِيْ كَلامِهِ لَغْلَغَةٌ): در سخنِ او نارسایی است، سخنِ او گنگ و نافصیح است.
* **لغم** - (لَغَمَ يَلْغَمُ لَغْمًا) فُلانٌ: فلانی با تردید از چیزی به دوستش خبر داد، گفت: این چنین شنیده‌ام. خیلی آهسته سخن گفت یا سخن پنهانی را مطرح کرد (لَغَمَ) الْمَرْأَةَ: لب و دهان و بینی و اطرافِ لبهایِ آن زن را بوسید (لَغَمَ)الْجَمَلُ لُغامَهُ: شتر کفِ دهانِ خود را بیرون انداخت.
(لَغِمَ يَلْغَمُ لَغْماً و لَغَمًا) فُلانٌ: فلانی دربارهٔ چیزی که در آن تردید داشت پرسید. و از چیزی که یقین نداشت خبر داد.
(لُغِمَ يُلْغَمُ) بِالطِّيْبِ: بویِ خوش بر لب و دهان و بینی و اطرافِ دهانِ او مالیده شد.
(أَلْغَمَ يُلْغِمُ إِلْغاماً) الذَّهَبَ و ماشابَهَهُ: طلا و مشابه آن را با جیوه درآمیخت.
(لَغَّمَهُ يُلَغِّمُهُ تَلْغِيْماً) بِالطِّيْبِ و نَحْوِهِ: عطر و امثالِ آن را به اطرافِ دهانِ او مالید (لَغَّمَ)الْمَكانَ: آن مکان را مین‌گذاری کرد. (جدید)
(إِلْتَغَمَ يَلْتَغِمُ إِلْتِغاماً) الذَّهَبُ و نَحْوُهُ: طلا و امثالِ آن با جیوه درآمیخت و مخلوط شد.
(تَلَغَّمَ يَتَلَغَّمُ تَلَغُّماً) بِالطِّيْبِ: عطر را به دورِ دهانِ خود مالید (تَلَغَّمَ)الْقَوْمُ بِالْكَلامِ: آن قوم سخن گفتند و با حرف زدن لب و لوچهٔ خود را تکان دادند.
(اللُغام): کفِ دهانِ شتر.
(اللَغَم): عطرِ اندک. نایِ زبان و رگهایِ آن. خبرِ دروغ و خیلی فتنه‌انگیز. تبلیغاتِ شدید برایِ تأثیر گذاشتن در نرخها. مین که در جنگ به کار می‌رود. ج أَلْغام.
(اللَغِيْم): راز، سِرّ.
(المَلْغَم): دهان و بینی و پیرامونِ آن دو. ج مَلاغِم.
(المَلْغُوْم): کسی که بربینی و دهان او و اطرافِ بینی و دهانش عطر گذاشته شده باشد.
* **لغن** - (إِلْغانَّ يَلْغانُّ إِلْغِيْناناً) النَّبْتُ: گیاه بلند شد و درهم فرو رفت (إِلْغانَّتْ)الْأَرْضُ: چراگاهِ آن سرزمین زیاد شد.
(اللِغْن): شور و شادیِ جوانی.
(اللُغْن): نوکِ زبانِ کوچکه که بر رویِ گلو آویزان است. ج أَلْغان.

(اللُّغْنُوْن): نوکِ زبانِ کوچکه که بر رویِ گلو آویزان است. قسمتِ انتهایِ درونیِ بینی. ج لَغانِیْن.

* لغو ـ (لَغایَلْغو لَغواً) فِي‌الْقَوْلِ: حرفِ لغو زد، حرف پوچ و بیهوده زد، سخنِ بی‌معنا گفت (لَغا) فُلانٌ لَغواً: فلانی حرفِ مفت زد، سخنِ پوچ و بیهوده گفت (لَغا) بِکذَا: فلان مطلب را گفت (لَغا) عَنِ‌الصَّوابِ: از راهِ راست یا از کارِ درست منحرف و به یک سو شد (لَغا) عَنِ‌الطَّرِیْقِ: از راه کناره گرفت، از راه منحرف و به یک سو شد (لَغا) الشَّیْءُ: آن چیز باطل شد، پوچ شد.

(لَغِیَ یَلْغَی لَغاً) فِي‌الْقَوْلِ: حرفِ مفت زد، سخنِ یاوه گفت، حرفِ پوچ و بیهوده زد (لَغِیَ) بِالْأَمْرِ: شیفتهٔ آن کار شد، حرص و ولعِ آن کار را پیدا کرد (لَغِیَ) بِالشَّیْءِ: به آن چیز چسبید و از آن دست برنداشت (لَغِیَ) بِالماءِ والشَّرابِ: آب و نوشابهٔ زیاد خورد ولی سیراب نشد (لَغِیَ) الطّائِرُ: پرنده به نغمه‌سرایی پرداخت.

(أَلْغَی یُلْغِی إلْغاءً) الشَّیْءَ: آن چیز را باطل کرد، ملغی کرد، لغو کرد (أَلْغَی)الْقانُوْنَ: آن قانون را ملغی کرد و برانداخت. و در حدیث است که: «کانَ ابْنُ عَبّاسٍ یُلْغِی طَلاقَ الْمُکْرَهِ» : ابن عباس طلاقِ مردی را که مجبورش کرده‌اند همسر خود را طلاق دهد باطل می‌دانست (أَلْغَی) مِنَ‌الْعَدَدِ کَذا: فلان مقدار را از عدد انداخت و ساقط کرد.

(لاغاهُ یُلاغِیْهِ مُلاغاةً): با او شوخی کرد، مزاح کرد.

(إسْتَلْغاهُ یَسْتَلْغِیْهِ إسْتِلْغاءً): او را به سخن درآورد، او را به حرف آورد، او را وادار به حرف زدن کرد (إسْتَلْغَی) فُلاناً: از فلانی کارها یا سخنانِ لغو خواست.

(إسْتَلْغِ): فعلِ امر است از اسْتَلْغَی. گویند: (إذا أَرَدْتَ أَنْ تَسْمَعَ مِنَ‌الْأَعْرابِ فَاسْتَلْغِهِم): زمانی که خواستی بشنوی از بادیه نشینانِ عرب پس با آنها حرف بزن و آنان را به حرف بیاور.

(الإلْغاء): (فِي‌النَّحْوِ): اِبطالِ عمل کردنِ عامل لفظاً و محلاً در افعال قلوبی که دو مفعول می‌گیرند. گویی: (اَلْعِلْمُ نافِعٌ عَلِمْتُ، والْعِلْمُ عَلِمْتُ نافِعٌ): علم مفید است دانستم و علم دانستم مفید است. که عَلِمْتُ الْعِلْمَ نافِعاً بوده است.

(اللاغِیَة). بیهوده، پوچ، بی‌فایده (کَلِمَةٌ لاغِیَةٌ): سخنِ زشت. خدا می‌فرماید: ﴿لاتَسْمَعُ فِیْها لاغِیَةً﴾: نمی‌شنوی در آن سخنِ زشتی. ج اللَّواغِیْ.

(اللَّغا): بی‌ارزش، بیهوده، پوچ. گویند: (تَکَلَّمَ بِاللَّغا): حرفِ مفت زد، سخنِ پوچ گفت. عددِ خیلی ریز که در معامله یا دیه و غیره به حساب نیاید. کالایِ بنجل و بی‌ارزش. صدا، آواز، بانگ.

(اللُّغَة): واژه، لغت. ج لُغًی، و لُغات (سَمِعْتُ لُغاتِهِمْ): واژه‌هایِ گوناگون و مختلفِ آنان را شنیدم.

(اللَّغْو): هرکار یا سخنِ پوچ و لغو و بیهوده. سخنی که بدونِ اراده از دهان بپرد. و از همین مقوله است سوگندهایی که جدی نیست، مثل تداول عامیانه که می‌گویند: نه والله یا آره والله و غیره. عددِ خیلی ریز و بی‌ارزش در معامله یا دیه و غیره. کالایِ بنجل و پَست و بی‌ارزش.

(المُلاغِی): شوخی کننده (إنَّ فَرَسَکَ لَمُلاغِی‌الْجَرْيِ): همانا اسبِ تو راه رفتن یا دویدن را به بازیچه و شوخی گرفته و نمی‌دود.

* لفأ ـ (لَفَأَ یَلْفَأُ لَفْأً، و لَفاءً) الْعُوْدَ: پوستِ چوب را کند (لَفَأَ)الْعَظْمَ: پاره‌ای از گوشتِ استخوان را کند (لَفَأَ) اللَّحْمَ عَنِ‌الْعَظْمِ: گوشت را از استخوان کند یا پاره‌ای از گوشتِ استخوان را کند (لَفَأَتْ) الرِّیْحُ السَّحابَ عَنْ وَجْهِ السَّماءِ: باد ابر را از پهنهٔ آسمان برد و پراکنده کرد (لَفَأَتْ) الرِّیْحُ التُّرابَ عَنْ وَجْهِ الْأَرْضِ: باد خاک را از روی زمین جارو و پراکنده کرد (لَفَأَ) فُلاناً: پشتِ سرِ فلانی بدگویی و غیبت کرد، مثل این که پوستِ او را کند یا تراشید (لَفَأَ) فُلاناً: فلانی را از خواسته و کارش بازداشت و جلوش را گرفت (لَفَأْتُ)الْإبِلَ: جلو شتران را گرفتم و آنها را بازگرداندم (لَفَأَ) فُلاناً حَقَّهُ: تمامِ حقِ فلانی را داد. مقداری از حق او را داد و مقداری را

نداد. [ضد]. (لَفَأَ) فُلاناً بِالْعَصا: با عصا به فلانی زد.
(لَفِئَ يَلْفَأُ لَفَأً) الشَّيْءُ: آن چیز باقی ماند.
(أَلْفَأَ يُلْفِئُ إِلْفاءً) الشَّيْءَ: آن چیز را باقی گذاشت.
(إِلْتَفَأَ يَلْتَفِئُ إِلْتِفاءً) الْعُوْدَ: پوستِ چوب را کند و جدا کرد.
(اللَّفاء): چیزِ اندک. خاک. پایینتر از مقدارِ حقِ کسی. گویند: (فُلانٌ لایَرْضَی مِنَ الْوَفاءِ بِاللَّفاءِ): فلانی راضی نمی‌شود به جایِ گرفتنِ تمامِ حقش بخشی از آن را دریافت کند.
(اللَّفأَة): پاره‌ای گوشت. اسم جمع آن می‌شود: لَفْء.
(اللَفِيْئَة): پاره‌ای گوشت بدونِ استخوان. ج لَفايا.
*لفت ـ (لَفَتَ يَلْفِتُ لَفْتاً) الشَّيْءَ: آن چیز را تا زد، کج کرد، به راست یا به چپ تابانید و برگردانید. گویند: (أَخَذَ بِعُنُقِهِ فَلَفَتَهُ): گردنش را گرفت و پیچ داد (لَفَتَ) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز منصرف کرد و برگردانید (لَفَتَ) رِداءَهُ عَلَی عُنُقِهِ: عبایش را به دورِ گردنش پیچید (لَفَتَ) الْكَلامَ: سخن غیرِ فصیح و بدونِ قاعده و نارسا گفت (لَفَتَ) الشَّيْءَ: آن چیز را به هم مالید همان طور که آرد و روغن حلوا را به هم می‌مالند. گویند: (لَفَتَ) الدَّقِيْقَ بِالسَّمْنِ: آرد را در روغن به هم مالید و تاب داد (لَفَتَ) الرّاعِيُ الْماشِيَةَ: شبان بی‌پروا به زدنِ چهارپایان پرداخت بدونِ این که اهمیت دهد به کدام یک می‌خورد (لَفَتَ) الرِّيْشَ عَلَی السَّهْمِ: پر را در جایِ مناسبِ تیر سوار نکرد، بلکه آن را سرهم بندی کرد. (لَفَتَ)الْكَلامَ: بدونِ دقت و تفکر سخن گفت و توجهی به معنایِ حرفهایش نداشت (لَفَتَ) اللِّحاءَ عَنِ الْعُوْدِ: پوستِ چوب را کند (لَفَتَ) الشَّيْءَ: آن چیز را به یک سویش افکند (لَفَتَ) فُلاناً بِالشَّيْءِ: آن چیز را به فلانی داد.
(لَفِتَ يَلْفَتُ لَفَتاً) الرَّجُلُ: آن مرد احمق شد. چپ دست شد. دستهایش نیرومند شد بحدی که توانایی تابانیدن و پیچیدنِ هرچیزی را به دست آورد (لَفِتَ) التَّيْسُ: شاخِ بزِ نر یا شاخِ آهویِ نر و بزِ کوهیِ نر کج شد.
(لَفَّتَ يُلَفِّتُ تَلْفِيْتاً) الشَّيْءَ: آن چیز را پیچید، تاب داد، تابید.
(إِلْتَفَتَ يَلْتَفِتُ إِلْتِفاتاً) إِلَی الشَّيْءِ: رویِ خود را به سویِ آن چیز کرد، به آن توجه نمود (إِلْتَفَتَ) بِوَجْهِهِ يَمْنَةً أَوْيَسْرَةً: رویِ خود را به راست یا چپ برگردانید (إِلْتَفَتَ) عَنْهُ: از او روی برگردانید.
(تَلَفَّتَ يَتَلَفَّتُ تَلَفُّتاً) إِلَی الشَّيْءِ: روی به سویِ آن چیز کرد، بدان توجه نمود.
(الأَلْفَت): بزِ نر یا بزِ نرِ کوهی یا آهویِ نری که شاخش کج شده باشد. مردِ چپ دست. مرد احمق و بی‌شعور. مردی که دستانِ نیرومندی دارد و با هرکه دربیفتد او را بر زمین می‌کوبد یا هرچه را که بخواهد می‌پیچد و تاب می‌دهد. ج لُفْت.
(اللافِتَة): پلاک، تابلو. تخته و پارچه‌ای که شعار یا اسمی را بر آن می‌نویسند تا توجه مردم را جلب کند، پلاکارد. ج لَوافِت. (جدید).
(اللَّفات): آدمِ احمقِ تندخوی.
(اللِفْت): شلغم. میل و علاقه. گویند: (لِفْتُهُ مَعَکَ): علاقه و میلِ او به تو است. سمت و سو (لِفْتُهُ) مَعَکَ: سمت و سویِ وی با تو است یا کجیِ آن به طرفِ تو است (لاتَلْتَفِتْ لِفْتَ فُلانٍ): به سویِ فلانی ننگر، نگاه مکن. زنِ احمق و بی‌شعور. گاو یا گاوِ ماده.
(اللَفْتاء): مُؤَنَّثِ الأَلْفَت.
(اللَفُوْت) مِنَ النِّساءِ: زنی که زیاد به این سو و آن سو می‌نگرد. زنی که بچه‌ای از همسرِ اولش دارد و به آن توجه می‌کند و به شوهرش توجهی ندارد. زنی که یک لحظه از دیدزدن غفلت نمی‌کند و به مجرد این که شوهرش از او غفلت کند به مردِ دیگری چشمک می‌زند. زنِ سخن‌چین و نمّام. ماده شتری که هنگامِ دوشیدن ناآرامی می‌کند و برمی‌گردد و دوشنده را گاز می‌گیرد.
(اللَفِيْتَة): حلوایِ عصیدهٔ سفت [عصیده حلوایی است از آرد و روغن و شیرینی. ب].

(المُتَلَفِّتَة): قسمتِ بالایِ استخوانِ سرِ دوش از طرفِ سر.

*لفج ـ(أَلْفَجَ يُلْفِجُ إِلْفاجاً) فُلانٌ: فلانی بخاطرِ نیاز یا اندوه خاک‌نشین یا زمین‌گیر شد. مفلس شد، ورشکسته شد (أَلْفَجَ) فُلاناً: فلانی را مجبور کرد از نااهل سؤال یا درخواست کند و چیزی بخواهد (أَلْفَجَنِي) إِلَى ذَلِكَ الاِضْطِرارُ: اضطرار مرا به آن کار واداشت.

(إِستَلْفَجَ يَسْتَلْفِجُ إِسْتِلْفاجاً) فلانٌ: فلانی بخاطرِ نیاز یا اندوه خاک‌نشین یا زمین‌گیر شد. مفلس شد، ورشکسته شد. دلش از شدتِ ترس فرو ریخت، دلش از ترس رفت.

(اللَّفْج): ذلّت، خواری.

(اللُّفْج): گذرگاهِ سیل، مسیل، مجرایِ سیل.

*لفح ـ(لَفَحَتْهُ تَلْفَحُهُ لَفْحاً، و لَفَحاناً) النّارُ أَوِالسَّمُوْمُ: آتش یا بادِ گرم صورتش را سوزانید (لَفحَتْهُ) السَّمُوْمُ: بادِ گرم از روبرویِ او وزیدن گرفت.

(لَفَحَ يَلْفَحُ لَفْحاً) فُلاناً بِالسَّيْفِ: فلانی را آهسته با شمشیر زد.

(اللافِحَة): ج لَوافِح و (اللافِح): بادِ گرم و سوزان، بادِ سموم.

(اللَفْح): گرما.

(اللُفّاح): گیاهِ بابیزک، شابیزک.

(اللَفُوْح): بادِ گرم، بادِ سموم.

*لفخ ـ(لَفَخَهُ يَلْفَخُهُ لَفْخاً) عَلَى رَأْسِهِ: با عصا بر سرِ وی زد (لَفخَهُ) فِيْ رَأْسِهِ: با عصا بر سرِ وی زد. تپانچه به وی زد، سیلی به وی زد (لَفَخَ) الْبَعِيْرَ: با پایِ خود به پشتِ شتر زد که تندتر برود.

*لفظ ـ(لَفَظَ يَلْفِظُ لَفْظًا) بِالْكَلامِ: سخن گفت، لفظی را بیان کرد (لَفَظَ) بِالشَّيْءِ: نامِ آن چیز را بر زبان آورد (لَفَظَ) الرَّجُلُ، و لَفَظَ نَفْسَهُ: آن مرد مُرد، درگذشت (لَفَظَ) الشَّيْءَ مِنْ فِيْهِ، و بِهِ: آن چیز را از دهانش پرت کرد و انداخت. [و سخن را هم بدین جهت لفظ گویند که از دهان به بیرون پرت می‌شود. ب]. (لَفَظَتْ)الْبِلادُ أَهْلَها: آن شهرها یا سرزمینها مردمش را بیرون کرد (لَفَظَتْ)الْحَيَّةُ سُمَّها: مار زهرِ خود را بیرون ریخت (لَفَظَ)الْبَحْرُ الشَّيْءَ: دریا آن چیز را به ساحل افکند.

(تَلَفَّظَ يَتَلَفَّظُ تَلَفُّظاً) بِالْكَلامِ: سخن گفت.

(التَلَفُّظ): سخن گفتن، تلفظ کردن.

(اللافِظ): پرتاب‌کنندهٔ چیزی از دهان.

(اللافِظَة): زنی که چیزی را از دهان پرتاب می‌کند. ج لَوافِظ. دریا؛ زیرا موجوداتِ خود را به ساحل می‌افکند (اللافِظَةُ) مِنَ الطَّيْرِ: مرغی که آب و غذا در دهانِ جوجه‌هایش می‌گذارد؛ وجه تسمیه‌اش این است که مواد غذایی را از شکمِ خود برایِ بچه‌هایش بیرون می‌آورد. آسیاب؛ زیرا آرد را بیرون می‌ریزد. خروس؛ زیرا که دانه را به منقار می‌گیرد و برایِ مرغ می‌اندازد. و عرب به آن مثل زده گویند: «أَسْمَحُ مِنْ لافِظَة»: بخشنده‌تر از خروس. [در فرائدالأدب اللاقطه آمده است نه اللافظه. ب]. دنیا؛ زیرا که موجوداتِ خود را به طرفِ آخرت پرتاب می‌کند.

(اللُفاظ): آنچه از دهان به بیرون پرتاب شود.

(اللُفاظَة): آنچه از دهان به بیرون پرتاب شود. ته‌مانده و باقی‌ماندهٔ چیزی. گویند: (مابَقِيَ إِلّالُفاظَةٌ): جز ته‌مانده‌ای باقی نمانده است.

(اللَفْظ): آنچه از دهان پرتاب شود. سخن، لفظ، کلام (لَفْظُ) اللّٰهِ نگویند بلکه كَلِمَةُ اللّٰهِ گویند. ج أَلْفاظ

(اللَفِيْظ): آنچه از دهان پرتاب کنند.

(المَلْفَظ): سخن، کلام، حرف، لفظ. ج مَلافِظ

(المَلْفُوْظ): چیزی که از دهان پرتاب شود.

*لفع ـ(لَفَعَ يَلْفَعُ لَفْعاً) الشَّيْبُ رَأْسَهُ: پیری تمامِ مویِ سرش را سفید کرد (لَفَعَ) الشَّيْبُ لِحْيَتَهُ: پیری تمام ریشش را سفید کرد (لَفَعَتْ) النّارُ فُلاناً: آتش فلانی را به محاصره درآورد و گرمایِ آن به او رسید.

(لَفَّعَ يُلَفِّعُ تَلْفِيْعاً) الشَّيْبُ رَأْسَهُ: پیری تمامِ مویِ سرش را سفید کرد (لَفَّعَ) رَأْسَهُ: سرش را پوشانید (لَفَّعَ)الْمَرْأَةَ:

آن زن را در آغوش کشید مثل این که لحافی بر رویِ آن انداخته باشد.
(إِلْتَفَعَ يَلْتَفِعُ إِلْتِفاعاً) بِالثَّوْبِ: لباس را طوری پوشید که تمامِ بدنش را پوشانید (إِلْتَفَعَتْ) الأَرْضُ، وَالْتَفَعَتْ الأَرْضُ بِالنَّباتِ: زمین همه جایِ خود را سرسبز و خرم کرد و گیاهان رویِ آن را پوشانیدند.
(تَلَفَّعَ يَتَلَفَّعُ تَلَفُّعاً) فُلانٌ: تمامِ مویِ سرِ فلانی سفید شد (تَلَفَّعَ) بِالثَّوْبِ: لباس را طوری به دورِ خود پیچید یا طوری پوشید که تمامِ بدنش را پوشانید (تَلَفَّعَتْ)الْمَرْأَةُ بِمِرْطِها: آن زن لباسِ پشمی یا کتانی یا خزِ خود را به دورِ تمامِ بدنِ خود پیچید و خود را پوشانید (تَلَفَّعَ) الشَّجَرُ بِالْوَرَقِ: درخت پوشیده از برگ شد (تَلَفَّعَتْ) الْحَرْبُ بِالشَّرِّ: آن جنگ پر از گرفتاری شد و همه را در کامِ خود فروکشید (تَلَفَّعْنا) عَلَى جَيْشِ الْعَدُوِّ: بر لشکریانِ دشمن یورش بردیم و ریشهٔ آنان را کندیم (تَلَفَّعَتْ)النّارُ: آتش شعله‌ور شد.
(اللِفاع): هرچه تمامِ بدن را بپوشاند، لباس باشد یا چیز دیگر.
(اللِفاعَة): وصله‌ای که به پیراهن زنند.
(اللَفِيْعَة): وصله‌ای که به پیراهن زنند.
(المِلْفَعَة): هرچه تمامِ بدن را بپوشاند، لباس باشد یا چیزِ دیگر.
* **لف** ـ (لَفَّتْ تَلُفُّ لَفًّا)الْأَشْجارُ: درختها انبوه شدند و در هم فرو رفتند (لَفَّ) فِي‌الْأَكْلِ: هرچه خوردنی بود به هم پیچید و خورد (لَفَّ)الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را ضمیمهٔ چیزِ دیگر گردانید و به هم پیوست. آن را تا کرد و در هم پیچید (لَفَّ)الْمَيِّتَ فِيْ أَكْفانِهِ: مرده را در کفن پیچید (لَفَّ) الْكَتِيْبَتَيْنِ: دو ستونِ لشکر را در جنگِ با یکدیگر در هم آمیخت (لَفَّ)الْكَتِيْبَةَ بِالْأُخْرَى: یک ستونِ لشکر را با ستونی دیگر در هم آمیخت (لَفَّ) فُلاناً حَقَّهُ: حقِ فلانی را نداد، او را از حقش بازداشت.
(لَفَّ يَلَفُّ لَفَفاً) فُلانٌ: فلانی سنگین و کُند و آهسته شد. زبانش سنگین شد و در سخن گفتن با درنگ و معطلی حرف زد. وقتی حرف می‌زد زبانش تمامِ دهانش را پر می‌کرد (لَفَّ) فِي‌الْأَكْلِ: پرخوری و درهم خوری کرد، زیاد خورد و غذاهایِ گوناگون را با هم خورد. ابروانش به هم پیوسته شد. رگی در ساعدش پیچیده شد و دستش را از کار کردن بازداشت.
(لَفَّ يَلَفُّ لَفًّا، و لَفَفاً): رانهایش دراثرِ فربهی به هم نزدیک نزدیک شد یا به هم چسبید. و عرب این را برایِ مردان عیب می‌داند و برایِ زنها زیبایی.
(لَفَّ يَلَفُّ لَفًّا) الشَّجَرُ: درخت انبوه و پرشاخ و برگ شد و در هم فرو رفت.
(أَلَفَّ يُلِفُّ إِلْفافاً) فُلانٌ رَأْسَهُ: فلانی سرِ خود را در لباسش فرو برد (أَلَفَّ)الطّائِرُ رَأْسَهُ: پرنده سرِ خود را زیرِ بالهایش پنهان کرد.
(لافَّ يُلافُّ مُلافَّةً) الْقَوْمُ الْقَوْمَ: آن قوم با قومی دیگر درآمیختند و مخلوط شدند (لافَّ) الصَّقْرُ الصَّيْدَ: چرخِ شکاری شکارِ خود را در هم پیچید و در چنگالهایش گرفت (لافَّ) الطَّيّارُ طائِرَةَ عَدُوِّهِ: خلبان بالایِ هواپیمایِ دشمن رفت که بتواند آن را شکار کند و در هم بکوبد. (جدید).
(لَفَّفَهُ يُلَفِّفُهُ تَلْفِيْفاً): آن را خیلی در هم پیچید و تا زد.
(إِلْتَفَّ يَلْتَفُّ إِلْتِفافاً) الشَّيءُ: آن چیز انبوه و در هم فرورفته و توده شد. گویند: (إِلْتَفَّ) الشَّجَرُ بِالْمَكانِ: درخت بزرگ و پرشاخ و برگ و انبوه شد و جا را تنگ کرد و جایش تنگ شد (إِلْتَفَّ) بِثَوْبِهِ: لباسش را به دورِ خود پیچید (إِلْتَفَّ) عَلَيْهِ‌الْقَوْمُ: آن قوم دورِ او را گرفتند، به دورِ او جمع شدند، گرداگردِ او حلقه زدند (إِلْتَفَّ)الْغُلامُ: آن جوان دارایِ ریشِ انبوه و پرپشت شد.
(تَلافُّوا يَتَلافُّوْنَ تَلافًّا): بهم درآمیختند و مخلوط شدند. گویند: (ما تَصافُّوا حَتَّى تَلافُّوا): هنوز صف نبسته بودند که در هم آمیختند.
(تَلَفَّفَ يَتَلَفَّفُ تَلَفُّفاً) فِيْ ثَوْبِهِ: لباسش را به دورِ خود پیچید (تَلَفَّفَ)الْقَوْمُ عَلَيْهِ: آن قوم دورِ او را گرفتند

(تَلَفَّفَ) لَهُ عَلَى حَنَقٍ: بشدت از دستِ او خشمگین شد و کینهٔ او را به دل گرفت.

(الاِلْتِفاف): الاِلْتِفافُ الزَّهْرِيُّ: (فِيْ عِلْمِ الْأَحْياءِ): در اصطلاحِ زیستشناسی: رویِ هم پیچیده بودنِ گلبرگها پیش از باز شدن غنچه و شکوفه.

(الأَلَفّ): آدمِ سنگین و کُندِ در کار و غیره. آدمی که از سخن گفتن عاجز است و دیر بدیر کلمات را تلفظ می‌کند. مردی که چون سخن بگوید زبانش دهانش را پر کند. مردِ پیوسته ابرو. مردی که رانهایش دراثرِ فربهیِ زیاد به هم پیوسته است. و این برای مردها نقص است و برای زنها زیبایی. ج لُفّ. رگی است در قسمتِ باریکِ دستِ چهارپا. جایی که مردمِ زیادی داشته باشد.

(التَلافِيْف): گویند: (فِيْ أَرْضِهِمْ تَلافِيْفُ مِنْ عُشْبٍ): در سرزمینِ آنان گیاهانِ در هم پیچیدهٔ انبوهی وجود دارد (فِيْ الْأَرْضِ تَلافِيْفُ مِنَ النَّباتِ): در آن زمین پاره‌هایِ اندکی از گیاهان وجود دارد. [از لفظِ خودش مفرد ندارد.]

(اللِفافَة): باند و نوارِ دورِ پا، مچ پیچ. ج لَفائِف (طارَتْ لَفائِفُ النَّباتِ): پوسته‌هایِ دورِ گیاه ریخت (هَمٌّ يُذِيْبُ لَفائِفَ الْقُلُوْبِ): اندوهی که پیه‌هایِ دورِ قلب را آب می‌کُند. سیگار یا سیگارِ دست پیچ. (جدید). غشاءِ دور بیضه‌ها و دورِ رگِ منی.

(اللَفّ): حَدِيْقَةٌ لَفٌّ: باغچهٔ پر از گیاهانِ انبوه و در هم پیچیده (جاؤُوْابِلَفِّهِمْ): همگی آنها آمدند، چه خودشان و چه افراد پیوستهٔ به آنان (جاؤُوْا و مَنْ لَفَّ لَفَّهُمْ): آمدند، خودشان و گروههای مختلف وابستهٔ به آنها (جاؤُوْا فِيْ لَفٍّ): مردمِ مختلف و درهم و برهم آمدند.

(اللِفّ): گروهی از مردم، یک صنف. مردمِ گِردآمده. گویند: (كُنّالِفًّا): ما، در یک جا جمع شده بودیم. حزب و گروه. گویند: (فِيْ لِفٍّ مَنْ كُنْتَ): در چه حزب و گروهی بودی. آنچه از این‌جا و آن‌جا فراهم شود و گِرد آید همان‌طور که انسان آدمهایِ مختلفی را از این و آن‌جا جمع می‌کند تا برایِ او شهادتِ دروغ بدهند. بوستانِ پر از گیاهانِ انبوه و در هم پیچیده. باغِ دارایِ درختانِ زیاد و انبوه و در هم فرو رفته (حَدِيْقَةٌ لِفٌّ): باغچه‌ای که گیاهان انبوه و در هم فرو رفته دارد. ج أَلْفاف، و لُفُوْف (جاؤُوْا و مَنْ لَفَّ لِفَّهُمْ): آمدند با هرکس که جزءِ آنها شده بود و جزءِ آنها به حساب می‌آمد (عِنْدَهُ أَلْفافٌ مِنَ النّاسِ): اصنافِ مختلفی از مردم در نزدِ اویند.

(اللَفّاء): مُؤَنَّثِ الأَلَفّ. زنی که رانهایش پرگوشت و فربه است (اللَفّاءُ) مِنَ الرِّياضِ: باغی که درختانِ انبوه و زیاد و در هم فرو رفته‌ای دارد.

(اللِفَّة): حَدِيْقَةٌ لِفَّةٌ: باغچه‌ای که گیاهانش انبوه و زیاد و در هم فرو رفته است (جاءَ الْقَوْمُ بِلِفَّتِهِمْ): آن گروه با وابستگانشان آمدند.

(اللَفِيْف): مردمِ گرد آمدهٔ از قبائلِ مختلفِ خوب و بد، شریف و پست، مطیع و معصیت‌کننده، قوی و ضعیف. خدا می‌فرماید: ﴿جِئْنابِكُمْ لَفِيْفاً﴾: آوردیم شما را از هر گروه و طایفه و خوب و بد (جاؤُوْا بِلَفِيْفِهِمْ، و جاؤُوْا مِنْ لَفِيْفٍ): همگی آنها از خُرد و کلان، شریف و پَست آمدند. درختانِ زیاد و انبوه (طَعامٌ لَفِيْفٌ): غذایی که حداقل از دو نوع غذا باشد. ج أَلْفاف (اللَفِيْف): (فِيْ بابِ الصَّرْفِ): در اصطلاحِ علمِ صرف: کلمه‌ای که دو حرفِ اصلیِ ثلاثی مجردِ آن حرفِ عِلّه باشد. و لَفِيْف بر دو نوع است: لَفِيْفِ مَقْرُوْن و آن کلمه‌ای است که دو حرفِ آن در ثلاثی مجرد حرفِ علّه و در کنارِ هم باشد. مثل: طَوَى و نَوَى. و لَفِيْفِ مَفْرُوْق: که دو حرفِ اصلیِ ثلاثیِ مجردِ آن حرفِ عله و از هم دور باشند. مثل: وَعَى، و وَقَى.

(اللَفِيْفَة): گوشتِ پشتِ کمر که زیرِ عصبی به نامِ عَقَب قرار دارد. ج لَفائِف.

(المِلْفاف): (فِي الْهَنْدَسَةِ الْمِيْكانِيْكِيَّةِ): ابزاری است متشکل از یک چرخ و محور که برای تشریحِ فوائدِ ابزار به کار می‌رود، چرخ و محور (المِلْفافُ الفَرقيّ):

(فِي الْمِيْكانِيْكا): نوعی جرثقیل که دو استوانه دارد و قطرِ یکی از دیگری بزرگتر است و جهتِ پیچشِ سیم به دورِ این دو استوانه برعکسِ یکدیگر است.

(المِلَفّ): لحافِ رواندار یا هر نوع رونداز، ملافه، پتو. پرونده، پوشه. (جدید). (المِلَفُّ اللَّوْلَبِيُّ): (فِي الطَّبِيْعَةِ): بوبین، سیم‌پیچ.

(المَلْفُوْف): دلمهٔ برگِ مَو و غیره. (جدید).

*لفق ـ (لَفَقَ يَلْفِقُ لَفْقاً) الثَّوْبَ: دو پارهٔ پارچهٔ لباس را روی هم گذاشت و دوخت (لَفَقَ) بَيْنَ الثَّوْبَيْنِ: دو پارچه را روی هم گذاشت و دوخت (لَفَقَ) الْأَمْرَ: دنبالِ آن کار رفت ولی موفقِ به آن نشد (لَفَقَ) فُلانٌ: فلانی به دنبالِ کاری رفت ولی نتوانست به دست آورد.

(لَفِقَ يَلْفَقُ لَفْقاً) الشَّيْءَ: به آن چیز دست یافت و آن را برداشت (لَفِقَ) يَفْعَلُ كَذا: شروعِ به فلان کار کرد یا مرتب آن را انجام داد.

(لَفَّقَ يُلَفِّقُ تَلْفِيْقاً) فُلانٌ: فلانی به دنبالِ کاری رفت ولی به آن دست نیافت (لَفَّقَ) بَيْنَ الشِّقَّتَيْنِ: دو پاره را در کنارِ هم گذاشت و دوخت. و تَلْفِيْق در مسائل نیز از همین معنی اتخاذ شده است (لَفَّقَ) بَيْنَ الثَّوْبَيْنِ: دو پارچهٔ بریده شده را در کنارِ هم گذاشت و دوخت (لَفَّقَ)الْحَدِيْثَ: سخن را با کلماتِ باطل آراست و تزیین کرد.

(تَلافَقَ يَتَلافَقُ تَلافُقاً) الْقَوْمُ: کارهایِ آن قوم مرتب و هماهنگ و موافق شد، متفق و همساز شد.

(تَلَفَّقَ يَتَلَفَّقُ تَلَفُّقاً) مابَيْنَهُما: میانِ آن دو جور شد (تَلَفَّقَ) بِهِ: به او رسید و او را گرفت و به او پیوست و ملحق شد.

(التِلْفاق): دو پارچه که به هم دوزند.

(اللِفاق): دو پارچه که به هم دوزند.

(اللَفّاق): کسی که به خواستهٔ خود نمی‌رسد.

(اللِفْق): یکی از پاره‌هایِ ملافه. ج لِفاق. و چون ملافه را از هم پاره کنند به تکه‌های آن لِفْق نگویند (هَذَا لِفْقُ فُلانٍ): این با فلانی جور است.

(اللِفْقان، و اللِفْقَيْن): دو نفر که با هم جور باشند (مَلاءَةٌ أَوْحُلَّةٌ ذاتُ لِفْقَيْنِ): ملافه یا بُرد و حُلّهٔ دو تکه. و در صورتی به ملافه یا حله و غیره لِفْقان و لِفْقَيْن گویند که به هم دوخته باشند و چون از هم بشکافند به آن دو لِفْقانِ و لِفْقَيْنِ نگویند.

(المُلَفَّق): سخنی که بر آن افزوده‌اند و آن را با باطل درآمیخته‌اند.

(المَلْفُوْق): كَلامٌ مَلْفُوْقٌ: سخنِ تلفیق شده، سخنِ جور شدهٔ با سخنِ دیگر.

*لفلف ـ (لَفْلَفَ يُلَفْلِفُ لَفْلَفَةً) فِيْ ثَوْبِهِ: لباسش را به دورِ خود پیچید (لَفْلَفَ) فُلانٌ: فلانی عاجز و ناتوان و سخن گفتن بر او دشوار شد و چون سخن می‌گفت زبانش دهانش را پر می‌کرد. گویند: (بِلِسانِهِ لَفْلَفَةٌ): زبانش سنگین است و گیر دارد و چون سخن بگوید زبانش دهانش را پر می‌کند (لَفْلَفَ) فُلانٌ: فلانی ته غذا را در آورد. همه جا به دنبالِ غذا گشت. رگی در ساعدِ دستش پیچ خورد و آن را از کار انداخت.

(تَلَفْلَفَ يَتَلَفْلَفُ تَلَفْلُفاً) بِثَوْبِهِ: لباسش را به دورِ خود پیچید.

(اللَفْلاف): رَجُلٌ لَفْلافٌ: مردِ ضعیف.

(اللَفْلَف): مردِ ضعیف.

*لفو ـ (لَفاهُ يَلْفُوْهُ لَفْواً) حَقَّهُ: حقِ او را ناچیز گردانید یا ناچیز داد (لَفا) اللَّحْمَ عَنِ الْعَظْمِ: گوشت را از استخوان سترد.

(أَلْفاهُ يُلْفِيْهِ إِلْفاءً): با او برخورد کرد.

(تَلافَى يَتَلافَى تَلافِياً) الشَّيْءَ: آن چیز را تلافی کرد، جبران کرد یا دریافت کرد (تَلافَى) التَّقْصِيْرَ: کوتاهی را جبران و تلافی کرد.

(التَلافِي): انتقام گرفتن، انتقامِ خون را گرفتن (جاءَ بِالْعَمَلِ الْمُتَنافِي، ثُمَّ لَمْ يَتَعَقَّبْهُ بِالتَلافِي): کارِ زشت و بد انجام داد و پس از آن به جبران و تلافیِ آن نپرداخت.

(اللَفَى): چیزِ افتادهٔ بر رویِ زمین. ج أَلْفاء.

(اللَفاء): ناچیز، بنجل، بی‌ارزش (رَضِيَ فُلانٌ مِنَ الْوَفاءِ

بِاللَفاءِ): فلانی از حقِ زیادِ خود به چیزِ اندکی قانع شد و رضا در داد. خاک. خس و خاشاک افتادهٔ بر روی خاک.

*لقب ـ(لَقَّبَهُ يُلَقِّبُهُ تَلْقِيْباً) بِكَذا: او را به فلان چیز لقب داد، لقبی برایِ او گذاشت.

(تَلاقَبَ يَتَلاقَبُ تَلاقُباً) الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را با القابِ زشت یاد کردند.

(تَلَقَّبَ يَتَلَقَّبُ تَلَقُّباً) بِكَذا: فلان چیز لقبِ او شد، فلان لقب بر او ماند.

(اللَقَب): لقب، اسمِ بزرگ، اسمِ فامیل، اسمِ دوم که برایِ شناسایی یا احترام یا تحقیر بر روی کسی گذارند، برایِ تحقیر را حرام دانسته و نهی کرده‌اند. خدا می‌فرماید: ﴿ولا تَلْمِزُوْا أَنْفُسَكُمْ وَلا تَنابَزُوْا بِالْأَلْقابِ﴾: و از یکدیگر عیبجویی نکنید و لقبهایِ زشت بر رویِ یکدیگر مگذارید. گاهی لقبِ بد بر رویِ افراد گذاشته می‌شود بدونِ هدفِ تحقیر، مثل: الأخفش، و الجاحظ و امثالِ اینها. [الأَخْفَش به کسی گویند که چشمش در برابرِ نور ضعیف است یا از کار می‌افتد. و الجاحِظ به کسی گویند که چشمش خیلی برجسته شده و مثل این است که از حدقه بیرون آمده و خیلی بدترکیب است. ب]. ج أَلْقاب (اَلْجارُ أَحَقُّ بِصَقَبِهِ، وَالْمَرْءُ أَحَقُّ بِلَقَبِهِ): همسایه سزاوارتر است به آنچه در همسایگی اوست (کنایه از حقِ شَفْع است) و انسان سزاوارتر است به لقبِ خودش.

*لقح ـ(لَقِحَتْ تَلْقَحُ لَقَحاً، و لَقاحاً) النّاقَةُ و نَحْوُها: ماده شتر و امثالِ آن پس از جفتگیری باردار شد (لَقِحَتْ) النَّخْلَةُ: نخلِ ماده پس از تلقیح باردار شد (لَقِحَ) الزَّرْعُ: زراعت گشن‌گیری و تلقیح و باردار شد (لَقِحَتْ)الْحَرْبُ أَوِالْعَداوَةُ: جنگ یا دشمنیِ خفته بیدار شد. و از همین مقوله است شعرِ حارثِ‌بن عُباد:

قَــرِّبا مَــرْبِطَ النَّـعامَةِ مِـنِّی

لَقِحَتْ حَرْبُ وائِلٍ عَنْ حِيالِ:

نزدیک کنید بندِ نعامه را به من. آبستن شد جنگ وائل (نام شخص و نام قبیله‌ای است) پس از سترون (خفته و خاموش) بودن. [اَلنَعامَة: اسبِ حارث‌بن عبّاد الشیکری است. ب].

(أَلْقَحَتْ تُلْقِحُ إِلْقاحاً) الشَّجَرَةُ: درخت نهال رویانید. پاجوش سبز کرد (أَلْقَحَ) الْفَحْلُ النّاقَةَ: شترِ نر شترِ ماده را آبستن کرد (أَلْقَحَ) النَّخْلَةَ: نخلِ ماده را گشن‌گیری کرد، تلقیح کرد (أَلْقَحَتْ) الرِّيْحُ السَّحابَةَ: باد با سرمایِ خود در ابر درآمیخت و آن را باردار کرد و به ریزشِ باران واداشت (أَلْقَحَتْ) الرِّيْحُ الشَّجَرَ والنَّباتَ: باد درخت وگیاه را باردار کرد، یعنی: گردهٔ نر را آورد و بر رویِ گُلِ ماده گذاشت (أَلْقَحَ) بَيْنَهُمْ شَرًّا: فتنه‌ای را در میانِ آنان ایجاد کرد، شری برپای کرد.

(لَقَّحَ يُلَقِّحُ تَلْقِيْحاً) النَّخْلَةَ: نخلِ ماده را تلقیح و باردار کرد (جَرَّبَ الْأُمُوْرَ فَلَقَّحَتْ عَقْلَهُ): کارها را تجربه کرد پس عقلِ او را باردار کردند (لَقَّحَ) جِسْمَ‌الْإِنْسانِ أَوِالْحَيَوانِ: بدنِ انسان یا حیوان را مایه‌کوبی کرد.

(تَلَقَّحَ يَتَلَقَّحُ تَلَقُّحاً) فُلانٌ عَلَى زَيْدٍ: فلانی گفتار یا کردارِ زشتی را به دروغ به زید نسبت داد.

(إِسْتَلْقَحَتْ تَسْتَلْقِحُ إِسْتِلْقاحاً) النَّخْلَةُ و نَحْوُها: زمانِ تلقیح و باردار کردنِ نخلِ ماده و امثال آن رسید.

(التَلْقِيْح): اَلنَّظَرُ فِيالْعَواقِبِ تَلْقِيْحُ الْعُقُوْلِ: نگریستن در عواقب (کارها و مسائل) باعثِ باروری خِرَدها می‌شود.

(اللاقِح): حیوان ماده‌ای که تلقیح را پذیرفته و باردار شده است. ج لُقَّح و لَواقِح. بادی که باعثِ ریزشِ بارانِ ابرها می‌شود. ج لَواقِح. خدا می‌فرماید: ﴿وَأَرْسَلْنا الرِّياحَ لَواقِحَ﴾: و فرستادیم بادها را بارورکنندگان. جنگی که پس از آرامش دوباره شروع شود.

(اللَقاح): اسپرماتوزوئید، نطفهٔ نر. گردهٔ نرینگیِ گُل وگیاه (جاءَنا زَمَنَ اللَقاحِ): در موسم تلقیح نخلها به نزدِ ما آمد (مُسْتَحْضَراتُ اللِقاحِ): عصاره‌هایی که از گُلها می‌گیرند تا بیمارانِ دچارِ حساسیت را با آنها بیازمایند که به کدام یک از آنها حساسیت دارند. مایه، واکسن،

مثل واکسن آبله و تیفوس، گویند: (لَقاحُ الْجُدَرِيِّ و لَقاحُ التَّيْفُوْسِ): واکسنِ آبله و تیفوس (قَوْمٌ لَقاحٌ، وحَيٌّ لَقاحٌ): قوم و قبیله‌ای که زیرِ بارِ هیچ حکومتی نرفتند و به بردگی در نیامدند و اسیرِ کسی نشدند.

(اللِقاح): نطفهٔ نرینگی، اسپرماتوزوئید.

(اللَقاحِيَّة): (فِي الطِّبِّ): تأثیرِ حساسیت موسمی بر رویِ بدن از ناحیهٔ گَردهٔ گلها که در هوا پخش می‌شود. ناراحتیهای آلرژیک که دراثرِ پخشِ گردهٔ گل ایجاد می‌شود. [در فصلِ بهار گَردهٔ گُل در هوا پخش می‌شود و عده‌ای که در برابرِ نوعی از آنها حساسیت دارند دچارِ ناراحتیهایِ گوناگونی می‌شوند، مثلِ: خارشِ گلو، خارشِ بینی، خارشِ چشمها، عطسه و غیره و گاهی باعثِ ناراحتیِ شدیدِ برخی از افراد شده و تا نزدیکِ خفگی پیش می‌روند. ب]. مثلِ تبی که دراثرِ گَردهٔ نخل ایجاد می‌شود.

(اللَقَح): آبستنی، حاملگی (إِمْرَأَةٌ سَرِيْعَةُ اللَقَحِ): زنی که بسرعت آبستن می‌شود و گاهی به هر حیوانِ ماده‌ای گفته می‌شود که زود بارور می‌شود. اسپرماتوزوئید، نطفهٔ نر. گَردهٔ گُل و گیاه. عصارهٔ گردهٔ گلها که از آن برایِ تشخیصِ حساسیتِ افراد بر رویِ نوعِ گردهٔ گُل استفاده می‌کنند. مایه و واکسنِ بیماریها.

(اللَقْحَة): ماده شترِ شیریِ پرشیر. صفت قرار نمی‌گیرد. ج لِقاح.

(اللِقْحَة): ماده شترِ شیریِ پرشیر. نفْس و شخصِ انسان. گویند: (إِنَّ لِيْ لِقْحَةً تُخْبِرُنِي عَنْ لِقاحِ النّاسِ): همانا من نَفْسی دارم که مرا از وضعیتِ نفسانیِ مردم خبر می‌دهد؛ اگر آنها را دوست داشته باشم می‌فهمم آنها مرا دوست دارند و اگر دشمن داشته باشم می‌فهمم مرا دشمن دارند. زنِ بچه شیرده. ج لِقَح، و لِقاح.

(اللَقُوْح): حیوانِ ماده‌ای که تلقیح را پذیرفته و بارور شده است.

(المُلْقِح) مِنَ الرِّجالِ: مردی که بچه‌دار می‌شود، برخلافِ مردِ سترون.

(المُلْقِحَة): بادِ باروركنندهٔ ابر که ابر را به بارش وامی‌دارد.

(المُلَقَّح): فُلانٌ مُلَقَّحٌ مُنَقَّحٌ: فلانی با تجربه و مهذب و مؤدب است.

* **لقس** ـ (لَقَسَهُ يَلْقُسُهُ لَقْساً): از او ایراد گرفت، عیبجویی کرد.

(لَقِسَتْ تَلْقَسُ لَقَساً) نَفْسُهُ إِلَى الشَّيْءِ: دلِ او بشدت هوایِ آن چیز را کرد و دلش برایِ آن پرکشید و حریص شد (لَقِسَتْ) نَفْسُهُ مِنَ الشَّيْءِ: دلش از آن چیز به هم خورد. کسل و بی‌حال و سست شد (لَقِسَ) بِهِ: آن را دریافت و فهمید.

(لاقَسَهُ يُلاقِسُهُ مُلاقَسَةً): از او عیبجویی کرد و نامهایِ زشت بررویِ او گذاشت.

(تَلاقَسَ يَتَلاقَسُ تَلاقُساً) الْقَوْمُ: آن قوم به یکدیگر دشنام دادند.

(تَلَقَّسَتْ تَتَلَقَّسُ تَلَقُّساً) نَفْسُهُ مِنَ الشَّيْءِ: نفسِ او از آن چیز دریغ کرد و بخل ورزید.

(اللاقِس): گری، جرب. عیبجوی. عیب کننده.

(اللَقْس): گری، جَرَب.

(اللَقِس): کسی که از مردم عیبجویی می‌کند و اسمِ بد بر رویِ آنان می‌گذارد و مردم را مچل و مسخره می‌کند و در میانِ آنان فتنه و آشوب برپامی‌کند. کسی که به هیچ صراطی مستقیم نیست یا بر هیچ حالتی پایدار نمی‌ماند.

(اللَقِسَة): نَفْس و روحیهٔ کسل و بی‌حال.

(اللَقّاس): عیبجوی، عیب کننده.

* **لقص** ـ (لَقَصَ يَلْقُصُ لَقْصاً) الشَّيْءُ جِلْدَهُ: آن چیز پوستِ بدنش را سوزانید.

(لَقِصَ يَلْقَصُ لَقَصاً) فُلانٌ: فلانی بخیل شد، ژکورشد.

(إِلْتَقَصَ يَلْتَقِصُ إِلْتِقاصاً) فُلانٌ: فلانی به دنبالِ کارهایِ پست و بی‌ارزش رفت (إِلْتَقَصَ) الشَّيْءَ: آن چیز را گرفت.

(اللَقِص): آدمِ شرخر، آدمِ جرخر، کسی که کارش

ایجادِ شرو درگیری است. آدمِ وراج و پرحرف.

* لقط ـ (لَقَطَ يَلْقُطُ لَقْطاً) الشَّيْءَ: آن چیز را از رویِ زمین برداشت (لَقَطَ) الطَّائِرُ الْحَبَّ: پرنده دانه را از این جا و آن‌جا پیدا کرد و چید (لَقَطَ) الْعِلْمَ مِنَ الْكُتُبِ: دانش را از کتابهایِ مختلف برچید و جمع آوری کرد و یادگرفت (لَقَطَ) أُصُوْلَ الشَّعْرِ: ریشه‌هایِ مُو را با موچین درآورد (لَقَطَ) الْمَنْظَرَ أَوِ الصُّوْرَةَ: عکس انداخت، عکس برداری کرد. (جدید).

(لاقَطَهُ يُلاقِطُهُ مُلاقَطَةً، و لِقاطاً): با وی محاذی و موازی شد، رو در رو شد.

(إِلْتَقَطَ يَلْتَقِطُ إِلْتِقاطاً) الشَّيْءَ: آن چیز را از رویِ زمین پیدا کرد و برداشت بدونِ این که دنبالِ آن باشد، آن را پیدا کرد و برداشت. خدا می‌فرماید: ﴿فَالْتَقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ﴾: پس او را پیدا کردند (به او برخوردند) و برداشتندش آلِ فرعون (لَقِيْتُهُ إِلْتِقاطاً): بطورِ غیرِ منتظره‌ای به او برخوردم. آن را ازاین جا و آن جا گرد آورد. گویند: (فُلانٌ يَلْتَقِطُ الْكَلامَ): فلانی سخن را از این جا و آن جا گِرد می‌آورد، کنایه از آدمِ سخن چین است. عرب می‌گوید: (إِنَّ عِنْدَكَ دِيْكاً يَلْتَقِطُ الْحَصَى): همانا تو خروسی داری که سنگریزه را برمی‌چیند. کنایه از وجودِ آدمی سخن‌چین در مجلس است.

(تَلَقَّطَ يَتَلَقَّطُ تَلَقُّطاً) الشَّيْءَ: آن چیز را از این جا و آن جا گِرد آورد.

(الأَلْقاط): مردمِ فرومایه و اوباش. گویند: (جاءَنا أَشْقاطٌ مِنَ النّاسِ و أَلْقاطٌ): گروهی از مردمِ فرومایه و اوباش به نزدِ ما آمدند (قَوْمٌ أَلْقاطٌ): گروهی که از مردمِ مختلفی باشند.

(اللاقِط): خوشه چین. کسی که چیزی را از رویِ زمین بر دارد.

(اللاقِطَة): گویند: «لِكُلِّ ساقِطَةٍ لاقِطَةٌ»: برایِ هر افتاده‌ای بردارنده‌ای است، برای هر چیز دور انداخته شده‌ای یک نفر خواهان وجود دارد یا برایِ هر سخنی که از دهانِ کسی بپرد شنونده‌ای وجود دارد که آن را بشنود و پخش کند.

(الِلقاط): خوشه چینیِ از رویِ زمین.

(اللَقاط): خوشه‌ای که بر رویِ زمین می‌افتد و خوشه چین آن را برمی‌دارد.

(اللُقاط): خوشه‌ای که از روی زمین بردارند.

(اللُقاطَة): آنچه از رویِ زمین بردارند. پیدا شده، آنچه کسی آن را پیدا کند و بردارد. چیزِ بی‌ارزش که آن را دور انداخته‌اند و هرکس بخواهد می‌تواند بردارد. ج لُقاط.

(اللَقَط): خوشه یامیوهٔ بر رویِ زمین افتاده. پاره‌هایِ زر و سیم که در معدن پیدا می‌کنند. گویند: (وَجَدْتُ فِي الْمَعْدِنِ لَقَطاً): پاره‌ای زر و سیم در معدن پیدا کردم. ج أَلقاط.

(اللَقْطَة): یک قطعهٔ فیلمِ عکاسی که یک عکس می‌اندازد. (جدید).

(اللَقَطَة): یک دانه خوشه یامیوهٔ بر رویِ زمین افتاده. پارهٔ زر و سیم که در معدن پیدا شود.

(اللُقَطَة): چیزی که بر رویِ زمین افتاده و کسی آن را پیدا کند و بردارد (اللُقَطَةُ): (فِي الْجُيُوْلُوْجِيا): در اصطلاحِ ژئولوژی: زمین‌شناسی: پاره‌ای طلا که در معدن پیدا شود و به اندازهٔ یک مشت یا بزرگتر باشد.

(اللَقّاط، و اللَقّاطَة): کسی که چیزی را از رویِ زمین بردارد.

(اللَقِيْط): پیدا شدهٔ بر رویِ زمین. کودکِ سرِ راهی.

(اللَقِيْطَة): مرد یا زنِ خوار و فرومایه و بی‌ارزش. ج لَقائِط.

(المِلْقاط): انبر، انبره. ج مَلاقِيْط.

(المِلْقَط): انبر، انبره. ج مَلاقِط.

(المَلْقَط): معدن، کان. محلِ طلب کردن. ج مَلاقِط (أَصْبَحَتْ مَراعِيْنا مَلاقِطَ مِنَ الْجَدْبِ): چراگاههای ما در اثرِ خشکسالی خشک شد.

(المَلْقُوط): برداشته شدهٔ از رویِ زمین. کودکِ سرِ راهی. ج مَلاقِيْط.

* **لقع ـ (لَقَعَ يَلْقَعُ لَقْعاً)** الشَّيْءَ: آن چيز را پرتاب كرد، انداخت (لَقَعَ) فُلاناً بِعَيْنِهِ: فلانى را چشم كرد، چشم زخم زد (لَقَعَ) فُلاناً بِالْكَلامِ: با سخن بر فلانى چيره شد (لَقَعَ) فُلاناً: از فلانى عيبجويى كرد.

(التِلِقّاع): كسى كه مردم را سرزنش و از آنها عيبجويى مى‌كند.

(التِلِقّاعَة): واحدِ التِلِقّاع.

(اللُّقَعَة): كسى كه هارت و پورت مى‌كند ولى اقدامى در پى آن نمى‌كند.

(اللَقّاع): مگسِ سبزِ گزنده.

(اللَقّاعَة): واحدِ اللَقّاع، يک مگسِ سبزِ گزنده.

(اللُّقّاعة): بى‌شعور، احمق، نادان، گول. كسى كه زشت‌ترين نامها و لقبها را بر روىِ مردم مى‌گذارد.

(المِلْقاع): زنِ بد زبان و بددهن.

* **لقف ـ (لَقِفَ يَلْقَفُ لَقْفاً، و لَقَفاناً)**: الشَّيْءَ: آن چيز را بسرعت قاپيد، بسرعت چاپيد. آن را با دهان قاپيد و بلعيد. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ أَلْقِ ما فِيْ يَمِيْنِکَ تَلْقَفْ ماصَنَعُوْا﴾: و بينداز آنچه را در دستِ راست دارى، مى‌قاپد و مى‌بلعد آنچه را كه ساخته‌اند.

(لَقَّفَ يُلَقِّفُ تَلْقِيْفاً) الْفَرَسُ فِيْ عَدْوِهِ: اسب در هنگام دويدن پاها را محكم بر زمين كوبيد (لَقَّفَ) فُلاناً الشَّيْءَ: آن چيز را به سوى فلانى انداخت تا آن را در هوا بقاپد (لَقَّفَ) الطَّعامَ: غذا را بلعيد (لَقَّفَهُ)الطَّعامَ: غذا را به بلعِ او داد، او را وادار كرد غذا را ببلعد.

(إِلْتَقَفَ يَلْتَقِفُ إِلْتِقافاً) الشَّيْءَ: آن چيز را بسرعت قاپيد.

(تَلَقَّفَ يَتَلَقَّفُ تَلَقُّفاً) الشَّيْءَ: آن چيز را بسرعت قاپيد (تَلَقَّفَ) الْكَلامَ مِنْ فَمِهِ: سخن را از دهانِ او قاپيد و بسرعت حفظ كرد (تَلَقَّفَ) الطَّعامَ: غذا را بلعيد.

(اللَقْف): گويند: (رَجُلٌ ثَقْفٌ لَقْفٌ): مردى كه چيزى را بسرعت در هوا مى‌قاپد. مردِ تيزهوش كه سخن را در هوا مى‌قاپد. مردِ فرز و چابک و چالاک. و گاهى كلمهٔ ثَقْف را حذف كرده و رَجُلٌ لَقْفٌ به كار مى‌برند.

(اللَقِف): گويند: (رَجُلٌ ثَقِفٌ لَقِفٌ): مردى كه بسرعت چيزى را در هوا مى‌قاپد. مردِ تيزهوش كه سخن را در هوا مى‌قاپد. مردِ فرز و چالاک و چابک.

(اللَقِيْف): گويند: (هُوَ ثَقِيْفٌ لَقِيْفٌ): او بسرعت چيزى را در هوا مى‌قاپد. او بسرعت سخن را از دهانِ مردم مى‌قاپد و ياد مى‌گيرد. او فرز و چابک و چالاک است.

* **لقّ ـ (لَقَّ يَلُقُّ لَقّاً)** عَيْنَهُ: با دست يا با كفِ دست‌بر چشمش زد.

(اللاقّ): كسى كه با دست يا با كفِ دست بر چشمِ كسى بزند. ج لَقَقَة.

(اللَقّ): شكافِ در زمين. مردِ ورّاج و پرگوى.

(اللَقّاق): رَجُلٌ لَقّاقٌ بَقّاقٌ: مردِ ورّاج و پرگوى.

* **لقلق ـ (لَقْلَقَ يُلَقْلِقُ لَقْلَقَةً)** اللَّقْلاقُ: لک لک صدا كرد. (لَقْلَقَتْ) الْحَيَّةُ: مار پى در پى فكهاىِ خود را تكان داد و زبانش را درآورد (لَقْلَقَ) لِسانُ فُلانٍ: زبان فلانى در اثر عجله و شتاب به لقلقه و پريشان گويى افتاد (لَقْلَقَ) نَظَرُهُ: نظر و نگاه او بر يک جا نماند و مرتب به اين طرف و آن طرف چرخيد (لَقْلَقَ) الشَّيْءَ: آن چيز را تكان داد.

(تَلَقْلَقَ يَتَلَقْلَقُ تَلَقْلُقاً) الشَّيْءُ: آن چيز تكان خورد.

(اللَقْلاق): لک لک.

(اللَقْلَق): لک لک. زبان. گويند: (حَرَّکَ لَقْلَقَهُ): زبانش را تكان داد. ج لَقالِق.

(اللَقْلَقَة): لكنتِ زبان. صداىِ لرزان و آشفته. (لِلنَّوائِحِ لَقْلَقَةٌ): زنانِ نوحه‌گر صداىِ لرزانى دارند. ج لَقالِق.

* **لقم ـ (لَقَمَ يَلْقُمُ لَقْماً)** الطَّرِيْقَ و غَيْرَهُ: دهانهٔ راه و غيره را مسدود كرد.

(لَقِمَ يَلْقَمُ لَقْماً) الشَّيْءَ: آن چيز را بسرعت خورد (لَقِمَ) اللُّقْمَةَ: لقمه را به دهان گرفت. آهسته آهسته آن را بلعيد.

(أَلْقَمَهُ يُلْقِمُهُ إِلْقاماً) الطَّعامَ: غذا را لقمه كرد و به او خورانيد (أَلْقَمْتُهُ) أُذُنِي فَصَبَّ فِيْها كَلاماً: گوشم را براىِ او لقمه كردم تا سخنانش را در آن ريخت (أَلْقَمَهُ) الْحَجَرَ: او را در استدلال و مخاصمه ساكت گردانيد.

(لَقَّمَهُ يُلَقِّمُهُ تَلْقِيماً)الطَّعامَ: او را واداشت كه غذا را لقمه كند (لَقَّمَ) الْبَعِيْرَ: با دست به شتر غذا داد، چون به طريقِ ديگر غذا نمی‌خورد.

(إلْتَقَمَ يَلْتَقِمُ إلْتِقاماً)الشَّيْءَ: آن چيز را بلعيد، قورت داد. خدا می‌فرمايد: ﴿فَالْتَقَمَهُ الْحُوْتُ وَ هُوَ مُلِيْمٌ﴾: پس بلعيد او را ماهی و بود او سرزنش شده يا سزاوار سرزنش يا سرزنش كنندهٔ خويش. (إلْتَقَمَ) أُذُنَهُ: با او درِ گوشی حرف زد و رازی را در ميان گذاشت.

(تَلَقَّمَ يَتَلَقَّمُ تَلَقُّماً) الشَّيْءَ: آن چيز را بسرعت خورد.

(التِلْقام، و التِلْقامَة):كسی كه زياد لقمه می‌گيرد يا لقمه‌هایِ بزرگ برمی دارد.

(اللَقَم):راهِ پيدا و آشكار. گويند: (خُذْ هَذَا اللَقَمَ): از اين راهِ آشكار برو.

(اللَقِم):گويند: (رَجُلٌ لَهِمٌ لَقِمٌ): مردی كه بر دشمنانش چيره و پيروز می‌شود.

(اللُقْمَة):لقمه. ج لُقَم.

(اللَقْمَة):لقمه. آنچه در يک بار لقمه شود يا در يک بار خورده و بلعيده شود.

(اللَقِيْم):آنچه خورده می‌شود يا آنچه لقمه می‌شود.

* **لقن** ـ (لَقِنَ يَلْقَنُ لَقَناً، و لَقانَةً):عاقل و هوشيار شد، خردمند شد (لَقِنَ) الْمَعْنَى: معنی را درک كرد و فهميد.

(لَقَّنَهُ يُلَقِّنُهُ تَلْقِيْناً) الْكَلامَ: سخن را برایِ او ديكته كرد كه تكرار كند و ياد بگيرد، به او تلقين كرد (لَقَّنَ) الْمُمَثِّلَ عَلَى الْمَسْرَحِ: برایِ هنرمندِ بازيگرِ بر رویِ سنِ تئاتر جمله‌هايی را كه بايد بگويد خواند تا هنرمند آن را برایِ تماشاگران تكرار كند.(جديد). (لَقَّنَ) الْمُحْتَضَرَ: برایِ آدمِ در حالِ مرگ شهادتين را بر زبان آورد تا آدمِ در حالِ مرگ آن را تكرار كند (لَقَّنَ) المَيِّتَ: در هنگامِ دفنِ ميت برایِ او تلقين خواند.

(لَقِّنْ):فعلِ امر است از لَقَّنَ. در حديث است كه: «لَقِّنُوا مَوْتاكُمْ شَهادَةَ أَنْ لا إِلَهَ إِلَّا اللّه»: آدمهایِ در حالِ جان كندنِ خود را شهادتين تلقين كنيد. موتاكم در اين جا به معنایِ مردگان نيست.

(تَلَقَّنَ يَتَلَقَّنُ تَلَقُّناً)الشَّيْءَ و الْكَلامَ: آن چيز يا آن سخن را فهميد و درک كرد.

(اللَقَن):لگن. (معرب). [معربِ لگن است. ب].

(اللَقِن):گويند: (هُوَ ثَقِفُ لَقِنٌ): او تيزهوش است و مسائل را بسرعت دريافت می‌كند و می‌فهمد.

(المُلَقِّن):كسی كه در هنگامِ دفنِ ميت تلقين می‌خواند. كسی كه در جايگاهِ مخصوص پنهان شده و مسائلی را كه هنرمندِ رویِ سن بايد اجرا كند به او می‌گويد، تلقين كننده (جديد).

* **لقو** ـ (لَقاهُ يَلْقُوْهُ لَقْواً)اللّهُ: خدا او را دچارِ بيماریِ لقوه كرد.

(لُقِيَ يُلْقَى لَقْوَةً):بيماریِ لقوه گرفت.

(اللَقْوَة):بيماریِ لقوه، كژ دهانی. عقابِ تيز چنگ و تيز پرواز. ج لِقاء، و أَلْقاء.

(المَلْقُوّ): دچار شدهٔ به لقوه.

* **لقی** ـ (لَقِيَهُ يَلْقاهُ لِقاءً، و تِلْقاءً، و لُقِيًّا، و لُقْياناً، و لُقْيَةً): او را ديد، به او برخورد كرد (لَقِيَ) فُلانٌ رَبَّهُ: فلانی به ديدارِ پروردگارش رفت، مُرد.

(أَلْقَى يُلْقِي إلْقاءً)الشَّيْءَ: آن چيز را انداخت، پرت كرد (أَلْقَيْتُ) إِلَيْهِ الْمَوَدَّةَ، و بِالْمَوَدَّةِ: به او دوستی كردم، محبت كردم. خدا می‌فرمايد: ﴿تُلْقُوْنَ إِلَيْهِمْ بِالْمَوَدَّةِ﴾: به آنان محبت می‌كنيد. (أَلْقَى) اللّهُ الشَّيْءَ فِي الْقُلُوْبِ: خدا آن چيز را در دلها افكند (أَلْقَى) الْقُرْآنَ: قرآن را فرو فرستاد، نازل كرد (أَلْقَى) الْمَتاعَ عَلَى الدّابَّةِ: كالا را بر چهارپا بار كرد (أَلْقَى) عَلَيْهِ الْقَوْلَ: آن سخن را بر او ديكته كرد، املا كرد، ياد داد (أَلْقَى) إِلَيْهِ الْقَوْلَ و بِالْقَوْلِ: آن سخن را به او رسانيد (أَلْقَى) إِلَيْهِ بالاً: دلِ خود را نزدِ او گذاشت و به او توجه كرد و گوش فرا داد (أَلْقَى) فُلانٌ السَّمْعَ: فلانی گوش فرا داد (أَلْقَى) إِلَى فُلانٍ السَّمْعَ: به فلانی گوش فرا داد و حرفهایِ او را شنيد و دقت كرد (أَلْقَى) إِلَيْهِ خَيْراً: به او خوبی و محبت كرد، كارِ خيری را برایِ او انجام داد (أَلْقَى) إِلَيْهِ السَّلامَ: به او سلام كرد.

(لاقاهُ يُلاقِيهِ مُلاقاةً، و لِقاءً): با او روبرو شد، با او برخورد کرد، او را دید (لاقَی) اللّٰهَ: به سویِ حساب‌رسی خداوند رفت (لاقَی) بَيْنَ الرَّجُلَيْنِ، و لاقَی بَيْنَ فُلانٍ و فُلانٍ: میانِ آن دو مرد و میانِ فلانی و فلانی را به هم نزدیک و آنان را آشتی داد (لاقَی) بَيْنَ طَرَفَيِ الْقَضِيْبِ: دو سرِ چوب و ترکه را کج کرد و به هم رسانید.

(لَقّاهُ يُلَقِّيهِ تَلْقِيَةً) الشَّيْءَ: کاری کرد که او آن چیز را بیابد و به آن چیز برسد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَقّاهُمْ نَضْرَةً وَ سُرُوْراً﴾: و بدانها رسانید شادابی و شادی را.

(إِلْتَقَيا يَلْتَقِيانِ إِلْتِقاءً): آن دو به هم رسیدند، به هم برخورد کردند، همدیگر را دیدند. گویند: (إِلْتَقَی) الْجَمْعانِ: دو گروه به هم برخوردند (إِلْتَقَی) الْجَيْشانِ: دو سپاه به هم رسیدند (إِلْتَقَی) الرَّجُلانِ: آن دو مرد به یکدیگر رسیدند، به هم برخورد کردند (إِلْتَقَی) الشَّيْئانِ: آن دو چیز به هم جمع شدند، موازی و محاذی هم شدند. خدا می‌فرماید: ﴿مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيانِ، بَيْنَهُما بَرْزَخٌ لايَبْغِيانِ﴾: به هم در آمیخت دو دریا را که با هم برخورد می‌کنند، میانِ آن دو حایلی است که به هم تجاوز نمی‌کنند (إِلْتَقَی) الشَّيْءَ: آن چیز را دید، به آن برخورد کرد.

(تَلاقَيا يَتَلاقَيانِ تَلاقِياً): آن دو به یکدیگر برخورد کردند، یکدیگر را دیدند.

(تَلَقَّتْ تَتَلَقَّی تَلَقِّياً) الْمَرْأَةُ: آن زن باردار شد، آبستن شد (تَلَقَّی) الشَّيْءَ: آن چیز را دید (تَلَقَّی) فُلاناً: فلانی را دید (تَلَقَّی) الشَّيْءَ مِنْهُ: آن چیز را از او گرفت (تَلَقَّی) الْعِلْمَ عَنْ فُلانٍ: دانش را از فلانی فرا گرفت.

(إِسْتَلْقَی يَسْتَلْقِي إِسْتِلْقاءً) عَلَی ظَهْرِهِ: خوابید.

(الأُلْقِيَّة): معمایِ طرح شده (أَلْقَيْتُ عَلَيْهِ أُلْقِيَّةً، و أَلْقَيْتُ إِلَيْهِ أُلْقِيَّةً): معمایی را برایِ او طرح کردم تا جواب دهد و آن را حل کند. حادثه‌ای از حوادثِ روزگار، پیش آمدی از پیشامدهایِ زمانه. ج الأَلاقِيّ. گویند: (لَقِيْتُ مِنْهُ الأَلاقِيَّ): گرفتاریها از او دیدم، از او بلاها برسرم آمد.

(التَلاقِي): يَوْمُ التَّلاقِي: روز قیامت، روزِ رستاخیز؛ زیرا مردم به همدیگر برخورد کرده و یکدیگر را می‌بینند.

(التِلْقاء): مصدرِ لَقِيَ است. گویند: (يَسُرُّنِي تِلْقاؤُكَ): دیدارِ تو شادم می‌کند. و از این فراتر رفته آن را برای ظرفِ مکان به کار می‌برند: سمت و سویِ دیدار و روبرو شدن، جایِ ملاقات کردن، بنابر ظرفیت آن را منصوب کرده‌اند. گویند: (تَوَجَّهَ تِلْقاءَ النّارِ): به سویِ آتش رفت (تِلْقاءَ فُلانٍ): در سمتِ و سوی فلانی (جَلَسَ تِلْقاءَهُ): روبرویِ او نشست. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَمّاتَوَجَّهَ تِلْقاءَ مَدْيَنَ﴾: و چون روی آورد (موسیعليه السلام) به سویِ (شهرِ) مدین (فَعَلَ ذَلِكَ تِلْقائِيًّا): آن را به اختیارِ خود و سرِ خود انجام داد، به میلِ خود انجام داد.

(اللَقَی): چیزِ بنجل که دور انداخته‌اند چون بی‌ارزش است. چیزِ افتادهٔ بر رویِ زمین هر چه باشد. کودکِ سرِ راهی. ج أَلْقاء.

(اللَقاة) مِنَ الطَّرِيْقِ: وسطِ راه، میانهٔ راه.

(اللَقِيّ): دیدار کننده، ملاقات کننده (هُوَ شَقِيٌّ لَقِيٌّ): او جر خراست ، همیشه به دنبالِ شر است.

(اللَقِيّانِ): دو نفری که یکدیگر را دیدار کنند.

(المُتَلَقِّی): زنی که نطفهٔ مرد را پذیرفته و بارور شده است.

(المُلاقِي): دیدار کننده. کسی که دو سرِ چوبی را کج می‌کند تا به هم برسند (هُوَ جارِي مُلاقِيَّ): او همسایهٔ روبرویِ من است. ج مُلاقُوْنَ. خدا می‌فرماید: ﴿الَّذِيْنَ يَظُنُّوْنَ أَنَّهُمْ مُلاقُوْرَبِّهِمْ﴾: آنان که یقین دارند که هر آینه آنها دیدار کنندگان پروردگار خویشند. [مُلاقُوْنَ بوده و چون اضافه شده نون آن افتاده است. ب].

(المَلْقَی): پناهگاهِ بزکوهی در کوه، قلهٔ کوه که بزِ کوهی به آن پناه می‌برد تا شکار نشود. ج المَلاقِي. (المَلاقِي): قسمتهایِ تنگِ شرمِ زن. گویند: (إِمْرَأَةٌ ضَيِّقَةُ الْمَلاقِي): زنی که شرمش تنگ است.

(المُلْقى): جای انداختن. گویند: (هَذا مُلْقَى الْكُناساتِ): این جا زباله دانی است، محلِ ریختنِ آشغال است (فِناؤُهُ مُلْقَى الرِّحالِ): درگاه و آستانهٔ او محلِ انداختنِ زینها و پالانهاست؛ میهمانهایِ زیاد در آن فرود آیند.
(المُلَقَّى): رَجُلٌ مُلَقَّى: مردِ محنت زده که هر آن بلایی بر او نازل شود (اَلشُّجاعُ مُوَقًّى و الْجَبانُ مُلَقًّى): آدمِ شجاع در حفظ و امان است و آدمِ بزدل در معرضِ بدیها و گرفتاری است.
* **لکأ** ـ (لَكَأَهُ يَلْكَأُهُ لَكْأً) بِالسَّوْطِ: او را با تازیانه زد (لَكَأَ) فُلاناً: تمامِ حقِ فلانی را داد (لَعَنَ اللهُ أُمًّا لَكَأَتْ بِهِ): خدا لعنت کند مادری را که او را زایید.
(لَكِئَ يَلْكَأُ لَكَأً) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید، ماندگار شد.
(تَلَكَّأَ يَتَلَكَّأُ تَلَكُّؤاً) عَلَيْهِ: برآن درنگ کرد و تعلل ورزید (تَلَكَّأَ) عَنْهُ: از آن تأخیر کرد، درنگ کرد.
* **لکث** ـ (لَكَثَهُ يَلْكُثُهُ لَكْثاً، و لِكاثاً): با دست یا با پا به وی زد.
(لَكِثَ يَلْكَثُ لَكَثاً) الْوَسَخُ عَلَيْهِ، و بِهِ: چرک به آن چسبید.
(اللُّكاث): سنگی است براق در گچ.
(اللُّكاثِيّ): مردِ خیلی سفید پوست.
(اللَّكَث): چرکِ شیر یا ماست که بر لبهٔ ظرف جمع می‌شود و آن را با دست پاک کنند.
* **لکد** ـ (لَكِدَ يَلْكَدُ لَكَداً) عَلَيْهِ الْوَسَخُ، و بِهِ: چرک بر رویِ آن چسبید (لَكِدَ) الشَّيْءَ بِفِيْهِ: آن چیز چسبنده را با دهان خورد و رنگِ آن یا خودِ آن به دهانش چسبید (لَكِدَ) شَعْرُهُ مِنَ الْوَسَخِ: موی او در اثر کثافت به هم چسبید (لَكِدَ) فُلانٌ: فلانی بخل ورزید و دریغ کرد، بخیل شد.
(لاكَدَ يُلاكِدُ مُلاكَدَةً) الْغُلَّ: با غل و زنجیر دست و پنجه نرم کرد (لاكَدَ) قَيْدَهُ: با پاهایِ بسته راه رفت و قید و زنجیر مانع او بود و او می‌خواست که هر طور شده راه برود (لاكَدَ) فُلانٌ زَيْداً: فلانی همراهِ زید شد و از او جدا نگردید.
(اِلْتَكَدَهُ يَلْتَكِدُهُ اِلْتِكاداً) و الْتَكَدَ بِهِ: همراهِ وی شد و از او جدا نگردید.
(تَلَكَّدَ يَتَلَكَّدُ تَلَكُّداً) الشَّيْءُ: آن چیز به هم چسبید (تَلَكَّدَ) بِهِ الْوَسَخُ: چرک به آن چسبید (تَلَكَّدَ) فُلانٌ: فلانی فربه و گوشت او محکم و عضلانی شد.
(الأَلْكَد): آدمِ فرومایه که جزءِ قومی شده و از آنان نیست.
(اللَّكِد): بخیل، زُکور.
(المِلْكَد): چیزی است شبیه چکشِ چوبی.
* **لکز** ـ (لَكَزَهُ يَلْكُزُهُ لَكْزاً): با مشتِ گره کرده به سینه‌اش کوبید.
(لاكَزَهُ يُلاكِزُهُ مُلاكَزَةً): متقابلاً با مشتِ گره کرده به سینهٔ او کوبید، یعنی: به سینهٔ یکدیگر مشت زدند.
(تَلاكَزا يَتَلاكَزانِ تَلاكُزاً): آن دو با مشتِ گره کرده به سینهٔ یکدیگر کوبیدند.
(اللِكاز): پارچه و غیره که در سوراخِ محور گذارند تا تنگ شود.
(المُلَكَّز): آدمِ خوار که همه او را از درِ خانهٔ خود می‌رانند.
* **لکش** ـ (لَكَشَهُ يَلْكُشُهُ لَكْشاً): با مشت گره کرده به وی زد.
* **لکع** ـ (لَكَعَ يَلْكَعُ لَكْعاً) فُلانٌ: فلانی خورد و آشامید (لَكَعَ) الصَّبِيُّ: کودک هنگامِ مکیدنِ پستانِ مادر سرِ خود را به سینهٔ مادر کوبید (لَكَعَ) الرَّجُلُ الشّاةَ: آن مرد به پستان گوسفند زد تا شیر بدهد (لَكَعَتْ) الْعَقْرَبُ فُلاناً: کژدم فلانی را نیش زد (لَكَعَ) الرَّجُلَ: حرفهایِ ناپسندی به آن مرد گفت.
(لَكِعَ يَلْكَعُ لَكَعاً، و لَكاعَةً): فرومایه و لئیم و پست فطرت شد. احمق شد، بی‌شعور شد.
(لَكِعَ يَلْكَعُ لَكَعاً) عَلَيْهِ الْوَسَخُ: چرک بر رویِ آن نشست و به آن چسبید.
(لَكُعَ يَلْكُعُ لَكَعاً، و لَكاعَةً): فرومایه و پست فطرت شد.

احمق و بی‌شعور شد.

(الأَلْکَع): فرومایه، پست فطرت. احمق، بی‌شعور.

(لَکاعِ): هنگامی که بخواهند به زنی دشنام دهند و احمقش بخوانند گویند: یا لَکاعِ.

(اللُکَع): فرومایه، لئیم. و چون بخواهند کسی را مخاطب قراردهند، گویند: (یا لُکَع): ای پست فطرت و فرومایه (یا ذَوَیْ لُکَع): ای دو پست فطرت. و چون علم قرار گیرد تنوین نگیرد؛ زیرا معدولِ از أَلْکَع است. احمق، بی‌شعور. آدمِ عاجز و ناتوان. کودکِ صغیر. در حدیث است که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم، بر حضرت فاطمه علیها السلام وارد شدند و فرمودند: «أَثَمَّ لُکَعُ»: آیا کودک این جاست؛ مقصود آن بزرگوار امام حسن علیه السلام یا امام حسین علیه السلام بود.

(اللَکْعاء): مُؤَنَّثِ الأَلْکَع.

(اللُکَعَة): زنِ پست و فرومایه و لئیم.

(اللَکِیْع): پست و فرومایه، لئیم. احمق، بی‌شعور.

(المَلْکَعان): هنگامِ دشنام دادنِ به کسی که بخواهند به او فرومایه بگویند می‌گویند: (یا مَلْکَعانُ): ای پست و فرومایه.

(المَلْکَعانَة): هنگامی که بخواهند به زنی دشنام دهند و فرومایه‌اش بخوانند. گویند: (یا مَلْکَعانَةُ): ای زنِ فرومایه و پست فطرت.

*** لکّ ـ (لَکَّهُ یَلَکُّهُ لَکًّا):** با مشتِ گره کرده به پشت گردنِ او زد. (لَکَّ) الشَّیْءَ: آن چیز را مخلوط کرد، در هم آمیخت. آن را فشار داد. (لَکَّ)اللَّحْمَ: گوشت را از استخوان جدا کرد.

(إِلْتَکَّ یَلْتَکُّ إِلْتِکاکاً): به هم پیوست و در هم فرو رفت. گویند: (إِلْتَکَّ) الْعَسْکَرُ: سپاهیان به هم پیوستند و در هم فرو رفتند(إِلْتَکَّ) الْوُرّادُ عَلَى الْمَنْهَلِ: وارد شوندگانِ بر آب ازدحام کردند و به هم پیوستند و در یکدیگر فرو رفتند (إِلْتَکَّ) فِیْ کَلامِهِ: در سخنِ خود اشتباه کرد (إِلْتَکَّ) فِیْ حُجَّتِهِ: در آوردن دلیل تأخیر کرد.

(اللِکاک): ازدحامِ جمعیت، درهم فرورفتگی و شلوغی جمعیت.

(اللَکّ): گوشتِ سفت و عضلانی. لاک که در الکل حل می‌شود (اللَکُّ) فِی الْعَدَدِ (عِنْدَ أَهْلِ إِیْران و الْهِنْدِ و الْیَمَنِ): در اصطلاحِ مردمِ هند و ایران و یمن: یک صدهزار و در اصطلاح جدید: ده ملیون.

(اللَکِیْک): دارای بدنی محکم و عضلانی. گویند: (فَرَسٌ لَکِیْکُ اللَّحْمِ): اسبی که گوشتهایش عضلانی و محکم است. درهم فرورفته و به هم پیوسته. گویند: (عَسْکَرٌ لَکِیْکٌ): لشکرِ درهم فشرده و متراکم و در هم فرو رفته. قطران. ج لِکاک.

*** لکم ـ (لَکَمَهُ یَلْکُمُهُ لَکْماً):** با مشتِ گره کرده به او زد. او را هول داد، از خود راند، دورش کرد (لَکَمَ) السَّیْلُ عَرْضَ الْجَبَلِ: سیل در دامنهٔ کوه اثر گذاشت.

(لاکَمَهُ یُلاکِمُهُ مُلاکَمَةً): متقابلاً به او مشت زد یعنی: هر دو نفر به هم مشت زدند، بوکس بازی کردند.

(تَلاکَما یَتَلاکَمانِ تَلاکُماناً): آن دو به یکدیگر مشت زدند.

(إِلْتَکَمَ یَلْتَکِمُ إِلْتِکاماً): به هم کوبیده شد، مشت خورد.

(المِلْکَم): رَجُلٌ مِلْکَمٌ: مردی که مشتهایِ محکمی دارد یا زیاد مشت می‌زند.

(المُلاکَمَة): مشت زنی، بوکس بازی.

(المُلاکِم): بوکس باز، مشت زن. (جدید)

*** لکن ـ (لَکَنَ یَلْکَنُ لَکَناً، ولُکْنَةً)** فُلان: زبانِ فلانی سنگین شد و لکنت پیدا کرد. به زبانِ عربی سخن گفتن برایِ او مشکل شد و نتوانست مانندِ عربها سخن بگوید.

(تَلاکَنَ یَتَلاکَنُ تَلاکُناً): فِیْ کَلامِهِ: در هنگامِ سخن گفتن لال پتی و لال بازی کرد که مردم را بخنداند.

(الأَلْکَن): آن که زبانش لکنت دارد، آن که نمی‌تواند مثلِ عربها به زبان عربی سخن گوید. ج لُکْن.

(اللَکْناء): مُؤَنَّثِ الأَلْکَن.

(لَکِنْ): لیکن، اما، ولی. اصلِ آن لاکِنْ بوده و الفِ آن

فقط در نوشتن حذف شده است و در تلفظ به کار رفته لاکِنْ می‌خوانند و آن بر دو نوع است.
۱ ـ لَکِنْ مخفّفِ لَکِنَّ با تشدید است. که حرف ابتدا بوده و اثری در اِعرابِ کلمات ندارد، بر خلافِ نظریهٔ اخفش که گفته در اِعرابِ کلمات اثر دارد چون که پس از تخفیف بر سرِ دو جمله، هم اسمیّه و هم فعلیّه در می‌آید.
۲ ـ محففهٔ از لَکِنَّ با تشدید نیست بلکه در اصلِ وضع بدونِ تشدید بوده است .پس اگر بعد از لَکِنْ یک جمله قرار گیرد لکن حرفِ ابتداست و حرفِ عطف نیست و جایز است که واو بـه هـمراهِ آن بـیاید. مـثلِ سـخنِ خداوند: ﴿وَلَکِنْ کانُوْا هُمُ الظَّالِمِیْنَ﴾: ولی بودند آنان ستمگران. و بدون واو می‌آید، مثل قولِ زهیر (شـاعر عرب):

إِنَّ ابْنَ وَرْقاءَ لا تُخْشَی بَـوادِرُهُ
لَکِنْ وَقائِعُهُ فِی الْحَرْبِ تُـنْتَظَرُ:

همانا پسرِ ورقاء، بردبار و شکیباست و هنگامِ خشم کارهایِ سفیهانه نمی‌کند و نباید از حالتِ خشمِ او بی جهت ترسید. اما ضربه‌هایِ کاریِ او در جنگ قـابلِ انتظار است. و اگر بعد از لکن مفرد باشد نه جمله، پس به دو شرط حرف عاطفه است.
نخست آن که پیش از لَکِنْ نفی یا نهی قرار گیرد، مثل: (ما قامَ زَیْدٌ لَکِنْ عَمْرٌو): زید نایستاد ولی عمرو چـرا ایستاد و اگر پیش از لکن نفی یـا نـهی نـباشد بـلکه بگویی: (قامَ زَیْدٌ وَلَکِنْ عَمْرٌو لَمْ یَقُمْ): زید ایستاد ولی عمرو نـایستاد، لَکِـنْ در ایـن جـا حـرفِ ابـتداست. نحویونِ کوفه گفته‌اند می‌شود گفت: لَکِـنْ عَـمْرٌو ولی شنیده نشده است.
دوم. در صورتی حرفِ شرط است که بـه هـمراهِ واو نباشد، این نظرِ بـیشترِ دانشـمندانِ عـلم نـحو است و قومی گفته اند: لَکِنْ بدون واو نمی‌آید.
(لَکِنَّ): حرفی است که اسم را نـصب و خـبر را رفـع می‌دهد و برای استدراک می‌آید، یـعنی: بـعد از لَکِـنَّ معنایی می‌آید که با معنایِ قبل از لَکِنَّ مخالف است. و به همین جهت است که کلمه‌ای که پیش از لَکِنَّ می‌آید باید نقیضِ کلمه‌ای باشد که بعد از لَکِنَّ می‌آید. مـثلِ: (ماهَذا شاعِراً لَکِـنَّهُ کـاتِبٌ): ایـن شـاعر نـیست ولی نویسنده است. یا کلمهٔ بعد از لَکِنَّ ضدِ کلمهٔ ما قبلِ آن باشد، مثل: (ماهَذا أَبْیَضُ، لَکِنَّهُ أَسوَدُ): این سفید نیست، بلکه سیاه است. و گفته‌اند: لَکِنَّ گاهی برایِ استدراک می‌آید. مثلِ: «ما زَیْدٌ شُجاعًا لَکِنَّهُ کَرِیْمٌ»: زید نه دلیر است و نه بزرگوار است. چون شجاعت و بزرگواری از هم جدا نشوند و چون یکی را نفی کردی دیگری هم نفی می‌شود. و برایِ تأکید می‌آید، مثلِ: (لَوْ جاءَ نِـیْ لَأَکْرَمْتُهُ، لَکِنَّهُ لَمْ یَجِیْ): اگر به نزدِ مـن مـی‌آمد او را محترم می‌داشتم ولی او نیامد. در این جا لَکِـنَّ بـرایِ تأکیدِ لَوْ آمده که برایِ امتناع و نیامدن است. و گفته‌اند: لَکِنَّ همیشه برایِ تأکید است همان طور که إن بـرای تأکید است و معنای استدراک نیز با تأکید همراه است. و لَکِنَّ کلمه‌ای بسیط و غیر مرکب است. و فرّاء گفته است که مرکّب است از: لَکِنْ و أَنْ و همزهٔ أَنْ حـذف شده تا مخفف شود. و گاهی اسمِ لَکِنَّ حذف می‌شود، مثلِ قولِ مُتَنَبِّی که می‌گوید:

وَ ما کُنْتُ مِمَّنْ یَدْخُلُ الْعِشْقُ قَلْبَهُ
وَ لَکِنَّ مَنْ یَبصُرْ جُفُوْنَکِ یَعْشَقُ:

و نبودم از آنان که عشق در دلشان وارد شود. ولی هر کس ببیند پلکهایِ تو را عاشق می‌شود.
* **لکی ـ(لَکِیَ یَلْکَی لَکًی)** بِهِ: شیفته و حریصِ آن شد و به آن چسبید (لَکِیَ) بِالْمَکانِ: در آن مکـان اقـامت گزید.
(اللاکِی): مقلوب اللائِک است: جوندهٔ لقمه و غـیره. اسبی که آهنِ دهنه را بجود.
* **لم ـ(لَمْ):** حرفِ جازمه است و برایِ نفی مضارع و تبدیلِ معنایِ آن به ماضی می‌آید. و گاهی این نفی تا هنگامِ سخن گفتن ادامه می‌یابد. مثلِ سخن خـداونـد: ﴿لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یُوْلَدْ﴾: نه زاده است و نـه زایـیده شـده

است. و گاهی این نفی برای گذشته است و تا زمانِ حال ادامه نمی‌یابد. مثلِ سخن خداوند: ﴿لَمْ يَكُنْ شَيْئاً مَذْكُوراً﴾: نبود چیزی که وجودِ خارجی داشته باشد؛ انسان وجود نداشت، اما الآن وجودِ خارجی دارد. و لَمْ برای مصاحبتِ با اداةِ شرط می‌آید، مثل: (لَوْلَمْ و إنْ لَمْ): اگر نبود که ... و همزهٔ استفهام بر سرِ لَمْ در می‌آید و معنای آن را از حالتِ نفی به حالتِ ایجاب در می‌آورد و برای تقریر وتوبیخ می‌آید، ضمنِ این که لَمْ همچنان جازمه است، مثل: (أَلَمْ أَقُلْ لَکَ): آیا به تو نگفتم. و گاهی در میان همزه و لَمْ فاء یا واو در می‌آید، مثل: (أَفَلَمْ أَقُلْ لَکَ): آیا به تو نگفتم (أَلَمْ أُؤَدِّبْکَ): آیا تو را تربیت و ادب نکردم!

* **لمأ** ـ (لَمَأَهُ يَلْمَأُهُ لَمْأً): تمام آن را گرفت، تمامِ آن را برداشت (مايَلْمَأُ فَمُهُ بِكَلِمَةٍ): دهانش با هیچ حرفی پر نمی‌شود، یعنی: هیچ سخن زشتی را که از دهانش بیرون می‌آید مهم نمی‌شمارد و بس نمی‌کند.

(أَلْمَأَ يُلْمِئُ إِلْماءً) عَلَيْهِ: بر آن مسلط شد و آن را تصاحب کرد، آن را فرو گرفت، محتوا و متضمن و دارای آن شد (أَلْمَأَ) اللِّصُّ عَلَى الشَّيْءِ: دزد آن چیز را یواشکی ربود (ذَهَبَ ثَوْبِيْ فَما أَدْرِي مَنْ أَلْمَأَبِهِ): لباسم از بین رفت و نمی‌دانم چه کسی آن را مخفیانه برده است (أَلْمَأَ) عَلَى حَقِّي: حقِ مرا انکار کرد (أَلْمَأَ) ما فِي الْجَفْنَةِ: هر چه را در کاسه بود برای خود برداشت (أَلْمَأَتْ) الدَّوابُّ الْمَكانَ: چهارپایان آن مکان را چریدند و چیزی باقی نگذاشتند، بطوری که جز زمینِ خالی چیزی بر جای نماند (ما أَدري أَيْنَ أَلْمَأَمِنْ بِلادِ اللهِ): نمی‌دانم به کدام یک از سرزمینهای خدا رفت.

(إِلْتَمَأَ يَلْتَمِئُ إِلْتِماءً) بِما فِي الْجَفْنَةِ: هر چه را در کاسه بود برای خود برداشت.

(أُلْتُمِئَ يُلْتَمَأُ إِلْتِماءً) لَوْنُهُ: رنگش تغییر کرد.

(تَلَمَّأَتْ تَتَلَمَّأُ تَلَمُّؤاً) الْأَرْضُ بِهِ، و عَلَيْهِ: زمین وی را در خود فرو برد و پنهان کرد (تَلَمَّأَ) بِما فِي الْجَفْنَةِ: هر چه را در کاسه بود برای خود برداشت.

(المَلْمُؤَةُ): جایی که چیزی را در آن می‌گیرند یا به دست می‌آورند. دامِ شکارچی.

* **لمج** ـ (لَمَجَ يَلْمُجُ لَمْجاً) الشَّيْءَ: آن چیز را خورد (لَمَجَ) الصَّبِيُّ أُمَّهُ: کودک از پستانِ مادر شیر خورد.

(لَمَّجَ يُلَمِّجُ تَلْمِيْجاً) فُلاناً: پیش از غذای اصلی به فلانی اندکی خوردنی داد. گویند: (ما لَمَّجُوْا ضَيْفَهُمْ بِشَيْءٍ): برای میهمان خود پیش غذا نیاوردند یا خوردنی نیاوردند.

(تَلَمَّجَ يَتَلَمَّجُ تَلَمُّجاً) فُلانٌ: فلانی پیش از غذا اندکی چیز خورد. غذا یا نوشابه را چشید (ما تَلَمَّجَ عِنْدَنا بِلَماجٍ): در نزدِ ما چیزی نچشید، هیچ چیزی نخورد (تَلَمَّجَ) بِالطَّعامِ: غذا را چشید.

(اللَماج): کمترین چیزِ خوردنی، به مقدارِ چشیدن. گویند: (ما ذُقْتُ شَماجاً ولالَماجاً): هیچ چیزی نچشیدم.

(اللَمِج): رَجُلٌ لَمِجٌ، و سَمِجٌ لَمِجٌ: مردِ بسیار چشنده.

(اللُمْجَة): خوردنیی که پیش از غذای اصلی خورند. ج لُمَج

(اللَمُوْج): کمترین چیزِ خوردنی، به مقدارِ چشیدن.

(اللَمِيْج): بسیار چشنده. بسیار پر خور (سَمِيْجٌ لَمِيْجٌ): زشت. [لَمِيْج اِتباع است.]

* **لمح** ـ لَمَحَ يَلْمَحُ لَمْحاً، و تَلْماحاً) الْبَصَرُ: دیده به جایی خیره شد (لَمَحَهُ) بِبَصَرِهِ: دیده به او دوخت (لَمَحَ) إِلَيْهِ: نیم نگاهی به او انداخت یا دزدکی به او نگاه کرد.

(أَلْمَحَ يُلْمِحُ إِلْماحاً) الشَّيْءَ و إِلَيْهِ: نیم نگاهی به آن چیز انداخت یا دزدکی به آن نگریست (أَلْمَحَتْ) الْمَرْأَةُ مِنْ وَجْهِها: آن زن کاری کرد که بتوان نیم نگاهی به چهره‌اش انداخت، این کار را زنِ زیبا روی می‌کند، یک لحظه موی و رویِ خود را به کسی نشان می‌دهد سپس می‌پوشاند.

(لامَحَهُ يُلامِحُهُ مُلامَحَةً): دزدکی به او نگریست

(إِلْتَمَحَهُ يَلْتَمِحُهُ إِلْتِماحاً): بَصَرُهُ: دیده‌اش از بین رفت،

چشمش کور شد.
(الأَلْمَحِيّ): کسی که زیاد نگاه می‌کند یا زیاد دزدکی نگاه می‌کند.
(اللامِح): دزدکی نگرنده. نیم نگاه کننده. ج لُمّاح (اللُمّاح): چرخهای شکاریِ خوب (فُلانٌ لا مِحُ عِطفَيْهِ): فلانی خودپسند است، خود خواه است.
(اللَمْح): گویند: (لَأُرِيَنَّکَ لَمْحاً باصِراً): همانا به تو امرِ واضحی رانشان خواهم داد. و بیشتر در هنگام تهدید به کار می‌رود.
(اللَمْحَة): نگاهِ گذرا و شتابان (رَأَيْتُهُ لَمْحَةَ الْبَرْقِ): او را به اندازهٔ درخششِ یک آذرخش دیدم (فِيْ فُلانٍ لَمْحَةٌ مِنْ أَبِيهِ): در فلانی شباهتهایی به پدرش موجود است.
(اللَمّاح): بسیار نگرنده یا خیلی تند نگرنده. نیم نگاه کننده. دزدکی نگاه کننده (هُوَ أَبْيَضُ لَمّاحٌ): او بسیار سفید است، از شدتِ سفیدی برق می‌زند و می‌درخشد.
(اللَمُوح): نیم نگاه کننده یا دزدکی نگاه کننده.
(المَلامِح): قسمتهایِ آشکار صورت چه زشت باشند چه زیبا. شباهتها، مشابه‌ها مفرد آن اللَـمْحَة است بـر غیر قاعده و بدون میم اول.
* **لمز** ـ (لَمَزَهُ يَلْمُزُهُ، و يَلْمَزُهُ لَمْزاً): او را زد. او را هول داد. از خود راند، دفع و طرد کرد. از او عیبجویی کرد، ایراد گرفت، او را سرزنش و عیب کـرد. بـا چشـم و امثالِ آن مثلِ سر یا لب به او اشاره کـرد و زیـرِ لب چیزی گفت (لَمَزَ) الشَّيْبُ فُلاناً: اثرِ پیری در فلانی پیدا و موهایش رو به سفیدی گذاشت
(لامَزَهُ يُلامِزُهُ مُلامَزَةً): با او بر خلافِ آنـچه در دلش می‌گذشت و در دل داشت حرف زد یـا بـطور لغـز و معمی با او حرف زد
(اللُمَزَة): کسی که همیشه بـر مـردم خـرده مـی‌گیرد، بسیار عـیبجو. کسـی کـه رو در رویِ مـردم از آنـها عیبجویی می‌کند. [زن باشد یا مرد]
(اللَمّاز): بسیار عیبجوی و خرده‌گیر.
(اللَمّازَة): زنِ بسیار عیبجوی و خرده‌گیر

* **لمس** ـ (لَمَسَهُ يَلْمُسُهُ، وَيَلْمِسُهُ لَمْسًا): آن را با دست لمس کرد. دست به آن کشید، دست بر آن سود (لَمَسَ) الْمَرْأَةَ: با آن زن نزدیکی و آمیزش کرد (لِكَـذا شُـعاعٌ يَكادُ يَلْمِسُ الْبَصَرَ): برای فلان چیز پـرتوی است کـه چشم را خیره یا کور می‌کند. ابن أَحمر (شاعرِ عرب) گوید:
فَإِنَّ قَصْرَ كُما مِـنْ ذاکَ أَنْ تَـرَيا
وَ جْهاً يَكادُ سَناهُ يَلْمُسُ الْـبَصَرا:
پس همانا نهایت کاری که شما دو نفر می‌توانید بکنید این است که ببینید چهره‌ای را که پرتوِ آن نزدیک است چشم را خیره یا کور کند.
(لامَسَ يُلامِسُ مُلامَسَةً، و لِـماساً) الْـمَرْأَةَ: بـا آن زن همخوابه شد، نزدیکی کرد (لامَسَهُ): بر آن دست سود، آن را لمس کرد، بر آن دست مالید.
(إِلْتَمَسَ يَلْتَمِسُ إِلْتِماساً) الشَّيْءَ: آن چیز را طلب کرد، خواست، به آن مایل شد و در پیِ آن برآمد.
(تَلَمَّسَ يَتَلَمَّسُ تَلَمُّساً) الشَّيْءَ: آن چیز را پـی در پـی طلب کرد و خواست.
(الإِلْتِماس): طلبیدن، طلب کردن، خواستن (إِلْـتِماسُ) إِعادَةِ النَّظَرِ: درخواست تجدید نظر، درخواستِ اعـادهٔ نظر (إِلْتِماسُ) إِعادَةِ النَّظَرِ: (فِـيْ قـانُوْنِ الْـمُرافَعاتِ): قانونِ درخواستِ تجدیدِ نظر در بارهٔ حکم صادرهٔ از دادگاه که به وسیلهٔ آن خواستارِ تجدیدِ نظر و لغوِ حکم می‌شوند.
(اللامِس): لمس کـننده، دست مـالنده (إِمْـرَأَةٌ لا تَـرُدُّ لامِسٍ): زنی که هر کسی به او دست بمالد رد نمی‌کند، زن بدکاره، روسپی (فُلانٌ لا يَرُدُّ يَدَ لامِسٍ): فلانی توانِ دفاعِ از خود را ندارد یا دستِ تـقاضای کسـی را بـر نمی‌گرداند و بخیل نیست.
(اللَماسَة): نیازِ مبرم و فوری.
(اللُماسَة): نیازِ فوری و مبرم.
(اللَمْس): حسِ لامسه، حسِ بساوایی.
(اللَمْسَة): یک بار لمس کردن (اللَمْسَةُ) الْأَخِـيْرَةُ فِـي

الْعَمَلِ الْفَنِّيِّ الْمَلْمُوْسِ: کنترل و باز دیدِ نـهایی از یک کار یا یک چیز ساخته شده برای تشخیص استاندارد بودن و سلامتِ آن.

(اللَمُوْس): پسر خوانده، زنازاده.

(اللَمِيْس): زنِ نرم بدن و خوش لمس.

(المُلْتَمَس): (فِيْ قانُوْنِ الْمُرافَعاتِ): مدعی علیه، آن که علیه او و بر ضرر او دادخواست دهـند و خـواسـتار تجدید نظر در حکم شوند.

(المُلْتَمِس): (فِيْ قانُوْنِ الْمُرافَعاتِ): دادخواست دهنده، کسی که خواستار تجدید نظر در حکم است.

* لمص ـ (لَمَصَ يَلْمُصُ لَمْصاً) الْعَسَلَ و شِبْهَهُ: عسل و امثالِ آن را با انگشت برداشت و لیسید (لَمَصَ) فُلاناً: فلانی را نـیشگون گـرفت. ادای او را درآورد و دهـن کجی کرد و شکلک درآورد.

(أَلْمَصَ يُلْمِصُ إِلْماصاً) الشَّجَرُ: آن درخت طـوری در دسترس قرار گرفت که بـتوان آن را چـرید (أَلْـمَصَ) الْكَرْمُ: درختِ مو انگورهایش را نرم کرد.

(اللامِص): ناطورِمَوستان، نگهبانِ تاکستان.

(اللَمَص): فالوده، پالوده.

(اللَمْص): فالوده، پالوده.

(اللَمُوْص): دروغگوی نیرنگ باز و مکّار. غیبت کنندهٔ پشتِ سرِ مردم.

* لمظ ـ (لَمَظَ يَلْمُظُ لَـمْظاً) فُـلانٌ: فـلانی بـه دنـبالِ چشیدنِ غذا بود و غذا را چشید و زبان را بـه سـقف دهان چسبانید و جدا کرد تا صدایی از آن برخاست که نشانهٔ لذت بردنِ از طعمِ خوبِ آن غذا بود یا ملچ ملچ کرد (لَمَظَ) الْماءَ: آب را با نوکِ زبان چشید.

(أَلْمَظَهُ يُلْمِظُهُ إِلْماظاً): آب را بر لبانِ او گذاشت (أَلْمَظَ) فُلاناً مِنْ زَيْدٍ: فلانی را از دستِ زید بشدت خشمگین کرد.

(لَمَّظَهُ يُلَمِّظُهُ تَلْمِيْظاً) كَذا: فلان چـیز را بـه او داد کـه بچشد، او را وادارِ به چشیدن کرد (لَمَّظَ) فُلاناً مِنْ حَقِّهِ: به فلانی اندکی از حقش را داد.

(إِلْتَمَظَ يَلْتَمِظُ إِلْتِماظاً) بِشَفَتَيْهِ: لبها را روی هم گذاشت که صدایی از آن بلند شد (إِلْتَمَظَ) بِالشَّيْءِ: آن چیز را به دور خود پیچید (إِلْتَمَظَ) الشَّيْءَ: آن چیز را خورد. آن را بسرعت در دهانِ خود انداخت.

(تَلَمَّظَ يَتَلَمَّظُ تَلَمُّظاً) فُلانٌ: فلانی در پیِ چشیدنِ غـذا گشت و چشید و زبان را به سقفِ دهـان چسـبانید و جدا کرد تا صدایی از آن برخاست که نشانهٔ لذت بردنِ از غذاست یا ملچ ملچ کرد. (ما تَلَمَّظْتُ الْيَوْمَ بِشَيْءٍ): امروز چیزی نچشیدم (تَلَمَّظَ) بِذِكْرِهِ: از او به بدی یاد کرد (تَلَمَّظَتْ) الْحَيَّةُ: مار زبانِ خود را بیرون آورد.

(اللَماظ، و اللِماظ): گویند: (مالَهُ لَماظٌ): او چیزی بـه اندازهٔ چشیدن ندارد (ما ذُقْتُ الْيَوْمَ لَماظاً): امروز هیچ چیزی نچشیدم (شَرِبَ الْماءَ لَـماظاً): آب را بـا نـوکِ زبان چشید.

(اللُماظَة): باقی ماندهٔ غذا در دهان. گویند: (أَلْقَى لُماظَةً مِنْ فِيْهِ): ته ماندهٔ غذا را از دهانِ خود بیرون انداخت. باقی ماندهٔ یک چیز اندک. گویند: (مَاالدُّنْيا إِلّا لُـماظَةُ أَيّامٍ): نیست دنیا مگر باقی ماندهٔ چند روزه‌ای اندک.

(اللَمْظَة): اندکی روغنِ سفت و غیره که با انگشت بـر می‌دارند و به اندازهٔ گردویی بر روی دست می‌ماند.

(المُتَلَمَّظ): مَبْسَم، لب و دهان کـه مـحل تـبسم است. گویند: (إِنَّهُ لَـحَسَنُ الْـمُتَلَمَّظِ): هـمانا او لب و دهـان زیبایی دارد؛ مبسم او زیباست.

* لمع ـ (لَمَعَ يَلْمَعُ لَمْعاً، و لَـمَعاناً) الْـبَرْقُ و الصُّـبْحُ و غَيْرُهُما: آذرخش و سپیده‌دم و غیره درخشید و بـرق زد.

(لَمَعَ يَلْمَعُ لَمْعاً) بِالشَّيْءِ: آن چیز را برد (لَمَعَ) بِـثَوْبِهِ و يَدِهِ و سَيْفِهِ: لباسِ خود را تکان داد و با آن اشاره کرد. با دست خود اشاره کرد. با شمشیرِ خود اشـاره کـرد (لَمَعَ) الطّائِرُ بِجَناحَيْهِ: پرنده بالهایِ خود را تکان داد و پرواز کرد، بال زد و پرواز کرد. [به پروازی که پرنده بالها را صاف نگه دارد نگویند. ب]. (لَمَعَ) فُلانٌ الْبابَ: فـلانی از در بـیرون آمـد (لَـمَعَ) الشَّـيْءَ: آن چـیز را

انداخت و پرتاب کرد.

(أَلْمَعَ يُلْمِعُ إِلْماعاً) بِثَوْبِهِ، و يَدِهِ، و سَيْفِهِ: لباس خود را تکان داد و با آن اشاره کرد. با دستِ خود و با شمشیرِ خود اشاره کرد (أَلْمَعَ) بِالشَّيْءِ، و عَلَيْهِ: آن چیز را اختلاس کرد یا دزدید (أَلْمَعَ) بِما فِي الْإِناءِ مِنَ الطَّعامِ و الشَّرابِ: آنچه نوشابه و غذا در ظرف بود برد (أَلْمَعَ) الطّائِرُ بِجَناحَيْهِ: پرنده بال زد و پرواز کرد، در پروازِ خوود بالها را به هم زد. [به پروازی که پرنده بالها را صاف نگه دارد نگویند. ب]. (أَلْمَعَتْ) النّاقَةُ: ماده شتر دمِ خود را به علامتِ آبستن شدن بلند کرد (أَلْمَعَتْ) النّاقَةُ: آبستنیِ ماده شتر مشخص شد (أَلْمَعَتْ) الْأُنْثَى: بچه در شکمِ زن یا حیوانِ ماده تکان خورد (أَلْمَعَتْ) الْأَرْضُ: قسمتهایی از گیاهانِ زمین خشک و رنگِ آن سفید شد (أَلْمَعَتْ) الْأَرْضُ: گیاهانِ آن زمین رو به خشکی نهاد. چراگاه در آن زمین زیاد شد.

(لَمَّعَ يُلَمِّعُ تَلْمِيْعاً) النَّسِيْجَ أَوِ الْحَجَرَ: پارچه یا سنگ را نقاشی و رنگِ الوان کرد (لَمَّعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را درخشنده و براق کرد. (جدید).

(إِلْتَمَعَ يَلْتَمِعُ إِلْتِماعاً) الْبَرْقُ و غَيْرُهُ: آذرخش و غیره درخشید و پرتو افکند (إِلْتَمَعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را اختلاس کرد.

(أُلْتُمِعَ يُلْتَمَعُ إِلْتِماعاً) لَوْنُهُ: رنگش تغییر کرد. مثل رنگِ انسان که در اثرِ چیزی یا خشم یا اندوه تغییر کند، گویند: (أُلْتُمِعَ) لَوْنُهُ: رنگش تغییر کرد.

(تَلَمَّعَ يَتَلَمَّعُ تَلَمُّعاً) الْبَرْقُ و غَيْرُهُ: آذرخش و غیره درخشید و پرتو افکند (تَلَمَّعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را اختلاس کرد.

(الأَلْمَع): آدمِ تیزبین و تیزهوش و بافراست که دیدش به خطا نمی‌رود.

(الأَلْمَعِيّ): آدمِ تیزبین و تیزهوش و بافراست که دیدش به خطا نمی‌رود. آدمِ فرز و چابک و هوشیار و ظریف.

(التَّلْمِيْع) فِي الْخَيْلِ: لکه‌هایِ مخالف در بدنِ اسب بودن. هر رنگی که با رنگِ دیگر مخالف باشد. ج تَلامِيْع (فِيْهِ تَلْمِيْعٌ و تَلامِيْع): در آن رنگهایِ مختلفی است.

(اللامِع): براق، تابان، درخشنده، پرتوافکن. ج لُمَّع (مابِالدّارِ لامِعٌ): احدی در خانه نیست.

(اللامِعَة): درخشنده، تابان، براق، پرتوافکن، مُؤَنَّثِ اللامِع. استخوانِ جلوِ سرِ کودک که هنوز سفت نشده باشد، ملاج، جاندانه، ملازی. ج لَوامِع.

(اللِماع): گویند: (ذَهَبَتْ نَفْسُهُ لِماعاً): جانِ او تکه تکه بیرون آمد.

(اللُمْعَة): گروهی از مردم (اللُمْعَةُ) مِنَ الْجَسَدِ: سیاهی دور دکمه پستانِ زن بطورِ طبیعی و خلقتی. طراوت و شادابی و درخشندگیِ بدن. هر رنگی که مخالفِ رنگ اصلی باشد. جایی از بدن که در هنگامِ غسل یا وضو آب به آن نرسد. گویند: (بِهِ لُمْعَةٌ لَمْ يُصِبْها الْوُضُوْءُ): در در دستِ او قسمتی هست که آبِ وضو به آن نرسیده است. قسمتی از علفزار که شروع به خشک شدن گذارده است. ج لُمَع، و لِماع.

(اللَمّاع): آذرخش و صبحِ درخشنده و غیرِ آن دو.

(اللَمّاعَة): بیابانی که سراب در آن می‌درخشد. جلوِ سرِ کودک که هنوز سخت نشده باشد، جاندانه، ملاج، ملازی.

(اللَمُوْع): درخشنده، تابان، پرتوافکن. عقابِ تیزچنگ و تیز پرواز که چیزی را بسرعت می‌رباید.

(المُلْمَع): خَدٌّ مُلْمَعٌ: گونهٔ صاف و مرمری.

(المِلْمَع): مِلْمَعَا الطّائِرِ: دو بالِ پرنده. گویند: (خَفَقَ الطّائِرُ بِمِلْمَعَيْهِ): پرنده با دو بالش پرید.

(المُلْمِع، و المُلْمِعَة): چهارپایی که دمِ خود را به علامت آبستن شدن بلند کند (أَرْضٌ مُلْمِعَةٌ): زمینی که سراب در آن بدرخشد.

(المُلَمَّع): آدمِ پیس، پیسه (فَرَسٌ مُلَمَّعٌ): اسبِ پیسه، اسبی که در بدنش لکه هایی به رنگ دیگر باشد.

(المُلَمِّعَة): گویند: (أَرْضٌ مُلَمِّعَةٌ): زمینی که سراب در آن بدرخشد.

(المُــلَمَّعَة): أَرْضٌ مُـلَمَّعَةٌ: زمـينی کـه سـراب در آن بدرخشد.

(اليَلْمَع) :برقِ بدونِ باران. گويند: «أَخْدَعُ مِـنْ يَـلْمَعِ»: فريب دهنده‌تر از آذرخش بدون باران؛ چـون انسـان گمان می‌کند که اين آذرخش باران در پـی دارد ولی جز فريب چيزی ندارد. سراب. گـويند: «أَخْـدَعُ مِـنْ يَلْمَعٍ»: فريبنده‌تر از سراب، زيرا سراب در بـيابان آدم تشنه را فريب می‌دهد و به دنبال خود می‌کشاند. آدم دروغگوی را به سراب تشبيه کنند و گويند: (إِنَّما هُـوَ يَـلْمَعٌ): هــمانا او سـراب است؛ دروغگـوست. آدمِ هوشيار و خيلی تيزهوش و تيزبين. اسلحه‌ای که برق می‌زند و می‌درخشد، مثلِ کلاه خود و زره. ج يَلامِع.

(اليَلْمَعِيّ): آدمِ تيزبينِ و هوشيار و خيلی بافراست.

* **لمق** ـ (لَمَقَ يَلْمُقُ لَمْقاً): نگريست، نگاه کرد (لَـمَقَهُ) بِبَصَرِهِ: چشم به وی دوخت و بـا نگـاه خـود وی را تعقيب و دنبال کرد که به کجا می رود و چه مـی‌کند (لَمَقَ) فُلاناً: به فلانی سيلی زد (لَمَقَ) عَـيْنَهُ: بـا کـفِ دست بر چشمش زد (لَمَقَ) الشَّيْءَ: آن چيز را نوشت. آن را پاک کرد و زدود. [ضد].

(تَلَمَّقَ يَتَلَمَّقُ تَلَمُّقاً): پيش از غذایِ اصلی چيزِ اندکی که قبلِ از غذا می‌خورند خورد.

(اللَماق): اندکی غذا و نوشابه. گويند: (ما ذُقْتُ لَماقاً): چيزی نچشيدم (ما بِالْأَرْضِ لَماقٌ): هيچ چراگاهی در زمين نيست.

(لَمَق) الطَّرِيْقِ: قسمتِ مشخص و واضح و ميانهٔ راه.

(اليَلْمَق): قبایِ لايه‌دار. (معربِ يلمه است .)

* **لمک** ـ (لَمَکَ يَلْمُکُ لَمْکاً) الْعَجِيْنَ: خمير را خوب به عمل آورد.

(تَلَمَّکَ يَتَلَمَّکُ تَلَمُّکاً) فُلانٌ: فلانی در هنگامِ خوردن يا برای حرف زدن فکهایِ خود را تکان داد (تَـلَمَّکَ) الْبَعِيْرُ: شتر آروارهٔ خود را تکان داد. به دنبالِ چشيدن غذا گشت و چشيد و زبان را به سقف دهان گذاشت و جدا کرد تا صدا کرد که نشانهٔ خوشمزگی غذا بود. يا ملچ ملچ کرد.

(اللَماک). گويند: (مـاتَلَمَّکَ بِـلَماکٍ): هـيچ چـيزی نچشيد (ما ذاقَ لَماکاً ولالَماجاً): هيچ چيزی نچشيد. [فقط برای نفی به کار رود].

(اللُماک، و اللِماک): سرمه.

(اللَمْک): سرمه.

(اللَمِيْک): آن که سرمه به چشم گذاشته است.

* **لملم** ـ (لَمْلَمَ يُلَمْلِمُ لَمْلَمَةً) الشَّيْءَ: آن چيز را جـمع کرد، گرد آورد (لَمْلَمَ) الْحَجَرَ: سنگ را تراشيد و گِـرد کرد.

(تَلَمْلَمَ يَتَلَمْلَمُ تَلَمْلُماً): گرد آمد، جمع شـد. گـرد شـد، مدور شد.

(اللَمْلَم): سپاهِ بسيار انبوه و گرد آمده (حَيٌّ لَمْلَمٌ): قبيلهٔ گِرد آمده و بسيار پر جمعيت.

(اللُمْلُوْم): گروه، جماعت.

(المُلَمْلَم): رَجُلٌ مُلَمْلَمٌ، و جَـمَلٌ مُـلَمْلَمٌ: مـرد و شـترِ پيوسته اندام و گرد اندام (شَعْرٌ مُلَمْلَمٌ): موی روغن زده شده.

(المُلَمْلَمَة): گويند: (كَتِيْبَةٌ مُلَمْلَمَةٌ): لشکرِ گرد آمده و به هم پيوسته و درهم فشرده (ناقَةٌ مُلَمْلَمَةٌ): مـاده شـترِ ستبر و تنومند و پـرگوشت و خـوش انـدام (صَـخْرَةٌ مُلَمْلَمَةٌ): صخرهٔ گرد و سخت.

* **لمّ** ـ (لَمَّ يَلُمُّ لَمًّا) الشَّيْءَ: آن چيز را بشدت جمع کرد و گرد آورد و خوب به هم فشرده کرد (لَمَّ) اللّٰهُ شَعْثَهُ: خدا کارهای پراکندهٔ او را جمع و جور و اصلاح کرد (لَمَّ) بِفُلانٍ: به نزدِ فلانی رفت و بر او فرود آمد.

(لُمَّ يُلَمُّ) فُلانٌ: فُلانی اندکی ديوانه شد.

(أَلَمَّ يُلِمُّ إِلْماماً) الشَّيْءُ: آن چيز نزديک شد (أَلَمَّ) بِالْقَوْمِ و عَلَيْهِمْ: بر آن قوم وارد شد و بر آنان فـرود آمـد و ديدارِ غيرِ مفصلی از آنان کرد (أَلَمَّ) بِالْمَعْنَى: آن معنی را دريافت، آن را فهميد (أَلَمَّ) بِالطَّعامِ: در غذا خوردن اسراف نکرد (أَلَمَّ) فُلانٌ: فلانی مرتکبِ گناهانِ صغيره و کوچک شد يا به گناهانِ صغيره نزديک شـد (أَلَـمَّ)

اَلْغُلامُ: پسر بچه به دورانِ بلوغ نزدیک شد (هٰذِهِ ناقَةٌ قَدْ أَلَمَّتْ لِلْكِبَرِ): این ماده شتری است که به پیری نزدیک شده است (أَلَمَّتْ) النَّخْلَةُ: نخل به رطب کردن نزدیک شد (أَلَمَّ) الشَّعْرُ: موی از پرکِ گوش گذشت و فراتر رفت. و به معنایِ: (کادَ): نزدیک شد یا اراده کرد می‌آید. گویند: (مافَعَلَ ذٰلِکَ و ما أَلَمَّ): نه آن کار را کرد و نه ارادهٔ آن را داشت و نه آن را خواست (أَلَمَّ) بِالْأَمْرِ: در آن کار تعمق نکرد.

(لَمَّمَ يُلَمِّمُ تَلْمِيْماً) الشَّعْرَ: موی را روغن زد.

(إِلْتَمَّ يَلْتَمُّ إِلْتِماماً) بِالْقَوْمِ: بر آن قوم وارد شد و بر آنان فرود آمد.

(اللامَّة): هرچه از آن بهراسند، مثلِ: ترس، بلا، شرو بدی. دیوانگی. چشمِ بد و شور.

(اللِمام): دیدارِ اندک. گویند: (هُوَ يَزُوْرُنا لِماماً): او گاه گاهی به دیدنِ ما می‌آید، با فاصله به دیدنِ ما می‌آید. جمع اللَمَّة است.

(اللَمَم): گناهِ صغیره، گناهِ کوچک، مثل: نگاه کردن و بوسیدنِ (نامحرم) و امثالِ اینها. نزدیک شدنِ به گناه. خدا می‌فرماید: ﴿وَ الَّذِيْنَ يَجْتَنِبُوْنَ كَبائِرَ الْإِثْمِ وَ الْفَواحِشَ إِلَّا اللَّمَمَ﴾: و آنان که کناره گیری می‌کنند از گناهانِ بزرگ و کارهای زشت و فحشاء، مگر اندیشهٔ گناه یا نزدیک شدنِ به آن را یا گناهان صغیره. دیوانگی یا رگی از دیوانگی (كانَ ذٰلِکَ مُنْذُ شَهْرٍ أَوْ لَمَمِهِ): آن (مطلب) از یک ماه پیش یا حدودِ یک ماه پیش بود.

(اللَمَّة): سختی، گرفتاری، بلا یا روزگار. گویند: (أُعِيْذُهُ مِنْ حادِثاتِ اللَّمَّةِ): او را در پناه (خدا) در می‌آورم از گرفتاریهایِ روزگار. جن زدگی، پری زدگی. گویند: (أَصابَتْهُ مِنَ الْجِنِّ لَمَّةٌ): دچارِ جن زدگی شد، دیوانه شد یا اندکی جن زده شد (لِلشَّيْطانِ لَمَّةٌ): شیطان وسوسه‌هایی در دلِ انسان دارد یا راه نفوذی در دل دارد یا نزدیکیی در دل دارد. مردمِ گرد آمده و جمع شده. چیزِ گردآمده و جمع شده. دیدارِ کم و اندک. ج لِمام.

(اللُمَّة): یاران و همسفران. گویند: (لاتُسافِرُوْا حَتَّى تُصِيْبوا لُمَّةً): مسافرت مکنید تا همسفر یا همسفرانی پیدا کنید. [برایِ مفرد و جمع].

(اللِمَّة): مویِ سر، که از پرکِ گوش بگذرد و پایینتر آید. ج لِمَم، و لِمام.

(المِلَمّ): هرچیزِ سخت و شدید (رَجُلٌ مِلَمٌّ): مردی که خانواده و قبیلهٔ خود را گِرد می‌آورد (رَجُلٌ مِلَمٌّ مِعَمٌّ): مردی که کارهایِ مردم را سرو سامان می‌دهد و به همه خوبی می‌کند.

(المُلِمّ): نخلی که به رطب کردن نزدیک شده باشد.

(المُلَمَّم): مویِ روغن مالی شده.

(المُلِمَّة): بلایِ سختِ روزگار، گرفتاریِ شدید. نخلی که به رطب کردن نزدیک شده باشد.

(المَلْمُوْم): به هم جمع شده و مدوَّر و گرد (رَجُلٌ مَلْمُوْمٌ): مردِ گِرد اندام. دیوانه.

* **لمّا ـ (لَمّا)**: برسه گونه است: (نخست): آن که مختص است به مضارع و جزم می‌دهد آن را و معنایِ آن را به ماضی تبدیل می‌کند و مانند «لَم» جازِمَه است اما در پنج مورد متفاوت است . اول: آن که با اداةِ شرط همراه نمی‌شود و نمی‌گویند: (إِنْ لَمّا). در حالی که می‌گویند: (إِنْ لَمْ). خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِنْ لَمْ تَفْعَلْ﴾: و اگر انجام ندهی.

دوم: این که آنچه بالمّا منفی می‌شود نفیِ آن تا زمانِ حال استمرار پیدا می‌کند. مثلِ قولِ (شاعرِ عرب) مُمَزَّق عبدیّ که می‌گوید:

فَإِنْ كُنْتُ مَأْكُولاً فَكُنْ خَيْرَ آكِلٍ
وَ إِلّا فَأَدْرِكْنِي وَ لَمّا أُمَزَّقِ:

پس همانا اگر خوردنی‌ام پس باش بهترین خورنده و گرنه به فریادِ من برس پیش از آن که از هم دریده شوم. یعنی تا حالا دریده نشده‌ام.

ولی آنچه با «لَمْ» منفی شود ممکن است تا زمان حال استمرار یابد، چنانچه خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَمْ أَكُنْ

بِدُعائِکَ رَبِّ شَقِیًّا﴾: و نبوده‌ام (و نیستم) به خواندنِ تو پروردگارا خسته یا محروم. که نفیِ لَمْ تا زمانِ حال ادامه دارد. یا این که منفیِ با «لَمْ» تا زمانِ حال ادامه ندارد چنانچه خدا می‌فرماید: ﴿لَمْ یَکُنْ شَیْئاً مَذْکُوراً﴾: نبود چیزی که بتوان از آن نام برد؛ قبلاً موجود نبود ولی الان وجود دارد. لذا می‌توان گفت: (لَمْ یَکُنْ ثُمَّ کانَ): نبود سپس شد، ولی نمی‌توان گفت: (لَمّا یَکُنْ ثُمَّ کانَ): نبود سپس شد. بلکه می‌شود گفت: (لَمّا یَکُنْ و قَدْ یَکُوْنُ): نبود و شاید بشود.

سوم: آن که آنچه با «لَمّا» منفی می‌شود حتماً باید به زمانِ حال نزدیک باشد ولی در «لَمْ» لازم نیست. گویند: (لَمْ یَکُنْ ذٰلِکَ الرَّجُلُ فِی الْعامِ الْماضِی مُقِیْماً): نبود آن مرد در سالِ گذشته ماندگار. ولی نمی‌شود گفت: لَمّا یَکُنْ.

چهارم: این که آنچه با «لَمّا» منفی شود انتظارِ انجامِ آن می‌رود هر چند تاکنون انجام نشده باشد. خدا می‌فرماید: ﴿بَلْ لَمّا یَذُوْقُوْا عَذابِ﴾: بلکه هنوز نچشیده‌اند عذابِ مرا ولی حتماً خواهند چشید. ولی در «لَمْ» چنین نیست.

پنجم: این که آنچه با «لَمّا» منفی می‌شود قابلِ حذف است، بدلیلِ سخنِ شاعر:

فَجِئْتُ قُبُوْرَهَم بَدْءاً وَ لَمّا:

پس آمدم بر گورهایِ آنان در حالی که رئیس و پیشوا بودم و پیش از این رئیس نبودم. اما در «لَمْ» جایز نیست و نتوان گفت: (وَصَلْتُ إِلَی بَغْداد وَ لَمْ): به بغداد رسیدم ولی هنوز نه، یعنی: هنوز واردِ بغداد نشده‌ام.

(دوم): این که «لَمّا» مختصِ به ماضی باشد و دو جمله را لازم دارد که جملهٔ دوم لازمهٔ جملهٔ نخست است و چون جملهٔ نخست آمد جملهٔ دوم نیز باید بیاید. مثل: (لَمّا جاءَنِیْ أَکْرَمْتُهُ): چون به نزدِ من آمد او را گرامی داشتم. و به آن گفته می‌شود: (حَرْفُ وُجُوْدٍ لِوُجُوْدٍ): لَمّا حرفِ وجود است برای چیزِ موجودِ دیگری و یا گویند: (حَرْفُ وُجُوْبٍ لِوُجُوْبٍ): حرفِ وجوب است برایِ وجوبِ دیگری. و به قولی دیگر: ظرف است به معنایِ: آن گاه که.

(سوم): این که حرفِ استثنا و به معنای إلّا است و بر جملهٔ اسمیّه در می‌آید. خدا می‌فرماید: ﴿إِنْ کُلُّ نَفْسٍ لَمّا عَلَیْها حافِظٌ﴾: نیست هیچ جانی مگر که برای آن نگهبان و محافظی هست. و «لَمّا» بر سرِ فعلِ ماضی در می‌آید که آن فعل از نظرِ لفظ ماضی است نه از نظرِ معنی، مثلِ: (أَنْشُدُکَ اللّٰهَ لَمّا فَعَلْتَ): از تو نمی‌خواهم مگر عملِ تو را؛ انجامِ دادن تو را.

* **لما ـ (لَما یَلْمُو)**: گویند: (ما یَلْمُوْفَمُ فُلانٍ بِکَلِمَةٍ): دهانِ فلانی با هیچ سخنی پر نمی‌شود. کنایه است، یعنی: هر سخنِ زشتی که بگوید او را راضی نمی‌کند و مهم نمی‌شمارد.

(لَما یَلْمُوْ لَمْواً) الشَّیْءَ: تمامِ آن چیز را گرفت.

(أَلْمَی یُلْمِی إِلْماءً) عَلَی الشَّیْءِ: آن چیز را برد.

(اللُّمَةَ): چند نفر مرد یا زن، از سه نفر تا ده نفر. در حدیثِ حضرتِ فاطمه علیها السلام است: «أَنَّها خَرَجَتْ فِیْ لُمَةٍ مِنْ نِسائِها تَتَوَطَّأُ ذَیْلَها حَتَّی دَخَلَتْ عَلَی أَبِیْ بَکْرٍ الصِّدِّیْقِ»: بدرستی که او (حضرتِ فاطمه علیها السلام) خارج شد به همراهِ چند تن از زنانِ خویش در حالی که (دامنِ خود را زیر پا می‌گرفت تا این که (برایِ احتجاجِ حقِ خود و علی علیه السلام) وارد شد بر ابوبکرِ صدیق. همزاد، همسال. همانند، همتا، شبیه. گویند: (لِیَتَزَوَّجْ کُلُّ إِنْسانٍ لُمَتَهُ): هر کسی باید با همانندِ خودش ازدواج کند. الگو، اُسوه، سرمشق. گویند: (لَکَ فِیْهِ لُمَةٌ): برایِ تو در او سرمشق و الگویی است، او سرمشقِ تو است. ج **لُمات**.

* **لمی ـ (لَمَی یَلْمِی لُمِیًّا)** الْغُلامُ: لبهایِ پسر بچه یا نوجوان سیاه شد (لَمَتْ) الْمَرْأَةُ: لبهایِ آن زن سیاه شد.

(لَمِیَ یَلْمَی لَمًّی): لبهایِ او سیاه شد (لَمِیَتْ) الشَّفَةُ: لب سبزهٔ سیر شد (لَمِیَ) الشَّجَرُ: سایهٔ درخت پرپشت و سیاه شد.

(تَلَمَّتْ تَتَلَمَّی تَلَمِّیاً) الْأَرْضُ بِهِ و عَلَیْهِ: زمین او را در

خود جای داد و پنهان کرد.

(الأَلْمَى): آن که لبهایش سبزهٔ سیر باشد. ج لُمْی (ظِلٌّ أَلْمَى): سایهٔ پر پشت و سیاه و انبوه. سایهٔ سرد (رُمْحٌ أَلْمَى): نیزهٔ خیلی سخت و خیلی تیره رنگ.

(اللَمَى): سبزگی و سیاهیِ خوش آیند و زیبایِ لب.

(اللَمْياء): مُؤَنَّثِ الأَلْمَى، زنی که لبش سبزهٔ سیر است (شَفَةٌ أَوْلِثَةٌ لَمْياءُ): لب یا لثهٔ لطیف و ظریف و کم خون یا کم گوشت.

* لن ـ (لَنْ): حرفی است برایِ نفی و برایِ آینده و استقبال که فعلِ مضارع را نصب می‌دهد. مثلِ: (لَنْ أَعْمَلَ هَذا أَبَداً): هرگز این را انجام نمی‌دهم. و برایِ دعا می‌آید همان طور که (لا) آمده است. (شاعرِ عرب) أَعْشَى می‌گوید:

لَنْ يَزالُوْا كَذلِكُمْ ثُمَّ لازِلْـ

ـتَ لَهُمْ خالِداً خُلُوْدَ الْجِبالِ:

همیشه و تا ابد چنین باشند، سپس همیشه باشی برای آنان جاودانه، جاودانگیِ کوهها.

* لهب ـ (لَهِبَ يَلْهَبُ لَهَباً) الرَّجُلُ: آن مرد تشنه شد.

(أَلْهَبَ يُلْهِبُ إِلْهاباً) الْبَرْقُ: آذرخش پی در پی درخشید (که گویا آتشی روشن شده است) و فاصله‌ای میانِ درخششِ قبلی و بعدی نبود (أَلْهَبَ) الْفَرَسُ: اسب بشدت تاخت و گرد و غبار بر پا کرد (أَلْهَبَ) فِي الْكَلامِ: سخن را بسرعت ادا و بیان کرد (أَلْهَبَهُ) لِلأَمْرِ: او را برایِ آن کار تحریک کرد و برانگیخت (أَلْهَبَ) النّارَ: آتش را برافروخت تا شعله کشید، آتش را شعله‌ور کرد.

(لَهَّبَ يُلَهِّبُ تَلْهِيْباً) النّارَ: آتش را شعله‌ور کرد، برافروخت تا الو گرفت.

(إِلْتَهَبَتْ تَلْتَهِبُ إِلْتِهاباً) النّارُ: آتش شعله‌ور شد، الو گرفت (إِلْتَهَبَ) عَلَى فُلانٍ: از دستِ فلانی الو گرفت، بشدت خشمگین و آتشی شد (فُلانٌ يَلْتَهِبُ جُوْعاً): فلانی از شدتِ گرسنگی آتش به جانش افتاده است.

(تَلَهَّبَتْ تَتَلَهَّبُ تَلَهُّباً) النّارُ: آتش بر افروخته شد، الو گرفت، شعله‌ور شد (هُوَ يَتَلَهَّبُ جُوْعاً): او از شدتِ گرسنگی آتش گرفته است.

(الأُلْهُوْب): بشدت تاختنِ اسب بحدی که گرد و غبار برانگیزد.

(اللُهاب): تشنگی، عطش.

(اللِهابَة): پارچه‌ای که سنگی در آن گذارند و به یک طرفِ کجاوه یا در یک سویِ لنگهٔ بار می‌گذارند تا تعادل برقرار شود.

(اللِهْب): شکاف و گودالِ میان دو کوه. دیواره‌ای در کوه که نتوان از آن بالا رفت، یالِ کوه. راهِ پنهانی یا گودالِ بدونِ منفذِ زیرزمینی. ج أَلْهاب.

(اللَهَب): زبانهٔ آتش، الو، شعله. (اللَهَبُ): (فِي الْكِيْمِياءِ): در اصطلاحِ شیمی: آتشی که در اثرِ گرفتنِ آتش یا مشتعل شدن بخار یا گاز یک چیز درست می‌شود. گرد و غباری که همچون دودِ آتش به هوا برخیزد.

(اللَهْبَى): مُؤَنَّثِ اللَهْبان؛ زن یا حیوانِ ماده و هر چیزِ مادهٔ تشنه.

(اللَهْبان): تشنه.

(اللَهَبان): شدتِ گرما. تشنگی (يَوْمٌ لَهَبانٌ): روزِ بسیار گرم.

(اللُهْبَة): تشنگی. درخشندگیِ رنگِ بدن.

(اللَهِيْب): الو، گُر، شعلهٔ آتش، لهیبِ آذر.

(المِلْهَب): بسیار زیباروی. مردِ پرموی.

(المُلَهَّب): لباسِ سرخِ کم رنگ لباسِ گُلی.

* لهت ـ (اللاهُوْت): خدایی، آسمانی، الهی، الوهیت (عِلْمُ اللّاهُوْتِ): الهیات، علمِ خداشناسی.

(اللاهُوْتِيّ): دانشمندِ علومِ خداشناسی، لاهوتی.

* لهث ـ (لَهَثَ يَلْهَثُ لَهْثاً، و لُهاثاً): الْكَلْبُ و غَيْرُهُ: سگ و غیره از شدت تشنگی یا گرما زبانِ خود را بیرون آورد. خدا می‌فرماید: ﴿فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ إِنْ تَحْمِلْ عَلَيْهِ يَلْهَثْ أَوْتَتْرُكْهُ يَلْهَثْ﴾: پس مَثَلِ او مانندِ سگ است اگر بر آن حمله کنی زبان از دهان بیرون آورَد و اگر رهایش کنی زبان از دهان بیرون آورد

(لَهَثَ) الرَّجُلُ: آن مرد خسته شد.
(لَهِثَ يَلْهَثُ لَهَثاً، و لُهاثاً، و لَهَثاناً) الْكَلْبُ و غَيْرُهُ: سگ و غیره در اثر تشنگی یا گرما زبانِ خود را بیرون آورد (لَهِثَ) الرَّجُلُ: آن مرد خسته شد.
(إلْتَهَثَ يَلْتَهِثُ إلْتِهاثاً) الْكَلْبُ و غَيْرُهُ: سگ و غیره زبان خود را در اثرِ تشنگی یا گرما بیرون آورد.
(اللُّهاث): حرارت و سوزشِ جگر در اثرِ تشنگی (هُوَ يُقاسِي لُهاثَ الْمَوْتِ): او با سختیهایِ مرگ دست به گریبان است.
(اللُّهاثِيّ): کسی که خالهایِ قرمزِ زیاد در چهره دارد.
(اللَهْثَى): مُؤَنَّثِ اللَهْثان.
(اللَهْثان): خسته.
(اللُّهْثَة): تشنگی. خستگی.
* لهج - (لَهِجَ يَلْهَجُ لَهَجاً) بِالْأَمْرِ: مفتون و فریفتهٔ آن کار شد و پی در پی انجام داد و به آن عادت کرد (لَهِجَ) الْفَصِيْلُ بِضَرْعِ أُمِّهِ: کرهٔ شتر به پستانِ مادر چسبید (لَهِجَ) الْفَصِيْلُ أُمَّهُ: کرهٔ شتر پستان مادر را گرفت و مکید.
(أَلْهَجَ يُلْهِجُ إلْهاجاً) بِالْأَمْرِ: شیفته و مفتونِ آن کار شد و پی در پی انجام داد و به آن عادت کرد (أَلْهَجَ) فُلانٌ: کرهٔ شترانِ آن مرد پستانِ مادران را گرفتند و شیر مکیدند (أَلْهَجَ) فُلاناً بِالشَّيْءِ: فلانی را شیفته و مفتون و معتادِ آن چیز کرد (أَلْهَجَ) الْفَصِيْلَ: چوب و امثالِ آن بر دهانِ کرهٔ شتر بست تا نتواند از پستانِ مادر شیر بخورد.
(لَهَّجَهُ يُلَهِّجُهُ تَلْهِيْجاً): قبل از غذایِ اصلی به او اندکی غذا داد.
(لَهْوَجَ يُلَهْوِجُ لَهْوَجَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را خوب و درست انجام نداد، محکم کاری نکرد (لَهْوَجَ) الطَّعامَ: غذا را خوب نپخت.
(تَلَهْوَجَ يَتَلَهْوَجُ تَلَهْوُجاً) الشَّيْءَ: آن چیز را با عجله انجام داد یا با عجله گرفت (تَلَهْوَجَ) اللَّحْمَ: گوشت را خوب نپخت.

(إلْهاجَّ يَلْهاجُّ الْهِيْجاجاً) الشَّيْءُ: آن چیز پیش از آن که خوب سفت شود درهم آمیخته شد (إلْهاجَّتْ) عَيْنُهُ: چشمش خواب آلوده شد.
(اللاهِج، و اللَهِج): کسی که مفتون و شیفته و فریفتهٔ کاری شده و پی در پی انجام داده و به آن عادت کرده است (اللاهِج) أَيْضاً: کره شتری که پستان مادر را گرفته و شیر خوردن آموخته است.
(اللَهْجَة): زبان یا نوکِ زبان. زبانِ مادری. گویند: (فُلانٌ فَصِيْحُ اللَّهْجَةِ، و صادِقُ اللَّهْجَةِ): فلانی (فلان زبان را) خوب و درست صحبت می‌کند و لهجه‌اش شکستگی ندارد. لهجهٔ محلی. [مثلاً لهجهٔ شیرازی یا بندری که فارسی را به روشن خاص تلفظ می‌کنند و عرب هم در مناطق مختلف با لهجه‌های مختلفِ عربی سخن می‌گویند. ب]. لحنِ گفتار، لحنِ کلام.
(اللُّهْجَة): غذایِ فرعی و اندک که پیش از غذایِ اصلی بخورند.
(اللَهْوَج): کره شتری که مکیدنِ پستانِ مادر را یادگرفته است. ج لُهُج.
(المُلَهَّج): کسی که می‌خوابد و از کار عاجز است.
(المَلْهُوْج): غذایی که خوب نپخته است (حَدِيْثٌ مَلْهُوجٌ، وَ رأَىٌ مَلْهُوْجٌ): سخن یا نظرِ نااستوار.
* لهد - (لَهَدَهُ يَلْهَدُهُ لَهْداً) الْحِمْلُ: بار بر او گران آمد و او را زیرِ فشار قرار داد (لَهَدَ) دابَّتَهُ: چهارپایِ خود را خسته و لاغر کرد (لَهَدَ) فُلاناً: فلانی را بخاطرِ خواری و ذلتش بر سینه‌اش زد و او را هول داد و طرد کرد و از خود راند (لَهَدَ) ما فِي الْإِناءِ: آنچه را در ظرف بود خورد یا لیسید.
(أَلْهَدَ يُلْهِدُ إلْهاداً) الرَّجُلُ: آن مرد ستم کرد، تعدی و تجاوز کرد (أَلْهَدَ) إِلَى الْأَرْضِ: بر زمین نشست یا به طرفِ زمین سنگینی کرد (أَلْهَدَ) بِهِ: او را سبک و خوار شمرد (أَلْهَدَ) بِفُلانٍ: فلانی را گرفت تا دیگری او را کتک بزند. به او استدلال یاد داد.
(اللَهْد): مردِ سنگین بدن و خوار و ذلیل. مرضی است

در پاها و رانهایِ مردم، مثل از هم باز شدنِ پاها.
(اللَّهِيْد): سنگين شدهٔ در زيرِ بارِ سنگين. چهارپايى كه آن را خسته و مانده و لاغر كرده‌اند.
(المُلَهَّد): رَجُلٌ مُلَهَّدٌ: مردِ مستضعف و خوار شده كه او را به خانه‌هايِ خود راه ندهند و برانند.
(المَلْهُوْد): سنگين شدهٔ زيرِ فشارِ بار. كسى كه بخاطرِ خوارى برسينه‌اش بزنند و طردش كنند.
* لهذم ـ (لَهْذَمَ يُلَهْذِمُ لَهْذَمَةً) الشَّيْءَ: آن چيز را قطع كرد و بريد.
(تَلَهْذَمَ يَتَلَهْذَمُ تَلَهْذُماً) الشَّيْءَ: آن چيز را قطع كرد و بريد. آن را خورد.
(اللَهاذِمَة): دزدان، راهزنان.
(اللَهْذَم): هر چيزِ برنده و قطع كننده، مثلِ: سرنيزه، شمشير و دندانِ نيش. گويند: (سَيْفٌ لَهْذَمٌ و سِنانٌ لَهْذَمٌ و نابٌ لَهْذَمٌ): شمشير و سرنيزه و دندانِ نيشِ تيز و برنده.
* لهز ـ (لَهَزَ يَلْهَزُ لَهْزاً) الشَّيْبُ فُلاناً: سفيدى در موهايِ فلانى پيدا شد. گويند: (لَهَزَهُ) الشَّيْبُ: سفيدى در موهايِ او پيدا و گسترده شد (لَهَزَ) الْقَوْمَ: در ميانِ آن گروه درآمد و با آنان مخلوط شد (لَهَزَ) فُلاناً بِالرُّمْحِ: با نيزه به سينهٔ فلانى كوبيد. با مشت به زيرِ گوش و گردنِ او زد (لَهَزَ) الْبَعِيْرَ: بر رويِ فكِ شتر علامتِ داغ گذاشت (لَهَزَ) الْفَصِيلُ أُمَّهُ: كرهٔ شتر با بينى به پستانِ مادر كوبيد كه شير بخورد.
(لَهَّزَ يُلَهِّزُ تَلْهِيْزاً) فُلانًا: به زيرِ گوش و زيرِ گردنِ فلانى زد.
(اللاهِز): تپه يا كوهِ مزاحمِ راه كه در وسطِ راه واقع شده است.
(اللِهاز): پاره‌اى كه در سوراخِ محور گذاشته و آن را تنگ كنند. گويند: (ضَيَّقَ الْبَكْرَةَ بِاللِهازِ): سوراخِ قرقره را با پاره‌اى تنگ كرد.
(اللَهِز): سخت، شديد.
(اللَهَزَة): استخوانِ برجستهٔ زيرِ بناگوش كه در نبشِ آرواره و در زيرِ گوش قرار دارد.
(المِلْهَز): كسى كه با مشتِ گره كرده به زيرِ گوش و بناگوش و گردنِ كسى ديگر بكوبد.
(المَلْهُوْز): داراىِ اندامى درهم فرورفته و به هم جمع شده. كسى كه موهايش جو گندمى است.
* لهزم ـ (لَهْزَمَ يُلَهْزِمُ لَهْزَمَةً) فُلاناً: به استخوانِ زيرِ بناگوشِ فلانى زد (لَهْزَمَ) الشَّيْبُ خَدَّيْهِ: مويِ سفيد در گونه‌هايش پيدا شد (لَهْزَمَهُ) الشَّيْبُ: مويِ سفيد در گونه‌اش پيدا شد.
(اللِهْزِمَة): استخوانِ برجستهٔ زيرِ بناگوش كه در انتهاى استخوان فك در زيربناگوش قرار دارد. ج لَهازِم.
(اللِهْزِمَتانِ): دو استخوانِ برجسته در دو طرفِ آرواره كه در زيرِ بناگوش قرار دارد. تثنيهٔ اللِهْزِمَة است.
* لهس ـ (لَهَسَ يَلْهَسُ لَهْساً) عَلَى الطَّعامِ: براى خوردنِ غذا ديگران را كنار زد و هول داد و فشار آورد. غذا را ليسيد (لَهَسَ) الصَّبِيُّ ثَدْيَ أُمِّهِ: كودك با كفِ دست بر پستان مادر كوبيد ولى شير نخورد.
(لاهَسَ يُلاهِسُ مُلاهَسَةً) عَلَى الشَّيْءِ: از رويِ حرص و طمع بر آن چيز يورش آورد و ديگران را هول داد و فشار آورد و شلوغ كرد. گويند: (لاهَسَ) عَلَى الطَّعامِ: براى خوردنِ غذا ديگران را كنار زد و هول داد و فشار آورد و حرص ورزيد (فُلانٌ يُلاهِسُ بَنِيْ فُلانٍ): فلانى بر سرِ غذاىِ فلان طايفه وارد مى‌شود و مى‌خورد.
(اللُهاس): غذاىِ اندك.
(اللُهاسَة): غذاىِ اندك.
(اللُهْسَة): گويند: (مالَكَ عِنْدِي لُهْسَةٌ): تو چيزى در نزدِ من ندارى.
* لهسم ـ (لَهْسَمَ يُلَهْسِمُ لَهْسَمَةً): ما عَلَى الْمائِدَةِ: تمامِ غذاى سرسفره را خورد.
(اللُهْسُم): مجراىِ تنگِ دره. ج لَهاسِم.
* لهط ـ (لَهَطَتْ تَلْهَطُ لَهْطاً) الأُمُّ بِهِ: مادر او را زاييد. گويند: (لَعَنَ اللهُ أُمّاً لَهَطَتْ بِهِ): خدا لعنت كند مادرى را كه او را زاييد (لَهَطَ) فُلانٌ: فلانى با دست يا با تازيانه

زد (لَهَطَهُ): با سیلی به او زد به هر کجا که خورد (لَهَطَ) الشَّيْءَ بِالْماءِ: آب به آن چیز زد (لَهَطَ) بِهِ الْأَرْضَ: او را بر زمین زد (لَهَطَ) فُلاناً بِسَهْمٍ: فلانی را با تیر زد (لَهَطَ) الثَّوْبَ: لباس را دوخت.

(اللاهِط): کسی که جلوِ در خانه‌اش را آب و جارو و نظافت می‌کند.

* **لهع** ـ (لَهِـعَ يَلْهَعُ لَهَعاً، و لَهاعَةً) فُلانٌ: فلانی با همه انس گرفت یا به همه اعتماد کرد (لَـهِعَ) فِـي الْكَـلامِ: سخن را بدونِ احتیاط و پرهیز بسط داد یا لُپها را پیچ داد که فصیح حرف بزند.

(تَلَهْيَعَ يَتَلَهْيَعُ تَلَهْيُعاً) فِيْ كَـلامِهِ: زیـاد حـرف زد، در حرف زدن افراط کرد.

(اللَهاعَة): غفلت، بی‌خبری. گویند: (رَجُلٌ فِيْهِ لَهاعَةٌ): مردِ غفلت زده و بی‌خبر.

(اللَهِـع، و اللَهِيْع): کسی که با همه انس می‌گیرد یا به همه اعتماد دارد.

(اللَهِيْعَة): غفلت، بی‌خبری. سستی و کسالت و تنبلی. گویند: (فِيْ فُلانٍ لَهِيْعَةٌ): فـلانی در خـرید و فـروش بی‌حال است بحدی که کلاه سرش می‌رود.

* **لهف** ـ (لَهِفَ يَلْهَفُ لَهَفاً) عَـلَى الْـفائِتِ: بـرچـیزِ از دست رفته تأسف و حسرت خورد.

(لُهِفَ يُلْهَفُ لَهْفاً): ستم دید، مظلوم واقع شد.

(أَلْهَفَ يُلْهِفُ إِلْهافاً): حریص و آزمند شد.

(لَهَّفَ يُلَهِّفُ تَلْهِيْفاً): استغاثه کرد، داد و فـریاد کـرد و کمک و یاری طلبید (لَهَّفَ) فُلانٌ نَفْسَهُ و أُمَّـهُ: فـلانی گفت: وانَفْساهُ، واأُمّاهُ، وا أُمّياهُ، والَهْفاهُ؛ وانفسا، دریغا، وای بر من (لَهَّفَ) أُمَّهُ و أُمَّيْهِ: مادر خود را نام برد و به فریاد طلبید، گفت: ای مادر به فریادم بـرس. [بـیشتر مادر را صدا می‌زنند چون مادر مهربانتر است].

(تَلَهَّفَ يَتَلَهَّفُ تَلَهُّفاً) عَلَى الْفائِتِ: بر چیزِ از دست رفته دریغ و افسوس و حسرت خورد.

(اللاهِـف): زن یـا مـردِ افسـوس و دریـغ خـورنده، دلسوخته (لاهِفُ) الْقَلْبِ: دلسوخته.

(اللاهِفَة): زنِ افسوس و دریغ خورنده و دلسوخته.

(اللَهْف): افسوس و دریغ، حسرت، اندوه. گویند: (یـا لَهْفَ فُلانٍ): دریغا بر فلانی، افسوس که فلانی... (یالَهْفَي عَلَيْهِ، و یا لَهْفَ، و یا لَهْفا و یا لَهْفَ أَرْضِـيْ و سَـمائِيْ عَلَيْهِ، و یا لَهْفاهُ): دریغا بر او، واحسرتا، افسوس براو.

(اللَهِف): افسوس خورنده، دریـغ گـویان، مـتأسف و حسرت خورنده.

(اللَهْفَى): زنِ اندوه و افسـوس و دریـغ خـوردند. ج لَهافَى، و لُهُف، و لِهاف.

(اللَهْفان): افسوس خورنده، دریغ خـورنده، حسـرت خورنده. اندوهگین، غمگین. دلسوخته. و در حـدیث است که: «إِتَّقُوْا دَعْوَةَ اللَّهْفانِ»: از دعایِ (نفرین) آدمِ دلسوخته بپرهیزید.

(اللَهْفَة): سخنی است که در مقامِ اظهارِ تأسف و اندوهِ چیزِ از دست رفته گویند و دریغ خورند، گفته می‌شود: (یا لَهْفَتاهُ، و یا لَهْفَتَیاهُ): دریغا بر او، افسوس بر او.

(اللَهِيْف): انـدوه خـورنده، مـتأسف، دریـغ خـورنده، حسرت خورنده. آدمِ ستمدیده و جگـر سـوخته کـه یاری می‌طلبد و حسرت می‌خورد (رَجُلٌ لَهِيْفُ الْقَلْبِ): مردِ دل سوخته.

(المَلْهُوْف): مظلوم و ستمدیده‌ای کـه جگـرش کـباب شده و یاری می‌طلبد و حسرت می‌خورد.

* **لهق** ـ (لَهَقَ يَلْهَقُ لَهْقاً) الشَّيْءُ: آن چیز سفید شد.

(لَهِقَ يَلْهَقُ لَهَقاً) الشَّيْءُ: آن چیز سفید شد.

(لَهْوَقَ يُلَهْوِقُ لَهْوَقَةً) فُلانٌ: فلانی به چیزی تظاهر کرد که در ذاتِ او نبود و خـود را بـدروغ خـوشخوی و باگذشت و بزرگوار معرفی کرد (لَهْوَقَ) الْكَلامَ أَوِ الْعَمَلَ: سخن یا کار را درست نگفت و درست انجام نداد.

(تَلَهَّقَ يَتَلَهَّقُ تَلَهُّقاً) الشَّيْءُ: آن چیز سفید شـد (تَـلَهَّقَ) الرَّجُلُ: آن مرد خیلی حرف زد و حرفها را از بیخِ گلو ادا کرد.

(تَلَهْوَقَ يَتَلَهْوَقُ تَلَهْوُقاً): به چیزی کـه در ذاتش نـبود تظاهر کرد و خود را خوشخوی و باگذشت و بزرگوار

و با مروت معرفی کرد. تملق گفت، چاپلوسی کرد. و در حدیث است که: «کانَ خُلُقُهُ سَجِیَّةً وَ لَمْ یَکُنْ تَلَهْوُقاً»: و بود خویِ او طبیعی و نه تظاهر و خودنمایی.

(اللَهاق، و اللِهاق): گاوِ نرِ سفید. هر چیزِ سفید (أَبْیَضُ لَهاقٌ أَوْ لِهاقٌ): سفیدِ برفی و خیلی براق و درخشنده و سفید.

(اللَهِق، واللَهَق): سفید یا سفید شده.

(المُلَهَّق): شَیْءٌ مُلَهَّقُ اللَّوْنِ: چیزِ سفید رنگ.

* لهم - (لَهِمَ یَلْهَمُ لَهْماً، و لَهَماً) الشَّیْءَ: آن چیز را یک باره قورت داد و بلعید.

(لَهِمَ یَلْهَمُ لَهْماً) الْماءَ: آب را قورت داد و بلعید.

(أَلْهَمَهُ یُلْهِمُهُ إِلْهاماً) اللّٰهُ خَیْراً: خدا امرِ خیری را یا کارِ خوبی را به او الهام کرد.

(إِلْتَهَمَ یَلْتَهِمُ إِلْتِهاماً) الشَّیْءَ: آن چیز را یک باره قورت داد و بلعید (إِلْتَهَمَ) الْفَصِیلُ ما فِی الضَّرْعِ: کرهٔ شتر تمامِ شیرِ پستان مادر را مکید.

(أُلْتُهِمَ یُلْتَهَمُ إِلْتِهاماً) لَوْنُهُ: رنگش تغییر کرد.

(تَلَهَّمَ یَتَلَهَّمُ تَلَهُّماً) الشَّیْءَ: آن چیز را به یک باره قورت داد و بلعید.

(إِسْتَلْهَمَ یَسْتَلْهِمُ إِسْتِلْهاماً) اللّٰهَ خَیْراً: از خداوند خواست که چیزی خوب را به او الهام کند.

(الإِلْهام): الهامِ غیبی که مختصِ بعضی از دوستانِ خداست. چیزهایی که به دلِ انسان الهام می‌شود.

(اللُهام): جَیْشٌ لُهامٌ: سپاهِ عظیم که گویا همه چیز را می‌بلعد.

(اللَهْم): هر چیزِ سالخورده و پیر. ج لُهُوْم.

(اللَهِم): پرخور، بسیار خوار.

(اللُهَم): پرخور، بسیار خوار.

(اللُهْمَة) مِنَ السَّوِیْقِ: یک مشتِ آردِ نرمِ گندم یا جو.

(اللِهَمّ): آدمِ پرخیر که خوبی‌اش به همه می‌رسد. آدمِ بسیار عطا کننده. اسبِ خوب که از همه جلو می‌افتد. مردِ سبقت گیرنده و برندهٔ مسابقه (رَجُلٌ لِهَمٌّ): مردِ صائب نظر و خیلی با کفایت. [به زنان نگویند]. دریایِ پهناور و خیلی پر آب.

(اللَهُوْم): بسیار پرخور.

(اللُهَیْم): أُمُّ اللُّهَیْمِ: فاجعه، گرفتاریِ سخت، بلا. تب. مرگ؛ زیرا مردم را می‌خورد.

(المَلْهَم) مِنَ الرِّجالِ: مردِ بسیار پرخور.

(المِلْهَم) مِنَ الرِّجالِ: مردِ بسیار پرخور.

* لهمم - (اللِهْمِم): اسبِ برندهٔ مسابقه . آدمِ برندهٔ مسابقه.

(اللُهْمُوْم): اسبِ برندهٔ مسابقه. آدمِ برندهٔ مسابقه. لشکرِ انبوه و بسیار بزرگ. ماده شترِ خیلی پر شیر. ابر پر آب و بزرگ قطره. عدد زیاد و بسیار. مرد پرخیر. ج لَهامِیْم.

(اللِهْمِیْم): اسبِ خوب و پیشتاز. مردِ خوب و پیشتاز و پیشگام (جَمَلٌ لِهْمِیْمٌ): شتری که شکمِ خیلی بزرگی دارد. ج لَهامِیْم.

* لهن - (أَلْهَنَهُ یُلْهِنُهُ إِلْهاناً): در هنگامِ آمدنِ از مسافرت به او مقداری غذا داد.

(لَهَّنَهُ یُلَهِّنُهُ تَلْهِیْناً): قبل از غذایِ اصلی به او پیش غذا داد.

(تَلَهَّنَ یَتَلَهَّنُ تَلَهُّناً) فُلانٌ: فلانی قبل از غذایِ اصلی با مقدارِ اندکی پیش غذا خود را سرگرم کرد.

(اللُهْنَة): کادو و چشم روشنی که به آدمِ از سفر رسیده دهند. ره آوردی که مسافرِ از راه رسیده به کسی دهد، سوغاتی، ارمغانِ سفر، ره آورد. غذایِ اندکی که پیش از غذای اصلی یا قبل از نهار خورند. آنچه به آن اکتفا شود و زیاد نیاید، سدِ رمق. گویند: (ما وَجَدَتْ الْماشِیَةُ إِلاّ لُهْنَةً): چهار پایان جز چراگاهِ اندکی نیافتند.

* لهو - (لَها یَلْهُوْ لَهْواً) بِالشَّیْءِ: با آن چیز بازی کرد و سرگرم شد. شیفتهٔ آن شد، فریفته و دلباختهٔ آن شد.

(لَهَتْ تَلْهُو لَهْواً، و لُهُوًّا) الْمَرْأَةُ إِلَی حَدِیْثِ صاحِبِها: آن زن از تعریف کردنِ آن رفیق مردش خوشش آمد و سرگرم شد.

(لَها يَلْهُو لُهِيًّا و لِهْياناً) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چيز غافل شد و آن را از ياد برد و فراموشش كرد.
(لَهِيَ يَلْهَى لَهاً) بِهِ: وى را دوست داشت.
(لَهِيَ يَلْهَى لُهِيًّا، و لِهْياناً) عَنِ الشَّيْءِ، و مِنْهُ: آن چيز را از ياد برد و فراموشش كرد. و در حديث است كه: «إِذَا اسْتَأْثَرَ اللّٰهُ بِشَيْءٍ فَالْهَ عَنْهُ»: آن گاه كه خداوند چيزى را براى خود برگزيد پس تو آن را فراموش كن و از ياد بر (لَهِيَ) عَنْهُ، و بِهِ: از آن بدش آمد.
(أَلْهَى يُلْهِي إِلْهاءً) فُلانٌ: فلانى عطا و بخششِ فراوانى كرد (أَلْهاهُ) اللَّعِبُ عَنْ كَذا: بازى او را سرگرم كرد و فلان چيز را از يادش برد (أَلْهَى) الرَّحَى، و فِيْها، و لَها: با دست دانه را در دهانهٔ آسيا ريخت. [گويا كه آسيا را سرگرم كرده است.ب]. (أَلْهَيْتُ) لِفُلانٍ لُهْوَةً مِنَ الْمالِ: به اندازهٔ يک مشت مال به فلانى دادم. يا هزار دينار يا هزار درهم به او دادم. [تشبيه شده به دانه‌اى كه با دست در آسيا ريزند].
(لاهَى يُلاهِي مُلاهاةً) الشَّيْءَ: به آن چيز نزديک شد. آن را نزديک كرد (لاهَى) الْغُلامُ الْفِطامَ: كودک به بريدن و گرفتنِ از شير نزديک شد (لاهَى) فُلاناً: با فلانى مشاجره و نزاع و دعوا كرد. با فلانى عمل متقابل كرد، مثل كار او را انجام داد.
(لَهّاهُ يُلَهِّيهِ تَلْهِيَةً) بِكَذا: او را به چيزى سرگرم و مشغول كرد.
(إِلْتَهَى يَلْتَهِي إِلْتهاءً) بِالشَّيْءِ: با آن چيز بازى كرد (إِلْتَهَى) عَنْهُ بِغَيْرِهِ: خود را با چيزى از چيزِ ديگر سرگرم كرد.
(تَلاهَى يَتَلاهَى تَلاهِياً) بِالْمَلاهِي: خود را با آلاتِ لهو و لعب و ملاهى سرگرم كرد، با آلاتِ سرگرم‌كننده سرگرم شد (تَلاهَى) الْقَوْمُ: آن قوم به يكديگر سرگرم شدند و با هم مشغولِ بازى شدند.
(تَلَهَّى يَتَلَهَّى تَلَهِّياً) بِالشَّيْءِ: با آن چيز بازى كرد. با آن سرگرم شد و از آن دست باز نداشت (تَلَهَّتْ) الْإِبِلُ بِالْمَرْعَى: شتر در چراگاه مشغول چرا شد و در آن جاى ماند و نرفت (تَلَهَّى) عَنْهُ: خود را با چيزى سرگرم كرد و از آن روى گردانيد.
(إِسْتَلْهَى يَسْتَلْهِي إِسْتِلْهاءً) صاحِبَهُ: دوستِ خود را سرگرم و مشغول كرد و باز داشت. به او مهلت داد يا منتظرِ او شد (إِسْتَلْهَى) الشَّيْءَ: آن چيز را زياد شمرد يا مقدارِ زيادى از آن را خواست يا آن را بسيار انجام داد.
(الأُلْهُوَّة): سرگرمى، وسيلهٔ سرگرمى. گويند: (بَيْنَهُمْ أُلْهُوَّةٌ يَتَلاهَوْنَ بِها): آنان يک سرگرمى دارند كه با آن سرگرم مى‌شوند.
(الأُلْهِيَّة): سرگرمى، وسيلهٔ سرگرمى، اسباب بازى.
(التَلْهِيَة) : اسباب بازى، سرگرمى، وسيلهٔ سرگرمى. سخنِ سرگرم كننده، مثلِ: قصه و غيره.
(اللُّهاء): مقدار، اندازه. گويند: (هُمْ لُهاءُ مِائَةٍ): آنها به اندازهٔ صد تايند، حدود صد نفرند.
(اللَّهاة)مِنْ كُلِّ ذِيْ حَلْقٍ: زبانِ كوچک. ج لَهَوات، و لَهَيات، و لُهِيّ، و لَهاً، و لِهاء. (فُلانٌ تُسَدُّبِهِ لَهَواتُ الثُّغُوْرِ): فلانى مردِ دلاورى است كه با او مى‌توان از قسمتهاىِ آسيب‌پذيرِ مرزها محافظت كرد.
(اللَهْو): وسيلهٔ بازى و سرگرمى. بازدارنده، لهو، مايهٔ سرگرمى، مثلِ: عشق يا ساز و آواز. زنى كه آدم با او به لهو و لعب و سرگرمى بپردازد. طبل و امثالِ آن.
(اللُهْوَة): عطا، بخشش، دهش يا بهترين و بيشترينِ عطاها و بخششها (إِشْتَراهُ بِلُهْوَةٍ مِنْ مالٍ) با يک مشت و يک چنگ مال او را خريد. هزار دينار زر يا هزار درهم سيم. [فقط به اين دو گويند]. دانه‌اى كه آسيابان با دست در دهانهٔ آسيا ريزد. ج لُهاً.
(اللَهْوَة): عطا، بخشش يا بهترين و بيشترينِ بخششها. زنى كه با آن سرگرم شوند. ج لُهاً
(اللَهُوّ): جاىِ بازى و سرگرمى و لهو و لعب (فُلانٌ لَهُوٌّ عَنِ الْخَيْرِ): فلانى از كارِ خير خيلى دور است و خود را به چيزهاىِ ديگرى سرگرم مى‌كند و از خير باز مى‌دارد.

(المَلْهَی): تئاتر، تماشاخانه. ورزشگاه، باشگاه، زورخانه (هَذا مَلْهَی الْقَوْمِ): این جا محلِ اقامتِ آن قوم است. ج المَلاهِی.

(المَلاهِی): آلات و ابزارِ لهو و لعب و ساز و آواز، مثلِ: عود و چنگ و غیره. ترجیحاً باید مفرد آن (المَلْهاة) باشد.

(المَلْهاة): نمایشنامۀ کمدی فکاهی. (جدید). ج المَلاهِی.

***لو ـ(لَوْ)**: حرفِ تقدیر است: اگر، اگر که. و قاعدۀ آن چنین است که اگر بر سر دو جملۀ مثبت درآید آن دو را منفی می‌گرداند و هر دو را جزم دهد. گویی: (لَوْ جاءَنِی لَأَكْرَمْتُهُ): اگر می‌آمد هر آینه او را گرامی می‌داشتم؛ ولی نیامد و موردِ احترام هم واقع نشد. و اگر بر سر دو جملۀ منفی درآید هر دو را مثبت می‌گرداند. گویی: (لَوْ لَمْ يَسْتَدِنْ لَمْ يُطالَبْ): اگر قرض نمی‌کرد موردِ مطالبه هم قرار نمی‌گرفت؛ هم قرض کرده و هم موردِ مطالبه قرار گرفته است. و اگر بر سرِ یک جملۀ مثبت و یک جملۀ منفی درآید، مثبت را منفی و منفی را مثبت می‌گرداند. گویی: (لَوْ لَمْ يُؤْمِنْ أُرِيقَ دَمُهُ): اگر ایمان (به فلان چیز) نمی‌آورد همانا خونش ریخته می‌شد؛ ایمان آورد و خونش ریخته نشد. و برعکسِ آن گویی: (لَوْ آمَنَ لَمْ يُقْتَلْ): اگر ایمان می‌آورد کشته نمی‌شد؛ ایمان نیاورد و کشته شد.

لَوْ بر شش گونه است:

۱ ـ لَوْ که در چنین جایی استعمال شود: (لَوْ جاءَنِیْ لَأَكْرَمْتُهُ): اگر می‌آمد او را گرامی می‌داشتم که در این جا بر سه قسم است:

الف) شرطیّه است، یعنی: رابطۀ لازم و ملزوم را در میانِ دو جملۀ بعد از خودش برقرار می‌کند. [همان طور که در بالا گفته شد: اگر می‌آمد او را گرامی می‌داشتم که گرامی داشتن و آمدن لازم و ملزومِ یکدیگرند. ب]

(ب) تخصیصِ شرط است به زمانِ گذشته بر خلافِ «إنْ» که شرط است برای آینده و لذا گفته‌اند که شرطِ به إنْ مقدم است بر شرطِ به لَوْ؛ زیرا می‌گویند: (إنْ جِئْتَنِی غَداً أَكْرَمْتُكَ): اگر فردا به نزد من آیی تو را گرامی خواهم داشت. و چون فردا بگذرد و نیاید آن وقت گویند: (لَوْ جِئْتَنِیْ أَمْسِ لَأَكْرَمْتُكَ): اگر دیروز به نزدِ من می‌آمدی تو را گرامی می‌داشتم.

(ج) حرفِ امتناع است و به همین دلیل است که گروهی گفته‌اند: لو حرفِ امتناع است برای امتناعی دیگر. یعنی امتناعِ جوابِ شرط بخاطرِ امتناعِ خودِ شرط. [همان طور که گفته شد: اگر می‌آمدی گرامی می‌داشتمت. پس گرامی‌ات نداشتم چون شرطِ آن آمدنِ تو بود و تو شرط را انجام ندادی. ب].

سیبویه گفته است: لو حرفی است برای آنچه بزودی انجام می‌شود بخاطر آنچه قبلاً انجام شده است.

۲ ـ لَوْ حرفِ شرط باشد برایِ آینده اما جزم نمی‌دهد. مثل (شعرِ شاعر) که می‌گوید:

وَ لَوْ تَلْتَقِیْ أَصْداؤُنا بَعْدَ مَوْتِنا
وَ مِنْ دُوْنِ رَمْسَيْنا مِنَ الْأَرْضِ سَبْسَبُ
لَظَلَّ صَدَی صَوْتِیْ وَ إنْ كُنْتُ رِمَّةً
لِصَوْتِ صَدَی لَيْلِیْ يَهَشُّ و يَطْرَبُ:

و اگر برخورد کند پژواکِ صداهایِ ما پس از مرگ و میانِ قبرهایِ با خاک یکسان شدۀ ما بیابانی دراز فاصله باشد. هر آینه می‌شود پژواکِ صدایِ من و اگر چه من به استخوانهایِ پوسیده‌ای بدل شده باشم، برای صدای پژواک لیلی شاد و به شادی و طرب و پای کوبی می‌پردازد.

و فرقِ میانِ این لَوْ با لَوِ گذشته این است که لَوْ هر گاه برایِ آینده بیاید به معنایِ «إنْ» است و هر گاه برایِ گذشته بیاید برایِ امتناع است.

و هرگاه بعد از لَوْ فعلِ مضارع بیاید معنایِ آن به ماضی بدل شود. مثل: (لَوْ تَقُوْمُ أَقُوْمُ): که می‌شود: (لَوْ قُمْتَ قُمْتُ): اگر ایستاده بودی می‌ایستادم.

۳ ـ لَوْ حرفِ مصدری است جز این که نصب نمی‌دهد

و اکثراً پس از «وَدَّ» و «یَوَدُّ» در می‌آید. خدا می‌فرماید: ﴿وَدُّوْا لَوْ تُدْهِنُ فَيُدْهِنُوْنَ﴾: دوست داشتندکه نرمش به خرج دهی و کوتاه بیایی تا آنها هم نرمش به خرج دهند و کوتاه بیایند. باز خدا می‌فرماید: ﴿يَوَدُّ أَحَدُهُمْ لَوْ يُعَمَّرُ﴾: دوست دارد هر کدام از آنها این که عمر کند (عمرش دهند).

اما گاهی بدونِ «وَدَّ، و يَوَدُّ» می‌آید. قُتَيْلَة بنت النَّضْرِ می‌گوید:

ما كانَ ضَرَّكَ لَوْ مَنَنْتَ وَ رُبَّما
مَنَّ الْفَتَى وَ هُوَ الْمَغِيْظُ الْمُحْنَقُ:

ضرری برای تو نداشت اگر منت می‌گذاشتی و محبت و نیکی می‌کردی و چه بسا. محبت می‌کند جوانمرد در حالی که خیلی خشمگین و غضبناک است.

پس اگر بعد از لَوْ ماضی بیاید به معنایِ ماضی می‌ماند و اگر مضارع بیاید برایِ مضارع می‌ماند.

۴ ـ لَوْ برایِ تَمَنّی و آرزو می‌آید. و جوابِ آن با فاء همراه و منصوب است. مثل: (لَوْ تَأْتِيْنِيْ فَتُحَدِّثَنِيْ): کاش به نزدِ من می‌آمدی و برایِ من حرف می‌زدی. [فَتُحَدِّثَنِيْ منصوب است].

۵ ـ لَوْ برایِ درخواست یا تعارف می‌آید و همانندِ أَلا می‌باشد. و جوابِ آن منصوب و با فاء همراه است. مثل: (لَوْ تَنْزِل عِنْدَنا فَتُصِيْبَ خَيْراً): بیا به نزد ما تاخیر و خوبی ببینی یا چرا به نزد ما نمی‌آیی تا خوبی ببینی.

۶ ـ لَوْ برایِ قِلَّت و اندک بودن می‌آید. مثل: (تَصَدَّقُوا وَ لَوْ بِظِلْفٍ مُحْرَقٍ): صدقه بدهید هر چند سمِ سوختهٔ گوسفند یا گاوی باشد. [که پس از پرزانید و سوزاندن آن از پاچه جدا کرده باشی. ب].

***لوب** ـ (لابَ يَلُوْبُ لَوْباً، و لُوْباً، و لُواباً، و لَوَباناً) الرَّجُلُ أَوِ الْبَعِيْرُ: آن مرد یا شتر تشنه شد. با حالتِ تشنگی بر گِردِ آب چرخید در حالی که به آن دسترسی نداشت.

(أَلابَ يُلِيْبُ إِلابَةً) فُلانٌ: شترانِ تشنهٔ فلانی بر گردِ آب چرخیدند.

(لَوَّبَ يُلَوِّبُ تَلْوِيْباً) الشَّيْءَ: آن چیز را با نوعی عطر به نامِ ملاب در هم آمیخت یا با آن معطرش کرد.

(اللائِب): تشنه یا تشنه‌ای که بر گِردِ آب می‌چرخد و به آن دسترسی ندارد. ج **لُؤُوْب، و لُوْب و لَوائِب**. گویند: (إِبِلٌ لُوْبٌ، و لَوائِبُ): شترانِ تشنه‌ای که بر گِردِ آب می‌گردند و به آب دسترسی ندارند.

(اللائِبَة): مُؤَنَّثِ اللائِب. ج **لَوائِب**.

(اللابَة): شترانِ سیاهِ دورِ هم جمع شده. زمینِ دارایِ سنگهایِ سیاه. ج **لابات، و لاب**.

(اللُّوْب): زنبورِ عسل. پارهٔ گوشتی که در دیگ می‌چرخد.

(اللُّوْبَة): گروهی که با گروهی دیگر باشند اما در هیچ چیزی با آنان مشورت نکنند. زمینِ دارایِ سنگهایِ سیاه. ج **لُوْب**. (أَسْوَدُ **لُوْبِيّ**): رنگِ سیاهی که مثلِ زمینِ دارایِ سنگهایِ سیاه باشد.

(اللُّوْبِياء): لوبیا.

(المَلاب): نوعی عطر است شبیه به زعفران.

(المُلَوَّب): آهنِ تاب‌دار، آهنِ تابیده شده و پیچ داده شده.

***لوت** ـ (لاتَ يَلُوْتُ لَوْتاً): برخلافِ آن چیزی که از او سؤال شد جواب داد، از او چیزی را پرسیدند و او چیزی دیگر جواب داد (لاتَ) فُلاناً: حقِ فلانی را کم کرد.

(لاتَ): واژه‌ای است به معنایِ: نیست، نمی‌باشد. سیبویه گوید: فقط قبل از «حِيْن» در می‌آید و «حِيْن» را نصب می‌دهد، و لاتَ، مثلِ لَيْسَ عمل می‌کند و اسمِ خود را رفع و خبر را نصب می‌دهد ولی فقط یکی از دو معمول لاتَ به همراهِ آن می‌آید و دیگری حذف می‌شود و معمولاً اسمِ آن حذف می‌شود. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لاتَ حِيْنَ مَناصٍ﴾: و نیست کنون راه چاره و گریزی. لاتَ الْحِيْنُ حِيْنَ مَناصٍ بوده و اسم لات که الحین باشد حذف شده است.

***لوث** ـ (لاثَ يَلُوْثُ لَوْثاً) الشَّجَرُ و النَّباتُ: شاخه‌هایِ

درخت و گیاه بر روی هم قرار گرفت و درهم فرو رفت و به هم پیچید (لاثَ) فُلانٌ فِي الأَمْرِ: فلانی در آن کار درنگ کرد (لاثَ) عَنِ الْحاجَةِ: فلانی در انجامِ آن کار یا خواسته و نیاز درنگ و کوتاهی کرد (ما لاثَ فُلانٌ أَنْ غَلَبَ زَيْداً): فلانی بی‌درنگ بر زید چیره شد (لاثَ) الْعِمامَةَ عَلَى رَأْسِهِ: دستار را بر رویِ سرِ خود پیچید (لاثَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بر رویِ هم پیچید همان طور که دستار را می‌پیچند (لاثَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را در چیزی دیگر درآمیخت و برهم زد و مخلوط کرد (لاثَ) الشَّيْءَ فِي التُّرابِ: آن چیز را در خاک درغلتانید (لاثَ) الشَّيْءَ: آن چیز را در آب به هم مالید تا اجزایِ آن از هم باز شد (لاثَ) الشَّيْءَ فِي الْفَمِ: آن چیز را در دهان جوید. **(لاثَ لَوْثًا)** مِنْ كَلامٍ: از رویِ شرم و حیا بطورِ در بسته حرف زد.

(لَوِثَ يَلْوَثُ لَوَثاً) فِي الأَمْرِ: در آن کار درنگ کرد (لَوِثَ) فُلانٌ: زبانِ فلانی گیر پیدا کرد و با درنگ و معطلی حرف زد. سست و بی‌حال و شُل و ضعیف شد. احمق و بی‌شعور شد. دیوانه شد.

(أَلاثَ يُلِيثُ إِلاثَةً): گویند: (أَلَثْتُ بِهِ مالِي): مالِ خود را در نزدِ او به امانت گذاشتم.

(أَلْوَثَتْ تُلْوِثُ إِلْواثاً) الأَرْضُ: زمین گیاه تازه در گیاهانِ خشک رویانید (أَلْوَثَ) النَّباتُ و الشَّجَرُ: گیاه یا درخت در هم پیچیده شد و در هم فرو رفت (أَلْوَثَ) الشَّيْءَ: آن چیز را به درنگ کردن و تأخیر واداشت (أَلْوَثَ) الْمَطَرُ النَّباتَ: باران گیاه را رویِ هم خوابانید.

(لَوَّثَ يُلَوِّثُ تَلْوِيثاً) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را با چیزی دیگر درهم آمیخت و بر هم زد و مخلوط و قاطی کرد (لَوَّثَ) الشَّيْءَ فِي التُّرابِ: آن چیز را به خاک آغشته کرد (لَوَّثَ) الشَّيْءَ: آن چیز را در آب به هم مالید تا اجزای آن از هم باز شد (لَوَّثَ) فُلاناً عَنْ كَذا: فلانی را از چیزی منع کرد و باز داشت (لَوَّثَ) الْماءَ: آب را گل‌آلود کرد، کدر و تیره کرد.

(إِلْتاثَ يَلْتاثُ إِلْتِياثاً) بِرِدائِهِ: ردایش را به دورِ خود پیچید (إِلْتاثَ) النَّباتُ: گیاه در هم پیچید و به هم فرو رفت (إِلْتاثَ) بِرَأْسِ الْقَلَمِ شَعْرَةٌ: پارهٔ مویی به سرِ قلم پیچید (إِلْتاثَ) الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ: آن چیز با چیزی دیگر درآمیخت و مخلوط شد (إِلْتاثَتْ) الْخُطُوبُ: گرفتاریها زیاد و درهم شدند (إِلْتاثَ) بِالدَّمِ: به خون آغشته شد (إِلْتاثَ) عَلَيْهِ الأَمْرُ: آن کار بر او مشتبه و درهم و برهم شد (إِلْتاثَ)فِي الْعَمَلِ: در آن کار درنگ و تأخیر و کند کاری کرد (إِلْتاثَ) فِيْ كَلامِهِ: از استدلال عاجز شد، نتوانست دلیلی بیاورد.

(تَلَوَّثَ يَتَلَوَّثُ تَلَوُّثاً) ثَوْبُهُ بِالطِّيْنِ: لباسش به گِل آلوده شد (تَلَوَّثَ) الْماءُ أَوِ الْهواءُ و نَحْوُهُ: آب یا هوا و امثالِ اینها آلوده و کثیف شد.

(الأَلْوَث): درنگ کنندهٔ در کار، آدمِ کند کار. آدمی که لکنتِ زبان دارد و کندکند حرف می‌زند. آدمِ سست و شُل و ضعیف و بی‌حال. احمق، بی‌شعور. دیوانه. ج **لُوْث**.

(اللائِث، و اللاث، و اللاثِي): گیاه یا درختِ درهم فرو رفته و درهم پیچیده.

(اللُّواث): آردی که زیرِ خمیر می‌ریزند تا نچسبد.

(اللُّواثَة): آردی که زیرِ خمیر می‌ریزند تا نچسبد. کسی که خود را به هر چیزی آلوده و آغشته کند. گروهی که از قبائلِ مختلفی باشند.

(اللَّوْث): نیرو، قوت، توان، قدرت. شرّ، بدی. دلیلِ غیرکافی، قرینهٔ کم دلالت. گویند: (لَمْ يَقُمْ عَلَى اتِّهامِ فُلانٍ بِالْجِنايَةِ إِلّا لَوْثٌ): چیزی برایِ متهم کردنِ فلانی نبود مگر قرینهٔ نامشخص و ضعیفی. زخمها، جراحتها. کینه جوییها، کینه توزیها.

(اللَّوْثاء): مُؤَنَّثِ الأَلْوَث.

(اللَّوْثَة): حماقتِ به همراه فتنه‌جویی.

(اللُّوْثَة): سستی و شُلی و بی‌حالی. کندی و درنگ. حماقت، بی‌شعوری. گیر کردنِ زبان. دیوانگی. گویند: (بِفُلانٍ لُوْثَةٌ): فلانی اندکی دیوانگی دارد یا دیوانه است. پارچه‌ای که آن را به هم جمع می‌کنند و با آن به بازی

می‌پردازند (رَجُلٌ ذُوْلُوْثَةٍ): مردِ ضعیف و کند و درنگ کار.
(اللَّوِیْثَة): گروهی که از قبائلِ مختلف باشند.
(اللَّیِّث): گویند: (نَباتٌ لَیِّثٌ): گیاهی که بـه دورِ خـود پیچیده باشد.
(المُلَیَّث): آدمِ خیلی چاق که قدرتِ تحرکش خیلی کم باشد.
***لوج** ـ (لاجَ یَلُوْجُ لَوْجاً) الشَّیْءَ: آن چیز را در دهانِ خود چرخانید.
(اللَّوْجاء): خواسته، حاجت، نیاز. گویند: (ما تَرَکْتُ فِیْ صَدْرِهِ حَوْجاءَ و لا لَوْجاءَ إلّا قَضَیْتُها): هیچ خواسته و نیازی در دل نداشت مگر این که برآورده کردم و انجام دادم.
***لوح** ـ (لاحَ یَلُوْحُ لَوْحاً) الشَّیْءُ: آن چیز آشکار شد، ظاهر شد، پیدا شد (لاحَ) الشَّیْبُ فِیْ رَأْسِهِ: در اثرِ پیری مویِ سفید در سرش پیدا شد (لاحَ) الرَّجُـلُ: آن مـرد ظاهر و بارز و آشکار شد (لاحَ) لِیْ أَمْرُکَ: کـارِ تـو برایِ من روشن و آشکار شد، مشخص شد (لاحَ) إِلَی الشَّیْءِ: از دور به آن چیز نگریست (لاحَ) النَّجْمُ: ستاره پیدا و آشکار و درخشنده شد (لاحَ) الْعَطَشُ أَوِ السَّفَرُ أَوِ الْحُزْنُ فُلاناً: تشنگی یا سفر یا اندوه قیافهٔ فلانی را عوض کرد.
(لاحَ یَلُوْحُ لَوْحاً، و لُوْحاً، و لُواحاً، و لَوَحاناً) فلان: فلانی تشنه شد.
(لاحَ یَلُوْحُ لَوْحاً، و لُؤُوْحاً، و لَـوَحاناً) الْـبَرْقُ: آذرخش اندکی زد و درخشید (لاحَهُ) بِبَصَرِهِ: او را انـدکی دیـد سپس از جلوِ دیدش محو شد (لاحَ) بِهِ: آن را نشان داد و آشکار کرد.
(أَلاحَ یُلِیْحُ إلاحَةً) الشَّیْءُ: آن چیز پیدا و آشکـار شـد (أَلاحَ) الرَّجُلُ: آن مرد پیدا و آشکار شد (أَلاحَ) النَّجْمُ: ستاره پـیدا شـد و درخشـید (أَلاحَ) الْـبَرْقُ: آذرخش اندکی درخشید (أَلاحَ) بِثَوْبِهِ: لباسِ خـود را بـه دست گرفت و آن را تکان داد یا چرخانید تا توجه کسی را از راهِ دور جلب کند (أَلاحَ) بِسَیْفِهِ: شمشیرِ خود را به چرخش درآورد (أَلاحَ) بِحَقِّهِ: حقش را برد (أَلاحَ) مِنْ فُلانٍ: از فلانی رودربایستی و شرم کرد ضمن این که از او بیم داشت و با او مهربان و شفیق بود (أَلاحَ) عَـلَی الشَّیْءِ: بر آن چیز تکیه کرد یـا اعـتماد و اتکـا کـرد (أَلاحَ) فُلاناً: فلانی را نابود کرد.
(لَوَّحَ یُلَوِّحُ تَلْوِیْحاً) بِـالشَّیْءِ: آن چـیز را نشـان داد و آشکار کرد (لَوَّحَ) بِسَیْفِهِ: شمشیرِ خود را به چـرخش درآورد (لَوَّحَ) بِثَوْبِهِ: لباسِ خود را به دست گـرفت و تکان داد یا چرخانید که از راهِ دور توجه کسی را بـه خود جلب کند (لَوَّحَ) لِلْکَلْبِ بِرَغِیْفٍ فَتَبِعَهُ: پارهٔ نانی برایِ سگ تکان داد و سگ نیز او را دنبال کرد و در پی او رفت (لَوَّحَ) فُلاناً بِالْعَصا أَوِ السَّیْفِ أَوِ السَّوْطِ أَوِ النَّعْلِ: چوبدستی یا شمشیر یا تازیانه یا کفش را بلند کرد و به فلانی زد (لَوَّحَ) الْبَرْدُ أَوِ السُّقْمُ أَوِ الْحُزْنُ فُلاناً: سرما یا بیماری یا اندوه فلانی را لاغر و قـیافه‌اش را عوض کرد (لَوَّحَتْهُ) الشَّمْسُ: آفتاب چهرهٔ او را عوض و سیاه و سوخته کرد (لَوَّحَ) الشَّیْبُ فُلاناً: پیری موهای فلانی را سفید کرد (لَوَّحَ) الصَّبِیَّ: غذایِ بخور نمیری به آن کودک داد (لَوَّحَ) الشَّیْءَ بِالنّارِ: آن چیز را با آتش گرم کرد.
(إِلْتاحَ یَلْتاحُ إِلْتِیاحاً): تشنه شد. عوض شـد، دگـرگون شد.
(تَلَوَّحَ یَتَلَوَّحُ تَلَوُّحاً) الْأَمْرُ: آن مطلب یا کار روشـن و مشخص شد.
(إِسْتَلاحَ یَسْتَلِیْحُ إِسْتِلاحَةً): در کاری خوب نظر کـرد، تأمل و دقت و بررسی کرد.
(اللائِحَة): لایحه. ظاهر، آشکار، پیدا، نمایِ چیزی. ج لَوائِح. گویند: (نَظَرْتُ إِلَی لَوائِحِهِ): به نما و ظواهرِ آن نگاه کردم.
(اللَّوْح): هر چیز پهن چه چوب بـاشد چـه اسـتخوان باشد و چه چیز دیگر. آنچه بر رویِ آن نویسند، لوح. خدا می‌فرماید: ﴿وَ کَتَبْنالَهُ فِی الْأَلْواحِ مِنْ کُـلِّ شَـیْءٍ

مَوْعِظَةً وَ تَفْصِيْلاً لِكُلِّ شَيْءٍ﴾: و نوشتيم براي او در لوحه‌ها از هر چيز، از رويِ پند و موعظه و تفصيلاتِ هر چيزى (لَوْح)الْإِزْدواز: تخته سنگى براى نوشتن كه نوشته را از روى آن زود مى‌شود پاک كرد (لَوْحُ) الْجَسَدِ: هر استخوانى از بدن كه عريض و پهن باشد مثلِ استخوانِ كتف (لَوْحُ) الْأَلْوانِ: تخته يا ورقِ فلزى كه نقاش رنگ را بر رويِ آن مى‌ريزد و براى نقاشى آماده مى‌كند؛ شستى. ج أَلْواح (فُلانٌ تامُّ الْأَلْواحِ): فلانى داراي استخوان‌بنديِ درشتى است (لَمْ يَبْقَ مِنْهُ إِلَّا الْأَلْواحُ): گوشتهايش ريخته و استخوانهاى پهن بدنش بر جاى مانده است؛ آدم لاغر را گويند (نَظَرْتُ إِلَى أَلْواحِهِ: به نما و ظواهرِ آن نگاه كردم (أَلْواحُ) السِّلاحِ: سلاحهايى كه برق مى‌زند و مى‌درخشد، مثلِ شمشير.

(اللَّوْحَة): يک نظر، يک نگاه. منظرهٔ نقاشى، تابلوِ نقاشى شده. (جديد).

(اللُّوْح): تشنگى. هواي وسطِ آسمان و زمين، فضا، جوّ، اتمسفر.

(اللَّياح، و اللِياح): هر چيزِ سفيد (أَبْيَضُ لَياحٌ): سفيدِ براق و درخشنده (لَقِيْتُهُ بِلَياحٍ): هنگامِ عصر او را ديدم كه آفتاب سفيد رنگ بود. سپيده دم. صبح، بامداد.

(المِلْواح): داراي استخوان‌بنديِ درشت و ستبر. گويند: (رَجُلٌ مِلْواحٌ، و بَعِيْرٌ مِلْواحٌ): مرد و شترى كه استخوان‌بنديِ درشت و ستبرى دارد. كم گوشت و استخوانى تن. تشنه. زنى كه زود لاغر و استخوانى شود. دراز، بلند قد (المِلْواحُ) مِنَ الدَّوابِّ: چهارپايى كه زود تشنه شود. جغدى كه پايش را مى‌بندند و به عنوانِ طعمه‌اى براي شكار باز از آن بهره مى‌جويند. ج مَلاوِيْح.

(المِلْوَح): زود تشنه شونده.

(المِلْياح): زود تشنه شونده.

* **لوخ** ـ (لاخَهُ يَلُوْخُهُ لَوْخاً): آن را مخلوط كرد.

(إِلْتاخَ يَلْتاخُ إِلْتِياخاً) الشَّيْءُ: آن چيز مخلوط شد، درهم آميخته شد (إِلْتاخَ) الْعَجِيْنُ: خمير ورآمده شد و رسيد.

(اللِواخَة): كرهٔ آب شدهٔ با دوغ.

* **لود** ـ (لَوِدَ يَلْوَدُ لَوَداً): مطيع و فرمانبردار نشد، به سركشى ادامه داد. به سوى حق و به سوى عدالت سمت‌گيرى نكرد، به طرفِ حق يا عدالت ميل نكرد. از كارى پى جويى و تفقد نكرد.

(الأَلْوَد): آن كه مطيع و فرمانبردار نشود. آن كه به سويِ حق و عدالت ميل نكند. آن كه از كار تفقد نكند و باز جست نكند و جويا نشود (عُنُقٌ أَلْوَدُ): گردنِ ستبر و كلفت. ج أُلْواد. [اين جمع خيلى نادر است].

* **لوذ** ـ (لاذَ يَلُوْذُ لَوْذاً، و لِياذاً) بِالشَّيْءِ: به آن چيز پناه برد و خود را در آن پنهان كرد و سنگر گرفت. به او پناه برد و از او كمک و يارى و مساعدت طلبيد (لاذَ) الطَّرِيْقُ بِالدّارِ: راه چسبيدهٔ به خانه بود يا شد.

(أَلاذَ يُلِيْذُ إِلاذَةً) بِالشَّيْءِ: به آن چيز پناه برد، در پناهِ آن سنگر گرفت، خود را در حمايتِ آن قرار داد (أَلاذَ) الطَّرِيْقُ بِالدّارِ: راه محيط و متصلِ به خانه شد.

(لاوَذَ يُلاوِذُ لِواذاً، و مُلاوَذَةً) بِالشَّيْءِ: به آن چيز پناه برد، در پناهِ آن سنگر گرفت (لاوَذَ) الْقَوْمُ: آن قوم به يكديگر پناه بردند (لاوَذَ) فُلانٌ: فلانى با تاكتيک و نيرنگ به يک سوى شد و كناره گرفت يا گريخت (لاوَذَهُ): او را با نيرنگ و تقلب فريب داد.

(التَلْواذ): گويند: (لِلْقَوْمِ تَلْواذٌ): آن قوم به يكديگر پناه مى‌برند.

(لِواذ) الشَّيْءِ: نزديكِ به آن چيز. گويند: (لَهُ مِنَ الدَّراهِمِ مِائَةٌ أَوْ لِواذُها): او صد درهم يا نزديكِ به صد درهم دارد.

(اللاذ): ديباي چينى، پارچهٔ ابريشميِ چينى.

(اللاذَة): يک پاره پارچهٔ ديباي چينى.

(اللَّوْذ): كنارهٔ كوه، دور كوه. گويند: (إِعْتَصَمَ بِلَوْذِ الْجَبَلِ): به كوه پناه برد، به كوه زد. پيچ دره. سمت و سوى، جانب، كنار، ناحيه (هُوَ لَوْذُهُ): او به آن نزديک است. ج أَلْواذ (هُوَ يَطُوْفُ فِيْ أَلْواذِ الْبِلادِ): او در اطراف و اكناف شهر يا سرزمينها سير و سياحت مى‌كند

(إِعْتَصَمَ بِأَلْواذِ الْجَبَلِ): به کوه پناه برد.
(لَوْذان) الشَّيْءِ: پیرامونِ آن چیز، در کنارِ آن چیز. گویند: (هُوَ بِلَوْذانِ كَذا): او در فلان ناحیه است، در کنارِ فلان چیز است.
(المَلاذ): سنگر، پناهگاه، ملجأ، دژ، حصار.
(المَلاوِذ): لُنگها، چادرها، چیزهایی که انسان را بپوشانند یا حفظ کنند.
(المُلاوِذ): خَيْرُ بَنِيْ فُلانٍ مُلاوِذٌ: بهترین فردِ فلان قبیله آدمِ زرنگ و نیرنگ بازی است که با زحمت و با کوششِ زیاد می‌توان او را راضی یا همراه کرد.
(المِلْوَذ): سنگر، پناهگاه، دژ، حصار، ملجأ.
* **لوز** - (لازَ يَلُوْزُ لَوْزاً) إِلَيْهِ: به او پناه برد، به او پناهنده شد (لازَ) الشَّيْءَ: آن چیز را خورد (لازَ) مِنْهُ: از او رهایی یافت.
(لَوَّزَ يُلَوِّزُ تَلْوِيْزاً) الْقُطْنُ: غوزهٔ پنبه پیدا شد، گُل یا میوهٔ پنبه ظاهر شد و بیرون آمد. (جدید) (لَوَّزَ) التَّمْرَ و نَحْوَهُ: در وسطِ خرما و امثالِ آن بادام گذاشت.
(اللَّوْز): بادام (اللَّوْزُ) الْحُلْوُ: بادامِ شیرین (اللَّوْزُ الْمُرُّ): بادامِ تلخ.
(اللَّوِز): گویند: (إِنَّهُ لَعَوِزٌ لَوِزٌ): همانا او نیازمند و محتاج است. [در این جا اِتباعِ عَوِز است].
(اللَّوْزَة): لوزهٔ داخلِ گلویِ انسان. سوراخِ استخوانِ لگن که سرِ استخوانِ ران در آن قرار می‌گیرد. (لَوْزَةُ) الْقُطْنِ: غوزهٔ پنبه. (جدید).
(اللَّوْزَتانِ، و اللَّوْزَتَيْنِ): دو لوزهٔ داخل گلوی انسان، لوزتین (هُوَ يَشْكُو لَوْزَتَيْهِ): لوزتینِ او درد می‌کند یا از دردِ آن می‌نالد و شکایت می‌کند. دو سوراخِ دو طرفِ لگنِ خاصره که سرِ دو استخوانِ رانها در آن قرار می‌گیرد. گویند: (طَعَنَهُ فِيْ لَوْزَتَيْهِ): با نیزه به دو مفصلِ ران و لگنِ خاصرهٔ او زد.
(اللَّوْزِيْن): (فِي الْكِيْمِياءِ): ماده‌ای است سفید رنگ که از مغزِ بادامِ تلخ و هستهٔ زردآلو و هلو استخراج می‌کنند که چون در آب حل کنند نوعی اسید به دست آید.
(اللَّوْزِيْنَج) مِنَ الْحَلْوَى: معربِ لوزینه، نوعی حلوا.
(اللَّوّاز): بادام فروش.
(المَلاز): پناهگاه، سنگر، دژ، حصار، ملجأ، ملاذ.
(المَلازَة): أَرْضٌ مَلازَةٌ: سرزمینی که پر از درختِ بادام است.
(المُلَوَّز) مِنَ الْوُجُوْهِ: چهرهٔ زیبا و نمکی (رَجُلٌ مُلَوَّزٌ): مردی که قیافه و شکلِ سبُکی دارد.
* **لوس** - (لاسَ يَلُوْسُ لَوْساً) الشَّيْءَ: آن چیز را چشید (لاسَ) الْحَلاواتِ: به دنبالِ شیرینی گشت و خورد (لاسَ) الشَّيْءَ فِيْ فَمِهِ: آن چیز را با زبان در دهان چرخانید (هُوَ لا يَلُوْسُ كَذا): او به فلان چیز دسترسی پیدا نمی‌کند.
(الأَلْوَس، و اللائِس، و اللَّؤُوْس): آن که به دنبالِ شیرینی بگردد و بخورد. جمعِ اللائِس می‌شود: لُوَّس.
(اللَّواس): گویند: (ما ذُقْتُ لَواساً): هیچ چیزی نچشیدم.
(اللُّواسَة): یک لقمه یا کمتر از آن.
(اللَّوْس): گویند: (ما ذاقَ عِنْدَهُ لَوْساً): نزدِ او هیچ چیزی نچشید.
(اللَّوّاس): آن که به دنبالِ شیرینی بگردد و بخورد.
* **لوص** - (لاصَ يَلُوْصُ لَوْصاً) الشَّيْءَ بِعَيْنِهِ: از رخنه و روزنه‌ای یا از پشتِ پرده‌ای به آن چیز نگاه کرد (لاصَ) عَنِ الأَمْرِ: از آن کار کناره گرفت.
(لاصَ يَلُوْصُ لِياصاً) بِالشَّيْءِ: دورِ آن چیز را گرفت، آن را محاصره کرد.
(أَلاصَهُ يُلِيْصُهُ إِلاصَةً) عَلَى الشَّيْءِ: او را به دورِ آن چیز گردانید و آن چیز را از او مطالبه کرد و خواست (أَلَصْتُ أَنْ آخَذَ مِنْهُ شَيْئاً): خواستم چیزی را از او بگیرم.
(لاوَصَهُ يُلاوِصُهُ مُلاوَصَةً) بِعَيْنِهِ: از رخنهٔ در یا از رخنهٔ پرده و غیره به آن چیز نگریست (لاوَصَ) إِلَيْهِ: طوری به او نگاه کرد که گویا با حیله در صددِ انجامِ کاری است (لاوَصَ) فُلاناً: با چرب زبانی در صددِ

فریبِ فلانی برآمد (لاوَصَ) الشَّجَرَةَ: به درخت نگاه و بررسی کرد که چگونه آن را قطع کند یا از ریشه بیاندازد.

(لَوَّصَ يُلَوِّصُ تَلْوِيصاً): عسلِ صاف کرده و بدونِ موم خورد یا پالوده خورد.

(تَلاوَصَ يَتَلاوَصُ تَلاوُصاً): چرب زبانی کرد و فریب داد، با چرب زبانی فریفت.

(تَلَوَّصَ يَتَلَوَّصُ تَلَوُّصاً): به دورِ خود پیچید، غلت خورد، غلتید.

(اللَّواص): عسلِ صاف کرده. فالوده.

(اللَّوْص): دردِ گوش یا دردِ گلو.

(اللَّوْصَة): دردِ کمر در اثرِ بادی که به آن بخورد.

(المُلَوَّص): پالوده، فالوده.

* **لوط** ـ (لاطَ يَلُوْطُ لَوْطاً) الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ: آن چیز به چیزی دیگر چسبید (لاطَ) الشَّيْءُ بِقَلْبِيْ: آن چیز به دلم چسبید و او را دوست داشتم.

(لاطَ يَلُوْطُ لِواطاً) فُلانٌ: فلانی عملِ قومِ لوط را انجام داد (لاطَ) بِحَقِّهِ: حقش را برد (لاطَ) الْقاضِيُ فُلاناً بِزَيْدٍ: قاضی فلانی را فرزندِ زید شناخت و به او ملحقش کرد (لاطَ) الْحَوْضَ بِالطِّيْنِ، و لاطَ فُلانٌ بِالْحَوْضِ: حوض و آبگیر را گِل مالی و صاف کرد (لاطَ) فُلاناً بِسَهْمٍ و عَيْنٍ: فلانی را با تیر زد. فلانی را چشمِ زخم زد (لاطَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پنهان کرد.

(لاوَطَ يُلاوِطُ مُلاوَطَةً): عملِ قومِ لوط را انجام داد.

(لَوَّطَهُ يُلَوِّطُهُ تَلْوِيطاً) بِالطِّيْبِ: عطر به آن مالید.

(إِلْتاطَ يَلْتاطُ إِلْتِياطاً) بِهِ: به آن چسبید (إِلْتاطَ) الْوَلَدَ: فرزندِ دیگری را به خود نسبت داد.

(إِسْتَلاطَ يَسْتَلِيْطُ إِسْتِلاطَةً) وَلَداً لَيْسَ مِنْهُ: فرزندی را که بچهٔ او نبود فرزندِ خود معرفی کرد و گفت: این فرزندِ من است.

(الأَلْوَط): هُوَ أَلْوَطُ بِقَلْبِي: او بهتر به دلم می‌چسبد.

(اللَّوْط): چسبنده یا چسبیده. [مصدر است که برایِ وصف آمده]. گویند: (إِنِّي لَأَجِدُ فِيْ قَلْبِي لَوْطاً): همانا من در دلم محبتی را احساس می‌کنم که به بندِ دلم چسبیده است. مردی که در کارهایش سبُک دست است. ردا، عبا.

(اللُّوْطِيّ): کسی که پیروِ قومِ لوط است.

(اللُّوْطِيَّة): مصدرِ صناعیِ لاطَ يَلُوْطُ است: عمل قوم لوط را انجام داد پس اللُّوْطِيَّة یعنی: عملِ قومِ لوط را انجام دادن.

(اللَوِيْطَة) مِنَ الطَّعامِ: غذاهایی که به هم مخلوط شده باشد.

(المُسْتَلاط): اَلْوَلَدُ الْمُسْتَلاطُ: بچه‌ای که کسی بدروغ او را فرزندِ خود بداند و مدعی آن شود.

* **لوظ** ـ (لاظَهُ يَلُوْظُهُ لَوْظاً): وقتی که به او نزدیک شده بود او را زد و طرد کرد و از خود راند. با او معارضه و مقابله کرد.

(إِلْتاظَتْ تَلْتاظُ إِلْتِياظاً) عَلَيْهِ الحاجَةُ: انجامِ آن خواسته و نیاز بر او دشوار شد. آن کار یا خواسته او را در تنگنا قرار داد.

* **لوع** ـ (لاعَتْ تَلُوْعُ لَوْعاً) الشَّمْسُ فُلاناً: آفتاب رنگِ فلانی را تغییر داد (لاعَ) الْحُبُّ فُلاناً: عشق فلانی را بیمار کرد (لاعَهُ) الْهَمُّ و الْحُزْنُ و الشَّوْقُ: همّ و غمّ یک چیز یا اندوه و حزن یا اشتیاق و شوق فلانی را سوزانید و آتش بر جانش افکند.

(أَلاعَ يُلِيْعُ إِلاعَةً) الثَّدْيُ: پستانِ زن سیاه شد و رنگش تغییر کرد (أَلاعَتْ) الشَّمْسُ الشَّيْءَ: آفتاب رنگِ آن چیز را تغییر داد.

(لَوَّعَهُ يُلَوِّعُهُ تَلْوِيْعاً) الشَّوْقُ: اشتیاق آتش بر جانش زد.

(إِلْتاعَ يَلْتاعُ إِلْتِياعاً) فُؤادُهُ: دلش در اثرِ اندوه و فکر یا شور و اشتیاق آتش گرفت.

(اللائِع): عشقِ جان سوز.

(اللاعَة): علاقه و سوزِ عشق و محبتِ انسان به فرزند و نزدیکان. و در حدیث ابن مسعود است که: «إِنِّي لَأَجِدُ لَهُ مِنَ اللّاعَةِ ما أَجِدُ لِوَلَدِي»: من علاقه‌ای جان

سوز نسبتِ به او احساس می‌کنم همان احساسی که به فرزندم دارم. زنِ هوشیار و با نشاط و زنده دل و با شهامت. زنِ دلفریب که با صحبتها و ناز و غمزه‌اش آتشِ هوس را در دلِ مردانِ هوسباز روشن می‌کند و آنان را به طمع می‌اندازد اما دامنش پاک است و همه را از لبِ چشمه تشنه باز می‌گرداند.

(اللَوْعَة): سوزشِ محبت یا عشق یا فکر و غصه یا غم و اندوه و امثالِ اینها که در دل افتد. سیاهیِ دورِ دکمهٔ پستانِ زن.

* **لوف** ـ (لافَ یَلُوْفُ لَوْفاً) الطَّعامَ: غذا را جوید یا خورد. گویند: (أَصْبَحَ فُلانٌ یَلُوْفُ الطَّعامَ لَوْفاً حَتَّی اعْتَدَلَ وَ اسْتَقامَ شِبَعاً): فلانی مشغول غذا خوردن شد تا این که از فرط سیری راست ایستاد (لافَتْ) الدّابَّـةُ الْکَلَأَ: چهارپا علفِ چراگاهِ خشک شده را چرید و خورد.

(اللُوْف): نامِ چند گیاه است که از جملهٔ آنها فیلگوش یا پیلگوش است، لوف.

(اللَوْفَة) مِنَ الْکَلَإِ و الطَّعامِ: چراگاه یا غذایِ نامرغوب و بد مزه.

(اللَوّاف): زیلو باف، گلیم باف.

(اللَیِّف): چراگاهِ خشک.

(المَلُوْف): گویند: (کَلَأٌ مَلُوْفٌ): چراگاهی که با آب باران شسته شده است.

* **لوق** ـ (لاقَ یَلُوْقُ لَوْقاً) الشَّیْءَ: آن چیز را نرم کرد (هُوَ لا یَلُوْقُ عِنْدَکَ): او در نزدِ تو قرار نمی‌گیرد و نمی‌ماند.

(لَوِقَ یَلْوَقُ لَوَقاً): احمق شد، بی‌شعور شد.

(لَوَّقَ یُلَوِّقُ تَلْوِیْقاً) الشَّیْءَ: آن چیز را نرم کرد (لَوَّقَ) الطَّعامَ: کره در غذا ریخت که نرم و خوشخوراک شود.

(لُوِّقَ یُلَوَّقُ تَلْوِیْقاً): گویند: (ما آکُلُ إلّا ما لُوِّقَ لِی): نمی‌خورم مگر غذایی را که مثلِ کره نرم شده باشد.

(الأَلْوَق): احمق، بی‌شعور. احمقی که نمی‌تواند خوب حرف بزند.

(اللَواق): گویند: (ما ذاقَ لَواقاً): هیچ چیزی نچشید.

(اللُوْق): هر چیزِ نرم، غذا باشد یا هر چیزِ دیگر.

(اللَوْقَة): ساعت.

(اللُوَقَة): کره. کره با رطب. روغن با رطب.

* **لوک** ـ (لاکَهُ یَلُوْکُهُ لَوْکاً): آن را در دهان چرخانید. گویند: (لاکَ اللُّقْمَةَ): لقمه را به آهسته‌ترین نحوِ ممکن جوید یا خیلی نرم و خوب جوید (لاکَ) الْفَرَسُ اللِّجامَ: اسب آهنِ دهنه را جوید (فُلانٌ یَلُوْکُ أَعْراضَ النّاسِ): فلانی از مردم بدگویی می‌کند.

(اللَواک): گویند: (ما ذاقَ لَواکاً): چیزِ دندان‌گیری نخورد و در دهان نگذاشت و نچشید.

* **لولا** ـ (لَوْلا): کلمه‌ای است که بر امتناع دلالت می‌کند، بخاطرِ وجودِ چیزی دیگر: اگر چنین نبود چنان می‌شد. و بر سه گونه است:

۱ ـ بر سرِ دو جملهٔ اسمیّه و فعلیّه در می‌آید تا وابستگی و امتناعِ جملهٔ فعلیه را به جملهٔ اول اثبات کند.

مثل: (لَوْلَا الْعلاجُ لَهَلَکَ): اگر درمان نبود از بین می‌رفت. اصل آن لَوْلَا الْعلاجُ مَوْجُوْدٌ است.

و اگر بعد از «لولا» ضمیری واقع شد باید ضمیر مرفوع باشد مثل أَنْتُمْ و غیره. خدا می‌فرماید: ﴿لَوْلا أَنْتُمْ لَکُنّا مُؤْمِنِیْنَ﴾: اگر شما نبودید ما ایمان آورده بودیم. و به ندرت لَوْلاکَ و لَوْلایَ و لولاهُ می‌آید.

۲ ـ برایِ تشویق و تحریض می‌آید و ویژهٔ فعلِ مضارع یا معنایِ آن است. خدا می‌فرماید: ﴿لَوْلا تَسْتَغْفِرُوْنَ اللّٰهَ﴾: چرا طلبِ آمرزش نمی‌کنید از خدا یا از خدا طلبِ آمرزش کنید. که در این‌جا برایِ فعلِ مضارع آمده است. اما برایِ معنایِ مضارع سخن خداست که می‌فرماید: ﴿لَوْلا أَخَّرْتَنِیْ إِلَی أَجَلٍ قَرِیْبٍ﴾: مرا به تأخیر بینداز برایِ سرآمدی نزدیک.

۳ ـ برایِ توبیخ و سرزنش و پشیمان کردن می‌آید و ویژهٔ فعلِ ماضی است. خدا می‌فرماید: ﴿لَوْلا جاؤُوْا عَلَیْهِ بِأَرْبَعَةِ شُهداءَ﴾: چرا چهار تا شاهد نیاوردند.

اصلِ «لَوْلا»: لو بوده و با «لا» ترکیب شده است و چون لَوْ نیازِ به جواب دارد لَوْلا هم که مرکب از لَوْ و لاست باید جوابی داشته باشد، خواه در عبارت ذکر شود یا این که بدلیلِ وجودِ قرینه جوابِ لَوْلا حذف شود. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَوْلا فَضْلُ اللّٰهِ عَلَيْكُمْ وَ رَحْمَتُهُ وَ أَنَّ اللّٰهَ تَوّابٌ حَكِيْمٌ﴾: و اگر نبود فضل خدا بر شما و رحمت و مهربانیِ او و این که خدا توبه پذیر و حکیم است. [در این جا جوابِ لولا حذف شده است، زیرا قرینه وجود دارد که اگر فضل و رحمت خدا نبود شما را رسوا می‌کرد یا عذاب می‌کرد اینها جواب لولاست و از فحوایِ کلام فهمیده می‌شود، لذا حذف شده است. ب]. و اکثر اوقات جوابِ لَوْلا با «لام» همراه است مگر این که جوابِ آن با لم منفی شده باشد که در این صورت اصلاً لام بر سرِ جواب درنمی‌آید یا منفیِ به ماست که بندرت لام بر سرِ آن درمی‌آید.

* **لولاء ـ (لَوْلاء)**: گرفتاری، سختی، بلاء، مصیبت.

* **لولب ـ (اللَوْلَب)**: آبِ زیاد که با فشار از جایی بیرون بزند و گِرد شود و بچرخد. فنرِ مارپیچ، فنرِ حلزونی. میخ پیچ (اللَوْلَبُ): (فِي الْمِيْكانِيْكا): نوعی جرّاثقال (اللَوْلَبُ): (فِي الْمُوْسِيْقَى): ابزاری است در یکی از آلاتِ موسیقی. ج لَوالِب.

(اللَوْلَبِيّ): حلزونی شکل، مارپیچ (سُلَّمٌ لَوْلَبِيٌّ): نردبامِ مارپیچ.

(اللَوْلَبِيَّة): اَلْحَرَكَةُ اللَّوْلَبِيَّةُ: حرکتِ دَورانیِ چیزی به دورِ محورِ یک چیزِ ثابت که این حرکتِ دورانی با حرکتِ انتقالی در جهتِ این محور همراه باشد.

(المُلَوْلَب): میلِ سرمه و امثالِ آن.

* **لوم ـ (لامَهُ يَلُوْمُهُ لَوْماً)** عَلَى كَذا: او را بخاطرِ چیزی سرزنش و ملامت کرد (لامَ) فُلاناً: از کار فلانی خبر داد.

(لِيْمَ يُلامُ) بِالرَّجُلِ: آن مرد درمانده شد و چارهٔ او قطع شد و جلوِ خواستهٔ او گرفته شد، مثلِ این که چهارپایِ سواری‌اش از کار بیفتد و امثالِ اینها که باعثِ درماندگی می‌شود.

(أَلامَ يُلِيْمُ إلامَةً) فُلانٌ: فلانی کاری کرد که موردِ ملامت قرار گرفت یا ملامت کننده پیدا کرد (أَلامَ) فُلاناً: فلانی را سرزنش کرد.

(لاوَمَهُ يُلاوِمُهُ مُلاوَمَةً، و لِواماً): متقابلاً او را ملامت کرد، یعنی یکدیگر را ملامت کردند.

(لَوَّمَهُ يُلَوِّمُهُ تَلْوِيْماً): او را خیلی سرزنش کرد (لَوَّمَ) لاماً: حرفِ لام را نوشت.

(إلْتامَ يَلْتامُ إلْتِياماً): سرزنش را قبول کرد.

(تَلاوَمُوا يَتَلاوَمُوْنَ تَلاوُماً): یکدیگر را ملامت کردند.

(تَلَوَّمَ يَتَلَوَّمُ تَلَوُّماً) عَلَى الْأَمْرِ: بر آن کار توقف و درنگ کرد (تَلَوَّمَ) فِي الْأَمْرِ: در آن کار مکث کرد و منتظر ماند.

(إسْتَلامَ يَسْتَلِيْمُ إسْتِلامَةً): سزاوارِ سرزنش و ملامت شد (إسْتَلامَ) إلَيْهِمْ: با آنان کاری کرد که ملامتش کردند (إسْتَلامَ) إلَى ضَيْفِهِ: از میهمان خود پذیرایی نکرد. [و طبعاً در این جا موردِ ملامت قرار می‌گیرد که چرا پذیرایی نکرده است. ب].

(الأَلْوَم): أَنْتَ أَلْوَمُ مِنْ فُلانٍ: تو از فلانی سزاوارتری به سرزنش شدن.

(اللائِم): ملامت کننده، سرزنش کننده. ج لُوَّم، و لُيَّم.

(اللائِمَة): سرزنش، ملامت (إسْتَحَقَّ اللائِمَةَ): سزاوارِ سرزنش شد (أَنْحَى عَلَيْهِ بِاللائِمَةِ): روی به او کرد و بنای نکوهش او را گذاشت. ج لَوائِم (أَنْحَى عَلَيْهِ بِاللَوائِمِ): روی به او نمود و او را ملامتها کرد.

(اللام): یکی از حروفِ الفباء و دارایِ صدایِ جهر است، گاهی اصلی و گاهی بدل و گاهی زائد است. ج لامات. هر چیزِ سخت و شدید. ترسِ شدید، ترسِ زیاد. ترسناک، ترس‌آور. هیکلِ انسان.

(اللامَة): ترسِ شدید، ترسِ زیاد. کاری که مایهٔ ملامت شود.

(اللُوامَة): حاجت، خواسته، نیاز (قَدْ تَلَوَّمَ عَلَى لُوامَتِهِ): بر خواسته و نیازِ خود توقف کرد. ج لَوامات (قَضَى

الْقَوْمُ لَواماتٍ لَهُمْ): آن قوم خواسته‌هایِ خود را انجام دادند.

(اللَوْم): ترس شدید یا ترسناک و خوف‌آور.

(اللَوْمَی، و اللَوْماء): ملامت، سرزنش، نکوهش.

(اللَوْمَة): گویند: (جاءَ بِلَوْمَةٍ): کاری کرد که بر آن سرزنش شد.

(اللُوْمَة): رَجُلٌ لُوْمَةٌ: مردی که مردم او را سرزنش می‌کنند (لِيْ فِيْهِ لُوْمَةٌ): من در آن درنگ دارم.

(اللَوّام، و اللَوّامَة، و اللُوَمَة): ملامتگر، سرزنش کننده.

(المُتَلَوِّم): آن که با کارهایِ بدِ خود در معرضِ نکوهشِ نکوهش کنندگان قرار می‌گیرد. کسی که منتظر است که خواسته‌اش انجام شود.

(المُسْتَلِيْم): سزاوارِ نکوهش، در خورِ ملامت.

(المَلام، و المَلامَة): سرزنش، نکوهش، ملامت. ج مَلاوِم.

(المَلُوْم، و المَلِيْم): ملامت شده، نکوهش شده.

(المُلِيْم): کسی که کاری کرده که سزاوارِ سرزنش است یا کسی که ملامت کننده دارد (رُبَّ لائِمٍ مُلِيْمٌ): چه بسا ملامت کننده‌ای که ملامت کننده‌ای دارد و خود سزاوارِ سرزنش است. خدا می‌فرماید: ﴿فَالْتَقَمَهُ الْحُوْتُ وَ هُوَ مُلِيْمٌ﴾: پس بلعید ماهی او را و او بود سزاوار سرزنش یا ملامت شده یا ملامت کنندهٔ خویش.

* **لوما** ـ (لَوْما): واژه‌ای است در حکمِ لَوْلا و بر سرِ دو جملهٔ اسمیّه و فعلیّه در می‌آید تا ممتنع شدنِ جملهٔ دوم را ربط دهد به جملهٔ اول که اسمیّه است، مثلِ قولِ شاعر که می‌گوید:

لَوْمَا الْإِصاخَةُ لِلْوُشاةِ لَكانَ لِيْ
مِنْ بَعْدِ سُخْطِكَ فِيْ رِضاكَ رَجاءُ:

اگر نبود گوش دادنِ به سخن‌چینان هر آینه بود برایِ من پس از خشمِ تو در رضایتِ تو امیدی. و لَوْما بر سرِ جملهٔ فعلیّه درمی‌آید تا تشویق و تحریض کند. خدا می‌فرماید: ﴿لَوْ ما تَأْتِيْنا بِالْمَلائِكَةِ﴾: چرا فرشتگان را برای ما نمی‌آوری، فرشتگان را بیاور.

* **لون** ـ (لَوَّنَ يُلَوِّنُ تَلْوِيْناً): رنگ گرفت، رنگین شد (لَوَّنَ) الْبُسْرُ: غورهٔ خرما رنگ گرفت و اثرِ رسیدن در آن پیدا شد (لَوَّنَ) الشَّيْبُ فِيْهِ: مویِ سفید در بدنش یا در سرش پیدا شد (لَوَّنَ) الشَّيْءَ: آن چیز را رنگ کرد.

(تَلَوَّنَ يَتَلَوَّنُ تَلَوُّناً) الشَّيْءُ: آن چیز رنگ گرفت، رنگین شد (تَلَوَّنَ) فُلانٌ: فلانی متلون المزاج شد.

(إِلْوَنَّ يَلْوَنُّ إِلْوِناناً): رنگ گرفت، رنگین شد.

(التَلْوِيْن): برای تنوع و خوشگذرانی غذاهایِ رنگارنگ آوردن. سخنِ رنگارنگ گفتن. تغییر دادن اسلوب سخن.

(اللَوْن): رنگِ طبیعیِ اجسام و اشیاء، مثلِ سیاهی و سفیدی و سرخیِ اشیاء و غیره (اللَوْنُ) الْأَوَّلِيُّ: یکی از رنگهایِ اصلی. [رنگهای اصلی عبارتند از: زرد، آبی و قرمز. ب]. ج أَلْوان. نوع، گونه، صنف. گویند: (أَتَى بِأَلْوانٍ مِنَ الْحَدِيْثِ و الطَّعامِ): سخنانِ گوناگون گفت، غذاهایِ متنوع آورد (تَناوَلَ كَذا و كَذا لَوْناً مِنَ الطَّعامِ): غذایِ گوناگون خورد، چندین نوع غذا خورد.

(المُلَوَّنُوْنَ) مِنَ النّاسِ: رنگین پوستان. (جدید).

* **لوه** ـ (لاهَ يَلُوْهُ لَوْهاً، و لَوَهاناً) السَّرابُ: سراب برق زد و درخشید.

(تَلَوَّهَ يَتَلَوَّهُ تَلَوُّهاً) السَّرابُ: سراب درخشید و برق زد.

(اللاهَة): مار.

(لَوْه) السَّرابِ، و لوهَتُهُ: درخشش و تلألؤِ سراب. گویند: (رَأَيْتَ لَوْهَ السَّرابِ و لَوْهَتَهُ): درخشش و برقِ سراب را دیدم.

* **لوو** ـ (أَلْوَى يُلْوِي إِلْواءً) فُلانٌ: فلانی آرزوهایِ زیادی کرد و پی‌درپی گفت: (لَوْ): اگر، کاش که...

(الأَلْوَة): گیاهِ شبیار، صبر. (معرب).

(الأَلُوَّة): درختِ عود که با آن بخور کنند.

(اللَوّ): سخنِ مخفی و پنهانی. باطل، پوچ. گویند: هُوَ لا يَعْرِفُ الْحَوَّ مِنَ اللَّوِّ): او حق را از باطل تمیز نمی‌دهد. «إِيّاكَ وَ اللَّوِّ، فَإِنَّ اللَّوَّ مِنَ الشَّيْطانِ»: بپرهیز از اگر اگر کردن، همانا اگر اگر کردن از (اوصافِ) شیطان است؛

مگو: اگر چنین شده بود چه می‌کردم و چه می‌گفتم، اگر آن چیز این طوری شده بود چه خوب بود و غیره.
(اللَوَّة): گویی: (لَوَّةً لِفُلانٍ بِما صَنَعَ): بدا بر فلانی که چنین کاری را کرد.
(اللُوَّة): عودِ بخور.

*لوی ـ (لَوَی یَلْوِی لَیًّا، و لَوْیاً) عَلَیْهِ: به سویِ او کج کرد یا ایستاد و منتظرِ او ماند (مَرَّلا یَلْوِی عَلَی أَحَدٍ): گذشت و رد شد در حالی که به این سوی و آن سوی و به هیچ کس نگاه و توجه نمی‌کرد (لَوَیَ) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار سر برتافت (لَوَیَ) الشَّیْءَ: آن چیز را پیچ داد، تابید و دو لایه کرد (لَوَی) الْحَبْلَ: بند را تابید و به هم تاب داد (لَوَی) یَدَهُ و إِصْبَعَهُ: دست و انگشتِ او را پیچ داد (لَوَی) الثَّوْبَ: لباس را به هم فشرد و آبش را گرفت (لَوَی) رَأْسَهُ و بِرَأْسِهِ: سرِ خود را کج کرد یا برگردانید، روی گردان شد و اعراض کرد (لَوَی) الْحُزْنُ قَلْبَهُ: اندوه دل او را شکننده و مهربان کرد.
(لَوَی یَلْوِی لَیًّا، و لِیًّا، و لِیّاناً) فُلاناً دَیْنَهُ و بِدَیْنِهِ: بدهیِ فلانی را نداد و او را امروز و فردا کرد و سر دوانید (لَوَی) فُلاناً حَقَّهُ: حقِ فلانی را انکار کرد.
(لَوَی یَلْوِی لَیًّا، و لَیّاناً) أَمْرَهُ عَنِّی: کارِ خود را از من پوشیده داشت (لَوَی) عَنْهُ الْخَبَرَ: آن خبر را وارونه به او گفت، طوری دیگر بیان کرد (لَوَی) سِرَّهُ: رازِ خود را از او پوشیده داشت.
(لَوَی یَلْوِی لَیًّا) فُلاناً عَلَی زَیْدٍ: فلانی را بر زید ترجیح داد و برگزید (لَوَتْ) اللَّیالِیُ کَفَّهَ عَلَی الْعَصا: گذشتِ شبها دستِ او را به سویِ عصا برد؛ او را پیر کرد (مایُلْوَی ظَهْرُهُ): او نیرومند است و هیچ کس نمی‌تواند کمرش را خم کند و به زمین بزند.
(لَوِیَ یَلْوَی لَوًی) الرَّمْلُ و غَیْرُهُ: شنزار و غیره پیچید، دارایِ پیچ شد (لَوِیَ) الْفَرَسُ: کمرِ اسب کج شد (لَوِیَ) فُلانٌ: معدهٔ فلانی پیچ برداشت یا شکمش پیچ برداشت (لَوِیَتْ) الْمَعِدَةُ: معده پیچ برداشت (لَوِیَ) الْقَرْنُ: شاخ کج شد (لَوِیَ) فُلانٌ: فلانی کینه توز و زبان دراز و پرستیز شد. از مردم برید و گوشه‌گیر شد (لَوِیَ) الطَّرِیْقُ: آن راه دور و ناشناخته شد (لَوِیَ) الْکَلَأُ: چراگاه خشک شد. مقداری از آن خشک شد و مقداری تازه ماند.
(أَلْوَی یُلْوِی إِلْواءً) بِرَأْسِهِ: سرِ خود را کج کرد (أَلْوَی) الْإِنْسانُ: آن آدم به سویِ پیچِ شنزار رفت. بسیار آرزو کرد (أَلْوَی) فُلانٌ: زراعتِ فلانی خشک شد. چیزی را که برایِ خود یا برایِ میهمان ذخیره کره بود خورد (أَلْوَی) الْبَقْلُ: سبزی یا سبزه خشک شد (أَلْوَی) بِالشَّیْءِ: آن چیز را برد (أَلْوَی) بِیَدِهِ أَوْ بِثَوْبِهِ: با دست یا با لباسِ خود اشاره کرد (أَلْوَی) بِحَقِّهِ: حقِ او را انکار کرد (أَلْوَی) بِما فِی الْإِناءِ: آنچه را در ظرف بود برایِ خود برداشت و دیگران را از آن محروم کرد (أَلْوَی) بِهِمُ الدَّهْرُ: روزگار آنان را نابود کرد (أَلْوَی) بِکَلامِهِ: سخنِ خود را پیچید، سخن را وارونه کرد (أَلْوَتْ) الْعُقابُ بِالشَّیْءِ: عقاب آن چیز را گرفت و پرید (أَلْوَی) اللِّواءَ: پرچم را ساخت یا دوخت یا برافراشت.
(لاوَتْ تُلاوِی مُلاواةً، و لِواءً) الْحَیَّةُ الْحَیَّةَ: آن مار به دورِ ماری دیگر پیچید (لاوَی) فُلانٌ: فلانی گفت: (لا): نه، نخیر. (لاوَی) فُلاناً: با فلانی مخالفت کرد.
(لَوَّی یُلَوِّی تَلْوِیَةً) عَلَیْهِ الْأَمْرَ: آن کار را بر او پیچیده و دشوار و سر در گم کرد (لَوَّی) أَعْناقَ الرِّجالِ فِی الْجِدالِ: در مجادله بر آن مردان پیروز شد.
(إِلْتَوَی یَلْتَوِی إِلْتِواءً) الشَّیْءُ: آن چیز پیچیده و تابیده شد. کج شد، دولا شد (إِلْتَوَی) الرَّمْلُ و غَیْرُهُ: شنزار و غیره کج شد، خم شد، پیچید (إِلْتَوَی) الْأَمْرُ: آن کار سخت و دشوار و پیچیده شد (إِلْتَوَتْ) عَلَیَّ حاجَتِی: خواسته و کارِ من بر من پیچیده و دشوار و سر در گم شد (إِلْتَوَی) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار سر برتافت (إِلْتَوَی) لَوِیَّةً: چیزی را از دیگران پنهان کرد یا غذایی را برایِ خود یا برایِ میهمان قایم کرد.
(تَلاوَوْا یَتَلاوَوْنَ تَلاوِیاً) عَلَیْهِ: دورِ او را گرفتند، دورِ او جمع شدند که گویا به دورِ هم پیچیدند.

(تَلَوَّی یَتَلَوَّی تَلَوِّیاً) الشَّیْءُ: آن چیز تابید و پیچ خورد و رویِ هم قرار گرفت (تَلَوَّتْ) الْحَیَّةُ: مار چنبر زد (تَلَوَّی) الْبَرْقُ فِی السَّحابِ: آذرخش در ابر پیچید، در غیرِ مسیرِ خود درخشید.

(إِسْتَلْوَی یَسْتَلْوِی إِسْتِلْواءً) بِهِمُ الدَّهْرُ: روزگار آنان را نابود و ریشه‌کن کرد.

(الالْتِواء): (فِی الْإِصْطِلاحِ الْهَنْدَسِیِّ): پیچیدنِ یک چیز، تابیده شدن، پیچ خوردگی، پیچش.

(الأَلْوَی): شاخِ پیچ خورده. ج لِیّ (لَتَجِدَنَّهُ أَلْوَی بَعِیْدَ الْمُسْتَمَرِّ): هر آینه می‌یابی او را سر سخت و لجوج و کینه‌توز که اصلاً کوتاه نمی‌آید و دشمن را کلافه می‌کند. گوشه گیر، کناره گیر. راهِ دور و ناشناخته.

(الأَلْواء): پیچ و خمِ دره (الأَلْواءُ) مِنَ الْبِلادِ: گوشه و کنار و نواحیِ شهرها یا سرزمینها.

(اللاوِیاء): ابزاری است برایِ داغ کردن و علامت گذاشتن.

(اللَّوَی): جمعِ الَّتِی است؛ آن زنان که. گویند: (هُنَّ اللَّوَی فَعَلْنَ): آن زنان که کردند. دردی است در معده.

(اللِوَی): پیچِ شنزار یا محلِ جدا شدن و انقطاعِ شنزار. نواحی و گوشه و کنارِ شهرها یا سرزمینها. ج أَلْواء.

(اللِواء): درفش، علم، لواء. ج أَلْوِیَة، و أَلْوِیات. (بَعَثُوْا بِالسِّواءِ و اللِواء): استغاثه کردند و یاری و کمک طلبیدند (اللِواءُ) فِی الْجَیْشِ: در اصطلاحِ نظامی: یک تیپ. (جدید). سرتیپ. (جدید).

(اللَوّاء): تیره‌ای است از دارکوبها که یک نوع آن در شام به «أَبُوْلوی» معروف است و می‌تواند سر خود را کاملاً بچرخاند که گویا سرِ مار است که به هر طرف می‌چرخد.

(اللَوِی): اسبی که کمرش کج است. کسی که معده یا شکمش پیچ برداشته است.

(اللَوِیَة): معده یا شکم پیچ برداشته.

(اللَوِیّ): گیاهِ خشک یا نیمه خشکِ چراگاه.

(اللَوِیَّة): آنچه از دیگران پنهان کنی. آنچه برایِ خود یا برایِ میهمان ذخیره کنند. ج لَوایا.

(اللَیَّة): یک بار کج کردن و به سویِ کسی رفتن یا منتظر ماندن. یک بار از کاری سربرتافتن. یک بار پیچیدن و تاب دادنِ چیزی. یک بار پیچیدنِ انگشت یا دستِ کسی. یک بار پیچیدن و فشردنِ لباسِ خیس. یک بار چرخانیدنِ سر به این طرف و آن طرف. یک بار روی گردانیدن و اعراض کردن. یک بار نازک شدنِ دل در اثرِ اندوه. یک بار سردوانیدن و امروز و فردا کردن و ندادنِ بدهی. یک بار انکار کردن. یک بار پنهان کردنِ مطلبی از کسی. یک بار بطورِ وارونه بیان کردنِ خبر. یک بار پنهان کردنِ راز. یک بار برگزیدن و ترجیح دادنِ کسی بر دیگری. ج لِوَی.

(اللَیّان): باز داشتن و حبس کردن، ضدِ رها و آزاد کردن.

(اللِیَّة): خویشاوندانِ نزدیک. عود بخور.

(المَلاوِی): گویند: (سَلَکُوا الْمَلاوِی): از راههایِ پیچ در پیچ عبور کردند و گذشتند (المَلاوِی): (فِی الْمُوْسِیْقَی): تخته‌هایی در گوشهٔ تار و عود و غیره که سیمها را بر آن بندند و بچرخانند تا کوک شد. مفردش: مِلْوَی است.

(مُلْتَوَی) الْوادِی: پیچ و خمِ دره. گویند: (بَلَغُوْا مُلْتَوَی الْوادِی): به پیچ و خمِ دره رسیدند.

(المَلْوَی): یک راهِ پیچ و خم‌دار.

(المِلْوَی): یکی از چوبهایی که در گوشهٔ تار و عود و غیره سیمها را بر آن بندند و بچرخانند تا کوک شود؛ گوشی، پیچ کوک.

* **لیت** ـ (لاتَهُ یَلِیْتُهُ لَیْتاً) عَنِ الْأَمْرِ: او را از آن کار بازداشت و منصرف کرد (لاتَ) فُلاناً حَقَّهُ: حقِ فلانی را ناقص کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لا یَلِتْکُمْ أَعْمالَکُمْ﴾: و کم نمی‌کند کارها و اعمالِ شما را (لاتَ) فُلاناً: خبری را وارونه به فلانی گفت.

(أَلاتَهُ یُلِیْتُهُ إِلاتَةً) عَنْ کَذا: او را از کاری یا چیزی بازداشت و منصرف کرد (ما أَلاتَهُ مِنْ أَجْرِهِ شَیْئاً): از

مزدِ او چیزی کم نکرد.
(اللِیْت): پهنایِ گردن. ج أَلْیات (لِیْتُ) الرَّمْلِ: قسمتِ باریک و درازِ شنزار.
(اللِیْتانِ): دو طرفِ پهنایِ گردن از راست و چپ.
*لیت ـ (لَیْتَ): حرفی است برایِ تمنا کردن و آرزو. و اکثراً برای چیزهایِ ناممکن به کار می‌رود. مثلِ (قولِ شاعر):
أَلا لَیْتَ الشَّبابُ یَعُوْدُ یَوْماً
فَأُخْبِرُهُ بِما فَعَلَ الْمَشِیْبُ:
هان ای کاش جوانی باز می‌گشت یک روزی. پس خبر می‌دادم به او و آنچه را پیری انجام داده است. و گاهی برایِ چیزهایِ ممکن به کار رود، مثل: (لَیْتَ الْمُسافِرُ حاضِرٌ): کاش مسافر (ما) الآن این جا حاضر بود. لَیْتَ اسم را نصب و خبر را رفع می‌دهد. و «ما»ی حرفیه به آن ملحق می‌شود. اما ویژگیِ لَیْتَ را برایِ اسم از بین نمی‌برد و نمی‌گویند: (لَیْتَما قامَ زَیْدٌ). و چون «ما» به آن ملحق شود می‌تواند همچنان عمل کند و اسم را نصب و خبر را رفع دهد یا عمل نکند تا همانند اخواتش باشد. [اخوات لَیْتَ اینهایند: إنَّ و أَنَّ کَأَنَّ لَکِنَّ لَعَلَّ. که چون «ما» به آنها ملحق شود عمل نمی‌کنند و دیگراسم را نصب و خبر را رفع نمی‌دهند و به آن ماءِ کافَّة گویند. ب]. و گاهی «لَیْتَ» به معنایِ: (وَجَدْتُ): یافتم می‌آید. و گویند: (لَیْتَ زَیْداً شاخِصاً): زید را دیدم که در حالِ باز آمدنِ از سفر یا آمادهٔ بیرون رفتن و مسافرت بود. و «یاءِ» متکلمِ وحده به آن ملحق شده و گویند: لَیْتَنِی و گاهی هم بندرت: لَیْتِیْ گویند.
*لیث ـ (لایَثَهُ یُلایِثُهُ مُلایَثَةً، و لِیاثاً): متقابلاً بر رویِ او پرید؛ رویِ یکدیگر پریدند. متقابلاً به او گفت: من مثلِ شیرم.
(لَیَّثَ یُلَیِّثُ تَلْییْثاً) فُلانٌ: فلانی همچون شیر شد. منتسبِ به قبیلهٔ «بَنِی لَیْث» شد یا هوادارِ آنان شد و از آنان حمایت کرد.
(تَلَیَّثَ یَتَلَیَّثُ تَلَیُّثاً) فُلانٌ: فلانی همچون شیر شد. منتسبِ به قبیلهٔ «بَنِی لَیْث» شد. یا هوادارِ آنان شد و از آنان حمایت کرد.
(إِسْتَلْیَثَ یَسْتَلْیِثُ إِسْتِلْیاثاً): همچون شیر شد.
(الأَلْیَث): شجاع، دلدار، دلیر (هُوَ أَلْیَثُ أَصْحابِهِ): او چابکترین و سرسخت‌ترین یارانِ خویش است. ج لِیْث.
(اللائِث): شیرِ بیشه، شیرِ درنده، هژبر.
(اللَیْث): سرسختی و قدرت و نیرو. شیرِ بیشه، هژبر. دلیر و شجاع. [تشبیه به شیر]. زبان آور و سرسختِ در مجادله. [لغتِ قبیلهٔ هذیل است]. نوعی عنکبوت مگس‌خوار. ج لُیُوث (لَیْثُ) عِفِرِّیْن: نوعی سوسمار یا بزمجه که به ماترنگ شبیه است و ناگهان بر سر راه پیدا می‌شود. [معجم العربی الحدیث؛ لاروس چاپ پاریس عکس حشره‌ای را چاپ کرده به نامِ لَیْثُ الْعِفِرِّیْن که شبیه به سنجاقک است و در فارسی به آن مورچه‌گیر گویند. ب].
(اللَیْثَة): شیرِ ماده، ماده شیر. ج لَیْثات (اللَّیْثَةُ) مِنَ الْإِبِلِ: شترِ سرکش و چموش.
(المِلْیَث): مردِ چابک و فرز و توانایِ در برخورد و سخن. مردِ سخت و نیرومند و قوی.
(المُلَیَّث): چاق و فربه یا چاق و فربهی که خوار شده باشد یا چاق و فربهی که بخاطرِ چاقی کند شده باشد. (فَحْلٌ مُلَیَّثٌ): حیوانِ نرِ قوی؛ به شیر تشبیه شده است.
*لیس ـ (لَیِسَ یَلْیَسُ لَیَساً) فُلانٌ: فلانی شجاع شد، دلاور شد. خانه‌نشین شد، منزوی شد (لَیِسَ) عَنْهُ: از او غفلت کرد.
(تَلایَسَ یَتَلایَسُ تَلایُساً) فُلانٌ: فلانی بردبار و شکیبا و خوش اخلاق شد (تَلایَسَ) عَنْ کَذا: از آن چیز چشم‌پوشی کرد.
(تَلَیَّسَ یَتَلَیَّسُ تَلَیُّساً) فُلانٌ: فلانی سرسخت و نیرومند شد.
(الأَلْیَس): گوشه‌گیر، خانه نشین. آدمِ دیوث و جاکش

و بی‌غیرت که او را مچل و مسخره می‌کنند. شیرِ بیشه، هژبر. شترِ نیرومند که هر چه بارش کنند می‌برد و حمل می‌کند. آدمِ غفلت زده. ج لِیْس.
(المُلایِس): آدم کند و بطیء.
* **لیس ـ (لَیْسَ)**: کلمه‌ای است که بر نفیِ حال دلالت دارد. و با قرینه، غیر از زمانِ حال را نیز نفی می‌کند. مثلِ: (لَیْسَ خَلْقُ اللّٰهِ مِثْلَهُ): مخلوقاتِ خدا مثل او (خدا) نیستند. لَیْسَ فعلی است غیرمنصرف (کلمه‌ای از او مشتق نمی‌شود، مثلاً مضارع و غیره ندارد. ب). وَزْنِ آن فَعِلَ بوده سپس برایِ تخفیفِ در تلفظ عین الفعلِ آن را ساکن کرده‌اند و شده است لَیْسَ. و به قولی: لا أَیْس بوده و همزه‌اش افتاده است. و دلیل بر این مطلب سخن عرب است: (جِئْ بِهِ مِنْ حَیْثُ أَیْسَ و لَیْسَ): بیاور آن را از هر جا که هست یا که نیست، هر طور شده آن را بیاور. [در این جا «أَیس» به معنایِ بودن است و طبعاً «لا أَیْسَ» به معنایِ نبودن و لیس می‌شود. ب].
و عَملِ لَیْسَ رفعِ اسم و نصبِ خبر است، همانندِ کان. مثلِ: (لَیْسَ زَیْدٌ قائِماً): زید نایستاده است، زید ایستاده نیست. و جایز نیست تقدیمِ خبرِ لَیْسَ بر خودِ آن، به عکس اَخواتِ آن [که کان و صار و أصبح و غیره باشد. ب].
و گاهی برایِ استثنا می‌آید. مثل: (أَتانِی الْقَوْمُ لَیْسَ زَیْداً): آن قوم به نزدِ من آمدند جز زید. که در این جا اسمِ لَیْسَ ضمیر است و لَیْسَ خبرِ خود را نصب می‌دهد و هنگامی که لَیْسَ برایِ استثنا می‌آید به صورتِ مفرد می‌آید خواه مفرد را استثنا کند یا جمع را، پس گویند: (جاؤُوْا لَیْسَ الْمُتَخَلِّفِیْنَ): آمدند بجز تخلف کنندگان. و لَیْسُوا الْمُتَخَلِّفِیْنَ غلط است.
و گاهی بر سر اسم دوم لیس «إِلّا» درمی‌آید، مثل: (لَیْسَ الطِّیْبُ إِلَّا الْمِسْکُ): عطری جز مشک وجود ندارد. قبیلهٔ بنی تمیم المسک را رفع می‌دهند و حجازیها آن را نصب.
و لیس برجملهٔ فعلیّه یا بر مبتدا و خبر که هر دو مرفوع هستند در می‌آید و اسمِ لَیْسَ در این جا ضمیرِ شأن است و جملهٔ بعد از لَیْسَ محلاً منصوب است تا خبرِ لیس باشد. مثالِ جملهٔ فعلیّه: (لَیْسَ یَقُوْمُ زَیْدٌ): زید نمی‌ایستد. و مثال مبتدا و خبر: (لَیْسَ زَیْدٌ قادِمٌ): زید در حال آمدن نیست.
و باءِ جارّه بر سرِ خبرِ لَیْسَ درمی‌آید تا تأکیدی بر نفی باشد، پس خبر را بطورِ لفظی جَرّ می‌دهد ولی محلاً منصوب است به وسیلهٔ لَیْسَ، مثل: (لَیْسَ اللّٰهُ بِظالِمٍ): خدا ستمگر نیست.
* **لیص ـ (لاصَ یَلِیْصُ لَیْصاً)** عَنْهُ: از او کناره گرفت، به یک سوی شد (لاصَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تکان داد که از جای بکند، مثل این که بخواهد میخی را بکنند که آن را به چپ و راست کج می‌کنند تا شُل و کنده شود. یا آن چیز را از جای برکند.
(أَلاصَ یُلِیْصُ إِلاصَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را به این سوی و آن سوی تکان داد تا از جای برکند، مثلِ کندنِ میخ و غیره یا آن چیز را از جای کند (أَلاصَ) فُلانًا عَنْ کَذا: فلانی را با تاکتیک و نیرنگ فریب داد و چیزی را از او گرفت یا او را از چیزی منصرف کرد.
* **لیط ـ (لاطَ یَلِیْطُ لَیْطاً)** بِالشَّیْءِ: به آن چیز چسبید (فُلانٌ ما یَلِیْطُ بِهِ النَّعِیْمُ): نعمت برازندهٔ فلانی نیست (لاطَ) الشَّیْءُ بِقَلْبِهِ: آن چیز به بندِ دلش چسبید، بشدت موردِ علاقه‌اش شد (لاطَ) الْقاضِیُ فُلاناً بِزَیْدٍ: قاضی فلانی را به زید منتسب و ملحق کرد، فرزندِ اویش دانست (لاطَ) اللّٰه فُلاناً: خدا فلانی را لعنت کرد یا لعنت کناد.
(أَلاطَهُ یُلِیْطُهُ إِلاطَةً): آن را چسبانید.
(لَیَّطَهُ یُلَیِّطُهُ تَلْیِیْطاً): آن را چسبانید (لَیَّطَ) الْوَلَدَ بِأَبِیْهِ: آن کودک را به پدرش منتسب و ملحق کرد، قانوناً فرزندِ اویش دانست.
(اللِیاط): رنگ. [رنگِ اشیاء، مثلِ سرخی و سفیدی و غیره]. گچ، آهک.

(اللِیْط): پوستِ هر چیز حتی انسان و حیوان. ج أَلْیاط. رنگِ طبیعیِ اشیاء (أَتَیْتُهُ و لِیطُ الشَّمْسِ لَمْ یُقْشَرْ): در آغازِ روز به نزدِ او رفتم پیش از آن که سرخیِ آفتاب برطرف شده باشد. خوی، اخلاق. گویند: (فُلانٌ لَیِّنُ اللِیْطِ): فلانی نرمخوی است.

(اللَیْطان): شَیْطانٌ لَیْطانٌ: شیطانِ لعنتی، شیطانِ لعنت شده. و به قولی: اِتباعِ شیطان است.

(اللِیْطَة): پوستِ نی و کمان و چوبِ نیزه و پوستِ هر چیزِ سفت. ج لِیْط، و لِیاط، و أَلْیاط.

* **لیع** ـ (لاعَ یَلِیْعُ لَیْعاً، و لَیَعاناً): جزع و فزع کرد، بی‌قراری کرد. دلتنگ شد، به ستوه آمد، منضجر شد. اندوهگین شد، محزون شد.

(لاعَ یَلِیْعُ لَیْعَةً) الْجُوْعُ فُلاناً: گرسنگی آتش بر جانِ فلانی زد.

(لاعَ یَلاعُ لَیْعَةً): دلتنگ شد، به ستوه آمد.

(أَلاعَ یُلِیْعُ إِلاعَةً): دلتنگ شد، به ستوه آمد.

(اللائِع، و اللاع): به ستوه آمده، دلتنگ.

(اللائِعَة، و اللاعَة): زنِ به ستوه آمده و دلتنگ.

(اللِیاع): رِیْحٌ لِیاعٌ: بادِ تند یا بادِ گرم.

(لَیْعَة) الْجُوْعِ: سوزشِ گرسنگی.

(المِلْیاع): شتری که زود تشنه شود. یا شتری که از شتران جلو بیفتد سپس به عقب برگردد و به نزدِ آنها برود.

* **لیغ** ـ (لاغَهُ یَلِیْغُهُ لَیْغاً) الشَّیْءَ: با فریب و نیرنگ آن چیز را از او گرفت، او را فریفت که آن چیز را از او بگیرد.

(تَلَیَّغَ یَتَلَیَّغُ تَلَیُّغاً): با تکلف و سختی خود را دیوانه نشان داد.

(الأَلْیَغ): کسی که زبان یا سخنِ خود را به یاء برمی‌گرداند یا جویده جویده حرف می‌زند. گویند: (فُلانٌ أَلْثَغُ أَلْیَغُ): فلانی بریده بریده و جویده جویده حرف می‌زند و سخنش را خوب بیان نمی‌کند.

(اللائِغ): طَعامٌ سائِغٌ لائِغٌ: غذایِ نرم و نازک و گوارا. [لائِغ إِتباعِ سائِغ است].

(اللِیاغَة، و اللَیاغَة): بی‌شعور، احمق.

(اللَیِّغ): طَعامٌ سَیِّغٌ لَیِّغٌ: غذایِ نرم و نازک و گوارا. [لَیِّغ اِتباعِ سَیِّغ است].

* **لیف** ـ (لافَ یَلِیْفُ لَیْفاً) الطَّعامَ: غذا را خورد.

(لَیَّفَتْ تُلَیِّفُ تَلْیِیْفاً) الْفَسِیْلَةُ: پاجوش یا نهالِ کاشته شدهٔ نخل ستبر و لیفش زیاد شد (لَیَّفَ) الشَّیْءَ: آن چیز را با لیف شست (لَیَّفَ) اللِّیْفَ: لیفِ نخل را به عمل آورد و درست کرد.

(اللِیْف): لیفِ خرما بن، لیفِ نخل.

(اللِیْفَة): یک پارهٔ لیفِ نخل.

(اللِیْفانِیّ): مردی که ریشش خیلی پرپشت است.

(اللِیْفانِیَّة): لِحْیَةٌ لِیْفانِیَّةٌ: ریشِ پرپشت.

* **لیق** ـ (لاقَتْ تَلِیْقُ لَیْقاً) الدَّواةُ: جوهر به لیقهٔ دواة چسبید (لاقَ) الدَّواةَ: برایِ جوهردان لیقه گذاشت و جوهرِ آن را مرتب کرد. [متعدی و غیرمتعدی است].

(لاقَ یَلِیْقُ لَیْقاً، و لَیاقاً، و لَیَقاناً) الشَّیْءُ بِهِ: آن چیز به آن چسبید (لاقَ) الشَّیْءُ بِقَلْبِیْ: آن چیز به دلم چسبید (هَذا أَمْرٌ لا یَلِیْقُ بِکَ): این کار در خورِ شما نیست، شایسته و لایقِ شما نیست (فُلانٌ لا یَلِیْقُ بِبَلَدٍ): فلانی در هیچ شهری یا در هیچ سرزمینی قرار نمی‌گیرد و نمی‌ماند (لایَلِیْقُ بِهِ بَلَدٌ): در هیچ شهر و دیاری نمی‌ماند (مالِقْتُ بَعْدَکَ بِأَرْضٍ): پس از تو در هیچ سرزمین و دیاری برجای نماندم (فُلانٌ ما یَلِیْقُ بِکَفِّهِ دِرْهَمٌ): حتی یک «دِرْهَم» هم در دست فلانی نمی‌ماند؛ هر چه پول به دست می‌آورد خرج می‌کند (لاقَ) بِهِ الثَّوْبُ: آن لباس برازندهٔ او شد.

(أَلاقَ یُلِیْقُ إِلاقَةً) الدَّواةَ: برایِ جوهردان لیقه گذاشت و جوهرِ آن را مرتب و درست کرد (أَلاقَ) فُلاناً بِنَفْسِهِ: فلانی را به خود چسبانید (ما أَلاقَتْنِی أَرْضٌ): در هیچ سرزمین و دیاری بر جای نماندم (فُلانٌ ما یُلِیْقُهُ بَلَدٌ): فلانی را هیچ شهر و دیاری در خود جای ندهد (فُلانٌ لا تُلِیْقُ کَفُّهُ دِرْهَماً): حتی یک «درهم» در دست فلانی

نمی‌ماند (هَذا سَیْفٌ لا یُلِیْقُ شَیْئاً): این شمشیری است که هیچ چیزی را سالم نمی‌گذارد؛ به هر چیزی بخورد می‌بُرد.

(لَیَّقَ یُلَیِّقُ تَلْییْقاً) الطَّعامَ: غذا را نرم و نازک کرد (لَـیَّقَ الثَّرِیْدَ بِالسَّمْنِ: قاتقِ زیاد در ترید ریخت و آن را نرم کرد.

(إلْتاقَ یَلْتاقُ إلْتیاقاً) لَهُ: آن را گرفت، همراهی کرد و لازمهٔ آن شد (إلْتاقَ) فُلانٌ بِزَیْدٍ: فلانی آن قدر با زید یک رنگی شد که گویا به او چسبید (إلْتاقَ) قَلْبِی بِفُلانٍ: دلم آن قدر به فلانی نزدیک شد که گویا به او چسبید (إلْتاقَ) بِالشَّیْءِ: به وسیلهٔ آن چیز بی‌نیاز شد.

(إسْتَلاقَهُ یَسْتَلِیْقُهُ إسْتِلاقَةً) بِهِ: آن را به وی چسبانید.

(اللَیاق): چراگاه، مرتع. گویند (ما فِی الْأَرْضِ لَیاقٌ): در آن زمین چراگاهی نیست. استواری و ثباتِ در کار. گویند: (لَیْسَ لِفُلانٍ لَیاقٌ): فلانی ثبات و پایداری ندارد.

(اللِیاق): شعلهٔ آتش، زبانهٔ آتش.

(اللیاقَة): برازندگیِ در برخوردِ با دیگران، شایستگی، لیاقت.

(اللِیْق): چیزِ سیاهی که در سرمه می‌گذارند.

(اللِیَق): پاره‌هایِ کوچک و پراکندهٔ ابر.

(اللِیْقَة): لیقه که در دوات گذارند یا لیقه‌ای که در دواة گذاشته‌اند و تر شده است. گِلِ چسبو که با دست به هم می‌مالند و بر دیوار می‌زنند و می‌چسبد.

(المُلْتاق): وَجْهٌ مُلْتاقٌ: چهرهٔ زیبا و درخشنده که هر که آن را ببیند به دلش می‌نشیند و از آن خوشش می‌آید: اصلِ آن: مُلْتاقٌ بِهِ بوده است.

(المَلِیْقَة): دواتی که آن را مرتب کرده و لیقه در آن گذاشته‌اند.

***لیل** ـ (ألالَ یُلِیْلُ إلالَةً، و أَلْیَلَ یُلْیِلُ إلْیالاً) الْقَوْمُ: آن قوم واردِ شامگاه شدند، واردِ شب شدند. یا در شب جابجا یا حالی به حالی شدند.

(لایَلَهُ یُلایِلُهُ مُلایَلَةً، و لِیالاً): او را برایِ یک شب به اجارهٔ خویش درآورد. با او شب بشب معامله کرد، همان طور که گویند: (مُشاهَرَة): ماهیانه، یا: (مُیاوَمَة): روزانه و روز مزد.

(الأَلْیَل): لَیْلٌ أَلْیَلُ: شبِ دیجور، شبِ ادهم، شبِ بسیار تاریک.

(اللائِل): لَیْلٌ لائِلُ: شبِ دیجور، شبِ ادهم، شبِ بسیار تاریک.

(اللائِل): شب، مقابلِ روز، از غروبِ آفتاب تا طلوعِ آن (اللَیْلُ) فِیْ لِسانِ الشَّرْعِ: در اصطلاحِ شرع (مقدس): از غروبِ آفتاب تا طلوع فجر. [در اصطلاح شیعه: از أذان مغرب تا اذان صبح. ب].

(اللَیْلَة): یک شب، واحدِ اللَیْل است. ج لَیالٍ، و لَـیائِل (فَعَلْتُ اللَّیْلَةَ کَذا): اصطلاحی است که از صبح تا نیمروز را شامل شود؛ از صبح تا نیمروز چنین یا چنان کردم. و چون روز از نیمه بگذرد. گویی: (فَعَلْتُ الْبارِحَةَ): در شب چنین یا چنان کردم.

(لَیْلَی) الْخَمْرِ: نشأهٔ شراب، آغازِ اثرِ شراب و مستیِ آن (أُمُّ لَیْلَی): شراب، نوشابهٔ الکلی (لَیْلَةٌ لَیْلَی): شبِ دراز و سخت و جان‌گیر یا تیره‌ترینِ شبهایِ یک ماه.

(اللَـیْلاء): شبِ سی‌ام ماه (لَـیْلَةٌ لَـیْلاءُ): شبِ دراز و سخت و جانگیر یا تیره‌ترین شبهایِ یک ماه.

(المُلَیَّل): لَیْلٌ مُلَیَّلٌ: شبِ دیجور، شبِ بسیار تاریک.

***لیمون** ـ (اللَیْمُوْن): لیمو که در اصطلاحِ عرب شامل: پرتقال، ترنج، نارنج، لیمو شیرین و لیموترش می‌شود.

(اللیمونیت): (فی الجیولوجیا): در اصطلاح زمین شناسی: کلوخهٔ آهن طبیعی. لیمونیت.

***لین** ـ (لانَ یَلِیْنُ لِیْنًا، و لَیانًا) الشَّیْءُ: آن چیز نرم و در دسترس و در اختیار شد (لانَ) لِقَوْمِهِ: برای قوم خود نرم خوی و فروتن و خوش اخلاق شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَبِما رَحْمَةٍ مِنَ اللّهِ لِنْتَ لَهُمْ﴾: پس با رحمتی از جانبِ خدا برایِ آنان نرم و فروتن شدی.

(ألانَ یُلِیْنُ إلانَةً، و أَلْیَنَ یُلْیِنُ إلْیاناً) الشَّیْءَ: آن چیز را نرم کرد، ضد سخت کرد (أَلانَ) لِلْقَوْمِ جَناحَهُ: با آن

قوم نرمش و مدارا کرد.

(لاينَهُ يُلاينُهُ مُلاينَةً و لِياناً): با او نرمی و مدارا و ملاطفت کرد. با او سازش کرد و کنار آمد.

(لَيَّنَ يُلَيِّنُ تَلْييناً)الشَّيْءَ: آن چیز را نرم کرد، ضدِ سخت کرد.

(تَلَيَّنَ يَتَلَيَّنُ تَلَيُّناً)الشَّيْءُ آن چیز نرم شد (تَلَيَّنَ) لِفُلانٍ: برایِ فلانی تملق و چاپلوسی کرد.

(إسْتَلانَ يَسْتَلِيْنُ إسْتِلانَةً)الْعَيْشَ: زندگانی را نرم و گوارا دید. یا آن را نرم و گوارا شمرد.

(الأَلْيَن): نرم و نازک و لطیف. ج أَلايِن.

(اللَّيان): نرم و نازک و لطیف. گویند: (نَزَلُوْا بِلَيانِ الْأَرْضِ): در زمینِ نرم و هموارى فرود آمدند. زندگانی مرفه و پر از تنعم. گویند: (هُوَ فِيْ لَيانٍ مِنَ الْعَيْشِ): او در ناز و نعمت و مرفه است.

(اللِيْن): گویند: (نَزَلُوْا بِلِيْنِ الأَرْضِ): در زمین نرم و همواری فرود آمدند (حُرُوْفُ اللِيْنِ): الف، واو، و یاء. (اللِيْن) أيضاً: هر نوع نخل بجز نخلِ العَجْوَة.

(اللِيْنَة): واحدِ اللِيْن، به معنایِ نخل. خدا می‌فرماید: ﴿ما قَطَعْتُمْ مِنْ لِيْنَةٍ﴾: آنچه بریدید از نخل.

(اللَّيْن): نرم و نازک و لطیف.

(اللَّيْنَة): نازبالش.

(اللَّيِّن): نرم و نازک و لطیف. ج أَلْيِناء (رَجُلٌ لَيِّنُ الْجانِبِ): مردِ نرم خوی و فروتن.

(المَلْيَنَة): گویند: (إِنَّهُ لَذُوْمَلْيَنَةٍ): همانا او نرمخوی و باگذشت است.

(المُلَيِّن): دارویِ ملیّن.

* **لیه ـ (لاهَ يَلِيْهُ لَيْهاً)**: استتار کرد، خود را پوشانید. بلند و مرتفع شد.

* **لیاء ـ (اللِياء)**: دانه‌ای است شبیه به نخود ولی خیلی سفید که در حجاز موجود است و خوردنی است و به قولی: لوبیاست. و در سفیدی، زنها را به آن تشبیه کنند. نوعی ماهی است.

(اللَّيّاء): زمینِ دور از آب.



***میم ـ (المِیْم):** حرفِ بیست و چهارم از حروفِ الفباء، صدایِ آن جهرِ متوسط و مخرجِ آن از میانِ دو لب است. و بهتر می‌شود اگر که از راه بینی تلفظ شده و هوا با آن بیرون بیاید.

***ما ـ (ما):** بر چند گونه است:

۱ ـ ما برایِ نفی می‌آید: نَه، نیست؛ و بر سر جملهٔ فعلیّه درمی‌آید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما جَعَلْنا لِبَشَرٍ مِنْ قَبْلِکَ الْخُلْدَ﴾: و قرار ندادیم برایِ (هیچ) انسانی پیش از تو جاودانگی را. و باز می‌فرماید: ﴿ما یَکُوْنُ لِیْ أَنْ أُبَدِّلَهُ مِنْ تِلْقاءِ نَفْسِیْ﴾: و نمی‌باشد برایِ من (حق ندارم) که عوض کنم آن را از پیش خودم. و «ما» بر سر جملهٔ اسمیّه درمی‌آید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما هُوَ بِمُزَحْزِحِهِ مِنَ الْعَذابِ أَنْ یُعَمَّرَ﴾: و نیست آن کنار برنده‌اش از عذاب این که عمر کند. و گاهی (ما) خبرِ پس از خود را نصب می‌دهد. خدا می‌فرماید: ﴿ما هَذَا بَشَراً﴾: این از نوعِ بشر نیست.

۲ ـ این که «ما» و جملهٔ ما بعدِ آن در موضعِ مصدر است و به آن «مصدریّة» گویند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ضاقَتْ عَلَیْهِمُ الْأَرْضُ بِما رَحُبَتْ﴾: و تنگ شد بر آنان زمین با همهٔ گشاد و فراخ بودنِ آن. باز می‌فرماید: ﴿عَزِیْزٌ عَلَیْهِ ما عَنِتُّمْ﴾: گران است بر او رنج بردن و سختی کشیدنِ شما. و گاهی با «ما»یِ مصدریه زمان نیز در نظر گرفته می‌شود و به آن می‌گویند: مصدریّهٔ ظرفیّه. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَوْصانِی بِالصَّلاةِ وَ الزَّکاةِ ما دُمْتُ حَیًّا﴾: و سفارش کرده است مرا به نماز و زکاة تا زنده‌ام.

۳ ـ و «ما» برایِ استفهام و پرسش می‌آید که با آن دربارهٔ چیزهایِ غیرِ عاقل سؤال می‌شود. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما تِلْکَ بِیَمِیْنِکَ یا مُوْسَی﴾: و آن چیست که در دست راست تو است ای موسی. [که خدا از موسی دربارهٔ عصایش پرسیده که عصا از ذوالعقول نیست. ب]. و زمانی که حرفِ جرّ بر سرِ «ما» درآید الف آن می‌افتد و فتحهٔ میم بر جای می‌ماند. خدا می‌فرماید: ﴿فَناظِرَةٌ بِمَ یَرْجِعُ الْمُرْسَلُوْنَ﴾: پس نگرنده‌ام که به چه چیزی باز می‌گردند فرستاده شدگان. باز می‌فرماید: ﴿فِیْمَ أَنْتَ مِنْ ذِکْراها﴾: در چه وضعی هستی از یاد آن. باز خدا می‌فرماید: ﴿لِمَ تَقُوْلُوْنَ ما لا تَفْعَلُوْنَ﴾: چرا می‌گویید

آنچه را که خود عمل نمی‌کنید. [که بِمَ و فِیْمَ و لِمَ: بِما، فِیْما و لِما بوده است. ب]. و گاهی میم آن نیز ساکن می‌شود و فقط در شعر می‌آید، مثلِ (قولِ شاعر):

یا أَبَا الْأَسْوَدِ لِمْ خَلَّفْتَنِیْ لِهُمُوْمٍ طارقاتٍ وَ ذِکَرْ:

ای ابوالأَسْود چرا بر جایم گذاشتی. برایِ اندوههایی که شب بر انسان وارد می‌شود و برایِ یادآوری (چیزهای ناراحت کننده).

و چون «ما»یِ استفهامیه را با «ذا» ترکیب کنی الف آن نمی‌افتد، مثل: (لِماذا جِئْتَ؟): چرا آمدی؟

۴ ـ «ما» برایِ جزا می‌آید و به آن «شرطیّه» گویند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما تَفْعَلُوْا مِنْ خَیْرٍ یَعْلَمْهُ اللّٰهُ﴾: و آنچه انجام دهید از نیکی می‌داند خدا آن را.

۵ ـ و «ما» برایِ تعجّب می‌آید، مثل: «ما أَحْسَنَ هٰذا!»: چه نیکوست این! خدا می‌فرماید: ﴿قُتِلَ الْإِنْسانُ ما أَکْفَرَهُ﴾: کشته باد انسان چه ناسپاس است!

۶ ـ به معنای الذی می‌آید و برای غیر ذوالعقول است. خدا می‌فرماید: ﴿ما عِنْدَکُمْ یَنْفَدُ وَ ما عِنْدَ اللّٰهِ باقٍ﴾: آنچه نزدِ شماست نابود می‌شود و آنچه نزدِ خداست پایدار می‌ماند. و چه بسا به معنایِ «مَنْ» آمده و برایِ انسان به کار می‌رود. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لا تَنْکِحُوْا ما نَکَحَ آباؤُکُمْ مِنَ النِّساءِ﴾: و ازدواج نکنید با آن (زنانی) که ازدواج کرده‌اند با آنها پدرانِ شما از زنها.

۷ ـ و برای ابهام و مبهم بودن می‌آید، مثل: (أَعْطِنِیْ کِتاباًما): به من بده نوشته‌ای یا کتابی را؛ هر جور نوشته یا کتابی (جاءَ لِأَمْرٍما): برای یک کار آمد، خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ اللّٰهَ لا یَسْتَحْیِیْ أَنْ یَضْرِبَ مَثَلاً﴾: خدا شرم نمی‌کند از این که مَثَلی بزند از هر چه باشد.

۸ ـ و برای «ما» معانیِ دیگری نیز می‌باشد:

(الف) پس از سه فعل ماضی که نام می‌بریم می‌آید: «طالَ، قَلَّ، و کَثُرَ» و این فعلها نیازی به فاعل ندارد و پس از «ما» فعل می‌آید، مثل: (طالَما انْتَظَرْتُکَ): چه مدتی طولانی که انتظار تو را کشیدیم. اما قولِ «مَرّار» ضرورتِ شعری است که می‌گوید:

صَدَدْتِ فَأَطْوَلْتِ الصُّدُوْدَ وَ قَلَّما وِصالٌ عَلَی طُوْلِ الصُّدُوْدِ یَدُوْمُ:

روی گردانیدی و پشت کردی و مانعِ وصل شدی ای زن، پس این اعراض و دوری و منع را بدرازا کشانیدی و کم اتفاق می‌افتد که وصلت و پیوندی با طولانی شدنِ اعراض و منع ادامه یابد.

(ب). ما، به رُبَّ، ملحق می‌شود و قبل از فعل، قرار می‌گیرد، مثلِ: قولِ أُمَیَّة بن أَبِی الصلت:

رُبَّما تَکْرَهُ النُّفُوْسُ مِنَ الْأَمْـ ـرِلَهُ فُرجَةٌ کَحَلِّ الْعِقالِ:

چه بسا نفرت دارند نفْسهایِ (مردم) از کاری که برایِ آن است مهلتی یا راه حلی همانندِ باز کردنِ زانو بندِ شتر.

(ج) و «ما» به کلمهٔ «بَیْن» ملحق شده و گویند:

بَیْنَما نَحْنُ بِالْأَراکِ مَعاً إِذْ أَتَی راکِبٌ عَلَی جَمَلِه:

در همان حال که ما، در اراک با هم بودیم. آمد سواری که بر شترش سوار بود. [اراک: نام چند محل است و به قطعه‌ای زمین نیز گویند. ب].

(د) و «ما» در میان جار و مجرور درمی‌آید و فاصله می‌شود. خدا می‌فرماید: ﴿فَبِما رَحْمَةٍ مِنَ اللّٰهِ لِنْتَ لَهُمْ﴾: پس با رحمتی از جانبِ خدا نرم و فروتن شدی برای آنان. باز می‌فرماید: ﴿مِمّا خَطِیْئاتِهِمْ أُغْرِقُوْا﴾: از گناهانشان بود که غرق شدند. [فَبِما رَحْمَةٍ: فبرحمة بوده و «ما» فاصله شده میان باء و رحمة. مِمّا خَطِیْئاتِهِمْ: مِنْ خَطِیْئاتِهِمْ بوده است. ب].

* **مأج** ـ (مَأَجَ یَمْأَجُ مَأْجاً): پیکار کرد، نبرد کرد، جنگید.

(مَوَّجَ یَمَوِّجُ مُوَّوْجَةً): آشفته شد، پریشان شد، مضطرب شد (مَوَّجَ) الْماءُ: آن آب تلخ و شور شد.

(المَأْج): احمق و بی‌شعور و مضطرب و پریشان. آبِ شور.

* **مأد** ـ (مَأَدَ یَمْأَدُ مَأْداً) النَّباتُ و الشَّجَرُ: گیاه و درخت پرآب و شاداب شد. نرم و نازک شد.

(أَمْأَدَ يُمْئِدُ إِمْآداً) الرِّيُّ أَوِ الرَّبِيْعُ النَّباتَ: سیرابی یا بهار گیاه را پرآب و شاداب نمود.
(إِمْتَأَدَ يَمْتَئِدُ إِمْتِئاداً) خَيْراً: خیر و نعمتی را به دست آورد.
(المَأْد): هر چیزِ تر و تازه و شاداب. گویند: (غُصْنٌ مَأْدٌ): شاخهٔ تر و تازه و شاداب (فَتًى مَأْدٌ): جوان شاداب و سرزنده (مَأْدُ) الشَّبابِ: سرزندگی و شادابی و خرّمیِ جوانی. زهابی که بر روی زمین پیدا می‌شود قبل از جاری شدن آن بر روی زمین.
(المَئِيد): شاخهٔ تر و تازه و شاداب و سیرآب.
* **مأر** - (مَأَرَ يَمْأَرُ مَأْراً) بَيْنَ الْقَوْمِ: میانِ آن قوم فتنه و اختلاف درست کرد.
(مَئِرَ يَمْأَرُ مَأَراً) الْجُرْحُ: زخم سر وا کرد و بدتر شد (مَئِرَ) عَلَى فُلانٍ: کینهٔ فلانی را به دل گرفت.
(أَمْأَرَ يُمْئِرُ إِمْآراً) مالَهُ: مالش را فاسد و تباه کرد.
(ماءَرَ يُمائِرُ مُماءَرَةً، و مِئاراً) بَيْنَ الْقَوْمِ: میانِ آن قوم فتنه و اختلاف افکند.
(المَئِر): کسی که در میانِ مردم فتنه درست کند(أَمْرٌ مَئِرٌ): کارِ سخت.
(المِئْرَة): خون یا خونخواهی. دشمنی، عداوت. سخن‌چینی. نمّامی. ج مِئَر.
* **مأس** - (مَأَسَ يَمْأَسُ مَأْساً) الْجُرْحُ: زخم گشاد و فراخ شد (مَأَسَ) عَلَى فُلانٍ: از دست فلانی خشمگین شد (مَأَسَ) بَيْنَ الْقَوْمِ: میان آن قوم فتنه و فساد درست کرد (مَأَسَ) الدَّباغُ الْجِلْدَ: دباغ پوست را مالش داد.
(مَئِسَ يَمْأَسُ مَأَساً) الْجُرْحُ: زخم گشاد و فراخ شد.
(المَأَّس) [بر وزن فعّال. ب] : سخن چین، نمّام.
* **مأش** - (مَأَشَ يَمْأَشُ مَأْشاً) الْمَطَرُ الأَرْضَ: باران پوستهٔ زمین را شست و برد.
* **مئط** - (المَئِط): گویند: (إِمْتَلَأَ فُلانٌ فَما يَجِدُ مَئِطاً): فلانی پر شد و زیاده‌ای نمی‌یابد.
* **مئق** - (مَئِقَ يَمْأَقُ مَأَقاً) الصَّبِيُّ: کودک در اثرِ گریهٔ شدید به هق هق افتاد (مَئِقَ) الرَّجُلُ: آن مرد از شدتِ خشم و کینه نزدیک شد که بگرید.
(أَمْأَقَ يُمْئِقُ إِمْآقاً) فُلانٌ: فلانی بشدت خشمگین شد، یا از شدتِ گریه به هق‌هق و سکسکه افتاد.
(إِمْتَأَقَ يَمْتَئِقُ إِمْتِئاقاً) الصَّبِيُّ: کودک در اثرِ گریهٔ شدید به هق هق افتاد (إِمْتَأَقَ) غَضَبُ فُلانٍ: خشمِ فلانی بیشتر شد (إِمْتَأَقَ) إِلَيَّ بِالْبُكاءِ: بغض کرده و با حالتِ گریه به نزدِ من آمد (قَدِمَ عَلَيْنا فُلانٌ فَامْتَأَقْنا إِلَيْهِ): فلانی از مسافرتِ طولانی بر ما وارد شد و ما با حالتِ بغض کرده و در حالِ گریه (شوق) از او استقبال کردیم.
(المَأْق، و الماق): گوشهٔ چشم از طرفِ بینی؛ و آن مجرایِ اشک است. ج آماق، و أَمْآق.
(المُؤْق، و المُوْق): گوشهٔ چشم از طرفِ بینی؛ و آن مجرایِ اشک است (المُؤْقُ، و المُوْقُ) مِنَ الأَرْضِ: کناره‌هایِ گودِ زمین در اطرافِ زمین. ج آماق، و أَمْواق.
(المَأْقَة): هق هقِ گریه، سکسکهٔ گریه. شدتِ خشم و غضب.
* **مأمأ** - (مَأْمَأَتْ تُمَأْمِئُ مَأْمَأَةً) الشّاةُ أَوِ الظَّبْيَةُ: گوسفند یا آهو بع‌بع کردند و صداهایِ خود را کشیدند.
* **مأن** - (مَأَنَ يَمْأَنُ مَأْناً) الْقَوْمَ: مؤونه و مخارجِ آن قوم را تقبل کرد (و گاهی بدونِ همزه (مانَ) به کار برند). (هَذَا أَمْرٌ ما مَأَنْتُ لَهُ، و مامَأَنْتُ مَأْنَهُ): این کاری است که من آمادگیِ آن را نداشتم و تهیه‌ای برایِ آن ندیده بودم (مَأَنَ) الرَّجُلَ: از آن مرد حذر کرد. به ناف و اطرافِ نافِ آن مرد زد.
(مَأَّنَ يُمَئِّنُ تَمْئِنَةً) فِي الأَمْرِ: در آن کار دقت و تأمل و بررسی کرد (مَأَّنَ) فُلاناً: چیزی را به فلانی یاد داد یا خبر داد (مَأَّنَ) الشَّيْءَ: آن چیز را آماده کرد، مهیا کرد.
(المَأْن): گوشه‌هایِ جگر. پارهٔ چوبی است که آهنی بر سر آن بسته و زمین را با آن می‌کاوند.
(المَأْنَة): ناف و اطرافِ ناف. ج مَأْنات، و مُؤُوْن.
(المَئِنَّة): نشانه و علامتِ یک چیز. گویند: (إِنَّ قِصَرَ الْخُطْبَةِ مَئِنَّةٌ مِنْ فِقْهِ الرَّجُلِ): همانا کوتاه بودنِ

سخنرانی نشانه‌ای از دانشِ مرد است. و هر چیزی که بر چیزی دیگر دلالت کند، مَئِنّه‌اش خوانند.

(المُؤْنَة): قُوْت، روزی، مؤونه. ج مُؤَن.

(المَؤُوْنَة): قُوْت، روزی، مؤونه.

(المَمْأَنَة): شایسته، سزاوار. گویند: (هُوَ مَمْأَنَةٌ لِكَذا): او شایسته و سزاوارِ فلان چیز است.

* **مأی** ـ (مَأَی یَمْأَی مَأْیاً) الشَّجَرُ: درخت خوشه کرد یا ورقش سبز شد (مَأَی) فِي الشَّيْءِ: در آن چیز ژرف نگری و تعمق کرد (مَأَی) السِّقاءَ: مَشک را به این طرف و آن طرف کش داد و فشار داد تا گشاد و جادار شود (مَأَی) بَيْنَ الْقَوْمِ: میان آن قوم سخن چینی و فتنه درست کرد (مَأَی) الْقَوْمَ: آن قوم نود و نه نفر بودند و او به آنان پیوست و یک صد نفر شدند.

(أَمْأَی یُمْئِي إِمْآءً) الْقَوْمُ: آن قوم صد نفر شدند (أَمْأَتْ) الدَّراهِمُ: سکه‌ها صد تا شدند (أَمْأَيْتُها أَنَا): آنها را صد تا گردانیدم (أَمْأَی) فُلانٌ الْقَوْمَ: فلانی کسی یا کسانی را بر افرادِ آن قوم افزود تا صد نفر شدند.

(ماءَی یُمائِي مُماءاةً): گویند: (شارَطَهُ مُماءاةً): بر رویِ صد عدد با او شرط کرد.

(تَماءَی یَتَماءَی تَمائِياً) الْجِلْدُ: پوست بدن و غیره گشاد و کشیده شد.

(المِائَة): صد تا، صد عدد. و گاهی برای وصف می‌آید. گویند: (مَرَرْتُ بِرَجُلٍ مِائَةٍ إِبِلُهُ): بر مردی گذر کردم که صد تا شتر داشت. ج مِئات، و مِئُوْنَ.

(المِئَوِيّ): منسوبِ به المِائَة؛ صدتایی.

(المِئَوِيَّة): اَلنِّسْبَةُ الْمِئَوِيَّةُ: نسبتِ هر عددی که به صد برسد، مثلاً گویند: (زَكاةُ الْمالِ اثْنانِ و نِصْفٌ فِي الْمِائَةِ): زکاةِ مال دو و نیم درصد است.

(المُمْئِيُّوْنَ): گروهِ صد نفره.

* **متّ** ـ (مَتَّ یَمُتُّ مَتًّا) إِلَيْهِ بِقَرابَةٍ و نَحْوِها: بخاطرِ خویشاوندی و امثالِ آن به وی متوسل شد (مَتَّ) الْحَبْلَ: طناب را بدونِ قرقره از چاه کشید.

(ماتَّهُ یُماتُّهُ مُماتَّةً): خویشاوندی را به یادِ او آورد.

(تَمَتَّی یَتَمَتَّی تَمَتِّياً) فِي الْحَبْلِ: طناب را به دست گرفت که از هم بگسلاند. [اصلِ آن تَمَتَّتَ است].

(الماتّ): کسی که بخاطر خویشاوندی به کسی متوسل شود یا کسی که با دیگری قوم و خویش شود.

(الماتَّة): حرمت، آنچه نباید به آن بی‌احترامی کرد. وسیله، سبب، واسطه. ج مَواتّ.

(المَتات): واسطه، وسیله، سبب، آنچه بدان متوسل شوند، مثل: خویشاوندی، حقِ حرمت.

* **متح** ـ (مَتَحَ یَمْتَحُ مَتْحاً) النَّهارُ: روز دراز و طولانی شد (مَتَحَ) الْجَرادُ: ملخ دمِ خود را در زمین فرو کرد که تخم بگذارد (مَتَحَ) الشَّيْءَ: آن چیز را از جای کند (مَتَحَ) فُلاناً: فلانی را بر زمین افکند (مَتَحَ) الدَّلْوَ، و بِها: طناب دلو را از چاه کشید (مَتَحَ) الْماءَ: آب را کشید و بیرون آورد.

(أَمْتَحَ یُمْتِحُ إِمْتاحاً) النَّهارُ: روز دراز و طولانی شد (أَمْتَحَ) الْجَرادُ: ملخ دم در زمین فرو کرد که تخم بگذارد.

(إِمْتَتَحَ یَمْتَتِحُ إِمْتِتاحاً) الشَّيْءَ: آن چیز را از ریشه کند.

(تَمَتَّحَتْ تَتَمَتَّحُ تَمَتُّحاً) الْمَطِيَّةُ بِأَيْدِيْها فِي السَّيْرِ: چهارپای سواری و غیره هنگامِ راه رفتن دستها را طوری پشتِ سرِ هم برداشت که انسان در وقتِ آب کشیدنِ از چاه دستها را حرکت می‌دهد.

(المَتُوْح): آدمِ نیرومندِ در کشیدنِ دلو از چاه (بِئْرٌ مَتُوْحٌ): چاهی که آدم دو دستی به چرخِ چاه می‌چسبد و آب از آن می‌کشد. [و به قولِ المنجد: چاهِ کوتاه. ب]. ج مُتُح.

* **متخ** ـ (مَتَخَ یَمْتَخُ مَتْخاً) الشَّيْءَ: آن چیز را از جایش کند (مَتَخَ) فُلاناً: فلانی را زد.

* **متر** ـ (مَتَرَ یَمْتُرُ مَتْراً) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد، برید (مَتَرَ) الْحَبْلَ و نَحْوَهُ: طناب و غیره را به یک سوی کشید (مَتَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با متر اندازه گرفت.

(تَماتَرَتْ تَتَماتَرُ تَماتُراً) النّارُ مِنَ الزَّنْدِ: آتش از آتش

زنه به هر طرف ریخته شد، مثلِ جرقه که پراکنده شود (تَماتَرَ) اَلْقَوْمُ الشَّیْءَ: آن قوم آن چیز را گرفتند و هر یک به سویِ خود می‌کشیدند.
(إِمَّتَرَ یَمَّتِرُ إِمِّتاراً) اَلْحَبْلُ: طناب کشیده و دراز شد.
(المِتْر): متر، صد سانتیمتر؛ در اصل فرانسوی است سپس در اکثرِ کشورها به کار رفته است. و تقریباً معادل $\frac{1}{40/000/000}$ محیط نصف النهار کرهٔ زمین است.

* **متش** ـ (مَتَشَ یَمْتِشُ مَتْشاً) الشَّیْءَ: آن چیز را گِرد آورد، جمع کرد. آن را با انگشتانش بپراکند.
(مَتِشَتْ تَمْتَشُ مَتَشاً) عَیْنُهُ: دیدِ چشمش کم شد.
(الأَمْتَش): مردی که دیدِ چشمش کم شده است. ج مُتْش.
(المَتْش): سفیدیِ ناخنِ نوجوانان.
(المَتْشاء): زنی که چشمش کم سو شده است.

* **متع** ـ (مَتَعَ یَمْتَعُ مُتُوعاً) الشَّیْءُ: آن چیز در نوعِ خود برتر و بی‌نظیر شد. دراز شد (مَتَعَ) النَّهارُ و الضُّحَی: روز و چاشت به حد اعلایِ خود رسید و آن پیش از نیمروز است (مَتَعَ) السَّرابُ: سراب در اولِ روز درخشش کرد (مَتَعَ) فُلانٌ: فلانی ظریف و بخشنده و بزرگوار و در خوبیها سرآمد شد (مَتَعَ) الْحَبْلُ: طناب سخت و سفت و خوب و محکم شد چون خوب تابیده شده بود (مَتَعَ) النَّبِیْذُ: شراب خیلی سرخ و جگری رنگ شد.
(مَتَعَ یَمْتَعُ مَتْعاً، و مُتْعَةً) بِالشَّیْءِ: آن چیز را برد (مَتَعَ) اللّٰهُ فُلاناً بِکَذا: خدا فلانی را از چیزی خیلی بهره‌مند و بهره ور ساخت.
(مَتُعَ یَمْتُعُ مَتاعَةً) الشَّیْءُ: آن چیز نیکو شد.
(أَمْتَعَ یُمْتِعُ إِمْتاعاً) بِالشَّیْءِ: مدتِ زیادی از آن چیز بهره‌مند شد و سود جست (أَمْتَعَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا اجلِ فلانی را به تأخیر انداخت (أَمْتَعَ) بِمالِهِ: مدتهایِ زیادی از مالِ خود بهره‌ور شد و سود جست (أَمْتَعَهُ) اللّٰهُ بِکَذا: خدا چیزی را در اختیارِ او گذاشت یا برایِ او باقی گذاشت تا مدتهای زیادی از آن استفاده کند و شاد باشد (أَمْتَعَنِیْ) بِفِراقِهِ: از من مفارقت کرد و کالایی را که به من داد جدایی از او بود (أَمْتَعَ) عَنْ کَذا: از چیزی بی‌نیاز شد.
(مَتَّعَ یُمَتِّعُ تَمْتِیْعاً) الشَّیْءَ: آن چیز را بدرازا کشانید و طولانی کرد (مَتَّعَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا به فلانی عمرِ دراز داد (مَتَّعَهُ) اللّٰهُ بِکَذا: خدا چیزی را در اختیارِ او گذاشت یا برایِ او باقی گذاشت تا مدتها از آن بهره‌ور شود و سود جوید (مَتَّعَ) الرَّجُلُ مُطَلَّقَتَهُ: آن مرد مقداری لوازم و امکانات در اختیارِ زنِ طلاق دادهٔ خود قرار داد.
(تَمَتَّعَ یَتَمَتَّعُ تَمَتُّعاً) بِکَذا: از چیزی بهره‌مند شد و سود برد و مدتها از آن استفاده کرد (تَمَتَّعَ) بِالْعُمْرَةِ إِلَی الْحَجِّ: حجِ عمره را انجام داد و تا موسمِ حج باقی ماند و حجِ عمره را به حجِ تمتع پیوست داد.
(إِسْتَمْتَعَ یَسْتَمْتِعُ إِسْتِمْتاعاً) بِکَذا: مدتها از چیزی بهره‌مند شد و سود برد.
(الماتِع): دراز و طولانی و ادامه‌دار و مدت‌دار. چیزِ بسیار خوب و برتر از همنوعانِ خود. شرابِ بسیار سرخ و جگری رنگ.
(الماتِعَة): مُؤَنَّثِ الماتِع که چیز بسیار خوب باشد.
(المَتاع): مدتِ زیادی از چیزی بهره‌مند شدن. هر چیزی که از آن سود برند؛ کالا، جنس، متاع، مال، دارایی، موادِ غذایی و غیره. اثاثیهٔ خانه (المَتاعُ): (فِی عِلْمِ النَّباتِ): عضو مادهٔ گل، مادگیِ گُل. ج أَمْتِعَة.
(المُتْعَة): غذا یا شکار که از آن بهره برند. حجِ عمره را به حج پیوست دادن (زَواجُ الْـمُتْعَةِ): ازدواجِ موقت (مُتْعَةُ) الْمَرْأَةِ: مال یا خدمتکاری که زن پس از طلاق از شوهر می‌گیرد. ج مُتَع.

* **متک** ـ (مَتَکَ یَمْتُکُ مَتْکاً) الشَّیْءَ: آن چیز را برید.
(ماتَکَهُ یُماتِکُهُ مُماتَکَةً) فِی الْبَیْعِ: در معامله و خرید و فروش با او رقابت کرد.
(تَمَتَّکَ یَتَمَتَّکُ تَمَتُّکاً) الشَّرابَ: نوشابه را اندک اندک نوشید.

(المُتْک): خرطومِ مگس. ترنج (المُتْکُ): (فِی عِلْمِ النَّباتِ): کیسه‌ای که گردهٔ نرینگیِ گُل در آن است.

***متل** ـ (مَتَلَ یَمْتُلُ مَتْلاً) الشَّیْءَ: آن چیز را بشدت تکان داد.

***متن** ـ (مَتَنَ یَمْتُنُ مَتْناً) بِالْمَکانِ: در آن مکان اقامت گزید (مَتَنَ) فُلانٌ: فلانی سوگند یاد کرد (مَتَنَ) بِفُلانٍ: در تمامِ روز فلانی را راه برد (مَتَنَ) الشَّیْءَ: آن چیز را به یک سوی کشید (مَتَنَ) فُلاناً: بر پشتِ فلانی زد (مَتَنَ) الْکَبْشَ: پوستِ بیضهٔ قوچ را شکافت و بیضه‌اش را با رگهایِ آن بیرون کشید.

(مَتُنَ یَمْتُنُ مَتانَةً) الشَّیْءُ: آن چیز سخت و سفت و محکم شد.

(أَمْتَنَ یُمْتِنُ إِمْتاناً) فُلاناً: بر پشتِ فلانی زد.

(ماتَنَهُ یُماتِنُهُ مُماتَنَةً): با او مسابقهٔ دور روی گذاشت. با او مجادله و معارضه و مخاصمه کرد (ماتَنَهُ) فِی الشِّعْرِ: در شعر با او مسابقه گذاشت (بَیْنَهُما مُماتَنَةٌ): میان آن دو معارضه و رقابت و مسابقه است.

(مَتَّنَ یُمَتِّنُ تَمْتِیْناً) الشَّیْءَ: آن چیز را سخت و محکم و سفت کرد (مَتَّنَ) الْقَوْسَ: کمان را خوب و محکم درست کرد (مَتَّنَ) الْبِناءَ: ساختمان را محکم و خوب بنا کرد.

(تَماتَنَ یَتَماتَنُ تَماتُناً) الشّاعِرانِ فِی الشِّعْرِ: آن دو شاعر مسابقهٔ شعر گذاشتند.

(التِمْتان): نخی که خیمه را با آن می‌دوزند یا نخی که کناره‌هایِ خیمه را با آن می‌دوزند. ج تَماتِیْن.

(الماتِن): (فِی اصْطِلاحِ الْمُؤَلِّفِیْنَ): مؤلفِ کتاب که متن کتاب را می‌نویسد، برخلاف شارح کتاب.

(المَتْن): پشت، کمر. [مذکر و مؤنّث به کار رود]. (مَتْنُ) الأَرْضِ: جایِ برجسته و سختِ زمین (مَتْنُ) الْکِتابِ: متنِ کتاب، برخلافِ حاشیهٔ کتاب (سارَمَتْنَ النَّهارِ): تمامِ روز را راه رفت. فاصلهٔ میانِ دو عمود و دو ستون. ج مِتان، و مُتُوْن. سخت و محکم و سفت.

(المَتْنان): گوشت و عصبِ راستهٔ کمر.

(المَتْنَة): قسمتِ برجسته و سختِ زمین. واحدِ المَتْنان است که گوشت و عصبِ راسته باشد.

(المَتِیْن): سخت و محکم، سفت (حَبْلٌ مَتِیْنٌ): طنابِ سخت و سفت و محکم. (رَأْیٌ مَتِیْنٌ): رأی و نظر متین و محکم و استوار. ج مِتان. (المَتِیْن) أَیْضاً: از نامهایِ خداوندِ متعال؛ قوی و پرشوکت و پراقتدار.

(المُماتِن): اسمِ فاعلِ ماتَنَ است. (سارَ سَیْراً مُماتِناً): خیلی تند راه رفت.

***مته** ـ (مَتِهَ یَمْتَهُ مَتَهاً) فُلانٌ: فلانی گمراه شد، از راهِ درست به در رفت.

(تَماتَهَ یَتَماتَهُ تَماتُهاً) عَنْهُ: از آن تغافل کرد، خود را به بی‌خبری زد (تَماتَهَ) الْقَوْمُ: آن قوم دور شدند.

(تَمَتَّهَ یَتَمَتَّهُ تَمَتُّهاً): سرگشته شد، سرگردان شد. با سختی و تکلف خود را احمق کرد و تکبر کرد. دور شد (تَمَتَّهَ) فِی الشَّیْءِ: در آن چیز کوششِ زیاد کرد، سعیِ بسیار کرد.

***متو** ـ (مَتا یَمْتُو مَتْواً) الْحَبْلَ و غَیْرَهُ: طناب و غیره را کشید و دراز کرد (مَتا) فُلاناً بِالْعَصا: فلانی را با عصا زد (مَتا) فِی الأَرْضِ: با جدیت و شتاب در زمین به سیر پرداخت.

(أَمْتَی یُمْتِی إِمْتاءً): عمرش دراز شد. روزی‌اش زیاد شد، خیلی پر روزی شد.

(تَمَتَّی یَتَمَتَّی تَمَتِّیاً): دراز و طولانی شد.

***متی** ـ (مَتَی): ظرف است برایِ استفهام: کَی، چه وقت؟ و برایِ شرط می‌آید و اقتضایِ تکرار ندارد. و فرق گذاشته‌اند میانِ مَتَی و کُلَّما. و گفته‌اند که: کُلَّما بر سرِ فعل درمی‌آید و تکرار کردنِ فعل جایز است. و مَتَی بر سرِ زمان درمی‌آید و زمان اقتضایِ تکرار ندارد.

***مثّ** ـ (مَثَّ یَمُثُّ مَثًّا) الرَّجُلُ: آن مرد عرق کرد. رویِ پوستِ بدنش چیزی شبیه روغن پیدا شد (مَثَّ) السِّقاءُ: چربی از مشک ترشح کرد (مَثَّ) الْعَظْمُ: چربیِ استخوان به راه افتاد (مَثَّ) یَدَهُ و أَصابِعَهُ بِالْمَنْدِیْلِ و

نَحْوِهِ: دست و انگشتانِ خود را با هوله پاک کرد (مَثَّ) شارِبُهُ: سبیلش چرب شد و آن را با دست پاک کرد و اثرِ چربی بر رویِ آن ماند (مَثَّ) الْجُرْحَ: چرکِ زخم را پاک کرد.
(المَثّاث): نَبْتٌ مَثّاثٌ: گیاهِ تر و آب دیده.
*** مثج** ـ (مَثَجَ يَمْثُجُ مَثْجاً) الشَّيْءَ: آن چیز را درهم آمیخت، مخلوط کرد (مَثَجَ) فُلاناً: به فلانی غذا داد، غذا خورانید.
*** مثد** ـ (مَثَدَ يَمْثُدُ مَثْداً) بَيْنَ الْحِجارَةِ: در پشتِ سنگها استتار کرد و از رخنهٔ سنگها دشمن را زیرِ نظر گرفت و برایِ قومِ خود دیده‌بانی و مراقبت کرد (مَثَدَ) فُلاناً: فلانی را برای دیده‌بانی و مراقبت گماشت.
(الماثِد): دیده‌بان، مراقب، نگهبان، پیشرو لشکر.
*** مثل** ـ (مَثَلَ يَمْثُلُ مُثُوْلاً) الرَّجُلُ بَيْنَ يَدَيْ فُلانٍ: آن مرد جلوِ فلانی راست ایستاد. از جایِ خود کنار رفت (مَثَلَ) فُلانٌ زَيْداً: فلانی جایگزین و همانندِ زید شد و مثلِ او عمل کرد و کفایت نشان داد (مَثَلَ) فُلاناً زَيْداً، و بِهِ: فلانی را همتا و همانند و جایگزینِ زید گردانید (مَثَلَ) التَّماثِيْلَ: مجسمه‌ها را تراشید و درست کرد، پیکر تراشی کرد.
(مَثَلَ يَمْثُلُ مَثْلاً، و مُثْلَةً) بِفُلانٍ: فلانی را مثله کرد؛ گوش یا بینی یا یکی دیگر از اعضایِ او را برید (مَثَلَ) بِالْحَيَوانِ: یکی از اعضایِ بدنِ آن حیوان را زنده زنده برید.
(مَثَلَ يَمْثُلُ مُثُوْلاً) فُلانٌ بَيْنَ يَدَيِ الْوالِي: فلانی مؤدبانه و صاف جلوِ حاکم ایستاد.
(مَثُلَ يَمْثُلُ مَثالَةً) الرَّجُلُ: آن مرد فاضل و دانشمند شد.
(أَمْثَلَ يُمْثِلُ إِمْثالاً) فُلاناً: فلانی را عبرتِ دیگران کرد، او را مجازات و عقوبت کرد. او را قصاص کرد و کشت (قَدْ أَمْثَلَهُ الْحاكِمُ مِنْهُ): همانا حاکم به او قدرت داد تا از او انتقام بگیرد و قصاص کند. یا انتقامِ او را گرفت و قاتل را قصاص کرد.
(أَمْثِلْنِي) مِنْ فُلانٍ: انتقامِ خونِ مرا از فلانی بگیر.

(ماثَلَ يُماثِلُ مُماثَلَةً) الشَّيْءَ: شبیه آن چیز شد (ماثَلَ) فُلاناً بِزَيْدٍ: فلانی را شبیه زید گردانید. و مُماثَلَه فقط در موردِ چیزهایی به کار می‌رود که در یک مورد باشد، گویند: (نَحْوُهُ كَنَحْوِهِ، و فِقْهُهُ كَفِقْهِهِ، و لَوْنُهُ كَلَوْنِهِ): علمِ نحو او به اندازهٔ علمِ نحوِ این است و فقهِ او به اندازه و مثلِ فقهِ این است و رنگِ او مثلِ رنگِ این است. برعکس مساواة که می‌تواند در دو چیزِ مختلف باشد؛ زیرا تساوی فقط در مقدار است نه در شباهت و غیره.
(مَثَّلَ يُمَثِّلُ تَمْثِيْلاً) بِفُلانٍ: فلانی را خیلی مُثله کرد؛ گوش یا بینی یا یکی دیگر از اعضای او را برید.
(مَثَّلَ يُمَثِّلُ تَمْثِيْلاً، و تَمْثالاً) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را شبیه به چیزی دیگر و به اندازهٔ آن گردانید (مَثَّلَ) الشَّيْءَ لِفُلانٍ: آن چیز را با نوشتن و غیره برایِ فلانی طوری مجسم کرد که گویا آن را می‌بیند (مَثَّلَ) قَوْمَهُ فِيْ دَوْلَةٍ أَوْ مُؤْتَمَرٍ: به نمایندگیِ قوم خود در دولتی یا در کنفرانسی شرکت کرد (مَثَّلَ) الْمَسْرَحِيَّةَ: نمایشنامه را طوری بر رویِ سن اجرا کرد که واقعیت را بطورِ ملموس نشان داد تا دیگران از آن پند بگیرند (مَثَّلَ) التَّماثِيْلَ: پیکره‌ها را تراشید، مجسمه ساخت.
(إِمْتَثَلَ يَمْتَثِلُ إِمْتِثالاً) أَمْرَهُ: امرِ او را اطاعت کرد، امتثالِ امر کرد (إِمْتَثَلَ) طَرِيْقَتَهُ: راه و روشِ او را دنبال و از او پیروی کرد (إِمْتَثَلُوْهُ) غَرَضاً: او را هدف تیرهای ملامت و نیش زبان خود قرار دادند؛ از المثلة: مثله کردن گرفته شده است (إِمْتَثَلَ) الْمَثَلَ: آن شبیه و نظیر یا آن مثَل را تصور کرد (إِمْتَثَلَ) مِنْ فُلانٍ: از فلانی انتقام گرفت و او را قصاص کرد (إِمْتَثَلَ) عِنْدَهُمْ مَثَلاً حَسَناً: یک بیتِ شعر سرود، سپس بیتی دیگر (یا بیتهایی دیگر) سرود (هَذَا الْبَيْتُ مَثَلٌ تَمْتَثِلُهُ و تَمْتَثِلُ بِهِ): این بیتِ شعر سرمشق و الگویی است برایِ تو که از رویِ آن شعر بگویی یا به آن مثَل بزنی.
(تَماثَلَ يَتَماثَلُ تَماثُلاً) الشَّيْئانِ: آن دو چیز مثل و مانندِ هم شدند (تَماثَلَ) الْعَلِيْلُ مِنْ عِلَّتِهِ: بیمار رو به بهبودی گذاشت و به آدمِ سالم بیشتر شباهت پیدا کرد تا به

مریض که گویا در صدد برآمد که از بستر برخیزد.
(تَمَثَّلَ يَتَمَثَّلُ تَمَثُّلاً) الشَّيْءَ: آن چیز را تصور کرد، در ذهنِ خود مجسم کرد (تَمَثَّلَ) الشَّيْءُ لَهُ: آن چیز برایِ او مجسم شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَرْسَلْنا إِلَيْها رُوْحَنا فَتَمَثَّلَ لَها بَشَراً سَوِيًّا﴾: پس فرو فرستادیم بر او روحِ خود (جبرئیل) را پس مجسم شد برایِ او (حضرتِ مریم عليها السلام) به صورتِ انسانی (مردی) خوش‌اندام (تَمَثَّلَ) بَيْنَ يَدَيْهِ: جلوِ او صاف ایستاد (تَمَثَّلَ) بِالشَّيْءِ: آن چیز را مَثَل زد. گویند: (هَذَا الْبَيْتُ مَثَلٌ نَتَمَثَّلُهُ و نَتَمَثَّلُ بِهِ): این بیت شعر سرمشق و الگوی ماست یا به آن مَثَل می‌زنیم (تَمَثَّلَ) مِنْهُ: انتقام خود را از او گرفت و او را قصاص کرد.
(الأَمْثَل): صفتِ تفضیلی است از مَثُلَ: برتر، افضل (فُلانٌ أَمْثَلُ بَنِيْ فُلانٍ): فلانی برگزیدهٔ فلان قبیله است و از همهٔ آنها به خوبیها نزدیکتر (اَلْمَرِيْضُ الْيَوْمَ أَمْثَلُ): حالِ بیمار امروز بهتر است. ج أَماثِل (هَؤُلاءِ أَماثِلُ الْقَوْمِ): اینان برگزیدگان قومند.
(الأُمْثُولَة): شعر و غیره که به آن مَثَل می‌زنند. ج أَماثِيْل.
(التِمْثال): پیکره، تندیس، مجسمه. نگارِ جامه، عکسِ رویِ پارچه. ج تَماثِيْل (فِيْ ثَوْبِهِ تَماثِيْلُ): در جامهٔ او نقشِ حیوانات است.
(التَمْثِيْل): (فِيْ عِلْمِ النَّباتِ): عملیاتِ جذبِ موادِ غذایی از نور و اکسید کربن و آب و کلرفیل در گیاهان و در جانداران: آنابولیسم، بازسازیِ موادِ غذایی در بدن و ساخته شدنِ انساج و بافتها به وسیلهٔ موادِ غذایی.
(التَمْثِيْلِيَّة): نمایشنامه.
(المِثال): الگو برایِ هر چیز، مدل، نمونه، قالب. مقدار، اندازه. مثال، شکلِ چیزی که اوصافِ آن را بیان کنند. ج أَمْثِلَة، و مُثُل.
(المِثالِيّ): صفتی است برایِ هر چیزِ کاملِ در نوعِ خود که به آن مثل زنند مثلِ: (اَلْخُلُقُ الْمِثالِيُّ): اخلاقِ نمونه و کامل.
(المِثالِيَّة): اَللَّوْحَةُ الْمِثالِيَّةُ: تابلوِ نمونه و عالی.
(المَثّال): پیکره تراش، تندیس ساز، مجسمه‌ساز.
(المِثْل): شبیه، مانند، همتا، مِثْل، نظیر.
(المَثَل): شبیه، همانند، مِثْل. مَثَل، ضرب‌المثَل. افسانه‌ای که از زبانِ حیوانات باشد، مثلِ کلیله و دمنه ج أَمْثال.
(المَثُلَة): کسی را طوری شکنجه کردن که عبرتِ دیگران شود. ج مَثُلات.
(المُثْلَة): کسی را طوری شکنجه کردن که عبرتِ دیگران شود. ج مُثُلات.
(المَثِيْل): مِثْل، شبیه، مانند، نظیر. ج أَمْثال. فاضل، خوب، هنرمند، دانشمند. گویند: (مَنْ أَمْثَلُكُمْ؟): برترین و دانشمندترین شما کدامند؟ جواب دهند: (كُلُّنا مَثِيْلٌ): همهٔ ما برتر و دانشمندیم. ج مُثَلاء.
(المُمَثِّل): هنرپیشه.
* **مثمث** ـ (مَثْمَثَ يُمَثْمِثُ مَثْمَثَةً) زِقُّ السَّمْنِ و نَحْوُهُ: خیکِ روغن و امثالِ آن تراوش کرد (مَثْمَثَ) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانی آن چیز را در آب فرو برد (مَثْمَثَ) الْفَتِيْلَةَ: فتیله را خیسِ روغن چراغ کرد (مَثْمَثَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بشدت تکان داد (أَخَذَهُ فَمَثْمَثَهُ): آن را گرفت و بشدت تکان داد.
* **مثن** ـ (مَثَنَهُ يَمْثُنُهُ مَثْناً): به مثانهٔ او زد.
(مَثِنَ يَمْثَنُ مَثَناً): دچارِ سلس البول شد، نتوانست ادرارِ خود را نگهدارد. مثانه‌اش درد گرفت.
(الأَمْثَن): کسی که مثانه‌اش درد گرفته است.
(المَثانَة): شاش دان، آب دان، مثانه.
(المَثِن): کسی که مثانه‌اش درد گرفته است.
(المَثْناء): زنی که مثانه‌اش درد گرفته است.
* **مجّ** ـ (مَجَّ يَمُجُّ مَجًّا) الْماءَ مِنْ فِيْهِ، و مَجَّ بِهِ: آب را با دهان ریخت یا پاشید (كَلامٌ تَمُجُّهُ الأَسْماعُ): سخنی که گوشها آن را نمی‌پذیرد که گویا آن را دور می‌ریزد (مَجَّتْ) النَّحْلُ الْعَسَلَ: زنبورِ عسل، عسل را از دهان بیرون آورد و در کندو گذاشت (مَجَّتْ) الشَّمْسُ رِيْقَها:

آفتاب لعابِ خود را جاری کرد (اَلنَّباتُ یَمُجُّ النَّدَی): گیاه شبنم را بیرون می‌ریزد.

(مَجَّ یَمَجُّ مَجَجاً) شِدْقَا الْهَرِمِ: دو لبِ آن مرد پیر شل و آویخته شد.

(مَجَّجَ یُمَجِّجُ تَمْجِیْجاً) الْعِنَبُ: انگور شیرین و آبدار و رسیده شد.

(إِنْمَجَّتْ تَنْمَجُّ إِنْمِجاجاً) نُقْطَةٌ مِنَ الْقَلَمِ: قلم جوهر را پاشید، جوهرِ زیاد از قلم بیرون زد.

(الْمُجاج): آنچه با دهان بپاشند (مُجاجُ الْفَمِ: آبِ دهان که بیرون اندازند، تف (مُجاجُ النَّحْلِ: عسل، انگبین، شهد (مُجاجُ الْعِنَبِ: آبی که از انگور جاری شود (مُجاجُ الْمُزْنِ: باران.

(الْمُجاجَة): آبِ دهان که بیرون اندازند، تُف (مُجاجَةُ الشَّیْءِ: عصارهٔ یک چیز، افشره.

(الْمَجّاج): کسی که نوشابه و غیره را زیاد از دهان بپاشد.

* مجد ـ (مَجَدَ یَمْجُدُ مَجْداً) فُلانٌ: فلانی بزرگ و با عظمت شد، سرافراز شد، با مجد و شوکت شد (مَجَدَ فُلاناً: در مجد و بزرگواری از فلانی برتر شد. گویند: (ماجَدَهُ فَمَجَدَهُ): در مجد و عظمت با او رقابت کرد و او را شکست داد.

(مَجُدَ یَمْجُدُ مَجادَةً) فُلانٌ: فلانی با مجد و با عظمت شد، بزرگوار شد، بزرگی و بزرگواری را به ارث برد.

(أَمْجَدَهُ یُمْجِدُهُ إِمْجاداً): او را به بزرگی و عظمت یاد کرد و او را ستود (أَمْجَدَ اللّهُ فُلاناً: خدا فلانی را بزرگوار و نیکو کردار گردانید (أَمْجَدَ الْعَطاءَ: بخششِ بسیار کرد، عطا را زیاد کرد (أَمْجَدَ لِفُلانٍ مِنْ کَذا: از آن چیز بسیار به فلانی داد (أَمْجَدَنا فُلانٌ قِرًی: فلانی خیلی از ما پذیرایی کرد (أَمْجَدَ فُلانٌ وَلَدَهُ و لِوَلَدِهِ: فلانی برای فرزند یا فرزندانِ خود مادرِ بزرگواری برگزید، یعنی: زنِ بزرگواری را انتخاب کرد تا بچه‌هایش مادرِ خوبی داشته باشند. گویند: (هٰؤُلاءِ قَوْمٌ أَمْجَدَهُمْ أَبُوْهُمْ): اینان مردمانی‌اند که پدرشان آنان را از زنی نیکو به دست آورده است.

(ماجَدَهُ یُماجِدُهُ مُماجَدَةً): در مجد و عظمت و بزرگواری با او رقابت کرد.

(مَجَّدَهُ یُمَجِّدُهُ تَمْجِیْداً): او را تمجید کرد، ستود، به بزرگی و عظمت یاد کرد (مَجَّدَ الْعَطاءَ: عطا را گردانید، بخششِ زیاد کرد.

(تَماجَدُوْا یَتَماجَدُوْنَ تَماجُداً): بر یکدیگر فخر فروختند، مفاخره و مباهات کردند. مجد و بزرگواریِ خود را اظهار یا آشکار کردند (تَماجَدَ الْقَوْمُ فِیْما بَیْنَهُمْ: آن قوم در میانِ خود مباهات و مفاخره کردند.

(تَمَجَّدَ یَتَمَجَّدُ تَمَجُّداً): با مجد و عظمت شد. با مجد و کبریاء شد یا تکبر کرد.

(إِسْتَمْجَدَ یَسْتَمْجِدُ إِسْتِمْجاداً): با مجد و عظمت شد، بزرگوار شد، شریف و نیکوکار شد (إِسْتَمْجَدَ الْمَرْخُ و الْعَفارُ: درختِ مرخ و عَفار آتشِ زیادی تولید کردند. [از چوبِ درختِ مرخ و عَفار برایِ آتش زنه استفاده می‌شده است. ب]. و در مَثَل می‌گویند: «لِکُلِّ شَجَرٍ نارٌ، و اسْتَمْجَدَ الْمَرْخُ و الْعَفارُ»: هر درختی آتش دارد اما درختِ مرخ و عفار خیلی زود آتش را پس می‌دهند. کنایه است از: برتری برخی چیزها بر برخی دیگر.

(الماجِد): مردِ بزرگوار و نیکوکار. با مجد و عظمت، ماجد.

(الْمَجْد): بزرگواری، مجد، عظمت. بزرگواریِ موروثی.

(الْمَجِیْد): با عظمت، با مجد و بزرگوار. ج أَمْجاد. بسیار با مجد و عظمت. یکی از اسامیِ خداوند است.

* مجر ـ (مَجِرَ یَمْجَرُ مَجَراً) مِنَ الْماءِ أَوِ اللَّبَنِ: شکمش از آب یا از شیر پر شد ولی سیراب نشد (مَجِرَتْ الشّاةُ: بچهٔ گوسفند در شکمش خیلی بزرگ و باعثِ لاغری و سنگینیِ مادر شد.

(أَمْجَرَتْ تُمْجِرُ إِمْجاراً) الشّاةُ: بچهٔ گوسفند در شکمش خیلی بزرگ و باعثِ سنگینی و لاغریِ مادر شد

(الأَمْجَر): دارایِ شکمِ بزرگ و برجسته و بدنِ لاغر.

(الْمَجْر): هر چیز بسیار و زیاد. لشکر خیلی زیاد.

(المَجَر): وزنی است برایِ طلا که زیورآلاتِ بانوان را با آن وزن کنند، وزنِ آن سه چهارمِ مثقال است.

(المُمْجِر) مِنَ النِّساءِ: زنی که هر بار دو بچه زاید. گوسفندِ حامله که بچه در شکمش خیلی بزرگ شده و باعثِ بیماری و لاغریِ آن شده و زایمانش را دشوار کرده است. شتر حامله‌ای که زایمانش دیر شده و به تأخیر افتاده است.

***مجس** - (مَجَّسَهُ يُمَجِّسُهُ تَمْجِيْساً): او را به آیینِ گَبْر درآورد، او را مجوسی کرد.

(تَمَجَّسَ يَتَمَجَّسُ تَمَجُّساً): گبر شد، مجوسی شد.

(المَجُوْس): زردشتیها، گبرها، مجوسان. از قرنِ سومِ میلادی این اسم بر آنان گذاشته شد.

(المَجُوْسِيّ): پیشوایِ دینیِ آشوریها و ایرانیانِ پیشین. نگهبانِ آتشِ مقدس، آتربان، آتشبان. کاهنی که کارش سحر و جادوست.

(المَجُوْسِيَّة): عقیدهٔ گبرها در تقدیسِ ستاره‌ها و آتش. دینِ زردشتی.

***مجسطی** - (المِجَسْطِي): نامِ کتابی است قدیمی در هندسه و فلکیات که بطلمیوس اخترشناسِ مصری در حدودِ ۱۴۰ میلادی آن را تألیف کرد. و در زمانِ مأمون به عربی ترجمه و از اعتباری خاص برخوردار شد.

***مجع** - (مَجَعَ يَمْجَعُ مَجْعاً): نوعی غذا خورد که از شیر و خرما درست کنند.

(مَجِعَ يَمْجَعُ مَجاعَةً): شوخی و جدی را با هم درآمیخت.

(مَجُعَ يَمْجُعُ مَجاعَةً): شوخی و جدی را با هم درآمیخت.

(ماجَعَهُ يُماجِعُهُ مُماجَعَةً): متقابلاً با او شوخی و جدی را به هم آمیخت، یعنی: آن دو با هم شوخی کردند و بطورِ شوخی و جدی با هم حرف زدند.

(مَجَّعَ يُمَجِّعُ تَمْجِيْعاً) ضَيْفَهُ: به میهمانِ خود غذایی داد که از شیر و خرما درست کنند.

(اِمْتَجَعَ يَمْتَجِعُ اِمْتِجاعاً): غذایِ درست شدهٔ از خرما و شیر خورد.

(تَماجَعا يَتَماجَعانِ تَماجُعاً): آن دو با هم شوخی کردند و شوخی را با جدی درآمیختند.

(تَمَجَّعَ يَتَمَجَّعُ تَمَجُّعاً): غذایِ درست شدهٔ از خرما و شیر خورد.

(المُجاعَة): ته ماندهٔ غذایِ از شیر و خرما.

(المَجّاع): آدم بی‌حیا و پر رو و بی‌شرم. کسی که غذای از شیر و خرما را دوست دارد.

(المَجِعَة): زنِ بی‌شرم و حیا.

(المَجِيْع): نوعی غذا از خرما و شیر.

***مجل** - (مَجَلَتْ تَمْجُلُ مَجْلاً، و مُجُوْلاً) يَدُهُ: در اثرِ کار یا سوختگی و غیره دستش تاول زد. دستش پینه بست (مَجَلَ) الْحافِرُ: سمِ اسب یا قاطر و غیره به سنگ برخورد کرد و زخم شد سپس سفت و کلفت شد.

(مَجِلَتْ تَمْجَلُ مَجَلاً) يَدُهُ: دستش در اثرِ کار یا آتش تاول زد. پینه بست.

(أَمْجَلَ يُمْجِلُ إِمْجالاً) الْعَمَلُ يَدَهُ: کار در دستِ او تاول درست کرد.

(تَمَجَّلَ يَتَمَجَّلُ تَمَجُّلاً) الْجِلْدُ قَيْحاً و دَماً: پوستِ بدن پر از چرک و خون شد.

(المَجْل): از هم باز شدنِ عصبِ زیرِ پایِ اسب که عیب به حساب می‌آید.

(المَجْلَة): تاول. ج مِجال، و مَجْل.

***مجمج** - (مَجْمَجَ يُمَجْمِجُ مَجْمَجَةً) فُلانٌ فِيْ خَبَرِهِ: فلانی خبر را جویده جویده یا ناشمرده یا تو دماغی بیان کرد که معلوم نشد چه گفت (مَجْمَجَ) بِفُلانٍ: در سخن گفتن با فلانی درهم و برهم سخن گفت و از این شاخه به آن شاخه پرید و نامنظم حرف زد (مَجْمَجَ) الْكِتابَ: نوشته را درهم و برهم و بد و خراب نوشت.

(تَمَجْمَجَ يَتَمَجْمَجُ تَمَجْمُجاً) الْكَفَلُ: کفل در اثرِ فربهی و چاقی لرزش پیدا کرد و موج زد.

(المَجْماج): شُل و سست و فرو هشته گوشت.

* **مجن** ـ(مَجَنَ يَمْجُنُ مُجُوْناً)الشَّيْءُ: آن چيز سخت و سفت و درشت و ستبر شد.

(مَجَنَ يَمْجُنُ مُجُوْناً، و مَجانَةً)فُلانٌ: فلانی بی‌شرم و پر رو شد. شوخی را با جدی درآمیخت. گويند: (قَدْ مَجَنْتَ فَاسْكُتْ): همانا شوخی و جدّی را با هم درآميختی پس خاموش شو.

(ماجَنَهُ يُماجِنُهُ مُماجَنَةً):متقابلاً با او شوخی کرد و جدی را با شوخی درآمیخت، یعنی: هر دو با هم شوخی کردند و راست و دروغ را در هم آمیختند.

(تَماجَنا يَتَماجَنانِ تَماجُناً):آن دو با هم شوخی کردند و شوخی و جدی را در هم آمیختند.

(الماجِن):بی‌شرم، پر رو، بی‌حیا. ج مُجّان.

(الماجِنَة):زن بی‌شرم و بی‌حیا و پر رو. ج مَواجِن.

(المَجّان):مفتی، بلاعوض، مجانی. گویند: (أَخَذَ الشَّيْءَ مَجّاناً): آن چیز را مفتی به دست آورد. هر چیزِ زیاد و به اندازهٔ کافی. گویند: (ماءٌ مَجّانٌ، و تَمْرٌ مَجّانٌ): آب و خرمایِ بسیار و کافی و به اندازه.

(المُمَجَّن):طَرِيْقٌ مُمَجَّنٌ: راهِ کشیده شده.

* **منجق** ـ(مَنْجَقَ يُمَنْجِقُ مَنْجَقَةً)الْقَوْمُ: آن قوم با منجنیق سنگ انداختند.

(المَنْجَنِيْق، و المِنْجَنِيْق):ابزارِ قدیمی برایِ سنگ اندازی به دژِ دشمن،منجنیق. [مؤنّث لفظی است]. (معرب).

* **محت** ـ(مَحَتَهُ يَمْحَتُهُ مَحْتاً):بشدت خشمگینش کرد.

(مَحُتَ يَمْحُتُ مَحاتَةً)الْيَوْمُ: آن روز خیلی گرم شد.

(المَحْت):هر چیزِ سخت (يَوْمٌ مَحْتٌ): روزِ بسیار گرم.

* **محج** ـ(مَحَجَ يَمْحَجُ مَحْجاً)الشَّيْءَ: رویِ آن چیز را پاک کرد تا پوستِ آن پیدا شد یا مقداری از پوست را هم برد (مَحَجَتْ) الرِّيْحُ الْأَرْضَ: باد خاک را از رویِ زمین برد (مَحَجَ) الْعُوْدَ: پوستِ چوب را کند (مَحَجَ) الْجِلْدَ: پوست یا چرم را مالید تا نرم شود (مَحَجَ) اللَّبَنَ: شیر یا ماست را تکان داد تا کره‌اش را بگیرد (مَحَجَ) الدَّلْوَ: دلو را بشدت تکان داد.

(ماحَجَهُ يُماحِجُهُ مُماحَجَةً، و مِحاجاً):او را سر دوانید و امروز و فردایش کرد.

* **محّ** ـ(مَحَّ يَمَحُّ مَحاً)الثَّوْبُ: لباس پوسید و فرسوده شد.

(أَمَحَّ يُمِحُّ إِمْحاحاً)الثَّوْبُ: لباس پوسید و فرسوده شد (أَمَحَّ) الْكِتابُ: نوشته‌هایِ کتاب یا نامه محو و زدوده شد (أَمَحَّتْ) الدّارُ: آثارِ خانه از بین رفت و با زمین یکسان شد.

(المَحّ):لباسِ فرسوده و پوسیده.

(المُحّ):هر چیز خالص. زردهٔ تخمِ مرغ یا زرده و سفیدهٔ آن.

(المَحّاح):بسیار دروغگو. کسی که مردم را با شیرین زبانی راضی می‌کند اما عمل در کارش نیست.

* **محش** ـ(مَحَشَ يَمْحَشُ مَحْشاً)الْجِلْدَ: پوست را از رویِ گوشت کنار زد و جدا کرد (مَحَشَتْ) النّارُ جِلْدَهُ: آتش پوستِ بدنش را سوزانید (مَحَشَ) السَّيْلُ ما مَرَّ عَلَيْهِ: سیل بر هر چه گذشت با خود برد (مَحَشَ) الطَّعامَ: غذا را تند تند خورد.

(أَمْحَشَ يُمْحِشُ إِمْحاشاً) الْحَرُّ أَوِ النّارُ جِلْدَهُ: گرما یا آتش پوستِ بدنش را سوزانید (هَذِهِ سَنَةٌ أَمْحَشَتْ كُلَّ شَيْءٍ): این سالی است که همه چیز را در اثرِ بی‌آبی سوزانیده است؛ سالِ قحط است.

(المُحاش):سوخته شده. گویند: (خُبْزٌ مُحاشٌ، و شِواءٌ مُحاشٌ): نانِ سوخته و کبابِ سوخته.

* **محص** ـ(مَحَصَ يَمْحَصُ مَحْصاً):گریخت، فرار کرد، در رفت (مَحَصَ) الظَّبْيُ: آهو بشدت دوید (مَحَصَ) الْبَرْقُ: آذرخش درخشید و پرتو افکند (مَحَصَ) الثَّوْبُ: کرکِ لباس ریخت (مَحَصَ) اللّهُ مابِهِ: خدا آنچه را در او (از عیب یا بیماری یا گناه و غیره) بود از بین برد (مَحَصَ) الشَّيْءَ: ناخالصیهایِ آن چیز را گرفت. گویند: (مَحَصَ) الْمَعْدِنَ بِالنّارِ: فلز را گداخت تا ناخالصیهایِ آن از بین برود و گرفته شود (مَحَصَ) السَّيْفَ: شمشیر

را جلا داد، صیقل زد.
(أَمْحَصَتْ تُمْحِصُ إِمْحاصاً) الشَّمْسُ: آفتاب که کسوف کرده و گرفته بود از حالِ کسوف به در آمد (أَمْحَصَ) الْمَرِيْضُ: بیمار بهبود یافت.
(مَحَّصَ يُمَحِّصُ تَمْحِيْصاً) الشَّيْءَ: آن چیز را پاک کرد و ناخالصیهایش را گرفت. گویند: (مَحَّصَ) الذَّهَبَ بِالنّارِ: زر را گداخت و ناخالصیهایش را جدا کرد (مَحَّصَ) الْعَقَبَ مِنَ اللَّحْمِ: عصب و پی را از گوشت پاک کرد تا آن را بتابد و از آن زه بسازد (مَحَّصَ) اللّٰهُ التّائِبَ مِنَ الذُّنُوْبِ: خدا گناهانِ توبه کننده را پاک کرد (مَحَّصَ) اللّٰهُ ما بِکَ: خدا آنچه را از بدی و غیره در تو است از بین بُرد یا از بین ببَرد (مَحَّصَ) فُلاناً: فلانی را در بوتهٔ آزمایش گذاشت.
(تَمَحَّصَتْ تَتَمَحَّصُ تَمَحُّصاً) الظَّلْماءُ: تاریکی برطرف شد (تَمَحَّصَتْ) ذُنُوْبُهُ: گناهانِ او پاک شد.
(الأَمْحَص): مردی که عذرِ راستگو و دروغگو را بپذیرد.
(المَحِيْص): خیلی محکم تابیده شده.
(المُمَحَّص): پاک شدهٔ از ناخالصیها.
*محض ـ (مَحَضَ يَمْحَضُ مَحْضاً) فُلاناً: شیرِ خالص به فلانی نوشانید (مَحَضَ) فُلاناً الْوُدَّ أَوِ النُّصْحَ: با فلانی خالصانه دوستی کرد. او را خالصانه نصیحت کرد.
(مَحِضَ يَمْحَضُ مَحَضاً): چیزِ خالص و بدونِ مخلوط نوشید. [شیر باشد یا شراب و غیره. ب].
(مَحُضَ يَمْحُضُ مُحُوْضَةً) فُلانٌ فِيْ نَسَبِهِ: نسبت و نژادِ فلانی یک دست و خالص شد.
(أَمْحَضَ يُمْحِضُ إِمْحاضاً) الرَّجُلَ: به آن مرد شیرِ خالص نوشانید (أَمْحَضَهُ) الْحَدِيْثَ و النَّصِيْحَةَ: با او صادقانه سخن گفت. او را صادقانه نصیحت کرد.
(إِمْتَحَضَ يَمْتَحِضُ إِمْتِحاضاً) فُلانٌ: فلانی چیز خالص نوشید.
(الأُمْحُوْضَة): نصیحتِ بی‌غل و غش و صادقانه.
(المَحْض): هر چیزِ خالص و ناب و بدونِ مخلوط [مفرد و جمع و مؤنّث و مذکّر در آن یکسان است و اگر بخواهی تثنیه و جمع هم بسته می‌شود]. (اَللَّبَنُ مَحْضٌ): شیرِ خالص و بدونِ آب، ترشیده باشد یا شیرین.
*محط ـ (مَحَّطَ يُمَحِّطُ تَمْحِيْطاً) الْوَتَرَ: انگشتها را بر رویِ زه کشید تا آن را درست کند.
*محق ـ (مَحَقَ يَمْحَقُ مَحْقاً) الشَّيْءَ: آن چیز را ناقص گردانید، معیوب کرد. آن را نابود کرد و از بین برد (مَحَقَ) اللّٰهُ الْعَمَلَ: خدا ارزش و برکتِ عمل را از بین برد و آن را بی‌خاصیت گردانید. آن را باطل و پوچ کرد و از بین برد (مَحَقَ) الْحَرُّ الشَّيْءَ: گرما آن چیز را سوزانید.
(أَمْحَقَ يُمْحِقُ إِمْحاقاً) الشَّيْءُ أَوِ الْمالُ: آن چیز یا آن مال تباه و نابود شد (أَمْحَقَ) الرَّجُلُ: دارایی آن مرد از بین رفت و تباه شد (أَمْحَقَ) الْقَمَرُ: ماه در محاق رفت.
(مَحَّقَ يُمَحِّقُ تَمْحِيْقاً) الشَّيْءَ: آن چیز را تباه کرد، باطل کرد، پوچ کرد. زدود.
(إِمْتَحَقَ يَمْتَحِقُ إِمْتِحاقاً) الشَّيْءُ: آن چیز ناقص و بی‌ارزش و بی‌برکت شد (إِمْتَحَقَ) الْقَمَرُ: ماه در محاق رفت؛ در دو شبِ آخرِ ماهِ قمری می‌شود.
(إِنْمَحَقَ يَنْمَحِقُ إِنْمِحاقاً، و إِمَّحَقَ يَمَّحِقُ إِمِّحاقاً) الشَّيْءُ: آن چیز ناقص و بی‌ارزش و بی‌برکت شد (إِنْمَحَقَ، و إِمَّحَقَ) الْقَمَرُ: نورِ ماه در آخرِ ماه دیده نشد یا بشدت کم نور شد که در حدِ دیده نشدن بود.
(تَمَحَّقَ يَتَمَحَّقُ تَمَحُّقاً) الشَّيْءُ: آن چیز شروع به از بین رفتن و نابود شدن کرد.
(المَحاق، و المُحاق، و المِحاق): نقصی که در قرصِ ماه دیده می‌شود پس از کامل شدن قرصِ آن (لَيالِي الْمُحاقِ): شبهایی که قرصِ ماه رو به نقص می‌گذارد و از حالت دایره درآمده است.
(المَحْقَة): هلاکت، تباهی، نابودی. این که شتر فقط نر بزاید و ماده نزاید.
(المَحِيْق): نَصْلٌ مَحِيْقٌ: پیکانِ خیلی نازکِ تیر که گویا

ناقص و معیوب شده است (قَرْنٌ مَحِيْقٌ): شاخی که تراشیده و صاف و مرمری شده باشد.

*محک ـ (مَحَکَ يَمْحَکُ مَحْکاً): در نزاع و دعوا لج و ستیزهٔ بسیار کرد. هنگامِ چک و چانه زدن خیلی لج و ستیزه کرد.

(مَحِکَ يَمْحَکُ مَحَکاً): در نزاع و دعوا یک و دوی بسیار کرد، لج و ستیزهٔ زیاد کرد. هنگامِ چک و چانه زدن خیلی لج و ستیزه کرد.

(أَمْحَکَهُ يُمْحِکُهُ إِمْحاکاً): الْغَضَبُ: خشم باعثِ لجاجتِ او در دشمنی شد.

(ماحَکَهُ يُماحِکُهُ مُماحَکَةً): با او لجاجت و ستیزه و یک و دو کرد.

(تَماحَکَ يَتَماحَکُ تَماحُکاً) الْبَيِّعانِ و الْخَصْمانِ: دو طرفِ معامله خیلی چک و چانه زدند و لج کردند و اصرار و پافشاری را از حد گذرانیدند. آن دودشمن لج کردند و ستیزه را از حد گذرانیدند.

(تَمَحَّکَ يَتَمَحَّکُ تَمَحُّکاً): در دعوا لج و ستیزهٔ بیش از حد کرد.

(المَحِک): یک دنده، یک و دو کننده، ستیزه‌گر، لجباز.

(المَحْکانُ): آدمِ یک دنده و لجوج و بداخلاق.

*محل ـ (مَحَلَ يَمْحَلُ مَحْلاً) بِالْأَمْرِ: با نیرنگ در صددِ آن کار برآمد (مَحَلَ) الْمَکانُ: آن مکان دچارِ خشکسالی و بی‌بارانی شد.

(مَحِلَ يَمْحَلُ مَحْلاً) بِهِ إِلَى ذِى السُّلْطانِ: در نزدِ صاحبِ قدرتی از او سعایت و نمامی و بدگویی کرد (مَحِلَ) الْمَکانُ: آن مکان، دچارِ قحطی و خشکسالی شد.

(مَحُلَ يَمْحُلُ مَحالَةً) الْمَکانُ: آن مکان دچارِ خشکسالی و بی‌بارانی شد.

(أَمْحَلَ يُمْحِلُ إِمْحالاً) الْمَکانُ: آن مکان دچارِ خشکسالی و بی‌بارانی شد (أَمْحَلَ) الزَّمانُ: زمانه خشک و بی‌نعمت و بی‌برکت شد (أَمْحَلَ) الْقَوْمُ: آن قوم دچارِ خشکسالی و بی‌بارانی شدند (أَمْحَلَ) اللّٰهُ الْأَرْضَ: خدا زمین را خشک و بی‌باران و بی‌حاصل کرد.

(ماحَلَهُ يُماحِلُهُ مُماحَلَةً، و مِحالاً): با او یک و دو کرد، ستیزه و مجادله کرد. به او نیرنگ زد.

(مَحَّلَ يُمَحِّلُ تَمْحِيْلاً) فُلاناً: فلانی را نیرومند و قوی گردانید.

(تَماحَلَ يَتَماحَلُ تَماحُلاً) الْمَکانُ: آن مکان دور شد.

(تَمَحَّلَ يَتَمَحَّلُ تَمَحُّلاً): نیرنگ به کار برد، کلک زد، فریب داد.

(تَمَحَّلْ): فعلِ امر است از تَمَحَّلَ (تَمَحَّلْ لِیْ خَیْراً): خوبی یا نعمتی را برایِ من بخواه و بطلب.

(الماحِل): سرزمینِ قطحی زده و خشک و بی‌حاصل. دشمنِ لجوج و ستیزه‌گر. آن که بدنش تغییر کرده است.

(المُتَماحِلَة): فَلاةٌ مُتَماحِلَةٌ: بیابانِ وسیع و پهناور و دور و دراز (فِتْنَةٌ مُتَماحِلَةٌ): فتنهٔ شدید و تمام نشدنی.

(المِحال): نیرنگ، فریب و کلک. قدرت، توان، نیرو. مجازاتِ خدایی. تدبیر، چاره‌اندیشی. خدا می‌فرماید: ﴿وَ هُوَ شَدِيْدُ الْمِحالِ﴾: و اوست بسیار تدبیر کننده و چاره‌اندیش و چاره‌دار و مدبّر.

(المَحْل): خشکسالی، قحطی، قحط سالی (أَرْضٌ مَحْلٌ): زمینِ بدونِ چراگاه و مرتع. زمینِ خشکی زده (رَجُلٌ مَحْلٌ): مردِ بی‌ارزش و بی‌فائده. دُوری، بُعد. سختی، دشواری، شدّت. ج مُحُوْل، و أَمْحال.

(المَحِل): کسی که طرد شده و رانده شده تا خسته و مانده شده است (رَجُلٌ مَحِلٌ): مردِ نیرنگ باز.

(المَحْلَة، و المَحُوْل، و المُحُوْل) مِنَ الْأَراضِي: زمینِ خشکی زده، قحطی زده.

(المِمْحال) مِنَ الْأَرَضِيْنَ: زمینِ خشک و بی‌حاصل و قحطی زده.

(المُمَحَّل): شیری که طعمِ شیرینی‌اش برطرف شده و مزه‌اش اندکی تغییر کرده است.

(المُمْحِل): جایِ خشک و بی‌حاصل و قحطی زده، اسمِ فاعلِ أَمْحَلَ است، فقط در شعر به کار رود و برایِ

غیرِ شعر الماحِل گویند که گذشت اما برایِ شعر مثلِ قولِ حسان است:

إمّــا تَــرَی رَأْسِــی تَــغَیَّرَ لَــوْنُهُ
شَمَطاً فَأَصْبَحَ کَالثَّغامِالْـمُمْحِلِ:

می‌بینی که (موهایِ) سـرم تـغییر رنگ داده. و رو بـه سفیدی گذاشته و همانندِ درختِ «ثَغام» خشکـی زده شده است. [توضیح آن که: درختِ ثَغام درختی است با گُل و میوهٔ سفید که چون خشک شود خیلی سفید و براق مـی‌شود و انـبوهِ گُـل ایـن درخت هـمانندِ سـر پیرمردی می‌ماند که تمامِ موهایش سفید شده است لذا شاعر گفته: موهایم همانندِ این درخت شده که در اثرِ بی‌بارانی خشک شده است. ب].

(المَمْحَلَة): ظرفِ شیر.

* **محن** ـ (مَحَنَ یَمْحَنُ مَحْناً) فُلاناً: فلانی را آزمود، او را در بوتهٔ آزمایش گذاشت. خیلی شکـنجه‌اش کـرد (مَحَنَ) الْفِضَّةَ: نقره را گداخت و آلودگیهایش را گرفت (مَحَنَ) الأَدِیْمَ: چرم را نرم کرد و مـالید و کِش داد تـا گشاد شد.

(مُحِنَ یُمْحَنُ) فُلانٌ: فلانی محنت زده شد. دچار بلا و آزمایش شد.

(مَحَّنَ یُمَحِّنُ تَمْحِیْناً) الأَدِیْمَ: چرم را نرم کرد و مالید و کش داد تا گشاد و جادار و از هم باز شد.

(إمْتَحَنَ یَمْتَحِنُ إمْتِحاناً) فُلاناً: فلانی را آزمود، او را در بوتهٔ آزمایش قرار داد. او را مبتلا و گـرفتار کـرد، در محنت انداخت (إمْتَحَنَ) الفِضَّةَ: نقره را گداخت و آن را صاف کرد. (إمْتَحَنَ) الشَّیْءَ: در آن چیز تأمل و بررسی کرد و زیر و رویِ آن را سنجید

(أُمْتُحِنَ یُمْتَحَنُ إمْتِحاناً) فُلانٌ: فلانی گرفتار شد، مـبتلا شد، به محنت دچار شد.

(الاِمْتِحان): آزمودن، آزمون، آزمایش، امتحان. مـبتلا کردن، دچار کردن، به بلا انداختن.

(المِحْنَة): سختی، گرفتاری، بلا، محنت. ج مِحَن.

(المَمْحُوْن): محنت زده، مصیبت دیده.

* **محو** ـ (مَحا یَمْحُو مَحْواً) الشَّیْءَ: آن چـیز را زدود، محو کرد، پاک کرد (مَحَتْ) الرِّیْحُ السَّحابَ: باد ابر را پـراکـنده کـرد و بـرد (مَـحا) الْـمَطَرُ الْـجَدْبَ: بـاران خشکسالی را برطرف کرد و از بین برد (مَحا) الصُّبْحُ اللَّیْلَ: بامداد بـا سـپیدیِ خـود شب را بـرطرف کـرد (الإحْسانُ یَمْحُو الإساءَةَ): نیکی و احسان بدی را پاک می‌کند.

(إمَّحَی یَمَّحِی إمِّحاءً) الشَّیْءُ: آن چیز زدوده شد، محو شد، پاک شد.

(تَمَحَّی یَتَمَحَّی تَمَحِّیاً) مِنَ الْقَوْمِ: از آن قـوم خـواست بدیهایِ او را فراموش کرده از یاد ببرند.

(المَحْو): لکهٔ سیاه در قرصِ ماه.

(المِمْحاة): لته‌ای کـه بـا آن کـثافتی را پـاک کـنند و بزدایند. مداد پاک کن.

(المَمْحُوّ): زدوده شده، محو شده.

* **محی** ـ (مَحَی یَمْحِی مَحْیاً) الشَّیْءَ: آن چیز را زدود، اثرش را از بین برد و پاک کرد.

(المَمْحِیّ): زدوده شده، محو شده.

* **مخ** ـ (أَمَخَّ یُمِخُّ إمْخاخاً) الْعَظْمُ: استخوان دارایِ مـغز شد (أَمَخَّتْ) الدّابَّةُ: چارپا فربه شد (أَمَخَّ) الْعُوْدُ: آب در چوبِ درخت جریان یـافت (أَمَـخَّ) حَبُّ الزَّرْعِ: دانـهٔ زراعت مغز درست کرد.

(مَخَّخَ یُمَخِّخُ تَمْخِیْخاً) الْعَظْمَ: مغزِ استخوان را درآورد.

(إمْتَخَّ یَمْتَخُّ إمْتِخاخاً) الْعَظْمَ: مغزِ استخوان را درآورد.

(تَمَخَّخَ یَتَمَخَّخُ تَمَخُّخاً) الْعَظْمَ: مغزِ استخوان را درآورد.

(المُخاخَة): مغزِ استخوان کـه بـا مکـیدن واردِ دهـان می‌شود.

(المُخّ): مغزِ سر، مخ. مغزِ هر چیز. گزیده و نـابِ هـر چیز. در حدیث است که: «اَلدُّعاءُ مُخُّ الْعِبادَةِ»: دعا مغز و جوهرهٔ عبادت است. مغزِ استخوانِ قلم. ج مِخاخ، و مِخَخَة (لا أَرَی لِأَمْرِکَ مُخًّا): خیری در کار تو نمی‌بینم، ارزشی در کار تو نمی‌بینم (هَذا مُخُّ الأَمْرِ): این جوهره و مغزِ کار است.

(المُخَّة): پاره‌ای از مغزِ سر (هَذِهِ مُخَّةُ الشَّيْءِ): این برگزیدهٔ آن چیز است.
(المَخِيْخ): عَظْمٌ مَخِيْخٌ: استخوانِ مغزدار.
(المُخَيْخ): مخچه.
(المُمِخّ): گویند: (لَهُ لِسانٌ مُمِخٌّ): او زبانی تیز و پرتوان و سخنور دارد (أَمْرٌ مُمِخٌّ): کارِ پرخیر و منفعت.
***مخر** ـ(مَخَرَتْ تَمْخُرُ مَخْراً، و مُخُوْراً) السَّفِيْنَةُ: کَشتی راه افتاد و آب را شکافت (مَخَرَ) السّابِحُ: شناگر آب را با دست شکافت.
(مَخَرَ يَمْخَرُ مَخْراً) الزّارِعُ الْأَرْضَ: برزگر زمین را خیش زد و شخم کرد (مَخَرَ) الْمِحْوَرُ مَدارَهُ: محور محلِ گردشِ خود را خورد و گشادش کرد.
(إِمْتَخَرَ يَمْتَخِرُ إِمْتِخاراً) الْعَظْمَ: مغزِ استخوان را درآورد (إِمْتَخَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را برگزید (إِمْتَخَرَ) الْقَوْمَ: نخبه و گزیدهٔ آن قوم را انتخاب کرد.
(الماخِرَة): کَشتی. ج مَواخِر.
(الماخُوْر): روسپی خانه، خانهٔ بدنام، محلِ فسق و فجور، محلِ عیش و نوش و فساد. ج مَواخِر، و مَواخِير.
(المَخْر): بَناتُ مَخْرٍ: ابرهایِ نازک و کم پشت که پیش از تابستان می‌آید.
(اليَمْخُوْر): رَجُلٌ يَمْخُوْرٌ: مردِ بلند بالا، قد دراز (عُنُقٌ يَمْخُوْرٌ): گردنِ دراز.
***مخض** ـ(مَخَضَ يَمْخُضُ، و يَمْخَضُ، و يَمْخِضُ مَخْضاً) الشَّيْءَ: آن چیز را بشدت تکان داد (مَخَضَ) اللَّبَنَ: شیر یا ماست را تکان داد که چربی‌اش را بگیرد (مَخَضَ) الْبِئْرَ بِالدَّلْوِ: مرتب آب از چاه کشید و دلو را به آب چاه زد و آبش را تکان داد (مَخَضَ) الرَّأْيَ: رأی و نظر را زیر و رو کرد و سنجید تا راهِ بهتر را به دست آوژد.
(مَخِضَتْ تَمْخَضُ مَخْضاً، و مَخاضاً) الْحامِلُ: آبستن دردِ زایمان گرفت.
(أَمْخَضَتْ تُمْخِضُ إِمْخاضاً) اللَّبَنُ: وقتِ گرفتنِ چربی یا کرهٔ شیر یا ماست رسید.
(مَخَّضَتْ تُمَخِّضُ تَمْخِيْضاً) الْحامِلُ: حامله و آبستن دردِ زایمان گرفت.
(إِمْتَخَضَ يَمْتَخِضُ إِمْتِخاضاً) اللَّبَنُ: ماست یا شیر در خیک و غیره تکان خورد و چربی‌اش جدا شد (إِمْتَخَضَ) الْوَلَدُ: کودک در آغازِ دردِ زاییدن در شکمِ مادر تکان خورد.
(تَمَخَّضَ يَتَمَخَّضُ تَمَخُّضاً) اللَّبَنُ و الْوَلَدُ: شیر یا ماست در خیک و غیره تکان خورد و چربی‌اش یا کره‌اش جدا شد. کودک در شکمِ مادر تکان خورد (تَمَخَّضَتْ) السَّماءُ: آسمان آمادهٔ بارش شد (تَمَخَّضَتْ) الْحامِلُ: آبستن دردِ زایمان گرفت (تَمَخَّضَ) الْجَبَلُ فَوَلَدَ فَأْراً: کوه دردِ زایمان گرفت و موشی زایید؛ کنایه از مردِ بزرگی است که کارِ خیلی کوچک و بی‌ارزشی انجام دهد (تَمَخَّضَ) الدَّهْرُ بِالْفِتْنَةِ: روزگار فتنه برپای کرد (تَمَخَّضَتْ) اللَّيْلَةُ عَنْ يَوْمِ سَوْءٍ: شب آبستنِ حوادث شد و صبحِ آن فتنه برپای شد.
(الماخِض): آبستنی که درد زایمان گرفته است. ج مُخَّض، و مَواخِض.
(المَخاض): دردِ زایمان. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَجاءَها الْمَخاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ﴾: پس دردِ زایمان او را به پایِ ساقهٔ درختِ خرما آورد. ماده شترانی که ده ماه از آبستنی آنها می‌گذرد (إِبْنُ مَخاضٍ): کره شتری که مادرش آبستن شده است (بِنْتُ مَخاضٍ): کرهٔ مادهٔ شتر که مادرش حامله شده است. ج بَنات مَخاضٍ.
(المَخِيْض): شیر یا ماستی که چربی یا کره‌اش را با تکان دادن گرفته‌اند. دوغ.
(المِمْخَضَة): خیک و امثالِ آن برایِ زدن و گرفتنِ کره و چربیِ شیر یا ماست. ج مَماخِض.
(المَمْخُوْض): ماست یا شیری که با تکان دادن و غیره چربی‌اش را گرفته‌اند، دوغ.
***مخط** ـ(مَخَطَ يَمْخُطُ مَخْطاً) السَّهْمُ: تیر به هدف خورد و نوکش از آن سو بیرون آمد (مَخَطَ) الْمَرْءُ فِي

الْأَرْضِ: انسان با سرعت گذر كرد و رد شد (مَخَطَ) الشَّيْءَ: آن چيز را با فشار از جاى كند (مَخَطَ) السَّيْفَ: شمشير را از نيام بركشيد (مَخَطَ) الْمُخاطَ: آب بينيِ را گرفت و پاک کرد.

(أَمْخَطَ يُمْخِطُ إِمْخاطاً) السَّهْمَ: تير را به هدف زد كه نوكش از آن طرف بيرون آمد.

(مَخَّطَ يُمَخِّطُ تَمْخِيْطاً) الصَّبِيَّ: آبِ بينيِ كودک را گرفت.

(إِمْتَخَطَ يَمْتَخِطُ إِمْتِخاطاً) فُلانٌ: فلانى آبِ بينيِ خود را گرفت، مفِ خود را پاک کرد (إِمْتَخَطَ) الشَّيْءَ: آن چيز را بسرعت قاپيد و ربود (إِمْتَخَطَ) ما فِيْ يَدِهِ: آنچه را در دستِ او بود قاپيد و ربود (إِمْتَخَطَ) السَّيْفَ: شمشير را از نيام برآورد، شمشير را برآهيخت.

(تَمَخَّطَ يَتَمَخَّطُ تَمَخُّطاً) فُلانٌ: فلانى آبِ بينيِ خود را گرفت، مفِ خود را پاک کرد. افتان و خيزان و پريشان حال راه رفت.

(المُخاط): ترشحاتِ غده‌هاىِ وابستهٔ به پوششِ مخاطى، مثل: مخاطِ بينى، آبِ بينى، مُف. مادهٔ چسبنده‌اى است كه در اكثرِ گياهان موجود است (مُخاطُ) الشَّيْطانِ: تارهاى لرزانى كه در هنگامِ ظهر گرما در هوا پيداست و به آن: مخاطُ الشَّمْسِ و لُعابُ الشَّمْسِ و رِيْقُ الشَّمْسِ نيز گويند. ج أَمْخِطَة.

(المُخاطَة): درختِ سپستان.

(المُخَّيْط): درختِ سپستان.

(المَخْطَة): آبِ بينى، مف، مخاطِ بينى.

*مخمخ ـ (مَخْمَخَ يُمَخْمِخُ مَخْمَخَةً) الْعَظْمَ: مغزِ استخوان را درآورد.

*مخن ـ (مَخَنَ يَمْخُنُ مَخْناً): گريست، گريه كرد (مَخَنَ) الْأَدِيْمَ و غَيْرَهُ: رويِ چرم و غيره را تراشيد (مَخَنَ) الْبِئْرَ: آبِ چاه را كشيد.

(مَخَنَ يَمْخُنُ مَخْناً، و مُخُوْناً) فُلانٌ: فلانى قد بلند شد، بلند بالا شد، بلند قامت شد.

(المَخِن): دراز، قد بلند.

(المَخْن): دراز، بلند بالا. مردِ كوتاه قد و سبک يا كوتاه قد و فرز و چابک. [ضد].

(المَخْنَة): مُؤَنَّثِ المَخْن.

(المِخْنَة): فضاىِ جلوِ خانه. حياطِ خانه.

(المُمَخَّن): طَرِيْقٌ مُمَخَّنٌ: راهِ هموار شده.

*مخى ـ (مَخَّى يُمَخِّى تَمْخِيَةً) الرَّجُلَ عَنِ الْأَمْرِ: آن مرد را از آن كار دور كرد.

(تَمَخَّى يَتَمَخَّى تَمَخِّياً) الْعَظْمَ: مغزِ استخوان را درآورد. [اصلِ آن تَمَخَّخَ است].

*مدح ـ (مَدَحَهُ يَمْدَحُهُ مَدْحاً): او را ستود، مدح كرد.

(مَدَّحَهُ يُمَدِّحُهُ تَمدِيْحاً): او را بسيار ستود.

(إِمْتَدَحَ يَمْتَدِحُ إِمْتِداحاً) الْمَكانُ: آن مكان جادار و گشاد شد (إِمْتَدَحَتْ) خاصِرَةُ الْماشِيَةِ: پهلوهاى چهارپا در اثرِ سيرى از هم باز شد (إِمْتَدَحَ) فُلاناً: فلانى را ستود.

(تَمادَحا يَتَمادَحانِ تَمادُحاً): آن دو يكديگر را ستودند و مدح كردند.

(تَمَدَّحَتْ تَتَمَدَّحُ تَمَدُّحاً) خاصِرَةُ الْماشِيَةِ: در اثرِ سيرى پهلوهاىِ چهارپا برآمده شد (تَمَدَّحَ) فُلانٌ: فلانى با سختى و تكلف كارى كرد كه او را بستايند (هُوَ يَتَمَدَّحُ إِلَى النّاسِ): او خواستار است كه مردم، او را بستايند و مدح كنند. فلانى خود را ستود. به آنچه نداشت افتخار كرد (تَمَدَّحَ) فُلاناً: فلانى را ستود.

(الأُمْدُوْحَة): آنچه به آن بستايند و مدح كنند، مديحه. ج أَمادِيْح.

(المِدْحَة): آنچه بدان بستايند و مدح كنند، مديحه. ج مِدَح.

(المَدِيْح): آنچه بدان بستايند و مدح كنند. مديحه. ج مَدائِح.

(المَمادِح): صفاتِ در خورِ ستايش كه در هنگامِ مدح از آنها نام برند.

*مدخ ـ (مَدَخَ يَمْدَخُ مَدْخاً): بزرگ يا با عظمت و با شكوه شد (مَدَخَ) فُلاناً: به فلانى كمکِ كامل كرد.

(مادَخَهُ يُمادِخُهُ مُمادَخَةً): در كارِ خير يا در كارِ شر به او كمك كرد.

(إمْتَدَخَ يَمْتَدِخُ إمْتِداخاً) عَلَيْهِ: بر او ستم روا داشت، ظلم كرد، تعدی و تجاوز كرد.

(المادِخ): بزرگ يا با عظمت و با شُكوه.

(المِدِّيْخ): مردِ گرامی و با شُكوه.

*مدّ ـ (مَدَّ يَمُدُّ مَدًّا) النَّهارُ: روشنايیِ روز گسترده شد (مَدَّ) فُلانٌ فِيْ سَيْرِهِ: فلانی به راه رفتنِ خود ادامه داد (مَدَّ) الشَّيْءَ: بر آن چيز افزود. گويند: (مَدَّ) النُّهَيْرُ النَّهْرَ: جـویِ آب واردِ نـهر شـد و آبِ آن را افـزود. خـدا می‌فرمايد: ﴿وَ الْبَحْرُ يَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ﴾: و دريا بيافزايد بر آن پس از آن دريا درياهایِ خيلی زيادی (مَدَّ) الْجَيْشَ: لشكر را تقويت كرد (مَدَّ) الْقَوْمُ الْجَيْشَ: آن قوم به سپاه ياری رسانيده و كـمک كـردند (مَـدَّ) الدَّواةَ: جوهر بر جوهردان افزود (مَدَّ) الْقَلَمَ: قلم را در جوهر فرو برد (مَدَّ) اللّٰهُ الْأَرْضَ: خدا زمين را گسترانيد (مَدَّ) الْأَجَلَ: مهلت را تمديد كرد، مـهلت را بـه عـقب انداخت (مَدَّ) الْمَدِيْنَ: به بدهكار مهلت داد (مَدَّ) الْحَبْلَ: طناب را جذب كرد و كشيد، بر درازایِ طناب افـزود (مَدَّ) الْحَرْفَ: حرف را در هنگامِ نوشتن يـا خـوانـدن كشيد (مَدَّ) اللّٰهُ عُمْرَهُ: خدا بر طولِ عمرِ او افزود (مَدَّ) بَصَرَهُ إِلَى كَذا: به چيزی چشم دوخت يا دست را بـر ابرو گذاشت و مثل كسـی كـه در آفـتاب بـه چـيزی می‌نگرد نگاه كرد (مَدَّ) الرَّجُلَ فِيْ غَيِّهِ: به گمراهیِ آن مرد كمک كرد تا به گمراهی‌اش ادامه دهد.

(أَمَدَّ يُمِدُّ إِمْداداً) الْجُرْحُ: جراحت چـرک كـرد (أَمَـدَّ) النَّـهْرَ: آبِ نـهر را اضـافه كـرد (أَمَـدَّ) الدَّواةَ: جـوهرِ جـوهردان را اضـافه كـرد (أَمَـدَّ) الْأَرْضَ: زمـين را گسترانيد (أَمَدَّ) لَهُ فِي الْأَجَلِ: مهلت را برایِ او تـمديد كرد و به عقب انداخت (أَمَدَّ) فُلاناً: بـه فـرياد فـلانی رسيد و به او كمک كرد. گويند: (أَمَدَّهُ) بِمالٍ كَثِيرٍ: بـا مالِ زياد به او ياری رسانيد. بـه او مـهلت داد (أَمَـدَّ) الْجُنْدَ: لشكر را تقويت كرد.

(مادَّهُ يُمادُّهُ مِـداداً، و مُـمادَّةً): او را سـردوانـيد، او را امروز و فردا كرد. در كشيدن و بلند كردن با او مسابقه داد و رقابت كرد (مادَّ) فُلاناً الثَّوْبَ و نَـحْوَهُ: مـتقابلاً لباس و امثالِ آن را از دستِ فلانی كشيد، يعنی: لباس را از دستِ يكديگر كشيدند.

(مَدَّدَ يُمَدِّدُ تَمْدِيْداً) الشَّيْءَ: آن چـيز را پـهن و دراز و گسترده كرد.

(إِمْتَدَّ يَمْتَدُّ إِمْتِداداً) الشَّيْءُ: آن چيز گسترده و پـهن و دراز و كشيده شد (إِمْتَدَّ) الْحَبْلُ و غَيْرُهُ: طناب و غيره دراز شد (إِمْتَدَّ) الظِّلُّ و النَّهارُ: سايه و روز گسـترده و پخش شد (إِمْتَدَّ) عُمُرُهُ: عمرِ او دراز شد، طولانی شد (إِمْتَدَّتْ) الْعِلَّةُ: بيماری ادامه يافت (إِمْتَدَّ) بِهِمُ السَّيْرُ: راه بر آنان دراز و طولانی شد.

(تَمادَّا يَتَمادّانِ تَمادًّا) الثَّوبَ و نَحْوَهُ: آن دو لبـاس و امثالِ آن را از دست يكديگر كشيدند.

(تَمَدَّدَ يَتَمَدَّدُ تَمَدُّداً) الشَّيْءُ: آن چيز گسترده و پـهن و دراز شد، گويند (تَمَدَّدَ) الْأَدِيْمُ: چرم كشيده و پهن شد (تَمَدَّدَ) الْـجِسْمُ بِـالْحَرارَةِ: جسـم بـه وسـيلهٔ حـرارت منبسط و پهن شد (تَمَدَّدَ) الْقَوْمُ الشَّيْءَ بَيْنَهُمْ: آن قوم آن چيز را از دستِ يكديگر كشيدند (تَمَدَّدَ) فُلانٌ: فلانی با تكبر و تبختر راه رفت و دستها را بـه عـقب و جـلو حركت داد.

(إِسْتَمَدَّ يَسْتَمِدُّ إِسْتِمْداداً) الْقَوْمُ الْأَمِيْرَ: آن قوم از امـير كمک و ياری خواستند.

(الْإِمِدّان): زهاب.

(الْأَمِدَّة): تارِ پارچه، برخلافِ پود.

(الْأُمْدُوْد): عادت، خوی.

(التَّمَدُّد): انبساطِ جسم، افزوده شدنِ سطح يا حجم يا مساحت يا طولِ يک چيز. گشاد شدنِ يک چيز يا يک عضو در اثرِ بـيماری. گشـاد كـردنِ يک چـيز بـطورِ عمدی و ارادی.

(المادَّة): هر چيزی كه كمکِ چيزی ديگر باشد. جسم، مادّه (مادَّةُ) الشَّيْءِ: اصل و جوهرهٔ يک چـيز، عـنصرِ

اساسیِ یک چیز، مادی باشد یا معنوی، مثل: (مـادَّةُ الْخَشَبِ: مادهٔ اصلی چوب (مادَّةُ الْبَحْثِ الْعِلْمِيِّ: عنصرِ اساسیِ یک بحثِ علمی. ج مَوادّ (مَوادُّ اللُّغَةِ: واژه‌ها، لغتها که موادِ زبان هستند (مَوادُّ الْعِلْمِ: مبانیِ یک علم، مباحثِ یک علم، مسائلِ علمی (مَوادُّ الْقانُوْنِ: بندهای قانون، مواد یک قانون.

(المادِّيَّة): مــاتریالیسم، مـادیّت (المـادِّيَّةُ التّـارِيْخِيَّةُ: ماتریالیسمِ تاریخی، ایدئولوژیِ کارل مارکس.

(المِداد): دوات، جوهر، مرکب. کود. روغنِ چراغ. راه و روش، مثال. گویند: (هُمْ عَـلَى مِـدادٍ واحِـدٍ): آنـها همانندِ یکدیگرند، بر یک طریقه‌اند (سُبْحانَ اللّٰهِ مِدادَ السَّمواتِ): منزه می‌شمارم و ستایش می‌کنم خدای را به گستردگی و پهناوریِ آسمانها. ج أَمِدَّة.

(المَدّ): سیل. زیادیِ آب، بسیار بـودنِ آب. مسـافت. گویند: (بَیْنِيْ و بَینَهُ قَدْرُ مَدِّ الْبَصَرِ): میانِ من و او بـه اندازهٔ یک چشم‌انـداز فـاصله است. بـالا آمـدنِ روز (أَتَيْتُهُ مَدَّ النَّهارِ، و مَدَّ الضُّحَى): هنگامی کـه روز بـالا آمده بود به نزدِ او رفتم. مدِّ آبِ دریا، بالا آمدنِ آبِ دریا، ضدِ جَزْر. [در فارسی جَزْر و مَدّ گویند: پـایین رفتن و بالا آمدن آب دریا. ب]

(المُدّ): پیمانه‌ای است قدیمی کـه دانشـمندانِ فـقه در اندازهٔ آن اختلاف نظر دارند. مردمِ حـجاز آن را یک رطل و یک سوم رطل می‌دانند و عـراقـیها دو رطـل می‌دانند. ج أَمْداد، و مِداد.

(المَدَد): آنـچه مـایهٔ تـقویت و کـمک و تأیـید است، نیروی کمکی. گویند: (مَدَدْتُهُ بِـمَدَدٍ): نـیرویِ کـمکی برایش فرستادم. لشکر، لشکریان، سپاه. گویند: (ضَمَّ إِلَيْهِ أَلْفَ رَجُلٍ مَدَداً): لشکری هزار نفره به او داد.

(المِدّان): آبِ بسیار شور.

(المَدَّة): علامتِ مَد: (ـ) که بر سرِ الف نشـیند (مـثل: آیه).

(المُدَّة): مــدت، دوره‌ای از زمـان،گـاه. زمـان، وقت. گویند: (أَقَمْتُ عِنْدَهُ مُدَّةً طَوِيْلَةً): مدتِ زیادی در نزدِ او به سر بردم. ج مُدَد.

(المِدَّة): چرکِ زخم.

(المَدِيْد): دراز، کشیده، بلند. گویند: (قَدٌّ مَـدِیْدٌ): قـد و قامتِ بلند و دراز (رَجُلٌ مَدِيْدُ الْجِسْمِ): مردِ بلند بالا. ج مُدُد. وزنی از اوزانِ شعر است کـه «فـاعلاتن فـاعلن فاعلاتن» را دوبار تکرار کنند.

(المَدِيْدَة): مؤنثِ المَدِيْد (مُدَّةٌ مَدِيْدَةٌ): زمانِ دراز، زمانِ طولانی (قامَةٌ مَدِيْدَةٌ): قد و بالای دراز و بلند.

(المَمْدُوْد): مالٌ مَمْدُوْدٌ: مالِ بسیار. خدا می‌فرماید: ﴿وَ جَعَلْتُ لَهُ مالاً مَمْدُوْداً﴾: و قـرار دادم بـرایِ او مـالی بسیار و فراوان را (المَمْدُوْدُ): (فِيْ عِلْمِ الصَّرْفِ): اسـمِ معربی را گویند که آخرِ آن همزه بوده و قبل از همزه الفی زائد قرار دارد. مثل: صحراء.

✽ مدر ـ (مَدَرَ يَمْدُرُ مَدْراً) الْحَوْضَ: روزنه‌های سنگ چینی آبگیر را با گِل گرفت (مَدَرَ) الْمَكانَ: درزهایِ آن مکان را با گل و لای گرفت.

(مَـدِرَ يَـمْدَرُ مَـدَراً): شکـمش بـزرگ و پـهلوهایش برجسته و برآمده شد (مَدِرَ) الصَّبِيُّ و غَيْرُهُ: کـودک و غیره در شلوارِ خود رید (مَدِرَ) الضَّبُعُ: پهلوهای کفتار آلودهٔ به گل و رنگش خاکی شد.

(أَمْدَرَ يُمْدِرُ إِمْداراً) الْحَوْضَ: روزنه‌هایِ سنگ چـینیِ آبگیر را با گِل گرفت.

(مَدَّرَ يُمَدِّرُ تَمْدِيْراً) الْحَوْضَ: روزنه‌هایِ سنگ چـینیِ آبگیر را با گِل گرفت.

(الأَمْدَر): مردِ کثیف که به نظافتِ خود نرسد. خاکـی رنگ یا کفتاری که در گِل خوابیده و پهلوهایش گِلی و خاکی رنگ شده است.

(المَدَر): گِلِ چسبو، گِلِ خالص، گِلِ رس (أَهْلُ الْمَدَرِ): ساختمان‌نشینان، بر خلافِ چادرنشینان.

(المَدْراء): مُؤَنَّثِ الأَمْدَر. کفتارِ ماده که پهلوهایش گِلی و تیره رنگ شده است (بَـنُوْ مَـدْراءَ): کسـانی کـه در ساختمان زندگی می‌کنند، برخلافِ چادرنشینان.

(المَدَرَة): پاره‌ای گِلِ چسبو، پاره‌ای گِلِ رس. روستا یا

شهرِ ساخته شدهٔ با گل و خشت. ج مَدَر(ما رَأَیْتُ فِی الْوَبَرِ و الْمَدَرِ مِثْلَهُ): در میانِ چادرنشینان و ساختمان نشینان به مثلِ او ندیدم.

(المَدِیْر):مَکانٌ مَدِیْرٌ: جایی که با خاک و گِل پر و یکسان شده است.

(المِمْدَرَة، و المَمْدَرَة):جایی که زمینش خاکِ رس است و از آن جا گِل برداشته و ساختمان درست می‌کنند.

(المَمْدُوْر):جای گل مالی شده.

* مدش ـ(مَدَشَ یَمْدُشُ مَدْشاً)لِفُلانٍ مِنَ الْعَطاءِ: به فلانی عطایِ اندکی داد.

(مَدِشَ یَمْدَشُ مَدَشاً)فُلانٌ: فلانی لاغر شد (مَدِشَتْ) الْعَیْنُ: چشم کم نور شد (مَدِشَ) عَصَبُ الْیَدِ: عصبِ دست شُل شد (مَدِشَتْ) الرِّجْلُ: پا ترک ترک شد (مَدِشَ) باطِنُ رُسْغَیِ الْفَرَسِ: پشتِ مچهایِ دستِ اسب به هم مالیده شد. [از عیوبِ اسب به شمار رود].

(الأَمْدَش):لاغر، نزار. ج مُدْش.

(المَدْشاء):مُؤَنَّثِ الأَمْدَش.

* مدق ـ(مَدَقَ یَمْدُقُ مَدْقاً)الصَّخْرَةَ: صخره را شکست.

* مدل ـ(تَمَدَّلَ یَتَمَدَّلُ تَمَدُّلاً)بِالْمِنْدِیْلِ: دستها را با هوله پاک یا خشک کرد. حوله را به دورِ سر پیچید.

* مدن ـ(مَدَنَ یَمْدُنُ مُدُوْناً)فُلانٌ: فلانی به شهر آمد، واردِ شهر شد.

(تَمَدَّنَ یَتَمَدَّنُ تَمَدُّناً):شهرنشین شد، متمدن شد (تَمَدَّنَ) الْمَدائِنَ: شهرها را بنا کرد.

(تَمَدْیَنَ یَتَمَدْیَنُ تَمَدْیُناً):شهرنشین و مرفه شد و از وسائل تمدن استفاده کرد.

(المَدَنِیَّة):شهرنشینی، مدنیت.

(المَدِیْنَة):شهرِ بزرگ. ج مَدائِن، و مُدْن. مدینهٔ پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله و سلم.

* مدی ـ(أَمْدَی یُمْدِی إِمْداءً)فُلانٌ: فلانی پیر شد، سالخورده شد (أَمْدَی) فُلاناً: به فلانی مهلت داد.

(ماداهُ یُمادِیْهِ مُماداةً):تا مسافتی را با او راه رفت (فُلانٌ لا یُمادِیْهِ أَحَدٌ): کسی با فلانی تا پایانِ یک مسافتی راه نمی‌رود.

(تَمادَی یَتَمادَی تَمادِیاً)فِی الْأَمْرِ: تا پایانِ آن کار پیش رفت (تَمادَی) فِیْ غَیِّهِ: به سرکشی و گمراهیِ خود ادامه داد و دست برنداشت (تَمادَی) بِهِ الْأَمْرُ: کار او بدرازا کشید و به تأخیر افتاد.

(الأَمْدَی):فُلانٌ أَمْدَی الْعَرَبِ: فلانی در جنگ از همهٔ عربها جلوتر است.

(المَدَی):مسافت، فاصلهٔ مکانی. غایت، نهایت، پایان (مَدَی) الْبَصَرِ: چشم انداز، مسافتی که چشم آن را می‌بیند. گویند: (هُوَ مِنِّی مَدَی الْبَصَرِ): او در چشم اندازِ من است، در فاصله‌ای است که با چشم دیده می‌شود (مَدَی) الصَّوْتِ: صدا رس، مسافتی که صدا برسد (مَدَی) الأَجَلِ: پایانِ مهلت، مدتی که برایِ چیزی تعیین شود (لا أَفْعَلُ کَذا مَدَی الدَّهْرِ): تا جهان باقی است فلان کار را نخواهم کرد.

(المُدْیَة):نهایت، غایت، پایان. کاردِ بزرگ. ج مُدًی.

(المَدِیّ):راهِ باریکی که در کنارهٔ حوض است و چون آب از حوض بریزد در آن جریان می‌یابد. آبی که از حوض بریزد و کثیف و آلوده شود. ج أَمْدِیَة.

(المَیْداء):نهایت، پایان، اندازه و قدر. گویند: (ما أَدْرِی ما مَیْداءُ هَذَا الْأَمْرِ): نمی‌دانم اندازه و پایانِ این کار را. موازات، برابر، محاذی یا روبرو. گویند: (هَذا بِمَیْداءِ أَرْضِ کَذا): این روبرو یا به موازات یا محاذیِ فلان زمین است.

* مذح ـ(مَذِحَ یَمْذَحُ مَذَحاً)الشَّیْءُ بِالشَّیْءِ: آن چیز به چیزی دیگر مالید و شکاف شکاف شد (مَذِحَ) فُلانٌ: رانهایِ فلانی به هم سایید و زخم شد (مَذِحَتْ) فَخِذاهُ: رانهایِ او به هم مالیده و زخم شد.

(تَمَذَّحَتْ تَتَمَذَّحُ تَمَذُّحاً)خاصِرَتُهُ: پهلویِ او باد کرد. گویند: (شَرِبَ حَتَّی تَمَذَّحَتْ خاصِرَتُهُ): آن قدر نوشید تا پهلویش باد کرد (تَمَذَّحَ) الشَّیْءَ: آن چیز را مکید.

(الأَمْذَح):آن که از فرطِ فربهی رانهایش به هم می‌مالد.
* **مذر** ـ (مَذِرَتْ تَمْذَرُ مَذَراً)الْبَيْضَةُ: تخمِ مرغ فاسد شد (مَذِرَتْ) مَعِدَتُهُ: معدهٔ او خراب شد (مَذِرَ) فُلانٌ: فلانی زیاد به دستشویی رفت.
(أَمْذَرَتْ تُمْذِرُ إِمْذاراً)الدَّجاجَةُ الْبَيْضَةَ: مرغ تخمهایی را که بر رویِ آن خوابیده بود فاسد کرد.
(مَذَّرَ يُمَذِّرُ تَمْذِيْراً)الشَّيْءَ: آن چیز را پراکنده کرد.
(تَمَذَّرَتْ تَتَمَذَّرُ تَمَذُّراً)مَعِدَتُهُ: معده‌اش خراب شد (تَمَذَّرَ) اللَّبَنُ: شیر در خیک بریده بریده شد.
(الأَمْذَر):آن که زیاد به کنار آب رود.
(المَذَر):گویند: (ذَهَبَ الْقَوْمُ شَذَرَ مَذَرَ): آن قوم پراکنده شدند. [مَذَرَ اِتباع شَذَرَ است].
(المَذِرَة):تخمِ فاسد و خراب شدهٔ مرغ و غیره.
* **مذرق** ـ (مَذْرَقَ يُمَذْرِقُ مَذْرَقَةً)بِهِ: آن را انداخت و پرتاب کرد.
* **ماذریون** ـ (الماذَرْيُوْن):المازَرْيُوْن: گیاهی است؛ معربِ مازریون. [فارسی است].
* **مذع** ـ (مَذَعَ يَمْذَعُ مَذْعاً)فُلانٌ: فلانی دروغ گفت و مدعی شد (مَذَعَتْ) الْمِياهُ: آبها در قسمتهایِ بالایِ کوه جاری شد (مَذَعَ) يَمِيْناً: سوگندی یاد کرد (مَذَعَ) لِيَ الْخَبَرَ: خبر را برایِ من بطورِ کامل بیان نکرد، مقداری را گفت و مقداری را کتمان کرد یا بیانِ خبری را قطع کرد و به چیزی دیگر پرداخت (مَذَعَ) الضَّرْعَ: نصفِ شیرِ پستانِ حیوان را دوشید.
(تَمَذَّعَ يَتَمَذَّعُ تَمَذُّعاً)الشَّرابَ: نوشابه را اندک اندک نوشید.
(المَذّاع):بسیار دروغگویِ مدّعی، کسی که زیاد ادعایِ دروغ می‌کند. آدمِ بی‌وفا که در غیابِ هیچ کسی مراعاتِ او را نمی‌کند. آدمِ دهن لق.
* **مذق** ـ (مَذَقَ يَمْذُقُ مَذْقاً) اللَّبَنَ و الشَّرابَ بِالْماءِ: شیر یا نوشابه را با آب درآمیخت (مَذَقَ) فُلاناً، و لِفُلانٍ: شیرِ آمیختهٔ با آب به فلانی داد (مَذَقَ) الْوَدَّ: صادقانه دوستی نکرد، یک رنگی نشد.
(ماذَقَ يُماذِقُ مُماذَقَةً)فُلاناً فِي الْوُدِّ: با فلانی صادقانه دوستی نکرد.
(اِمْتَذَقَ يَمْتَذِقُ اِمْتِذاقاً)الشَّرابُ أَوِ اللَّبَنُ بِالْماءِ: نوشابه یا شیر با آب مخلوط شد.
(اِمَّذَقَ يَمَّذِقُ اِمِّذاقاً)الشَّرابُ أَوِ اللَّبَنُ بِالْماءِ: نوشابه یا شیر با آب مخلوط شد.
(المَذّاق):بسیار دروغگو. دلتنگ، به ستوه آمده، ملول.
(المَذْق):شیرِ مخلوط با آب.
(المَذِق):لَبَنٌ مَذِقٌ: شیرِ آمیختهٔ با آب (رَجُلٌ مَذِقٌ): مردِ به ستوه آمده و دلتنگ و ملول.
(المَذْقَة):مقداری شیرِ آمیختهٔ با آب (أَبُوْ مَذْقَةَ): گرگ؛ زیرا رنگش شبیهِ شیرِ مخلوط با آب است.
(المَذِيْق، و المَمْذُوْق):نوشابه یا شیرِ مخلوطِ با آب.
* **مذل** ـ (مَذَلَ يَمْذُلُ مَذْلاً، و مِذالاً)بِسِرِّهِ: از نگهداری رازِ خود به امان آمد تا بالاخره آن را افشا کرد (مَذَلَتْ) نَفْسُهُ بِالشَّيْءِ: نَفْسِ او راضی به دادنِ آن چیز شد و آن را بخشید.
(مَذِلَ يَمْذَلُ مَذَلاً)فُلانٌ: فلانی دلتنگ شد. از نگهداریِ رازش به ستوه آمد و آن را برملا کرد. از خوابیدنِ بر بسترِ خویش به ستوه آمد و برخاست. آن قدر تلواسه کرد تا مالِ خود را بخشید یا خرج کرد. (مَذِلَ) عَلَى فِراشِهِ: بخاطرِ ضعف یا بیماری بر رویِ بسترِ خود غلتید و آرام نگرفت.
(مَذِلَتْ تَمْذَلُ مَذْلاً، و مَذَلاً) رِجْلُهُ: پایش سست و بی‌حال شد، به خواب رفت.
(أَمْذَلَ يُمْذِلُ إِمْذالاً) فُلانٌ: فلانی سست و بی‌حال شد (أَمْذَلَ) فُلاناً: فلانی را مضطرب و بی‌قرار و ناآرام کرد، به ستوه آورد.
(اِمَّذَلَ يَمَّذِلُ اِمِّذالاً) فُلانٌ: فلانی سست و بی‌حال شد (اِمَّذَلَتْ) مَفاصِلُهُ: مفاصلِ او سست و شُل شد.
(المَذِل):کسی که بی‌قرار و ناآرام است و نمی‌تواند رازِ خود را نگه دارد. کسی که نمی‌تواند در بسترِ خود آرام بگیرد و برمی‌خیزد. آن که نمی‌تواند مالِ خود را نگه

دارد و آن را می‌بخشد یا خرج می‌کند.

(المُذْلَة): نقطهٔ ریزِ در صخره، سوراخِ ریزِ در صخره. هستهٔ خرما.

(المَذِیْل): بیمارِ ضعیف و بی‌قرار و بی‌امان. آن که در بستر آرام نگیرد و برخیزد. آن که مال نگهدار نیست و آن را خرج می‌کند. آهنی که زود می‌شکند.

(المِمْذَل): آدمِ دهن لق که نمی‌تواند رازِ خود را نگه دارد و آن را برملا می‌کند. کسی که پایش زیاد به خواب رود.

* **مذمذ** ـ (مَذْمَذَ یُمَذْمِذُ مَذْمَذَةً) فُلانٌ: فلانی دروغ گفت.

(المَذْماذ): مردِ ورّاج که زیاد داد و فریاد کند.

(المَذْماذَة): مردِ ورّاج که زیاد داد و فریاد کند.

(المَذْمَذِیّ): مردِ ورّاج که زیاد داد و فریاد کند. مردِ هوشیار و زیرک و رند و نیرنگ باز و حیله‌گر.

* **مذی** ـ (مَذَی یَمْذِی مَذْیاً) الرَّجُلُ: هنگامِ معاشقه و بازی و بوس و کنار، آبِ رقیقی از آلتِ مرد خارج شد (مَذَی) الْفَرَسَ: اسب را به چراگاه فرستاد.

(أَمْذَی یُمْذِی إِمْذاءً) الرَّجُلُ: هنگامِ بوس و کنار و بازی و معاشقه آبِ رقیقی از آلتِ آن مرد خارج شد (أَمْذَی) شَرابَهُ: آن قدر آب در نوشابه ریخت تا کاملاً رقیق و آبکی شد (أَمْذَی) الْفَرَسَ: اسب را به چراگاه فرستاد.

(أَمْذِ): صیغهٔ امر است از: أَمْذَی یُمْذِی. گویند: (أَمْذِ) بِعِنانِ فَرَسِکَ: عنانِ اسبِ خویش را رها کن.

(ماذَی یُماذِی مُماذاةً) فُلانَةَ: با فلان زن بازی کرد تا آبِ رقیق و سفید رنگی از نره‌اش بیرون آمد.

(مَذَّی یُمَذِّی تَمْذِیَةً) الرَّجُلُ: هنگامِ بوس و کنار و معاشقه آبِ سفید رنگ و رقیقی به میزانِ زیادی از آن مرد خارج شد (مَذَّی) الْفَرَسَ: اسب را به چراگاه برد.

(الماذِی): مردی که هنگامِ بازی و بوس و کنار، آب سفید از نره‌اش خارج شده است.

(الماذِیّ): عسل سفید و رقیق و آبکی. آهن یا فلزِ درجه یک.

(الماذِیَّة): شراب. زرهِ نرم.

(المَذاء): سستی، شُل بودن، نرم بودن.

(المَذّاء): مردی که هنگامِ معاشقه و بوس و کنار، آبِ سفید رنگ و رقیقی از نره‌اش بیرون آمده است.

(المَذْی): آبِ سفید و رقیقی که هنگامِ معاشقه و بوس و کنار از نرّه بیرون آید. آبی که از راهِ خروجی حوض و آبگیر خارج شود.

(المَذِیّ): آبِ سفید رنگ که در وقتِ معاشقه از نرّه آید. آبی که از راهِ خروجیِ حوض و غیره بیرون رود.

(المَذْیَة): آیینهٔ جلا داده شده و صاف. ج مَذْی، و مَذَیات، و مِذاء، و مِذًی.

(المَذِیَّة): آیینهٔ جلا داده شده و صاف. ج مِذاء.

* **مرأ** ـ (مَرَأَ یَمْرَأُ مَراءَةً) الطَّعامُ: غذا گوارا شد، خوشگوار شد. گویند: (هَنَأَنِی و مَرَأَنِی الطَّعامُ): غذا گوارایم شد [مَرَأَنِی اِتباع است]. (مَرَأَ) فُلانٌ: فلانی خورد یا چشید.

(مَرِئَ یَمْرَأُ مَرَأً): گفتار یا رفتارش همچون دختران و زنان شد.

(مَرِئَ یَمْرَأُ مَراءَةً) الطَّعامُ: غذا گوارا شد (مَرِئَ) الطَّعامَ: غذا را گوارا یافت و به او چسبید.

(مَرُؤَتْ تَمْرُؤُ مَراءَةً) الْأَرْضُ: هوایِ آن سرزمین خوب و مطبوع شد (مَرُؤَ) الطَّعامُ: غذا گوارا شد.

(مَرُؤَ یَمْرُؤُ مُرُوْءَةً) فُلانٌ: فلانی جوانمرد و با مروّت شد.

(أَمْرَأَ یُمْرِئُ إِمْراءً) الطَّعامَ: غذا را گوارا درست کرد (أَمْرَأَ) الطَّعامَ فُلاناً و نَحْوَهُ: غذا برایِ فلانی و امثالِ فلانی مفید و گوارا شد.

(تَمَرَّأَ یَتَمَرَّأُ تَمَرُّؤاً) فُلانٌ: فلانی جوانمرد و بامروت شد. بسختی و تکلف خود را جوانمرد و بامروت گرداند (تَمَرَّأَ) بِالْقَوْمِ: با آن قوم رفتاری بزرگوارانه کرد که او را جوانمرد و بامروت بدانند. یا آنان را کوچک شمرد و تحقیر کرد تا بگوید: فقط منم که جوانمردم نه دیگران.

(إِسْتَمْرَأَ يَسْتَمْرِئُ إِسْتِمْراءً)الطَّعامَ: غذا را گوارا يافت.
(إِمْرُؤ):مرد. ج رِجال.[با غير لفظ امْرُؤ]. إِمرِئ و إِمْرُؤٌ و إِمْرَأً هم گويند: يعني: راءِ آن هميشه مفتوح يا هميشه مضموم يا تابعِ اعرابِ همزه باشد اگر همزه مكسور بود راء مكسور و اگر منصوب بود راء منصوب و اگر همزه مضموم بود راءِ آن مضموم است.
(المُرْء، و المَرْء، و المِرْء):مَرد. ج رِجال. [رِجال: جمعِ المُرءِ است از غيرِ لفظ خودش].
(المَرْأَة، و المَرَة):زن. ج نِساء، و نِسْوَة. [بر غيرِلفظِ آن].
(المُرُوْءَة):جوانمردي، مروّت.
(المَرِيْء):مجراي غذا از دهان تا معده، مرى، سرخ ناى. ج أَمْرِئَة، و مُرُؤ.جوانمرد، با مروّت (طَعامٌ مَرِيْءٌ): غذاي گوارا و خوب و مفيد. خدا مى‌فرمايد: ﴿فَكُلُوْهُ هَنِيْئاً مَرِيْئاً﴾: پس بخوريد آن را گواراي شما باد (كَلأٌ مَرِيْءٌ): چراگاهِ خوب كه براي چهارپايان مفيد است.
(المَرِيْئَة):زمينِ خوش آب و هوا.
(المُمْرِئ):طَعامٌ مُمْرِئٌ: غذاي گوارا.
* **مرت** ـ(مَرَتَ يَمْرُتُ مَرْتاً)الشَّيْءَ: آن چيز را صاف و نرمِ مرمرى كرد (مَرَتَ) الْإِبِلَ: شتران را دور كرد.
(مارُوْت):دوستِ هارُوْت: هر دو فرشته بوده‌اند در بابِل كه به مردم سحر ياد مى‌داده‌اند. [داستانِ اين دو فرشته در قرآن سورهٔ بقره آيهٔ صد و دو آمده است: ﴿وَ ما أُنْزِلَ عَلَى الْمَلَكَيْنِ بِبابِلَ هارُوْتَ وَ مارُوْتَ﴾: و آنچه فرو فرستاده شد بر دو فرشته در بابل (به نامهاي) هاروت و ماروت. براي توضيح به كتابهاي تفسير مراجعه شود. ب].
(المَرْت):بيابانِ بدونِ گياه (أَرْضٌ مَرْتٌ): زمينِ خشك و بى‌آب و علف (مَكانٌ مَرْتٌ): جاي خشكِ و بى‌آب و علف. ج أَمْرات، و مُرُوْت(رَجُلُ مَرْتُ الْحاجِبِ): مردِ بدونِ ابرو، مردى كه ابروانش موى ندارد (رَجُلٌ مَرْتُ الْجَسَدِ): مردى كه تنش موى ندارد.

(المَرُوْت):بيابانِ بدونِ گياه.
* **مرث** ـ(مَرَثَ يَمْرُثُ مَرْثًا)الشَّيْءَ فِي الْماءِ: آن چيز را در آب خيسانيد تا خوب خيس خورد (مَرَثَ) الشَّعْرَ و غَيْرَهُ بِيَدِهِ: مو و غيره را با دستهايش در آب به هم ماليد تا خوب از هم باز شد (مَرَثَ) الشَّيْءَ: آن چيز را مكيد. گويند: (مَرَثَ) الصَّبِيُّ إِصْبَعَهُ أَوْثَدْيَ أُمِّهِ: كودك انگشت خود يا پستان مادر خود را مكيد. پستان مادر خود را با دست ماليد و امثال آن (مَرَثَ) بِهِ الْأَرْضَ: او را بزمين زد.
(مَرِثَ يَمْرَثُ مَرَثًا)عَلَى الْخِصامِ: در دشمنى نرمش و مدارا كرد، شكيبايى و بردبارى به خرج داد.
(مَرَّثَهُ يُمَرِّثُهُ تَمْرِيْثاً):آن را در آب خيسانيد (مَرَّثَ) الْماءَ: آب را آلوده و كثيف كرد.
(المَرِث):بردبار و شكيباي با دشمن يا بردبارِ در هنگامِ ستيزه و كشمكش.
(المِمْرَث):به معناي المَرِث است. ج مَمارِث.
(المُمَرَّثَة):أَرْضٌ مُمَرَّثَةٌ: زمينى كه اندكى باران بر آن باريده است.
* **مرج** ـ(مَرَجَ يَمْرُجُ مُرُوْجًا)اللَّهَبُ: شعلهٔ آتش بلند شد، به آسمان رفت (مَرَجَ) الْخاتَمُ فِي الْيَدِ: انگشتر در دست بازى كرد، براي انگشت گشاد شد و بازى كرد.
(مَرَجَ يَمْرُجُ مَرْجًا)الشَّيْءَ: آن چيز را مخلوط كرد. خدا مى‌فرمايد: ﴿مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيانِ﴾: درآميخت دو دريا را به هم كه با يكديگر برخورد كنند. و به قولى: آن دو دريا را طورى قرار داد كه با هم مخلوط نشوند (فُلانٌ يَمْرُجُ عَلَيْنا مُرُوْجاً): فلانى سرزده به نزدِ ما مى‌آيد (مَرَجَ) لِسانَهُ فِيْ أَعْراضِ النّاسِ: زبانِ خود را به بدگويى از آبرو و ناموسِ مردم دراز كرد (مَرَجَ) الدّابَّةَ: چهارپا را در (مَرْج): زمينِ بزرگِ داراي علف و چراگاه رها كرد كه بچرند. گويند: (مَرَجَ الدّابَّةَ فَمَرَجَتْ): چهارپا را در زمينِ بزرگِ داراي علف چرانيد و چهارپا هم چريد. [متعدى و غيرِ متعدى به كار رود]. (مَرَجَ) السُّلْطانُ رَعِيَّتَهُ: حاكم يا پادشاه مردمِ

خود را بی‌سرپرست رها کرد، در حالتِ هرج و مرج رها کرد (مَرَجَ) الْكَذِبَ: زبان خود را به دروغ دراز کرد، دروغ گفت (مَرَجَ) أَمْرَهُ: کارِ خود را ضایع و تباه کرد.

(مَرِجَ يَمْرَجُ مَرَجاً)النّاسُ: مردم درهم آمیختند، به هم مخلوط شدند.

(مَرِجَ يَمْرَجُ مَرَجاً، و مُرُوْجاً)الْأَمْرُ: آن کار درهم و برهم و مخلوط شد (مَرِجَ) الدِّيْنُ أَوِ الْعَهْدُ: دین یا عهد و پیمان بی‌ارزش شد و کسی به دین اهمیت نداد و وفایِ به عهد نکرد.

(أَمْرَجَ يُمْرِجُ إمْراجاً)الشَّيْءَ: آن چیز را مخلوط کرد و درهم آمیخت (أَمْـرَجَ) الْـبَحْرَيْنِ: دو دریا را به هم درآمیخت یا در کنارِ هم قرار داد بدونِ این که به هم مخلوط شوند (أَمْرَجَ) لِسانَهُ فِيْ أَعْراضِ النّاسِ: زبـانِ خود را به بدگوییِ از مردم یا از ناموسِ مردم دراز کرد (أَمْرَجَ) الدّابَّةَ: چهارپا را رها کرد که هر کجا بخواهد برود (أَمْرَجَ) فُلانٌ عَهْدَهُ: فلانی به عهد و پیمانِ خود وفا نکرد.

(المارِج):کارِ درهم و برهم. شعلهٔ خیلی فروزان و سرکش یا شعلهٔ مخلوطِ با سیاهیِ آتش. خدا می‌فرماید: ﴿وَ خَلَقَ الْجانَّ مِنْ مارِجٍ مِنْ نارٍ﴾: و آفرید جن و پری را از شعلهٔ سرکش و فروزان آتش یا از شعلهٔ آمیختهٔ با سیاهیِ آتش (رَجُلٌ مارِجٌ): مردِ رها و یله.

(المَرْج):زمینِ پهناور که دارایِ گیاه و چراگاه است و چهارپایان در آن می‌چرند. ج مُرُوْج.[باید معربِ مَرْغ باشد. ب].

(المَرَج):فساد و تباهی. فتنهٔ کور و سخت و دشوار. عرب می‌گوید: (بَيْنَهُمْ هَرْجٌ و مَرْجٌ):میانِ آنان، فتنه و فساد و هرج و مرج است. [مَرْج را با تسکینِ راء می‌خوانند تا شبیه راءِ هَرْج باشد]. شترانی که بدونِ سرپرست می‌چرند. [مرج در این جا به صورت تثنیه و جمع نمی‌آید]. گویند: (بَعِيْرٌ و إِبِلٌ مَرَجٌ): شتر و شترانِ رها که بدونِ سرپرست می‌چرند.

(المَرْجان):بسد، مرجان. خدا می‌فرماید: ﴿يَخْرُجُ مِنْهُمَا اللُّؤْلُؤُ وَ الْمَرْجانُ﴾: بیرون می‌آید از آن دو، مروارید و مرجان. درختچه‌ای است زینتی با گُلی قرمز، مثل مرجانِ قرمز. نوعی ماهیِ دریایی که باله‌هایی قرمز دارد. سبزه‌ای است بهاری که در حدودِ نیم متر بلند می‌شود و شاخه‌هایش سرخ رنگ و برگِ آن گِرد، و پَهن و زیاد و پرطوبت است و شیر را زیاد می‌کند.

(المَرّاج):دروغگو که بر سخن می‌افزاید (سَرّاجٌ مَرّاجٌ): بسیار دروغگوی.

(المَرِيْج): مغز شاخ که سفیدرنگ است. (أَمْرٌمَرِيْجٌ): کارِ آشفته و پریشان و درهم و برهم. خدا می‌فرماید: ﴿فَهُمْ فِيْ أَمْرٍ مَرِيْجٍ﴾: پس آنان در کاری آشفته و پریشانند (غُصْنٌ مَرِيْجٌ): شاخهٔ پیچیده و درهم و برهم که سرهایِ آن در هم فرو رفته است. ج أَمْرِجَة(سَهْمٌ مَرِيْجٌ): تیرِ لغزنده.

(المِمْراج):کسی که کارهایِ خود را محکم و درست انجام ندهد.

* **مرح** ـ(مَرِحَ يَمْرَحُ مَرَحاً)فُلانٌ: فلانی بشدت شاد و با نشاط شد، از شدتِ شادی در پوستِ خود نمی‌گنجید، خوشی و شادی‌اش از حد گذشت. متکبر و متبختر شد، با ناز و ادا و فیس و افاده خرامید و راه رفت (مَرِحَتْ) الْأَرْضُ بِالنَّباتِ: زمین گیاه رویانید (مَرِحَ) الزَّرْعُ: زراعت خوشه کرد (مَرِحَ) السَّحابُ: ابر بارید.

(مَرِحَتْ تَمْرَحُ مَرَحاً، و مَرَحاناً)عَيْنُهُ: چشمش بیمار و دچارِ آب ریزشِ زیاد شد (مَرِحَتْ) عَيْنُهُ بِمائِها و قَذاها: چشمش آب و خاشاک را بیرون انداخت. چشمش ضعیف و کم سو شد.

(لا تَمْرَحْ):صیغهٔ نهی است از مَرِحَ، گویند: (لا تَمْرَحْ بِعِرْضِكَ): آبرویِ خود را مبر، خود را در معرض طعن و بدگوییِ مردم قرار مده.

(أَمْرَحَ يُمْرِحُ إِمْراحاً) فُلاناً: فلانی را شاد و سرمست کرد، بیش از حد خوشحالش کرد (أَمْرَحَ) الْكَلَأُ الْفَرَسَ: چراگاه اسب را شاد و شنگول کرد.

(مَرَّحَ يُمَرِّحُ تَمْرِيْحاً) الْمُهْرَ: کره اسب را پرورش داد و تربیت و رام کرد (مَرَّحَ) الْجِلْدَ: به پوست روغن مالید (مَرَّحَ) الْقِرْبَةَ الْجَدِيْدَةَ: مَشکِ نو را پر از آب کرد تا سوراخهایِ بخیه‌اش گرفته شود و چیزی از آن بیرون نزند (مَرَّحَ) الْبُرَّ: گندم را پاک کرد.

(المِراح): شادمانه، خوشحالی، از شادی در پوستِ خود نگنجیدن.

(التِمْراحَة): بسیار شاد و خوشحال که در پوستِ خود نمی‌گنجد. گویند: (هُوَ تِلْعابَةٌ تِمْراحَةٌ): او بازی گوش و خیلی بانشاط و سرحال و سرمست و سرخوش است.

(المَرَح): بسیار شاد و سرمست بودن، از شادیِ زیاددر پوستِ خود نگنجیدن. خودپسندی و خودخواهی و فیس و افاده و تکبر و باد به دماغ انداختن و با ناز و ادا راه رفتن. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لا تَمْشِ فِي الْأَرْضِ مَرَحاً﴾: و در رویِ زمین راه مرو از رویِ تکبر و خودخواهی و ناز و ادا و فیس و افاده.

(المَرِح): شاد و شنگول و سرمست. متکبر و باد به دماغ انداخته. ج مَرْحَى، و مَراحَى.

(مَرْحَى): کلمهٔ تعجب است؛ به به، ماشاءالله! زهی، احسنت، به سخنران یا تیرانداز گویند که به قلبِ هدف اشاره کرده یا تیر انداخته است. و چون خطا کند گویند: بَرْحَى.

(المِرْحَة): انبارِ مویز و کشمش و امثالِ آن.

(المِرِّيْح): بسیار شاد و سرمست، خیلی شاد و شنگول و باد به دماغ انداخته و متکبر. ج مِرِّيْحُوْنَ.

(المَرُوْح): بسیار شاد و شنگول و سرحال و بانشاط. شراب؛ زیرا که شاد و شنگول می‌کند (قَوْسٌ مَرُوْحٌ): کمانی که تیر را بشدت پرتاب کند، گویا که سرمست و شاد و شنگول است.

(المِمْراح): سرِ حال، شاد و شنگول، سرمست. چشمی که اشکِ بسیار دارد. زمینی که زود سبز کند.

* **مرحب** ـ (مَرْحَبَ يُمَرْحِبُ مَرْحَبَةً) فُلاناً: به فلانی گفت: آفرین، زهی، مرحبا، در جایِ وسیعی آمدی که جا برایِ تو بسیار است، خوش آمدی (مَرْحَبَهُ) اللّهُ: خدا او را مرفّه و در ناز و نعمت گردانید.

* **مرخ** ـ (مَرَخَ يَمْرَخُ مَرْخاً) جَسَدَهُ: بدنِ خود را با روغن و کِرِم و غیره چرب کرد.

(مَرِخَ يَمْرَخُ مَرَخاً) الْعَرْفَجُ: گیاهِ عرفج (بارهنگِ آبی) قد کشید و برگهایش شاداب و خوب شد.

(أَمْرَخَ يُمْرِخُ إِمْراخاً) الْعَجِيْنَ: خمیر را آبکی و شُل درست کرد.

(مَرَّخَ يُمَرِّخُ تَمْرِيْخاً) جَسَدَهُ: بر بدنِ خود روغن و کرم زیاد مالید.

(تَمَرَّخَ يَتَمَرَّخُ تَمَرُّخاً) بِالْمَرُوْخِ: کرم و روغن و امثالِ آن بر خود مالید.

(الأَمْرَخ): ثَوْرٌ أَمْرَخُ: گاو نری که خالهایِ سرخ و سفید در پوستِ خود دارد.

(المارِخ): کسی که بر خود کرم و روغن مالیده است.

(المَرْخ): درختی است بی‌برگ و خار که زود شعله‌ور می‌شود و از آن به عنوانِ آتش‌زنه استفاده می‌کنند. و در مَثَل است که: «فِيْ كُلِّ شَجَرٍ نارٌ، و اسْتَمْجَدَ الْمَرْخُ و الْعَفارُ»: در هر درختی آتش هست ولی درختِ مرخ و عفار خیلی زود آتش را پس می‌دهند.

(المَرِخ): کسی که بسیار بر خود کرم و روغن می‌مالد. درختِ نرم و نازک. گیاه بارهنگِ آبی که خوب رشد کرده یا هر گیاه که خوب رشد کرده باشد.

(المِرِّيْخ): کسی که بسیار بر خود کرم و روغن می‌مالد. درختِ نرم و نازک. ستارهٔ مریخ، بهرام [مؤلف اشاره کرده که در فارسی به آن بهرام گویند. ب]. تیرِ دراز و دو گوشه. گرگ. الههٔ جنگ در اساطیر.

(المَرُوْخ): روغن و کِرِم و غیره که بر تن مالند.

(المَرِيْخ): شاخ حیوانات. ج أَمْرِخَة.

* **مرخد** ـ (اِمْرَخَدَّ يَمْرَخِدُّ إِمْرِخْداداً) الشَّيْءُ: آن چیز

سست و شُل فرو هشته شد.

* **مرد ـ (مَرَدَ يَمْرُدُ مُرُوْداً)** الإِنْسانُ: آن انسان متجاوز و سرکش شد، طغیان کرد، از حد تجاوز کرد (مَرَدَ عَلَى الشَّيْءِ: آن چیز را پی در پی انجام داد و به آن عادت کرد و خوی گرفت. گویند: (مَرَدَ) عَلَى الشَّرِّ أَوْ عَلَى النِّفاقِ: به شرّ یا به دورویی خو گرفت. خدا فرماید: ﴿مَرَدُوْا عَلَى النِّفاقِ﴾: خوی گرفتند بر نفاق و دورویی (مَرَدَ) الشَّيْءَ: آن چیز را نرم و صاف و صیقلی کرد (مَرَدَ) الصَّبِيُّ ثَدْيَ أُمِّهِ: کودک پستانِ مادر را مکید یا با لثه‌هایش فشار داد و جوید (مَرَدَ) فُلاناً: آبروی فلانی را برد یا به او دشنامِ ناموسی داد (مَرَدَ) الدّابَّةَ: چهارپا را خیلی تند راند، بشدت راند (مَرَدَ) الْمَلّاحُ السَّفِيْنَةَ: ملوان پارو زد یا کَشتی را با چوبی بلند که بر ته آب گذارند و زور دهند تا کشتی به جلو برود راند و به جلو برد.

(مَرِدَ يَمْرَدُ مَرَداً، و مُرُوْدَةً، و مُرْدَةً) الْغُلامُ: پسربچه به سنِ نوجوانی و بلوغ نزدیک شد، به سنِ ریش درآوردن نزدیک شد (مَرِدَ) الْغُصْنُ: شاخه بدونِ برگ شد (مَرِدَ) فُلانٌ: فلانی خرمایِ خیسیدهٔ در شیر را زیاد خورد.

(مَرَّدَ يُمَرِّدُ تَمْرِيْداً) الشَّيْءَ: آن چیز را صاف و نرم و صیقلی کرد (مَرَّدَ) الْبِناءَ: ساختمان را صاف و مرمری و صیقلی درست کرد. ساختمان را بلند و مرتفع درست کرد (مَرَّدَ) الْغُصْنَ: شاخه را از برگ لُخت کرد.

(مَرَّدَ يُمَرِّدُ تَمْرِيْداً، و تَمْراداً) لِلْحَمامِ: برایِ کبوتر برج ساخت، کبوتر خانه درست کرد.

(تَمَرَّدَ يَتَمَرَّدُ تَمَرُّداً): پسربچه به سنِ بلوغ و ریش درآوردن نزدیک شد (تَمَرَّدَ) عَلَى الشَّيْءِ: آن چیز را مرتب انجام داد و بر آن عادت کرد (تَمَرَّدَ) عَلَى الْقَوْمِ: بر آن قوم سرکشی و طغیان کرد، تمرد کرد (تَمَرَّدَ) عَلَى الشَّرِّ: طغیان کرد، فتنه و شر بر پا کرد.

(الأَمْرَد): نوجوانِ بی‌ریش، امرد. ج **مُرْد**. برایِ مؤنّث مَرْداء نمی‌آید.

(التِمْراد): برجِ کوچک برایِ کبوتر، کبوترخانه، کبوترخان. و چون چندین برج را بر روی هم گذارند گویند: **تَمارِيْد**.

(المارِد): آدمِ بسیار متجاوز و طغیان کننده و سرکش. برگزیده، زبده، هوشیار. خدا می‌فرماید: ﴿وَ حِفْظاً مِنْ كُلِّ شَيْطانٍ مارِدٍ﴾: و در حفاظتِ از هر شیطانِ زرنگ و هوشیار. [در تعدادی تفاسیر و کتابِ مفردات راغب به معنای مذکور نیامده است. ب]. آن که از رویِ سرمستی و نشاط در حالِ رفت و آمد است. بلند، مرتفع. گویند: (بِناءٌ مارِدٌ): ساختمانِ مرتفع و بلند. ج **مَرَدَة، و مُرّاد**.

(المَراد): گردن.

(المَرْداء): زمینِ خالی از گیاه و نبات. شنزاری که چیزی سبز نکند. ج **مَراد** (شَجَرَةٌ مَرْداءُ): درختِ خالی از برگ یا خالی شدهٔ از برگ.

(المَرْد): میوهٔ تر و تازهٔ درختِ اراک یا میوهٔ رسیدهٔ آن.

(المَرَد): ترید.

(المُرْدِيّ): چوبی است دراز که ملوان ته آن را در آب فرو کرده تا به ته آب برسد سپس کَشتی یا قایق را با فشار به جلو می‌راند. ج **مَرادِيّ**.

(المَرّاد): گردن. ج **مَرارِيْد**.

(المِرِّيْد): بسیار سرکش، بسیار طغیان کننده.

(المَرُوْد): آن که از رویِ سرمستی و نشاط قرار ندارد و می‌رود و می‌آید.

(المَرِيْد): بسیار سرکش و طغیان کننده. آدمِ پلید و سرکش و بسیار شرور. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِنْ يَدْعُوْنَ إِلّا شَيْطاناً مَرِيْداً﴾: و نمی‌خوانند مگر شیطانی بسیار پلید و سرکش و بسیار شرور را. ج **مُرَداء**. هر چیزی که در اثرِ مالش شُل و سست شده باشد. خرمایِ خیسیدهٔ در شیر. آبِ داخل شیر یا آبی که با شیر آمیخته باشند.

(المُمَرَّد): بلند و مرتفع. خدا می‌فرماید: ﴿قالَ: إِنَّهُ صَرْحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوارِيْرَ﴾: گفت: همانا آن کاخی بلند است از

شیشه.

* **مردقوش** ـ (المَرْدَقُوش): گیاهِ مرزنجوش. (معرب است). و عربی آن السَمْسَق است. [معربِ مرزنجوش = مرد گوشِ فارسی است. ب].

* **مردل** ـ (مَرْدَلَ يُمَرْدِلُ مَرْدَلَةً) فُلانٌ: فلانی کارهایِ خود را نیم بند انجام داد.

* **مرّ** ـ (مَرَّ يَمُرُّ مَرًّا، و مُرُوراً، و مَمَرًّا) گذر کرد، مرور کرد، رد شد و عبور کرد. گویند: (مَرَّ فُلاناً، و مَرَّبِهِ، و مَرَّ عَلَيْهِ): بر فلانی گذشت و عبور کرد و رد شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَلَمّا تَغَشّاها حَمَلَتْ حَمْلاً خَفِيْفاً فَمَرَّتْ بِهِ﴾: پس چون بر آن زن (همسرِ خود) سپوخت آبستن شد به باری سبک (به نطفهٔ مرد) پس با آن بار عبور و مرور کرد و برایش سخت و دشوار نبود.

(مَرَّ يَمُرُّ مَرًّا) الْبَعِيْرَ: بند به شتر بست (مَرَّ) الْقِرْبَةَ و نَحْوَها: مشک و امثالِ آن را پر کرد.

(مَرَّ يَمَرُّ مَرارَةً): تلخ شد.

(مُرَّ يُمَرُّ مَرًّا، و مِرَّةً) بِفُلانٍ: فلانی صفرا مزاج شد.

(أَمَرَّ يُمِرُّ إِمْرارًا) الشَّيْءُ: آن چیز تلخ شد. گویند: (أَمَرَّ) هَذَا الطَّعامُ فِيْ فَمِيْ: این غذا در دهانم تلخ شد (ما أَمَرَّ و ما أَحْلَى): نه سخن تلخی گفت و نه سخن شیرینی (ما يُمِرُّ و ما يُحْلِي): نه تلخ می‌کند و نه شیرین؛ نه ضرر می‌زند و نه سود می‌رساند (أَمَرَّ) الْبُرُّ: تلخ دانه و تلخک مخلوطِ با گندم شد (أَمَرَّ) عَلَى بَعِيْرِهِ: بند بر شترِ خود بست (أَمَرَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را تلخ گردانید. آن را بر چیزی گذر داد، از چیزی رد کرد (أَمَرَّ) فُلاناً بِكَذا: فلانی را بر فلان چیز عبور داد، گذر داد، وادارِ به گذر کرد (أَمَرَّ) يَدَهُ عَلَى الشَّيْءِ: دستِ خود را بر آن چیز مالید و گذر داد و رد کرد (أَمَرَّ) عَلَيْهِ الْقَلَمَ: قلم را بر آن کشید (أَمَرَّ) الْحَبْلَ: طناب را بافت، تابید (أَمَرَّ) الْأَمْرَ: آن کار را محکم و خوب انجام داد (أَمَرَّ) فُلاناً: با فلانی دست و پنجه نرم کرد و به گردنش زد تا او را بر زمین بیفکند.

(مارَّ يُمارُّ مِراراً، و مُمارَّةً) الرَّجُلَ: با آن مرد دست و پنجه نرم کرد تا او را بر زمین بزند (إِمْرَأَتُهُ تُمارُّهُ): زنِ او با او مخالفت و سرپیچی می‌کند.

(مَرَّرَ يُمَرِّرُ تَمْرِيْراً) الشَّيْءَ: آن چیز را بر رویِ زمین پهن کرد. آن را تلخ کرد. آن را وادارِ به گذر و عبور کرد.

(إِمْتَرَّ يَمْتَرُّ إِمْتِراراً) بِهِ، و عَلَيْهِ: بر آن گذر کرد.

(إِسْتَمَرَّ يَسْتَمِرُّ إِسْتِمْراراً) الشَّيْءُ أَوِ الرَّجُلُ: آن چیز استمرار پیدا کرد. آن مرد روشِ واحدی را دنبال و آن را پی‌گیری کرد (إِسْتَمَرَّ) الْأَمْرُ: آن کار پیش رفت و اجرا شد، نافذ شد (إِسْتَمَرَّ) فُلانٌ: کارِ خرابِ فلانی درست شد (إِسْتَمَرَّ) بِالشَّيْءِ: بر حمل و بردنِ آن چیز توانا شد (إِسْتَمَرَّ) مَرِيْرُهُ: اراده‌اش پولادین شد (إِسْتَمَرَّ) الشَّيْءُ: آن چیز تلخ شد.

(الإِمْرار): اَلدَّهْرُ ذُوْنَقْضٍ و إِمْرارٍ: روزگار از هم باز می‌کند و محکم می‌گرداند.

(الأَمَرّ): روده‌ها (فُلانٌ أَمَرُّ عَقْداً مِنْ زَيْدٍ): فلانی کارِ خود را بهتر از زید انجام می‌دهد و کارش درست‌تر و درست پیمانتر است.

(الأَمَرّانِ): بیماری و پیری. یا نداری و پیری (لَقِيَ مِنْهُ الْأَمَرَّيْنِ): از او شرارت و فتنه و کارِ بزرگ دید (لَقِيْتُ مِنْهُ الْأَمَرِّيْنَ) با صیغه جمع: بلاها از او دیدم.

(المارُوْرَة): تلخک دانه که در گندم‌زار می‌روید و چون با گندم آرد شود باعثِ تلخی آن می‌گردد. آشغالِ گندم که از گندم جدا کنند و دور بریزند. دخترِ جوان و شاد و خرم و نرم و نازک و همچون شاخهٔ ریحان.

(المُرار): سبزه‌ای است بیابانی که عامهٔ مردمِ مصر و شام به آن: المُرَّيْر گویند.

(المِرار): بند، طناب، رسن.

(المَرارَة): کیسهٔ صفرا، زهره. ج مَرائِر.

(المَرّ): بیل یا دستهٔ بیل. طناب، بند (جِئْتُهُ مَرًّا أَو مَرَّيْنِ): یک یا دو بار به نزدِ او آمدم. ج مِرار.

(المُرّ): تلخ. صمغِ درختی است که برای درمان سرفه و عقرب گزیده و دفعِ کرمِ روده مفید است. ج أَمْرار.

(المَرَّة): گويند: (لَقِيْتُهُ مَرَّةً و ذاتَ مَرَّةٍ): او را يک بار ديدم. [فقط براي ظرف به کار رود]. (ج مِرار). (لَقِيْتُهُ ذاتَ الْمِرارِ): بارها او را ديدم.

(المِرَّة): عقل يا عقلِ زياد. محکم کاري، درست کاري، خوب انجام دادنِ کار. گويند: (إِنَّهُ لَذُوْ مِرَّةٍ): همانا که او خردمند است و کارهايش را خوب انجام مي‌دهد. قدرت، توان، نيرو. خدا مي‌فرمايد: ﴿عَلَّمَهُ شَدِيْدُ الْقُوَى ذُوْ مِرَّةٍ فَاسْتَوَى﴾: يادش داد آن که سخت است قواي او و صاحبِ قدرتي، پس استوار شد. خوب تابيدن و تاب دادن. صفرا، زردآب. ج مِرَر، و أَمْرار.

(المُرَّة): مُؤَنَّثِ الْمُرّ؛ تلخ، ضدِ شيرين. ج مَرائِر. بر غيرِ قياس است (أَبُوْ مُرَّة): کنيهٔ شيطان است.

(المُرَّى): مُؤَنَّثِ الأَمَرّ؛ زنِ خردمند که کارش را خوب انجام دهد و کارش درست است.

(المُرِّيّ): نوعي نانخورش. شاعر (عرب) گويد:

و أُمُّ مَـــثْوايَ لُـــباخيَّةٌ
و عِنْدَهَا المُرِّيُّ و الكـامَخُ:

و زنِ خانهٔ من زني چاق و پرگوشت است و نزد اوست خورشِ «مُرِّيّ» و «کامَخ».

(المَرِيْر): زميني که هيچ چيز در آن نيست. طنابِ دراز و نرم و لطيف و داراي بافت و تابِ محکم. ج مَرائِر. تلخ. ج مِرار. اراده، قصد (رَجُلٌ مَرِيْرٌ): مردِ آهنين عزم، مردِ قوي و بااراده (أَمْرٌ مَرِيْرٌ): کارِ خوب و محکم.

(المُرَيْراء): تلخک دانه؛ دانهٔ سياهي است که در گندم‌زار رويد يا آشغالِ گندم که جدا کرده و دور ريزند. دختر لطيف اندام و همچون شاخهٔ ريحان.

(المَرِيْرَة): مُؤَنَّثِ المَرِيْر؛ تلخ. يک لاي طناب. مناعتِ طبع، عزّت نفس. اراده، قصد، عزيمت. ج مَرائِر (إِسْتَمَرَّتْ مَرِيْرَتُهُ عَلَى كَذا): با چيزي خوي گرفت و به آن عادت کرد.

(المُسْتَمَرّ): هُوَ بَعِيْدُ الْمُسْتَمَرِّ: او در دشمني، قوي است و از درگير شدن و دست و پنجه نرم کردن به ستوه نمي‌آيد.

(المُسْتَمَرَّة): گويند: (هَذِهِ عادَةٌ مُسْتَمَرَّةٌ): اين عادتي هميشگي و مستمر است.

(المَمْرُوْر): کسي که زردآب و صفرايش زياد شده است.

*مرز ـ (مَرَزَ يَمْرُزُ مَرْزاً) جِلْدَهُ: آهسته با سرانگشتان و بدونِ دخالتِ ناخنها نيشگونش گرفت که بدونِ درد بود و اگر نيشگونِ همراهِ با درد باشد مي‌گويند: قَرْص (مَرَزَ) الرَّجُلَ: از آن مرد عيبجويي کرد. با دست به او زد (مَرَزَ) الصَّبِيُّ ثَدْيَ أُمِّهِ: کودک در هنگامِ شير خوردن پستانِ مادر را با انگشتانش زور داد (مَرَزَ) الشَّيْءَ: آن چيز را قطع کرد، بريد (مَرَزَ) الشَّرابَ: نوشابه را پي در پي چشيد.

(إِمْتَرَزَ يَمْتَرِزُ إِمْتِرازاً) مِنْ مالِهِ مِرْزَةً: پاره‌اي از مالِ خود يا مالِ او را به چنگ آورد (إِمْتَرَزَ) عِرْضَهُ و مِنْ عِرْضِهِ: به آبرو يا ناموسِ او دست درازي يا توهين کرد (إِمْتَرَزَ) شَرِيْكَهُ: از شريکِ خود جدا شد و شراکت را به هم زد.

(المَرْز): کرتي که آب را در خود نگه دارد. (معرب). ج مُرُوْز. [بايد معرب مرز فارسي باشد. ب].

(المَرْزَة، و المِرْزَة): پاره‌اي از يک چيز.

(المَرْزَتانِ): دو برجستگيِ غضروفيِ بالاي نرمه‌هاي دو گوش (أُذُنٌ مَلِيْحَةُ الشَّحْمَتَيْنِ و المَرْزَتَيْنِ): گوشي که نرمه‌ها و برجستگي بر رويِ نرمه‌هايش زيباست.

*مزرب ـ (المَرْزُبان): معرب مرزبان؛ حاکم ناحيهٔ مرزي. ج المَرازِبَة.

*مرس ـ (مَرَسَ يَمْرُسُ مَرْساً) حَبْلُ الْبَكْرَةِ: بندِ قرقرهٔ چرخِ چاه در رفت و به يک طرفِ قرقره افتاد (مَرَسَ) التَّمْرَ فِي الْماءِ: خرما را در آب ماليد تا حل شد (مَرَسَ) الدَّواءَ و الْخُبْزَ فِي الْماءِ: دارو يا نان را در آب خيسانيد (مَرَسَ) الصَّبِيُّ إِصْبَعَهُ: کودک انگشتِ خود را با لثه‌هايش ماليد و جويد (مَرَسَ) يَدَهُ بِالْمِنْدِيْلِ: دستِ خود را با هوله پاک يا خشک کرد.

(مَرِسَ يَمْرَسُ مَرَساً) فُلانٌ: فلاني کارآزموده و کارکشته

شد، ممارست و تمرینش زیاد شد و کارها را خوب انجام می‌داد، تمرین کرده بود.
(أَمْرَسَ يُمْرِسُ إِمْراساً) حَبْلَ الْبَكْرَةِ: بندِ قرقرهٔ چرخِ چاه را که در رفته بود دوباره بر رویِ قرقره سوار کرد.
(مارَسَ يُمارِسُ مُمارَسَةً، و مِراساً) الشَّيْءَ: آن چیز را تمرین کرد، پی در پی انجام داد، ممارست کرد. گویند: (مارَسَ) الْأُمُوْرَ و الْأَعْمالَ: امور و کارها را تمرین کرد و پی در پی انجام داد.
(إِمْتَرَسَ يَمْتَرِسُ إِمْتِراساً) الْخُطَباءُ: گویندگان و سخنرانان ستیزه کردند یا با یکدیگر ستیزه کردند (إِمْتَرَسَتْ) الْأَلْسُنُ فِي الْخُصُوْماتِ: زبانها در خصومت و ستیزه جلوِ یکدیگر را گرفتند و با هم درگیر شدند (إِمْتَرَسَ) بِالشَّيْءِ: خود را به آن چیز مالید.
(تَمارَسَ يَتَمارَسُ تَمارُساً) الْقَوْمُ فِي الْحَرْبِ: آن قوم، در جنگ به زد و خورد پرداختند.
(تَمَرَّسَ يَتَمَرَّسُ تَمَرُّساً) بِالشَّيْءِ: خود را به آن چیز مالید. آن را تمرین و ممارست کرد و پی در پی انجام داد (تَمَرَّسَ) بِالطِّيْبِ: عطر بر خود مالید (تَمَرَّسَ) بِدِيْنِهِ: دینِ خود را بازیچه قرار داد. دین را سبک شمرد و توهین کرد (تَمَرَّسَ) بِالنَّوائِبِ و الْخُصُوْماتِ: با گرفتاریها و دشمنیها دست و پنجه نرم کرد (تَمَرَّسَ) الْبَعِيْرُ بِالشَّجَرِ: شتر دمادم از آن درخت خورد.
(الأَمْرَس): وَجْهٌ أَمْرَسُ: چهرهٔ آدمِ بی‌ارزش یا بخیل و پر رو.
(مارِس): الههٔ جنگ در اساطیرِ رومیان، پسرِ ژوپیتر، عربیِ آن مِرِّيْخ است. ماهِ مارس که سومین ماهِ رومیِ میلادی و برابر با آذار سریانی [و دههٔ دوم و سوم اسفند و دههٔ اول فروردین است. ب]. (معرّب).
(المارَسْتان): بیمارستان. (معرب). [معرب بیمارستان است. ب].
(المِراس): گویند: (فُلانٌ ذُوْمِراسٍ): فلانی چابک و چالاک و زِبْر و زرنگ و کارکشته است.
(المَراسَة): شدت، سختی، سرسختی.
(المَرّاس): بسیار نیرومند و قوی و سخت و سرسخت.
(المَرْس): راه رفتنِ پیوسته و دائمی.
(المَرِس): تمرین کرده، کارکشته، کارآزموده. (إِنَّهُ لَمَرِسٌ حَذِرٌ): هر آینه او دلاور و جنگ دیده و جنگاور است (هُمْ عَلَى مَرِسٍ واحِدٍ): آنها یک جور اخلاق دارند، همانندِ یکدیگرند. ج أَمْراس.
(المَرَسَة): طناب، رسن، بند. ج مَرَس، و أَمْراس.
(المَرِيْس): ترید. خرما و امثالِ آن که در آب بمالند تا حل شود.
(المُمارَسَة): خرید و فروشِ عادی و بدونِ مزایده و مناقصه. (جدید).
***مرش** ـ (مَرَشَ يَمْرُشُ مَرْشاً) الْماءُ: آب جاری شد (مَرَشَ) الشَّيْءَ أَوِ الْجِلْدَ: آن چیز را یا پوستِ بدن را با ناخن خارانید (مَرَشَ) وَجْهَهُ: چهره‌اش را خراشید یا خراشِ خیلی جزئی به آن داد (مَرَشَ) فُلاناً: سخنِ نیشدار به فلانی گفت.
(إِمْتَرَشَ يَمْتَرِشُ إِمْتِراشاً) لِعِيالِهِ: برای خانوادهٔ خود کاسبی کرد (إِمْتَرَشَ) الشَّيْءَ مِنْ يَدِهِ: آن چیز را از دستِ او کشید و ربود.
(الأَمْرَش): مردِ خیلی شرور.
(المُراشَة): گویند: (لِيْ عِنْدَهُ مُراشَةٌ): من حقِ اندکی در نزدِ او یا بر گردنِ او دارم.
(المَرْش): زمینی که باران رویِ آن را خراشیده یا برده باشد. زمینی که آب به خود نمی‌گیرد و با اندک باران سیل به راه می‌اندازد. دامنهٔ کوه که آب آهسته در آن جریان می‌یابد و زمین را گود نمی‌کند. ج أَمْراش.
(المَرْشاء): هر جانورِ هار و گزنده (المَرْشاءُ) مِنَ الْأَرْضِ: زمین پر از سبزه و گیاه.
***مرص** ـ (مَرَصَ يَمْرُصُ مَرْصاً) الثَّدْيَ و نَحْوَهُ: آهسته با انگشت به پستانِ زن و امثالِ آن فرو کرد.
(مَرِصَ يَمْرَصُ مَرَصاً) فُلانٌ: فلانی سبقت گرفت.
(تَمَرَّصَ يَتَمَرَّصُ تَمَرُّصاً) الْقِشْرُ عَنِ الشَّعِيْرِ و نَحْوِهِ: پوستهٔ جو و امثالِ آن جدا و پراکنده و پخش شد.

(المَرِص): سبقت گرفته، جلو افتاده.

*مرض ـ (مَرِضَ يَمْرَضُ مَرَضاً): بيمار شد، مريض شد، سلامتِ خود را از دست داد.

(أَمْرَضَ يُمْرِضُ إِمْراضاً) فُلانٌ: فلانی دچارِ بیماری شد (أَمْرَضَ) الْقَوْمُ: مواشیِ آن قوم بیمار شدند (أَمْرَضَ) فُلانٌ: اندیشهٔ فلانی به صواب و درستی نزدیک شد اگر چه کاملاً درست نبود (أَمْرَضَ) فُلاناً: فلانی را بیمار دید یا او را بیمار کرد (أَمْرَضَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را بیمار کرد.

(مارَضْتُ أُمارِضُ مُمارَضَةً) رَأْيِي فِيْكَ: خود را دربارهٔ تو گول زدم.

(مَرَّضَ يُمَرِّضُ تَمْرِيْضاً) فِي الْأَمْرِ: در آن کار کوتاهی کرد و آن را خوب انجام نداد. گویند: (مَرَّضَ) فِيْ حاجَتِي: در کارِ من کندی و درنگ و تعلل کرد (مَرَّضَ) فِيْ كَلامِهِ: سخنِ او را واهی و سست شمرد (مَرَّضَ) الْمَرِيْضَ: بیمار را درمان و پرستاری و تیمار کرد (مَرَّضَ) الْبُرَّ: گندم را به باد داد که از کاه جدا کند.

(تَمارَضَ يَتَمارَضُ تَمارُضاً): تمارض کرد، خود را به بیماری زد (تَمارَضَ) فِيْ أَمْرِهِ: در کارش سست و ضعیف شد و کوتاه آمد یا کوتاهی کرد.

(التَمْرِيْض): پرستاری کردنِ از بیمار، تیمار داری. پرستاری، شغلِ پرستار.

(المارِض): بیمار، مریض. (شاعر عرب) سلامه جعدیّ گوید:

لَيْسَ بِمَهْزُوْلٍ و لا بِمارِضٍ:

نه لاغر است و نه بیمار.

(المُراض): آفتی است برایِ میوه.

(المَرْض): شک و تردید.

(المَرِض): بیمار، ناخوش، مریض، ناتندرست.

(المَرَض): بیماری، ناخوشی، مرض. بیماریِ روحی. بیماریِ دل، خدا می‌فرماید: ﴿فِيْ قُلُوْبِهِمْ مَرَضٌ﴾: در دلهایشان مرضی است که حق را قبول نمی‌کنند.

(المَرِيْض): بیمار، مریض، ناخوش. ناقص، معیوب. منحرف، گمراه (قَلْبٌ مَرِيْضٌ): دلِ بیمار، قلبِ بی‌دین (رَأْيٌ مَرِيْضٌ): رأیِ غیرِ صواب یا اندیشهٔ ضعیف و سست. ج مَرْضى، و مِراض، و مَراضَى.

(المَرِيْضَة): مُؤَنَّثِ الْمَرِيْض (عَيْنٌ مَرِيْضَةٌ): چشمِ ضعیف یا کم سو (رِيْحٌ مَرِيْضَةٌ): بادِ آرام و ساکن شده یا بادِ خیلی گرم یا بادِ خیلی آهسته (لَيْلَةٌ مَرِيْضَةٌ): شبِ بسیار تاریک و ابری که هیچ نوری در آن نباشد (أَرْضٌ مَرِيْضَةٌ): سرزمینِ پرجمعیت که بر مردمش تنگ شده است یا سرزمینِ پر از فتنه و آشوب و قتل و کشتار و پر از هرج و مرج. (شاعر عرب) أَوْس می‌گوید:

تَرَى الْأَرْضَ مِنّا بِالْفَضاءِ مَرِيْضَةً

مُعَضِّلَةً مِنّا بَجَيْشٍ عَرَمْرَمِ:

می‌بینی زمین را که به وسیلهٔ ما در فضا یا در فضایِ خالی که خیلی پرهرج و مرج و پر از قتل و کشتار است. که تنگ شده است با سپاهی بسیار انبوه (شَمْسٌ مَرِيْضَةٌ): خورشیدِ کم نور که گرد و خاک و غیره جلوِ نورش را گرفته باشد. ج مَرْضَى، و مِراض، و مَراضَى.

(المِمْراض): مردِ همیشه بیمار، همیشه رنجور.

(المُمَرِّض): پرستار، تیمار خوار، تیمار دار.

(المَمْرُوْض): بیمار، ناخوش، مریض.

*مرط ـ (مَرَطَ يَمْرُطُ مَرْطاً، و مُرُوْطاً) الرَّجُلُ و نَحْوُهُ: آن مرد و امثالِ او شتاب کردند، سرعت گرفتند.

(مَرَطَتْ تَمْرُطُ مَرْطاً) بِهِ أُمُّهُ: مادرش او را زایید (مَرَطَ) الشَّعْرَ أَوِ الرِّيْشَ أَوِ الصُّوْفَ عَنِ الْجَسَدِ: مو یا پَر یا پشم را از تن کند (مَرَطَ) فُلاناً: فلانی را آزرد، به او اذیت کرد (مَرَطَ) الشَّيْءَ: آن چیز را گِرد آورد، جمع کرد. گویند: (فُلانٌ يَمْرُطُ ما يَجِدُهُ): فلانی هر چه را بیابد جمع می‌کند.

(مَرِطَ يَمْرَطُ مَرَطاً) فُلانٌ: مویِ تن و ابرو و مژه‌هایِ فلانی کم شد (مَرِطَ) الرِّيْشُ عَنِ السَّهْمِ: پَرِ تیر افتاد.

(أَمْرَطَ يُمْرِطُ إِمْراطاً) الشَّعْرُ: وقتِ کندن یا چیدنِ مو رسید (أَمْرَطَتْ) النَّخْلَةُ: غورهٔ نخل از درخت افتاد

(أَمْرَطَتْ) النّاقَةُ: شتر بچهٔ ناقصِ خود را در حالی که هنوز موی برنیاورده بود سقط کرد.
(مارَطَهُ يُمارِطُهُ مُمارَطَةً): مویش را کند و بدنش را خراشید.
(مَرَّطَ يُمَرِّطُ تَمْرِيْطاً) الشَّعْرَ: مو را خیلی کند (مَرَّطَ) الثَّوْبَ: آستینهایِ لباس را کوتاه و آن را همچون پارچه‌ای کرد که به دورِ خود می‌پیچند.
(إِمْتَرَطَ يَمْتَرِطُ إِمْتِراطاً) الشَّيْءَ مِنْ يَدِهِ: آن چیز را از دستِ او قاپید و ربود.
(إِنْمَرَطَ يَنْمَرِطُ إِنْمِراطاً، و إِمَّرَطَ يَمَّرِطُ إِمِّراطاً) الشَّعْرُ: مو ریخت، مو افتاد.
(تَمَرَّطَ يَتَمَرَّطُ تَمَرُّطاً) الشَّعْرُ: مو ریخت. گویند: (تَمَرَّطَتْ) لِحْيَتُهُ: مویِ ریشش ریخت (تَمَرَّطَ) الذِّئْبُ: بیشترِ موهایِ گرگ ریخت.
(الأَمْرَط): تیری که پَرِ آن افتاده است. ج مِراط، و مُرُط، و مُرْط. کسی که بدن و مژها و ابروهایش کم مو و کم پشت است.
(المُراطَة): مویی که در وقتِ شانه کردن ریخته است. مویی که آن راکنده‌اند.
(المِرْط): لباس یا پارچه‌ای از خز یا از پشم یا از کتان که به دورِ خود پیچند یا زنان تمامِ بدنِ خود را با آن می‌پوشانند. ج مُرُوْط.
(المَرْطاء): زنی که بدن و ابرو و مژگانش کم مو باشد (مَرْطاءُ) الْحاجِبَيْنِ: زنی که ابروهایش کم مو و کم پشت است (شَجَرَةٌ مَرْطاءُ): درختِ بدونِ برگ. ج مُرْط.
(المُرَيْطاء): میانِ ناف و زهار.
(المُرَيْطاوانِ): دو رگ است در قسمتهایِ نرمِ شکم که در هنگامِ فریاد زدن بر آن دو تکیه کنند یا فشار آورند.
(المُرَيْطَى): زبانِ کوچکه.
(المِمْراط): ماده شتری که عادت دارد که بچه‌های خود را ناتمام می‌ندازد.
(المُمْرِط): ماده شتری که بچه‌اش را ناتمام انداخته است.
*مرطل ـ (مَرْطَلَ يُمَرْطِلُ مَرْطَلَةً) الْمَطَرُ فُلاناً: باران فلانی را خیس کرد (مَرْطَلَ) الْعَمَلَ: کارِ فساد را پی در پی انجام داد یا کار را همیشه بد انجام می‌داد (مَرْطَلَ) فُلاناً بِالطِّيْنِ و غَيْرِهِ: فلانی را با گِل و غیره آغشته کرد (مَرْطَلَ) ثَوْبَهُ: لباسش را با گِل و غیره آغشته کرد (مَرْطَلَ) عِرْضَهُ: به آبروی او لطمه زد.
*مرع ـ (مَرَعَ يَمْرَعُ مَرْعاً) رَأْسَهُ بِالدُّهْنِ: مویِ سرِ خود را روغن مالید و شانه کرد.
(مَرِعَ يَمْرَعُ مَرَعاً) الْمَكانُ أَوِ الْوادِيُ: آن مکان یا آن دره خیلی سرسبز و پرعلف شد (مَرِعَ) فُلانٌ: فلانی مرفه شد، در ناز و نعمت شد.
(مَرِعَ يَمْرَعُ مَراعَةً): در ناز و نعمت شد.
(أَمْرَعَ يُمْرِعُ إِمْراعاً) الْمَكانُ و الْوادِيُ: آن مکان یا آن دره سرسبز و خرم و پرعلف شد (أَمْرَعَ) الْقَوْمُ: آن قوم به مراتعِ سرسبز و پرعلف رسیدند و در ناز و نعمت شدند (أَمْرَعْتَ) فَانْزِلْ: به جایِ سرسبز و خرمی رسیدی پس فرود آی. ضرب المثَل است. [یعنی: به حاجت خود رسیدی. ب]. (أَمْرَعَتْ) الأَرْضُ: زمین چهارپایان را سیر کرد (أَمْرَعَ) رَأْسَهُ بِدُهْنٍ: روغنِ زیاد بر سر خود مالید.
(تَمَرَّعَ يَتَمَرَّعُ تَمَرُّعاً): شتاب کرد، سرعت گرفت. به دنبالِ چراگاه گشت.
(الأُمْرُوْعَة): أَرْضٌ أُمْرُوْعَةٌ: سرزمینِ سبز و خرم. ج أَمارِيْع.
(المِراع): پیه.
(المَرْع): چراگاه، مرتع. ج أَمْرُع، و أَمْراع.
(المَرِع): جایِ سرسبز. درهٔ سر سبز (رَجُلٌ مَرِعٌ): مردی که به دنبالِ چراگاه می‌گردد یا به دنبالِ رفاه و ناز و نعمت است.
(المَرِيْع): سرسبز و خرم و پرعلف (غَيْثٌ مَرِيْعٌ): بارانی که باعثِ سرسبزی و خرمیِ زمین شود.

(المِمْراع): سرسبز و خرم و پرعلف.

* **مرغ** ـ(مَرَغَتْ تَمْرَغُ مَرْغاً) السّائِمَةُ الْعُشْبَ: حیوان چرنده علف را چرید و خورد (مَرَغَ) الْحَيَوانُ فِی الْعُشْبِ: حیوان ماند و چرید.

(مَرِغَ يَمْرَغُ مَرَغاً) عِرْضُهُ: آبرو یا ناموسش لکه‌دار شد (مَرِغَ) شَعْرُهُ: موي او روغن پذير شد.

(أَمْرَغَ يُمْرِغُ إِمْراغاً): خوابيد و آبِ دهانش از دو طرف سرازير شد. زياد وراجی کرد و حرفهایِ بی‌ارزش و بی‌سر و ته و بيهودهٔ زياد زد (أَمْرَغَ) الْعَجِيْنَ: خمير را خیلی آبکی گرفت که شُل شد و نتوانست آن را سفت و خشک کند (أَمْرَغَ) عِرْضَهُ: به آبرويِ او لطمه زد، آبرو يا ناموسش را لکه‌دار کرد.

(مارَغَهُ يُمارِغُهُ مُمارَغَةً) بِالتُّرابِ: او را به خاک انداخت، او را به خاک چسبانيدو به خاک ماليد.

(مَرَّغَهُ يُمَرِّغُهُ تَمْرِيْغاً) فِی التُّرابِ: او را در خاک ماليد، آغشتهٔ به خاکش کرد (مَرَّغَ) الْعِرْضَ: آبرو يا ناموس را لکه‌دار کرد (مَرَّغَ) فُلاناً: روغنِ زياد به سر يا به تنِ فلانی ماليد.

(تَمَرَّغَتْ تَتَمَرَّغُ تَمَرُّغاً) السّائِمَةُ: حيوانِ چرنده، زياد در جايی ماند و چريد (تَمَرَّغَ) الْحَيَوانُ: آبِ دهانِ حيوان سرازير شد (تَمَرَّغَ) فُلانٌ: فلانی از بديها دور شد. يا به گردش و تفريح رفت. مرفه و درناز و نعمت شد بحدی که صورتش براق و زيبا و درخشنده شد. از درد برخود پيچيد (تَمَرَّغَ) فِی التُّرابِ: در خاک غلتيد، غلت خورد (تَمَرَّغَ) فِی الرَّذائِلِ: در کارهايِ زشت غلت خورد (تَمَرَّغَ) فِی النَّعِيْمِ: در ناز و نعمت غلت خورد (تَمَرَّغَ) فِی الْأَمْرِ: در آن کار مردد شد يا در آن تردد کرد (تَمَرَّغَ) عَلَى فُلانٍ: در نزدِ فلانی درنگ و مکث کرد.

(الأَمْرَغ): کسی که ناموس يا آبرويش لکه‌دار شده است. ج مُرْغ.

(المَراغ): جايی که چهارپا در آن می‌ماند و می‌چرد. و در حديث است که: «مَراغٌ دَوابُّها الْمِسْکُ»: محلِ ماندن و چريدنِ چهارپايانِ آن مُشک است.

(المَراغَة): جايی که چهارپا در آن می‌ماند و می‌چرد. ماچه خر.

(المَرِغ): موي روغن پذير که روغن را به خود گيرد.

(المَرْغ): مخاطِ بينی و غيره، آبِ بينی. آبِ دهان، تُف. مرغزارِ پرعلف. زياد روغن ماليدن و اشباع کردن از روغن.

(المَرْغاء): مُؤَنَّثِ الأَمْرَغ.

(المَرْغَة): مرغزارِ پرگياه و پرعلف.

(المِمْرَغَة): رودهٔ کور، آپانديس.

* **مرق** ـ(مَرَقَ يَمْرُقُ مُرُوْقاً) السَّهْمُ مِنَ الرَّمِيَّةِ: تير به هدف خورد و با شتاب از آن رد شد (مَرَقَ) مِنَ الدِّيْنِ: از دين و مذهب بيرون رفت، خارج از دين شد، از دين برگشت (مَرَقَ) فِی الْأَرْضِ: در زمين سفر کرد.

(مَرَقَ يَمْرُقُ مَرْقاً) الْقِدْرَ: آبگوشت يا خورشِ زياد در ديگ ريخت (مَرَقَ) الصُّوْفَ و الشَّعْرَ مِنَ الْجِلْدِ الْمَعْطُوْنِ: پشم و مو را از پوستی که در داروِي دباغی گذاشته‌اند کند (مَرَقَ) الإهابَ: پشم و موی پوست را پيش از اين که در دباغی گذارند کند (مَرَقَ) الصِّبْغَ مِنَ الْعُصْفُرِ: رنگ را از گُلِ کافشه استخراج کرد و گرفت (مَرَقَ) فُلاناً: با عجله به فلانی نيزه زد.

(مَرِقَتْ تَمْرَقُ مَرَقاً) الْبَيْضَةُ: تخمِ مرغ لق و آبکی و همچون آب شد (مَرِقَتْ) النَّخْلَةُ: بارِ خرما بن پس از بزرگ شدن ريخت.

(أَمْرَقَ يُمْرِقُ إِمْراقاً): شرمِ خود را بيرون انداخت، شرمگاهِ خود را بيرون انداخت (أَمْرَقَتْ) النَّخْلَةُ: بارِ خرما بن پس از بزرگ شدن ريخت (أَمْرَقَ) الْجِلْدُ: وقتِ کندنِ پشم و مويِ پوست شد (أَمْرَقَ) الْقِدْرَ: خورش يا آبگوشتِ ديگ را زياد کرد (أَمْرَقَ) السَّهْمَ: تير را آن چنان به هدف زد که شتابانه از آن سویِ هدف بيرون آمد.

(مَرَّقَ يُمَرِّقُ تَمْرِيْقاً) الْقِدْرَ: خورش يا آبگوشتِ ديگ را زياد کرد (مَرَّقَ) الثَّوْبَ: پارچه يا لباس را با گُلِ کافشه

رنگ کرد.
(إِمْتَرَقَ يَمْتَرِقُ إِمْتِراقاً) الشَّيْءُ: آن چیز بسرعت و با شتاب گذر کرد و اجرا شد، تند رفت (إِمْتَرَقَ) مِنَ الْبَيْتِ: شتابانه از خانه بیرون رفت (إِمْتَرَقَ) الْوَلَدُ مِنْ بَطْنِ أُمِّهِ: کودک از شکمِ مادر بیرون آمد (إِمْتَرَقَتْ) الْحَمامَةُ مِنَ الْكُوَّةِ: کبوتر از روزنه بیرون پرید (إِمْتَرَقَ) السَّيْفَ مِنْ غِمْدِهِ: شمشیر را از نیام آهیخت.
(إِمَّرَقَ يَمَّرِقُ إِمِّراقاً، و إِنْمَرَقَ يَنْمَرِقُ إِنْمِراقاً) الرَّجُلُ: شرمِ آن مرد پیدا شد، شرمگاه او بیرون افتاد (إِمَّرَقَ، و إِنْمَرَقَ) السَّهْمُ: تیر شتابانه به هدف خورد و از آن سوی بیرون آمد (إِمَّرَقَ، و إِنْمَرَقَ) الْوَلَدُ مِنْ بَطْنِ أُمِّهِ: کودک از شکمِ مادر بیرون آمد. در مثل گویند: «رُوَيْدَ الْغَزْوَ يَنْمَرِقُ»: مهلتی براي جنگ تا (کودک) به دنیا بیاید؛ اصل آن چنین بوده که زنی جنگجوی حامله شد به آن زن گفتند: در جنگ شرکت کن گفت: «رُوَيْدَ الْغَزْوَ يَنْمَرِقُ»: مهلتی براي جنگ تا وضع حمل کنم (وکودک) به دنیا بیاید (إِمَّرَقَ، و إِنْمَرَقَ) الشَّعْرُ: موی ریخت. و در حدیث است که زنی به پیامبر ﷺ گفت: «يا رَسُوْلَ اللّٰهِ، إِنَّ لِيْ بِنْتاً عَرُوْساً مَرِضَتْ فَامَّرَقَ شَعْرُها»: ای رسولِ خدا همانا دختری دارم که عروس شده، بیمار شد و موهایش ریخت.
(تَمَرَّقَ يَتَمَرَّقُ تَمَرُّقاً) الشَّعْرُ: موی در اثرِ بیماری و غیره ریخت (تَمَرَّقَ) الثَّوْبَ: پارچه یا لباس با گل کافشه رنگ شد.
(المارِق): کسی از دین بیرون رود، بیرون رونده از دین. هر چه در چیزی فرو رود و بخَلَد و کج نشود. ج مُرّاق.
(المُراقَة): چیزی که از چیزی دیگر بیفتد. مو یا پشم یا سبزهٔ کنده شده.
(المُرَّيْق): گُلِ کافشه، گُلِ کاجیره.
(المَرْق): پوستِ بو گرفته که هنوز دباغی نشده و پشمش را کنده‌اند. پشمِ حلاجی شده. پشمِ گوسفندانِ مریض و لاغر. خارِ خوشهٔ گندم و جو. [در فارسی به آن: داس گویند. ب]. ج أَمْراق. (أَصابَهُ ذَلِكَ فِيْ مَرْقِكَ): تقصیرِ تو و بخاطرِ تو بود که فلان چیز بر او وارد شد و رسید.
(المِرْق): پشمِ گندیده و بدبو.
(المَرَق): خورش. آبگوشت.
(المَرَقَة): مقداری خورش یا آبگوشت.
(المَرْقَة): پشمی که همین الآن کنده باشند. گوشتی که در هنگامِ سلاخی بر رویِ پوست می‌ماند. پوستِ دباغی شده.
(المُرُوْق): خارِ خوشهٔ جو و گندم، در فارسی داس گویند.
(المِمْراق): آدم فضول، نخود هر آش.
(المُمْرِق): گوشتی که اندکی فربه باشد.
مرک ـ (المِرْكِيُرُكْرُوْم): یکی از موادِ ضدعفونی‌کننده قوی و ترکیبی از برم و جیوه است و برایِ پانسمان زخم از آن استفاده کنند. مرکورکرم
* **مرمر** ـ (مَرْمَرَ يُمَرْمِرُ مَرْمَرَةً) فُلانٌ: فلانی خشمگین شد (مَرْمَرَ) الْماءَ: آب را بر رویِ زمین جاری کرد.
(تَمَرْمَرَ يَتَمَرْمَرُ تَمَرْمُراً) الْجِسْمُ: آن جسم لرزید و تکان خورد و جنبید (تَمَرْمَرَ) فُلانٌ عَلَى أَصْحابِهِ: فلانی رئیسِ یاران خود شد.
(المُرامِر): دارايِ جسم یا تنِ نرم و لرزان.
(المَرْمَر): مرمر. (شاعرِ عرب) أَعْشَى می‌گوید:
كَدُمْيَةٍ صُوِّرَ مِحْرابُها بِمُذْهَبٍ ذِيْ مَرْمَرٍ مائِرٍ:
مثلِ عروسکی ساخته شده استکاخِ آن. با تذهیبی مرمرینِ موج زننده. سنگِ مرمر قم، آلباتر.
(المَرْمَرَة): یک پارهٔ سنگِ مرمر. بارانِ بسیار.
* **مرمریس** ـ (المَرْمَرِيْس): چیزِ سخت و صاف و مرمری. زمینِ سخت و سفت که چیزی نمی‌رویاند. گردنِ بلند و دراز (داهِيَةٌ مَرْمَرِيْسٌ): بلايِ سخت، فاجعهٔ بزرگ.
* **مرن** ـ (مَرَنَ يَمْرُنُ مَرانَةً، و مُرُوْنَةً) الشَّيْءُ: آن چیز سخت و صاف و مرمری و نرم و لیز یا کشدار شد

(مَرَنَ) ثَوْبُهُ: لباسِ او نرم و صاف شد (مَرَنَتْ) يَدُ فُلانٍ عَلَى الْعَمَلِ: فلانی تمرین کرد تا دستش به کار محکم شد و عادت پیدا کرد (مَرَنَ) وَجْهُهُ عَلَى الْأَمْرِ: تمرین کرد و رویش براي آن کار باز شد و شرم و حیایش ریخت (مَرَنَ) عَلَى الْكَلامِ: تمرین کرد و زبانش براي سخن گفتن توانا شد.

(مَرَنَ يَمْرُنُ مَرْناً) الْجِلْدُ: پوست (جاندار) نرم شد (مَرَنَ) مِنْ عَدُوِّهِ: بخاطرِ ضعف و سستی از برابرِ دشمنِ خود گریخت (مَرَنَ) بِهِ الْأَرْضَ: او را بر زمین افکند (مَرَنَ) بَعِيْرَهُ: پايينِ دست و پاي شترش را که در اثر راهِ رفتن نازک یا سفت و سخت شده بود با روغن چرب و نرم کرد.

(أَمْرَنَ يُمْرِنُ إِمْراناً) الرَّجُلَ: آن مرد را با زبان نرم کرد.

(مارَنَتْ تُمارِنُ مُمارَنَةً، و مِراناً) النّاقَةُ: شیرِ ماده شتر قطع شد.

(مَرَّنَ يُمَرِّنُ تَمْرِيْناً) الشَّيْءَ: آن چیز را نرم کرد (مَرَّنَ) فُلاناً عَلَى الْأَمْرِ: فلانی را بر آن کار تمرین داد تا به آن عادت کند (مَرَّنَ) بِهِ الْأَرْضَ: او را بر زمین افکند.

(مُرِّنَ يُمَرَّنُ تَمْرِيْناً) وَجْهُهُ عَلَى الْخِصامِ و السُّؤالِ: رویش براي دشمنی و گدایی باز شد.

(تَمَرَّنَ يَتَمَرَّنُ تَمَرُّناً) الشَّيْءُ: آن چیز نرم شد (تَمَرَّنَ) فُلانٌ: فلانی زیرک و هوشیار شد (تَمَرَّنَ) عَلَى الشَّيْءِ: آن چیز را تمرین کرد تا به آن عادت کرد و ماهر شد.

(المارِن) مِنَ الْأَنْفِ: پرکِ بینی، نرمهٔ بینی (رُمْحٌ مارِنٌ): نیزهٔ سفت و محکم و فنری. ج مَوارِن.

(الْمُتَمَرِّن): تمرین کرده، آزموده. کار کشته.

(الْمُرّان): نیزه‌هاي سخت و محکم و فنری.

(الْمُرّانَة): یک نیزهٔ سخت و محکم و فنری.

(الْمَرْن): چرمِ نرم گردانیده شده. پوستین. کنار، سو، جانب (مَرْنَا) الْأَنْفِ: دو سويِ بینی. ج أَمْران.

(الْمَرَن): عصبی است در شکمِ بازوهاي شتر. ج أَمْران (أَمْرانُ) الذِّراعِ: عصبهایی است در آرنج یا ساعد یا بازو.

(الْمَرِن): خلق و خوی، عادت. حال، وضع، کیفیت، چگونگی. گویند: (ما زالَ ذَلِکَ مَرِنِیْ): همیشه وضع و حالِ من چنین بوده است.

(الْمُمارِن): ماده شتری که شیرش قطع شده است.

(الْمُمَرَّن): إِنَّهُ لَمُمَرَّنُ الْوَجْهِ: او پر رو و بی‌شرم است.

***مره** ـ (مَرِهَتْ تَمْرَهُ مَرَهاً) عَيْنُهُ: چشمِ او بدونِ سرمه شد. چشمش زخم شد.

(الأَمْرَه): سَرابٌ أَمْرَهُ: سرابِ سفید و درخشنده که اثری از سیاهی در آن نیست. شاعر گوید:

عَلَيْهِ رَقْراقُ السَّرابِ الْأَمْرَهِ:

بر آن است درخششِ سرابِ سفید و درخشنده که اثری از سیاهی در آن نیست.

(الْمَرَه): مرضی است در چشم که آن را زخم کند.

(الْمَرِه): رَجُلٌ مَرِهُ الْفُؤادِ: مردِ بیمار دل، مردِ بیمار قلب.

(الْمَرْهاء) مِنَ النِّعاجِ: میشِ خیلی سفید رنگِ یک دست. زمینِ کم درخت، خواه زمینِ هموار باشد یا ناهموار.

(الْمُرْهَة): سفیدِ مخلوطِ با رنگِ دیگر. گودالی که آبِ باران در آن جمع شود.

***مرهم** ـ (مَرْهَمَ يُمَرْهِمُ مَرْهَمَةً) الْجُرْحَ: رويِ زخم مرهم گذاشت.

(الْمَرْهَم): پماد، مرهم. ج مَراهِم.

***مرو** ـ (الْمَرْو): گیاهِ مرماخوز. سنگِ چخماق، سنگِ آتش زنه. انواعِ سنگِ آذرین، سنگهاي سیلیسی که ماسه‌ها جزوِ آن است، کوارتز.

(الْمَرْوَة): کوهِ مروه در شهر مکهٔ (معظّمه).

***مری** ـ (مَرَى يَمْرِي مَرْياً) الْفَرَسُ: اسب بخاطرِ شَلی یا شکستگی پا یا دستِ خود را به رويِ زمین کشید (مَرَى) الْفَرَسُ بِيَدَيْهِ: اسب دستهایش را بر روی زمین کشید مثل کسی که بی‌خودی بازی می‌کند (مَرَى) الشَّيْءَ: آن چیز را بیرون آورد (مَرَى) الْفَرَسَ: اسب را با تازیانه و غیره زد که با تمامِ نیرويِ خود بدود (مَرَيْتُهُ) فَمادَرَّ: خواستم او را قانع کنم ولی نشد (مَرَتْ)

الرِّيحُ السَّحابَ: باد از ابر باران ریزانید (مَرَی) فُلاناً حَقَّهُ: حقِ فلانی را انکار کرد (مَرَی) فُلاناً مِائَةَ سَوْطٍ: صد تازیانه به فلانی زد.
(أَمْرَتْ تُمْرِی إِمْراءً) النّاقَةُ و نَحْوُها: شیرِ شتر و امثالِ آن زیاد شد (أَمْرَی) الدَّمَ: خون را ریخت یا بیرون آورد.
(ماراهُ یُمارِیهِ مِراءً، و مُماراةً): با او جر و بحث کرد، مشاجره کرد (مارَی) فُلاناً: با فلانی لج کرد.
(لاتُمارِ): فعلِ نهی است از: مارَی یُمارِی. خدا میفرماید: ﴿فَلاتُمارِ فِیْهِمْ إِلّاَ مِراءً ظاهِراً﴾: پس مشاجره مکن دربارۀ آنان مگر مشاجره‌ای سطحی و غیر عمیق.
(إِمْتَرَی یَمْتَرِی إِمْتِراءً) فِی الشَّیْءِ: در آن چیز شک کرد (إِمْتَرَی) الشَّیْءَ: آن چیز را بیرون آورد (إِمْتَرَتْ) الرِّیحُ السَّحابَ: باد ابر را به بارش واداشت (إِمْتَرَی) النّاقَةَ: شتر را دوشید.
(تَمارَی یَتَمارَی تَمارِیاً) الْقَوْمُ: آن قوم جرّ و بحث و مشاجره کردند (تَمارَی) فِی الشَّیْءِ: در آن چیز شک کرد. خدا میفرماید: ﴿فَبِأَیِّ آلاءِ رَبِّکَ تَتَمارَی﴾: پس در کدام یک از نعمتهایِ پروردگارت شک می‌کنی.
(تَمَرَّی یَتَمَرَّی تَمَرِّیاً) بِالشَّیْءِ: خود را به آن چیز آراست.
(المارِیَة): ماده گاوی که گوساله‌ای نرم پوست و خوش رنگ و سفید دارد. اسم است برایِ زنانِ عرب مثل مارِیَة دخترِ أَرْقم. و این مَثَل دربارۀ اوست که می‌گوید: «خُذْهُ و لَوْ بِقُرْطَیْ مارِیَة»: آن را به دست آور ولو با دادنِ گوشواره‌هایِ ماریه، یعنی: به هر قیمتی هست آن را به دست آور.
(المارِیّ): گوسالۀ خوش منظر و سفید رنگ و نرم پوست. روپوش یا پیش‌بندی است خط خطی که ساقی می‌پوشد. شکار کنندۀ مرغِ سنگخواره.
(المارِیَّة): مرغِ سنگخواره‌ای که بدنش و پرهایش صاف و مرمری است. زنِ سفید اندامِ درخشنده تن.

(المُرْیَة، و المِرْیَة): بحث، جدل. گویند: (ما فِیْهِ مُرِیَةٌ): بحثی در آن نیست. شک و تردید. گویند (فِرْیَةٌ بِلامِرْیَةٍ): تهمت است بلا شک. خدا میفرماید: ﴿فَلا تَکُنْ فِیْ مِرْیَةٍ مِنْهُ﴾: پس مباش در شکی از آن. ﴿فِیْ مُرْیَةٍ﴾ هم خوانده شده است.
(المَرِیّ): شترِ پر شیر. رگِ شیر. ج مَرایا.
(المُمْتَرِیْن): شک کنندگان. خدا میفرماید: ﴿فَلا تَکُوْنَنَّ مِنَ الْمُمْتَرِیْنَ﴾: پس مباش از شک کنندگان.
(المُمْرِی): أَمْرٌ مُمْرِیٌ: کارِ روبراه و سر راست.
* مزج ـ (مَزَجَ یَمْزُجُ مَزْجاً) الشَّرابَ و نَحْوَهُ: نوشابه و امثالِ آن را به هم درآمیخت (مَزَجَ) فُلاناً عَلَی صاحِبِهِ: فلانی را علیه دوستش تحریک کرد.
(مازَجَهُ یُمازِجُهُ مُمازَجَةً): با او معاشرت و رفت و آمد کرد. بر او مفاخرت کرد، متقابلاً بر او فخر فروخت.
(مَزَّجَ یُمَزِّجُ تَمْزِیْجاً) السُّنْبُلُ: رنگِ خوشۀ گندم و جو و غیره به زردی گرایید.
(تَمازَجَ یَتَمازَجُ تَمازُجاً) الشَّرابُ و الْماءُ: نوشابه با آب مخلوط و ممزوج شد (تَمازَجَ) الزَّوْجانِ تَمازُجَ الْماءِ و الصَّهْباءِ: زن و شوهر با هم مخلوط شدند مثلِ ممزوج شدنِ آب و شراب.
(المِزاج): آنچه با نوشابه مخلوط کنند. دو چیز که با هم مخلوط شوند به هر کدام مزاج گویند. خداوند می‌فرماید: ﴿کانَ مِزاجُها کافُوْراً﴾: می‌باشد آمیزشِ آن کافور. طبیعتِ جسمِ انسان، مزاج، قدیمیها مزاج را بر چهار قسم می‌دانستند: دموی، صفراوی، سوداوی و بلغمی. اما دانشمندانِ جدید ضمنِ پذیرفتن این که هر مزاجی یک مشخصاتی دارد اما تعدادِ مزاجها و نامهایِ آنها را بیش از اینها می‌دانند. ج أَمْزِجَة.
(المَزْج): شَرابٌ مَزْجٌ: نوشابۀ مخلوط.
(المِزْج): عسلِ خالص یا عسلِ به همراهِ موم. آبی که با شراب درآمیزند. بادامِ تلخ.
(المَزّاج): رَجُلٌ مَزّاجٌ: مردِ بسیار دروغگوی و دمدمی مزاج.

(المَزِیْج): بادامِ تلخ. نوشابه‌ای که مخلوطی از دو چیز یا بیشتر باشد.

* **مزح** ـ (مَزَحَ یَمْزَحُ مَزْحاً، و مُـزاحاً): شـوخی کـرد، مزاح کرد.

(أَمْزَحَ یُمْزِحُ إمْزاحاً) الْکَرْمَ: برایِ تاک داربست درست کرد.

(مازَحَهُ یُمازِحُهُ مِزاحاً، و مُمازَحَةً): بـا او بـه شـوخی پرداخت، با او مزاح کرد.

(مَزَّحَ یُمَزِّحُ تَمْزِیْحاً) السُّنْبُلُ و الْعِنَبُ: خـوشهٔ گـندم و غیره و خـوشهٔ انگـور رنگ گـرفتند (مَـزَّحَ) الْکَـرْمُ: درختِ تاک انگور داد.

(تَمازَحا یَتَمازَحانِ تَمازُحاً): آن دو بـا هـم شـوخی و مزاح کردند.

(المَزْح): خوشهٔ گندم و جو و امثالِ اینها.

* **مزد** ـ (المَزْدَة): سرما. گویند: (ما وَجَدْنا لِهَذَا الْـعامِ مَزْدَةً): امسال سرمایی ندیدیم.

* **مزر** ـ (مَزَرَ یَمْزُرُ مَزْراً) اللَّبَنَ و نَحْوَهُ: شیر و امـثالِ آن را قلپ قلپ و کم کم خورد (مَزَرَ) الْمَرَقَ و نَحْوَهُ: خورش و امثالِ آن را سرکشید که بچشد (مَزَرَ) فُلاناً: فلانی را خشمگین کـرد. آهسـته نـیشگونش گـرفت (مَزَرَ) الْقِرْبَةَ: مشک را کاملاً پر کرد که همه جای آن کاملاً برآمده و برجسته شد.

(مَزُرَ یَمْزُرُ مَزارَةً) الرَّجُلُ: آن مـرد قـوی القـلب شـد. قلبش نیرومند شد. ظریف و هوشیار و باذکاوت شد (مَزُرَ) التَّمْرُ: خرما سفت و محکم شد.

(الأَمْزَر): مردِ هوشیار و ظریف. مردِ قـوی القـلب. ج أَمازِر.

(المِزْر): شرابِ ذرت. بـی‌شعور، احـمق. اصـل، بـیخ، ریشه. گویند: (هُوَ کَـرِیْمُ المِـزْرِ): او اصـل و نسب‌دار است.

(المَزْرَة): یک بار مکیدن.

(المَزِیْر): مـردِ قـوی القـلب و پـردل. مـردِ ظـریف و هوشیار و باذکاوت. خرمایِ سفت و محکم شده.

* **مازریون** ـ (المـازَرْیُوْن): گـیاهی است؛ مـعربِ مازریون است.

* **مزّ** ـ (مَزَّ یَمُزُّ مَزًّا) الشَّرابَ: نوشابه را مکید.

(مَزَّ یَمَزُّ مَزازَةً) الشَّیْءُ أَوِ الرَّجُلُ: آن چیز یا آن مرد از همتایانِ خود برتر و بهتر و افضل شدند.

(مَزَّ یَمَزُّ مَزازَةً، و مُزُوْزَةً) الشَّرابُ: نوشابه خـیلی تـند شد.

(مَزَّزَهُ یُمَزِّزُهُ تَمْزِیْزاً): او را صاحبِ فضل و بـرتری و امتیاز دید (مَزَّزَ) فُلاناً بِذَلِکَ الأَمْرِ: فلانی را بـه فـلان چیز برتری داد، ترجیح داد.

(تَمَزَّزَ یَتَمَزَّزُ تَمَزُّزاً): چیزِ ترش یا چیزِ ترش و شیرین خورد یا نـوشید (تَـمَزَّزَ) الشَّـرابَ: نـوشابه را مکـید، آهسته آهسته نوشید.

(المازَّة): حِنْطَةٌ مازَّةٌ: گندمِ سست که آردش را بسادگی نتوان خمیر کرد.

(المُزّ): ترش و شیرین یا مخلوطی از ترش و شیرین. چیزِ خیلی ترش.

(المِزّ): برتری، فضیلت. برتر، فاضل، با فضیلت. گویند: (لِهَذا عَلَی ذِلکَ مِزٌّ): این بر آن برتری و مـزیت دارد (هَذا شَیْءٌ مِزٌّ): این چیزِ باارزشی است.

(المَزَز): آهستگی، سرِ فـرصت، گـویند: (اِفْـعَلْهُ عَـلَی مَزَزٍ): آن را با آهستگی انجام ده.

(المُزّاء): مشروبِ لذیذ و خوشمزه.

(المَزَّة): مشروبِ خوشمزه و لذیذ. یک بـار مکـیدن. گویند: (ما بَقِیَ فِی الإناءِ إلّامَزَّة): در آن ظـرف بـجز اندکی نمانده است. چیزِ مختصری که به عنوانِ مزه با مشـروب مـی‌خورند، مـثل: مـیوه و تـرشی و غـیره. (جدید).

(المُزَّة): شرابِ ترش مزه و بی‌ارزش.

(المَزِیْز): انسان یا هر چیزِ برترِ از همتایانِ خود.

* **مزع** ـ (مَزَعَ یَمْزَعُ مَزْعاً) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ فِیْ عَـدْوِهِ: اسب و امثال آن تند یا سبکبار دوید (مَزَعَ) الْقُطْنَ: پنبه را با انگشت از هم باز کرد.

(مَزَّعَ يُمَزِّعُ تَمْزِيعاً) الشَّيْءَ: آن چيز را پراكنده كرد (مَزَّعَ) اللَّحْمَ أَوِ الثَّوْبَ: گوشت يا لباس را پاره پاره كرد.
(تَمَزَّعَ يَتَمَزَّعُ تَمَزُّعاً) الشَّيْءُ: آن چيز پراكنده شد (فُلانٌ يَتَمَزَّعُ غَيْظاً): فلانى دارد از شدتِ خشم از هم مى‌پاشد (تَمَزَّعَ) الْقَوْمُ الشَّيْءَ بَيْنَهُمْ: آن قوم آن چيز را در ميانِ خود بهر و تقسيم كردند.
(المُزاعَة): ريزه‌هاىِ فرو افتادهٔ هر چيز.
(المَزّاع): خارپشت.
(المُزْعَة): باقى ماندهٔ چربى. يک قلپِ آب. گويند: (ما فِي الْإِناءِ مُزْعَةٌ مِنَ الْماءِ): در آن ظرف يک قلپِ آب هم نيست. ج مُزَع.
(المِزْعَة): يک پارهٔ پشم يا پنبه و گوشت و امثالِ اينها. ج مِزَع.
(المَزْعِيّ): سخن چين، دو به هم زن. روندهٔ در شب.
***مزق** ـ(مَزَقَ يَمْزِقُ مَزْقاً) الطّائِرُ بِسَلْحِهِ: پرنده چلغوز انداخت (مَزَقَ) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: لباس و امثالِ آن را دريد و پاره كرد (مَزَقَ) عِرْضَ أَخِيْهِ: به آبرو يا به ناموسِ دوست خود دشنام داد.
(مازَقَهُ يُمازِقُهُ مُمازَقَةً): با او مسابقهٔ دو گذاشت.
(مَزَّقَ يُمَزِّقُ تَمْزِيْقاً، و مُمَزَّقاً) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: لباس و امثالِ آن را خيلى دريد و پاره پاره كرد. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ مَزَّقْنا هُمْ كُلَّ مُمَزَّقٍ﴾: و آنان را به هر سو پراكنده كرديم.
(تَمَزَّقَ يَتَمَزَّقُ تَمَزُّقاً): شكاف شكاف و پاره پاره شد، از هم دريد (تَمَزَّقَ) الْقَوْمُ: آن قوم پراكنده شدند (تَمَزَّقَ) جَمْعُهُمْ: جمعيتِ آنها از هم پاشيد.
(المِزاق): بسيار تيزتک و تندرو كه بخاطرِ سرعت زياد گويا پوستِ آن مى‌خواهد بتركد و پاره شود.
(المَزِق): ثَوْبٌ مَزِقٌ: لباسِ پاره پاره.
(المِزْقَة): يک پارهٔ پنبه و پشم و گوشت و امثالِ اينها. ج مِزَق. گويند: (صارَ الثَّوْبُ مِزَقاً): لباس پاره پاره شد (ثَوْبٌ مِزَقٌ): لباس از هم دريده و پاره پاره.

(المَزِيْق): پاره پاره، از هم دريده.
***مزمز** ـ(مَزْمَزَهُ يُمَزْمِزُهُ مَزْمَزَةً): آن را تكان داد و به عقب و جلو برد.
(تَمَزْمَزَ يَتَمَزْمَزُ تَمَزْمُزاً): تكان خورد، حركت كرد، جنبيد (تَمَزْمَزَ) لِلْقِيامِ: آماده شد كه برخيزد.
***مزن** ـ(مَزَنَ يَمْزُنُ مُزُوْناً): با شتاب به دنبالِ كارش رفت (مَزَنَ) مِنَ الْعَدُوِّ و نَحْوِهِ: از دشمن و امثالِ آن فرار كرد (مَزَنَ) فُلانٌ: چهرهٔ فلانى درخشنده شد (مَزَنَ) فُلاناً: فلانى را ستود و برتر شمرد. در غيابِ او وى را نزدِ حاكم يا امير ستود.
(مَزَنَ يَمْزُنُ مَزْناً) الْقِرْبَةَ: مَشک را پر كرد.
(مَزَّنَهُ يُمَزِّنُهُ تَمْزِيْناً): او را خيلى ستود و خيلى برتر شمرد. در غيابِ او و در پيشِ امير خيلى ستايشش كرد. مشک را خيلى پر كرد.
(تَمَزَّنَ يَتَمَزَّنُ تَمَزُّناً): با شتاب به راهِ خود يا به دنبالِ كارِ خود رفت (تَمَزَّنَ) عَلَى أَصْحابِهِ: خود را بيش از حد برتر از يارانش شمرد و لاف و گزاف زد.
(المازِن): تخم مورچه.
(المُزْن): ابرِ باران دار. خدا مى‌فرمايد: ﴿أَ أَنْتُمْ أَنْزَلْتُمُوْهُ مِنَ الْمُزْنِ﴾: آيا شما فرود آورديد آن (آب) را از ابر (حَبُّ الْمُزْنِ): تگرگ.
(المُزْنَة): يک پارهٔ ابر. يک باران (إِبْنُ مُزْنَةَ): هلال كه از ميانِ ابر به درآيد. گويند: (طَلَعَ ابْنُ مُزْنَةَ): هلال از ميانِ ابر به درآمد.
***مزا** ـ(مَزا يَمْزُو، و يَمْزِي مَزْواً، و مَزْياً): تكبر كرد.
(أَمْزاهُ يُمْزِيْهِ إِمْزاءً) عَلَيْهِ: از او برترش شمرد.
(مَزّاهُ يُمَزِّيْهِ تَمْزِيَةً): مزايا و خوبيهاىِ وى را بيان كرد، وى را ستود. گويند: (مَزَّيْتُ مَتاعَهُ، حَتَّى نَفَقْتُهُ لَهُ): آن قدر از كالاىِ او تعريف و ستايش كردم تا آن را برايش فروختم.
(تَمازَى يَتَمازَى تَمازِياً) الْقَوْمُ: آن قوم خود را برتر دانستند يا هر يک خود را برتر از ديگرى دانست.
(تَمَزَّى يَتَمَزَّى تَمَزِّياً) عَلَيْهِمْ: خود را برتر از آنان

دانست، خود را بر آنان مزیت داد.
(المازِی): متکبر. چیره، غالب. متمرد، خودخواه. ج مُزاة (قَعَدَ عَنِّی مازِیاً): از رویِ سرپیچی و مخالفت به دور از من نشست.
(المازِیَة): مزیت، برتری، فضیلت. بدون دلیل خاصی به دیگری نیکی و احسان کردن نه بخاطر محبت متقابل. گویند: (لَهُ عَلَيْهِ مازِيَةٌ): بخاطرِ محبتی که به وی کرده است منتی از او بر وی هست
(المُتَمازِی): گویند: (قَعَدَ عَنِّی مُتَمازِياً): از رویِ مخالفت دور از من نشست.
(المَزْو، و المَزْی) فِیْ كُلِّ شَیْءٍ: هر چیزِ تمام و کامل.
(المَزِی) فِیْ كُلِّ شَیْءٍ: هر چیزِ تمام و کامل. آدمِ ظریف و هوشیار و باذکاوت.
(المَزِیَّة) فِیْ كُلِّ شَیْءٍ: هر چیزِ کامل و تمام. برتری، مزیّت، فضیلت. غذایِ ویژه که به کسی دهند. ج مَزایا.
* **مسأ** ـ (مَسَأَ يَمْسَأُ مَسْأً، و مُسُوْءً) فُلانٌ: فلانی پر رو شد، بی‌شرم شد یا شوخی را با جدی مخلوط کرد (مَسَأَ) عَلَى الشَّیْءِ: بر آن چیز عادت کرد، تمرین کرد تا برایش آسان شد (مَسَأَ) الرَّجُلَ: آن مرد را فریب داد (مَسَأَ) بِالْقَوْلِ: او را با گفتار نرم کرد (مَسَأَ) الْقِدْرَ: دیگ را از جوشش انداخت (مَسَأَ) حَقَّهُ: پرداختِ حقِ او را به تأخیر انداخت (مَسَأَ) الطَّرِیْقَ: از وسطِ راه به طیِ مسافت پرداخت.
(أَمْسَأَ يُمْسِئُ إِمْساءً) بَيْنَ الْقَوْمِ: آن قوم را علیه یکدیگر تحریک کرد و برانگیخت.
(الماسِئ): پررو، بی‌حیا.
(المَسْء): میانهٔ راه از عرضِ آن.
* **مسح** ـ (مَسَحَ يَمْسَحُ مُسُوْحاً) فِی الْأَرْضِ: در زمین گردش کرد.
(مَسَحَ يَمْسَحُ مَسْحًا) الشَّیْءَ الْمُتَلَطِّخَ أَوِ الْمُبْتَلَّ: دست بر رویِ آن چیزِ آلوده یا تر کشید که آلودگی یا تریِ آن را پاک کند (مَسَحَ) عَلَى الشَّیْءِ بِالْماءِ أَوِ الدُّهْنِ: بر آن چیز روغن یا آب مالید (مَسَحَ) بِالشَّیْءِ: بر روی آن چیز دست کشید (مَسَحَ) يَدَهُ عَلَى رَأْسِ الْيَتِيْمِ: دست بر سرِ کودکِ یتیم کشید؛ به او محبت و مهربانی کرد (مَسَحَ) اللّهُ الْعِلَّةَ عَنِ الْعَلِيْلِ: خدا بیماریِ بیمار را برطرف کرد (مَسَحَ) فُلاناً بِالْقَوْلِ: با شیرین زبانی در صدد برآمد که فلانی را بفریبد (مَسَحَ) الْقَوْمَ: بر آن قوم گذری کرد اما در نزدِ آنان نماند (مَسَحَ) الْحَجَرَ الْأَسْوَدَ: حجر الأسود را برایِ تیمن و تبرک لمس کرد (مَسَحَ) شَعْرَهُ: مویِ خود را شانه کرد (مَسَحَ) فُلاناً بِالسَّيْفِ: فلانی را با شمشیر به دو نیمه کرد (مَسَحَ) الْقَوْمَ قَتْلاً: آن قوم را قتلِ عام کرد، بسیاری از آنان را کشت (مَسَحَ) ساقَهُ أَوْ عُنُقَهُ، و بِها: ساق‌پا یا گردنِ او را قطع کرد و برید. و به همین معنی تفسیر کرده‌اند قولِ خدا را: ﴿فَطَفِقَ مَسْحاً بِالسُّوْقِ وَ الْأَعْناقِ﴾: پس آغاز کرد به بریدنِ ساقها و گردنها (مَسَحَت) الْإِبِلُ الْأَرْضَ يَوْمَها دَأْباً: شترها تمامِ روزش را با سرعت پیمود و راه رفت (مَسَحَ) الْإِبِلَ: شتران را خسته و پشتشان را زخم و لاغرشان کرد.
(مَسَحَ يَمْسَحُ مَسْحاً، و مِساحَةً) الْمَسّاحُ الْأَرْضَ: مساحت کننده مساحتِ زمین را تعیین کرد.
(إِمْسَحُوْا): فعلِ امر است: مسح کنید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ امْسَحُوْا بِرُؤُوْسِكُمْ وَ أَرْجُلِكُمْ إِلَى الْكَعْبَيْنِ﴾: و مسح بکشید به سرهایِ خود و پاهایِ خود تا دو قابِ پاها.
(مَسِحَ يَمْسَحُ مَسَحاً) فُلانٌ: پشتِ زانویِ فلانی بخاطرِ لباسِ خشن سوخت. رانهایش از داخل به هم مالید و زخم شد (مَسِحَتْ) الْمَرْأَةُ: کفلهایِ آن زن کم گوشت شد. پستانهایش ریز و خرد ماند و برجسته نشد. کفِ پایش گودی نداشت و صاف بود.
(ماسَحَهُ يُماسِحُهُ مُماسَحَةً): از رویِ کینه و بخاطرِ فریبِ او با او چرب زبانی کرد. گویند: (غَضِبَ فُلانٌ فَماسَحَهُ حَتَّى لانَ): فلانی خشمگین شد پس با چرب زبانی خشم او را برطرف کرد. با او دست داد، مصافحه کرد. با او عهد کرد، پیمان بست.

(مَسَّحَ يُمَسِّحُ تَمْسِيْحاً) الشَّيْءَ: خيلی بر رویِ آن چيز دست كشيد (مَسَّحَ) فُلاناً: با فلانی چرب زبانی كرد كه فريبش دهد (مَسَّحَ) الْإِبِلَ: شتران را خسته و پشتشان را زخم و لاغرشان كرد.

(إِمْتَسَحَ يَمْتَسِحُ إِمْتِساحاً) السَّيْفَ مِنْ غِمْدِهِ: شمشير را از نيام بركشيد.

(إِنْمَسَحَ يَنْمَسِحُ إِنْمِساحاً، و إِمَّسَحَ يَمَّسِحُ إِمِّساحاً) الشَّيْءُ: آنچه بر رویِ آن چيز بود زدوده شد.

(تَماسَحَ يَتَماسَحُ تَماسُحاً) الرَّجُلانِ: آن دو مرد با هم دوست شدند و مصافحه كردند و دست دادند يا داد و ستدی كردند و با هم دست دادند و مصافحه كردند (إِلْتَقَوْا فَتَماسَحُوْا): به هم رسيدند و دست دادند.

(تَمَسَّحَ يَتَمَسَّحُ تَمَسُّحاً) بِالْماءِ و مِنْهُ: خود را با آب شست، آب‌تنی كرد (تَمَسَّحَ) لِلصَّلاةِ: برای نماز وضو گرفت (تَمَسَّحَ) بِالْأَرْضِ: بر رویِ زمين تيمم كرد (فُلانٌ يَتَمَسَّحُ): فلانی چيزی به همراه ندارد گويا آرنجها يا ساعدهای خود را می‌مالد.

(يُتَمَسَّحُ): فُلانٌ يُتَمَسَّحُ بِهِ: به فلانی تبرک جسته می‌شود؛ مردم خود را به لباس يا به دستِ فلانی می‌مالند تا از بركتِ او برخوردار و با بركت شوند گويا كه به اين وسيله به خدا نزديک می‌شوند.

(تَمَسَّحُوْا): فعلِ امر است. گويند: «تَمَسَّحُوْا بِالْأَرْضِ فَإِنَّها بِكُمْ بَرَّةٌ»: تيمم كنيد بر رویِ زمين كه هر آينه آن با شما خوب است.

(الْأَمْسَحُ): كسی كه به همه جا سفر كند. دارایِ يک چشم، كسی كه يک چشمش از كاسه درآمده است. گرگِ چست و چالاک و سريع يا گرگی كه از كفتار و گرگ زاييده شده است (الْأَمْسَحُ) مِنَ الْأَرْضِ: زمينِ صاف و هموار. ج أَماسِح. مردی كه كفِ پايش صاف و بدون گودی باشد.

(الْأُمْسُوْح): هر پاره تختهٔ دراز كَشتی. ج أَماسِيْح.

(التِمْساح): سوسمارِ آبی، تمساح (التِمْساحُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ پليدِ زيرک و سركش. ج تَماسِح، و تَماسِيْح (دُمُوْعُ التَّماسِيْحِ): اشکِ تمساح؛ تقلب، تزوير، گريهٔ دروغين. (جديد).

(التِمْسَح): تمساح. مردِ خبيث و زيرک و سركش. ج تَماسِح، و تَماسِيْح. مردِ چرب زبان و حقه باز كه انسان را با چرب زبانی بفريبد. زمينِ صاف و هموار و ريگزار كه چيزی نرويانَد.

(الماسِح): قطع كنندهٔ چيزی با شمشير.

(المِساحَة): عِلْمُ الْمِساحَةِ: دانشِ به دست آوردنِ مساحتِ چيزها.

(المِسْح): پوششِ مويين. جامهٔ راهب. جاده، بزرگراه، يا وسطِ راه از پهنایِ آن. ج أَمْساح، و مُسُوْح.

(المَسْحاء): مُؤَنَّثِ الأَمْسَح. زمينِ صاف و هموار و ريگزار. زنی كه كفِ پايش صاف و بدونِ گودی باشد يا زنی كه پستانش ريز و خرد باشد و برجستگی نداشته باشد. ج مِساح و مَساحٍ، و مَساحَی.

(المَسْحَة): گويند: (عَلَيْهِ، أَوْ بِهِ مَسْحَةٌ مِنْ جَمالٍ أَوْ هُزالٍ): اثری از زيبايی يا لاغری در او است؛ اندكی زيبا يا لاغر است (مَنَّ اللّٰهُ عَلَيْکَ بِالْمَسْحَةِ، و أَذاقَکَ حَلاوَةَ الصِّحَّةِ): خدا بر تو منت گذاشته و به تو زيبايی داده و طعم تندرستی را به تو چشانيده است.

(المَسّاح): مساحت‌گر، مسّاح.

(المَسّاحَة): مداد پاک كن.

(المِسِّيْح): جهان گرد، سيّاح، بسيار گردش كننده.

(المَسِيْح): حضرتِ عيسی بن مريم عليهما السلام. كسی كه با روغنِ مقدس چربش كرده‌اند تا پيامبر يا پادشاه باشد و اين از عاداتِ يهود و نصاری است. دارایِ يک چشم (رَجُلٌ مَسِيْحُ الْوَجْهِ): مردی كه يک چشم و يک ابرو ندارد. ج مُسَحاء، و مَسْحَی. عرقی كه از چهره بزدايند. دستمال يا حولهٔ زِبْر كه با آن چيزی را پاک يا خشک كنند. قطع شده، بريده شده.

(المَسِيْحَة): مویِ جلوِ پيشانی يا مویِ فروهشته و آويزان شده‌ای كه روغن مالی و يا شانه نشده باشد (المَسِيْحَةُ) مِنْ رَأْسِ الْإِنْسانِ: ميانِ گوش و ابرو تا

نرسیدهٔ به ملاج. پاره‌ای نقره. سکهٔ تیره رنگِ نقره یا سکه‌ای که نقش آن زدوده شده است. کمانِ خوب و قوی. ج مَسائح.

(المَسِيْحِيّ): مسیحی، عیسوی، منسوبِ به دینِ عیسی علیه‌السلام.

(المِمْسَح): زمینِ هموار و صاف و ریگزار.

(المِمْسَحَة): گونیِ زمین پاک کن. پارچهٔ پاک کنِ تخته سیاه. کفش پاک کن. دستمال و امثالِ اینها. (جدید).

(المَمْسُوْح): بریده شده، قطع شده (رَجُلٌ مَمْسُوْحُ الْوَجْهِ): مردِ بدونِ چشم و بدونِ ابرو (رَجُلٌ مَمْسُوْحُ الْأَلْيَتَيْنِ): مردی که کفلهایش به استخوان چسبیده است و بزرگ نشده است.

(المَمْسُوْحَة): عَضُدٌ مَمْسُوْحَةٌ: بازویِ استخوانی و کم گوشت.

* مسخ ـ (مَسَخَهُ يَمْسَخُهُ مَسْخاً): قیافه‌اش را تغییر داد و به شکلی زشت درآورد، او را مسخ کرد. و از همین مقوله است که گویند: (مَسَخَهُ) اللّٰهُ قِرْداً: خدا او را به صورتِ بوزینه درآورد (مَسَخَ) طَعْمَ كَذا: مزهٔ فلان چیز را از بین برد (مَسَخَ) النّاقَةَ: ماده شتر را خسته و پشتش را زخم و لاغرش کرد.

(مَسُخَ يَمْسُخُ مَساخَةً) الطَّعامُ و نَحْوُهُ: غذا و امثالِ آن بی‌مزه یا کم شیرینی شد (مَسَخَتْ) الْفاكِهَةُ: میوه کم شیرینی یا بی‌مزه شد (مَسُخَ) اللَّحْمُ: گوشت بی‌مزه شد.

(أَمْسَخَ يُمْسِخُ إِمْساخاً) الْوَرَمُ: ورم خوابید.

(إِمْتَسَخَ يَمْتَسِخُ إِمْتِساخاً) السَّيْفَ: شمشیر را از نیام برآورد، شمشیر را آهیخت.

(إِمَّسَخَتْ تَمَّسِخُ إِمِّساخاً) الْعَضُدُ: بازو کم گوشت و استخوانی شد.

(المِسْخ): زشت شده، بد ترکیب، مسخ شده. ج مُسُوْخ.

(المَسِيْخ): آدمِ ضعیف و احمق و بی‌شعور. آدمِ خیلی بد ترکیب که گویا مسخ شده است. آدمِ بی‌نمک (رَجُلٌ مَسِيْخٌ): مردِ بی‌نمک (المَسِيْخُ) مِنَ الطَّعامِ: غذایِ بی‌نمک و بی‌رنگ و بی‌مزه (المَسِيْخُ) مِنَ اللَّحْمِ: گوشتِ بی‌مزه.

(المَمْسُوْخ): فَرَسٌ مَمْسُوْخٌ: اسبِ لاغر سرین.

* مسد ـ (مَسَدَ يَمْسُدُ مَسْداً) فِي السَّيْرِ: در راه رفتن جدیت و کوششِ زیاد کرد (مَسَدَ) الْحَبْلَ: طناب را خوب بافت و تابید (مَسَدَ) الْبَقْلُ الْحَيَوانَ: سبزه حیوان را لاغر کرد (مَسَدَهُ) الْمِضْمارُ: ریاضت و تمرین دادن اسب را نیرومند و عضلانی کرد.

(مُسِدَ يُمْسَدُ) الْبَطْنُ: شکم زیبا و نرم و صاف و مرمری شد.

(المِساد): خیکِ عسل (هُوَ أَحْسَنُ مِسادَ شِعْرٍ مِنْهُ): او بهتر از این شخص شعر می‌گوید.

(المَسَد): لیف. خدا می‌فرماید: ﴿فِيْ جِيْدِها حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ﴾: در گردنِ آن زن (زنِ ابولهب) است طنابی از لیف. طنابِ تاب داده شد و چند لایه و خیلی محکم. محورِ آهنی که قرقره به دورِ آن می‌چرخد. ج مِساد، و أَمْساد.

(المَسْداء): ساقٌ مَسْداءُ: ساقِ خوش تراش و مرمرین و بلورین.

(المَمْسُوْد): شکمِ صاف و نرم و بلورین و مرمرین (رَجُلٌ مَمْسُوْدُ الْخَلْقِ): مردِ عضلانی تن و نیرومند.

(المَمْسُوْدَة): إِمْرَأَةٌ مَمْسُوْدَةٌ: زنِ ترکه‌ای و خیلی زیبا اندام.

* مسر ـ (مِسْرَى): دوازدهمین ماهِ قطبی.

* مسّ ـ (مَسَّ يَمَسُّ مَسًّا) الشَّيْءَ: دست به آن چیز گذاشت، تماس گرفت، آن را لمس کرد، دست بر آن مالید. خدا می‌فرماید: ﴿فِيْ كِتابٍ مَكْنُوْنٍ لا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُوْنَ﴾: در کتابی پنهانی، دست بر آن نمالند مگر پاکان (مَسِسْتُ، و مِسْتُ، و مَسْتُ) الشَّيْءَ: دست بر آن چیز کشیدم (مَسَّ) الْماءُ الْجَسَدَ: آب بر رویِ بدن ریخته شد (مَسَّهُ) بِالسَّوْطِ: با تازیانه به او زد (مَسَّهُ) الْكِبَرُ، و الْمَرَضُ: پیری و بیماری دامنگیرِ او شد (مَسَّ) الْمَرْأَةَ: با آن زن درآمیخت و همبستر شد. خدا می‌فرماید: ﴿قالَتْ رَبِّ أَنَّى يَكُوْنُ لِيْ وَلَدٌ وَ لَمْ يَمْسَسْنِيْ

بَشَرٌ﴾: گفت: پروردگارا چگونه باشد مرا فرزندی در حالی که با من در نیامیخته است هیچ انسانی (مَسَّهُ الْعَذابُ: عذاب شد، شکنجه شد (مَسَّتْهُمُ) الْبَأْساءُ و الضَّراءُ: دچارِ سختی و فقر و بیماری و زیان شدند (مَسَّتْ) فُلاناً مَواسُّ الْخَيْرِ و الشَّرِّ: برای فلانی حوادثِ خوب و بد پیش آمد (مَسَّهُ) الشَّيْطانُ: جن زده شد، دیوانه شد (مَسَّتْ) بِهِ رَحِمُ فُلانٍ: خویشاوندِ نزدیکِ فلانی شد یا بود (مَسَّتْ) الْحاجَةُ إِلَى كَذا: ضرورت فلان چیز را اقتضا کرد.

(أَمَسَّ يُمِسُّ إِمْساساً) الْفَرَسُ: در دست و پای اسب سفیدیِ پیدا شد یا بود (أَمَسَّ) فُلاناً الشَّيْءَ: فلانی را وادار کرد که آن چیز را لمس کند (أَمَسَّ) فُلاناً شَكْوَى: در نزدِ فلانی به شکایت رفت.

(ماسَّهُ يُماسُّهُ مُماسَّةً، و مِساساً): آن را لمس کرد، دست بر آن کشید، به آن دست زد. خدا می‌فرماید: ﴿قالَ فَاذْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَياةِ أَنْ تَقُوْلَ لامِساسَ﴾: گفت: پس برو پس همانا برای تو است در زندگانی این که بگویی: دست نزن، (با من) تماس مگیر (ماسَّ) الشَّيْءُ الشَّيْءَ: آن چیز مماسِ با چیزی دیگر شد، در تماسِ با آن شد.

(تَماسَّ يَتَماسُّ تَماسًّا) الْجِرْمانِ: آن دو جِرم و جسم مماسِ با یکدیگر شدند (تَماسَّ) الزَّوْجانِ: زن و شوهر با یکدیگر همخوابه شدند و آمیزش کردند. خدا می‌فرماید: ﴿فَمَنْ لَمْ يَجِدْ فَصِيامُ شَهْرَيْنِ مُتَتابِعَيْنِ مِنْ قَبْلِ أَنْ يَتَماسّا﴾: پس هر کس نیابد پس روزهٔ دو ماهِ پیاپی. (دو ماهِ پیاپی روزه بگیرد) پیش از آن که با هم آمیزش کنند.

(الماسّ): مماسّ، چسبیده، تنگاتنگ، در تماس، برخورد کننده.

(الماسَّة): مُؤَنَّثِ الماسّ؛ مُؤَنَّثِ چسبیده و در تماس (بَيْنَهُمْ رَحِمٌ ماسَّةٌ): میانِ آنان خویشاوندیِ نزدیک است (حاجَةٌ ماسَّةٌ): کار مهم و ضروری.

(مَساسِ): تماس بگیر، لمس کن (لامَساسِ): دست نزن، تماس مگیر. و این به ندرت به کار رود.

(الْمَسّ): دیوانگی، جنون. درمانِ موضعی با داغ کردن و سوزانیدن. (جدید). (رَأَيْتُ لَهُ مَسًّا فِيْ مالِهِ): آثارِ خوبی را در مال و مواشیِ او دیدم.

(الْمَسُوْس) مِنَ الْماءِ: آبی که دست به آن می‌رسد. چیزی که حرارت را بنشاند و تشنگی را برطرف کند. آبِ میانِ شیرینی و شوری. پادزهر، ضدِ زهر. (شاعر عرب) كُثَيِّر می‌گوید:

فَقَدْ أَصْبَحَ الرّاضُوْنَ إِذْ أَنْتُمُ بِها

مَسُوْسُ الْبِلادِ يَشْتَكُوْنَ وَبالَها:

[شعر چنین است: فَقَدْ أَصْبَحَ الرّاضُوْنَ، يَشْتَكُوْنَ وَبالَ الْبِلادِ، إِذْ أَنْتُمْ مَسُوْسُ الْبِلادِ. ب]: بدرستی که این چنین شده است که رضایتمندان، از بدی آب و هوای آن سرزمینها شکایت می‌کنند، زمانی که شما در آن شهرها هستید و پادزهرِ آن شهرها هستید (كَلَأٌ مَسُوْسٌ): چراگاهی که علفش چهار پایان را چاق کند.

(مَسِيْسُ) الْحاجَةِ: حاجت و نیاز کسی را به کار وادار کردن، اقتضایِ ضرورت.

* **مسط** ـ (مَسَطَ يَمْسُطُ مَسْطاً) السِّقاءَ: ماستِ سفت شده را با انگشت از خیک بیرون آورد (مَسَطَ) الْمِعَى: کثافتِ روده را با انگشت خالی کرد (مَسَطَ) الثَّوْبَ: لباس را تر کرد سپس تکانش داد تا آبش بریزد و خشک شود (مَسَطَ) فُلاناً: فلانی را با تازیانه زد.

(الماسِط): آبِ شوری که اسهال بیاورد. گیاهی است تابستانی که چون شتر آن را بخورد دچار اسهال می‌شود.

(الْمَسِيْط): گِل. گل و لایِ ته حوض.

(الْمَسِيْطَة): آبِ کدر، آبِ ناصاف و گِل. چاهِ آبِ شیرین که آبِ گندیدهٔ چاهی دیگر به آن سرازیر شده و باعثِ آلودگیِ آن شود. آبی که در فاصلهٔ میانِ چاه و حوض می‌ریزد و می‌گندد. درهٔ کم آب.

* **مسع** ـ (الْمِسْع): بادِ شمال.

(الْمَسْعِيّ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ خیلی پر سیر و سفر و

نیرومندِ در مسافرت.

✽ **مسک** ـ (مَسَکَ یَمْسِکُ مَسْکاً) بِالشَّیْءِ: آن چیز را با دست گرفت و به آن چنگ زد و به آن پناه برد (مَسَکَ) بِالنّارِ: زمین را چال کرد و آتش را درونِ آن ریخت و با خاکستر و غیره رویِ آن را پوشانید (مَسَکَ) الثَّوْبَ: لباس را با مُشک معطر کرد.

(مَسَکَ یَمْسُکُ مَساکَةً) السِّقاءُ: مَشک، آب را در خود گرفت و نم پس نداد.

(أَمْسَکَ یُمْسِکُ إِمْساکاً) بِالشَّیْءِ: آن چیز را گرفت و به آن چنگ زد و به آن پناه برد (أَمْسَکَ) عَنِ الطَّعامِ و نَحْوِهِ: از خوردنِ غذا و امثالِ آن خودداری کرد، غذا نخورد، امساک کرد (أَمْسَکَ) عَنِ الْإِنْفاقِ: بشدت بخل ورزید (أَمْسَکَ) الشَّیْءَ بِیَدِهِ: آن چیز را با دست گرفت (أَمْسَکَ) الشَّیْءَ عَلَی نَفْسِهِ: خود را از آن چیز بازداشت، آن چیز را برخود روا نداشت و از خود بازداشت (أَمْسَکَ) اللّٰهُ الْغَیْثَ: خدا جلوِ ریزشِ باران را گرفت.

(مَسَّکَ یُمَسِّکُ تَمْسِیْکاً) بِالشَّیْءِ: آن چیز را گرفت و به آن چنگ زد و پناه برد (مَسَّکَ) الثَّوْبَ: لباس را با مُشک معطر کرد (مَسَّکَ) فُلاناً: به فلانی بیعانه داد (مَسَّکَ) بِالنّارِ: برای آتش چاله‌ای کند و آن را در چاله ریخت و خاکستر و غیره بر رویِ آن گذاشت.

(لاتُمْسِکُوْا): به دست نگیرید. خدا می‌فرماید: ﴿وَلا تُمْسِکُوْا بِعِصَمِ الْکَوافِرِ﴾: با زنانِ کافر پیمان زناشویی مبندید.

(إِمْتَسَکَ یَمْتَسِکُ إِمْتِساکاً) بِالشَّیْءِ: آن چیز را گرفت و به آن چنگ زد و به آن پناه برد (إِمْتَسَکَ) فُلانٌ بِالْبَلَدِ: فلانی در آن شهر یا در آن سرزمین ماندگار شد.

(تَماسَکَ یَتَماسَکُ تَماسُکاً) بِالشَّیْءِ: آن چیز را گرفت و به آن چنگ زد و به آن پناه برد (ما تَماسَکَ أَنْ قالَ کَذا): نتوانست خود را کنترل کند تا فلان چیز را گفت (غَشِیَنِیْ أَمْرٌ مُقْلِقٌ فَتَماسَکْتُ): کارِ بی‌قرار کننده‌ای بر من وارد شد ولی خود را کنترل کردم.

(تَمَسَّکَ یَتَمَسَّکُ تَمَسُّکاً) بِالشَّیْءِ: آن چیز را گرفت و به آن چنگ زد و به آن پناه برد (تَمَسَّکَ) بِالطِّیْبِ: بر خود عطر مالید، عطر زد.

(إِسْتَمْسَکَ یَسْتَمْسِکُ إِسْتِمْساکاً) الْبَوْلُ: شاش گیر کرد و بند آمد، یعنی: صاحبِ شاش، شاش بند شد (إِسْتَمْسَکَ) بِالشَّیْءِ: آن چیز را با قدرتِ تمام گرفت و به آن چنگ زد. خدا می‌فرماید: ﴿فَمَنْ یَکْفُرْ بِالطّاغُوْتِ وَ یُؤْمِنْ بِاللّٰهِ فَقَدِ اسْتَمْسَکَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَی﴾: پس آن کس که کافر شود به طاغوت و ایمان آورَد به خدا پس هر آینه چنگ زده است به دستگیرهٔ محکم (إِسْتَمْسَکَ) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار امتناع کرد و خود را باز داشت (إِسْتَمْسَکَ) الرَّجُلُ عَلَی الرّاحِلَةِ: آن مرد توانست سوارِ شتر شده و به سواری بپردازد.

(الإِمْساک): بخل، زفتی. گویند: (بِفُلانٍ إِمْساکٌ): در فلانی بخل وجود دارد (الإِمْساکُ) فِی الصَّوْمِ: امساکِ آدمِ روزه‌دار در طولِ روز و غذا و غیره نخوردن، امساک کردن. یبوستِ مزاج.

(التَّماسُک): به هم پیوستگیِ اجزایِ یک چیز از نظرِ مادی یا معنوی و از همین مقوله است: (التَّماسُکُ) الإِجْتِماعِیُّ: همبستگیِ اعضایِ جامعه (ما بِهِ تَماسُکٌ): خیر و ارزشی ندارد.

(الماسِکَة): غشاءِ رویِ صورتِ نوزادِ انسان و اسب (بَیْنَنا ماسِکَةُ رَحِمٍ): میانِ ما خویشاوندیِ نزدیک است.

(المَساک): آبگیر، محلی که آب در خود بگیرد.

(المِساک): قبضهٔ کارد و امثالِ آن (ما فِیْهِ مِساکٌ): امیدِ خیری در او نیست.

(المَساکَة): بخل، زفتی.

(المَسِیْک): بخیل، زفت، ژکور (سِقاءٌ مَسِیْکٌ): مَشکی که اصلاً نم پس ندهد.

(المَسْک): پوست (جاندار). ج مُسُک، و مُسُوْک (یَکادُ یَخْرُجُ مِنْ مَسْکِهِ): آن قدر سرعت دارد که نزدیک

است از پوستِ خود بیرون بزند (هُمْ فِيْ مُسُوْكِ الثَّعالِبِ): آنان در حالِ بیم و ترسند. شاعر گوید:

فَيَوْماً تَرانا فِيْ مُسُوْكِ جِيادِنا

و يَوْماً تَرانا فِيْ مُسُوْكِ الثَّعالِبِ:

پس یک روز ما را می‌بینی که در حالِ تهاجم و یورشیم. و روزِ دیگر می‌بینی که در حالِ بیم و ترسیم. [فِيْ مُسُوْكِ جِيادنا: در پوستِ اسبهایِ نجیبِ خود هستیم، یعنی: در حالِ تهاجم و یورش و فِيْ مُسُوْكِ الثَّعالِبِ: در پوستِ روباهان؛ در حالِ ترس و گریز، همانندِ روباه. ب].

(المَسَک): طبقاتِ زمین. النگوها و پای برنجنهایِ ساخته شدهٔ از عاج یا شاخ و امثالِ اینها.

(المُسْک): عقلِ زیاد، خِرَدِ بسیار. قُوْت، آب و غذا که بدن را سرپا نگهدارد.

(المِسْک): مُشک. ج مِسَک. مذکر است و چه بسا مؤنّث هم به کار رود تا جمع مِسْكَة باشد که پاره‌ای از مُشک است. شاهدِ بر مؤنث بودنِ آن قولِ (شاعرِ عرب) جردان العود است که گوید:

لَقَدْ عاجَلَتْنِيْ بِالسِّبابِ و ثَوْبُها

جَدِيْدٌ وَ مِنْ أَرْدانِها الْمِسْكُ تَنْفَحُ:

همانا آن زن پیشی گرفت بر من به دشنام دادن درحالی‌که لباسِ او نو بود و از آستینهایِ او بویِ مشک برمی‌خواست [تَنْفَحُ دلالتِ بر تأنیثِ مِسْک دارد. ب]. (مِسْكُ) الْبَرِّ: گیاهِ مشکِ زیرزمین، سعد.

(المُسْكان): بیعانه. ج مَساكِيْن.

(المَسْكَة): یک پارهٔ پوستِ جاندار.

(المِسْكَة): پاره‌ای مُشک.

(المُسْكَة): آنچه در آن چنگ زنند. گویند: (لِيْ فِيْهِ مُسْكَةٌ): جایِ گیر دادنِ ناخنی در آن یا در نزدِ او دارم. قوْت و غذایی که بدن را نگهدارد یا آنچه که به آن قناعت کنند. عقل زیاد. رأی و اندیشهٔ خوب و بسیار عالی. گویند: (رَجُلٌ ذُوْ مُسْكَةٍ): مردِ خردمند و دارایِ رأی و اندیشهٔ خوب (لا مُسْكَةَ لَهُ): عقلِ درستی ندارد

(المُسْكَةُ) مِنَ الْآبارِ: چاهی که دیواره‌اش سخت و نیازِ به سنگ چینی ندارد. اثر و باقی ماندهٔ چیزی، گویند: (فِيْهِ مُسْكَةٌ مِنْ خَيْرٍ): در او باقی مانده‌ای از نیکی است، اثری از خوبی است (لَيْسَ لِأَمْرِهِ مُسْكَةٌ): به کارِ او نتوان اعتماد کرد (ما فِيْ سِقائِهِ مُسْكَةٌ مِنْ ماءٍ): در مَشکِ او اندکی آب هم نیست.

(المَسَكَة): عرب گوید: (فُلانٌ حَسَكَةٌ مَسَكَةٌ): فلانی دلیر و شجاع است.

(المُسَكَة): بخیل، زفت، ژکور. کسی که چون چیزی را بگیرد نتوان از چنگش درآورد. کسی که هر کس با او درگیر جنگ شود از چنگش رهایی نیابد. ج مُسَک.

(المِسِّيْک): بخیل، زفت، ژکور (سِقاءٌ مِسِّيْكٌ): مشکی که آب را خوب نگهدارد و نم پس ندهد.

(المَسِيْک): سِقاءٌ مَسِيْكٌ: مشکی که نم پس ندهد (ما فِيْهِ مَسِيْكٌ): در او امیدِ خیری نیست.

(المَسِيْكَة): أَرْضٌ مَسِيْكَةٌ: زمینِ سخت که آب را فرو نبرد.

* مسل ـ (مَسَلَ يَمْسُلُ مَسْلاً) الْماءُ: آب جاری شد، روان شد.

(إِمْتَسَلَ يَمْتَسِلُ إِمْتِسالاً) السَّيْفَ: شمشیر را از نیام برآهیخت، شمشیر را از غلاف برکشید.

(المَسالَة): کشیدگیِ صورت که با زیبایی همراه است.

(المَسِيْل): مجرایِ آب، کانالِ آب، جدول، جوی، مسیل. ج أَمْسِلَة، و مُسُل. شاخهٔ ترِ نخل که برگهایش را گرفته باشند. ج مُسُل.

* مسن ـ (مَسَنَ يَمْسُنُ مَسْناً) فُلانٌ: فلانی بی‌شرم و حیا شد، پر رو شد یا شوخی را با جدی درآمیخت (مَسَنَ) فُلاناً: به فلانی زد که بیفتد یا زد تا افتاد (مَسَنَ) الشَّيْءَ مِنَ الشَّيْءِ: آن چیز را از میانِ چیزی دیگر بیرون کشید.

(المَيْسُوْن): پسرِ زیبا رویِ زیبا اندام.

* مسو ـ (مَسا يَمْسُوْ مَسْواً) فُلانٌ: فلانی وعدهٔ کاری را داد ولی آن را انجام نداد یا در آن تأخیر کرد و

درنگ روا داشت (مَسا) الْحِمارُ: الاغ چموش شد و ایستاد و از صاحبِ خود تبعیت نکرد و از جای خود تکان نخورد (مَسا) النّاقَةَ و نَحْوَها: بچهٔ شتر و امثالِ آن را مرده از شکمِ مادر بیرون آورد.

(أَمْسَى يُمْسِي إِمْساءً) الْقَوْمُ: آن قوم وارد شب شدند، شب بر آنان آمد. خدا می‌فرماید: ﴿فَسُبْحانَ اللّٰهِ حِيْنَ تُمْسُوْنَ وَ حِيْنَ تُصْبِحُوْنَ﴾: پس منزه است پروردگار آن گاه که شب می‌کنید و آن گاه که صبح می‌کنید (أَمْسَى) فُلانٌ: فلانی وعدهٔ انجام کاری را داد سپس انجام نداد یا در انجامِ آنِ درنگ روا داشت (أَمْسَى) فُلاناً: به فلانی کمکی کرد.

(ماساهُ يُماسِيْهِ مُماساةً): او را مچل کرد، مسخره کرد.

(مَسَّى يُمَسِّي تَمْسِيَةً) فُلانٌ: فلانی وعدهٔ کاری را داد، ولی آن را انجام نداد یا در آن درنگ روا داشت (مَسَّى) فُلاناً: به فلانی گفت: (كَيْفَ أَمْسَيْتَ؟): چگونه شب کردی؟ یا به او گفت: (مَسّاکَ اللّٰهُ بِالْخَيْرِ)؛ خداوند شب خوشی را برای شما پیش آورد.

(إِمْتَسَى يَمْتَسِي إِمْتِساءً) ماعِنْدَ فُلانٍ: تمامِ آنچه را در نزدِ فلانی بود گرفت.

(الأُمْسِيَّة): آغازِ شب؛ و چه بسا که تا نیمه شب طول می‌کشد. گویند: (أَتَيْتُهُ أُمْسِيَّةَ أَمْسِ): دیشب یا غروبِ دیروز به نزدِ او رفتم. ج أَماسِيّ.

(المَساء): شبانگاه، شامگاه، مقابلِ الصَباح. از ظهر هنگام تا غروب یا از غروب تا نیمهٔ شب. ج أَمْسِيَة. گویند: (أَتَيْتُهُ مَساءَ أَمْسِ)؛ دیشب یا غروب دیروز به نزدِ او رفتم. و چون کسی یا چیزی را بدشگون بگیرند و فالِ بد زنند گویند: (مَساءُ اللّٰهِ لا مَساؤُکَ)؛ شبِ خدا نه شبِ تو. [با رفع یا با نصبِ مساء و مساؤک] ... [عرب شبانگاه را شوم و صبح را خجسته دانند. ب]. (رَكِبَ فُلانٌ مَساءَ الطَّرِيْقِ): فلانی وسطِ راه را برگزید و در آن راه رفت نه در کنارهٔ راه.

* **مسی** ـ (مَسَى يَمْسِي مَسْياً) فُلانٌ: فلانی اخلاقِ خوشِ خود را از دست داد و بداخلاق شد. خودرأی شد و به نصیحت و نظرِ دیگران گوش نکرد (مَسَى) الشَّيْءَ: دست بر رویِ آن چیز کشید (مَسَى) الضَّرْعَ: دست بر پستانِ حیوان مالید تا شیر بدهد (مَسَى) السَّيْرَ: آهسته و خوش خوشک راه رفت (مَسَى) الْحَرُّ الْماشِيَةَ: گرما مواشی را لاغر کرد (مَسَى) السَّيْفَ و غَيْرَهُ: شمشیر و غیره را آهیخت، از نیام برکشید.

(إِمْتَسَى يَمْتَسِي إِمْتِساءً): تشنه شد.

(تَماسَى يَتَماسَى تَماسِياً) الشَّيْءُ: آن چیز پاره پاره و تکه تکه شد.

(تَمَسَّى يَتَمَسَّى تَمَسِّيًا): پاره پاره شد.

(التَماسِي): بلاها، مصیبتها. [مفرد ندارد].

(الماسِي): آن که پندِ هیچ کس را نپذیرد.

* **مشج** ـ (مَشَجَ يَمْشُجُ مَشْجاً) الشَّيْءَ: آن چیز را مخلوط کرد (مَشَجَ) بَيْنَهُما: آن دو را به هم درآمیخت.

(المَشِج، و المَشِيْج): دو چیزِ با هم درآمیخته یا دو نوع یا دو رنگ که با هم درآمیزند. ج أَمْشاج. خدا می‌فرماید: ﴿إِنّا خَلَقْنا الْإِنْسانَ مِنْ نُطْفَةٍ أَمْشاجٍ﴾: ما آفریدیم انسان را از نطفهٔ آمیختهٔ به هم (نطفهٔ زن و مرد). (الأَمْشاج) أَيْضاً: آشغالی که در ناف جمع شود (الأَمْشاج): (فِيْ عِلْمِ الْأَحْياءِ): اسپروماتوزوئید و اوول؛ نطفهٔ مرد و زن پیش از تلقیح و باروری.

* **مشح** ـ (أَمْشَحَتْ تُمْشِحُ إِمْشاحاً) السَّماءُ: آسمان صاف و خورشیدش درخشنده شد. ابرهایِ آسمان رفتند (أَمْشَحَتْ) السَّنَةُ: آن سال قحط و خشک و سخت و دشوار شد.

* **مشر** ـ (مَشَرَ يَمْشُرُ مَشْراً) الشَّيْءَ: آن چیز را آشکار کرد (مَشَرَ) فُلاناً: به فلانی چیزی داد، بخشش کرد.

(مَشِرَ يَمْشَرُ مَشَراً) فُلانٌ: فلانی بسیار شاد و سرمست شد، مست شادی شد. متکبر و سرکش و یاغی شد (مَشِرَ) الشَّجَرُ: درخت ریسه‌دار شد، دارایِ شاخهٔ تک سلولی شد.

(أَمْشَرَ يُمْشِرُ إِمْشاراً) فُلانٌ: فلانی خیلی روان و گسترده و خوب دوید. تکبر کرد و خود را بزرگ شمرد (أَمْشَرَ)

الشَّجَرُ: درخت دارای ریسه شد، دارای شاخهٔ تک سلولی شد (أَمْشَرَتْ) الْأَرْضُ: زمین اولین گیاهِ خود را رویانید.

(مَشَّرَ یُمَشِّرُ تَمْشِیراً) الشَّجَرُ: درخت ریسه‌دار شد، دارایِ ریسه شد، شاخهٔ تک سلولی رویانید (مَشَّرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تقسیم و پراکنده کرد.

(إِمْتَشَرَ یَمْتَشِرُ إِمْتِشاراً) الرّاعِیُ بِمِحْجَنِهِ مِنْ وَرَقِ الشَّجَرِ: چوپان با عصایِ سرکجِ خود شاخهٔ درخت را به پایین کشید تا مواشی آن را بچرند.

(تَمَشَّرَ یَتَمَشَّرُ تَمَشُّراً) فُلانٌ: فلانی بی‌نیاز شد یا آثارِ بی‌نیازی و توانگری در او نمایان گشت (تَمَشَّرَ) لِأَهْلِهِ: برایِ خانوادهٔ خود بسختی و با تکلف چیزی به دست آورد. برایِ آنها پوشاک خرید (تَمَشَّرَ) الشَّجَرُ: درخت ریسه‌دار شد. دارایِ ریسه شد، شاخهٔ تک سلولی رویانید (تَمَشَّرَ) الْوَرَقُ: برگ سبز شد (تَمَشَّرَ) الْقَوْمُ: آن قوم برهنه بودند و لباس بر تن کردند.

(الأَمْشَر): شاد و بانشاط، شاد و خرم.

(الماشِرَة): أَرْضٌ ماشِرَةٌ: زمینِ از باران سیرآب شده.

(المِشْر) مِنَ الرِّجالِ: مردِ خیلی سرخ چهره یا خیلی سرخ بدن.

(المَشَر): گویند: (أَذْهَبَهُ مَشَراً): به او دشنام داد یا او را بدنام کرد.

(المَشْرَة): اولین گیاهی که سبز شود (المَشْرَةُ): (فِی الِاصطِلاحِ النَّباتِیِّ): بدنهٔ گیاهی یا نوارهایِ خیلی نازک و دراز که از سلولهای ساده به وجود آمده است. شاخه‌ای که چوپان آن را با چوب به پایین می‌کشد تا مواشی آن را بچرند (المَشْرَةُ) مِنَ الْعُشْبِ: گیاه و سبزه‌ای که بلند نشود. پوشش، پوشاک (إِمْرَأَةٌ مَشْرَةُ الْأَعْضاءِ): زنِ شاداب و چون شاخهٔ گُلِ پرآب (أُذُنٌ حَشْرَةٌ مَشْرَةٌ): گوشِ لطیف و نرم و زیبا (عَلَیْهِ مَشْرَةُ الْغِنَی): اثر و طراوتِ ثروت بر او نمایان است.

(المَشَرَة): مَشَرَةُ الْأَرْضِ: اولین گیاهِ زمین.

*مشّ ـ (مَشَّ یَمُشُّ مَشًّا) الْعَظْمَ: استخوان را که جویده بود مکید (مَشَّ) النَّاقَةَ و نَحْوَها: ماده شتر و امثالِ آن را کاملاً دوشید و شیری در پستانش نگذاشت (مَشَّ) مالَ فُلانٍ: مالِ فلانی را اندک اندک گرفت (مَشَّ) الشَّیْءَ فِی الْماءِ: آن چیز را در آب خیس کرد تا حل شود (مَشَّ) فُلاناً: با فلانی دشمنی و عدوات کرد (مَشَّ) یَدَهُ: دستِ خود را با چیزی زِبْر پاک کرد تا لکِ چربی را از آن بزداید.

(مَشِشَتْ تَمْشَشُ مَشَشاً) الدَّابَّةُ: چیزی در باریکیِ ساقِ چهارپا برجسته و سفت شد اما به سختی استخوان نبود (مَشِشَتْ) النّاقَةُ و نَحْوُها: لکه‌ای سفید در چشمِ ماده شتر و امثالِ آن پیدا شد.

(أَمَشَّ یُمِشُّ إِمْشاشاً) الْعَظْمُ: استخوان مغزدار شد که بتوان مغزِ آن را مکید.

(مَشَّشَ یُمَشِّشُ تَمْشِیْشاً) الْعَظْمَ: مغزِ استخوان را بیرون آورد.

(إِمْتَشَّ یَمْتَشُّ إِمْتِشاشاً) فُلانٌ: فلانی محلِ مدفوع و مخرجِ خود را تمیز کرد (إِمْتَشَّ) الْعَظْمَ: استخوان را که جویده بود مکید (إِمْتَشَّ) ما فِی الضَّرْعِ: تمامِ شیرِ پستانِ حیوان را دوشید (إِمْتَشَّ) مِنْ مالِ فُلانٍ: از مالِ فلانی به دست آورد (إِمْتَشَّ) الثَّوْبَ: لباس را از تن درآورد (إِمْتَشَّتْ) الْمَرْأَةُ حُلِیَّها: آن زن زیورآلاتِ خود را از سینه یا گردنش جدا کرد یا درآورد.

(الأَمَشّ): شتر و امثالِ آن که لکهٔ سفید رنگی در چشمش پیدا شده باشد. ج مُشّ.

(المُشاش): زمینِ نرم. اصل، ریشه، بیخ، بُن. نَفْس، تَن، جان، روح. طبیعت، سرشت، نهاد (فُلانٌ طَیِّبُ المُشاشِ): فلانی بزرگوار است و روحی بزرگ دارد. مردِ سبک و ظریف و چالاک و هوشیار. استخوانِ بدونِ مغز. خدمتکارانِ انسان در خانه و در سفر (المُشاشُ): (فِیْ عَلْمِ الْأَحْیاءِ): استخوانهایِ اسفنجی.

(المُشاشَة): سرِ نرمِ استخوان که قابلِ جویدن و مکیدن است. برجستگیِ استخوانِ شانه. زمینِ سخت که در آن چاه می‌کنند و آبِ آن را می‌مکد. [در لسان العرب و

قاموس اللغة و اقرب الموارد آمده که: زمینِ سخت که پیرامونِ آن از درونِ زمین مانعی است که جلو هرز رفتن آب را می‌گیرد، در این زمینها چاههایی حفر کنند که چون پر از آب شوند این زمینِ سخت آب را می‌مکد و چون آب از چاه بردارند به همان میزان که برداشته‌اند آب به چاه می‌آید. ب]. راهی که در آن سنگهایِ سست و خاک باشد. ج مُشاش.

(المَشَش): لکهٔ سفید رنگی که در چشمِ شتر و غیره پدید آید. چیزی است برجسته که در باریکیِ ساقِ ستور پدید آید و به سختیِ استخوان نباشد.

(المِشّ): پنیری که در نمک و شیر می‌خیسانند سپس در سبو ریخته مدتی نگه می‌دارند و بعد مصرف می‌کنند. [واژهٔ مصری است].

(المَشّاء): ماده شتر و غیره که لکهٔ سفیدرنگی در چشمش پدید آید.

(المَشُوْش): هوله، دستمال، دستمالِ کاغذی و غیره.

* **مشط** ـ (مَشَطَ يَمْشُطُ مَشْطاً) الشَّعْرَ: مو را شانه کرد (مَشَطَتْ) الْماشِطَةُ الْمَرْأَةَ: زنِ آرایشگر مویِ آن زن را شانه کرد (مَشَطَ) الشَّیْءَ: آن چیز را مخلوط کرد. گویند: (مَشَطَ) بَيْنَ الْماءِ و اللَّبَنِ: آب و شیر را با هم درآمیخت (مَشَطَ) الْأَرْضَ: زمینِ بذر پاشیده را با شانهٔ زمین صاف کنی صاف کرد و دانه را زیرِ خاک کرد (مَشَطَ) الدّابَّةَ: چهارپا را با آهنی شبیه به شانهٔ سر داغ کرد.

(مَشِطَتْ تَمْشَطُ مَشَطاً) يَدُ فُلانٍ: دستِ فلانی در اثرِ کار سفت و زبْر شد یا خار و امثالِ آن در دستش خلید (مَشِطَتْ) النّاقَةُ: در دو طرفِ پهلوهایِ شتر پیهِ مثلِ شانه درست شد.

(إِمْتَشَطَتْ تَمْتَشِطُ إِمْتِشاطاً) الْمَرْأَةُ: آن زن مویِ خود را شانه کرد.

(الماشِطَة): زنِ آرایشگر. ج مَواشِط.

(المِشاطَة): آرایشگری.

(المُشاطَة): مویی که در وقت شانه کردن بریزد.

(المَشّاط): شانه ساز. شانه فروش.

(المَشّاطَة): زنِ آرایشگر.

(المِشْط): شانهٔ مویِ سر و غیره. ج أَمْشاط و مَشاط، و مِشاط. و در حدیث است که: «اَلنّاسُ سَواسِيَةٌ كَأَسْنانِ الْمِشْطِ» مردمِ برابرند همانند دندانه‌های شانه.

(المُشْط): شانهٔ موی سر و غیره. شانهٔ نساجی و بافندگی و قالی‌بافی. داغی که بر شتر زنند و شبیه شانه دندانه دندانه است. استخوانهایِ کف و سینهٔ پا. گویند: (إِنْكَسَرَ مُشْطُ قَدَمِهِ): استخوانهایِ سینهٔ پایش شکست (قامُوْا عَلَى أَمْشاطِ أَرْجُلِهِمْ): بر رویِ سینهٔ پا ایستادند. بر رویِ انگشتان پا ایستادند (المُشْطُ) مِنَ الْكَتِفِ: استخوانِ شانه یا گوشتِ رویِ استخوانِ شانه. شانهٔ زمین صاف کنی که بر رویِ زمین بذرِ پاشیده کشند تا دانه‌ها را به زیر خاک برد. نوعی ماهی نهری است.

(المِشْطَة): نوعِ شانه کردن مو. گویند: (فُلانٌ حَسَنُ الْمِشْطَةِ): مویِ فلانی حالت پذیر است و خوب شانه می‌شود.

(المَشِيْط): شانه شده.

(المِمْشَط): شانهٔ مو. ج مَماشِط.

(المَمْشُوْط): شانه شده. (رَجُلٌ مَمْشُوْطٌ): مرد دراز و باریک (بَعِيْرٌ مَمْشُوْطٌ): شتری که با علامت شانه داغ شده است.

* **مشظ** ـ (مَشِظَ يَمْشَظُ مَشَظاً) الرَّجُلُ: رانهایِ آن مرد در هنگامِ راه رفتن به یکدیگر مالیده شد. دست بر رویِ خار گذاشت و ریزهٔ خار به دستش خلید (مَشِظَتْ) يَدُهُ: ریزهٔ چوب یا استخوان و غیره در دستش فرو رفت (مَشِظَتْ) الدّابَّةُ: عصبِ چهارپا از گوشتِ آن بیرون زد و آشکار شد.

(المَشْظ): خار و غیره که در دست بخلد. پارهٔ چوبی که در کنار دستهٔ تیشه در سوراخ آن گذارند تا سفت و محکم شود.

(المِشْظَة): ریزهٔ چوب یا خار و غیره.

(المَشِظَة): قَناةٌ مَشِظَةٌ: نیزهٔ سخت و ناصاف که

ریزه‌های چوب آن در دست بخلد.

*** مشع** ـ (مَشَعَ يَمْشَعُ مَشْعاً، و مُشُوْعاً) فُلانٌ: فلانی کسب کرد و جمع آوری نمود.

(مَشَعَ يَمْشَعُ مَشْعاً): چیزی را بسرعت دزدید و کش رفت. آهسته راه رفت، نرمک نرمک راه رفت (مَشَعَ) الْقِثّاءَ و نَحْوَهُ: خیار چمبر و امثالِ آن را خورد و صدایِ کروچیدنش بلند شد (مَشَعَ) الْقَصْعَةَ: هر چه را در ظرف بود خورد (مَشَعَ) فُلاناً بِالْحَبْلِ و غَيْرِهِ: فلانی را با طناب و غیره زد (مَشَعَ) الْقُطْنَ و نَحْوَهُ: پنبه و امثالِ آن را، با دست از هم باز کرد.

(إِمْتَشَعَ يَمْتَشِعُ إِمْتِشاعاً) الرَّجُلُ: آن مرد اذیت و آزار را از خود دور کرد (إِمْتَشَعَ) ما فِي الضَّرْعِ: تمامِ شیری را که در پستانِ حیوان بود دوشید (إِمْتَشَعَ) ما فِي يَدِ فُلانٍ: تمامِ آنچه را در دستِ فلانی بود از او گرفت (إِمْتَشَعَ) ثَوْبَ صاحِبِهِ: لباسِ رفیقِ خود را ربود و کش رفت (إِمْتَشَعَ) السَّيْفَ مِنْ غِمْدِهِ: شمشیر را با شتاب از نیام آهیخت.

(تَمَشَّعَ يَتَمَشَّعُ تَمَشُّعاً) الرَّجُلُ: آن مرد اذیت و آزار را از خود دور کرد.

(الْمِشْعَة): پاره‌ای پنبه که آن را با دست از هم باز کرده‌اند.

(الْمَشُوْع): رَجُلٌ مَشُوْعٌ: مردِ بسیار کسب کننده (ذِئْبٌ مَشُوْعٌ): گرگ بسیار حقه‌باز و دزد.

(الْمَشِيْعَة): پارهٔ پنبه که با دست از هم باز شده است.

*** مشغ** ـ (مَشَغَ يَمْشَغُ مَشْغاً) فُلانٌ: فلانی خیلی آسان چیزی را خورد، همانندِ خوردنِ خیار و امثال آن (مَشَغَ) فُلاناً سَوْطاً: فلانی را با تازیانه زد (مَشَغَ) عِرْضَ فُلانٍ: از آبرو یا ناموسِ فلانی ایراد گرفت و عیبجویی کرد.

(مَشَّغَ يُمَشِّغُ تَمْشِيْغاً) الثَّوْبَ: لباس را با گِلِ سرخ رنگ کرد (مَشَّغَ) عِرْضَ فُلانٍ: آبرو یا ناموسِ فلانی را لکه‌دار کرد.

(الْمِشْغ): گِلِ سرخ یا خاکِ سرخ که با آن رنگ کنند.

*** مشق** ـ (مَشَقَ يَمْشُقُ مَشْقاً) فِي الْكِتابَةِ: در نوشتن حروف را کشیده نوشت یا به آن مد داد. تند تند نوشت (مَشَقُوْا) رَحِيْلَهُمْ: کوچ خود را به جلو انداختند (مَشَقَتْ) الْإِبِلُ فِيْ سَيْرِها: شتران تند رفتند (مَشَقَتْ) الْإِبِلُ فِي الْكَلَإِ: شتران علفهایِ خوبِ چراگاه را چریدند (مَشَقَ) فُلاناً: با تازیانه به فلانی زد (مَشَقَ) فِي الْأَكْلِ: با شتاب و تند تند غذا خورد (مَشَقَ) الثَّوْبُ الْخَشِنُ السّاقَ: لباسِ زِبْر ساقِ پا را خورد و حساس کرد که شبیه سوختگی شد (مَشَقَ) الثَّوْبَ: لباس را پاره پاره کرد (مَشَقَ) الْكَتّانَ و نَحْوَهُ بِالْمِمْشَقَةِ: کتان و امثالِ آن را شانه زد و پاک کرد (مَشَقَ) الشَّيْءَ: آن چیز را کشید که کش بیاورد.

(مُشِقَتْ تُمْشَقُ مَشْقاً) الْجارِيَةُ: دختر لاغر و ترکه‌ای و قلمی و خوش ترکیب شد.

(مَشِقَ يَمْشَقُ مَشَقاً) فُلانٌ: زانوها یا بیخ زانوهایِ فلانی به هم ساییده و زخم شد.

(أَمْشَقَهُ يُمْشِقُهُ إِمْشاقاً): با تازیانه به او زد (أَمْشَقَ) الثَّوْبَ: لباس را با گِلِ قرمز رنگ کرد.

(ماشَقَهُ يُماشِقُهُ مُماشَقَةً): متقابلاً به او دشنام داد و داد و فریاد کرد. متقابلاً او را به سویِ خود کشید.

(إِمْتَشَقَ يَمْتَشِقُ إِمْتِشاقاً) الشَّيْءَ مِنْ يَدِ غَيْرِهِ: آن چیز را از دستِ دیگری قاپید و ربود (إِمْتَشَقَ) مافِي الضَّرْعِ: تمامِ شیرِ پستانِ حیوان را دوشید و چیزی در آن نگذاشت (إِمْتَشَقَ) ما فِيْ يَدِهِ: آنچه را در دستِ او بود گرفت (إِمْتَشَقَ) السَّيْفَ: شمشیر را از نیام آخت و برکشید.

(تَماشَقُوْا يَتَماشَقُوْنَ تَماشُقاً) الشَّيْءَ: بر سرِ آن چیز کشمکش کردند و هر کدام به سویِ خود کشیدند.

(تَمَشَّقَ يَتَمَشَّقُ تَمَشُّقاً) عَنْ فُلانٍ ثَوْبُهُ: لباس بر تنِ فلانی پاره پاره شد (تَمَشَّقَ) الْغُصْنُ: شاخهٔ درخت پوست پوست شد و افتاد یا پوست پوست شد و پوستهایش افتاد (تَمَشَّقَ) الصُّبْحُ أَوِ اللَّيْلُ: بامداد یا شب پشت کرد (تَمَشَّقَ) ثَوْبُ اللَّيْلِ: شب سپری شد و سپیده

دمید.

(الأَمْشَق): کسی که زانوها یا بیخ رانهایش به هم ساییده و زخم شده است. پوستِ (بدن) ترک ترک شده. ج مُشْق.

(المُشاقَة): مو یا کتان که در وقتِ شانه زدن بریزد.

(المَشّاق): قَلَمٌ مَشّاقٌ: قلمِ روان.

(المَشِق): کسی که زانوها یا بیخ رانهایش به هم ساییده و زخم شده است.

(المَشْق): گِلِ سرخ که در رنگرزی به کار آید (فِيْ قَدِّهِ مَشْقٌ): قد و بالایش قلمی و ترکه‌ای و بلند و باریک و زیباست. سرمشق.

(المِشْق): گِلِ سرخ که در رنگرزی به کار رود. مردِ کم گوشت و فرز و چابک.

(المِشْقَة): جایِ بند بر پایِ چهارپا. یک پارهٔ پنبه و امثالِ آن. لباسِ فرسوده و کهنه. ج مِشَق.

(المَشْقَة): جایِ بستنِ بند در قوائمِ چهارپا.

(المَشِيْق): مردِ کم گوشت و لاغر و فرز و چابک و چالاک (المَشِيْقُ) مِنَ الْخَيْلِ: اسبِ کمر باریک و ترکه‌ای (المَشِيْقُ) مِنَ الثِّيابِ: لباسی که در اثرِ استفادهٔ زیاد فرسوده شده است.

(المَمْشُوق) مِنَ الرِّجالِ أَوِ الْخَيْلِ: مردِ ترکه‌ای و لاغر وفرز و چابک و چالاک. اسبِ کمر باریک و ترکه‌ای (المَمْشُوْقُ) مِنَ الْقُضْبانِ: تَرْکه، چوبِ باریک و دراز (قَدٌّ مَمْشُوْقٌ): قد و بالایِ بلند و لاغر و قلمی و ترکه‌ای.

(المَمْشُوْقَة): جارِيَةٌ مَمْشُوْقَةٌ: دخترِ بلند بالا و لاغر و ترکه‌ای و قلمی و سروْ اندام.

* **مشل** ـ (مَشَلَ يَمْشُلُ مُشُوْلاً) لَحْمُهُ: کم گوشت شد، باریک شد.

(مَشَلَ يَمْشُلُ مَشْلاً) السَّيْفَ: شمشیر را از نیام برآورد.

(مَشَّلَتْ تُمَشِّلُ تَمْشِيْلاً) النّاقَةُ: ماده شتر اندکی شیر داد (مَشَّلَ) الْحالِبُ: دوشنده شیر را کاملاً ندوشید و مقداری بر جای گذاشت.

(إمْتَشَلَ يَمْتَشِلُ إمْتِشالاً) السَّيْفَ: شمشیر را از نیام برکشید.

(الماشِلَة): فَخِذٌ ماشِلَةٌ: رانِ کم گوشت.

(المَشَل): دوشیدنِ اندک.

(المَمْشُوْلَة): فَخِذٌ مَمْشُوْلَةٌ: رانِ کم گوشت.

* **مشمش** ـ (المُشْمُش، و المَشْمَش، و المِشْمِش): زردآلو. درختِ زردآلو.

* **مشن** ـ (مَشَنَ يَمْشُنُ مَشْناً) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز فلانی را زخمی کرد (مَشَنَهُ) بِالسَّوْطِ: با تازیانه به او زد (مَشَنَ) يَدَهُ: دستِ خود را با چیزی خشن و زبر پاک کرد (مَشَنَهُ) بِالسَّيْفِ: با شمشیر به او زد و پوستش را خراشید ولی خون نیامد (مَشَنَ) ما فِيْ ضَرْعِ النّاقَةِ: هر چه شیر در پستان ماده شتر بود دوشید (إمْتَشِنْ مامَشَنَ لَکَ): هر چه دیدی بردار.

(مَشَّنَتْ تُمَشِّنُ تَمْشِيْناً) النّاقَةُ و نَحْوُها: ماده شتر و امثالِ آن از رویِ بی‌میلی شیر داد.

(إمْتَشَنَ يَمْتَشِنُ إمْتِشاناً) الشَّيْءَ: آن چیز را اختلاس کرد، کش رفت یا قاپید و ربود (إمْتَشَنَ) ثَوْبَهُ: لباسش را برکند (إمْتَشَنَ) السَّيْفَ: شمشیر را آهیخت (إمْتَشَنَ) النّاقَةَ: شیرِ شتر را دوشید.

(تَماشَنا يَتَماشَنانِ تَماشُناً) الشَّيْءَ: آن دو بر سرِ آن چیز کشمکش کردند و هر کدام آن را به طرفِ خود کشید (تَماشَنا) جِلْدَ الظَّرِبانِ: آن دو زشت‌ترین دشنامها را به یکدیگر دادند. [الظَرِبان: حیوانی است که آلتِ دفاعیِ آن چسیدن است، بدین جهت است که بطورِ کنایه در معنایِ بالا به کار رفته است. که گویا با این دشنامها بویِ خیلی گَندی به راه انداخته‌اند.]

(المِشان): زنِ سلیطه و بد زبان. گرگِ خبیث و بد ذات.

(المَشْنَة): زخمِ گشاد و بدونِ عمق.

(المِشْنَى): کتابی است عبری در فقه و احکام یهود. (معرب).

* **مشو** ـ (أَمْشَى يُمْشِي إمْشاءً) الدَّواءُ فُلاناً: دارو شکمِ فلانی را روان ساخت.

(إِسْتَمْشَى يَسْتَمْشِي إِسْتِمْشاءً) فُلانٌ، و إِسْتَمْشَى بِالدَّواءِ: فلانی داروی مسهل خورد.

(المَشا): هویج، گزر یا چیزی شبیه آن.

(المَشاة): واحدِ المَشا.

(المَشاء، و المَشْو، و المَشُوّ): داروی مسهل.

* **مشی** ـ (مَشَى يَمْشِي مَشْياً): راه رفت (مَشَى) بِالنَّمِيمَةِ: سخن چینی کرد.

(مَشَى يَمْشِي مَشاءً): مواشیِ او زیاد شد (مَشَتْ) الْمَرْأَةُ أَوِ الْماشِيَةُ: آن زن یا آن چهارپا بسیار زایید (مَشَتْ) إِبِلُهُ: شترانش زیاد شدند.

(أَمْشَى يُمْشِي إِمْشاءً) فُلانٌ: مواشیِ فلانی زیاد شدند (أَمْشَى) الرَّجُلَ: آن مرد را به رفتن و راهروی وادار کرد.

(مَشَّى يُمَشِّي تَمْشِيَةً): خیلی راه رفت (مَشَّى) الرَّجُلَ: آن مرد را به راه رفتن واداشت.

(ماشاهُ يُماشِيهِ مُماشاةً): با او راه رفت.

(إِمْتَشَى يَمْتَشِي إِمْتِشاءً) الْقَوْمُ: مواشیِ آن قوم زاییدند و بچه‌هایِ زیاد آوردند.

(تَماشَى يَتَماشَى تَماشِياً) الْقَوْمُ: آن قوم به سوی یکدیگر رفتند.

(تَمَشَّى يَتَمَشَّى تَمَشِّياً): راه رفت (تَمَشَّتْ) فِيهِ حُمَيَّا الْكَأْسِ: گرمی و سورتِ جامِ شراب در او اثر کرد.

(الماشِي): واحدِ المُشاة.

(الماشِيَة): چهارپایان؛ گاو، گوسفند و شتر و بیشتر به گوسفند اطلاق می‌شود. ج مَواشٍ (أُنْثَى ماشِيَةٌ): مادهٔ پر بچه، مؤنّثِ پر اولاد.

(المُشاة): پیادگان، پیاده‌ها (المُشاةُ) مِنَ الْجَيْشِ: پیاده نظام. سخن چینان.

(المَشّاء): بسیار راه رونده. سخن چین.

* **مصح** ـ (مَصَحَ يَمْصَحُ مَصْحاً، و مُصُوحًا) الشَّيْءُ: آن چیز از بین رفت، زایل شد. گویند: (مَصَحَتْ) الدّارُ: خانه از بن بست ویران شد (مَصَحَ) الْكِتابَ: نوشتهٔ نامه یا کتاب پاک و زدوده شد (مَصَحَ) لَبَنُ النّاقَةِ: شیرِ شتر قطع شد (مَصَحَ) الضَّرْعُ: شیرِ پستانِ چهارپا قطع شد و دیگر شیر نداد (مَصَحَ) الثَّوْبُ: لباس فرسوده و مندرس شد (مَصَحَ) النَّباتُ: رنگِ گلِ گیاه برطرف شد و رفت (مَصَحَ) الظِّلُّ: سایه کوتاه شد یا از بین رفت (مَصَحَ) الشَّيْءُ فِي الْأَرْضِ: آن چیز در زمین فرو رفت (مَصَحَ) بِالشَّيْءِ: آن چیز را برد.

(أَمْصَحَ يُمْصِحُ إِمْصاحاً) اللّٰهُ ما بِكَ: خدا بدیها و گناهانِ تو را پاک کرد و برد.

(مَصَّحَ يُمَصِّحُ تَمْصِيحاً) اللّٰهُ مَرَضَهُ: خدا بیماریِ او را از بین برد.

(المُصاحَة): پوستِ بچهٔ مردهٔ شتر و امثالِ آن که می‌کَنند و پر از کاه می‌کُنند تا مادر گول بخورد و شیر بدهد.

* **مصخ** ـ (مَصَخَ يَمْصَخُ مَصْخاً) الشَّيْءَ: آن چیز را از درونِ چیزی دیگر بیرون کشید. آن چیز را جذب کرد و به سویِ خود کشید.

(إِمْتَصَخَ يَمْتَصِخُ إِمْتِصاخاً) الشَّيْءُ عَنِ الشَّيْءِ: آن چیز از چیزی دیگر جدا شد (إِمْتَصَخَ) الشَّيْءَ: آن چیز را جذب کرد و به سویِ خود کشید.

(إِمَّصَخَ يَمَّصِخُ إِمِّصاخاً) الْوَلَدُ: کودک از شکمِ مادر جدا شد.

* **مصد** ـ (مَصَدَ يَمْصُدُ مَصْداً) الشَّيْءَ: آن چیز را مکید (مَصَدَ) الْحَيَوانَ: آن حیوان را رام کرد.

(المَصاد): تپهٔ بلند. ج أَمْصِدَة، و مُصْدان. (هُوَ لِقَوْمِهِ مَعْقِلٌ و مَصادٌ): او پناهگاه و ملجأ و پشت و پناهِ قوم و فامیلِ خود می‌باشد.

(المَصْد): تپهٔ بلند. باران. سرما.

(المَصْدَة): یک باران. گویند: (ما أَصابَتْنا مَصْدَةٌ): بارانی بر ما نبارید.

* **مصر** ـ (مَصَرَتْ تَمْصُرُ مُصُوراً) الْحَلُوبُ: حیوانِ شیری کم شیر شد.

(مَصَرَ يَمْصُرُ مَصْراً) النّاقَةَ أَوِ الشّاةَ: شتر یا گوسفند را با نوکِ انگشتان دوشید (مَصَرَ) الْعَطاءَ: بخشش را کم

کرد، عطاي اندک داد (مَصَرَ) الْفَرَسَ: اسب را تمرین داد که تا آخرین حدِ توان بتازد.
(أَمْصَرَتْ تُمْصِرُ إِمْصاراً) الْحَلُوْبُ: حیوانِ شیری کم شیر شد.
(مَصَّرَ يُمَصِّرُ تَمْصِيْراً) عَلَيْهِ عَطاءَهُ: عطاي او را اندک داد یا اندک اندک داد (مَصَّرَ) الْقَوْمُ الْمَكانَ: آن قوم آن مکان را شهر گردانیدند (مَصَّرَ) الْأَمْصارَ: شهرها را بنا کرد (مَصَّرَتْ) الدَّوْلَةُ الشَّرِكَةَ و نَحْوَها: دولت آن شرکت و امثالِ آن را ملی اعلام کرد و از زیرِ نفوذِ اجانب درآورد و ادارهٔ آن را به دستِ مردم داد. (جدید). (مَصَّرَ) الثَّوْبَ: لباس را با مصر (رنگ قرمز) رنگ کرد یا با قرمزِ کم رنگ رنگ کرد.
(تَمَصَّرَ يَتَمَصَّرُ تَمَصُّراً) الْمَكانُ: آن مکان شهر شد (تَمَصَّرَ) الشَّيْءُ: آن چیز اندک شد (تَمَصَّرَ) الْقَوْمُ: آن قوم در شهرهاي مختلف پراکنده شدند (تَمَصَّرَ) الشَّخْصُ أَوِ الشَّيْءُ: آن شخص یا آن چیز مصری شد یا تبعهٔ مصر شد. (جدید). (تَمَصَّرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پی‌جویی و اندک اندک دنبال کرد.
(إِمْتَصَرَ يَمْتَصِرُ إِمْتِصاراً) النّاقَةَ أَوِ الشّاةَ: شتر یا گوسفند را با نوکِ انگشتان دوشید.
(الماصِر): حاجز و حایلِ میانِ دو چیز (ناقَةٌ أَوْ شاةٌ ماصِرٌ): شتر یا گوسفندی که شیرش کم است یا بکندی از پستان خارج می‌شود.
(المُصارَة): زمینی که اسبها را در آن می‌دوانند و تمرین می‌دهند.
(المِصْر): حاجز و حایلِ میانِ دو چیز یا حایل و حاجزِ میانِ دو قطعهٔ زمین. ج مُصُوْر (إِشْتَرَى الدّارَ بِمُصُوْرِها): خانه را با حاجز و حایلش (با دیوارش) خرید. ظرف. شهر. ماده‌ای است سرخ رنگ که با آن رنگ آمیزی می‌کنند.
(المَصُوْر) مِنَ الْإِبِلِ أَوالشّاةِ: شتر یا گوسفندی که کم شیر است یا شیرش بکندی بیرون آید. ج مِصار، و مَصاير.
(المَصِيْر): روده. ج مُصْران، و مَصارِيْن.
(المُمَصَّر): ثَوْبٌ مُمَصَّرٌ: لباسِ گُلی رنگ.
(المُمَصَّرَة): کلافِ نخ.

*مصّ - (مَصَّ يَمُصُّ مَصًّا) الْقَصَبَ و نَحْوَهُ: نیشکر و امثالِ آن را مکید (مَصَّ) مِنَ الدُّنْيا: اندکی از مالِ دنیا را به دست آورد.
(أَمَصَّهُ يُمِصُّهُ إِمْصاصاً) الشَّيْءَ: او را وادار کرد که آن چیز را بمکد (أَمَصَّ) فُلاناً: به فلانی گفت: (يامَصّان): ای پست فطرت.
(إِمْتَصَّ يَمْتَصُّ إِمْتِصاصاً) الشَّيْءَ: آن چیز را اندک اندک و سرِ فرصت مکید.
(تَمَصَّصَ يَتَمَصَّصُ تَمَصُّصاً) الشَّيْءَ: آن چیز را اندک اندک و سرِ فرصت مکید.
(الماصّة): مرضی است که در اثر رویش مو بر تیزی مهره‌هاي کودک ایجاد می‌شود و تا آنها را نکنند غذا و آب گواراي او نباشد. آلتِ مکشِ آب، تلمبهٔ آب، پمپِ آب. (جدید).
(المُصاص): آنچه از چیزی بمکند. زبده و خالصِ هر چیز. گویند: (فُلانٌ مُصاصُ قَوْمِهِ): فلانی از نظرِ نژاد گُزیده و برترینِ قوم و قبیلهٔ خویشتن است. [مفرد و تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است]. (رَجُلٌ مُصاصٌ): مردِ نیرومند و عضلانی تن و غیرِ شجاع.
(المُصاصَة): آنچه از چیزی بمکند. گویند: (طالَتْ مُصاصَتُهُ فِيْ فَمِي): مکیدهٔ آن مدتی در دهانم بود (مُصاصَةُ) الشَّيْءِ: خالصترینِ آن چیز (فُلانٌ مُصاصَةُ قَوْمِهِ): فلانی از نظرِ نژاد گزیده و برترینِ قوم و قبیلهٔ خویش است. باقی ماندهٔ چیزی که مکیده شده است.
(المَصّان): آدمِ پست فطرتی که از رويِ پستی شیر را از پستانِ گوسفند می‌مکد و نمی‌دوشد. و براي دشنام دادن گویند: (يا مَصّانُ): ای پست فطرت. حجامتگر.
(المُصّان): نیشکر.
(المَصّانَة): مُؤَنَّثِ المَصّان. در هنگام دشنام گویند: (یا

مَصّانَة): ای زنِ پست فطرت.
(مَصِيْص) الثَّرَى: خاک یا شنزارِ مرطوب.
(المَصِيْصَة): کاسهٔ بزرگِ غذاخوری.
(المَمْصُوْص): وَظِيْفٌ مَمْصُوْصٌ: ساقِ پا یا ساقِ دستِ حیوان که خیلی باریک باشد.
(المَمْصُوْصَة): زنی که بخاطرِ بیماری لاغر است.
* **مصطک** ـ (مَصْطَکَ يُمَصْطِکُ مَصْطَکَةً) الدَّواءَ: کندر یا کندرِ رومی یا مصطکی را با دارو مخلوط کرد.
(المُصْطَکا، والمُصْطَکاء): کندر یا کندرِ رومی، مصطکی. غیرِ عربی است.
* **مصع** ـ (مَصَعَ يَمْصَعُ مَصْعاً) الشَّيْءُ: آن چیز پشت کرد و رفت. گویند: (مَصَعَ) الْبَرْدُ: سرما تمام شد (مَصَعَ) لَبَنُ النّاقَةِ: شیرِ شتر قطع شد (مَصَعَ) ماءُ الْحَوْضِ: آبِ حوض کم یا خشک شد (مَصَعَ) فُؤادُهُ: دلش از ترس یا از شتاب آب شد (مَصَعَ) الْفَرَسُ: اسب آهسته گذر کرد یا سبکانه رد شد (مَصَعَ) فِي الْأَرْضِ: در رویِ زمین به سیر و سفر پرداخت (مَصَعَ) بِالشَّيْءِ: آن چیز را پرتاب کرد (مَصَعَتْ) الدّابَّةُ بِذَنَبِها: چهارپا دمِ خود را تکان داد بدونِ این که بدود (مَصَعَ) الْبَرْقُ: آذرخش اندکی درخشید (مَصَعَ) فُلاناً: فلانی را با شمشیر یا با تازیانه زد (مَصَعَتْ) الْفِتْنَةُ الْقَوْمَ: فتنه آن قوم را گرفتارِ خود کرد (مَصَعَ) الْحَوْضَ بِماءٍ قَلِيْلٍ: حوض را با اندکی آب تر کرد.
(أَمْصَعَ يُمْصِعُ إِمْصاعاً) الْعَوْسَجُ: درختِ خار یا عوسج میوه برآورد. [برخی عوسج را تمشک می‌دانند. ب]. (أَمْصَعَ) الْقَوْمُ: شیرِ شترانِ آن قوم خشک شد (أَمْصَعَ) لِفُلانٍ بحَقِّهِ: به حقِ فلانی اقرار و اعتراف کرد (أَمْصَعَتْ) الْمَرْأَةُ وَلَدَها: آن زن به کودکِ خود اندکی شیر داد.
(ماصَعَ يُماصِعُ مُماصَعَةً) قِرْنَهُ: با هماوردِ خود با شمشیر و غیره پیکار کرد.
(مَصَّعَ يُمَصِّعُ تَمْصِيْعاً) الْعُوْدَ أَوِ الْغُصْنَ: پوستِ چوب یا شاخه را نکند که با پوست خشک شود.
(إِنْمَصَعَ يَنْمَصِعُ إِنْمِصاعاً) الْحِمارُ: الاغ گوشها را تیز کرد، گوشها را راست کرد که بشنود.
(تَماصَعُوْا يَتَماصَعُوْنَ تَماصُعاً) فِي الْحَرْبِ: در جنگ با یکدیگر درگیر شدند و پیکار کردند.
(الماصِع): هر چیزِ تمام شده و از میان رفته. آبِ شور. آبِ اندک و تیره و کدر.
(المَصِع): کودکی که ترنا بازی می‌کند، کودکی که با دستمالِ به هم پیچیده بازی کند (رَجُلٌ مَصِعٌ): مردِ نیرومند که می‌تواند با شمشیر و غیره بجنگد.
(المُصْعَة، و المَصْعَة): میوهٔ درختِ خار و عَوْسج. [برخی فرهنگهایِ عربی عوسج را به معنایِ تمشک می‌دانند. ب]. ج مُصْع.
(المَصُوْع): مردِ ترسو و بیدل و جرأت.
* **مصل** ـ (مَصَلَ يَمْصُلُ مَصْلاً، و مُصُوْلاً) الشَّيْءُ: آن چیز چکه کرد (مَصَلَ) الْجُرْحُ: جراحت اندکی خون یا چرک پس داد.
(مَصَلَ يَمْصُلُ مَصْلاً) اللَّبَنَ: ماست را در کیسه ریخت تا آبش گرفته شود (مَصَلَ) مالَهُ: مالِ خود را ریخت و پاش کرد.
(أَمْصَلَ يُمْصِلُ إِمْصالاً) الرّاعِيُ الْغَنَمَ: شبان تمامِ شیرِ گوسفندان را دوشید و هیچ شیری در پستانها برجای نگذاشت (أَمْصَلَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن جنینِ خود را که همچون گوشت جویده‌ای (مضغه) بود سقط کرد (أَمْصَلَ) مالَهُ: مالِ خود را ریخت و پاش کرد.
(الماصِل): لَبَنٌ ماصِلٌ: شیر یا ماستِ اندک (أَعْطَى عَطاءً ماصِلاً): عطایِ اندکی داد.
(المُصالَة): آبِ دوغ که می‌جوشانند و در کیسه می‌ریزند که دردیِ آن کشک است و آب آن را در عربی مُصالَة گویند. آن‌چه از بستو و امثالِ آن چکه کند.
(المَصْل): مَصْلُ الدَّمِ: مایعی که پس از انعقادِ خون بر رویِ خونِ دلمه شده پیدا می‌شود. سرمی که از خونِ حیواناتِ واکسینه شدهٔ در برابرِ بیماریهایِ مسری تهیه کنند و به بدنِ دیگران تزریق نمایند تا به آنها مصونیت

دهد (مَرَضُ الْمَصْلِ): حساسیتی که بخاطرِ تزریقِ سرمِ یاد شده در بدنِ افراد ایجاد شود. ج مُصُوْل.

(المِمْصَل): ریخت و پاش کنندهٔ داراییِ خویش. خُمِ رنگرزی. ظرفِ سرمِ خون.

* **مصمص** ـ (مَصْمَصَ یُمَصْمِصُ مَصْمَصَةً) فاهُ: آب در دهان چرخانید یا آب را با زبان در دهان چرخانید (مَصْمَصَ) الإِناءَ: آب را در ظرف ریخت و آن را تکان داد که بشوید.

(المُصامِص): گُزیدهٔ هر چیز، ناب و خالصِ هر چیز. گویند: (إِنَّهُ لَمُصامِصٌ فِیْ قَوْمِهِ): او دارای نژاد و حسب و نسب و گوهر و برگزیدهٔ قوم و قبیلهٔ خویشتن است (فَرَسٌ مُصامِصٌ): اسبی که استخوان بندی و مفاصلش محکم و نیرومند است.

* **مضح** ـ (مَضَحَتْ تَمْضَحُ مَضْحاً) الدَّوابُّ: چهارپایان پخش و پراکنده شدند (مَضَحَتْ) الشَّمْسُ: خورشید نورِ خود را بر رویِ زمین بگسترانید (مَضَحَتْ) الْمَزادَةُ: آب از توشهٔ آب (مشک و امثالِ آن که در سفر بردارند) چکه کرد (مَضَحَ) عَنْهُ: از او دفاع و حمایت کرد (مَضَحَ) عِرْضَ فُلانٍ: به فلانی دشنامِ ناموسی داد یا به آبرویِ او لطمه زد.

* **مضر** ـ (مَضَرَ یَمْضُرُ مَضْراً، و مُضُوْراً) النَّبِیْذُ أَوِ اللَّبَنُ: شراب یا شیر ترش و سفید شدند.

(مَضَّرَهُ یُمَضِّرُهُ تَمْضِیْراً): او را از قبیلهٔ مُضَر دانست (مَضَّرَ) اللّٰهُ لَکَ الثَّناءَ: خدا بر تو درودِ نیکو و خوب بفرستد یا نامِ تو را نیکو بگرداند که مردم بر تو ثنا بفرستند.

(تَمَضَّرَ یَتَمَضَّرُ تَمَضُّراً): منسوب و وابستهٔ به قبیلهٔ مضر شد یا از آنان حمایت و پشتیبانی کرد یا خود را شبیه آنان گردانید (تَمَضَّرَتْ) الْماشِیَةُ: چهارپایان فربه شدند.

(الماضِر): شیر یا شراب ترشیده و سفید شده.

(المُضارَة) مِنَ اللَّبَنِ: شیر یا ماستی که بخاطرِ ترشی و صاف شدن به راه بیفتد و روان شود.

(المَضِر): ترش (ذَهَبَ دَمُهُ خَضِراً مَضِراً، و خِضْراً مِضْراً): خونش هدر رفت

(المَضِیْرَة): گوشتی که در شیرِ خالص و ترش بپزند تا مثلِ آبگوشت شود.

* **مضّ** ـ (مَضَّهُ یَمَضُّهُ مَضًّا، و مَضِیْضاً): او را به درد آورد. گویند: (مَضَّهُ) الْجُرْحُ: زخم، او را به درد آورد (مَضَّ) الْکُحْلُ الْعَیْنَ: سرمه یا قطرهٔ چشم و غیره باعثِ سوزشِ چشم شد (مَضَّ) الْخَلُّ فَمَهُ: سرکه دهانش را گزید و به سوز آورد (مَضَّ) الشَّیْءُ فُلاناً: اندوهِ آن چیز دلِ فلانی را به درد آورد (مَضَّهُ) الْهَمُّ و الْحُزْنُ و الْقَوْلُ: همّ و غمّ و اندوه و سخن بر او گران آمد.

(مَضَّ یَمُضُّ مَضًّا) الشَّیْءَ: آن چیز را مکید.

(مَضَّ یَمَضُّ مَضَضاً، و مَضاضَةً، و مَضِیْضاً) فُلانٌ: فلانی بخاطرِ مصیبتِ وارده دلش به درد آمد (مَضَّ) مِنَ الشَّیْءِ و لَهُ: از آن چیز به درد آمد.

(أَمَضَّهُ یُمِضُّهُ إِمْضاضاً) الشَّیْءُ: آن چیز او را به درد آورد یا اندوهِ آن چیز دلِ او را به درد آورد (أَمَضَّهُ) جِلْدُهُ فَدَلَکَهُ: پوستِ او به خارش آمد پس آن را خارانید.

(ماضَّهُ یُماضُّهُ مُماضَّةً، و مِضاضاً): با او ستیزه و لجاجت و دشمنی کرد، کشمکش و مرافعه و دعوا کرد.

(مَضَّضَ یُمَضِّضُ تَمْضِیْضاً) فُلانٌ: فلانی چیزِ خالص یا آبِ خیلی شور نوشید.

(تَماضَّ یَتَماضُّ تَماضًّا) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر دشمنی و جنگ و ستیز کردند.

(المُضاض): خالص، ناب. گویند: (فُلانٌ مِنْ مُضاضِ الْقَوْمِ): فلانی از گزیدگانِ آن قوم است. آبِ خیلی شور. دردِ چشم و غیره که باعثِ آزار و ناراحتی است.

(المَضّ): تیز و تند و دردناک.

(المِضّ): مِضُّ و مِضَّ و مِضِّ. [به صورتِ مبنی]. و مِضٌّ. [با تنوین]. واژه‌ای است به معنایِ: نه، نخیر، اما کاملاً منفی نبوده و امیدِ مثبت بودن می‌رود.

(المَضَض): شیرِ یا دوغِ ترش. دردناک شدن، تألّم. گویند: (فَعَلْتُ هٰذا عَلَی مَضَضٍ): این را از روی بی‌میلی

و کراهت و با تألم انجام دادم.
(المَضَّة): أَلْبانٌ مَضَّةٌ: شیرها یا دوغهایِ تـرش (إِمْـرَأَةٌ مضَّةٌ): زنی که بدی را تحمل نکند.
* مضغ ـ(مَضَغَ یَمْضُغُ، و یَمْضَغُ مَضْغاً) الطَّعامَ و غَیْرَهُ: غذا و غیره را با دندان جـوید (هُـوَ یَـمْضُغُ الشِّـیْحَ و الْقَیْصُوْمَ): او بادیه نشین است (هُوَ یَمْضُغُ لَحْمَ أَخِیْهِ): او از دوستِ خود پشتِ سرش غیبت می‌کند، گوشتِ او را می‌جود.
(أَمْضَغَ یُمْضِغُ إِمْضاغاً) التَّمْرُ: وقتِ جویدن و خـوردنِ خرما شد (أَمْضَغَ) اللَّحْمُ: گوشت مطبوع و خورده شد (أَمْضَغَ) فُلاناً الشَّیْءَ: فلانی را وادار به جویدنِ آن چیز کرد.
(مَضَّغَهُ یُمَضِّغُهُ تَمْضِیْغاً) الشَّیْءَ: او را وادار کرد که آن چیز را بجود.
(الماضِغ): بیخِ فک آن جا که دندانها می‌روید. کـه در صـورت دو عـدد وجـود دارد و بـه آن دو گـویند: الماضِغانِ.
(الماضِغَة): بیخِ فک که محلِ رویشِ دندانهاست. که در صورت دو عددند که به آن دو گویند: الماضِغَتانِ. ج مَواضِغ (المَواضِغ) أَیْضاً: دندانهایِ آسیا.
(المَضاغ): جویدنی، آنچه جویده شود. گویند: (ما ذُقْتُ مَضاغاً): چیزِ جـویدنی و دنـدان گـیری نـچشیدم یـا نخوردم. جویدنِ با دندان. گویند: (لُقْمَةٌ لَیِّنَةُ الْمَضاغِ): لقمه‌ای که براحتی جویده شود.
(المُضاغَة): آنچه جویده شده. ته ماندهٔ لقـمهٔ جـویده شده در دهان.
(المُضّاغَة): احمق، بی‌شعور، نادان.
(المَضّاغَة): رَجُلٌ مَضّاغَةٌ لِـلُحُوْمِ النّـاسِ: مـردی کـه گوشتِ تن مردم را می‌جود؛ از آنها بدگویی می‌کند.
(المَضِغ): گویند: (کَلَأٌ مَضِغٌ): چـراگـاهی کـه بـه حـدِ چریدن رسیده و قابلِ چریدن است.
(المُضْغَة): پاره‌ای گوشت و غیره که جویده شده باشد. خدا می‌فرماید: ﴿فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَـخَلَقْنَا الْـمُضْغَةَ عِظاماً﴾: پس آفریدیم خون بسته را پـاره‌ای گـوشتِ جویده، پس آفریدیم گـوشتِ جـویده را اسـتخوانـها. زخمی که در (شرع مقدس) دیهٔ مشـخصی نـدارد. ج مُضَغ (مُضَغُ) الْأُمُوْرِ: کارهایِ کوچک و ریز.
(المَضِیْغَة): بیخِ دندانها در فک. هر گوشتی که بر رویِ استخوان یا بر رویِ رگ باشد. استخوانِ برجستهٔ زیرِ بناگوش. ماهیچه، عضله. ج مَضِیْغ، و مَضائِغ.
* مضمض ـ(مَضْمَضَ یُمَضْمِضُ مَضْمَضَةً) النُّعاسُ فِیْ عَیْنِهِ: چُرت واردِ چشمش شد (مَضْمَضَ) فُلانٌ: فلانی بسیار خوابید (ما مَضْمَضْتُ عَیْنِی بِنَوْمٍ): اصلاً نخوابیدم (مَضْمَضَ) الْماءَ فِیْ فَمِهِ: آب را در دهان چـرخـانید، مضمضه کرد (مَضْمَضَ) الْإِناءَ و غَیْرَهُ: ظرف و غیره را شست.
(تَمَضْمَضَ یَتَمَضْمَضُ تَمَضْمُضًا) بِالْماءِ فِیْ فِـیْهِ: آب را در دهان مضمضه کرد (تَمَضْمَضَ) النُّعاسُ فِـیْ عَـیْنِهِ: چـرت وارد چشـمش شـد، بـه چشـمش رفت (تَمَضْمَضَتْ) الْـعَیْنُ بِـالنُّعاسِ: چشم دچـارِ چُـرت و پینکی شد (تَمَضْمَضَ) الْکَلْبُ فِیْ أَثَرِهِ: سگ به دنبالِ او پارس کرد.
(المِضْماض): مـردِ سـریع و فـرز و چـابک. خـواب. سوزش.
* مضی ـ(مَـضَی یَـمْضِی مُـضِیًّا): گـذشت و رفت، سپری شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مَضَی مَثَلُ الْأَوَّلِیْنَ﴾: و گذشت و سپری شد مثَلِ پیشینیان (مَضَی) عَلَی الْأَمْرِ، و فِیْهِ: در آن کار داخل شد و به انـجامِ آن پـرداخت (مَضَی) فُلانٌ سَبِیْلَهُ، و بِسَبِیْلِهِ: فلانی مُرد، درگذشت.
(مَضَی یَمْضِی مَضاءً) السَّیْفُ: شمشیر تیز و بـران شـد (مَضَی) عَلَی الْبَیْعِ: اجازهٔ معامله را داد یا آن را امـضا کرد.
(أَمْضَی یُمْضِی إِمْضاءً) الْحُکْمَ و الْأَمْرَ: آن حکـم و آن کار را اجرا و تنفیذ کرد. در حدیث است که: «لَیْسَ لَکَ مِنْ مالِکَ إِلّا ما تَصَدَّقْتَ فَأَمْضَیْتَ»: نیست برایِ تو از مالِ تو مگـر آن مـقداری کـه صـدقه داده‌ای و آن را

پرداخت کرده‌ای (أَمْضَی) الْبَیْعَ و نَحْوَهُ: معامله و امثالِ آن را تأیید و امضا کرد.

(امْضُوا): فعلِ امر است از مَضَی یَمْضِی: بگذرید، بروید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ امْضُوْا حَیْثُ تُؤْمَرُوْنَ﴾: و بروید و بگذرید همان جا که به شما دستور داده می‌شود.

(مَضَّی یُمَضِّی تَمْضِیَةً) الْأَمْرَ: اجازهٔ آن کار را داد یا آن را امضا کرد.

(تَمَضَّی یَتَمَضَّی تَمَضِّیاً) الرَّجُلُ: آن مرد پیش آمد، جلو افتاد (تَمَضَّی) الأَمْرُ: آن کار اجرا شد.

(الأَمْضَی): بُرّنده‌تر، بُرّانتر. گویند: (هُوَ أَمْضَی مِنَ السَّیْفِ): او برنده‌تر از شمشیر است.

(الماضِی): زمانِ گذشته. گویند: (کانَ ذٰلِکَ فِی الزَّمانِ الْماضِی): آن (مطلب و غیره) در زمانِ گذشته بود. شمشیرِ برّان و تیز. ج مَواضٍ. انجام دهنده، روندهٔ در کاری.

(المُضَواء): جلو افتادن، پیش آمدن، پیشی گرفتن، جلو بودن، تقدم. گویند: (مَضَی عَلَی مُضَوائِهِ): پیشی گرفتنِ خود را ادامه داد، به تقدمِ خود ادامه داد.

(المَمْضِیُّ) عَلَیْه، و فِیْهِ: کاری که آن را آغاز کرده یا انجام داده‌اند.

* **مطح** ـ (مَطَحَهُ یَمْطَحُهُ مَطْحاً): با دست به او زد.

(إِمْتَطَحَ یَمْتَطِحُ إِمْتِطاحاً) الْوادِیُ: دره بلند شد و آبش خیلی زیاد گردید.

(تَمَطَّحَ یَتَمَطَّحُ تَمَطُّحاً) الْوادِیُ: دره بلند شد و آبش خیلی زیاد گردید.

* **مطخ** ـ (مَطَخَ یَمْطَخُ مَطْخاً) فُلانٌ: فلانی پرخوری کرد، خیلی خورد (مَطَخَ) الشَّیْءَ: آن چیز را با دست یا با زبان لیسید. گویند: (مَطَخَ) الْعَسَلَ: عسل را لیسید (مَطَخَ) الرَّجُلَ بِیَدِهِ: با دستِ خود به آن مرد زد (مَطَخَ) عِرْضَهُ: آبرو یا ناموسش را لکه‌دار کرد (مَطَخَ) بِالدَّلْوِ: دلو را از چاه کشید.

(الماطِخ): اسبی که سست می‌دود.

(المَطّاخ): احمق، نادان، بی‌شعور. متکبر، باد به دماغ انداخته. آدمِ بد زبان و ناسزا گوی.

* **مطر** ـ (مَطَرَتْ تَمْطُرُ مَطْراً، و مَطَراً) السَّماءُ: آسمان باران بارید (مَطَرَتْ) السَّماءُ الْقَوْمَ: آسمان بر آن قوم باران بارید. (لا أَدْرِی مَنْ مَطَرَبِهِ): نمی‌دانم چه کسی آن را برد (مَطَرَنی) بِخَیْرٍ: کارِ خوبی دربارهٔ من انجام داد.

(مُطِرَ یُمْطَرُ): [با صیغهٔ مجهول]: ما مُطِرَ مِنْهُ خَیْراً، و ما مُطِرَ مِنْهُ بِخَیْرٍ: خوبی‌اش به او نرسید.

(مَطَرَ یَمْطُرُ مُطُوْراً) فُلانٌ فِی الْأَرْضِ: فلانی به سیر و سفر پرداخت، رفت (مَطَرَ) الْعَبْدُ: بَرده گریخت (مَطَرَ) الطَّیْرُ: پرنده در هنگامِ فرود بر سرعتِ خود افزود.

(مَطَرَ یَمْطُرُ مَطْراً، و مُطُوْراً) الْفَرَسُ: اسب بر سرعتِ خود افزود (مَطَرَ) الْقِرْبَةَ: مَشک را پر کرد.

(أَمْطَرَتْ تُمْطِرُ إِمْطاراً) السَّماءُ: آسمان باران بارید (أَمْطَرَتْ) السُّحُبُ أَوِ السَّماءُ الْقَوْمَ: ابرها یا آسمان بر آن قوم باران بارید (أَمْطَرَ) اللّٰهُ عَلَیْهِمُ الْحِجارَةَ: خدا بارانِ سنگ بر آنان بارید. [مجازی است]. خداوند می‌فرماید: ﴿وَ أَمْطَرْنا عَلَیْهِمْ حِجارَةً﴾: و فرو ریختیم بر آنان بارانِ سنگی را (أَمْطَرَ) فُلانٌ: فلانی در باران قرار گرفت. عرق بر پیشانی‌اش نشست (أَمْطَرَ) الْمَکانَ: آن مکان را باران خورده دید.

(تَماطَرَ یَتَماطَرُ تَماطُراً) السَّحابُ: ابر ساعتی بارید و ساعتی ایستاد و نبارید (تَماطَرَ) فُلانٌ: عرق بر پیشانیِ فلانی نشست.

(تَمَطَّرَ یَتَمَطَّرُ تَمَطُّراً) الطَّیْرُ: پرنده در هنگامِ فرود بر سرعتِ خود افزود (تَمَطَّرَ) فُلانٌ: فلانی رفت، به سیر و سفر در زمین پرداخت (تَمَطَّرَ) بِهِ فَرَسُهُ: اسبِ او او را با شتاب برد. خود را در زیرِ باران قرار داد. خود را در معرضِ باران و سرمایِ آن قرار داد. پس از بارشِ باران برایِ تفریح رفت. طلبِ باران کرد، خواستار ریزشِ باران شد. گویند: (خَرَجُوْا یَتَمَطَّرُوْنَ اللّٰهَ): بیرون رفتند و از خدا طلبِ باران کردند (تَمَطَّرَتْ) الْخَیْلُ: اسبها یا اسبِ سواران آمدند و رفتند در حالی که از

یکدیگر سبقت می‌گرفتند.
(إِسْتَمْطَرَ یَسْتَمْطِرُ إِسْتِمْطاراً) الْمَکانُ أَوِ الزَّرْعُ: آن مکان یا آن زراعت تشنه شدند و نیاز به باران پیدا کردند. [گویا که از خدا طلبِ باران می‌کردند. ب]. (إِسْتَمْطَرَ) فُلانٌ: فلانی طلبِ باران کرد. گویند: (خَرَجُوْا یَسْتَمْطِرُوْنَ اللّٰهَ): بیرون آمدند و از خدا طلبِ باران کردند. فلانی خود را از باران حفظ کرد. ساکت شد (إِسْتَمْطَرَ) لِلسِّیاطِ: تازیانه خورد و مقاومت کرد (إِسْتَمْطَرَ) الثَّوْبَ: آن لباس را در باران پوشید یا به عنوانِ بارانی از آن استفاده کرد (إِسْتَمْطَرَ) فُلاناً: خواستارِ نیکی و احسانِ فلانی شد (إِسْتَمْطَرَ) فُلانٌ الْخَیْلَ: فلانی در سر راه اسب سواران یا در سر راه گلهٔ اسب قرار گرفت یا از اسبان یا از اسب سواران سان داد.
(الماطِر): یَوْمٌ ماطِرٌ: روزِ بارانی.
(الماطِرَة): آسمانِ بارانی و در حالِ بارش.
(المُسْتَمْطِر): گویند: (مالَکَ مُسْتَمْطِراً): چرا خاموش هستی؟
(المُسْتَمْطَر): جایِ سرباز و آشکار و پیدا. گویند: (نَزَلَ فُلانٌ بِالْمُسْتَمْطَرِ): فلانی در جایِ سرباز و آشکار و پیدا فرود آمد.
(المَطار) مِنَ الْآبارِ: چاهِ دهانه گشاد.
(المَطارَة) مِنَ الْآبارِ: چاهِ دهانه گشاد.
(المَطَر): باران. ج أَمْطار.
(المَطِر): یَوْمٌ مَطِرٌ: روز بارانی.
(المُطْر): عادت، خلق و خوی. بلال، عامهٔ مردم به آن می‌گویند: «کوز» که همان خوشهٔ ذرت باشد.
(المَطْران، و المِطْران): یکی از مقامهایِ روحانیِ مسیحیت، مطران، خلیفه.
(المَطْرَة): یک ریزشِ باران. عادت، خوی و خلق. گویند: (إِنَّ تِلْکَ مِنْ فُلانٍ مَطْرَةٌ): همانا که فلان چیز عادتِ فلانی است.
(المَطِرَة): عادت، خوی و خلق (إِمْرَأَةٌ مَطِرَةٌ): زنی که نظافت و شستشو و مسواک زدنش ترک نمی‌شود.
(المَطْرَة): مَشکِ آب و غیره یا ظَرفِ آب یا قمقمهٔ آب و غیره. وسطِ حوض، میانهٔ آبگیر.
(المَطَرِیَّة): چترِ مخصوصِ باران.
(المَطّار): اسبِ تیز تک و تندرو.
(المَطِیْر): دارایِ باران (یَوْمٌ مَطِیْرٌ): روزِ بارانی. آنچه بر آن باران باریده است. گویند: (وادٍ مَطِیْرٌ): درهٔ باران خورده
(المِمْطار): سَماءٌ مِمْطارٌ: آسمانِ پر باران، بسیار بارنده.
(المِمْطَر): لباسِ ضدِ آب که در باران پوشند، بارانی.
(المُمْطِر): بارنده، ریزندهٔ باران. خدا می‌فرماید: ﴿فَلَمّا رَأَوْهُ عارِضًا مُسْتَقْبِلَ أَوْدِیَتِهِمْ قالُوْا هٰذا عارِضٌ مُمْطِرُنا﴾: پس چون دیدندش ابری است برخاسته در کرانهٔ آسمان و به سویِ وادیهایِ آنان پیش می‌رود گفتند: این ابرِ برخاستهٔ در کرانهٔ آسمان بارنده است بر ما.
(المِمْطَرَة): لباسِ ضدِ آب که در باران پوشند، بارانی.
(المَمْطُوْر): رَجُلٌ مَمْطُوْرٌ: مردی که همیشه مسواک زند و بویِ دهانش خوب است.
* مطّ ـ (مَطَّ یَمُطُّ مَطًّا) الشَّیْءَ: آن چیز را کِش داد و کشید و جذب کرد. گویند: (مَطَّ خَطَّهُ أَوْ خَطْوَهُ): خطِ خود را کشید یا گامِ خود را کشیده برداشت (مَطَّ) الْحَرْفَ: حرف را کشید (مَطَّ) بِهِمْ فِی‌السَّیْرِ: آنان را به راهِ دراز برد، راه رفتن را با آنان کِش داد و طولانی کرد (تَکَلَّمَ فَمَطَّ حاجِبَیْهِ و خَدَّهُ تَکَبُّرًا): سخن گفت و در حینِ سخن گفتن از رویِ تکبر ابروها و گونه را بالا آورد که گویا با این (اندامها است که) سخن می‌گوید (مَطَّ) أَصابِعَهُ: انگشتها را دراز و با آنها اشاره کرد
(تَمَطَّطَ یَتَمَطَّطُ تَمَطُّطًا) الشَّیْءُ: آن چیز کِش آورد و کشیده شد، کِش پیدا کرد (تَمَطَّطَ) فِی‌الْکَلامِ: سخن را کِش داد و گوناگون حرف زد.
(المَطاط): شیرِ سفت شده و ترشیدهٔ شتر.

(المَطّاط): کائوچو (شَجَرُ الْمَطّاطِ): درختِ کائوچو.
(المُطَّیْطاء): تکبر، تبختر. دراز کردنِ دستها در هنگامِ راه رفــتن. و در حــدیث است کـه: «إذا مَشَتْ أُمَّـتِی الْمُطَّیْطاءَ»: و آن‌گاه که امتِ من تکبر کند و دســتها را دراز کند و به عقب و جلو بَرد.
(المُطَیْطِیّ): تکبر، تبختر. دراز کردنِ دستها در هنگامِ راه رفتن، دستها را به عقب و جلو بردن.
(المَطِیْطَة): آبِ تیره و کدرِ ته حوض، گل و لایِ تـه حوض که گندیده و لزج شده است. ج مَطائِط.
* **مطع** ـ(مَطَعَ یَمْطَعُ مَطْعًا، و مُطُوْعاً) فِـیالْأَرْضِ: در زمین به سیر و سفر پرداخت و گم شد (مَطَعَ) الشَّیْءَ: آن چیز را با دندانهایِ پیشین خورد.
* **مطق** ـ(تَمَطَّقَ یَتَمَطَّقُ تَمَطُّقًا) فُلانٌ: فـلانی از مـزهٔ چیزی خوشش آمد و لبهایش را بست و زبـان را بـه سقفِ دهان چسبانید و با فشار رها کرد تا صـدا داد، غذا را بطورِ صدادار خورد (تَـمَطَّقَتْ) الْـقَوْسُ: کـمان ترک ترک شد. شکاف خورد (تَمَطَّقَ) الطَّعامَ: غـذا را پی‌درپی چشید.
(المَطْقَة): گویند: (تَمْرٌلَهُ مَطْقَةٌ): خرمای خیلی شیرین که خورندهٔ آن زبان را به سقف دهان می‌چسباند و رها می‌کند تا صدا کند و با مزهٔ زیاد می‌خورد.
* **مطل** ـ(مَطَلَ یَمْطُلُ مَطْلاً) الْحَبْلَ و نَحْوَهُ: طـناب و امثالِ آن را کشید و دراز و طـولانی‌اش کـرد (مَـطَلَ) الْحَدِیْدَ: رویِ آهن کوبید که دراز یا پهن شود (مَـطَلَ) فُلانًا حَقَّهَ و بِحَقِّهِ: حق فلانی را نداد و امروز و فـردا کرد، او را سر دوانید.
(ماطَلَهُ یُماطِلُهُ مِطالا، و مُماطَلَةً) بِحَقِّهِ: حقِ او را نداد و امروز و فردا کرد، او را سر دوانید.
(إمْتَطَلَ یَمْتَطِلُ إمْتِطالاً) النَّباتُ: گیاه در هم پیچید، در هم فرو رفت (إمْتَطَلَ) فُلاناً حَقَّهُ: حقِ فلانی را نداد و امروز و فردا کرد، او را سر دوانید.
(المِطالَة): امروز و فردا کردن، سر دوانیدن. کوبیدن و پهن یا دراز کردنِ آهن.
(المَطّال): آهنگر که آهن را می‌کوبد تا از آن شمشیر و غیره بسازد. امروز و فردا کننده، سر دوانده.
(المِمْطَل): دزد، سارق، راهزن، حرامی.
* **مطمط** ـ(مَطْمَطَ یُمَطْمِطُ مَطْمَطَةً): در نـوشتن یـا سخن گفتن سستی کرد، شُل شُل نوشت یا حـرف زد (مَطْمَطَ) فِیْ کَلامِهِ: سخن خود را کشید، کشیده کشی حرف زد.
* **مطو** ـ(مَطا یَمْطُو مَطْواً): تند رفت، بـا شـتاب راه رفت، با جدیت و کوشش راه رفت (مَطا) بِـالْقَوْمِ: آن قوم را به راهِ درازی برد، راه رفتنِ با آنها را کش داد یا در راه رفتن به آنان کمک کرد. چشمهایش را گشود. با کسی همسفر شد.
(أَمْطَی یُمْطِی إمْطاءً) الدّابَّةَ: سوارِ چهار پا شـد، آن را چهار پایِ سواریِ خود قرار داد.
(إمْتَطَی یَمْتَطِی إمْتِطاءً) الدّابَّةَ: سوارِ چهار پا شد، آن را ویژهٔ سواری قرار داد.
(تَمَطَّی یَتَمَطَّی تَمَطِّیاً) النَّهارُ و غَیْرُهُ: روز و غیره دراز و طولانی شد. گویند: (تَمَطَّی) بِهِمُ السَّفَرُ: سفرِ آنان بدرازا کشید (تَـمَطَّی) بِکَ الْعَهْدُ: دیـدارِ تـو بـدرازا کشـید؛ مدتهاست تو را ندیده‌ام (تَمَطَّی) فِیْ مِشْیَتِهِ: با تکـبر و تبختر خرامید و دستها را به عقب و جـلو بـرد. خـدا می‌فرماید: ﴿ثُمَّ ذَهَبَ إِلَى أَهْلِهِ يَتَمَطَّى﴾: پس رفت به سویِ خانوادهٔ خود با تبختر و خرامان و دستها را بـه عقب و جلو تکان داد.
(الأُمْطِیّ): آدمِ قد بلند و خوش قد و بالا. نوعی صمغِ خوردنی است.
(المَطا): پشت، کمر. ج أَمْطاء. دراز و کشیده شدنِ روز و غیره. بدِرازا کشیدنِ سفر و زمانِ دیدار. دستها را به عقب و جلو بردن و با تکبر و تبختر راه رفتن.
(المَطْو): خوشهٔ خرما. شاخهٔ درختِ خرما که برگ آن را کنده و خودِ شاخه را بدرازا نیمه کرده و با آن دستهٔ یونجه و غیره را می‌بندند. ج مِطاء، و أَمْطاء.
(المِطْو): خوشهٔ خرما. شـاخهٔ نـخل کـه بـرگِ آن را

می‌کَنند (و خودِ شاخه را) بدرازا نیمه کنند و با آن دستهٔ یونجه و غیره را می‌بندند. همتا و همانند و همراه و دوست. بلال، خوشهٔ ذرت. ج أَمْطاء.

(المُطَواء): درازا، طول. کشیده شدن. دراز کشیدن به هنگام تب.

(المَطْوَة): گویند: (مَضَتْ مَطْوَةٌ مِنَ اللَّیْلِ): ساعتی از شب گذشت.

(المَطِیَّة) مِنَ الدَّوابِّ: چهارپایِ سواری، چه نر باشد و چه ماده. ج مَطایا، و مَطِیّ.

*** مظّ** ـ (مَظَّهُ یَمُظُّهُ مَظًّا): او را سرزنش کرد، نکوهش کرد.

(أَمَظَّهُ یُمِظُّهُ إِمْظاظًا): به او دشنام داد.

(ماظَّهُ یُماظُّهُ مُماظَّةً، و مِظاظًا): با او ستیزه و کشمکش کرد و به او دشنام داد (ماظَّ) الْخَصْمَ: دست از سرِ دشمن بر نداشت.

(تَماظُّوا یَتَماظُّونَ تَماظًّا): به یکدیگر دشنام دادند.

(المَظاظَة): تندخویی، بد اخلاقی و خشونت.

*** مظع** ـ (مَظَعَ یَمْظَعُ مَظْعاً) الْوَتَرَ و غَیْرَهُ: زهِ کمان و غیره را نرم و صاف و خشک کرد.

(مَظَّعَ یُمَظِّعُ تَمْظِیْعًا) الْوَتَرَ و غَیْرَهُ: زهِ کمان و غیره را نرم و صاف و خشک کرد (مَظَّعَ) الْخَشَبَةَ: چوب را تر و تازه از درخت کند و آن را در آفتاب گذاشت که با پوستش خشک شود و ترک ترک نشود (مَظَّعَ) الإِهابَ: به پوستِ دباغی نشده روغن مالید تا به خوردش برود.

(تَمَظَّعَ یَتَمَظَّعُ تَمَظُّعًا) فِیالرَّعْیِ: در چریدن از وقتِ آن تأخیر کرد و به عقب افتاد (تَمَظَّعَ) ما عِنْدَنا: هر چه را در نزدِ ما بود خورد (تَمَظَّعَ) الظِّلَّ: به دنبالِ سایه این جا و آن جا رفت، سایه را دنبال کرد.

(المُظْعَة): ته ماندهٔ چراگاه.

*** مع** ـ (مَعْ، و مَعَ): با، به همراهِ. اسم است. قبیلهٔ بنی‌ربیعه و تمیم عینِ آن را ساکن می‌دانند و بر دو گونه استعمال می‌شود:

(۱) این که اضافه شود و در این صورت دو حرفی بوده و دارای یکی از سه معنایِ زیر است:

نخست: برایِ همراهی و تجمع می‌آید و برایِ اسمِ ذات به کار رود. مثلِ قولِ خداوند: ﴿وَ اللّٰهُ مَعَکُمْ﴾: و خدا به همراهِ شماست.

دوم: برایِ زمانِ همراهی می‌آید. مثل: (جِئْتُکَ مَعَ الْعَصْرِ): هنگامِ عصر به نزدِ تو آمدم یا (به همراه) عصر پیشِ تو آمدم.

سوم: به معنای نزْدِ می‌آید. گویند: (جِئْتُ مِنْ مَعَهِمْ): از نزد آنان آمدم.

(ب) این که مَعَ اضافه نشود که در این صورت اسمی است مقصور و منصوب و با تنوین که نصبِ آن بخاطرِ ظرفیت است. گویی: (خَرَجْنا مَعًا): به همراهِ هم بیرون رفتیم (در یک زمان) (کُنّا مَعًا): با هم در یک جا بودیم. و گاهی در این دو مثال به معنایِ «جَمِیْعًا» می‌آید. یعنی: خَرَجْنا جَمِیْعًا و کُنّا جَمِیْعًا که در این صورت نصبِ آن بنابر حالیت است و فرقِ بین معًا و جَمِیْعًا در این جا این است که معًا به معنایِ همراهیِ حالتِ فعل است، یعنی: با هم و به همراه هم و در یک زمان اما جمیعاً به معنایِ «کُلّنا» است و ممکن است در یک زمان باشد یا در یک زمان نباشد.

*** معج** ـ (مَعَجَ یَمْعَجُ مَعْجًا): شتاب کرد، سرعت گرفت. گویند: (مَعَجَ) السَّیْلُ: سیل شتاب گرفت (مَعَجَ) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ فِیْ سَیْرِهِ: اسب و امثالِ آن از شدتِ سرعت به چپ و راست زدند (اَلرِّیْحُ تَمْعَجُ بِالنَّباتِ): باد گیاه را به چپ و راست خم می‌کند (مَعَجَ) بِالْقَلَمِ فِیالدَّواةِ: قلم را در دوات زد و به چپ و راست چرخانید تا جوهر بردارد (مَعَجَ) الْفَصِیْلُ ضَرْعَ أُمِّهِ: کره شتر پستانِ مادرِ خود را زیر و رو کرد که شیر بخورد.

(تَمَعَّجَ یَتَمَعَّجُ تَمَعُّجًا) السَّیْلُ فِیْ جَرْیَتِهِ: سیل در مسیرِ خود به چپ و راست رفت (تَمَعَّجَتْ) الْحَیَّةُ فِی انْسِیابِها: مار در حرکتِ خود پیچ و تاب خورد.

(المَعْجَة): عنفوانِ جوانی، شورِ جوانی.

(المِمْعَج): فَرَسٌ مِمْعَجٌ: اسبِ سريع و راهوار و خوش حركت.

* **معد** ـ (مَعَدَ يَمْعَدُ مَعْدًا) الشَّيْءُ: آن چيز فاسد شد (مَعَدَ) فُلاناً: به معدهٔ فلانى زد (مَعَدَ) الشَّيْءَ: آن چيز را اختلاس كرد و برد يا قاپيد و ربود و برد. آن را بسرعت جذب كرد و كشيد. گويند: (مَعَدَ) الرُّمْحَ: نيزه را بسرعت گرفت و از جايش كند (مَعَدَ) الدَّلْوَ و بِها: دلو را از چاه كشيد (مَعَدَ) لَحْمَهُ: گوشتِ او را با نوكِ دندانهايش گرفت.

(مَعَدَ يَمْعَدُ مَعْدًا، و مُعُوْدًا) فِي‌الْأَرْضِ: در زمين رفت و به سفر پرداخت.

(مُعِدَ يُمْعَدُ) فُلانٌ: فلانى بيماريِ معده گرفت.

(إِمْتَعَدَ يَمْتَعِدُ إِمْتِعادًا) الشَّيْءَ: آن چيز را اختلاس كرد و برد يا قاپيد و ربود و برد. آن را بسرعت كشيد و از جاى كند. گويند: (إِمْتَعَدَ) الرُّمْحَ: نيزه را بسرعت كشيد و از جاى كند (إِمْتَعَدَ) الدَّلْوَ: دلو را از چاه كشيد (إِمْتَعَدَ) سَيْفَهُ مِنْ غِمْدِهِ: شمشيرش را از نيام آهيخت.

(الْمُتَمَعِّدَة) مِنَ الرُّطَبِ: رطبِ تازه.

(المَعْد): ميوه و سبزيِ تر و تازه و شاداب.

(المَعِدَة): معده. ج مَعِد.

(المِعْدَة): معده. ج مِعَد.

(المَعَدّ): شكم. پهلو. جاىِ پاهاىِ سوار در دو طرفِ اسب.

(مَعَدّ): نامِ قبيله‌اى از عرب است.

(المَعَدّانِ): دو پهلوىِ انسان و غيره، دو تهيگاه.

(المَمْعُوْد): دچارِ بيماريِ معده شده.

* **معدد** ـ (تَمَعْدَدَ يَتَمَعْدَدُ تَمَعْدُدًا) الْمَهْزُوْلُ: لاغر رو به فربهى گذاشت (تَمَعْدَدَ) الصَّبِيُّ: كودك سفت و محكم شد و ترى و نازكيِ كودكى از او دور شد (تَمَعْدَدَ) فُلانٌ: فلانى منسوب به قبيلهٔ مَعَدّ شد (تَمَعْدَدَ) الْقَوْمُ: آن قوم در خوراك خوردن خشن و شبيه قبيلهٔ مَعَدّ شدند، اين قبيله غذاهاىِ بد مزه و خشن مى‌خوردند (تَمَعْدَدَ) الْمَرِيْضُ: بيمار بهبود يافت.

* **معر** ـ (مَعِرَ يَمْعَرُ مَعَرًا) الشَّعْرُ و الرِّيْشُ و نَحْوُهُما: مو و پَر و امثالِ اينها كم شد (مَعِرَ) الرَّأْسُ: سر كم مو شد (مَعِرَتْ) النَّاصِيَةُ: موهاىِ جلوِ سر ريخت و چيزى بر جاى نماند (مَعِرَ) الظُّفْرُ: ناخن به چيزى خورد و كنده شد (مَعِرَ) فُلانٌ: فلانى توشهٔ خود را تمام كرد (مَعِرَ) مالِهِ: فقير شد، نادار شد.

(أَمْعَرَ يُمْعِرُ إِمْعارًا) الشَّعْرُ أَوِ الرِّيْشُ: مو يا پَر كم شد (أَمْعَرَ) الْحَيَوانُ: مو يا كركِ حيوان ريخت (أَمْعَرَتْ) الْأَرْضُ: زمين خشك و قحطى زده شد (أَمْعَرَ) الْقَوْمُ: آن قوم دچارِ خشكسالى و قحطى شدند (أَمْعَرَ) فُلانٌ: فلانى فقير و نادار و بى‌چيز شد و توشه‌اش پايان يافت (أَمْعَرَ) فُلاناً: اموالِ فلانى را برد و او را فقير و نادار كرد (أَمْعَرَتْ) الْمَواشِيُ الْأَرْضَ: ستوران تمامِ زمين را چريدند و هيچ چيزى بر جاى نگذاشتند.

(مَعَّرَ يُمَعِّرُ تَمْعِيْرًا) فُلانٌ: فلانى فقير و بى‌چيز و نادار شد (مَعَّرَ) وَجْهَهُ: غضب كرد و چهره‌اش را تغيير داد.

(تَمَعَّرَ يَتَمَعَّرُ تَمَعُّرًا) شَعْرُهُ: موهايش ريخت (تَمَعَّرَ) رَأْسُهُ: موهاىِ سرش ريخت (تَمَعَّرَ) لَوْنُهُ أَوْ وَجْهُهُ: رنگ يا چهره‌اش تغيير كرد و زرد شد.

(الأَمْعَر): مو و پَرِ كم پشت. سرِ كم مو.

(المَعِر): مردِ بخيل و ژكور و كم خير. مو و پَرِ كم پشت. ناخنِ كنده شده و ريشه‌كن شده.

(المَعْراء، و المَعِرَة): جلوِ سر كه طاس شده باشد.

* **معز** ـ (مَعَزَ يَمْعَزُ مَعْزاً) الرّاعِيُ الْمَعْزَ: شبان بز را از گوسفندان جدا كرد.

(مَعِزَ يَمْعَزُ مَعَزاً) فُلانٌ: فلانى داراىِ بزهاىِ بسيار شد (مَعِزَ) الْمَكانُ: آن مكان سخت و محكم شد.

(أَمْعَزَ يُمْعِزُ إِمْعازاً) الْقَوْمُ: آن قوم داراىِ بزهاىِ بسيار شدند. در زمينِ سخت و محكم قرار گرفتند يا در زمين سخت و محكم و پر سنگلاخى قرار گرفتند.

(إِسْتَمْعَزَ يَسْتَمْعِزُ إِسْتِمْعازاً) فِيْ أَمْرِهِ، أَوْ رَأْيِهِ: در كارِ خود يا در رأيِ خود محكم و جدى و سخت شد.

(الأَمْعَز): زمينِ سخت و محكم. زمينِ سخت و محكم

و پر سنگلاخ.
(الأُمْعُوْز): بز. یک دستهٔ سی یا چهل تایی آهو یا دستهٔ بزهایِ کوهی.
(الماعِز): یک بزِ نر یا ماده. ج مَواعِز، و مِعاز. آدمِ پر شهامت و جدی در کارهایِ خویش. پوستِ بز.
(الماعِزَة): بزِ ماده.
(المَعْز، و المَعَز): بز. اسمِ جنسِ بز است و یک دانهٔ آن را ماعِز گویند. ج أَمْعُز، و مَعِيْز.
(المِعْزى، و المِعْزاء): بز.
(المَعْزاء): مُؤَنَّثِ الأَمْعَز.
(المِعْزاة): یک بزِ ماده.
(المَعْزِيّ، و المِعْزِيّ): بخیل و مال جمع کن.
(المَعّاز): بزدار، صاحبِ بزها.
* **معس** ـ (مَعَسَ يَمْعَسُ مَعْسًا) الشَّيْءَ: آن چیز را بشدت مالش داد، بشدت مالید (مَعَسَ) الأَدِيْمَ: چرم را در داروی دباغی نرم کرد (مَعَسَ) فِي الْحَرْبِ: در جنگ یورش برد (مَعَسَ) فُلاناً: با نیزه به فلانی زد. به او اهانت کرد، او را سبک و خوار کرد.
(تَمَعَّسَ يَتَمَعَّسُ تَمَعُّسًا): در جنگ پیشتاز شد.
(المَعّاس): یورش برندهٔ در جنگ.
* **معص** ـ (مَعِصَ يَمْعَصُ مَعَصًا) فُلانٌ: مفصل یا عصبِ پایِ فلانی پیچ خورد. لیلی‌لیلی راه رفت، یک پا را بلند کرد و با پای دیگر راه رفت. پایش در اثر راه رفتنِ زیاد درد گرفت (مَعِصَتْ) قَدَمُهُ: پایش در اثر راه رفتنِ زیاد درد گرفت.
(الأَمْعَص): آن که پایش در اثر راه رفتنِ زیاد به درد آمده است. ج مُعْص.
(المَعْص): دردِ عصبِ پا در اثرِ راه رفتنِ زیاد.
(المَعْصاء): مُؤَنَّثِ الأَمْعَص.
* **معض** ـ (مَعِضَ يَمْعَضُ مَعْضًا) مِنَ الأَمْرِ: از آن کار خشمگین شد و به درد آمد.
(أَمْعَضَ يُمْعِضُ إِمْعاضًا) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانی آن چیز را سوزانید (أَمْعَضَهُ) الأَمْرُ: آن کار او را خشمگین کرد و به درد آورد، بر او ناگوار شد.
(مَعَّضَهُ يُمَعِّضُهُ تَمْعِيْضاً) الأَمْرُ: آن کار او را خشمگین کرد و به درد آورد، بر او ناگوار شد.
(إِمْتَعَضَ يَمْتَعِضُ إِمْتِعاضاً) مِنَ الأَمْرِ: از آن کار خشمگین شد و به درد آمد.
(الماعِض): خشمگین شده و به درد آمده.
* **معط** ـ (مَعَطَ يَمْعَطُ مَعْطاً) فِي الْقَوْسِ: دو دست را به طرفِ کمان برد و آن را کشید (مَعَطَتْ) الْمَرْأَةُ بِوَلَدِها: آن زن بچهٔ خود را انداخت (مَعَطَ) الشَّيْءَ: آن چیز را کِش داد و کشید (مَعَطَ) فُلاناً بِحَقِّهِ: حقِ فلانی را نداد و امروز و فردا کرد، او را سر دوانید (مَعَطَ) السَّيْفَ: شمشیر را آهیخت. شمشیر را آخت، از نیام بر کشید (مَعَطَ) الشَّعْرَ و الصُّوْفَ: مو و پشم را کند.
(مَعِطَ يَمْعَطُ مَعَطاً): بدنش بی‌مو شد، بی‌مو بود (مَعِطَ) اللِّصُّ: دزد چیزی به همراه نداشت.
(إِمْتَعَطَ يَمْتَعِطُ إِمْتِعاطاً) الشَّعْرُ: مو در اثرِ بیماری و غیره ریخت (إِمْتَعَطَ) النَّهارُ: روز بالا رفت (إِمْتَعَطَ) رُمْحَهُ أَوْ سَيْفَهُ: نیزه یا شمشیرِ خود را کشید.
(إِمَّعَطَ يَمَّعِطُ إِمِّعاطًا) الشَّعْرُ: مو در اثرِ بیماری و غیره ریخت (إِمَّعَطَ) الْحَبْلُ و غَيْرُهُ: طناب و غیره کشیده و دراز شد.
(تَمَعَّطَ يَتَمَعَّطُ تَمَعُّطًا) الشَّعْرُ: مو در اثرِ بیماری و غیره ریخت (تَمَعَّطَ) الْحَبْلُ و غَيْرُهُ: طناب و غیره کشیده و دراز شد (تَمَعَّطَ) الْفَرَسُ فِيْ عَدْوِهِ: اسب چهار نعل رفت؛ فاصلهٔ دو دستِ آن با دو پایش در دویدن به حداکثرِ خود رسید (تَمَعَّطَ) فُلانٌ: فلانی به خشم آمد، خشمگین شد.
(الأَمْعَط): دزدی که چیزی به همراه ندارد، دزدِ دست خالی. ج مُعْط. شنزار بدون گیاه.
(المَعْطاء): مُؤَنَّثِ الأَمْعَط.
(المُمَّعِط): خیلی قد دراز و بلند بالا.
* **مغ** ـ (مَغَّ يَمُغُّ مَغًّا) الشَّحْمُ و نَحْوُهُ: پیه و امثالِ آن آب شد، گداخته شد.

*معق ـ (مَعَقَ يَمْعَقُ مَعْقًا) فُلانٌ: فلانی بد اخلاق شد، تندخوی شد (مَعَقَ) الشَّرابَ: نوشابه را تندتند نوشید (مَعَقَ) السَّيْلُ الأَرْضَ: سيل رويِ زمين را كند و با خود برد.
(مَعُقَ يَمْعُقُ مَعْقًا) النَّهْرُ: رودخانه ژرف شد، عميق شد. مقلوبِ عَمُقَ است. [لغتِ قبيلهٔ تميم است].
(مُعِقَ يُمْعَقُ): معده‌اش بيمار و خراب شد.
(أَمْعَقَ يُمْعِقُ إِمْعاقاً) الْبِئْرَ: چاه را گود و ژرف گردانيد.
(تَمَعَّقَتْ تَتَمَعَّقُ تَمَعُّقاً) الْبِئْرُ: چاه ژرف شد، گود شد (تَمَعَّقَ) عَلَيْنا: اخلاقش دربارهٔ ما تند و بد شد.
(المَعْق): زمينِ بدونِ گياه.
(المَعِيْق): عميق. (لغتِ تميم]. خيلى كم استعمال مى‌شود و معروفِ آن عميق است. كه لغتِ حجاز است.
(المَعِيْقَة): مُؤَنَّثِ الْمَعِيْق.
(المَمْعُوْق): كسى كه دچارِ بيماريِ معده است.
*معک ـ (مَعَکَ يَمْعَکُ مَعْکاً) الأَدِيْمَ و نَحْوَهُ: پوست يا چرم و امثالِ آن را بشدت در خاک ماليد (مَعَکَ) فُلاناً بِالْحَرْبِ و الْقِتالِ و الْخُصُوْمَةِ: فلانى را در جنگ و پيكار و دشمنى پيچ و تاب داد و خوار و ذليل كرد (مَعَکَ) فُلاناً دَيْنَهُ و بِدَيْنِهِ: طلبِ فلانى را نداد و او را سر دوانيد و امروز و فردا كرد.
(مَعُکَ يَمْعُکُ مَعاکَةً): احمق شد، بى‌شعور شد.
(ماعَکَهُ يُماعِکُهُ مُماعَکَةً) بِدَيْنِهِ: بدهيِ او را نداد و امروز و فردا كرد، او را سر دوانيد.
(مَعَّکَ يُمَعِّکُ تَمْعِيْکاً) الدّابَّةَ: چهار پا را در خاک غلتانيد.
(تَمَعَّکَ يَتَمَعَّکُ تَمَعُّکاً): در خاک غلتيد.
(المَعِک): كسى كه بدهى خود را ندهد و امروز و فردا كند و سر بدواند. كينه توز و بسيار دشمنى كننده. احمق، بى‌شعور.
(المَعْكُوْكاء): گويند: (وَقَعُوْا فِيْ مَعْكُوْكاءَ): در گرد و خاک و داد و فرياد و فتنه و آشوب قرار گرفتند.
(المِمْعَک): كسى كه بدهيِ خود را نپردازد و امروز و فردا كند.
*معل ـ (مَعَلَ يَمْعَلُ مَعْلاً) الرَّجُلُ: آن مرد شتاب كرد و تند رفت (مَعَلَ) فُلاناً عَنْ حاجَتِهِ: فلانى را براي كارش شتابزده و بى‌قرار و ناآرام كرد (مَعَلَ) أَمْرَهُ: كارِ خود را پيش از يارانش انجام داد و در آن كوشيد و جديت كرد يا با شتاب زدگيِ خود آن را خراب كرد (مَعَلَ) الشَّيْءَ: آن چيز را قاپيد و ربود يا اختلاس كرد (مَعَلَ) الْخَشَبَةَ: تخته را شكافت (مَعَلَ) الْحِمارَ و غَيْرَهُ: خايه‌هايِ الاغ و غيره را كشيد و در آورد.
(أَمْعَلَهُ يُمْعِلُهُ إِمْعالاً) عَنْ حاجَتِهِ: او را در كارش شتاب زده و بى‌قرار و ناآرام كرد.
(إِمْتَعَلَ يَمْتَعِلُ إِمْتِعالاً) فُلانٌ: فلانى با سرعت و چالاكى نيزه زد.
(المَعْل): گويند: (ما لَکَ مِنْهُ مَعْلٌ): گريزى از آن ندارى، چاره‌اى ندارى.
(المَعِل): شتابان، شتاب زده (غُلامٌ مَعِلٌ): پسرِ چابک و چالاک يا جوانِ چابک و چالاک.
*معمع ـ (مَعْمَعَ يُمَعْمِعُ مَعْمَعَةً) فُلانٌ: فلانى هر آن رنگ عوض كرد و تغييرِ عقيده داد، گويا به هر كسى برسد به او مى‌گويد: (أَنَا مَعَکَ): من با توأم. كلمهٔ مع را زياد تكرار كرد. به كسى كه مع را زياد تكرار مى‌كند گويند: (إِلَى كَمْ تَمَعْمُعُ؟): چقدر مَعَ‌مَعَ مى‌گويى؟. با شتاب كار كرد (مَعْمَعَ) الْقَوْمُ: آن قوم بشدت پيكار كردند. در هنگامِ گرمايِ شديد حركت كردند (مَعْمَعَتْ) السَّماءُ الْمَطَرَ عَلَى الأَرْضِ: آسمان به يک باره باران بر زمين باريد و رويِ زمين را تراشيد و برد.
(المَعامِع): جنگها و فتنه‌ها و آشوبها. اختلافاتِ شديدِ حزبى و گروهى؛ كه گويا جمعِ مَعْمَعَة است.
(المَعْمَع): مردِ خيلى هوشيار و تيزهوش (هُوَذُوْ مَعْمَعٍ): او در كارها شكيبا و بردبار است و با حوصله انجام مى‌دهد و كار ديده است (إِمْرَأَةٌ مَعْمَعٌ): زنى كه هيچ چيزى از مالِ خود را به هيچ‌كس ندهد. زنِ خيلى تيزهوش و هوشيار.

(المَعْمَعان): شدتِ گرما (يَوْمٌ مَعْمَانٌ): روز خیلی گرم (جاءَ فِيْ مَعْمَعانِ الصَّيْفِ): در اوجِ گرماي تابستان آمد.
(المَعْمَعانِيّ): يَوْمٌ مَعْمَعانِيٌّ: روز بسيار گرم.
(المَعْمَعَة): صداي گُر گرفتن و سوختنِ نی و امثالِ آن. گويند: (سَمِعْتُ مَعْمَعَةَ الْحَرِيْقِ): صداي گُر گرفتن و شعله‌ور شدنِ آتش‌سوزی را شنیدم. هیاهويِ مردانِ جنگی در آوردگاه. شدتِ گرما.
(المَعْمَعِيّ): مردی که همیشه طرفِ آدمِ غالب را می‌گیرد. مردی که از خود نظری ندارد و به هر کسی که رسید می‌گوید: (أَنَا مَعَكَ): من با توام، با نظر تو موافقم.
* **معن** - (مَعَنَ يَمْعَنُ مَعْناً) بِالْحَقِّ: به حق اعتراف و اقرار کرد (مَعَنَ) الْماءُ: آب گوارا و خوب شد یا روان و جاری شد (مَعَنَ) الْوادِيُ: دره پر آب شد و دسترسی به آن آسان گردید (مَعَنَ) الْفَرَسُ: اسب در دویدن به جاي دور رفت (مَعَنَ) الْمَطَرُ الْأَرْضَ: باران پی‌درپی بر زمین بارید و آن را سیرآب کرد.
(مَعِنَ يَمْعَنُ مَعَنًا) الْمَوْضِعُ أَوِ النَّبْتُ: آن مکان یا آن گیاه سیرآب شد.
(أَمْعَنَ يُمْعِنُ إِمْعاناً) فُلانٌ: فلانی دور شد. دارایی‌اش زیاد شد (أَمْعَنَتْ) الْأَرْضُ: آن زمین سیرآب شد (أَمْعَنَ) فِيْ بَلَدِ الْعَدُوِّ: تا عمقِ خاکِ دشمن نفوذ کرد (أَمْعَنَ) فِي‌الطَّلَبِ: در طلب و خواستن کوششِ فوق‌العاده زیاد کرد (أَمْعَنَ) فِي‌الْأَمْرِ: در آن کار کوشش و جدیتِ زیاد کرد و پشت کار به خرج داد (أَمْعَنَ) فِي‌النَّظَرِ: در آن رأی و نظریه مو شکافی و دقت کرد. اقرار و اعتراف کرد (أَمْعَنَ) الْماءُ: آب جاری شد، روان شد (أَمْعَنَ) الْماءَ: آب را جاری کرد، روان کرد.
(تَمَعَّنَ يَتَمَعَّنُ تَمَعُّنًا): خُرد و حقیر و خوار و ذلیل و مطیع و فرمانبردار شد.
(الماعُوْن): ابزارِ کار یا ابزارِ تولید یا اثاثیهٔ خانه مانندِ: تیشه و دیگ و کاسه و امثالِ اینها که معمولاً از عاریه دادنِ آن دریغ نمی‌کرده‌اند. خدا می‌فرماید: ﴿الَّذِيْنَ هُمْ يُراؤُوْنَ وَ يَمْنَعُوْنَ الْماعُوْنَ﴾: آنان که خود ریا می‌کنند و دریغ می‌کنند از دادنِ ابزارِ کار و تولید یا اثاثیهٔ خانه. اطاعت، فرمانبرداری، انقیاد. آب. نیکی، خوبی، کارِ خیر. زکاة.
(المَعْن): هر آنچه از آن سود برند، کم باشد یا زیاد. آبِ آشکار و در دسترس یا آبِ روان و شیرین و گوارا. کارِ خیر، نیکی، خوبی. پوست یا چرم. چرمِ قرمز که به دورِ کیف زنانه می‌دوزند. ذلت، خواری.
(المَعْنَة): چیزِ اندک و ناچیز و بی‌مقدار (ما لَهُ سَعْنَةٌ و لا مَعْنَةٌ): او نه مالِ بسیار دارد و نه کم و اندک (فِيْ هَذَا الْأَمْرِ مَعْنَةٌ): این کار یا مطلب اصلاح و مرمت می‌خواهد یا اصلاح و مرمت شده است.
(المَعْنِيّ): رَجُلٌ مَعْنِيٌّ: مردی که از دارایيِ او سود می‌برند چه کم باشد چه زیاد.
(المَعِيْن): آبِ شیرین و گوارا یا آبِ جاری و روان. ج مُعُن. خدا می‌فرماید: ﴿فَمَنْ يَأْتِيْكُمْ بِماءٍ مَعِيْنٍ﴾: پس چه کسی می‌آورد برای شما آبِ گوارا و شیرین یا آبِ جاری و روان.
(المَمْعُوْنَة): زمینِ سیرآب شده یا زمین با آب باران سیرآب شده.
* **معو** - (مَعا يَمْعُو مُعاءً) السِّنَّوْرُ: گربه میومیو کرد.
(أَمْعَتْ تُمْعِي إِمْعاءً) النَّخْلَةُ: بارِ خرما بن رطب شد (أَمْعَى) الْبُسْرُ: غورهٔ خرما رطب شد.
(تَمَعَّى يَتَمَعَّى تَمَعِّيًا) السِّقاءُ: خیک کِش پیدا کرد و گشاد شد (تَمَعَّى) الشَّرُّ فِيْما بَيْنَهُمْ: فتنه و شر در میانِ آنها فراگیر شد.
(المَعْو): رطب یا غورهٔ خرما که تازه رسیده و همه جایش نرم و رطب شده است. شکافِ لبِ پایینِ شتر و امثالِ شتر.
* **معی** - (الماعِی): غذاي نرم.
(المِعَى): روده. [مذکّر است و گاهی مؤنّث]. ج أَمْعاء (هُمْ فِيْ مِثْلِ الْمِعَى و الْكَرِشِ): آنان در ناز و نعمتند، مرفه‌اند. زمینِ گود و هموار و نرم در میانِ دو زمینِ

مرتفع و سخت یا مسیلِ آب در زمینی کـه سـنگهایِ سیاه دارد که گویا سوخته‌اند. ج أَمْعاء.

(المِعاء): روده. ج أَمْعِيَة

* **مغث** ـ (مَغَثَ يَمْغَثُ مَغْثًا) الرَّجُلَ: ضربهٔ نه چـندان محکمی به آن مرد زد، اندکی به او زد (مَغَثَتْ) الْحُمَّى فُلاناً: تب به سراغِ فلانی آمد، فلانی تب کرد (مَـغَثَ) فُلانًا فِي الْماءِ: فلانی را در آب غرق کرد (مَغَثَ) عِرْضَ فُلانٍ: آبرو یا ناموسِ فـلانی را آلوده یـا بـدنام کـرد. چیزی را مالش داد و مالید (مَغَثَ) الْمَطَرُ الْكَلَأَ: بـاران سبزهٔ چراگاه را شست و مزهٔ آن را تغییر داد و رنگش را زرد و آن را خراب کرد.

(ماغَثَهُ يُماغِثُهُ مِغاثاً، و مُماغَثَةً): با او دشمنی و ستیزه کرد. گویند: (بَـيْنَهُما مِـغاثٌ): مـیانِ آن دو دشـمنی و ستیزه و مخاصمه است.

(المَغْث): کشتی‌گیرِ حرفه‌ای و استادِ فن. شر و بدی.

(المَغِث): رَجُلٌ مَغِثٌ: مردِ کشتی‌گیرِ نیرومند و قوی یا شرور و مردم‌آزار.

(المَغِيْث): مردِ کشتی‌گیرِ حرفه‌ای و نیرومند یا شرور و مردم آزار. سبزه و چراگاهی که باران بر آن باریده و آن را زرد رنگ و بدمزه و فاسد کرده است.

(المَمْغُوْث): آدمِ تب کرده، تبدار. چراگاه و سبزه‌ای که باران بر آن باریده و رنگش را زرد و مزه‌اش را بد و آن را فاسد و خراب کرده است.

* **مغد** ـ (مَغَدَ يَمْغَدُ مَغْدًا) الرَّجُلُ فِيْ ناعِمِ الْعَيْشِ: آن مرد در ناز و نعمت غوطه‌ور شد (مَغَدَ) فُـلانٌ: فـلانی جوانیِ پر نشاط و شادابی به دست آورد (مَغَدَ) الْجِسْمُ: بدن تو پر و محکم و قوی شد (مَغَدَ) النَّباتُ و غَـيْرُهُ: گیاه و غیره دراز و بلند شد (مَغَدَ) الرَّجُلَ ناعِمُ الْعَيْشِ: ناز و نعمت آن مرد را شاداب و با نشاط کرد (مَـغَدَ) الرَّجُلُ شَعْرَهُ: آن مرد مویِ خود را کند (مَغَدَ) الشَّـيْءَ: آن چیز را مکید (مَغَدَ) الْفَصِيْلُ أُمَّهُ: کرهٔ شتر از پستانِ مادرِ خود شیر خورد.

(أَمْغَدَ يُمْغِدُ إِمْغاداً) فُلانٌ: فلانی زیاد نوشید یـا مـدتِ زیادی نوشید (أَمْغَدَتْ) الْمَرْأَةُ الصَّبِيَّ: آن زن کودک را شیر داد (أَمْغَدَتْ) النّاقَةُ الْفَصِيْلَ: ماده شتر به کرهٔ شتر شیر داد.

(المَغْد): تر و تازه، نرم و نازک (عَيْشٌ مَغْدٌ): زندگانیِ نرم و نازک و مرفه. دلوِ خیلی بزرگ. صمغی است که از درختِ سـدر و درختِ مـغیلان بـه دست آیـد. بادمجان.

* **مغر** ـ (مَغَرَ يَمْغَرُ مَغْرًا) فِي الْبِلادِ: در شهرها یـا در سرزمینها رفت و شتاب کرد (مَغَرَ) بِهِ فَرَسُهُ: اسبش او را بسرعت برد.

(أَمْغَرَتْ تُمْغِرُ إِمْغاراً) الشّاةُ أَوِ النّاقَةُ: شیرِ گـوسفند یـا شتر در اثرِ بیماری خون‌آلود شد (أَمْغَرَ) فُلاناً بِالسَّهْمِ: فلانی را طوری با تیر زد که از آن سویش به در آمد.

(مَغَّرَ يُمَغِّرُ تَمْغِيْراً) الثَّوْبَ: لباس را با گِـلِ قـرمز رنگ کرد.

(الأَمْغَر): کسی کـه رنگِ مـو و پـوستش قـرمز رنگ است. کسی که چهره‌اش سرخ و سفید و صاف است.

(المَغَر): رنگِ سرخِ ناصاف یا نـاخالص یـا سـرخ و سفیدِ کدر و تیره.

(المَغْرَة): گِلِ قرمز که در رنگرزی به کار رود. بـارانِ اندک و سبک (مَغْرَةُ) الصَّيْفِ: شدتِ گرمایِ تابستان.

(المَغَرَة): گِلِ قرمز که در رنگرزی به کار آید.

(المُغْرَة): رنگِ سرخِ ناصاف یا ناخالص یـا سـرخ و سفیدِ کدر و تیره. کوبیدهٔ اکسیدِ آهن که در طبیعت با خاکِ رس در آمیخته است و گاهی سرخ یا زرد رنگ است و در رنگرزی و نقاشی به کار رود، گِلِ اُخرا.

(المَغِيْر): لَبَنٌ مَغِيْرٌ: شیرِ آمیختهٔ با خون.

(المِمْغار): نَخْلَةٌ مِمْغارٌ: نخلی که خرمایش قرمز رنگ است. شتری که شیرش همیشه خونی است.

(المَمْغَرَة): زمینی که گِلِ مُغْرَة (اُخرا) را از آن استخراج کنند.

* **مغس** ـ (مَغَسَهُ يَمْغَسُهُ مَغْسًا) بِالرُّمْحِ: او را با نـیزه زد (مَغَسَ) الطَّبِيْبُ فُلاناً: پزشک فلانی را معاینه کرد و

نبضِ او را گرفت (مَغَسَ) فُلاناً بَطْنُهُ: شکمِ فلانی دچارِ درد و پیچش شد.

(إِمَّغَسَ يَمَّغِسُ إِمِّغاساً) رَأْسُهُ بِنِصْفَيْنِ مِنْ بَياضٍ و سَوادٍ: سرِ او جوگندمی شد، فلفل نمکی شد.

(المَغْس): پیچشِ شکم و رودهها و دردِ آن.

(المَمْغُوس): بَطْنٌ مَمْغُوسٌ: شکمِ دچارِ پیچش و درد شده.

* **مغص** ـ (مَغِصَ يَمْغَصُ مَغَصًا): دل درد گرفت، دل پیچه گرفت.

(مُغِصَ يُمْغَصُ): دل درد گرفت، دچارِ دلپیچه شد.

(تَمَغَّصَ يَتَمَغَّصُ تَمَغُّصًا) بَطْنُهُ: دلش درد گرفت، دل پیچه گرفت (تَمَغَّصَ) الشَّيْءُ فُلاناً و مِنْهُ: آن چیز فلانی را آزرد و اذیت کرد.

(المَغِص): دچارِ دل درد و دل پیچه شده.

(المَغْص، و المَغَص): دل پیچه، دل درد. ج أَمْغاص.

(المَمْغُوص): دچارِ دل درد و دل پیچه شده.

* **مغط** ـ (مَغَطَ يَمْغَطُ مَغْطاً) الشَّيْءَ: آن چیز را کشید که کِش بیاید و دراز شود. گویند: (مَغَطَ) الرَّجُلُ الْقَوْسَ: آن مرد چلهٔ کمان را کشید. و گفته شده که: این واژه ویژهٔ کشیدنِ چیزِ نرم است مثلِ: کشیدنِ روده.

(إِمْتَغَطَ يَمْتَغِطُ إِمْتِغاطاً) الشَّيْءُ: آن چیز کِش آمد و دراز شد (إِمْتَغَطَ) النَّهارُ: روز بلند و دراز شد (إِمْتَغَطَ) السَّيْفَ: شمشیر را آخت، شمشیر را آهیخت، بر کشید.

(إِمَّغَطَ يَمَّغِطُ إِمِّغاطاً) الشَّيْءُ: آن چیز کشیده و دراز شد.

(تَمَغَّطَ يَتَمَغَّطُ تَمَغُّطاً) الشَّيْءُ: آن چیز کشیده و دراز شد (تَمَغَّطَ) فُلانٌ: فلانی خشمگین شد و غضب کرد (تَمَغَّطَ) الْفَرَسُ: اسب تا آخرین توانِ خود دوید یا در دویدن دستها و پاها را کاملاً باز کرد.

(المُمَّغِط): خیلی قد بلند و لق لقو.

* **مغطس** ـ (مَغْطَسَ يُمَغْطِسُ مَغْطَسَةً) الْحَجَرَ و نَحْوَهُ: سنگ و امثالِ آن را تبدیل به مغناطیس کرد، آهنربا گردانید.

(المُمَغْطِس): کسی که چیزی را به آهنربا تبدیل کند.

(المُمَغْطَس): تبدیلِ به آهنربا شده.

* **مغل** ـ (مَغَلَ يَمْغَلُ مَغْلاً، و مَغالَةً) بِالرَّجُلِ: از آن مرد سعایت کرد یا در نزدِ حاکمی از او سعایت و سخنچینی و بدگویی کرد.

(مَغَلَ يَمْغَلُ مَغالَةً) فُلانٌ: فلانی خیانت کرد، غش و تزویر کرد.

(مَغَلَتْ تَمْغَلُ مَغْلاً) الدّابَّةُ: چهارپا با علف خاک خورد و دل درد گرفت.

(مَغِلَتْ تَمْغَلُ مَغَلاً) الْحامِلُ بِوَلَدِها: زنِ آبستن به بچهٔ خود شیر داد (مَغِلَتْ) عَيْنُهُ: چشمش خراب و تباه شد (مَغِلَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا با علف خاک خورد و دل درد گرفت.

(أَمْغَلَتْ تُمْغِلُ إِمْغالاً) الْمَرْأَةُ: آن زن پیش از این که بچهاش را از شیر بگیرد حامله شد و هر سال یک بچه زایید (أَمْغَلَتْ) النَّعْجَةُ: میش سالی دو بار زایید (أَمْغَلَ) الْحامِلُ وَلَدَها: زنِ آبستن شیرِ دورانِ آبستنی به کودکِ شیر خوارش داد (أَمْغَلَ) الْقَوْمُ: شتران و گوسفندانِ آن قوم با علف خاک خوردند و دل درد گرفتند (أَمْغَلَ) بِهِ عِنْدَ السُّلْطانِ: از او در نزدِ پادشاه سعایت و بدگویی کرد.

(المَغْل): شیری که زنِ حامله در عینِ حاملگی به کودکِ خود دهد.

(المَغَل): شیری که زنِ حامله در عینِ حاملگی به کودکِ خود دهد. چرکِ سفید که در گوشهٔ چشم جمع شود. ج أَمْغال.

(المَغْلَة): فاسد شدنِ شکم، بیمار شدنِ شکم. میش یا بزی که سالی دو بار بزاید. ج مِغال.

(المُمْغِل): زمینی که گیاه و علفِ پر پشت و انبوهِ زیاد دارد.

* **مغمغ** ـ (مَغْمَغَ يُمَغْمِغُ مَغْمَغَةً) الْأَمْرُ: آن کار پریشان و آشفته و در هم و بر هم شد (مَغْمَغَ) الْكَلْبُ فِي الْإِناءِ: سگ زبانِ خود را در آن ظرف فرو برد و

نوشید یا زبانِ خود را در آن چرخانید (مَغْمَغَ) اللَّحْمَ: گوشت را خوب نجوید (مَغْمَغَ) الْعَمَلَ: آن کار را آبکی و بد انجام داد (مَغْمَغَ) الْکَلامَ: جویده جویده سخن گفت (مَغْمَغَ) الثَّرِیْدَ: ترید را از روغن سیر کرد.

(تَمَغْمَغَ یَتَمَغْمَغُ تَمَغْمُغاً) الْحَیَوانُ: حیوان اندکی سبزه را پیدا کرد یا اندکی سبزه را چرید. آغازِ به فربه شدن گذاشت.

***مغنطس** ـ (المَغْناطِیْس، و المَغْنَطِیْس) آهن‌ربا، مغناطیس. (معرب).

(المَغْناطِیْسِیَّة): جاذبهٔ مغناطیسی و آهن‌ربایی.

***مغو** ـ (مَغایَمْغُو مَغْواً، و مُغُوًّا، و مُغاءً) السِّنَّوْرُ: گربه میومیو کرد.

***مغی** ـ (مَغَی یَمْغَی مَغْیًا) فِیْهِ: دربارهٔ او بطورِ جدی یا شوخی چیزی گفت که در او نبود (مَغَی) الْوَلَدُ: بچه طوری حرف زد که فهمیده شد (مَغَی) الْأَدِیْمُ: چرم یا پوست شل و سست شد.

(تَمَغَّی یَتَمَغَّی تَمَغِّیاً) الْأَدِیْمُ: پوست یا چرم شل و سست شد.

***مقت** ـ (مَقَتَ یَمْقُتُ مَقْتًا) فُلانًا: فلانی را بشدت دشمن داشت (ما أَمْقَتَهُ عِنْدِی): چقدر در نزدِ من منفور است (ما أَمْقَتَنِی لَهُ) چقدر از او بدم می‌آید. خدا می‌فرماید: ﴿لَمَقْتُ اللّٰهِ أَکْبَرُ مِنْ مَقْتِکُمْ أَنْفُسَکُمْ﴾: دشمنی و بد آمدنِ خدا بزرگتر است از بد آمدنِ شماها از یکدیگر.

(مَقُتَ یَمْقُتُ مَقاتَةً) إِلَی النّاسِ: موردِ نفرتِ مردم واقع شد، مردم از او بدشان آمد.

(ماقَتَ یُماقِتُ مُماقَتَةً) فُلاناً: با فلانی در دشمنی و تنفر رقابت کرد.

(مَقَّتَهُ یُمَقِّتُهُ تَمْقِیْتًا): او را خیلی دشمن داشت (مَقَّتَهُ) إِلَیَّ: او را در نزد من زشت و قبیح گردانید. [در فرهنگهای دیگر آمده است که: (مَقَّتَهُ إِلَیَّ قُبْحُ فِعْلِهِ): کارِ زشتِ او مرا از او متنفر کرد. ب].

(تَماقَتُوْا یَتَماقَتُوْنَ تَماقُتاً): از یکدیگر متنفر شدند.

(تَمَقَّتَ یَتَمَقَّتُ تَمَقُّتاً) إِلَیَّ: کاری کرد که موردِ نفرتِ من قرار گرفت.

(المَقْت): [زَواجُ الْمَقْتِ]: ازدواجِ با زنِ پدر پس از مرگِ پدر؛ این رسم جاهلیت بوده و اسلام نهی کرده است.

(المَقْتِیّ): کسی که پس از مرگِ پدر با زنِ او ازدواج کند، کسی که پس از مرگِ پدر با نامادریِ خود ازدواج کند.

***مقدونس** ـ (المَقْدُوْنِس): سبزیِ جعفری. (دخیل)

***مقر** ـ (مَقَرَ یَمْقُرُ مَقْرًا) عُنُقَهُ: با عصا آن چنان به گردنش زد که با سالم ماندنِ پوست استخوانِ گردن را شکست (مَقَرَ) السَّمَکَةَ الْمالِحَةَ: ماهیِ نمک سود را در سرکه خیسانید.

(مَقِرَ یَمْقَرُ مَقَراً) الشَّیْءُ: آن چیز تلخ یا ترش شد.

(أَمْقَرَ یُمْقِرُ إِمْقاراً) الشَّیْءُ: آن چیز تلخ شد (أَمْقَرَ) اللَّبَنُ: مزهٔ شیر از بین رفت و ترش شد (أَمْقَرَ) لِفُلانٍ شَراباً: نوشابهٔ تلخ مزه‌ای به فلانی داد یا نوشابهٔ فلانی را تلخ مزه کرد (أَمْقَرَ) السَّمَکَةَ الْمالِحَةَ: ماهیِ نمکسود را در سرکه خیسانید.

(المَقِر): تلخ یا ترش. گیاهِ صبر زرد.

(الیَمْقُوْر): تلخ.

***مقس** ـ (مَقَسَ یَمْقُسُ مَقْسًا) فِی الْأَرْضِ: در زمین به سیر و سفر پرداخت، رفت در زمین و قدم زد (مَقَسَ) الْماءُ: آب جاری شد، روان شد (مَقَسَ) الشَّیْءَ فِی الْماءِ: آن چیز را در آب فرو برد (مَقَسَ) الشَّیْءَ: آن چیز را شکست یا ترک داد و پاره کرد (مَقَسَ) الْقِرْبَةَ: مشک را پر کرد.

(مَقِسَتْ تَمْقَسُ مَقَسًا) نَفْسُهُ: حالِ او به هم خورد. دلش آشوب شد، هم خورده شد. یا از چیزی بدش آمد یا ابا کرد از چیزی و آن را نپسندید.

(ماقَسَهُ یُماقِسُهُ مُماقَسَةً): متقابلاً او را در آب فرو برد، مسابقهٔ زیر آب کردن با او گذاشت (هُوَ یُماقِسُ حُوْتاً): او با نهنگی مسابقهٔ زیر آب کردن گذاشته است؛ به

کسی گویند که با قوی‌تر از خود درگیر شده است.
(مَقَّسَ يُمَقِّسُ تَمْقِيْسًا) اَلْماءَ: آب را بسیار ریخت، آبِ بسیار ریخت.
(تَماقَسَ يَتَماقَسُ تَماقُساً) الرَّجُلانِ فِي‌الْبَحْرِ: آن دو مرد با هم مسابقهٔ غواصی برگزار کردند.
(تَمَقَّسَتْ تَتَمَقَّسُ تَمَقُّسًا) نَفْسُهُ: هم خورده شد، دلش آشوب شد یا از چیزی متنفر شد و از آن ابا کرد.
(الماقِسَة): حالِ به هم خورده و آشوب شده یا متنفرِ از چیزی و ابا کنندهٔ از آن.
(المَقّاس): کسی که در زمین به گردش پرداخته و به سیر و سفر رفته است.
* **مقط** ـ (مَقَطَ يَمْقُطُ مُقُوْطاً) اَلْبَعِيْرُ: شتر بشدت لاغر شد.
(مَقَطَ يَمْقُطُ مَقْطاً) اَلْكُرَةَ: توپ را بر زمین زد سپس آن را گرفت (مَقَطَ) اَلْحَبْلَ: طناب را خیلی سفت و محکم تاب داد (مَقَطَ) اَلْقِرْنَ، و بِهِ: هماورد را بر زمین زد، حریف را بر زمین کوبید (مَقَطَ) عُنُقَهُ: گردنِ او را شکست (مَقَطَ) فُلاناً: فلانی را خیلی خشمگین کرد (مَقَطَ) اَلْفَرَسَ: اسب را با افسار بست (مَقَطَ) فُلاناً بِالْأَيْمانِ: فلانی را سوگند داد (مَقَطَ) فُلاناً الشَّيْءَ: فلانی را وادار کرد آن چیز را قلپ قلپ بیاشامد.
(مَقَّطَ يُمَقِّطُ تَمْقِيْطاً): به معنایِ مَقَطَ است با قیدِ زیاد انجام دادن.
(إمْتَقَطَ يَمْتَقِطُ إمْتِقاطاً) الشَّيْءَ: آن چیز را استخراج کرد، بیرون آورد.
(تَمَقَّطَ يَتَمَقَّطُ تَمَقُّطاً) فُلانٌ: فلانی بشدت خشمگین شد.
(الماقِط): کرایه شدهٔ از یک سر منزل به سر منزلِ دیگر. کسی که با ریگ فال می‌گیرد.
(المِقاط): طناب، بند. افسارِ اسب. بندِ دلو. ج مُقُط.
(المَقّاط): کرایهٔ شدهٔ از سر منزلی به سر منزلِ دیگر.
(المُقْط): نخی است برایِ شکارِ پرنده. ج أَمْقاط.
(المَقْط): سختی، دشواری، شدت.
(المَقِط): کسی که شش ماهه یا هفت ماهه به دنیا آید.
* **مقع** ـ (مَقَعَ يَمْقَعُ مَقْعًا): بشدت و تندتند نوشید. گویند: (مَقَعَ) اَلْفَصِيْلُ أُمَّهُ: کره شتر با فشار و تندتند پستانِ مادرِ خود را مکید (مَقَعَ) فُلاناً بِشَرٍّ: فلانی را به بدی گرفتار کرد.
(إمْتَقَعَ يَمْتَقِعُ إمْتِقاعاً) اَلْفَصِيْلُ ما فِيْ ضَرْعِ أُمِّهِ: کرهٔ شتر تمامِ شیرِ مادرِ خود را مکید و خورد.
(أُمْتُقِعَ يُمْتَقَعُ إمْتِقاعاً) لَوْنُهُ [با صیغهٔ مجهول]: رنگش در اثرِ بیماری یا اندوه یا ترس پرید و تغییر کرد.
(المَيْقَع): مرضی است شبیه سرخک که کرهٔ شتر را دچار می‌کند و بر زمین می‌افتد و بر نمی‌خیزد تا آن را بکشند.
* **مقّ** ـ (مَقَّ يَمُقُّ مَقًّا) الشَّيْءَ: آن چیز را گشود، باز کرد (مَقَّ) الطَّلْعَةَ: غلافِ خوشهٔ خرما را باز کرد که تلقیح و گشن‌گیری کند (مَقَّ) اللّٰهُ عَيْنَهُ: خدا چشمِ او را از کاسه در آورد.
(مَقَّ يَمَقُّ مَقَقًا) الرَّجُلُ أَوِ الْفَرَسُ: آن مرد یا آن اسب خیلی قد دراز و باریک شدند (مَقَّ) ما بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: میانِ آن دو چیز فاصله افتاد و از هم دور شدند.
(مَقَّقَ يُمَقِّقُ تَمْقِيْقًا) عَلَى عِيالِهِ: از رویِ فقر و تهیدستی یا از رویِ بخل بر خانوادهٔ خود سخت گرفت و فشار آورد (مَقَّقَ) الطّائِرُ فَرْخَهُ: پرنده به جوجهٔ خود غذا داد.
(إمْتَقَّ يَمْتَقُّ إمْتِقاقاً) اَلْفَصِيْلُ ما فِي‌الضَّرْعِ: کرهٔ شتر تمامِ شیرِ پستان را مکید و خورد.
(تَمَقَّقَ يَتَمَقَّقُ تَمَقُّقاً) الشَّيْءُ: آن چیز دراز شد. دور شد (تَمَقَّقَ) اَلْفَصِيْلُ ما فِي‌الضَّرْعِ: کرهٔ شتر تمامِ شیرِ پستان را مکید و خورد (تَمَقَّقَ) ما فِي‌الْعَظْمِ: مغزِ استخوان را بیرون آورد (تَمَقَّقَ) الشَّرابَ: نوشیدنی را قلپ قلپ و جرعه جرعه نوشید (أَصابَ فُلاناً جُرْحٌ فَما تَمَقَّقَهُ): زخم و جراحتی به فلانی رسید ولی او را نیازرد.
(الأَمَقّ): اسب یا آدمِ خیلی دراز و باریک (وَجْهٌ أَمَقُّ): چهرهٔ دراز و کشیده، همانندِ صورتِ ملخ (حِصْنٌ أَمَقُّ): دژِ وسیع و گشاد (بَلَدٌ أَمَقُّ): سرزمین یا شهرِ وسیع که

حومه و اطرافِ آن خیلی گسترده است.

(المَقّاء): زن یا اسبِ مادهٔ خیلی دراز و باریک. صفت است از «مَقَّ» برایِ مؤنّث (فَخِذٌ مَقّاءُ): رانِ بدونِ گوشت (أَرْضٌ مَقّاءُ): زمینِ پهناور که کرانه‌هایش از هم دور باشد یا فاصلهٔ دو طرفِ آن زیاد باشد.

(المَقَقَة): مردمانِ جاهل و نادان. کسانی که مشروب و غیره را جرعه جرعه و قلپ قلپ می‌خورند. بزغاله‌هایِ شیرخوار.

*مقل ـ (مَقَلَهُ يَمْقُلُهُ مَقْلاً): به او نگریست (مَقَلَ) الشَّيْءَ فِي الْماءِ و غَيْرِهِ: آن چیز را در آب و غیره فرو برد (مَقَلَ) فِي‌الْماءِ: در آب غوطه‌ور شد و فرو رفت (مَقَلَ) الْمَقْلَةَ: ریگِ ویژهٔ اندازه‌گیریِ آب را در ظرف انداخت و بر رویِ آن آب ریخت تا به زیرِ آب رفت. [در موقعِ کم آبی و ته کشیدن توشهٔ آب و برایِ تقسیم آب این کار را می‌کنند. ب]. (مَقَلَ) فُلانٌ الْفَصِيْلَ: فلانی با کفِ دست به کره شتر شیر داد یا زبانش را به دست گرفت و در گلویش آب ریخت، چون نمی‌توانست از پستان مادر تغذیه کند.

(ماقَلَهُ يُماقِلُهُ مُماقَلَةً): متقابلاً او را در آب فرو برد.

(إمْتَقَلَ يَمْتَقِلُ إمْتِقالاً): پی‌درپی در آب غوطه‌ور شد، مرتب در آب فرو رفت و بالا آمد.

(تَماقَلا يَتَماقَلانِ تَماقُلاً): آن دو یکدیگر را در آب فرو بردند و غوطه‌ور ساختند.

(المَقْل): ته چاه (إنْغَمَسَ فِي‌الْماءِ حَتَّى جاءَ بِالْمَقْلِ): در آب فرو رفت تا از ته چاه سنگریزه و خاک بیرون آورد. جایِ غواصی در دریا یا در ته دریا. نوعی شیر خوردن از پستان.

(المُقْل): میوهٔ درختِ دَوْم، مُقل. صمغِ درختی است به نامِ کور که مصرفِ پزشکی دارد.

(المَقْلَة): ته چاه. ریگی است که در وقتِ کم آبی در ظرف گذاشته و بر رویِ آن آب می‌ریزند تا رویِ آن را بپوشاند و به یک نفر می‌دهند و بدین وسیله آب را تقسیم می‌کنند.

(المُقْلَة): تمامِ چشم. ج مُقَل.

*مقمق ـ (مَقْمَقَ يُمَقْمِقُ مَقْمَقَةً) الشَّيْءُ: آن چیز نرم و روان شد، سلیس یا سلس شد (مَقْمَقَ) الْحُوارُ خِلْفَ أُمِّهِ: بچهٔ شیر خوارِ شتر پستانِ مادر را بشدت مکید (مَقْمَقَ) الشَّيْءَ: آن چیز را رام و خوار و ذلیل کرد.

(المُقامِق): کسی که از بیخِ گلو حرف بزند.

*مقه ـ (مَقِهَ يَمْقَهُ مَقَهاً): بخاطرِ کم بودنِ مژه‌ها گوشه‌های چشمش و پلکهایِ آن سرخ رنگ شدند. رنگش یا رنگِ چشمش سفیدِ متمایل به کبود یا آبی شد.

(الأَمْقَه): آن که پلکها و گوشهٔ چشمهایش بخاطرِ کم مژه بودن قرمز رنگ است. آن که رنگش سفیدِ مایلِ به کبودی است. ج مُقْه. جایِ خشک و بدونِ آب و علف که درخت در آن نمی‌روید (الأَمْقَهُ) مِنَ النّاسِ: آدمی که بی‌هدف می‌رود.

(المَقْهاء): زنی که بخاطرِ کمیِ مژگان پلکها و گوشهٔ چشمهایش قرمز است. زنی که رنگ چشمش آبی مایلِ به سفیدی است.

*مقو ـ (مَقا يَمْقُو مَقْوًا) السَّيْفَ: شمشیر را جلا داد، صیقلی کرد (مَقا) الْمِرْآةَ و الطَّسْتَ: آیینه و تشت را جلا داد (مَقا) أَسْنانَهُ: دندانهایش را تمیز کرد و برق انداخت (مَقا) الْفَصِيْلُ أُمَّهُ: کرهٔ شتر با تندی و شدت پستانِ مادرِ خود را مکید.

*مکث ـ (مَکَثَ يَمْكُثُ مُكْثاً، و مَكَثاً، و مُكُوْثاً) بِالْمَكانِ: در آن مکان درنگ کرد، مکث کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَمَكَثَ غَيْرَ بَعِيْدٍ﴾: مدتِ نه چندانی درنگ کرد.

(أَمْكَثَهُ يُمْكِثُهُ إمْكاثاً): او را وادار کرد که درنگ کند.

(مَكَّثَهُ يُمَكِّثُهُ تَمْكِيْثًا): او را وادار به درنگ کرد.

(تَمَكَّثَ يَتَمَكَّثُ تَمَكُّثاً): درنگ کرد و منتظر ماند و شتاب نکرد (تَمَكَّثَ) بِالْمَكانِ: در آن مکان مکث و درنگ کرد (تَمَكَّثَ) فِي‌الْأَمْرِ: در آن کار شتاب نکرد و درنگ و مکث نمود.

(الماكِث): درنگ كننده، مكث كننده.
(المَكِيْث): آدمِ با وقار كه شتابزده نيست. ج مُكَثاء.
(المِكِّيْثَى، و المِكِّيْثاء): بردبارى، شكيبايى.
*مكد ـ (مَكَدَ يَمْكُدُ مُكُوْدًا) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثال آن قطع نشد و هميشگى بود (مَكَدَ) فُلانٌ بِالْمَكانِ: فلانى در آن مكان ماندگار شد (مَكَدَتْ) النّاقَةُ و الشّاةُ: شتر و گوسفند پر شير شدند و شيرِ آنها قطع نشد
(الماكِد): آب و امثالِ آن كه دائمى و پيوسته باشد و قطع نشود (حُبٌّ ماكِدٌ): عشق و دوستيِ دائمى.
(الماكِدَة، و المَكُوْد): شاةٌ ماكِدَةٌ، و مَكُوْدٌ: گوسفندِ پر شير كه شيرش قطع نشود (بِئْرٌ ماكِدَةٌ، و مَكُوْدٌ): چاهِ پر آب كه آبش قطع نشود.
*مكر ـ (مَكَرَهُ يَمْكُرُهُ مَكْرًا) و بِهِ: به او كلك زد، او را فريب داد (مَكَرَ) اللّٰهُ الْعاصِيَ، و بِهِ: خدا آدمِ گناهكار را بخاطرِ نيرنگى كه زده بود مجازات كرد يا به او مهلت و دنيا را در اختيارش قرار داد. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ مَكَرُوْا وَ مَكَرَ اللّٰهُ﴾: و نيرنگ به كار بردند و خدا جزاىِ نيرنگِ آنان را داد. يا به آنان فرصت و دنيا را داد (مَكَرَ) الثَّوْبَ: لباس را با گِلِ قرمز، رنگ كرد (مَكَرَ) الْأَرْضَ: زمين را آبيارى كرد.
(مَكِرَ يَمْكَرُ مَكَراً): سرخ شد، قرمز شد.
(ماكَرَهُ يُماكِرُهُ مُماكَرَةً): او را فريب داد.
(مَكَّرَ يُمَكِّرُ تَمْكِيْراً): حبوبات را در خانه احتكار كرد.
(إِمْتَكَرَ يَمْتَكِرُ إِمْتِكاراً) الشَّيْءُ: آن چيز با گِلِ قرمز، رنگ شد (إِمْتَكَرَ) الزّارِعُ الْحَبَّ: زارع دانه را انبار و احتكار كرد.
(تَماكَرُوْا يَتَماكَرُوْنَ تَماكُراً): در حقِ يكديگر نيرنگ زدند، يكديگر را فريب دادند.
(الماكِر): نيرنگ باز، حقه باز.
(المَكْر): نيرنگ، فريب، مكر، حقه، كلك. گِلِ قرمز. صداىِ نفس كشيدنِ شير.
(المَكْرَة): حيلهٔ جنگى. ساقِ خوش تراش و ستبر و گِرد و زيبا. رطبِ فاسد شده. ج مَكْر، و مُكُوْر.
(المَكّار، والمَكُوْر): حقه باز، كلك باز، نيرنگ باز.
(المَمْكُوْر): لباسى كه با گِلِ قرمز رنگ شده است (مَرَرْتُ بِزَرْعٍ مَمْكُوْرٍ): بر زراعتى آبيارى شده گذر كردم
(المَمْكُوْرَة): زنى كه ساقهايش كلفت و گِرد و خوش تراش و زيباست.
*مكس ـ (مَكَسَ يَمْكِسُ مَكْساً) الشَّيْءُ: آن چيز ناقص شد، كم شد (مَكَسَ) فِي الْبَيْعِ: بها و قيمت را كم كرد (مَكَسَ) الضَّرِيْبَةَ: ماليات را بر آورد كرد و آن را جمع‌آورى نمود و آورد.
(ماكَسَهُ يُماكِسُهُ مُماكَسَةً) فِي الْبَيْعِ: در داد و ستد با او چانه زد، چك و چانه زد. با او يكى دو تا كرد، جر و بحث كرد.
(تَماكَسَ يَتَماكَسُ تَماكُساً) الْبَيِّعانِ: دو طرفِ معامله چك و چانه زدند، ستيزه و جر و بحث كردند.
(الماكِس): كسى كه از تاجرها ماليات مى‌گيرد، حقِ گمركى مى‌گيرد. ج مُكّاس.
(المَكْس): مالياتِ گمركى. ج مُكُوْس.
*مكّ ـ (مَكَّ يَمُكُّ مَكًّا) الْعَظْمَ: تمامِ مغزِ استخوان را مكيد و بيرون آورد (مَكَّ) غَرِيْمَهُ: بر بدهكارِ خود خيلى فشار آورد و طلبش را درخواست كرد (مَكَّ) الشَّيْءَ: آن چيز را كم و ناقص يا معيوب يا نابود كرد.
(مَكَّكَ يُمَكِّكُ تَمْكِيْكاً) عَلَى غَرِيْمِهِ: بدهكارِ خود را زيرِ فشار گذاشت.
(إِمْتَكَّ يَمْتَكُّ إِمْتِكاكاً) الْعَظْمَ: تمامِ مغزِ استخوان را مكيد و بيرون آورد (إِمْتَكَّ) الْفَصِيْلُ ما فِيْ ضَرْعِ أُمِّهِ: كرهٔ شتر تمامِ شيرِ پستانِ مادرِ خود را مكيد و خورد.
(تَمَكَّكَ يَتَمَكَّكُ تَمَكُّكاً) الْعَظْمَ: تمامِ مغزِ استخوان را مكيد و بيرون آورد (تَمَكَّكَ) الْفَصِيْلُ ما فِيْ ضَرْعِ أُمِّهِ: كرهٔ شتر تمامِ شيرِ پستانِ مادر خود را مكيد و خورد (تَمَكَّكَ) غَرِيْمَهُ: بدهكارِ خود را زيرِ فشار گذاشت (تَمَكَّكَ) عَلَى غَرِيْمِهِ: بدهكارِ خود را زيرِ فشار گذاشت.

(المُکاک): شیرِ مکیده شده. مغزِ مکیده شدهٔ استخوان.
(المُکاکَة): مغزِ مکیده شدهٔ استخوان. شیر مکیده شده.
(المَکُّوْک): جامی است برایِ نوشیدن، بالایِ آن تنگ و وسطِ آن گشاد است. پیمانه‌ای است که مقدارِ آن در نزدِ مردم یکسان نیست و گفته شده که حدودِ یک صاع و نیم است. ماکویِ دستگاهِ بافندگی و چرخِ خیاطی. و در عربی فصیح به آن وَشِیْعَة گویند. ج مَکاکِیْک.

* **مکمک** ـ (مَکْمَکَ یُمَکْمِکُ مَکْمَکَةً) الرَّجُلُ: آن مرد غلتان غلتان راه رفت یا به رویِ زمین غلتید و رفت (مَکْمَکَ) الْعَظْمَ: تمامِ مغزِ استخوان را مکید و بیرون آورد.
(تَمَکْمَکَ یَتَمَکْمَکُ تَمَکْمُکاً) الْعَظْمَ: تمامِ مغزِ استخوان را مکید.

* **مکن** ـ (مَکِنَتْ تَمْکَنُ مَکْنًا) الْجَرادَةُ و نَحْوُها: ملخ و امثالِ آن تخم گذاشت. یا تخمها را در بدنِ خود جمع کرد.
(مَکُنَ یَمْکُنُ مَکانَةً) فُلانٌ عِنْدَ النّاسِ: فلانی در نزدِ مردم منزلت یافت، مقامش بالا رفت، محترم شد.
(أَمْکَنَهُ یُمْکِنُهُ إِمْکاناً) مِنَ الشَّیْءِ: او را بر انجامِ آن چیز توانا ساخت. او را بر آن چیز مسلط کرد (أَمْکَنَ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار بر فلانی آسان شد (فُلانٌ لا یُمْکِنُهُ النُّهُوْضُ): فلانی توانِ برخاستن ندارد.
(مَکَّنَ یُمَکِّنُ تَمْکِیْنًا) لَهُ فِی الشَّیْءِ: او را بر آن چیز چیره و مسلط و توانا ساخت. خدا می‌فرماید: ﴿إِنّا مَکَّنّا لَهُ فِی الْأَرْضِ﴾: ما به او قدرت و چیرگی دادیم در رویِ زمین (مَکَّنَ) الثَّوْبَ: لباس را با چرخِ دوزندگی دوخت (مَکَّنَ) فُلاناً مِنَ الشَّیْءِ: فلانی را بر آن چیز توانا و چیره ساخت.
(تَمَکَّنَ یَتَمَکَّنُ تَمَکُّناً) عِنْدَ النّاسِ: در نزدِ مردم محترم و عزیز و آبرومند شد (تَمَکَّنَ) الْمَکانَ، و بِهِ: در آن مکان استقرار یافت (تَمَکَّنَ) مِنَ الشَّیْءِ: بر انجامِ آن چیز توانا شد یا بر آن دست یافت.
(إِسْتَمْکَنَ یَسْتَمْکِنُ إِسْتِمْکاناً) مِنَ الشَّیْءِ: بر انجامِ آن چیز توانا شد یا بر آن دست یافت.
(المُتَمَکِّن): (فِیْ عِلْمِ النَّحْوِ): اسمِ معرب، اسمی که مبنی نباشد و حرکات را در آخر خود بپذیرد و آن بر دو نوع است. (مُتَمَکِّن أَمْکَن) که همهٔ حرکات و تنوین را در آخرِ خود می‌پذیرد. و (مُتَمَکِّنٌ غَیْرُ أَمْکَن) که کسره و تنوین را نمی‌پذیرد. و (غَیْرُ المُتَمَکِّن) به اسمی گویند که شبیه حرف است و مثلِ حرف مبنی می‌باشد، مثل: کَیْفَ، و أَیْنَ.
(المَکانَة): مقام، رتبه، بلندیِ مرتبه، مکانت. سنگینی و وقار، رزانت. گویند: (مَرَّ عَلَی مَکانَتِهِ): با سنگینی و وقار رد شد و گذشت (إِمْشِ عَلَی مَکانَتِکَ): با وقار راه برو. ج مَکانات. خدا می‌فرماید: ﴿قُلْ یا قَوْمِ اعْمَلُوْا عَلَی مَکانَتِکُمْ﴾: بگو ای قومِ من عمل کنید بر سنگینی و وقارِ خودتان. و ﴿مَکاناتِکُمْ﴾ نیز خوانده‌اند.
(المَکّان): کسی که با ماشین‌آلات یا با چرخِ خیاطی کار می‌کند. فروشندهٔ چرخِ خیاطی یا ماشین‌آلات.
(المَکْن): تخمِ سوسمار و ملخ و امثالِ اینها.
(المَکِن): تخمِ سوسمار و ملخ و امثالِ اینها. ج مَکِنات. و در حدیث است که: «أَقِرُّوْا الطَّیْرَ عَلَی مَکِناتِها»: پرندگان را بگذارید بر روی تخمهایشان بخوابند و آنها را رم ندهید که با پریدنِ آنها به سمت راست یا چپ فال بزنید.
(المَکِنِیّ): میکانیکِ ماشین‌آلات. کسی که کارهایش را به روشِ ماشینیسم و بدونِ بررسی و تأمل و دقت انجام دهد. آن که کارهایش همانندِ ماشین مرتب و منظم است.
(المُکْنَة): قدرت، توان، مکنت، نیرو و سختی و شدت.
(المَکْنَة): یک دانهٔ تخمِ سوسمار و ملخ و غیره.
(المَکِنَة): یک دانهٔ تخمِ سوسمار و ملخ و غیره. قدرت، توانایی، مقام و منزلت، بلندیِ مرتبه. عرب گوید: (إِنَّ ابْنَ فُلانٍ لَذُوْمَکِنَةٍ مِنَ النّاسِ): همانا پسرِ فلان کس در نزدِ مردم عزیز و محترم است و مقام و

مرتبه‌ای والا دارد (لِفُلانٍ مَكِنَةٌ): فلانی نیرومند و قوی و سخت است. ماشین. گویند: (مَكِنَةُ) خِیاطَةٍ: ماشینِ دوزندگی، چرخِ خیاطی (مَكِنَةُ) طَحْنٍ: آسیاب (مَكِنَةُ) طِباعَةٍ: ماشینِ چاپ. و امثالِ اینها. ج مَكِنات، و مِكان.

(المَكُوْن): ملخ و امثالِ آن که تخم گذاشته یا تخم را در بدنِ خود جمع کرده است. ج مِكان.

(المَكِيْن): بلند مرتبه، والا مقام. ج مُكَناء. خدا می‌فرماید: ﴿قالَ إِنَّكَ الْيَوْمَ لَدَيْنا مَكِيْنٌ أَمِيْنٌ﴾: گفت تو امروز در نزدِ ما والا مقام و امین هستی.

* مکو - (مَكا يَمْكُو مُكاءً، و مَكْواً): با دهان سوت زد یا انگشتها را در دهان فرو برد و سوت زد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما كانَ صَلاتُهُمْ عِنْدَ الْبَيْتِ إِلّا مُكاءً وَ تَصْدِيَةً﴾: و نبود نمازِ آنان در نزدِ خانه (کعبه) مگر سوت زدن و کف زدن و دستک زدن.

(مَكِيَتْ تَمْكَى مَكاً) يَدُهُ: دستش در اثرِ کار کردن و غیره زخم شد.

(تَمَكَّى يَتَمَكَّى تَمَكِّياً) الْغُلامُ: جوان یا نوجوان، خود را برایِ نماز تطهیر کرد (تَمَكَّى) الْفَرَسُ: اسب خیسِ عرق شد. چشمِ خود را با زانویش خارانید.

(المَكا): لانهٔ روباه و خرگوش و امثالِ اینها یا محلِ استراحتِ آنها. ج أَمْكاء.

(المُكّاء): پرندهٔ کوچکی است که در مزارع و نزدیکهای آبها می‌زید و بالهایِ خود را جمع کرده و در آنها به طرزِ زیبایی سوت می‌زند. ج مَكاكِيّ.

* ملأ - (مَلَأَ يَمْلَأُ مَلْأً) فِي الْقَوْسِ: چلهٔ کمان را تا ته کشید (مَلَأَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پر کرد، لبریز کرد، انباشت (مَلَأَهُ) عَلَى الْأَمْرِ: او را در آن کار کمک و یاری کرد (مَلَأَتُ) مِنْهُ عَيْنِي: از ریخت و قیافهٔ او خوشم آمد (هُوَ يَمْلَأُ الْعَيْنَ حُسْناً): او بسیار زیباست (مَلَأَ فُرُوْجَ فَرَسِهِ): اسبِ خود را تا آخرین نفس تازانید.

(مَلِئَ يَمْلَأُ مَلْأً): پر شد، انباشته شد.

(مَلُؤَ يَمْلُؤُ مَلاءً، و مَلاءَةً) فُلانٌ: فلانی ثروتمند شد، دارا شد (مَلُؤَ) بِكَذا: بر فلان چیز توانا شد، وارد و ماهر شد یا به انجام آن پرداخت.

(مُلِئَ يُمْلَأُ) فُلانٌ: فلانی زکام شد.

(أَمْلَأَهُ يُمْلِئُهُ إِمْلاءً): او را دچارِ زکام کرد، او را به سرماخوردگی دچار کرد (أَمْلَأَ) فُلانٌ فِيْ قَوْسِهِ: فلانی چلهٔ کمان را تا آخر کشید (أَمْلَأَ) النَّزْعَ فِيْ قَوْسِهِ: فلانی چلهٔ کمان را بشدت کشید.

(مالَأَهُ يُمالِئُهُ مُمالَأَةً، و مِلاءً): به او یاری و مساعدت کرد.

(مَلَّأَ يُمَلِّئُ تَمْلِيْئًا) الْإِناءَ: ظرف را خیلی پر کرد (مَلَّأَ) فِيْ قَوْسِهِ: چلهٔ کمان را تا آخرین حد کشید یا آن را بشدت کشید.

(إِمْتَلَأَ يَمْتَلِئُ إِمْتِلاءً) الشَّيْءُ: آن چیز پُر و لبریز شد (إِمْتَلَأَ) فُلانٌ غَيْظاً: فلانی بشدت خشمگین شد.

(تَمالَأَ يَتَمالَأُ تَمالُؤًا) الْقَوْمُ عَلَى كَذا: آن قوم بر سرِ چیزی گِرد آمدند و به هم کمک کردند.

(تَمَلَّأَ يَتَمَلَّأُ تَمَلُّؤًا) الشَّيْءُ: آن چیز پُر شد، لبریز شد (تَمَلَّأَ) مِنَ الطَّعامِ و الشَّرابِ: پر از خوردنی و نوشیدنی شد یا شکمش پر از نوشیدنی و خوردنی شد (تَمَلَّأَ) شِبَعاً: پر و سیر شد (تَمَلَّأَ) غَيْظاً: پر از خشم شد (تَمَلَّأَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن دامن یا لباسِ رو پوشید یا پارچه‌ای به دورِ خود پیچید.

(إِسْتَمْلَأَهُ يَسْتَمْلِئُهُ إِسْتِمْلاءً) فِيْ دَيْنِهِ: طلبِ خود را در میانِ ثروتمندان موردِ اعتماد قرار داد.

(الأَمْلَأ): گویند: (فُلانٌ أَمْلَأُ لِعَيْنِي مِنْ زَيْدٍ): فلانی در چشمِ من زیباتر از زید است (هَذَا الْأَمْرُ أَمْلَأُ بِكَ): این کار شایسته‌تر است برایِ تو، مناسبتر است برایِ تو یا در دسترس‌تر است برایِ تو.

(المالِئ): گویند: (رَجُلٌ مالِئٌ): مردِ جلیل‌القدر که بزرگواریِ او چشم را پر کند (شابٌّ مالِئُ الْعَيْنِ): جوانِ برومند و شاداب و زیبا و پرنشاط.

(المَلَأ): گروه، جماعت. اشراف و اعیان و بزرگانِ قوم. [که هیبتِ آنان چشم را پر کند. ب]. ج أَمْلاء (ما كانَ

هَذَا الْأَمْرُ عَنْ مَلَإٍ مِنّا): این کار با مشورتِ ما نبوده است. خلق و خوی، خصلت. گویند: (ما أَحْسَنَ مَلَأَ فُلانٍ): اخلاق و خویِ فلانی چه بسیار نیکوست.

(المِلْء): به اندازهٔ یک ظرف، به گنجایشِ یک چیز، به اندازهٔ پر شدنِ یک چیز. خدا می‌فرماید: ﴿مِلْءُ الْأَرْضِ ذَهَباً﴾: به اندازهٔ گنجایشِ تمامِ زمین از زر (أَعْطِهِ مِلْأَهُ، و مِلْأَيْهِ، و ثَلاثَةَ أَمْلائِهِ): به اندازهٔ گنجایشِ آن و دو برابرِ گنجایشِ آن و سه برابرِ گنجایشِ آن به او بده (هَذا حَجَرٌ مِلْءُ الْكَفِّ): این سنگی است که به اندازهٔ یک کفِ دست است. پر بودنِ معده از غذا، امتلاءِ معده.

(المُلاء): زکامی که در اثرِ پریِ معده باشد.

(المُلاءَة): چادر، روپوش یا چادر شب. روتختی. ج مُلاء.

(المَلْآن): پر، مملو، لبریز، سرشار. دچارِ زکام شده، سرماخورده. ج مِلاء.

(المَلْأَى، و المَلْآنَة، و مَلان، و مَلانَة): زن زکام شده و سرما خورده. [مَلان و مَلانَة بدونِ همزه].

(المَلْأَة): زکامی که در اثرِ پریِ معده عارض شود. سنگینیِ سر در اثرِ پریِ معده که انسان احساس می‌کند زکام شده است.

(المِلْأَة): پر بودنِ از غذا. هیأت و شکلِ پر بودن. گویند: (هَذَا الْإِناءُ أَشَدُّ مِلْأَةً مِنْ ذلِكَ): این ظرف پر تر از آن است.

(المَلِيْء): پر، لبریز. تواناي بر انجامِ چیزی یا کاری. ج مُلَآء.

(المُمْلِيْ): گوسفند و امثالِ آن که شکمش پر از آب و علف باشد و فکر کنند که آبستن است.

* **ملث** ـ (مَلَثَ يَمْلُثُ مَلْثاً) الْفَرَسُ: اسب از رفتن یا دویدن بازماند (مَلَثَ) الشَّيْءَ: آن چیز را درآمیخت، مخلوط کرد (مَلَثَ) فُلاناً: به فلانی وعده‌ای دروغین داد که قصد نداشت بدان وفا کند (مَلَثَهُ) بِكَلامٍ: با سخنی شیرین دلِ او را خوش کرد بدونِ این که بخواهد برایش کاری انجام دهد. او را آهسته زد.

(مالَثَهُ يُمالِثُهُ مِلاثاً، و مُمالَثَةً): با او خوش زبانی کرد و برخلافِ آنچه در دل داشت براي او تظاهر کرد. او را فریب داد. با او نرمش و مدارا کرد. با او بازی کرد، با او سرگرمِ بازی شد.

(المَلْث): آغازِ تاریک شدنِ هوا و پیش از شدید شدنِ تاریکی که هنگامِ نمازِ مغرب است و پاره‌ای پس از آن.

(المُلْثَة، و المَلْثَة): آغازِ تاریکيِ هوا و پیش از شدید شدنِ تاریکی که هنگامِ نمازِ مغرب است و پاره‌ای پس از آن.

* **ملج** ـ (مَلَجَ يَمْلُجُ مَلْجاً) الصَّبِيُّ أُمَّهُ: کودک پستانِ مادر را با نوکِ لبها و دهان گرفت و مکید.

(مَلِجَ يَمْلَجُ مَلْجاً) الصَّبِيُّ: کودک هستهٔ میوهٔ مقل را در دهان جوید (مَلِجَتْ) النّاقَةُ: شیرِ شتر خشک شد و چیزی در پستانش ماند که مزهٔ نمک می‌داد.

(أَمْلَجَتْ تُمْلِجُ إِمْلاجاً) الْأُمُّ وَلَدَها: مادر به کودکِ خود شیر داد.

(إِمْتَلَجَ يَمْتَلِجُ إِمْتِلاجاً) الْفَصِيْلُ ما فِي الضَّرْعِ: کره شتر شیرِ پستان را مکید.

(إِمْلاجَّ يَمْلاجُّ إِمْلِيْجاجاً) الصَّبِيُّ: کودک از شکمِ مادر بیرون آمد.

(الأَمْلَج): سبزه رنگ، گندمگون. درختِ آمله؛ چون رنگش سبزه است. بیابانِ بی‌آب و علف. ج مُلْج.

(الأُمْلُوْج): هستهٔ میوهٔ مقل. ج أَمالِيْج.

(المالَج): مالهٔ بنایی. (معربِ از فارسی است).

(المُلْج): هستهٔ میوهٔ مُقْل. ج أَمْلاج.

(المَلِيْج): مردِ بزرگوار و بلند مرتبه و جلیل القدر. کودکِ شیرخوار. ج مُلُج.

* **ملح** ـ (مَلَحَ يَمْلَحُ مَلْحاً) الطّائِرُ: پرنده زیاد بال زد، با سرعتِ بیشتری بال زد و پرواز کرد (مَلَحَتْ) فُلانَةُ لِفُلانٍ: فلان زن بچهٔ فلان مرد را شیر داد، للهٔ فرزندِ شیر خوارش شد و به او شیر داد (مَلَحَ) الْقِدْرَ: نمکِ کافی در دیگِ غذا ریخت (مَلَحَ) الطَّعامَ و اللَّحْمَ و

الْجِلْدَ: به غذا و گوشت و پوست (حیوان) نمک زد (مَلَحَ) الْماشِيَةَ: به مواشی خاک و نمک داد (مَلَحَ) الشّاةَ: پشمِ گوسفند را با آبِ گرم کند.
(مَلِحَ يَمْلَحُ مَلَحاً)الشَّيْءُ: آن چیز خیلی کبود شد که به سفیدی زد (مَلِحَ) الْحَيَوانُ: پایِ حیوان دچارِ دَرد و عیب شد (مَلِحَ) الْكَبْشُ: قوچ سیاه و سفید شد.
(مَلُحَ يَمْلُحُ مُلُوحَةً، و مَلاحَةً)الْماءُ: آب شور شد.
(مَلُحَ يَمْلُحُ مَلاحَةً)الشَّيْءُ: آن چیز زیبا و قشنگ و خوش منظر و نمکی شد.
(أَمْلَحَ يُمْلِحُ إمْلاحاً)الْماءُ: آب شور شد (أَمْلَحَ) فُلانٌ: فلانی واردِ آبِ شور شد (أَمْلَحَتْ) الْإِبِلُ: شتران واردِ آبِ شور شدند (أَمْلَحَ) الرّاعِيُ الْإِبِلَ: ساربان آبِ شور به شتران داد (أَمْلَحَ) الْمُتَكَلِّمُ: گوینده سخنِ زیبایی گفت، حرفِ خوشمزه‌ای زد (أَمْلَحَ) الْبَعِيْرُ: بدنِ شتر پیه آورد (أَمْلَحَ) الشَّيْءُ: آن چیز خیلی کبود رنگ شد و به سفیدی زد (أَمْلَحَ) الْقِدْرَ: نمکِ کافی در دیگ ریخت یا آن را شور کرد. مقداری پیه در دیگ گذاشت.
(أَمْلِحْنِي) بِنَفْسِكَ [با صیغهٔ امر]: مرا با خودت زیبا گردان، با وجودِ خودت و باستایشی که از من می‌کنی باعثِ زیبایی من شو.
(مالَحَهُ يُمالِحُهُ مِلاحاً، و مُمالَحَةً): با او نان و نمک خورد، غذا خورد (هُوَ يَحْفَظُ حُرْمَةَ الْمِلْحِ و الْمُمالَحَةِ): او حرمتِ نمک و حقِ با هم غذا خوردن و نان و نمک را حفظ می‌کند (بَيْنَهُما حُرْمَةُ الْمِلْحِ و الْمُمالَحَةِ): میانِ آن دو خویشاوندیِ رضاعی موجود است.
(مَلَّحَتْ تُمَلِّحُ تَمْلِيْحاً)الْإِبِلُ: شتران فربه و چاق شدند (مَلَّحَ) الشّاعِرُ: شاعر چکامه‌ای زیبا سرود (مَلَّحَ) الْقِدْرَ، و الطَّعامَ: غذا را شور کرد (مَلَّحَ) الدّابَّةَ: نمک به دندانها و لب و لوچهٔ چهارپا مالید.
(إِمْتَلَحَ يَمْتَلِحُ إمْتِلاحاً):راست و دروغ را به هم آمیخت.
(تَمَلَّحَ يَتَمَلَّحُ تَمَلُّحاً)فُلانٌ: فلانی توشهٔ نمک برداشت یا تجارتِ نمک کرد. با سختی و تکلف از خود خوشمزگی نشان داد. گویند: (فُلانٌ يَتَظَرَّفُ و يَتَمَلَّحُ): فلانی بتکلف از خود ظرافت و ملاحت و خوشمزگی نشان می‌دهد.
(إِمْلَحَّ يَمْلَحُّ إمْلِحاحاً)الشَّيْءُ: آن چیز خیلی کبود شد که به سفیدی زد (إِمْلَحَّ) الْكَبْشُ: قوچ سیاه و سفید شد.
(إِمْلاحَّ يَمْلاحُّ إمْلِيْحاحاً)النَّخْلُ: غورهٔ خرما رنگِ سرخ و زرد گرفت.
(إِسْتَمْلَحَ يَسْتَمْلِحُ إِسْتِمْلاحاً)الشَّيْءَ: آن چیز را نمکی و زیبا شمرد یا دید که زیبا و نمکی است.
(الأَمْلَح):شبنمی که بر رویِ برگِ گل و گیاه نشیند، ژاله. قوچِ سیاه و سفید.
(المِلاح):وزشِ بادِ جنوب پس از بادِ شمال. بادی که کَشتی با آن حرکت می‌کند و می‌رود. نیزه یا سرنیزه. سردیِ هوایِ زمین در هنگامِ ریزشِ باران.
(المُلاح):زیبا، خوش منظر و با نمک.
(المِلاحَة):نمک فروشی. ملوانی، دریانوردی.
(المُلاحِيّ):انگورِ مهرهٔ سفید، انگورِ ریش بابا. انجیرِ سفید و خیلی شیرین (المُلاحِيُّ) مِنَ الْأَراكِ: میوهٔ سفید و سرخِ درختِ تسبیح.
(المِلْح):نمک، نمکِ طعام (المِلْحُ): (فِيْ عِلْمِ الْكِيْمِياءِ): نمکِ شیمیایی؛ نمکی است مرکب از یک فلز با یک اسید که در آن فلز جانشینِ هیدروژنِ اسیدی شده است. [مُؤَنَّث و گاهی مذکر]. ج أَمْلاح(ماءٌ مِلْحٌ): آبِ شور، برخلافِ آبِ شیرین (فُلانٌ مِلْحُهُ عَلَى رُكْبَتَيْهِ): فلانی بی‌وفا و پیمان شکن یا تندخوی و بداخلاق است که به اندک چیزی از جای می‌پرد. [فلانی نمکش بر روی زانوانش می‌باشد؛ وقتی که نمک بر رویِ زانو باشد بمجردِ از جای برخاستن یا تکان خوردن می‌ریزد، لذا از آن به عنوانِ بی‌وفایی یا تندخویی کنایه زده‌اند. ب]. (سَمَكٌ مِلْحٌ): ماهیِ نمک سود. زیبایی، حسن و جمال. حقِ حرمت، حقِ نمک. گویند: (بَيْنَهُما مِلْحٌ): میانِ آن دو حقِ نمک و احترام وجود دارد.
(المَلْح):سخنِ ظریف و خوشمزه و نمکی.
(المَلْحاء):وسطِ کمر که از زیرِ سردوش تا کفل را

شامل می‌شود. زیر یا پشتِ کوهانِ شتر. درختی که برگهایش ریخته اما شاخه‌هایش سبز مانده است. ج مَلْحاوات.میشِ سیاه و سفید.
(المَلْحَة):گودترین قسمتِ دریا.
(المُلْحَة):کبودیِ سخت و زیاد. برکت. یک سخنِ لطیف و خوشمزه. ج مُلَح(حَدَّثْتُهُ بِالْمُلَحِ): سخنانِ خوشمزه به او گفتم (أَصَبْنا مُلْحَةً مِنَ الرَّبِيْع): به اندکی سبزه و علف برخورد کردیم.
(المِلْحَة):بِئْرٌ مِلْحَةٌ: چاهِ آبِ شور (بَيْنَهُما مِلْحَةٌ): میانِ آن دو حق و حرمتِ نمک خوردن موجود است.
(المُلَحَة):سخنِ لطیف و زیبا.
(المُلّاح):زیبا، خوشگل، قشنگ.
(المَلّاح):نمک فروش. صاحبِ نمک. ملوان. [زیرا که در آبهای شور دریا رفت و آمد می‌کند.]
(المَلّاحَة):جایِ تولید یا استخراجِ نمک. محلِ فروشِ نمک.
(المُلّاحِيّ):انگورِ ریش بابا، انگورِ مهرهٔ سفید. أَبُو قَيْس بن الأَسْلَت گوید:

وَ قَدْ لاحَ فِي الصُّبْحِ الثُّرَيّاكَما تَرَى
كَعُنْقُوْدِ مُلّاحِيَّةٍ حِيْنَ نَوَّرا:

و هر آینه درخشید در بامدادان ستارهٔ پروین همان سان که می‌بینی. مانندِ خوشهٔ انگورِ ریش بابا وقتی که برسد و شاداب شود.
(المَلِيْح):زیبا، خوشگل، قشنگ، نمکی، ملیح. ج مِلاح.شور یا آبِ شور.
(المَمْلَحَة):نمکدان، نمک پاش. ظرفِ نمک.
* **ملخ** ـ (مَلَخَ يَمْلَخُ مَلْخاً)فُلانٌ: فلانی خیلی تند راه رفت (مَلَخَ) فِي الْأَرْضِ: در زمین به سفر پرداخت، گردش کرد (مَلَخَ) فِي الْباطِلِ: کارِ پوچ و بیهوده یا کارِ زشت را ادامه داد و مرتب تکرار کرد (مَلَخَ) الْفَرَسُ: اسب، بازی کرد (مَلَخَ) الطَّعامُ: غذا تغییر کرد و فاسد شد (مَلَخَ) فُلانٌ: فلانی دارایِ بدنی نرم و نازک و شکننده شد یا همچون زنها با شکنندگی راه رفت یا همچون زنان، شکننده بدن شد (مَلَخَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با چنگ یا با دندان گرفت و کشید.
(مَلُخَ يَمْلُخُ مَلاخَةً)الشَّيْءُ: آن چیز بی‌مزه شد، هیچ مزه‌ای نداشت.
(مالَخَهُ يُمالِخُهُ مِلاخاً، و مُمالَخَةً):با او بازی و شوخی و چاپلوسی کرد.
(إِمْتَلَخَ يَمْتَلِخُ إِمْتِلاخاً)الشَّيْءَ: آن چیز را با چنگ یا با دندان برکشید و برکند یا گرفت و کشید. گویند: (إِمْتَلَخَ) اللِّجامَ مِنْ رَأْسِ الدّابَّةِ: لگام را از سرِ چهارپا کشید و بیرون آورد (إِمْتَلَخَ) اللَّحْمَةَ عَنْ عَظْمِها: گوشت را از رویِ استخوان برکند (إِمْتَلَخَ) عَيْنَهُ: چشمش را از کاسه درآورد (مَرَّ بِرُمْحِهِ مَرْكُوْزاً فَامْتَلَخَهُ): رد شد در حالی که نیزه‌اش را در زمین کوبیده بود پس آن را برکند (إِمْتَلَخَ) الْقَلّاعُ ضِرْسَهُ: دندان کِش دندانِ او را کشید.
(أُمْتُلِخَ يُمْتَلَخُ إِمْتِلاخاً)عَقْلُ فُلانٍ: عقلِ فلانی از بین رفت و بی‌عقل شد.
(تَمَلَّخَ يَتَمَلَّخُ تَمَلُّخاً)الشَّيْءُ: آن چیز فاسد و بی‌ارزش شد (تَمَلَّخَتْ) الْعُقابُ عَيْنَهُ: عقاب چشمش را به در آورد.
(المُتَمَلِّخ):رَجُلٌ مُتَمَلِّخٌ: مردی که ستونِ فقراتش ضعیف است.
(المَلّاخ):چاپلوس، متملق. بسیار گریز پا و فراری.
(المُلُوْخِيَّة):نوعی گیاهِ پنیرک، ملوکیه.
(المَلِيْخ):مردِ ضعیف. غذایِ فاسد و امثالِ آن. چیزِ بی‌ارزش و بی‌مزه و بی‌طعم. ج مُلُخ.
* **ملد** ـ (مَلَدَ يَمْلُدُ مَلْداً)الشَّيْءَ: آن چیز را کِش داد و کشید.
(مَلِدَ يَمْلَدُ مَلَداً)الْغُصْنُ: شاخهٔ درخت نرم و ترد و شکننده و نازک شد.
(مَلَّدَ يُمَلِّدُ تَمْلِيْداً)الْأَدِيْمَ: پوست یا چرم را نرم کرد.
(الأَمْلَد):آدمِ نرم و نازک و ترد. شاخهٔ نرم و نازک و ترد (رَجُلٌ أَمْلَدُ): مردی که ریش درنیاورَد.
(الأُمْلُوْد):آدم یا شاخهٔ تر و تازه و نرم و نازک و

شکننده. ج أَمالِيد (إِمْرَأَةٌ أُمْلُودٌ): زنِ نرم و نازک و ترد و شکننده.
(الأُمْلُودَة): إِمْرَأَةٌ أُمْلُودَةٌ: زنِ نرم و نازک و ترد و شکننده.
(المَلْد): انسان یا شاخهٔ ترد و نرم و نازک. غول.
(المَلْداء): مُؤَنَّثِ الأَمْلَد. ج مُلْد (إِمْرَأَةٌ مَلْداءُ): زنِ نرم اندام و خوش قد و بالا.
(المَلَدان): شادابی و تر و تازه بودن و نرمیِ شاخهٔ درخت. جوانی.
* **ملذ** ـ (مَلَذَ يَمْلُذُ مَلْذاً) الْفَرَسُ: اسب بازوانش را کشید و هر چه تندتر تاخت کرد (مَلَذَ) فُلانٌ: فلانی دروغ گفت (مَلَذَ) فُلاناً بِالرُّمْحِ: فلانی را با نیزه زد.
(مَلَذَ يَمْلَذُ مَلْذاً، و مَلاذَةً) فُلاناً: فلانی را با شیرین زبانی خوشنود کرد بدونِ این که کاری برایِ او انجام دهد.
(مَلِذَ يَمْلَذُ مَلَذاً) فُلانٌ: فلانی تظاهرِ به دوستی و محبت کرد در حالی که محبتی نداشت.
(إِمْتَلَذْتُ أَمْتَلِذُ إِمْتِلاذاً) مِنْهُ كَذا: از او عطا و بخششی گرفتم.
(الأَمْلَذ): آدمی که بدروغ تظاهرِ به دوستی می‌کند.
(المَلّاذ): آدمی که بدروغ تظاهرِ به دوستی می‌کند.
(المِلْوَذ): آدمی که بدروغ تظاهرِ به دوستی می‌کند.
* **ملز** ـ (مَلَزَ يَمْلُزُ مَلْزاً) عَنْهُ: از نزدِ او رفت (مَلَزَ) بِالشَّيْءِ: آن چیز را برد.
(أَمْلَزَهُ يُمْلِزُهُ إِمْلازاً): آن را برد.
(مَلَّزَ يُمَلِّزُ تَمْلِيزاً) الشَّيْءَ: آن چیز را خالص کرد یا جدا کرد یا رها کرد.
(إِمْتَلَزَ يَمْتَلِزُ إِمْتِلازًا) الشَّيْءَ: آن چیز را برد، آن را کند و ربود یا قاپید و ربود.
* **ملس** ـ (مَلَسَ يَمْلُسُ مَلْساً) فُلانٌ: فلانی بسرعت رفت یا با نرمی و مدارا رفت (مَلَسَ) بِالإِبِلِ و نَحْوِها: شتران و امثالِ آن را با سختی و تندی راند. آنها را پنهانی راند و برد (مَلَسَ) فُلاناً بِلِسانِهِ: با فلانی چاپلوسی و نرمش و سازش کرد.
(مَلِسَ يَمْلَسُ مَلَساً): نرم و صاف و مرمرین و بلورین شد، زِبْری و خشونت نداشت.
(مَلُسَ يَمْلُسُ مَلاسَةً، و مُلُوسَةً): نرم و صاف و مرمرین و بلورین شد، زِبْری و خشونت نداشت.
(أَمْلَسَتْ تُمْلِسُ إِمْلاساً) الشّاةُ: پشمِ گوسفند ریخت.
(مَلَّسَ يُمَلِّسُ تَمْلِيساً) الشَّيْءَ: آن چیز را صاف و نرم و بلورین و مرمرین کرد (مَلَّسَ) الأَرْضَ بِالْمَلّاسَةِ: زمین را با شانهٔ زمین صاف کنی صاف و هموار کرد (مَلَّسَ) الشَّيْءَ: آن چیز را تصفیه و خالص کرد.
(إِنْمَلَسَ يَنْمَلِسُ إِنْمِلاساً، و إِمَّلَسَ، يَمَّلِسُ إِمِّلاساً) الشَّيْءُ: آن چیز ترنجیده شد، منقبض شد (إِنْمَلَسَ، و إِمَّلَسَ) مِنَ الأَمْرِ: از آن کار رهایی یافت، نجات پیدا کرد (إِنْمَلَسَ) فُلانٌ مِنْ يَدِي: فلانی از چنگِ من گریخت.
(تَمَلَّسَ يَتَمَلَّسُ تَمَلُّساً) الشَّيْءُ: آن چیز نرم و صاف و مرمرین و بلورین شد، ضدِ خشن و زِبْر شد (تَمَلَّسَ) الشَّرابُ: نوشیدنی صاف و پالوده شد (تَمَلَّسَ) مِنَ الأَمْرِ: از آن کار رهایی یافت (تَمَلَّسَ) مِنْ بَيْنِ الْقَوْمِ: از میانِ آن قوم بیرون آمد و جدا شد و رهایی یافت (تَمَلَّسَ) مِنْ يَدِي: از چنگِ من در رفت.
(إِمْلاسَّ يَمْلاسُّ إِمْلِيساساً) الشَّيْءُ: آن چیز نرم و صاف و مرمرین و بلورین شد (إِمْلاسَّ) مِنَ الأَمْرِ: از آن کار جَست، رهایی یافت.
(الأَمْلَس): نرم و صاف و مرمرین و بلورین، ضدِ زِبْر و خشن ج مُلْس (جِلْدُ فُلانٍ أَمْلَسُ): عیب و مذمتی به فلانی نمی‌چسبد، لکه‌ای به او نمی‌چسبد.
(الإِمْلِيس): بیابانِ بی‌آب و علف (الرُّمّانُ الإِمْلِيسُ): انار شیرین و خوب که دانه‌هایش هسته ندارد. ج أَمالِيس.
(الإِمْلِيسَة): بیابانِ بی‌آب و علف. ج أَمالِيس.
(الإِمْلِيسِيّ): الرُّمّانُ الإِمْلِيسِيُّ: انارِ شیرین و خوب که دانه‌هایش هسته ندارد.

(المَلَس): جايِ صاف و هموار و بدونِ گياه. ج مُلُوس، و أَمْلاس (أَتَيْتُهُ مَلَسَ الظَّلامِ): در هواي سياه و سفيدِ شامگاهي به نزدِ او آمدم. لباسي است گشاد و مخملي و سياه رنگ كه زنانِ روستاييِ مصري مي‌پوشند.

(المَلَسَى): رَجُلٌ مَلَسَى: مردِ پيمان شكن (أَبِيْعُكَ الْمَلَسَى): جنسي را كه به تو مي‌فروشم تضميني نيست و سلامت و بدونِ عيب بودنِ آن برعهدهٔ من نيست (ناقَةٌ مَلَسَى): ماده شترِ خيلي تندرو (أَرْضٌ مَلَسَى): زميني كه چيزي نروياند.

(المَلْساء): مُؤَنَّثِ الأَمْلَس. ج مُلْس (خَمْرَةٌ مَلْساءُ): شرابِ گوارا و خوشخوراك (أَرْضٌ مَلْساءُ): زمينِ خشك و قحطي زده (سَنَةٌ مَلْساءُ): سالِ قحط و بدونِ گياه (قَوْسٌ مَلْساءُ): كمانِ بدونِ ترك و شكاف. ج أَمالِس، و أَمالِيْس. [برخلافِ قاعده.]

(المَلّاسَة): شانهٔ زمين صاف كني. كشاورزانِ مصري آن را «الزَحّافَة» نامند.

(المَلِيْس): نرم و صاف و مرمرين و بلورين.

(المُلَيْساء): از اولِ غروب تا تاريك شدنِ هوا. ماهي كه آذوقه در آن تمام مي‌شود و گفته شده است كه: ماهِ صفر است.

(المِمْلَسَة): شانهٔ زمين صاف كني. ج مَمالِس.

* ملش ـ (مَلَشَ يَمْلُشُ مَلْشاً) الشَّيْءَ: آن چيز را با دستهايش زير و رو كرد گويا كه به دنبالِ چيزي مي‌گردد.

* ملص ـ (مَلَصَ يَمْلُصُ مَلْصاً) بِسَهْمِهِ: تيرِ خود را پرتاب كرد.

(مَلِصَ يَمْلَصُ مَلَصاً) الشَّيْءُ مِنْ يَدِي: آن چيز بخاطرِ ليزي‌اش از دستِ من سر خورد و افتاد (مَلِصَتْ) السَّمَكَةُ و نَحْوُها: ماهي و امثالِ آن از دستم ليز خورد و افتاد (مَلِصَ) الرَّجُلُ: آن مرد پشت كرد و گريخت.

(أَمْلَصَتْ تُمْلِصُ إِمْلاصاً) الْمَرْأَةُ: آن زن سقطِ جنين كرد (أَمْلَصَ) الرَّجُلُ: آن مرد نادار شد، فقير شد (أَمْلَصَ) الشَّيْءَ: آن چيز را ليز و لغزنده گردانيد.

(إِنْمَلَصَ يَنْمَلِصُ إِنْمِلاصاً، و إِمَّلَصَ يَمَّلِصُ إِمِّلاصاً) الشَّيْءُ مِنْ يَدِي: آن چيز بخاطرِ ليزي‌اش از دستم سرخورد و افتاد. گويند: (إِنْمَلَصَتْ) السَّمَكَةُ مِنْ يَدي: ماهي از دستم ليز خورد و افتاد.

(تَمَلَّصَ يَتَمَلَّصُ تَمَلُّصاً) مِنْ كَذا: ليز خورد و از فلان چيز افتاد. گويند: (تَمَلَّصَ) الرِّشاءُ مِنْ يَدِي: طناب يا طنابِ چاه و غيره از دستم ليز خورد و در رفت و افتاد (تَمَلَّصْتُ) مِنْ فُلانٍ: از دستِ فلاني رها شدم.

(الأَمْلَص): رطبِ نرم (رَجُلٌ أَمْلَصُ الرَّأْسِ): مردي كه سرش بي‌مو است و مو ندارد.

(الإِمْلِيْص): سَيْرٌ إِمْلِيْصٌ: راه رفتنِ تند.

(المَلَص): ليز، لغزنده.

(المَلْص): برهنه، عور، لُخت، عريان.

(المَلِص): ليز، لغزنده. مردِ پشت كرده و گريخته.

(المَلِصَة): مُؤَنَّثِ المَلِص.

(المَلِيْص): بچهٔ سقْط شده.

(المِمْلاص): زني كه تمامِ بچه‌هايش را سِقط مي‌كند و مي‌اندازد.

(المُمْلِص): زني كه بچه‌اش را سِقط كرده است. ج مَمالِيْص.

* ملط ـ (مَلَطَ يَمْلُطُ مُلُوطاً) الْغُلامُ: آن پسربچه يا آن نوجوان مشخص نبود كه پدرش كيست.

(مَلَطَ يَمْلُطُ مَلْطاً) الْبَنّاءُ الْحائِطَ: بنّا ديوار را با گِل يا با كاهگل ماليد (مَلَطَ) شَعْرَهُ: مويش را تراشيد (مَلَطَتْ) الْأُمُّ وَلَدَها: مادر فرزندِ ناتمامِ خود را انداخت و به دنيا آورد.

(مَلِطَ يَمْلَطُ مَلَطاً، و مُلْطةً) فُلانٌ: بدنِ فلاني مو نداشت.

(أَمْلَطَتْ تُمْلِطُ إِمْلاطاً) الْمَرْأَةُ: آن زن فرزندِ خود را سقط كرد (أَمْلَطَ) الشّاعِرُ: چكامه سرا مصراعِ دومِ يك بيت را سرود پس از اين كه ديگري مصراعِ اول را سروده بود (أَمْلَطَتْ) النّاقَةُ جَنِيْنَها: ماده شتر بچهٔ خود را ناتمام انداخت.

(مالَطَهُ يُمالِطُهُ مُمالَطَةً): با او رفت و آمد و معاشرت

کرد. مصراعِ دومِ بیتِ چکامهٔ او را کامل کرد یا مصراعِ اول را گفت و مصراعِ دوم را دیگری تکمیل کرد. گویند: (بَیْنَهُما مُمالَطَةٌ): آن دو با هم شعر می‌گویند؛ یکی از آنها بیتِ اول و دیگری بیتِ دوم را می‌سراید.
(مَلَّطَ یُمَلِّطُ تَمْلِیْطاً) الشّاعِرُ و لَهُ: چکامه‌سرا مصراعِ دومِ یک چکامه را سرود پس از آن که دیگری مصراع اول را سروده بود (مَلَّطَ) الْحائِطَ: دیوار را کاهگل کرد یا با گِلِ خالی مالید.
(تَمَلَّطَ یَتَمَلَّطُ تَمَلُّطاً) الشَّیْءُ: آن چیز نرم و صاف و مرمرین و بلورین شد (تَمَلَّطَ) السَّهْمُ: پَرِ رویِ تیر افتاد.
(إمْتَلَطَ یَمْتَلِطُ إمْتِلاطاً) الشَّیْءَ: آن چیز را اختلاس کرد و ربود.
(الأَمْلَط): کسی که بدنش بی‌مو باشد (سَهْمٌ أَمْلَطُ): تیر بدونِ پَر.
(المِلاط): گِلی که به دیوار مالند، کاهگل. ملاط، موادی که میانِ دو ردیفِ خشت یا دو ردیفِ آجر می‌گذارند. امورِ عام‌المنفعه که در شهرها از آن بهره برند. یا چیزهایی که در خانه از آن سود ببرند، مثلِ: چاه، مستراح و غیره. کِنار، پهلو و جانب. کنارهٔ کوهانِ شتر. ج مُلُط (إبْنُ مِلاطٍ): هلالِ ماه (إبْنا مِلاطٍ): دو بازویِ شتر یا دو کتفِ شتر.
(المِلْط): مردِ خبیثی که به هر چه دست یابد بدزدد و از آنِ خود بداند. کسی که نسبش معلوم نباشد (غُلامٌ مِلْطٌ خِلْطٌ) پسر بی‌پدر، پسری که پدرش معلوم نیست. ج أمْلاط، و مُلُوط.
(المَلَطَی): نوعی دویدن (بِعْتُهُ الْمَلَطَی): به او فروختم به این شرط که هیچ گونه تعهدی نسبت به سلامتِ جنس نداشته باشم. در نفرینِ به مسافر یا آدمِ دور از وطن گویند: (جَعَلَهُ اللّٰهُ مَلَطَی): سالم نباشد و هرگز باز نگردد.
(المَلِیْط): کسی که مو بر تن ندارد. جنینی که هنوز مو در نیاورده است (سَهْمٌ مَلِیْطٌ): تیرِ بدونِ پَر. بزغاله و بره در ابتدایِ به دنیا آمدن.
(المِمْلاط) مِنَ الأَناثَی: زن یا حیوانی که بچه‌اش را ناتمام سِقط کند.
(المُمْلِط، و المُمْلِطَة): شتر یا حیوان یا زنی که بچه‌اش را سِقط کرده است. ج مَمالِیْط.
* ملع ـ (مَلَعَتْ تَمْلَعُ مَلْعاً، و مَلَعاناً) الدّابَّةُ و نَحْوُها: چهارپا و امثالِ آن تندرو و چالاک شد (مَلَعَ) الشّاةَ: پوستِ گوسفند را از طرفِ گردنش کند (مَلَعَ) الْفَصِیْلُ أُمَّهُ: کره شتر از مادرِ خود شیر خورد.
(أَمْلَعَتْ تُمْلِعُ إمْلاعاً) النّاقَةُ و نَحْوُها: ماده شتر و امثالِ آن با شتاب عبور کرد.
(إمْتَلَعَتْ تَمْتَلِعُ إمْتِلاعاً) النّاقَةُ و نَحْوُها: ماده شتر و امثالِ آن شتابانه عبور کرد (إمْتَلَعَ) الشّاةَ: پوستِ گوسفند را از طرفِ گردنش کند (إمْتَلَعَ) الشَّیْءَ: آن چیز را اختلاس کرد و ربود.
(إنْمَلَعَتْ تَنْمَلِعُ إنْمِلاعاً) النّاقَةُ: ماده شتر سریع و تندرو و چابک و چالاک شد.
(المَلاع، و المِلاع): بیابانِ بدونِ گیاه و سبزه (عُقابٌ مَلاعٌ): عقابِ تیز پر و چابک و چالاک. [مَلاع: هم اِتباع است هم مضاعف الیه].
(المَلْع): گویند: (هُمْ عَلَی فُلانٍ مَلْعٌ واحِدٌ): آنان علیه فلانی متحد و یک پارچه‌اند.
(المَلِیْع): چهارپایِ تندرو. زمینِ گشاد و پهناور. زمینِ بدونِ گیاه. زمینِ دور و صاف و هموار. ج مُلُع.
(المَلُوْع): تندرو، سریع. به مؤنّث هم گویند.
(المَیْلَع): قد بلند و فرز و چالاک. اسبِ سریع و تندرو. ماده شترِ تندرو. [به شتر نر نگویند]. حرکت کننده‌ای که یک جا آرام نمی‌گیرد و هر لحظه به جایی دیگر رود. بیابانِ بدونِ گیاه.
* ملغ ـ (مَلُغَ یَمْلُغُ) فِیْ کَلامِهِ: با تکلف خود را به حماقت زد و سخنانِ احمقانه گفت.
(مالَغَهُ یُمالِغُهُ مُمالَغَةً) بِالْکَلامِ: سخنانِ زشت به او گفت و شوخی شوخی حرفهای بدی به او گفت.
(تَمالَغَ یَتَمالَغُ تَمالُغاً) بِهِ: به او خندید، او را مچل کرد،

مسخره‌اش کرد، ریشخندش کرد.
(تَمَلَّغَ يَتَمَلَّغُ تَمَلُّغاً) فِيْ كَلامِهِ: با تکلف خود را به حماقت زد و سخنانِ احمقانه گفت.
(الأَمْلَغ): كَلامٌ أَمْلَغُ: سخنِ یاوه و پوچ.
(المالِغ): رَجُلٌ مالِغٌ: مردِ پلید و فاسق. ج مُلّاغ.
(المِلْغ): چاپلوس، متملق. مردِ احمق و بدزبان. مردی که اهمیت نمی‌دهد که چه می‌گوید و به او چه می‌گویند. ج أَمْلاغ (كَلامٌ مِلْغٌ): سخنِ یاوه.
***ملق** ـ (مَلَقَتْ تَمْلُقُ مَلْقاً) الدّوابُّ و غَيْرُها: چهارپا و غیره با بهترین نحو و سریعترین حالت حرکت کرد و دوید (مَلَقَ) الرَّجُلُ: آن مرد خیلی تند راه رفت (مَلَقَ) الشَّيْءَ: آن چیز را شست. آن را زدود، پاک کرد، محو کرد. از دستِ خویش رهایش کرد و آن را نگه نداشت (مَلَقَ) الْحِمارُ الْأَرْضَ بِحوافِرِهِ: الاغ سم بر زمین کوبید (مَلَقَ) فُلاناً بِالْعَصا: فلانی را با عصا زد (مَلَقَ) عَيْنَهُ: به چشمش زد (مَلَقَ) الصَّغِيْرُ أُمَّهُ: خردسال از مادرش شیر خورد.
(مَلِقَ يَمْلَقُ مَلَقاً) الْفَرَسُ: اسب راهوار و سریع و خوش رو شد (مَلِقَ) الْخاتَمُ مِنَ الْإِصْبَعِ: انگشتر برایِ انگشت گشاد شد و بازی کرد (مَلِقَ) فُلاناً و لَهُ: برایِ فلانی چاپلوسی کرد و تملقِ او را گفت.
(أَمْلَقَتْ تُمْلِقُ إِمْلاقاً) الْمَرْأَةُ: آن زن جنینِ خود را سِقط کرد (أَمْلَقَ) فُلانٌ: فلانی فقیر شد، نادار شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَلا تَقْتُلُوْا أَوْلادَكُمْ مِنْ إِمْلاقٍ﴾: و نکُشید فرزندانِ خویش را از فقر و نداری (أَمْلَقَ) مامَعَهُ: آنچه را به همراه داشت بیرون آورد و بازنداشت و منع نکرد (أَمْلَقَتْهُ) الْخُطُوْبُ: گرفتاریها او را نادار و بی‌چیز کرد (أَمْلَقَ) الدَّهْرُ مالَهُ: روزگار مالِ او را فاسد و خراب کرد یا از دستش بیرون آورد (أَمْلَقَ) الْأَدِيْمَ: پوست یا چرم را مالید که نرم شود.
(مَلَّقَ يُمَلِّقُ تَمْلِيْقاً) الشَّيْءَ: آن چیز را نرم و صاف و هموار و مرمرین کرد (مَلَّقَ) الْأَرْضَ أَوِ الْجِدارَ: زمین یا دیوار را ماله کشید و صاف کرد.
(إِمْتَلَقَ يَمْتَلِقُ إِمْتِلاقاً) الشَّيْءَ: آن چیز را بیرون آورد و بازنداشت.
(إِنْمَلَقَ يَنْمَلِقُ إِنْمِلاقاً، و إِمَّلَقَ يَمَّلِقُ إِمِّلاقاً): الشَّيْءُ: آن چیز صاف و نرم و مرمرین شد. نرم و بالینت شد (إِنْمَلَقَ، و إِمَّلَقَ) مِنْهُ: از دستِ او در رفت و گریخت و رها شد.
(تَمَلَّقَ يَتَمَلَّقُ تَمَلُّقاً، و تِمِلّاقاً) الرَّجُلَ، و لَهُ: از آن مرد چاپلوسی کرد، تملقِ او را گفت.
(المالَق): تخته‌ای که برزگر بر رویِ زمینِ شخم زده می‌کشد و آن را صاف و هموار می‌کند. [کشاورزانِ مصری به آن القصّابية گويند]. مالهٔ بنایی. [معربِ مالهٔ فارسی است. ب]
(المَلَق): تضرع و زاری، چاپلوسی، تملق. زمینِ صاف و هموار (سِرْنا فِي المَلَقِ): در زمینِ صاف و هموار و سخت راه رفتیم و سیر کردیم. حیوانِ نرم و نازک. سخنِ نرم و لطیف. صخرهٔ نرم و صیقلی و صاف.
(المَلَقات): سِرْنا فِي المَلَقاتِ: در زمینهایِ صاف و هموار و سفت و سخت راه رفتیم.
(المَلِق): ضعیف، رنجور، سست (فَرَسٌ مَلِقٌ): اسبی که می‌پرد و سم بر زمین می‌کوبد ولی نمی‌دود. اسب خوش‌رو و راهوار و سریع. آدمی که وعده می‌دهد ولی وفا نمی‌کند، لاف و گزاف می‌زند و به چیزی که ندارد تظاهر می‌کند.
(المَلَقَة): سنگِ پهن و عریض و صاف و صیقلی.
(المَلّاق): بسیار چاپلوس و متملق و متظاهر که دوستی‌اش پایه و اساسی ندارد.
(المَلِيْق): بی‌مو، آن که بر تنش مو نیست.
(المِمْلَق): مالهٔ بنایی و کشاورزی.
(المِمْلَقَة): مالهٔ کشاورزی و بنایی.
(المَيْلَق): سریع، تندرو.
***ملک** ـ (مَلَكَ يَمْلِكُ مُلْكاً، و مَلْكاً، و مِلْكاً) الشَّيْءَ: صاحب آن چیز شد، مالکِ آن شد (مَلَكَ) الْخِشْفُ أُمَّهُ: نوزادِ آهو نیرومند شد و توانست که به همراهِ مادرِ

خود حرکت کند (مَلَکَ) الْعَجِیْنَ: خمیر را خوب خمیر کرد (مَلَکَ) الْوَلِیُّ الْمَرْأَةَ: سرپرست (آن زن) از ازدواجِ آن زن جلوگیری کرد (مَلَکَ) فُلانٌ امْرَأَةً: فلانی با زنی ازدواج کرد.

(أَمْلَکَهُ یُمْلِکُهُ إمْلاکاً) الشَّیْءَ: آن چیز را به ملکیتِ او درآورد (أَمْلَکَ) فُلاناً أَمْرَهُ: فلانی را در کارِ خودش آزاد گذاشت و کاری به او نداشت (أَمْلَکَ) فُلاناً الْمَرْأَةَ: آن زن را به ازدواجِ فلانی درآورد (أَمْلَکَ) الْقَوْمُ فُلاناً عَلَیْهِمْ: آن قوم فلانی را پادشاهِ خود گردانیدند.

(أُمْلِکَتْ تُمْلَکُ إمْلاکاً) فُلانَةُ أَمْرَها: آن زن طلاق داده شد یا اختیارِ طلاقش بدستش داده شد.

(مَلَّکَ یُمَلِّکُ تَمْلِیْکاً) النَّبْعَةَ: چوبِ درختِ نبعه را که کمان و تیر از آن می‌سازند در آفتاب گذاشت که خشک و سفت و محکم شود (مَلَّکَ) فُلاناً الشَّیْءَ: فلانی را مالکِ آن چیز گردانید.

(إمْتَلَکَ یَمْتَلِکُ إمْتِلاکاً) الشَّیْءَ: مالک و صاحبِ آن چیز شد.

(تَمالَکَ یَتَمالَکُ تَمالُکاً) عَنِ الشَّیْءِ: خود را از آن چیز برکنار داشت و به آن نپرداخت، برخود مسلط شد و خود را کنترل کرد (ما تَمالَکَ أَنْ فَعَلَ کَذا): بی‌اختیار آن چیز را انجام داد، نتوانست خود را کنترل کند و آن را انجام داد (هَذا حائِطٌ لایَتَمالَکُ): این دیوار نمی‌تواند خود را نگهدارد و در حال فرو ریختن است.

(تَمَلَّکَ یَتَمَلَّکُ تَمَلُّکاً) الشَّیْءَ: مالکِ آن چیز شد یا آن را بزور در ملکیتِ خود درآورد.

(المالِک): دارنده، صاحب، مالک (أَبُوْ مالِک): کنیهٔ پیری است. کنیهٔ گرسنگی است (عَلاهُ أَبُوْ مالِکٍ): پیر شد، سالخورده شد. گرسنه شد (مالِکُ الْحَزِیْنِ): مرغِ بوتیمار، غم خورک، مالِک الحزین. نامِ مصریِ آن: البَلَشُوْن است.

(المَلاک): فرشته، ملائکه (مَلاکُ) الْأَمْرِ: قوامِ آن کار، مایهٔ آن کار. عنصر و جوهرهٔ آن کار. گویند: (اَلْقَلْبُ مَلاکُ الْجَسَدِ): قلب مایهٔ قوام و پایداریِ بدن است.

(المِلاک): مِلاکُ الْأَمْرِ: مایه و قوام آن کار، جوهره و عنصرِ آن کار (رَکِبَ مِلاکَ الطَّرِیْقِ): از وسط (نه از کناره) راه طی طریق کرد.

(المَلْک): حاکم، سلطان، پادشاه. ج مُلُوْک. مال، دارایی، مِلک. ارادهٔ مستقل و آزاد. خدا می‌فرماید: ﴿قالُوْا ما أَخْلَفْنا مَوْعِدَکَ بِمَلْکِنا﴾: گفتند: ما خلاف نکردیم وعدهٔ تو را با ارادهٔ آزادِ خودمان.

(المُلْک، و المِلْک): دارایی، مال، مُلک. [مذکّر و مؤنّث به کار رود.]. ج أَمْلاک. خدا می‌فرماید: ﴿وَلِلّٰهِ مُلْکُ السَّمَواتِ وَ الْأَرْضِ﴾: از آنِ خداوند است داراییِ آسمانها و زمین. به ملکیتِ کسی درآوردن، تملیک. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ آیَةَ مُلْکِهِ أَنْ یَأْتِیَکُمُ التّابُوْتُ﴾: همانا نشانهٔ تملیک یا پادشاهیِ او این است که می‌آید تابوت به سویِ شما.

(المَلَک): فرشته، یک فرشته.

(المَلِک): خداوندِ متعال و اوست مالکِ مطلق و شاهِ شاهان ومالکِ روزِ رستاخیز. پادشاه، حاکم، سلطان. دارا، ثروتمند، چیزدار. ج أَمْلاک، و مُلُوْک.

(المَلَکَة): صفتِ راسخ در نفس، ملکهٔ نفسانی. ثروت، دارایی. گویند: (هُوَ مَلَکَةُ یَمِیْنِی): آن در ملکیتِ من است، مال منِ است (فُلانٌ حَسَنُ الْمَلَکَةِ): فلانی با زیردستانِ خود مهربان است.

(المَلَکُوْت): عالَمِ پنهان، عالَمِ غیب، ملکوت، عالَمِ ارواح، عالَمِ عجائب و غرائب و نفوس. خدا می‌فرماید: ﴿أَوَلَمْ یَنْظُرُوْا فِیْ مَلَکُوْتِ السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ وَ ما خَلَقَ اللّٰهُ مِنْ شَیْءٍ﴾: آیا نمی‌نگرند در ملکوتِ آسمانها و زمین و آنچه آفریده است خدا از چیزی. عزت و سلطنت، شُکُوه (مَلَکُوْتُ) اللّٰهِ: عظمت و قدرت و سلطهٔ خداوندی. آنچه فقط در ملکیتِ خداوند است. خدا می‌فرماید: ﴿بِیَدِهِ مَلَکُوْتُ کُلِّ شَیْءٍ﴾: در دست اوست ملکیتِ همه چیز.

(المَلَکِیَّة): منسوب به المَلِک؛ سلطنتی، حکومتی، شاهی، پادشاهی (اَلْحُکُوْمَةُ المَلَکِیَّةُ): حکومتِ

سلطنتی، حکومتِ پادشاهی.
(المِلْكِيَّة): دارایِ چیز بودن، مالکیت، ملک یا به ملکیت در آوردن. گویند: «بِيَدِي عَقْدُ مِلْكِيَّةِ هَذِهِ الْأَرْضِ»: ختیارِ این زمین در دستِ من است (قانُوْنُ تَحْدِيْدِ الْمِلْكِيَّةِ الزِّراعِيَّةِ): قانونِ مشخص کردنِ میزان مالکیتِ زمینهایِ زراعتی (المِلْكِيَّةُ) الْخاصَّةُ: مالکیتِ خصوصی، آنچه در اختیار و از آنِ یک فرد باشد (المِلْكِيَّةُ) الْعامَّةُ: اموالِ دولتی، اموالِ عمومی.
(المَلِيْك): مالک، دارا، صاحب، پادشاه، حاکم. ج مُلَكاء (مَلِيْكُ) الْخَلْقِ: پروردگار و مالکِ مخلوقات (مَلِيْكُ) النَّحْلِ: ملکهٔ زنبورانِ عسل.
(المُلَيْكَة): ورق، صفحه.
(المَمْلَكَة): کشورداری، شهریاری. گویند: (طالَتْ مَمْلَكَتُهُ): زمامداری‌اش بدرازا کشید، شهریاری‌اش خیلی طول کشید (ساءَتْ مَمْلَكَتُهُ): حکومتش بد است یا شیوهٔ حکومتی‌اش بد است (حَسُنَتْ مَمْلَكَتُهُ): کشورداری‌اش خوب شد یا خوب است. کشور، مملکت (مَمْلَكَةُ) الطَّرِيْقِ: قسمتِ عمده و مشخص و واضح و میانهٔ راه.
(المَمْلُوْك): بنده، بَرده. ج مَمالِيْك.
* ملّ ـ (مَلَّ يَمُلُّ مَلًّا) فُلانٌ: فلانی دلتنگ شد، ملول شد، به ستوه آمد. در اثرِ اندوه یا بیماری به خود پیچید که گویا برروی آتش خوابیده است (مَلَّ) عَلَى فُلانٍ السَّفَرُ: سفرِ فلانی بدرازا کشید (مَلَّ) فِي الْمَشْيِ: باسرعت راه رفت (مَلَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را زیر و رو کرد، پشت و رو کرد (مَلَّ) الشَّيْءَ فِي الْجَمْرِ: آن چیز را در اخگر فرو برد. گویند: (مَلَّ) الْخُبْزَ أَوِ اللَّحْمَ فِي النّارِ: نان یا گوشت را در دلِ آتش گذاشت که بپزد (مَلَّ) الْقَوْسَ أَوِ السَّهْمَ فِي النّارِ: کجیِ کمان یا تیر را با آتش برطرف کرد (مَلَّ) الثَّوْبَ: لباس را کوک زد تا بعداً با چرخ و غیره بدوزد.
(مَلَّ يَمَلُّ مَلَلاً، و مَلالاً، و مَلالَةً) فُلانٌ الشَّيْءَ، و عَنِ الشَّيْءِ: فلانی از آن چیز دلگیر و ملول شد، دلتنگ شد.
(أَمَلَّهُ يُمِلُّهُ إِمْلالاً) و أَمَلَّ عَلَيْهِ: آن قدر بر او پافشاری کرد تا او را به ستوه آورد. گویند: (أَمَلَّ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز فلانی را به ستوه آورد، آن چیز فلانی را از خود متنفر و دلگیر کرد (أَمَلَّ) عَلَيْهِ السَّفَرُ: مسافرتش بدرازا کشید (أَمَلَّ) عَلَيْهِ الْمَلَوانِ: روزان و شبان خیلی زیادی بر او گذشت (أَمَلَّ) الْخُبْزَةَ فِي الْمَلَّةِ: نان را در دلِ آتش یا در خاکسترِ گرم گذاشت و پخت (أَمَلَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را املا و دیکته کرد و دیگری نوشت. خدا می‌فرماید: ﴿فَلْيَكْتُبْ وَلْيُمْلِلِ الَّذِيْ عَلَيْهِ الْحَقُّ﴾: پس بنویسد و دیکته کند آن که بر او حق (ی واجب شده) است؛ برگردنِ او حقی است.
(مَلَّلَ يُمَلِّلُ تَمْلِيْلاً) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانی آن چیز را زیر و رو کرد.
(إِمْتَلَّ يَمْتَلُّ إِمْتِلالاً) مِلَّةَ الْإِسْلامِ: واردِ آیینِ اسلام شد، اسلام را پذیرفت، مسلمان شد.
(تَمَلَّلَ يَتَمَلَّلُ تَمَلُّلاً): در اثرِ اندوه یا بیماری به خود پیچید (تَمَلَّلَ) فِي الْمَشْيِ: تند راه رفت (تَمَلَّلَ) اللَّحْمُ عَلَى النّارِ: گوشت رویِ آتش تکان خورد (تَمَلَّلَ) مِلَّةَ الْإِسْلامِ: آیینِ اسلام را پذیرفت، مسلمان شد.
(إِسْتَمَلَّهُ يَسْتَمِلُّهُ إِسْتِمْلالاً) و اسْتَمَلَّ بِهِ: از آن دلگیر شد، به تنگ آمد، به ستوه آمد.
(الأُمْلُوْلَة): افسردگی، دلتنگی، ملالت یا علامت یا داغی است برروی برجستگیِ استخوانِ برجستهٔ پشتِ گوشت. ج أَمالِيْل.
(المالُوْلَة): افسرده، دلگیر، دلتنگ، به ستوه آمده
(المَلال): دلتنگی، ملالت، ملال.
(المُلال): در اثرِ درد یا اندوه به خود پیچیدن. گوئید: (أَخَذَ فُلاناً المُلالُ): فلانی دچارِ اضطراب و ناآرامی شد که از درد یا از اندوه بر خود می‌پیچید. دردِ کمر، دردِ پشت. عرقِ تبدار، عرقِ تب. حرارتِ داخلِ در استخوان در اثرِ تب و شدتِ آن. دستهٔ چوبیِ شمشیر.
(المَلّ): دلگیر، ملول، دلتنگ، به ستوه آمده.

(المَلَل): نشانه یا داغی است بر رویِ برجستگیِ استخوانِ برجستهٔ پشتِ گوش.
(المُلّی): نانِ پخته شده.
(المَلّالَة): افسرده، به ستوه آمده، دلتنگ، دلگیر.
(المَلَّة): خاک یا خاکسترِ گرم یا اخگر که نان و غیره را برروی یا در دلِ آن می‌گذارند تا بپزد. عرقِ تب، عرقِ تبدار (لِفُلانٍ مَلَّةٌ): فلانی تبِ پنهانی دارد و تبش ظاهر نیست. کسی که زود از دوستانش دلگیر می‌شود، آدمِ زودرنج (رَجُلٌ ذُوْمَلَّةٍ): مردِ ملول و دلتنگ یا مردی که برروی استخوانِ برجستهٔ گوشش علامتی باشد (خُبْزُ الْمَلَّةِ): نانی که در خاک یا در خاکسترِ گرم یا در دلِ اخگر بگذارند و بپزند.
(المِلَّة): دین، آیین، شریعت، مثلِ: ملت اسلام یا مسیحیت؛ که آیینِ رهایی‌بخش اسلام و مسیحیت است و به واسطهٔ پیامبرانِ الهی بر مردم فرو فرستاده شده است. دیه، خونبها. ج مِلَل.
(المُلَّة): کوک زدنِ لباس، بخیهٔ درشت که با دست بزنند تا بعداً با دست یا با چرخ خیاطی بدوزند. چوب یا ورقِ آهنیِ رویِ تخت که بستر را بر رویِ آن پهن کنند.
(المَلُوْل): دلتنگ، به ستوه آمده، دلگیر، ملول. خیلی زودرنج.
(المَلُوْلَة): دلتنگ، ملول، به ستوه آمده چه زن باشد چه مرد.
(المَلِيْل): نان یا گوشتی که در خاکِ داغ یا در خاکسترِ داغ یا در دلِ اخگر فرو کنند تا بپزد. گویند: (أَطْعَمَنا خُبْزاً مَلِيْلاً): نانِ پخته شدهٔ در خاک گرم یا در خاکستر گرم یا پخته شدهٔ در دل اخگر بما خورانید (رَجُلٌ مَلِيْلٌ): مردی که آفتاب او را سوزانیده باشد (طَرِيْقٌ مَلِيْلٌ): راهی که در آن رفت و آمد شده و خوب واضح و مشخص شده است.
(المَلِيْلَة): حرارتِ داخلِ استخوان که در اثرِ تب و سوزشِ آن ایجاد شود (بِفُلانٍ مَلِيْلَةٌ): فلانی تبِ باطنی دارد و استخوانهایش در اثرِ تب داغ است.
(المُمَلّ): حَيَوانٌ مُمَلٌّ: حیوانی که زیاد سوارش شده و خسته‌اش کرده‌اند (طَرِيْقٌ مُمَلٌّ): راهِ پر رفت و آمد.
(المِلِّيْم): سکه‌ای مصری است که یک هزارمِ جنیه مصری می‌باشد. (معرب).
(المَمْلُوْل): نان یا گوشتِ پخته شدهٔ در زیرِ آتش. جامه‌ای که پس از برش، اولین بخیهٔ آن را که بخیه‌هایِ درشت است زده‌اند.
*ململ ـ (مَلْمَلَ يُمَلْمِلُ مَلْمَلَةً) الرَّجُلُ: آن مرد شتابید، باشتاب رفت (مَلْمَلَ) فُلاناً: فلانی را زیر و رو کرد. گویند: (مَلْمَلَ الْخَبَرُ أَوِ الْمَرَضُ فُلاناً: آن خبر یا بیماری فلانی را مضطرب و آشفته کرد و باعث شد که برروی بسترِ خود آرام نگیرد و غلت بزند و بر خود بپیچد.
(تَمَلْمَلَ يَتَمَلْمَلُ تَمَلْمُلاً): در اثرِ بیماری یا در اثرِ اندوه و امثالِ اینها برروی بسترِ خود آرام نگرفت و غلت زد و بر خود پیچید (تَمَلْمَلَ) الْجالِسُ: آدمِ نشسته ناآرام شد و گاهی بر رویِ زانوان نشست و گاهی به آرنج تکیه داد و از این پهلو به آن پهلو شد.
(المُلامِل): چهارپایِ تندرو.
(المَلْمَلَى): چهارپایِ تندرو.
(المُلْمُوْل): میلِ سرمه دادن. قلمِ آهنی برایِ نوشتن یا نقش ایجاد کردن.
*ملنخوليا ـ (المَـلَنْخُوْلِيا): (فِيْ رَأْيِ الْقُدَماءِ): مالیخولیا که در اثرِ ازدیادِ سودا در خون به وجود آید. و در اصطلاحِ جدید: بیماری عقلی است که باعثِ اندوه و تنگیِ سینه و اضطراب و ناآرامی و بدبینی می‌شود، مالیخولیا.
*ملو ـ (مَلا يَمْلُو مَلْواً) فُلانٌ: فلانی دوید.
(أَمْلَى يُمْلِي إِمْلاءً) الدَّابَّةَ، ولَها: بندِ چهارپا را دراز بست (أَمْلاهُ) اللّٰهُ الْعَيْشَ: خدا زندگانیِ او را دراز گردانید (أَمْلَى) اللّٰهُ لَهُ، و أَمْلَى لَهُ فِيْ غَيِّهِ: خدا به او مهلت داد، خدا در گمراهی‌اش به او مهلت داد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ

أُمْلِیْ لَهُمْ إِنَّ کَیْدِیْ مَتِیْنٌ﴾: و مهلت می‌دهم به آنان هر آینه تدبیرِ من محکم و استوار است (أَمْلَی) عَلَیْهِ الزَّمانُ: زمانه به او مهلت داد (أَمْلَی) عَلَیْهِ الْکِتابَ: نوشته را بر او دیکته کرد تا بنویسد یا نامه را بر او دیکته کرد تا نوشت.

(مَلّاهُ یُمَلِّیْهِ تَمْلِیَةً) اللّٰهُ الْعَیْشَ: خدا به او زندگانیِ دراز داد (مَلّا)کَ اللّٰهُ حَبِیْبَکَ: خدا دوست تو و محبوب تو را برایت نگهدارد و تو و او را عمری طولانی و در کنارِ هم دهاد.

(تَمَلَّی یَتَمَلَّی تَمَلِّیاً) عُمُرَهُ: از عمرِ خود بهره‌برداری کرد (تَمَلَّی) إِخْوانَهُ: از دوستانِ خود بهره برد، به کارِ او خوردند (تَمَلَّی) الْعَیْشَ: زندگانی‌اش دراز شد.

(إِسْتَمْلاهُ یَسْتَمْلِیْهِ إِسْتِمْلاءً) الْکِتابَ: از او خواست که نوشته را برای او دیکته کند.

(المَلا): بیابانِ کم آب، صحرا. زمینِ پهناور. پاره‌ای از زمان (مَرَّ مَلاً مِنَ اللَّیْلِ): پاسی از شب گذشت، پاره‌ای از شب سپری شد یا حدودِ یک سومِ از شب سپری شد.

(المَلَوانِ): شب و روز یا اول و آخرِ روز (ما أَفْعَلُهُ ما اخْتَلَفَ الْمَلَوانِ): آن را انجام نمی‌دهم تا روز و شبی هست یا آن را انجام نمی‌دهم تا صبح و عصری هست؛ هرگز انجام نخواهم داد.

(المَلاة): بیابانِ گرم و سوزان. ج مَلاً.

(المُلَی): خاکسترِ گرم و سوزان. پاره ای از روزگار.

(المُلاوَة، و المَلاوَة، و المِلاوَة): مدتِ زندگانی. پاره‌ای از زمان.

(المَلْوَة): مدتِ زندگانی، پاره‌ای از روزگار. گویند: (أَقامَ عِنْدَهُ مَلْوَةً مِنَ الدَّهْرِ): پاره‌ای از روزگار و زمان را در نزدِ او به سر برد. پیمانه‌ای است مصری و در حدودِ سه کیلوگرم یا سه کیلو و صد و بیست گرم.

(المُلْوَة، و المِلْوَة): مدتِ زندگانی، پاره‌ای از زمان.

(المَلِیّ): روزگاری دراز، زمانی طولانی. خدا می‌فرماید: ﴿وَاهْجُرْ نِیْ مَلِیًّا﴾: روزگارِ زیادی از من دور شو (مَضَی مَلِیٌّ مِنَ النَّهارِ أَوِ اللَّیْلِ): مدتی از روز یا از شب سپری شد یا حدودِ یک سومِ آن گذشت.

(المِلْیُوْن): هزار هزار، دو کرور، یک میلیون. ج مَلایِیْن. (دخیل).

*من ـ (مَنْ): به معناهایِ زیر می‌آید:

۱ ـ شرطیه است که دو فعلِ مضارع را که شرطِ آن و جواب است جزم می‌دهد. خدا می‌فرماید: ﴿مَنْ یَعْمَلْ سُوْءًا یُجْزَبِهِ﴾: هر کسی کارِ بدی بکند مجازاتِ آن رامی‌بیند.

۲ ـ برایِ استفهام می‌آید: کِی؟ چه کسی؟ خدا می‌فرماید: ﴿قالُوا یا وَیْلَنا مَنْ بَعَثَنا مِنْ مَرْقَدِنا﴾: گفتند: وای بر ما چه کسی برانگیخت ما را از آرامگاهمان؟ . و باز می‌فرماید: ﴿قالَ مَنْ رَبُّکُما یا مُوْسَی﴾: گفت: چه کسی است پروردگارِ شما دو نفر ای موسی؟ و زمانی که به همراهِ حرفِ استثنا بیاید برایِ استفهام است و نفی پمی‌کند، مثل: (مَنْ یَفْعَلُ هَذا إِلّا زَیْدٌ؟): بجز زید چه کسی این کار را انجام می‌دهد؟ خدا می‌فرماید: ﴿وَ مَنْ یَغْفِرُ الذُّنُوْبَ إِلَّا اللّٰهُ﴾: چه کسی می‌بخشد گناهان را مگر خداوند؟

۳ ـ برایِ موصول می‌آید، خدا می‌فرماید: ﴿أَلَمْ تَرَ أَنَّ اللّٰهَ یَسْجُدُ لَهُ مَنْ فِی السَّمواتِ وَ مَنْ فِی الأَرْضِ﴾: آیا نمی‌بینی که خدا سجده می‌کند برایِ او هر آن که در آسمانهاست و هر آن که در زمین است.

۴ ـ برایِ نکرهٔ موصوفه است و به همین جهت پس از (رُبَّ) در می‌آید، سُوید (شاعرِ عرب) گوید:

رُبَّ مَنْ أَنْضَجْتُ غَیْظاً قَلْبَهُ
قَدْتَمَنَّی لِیَ مَوْتاً لَمْ یُطَعْ:

چه بسا کسانی را که (بشدت خشمگین‌شان کردم) که از شدت خشم دلهایشان را پختم. همانا آرزو کرد برایِ من مرگ را ولی آرزویش پذیرفته نشد. و بدونِ همراهی با «رُبَّ» برایِ وصفِ نکره می‌آید، مثلِ: (مَرَرْتُ بِمَنْ مُعْجِبُ لَکَ): بر کسی گذشتم که از تو خوشش می‌آمد.

* **من ـ (مِنْ)**: حرفِ جر است و بر چند گونه می‌باشد:
۱ ـ برايِ ابتدا می‌آيد و اكثراً بدين معنی می‌آيد. و خيلی كم اتفاق می‌افتد كه بر زمان داخل شود، مثل: (مَرِضَ مِنْ يَوْمِ الْجُمُعَةِ): از روزِ جمعه بيمار شد. و همچنين بر سرِ اسمِ غيرِ زمان درمی‌آيد، مثل: (سارَ مِنَ الْقاهِرَةِ): از قاهره به راه افتاد.
۲ ـ برای تبعيض می‌آيد و ممكن است به جایِ آن كلمهٔ بعض را گذاشت، مثل: (مِنْهُمْ مَنْ أَحْسَنَ وَ مِنْهُمْ مَنْ أَساءَ): برخی از آنان نيكی كردند و بعضی ديگر بدی. خدا می‌فرمايد: ﴿حَتَّى تُنْفِقُوْا مِمّا تُحِبُّوْنَ﴾: تا اين كه انفاق كنيد برخی از آنچه را كه دوست داريد.
۳ ـ برایِ بيان می‌آيد و آنچه پس از مِنْ واقع شده است جملهٔ قبل از مِنْ را توضيح می‌دهد و بيشترِ اوقات پس از «ما» و «مَهْما» در می‌آيد. خدا می‌فرمايد: ﴿ما يَفْتَحِ اللّٰهُ لِلنّاسِ مِنْ رَحْمَةٍ﴾: آنچه بگشايد خدا برایِ مردم از رحمت. باز می‌فرمايد: ﴿مَهْما تَأْتِنا بِهِ مِنْ آيَةٍ﴾: هر چند بياوری ما را از نشانه‌ای.
۴ ـ برایِ تعليل می‌آيد، خدا می‌فرمايد: ﴿مِمّا خَطِيْئاتِهِمْ أُغْرِقُوْا﴾: بخاطرِ گناهانشان غرق شدند.
۵ ـ برایِ بدل می‌آيد، خدا می‌فرمايد: ﴿أَرَضِيْتُمْ بِالْحَياةِ الدُّنْيا مِنَ الْآخِرَةِ﴾: آيا راضی شديد به زندگانی دنيا به جایِ آخرت.
۶ ـ برایِ تميز و تفصيل می‌آيد و بر سرِ كلمه‌ای درمی‌آيد كه ضدِ كلمهٔ ماقبلِ مِنْ است. خدا می‌فرمايد: ﴿وَ اللّٰهُ يَعْلَمُ الْمُفْسِدَ مِنَ الْمُصْلِحِ﴾: و خدا می‌شناسد مفسد را از مصلح.
۷ ـ برایِ تأكيدِ عُموم می‌آيد و زائده است و معنايی ندارد، در جملهٔ: (ما جاءَ نِيْ مِنْ أَحَدٍ): هيچ كسی به نزد من نيامد. و بايد قبل از مِنْ نفی يا نهی يا استفهامی بيايد كه با «هَلْ» باشد و بعد از مِنْ نكره‌ای واقع شده باشد. خدا می‌فرمايد: ﴿ما عَلَى الْمُحْسِنِيْنَ مِنْ سَبِيْلٍ﴾: نيست بر (عليه) نيكوكاران راهی.
* **منأ ـ (مَنَأَ يَمْنَأُ مَنْأً)** الْجِلْدَ: پوست را در داروی دباغی خيسانيد.
(الْمَنِيْئَة): پوست در لحظهٔ نخستين كه دباغی می‌شود. دباغ خانه، كارخانهٔ دباغیِ پوست.
* **مناورة ـ (الْمُناوَرَة)**: مانورِ نظامی. حيله، نيرنگ. (معرب).
* **منبار ـ (الْمِنْبار)**: غذايی است از گوشتِ چرخ كرده و ادويهٔ غذايی و برنج كه در رودهٔ حيوانات می‌گذارند. (دخيل).
* **منج ـ (الْمَنْجَة، و الْمَنْجُو)**: انبه. در مصر نيز بطورِ گسترده كاشته می‌شود. (دخيل).
* **منح ـ (مَنَحَهُ يَمْنَحُهُ مَنْحاً)** الشَّيْءَ: آن چيز را به او بخشيد (مَنَحَهُ) الدّابَّةَ وَ نَحْوَها: چهارپا و امثالِ آن را به او داد تا كارش را با آن انجام دهد سپس بازش گرداند.
(أَمْنَحَتْ تُمْنِحُ إِمْناحاً) النّاقَةُ: هنگامِ زاييدنِ شتر نزديک شد.
(مانَحَهُ يُمانِحُهُ مِناحاً، و مُمانَحَةً): متقابلاً به او بخشش كرد (مانَحَتْ) النّاقَةُ: آن شتر پس از قطعِ شيرِ ديگر شتران باز هم شير داد (مانَحَتْ) الْعَيْنُ: چشم پی در پی اشک ريخت و اشكش قطع نشد.
(إِمْتَنَحَ يَمْتَنِحُ إِمْتِناحاً) فُلانٌ: فلانی عطا و بخشش را گرفت.
(أُمْتُنِحَ يُمْتَنَحُ إِمْتِناحاً) مالاً: مالی به دستِ او رسيد.
(تَمَنَّحَ يَتَمَنَّحُ تَمَنُّحاً) الْمالَ: آن مال را به ديگری داد.
(إِسْتَمْنَحَهُ يَسْتَمْنِحُهُ إِسْتِمْناحاً): عطا و بخشش او را خواست. يا از او زمين يا چهارپا يا ابزاری را به عاريت گرفت.
(الْمِنْحَة): عطا، بخشش. چهارپا يا ابزار يا زمينی كه به عاريت گيرند و پس از استفاده پس دهند.
(الْمَنُوْح): شيردهی كه پس از خشک شدنِ شيرِ افرادِ مشابه‌اش باز هم شير بدهد.
(الْمَنِيْح): يكی از تيرهایِ چهارگانهٔ قمار كه نه برد دارد و نه باخت.

(المَنِيْحَة): عطا، بخشش. چهارپا یا ابزار یا زمینی که به کسی عاریه دهند تا پس از استفاده بازگرداند.

* **منذ** ـ(مُنْذُ، و مُذْ): بر سرِ اسمِ زمان درمی‌آیند و اگر زمانِ ماضی باشد به معنایِ (مِنْ) می‌باشد و اگر زمانِ حاضر باشد به معنایِ (فِيْ) می باشد، مثل: (ما رَأَيْتُهُ مُذْيَوْمِ الْخَمِيْسِ): او را از روزِ پنجشنبه ندیده‌ام. (ما رَأَيْتُهُ مُنْذُ الْيَوْمِ أَوِ الْعامِ): او را در این روز یا در این سال ندیدم. و مثل قولِ شاعر:

و رَبْعٍ خَلَتْ آياتُهُ مُنْذُ أَزْمانِ:

و خانه‌ای که از بین رفته است نشانه‌هایِ آن از مدتها پیش یا افرادِ آن آن‌جا را ترک کرده‌اند. و اسمِ بعد از مُذو مُنْذُ مجرور است و گاهی مرفوع شود، مثل: (مُذْيَوْمِ الْخَمِيْسِ، و مُذْ يَوْمانِ): از روز پنجشنبه و از دو روز پیش. و پس از مُذْ و مُنْذُ جملهٔ اسمیه درمی‌آید، مثلِ قولِ شاعر:

و مازِلْتُ أَبْغِي الْمالَ مُذْ أَنَا يافِعٌ:

و پیوسته به دنبالِ مال بوده‌ام از زمانی که نزدیکِ بلوغ بوده‌ام.

و پس از این دو، جملهٔ فعلیه نیز درمی‌آید مثلِ قولِ شاعر:

مازالَ مُذْعَقَدَتْ يَداهُ إِزارَهُ:

پیوسته بوده است از زمانی که دستهایش بندِ تنبانش را می‌بست.

* **منع** ـ(مَنَعَهُ يَمْنَعُهُ مَنْعاً) الشَّيْءَ، و مِنْهُ: آن چیز را از او منع کرد و به او نداد (مَنَعَهُ) مِنْ حَقِّهِ، و مَنَعَ حَقَّهُ مِنْهُ: حقِ او را نداد (مَنَعَ) الْجارَ: از همسایه یا از پناهنده حمایت کرد و او را در پناهِ خود گرفت.

(مَنُعَ يَمْنُعُ مَناعَةً) فُلانٌ: فلانی موردِ حمایت قرار گرفت و دور از دسترس (دشمنان) شد (مَنُعَ) الشَّيْءُ: آن چیز سخت و عزیز و باارزش و دور از دسترس شد.

(مانَعَهُ يُمانِعُهُ مُمانَعَةً) الشَّيْءَ: بر سرِ آن چیز با او منازعه و کشمکش کرد، متقابلاً مانعِ او شد.

(مَنَّعَهُ يُمَنِّعُهُ تَمْنِيْعاً) كَذا: او را از چیزی منع کرد و به او نداد و مانع او شد.

(إِمْتَنَعَ يَمْتَنِعُ إِمْتِناعاً) الشَّيْءُ: آن چیز دور از دسترس و به دست آوردنش سخت شد (إِمْتَنَعَ) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز دست بازداشت و انجام نداد، امتناع کرد (إِمْتَنَعَ) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار امتناع و سرپیچی کرد (إِمْتَنَعَ) بِهِ: به واسطهٔ آن قوی شد و تحت حمایت قرار گرفت

(تَمانَعا يَتَمانَعانِ تَمانُعاً): آن دو جلوِ یکدیگر را گرفتند، مانعِ یکدیگر شدند (تَمانَعا) عَنْ أَنْفُسِهِما: آن دو از خود دفاع کردند یا در برابرِ یکدیگر از خود دفاع کردند.

(تَمَنَّعَ يَتَمَنَّعُ تَمَنُّعاً) الشَّيْءُ: آن چیز پرارزش و دور از دسترش شد (تَمَنَّعَ) بِهِ: به واسطهٔ آن قوی شد و موردِ حمایت قرار گرفت (تَمَنَّعَ) عَنْهُ: از آن دست بازداشت و منصرف شد.

(المانِع): بخیل، ژکور، خسیس، کنس. ج مَنَعَة. بازدارنده، مانع، منع کننده، برخلافِ المُقْتَضِي.

(المَناعَة): مصونیتِ از بیماریهایِ واگیردار و امثالِ آن.

(المَنَعَة): نیرو، توان، عزت، قوّت. گویند: (هُوَ فِيْ مَنَعَةٍ): او در عزت و قدرت است (أَزالَ مَنَعَتَهُ): قدرت و نیرو و اقتدار او را درهم شکست. ج مَنَعات (لَهُمْ مَنَعاتٌ): آنان دژ و برج و بارو و قلعه‌ها دارند.

(المَنْعَة): قدرت و عزت، قوّت، شوکت.

(المَنّاع): صیغهٔ مبالغه است از: مَنَعَ؛ بسیار منع کننده و بازدارنده.

(المَنُوْع): بازدارنده و منع کنندهٔ دیگری. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِذا مَسَّهُ الْخَيْرُ مَنُوْعاً﴾: و چون نعمتی به او برسد منع کنندهٔ دیگران است از آن.

(المَنِيْع): دارایِ مصونیت در برابرِ بیماریهایِ واگیردار و امثالِ آن. نیرومند و قوی و پرقدرت، منیع و استوار. ج مُنَعاء

* **منّ** ـ(مَنَّ يَمُنُّ مَنّاً) عَلَيْهِ: به او خوبی کرد، نعمتِ خوبی را به او داد. گویند: (مَنَّ اللّٰهُ عَلَى عِبادِهِ): خدا بر بندگانِ خود نعمت ارزانی داشت. بخاطر کاری که کرده

بود منت گذاشت. خدا می‌فرماید: ﴿لاتُبْطِلُوْا صَدَقاتِکُمْ بِالْمَنِّ وَالْأَذَی﴾: باطل نکنید صدقه‌هایِ خویش را بـا منت نهادن و اذیت کردن (مَنَّ) الشَّيْءُ: آن چیز ناقص و کم شد (مَنَّ) الأَمْرُ فُلاناً: آن کار فلانی را خسته و مانده کرد و از کار انداخت. گویند: (مَنَّهُ) السَّيْرُ، و مَنَّهُ السَّفَرُ: راه‌روی او را خسته و کوفته کرد، مسافرت او را خسته و مانده کرد (مَنَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را تکه کرد، بـرید، قطع کرد. گویند: (مَنَّ) الْحَبْلَ: طناب را تکه کرد، برید (مَنَّتْهُ) الْمَنُوْنُ: مرگ او را ربود، مرد و درگذشت.

(أَمَنَّهُ يُمِنُّهُ إِمْناناً) الْجُهْدُ: کار و کوشش او را ضعیف و رنجور کرد.

(مانَّهُ يُمانُّهُ مُمانَّةً): به دنبالِ کارِ او رفت و آمد کرد.

(مَنَّنَهُ يُمَنِّنُهُ تَمْنِيْناً): با مسافرت و امثالِ آن او را ضعیف و لاغر و رنجور کرد.

(إِمْتَنَّ يَمْتَنُّ إِمْتِناناً) عَلَى فُلانٍ: بر فلانی منت گذاشت و او را آزرد (إِمْتَنَّ) فُلاناً: به تمامِ آنچه که فلانی داشت رسید یا دست یافت.

(المَمْنُوْن): نیرومند، قوی. آخرین و دورترین چـیزی که در نزدِ انسان باشد. گویند: (بَلَغْتُ مَمْنُوْنَهُ): به تمامِ آنچه داشت دست یافتم یا رسیدم یا پی بردم.

(المَنّ): صمغِ بعضی از درختان، این صـمغ از تـرکیبِ قـندهایِ مـختلف تشکـیل شـده است. مـاده‌ای است شیرین که بر درخت یا گیاه یا سـنگ تـولید شـده و همچون صمغ سفت می‌شود و خـوردنی است. [مـثل ترنجبین و شکر تیغال و غیره. ب]. من؛ وزنـی است قدیمی که با آن تو زین می‌کرده یا می‌پیموده‌اند و در آن زمان دو رطلِ بغدادی بوده که حدودِ صد و هفتاد مثقال بوده است.

(المُنَّة): قدرت، قوّت، نیرو، توان. گویند: (لَيْسَ لِـقَلْبِهِ مُنَّةٌ): قلبش قوتی ندارد. ج مُنَن.

(المِنَّة): نیکی کردن، احسان کردن، احسـان، خـوبی. منت گذاشتن (المِنَّةُ تَهْدِمُ الصَّنِيْعَةَ): منت گذاشتن نیکی را از بین می‌برد.

(المَنّان): بسیار منت گذارنده بخاطرِ کارِ خوبی که در حقِ کسی کرده است. بسیار بـخشنده و پـرسخاوت. یکی از نامهایِ پروردگار است.

(المَنُوْن): بسیار منت گذارنده بخاطرِ کارِ خوبی که در حقِ کسی کرده است. زنِ ثروتمند که ثروتش را به رخِ شوهرش می‌کشد. روزگار. مرگ. [مؤنّث است و گاهی مذکر].

(المَنُوْنَة): مردِ بسیار منت گـذار. [تـاء بـرایِ زیـادت است].

(المَنِيْن): ضعیف، ناتوان، سست (حَبْلٌ مَنِيْنٌ): طـنابِ سست (ثَوْبٌ مَنِيْنٌ): پارچه یا جامهٔ سست. گَرد و غبارِ اندک و پراکنده.

* منو ـ (مَناهُ يَمْنُوْهُ مَنْواً) بِكَذا: اورا به فلان چیز مبتلا کرد، گرفتارِ آن چیز کرد (مَنا) فُلاناً: فلانی را آزمود، در بوتهٔ آزمایش گذاشت.

(المَنا): واحدِ سنجش و توزین، من که در حدود صد وشصت و هشت مثقال است. ج أَمْناء، و أَمْن، و مُنِيّ.

* منی ـ (مَنَى يَمْنِي مَنْياً) اللّٰهُ الأَمْرَ: خـدا آن کـار را مقدر کرد (مَنَى) اللّٰهُ لَکَ الْخَيْرَ: خدا برایِ تو خوبی و خیر را مقدر فرماید یا مقدر فرمود (ما تَدْرِي ما يُمْنَى لَكَ): چه می‌دانی که برایِ تو چه چیزی مـقدر شـده است (مَنَیَ) اللّٰهُ فُلاناً بِكَذا: خدا فلانی را بـه چـنین و چنان مبتلا و دچار کرد.

(مُنِيَ يُمْنَى) لِكَذا: توفیقِ چنین و چنان کاری را پـیدا کرد (مُنِيَ) بِكَذا: دچارِ فلان مطلب شد.

(أَمْنَى يُمْنِي إِمْناءً) الْحاجُّ: حاجی بـه مـنی رفت، واردِ منی شد (أَمْنَى) الرَّجُلُ: آن مرد مـنیِ خـود را بـیرون ریخت (أَمْنَى) النُّطْفَةَ: نطفه و منی را فرو ریخت. خدا می‌فرماید: ﴿مِنْ نُطْفَةٍ إِذا تُمْنَى﴾: از نطفه‌ای آن گاه که ریخته شود (أَمْنَى) الدِّماءَ: خونها را ریخت.

(ماناهُ يُمانِيْهِ مُماناةً): به او پاداشِ خوب یا بد داد. او را سر دوانید و امروز و فردایش کرد (مانَى) الرَّفِيْقَ: بـا رفیقِ خود نوبتی سوار شد یا نوبتی کار و کوشش کرد

و زحمت کشید.
(مَنَّی یُمَنِّی تَمْنِیَةً) الرَّجُلَ الشَّیْءَ، و بِالشَّیْءِ: کاری کرد که آن مرد آرزوي آن چیز را کرد.
(تَمَنَّی یَتَمَنَّی تَمَنِّیاً) الشَّیْءَ: آرزوي آن چیز را کرد، تمناي آن را داشت. [تَمَنِّیَ را براي آروزي ممکن و غیرِ ممکن به کار برند در حالی که تَرَجِّی براي چیزِ ممکن و قابلِ دسترس است. ب]. (تَمَنَّی) الحَدِیْثَ: آن سخن را جعل کرد و تراشید.
(إِمْتَنَی یَمْتَنِی إِمْتِناءً) الْحاجُّ: حاجی به مِنی رفت، واردِ منی شد.
(الأُمْنِیَّة): آرزو، خواسته، تمنا. ج أَمانِیّ.
(مِنیً): سرزمینِ مِنی در نزدیکيِ مکه که حاجیها در ایامِ تشریق بدان جاروند. [منصرف و غیرِ منصرف است].
(المَنَی): مرگ. مقدار، اندازه. گویند: (هُوَ مِنِّی بِمَنَی مِیْلٍ): فاصلهٔ او با من به اندازهٔ یک میل راه است.
(المُنْیَة): آرزو، خواسته، تمنا. ج مُنیً.
(المَنِیّ): اسپرماتوزوئید، منی، آبِ نره. ج مُنْی.
(المَنِیَّة): مرگ. ج مَنایا.
* مه ـ(مَهْ، و مَهٍ): اسمِ فعلِ امر است: دست بازدار، کوتاه بیا، مکن.
* مهج ـ(مَهَجَ یَمْهَجُ مَهْجاً) فُلانٌ: بیماريِ فلانی بهبود یافت و شاداب و خرم شد (مَهَجَ) الْوَلَدُ أُمَّهُ: کودک از پستانِ مادرِ خود شیر خورد.
(أُمْتُهِجَ یُمْتَهَجُ إِمْتِهاجاً) فُلانٌ: دل یا روحِ فلانی از جا کنده شد.
(الأَمْهَج): شیرِ خالص و بدونِ آب. پیه نازک.
(الأُمْهُوْج): شیر تا وقتی مزه‌اش برنگشته است.
(المُهْجَة): خونِ دل. جان، روان، روح. گویند: (خَرَجَتْ مُهْجَتُهُ): جانش به درآمد (بَذَلْتُ لَهُ مُهْجَتِی): جانم را فدایش کردم (المُهْجَةُ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: خالص و زبدهٔ هر چیز. ج مُهَج.
* مهد ـ(مَهَدَ یَمْهَدُ مَهْداً) الْفِراشَ: بستر را پهن و نرم و آماده کرد (مَهَدَ) لِنَفْسِهِ خَیْراً: براي خود چیزِ خوب یا کارِ خوبی را تهیه دید.
(مَهَّدَ یُمَهِّدُ تَمْهِیْداً) الْفِراشَ: بستر را پهن و نرم و آماده کرد (مَهَّدَ) الأَمْرَ: آن کار را مهیا و آسان کرد.
(إِمْتَهَدَ یَمْتَهِدُ إِمْتِهاداً) السَّنامُ: کوهانِ شتر بلند و پهن شد (إِمْتَهَدَ) لِنَفْسِهِ: براي خود به کسب و کار پرداخت (إِمْتَهَدَ) الْخَیْرَ: آن کارِ خوب یا آن نعمت را آماده و مهیا کرد (مَا امْتَهَدَ فُلانٌ عِنْدِی مَهْدَ ذاکَ): فلانی براي آن کار وسیله و واسطه‌ای به نزدِ من نفرستاد.
(تَمَهَّدَ یَتَمَهَّدُ تَمَهُّداً) لَهُ الأَمْرُ: آن کار براي او فراهم و تهیه و آماده شد (تَمَهَّدَتْ) لَهُ عِنْدِیْ حالٌ لَطِیْفَةٌ: براي او در نزدِ من وضعیتِ خوبی فراهم آمد، وضعیتِ او در نزدِ من خوب است (تَمَهَّدَ) الرَّجُلُ: آن مرد بلند مرتبه شد یا در جایی استقرار یافت یا بر چیزی توانا شد یا بر آن دست یافت.
(إِسْتَمْهَدَ یَسْتَمْهِدُ إِسْتِمْهاداً) فِراشاً: بستری را پهن کرد و گسترانید.
(المِهاد): بستر، فرش، گلیم، وسائلِ گستردنی و پهن کردنيِ خانه. زمینِ پست و گود و هموار. بسترِ دریا و رودخانه. ج أَمْهِدَة، و مُهُد.
(المَهْد): گهواره. زمینِ صاف و هموار. ج مُهُوْد.
(المُهْدَة) مِنَ الأَرْضِ: زمینِ پست و گود و هموار. ج مُهَد.
(المَهِیْد): کَرهٔ خالص.
(المُمَهَّد): تهیه و آماده شده. صاف و هموار شده (ماءٌ مُمَهَّدٌ): آبِ نه سرد و نه گرم.
* مهر ـ(مَهَرَ یَمْهَرُ مَهْراً) الْمَرْأَةَ: براي آن زن کابین قرار داد، مهریه معین کرد. مهریه‌اش را داد.
(مَهَرَ یَمْهُرُ مَهارَةً) الشَّیْءَ، و فِیْهِ، و بِهِ: در آن چیز ماهر و زِبَردست شد، کارکشته شد (مَهَرَ) فِی الْعِلْمِ و فِي الصِّناعة و غَیْرِهِما: در دانش و علم و در صنعت و غیره استاد و خبره و زِبَردست شد.
(أَمْهَرَ یُمْهِرُ إِمْهاراً) الْفَرَسُ: آن اسب کره‌دار شد (أَمْهَرَ)

الْمَرْأَةَ: کابین برای آن زن تعیین کرد یا کابینش را پرداخت کرد.

(مَهَّرَ يُمَهِّرُ تَمْهِيْراً) الرَّجُلُ: آن مرد کرهٔ اسبی را خرید یا به دست آورد یا برایِ خود تهیه کرد.

(تَمَهَّرَ يَتَمَهَّرُ تَمَهُّراً): شنا کرد (تَمَهَّرَ) فِيْ كَذا: در فلان چیز ماهر شد، استاد شد، کاردان شد، کارکشته و خبره شد. گویند: (تَمَهَّرَ) فِي الصِّناعَةِ: در صنعت استاد شد، کاردان شد، کار کشته شد.

(الماهِر): زِبَردست، کاردان، کارکشته، خبره، ماهر، حاذق، چیره و مسلطِ بر کار.

(المُتَمَهِّر): کارکشته، ماهر، حاذق، کاردان.

(المُمْهِر): اسبی که کره‌دار شده است.

(المَهْر): کابینِ زن، مهریه، صداق. ج مُهُوْر، و مُهُوْرَة.

(المُهْر): نوزادِ اسب و خرِ اهلی و غیره. ج أَمْهار، و مِهار، و مِهارَة. هندوانهٔ ابوجهل.

(المُهَر): غضروفهایِ دنده‌ها که در سرِ دنده‌ها است و دنده را پیوند می‌دهد.

(المُهْرَة): مُؤَنَّثِ المُهْر. واحدِ المُهَر.

(المَهْرِيَّة): إِبِلٌ مَهْرِيَّةٌ: شترانی نجیب و خوب است که از اسب جلو می‌زنند و منسوبِ به قبیلهٔ مَهْرَة بن حیدان می‌باشد. ج المَهارِي، و المَهارِيّ، و المَهارَى.

(المَهِيْرَة): زنی که مهریه‌اش سنگین است.

* مهرج ـ (المِهْرَجان): جشنِ پاییزی. هر نوع جشن و شادی، مثل: (مِهْرَجانُ) الْأَزْهارِ: جشن گلها (مِهْرَجانُ) الشَّبابِ: جشنِ جوانی (مِهْرَجانُ) الْجَلاءِ: جشنِ کوچ کردن. معربِ مهرجانِ فارسی است که از دو کلمهٔ مِهْر به معنایِ آفتاب و جان به معنایِ زندگانی یا روح تشکیل شده است. [معربِ مهرگان است نه مهرجان. ب].

* مهرق ـ (المُهْرَق): کاغذِ عهدنامه، ورقه‌ای که در آن پیمانی را می‌نویسند. (معرب) (شاعرِ عرب) ابن حِلِّزَة می‌گوید:

حَذَرَ الْجَوْرِ و التَّعَدِّي و هَلْ يَنْـ
ـقُضُ ما فِي الْمَهارِقِ الْأَهْواءُ:

برایِ پرهیزِ از جور و تعدی و آیا نقض می‌کند آنچه را که در عهدنامه‌هاست هواها و خواسته‌ها.

* مهز ـ (مَهَزَهُ يَمْهَزُهُ مَهْزاً): او را هول داد، دفع کرد.

* مهق ـ (مَهِقَ يَمْهَقُ مَهَقاً): رنگش سفیدِ یکدست و خالص و بدونِ سرخی شد و این برای انسان عیب به حساب می‌آید (مَهِقَتْ) الْعَيْنُ: چشم، سبز شد.

(تَمَهَّقَ يَتَمَهَّقُ تَمَهُّقاً) الشَّرابَ: نوشیدنی را لحظه به لحظه نوشید.

(الأَمْهَق): مردِ خیلی سفیدپوست که سفیدی‌اش با سرخی آمیخته نیست و این زشتی به حساب آید. ج مُهْق.

(المَهْقاء): مُؤَنَّثِ الأَمْهَق.

* مهک ـ (مَهَكَ يَمْهَكُ مَهْكاً) الشَّيْءَ: آن چیز را له کرد یا کوبید و نرم کرد یا کوبید و گرد کرد. آن را تراشید و نرم و صاف و صیقلی و مرمرین کرد، گویند: (مَهَكْتُ) السَّهْمَ: تیر را تراشیدم و صاف و نرم و صیقلی کردم (مَهَكَ) فِي الْمَشْيِ: در راه رفتن شتاب کرد و تند رفت.

(مَهِكَ يَمْهَكُ مَهَكاً) صُلْبُهُ: مهره‌هایِ کمرش ضعیف و سست شد.

(مَهَّكَ يُمَهِّكُ تَمْهِيْكاً) الشَّيْءَ: آن چیز را خیلی له کرد یا خیلی کوبید و نرم کرد یا خیلی کوبید و گرد کرد.

(تَماهَكُوْا يَتَماهَكُوْنَ تَماهُكاً): با یکدیگر لج و ستیزه و کشمکش کردند.

* مهل ـ (مَهَلَ يَمْهَلُ مَهْلاً) فِيْ فِعْلِهِ: کارِ خود را با نرمی و آهسته و بدونِ عجله انجام داد.

(أَمْهَلَهُ يُمْهِلُهُ إِمْهالاً): او را شتاب زده نکرد. با او نرمی و مدارا کرد، او را نشتابانید. به او مهلت داد، فرصت داد.

(مَهَّلَهُ يُمَهِّلُهُ تَمْهِيْلاً): آن را به تأخیر انداخت، به عقب انداخت. به او گفت: (مَهْلاً): آهسته باش، شتاب مکن،

آرام باش.
(تَمَهَّلَ يَتَمَهَّلُ تَمَهُّلاً) فِيْ عَمَلِهِ: کارِ خود را آهسته انجام داد، با نرمی و مدارا انجام داد.
(إسْتَمْهَلَهُ يَسْتَمْهِلُهُ إسْتِمْهالاً): از او مهلت خواست.
(المَهْل): نرمی، نرمش، مدارا، آهسته انجام دادن. گویی: (مَهْلاً یا فُلانُ): آرام باش ای فلانی، آهسته باش (ما مَهْلٌ و اللّهِ بِمُغْنِيَةٍ عَنْکَ شَيْئاً): به خدا قسم هیچ فرصتی تو را به کار ناید.
(المَهَل): نرمی، نرمش، مدارا، آهسته انجام دادن. پیشگامیِ در کارِ خیر و در کار بد نگویند. با کاری آشنا شدن و پیش از آغازِ آن به چند و چونِ آن پی بردن.
(المُهْل): فلزِ گداخته، مثلِ: زر و سیم و آهن و مسِ گداخته. قطرانِ رقیق و آبکی. دُردِ روغنِ زیتون. چرک و خونابهٔ زخم.
(المُهْلَة): نرمی، نرمش، مدارا کردن، فرصت، فرصت دادن، مهلت. گویند: (خُذِ الْمُهْلَةَ فِيْ أَمْرِکَ): برایِ کارِ خودت مهلتی درخواست کن، مهلتی بگیر یا با نرمش و آرامی انجام ده (أَخَذَ عَلَيْهِ الْمُهْلَةَ): در ادب یا در سن و سال بر او پیشی گرفت و جلو افتاد. باقی‌ماندهٔ اخگر در خاکستر.
(المَهْلَة): خونابه و چرک مرده.
* مهما ـ(مَهْما): اسمِ شرط است که دو فعل را جزم می‌دهد: هر چند، هر چقدر، هر چه. خدا می‌فرماید: ﴿وَقَالُوْا مَهْما تَأْتِنا بِهِ مِنْ آيَةٍ لِتَسْحَرَنا بِها فَما نَحْنُ لَکَ بِمُؤْمِنِيْنَ﴾: و گفتند: هر چه بیاوری ما را از آیه‌ای که جادوکنی ما را با آن پس نیستیم ما برایِ تو ایمان آورندگان. و گاهی «مهما» اسمِ استفهام است، مثلِ سخن (شاعرِ عرب) را جز:
مَهْما لِيَ اللَّيْلَةَ مَهْما لِيَهْ أَوْدَى بِنَعْلَيَّ و سِرْبالِيَهْ: چیست مرا در این شب؟ چیست مرا؟ از بین برد کفشهایِ مرا و شلوارِ مرا.
* مهمه ـ(مَهْمَهَ يُمَهْمِهُ مَهْمَهَةً) فُلاناً، و بِهِ: به فلانی گفت: (مَهْ مَهْ): دست بازدار، مرو، بایست، مکن. او را منع کرد و بازداشت.
(تَمَهْمَهَ يَتَمَهْمَهُ تَمَهْمُهاً) عِنَ الشَّيْءِ: از آن چیز دست بازداشت، انجام نداد.
(المَهْمَه): بیابانِ پهناور و دور و دراز. سرزمینِ خشک و بی‌آب و علف و غیرِ مسکونی و بدونِ آدمیزاد. ج مَهامِه.
* مهن ـ(مَهَنَ يَمْهُنُ مَهْناً، و مَهْنَةً، و مِهْنَةً): در حرفهٔ خودش کار کرد یا حرفه‌ای یاد گرفت و در آن کار کرد (مَهَنَ) فُلاناً: فلانی را خسته و عاجز کرد (مَهَنَ) الثَّوْبَ: آن لباس را در هنگامِ کار پوشید، آن را لباسِ کارِ خود قرار داد.
(مَهُنَ يَمْهُنُ مَهانَةً): ضعیف شد، ناتوان شد.
(أَمْهَنَهُ يُمْهِنُهُ إمْهاناً): او را ضعیف و ناتوان کرد. او را به خدمت گرفت، به کار واداشت.
(إمْتَهَنَ يَمْتَهِنُ إمْتِهاناً): حرفه‌ای پیشه کرد، شغلی را انتخاب کرد. گویند: (إمْتَهَنَ) الْحِياكَةَ مَثَلاً: مثلاً بافندگی را پیشهٔ خود قرار داد (إمْتَهَنَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بی‌اهمیت کرد، از ارزش انداخت، در کارهایِ بی‌اهمیت یا کم ارزش از آن استفاده کرد.
(المَهْنَة، و المِهْنَة): کار. کارِ تخصصی و حرفه‌ای که نیازِ به دانشِ ویژهٔ آن را دارد (ما مِهْنَتُکَ هَهُنا؟): حرفه و کارِ تو در این جا چیست؟ (هُوَ فِيْ مِهْنَةِ أَهْلِهِ): او در خدمتِ خانوادهٔ خویش است (خَرَجَ فِيْ ثِيابِ مِهْنَتِهِ): با لباسِ کارِ خود بیرون آمد، در لباسِ کارِ خود خارج شد.
* مه ـ(مَهَّ يَمُهُّ مَهًّا) الْإِبِلَ: با شتران نرمی و مدارا به خرج داد.
* مهو ـ(مَهُوَ يَمْهُو مَهاوَةً) السّائِلُ: مایع خیلی تنک و آبکی و رقیق شد (مَهُوَ) اللَّبَنُ: شیر خیلی آبکی شد (مَهُوَ) السَّمْنُ: چربی آب و شُل و روان شد.
(مَهَى يَمْهِي مَهْياً) الشَّفْرَةَ: لبهٔ کارد و غیره را تیز کرد (مَهَى) الشَّيْءَ: آن چیز را آب طلا کاری یا آب نقره

کاری کرد و امثالِ اینها.

(أَمْهَى يُمْهِي إِمْهاءً) الشَّرابَ: آبِ زیاد در نوشیدنی ریخت (أَمْهَى) الْقِدْرَ: آبِ زیاد در دیگ ریخت (أَمْهَى) الشَّفْرَةَ: لبهٔ کارد و غیره را نازک کرد (أَمْهى) الْحَدِيْدَ: فلز را آب داد.

(إِسْتَمْهَى يَسْتَمْهِي إِسْتِمْهاءً) الْقَوْمُ: آن قوم صفوفِ دشمنان را شکستند و کسی نتوانست جلوِ آنان را بگیرد (إِسْتَمْهَى) الْفَرَسَ: اسب را بشدت تاخت که تا آخرین حدِ توانش دوید.

(المَهاة): گاوِ کوهی، گاوِ وحشی. خورشید. پارهای بلور. ج مَهاً، و مَهَوات.

(المَهْو): یک دانهٔ مروارید. بلور. تگرگ. شیرِ آبکی و پر آب. پارچه یا لباسِ نازک. شمشیرِ نازک. مایعِ خیلی رقیق و آبکی.

* **مهیم ـ (مَهْيَمْ)**: واژهای است که برایِ استفهام به کار رود: چو نی؟ چگونهای؟ حالِ تو چطور است؟ در چه وضعیتی هستی؟ چه کار میکنی؟ چه خبر؟ چه خبر داری؟

* **موء ـ (ماءَ يَمُوْءُ مَوْءاً)** الْقِطُّ: گربه میو میو کرد.

(المُواء): میو میوِ گربه، صدایِ گربه.

* **موت ـ (ماتَ يَمُوْتُ مَوْتاً)** الْحَيُّ: موجودِ زنده جان داد، مرد (ماتَ) الشَّيْءُ: آن چیز از حرکت ایستاد. گویند: (ماتَتْ) الرِّيْحُ: باد ایستاد (ماتَتْ) النّارُ: آتش خاموش شد (ماتَ) الطَّرِيْقُ: راه متروکه شد و کسی در آن رفت و آمد نکرد (ماتَ) فُلانٌ: فلانی به خوابِ سنگینی فرو رفت.

(ماتَتْ تَمُوْتُ مَواتاً) الْأَرْضُ: آن زمین بایر شد، موات شد، غیرِ مسکونی و غیرِ زراعی شد.

(أَماتَ يُمِيْتُ إِماتَةً) فُلانٌ: فرزندِ فلانی مرد و درگذشت (أَماتَ) الْقَوْمُ: آن قوم دچارِ چهارپامرگی شدند، چهارپایانِ آنها مردند (أَماتَ) فُلاناً: فلانی را کشت، او را میرانید.

(ماوَتَ يُماوِتُ مُماوَتَةً) صاحِبَهُ: با دوستِ خود مسابقهٔ پایداری و ثبات و مقاومت برگزار کرد.

(مَوَّتَتْ تُمَوِّتُ تَمْوِيْتاً) الدَّوابُّ: چهارپایانِ زیادی تلف شدند (مَوَّتَ) فُلانًا: فلانی را میرانید.

(تَماوَتَ يَتَماوَتُ تَماوُتاً): خود را به مردن زد، وانمود کرد که مرده است. وانمود کرد که در اثرِ خواندن نماز و گرفتنِ روزه و عبادتِ زیاد دچار ضعف و سستی شده است.

(إِسْتَماتَ يَسْتَمِيْتُ إِسْتِماتَةً): دل به مرگ نهاد، جان برکف نهاد، مرگ را هیچ شمرد. در طلبِ چیزی به همه جا سر کشید و به هر دری زد. به دروغ وانمود کرد که آدمِ آرام و بیاذیتی است (إِسْتَماتَ) لِلْأَمْرِ: آماده و دوستدارِ انجامِ آن کار شد (إِسْتَماتَ) الشَّيْءُ فِي اللِّيْنِ أَوِ الصَّلابَةِ: آن چیز در نرمی یا سختی و سفتی پیشرفته و خیلی شل و نرم یا خیلی سخت شد.

(المَمات): مرگ.

(المَوات): بیجان، جامد. زمینِ بایر و موات و غیرمعمور و غیرِمسکونی که در ملکیتِ هیچ کس نیست.

(المُوات): مرگ و میر چهارپایان، چهارپا مرگی.

(المَوْت): مرگ، مردن. آنچه در مقابلِ عقل و ایمان باشد. خدا میفرماید: ﴿أَوَ مَنْ کانَ مَیْتاً فَأَحْیَیْناهُ وَ جَعَلْنا لَهُ نُوْراً یَمْشِیْ بِهِ فِی النّاسِ﴾: آیا آن کسی که عقل و ایمان نداشت (و در حکمِ مرده بود) پس زندهاش کردیم و قرار دادیم برایِ او نوری که راه میرود با آن در میانِ مردم. و باز میفرماید: ﴿فَإِنَّکَ لاتُسْمِعُ الْمَوْتَى﴾: پس همانا تو نمیشنوانی مردگان (بیخردان) را. آنچه باعثِ ضعف و زبونی و سستی شود، مثل: ترس و اندوه. خدا میفرماید: ﴿وَ یَأْتِیْهِ الْمَوْتُ مِنْ کُلِّ مَکانٍ وَ ما هُوَ بِمَیِّتٍ﴾: و میآید او را ترس و اندوه از هر سوی و او مرده نیست. اوضاعِ سخت و خیلی دشوار، مثلِ: فقر و نداری و ذلت و خواری و پیری و گناه و معصیت.

(المَوَتان): بیروح، بیجان، مقابلِ الحَیَوان. گویند:

(اشْتَرِ مِنَ الْمَوَتانِ و لاتَشْتَرِ مِنَ الْحَيَوانِ): چيزِ بی‌جان (خانه) بخر و جاندار مخر.

(الْمَوْتان): مرگ و ميرِ چهارپايان (رَجُلٌ مَوْتانُ الْفُؤادِ): مردِ کودن و بی‌شعور و نفهم.

(المَيْت): مرده، فوت کرده، درگذشته. ج أَمْوات.

(المَيِّت): مرده، درگذشته، فوت کرده. در حکمِ مرده اگر چه جان داشته باشد. ج أَمْوات، و مَوْتَى.

(المَيْتَة): حيوانِ مرده يا بطورِ غيرِ شر ذبح شده.

(المِيْتَة): نوعِ مردن، چگونگیِ مردن، گويند: (ماتَ فُلانٌ مِيْتَةً رَضِيَّةً): فلانی به شيوهٔ خوبی مرد.

* **موث** - (ماثَ يَمُوْثُ مَوْثاً، و مَوَثاناً) الشَّيْءَ: آن چيز را با دست مالش داد تا اجزایِ آن از هم باز شد (ماثَهُ فِي الْماءِ: آن را در آب مخلوط و حل کرد.

(إِنْماثَ يَنْماثُ إِنْمِياثاً) الشَّيْءُ فِي الْماءِ: آن چيز در آب حل شد.

* **موج** - (ماجَ يَمُوْجُ مَوْجاً، و مَوَجاناً) الْبَحْرُ: دريا موج زد، طوفانی شد (ماجَ) الْقَوْمُ: کارهایِ آن قوم پريشان و درهم و برهم شد (ماجَ) النّاسُ فِي الْفِتْنَةِ: مردم دچارِ فتنه و آشوب شدند (ماجَتْ) الْفِتْنَةُ: فتنه و آشوب زياد شد.

(تَمَوَّجَ يَتَمَوَّجُ تَمَوُّجاً) الْبَحْرُ: دريا موج زد.

(المَوْج): آبکوهه، موج. ج أَمْواج.

(المَوْجَة): يک موج، يک آبکوهه (مَوْجَةُ الشَّبابِ): عنفوانِ جوانی (مَوْجَةُ الْحَرِّ أَوِ الْبَرْدِ): شدتِ گرما يا شدتِ سرما.

(المِمْواج): دستگاهی است برایِ ثبت و ضبطِ حرکاتِ امعا و احشا.

* **موذ** - (الماذ): آدمِ خوش اخلاق و خوش برخورد و شيرين زبان.

(الماذِيّ): عسلِ خوب و درجهٔ يک. سلاحی که بطورِ کامل از فلز باشد، مثلِ: شمشير و زره و زرهِ زيرِ کلاه خود.

(الماذِيَّة): زرهِ نرم و خوش دست. شراب.

* **مور** - (مارَ يَمُوْرُ مَوْراً) الشَّيْءُ: آن چيز تکان خورد و به عقب و جلو رفت، موج برداشت (مارَ) السّائِلُ عَلَى وَجْهِ الْأَرْضِ: چيز مايع برروىِ زمين ريخت و به عقب و جلو رفت (مارَ) الْبَحْرُ: دريا طوفانی شد و موج برداشت (مارَ) فُلانٌ: فلانی آشفته و مضطرب شد آسيمه سر به اين طرف و آن طرف رفت و رفت و برگشت کرد (مارَ) التُّرابُ: گرد و خاک به هوا برخاست (مارَ) السِّنانُ فِي الْمَطْعُوْنِ: نيزه در بدنِ نيزه خورده چرخيد (مارَتْ) الرِّيْحُ التُّرابَ: باد گرد و خاک درست کرد.

(أَمارَتْ تُمِيْرُ إِمارَةً) الرِّيْحُ التِّرابَ: باد گرد و خاک درست کرد (أَمارَ) الدَّمَ: خون را ريخت (أَمارَ) الدُّهْنَ و الطِّيْبَ عَلَى رَأْسِهِ: روغن يا عطر را بر سرش ريخت (أَمارَ) السِّنانَ فِي الْمَطْعُوْنِ: نيزه را در تنِ نيزه خورده چرخانيد (أَمارَ) الصُّوْفَ أَوِ الْوَبَرَ: پشم يا کرک را کند.

(إِنْمارَ يَنْمارُ إِنْمِياراً) الصُّوْفُ أَوِ الْوَبَرُ و نَحْوُهُما عَنِ الدّابَّةِ: پشم و کرک و غير اينها از تنِ چهارپا ريخت.

(تَمَوَّرَ يَتَمَوَّرُ تَمَوُّراً) الشَّيْءُ: آن چيز تکان خورد و نوسان پيدا کرد، موج زد، به هم کوبيد (تَمَوَّرَ) الرَّجُلُ: آن مرد به تردد و رفت و آمد پرداخت (تَمَوَّرَ) الْوَبَرُ و نَحْوُهُ عَنِ الدّابَّةِ: کرک و امثالِ آن از تنِ چهارپا ريخت و افتاد.

(المَوْر): نوسان، نوسان پيدا کردن، به هم کوبيدن، رفت و آمد و تردد کردن. موج، آبکوهه، خيز آب. چيزِ نرم. راهِ هموار شده و صاف.

(المُوْر): گرد و غبارِ پراکندهٔ در هوا. گويند: (جاءَتِ الرِّيْحُ بِالمُوْرِ): باد گرد و خاکِ هوا را آورد (رِياحٌ مُوْرٌ): بادهایِ گرد و خاک به پا کن.

(المَوّارَة): رِيْحٌ مَوّارَةٌ: بادی که گرد و خاک درست کند (دابَّةٌ مَوّارَةُ الْيَدِ): چهارپایِ تيزتک و تندرو.

* **موز** - (المَوْز): موز، درختِ موز.

(المَوْزَة): واحدِ المَوْز.

(المَوّاز): موز فروش.

* **موس** ـ (المُـوْسَى): تـیغ، اسـتره. ج مَـواسٍ، و مُوْسَیات.
* **موسیقی** ـ (المُوْسِیْقَی): موسیقی. [مذکر و مـؤنّث به کار رود]. (معرب).
(المُوْسِیْقِیّ): منسوبِ به المُوسِیْقَی.
(المُوْسِیْقار): موسیقی‌دان. (معرب).
* **موش** ـ (ماشَ یَمُوْشُ مَوْشاً) کَرْمَهُ: در درختِ تاکِ خود دنبالِ خوشه‌هایِ جا افتاده و چیده نشده گشت.
(الماش): اثاثیهٔ بنجل خانه. ماش.
* **موص** ـ (ماصَ یَمُوْصُ مَوْصاً) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: لباس و امثالِ آن را آرام آرام شست (ماصَ) فـاهُ أَوْ أَسْـنانَهُ بِالسّواکِ: دهان یا دندانهای خود را با مسواک تـمیز کرد (ماصَ) الشَّیْءَ: آن چیز را با دست مالید و مالش داد.
(مَوَّصَ یُمَوِّصُ تَـمْوِیْصاً) ثِـیابَهُ: لبـاسهایش را تـمیز شست.
(المُواصَة): آب و آنچه در هـنگامِ شسـتن از لبـاس بیرون آید.
* **موق** ـ (ماقَ یَمُوْقُ مَوْقًا، و مُوْقاً) الرَّجُـلُ: آن مـرد احمق و بی‌شعور شد و در اثرِ بی‌شعوری و حـماقت نابود شد و از بین رفت.
(تَماوَقَ یَتَماوَقُ تَماوُقاً): با تکلف و سختی خود را به حماقت زد.
(المائِق): احمق، بی‌شعور. آدمی که زود به گریه افتد و روحیه و ثباتی ندارد. ج مَوْقَی.
(المُوْق): حماقتِ به هـمراهِ کـودنی. گـوشهٔ چشـم از طرفِ بینی. مورچهٔ بالدار. کفشِ ضخیمی که بـرروی کفش می‌پوشند. ج أَمْواق.
(المُوْقان): کـفشِ ضـخیمی است کـه بـررویِ کـفش پوشند.
* **مول** ـ (مالَ یَمُوْلُ مَوْلاً، و مُـؤُوْلاً): ثـروتمند شـد، مالدار شد، دارا شد (مالَ) فُلاناً: مالی را به فلانی داد.
(مَوَّلَهُ یُمَوِّلُهُ تَمْوِیْلاً): مالِ موردِ احتیاجِ او را داد (مَوَّلَ) فُلاناً: مالی را به فلانی داد (مَوَّلَ) الْعَمَلَ: بـودجهٔ لازمِ آن کار را پرداخت.
(تَمَوَّلَ یَتَمَوَّلُ تَمَوُّلاً): مالِ او رشد و نمو کرد، مـالدار شد (تَمَوَّلَ) مالاً: مالی را به دست آورد.
(المال): دارایی، مال، ثروت، مواشـی، چـهارپایان. ج أَمْوال. در دورهٔ جاهلیت به شتر می‌گفته‌اند: مال (رَجُلٌ مالٌ): مردِ مالدار و ثروتمند.
(المالَة): زنِ مالدار و ثروتمند.
(المُمَوِّل): کسی که هزینهٔ چیزی را بپردازد. پـرداخت کنندهٔ مالیات. (جدید).
(المَیِّل): بسیار مالدار، خیلی ثروتمند.
(المَیِّلَة): زنِ ثروتمند و مالدار.
* **موم** ـ (المَوْماء): بیابانِ پهناور و وسیع. ج المَوامِی.
(المَوْماة): بیابانِ وسیع و پهناور. ج المَوامِی.
(المُوْمِیا): اجسادِ مومیایی شده در گورهایِ مـصریانِ قدیم. (دخیل).
* **مون** ـ (مانَهُ یَمُوْنُهُ مَوْناً): مخارجِ وی را بـه گـردن گرفت و داد. گویند: (مانَ) الرَّجُلُ أَهْلَهُ: آن مرد هزینهٔ زندگانیِ خانواده‌اش را داد (مُنْتُ) هَذا الرَّکْبَ: هزینه و مخارجِ این مـوکب را دادم (مـازِلْتُ أَمُـوْنُهُ): پـیوسته مخارجِ او را پرداخت کرده و می‌کنم.
(مَوَّنَهُ یُمَوِّنُهُ تَمْوِیْناً): هزینه و مـخارجِ او را پـرداخت کرد و داد. بیش از ما نَهُ استعمال می‌شود. (جدید).
(تَمَوَّنَ یَتَمَوَّنُ تَمَوُّناً) فُلانٌ: فلانی خانوادهٔ خود را مرفه کرد، خرجیِ بسیار به آنان داد. موادِ غذایی و مایحتاجِ خانوادهٔ خود را تأمین و ذخیره کرد.
(التَّمْوِیْن): نظامِ جیره‌بندی و کوپنی کـردن کـه دولت سرپرستیِ تأمین و تـدارکِ آن را بـه عـهده مـی‌گیرد. (جدید).
(المَؤُوْنَة): قُوْت، روزی، موادِ غذایـی. مـوادِ غـذایـیِ ذخیره شده. ج مُؤُوْنات.
(المَمُوْن): کسی که مخارجش را تأمین کرده‌اند.
* **موه** ـ (ماهَتْ تَمُوْهُ مَوْهاً، و مُؤُوْهاً) الْبِئْرُ: چاه به آب

رسید، چاه آب داد (ماهَتْ) السَّفِیْنَةُ: آب داخلِ کشتی شد.
(ماهَ یَمُوْهُ مَوْهاً) فُلاناً: بـه فـلانی آب داد، بـه او آب نوشانید (ماهَ) الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: آن چیز با با چیزی دیگر درآمیخت (ماهَ) فُلانٌ فِیْ کَلامِهِ: فلانی هـذیان گـفت، بیهوده‌گویی کرد.
(أَماهَتْ تُمِیْهُ إِماهَةً) الْأَرْضُ: آن زمین دارایِ آبِ زیاد شد و زهاب از آن بیرون زد (أَماهَ) مَنْ یَحْفِرُ: مقنی به آب رسید (حَفَرَ فَأَماهَ): کَند و حفر کرد تا به آب رسید (حَفَرَ بِئْرَهُ حَتَّی أَماهَها): چاهِ خویش را حفر کرد تا آن را به آب رسانید (أَماهَ) الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: آن چیر را بـا چیزی دیگر درآمیخت (أَماهَ) فُلاناً و غَیْرَهُ: به فلانی و غیره آب نوشانید (أَماهَ) الْحَوْضَ و نَحْوَهُ: در حوض و امثالِ آن آب ریخت.
(مَوَّهَ یُمَوِّهُ تَمْوِیْهاً) الْمَوْضِعُ: آن مکان دارایِ آب شـد (مَوَّهَتْ) السَّماءُ: آسمان آب بسیاری را فـرو ریـخت (مَوَّهَ) الشَّیْءَ: آن چیز را با آب طلا یـا بـا آب نـقره روکش کرد (مَوَّهَ) الْحَقَّ: حق را با باطل پوشانید (مَوَّهَ) الْحَدِیْثَ: سخن را آراست و راست و دروغ به هم بافت (مَوَّهَ) عَلَیْهِ الْخَبَرَ: خبر را بطورِ انحرافی به او رسانید نه آن طوری که از او پرسیده بود؛ از او چیزی را پرسیدند و او از چیزی دیگر خبر داد و خبرِ اصلی را پوشانید.
(تَمَوَّهَ یَتَمَوَّهُ تَمَوُّهاً) الشَّیْءُ: آن چیز با آب طلا یـا بـا آب نقره روکش شـد (تَـمَوَّهَ) الْـحَقُّ: حـق بـا بـاطل پوشانیده شد (تَمَوَّهَ) الْحَدِیْثُ: آن سخن آراسته شد و با باطل درهم آمیخت (تَمَوَّهَ) عَلَیْهِ الْخَبَرُ: آن خبر بر او پوشیده شد و به جایِ آن خبری دیگر برایش نقل شد (تَمَوَّهَ) الثَّمَرُ: میوه آبدار و پرآب و به رسیدن نزدیک شد.

(الماء): آب (الماءُ) الْعَذْبُ: آبِ شیرین (الماءُ) الْـمِلْحُ: آبِ شور (الماءُ) الْمَعْدِنِیُّ: آب معدنی (المـاءُ) الْـمُقَطَّرُ: آبِ مقطر (الماءُ) الْعَسِرُ: آبِ پر املاح که صابون در آن کف نمی‌کند (الماءُ) الْیَسَرُ: آبی که صابون بخوبی در آن کف می‌کند (ماءُ) الزَّهْرِ: گلاب (ماءُ) الْوَرْدِ: گلاب (ما أَحْسَنَ ماءَ وَجْهِهِ): چه زیباست چهره‌اش، چه شاداب است چهره‌اش (ذَهَبَ ماءُ شَبابِهِ): شادابیِ جوانی‌اش از بین رفت. ج مِیاه، و أَمْواه.
(المائِیّ): منسوبِ به الماء؛ آبی.
(الماه): آب (رَجُلٌ ماهُ الْفُؤادِ): مردِ بزدل و ترسو.
(الماهِیّ): منسوبِ به الماه؛ آبی (رَجُلٌ ماهِیُّ الْـفُؤادِ): مردِ بزدل و جبان، ترسو.
(الماهِیَّة): ماهِیَّةُ الشَّیْءِ: کُنْه و حقیقتِ آن چیز، ماهیتِ آن؛ ماخوذ از «ماهُوَ» و از «ماهِیَ» است. ماهیانه یـا حقوق ماهیانه. بدین معنی فارسی است.ج ماهِیّات.
(الماوِیّ): منسوبِ به الماء؛ آبی.
(الماوِیَّة): آیینه. ماده گاوِ سفید. ج ماوِیّ.
(الْمُمَوَّه): اندود شدهٔ با آبِ زر یا با آبِ سیم. مخلوط شدهٔ به باطل. چشمی که در اثرِ نـاخنک نـابینا شـده است.
(الْمُوْهَة): شادابی و آب و رنگِ چـهره (کَـلامٌ عَـلَیْهِ مُوْهَةٌ): سخنِ شیرین و دلنشین (فُلانٌ مُوْهَةُ أَهْلِ بَیْتِهِ): فلانی زیباست یا باعثِ زیبایی خانوادهٔ خویش است.
(الْمَیِّهَة): بِئْرٌ مَیِّهَةٌ: چاهِ پرآب.
*میث ـ (ماثَتْ تَمِیْثُ مَیْثاً) الْأَرْضُ: آن زمین نـرم و هموار شد (ماثَ) الشَّیْءَ: آن چـیز را آب کـرد، ذوب کرد، حل کرد، گویند: (ماثَ) الْمِلْحَ فِی الْماءِ: نمک را در آب حل کرد.
(أَماثَ یُمِیْثُ إِماثَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را آب کرد، ذوب کرد، حل کرد، مثلِ حل کردنِ نمک در آب.
(مَیَّثَ یُمَیِّثُ تَمْیِیْثاً) الشَّیْءَ: آن چیز را آب کرد، ذوب کرد، حل کرد، مثلِ حل کردنِ نـمک در آب (مَـیَّثَ) فُلاناً: فلانی را نرم و مطیع گردانید. گویند: (مَیَّثَ) الدَّهْرُ فُلاناً: روزگار فلانی را پخته و با تجربه و نرم کرد.
(تَمَیَّثَ یَتَمَیَّثُ تَمَیُّثاً) فُـلانٌ: فـلانی خـوار و سست و وارفته و شُل شد (تَمَیَّثَتْ) الْأَرْضُ: زمین آبیاری و در اثر آن نرم و سرد شد.

(المَیْثاء): أَرْضٌ مَیْثاءُ: زمینِ نرم و هموار. تپهٔ خوب و باارزش. ج مِیث.
(المَیِّث): نرم، مقابلِ سفت (رَجُلٌ مَیِّثُ الْقَلْبِ): مردِ دل نرم و مهربان (عَیْشٌ مَیِّثٌ): زندگانیِ نرم و گوارا و مرفه.
* میح ـ (ماحَ یَمِیْحُ مَیْحاً، و مَیْحُوْحَةً) فِیْ مِشْیَتِهِ: با ناز و ادا رفت و تکبر و خودنمایی کرد.
(ماحَ یَمِیْحُ مَیْحاً): به ته چاه رفت و دلو را با دست پر کرد؛ چون آبِ چاه کم بود (ماحَ) الْماءَ: آب را با مشت یا با دست برداشت (ماحَ) أَصْحابَهُ: به یارانِ خود آب داد و آب نوشانید (ماحَتْ) الرِّیْحُ الشَّجَرَةَ: باد درخت را خم کرد.
(ماحَ یَمِیْحُ مَیْحاً، و مَیاحَةً) فُلاناً: به فلانی عطا کرد، بخشید.
(إِمْتاحَ یَمْتاحُ إِمْتِیاحاً) الْماءَ: آب را با مشت یا با کفِ دست برداشت (إِمْتاحَ) فُلاناً: به نزدِ فلانی رفت تا از احسان او برخوردار شود (إِمْتاحَ) الْعَمَلُ أَوِ الشَّمْسُ فُلاناً: کار یا آفتاب عرق فلانی را درآورد.
(تَمایَحَ یَتَمایَحُ تَمایُحاً) الْغُصْنُ: شاخه با باد تکان خورد و به این سوی و آن سوی خم شد (تَمایَحَ) الْماشِیُ: آدمِ رونده با ناز و ادا و تبختر و تکبر خرامید و راه رفت (تَمایَحَ) السَّکْرانُ: آدمِ مست تلوتلو خوران راه رفت.
(تَمَیَّحَ یَتَمَیَّحُ تَمَیُّحاً): با ناز و غرور و تکبر خرامید و راه رفت، تلوتلو خوران راه رفت. به چپ و راست خم شد (تَمَیَّحَ) الْغُصْنُ: شاخه با باد تکان خورد و به این سوی و آن سوی خم شد.
(إِسْتَماحَهُ یَسْتَمِیْحُهُ إِسْتِماحَةً): چیزی را از او درخواست کرد، از او عطا و بخششی خواست. یا از او خواست پارتی‌اش شود و از او شفاعت کند.
(المائِح): کسی با مشت از ته چاه و غیره آب بردارد. (شاعرِ عرب) گوید:
یا أَیُّهَا الْمائِحُ دَلْوِیْ دُوْنَکا:
هان ای کسی که با مشت خود آب برمی‌داری دلو من در کنار تو است.
(الماح): زردهٔ تخم. اجزایِ تخمِ مرغ بدین شرح است: القِشْرَة: پوست. الغِرْقِئ: پوستِ نازکِ زیرِ پوستِ اصلی. الآح: سفیده. الماح: زرده.
(المَیْح): راه رفتنی است شبیه راه رفتنِ اردک.
* مید ـ (مادَ یَمِیْدُ مَیْداً، و مَیَداناً) الشَّیْءُ: آن چیز تکان خورد و موج برداشت، نوسان پیدا کرد (مادَ) الْغُصْنُ: شاخه به چپ و راست خم شد (مادَ) فُلانٌ: فلانی با فیس و افاده و ناز و غرور و تکبر راه رفت. در اثرِ مستی یا مسافرتِ دریایی و امثالِ اینها همخورده شد و سرگیجه گرفت (مادَتْ) بِهِ الْأَرْضُ: زمین در زیر پای او تکان خورد که گویا او را لرزانید (مادَ) السَّرابُ: سراب موج زد و درخشید.
(أَمادَهُ یُمِیْدُهُ إِمادَةً): به او عطا کرد، بخشید.
(إِمْتادَهُ یَمْتادُهُ إِمْتِیادا): از او عطا و بخششی خواست.
(المائِد): کسی که در اثرِ مستی یا کشتی سواری و غیره سرگیجه گرفته و همخورده شده است. ج مَیْدَی.
(المائِدَة): غذا، خوراک، طعام. سفره‌ای که آب و غذا بر روی آن است؛ سفرهٔ چیده شده. ج مَوائِد.
(المُمْتاد): درخواست کنندهٔ عطا و بخشش. کسی که از او عطا و بخشش خواسته شده است. [مانندِ مختار که هم اسمِ فاعل و هم اسمِ مفعول است و با قرینه از هم تشخیص داده می‌شود.]
(مَیْدَ): گویند: (فَعَلَهُ مَیْدَ ذٰلِکَ): آن را بخاطرِ فلان چیز انجام داد. به معنایِ «بَیْد» می‌آید: چون که، به جهت این که. و در حدیث است که: «أَنَا أَفْصَحُ الْعَرَبِ مَیْدَ أَنِّی مِنْ قُرَیْشٍ»: من فصیحترین عرب هستم چون که من از قبیله قریشم.
(مَیْدَی): موازی، روبرو. گویند: (دارِیْ بِمَیْدَی دارِهِ): خانه‌ام موازی یا روبروی خانهٔ اوست.
(مِیْداء) الشَّیْءِ: اندازه و مقدارِ آن چیز. گویند: (لَمْ أَدْرِ مامِیْداءُ ذٰلِکَ): نمی‌دانم اندازه و مقدارِ آن چقدر است (هٰذا مِیْداءُ ذاکَ و بِمِیْدائِهِ): این محاذی و موازی یا

روبروی آن است (مِیْداءُ) الطَّرِیْقِ: راه مستقیم و صاف و پیدا، قسمت آشکارِ راه یا کنارهٔ راه (بَنَوْا بُیُوْتَهُمْ عَلَی مِیْداءٍ واحِدٍ): خانه‌هایِ خود را در یک ردیف ساختند. انتهایِ خطِ مسابقهٔ اسبداوانی. سه راه، چهار راه و بیشتر که راهها به هم می‌رسد یا از هم جدا می‌شود.

(المَیْدان): فلکه، میدان. مثلِ: (مَیْدانُ) السِّباقِ: میدانِ مسابقه یا میدانِ مسابقهٔ اسب سواری (مَیْدانُ) الْکُرَةِ: میدانِ توپ بازی (مَیْدانُ) الْحَرْبِ: آوردگاه، میدانِ جنگ. ج المَیادِیْنَ.

(المِیْدان): فلکه، میدان. آوردگاه.

(المَیْدَة): غذا، خوراک. سفرهٔ چیده شده، سفره‌ای که آب و غذا بررویش چیده‌اند.

(المِیْدَة): یک طبقه از آهن که برروی آن دیوار یا سقفی را بنا می‌کنند. (دخیل).

* **میر** ـ (مارَ یَمِیْرُ مَیْرًا) أَهْلَهُ: برایِ خانوادهٔ خود آذوقه فراهم کرد، توشهٔ و سفره و غیره فراهم کرد (مارَ) الدَّواءَ: دارو را حل کرد، آب کرد، ذوب کرد (مارَ) الصُّوْفَ: پشم را زد، از هم باز کرد، حلاجی کرد.

(أَمارَ یُمِیْرُ إمارَةً) أَهْلَهُ: برایِ خانوادهٔ خود توشه یا آذوقه فراهم کرد (أَمارَ) الشَّیْءَ: آن چیز را آب کرد، ذوب کرد، حل کرد (أَمارَ) الزَّعْفَرانَ: زعفران را در آب ریخت و له کرد تا حل شد (أَمارَ) أَوْداجَهُ: رگهایِ گردنِ او را برید.

(إمْتارَ یَمْتارُ إمْتِیاراً) لِأَهْلِهِ أَوْ لِنَفْسِهِ: برایِ خود یا برایِ خانوادهٔ خود آذوقه یا توشه فراهم کرد.

(المائِر): کسی که برای خانواده‌اش آذوقه تهیه کند. ج مُیّار.

(المِیْرَة): آذوقه، توشهٔ سفر و غیره.

(المَیّار): جمع کننده و گِرد آورنده و فراهم کنندهٔ آذوقه.

* **میز** ـ (مازَ یَمِیْزُ مَیْزاً) الشَّیْءَ: آن چیز را جدا کرد، افراز کرد (مازَ) الشَّیْءَ عَنْهُ: آن چیز را از او دور کرد. گویند: (مازَ) الْأَذَی عَنِ الطَّرِیْقِ: اذیت و آزار و مزاحمت را از سرِ راه دور کرد (مازَ) فُلاناً عَلَیْهِ: فلانی را بر او ترجیح و برتری داد.

(أَمازَ یُمِیْزُ إمازَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را جدا کرد، افراز کرد، از هم تفکیک کرد، تمیز داد.

(مَیَّزَ یُمَیِّزُ تَمْیِیْزاً) الشَّیْءَ: آن چیز را جدا کرد، تمیز داد، افراز کرد، از هم تفکیک کرد.

(إمْتازَ یَمْتازُ إمْتِیازاً) الشَّیْءُ: آن چیز ممتاز شد، برتر از همنوعان خود شد. از دیگران جدا و بر کنار شد.

(إمْتازُوْا): صیغهٔ امر است از إمْتازَ: جدا شوید، مشخص شوید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ امْتازُوا الْیَوْمَ أَیُّهَا الْمُجْرِمُوْنَ﴾: و جدا شوید و مشخص شوید. امروز ای گناهکاران.

(إنْمازَ یَنْمازُ إنْمِیازاً) الشَّیْءُ: آن چیز برتر شد، ممتاز شد. از دیگران جدا و برکنار شد (مُزْتُ الشَّیْءَ فَانْمازَ، أَوْ فَلَمْ یَنْمَزْ): آن چیز را جدا کردم پس جدا شد یا پس جدا نشد.

(تَمایَزَ یَتَمایَزُ تَمایُزاً) الْقَوْمُ: آن قوم از هم جدا شدند، دسته دسته شدند. پراکنده شدند.

(تَمَیَّزَ یَتَمَیَّزُ تَمَیُّزاً) الشَّیْءُ: آن چیز از همنوعانِ خود برتر شد، ممتاز شد، گزیده شد (تَمَیَّزَ) الْقَوْمُ: آن قوم در یک سوی شدند یا جدایی گزیدند (تَمَیَّزَ) مِنَ الْغَیْظِ: از شدتِ خشم ترکید، از هم جدا شد.

(إسْتَمازَ یَسْتَمِیْزُ إسْتِمازَةً) الشَّیْءُ: آن چیز از همنوعانِ خود برتر شد، ممتاز شد. جدا شد، تفکیک شد (إسْتَمازَ) عَنِ الشَّیْءِ: از آن چیز دور شد (إسْتَمازَ) الْقَوْمُ: گروهی از آن قوم به یک سوی شدند، جدا شدند و به کناری رفتند.

(التَّمْیِیْز): (در علمِ نحو): اسمی است برایِ از بین بردنِ ابهام از چیزی که پیش از این اسم واقع شده است و این اسم معنایِ «مِنْ: در» می‌دهد. مثلِ (لَبِسَ ثَوْبَیْنِ حَرِیْراً): دو جامه بر تن کرد که ابریشمی بودند، از ابریشم بودند (ما أَعْدَلَهُ قاضِیاً): چقدر دادگر است از نظر داوری و قضاوت (قُوَّةُ التَّمْیِیْزِ): قوهٔ تمیز و

تشخیص.
(المَیْز): بلندمرتبگی، بلندیِ مقام و مرتبت.
(المِیْزَة): بلندیِ مقام و مرتبت، بلندپایگی.
* **میس ـ (ماسَ یَمِیْسُ مَیْساً، و مَیَساناً)** فُلانٌ: فلانی تکبر کرد و با ناز و غرور و فیس و افاده راه رفت، خرامید. پررو شد، بی‌شرم و حیا شد یا شوخی و جدی را با هم درآمیخت.
(مَیَّسَ یُمَیِّسُ تَمْیِیْساً) الثَّوْبَ: برای لباس دامن گذاشت.
(تَمَیَّسَ یَتَمَیَّسُ تَمَیُّساً) فُلانٌ: فلانی خرامید، خرامان خرامان و با فیس و افاده و ناز و غرور راه رفت.
(المائِس): خرامنده، روندهٔ با ناز و ادا و تکبر و تبختر.
(المَیْس): درختِ تاقوت، میس؛ درختی است خیلی بزرگ که ارتفاع آن حتی تا ۲۵ متر هم می‌رسد، میوه‌اش سیاه و کوچک است که پرندگان آن را می‌خورند. از پوست و ریشهٔ آن ماده‌ای زردرنگ استخراج کنند. چوبِ آن مصرفِ طبی دارد. چوبِ دراز که در فارسی به آن مال‌بند گوییم و یک سرِ آن به یوغ بسته شده و از میانِ دوحیوانِ شخم‌زنی گذشته و به گاوآهن بسته می‌شود. و عرب امروزه به آن «القصبة» گویند.
(المَیْسان): خرامنده، خرامان، کسی که با ناز و ادا و فیس و افاده راه برود. هر ستارهٔ نورانی و درخشنده. ج مَیاسِیْن.
(المَیّاس): صیغهٔ مبالغه است از «ماسَ»؛ بسیار خرامنده و راه روندهٔ با ناز و ادا و فیس و افاده. شیر، زیرا خیلی متکبر و خرامنده است.
(المَیْسُوْن) مِنَ الْغِلْمانِ: پسر یا جوان یا نوجوانِ زیباروی سروْ اندام و خوش قد و بالا.
* **میش ـ (ماشَ یَمِیْشُ مَیْشاً)** الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: آن چیز را با چیزی دیگر درآمیخت. گونید: (ماشَ) اللَّبَنَ الْحُلْوَ بِالْحامِضِ: شیرِ شیرین یا ترش یا ماستِ شیرین و ترش را با هم درآمیخت و مخلوط کرد (ماشَ) الصُّوْفَ بِالْوَبَرِ: پشم و کرک را با هم مخلوط کرد (ماشَ) الْجِدَّ بِالْهَزْلِ: جدی را با شوخی درآمیخت (ماشَ) الْکَذِبَ بِالصِّدْقِ: راست و دروغ را قاطی کرد (ماشَ) الْخَبَرَ: پاره‌ای از خبر را گفت و پاره‌ای را کتمان کرد.
* **میط ـ (ماطَ یَمِیْطُ مَیْطاً)**: دور شد (ماطَ) بِهِ: او را برد (ماطَ) عَنْهُ: از او دور شد (ماطَ) عَلَیْهِ فِیْ حُکْمِهِ: دربارهٔ او قضاوتِ ظالمانه کرد (ماطَ) الشَّیْءَ: آن چیز را دور کرد و برد (ماطَ) الْأَذَی: اذیت و آزار را برطرف کرد (ماطَ) فُلاناً: فلانی را طرد و دور کرد.
(أَماطَهُ یُمِیْطُه إماطَةً): او را کنار زد و دور کرد (أَماطَ) الْأَذَی: اذیت و آزار را دور کرد.
(تَمایَطَ یَتَمایَطُ تَمایُطاً) الْقَوْمُ: میانِ آن قوم فتنه و فساد ایجاد شد.
(المِیاط): دفع کردن، دور کردن، کنار زدن. کج شدن، خمیدگی یا میل و رغبت (أَصْبَحُوْا فِیْ هِیاطٍ و مِیاطٍ): آشفته و پریشان شدند، مضطرب شدند.
(المَیّاط): بسیار بازیگوش و هرزه‌گرد و بیکار که روزگار به بطالت گذراند.
* **میع ـ (ماعَ یَمِیْعُ مَیْعاً)** الْجِسْمُ: آن جسم آب شد، مایع شد، ذوب شد و به راه افتاد. بخار آب را از هوا گرفت و مایع شد. گویند: (ماعَ) الْمِلْحُ: نمک در اثر رطوبت هوا و غیره حل و تبدیلِ به مایع شد (ماعَ) السّائِلُ: چیزِ مایع برروی زمین روان شد و بآرامی به راه افتاد (ماعَ) السَّرابُ: سراب موج زد، به نظر آمد که حرکت می‌کند و موج می‌زند (ماعَ) الرَّجُلُ: آن مرد احمق و سست و بی‌حال شد، بی‌شعور و شُل و ول شد.
(أَماعَ یُمِیْعُ إماعَةً، و إماعاً) الْجِسْمَ: آن جسم را مایع کرد، ذوب کرد.
(إنْماعَ یَنْماعُ إنْمِیاعاً) السَّمْنُ و نَحْوُهُ: روغن و امثالِ آن مایع شد، آب شد.
(الإماعَة): ذوب کردن، گداختن، جسمی را تبدیلِ به مایع یا تبدیلِ به گاز کردن.
(المائِعَة): نوعی عطرِ بسیار خوب. صمغی است که از

برخی درختان جاری می‌شود. مویِ پیشانیِ اسب آن‌گاه که دراز و بلند شود. ج مَوائِع.

(المَیْعَة): نوعی عطرِ خوب. صمغی است که از برخی درختان بیرون آید. به راه افتادن و روان و جاری شدنِ چیز ریخته شده (مَیْعَةُ) الشَّیْءِ: آغازِ آن چیز، اولِ آن چیز (مَیْعَةُ) الشَّبابِ: آغازِ جوانی (مَیْعَةُ) النَّهارِ: آغازِ روز (مَیْعَةُ) الْحُضْرِ: آغازِ دویدن و جست و خیز کردن که با نیرو و نشاط همراه است (مَیْعَةُ) السُّکْرِ: آغازِ مستی.

* **میل** - (مالَ یَمِیْلُ مَیْلاً، و مَیَلاناً): کج شد، خمید. گویند: (مالَ) الْحائِطُ: دیوار کج شد، خمید (مالَتْ) الشَّمْسُ: آفتاب از وسطِ آسمان رو به مغرب رفت (مالَ) الْغُصْنُ: شاخه با باد تکان خورد (مالَ) الْقَوامُ: مایه و قوامِ چیزی کم شد (مالَ) عَنْهُ: از او کناره گرفت، از او به یک سوی شد. گویند: (مالَ) عَنِ الطَّرِیْقِ: از راه به یک سوی شد، از راه کناره گرفت (مالَ) عَنِ الْحَقِّ: از حق کناره‌گیری کرد (مالَ) إِلَیْهِ: مایل و علاقمندِ به او شد، دوستدار و طرفدارِ او شد (مالَ) عَلَیْهِ: بر او ستم روا داشت (مالَ) عَلَیْهِ الدَّهْرُ: روزگار به او پشت کرد، بر او فشار آورد (مالَ) الْهَوَی بِهِ: هوایِ نفس، او را به سویی برد.

(مَیِلَ یَمْیَلُ مَیَلاً): بطورِ طبیعی کج شد. بطورِ خلقتی خم شد. به دیوار که از اول کج بالا رود نیز گویند.

(أَمالَ یُمِیْلُ إِمالَةً) قارِئُ الْقُرْآنِ: قاریِ قرآن الف را مابینِ الف و یاء قراءت کرد یا فتحه را شبیه به کسره خواند (أَمالَ) الشَّیْءَ: آن چیز را کج کرد، خمانید، خم کرد (أَمالَ) بِالْفَرَسِ یَدَهُ: دستِ خود را رویِ عنانِ اسب برداشت تا اسب به میلِ خود برود.

(مَیَّلَ یُمَیِّلُ تَمْیِیْلاً) الشَّیْءَ: آن چیز را کج کرد، خم کرد، خمانید (مَیَّلَ) بَیْنَ الْأَمْرَیْنِ: در میانِ آن دو کار مردد شد.

(تَمایَلَ یَتَمایَلُ تَمایُلاً) فِیْ مِشْیَتِهِ: با فیس و افاده و ناز و ادا و تکبر و تبختر راه رفت و خرامید (بَیْنَ الْقَوْمِ تَمایُلٌ): میانِ آن قوم نبرد و پیکار است (تَمایَلَ) الْجُلُّ عَنِ الْفَرَسِ: جل و پوشش از رویِ اسب کج شد.

(تَمَیَّلَ یَتَمَیَّلُ تَمَیُّلاً) فِیْ مِشْیَتِهِ: با ناز و ادا و فیس و افاده و با تکبر و تبختر راه رفت و خرامید (فُلانٌ یَتَمَیَّلُ فِیْ ظِلالِهِ و یُتَفَیَّأُ): در سایهٔ فلانی با ناز و ادا راه می‌روند و می‌خرامند و در سایه‌اش می‌آرامند.

(إِسْتَمالَ یَسْتَمِیْلُ إِسْتِمالَةً): کج شد، خمید، خم شد. گویند: (مَیَّلَهُ فَاسْتَمالَ): آن را کج کرد و آن هم کج شد (إِسْتَمالَ) فُلاناً و بِقَلْبِهِ: از فلانی استمالت کرد، دلِ او را به دست آورد.

(الإِمالَة): الف را در میانِ الف و یاء خواندن. فتحه را مثلِ کسره خواندن.

(الأَمْیَل): کجِ طبیعی و بطورِ خلقتی، مثلِ کج بودنِ دیوار از اول بنا کردنِ آن و غیره.

(المِیْل): مسافتی دراز که حد و حدودش مشخص نیست. مسافتی است در حدودِ چهار هزار ذراع که به آن می‌گویند: (المِیْلُ) الْهاشِمِیُّ. و میل بر دو گونه است، زمینی و دریایی که میلِ زمینی را ۱۶۰۹ متر و دریایی را ۱۸۵۲ متر می‌دانند. مناره و گلدسته‌ای است که در راهها برپا می‌کردند تا هم راه را نشان دهد و هم مسافت را. میلِ سرمه‌دان. میلی که به زخم فرو می‌کنند تا عمقش را بدانند. ج أَمْیال، و مُیُوْل.

(المَیْلاء): مُؤَنَّثِ الأَمْیَل (شَجَرَةٌ مَیْلاءُ): درختِ پرشاخ و برگ.

* **مین** - (مانَ یَمِیْنُ مَیْناً) فُلانٌ: فلانی دروغ گفت.

(تَمایَنَ یَتَمایَنُ تَمایُناً) الْقَوْمُ: آن قوم به یکدیگر دروغ گفتند.

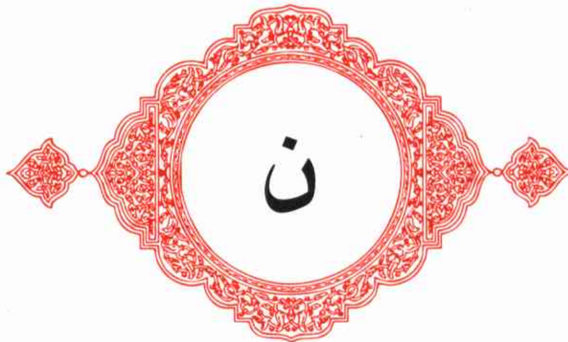
(المائِن): دروغگو.

(المُتَمایِن): فُلانٌ مُتَمایِنُ الْوُدِّ: فلانی در دوستی‌اش صادق نیست (وُدُّ فُلانٍ مُتَمایِنٌ): دوستیِ فلانی صادقانه نیست.

(المَیْن): دروغ. ج مُیُوْن.

(المَیّان): دروغگو یا بسیار دروغگو.

*میه ـ (ماهَتْ تَمِیْهُ مَیْهاً) الْبِئْرُ: چاه پر آب شد (ماهَ) فُلاناً: به فلانی آب داد، آب نوشانید (ماهَ) السَّیْفَ بِالذَّهَبِ و نَحْوِهِ: شمشیر را با آبِ طلا و غیره روکش کرد.
(مَیَّهَ یُمَیِّهُ تَمْییْهاً) السَّیْفَ: شمشیر را در آفتاب گذاشت تا آب و جلای آن از بین رفت.



نون ـ (النون): حرفِ بیست و پنجم از حروفِ الفبا (یِ عربی) و مخرج آن از نوکِ زبان است که در بیخِ دندانهایِ پیشینِ بالا قرار می‌گیرد و تلفظِ آن بهتر می‌شود اگر که در وقتِ تلفظِ آن هوا را از پشتِ لثه و داخلِ بینی خارج کرد.

و نون برایِ چیزهایِ گوناگونی می‌آید:

۱ ـ نونِ تأکید است که بر سرِ فعلِ مضارع در می‌آید و آن بر دو نوع است، ثقیله و خفیفه. خدا می‌فرماید: ﴿لَيُسْجَنَنَّ وَ لَيَكُوناً مِنَ الصّاغِرِيْنَ﴾: هر آینه زندانی می‌شود و هر آینه می‌باشد از خوارشدگان. نون لَيُسْجَنَنَّ، ثقیله است و نون لَيَكُوْناً خفیفه است. و نونِ خفیفه در هنگامِ وقف، به الف تبدیل می‌شود، مثل: لَيَكُوْناً که می‌شود: لَيَكُوْنا. و نونِ ثقیله در هنگامِ وقف ساکن می‌شود، مثل: لَيُسْجَنَنْ. و نونِ ثقیله و خفیفه برایِ تأکیدِ فعلِ امر می‌آید، مثلِ قولِ (شاعرِ عرب که می‌گوید):

إِنَّهُ وَ اللّٰهِ لَوْلَا اللّٰهُ مَا اتَّقَيْنا

وَلاتَصَدَّقْنا وَ لاصَلَّيْنا:

فَأَنْزِلَنْ سَكِيْنَةً عَلَيْنا:

همانا به خدا سوگند که اگر نبود خدا ما پرهیزگاری نمی‌کردیم. و نه صدقه و تصدق می‌دادیم و نه نماز می‌خواندیم. پس (خدایا) فرو فرست آرامشی را بر ما. و نونِ تأکید هرگز برایِ تأکیدِ فعلِ ماضی نمی‌آید و در مضارع هم اگر برایِ حال باشد نمی‌آید، ولی نونِ تأکید برایِ مضارعِ به معنایِ مستقبل، پس به صورتِ گسترده‌ای می‌آید اگر فعل مضارع برایِ طلبِ چیزی باشد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لا تَحْسَبَنَّ اللّٰهَ غافِلاً﴾: مپندار خدا را غافل. و اگر این فعلِ مستقبل پس از قَسَم واقع شود واجب است که با نونِ تأکید همراه باشد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ تَاللّٰهِ لَأَكِيْدَنَّ أَصْنامَكُمْ﴾: و به خدا سوگند هر آینه نقشه‌ای برایِ بتهای شما می‌کشم.

۲ ـ نونِ علامتِ تأنیث و بر دو گونه است: یا مفتوح و ما قبلِ آن ساکن است، مثل: (اَلنِّسْوَةُ يَذْهَبْنَ): زنان می‌روند که این نون در این جا ضمیر است و یا نونِ تشدیددار و مفتوح است که به ضمیر، متصل می‌شود تا بر جمع مؤنث دلالت کند، مثل: كِتابُكُنَّ، و مِنْهُنَّ، و ضَرَبَهُنَّ. و این نون در این جا ضمیر نیست بلکه حرفِ

تأنیث است.
۳ ـ نون وقایه است و نونِ عماد نیز بـه آن گـویند و پیش از یاءِ متکلم درمی‌آید: مثل: سَمِعَنِی و إِنَّنِی.
۴ ـ نون زائده است و بر دو قسم است:
یک: به فعلِ مضارع می‌پیوندد اگر که ضمیرَ تثنیه بـه فعلِ مضارع پیوسته باشد، مثلِ: یَضْرِبانِ یا فعلِ مضارع با ضمیرِ مـؤنثِ مـخاطب هـمراه شـده بـاشد، مـثل: تَضْرِبِیْنَ. یا جمعِ مذکر باشد، مثلِ: یَضْرِبُوْنَ. این نون در تثنیه مکسور و در بقیهٔ آنها مفتوح است.
دو: به اسمِ تثنیه مـی‌پیوندد و هـمیشه مکسـور است، مثل: الزَّیْدانِ. و به جـمع مـذکر مـی‌پیوندد و هـمیشه مفتوح است، مثل: الزَّیْدونَ.
* **نأت** ـ (نَأَتَ یَنْأَتُ نَأْتاً، و نَئِیْتاً): ناله کرد، نالید (نَأَتَ) فُلانٌ: فلانی کوشش آهسته‌ای کرد. [در اصـلِ کـتاب آمده است: نَأَتَ فُلاناً که به صورتِ مفعولِ است و نَأَتَ متعددی است. اما در لسان العرب نَأَتَ را لازم آورده و فاعل یا مفعولی را برای آن ذکر نکرده است و به نظر درست‌تر می‌آید. ب].
* **نَأَث** ـ (نَأَثَ یَنْأَثُ نَأْثاً) عَنْهُ: از او دور شـد. درنگ کرد، تأخیر کرد، عقب ماند.
(أَنْأَثَهُ یُنْئِثُهُ إِنْآثاً): آن را دور کرد.
* **نأج** ـ (نَأَجَ یَنْأَجُ نَأْجاً، و نَئِیْجاً) الْبُوْمُ: جغد خـوانـد، بانگ برآورد (نَأَجَتْ) الرِّیْحُ: باد با سرعت و شتاب و صفیر کشان گذشت (نَأَجَ) الإِنْسانُ: انسان با صـدایـی حزین و با خضوع و خشوع به تضرع و زاری و دعا پرداخت.
(نَأَجَ یَنْأَجُ نُؤُوْجاً) فِی الأَرْضِ: در زمین به سفر یا بـه گردش پرداخت (نَأَجَ) الْخَبَرُ: آن خبر به سـرزمینها و شهرها رفت.
(النَّئِیْج): گویند: (لِلرِّیْحِ نَئِیْجٌ): باد با سرعت می‌گذرد و صفیر می‌کشد.
* **نأد** ـ (نَأَدَتْ تَنْأَدُ نَأْداً) الأَرْضُ: آن زمین زهاب پس داد (نَأَدَتْ) الدّاهِیَةُ فُلاناً: فاجعه یا حـادثه بـر فـلانی فرود آمد و او را زیرِ فشار گذاشت.
(النَؤُوْد): فاجعه، بلا، مصیبت.
* **نأر** ـ (نَأَرَتْ تَنْأَرُ نَأْراً) نائِرَةٌ فِی النّـاسِ: مـردم بـه جوش و خروش آمدند، آشـوبی در مـیانِ مـردم بـه وجود آمد، فتنه‌ای بر پای شد.
(النَؤُوْر): دود پیه.
* **ناسوت** ـ (النّاسُوْت): طـبیعتِ بشـری، سـرشت، ناسوت، عالمِ ناسوت. مقابلِ اللاهوت است. (معرب).
* **نأش** ـ (نَأَشَ یَنْأَشُ نَأْشاً) الشَّیْءَ: آن چیز را با زور و عنف گرفت. آن را کنار زد و به عقب انداخت (نَأَشَ) الأَمْرَ: آن کار را به تأخیر انداخت، دور کرد و کنار زد و به عقب انداخت.
(إِنْتَأَشَ یَنْتَئِشُ إِنْتِئاشاً) الشَّیْءُ: آن چیز عـقب مـاند و دور شد (إِنْتَأَشَ) بِمالِهِ: مال و مواشیِ خود را کوچ داد (إِنْتَأَشَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را از جایش بـرکَنْد یـا برکناد.
(تَـناءَشَ یَـتَناءَشُ تَـناؤُشاً): عـقب مـاند و دور شـد (تَناءَشَ) الشَّیْءَ: آن چیز را از راهِ دور گرفت، از فاصلهٔ زیاد گرفت.
(النَؤُوْش): آدمِ نیرومند و قوی و زور گو و خشن.
* **نأف** ـ (نَأَفَ یَنْأَفُ نَأْفاً): کوشید، جدیت کرد.
(نَئِفَ یَنْأَفُ نَأَفاً، و نَأْفاً) الطَّعامَ: بهترین قسـمتِ غـذا را خورد (نَئِفَ) مِنَ الشَّرابِ: از نوشیدنی سیر آب شد.
* **نأل** ـ (نَأَلَ یَنْأَلُ نَأْلاً، و نَأَلاناً): راه رفت و سر را بـه طرفِ بالا تکان داد مثل کسی که با باری گران می‌دود (نَأَلَ) الْفَرَسُ و غَیْرُهُ: اسب و غیره در راه رفتن تکان خورد و به عقب و جلو رفت.
(النَؤُوْل): اسبی که در راه رفتن به عقب و جلو می‌رود و تکان می‌خورد.
* **نأم** ـ (نَأَمَتْ تَنْأَمُ و تَنْئِمُ نَئِیْماً) الْقَوْسُ: کمان صدا کرد (نَأَمَ) الرَّجُلُ: آن مرد نالهٔ ضعیفی کرد.
(النَأْمَة): صدایِ کـمان. صـدای آهسـته و آرام از هـر چیزی که باشد. آهنگ، آوازِ خوش، نغمه.

(النَئِيم): صداي كمان. صداي آرام و ضعيف و آهسته از هر چيزى باشد. آهنگ، آواي خوش. نغمه.

*نأنأ ـ(نَأْنَأَ يُنَأْنِئُ نَأْنَأَةً) فِي الرَّأْيِ: رأى و نظرِ در هم و بر هم و ناصواب داد (نَأْنَأَ) عَنْهُ: از آن عاجز و ناتوان و درمانده شد (نَأْنَأَ) الصَّبِيَّ: كودک را خوب تغذيه كرد (نَأْنَأَ) فُلاناً عَمّا يُرِيْدُهُ: جلوِ فلانى را گرفت و نگذاشت به كارش برسد.

(تَنَأْنَأَ يَتَنَأْنَأُ تَنَأْنُؤًا): ضعيف و سست و شُل شد (تَنَأْنَأَ) فِي الرَّأْيِ: رأى و نظرِ در هم و بر هم و ناصواب داد.

(النَأْنَأ): ضعيف و ترسو و بزدل.

(النَأْنَأَة): ضعف و عجز و زبونى.

*نأى ـ(نَأَى يَنْأَى نَأْياً) عَنْهُ: از او دور شد، فاصله گرفت (نَأَى) بِجانِبِهِ: تكبر و اعراض كرد و روى گردانيد (نَأَى) النُّؤْيَ: جدولى به دورِ خيمه كند كه آب از آن بگذرد.

(أَنْأَى يُنْئِي إِنْآءً) الشَّيْءَ: آن چيز را دور كرد (أَنْأَى) الْخِباءَ: به دورِ چادر و خيمه جدولى براي عبورِ آب كَند.

(إِنْتَأَى يَنْتَئِي إِنْتِئاءً) دور شد، فاصله گرفت (إِنْتَأَى) نُؤْياً: به دورِ خيمه جدولى براي آب كند.

(تَناءَوْا يَتَناءَوْنَ تَنائِياً): دور شدند.

(المُنْتَأَى): جاي دور.

(النائِي): دُور، دور شدهٔ از جايى يا از كسى.

(النُّؤْي): جوي اطرافِ خيمه براي رفتنِ آب. ج نُئِيّ، و نِئِيّ

*ناى ـ (الناى): ناى، نيِ موسيقى. (معرب). [معربِ ناي است.ب].

*نبأ ـ(نَبَأَ يَنْبَأُ نَبأً، و نُبُوءً) الشَّيْءُ: آن چيز برجسته شد، برآمده شد، بيرون زد (نَبَأَ) مِنْ أَرْضٍ إِلَى أَرْضٍ أُخْرَى: از سرزمينى به سرزمينى ديگر رفت (نَبَأَ) عَلَى الْقَوْمِ: برِ آن قوم يورش برد.

(نَبَأَ يَنْبَأُ نَبأً و نَبْأَةً): آهسته صدا كرد.

(نَبَأَ يَنْبَأُ نَبأً) الرَّجُلُ: آن مرد خبر داد.

(أَنْبَأَهُ يُنْبِئُهُ إِنْباءً) الْخَبَرَ و بِالْخَبَرِ: آن خبر را به وى داد، به او رسانيد.

(نابَأَهُ يُنابِئُهُ مُنابَأَةً): متقابلاً به او خبر داد (نابَأَ) الْقَوْمَ: از همسايگيِ آن قوم كوچ كرد و دور شد.

(نَبَّأَهُ يُنَبِّئُهُ تَنْبِئَةً، و تَنْبِيْئاً) الْخَبَرَ و بِالْخَبَرِ: آن خبر را به او داد (نَبَّأْتُ) زَيْداً عَمْرًا خارِجاً: به زيد خبر دادم كه عمرو در حالِ بيرون رفتن است.

(تَنَبَّأَ يَتَنَبَّأُ تَنَبُّؤًا): ادعاي نبوت كرد (تَنَبَّأَ) بِالأَمْرِ: دربارهٔ آن كار پيشگويى كرد. (جديد).

(إِسْتَنْبَأَ يَسْتَنْبِئُ إِسْتِنْباءً) الرَّجُلَ: از آن مرد خواستارِ خبر شد، خبرى را از او جويا شد (إِسْتَنْبَأَ) النَّبَأَ: در بارهٔ آن خبر بررسى كرد.

(النَبَأ): خبر .ج أَنْباء.

(النَبْأَة): صداي نه آهسته و نه بلند. گويند: (سَمِعْتُ نَبْأَةً): صداى نه بلند و نه آهسته‌اى شنيدم. زمين برجسته و بلند.

(النُبُوْءَة): پيامبرى و نبوتِ از جانبِ خداى [همزهٔ آن به واو تبديل و ادغام شده و نُبوّت نيز گويند]. پيشگويى بطورِ حدس و گمان، از آينده خبر دادن. (جديد).

(النَبِيْء): پيامبر و پيام‌آورِ خدا. [همزهٔ آن به ياء تبديل و درهم ادغام شده و النَبِيّ نيز گويند]. ج أَنْبِياء، و أَنْباء، و نُبَآء. جاي بلند و برجسته و بيرون زده

*نبّ ـ(نَبَّ يَنِبُّ نَبًّا و نَبِيْباً) التَّيْسُ: بزِ نر يا بزِ نرِ كوهى يا آهويِ نر صدا كردند.

(نَبَّبَ يُنَبِّبُ تَنْبِيْباً) النَّباتُ: ساقهٔ گياه گره پيدا كرد.

(تَنَبَّبَ يَتَنَبَّبُ تَنَبُّباً) الْماءُ و غَيْرُهُ: آب و غيره واردِ لوله و كانال و غيره شد.

(الأُنْبُوْب، و الأُنْبُوْبَة): گرهِ نى. هر چيزِ گِرد و دراز و ميان تهى همچون نى. لوله (أُنْبُوْبُ) الْحَوْضِ: كانالِ آب رسانى به حوض و آبگير. ج أَنابِيْب (أَنابِيْبُ) الرِّئَةِ: نايژه‌هاي ريه.

*نبت ـ(نَبَتَ يَنْبُتُ نَبْتاً، و نَباتاً) الزَّرْعُ: زراعت روييد

(نَبَتَتْ) لَهُمْ نابِتَةٌ: فرزندان خردسالی از آنها به وجود آمد. یا حیواناتشان زاییدند و دارایِ بچه‌هایِ حیوانات شدند (نَبَتَتْ) الْأَرْضُ: زمین گیاه رویانید.
(نَبَتَ يَنْبُتُ نُبُوْتاً) ثَدْيُ الْجارِيَةِ: پستانِ آن دختر رویید و برجسته و بزرگ شد.
(أَنْبَتَ يُنْبِتُ إِنْباتاً) الْأَرْضُ: آن زمین گیاه رویانید (أَنْبَتَ) الْبَقْلُ: سبزه یا سبزی رویید و بزرگ شد (أَنْبَتَ) اللّٰهُ الْبَقْلَ: خدا سبزی یا سبزه را رویانید (أَنْبَتَ) اللّٰهُ الصَّبِيَّ نَباتاً حَسَناً: خدا کودک را در خانوادهٔ خوبی به دنیا آورد و پرورش داد.
(نَبَّتَ يُنَبِّتُ تَنْبِيْتاً) الزَّرْعُ: زراعت نوک زد و از زمین بیرون آمد (نَبَّتَ) الشَّجَرَ: درخت را کاشت (نَبَّتَ) الصَّبِيَّ: کودک را خوب تربیت کرد.
(تَنَبَّتَ يَتَنَبَّتُ تَنَبُّتاً) الشَّيْءُ: آن چیز رویید.
(المَنْبِت): جایِ روییدن[مَنْبَت با فتحِ باء بر طبقِ قاعده است]. اصل، بن، بیخ، ریشه. گویند: (إِنَّهُ لَفِيْ مَنْبِتِ صِدْقٍ): او از اصل و نژاد و ریشهٔ خوبی است. ج مَنابِت.
(المَنْبُوْت): اسم مفعولِ أَنْبَتَ اللّٰهُ الصَّبِيَّ است و بر خلافِ قاعده آمده، زیرا باید مُنْبَت می‌آمد: کودکی که خدا او را در خانوادهٔ خوبی به وجود آورده و تربیت کرده است.
(النابِتَة): دختر و پسر نوجوان که دورانِ کودکی را پشت سر گذاشته‌اند ولی هنوز خام و بی‌تجربه‌اند. جوانِ تازه به دوران رسیده. گویند: (هَذا قَوْلُ النابِتَةِ): این سخنِ جوانانِ خام و تازه به دوران رسیده است (إِنَّ بَنِيْ فُلانٍ لَنابِتَةُ خَيْرٍ أَوْشَرٍّ): فلان طایفه و قبیله در محیطِ خوب یا در محیطِ بدی پرورش یافته و بزرگ شده‌اند. وضعیتِ پرورش و رشدِ یک چیز. گویند: (ما أَحْسَنَ نابِتَةَ بَنِيْ فُلانٍ): چه نیکوست شرایطِ رشد و پرورش فرزندان و مال و مواشیِ فلان قبیله. ج نَوابِت.
(النَبات): گیاه، نبات. درخت و غیره (عِلْمُ النَّباتِ): گیاه شناسی.
(النَباتِيّ): گیاه شناس (رَجُلٌ نَباتِيٌّ): مردِ گیاه خوار. (جدید). (دُهْنٌ نَباتِيٌّ): روغن نباتی.
(النَبْت): گیاه، نبات، روییدنی.
(النِبْتَة): چگونگی رویش یک چیز.
(النَبُّوْت): جوانه یا پا جوشِ درخت؛ و به عصایِ صاف و دراز اطلاق می‌شود. واژهٔ مصری است همان طور که در «تاج العروس» است. ج نَبابِيْت.
(اليَنْبُوْت): درختچهٔ خرنوبِ نبطی، برگ و گُلِ آن قی آور است، ینبوت. ج يَنابِيْت.
***نبث** ـ (نَبَثَ يَنْبُثُ نَبْثاً) عَنِ الْأَمْرِ: در بارهٔ آن کار بررسی و کاوش کرد (نَبَثَ) عَنْ عُيُوْبِ النّاسِ: عیوبِ مردم را اظهار و افشا کرد (نَبَثَ) الْأَرْضَ: زمین را کند و حفاری کرد (نَبَثَ) التُّرابَ: خاک را کند و بیرون آورد.
(إِنْتَبَثَ يَنْتَبِثُ إِنْتِباثاً) التُّرابَ: خاک را از چاه و امثالِ آن در وقت حفاری بیرون آورد.
(تَنابَثَ يَتَنابَثُ تَنابُثاً) الْقَوْمُ: آن قوم در بارهٔ اسرارِ یکدیگر به بررسی و تحقیق پرداختند.
(الأُنْبُوْثَة): نوعی بازی است که چیزی را در گودالی زیر خاک می‌کنند و هر کس آن را بیرون آورد برنده است.
(المَنْبُوْث): خاکی که در وقتِ حفاری بیرون آرند.
(النَبِيْث): خاکی که هنگام حفاری بیرون آرند (ما رَأَيْتُ بِالْأَرْضِ نَبِيْثاً): در آن زمین اثری از حفاری ندیدم (فُلانٌ خَبِيْثٌ نَبِيْثٌ): فلانی خیلی شرور است.
(النَبِيْثَة): خاکِ حفاریِ چاه ونهر. راز. ج نَبائِث.
***نبج** ـ (نَبَجَ يَنْبُجُ نَبْجاً): بلند و مرتفع شد (نَبَجَ) الْجُرْحُ، و نَبَجَ الْعَظْمُ: زخم و استخوان ورم کرد.
(نَبَجَ يَنْبِجُ نَبِيْجاً) صَوْتُهُ: صدایش ستبر شد
(النابِج): رَجُلٌ نابِجُ الصَّوْتِ: مردی که صدایش ستبر و کلفت است.
***نبح** ـ (نَبَحَ يَنْبَحُ نَبْحاً، و نَبِيْحاً، و نُباحاً، و نِباحاً) الْكَلْبُ: سگ پارس کرد، صدا کرد (نَبَحَ) الْكَلْبُ فُلاناً،

و عَلَيْهِ: سگ بر روی فلانی پارس کرد.
(أَنْبَحَ يُنْبِحُ إِنْباحاً) الْكَلْبَ: سگ را به پارس کردن واداشت.
(إِسْتَنْبَحَ يَسْتَنْبِحُ إِسْتِنْباحاً) الْكَلْبَ: سگ را به پارس کردن وا داشت.
(النُّباح): پارسِ سگ، صدایِ سگ.
(النَّبّاح): بسیار پارس کننده (كَلْبٌ نَبّاحٌ): سگی که صدایش کلفت و ستبر است.
* **نبخ** ـ(نَبَخَ يَنْبُخُ نُبُوْخاً) الْعَجِيْنُ: خمیر ور آمده شد و رسید و باد کرد.
(النَّبّاخ): خمیرِ ور آمده و رسیده.
(النَّبْخَة): تاول و آبله. ج نِباخ
* **نبذ** ـ(نَبَذَ يَنْبِذُ نَبْذًا، و نَبَذانًا): در جایِ خود تکان خورد. گویند: (نَبَذَ) عِرْقُهُ: رگِ او تپید و زد (نَبَذَ) قَلْبُهُ: قلبِ او تپید و زد.
(نَبَذَ يَنْبِذُ نَبْذًا) التَّمْرُ: خرما تبدیل به شراب شد (نَبَذَ) الشَّيْءَ: آن چیز را انداخت، پرت کرد، دور انداخت. گویند: (نَبَذَ) النَّواةَ: هستهٔ خرما و غیره را به دور انداخت (نَبَذَ) الْكِتابَ: نوشته را دور انداخت (نَبَذَ) الْأَمْرَ: آن کار را مهمل گذاشت، بدان عمل نکرد، آن را انجام نداد (نَبَذَ) الْعَهْدَ: پیمان را شکست و بدان عمل نکرد (نَبَذَ) التَّمْرَ و نَحْوَهُ: خرما و امثالِ آن را شراب کرد.
(نابَذَهُ يُنابِذُهُ مُنابَذَةً) الْحَرْبَ: به او اعلامِ جنگ داد (نابَذَ) فُلاناً: از روی دشمنی فلانی را ترک کرد و از او جدا شد.
(نَبَّذَ يُنَبِّذُ تَنْبِيْذاً) التَّمْرَ أَوِ الْعِنَبَ و نَحْوَ هُما: از خرما یا انگور و امثالِ اینها شراب درست کرد.
(إِنْتَبَذَ يَنْتَبِذُ إِنْتِباذاً) فُلانٌ: فلانی به گوشه‌ای رفت و کناره گرفت (إِنْتَبَذَ) عَنِ الْقَوْمِ: از آن قوم کناره گیری کرد (إِنْتَبَذَ) التَّمْرَ و نَحْوَهُ: از خرما و امثالِ آن شراب درست کرد (إِنْتَبَذَ) مَكاناً أَوْناحِيَةً: در گوشه‌ای یا در مکانی عزلت گزید و از مردم کناره گرفت.
(تَنابَذَ يَتَنابَذُ تَنابُذاً) الْقَوْمُ: آن قوم اختلاف کردند و از رویِ دشمنی، یکدیگر را ترک کردند و از هم جدا شدند.
(المِنْبَذَة): ناز بالش. ج المَنابِذ.
(المَنْبُوْذ): بچهٔ سرِ راهی: (إِلْتَقَطَ فُلانٌ مَنْبُوْذاً): فلانی بچه‌ای را از سرِ راه برداشت.
(المَنْبُوْذُوْنَ): افرادِ طبقهٔ نجسهایِ هندو که آنها را آفریدگانِ پَست می‌دانند، پاریا. (جدید).
(النَّبّاذ): کسی که حرفه‌اش درست کردنِ شرابِ خرما و انگور و غیره است.
(النَّبْذ): چیزِ اندک و بی‌مقدار. گویند: (فِيْ رَأْسِهِ نَبْذٌ مِنْ شَيْبٍ): در سرش موهایِ اندکی سفید شده است. ج أَنْباذ.
(النَّبْذَة): گوشه، ناحیه، کنار (جَلَسَ نَبْذَةً): به کناری نشست، به کنجی نشست.
(النُّبْذَة): گوشه، کنار، کناره، کنج. یک پاره از هر چیز. گویند: (نُبْذَةٌ مِنْ كِتابٍ): پاره‌ای از کتاب یا نوشته (نُبْذَةٌ) مِنْ رِوايَةٍ، أَوْ قِصَّةٍ: پاره‌ای از روایت یا پاره‌ای از داستان.
(النَّبِيْذ): کودکِ سرِ راهی. شرابِ آبِ انگور و خرما و امثالِ اینها. ج أَنْبِذَة.
* **نبر** ـ(نَبَرَ يَنْبِرُ نَبْراً) الشَّيْءَ: آن چیز را بلند کرد، برداشت، مرتفع درست کرد (نَبَرَ) فِيْ قِراءَتِهِ أَوْ غِنائِهِ: در خواندن یا در آوازه خوانی صدا را بلند کرد (نَبَرَ) الْحَرْفَ: آن حرف را تبدیلِ به همزه کرد یا مثلِ همزه خواند (نَبَرَ) الْقُرادُ الدّابَّةَ: کنه چهار پا را گزید (نَبَرَ) فُلاناً بِلِسانِهِ: از فلانی غیبت و بدگویی کرد یا به او ناسزا گفت (نَبَرَ) الطَّعْنَةَ: با نیزه بطورِ ماهرانه و چابکانه زد.
(إِنْتَبَرَ يَنْتَبِرُ إِنْتِباراً) الشَّيْءُ: آن چیز بلند شد، مرتفع شد، برجسته شد، برآمده شد (إِنْتَبَرَ) الْجُرْحُ: زخم ورم کرد، آماس کرد (إِنْتَبَرَ) الْخَطِيْبُ: سخنران بر منبر بالا رفت.
(الأَنْبار): انبارِ کالا. تودهٔ انباشتهٔ گندمِ درو شده. ج أَنابِيْر [معربِ انبار فارسی است. ب]

(المِنْبَر): منبرِ وعظ و خطابه. ج مَنابِر.
(النِبْر): کنهٔ حیوانات. ج أَنْبار و نِبار. واحدِ الأَنْبار.
(النَبْر) فِي‌النُّطْقِ: آشکار کردن یا بلند خواندنِ یکی از حرکاتِ کلمه در حینِ سخن گفتن.
(النَبْرَة): هر چیزِ برجسته یا قسمتِ برجسته و برآمدهٔ هر چیز. ورم، آماس. وسطِ سواخِ رویِ لب. همزه. بلند کردنِ صدا در هنگامِ تلفظ یک کلمه یا بلند کردن و کشیدنِ صدا در موقعِ تلفظِ یک حرف از کلمه که به همین وسیله می‌توان لهجه‌هایِ افرادِ مختلف را تشخیص داد.
* **نبرس** ـ (النِبْراس): چراغ. سر نیزهٔ پهن.
* **نبز** ـ (نَبَزَهُ يَنْبِزُهُ نَبْزاً): از او عیبجویی کرد (نَبَزَهُ) بِكَذا: لقبی بر رویِ او گذاشت.
(نَبَّزَهُ يُنَبِّزُهُ تَنْبِيْزاً): زیاد از او عیبجویی کرد.
(تَنابَزُوْا يَتَنابَزُوْنَ تَنابُزاً) بِالأَلْقابِ: لقبهایِ زشت بر رویِ یکدیگر گذاشتند.
(النَبَز): لقبی که برایِ مذمت به کار رود. ج أَنْباز.
(النُبَزَة): رَجُلٌ نُبَزَةٌ، و امْرَأَةٌ نُبَزَةٌ: مرد و زنی که لقبهایِ زشت به مردم می‌دهد.
(النُبْزَة): آدمِ پست و فرومایه که او را با لقبهایِ زشت یاد می‌کنند.
* **نبس** ـ (نَبَسَ يَنْبِسُ نَبْساً، و نُبْسَةً): لبهایش تکان خورد و چیزی گفت؛ و بیشتر در نفی به کار رفته و گویند: (ما نَبَسَ بِكَلِمَةٍ، و ما نَبَسَ بِبِنْتِ شَفَةٍ): هیچ حرفی نزد، لب وا نکرد
(أَنْبَسَ يُنْبِسُ إِنْباساً): از رویِ خواری سکوت کرد
(نَبَّسَ يُنَبِّسُ تَنْبِيْساً): لبهایش به سخنی باز شد و حرفی زد.
(النابِس): کسی که لبهایش به سخنی باز شود و حرفی بزند. ج نُبَّس.
* **نبش** ـ (نَبَشَهُ يَنْبُشُهُ نَبْشاً): آن را حفر کرد که چیزی را از دلِ آن بیرون آورد. گویند: (نَبَشَ) الأَرْضَ: زمین را کند تا چیزی را از درونِ آن بیرون آورد (نَبَشَ) الْقَبْرَ: گور را کند که مرده را از درونِ آن بیرون آورد، نبشِ قبر کرد (نَبَشَ) الْبِئْرَ: چاه را کند که به آب برسد و آب را بیرون آورَد. (نَبَشَ) الْمَسْتُوْرَ، و عَنْهُ: چیزِ پوشیده را آشکار کرد (نَبَشَ) الأَسْرارَ، و عَنِ الأَسْرارِ: رازها را برملا کرد (نَبَشَ) الْحَدِيْثَ و عَنِ الْحَدِيْثِ: در بارهٔ آن سخن به کاوش پرداخت و آن را کشف کرد و بیرون آورد.
(إِنْتَبَشَ يَنْتَبِشُ إِنْتِباشاً) الشَّيْءَ: آن چیز را از جایِ پنهانی‌اش بیرون آورد.
(الأُنْبُوْش): چیزِ نبش شده. نهالِ از ریشه کنده شده. ج أَنابِيْش (أَنابِيْشُ): الْكَلَإِ: علفهایِ پراکنده.
(النَبّاش): کفن دزد که قبر را می‌شکافد و کفن می‌دزدد.
(النِباشَة): نبش کردنِ قبر برای دزدیِ کفن
* **نبص** ـ (نَبَصَ يَنْبِصُ نَبْصًا) الْغُلامُ بِالطّائِرِ و الْكَلْبِ و نَحْوِهِما: پسر بچه یا نوجوان سوت زد که پرنده یا سگ و امثالِ اینها به دنبالش برود (نَبَصَ) بِالْكَلِمَةِ: با سخنی لاف و گزاف زد، سخنی گفت که همه‌اش تظاهر بود و هیچ واقعیت نداشت، بدروغ تظاهر به زیرکی و ظرافت کرد.
* **نبض** ـ (نَبَضَ يَنْبِضُ نَبْضاً، و نَبَضاناً) الشَّيْءُ: آن چیز در جایِ خود تکان خورد و جنبید (نَبَضَ) الْقَلْبُ: قلب تپید، زد (نَبَضَ) الْعِرْقُ: رگ جهید، زد (نَبَضَتْ) أَمْعاؤُهُ: امعا و احشایِ او لرزید و تکان خورد (نَبَضَ) الْبَرْقُ: آذرخش اندکی درخشید (نَبَضَ) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثالِ آن بالا آمد و روان شد.
(أَنْبَضَهُ يُنْبِضُهُ إِنْباضاً): آن را تکان داد، جنبانید. گویند: (أَنْبَضَ) الْقَوْسَ: چلهٔ کمان را کشید و تکان داد (أَنْبَضَ) الْوَتَرَ: چلهٔ کمان را کشید و به حرکت درآورد (أَنْبَضَتْهُ) الْحُمَّى: تب او را لرزانید.
(نَبَّضَهُ يُنَبِّضُهُ تَنْبِيْضاً): آن را حرکت داد، جنبانید (نَبَّضَ) فِي الْقَوْسِ: چلهٔ کمان را کشید و رها کرد تا جنبید و صدا کرد.

(المَنْبِض): محلی که صدایِ چیزِ متحرک شنیده می‌شود یا آن جا را به دست می‌گیرند تا حرکتش را احساس کنند. گویند: (جَسَّ الطَّبِیْبُ مَنْبِضَهُ): پزشک نبضِ او را به دست گرفت. ج مَنابِض.

(المِنْبَض): کمانِ حلاجی. ج مَنابِض.

(النَّبْض): تپش قلب و رگها، نبض (جَسَّ الطَّبِیْبُ نَبْضَهُ): پزشک نبض او را گرفت (فُلانٌ نَبْضُ الْفُؤادِ): فلانی زیرک و هوشیار است.

* **نبط** ـ (نَبَطَ یَنْبِطُ نَبْطاً، و نُبُوْطًا) الشَّیْءُ: آن چیز پنهان بود و آشکار شد. گویند: (حَفَرَ الْأَرْضَ حَتَّی نَبَطَ الْماءُ): زمین را کند تا آب پیدا شد (جَدَّ فِی التَّنْقِیْبِ حَتَّی نَبَطَ الْمَعْدِنُ): در حفاری زمین کوشید تا به معدن یا به موادِ معدنی دست یافت.

(نَبَطَ یَنْبِطُ نَبْطاً) الشَّیْءَ: آن چیز را پیدا و آشکار کرد و (نَبَطَ) الْعِلْمَ و الْحِکْمَةَ: دانش و حکمت را فرا گرفت و در میانِ مردم گسترش داد.

(أَنْبَطَ یُنْبِطُ إِنْباطاً) الْحافِرُ: مقنی حفر کرد تا به چیزِ دلخواهِ خود رسید (أَنْبَطَ) الشَّیْءَ: آن چیز را آشکار و پیدا کرد (أَنْبَطَ) جَوابَ السُّؤالِ: پاسخ پرسش را پیدا کرد (أَنْبَطَ) حُکْمَ الْقَضِیَّةِ: حکم آن واقعه را استنباط و استخراج و پیدا کرد.

(نَبَّطَهُ یُنَبِّطُهُ تَنْبِیْطاً): آن را خیلی آشکار و پیدا کرد

(تَنَبَّطَ یَتَنَبَّطُ تَنَبُّطاً): شبیه نبطیها شد. منسوب و منتسبِ به نبطیها شد (تَنَبَّطَ) الشَّیْءَ: آن چیز را آشکار و پیدا کرد.

(إِنْتَبَطَ یَنْتَبِطُ إِنْتِباطاً) الْکَلامَ: سخن را به اجتهادِ خود و با کوششِ خویش کشف و بیان کرد.

(إِسْتَنْبَطَ یَسْتَنْبِطُ إِسْتِنْباطاً) فُلانٌ: فلانی نبطی شد (إِسْتَنْبَطَ) الشَّیْءَ: آن چیز را با کوششِ خود کشف کرد (إِسْتَنْبَطَ) الْفَقِیْهُ الْحُکْمَ: فقیه حکم را استنباط و کشف و استخراج کرد (إِسْتَنْبَطَ) الْجَوابَ: پاسخ را از لابلایِ سؤال پیدا کرد (إِسْتَنْبَطَ) مِنْ فُلانٍ خَبَراً: با نیرنگ و کلک خبری را از فلانی بیرون کشید

(الأَنْباط): نبطیها، گروهی از مردمِ عرب که در شمالِ شبه جزیرهٔ عرب به حکومت رسیدند و پایتختِ آنان سَلْع نام داشت و امروزه به آن پترا گویند و در زبان عربی به البَتْراء مشهور است. کشاورزان، برزگران، زارعان و امروزه به گروههایِ پایینِ غیر عرب گویند.

(النَبَط): قومِ أنباط، نبطیها. اولین آبی که از چاهِ تازه کنده شده بیرون آید. گویند: (کَیْفَ نَبَطُ بِئْرِکُمْ؟): اولین آبِ چاهِ تازه حفر شدهٔ شما چگونه است؟ ج نُبُوْط (فُلانٌ لایُدْرَکُ نَبَطُهُ): نتوان به ژرفایِ علم و دانش و قدر و منزلتِ فلانی رسید.

(النُّبْطَة): اولین آب چاهِ تازه حفر شده

* **نبع** ـ (نَبَعَ یَنْبُعُ نَبْعاً، و نُبُوْعاً) الْماءُ و نَحْوُهُ مِنَ الْأَرْضِ: آب و امثال آن از زمین جوشید و بیرون آمد (نَبَعَ) الْعَرَقُ مِنَ الْبَدَنِ: خوی و عرق از بدن بیرون آمد.

(أَنْبَعَ یُنْبِعُ إِنْباعاً) الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثالِ آن را بیرون آورد.

(تَنَبَّعَ یَتَنَبَّعُ تَنَبُّعاً) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثالِ آن اندک اندک بیرون آمد.

(المَنْبَع): سرچشمهٔ آب و امثال آن، منبع و اصل و سرچشمهٔ هر چیز. ج مَنابِع.

(النابِعَة): منافذِ بدن که عرق از آنها جاری شود. ج نَوابِع (نَضَحَتِ النَّوابِعُ بِالْعَرَقِ): منافذِ بدن عرق جاری کرد.

(النَّبْع): درخت کمان و تیر (فُلانٌ صَلِیْبُ النَّبْعِ): فلانی سخت چابک و چالاک است

(النَّبْعَة): هُوَ مِنْ نَبْعَةٍ کَرِیْمَةٍ: او از نژادی بزرگ است.

(النَّبِیْع): چشمه یا آبِ جوشان. خوی، عرقِ بدن.

(اليَنْبُوْع): چشمهٔ آب. ج یَنابِیْع (فَجَّرَ اللّٰهُ یَنابِیْعَ الْحِکْمَةِ عَلَی لِسانِهِ): خدا چشمه‌های جوشانِ حکمت را بر زبانِ او جاری کرد.

* **نبغ** ـ (نَبَغَ یَنْبُغُ نَبْغاً، و نُبُوْغاً) الْمَرْءُ فِی الْعِلْمِ و کُلِّ فَنٍّ: آن مرد در علم و دانش و در هر فنی برگزیده و زبده شد ونبوغ پیدا کرد (نَبَغَ) الشَّیْءُ مِنَ الشَّیْءِ: آن

چیز از چیزی دیگر پیدا و آشکار شد و بیرون آمد (نَبَغَ) مِنْهُ أَمْرٌ ما كُنّا نَتَوَقَّعُهُ: کاری که توقعِ آن را نداشتیم از او سر زد (نَبَغَ) مِنْ قَلْبِهِ ما أَضْمَرَهُ: از دلِ او همان ابراز شد که نیتش را کرده بود (نَبَغَ) الشَّيْءُ بِمافِيْهِ: آن چیز بدلیل نازک بودن مقداری از محتوای خود را پس داد. گویند: (نَبَغَ) الْوِعاءُ بِالدَّقِيْقِ: آن ظرف بعلت نازک بودن آرد را پس داد.

(نَبَّغَ يُنَبِّغُ تَنْبِيْغاً) النَّخْلَ: گَردِ خوشهٔ نخلِ نر را بر خوشهٔ نخل ماده پاشید و آن را گشن‌گیری کرد.

(النابِـغ، و النابِغَة): استاد و برگزیدهٔ در رشتهٔ علمی یا در رشتهٔ فنیِ خویش، دارایِ نبوغِ علمی یا فنی. آدمِ والا مقام و بزرگ منزلت (كَلِمَةٌ نابِغَةٌ): سخن فصیح و بلیغ و رسا. ج نَوابِـغ.

(النابِغِيَّة): لَيْلَةٌ نابِغِيَّةٌ: شبِ نابغه‌ای؛ شبی همچون شبِ نابغه؛ مثَلی است در ناراحتی و خواب‌زدگی و بیداری در شب بخاطرِ افکار ناراحت کننده. و اصلِ آن چنین بوده که «نابغه» (شاعر برگزیدهٔ عرب) موردِ غضبِ نعمان پادشاهِ حیره قرار گرفت و آن شبِ را در شعری به وصف درآورد و گفت:

فَـبِتُّ كَأَنِّـي سـاوَرَتْنِيْ ضَـئِيْلَةٌ

مِنَ الرُّقْشِ فِيْ أَنْيابِهَا السُّمُ نـاقِعُ:

پس شب را به سر آوردم مانند این که بر من خیز گرفته و نیشم زده بود ماری ترکه‌ای. از مارهای سیاه و سفید که در دندانهای آن بود زهری بسیار خطرناک و کشنده. پس شبِ نابغه ضرب‌المثل شد.

(النُباغ): گرد و غبارِ هر چیز. گویند: (نُباغُ) الدَّقِيْقِ: گرد و غبارِ آرد (نُباغُ) الطَّرِيْقِ: گرد و غبارِ راه.

(النُّبّاغ، و النُّبّاغَة): پوستهٔ سر، شورهٔ سر.

(النَّبْغ): غبارِ هر چیز، مثلِ غبار آرد و غبارِ راه.

(النَبِيْغ): مردِ بزرگوار و والا مقام. مردِ دارای نبوغ و برجستگیِ علمی یا فنی. ج نُبَغاء.

✽**نبق** ـ (النَّبِق): آردی است که از مغزِ ساقهٔ نخل می‌گیرند، شیرین طعم است و در صنعت شراب سازی به کار می‌رود. کُنار، میوهٔ درختِ سدر. درختی است کم ارتفاع شاخه‌هایش صاف و سفید رنگ و برگهایش متبادل و شفاف و گلهایش کوچک و خوشه‌ای و میوهٔ آن خوردنی است و در مصر و سرزمینهایِ افریقای شمالی می‌روید. [به نظر می‌آید که نوعی کُنار و سدر باشد، بر خلاف کُنارِ معمولی که گِرد است، میوهٔ این سدر کشیده و به اندازهٔ دانهٔ خرمایی می‌شود و رنگِ آن سبز و شیرین است و در سالهایِ اخیر درختش را در خوزستان و غیره می‌کارند. و هیچ تناسبی با عناب ندارد که بعضی از افراد پنداشته‌اند. ب].

✽**نبک** ـ (نَبَکَ يَنْبُکُ نُبُوْكاً) الْمَكانُ: آن مکان مرتفع و بلند شد.

(أَنْبَکَ يُنْبِکُ إِنْباكاً) الْمَكانُ: آن مکان بلند و مرتفع شد (أَنْبَکَ) الْقَوْمُ: آن قوم برایِ کارِ شر و فتنه گرد آمدند.

(النابِک): بلند، مرتفع.

(النابِكَة): مُؤَنَّثِ النابِک.

(النَّبْكَة، و النَّبَكَة): زمینِ پست و بلند، تپه ماهور. تپهٔ خاکی و نوک تیز. ج نَبَک، و نَبْک، و نِباک.

✽**نبل** ـ (نَبَلَ يَنْبُلُ نَبْلاً) النَّبْلَ: تیر را تراشید و خوب تراشید (هُوَ يَنْبُلُ هَذَا الأَمْرَ): او در این کار وارد و استاد است (هُوَ يَنْبُلُ الرَّسْمَ أَوِ التَّمْثِيْلَ): او در نقاشی یا پیکره تراشی استاد است (أَتاهُ أَمْرٌ لَمْ يَنْبُلْ نَبْلَهُ): کاری برایِ او پیش آمد که آمادگیِ آن را نداشت (نَبَلَ) الْهَدَفَ: هدف را با تیر زد (نَبَلَ) عَلَى فَرِيْقِهِ فِي الْقِتالِ أَوِ الْمُباراةِ: در هنگامهٔ پیکار یا در مسابقهٔ تیر اندازی تیر آماده کرد و به گروهِ تیراندازش داد (نَبَلَ) أَقْرانَهُ: از هماوردانِ خود در تیراندازی یا در بزرگواری و بلند مرتبگی برتر شد. گویند: (نابَلُوْهُ فَنَبَلَهُمْ): در تیر اندازی یا در بزرگواری با او رقابت کردند و مسابقه دادند و او از آنان برد.

(نَبُلَ يَنْبُلُ نُبْلاً، و نَبالَةً): بزرگوار شد، با عظمت شد، بافر و شُکوه شد. گویند: (أَجادَ غَذاءَها حَتَّى نَبُلَ جِسْمُها، و أَحْسَنَ تَرْبِيَتَهُ فَنَبُلَتْ أَخْلاقُهُ): غذایِ خوب

به او داد تا بدنش درشت و خوب شد و تربيتش را نيكو گردانيد تا اخلاقش گزيده شد (نَبُلَ) فُلانٌ: فلانى با حسب و نسب و خوش اخلاق و بزرگوار شد.

(أَنْبَلَ يُنْبِلُ إِنْبالاً) فُلانٌ: فلانى داراى فرزندانى بزرگوار شد (أَنْبَلَ) فُلاناً: تيرى به فلانى داد (أَنْبَلَ) السِّهامَ: تيرها را درشت و ستبر تراشيد.

(نابَلَهُ يُنابِلُهُ مُنابَلَةً): تيراندازى يا در بزرگوارى و مجد با او رقابت كرد و مسابقه داد.

(نَبَّلَهُ يُنَبِّلُهُ تَنْبِيْلاً): به او تيرى داد تا تيراندازى كند (نَبَّلَ) الْقَوْسَ: تيرى در چلهٔ كمان نهاد.

(تَنابَلَ يَتَنابَلُ تَنابُلاً) الْقَوْمُ: آن قوم با هم مسابقه دادند كه كدام فاضلترند يا كدام بهتر تير مى‌تراشند.

(تَنَبَّلَ يَتَنَبَّلُ تَنَبُّلاً) فُلانٌ: فلانى بزرگ يا بزرگ منزلت شد. شبيه به بزرگواران شد. تير به همراهِ خود برداشت (تَنَبَّلَ) الشَّيْءَ: زبده‌ترين آن چيز را برداشت و برگزيد. گويند: (أَصابَتْهُ خُطُوْبٌ تَنَبَّلَتْ ما عِنْدَهُ): مصيبتها يا حوادثى بر او گذشت كه بهترينهايش را از او گرفت.

(إِنْتَبَلَ يَنْتَبِلُ انْتِبالاً) النَّبْلَ: تيرها را تراشيد و درست كرد (إِنْتَبَلَ) لِلْأَمْرِ نَبْلَهُ: براى آن كار آماده و مهيا شد.

(إِسْتَنْبَلَهُ يَسْتَنْبِلُهُ إِسْتِنْبالاً): از او تيرى درخواست كرد (إِسْتَنْبَلَ) الشَّيْءَ: گزيدهٔ آن چيز را برداشت.

(النابِل): اسلحه سازِ ماهر و زبردست. تيرانداز. داراىِ تير يا داراىِ تيرها. ج نُبَّل (إِخْتَلَطَ الْحابِلُ بِالنابِلِ): كارها به هم ريخت و در هم و برهم شد و شكارچى با تير و شكارچىِ با دام از هم شناخته نشدند. [اين ضرب‌المثل است. ب.].

(النَبالَة): هوشيارى و نجابت و شرف و بزرگوارى، نبالت.

(النِبالَة): تير تراشى، درست كردن تير.

(النَبّال): تراشنده و سازندهٔ تير.

(النَبْل): تيرها. ج نِبال، و أَنْبال (أَصابَهُ نَبْلُ الدَّهْرِ): حوادث و گرفتاريهاى روزگار برايش پيش آمد.

(النَبَلَة): سنگ و چيز كوچک. ج نَبَل.

(النَبِيْل): شريف، بزرگوار، نبيل. از تخمهٔ بزرگان و بزرگوار و خوب (رَجُلٌ نَبِيْلُ الرَّأْيِ): مردِ داراىِ انديشه و نظرِ خوب و نيكو. ج نُبَلاء.

(النَبِيْلَة): مُؤَنَّثِ النَبِيْل. ج نَبائِل، و نَبِيْلات.

* **نبه** ـ (نَبَهَ يَنْبَهُ نَباهَةً): شريف و بزرگوار و مشـ شد.

(نَبِهَ يَنْبَهُ نَبَهاً) لِلْأَمْرِ: متوجه آن مطلب شد، به آن تنبه پيدا كرد (نَبِهَ) مِنْ نَوْمِهِ: از خواب بيدار شد.

(نَبُهَ يَنْبُهُ نَباهَةً): بزرگوار و بلند مرتبه شد و نام نيكو يافت، والا مقام و بلند آواز شد.

(أَنْبَهَهُ يُنْبِهُهُ إِنْباهاً) مِنَ النَّوْمِ: از خواب بيدارش كرد.

(نَبَّهَ يُنَبِّهُ تَنْبِيْهاً) بِاسْمِهِ: او را بلند آوازه و نام آور گردانيد (نَبَّهَ) فُلاناً: فلانى را رفعتِ مقام داد و او را مشهور گردانيد (نَبَّهَهُ) مِنْ نَوْمِهِ: او را از خواب بيدار كرد (نَبَّهَهُ) مِنْ غَفْلَتِهِ: او را از خوابِ غفلت بيدار كرد (نَبَّهَهُ) عَلَى الشَّيْءِ و لِلشَّيْءِ: او را متوجه آن مطلب كرد.

(إِنْتَبَهَ يَنْتَبِهُ إِنْتِباهاً) لِلْأَمْرِ: متوجه آن مطلب شد (إِنْتَبَهَ) مِنَ النَّوْمِ: از خواب بيدار شد.

(تَنَبَّهَ يَتَنَبَّهُ تَنَبُّهاً) لِلْأَمْرِ: متوجه آن مطلب شد (تَنَبَّهَ) مِنْ نَوْمِهِ: از خواب بيدار شد (تَنَبَّهَ) عَلَى الشَّيْءِ: متوجه آن مطلب شد.

(إِسْتَنْبَهَ يَسْتَنْبِهُ إِسْتِنْباهاً): شريف و بزرگوار و مشهور و معروف شد. نام آور شد، گزيده نام شد. از خواب بيدار شد.

(المُنَبِّه): ساعت شماطه دار.

(المَنْبَهَة): آنچه باعثِ هوشيارى و توجه شود. آنچه باعثِ شهرت و بلندىِ آوازه و نام شود. گويند: (أَلْكُنَى مَنْبَهَةٌ عَلَى الرِّجالِ): كنيه‌ها باعثِ شناسايى يا نام آورى مردان مى‌شود (هَذِهِ الْعَلامَةُ مَنْبَهَةٌ عَلَى كَذا): اين علامت نشان دهندهٔ فلان چيز است (أَلْمالُ مَنْبَهَةٌ لِلْكَرِيْمِ): مال و دارايى باعث نام آورى مرد بخشنده مى‌شود.

(المَنْبُوه): گویند: (رَجُلٌ مَنْبُوهُ الْاِسْمِ): مردِ مشهور.
(النابِه): مردِ شریف و مشهور و نام آور. مردِ بلند آوازه و خوشنام. مردِ هوشیار و زیرک یا بر خلافِ گمنام و بی‌ارزش. ج نُبَهاء (أَمْرٌ نابِهٌ): کارِ عظیم و بزرگ.
(النَباهَة): شرف و بزرگواری. شهرت، نام آوری، بلند آوازگی. زیرکی و هوشیاری.
(النَبِيه): شریف و بزرگوار. نام آور، گزیده نام، بلند آوازه. هوشیار و زیرک. ج نُبَهاء.
(النَبِه): هوشیار و زیرک یا بیدار و نخوابیده.
(النَبَه): چیزی که بدونِ جستجو به دست آید. گویند: (أَمْرٌ نَبَهٌ): کاری که بدونِ طلبِ و جستجو به دست آید. مشهور و معروف. ج أَنْباه (أَنْباهُ النُّحاةِ): علمایِ مشهورِ علمِ نحو.
(النُبْه): هوشیاری، زیرکی، فطانت. از خواب برخاستن، بیدار شدنِ از خواب
* **نبو** - (نَبا يَنْبُو نُبُوًّا، و نُبِيًّا، و نَبْوَةً) الشَّيْءُ: آن چیز در جایِ خود قرار نگرفت. از جایِ خود تکان خورد (نَبَتْ) الصُّورَةُ: شکل و قیافه زشت شد و از چشم افتاد (نَبا) الْبَصَرُ عَنِ الشَّيْءِ: دیده از آن چیز نفرت پیدا کرد و به آن ننگریست.
(نَبا يَنْبُو نَبْواً، و نَبْوَةً) السَّيْفُ عَنِ الضَّرِيْبَةِ: شمشیر به هدف نخورد یا در آن ننشست و کارگر نیفتاد (نَبا) السَّهْمُ عَنِ الْغَرَضِ: تیر از هدف در گذشت و به آن نخورد (نَبا) جَنْبُهُ عَنِ الْفِراشِ: پهلویش بر رویِ بستر آرام نگرفت.
(أَنْبَى يُنْبِي إِنْباءً) الشَّيْءَ: آن چیز را از جایِ خودش کنار زد.
(النابِيَة): كَلِمَةٌ نابِيَةٌ: سخنِ بی جا و خراب و غیرِ منسجم.
(النَبْوَة): یک بلندی، یک جایِ بلند. خشونت، عنف، ناسازگاری (بَيْنَهُما نَبْوَةٌ): میانِ آن دو ناسازگاری و کشمکش و خشونت است (هُوَ يَشْكُو نَبْوَةَ الدَهْرِ): او از جفایِ روزگار می‌نالد. ج نَبَوات.

* **نتأ** - (نَتَأَ يَنْتَأُ نُتُوءاً) الشَّيْءُ: آن چیز برجسته شد، از جای خود بیرون زد ولی جدا نشد. گویند: (نَتَأَتْ) الصَّخْرَةُ فِي الْجَبَلِ: آن صخره از کوه بیرون زد ولی جدا نشد (نَتَأَتْ) الْقُرْحَةُ: زخم ورم کرد (نَتَأَ) الثَّدْيُ: پستانِ زن یا دختر برجسته شد.
(النُتُوء): برجستگی، برآمدگی. برآمده شدن، بیرون زدن یا بیرون زدگیِ چیزی از جایِ خود بدونِ آن که جدا شود. چیزِ برجسته و بر آمده و آشکار. گویند: (جَلَسْنا عَلَى نُتُوءٍ فِي الْجَبَلِ): بر رویِ برآمدگیِ کوه نشستیم.
* **نتّ** - (نَتَّتْ تَنِتُّ نَتًّا، و نَتِيْتاً) الْقِدْرُ و نَحْوُها: دیگ و امثالِ آن به جوش آمد (نَتَّ) الرَّجُلُ مِنَ الْغَيْظِ: آن مرد از شدتِ خشم به جوش آمد و داد و فریاد کرد (نَتَّ) مِنَ الْمَرَضِ: در اثر بیماری ناله کرد.
(النُتَّة): چالهٔ کوچک بر رویِ صخره که آبِ باران در آن گرد آید.
* **نتج** - (نَتَجَ يَنْتِجُ نَتْجاً، و نَتاجاً) النّاقَةَ: شتر را زایانید. [مثلِ قابله که زن را می‌زایاند. ب]. (نَتَجَ) الشَّيْءَ: از آن چیز مراقبت کرد تا به بار نشست و به دست آمد.
(أُنْتِجَتْ تُنْتَجُ إِنْتاجاً) النّاقَةُ: وقتِ زاییدنِ شتر رسید (إِنَّ الْعَجْزَ و التَّوانِيَ تَزاوَجا فَأَنْتَجا الْفَقْرَ): همانا ناتوانی و سستی با یکدیگر ازدواج کردند، پس فقر و ناداری به دنیاآمد. ضرب‌المثل است (أَنْتَجَ) الشَّيْءُ: آن چیز به ثمر رسید، نتیجه داد (أَنْتَجَ) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانی از آن چیز مراقبت کرد تا به بار نشست و نتیجه داد.
(تَناتَجَتْ تَتَناتَجُ تَناتُجا) الْماشِيَةُ و نَحْوُها: مواشی و امثال آنها زاد و ولد کردند و زاییدند
(إِسْتَنْتَجَ يَسْتَنْتِجُ إِسْتِنْتاجاً) الشَّيْءَ: درصدد برآمد که از آن چیز نتیجه به دست آورد. آن را استنباط کرد، نتیجه گیری کرد. گویند: (إِسْتَنْتَجَ) الْحُكْمَ مِنْ أَدِلَّتِهِ: آن حکم را از روی ادله‌اش به دست آورد.
(المَنْتِج): زمانِ زادو ولد و زاییدن. زمانِ به بار نشستن و میوه دادن. زمانِ به دست آمدنِ نتیجه. ج مَناتِج.

(المَنْتُوجَة): به دست آمده، محصول، نتیجه. ج مَنْتُوجات. شتری که آن را زایانیده‌اند.

(الناتِج): کسی که چهارپایان را بزایاند، مثلِ قابله برایِ زن.

(النِتاج): ثمره، میوه، محصول، نتیجه. بچهٔ حیوانات. یا بچهٔ تازه زایِ حیوانات.

(النَتُوج): میوه دهنده، ثمر دهنده. گویند: (شَجَرَةٌ نَتُوجٌ): درختِ میوه دهنده (ناقَةٌ نَتُوجٌ): ماده شتری که آبستن می‌شود و می‌زاید.

(النَتِيجَة): میوهٔ چیزی، ثمره، نتیجه. بچهٔ حیوانات یا بچهٔ تازه زایِ حیوانات. تقویم، گاهنامه. ج نَتائِج.

* **نتح** ـ(نَتَحَ يَنْتِحُ نَتْحاً، و نُتُوحاً): تراوید، تراوش کرد، ترشح کرد. گویند: (نَتَحَ) الْعَرَقُ مِنَ الْجِلْدِ: عرق از پوستِ بدن تراوش کرد (نَتَحَ) الإِناءُ بِما فِيْهِ: ظرف ترشح کرد، آنچه در ظرف بود تراوید (نَتَحَهُ) الْحَرُّ: گرما عرقش را در آورد.

(تَنَتَّحَ يَتَنَتَّحُ تَنَتُّحاً): تراوید، ترشح کرد، تراوش کرد. گویند: (تَنَتَّحَ) عَرَقاً: خیسِ عرق شد.

(المَنْتِح): جایِ ترشح کردن، محلِ تراوش. ج مَناتِح (نَتَحَ الْعَرَقُ مِنْ مَناتِحِهِ): عرق از منافذِ بدنش تراوید و جاری شد.

(النَتْح): عرقِ بدن و امثال آن. صمغِ درخت. ج نُتُوح.

* **نتخ** ـ(نَتَخَ يَنْتِخُ نَتْخاً) الشَّيْءَ: آن چیز را از جای کند. گویند: (نَتَخَ) ضِرْسَهُ: دندانش راکند یا دندانِ کرسی‌اش را کشید.

* **نتر** ـ(نَتَرَهُ يَنْتُرُهُ نَتْراً): آن چیز را بسختی به سویِ خود کشید. آن را بسختی پرتاب کرد (نَتَرَ) الْكَلامَ: آن سخن را با درشتی بیان کرد، با غلظت حرف زد.

(ناتَرَهُ يُناتِرُهُ مُناتَرَةً): گویند: (كَلَّمْتُهُ مُناتَرَةً): بی‌پرده با او حرف زدم، بطورِ آشکار با او حرف زدم.

(إِنْتَتَرَ يَنْتَتِرُ إِنْتِتاراً) الشَّيْءُ: آن چیز بسختی کشیده و جذب شد یا بشدت پرتاب شد.

(النَتْر): طَعْنٌ نَتْرٌ: طعنهٔ خیلی سختِ نیزه.

* **نترج** ـ(النِتْرُوْجِيْن): ازت، نیتروژن.

* **نتش** ـ(نَتَشَ يَنْتِشُ نَتْشاً) الشَّيْءَ: آن چیز را کشید و بیرون آورد (نَتَشَ) الشَّوْكَةَ بِالْمِنْتاشِ: خار را با منقاش یا موچین از بدن در آورد (نَتَشَ) الشَّعْرَ: مو (مانَتَشَ) مِنْهُ شَيْئاً: چیزی از او نگرفت (نَتَشَ) اللَّحْمَ و نَحْوَهُ: گوشت و امثال آن را نیشگون گرفت و کشید آن را با دندان گرفت و کشید. گویند: (نَتَشَ) يَدَهُ: دستش را نیشگون یا گاز گرفت.

(نَتَشَ يَنْتِشُ نَتْشاً، و تَنْتاشاً) فُلاناً: از فلانی عیبجویی سِرّی کرد (نَتَشَ) الشَّيْءَ بِرِجْلِهِ: آن چیز را با پایش کنار زد و دور کرد (نَتَشَ) الدّابَّةَ بِالْعَصا: چهار پا را با عصا زد.

(أَنْتَشَ يُنْتِشُ إِنْتاشاً) الثَّوبُ: لباس کهنه شد (أَنْتَشَ) الْحَبُّ: دانه تر شد و نوکِ ریشه‌اش را به زمین کوبید (أَنْتَشَ) النَّباتُ: گیاه سر از خاک برآورد پیش از این که ریشه‌اش را در خاک محکم کند.

(المِنْتاش): وسیلهٔ گرفتن وکندن. منقاش، موچین.

(النَتّاش): صیغهٔ مبالغهٔ است از نَتَشَ؛ بسیار کَننده و بیرون آورنده. بسیار کَنندهٔ مو و غیره.

(النَتَش): اولین جوانه‌ای که از گیاه بیرون می‌زند. سفیدیِ بیخ ناخن.

* **نتع** ـ(نَتَعَ يَنْتَعُ، و يَنْتِعُ نَتْعاً، و نُتُوعاً) السّائِلُ: چیزِ مایع اندک اندک بیرون آمد. گویند: (نَتَعَ) الدَّمُ مِنَ الْجُرْحِ: خون، اندک اندک از زخم بیرون آمد (نَتَعَ) الْعَرَقُ مِنَ الْجِسْمِ: عرق و خوی از بدن بیرون آمد

(أَنْتَعَ يُنْتِعُ إِنْتاعاً): خیلی عرق کرد، خیسِ عرق شد (أَنْتَعَ) الْقَيْءُ: استفراغ بند نیامد.

(الناتِع): مایع یا عرق بدن که کم کم جاری شود.

* **نتغ** ـ(نَتَغَ يَنْتُغُ، و يَنْتِغُ نَتْغاً) فُلاناً: عیب و ایرادی به فلانی نسبت داد که در او نبود.

* **نتف** ـ(نَتَفَ يَنْتِفُ نَتْفاً) الشَّعْرَ و الرِّيْشَ و نَحْوَهُما: مو یا پَر و امثالِ آن را کند.

(أَنْتَفَ يُنْتِفُ إِنْتافاً) الْكَلَأُ و نَحْوُهُ: سبزه و امثال آن بلند

و کندن آن ممکن شد.
(نَتَّفَ يُنَتِّفُ تَنْتِيفًا): مو یا پَر و پشم و غیره را خیلی کند.
(إِنْتَتَفَ يَنْتَتِفُ إِنْتِتافاً) الشَّعْرُ و غَيْرُهُ: مو و غیره کنده شد. گویند: (نَتَفَهُ) فَانْتَتَفَ: آن را کند و آن هم کنده شد (إِنْتَتَفَ) الشَّعْرَ: مو را کند.
(تَناتَفَ يَتَناتَفُ تَناتُفاً): مو و غیره کنده شد.
(تَنَتَّفَ يَتَنَتَّفُ تَنَتُّفاً): مو و غیره کنده شد.
(المِنْتاف): وسیلهٔ کندنِ پشم و مو و غیره.
(النُتافَة): مو و پشم و کرکی که در وقتِ کندن به زمین می‌افتد.
(النَتَف): کناره‌هایِ کنده شدهٔ ناخن.
(النُتْفَة): چیزی که با انگشت کنده شده (نُتْفَةٌ) مِنَ الطَّعامِ: پاره‌ای غذای کنده شده. [مثلِ نان و غیره که با دست بکنند.ب]. (نُتْفَةٌ) مِنْ عِلْمٍ: مقداری از دانش. ج نُتَف.
(النُتَفَة): کسی که از کنارهٔ یا از نوکِ هر چیز بکند نه بیشتر از نوک یا کنارهٔ آن.
(النَتُوف): کنندهٔ پشم و مو و غیره [زن باشد یا مرد].
(النَتِيف): چیزِ کنده شده، مثلِ پشم و غیره.
* **نتق** ـ (نَتَقَ يَنْتُقُ نُتُوقاً) الْحَيَوانُ: آن حیوان خیلی فربه و پر گوشت و پر پیه شد.
(نَتَقَتْ تَنْتُقُ نُتُوقاً، و نَتْقاً) الْأُنْثَى: آن ماده بچه‌هایِ زیاد زایید.
(نَتَقَ يَنْتُقُ، و يَنْتِقُ نَتْقاً) الشَّيْءَ: آن چیز را از جا بلند کرد که پرتاب کند. گویند: (نَتَقَ) الْحَجَرَ: سنگ را برداشت که بیاندازد. آن چیز را تکان داد که هر چه در آن است بریزد. گویند: (نَتَقَ) الْوِعاءَ: ظرف را تکان داد که هر چه در آن بود بریزد (نَتَقَتْ) الدّابَّةُ راكِبَها: چهار پا سوارِ خود را تکان داد و خسته‌اش کرد (نَتَقَ) الزُّبْدَ: با تکان دادن کره را از ماست جدا کرد (نَتَقَ) الشَّيْءَ: آن چیز را شکافت.
(أَنْتَقَ يُنْتِقُ إِنْتاقاً) الرَّجُلُ: آن مرد با زنی ازدواج کرد که بچه‌های زیاد می‌زایید (أَنْتَقَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بلند کرد که پرتاب کند. آن راتکان داد که هر چه در آن بود بریزد.
(إِنْتَتَقَ يَنْتَتِقُ إِنْتِتاقاً) الشَّيْءُ: آن چیز تکان داده شد. به یک سو کشیده شد.
(المِنْتاق): زنی که زیاد می‌زاید.
(المَنْتَق): قسمتی از زیرِ شکمِ اسب که در وقتِ خوابیدن با زمین برخورد دارد و معمولاً باعثِ پینه بستنِ آن قسمت در حیوانات می‌شود.
(النِتاق): گویند: (دارُهُ نِتاقُ داري): خانهٔ او روبرویِ خانهٔ من است.
* **نتل** ـ (نَتَلَ يَنْتِلُ نَتْلاً، و نُتُولاً) الرَّجُلُ مِنْ بَيْنِ الْقَوْمِ: آن مرد از میانِ آن قوم خارج شد و جلو آمد.
(نَتَلَ يَنْتُلُ نَتْلاً) الشَّيْءَ: آن چیز را به جلو کشید (نَتَلَ) فُلاناً: فلانی را بازداشت و مانعِ او شد (نَتَلَ) الْوِعاءَ و نَحْوَهُ: هر چه در ظرف و امثالِ آن بود بیرون آورد.
(إِنْتَتَلَ يَنْتَتِلُ إِنْتِتالاً): جلو افتاد و پیش آمد (إِنْتَتَلَ) لِلْأَمْرِ: برایِ آن کار آماده شد.
(تَناتَلَ يَتَناتَلُ تَناتُلاً) النَّبْتُ: گیاه در هم فرو رفت، به هم پیچید.
(النَتِيلَة): وسیله، سبب، واسطه.
* **نتن** ـ (نَتَنَ يَنْتِنُ نَتْناً): بد بوی شد، بوی گند گرفت، متعفن شد.
(نَتُنَ يَنْتُنُ نَتْناً، و نَتانَةً) الشَّيْءُ: آن چیز بوی بد گرفت، بوی گند گرفت، متعفن شد.
(أَنْتَنَ يُنْتِنُ إِنْتاناً): بویِ گند گرفت، متعفن شد.
(نَتَّنَ يُنَتِّنُ تَنْتِيناً) الشَّيْءُ: آن چیز بویِ بد گرفت، متعفن شد (نَتَّنَ) الشَّيْءَ: آن چیز را متعفن کرد و گنداند.
(المُنْتِن): گندیده، بد بو شده، متعفن. ج مَناتِين.
(المَنْتَن): جای بد بو و متعفن. ج مَناتِن.
(النَتِن): بد بو، متعفن.
* **نتو** ـ (نَتا يَنْتُو نُتُوًّا) الشَّيْءُ: آن چیز برجسته و برآمده شد، به جلو زد، بیرون زد.
(أَنْتَى يُنْتِي إِنْتاءً) فُلانٌ زَيْداً: فلانی از نظرِ شکل و قیافه

و خلق و خوی همانندِ زید شد.

(تَنَتَّى يَتَنَتَّى تَنَتِّياً) عَلَيْهِ: بر روی او پرید.

(النَاتِي): برجسته و برآمده و بیرون زده.

***نث** ـ (نَثَّ يَنِثُّ نَثًّا، و نَثِيثاً): تراوید، ترشح کرد. گویند: (نَثَّ) الْوِعاءُ: آن ظرف تراوش کرد، ترشح کرد (نَثَّ) الْعَرَقُ: عرق از بدن تراوش کرد.

(نَثَّ يَنُثُّ، و يَنِثُّ نَثًّا) الْخَبَرَ: آن خبر را افشاء و پخش کرد در حالی که نباید آن را افشا می‌کرد (نَثَّ) فُلاناً: پشتِ سرِ فلانی حرف زد، از او غیبت کرد (نَثَّ) الْجُرْحَ: زخم را روغن مالی کرد، پماد بر رویِ زخم گذاشت.

(تَناثَّ يَتَناثُّ تَناثًّا) الْقَوْمُ الأَخْبارَ: آن قوم خبرها را برایِ یکدیگر افشا و پخش کردند.

(المِنَثّ): گویند: (فُلانٌ مِنَثٌّ): فلانی دهان لق است.

(المِنَثَّة): پاره‌ای پشم و امثالِ آن که بر رویِ آن روغن یا پماد است و بر زخم می‌گذارند و می‌مالند. ج مَناثّ.

(النِثاث): پمادِ زخم، روغنِ زخم، مرهم.

(النَثّ): گویند: (شَيْءٌ نَثٌّ): چیزِ ترشح کننده و تر و مرطوب.

(النَثِيثَة): آبی که از ظرف و امثال آن تراوش کند.

***نثج** ـ (نَثَجَ يَنْثِجُ نَثْجاً) الشَّيْءُ: آن چیز شُل و سست شد (نَثَجَ) ما فِيْ جَوْفِهِ: آنچه را در شکمش یا در جوفش بود بیرون آورد (نَثَجَ) بَطْنَهُ: شکمش را پاره کرد.

(إِسْتَنْثَجَ يَسْتَنْثِجُ إِسْتِنْثاجاً) الشَّيْءُ آن چیز سست و شل شد.

***نثر** ـ (نَثَرَتْ تَنْثُرُ، و تَنْثِرُ نَثِيراً) الدَّابَّةُ: چهار پا عطسه کرد.

(نَثَرَ يَنْثُرُ، و يَنْثِرُ نَثْراً، و نِثاراً) الشَّيْءَ: آن چیز را افشانید، پاشید. گویند: (نَثَرَ) الْحَبَّ: دانه را پاشید (نَثَرَتْ) الشَّجَرَةُ حَمْلَها: درخت بارِ خود را ریخت (نَثَرَ) الْكَلامَ: سخن را به صورتِ نثر بیان کرد (نَثَرَتْ) الْمَرْأَةُ بَطْنَها: آن زن بچه‌های بسیار زایید (نَثَر) السِّرَّ: آن راز را افشا کرد.

(أَنْثَرَهُ يُنْثِرُهُ إِنْثاراً): او را به روی بینی‌اش به زمین افکند.

(ناثَرَهُ يُناثِرُهُ مُناثَرَةً): با او در پاشیدن یا در کلامِ نثر آوردن مسابقه داد. گویند (ناثَرَهُ) الحَبَّ: در پاشیدن و افشانیدنِ دانه با او رقابت کرد و مسابقه داد (رَأَيْتُهُ يُناثِرُهُ الدُّرَّ): او را دیدم که دُرّ و گهر بر او می‌افشانید؛ با او سخن می‌گفت و سخنانش گهر بار بود.

(نَثَّرَهُ يُنَثِّرُهُ تَنْثِيراً): آن را افشانید، پاشید.

(إِنْتَثَرَ يَنْتَثِرُ إِنْتِثاراً): پراکنده شد.

(تَناثَرَ يَتَناثَرُ تَناثُراً): پراکنده شد.

(تَنَثَّرَ يَتَنَثَّرُ تَنَثُّراً): پراکنده شد.

(إِسْتَنْثَرَ يَسْتَنْثِرُ إِسْتِنْثاراً): آب به بینیِ خود ریخت و آن را شست (إِسْتَنْثَرَ) الْمُتَوَضِّئُ: آدمی که وضو می‌گرفت آب در بینیِ خود ریخت و آن را شست.

(المِنْثار): آدمِ دهن لق. درختی که بارِ خود را نگه ندارد و بریزد.

(المُنَثَّر): گویند: (رَجُلٌ مُنَثَّرٌ): مردِ ناتوان و بی‌خیر.

(المَنْثُور): سخنِ نثر. گُلِ خیری، گُلِ شب بو.

(المَنْثُورَة): یک دانهٔ گُلِ شب بو.

(الناثِر): کسی که نثرِ خوبی دارد.

(النِثار): پول و نقل که در جشنها می‌پاشند. گویند: (ماأَصَبْتُ مِنَ النِثارِ شَيْئًا): از پول یا نقلِ نثار شده چیزی به من نرسید.

(النُثار، والنُثارَة): چیز افشانده شده و پراکنده شده. گویند: (إِلْتَقَطَ نُثارَ الْمائِدَةِ): چیزهایی را که از سفره ریخته بود برداشت.

(النَثْر): سخنِ نثر، برخلافِ شعر.

(النَثَر): افشانیدن پول و شیرینی در جشنها یا پول و شیرینی که در جشنها می‌افشانند.

(النَثِر): گویند: (رَجُلٌ نَثِرٌ): مرد دهان لغ. مردی که نمی‌تواند بر رویِ پایِ خود بایستد و می‌افتد.

(النَثْرَة): بیخ بینی و پشت آن. چندین ستاره به شکل

خرچنگ و آن هشتمین منزل از منازلِ قمر است.
(النَثُور): گویند: (رَجُلٌ نَثُورٌ، و امْرَأَةٌ نَثُورٌ): مرد و زنِ پر بچه.
(النَثِير): افشانده شده، پاشیده شده. گویند: (كَـلامُهُ دُرٌّ نَثِيْرٌ): سخنش مروارید افشان است (النَـثِيْرُ) لِلدَّوابِّ: عطسهٔ چهارپایان.
*نثط ـ (نَثَطَ يَنْثُطُ نَثْطاً، و نُثُوطاً) النَّباتُ: گیاه زمین را شکافت و نوک زد.
(النَثْط): گیاه تازه کـه زمـین را شکـافته و نـوک زده است.
*نثع ـ(أَنْثَعَ يُنْثِعُ إِنْثاعاً) الدَّمُ و الْقَيْءُ: خون و قی و استفراغ پی در پی بیرون آمد (أَنْثَعَ) فُلانٌ: خون ریزی یا استفراغ بر فلانی غالب آمد.
*نثل ـ (نَثَلَ يَنْثُلُ نَثْلاً) ذُوالْـحافِرِ: حـیوانِ فـرد سـم (اسب و الاغ و استر) مدفوع کرد.
(نَثَلَ يَنْثِلُ نَثْلاً) الشَّيْءَ: آن چیز را بیرون آورد. گویند: (نَثَلَ) ما فِي الْحُفْرَةِ: آنچه را در گودال بود بیرون آورد (نَثَلَ) ما فِي الْوِعاءِ: آنچه را در ظرف بود بیرون آورد (نَثَلَ) ما فِي الْكِنانَةِ: تـیرهایِ تـرکش را بـیرون آورد (نَثَلَ) اللَّحْمَ فِي الْقِدْرِ: گوشت را تکه تکـه کـرد و در دیگ گذاشت.
(أَنْثَلَهُ يُنْثِلُهُ إِنْثالاً): آن را از درونِ چیزی بیرون آورد.
(إِنْتَثَلَهُ يَـنْتَثِلُهُ إِنْـتِثالاً): آن را از درونِ چـیزی بـیرون آورد.
(تَناثَلَ يَتَناثَلُ تَناثُلاً) الْقَوْمُ إِلَى فُلانٍ: آن قوم از هر سو به سويِ فلانی رفتند و گرد آمدند.
(إِسْتَنْثَلَ يَسْتَنْثِلُ إِسْتِنْثالاً) الشَّيْءَ: آن چـیز را از درون چیزی بیرون آورد.
(النُثالَة): آنچه از درون چیزی بیرون آرند.
(النَثْلَة): گودیِ زیرِ بینی و در میانِ لبِ بالا. زرهِ گشاد و فراخ.
(النَثِيْلَة): آنچه از درون چیزی بیرون آرند. ته مـاندهٔ پیه. گوشتِ فربه. گویند: (ناقَةٌ ذاتُ نَثِيْلَةٍ): ماده شتری که گوشتش فربه است.
*نثو ـ (نَثا يَنْثُو نَثْواً) الْحدِيْثَ: سخن را پـخش کـرد (نَثا) فُلاناً: از فلانی غیبت و بدگویی کرد.
(ناثاهُ يُناثِيْهِ مُناثاةً) الْحَدِيْثَ و الْخَبَرَ: آن سخن یـا آن خبر را با او بررسی کرد، مذاکره کرد.
(تَناثَوْا يَتَناثَوْنَ تَناثِياً) الْأَشْياءَ: آن چیزها را مـذاکـره کردند، یـادآوری و بـحث و گـفتگو کـردند (تَـناثَوْا) الْأَخْبارَ و الْأَحادِيْثَ: آن اخبار یا آن سخنان را پخش کردند، شایع کردند.
*نجأ ـ (نَجَأَ يَنْجُؤُ نَجْأً و نَجْأَةً) الشَّيْءَ: تند و تیز به آن چیز نگریست، به آن چیز خیره شد. آن را چشمِ زخم زد.
(النَجُوْء): گویند: (هُوَ نَجُوْءُ الْعَيْنِ): او چشمان خـیلی شور و بدی دارد و چشمِ زخم می‌زند.
*نجب ـ (نَجَبَ يَنْجُبُ نَجْباً) الشَّجَرَةَ: پـوستِ درخت را کند.
(نَـجُبَ يَـنْجُبُ نَـجابَةً): نـجیب شـد، گُـزیده شـد، از همطرازانِ خود برتر و بهتر شد.
(أَنْجَبَ يُنْجِبُ إِنْجاباً): نجیب و گُزیده شد. از همطرازان خود برتر و افضل شد. فرزندی نجیب از او بـه دنـیا آمد، فرزندی گُزیده به دنیا آورد (أَنْجَبَ) بِهِ والِداهُ، و أَنْجَبَهُ والِداهُ: پدر و مادرش او را نجیب به دنیا آوردند (أَنْجَبَ) مِنَ الشَّجَرَةِ فَرْعاً: شاخه‌ای را از درخت برید.
(نَـجَّبَ يُنَجِّبُ تَنْجِيْباً) الشَّجَرَةَ: پوستِ درخت را کند.
(إِنْتَجَبَ يَنْتَجِبُ إِنْتِجاباً) الشَّيْءَ: آن چیز را جدا کرد و برگزید. گویند: (إِنْتَجَبَ) كِتاباً: کتابی را انتخاب کرد و برداشت (إِنْتَجَبَ) صَدِيْقاً: دوستی را برایِ خود برگزید و با او دوستی کرد.
(إِسْتَنْجَبَ يَسْتَنْجِبُ إِسْتِنْجاباً): به دنـبال آدم نـجیب و گُزیده گشت و طالبِ آن شد. آدم نجیب و گـزیده را برگزید و انتخاب کد.
(المِنْجاب): گویند: (رَجُلٌ أَوِ امْرَأَةٌ مِنْجابٌ): مرد یا زنی که بچه‌هایِ نجیبی می‌زایند. مـیلهٔ آتش کـاو. چـوبهٔ

تراشيدهٔ تير پيش از آن كه پَر يا پيكان بر آن نصب كنند. ج مَناجِيْب.
(النَجابَة): گُزيدگى، نجابت.
(النَجَب): پوستِ درخت.
(النَجِيْب): گُزيده و برتر و افضلِ از همطرازانِ خويش، نجيب. ج أَنْجاب، و نُجَباء، و نُجُب.
(النَجِيْبَة): مُؤَنَّثِ النَجِيْب ج. نَجائِب (نَجائِبُ) الْإِبِلِ: شتران گزيده و خوب (نَجائِبُ) الْأَشْياءِ: چيزهاى ناب و گُزيده و خوب.
* **نجث** ـ (نَجَثَ يَنْجُثُ نَجْثاً) عَنْهُ: در بارهٔ آن، بررسى و كاوش كرد، كاويد (نَجَثَ) الشَّيْءَ: آن چيز را بيرون آورد.
(إِنْتَجَثَ يَنْتَجِثُ إِنْتِجاثاً) الشَّيْءَ: آن چيز را بيرون آورد.
(تَناجَثَ يَتَناجَثُ تَناجُثاً) الْقَوْمُ: آن قوم دربارهٔ خبرها بحث و بررسى و آنها را افشا كردند.
(تَنَجَّثَ يَتَنَجَّثُ تَنَجُّثاً): خيلى دربارهٔ چيزى بررسى و كاوش كرد يا در بارهٔ چيزهاى بسيارى بررسى و كاوش كرد يا خيلى چيزها را بيرون آورد.
(النُجْث، و النُجُث): زره. غشاءِ دورِ قلب. ج أَنْجاث.
(النَجّاث): كسى كه مصرّانه در پى كشفِ اسرارِ ديگران و افشاىِ آن است.
(النَجِيْث): گويند: (بَدا نَجِيْثُ الْقَوْمِ): كارهاى پنهانى آن قوم آشكار شد و از پرده برون افتاد (أَمْرُلَهُ نَجِيْثٌ): كارى كه پايان بدى دارد. هدف، نشانهٔ تيراندازى.
(النَجِيْثَة): آنچه كه حفر شده و چيزى را از دلِ آن بيرون آورده‌اند. خبر زشتِ افشا شده.
* **نجح** ـ (نَجَحَ يَنْجَحُ نَجْحاً، و نُجْحاً) فُلانٌ: فلانى به خواسته‌اش رسيد و كامروا شد، چيره شد (نَجَحَ) الْأَمْرُ: آن كار آماده و آسان شد كه انجام بپذيرد و تمام شود.
(أَنْجَحَ يُنْجِحُ إِنْجاحاً): پيروزى كسب كرد، چيرگى به دست آورد. گويند: (أَنْجَحَتْ) الْحاجَةُ: حاجت برآورده شد، نياز انجام شد (أَنْجَحَ) اللّٰهُ طَلِبَتَهُ: خدا خواستهٔ او را برآورد.
(تَناجَحَتْ تَتَناجَحُ تَناجُحاً) الْأُمُوْرُ: كارها پى در پى انجام شد، كارها پى در پى با موفقيت روبرو شد (تَناجَحَتْ) أَحْلامُهُ: آرزوهاىِ او پى در پى بر آورده شد.
(تَنَجَّحَ يَتَنَجَّحُ تَنَجُّحاً) الْحاجَةَ: خواسته را برآورد، نياز را رفع كرد.
(إِسْتَنْجَحَهُ يَسْتَنْجِحُهُ إِسْتِنْجاحاً) الْحاجَةَ: بر آوردنِ آن نياز را از او خواست.
(النَجاح): كاميابى، كامروايى، پيروزى.
(النُجْح): پيروزى، كاميابى، كامروايى.
(النَجِيْح): گويند: (رَأْيٌ نَجِيْحٌ): انديشه و نظرِ صائب (رَجُلٌ نَجِيْحٌ): مردِ شكيبا و صبور.
* **نجخ** ـ (نَجَخَ يَنْجَخُ نَجْخاً، و نَجِيْخاً): آشفته شد و به هيجان آمد. گويند: (نَجَخَ) الْمَوْجُ: موج به جوشش آمد و جنبيد (نَجَخَ) السَّيْلُ: سيلاب شديد شد و در سر راهِ خود زمين را كند و برد (نَجَخَ) فُلانٌ: صداىِ فلانى در اثرِ سرماخوردگى يا سرفه خشن شد (نَجَخَ) الْحَيَوانُ: آن حيوان دچار ناراحتى معده شد (نَجَخَ) السِّقاءَ: خيک ماست يا دوغ را بشدت تكان داد (نَجَخَ) الْبِئْرَ: چاه را حفر كرد.
(إِنْتَجَخَ يَنْتَجِخُ إِنْتِجاخاً): آشفته شد و به جنبش و جوشش درآمد (إِنْتَجَخَ) فُلانٌ: صداىِ فلانى در اثرِ زكام يا سرفه خشن شد.
(تَناجَخَ يَتَناجَخُ تَناجُخاً) السَّيْلُ: سيلاب شديد. و پرجوش و خروش شد و پايينِ كناره‌هاىِ دره را جابجا كرد و با خود برد (تَناجَخَ) الرَّجُلانِ: آن دو مرد بر يكديگر فخر فروختند.
(الناجِخ): صداىِ آشفتگى و خروشِ دريا بر ساحل. گويند: (سَمِعْتُ ناجِخَ الْبَحْرِ): صداى هيجان و امواج و آشفتگىِ دريا را شنيدم (سَيْلٌ ناجِخٌ): سيلِ بسيار پر خروش كه زمين را بشدت مى‌كند و با خود مى‌برد.
(الناجِخَة): صداىِ خروشِ دريا بر لبِ ساحل.
(النُجاخ): صداى سرفه كننده وقتى كه خشن و كلفت

شده باشد.
(النَجخ): مِنَ الْحَيَوانِ: حيوانى كه دچارِ بيمارىِ معده و سوء هاضمه شده است. گويند: (بَعِيْرٌ نَجِخٌ): شترِ دچارِ سوءِ هاضمه شده.
(النَجْخَة): كوبيدنِ آبِ دريا بـه سـاحل. ج نَـجَخات (نَجَخاتُ) الْماءِ: ريزشها يا كوبيدنهاى آب.
(النَجُوْخ): گويند: (بَحْرٌ نَـجُوْخٌ): دريـاىِ خـروشان و طوفانى.
*نجد ـ(نَجَدَ يَنْجُدُ نُجُوْداً) الشَّيْءُ: آن چيز برجسته و مرتفع شد (نَجَدَ) الْأَمْرُ: آن كار واضح و روشن و معلوم شد. گويند: (نَجَدَ) الطَّرِيْقُ: راه پيدا و آشكار شد.
(نَجَدَ يَنْجُدُ نَجْداً) فُلاناً: به فلانى يارى و كـمک كـرد (نَجَدَ) الْعَدُوَّ: بردشمن پيروز و چيره شد (نَجَدَ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن كار فلانى را بشدت اندوهگين كرد.
(نَجِدَ يَنْجَدُ نَجَداً) الْعَرَقُ: عرق و خـوى سـرازيـر شـد (نَجِدَ) الرَّجُلُ: آن مرد در اثرِ كار يا در اثرِ اندوه عرق كرد.
(نَجُدَ يَنْجُدُ نَجْدَةً، و نَجادَةً): دلير و پردل و دلدار شـد، شجاع شد، دلاور شد.
(نَجُدَ يَنْجُدُ نُجُوْداً) الْأَمْرُ: آن كار واضح و مشـخص و بدونِ ابهام شد، آشكار و معلوم شد.
(أَنْجَدَ يُنْجِدُ إِنْجاداً): مرتفع شد، بلند شد. داخلِ سرزمينِ نجد شد (أَنْجَدَ) فُلاناً: فـلانى را يـارى و كـمک كـرد (أَنْجَدَ) عَلَيْهِ: بر ضدِ او يارى‌اش كرد (أَنْجَدَ) الدَّعْـوَةَ: فراخوانى به چيزى يا كارى را پذيرفت و اجابت كرد، دعا را پذيرفت.
(ناجَدَهُ يُناجِدُهُ مُناجَدَةً): به او كمک و يارى كرد. براىِ پيكارِ تن بتن با او روبروشد.
(نَجَّدَ يُنَجِّدُ تَنْجِيْداً) الْبَيْتَ: خـانه را بـا پـرده و فـرش آراست (نَجَّدَ) الْوَسائِدَ و نَحْوَها: ناز بالشها و امثالِ آن را دوخت و رفو كـرد و درست كـرد (نَـجَّدَهُ) الدَّهْـرُ: روزگار او را آبديده و با تجربه گردانيد.
(تَنَجَّدَ يَتَنَجَّدُ تَنَجُّداً) الشَّيْءُ: آن چيز مرتفع و بلند شد.

(إِسْتَنْجَدَ يَسْتَنْجِدُ إِسْتِنْجاداً): ضعيف بود و نيرومند شد. گويند: (كانَ جَباناً فَاسْتَنْجَدَ): بزدل بود و نيرومند شد (إِسْتَنْجَدَ) عَلَى فُلانٍ: بر فلانى دلير و جرى شد، بر او جرأت پيدا كـرد در حـالى كـه قـبلاً از او مـى‌ترسيد (إِسْتَنْجَدَ) فُلاناً، و بِهِ: از فلانى كمک و يارى خواست. گويند: (إِسْتَنْجَدَنِيْ) فَأَنْجَدْتُهُ: از من كمک خـواست و من به او كمک كردم.
(المُناجِد): ياور، كمک دهنده. پيكارگر، جنگجو.
(المِنْجاد): گويند: (رَجُلٌ مِنْجادٌ): مـردى كـه زيـاد بـه فرياد مى‌رسد و خيلى تند كـمک و يـارى مـى‌نمايد. مردى كه زياد به سرزمينِ نجد مى‌رود. ج مَـناجِد، و مَناجِيْد.
(المُنَجِّد): كسى كه پرده‌هاىِ خانه را مى‌زند و فرشها را در جاىِ مناسب قرار مى‌دهد و ناز بالشها و لحـافهاو غيره را درست مى‌كند و مى‌دوزد، آرايندهٔ خانه.
(المِنْجَدَة): چوبى است كه با آن به پشـم يـا بـه پـنبه مى‌زنند كه از هم باز شود. چـوبى است بـراى رانـدنِ چهار پا. ج مَناجِد.
(المَنْجُوْد): بسيار اندوهگين، غمزده. آن كه به چـيزى فراخوانده شده و آن را قبول كرده و پذيرفته است، يا كسى كه به سرزمينِ نجد رفته است يا كسى كه يارى و كمک كرده است. [به اين معناهايى كه گفته شد بـجز غمزده برخلافِ قـاعده است ولى در تـوضيح آن در اصلِ كتاب آمده است كه: المَنْجُوْد: مَنْ أَنـجد و هـيچ توضيحِ ديگرنداده است، امـا در كـتابهاىِ قـاموس و اقرب الموارد به معناىِ غمزده و هلاک شونده آمـده است. ب].
(الناجِد): كارِ واضح و آشكار و بدون پيچيدگى.
(الناجُوْد): شراب. ظرفِ پالايشِ شراب كه شراب را در آن صاف مى‌كنند. زعفران. خون. ج نَواجِيْد.
(النِجاد): حمايلِ شمشير (هُوَ طَوِيْلُ النِجادِ): او بلندبالا و دراز قد است.
(النِجادَة): آراستنِ خانه، از قبيلِ پهن كـردن فـرش و

زدنِ پرده‌ها و پر کردن و دوختنِ پشتی و نازبالش ولحاف و غیره یا شغل وحرفهٔ رفوگری. مؤسسه و انجمن جوانان که جوانانِ دلیر و شجاع راگردآوری می‌کند. (جدید).

(النَجّاد): آرایندهٔ خانه با پرده و غیره، سازنده یا تعمیر کنندهٔ نازبالش و غیره، رفوگر.

(النَجْد): زمینِ مرتفع و بلند. ج نُجُوْد، و نِجاد، و أَنْجُد (هُوَ طَلاعُ أَنْجُدٍ): او به کارهایِ سخت و دشوار می‌پردازد و به فکرِ رسیدن به مراتبِ عالیه است. وسائل و اثاثیهٔ خانه از قبیلِ: فرش و گلیم و پشتی و غیره. ج نُجُوْد، و نِجاد. آدمِ شجاع، دلیر. کارِ واضح و آشکار و بدونِ ابهام.

(نَجْد): سرزمینِ نجد که در میانِ حجاز و عراق واقع است. شعرایِ عرب اشعارِ زیادی در خوبیِ آن سرزمین و آب و هوایِ خوب و گیاهانِ نیکویِ آن سروده‌اند.

(النَجَد): خوی و عرقِ بدن. وسائلِ آراستن خانه، از قبیل: فرش و پشتی و پرده. ج أَنْجاد

(النَجُد، و النَجِد):گویند: (رَجُلٌ نَجُدٌ، و نَجِدٌ): مردی که کارهایی را انجام دهد که دیگران نتوانند. ج أَنْجاد. (النَجِد) أَيْضاً: مردِ دلیر و شجاع.

(النَجْدَة): دلیری و جنگاوری. با سرعت به فریاد رسیدن (شُرْطَةُ النَّجْدَةِ): پلیسِ امدادی. (جدید). سختی و گرفتاری و ترس و بیم. ج نَجَدات.

(النَجُوْد):گویند: (إِمْرَأَةٌ نَجُوْدٌ): زنِ دانا و باهوش و شریف و بزرگوار (ناقَةٌ نَجُوْدٌ): ماده شتری که گردنش دراز و بلند است. ج نُجُد.

(النَجِيْد): شیرِ بیشه. آدمِ شجاع و دلاور که کارهایی را انجام دهد که دیگران نتوانند. بشدت اندهگین، غمزده. ج نُجُد، و نُجَداء.

* **نجذ** ـ (نَجَذَهُ يَنْجُذُهُ نَجْذاً): آن را با دندانهایِ کرسیِ خود گاز زد. بر او اصرار کرد، پافشاری کرد، الحاح و ابرام کرد.

(نَجَّذَهُ يُنَجِّذُهُ تَنْجِيْذاً): آن را با دندانهای کرسیِ خود گاز زد. بر او اصرار و ابرام و پافشاری کرد (نَجَّذَتْهُ) التَّجارِبُ: تجربه‌ها او را آبدیده کرد.

(تَناجَذَ يَتَناجَذُ تَناجُذاً) الْقَوْمُ عَلَى كَذا: آن قوم بر چیزی اصرار و پافشاری کردند.

(الأَنْجُذان): گیاهِ انگدان. به صمغ آن می‌گویند: (حِلْتِيْت): انغوزه.

(المُنَجَّذ): گویند: (رَجُلٌ مُنَجَّذٌ): مردِ با تجربه و کار آزموده، مرد کار کشته.

(الناجِذ): دندانِ کرسی، دندانِ آسیا. ج نَواجِذ (ضَحِكَ حَتَّى بَدَتْ نَواجِذُهُ): طوری خندید که دندانهای نیشش پیدا شد؛ خیلی خندید (عَضَّ عَلَى ناجِذِهِ): در کارهایِ سخت پافشاری و مقاومت کرد یا به سنِ کمال رسید و سخت نیرومند شد (عَضَّ فِي الأَمْرِ بِناجِذِهِ): آن کار را خوب و محکم انجام داد (عَضَّ عَلَى الشَّيْءِ بِناجِذِهِ): بر آن چیز حرص ورزید.

(النَجْذ): کلام سخت که با شدت از دهان بیرون می‌آید.

* **نجر** ـ (نَجَرَ يَنْجُرُ نَجْراً) فُلانٌ: فلانی سایبانی از چوبِ خالص درست کرد که هیچ چیز دیگری در آن به کار نرفته بود. یا غذایی درست کرد که از شیر و آرد یا شیر و روغن درست کنند (نَجَرَ) الْيَوْمُ: آن روز گرم شد (نَجَرَ) الْخَشَبَ: چوب را برید و صاف کرد و ساخت (نَجَرَ) الْماءَ: سنگِ داغ را در آب انداخت و آب را گرم کرد.

(نَجِرَ يَنْجَرُ نَجَراً): در اثر زیاد خوردنِ غذای نامناسب بشدت تشنه شد.

(أَنْجَرَ يُنْجِرُ إِنْجاراً): واردِ ماههایِ گرم تابستان شد، واردِ فصل گرما شد (أَنْجَرَ) فُلاناً: برایِ فلانی غذایی از شیر و آرد یا از شیر و روغن درست کرد.

(نَجَّرَ يُنَجِّرُ تَنْجِيْراً) الْكَلامَ: سخن را پی در پی و پشت سرهم آورد و خوب ادا کرد.

(المَنْجَر): دکانِ نجاری، مغازهٔ درودگری.

(المِنْجَر): رندهٔ نجاری و درودگری. کسی که شتران را

با عنف و خشونت براند. گویند: (رَجُلٌ مِنْجَرٌ): مردی که شتران را با خشونت می‌راند.
(المِنْجَرَة): سنگِ داغ که در آب می اندازند تا آب را گرم کند.
(المَنْجُور): قرقره‌ای است بزرگ برایِ آبیاری.
(الناجِر): ماهِ وسطِ تابستان. اسمی است که در جاهلیت به ماهِ رجب و صفر می‌گفته‌اند در زمانی که در وسطِ تابستان می‌افتاده‌اند. و آن زمان اصلِ تقویم بر اساسِ ماههایِ شمسی بوده نه قمری.
(النُجار، و النِجار): اصل و حسب، نژاد، تخمه، گوهر، اصل و تبار، دودمان.
(النَجارَة): خاک اره، خرده چوب.
(النِجارَة): درودگری، نجّاری.
(النَجّار): درودگر، نجّار.
(النَجْرَی): مُؤَنَّثِ النَجْران.
(النَجْران): انسان یا حیوانِ دچارِ تشنگی شدید شده در اثرِ خوردنِ غذایِ نامناسب . ج نَجارَی. تشنه. چوبِ آستانهٔ در، که در بر رویِ آن می‌چرخد.
(النَجْر): بریدن و تراش دادنِ چوب. اصل، بیخ، ریشه. گرما.
(النَجَر): تشنگیِ شدیدِ انسان یا حیوان که در اثرِ زیاد خوردنِ غذایِ نامناسب به وجود آید.
(النَجِیْرَة): سایبانی است کوچک که فقط از چوب سازند. آبی که سنگِ تفتیده را در آن اندازند و داغش کنند. غذایی است از شیر مخلوط با آردیا شیر مخلوط با روغن.
* **نجز** ـ (نَجَزَ یَنْجُزُ نَجْزاً) الشَّیْءُ: آن چیز انجام شدو به پایان رسید. گویند: (نَجَزَ) العَمَلُ: آن کار انجام شد، اتمام یافت (نَجَزَتْ) الحاجَةُ: حاجت و خواسته انجام شد، بر آورده شد (نَجَزَ) الشَّیْءَ: آن چیز را انجام داد و به اتمام رسانید. گویند: (نَجَزَ) الْعَمَلَ: آن کار را انجام داد و به پایان رسانید (نَجَزَ) الْحاجَةَ: نیاز را برآورد، خواسته را انجام داد (نَجَزَ) بِهِ: آن را با شتاب انجام داد، جلو انداخت.
(نَجِزَ یَنْجَزُ نَجَزاً) الشَّیْءُ: آن چیز به دست آمد و انجام شد و اتمام پذیرفت. گویند: (نَجِزَ) الْکِتابُ: نامه یا کتاب به پایان رسید و نوشته شد (نَجِزَتْ) الْحاجَةُ: خواسته انجام شد، آن نیاز برآورده شد (نَجِزَ) الْوَعْدُ: وعده انجام شد، به وعده وفا شد (نَجِزَ) الْکَلامُ: سخن قطع شد.
(أَنْجَزَ یُنْجِزُ إِنْجازاً) الشَّیْءَ: آن چیز را انجام داد، به اتمام رسانید و عملی کرد. گویند: «أَنْجَزَ حُرٌّ ما وَعَدَ»: انسانِ آزاده به وعدهٔ خود وفا کرد. ضرب المثل است برایِ وفایِ به عهد و پیمان و طلبِ وعده و وفایِ به آن. (أَنْجَزَ) عَلَی الْقَتِیْلِ: کارِ کشته (زخمی) را یکسره کرد و ضربهٔ آخر را زد یا کشته را به خاک سپرد.
(ناجَزَهُ یُناجِزُهُ مُناجَزَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را بسرعت و قبل از او آورد یا بسرعت انجام داد (و بر او پیشی گرفت)(ناجَزَهُ) الْحَرْبَ و نَحْوَها: با او پیکار کرد و جنگید و امثال آن.
(نَجَّزَ یُنَجِّزُ تَنْجِیْزاً) الشَّیْءَ: آن چیز را خیلی انجام داد و به اتمام رسانید.
(تَناجَزَ یَتَناجَزُ تَناجُزاً) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر پیکار کردند و خونِ یکدیگر را ریختند.
(تَنَجَّزَ یَتَنَجَّزُ تَنَجُّزاً) الشَّیْءَ: از کسی خواست که آن چیز را انجام دهد. گویند: (تَنَجَّزَ) الْحاجَةَ: انجامِ حاجت و خواسته‌اش را از کسی در خواست کرد (تَنَجَّزَ) الْوَعْدَ: خواستارِ وفایِ به وعده شد (تَنَجَّزَ) الشَّرابَ: نوشیدنی را پی درپی نوشید، به نوشیدن ادامه داد.
(إِسْتَنْجَزَ یَسْتَنْجِزُ إِسْتِنْجازاً) الشَّیْءَ: از کسی خواستارِ انجام آن چیز شد.
(الناجِز): حاضر، موجود. گویند: (بِعْتُهُ ناجِزاً بِناجِزٍ): معاملهٔ نقدی با او کردم، چیزِ نقد را به او فروختم و چیزِ نقدی گرفتم (لایُباعُ غائِبٌ بِناجِزٍ): چیزِ نسیه را در مقابل چیزِ نقد نفروشند (وَعْدٌ ناجِزٌ): وعدهٔ وفا شده.
(النَجْز): گویند: (أَنْتَ عَلیَ نَجْزِ حاجَتِکَ): نزدیک است

که کارِ تو انجام شود و حاجتت رواگردد.
(النُجْز): نزدیک بودنِ انجامِ کار و برآورده شدنِ نیاز.
(النَجِيْز): گویند: (وَعْدٌ نَجِيْزٌ): وعدهٔ وفا شده.
(النَجِيْزَة): گویند: (لَأُنْجِزَنَّکَ نَجِيْزَتَکَ): پاداشِ تو را می‌دهم، جزایِ تو را می‌دهم.

***نجس - (نَجِسَ يَنْجَسُ نَجَساً)** الشَّیْءُ: آن چیز آلوده شد، کثیف شد. (و در اصطلاحِ شرع): نجس شد، ناپاک شد (نَجِسَ) فُلانٌ: فلانی بدطینت و پست فطرت و بداخلاق شد.
(نَجُسَ يَنْجُسُ نَجاسَةً): کثیف شد، آلوده شد، نجس شد.
(أَنْجَسَهُ يُنْجِسُهُ إِنْجاساً): آلوده‌اش کرد، آغشته‌اش کرد، کثیفش کرد.
(نَجَّسَهُ يُنَجِّسُهُ تَنْجِيساً): آلوده‌اش کرد، کثیف و آغشته‌اش کرد. کثافت و آلودگی آن را زدود، پاکش کرد (نَجَّسَ) الصَّبِيَّ: دعای ضد چشم زخم یا ضد جن و غیره به آن کودک آویخت، طبق اعتقاد خودش.
(تَنَجَّسَ يَتَنَجَّسُ تَنَجُّساً) الشَّیْءُ: آن چیز کثیف و آلوده یا نجس شد. آلودهٔ به کثافت شد (تَنَجَّسَ) فُلانٌ: فلانی از نجاست و از جایِ نجس دوری کرد.
(الناجِس): کثیف، آلوده، آغشته (داءٌ ناجِسٌ): دردِ بد و بی‌درمان.
(النَجاسَة): آلودگی، کثافت. (و در اصطلاحِ شرع): نجاست که باعثِ بطلانِ نماز است، مثلِ خون، مشروب، شاش.
(النَجَس): پلیدی، آلودگی، کثافت، نجاست (فُلانٌ نَجَسٌ): فلانی بدسرشت و بدطینت و خبیث و پلید و فاسق و فاجر است. برای جمع هم به کار رود. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّمَا الْمُشْرِكُوْنَ نَجَسٌ﴾: همانا مشرکین پلید و خبیث و فرومایه‌اند. ج **أَنْجاس**.
(النَجِس): گویند: (فُلانٌ نَجِسُ السَّراوِيْلِ): فلانی تردامن و فاسق و فاجر است (داءٌ نَجِسٌ): دردِ بد و بی‌درمان. ج **أَنْجاس**.
(النَجِيْس): صیغهٔ مبالغهٔ النَجِس است؛ دردِ خیلی بد و بی‌درمان. خیلی پلید و آلوده و کثیف.

***نجش - (نَجَشَ يَنْجُشُ نَجْشاً)** الشَّیْءَ: آن چیز را تحریک کرد و برانگیخت و بیرون آورد. گویند: (نَجَشَ) الصَّيْدَ: شکار را رم داد تا از جایش به درآمد (نَجَشَ) الحَدِيْثَ: آن سخن را پخش کرد (نَجَشَ) الدّابَّةَ: چهار پا را بشدت راند که تا هر چه می‌تواند برود (نَجَشَ) فُلانٌ فِي الْبَيْعِ و نَحْوِهِ: فلانی در هنگامِ معامله و امثالِ آن بازار گرمی کرد و قیمتِ بیشتری پرداخت تا نظرِ دیگران را جلب کند و آن جنس را به قیمتِ بیشتری بخرند و مزایده نیز همین است و از نظرِ شرعی عملی ناپسند و مکروه است (نَجَشَ) النّارَ: آتش را روشن کرد.
(تَناجَشَ يَتَناجَشُ تَناجُشاً) الْقَوْمُ فِي الْبَيْعِ و نَحْوِهِ: آن قوم رویِ دستِ هم بلند شدند و بازار گرمی کردند و قیمتِ چیزی را بیشتر دادند تا یکدیگر را بفریبند و جنسی را بیشتر از قیمتِ آن بفروشند.
(إِسْتَنْجَشَ يَسْتَنْجِشُ إِسْتِنْجاشاً) الشَّیْءَ: آن چیز را رم داد و برانگیخت و تحریک کرد که از جایش به درآید، مثل رم دادنِ پرنده یا شکار تا از پناهگاهش به درآید.
(المِنْجاش): بسیار عیبجوی. بندی است چرمین که در میانِ دو چرم گذارند و آن دو را به هم می‌دوزند.
(المِنْجَش): بسیار عیبجوی. بند چرمی که میان دو چرم گذارند و دو چرم را به هم می‌دوزند.
(المَنْجُوْش): گویند: (قَوْلٌ مَنْجُوْشٌ): سخنِ جعلی و دروغ.
(الناجِش): آن که شکار را رم دهد و به سویِ شکارچی براند.
(النِجاش): تسمه‌ای چرمی که در میان دو پارهٔ چرم گذارند و دو پارهٔ چرم را به هم می‌دوزند.
(النَجاشِيّ): لقبِ پادشاهِ حبشه است.
(النَجّاش): رَجُلٌ نَجّاشٌ: مردِ توانا در کشفِ باطنِ کارها و امور و اشیاء.
(النَجُوْش): بسیار عیبجوی. تسمهٔ چرمی که در میان

دو پارهٔ چرم گذارند و دو پارهٔ چرم را بدوزند.

* **نجع** ـ (نَجَعَ يَنْجَعُ نُجُوْعاً) الشَّيءُ: آن چيز مؤثر واقع شد و اثرش ظاهر گرديد. گويند: (نَجَعَ) الدَّواءُ فِي الْعَلِيْلِ: دارو در بيمار اثر كرد و مفيد قرار گرفت (نَجَعَ) الْعَلَفُ فِي الدّابَّةِ: علف براي ستور مفيد شد و به او ساخت (نَجَعَ) الْقَوْلُ فِيْ سامِعِهِ: آن سخن در شنوندهٔ آن تأثير كرد (نَجَعَ) الْعِقابُ فِي الْمُجْرِمِ: مجازات باعثِ تنبيهِ مجرم شد.

(نَجَعَ يَنْجَعُ نَجْعاً، و نُجُوْعاً) الْكَلَأَ: در جاي چراگاه به دنبالِ علف و مرتع گشت (نَجَعَ) الْمَكانَ: به آن مكان رفت و در آن فرود آمد (نَجَعَ) الصَّبِيَّ اللَّبَنَ: كودک را با آن شير تغذيه كرد (هَذا طَعامٌ يُنْجَعُ بِهِ، و عَنْهُ): اين غذايي است گوارا و باعثِ فربهي مي‌شود.

(نَجِعَ يَنْجَعُ نَجَعاً): به دنبالِ چراگاه گشت. به نزدِ كسي رفت تا از خوانِ نعمتش برخوردار شود.

(أَنْجَعَ يُنْجِعُ إِنجاعاً) الشَّيْءُ: آن چيز مفيد واقع شد واثر خوبش ظاهر گرديد. (أَنْجَعَ) الرَّجُلُ: آن مرد كامياب شد، كامروا شد، به خواسته‌اش رسيد.

(نَجَّعَ يُنَجِّعُ تَنْجِيْعاً) الشَّيْءُ: آن چيز مفيد واقع شد و اثرش نمودار گشت.

(إِنْتَجَعَ يَنْتَجِعُ إِنْتِجاعاً) الْقَوْمُ: آن قوم به دنبال چراگاه گشتند (إِنْتَجَعَ) الْكَلَأَ: در جايي كه علف پيدا مي‌شد به دنبالِ مرتع و چراگاه گشت (إِنْتَجَعَ) فُلاناً: به نزدِ فلاني رفت كه از احسانش برخوردار شود.

(تَنَجَّعَ يَتَنَجَّعُ تَنَجُّعاً) فُلانٌ بِالدَّمِ: فلاني آغشته و آلودهٔ به خون شد (تَنَجَّعَ) الْكَلَأَ: در چراگاه به دنبالِ علف و مرتع گشت(تَنَجَّعَ) الْأَرْضَ: در آن زمين به دنبالِ علف و چراگاه گشت (تَنَجَّعَ) فُلاناً: به نزدِ فلاني رفت كه از احسانش برخوردار شود.

(إِسْتَنْجَعَ يَسْتَنْجِعُ إِسْتِنْجاعاً) بِالشَّيْءِ: از آن چيز سود برد، بهره‌برداري كرد (إِسْتَنْجَعَ) الْمَكانَ: به آن مكان رفت و در آن فرود آمد (إِسْتَنْجَعَ) الْكَلَأَ: در جاي علفزار به دنبالِ چراگاه گشت.

(الْمَنْجَع): جايي كه آب و سبزه و چراگاه دارد و به سويِ آن مي‌روند تا استفاده كنند و بهره ببرند (فُلانٌ مَنْجَعُ الطّالِبِيْنَ): فلاني محلِ اميدِ طلب كنندگان و افرادي است كه به سويش مي‌روند تا از خوانِ نعمتش استفاده كنند. ج مَناجِع.

(النّاجِع): گويند: (طَعامٌ ناجِعٌ): غذاي گوارا، خوشخوراک (دَواءٌ ناجِعٌ): داروي شفابخش.

(النَّجْع): محلي كه يک قبيله در آن جا به دنبالِ چراگاه مي‌گردد. ج نُجُوْع.

(النُّجْعَة): به دنبالِ چراگاه و محلِ ريزشِ باران رفتن. به نزدِ آدمِ نيكوكار رفتن كه از خوانِ نعمتِ او بهره‌برداري كردن (هُوَ نُجْعَتِي): او اميدِ من است (هَذِهِ لَيْسَتْ بِدارِ نُجْعَةٍ): اين خانه براي سكونت مناسب نيست.

(النَّجُوْع): نوشيدني و خوردنيِ مفيد براي بدن (ماءٌ نَجُوْعٌ): آبِ گوارا و لذيذ (اَللَّبَنُ نَجُوْعُ الصَّبِيِّ): شير غذاي لذيذ و گواراي كودک است.

(النَّجِيْع): خوردني و نوشيدنيِ گوارا و مفيد براي بدن. خونِ داخلِ شكم. گويند: (طَعْنَةٌ تَمُجُّ النَّجِيْعَ): طعنهٔ نيزه كه خونِ شكم را بيرون بياورد.

* **نجف** ـ (نَجَفَ يَنْجُفُ نَجْفاً) الشَّيْءَ: درونِ آن چيز را حفر كرد و تراشيد و جادار و گشادش كرد. گويند: (نَجَفَ) الْبِئْرَ: داخلِ چاه را گشاد كرد، شكم براي آن گذاشت (نَجَفَ) الْإِناءَ: ظرف را تو گود و شكم دار درست كرد (نَجَفَتْ) الرِّيْحُ الصُّخُوْرَ: باد دلِ صخره‌ها را گود كرد (نَجَفَه): آن را پهن و عريض گردانيد. گويند: (نَجَفَ) نَصْلَ السَّهْمِ: پيكانِ تير را پهن و عريض درست كرد (نَجَفَ) الشَّيْءَ: آن چيز را بريد. گويند: (نَجَفَ) الشَّجَرَةَ مِنْ أَصْلِها: درخت را از ته بريد (نَجَفَ) الْعَنْزَ: پستانِ بز را با چيزي بست تا شيرش قطع و خشک شود و نيايد يا نريزد (نَجَفَ) الشَّيْءَ: تمامِ آن چيز را بيرون كشيد. گويند: (نَجَفَ) ما فِي الضَّرْعِ: تمامِ شيرِ پستانِ چهارپا را دوشيد و چيزي بر جاي نگذاشت.

(أَنْجَفَ يُنْجِفُ إِنْجافاً) الشّاةَ: پستانِ گوسفند را بست تا

شیرش خشک شود یا نریزد.

(نَجَّفَ يُنَجِّفُ تَنْجِيْفاً): چیزی را بسیار گود و گشاد گردانید (نَجَّفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بالا برد یا بلند و مرتفع گردانید (نَجَّفَ) لَهُ مِنَ الشَّيْءِ: پاره‌ای از آن چیز را براىِ او کنار گذاشت.

(إِنْتَجَفَ يَنْتَجِفُ إِنْتِجافاً) الشَّيْءَ: آن چیز را کاملاً بیرون آورد. گویند: (إِنْتَجَفَ) ما فِي الضَّرْعِ: شیرِ پستانِ چهارپا را تا ته دوشید (إِنْتَجَفَتْ) الرِّيْحُ السَّحابَ: باد ابر را دوشید و تمامِ آبِ آن را بارانید.

(إِسْتَنْجَفَ يَسْتَنْجِفُ إِسْتِنْجافاً) الشَّيْءَ: تمامِ آن چیز را بیرون آورد، مثلِ دوشیدنِ تمامِ شیر.

(المِنْجاف): سکانِ کَشتی، فرمانِ کَشتی.

(المَنْجُوْف): گویند: (رَجُلٌ مَنْجُوْفٌ): مردِ بزدل.

(النِجاف): چیزِ برجسته و بیرون زده که بر جایی مشرف شده و مسلط است. مثلِ: (نِجافُ) الْغارِ: صخرهٔ برجستهٔ بالاىِ شکافِ کوه یا بالاىِ غار (نِجافُ) الْبابِ: سردری و سایبانِ روىِ در که به جلو آمده و سایبانی براىِ باران یا آفتاب درست کرده است. چیزی که بر پستانِ گوسفند می‌بندند تا شیرِ آن را خشک کند یا از ریزشِ آن جلوگیری کند. شکافهای کوه که آب از آنها سرازیر شود. گویند: (أَصابَنا مَطَرٌ أَسالَ النِجافَ): بارانی بر ما بارید که از شکافهاىِ کوه آب جاری شد.

(النَجَف): تپه. ج نِجاف. [به همین جهت به نجف اشرف نجف گویند که بر تپه‌ای بنا شده است. ب]

(النَجَفَة): محلی است دراز در وسطِ دره همانندِ دیوار که آب از آن بالا نرود. چلچراغ (النَجَفَةُ) مِنَ الْكَثِيْبِ: بغلِ شنزار که باد به آن می‌زند و از کناره‌هاىِ آن می‌بَرد. ج نَجَف، و نِجاف.

(النُجْفَة): چیزِ اندک. گویند: (أَعْطِهِ نُجْفَةً مِنْ لَبَنٍ): اندکی شیر به او بده.

(النَجُوْف): صیغهٔ مبالغه است از: نَجَفَ؛ بسیار گود کنندهٔ داخلِ چیزی. بسیار پهن و عریض کننده. بسیار بُرنده و قطع کننده.

(النَجِيْف): بسیار پهن و عریض کننده. بسیار گود کنندهٔ داخلِ چیزی. بسیار قطع کننده. تیری که پیکانش خیلی پهن است. ج نُجُف.

* **نجل** ـ (نَجَلَ يَنْجُلُ نَجْلاً) الْحَيَوانُ: آن حیوان خیلی تند راه رفت (نَجَلَتْ) الْأَرْضُ: آن زمین سرسبز و خرم شد و گیاهِ (نجیل) پنجه مرغی یا گیاه گزِ مازو در آن رویید (نَجَلَ) الْوَلَدَ، و نَجَلَ بِهِ: کودک را تولید کرد یا به دنیا آورد و زایید (نَجَلَ) الْأَرْضَ لِلزِّراعَةِ: زمین را براىِ زراعت شخم زد (نَجَلَ) الْمَرْعَى: علف چراگاه را با داس چید و برید (نَجَلَ) عَدُوَّهُ بِالرُّمْحِ: نیزه را به سوىِ دشمنش پرتاب کرد (فُلانٌ يَنْجُلُ النّاسَ): فُلانی از مردم عیبجویی و بدگویی و غیبت می‌کند (نَجَلَ) الرَّجُلَ: با تیپا به آن مرد زد که افتاد و روی زمین چرخید و غلت زد.

(نَجِلَ يَنْجَلُ نَجَلاً): چشمهایش درشت و زیبا شد (نَجِلَتْ) الشَّجَّةُ: زخمِ سر یا زخمِ صورت یا زخمِ پیشانی گشاد شد.

(أَنْجَلَ يُنْجِلُ إِنْجالاً) الْوادِيُ: دره گیاهِ نَجِيْل: گزمازو یا گیاهِ پنجه مرغی رویانید (أَنْجَلَ) الدّابَّةَ: چهارپا را به چراىِ گیاهِ گزمازو یا گیاهِ پنجه مرغی واداشت.

(إِنْتَجَلَ يَنْتَجِلُ إِنْتِجالاً) فُلانٌ: فلانی براىِ دخترِ خود یا براىِ دخترِ نزدیکان خود شوهری نجیب و خوب انتخاب کرد. براىِ جفت‌گیری چهارپاىِ مادهٔ خود نرِ نجیبی انتخاب کرد. زهابِ زمینِ خود را تخلیه کرد.

(تَناجَلَ يَتَناجَلُ تَناجُلاً) الْقَوْمُ: آن قوم زاد و ولد کردند. با یکدیگر اختلاف و کشمکش کردند

(إِسْتَنْجَلَ يَسْتَنْجِلُ إِسْتِنْجالاً) الْوادِيُ: زهابِ دره بیرون آمد. گیاهِ پنجه مرغی در آن رویید (إِسْتَنْجَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بیرون آورد. گویند: (إِسْتَنْجَلَ) النَّزَّ: زهاب را بیرون آورد.

(الأَنْجَل): داراىِ چشمِ درشت و زیبا. ج نُجْل، و نِجال.

(المِنْجَل): داس (رَجُلٌ مِنْجَلٌ): مردِ پر بچه (سِنانٌ مِنْجَلٌ): نیزهٔ تیز که جاىِ زخمش گشاد است (هُوَ

مِنْجَلُ هَذَا الْأَمْرِ): او استادِ این کار است. ج مَناجِل.
(المِنجَلَة): گیرهٔ نجاری و آهنگری.
(النَجْل): فرزند (هُوَ كَرِيْمُ النَّجْلِ): او از تخمهٔ نیکان است و سرشتی پاک دارد. ج أَنْجال. مرداب، آبِ راکد و در یک‌جای مانده. ج نِجال، و أَنْجال.
(النَجْلاء): مُؤَنَّثِ الأَنْجَل (طَعْنَةٌ نَجْلاءُ): طعنهٔ نیزه که زخمی گشاد درست کند (لَيْلَةٌ نَجْلاءُ): شبی دراز. ج نُجْل.
(النَجِيْل): گیاهِ پنجه مرغی. گیاهِ گزِ مازو.
* نجم ـ (نَجَمَ يَنْجُمُ نَجْماً، و نُجُوْماً) الشَّيْءُ: آن چیز بیرون آمد، سرزد. گویند: (نَجَمَ) النَّباتُ: گیاه نوک زد (نَجَمَتْ) الْكَواكِبُ: ستاره‌ها طلوع کردند (نَجَمَتْ) السِّنُّ: دندان نیش زد و بیرون آمد (نَجَمَ) لَهُ رَأْيٌ: اندیشه‌ای به ذهنش رسید (نَجَمَ) فِيْهِمْ شاعِرٌ أَوْ فارِسٌ: شاعری گزیده یا سوارکاری زبده در آنان پیدا شد (نَجَمَ) عَنْ هَذَا الْأَمْرِ كَذا: از این مطلب فلان چیز به وجود آمد (نَجَمَ) الْمالَ و نَحْوَهُ: مال و امثالِ آن را قسطی پرداخت کرد.
(أَنْجَمَ يُنْجِمُ إِنجاماً) الشَّيْءُ: آن چیز بیرون آمد، سرزد، طلوع کرد (أَنْجَمَتْ) السَّماءُ: ستاره‌هایِ آسمان طلوع کردند. آن چیز تمام شد، پایان یافت، باز ایستاد، قطع شد (أَنْجَمَتْ) عَنْهُ الْحُمَّى : تبِ او قطع شد.
(نَجَّمَ يُنَجِّمُ تَنْجِيْماً) فُلانٌ: فلانی اخترشناس شد، منجم شد. مدعی شد که با مطالعهٔ ستارگان به اخبار پی می‌برد یا پیش‌گویی می‌کند (نَجَّمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را قسط قسط کرد. گویند: (نَجَّمَ) عَلَيْهِ الدَّيْنَ: پرداخت بدهی را بطورِ قسطی برگردنِ او گذاشت.
(إِنْتَجَمَ يَنْتَجِمُ إِنْتِجاماً): پشت کرد و رفت، تمام شد. گویند: (إِنْتَجَمَ) الشِّتاءُ: زمستان سپری شد.
(تَنَجَّمَ يَتَنَجَّمُ تَنَجُّماً): به دنبالِ گیاهِ پنجه مرغی یا به دنبالِ گیاهِ بی‌ساقه گشت و زمین را کند که آنها را بیرون آورد. در اثرِ عشق یا بی‌خوابی ستاره شمرد.
(المَنْجَم): محلِ خروج، راهِ فرار، راهِ گریز. گویند: (لَيْسَ لَهُ مِنْ هَذَا الْأَمْرِ مَنْجَمٌ): برایِ او راه گریز و فراری از این کار نیست. معدن، کان (مَنْجَمُ) الْفَحَمِ: معدنِ ذغال (سنگ) . (مَنْجَمُ) الْحَدِيْدِ: معدنِ آهن یا معدنِ فلز (هُوَ مَنْجَمُ صِدْقٍ): او معدنِ راستی و درستی است. ج مَناجِم.
(المِنْجَم): چیزِ برآمده و برجسته و بیرون زدهٔ از چیزی دیگر. شاهینِ ترازو. چیزی که میخ را با آن بکوبند.
(مِنجَما) الرِّجْلِ: دو قوزک یک پا.
(المُنَجِّم): اخترشناس، منجّم، ستاره‌شناس.
(النَجّام): ستاره‌شناس، منجّم، اخترشناس.
(النَجْم): ستارهٔ ثابت که نورش از خودش باشد، خورشید یکی از آنهاست. عَلَمِ خاصّ است برایِ ستارهٔ پروین. ستارهٔ سیّار و غیرِ ثابت. زمانِ مشخص و تعیین شدهٔ برایِ انجامِ کار یا برایِ پرداختِ وام. کار یا وامی که در زمانِ تعیین شده انجام یا پرداخت شود (النَجْمُ) مِنَ النَّباتِ: گیاه یا روییدنیِ بدونِ ساقه (لَيْسَ لِهَذَا الْأَمْرِ نَجْمٌ): این کار اصل و پایه‌ای ندارد. ج نُجُوْم، و أَنْجُم، و نِجام.
(النَجْمَة): هر گیاه یا روییدنیِ بدونِ ساقهٔ ایستاده و طبق معمول به گیاه پنجه مرغی یا گیاهِ گزِ مازو گویند. ج نَجْم. یک ستاره که واحدِ النَجْم باشد. (جدید).
(النَجِيْم) مِنَ النَّباتِ: گیاهِ تازه نوک زده.
* نجنج ـ (نَجْنَجَهُ يُنَجْنِجُهُ نَجْنَجَةً): آن را تکان داد و زیرورو کرد، پشت ورو کرد. گویند: (نَجْنَجَ) اللُّقْمَةَ فِيْ فِيْهِ: لقمه را در دهانش زیرورو کرد (نَجْنَجَ) رَأْيَهُ: اندیشهٔ خود را بالا و پایین برد و سبک و سنگین کرد که راهی بجوید.
(تَنَجْنَجَ يَتَنَجْنَجُ تَنَجْنُجاً): تکان خورد، جنبید (تَنَجْنَجَ) فِيْ أَمْرِهِ: در کارِ خویش سرگردان و پریشان و آشفته شد.
* نجه ـ (نَجَهَ يَنْجَهُ نَجْهاً) فُلاناً: فلانی را با زشت‌ترینِ شیوه‌ها رد کرد و برگردانید.
* نجو ـ (نَجا يَنْجُو نَجاء، و نَجاةً) مِنْهُ: از آن رست، از

آن جَست، از آن رهایی یافت.

(نَجا یَنْجُو نَجاءً): شتاب کرد، سرعت گرفت (نَجا) الْغُصْنَ: شاخه را برید (نَجا) الْجِلْدَ عَنِ الْجَزُوْرِ: پوستِ شترِ کشته شده را کند.

(نَجا یَنْجُو نَجْواً، و نَجْوَی) فُلاناً: با فلانی درِ گوشی صحبت کرد، نجوا کرد.

(أَنجَی یُنجِی إِنْجاء) فُلانٌ: فلانی به سر زمینی بلند و مرتفع رفت. رید، مدفوع کرد و چسید و گوزید (أَنْجَی) فُلاناً مِمّا نَزَلَ بِهِ: فلانی را از آنچه برسرش آمده بود نجات داد.

(نَجَّی یُنَجِّی تَنْجِیَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را بر زمینی بلند رها کرد (نَجَّی) فُلاناً: فلانی را رها کرد، نجاتش داد (نَجَّی) أَرْضَهُ: زمینِ خود را بلند کرد تا زیرِ آب نرود.

(ناجاهُ یُناجِیْهِ مُناجاةً، و نِجاءً): رازی را با او در میان گذاشت (باتَ الْهَمُّ یُناجِیْهِ): در تمامِ شب با اندوه دست و پنجه نرم کرد.

(إِنْتَجَی یَنْتَجِی إِنْتِجاءً): بر زمینی بلند بنشست (إِنْتَجَی) الْقَوْمُ: آن قوم رازِ خود را به یکدیگر گفتند (اَلْهُمُوْمُ **تَنْتَجِی** فِیْ صَدْرِهِ): غم و غصه‌ها با او دست به گریبان است (إِنْتَجَی) فُلاناً: فلانی را رازدارِ خود قرار داد.

(تَناجَی یَتَناجَی تَناجِیاً) الْقَوْمُ: آن قوم رازهایِ خود را به یکدیگر گفتند (اَلْهُمُوْمُ **تَتَناجَی** فِیْ صَدْرِهِ): اندوه و غصه‌ها در سینه‌اش به هم راز می‌گویند؛ در سینه‌اش جا کرده‌اند.

(تَنَجَّی یَتَنَجَّی تَنَجِّیاً): به دنبالِ زمینی بلند به جستجو پرداخت.

(إِسْتَنْجَی یَسْتَنْجِی إِسْتِنْجاءً): در زمینی بلند پناه گرفت. به دنبال زمینی بلند گشت تا در پناهِ آن اذیت را از خود براند یا در پناهِ آن مدفوع کند (إِسْتَنْجَی) الْمُحْدِثُ: آدمی که مدفوع کرده بود مخرجِ خود را با آب و غیره تمیز کرد (إِسْتَنْجَی) الرَّجُلُ: آن مرد خواستارِ رهایی خود شد (هَجَمَ الْجَیْشُ عَلَی الْعَدُوِّ فَاسْتَنْجَی الْعَدُوُّ): لشکر یورش برد بر دشمن و دشمن فرار کرد و نجات یافت (إِسْتَنْجَی) مِنَ الشَّیْءِ: از آن چیز رهایی یافت، نجات یافت (إِسْتَنْجَی) حاجَتَهُ: نیازِ خود را برآورد یا گرفتاریِ خود را بر طرف کرد.

(الْمُناجِی): آن که نجوی کند. نجوی کننده.

(الْمُناجِیَة): زنی که با اندوهِ سینه‌اش نجوی کند.

(الْمَنْجَی): جایِ رهایی، جایِ نجات. زمینِ بلند ج **مَناجٍ**.

(الْمَنْجاة): رهایی، نجات (هُوَ بِمَنْجاةٍ مِنْ کَذا): او نجات می‌یابد از فلان چیز (الصِّدْقُ مَنْجاةٌ): راستی موجبِ نجات است. ج **مَناجٍ**.

(النّاجِیَة): ماده شترِ تندرو. ج **نَواجٍ، و ناجِیات**.

(النُّجاء): اسهال یا مرضی است اسهال آور.

(النَجا): آنچه از چیزی بِبُرند و جدا کنند و بیندازند. گویند: (نَجا) الشَّجَرَةِ: چوبها و شاخه‌های بریده شدهٔ درخت (نَجا) الذَّبِیْحَةِ: پوستِ کنده شدهٔ حیوانِ سربریده (نَجا) الرَّجُلِ: لباسی که انسان از تن به در آورد یا دور بریزد.

(النَجاة): زمینِ مرتفع و بلند (ناقَةٌ نَجاةٌ): ماده شترِ تندرو. [که گویا باعثِ نجات است. ب].

(النَجاوَة): زمین یا سرزمینِ پهناور. گویند: (بَیْنِی و بَیْنَهُ نَجاوَةٌ): میانِ من و او سرزمینی پهناور فاصله است.

(النَجْو): باد و مدفوعی که از شکم خارج شود. ابری که باریده و رفته است. ج **نُجُوٌّ، و نِجاء**.

(النَجْوَة): زمینِ مرتفع و بلند (هُوَ بِنَجْوَةٍ مِنْ هَذَا الْأَمْرِ): او از این کار به دور و بری است و آلودهٔ به آن نیست.

(النَجْوَی): درِ گوشی سخن گفتن. مردمی که درِ گوشی حرف می‌زنند. [مفرد و جمع در آن یکسان است].

(النَجِیّ): رازگوی، کسی که در گوشی حرف بزند. گویند: (هُوَ نَجِیُّ فُلانٍ): او با فلانی درِ گوشی سخن می‌گوید. ج **أَنْجِیَة**. راز، سِرّ (بَعِیْرٌ نَجِیٌّ): شترِ تندرو.

(النَجِیَّة): زنِ رازگوی، زنی که درگوشی حرف می‌زند. اندوه و امثالِ آن که در سینهٔ انسان است و با او نجوی می‌کند. گویند: (باتَتْ فِیْ صَدْرِهِ نَجِیَّةٌ أَسْهَرَتْهُ): در

سینه‌اش اندوه و غیره بود که با او نجوی می‌کرد و بی‌خوابی به جانش انداخت (ناقَةٌ نَجِيَّةٌ): ماده شترِ تندرو.

***** **نحب** ـ (نَحَبَ يَنْحُبُ نَحْباً) فُلان: فلانی نذر کرد (نَحَبَ) فِي الْعَمَلِ و نَحْوِهِ: در کار و امثالِ آن جدیت کرد (نَحَبَ) عَلَيْهِ: به آن روی آورد و بدان مشغول گردید (نَحَبَ) بِكَذا: با او بر سرِ چیزی شرط بندی کرد، گرو بست.

(نَحَبَ يَنْحَبُ نَحْباً، و نَحِيْباً) الْباكِيُ: گریه کننده صدا را به گریه بلند کرد.

(نَحَبَ يَنْحِبُ نَحْباً) الْإِنْسانُ: آن آدم سرفه کرد، سرفه‌اش گرفت.

(نَحَّبَ يُنَحِّبُ تَنْحِيْباً): بسیار نذر کرد. بسیار جدیت کرد. بسیار صدا را به گریه بلند کرد. بسیار سرفه کرد.

(ناحَبَ يُناحِبُ مُناحَبَةً) فُلاناً: با فلانی گرو بست، شرط بندی کرد (ناحَبَهُ) إِلَى فُلانٍ: او را به نزدِ فلانی برد که درباره‌اش قضاوت و داوری کند.

(إِنْتَحَبَ يَنْتَحِبُ إِنْتِحاباً) الْباكِيُ: گریه کننده صدا را به گریه بلند کرد.

(تَناحَبَ يَتَناحَبُ تَناحُباً) الْقَوْمُ: آن قوم برایِ انجامِ کاری وعده دادند و وقت تعیین کردند.

(الناحِب): سرفه کننده.

(الناحِبَة): مؤَنَّثِ الناحِب.

(النُحاب): سرفه.

(النَحْب): نذر. سخت‌ترینِ گریه‌ها. گرو، آنچه بر سرِ آن شرط‌بندی کنند که برندهٔ شرط آن را بر می‌دارد. زمان، مدت، وقت. اجل، سررسید (قَضَى فُلانٌ نَحْبَهُ): فلانی مرد، درگذشت. [گویا مردن نذری بود به گردنش و آن را ادا کرد. ب]. خدا می‌فرماید ﴿فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَى نَحْبَهُ﴾: پس برخی از آنان مُرد و درگذشت.

(النُحْبَة): قرعه، نصیب، سهم.

***** **نحت** ـ (نَحَتَ يَنْحِتُ نَحْتاً، و نَحِيْتاً): در اثرِ کار و غیره تندتند نفس کشید.

(نَحَتَ يَنْحِتُ نَحْتاً) الشَّيْءَ: آن چیز را تراشید. گویند: (نَحَتَ) الْخَشَبَ: چوب را تراشید (نَحَتَ)الْحَجَرَ: سنگ را تراشید (نَحَتَهُ) السَّفَرُ: مسافرتها او را خسته و لاغر کرد. [گویا او را تراشیدند و نازکش کردند ب]. (نَحَتَ) الْجَبَلَ: کوه را کند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ كانُوْا يَنْحِتُوْنَ مِنَ الْجِبالِ بُيُوْتاً آمِنِيْنَ﴾: و بودند که می‌کندند از کوهها خانه‌هایی و در امن و امان بودند (نَحَتَ) فُلاناً بِالْعَصا: فلانی را با عصا زد (نَحَتَ) فُلاناً أَوْ نَحَتَ عِرْضَهُ: از فلانی یا از ناموسِ فلانی بدی گفت (نَحَتَ) الْكَلِمَةَ: آن کلمه را با یک کلمه یا با یک جمله ترکیب کرد. مثلِ: «بَسْمَلَ»: گفت: بِسمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيْمِ. و «حَوْقَلَ» یا «حَوْلَق»: گفت: «لاحَوْلَ وَ لا قُوَّةَ إِلّا بِاللهِ»: نیست قدرت و قوتی مگر قدرتِ خداوند یا مگر به قدرتِ خداوندی.

(نُحِتَ يُنْحَتُ) فُلانٌ عَلَى الْكَرَمِ: سرشتِ فلانی برکرم و بزرگواری سرشته شد.

(إِنْتَحَتَ يَنْتَحِتُ إِنْتِحاتاً) الشَّيْءُ: آن چیز تراشیده شد. گویند: (نَحَتَهُ فَانْتَحَتَ): آن را تراشید پس تراشیده شد (إِنْتَحَتَ) الشَّيْءَ: مقداری از آن چیز را با تیشه و امثالِ آن تراشید.

(المِنْحات): تیشه و امثالِ آن. ج مَناحِيْت.

(المَنْحَت): گویند: (هُوَ مِنْ مَنْحَتِ صِدْقٍ): او از اصل و نژادی درست و خوب است. مغازهٔ تراشکاری. (جدید). ج مَناحِت.

(المِنْحَت): تیشه و امثالِ آن. ج مَناحِت.

(النُحات): طبیعت، سرشت.

(النُحاتَة): تراشهٔ چوب و غیره.

(النِحاتَة): تراشکاری، کنده‌کاری و غیره.

(النَحّات): تراشکار چوب و غیره.

(النَحْت): اصل و طبیعت، نژاد و سرشت. گویند: (أَلْكَرَمُ مِنْ نَحْتِهِ): بزرگواری جزءِ سرشت و نژادِ اوست.

(النَحِيْت): تراشیده، کنده‌کاری شده. هر چیزِ پست و بی‌ارزش. اسهالِ خونی، دیسانتری (جَمَلٌ نَحِيْتٌ): شترِ

خسته و کوفته و لاغر شده (حافِرٌ نَحِيْتٌ): سُمِ حیوانات که در اثرِ راه رفتن ساییده شده است.

(النَّحِيْتَة): طبیعت، سرشت، نهاد. گویند:(هُوَ كَرِيْمُ النَّحِيْتَةِ): او از نظرِ سرشت و نهاد بزرگوار است. تنهٔ درخت که آن را شبیه سبو می‌تراشند و به عنوان کندو در اختیارِ زنبورِ عسل قرار می‌دهند. ج نُحُت.

* **نحّ** ـ(نَحَّ يَنِحُّ نَحِيْحاً): صدا را در سینه یا در شکم گردانید.

(النَحِيْح): صدایی که در سینه یا در شکم رفت و آمد می‌کند.

* **نحر** ـ(نَحَرَهُ يَنْحَرُهُ نَحْراً): به گودیِ زیرِ گلویش زد. سرِ آن را برید (نَحَرَ) الْأُمُوْرَ عِلْماً: کارها را خوب و محکم انجام داد (نَحَرَ) الْعَمَلَ: کار را در اولِ وقتِ آن انجام داد (نَحَرَ) الشَّيْءَ: به پیشوازِ آن چیز رفت یا با آن چیز روبروشد (دارِي تَنْحَرُ دارَهُ): خانهٔ من روبرویِ خانهٔ اوست (دارُهُمْ تَنْحَرُ الطَّرِيْقَ): خانهٔ آنان روبرویِ راه است.

(ناحَرَهُ يُناحِرُهُ مُناحَرَةً): با او پیکار کرد، با او نبرد کرد (ناحَرَهَ) عَلَى الْأَمْرِ: برسرِ آن کار با او ستیزه و کشمکش و جرو بحث و دشمنی کرد. با او روبرو شد.

(نَحَّرَ يُنَحِّرُ تَنْحِيْراً) الْإِبِلَ: شتران را ذبح کرد.

(إِنْتَحَرَ يَنْتَحِرُ إِنْتِحاراً) الرَّجُلُ: آن مرد خودکشی کرد، انتحار کرد (إِنْتَحَرَ) السَّحابُ: ابر باران بارید (إِنْتَحَرَ) الْقَوْمُ عَلَى الْأَمْرِ: آن قوم به سویِ آن کار سبقت گرفتند و به رقابت پرداختند و حرص ورزیدند.

(تَناحَرَ يَتَناحَرُ تَناحُراً) الْقَوْمُ فِي الْقِتالِ: آن قوم پیکاری سخت کردند، نبردی جانانه کردند (تَناحَرُوا) عَلَى الشَّيْءِ: بر آن چیز بر یکدیگر سبقت گرفتند و رقابت کردند و حرص ورزیدند (تَناحَرَتْ) مَنازِلُ الْقَوْمِ: خانه‌هایِ آن قوم روبرویِ هم قرار گرفت.

(المِنْحار): بسیار ذبح کننده یا بسیار ذبح کنندهٔ شتر. گویند: (هُوَ مِنْحارُ إِبِلٍ): او بخشنده و پرسخاوت است. [و برای میهمانانش شتران زیادی می‌کشد. ب].

(المَنْحَر): چالهٔ زیرِ گلو که سرِ شتر را از آن جا می‌برند یا جایی از گلو که کارد بر آن نهند و سر را ببرند. کشتارگاه، سلاخ خانه، قصاب‌خانه. ج مَناحِر.

(الناحِرة):استخوانِ ترقوه، آخورک، چنبر.

(الناحِرَتانِ): ترقوتین، دو استخوانِ آخورک.

(النَحّار): صیغهٔ مبالغهٔ الناحِر است؛ بسیار ذبح کننده ـ بسیار ذبح کنندهٔ شتر. گویند: (هُوَ نَحّارٌ لِلْإِبِلِ): او خیلی شتر سر می‌برد؛ بسیار مهمان نواز است.

(النَحْر): بالاترینِ قسمتِ سینه، گودیِ بالایِ سینه که زیرِ گلو قرار دارد (جَلَسَ فِيْ نَحْرِ فُلانٍ): روبرویِ فُلانی نشست (ما أُقابِلُهُ إِلّا فِيْ نَحْرِ الشَّهْرِ): با او روبرو نمی‌شوم مگر در آغازِ ماه (جاءَ فِيْ نَحْرِ الظَّهِيْرَةِ): در وقتی آمد که خورشید درست در وسطِ آسمان قرار گرفته و بحدِ اعلایِ ارتفاعِ خود رسیده بود (عِيْدُ النَّحْرِ): روزِ عیدِ قربان.

(النِحْرِيْر): آدمِ کار کشته و مجرب و زبردست و دانایِ در علم و دانشِ خویش. ج نَحارِيْر.

(النَحُوْر): صیغهٔ مبالغهٔ الناحِر؛ بسیار ذبح کننده یا بسیار ذبح کنندهٔ شتر.

(النَحِيْر): ذبح شده. گویند: (جَمَلٌ نَحِيْرٌ، و ناقَةٌ نَحِيْرٌ): شترِ نرِ ذبح شده و شترِ مادهٔ ذبح شده. ج نَحْرَى، و نَحائِر.

(النَحِيْرَة): مُؤَنَّثِ النَحِيْر.

* **نحز** ـ(نَحَزَ يَنْحَزُ نَحْزاً) الشَّيْءَ: آن چیز را برانگیخت یا تکان داد و کنار زد یا آن را سک داد و به جلو راند (نَحَزَ) الدّابَّةَ بِرِجْلِهِ: با پابه چهارپا کوبید که تندتر برود. آن چیز را در هاون یا امثالِ آن کوبید و له کرد (نَحَزَهُ) فِيْ صَدْرِهِ: با مشت به سینه‌اش کوبید.

(نَحِزَ يَنْحَزُ نَحَزاً): سرفه کرد. دربارهٔ انسان و حیوان گفته می‌شود.

(نُحِزَ يُنْحَزُ نَحَزًا)الْحَيَوانُ: آن حیوان دچارِ دردی شد که بشدت سرفه می‌کرد.

(المِنْحاز): هاون و امثالِ آن.

(الناجز): انسان یا چهارپایِ سرفه کننده.
(النُحاز): مرضی است که باعثِ سرفهٔ شدیدِ چهارپا می‌شود.
(النُحازَة): پاره‌ای گوشت.
(النَجز): انسان یا چهارپایِ سرفه کننده.
(النَجِیز): چهارپایی که ریه‌اش بیمار شده و بشدت سرفه می‌کند.
(النَجِیزَة): زده شده. گویند: (ناقَةٌ نَجِیْزَةٌ): ماده شترِ زده شده. تسمه‌ای است چرمی و پهن برای بستنِ بار و بنه یا زین و پالان. بافته‌ای است شبیه کمربند که بر رویِ خیمه و امثالِ آن وجود دارد. قطعهٔ دراز و باریک و سخت و سفتِ زمین. طبیعت، سرشت، نهاد. گویند: (هُوَ کَرِیْمُ النَّحِیْزَةِ): او سرشت و نهادی پاک دارد. ج نَحائِز.

* **نحس** ـ (نَحَسَهُ یَنْحَسُهُ نَحْساً): او را به رنج انداخت و به او صدمه زد. گویند: (نَحَسَتْهُ) الدّابَّةُ: چهارپا او را به رنج انداخت و او را آزرده کرد، به او صدمه زد (نَحَسَهُ) الْجَدْبُ و الْقَحْطُ: قحطی و خشکسالی او را ناراحت کرد و به رنج انداخت و آزرده کرد. به او ستم کرد، جفا کرد.
(نُحِسَ یُنْحَسُ): دچارِ سختی و رنج و صدمه شد. دچارِ بدشگونی شد یا شوم و بدشگون شد.
(نَحِسَ یَنْحَسُ نَحَساً): بد شگون شد، شوم شد، ناخجسته شد، نامبارک شد.
(نَحُسَ یَنْحُسُ نَحْساً، و نُحُوْسَةً): شوم و بدشگون شد یا دچارِ شومی و بدشگونی و رنج و آزار و صدمه شد.
(أَنْحَسَتْ تُنْحِسُ إِنْحاساً) النّارُ: آن آتش خیلی دود کرد.
(نَحَّسَ یُنَحِّسُ تَنْحِیساً) الْأَخْبارَ: خبرها را پی‌گیری و بررسی کرد، تحقیق کرد.
(إِنْتَحَسَ یَنْتَحِسُ إِنْتِحاساً): پشت و رو و بد شد. گویند: (إِنْتَحَسَ) حَظُّهُ: بخت او برگشت.
(تَناحَسَ یَتَناحَسُ تَناحُساً): پشت و رو و بدشد.
(تَنَحَّسَ یَتَنَحَّسُ تَنَحُّساً): گرسنگی به خود داد. گویند: (تَنَحَّسَ) لِشُرْبِ الدَّواءِ: برایِ خوردنِ دارو گرسنگی به خود داد (تَنَحَّسَ) الْأَخْبارَ و عَنْها: اخبار را پی گیری و دنبال کرد.
(إِسْتَنْحَسَ یَسْتَنْحِسُ إِسْتِنْحاساً) الْأَخْبارَ: اخبار را پی‌گیری و دنبال کرد.
(المَنْحَس): شوم، بدشگون، نحس. ج مَناحِس.
(المُنَحَّس): گویند: (رَجُلٌ مُنَحَّسٌ): مردِ غصه‌دار، اندوهگین، محزون، حزین.
(المَنْحُوْس): شوم و بدشگون یا دچارِ شومی و بدشگونی و اذیت و آزار شده.
(النُحاس): مس. و معمولاً به آن می‌گویند: (النُحاسُ) الْأَحْمَرُ: مسِ قرمز؛ زیرا مایل به قرمزی است. جرقهٔ مس و آهن که در وقتِ چکش خوردن می‌ریزد. دودِ بدونِ شعله.
(النَحّاس): مسگر. مس فروش.
(النِحاسَة): مسگری، مس فروشی.
(النَحِس): شوم، بدشگون، ناخجسته، نحس.
(النَحْس): رنج و آسیب و آزار (أَمْرٌ نَحْسٌ): کارِ تیره و نامعلوم (یَوْمٌ نَحْسٌ): روزِ شوم و بد (رِیْحٌ نَحْسٌ): بادِ خیلی تند و پرضرر و غبار آلود. و آیهٔ زیر: «﴿فِیْ یَوْمِ نَحْسٍ﴾: در روزی شوم» را بنابر صفت و موصوف خوانده‌اند که نحْسٍ صفتِ یَوْمٍ باشد. و بنابر مضاف و مضاف‌الیه خوانده‌اند که یَوْمِ مضاف باشد و نَحْسٍ مضاف‌الیه و این بهتر است از صفت و موصوف و بیشتر قراءت شده است. ج نُحُوْس، و أَنْحُس.
(النَحِیْس): شوم، بدشگون (عامٌ نَحِیْسٌ): سالِ سخت و قحط.

* **نحص** ـ (نَحَصَتْ تَنْحَصُ نُحُوْصاً) الْأَتانُ: ماده خر خیلی چاق و فربه شد بطوری که جلویِ آبستنی‌اش را گرفت.
(النَحُوْص، و النَحِیْص): حیوانی که فربهی‌اش جلوِ آبستنی‌اش را گرفته است.

* **نحض** ـ (نَحَضَ یَنْحَضُ نُحُوْضاً) لَحْمُهُ: کم گوشت

شد (نَحَضَ) فُلانٌ: فلانی لاغر شد.
(نَحَضَ يَنْحَضُ نَحْضاً) الشَّيْءَ: پوستِ آن چیز را کند، یا رویِ آن را کند. گویند: (نَحَضَ) ما عَلَى الْعَظْمِ مِنَ اللَّحْمِ: گوشتِ استخوان را پاک کرد و کند (نَحَضَ) فُلاناً: در سؤالِ از فلانی سماجت به خرج داد (نَحَضَ) السِّنانَ: سر نیزه را نازک و تیز درست کرد (نَحَضَهُ) الدَّهْرُ: روزگار به او زیان زد، به او آسیب رسانید.
(نَحُضَ يَنْحُضُ نَحاضَةً): گوشتِ بدنش زیاد و سفت و محکم شد.
(ناحَضَهُ يُناحِضُهُ مُناحَضَةً): با او ستیزه و کشمکش و لج کرد.
(إِنْتَحَضَ يَنْتَحِضُ إِنْتِحاضاً) الشَّيْءَ: رویِ آن چیز را زدود و کنار زد و پاک کرد، مثلِ پاک کردنِ گوشتِ رویِ استخوان.
(النَّحْض): گوشتِ سفت و محکم و زیادِ بدن. ج نُحُوض، و نِحاض.
(النِحْضَة): یک پارهٔ کلفت و بزرگِ گوشت.
(النَّحِيْض): آن که گوشتِ بدنش زیاد و سفت و محکم و عضلانی باشد.
(النَّحِيْضَة): مُؤَنَّثِ النَّحِيْض.
* **نحط** ـ (نَحَطَ يَنْحِطُ نَحِيْطا، و نَحْطاً): از شدتِ مشقت و دشواری یا از شدتِ غیظ و خشم تندتند و بلندبلند نفس کشید. صدایِ گریه‌اش در سینه‌اش پیچید (نَحَطَ) الْعامِلُ: کارگر یا آدمِ مشغول به کار نفس را با فشار بیرون داد که بهتر بتواند کار کند، همانندِ نفس زدن گازر در وقت کوبیدن و شستن لباس (نَحَطَ) السّائِلَ: گدا را رد کرد.
(نُحِطَ يُنْحَطُ) الْفَرَسُ أَوِ الْجَمَلُ: اسب یا شتر دچارِ بیماریِ ریه شد که بعید است جانِ سالم به در ببرد.
(الْمَنْحُوْط): اسب یا شترِ بیمارِ ریوی که شاید جانِ سالم به در نبرد.
(النَّحْطَة): مرضی است در ریهٔ شتر و اسب که معمولاً باعثِ مرگِ آنها می‌شود.
(النَّحِيْط): صدایِ از رویِ درد یا صدایِ به همراهِ درد. بی‌صدا گریستن، گریهٔ بی‌صدا.
* **نحف** ـ (نَحُفَ يَنْحُفُ نَحافَةً): بطورِ مادرزادی خُرد و ضعیف و لاغر و کم جثه و نحیف شد.
(نَحِفَ يَنْحَفُ نَحَفاً): لاغر و ترکه‌ای شد.
(أَنْحَفَهُ يُنْحِفُهُ إِنْحافاً) الْمَرَضُ أَوِ الْهَمُّ: بیماری یا اندوه را لاغر و نحیف کرد.
(النَّحِيْف): خُرد جثه و ترکه‌ای، ریزه نقش و لاغرِ مادرزادی. ج نُحَفاء. لاغر (هُوَ نَحِيْفُ الدِّيْنِ): دینِ او ضعیف است (نَحِيْفُ الْأَمانَةِ): آدمی که امانت داری‌اش ضعیف است.
* **نحل** ـ (نَحَلَ يَنْحُلُ نُحُوْلاً): لاغر و باریک شد، بدنش وا رفت. گویند: (نَحَلَ) جِسْمُهُ: بدنش لاغر و باریک و تکیده شد.
(نَحَلَ يَنْحَلُ نُحْلاً) فُلاناً: چیزی بلاعوض به فلانی داد بدونِ این که از او درخواست کرده باشد (نَحَلَ) الْمَرْأَةَ: مهریهٔ آن زن را داد.
(نَحَلَ يَنْحَلُ نَحْلاً) فُلاناً الْقَوْلَ: آن سخن را به فلانی نسبت داد در حالی که فلانی چنین سخنی نگفته بود (نَحَلَ) فُلاناً الْمَرَضُ: بیماری فلانی را لاغر و نحیف و تکیده کرد.
(نَحِلَ يَنْحَلُ نُحُوْلاً): لاغر و باریک و نحیف شد.
(نَحُلَ يَنْحُلُ نُحُوْلاً): باریک و نحیف و لاغر شد.
(أَنْحَلَهُ يُنْحِلُهُ إِنْحالاً) الْمَرَضُ و نَحْوُهُ: بیماری و امثالِ آن او را لاغر و تکیده و ضعیف کرد (أَنْحَلَهُ) الشَّيْءَ: آن چیز را به او داد و ویژهٔ او گردانید بدونِ این که درخواستِ کرده باشد.
(نَحَّلَهُ يُنَحِّلُهُ تَنْحِيْلاً) شَيْئًا مِنْ مالِهِ: مقداری از مالِ خود را به او داد و ویژهٔ او گردانید.
(إِنْتَحَلَ يَنْتَحِلُ إِنْتِحالاً) الشَّيْءَ: آن چیز را که از آنِ دیگری بود به خود نسبت داد. گویند: (إِنْتَحَلَ) فُلانٌ هَذَا الشِّعْرَ و هَذَا الرَّأْيَ: فلانی این شعر و این اندیشه را به خود نسبت داد در حالی که از آنِ او نبود (إِنْتَحَلَ)

مَذْهَبَ كَذا: فلان مذهب را پذيرفت و دينِ خود قرار داد.

(تَنحَّلَ يَتَنَحَّلُ تَنَحُّلاً) الشَّيْءَ: آن چيز را كه از آنِ ديگرى بود به خود نسبت داد، مثلاً شعرى را.

(الناحِل): لاغر و تركه‌اى و نحيف و ضعيف.

(النِحالَة): پرورشِ زنبورِ عسل، كندو دارى.

(النَحّال): كندودار، پرورش دهندهٔ زنبورِ عسل.

(النَحْل): بخشش، چيزِ بخشيده شده. زنبورِ عسل، مگس انگبين. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ أَوْحَى رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ أَنِ اتَّخِذِيْ مِنَ الْجِبالِ بُيُوْتاً﴾: و وحى نمود پروردگارِ تو به زنبورِ عسل كه بگير يا بساز از كوهها خانه‌هايى.

(النُحْل): عطا، بخشش. چيزى كه بلاعوض و بدون سؤال و درخواست داده شود.

(النُحْلَى): داده شده و بخشيده شدهٔ بلاعوض و بدونِ سؤال و درخواست.

(النِحْلَة): عطا، بخشش. بخششِ مقررى يا آنچه انسان بر خود فرض كند. و به اين معانى تفسير شده است قول خداوند: ﴿وَآتُوا النِّساءَ صَدُقاتِهِنَّ نِحْلَةً﴾: و بدهيد به زنها مهريهٔ آنها را كه فرض كرده‌ايد آن را بر خويش. دين، عقيده، مذهب. گويند: (مانِحْلَتُكَ؟): چه دينى دارى؟ إِدعاىِ ناحق. نسبتِ ناحق. واحدِ النَحْل: يک دانه زنبور عسل.

(النَحِيْل): گويند: (رَجُلٌ نَحِيْلٌ): مردِ لاغر. ج نَحْلَى.

*نحم ـ (نَحَمَ يَنْحِمُ نَحْماً، و نَحِيماً): سينه و گلو صاف كرد، اح اح كرد، تنحنح كرد. از صدايى شبيه ناله كه از سينه‌اش برمى‌آمد احساس راحتى كرد (نَحَمَ) السَّبُعُ مِنَ الْحَيَوانِ: حيوانِ درنده بشدت غريد.

(النُحام): فلامينگو، مرغِ آتشى، فلامان. در مصر به آن: «البَشَرُوْش» گويند.

(النُحامَة): واحدِ النُحام: يک مرغِ آتشى.

(النَحّام): صيغهٔ مبالغهٔ الناحِم است؛ بسيار تنحنح كننده (رَجُلٌ نَحّامٌ): مردِ بخيل؛ زيرا كه چون چيزى از او بخواهند خود را با سرفه سرگرم مى‌كند. (شاعرِ عرب) طَرَفَة گويد:

أَرَى قَبْرَ نَحّامٍ بَخِيْلٍ بِمالِهِ
كَقَبْرِ غَوِيٍّ فِي الْبِطالَةِ مُفْسِدِ:

مى‌بينم گورِ آدمِ بخيل و بخل‌ورزندهٔ به مالِ خود را. كه همانندِ گورِ آدمى است گمراهِ در بطالت و مُفْسِد.

(النَحْمَة): يک سرفه.

*نحن ـ (نَحْنُ): ضميرِ متكلمِ مع‌الغير است؛ ما. و گاهى به معناىِ مَنْ مى‌آيد اگر براىِ تعظيم و احترام باشد.

*نحنح ـ (نَحْنَحَ يُنَحْنِحُ نَحْنَحَةً): سينه صاف كرد، تنحنح كرد، گلو صاف كرد (نَحْنَحَ)السّائِلَ: گدا را به شكلِ زننده‌اى رد كرد.

(تَنَحْنَحَ يَتَنَحْنَحُ تَنَحْنُحاً): سينه صاف كرد، تنحنح كرد، گلو صاف كرد.

(النَحْنَح): آدمِ بخيل كه چون چيزى از او درخواست كنند گلو صاف مى‌كند. ج نَحانِحَة.

*نحو ـ (نَحا يَنْحُو نَحْواً) إِلَى‌الشَّيْءِ: به سوىِ آن چيز رفت (نَحا) الشَّيْءَ: آهنگِ آن چيز را كرد (نَحا) كَذاعَنْهُ: فلان چيز را از آن كنار زد و زدود.

(نَحَى يَنْحَى نَحْياً) اللَّبَنَ: شير يا ماست را بشدت تكان داد كه چربى‌اش را بگيرد.

(أَنْحَى يُنْحِى إِنْحاءً) فِيْ سَيْرِهِ: هنگامِ راه رفتن به يک سوى كج كرد (أَنْحَى) عَلَيْهِ بِاللَّوْمِ: به او روى كرد و به ملامتش پرداخت (أَنْحَى) عَلَيه: به سوى او روى آورد (أَنْحَى) لَهُ بِالشَّيْءِ: با آن چيز به سوىِ او رو كرد كه به او بزند يا پرتاب كند. گويند: (أَنْحَى) لَهُ بِسَهْمٍ: با تيرى روى به او آورد (أَنْحَى) عَلَيْهِ ضَرْباً: به او روى كرد و به زدنش پرداخت.

(ناحاهُ يُناحِيْهِ مُناحاةً): آن دو به سوىِ هم رفتند.

(نَحَّى يُنَحِّى تَنْحِيَةً) عَلَيْهِ بِالشَّيْءِ: با آن چيز به او روى آورد (نَحَّى) الشَّيْءَ: آن چيز را از جايش كنار زد (نَحَّى) فُلاناً عَنْ عَمَلِهِ: فلانى را از كارش برگردانيد،

منصرفش کرد.
(إِنْتَحَى يَنْتَحِي إِنْتِحاءً): به يک سوی رفت، به يک طرف رفت (إِنْتَحَى) لَهُ: براي او پيش آمد، جلو او ظاهر شد، عارضِ بر او شد (إِنْتَحَى) عَلَيْهِ: به او اعتماد كرد، بر او تكيه كرد (إِنْتَحَى) فِيالأَمْرِ: در آن كار جديت كرد. گويند: (إِنْتَحَى) الْفَرَسُ فِيْ عَدْوِهِ: اسب در دويدنِ خود جديت كرد (إِنْتَحَى) الشَّيْءَ: قصدِ آن چيز را كرد.
(تَنَحَّى يَتَنَحَّى تَنَحِّياً): به كناری رفت، به سَمْتی رفت، به يک سوی شد. رفت و دور شد. گويند: (نَحّاهُ فَتَنَحَّى): كنارش زد و آن هم كنار رفت و دور شد (تَنَحَّى) لَهُ: آهنگِ آن كرد، به سويِ آن رفت.
(المَنْحاة): مسيل يا كانالِ پيچ‌درپيچ آب (هُوَ مِنْ أَهْلِ الْمَنْحاةِ): او از جاي دوری است.
(المُنْحاة) مِنَ الْقِسِيِّ: كمانِ بزرگ و ستبر (المُنْحاةُ) مِنَ النُّوْقِ: ماده شتری كه كوهانش خيلی بزرگ است.
(الناحِي): دانشمندِ علمِ نحو. ج نُحاة. به‌سويی رونده.
(الناحِيَة): سَمْت، سوی. گويند: (جَلَسَ ناحِيَةَ الدّارِ): در سمتِ خانه نشست يا در طرفِ خانه نشست (هُوَ فِيْ ناحِيَةِ فُلانٍ): او در سمت و سويِ فلانی است، در كنارِ اوست (ضَرَبَهُ بِناحِيَةِ سَوْطِهِ): او را با نوک تازيانه‌اش زد. ج نَواحٍ، و أَنْحِيَة. مُؤَنَّثِ الناحِي.
(النُّحَواء): لرزه، لرزش. با تكبر خراميدن و دستها را به عقب و جلو بردن و راه رفتن.
(النَّحْو): قصد، آهنگ، گويند: (نَحَوْتُ نَحْوَهُ): آهنگِ او كردم، به قصدِ او رفتم. راه. جهت، سمت، سوی. مثل، مانند، همتا، همسان. مقدار، اندازه. نوع، گونه. ج أَنْحاء، و نُحُوّ. علمِ نحو.
(النَّحْوِيّ): دانشمندِ علمِ نحو. ج نَحْوِيُّوْنَ.
(النِحْي): خيكِ روغن. نوعی رطب. پيكانی است پهن و عريض. ج أَنْحاء، و نُحِيّ.
(النِحْيَيْن): تثنيهٔ النِحْي: دو خيكِ روغن. و به آن مثل زده و گويند: «أَشْغَلُ مِنْ ذاتِ النِحْيَيْنِ»: سرگرم‌تر و مشغولتر از زنی كه دو خيكِ روغن (در دستها) دارد.
(النَّحْي): خيكِ روغن.
(النَحِيّ): گويند: (إِبِلٌ نَحِيٌّ): شترانِ دور شده.
(النَحِيَّة): گويند: (هُوَ نَحِيَّةُ الشَّدائِدِ): او هدفِ بلاها و سختيها و گرفتاريهاست.

* نخب ـ (نَخَبَ يَنْخُبُ نَخْباً): گزيدهٔ چيزی را برداشت (نَخَبَ) الصَّيْدَ: دلِ شكار را كند و درآورد (نَخَبَتْ الْحَرْبُ فُلاناً: جنگ فلانی را ترسو و ضعيف كرد.
(نَخِبَ يَنْخَبُ نَخَباً): بزدل شد، ترسو شد.
(أَنْخَبَ يُنْخِبُ إِنْخاباً): فرزند يا فرزندانی ترسو از او به‌دنيا آمدند.
(إِنْتَخَبَهُ يَنْتَخِبُهُ إِنْتِخاباً): آن را برگزيد، انتخاب كرد. در انتخابات به او رأی داد. (جديد). آن چيز را كند يا با خشونت كند و جدا كرد.
(الإِنْتِخاب): گزيدن، انتخاب كردن. انتخاباتِ رياستِ جمهوری يا مجلس و امثال اينها. (جديد).
(المُنْتَخِب): كسی كه در انتخابات حق رأی دارد. (جديد).
(المُنْتَخَب): نامزدِ انتخابات، كانديد. برندهٔ انتخابات. (جديد).
(المِنْخاب): گويند: (رَجُلٌ مِنْخابٌ): مردِ ناتوان و ضعيف و بی‌ارزش. ج مَناخِيْب.
(المَنْخُوْب): لاغر شده، تكيده و بی‌گوشت. ج مَناخِيْب.
(الناخِب): انتخاب كننده، برگزيننده.
(النِخاب): غشاء دورِ قلب.
(النَخِب): ترسو، بزدل، جبان.
(النَّخْب): يک قلپِ بزرگ و زيادِ نوشيدنی. شراب و غيره كه بسلامتی كسی نوشند. گويند: (شَرِبَ نَخْبَ فُلانٍ): بسلامتی فلانی نوشيد. (جديد). (رَجُلٌ نَخْبٌ): مردِ بزدل و ترسو.
(النُّخْبَة، و النُّخَبَة): برگزيدهٔ از هرچيز. گويند: (جاءَ فِيْ نُخْبَةِ أَصْحابِهِ): باگزيدهٔ يارانِ خويش آمد.

(النُخْبَة، و النَخْبَة): بزدل، ترسو، جبان.
(النَخِيْب): گويند: (قَلْبٌ نَخِيْبٌ): دلِ فاسد و خراب (رَجُلٌ نَخِيْبٌ): مردِ عقل از دست داده. ج نُخُب.
*نخج ـ(نَخَجَ يَنْخَجُ نَخْجاً) السِّقاءُ و نَحْوُهُ: مشک و امثالِ آن ترشح کرد.
(نَخَجَ يَنْخُجُ، و يَنْخَجُ نَخْجاً) السَّيْلُ الْوادِيَ: سيل به ديوارههاي دره کوبيد و صداي برخورد آن بلند شد (نَخَجَ) الْقِرْبَةَ: مشک را (بامحتوياتش) بشدت تکان داد (نَخَجَ) الدَّلْوَ فِي الْبِئْرِ، و نَخَجَ بِالدَّلْوِ: دلو را در چاه تکان داد تا پر شود.
(إِسْتَنْخَجَ يَسْتَنْخِجُ إِسْتِنْخاجاً): سفت و سخت بود و نرم شد.
(النَخّاجَة): ترشح کننده، تراوش کننده.
*نخ ـ(نَخَّ يَنِخُّ نَخًّا): خيلي تند و خشن و با عنف راه رفت.
(نَخَّ يَنُخُّ نَخًّا) الْإِبِلَ: شتران را تند راند، کاری کرد که تند بروند. شتران را صدا زد که بخوابند و زانو بزنند.
(النُخّ): گويند: (هَذا مِنْ نُخِّ قَلْبِيْ): اين از ته دلِ من است. گليمی است دراز، فرش کناره. ج نِخاخ.
(النَخَّة): يک بار تند و خشن راه رفتن. يک بار راندن و تحريک کردنِ شتر براي تند رفتن. يکبار صدا زدنِ شتر که بخوابد (النَخَّةُ) مِنَ الْخَبَرِ: خبری که حق و باطلِ آن معلوم نباشد (النَخَّةُ) مِنَ الْمَطَرِ: بارانِ کم و سبک و نمنم.
(النُخَّة): گاوهاي کشت و زراعت. ساربانان.
*نخذ ـ(الناخُذاة): صاحبِ کشتی يا ناخداي کشتی، کشتيبان. ج نَواخِذَة. (معرب). [معربِ ناخداه است. ب]
*نخر ـ(نَخَرَ يَنْخِرُ نَخْراً، و نَخِيْراً): با بيني خود صدا کرد، خرخر کرد.
(نَخَرَ يَنْخَرُ نَخْراً) الْحالِبُ النّاقَةَ: دوشنده دست در سوراخِ بينی شتر کرد و ماليد تا شير بدهد.
(نَخِرَ يَنْخَرُ نَخَراً) الشَّيْءُ: آن چيز پوسيد و از هم وارفت. گويند: (نَخِرَتْ) الشَّجَرَةُ: درخت پوسيد (نَخِرَ) الْعَظْمُ: استخوان پوسيد.
(نَخَّرَ يُنَخِّرُ تَنْخِيْراً) الْحالِبُ النّاقَةَ: دوشنده انگشتها را داخلِ بينيِ شتر کرد و ماليد تا شير بدهد.
(المَنْخَر، و المَنْخِر): سوراخِ بينی. ج مَناخِر.
(المُنْخُر): سوراخ بينی.
(المُنْخُوْر): سوراخِ بينی. ج مَناخِيْر.
(الناخِر): صدا کنندهٔ از راهِ بينی، خرخر کننده (ما بِالدارِ ناخِرٌ): هيچ کس در خانه نيست. خوکِ درنده. خر، درازگوش. ج نُخُر. پوسيده، مثلِ درخت يا استخوانِ پوسيده.
(الناخِرَة) مِنَ الْعِظامِ و نَحْوِها: استخوان و امثالِ آن که درونش سوراخ باشد. اسبها يا خران.
(النَخِر): پوسيده، مثلِ استخوان و درخت پوسيده.
(النُخْرَة، و النُخَرَة): جلوِ بينی. سوراخِ بينی (لِلرِّيْحِ نُخْرَةٌ شَدِيْدَةٌ): باد خيلی تند است.
(النُخْرَتان): دو سوراخِ بينی.
(النِخْوار): مردِ شريف و نجيب و متکبر. ترسو، بزدل. ضعيف، ناتوان. ج نَخاوِرَة.
(النَخُوْر): شتری که تا بينیاش را نمالی شير ندهد.
(النَخِيْر): خرخر، صدايی که از بينی بر آيد.
*نخرب ـ(نَخْرَبَ يُنَخْرِبُ نَخْرَبَةً) الشَّيْءَ: آن چيز را سوراخ کرد.
(النُخْرُوْب): سوراخ. گويند: «إِنَّهُ لَأَضْيَقُ مِنَ النُخْرُوْبِ»: همانا آن از سوراخ تنگتر است. ج نَخارِيْب (نَخارِيْبُ) النَّحْلِ: سوراخهاي شش گوشِ لانهٔ زنبور عسل.
*نخز ـ(نَخَزَهُ يَنْخَزُهُ نَخزاً) بِحَدِيْدَةٍ و نَحْوِها: با پارهای آهن به او زد يا آن را با آهن کوبيد (نَخَزَهُ) بِكَلِمَةٍ: او را با سخنی آزرد و به درد آورد.
*نخس ـ(نَخَسَ يَنْخُسُ نَخْساً) الدّابَّةَ: چهارپا را سک داد که برود (نَخَسَ) الرَّجُلَ، و بِهِ: آن مرد را تحريک کرد و برانگيخت و جا کنده کرد يا او را طرد کرد و از خود راند و دور کرد (نَخَسَ) الْبَكْرَةَ: چيزی در سوراخِ

قرقرهٔ گشاد شده گذاشت و آن را تنگ کرد.

(نُخِسَ يُنْخَسُ نَخْساً) الْبَعِيْرُ و نَحْوُهُ: زيرِ بغلِ شتر در اثرِ زيادیِ گوشت دچارِ فشار و يا شكافتگی شد يا در كنارهٔ دمش دچارِ گری شد.

(تَناخَسَتْ تَتَناخَسُ تَناخُساً) الْغَنَمُ: گوسفندان درهم فرو رفتند تا خود را از سرما حفظ كنند (تَناخَسَتْ) الْغُدْرانُ: بركه‌ها و آبگيرها در يكديگر ريختند.

(المِنْخَس، و المِنْخاس): سيخک كه چهارپا را با آن سک دهند كه تند برود. ج مَناخِس، و مَناخِيْس.

(المَنْخُوْس): شتری كه زير بغلش در اثرِ چاقی به هم فشار آورده يا از هم شكافته است. شتری كه نزديکیِ دمش دچارِ گری شده است.

(المَنْخُوْسَة): قرقرهٔ چرخِ چاه كه گشاد شده و گشادیِ آن را با كهنه و غيره تنگ كرده‌اند.

(الناخِس): شكافتگی يا تجمعِ گوشت در زيرِ بغلِ شتر كه به صورتِ كيسه‌ای درآمده است و باعث فشار بر آن می‌شود. گریِ نزديکِ دمِ شتر. بزِ نر و جوان كوهی.

(النِخاس): چيزی كه در سوراخِ گشاد شدهٔ قرقره گذارند تا درست و ميزان و تنگ شود. پايهٔ ايوانِ خانه. ج نُخُس.

(النِخاسانِ): دو پايهٔ دو طرفِ ايوانِ خانه.

(النِخاسَة): چيزی كه در سوراخِ گشادِ شدهٔ قرقره گذارند تا تنگ و درست شود. چهارپا فروشی. بَرده و چهارپا فروشی.

(النَخّاس): چهارپا فروش. برده فروش.

(النَخُوْس):بزنر و جوان كوهی.

(النَخِيْس): قرقرهٔ چرخِ چاه كه گشاد شده و آن را با چيزی تنگ كرده‌اند. محلِ بستنِ تنگِ پالانِ شتر.

(النَخِيْسَة): شيرِ مخلوطِ بز و گوسفند. آميخته‌ای از چيزِ ترش و شيرين. كَره.

* نخش ـ (نَخَشَ يَنْخَشُ نَخْشاً) الرَّجُلُ و نَحْوُهُ: آن مرد و امثالِ او لاغر شدند.

(نَخَشَ يَنْخُشُ نَخْشاً) فُلاناً: فلانی را آزرد، به او اذيت كرد. آن را تحريک كرد، تشويق و تحريص كرد. گويند: (نَخَشَ) الدّابَّةَ: چهارپا را تحريک و تشويق كرد كه برود (نَخَشَ) فُلاناً: فلانی را تحريک و تشويقِ به چيزی كرد (نَخَشَ) الشَّيْءَ: پوست يا رویِ آن چيز را تراشيد يا كند. زبده و ناب آن چيز را گرفت يا برداشت.

(نَخِشَ يَنْخَشُ نَخَشاً) الشَّيْءُ: قسمتِ پايينِ آن چيز پوسيد.

(نُخِشَ يُنْخَشُ نَخْشاً) الرَّجُلُ: آن مرد لاغر شد.

(تَنَخَّشَ يَتَنَخَّشُ تَنَخُّشاً) إلَى كَذا: به سوی فلان چيز حركت كرد.

(المَنْخُوْش): لاغر، نزار.

* نخص ـ (نَخَصَ يَنْخُصُ نَخْصاً): لاغر شد و پوستش چروک چروک شد (نَخَصَ) الْكِبَرُ أَوِ الْمَرَضُ الْحَيَوانَ: پيری يا بيماری جاندار را لاغر كرد.

(نَخِصَ يَنْخَصُ نَخَصاً) لَحْمُهُ: گوشتِ بدنش ريخت.

(أَنْخَصَهُ يُنْخِصُهُ إنْخاصاً) الْكِبَرُ أَوِ الْمَرَضُ: پيری يا بيماری او را لاغر كرد.

(إنْتَخَصَ يَنْتَخِصُ إنْتِخاصاً) لَحْمُهُ : گوشتِ بدنش ريخت.

(الناخِص):كسی كه لاغر شده و پوستش چروک گرديده است. آن كه پيری او را لاغر كرده است (عَجُوْزٌ ناخِصٌ): پيرزنی كه در اثرِ پيری لاغر و پوستش چروک شده است.

* نخط ـ (نَخَطَ يَنْخَطُ نَخْطاً) إلَى الْقَوْمِ: ناگهان بر آن قوم درآمد (نَخَطَ) عَلَيْهِ: بر او تكبر ورزيد.

(نَخَطَ يَنْخَطُ نَخِيْطاً) بِهِ: به او دشنام داد.

(النُخْط): مغزِ حرام، نخاع. آبِ درونِ پردهٔ بچه‌دان.

* نخع ـ (نَخَعَ يَنْخَعُ نُخُوْعاً) بِالْحَقِّ: اقرارِ به حق كرد، به حق اعتراف كرد.

(نَخَعَ يَنْخَعُ نَخْعاً):گردنِ قربانی را بريد تا به نخاعش رسيد و آن را قطع كرد (نَخَعَ) الْأَمْرَ عِلْماً: قَتَلَهُ عِلْمًا: آن كار را خيلی خوب ياد گرفت، در آن مطلب كار

کشته شد.
(نَخِعَ يَنْخَعُ نَخَعاً) الْعُوْدُ: آب در چوبِ(درخت و غيره) جريان يافت.
(إِنْتَخَعَ يَنْتَخِعُ إِنْتِخاعاً) السَّحابُ: ابر باريد و آبِ خود را فرو ريخت (إِنْـتَخَعَ) عَـنْ أَرْضِـهِ: از زمـين يـا از سرزمين خود دور شد.
(تَنَخَّعَ يَتَنَخَّعُ تَنَخُّعاً) السَّحابُ: ابر باريد و آبِ خود را فرو ريخت (تَنَخَّعَ) فُلانٌ: فلانی اخلاطِ سينه و گـلويِ خود را تف کرد.
(الْمَنْخَع): محلِ بريدنِ نخاع در گردن.
(النَخاع، و النُخاع): مغزِ حرام، نخاع.
(النُخاعَة): اخلاطِ گلو و سينه که تف کنند.
* **نخف** ـ (نَخَفَ يَنْخُفُ نَخْفاً، و نَـخِيْفا): هـنگامِ فـين کردن با بينی‌اش صدا کرد. از راه بينی‌اش خرخر کرد. عطسه کرد. گويند: (نَخَفَتْ) الْعَنْزُ: بز عطسه کرد.
(أَنْخَفَ يُنْخِفُ إِنْخافاً): از راهِ بينی زياد خرخر کرد.
(النِخاف): کفش. ج أَنْخِفَة.
(النَخْفَة): گودالِ رویِ قلهٔ کوه.
* **نخل** ـ (نَخَلَ يَنْخُلُ نَخْلاً) الشَّيْءَ: آن چيز را بيخت، الک کرد، غربال و تميز کرد. گويند: (نَخَلَ) الدَّقِيْقَ: آرد را بيخت و الک کرد (نَخَلَ) الْكَلامَ: آن سخن را غربال کرد و زبدهٔ آن را به دست آورد يا به کار برد (نَخَلَ) لَهُ النَّصِيْحَةَ: او را خالصانه و دوستانه نصيحت کرد (نَخَلَ) السَّحابُ الْمَطَرَ: ابر باران را فرو ريخت.
(نَخَّلَ يُنَخِّلُ تَنْخِيْلاً) الشَّيْءَ: آن چيز را خيلی الک کرد يا چيزهایِ زيادی را الک کرد (نَخَّلَ) السَّحابُ الْمَطَرَ: ابر باران را فرو ريخت .
(إِنْتَخَلَ يَنْتَخِلُ إِنْتِخالاً) الشَّيْءَ: زبدهٔ آن چيز را برگزيد و انتخاب کرد (إِنْتَخَلَ) السَّحابُ الْمَطَرَ: ابر باران را فـرو ريخت.
(تَنَخَّلَ يَتَنَخَّلُ تَنَخُّلاً) الشَّيْءَ: زبدهٔ آن چيز را برگزيد و انتخاب کرد (تَنَخَّلْتُ) ما فِيْ هَذَا الْكِتابِ: گـزيدهٔ ايـن کتاب را به دست آوردم يا آن را خلاصه کردم.
(الْمُنْخُل): آرد بيز، الک، غربال.
(النُخالَة): آنچه پس از بيختن در الک بـماند، نـخاله. آردِ الک و غربال شده.
(النَخّال): صيغهٔ مبالغهٔ الناخِل است؛ بسيار الک کننده، بسيار غربال کننده.
(النَخْلَة): خرمابن، نخل. ج نَخْل، و نَخِيْل.
(النَخِيْلَة): چيزِ بيخته والک و تصفيه شده (بَذَلَ لَهُ نَخِيْلَةَ قَلْبِهِ): عصارهٔ قلبِ خـود را در راهِ او بـذل کـرد (هُـوَ نَخِيْلَةُ نَفْسِيْ): او عصارهٔ جانِ من است. ج نَخائِل.
* **نخم** ـ (نَخَمَ يَنْخُمُ نَخْماً): بهترين آوازها را خواند و به بازی پرداخت.
(نَخِمَ يَنْخَمُ نَخَماً): درمانده و عاجز و ناتوان شد.
(نَخِمَ يَنْخَمُ نَخَماً، و نَخْماً): اخلاطِ سر يا سينه را بيرون انداخت.
(النُخامَة): خلطِ سر و سينه.
* **نخنخ** ـ (نَخْنَخَ يُنَخْنِخُ نَخْنَخَةً): خيلی تـند راه رفت (نَخْنَخَ) الإِبِلَ، و بِالإِبِلِ: شـتران را خـوابـانيد (نَـخْنَخَ) فُلاناً: فلانی را طرد کرد و دور نمود و کنار زد.
(تَنَخْنَخَتْ تَتَنَخْنَخُ تَنَخْنُخاً) الإِبِلُ: شتران خوابيدند، زانو زدند. گويند: (نَخْنَخَها فَتَنَخْنَخَتْ): شتران را خوابانيد و آنها هم خوابيدند.
* **نخو** ـ (نَخا يَنْخُو نَخْوَةً): فخر و مباهات کرد و خود را بزرگ شمرد، بزرگی فروخت، باد به دماغ انداخت، نخوت به خرج داد.
(نَخا يَنْخُو نَخْواً) فُلاناً: فلانی را ستود.
(نُخِيَ يُنْخَى نَخْوَةً): بزرگی فروخت، فـخر و مـباهات کرد و خود را بزرگ شمرد.
(أَنْخَى يُنْخِي إِنْخاءً): نخوت و خودپرستی و تکـبرش زياد شد. شجاعت و جوانمردی و مـروتِ او زيـادتر شد.
(إِنْتَخَى يَنْتَخِي إِنْتِخاءً): بزرگی فـروخت و تکـبر کـرد (إِنْتَخَى) عَلَيْنا: بر مـا تکـبر کـرد و بـزرگی فـروخت (إِنْتَخَى) مِنْ كَذا: از فلان چيز سـرباز زد و اسـتنکاف

کرد.

(إِسْتَنْخَی يَسْتَنْخِی إِسْتِنْخاءً) مِنْهُ: از آن سرباز زد و ابا کرد، استنکاف کرد .

(المَنْخُوّ): مباهات کننده، بزرگی فروش.

(النَخْوَة): شجاعت و مروت. بزرگی و تکبر و شکوه، نخوت.

* **ندأ** ـ (نَدَأَ يَنْدَأُ نَدْءًا) اللَّحْمَ و نَحْوَهُ: گوشت و امثالِ آن را درونِ آتش انداخت و پخت یا در زیرِ آتش کرد و پخت (نَدَأَ) الْمَلَّةَ: اخگر درست کرد، یا خاکسترِ گرم یا خاکِ داغ به عمل آورد.

(نَوْدَأَ يُنَوْدِئُ نَوْدَأَةً): دوید.

(النَدْأَة): سرخیِ گرداگرد خورشید در طلوع و غروب.

(النُدْأَة): پاره‌ای گوشت که رنگش با دیگر قسمتها فرق دارد. پاره‌ای گیاه که از گیاهان جداست. ج نُدَأ.

(النَدِئ): پاره‌ای گوشت که رنگش با دیگر قسمتها فرق دارد. پاره‌ای گیاه که جدایِ از گیاهان است.

(النَدِیْء): پختگیِ گوشت در دلِ آتش یا در زیرِ آتش. آنچه در دلِ آتش کنند تا بپزد. گویند: (لَحْمٌ نَدِيْءٌ): گوشتی که در دلِ آتش کرده‌اند تا بپزد.

* **ندب** ـ (نَدَبَ يَنْدُبُ نَدْباً) فُلاناً إِلَى الْأَمْرِ: فلانی را به کاری فراخواند (نَدَبَ) الْمَيِّتَ: اوصافِ نیکویِ مرده را شمرد و مرثیه خواند.

(نَدِبَ يَنْدَبُ نَدَباً) الْجُرْحُ: جایِ زخم سفت شد (نَدِبَ) جِسْمُهُ: بر رویِ بدنش آثارِ زخم بر جای ماند.

(نَدُبَ يَنْدُبُ نَدابَةً): در کارها چست و چالاک و فرز و چابک شد. هوشیار و ظریف و تیزهوش و نجیب شد.

(أَنْدَبَ يُنْدِبُ إِنْداباً) جِسْمُهُ: بر رویِ بدنش آثارِ زخم برجای گذاشت (نَزَلَتْ بِهِ ضائِقَةٌ فَأَنْدَبَتْهُ): دچارِ تنگنایی شد و بر او فشار آورد و او را در رنج و سختی قرار داد (أَنْدَبَ) نَفْسَهُ، و أَنْدَبَ بِنَفْسِهِ: جانِ خود را به خطر انداخت، جان بازی کرد.

(نَدَّبَهُ يُنَدِّبُهُ تَنْدِيْباً) لِلْأَمْرِ: او را به دنبالِ آن کار فرستاد.

(إِنْتَدَبَ يَنْتَدِبُ إِنْتِداباً) الشَّيْءُ: آن چیز آسان شد. گویند: (خُذْمَا انْتَدَبَ): بگیر یا بردار آنچه را که ممکن شد. ظاهر شد، آشکار شد (إِنْتَدَبَ) لِلْأَمْرِ: آن کار را پذیرفت و برایِ انجامِ آن شتاب کرد (إِنْتَدَبَ) فُلاناً لِأَمْرٍ: فلانی را به دنبالِ کاری فرستاد.

(المَنْدُوْب): فرستاده، پیغام آور. [واژهٔ اهلِ مکه است]. نمایندهٔ مجلس یا نمایندهٔ دولت و غیره. (جدید). (المَنْدُوْب): (در اصطلاحِ شرع): مستحب.

(النادِبَة): زنی که گریه می‌کند و مرده‌ای را می‌ستاید و اوصافِ خوبش را برمی‌شمرد. ج نَوادِب.

(النَدِب): کسی که اثرِ زخم بر بدنش مانده است.

(النَدْب): فرز و چابک و چست در هنگامِ کار یا احتیاج . هوشیار و زیرک و نجیب (فَرَسٌ نَدْبٌ): اسبِ تیزتک. ج نُدُوْب، و نُدَباء.

(النَدَب): جایِ زخم بر رویِ بدن. ج نُدُوْب، و أَنْداب. جایزهٔ مسابقه یا شرط‌بندی. کمانی که تیر را بسرعت می‌پراند. ج أَنْداب.

(النُدْبَة): (در علمِ نحو): با کلمهٔ «وا» صدا کردن. مثلِ: وامُعْتَصِماهُ (عَرَبِيٌّ نُدْبَةٌ): عربِ فصیح.

(النَدِيْب): کسی که اثرِ زخم بر بدنش باشد.

* **ندح** ـ (نَدَحَ يَنْدَحُ نَدْحاً) الشَّيْءَ: آن چیز را وسیع و گشاد کرد.

(إِنْتَدَحَتْ تَنْتَدِحُ إِنْتِداحاً) الْغَنَمُ فِيْ مَرابِضِها: گوسفندان در آغل پراکنده شدند.

(تَنَدَّحَتْ تَتَنَدَّحُ تَنَدُّحاً) الْغَنَمُ فِيْ مَرابِضِها: گوسفندان در آغلِ خود پراکنده شدند.

(المَنْدُوْحَة): گویند: (أَرْضٌ مَنْدُوْحَةٌ): سرزمینِ پهناور و دور و دراز (لَکَ عَنْ هَذَا الْأَمْرِ مَنْدُوْحَةٌ): تو می‌توانی از این کار سرباز زنی. ج مَنادِيْح.

(النُدْح، و النَدْح): گشایش، گشادگی، فراخنای. زیادی، بسیاری، کثرت.

(النِدْح): سنگینی. چیزی که از دور ببینی.

(النُدْحَة): زمین یا سرزمینِ پهناور (إِنَّکَ لَفِيْ نُدْحَةٍ مِنَ الْأَمْرِ): تو در این کار راهِ گریز داری و می‌توانی آن را

ترک کنی.

* **ندخ** ـ (نَدَخَهُ یَنْدَخُهُ نَدْخاً): به وی برخورد کرد، تصادم کرد.

(أَنْدَخَهُ یُنْدِخُهُ إِنْداخاً): به وی برخورد کرد، تصادم کرد (أَنْدَخْنَا) الْمَرْكَبَ السّاحِلَ: کَشتی را به ساحلَ آوردیم.

(تَنَدَّخَ یَتَنَدَّخُ تَنَدُّخاً): بسیار لاف و گزاف زد و از چیزهایی که در او نبود دم زد یا فخر فروخت.

(المِنْدَخ): آن که از گفتن و شنیدنِ دشنام واهمه نکند.

* **ندّ** ـ (نَدَّ یَنِدُّ نَدّاً، و نُدُوْداً) الْبَعِيْرُ و نَحْوُهُ: شتر و امثالِ آن رم کردند و گریختند (نَدَّتْ) الْفِكْرَةُ عَنِّي: آن اندیشه که به نظرم رسیده بود از یادم رفت (نَدَّتْ) الْكَلِمَةُ: آن سخن برخلافِ قاعده بود.

(نادَّهُ یُنادُّهُ مُنادَّةً): با او مخالفت کرد.

(نَدَّدَ یُنَدِّدُ تَنْدِيْداً) بِفُلانٍ: عیوبِ فلانی را رک و رو راست گفت (نَدَّدَ) الْقَطِيْعَ: گلهٔ چهار پایان را پراکنده کرد (نَدَّدَ) صَوْتَهُ: صدایِ خود را بلند کرد.

(تَنادَّ یَتَنادُّ تَنادّاً) الْقَوْمُ: آن قوم پراکنده شدند و از یکدیگر نفرت پیدا کردند.

(النادّ): رم کننده و گریزنده. کلمهٔ برخلافِ قاعده. ج نِداد (لَيْسَ لَهُمْ نادٌّ): رزق و روزی ندارند.

(النادَّة): مُؤَنَّثِ النادّ.

(النَدّ): داربوی، گیاه یا درختِ بخور.

(النِدّ): مثل، مانند، شبیه، همتا. گویند: (هُوَ نِدُّهُ): او همتایش می‌باشد، مثْلِ اوست (هِيَ نِدُّ فُلانَة): این زن همتا و مثلِ فلان زن است. ج أَنْداد. خدا می‌فرماید: ﴿فَلا تَجْعَلُوْا لِلّٰهِ أَنْداداً﴾: پس قرار مدهید برایِ خدا انبازهایی.

(النَدِيْد): شبیه، مِثْل، مانند. ج نُدَداء، و أَنْداد.

(النَدِيْدَة): مُؤَنَّثِ النَدِيْد. ج نَدائِد.

* **ندر** ـ (نَدَرَ یَنْدُرُ نُدُوْراً) الشَّيْءُ: آن چیز افتاد. گویند: (هَزَّ الْغُصْنَ فَنَدَرَتْ مِنْهُ الثِّمارُ): شاخه را تکان داد پس میوه‌ها از آن فرو افتاد. از جایِ خود بیرون زد. گویند: (نَدَرَ) الْعَظْمُ عَنْ مَوْضِعِهِ: استخوان از جایش بیرون زد (نَدَرَ) فُلانٌ فِيْ عِلْمٍ و فَضْلٍ: فلانی از نظرِ دانش و فضل نادرهٔ دوران شد.

(نَدَرَ یَنْدُرُ نَدارَةً) الْكَلامُ: آن سخن خوب و فصیح و روان شد.

(أَنْدَرَ یُنْدِرُ إِنْداراً): سخنِ بی‌نظیری می‌گفت. کارِ بی‌نظیری انجام داد (أَنْدَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را انداخت. گویند: (أَنْدَرَ) التّاجِرُ مِنْ حِسابِيْ كَذا و كَذا: آن تاجر فلان چیز و فلان مقدار را از حسابِ من انداخت (أَنْدَرَتُ) يَدَ فُلانٍ عَنْ هَذا الْأَمْرِ: دستِ فلانی را از این کار کوتاه کردم. آن چیز را از جایش کنار زد و بیرون آورد. گویند: (أَنْدَرَ) الْعَظْمَ مِنْ مَوْضِعِهِ: استخوان را از جایش در آورد.

(تَنادَرَ یَتَنادَرُ تَنادُراً): سخنانِ نادره و عجیب و غریب گفت، از نوادر حرف زد (تَنادَرَ) عَلَى فُلانٍ: فلانی را مچل کرد، مسخره کرد (تَنادَرَ) عَلَيْنا: گاه گاه به نزدِ ما آمد.

(إِسْتَنْدَرَ یَسْتَنْدِرُ إِسْتِنْداراً) الشَّيْءَ: آن چیز را کمیاب دید (إِسْتَنْدَرَ) الْقَوْمُ أَثَرَ فُلانٍ: آن قوم به دنبالِ ردِ پایِ فلانی رفتند یا به دنبالِ او رفتند (إِسْتَنْدَرَ) الْحَيَوانُ الرُّطْبَ: آن حیوان به دنبال علفِ تر و تازه رفت.

(النادِرَة): سخنِ لطیف و کم نظیر، نکته، نادره، لطیفه (هُوَ نادِرَةُ زَمانِهِ): او نادره و یگانهٔ دورانِ خویش است. ج نَوادِر.

(النَدَرَى): گویند: (لَقِيْتُهُ نَدَرَى، و فِيْ نَدَرَى): گاه گاهی او را دیدم نه همیشه.

(النَدْرَة): پاره‌ای زر یا سیم که در معدن پیدا شود.

(النُدْرَة، و النَدْرَة): گویند: (لايَكُوْنُ ذلِكَ إِلّا نُدْرَةً، أَوْ فِي النُدْرَةِ): نمی‌باشد آن مگر بندرت.

* **ندس** ـ (نَدَسَ یَنْدُسُ نَدْساً) فُلاناً بِشَيْءٍ: فلانی را آهسته با چیزی زد. گویند: (نَدَسَهُ) بِالرُّمْحِ: با نیزه آهسته به او زد (نَدَسَ) الْأَرْضَ بِرِجْلِهِ: با پایش آهسته به زمین کوبید (نَدَسَهُ) بِكَلِمَةٍ: با صدایی آهسته به او زخمِ زبان زد (نَدَسَ) بِفُلانٍ الْأَرْضَ: فلانی را بر زمین

افکند (نَدَسَ) الشَّيْءَ عَنِ الطَّرِيْقِ: آن چیز را از سرِ راه به کناری برد، از سرِ راه برداشت.
(نَدِسَ يَنْدَسُ نَدَساً): هوشیار و تیزبین و نکته سنج و دقیق شد. صدای آهسته را بسرعت شنید.
(نادَسَهُ يُنادِسُهُ مُنادَسَةً): متقابلاً با نیزه و غیره به او زد. متقابلاً به او زخمِ زبان زد.
(تَنَدَّسَ يَتَنَدَّسُ تَنَدُّساً) ماءُ الْبِئْرِ: چاه سر رفت و آبِ آن سرریز شد (تَنَدَّسَ) الرَّجُلُ: آن مرد بر زمین افتاد. گویند: (نَدَسَ بِهِ الْأَرْضَ فَتَنَدَّسَ): او را بر زمین زد و او برزمین افتاد.
(النادِسُ) مِنَ الرِّماحِ: نیزهٔ زده شدهٔ به کسی یا به چیزی. ج نَوادِس.
(النَدْسُ): صدایِ آهسته و پنهانی. هوشیار، با ذکاوت. آن که صدایِ پنهانی را بسرعت بشنود.
(النَدَسُ): تیزبینی و هوشیاری، ذکاوت.
(النَدُسُ): آن که با مردم رفت و آمد کند و بر مردم سنگینی نکند. ج نَدُسُوْنَ، جمعِ مکسر بسته نشود. هوشیار و تیزبین. آن که سخنِ آهسته را بسرعت بشنود.
(النَدِسُ): تیزبین، هوشیار. آن که صدایِ پنهانی و آهسته را بسرعت بشنود.
* **ندش** ـ (نَدَشَ يَنْدُشُ نَدَشاً، و نَدْشاً): عَنِ الشَّيْءِ: دربارهٔ آن چیز به جستجو پرداخت، کاوش کرد.
(نَدَشَ يَنْدُشُ نَدْشاً) الْقُطْنَ: پنبه را حلاجی کرد.
* **ندص** ـ (نَدَصَ يَنْدُصُ نَدْصاً، و نُدُوْصاً) الشَّيْءُ مِنَ الشَّيْءِ: آن چیز از چیزی دیگر بیرون آمد. گویند: (نَدَصَتْ) النَّواةُ مِنَ التَّمْرَةِ: هسته از خرما بیرون آمد و جدا شد (نَدَصَ) الْقَيْحُ مِنَ الْبَثْرَةِ: چرک از جوش بیرون آمد (نَدَصَتْ) الْعَيْنُ: چشم خیلی برجسته شد که گویا می‌خواهد از حدقه بیرون آید (نَدَصَ) الْبَثْرَةَ: جوش را زور داد تا چرکِ آن بیرون آمد (نَدَصَ) الْقَوْمَ: به آن قوم بدی کرد.
(المِنْداص): رَجُلٌ مِنْداصٌ: مردِ خیلی شرور که مردم را همیشه می‌آزارد (إِمْرَأَةٌ مِنْداصٌ): زنِ سبک و جلف و کم عقل. ج مَنادِيْص.
* **ندغ** ـ (نَدَغَ يَنْدَغُ نَدْغاً) فُلاناً: با انگشت یا با نیزه به فلانی زور داد و فشار آورد (نَدَغَ) الْمَرْأَةَ: با آن زن عشقبازی کرد، لاس زد (نَدَغَتْ) الْعَقْرَبُ فُلاناً: کژدم فلانی را نیش زد (نَدَغَ) فُلانٌ زَيْداً: فلانی به زید دشنام داد یا متقابلا به او دشنام داد.
(أَنْدَغَ يُنْدِغُ إِنْداغاً) بِفُلانٍ: به فلانی بدی کرد.
(نَدَّغَ يُنَدِّغُ تَنْدِيْغاً) الْعَجِيْنَ: آرد بر رویِ خمیر ریخت.
(نادَغَ يُنادِغُ مُنادَغَةً) الْمَرْأَةَ: با آن زن عشقبازی کرد، با او لاس زد.
(إِنْتَدَغَ يَنْتَدِغُ إِنْتِداغاً): خندهٔ خود را پنهان کرد و نگذاشت که آشکار شود.
(المِنْدَغ): زنندهٔ با نیزه. مردِ خیلی بد زبان و دشنام دهنده. گویند: (رَجُلٌ مِنْدَغٌ): مردِ خیلی دشنام دهنده.
(النُدْغَة): سفیدیِ بیخِ ناخن.
* **ندف** ـ (نَدَفَتْ تَنْدِفُ نَدْفاً، و نَدَفاناً) الدّابَّةُ: چهارپا خیلی تند رفت.
(نَدَفَتْ تَنْدِفُ نَدْفاً) السَّماءُ بِالْمَطَرِ و بِالثَّلْجِ: آسمان باران یا برف بارید (نَدَفَ) الْعَوّادُ بِمِزْهَرِهِ: نوازنده به نواختنِ عود پرداخت (نَدَفَ) الْقُطْنَ: پنبه را حلاجی کرد.
(أَنْدَفَ يُنْدِفُ إِنْدافاً): به شنیدنِ صدای بربط علاقمند شد یا به آن گوش فرا داد (أَنْدَفَ) الدّابَّةَ: چهارپا را باعنف راند.
(نَدَّفَ يُنَدِّفُ تَنْدِيْفاً) الْقُطْنَ: پنبه را خیلی حلاجی کرد یا پنبهٔ زیادی را حلاجی کرد.
(المِنْدَف، و المِنْدَفَة): کمانِ حلاجی.
(المَنْدُوْف): حلاجی شده یا پنبهٔ حلاجی شده.
(النِدافَة): حلاجی، پنبه‌زنی.
(النُدافَة): پنبه‌ای که در وقتِ حلاجی بریزد.
(النَدّاف): حلاج، پنبه‌زن، نوازندهٔ بربط.
(النُدْفَة): مقدارِ اندکی از هرچیز. گویند: (سَقانِي نُدْفَةَ

لَبَنٍ): مقدارِ اندکی شیر به من خورانید.
(النَدِیْف): حلاجی شده یا پنبهٔ حلاجی شده.
* **ندل** ـ (نَدَلَ یَنْدُلُ نَدْلاً) الشَّیْءَ: آن چیز را بسرعت جابجا کرد. آن را با دو کفِ دست از جایش بیرون آورد. آن را اختلاس کرد و دزدید.
(نَدِلَ یَنْدَلُ نَدَلاً): چرک شد. گویند: (نَدِلَتْ) یَدُهُ: دستش چرک شد، کثیف شد.
(إِنْتَدَلَ یَنْتَدِلُ إِنْتِدالاً) الشَّیْءَ: آن چیز را حمل یا تحمل کرد. بر آن شکیبایی کرد.
(تَنَدَّلَ یَتَنَدَّلُ تَنَدُّلاً) بِالْمِنْدِیْلِ: دست یا صورت یا بدنِ خود را با هوله خشک کرد.
(نَوْدَلَ یُنَوْدِلُ نَوْدَلَةً): در اثرِ پیری دچارِ لرزش شد. سست و شُل شد.
(المِنْدَل): کسی که با دو کفِ دست چیزی را بیرون بیاورد. اختلاس کننده و دزد.
(المَنْدَل): چوبِ معطر و خوشبوی. کفش. نوعی فالگیری برایِ پیدا کردنِ گمشده یا اموال مسروقه. ج مَنادِل.
(المَنْدِیْل، و المِنْدِیْل): هوله، حوله. ج مَنادِیْل.
(المُنَوْدِل): گویند: (مَشَی مُنَوْدِلاً): سست و بی‌حال راه رفت.
(النادِل): خدمتکارِ هنگامِ خوردن و نوشیدن. ج نُدُل.
* **ندم** ـ (نَدِمَ یَنْدَمُ نَدَماً، و نَدامَةً) عَلَی الأَمْرِ: برای آن کار دریغ خورد، متأسف شد. از انجامِ آن نادم شد، پشیمان شد.
(أَنْدَمَهُ یُنْدِمُهُ إِنْداماً): متأسفش کرد. پشیمانش کرد.
(نادَمَهُ یُنادِمُهُ مُنادَمَةً، و نِداماً): ندیم و هم پیالهٔ او شد. با او به شب‌نشینی پرداخت.
(نَدَّمَهُ یُنَدِّمُهُ تَنْدِیْماً) عَلَیْهِ: بر آن پشیمانش کرد، از آن پشیمانش کرد. متاسفش کرد.
(تَنادَمَ یَتَنادَمُ تَنادُماً) الْقَوْمُ: آن قوم هم پیالهٔ یکدیگر شدند و با هم به نوشیدن پرداختند.
(تَنَدَّمَ یَتَنَدَّمُ تَنَدُّماً) عَلَی الأَمْرِ: بر آن کار دریغ خورد. یا از انجامِ آن پشیمان شد.
(إِنْتَدَمَ یَنْتَدِمُ إِنْتِداماً) الأَمْرُ: آن کار آسان شد. گویند: (خُذْمَا انْتَدَمَ): بگیر آنچه را که ممکن شد.
(المَنْدَم): پشیمانی، ندامت.
(المَنْدَمَة): مایهٔ پشیمانی، باعثِ پشیمانی.
(النادِم): دریغ خورنده. پشیمان. ج نُدّام.
(النادِمَة): زن یا دخترِ پشیمان. ج نَوادِم.
(النَدْمَی): زن یا دخترِ پشیمان. ج نَدامَی.
(النَدْمان): پشیمان، نادم. ج نَدامَی.
(النَدْمانَة): زن یا دخترِ پشیمان. ج نَدامَی.
(النَدِیْم): هم پیالهٔ آدم در شب نشینی. ج نِدام، و نُدَماء.
(النَدِیْمَة): مُؤَنَّثِ النَدِیْم.
* **نده** ـ (نَدَهَ یَنْدَهُ نَدْهاً) الرَّجُلُ: آن مرد بانگ برآورد (نَدَهَ) الْبَعِیْرَ و نَحْوَهُ: شتر و امثالِ آن را با داد زدن از چیزی دور و رد کرد. و عربِ جاهلی چون می‌خواست زنِ خود را طلاق دهد می‌گفت: «إِذْهَبِیْ فَلا أَنْدَهُ سَرْبَکِ»: برو ای زن پس من داد نمی‌زنم بر سرِ شترانت و آنها را باز نمی‌گردانم و به هر کجا می‌خواهند بروند بروند. دیگر با تو کاری ندارم و به تو نیازی ندارم (نَدَهَ) الإِبِلَ: شتران را بطورِ جمعی راند و برد.
(إِسْتَنْدَهَ یَسْتَنْدِهُ إِسْتِنْداهاً) الأَمْرُ: آن کار درست شد، میزان شد.
(إِنْتَدَهَ یَنْتَدِهُ إِنْتِداهاً) الأَمْرُ: آن کار راست و درست شد، میزان شد.
(المِنْدَه): گویند: (رَجُلٌ مِنْدَهٌ): مردِ داد و فریاد کننده، مردِ جیغ جیغو.
(النَدْهَة): صدا، بانگ، آواز.
(النَوادِه): طرد کنند کانِ باصدا و داد و فریاد.
* **ندو** ـ (نَدا یَنْدُو نَدْواً) الْقَوْمُ: آن قوم در باشگاه تجمع کردند، در انجمن گرد آمدند (نَدا) الْقَوْمَ: آن قوم را در انجمن یا در باشگاه گرد آورد (مایَنْدُوْهُمُ

النّادِيُ): انجمن جای آنان را نداشت.

(نَدِيَ يَنْدَى نَدًى، و نَداوَةً) الشَّيْءُ: آن چیز ترشد، نمناک شد، مرطوب شد (نَدِيَتْ) الْأَرْضُ: باران یا شبنم بر آن زمین بارید (مانَدِيَنِيْ مِنْهُ شَيْءٌ أَكْرَهُهُ): از او چیزی ندیدم که بدم بیاید «هُوَ لا تَنْدَى صَفاتُهُ»: سنگِ او نم پس نمی‌دهد؛ بخیل و ژکور است. [در فارسی گوییم: نم پس نمی‌دهد. ب]. (نَدِيَ) فُلانٌ: فلانی جودو بخشش کرد (ما نَدِيْتُ بِشَيْءٍ مِنْ فُلانٍ): از فلانی خیری به من نرسید (نَدِيَ) الصَّوْتُ: آواز بلند و کشیده و زیبا شد.

(أَنْدَى يُنْدِي إِنْداءً) فُلانٌ: جود و کرم و بخششِ فلانی زیاد شد. خوش آواز شد (أَنْدَى) الشَّيْءَ: آن چیز را تر و مرطوب کرد.

(نادَى يُنادِي مُناداةً، و نِداءً) الشَّيْءُ: آن چیز بارز و آشکار و پیدا و ظاهر شد (نادَى) النَّبْتُ: گیاه رشد کرد و در هم پیچیده شد (نادَى) فُلاناً، و نادَى بِهِ: با فریادِ خیلی بلند فلانی را صدا زد. با او هم انجمن شد، با او در باشگاه نشست و برخاست کرد. با او مشاوره کرد، مشورت کرد. با او مفاخرت کرد، متقابلاً بر او فخر فروخت (ناداهُ) بِسِرِّهِ: راز خود را به او گفت.

(نَدَّى يُنَدِّي تَنْدِيَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را تر کرد (نَدَّى) الْفَرَسَ: اسب را به تاخت راند تا خیس عرق شد «هُوَ لا تُنَدِّي إِحْدَى يَدَيْهِ الْأُخْرَى»: یک دستش دستِ دیگرش را تر نمی‌کند؛ بخیل و ژکور است.

(إِنْتَدَى يَنْتَدِي إِنْتِداءً) الْقَوْمُ: آن قوم در باشگاه گرد آمدند، در انجمن جمع شدند (إِنْتَدَى) فُلانٌ: فلانی بسیار عطا و بخشش کرد (مَا انْتَدَيْتُ مِنْهُ شَيْئاً): از او خیری ندیدم و چیزی به دست نیاوردم.

(تَنادَى يَتَنادَى تَنادِياً) الْقَوْمُ: آن قوم با صدای بلند یکدیگر را صدا زدند. در باشگاه گرد آمدند، در انجمن جمع شدند.

(تَنَدَّى يَتَنَدَّى تَنَدِّياً) الْمَكانُ: آن مکان تر و مرطوب شد یا ژاله و شبنم بر آن نشست یا باران بر آن بارید (تَنَدَّى) الظَّمْآنُ: تشنه سیرآب شد (تَنَدَّى) الرَّجُلُ: آن مرد جود و بخشش کرد.

(الْمُتَنَدَّى): انجمن، باشگاه، کلوپ.

(الْمُنْدِيَة): گفتار یا کردارِ شرم‌آور که بخاطرِ آن عرقِ شرم بر پیشانی بنشیند. ج مُنْدِيات.

(الْمُنْتَدَى): مجلس و انجمنِ قوم در زمانی که مردم در آن اجتماع کرده‌اند.

(النادِي): انجمنِ قوم و مجلسِ آنان آن گاه که در آن گرد آیند. کانون، کلوپ، باشگاه. (نادِيُ) الرَّجُلِ: خانواده و قبیلهٔ انسان. خدا می‌فرماید: ﴿فَلْيَدْعُ نادِيَهُ﴾: پس فرا بخواند خانواده و قبیلهٔ خویش را. ج أَنْدِيَة، و نَوادٍ.

(النادِيَة): سمت، سو، ناحیه. ج نَوادٍ و نادِيات (نادِياتُ) الشَّيْءِ: اوائلِ آن چیز.

(النَدَى): ژاله، شبنم. باران. جود و کرم، عطا و بخشش. ج أَنْداء، و أَنْدِيَة.

(النَدْوَة): یک بار جمع شدن و اجتماع کردن. یکبار جمع کردن و گرد آوردن. انجمن و مجلس آن گاه که تشکیل شده و مردم در آن جمع باشند. افرادِ انجمن که برایِ مشاوره گرد آمده‌اند (دارُ النَّدْوَةِ): محلی که در آن برایِ مشاوره جمع شوند. خانه‌ای که قریش در زمانِ جاهلیت در آن جمع می‌شدند و مشاوره می‌کردند، قُصَيّ بن کلاب، بنیان گذارِ آن بود و به فرزند یا به فرزندانش منتقل شد و معاویه (علیه اللعنة) آن را خرید و تبدیل به مقرِ حکومتی کرد.

(النَدِي): تر، مرطوب. زمینی که شبنم یا باران بر آن باریده است.

(النَدِيّ): تر، خیس، مرطوب. محلِ اجتماع و انجمنِ مردم. مردمِ انجمن کردهٔ برایِ بحث و کنکاش و مشورت (هُوَ نَدِيُّ الْكَفِّ): او بخشنده و پر سخاوت است. صدای خوب (هُوَ نَدِيُّ الصَّوْتِ): او دارایِ آوازی رسا و نیکوست.

(النَدْيانُ): ترو مرطوب، نمناک. گویند: (شَجَرٌ نَدْيانٌ):

درختِ آبدار و سبز و خرم.
(النَدِيَة): زمینی که شبنم یا باران دیده است.
* **نذر** ـ (نَذَرَ يَنْذُرُ، و يَنْذِرُ نَذْراً، و نُذُوْراً) الشَّيْءَ: آن چیز را نذر کرد، برخود واجب کرد. گویند: (نَذَرَ) مالَهُ لِلّٰهِ: مالِ خود را نذرِ راه خدا کرد (نَذَرَ) عَلَىٰ نَفْسِهِ أَنْ يَفْعَلَ كَذا: انجامِ فلان کار را نذر کرد.
(نَذِرَ يَنْذَرُ نَذْراً، و نِذارَةً) بِالشَّيْءِ: به آن چیز آگاه شد و از آن پرهیز کرد. گویند: (نَذَرُوْا) بِالْعَدُوِّ: از وجودِ دشمن آگاه شدند و از او حذر کردند.
(أَنْذَرَهُ يُنْذِرُهُ إِنْذاراً) الشَّيْءَ: او را از آن چیز آگاه کرد و بیم داد و برحذرش کرد.
(تَناذَرَ يَتَناذَرُ تَناذُراً) الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را از چیزی آگاه کردند و برحذر داشتند.
(النِذارَة): بیم دادن، انذار، برحذر کردن.
(النَذْر): آنچه در راهِ خدا بر خود فرض کنند، مثلِ: دادنِ مال یا انجامِ نماز و روزه و غیره، نذر. ج نُذُوْر.
(النَذِيْر): بیم دادن، برحذر داشتن، انذار. بیم‌دهنده، برحذر دارنده. ج نُذُر.
(النَذِيْرَة): چیزِ نذری (هُوَ نَذِيْرَةُالْجَيْشِ): او طلایه‌دار لشکر است، جلودار است. ج نَذائِر.
* **نذع** ـ (نَذَعَ يَنْذَعُ نَذْعاً) الْماءُ أَوِالْعَرَقُ: آب یا عرقِ بدن تراوش کرد.
(النادِغ): عرقِ بدن یا آب که تراوش کرده است.
(النِذْغَة): یک چکهٔ آب و امثالِ آن. [به نقل از کتابِ تاج‌العروس].
* **نذل** ـ (نَذُلَ يَنْذُلُ نَذالَةً، و نُذُوْلَةً): بی‌ارزش شد، پَست و حقیر شد، فرومایه شد.
(النَذْل، والنَذِيْل): پَست، فرومایه، حقیر، بی‌مقدار، ناچیز. ج أَنْذال، و نُذُوْل، و نُذَلاء.
* **نرجس** ـ (النَرْجِس، والنِرْجِس): گلِ نرگس. [معربِ نرگس است ب].
(النَرْجِسَة، والنِرْجِسَة): واحدِ النَرْجِس والنِرْجِس.
(النَرْجِسِيَّة، والنِرْجِسِيَّة): از بیماریهایِ جنسی است که انسان عاشقِ اندامهای خود می‌شود؛ ناراسیسیستیک. [مأخوذ از نارسیس که نام جوانی یونانی و بسیار زیباروی بوده که نسبتِ به عاشقانِ خود بی‌توجه بوده است تا روزی عکسِ خود را در آب می‌بیند و آن‌قدر شیفته می‌شود و به تصویرِ خود در آب می‌نگرد تا می‌میرد یا به قولی: برایِ درآغوش کشیدنِ تصویرِ خود خود را در آب می‌اندازد و غرق می‌شود و به‌جایِ آن گل نرگس می‌روید. از داستانهایِ اساطیری است. ب].
* **نرجل** ـ (النارَجِيْل): درختِ نارگیل. (معرب). [معربِ نارگیل است. ب].
(النارَجِيْلَة): یک درختِ نارگیل. قلیان. (جدید).
* **نرد** ـ (النَرْد): بازیِ تخته نرد عامهٔ عرب به آن [الطاولة] گویند. (لَعِبَ بِالنَّرْدِ) با تخته‌نرد، بازی کرد.
* **نردن** ـ (النَرْدِن): سنبلِ رومی، ناردین، سنبل‌الطیب.
(النارَدِيْن): سنبل‌الطیب. سنبلِ رومی، ناردین.
* **نرنج** ـ (النارَنْج): نارنج. درختِ نارنج. (معرب). [معربِ نارنج و نارنگ است. ب].
* **نزأ** ـ (نَزَأَ يَنْزَأُ نَزْءًا، و نُزُوْءًا) بَيْنَ الْقَوْمِ: در میانِ آن قوم دوبه‌هم‌زنی کرد، فتنه و آشوب درست کرد. گویند: (نَزَأَ) الشَّيْطانُ بَيْنَهُمْ: شیطان در میانِ آنها فتنه درست کرد.
(نَزَأَ يَنْزَأُ نَزْءًا) عَلَيْهِ: بر او یورش برد (نَزَأَ) فُلاناً و عَلَيْهِ: فلانی را حمل کرد (ما نَزَأَكَ عَلَى هَذا): چه چیزی تو را بر این واداشت (نَزَأَ) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز بازداشت و منع و منصرف کرد.
(نُزِئَ يُنْزَأُ) بِهِ: بشدت شیفته و شیدایِ آن شد.
(المَنْزُوْء) بِهِ: شیفته، شیدایِ کسی.
(النَزّاء): گویند: (رَجُلٌ نَزّاءٌ بِكَذا): مردی که شیفتهٔ فلان چیز یا شیفتهٔ فلان کس است.
(النَزِيْء): مَشک یا خیکِ کوچک (فُلانٌ نَزِيْءٌ): فلانی در میانِ مردم فتنه می‌کند.
* **نزح** ـ (نَزَحَ يَنْزَحُ، و يَنْزِحُ نَزْحاً، و نُزُوْحاً): دور شد.

گويند: (نَزَحَتْ) الدّارُ: خانه دور شد (نَزَحَتْ) الْبِئْرُ: آبِ چاه کم يا خشک شد (نَزَحَ) الْقَوْمُ: آبِ چاههای آن قوم خشک شد.

(نَزَحَ يَنْزَحُ، و يَنْزِحُ نَزْحاً) الْبِئْرَ: آبِ چاه را کشيد تا خشک يا خيلی کم آب شد.

(نُزِحَ يُنْزَحُ) بِفُلانٍ: فلانی از سرزمينِ خود دور شد و مدتِ زيادی بازنگشت.

(أَنْزَحَ يُنْزِحُ إِنْزاحاً) الشَّيْءَ: آن چيز را دور کرد (أَنْزَحَ) الْبِئْرَ: آبِ چاه را کشيد تا تمام يا خيلی کم شد.

(إِنْتَزَحَ يَنْتَزِحُ إِنْتِزاحاً): دور شد.

(الْمِنْزاح): کسی که خيلی از وطن دور می‌شو و به ديارِ غربت می‌رود. ج مَنازِيْح (قَوْمٌ مَنازِيْحُ): مردمی که زياد مسافرت می‌کنند و به شهرهایِ دور می‌روند.

(الْمِنْزَحَة): وسيلهٔ کشيدنِ آب از چاه، مثلِ: دلو.

(النازِح): دُور. گويند: (بَلَدٌ نازِحٌ): شهر يا سرزمينِ دور و دراز (بِئْرٌ نازِحٌ): چاهِ کم آب.

(النَزَح): آبِ تيره و کدر (أَلْبِئْرُ النَزَحُ): چاهِ خشک و بدونِ آب. ج أَنْزاح.

(النَزُوْح): چاهِ کم آب. بسيار کشندهٔ آب از چاه و غيره. ج نُزُح.

(النَزِيْح): دُور.

* نزر ـ (نَزَرَ يَنْزُرُ نَزْراً) الشَّيْءَ: آن چيز را کم و اندک گردانيد يا آن را اندک شمرد و به چشمش کم آمد (نَزَرَ) فُلاناً: فلانی را حقير و خوار شمرد. او را تحريص و تشويق کرد و شتابانيد. آنچه را داشت اندک اندک از او گرفت (نَزَرَ) الشَّرابُ فُلاناً: نوشابه فلانی را مست کرد.

(نَزُرَ يَنْزُرُ نَزارَةً، و نُزُوْرَةً) الشَّيْءُ: آن چيز اندک شد، کم شد (نَزُرَ) فُلانٌ: فلانی کم خير شد (نَزُرَتْ) الْأُنْثَى: شيرِ آن زن يا حيوان کم شد.

(أَنْزَرَ يُنْزِرُ إِنْزاراً) الْعَطاءَ: عطا را کم کرد يا کم شمرد.

(نَزَّرَ يُنَزِّرُ تَنْزِيْراً) الْعَطاءَ: عطا را کم کرد يا کم شمرد.

(تَنَزَّرَ يَتَنَزَّرُ تَنَزُّراً) مِنَ الشَّيْءِ: از آن چيز کم کرد يا از آن کم برداشت. شبيه قبيلهٔ نِزار يا منسوبِ به آنان شد.

(الْمَنْزُوْر): گويند: (شَيْءٌ مَنْزُوْرٌ): چيزِ اندک و ناچيز و بی‌ارزش (أَعْطاهُ عَطاءً مَنْزُوْراً): پس از اصرارِ زياد به او عطا کرد (عَطاءٌ غَيْرُ مَنْزُوْرٍ): عطا و بخششِ بدونِ اصرار يا بدون درخواست.

(النَزْر): گويند: (شَيْءٌ نَزْرٌ): چيزِ اندک و بی‌ارزش (رَجُلٌ نَزْرٌ): مردِ کم خير (ماجِئْتَ إِلّانَزْراً): نيامدی مگر با درنگ.

(النَزِرَة) مِنَ الْإِناثِ: زن يا حيوانِ مادهٔ کم بچه يا کم شير.

(النَزُوْر) مِنَ الْإِناثِ: زن يا حيوانِ مادهٔ کم بچه يا کم شير. هر چيزِ اندک (رَجُلٌ نَزُوْرٌ): مردِ کم سخن. ج نُزُر.

(النَزِيْر): اندک و بی‌ارزش، ناچيز. گويند: (عَطاءٌ نَزِيْرٌ): عطایِ اندک. ج نُزُر.

* نزّ ـ (نَزَّ يَنِزُّ نَزًّا، و نَزِيْزاً) الْمَكانُ: آن مکان زهاب درست کرد. زهابش زياد شد.

(نَزَّ يَنِزُّ نَزًّا) الْفُؤادُ: آن دل، بيدار و هوشيار شد.

(نَزَّ يَنِزُّ نَزِيْزاً) الظَّبْيُ: آهو دويد و بانگ کرد (نَزَّ) وَتَرُ السَّهْمِ: چلهٔ کمان در وقتِ تيراندازی جنبيد و لرزيد (نَزَّ) فُلانٌ عَنِّيْ: فلانی از من کناره گرفت و به يک سوی شد.

(أَنَزَّ يُنِزُّ إِنْزازاً) الْمَكانُ: آن مکان پی در پی و پيوسته زهاب پس داد (أَنَزَّ) الرَّجُلُ: آن مرد سخت و سفت ومحکم و نيرومند شد.

(نازَّ يُنازُّ مُنازَّةً، و نِزازاً) فُلاناً: با فلانی رقابت و کشمکش و ستيزه کرد.

(نَزَّزَهُ يُنَزِّزُهُ تَنْزِيْزاً) عَنْ كَذا: او را از فلان چيز منزه دانست (نَزَّزَتْ) الظَّبْيَةُ وَلَدَها: ماده آهو بچهٔ کوچکِ خود را پرورش داد.

(الْمِنَزّ): گويند: (رَجُلٌ مِنَزٌّ): مردِ پرتحرک و پرجنب و جوش. گهوارهٔ کودک.

(النِزاز): (هُوَنِزازُ شَرٍّ): او شرور است.

(النَّزّ): زهاب (رَجُلٌ نَزٌّ): مردِ زیرک و هوشیار یا بخشنده و سخاوتمند یا مردِ پر جنب و جوش که لحظه‌ای آرام نگیرد (مَکانٌ نَزٌّ): جایِ دارایِ زهاب (هُوَ نَزٌّ شَرٍّ): او شرور است و به دنبالِ دعوا و مرافعه است.

(النِزّ): زاب، زه آب، زهاب.

(النَزَّة): اشتها و رغبتِ شدید و زیاد. گویند: (قَتَلَتْهُ النَّزَّةُ): اشتها و رغبتِ شدید او را کشت (أَرْضٌ نَزَّةٌ): زمینِ دارایِ زهاب (ناقَةٌ نَزَّةٌ): ماده شترِ چالاک و سبک.

(النَزِيْز): گویند: (رَجُلٌ نَزِيْزٌ): مردِ هوشیار و فرز یا پرجنب و جوش یا پراشتها و پررغبت و خیلی راغبِ به چیزی (هُوَ نَزِيْزُ شَرٍّ): او شرور و دنبالِ جنگ و ستیز است.

*** نزع** ـ (نَزَعَ يَنْزِعُ نَزْعاً) الْمَرِيْضُ: بیمار به حالِ جان کندن افتاد (نَزَعَتْ) الشَّمْسُ: خورشید به غروب نزدیک شد.

(نَزَعَ يَنْزِعُ نُزُوْعاً) إِلَى أَهْلِهِ: خیلی مشتاقِ خانوادهٔ خود شد، دلش برایِ آنان آب شد (نَزَعَ) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار دست بازداشت، دست کشید (نَزَعَ) فِي الْقَوْسِ: چلهٔ کمان را کشید (نَزَعَ) أَباهُ، و إِلَيْهِ: شبیه پدرش شد (نَزَعَهُ) عِرْقٌ: شبیه به اصلِ خود شد، رگی از اصلِ خود داشت. چنان که گویند: (نَزَعَ) إِلَى عِرْقٍ كَرِيْمٍ أَوْلَئِيْمٍ: شبیه به تبارِ بزرگوار یا شبیه به تبارِ فرومایهٔ خود شد.

(نَزَعَ يَنْزِعُ نَزْعاً) الشَّيْءَ مِنْ مَكانِهِ: آن چیز را کشید و از جایش کند (نَزَعَ) الْأَمِيْرُ عامِلَهُ عَنْ عَمَلِهِ: حاکم کارگزارِ خود را برکنار کرد (نَزَعَ) يَدَهُ مِنْ جَيْبِهِ: دستش را از گریبان برآورد. خدا می‌فرماید: ﴿وَنَزَعَ يَدَهُ فَإِذا هِيَ بَيْضاءُ لِلنّاظِرِيْنَ﴾: و دستِ خود را (از گریبان) برآورد پس بود آن روشن برایِ بینندگان (نَزَعَ) يَدَهُ مِنَ الطّاعَةِ: سر از فرمان پیچید و یاغی شد (نَزَعَ) مَعْنًى جَيِّداً مِنَ الْآيَةِ و نَحْوِها: معنای خوبی از آیهٔ قرآن و امثال آن استخراج کرد.

(نَزِعَ يَنْزَعُ نَزَعاً): موهایِ دو طرفِ پیشانی‌اش ریخت.

(نازَعَ يُنازِعُ نِزاعاً، و مُنازَعَةً) الْمَرِيْضُ: بیمار دچارِ سختیِ جان کندن شد (نازَعَتْ) نَفْسُهُ إِلَى أَهْلِهِ: دلش برایِ خانواده‌اش پر کشید (نازَعَ) فُلاناً فِيْ كَذا: بر سرِ چیزی با فلانی منازعه و ستیزه و کشمکش کرد (نازَعَ) الشَّيْءُ غَيْرَهُ: آن چیز به چیزی دیگر متصل شد. گویند: (أَرْضِيْ تُنازِعُ أَرْضَهُ): زمینِ من متصل به زمینِ اوست (نازَعَ) فُلاناً الشَّيْءَ: متقابلاً آن چیز را از دست فلانی کشید؛ آن چیز را از دستِ هم کشیدند (نازَعَ) الرَّجُلُ غَيْرَهُ الْكَأْسَ: آن مرد جام را با فرد دیگری دست بدست کرد.

(نَزَّعَهُ يُنَزِّعُهُ تَنْزِيْعاً) مِنْ مَكانِهِ: آن را خیلی از جایش کند.

(إِنْتَزَعَ يَنْتَزِعُ إِنْتِزاعاً) الشَّيْءُ: آن چیز کنده شد (إِنْتَزَعَ) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز امتناع کرد (إِنْتَزَعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را از جایش کند. آن را سلب کرد و ربود (إِنْتَزَعَ) لِلصَّيْدِ سَهْماً: تیری به سویِ شکار انداخت.

(تَنَزَّعَ يَتَنَزَّعُ تَنَزُّعاً) إِلَى الشَّيْءِ: به سویِ آن چیز شتاب کرد (تَنَزَّعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را کند.

(تَنازَعَ يَتَنازَعُ تَنازُعاً) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر اختلاف کردند، منازعه کردند (تَنازَعُوْا) فِي الشَّيْءِ: در آن چیز با یکدیگر اختلاف و نزاع کردند (تَنازَعَ) الْقَوْمُ الشَّيْءَ: آن قوم آن چیز را از دستِ یکدیگر کشیدند.

(إِسْتَنْزَعَ يَسْتَنْزِعُ إِسْتِنْزاعاً) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ: از فلانی خواست که از آن چیز دست باز دارد.

(الأَنْزَع): مردی که جلوِ سرش طاس است.

(المَنْزَع): جایِ کندن و برآوردنِ چیزی. کنده شدنِ به طرفِ هدف یا بشدت آرزومند و مشتاق شدن. بشدت کشیدنِ چیزی همانندِ کشیدنِ زهِ کمان. ج مَنازِع.

(المِنْزَع): تیری که به جایِ خیلی دوری افکنده شده است (رَجُلٌ مِنْزَعٌ): مردی که با قدرت تمام چیزی را بکشد.

(المَنْزَعَة): دشمنی، خصومت.

(النازِع): بیگانه، دور از وطن، غریب. تیرانداز. ج

نَزَعَة، و نُزَّع، و نُزّاع (عادَ السَّهْمُ إِلَى النَـزَعَةِ): تـير بـه تيرانداز بازگشت؛ حق به حق‌دار رسيد يا مـطلب بـه سوى اهلش بازگشت.
(النازِعَة): مُؤَنَّثِ النازِع. ج نازِعات و نَوازِع.
(النَزاعَة و النِزاعَة): دشمنى، عداوت.
(النَزْع): جان كندنِ بيمار.
(النَزَعَة): جاىِ طاس شده در يک گـوشهٔ پـيشانى و جلوِ سر. راه در كوهستان.
(النَزَعَتانِ): دو گوشهٔ جلوِ سر كه طاس شده باشد.
(النَزْعاء): مُؤَنَّثِ الأَنْزَع؛ زنى كه جلوِ سرش طاش شده باشد (النَزْعاءُ مِنَ الْجِباهِ: پيشانيى كه موىِ آن به طرفِ ابروها پايين آمده باشد و موىِ روىِ گـيجگاهش بـه طرفِ بالا رفته باشد.
(النَزُوْع): كسى كه دلش براىِ وطنش پر كشيده باشد (بِئْرٌ نَزُوْعٌ): چاهى كه دست به آبش مى‌رسد و نيازى به طناب ندارد (فَلاةٌ نَـزُوْعٌ): بـيابان پـهناور و دور و دراز. ج نُزُع، و نِزاع.
(النُــزُوْع): (فِى التَّـرْبِيَةِ): شـخصيتِ مـقيد، روحـيهٔ اصرارى: يكـى از اَشكـالِ مـنش است بـا ويـژگيهاىِ مشخص و همزمان، از قبيلِ تقيد بـه رعـايتِ نـظم و تـرتيبِ بـرون از حـد، پـاى‌بندى و تـوجه و دقت و رعايتِ شعائر و آداب.
(النَزِيْع): كنده شده (ثَمَرٌ نَزِيْعٌ): ميوهٔ چيده شده. دور از وطن، غريب. كسى كه دلش براىِ ديدارِ خانواده‌اش پر كشيده است (مَكانٌ نَزِيْعٌ): جـاىِ دُور (فَـرَسٌ نَـزِيْعٌ): اسبِ نجيب و از نژادى نجيب. ج نِزاع.
(النَزِيْعَة) مِنَ النِّساءِ: زنى كه با غريبه ازدواج كرده نه در قبيلهٔ خودش. بادى كه از مسيرِ خـودش مـنحرف شده و در ميانِ دو بادِ ديگر، مثلاً در ميانِ بادِ صبا و بادِ شمال قرار گرفته است. چيزىِ كه از غريبه‌ها بـه زور گرفته شده است. ج نَزائِع.
***نزغ** ـ(نَزَغَ يَنْزَغُ، و يَنْزِغُ نَزْغاً) بَيْنَ الْقَوْمِ: در ميانِ آن قوم دو به هم‌زنى و فتنه و آشوب كرد. خدا مى‌فرمايد: ﴿مِنْ بَعْدِ أَنْ نَزَغَ الشَّيْطانُ بَيْنِىْ وَ بَيْنَ إِخْوَتِىْ﴾: پس از آن كه به هم زد شيطان ميانِ من و برادرانـم را (نَـزَغَ) فُلاناً: با دست يا با نيزه به فلانى زد (نَزَغَ) فُلاناً: پشتِ سرِ فلانى غـيبت و از او بـدگويى كـرد (نَـزَ الْمَعاصِي: او را تشويقِ به گناه كرد.
(المِنْزَغ): گويند: (رَجُلٌ مِنْزَغٌ): مردى كه در ميانِ مر اخلالگرى و دو به هم زنى مى‌كند.
(النازِغ): بدگويى و غيبت كنندهٔ از مردم. نُزَّغ.
(النازِغَة): زنِ غيبت كنندهٔ پشتِ سرِ مردم. ج نَوازِغ.
(النَزّاغ): مردِ دو به همزن و آشوبگر.
(النَزْغ): سخنِ فتنه‌انگيز (نَزْغُ) الشَّيْطانِ: وسـوسه‌هاىِ شيطانى كه مردم را به گناه مى‌كشاند.
(النَزْغَة): يک بار با نيزه يا با دست زدن.
(النَزِيْغَة): سخنِ زشت. گويند: (نَزَغَهُ بِـنَزِيْغَةٍ): سـخنِ زشتى به او گفت.
***نزف** ـ(نَزَفَ يَنْزِفُ نَزْفاً) الشَّيْءُ: آن چيز تمام شد و از بين رفت (نَزَفَ) فُلانٌ فِى الْخُصُوْمَةِ و نَحْوِها: فلانى در خصومت و غيره نتوانست استدلال كند و شكست خورد (نَزَفَ) الدَّمْعَ أَوِ الْمالَ أَوْ نَحْوَهُما: اشک يا مال و دارايى يا امثالِ اينها را تمام كرد. گويند: (بَكَـى حَـتَّى نَزَفَ دَمْعَهُ): آن قدر گريست تا اشكش را تـمام كـرد (نَزَفَهُ) الْفَزَعُ و نَحْوُهُ: ترس و امثالِ آن عقلش را زايل كرد (نَزَفَهُ) الدَّمُ: خون‌ريزىِ زياد او را ضعيف كرد.
(نُزِفَ يُنْزَفُ نَزْفاً) فُلانٌ: فلانى در اثرِ خون دمـاغ يـا خون‌ريزىِ زياد، ضعيف شد (نُزِفَ) عَقْلُهُ: بخاطرِ مستى و امثالِ آن عقلش زايل شد.
(أَنْزَفَ يُنْزِفُ إِنْزافاً) فُلانٌ: هـيچ چـيزى بـراىِ فـلانى نماند. (جادَلْتُهُ حَتَّى أَنْزَفَ): با او بحث و مشاجره كردم تا محكوم شد (شَرِبَ خَمْراً فَأَنْزَفَ): مشروب خورد و مست شد يا عقلش پريد. خدا مى‌فرمايد: ﴿لايُصَدَّعُوْنَ عَنْها وَلايُنْزِفُوْنَ﴾: نه سردرد مى‌گيرند از آن (شراب) و نه مست و نه بى‌عقل مى‌شوند (أَنْزَفَ) الشَّيْءَ: آن چيز را تمام كرد و از بين برد.

(المِنْزاف): گويند: (مَعْزٌ مِنْزافٌ): بزی که شيرش قطع و تمام شده است.
(المِنْزَفَة): هر چيزی که با آن آب بکشند.
(المَنْزُوْف): کسی که خون زيادی از او رفته و ضعيف شده است. يا در اثر مستی و غيره عقل از سرش پريده است.
(النازِف): گويند: (عِرْقٌ نازِفٌ): رگِ غيرِ جهنده. ج نُزَّف.
(نَزافِ): اسمِ فعلِ امر است به معنایِ: آبِ چاه و غيره را بکش تا تمام شود. گويند: (نَزافِ نَزافِ): آبِ چاه و غيره را کاملاً بکش.
(النُزْف): آبِ کشيده شده يا آبِ تا ته کشيده شده. ضعفی که در اثرِ خون ريزی به وجود آيد. زخمِ انسان که از آن خون می‌ريزد.
(النُزْفَة): آبِ اندک و امثالِ آن. ج نُزَف.
(النَزُوْف): گويند: (بِئْرٌ نَزُوْفٌ): چاهی که آبش در اثرِ کشيدهِ شدن کم شده است. ج نُزَف.
(النَزِيْف): تب‌دار، دچارِ تب شده (سَکْرانٌ نَزِيْفٌ): مستِ طافح، مستِ لايعقل (بِئْرٌ نَزِيْفٌ): چاهِ کم آب (رَجُلٌ نَزِيْفٌ): مردی که در اثرِ تشنگیِ شديد رگ‌ها و زبانش خشک شده است. کسی که در اثرِ خون‌ريزیِ زياد دچارِ ضعف شده است. از دماغ و دهان و امثالِ اينها خون‌ريزی کردن؛ خون دماغ شدن و امثال آن.

* **نزق** ـ (نَزَقَ يَنْزِقُ نَزْقاً، و نُزُوْقاً) اَلْفَرَسُ و نَحْوُهُ: اسب و امثالِ آن با چالاکی پريدند (نَزَقَ) الْإِناءُ و الْغَدِيْرُ: ظرف و آبگير و تالاب پر از آب شدند.
(نَزَقَ يَنْزِقُ نَزْقاً) الْإِناءَ و نَحْوَهُ: ظرف و امثالِ آن را پر و لبريز کرد.
(نَزِقَ يَنْزَقُ نَزَقاً، و نُزُوْقاً) الرَّجُلُ: آن مرد سبک مغز شد. شاد و پرنشاط شد.
(نَزِقَ يَنْزَقُ نَزَقاً) الْإِناءُ وَ نَحْوُهُ: ظرف و امثالِ آن پر و لبريز شد.
(أَنْزَقَ يُنْزِقُ إِنْزاقاً) فُلانٌ: فلانی بردباریِ خود را از دست داد و بی‌حوصله و سبک مغز شد (أَنْزَقَ) فِي الضَّحِکِ: بسيار خنديد، در خنده افراط کرد (أَنْزَقَ) اَلْفَرَسَ: اسب را زد تا چالاکانه خيز بگيرد و بپرد (أَنْزَقَ) النَّعِيْمُ فُلاناً: نعمت و ثروت فلانی را سبک مغز و سفيه کرد.
(نازَقَهُ يُنازِقُهُ مُنازَقَةً، و نِزاقاً): متقابلاً به او دشنام داد. مسابقهٔ دو با او گذاشت.
(نَزَّقَهُ يُنَزِّقُهُ تَنْزِيْقاً): اسب و غيره را زد تا چالاکانه خيز بگيرد و بپرد.
(تَنازَقَ يَتَنازَقُ تَنازُقاً) الرَّجُلانِ: آن دو مرد به يکديگر دشنام دادند.
(المُنازِق): ورّاج و پرگویِ سبک مغز.
(النِزاق) مِنَ الْحَيَوانِ: حيوانِ توسن که بسادگی رام نمی‌شود. حيوانِ سريع و تندرو.
(النَزَق): سبکی و سبک مغزی در هر کار. گويند: (فِيْ کَلامِهِ نَزَقٌ): در سخنانش سبکی و سبک مغزی وجود دارد. شتابزدگیِ همراهِ با نادانی و حماقت وبی‌شعوری. جایِ نزديک.
(النَزِق): مردِ سبک و سبک مغز يا با نشاط.
(النَزِقَة): زنِ سبک و سبک مغز يا با نشاط (النَزِقَةُ) مِنَ الْحَيَوانِ: حيوانِ سرکش و توسن که بسادگی رام نمی‌شود. حيوانِ سريع و تندرو.

* **نزک** ـ (نَزَکَ يَنْزُکُ نَزْکاً) فُلاناً: فلانی را با نيزهٔ کوتاه زد. چيزهایِ بدو ناروا که در او نبود به او نسبت داد.
(النَزّاک): آدمِ خيلی عيبجو و طعنه‌زنندهٔ به مردم.
(النُزَک): آدمِ خيلی عيبجو و طعن زنندهٔ به مردم.
(النَزِيْک): معيوب، عيب‌دار.
(النَيْزَک): نيزهٔ کوچک. تيرِ شهاب (معرب). [به دو معنايش معربِ نيزکِ فارسی است. ب].

* **نزل** ـ (نَزَلَ يَنْزِلُ نُزُوْلاً): فرود آمد، از بلندی به زير آمد، پايين آمد (نَزَلَ) فُلانٌ عَنِ الْأَمْرِ و الْحَقِّ: فلانی آن کار يا حق را ترک کرد و از آن دست باز داشت (نَزَلَ)

بِالْمَكانِ، و فِيْهِ: در آن مكان فرود آمد (نَـزَلَ) عَـلَى الْقَوْمِ: بر آن قوم فرود آمد و ميهمانِ آنان شد (نَزَلَ) بِهِ مَكْرُوْهٌ: گرفتاريى بـرايش پـيش آمـد (نَـزَلَ) الْـحاجُّ: حاجيها به مِنى رفتند (نَزَلَ) عَلَى إِرادَةِ زَمِيْلِهِ: تابعِ نظرِ دوستِ خود شد، هم رأيِ او شد.

(نَزَلَ يَنْزِلُ نِزالَةً): به سفر رفت، سفر كرد.

(نَزِلَ يَنْزَلُ نَزْلَةً): زكام شد، سرما خورد.

(نَزِلَ يَنْزَلُ نَزَلاً) الزَّرْعُ: زراعت رشد و نمو كرد (نَـزِلَ) الْمَكانُ: آن مكان با كمترين بارشى آب به راه انداخت؛ زيرا كه سفت بود و آب در آن فرو نمى‌رفت.

(أَنْزَلَ يُنْزِلُ إِنْزالاً) الشَّيْءَ: آن چيز را فرود آورد (أَنْزَلَ) اللّٰهُ كَلامَهُ عَلَى أَنْبِيائِهِ: خدا سخنش را بـر پـيامبرانش وحى كرد (أَنْزَلَ) حاجَتَهُ عَلَى كَرِيْمٍ: حاجتِ خود را به مردِ بزرگوارى گفت (أَنْزَلَ) الضَّيْفَ: مـيهمان را فـرود آورد و جاى داد و پذيرايى كرد.

(نازَلَهُ يُنازِلُهُ مُنازَلَةً، و نِزالاً) فِي الْحَرْبِ: با او نبردِ تن بتن كرد (حارَبُوْا بِالنِّزالِ): نبردِ تن بتن كـردند (نـازَلَ) فُلانٌ النّاسَ فِيْ سَفَرٍ و نَحْوِهِ: فلانى در سفر و امثالِ آن با مردم فرود آمد و منزل گزيد. گويند: (هُـوَلا يُـحالُّ النّاسَ و لايُنازِلُهُمْ): او با مردم فرود نمى‌آيد و با آنان منزل نمى‌گزيند.

(نَزَّلَ يُنَزِّلُ تَنْزِيْلاً) الشَّيْءَ: آن چيز را پايين آورد، فرود آورد (نَزَّلَ) الْقَوْمَ: آن قوم را منزل داد و در خانه‌هايى فرود آورد (نَزَّلَ) الشَّيْءَ: آن چيز را مرتب كـرد و در جايگاهِ خود قرار داد (نَزَّلَ) هَذا مَكانَ هَذا: اين را جاىِ اين يكى قرار داد، جايگزينِ آن كرد.

(تَنازَلَ يَتَنازَلُ تَنازُلاً) الْقَوْمُ: آن قـوم دسـته دسـته در برابرِ هم فرود آمدند و با يكديگر به پيكار پرداخـتند (تَنازَلُوْا) فِي السَّفَرِ و نَحْوِهِ: در سفر و امثالِ آن گاهى پيش يک نفر و گاهى نزدِ كسى ديگر غـذا خـوردند (تَنازَلَ) عَنِ الْحَقِّ: حق (خود) را ترک كـرد، رهـايش كرد.

(تَنَزَّلَ يَتَنَزَّلُ تَنَزُّلاً): با آرامى و سرِ فرصت فرود آمـد. خدا مى‌فرمايد: ﴿تَنَزَّلُ الْمَلائِكَةُ وَ الرُّوْحُ فِيْها﴾: بآرامى فرود آيند فرشتگان و روح در آن شب.

(إِسْتَنْزَلَه يَسْتَنْزِلُهُ إِسْتِنْزالاً): او را فـرود آورد، پايين آورد (إِسْتَنْزَلَ) فُـلاناً: از فـلانى خـواست فـ[illegible] (إِسْتَنْزَلَ) فُلاناً عَنْ حَقِّهِ أَوْ رَأْيِهِ: از فلانى خوا[illegible] حقِ خود يا از رأيِ خود دست باز دارد.

(أُسْتُنْزِلَ يُسْتَنْزَلُ إِسْتِنْزالاً) فُلانٌ: فلانى مقامِ خود را از دست داد يا مقامش تنزل يافت.

(المَنْزَل): پايين آمدن، فرود آمدن.

(المَنْزِل): آبشخور، آبخور. خانه، سرا، منزل. ج مَنازِل (مَنازِلُ) الْقَمَرِ: مدارِ ماه در تمامِ عرضِ يک سال كه هر شبى را در يک منزل است تا يک دورِ كامل را به دورِ خورشيد بگردد و اين مدار يا منزلها بـيست و هشت منزلند و هر كدام را نامى است، مثل: السَرَطان، البُطَيْن، الثُرَيّا و الدَبَران. و هر فصل از فصلهاىِ سال را هـفت منزل است.

(المُنْزَل): پايين آوردن، جـاىِ فـرود آمـدن و مـنزل گزيدن. خدا مـى‌فرمايد: ﴿وَ قُـلْ رَبِّ أَنْـزِلْنِيْ مُـنْزَلاً مُبارَكاً﴾: و بگو: پروردگارا فرودم آور در محلى پر بركت.

(المَنْزِلَة): خانه، منزل، سرا. مـقام، مـرتبه، مـنزلت. ج مَنازِل. گويند: (لَهُ مَـنْزِلَةٌ عِـنْدَ الأَمِـيْرِ): او را در نـزدِ فرمانروا مقام و منزلتى است (هُوَ رَفِـيْعُ الْـمَنازِل): او مقام و منزلتى رفيع دارد.

(النازِلَة): فاجعه، مصيبتِ بزرگ. ج نازِلات، و نَوازِل.

(النَزالَة): جارىِ شدن آب با اندک بارانى بخاطرِ سفت بودنِ زمين.

(النِزالَة): ضيافت، ميهمان كردن.

(النُزالَة): گويند: (هُوَ مِنْ نُزالَةِ سُوْءٍ): پـدرِ او فـرومايه است.

(النَزّال): بسيار فرود آينده يا بسيار پـيكارگر و نـبرد كننده يا بسيار فرود آيندهٔ با مردم در هنگامِ سـفر و امثالِ آن.

(النَزَل): گويند: (مَوْضِعٌ نَزَلٌ): محلی که مردمِ زيادی در آن فرود آيند (رَجُلٌ ذُوْ نَزَلٍ): مردِ بسيار سخاوتمند و خيلي پربخشش (فُلانٌ لَيْسَ بِذِيْ طُعْمٍ و لَيْسَ بِذِيْ نَزَلٍ): فلانی را نه خِرَدی است و نه معرفت و دانشی (سَحابٌ ذُوْ نَزَلٍ): ابرِ پر باران (طَعامٌ كَثِيْرُ النَزَلِ): غذاي پربركت.

(النَزِل): جايي كه زياد در آن فرود آيند. جاي سفت و سخت كه با اندک بارانی آب از آن جاری شود (سَحابٌ نَزِلٌ): ابرِ پرباران.

(النُزُل): منزل، خانه، سرا. محلی که میهمان در آن غذا خورد و آرامد و خوابد. خدای متعال دربارهٔ مؤمنين صالح میفرمايد: ﴿كانَتْ لَهُمْ جَنّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلاً﴾: می‌باشد براي آنان (مؤمنين صالح) بهشتِ فردوس جايگاهي. مسافرخانه. عطا و بخشش. بركت، فزونی، زيادتی. خجستگی. ج أَنْزال.

(النَزِلَة): جاي سفت كه با اندک بارشی آب از آن جاری شود.

(النَزْلَة): التهابِ انساجِ مخاطي بيني و مجاري تنفسی؛ زكام. هر چيزی كه سلامتی را مختل كند (أَرْضٌ نَزْلَةٌ): زمينِ خوب كه محصولِ خوب دهد. ج نَزَلات (تَرَكْتُ الْقَوْمَ عَلَى نَزَلاتِهِمْ): از آن قوم جدا شدم در حالی كه در سلامت و وضعيتِ خوبی بودند.

(النُزْلَة): ميهمانی و سوری كه به دوستان دهند. گويند: (كانَ الْيَوْمَ عَلَى فُلانٍ نُزْلَتُنا): سورِ امروز را فلانی داد، غذا را امروز منزلِ فلانی بوديم (أَكَلْنا عِنْدَهُ نُزْلَتَنا): غذا را در نزدِ فلانی بوديم.

(النَزِيْل): ميهمان. هم‌وطن، هم‌ميهن. كسی كه به همراهِ انسان در جايی فرود آيد. گويند: (فُلانٌ نَزِيْلِيْ): فلانی با من در يک خانه فرود می‌آيد. ج نُزَلاء (طَعامٌ نَزِيْلٌ): غذاي پربركت (ثَوْبٌ نَزِيْلٌ): جامه و لباسِ كامل.

نزنز ـ(نَزْنَزَ يُنَزْنِزُ نَزْنَزَةً): سرِ خود را تكان داد (نَزْنَزَ) الْمَكانُ: زهابِ آن مكان پيوسته بيرون آمد (نَزْنَزَتْ)الْأُمُّ صَبِيَّها: مادر كودكِ خود را رقصانيد.

نزه ـ(نَزَهَ يَنْزَهُ نَزْهاً) الدَّوابَّ: چهارپايان را از آب دور كرد.

(نَزِهَ يَنْزَهُ نَزاهَةً، و نَزاهِيَةً) الْمَكانُ: آن مكان خوشِ آب و هوا شد (نَزِهَ) فُلانٌ: فلانی منزه و از بديها به دور شد (نَزِهَتْ) الْأَرْضُ: زمين با گياه آراسته شد.

(نَزَّهَهُ يُنَزِّهُهُ تَنْزِيْهاً) عَنِ الشَّيْءِ: او را از آن چيز دور داشت. گويند: (نَزَّهَ) نَفْسَهُ عَنِ الْأَقْذارِ: خود را از پليديها به دور داشت.

(تَنَزَّهَ يَتَنَزَّهُ تَنَزُّهاً) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چيز به دور شد. گويند: (هُوَ يَتَنَزَّهُ عَنِ الْأَقْذارِ): او از پليديها و كثافتها دوری می‌كند (هُوَ يَتَنَزَّهُ عَنِ الرَّذائِلِ): او از زشتيها و رذالتها و پستيها دوری می‌كند (تَنَزَّهَ) فُلانٌ: فلانی به گردش رفت.

(إِسْتَنْزَهَ يَسْتَنْزِهُ إِسْتِنْزاهاً) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چيز دوری گزيد و مصون ماند. خواستارِ دور بودنِ از پليديها و بديها شد يا خواستارِ تفريح و گردش شد.

(الْمُتَنَزَّه): گردشگاه، تفريحگاه.

(الْمُنْتَزَه): تفريحگاه، گردشگاه.

(الْمَنْزَه): جاي دور. ج مَنازِه.

(النازِه): گويند: (فُلانٌ نازِهُ النَّفْسِ): فلانی پاكدامن و عفيف است. ج نِزاه.

(النَزاهَة): دوريِ از پليديها و بديها و زشتيها.

(النَزْه): گويند: (هُوَ نَزْهُ الْخُلُقِ): او آراسته و پاكدامن است. ج نِزاه.

(النَزِه): زمينِ آراسته شدهٔ با گياهان. جای خوش آب و هوا (رَجُلٌ نَزِهُ الْخُلُقِ): مردِ آراسته و پاكدامن و عفيف.

(النَزِهَة): زمينِ آراسته شدهٔ با گياهان.

(النُزْهَة): دور بودنِ از پليديها و زشتيها و بديها يا به گردش و تفريح رفتن. جاي دور. ج نُزَه (هُوَ بِنُزْهَةٍ عَنْ كَذا أَوْمِنْهُ): او از فلان چيز يا از فلان مطلب به دور است. زنِ منزه و دور از بديها. جاي خوش آب و هوا.

(النُزَهِيّ): گويند: (رَجُلٌ نُزَهِيٌّ): مردی ک زياد به

جاهایِ باز برایِ تفریح می‌رود.
(النَزِیْه): جایِ خوش آب و هوا. مرد آراسته و به دور از بدیها. زمینِ آراستهٔ با گیاهان.
(النَزِیْهَة): مُؤَنَّثِ النَزِیْه.
* **نزو** ـ(نَزا یَنْزُو نَزْواً، و نُزُوًّا، و نَزَواناً) الْفَحْلُ: حیوانِ نر برجست یا برایِ جفت‌گیری برویِ ماده برجست (مَزَجَ الْخَمْرَ فَنَزَّتْ فَقاقِیْعُها): شراب را درآمیخت پس حبابهایِ آن برویِ آن پیدا شد (نَزا) بِهِ قَلْبُهُ إِلَی الشَّیْءِ: دلش او را به سویِ آن چیز کشید (نَزا) بِهِ الشَّرُّ: شر و فتنه اورا تحریک کرد و به جنب و جوش درآورد. یا بدی برایِ او به حرکت درآمد.
(أَنْزاهُ یُنْزِیْهِ إِنْزاءً): او را به پریدن و خیز گرفتن وادار کرد.
(نَزّاه یُنَزِّیْهِ تَنْزِیَةً): او را به پریدن و خیز گرفتن وادار کرد.
(تَنَزَّی یَتَنَزَّی تَنَزِّیاً) إِلَیْهِ: به سویِ او خیز گرفت و با شتاب رفت.
(إِنْتَزَی یَنْتَزِی إِنْتِزاءً) عَلَی الشَّیْءِ: برویِ آن چیز پرید. گویند: (إِنْتَزَی) عَلَی أَرْضٍ فَأَخَذَها: رویِ زمین من پرید و آن را گرفت.
(النازِیَة): شادی و تندی و نشاط. کاری که در هنگامِ خشم شدید از انسان سر زند. گویند: (صَدَرَتْ عَنْهُ نازِیَةٌ): کاری که در هنگامِ خشمِ شدید سرمی‌زند از او سر زد (أَکَمَةٌ نازِیَةٌ): تپهٔ بلندتر از پیرامونِ خود. ج نَوازِی (نَوازِیُ) الْخَمْرِ: حبابهایِ شراب که در هنگامِ مخلوط کردنِ با آب برویِ آن درست شود.
(النازِیَّة): نازیسم؛ حزبِ هیتلری که از سالِ ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ بر آلمان حکومت کرد. این کلمه صورتِ اختصاریِ «حزبِ ناسیونال سوسیالیستِ کارگرانِ آلمان» است.
(النَزّاء): صیغهٔ مبالغه است از نَزَا؛ بسیار خیزنده، بسیار پرندهٔ برویِ چیزی. گویند: (إِنَّهُ لَنَزّاءٌ إِلَی الشَّرِّ): همانا او شرور است.

(النَزَوان): تندی و تیزی وحدّت و سورت. گویند: (بِهِ نَزَوانٌ): در او سورت و تندی وجود دارد.
(النَزِیّ): بسیار خیزنده، بسیار خیزگیرنده و پرنده.
(النَزِیَّة): باران یا کار یا اشتیاق ناگهانی.
* **نسأ** ـ(نَسَأَتْ تَنْسَأُ نَسْأً، و مَنْسَأَةً) الْماشِیَةُ: مواشی فربه شدند یا فربهیِ آنها آشکار و چشم‌گیر شد (نَسَأَ) الشَّیْءَ أَوِ الْأَمْرَ: آن چیز یا آن کار را به تأخیر انداخت. گویند: (نَسَأَ) الدَّیْنَ: بدهی را به تأخیر انداخت (نَسَأَ) الْبَیْعَ: داد و ستد را به عقب انداخت (نَسَأَ) الْإِبِلَ عَنِ الْحَوْضِ: شتران را از آبگیر و آبشخور کنار زد و به عقب برد (نَسَأَ) اللّٰهُ أَجَلَهُ: خدا اجلِ او را تمدید کرد (نَسَأَ) الدّابَّةَ بِالْمِنْسَأَةِ: چهارپا را با چوبدستیِ کلفتی زد (نَسَأَ) اللَّبَنَ: شیر یا ماست را با آب مخلوط کرد تا از غلظتِ آن یا از ترشیِ آن بکاهد (نَسَأَ) فُلاناً: به فلانی شرابی مردافکن نوشانید یا به او شیر مخلوط با آب و خیلی رقیق نوشانید یا به او روغن خورانید.
(نُسِئَتْ تُنْسَأُ نَسْأً) الْمَرْأَةُ: آن زن عادتِ ماهانه‌اش به تأخیر افتاد و گمان برده شد که حامله است.
(أَنْسَأَ یُنْسِیءُ إِنْساءً) عَنْهُ: از آن عقب افتاد و دور شد (أَنْسَأَ) الشَّیْءَ: آن چیز را به عقب انداخت (أَنْسَأَ) فِیْهِ: آن را عقب انداخت.
(ناساهُ یُناسِیْهِ مُناساةً): آن را دور کرد. [باید ناسَأَهُ می‌آمد اما همزهٔ آن افتاده است].
(نَسَّأَ یُنَسِّئُ تَنْسِئَةً) الدّابَّةَ فِی السَّیْرِ: چهارپا را خیلی تند راند.
(إِنْتَسَأَ یَنْتَسِئُ إِنْتِساءً): عقب افتاد و دیر کرد، تأخیر کرد. گویند: (إِنْتَسَأَ) عَنْ فُلانٍ: از فلانی عقب افتاد و دیر کرد.
(إِسْتَنْسَأَهُ یَسْتَنْسِئُهُ إِسْتِنْساءً): از او مهلت خواست. گویند: (إِسْتَنْسَأَ) غَرِیْمَهُ: از طلبکارِ خود مهلت خواست (إِسْتَنْسَأَهُ) الدَّیْنَ: از او خواست برایِ پرداختِ بدهی به او مهلت دهد.
(الْمُنْتَسَأ): إِنَّ لِیْ عَنْهُ لَمُنْتَسأً: همانا برایِ من است از

آن دوری و گشادگیی.
(المِنْسَأَة): چوبدستیِ کلفتِ شبان. خدا می‌فرماید: ﴿مادَلَّهُمْ عَلَى مَوْتِهِ إِلَّا دابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنْسَأَتَهُ﴾: پس راهنمایی نکرد بر مرگِ او (حضرتِ سلیمان) مگر موریانه که خورد عصا و چوبدستیِ او را.
(الناسِئ): چاق و فربه. به تأخیر اندازنده. زنندهٔ چهارپا با چوبدستی. مخلوط کنندهٔ شیر با آب. نوشانندهٔ شراب پرزور. نوشانندهٔ شیر مخلوطِ با آبِ و خیلی رقیق. خورانندهٔ روغن. ج نَسَأَة.
(النَساء): درنگ، تأخیر، عقب انداختن. یا عقب افتادن.
(النَسْء): زنی که عادتِ ماهانه‌اش به تأخیر بیفتد و گمان کنند که آبستن است. شرابِ مردافکن. شیرِ آمیختهٔ با آبِ زیاد. روغن.
(النِسْء): رفت و آمد کننده، معاشرتِ کننده. گویند: (هُوَ نِسْءُ نِساءٍ): او با زنان معاشرت می‌کند. زنی که عادتِ ماهانه‌اش به تأخیر افتاده و گمان برند که آبستن است.
(النُسْء): زنی که عادت ماهانه‌اش به تأخیر بیفتد و گمان برند که حامله است.
(النُسْأَة): درنگ، تأخیر. گویند: (باعَهُ بِنُسْأَةٍ): آن را نسیه فروخت.
(النَسُوْء): شیرِ ترش شده که با آب درآمیزند.
(النَسِيْء): درنگ، تأخیر. عقب انداختنِ حرمتِ ماهِ محرم به ماهِ صفر که از رسومِ عربِ جاهلی بوده است. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّمَا النَّسِيْءُ زِيادَةٌ فِى الْكُفْرِ﴾: همانا عقب انداختنِ حرمتِ ماهی به ماهِ دیگر زیادتیِ در کفر است. شیرِ مخلوط شدهٔ با آبِ زیاد.
(النَسِيئَة): گویند: (باعَهُ بِنَسِيْئَةٍ): آن را نسیه فروخت. بدهیِ به تأخیر افتاده (رِبَا النَّسِيْئَةِ): معاملهٔ نسیه، معاملهٔ غیرِ نقدی اگر چه در بها تفاوتی نباشد.
* **نسب** ـ(نَسَبَ يَنْسِبُ نَسِيْباً، و مَنْسِباً) الشّاعِرُ بِفُلانَةَ: آن شاعر دربارهٔ فلان زن شعر گفت و عشقِ خود را بیان کرد.
(نَسَبَ يَنْسُبُ نَسَباً، و نِسْبَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را ذکر کرد و اوصافِ آن را شمرد (نَسَبَ) فُلاناً: از فلانی خواست خود را معرفی کند و نسبِ خود را برشمرد (نَسَبَ) الشَّيْءَ إِلَى فُلانٍ: آن چیز را به فلانی نسبت داد.
(أَنْسَبَتْ تُنْسِبُ إِنْساباً) الرِّيْحُ: باد تند شد و با خود سنگریزه و گرد و خاک آورد.
(ناسَبَ يُناسِبُ مُناسَبَةً) فُلاناً: خویشاوندِ نَسَبیِ فلانی شد. شبیه و همانند و مثلِ او شد. گویند: (بَيْنَهُما مُناسَبَةٌ): میانِ آن دو، مناسبت و شباهتی وجود دارد (ناسَبَ) الْأَمْرُ أَوِ الشَّيْءُ فُلاناً: آن کار یا آن چیز مناسب و سازگارِ با مزاجِ فلانی شد.
(إِنْتَسَبَ يَنْتَسِبُ إِنْتِساباً): خود را معرفی کرد، نسبِ خود را برشمرد. گویند: (نَسَبَنِيْ فَانْتَسَبْتُ لَهُ): از من نسبم را پرسید پس من هم نسبم را به او گفتم (إِنْتَسَبَ) إِلَى فُلانٍ: خود را به فلانی نسبت داد.
(تَناسَبَ يَتَناسَبُ تَناسُباً) الشَّيْئانِ: آن دو چیز شبیه به یکدیگر شدند، مثلِ هم شدند (تَناسَبَ) الْقَوْمُ إِلَى أَحْسابِهِمْ: آن قوم حسب و نَسبِ خود را برشمردند.
(تَنَسَّبَ يَتَنَسَّبُ تَنَسُّباً) إِلَى كَذا: خود را به فلان چیز نسبت داد.
(إِسْتَنْسَبَ يَسْتَنْسِبُ إِسْتِنْساباً) فُلاناً: از فلانی خواست نسبِ خود را برشمرد و خود را معرفی کند.
(التَناسُب): مشابهت، شباهت، تناسب، جُور بودن (التَناسُب): (در علمِ حساب): تساویِ دو نسبت، مثلِ $\frac{۱}{ب} = \frac{ج}{د}$
(المَنْسُوْب): اسمِ مفعول است از نَسَبَ؛ نسبت داده شده (شِعْرٌ مَنْسُوْبٌ): شعرِ عاشقانه، شعری که در آن اوصافِ زنی را بر شمرند (خَطٌّ مَنْسُوْبٌ): یکی از خطهایِ اسلامی است، خطِ منسوب، خطِ دارایِ قاعده (مَنْسُوْبُ) الْماءِ فِى النَّهْرِ: میزانِ ارتفاعِ آبِ نهر. ج مَناسِيْب. (جدید).
(النَسّاب): دانشمندِ نسب‌شناس.
(النَسّابَة): مردِ دانشمند و نسب‌شناس. [تاءِ نَسّابَة برایِ

کثرت است نه براي تأنيث].
(النَسَب): خويشى، خويشاوندى، قرابت، نسبت (نَسَبُهُ فِيْ بَنِيْ فُلانٍ: نسبِ او به فلان قبيله مى‌رسد. ج أنْساب
(النَسَب): (در اصطلاح علماي صرف): ملحق كردنِ ياءِ نسبت به آخرِ اسمِ كسى.
(النِسْبَة): خويشى، خويشاوندى، نسبت. نسبتِ ميانِ دو چيز، مقدار نسبت (النِسْبَة): (در اصطلاح رياضى): نسبتِ يک عدد به عددِ ديگر در مقابلِ دو عددِ ديگر كه نسبتِ آنها مانندِ نسبتِ دو عددِ پيشين است [مثلاً نسبت ۲ به ۴ مشابه نسبتِ ۶ است به ۱۲. ب]. (يُضافُ هَذا إِلَى هَذا بِنِسْبَةِ كَذا): اضافه مى‌شود اين به اين يكى به فلان ميزان و مقدار (النِسْبَةُ الْمِئَوِيَّةُ): نسبتِ درصد. [مثلاً ده درصد و پنجاه درصد. ب]. ج نِسَب.
(النِسْبِيَّة): (مَبْدَأُ النِسْبِيَّةِ): فلسفهٔ نسبيت. براي توضيحِ مبسوط رجوع شود به فرهنگِ زنده‌ياد دكتر معين (نَظَرِيَّةُ النِسْبِيَّةِ): نظريهٔ نسبيت؛ نظريهٔ اينشتين.
(النَسِيْب): مناسب، جور. خويشاوند، قوم و خويش. ج نُسَباء، و أَنْسِباء (رَجُلٌ نَسِيْبٌ): مردِ شريف و والانژاد و والاتبار (النَسِيْبُ): (فِي الشِّعْرِ): شعرِ عاشقانه، غزلِ عشقى.
* نسج ـ (نَسَجَتْ تَنْسِجُ نَسْجاً) النّاقَةُ فِيْ سَيْرِها: ماده شتر پاها را تند تند برداشت و گذاشت و راه رفت (نَسَجَ) الثَّوْبَ: پارچه يا جامه را بافت (نَسَجَتْ) الرِّيْحُ التُّرابَ أَوِ الْوَرَقَ أَوِ الْهَشِيْمَ أَوِ الْماءَ: باد خاک يا برگِ درخت يا خس و خاشاک يا آب را تكان داد و درهم و برهم كرد (نَسَجَ) الْغَيْثُ النَّباتَ: باران گياه را پرورش داد و بزرگ كرد كه درهم پيچيده شد و به هم فرو رفت (نَسَجَ) الشّاعِرُ الشِّعْرَ: چكامه سرا چكامه‌اى را سرود (نَسَجَ) الزُّوْرَ: سخنى دروغ را به هم بافت (نَسَجَ) الْكَلامَ: سخن را تلخيص كرد، خلاصه كرد. سخن را مرتب و منظم كرد.
(إِنْتَسَجَ يَنْتَسِجُ إِنْتِساجاً) الثَّوْبُ: پارچه يا جامه بافته شد. گويند: (نَسجَهُ فَانْتَسَجَ): آن را بافت پس آن هم بافته شد.
(المَنْسَج): كارگاه يا كارخانهٔ بافندگى. ج مَناسِج.
(المِنْسَج): نوردِ بافندگى يا دستگاهِ بافندگى
(النِساجة): بافندگى، نسّاجى.
(النَسّاج): بافنده، جولا، نساج.
(النَسُوْج): شتر يا ماده شترى كه در راه رفتن پاها را تند تند بردارد و گذارد.
(النَسِيْج): بافته شده (هُوَ نَسِيْجُ وَحْدِهِ): او تافتهٔ جدا بافته است؛ بى‌نظير است در دانش و غيره. ج نُسُج.
(النَسِيْجَة): مُؤَنَّثِ النَسِيْج؛ بافته شده. ج نَسائِج.
* نسح ـ (نَسَحَ يَنْسَحُ نَسْحاً) التُّرابَ: خاک را به باد داد يا برداشت.
(نَسِحَ يَنْسَحُ نَسَحاً) فُلانٌ: فلانى طمع كرد.
(المِنْساح): چيزى كه باد آن را ببرد.
(النُساح): آشغالِ ريخته شدهٔ خرما، مثلِ: پوسته‌ها و كلاهكهاى آن.
(النَسْح): آشغالِ ريخته شدهٔ خرما، مثل: پوسته‌ها و كلاهكهاى آن.
* نسخ ـ (نَسَخَ يَنْسَخُ نَسْخاً) الشَّيْءَ: آن چيز را زدود، از بين برد. گويند: (نَسَخَتْ) الرِّيْحُ آثارَ الدِّيارِ: باد آثارِ خانه‌ها را زدود و از بين برد (نَسَخَتْ) الشَّمْسُ الظِّلَّ: خورشيد سايه را از بين برد (نَسَخَ) الشَّيْبُ الشَّبابَ: پيرى جوانى را از بين برد (نَسَخَ) اللّٰهُ الآيَةَ: خدا حكمِ آيه را نسخ كرد. خدا مى‌فرمايد: ﴿مانَنْسَخْ مِنْ آيَةٍ أَوْ نُنْسِها نَأْتِ بِخَيْرٍ مِنْها أَوْ مِثْلِها﴾: آنچه نسخ كنيم از (حكم) آيه‌اى يا از يادش بريم مى‌آوريم بهتر از آن را يا مثلِ آن را (نَسَخَ) الْحاكِمُ الْحُكْمَ أَوِ الْقانُوْنَ: حاكم حكم يا قانون را باطل اعلام كرد (نَسَخَ) الْكِتابَ: از رويِ آن كتاب يا نبشته نسخه بردارى كرد.
(ناسَخَهُ يُناسِخُهُ مُناسَخَةً): با او در نسخه‌بردارى يا در از بين بردن رقابت كرد و مسابقه داد.
(إِنْتَسَخَ يَنْتَسِخُ إِنْتِساخاً) الشَّيْءَ: آن چيز را زدود، از بين برد (إِنْتَسَخَ) الْكِتابَ: كتاب يا نبشته را نسخه‌بردارى

کرد.
(تَناسَخَ يَتَناسَخُ تَناسُخاً) الشَّيْئانِ: آن دو چيز، يكديگر را از بين بردند و زدودند. گويند: (أَبْلاهُ تَناسُخُ الْمَلَوَيْنِ): از بين بردن شب و روز يكديگر را باعث نابودى او شد؛ گذشت زمان او را از بين بَرد (تَناسَخَتْ) الْأَشْياءُ: آن چيزها به جاىِ يكديگر به كار رفتند و جاىِ يكديگر را گرفتند (تَناسَخَتْ) الْأَرْواحُ: روانها از بدنى به بدنِ ديگرى منتقل شدند. بنابر عقيدهٔ معتقدينِ به تناسخِ ارواح.
(إِسْتَنْسَخَ يَسْتَنْسِخُ إِسْتِنْساخاً) الشَّيْءَ: خواستارِ زدودن يا نسخه‌بردارىِ از آن چيز شد.
(التَّناسُخ): تَناسُخُ الرُّوْحِ: انتقالِ روحِ مرده به بدنِ حيوانات، اين عقيده از ديرباز در ميانِ هندوها و ديگر ملتهاىِ كهن شيوع داشته و مى‌گفتند كه بنابر خوبى يا بدىِ انسان است كه روحِ انسانِ مرده به بدنِ حيوانى خوب يا بد منتقل مى‌شود تا در دنيا خوش بگذراند يا معذب شود، زيرا اين عده اعتقادى به قيامت نداشتند.
(النّاسِخ): كسى كه كارش نسخه بردارى از كتاب است. ج نُسّاخ.
(النُّسْخَة): يک نسخه از نبشته يا از عكس. ج نُسَخ.
(التَّناسُخِيَّة): معتقدينِ به تناسخ و انكارِ قيامت.
*نسر ـ (نَسَرَ يَنْسُرُ و يَنْسِرُ نَسْراً) الطّائِرُ اللَّحْمَ: پرنده گوشت را تكه كرد و كند (نَسَرَ) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانى آن چيز را قطع كرد و بريد. آن چيز را زدود يا برداشت. [مثلِ: كندنِ پوستِ حيوان يا برداشتنِ پالانِ آن. ب]. آن را از هم باز كرد. گويند: (نَسَرَ) الْحَبْلَ: طناب را از هم باز كرد (نَسَرَ) الْجُرْحَ: زخم را دست كارى و سرِ آن را باز كرد (نَسَرَ) فُلاناً: از فلانى عيبجويى و بدگويى كرد.
(نَسَّرَ يُنَسِّرُ تَنْسِيْراً) الشَّيْءَ: آن چيز را خيلى كند يا خيلى بريد يا خيلى از هم باز كرد يا از كسى خيلى بدگويى كرد.
(إِنْتَسَرَ يَنْتَسِرُ إِنْتِساراً) الشَّيْءُ: آن چيز از هم باز شد. [مثل از هم باز شدنِ طناب يا سرگشودنِ زخم. ب].
(تَنَسَّرَ يَتَنَسَّرُ تَنَسُّراً) الشَّيْءُ: آن چيز از هم باز شد، [مثلِ از هم باز شدن طناب يا گشوده شدن سر زخم. ب]. (تَنَسَّرَ) الْجُرْحُ: چركِ زخمِ سرباز كرد و روان شد (تَنَسَّرَ) الثَّوْبُ أَوِ الْقِرطاسُ: جامه يا پارچه يا كاغذ اندک اندک از هم باز شد و از بين رفت (تَنَسَّرَتْ) النِّعْمَةُ عَنْ فُلانٍ: نعمت و دارايىِ فلانى از بين رفت و پراكنده شد.
(إِسْتَنْسَرَ يَسْتَنْسِرُ إِسْتِنْساراً) الطّائِرُ: آن پرنده همچون كركسى نيرومند شد. و در مثل گويند: «إِسْتَنْسَرَ الْبُغاثُ»: آدمِ ضعيف خود را قوى و نيرومند پنداشت.
(المِنْسَر): نوكِ پرندهٔ شكارى. گروهى اسب سوار يا دستهٔ اسبان. طلايهٔ سپاه. ج مَناسِر.
(المَنْسِر): نوكِ پرندهٔ شكارى. دستهٔ اسبها يا گروهِ سواران. طلايهٔ سپاه.
(المَنْسَر): گروهِ دزدان.
(النّاسُوْر): زخمى است چركين كه در بافتِ بدن پيدا مى‌شود و بسادگى قابلِ درمان نيست. و بيشتر در اطرافِ مخرج به وجود آيد. ناسور، ناصور، فيستول. ج نَواسِيْر.
(النَّسْر): كركس، لاشخور. عكس اين پرنده آرمِ برخى از كشورهاىِ عربى است. [عرب كركس را قوى‌ترين پرنده‌ها مى‌داند و از آن به عظمت ياد مى‌كند، مثلاً مى‌گويد: (نُسُوْرُ طائِراتِنا): كه در فارسى گويند: عقابان تيز پرواز ما. كه مراد از آن هواپيماها باشد. ب].
(النَّسْرُ) الطّائِرُ و (النَّسْرُ) الْواقِعُ: نامِ دو ستاره است.
(النَّسِيْرَة): پارهٔ كوچک گوشتِ پخته. (جديد).
(النِّسْرِيْن): گُلِ نسرين. [معربِ نسرين. ب].
(النِّسْرِيْنَة): يک گُلِ نسرين. [معربِ نسرين. ب].
*نسّ ـ (نَسَّ يَنِسُّ نُسُوْساً، و نَسِيْساً) الشَّيْءُ: آن چيز خشک شد. گويند: (نَسَّ) الْخُبْزُ فِي التَّنُّوْرِ: نان در تنور خشک شد (نَضَحَ اللَّحْمُ حَتَّى نَسَّ): گوشت (كبابى) آن قدر برروىِ آتش ماند و پخت تا خشک شد (نَسَّ)

فُلانٌ: عطش و تشنگيِ فلانی سخت شد (نَسَّتْ) الْجُمَّةُ: مويِ جلوِ سر پريشان شد.

(نَسَّ يَنِسُّ نَسًّا، و تَنْساساً) فُلانٌ: فلانی در هر كاری نافذ و بُرنده و كارساز شد.

(نَسّ يَنِسُّ نُسُوْساً) الْحَطَبُ: سرِ هيزم در اثرِ سوختن كف كرد و كف و روغن بيرون داد (نَسَّ) لِفُلانٍ: برایِ فلانی انتخاب كرد.

(نَسَّ يَنِسُّ نَسًّا) بَيْنَ الْقَوْمِ: ميانِ آن قوم فتنه و آشوب برپا كرد، دو به هم زنی كرد.

(نَسَّ يَنُسُّ نَسًّا) الدّابَّةَ: چهارپا را راند.

(أَنَسَّ يُنِسُّ إِنْساساً) الشَّيْءُ: آن چيز به نهايتِ خود رسيد (أَنَسَّ) الدّابَّةَ: چهارپا را لاغر كرد.

(نَسَّسَ يُنَسِّسُ تَنْسِيْساً) الصَّبِيَّ: به كودک گفت: إس إس؛ تا بشاشد يا بريند.

(تَنَسَّسَ يَتَنَسَّسُ تَنَسُّساً) مِنْهُ خَبَراً: خبری را از او اندک اندک به دست آورد.

(المِنَسَّة): چوبدستی بزرگ و ستبرِ چوپان.

(المَنْسُوْس): طرد شده، رانده شده.

(النَسّاس): سخن‌چين، نمّام.

(النَسِيْس): طرد شده، رانده شده. كف و روغنی كه در هنگامِ سوختنِ چوب از سرِ آن بيرون می‌آيد. باقی‌ماندهٔ روان در تن (بَلَغَ مِنَ الرَّجُلِ نَسِيْسُهُ): آن مرد نزديک بود بميرد (سَكَتَ نَسِيْسُهُ): مُرد، درگذشت. ج نُسُس.

(النَسِيْسَة): سخن‌چينی. كف و روغنِ سرِ هيزم در حالِ سوختن. ج نَسائِس.

* **نسع** ـ (نَسَعَ يَنْسَعُ نَسْعاً، و نُسُوْعاً) الشَّيْءُ: آن چيز دراز شد (نَسَعَتْ) الْأَسْنانُ: لثهٔ دندان از بين رفت و دندان شُل شد (نَسَعَ) فُلانٌ فِی الْأَرْضِ: فلانی در زمين به سفر پرداخت.

(أَنْسَعَ يُنْسِعُ إِنْساعاً) فُلانٌ: فلانی خيلی همسايه آزاری كرد.

(نَسَّعَتْ تُنَسِّعُ تَنْسِيْعاً) الْأَسْنانُ: لثهٔ دندان از بين رفت و دندان لق شد.

(إِنْتَسَعَتْ تَنْتَسِعُ إِنْتِساعاً) الْإِبِلُ و نَحْوُها: شتران و امثالِ آنها در چراگاه پراكنده شدند.

(المِنْسَعَة): گويند: (أَرْضٌ مِنْسَعَةٌ): زمينی كه گياهش بلند می‌شود.

(الناسِع): گويند: (عُنُقٌ ناسِعٌ): گردنِ دراز.

(الناسِعَة): گويند: (إِمْرَأَةٌ ناسِعَةٌ): زنی كه كمر يا دندانهايش دراز است.

(النِسْع): مچِ دست. تسمه‌ای چرمين كه برایِ بستنِ بار يا زين و پالان و امثالِ اينها به كار می‌رود. ج أَنْساع، و نُسُوْع، و نُسْع، و نِسَع. (قَلِقَتْ أَنْساعُ الدّابَّةِ و نُسُوْعُها): چهارپا لاغر شد (أَنْساعُ) الطَّرِيْقِ: قسمتهایِ آشكار و روشنِ راه كه انسان در آن گم نشود، قسمتی از راه كه به وسيلهٔ سم ستوران كنده شده و مشخص است.

(النِسْعَة): يک پارهٔ تسمهٔ چرمين. ج نِسَع.

* **نسغ** ـ (نَسَغَتْ تَنْسَغُ نَسْغاً) أَسْنانُهُ: بيخِ دندانهايش سست و شُل شد (نَسَغَ) فُلانٌ فِی الْأَرْضِ: فلانی رفت يا به سفر رفت (نَسَغَ) فُلاناً بِشَيْءٍ: فلانی را با چيزی سک داد يا چيزی را به او كوبيد. گويند: (نَسَغَتْ) الْواشِمَةُ الذِّراعَ بِالْإِبْرَةِ: زنِ خالكوب سوزن را در آرنج كوبيد (نَسَغَ) فُلاناً بِكَلِمَةٍ: حرف نيشداری به فلانی زد (نَسَغَ) اللَّبَنَ بِالْماءِ: شير را با آب درآميخت.

(أَنْسَغَتْ تُنْسِغُ إِنْساغاً) النَّخْلَةُ و نَحْوُها: ميوهٔ نخل و امثالِ آن فاسد شد و گنديد. درختِ خرما و امثالِ آن پس از بريدن و قطع شدن دوباره روييد (أَنْسَغَ) فُلاناً: فلانی را با چيزی زد يا سک داد يا به او كوبيد.

(إِنْتَسَغَ يَنْتَسِغُ إِنْتِساغاً) الْبَعِيْرُ و نَحْوُهُ: شتر و امثالِ آن با پایِ خود بر جایِ نيشِ مگس زد. (إِنْتَسَغَ) فُلانٌ: فلانی در جايی درنگ كرد و ماند يا به دنبال برترين و بهترين كارها رفت يا به سویِ چيزی رفت يا خواستارِ چيزی شد يا برایِ به دست آوردن آن خيلی كوشيد و دقت به خرج داد (إِنْتَسَغَتْ) الْإِبِلُ: شتران در چراگاه پراكنده و دور شدند.

(المِنْسَغَة): یک دسته سوزن که خالکوب با آنها خال بر بدن می‌کوبد. شانه‌ای است از پرِ مرغ یا از آهن که نانوا پیش از پختن، نان را با آن نقش و نگار می‌دهد.

(الناسِغ): استادِ نیزه‌زنی. ج نُسَّغ.

(النُسْغ): آبِ درخت که پس از بریدن بیرون آید.

(النَسِيْغ): عرق و خویِ بدن.

*نسف - (نَسَفَ يَنْسِفُ نَسْفاً) الإِناءُ: آن ظرف پر و لبریز شد (نَسَفَ) الْماشِيُ: راه رونده شتاب کرد (نَسَفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را ریشه کن کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الْجِبالِ فَقُلْ يَنْسِفُها رَبِّيْ نَسْفاً﴾: و می‌پرسندت از کوهها پس بگو: از ریشه می‌کند پروردگارِ من آنها را از ریشه کندنی (نَسَفَتْ) الدَّوابُّ الْكَلَأَ: چهارپایان چراگاه را ریشه کن کردند (نَسَفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بپراکند و در هوا به باد داد. گویند: (نَسَفَتْ) الرِّيْحُ التُّرابَ: باد خاک را به هوا برد و بپراکند (نَسَفَ) الْحافِرُ الْأَرْضَ: سُمِ اسب و قاطر و خر به زمین کوبید و خاک را به هوا پاشید (نَسَفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با غربال و الک بیخت. گویند: (نَسَفَ) الْحَبَّ بِالْمِنْسَفِ: دانه را با غربال بیخت و غربال کرد (نَسَفَ) الطّائِرُ اللَّحْمَ بِمِخْلَبِهِ: پرنده (شکاری) گوشت را با چنگالش کند (نَسَفَ) الْحِمْلُ أَوِ الرَّكْضُ جَنْبَ الدّابَّةِ: بار، یا پا کوبیدنِ سوار بر پهلویِ چهارپا باعثِ ریختن مو یا کرکِ پهلویِ چهارپا شد.

(نَسَفَ يَنْسِفُ نَسْفاً، و مَنْسَفاً) الْحِمارُ الأَتانَ: نره خر ما چه خر را گاز گرفت.

(أَنْسَفَتْ تُنْسِفُ إِنْسافاً) الرِّيْحُ: باد تند شد و خاک و شن با خود برد.

(تَناسَفَ يَتَناسَفُ تَناسُفاً) الرَّجُلانِ الْكَلامَ: آن دو مرد آن سخن را به صورتِ راز با هم در میان گذاشتند.

(إِنْتَسَفَ يَنْتَسِفُ إِنْتِسافاً) الْكَلامَ: آن سخن را آهسته بیان کرد.

(المِنْسَف): الک. غربالِ بزرگ (مِنْسَفُ) الْحِمارِ: دهانِ دراز گوش. ج مَناسِف.

(المِنْسَفَة): ابزاری است برایِ درهم کوبیدن و تخریبِ ساختمان. غربال، سرند.

(النُسافَة): چیزی که هنگامِ غربال کردن بریزد. گرد و غبارِ به هوا خاسته راه. کفِ رویِ ظرف.

(النَسّافَة): اژدرافکن. (جدید).

(النَسْفان) مِنَ الْآنِيَةِ: ظرفِ پر و لبریز.

(النُسْفَة، و النَسْفَة، و النِسْفَة): سنگِ‌پا که در حمام پاها را با آن بسابند. ج نُسَف، و نِسَف، و نِساف.

(النَسَفَة): سنگِ پا که پا را با آن بسابند.

(النَسُوْف): گویند: (بَعِيْرٌ نَسُوْفٌ): شتری که با جلوِ دهانش می‌خورد (ناقَةٌ نَسُوْفٌ): ماده شتری که با جلوِ دهانش می‌خورد (فَرَسٌ نَسُوْفٌ): اسبی که گامهایش را گشاد برمی‌دارد (بَيْنِيْ و بَيْنَهُ عَقَبَةٌ نَسُوْفٌ): میانِ من و او گردنه‌ای سخت وجود دارد.

(النَسِيْف): کنده شده. پراکنده شده (حَبٌّ نَسِيْفٌ): دانهٔ الک و یا غربال شده (كَلامٌ نَسِيْفٌ): سخنِ پنهانی (تَرَكَ فِيْها نَسِيْفاً) در آن اثری برجای گذاشت، مثلِ: اثرِ گاز گرفتن یا اثری از مو یا کرک (أَطالَ النَّسِيْفَ): درِ گوشی سخن گفتن را طولانی کرد.

(النَسِيْفَة): سنگِ‌پا.

*نسق - (نَسَقَ يَنْسُقُ نَسْقاً) الشَّيْءَ: آن چیز را منظم کرد. گویند: (نَسَقَ) الدُّرَّ: مروارید را به رشته کشید (نَسَقَ) كُتُبَهُ: کتابهایِ خود را منظم چید (نَسَقَ) الْكَلامَ: سخن را در پیِ هم و با نظم آورد و گفت.

(أَنْسَقَ يُنْسِقُ إِنْساقاً) فُلانٌ: فلانی سخنِ سجع و مقفّی گفت.

(ناسَقَ يُناسِقُ مُناسَقَةً) بَيْنَ الْأَمْرَيْنِ: آن دو کار را در پیِ هم و بطورِ منظم آورد.

(نَسَّقَهُ يُنَسِّقُهُ تَنْسِيْقاً): آن را منظم گردانید.

(إِنْتَسَقَتْ تَنْتَسِقُ إِنْتِساقاً) الْأَشْياءُ: آن چیزها منظم شد. گویند: (نَسَقَها فَانْتَسَقَتْ): آنها را منظم کرد و آنها هم منظم شدند.

(تَنَسَّقَتْ تَتَنَسَّقُ تَنَسُّقاً) الْأَشْياءُ: آن چیزها منظم و

مرتب شد.
(النَشق): حُرُوْفُ النَّشقِ: حروفِ عطف (هَذا نَشقٌ عَلَى هَذا): این معطوفِ به این است.
(النَسَق): هر چیزِ مرتب و منظم. گویند: (جاءَ الْقَوْمُ نَسَقاً): آن قوم بطورِ منظم آمدند (زُرِعَتْ الْأَشْجارُ نَسَقاً): درختها به دریف و منظم کاشته شدند (شَعْرٌ نَسَقٌ): موي خوش ترکیب و زیبا (دُرٌّ نَسَقٌ): مرواریدِ منظم و به رشته کشیده شده. داراي نظم و و ترتیب. گویند: (كَلامٌ نَسَقٌ): سخنِ منظم و با ترکیب. خوب (حُرُوْفُ النَّسَقِ): حروفِ عطف.
(النَسِيْق): منظم، مرتب، داراي نظم و نظام.
*نسک ـ (نَسَکَ يَنْسُکُ نُسْكاً، و نَسْكاً، و نِسْكاً، و نَسْكَةً، و مَنْسَكًا، و مَنْسِكاً) فُلانٌ: فلانی زاهد و عابد شد، پارسا شد. براي رضاي خدا قربانی کرد.
(نَسَکَ يَنْسُکُ نَسْكاً) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: جامه و امثالِ آن را با آب شست و تطهیر و پاک کرد (نَسَکَ) الْأَرْضَ: زمین را کود داد و نیکویش گردانید (نَسَکَ) الْبَيْتَ: به خانه آمد (نَسَکَ) إِلَى طَرِيْقَةٍ جَمِيْلَةٍ: به راه و روشِ نیکو و خوبی ادامه داد.
(نَسُکَ يَنْسُکُ نُسْكاً، و نَساكَةً): پارسا شد، عابد و زاهد شد.
(إِنْتَسَکَ يَنْتَسِکُ إِنْتِساكاً): پارسا شد.
(تَنَسَّکَ يَتَنَسَّکُ تَنَسُّكاً): پارسا شد.
(المَنْسَک، و المَنْسِک): روشِ پارسایی و زهد. گویند: (إِنَّ لَهُ مَنْسَكًا يَنْسُكُهُ): او روشی براي پارسایی دارد که به آن ادامه می‌دهد. خدا می‌فرماید: ﴿وَلِكُلِّ أُمَّةٍ جَعَلْنا مَنْسَكاً﴾: و براي هر امتی قرار دادیم روشی براي عبادت و پارسایی. قربانگاه، محلِ کشتنِ حیوانِ قربانی. ج مَناسِک (مَناسِکُ) الْحَجِّ: اعمال حج. خدای متعال می‌فرماید: ﴿فَإِذا قَضَيْتُمْ مَناسِكَكُمْ فَاذْكُرُوا اللَّهَ﴾: و چون انجام دادید اعمالِ حج خودتان را پس بیاد آورید خدا را.
(المَنْسُوْكَة): گویند: (فَرَسٌ مَنْسُوْكَةٌ): اسبِ بدونِ مو و داراي بدنی صاف و لغزنده.
(النـاسِک): زاهد، عابد، پارسا. ج نُسّاک (عُشْبٌ ناسِکٌ): علفِ خیلی سبز.
(الناسِكَة): زنِ عابد و پارسا (أَرْضٌ ناسِكَةٌ): زمینِ سرسبز که تازه باران خورده است.
(النُسْک): هر حقِ خدایی. قربانی.
(النُسُک): هر حقِ خدایی. قربانی.
(النَسِيْكَة): چیزِ ریخته شدهٔ از سیم و نقرهٔ خالص. [مثلِ انگشتر یا هر چیزِ دیگر. ب]. قربانی، ذبیحه. ج نُسُک، و نَسائِک. خدا می‌فرماید: ﴿فَفِدْيَةٌ مِنْ صِيامٍ أَوْ صَدَقَةٍ أَوْ نُسُكٍ﴾: پس فدیه‌ای از روزه یا صدقه یا قربانی.
*نسل ـ (نَسَلَ يَنْسُلُ نُسُوْلاً) الشَّيْءُ: آن چیز از چیزی دیگر جدا شد و افتاد. گویند: (نَسَلَ) رِيْشُ الطّائِرِ: پَرِ پرنده جدا شد و افتاد (نَسَلَ) الثَّوْبُ عَنِ الْإِنْسانِ: جامه از تن انسان بیرون آمد و افتاد (إِذا طَلَبْتَ فَضْلَ الْإِنْسانِ فَخُذْ مانَسَلَ لَکَ مِنْهُ عَفْواً): زمانی که فضل و احسان کسی را خواستار شدی پس بگیر آنچه را که جدا شد برای تو از او که از روی نیکی به تو داده است.
(نَسَلَ يَنْسِلُ نَسْلاً) فُلانٌ: نسلِ فلانی زیاد شد (نَسَلَ) الْماشِيُ: راه رونده با سرعت راه رفت. خدا می‌فرماید: ﴿وَهُمْ مِنْ كُلِّ حَدَبٍ يَنْسِلُوْنَ﴾: و آنان از هر زمینِ مرتفع ناهمواری شتابانه به زیر می‌آیند (نَسَلَ) الْوَلَدَ: فرزند را به وجود آورد.
(نَسَلَ يَنْسُلُ نَسْلاً) الْحَيَوانَ: آن حیوان را به خدمت گرفت و از آن تولیدمثل کرد (نَسَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را از چیزی دیگر جدا کرد و دور انداخت. گویند: (نَسَلَ) رِيْشَ الطّائِرِ: پرِ پرنده را کند و انداخت (نَسَلَ) الصُّوْفَ: پشم را کند و انداخت.
(أَنْسَلَ يُنْسِلُ إِنْسالاً) الشَّيْءُ: آن چیز از چیزی دیگر جدا شد و افتاد (أَنْسَلَ) الْحَيَوانُ: آن حیوان تولیدمثل کرد (أَنْسَلَتْ) الدّابَّةُ: وقتِ چیدنِ پشم یا کرکِ چهارپا

شد (أَنْسَلَ) فُلانٌ: وقتِ چیدن پشمِ چهارپایانِ فلانی شد (أَنْسَلَ) فِيْ عَدْوِهِ: در دویدنِ خود شتاب کرد (أَنْسَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را از چیزی دیگر جدا کرد و انداخت.

(إِنْتَسَلَ يَنْتَسِلُ إِنْتِسالاً) الشَّيْءُ: آن چیز از چیزی دیگر جدا شد و افتاد. گویند: (نَسَلَه فَانْتَسَلَ): آن را برکند و آن هم کنده شد.

(تَناسَلَ يَتَناسَلُ تَناسُلاً) الْقَوْمُ: آن قوم زاد و ولد کردند (تَناسَلَ) بَنُوْ فُلانٍ: نسلِ فلان قبیله زیاد شد.

(الناسِل): شتابان، شتابنده، سریع. ج نُسَّل.

(النُسال): مو یا پشمی که در وقتِ چیدن بریزد.

(النُسالَة): واحدِ النُسال.

(النَسَلان): راه رفتنِ شتابانهٔ گرگ.

(النَسْل): زاده، فرزند. دودمان، نسل. ج أَنْسال.

(النَسَل): شیری که با زور دادنِ انجیرِ نرسیده بیرون آید.

(النَسُوْل): دوندهٔ سریع.

(النَسُوْلَة) مِنَ الْماشِيَةِ: چهارپایی که برای تولیدِمثل نگهدارند.

(النَسِيْل): مو و پشمی که در وقتِ چیدن بریزد. عسلِ آب شده که از موم جدا شده است.

(النَسِيْلَة): واحدِ النَسِيْل. فرزند. فتیله. عسلِ آب شده که از موم جدا شده است.

* **نسم** ـ (نَسَمَتْ تَنْسِمُ نَسْماً، و نَسِيْماً) الرِّيْحُ: باد وزید (نَسَمَ) الشَّيْءُ: طعمِ آن چیز عوض شد. گویند: (نَسَمَ) اللَّبَنُ: مزهٔ شیر عوض شد (نَسَمَ) الدَّسَمُ: مزهٔ روغن عوض شد (نَسَمَ) الْبَعِيْرُ الأَرْضَ بِمَنْسِمِهِ: شتر با نوکِ پایش بر زمین زد و اثرِ پایش بر جای ماند (نَسَمَ) لِيْ خَبَرٌ أَوْ أَثَرٌ: برایِ من خبر یا اثری آشکار شد.

(نَسِمَ يَنْسَمُ نَسَماً) الْبَعِيْرُ: کنارههایِ کفِ پایِ شتر نازک شد.

(ناسَمَهُ يُناسِمُهُ مُناسَمَةً، و نِساماً): به او نزدیک شد یا به او نزدیک شد و وی را بویید. با او گفتگو کرد. با او درِ گوشی سخن گفت و رازی را با او در میان گذاشت.

(نَسَّمَ يُنَسِّمُ تَنْسِيْماً) فِي الأَمْرِ: آن کار را بطورِ سطحی آغاز کرد نه عمقی (نَسَّمَ) النَّسَمَةَ: انسان یا موجودِ زندهای را با دادنِ رزق و روزی از مرگ نجات داد یا او را از قیدِ بردگی نجات داد و آزاد کرد.

(تَنَسَّمَتْ تَتَنَسَّمُ تَنَسُّمًا) الرِّيْحُ: باد آهسته وزید (تَنَسَّمَ) الْمَكانُ بِالطِّيْبِ: بویِ عطر در آن مکان پیچید (تَنَسَّمَ) فُلانٌ: فلانی نفس کشید (تَنَسَّمَ) الْجَنِينُ: بچه (انسان و غیره) در شکم مادر دارایِ بدن و کامل شد و روح در او دمیده شد. گویند: (أَمْلَصَتِ الأُنْثَى وَلَدَها قَبْلَ أَنْ يَتَنَسَّمَ): زن یا هر مادهای فرزندِ خود را قبل از کامل شدن سِقْط کرد (تَنَسَّمَ) الرِّيْحَ: عطر یا نسیم را بویید و از بوییدنِ آن احساسِ شادی و رضایت کرد (تَنَسَّمَ) فُلانٌ الْعِلْمَ أَوِ الْخَبَرَ: فلانی دانش یا خبر را با نرمی و اندک اندک به دست آورد (تَنَسَّمْتُ) أَثَرَهُ حَتَّى تَبَيَّنْتُهُ: به دنبالِ ردِ آن رفتم تا آن را پیدا کردم یا آن را مشخص کردم.

(المَنْسِم): کنارهٔ کفِ پایِ شتر. راه. گویند: (قَدِاسْتَبانَ المَنْسِمُ): راه آشکار شد (أَيْنَ مَنْسِمُكَ): قصدِ کجا را داری؟

(الناسِم): بیمارِ رویِ به مرگ، در حالِ مرگ.

(النَسَم): مردم، مخلوقات. ج أَناسِم. گویند: (ما فِي الأَناسِمِ مِثْلُهُ): در میانِ مردم همانندِ او نیست. نفَس، دَم. بادِ ملایم و آرام که هنوز تند نشده است، نسیم. راهِ از بین رفته. بویِ شیر یا بویِ چربی. پرندهای است سبزرنگ و همچون پرستو و تیزپرواز. ج أَنْسام.

(النَسْمَة): عرق کردنِ در گرمابه و غیره یا عرقِ گرمابه و غیره.

(النَسَمَة): هر موجودِ زنده و جاندار. تنگیِ نفس. ج نَسَم.

(النَسِيْم): بادِ آرام و ملایم، نسیم. روح، روان، جان. خوی و عرقِ بدن. سختی و صلابت و قدرت. گویند: (إِنَّهُ لَباقِي النَّسِيْمِ): نیرویِ آن باقی مانده است (فُلانٌ

بارِدُ النَّسِیمِ): فلانی سنگین است.

* **نسنس** ـ (نَسْنَسَ يُنَسْنِسُ نَسْنَسَةً) الرَّجُلُ: آن مرد ضعیف شد (نَسْنَسَ) الطّائِرُ: پرنده سرعت گرفت (نَسْنَسَتْ) الرِّیحُ: بادِ سرد وزید (نَسْنَسَ) الدّابَّةَ: چهارپا را راند.

(النَّسْناس): نوعی بوزینه است کوچک اندام و دُم دراز. ج نَسانِیس (بَلَغَ مِنْهُ نَسْناسَهُ): صبرش را از آن تمام کرد، حوصله‌اش را سر برد (قَطَعَ اللّهُ نَسْناسَهُ): خدا اثرِ آن را از بین بُرد.

(النِّسْناس): بوزینه‌ای است کوچک اندام و دُم دراز. گرسنگیِ سخت (جُوْعٌ نِسْناسٌ): گرسنگی سخت.

* **نسو** ـ (نَسا يَنْسُو نَسْوَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را یله کرد، رها کرد. گویند: (نَسا) الْعَمَلَ: آن کار را ترک کرد.

(نَسا يَنْسِي نَسْياً) فُلاناً: به رگِ سیاتیکِ فلانی زد.

(نَسِيَ يَنْسَى نَسًى) فُلانٌ: فلانی دچارِ دردِ سیاتیک شد یا از دردِ آن شکایت کرد و نالید.

(نَسِيَ يَنْسَى نَسْوَةً، و نَساوَةً، و نِسْياناً) الشَّیْءَ: آن چیز را فراموش کرد یا عمداً آن را ترک کرد (نَسِيَ) الْأَمْرَ: آن کار را فراموش کرد.

(أَنْساهُ يُنْسِيهِ إِنْساءً) الشَّیْءَ: آن چیز را از یادِ او برد. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِنِّی نَسِیْتُ الْحُوْتَ وَما أَنْسانِيْهِ إِلَّا الشَّيْطانُ أَنْ أَذْكُرَهُ﴾: پس همانا من فراموش کردم ماهی را و از یادِ من نبرد آن را مگر شیطان که نگذاشت آن را به یاد آورم.

(ناساهُ يُناسِيْهِ مُناساةً) الشَّیْءَ: آن چیز را از یاد او برد (ناساهُ) الْعَداوَةَ: دشمنی را از یادِ او برد.

(نَسّاهُ يُنَسِّيْهِ تَنْسِيَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را از یادِ او برد.

(تَناسَى يَتَناسَى تَناسِياً) الشَّیْءَ: آن چیز را به فراموشی سپرد، درصدد برآمد که آن را از یاد ببرد. ظاهرسازی کرد که آن را فراموش کرده است.

(الْأَنْسَى): دچارِ دردِ سیاتیک شده. رگی است در ساق پایینی پا.

(الْمَنْسِيّ): کسی که به رگِ سیاتیکش زده‌اند.

(الناسِي): فراموش کرده، از یاد برده.

(الناسِيَة): زنِ فراموش کرده و از یاد برده.

(النَّسا): رگِ سیاتیک. ج أَنْساء.

(النَّسَوانِ، و النَّسَيانِ): تثنیهٔ النَّسا.

(النِّساء): جمعِ إِمْرَأَة است از غیرِ لفظِ آن؛ زنان.

(النَّسّاء): فراموشکار، از یاد برده.

(النَّسّاءَة): زنِ فراموش کرده، زنِ فراموشکار.

(النَّسْوَة): یک قلپ نوشیدنی، یک جرعه آشامیدنی. گویند: (نَسْوَةٌ) مِنْ لَبَنٍ: یک جرعهٔ شیر.

(النُّسْوَة، و النِّسْوَة): جمعِ إِمْرَأَة است از غیرِ لفظِ آن؛ زنان، زنها، خانمها.

(النِّسْوان): جمعِ إِمْرَأَة است از غیرِ لفظِ آن؛ زنان.

(النَّسْياء): زنی که به رگِ سیاتیکش زده‌اند.

(النَّسْيان): بسیار فراموشکار.

(النِّسْيان): فراموشی، نسیان.

(النَّسِي): دچارِ دردِ سیاتیک شده.

(النَّسْي، و النِّسْي): آنچه فراموش شده است، از یاد رفته. بی‌اهمیت یا کم اهمیت. خدا می‌فرماید: ﴿قالَتْ یا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هَذا وَ كُنْتُ نَسْياً مَنْسِيًّا﴾: گفت (حضرتِ مریم علیها السلام): ای کاش مرده بودم پیش از این و بودم فردِ گمنام و بی‌اهمیتی. ج أَنْساء.

(النَّسِيَة): زنِ دچارِ دردِ سیاتیک شده.

(النَّسِيّ): فراموش شده، از یاد رفته. زن یا مردِ فراموش کرده و از یاد برده (هُوَ نَسِيُّ قَوْمِهِ): او فردِ پَست و بی‌مقدارِ قبیلهٔ خود است.

* **نشأ** ـ (نَشَأَ يَنْشَأُ نَشْأً، و نُشُوْءاً، و نَشْأَةً) الشَّیْءُ: آن چیز رخ داد، به وجود آمد (نَشَأَ) الصَّبِیُّ: کودک رشد کرد و جوان شد. گویند: (نَشَأْتُ) فِيْ بَنِيْ فُلانٍ: در فلان طایفه بزرگ شدم (نَشَأَ) فُلانٌ نَشْأَةً حَسَنَةً: فلانی رشدِ جسمیِ خوبی کرد یا در محیطی خوب پرورش یافت و بزرگ شد (نَشَأَ) الشَّیْءُ عَنْ غَيْرِهِ: آن چیز از چیزی دیگر به وجود آمد.

(أَنْشَأَ يُنْشِئُ إِنْشاءً) يَفْعَلُ كَذا: آغازِ به فلان کار یا فلان

چیز کرد. گویند: (أَنْشَأَ) فُلانٌ يَحْكِي الْحَدِيْثَ: فلانی آغازِ به سخن کرد (أَنْشَأَ) السَّحابُ يَمْطُرُ: ابر آغازِ به بارشِ باران کرد (أَنْشَأَ) الشَّيْءَ: آن چیز را به وجود آورد. گویند: (أَنْشَأَ) اللّٰهُ الْخَلْقَ: خدا مخلوقات را آفرید. خدا می‌فرماید: ﴿وَهُوَ الَّذِيْ أَنْشَأَكُمْ مِنْ نَفْسٍ واحِدَةٍ﴾: و اوست آن که آفرید شما را از یک نفسِ واحدی. باز می‌فرماید: ﴿وَيُنْشِئُ السَّحابَ الثِّقالَ﴾: و به وجود می‌آورد ابرهایِ سنگین را (أَنْشَأَ) الشّاعِرُ قَصِيْدَةً أَوِ الْكاتِبُ مَقالَةً: چکامه سرا قصیده‌ای سرود. یا نویسنده مقاله‌ای نوشت (أَنْشَأَ) الصَّبِيَّ: کودک را پرورش داد.

(أُنْشِئَ يُنْشَأُ إِنْشاءً) فِي النَّعِيْمِ: در ناز و نعمت پرورش یافت و بزرگ شد.

(نَشَّأَ يُنَشِّئُ تَنْشِئَةً) الصَّبِيَّ: کودک را پرورش داد.

(نُشِّئَ يُنَشَّأُ تَنْشِئَةً) فِي النَّعِيْمِ: در ناز و نعمت پرورش یافت.خدا می‌فرماید: ﴿أَوَ مَنْ يُنَشَّأُ فِي الْحِلْيَةِ وَ هُوَ فِي الْخِصامِ غَيْرُ مُبِيْنٍ﴾: آیا آن که پرورش می‌یابد در زیور آلات و اوست در ستیزه و مجادله، غیرِ آشکار کننده و ناتوان. [مقصود آیه زنها هستند. ب].

(تَنَشَّأَ يَتَنَشَّأُ تَنَشُّؤًا) لِحاجَتِهِ: برایِ انجامِ کارِ خود برخاست و به راه افتاد.

(إِسْتَنْشَأَ يَسْتَنْشِئُ إِسْتِنْشاءً) الشَّيْءَ: خواستارِ ایجاد یا آغازِ به آن چیز شد. گویند: (إِسْتَنْشَأْتُهُ) قَصِيْدَةً فِي الزُّهْدِ مَثَلاً: از او خواستم قصیده‌ای مثلاً دربارهٔ پارسایی بسراید (إِسْتَنْشَأَ) الْأَخْبارَ: در پیِ کسبِ اخبار رفت.

(الإِنْشاء):(در اصطلاحِ دانشمندانِ علمِ بلاغت): سخنی که نسبت و مصداق آن در خارج وجود نداشته باشد خواه این نسبت با آن سخن تطبیق بکند یا تطبیق نکند (الإِنْشاء): (در اصطلاحِ ادبی): فِنِ نویسندگی، انشاء.

(المَنْشَأ): جای به وجود آمدن و پرورش یافتن. گویند: (مَنْشَؤُهُ) مَدِيْنَةُ الْقاهِرَةِ: محلِ به وجود آمدن و پرورشِ او شهر قاهره است. سبب و اصل و علت، منشأ. گویند: (ما مَنْشَأُ هَذَا الْإِضْطِرابِ؟): منشأ و سببِ این اضطراب و تشویش چیست؟

(المُنْشِئ): کسی که بخوبی از عهدهٔ استنباط و تنظیم معانی و بیانِ آنها با کلامی بلیغ و رسا برمی‌آید.

(المُنْشَأَة): مؤسسهٔ تولیدی و غیره. ج مُنْشَآت.

(الناشِئ): نوجوان، نوخط. ج نَشْء، و نَشَأ.

(الناشِئَة): دخترِ نوجوان. ج نَواشِئ (ناشِئَةُ) اللَّيْلِ: از خوابِ شبانه برخاستن و به نماز ایستادن. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ ناشِئَةَ اللَّيْلِ هِيَ أَشَدُّ وَطْأً وَأَقْوَمُ قِيْلاً﴾: همانا بر خاستنِ از خوابِ شبانه سخت‌تر و گفتارِ در آن درست‌تر است.

(النَشْء): ابر تازه پیدا شده و تازه به وجود آمده. بچهٔ انسان یا بچهٔ حیوانات تا زمانی که در حالِ تربیت و پرورشند. ج نَشَأ. نسل، فرزند، دودمان. گویند: (هُوَ نَشْءُ سُوْءٍ، أَوْ مِنْ نَشْءِ سُوْءٍ): او از بدنسلی است.

(النَشْأَة): آفریدن و درست کردن. خدا می‌فرماید: ﴿وَلَقَدْ عَلِمْتُمُ النَّشْأَةَ الْأُوْلَى﴾: و به تحقیق که دانستید آفرینش نخست را. گیاه قد کشیده که هنوز سفت نشده است.

(النَشِيْئَة): گویند: (حَوْضٌ بادِي النَّشِيْئَةِ): آبگیری که خشک شده و زمین نمایان شده است.

* نشب ـ (نَشِبَ يَنْشَبُ نَشَباً، و نُشُوْباً، و نُشْبَةً) فِي الشَّيْءِ: در آن چیز گیر کرد. گویند: (نَشِبَتْ) مَخالِبُ الْجارِحِ فِي الصَّيْدِ: چنگالِ حیوان شکاری در بدنِ شکار گیر کرد (نَشِبَ) الصَّيْدُ فِي الْحِبالَةِ: شکار در دام گیر کرد (نَشِبَ) الْعَظْمُ فِي الْحَلْقِ: استخوان در گلو گیر کرد (نَشِبَ) فُلانٌ فِيْما يَكْرَهُهُ: فلانی دچارِ کاری شد که دوست نداشت (ما نَشِبَ أَنْ قالَ كَذا): بی‌درنگ فلان چیز را گفت.

(نَشِبَ يَنْشَبُ نُشُوْباً) الشَّرُّ أَوِ الْحَرْبُ بَيْنَ الْقَوْمِ: شر و فتنه یا جنگ در میانِ آن قوم بر پای شد (نَشِبَ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار بر فلانی واجب شد.

(أَنْشَبَ يُنْشِبُ إِنْشاباً) الصّائِدُ: شکارچی شکاری را به

دام انداخت (أَنْشَبَتْ) الرِّيْحُ: باد تند شد و خاک و سنگریزه را با خود برد (أَنْشَبَ) الشَّيْءَ فِيْ غَيْرِهِ: آن چیز را در چیزی دیگر فرو برد و گیر داد. گویند (أَنْشَبَ) فِيْهِ مَخالِبَهُ: چنگالهایش را در آن فرو برد و گیر داد.

(ناشَبَهُ يُناشِبُهُ مُناشَبَةً) الْحَرْبَ: آشکارا با او واردِ جنگ شد یا جنگِ با او را آغاز کرد یا او را درگیرِ جنگ کرد.

(نَشَّبَ يُنَشِّبُ تَنْشِيْباً) الشَّيْءَ فِيْ غَيْرِهِ: آن چیز را در چیزی دیگر فرو برد و گیر داد (نَشَّبَ) الثَّوْبَ: پارچه یا جامه را با شکلِ تیر نقش و نگار کرد.

(إِنْتَشَبَ يَنْتَشِبُ إِنْتِشاباً) فِيْهِ: در آن فرو رفت و گیر کرد. گویند: (نَشِبَهُ فَانْتَشَبَ): آن را گیر داد و آن هم گیر کرد.

(تَناشَبَ يَتَناشَبُ تَناشُباً) الْقَوْمُ: آن قوم به هم جمع شدند و به یکدیگر چسبیدند.

(تَنَشَّبَ يَتَنَشَّبُ تَنَشُّباً) فِي الشَّيْءِ: در آن چیز فرو رفت و گیر کرد. گویند: (تَنَشَّبَ) فِي قَلْبِيْ حُبُّها: محبتش در دلم نشست.

(الْمَنْشَبَة): مالِ منقول و غیرِ منقول.

(الناشِب): تیرانداز. ج نَشَّابَة.

(النَشَب): مال، دارایی. ملک و مزرعه و خانه.

(النُشَبَة): گویند: (رَجُلٌ نُشَبَةٌ): مردی که چون دست به کاری زد از آن دست برندارد.

(النُشّاب): تیر. ج نَشاشِيْب (تَرامَوْا بِالنَّشاشِيْبِ): به یکدیگر تیراندازی کردند.

(النُشّابَة): یکدانه تیر.

(النَشّاب): بسیار فرو رونده و گیر کننده. تراشندهٔ تیر. ج نَشّابَة.

* **نشج** ـ (نَشَجَ يَنْشِجُ نَشْجاً، و نَشِيْجاً) الْباكِيُ: گریه کننده هق هق کرد و گریه را در سینه گرداند و نگذاشت هایهایش بلند شود (نَشَجَ) الْحِمارُ: خر عرعر کرد (نَشَجَتْ) الضِّفْدَعُ: قورباغه صدا کرد (نَشَجَتْ) الْقِدْرُ و نَحْوُها: دیگ و امثالِ آن غلغل کرد و صدایش بلند شد.

(النَشِيْج): صدایی که در سینه بگردد و بیرون نیاید. ج نُشُج (عَبْرَةٌ نَشِيْجٌ): گریهٔ صدادار.

* **نشح** ـ (نَشَحَ يَنْشَحُ نَشْحاً، و نُشُوْحاً): بحدی نوشید که سیرآب نشد.

(نَشَحَ يَنْشَحُ نَشْحاً): السِّقاءُ و الْجِلْدُ و نَحْوُهُما: مشک و پوست و امثالِ اینها تراوش کرد، نم پس داد (نَشَحَ) الدّابَّةَ: به چهارپا به اندازه‌ای که تشنگی‌اش را بشکند آب داد.

(إِنْتَشَحَ يَنْتَشِحُ إِنْتِشاحاً): نم پس داد، تراوش کرد یا به اندازه‌ای آشامید که سیراب نشد.

(النَشّاح): صیغهٔ مبالغه است از: نَشَحَ، گویند: (سِقاءٌ نَشّاحٌ): مشکی که زیاد تراوش کند.

(النَشُوْح): آبِ اندک. ج نُشُح.

* **نشد** ـ (نَشَدَ يَنْشُدُ نَشْداً، و نِشْداناً) فُلانٌ: فلانی به یاد آورد. گویند: (نَشَدْتُهُ) بِما عاهَدَنِيْ عَلَيْهِ فَنَشَدَ: به یادِ او آوردم آنچه را که با من عهد کرده بود پس او هم به یاد آورد (نَشَدَ) الضّالَّةَ: در پیِ گمشده جار کشید و سراغِ آن را گرفت (نَشَدَ) فُلاناً: آهنگِ دیدنِ فلانی کرد و سراغِ او را گرفت (نَشَدَ) فُلاناً بِكَذا: چیزی را به یادِ فلانی آورد تا نظرِ لطف او را جلب کند. گویند: (نَشَدْتُکَ) اللّهَ و بِهِ: خدا را به یادِ تو می‌آورم (که چنین یا چنان بکنی یا نکنی)، تو را به خدا (نَشَدْتُکَ) الرَّحِمَ و بِها: تو را به حقِ خویشاوندی ...!

(أَنْشَدَ يُنْشِدُ إِنْشاداً) الضّالَّةَ: اوصافِ گمشده را داد و جار کشید (أَنْشَدَ) فُلاناً، و لَهُ: پاسخ فلانی را داد، از او اجابت کرد. گویند: (نَشَدْتُهُ فَأَنْشَدَنِيْ و أَنْشَدَلِيْ): از او درخواستی کردم و او هم اجابت کرد (أَنْشَدَ) الشِّعْرَ: شعر را با صدایِ بلند خواند.

(ناشَدَ يُناشِدُ مُناشَدَةً، و نِشاداً) فُلاناً الْأَمْرَ، و فِيْهِ: آن کار را از فلانی درخواست کرد (ناشَدَ) فُلاناً اللّهَ، و بِهِ: فلانی را به خدا سوگند داد.

(تَناشَدُوْا يَتَناشَدُوْنَ تَناشُداً) الْأَشْعارَ: چکامه‌ها را برایِ یکدیگر با صدایِ بلند خواندند.

(تَنَشَّدَ يَتَنَشَّدُ تَنَشُّداً) الْأَخْبارَ: از راهی که مردم نمی‌شناختند در پیِ به دست آوردنِ خبرها برآمد.

(إِسْتَنْشَدَ يَسْتَنْشِدُ إِسْتِنْشاداً) فُلاناً شِعْراً: از فلانی خواست شعری را برایش بخواند (إِسْتَنْشَدَ) فُلاناً الضّالَّةَ: از فلانی خواست جار بکشد و سراغِ گمشده را بگیرد.

(الأُنْشُوْدَة): شعری که مردم آن را برایِ هم بخوانند. سرود. ترانه. ج أَناشِيْد.

(المُنْشِد): سرودخوان. ترانه‌خوان.

(النَشّاد): جارچی که سراغِ گمشده‌ها را بگیرد.

(النَشِيْد): صدا، بانگ، آواز. آوازخوانی. ترانه. سرود. شعری که مردم برایِ هم بخوانند. سرودِ ملی یا میهنی، سرودِ حماسی. ج أَناشِيْد.

(النَشِيْدَة): بانگ، آواز، صدا. آوازخوانی. شعری که مردم برایِ هم بخوانند . ترانه. سرود. سرود ملی یا میهنی، سرودِ حماسی.

* **نشر** ـ (نَشَرَتْ تَنْشُرُ نُشُوْراً) الْأَرْضُ: با آمدنِ بهار زمین سرسبز شد یا بارانِ بهاری بر زمین بارید و گیاه رویید (نَشَرَ) الشَّجَرُ: درخت برگ کرد، برگ رویانید.

(نَشَرَ يَنْشُرُ نَشْراً) الشَّيْءَ: آن چیز را بپراکند (نَشَرَ) الرّاعِيُ غَنَمَهُ فِي الْمَرْعَى: شبان گوسفندانِ خود را در چراگاه بپراکند (نَشَرَ) الْكِتابَ أَوِ الثَّوْبَ أَوْ نَحْوَهُما: کتاب یا جامه یا پارچه و امثال اینها را باز کرد (نَشَرَ) الْخَبَرَ أَوِ الْمَقالَ: آن خبر یا آن گفته را پخش کرد (نَشَرَ) الْكِتابَ أَوِ الصَّحِيْفَةَ: آن کتاب یا آن نشریه را چاپ و منتشر کرد (نَشَرَ) الْخَشَبَةَ و نَحْوَها: چوب و امثالِ آن را اره کرد یا شکافت و شقه کرد.

(نَشَرَ يَنْشُرُ نَشْراً و نُشُوْراً) اللّهُ الْمَوْتَى: خدا مردگان را برانگیخت و زنده کرد.

(نَشِرَ يَنْشَرُ نَشَراً) الشَّيْءُ: آن چیز پخش شد، انتشار یافت، پراکنده شد.

(أَنْشَرَ يُنْشِرُ إِنْشاراً) اللّهُ الْمَوْتَى: خدا مردگان را برانگیخت و زنده کرد (أَنْشَرَ) الْأَرْضَ: زمین را با آبیاری زنده کرد (أَنْشَرَ) الرِّياحَ: بادها را به جریان انداخت.

(ناشَرَهُ يُناشِرُهُ مُناشَرَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را به همراهِ آن بپراکند یا به همراهِ آن فرستاد.

(نَشَّرَ يُنَشِّرُ تَنْشِيْراً) الثَّوْبَ و الْكِتابَ و نَحْوَهُما: لباس و کتاب و امثالِ اینها را باز کرد.

(إِنْتَشَرَ يَنْتَشِرُ إِنْتِشاراً) الشَّيْءُ: آن چیز باز شد، گشوده شد (إِنْتَشَرَ) الْخَبَرُ: آن خبر پخش شد، انتشار پیدا کرد (إِنْتَشَرَ) الشَّيْءُ: آن چیز پراکنده شد. گویند: (إِنْتَشَرَ) النّاسُ فِي الْأَسْواقِ: مردم در بازارها پراکنده شدند (إِنْتَشَرَ) الْعَصَبُ: عصب باد کرد.

(إِنْتَشِرُوْا): فعلِ امر است از إِنْتَشَرَ: پراکنده شوید. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِذا قُضِيَتِ الصَّلاةُ فَانْتَشِرُوْا فِي الْأَرْضِ﴾: و چون تمام شد نماز پس پراکنده شوید در زمین.

(تَناشَرُوْا يَتَناشَرُوْنَ تَناشُراً) الشَّيْءَ: به کمکِ هم آن چیز را باز کردند یا آن را پخش کردند یا آن را به کمکِ هم انتشار دادند.

(تَنَشَّرَ يَتَنَشَّرُ تَنَشُّراً) الشَّيْءُ: آن چیز باز شد، گشوده شد. پراکنده شد.

(إِسْتَنْشَرَ يَسْتَنْشِرُ إِسْتِنْشاراً) الشَّيْءَ: خواستارِ گشودنِ آن چیز شد یا خواستارِ پخش و انتشارِ آن شد یا خواستارِ اره کردنِ آن شد یا خواستارِ پراکندنِ آن شد. گویند: (إِسْتَنْشَرَ) الْخَشَبَ: خواستارِ اره شدنِ چوب شد (إِسْتَنْشَرَ) الْخَبَرَ: خواستارِ پخشِ آن خبر شد.

(التَناشِيْر): خطِ کودکانی که تازه خط فرا گرفته‌اند. گویند: (ماأَشْبَهَ خَطَّهُ بِتَناشِيْرِ الصِّبْيانِ): خط او چقدر شبیه به کودکانی است که تازه نوشتن را یاد گرفته‌اند.

(المِنْشار): اره. چارشاخ، افشون، انگشته. ج مَناشِيْر. ماهی کوسه.

(المَنْشَر): پراکندن. پخش کردن. افشاندن. اره کردن. محلِ این کارها. گویند: (نَشَرَ الثَّوْبَ فِي الْمَنْشَرِ): لباس

را در محل پهن کردن پهن کرد.
(الْمُنَشَّرَة): گشوده شده، باز شده. گويند: (صُحُفٌ مُنَشَّرَةٌ): نامه‌هاي گشوده شده.
(الْمَنْشُور): گويند: (رَجُلٌ مَنْشُوْرٌ): مردی كه كارهايش افشا و پخش شده است. اعلاميه، اعلانيه، آگهی، منشور. (در اصطلاحِ هندسی): منشور، شوشه. و (در اصطلاح فيزيک): موشور؛ پاره‌ای بلور و داراي قاعدهٔ مثلث كه نور را تجزيه می‌كند.
(الناشِر): آن كه كتاب و غيره را به چاپ رسانده و می‌فروشد، ناشر. كفچه‌مار.
(الناشِرَة): يكی از سياهرگهاي زيرِ پوست از سمتِ شكمِ آرنج. ج نَواشِر.
(النِشارَة): درودگری، نجاری.
(النُشارَة): خاک اره.
(النَشْر): بوي معطر و خوب. مردمانِ پراكنده و بدونِ سرپرست و رئيس. گويند: (جاءَ الْقَوْمُ نَشْراً): آن قوم بطورِ پراكنده و بدونِ سرپرست و رئيس آمدند. چاپ و نشرِ كتاب و مجله و غيره (جديد).
(النَشْرَة): بادِ ملايم، نسيم. اعلاميه.
(النُشْرَة): دعايا افسونی كه براي درمانِ بيمار و غيره نويسند.
(النَشّار): درودگر، نجّار.
(النَشُوْر): صيغهٔ مبالغهٔ الناشِر؛ بسيار چاپ كننده و فروشندهٔ كتب و غيره (النَشُوْرُ) مِنَ الرِّياحِ: بادی كه ابر را بگستراند و بياورد.
(النُشُوْر): زنده كردنِ مردگان در روزِ قيامت.
(النَشِيْر): پخش شده، منتشر شده.
* **نشز** ـ (نَشَزَ يَنْشُزُ، و يَنْشِزُ نَشزاً، و نُشُوْزاً) الشَّيْءُ: آن چيز برجسته و برآمده شد، مرتفع شد (نَشَزَ) الْمَكانُ: آن مكان مرتفع شد (نَشَزَ) الْعِرْقُ: رگ برجسته شد (نَشَزَتْ) إِلَيَّ نَفْسِيْ: از شدتِ ترس دچارِ هم خوردگی شدم (نَشَزَ) فُلانٌ: فلانی برزمينِ بلندی بالا رفت (نَشَزَ) عَنْ مَكانِهِ و فِيْهِ: از جاي خود بيرون زد (نَشَزَتْ) النَّغْمَةُ عَنْ مَثِيْلاتِها: آن نغمه برخلافِ نغمه‌هاي ديگر و بر خلافِ قاعده شد (نَشَزَتْ) الْمَرْأَةُ بِزَوْجِها و مِنْ زَوْجِها، و عَلَى زَوْجِها: آن زن از دستورِ شوهرِ خود سرپيچی كرد، با او بد رفتاری كرد (نَشَزَ) الرَّجُلُ بِزَوْجَتِهِ و مِنْ زَوْجَتِهِ و عَلَى زَوْجَتِهِ: آن مرد با زنِ خود بدرفتاری و ناسازگاری كرد.
(نَشَزَ يَنْشُزُ، و يَنْشِزُ نَشْزاً) بِقِرْنِهِ: هماوردِ خود را بلند كرد و برزمين زد، او را ضربه فنی كرد.
(أَنْشَزَ يُنْشِزُ إِنْشازاً) الشَّيْءَ: آن چيز را از جايش بلند كرد (أَنْشَزَ) اللّٰهُ عِظامَ الْمَيِّتِ: خدا استخوانهاي مرده را در جاهاي خود قرار داد و برروي هم تركيب كرد. خدا می‌فرمايد: ﴿وَانْظُرْ إِلَى الْعِظامِ كَيْفَ نُنْشِزُها ثُمَّ نَكْسُوْها لَحْماً﴾: و بنگر به استخوانها كه چگونه آنها را در كنارِ هم قرار داده و برروي هم تركيب می‌كنيم، سپس می‌پوشانيم آنها را با گوشت.
(تَنَشَّزَ يَتَنَشَّزُ تَنَشُّزاً) لِكَذا: براي فلان چيز طوری نشست كه گويا می‌خواهد برخيزد.
(الناشِز): زن يا مردی كه با همسرِ خود ناسازگاری و بدرفتاری كند ج نَواشِز (فُلانٌ ناشِزُ الْجَبْهَةِ): پيشانیِ فلانی بلند و برجسته است (قَلْبٌ ناشِزٌ): دلی كه از ترس از جای كنده شده است.
(الناشِزَة): زنِ ناسازگار و بدرفتارِ با شوهر ج نَواشِز (لَحْمَةٌ ناشِزَةٌ): گوشتِ برجسته و بيرون زدهٔ از بدن.
(النَشاز): زمينِ برجسته و بلند. چيزِ برجسته و برآمده. (جديد). (هَذِهِ النَّغْمَةُ نَشازٌ): اين نغمه با نغمه‌هاي ديگر نمی‌خواند، ناساز است. (جديد).
(النَشْز): زمينِ بلند و برجسته و مرتفع. ج نُشُوْز، و نِشاز.
(النَشَز): زمينِ برجسته و مرتفع و بلند. ج أَنْشاز.
* **نشّ** ـ (نَشَّ يَنِشُّ نَشًّا، و نَشِيْشاً) الشَّيْءُ: آن چيز خشک و آبش برچيده شد. گويند: (نَشَّ) الرُّطَبُ: درخت يا گياه خشک شد (إِشْتَدَّ الْحَرُّ فَنَشَّ الْحَوْضُ): گرما سخت و در نتيجه آبگير خشک شد (نَشَّتْ)

الْـقِدْرُ: آبِ دیگ تـمام و خشک شـد (نَشَّ) اللَّـحْمُ: گوشت در تاوه جز جز کرد (نَشَّتْ) الْـجَرَّةُ الْـجَدِيْدَةُ: کوزۀ نو و آب ندیده در وقتِ برخورد با آب جزجـز کرد.

(نَشَّ يَنُشُّ نَشًّا) الشَّيْءَ: آن چیز را درهم آمیخت (نَشَّ) الدّابَّةَ: چهارپا را آهسته رانـد (نَشَّ) الذُّبـابَ و نَـحْوَهُ: مگس و امثالِ آن را زد و دور کرد.

(المَنَشّ): ساحلِ دریا و کنارۀ رودخانه که آب از آن عقب نشسته است. گویند: (كانُوْا فِيْ مَنَشِّ السّـاحِلِ): در کنارۀ ساحلِ دریا و رودخانه بودند کـه آب از آن جا عقب نشسته بود.

(المِنَشَّة): مگس ران، مگس پران؛ ابزاری است بـرایِ زدن و دور کردنِ مگس و امثالِ آن.

(المَـنْشُوْش): دُهْـنٌ مَـنْشُوْشٌ: روغـنی کـه آن را بـا چیزهایِ معطر پرورش داده و خوشبو کرده‌اند.

(النَشّاش): صیغۀ مـبالغه است از نَشَّ؛ بسـیار خشک شونده. گوشتِ بسیار جزجز کنندۀ برروی ماهی تابه و غیره. کوزۀ نو که در وقت برخورد با آب خیلی جزجز کند. بسیار طرد کننده و زنندۀ مگس و غیره .

(النَشّاشَة): مُؤَنَّثِ النَشّاش (سَبَخَةٌ نَشّاشَةٌ): شوره‌زاری که چیزی نرویاند و رطوبتش خشک نشود.

(النَشّ): نصفِ هر چیز، گویند: (نَشُّ) أُوْقِيَةٍ: نیم اوقیه، و هر اوقیه ۷/۵ مثقال است. عیاری است معادلِ بیست درم.

(النَشِيْش): صدایِ جوشیدنِ آب و غیره.

(النَشِيْشَة): زمینِ شوره‌زار که چیزی نرویاند.

* **نشص** ـ (نَشَصَ يَنْشُصُ نُشُوْصاً): برآمد، بالا آمد. گویند: (نَشَصَ) السَّحابُ فِي السَّماءِ: ابر در آسمان بالا آمد (نَشَصَتْ) ثَنِيَّتُهُ: دندانِ پیشینِ او دراز شد (نَشَصَتْ) إِلَيَّ نَفْسِيْ: دلم همخورده شد، حـالم بـه هـم خـورد (نَشَصَ) الشَّـيْءَ: آن چیز را از جا کـند. گـویند: (أَقـامَ الْقَوْمُ ما يَنْشُصُوْنَ وَتِداً): آن قوم اقامت گزیدند و یک میخ را نمی‌کنند. [شاید اشاره به ایـن بـاشد کـه مـیخ چادرها را نمی‌کنند و کوچ نمی‌کنند. ب] (نَشَصَ) فُلاناً بِالرُّمْحِ: فلانی را با نیزه زد.

(أَنْشَـصَهُ يُـنْشِصُهُ إِنْشـاصاً): بـیرونش آورد. گـویند: (أَنْشَصَ) فُلاناً مِنْ بَيْتِهِ: فـلانی را از خـانه‌اش بـیرون آورد (أَنْشَصَ) الْجَدْبُ النّاسَ عَنْ مَواضِعِهِمْ: سالِ قحط مردم را از جایِ سکونتشان بیرون کرد.

(إِنْتَشَصَ يَنْتَشِصُ إِنْتِشاصاً) الشَّيْءَ: آن چیز را ریشه‌کن کرد. گـویند: (إِنْـتَشَصَ) الشَّـجَرَةَ: درخت را از ریشـه درآورد.

(المِنْشاص): زنی که از همسرش نفرت دارد و بـا او نمی‌خوابد و او را در بسترِ خود راه نمی‌دهد.

(النَشاص): ابری که طبقه طبقه برروی هم قرار دارد. ج نُشُص، و نَشائِص.

(النَشـاصِيّ): فَـرَسٌ نَشـاصِيٌّ: اسبی کـه قسـمتهایِ برجستۀ بدنش یا قسمتهایِ بالایِ بدنش خـیلی بـلند است. اسبِ سرکش و خیلی توسن.

(النَشُوْص) مِنَ الرِّماحِ: نیزه‌ای که در یک جایِ ثابت برپا داشته شده است.

(النَشِيْص) مِنَ الرِّماحِ: نیزه‌ای که در یک جایِ ثابت بر پا داشته شده است.

* **نشط** ـ (نَشَطَ يَنْشِطُ نَشْطاً) مِنَ الْمَكانِ: از آن مکان خارج شد (نَشَطَ) الْمَسِيْلُ: جایِ عبورِ آب از راه جدا شـد و بـه چپ و راست رفت (نَشَـطَتْ) بِـهِ الْـهُمُوْمُ: اندوهها او را بی‌قرار و بی‌تاب و دست پـاچه کـرد و بی‌اختیار به این سوی و آن سوی کشانید.

(نَشَطَ يَنْشُطُ نَشْطاً) الْحَبْلَ: طناب را گرهِ خفت یا گرهِ دو خفت زد (نَشَطَ) الْعُقْدَةَ: گرهِ خفت یا گره دو خفت زد.

(نَشَطَ يَنْشُطُ، و يَنْشِطُ نَشْطاً) الشَّـيْءَ: آن چـیز را بـه سویِ خود کشید و جذب کرد. گویند: (نَشَطَ) الدَّلْوَ: دلو را از چاه و غیره کشید (نَشَطَ) فُلاناً: فلانی را با نیزه زد (نَشَطَتْهُ) حَيَّةٌ: ماری او را گزید.

(نَشِطَ يَنْشَطُ نَشاطاً) إِلَيْهِ، و لَهُ: برایِ آن (چـیز یـا آن

کار) به نشاط آمد و در آن جدیت کرد (نَشِطَ) فِی الْعَمَلِ و نَحْوِهِ: در کار و امثالِ آن پرحوصله و خیلی علاقمند شد و با چابکی و علاقه به آن کار پرداخت.
(أَنْشَطَ یُنْشِطُ إِنْشاطاً) فُلاناً: فلانی را با نشاط و سرحال گردانید (أَنْشَطَ) الْعُقْدَةَ: گره را گشود (أَنْشَطَ) الدّابَّةَ مِنْ عِقالِها: زانوبندِ شتر را گشود.
(نَشَّطَ یُنَشِّطُ تَنْشِیْطاً) فُلاناً: فلانی را با نشاط گردانید (نَشَّطَ) الْحَبْلَ: طناب را گره زد.
(إِنْتَشَطَ یَنْتَشِطُ إِنْتِشاطاً) الْحَبْلُ: طناب باز شد یا از هم باز و ریش ریش شد (إِنْتَشَطَ) الْعُقْدَةَ: گره را گشود (إِنْتَشَطَ) الشَّیْءَ: آن چیز را کشید و برکند (إِنْتَشَطَ) النَّشِیْطَةَ: غنیمتی را که در وسطِ راه و پیش از این که به آوردگاه برسند به دست می‌آورند به دست آورد و برد.
(تَنَشَّطَ یَتَنَشَّطُ تَنَشُّطاً): بانشاط شد، سرِ حال آمد (تَنَشَّطَ) لِلْعَمَلِ: برای آن کار آماده شد و روی به آن کرد که انجام دهد (تَنَشَّطَ) الطَّرِیْقَ: راه را با سرعت و نشاط پیمود.
(إِسْتَنْشَطَ یَسْتَنْشِطُ إِسْتِنْشاطاً) الْجِلْدُ: پوست یا چرم ترنجیده و به هم جمع شد.
(المَنْشَط): چیزی که با علاقه به انجامِ آن پردازند.
(المِنْشَط): خیلی سرحال و بانشاط.
(النَشاط): سرحال بودن، نشاط، دل و دماغ داشتن. گویند: (لِفُلانٍ نَشاطٌ زِراعِیٌّ أَوْ تِجارِیٌّ مَثَلاً): مثلاً فلانی برایِ زراعت یا تجارت خیلی سرحال و بانشاط است، فلانی ذوق تجارت یا ذوق کشاورزی دارد.
(الأُنْشُوْطَة): گرهِ خفت یا گرهِ دو خفت که زود گشوده می‌شود. آهنی است برایِ بستن یا برایِ گره زدن (ما عِقالُکَ بِأُنْشُوْطَةٍ): دوستیِ توسست و زودگذر نیست. ج أَناشِیْط.
(الناشِط): کسی که طناب را از هم باز و ریش ریش کند تا دوباره ببافند. ج نُشَّط. سرحال و بانشاط، با دماغ و زنده‌دل.
(الناشِطَة): مُؤَنَّثِ الناشِط.

(النَشْط): گزیدن و نیش زدنِ با سرعت و چابکی.
(النَشْطَة): گویند: (نَشْطَةٌ مُنْکَرَةٌ): گزیدن یا نیش زدنِ خیلی بد و ناجور.
(النَشُوْط): گویند: (بِئْرٌ نَشُوْطٌ): چاه گود و عمیق که دلو از آن خارج نشود مگر با کشیدن بسیار.
(النَشِیْط): زنده‌دل و بانشاط و سرحال.
(النَشِیْطَة): زنِ زنده‌دل و بانشاط و سرحال. غنیمتی که در راه و پیش از رسیدنِ به آوردگار به دستِ جنگجویان بیفتد.
* **نشع** ـ (نَشَعَ یَنْشَعُ نَشْعاً): فریادی بلند برکشید و نزدیک بود که غش کند و بیهوش شود یا بمیرد (نَشَعَتْ) الأَرْضُ: زمین آبِ بدمزه پس داد (نَشَعَ) الشَّیْءَ: آن چیز را با عنف از جای کند.
(نَشَعَ یَنْشَعُ نَشْعاً، و نُشُوْعاً، و مَنْشَعاً) الْمَرِیْضَ الدَّواءَ: دارو را به بیمار نوشانید (نَشَعَ) فُلاناً الْکَلامَ: آن سخن را به فلانی تلقین کرد.
(أَنْشَعَ یُنْشِعُ إِنْشاعاً) فُلاناً بِشَرْبَةٍ: با جامی نوشیدنی به فریادِ فلانی رسید.
(إِنْتَشَعَ یَنْتَشِعُ إِنْتِشاعاً): دارو و غیره را در بینی خود ریخت.
(المِنْشَع): ظرفی که دارو را با آن در دهانِ بیمار بریزند. ظرفِ داروی بینی.
(النُشاعَة): آنچه با دست برکنند و بیاندازند.
(النَشَع): آبی که مزه‌اش فاسد شده است.
(النَشُوْع): دارویی که در بینی بریزند. دارویی که در دهانِ بیمار بریزند.
* **نشغ** ـ (نَشَغَ یَنْشَغُ نَشْغاً) الْماءُ: آب روان شد، جاری شد (نَشَغَ) فُلانٌ: فلانی فریادی بلند کشید و نزدیک بود غش کند و بیهوش شود. نفسِ عمیق کشید، آهِ بلندی کشید (نَشَغَ) بِالشَّیْءِ: آن چیز در گلویش گیر کرد (نَشَغَ) الطَّرِیْقُ بِالْقَوْمِ: راه برایِ آن قوم تنگ شد و گنجایشِ آنها را نداشت (نَشَغَ) الْماءَ: آب را نوشید.

(أَنْشَغَ يُنْشِغُ إِنْشاغاً) فُلانٌ: فلانی کناره گرفت، به یک سوی شد (أَنْشَغَ) الصَّبِيَّ الدّواءَ: دارو را به کودک نوشانید (أَنْشَغَهُ) الْكَلامَ: آن سخن را به او تلقین کرد و یاد داد.

(إِنْتَشَغَ يَنْتَشِغُ إِنْتِشاغاً) الدَّواءَ: دارو را جرعه جرعه گرفت (إِنْتَشَغَ) الْكَلامَ: آن سخن به او تلقین شد و آن را فرا گرفت.

(تَنَشَّغَ يَتَنَشَّغُ تَنَشُّغاً) فُلانٌ: فلانی فریادی بلند برکشید و نزدیک بود غش کند و بیهوش شود.

(المِنْشَغَة): ظرفِ دارویی که در بینی می‌چکانند. ظرفِ انفیه، انفیه‌دان.

(النّاشِغَة): مجرایِ آب به دره. ج نَواشِغ.

(النَّشْغَة): آهِ عمیق، نفسِ عمیق. نفسِ آخر یا نفسهایِ آخرِ انسانِ در حالِ مرگ. ج نَشَغات.

(النُّشْغَة): رمق. باقی‌ماندهٔ جان. آنچه که با آن سدِ رمق کنند.

* **نشف** ـ (نَشَفَ يَنْشُفُ نَشْفاً) الشَّيْءُ: آن چیز خشک شد. گویند: (نَشَفَ) الثَّوْبُ: پارچه یا جامه خشک شد (نَشَفَتْ) الْأَرْضُ: زمین خشک شد (نَشَفَ) الْماءُ: آب خشک شد (نَشَفَ) مالُهُ: مالِ او از دست رفت (نَشَفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را خشک کرد. گویند: (نَشَفَ) الثَّوْبُ الْعَرَقَ: لباس عرق را خشک کرد.

(نَشِفَ يَنْشَفُ نَشَفاً، و نَشْفاً) الشَّيْءُ: آن چیز خشک شد. گویند: (نَشِفَتْ) الْأَرْضُ: آن زمین آبکش شد و آب را می‌کشید و خشک می‌کرد (نَشِفَتْ) الْأَرْضُ الْماءَ: زمین آب را خورد.

(أَنْشَفَتْ تُنْشِفُ إِنْشافاً) الدّابَّةُ: چهارپا که در شکمِ قبل بچهٔ ماده‌ای زایید بود در شکمِ بعد بچهٔ نر زایید (أَنْشَفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را خشک کرد (أَنْشَفَ) فُلاناً: به فلانی کف یا چربیِ رویِ شیر داد.

(نَشَّفَتْ تُنَشِّفُ تَنْشِيْفاً) الْحَلُوْبُ: پستانِ حیوانِ شیری گاهی پرشیر و گاهی اصلاً شیر نداشت (نَشَّفَ) اللَّبَنُ و نَحْوُهُ: برروي شیر یا امثالِ آن کف یا چربی جمع شد (نَشَّفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را خشک کرد (نَشَّفَ) الْماءَ: آب را با پارچه و غیره چید و خشک کرد.

(إِنْتَشَفَ يَنْتَشِفُ إِنْتِشافاً) فُلانٌ: فلانی کف یا چربیِ رویِ شیر را خورد (إِنْتَشَفَ) الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثالِ آن را با پارچه و غیره چید و خشک کرد (إِنْتَشَفَ) النُّشافَةَ: چربی یا کفِ رویِ شیر را گرفت.

(أُنْتُشِفَ يُنْتَشَفُ إِنْتِشافاً) لَوْنُهُ: رنگِ وی تغییر کرد، رنگش عوض شد.

(تَنَشَّفَ يَتَنَشَّفُ تَنَشُّفاً) الرَّجُلُ: آن مرد بدنِ خود را با حوله (و لنگ) و غیره خشک کرد (تَنَشَّفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را خشک کرد.

(المِنْشاف): گویند: (حَلُوْبُ مِنْشافٌ): حیوانِ شیردهی که گاهی پستانش پر شیر است و گاهی اصلاً شیر ندارد.

(المِنْشَفَة): هر چه که با آن آب را خشک کنند. هولهٔ دست و صورت خشک کنی. ج مَناشِف.

(النُّشافَة): کف یا چربیِ رویِ شیر. آب و امثالِ آن که خشک شده است.

(النَّشّاف): کاغذِ مرکب خشک کن. (جدید).

(النَّشّافَة): هر چه که آب را با آن خشک کنند. هولهٔ دست و صورت خشک کنی. یک دانه کاغذِ مرکب خشک کنی.

(النَّشَف): سنگِ پا. ج نِشاف.

(النَّشَفَة): یک دانه سنگِ پا.

(النَّشْفَة): کهنه‌ای که آبِ باران و غیره را با آن می‌چینند و در ظرفی می‌ریزند.

(النَّشِفَة): گویند: (أَرْضٌ نَشِفَةٌ): زمینی که آب را می‌خورد.

(النُّشْفَة): چیزِ اندک که در ظرفِ باقی می‌ماند. غذایی که با قاشق از دیگ جوشان بردارند و بچشند. کف یا چربی روی شیر.

* **نشق** ـ (نَشِقَ يَنْشَقُ نَشَقاً) فِي الْحِبالَةِ: به دام افتاد (نَشِقَ) فُلانٌ فِيْ حِبالَةِ زَيْدٍ: فلانی در دامِ زید افتاد

(إِشْتَدَّ الْمَطَرُ فَنَشِقَ النّاسُ فِيْ أَماكِنِهِمْ): باران سخت شد و مردم در جاي خودشان گیر کردند و نتوانستند بیرون بیایند.

(نَشِقَ یَنْشَقُ نَشْقاً، و نَشَقاً) الرّائِحَةَ: بوی خوش یا بوی ناخوش را بویید (نَشِقَ) النَّشُوْقَ: داروي بینی یا انفیه یا بوییدنی را از راهِ بینی به بالا کشید.

(أَنْشَقَ یُنْشِقُ إِنْشاقاً) الصّائِدُ: شکارچی شکاری را به دام انداخت (أَنْشَقَ) الصَّیْدَ فِی الْحِبالَةِ: شکار را در تور گیر انداخت (أَنْشَقَتْهُ) الْحِبالَةُ: دام او را در خود گیر انداخت (أَنْشَقَ) فُلاناً النَّشُوْقَ و نَحْوَهُ: فلانی را واداشت که داروي بینی یا انفیه یا بو را با بینی بالا بکشد.

(إِنْتَشَقَ یَنْتَشِقُ إِنْتِشاقاً) الْماءَ و غَیْرَهُ: آب و غیره را با بینی به بالا کشید.

(تَنَشَّقَ یَتَنَشَّقُ تَنَشُّقاً) الْماءَ و غَیْرَهُ: آب و غیره را از راهِ بینی بالا کشید (تَنَشَّقَ) الرّائِحَةَ: بو را بویید (تَنَشَّقَ) النَّشُوْقَ: داروي بینی یا انفیه یا بو را با بینی بالا کشید.

(إِسْتَنْشَقَ یَسْتَنْشِقُ إِسْتِنْشاقاً): چیزی را بویید یا از راهِ بینی به بالا کشید.

(الْمَنْشَق): بینی. ج مَناشِق.

(الْمَنْشَقَة): ظرفِ داروي بینی. انفیه دان.

(النَشِق): گویند: (رَجُلٌ نَشِقٌ): مردی که چون در کاری درآید از آن رهایی نیابد.

(النُشْقَة): حلقه یا بندی که در گردنِ چهارپا بندند. ج نُشَق.

(النَشُوْق): انفیه. قطره یا داروي بینی. بوییدنی.

(النَشاقَی) مِنَ الصَّیْدِ: شکاری که حلقه در گردنش افتاده است.

＊نشل ـ (نَشَلَ یَنْشُلُ نُشُوْلاً) الْحَیَوانُ: آن حیوان کم گوشت شد.

(نَشَلَ یَنْشُلُ نَشْلاً) الشَّیْءَ: آن چیز را بسرعت کند و ربود یا برداشت. گویند: (نَشَلَ) اللَّحْمَ مِنَ الْقِدْرِ: گوشت را بسرعت از دیگ برداشت (نَشَلَ) الْخاتَمَ مِنْ یَدِهِ: انگشتر را بسرعت از دستش کند و درآورد (نَشَلَ) الْغَرِیْقَ مِنَ الْماءِ: غرق شده را بسرعت از آب درآورد یا نجات داد (نَشَلَتْ) الْحَیَّةُ فُلاناً: مار فلانی را گزید.

(أَنْشَلَ یُنْشِلُ إِنْشالاً) الشَّیْءَ: آن چیز را بسرعت کند یا برداشت یا بسرعت ربود. گویند: (أَنْشَلَ) اللَّحْمَ مِنَ الْقِدْرِ: گوشت را بسرعت از دیگ برداشت (أَنْشَلَ) ما عَلَی الْعَظْمِ: گوشتِ روي استخوان را بسرعت کند.

(إِنْتَشَلَ یَنْتَشِلُ إِنْتِشالاً) الشَّیْءَ: آن چیز را بسرعت کند و ربود یا بسرعت برداشت.

(نَشَّلَ یُنَشِّلُ تَنْشِیْلاً) الْأَضْیافَ: برای میهمانها پیش غذا آورد.

(الْمِنْشال): میلۀ سرکج و نوک تیز که با آن گوشت و امثال آن را از دیگ بیرون آرند. ج مَناشِیْل.

(الناشِل): حیوانِ کم گوشت.

(الناشِلَة): حیوانِ مادۀ کم گوشت (فَخِذٌ ناشِلَةٌ): رانِ کم گوشت.

(النَشّال): کسی که خیلی سریع چیزی را بر دارد یا برباید. دزدِ فرز تردست، جیب برِ چابک. (جدید).

(النَشِیْل): چیزِ بسرعت برداشته شده.

＊نشم ـ (نَشِمَ یَنْشَمُ نَشَماً) الشَّیْءُ: آن چیز بد بو شد (نَشِمَ) الثَّوْرُ و نَحْوُهُ: گاوِ نر و امثالِ آن داراي خالهاي سیاه و سفید شد.

(نَشَّمَ یُنَشِّمُ تَنْشِیْماً) الطَّعامُ: غذا تغییر کرد و شروع به بدبو شدن کرد (نَشَّمَتْ) الْأَرْضُ: آن زمین زهاب پس داد (نَشَّمَ) فِی الْأَمْرِ: آن کار را آغاز کرد. گویند: (نَشَّمَ) فِی الشَّرِّ: آغازِ به شرارت کرد.

(تَنَشَّمَ یَتَنَشَّمُ تَنَشُّماً) فِی الْأَمْرِ: آن کار را آغاز کرد (تَنَشَّمَ) مِنْهُ عِلْماً: دانشی را از او فرا گرفت (فُلانٌ یَتَنَشَّمُ الْعِلْمَ): فلانی با نرمی و مدارا دانش را فرا می‌گیرد.

(الْمَنْشَم، و الْمَنْشِم): عطری است که بسختی کوبیده می‌شود (دَقُّوْا بَیْنَهُمْ عِطْرَ مَنْشِمَ): جنگ در میانِ آنها سخت شد. [ضرب المثل است. ب].

(النَشَم): درختی است که از چوبِ آن کمان سازند.

(النَشِم): چيزِ گنديده و بدبو شده. گاوِ ورزا (نر) كه در پوستش خالهاي سياه و سفيد باشد.
(النَشِمَة): مُؤَنَّثِ النَشِم (يَدُهُ نَشِمَةٌ): بـوي گـندی بـه دستش چسبيده است.
(النَشَمَة): واحدِ النَشَم؛ يک درختِ كمان
*نشنش ـ (نَشْنَشَتْ تُنَشْنِشُ نَشْـنَشَةً) الْـقِدْرُ: ديگ جوشيد و غلغل كرد (نَشْنَشَ) فُلانٌ: فلانی كـار را بـا سرعت و شتاب انجام داد (نَشْنَشَ) الطّائِرُ: پرنده برخی از پرهاي خود را كند و انداخت (نَشْنَشَ) الشَّـيْءَ: آن چيز را هول داد و بشـدت جـنبانيد (نَشْـنَشَ) الدّابَّـةَ: چهارپا را راند و طرد كرد و دور نمود (نَشْنَشَ) الْوِعاءَ: ظرف را تكان و هر چه را در آن بود بـيرون ريـخت (نَشْنَشَ) الْجِلْدَ: پوست (حيوان) را كند.
(تَنَشْنَشَ يَتَنَشْنَشُ تَنَشْنُشاً): كاری با سرعت انجام شد. كنده شد. چيزی هول داده شد و بسختی جنبانيده شد. چهارپا رانده و طرد شد. پوست (حيوان) كنده شد.
(النَشْناش): گويند: (رَجُلٌ نَشْناشٌ): مردِ چابکِ بـراي سفر.
(النَشْناشَة): گويند: (أَرْضٌ نَشْناشَةٌ): زمينِ شوره‌زار كه چيزی نرويانَد.
(النَشْنَش): گويند: (غُلامٌ نَشْنَشٌ): نوجوان يا جوانِ فرز و چابکِ در كار و در خدمت.
(النَشْنَشَة): چكاچاکِ زره. خش خشِ كاغذ و لباسِ نو و امثالِ اينها.
(النَشْنَشِيّ): نَشْنَشِيُّ الذِّراعِ: فرز و چـابکِ در كـار و انجام دادن.
*نشی ـ (نَشِيَ يَـنْشَى نَشْـواً، و نُشْـوَةً، و نَشْـوَةً، و نِشْوَةً): آغازِ به مستی كرد. گويند: (نَشِيَ مِنَ الشَّرابِ): نوشابه سرش را گرم كرد و مستی‌اش آغاز شد (نَشِيَ) بالشَّيْءِ: آن چيز را دوست داشت و پی در پی انـجام داد.
(نَشِيَ يَنْشَى نَشاً، و نَشْوَةً) الرِّيْحَ: بويِ خوب يا بـد را بوييد. گويند: (نَشِيْتُ) مِنْهُ رائِحَةً طَيِّبَةً: بويِ خوشی از او به دماغم رسيد (نَشِيَ) الْخَبَرَ: آن خبر را پی جويی كرد، دربارهٔ آن پرسيد.
(أَنْشَى يُنْشِي إِنْشاءً) الشَّيْءَ: بويِ آن چيز به دمـاغش خورد.
(إِنْتَشَى يَنْتَشِي إِنْتِشاءً) فُلانٌ: مستيِ فلانی شروع شـد (إِنْتَشَى) الرِّيْحَ: بو را بوييد.
(تَنَشَّى يَتَنَشَّى تَنَشِّياً): مستيِ او آغاز شد. بويِ خوب يا بويِ بد را بوييد.
(إِسْتَنْشَى يَسْتَنْشِي إِسْتِنْشاءً): مسـتی‌اش آغـاز شـد. چيزی را بوييد (إِسْتَنْشَى) الْخَبَرَ: آن خـبر را پـيجويی كرد، بررسی كرد، جويا شد.
(النَشا): نشاسته. نسيمِ خوب و لطيف يا بويِ خـوب. بويِ خوب يا بويِ بد.
(النَشاء): نشاسته. نسيمِ خوب و لطيف يا بويِ خوب. بويِ خوب يا بويِ بد.
(النَشاة): درختِ خشک. ج نَشاً. بويِ خوب يا بـويِ بد.
(النَشْوان): مستِ تازه مست شده. ج نَشاوَى. كسی كه در آغـازِ ورودِ خـبر آن را بـه دست مـی‌آورد و يـا پيجويی می‌كند.
(النَشْوَى): زنِ تازه مست شده.
(النَشْوَة): آغـازِ مسـتی. آمـادگی و نشـاطِ كـاری را داشتن. بويِ خوب يا بويِ بد.
(النِشْوَة): خبرِ تازه رسيده.
(النَشَوِيّ): منسوبِ به النَشا.
*نصب ـ (نَصَبَ يَنْصِبُ نَصْباً) الْـحادِيُ: آوازخـوانِ براي شتر آوازی نرم خواند. نيرنگ زد، حيله به كـار برد (نَصَبَ) عَلَيْهِ: به او نيرنگ زد. (جـديد). (نَـصَبَ) الشَّـيْءَ: آن چـيز را بـر پـای داشت، نـصب كـرد، برافراشت. گويند: (نَصَبَ) الْعَلَمَ: پرچـم را بـرافـراشت (نَصَبَ) الْبابَ: در را برپای داشت، در را نـصب كـرد (نَصَبَ) لَهُ الْعِداءَ و الشَّرَّ: دربارهٔ او دشمنی و شـرارت كرد (نَصَبَ) لَهُ حَرْباً: نبردی را عليه او آغازيد (نَصَبْتُ)

لَهُ رَأْياً: اندیشه‌ای را بر او پیشنهاد کردم که آن را می‌پذیرد و بدان عمل می‌کند (نَصَبَ) الْأَمِيْرُ فُلاناً: حاکم به فلانی منصبی را داد (نَصَبَ) الْكَلِمَةَ: آن کلمه را منصوب کرد، علامتِ زِبَر داد (نَصَبَ) الشَّيْءُ أَوِ الْأَمْرُ فُلاناً: آن چیز یا آن کار فلانی را خسته کرد. گویند: (نَصَبَهُ) الْعَمَلُ: کار او را خسته کرد (نَصَبَهُ) الْمَرَضُ: بیماری او را خسته کرد. او را دردناک کرد، به درد آورد (نَصَبَهُ) الْهَمُّ: اندوه او را از پای درآورد و خسته‌اش کرد.

(نَصِبَ يَنْصَبُ نَصَباً): خسته شد، مانده شد. سعی و جدیّت کرد، کوشش کرد (نَصِبَ) ذُوْ الْقَرْنِ: حیوانِ شاخدار دارایِ شاخهایِ راست شد.

(أَنْصَبَ يُنْصِبُ إِنْصاباً) الْحَدِيْثَ:سندِ سخن و روایت را ذکر کرد و نامِ نقل کنندگان را برشمرد تا به گویندهٔ سخن رسید.

(ناصَبَهُ يُناصِبُهُ مُناصَبَةً) الْعَداوَةَ أَوِ الْحَرْبَ: با او دشمنی یا نبرد کرد.

(نَصَّبَ يُنَصِّبُ تَنْصِيْباً) الشَّيْءَ: ان چیز را بر پای داشت، ایستاند. [مثلِ نصب در و برافراشتن و بر پای داشتن پرچم و امثالِ اینها. ب]. (نَصَّبَ) الْأَمِيْرُ فُلاناً: امیر به فلانی منصبی داد.

(إِنْتَصَبَ يَنْتَصِبُ إِنْتِصاباً): بر پای داشته شد، برافراشته شد، ایستاد. گویند: (نَصَبَهُ فَانْتَصَبَ): آن را برافراشت و بر پای داشت و ایستاند و آن هم برافراشته و بر پای شد و ایستاد (إِنْتَصَبَ) لِلْحُكْمِ: آمادهٔ حکمرانی شد.

(تَناصَبُوْا يَتَناصَبُوْنَ تَناصُباً) الشَّيْءَ: آن چیز را در میانِ خود قسمت کردند.

(تَنَصَّبَ يَتَنَصَّبُ تَنَصُّباً): ایستاد، بر پای شد، برافراشته شد. گویند: (نَصَبَهُ فَتَنَصَّبَ): آن را ایستاند و آن هم ایستاد، آن را بر پای داشت و آن هم بر پای شد. آن را برافراشت و آن هم برافراشته شد (تَنَصَّبَ) الطَّائِرُ: پرنده به هوا برخاست (تَنَصَّبَ) الثَّغْرُ: دندانهایِ آن لب و دهان منظم و زیبا شد (تَنَصَّبَ) لِفُلانٍ: با فلانی دشمنی کرد.

(الأَنْصَب): حیوانی که شاخهایِ راستی دارد.

(الأُنْصُوْبَة): علامتِ راهنما، تابلوِ راهنمایی. ج أَناصِيْب.

(المَنْصِب): مقام و مرتبت. اصل، تبار، ریشه. گویند: (هُوَ يَرْجِعُ إِلَى مَنْصِبٍ كَرِيْمٍ): او از تباری بزرگوار است (لِفُلانٍ مَنْصِبٌ): فلانی دارایِ مقام و مرتبتی است. پُست، شغل. گویند: (تَوَلَّى مَنْصِبَ الْوِزارَةِ أَوِ الْقَضاءِ وَ نَحْوِهِما): منصب وزارت یا قضاوت و امثالِ اینها را برعهده گرفت. ج مَناصِب.

(المِنْصَب): سه پایهٔ زیرِ دیگ و غیره. ج مَناصِب.

(المَنْصَبَة): سختی و مشقت. گویند: (عَيْشٌ ذُوْ مَنْصَبَةٍ): زندگانیِ سخت و دشوار.

(المُنَصَّب): گویند: (ثَغْرٌ مُنَصَّبٌ): لب و دهان و دندانهایِ خوش ترکیب و منظم.

(المَنْصُوْب): (در علمِ نحو): کلمهٔ دارای نصب.

(المَنْصُوْبَة): نیرنگ. گویند: (سَوَّى لَهُ مَنْصُوْبَةً): نیرنگی در کارِ او کرد.

(النَاصِب): گویند: (هَمٌّ ناصِبٌ): فکر و اندوهِ خسته کننده (عَيْشٌ ناصِبٌ): زندگانیِ دشوار. ج نَواصِب. خسه و مانده. کوشش کننده.

(النِصاب): اصل و پایه. محلِ بازگشت. گویند: (رَجَعَ الْأَمْرُ إِلَى نِصابِهِ): آن کار به اصل خویش بازگشت. دستهٔ کارد (النِصابُ) مِنَ الْمالِ: آن مقدار مال که زکاة بر آن واجب گردد. [مثلاً اگر گوسفندان به چهل عدد برسند یک دانهٔ آن مربوط به زکاة است. ب]. (النِصابُ) فِيْ عَدَدِ الْأَعْضاءِ: عددی که قانوناً می‌شود با آن تشکیلِ جلسه داد. (جدید). (هَلَكَ نِصابُ مالِ فُلانٍ): مالِ فلانی از حد و اندازه به در است. ج نُصُب.

(النَّصّاب): صیغهٔ مبالغه است از نَصَبَ؛ بسیار برپای دارنده و برافرازنده و غیره. کسی که داوطلبِ انجامِ کاری است بدونِ این که از وی بخواهند. نیرنگ باز، فریبکار. (جدید).

(النَصِب): خسته و مانده. کوشنده، کوشا.
(النَصْب): نشانهٔ نصب شده، علامتِ نصب شده. علامتی که در انتها و پایانِ چیزی نصب کنند. آنچه که نصب می‌کردند تا بپرستند. ج أَنْصاب. نوعی آوازخوانیِ نرم. نیرنگ، فریب. (جدید). (نَصْبُ) الْكَلِمَةِ: منصوب بودنِ کلمه (هَذا نَصْبُ عَيْنِي): این جلوِ چشمانِ من است.
(النُصْب): نصب شده، برافراشته. بر پای داشته شده، منصوب. بنایِ یادبود (هَذا نُصْبُ عَيْنِيْ): این جلو دید من است، جلو چشمهای من است. گرفتاری، بلا، شر، فتنه. آنچه نصب کنند و بپرستند. ج أَنْصاب.
(النَصَب): برافراشته، منصوب. ج أَنْصاب.
(النَصْباء): مُؤَنَّثِ الأَنْصَب.
(النَصْبَة): یک آوازِ نرم خواندن. یک بار نیرنگ زدن. یک بار نصب کردن و بر پای داشتن و برافراشتن. یک بار دشمنی کردن. یک بار شر به پای کردن. یک جنگ به پا کردن. یک بار اندیشه‌ای استوار ابراز کردن. یک بار کسی را به حکومت گماشتن. یک بار کلمه‌ای را نصب دادن. یک بار کار یا اندوه و فکری باعثِ خستگی شدن (النَصْبَةُ) مِنَ الشَّكْلِ فِي الإِعْرابِ: حرکت زِبَر؛ فتحه.
(النَصِيْب): بهره، سهم، قسمت، نصیب. آبگیر، حوض. نصب شده، منصوب، برافراشته، بر پای داشته شده. ج أَنْصِباء، و أَنْصِبَة، و نُصُب.
(النَصِيْبَة): یکی از سنگهایی که در اطرافِ آبگیر کار گذارند. آنچه برایِ علامت نصب شده است. ج نَصائِب.

* **نصت** - (نَصَتَ يَنْصِتُ نَصْتاً) لَهُ: ساکت شد و به او گوش فرا داد.
(أَنْصَتَ يُنْصِتُ إِنْصاتاً): گوش فرا داد. با جانِ دل به سخنی گوش داد (أَنْصَتَ) فُلاناً: فلانی را ساکت و خاموش کرد (أَنْصَتَ) الْمُحَدِّثُ الْقَوْمَ: سخنگو با سخنانِ خود باعث شد که آن قوم ساکت شوند و گوش فرا دهند (أَنْصَتَ) لِلَّهْوِ: به لهو و لعب پرداخت.
(إِنْتَصَتَ يَنْتَصِتُ إِنْتِصاتاً) لَهُ: به او گوش فرا داد. با جان و دل گوش داد.
(تَنَصَّتَ يَتَنَصَّتُ تَنَصُّتاً): گوش فرا داد. با سختی و تکلف گوش فرا داد.
(إِسْتَنْصَتَ يَسْتَنْصِتُ إِسْتِنْصاتاً): ایستاد و گوش فرا داد، به گوش ایستاد (إِسْتَنْصَتَ) فُلاناً: از فلانی خواست گوش فرا دهد.
(النُصْتَة): گوش فرا دادن. با جان و دل گوش فرا دادن. گویند: (لَهُ عَلَيَّ حَقُّ النُّصْتَةِ): او بر من حقِ گوش فرادادن دارد.

* **نصح** - (نَصَحَ يَنْصَحُ نَصْحاً، و نُصُوْحاً، و نَصاحَةً) الشَّيْءُ: آن چیز خالص شد، ناب شد. گویند: (نَصَحَ) الْمَعْدِنُ: فلز خالص شد (نَصَحَتْ) تَوْبَتُهُ: توبهٔ خالصانه کرد، توبهٔ نصوح کرد (نَصَحَ) قَلْبُهُ: قلبش پاک و بی‌آلایش شد (نَصَحَ) الشَّيْءَ: آن چیز را خالص گردانید. گویند: (نَصَحَ) لِفُلانٍ الْوُدَّ: دوستیِ خود را با فلانی خالص کرد (نَصَحَ) لَهُ الْمَشْوَرَةَ: رأی و اندیشهٔ خود را صادقانه به او گفت، در مشورت و مشاوره غش و خیانت نکرد (نَصَحَ) فُلاناً، و لَهُ: فلانی را پند و اندرز داد، نصیحت کرد.
(نَصَحَ يَنْصَحُ نَصْحاً، و نَصاحَةً، و نِصاحَةً) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: لباس و امثال آن را خوب دوخت.
(نَصَحَ يَنْصَحُ نَصْحاً، و نُصُوْحاً) الشَّرابَ: آن قدر از نوشیدنی آشامید تا سیرآب شد.
(أَنْصَحَهُ يُنْصِحُهُ إِنْصاحاً): سیرآبش کرد.
(ناصَحَ يُناصِحُ مُناصَحَةً): فُلاناً: متقابلاً فلانی را نصیحت کرد و پند و اندرز داد (ناصَحَ) فُلانٌ نَفْسَهُ فِي التَّوْبَةِ: فلانی توبهٔ خالصانه کرد.
(إِنْتَصَحَ يَنْتَصِحُ إِنْتِصاحاً): پندپذیر شد، نصیحت را پذیرفت (إِنْتَصَحَ) فُلاناً: فلانی را راهنما و مشاور و نصیحت کنندهٔ خویش قرار داد. او را دلسوز و ناصحِ خود دانست.

(إِنْتَصِحْنِیْ): فعلِ امر است از إِنْتَصَحَ: مرا دلسوز و ناصحِ خود بدان. گویند: (إِنْتَصِحْنِیْ فَإِنَّنِیْ لَکَ ناصِحٌ): مرا دلسوز و ناصحِ خود بدان که من دلسوز و ناصحِ توام.

(تَنَصَّحَ یَتَنَصَّحُ تَنَصُّحاً): شبیه به نصیحت کنندگان و ناصحین شد. گویند: (تَنَصَّحَ) لَهُ: او را نصیحت کرد. بسیار پند داد و نصیحت کرد (تَنَصَّحَ) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: لباس و امثالِ آن را خوب و زیبا دوخت.

(إِسْتَنْصَحَهُ یَسْتَنْصِحُهُ إِسْتِنْصاحاً): او را دلسوز و نصیحت کننده یافت.

(المِنْصَح): سوزن و هر چه که با آن بتوان چیزی را دوخت.

(المِنْصَحَة): سوزن و هر چه که با آن بتوان چیزی را دوخت.

(الناصِح): راهنما و نصیحت کنندهٔ مهربان و دلسوز، اندرز دهنده. ج نُصَّح، و نُصّاح. دوزنده، خیّاط. هر چیزِ خالص و ناب. گویند: (سَقانِیْ ناصِحَ الشَّرابِ): نوشیدنیِ خالص و نابی به من داد (ناصِحُ) الْجَیْبِ: آدمِ پاک دل و خوش سرشت.

(الناصِحَة): زنِ راهنما و نصیحت کنندهٔ دلسوز و مهربان، زنِ اندرز دهنده.

(النِصاح): نخ و امثالِ آن. گویند: (صَلُبَ نِصاحُکَ): نخ تو محکم و سخت شد. ج نُصُح.

(النَصْح): دلسوزی و صداقتِ در مشاوره.

(النُصْح): دلسوزی و صداقت در مشاوره.

(النَصّاح): صیغهٔ مبالغه است از نَصَحَ؛ بسیار نصیحت کننده. دوزنده، خیّاط. بسیار خالص و ناب.

(النَصُوْح): صیغهٔ مبالغه است از نَصَحَ؛ بسیار نصیحت کننده. بسیار خالص و ناب (تَوبَةٌ نَصُوْحٌ): توبهٔ خالصانه، توبهٔ نصوح.

(النَصِیْح): اندرزدهنده، پند دهنده. نصیحت کننده. راهنما و نصیحت کنندهٔ دلسوز و مهربان. ج نُصَحاء.

(النَصِیْحَة): اندرز، پند، نصیحت. ج نَصائِح.

* نصر ـ (نَصَرَهُ یَنْصُرُهُ نَصْراً، و نُصْرَةً) عَلَی عَدُوِّهِ: او را علیه دشمنش یاری کرد (نَصَرَهُ) مِنْهُ: او را از آن نجات داد.

(ناصَرَهُ یُناصِرُهُ مُناصَرَةً): متقابلاً او را یاری کرد.

(نَصَّرَهُ یُنَصِّرُهُ تَنْصِیْراً): او را به دینِ مسیحیت درآورد.

(إِنْتَصَرَ یَنْتَصِرُ إِنْتِصاراً): در برابرِ ستمگر ایستادگی و مقاومت کرد (إِنْتَصَرَ) عَلَی خَصْمِهِ: بر دشمنِ خود پیروز شد (إِنْتَصَرَ) مِنْهُ: از او انتقام گرفت.

(تَناصَرَ یَتَناصَرُ تَناصُراً) الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را یاری کردند (تَناصَرَتْ) الْأَخْبارُ: خبرهایِ رسیده یکدیگر را تأیید کردند.

(تَنَصَّرَ یَتَنَصَّرُ تَنَصُّراً): درصددِ کسبِ یاری و پیروزی برآمد. نصرانی شد.

(إِسْتَنْصَرَ یَسْتَنْصِرُ إِسْتِنْصاراً) بِفُلانٍ: به فلانی پناه برد (إِسْتَنْصَرَ) فُلاناً: از فلانی کمک خواست. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِذَا الَّذِی اسْتَنْصَرَهُ بِالْأَمْسِ یَسْتَصْرِخُهُ﴾: که ناگهان کسی که دیروز از او کمک خواسته بود او را صدا می‌زد و به کمک می‌طلبید (إِسْتَنْصَرَ) فُلاناً عَلَی زَیْدٍ: فلانی را بر ضدِ زید به کمک طلبید.

(الأَنْصار): اهلِ مدینه پیامبرِ اسلام صلی الله علیه و آله و سلم که او را یاری کردند. به آنان که از مکه و غیره آمدند مهاجرین گویند.

(الأَنْصَر): پسر یا مردِ ختنه نشده.

(الناصِر): مجرایِ آب به دره. ج نَواصِر (مَدَّتْ الْوادِیَ النَّواصِرُ): راههایِ آب، آب را به دره رسانیدند. یاری دهنده، ناصر. نجات دهنده. ج نُصّار، و نُصُوْر.

(الناصِرَة): زنِ یاری دهنده. زنِ نجات دهنده. شهرِ ناصره در فلسطین که عیسی علیه السلام در آن جا به دنیا آمد.

(الناصُوْر): فیستول، ناسور. ج نَواصِیْر.

(النَصْر): گویند: (رَجُلٌ نَصْرٌ): مرد یاری دهنده (قَوْمٌ نَصْرٌ): گروهِ یاری دهنده.

(النَصْرانِیّ): مسیحی، نصرانی. ج نَصارَی.

(النَصْرانِيَّة): مسيحيت، نصرانيت.
(النُصْرَة): يارى، كمک، نصرت.
(النَصُوْر): صيغهٔ مبالغهٔ الناصِر است؛ بسيار يارى دهنده.
(النَصِيْر): زن يا مردِ يارى دهنده. بسيار كمک دهنده. ج أَنْصار، و نُصَراء.
(النَصِيْرَة): مُؤَنَّثِ النَصِيْر. عطا، بخشش. ج نَصائِر.
* **نصّ** ـ (نَصَّ يَنِصُّ نَصِيْصاً) الشِّواءُ: كباب برروىِ آتش جز جز كرد (نَصَّتْ) الْقِدْرُ: ديگ جوشيد، غلغل كرد.
(نَصَّ يَنُصُّ نَصًّا) عَلَى الشَّيْءِ: حد و حدودِ آن چيز را مشخص كرد. بصراحت از آن نام برد (نَصُّوْا) فُلاناً سَيِّداً: فلانى را پيشواىِ خود قرار دادند (نَصَّ) الشَّيْءَ: آن چيز را بالا آورد. گويند: (نَصَّتْ) الظَّبْيَةُ جِيْدَها: آهو گردنِ خود را بلند كرد (نَصَّ) الْحَدِيْثَ: سندِ آن حديث و سخن را ذكر كرد، راويانِ آن سخن را برشمرد تا به گوينده رسيد (نَصَّ) الْمَتاعَ: كالا را روىِ يكديگر چيد (نَصَّ) فُلاناً: فلانى را برروىِ صندلى نشانيد (نَصَّ) الشَّيْءَ: آن چيز را تكان داد. گويند: (هُوَ يَنُصُّ أَنْفَهُ غَضَباً): او از روىِ خشم بينيِ خود را تكان مى‌دهد (نَصَّ) الدّابَّةَ: چهارپا را بشدت راند (نَصَّ) فُلاناً: چيزى را از فلانى خواست يا پرسيد تا ته آن را درآورد.
(ناصَّ يُناصُّ مُناصَّةً) غَرِيْمَهُ: بدهكارِ خود را سخت زيرِ فشار گذاشت و با او جر و بحث كرد.
(نَصَّصَ يُنَصِّصُ تَنْصِيْصاً) الْمَتاعَ: كالا را روىِ هم چيد (نَصَّصَ) غَرِيْمَهُ: بدهكارِ خود را زيرِ فشار گذاشت و با او يكى دو تا كرد.
(إِنْتَصَّ يَنْتَصُّ إِنْتِصاصاً) الشَّيْءُ: آن چيز بلند و مرتفع و صاف و راست شد. گويند: (إِنْتَصَّ) السَّنامُ: كوهانِ شتر بلند و راست و صاف شد (إِنْتَصَّتْ) الْعَرُوْسُ و نَحْوُها: عروس و امثالِ آن برروىِ جايگاه نشست.
(تَناصَّ يَتَناصُّ تَناصًّا) الْقَوْمُ: آن قوم ازدحام كردند و به هم فشار آوردند.
(المِنَصَّة): كرسىِ وعظ و خطابه، تريبون. كرسى عروس كه عروس بر آن نشيند (وُضِعَ فُلانٌ عَلَى الْمِنَصَّةِ): فلانى رسوا شد. ج مَناصّ.
(المَنْصُوْص) عَلَيْهِ: آنچه مشخص شده و انگشت بر آن گذاشته‌اند.
(النَصّ): تركيبِ اصلىِ سخن كه از گوينده يا از مؤلف صادر شده باشد. آن سخن كه فقط يک معنى دارد و معناىِ ديگرى از آن نفهمند. سخنى كه قابلِ تأويل و تفسير نباشد (لَااجْتِهادَ مَعَ النَّصِّ): آن جا كه نصِ صريح باشد اجتهاد كردن نابجا است. ج نُصُوْص
(النَصّ): (در اصطلاحِ علماىِ علمِ اصول): قرآن و سنت (پيامبر ﷺ). (النَصُّ) مِنَ الشَّيْءِ: نهايتِ يک چيز، حدِ آخرِ يک چيز. گويند: (بَلَغَ الشَّيْءُ نَصَّهُ): آن چيز به حدِ آخر خود رسيد (بَلَغْنا مِنَ الْأَمْرِ نَصَّهُ): به جاىِ سختِ آن كار رسيديم.
(النُصَّة): موىِ ريختهٔ برروىِ پيشانى. ج نُصَص، و نِصاص.
(النَصِيْص): گويند: (أَمْرٌ نَصِيْصٌ): كارِ جدى.
* **نصع** ـ (نَصَعَ يَنْصَعُ نُصُوْعاً، و نَصاعَةً) الشَّيْءُ: آن چيز صاف و روشن شد. گويند: (نَصَعَ) لَوْنُهُ: رنگش صاف و روشن شد (نَصَعَ) الْأَمْرُ: آن كار واضح و معلوم شد (نَصَعَ) الْحَقُّ: حق روشن و آشكار شد (نَصَعَ) فُلانٌ: ماهيتِ فلانى آشكار شد (نَصَعَ) بِالْحَقِّ: حق را پذيرفت و بر آن گردن نهاد و آن را ادا كرد.
(أَنْصَعَ يُنْصِعُ إِنْصاعاً) بِالْحَقِّ، و لَهُ: حق را پذيرفت و بدان گردن نهاد و آن را ادا كرد (أَنْصَعَ) لِلشَّرِّ: شر و بدى را انجام داد (أَنْصَعَ) الرَّجُلُ: ماهيتِ آن مرد آشكار شد. به هم لرزيد.
(ناصَعَهُ يُناصِعُهُ مُناصَعَةً) الْخَبَرَ: آن خبر را صريح و رک و رو راست و به دور از ابهام گفت.
(الناصِع): صاف و خالص و يكدست. گويند: (أَبْيَضُ ناصِعٌ، و أَحْمَرُ ناصِعٌ): سفيد يا سرخِ خالص و يكدست و صاف و روشن (حَقٌّ ناصِعٌ): حقِ آشكار و بى‌پرده

(حَسَبٌ ناصِعٌ): حسب و نسبِ خالص و یکدست و بدونِ آمیزش و پستی و فرومایگی.
(النَصّاع): صیغهٔ مبالغهٔ الناصِع است. گویند: (أَحْمَرُ نَصّاعٌ): سرخِ خیلی خالص و خیلی یکدست.
(النَصّاعَة): مُؤَنَّثِ النَصّاع (حُمْرَةٌ نَصّاعَةٌ): سرخِ خیلی خالص و خیلی یکدست.
(النُصْع، و النَصْع، و النِصْع): پوست (بدن) یا لباس یا پارچهٔ خیلی سفید.
(النَصَع): سفرهٔ چرمین. ج أَنْصاع.
(النَصِيْع): بسیار صاف و خالص و یکدست. بسیار واضح و روشن. رنگِ صاف و خالص. هر چیزِ صاف. گویند: (شَرِبْنا ماءً نَصِيْعاً): آبی صاف نوشیدیم.
* **نصف** ـ (نَصَفَ يَنْصُفُ نَصْفاً، و نُصُوْفاً) الشَّيْءُ: آن چیز نصف شد، نیمه شد. گویند: (نَصَفَ) النَّهارُ: روز به نیمه رسید، نیمروز شد (نَصَفَ) اللَّيْلُ: شب نیمه شد (نَصَفَ) الْبُسْرُ و الثَّمَرُ: غورهٔ خرما و میوه نیم‌رس شد.
(نَصَفَ يَنْصُفُ نَصْفاً، و نَصافَةً، و نِصافَةً) الشَّيْءَ: به نیمهٔ آن چیز رسید. گویند: (نَصَفَ) الإِزارُ ساقَهُ: پیش‌بند به نیمهٔ ساقِ پایش رسید (نَصَفَ) الشَّيْبُ رَأْسَهُ: نصفِ موهایِ سرش سفید شد (نَصَفَ) الْكِتابَ: کتاب را نیمه کرد. چیزی را به دو نیمه کرد، دو نصف کرد. گویند: (نَصَفَ) الدَّراهِمَ بَيْنَهُما: درمها (سکه‌ها) را میان آن دو به نصف تقسیم کرد (نَصَفَ) الْقَوْمَ: نیمی از اموالِ آن قوم را گرفت.
(نَصَفَ يَنْصُفُ نَصْفاً، و نَصافاً، و نِصافاً، و نَصافَةً، و نِصافَةً) فُلاناً: به فلانی خدمت کرد.
(أَنْصَفَ يُنْصِفُ إِنْصافاً) الشَّيْءُ: آن چیز نیمه شد، نصف شد (أَنْصَفَ) فُلانٌ: فلانی انصاف به خرج داد، دادگر شد (أَنْصَفَ) الشَّيْءَ: به نیمهٔ آن چیز رسید. گویند: (أَنْصَفَ) الْماءُ الإِناءَ: آب به نیمهٔ لیوان رسید (أَنْصَفَ) عُمْرِي: عمرِ من به نیمه رسید (أَنْصَفَ) فُلاناً: با فلانی منصفانه رفتار کرد (أَنْصَفَ) فُلاناً مِنْ زَيْدٍ: حقِ فلانی را از زید گرفت.

(ناصَفَهُ يُناصِفُهُ مُناصَفَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را با او نصف کرد.
(نَصَّفَ يُنَصِّفُ تَنْصِيْفاً) الشَّيْءُ: آن چیز نیمه شد. گویند: (نَصَّفَ) الْبُسْرُ: خارک نیم خون شد؛ نصف غورهٔ خرما رطب شد (نَصَّفَ) رَأْسَهُ: موهایِ سرش جوگندمی یا فلفل نمکی شد (نَصَّفَ) فُلانٌ: فلانی میان سال شد (نَصَّفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را دو نیمه کرد (نَصَّفَ) الْجارِيَةَ: روسری بر سرِ آن دختر کرد.
(إِنْتَصَفَ يَنْتَصِفُ إِنْتِصافاً) الشَّيْءُ: آن چیز به نیمه رسید. گویند: (إِنْتَصَفَ) النَّهارُ: روز به نیمه رسید، نیمروز شد (إِنْتَصَفَ) فُلانٌ: فلانی خواستارِ داد و عدل شد (إِنْتَصَفَتْ) الْجارِيَةُ: آن دختر روسری به سر کرد (إِنْتَصَفَ) مِنْ فُلانٍ: تمامِ حقِ خود را از فلانی گرفت. از او انتقام گرفت (إِنْتَصَفَ) الشَّيْءَ: نصفِ آن چیز را گرفت.
(تَناصَفَ يَتَناصَفُ تَناصُفاً) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر دادگری کردند (تَناصَفَ) وَجْهُها حُسْناً: تمامِ قسمتهایِ صورتش به یک اندازه زیبا شد.
(تَنَصَّفَتْ تَتَنَصَّفُ تَنَصُّفاً) الْجارِيَةُ: آن دختر روسری به سر کرد (تَنَصَّفَهُ) الشَّيْبُ: نصفِ موهایِ سرش سفید شد (تَنَصَّفَ) مِنْ فُلانٍ: حقِ کاملِ خود را از فلانی گرفت (تَنَصَّفَ) الشَّيْءَ: نصفِ آن چیز را گرفت (تَنَصَّفَ) السُّلْطانَ: از پادشاه خواست که با او منصفانه رفتار کند (تَنَصَّفَ) فُلاناً: به فلانی خدمت کرد (تَنَصَّفَهُ): خواستارِ احسان و نیکیِ او شد.
(إِسْتَنْصَفَ يَسْتَنْصِفُ إِسْتِنْصافاً): خواستارِ انصاف و دادگری شد (إِسْتَنْصَفَ) مِنْهُ: حقِ خود را از او گرفت (إِسْتَنْصَفَ) السُّلْطانَ: از پادشاه خواست با او دادگری کند.
(الأَنْصَف): افعل تفضیل است؛ صفت تفضیلی است از أَنْصَفَ اما برخلافِ قاعده؛ با انصافتر، دادگرتر، عادلتر. گویند: (هُوَ أَنْصَفُ مِنْهُ): او دادگر تراز، وی است (هَذا أَنْصَفُ بَيْتٍ قالَتْهُ الْعَرَبُ): این بهترین یا منصفانه‌ترین

شعری است که عرب سروده است.

(المُتَناصِف) مِنَ الْأَمْكِنَةِ: جایِ صاف و هموار (وَجْهٌ مُتَناصِفٌ): چهره‌ای که همهٔ قسمتهایش به اندازهٔ هم زیباست.

(المُنْتَصَف) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: وسط و نیمه و میانهٔ هر چیز. گویند: (أَتَيْتُهُ مُنْتَصَفَ النَّهارِ أَوِ الشَّهْرِ أَوِ السّاعَةِ): در نیمهٔ روز یا در نیمهٔ ماه یا در نصفِ ساعته به نزدِ او آمدم.

(المَنْصِف): نیمه، میانه. گویند: (بَلَغَ مَنْصِفَ الطَّرِيْقِ): به نیمهٔ راه رسید.

(المُنَصَّف): نوشیدنیی که پخته‌اند تا نصف شده است.

(المُنَصِّف): رَجُلٌ مُنَصِّفٌ: مردِ دستار بسته.

(الناصِف): خدمتکار. ج نُصّاف، و نَصَف، و نَصَفَة.

(الناصِفَة): مجرایِ آب در دره. جایِ پهناوری است در دره که علف در آن روید. ج نَواصِف.

(النِصْف): داد، عدل، دادگری، انصاف. گویند: (ما جَعَلُوْا بَيْنِيْ و بَيْنَهُمْ نِصْفاً): میانِ من و خودشان به انصاف رفتار نکردند. نیمهٔ یک چیز، نصف (رَجُلٌ نِصْفٌ، و امْرَأَةٌ نِصْفٌ، و رِجالٌ نِصْفٌ): مرد و زن و مردانِ از طبقهٔ متوسط.

(النَصَف): گویند: (رَجُلٌ نَصَفٌ): مردِ میان سال. ج أَنْصاف، و نَصَفُوْنَ (امْرَأَةٌ نَصَفٌ): زنِ میان سال. ج أَنْصاف، و نُصُف.

(النَصْفان): گویند: (إِناءٌ نَصْفانٌ): ظرف نیمه پر یا ظرفی که تا نیمه‌اش آب است.

(النَصْفَى): مُؤَنَّثِ النَصْفان.

(النَصَفَة): داد، عدل، انصاف. گویند: (ما جَعَلُوْا بَيْنِيْ و بَيْنَهُمْ نَصَفَةً): میانِ من و خودشان به عدل و انصاف رفتار نکردند.

(النَصِيْف): نیمهٔ چیزی. دستار، عمامه. روسری. ج أَنْصِفَة. خدمتکار، نوکر، چاکر. ج نُصَفاء.

* **نصل** ـ (نَصَلَ يَنْصُلُ نَصْلاً، و نُصُوْلاً) اللَّوْنُ: رنگ برطرف شد، زدوده شد. گویند: (نَصَلَ) الْخِضابُ: رنگِ خضاب برطرف شد (نَصَلَ) الشَّعْرُ أَوِ الثَّوْبُ: رنگِ مو یا جامه از بین رفت (نَصَلَ) مِنْ كَذا: از فلان چیز به درآمد. گویند: (نَصَلَ) السَّيْفُ مِنْ قِرابِهِ: شمشیر از نیامِ خود برآمد (نَصَلَتْ) الْخَيْلُ مِنَ الْغُبارِ: اسبان یا اسب سواران از غبار بیرون آمدند (نَصَلَ) الدُّرُّمِنَ السِّلْكِ: مروارید از رشته بیرون آمد (نَصَلَ) عَلَيْنا فُلانٌ مِنَ الشِّعْبِ و نَحْوِهِ: فلانی از شکافِ کوه و امثالِ آن بر ما درآمد (نَصَلَ) بِحَقِّي صاغِراً: حقِ مرا ذلیلانه داد (نَصَلَ) السَّهْمَ و الرُّمْحَ و نَحْوَهُما: پیکانِ تیر و نیزه را برروی آنها سوار کرد. برای کارد تیغه گذاشت.

(أَنْصَلَ يُنْصِلُ إِنْصالاً) الشَّيْءَ مِنَ الشَّيْءِ: آن چیز را از چیزی دیگر بیرون کشید (أَنْصَلَ) السَّهْمَ و الرُّمْحَ و نَحْوَهُما: پیکانِ تیر و نیزه را جدا کرد و امثالِ اینها.

(نَصَّلَهُ يُنَصِّلُهُ تَنْصِيْلاً): برروی آن پیکان یا تیغه‌ای سوار کرد.

(إِنْتَصَلَ يَنْتَصِلُ إِنْتِصالاً) السَّهْمُ و نَحْوُهُ: پیکانِ تیر و امثالِ آن (مثلِ تیغهٔ کارد و غیره) کنده شد. گویند: (نَصَلَهُ فَانْتَصَلَ): تیغه یا پیکان را کند و آن هم کنده شد.

(تَناصَلَ يَتَناصَلُ تَناصُلاً) الشَّيْءُ: آن چیز خارج شد و بیرون آمد. گویند: (تَناصَلَتْ) أَسْنانُهُ: دندانهایش بیرون آمد.

(تَنَصَّلَ يَتَنَصَّلُ تَنَصُّلاً) اللَّوْنُ: رنگ زدوده شد (تَنَصَّلَ) الثَّوْبُ، و تَنَصَّلَ الشَّعْرُ: رنگِ جامه و رنگِ مو زدوده و برطرف شد (تَنَصَّلَ) كَمَدُ فُلانٍ: اندوهِ فلانی برطرف شد (تَنَصَّلَ) مِنَ الشَّيْءِ: از آن چیز بیرون آمد (تَنَصَّلَ) مِنْ ذَنْبِهِ: از گناهِ خود تبرئه شد یا بری و بیزار شد و از گناه به درآمد (تَنَصَّلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بیرون آورد. آن را برگزید (تَنَصَّلَ) فُلاناً: تمامِ آنچه را به همراهِ فلانی بود گرفت.

(إِسْتَنْصَلَ يَسْتَنْصِلُ إِسْتِنْصالاً) الشَّيْءَ: آن چیز را بیرون آورد. گویند: (إِسْتَنْصَلَتْ) الرِّيْحُ الْيَبَسَ: باد گیاهِ خشک را برکند و از ریشه درآورد.

(الأُنْصُوْلَة): گُلِ گیاهِ «بُهْمَی». ج أَناصِيْل.

(المِنْصال): سنگی است به اندازهٔ حدودِ چهل سانت که مثلِ دستهٔ هاون از آن استفاده کنند.
(المُنْصُل): شمشیر. ج مَناصِل.
(الناصِل): گویند: (لِحْيَةٌ ناصِلٌ): ریشی که رنگِ خضابش پاک شده باشد (سَهْمٌ ناصِلٌ): تیری که پیکانش افتاده باشد.
(النَصْل): پیکانِ تیر و نیزه. تیغهٔ کارد و چاقو. ج نِصال، و أَنْصُل، و نُصُوْل. نخ ریسیده شده که از رویِ دوک برداشته باشند (مِعْوَلٌ نَصْلٌ): کلنگی که دسته‌اش بیرون آمده باشد.
(النَصِيْل): تیشه. تبر. مفصلِ میانِ سر و گردن که در زیرِ چانه قرار دارد. گویند: (ضَرَبَ نَصِيْلَهُ): مفصلِ بینِ گردن و سرش را قطع کرد. گندمِ پاک شدهٔ از آشغال (نَصِيْلُ) الْحَجَرِ: رویِ سنگ (نَصِيْلُ) الرَّأْسِ: قسمتِ بالایِ سر. ج نُصُل.

*** نصنص** ـ (نَصْنَصَ يُنَصْنِصُ نَصْنَصَةً) الْبَعِيْرُ: شتر زانوها را به زمین کوبید که برخیزد (نَصْنَصَ) فِيْ مَشْيِهِ: در راه رفتنِ خود تکان خورد (نَصْنَصَ) الشَّيْءَ: آن چیز را تکان داد و جنبانید.
(النَصْناص): گویند: (حَيَّةٌ نَصْناصٌ): مارِ بسیار پرتحرک.

*** نصو** ـ (نَصاهُ يَنْصُوْهُ نَصْواً): مویِ جلوِ پیشانی‌اش را گرفت.
(أَنْصَى يُنْصِي إِنْصاء) الْمَكانُ: آن مکان گیاهِ «نَصِيّ» که جزوِ بهترین گیاهانِ چراگاهی است رویانید (أَنْصَى) الشَّيْءَ: مویِ پیشانی آن را گرفت.
(ناصَى يُناصِي مُناصاةً، و نِصاءً) فُلاناً: متقابلاً مویِ پیشانیِ فلانی را گرفت (فُلانٌ يُناصِيْ زَيْداً): فلانی با زید مسابقه می‌دهد و رقابت و منازعه دارد (ناصَى) الشَّيْءُ الشَّيْءَ: آن چیز به چیزی دیگر متصل و پیوسته شد. گویند: (هذِهِ الْفَلاةُ تُناصِي أَرْضَ كَذا): این بیابان به فلان سرزمین می‌رسد و می‌پیوندد. روبرویِ آن شد، مقابل و مواجهِ آن شد.
(إِنْتَصَى يَنْتَصِي إِنْتِصاءً) الشَّيْءُ: آن چیز دراز شد. گویند: (إِنْتَصَى) شَعْرُهُ: مویش دراز شد (إِنْتَصَى) الشَّيْءَ: آن چیز را برگزید.
(تَناصَى يَتَناصَى تَناصِياً) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر درگیر شدند و به موهایِ یکدیگر چنگ درانداختند (تَناصَتْ) الأَشْياءُ: آن چیزها به یکدیگر متصل شدند. گویند: (هَبَّتْ الرِّيْحُ فَتَناصَتْ الأَغْصانُ): باد وزید و شاخه‌ها به هم متصل شدند.
(المُنْتَصَى): محلِ پیوستنِ دو چیز به یکدیگر.
(الناصِيَة): جلوِ سر. مویِ بلند شدهٔ جلوِ سر. ج نَواصٍ، و ناصِيات (أَذَلَّ فُلانٌ ناصِيَةَ زَيْدٍ): فلانی به زید توهین و او را تحقیر و سبک کرد (فُلانٌ ناصِيَةُ قَوْمِهِ): فلانی بزرگِ قبیلهٔ خویش است. محلِ تقاطعِ راه. (جدید).
(النَصِيّ): علفی که از بهترین مراتع است.
(النَصِيَّة): واحدِ النَصِيّ. باقی مانده. ج نَصِيّ، و أَنْصاء، و أَناصٍ.

*** نضب** ـ (نَضَبَ يَنْضُبُ نُضُوْباً) الْماءُ: آب در زمین فرو رفت (نَضَبَ) خَيْرُهُ: خیر و خوبی و برکتِ او از بین رفت (نَضَبَ) ماءُ وَجْهِهِ: بی‌شرم شد (نَضَبَ) عُمُرُهُ: عمرش به سرآمد (نَضَبَ) عَنْهُ: از آن جدا و زدوده شد و کنار رفت (نَضَبَ) الْمَكانُ: آن مکان دور شد.
(نَضَّبَ يُنَضِّبُ تَنْضِيْباً) الْماءُ: آب به زمین فرو رفت (نَضَّبَتْ) الْحَلُوْبُ: شیرِ حیوانِ شیرده کم شد و شیرش با کندی بیرون می‌آمد.
(التَنْضُب): گیاهی است بیابانی از تیرهٔ کبر.
(التَنْضُبَة): واحدِ التَنْضُب (كَأَنَّهُ حَرْباءُ تَنْضُبَةٍ): او داهیه و خیلی زیرک و هوشیار است.

*** نضج** ـ (نَضِجَ يَنْضَجُ نُضْجاً، و نَضْجاً، و نَضَجاً، و نِضاجاً): رسیده و آبدار شد. پخت و خوب شد. گویند: (نَضِجَ) اللَّحْمُ: گوشت پخت (نَضِجَ) الأَمْرُ: آن کار خوب و محکم شد (نَضِجَتْ) الْفاكِهَةُ: میوه رسید و آبدار و شیرین شد (نَضِجَ) الأَمْرُ: آن کار محکم و استوار شد

(نَضِجَ) الرَّأْيُ: آن اندیشه محکم و استوار شد (نَضِجَتْ) الْحامِلُ بِوَلَدِها: حامله نزایید تا از وقتِ حاملگی‌اش گذشت.
(أَنْضَجَهُ يُنْضِجُهُ إِنْضاجاً): آن را پخت. میوه را رسیده و آبدار و شیرین کرد (أَنْضَجَ) الرَّأْيَ و الْأَمْرَ: آن اندیشه و آن کار را استوار و نیکو گردانید (فُلانٌ لايُنْضِجُ کُراعاً): فلانی آدمِ ضعیف و درمانده‌ای است.
(نَضَّجَهُ يُنَضِّجُهُ تَنْضِيْجاً): آن را پخت. میوه را رسیده و شیرین و آبدار گردانید.
(إِسْتَنْضَجَ يَسْتَنْضِجُ إِسْتِنْضاجاً) الطَّعامَ: غذا را پخت.
(المِنْضاج): سیخ برایِ پختنِ کباب.
(الناضِج): غذایِ پخته. میوهٔ رسیده.
(الناضِجَة): میوهٔ رسیده. غذای پخته.
(النَضِيْج): پخته، رسیده. گویند: (تَمْرٌ نَضِيْجٌ): خرمایِ رسیده (فُلانٌ نَضِيْجُ الرَّأْيِ): فلانی را اندیشه‌ای است استوار.
* **نضح** ـ (نَضَحَ يَنْضَحُ نَضْحاً): تراوش کرد، تراوید، ترشح کرد. گویند: (نَضَحَ) الْإِناءُ بِما فِيْهِ: ظرف مایعِ درونِ خود را ترشح کرد (نَضَحَ) الْجِلْدُ بِالْعَرَقِ: پوستِ بدن عرق کرد (نَضَحَتْ) الْعَيْنُ: چشم پر از اشک شد (نَضَحَ) الشَّجَرُ: درخت جا وا کرد که برگش بیرون بزند (نَضَحَ) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: بر جامه و امثالِ آن آب یا عطر پاشید (نَضَحَهُ) بِالْغُبارِ: گرد و خاک بر او پاشید (نَضَحَتْنَا) السَّماءُ: آسمان بر ما باران فرو ریخت (نَضَحَ) الْقَوْمَ بِالنَّبْلِ: آن قوم را تیرباران و پراکنده کرد (فُلانٌ يَنْضَحُ عَنْ نَفْسِهِ): فلانی از خود دفاع می‌کند (نَضَحَ) عَطَشَهُ: عطشش را تسکین داد (نَضَحَ) الزَّرْعَ: زراعت را آبیاری کرد (نَضَحَتْ) الدّابَّةُ الْماءَ: چهارپا آب را برایِ توزیع یا برایِ آبیاری حمل کرد یا کشید.
(أَنْضَحَ يُنْضِحُ إِنْضاحاً) الزَّرْعُ: زراعت دانه بست و دانه‌اش مغز درست کرد (أَنْضَحَ) عِرْضَ فُلانٍ: آبرو یا ناموسِ فلانی را لکه‌دار کرد یا در معرضِ تجاوزِ همگان قرار داد.
(ناضَحَهُ يُناضِحُهُ مُناضَحَةً، و نِضاحاً): متقابلاً رویِ او آب پاشید (ناضَحَ) عَنْهُ: از او دفاع کرد.
(إِنْتَضَحَتْ تَنْتَضِحُ إِنْتِضاحاً) الْعَيْنُ: چشم اشک ریخت (إِنْتَضَحَ) الْماءُ عَلَى الشَّيْءِ: آب برروی آن چیز پاشیده شد (إِنْتَضَحَ) فُلانٌ بِالْماءِ أَوِ الطِّيْبِ: فلانی آب یا عطر بر خود یا بر لباسِ خود پاشید (إِنْتَضَحَ) مِنَ الْأَمْرِ: از آن کار اظهارِ بیزاری کرد.
(تَنَضَّحَتْ تَتَنَضَّحُ تَنَضُّحاً) الْعَيْنُ: چشم پر از اشک شد (تَنَضَّحَ) مِمّا قُرِفَ بِهِ: از آنچه متهم شده بود تبرئه شد.
(التَنْضاح): خوی و عرقِ بدن.
(المِنْضَحَة): آب‌پاش. ج مَناضِح.
(الناضِح): چهارپایِ آبکش. باران. ج نَواضِح.
(الناضِحَة): مُؤَنَّثِ الناضِح. ج نَواضِح.
(النَضْح): آبی که برایِ آبیاری و غیره حمل کنند. زراعت. عطرِ مایع. ج نُضُوْح، و أَنْضِحَة.
(النَضَح): آبی که در وقتِ کشیدن یا آبیاری بریزد و بپاشد. حوض، آبگیر. ج نُضُوْح، و أَنْضاح.
(النَضْحَة): بارانِ اندک و پراکنده. ج نَضَحات.
(النَضّاحَة): گویند: (قَوْسٌ نَضّاحَةٌ بِالنَّبْلِ): کمانِ نیرومند که تیر را بشدت پرتاب کند. آب پاش.
(النَضُوْح): گویند: (مَزادَةٌ نَضُوْحٌ): مَشکی که آب از آن ترشح کند (قَوْسٌ نَضُوْحٌ): کمانِ نیرومند که تیر را بشدت پرتاب کند. نوعی عطرِ قوی که بویش به هوا می‌وزد.
(النَضِيْح): آبگیر، حوض. عرقِ بدن. ج نُضُح.
* **نضخ** ـ (نَضَخَ يَنْضَخُ نَضْخاً، و نُضُوْخاً) الْماءُ: جوششِ آب از زمین تندتر شد.
(نَضَخَ يَنْضَخُ نَضْخاً) الشَّيْءَ: آن چیز را با آب یا با عطر و بویِ خوش، تر کرد (نَضَخَ) الْقَوْمَ بِالنَّبْلِ: آن قوم را تیر باران و پراکنده کرد.
(أَنْضَخَ يُنْضِخُ إِنْضاخاً) الزَّرْعُ: زراعت خوشهٔ تر و تازه کرد.
(ناضَخَهُ يُناضِخُهُ مُناضَخَةً، و نِضاخاً): متقابلاً بر او آب

پاشید.

(إِنْتَضَخَ يَنْتَضِخُ إِنْتِضاخاً) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثال آن ریخته یا پاشیده شد.

(المِنْضَخَة): عطرپاش، عطر افشان، ظرفِ کوچکی است که بر سر آن تلمبه‌ای پلاستیکی و کوچک به شکلِ توپ قرار دارد و هوا را واردِ ظرف کرده و مایعِ درونِ آن را به بیرون می‌پاشد.

(النَضْخ): اثری که از عطر و امثالِ آن برروی لباس باقی ماند (أَرْسَلَتْ السَّماءُ نَضْخاً): آسمان بارانی فرستاد و بارید.

(النَضْخَة): یک بار تندتر شدنِ جوششِ آب از زمین. یک بار پاشیدنِ آب و عطر و غیره. یک بار تیر باران کردن مردمی (وَقَعَتْ نَضْخَةٌ بِالْأَرْضِ): یک باران بارید (نَضْخَةٌ) مِنْ مَطَرٍ: بارانِ خیلی اندک.

(النَضّاخ): صیغهٔ مبالغه است از نَضَخَ؛ بسیار جوشنده و فواره زننده. گویند: (غَيْثٌ نَضّاخٌ): بارانِ زیاد و پرآب.

(النَضّاخَة): مُؤَنَّثِ النَضّاخ. گویند: (عَيْنٌ نَضّاخَةٌ): چشمهٔ جوشان و خیلی پرآب.

* **نضد** ـ (نَضَدَ يَنْضِدُ نَضْداً) الشَّيْءَ: آن چیز را در کنارِ هم چید و مرتب و منظم کرد (نَضَدَهُ) بِالنَّبْلِ: او را با تیر زد.

(نَضَّدَهُ يُنَضِّدُهُ تَنْضِيداً): آن را مرتب در کنارِ هم چید.

(تَنَضَّدَتْ تَتَنَضَّدُ تَنَضُّداً) الْأَشْياءُ: آن چیزها در کنارِ هم چیده شد. گویند: (تَنَضَّدَتْ) أَسْنانُهُ: دندانهایش منظم رویید.

(المِنْضَدَة): آنچه که وسائلِ چیدنی را برروی آن حمل کنند یا بچینند. میز. ج مَناضِد.

(المُنَضَّد): گویند: (مَتاعٌ مُنَضَّدٌ): کالایِ مرتب چیده شده و منظم (رَأْيٌ مُنَضَّدٌ): اندیشهٔ استوار و محکم.

(المَنْضُود): چیزِ مرتب چیده شده و منظم. تیرهایی که در بدنِ انسانِ تیر باران شده و غیره طوری فرو رفته که گویا آنها را در کنارِ هم چیده باشند.

(الناضِد): منظم کنندهٔ کالا که آنها را مرتب می‌کند و می‌چیند.

(النَضَد): مرتب و منظم کردن و در کنارِ هم چیدن. مرتب و منظم شده. گویند: (رَأَيْتُ نَضَداً مِنْ ثِيابٍ أَوْ فُرُشٍ): لباسها یا پارچه‌ها یا فرشهایِ در کنارِ هم چیده شده‌ای را دیدم (جِسْمٌ نَضَدٌ): بدن یا هر جسمِ زیبا و خوش قواره و خوش ترکیب (فِي السَّماءِ نَضَدٌ مِنَ السَّحابِ): ابرهایِ انبوهی در آسمان هست. تختی که کالاها را برروی آن می‌چینند (لِفلانٍ نَضَدٌ): فلانی گرامی و دارایِ عزت و شرف است (هُمْ نَضَدُ فُلانٍ): آنان مایهٔ قدرت و قوتِ فلانی‌اند، مثلاً دائیها یا عموهایِ اویند. ج أَنْضاد.

(النَضِيْد): کالا و غیره که منظم چیده شده باشد. تیرهایی که در بدنِ تیرباران شده و غیره بطوری فرو رفته باشند که گویا آنها را در کنارِ هم چیده‌اند (شَجَرٌ نَضِيْدٌ): درختی که از بالا تا پایین آن با برگ و میوه آراسته است. زده شدهٔ با تیر.

(النَضِيْدَة): مُؤَنَّثِ النَضِيْد. بالش، ناز بالش. وسائلی که درونِ آنها را پُر کنند [مثلِ: تشک، لحاف، پشتی و غیره. ب]. ج نَضائِد.

* **نضر** ـ (نَضَرَ يَنْضُرُ نُضُوْراً، و نَضْرَةً): شاداب و خرم شد، تازه و آبدار شد. گویند: (نَضَرَ) النَّباتُ، و نَضَرَ الشَّجَرُ: گیاه و درخت شاداب و سرسبز و خرم شد (نَضَرَ) وَجْهُهُ، و نَظَرَ لَوْنُهُ: چهره‌اش و رنگش شاداب و تر و تازه و پرطراوت شد (نَضَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را زیبا و باطراوت ساخت.

(نَضِرَ يَنْضَرُ نَضَراً): شاداب و سرسبز شد. با طراوت شد. شاد و شاداب و خرم شد.

(نَضُرَ يَنْضُرُ نَضارَةً): شاداب و خرم شد. آبدار شد.

(أَنْضَرَ يُنْضِرُ إِنْضاراً) الشَّيْءُ: آن چیز شاداب و پرطراوت شد. گویند، (أَنْضَرَ) الْعُوْدُ: چوب (درخت) شاداب و پرطراوت شد (أَنْضَرَ) وَجْهُهُ: چهراش شاداب و پرطراوت شد (أَنْضَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را زیبا و باطراوت ساخت.

(نَضَّرَهُ يُنَضِّرُهُ تَنْضِيْراً): آن را زيبا و باطراوت و نرم و نازک ساخت.
(إِسْتَنْضَرَ يَسْتَنْضِرُ إِسْتِنْضاراً) الشَّيْءَ: آن چيز را زيبا يافت يا زيبا شمرد.
(الأَنْضَر): زر، طلا. شاداب و پرطراوت.
(الناضِر): جلبک، خزه. زيبا و درخشنده و باطراوت (وَجْهٌ ناضِرٌ): چهرهٔ زيبا و درخشنده و نرم و نازک (لَوْنٌ ناضِرٌ): رنگِ صاف و درخشنده.
(الناضِرَة): مُؤَنَّثِ الناضِر.
(النُضار): هر چيزِ زبده، خالصِ هر چيز. گويند: (ذَهَبٌ نُضارٌ): زرِ ناب. طلا، زر. گويند: (لَها سِوارٌ مِنْ نُضارٍ): آن زن النگو يا دستبندی از زر دارد. نوعی درختِ گز كه چوبی قرمز رنگ دارد و در زمينهایِ گودِ حجاز میرويد و از آن ظرف میسازند. گويند: (أَهدانِيْ قَدَحاً مِنْ نُضارٍ): كاسهای از چوبِ درختِ گز به من هديه داد.
(النَضِر): شاداب و پرطراوت. سرسبز و خرم.
(النَضْر): زر، طلا. گويند: (لَها سِوارٌ مِنْ نَضْرٍ): آن زن را النگو يا دستبندی از زر است. ج نِضار، و أَنْضُر.
(النِضْر): زوجه، همسرِ مرد. گويند: (هَذِهِ نِضْرُ فُلانٍ): اين زن همسرِ فلان مرد است.
(النَضْراء): مُؤَنَّثِ الأَنْضَر.
(النَضِرَة): مُؤَنَّثِ النَضِر.
(النَضْرَة): زرِ ريخته كاری شده. تری و تازگی، نضارت، سرسبزی و خرمی. زيبايی و درخشندگی و لطافت. خدا میفرمايد: ﴿تَعْرِفُ فِيْ وُجُوْهِهِمْ نَضْرَةَ النَّعِيْمِ﴾: میشناسی در چهرهٔ آنان شادابی و درخشندگی و لطافت و تازگی نعمت را.
(النَضِيْر): زر، طلا (نَباتٌ نَضِيْرٌ): گياهِ تر و تازه (هُوَ غَضٌّ نَضِيْرٌ): او تر و تازه و زيباست.
(النَضِيْرَة): مُؤَنَّثِ النَضِيْر. گويند: (جارِيَةٌ نَضِيْرَةٌ): دخترِ زيبا و تر و تازه و شاداب.
*** نض** ـ (نَضَّ يَنِضُّ نَضًّا، و نَضِيْضاً) الْماءُ: آب اندک اندک جاری شد (نَضَّ) لَهُ بِشَيْءٍ: چيزِ اندكی به او داد (نَضَّ) إِلَيَّ مِنْ مَعْرُوْفِهِ شَيْءٌ: به من محبتی كرد، به من چيزی داد (نَضَّ) الشَّيْءُ: آن چيز به دست آمد و ممكن شد. گويند: (خُذْ مانَضَّ لَکَ مِنْ دَيْنِکَ): هر مقدار از طلبت را كه ممكن شد بگير (نَضَّ) الطّائِرُ: پرنده بالها را تكان داد كه بپرد (نَضَّ) الشَّيْءَ: آن چيز را تكان داد و جنبانيد.
(أَنَضَّ يُنِضُّ إِنْضاضاً) الرَّضِيْعَ: به كودکِ شيرخوار شيرِ اندكی داد (أَنَضَّ) الْحاجَةَ: حاجت را برآورده كرد.
(تَنَضَّضَ يَتَنَضَّضُ تَنَضُّضاً) الشَّيْءَ: آن چيز را اندک اندک خارج كرد و به دست آورد. گويند: (تَنَضَّضَ) مِنْهُ حَقَّهُ: حقِ خود را اندک اندک از او گرفت (تَنَضَّضَ) فُلاناً: فلانی را تشويق و تحريک كرد (تَنَضَّضَ) الْحاجَةَ: برآوردنِ آن حاجت را خواست.
(إِسْتَنَضَّ يَسْتَنِضُّ إِسْتِنْضاضاً) الشَّيْءَ: آن چيز را دنبال و پیجويی كرد. گويند: (إِسْتَنَضَّ) الثِّمادَ مِنَ الْماءِ: به دنبالِ آبگير گشت يا آبهای اندک را پیگيری و دنبال كرد (هُوَ يَسْتَنِضُّ مَعْرُوْفَ فُلانٍ): او از احسانِ فلانی خرده خرده يا پی در پی بهره میبرد (يَسْتَنِضُّ) مِنْهُ حَقَّهُ: حقِ خود را اندک اندک از او میگيرد.
(النُضاضَة): اندک، كم، ناچيز. گويند: (ما عِنْدِيْ مِنَ الْماءِ إِلّا نُضاضَةٌ): نزدِ من بجز اندكی آب نيست (إِسْتَوْفَيْتُ حَقِّي مِنْهُ و بَقِيَتْ عَلَيْهِ نُضاضَةٌ): حقم را از او گرفتم و اندكی از آن در نزدِ او ماند (هُوَ نُضاضَةُ وَلَدِهِ): او آخرين فرزند وی است. ج نُضاض، و نَضائِض.
(النَضُوْض): گويند: (بِئْرٌ نَضُوْضٌ): چاهی كه آبِ آن اندک اندک تراوش كند.
(النَضِيْض): چيزِ اندک و ناچيز. گويند: (ماءٌ نَضِيْضٌ): آبِ اندک و ناچيز (هُوَ نَضِيْضُ اللَّحْمِ): او كم گوشت است. ج نِضاض، و نَضائِض.
(النَضِيْضَة): گويند: (مَطْرَةٌ نَضِيْضَةٌ): بارانِ اندک (سَحابَةٌ نَضِيْضَةٌ): ابرِ نازک و كم پشت. ج نَضائِض، و أَنِضَّة (تَرَكْتُ الدَّوابَّ ذاتَ نَضِيْضَةٍ): چهارپايان را در حالی

رها کردم که دچارِ تشنگیِ سیرآب نشدنیی بودند.

*نضف ـ (نَضَفَتْ تَنْضُفُ نَضَفاناً) الدّابَّةُ: چهارپا دست و پایِ راستِ خود را با هم برداشت و گذاشت و دست و پایِ چپِ خود را نیز.

(نَضَفَ يَنْضُفُ نَضْفاً) فُلاناً: به فلانی خدمت کرد (نَضَفَ) الشَّيْءَ: تمامِ آن چیز را برداشت یا گرفت یا خورد. گویند: (نَضَفَ) ما فِي الْإناءِ: هر چه را در ظرف بود برداشت یا خورد (نَضَفَ) الرَّضِيعُ ما فِي الضَّرْعِ: حیوانِ شیرخوار تمامِ شیرِ پستان را مکید.

(نَضِفَ يَنْضَفُ نَضَفاً) الشَّيْءُ: آن چیز پلید یا نجس شد.

(أَنْضَفَ يُنْضِفُ إِنْضافاً) فُلانٌ: فلانی پیوسته آویشمِ کوهی خورد (أَنْضَفَتْ) النّاقَةُ: ماده شتر در دویدن دست و پایِ راست را با هم گذاشت و برداشت و دست و پایِ چپ خود را نیز (أَنْضَفَ) الدّابَّةَ: چهار پا را طوری راند که دست و پایِ راست را با هم بردارد و گذارد و دست و پایِ چپ را نیز.

(إِنْتَضَفَ يَنْتَضِفُ إِنْتِضافاً) الشَّيْءَ: ته آن چیز را در آورد و آن را تمام کرد (إِنْتَضَفَ) ما فِي الْإناءِ: ته آنچه را در ظرف بود در آورد و خورد (إِنْتَضَفَ) ما فِي الضَّرْعِ: تمامِ شیرِ پستانِ چهار پا را دوشید یا مکید.

(النَّضَف): آویشمِ کوهی.

(النَضِف، و النَضِيْف): پلید، نجس (رَجُلٌ نَضِيْفٌ): مردِ پلید و نجس.

*نضل ـ (نَضَلَهُ يَنْضُلُهُ نَضْلاً): مسابقهٔ تیراندازی را از او برد. گویند: (ناضَلَهُ فَنَضَلَهُ): با او مسابقهٔ تیراندازی داد و از او برد.

(نَضِلَ يَنْضَلُ نَضَلاً): خسته و لاغر و درمانده شد.

(أَنْضَلَ يُنْضِلُ إِنْضالاً) الدّابَّةَ: چهار پا را لاغر و خسته کرد.

(ناضَلَ يُناضِلُ مُناضَلَةً، و نِضالاً، و تَنْضالاً) عَنْهُ: از او حمایت و دفاع کرد و از سویِ او عذرخواهی نمود (ناضَلَ) فُلاناً: با فلانی مسابقهٔ تیراندازی گذاشت.

(إِنْتَضَلَ يَنْتَضِلُ إِنْتِضالاً) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر مسابقهٔ تیراندازی گذاشتند (قَعَدُوْا يَنْتَضِلُوْنَ): به مفاخرت نشستند، بر یکدیگر فخر فروختند (إِنْتَضَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بیرون آورد. گویند: (إِنْتَضَلَ) سَيْفَهُ: شمشیرِ خود را بر کشید و بیرون آورد (إِنْتَضَلْتُ) مِنْهُمْ رَجُلاً: مردی را از میانِ آنان بر گزیدم.

(تَناضَلَ يَتَناضَلُ تَناضُلاً) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر مسابقهٔ تیراندازی گذاشتند.

(تَنَضَّلَ يَتَنَضَّلُ تَنَضُّلاً) الشَّيْءَ: آن چیز را ظاهر کرد، آشکارش کرد. آن را بیرون آورد. گویند: (تَنَضَّلَ) سَهْماً مِنْ كِنانَتِهِ: تیری را از ترکشِ خود بیرون آورد.

(النَضِيْل): هماورد و رقیب و حریفِ تیراندازی. گویند: (فُلانٌ نَضِيْلِيْ): فلانی حریفِ تیراندازیِ من است و با من مسابقهٔ تیراندازی می‌دهد.

*نضنض ـ (نَضْنَضَ يُنَضْنِضُ نَضْنَضَةً) فُلانٌ: فلانی مالِ بسیاری به دست آورد (نَضْنَضَ) الشَّيْءَ: آن چیز را تکان داد و جنبانید (مازالَ يُلِحُّ بِهِ حَتَّى نَضْنَضَ مِنْهُ شَيْئاً): پیوسته بر او اصرار کرد تا چیزی را از او گرفت.

(النَضْناض) مِنَ الْحَيّاتِ: ماری که خیلی پر نشاط است و لحظه‌ای در یک جای آرام نمی‌گیرد یا ماری که زبانِ خود را بیرون آورده و آن را تکان می‌دهد.

(النَضْناضَة): مُؤَنَّثِ النَضْناض.

*نضو ـ (نَضا يَنْضُو نَضْواً) اللَّوْنُ: رنگ پاک شد، زدوده شد (نَضا) الْماءُ: آب به زمین فرو رفت (نَضا) الْجُرْحُ: ورمِ زخم خوابید (نَضا) الشَّيْءَ: آن چیز را بر کند و انداخت. گویند: (نَضا) الثَّوْبَ عَنْهُ: لباس را از تنِ خود بر کند و انداخت (نَضاهُ) مِنَ الشَّيْءِ: آن را از آن چیز بیرون آورد. گوید: (نَضاهُ) مِنْ ثَوْبِهِ: او را برهنه کرد (نَضا) سَيْفَهُ مِنْ جَفْنِهِ: شمشیرش را از نیام آهیخت (نَضا) الْمَكانَ: از آن مکان گذشت و آن را پشت سر گذاشت (نَضا) الْجَوادُ الْخَيْلَ: اسبِ نجیب از اسبها جلو افتاد و آنها را پشتِ سر گذاشت.

(نَضَى يَنْضِى نَضْيًا) الشَّيْءَ مِنَ الشَّيْءِ: آن چیز را از چیزی دیگر بیرون آورد (نَضَى) الشَّيْءَ عَنِ الشَّيْءِ: آن

چیز را از چیزی دیگر کند و انداخت (نَضَی) الثَّوْبَ: جامه را کهنه کرد و پوسانید.
(أَنْضَی يُنْضِي إِنْضاءً) فُلانٌ: چهار پایانِ فلانی لاغر شدند (أَنْضَی) الدّابَّةَ: چهارپا را لاغر و خسته کرد (أَنْضَی) الثَّوْبَ: لباس را فرسوده و کهنه کرد و پوسانید (أَنْضَی) فُلاناً: حیوانِ لاغری به فلانی داد.
(نَضَّی يُنَضِّي تَنْضِيَةً) الشَّيْءَ عَنِ الشَّيْءِ: آن چیز را از چیزی دیگر بر کند و انداخت.
(إِنْتَضَی يَنْتَضِي إِنْتِضاءً) السَّيْفَ: شمشیر را از نیام آهیخت (إِنْتَضَی) الثَّوْبَ: لباس را پوسانید.
(تَنَضَّی يَتَنَضَّی تَنَضِّيًا) الدّابَّةَ: چهار پا را خسته و لاغر کرد.
(النُّضاوَة): نُضاوَةُ الشَّيْءِ: آنچه در هنگامِ بزور کندنِ چیزی از آن جدا شود و بریزد.
(النِضْو): حیوانِ لاغر (فُلانٌ نِضْوُ سَفَرٍ): فلانی در اثرِ سفر بشدت خسته شده است (ثَوْبٌ نِضْوٌ): جامهٔ کهنه و فرسوده (سَهْمٌ نِضْوٌ): تیری که در اثرِ استعمالِ بسیار خراب شده است. آهن لگام که دوال و تسمه نداشته باشد. ج أَنْضاء.
(النَّضِيّ) مِنَ الْحَيَوانِ: حیوانِ لاغر (نَضِيُّ) السَّهْمِ: فاصلهٔ میانِ پَرِ تیر تا پیکانِ آن. ج أَنْضِيَة.
* **نطب** ـ (نَطَبَ يَنْطُبُ نَطْباً) فُلاناً: با تلنگر به گوشِ فلانی زد (نَطَبَ) الدِّيْكُ الشَّيْءَ: خروس به آن چیز نوک زد.
(المِنْطَب): پالونه، صافی.
(المِنْطَبَة): صافی، پالونه.
(النَّواطِب): سوراخهایِ صافی و پالونه.
* **نطح** ـ (نَطَحَهُ يَنْطَحُهُ نَطْحًا) الثَّوْرُ و نَحْوُهُ: گاو نرِ و امثالِ آن به او شاخ زد (نَطَحَ) فُلاناً عَنْ كَذا: فلانی را از آن چیز زد و دور کرد.
(ناطَحَهُ يُناطِحُهُ مُناطَحَةً، و نِطاحاً): متقابلاً به او شاخ زد. در شاخ زدن با آن مسابقه داد (ناطَحَ) فُلانٌ زَيْداً: فلانی با زید دست و پنجه نرم کرد. در برابرش ایستادگی و مقاومت کرد.
(إِنْتَطَحَ يَنْتَطِحُ إِنْتِطاحاً) الْكَبْشانِ: آن دو قوچ به یکدیگر شاخ زدند (هَذا أَمْرٌ لا يَنْتَطِحُ فِيْهِ عَنْزانِ): این مطلبی است که حتی دو نفر هم در آن اختلاف نمی‌کنند.
(تَناطَحَ يَتَناطَحُ تَناطُحاً) الْكَبْشانِ: آن دو قوچ به یکدیگر شاخ زدند (تَناطَحَتْ) الأَمْواجُ و السُّيُوْلُ: امواج و سیلها به هم کوبیدند.
(الناطِحَة): ناطِحَةُ السَّحابِ: آسمانخراش ج نَواطِح. (جدید).
(النَطِيْح): شاخ خورده، شاخ زده شده. انسان یا حیوانی که در اثرِ ضربهٔ شاخ مرده است. ج نَطْحَی، و نَطائح.
(النَطِيْحَة): گوسفندی که در اثرِ ضربهٔ شاخ مرده و خوردن آن حرام است. ج نَطْحَی، و نَطائح.
* **نطر** ـ (نَطَرَ يَنْطُرُ نَطْرًا، و نِطارَةً) الْكَرْمَ و نَحْوَهُ: از درخت مو و امثال آن نگهبانی و حراست کرد.
(الناطِر): نگهبانِ باغِ انگور و امثالِ آن. ج نُطّار، و نَطَرَة.
(الناطُوْر): نگهبانِ باغِ انگور و امثالِ آن. ج نَواطِيْر.
(النُطّار): مترسکِ باغ، آدمکِ باغ و زراعت.
* **نطس** ـ (نَطِسَ يَنْطَسُ نَطَسًا): در کارها ریزبین و دقیق شد.
(تَنَطَّسَ يَتَنَطَّسُ تَنَطُّسًا) فِي الشَّيْءِ: در آن چیز دقت به خرج داد. گویند: (فُلانٌ يَتَنَطَّسُ فِيْ مَلْبَسِهِ و مَأْكَلِهِ): فلانی در لباس پوشیدن و غذا خوردنِ خود دقتِ نظر به خرج می‌دهد، فلانی شیک پوش است. غذایِ خوب می‌خورد (هُوَ يَتَنَطَّسُ فِيْ كَلامِهِ): او در سخن گفتنِ خویش نکته سنج و باریک بین است (تَنَطَّسَ) فُلانٌ مِنْ كَذا: فلانی از چیزی ابا داشت و تن به انجامِ آن نداد (تَنَطَّسَ) مِنْ مُؤاكَلَةِ فُلانٍ: غذا خوردن با فلانی را ناپسند دانست و با او غذا نخورد (تَنَطَّسَ) الأَخْبارَ، و تَنَطَّسَ عَنِ الأَخْبارِ: خبرها را بدقت بررسی و دنبال کرد.

(الناطِس): جاسوس، خبرچین.
(النَطاسِیّ، و النِطاسِیّ): دانشمندِ ماهر. پزشکِ حاذق.
(النَطْس، و النَطُس): ریزبین و نکته سنجِ در کارها، آدمِ دقیق و باریک بین.
(النَطِس): دانشمندِ ماهر. پزشکِ حاذق. آدمِ ریزبین و دقیق و باریک بین. آدمی که از کارها و چیزهایِ بد بیزار است و دوری می‌کند. آدمی که از چیزهایِ ننگ‌آور دوری کند.
(النُطُس): پزشکانِ حاذق و ماهر. کسانی که بخاطرِ بزرگواری و مناعتِ طبع از گناهان و کارهایِ زشت ابا و امتناع کنند.
(النِطِّیْس): آدمِ نکته سنج و دقیقِ در کارها. پزشکِ حاذق و با تجربه و ریزبینِ در مسائلِ پزشکی.
(النِطِّیْسَة): مُؤَنَّثِ النِطِّیْس.
(النُطَسَة): آدمِ بسیار دقیق و نکته سنج در همهٔ کارها. آدمِ خیلی شیک پوش. آدمی که در انتخابِ غذا خیلی دقت دارد. آدمِ خیلی نکته سنج در سخن گفتن. آدمی که بشدت از گناهان و کارهایِ زشت روی گردان است. کسی که خبرها را بشدت دنبال و بررسی کند.
(النَطِیْس): آدم دقیق و باریک بین و نکته سنج.
* **نطّ** ـ (نَطَّ یَنِطُّ نَطًّا، و نَطِیْطاً): پرید، جهید (نَطَّ) فِی الْأَرْضِ: در زمین به سفر پرداخت (نَطَّ) فِیْ مَنْطِقِهِ: هذیان گفت، هرزه درآیی کرد، سخنانِ بی سر و ته گفت، ورّاجی کرد.
(نَطَّ یَنُطُّ نَطًّا) الشَّیْءَ: آن چیز را کِش داد و دراز کرد، بر عرض یا طول یا مقدارِ آن افزود یا آن را با طناب و غیره بست.
(الأَنَطّ): گویند: (سَفَرٌ أَنَطُّ): سفرِ دور و دراز. ج نُطّ، و نُطُط. [بر خلافِ قاعده].
(النَطّاء): مُؤَنَّثِ الأَنَطّ (عَقَبَةٌ نَطّاءُ): گردنهٔ طولانی و دور و دراز.
(النَطّاط): آدمِ ورّاج و پر گوی و هذیان گوی. نوعی ملخ که می‌جهد ولی پرواز نمی‌کند. (جدید).

(النَطِیْط): گویند: (مَکانٌ نَطِیْطٌ): جایِ دور.
(النَطِیْطَة): مُؤَنَّثِ النَطِیْط. گویند: (أَرْضٌ نَطِیْطَةٌ): سرزمینِ دور و دراز.
* **نطع** ـ (نَطَعَ یَنْطَعُ نَطْعاً) اللُّقْمَةَ: لقمه را نیم خور کرد و بر سرِ سفره گذاشت.
(نُطِعَ یُنْطَعُ نَطْعاً) لَوْنُهُ: رنگش تغییر کرد.
(تَنَطَّعَ یَتَنَطَّعُ تَنَطُّعاً) فُلانٌ: فلانی غذا را در کام گذاشت؛ در سقفِ دهانش گذاشت (تَنَطَّعَ) فِی الشَّیْءِ: خود را در آن چیز به زحمت انداخت و در آن زیاده‌روی کرد و تا عمقِ آن پیش رفت. گویند: (تَنَطَّعَ) فِیْ کَلامِهِ: با نهایتِ دقت و نکته سنجی و فصاحت سخن گفت (تَنَطَّعَ) فِیْ شَهَواتِهِ: در خواسته‌هایِ خود مشکل‌پسند شد و از رویِ سیری و دقت و حوصله انتخاب کرد یا انجام داد (تَنَطَّعَ) فِیْ عَمَلِهِ: کارِ خود را از رویِ مهارت انجام داد.
(الناطِع): کسی که لقمه‌ای را نیم خور کرده و آن را بر سر سفره باز می‌گرداند.
(النُطاعَة): لقمهٔ نیم خورده که مقداری از آن را به سفره باز گردانند.
(النَطْع، و النِطْع، و النِطِع، و النَطَع، و النِطَع، و النَطَع): سفرهٔ چرمی که زیرِ پای محکومِ به مرگ می‌افکندند، نطع. گویند: (عَلَیَّ بِالسَّیْفِ و النطعِ): شمشیر و نطع را برایِ من حاضر کنید. ج أَنْطاع، و نُطُوْع، و أَنْطُع (کَسابَیْتَ اللّٰهِ بِالْأَنْطاعِ): خانهٔ خدا را با چرم پوشانید. سقفِ دهان، کام. ج نُطُوْع.
(النِطْعِیَّة): هَذا مِنَ الْحُرُوْفِ النِطْعِیَّةِ: این از حرفهایی است که مخرجِ آنها سقفِ دهان است. و آنها (طاء، دال و تاء) است.
(النُطَّع): کسانی که تو لپی حرف می‌زنند، آنان که لپِ خود را کج می‌کنند که فصیح حرف بزنند.
* **نطف** ـ (نَطَفَ یَنْطِفُ نَطْفاً، و نُطُوْفاً، و نِطافاً، و نَطَفاناً): چکه کرد، چکید. گویند: (نَطَفَتْ) الْقِرْبَةُ: مَشک چکه کرد (نَطَفَ) السَّحابُ: ابر چکید، چکه کرد، ابر

بارید (جَهِدَ حَتَّى نَطَفَ عَرَقُهُ): آن قدر کوشید و تلاش کرد تا عرقِ او چکه کرد (جاءَ سَيْفُهُ يَنْطِفُ دَماً): شمشیرِ او آمد در حالی که از آن خون می‌چکید (فُلانٌ يَنْطِفُ بِسُوْءٍ): فلانی کارِ بد انجام می‌دهد (نَطَفَ) الْماءَ: آب را ریخت.

(نَطَفَ يَنْطِفُ نَطْفاً) الْجُرْحَ، و الخُراجَ: زخم یا دمل را شکافت (نَطَفَهُ) بِعَيْبٍ: او را به عیب و کارِ زشتی متهم کرد.

(نَطِفَ يَنْطَفُ نَطَفاً) الشَّيْءُ: آن چیز فاسد شد (نَطِفَ) الْحَيَوانُ: آن حیوان دچارِ غده‌ای در شکمش شد که از آن خون می‌چکید (نَطِفَ) الرَّجُلُ: زخمِ سرِ آن مرد به مغزِ سر رسید. دچارِ سوءِ هاضمه و ترشیِ معده و زیادیِ اسیدِ آن شد. به کارِ زشتی متهم شد.

(أَنْطَفَهُ يُنْطِفُهُ إِنْطافاً): از او عیبجویی کرد و او را به کارِ زشتی متهم نمود.

(نَطَّفَ يُنَطِّفُ تَنْطِيْفاً) فُلاناً: از فلانی عیبجویی کرد و او را به کارِ زشتی متهم نمود (نَطَّفَ) الْمَرْأَةَ: گوشواره در گوشهایِ آن زن کرد.

(تَنَطَّفَ يَتَنَطَّفُ تَنَطُّفاً): آلوده شد، آغشته شد (تَنَطَّفَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن گوشواره به گوش کرد (تَنَطَّفَ) مِنْ كَذا: فلان چیز را عیب و بد دانست و از آن سر باز زد. یا آن کار را گناه و معصیت دانست و رهایش کرد.

(الناطِف): چیزِ مایع و روان. نوعی شیرینی که از مغزِ بادام و مغزِ گردو و مغزِ فندق درست کنند و به آن القبیط نیز گویند. ابو نواس گوید:

يَـقُوْلُ و النـاطِفُ فِـيْ كَـفِّهِ
مَنْ يَشْتَرِي الْحُلْوَ مِنَ الْـحُلْوِ:

می‌گوید در حالی که حلوایِ «الناطِف» در دست اوست: چه کسی می‌خرد شیرینی را از مردی زیبا.

(النُطافَة): آبِ اندک و امثالِ آن.

(النَطَف): گویند: (ما بِهِ نَطَفٌ): عیب و فسادی در او نیست (وَقَعَ فِي النَطَفِ): گرفتارِ فتنه و شر شد.

(النَطِف): چیزِ فاسد شده. مردی که زخمِ سر به مغزش رسیده است. آن که دچارِ سوءِ هاضمه شده است. مردی که به کارِ زشتی متهم است.

(النَطِفَة): مُؤَنَّثِ النَطِف.

(النُطْفَة): آبِ زلال. گویند: (سَقانِيْ نُطْفَةً عَذْبَةً): آبِ زلال و شیرینی به من داد. قطره، چکه. ج نِطاف (سَقانِيْ نِطافاً عِذاباً): آبهایِ زلال و گوارایی به من داد (جاءَ و عَلَى جَبِيْنِهِ نِطافٌ مِنْ عَرَقٍ): آمد در حالی که قطراتِ عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود. منی، نطفه. ج نُطَف.

(النُطْفَة، و النَطْفَة): مرواریدِ خُرْد و صاف و شفّاف. گوشواره، گوش آویزه. ج نُطَف، و نَطَف.

(النَطُوْف): بسیار چکه کننده (لَيْلَةٌ نَطُوْفٌ): شبی که تا بامداد باران ببارد.

* **نطق** - (نَطَقَ يَنْطِقُ نُطْقاً، و نَطْقاً، و مَنْطِقاً): سخن گفت، حرف زد، صحبت کرد (نَطَقَ) الطّائِرُ: پرنده آواز خواند (نَطَقَ) الْعُوْدُ: عود (موسیقی) نواخته شد.

(نَطُقَ) الرَّجُلُ: آن مرد دانشمندِ علمِ منطق شد.

(أَنْطَقَهُ يُنْطِقُهُ إِنْطاقاً): او را به سخن در آورد. گویند: (أَنْطَقَ) اللّٰهُ الْأَلْسُنَ: خدا زبانها را به سخن در آورد و گویا کرد.

(ناطَقَهُ يُناطِقُهُ مُناطَقَةً): با او سخن گفت.

(نَطَّقَهُ يُنَطِّقُهُ تَنْطِيْقاً): او را به سخن در آورد. کمرِ خود را با کمربند بست (نَطَّقَ) الماءُ الشَّجَرَ و الْأَكَمَةَ: آب به وسطِ درخت یا به وسطِ تپه رسید.

(إِنْتَطَقَ يَنْتَطِقُ إِنْتِطاقاً): کمرِ خود را با کمربند بست (إِنْتَطَقَتْ) الْأَرْضُ بِالْجِبالِ: کوهها همچون کمربندی زمین را محاصره کردند (هُوَ يَنْتَطِقُ بِقَوْمِهِ و إِخْوانِهِ): او خود را به وسیلهٔ خویشاوندان و برادران و دوستانِ خویش تقویت می‌کند (إِنْتَطَقَ) فَرَساً: اسبی را به دنبالِ خود کشید و سوارِ آن نشد، اسبی را یدک کشید.

(تَناطَقَ يَتَناطَقُ تَناطُقاً) الرَّجُلانِ: آن دو مرد با یکدیگر سخن گفتند.

(تَنَطَّقَ يَتَنَطَّقُ تَنَطُّقاً): کمرِ خود را با کمربند بست

(تَنَطَّقَتْ) الأَرْضُ بِالْجِبالِ: کوهها به دورِ زمین حلقه زدند.

(تَمَنْطَقَ يَتَمَنْطَقُ تَمَنْطُقاً): کمرِ خود را با کمربند بست. به فراگیری علم منطق پرداخت.

(إِسْتَنْطَقَهُ يَسْتَنْطِقُهُ إِسْتِنْطاقاً): از او خواست که سخن بگوید. با او سخن گفت.

(المُسْتَنْطِق): بازجو، بازپرس.

(المَنْطِق): سخن، کلام، حرف. خدا می‌فرماید: ﴿عُلِّمْنا مَنْطِقَ الطَّيْرِ﴾: به ما یاد داده شده است سخنِ پرندگان. علمِ منطق.

(المِنْطَق): کمربند. ج مَناطِق.

(المِنْطَقَة): کمربند. قسمتی از زمین که دارایِ ویژگیهایِ خاصّی است و مانندِ کمربندی دورِ زمین را احاطه کرده است. مثل: (المِنْطَقَةُ) الإسْتِوائِيَّةُ: منطقهٔ استوائی، و (مِنْطَقَةُ) الْبَحْرِ الأَبْيَضِ: منطقهٔ دریایِ سفید. (جدید) ج مَناطِق.

(المَنْطِقَة): کمربند. منطقه. (جدید).

(المُنَطَّقَة): زنی که کمربند پوشیده است (المُنَطَّقَةُ) مِنَ الْحَيَواناتِ: حیوانی که دورِ کمرش رنگی است.

(المَنْطِقِيّ): فُلانٌ مَنْطِقِيٌّ: فلانی دانشمندِ علمِ منطق است.

(المَنْطُوق): (در اصطلاحِ علمِ اصول): ظاهرِ سخن، بر خلافِ مفهوم.

(المِنْطِيق): زبان‌آور، بلیغ. زنی که سُرینِ خود را با بالشچه‌ای بزرگ کند.

(الناطِق): كِتابٌ ناطِقٌ: نوشتهٔ واضح و روشن و معلوم (شَيْءٌ ناطِقٌ): چیز واضح و گویا و مشخص (الإِنْسانُ حَيَوانٌ ناطِقٌ): انسان موجودی اندیشمند است.

(الناطِقَة): مُؤَنَّثِ الناطِق. تهیگاه.

(النِطاق): کمربند. پیش‌بند (عَقَدَ فُلانٌ حُبُكَ النِطاقِ): فلانی کمر را بست و آمادهٔ کاری شد (هُوَ واسِعُ النِطاقِ): او دایرهٔ فکرش باز و پهناور است (إِتَّسَعَ نِطاقُ هٰذِهِ الْفِكْرَةِ): دایرهٔ این اندیشه وسیع و پهناور شد (نِطاقُ) الْجَوْزاءِ: نامِ سه ستاره است در برجِ جوزاء. ج نُطُق.

(النُطْق): سخن گفتن. فهم و درکِ کلیّات.

*** نطل** ـ (نَطَلَ يَنْطُلُ نَطْلاً، و نُطُولاً): الْخَمْرَ: شراب را فشرد (نَطَلَ) الْماءَ: آب را اندکی ریخت (نَطَلَ) الْمَرِيضَ: با ریختنِ اندک اندکِ مایعی بر رویِ بیمار به معالجهٔ بیمار پرداخت.

(نَطَّلَ يُنَطِّلُ تَنْطِيلاً) الْمَرِيضَ: با ریختنِ اندک اندکِ مایعی بر رویِ بیمار به درمانِ او پرداخت.

(إِنْتَطَلَ يَنْتَطِلُ إِنْتِطالاً) مِنَ الإِناءِ: مایعِ اندکی از ظرف ریخته شد.

(المَنْطَلَة): عصّاری. ج مَناطِل.

(الناطِل): قدحِ کوچکی است که می فروش نمونهٔ شرابِ خود را در آن عرضه کند. کوزه‌ای است برایِ پیمانه کردنِ مایعات. ته مانده‌ای که در پیمانه باقی بماند. جرعه‌ای آب یا شراب و غیره (ما ظَفَرْتُ مِنْهُ بِناطِلٍ): از او چیزی به دست نیاوردم. ج نَواطِل.

(النِطْل): دُردِ شراب.

(النُطْلَة): یک جرعه، قلپ. چیز اندک. گویند: (أَخَذَ مِنَ الإِناءِ نُطْلَةً): چیزِ اندکی از ظرف برداشت.

(النَيْطَل): دلو. کوزه‌ای است برایِ پیمایشِ مایعات (فُلانٌ نَيْطَلٌ): فلانی اعجوبه و داهیه‌ای است (رَماهُ اللّٰهُ بِالنَيْطَلِ): خدا او را به نابودی دچار کند. ج نَياطِل.

*** نطنط** ـ (نَطْنَطَ يُنَطْنِطُ نَطْنَطَةً) الشَّيْءُ: آن چیز دور شد. گویند: (نَطْنَطَتْ) الأَرْضُ: آن سرزمین دور شد (نَطْنَطَ) فُلانٌ: فلانی به سفرِ دور و دراز رفت (نَطْنَطَ) الشَّيْءَ: آن چیز را کش داد و کشید و به عرض یا به طول آن افزود.

(تَنَطْنَطَ يَتَنَطْنَطُ تَنَطْنُطاً): دور شد.

(النَطْناط): دراز و بلند و کشیده (رَجُلٌ نَطْناطٌ): مردِ ورّاج و هذیان گوی. ج نَطانِط.

(النُطْنُط، و النَطْنَط): دراز و بلند و کشیده. مردِ ورّاج و هذیان گوی. ج نَطانِط.

* **نطو** - (نَطا يَنْطُو نَطْواً)الْمَنْزِلُ: خانه دور شد (نَطا)الْحَبْلَ: طناب را کش داد و کشید و دراز کرد (نَطا)الْغَزْلَ: نخِ ریسیده شده را به صورتِ تار بر رویِ دستگاهِ بافندگی کار گذاشت.

(أَنْطَى يُنْطِي إِنْطاءً): داد، عطاکرد. این آیه را چنین خوانده‌اند: ﴿إِنّا أَنْطَيْناكَ الْكَوْثَرَ﴾: بدرستی که ما دادیم تو را کوثر. و در دعا وارد شده است که: «لامانِعَ لِما أَنْطَيْتَ»: منع کننده‌ای نیست برایِ آنچه عطا کردی.

(ناطاهُ يُناطِيهِ مُناطاةً): با او منازعه و کشمکش کرد. در سوار کردنِ تار پارچه بر رویِ دستگاهِ بافندگی به او کمک کرد، بدین روش که یک نفر در یک سوی دستگاه و دیگری در سویِ دیگر نشسته و کلافِ نخ را به طرفِ یکدیگر پرتاب می‌کردند و بر رویِ دستگاه سوار می‌کردند.

(تَناطَى يَتَناطَى تَناطِياً)الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر مسابقه گذاشتند.

(الْمَنْطُوّ): سَفَرٌ مَنْطُوٌّ: سفرِ دور و دراز (مَكانٌ مَنْطُوٌّ: جایِ دور و دراز (ثَوْبٌ مَنْطُوٌّ): پارچه‌ای که تارِ آن را بر رویِ دستگاه کشیده‌اند.

(النَطِيّ): دور و دراز، مثلِ: جای دور و دراز یا سفرِ دور و دراز. پارچه‌ای که تارِ آن بر رویِ دستگاهِ بافندگی کشیده شده است.

* **نظر** - (نَظَرَ يَنْظُرُ نَظَراً، و نَظْراً) إِلَى الشَّيْءِ: به آن چیز نگریست (نَظَرَ) فِيْهِ: در آن اندیشید و تأمل و تدبر کرد. گویند: (نَظَرَ) فِي الْكِتابِ و نَظَرَ فِي الْأَمْرِ: در نامه یا در کتاب یا در آن کار اندیشید و تأمل و تدبر کرد (فُلانٌ يَنْظُرُ و يَعْتافُ): فلانی رمّالی و پیشگویی می‌کند (نَظَرَ) لِفُلانٍ: به فلانی کمک و مساعدت کرد (نَظَرَ) بَيْنَ النّاسِ: در میانِ مردم داوری و قضاوت کرد (نَظَرَ)الشَّيْءَ: به آن چیز نگریست (دارِيْ تَنْظُرُ دارَهُ): خانهٔ من روبرویِ خانهٔ اوست. از آن حفاظت و نگهداری کرد. آن را به تأخیر انداخت، به او مهلت داد. گویند: (نَظَرَ) الْبَيْعَ: دادوستد را به عقب انداخت (نَظَرَ)الدَّيْنَ: مطالبهٔ بدهی را به تأخیر انداخت (نَظَرَ) الْمَبِيْعَ: کالا را مدت‌دار فروخت (نَظَرَ) فُلاناً: کالایی را به فلانی بطورِ مهلت‌دار فروخت (نَظَرَ)الشَّيْءَ: منتظر آن چیز شد. گویند: (نَظَرْتُ) فُلاناً حَتَّى الظُّهْرِ: تا نیمروز در انتظارِ فلانی ماندم. امید و آرزویِ آن را داشت. گویند: (إِنِّي أَنْظُرُ فَضْلَ اللّهِ): بدرستی که من امید و آرزویِ فضلِ خداوند را دارم.

(أُنْظُرْ): فعلِ امر است از نَظَر. گویند: (أُنْظُرْ) لِيْ فُلاناً: فلانی را برایِ من بطلب.

(أَنْظَرَ يُنْظِرُ إِنْظاراً) الشَّيْءَ: آن چیز را به تأخیر انداخت، مهلتش داد (أَنْظَرْتُ)الدَّيْنَ، و أَنْظَرْتُهُ الدَّيْنَ: برایِ پرداختِ بدهی به او مهلت دادم (أَنْظَرَ) فُلاناً: چیزی را به فلانی مدت‌دار فروخت. به او امکانِ نگاه کردن یا اندیشیدن و دقت کردن داد (أَنْظَرَ) فُلاناً بِزَيْدٍ: فلانی را نظیر زید قرار داد. گویند: (ماكانَ نَظِيْرُهُ و لَقَدْ أُنْظِرَ بِهِ): همانندِ او نبود اما همانندِ او قرار داده شد.

(أَنْظِرْ): فعلِ امر است از أَنْظَرَ: مهلت بده. خدا می‌فرماید: ﴿قالَ رَبِّ فَأَنْظِرْنِيْ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُوْنَ﴾: گفت: پروردگارا به من مهلت ده تا روزی که برانگیخته می‌شوند.

(ناظَرَ يُناظِرُ مُناظَرَةً) فُلاناً: شبیه و همانند فلانی شد. با او مناظره کرد (ناظَرَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را شبیه چیزی دیگر قرار داد (دارِيْ تُناظِرُ دارَهُ): خانهٔ من روبرویِ خانهٔ اوست (جَمْعُهُمْ يُناظِرُ الْأَلْفَ): گروهِ آنان نزدیکِ هزار نفر است.

(نَظَّرَ يُنَظِّرُ تَنْظِيْراً)الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را با چیزی دیگر شبیه و همانند قرار داد.

(إِنْتَظَرَهُ يَنْتَظِرُهُ إِنْتِظاراً): منتظرِ او شد. امیدِ آن را داشت، متوقعِ آن بود. آن را مهلت داد.

(تَناظَرَ يَتَناظَرُ تَناظُراً)الْقَوْمُ: آن قوم به یکدیگر نگریستند (تَناظَرُوْا) فِي الْأَمْرِ: در آن کار مجادله و مناظره کردند (دُوْرُهُمْ تَتَناظَرُ): خانهٔ آنان روبرویِ یکدیگر است.

(تَنَظَّرَهُ يَتَنَظَّرُهُ تَنَظُّراً): با دقت به او نگریست، او را نظاره کرد. امیدِ آن را داشت، متوقعِ آن بود، انتظار آن را داشت. آن را مهلت داد. آن را به تأخیر انداخت.

(إِسْتَنْظَرَهُ يَسْتَنْظِرُهُ إِسْتِنْظاراً): منتظرِ آن بود. از او مهلت خواست (إِسْتَنْظَرَهُ) عَلَى كَذا: او را ناظرِ بر فلان چیز قرار داد. (جدید).

(المُناظِر): مجادله کننده، مناظره کننده. مثل، مانند.

(المِنْظار): آیینه. میکرسکپ. تلسکوپ.

(المَنْظَر): نگریستن، نظر. چشم‌اندازِ زیبا، منظره. (هُوَ فِيْ مَنْظَرٍ و مُسْتَمَعٍ): دیدار و گفتارِ او دوست داشتنی است که به او می‌نگرند و به سخنانش گوش فرا می‌دهند. جای نگریستن و مراقبت کردن. ج مَناظِر.

(المَنْظَرَة): نگریستن، نظر. چشم‌اندازِ زیبا. منظره. محلِ نگریستن و مراقبت کردن. سالنِ پذیرایی. مردمانِ تماشاگر.

(المَنْظُوْر): گویند: (سَيِّدٌ مَنْظُوْرٌ): پیشوایی که فضل و احسانِ او را می‌خواهند (شَيْءٌ مَنْظُوْرٌ): چیزِ زیبا که بدان چشم دوزند و از آن لذت برند (طِفْلٌ مَنْظُوْرٌ): کودکِ چشم زخم خورده.

(النـــاظِر): اسمِ فاعلِ نَظَرَ است؛ نگرنده. تأمّل و تدبرکننده. فالگیر. یاری کننده. طلب کننده. داوری کننده. نگهدارنده. به تأخیراندازنده. انتظارْ کَشنده. امیددارندۀ به چیزی. ج نَظّارَة. چشم. مردمکِ چشم. ج نَواظِر. کسی که برایِ سرکشی و بررسی و اصلاحِ کاری به جایی فرستاده شود. ناظر، سرپرستِ کار. گویند: (ناظِرُ)الْمَدْرِسَةِ: سرپرستِ مدرسه (ناظِرُ) الضَّيْعَةِ: سرپرست و ناظر ملک و مزرعه. و به وزیر نیز اطلاق می‌شده است. گفته‌اند: (ناظِرُ)الْمَعارِفِ و نَحْوِهِ: وزیرِ معارف و امثالِ آن. ج نُظّار (إِنَّ غَدًا لِناظِرِهِ قَرِيْبٌ): همانا فردا برایِ منتظرِ آن نزدیک است.

(الناظِرَة): مُؤَنَّثِ الناظِر. چشم. ج نَواظِر.

(الناظُوْر): نگهبانِ باغِ انگور و غیره. پیشوایِ قوم.

(نَظارِ): اسمِ فعل است؛ منتظر باش.

(النِظارَة): فراست و حذاقت و مهارت. سرپرستی، نظارت.

(النَظَر):دیده، چشم، نظر. بصیرت، تیزبینی، هوشیاری (فِيْ هَذا نَظَرٌ): این مطلب قابلِ تحقیق و بررسی است و هنوز روشن نشده است (نَظَرًا) إِلَى كَذا، و بِالنَظَرِ إِلَيْهِ: نظر به این که، بخاطرِ این که.

(النِظْر): شبیه، مثل، مانند.

(النَظْرَة): یک نظر، یک لحظه نگریستن (فِيْهِ نَظْرَةٌ): در آن زشتی وجود دارد (أَصابَتْهُ نَظْرَةٌ): دچارِ چشمِ زخم شد (نَظَرَهُ بِعَيْنِ النَظْرَةِ): با دیدۀ محبت به او نگریست.

(النَظِرَة): انتظار، مهلت. گویند: إِشْتَرَيْتُهُ بِنَظِرَةٍ): آن را بطورِ مهلت‌دار خریدم. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِنْ كانَ ذُوْ عُسْرَةٍ فَنَظِرَةٌ إِلَى مَيْسِرَةٍ﴾: و اگر دچارِ تنگدستی باشد پس مهلتی (داده شود) تا زمانِ گشایشِ دست و دارا شدن.

(النَظَرِيّ): گویند: (أَمْرٌ نَظَرِيٌّ): کاری که نیازِ به فکر و اندیشه و بررسی دارد، امرِ نظری؛ تئوریک، برخلافِ عملی.

(النَظَرِيَّة): مسأله و قضیه‌ای که نیازِ به برهان داشته باشد، نظریه (عُلُوْمٌ نَظَرِيَّةٌ): علومِ نظری، دانشهایِ نظری، برخلافِ دانشهایِ عملی (النَظَرِيَّةُ). (فِي الْفَلْسَفَةِ): نظریۀ فلسفی (نَظَرِيَّةُ)الْمَعْرِفَةِ: بحث و کاوشِ دربارۀ مشکلاتِ موجود در میانِ شخص و موضوع یا در میانِ شناسنده و شناخته شده و دربارۀ وسائلِ معرفت و شناسائی چه فطری باشد و چه اکتسابی. ج نَظَرِيّات.

(النَظّار): تند نظرکننده (فَرَسٌ نَظّارٌ): اسبِ تیز و هوشیار که دور دست را زیرِ نظر دارد.

(النَظّارَة): تماشاچیان، نظّاره‌گران. عینک. (جدید).

(النَظُوْر):تند نظرکننده (رَجُلٌ نَظُوْرٌ): مردِ تیزبین که از مسائلِ خود غافل نمی‌ماند.

(النَظُوْرَة): گویند: (نَظُوْرَةُالْقَوْمِ، و نَظُوْرَةُالْجَيْشِ): دیدبان و طلیعۀ آن قوم و آن لشکر.

(النَظِيْر): مناظره كننده. مثل و مانند، همتا (فُلانٌ مُنْقَطِعُ النَظِيْرِ): فلانى يگانه و بى‌نظير است. ج نُظَراء
(النَظِيْرَة): مُؤَنَّثِ النَظِيْر (هُوَ نَظِيْرَةُ قَوْمِهِ): او بهترين و برگزيده‌ترين فردِ قبيلهٔ خويش است (جاءَتْ نَظِيْرَةُ الْجَيْشِ): طلايهٔ لشكر آمد. ج نَظائِر (عَدَّدْتُ الأَشْياءَ نَظائِرَ): آن چيزها را دوتا دوتا شمردم (النَظائِرُ)الْمُشِعَّةُ: جسمهاي ايزوتوپ. واحدش النَظِيْرَة است.
* نظف ـ (نَظُفَ يَنْظُفُ نَظافَةً): پاک شد، تميز شد، نظيف شد.
(نَظَّفَهُ يُنَظِّفُهُ تَنْظِيْفاً): تميزش كرد (نَظَّفَ) قَلْبَهُ: قلبِ خود را از آلودگيها پاک كرد.
(تَنَظَّفَ يَتَنَظَّفُ تَنَظُّفاً): تميز شد، پاک شد. گويند: (نَظَّفَهُ فَتَنَظَّفَ): آن را تميز كرد و آن هم تميز شد (فُلانٌ يَتَنَظَّفُ): فلانى از زشتيها و بديها دورى مى‌كند.
(إِسْتَنْظَفَ يَسْتَنْظِفُ إِسْتِنْظافاً) الشَّيْءَ: آن چيز را كه تميز بود برداشت.
(المِنْظَفَة): وسيلهٔ تميز كردن.
(النَظِيْف): پاكيزه، تميز، نظيف (هُوَ نَظِيْفُ السَّراوِيْلِ): او پاكدامن است (هُوَ نَظِيْفُ الأَخلاقِ): او مهذب و آراسته است. هرچيزِ تميزكننده، مثل: چوبک و غيره.
* نظم ـ (نَظَمَ يَنْظِمُ نَظْماً)الأَشْياءَ: آن چيزها را منظم كرد (نَظَمَ) اللُّؤْلُؤَ و نَحْوَهُ: مرواريد و امثالِ آن را به رشته و امثالِ آن كشيد (نَظَمَ)الخَوّاصُ الْخُوْصَ: برگِ شاخهٔ خرما و امثالِ آن را به هم بافت (نَظَمَ) شِعْراً: چكامه‌اى سرود (نَظَمَ) أَمْرَهُ: كارِ خود را مرتب و منظم كرد.
(نَظَّمَ يُنَظِّمُ تَنْظِيْماً)الأَشْياءَ: آن چيزها را مرتب و منظم كرد.
(إِنْتَظَمَ يَنْتَظِمُ إِنْتِظاماً)الشَّيْءُ: آن چيز منظم و مرتب شد. گويند: (نَظَمَهُ فَانْتَظَمَ): آن را منظم كرد و آن هم منظم شد (إِنْتَظَمَ) أَمْرُهُ: كارِ او مرتب و منظم شد (إِنْتَظَمَ) الأَشْياءَ: آن چيزها را جمع كرد و به هم پيوست داد. گويند: (رَمَى صَيْداً فَانْتَظَمَ ساقَيْهِ بِرُمْحٍ): نيزه‌اى را به طرفِ شكار انداخت و دو ساقِ آن را به هم دوخت (هَذانِ الْبَيْتانِ يَنْتَظِمُهُما مَعْنىً واحِدٌ): اين دو بيتِ شعر به يک معنايند.
(تَناظَمَتْ تَتَناظَمُ تَناظُماً)الأَشْياءُ: آن چيزها منظم و مرتب شد و به يكديگر چسبيد. گويند: (تَناظَمَتْ)الصُّخُوْرُ: صخره‌ها در كنارِ يكديگر قرار گرفتند و به هم چسبيدند.
(تَنَظَّمَ يَتَنَظَّمُ تَنَظُّماً)الشَّيْءُ: آن چيز مرتب و منظم شد.
(الإِنْظام): هر نخى كه دانه‌هايى را در كنارِ هم جمع كند (الإِنْظامُ) مِنَ الْبُيُوْضِ: رشته‌اى از تخم كه در شكمِ حيوانِ تخم‌گذار موجود است. گويند: (فِيْ بَطْنِ السَّمَكَةِ إِنْظامانِ): در شكم ماهى دو رشتهٔ تخم وجود دارد. تخمهاى منظم و در كنارِ هم چيده شده (الإِنْظامُ) مِنَ الرَّمْلِ: شنزارِ متراكم و انبوه. ج أَناظِيْم
(الأُنْظُوْمَة): هر نخى كه دانه‌هايى را در كنارِ هم جمع كند. نخى كه در شكمِ حيواناتِ تخم‌گذار است و تخمها را دربر دارد. تخمهاي منظمِ در شكمِ حيوانات. شنزارِ متراكم و انبوه. ج أَناظِيْم
(النِظام): رشته‌اى كه مرواريد و غيره را با آن به نظم مى‌كشند. نظم و ترتيب، نظام (نِظامُ) الأَمْرِ: پايه و قوام و نظامِ كار (النِظامُ) مِنَ الْبُيُوْضِ: رشتهٔ تخمى كه در شكمِ حيواناتِ تخم‌گذار است. راه و روش. گويند: (مازالَ عَلَى نِظامٍ واحِدٍ): همچنان بر يک طريقه و روش است (جاءَنا نِظامٌ مِنْ جَرادٍ): يک صفِ ملخ به سوى ما آمد (النِظامُ) مِنَ الرَّمْلِ: شنزارِ انبوه و متراكم. ج نُظُم، و أَنْظِمَة، و أَناظِيْم.
(النَظْم): به نظم درآمده، منظّم. گويند: (نَظْمٌ) مِنْ لُؤْلُؤٍ: يک رشته مرواريد (أَتانا نَظْمٌ مِنْ جَرادٍ): يک صفِ انبوهِ ملخ به سوىِ ما آمد. شعر، چكامه (نَظْمُ)الْقُرْآنِ: نظم و ترتيبِ قرآن. ستاره‌هاىِ منظم كه در كنارِ هم قرار دارند، مثل خوشهٔ پروين.
(النَظِيْم): منظم، بانظم و ترتيب (النَظِيْمُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: هرچيز منظم و در كنارِ هم چيده شده. گويند: (نَظِيْمٌ)

مِنْ لُؤْلُؤٍ: مرواریدِ منظم و به رشته کشیده شده. ج نُظُم.
(النَظِيْمَة) مِنَ الْحَبْل: یک رشتهٔ طناب. ج نَظائِم.
(النِظِّيْم): بسیار به نظم درآورندهٔ چیزها. بسیار چکامه‌سرا.

* **نعب** - (نَعَبَ يَنْعَبُ نَعْباً، و نَعِيْباً، و نُعاباً، و تَنْعاباً)الْغُرابُ: کلاغ غارغار کرد.
(نَعَبَ يَنْعَبُ نَعْباً، و نَعَباناً)الْبَعِيْرُ: شتر باشتاب راه رفت.
(أَنْعَبَ يُنْعِبُ إِنْعاباً): کلاغ غارغار کرد. شتر تند راه رفت (أَنْعَبَ) فُلانٌ فِي الْفِتَنِ: فلانی اقدام به ایجادِ فتنه و آشوب کرد.
(المِنْعَب): رَجُلٌ مِنْعَبٌ: مردِ احمقِ داد و فریاد کننده.
(الناعِب): کلاغِ غارغار کننده. شترِ تند رونده. ج نَواعِب، و نُعَّب.
(الناعِبَة): مُؤَنَّثِ الناعِب. ج نَواعِب.
(النَعْب): گویند: (سَيْرٌ نَعْبٌ): راه رفتنِ تند، مثلِ راه رفتنِ شتر (رِيْحٌ نَعْبٌ): بادِ تند.
(النَعّاب): صیغهٔ مبالغه است از نَعَبَ؛ کلاغ بسیار غارغار کننده. شترِ بسیار تندرونده. جوجهٔ کلاغ.
(النَعّابَة): مُؤَنَّثِ النَعّاب (ناقَةٌ نَعّابَةٌ): ماده شترِ تندرو.
(النَعُوْب): صیغهٔ مبالغه است از نَعَبَ. گویند: (ناقَةٌ نَعُوْبٌ): ماده شترِ تندرو. ج نُعُب.

* **نعت** - (نَعَتَهُ يَنْعَتُهُ نَعْتاً): او را ستود، او را توصیف کرد. گویند: (نَعَتَهُ) بِالْكَرَمِ: او را به کرم و بزرگواری ستود.
(نَعُتَ يَنْعُتُ نَعاتَةً): شایستهٔ ستایش و نام بردن شد. گویند: (ماكانَ نَعْتاً و لَقَدْ نَعُتَ): شایستهٔ نام بردن و ستودن نبود ولی شایستهٔ آن شد (نَعُتَ)الْفَرَسُ: اسب نجیب و خوب شد.
(أَنْعَتَ يُنْعِتُ إِنْعاتاً): خوب و در حدِ ستایش شد. گویند: (أَنْعَتَ) وَجْهُهُ: چهره‌اش زیبا و ستودنی شد (أَنْعَتَتْ) خِصالُهُ: خصالِ او خوب و ستودنی شد.
(إِنْتَعَتَ يَنْتَعِتُ إِنْتِعاتاً)الْفَرَسُ: اسب نجیب و خوب شد (إِنْتَعَتَ) فُلانٌ بِكَذا: فلانی به چیزی متصف شد. گویند: (إِنْتَعَتَ) بِالْجَمالِ: به زیبایی متصف شد (إِنْتَعَتَ) فُلاناً: فلانی را توصیف کرد.
(تَناعَتَهُ يَتَناعَتُهُ تَناعُتاً) النّاسُ: مردم او را توصیف کردند.
(تَنَعَّتَهُ يَتَنَعَّتُهُ تَنَعُّتاً): او را ستود.
(إِسْتَنْعَتَهُ يَسْتَنْعِتُهُ إِسْتِنْعاتاً): خواستارِ ستایش و توصیفِ او شد.
(المَنْعَت): وصف، توصیف. ج مَناعِت (لَهُ مَناعِتُ جَمِيْلَةٌ): او را اوصافِ خوبی است.
(المَنْعُوْت): توصیف شده، موصوف.
(النَعْت): صفت، وصف. ج نُعُوْت (شَيْءٌ نَعْتٌ): چیزِ خیلی خوب (فَرَسٌ نَعْتٌ): اسبِ بسیار نجیب و سبقت گیرندهٔ بر همهٔ اسبها (فُلانٌ نَعْتٌ): فلانی بسیار بلندپایه و والا مقام است.
(النَعْتَة): إِمْرَأَةٌ نَعْتَةٌ: زنِ بسیار زیبا.
(النُعْتَة): گویند: (رَجُلٌ نُعْتَةٌ): مردِ بسیار بلندپایه و والامقام.
(النَعِيْت): شایسته و درخورِ ستایش و نام بردن (فَرَسٌ نَعِيْتٌ): اسبِ بسیار نجیب و سبقت‌گیرندهٔ بر همهٔ اسبها (رَجُلٌ نَعِيْتٌ): مردِ بزرگوار و کریم و پیشی گیرندهٔ در بزرگی و بزرگواری.
(النَعِيْتَة): مُؤَنَّثِ النَعِيْت.

* **نعث** - (نَعَثَ يَنْعَثُ نَعْثاً) الشَّيْءَ: آن چیز را گرفت و برداشت.
(أَنْعَثَ يُنْعِثُ إِنْعاثاً) فِيْ مالِهِ: در مالِ خود اسراف کرد (أَنْعَثَ) فُلانٌ: فلانی وسائلِ خود را مرتب کرد که به راه بیفتد (هُمْ فِيْ إِنْعاثٍ): آنان در حال کوشش و جدیتند.

* **نعثل** - (نَعْثَلَ يُنَعْثِلُ نَعْثَلَةً): لنگید یا تظاهرِ به لنگی کرد. میانِ دو پایِ خود را باز کرد و کفِ پاها را روبرویِ هم قرار داد و بر رویِ کنارهٔ قدمها راه رفت که گویا می‌خواهد با کفِ قدمهایِ خود چیزی را بردارد (نَعْثَلَ)الْفَرَسُ فِيْ جَرْيِهِ: اسب در هنگامِ دویدن دست و پایِ خود را از هم باز کرد که گویا در گِل راه

می‌رود و این عیب است (نَعْثَلَ) الشَّيْخُ: پیرمرد احمق شد.

(النَعْثَل): کفتار نر. پیرمردِ احمق.

(النَعْثَلَة): راه رفتنِ پیرمرد. حماقت. گویند: (فِيْهِ نَعْثَلَةٌ): در او حماقتی وجود دارد.

* **نعج ـ (نَعَجَ يَنْعُجُ نَعْجاً، و نُعُوْجاً)**: سفیدِ خالص و یکدست شد.

(نَعِجَ يَنْعَجُ نَعَجاً): فربه شد، چاق شد.

(أَنْعَجَ يُنْعِجُ إِنْعاجاً) الْقَوْمُ: میشهایِ آن قوم فربه شد.

(الناعِج): سفیدِ خالص و یکدست. ج نَواعِج.

(النَعْجَة): میش. ماده‌گاوِ وحشی. ج نِعاج، و نَعَجات. عرب می‌گفت: (نِساءٌ كَنِعاجِ الرَّمْلِ): زنهایِ زیبا و چشم‌درشت.

* **نعر ـ (نَعَرَ يَنْعَرُ نَعْراً، و نَعِيْراً، و نُعاراً)**: داد زد و صدا را از راهِ بینی خارج کرد، از راهِ بینی فریاد زد (نَعَرَتْ) الرِّيْحُ: باد غرید. باد وزید و غرش کرد (نَعَرَ) الْعِرْقُ: خونِ رگ فواره زد و با صدا خارج شد.

(نَعَرَ يَنْعَرُ نَعْراً) فُلانٌ: فلانی مخالفت و سرپیچی کرد (نَعَرَ) فِي الْبِلادِ: به آن شهرها سفر کرد (ماكانَتْ فِتْنَةٌ إِلّا و نَعَرَ فِيْها فُلانٌ): هیچ فتنه و آشوبی نبود مگر این که فلانی در آن دخالت داشت یا دخالت کرد (ما كانَ مِنْ أَمْرٍ إِلّا نَعَرَ فِيْهِ): هیچ کاری نبود مگر این که در آن دخالت و کوشش کرد (مِنْ أَيْنَ نَعَرَ إِلَيْنا فُلانٌ): فلانی از کجا بر ما وارد شد و به نزد ما آمد.

(نَعِرَ يَنْعَرُ نَعَراً) الْحِمارُ و نَحْوُهُ: خرمگس به بینیِ خر و امثالِ آن رفت.

(الناعُوْر): گویند: (عِرْقٌ ناعُوْرٌ): رگی که پاره شود و خونش بند نیاید (جُرْحٌ ناعُوْرٌ): زخمی که خونش بند نیاید. سنگِ زیرینِ یا سنگِ زبرینِ آسیا. دلوی است که با آن آبیاری کنند. یکی از دلوهایِ دولاب که با ریزشِ آب به چرخش در می‌آید و با صدا می‌چرخد. ج نَواعِيْر.

(الناعُوْرَة): دولاب. ج نَواعِيْر.

(النَعِر): الاغی که خرمگس به بینی‌اش رفته است.

(النَعِرَة): ماچه خری که خرمگس به بینی‌اش رفته.

(النَعْرَة): اسمِ مرّه است از نَعَرَ: یک بار تو دماغی داد زدن. یک بار وزشِ باد به همراهِ غرش. یک بار فواره زدنِ خون از رگ که با صدا همراه است. یک بار سرپیچی و مخالفت کردن. یک بار به سفر رفتن. یک بار در فتنه‌ای شرکت کردن. یک بار در کاری شرکت و کوشش کردن. صدایی که از بینی خارج شود (نَعْرَةُ) النَّجْمِ: وزشِ باد و شدت گرفتنِ گرما در زمانِ طلوعِ ستاره.

(النُعْرَة): بیخِ بینی، اندرونِ بینی و بنِ آن.

(النُعَرَة): بیخِ بینی، بنِ بینی از اندرون. خرمگس. ج نُعَر، و نُعَرات (فِيْ فُلانٍ نُعَرَةٌ): فلانی متکبر و خودبرتربین و متعصب است (لَأُطَيِّرَنَّ نُعَرَتَهُ): بادِ دماغ او را خالی خواهم کرد (فِيْ رَأْسِ فُلانٍ نُعَرَةٌ): کارِ مهمی در مغز و فکرِ فلانی است.

(النَعّار): صیغهٔ مبالغه است از نَعَرَ: بسیار فریادزنندهٔ از راه بینی. بادِ بسیار وزنده و غرنده. رگِ بسیار فواره زننده و خون‌ریزی کننده. بسیار به سفر رونده. بسیار فتنه بر پای کننده. بسیار مخالفت و سرپیچی کننده (جُرْحٌ نَعّارٌ): زخمی که خونش بند نیاید (رَجُلٌ نَعّارٌ فِي الْفِتَنِ): مردی که بسیار در انگیزشِ فتنه‌ها شرکت می‌کند. مردِ بسیار نیرنگ باز. پرنده‌ای شبیه قناریِ سبز.

(النَعُوْر): گویند: (عِرْقٌ نَعُوْرٌ): رگی که خونِ باصدا از آن فواره زند (رِيْحٌ نَعُوْرٌ): بادی که در هنگامِ گرما ناگهان سرما به همراه آورد. یا بادی که در زمانِ سرما ناگهان گرما را به همراه آورد (سَفَرٌ نَعُوْرٌ): مسافرتِ دور و دراز (هِمَّةٌ نَعُوْرٌ): همتِ بلند و عالی.

* **نعس ـ (نَعَسَ يَنْعَسُ نَعْساً، و نَعَساً، و نُعاساً)**: پینکی زد، چرت زد (نَعَسَ) جِسْمُهُ: بدنش سست شد (نَعَسَ) رَأْيُهُ: اندیشه‌اش سست و واهی شد (نَعَسَتْ) السُّوْقُ: بازار کساد شد (نَعَسَ) جَدُّهُ: بختش تیره شد.

(أَنْعَسَ يُنْعِسُ إِنْعاساً) فُلانٌ: فلانی فرزندانِ کسل و بی‌حالی به وجود آورد (أَنْعَسَ) فُلاناً: فلانی را دچارِ چُرت و پینکی کرد.
(تَناعَسَ يَتَناعَسُ تَناعُساً): بدروغ خود را چرت‌آلود نشان داد (تَناعَسَ)الْبَرْقُ: آذرخش خیلی کم نور درخشید.
(الناعِس): چُرت‌آلوده، پینکی زننده. ج نَواعِس.
(الناعِسَة): زنِ چرت‌آلوده و پینکی زننده. ج نَواعِس.
(النُعاس): چُرت، پینکی. ابتدایِ خواب. سستی و بی‌حالیِ حواس.
(النَعْسَی): زنِ چُرت‌آلوده و پینکی زننده.
(النَعْسان): مردِ چُرت‌آلوده و پینکی زننده.
(النَعْسَة): چُرت، پینکی. گویند: (رَكِبَتْهُ نَعْسَةٌ شَدِيْدَةٌ): بشدت چُرتش برد.
(النَعُوْس): صیغهٔ مبالغهٔ الناعِس است: مردِ بسیار چرت زننده (إمْرَأَةٌ نَعُوْسٌ): زنِ بسیار چرت زننده.
*نعش ـ(نَعَشَ يَنْعَشُ نَعْشاً) الشَّيْءَ: آن چیز را برپای داشت. گویند: (نَعَشَ) طَرْفَهُ: پلکِ چشم خود را راست کرد (نَعَشَ) الشَّجَرَةَالْمائِلَةَ: درختِ کج را برپای داشت و راست گردانید (نَعَشَ) فُلاناً: فقرِ فلانی یا گرفتاریِ او را برطرف کرد (اَلرَّبِيْعُ يَنْعَشُ النّاسَ): بهار مردم را سرزنده و مرفه می‌گرداند (نَعَشَتْ)الْجَماعَةُ الْمَيِّتَ: آن جماعت مرده را بر رویِ تابوت حمل کردند.
(أَنْعَشَهُ يُنْعِشُهُ إِنْعاشاً): بر پایش داشت و راستش کرد. فقر یا گرفتاری‌اش را برطرف کرد (أَنْعَشَهُ) مِنْ كَبْوَتِهِ: لغزشِ او را برطرف و دلش را قوی گردانید.
(نَعَّشَهُ يُنَعِّشُهُ تَنْعِيْشاً): آن را بلند کرد. به او گفت (أَنْعَشَكَ) اللّٰهُ: خدا بر پایت دارد.
(إِنْتَعَشَ يَنْتَعِشُ إِنْتِعاشاً): سرحال و بانشاط و برپا شد. گویند: (نَعَشَهُ فَانْتَعَشَ): او را برپای داشت و آن هم برپای شد (إِنْتَعَشَ) مِنْ عَثْرَتِهِ: پس از لیزخوردن خود را نگهداشت یا از زمین برخاست (إِعْتَدَلَ الْجَوُّ فَانْتَعَشَ النّاسُ): هوا معتدل شد و مردم سرحال آمدند و بانشاط شدند (إِنْتَعَشَتْ) الطُّيُوْرُ: پرندگانِ بی‌حال سرحال آمدند.
(المَنْعُوْش): گویند: (مَيِّتٌ مَنْعُوْشٌ): مرده‌ای که بر رویِ تابوت حمل شده است.
(النَعْش): برانکار، تختی که بیمار را بر رویِ آن حمل کنند. تابوت. نابغه (شاعر) گوید:

أَلَمْ أُقْسِمْ عَلَيْكَ لَتُخْبِرَنِّي
أَمَحْمُوْلٌ عَلَى النَّعْشِ الْهُمامُ:

آیا تو را سوگند ندادم به خودت که مرا خبر دهی که آیا هُمام حمل شده است بر تابوت (بَناتُ نَعْشٍ): ستاره‌هایِ هفت برادران که شبیه به تشییع‌کنندگان جنازه است. در شعر به آنها بنوالنعش هم گفته شده است. نابغهٔ جعدیّ (شاعر) گوید:

إِذا ما بَنُوْ نَعْشٍ دَنَوْا فَتَصَوَّبُوْا:

زمانی که ستاره‌های هفت برادران نزدیک و سرازیر شدند.
(النُعَيْش): ستارهٔ سُها که کم‌نورترین ستاره‌هایِ هفت برادران است.
*نعظل ـ(نَعْظَلَ يُنَعْظِلُ نَعْظَلَةً): تلوتلو خوران راه رفت یا در راه رفتن به چپ و راست خم شد.
*نعّ ـ(نَعَّ يَنِعُّ نَعًّا): ضعیف و ناتوان شد.
(النُعاع): گیاهِ تر و تازه درابتدایِ روییدن و قبل از سفت و پیر شدن.
(النُعاعَة): واحدِ النُعاع.
*نعف ـ(النَعْف): جایی که اندکی بلند و دارایِ نشیب و فراز است. ج نِعاف.
(النَعْفَة): تسمهٔ کفش که بر رویِ پا قرار می‌گیرد.
(النَعَفَة): مویِ جلوِ سر. نوک هرچیز. قسمت بالای هرچیز (ماأَحْسَنَ نَعَفَةَ الدِّيْكِ): تاج یا غبغب آن خروس چقدر زیباست. تسمه‌هایی که در کنارِ زین یا پالان قرار دارد و بعضی چیزها را از آنها آویزان کنند. گره یا دشبلِ فاسد شدهٔ در میانِ گوشت.
*نعق ـ(نَعَقَ يَنْعَقُ نَعْقًا، و نَعِيْقاً، و نُعاقاً) الرّاعِيُ بِغَنَمِهِ:

شبان بر سرِ گوسفندانش داد کشید و آنها را راند (نَعَقَ) فِی الْفِتْنَةِ: در فتنه و شر جیغ و داد به راه انداخت.
(الناعِق): مردی که در فتنه و آشوب جار و جنجال به راه اندازد. ج نَواعِق.
(الناعِقَة): مُؤَنَّثِ الناعِق (فُلانٌ ناعِقَةُ بَنِیْ فُلانٍ): فلانی جار و جنجال کنندهٔ فلان قبیله است و با داد و فریاد از آنان حمایت می‌کند. ج نَواعِق.
(النَعّاق): بسیار داد زننده و رانندهٔ گوسفندان. بسیار جار و جنجال کننده.
* **نعل** ـ (نَعَلَ یَنْعَلُ نَعْلاً) فُلاناً: کفش به پایِ فلانی کرد (نَعَلَ)الدّابَّةَ: به سمِ چهارپا نعل کوبید. کف پای شتر را با پاره‌ای چرم پوشانید که حکمِ نعل را داشت.
(نَعِلَ یَنْعَلُ نَعَلاً): کفشی بر پای کرد.
(أَنْعَلَتْ تُنْعِلُ إِنْعالاً) الدّابَّةُ: در مچ چهارپا سفیدی پیدا شد (أَنْعَلَ) الدّابَّةَ: چهارپا را نعل کرد. کفِ پایِ شتر را با چرم پوشانید تا ساییده نشود.
(نَعَّلَ یُنَعِّلُ تَنْعِیْلاً) الدّابَّـةَ: چـهارپا را نـعل کـرد. (نَعَّلَ)الْحِذاءَ أَوِالْخُفَّ: به ته کفش قطعهٔ چرمی کوبید.
(إِنْتَعَلَ یَنْتَعِلُ إِنْتِعالاً): کفش بر پای کرد، کفش پـوشید (إِنْـتَعَلَ)الْأَرْضَ: بـا پـایِ پـیاده بـه سـفر پـرداخت (إِنْتَعَلَ)الشَّیْءَ: آن چیز را لگدکوب کرد (إِنْتَعَلَتْ)الْمَطِیُّ ظِلالَها: آفتاب به وسطِ آسـمان رسـید یـا از نـیمروز گذشت.
(تَنَعَّلَ یَتَنَعَّلُ تَنَعُّلاً): کفش بر پای کرد، کـفش پـوشید (تَنَعَّلَ)الشَّیْءَ: آن چیز را لگدکوب کرد.
(المَنْعَل، و المَنْعَلَة): زمینِ خشن و سفت و سخت (نَزَلْنا أَرْضاً مَنْعَلاً): در زمینِ سفت و سختی فرود آمدیم.
(الناعِل): خرِ وحشی؛ زیرا سـمش سـخت و مـحکم است (رَجُلٌ ناعِلٌ): مردی که کفش بر پای دارد (حافِرٌ ناعِلٌ): سُمِ (فردسمان) سخت و محکم.
(الناعِلَة): مُؤَنَّثِ الناعِل.
(النِعالَة): کفاشی. نعل سازی. نعل کوبی.
(النَعّال): کفاش. نعل ساز. نعل کوب.
(النَعْل): کفش. نعلی که به سم چهارپا کوبند. ج نِعال، و أَنْعُل (نَعْلُ) السَّیْفِ: آهنِ ته غـلافِ شـمشیر. زمـینِ سفت و سخت که چیزی نرویاند. ج نِـعال (إِخْـضَرَّتْ نِعالُ الْقَوْمِ): سرزمینِ آن قوم سرسبز و خرم شد (رَقَّتْ نِعالُهُمْ): مرفه و نازپرورده شدند.
(النَعْلَة): هر نوع کفش و دمپایی.
* **نعم** ـ (نَعِمَ یَنْعَمُ نَعَماً، و نَعْمَةً، و نَـعِیْماً) الشَّـیْءُ: آن چیز نرم و نازک و لطیف شد. زیبا و بـاطراوت شـد. خـوب و نـیکو و مـرفه شـد. گـویند: (نَـعِمَ) عَـیْشُهُ: زندگانی‌اش خوب و مرفه شـد (نَـعِمَ) بـالُهُ: خـیالش آسوده شد، فکرش راحت شد (نَعِمَ) بِهِ: به آن شاد شد و از آن لذت و بهره برد. گویند: (نَعِمْتُ) بِلِقائِهِ: از دیدنِ او شاد و غرقِ در لذت و شادی شدم (نَعِمْتُ) بِهِ عَیْناً: از دیدنِ او شاد و چشمم به آن روشن شد.
(نَعُمَ یَنْعُمُ نُعُوْمَةً): نرم شد، نرم و نازک و لطیف شد.
(نِعْمَ): فعلی است غیرمنصرف که در مقامِ مدح به کار می‌رود. گویند: (نِعْمَ الْفَتَی، و نِعْمَ الْفَتاةُ): چه مردِ جـوانِ خوب و چه دخترِ جوانِ خوبی است! خدا می‌فرماید: ﴿نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوّابٌ﴾: چه بندهٔ خوبی است (حـضرتِ ایوب) همانا او بسیار بازگشت کننده (به سویِ خدا) است. و بـاز مـی‌فرماید: ﴿نِـعْمَ أَجْـرُ الْـعامِلِیْنَ﴾: چـه نیکوست پاداشِ عمل‌کنندگان. و بر سرِ «ما» درمی‌آید و نِعِمّا می‌شود. خدا می‌فرماید: ﴿إِنْ تُـبْدُوا الصَّـدَقاتِ فَنِعِمّا هِیَ﴾: اگر آشکار کنید صدقه (دادن) را پس چه نیکوست آن.
(أَنْعَمَ یُنْعِمُ إِنْعاماً) فُلانٌ: فلانی احسان و نیکویی کرد و بر آن افزود. متنعم و مرفه شـد (أَنْـعَمَتْ)الرِّیْـحُ: بـاد آهسته وزید (أَنْعَمَ) عَلَیْهِ بِکَذا: فلان چیز را بـه او داد. گویند: (أَنْعَمَ) اللّٰهُ عَلَیْهِ بِمالٍ و صِحَّةٍ وافِرَةٍ: خدا به او مالِ بسیار و سلامتیِ کامل داد (أَنْعَمَ) لَهُ: به او گـفت: (نَعَمْ): بله، آری (أَنْعَمَ) فُلاناً: فلانی را مـرفه گـردانـید (أَنْعَمَ) اللّٰهُ بِکَ عَیْنًا: خدا چشمِ تـو را بـه فـردِ مـوردِ علاقه‌ات روشن بگرداناد (أَنْعَمَ) الشَّیْءَ: آن چیز را نرم

و نازک گردانید (أَنْعَمَ)الْعَجِيْنَ أَوِ الدَّواءَ: خمیر یا دارو را خیلی نرم درست کرد (أَنْعَمَ)النَّظَرَ فِي الْأَمْرِ: در آن کاردقیق شد و خیلی اندیشید.

(ناعَمَ يُناعِمُ مُناعَمَةً) فُلانٌ: فلانی مرفه شد، نازپرورده شد (ناعَمَ) فُلاناً: فلانی را مرفه و نازپرورده گردانید (ناعَمَ)الشَّيْءَ: آن چیز را محکم و خوب گردانید.

(نَعَّمَ يُنَعِّمُ تَنْعِيْماً) فُلانٌ: فلانی گفت: (نَعَمْ): آری، بلی، بله (نَعَّمَ) فُلاناً: فلانی را مرفه و نازپرورده گردانید (نَعَّمَ)الشَّيْءَ: آن چیز را نرم و نازک گردانید.

(تَناعَمَ يَتَناعَمُ تَناعُماً): مرفه شد، نازپرورده شد.

(تَنَعَّمَ يَتَنَعَّمُ تَنَعُّماً) فُلانٌ: فلانی مرفه و نازپرورده شد (تَنَعَّمَ) فِيْ مَشْيِهِ: پابرهنه راه رفت (تَنَعَّمَ) فُلاناً: فلانی را طلب و دربارهٔ او بررسی و جستجو کرد (تَنَعَّمَ) الدّابَّةَ: چهارپا را بشدت راند (أَتَيْتُ أَرْضَهُمْ فَتَنَعَّمَتْنِيْ): به سرزمینِ آنان رفتم و آب و هوایِ آن به من ساخت.

(الإِنْعام): عطا، بخشش، دهش. عطاکردن. بخشش کردن.

(الإِنْعامَة): بخشش کردن، عطا، بخشش.

(المُتَناعِم): گویند: (نَباتٌ مُتَناعِمٌ): گیاهِ صاف و راست (رَجُلٌ مُتَناعِمٌ): مردِ ثروتمند و مرفه.

(المُتَنَعِّم): گویند: (أَتاهُمْ مُتَنَعِّماً): با پایِ پیاده و پایِ برهنه به نزدِ آنان رفت.

(المِنْعام): بسیار بخشنده و پرسخاوت.

(المُنَعَّم): گویند: (فُلانٌ مُنَعَّمٌ): فلانی ثروتمند و مرفه است (كَلامٌ مُنَعَّمٌ): سخنِ نرم و نیکو (شَيْءٌ مُنَعَّمٌ): چیزِ بشدت کوبیده شده و نرم.

(الناعِم): نرم، نرم و نازک (ثَوْبٌ ناعِمٌ): پارچه یا جامهٔ نرم (نَباتٌ ناعِمٌ): گیاهِ راست و صاف

(الناعِمَة): مُؤَنَّثِ الناعِم. (طَيْرٌ ناعِمَةٌ): پرندگانِ فربه (ثِيابٌ ناعِمَةٌ): پارچه‌ها یا جامه‌هایِ نرم. گلزار، مرغزار، گلستان.

(النَعائِم): یکی از منازلِ ماه که صورتِ فلکیِ آن همانندِ شترمرغ است. هشت ستاره است که از منازلِ ماه می‌باشد.

(النَعامَة): شترمرغ. ج نَعام، و نَعائِم (فُلانٌ ظِلُّ نَعامَةٍ): فلانی قد بلند و قد دراز است (خَفَّتْ نَعامَةُ الْقَوْمِ): آن قوم رفتند (جاءَ كَالنَّعامَةِ): نومیدانه بازگشت (شالَتْ نَعامَتُهُ): درگذشت، مُرد (هُوَ خَفِيْفُ النَّعامَةِ): او کم عقل است (رَكِبَ جَناحَيْ نَعامَةٍ): در کارِ خود جدیت کرد. [گویا سوارِ بالِ شترمرغ شده و با شتاب و جدیت می‌رود. ب]. یکی از علائم و نشانه‌هایِ بیابان برایِ راهنمایی. سایبانِ ساخته شدهٔ بر رویِ کوه یا بر رویِ چاه (رَكِبَ ابْنَ النَّعامَةِ): رویِ پایِ خود برخاست یا پیاده به جایی رفت.

(النُعامَى): گویند: (نُعاماكَ) أَنْ تَفْعَلَ كَذا: نهایتِ کوششِ تو است که چنین یا چنان کنی (نُعامَى) عَيْنٍ: بخاطرِ بزرگواریِ تو و احترامِ تو انجام می‌دهم. بادِ جنوب؛ زیرا (بهترین) و مرطوبترین بادهایِ جزیرة العرب است.

(النُعْم): رفاه، دارا بودن، ثروتمند بودن (نُعْمُ عَيْنٍ): کاری را بخاطر بزرگواری و احترام تو انجام می‌دهم.

(النَعَم): چهارپایان و بیشتر به شترها اطلاق می‌شود. ج أَنْعام، و أَناعِيْم.

(نَعَمْ): حرفِ جواب است که برایِ تصدیقِ سخنِ کسی به کار می‌رود، مثلِ: (اَلظُّلْمُ مَرْتَعُهُ وَخِيْمٌ): ستم بد چرا گاهی است، که شنونده می‌گوید: (نَعَمْ): بله، درست است؛ ستم بد چراگاهی است. و وعده است برایِ کسی که امر و نهی می‌کند و می‌گوید: بکن یا مکن [که به تو می‌گوید: این کار را بکن. گویی: (نَعَمْ)؛ به چشم، خواهم کرد. یا به تو گوید: این کار را مکن. و تو گویی: (نَعَمْ)؛ به چشم، نخواهم کرد. ب]. و برایِ پاسخ سؤال می‌آید، مثل: (هَلْ أَدَّيْتَ الْأَمانَةَ): آیا امانت را ادا کردی؟ گوید: (نعم)؛ بلی، آری.

(النَعْماء): رفاه و آسودگی، آسایش. مال و دارایی. ج أَنْعُم.

(النُعْمَى): آسودگی، رفاه، آسایش. مال و دارایی.

(النَّعْمَة): آسودگی و آسایش و رفاه و ثروتمندی. گویند: (هُوَ فِيْ نَعْمَةِ عَيْشٍ): او در رفاه و آسودگی است، ثروتمند است (أَفْعَلُهُ نَعْمَةَ عَيْنٍ): بخاطرِ بزرگواری و ارزشِ تو آن را انجام می‌دهم.

(النِّعْمَة): مال، دارایی، نعمت. وضعیتِ خوب یا حالِ خوب و خوش. کارِ خوب. احسان، نیکویی. گویند: (لَکَ عِنْدِي نِعْمَةٌ لاتُنْكَرُ): تو دربارهٔ من کارِ خوبی انجام داده‌ای که قابلِ انکار نیست یا انکار نمی‌شود. ج نِعَم، و أَنْعُم. (أَفْعَلُهُ نِعْمَةَ عَيْنٍ): این را برایِ بزرگواری و احترامِ تو انجام می‌دهم.

(النُّعُومَة): نرمی، برخلافِ زبری و خشن بودنِ چیزی.

(النَّعِيْم): نعمت، رزق و روزی، هرچه که از آن بهره‌برداری کنند. رفاه و ثروتمندی و خوب بودنِ وضعیت و حال (هُوَ نَعِيْمُ الْبالِ): او آسوده خیال است، آرامشِ فکری دارد.

*نعنع ـ (نَعْنَعَ يُنَعْنِعُ نَعْنَعَةً): در هنگامِ سخن گفتن حرفِ عین و نون را تکرار کرد. گویند: (سَمِعْتُ مِنْهُ نَعْنَعَةً): از او شنیدم که حرف عین و نون را تکرار می‌کرد.

(تَنَعْنَعَ يَتَنَعْنَعُ تَنَعْنُعاً): لرزش پیدا کرد و به چپ و راست خم شد. دور شد. گویند: (تَنَعْنَعَتْ)الدّارُ: خانه دور شد (تَنَعْنَعَ) عَنْهُ: از او دور شد.

(النَّعْناع): نعنا (أَقْراصُ النَّعْناعِ): قرصِ نعنا (ماءُ النَّعْناعِ): عرقِ نعنا.

(النَّعْناعَة): یک شاخهٔ نعنا.

(النَّعْنَع): قرصِ نعنا.

(النُّعْنُع): نعنا (رَجُلٌ نُعْنُعٌ): مردِ خیلی قددراز و لغ لغو. ج نَعانِع.

(النُّعْنُعَة): چینه‌دانِ مرغ.

*نعو ـ (نَعايَنْعُو نُعاءً) السِّنَّوْرُ: گربه میومیو کرد.

(النَّعْو): گودیِ زیرِ بینی. شکافِ لبِ شتر. شکافِ درونِ حفرهٔ سمِ حیواناتِ فردسم.

*نعی ـ (نَعَى يَنْعَى نَعْياً، و نَعِيًّا) فُلاناً: خبرِ مرگِ فلانی را اعلام کرد (نَعاهُ) لَنا، و نَعاهُ إِلَيْنا: خبرِ مرگِ او را برایِ ما آورد (هُوَ يَنْعَى عَلَى فُلانٍ كَذا): او فلانی را به چنین یا چنان چیزی عیب می‌کند و او را رسوا و بدنام می‌نماید (فُلانٌ يَنْعَى عَلَى نَفْسِهِ بِالْفَواحِشِ): فلانی خود را با انجامِ کارهایِ زشت رسوا می‌نماید.

(أَنْعَى يُنْعِي إِنعاءً) عَلَيْهِ قَبِيْحاً: او را به کارِ زشتی سرزنش کرد و سرکوفت زد.

(تَناعَى يَتَناعَى تَناعِيًا) الْقَوْمُ: آن قوم کشته‌هایِ خویش را به یادِ یکدیگر آوردند تا همدیگر را برایِ قتل و کشتار و گرفتنِ انتقام آماده کنند.

(إِسْتَنْعَى يَسْتَنْعِي إِسْتِنْعاءً)الْقَوْمُ: آن قوم کشته‌هایِ خویش را به یادِ یکدیگر آوردند تا همدیگر را برایِ قتل و کشتار و گرفتنِ انتقام آماده کنند (نَزَلَتْ فاجِعَةٌ فَاسْتَنْعَى الْقَوْمُ): فاجعه‌ای رخ داد و آن قوم پراکنده شدند (إِسْتَنْعَى) الرّاعِيُ غَنَمَهُ: شبان در جلوِ گوسفندان افتاد و آنها را به دنبالِ خود فراخواند (إِسْتَنْعَى) بِفُلانٍ حُبُّ كَذا: علاقهٔ به فلان چیز فلانی را به دنبالِ خود کشید.

(المَنْعَى، والمَنْعاة): خبرِ مرگ. ج مَناعٍ. گویند: (ماكانَ مَنْعاهُ مَنْعاةً واحِدَةً و لَكِنَّهُ كانَ مَناعِيَ): خبرِ مرگِ او یک خبرِ مرگ نبود بلکه خبرِ مرگهایِ زیادی بود.

(الناعِي): کسی که خبرِ مرگِ دیگری را بدهد یا خبرِ مرگ را اعلام کند. ج ناعُوْن، و نُعاة.

(النَّعْي): اعلامِ خبرِ مرگِ کسی.

(النَّعِيّ): مردِ مُرده و درگذشته (بَلَغَنا نَعِيُّ فُلانٍ): خبرِ مرگِ فلانی به ما رسید. ج نَعايا.

*نغب ـ (نَغَبَ يَنْغَبُ نَغْباً) الطّائِرُ: پرنده آب خورد (نَغَبَ) الْماءَ: آب را جرعه جرعه نوشید (نَغَبَ) رِيْقَهُ: آبِ دهانِ خود را قورت داد.

(النُّغْبَة): یک جرعه، یک قلپ. گویند: (سَقاهُ نُغْبَةً مِنْ لَبَنٍ): جرعه‌ای شیر به او داد. ج نُغَب.

*نغت ـ (نَغَتَ يَنْغَتُ نَغْتاً) الشَّعْرَ: موی را گرفت و کشید.

*** نغر** ـ(نَغَرَتْ تَنْغِرُ نَغْرًا، و نَغِيْراً، و نَغَراناً)الْقِدْرُ: دیگ به جوش آمد (نَغَرَ) فُلانٌ: فلانی از شدتِ خشم به جوش آمد و دلش آتش گرفت (نَغَرَ) الدَّمُ: خون فواره زد و بیرون آمد.

(نَغِرَتْ تَنْغَرُ نَغَراً) الْقِدْرُ: دیگ به جوش آمد و غلغل کرد (نَغِرَ) فُلانٌ: فلانی از شدتِ خشم آتش گرفت و به جوش آمد.

(أَنْغَرَتْ تُنْغِرُ إِنْغاراً) الْبَيْضَةُ: تخمِ مرغ یا تخمِ پرنده فاسد شد (أَنْغَرَتْ) الشّاةُ: شیرِ گوسفند آمیختهٔ با خون شد.

(نَغَّرَ يُنَغِّرُ تَنْغِيْراً) مِنْهُ، و بِهِ: او را صدا زد یا بر او بانگ زد (نَغَّرَ) الصَّبِيَّ: کودک را غلغلک داد.

(تَناغَرَ يَتَناغَرُ تَناغُراً) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر دشمنی کردند.

(تَنَغَّرَ يَتَنَغَّرُ تَنَغُّراً) جَوفُهُ: دلش از شدتِ خشم به جوش آمد و آتش گرفت (تَنَغَّرَ) عَلَيْهِ: با او بد برخورد کرد و او را تهدید نمود.

(الْمِنْغار): گویند: (شاةٌ مِنْغارٌ): گوسفندی که شیرش همیشه خون‌آلود است.

(النَّغَر): چشمهٔ آبِ شور.

(النُّغَر): بچهٔ گنجشک. بلبل. ج نِغْران.

(النَّغِر): کسی که دلش از شدت خشم آتش گرفته است.

(النَّغِرة): مُؤَنَّثِ النَغِر.

(النَّغّار): صیغهٔ مبالغه است از نَغَرَ: دیگ بسیار جوشنده و غلغل کننده. مردِ بسیار خشمگین که از شدتِ خشم آتش گرفته است. گوسفندی که شیرش خیلی خون‌آلود است (جُرْحٌ نَغّارٌ): زخمی که خون از آن جاری است یا فواره می‌زند.

(النُّغَيْر): مصغرِ النُغَر: بلبلِ کوچولو. و در حدیث است که: «يا أَبا عُمَيْر، ما فَعَلَ النُغَيْرُ»: ای ابوعمیر، بلبل کوچولو چه کرد.

*** نغز** ـ(نَغَزَ يَنْغَزُ نَغْزاً) بَيْنَ الْقَوْمِ: میانِ آن قوم فتنه و آشوب برپای کرد و آنها را به جانِ هم انداخت (نَغَزَ) فُلاناً: از فلانی غیبت و بدگویی کرد (نَغَزَ) الصَّبِيَّ: کودک را غلغلک داد.

(النَّغّاز): گویند: (فُلانٌ نَغّازٌ): فلانی خیلی غیبت و بدگویی کننده است.

*** نغش** ـ(نَغَشَ يَنْغَشُ نَغْشًا، و نَغَشاناً): در جایِ خود تکان خورد. گویند: (سُقِيَ فُلانٌ فَنَغَشَ): فلانی را آب دادند و او که غش کرده بود در جایِ خود تکان خورد (نَغَشَ) إِلَى فُلانٍ: به سویِ فلانی رفت یا متمایلِ به او شد.

(إِنْتَغَشَ يَنْتَغِشُ إِنْتِغاشاً): گویند: (اَلدّارُ تَنْتَغِشُ صِبْياناً، أَوْبِهِمْ): آن خانه پر از بچه است، خانه از بچه موج می‌زند.

(تَنَغَّشَ يَتَنَغَّشُ تَنَغُّشاً) فُلانٌ: فلانی که بیهوش شده بود در جایِ خود تکان خورد. فلانی حرکتِ اندکی کرد.

(النُّغاش) مِنَ الرِّجالِ: مردِ بسیار کوتاه قد و ناقص‌الخلقه و خیلی سست و بی‌حال و خیلی کم تحرک.

(النُّغاشَة): نوعی گنجشک نوک قرمز.

(النُّغاشِيّ): رَجُلٌ نُغاشِيٌّ: مردِ بسیار کوتاه قد و ناقص‌الخلقه و خیلی سست و بی‌حال و کم تحرک.

*** نغص** ـ(نَغَصَ يَنْغَصُ نَغْصاً) عَلَيْهِ: او را اندوهگین و مکدر کرد (نَغَصَ) فُلاناً: سهمِ آبِ فلانی را از او منع کرد.

(نَغِصَ يَنْغَصُ نَغَصًا) الأَمْرُ: آن کار اتمام نپذیرفت و کامل نشد (نَغِصَ) الشّارِبُ: نوشنده بطورِ کامل ننوشید و سیراب نشد (نَغِصَ) الرَّجُلُ: خواستهٔ آن مرد کامل نشد و به مرادِ خود نرسید، کامیاب نشد.

(أَنْغَصَ يُنْغِصُ إِنْغاصاً) فُلاناً رِعْيَهُ: جلوِ چرایِ مواشیِ فلانی را گرفت (أَنْغَصَ) عَلَيْهِ عَيْشَهُ: زندگانیِ او را مکدر کرد.

(نَغَّصَ يُنَغِّصُ تَنْغِيْصاً) فُلاناً: زندگانیِ فلانی را مکدر کرد (نَغَّصَ) عَلَيْهِ عَيْشَهُ: زندگانیِ او را تیره و تار و

مکدر کرد (نَغَّصَ) عَلَیْنا فُلانٌ: فلانی ما را از چیزِ موردِ علاقه‌مان بازداشت.
(تَناغَصَتْ تَتَناغَصُ تَناغُصاً) الدَّوابُّ عَلَى الْحَوْضِ: چهارپایان بر سرِ آبشخور به هم فشار آوردند و ازدحام کردند.
(تَنَغَّصَتْ تَتَنَغَّصُ تَنَغُّصاً) مَعِيْشَتُهُ، و تَنَغَّصَتْ عَلَيْهِ مَعِيْشَتُهُ: زندگانی‌اش مکدر و تیره شد.
***نغض** ـ (نَغَضَ يَنْغُضُ، و يَنْغِضُ نَغْضاً، و نَغَضاناً) الشَّيْءُ: آن چیز جنبید و نوسان و لرزش پیدا کرد (نَغَضَ) سَرْجُ الْحِصانِ: زینِ اسبِ نر (در هنگام دویدن) شل شد و جنبید و به راست و چپ رفت (نَغَضَتْ) ثَنِيَّةُ الْغُلامِ: دندانِ پیشین (و شیری) کودک شُل شد و جنبید (نَغَضَ) السَّحابُ و نَحْوُهُ: ابر و امثالِ آن زیاد وسپس انبوه و متراکم و جمع شد (نَغَضُوا) إِلَى الْعَدُوِّ: به سوی دشمن حرکت و شتاب کردند یا یورش بردند (نَغَضَ) أَمْرُهُ: کارِ او سست و واهی شد (نَغَضَ) بِرَأْسِهِ: سرِ خود را تکان داد، مثلِ کسی که از چیزی به شگفت آمده باشد.
(أَنْغَضَ يُنْغِضُ إِنْغاضاً) رَأْسَهُ: سرِ خود را تکان داد، مثلِ کسی که از چیزی به شگفت آمده باشد. خدا می‌فرماید: ﴿فَسَيُنْغِضُوْنَ إِلَيْکَ رُؤُوْسَهُمْ﴾: پس بزودی تکان خواهند داد سرهای خود را به سوی تو.
(تَنَغَّضَ يَتَنَغَّضُ تَنَغُّضاً) الشَّيْءُ: آن چیز تکان خورد و جنبید و نوسان و لرزش پیدا کرد.
(الناغِض) مِنَ الْإِنْسانِ: بیخ گردنِ انسان که سر بر روی آن می‌چرخد (غَيْمٌ ناغِضٌ): ابرِ انبوه و پرپشت که پشتِ سرِ هم حرکت می‌کند.
(النَّغْض): کسی که سرِ خود را تکان می‌دهد و در هنگامِ راه رفتن می‌لرزد. شترمرغِ نر.
(النُّغْض): قسمتِ بالای غضروفِ استخوانِ کت.
(النَّغّاض): صیغهٔ مبالغهٔ نَغَضَ است: بسیار لرزنده و جنبنده و در نوسان. بسیار سرعت گیرنده و یورش برندهٔ به سوی دشمن. کارِ بسیار واهی و سست. کسی که سرِ خود را بسیار تکان می‌دهد، مثلِ این که از چیزی به شگفت آمده باشد. (سَحابٌ نَغّاضٌ): ابری که در پیِ هم حرکت می‌کند
***نغف** ـ (نَغِفَ يَنْغَفُ نَغَفاً): کرمِ بینیِ شتر و گوسفند زیاد شد. کرمِ سفیدِ هسته زیاد شد. کرمِ سیاه و تیره و سبزِ داخلِ زمین زیاد شد. مخاطِ خشکِ بینیِ انسان زیاد شد.
(النَغَف): کرمِ بینیِ شتر و گوسفند. کرمِ سفیدی است در هسته. کرمی است دراز و سیاه و تیره رنگ و سبزرنگ که ریشهٔ زراعت را در دل زمین می‌خورد. مخاطِ خشک شدهٔ بینی انسان که آن را بیرون بیاورند.
(النَغَفَة): واحدِالنَغَف.
***نغق** ـ (نَغَقَ يَنْغَقُ، و يَنْغِقُ نَغِيْقاً، و نُغاقاً) الْغُرابُ: کلاغ غارغار کرد (نَغَقَتْ) النّاقَةُ: ماده شتر با صدایِ نازک مهربانانه بچهٔ خود را صدا کرد.
(الناغِق، و النَغّاق): کلاغِ غارغار کننده.
(النَغُوْق و النَغِيْق): ماده شتری که بچهٔ خود را با صدایِ خیلی نازک و مهربانانه صدا می‌زند.
***نغل** ـ (نَغِلَ يَنْغَلُ نَغَلاً، و نُغْلَةً) وَجْهُ الْأَرْضِ: لایهٔ زمین دراثرِ خشکسالیِ زیاد خرد شد (نَغِلَ) الْأَدِيْمُ: پوست در داروی دباغی گندید (نَغِلَتْ) نِيَّتُهُ: نیت و اندیشهٔ او بد شد (نَغِلَ) قَلْبُهُ عَلَى فُلانٍ: کینهٔ فلانی را به دل گرفت (نَغِلَ) بَيْنَ الْقَوْمِ: درمیانِ آن قوم به سخن‌چینی و فتنه‌انگیزی پرداخت.
(نَغُلَ يَنْغُلُ نُغُوْلَةً) الْمَوْلُوْدُ: آن کودک زنازاده به دنیا آمد.
(أَنْغَلَ يُنْغِلُ إِنْغالاً) الْأَدِيْمَ: پوست را در داروی دباغی گنداند (أَنْغَلَ) فُلاناً حَدِيْثاً سَمِعَهُ: نزدِ فلانی به سخن‌چینی پرداخت و سخنی را که شنیده بود به او رسانید.
(النَغِل): حرامزاده، زنازاده. پوستی که در داروی دباغی بگندد. مردِ سخن‌چین و فتنه‌انگیز.
(النَغِلَة): زنِ سخن‌چین و فتنه‌انگیز (جَوْزَةٌ نَغِلَةٌ):

گردویِ فاسد و بدطعم شده.

(النَغِيْل): زنازاده، حرامزاده.

*نغم ـ (نَغَمَ يَنْغَمُ نَغْماً): سخنی آهسته گفت (سَكَتَ فَما نَغَمَ بِحَرْفٍ): ساکت شد و هیچ حرفی نزد (نَغَمَ فِي‌الْغِناءِ: به آوازه خوانی و طرب پرداخت (نَغَمَ فِي‌الشَّرابِ: اندکی نوشیدنی نوشید.

(ناغَمَهُ يُناغِمُهُ مُناغَمَةً): با او آهسته به سخن پرداخت.

(تَنَغَّمَ يَتَنَغَّمُ تَنَغُّماً): آهسته سخن گفت، سخنی آهسته گفت. به آوازه‌خوانی و طرب پرداخت.

(النَغّام): بسیار نغمه‌سرا و آوازه‌خوان.

(النَـغْمَة): آواز، صدا. آوازِ خوش در خواندن و غیره.نغمه، آهنگ. صدا در موسیقی. ج أَنْغام، و أَناغِيْم.

(النُغْمَة): یک جرعه، قلپ. ج نُغَم.

(النَغُوْم): گويند: (رَجُلٌ نَغُوْمٌ): مردِ خوش‌آواز و خوش نغمه.

*نغنغ ـ (نَغْنَغَ يُنَغْنِغُ نَغْنَغَةً): پارهٔ گوشتی که در گلو و بنام «نغنغ» است دچارِ درد و بیماری شد. یا غبغبِ خروس دچار بیماری شد.

(النُغْنُغ): پارهٔ گوشتی است در گلو درکنارِ برجستگیِ استخوانِ فک و در زیرِ بناگوش. غبغبِ خروس. ورمِ شُل و نرم. مردِ احمق و ناتوان. ج نَغانِغ.

(النُغْنُغَة): به معنای النُغْنُغ است. زن احمق

(النَـغْنَغَة): پارهٔ گوشتی است در گلو و در کنارِ برجستگیِ استخوانِ فک در زیرِ بناگوش.

*نغی ـ (نَغَى يَنْغِي نَغْيًا): سخنِ نامفهومی گفت (نَغَى إِلَى فُلانٍ بِكَلِمَةٍ: سخنی را به فلانی گفت.

(ناغَى يُناغِي مُناغاةً) الصَّبِيَّ: با کودک بازی و گفتگو کرد و او را سرگرم نمود (ناغَى) فُلاناً: با فلانی از رویِ ملاطفت سخن گفت (هَذَا الْجَبَلُ يُناغِي ذاكَ): این کوه در کنارِ آن کوه است که گویا با او سرگرمِ گفتگو است (كادَ الْمَوْجُ يُناغِي السَّحابَ): موج خیلی بلند شد. [که گویا به ابر نزدیک شده و با او گفتگو می‌کند. ب].

(الناغِيَة): سخن، کلمه.

(النَغْيَة): سخن، کلمه. آواز یا سخنِ دلنشین و موردِ پسند و شگفتی‌آور. خبر در آغازِ شنیده شدن و پیش از قطعیتِ آن (سَمِعْتُ نَغْيَةً مِنْ كَذا و كَذا): خبری چنین و چنان شنیدم یا مقداری از خبری را شنیدم.

*نفأ ـ (النُفَأ): تکه‌هایِ پراکندهٔ علف و گیاه.

(النُفَأَة): واحدِ النُفَأ.

*نفت ـ (نَفَتَ يَنْفِتُ نَفْتاً، و نَفَتاناً) الْـمِرْجَلُ و نَحْوُهُ: دیگِ بزرگ و امثالِ آن در هنگامِ جوشیدن محتوایِ خود را مثلِ تیر پرتاب کرد (نَفَتَ) فُلانٌ غَضَباً: فلانی بشدت خشمگین و برافروخته شد (صَدْرُهُ يَنْفِتُ بِالْعَداوَةِ): سینه‌اش لبریزِ از دشمنی و عداوت است.

(نَفَتَ يَنْفِتُ نَفْتاً) الدَّقِيْقُ و نَحْوُهُ: آرد و امثالِ آن دراثرِ تر شدن پف کرد.

(تَنافَتَ يَتَنافَتُ تَنافُتاً): دیگ پی درپی غل زد و غذا را مثلِ تیر به بیرون پرتاب کرد. پی درپی خشمگین و بشدت برافروخته شد.

(النافِت و النَفُوْت): دیگی که بشدت بجوشد و محتوایِ خود را مثلِ تیر به بیرون افکَند. مردِ بشدت خشمگین شده. آرد و امثالِ آن که دراثرِ رطوبت پف کرده است.

*نفث ـ (نَفَثَ يَنْفُثُ، و يَنْفِثُ نَفْثاً، و نَفَثاناً): فُوت کرد، دمید. گویند: (نَفَثَ) الرّاقِيُ فِي‌الْعُقْدَةِ: افسون‌کننده در گره دمید. پف کرد، باد کرد (فُلانٌ يَنْفُثُ غَضَباً): فلانی از شدتِ خشم باد می‌کند (نَفَثَ) فِيْ أُذُنِهِ: درگوشی با او حرف زد (نَفَثَ) الشَّيْءَ مِنْ فِيْهِ: آن چیز را از دهانش به بیرون پرتاب کرد (الْجُرْحُ يَنْفُثُ الدَّمَ): زخم خون را بیرون می‌ریزد (الْحَيَّةُ تَنْفُثُ السُّمَّ): مار زهر را بیرون می‌دهد (نَفَثَ) فُلاناً: فلانی را جادو کرد.

(نُفِثَ) فِيْ رَوْعِيْ كَذا: چیزی به من الهام شد.

(النافِث): دمنده، فوت‌کننده. ورم کرده. از شدت خشم باد کرده. سخن گویندهٔ درگوشی. پرتاب‌کنندهٔ چیزی از دهان. زخمِ خون‌ریزی کننده. جادوگر، ساحر، افسون‌کننده.

(النافِثَة): مُؤَنَّثِ النافِث. ج نَوافِث.

(النُفاثَة): چرک و اخلاطِ سینه که از سینهٔ آدمِ مبتلایِ به سینه درد بیرون آید. غذا و غیره که به دندان می‌چسبد و آن را بیرون می‌اندازند (هَذا مِنْ نُفاثاتِ فُلانٍ): این از چکامه‌هایِ فلانی است.

(النَفْثَة): گویند: (هَذِهِ نَفْثَةُ مَصْدُوْرٍ): این چرک و اخلاطِ سینهٔ آدمِ دچارِ سینه درد شده است که آن را از سینه و گلو بیرون می‌اندازد. ج نَفَثات (هَذا مِنْ نَفَثاتِ فُلانٍ): این از اشعارِ فلانی است.

(النَفّاث): مردِ جادوگر، افسون‌کننده.

(النَفّاثَة): مُؤَنَّثِ النَفّاث: زنِ جادوگر و افسون‌کننده. ج نَفّاثات (النَفّاثاتُ) فِی‌الْعُقَدِ: زنانِ جادوگر. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مِنْ شَرِّ النَّفّاثاتِ فِی‌الْعُقَدِ﴾: و از شرِ زنانِ افسون‌کننده و دمندهٔ در گرهها (النَفّاثَة) أَیضاً: هواپیمایِ جت. (جدید).

*** نفج** ـ (نَفَجَ یَنْفُجُ، و یَنْفِجُ نَفْجًا، و نُفُوْجاً) الشَّیْءُ: آن چیز برجسته و بلند و مرتفع شد (نَفَجَ) فُلانُ: فلانی لاف و گزاف زد، به چیزی که نداشت افتخار کرد (نَفَجَ) الْأَرْنَبُ و نَحْوُهُ: خرگوش و امثالِ آن رم کرد و گریخت (نَفَجَتْ) الرِّیْحُ: باد شدید و خیلی تند وزید (نَفَجَتْ) الْفَرُّوْجَةُ مِنْ بَیْضَتِها: جوجه از تخم بیرون آمد.

(نَفَجَ یَنْفُجُ، و یَنْفِجُ نَفْجاً) الشَّیْءَ: آن چیز را بلند کرد، بلند و مرتفع گردانید (نَفَجَ) فُلاناً: فلانی را بلندمرتبه گردانید، او را تعظیم کرد و بزرگ گردانید (نَفَجَ) السِّقاءَ: مَشک را پر کرد (نَفَجَ) الْأَرْنَبَ و نَحْوَهَ: خرگوش و امثالِ آن را رم داد.

(أَنْفَجَ یُنْفِجُ إِنْفاجاً) الْحالِبُ: دوشنده ظرف را از پستان دور کرد و دوشید بطوری که کف بر رویِ شیر جمع شد.

(إِنْتَفَجَ یَنْتَفِجُ إِنْتِفاجاً، و تَنَفَّجَ یَتَنَفَّجُ تَنَفُّجاً): بلند شد، مرتفع شد، برجسته شد. خرگوش و امثالِ آن رم کرد و گریخت. لاف و گزاف زد. به چیزی که فاقدِ آن بود افتخار کرد. خرگوش و امثالِ آن را رم داد.

(إِسْتَنْفَجَ یَسْتَنْفِجُ إِسْتِنْفاجاً) الْأَرْنَبَ و نَحْوَهُ: خرگوش و امثالِ آن را رم داد و گریزانید (مَاالَّذِی اسْتَنْفَجَ غَضَبَهُ): چه چیزی خشمِ او را آشکار کرد.

(المِنْفَج، و المِنْفَجَة): بالشچه و امثالِ آن که زن بر سرینِ خود بندد تا آن را بزرگ بنمایاند. ج مَنافِج.

(النافِج): گویند: (هُوَ نافِجُ حِضْنَیْهِ): او متکبر است و خود را بزرگ می‌پندارد (صَوْتٌ نافِجٌ): صدایِ کلُفت و خشن.

(النافِجَة): بادِ خیلی تند. نافهٔ آهویِ مُشک که مِشک در آن جمع می‌شود. [به معنایِ نافهٔ مُشک معرب نافه است. ب]. (سَحابَةٌ نافِجَةٌ): ابرِ پرباران. ج نَوافِج.

(النُفُج): مردمانِ سنگین و با وقار (هُوَ نُفُجُ الْحَقِیْبَةِ): آن مرد کفلهای بزرگی دارد (هِیَ نُفُجُ الْحَقِیْبَةِ): آن زن دارایِ سرینی ستبر است.

(النَفّاج): مردِ متکبر. کسی که لاف و گزاف می‌زند و به چیزِ نداشته فخر می‌فروشد.

(النُفّاجَة): گریبانِ جامه.

(النَفِّیْج): مردِ بیگانه‌ای که وارِدِ قبیله‌ای شود و نه مفید باشد و نه زیان‌آور. ج نُفُج. [برخلاف قاعده].

(النَفِیْجَة): کمانی که از شاخهٔ درختِ «نبع» درست کنند. ج نَفائج.

*** نفح** ـ (نَفَحَتْ تَنْفَحُ نَفْحًا، و نُفُوْحاً) الرِّیْحُ: باد آغازِ به وزیدن کرد.

(نَفَحَ یَنْفَحُ نَفْحاً) الْعِرْقُ: خون از رگ جاری شد یا فواره زد (نَفَحَ) الطِّیْبُ: بویِ عطر در هوا پخش شد (نَفَحَ) الشَّیْءَ: آن چیز را از خود دفع کرد و دور نمود (نَفَحَتْ) الدّابَّةُ الشَّیْءَ: چهارپا با تیزیِ سمِ خود به آن چیز زد (نَفَحَ) فُلاناً بِالْمالِ: آن مال را به فلانی داد (نَفَحَهُ) بِالسَّیفِ: با شمشیر ضربتی آهسته به او زد (نَفَحَ) اللَّبَنَ: شیر یا ماست را تکان داد (نَفَحَ) جُمَّتَهُ: موهایِ جلوِ سر یا مویِ رویِ گوشهایش را شانه نمود.

(نافَحَ یُنافِحُ مُنافَحَةً) عَنْهُ: از او دفاع کرد (نافَحَ) فُلاناً: با فلانی مبارزه کرد.

(إِنْتَفَحَ یَنْتَفِحُ إِنْتِفاحاً) بِهِ: جلوِ او را گرفت، مانعِ او شد

(إِنْتَفَحَ) إِلَى مَوْضِعٍ كَذَا: به فلان مكان رفت يا به آن جا بازگشت.

(الإِنْفَحَة): گياهى است همچون بادنجان. شيردانِ بره و بزغاله و گوساله و امثالِ اينها. پنير مايه‌اى كه از دلِ گوساله يا بزغالهٔ شيرى و امثالِ اينها بيرون مى‌آورند. ج أَنافح (جاءَتْ الإِبِلُ كَالأَنْفَحَةِ): شتران، سير و سيرآب آمدند.

(الإِنْفَحَّة): شيردانِ گوساله و بزغاله و غيره.

(المِنْفَح): كسى كه در كارهايى دخالت كند كه به او مربوط نيست.

(المِنْفَحَة): شيردانِ بزغاله و گوسالهٔ شيرى و غيره. پنير مايه‌اى كه از دلِ برهٔ شيرى و غيره به در آورند. ج مَنافح.

(النَفْح): سرما. مقابلِ «اللَفح: گرماست.»

(النَفْحَة): عطرى كه آرامش دهد (أَصابَتْنا نَفْحَةٌ مِنْ سَمُوْمٍ): گرمازده يا غمزده شديم. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَلَئِنْ مَسَّتْهُمْ نَفْحَةٌ مِنْ عَذابِ رَبِّكَ﴾: و اگر به آنان برسد عذابِ پروردگارت. بخشش، عطا. ج نَفَحات (لايَزالُ لِفُلانٍ نَفَحاتٌ): فلانى پيوسته بخشش مى‌كند و عطا مى‌دهد.

(النَفُوْح): رگِ بسيار جهنده و خون‌ريزى كننده. كسى كه ضرباتِ آهستهٔ بسيارى با شمشير بزند. عطرى كه بويش خيلى پخش شود. بسيار بخشنده و عطاكننده. بسيار تكان‌دهندهٔ شير و ماست براىِ جدا كردنِ چربىِ آنها. گويند: (ضَرْعٌ نَفُوْحٌ): پستان چهارپا كه شير را در خود نگه ندارد. (بَقَرَةٌ نَفُوْحٌ): ماده گاوى كه شيرش بدونِ دوشيدن بريزد (قَوْسٌ نَفُوْحٌ): كمانِ پرقدرت كه تير را به جاىِ دور بيفكند (رِيْحٌ نَفُوْحٌ): بادِ بسيار تند.

(النَفِيْح، و النِفِّيْح): كسى كه در كارى كه به او مربوط نيست دخالت مى‌كند.

***نفخ ـ (نَفَخَ يَنْفُخُ نَفْخًا)** بِفَمِهِ: چيزى را با دهانِ خود باد كرد (نَفَخَ) فِي‌الْبُوْقِ أَوِالْيَراعِ أَوْ نَحْوِهِما: در بوق يا در ناى و امثالِ اينها دميد (نَفَخَ الشَّيْطانُ فِيْ أَنْفِهِ: شيطان باد به بينىِ او انداخت و او را متكبر گردانيد. آن مرد به چيزى كه از آنِ او نبود تجاوز كرد (نَفَخَ) الشَّيْءَ: آن چيز را با دهان فوت كرد و به هوا فرستاد. [مثلِ فوت كردنِ پرهاىِ ريزِ مرغ كه به هوا بپرد. ب]. آن چيز را از خود دور كرد (نَفَخَ) النّارَ بِالْمِنْفاخِ: آتش را با دمِ آهنگرى و غيره دميد تا شعله‌ور شد (نَفَخَ) الطَّعامُ و نَحْوُهُ فُلاناً: غذا و امثالِ آن شكمِ او را پر كرد (نَفَخَ) شِدْقَيْهِ، أَوْحِضْنَيْهُ: باد به بينى انداخت و تكبر كرد.

(نَفِخَ يَنْفَخُ نَفَخاً): خايه‌هاىِ وى ورم كرد، گُندش متورم شد.

(نَفَّخَ يُنَفِّخُ تَنْفِيْخاً) بِفَمِهِ: با دهانِ خود بسيار فوت كرد و دميد.

(إِنْتَفَخَ يَنْتَفِخُ إِنْتِفاخاً) الشَّيْءُ: آن چيز بلند و برجسته و مرتفع شد (إِنْتَفَخَ) النَّهارُ: روز بلند و يک ساعت به نيمروز شد (إِنْتَفَخَ) فُلانٌ: فلانى تكبر كرد و خود را بزرگ پنداشت (إِنْتَفَخَ) عَلَيْهِ: بر او خشم گرفت.

(الأَنْفَخ): مبتلاىِ به دردِ خايه و گُند. ج نُفْخ.

(المِنْفاخ): آنچه كه با آن باد كنند و بدمند، تلمبهٔ باد. دمِ آهنگرى. ج مَنافِيْخ.

(المِنْفَخ): آنچه با آن باد كنند و بدمند، تلمبهٔ باد. دَمِ آهنگرى. ج مَنافخ (مَنافِخُ) الشَّيْطانِ: وسوسه‌هاىِ شيطانى.

(المَنْفُوْخ): گويند: (رَجُلٌ مَنْفُوْخٌ): مردِ فربه يا ترسو.

(النافِخ): گويند: (مابِالدّارِ نافِخُ ضَرْمَةٍ): در آن خانه (فوت‌كنندهٔ به آتشى نيست) كسى نيست.

(النَفْخ): فخر و مباهات و تكبركردن.

(النَفَخ): ورمى است در مچ چهارپا كه چون راه برود از هم باز مى‌شود. مرضى است كه دراثرِ آن خايه‌ها ورم مى‌كند.

(النُفُخ): پسر يا دخترِ جوانِ خيلى بانشاط و سرشار از جوانى. گويند: (فَتًى نُفُخٌ، و فَتاةٌ نُفُخٌ): پسرِ جوان و دخترِ جوان و سرشارِ از جوانى.

(النَّفْخاء): بالاترین قسمتِ استخوانِ ساق. زمینِ مرتفع و بلند و خوب و بدونِ سنگ و بدونِ شن و ماسه که درختِ اندکی در آن می‌روید. ج نَفاخَی. مُؤَنَّثِ الأَنْفَخ.

(النَفْخَة): نفخِ شکم دراثرِ غذا و غیره (نَفْخَةُ) الشَّبابِ: قدرت و نیروی جوانی و کامل شدنِ آن (نَفْخَةُ) الرَّبِیْعِ: اوج بهار که در آن سبزه و گل و گیاه روید.

(النُّفْخَة): مرضی است که دراثرِ آن بیضه‌هایِ اسب ورم می‌کند.

(النُّفّاخ): ورمی که دراثرِ هرنوع درد ایجاد شود.

(النُّفّاخَة): کیسهٔ بادی که در شکمِ ماهی وجـود دارد. گنبدهٔ رویِ مایعات. بادکنک.

(النَفِیْخ): آن که مسؤولِ دمیدن به آتش است. ج نُفَخاء.

* **نفد** ـ (نَفِدَ یَنْفَدُ نَفَدًا، و نَفاداً) الشَّیْءُ: آن چیز تـمام شد و ته کشید. خدا می‌فرماید: ﴿قُلْ لَوْ کانَ الْبَحْرُ مِداداً لِکَلِماتِ رَبِّیْ لَنَفِدَالْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ کَلِماتُ رَبِّیْ﴾: بگو: اگر بوده باشد دریـا مـرکب بـرایِ (نـوشتن) سـخنانِ پروردگارم هرآینه تمام می‌شود دریا پـیش از آن کـه پایان یابد سخنانِ پروردگارم.

(أَنْفَدَ یُنْفِدُ إِنْفادا) فُلانٌ: زاد و توشه و دارایی فلانی تمام شد (أَنْفَدَ) الشَّیْءَ: آن چـیز را تـمام کـرد و تـه آن را درآورد.

(نافَدَهُ یُنافِدُهُ مُنافَدَةً): با او بحث و ستیز و مجادله کرد که او را محکوم کند.

(إِنْتَفَدَ یَنْتَفِدُ إِنْتِفاداً) الشَّیْءَ: آن چیز را تمام کرد و ته آن را درآورد (إِنْتَفَدَ) الْحَقَّ: تمامِ حق (خود یا دیگری) را وصول کرد و گرفت (إِنْتَفَدَ) مِنْهُ‌الْحَقَّ: تمامِ حق را از او وصول و دریافت کرد (إِنْتَفَدَ) اللَّبَنَ: تمامِ شیر را دوشید و چیزی در پستان نگذاشت.

(تَنافَدَ یَتَنافَدُ تَنافُداً) الْقَوْمُ: آن قوم به ستیزه برخاستند و هریک دلیلِ خود را آوردند

(إِسْتَنْفَدَ یَسْتَنْفِدُ إِسْتِنْفاداً) الشَّیْءَ: آن چیز را تمام کرد و ته آن را درآورد (إِسْتَنْفَدَ) وُسْعَهُ: تمامِ توانایی خود را به کار بست (إِسْتَنْفَدَ)الْأَمْرُ أَغْراضَهُ: آن کـار تـمامِ هدفهایِ او را برآورده کرد و دیگر دلیلی برایِ وجـودِ آن کار وجود نداشت، چون که دیگر نیازی به آن کار نبود.

(الْمُنافِد): گویند: (خَصْمٌ مُنافِدٌ): دشمنی کـه تـمامِ توانایی خود را در دشمنی به کار برد.

(الْمُنْتَفَد): گویند: (فُلانٌ مُنْتَفَدُ زَیْدٍ): فلانی کسی است که در وقتی که دارایی زید تمام شود بـه زیـد کـمک می‌کند.

(النَّفاد): نـابودی، تـمام شـدن، فـانی شـدن. خـدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ هَذا لَرِزْقُنا مالَهُ مِنْ نَفادٍ﴾: هـمانا ایـن روزیِ ماست (که می‌دهیم) برایِ آن پـایان و فـنایی نیست.

* **نفذ** ـ (نَفَذَ یَنْفُذُ نُفُوْذاً، و نَفاذاً) الْأَمْرُ: آن چیز گذشت، اجرا شد، نافذ شد (نَفَذَ) فُلانٌ لِوَجْهِهِ: فلانی به دنـبالِ کارِ خود رفت (نَفَذَ) الْکِتابُ إِلَی فُلانٍ: آن نامه به فلانی رسید (هَذا الطَّرِیْقُ یَنْفُذُ إِلَی مَکانٍ کَذا): این راه به فلان جا می‌رسد (نَفَذَ) الطَّرِیْقُ: آن راه برای عبور و مـرورِ همگان مناسب و خوب شد (نَفَذَ) فِیْهِ، و مِنْهُ: درآن داخل و از طرفِ دیگرِ آن خارج شد. خدا می‌فرماید: ﴿یا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَ الْإِنْسِ إِنِ اسْتَطَعْتُمْ أَنْ تَنْفُذُوْا مِنْ أَقْطارِ السَّمواتِ وَالْأَرْضِ فَانْفُذُوْا لاتَنْفُذُوْنَ إِلّابِسُلْطانٍ﴾: ای گروه جن و إنس اگر توانستید که وارد و خارج شوید از کرانهٔ آسمانها و زمـین پس وارد و خارج شوید، وارد و خارج نشوید مگر با اسـباب و ابزار. [امروزه می‌شود سلطان را به معنایِ هـواپـیما و ماهواره و سفینه‌هایِ فضایی اطلاق کـرد. ب]. (نَفَذَ) فُلانٌ فِی‌الْأُمُوْرِ: فلانی در کارها نافذ و ماهر شد (نَفَذَ) عَنْهُ: از آن گذشت و رد شد.

(نَفَذَ یَنْفُذُ نَفْذًا) الْقَوْمَ: از آن قوم گـذر کـرد و آنـان را پشتِ سرِ خود برجای گذاشت. و در حدیثِ ابن‌مسعود است که: «إِنَّکُمْ مَجْمُوْعُوْنَ فِیْ صَعِیْدٍ واحِدٍ یَنْفُذُکُمُ الْبَصَرُ»: همانا شما گردآوری می‌شوید در زمینی بلند که چشم همهٔ شما را می‌بیند.

(أَنْفَذَ يُنْفِذُ إِنْفاذاً) الْقَوْمَ: صفِ آن قوم را شکافت و در وسطِ آنان راه رفت (أَنْفَذَ) الْكِتابَ إِلَى فُلانٍ: نامه را براي فلانی فرستاد (رَمَيْتُهُ فَأَنْفَذْتُهُ): با نیزه یا با تیر به سوي او پرتاب کردم و آن را در بدنش فرو بردم (أَنْفَذَ) الْأَمْرَ: آن کار را اجرا و انفاذ کرد (أَنْفَذَ) عَهْدَهُ: به پیمانِ خود عمل کرد.

(نَفَّذَ يُنَفِّذُ تَنْفِيْذاً) الْحُكْمَ: آن حکم را به مرحلهٔ اجرا گذاشت.

(تَنافَذَ يَتَنافَذُ تَنافُذاً) الْقَوْمُ إِلَى الْقاضِي: آن قوم به نزدِ قاضی رفته شکایت کردند.

(التَّنْفِيْذ) فِي الْحُكْمِ: اجراي حکم، تنفیذِ حکم، به مرحلهٔ اجرا درآوردنِ حکم.

(التَّنْفِيْذِيَّة): اَلْهَيْئَةُ التَّنْفِيْذِيَّةُ: هیئتِ اجرائیِ حکومت، قوهٔ اجرائیه.

(الْمُنْتَفَذ): گشادگی، فراخنا، بازبودنِ دست در چیزی. گویند: (فِيْ هَذَا الشَّيْءِ مُنْتَفَذٌ عِنْ غَيْرِهِ): دراین چیز راهِ گریز از غیر آن می‌باشد، دراین چیز فراخنا و گشادگی است و دستِ انسان باز است.

(الْمَنْفَذ): محلِ نفوذ، منفذ، راهِ در رو. پنجره. ج مَنافِذ.

(النافِذ): گویند: (رَجُلٌ نافِذٌ فِيْ أُمُوْرِهِ): مردی که در کارِ خویش متنفذ است و آن را انجام می‌دهد (طَرِيْقٌ نافِذٌ): راهی که همه از آن عبور و مرور کنند (أَمْرٌ نافِذٌ): امرِ مطاع، دستوری که اجرا شود (النافِذُ) مِنْ جِسْمِ الْإِنْسانِ: سوراخِ بینی و گوش و امثالِ اینها. ج نَوافِذ.

(النافِذَة): دریچه، دربچه، پنجره. (جدید). (طَعْنَةٌ نافِذَةٌ): طعنهٔ نیزه که دو عضو را به هم بدوزد و در اندامها نفوذ کند یا از یک سو برود و از سویی دیگر به درآید. ج نَوافِذ.

(النَّفاذ): اَلْحُكْمُ مَعَ النَّفاذِ: حکمِ لازم‌الاجرا که دستورِ اجرا نیز صادر شده و حکم را اجرا می‌کنند و منتظرِ تجدیدِنظر نمی‌شوند و آن که این حکم به نفع او صادر شده است وجهی را به دادگاه می‌دهد که اگر دادگاهِ تجدیدِنظر و غیره این حکم را نقض کرد آنچه را که به حکمِ دادگاه دریافته است بازگرداند این درصورتی است که مسأله جنایی نباشد، اما اگر جنایی بود باید فوری به مرحلهٔ اجرا درآید جز این که محکوم می‌تواند کفالتی را که دادگاه می‌خواهد بسپارد و حکم به استیناف برود.

(النَّفَذ): قطعی و حتمی کردن و اجراي چیزی. گویند: (أَمَرَ بِنَفَذِهِ): به قطعی بودن و اجرای آن امر کرد (قامَ بِنَفَذِالْكِتابِ): به اجراي مفادِ نامه پرداخت. راهِ گریز، راهِ چاره، راهِ حل. گویند: (أَتَى بِنَفَذٍ لِهَذَا الْمُعْضِلِ): براي این کارِ پیچیده راهِ‌حلی آورد (طَعْنَةٌ لَها نَفَذٌ): طعنهٔ نیزه‌ای که دو عضو را سوراخ کند و به هم بدوزد یا از طرفی برود و از طرفِ دیگر به درآید.

(النُّفْذَة): بخیه. ج نُفَذ. گویند: (قارَبَ الْخَرّازُ بَيْنَ النُّفَذِ): بخیه زننده بخیه‌ها را نزدیکِ به هم زد.

(النَّفّاذ): آدمِ بانفوذ و کاربر در همهٔ کارها.

(النَّفُوْذ): آدمِ کاربر و بانفوذِ در همهٔ کارها.

(النُّفُوْذ): قدرت، توان. گویند: (فُلانٌ ذُوْنُفُوْذٍ عَظِيْمٍ): فلانی نفوذ و قدرتِ زیادی دارد (مَناطِقُ النُّفُوْذِ): کشورهاي ضعیف که زیرِ سلطهٔ کشورهاي قوی هستند. (جدید).

(النَّفِيْذ): مردِ بانفوذ و کاربر. راهِ عمومی و پررهرو (أَمْرٌ نَفِيْذٌ): امرِ مطاع.

* **نفر** - (نَفَرَ يَنْفِرُ نَفْراً، و نُفُوْراً): جلاي وطن کرد و به سفر رفت. خدا می‌فرماید: ﴿فَلَوْلا نَفَرَ مِنْ كُلِّ فِرْقَةٍ مِنْهُمْ طائِفَةٌ لِيَتَفَقَّهُوْا فِي الدِّيْنِ﴾: پس چرا جلاي وطن نکنند از هرگروهی تعدادی از آنان تا دانش بجویند در دین. باز می‌فرماید: ﴿وَما كانَ الْمُؤْمِنُوْنَ لِيَنْفِرُوْا كافَّةً﴾: و نسزد مؤمنین را که جلاي وطن کنند همگان.

(نَفَرَ يَنْفِرُ نُفُوْراً) الْجِلْدُ: پوست ورم کرد و از گوشت فاصله گرفت.

(نَفَرَ يَنْفِرُ نُفُوْراً، و نِفاراً) مِنَ الشَّيْءِ: از آن چیز رمید و منزجر شد، متنفر شد (نَفَرَتْ) الْمَرْأَةُ مِنْ زَوْجِها: آن زن

از شوهرش متنفر شد و دوری گزید.
(نَفَرَ يَنْفِرُ نَفْراً) مِنَ الْمَكانِ: از آن جا کوچ کرد و به جایِ دیگر رفت. گویند: (نَفَرَ) الْحاجُّ مِنْ مِنًى: حاجیها از مِنی کوچ کردند و به سویِ مکه رفتند (نَفَرَ) النّاسُ إِلَى الْعَدُوِّ: مردم برایِ جنگِ با دشمن بسیج شدند (نَفَرَ) فُلاناً: در دشمنی و خصومت یا در تفاخر بر فلانی چیره شد.
(إِنْفِرُوْا): فعلِ امر است از نَفَرَ: کوچ کنید. خدا می‌فرماید: ﴿إِنْفِرُوْا خِفافاً وَثِقالاً﴾: کوچ کنید سبکبار و سنگین‌بار.
(أَنْفَرَ يُنْفِرُ إِنْفاراً) الْقَوْمُ: چهارپایانِ آن قوم پراکنده شدند (أَنْفَرَ) الدَّابَّةَ و نَحْوَها: چهارپا و امثالِ آن را رم داد و رمنده کرد (أَنْفَرَ) الرَّجُلَ: به آن مرد یاری رسانید و کمک کرد. گویند: (إِسْتَنْفَرَهُمْ فَأَنْفَرُوْهُ): از آنها یاریِ خواست و آنها هم کمکش کردند (أَنْفَرَ) فُلاناً عَلَى زَيْدٍ: حکم بر چیرگیِ فلانی بر زید داد.
(نافَرَهُ يُنافِرُهُ مُنافَرَةً): متقابلاً با او ستیزه و مخاصمه کرد. متقابلاً بر او فخر فروخت.
(نَفَّرَ يُنَفِّرُ تَنْفِيْراً) فُلاناً مِنَ الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز رمنده و متنفر گردانید. گویند: (نَفَّرَ) الدّابَّةَ عَنِ الرَّعْيِ: چهارپا را از چریدن متنفر کرد و آن را رم داد (نَفَّرَ) عَنْ وَلَدِهِ أَوْ غَيْرِهِ: اسمِ بد و نامطبوعی بر رویِ فرزندِ خود یا دیگری گذاشت که گویا چنین اعتقاد داشتند که جن و پری و چشم زخم را از آنها دور می‌گرداند (نَفَّرَ) فُلاناً عَلَى زَيْدٍ: حکم به پیروزیِ فلانی بر زید داد (نَفَّرَ) فُلاناً عَلَى الشَّيْءِ، و بِهِ: در آن چیز بر فلانی چیره شد.
(تَنافَرَ يَتَنافَرُ تَنافُراً) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر ستیزه و مفاخرت کردند.
(إِسْتَنْفَرَتْ تَسْتَنْفِرُ إِسْتِنْفاراً) الدّابَّةُ: چهارپا رم کرد و گریخت (إِسْتَنْفَرَ) الدّابَّةَ: چهارپا را رم داد (إِسْتَنْفَرَ) الْحاكِمُ الرَّعِيَّةَ: فرمانروا مردمِ خود را برای جنگِ با دشمن بسیج کرد (إِسْتَنْفَرَ) بَنِيْ فُلانٍ: از فلان قبیله یاری طلبید.

(الْمُسْتَنْفِرَة): چهارپای رمیده. خدا می‌فرماید: ﴿كَأَنَّهُمْ حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ فَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ﴾: که گویا درازگوشانِ رمیده‌اند که گریخته‌اند از شیری.
(النافِر): گویند: (دابَّةٌ نافِرٌ): چهارپایِ رمنده و چموش. کسی که در ستیزه و دشمنی یا در مفاخرت پیروز شده است. ج نَفْر. «أَبُوْذُؤَيْب» گوید: «إِذا نَهَضَتْ فِيْهِ تَصَعَّدَ نَفْرُها»: چون که برخیزد در آن مباهات و فخر او بالا می‌رود (شاةٌ نافِرٌ): گوسفندی که چون عطسه کند از بینی‌اش چیزی به مانندِ کرم فروافتد.
(النافِرَة): نافِرَةُ فُلانٍ: خویشاوندانِ نزدیکِ فلانی که چون به خشم آید یاری‌اش کنند.
(النافُوْرَة): فوارهٔ حوض و غیره. ج نَوافِيْر.
(النِفار): رمندگی و چموشیِ چهارپا.
(النُفارَة): چیزی که داور یا غالب از مغلوب می‌گیرد.
(النَفْر): گروهی که برایِ کار یا پیکار بسیج شده‌اند (يَوْمُ النَفْرِ الْأَوَّلِ): دومین روز از ایام تشریق که حاجیها از مِنی به مکه می‌روند (يَوْمُ النَفْرِ الْآخِرِ): سومین روزِ ایامِ تشریق. [ایامِ تشریق: سه روز پس از عیدِ قربان. ب].
(النِفْر): اِتباعِ عِفْر است. گویند: (عِفْرٌ نِفْرٌ): خبیثِ بدسرشت.
(النَفَر): سه مرد تا ده مرد (هُمْ نَفَرُ فُلانٍ): آنان خویشانِ نزدیکِ فلانی‌اند که بخاطر او به خشم می‌آیند. تجمعِ مردم. یک نفر. (جدید). ج أَنْفار.
(النُفْرَة): چیزی که برایِ دفعِ چشمِ بد بر کودکان می‌آویزند.
(النُفْرُوْر): گنجشک. ج نَفارِيْر.
(النِفْرِيَة، و النِفْرِيْت): اِتباعِ عِفْرِيَة و عِفْرِيْت است. گویند: (عِفْرِيَةٌ نِفْرِيَةٌ، و عِفْرِيْتٌ نِفْرِيْتٌ): مردِ خبیث و بدسرشت.
(النَفِيْر): انباز و همتایِ در مفاخرت و مباهات کردن. گروه بسیج شدهٔ برای نبرد و پیکار (النَفِيْرُ) الْعامُّ: بسیجِ عمومیِ مردم برایِ نبردِ با دشمن. به کسی که فاقدِ

ارزش است گویند: «فُلانٌ لا فِي‌الْعِيْرِ و لا فِي النَّفِيْرِ»: فلانی نه در کاروان است و نه در بسیجِ برایِ جنگ. اصل آن کاروانی بوده به سرپرستیِ ابوسفیان که موردِ تعرضِ مسلمین (زمانِ پیامبرﷺ) قرار گرفته و نفیر به بسیجِ عمومیِ مردمِ مکه به سرپرستی «عتبةبن ربیعه» گویند که برایِ نجاتِ کاروان آمدند. و هرکس دراین دو نبود جزء مردان (واقعی قریش) به حساب نمی‌آمد.

*** نفز** ـ (نَفَزَ يَنْفِزُ نَفْزاً، و نُفُوْزاً، و نَفَزاناً) الظَّبْيُ: آهو خیز برداشت و پرید و دوید (نَفَزَ) فُلانٌ: فلانی مُرد.

(نَفَّزَتْ تُنَفِّزُ تَنْفِيْزاً) الْمَرْأَةُ وَلَدَها: آن زن بچهٔ خود را رقصانید.

(تَنافَزُوْا يَتَنافَزُوْنَ تَنافُزاً): رویِ یکدیگر پریدند. گویند: (اَلصِّبْيانُ يَتَنافَزُوْنَ فِيْ لَعِبِهِمْ): کودکان در بازیِ خود بر رویِ یکدیگر می‌پرند.

(النُّفازَى): بازیِ کودکانه‌ای است که بر رویِ یکدیگر می‌پرند.

(النَّفِيْز): کَره‌ای که در مَشک پخش شود و به هم نچسبد و جمع نشود.

*** نفس** ـ (نَفَسَهُ يَنْفُسُهُ نَفْسًا): او را چشم کرد.

(نَفِسَتْ تَنْفَسُ نَفَسًا، و نَفاسَةً، و نِفاساً) الْمَرْأَةُ: آن زن زایید (نَفِسَ) بِالشَّيْءِ: آن چیز را دریغ کرد و نداد و بخل ورزید (نَفِسَ) الشَّيْءَ، و بِهِ عَلَى فُلانٍ: بر فلانی حسد ورزید و او را شایستهٔ فلان چیز ندانست.

(نُفِسَتْ تُنْفَسُ) الْمَرْأَةُ وَلَداً، و نُفِسَتْ بِهِ: آن زن فرزندی زایید و به دنیا آورد.

(نَفُسَ يَنْفُسُ نَفاسَةً، و نِفاساً، و نُفُوْساً، و نَفَساً) الشَّيْءُ: آن چیز باارزش و نفیس و گرانبها شد.

(أَنْفَسَ يُنْفِسُ إِنْفاساً) الشَّيْءُ: آن چیز گرانبها و نفیس شد.

(نافَسَ يُنافِسُ مُنافَسَةً) فِي‌الشَّيْءِ: به آن چیز خیلی راغب و مایل شد و زیاد انجام داد یا زیاد استفاده کرد (نافَسَ) فَلاناً فِيْ كَذا: با فلانی در چیزی همچشمی و رقابت کرد بدون این که به او آسیبی برساند.

(نَفَّسَ يُنَفِّسُ تَنْفِيْساً) عَنْهُ: او را مرفه گردانید یا از تنگنایش به درآورد (نَفَّسَ) عَنْهُ كُرْبَتَهُ: گرفتاری و اندوهِ او را برطرف کرد (نَفَّسَ) الْقَوْسَ: کمان را ترک داد و شکافت یا آن را شکست و تکه‌تکه کرد.

(تَنافَسَ يَتَنافَسُ تَنافُساً) الْقَوْمُ فِيْ كَذا: آن قوم در چیزی رقابت و همچشمی کردند و بر یکدیگر پیشی گرفتند بدونِ این که به یکدیگر آسیبی برسانند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ فِيْ ذَلِكَ فَلْيَتَنافَسِ الْمُتَنافِسُوْنَ﴾: و درآن، پس پیشی بگیرند بر یکدیگر رقابت کنندگان.

(تَنَفَّسَ يَتَنَفَّسُ تَنَفُّساً): دَم برکشید، نفس کشید (تَنَفَّسَتْ) الرِّيْحُ: بادِ خوب و مطلوبی وزیدن گرفت (تَنَفَّسَ) فِي‌الْكَلامِ: سخن را به درازا کشانید (تَنَفَّسَ) النَّهْرُ: آبِ نهر زیاد شد (تَنَفَّسَ) الْمَوْجُ: موج آب را پاشید (تَنَفَّسَ) الْعُمُرُ: عمر طولانی و زیاد شد (تَنَفَّسَتْ) الْقَوْسُ: کمان شکست یا ترک‌ترک شد (تَنَفَّسَ) الصُّبْحُ: سپیده دمید، صبح شد (تَنَفَّسَ) الصُّعَداءَ: دراثرِ اندوه یا دراثرِ خستگی نفسِ عمیق کشید یا آهِ عمیق کشید.

(الأَنْفَس): گرانبهاتر، نفیستر. بلندتر، درازتر یا بهتر و رساتر و مناسبتر. وسیعتر و جادارتر.

(التَنافُس): حسِ رقابت و برتری‌جویی و همچشمی کردن برایِ کسبِ مقاماتِ عالیه.

(الْمُتَنَفِّس): گویند: (أَنْفٌ مُتَنَفِّسٌ): بینیِ پهن و فرورفته.

(الْمُنافَسَة): حسِ رقابت و همچشمی و برتری جویی.

(الْمُنْفِس): گویند: (مالٌ مُنْفِسٌ): مالِ بسیار.

(الْمَنْفُوْس): زاییده شده، نوزاد. موردِ حسد قرار گرفته یا چشمِ زخم شده (شَيْءٌ مَنْفُوْسٌ): چیزِ نفیس و گرانبها.

(النافِس): مرغوب، نفیس، گرانبها (شَيْءٌ نافِسٌ): چیزِ گرانبها و نفیس. ج نِفاس. چشم‌کننده، چشمِ زخم زننده یا حسود (رَجُلٌ نافِسٌ): مردِ بلندمرتبه و دوست‌داشتنی.

(النِفاس): مدتِ چهل روز پس از زاییدنِ زن، نفاس.

(النَفس): جان، روان (خَرَجَتْ نَفْسُهُ وجادَ بِنَفْسِهِ): مُرد، درگذشت. خون. گويند: (دَفَقَ نَفْسَهُ): خونش را ريخت. خودِ يک چيز، عينِ يک چيز. گويند: (جاءَ هُوَ نَفْسُهُ أَوْ بِنَفْسِهِ): آمد او، خودش آمد. ج أَنْفُس، و نُفُوس (أَصابَتْهُ نَفْسٌ): چشمِ زخم خورد (فُلانٌ ذَوْ نَفْسٍ) فلانی خوشخوی و بردبار و شکيباست (فِيْ نَفْسِيْ أَنْ أَفْعَلَ كَذا): قصد دارم که فلان کار را انجام دهم (فُلانٌ يُؤامِرُ نَفْسَيْهِ): فلانی را دو نظر است که نمی‌داند کدام را انجام دهد.

(النَفَس): دَم، نَفس. هوا، نسيمِ هوا. جرعه، قلپ. گشايش، فرَج (هُوَ فِيْ نَفَسٍ مِنْ أَمْرِهِ): او در کارِ خويش با گشايش و رفاه و وسعت همراه است (بَيْنِيْ و بَيْنَهُ نَفَسٌ): ميانِ من و او دوری و فاصله می‌باشد (شَرابٌ ذُوْ نَفَسٍ): نوشيدنيِ سيراب‌کننده و برطرف کنندهٔ عطش (شاعِرٌ أَوْ كاتِبٌ طَوِيْلُ النَّفَسِ): شاعر يا نويسندهٔ روده دراز و پرگوی که از فنونِ گوناگون استفاده می‌کند (يُعْجِبُنِيْ نَفَسُ هَذَا الْمُؤَلِّفِ أَوْ هَذا الطّاهِيْ): شيوهٔ کارِ اين نويسنده يا اين آشپز موردِ پسندِ من است. ج أَنْفاس.

(النُّفَساء): زن تازه زاييده، زائو. ج نُفَساوات، و نِفاس، و نُفاس.

(النَفُوس): بدخواه، رشک برنده، حسود.

(النَفِيْس): باارزش، گرانبها، نفيس. ج نِفاس. دارايیِ انبوه و بسيار (شَيْءٌ نَفِيْسٌ): چيزِ گرانبها و پرارزش (رَجُلٌ نَفِيْسٌ) مردِ رشک برنده و حسود.

* نفش ـ (نَفَشَ يَنْفُشُ نَفْشاً، و نُفُوْشاً) الْقُطْنُ و نَحْوُهُ: پنبه و امثالِ آن از هم باز شد. گويند: (نَفْشَهُ فَنَفَشَ): آن را از هم باز و حلّاجی کرد و آن هم حلّاجی شد (نَفَشَ)الْقَوْمُ: آن قوم مرفه شدند و سرزمينِ آنان سرسبز و خرم و پراز نعمت شد (نَفَشَتْ) الْماشِيَةُ فِيالزَّرْعِ: مواشی شبانه واردِ زراعت شده و آن را چريدند. خدا می‌فرمايد: ﴿وَ داوُدَ وَ سُلَيْمانَ إِذْ يَحْكُمانِ فِيالْحَرْثِ إِذْ نَفَشَتْ فِيْهِ غَنَمُ الْقَوْمِ﴾: و داود و سليمان را آن گاه که داوری می‌کردند دربارهٔ زراعتِ آن دَم که شبانه چريدند آن را گوسفندانِ آن قوم (نَفَشَ) عَلَىالطَّعامِ: به سويِ آن غذا رفت که آن را بخورد.

(نَفَشَ يَنْفُشُ نَفْشاً) الْقُطْنَ أَوِ الصُوْفَ و نَحْوَهما: پنبه يا پشم و امثالِ آن را با انگشتها يا با کمانِ حلاجی و غيره از هم باز کرد و زد و حلاجی نمود.

(أَنْفَشَ يُنْفِشُ إِنْفاشاً) الرّاعِيُ الْماشِيَةَ: چوپان خوابيد و مواشی را رها کرد که شبانه بچرند.

(نَفَّشَ يُنَفِّشُ تَنْفِيْشاً) الْقُطْنَ و نَحْوَهُ: پنبه و امثالِ آن را زد و از هم باز و حلاجی کرد.

(إِنْتَفَشَ يَنْتَفِشُ إِنْتِفاشاً) الْقُطْنُ و نَحْوُهُ: پنبه و امثالِ آن از هم باز و زده شد، حلاجی شد (إِنْتَفَشَتْ) الْهِرَّةُ و نَحْوُها: گربه و امثالِ آن موهايِ خود را سيخ کرد (إِنْتَفَشَ) الطّائِرُ: پرنده پرهايِ خود را از هم باز کرد که گويا می‌ترسد يا می‌لرزد.

(تَنَفَّشَ يَتَنَفَّشُ تَنَفُّشاً): پنبه و امثالِ آن زده و از هم باز شد، حلاجی شد. گربه و امثال آن موهای خود را سيخ کرد. پرنده پرهای خود را سيخ و از هم باز کرد که گويا می‌ترسد يا می‌لرزد. [تَنَفَّشَ دراصلِ کتاب نَقَّشَ آمده و بايد اشتباه چاپی باشد زيرا چند سطر قبل نَفَّشَ آمده و معنايی هم که برای آن ذکر کرده با نَقَّشَ نمی‌خواند. ب].

(المُتَنَفِّش): هرچيزِ ورم کرده و توخالی (أَنْفٌ مُتَنَفِّشٌ): بينی و دماغی که قسمتهايِ غضروفيِ آن کوتاه و بر رويِ صورت پهن شده است.

(المُتَنَفِّشَة): گويند: (أَمَةٌ مُتَنَفِّشَةُ الشَّعْرِ): کنيزی که موهايش ژوليده است.

(النافِش): چهارپايی که شبانه و بدونِ شبان بچرد. ج نَفَشَة، و نُفّاش.

(النافِشَة): مُؤَنَّثِ النافِش. ج نَوافِش.

(النَفَش): پشمِ زده و حلاجی شده و جنس و کالایِ پراکنده (باتَتْ غَنَمُهُ نَفَشاً): گوسفندانش به حالِ پراکنده شب را گذرانيدند. ورّاجی و پرحرفی و پرمدعا بودن.

(النَّفّاش): متکبر و خودخواه و گردنکش. کسی که لاف و گزاف می‌زند و به چیزی که ندارد افتخار می‌کند. نوعی از مرکبات یا نوعی نارنج است که با آن مربا می‌پزند.

* **نفص** ـ (نَفَصَ يَنْفِصُ نَفْصاً) بِبَوْلِهِ: ریزه ریزه و به دفعات شاشید (نَفَصَ) بِالْكَلِمَةِ: سخنی را با سرعت و شتاب بیان کرد.

(أَنْفَصَ يُنْفِصُ إِنْفاصاً) بِالضَّحِكِ: بسیار خندید (أَنْفَصَ) بِشَفَتَيْهِ: با لبهایش به چیزی اشاره یا راهنمایی کرد (أَنْفَصَ) بِالْكَلِمَةِ: سخنی را با شتاب بیان کرد.

(المِنْفاص): بسیار پرخنده (رَجُلٌ مِنْفاصٌ): مردِ پرخنده (إِمْرَأَةٌ مِنْفاصٌ): زنِ پرخنده. زنی که در بسترش می‌شاشد.

(النُّفاص): مرضی است در گوسفندان که ریزه ریزه می‌شاشند تا بمیرند.

(النُّفْصَة): یک بار ریزشِ خون. ج نُفَص.

* **نفض** ـ (نَفَضَ يَنْفُضُ نُفُوضاً) الثَّوْبُ أَوِ الصِّبْغُ: پارچه یا جامه مقداری از رنگِ خود را از دست داد. رنگ اندکی کم رنگ شد (نَفَضَ) الزَّرْعُ: زراعت آخرین خوشهٔ خود را داد (نَفَضَ) الْكَرْمُ: درختِ رز خوشه داد و خوشه‌هایش باز شد (نَفَضَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا بچه‌دار شد (نَفَضَ) فُلانٌ مِنْ مَرَضِهِ: بیماریِ فلانی بهبود یافت (نَفَضَ) الْقَوْمُ: توشهٔ آن قوم تمام شد و ته کشید.

(نَفَضَ يَنْفُضُ نَفْضاً) الشَّيْءَ: آن چیز را تکان داد که چیزی از آن بریزد (نَفَضَتْهُ) الْحُمَّى: تب او را به لرزه درآورد (نَفَضَ) الْمَكانَ و نَحْوَهُ: به آن مکان و به امثالِ آن خوب نگریست و برانداز کرد تا آن را خوب بشناسد (نَفَضَ) الشَّيْءَ: آن چیز را انداخت (نَفَضُوا) حَلائِبَهُمْ: تمامِ شیرِ حیواناتِ شیردهِ خود را دوشیدند و شیری در پستانهایِ آنها باقی نگذاشتند (نَفَضَتْ)الْمَرْأَةُ كَرِشَها: آن زن پی درپی زایید و صاحبِ فرزندانِ زیاد شد.

(أَنْفَضَ يُنْفِضُ إِنْفاضاً) الْوِعاءُ: محتویاتِ آن ظرف ته کشید و تمام شد (أَنْفَضَ)الْقَوْمُ زادَهُمْ: آن قوم تمامِ توشهٔ خود را خوردند.

(نَفَّضَ يُنَفِّضُ تَنْفِيْضاً) الشَّيءَ: آن چیز را تکان داد که چیزی از آن بریزد.

(إِنْتَفَضَ يَنْتَفِضُ إِنْتِفاضاً) الشَّيْءُ: آن چیز جنبید و به نوسان درآمد. گویند: (فُلانٌ يَنْتَفِضُ مِنَ الرِّعْدَةِ): فلانی از لرزشی که بر اندامش افتاده می‌لرزد (إِنْتَفَضَ)الْكَرْمُ: برگِ مو شاداب و پرطراوت شد (إِنْتَفَضَ) الشَّيْءَ: ته آن چیز را درآورد و آن را تمام کرد. گویند: (إِنْتَفَضَ)الْفَصِيْلُ ما فِي الضَّرْعِ: کرهٔ شتر تمامِ شیرِ پستان را خورد.

(إِسْتَنْفَضَ يَسْتَنْفِضُ إِسْتِنْفاضاً) الْقَوْمُ: آن قوم گروهی را برایِ بررسیِ جایی بدان جا فرستادند که آیا در آن جا دشمن یا چیزِ ترسناکی وجود دارد یا نه (إِسْتَنْفَضَ) الْمَكانَ و نَحْوَهُ: آن مکان و امثالِ آن را برانداز کرد تا آن را خوب بشناسد (إِسْتَنْفَضَ) الْقَوْمَ: درآن قوم خوب نگریست و بدقت نگاهشان کرد (إِسْتَنْفَضَ) ماعِنْدَهُ: هرچه را که در نزدِ او بود بیرون آورد یا گرفت.

(الأُنْفُوْضَة): میوهٔ پادرختی. ج أَنافِيْض. گویند: (أَصَبْنَاالْيَوْمَ أَنافِيْضَ): امروز به میوه‌های پادرختی دست یافتیم.

(المِنْفاض): چادر شبی که زیرِ درخت می‌گیرند و درخت را می‌تکانند تا میوه‌ها در آن بیفتد.

(المِنْفَض): به معنایِ المِنْفاض است. الک، غربال، آردبیز.

(المَنْفَضَة): زیرسیگاری. (جدید)

(المِنْفَضَة): چوبِ کوچکی است که بر سرِ آن پاره‌هایِ پارچه یا چرم و غیره قرار می‌دهند و در گردگیری از آن استفاده می‌کنند، یا چوبی است از خیزران و مانندِ آن که برایِ گَردگیریِ فرش و غیره بر آن می‌زنند. (جدید).

(المَنْفُوْض): آن که تبِ لرز کرده است.

(النافِض): طلایه‌دار و جلودارِ قوم که راه را بررسی

می‌کند (ثَوْبٌ نافِضٌ): پارچه یا جامه‌ای که رنگش رفته است (أَخَذَتْهُ حُمَّى نافِضٌ، و حُمَّى بِنافِضٍ، و حُمَّى نافِضٍ): او را تبِ لرز گرفت. ج نَفَضَة.

(النَفاض): لرزهٔ تب.

(النُفاض): خشکسالی، قحطی. آنچه که از چیز تکان داده شده بریزد. آنچه که از مسواک یا از مسواک کردن در دهان بماند و آن را تف کنند.

(النِفاض): گویند: (ما عَلَيْهِ نِفاضٌ): پارچه یا جامه‌ای بر وی نیست. ج نُفُض.

(النَفَض): برگ یا میوه‌ای که در زیرِ درخت بریزد. دانهٔ انگور در وقتی که بر رویِ یکدیگر سوار شوند یا به یکدیگر بخورند.

(النِفْض): فضله‌هایِ زنبورِ عسل در کندو یا زنبورهایِ مردهٔ کندو.

(النُفَضاء): لرزهٔ تب.

(النُفْضَة): بارانی که در قسمتی از محلی ببارد و در قسمتی دیگر نبارد.

(النَفْضَة): گروهی که برایِ بررسیِ وضعیتِ امنیتیِ سرزمینی به آن جا بروند که آیا دشمن یا چیز خطرناکی در آن هست یا نه.

(النَفَضى): لرزه، لرزش.

(النَفُوْض): گویند: (إِمْرَأَةٌ نَفُوْضٌ): زن پربچه (رَجُلٌ نَفُوْضٌ لِلْمَكانِ): مردی که بادقت به جایی می‌نگرد تا آن را خوب بشناسد.

(النَفِيْضَة): گروهی که برای بررسی وضعیت امنیتی سرزمینی بدان جا می‌روند. شترانی که راه را می‌پیمایند. شترانِ لاغر. ج نَفائِض.

* **نفط** ـ (نَفَطَتْ تَنْفِطُ نَفْطاً، و نَفِيْطاً) الْقِدْرُ: دیگ جوشید و محتوایِ خود را مثلِ تیر پرتاب کرد (نَفَطَ فُلانٌ): فلانی خشمگین شد یا بشدت خشمگین شد و آتش گرفت (نَفَطَتْ)الْعَنْزُ: بز عطسه کرد و آبِ بینی خود را پخش کرد (نَفَطَ) الظَّبْيُ: آهو صدا کرد (نَفَطَ فُلانٌ): فلانی سخنی نامفهوم گفت.

(نَفِطَ يَنْفَطُ نَفَطاً) الصَّبِيُّ: کودک آبله گرفت.

(نَفِطَتْ تَنْفَطُ نَفْطاً، و نَفِيْطاً، و نَفَطاً) يَدُهُ: دستش تاول زد، دستش آبله زد.

(أَنْفَطَ يُنْفِطُ إِنْفاطاً) الْعَمَلُ يَدَهُ: کار در دستش آبله و تاول درست کرد.

(تَنَفَّطَتْ تَتَنَفَّطُ تَنَفُّطاً) الْقِدْرُ: دیگ غلغل کرد و محتوایِ خود را مثل تیر به بیرون پرتاب کرد (تَنَفَّطَ) فُلانٌ: فلانی از شدتِ خشم آتش گرفت (تَنَفَّطَتْ) يَدُهُ مِنَ الْعَمَلِ: دستش دراثرِ کار آبله و تاول زد.

(النافِطَة): تاول، آبلهٔ دست. آبله (يَدُهُ نافِطَةٌ): دستش آبله و تاول زده است (رَغْوَةٌ نافِطَةٌ): کفی که گنبده و حباب بر رویِ آن ایجاد شده است (مالَه عافِطَةٌ ولا نافِطَةٌ): او چیزی ندارد. ج نَوافِط.

(النِفاطَة): استخراجِ نفت. فروشِ نفت. آن که نفتِ آتش زده را بر سر دشمن فروبارد.

(النَفّاط): استخراج کنندهٔ نفت. نفت فروش. آن که نفتِ مشتعل بر سرِ دشمن فرو ریزد. ج نَفّاطَة، و نَفّاطُوْنَ.

(النَفّاطَة): تاول، آبله. محلِ کندنِ چاه و استخراجِ نفت. ابزاری است برایِ پرتاب و ریختنِ نفت بر سرِ دشمن.

(النَفْط، و النِفْط): نفت سفید.

(النَفْط): آبله. تاول، آبلهٔ دست.

(النَفَطان): سرفه و تورمی که در هنگامِ خشم به انسان دست می‌دهد.

(النَفْطَة): واحدِالنَفْط؛ یک آبله. یک تاول.

(النُفَطَة): کسی که زود از کوره درمی‌رود.

(النَفِيْط): کسی که دستش تاول زده است.

* **نفع** ـ (نَفَعَهُ يَنْفَعُهُ نَفْعاً): به او سود رسانید.

(أَنْفَعَ يُنْفِعُ إِنْفاعاً): تجارتِ عصا کرد.

(نَفَّعَهُ يُنَفِّعُهُ تَنْفِيْعاً): نفعِ بسیار به او رسانید.

(إِنْتَفَعَ يَنْتَفِعُ إِنْتِفاعاً) بِهِ: به وسیلهٔ وی سود برد، از آن منتفع شد.

(إِسْتَنْفَعَ يَسْتَنْفِعُ إِسْتِنْفاعاً) فُلاناً: از فلانی سود و منفعت خواست.

(المَنْفَعَة): سود، منفعت، استفاده. ج مَنافِع.
(مَذْهَبُ الْمَنْفَعَةِ): مذهبِ سودپرستی، اعتقادِ بر اصالتِ سود (مَنافِعُ) الدّارِ: چاهِ خانه و حمامِ آن و امثالِ اینها (المَنافِعُ)الْعامَّةُ: منافعِ عمومی و همگانی مردم. (به هر دو معنایش جدید است).
(النافِع): مفید، سودمند، نافع. یکی از نامهاي خداونـدِ متعال است.
(النافِعَة): نفع، سود، منفعت. گویند: (ما نَفَعَنِيْ فُلانٌ بِنافِعَةٍ): فلانی سودی به من نرسانید.
(النَفاع): سود، منفعت، فائده.
(النَفْع): سود، منفعت، نفع.
(النُفْعَة): چوبدستی، عصا. ج نُفَعات.
(النَفّاع): مفید، سودمند.
* نفّ ـ (نَفَّ يَنُفُّ نَفًّا) الأَرْضَ: زمین را کشت کرد.
(نَفَّ يَنَفُّ نَفًّا) السَّوِيْقَ و نَحْوَهُ: آردِ نرم و امثال آن را با روغن و غیره مخلوط نکرده مصرف کرد.
(نَفَّ يَنِفُّ نَفًّا): مخاطِ بینی را بیرون انداخت.
(النَفِّيّ): چیزی است شبیه سفره که آردِ نرم را بر رویِ آن می‌بیزند. ج نَفافِيّ.
(النَفِيْف): آردِ نرم و امثالِ آن که خشک و بدونِ روغن و غیره مصرف کنند.
* نفق ـ (نَفَقَ يَنْفُقُ نَفْقاً) الشَّيْءُ: آن چیز مصرف و تمام شد. گویند: (نَفَقَ) الزّادُ: توشه تمام شد (نَفَقَتْ) الدَّراهِمُ: درمها تمام شد (نَفَقَ)الْيَرْبُوْعُ: کلاکموش از راهِ مخفيِ لانهٔ خود خارج شد.
(نَفَقَتْ تَنْفُقُ نُفُوْقاً) الدّابَّةُ: چهارپا سَقَط شد، مُرد (نَفَقَ)الْجُرْحُ: زخم پوست پوست شد یا پوستش کنده شد.
(نَفَقَتْ تَنْفُقُ نَفاقاً)الْمَرْأَةُ: خواستگاران آن زن زیاد شدند (نَفَقَتْ)الْبِضاعَةُ: کالا رواج یافت و پرمشتری شد.
(أَنْفَقَ يُنْفِقُ إِنْفاقًا) فُلانٌ: فلانی مالِ خود را از دست داد و فقیر و بی‌چیز و نادار شد (أَنْفَقَ)التّاجِرُ: کالايِ آن تاجر پرمشتری شد و رواج یافت (أَنْفَقَتْ) الْإِبِلُ: کرکِ شتران درائرِ فربهی و چاقی از هم باز شد (أَنْفَقَ)الْمالَ و نَحْوَهُ: دارایی و امثالِ آن را مصرف و تمام کرد.
(نافَقَ يُنافِقُ نِفاقاً، و مُنافَقَةً) الْيَرْبُوْعُ: کلاکموش از راهِ مخفيِ لانه‌اش واردِ لانه‌اش شد (نافَقَ) فُلانٌ: فلانی دو چهره شد، دو رو شد.
(نَفَّقَ يُنَفِّقُ تَنْفِيْقًا) السِّلْعَةَ: کالا را رواج داد و پرمشتری گردانید.
(إِسْتَنْفَقَ يَسْتَنْفِقُ إِسْتِنْفاقاً) الشَّيْءَ: آن چیز را مصرف و تمام کرد و از بین برد. گویند: (إِسْتَنْفَقَ)الْمالَ عَلَى عِيالِهِ: آن مال را خرجِ خانواده‌اش کرد.
(الإِنْفاق): چیزی را در راهِ خدا مصرف کردن و دادن. فقر و ناداری. خدا می‌فرماید: ﴿قُلْ لَوْأَنْتُمْ تَمْلِكُوْنَ خَزائِنَ رَحْمَةِ رَبِّيْ إِذًا لَأَمْسَكْتُمْ خَشْيَةَ الْإِنْفاقِ﴾: بگو: اگر شما مالکِ خزانه‌هايِ رحمتِ پروردگارم شوید دراین صورت هم نمی‌دادید از ترسِ فقیر و محتاج شدن.
(المُنافِق): کافرِ مؤمن‌نما، منافق. کسی که دشمنيِ خود را پنهان دارد و اظهارِ دوستی کند. آدمِ دورو، چندچهره.
(المِنْفاق): بسیار انفاق کننده. بسیار خرج کننده. دارايِ توشهٔ بسیار.
(المُنَفَّق) مِنَ السَّراوِيْلِ: لیفهٔ شلوار.
(المَنْفَقَة): آنچه باعثِ رواجِ کالا شود. گویند: (حُسْنُ الْإِعْلانِ مَنْفَقَةٌ لِلسِّلْعَةِ): تبلیغِ خوب باعثِ رواج کالاست.
(النافِقاء): لانهٔ مخفيِ کلاکموش که آن را پنهان می‌دارد و از لانه‌های دیگر استفاده می‌کند. اصلِ نفاق و دورویی هم از همین گرفته شده است. ج نَوافِق.
(النَفَق): تونل. ج أَنْفاق.
(النَفِق): زود تمام شونده. گویند: (طَعامٌ نَفِقٌ): غذایی که زود تمام و مصرف شود (فَرَسٌ نَفِقُ الْجَرْيِ): اسبی که زود خسته می‌شود و دویدنش ته می‌کشد.

(النُّفُق) مِنَ النِّساءِ: زنی که در خانهٔ شوهر مقبول واقع شود و محبوب باشد.
(النَّفَقَة): انفاق کردن، خرج کردن. فقیر شدن. پول و غیره که خرج کنند. زاد و توشه. نفقهٔ زن که بر گردنِ مرد است. ج نَفَقات، و نِفاق.
(النَّيْفَق) مِنَ السَّراوِيْلِ: لیفهٔ شلوار. قسمتِ گشادِ شلوار.
* نفل ـ (نَفَلَ يَنْفُلُ نَفْلاً) الرَّجُلُ: آن مرد سوگند یاد کرد (نَفَلَ) فُلاناً: به فلانی مقداری اضافهٔ بر سهمش داد (نَفَلَ)الْقائِدُالْجُنْدَ: فرمانده غنیمتها را بر سربازان تقسیم کرد.
(أَنْفَلَ يُنْفِلُ إِنْفالاً) فُلانٌ: فلانی تیشه را برداشت و گیاهِ گون را کند و به شترانش داد (أَنْفَلَ) لَهُ: براي او سوگند خورد (أَنْفَلَ) فُلاناً: به فلانی بیش از سهمش داد.
(نَفَّلَ يُنَفِّلُ تَنْفِيْلاً) عَنْ صاحِبِهِ: از دوستِ خود دفاع کرد (نَفَّلَ) فُلاناً: به فلانی خیلی غنیمت داد یا بخشش کرد. به او بیش از سهمش داد. او را سوگند داد.
(نَفِّلُوْا): فعلِ امر است از نَفَّلَ: بیش از سهمِ کسی به او بدهید. گویند: (نَفِّلُوْا) كَبِيْرَكُمْ: به بزرگتان بیش از سهمش بدهید.
(إِنْتَفَلَ يَنْتَفِلُ إِنْتِفالاً) مِنَ الأَمْرِ: از آن مطلب بری و بیزار شد. گویند: (إِنْتَفَلَ) مِمّا قِيْلَ: از آنچه گفته‌اند بری و دور و بیزار شد (شاعرِ عرب) «أَعْشى» گوید:
لاتَلْفِنا مِنْ دِماءِالْقَوْمِ نَنْتَفِلُ:
نمی‌یابی ما را از خونِ آن قوم بری و تبرئه شده (إِنْتَفَلَ) مِنَ‌الْقَوْمِ: از یاری و کمک‌رسانی به آن قوم خودداری کرد (إِنْتَفَلَ) الشَّيْءَ مِنْهُ: آن چیز را از او طلب کرد.
(تَنَفَّلَ يَتَنَفَّلُ تَنَفُّلاً)الْمُصَلِّيُ: نمازگزار نمازِ نافله خواند (تَنَفَّلَ) عَلَى أَصْحابِهِ: بیش از یاران خود از بخشش یا از غنیمت استفاده کرد و برداشت.
(النافِلَة): آنچه بیش از بهره و سهم یا بیش از حق و حقوق و یا بیش از واجب باشد. گویند: (هُوَ يُصَلِّي النافِلَةَ): او بیش از نمازِ واجب نماز می‌خواند؛ نمازِ نافله می‌خواند. خدا می‌فرماید ﴿وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نافِلَةً لَكَ﴾: و از شب، پس عبادت کن در آن (شب نماز) نافله‌ای برای خویش. غنیمت. بخشش، هبه. نوه، فرزندِ فرزند. و گفته شده که مرادِ خداوندِ متعال از آیهٔ ذیل دربارهٔ حضرتِ ابراهیم﷣ به همین معنا است که می‌فرماید:﴿وَ وَهَبْنا لَهُ إِسْحٰقَ وَ يَعْقُوْبَ نافِلَةً﴾: و بخشیدیم به او (حضرت ابراهیم) اسحق را (که فرزندش بود) و یعقوب را که نوهٔ او بود. ج نَوافِل.
(النَّفْل): کارهايِ خوب و غیرواجب، کارهايِ مستحب. سرما.
(النَفَل): غنیمت. هبه، بخشش. ج أَنْفال. شبدر (النَفَلُ) الإِسْكَنْدَرِيُّ: شبدر.
(النُفَل): شبهايِ چهارم و پنجم و ششمِ هر ماهِ قمری.
(النَوْفَل): جوانِ زیبا و خوشگل. دریا (رَجُلٌ نَوْفَلٌ): مردِ بسیار سخاوتمند.
* نفنف ـ (النَفْناف): گودیِ میانِ دو کوه. دُور، بعید.
(النَفْنَف): هوا. بیابانِ پهناور و دُور و دراز. گویند: (قَطَعْتُ نَفْنَفًا مِنَ‌الْأَرْضِ): بیابانِ پهناوری را پیمودم. جايِ بلند که میانِ آن و زمینِ مجاورش گودالی فاصله باشد (بِئْرٌ بَعِيْدَةُ النَفْنَفِ): چاه عمیق و گود. ج نَفانِف (نَفانِفُ)الدّارِ: اطراف و جوانبِ خانه.
* نفه ـ (نَفَهَ يَنْفَهُ نُفُوْهاً): ترسو و بزدل شد (نَفَهَ)الْحَيَوانُ: آن حیوانِ سرکش رام شد.
(نَفِهَتْ تَنْفَهُ نَفَهاً) نَفْسُ فُلانٍ: روحیهٔ فلانی خسته و عاجز شد.
(أَنْفَهَ يُنْفِهُ إِنْفاهاً) لِفُلانٍ مِنْ مالِهِ: مقدارِ اندکی از مالِ خود را به فلانی داد (أَنْفَهَ)الدّابَّةَ: چهارپا را عاجز و وامانده کرد.
(نَفَّهَ يُنَفِّهُ تَنْفِيْهاً) الدّابَّةَ: چهارپا را وامانده و عاجز کرد.
(إِسْتَنْفَهَ يَسْتَنْفِهُ إِسْتِنْفاهاً) فُلانٌ: فلانی استراحت کرد یا راحت شد.
(المَنْفُوْه): بزدل: ترسو، جبان. ج مَنْفُوْهُوْنَ.
(النافِه): بزدل، ترسو. کسی که روحیه‌اش ضعیف و عاجز و وامانده شده است. ج نُفَّه.

* **نفو** ـ (نَفاهُ يَنْفُوهُ نَفْواً): آن را دور کرد و کنار زد.
(النُفايَة) مِنَ‌الشَّيْءِ: ته مانده و بنجلِ هرچیز.
* **نفی** ـ (نَفَى يَنْفِي نَفْياً) الشَّيْءَ: آن چیز را دُور کرد. گویند: (نَفَى) الْحاكِمُ فُلاناً: حاکم فلانی را از شهرش دور و تبعید کرد (نَفَيْتُ) الْحَصَى عَنِ‌الطَّرِيْقِ: ریگ را از راه دور کردم و کنار زدم (نَفَى) السَّيْلُ‌الْغُثاءَ: سیل، خس و خاشاک را زدود و برد و دور کرد (نَفَتْ)السَّحابَةُ ماءَها: ابر آبِ خود را فروریخت (نَفاهُ): آن را انکار کرد و خود را از آن بری دانست. اطلاع داد که آن انجام نشده است.
(نَفَتْ تَنْفِي نَفْيا، و نَفَياناً) الرِّيْحُ التُّرابَ: باد خاک را به هوا برد.
(نافاهُ يُنافِيْهِ مُنافاةً): با او مخالفت کرد، مباینت داشت. گویند: (هَذِهِ الْقَضِيَّةُ تُنافِيْ تِلْكَ): این قضیه با آن قضیه منافات و مباینت دارد.
(إِنْتَفَى يَنْتَفِي إِنْتِفاءً): دُور شد. گویند: (نَفاهُ فَانْتَفَى): آن را دور کرد و آن هم دور شد (إِنْتَفَى) الرَّجُلُ: آن مرد از سرزمینِ خود تبعید شد (إِنْتَفَى) شَعْرُهُ: مویش ریخت (إِنْتَفَى) الشَّجَرُ مِنَ‌الْوادِي: درختِ دره بریده شد یا از بین رفت (إِنْتَفَى) مِنَ الشَّيْءِ: از آن چیز تبرئه شد، از آن بیزار و بری شد.
(تَنافَتْ تَتَنافَى تَنافِياً)الأَحْكامُ أَوِالآراءُ: حکمها یا نظرها و اندیشه‌ها با یکدیگر ضدیت و منافات پیدا کردند.
(المَنْفَى): جايِ دور کردن، تبعیدگاه. ج مَنافٍ.
(النُفايَة): آشغال و بنجلِ هرچیز که از آن جدا کنند و دور ریزند. باقی ماندهٔ هرچیز (نُفايَةُ)الْمَطَرِ: ترشحات باران که به این سوی و آن سوی می‌پرد (هُوَ مِنْ نُفاياتِ الْقَوْمِ): او از افرادِ بی‌ارزشِ آن قبیله و قوم است.
(النَّفْي): انکار کردن، نفی کردن، نفی، برخلافِ ایجاب (أَدَواتُ النَّفْيِ): (فِي‌النَّحْوِ): ادواتِ نفی؛ کلماتی که برایِ نفیِ چیزی به کار رود. مثلِ: «لا» و «ما» و «لَمْ» و «إِنْ» و «لَيْسَ» و «غَيْر». (عُقُوْبَةُ النَّفْيِ): مجازاتِ تبعید کردن برایِ مدتِ معین یا مدتِ غیرمعین. و این یکی از مجازاتهایی بوده که در مصر برایِ کارهایِ جنایی انجام می‌شد و تا سالِ ۱۹۰۴ ادامه داشت و سپس لغو گردید. و قوانینِ اساسیِ جدید تبعیدِ افراد را از کشورِ خویش منع کرده است. و همچنین منع کرده است اجازهٔ ندادنِ به افراد را برایِ ورودِ به کشورِ خویش.
(النَفَيان): آبی که از ابر فرو ریزد. آبی که از محلِ تجمعِ سیلاب لبریز و جاری شود.
(النَفْيَة): سفره‌ای که گوشت یا پنیر و امثالِ اینها را بر رویِ آن گذاشته و در آفتاب می‌گذارند تا خشک شود.
(النُفْيَة): ته‌ماندهٔ هرچیز. باقی مانده. چیزِ بی‌ارزش و بنجل که دور ریزند. ج نُفًى.
(النَفِيّ): چیزِ بی‌ارزش که دور ریزند. ته‌ماندهٔ چیزی. باقی ماندهٔ چیزی. منفی، برخلاف مثبت (هَذا نَفِيُّ الرِّيْحِ): این گرد و خاک و خس و خاشاکی است که باد آن را در کنارِ دیوار گرد آورده است (نَفِيُّ) الْمَطَرِ: ترشحاتِ باران که این سوی و آن سوی بپاشد (نَفِيُّ) الرَّحَى: آردی که از آسیا بپاشد (نَفِيُّ) الْقِدْرِ: آنچه از دیگِ درحالِ جوشیدن به بیرون پرتاب شود (نَفِيُّ) الْجَيْشِ: قسمتی از لشکر که از آن به یک سوی می‌رود و جدا می‌شود (فُلانٌ نَفِيٌّ): فلانی حرامزاده‌ای است که او را طرد کرده‌اند (أَتانِي نَفِيُّكُمْ): تهدیدِ شما به گوشم رسید.
* **نقب** ـ (نَقَبَ يَنْقُبُ نَقْباً) فُلانٌ فِي‌الأَرْضِ: فلانی در زمین به سفر پرداخت (نَقَبَ) عَنِ الشَّيْءِ: دربارهٔ آن چیز به بررسی و کاوش پرداخت (نَقَبَ)الْجِلْدَ أَوِالْجِدارَ أَوْ نَحْوَهُما: پوست یا دیوار و امثالِ اینها را سوراخ کرد (نَقَبَتْ) النَّكْبَةُ فُلاناً: مصیبت بر فلانی نازل شد و او را درهم شکسته کرد (نَقَبَ) الثَّوْبَ: لباس یا پارچه را به شکلِ لنگ یا به شکلِ دامن درست کرد.
(نَقِبَ يَنْقَبُ نَقَباً) الشَّيْءُ: آن چیز سوراخ شد (نَقِبَ)الْبَعِيْرُ: کفِ پایِ شتر نازک شد.

(نَقُبَ يَنْقُبُ نَقابَةً) عَلَى‌الْقَوْمِ: پیشوا و رهبرِ دلسوزِ آن قوم شد.

(ناقَبَ يُناقِبُ نِقاباً، و مُناقَبَةً): بدونِ وعدهٔ قبلی با او مواجه و روربرو شد یا ناگهان با او روبرو شد. گویند: (لَقِيْتُهُ نِقاباً): او را رودررو دیدم یا ناگهان با او برخورد کردم و او را دیدم (ناقَبَ) الرَّجُلَ فَنَقَبَهُ: در بزرگواری و فضائل و مناقب با آن مرد مفاخرت کرد و او را شکست داد.

(نَقَّبَ يُنَقِّبُ تَنْقِيْباً): خیلی به سفر رفت خدا می‌فرماید: ﴿فَنَقَّبُوْا فِي‌الْبِلادِ هَلْ مِنْ مَحِيْصٍ﴾: پس بسیار گردش کردند در سرزمینها آیا راهِ گریزی هست. (نَقَّبَ)عَنِ‌الشَّيْءِ: دربارهٔ آن چیز خیلی بررسی و کاوش کرد.

(تَنَقَّبَتْ تَتَنَقَّبُ تَنَقُّباً) الْمَرْأَةُ: آن زن روبند زد، نقاب بر چهره کشید.

(المَنْقَب): راهِ تنگ و باریکِ کوهستانی. جایی که آن را حفر یا سوراخ کنند.

(المِنْقَب): وسیلهٔ سوراخ کردن (رَجُلٌ مِنْقَبٌ): مردِ بسیار کاوش کنندهٔ دربارهٔ کارها.

(المَنْقَبَة): راهِ باریکِ میانِ دو خانه که نتوان از آن عبور کرد. کارِ نیک و ستوده، منقبت، مفخرت. ج مَناقِب.

(المِنْقَبَة): وسیلهٔ سوراخ کردن و نقب‌زدن.

(الناقِبَة): دملی است چرکین که در پهلوی انسان سر باز می‌کند و سرِ آن داخلِ بدن است.

(النِقاب): آدمِ بسیار دانشمند و علّامه و بحث کننده و هوشیار و تیزبین. (شاعرِ عرب) أَوْس می‌گوید:

نِقابٌ يُحَدِّثُ بِالْغائِبِ:

دانشمندِ بسیار فهمیده و بحث کننده و هوشیاری است که از غائب و غیب سخن می‌گوید. نقاب که زنها بر بینی زنند و بجز چشمِ آنان چیزی پیدا نباشد. ج نُقُب. شکم. گویند: (هُما فَرْخانِ فِيْ نِقابٍ): آنان (دو بچه‌اند در یک شکم) شبیه یکدیگرند.

(النِقابَة): سرکردگی، پیشوایی. سرپرستیِ اتحادیه و سندیکا و انجامِ وظائفِ آن. سندیکا، اتحادیه. مثل: (نِقابَةُالْمُهَنْدِسِيْنَ، و نِقابَةُ الأَطِبّاءِ): اتحادیهٔ مهندسین و اتحادیهٔ پزشکان (نِقابَةُ)الْمِهَنِ‌التَّعْلِيْمِيَّةِ: اتحادیهٔ حرفه‌هایِ فراگرفتنی.

(النَقّاب): بسیار سوراخ کننده و نقب زننده. بسیار بررسی و کاوش کننده.

(النَقْب): سوراخِ پوست یا سوراخِ دیوار و امثالِ اینها، نقب. ج أَنْقاب، و نِقاب.

(النُقْبَة): لباسی است شبیه دامن یا شلوارِ بدونِ پاچه. گری یا ابتدایِ پیدایشِ گری. ج نُقَب. «هُوَ يَضَعُ الهِناءَ مَواضِعَ‌النُّقَبِ»: او آدمِ زبردست و ماهری است که هرچیزی را در جایِ خود قرار می‌دهد. اثرِ زنگار بر رویِ چیزی: گویند: (جَلَوْتُ سَيْفِي مِنْ نُقْبَتِهِ): زنگارِ شمشیرم را زدودم (إِنَّ عَلَيْهِ نُقْبَةٌ مِنْ سَوادٍ، مَثَلاً): مثلاً اثری از سیاهی بر آن می‌باشد و می‌گویند: مثلاً: (فُلانٌ حَسَنُ النُّقْبَةِ): فلانی زیباروی و خوشگل یا خوش آب و رنگ است.

(النِقْبَة): شیوه و نحوهٔ نقاب بر چهره بستن. ج نِقَب.

(النَقِيْب): فلوت، نای، مزمار. شاهینِ ترازو. زبانهٔ ترازو. رئیسِ اتحادیه. سرکرده. سروان. پیشوایِ قوم که به کارِ آنان رسیدگی می‌کند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ بَعَثْنا مِنْهُمُ اثْنَيْ عَشَرَ نَقِيْباً﴾: و برانگیختیم از آنان دوازده فرمانده و پیشوا برایِ رسیدگی به کارهایِ آنان. ج نُقَباء.

(النَقِيْبَة): نَقِيْبَةُ الرَّجُلِ: خلق و خوی و سرشت و نهادِ انسان. مشورت. گویند: (هُوَ مَيْمُوْنُ النَّقِيْبَةِ): او خوش مشورت است و مشورت با او خجسته است (مالَهُ نَقِيْبَةٌ): اندیشه‌ای نافذ ندارد.

* نقث ـ (نَقَثَ يَنْقُثُ نَقْثاً) فُلانٌ فِي‌السَّيْرِ أَوِالأَمْرِ: فلانی در راه رفتن یا در کار شتاب و سرعت به خرج داد (نَقَثَ) عَنِ‌الشَّيْءِ: حفاری کرد که آن چیز را بیرون بیاورد (نَقَثَ)الأَرْضَ: زمین را با بیل یا با تیشه شکافت

و کاوش کرد (نَقَثَ)الْعَظْمَ: مغزِ استخوان را درآورد.
(نَقَّثَ يُنَقِّثُ تَنْقِيْثاً) فُلانٌ فِيالسَّيْرِ أَوِالأَمْرِ: در راه رفتن یا در کار شتاب کرد (نَقَّثَ) الشَّيْءَ: آن چیز را جابجا کرد.
(إِنْتَقَثَ يَنْتَقِثُ إِنْتِقاثاً): به معناي نَقَثَ است. گويند: (إِنْتَقَثَ) فُلانٌ فِيالسَّيْرِ: فلانی در راه رفتن شتاب کرد (إِنْتَقَثَ) الشَّيْءَالْمَدْفُوْنَ: حفاری کرد که چیزِ مدفونِ در زیرِ خاک را بیرون بیاورد (إِنْتَقَثَ)الْعَظْمَ: مغزِ استخوان را درآورد (إِنْتَقَثَ) فُلاناً بِـالْكَلامِ: فـلانی را با سخن آزرده کرد.
(تَنَقَّثَ يَتَنَقَّثُ تَنَقُّثاً) فُلانٌ فِيالأَمْرِ أَوِالسَّيْرِ: فلانی در کار یا در راه رفتن شتاب کرد (تَنَقَّثَ) فُلاناً: دلِ فلانی را به دست آورد، از او استمالت و دلجویی کرد (تَنَقَّثَ) ضَيْعَتَهُ: از آب و ملکِ خود یا از کارِ خود مواظبت کرد.
(نَقاثِ): کفتار (حیوان).
(النَّقْث): سخن‌چینی، نمیمه.
*نقح ـ (نَقَحَ يَنْقَحُ نَقْحاً) الشَّيْءَ: آن چیز را خالص کرد و آشغال و چیزهايِ نامرغوب آن را جدا نمود (نَقَحَ)الْعَظْمَ: مغزِ استخوان را بیرون آورد (نَقَحَ)الْعُوْدَ: پوستِ چوب را کند (نَقَحَ)الْجِذْعَ: تنهٔ درخت را تراشید و گرهها و ناصافیهايِ آن را پاک کرد (نَقَحَ)الْكَلامَ أَوِالْكِتابَ: سخن یا نوشته را تنقیح و اصلاح کرد.
(نـاقَحَهُ يُـناقِحُهُ مُـناقَحَةً): با او مبارزه و ستیزه و رویارویی کرد.
(نَقَّحَ يُنَقِّحُ تَنْقِيْحاً): چیزی را بسیار خالص و زبده کرد. بسیار مغزِ استخوان را درآورد. بسیار تنهٔ درخت را تراشید و صاف کرد (نَقَّحَ)الْكَلامَ أَوِالكِتابَ: سخن یا نوشته را تنقیح و تهذیب کرد (نَقَّحَتْهُ)السِّنُوْنَ: قحطی و خشکسالی دچارِ او شد یا گذشتِ سالها بر او اثر کرد.
(إِنْتَقَحَ يَنْتَقِحُ إِنْتِقاحاً)الْعَظْمَ: مغزِ استخوان را درآورد.
(تَنَقَّحَ يَتَنَقَّحُ تَنَقُّحاً) شَحْمُ النّاقَةِ: پیهِ شتر کم شد.
(المُنَقَّح): گويند: (رَجُلٌ مُنَقَّحٌ): مردِ باتجربه.

(المُنَقَّحَة): طَبْعَةٌ مِنَالْكِتابِ مُنَقَّحَةٌ: چاپِ تجدیدِنظر شده و اصلاح شدهٔ کتاب.
(النَّقْح): ابرِ سفیدِ تابستانی.
(النِقْح): دانشمندِ باتجربه و کارآزموده. گويند: (إِنَّهُ لَنِقْحٌ): همانا او دانا و باتجربه است.
(النَّقَح): شن و ماسهٔ خالص و یکدست.
*نقخ ـ (نَقَخَ يَنْقَخُ نَقْخاً) رَأْسَهُ بِالْعَصا: با چوبدستی بر سرش زد (نَقَخَ)الْمُخَّ مِنَالْعَظْمِ: مغزِ استخوان را درآورد (نَقَخَ)الْماءُالْعَطَشَ: آب تشنگی را برطرف کرد.
(إِنْتَقَخَ يَنْتَقِخُ إِنْتِقاخاً) الْمُخَّ مِنَالْعَظْمِ: مغزِ استخوان را درآورد.
(الأَنْقَخ): دارايِ مغزِ اندکِ سر. گويند: (ظَلِيْمٌ أَنْقَخُ): شترمرغِ نر که مغزِ سرش اندک باشد.
(النُّقاخ): خالص و زبدهٔ هرچیز. گويند: (هَذا نُقاخُالْعَرَبِيَّةِ): این خالص و زبدهٔ عربیّت است. آبِ شیرین و خنک. آبِ بسیار که در جایی که آب نیست دراثرِ حفاری به دست می‌آید. خوابِ آسوده و در امن و امان.
(النَّقَخَة): زنِ فربه که بسختی راه می‌رود.
(النُّقّاخ): قسمتِ جلوِ پشتِ سر که شاملِ گوش و استخوانِ برجستهٔ پشتِ گوش است.
*نقد ـ (نَقَدَ يَنْقُدُ نَقْداً) الشَّيْءَ: به آن چیز کوبید که آن را بیازماید یا بد و خوب آن را تشخیص دهد. گويند: (نَقَدَ)الطّائِرُالْفَخَّ: پرنده نوک به دام کوبید (نَقَدْتُ) رَأْسَهُ بِإِصْبَعِيْ: با انگشت به سرش کوبیدم که صدايِ آن را بشنوم.
(نَقَدَ يَنْقُدُ نَقْداً، و تَنْقاداً) الدَّراهِمَ و الدَّنانِيْرَ و غَيْرَهُما: درم و دینارها و غیره را بد و خوب از هم جدا کرد (نَقَدَ) النَّثْرَ، و نَقَدَالشِّعْرَ: نثر یا شعر را نقد و نکاتِ خوب و بدِ آن را مشخص کرد (فُلانٌ يَنْقُدُ النّاسَ): فلانی از مردم انتقاد و بدگویی می‌کند (نَقَدَتْ)الْحَيَّةُ فُلاناً: مار فلانی را گزید (نَقَدَ) فُلاناً الدَّراهِمَ: درمها را به فلانی داد (نَقَدَ) فُلاناً الثَّمَنَ، و لَهُالثَّمَنَ: بها را به فلانی

نقد داد.
(نَقَدَ يَنْقُدُ نُقُوداً) الشَّيْءَ و إِلَيْهِ بِبَصَرِهِ: دزدکی به آن چیز نگاه کرد که کسی متوجه نشود.
(نَقِدَ يَنْقَدُ نَقَداً) الشَّيْءُ: آن چیز فاسد و خراب شد. گویند: (نَقِدَ) الضِّرْسُ أَوِالْقَرْنُ: دندان یا شاخ خورده شد و شکست (نَقِدَ)الْحافِرُ: سمِ حیوانِ فرد سم پوست پوست شد (نَقِدَ) الْجِذْعُ: تنهٔ درخت را موریانه خورد.
(أَنْقَدَ يُنْقِدُ إِنْقاداً) الشَّجَرُ: درخت برگ کرد.
(ناقَدَهُ يُناقِدُهُ مُناقَدَةً): بر او خرده گرفت یا با او بحث و گفتگو کرد.
(إِنْتَقَدَ يَنْتَقِدُ إِنْتِقاداً) الْوَلَدُ: آن کودک جوان شد (إِنْتَقَدَ) الدَّراهِمَ: درمها را گرفت. درمهایِ تقلبی را از آنها جدا کرد (إِنْتَقَدَ) الشِّعْرَ عَلَى قائِلِهِ: شعر را برایِ گویندهٔ آن نقد و عیبِ آن را بیان کرد (إِنْتَقَدَتْ)الأَرْضُ الْجِذْعَ: زمین تنهٔ درخت را خورد و پوسانید.
(تَناقَدَ يَتَناقَدُ تَناقُداً، و تَنَقَّدَ يَتَنَقَّدُ تَنَقُّداً) الدَّراهِمَ و غَيْرَها: درمها و غیره را بد و خوب از هم جدا کرد.
(الأَنْقَد): لاك‌پشت. کسی که دندانش درد می‌کند که از «نَقِدَ» گرفته شده است. خارپشت. و در مثَل گویند: «أَسْرَى مِنْ أَنْقَدَ»: شبروتر از خارپشت؛ زیرا خارپشت تمامِ شب را نمی‌خوابد و حرکت می‌کند. و مثل دیگر می‌گوید: «باتَ بِلَيْلِ أَنْقَدَ»: تمامِ شب را نخوابید. [مثلِ خارپشت که شب را نمی‌خوابد؛ شبی را همچون خارپشت گذرانید و نخوابید. ب].
(الإِنقِدان): لاك‌پشت.
(المِنْقاد): نوک و منقارِ پرنده.
(المِنْقَدَة): چیزی است برایِ شکستنِ گردو. پارچه‌ای که بر رویِ آن گردو شکنند. مَناقِد.
(الناقِد)الْفَنِيُّ: نقدکنندهٔ کارهایِ فنی و هنری. ج نُقّاد، و نَقَدَة.
(النَّقْد):(فِي الْبَيْعِ): معاملهٔ نقدی، برخلافِ نسیه (دِرْهَمٌ نَقْدٌ): درمِ خوب و غیرِتقلبی. ج نُقُود. سکهٔ زر و سیم و غیره، پول، اسکناس. نقد و بررسی و تشخیصِ سخنِ خوب و بد و تفکیکِ آن از همدیگر.
(النِقْد): کسی که دیر به جوانی می‌رسد و رشدش اندک و جثه‌اش کوچک است.
(النَقِد): دندان یا شاخِ کرم خورده. سمِ پوست پوست شدهٔ چهارپا. تنهٔ موریانه زدهٔ درخت.
(النَقَد): درختی است با گلهایِ زرد که در زمینهایِ گود و آبگیر می‌روید. گوسفندِ کوچک یا نوعی گوسفندِ پا کوچک و بدریخت که در بحرین وجود دارد. ج نِقاد، و نِقادَة. مردمِ فرومایه. تنهٔ موریانهٔ خوردهٔ درخت.
(النَقَدَة): واحدِ النَقَد؛ یک دانه گوسفندِ پاکوتاه که در بحرین وجود دارد.
(النِقْدَة): زیرهٔ سیاه.
(النَقّاد): جداکنندهٔ درمِ خوب و بد و غیره، نقد و بررسی کننده. شبانِ گوسفندانِ پاکوتاه و بدریختِ بحرینی که به آن «النَقَد» گویند یا صاحب و مالکِ این گوسفندان.

* **نقذ** ـ(نَقِذَ يَنْقَذُ نَقَذاً): رها شد، نجات یافت. گویند: (أَنْقَذْتُهُ فَنَقِذَ): نجاتش دادم پس نجات یافت.
(أَنْقَذَهُ يُنْقِذُهُ إِنْقاذاً): نجاتش داد. رهایش کرد. گویند: (أَنْقَذْتُ) الشَّيْءَ مِنْهُ: آن چیز را از دستِ او رها کردم (أَنْقَذْتُهُ) مِنَ‌الشَّرِّ: او را از بدی و گرفتاری نجات دادم.
(تَنَقَّذَهُ يَتَنَقَّذُهُ تَنَقُّذاً): رهایش کرد، نجاتش داد (تَنَقَّذْتُ) مِنْهُ‌الْحَدِيْثَ: سخن را از او بیرون کشیدم و درآوردم.
(إِسْتَنْقَذَهُ يَسْتَنْقِذُهُ إِسْتِنْقاذاً): رهایش کرد، نجاتش داد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِنْ يَسْلُبْهُمُ الذُّبابُ شَيئاً لايَسْتَنْقِذُوْهُ مِنْهُ﴾: و اگر برباید از آنان مگس چیزی را نتوانند رهایش کنند.
(الأَنْقَذ): خارپشت.
(النَّقْذ): سلامتی و رهایی، نجات یافتن. گویند: (نَقْذاً) لَکَ: سلامت باشی و نجات یابی.
(النَّقَذ): آنچه از دستِ دیگری رهایش سازند. گویند: (فَرَسٌ نَقَذٌ): اسبی که آن را از دست کسی رها کرده و به درآورده باشند (مالَهُ شَقَذٌ ولا نَقَذٌ): چیزی ندارد.

(النَقِيْذ): رهانيده شدهٔ از دستِ دشمن. ج نَقائِذ.
(النَقِيْذَة): رهانيده شدهٔ از دستِ دشمن. گويند: (هُوَ نَقِيْذَةُ بُؤْسٍ): او رهانيده شدهٔ از فقر و نداری است. زره؛ زيرا پوشندهٔ خود را از زخمِ تير و تيغ و نيزه می‌رهاند. ج نَقائِذ.

* **نقر** ـ (نَقَرَ يَنْقُرُ نَقْراً) عَنِ‌الْأَمْرِ: دربارهٔ آن کار بررسی و کاوش کرد (نَقَرَ) فِي‌الْحَجَرِ: با قلمِ فلزی بر رویِ سنگ نوشت (نَقَرَ) فِيْ‌صَلاتِهِ: نمازِ خود را با شتاب خواند و سر و تهِ آن را زد (نَقَرَ) بِلِسانِهِ: با زبانِ خود توليدِ صدا کرد (نَقَرَ) بِالدّابَّةِ: چهارپا را صدا زد که راه برود (نَقَرَ) بِفُلانٍ: فلانی را از ميانِ عده‌ای صدا زد (نَقَرَ) فِي‌الصُّوْرِ: در بوق دميد (نَقَرَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چيز را با چيزی ديگر زد. گويند: (نَقَرَ) رَأْسَهُ بِأُصْبَعِهِ: با انگشتِ خود به سر او تلنگر زد (نَقَرَ) الدُّفَّ والْعُوْدَ: بر دف و تار و عود کوبيد و آنها را به صدا درآورد (نَقَرَ) السَّهْمُ‌الْهَدَفَ: تير به هدف خورد ولی در آن فرو نرفت (نَقَرَ) الطّائِرُ‌الْحَبَّ: پرنده دانه را برچيد (نَقَرَ) شَيْئاً مِنَ الطَّعامِ: مقداری غذا را با انگشت برداشت (نَقَرَ)الشَّيْءَ: آن چيز را با چيزی شبيه کلنگ يا با اسکنه کند و حفر نمود (نَقَرَ)النَّقّارُ‌الْخَشَبَةَ: کنده‌کار چوب را کنده‌کاری کرد (نَقَرَتْ)الْخَيْلُ‌الْأَرْضَ: اسبها با سمِ خود زمين را کندند (نَقَرَ) فُلاناً: از فلانی غيبت و بدگويی کرد.
(نُقِرَ يُنْقَرُ): با صيغهٔ مجهول: دميده شد. خدا می‌فرمايد: ﴿فَإِذا نُقِرَ فِي‌النّاقُوْرِ﴾: و چون دميده شد در بوق و صور.
(نَقِرَ يَنْقَرُ نَقَراً) فُلانٌ: فلانی نادار شد، بی‌چيز شد (نَقِرَتْ) الشّاةُ: گوسفند دچارِ دردی به نامِ «النُّقَرَة» شد که به پایِ آنان می‌زند (نَقِرَ) عَلَيْهِ: بر او خشم گرفت.
(أَنْقَرَ يُنْقِرُ إِنْقاراً) عَنْهُ: از وی دست بازداشت، دست برداشت. گويند: (ضَرَبَهُ فَما أَنْقَرَعَنْهُ حَتَّى قَتَلَهُ): به او زد و از زدنِ او دست باز نداشت تا او را کشت.
(ناقَرَهُ يُناقِرُهُ مُناقَرَةً، و نِقاراً): با او کشمکش و ستيزه و منازعه و بگومگو و مشاجره کرد.
(نَقَّرَ يُنَقِّرُ تَنْقِيْراً) الطّائِرُ فِي‌الْمَوضِعِ: پرنده آن جا را صاف يا گود و هموار کرد که در آن تخم بگذارد (نَقَّرَ) بِاسْمِ فُلانٍ: فلانی را از ميانِ جماعت فراخواند (نَقَّرَ) الشَّيْءَ، و عَنْهُ: دربارهٔ آن چيز بررسی و کاوش کرد.
(إِنْتَقَرَ يَنْتَقِرُ إِنْتِقاراً) الشَّيْءَ: آن چيز را حفر کرد. [دراصلِ کتاب آمده است: إِنْتَقَرَ الشَّيْءَ: اِحْتَقَرَهُ؛ آن را ناچيز شمرد. ولی به نظر می‌آيد که إِحْتَفَرَهُ با فاء درست باشد. ب]. (جَرَتْ السُّيُوْلُ فَانْتَقَرَتْ نُقَرًااحْتَبَسَ فِيْهَاالْماءُ): سيلها جاری شد و گودالهايی درست کرد که آب در آن ماندگار شد (إِنْتَقَرَ) الشَّيْءَ، و عَنْهُ: دربارهٔ آن چيز بررسی و کاوش کرد (إِنْتَقَرَ) الشَّيْءَ: آن چيز را برگزيد (إِنْتَقَرَ) فِي‌الدَّعْوَةِ إِلَى‌الْوَلِيْمَةِ: عدهٔ خاصی را برایِ مهمانی دعوت کرد نه اين که اعلامِ دعوتِ عمومی بنمايد (إِنْتَقَرَ)الرَّجُلَ، و بِالرَّجُلِ: فقط از آن مرد دعوت کرد و از ديگران دعوت نکرد.
(تَنَقَّرَ يَتَنَقَّرُ تَنَقُّراً) الشَّيْءَ: دربارهٔ آن چيز بررسی و کاوش کرد (تَنَقَّرَ) عَلَى‌الْأَهْلِ والْمالِ: بر خانوادهٔ خود نفرين کرد و گفت: خدا مرا از دستِ شما راحت کند و اموالِ شما را از بين ببرد.
(الْأُنْقُوْر): سوراخِ پشتِ هستهٔ خرما.
(المِنْقار): نوکِ پرنده، منقار. ج مَناقِيْر. اسکنهٔ کفاشی. آهنی است شبيه تيشه که با آن سنگ می‌بُرند يا سنگ می‌شکنند.
(المِنْقَر): کلنگ. ج مَناقِر.
(المُنْقُر): چوبی که داخلِ آن را می‌تراشند و داخلِ آن شراب می‌گذارند. چاهِ کوچک، يا چاهِ تنگ که در زمينِ سخت می‌کنند و حفر می‌کنند. ج مَناقِيْر. [برخلافِ قاعده].
(الناقِر): تيری که به هدف می‌خورد. ج نَواقِر(أَخْطَأَتْ نَواقِرُهُ): در راهِ درست پايدار نماند.
(الناقِرَة): دليل و برهانِ بجا و به موقع. ج نَواقِر(أَتَتْنِي عَنْهُ نَواقِرُ): از او سخنِ آزرده‌کننده‌ای به من رسيد (أَخْطَأَتْ نَواقِرُ فُلانٍ): فلانی، نتوانست انتقامِ خود را

بگیرد.

(الناقُوْر): بوق، صور. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِذا نُقِرَ فِي النّاقُوْرِ﴾: و چون دمیده شد در بوق و صور. ج نَواقِیْر.

(النُقارَة): به اندازهٔ یک بار نوک زدنِ پرنده به دانه و امثالِ آن. تراشهٔ سنگ و چوب که در وقتِ کنده‌کاری می‌ریزد (ماتَرَکَ عِنْدِيْ نُقارَةً لاأِنْتَقَرَها): چیزِ خوبی نبود در نزدِ من مگر این که آن را برایِ خود برداشت.

(النِقارَة): کنده‌کاریِ در سنگ و چوب. نقش و نگار دادنِ در افسار و رکابِ زین و غیره.

(النَقْر): کوبیدن و ضربه‌زدنی که احیاناً باعثِ حفر یا سوراخ کردن می‌شود. بشکن.

(النِقْر): سوراخِ پشتِ هستهٔ خرما.

(النَقِر): خشم‌گرفته، خشمگین. فقیر، نادار، بی‌چیز، مستمند. گوسفندی که پایش دچارِ درد و بیماری شده است (مالَهُ بِمَوْضِعِ کَذا نَقِرٌ): او در فلان جا، آب یا چاه ندارد.

(النَقَر): گویند: (أَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْعَقَرِ و النَقَرِ): پناه می‌برم به خدا از بیماریِ خوب نشدنی و از بین رفتنِ مال و ناداری و فقیر شدن.

(النَقَرَی): عیب و عار، ننگ، طعنه و سرکوفت زدن. دعوتِ خصوصی. گویند: إِنَّ الْمُوْلِمَ مِنّا لایَدْعُو النَّقَرَی): میهمانی دهندهٔ ما، دعوتِ خصوصی نمی‌کند؛ همه را دعوت می‌کند.

(النِقْرَة): ستیزه، منازعه و بگومگو و کشمکش. گویند: (بَیْنَهُما نِقْرَةٌ): میانِ آن دو ستیزه و جر و بحث است.

(النَقِرَة): مُؤَنَّثِ النَقِر.

(النُقْرَة): گودال گرد و کوچک در زمین و امثالِ آن که گاهی آبِ سیل در آن باقی می‌ماند (نُقْرَةُ) الْقَفا: گودیِ پشتِ سر و گردن که در زیرِ مغزِ سر است. گودیِ چشم، کاسهٔ چشم. محلی که پرنده در آن تخم می‌گذارد. ج نُقَر، و نِقار. یک پارهٔ زر یا سیمِ گداخته شده. ج نِقار.

(النُقَرَة): مرضی است در پایِ مواشی.

(النَقْرَة): نوک به زمین زدنِ پرنده. و در حدیث است که: «نَهَی عَنْ نَقْرَةِ الْغُرابِ»: نهی فرمود از سجده‌ای که همچون نوک بر زمین زدنِ کلاغ باشد.

(النَقّار): بسیار کند و کاوکننده. بسیار ضربه زننده و کوبنده. بسیار نوک بر زمین زننده و دانه چیننده، بسیاربه صدا درآورندهٔ دف و عود. بسیار غیبت و بدگویی کننده (رَجُلٌ نَقّارٌ): مرد بسیار کاوش و بررسی کنندهٔ از کارها و اخبار. حجّار و سنگ‌تراش. چوب تراش، کنده کارِ چوب. آن که در لجام و رکاب و امثالِ اینها نقش و نگار درست کند.

(النَقِیْر): سنگ و چوب و امثالِ آن که کنده کاری شده باشد. تنهٔ درخت که وسطِ آن را پله پله درست می‌کنند و از آن برایِ نردبان استفاده کنند. چوبی که وسطِ آن را تراش داده و مانندِ بشکه از آن برایِ شراب استفاده کنند. سوراخِ پشتِ هستهٔ خرما. و در چیزِ خیلی اندک به آن مثل می‌زنند. خدا می‌فرماید: ﴿وَلا یُظْلَمُوْنَ نَقِیْراً﴾: و به اندازهٔ سوراخِ پشتِ هستهٔ خرما به آنان ستم نمی‌شود. فقیر و مستمند، بینوا. سوراخِ ریزی که در غلافِ دانه وجود دارد و معمولاً در سمتی قرار دارد که قسمتِ جلوِ دانه است. ج أَنْقِرَة (فَقِیْرٌ نَقِیْرٌ): برایِ اِتباع است؛ فقیرِ نادار و بی‌چیز.

(النَقِیْرَة): کَشتیِ کوچکی است.

*** نقرد** ـ (نَقْرَدَ یُنَقْرِدُ نَقْرَدَةً) فِي الْمَکانِ: زمانِ زیادی را در آن مکان به سر برد.

(المُنَقْرِد): گویند: (مالَکَ مُنَقْرِداً): چه شده که این همه ماندگار شده‌ای.

*** نقرس** ـ (النِقْرِس): بیماری نقرس. هلاکت، نابودی. بلای بزرگ، فاجعه. ج نَقارِس.

(النِقْرِیْس): راهنمایِ ماهر و زبردست. پزشکِ حاذق و هوشیار. گُلِ سر که زنها بر سرِ خود می‌زنند. ج نَقارِیْس.

*** نقرش** ـ (نَقْرَشَ یُنَقْرِشُ نَقْرَشَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را

خراشید، خراش داد. آن را آراست، تزیین کرد. آن را تکان داد. ته آن را درآورد و تمامِ آن را گرفت یا به دست آورد یا به همهٔ آن پی برد.

(النَقْرَشَة): حسِ پنهانی. آرایش و آراستن، تزیین.

*** نقز** - (نَقَزَ يَنْقُزُ، و يَنْقِزُ نَقْزاً، و نَقَزاناً) الظَّبْيُ و غَيْرُهُ فِيْ عَدْوِهِ: آهو و غیره درهنگامِ دویدن به جست و خیز پرداخت (نَقَزَ) الشَّيْءَ عَنْهُ: آن چیز را از آن دفع و دور کرد.

(أَنْقَزَ يُنْقِزُ إِنْقازاً) فُلانٌ: فلانی چیزهایِ بنجل و بی‌ارزشی را جمع‌آوری و نگهداری کرد. به نوشیدنِ آبِ زلال و شیرین و گوارا ادامه داد. در مواشیِ او مرضی افتاد که به جست و خیز می‌پردازند تا بمیرند (أَنْقَزَ) عَنَ الشَّيْءِ: از آن چیز دست باز داشت و آن را انجام نداد (أَنْقَزَ) عَدُوَّهُ: دشمنِ خود را با سرعت کشت.

(نَقَّزَهُ يُنَقِّزُهُ تَنْقِيْزاً): او را رقصانید و به جست و خیز واداشت. گویند: (نَقَّزَتْ)الْمَرْأَةُ صَبِيَّها: آن زن کودکِ خود را رقصانید.

(إِنْتَقَزَتْ تَنْتَقِزُ إِنْتِقازاً)الْماشِيَةُ: مواشی دچارِ مرضی شدند که جست و خیز می‌کنند تا بمیرند (إِنْتَقَزَ) لِفُلانٍ مالَهُ: بنجلِ مالِ خود را به فلانی داد.

(المَنْقُوْز): چهارپایی که به مرضی مبتلا شده است که دراثرِ آن جست و خیز می‌کند تا بمیرد.

(الناقِز): گویند: (عَطاءٌ ناقِزٌ، و عَطاءٌ ذُوْناقِزٍ): بخششِ اندک و خیلی ناچیز.

(الناقِزَة): یکی از قوائِم چهارپا. ج نَواقِز.

(النُقاز): مرضی است که چهارپا دراثرِ آن به جست و خیز می‌پردازد تا بمیرد.

(النَقَز): آدمِ پَست و فرومایه و بی‌ارزش. مال و دارایی یا مواشیِ بی‌ارزش و بنجل. گویند: (أَعْطاهُ مِنْ نَقَزِالْمالِ): از مالِ بنجل به او داد. لقب.

(النَقِز): آبِ زلال و شیرین و گوارا.

(النِقْز): آبِ زلال و شیرین و گوارا. چاه.

(النُقْز): چاه.

(النُقّاز): گنجشک یا گنجشکِ کوچک. ج نَقاقِيْز.

*** نقس** - (نَقَسَ يَنْقُسُ نَقْساً) النّاقُوْسُ: ناقوس و زنگ به صدا درآمد (نَقَسَ) فُلانٌ: فلانی زنگ و ناقوس را به صدا درآورد (نَقَسَ) بِالنّاقُوْسِ: ناقوس را به صدا درآورد (نَقِسَ) الشَّرابُ: نوشیدنی ترش شد (نَقَسَ) بَيْنَ‌الْقَوْمَ: درمیانِ آن قوم فتنه و فساد درست کرد (نَقَسَ) فُلاناً: از فلانی عیبجویی کرد.

(ناقَسَهُ يُناقِسُهُ مُناقَسَةً): متقابلاً از او عیبجویی کرد. گویند: (بَيْنَهُما مُناقَسَةٌ): میانِ آن دو عیبجویی از یکدیگر وجود دارد.

(نَقَّسَ يُنَقِّسُ تَنْقِيْساً) فُلاناً: از فلانی خیلی عیبجویی کرد (نَقَّسَ)الْقَوْمَ بَناقُوْسِهِ: با نواختن و به صدا درآوردنِ ناقوس آن قوم را خبر کرد و فرا خواند (نَقَّسَ) الدَّواةَ: در جا مرکبی مرکب ریخت.

(الناقُوس): ناقوسِ کلیسا. ج نَواقِيْس.

(النِقاسَة): ریشخند: مسخره کردن.

(النَقْس): نوعی ناقوس. ج نُقُس. گری، کچلی. جرب.

(النِقْس): مرکّب، جوهر. ج أَنْقاس، و أَنْقُس.

(النَقِس): گویند: (رَجُلٌ نَقِسٌ): مردِ عیبجو و مسخره کنندهٔ مردم.

*** نقش** - (نَقَشَ يَنْقُشُ نَقْشاً) الشَّيْءَ: دربارهٔ آن چیز کاوش کرد تا آن را درآوژد. گویند: (نَقَشَ) الشَّوْكَةَ بِالْمِنْقاشِ: با موچین به دنبالِ خار گشت تا آن را پیدا کرد و از بدن درآورد (نَقَشَ)الْحَقَّ مِنْ فُلانٍ: آن قدر کوشش و کاوش کرد تا حق را از فلانی گرفت (نَقَشَ) الشَّعْرَ: مو را کند (نَقَشَ) مَرْبِضَ الْغَنَمِ: آغلِ گوسفند را تمیز کرد (نَقَشَ) الشَّيْءَ: آن چیز را به صورتِ الوان رنگ‌آمیزی و نقش و نگار کرد (نَقَشَ) الرَّحَى: سنگِ آسیا را آج‌دار کرد (نَقَشَ) الْعِذْقَ: با خار به غورهٔ خرمایِ رویِ درخت کوبید تا رطب شود.

(نُقِشَ يُنْقَشُ)الْعِذْقُ: در غوره‌های خوشهٔ خرما خال خال رطب پیدا شد.

(أَنْقِشُوْا): صیغهٔ امر است از نَقَشَ. گویند: «إِسْتَوْصُوْا

بِالْمَعْزَى خَيْراً فَإِنَّهُ مالٌ رَقِيْقٌ، و انْقِشُوْا لَهُ عَطَنَهُ»: سفارش کنید دربارهٔ بزها به خوبی رفتار کردن، پس بدرستی که آن (بزها) مالِ لطیفی‌اند و آغل آنان را تمیز کنید. [به تناسبِ شتر لطیفند. ب].

(أَنْقَشَ يُنْقِشُ إِنْقاشاً): بطورِ مداوم و همیشگی به خوردنِ خرمایِ خیسیده پرداخت. بدهکارِ خود را سخت زیرِ فشار گذاشت.

(ناقَشَهُ يُناقِشُهُ مُناقَشَةً، و نِقاشاً) و ناقَشَهُ فِي الْحِسابِ: در محاسبه خیلی بر او سخت گرفت (ناقَشَ)الْمَسْأَلَةَ: دربارهٔ آن مسأله بحث و بررسی و تحقیق کرد.

(نَقَّشَهُ يُنَقِّشُهُ تَنْقِيْشاً): آن را نقاشی و رنگارنگ کرد.

(إِنْتَقَشَ يَنْتَقِشُ إِنْتِقاشاً) فُلانٌ فِيْ فَصِّهِ: فلانی به نقاش گفت: در نگین انگشترش نقش و نگار درست کند (إِنْتَقَشَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بیرون آورد. آن را برگزید و انتخاب کرد (إِنْتَقَشَ) مِنْهُ جَمِيْعَ حَقِّهِ: تمامِ حق خود را از او گرفت.

(المِنْقاش): موچین، منقاش. ج مَناقِيْش (إِسْتَخْرَجْتُ مِنْهُ حَقِّي بِالْمَناقِيْشِ): با زحمتِ زیاد حقِ خود را از او گرفتم.

(المَنْقُوْش): خوشهٔ خرما که به غوره‌هایِ آن خار زده‌اند تا رطب شود.

(المَنْقُوْشَة): زخمِ سر یا صورت که استخوان از آن بیرون آرند.

(النِقاشَة): رنگرزی، نقاشی، رنگ‌آمیزی. آج‌دار کردن.

(النَّقْش): اثر، نشان. گویند: (ذَهَبَ الرَّمادُ حَتَّى مانَرَى لَهُ نَقْشاً): خاکستر از بین رفت به حدی که اثری از آن نمی‌بینیم. خرمایِ خشک که در انبانِ چرمی گذاشته و آب بر رویِ آن می‌ریزند تا نرم و تازه شود. ج نُقُوْش.

(النَّقّاش): کنده‌کار. رنگرز، نقّاش.

(النَقِيْش): مِثْل، مانند. گویند: (هَذا نَقِيْشُ هَذا): این مِثْلِ این یکی است (مالَهُ ضِدٌّ و لانَقِيْشٌ): او مثل و مانندی ندارد.

* **نقص** ـ (نَقَصَ يَنْقُصُ نَقْصاً، و نُقْصاناً) الشَّيْءُ: آن چیز کم و اندک شد (نَقَصَ) عَقْلُهُ أَوْدِيْنُهُ: عقل و خِرَد یا دینِ او سست و ضعیف شد (نَقَصَ)الشَّيْءَ: آن چیز را ناقص و اندک گردانید. خدا می‌فرماید: ﴿أَوَلَمْ يَرَوْا أَنَّا نَأْتِي‌الأَرْضَ نَنْقُصُها مِنْ أَطْرافِها﴾: آیا ندیدند که همانا ما می‌پردازیم به زمین و ناقص می‌گردانیم از کناره‌های آن (نَقَصَ) فُلاناً حَقَّهُ: حقِ فلانی را دانسته انکار کرد. خدا می‌فرماید: ﴿ثُمَّ لَمْ يَنْقُصُوْكُمْ شَيْئاً﴾: سپس انکار نکردند حقی و چیزی از شما را (نَقَصَ) فُلاناً نَقِيْصَةً: به فلانی طعنه و سرکوفت زد، از او عیبجویی کرد (نَقَصَ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز موردِ نیازِ فلانی شد.

(أَنْقَصَ يُنْقِصُ إِنْقاصاً) الشَّيْءَ: آن چیز را ناقص و کم کرد، از آن کاست.

(نَقَّصَ يُنَقِّصُ تَنْقِيْصاً) الشَّيْءَ: آن چیز را خیلی ناقص و کم گردانید.

(إِنْتَقَصَ يَنْتَقِصُ إِنْتِقاصاً) الشَّيْءُ: آن چیز ناقص شد، کم شد (إِنْتَقَصَ) الشَّيْءَ: آن چیز را ناقص گردانید، از آن کم کرد (إِنْتَقَصَ)الْحَقَّ: حق را دانسته انکار کرد (إِنْتَقَصَ) الثَّمَنَ: بها را کم کرد یا خواستارِ کم شدنِ آن گردید (إِنْتَقَصَ) فُلاناً: فلانی را مذمت و عیب کرد.

(تَناقَصَ يَتَناقَصُ تَناقُصًا) الشَّيْءُ: آن چیز بتدریج ناقص شد و کاست.

(تَنَقَّصَ يَتَنَقَّصُ تَنَقُّصاً) الشَّيْءَ: اندک اندک از آن چیز گرفت و از آن کاست (تَنَقَّصَ) فُلاناً: از فلانی ایراد و عیب گرفت.

(إِسْتَنْقَصَ يَسْتَنْقِصُ إِسْتِنْقاصاً)الشَّيْءَ: آن چیز را ناقص و معیوب شمرد یا نسبتِ نقص به آن داد (إِسْتَنْقَصَ) الثَّمَنَ: چانه زد و خواستارِ کم شدنِ بها گردید.

(المَنْقَصَة):کمبود، نقص. ج مَناقِص.

(النَّقْص): سستی، نقص، ضعف. گویند: (أَصابَهُ نَقْصٌ فِيْ عَقْلِهِ أَوْ دِيْنِهِ): دچارِ کمبودِ خِرَد یا کمبودِ دین شد (النَّقْصُ): (عِنْدَالْعَرُوْضِيِّيْنَ): حذفِ حرفِ آخرِ مفاعلتن، در «وافر» پس از ساکن کردن حرفِ پنجمِ آن، پس به مفاعیل تبدیل می‌شود و فقط در حَشْو انجام پذیر

است.
(النُّقصان): مقداری که از چیزی کم شود.
(النَقِيْصَة): کمبود، سستی، نقص. طعنه‌زدن و عیب کردنِ مردم، بدگویی کردنِ از مردم. خصلت و خویِ زشت و پَست. ج نَقائِص.
*نقض ـ (نَقَضَ يَنْقِضُ نَقْضاً) الشَّيْءَ: آن چیزِ درست را خراب و فاسد کرد. گویند: (نَقَضَ) الْبِناءَ: ساختمان را در هم کوبید و ویران کرد (نَقَضَ)الْحَبْلَ أَوِالْغَزْلَ: طناب یا چیزِ ریسیده شده را از هم باز کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لاتَكُوْنُوْا كَالَّتِيْ نَقَضَتْ غَزْلَها مَنْ بَعْدِ قُوَّةٍ أَنْكاثاً﴾: و مباشید به مانندِ آن زنی که از هم باز کرد رشتهٔ ریسیدهٔ خود را از هم بازکردنی (نَقَضَ) الْيَمِيْنَ أَوِالْعَهْدَ: سوگند یا پیمان را شکست. خدا می‌فرماید: ﴿وَلا تَنْقُضُوْا الْأَيْمانَ بَعْدَ تَوْكِيْدِها﴾: و نشکنید سوگندها را پس از محکم کردنِ آن. و باز می‌فرماید: ﴿الَّذِيْنَ يَنْقُضُوْنَ عَهْدَ اللّٰهِ مِنْ بَعْدِ مِيْثاقِهِ﴾: آنان که می‌شکنند پیمانِ خدا را پس از محکم کردنِ آن (نَقَضَ) ما أَبْرَمَهُ فُلانٌ: آنچه را که فلانی درست کرده بود خراب کرد (نَقَضَ) وِتْرَهُ: انتقامِ خونِ خود را گرفت (نَقَضَتْ)الْكَمْأَةُ وَجْهَ‌الْأَرْضِ: قارچ در وقتِ بیرون آمدن زمین را ترک داد.
(أَنْقَضَ يُنْقِضُ إِنْقاضاً) النَّباتُ: گیاه زمین را شکافت و بیرون آمد (أَنْقَضَتْ)الْأَرْضُ: زمین گیاه را رویانید (أَنْقَضَتْ) الْإِصْبَعُ و نَحْوُها: انگشت و امثالِ آن صدا کرد (أَنْقَضَتْ) الدَّجاجَةُ عِنْدَالْبَيْضِ: مرغ درهنگامِ تخم گذاشتن قدقد کرد (أَنْقَضَ) عَنِ‌الْكَمْأَةِ و نَحْوِها: قارچ و دنبلان و امثال آن را از زمین بیرون آورد (أَنْقَضَ)الْعَنْزَ: بز را صدا کرد (أَنْقَضَ) الشَّيْءَ: آن چیز را به صدا درآورد. گویند: (أَنْقَضَ) أَصابِعَهُ: انگشتانِ خود را فشار داد که از بندهایِ آن صدا بلند شد یا انگشتها را به هم کوبید و بشکن زد (أَنْقَضَ)الْحِمْلُ الظَّهْرَ: بار بر کمر فشار آورد و آن را سنگین کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ وَضَعْنا عَنْكَ وِزْرَكَ الَّذِيْ أَنْقَضَ ظَهْرَكَ﴾: و فرو نهادیم از تو بارِ سنگینت را که سنگین کرده بود پشت و کمرِ تو را.
(ناقَضَ يُناقِضُ مُناقَضَةً، و نِقاضاً) فِيْ قَوْلِهِ: در گفتارِ خود ضد و نقیض آورد (ناقَضَ) غَيْرَهُ: با دیگری مخالفت و معارضه کرد (ناقَضَ) الشّاعِرُ الشّاعِرَ: آن شاعر متقابلاً شعری گفت که شعرِ شاعرِ دیگر را نقض کرد و جوابِ او را داد.
(نَقَّضَ يُنَقِّضُ تَنْقِيْضاً) النَّباتُ: گیاه روييد (نَقَّضَ) النَّباتُ الْأَرْضَ: گیاه زمین را شکافت و بیرون آمد.
(إِنْتَقَضَ يَنْتَقِضُ إِنْتِقاضاً) الشَّيْءُ: آن چیز درست، خراب شد. گویند: (إِنْتَقَضَ)الْبِناءُ: ساختمان ویران و خراب شد (إِنْتَقَضَ)الْحَبْلُ: طناب شُل و لایه‌های آن از هم باز شد (إِنْتَقَضَ)الْوُضُوْءُ أَوِالطَّهارَةُ: وضو یا طهارت به هم خورد و باطل شد (إِنْتَقَضَ)الْقَوْمُ عَلَى‌السُّلْطانِ: آن قوم علیه پادشاه شوریدند و طغیان کردند.
(تَناقَضَ يَتَناقَضُ تَناقُضاً) الشَّيْءُ: آن چیز فاسد و خراب شد (تَناقَضَ)الْقَوْلانِ: آن دو گفته با هم متناقض شدند (تَناقَضَ)الشّاعِرانِ: آن دو چکامه سرا قصیده‌ای سرودند که مخالف و معارضِ قصیدهٔ یکدیگر بود.
(تَنَقَّضَ يَتَنَقَّضُ تَنَقُّضاً)الْحَبْلُ: طناب ریش ریش و از هم باز و گسسته شد (تَنَقَّضَتِ)الْأَرْضُ مِنَ النَّباتِ: زمین ترک خورد و گیاه بیرون آمد (تَنَقَّضَ) الشَّيْءُ: آن چیز صدا کرد. گویند: (تَنَقَّضَتْ) عِظامُهُ: استخوانهایش صدا کرد.
(التَناقُض): گویند: (فِيْ كَلامِهِ تَناقُضٌ): در گفته‌اش تناقض وجود دارد، گفته‌هایش یکدیگر را نفی می‌کند (التَناقُضُ): (فِي‌الْمَنْطِقِ): نسبتی که میانِ دو چیزِ متناقض وجود دارد؛ [علمایِ منطق می‌گویند: دو چیز متناقض نه باهم جمع می‌شوند و نه هر دو نفی می‌شوند. مثل شب و روز که نمی‌توان گفت: هم شب است و هم روز و نه روز است و نه شب. .ب]
(الْمُتَناقِضانِ): (فِي‌الْمَنْطِقِ): دو چیز که در یک دم نه با هم جمع می‌شوند و نه با هم برداشته می‌شوند، مثل:

این که یک چیز در آنِ واحد نه سفید باشد و نه غیرِ سفید که یا سفید است یا غیرسفید که سفید و غیرسفید را متناقضین گویند (المُتَناقِضانِ) مِنَ الْکَلامِ: دو سخن که نه با هم قابلِ جمع باشند و نه هر دو را بتوان نفی کرد، مثلِ: این که نه چنین است و نه چنین نیست. [این سخن نه سخنِ خداست و نه سخنِ غیرخدا، یا این سخن هم سخنِ خداست و هم سخنِ خدا نیست. ب].
(النُّقاضَة): چیزِ از هم گسسته شده، چیزِ خراب شده. [مثلِ: ساختمانِ ویران شده و بندِ ریش ریش شده و از هم گسسته. ب].
(النِقاضَة): تخریب و از هم گسستنِ چیزها.
(النَّقْض): (نَقْضُ الْحُکْمِ): لغوِ حکمِ صادرهٔ از سویِ دادگاه چه در مسائلِ جنحه باشد چه در مسائلِ جنائی، درصورتی که حکمِ قطعی صادر شده باشد. [و اگر حکمِ قطعی صادر نشده باشد که لغو معنی ندارد، زیرا ممکن است در دادگاه بعدی یا در استیناف حکمِ دیگری داده شود. ب]. (مَحْکَمَةُ النَّقْضِ): دادگاهِ استیناف. دیوانِ کشور.
(النِّقْض): آنچه خراب شده، آنچه از هم گسسته است. گویند: (أَصْلِحْ نِقْضَ بِنائِکَ): خرابیِ ساختمانت رابرطرف کن. لاغر شدهٔ دراثرِ راه رفتنِ زیاد. گویند: (حِصانٌ نِقْضٌ): اسبِ نرِ لاغرشدهٔ دراثرِ راه رفتنِ زیاد. عسلی که کرم می‌اندازد و آن را کوبیده با مورد در می‌آویزند و به داخل کندو می‌مالند تا زنبوران بیایند و در کندو به ساختن عسل بپردازند. ج أَنْقاض و نُقُوْض.
(النَّقَض): چیزِ رسیده شده‌ای که از هم باز کنند و دوباره بریسند.
(النَّقِیْض): مخالف. گویند: (فُلانٌ نَقِیْضُکَ): فلانی مخالفِ تو است (هَذَاالْقَوْلُ نَقِیْضُ ذاکَ): این گفتار مخالفِ آن گفتار است (نَقِیْضُ)الدَّعْوَى: (فِی الْفَلْسَفَةِ): قضیه‌ای است که ضدِ یک ادعا و دعوی باشد. [ضدِ ادعا و دعواست]. صدا، آواز، بانگ. گویند: (نَقِیْضُ)الْمَفاصِلِ: صدای مفاصل (نَقِیْضُ)الأَصابِعِ: صدایی که از بندبندِ انگشتان برآید.
(النَّقِیْضانِ): (فِی الْمَنْطِقِ): دو چیز که جمع کردن یا برداشتنِ هر دو در آنِ واحد ناممکن باشد. [مثلِ شب و روز، وجود و عدم و ممکن و ناممکن. ب].
(النَقِیْضَة): راهِ کوهستانی (النَقِیْضَةُ): (فِی الْفَلسَفَةِ): تناقضِ قوانین و آراء و اندیشه‌ها و احکام در هنگامِ به کار بستنِ آنها. فیلسوفِ (آلمانی) «کانت» می‌گوید: مراد تناقض و تنازعِ قوانینِ صددرصد عقلی است (النَقِیْضَةُ) مِنَ الشِّعْرِ: چکامه‌ای که شاعری در ردِ چکامهٔ شاعری دیگر بسراید. مثل چکامه‌هایِ (شاعرانِ عرب) «جریر» و «فرزدق». ج نَقائِض.

* **نقط** ـ (نَقَطَ یَنْقُطُ نَقْطاً) الحَرْفَ و عَلَیْهِ: نقطه بر رویِ حرف گذاشت (نَقَطَ)الْکِتابَ: نوشته را اعراب گذاری کرد، زیر و زبر برایِ نوشته گذاشت.
(نَقَّطَ یُنَقِّطُ تَنْقِیْطاً) الْحُرُوْفَ: حروفِ بسیاری را نقطه‌گذاری کرد، خیلی نقطه بر رویِ حروف گذاشت (نَقَّطَ) الشَّیْءَ بِالْمِدادِ و نَحْوِهِ: آن چیز را با مرکّب و امثالِ آن آغشته کرد (نَقَّطَتْ)الْمَرْأَةُ خَدَّها: آن زن، گونهٔ خود را با گذاشتن نقطه‌ای آرایش کرد (نَقَّطَ) فُلاناً بِکَلامٍ: با نوشتنِ سخنِ زشتی فلانی را آزرد (نَقَّطَ) الْعَرُوْسَ و نَحْوَها: به عروس و امثالِ او در هنگامِ زفاف هدیه‌ای داد.
(تَنَقَّطَتْ تَتَنَقَّطُ تَنَقُّطاً) الأَرْضُ: در آن زمین بطورِ متفرقه گیاه رویید (تَنَقَّطَ)الْخَبَرَ: آن خبر را بتدریج و جزءجزء دریافت کرد.
(النُقْطَة): نکته، نقطه (النُقْطَةُ) فِی الْخَطِّ الْعَرَبِیِّ: نقطه‌ای که بر رویِ یا در زیرِ حرف می‌گذارند. و پیشینیان به عنوانِ زیر و زبر از آن استفاده می‌کردند و بعضی اقوامِ سامیِ دیگر نیز از آن به عنوان زیر و زبر استفاده می‌کردند (النُقْطَةُ) مِنَ الشَّیْءِ: مقدارِ اندکی از آن چیز. گویند: (أَعْطاهُ نُقْطَةً مِنْ عَسَلٍ): مقدارِ اندکی عسل به او داد (لَهُ نُقْطَةٌ مِنْ نَخْلٍ): او پاره‌ای خرما بن دارد. چشم روشنیی که به عروس یا داماد یا به هر دو دهند. کار،

مطلب، پیش‌آمد، رخداد (لَمْ يَخْتَلِفِ الْخَطِيْبانِ فِيْ نُقْطَةٍ): دو سخنران در هیچ موردی اختلاف پیدا نکردند و اتفاقِ کامل داشتند (النُّقْطَةُ): (فِي الْهَنْدَسَةِ): نقطهٔ هندسی که طول و عرض ندارد. ج نُقَط، و نِقاط (وَضَعَ النُّقَطَ عَلَى الْحُرُوْفِ): کار را واضح و روشن کرد.

* **نقع** ـ (نَقَعَ يَنْقَعُ نُقُوْعاً) فلانٌ: فلانی «نَقِيْعَة»: شیرِ خالصِ سرد و خنک شده درست کرد. یا حیوانی را برایِ میهمانی سر برید. یا غذایی برایِ آدمِ تازه از سفر رسیده درست کرد. یا غذایی برایِ داماد در شبِ عروسی‌اش درست کرد.

(نَقَعَ يَنْقَعُ نَقْعاً، و نُقُوْعاً) السَّقْفُ و نَحْوُهُ: آب از سقف و امثالِ آن جاری شد (نَقَعَ) الْمائِعُ فِيْ مُسْتَقَرِّهِ: چیزِ مایع زیاد در جایی ماند. گویند: (نَقَعَ) الْماءُ فِي الْغَدِيْرِ: آب مدت زیادی در آبگیر و برکه ماند (نَقَعَ) السُّمُّ فِيْ أَنْيابِ الْحَيَّةِ: زهر در دندانِ نیشِ مار برایِ مدتِ زیاد ماند (نَقَعَ) الظَّمْآنُ مِنَ الْماءِ و بِالْماءِ: تشنه سیرآب شد. گویند: (شَرِبَ حَتَّى نَقَعَ): آن قدر نوشید تا سیرآب شد. و در مَثَل آمده است: «حَتّامَ تَكْرَعُ و لاتَنْقَعُ»: تا کی دهانت را در آب گذاشته و می‌نوشی ولی سیرآب نمی‌شوی. (نَقَعَتْ) بِذَلِكَ نَفْسِيْ: دلم به آن آرام گرفت و آرامشِ خیال یافتم (مانَقَعْتُ بِخَبَرِ فُلانٍ): به خبرِ فلانی اکتفا نکردم و قانع نشدم یا به آن توجه نکرده و آن را دروغ شمردم.

(نَقَعَ يَنْقَعُ نَقْعاً) الشَّيْءَ: آن چیز را در آب خیسانید. گویند: (نَقَعَ) الدَّواءَ، و نَقَعَ التَّمْرَ، و نَقَعَ الثَّوْبَ: دارو وخرما و لباس یا پارچه را در آب خیسانید (نَقَعَ) لَهُ الشَّرَّ: بدی را با او ادامه داد (نَقَعَ) الْجَيْبَ: گریبان را درید.

(نَقَعَ يَنْقَعُ نَقْعاً، و نُقُوْعاً، و مَنْقَعاً) الْماءُ الْعَطَشَ: آب تشنگی را برطرف کرد.

(أَنْقَعَ يُنْقِعُ إِنْقاعاً) الشَّيْءَ فِي الْماءِ و نَحْوِهِ: آن چیز را در آب و امثالِ آن خیسانید (أَنْقَعَ) اللَّبَنَ: شیر را سرد و خنک کرد (أَنْقَعَ) السُّمَّ: زهر را پرورش داد و خوب به عمل آورد (أَنْقَعَ) الشَّرابُ فُلاناً: نوشیدنی فلانی را سیرآب کرد (أَنْقَعَ) الْجَزُوْرَ: شترِ در خورِ کشتن را ذبح کرد (أَنْقَعَ) الصّارِخُ صَوْتَهُ: فریاد زننده فریادِ خود را بلند کرد و کشید و پی‌درپی فریاد زد.

(إِنْتَقَعَ يَنْتَقِعُ إِنْتِقاعاً) الشَّيْءُ: آن چیز در آب حل و تجزیه شد (إِنْتَقَعَ) النَّقِيْعَةَ: برایِ میهمانی حیوانی را سر برید. پیش از تقسیمِ اموالِ به یغما برده شتر یا شترانی را از آنها سر برید.

(إِسْتَنْقَعَ يَسْتَنْقِعُ إِسْتِنْقاعاً) الْماءُ: آب در اثرِ ماندن در جایی تغییرِ رنگ داد و زرد شد (إِسْتَنْقَعَ) فُلانٌ فِي النَّهْرِ: فلانی واردِ نهر شد و در آن ماند تا خنک شود.

(الأُنْقُوْعَة): جایی که آب و امثالِ آن بدان جا سرازیر شود. مثل: (أُنْقُوْعَةُ) الْمِيْزابِ: محلی که آبِ ناودان بدان جا سرازیر شود (أُنْقُوْعَةُ) الثَّرِيْدِ: قسمتی از ظرف که آبِ ترید در آن جمع شود.

(الْمُسْتَنْقَع): مرداب، استخر. محلی از آبگیر که در آن به آب تنی می‌پردازند.

(الْمَنْقَع): مرداب، استخر. محلی از آبگیر که در آن به آب تنی می‌پردازند. دریا. سیرآبی؛ سیراب بودن. ج مَناقِع.

(الْمُنْقُع): دیگِ کوچکِ سنگی است که شیر و خرما را در آن ریزند تا به کودک دهند. ج مَناقِع.

(الْمِنْقَعَة): ظرفی که چیزی را در آن بخیسانند.

(النّاقِع): گویند: (ماءٌ ناقِعٌ): آبِ برطرف کنندهٔ تشنگی (سُمٌّ ناقِعٌ): زهرِ خیلی پراثر و کشنده (دَمٌ ناقِعٌ): خونِ تازه (مَوْتٌ ناقِعٌ): مرگِ دائمی.

(النُّقاع): ظرفی که مویز و امثالِ آن را در آن بخیسانند.

(النُّقاعَة): مویزِ خیس کرده و امثالِ آن. آب و امثالِ آن که چیزی را در آن بخیسانند.

(النَّقْعاء): زمینِ خوب و صاف و هموار که در آن ناهمواری نباشد. زمینِ هموار در دامنهٔ کوه و تپه که آب در آن جمع شود و بماند.

(النَّقْع): آبی که در آبگیر جمع شود (نَقْعُ) الْبِئْرِ: آبی که

پیش از آبیاری در چاه جمع شود یا باقی ماندهٔ آبِ چاه. زمین خوب و صاف و هموار که در آن ناهمواری نباشد. زمینِ در دامنهٔ کوه و تپه که در آن آب جمع شود و بماند. ج نِقاع، و أَنْقُع (فُلانٌ شَرّابٌ بِأَنْقُعٍ): فلانی کارآزموده و باتجربه و کارشناس است. گرد و غبارِ به هوا برخاسته. ج نِقاع، و نُقُوْع.

(النَقّاع): کسی که لاف و گزاف می‌زند، مثلِ آدمی که خود را به دلاوری می‌ستاید در حالی که دلاور نیست.

(النَقُوْع): رنگی است که عطر را با آن مخلوط می‌کنند. گویند: (صَبَغَ ثَوْبَهُ بِنَقُوْعٍ): جامه‌اش را با رنگِ معطر رنگ کرد. مویز و غیره که در آب بخیسانند (رَجُلٌ نَقُوْعُ أُذُنٍ): مردی که هر چه بشنود باور کند.

(النَقِیْع): شیرِ خالص که آن را سرد کنند. نوشابه‌ای است از مویز که در آب بخیسانند. چاهِ خیلی پرآب (ماءٌ نَقِیْعٌ): آبِ برطرف کنندهٔ تشنگی (سُمٌّ نَقِیْعٌ): زهرِ قاتل و کشنده. ج أَنْقِعَة.

(النَقِیْعَة): شیرِ خالص که آن را سرد کنند. حیوانی که برای مهمانی سر ببرند. غذایی که برایِ آدمِ تازه از سفر آمده درست کنند. غذایی که در شبِ زفاف به داماد دهند. شتری که پیش از تقسیم اموال به تاراج برده ذبح کنند. ج نَقائِع (اَلنّاسُ نَقائِعُ الْمَوْتِ): مردم قربانیانِ مرگند و مرگ آنان را می‌رباید و می‌کُشد همان طور که قصاب شتر را می‌کشد.

* **نقف** ـ (نَقَفَ یَنْقُفُ نَقْفاً) رَأْسَهُ: آن چنان برسرش کوبید که مغزش بیرون آمد (نَقَفَ) الرُّمّانَةَ: پوستِ انار را کند که دانه‌اش را درآورد (نَقَفَ) الْفَرْخُ الْبَیْضَةَ: جوجه پوستِ تخم را سوراخ کرد که بیرون آید (نَقَفَ) الْبَیْضَةَ: تخمِ مرغ و غیره را شکست و درونِ آن را بیرون آورد (نَقَفَ) الشَّرابَ: ظرفِ نوشیدنی را سوراخ کرد که بیرون آید. نوشیدنی را صاف کرد و پالود (نَقَفَ) عَنِ الشَّیْءِ: دربارهٔ آن چیز بررسی و کاوش کرد.

(أَنْقَفَ یُنْقِفُ إِنْقافاً) الْجَرادُ: ملخ تخم گذاشت (أَنْقَفَ) الْجَرادُ الْوادِیَ: ملخ در آن دره تخم بسیار گذاشت (أَنْقَفَ) فُلاناً الْعَظْمَ: استخوان را به فلانی داد که مغزش را درآورد.

(ناقَفَهُ یُناقِفُهُ مُناقَفَةً، و نِقافاً): متقابلاً با شمشیر بر سرِ او زد.

(إِنْتَقَفَ یَنْتَقِفُ إِنْتِقافاً) الشَّیْءَ: آن چیز را بیرون آورد.

(الأُنْقُوْفَة): نخ ریسیده‌ای که از یک کلاف اضافه بیاید و ریسنده آن را جدا کند.

(المِنْقاف): منقارِ پرنده. نوعی گوش ماهی. ج مَناقِیْف، و مَناقِف.

(المَنْقَف): آنچه که باید صاف شود. گویند: (نَحَتَ النَّجّارُ الْعُوْدَ و تَرَکَ فِیْهِ مَنْقَفاً): درودگر چوب را تراشید اما خوب نتراشید و جایِ ناصاف در آن باقی ماند که باید بتراشند.

(المُنْقَف): گویند: (رَجُلٌ مُنْقَفُ الْعِظامِ): مردی که استخوانهایِ بدنش نمایان است.

(المَنْقُوْف): گویند: (جِذْعٌ مَنْقُوْفٌ): مردِ لاغر و کم گوشت یا مردی که چهره‌اش لاغر و زرد است.

(المَنْقُوْفَتانِ): گویند: (عَیْنانِ مَنْقُوْفَتانِ): دو چشمِ قرمز شده.

(النِقاف): گویند: (جاءا فِیْ نِقافٍ واحِدٍ): آن دو در یک ردیفِ مساوی آمدند.

(النِقْف): جوجه در وقتِ بیرون آمدنِ از تخم.

(النَقَفَة): گودالِ خیلی کوچک در قلهٔ کوه.

(النَقّاف): بسیار تراشنده. دزدی که هر چه بتواند می‌بَرد. گدایِ حریصِ برگدایی (رَجُلٌ نَقّافٌ): مردِ با تدبیرِ در کارها.

(النَقِیْف): به معنایِ المَنْقُوف است. گویند: (جِذْعٌ نَقِیْفٌ): تنهٔ موریانه خوردهٔ درخت. ج نُقُف.

* **نقّ** ـ (نَقَّتْ تَنِقُّ نَقِیْقاً) الدَّجاجَةُ أَوْ نَحْوُها: ماکیان یا امثالِ آن خواند (نَقَّتْ) ضَفادِعُ بَطْنِهِ: گرسنه شد.

(أَنَقَّ یُنِقُّ إِنْقاقاً): غرغرو شد. قورباغه خواند یا قورباغه واق واق کرد. آغاز به غرغر کرد یا قورباغه شروع به

خواندن کرد.

(النَّقّاق): صیغهٔ مبالغه است از نَقَّ؛ ماکیانِ بسیار خواننده و صدا کننده. قورباغه. [صفتِ غالب است.]

(النَقّاقَة): مؤنَّثِ النَقّاق. قورباغه ماده.

(النَقُوْق): فریاد زننده. گویند: (ضِفْدَعٌ نَقُوْقٌ): غوکِ بسیار واق کننده. ج نُقُق.

(النَقِیْق): صدایِ قورباغه.

*نقل ـ (نَقَلَ یَنْقُلُ نَقْلاً) الشَّیْءَ: آن چیز را جابجا کرد، منتقل کرد (نَقَلَ) الْکِتابَ: ا ز رویِ کتاب نسخه برداری کرد (نَقَلَ) الْخَبَرَ أَوِ الْکَلامَ: آن خبر یا آن گفتار را از صاحبِ آن خبر یا گفتار به کسی رسانید (نَقَلَ) الدَّوابَّ: چهارپایان را پی در پی آب داد تا سیراب شدند (نَقَلَ) الشَّیْءَ الْخَلَقَ: چیزِ کهنه را وصله زد و درست کرد. گویند: (نَقَلَ) الثَّوْبَ، و نَقَلَ النَّعْلَ: لباس و کفش را وصله زد و درست و تعمیر کرد (نَقَلَ) الْکِتابَ إِلَی لُغَةٍ کَذا: کتاب را ترجمه کرد.

(نَقِلَ یَنْقَلُ نَقَلاً) الْمَکانُ: آوارِ ساختمان در آن جا زیاد شد. یا در آن مکان جیغ و داد و جار و جنجال بسیار شد. (نَقَلَ) الْبَعِیْرُ: سپلِ (سم) شتر دچارِ دردی شد که در اثر آن سوراخ گردید.

(أَنْقَلَ یُنْقِلُ إِنْقالاً) الشَّیْءَ الْخَلَقَ: چیزِ کهنه را وصله کرد.

(ناقَلَ یُناقِلُ مُناقَلَةً) الْفَرَسُ: اسب در راه رفتن پاها را در جایِ دستها گذاشت. در دویدنِ خود از رویِ موانع گذشت و با آنها برخورد نکرد (ناقَلَ) نَدِیْمَهُ الْقَدَحَ: جام را با همپیالهٔ خود دست بدست گردانید (ناقَلَ) فُلاناً الْحَدِیْثَ: متقابلاً برایِ فلانی سخن گفت و حرف زد.

(نَقَّلَهُ یُنَقِّلُهُ تَنْقِیْلاً): آن را بسیار جابجا کرد. آن را بسیار وصله کرد. از رویِ کتاب خیلی نسخه برداری کرد.

(إِنْتَقَلَ یَنْتَقِلُ إِنْتِقالاً): جابجا شد. منتقل شد، انتقال یافت.

(تَناقَلَ یَتَناقَلُ تَناقُلاً) الْقَوْمُ الْحَدِیْثَ بَیْنَهُمْ: آن قوم آن سخن را برایِ یکدیگر نقل کردند.

(تَنَقَّلَ یَتَنَقَّلُ تَنَقُّلاً) مِنْ مَکانٍ إِلَی آخَر: جابجا شد، از یک جابه‌جایی دیگر رفت (تَنَقَّلَ) فُلانٌ: فلانی تنقلات خورد، نقل و آجیل خورد. مزهٔ پایِ شراب خورد.

(المَنْقَل): کفش یا دمپایِی کهنه. راهِ کوتاه.

(المِنْقَل): کفش. یا سپلِ (سم) شتر (فَرَسٌ مِنْقَلٌ): اسبی که دستها و پاها را بسرعت جابجا کند.

(المَنْقَلَة): یکی از مراحلِ سفر، یک منزل از منازلِ مسافرت (أَرْضٌ مَنْقَلَةٌ): زمینِ سنگلاخ. ج مَناقِل.

(المِنْقَلَة): وسیلهٔ جابجا کردن، وسیلهٔ حمل و نقل (المِنْقَلَةُ) فِی الْهَنْدَسَةِ: نقاله. ج مَناقِل.

(المُنَقِّلَة): زخمِ سر و صورت که ریزه‌هایِ استخوان از آن بیرون آید. صفحه‌ای است مثلِ صفحهٔ شطرنج که سنگ رویِ آن گذاشته و جابجا و بازی می‌کنند.

(المَنْقُوْل): علمِ منقول که از طریقِ نقل به دست آید، مثلِ: لغت و حدیث و غیره، برخلافِ: معقول.

(الناقِلَة) مِنَ النّاسِ: مردمانِ کوچنده که در جایی سکونت دائم نکنند قبیله‌ای که خود را به قبیله‌ای دیگر وابسته کند و به نامِ آن خوانده شود. یکی از گرفتاریهایِ روزگار. خراجی که از سرزمینی به جایی دیگر ببرند. ج نَواقِل.

(النِقال): پیکانهایی است عریض و کوتاه.

(النَقّالَة): تختِ روان برایِ جابجاییِ بیماران.

(النَقْل): راهِ کوتاه. کفش یا دمپایی. ج أَنْقال، و نُقُوْل (هَمْزَةُ النَّقْلِ): (فِی النَّحْوِ): همزه‌ای که فعلِ لازم را متعدی یا فعلِ متعدیِ به یک مفعول را متعدیِ به دو مفعول و متعدیِ به دو مفعول را متعدیِ به سه مفعول گرداند. [مثلِ همزهٔ أَبْقَی که بقی را متعدی کند. ب]. (تَشْدِیْدُ النَّقْلِ): تشدیدی که فعل لازم را متعدی و فعل متعدی به واحد را به بیش از واحد متعدی کند. [مثل تشدیدِ بابِ تفعیل. ب].

(النُقْل، و النَقْل): مزهٔ شراب. تنقلات.

(النَقَل): آوارِ خانه و قلعه، سنگی که پس از ویران کردن خانه یا دژ برجای ماند. پَری که از تیری به تیرِ دیگر منتقل کنند. جار و جنجال و داد و فریاد و جر و

بحث و بگو مگو. مرضی است در سپلِ (سم) شتر که در اثرِ آن سوراخ می‌شود.
(النَقِل): شتری که سپلِ (سم) آن دچارِ بیماری شده و در اثرِ آن سوراخ گردیده است (مَکانٌ نَقِلٌ): زمینِ ناهموار و خشن (رَجُلٌ نَقِلٌ): مردِ حاضرجواب و حرّاف و جدل کننده.
(النَقِلَة): مؤنّثِ النَقِل.
(النَقْلَة): واحدِ النِقال.
(النِقْلَة): گویند: (إمْرَأَةٌ نِقْلَةٍ): زنِ بزرگسال که بخاطرِ زیادیِ سن با او ازدواج نکنند. ج نِقَل.
(النُقْلَة): سخن چینی، نمیمة.
(النَقَلَة): گویند: (سَمِعْتُ نَقَلَةَ الْوادِي): صدایِ غرشِ سیلابِ دره را شنیدم.
(النَقِيْل): سنگی که با سمِ ستور به این سوی و آن سوی رود. سیلی که از جایِ بارانی به جایِ غیرِ بارانی رود. مرد یا زنِ غریب و دور از وطن. یا مرد و زنی که با افرادِ غریبه ازدواج کنند نه با خویشانِ خود. تندرو که پاها یا دستها و پاهایش را بسرعت جابجا کند.
(النَقِيْلَة): وصله‌هایی که به چیزِ کهنه زنند، مثلِ وصلهٔ کفش یا وصله‌ای که به سپلِ (سم) شتر زنند. پاره‌ای از پوستِ انسان که در جراحیِ پلاستیک و برایِ زیبایی یا ترمیمِ ضایعاتِ پوستی پیوند زنند (إمْرَأَةٌ نَقِلَةٌ): زنِ غریب و دور از وطن یا زنی که با مردِ غریبه ازدواج کرده نه با قبیلهٔ خودش. ج نَقائِل، و نَقِيْل.
*نقم ـ (نَقَمَ يَنْقِمُ نَقْماً، و نُقُوْماً) مِنْهُ: از او انتقام گرفت (نَقَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را زشت شمرد و تقبیح کرد (نَقَمْتُ عَلَيْهِ الْأَمْرَ، و نَقَمْتُ مِنْهُ كَذا): کاری را بر او ایراد گرفتم و تقبیح کردم. خدا می‌فرماید: ﴿وَ ما نَقَمُوْا مِنْهُمْ إِلّا أَنْ يُؤْمِنُوْا بِاللّٰهِ﴾: و ایراد نگرفتند بر آنان و تقبیح نکردند کارِ آنان را (هیچ ایرادی نتوانستند از آنان بگیرند) جز این که ایمان آورده بودند به خدا. و باز می‌فرماید: ﴿هَلْ تَنْقِمُوْنَ مِنّا إِلّا أَنْ آمَنّا﴾ و آیا ایرادی می‌گیرید بر ما (کار ناپسندی کرده‌ایم) جز این که ایمان آورده‌ایم به خدا (ما تَنْقِمُ مِنّا؟): چه عیبی در من می‌بینی که بتوانی سرکوفت بزنی؟
(نَقِمَ يَنْقَمُ نَقْماً) الشَّيْءَ: آن چیز را بسرعت خورد.
(نَقَّمَ يُنَقِّمُ تَنْقِيْماً) الشَّيْءَ: آن چیز را بشدت تقبیح کرد و زشت شمرد.
(إنْتَقَمَ يَنْتَقِمُ إنْتِقاماً) مِنْهُ: او را مجازات کرد، از او انتقام گرفت. خدا می‌فرماید: ﴿فَانْتَقَمْنا مِنَ الَّذِيْنَ أَجْرَمُوْا﴾: پس انتقام گرفتیم از آنان که مرتکب جرم شدند.
(النَقَم): وسطِ راه (ضَرَبَهُ ضَرْبَةَ نَقَمٍ): ضربتی کینه توزانه به او زد.
(النِقْمَة): مجازات، عقوبت، نقمت. ج نِقَم.
*نقنق ـ (نَقْنَقَ يُنَقْنِقُ نَقْنَقَةً) الضِّفْدِعُ و نَحْوُهُ: غوک و امثالِ آن آواز داد و صدایِ خود را کشید (نَقْنَقَتْ) عَيْنُهُ: چشمش به گودی نشست.
(النِقْنِق): شترمرغِ نر. ج نَقانِق.
(النِقْنِيْق): چوبهٔ دار که آدمِ دار کشیده بر روی آن قرار داشته باشد. ج نَقانِيْق.
*نقه ـ (نَقِهَ يَنْقَهُ نَقَهاً، و نُقُوْهاً) مِنْ مَرَضِهِ: بیماری‌اش بهبود یافت ولی هنوز در او ضعف بود (نَقِهْتُ) مِنَ الْحَدِيْثِ: از آن سخن بهرهٔ کافی بردم. آن سخن برای من مفید بود و از آن بهره‌مند شدم (نَقِهَ) الْكَلامَ و الْحَدِيْثَ: آن گفتار یا آن سخن را خوب فهمید.
(أَنْقَهَ يُنْقِهُهُ إنْقاهًا) اللّٰهُ: خدا او را بهبود بخشید.
(أَنْقِهْ) لِيْ سَمْعَكَ: فعلِ امر است از أَنْقَهَ: بمن گوش فرا ده.
(إسْتَنْقَهَ يَسْتَنْقِهُ إسْتِنْقاهاً): طلبِ فهم کرد، خواستارِ فهمیدن شد.
(الناقِه، و النَقِه): مریضی که تازه بهبود یافته و هنوز آثارِ بیماری در او هست. درک کنندهٔ سخن که آن را خوب بفهمد. ج نُقَّه.
(الناقِهَة، و النَقِهَة): مؤنّثِ الناقِه، و النَقِه.
*نقو ـ (نَقا يَنْقُو نَقْواً) الْمُخَّ: مغزِ سر یا مغزِ استخوان را درآورد.

(نَقا يَنْقِي نَقْياً) الْعَظْمَ: مغزِ استخوان درآورد.
(نَقِيَ يَنْقَى نَقاوَةً، و نَقاءً) الشَّيْءُ: آن چيز پاک و پاکيزه شد، تميز شد.
(نَقِيَ يَنْقَى نِقيً) الرَّجُلُ: گوشتِ بدنِ آن مرد آب شد.
(أَنْقَى يُنْقِي إِنْقاءً) الْعَظْمُ: استخوان مغز درست كرد (أَنْقَى) الْبُرُّ: دانهٔ گندم مغز درست كرد و فربه شد (أَنْقَى) الْعُوْدُ: آب در آوندهاي چوب جريان يافت (أَنْقَى) الشَّيْءُ: آن چيز پاک و تميز شد (أَنْقَى) الشَّيْءَ: آن چيز را تميز و پاک كرد. آن را برگزيد و انتخاب كرد.
(نَقّاهُ يُنَقِّيْهِ تَنْقِيَةً): آن را تميز كرد.
(إِنْتَقَى يَنْتَقِي إِنْتِقاءً) الْمُخَّ مِنَ الْعَظْمِ: مغزِ استخوان را درآورد (إِنْتَقَى) الشَّيْءَ: آن چيز را برگزيد.
(تَنَقَّى يَتَنَقَّى تَنَقِّياً) الشَّيْءَ: آن چيز را برگزيد.
(الأَنْقَى): گويند: (رَجُلٌ أَنْقَى): مردِ باريک استخوان.
(المُنَقَّى): گزيده، خالص و صاف شده، پالوده شده. راه.
(المُنَقِّي): آن كه حبوبات را از پوست و كاه جدا كند.
(المُنْقِيَة) مِنَ النُّوْقِ: ماده شتر پيه‌دار. ج مَناقٍ.
(النَقا): استخوانِ مغزدار. استخوانِ بازو. شنزارِ دراز و تپه مانند و برجسته. ج أَنْقاء، و نُقِيّ.
(النُّـقاواة): گياهی است شبيه چوبک و با همان خاصيت و شايد خودِ چوبک باشد. ج نَقاوَى.
(النُقاوَة) مِنَ الشَّيْءِ: گزيده و زبدهٔ آن چيز. ج نُـقاً، و نُقاء.
(النُقايَة) مِنَ الشَّيْءِ: بنجل و آشغالِ آن چيز كه جدا كرده و دور می‌ريزند. ج نَقايا، و نُقاء.
(النَقْو، و النِقْو): هر استخوانِ مغزدار. استخوانِ بازو. استخوانِ قلم. ج أَنْقاء.
(النَقْواء): مؤنَّثِ الأَنْقَى.
(النَقْوَة) مِنَ الشَّيْءِ: گزيده و زبدهٔ آن چيز.
(النِقْي): مغزِ استخوان. ج أَنْقاء.
(النَقْيَة): گويند: (ما تَفَوَّهَ بِنَقْيَةٍ): هيچ سخنی نگفت.
(النَقِيّ): پاک، پاکيزه، تميز. ج نِقاء، و نُقَواء. خالص، ناب، زبده. مغزِ گندم، آردِ سفيد و بدونِ سبوس، آردِ خوب.
(النَقِيَّة): مؤنَّثِ النَقِيّ به معناي پاک. ج نِقاء.

نكأ ـ (نَكَأَ يَنْكَأُ نَكْأً) الْقُرْحَةَ: پوستِ زخم را كند تا دوباره زخم شد (نَكَأَ) الْعَدُوَّ: دشمن را زخمی كرد و كشت (نَكَأَ) فُلاناً حَقَّهُ: حقِ فلانی را به او داد.
(إِنْتَكَأَ يَنْتَكِئُ إِنْتِكاءً) الْحَقَّ: حق (خود و غيره) را گرفت.

نكب ـ (نَكَبَتْ تَنْكُبُ نُكُوْباً) الرِّيْحُ: باد تغييرِ جهت داد و از مسيرِ عادیِ خود بيرون رفت.
(نَكَبَ يَنْكُبُ نَكْباً) عَنْهُ: از او كناره گرفت و به يک سوی شد (نَكَبَ) بِهِ: آن را انداخت (نَكَبَ) الْإِناءَ: محتوایِ ظرف را ريخت (نَكَبَ) الْجَعْبَةَ: تركش را واژگون كرد و تيرهایِ آن را بيرون ريخت (نَكَبَتْ) الْحِجارَةُ رِجْلَهُ: سنگ پایِ او را زخمی كرد و به خون انداخت (نَكَبَ) الدَّهْرُ فُلاناً: روزگار فلانی را به بلايی گرفتار كرد.
(نَكُبَ يَنْكُبُ نَكابَةً): پيشوا و رئيسِ قبيلهٔ خود شد. گويند: (ما كانَ مَنْكِباً، و لَقَدْ نَكُبَ): رئيسِ قومِ خود نبود اما شد.
(نَكِبَ يَنْكَبُ نَكَباً) الْبَعِيْرُ و نَحْوُهُ: شتر و امثالِ آن‌بطورِ طبيعی كج راه رفت. سرِ بازوی آن درد گرفت و لنگيد.
(نَكَّبَ يُنَكِّبُ تَنْكِيْباً) عَنْهُ: از او كناره گرفت (نَكَّبَ) الشَّيْءَ: آن چيز را كنار زد (نَكَّبَهُ) الطَّرِيْقَ، و نَكَّبَ بِهِ الطَّرِيْقَ، و نَكَّبَ بِهِ عَنِ الطَّرِيْقِ: او را از راه كنار زد و دور كرد.
(إِنْتَكَبَ يَنْتَكِبُ إِنْتِكاباً) الشَّيْءَ: آن چيز را بر يک طرفش بر زمين افكند، آن را بر پهلويش خواباند.
(تَنَكَّبَ يَتَنَكَّبُ تَنَكُّباً): بر رویِ يک طرفِ بدنِ خود راه رفت (تَنَكَّبَ) عَلَى الشَّيْءِ: به آن چيز تكيه داد (تَنَكَّبَ) عَنْهُ: از او كناره گرفت و به يک سوی شد (تَنَكَّبَ) الطَّرِيْقَ الْمُعْوَجَ: از راهِ كج كناره گرفت (تَنَكَّبَ) فُلاناً: پشتِ خود را به فلانی كرد و از او روی گرداند (تَنَكَّبَ) الشَّيْءَ: آن چيز را بر رویِ دوشِ خود افكند و

حمايل كرد. گويند: (تَنَكَّبَ) قَوْسَهُ: كمانِ خـود را بـر رويِ دوش افكند و حمايل كرد.
(تَنَكَّبْ): فعلِ امر است از تَنَكَّبَ: تَنَكَّبْ عَنِّيْ: از مـن دور شو و كناره بگير.
(الأَنْكَب): كسى كه سرباز و دوشش كج است. كسى كه كمان به همراه ندارد. ج نُكْب.
(المَنْكِب): پيوندگاهِ بازو و كتف. سرِ دوش. [مـذكر]. (هَزَّ مَنْكِبَهُ لِكَذا): براىِ آن چيز شاد شد. كناره و پهلوىِ هر چيز. جاىِ مرتفع و بلندِ زمين. پيشوا و رئيسِ يک قبيله (هُوَ مَنْكِبُ الْعُرَفاءِ): او بزرگ و رئيسِ دانايان يا بزرگ و رئيس بزرگان و پيشوايـان است. ج مَناكِب. خداى مى‌فرمايد: ﴿هُوَ الَّذِيْ جَعَلَ لَكُمُ الأَرْضَ ذَلُـوْلاً فَامْشُوْا فِيْ مَناكِبِها﴾: اوست كه قـرار داد بـراىِ شـما زمين را رام پس راه برويد در كرانه‌هاىِ آن.
(النَكْباء): بادى كه از مسيرِ خود منحرف شده و ميان دو بادِ ديگر افتاده باشد، مثلِ بادِ صبا و شمال. مؤَنَّثِ الأَنْكَب. ج نُكْب.
(المَناكِب): چهار پَرى كه بعد از شاهپرهاىِ پرنده واقع است. گويند: (راشَ سَهْمَهُ بِمَناكِبِ النَّسْرِ): پرهاىِ بعد از شاهپر كركس را بر روىِ تيرِ خود سوار كـرد. [مـفرد ندارد].
(الناكِب): كناره‌گيرى كننده. ج ناكِبُوْنَ خدا مى‌فرمايد: ﴿عَنِ الصِّراطِ لَناكِبُوْنَ﴾: از راه كناره‌گيرى كنندگانند.
(النَكْب): بلا، گرفتارى، مصيبت. ج نُكُوْب.
(النَكَب): شبيه كجى كه در چيزى باشد. مرضى است در سردوشِ شتر و غيره كه در اثرِ آن كج راه مى‌رود.
(النَكْبَة): بلا، مصيبت، نكبت. ج نَكَبات.
(النُكْبَة): تودهٔ غذا. ج نُكَب.
(النَكِيْب): آن كه پايش به سنگ خـورده و بـه خـون افتاده است. بلا ديده، مصيبت زده. گردىِ سمِ حيواناتِ فرد سم و سپلِ (سم) شتر.
(اليَنْكُوْب) مِنَ الطُّرُقِ: راهِ كج و انحرافى.
* **نكت** ـ (نَكَتَ يَنْكُتُ نَكْتاً) الأَرْضَ، و فِيْها: با چوب و غيره بر زمين فشار داد و اثرى در آن برجاى گذاشت (أَتَيْتُهُ و هُوَ يَنْكُتُ): به نزدِ او آمدم در حالى كه مشغولِ انديشيدن بود، مثلِ اين كه با خود حرف مـى‌زد (مَـرَّ الْفَرَسُ يَنْكُتُ): اسب با جست و خيز عبور كرد (نَكَتَ) الشَّيْءَ: آن چيز را بر زمين افكند (نَكَتَ) فُلاناً: فلانى را با سر به زمين انداخت (نَكَتَ) الشَّيْءَ: آنچه را كه در آن چيز بـود پـاشيد يـا بـيرون آورد (نَكَتَ) كِـنانَتَهُ: تيرهاىِ تركشِ خود را بيرون ريـخت (نَكَتَ) الْـعَظْمَ: مغزِ استخوان را درآورد.
(نَكَّتَ يُنَكِّتُ تَنْكِيْتاً) الرُّطَبُ: رطب خال زد و قسمتى از آن رطب شد (نَكَّتَ) فِيْ قَوْلِهِ: در گفتارِ خود نكته‌ها و لطيفه‌ها آورد.
(إِنْتَكَتَ يَنْتَكِتُ إِنْتِكاتاً) فُلانٌ: فلانى بـه سـر در افـتاد (نَكَّتَهُ فَانْتَكَتَ): او را به سر درافكند پس او هم به سر درافتاد.
(النَكّات): بسيار اثر گذارندهٔ در زمين با نوکِ چوب و غيره. بسيار افكنندهٔ بر روىِ زمين. بسيار پراكنده كننده يا بيرون آورندهٔ محتواىِ چيزى. بسيار بيرون آورندهٔ محتواىِ چيزى. بسيار بيرون آورندهٔ مـغزِ اسـتخوان. بسيار بذله گوى و لطيفه‌گوى. گويند: ﴿فُلانٌ نَكّاتٌ فِي الأَعْراضِ﴾: فلانى بسيار طعنه زنندهٔ در اعراضِ مردم است.
(النُكْتَة): اثرى كه با فشار دادنِ نوکِ چوب بـر روىِ زمين ايجاد شود. نكته، نقطه، نقطه‌اى در يک چيز كه با رنگِ اصلىِ آن فرق دارد. عـلامت و نشـانهٔ پـنهانى، نكته، رمز. انديشهٔ لطيفى كه در فكرِ انسان پديد آيـد. نكتهٔ علمى، مسألهٔ دقيقِ علمى كه نيازِ به دقت يا فكر زياد دارد. لكهٔ نقطه مانندى كه در آيينه يا شمشير پيدا شود. نقطهٔ وسطِ قرنيهٔ چشم كه عـامهٔ عـرب بـه آن «نُقْطَة» گويند. ج نُكات، و نُكَت.
(النَكِيْت): ضربه خورده، طعنهٔ نيزه خورده.
* **نكث** ـ (نَكَثَ يَنْكُثُ نَكْثاً) الْحَبْلَ و نَحْوَهُ: طـناب و امثالِ آن را از هـم بـاز و ريش ريش كـرد و از هـم

گسست (نَکَثَ) الْعَهْدَ أَوِ الْیَمِیْنَ أَوِ الْبَیْعَةَ: پیمان یا سوگند یا بیعت را شکست و بدان عمل نکرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِنْ نَکَثُوْا أَیْمانَهُمْ مِنْ بَعْدِ عَهْدِهِمْ﴾: و اگر شکستند سوگندهایِ خویش را پس از بستنِ پیمان (نَکَثَ) السِّواکَ: سرِ چوبِ مسواک را ریش ریش کرد (نَکَثَ) الْأَثَرَ: نشانه و اثر را محو کرد و زدود.

(ناکَثَهُ یُناکِثُهُ مُناکَثَةً) الْعَهْدَ: عهد و پیمانِ او را شکست یا متقابلاً عهد و پیمانِ او را شکست.

(إِنْتَکَثَ یَنْتَکِثُ إِنْتِکاثاً) الْحَبْلُ و نَحْوُهُ: طناب و غیره ریش ریش و از هم باز شد (إِنْتَکَثَ) السِّواکُ: سرِ مسواک (چوبی) ریش ریش (و آمادهٔ استفاده) شد (إِنْتَکَثَ) ماکانَ بَیْنَهُمْ: آنچه در میانِ آنان بود بر هم خورد (طَلَبَ فُلانٌ حاجَةً ثُمَّ انْتَکَثَ لِأُخْرَی): فلانی به دنبالِ کاری رفت سپس آن را رها کرد و در پیِ کاری دیگر رفت (إِنْتَکَثَ) الْبَعِیْرُ و غَیْرُهُ: شترِ چاق و غیره لاغر شد.

(تَناکَثَ یَتَناکَثُ تَناکُثاً) الْقَوْمُ عُهُوْدَهُمْ: آن قوم پیمانهایِ یکدیگر را شکستند.

(النُّکاث): جوشِ ریزی که در دهانِ شتر پیدا شود. تورمِ غده‌هایِ بناگوش.

(النُّکاثَة): چیزِ از هم گسسته. گویند: (نُکاثَةُ) الْحَبْلِ: قسمتهایِ از هم گسسته و ریش ریش شدهٔ طناب (نُکاثَةُ) السِّواکِ: ریزه‌هایِ چوبِ مسواک که در دهان بماند.

(النِّکْث): نخِ کهنهٔ پشمی یا مویین یا کرکین که از هم باز کرده و دوباره می‌تابند. کیسه یا خیمه‌ای که از هم باز می‌کنند و نخهایِ آن را دوباره می‌ریسند و می‌بافند یا خیمه‌ای که نخهایِ آن را می‌شکافند و دوباره می‌بافند. ج أَنْکاث (حَبْلٌ نِکْثٌ و أَنْکاثٌ): طنابِ ریش ریش و از هم باز شده. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لاتَکُوْنُوْا کَالَّتِیْ نَقَضَتْ غَزْلَها مِنْ بَعْدِ قُوَّةٍ أَنْکاثاً﴾: و مباشید مانندِ آن زنی که از هم باز کرد رشتهٔ خود را پس از محکم بودنِ آن به صورتِ ریش ریشی.

(النَّکّاث): کسی که خیمه‌هایِ کهنه را از هم باز می‌کند.

(النَّکِیْث): از هم باز شده، از هم گسسته (حَبْلٌ نَکِیْثٌ): طنابِ ریش ریش شده و از هم گسسته.

(النَّکِیْثَة): کارِ بزرگ و باعظمت و مهم. کارِ سخت و دشوار که در اجرایِ آن پیمانها می‌شکنند و مردمِ هم پیمان از یاریِ هم برای پیشبردِ آن دست برمی‌دارند. گویند: (وَقَعُوْا فِیْ نَکِیْثَةٍ): در کارِ دشواری افتادند که برایِ اجرایِ آن پیمان شکنی می‌شود و از یاریِ هم دست برمی‌دارند (قَوْلٌ لا نَکِیْثَةَ فِیْهِ): سخنی که تخلف و نقضِ عهد در آن نباشد. سرشت، طبیعت. گویند: (هُوَ ذُوْ نَکِیْثَةٍ حَسَنَةٍ): او دارایِ سرشتی نیکوست. نهایتِ سعی و کوشش. گویند: (بَذَلَ فِیْهِ نَکِیْثَتَهُ): تمامِ کوششِ خود را در آن به کار برد (بَلَغَ مِنْ دابَّتِهِ النَّکِیْثَةَ): تمامِ سرعتِ چهارپایِ خود را بیرون کشید.

* **نکح** ـ (نَکَحَتْ تَنْکَحُ نِکاحاً) الْمَرْأَةُ: آن زن ازدواج کرد (نَکَحَ) الْمَرْأَةَ: با آن زن ازدواج کرد. با آن زن مباشرت و آمیزش کرد (نَکَحَ) الْمَطَرُ الْأَرْضَ: باران با خاکِ آن زمین درهم آمیخته شد. باران بر رویِ زمین ماند یا آن را گِل کرد (نَکَحَ) الدَّواءُ فُلاناً: دارو در فلانی اثر کرد (نَکَحَ) النُّعاسُ عَیْنَیْهِ: چرت و پینکی بر چشمانِ او غلبه کرد

(أَنْکِحُوْا): فعلِ امر است از نَکَحَ، به ازدواج درآورید. خدا می‌فرماید: ﴿فَانْکِحُوْا ماطابَ لَکُمْ مِنَ النِّساءِ﴾: پس به ازدواجِ خود درآورید آنچه را که خوش آید شما را از زنان.

(أَنْکَحَ یُنْکِحُ إِنْکاحاً) الْمَرْأَةَ: با آن زن ازدواج کرد، او را به عقدِ خود درآورد (أَنْکَحَ) فُلاناً الْمَرْأَةَ: آن زن را به عقدِ ازدواجِ فلانی درآورد.

(أَنْکِحُوْا): فعلِ امر است از أَنْکَحَ: به ازدواج درآورید خدای متعال می‌فرماید: ﴿وَ أَنْکِحُوا الْأَیامَی مِنْکُمْ﴾: و به ازدواج درآورید بی‌همسرانِ خود را.

(تَناکَحَ یَتَناکَحُ تَناکُحاً) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر وصلت و ازدواج کردند (تَناکَحَتْ) الْأَشْجارُ: درختها به هم

پیوسته و نزدیک شدند.

(إِسْتَنْكَحَ يَسْتَنْكِحُ إِسْتِنْكاحاً) الْمَرْأَةَ: خواستارِ ازدواجِ با آن زن شد (إِسْتَنْكَحَ) فِيْ بَنِيْ فُلانٍ: از فلان طایفه زن گرفت (إِسْتَنْكَحَ) النُّعاسُ عَيْنَهُ: پینکی و چُرت بر چشمش چیره شد.

(النَّاكِح): ازدواج کرده، زن باشد یا مرد. گویند: (هِيَ ناكِحٌ فِيْ بَنِيْ فُلانٍ): آن زن در فلان قبیله ازدواج کرده است.

(النَّاكِحَة): زنِ ازدواج کرده.

(النِّكْح): شوهر. گویند (هُوَ نِكْحُها): او شوهرِ آن زن یا آن دختر است.

(النُّكَح): مردِ بسیار ازدواج کننده. بسیار همبستر شونده.

(النِّكْحَة): زنی که همسرِ مردی باشد، زوجه.

(النُّكَحَة): مردِ بسیار ازدواج کننده. بسیار همبستر شونده. گویند (هُوَ نُكَحَةٌ مِنْ قَوْمٍ نُكَحاتٍ): او بسیار ازدواج کننده یا بسیار همبستر شونده است از قومی که بسیار ازدواج می‌کنند یا بسیار همبستر می‌شوند.

* **نکد** ـ (نَكَدَ يَنْكُدُ نَكْداً) حاجَةَ فُلانٍ: فلانی را از کار و خواسته‌اش بازداشت یا جلوِ خواستهٔ او را گرفت (نَكَدَ) الْعَطاءَ: بخشش را کم کرد، اندک داد (نَكَدَ) الشَّيْءَ: تمامِ آن چیز را مصرف کرد یا برداشت و گرفت. گویند: (نَكَدُوْا) ماءَ الْبِئْرِ: تمامِ آبِ چاه را کشیدند (نَكَدَ) النّاسُ فُلاناً: مردم تمامِ داراییِ فلانی را با سؤال و درخواست گرفتند.

(نَكِدَ يَنْكَدُ نَكَداً، و نَكاداً): بد شگون شد، شوم و ناخجسته شد (نَكِدَ) الْأَمْرُ: آن کار سخت و دشوار شد (نَكِدَ) عَيْشُهُ: زندگانی‌اش دشوار و تنگ شد (نَكِدَ) الشَّيْءُ: آن چیز خیلی اندک شد. گویند: (نَكِدَ) ماءُ الْبِئْرِ: آبِ چاه خیلی اندک شد (نَكِدَ) فُلانٌ: عطایِ فلانی اندک شد یا کلاً قطع شد (نَكِدَ) بِحاجَتِنا: در انجامِ خواستهٔ ما بخل ورزید و دریغ کرد.

(أَنْكَدَ يُنْكِدُ إِنْكاداً) فُلانٌ فِيْما طَلَبَ: فلانی به خواسته‌اش نرسید (أَنْكَدَ) فُلاناً: فلانی را آدمِ کم خیری دید. گویند: (سَأَلَهُ فَأَنْكَدَهُ): از او درخوسات کرد و او را آدمِ کم خیر یا بی‌خیری دید؛ به او چیزی نداد یا چیزِ اندکی داد.

(ناكَدَهُ يُناكِدُهُ مُناكَدَةً): متقابلاً بر او سخت گرفت و فشار آورد، در سخت‌گیری بر یکدیگر با او مسابقه داد تا کدام یک دیگری را بیشتر زیرِ فشار بگذارد و حریف را شکست دهد.

(نَكَّدَهُ يُنَكِّدُهُ تَنْكِيْداً): آن را بی‌ارزش گردانید. گویند (نَكَّدَ) عَطاءَهُ بِالْمَنِّ: با منت گذاشتن عطایِ خود را بی‌ارزش کرد.

(تَناكَدَ يَتَناكَدُ تَناكُداً) الْقَوْمُ: آن قوم بر یکدیگر فشار آوردند و سخت گرفتند.

(تَنَكَّدَ يَتَنَكَّدُ تَنَكُّداً) الْغُرابُ: کلاغ در غار غار کردن صدایِ خود را تا آخر کشید که گویا استفراغ می‌کند (تَنَكَّدَ) عَيْشُهُ: زندگانی‌اش دشوار و مکدر شد.

(الْأَنْكَد): آدمِ سخت‌گیر و ژگور (بخیل) و بی‌خیر. ج نُكْد.

(الْمُنْكِد): گویند: (جاءَ فُلانٌ مُنْكِداً): فلانی آمد در حالی که آمدنش پسندیده و مطلوب نبود یا با وضعیتِ بدی آمد.

(الْمَنْكُوْد): گویند: (عَطاءٌ مَنْكُوْدٌ): بخششی کم و اندک یا بخششی که از ارزش افتاده و با منّت همراه باشد (رَجُلٌ مَنْكُوْدٌ): مردی که چیزی را با سماجت از او درخواست کنند یا با سماجت از او گدایی کنند (حَظٌّ مَنْكُوْدٌ): بخت بد.

(النّاكِد): زنی که بچه‌هایش می‌میرند و زنده نمی‌مانند. چهارپایِ کم شیر.

(النَّكَد): بخیل، ژکور. سخت‌گیر. ج أَنْكاد. هر چیزی که برای صاحبش بدشگون و نامیمون باشد (رَجُلٌ نَكَدٌ): مردِ شوم و ناخجسته و تیره بخت (أَرْضٌ نَكَدٌ): زمینِ کم حاصل و کم خیر. ج نِكاد.

(النَّكِد): بخیل، ژکور. ج أَنْكاد. کم خیر، کم نفع. خدا

می‌فرماید: ﴿وَ الَّذِیْ خَبُثَ لا یَخْرُجُ إلّانَکِداً﴾: و اما آنچه که پلید است بیرون نیاید جز پُست و کم نفع.
(النُکْد):کم بودنِ عطا و بخشش (ماءٌ نُکْدٌ): آبِ اندک.
(النَکْداء):مؤَنَّثِ الأَنْکَد.
* نکر ـ(نَکِرَ یَنْکَرُ نَکْراً، و نُکْراً، و نَکارَةً)فُلانٌ: فلانی هوشیار و زیرک و خوش رأی شد (نَکِرَ) عَلَی فُلانٍ: کاری با فلانی کرد که او را ترسانید (نَکِرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را ندانست. خدا می‌فرماید: ﴿فَلَمّا رَأَی أَیْدِیَهُمْ لا تَصِلُ إِلَیْهِ نَکِرَهُمْ﴾: پس چون دید که دستهایِ آنان نمی‌رسد به آن ندانستشان. (علتِ این کار را ندانست).
(نَکُرَ یَنْکُرُ نَکارَةً)الأَمْرُ: آن کار سخت و دشوار شد. زشت و ناپسند شد.
(أَنْکَرَ یُنْکِرُ إِنْکاراً)الشَّیْءَ: آن چیز را ندانست (أَنْکَرَ) حَقَّهُ: حقِ او را انکار کرد. خدا می‌فرماید: ﴿یَعْرِفُوْنَ نِعْمَةَ اللّهِ ثُمَّ یُنْکِرُوْنَها﴾: می‌شناسند نعمتِ خدا را سپس انکار می‌کنند آن را (أَنْکَرَ) عَلَی فُلانٍ فِعْلَهُ: کارِ فلانی را ناپسند شمرد و او را سرزنش کرد و از آن کار بازش داشت و نهی کرد (ما کانَ أَنْکَرَهُ): چه هوشیار و زیرک است.
(ناکَرَهُ یُناکِرُهُ مُناکَرَةً):او را فریب داد و بلایی بر سرش آورد. با او پیکار و نبرد کرد.
(نَکَّرَ یُنَکِّرُ تَنْکِیْراً)الشَّیْءَ: آن چیز را طوری تغییر داد که ناشناخته شد (نَکَّرَ) الإِسْمَ (عِنْدَ النُّحاةِ): در اصطلاحِ علمِ نحو: اسم را نکره کرد.
(نَکِّرُوْا):فعلِ امر است از نَکَّرَ: ناشناخته‌اش کنید. خدا می‌فرماید: ﴿قالَ نَکِّرُوْا لَها عَرْشَها﴾: (حضرتِ سلیمان) گفت: ناشناخته کنید برایِ او تختش را.
(تَناکَرَ یَتَناکَرُ تَناکُراً)فُلانٌ: فلانی تجاهل کرد و خود را به نادانی زد (تَناکَرَ) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر دشمنی کردند و از همدیگر ایراد گرفتند (تَناکَرَ) الأَمْرَ: مدعی شد که آن مطلب و امر را نمی‌داند.
(تَنَکَّرَ یَتَنَکَّرُ تَنَکُّراً): تغییرِ قیافه یا تغییرِ حالت داد بطوری که ناشناخته شد (تَنَکَّرَ) لِیْ فُلانٌ: فلانی رفتارِ خوبِ خود را با من عوض و بدرفتاری کرد یا با من خیلی بد برخورد کرد.
(إِسْتَنْکَرَ یَسْتَنْکِرُ إِسْتِنْکاراً)الأَمْرَ: آن کار را زشت و ناپسند شمرد و تقبیح کرد.
(الإِنْکار):إِنکارُ الذّاتِ: فداکاریِ در راهِ دیگران، این واژه در نزدِ پارسایان و زاهدان و پای بندانِ به اخلاق به کار می‌رود. (جدید).
(الأَنْکَر):گویند: (صَوْتُهُ أَنْکَرُ الأَصْواتِ): صدایِ او زشت‌ترین صداهاست.
(المُنْکِر):انکار کننده. کسی که چیزی یا دیگری را نشناسد. ج مُنْکِرُوْنَ.خدا می‌فرماید: ﴿فَدَخَلُوْا عَلَیْهِ فَعَرَفَهُمْ وَ هُمْ لَهُ مُنْکِرُوْنَ﴾: پس درآمدند بر او، پس شناخت آنان را و آنان نمی‌شناختند او را.
(المُنْکَر):کارِ ناپسند از نظرِ مردم. کارِ زشت و ناپسندِ از نظر شرع. خدا می‌فرماید: ﴿وَ یَنْهَی عَنِ الْفَحْشاءِ وَ الْمُنْکَرِ﴾: و باز می‌دارد از فحشا و کارِ زشت.
(المَنَکَّر):(عِنْدَ النُّحاةِ): اسمِ نکره شده.
(المَنْکُوْر):ناشناخته، مجهول. ج مَناکِیْر.
(الناکِر):کسی که با دیگری کاری انجام دهد که باعثِ ترسِ او شود.
(النَکِر):هوشیار و زیرک و خوش رأی و خوش نظر. ج أَنْکار.
(النُکْر):زرنگی و هوشیاری، زیرکی (رَجُلٌ نُکْرٌ): مردِ خیلی زیرک و هوشیار. کارِ زشت و ناپسند. سخت، دشوار، شدید. خدا می‌فرماید: ﴿فَتَوَلَّ عَنْهُمْ یَوْمَ یَدْعُ الدّاعِ إِلَی شَیْءٍ نُکُرٍ﴾: پس روی بگردان از آنان روزی که فرا می‌خواند دعوت کننده، به چیزی سخت و دشوار. ج أَنْکار. [در اصل کتاب نُکُر به ضم کاف در آیه آمده در حالی که از این آیه برای النُکْر به سکون کاف استشهاد شده و در آیه هم باید النُکْر به سکون کاف می‌آمد. لذا به نظر می‌آید که چیزی از قلم افتاده باشد زیرا در کتابهای دیگر النُکُر به ضم کاف در مدخلی جداگانه آمده است. ب]

(النَکْراء): زیرکی، هوشیاری (إمْرَأَةٌ نَکْراءُ): زنِ زیرک و هوشیار. کارِ زشت و ناپسند. دشواری، سختی، گرفتاری. گویند: (أَصابَتْهُمْ مِنَ الدَّهْرِ نَکْراءُ): از روز گار به آنان سختی و دشواری رسید.

(النُکْران): انکار کردن، منکر شدن.

(النَکِرَة): انکار کردنِ چیزی (النَکِرَةُ): (عِنْدَ النُّحاةِ): اسمی که بر جنسِ یک چیز اطلاق شود، چه موجود باشد و چه مقدَّر، مثلِ: «رَجُل» که تمامِ مردانِ دنیا را شامل می‌شود و بر مردِ خاصی اطلاق نگردد یا «الشَّمْس» که بر سیاره‌ای اطلاق می‌شود که با نورِ خود تاریکی شب را از هم بدرد. چرک و خونابه‌ای که از دمل بیرون آید.

(النَکَرَة): انکار کردن، گویند: (کانَ لِيْ أَشَدَّ نَکَرَةً): بشدت برایِ من انکار کننده بود.

(النَکِیْر): انکار کردن. گویند: (شُتِمَ فَما أَبْدَى نَکِیْراً): دشنام شنید و عکس العملی نشان نداد. کیفرِ سخت و باز دارنده. خدا می‌فرماید: ﴿فَکَیْفَ کانَ نَکِیْرِ﴾: پس چگونه بود کیفرِ سخت و باز دارندۀ من (أَمْرٌ نَکِیْرٌ): کارِ سخت و دشوار (حِصْنٌ نَکِیْرٌ): دژِ استوار

* **نکز** ـ(نَکَزَ یَنْکُزُ نَکْزاً) الدَّابَّةَ: چهارپا را با چیزِ نوک تیزی سک داد (نَکَزَتْ) الدّابَّةُ الشَّيْءَ: چهارپا آن چیز را گاز گرفت.

(نَکِزَتْ تَنْکَزُ نَکَزاً) الْبِئْرُ: چاه کم آب شد.

(أَنْکَزَ یُنْکِزُ إِنْکازاً) الْبِئْرَ: آبِ چاه را تمام کرد.

(نَکَّزَ یُنَکِّزُ تَنْکِیْزاً) الْبِئْرَ: آبِ چاه را تمام کرد.

(المَنْکَزَة): گویند: (فُلانٌ بِمَنْکَزَةٍ مِنَ الْعَیْشِ): زندگانیِ فلانی سخت و دشوار است.

(الناکِز): چاهِ کم‌آب.

(النِکْز): آدمِ پَست و فرومایه. مال و دارایی بنجل و بی‌ارزش. باقی ماندۀ مغز در استخوان.

(النَکُوْز): چاهِ کم آب.

* **نکس** ـ(نَکَسَ یَنْکُسُ نَکْساً) الشَّيْءَ: آن چیز را پشت و رو کرد، زیر و رو کرد، سر و ته کرد، واژگون کرد (نَکَسَ) رَأْسَهُ: از رویِ خواری سرِ خود را به زیر افکند (نَکَسَ) الطَّعامُ و غَیْرُهُ داءَ الْمَرِیْضِ: غذا و غیره باعثِ بازگشتِ بیماریِ بیمار شد (نَکَسَهُ) فِيْ ذلِکَ الْأَمْرِ: او را دوباره به آن کار بازگرداند.

(نُکِسَ یُنْکَسُ) الْوَلَدُ: آن کودک با پا به دنیا آمد نه با سر (نُکِسَ) الْمَرِیْضُ: بیماریِ بیمار دوباره بازگشت (نُکِسَ) فُلانٌ: فلانی ضعیف و ناتوان و عاجز شد (نُکِسَ) عَنْ نُظَرائِهِ: از همتایانِ خود عقب ماند. گویند: (نُکِسَ) الْفَرَسُ: اسب از اسبهایِ دیگر عقب ماند و به آنان نرسید (نُکِسَ) عَلَى رَأْسِهِ: بخاطرِ مسأله‌ای که پیش آمد و آن را دانست سرِ خود را به زیر افکند. خدا می‌فرماید: ﴿ثُمَّ نُکِسُوْا عَلَى رُؤُوْسِهِمْ﴾ پس به زیر افکندند سرهایِ خود را.

(نَکَّسَ یُنَکِّسُ تَنْکِیْساً) الْفَرَسُ: اسب از اسبهایِ دیگر عقب ماند و به آنان نرسید (نَکَّسَ) فُلانٌ: فلانی روی ترش کرد و چهره درهم کشید (نَکَّسَ) اللّٰهُ فُلاناً فِي الْعُمُرِ: خدا فلانی را آن قدر عمر داد که همچون کودکی ضعیف و رنجور و ناتوان شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَکِّسْهُ فِي الْخَلْقِ﴾: و آن کس را که عمر زیاد دهیم باز می‌گردانیم او را به حالتِ اولِ خلقتش (دورانِ طفولیتِ او). (نَکَّسَ) الشَّيْءَ: آن چیز را واژگون کرد، پشت و رو کرد، زیر و رو کرد.

(إِنْتَکَسَ یَنْتَکِسُ إِنْتِکاساً) الشَّيْءُ: آن چیز واژگون شد، زیر و رو شد، سر و ته شد. گویند: (نَکَسَهُ فَانْتَکَسَ): آن را زیر و رو و واژگون کرد و آن هم زیر و رو و واژگون شد (إِنْتَکَسَ) الْمَرِیْضُ: بیماریِ بیمار دوباره بازگشت.

(تَنَکَّسَ یَتَنَکَّسُ تَنَکُّساً) الشَّيْءُ: آن چیز زیر و رو شد، واژگون شد، سر و ته شد. گویند: (نَکَّسَهُ فَتَنَکَّسَ) آن را زیر و رو کرد و آن هم زیر و رو شد. واژگونش کرد و آن هم واژگون شد.

(المُنَکَّس) مِنَ الْخَیْلِ: اسبی که در هنگامِ دویدن از رویِ ضعف و سستی سر و گردنِ خود را بلند نکند.

عقب افتاده‌ای که به همنوعانِ خود نرسد.
(المَنْكُوْس):واژگون شده، زیر و رو شده، سر و ته شده (وَلَدٌ مَنْكُوْسٌ): بچه‌ای که با پاهایش به دنیا آمده نه با سرِ خود (فُلانٌ يَقْرَأُ الْقُرْآنَ مَنْكُوْساً): فلانی قرآن را از آخر شروع و به اولِ آن ختم می‌کند یا از آخرِ سوره حمد می‌خواند و به اولِ آن ختم می‌کند.
(المَنْكُوْسَة):وِلادَةٌ مَنْكُوْسَةٌ: به دنیا آمدنِ واژگون، از پاها به دنیا آمدن.
(الناكِس):کسی که سرِ خود را از رویِ خواری به زیر می‌افکند. ج ناكِسُوْنَ، و نَواكِس. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لَوْ تَرَى إِذِ الْمُجْرِمُوْنَ ناكِسُوْا رُؤُوْسِهِمْ﴾: و اگر ببینی آن گاه را که گناه کاران به زیر افکنندگانند سرِ خود را. پیرمردِ فرتوت و از پای فتاده. ج نُكُس.
(النُكْس):بازگشتِ بیماریِ بیمار.
(النِكْس):تیری که سوفارِ آن شکسته و از سرِ آن به جایِ ته آن استفاده کنند. کوتاه قد، کوتاه. ضعیف، ناتوان. آدمِ فرومایه که از بزرگواری و کمک کردن و به فریاد رسیدن کوتاهی کند. ج أَنْكاس.
* **نكش** ـ (نَكَشَ يَـنْكُشُ نَكْشاً)الشَّـيْءَ: آن چیز را خالی کرد و آنچه را در آن بود بیرون آورد. گویند: (هَذِهِ بِئْرٌ لا تُـنْكَشُ): این چاهی است که آبش با کشیدن تمام نشود (فُلانٌ بَحْرٌ لا يُنْكَشُ): فلانی دریایِ بی‌پایانِ جود و کرم است (نَكَشَ) الْأَمْرَ: دربارهٔ آن کار بررسی و کاوشِ بسیار کرد (نَكَشَ) الطَّعامَ و نَحْوَهُ: غذا و امثالِ آن را تمام کرد (نَكَشَ) الْعَمَلَ، و مِنْهُ: از آن کار فراغت یافت.
(إِنْتَكَشَ يَنْتَكِشُ إِنْتِكاشاً)الشَّيْءَ: آنچه را در آن چیز بود بیرون آورد.
(المِنْكاش):وسیلهٔ بیرون آوردنِ چیزی. موچین. ج مَناكِيْش.
(المِنْكَش):کشف کنندهٔ کارها و بررسی کنندهٔ آنها.
(المَـنْكُوْش):گویند: (سَـفَطٌ مَـنْكُوْشٌ): سبدی که محتویاتِ آن را بیرون آورده‌اند. ج مَناكِيْش.

(النَكّاش):بررسی کننده و کشف کننده و کاوش کنندهٔ کارها.
* **نكص** ـ (نَكَصَ يَنْكُصُ، و يَنْكِصُ نَكْصاً، و نُكُوْصاً): به عقب بازگشت (نَكَصَ) عَنِ الْأَمْرِ: از انجام آن کار سرباز زد و دست بازداشت (نَكَصَ) عَلَى عَـقِبَيْهِ: به قهقرا بازگشت و از عزم خود منصرف شد.
(المَنْكَص):محلی که بدان جا کنار می‌روند و دور می‌شوند. جایِ به عقب بازگشتن.
* **نكظ** ـ (نَكِظَ يَنْكَظُ نَكْظاً)الشَّيْءُ: آن چیز زشت و ناپسند شد.
(نَكِظَ يَنْكَظُ نَكْظاً، و نَكَظاً)فلان: فلانی جدیت کرد و کوشید. عجله و شتاب کرد. گویند: (نَكِـظَ) فُـلانٌ لِلْخُرُوْجِ: فلانی برایِ بیرون آمدن شتاب کرد. بشدت گرسنه شد.
(أَنْكَظَهُ يُنْكِظُهُ إِنْكاظاً)عَنِ الْأَمْرِ: در آن کار بر او پیشی گرفت. یا او را منصرف کرد و بازگردانید.
(نَكَّظَ يُنَكِّظُ تَنْكِيْظاً):کسی را از کارش منصرف کرد یا در کاری بر او پیشی گرفت (نَكَّظَ) حاجَةَ غَيْرِهِ: انجامِ کارِ فردِ دیگری را سخت و دشوار کرد.
(تَنَكَّظَ يَتَنَكَّظُ تَنَكُّظاً)الْأَمْرُ: آن کار پیچیده و دشوار شد (تَنَكَّظَ) فُلانٌ: وضعِ فلانی در مسافرت سخت و خراب شد. بخیل شد.
(المَنْكَظَة):دچارِ سختی و تنگنا شدن در هنگامِ سفر.
* **نكع** ـ (نَكَعَ يَنْكَعُ نَكْعاً)فُلانٌ عَنِ الْأَمْرِ: فلانی از آن کار سرباز زد و دست بازداشت (نَكَعَ) فُلاناً بِظَهْرِ قَدَمِهِ: به فلانی لگد زد (نَكَعَ) الْماشِيَةَ: مواشی را با زیاد دوشیدن خسته کرد (نَكَعَ) فُلاناً حَـقَّهُ: حـقِ فـلانی را دریغ کرد و نداد، او را از حقش بازداشت (نَكَعَهُ) عَنِ الشَّيْءِ: او را از آن چیز منصرف کرد و خود بر او پیشی گرفت در آن.
(نَكِعَ يَـنْكَعُ نَكَـعاً، ونُكْـعَةً):رنگش سرخ و پوست پوست شد.
(أَنْكَعَ يُنْكِعُ إِنْكاعاً)فُلانٌ: فلانی خسته و مانده شد

(أَنْكَعَ) الشَّيْءَ: آن چيز را به پشتش برگردانيد (أَنْكَعَ) فُلاناً عَنِ الْأَمْرِ: فلانى را از آن كار بازداشت و منصرف كرد (أَنْكَعَ) الْأَمْرُ صاحِبَهُ: آن كار از دستِ صاحبِ كار بيرون رفت و موفقِ به انجامِ آن نشد.
(نَكَّعَهُ يُنَكِّعُهُ تَنْكِيْعاً): او را شتابانيد و دستپاچه كرد كه در نتيجه زندگيِ او را مكدر كرد (نَكَّعَهُ) عَنْ حاجَتِهِ: او را از كارش بازداشت.
(الأَنْكَع): مردِ سرخ رو كه پوستش پوست پوست شود. ج نُكْع.
(المُنْكَع): گويند: (أَنْفٌ مُنْكَعٌ): بينيِ پهن و فرو رفته.
(الناكِع): مردِ سرخ رو كه پوستش پوست پوست شده است.
(النَكِع): مردِ سرخ رو كه پوستش پوست پوست شده است (أَحْمَرُ نَكِعٌ): سرخِ پر رنگ.
(النُكَع): مردى كه سرخيِ رنگش مايل به سياهى است.
(النَكْعاء): مؤنَّثِ الأَنْكَع.
(النَكَعَة): سرِ گُلِ جاليز و آن را تعميم داده به چترِ قارچ گفته مى‌شود (النَكَعَةُ) مِنَ الْأَنْفِ: نوكِ بينى.
(النُكَعَة): سرخ رويى كه پوستش پوست پوست شده است. احمق، بى‌شعور. كسى كه چون نشيند از جاىِ خود برنخيزد.
(النَكُوْع): زنِ كوتاه قد. ج نُكُع.
* **نكف** ـ (نَكَفَ يَنْكُفُ نَكْفاً) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چيز سرباز زد و آن را عار دانست و نپسنديد (نَكَفَ) الدَّمْعَ: اشك را با انگشت از گونه‌اش پاک كرد (نَكَفَ) الْبِئْرَ: آبِ چاه را كشيد (جَيْشٌ لا يُنْكَفُ): سپاهِ انبوه و بى‌شمار (عِنْدَهُ شَجاعَةٌ لا تُنْكَفُ): او را شجاعتى است كه نتوان وصف كرد.
(نَكِفَ يَنْكَفُ نَكَفاً) الْحَيَوانُ: غده‌هاىِ بناگوشِ آن حيوان درد گرفت (نَكِفَتْ) الْيَدُ: دست، درد گرفت.
(نُكِفَ يُنْكَفُ نُكافاً): بيمار شد.
(أَنْكَفَهُ يُنْكِفُهُ إِنْكافاً): او را از كارهاىِ ناپسند منزه و برى دانست.
(ناكَفَهُ يُناكِفُهُ مُناكَفَةً) الْكَلامَ: سخنانِ درشت را با او رد و بدل كرد.
(نَكَّفَ يُنَكِّفُ تَنْكِيْفاً): بيمارىِ اوريون گرفت.
(إِنْتَكَفَ يَنْتَكِفُ إِنْتِكافاً): از سرزمينى به سرزمينِ ديگر رفت يا از كارى به كارِ ديگر پرداخت (إِنْتَكَفَ) لَهُ: به سوىِ او رفت يا به او مايل شد. كج شد. گويند: (ضَرَبَهُ فَانْتَكَفَ): وى را طورى زد كه كج شد (إِنْتَكَفَ) الْعَرَقَ مِنْ جَبِيْنِهِ: عرق را از پيشانىِ خود زدود (إِنْتَكَفَ) الْأَثَرَ: اثر و نشانه را در زمينِ پست و هموار قطع كرد يا زدود و پاک كرد.
(تَناكَفَ يَتَناكَفُ تَناكُفاً) الرَّجُلانِ الْكَلامَ: آن دو مرد با يكديگر گفتگو كردند.
(إِسْتَنْكَفَ يَسْتَنْكِفُ إِسْتِنْكافاً) مِنَ الشَّيْءِ، و عَنْهُ: از آن چيز عار داشت و سرباز زد، استنكاف كرد (إِسْتَنْكَفَ) عَنِ الْعَمَلِ: متكبرانه از آن كار سرباز زد. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ أَمَّا الَّذِيْنَ اسْتَنْكَفُوْا وَ اسْتَكْبَرُوْا فَيُعَذِّبُهُمْ﴾: و اما آنان كه از روىِ تكبر سرپيچى و تكبر كردند پس عذاب مى‌كند آنان را. و باز مى‌فرمايد: ﴿لَنْ يَسْتَنْكِفَ الْمَسِيْحُ أَنْ يَكُوْنَ عَبْداً لِلّهِ﴾: هرگز سرباز نمى‌زند و تكبر نمى‌كند (حضرت) مسيح از اين كه بوده باشد بندهٔ خدا.
(المَنْكُوْف): مبتلاىِ به اوريون. بيمار.
(النُكاف): بيمارىِ اوريون.
(النَكَف): مرضى است در دست.
(النِكْف): آنچه از آن سرباز زنند و استنكاف كنند. گويند: (رَجُلٌ نِكْفٌ): مردى كه از او دورى و استنكاف و اعراض كنند.
(النَكَفَة): يكى از غدد ريز و زيربناگوش. ج نَكَف.
(النَكَفِيَّة): اَلْغُدَدُ النَّكَفِيَّةُ: غده‌هاىِ زيرِ بناگوش (اَلْحُمَّى النَّكَفِيَّةُ): تبِ اوريون.
* **نكل** ـ (نَكَلَ يَنْكُلُ نُكُوْلاً) عَنِ الْأَمْرِ: از آن كار ترسيد و دست بازداشت و منصرف شد. گويند: (نَكَلَ) عَنِ

الْعَدُوِّ: از دشمن ترسید و پشت کرد و بازگشت (نَکَلَ) عَنِ الْيَمِيْنِ: از سوگند خوردن ترسید و سوگند یاد نکرد (نَکَلَ) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز دور کرد (نَکَلَ) بِفُلانٍ نُکْلَةً قَبِيْحَةً: بلایی بد بر سرِ فلانی آورد.

(نَکِلَ يَنْکَلُ نَکَلاً) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار ترسید و روی گردان شد و دست باز داشت.

(أَنْکَلَهُ يُنْکِلُهُ إِنْکالاً) عَنِ الشَّيْءِ أَوِ الْأَمْرِ: او را از آن چیز یا از کار منصرف کرد و بازداشت. گویند: (أَنْکَلَ) فُلاناً عَنْ عَزْمِهِ: فلانی را از آنچه قصد کرده بود منصرف کرد.

(نَکَّلَ يُنَکِّلُ تَنْکِيْلاً) بِهِ: او را بشدت مجازات کرد که مایهٔ عبرتِ دیگران قرار گرفت (نَکَّلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با زنجیر و غیره بست (نَکَّلَ) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز منصرف کرد.

(المَنْکَل): مجازاتِ سخت که انسان را مایهٔ عبرتِ دیگران قرار دهد. صخره.

(الناکِل): آدمِ بزدل و ناتوان. گویند: (هُوَ ناکِلٌ عَنِ الْأُمُوْرِ): او بزدل و ناتوان است در کارها.

(النَکال): کیفرِ بد، مجازاتِ سخت یا بلا و فاجعه. خدا می‌فرماید: ﴿فَجَعَلْناها نَکالاً لِما بَيْنَ يَدَيْها وَ ما خَلْفَها﴾: پس قرارش دادیم کیفر یا بلایی سخت برای پیشِ رویِ آن و برای پشتِ سرِ آن. و باز می‌فرماید: ﴿جَزاءً بِما کَسَبانَکالاً مِنَ اللّٰهِ﴾: پاداشی بخاطرِ آنچه به دست آوردند مجازاتی سخت از خدا.

(النَکَل): طنابی است که در ته دلوِ خیلی بزرگ می‌بندند. مردِ شجاع و کار آزموده (رَجُلٌ نَکَلٌ، و فَرَسٌ نَکَلٌ): مردِ نیرومند و اسب نیرومند. و در حدیث شریف است که: «إِنَّ اللّٰهَ يُحِبُّ النَّکَلَ عَلَی النَّکَلِ»: همانا خدا دوست دارد مردِ نیرومند را سوارِ بر اسبِ نیرومند.

(النِکْل): قید و بند، کند و زنجیر. نوعی لگام. آهنِ افسار یا آهنِ لگام (رَجُلٌ نِکْلٌ): مردی که هماوردانِ خود را درهم می‌شکند (هُوَ نِکْلُ شَرٍّ): او در شرارت و بدی نیرومند است. ج أَنْکال، و نُکُوْل. و در قرانِ مجید است که: ﴿إِنَّ لَدَيْنا أَنْکالاً﴾: همانا در نزدِ ماست کند و زنجیرهایی.

(النِکْلَة): نوعی پولِ مصری است. (دخیل).

(النُکْلَة): رَماهُ بِنُکْلَةٍ: بلایی بر سرِ او آورد.

(النِيْکَل): فلزِ نیکل. (دخیل).

* **نکه** - (نَکَهَتْ تَنْکَهُ نَکْهاً) الشَّمْسُ: آفتاب گرمتر شد (نَکَهَ) فُلانٌ، و نَکَهَ عَلَی فُلانٍ، و لِفُلانٍ، و فِيْ وَجْهِ فُلانٍ: نَفَسِ خود را جلوِ دماغِ فلانی بیرون داد (نَکَهَ) فُلاناً: دهانِ فلانی را بویید.

(نَکِهَ يَنْکَهُ نَکَهاً) فُلانٌ: فلانی نَفَسِ خود را جلوِ دماغِ دیگری بیرون داد (نَکِهَ) فُلاناً: دهانِ فلانی را بویید.

(نُکِهَ يُنْکَهُ) فُلانٌ: دهانِ فلانی در اثرِ سوءِ هاضمه بدبوی شد.

(النَکْهَة): بویِ دهان. گویند: (هُوَ طَيِّبُ النَّکْهَةِ): دهان فلانی خوشبو است.

* **نکی** - (نَکَی يَنْکِی نِکايَةً) الْعَدُوَّ، و فِيْهِ: دشمن را شکست داد و او را کشته و زخمی کرد. با دشمن، بسیار جنگید.

(نَکِيَ يَنْکَی نَکًی) الْعَدُوُّ: دشمن شکست خورد و گریخت.

* **نلنل** - (النُلْنُل): پیرمردِ ضعیف و ناتوان و رنجور.

* **نمر** - (نَمَرَ يَنْمُرُ نَمْراً) فِی الْجَبَلِ و الشَّجَرِ: از کوه و درخت بالا رفت.

(نَمِرَ يَنْمَرُ نَمَراً، و نُمْرَةً): خال‌خال و شبیهِ به پوستِ پلنگ شد. گویند: (نَمِرَ) السَّحابُ: ابر به شکل پوست پلنگ شد (نَمِرَ) فُلانٌ: فلانی بداخلاق و پلنگ طبیعت شد؛ زیرا پلنگ همیشه خشمگین است.

(أَنْمَرَ يُنْمِرُ إِنْماراً) فُلانٌ: فلانی به آبِ خوشگوار و لذیذی برخورد کرد.

(نَمَّرَ يُنَمِّرُ تَنْمِيْراً) فُلانٌ: فلانی خشمگین و تندخوی شد (نَمَّرَ) وَجْهَهُ: چهره‌اش را درهم کشید و روی ترش کرد (نَمَّرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را شبیه به پوستِ پلنگ رنگ

آمیزی کرد (أَقْبَلَتْ نُمَيْرٌ و ما نَمَّرُوْا): قبیلهٔ نُمَیْرو افرادی را که از قومِ خود جمع کرده بودند آمدند. (شاعرِ عرب) «درید» می‌گوید:

فَأَبْلِغْ سُلَيْماً و أَلْفافَها و أَبْلِغْ نُمَيْراً و ما نَمَّرُوْا:

پس برسان (پیامِ مرا) به قبیلهٔ سُلَیم و قبائل گرد آمدهٔ با او. و برسان (پیامِ مرا) به قبیله نُمَیْر و به نیروهایی که گرد آورده‌اند.

(تَنَمَّرَ يَتَنَمَّرُ تَنَمُّراً): شبیهِ به پوستِ پلنگ (خال خالی) شد. پلنگ طبیعت شد (تَنَمَّرَ) لِفُلانٍ: بر فلانی خشم گرفت و او را تهدید کرد. در هنگامِ تهدید کردن صدایِ خود کشید.

(الأَنْمَر): خال خالی، چیزی که خالهای سفید و سیاه یا سفید و غیره در آن باشد. گویند: (فَرَسٌ أَنْمَرُ، و ثَوْبٌ أَنْمَرُ): اسب و پارچه یا جامه‌ای که خالهایِ سفید و سیاه و غیره در آن باشد. ج نُمْر.

(المُنَمَّر): خال خالی، آنچه که خالهایِ سفید و سیاه و غیره دارد.

(المُنَمَّرة): مؤنّثِ المُنَمَّر (بُرْدٌ مُنَمَّرَةٌ): بُردِ (پارچه) خال خالی. ج مُنَمَّرات (طَيْرٌ مُنَمَّراتٌ): پرنده‌هایِ خال دار.

(النامِرة): تله‌ای که گوشت در آن گذارند و گرگ را شکار کنند.

(النامُوْر): خون.

(النَمِر): پلنگ. خشمگین. شبیه به پلنگ، پلنگ طبیعت. خال خالی و شبیهِ به پوستِ پلنگ.

(النِمْر): پلنگ.

(النَمْراء): مؤنّثِ الأَنْمَر.

(النَمِرة): ماده پلنگ. ابرهایِ پاره پاره و در کنارِ هم. در مثل است که: «أَرِنِيْها نَمِرَةً أُرِكَها مَطِرَةً»: به من نشان ده آن ابرها را به صورتِ پاره پاره و جزئی من به تو نشان خواهم داد آن را بارنده. ج نَمِر. بافته‌ای است دارایِ خطوطِ سفید و سیاه ج نِمار. تله‌ای است که گوشت در آن گذاشته و گرگ را شکار کنند. هر چیز خال خالی.

(النُمْرة): هر نوع خال و نقطه در هر چیزی و به هر رنگی که باشد. سیاه و سفید بودن. ج نُمَر.

(النَمِيْر) مِنَ الْماءِ: آبِ گوارا و خوب (لَهُ حَسَبٌ نَمِيْرٌ): تبار و گوهری نیک دارد.

* **نمرق** ـ (النُمْرُق): نازبالشِ کوچک که بر آن تکیه کنند. ج نَمارِق. خدا می‌فرماید: ﴿وَ نَمارِقُ مَصْفُوْفَةٌ﴾: و ناز بالشهایِ کوچکِ در کنارِ هم چیده. فرشی که رویِ پالانِ شتر و غیره گذارند.

(النُمْرُقَة): به معنایِ النُمْرُق است.

(النَمْرَقَة): به معنایِ النُمْرُق است.

(النِمْرَقَة): به معنایِ النُمْرُق است (النِمْرَقَةُ) مِنَ السَّحابِ: ابری که وسطش پارگی باشد.

* **نمس** ـ (نَمَسَ يَنْمِسُ نَمْساً) السِّرَّ: آن راز را پوشیده داشت (نَمَسَ) فُلاناً: با فلانی درگوشی سخن گفت.

(نَمِسَ يَنْمَسُ نَمَساً) السَّمْنُ و الطِّيْبُ و نَحْوُهُما: روغن و عطر و امثالِ این دو فاسد و خراب شد (نَمِسَ) بِفُلانٍ: دربارهٔ فلانی سخن چینی کرد.

(أَنْمَسَ يُنْمِسُ إِنْماساً) بَيْنَ الْقَوْمِ: در میانِ آن قوم فتنه و آشوب درست کرد.

(نامَسَ يُنامِسُ مُنامَسَةً) الصّائِدُ: شکارچی در کومه (اتاقکی که برایِ مخفی ماندنِ از دیدِ شکار در آن می‌روند) پنهان شد.

(نَمَّسَ يُنَمِّسُ تَنْمِيْساً) الشَّعْرُ: مو روغنی شد و در نتیجه آشغال به خود گرفت (نَمَّسَ) السَّمْنُ و الْجُبْنُ و نَحْوُهُما: روغن و پنیر و امثالِ اینها فاسد شدند (نَمَّسَ) عَلَيْهِ الأَمْرَ: آن کار را بر او مشتبه کرد و پوشیده داشت و او را دچار اشتباه کرد (نَمَّسَ) الْعَرَقُ الْجَسَدَ: عرق بدن را خیس کرد.

(إِنَّمَسَ يَنَّمِسُ إِنِّماساً) فُلانٌ: فلانی پنهان شد (إِنَّمَسَ) فِي الشَّيْءِ: در آن چیز داخل شد.

(تَنَمَّسَ يَتَنَمَّسُ تَنَمُّساً) الصّائِدُ: شکارچی کومه‌ای (اتاقکی برایِ مخفی ماندنِ از دید شکار) درست کرد (تَنَمَّسَ) الأَمْرُ: آن کار مشتبه و درهم و برهم شد.

(الأَنْمَس): کدر، تیره. ج نُمْس.

(المُنَمِّس): روغن و پنیرِ فاسد شده و امثالِ اینها.

(النامُوْس): راز دارِ انسان که همهٔ رازهایِ خود را به او گوید. جبرائیل. وصی. قانون یا شریعت. حاذق، ماهر، کاردان. کومه؛ اتاقکی که شکارچی در آن پنهان شود تا از دید شکار مخفی بماند. دیرِ راهب. بیشهٔ شیر. ج نَوامِیْس.

(النامُوْسَة): بیشهٔ شیر. پشهٔ ریز. ج نامُوْس.

(النامُوْسِیَّة): پشه‌بند.

(النَمِس): سخن‌چین، نمّام.

(النِمْس): راسو، نمس. ج نُمُوْس، و أَنْماس.

(النَمَس): بویِ لبنیات یا بویِ چیزِ چرب.

(النَمْساء): مؤَنَّثِ الأَنْمَس.

(النَمَسَة): بویِ گند (فِیْهِ نَمَسَةٌ): بویِ گند می‌دهد.

* **نمش** ـ (نَمَشَ یَنْمُشُ نَمْشاً) الشَّیْءَ: آن چیز را از رویِ زمین برداشت مثلِ کسی که مشغولِ بازی و سرگرمی است (نَمَشَ) الْجَرادُ الْأَرْضَ: ملخها گیاهِ زمین را خوردند و مقداری را باقی گذاشتند (نَمَشَ) الشَّیْءَ: آن چیز را نقاشی و رنگ‌آمیزی کرد (نَمَشَ) فُلاناً: با فلانی درِ گوشی سخن گفت (نَمَشَ) الْکَلامَ: آن سخن را جعل کرد و در آن دروغ گفت.

(نَمِشَ یَنْمَشُ نَمَشاً): خال خالی شد، خال دار شد.

(أَنْمَشَ یُنْمِشُ إِنْماشاً) بَیْنَ الْقَوْمِ: در میان آن قوم فتنه و فساد درست کرد.

(نَمَّشَ یُنَمِّشُ تَنْمِیْشاً) الشَّیْءَ: آن چیز را نقش و نگار کرد یا آن را خیلی نقش و نگار کرد (نَمَّشَ) الْحَدِیْثَ: آن سخن را پوشیده داشت.

(الأَنْمَش): خال خالی، خال دار. ج نُمْش.

(النَمْش): سخن‌چینی، نمّامی. سخنِ آراسته شده و آمیختهٔ با دروغ.

(النَمَش): اثرِ چیزی در چیزی دیگر. و در حدیث است که: «فَعَرَفْنا نَمَشَ أَیْدِیْهِمْ فِی الْعُذُوْقِ»: پس شناختیم اثرِ دستهایشان را در پَنگها (خوشه‌ها)یِ خرما. خطوطِ نقاشی و غیره. سفیدی بیخ ناخنها که گاهی می‌رود و گاهی می‌آید. کک مکِ صورت.

(النَمِش): خال خالی، خال دار (سَیْفٌ نَمِشٌ): شمشیرِ جوهردار که به صورت خالهایی در آن نمودار است.

(النَمْشاء): مؤَنَّثِ الأَنْمَش.

* **نمص** ـ (نَمَصَ یَنْمُصُ نَمْصاً) الشَّعْرُ أَوِ النَّبْتُ: موی سر و غیره یا گیاه آن قدر ریز شد که شبیه به کرک ریزه گردید (نَمَصَ) الشَّعْرَ: مو را کند.

(نَمِصَ یَنْمَصُ نَمَصاً) الشَّعْرُ: مو خیلی ریز و شبیهِ به کرک ریزه شد.

(أَنْمَصَ یُنْمِصُ إِنْماصاً) النَّبْتُ أَوِ الشَّعْرُ: گیاه یا مو که کنده شده بود دوباره درآمد (أَنْمَصَ) النَّباتُ أَوِ الشَّعْرُ أَوْ نَحْوُهُما: وقتِ دروِ آن گیاه شد. زمانِ بریدن یا چیدنِ آن گیاه یا آن مو و امثال اینها شد.

(نَمَّصَ یُنَمِّصُ تَنْمِیْصاً) الشَّعْرَ أَوِ النَّبْتَ: مو یا گیاه را کند.

(إِنْتَمَصَتْ تَنْتَمِصُ إِنْتِماصاً) الْمَرْأَةُ: آن زن به زنِ بند انداز گفت: موهایِ صورتش را بند بیندازد و بکند. آن زن، موهایِ صورتِ خود را کند.

(تَنَمَّصَتْ تَتَنَمَّصُ تَنَمُّصاً) الْمَرْأَةُ: آن زن صورتِ خود را بند انداخت و موهایش را کند (تَنَمَّصَتْ) الْماشِیَةُ: مواشی اولین گیاه را چریدند.

(الأَنْمَص): گویند: (هُوَ أَنْمَصُ الْحاجِبَیْنِ): ته ابروی او باریک است. ج نُمْص.

(المِنْماص): موچین، منقاش.

(النامِصَة): زنِ بند اندازِ صورتِ زنها.

(النِماص): نخِ سوزن.

(النَمَص): پرهایِ کوچک. اولین قسمتِ گیاه که از زمین بروید. نوعی گیاه یا پیرز که از آن سبد و حصیر و طبق ببافند.

(النَمْصاء): مؤَنَّثِ الأَنْمَص.

(النَمِیْص): گیاه یا مویی که پس از چیدن یا کندن بروید.

*نمط ـ(أَنْمَطَ يُنْمِطُ إِنْماطاً) لَهُ الْعَطاءَ: عطايِ اندکی به او داد.
(نَمَّطَهُ يُنَمِّطُهُ تَنْمِيْطاً) عَلَى الشَّيْءِ، و نَمَّطَ لَهُ عَلَى الشَّيْءِ: او را بر آن چيز راهنمايی کرد.
(الأَنْمَط): راه و روش.
(النَمَط): رويهٔ فرش و بستر که با زمين تماس ندارد. نوعی فرش يا گليم. پارچه‌ای است پشمينه و رنگی و پُرز دار که بر رويِ هودج می‌اندازند. راه و روش يا اسلوب. گروهی از مردم که همانندِ همند. گونه يا نوعِ يک چيز. گويند: (عِنْدِي مَتاعٌ مِنْ هَذَا النَّمَطِ): کالايی از اين نوع دارم.
*نمغ ـ(نَمَّغَ يُنَمِّغُ تَنْمِيْغاً) الشَّيْءَ: آن چيز را به رنگهايِ سياه و سفيد و سرخ و بطورِ درهم و برهم رنگ آميزی کرد.
(المُنَمَّغ): رنگ آميزی شدهٔ به رنگهايِ گوناگون (رَجُلٌ مُنَمَّغٌ): مردی که رنگِ پوستش چندجور است.
(النمغَة): ملاج، ملازهٔ نوزاد. قلهٔ کوه و امثالِ آن. برگزيده و مهترِ قوم. بسيارِ مال و دارايی يا بسيارِ مردم. ج نَمَغ.
*نمق ـ(نَمَقَ يَنْمُقُ نَمْقاً) الْكِتابَ: نامه يا کتاب را نوشت و خيلی زيبا نوشت.
(أَنْمَقَتْ تُنْمِقُ إِنْماقاً) النَّخْلَةُ: آن خرما بن رطبِ بدونِ هسته درست کرد.
(نَمَّقَ يُنَمِّقُ تَنْمِيْقاً) الثَّوْبَ أَوِ الْجِلْدَ و نَحْوَهُما: پارچه و لباس يا پوست و چرم را نقش و نگار کرد (نَمَّقَ) الْكِتابَ: نوشته يا کتاب را خيلی زيبا نوشت (نَمَّقَ) الْقَوْلَ: گفتار را آراست (نَمَّقَ) الْوَعْدَ: وعدهٔ شيرين و خوبی داد.
(المُنْمِق) مِنَ الرُّطَبِ: رطبِ بدونِ هسته.
(النَمَق): نامه يا کتابی که در آن بنويسند (النَمَقُ) مِنَ الطَّرِيْقِ: وسطِ راه.
(النَمَقَة): بويِ بد و گند.
(النَمِيْق): نقش و نگار شده. گويند: (ثَوْبٌ نَمِيْقٌ): جامه يا پارچهٔ نقش و نگار شده.
*نمل ـ(نَمَلَ يَنْمُلُ نَمْلاً، و نُمُوْلاً) فُلانٌ: فلانی سخن‌چينی کرد.
(نَمَلَ يَنْمُلُ نَمَلاناً): مشرفِ بر چيزی شد.
(نَمَلَ يَنْمُلُ نُمُوْلاً) فِي الشَّجَرَةِ: از درخت بالا رفت.
(نَمِلَ يَنْمَلُ نَمَلاً) الْمَكانُ: آن مکان پر از مورچه شد (نَمِلَتْ) يَدُ فُلانٍ: دستِ فلانی خواب رفت يا سست و بی‌حال و شُل شد (نَمِلَتْ) يَدُهُ فِي الْعَمَلِ: دستِ او در کار فرز و چابک شد (نَمِلَتْ) الْمَرْأَةُ أَوِ الْفَرَسُ: آن زن يا اسب در جايی آرام نگرفتند (نَمِلَتْ) يَدُ الصَّبِيِّ: دستِ کودک از تکان خوردن باز نايستاد.
(نُمِلَ يُنْمَلُ) الطَّعامُ: غذا مورچه گرفت.
(نَمَّلَ يُنَمِّلُ تَنْمِيْلاً) الْكِتابَ: کتاب يا نامه را درهم نوشت، خطهايِ آن را نزديکِ به هم نوشت (نَمَّلَ) ثَوْبَهُ: جامه‌اش را رفو کرد.
(تَنَمَّلَ يَتَنَمَّلُ تَنَمُّلاً) الْقَوْمُ: آن قوم به جنب و جوش درآمدند و آمد و شد کردند و به هم مخلوط شدند. برايِ کار و کوشش پراکنده شدند همچون مورچگان.
(الأُنْمُلَة): گرهِ انگشت يا بندِ انگشت. بندِ سرِانگشت که ناخن در آن است. ج أَنامِل. خدا می‌فرمايد: ﴿وَ إِذا خَلَوْا عَضُّوْا عَلَيْكُمُ الْأَنامِلَ مِنَ الْغَيْظِ﴾: و چون به خلوت درآيند بگزند بندهايِ سرِ انگشتانِ خود را از شدتِ خشم.
(المُؤَنْمِل): گويند: (رَجُلٌ مُؤَنْمِلُ الْأَصابِعِ): مردی که انگشتانش کوتاه و کُلُفت است.
(المُنَمَّل): گويند: (لَقَدْ طالَبْتَ غَيْرَ مُنَمَّلٍ): از کسی چيزی مطالبه کرده‌ای که کسی نتواند مانعِ کار او شود.
(المُنَمَّلَة): زنی که در يک جا آرام نگيرد.
(المَنْمُوْل): غذا و غيره که مورچه گرفته است.
(النامِلَة): گروههايِ مردم که در راهها حرکت کنند.
(النَمِل): حاذق، ماهر. کودکی که دستش يک لحظه از تکان دادن نماند.
(النَمْلَى): إِمْرَأَةٌ نَمْلَى: زنی که در يک جا آرام نگيرد.

(النَمِلَة): مؤَنَّثِ النَمِل.

(النَمْلَة): مور، مورچه. ج نَمْل. و نِمال: سخن‌چینی.

(النَمْلِيَّة): جا ظرفی که براي نگهداريِ موادِ غذايـی از مورچه به كار می‌رود.

(النُمْلَة): ته ماندۀ آب در حوض (فَرَسٌ ذُوْنُمْلَةٍ): اسبِ پر تحرک.

(النَمّال): سخن‌چین.

(النَمِيْلَة): سخن چینی.

*نمّ ـ (نَمَّ يَنِمُّ نَمًّا) الْحَدِيْثُ: آن سخن آشکار شد (نَمَّ) الشَّيْءُ: بويِ آن چيز پخش شد.

(نَمَّ يَنُمُّ، و يَنِمُّ نَمًّا) بَيْنَ الْقَوْمِ: ميانِ آن قوم دو به هم زنی کرد، آنها را به جانِ هم انداخت (نَمَّ) الْحَدِيْثَ: آن سخن را به قصدِ دو به هم زنی نقل کرد (نَمَّ) الْكَلامَ: آن سخن را با دروغ آراست.

(المِنَمّ): بسيار سخن چين.

(النامّ): سخن چين.

(النامّة): حس و حرکت. گويند: (سَمِعْتُ نامَّتَهُ): صدايِ حرکت و جنبيدنِ او را شنيدم (أَسْكَتَ اللّٰهُ نامَّتَهُ): خدا او را کشت.

(النَمّ): سخن چين.

(النَمَم): سخن‌چينی.

(النَمّام): صيغۀ مبالغه است؛ بسيار سخن چين. آويشمِ کوهی. پونۀ نهری.

(النَمّامَة): يک آويشمِ کوهی. يک پونه.

(النَمَّة): لکۀ سفيدِ در سياهی يا بالعکس.

(النُمِّيّ): خيانت، غدر، نقضِ پيمان. طبيعت و سرشت و جوهرۀ انسان (ما بِالدّارِ نُمِّيٌّ): هـيچ کس در خـانه نيست. دشمنی، عدوات. فلوسِ (پشيزِ) سربی يا مسی. ج نَمامِيّ.

(النُمِيَّة): يک فلوسِ (پشيزِ) سربی يا مسی.

(النَمِيْم): صدايِ آهسته و پنهانی از حرکتِ يک چيز. يا صدای پنهانی گام بر داشتن. سخن چينی. ج نَمائِم.

(النَمِيْمَة): صدايِ پنهانيِ گام برداشتن. يا صدايِ آهسته و پنهانی از حرکت يک چيز. سخن چـينی. نـوشتن. صدايِ نوشتن. ج نَمائِم.

*نمنم ـ (نَمْنَمَتْ تُنَمْنِمُ نَمْنَمَةً) الرِّيْحُ التُّـرابَ: بـاد در خاک نشانه‌ای همچون نوشته بر جای گذاشت (نَمْنَمَ) الشَّيْءَ: آن چيز را نقش و نگار کرد و آراست. گويند: (نَمْنَمَ كِتابَهُ): نوشته‌اش را آراست و نقش و نگار کرد.

(المُنَمْنَم): نقاشی شده، نقش و نگار شده. گويند: (ثَوْبٌ مُنَمْنَمٌ، و كِتابٌ مُنَمْنَمٌ): لباس و پارچۀ يا کتاب و نوشتۀ نقش و نگار شده (نَباتٌ مُنَمْنَمٌ): گياهِ درهم پيچيده و انبوه.

(النِمْنِم): اثری که باد بر رويِ خاک بر جـای گـذارد. سفيديِ ناخنِ جوانان.

(النِمْنِمَة): واحدِ النِمْنِم.

(النَمْنَمَة): خطهايِ کوتاه و نزديکِ به هم.

(النُمْنُم): شپشِ کوچک.

*نمو ـ (نَما يَنْمُو نَماءً، و نُمُوًّا) الشَّيْءُ: آن چيز رشـد کرد و زياد شد، نمو کرد. گويند: (نَما الزَّرْعُ): زراعت رشد و نمو کرد (نَما) الْوَلَدُ: کودک رشد کرد و بزرگ شد (نَما) الْمالُ: دارايی رشد کرد و زياد شد (هُوَ يَنْمُو إِلَی الْحَسَبِ): او به حسب و تبارِ نيکو می‌رسد (نَـما) الْخِضابُ فِي الْيَدِ أَوِ الشَّعْرِ: خضابِ در دست يا در مو اثرِ زيادی گذاشت و خوب رنگ گرفتند (نَما) الْحَدِيْثَ: سخن را به گوينده‌اش نسبت داد تا مشکلی پيدا نشود.

(نَمَی يَنْمِي نَماءً، و نُمِيًّا) الْحَدِيْثُ: آن سخن شايع شـد (نَمَی) الْماءُ: آب زياد شد (نَمَی) الْـحَيْوانُ: آن حـيوان فربه شد (نَمَتْ) الدَّوابُّ: چهارپايان به طلبِ چراگاه به راهِ دور رفتند (نَمَی) الصَّيْدُ: شکارِ تير خورده از ديـدِ شکارچی پنهان شد در حالی که تـير در بـدنش بـود (نَمَی) الشَّيْءَ: آن چيز را بالا برد و برارزش آن افزود. گويند: (فُلانٌ يَنْمِيْهِ حَسَبُهُ): گوهر و حسبِ فلانی مقامِ او را بالا می‌برد (نَمَی) الْحَدِيْثَ إِلَی قائِلِهِ: آن سخن را به گوينده‌اش نسبت و اسناد داد (نَمَی) فُلاناً إِلَی زَيْـدٍ: فلانی را به زيد نسبت داد و فرزندِ اويش دانست (نَمَی)

الْمالَ و نَحْوَهُ: دارایی و امثالِ آن را افزود و زیاد گردانید.
(أَنْمَی یُنْمِي إِنْماءً) الْكَرْمُ: جوانه‌های درختِ رَز که خوشه در آن است رویید (أَنْمَی) الشَّيْءَ: آن چیز را دارایِ نمو و رشد گردانید (أَنْمَی) الْحَدِيْثَ: آن سخن را برایِ دو به هم زنی و نمامی نقل کرد (أَنْمَی) الرّاعِيُ دَوابَّهُ: شبان مواشیِ خود را برایِ چرا به جاهایِ دور برد (أَنْمَی) الصَّيْدَ: شکار را هدف قرار داد و زخمی کرد و شکار به جایی دور رفت و مرد.
(نَمَّی یُنَمِّي تَنْمِيَةً) الشَّيْءَ أَوِ الْحَدِيْثَ: آن سخن را برای دو به هم زنی و نمامی نقل و پخش کرد (نَمَّی) النّارَ: سوختِ کافی بر رویِ آتش ریخت.
(إِنْتَمَی یَنْتَمِي إِنْتِماءً) الطّائِرُ و نَحْوُهُ: پرنده از جایی بلند شد و در جایی دیگر نشست یا از جایی بلند شد و به جای بلندتری نشست (إِنْتَمَی) إِلَی الْجَبَلِ: از کوه بالا رفت (إِنْتَمَی) إِلَی کَذا: به چنین یا چنان منتسب شد، به چیزی نسبت داده شد.
(تَنَمَّی یَتَنَمَّی تَنَمِّیاً): از جایی بلند شد و به جای دیگر نشست یا از جایی بلند شد و به جای بلندتر نشست. از کوه بالا رفت. به چیزی منتسب شد.
(الأُنْمِيّ): بالشچه یا تشکچه‌ای است که درونِ آن را با کاه پر کرده‌اند.
(النامِي): اشیاءِ نمو کننده، مثلِ: گیاهان و جانداران.
(النامِيَة): مخلوقات (النامِيَةُ) مِنَ الْكَرْمِ: شاخهٔ تاک که خوشه در آن است. ج نَوامٍ.
(النَّماة): مورچهٔ ریز. ج نَمًی.
(النَّمْوَة): زیادتی، افزونی.
***نموذج** - (الأُنْمُوْذَج): نمونه. [معربِ: نموذک = نموده. ب].
(النَّمُوْذَج): نمونه. [معربِ: نموذهٔ فارسی است]. ج نَمُوْذَجات، ونَماذِج. [معربِ: نموذگ = نموده. ب].
***نن** - (النَّنّ): مویِ ست.
***نهأ** - (نَهَأَ یَنْهَأُ نَهْأً): پر شد، انباشته شد، مملو شد.
گویند: (نَهَأَ الإِناءُ): ظرف پر شد (شَرِبَ فُلانٌ حَتَّی نَهَأَ): فلانی آن قدر آشامید تا (شکمش) پر شد.
(نَهَأَ یَنْهَأُ نُهُوْءاً) اللَّحْمُ: گوشت را خوب نپخت.
(نَهِئَ یَنْهَأُ نَهْأً، و نَهاءَةً، و نُهُوْءَةً) اللَّحْمُ: گوشت خوب نپخت.
(أَنْهَأَ یُنْهِئُ إِنْهاءً) اللَّحْمَ: گوشت را خوب نپخت (أَنْهَأَ) الأَمْرَ: آن کار را محکم نساخت.
(الناهِئ): سیر. سیرآب.
(النَهِيْء): گوشتِ نیم‌پز.
***نهب** - (نَهَبَ یَنْهَبُ نَهْبًا) الشَّيْءَ: آن چیز را چپاول کرد، به یغما برد (إِنَّهُ لَيَنْهَبُ الأَرْضَ): همانا او سریع و تندرو است (إِنَّهُ لَيَنْهَبُ الْغايَةَ): همانا او سبقت گیرنده و برندهٔ مسابقه است (نَهَبَ) الْكَلْبُ فُلاناً: سگ پشتِ پایِ فلانی را گاز گرفت (نَهَبَ) فُلاناً: به فلانی سخنانِ درشت و ناسزا گفت.
(أَنْهَبَ یُنْهِبُ إِنْهاباً) الشَّيْءَ: آن چیز را به غارت داد، در معرضِ چپاول گذاشت (أَنْهَبَ) الشَّيْءَ فُلاناً: آن چیز را در اختیارِ فلانی قرار داد یا به او عرضه‌اش کرد.
(ناهَبَ یُناهِبُ مُناهَبَةً) الْمُتَسابِقُ مُسابِقَهُ: مسابقه دهنده با حریفِ خود مسابقهٔ دو داد.
(إِنْتَهَبَ یَنْتَهِبُ إِنْتِهاباً) الشَّيْءَ: آن چیز را گرفت (إِنْتَهَبَ) الْفَرَسُ الشَّوْطَ: آن اسب مسابقهٔ دویدن را برد.
(تَناهَبَ یَتَناهَبُ تَناهُباً) الْمُتَسابِقانِ: آن دو مسابقه دهنده با یکدیگر مسابقهٔ دویدن گذاشتند (تَناهَبَتْ) الدَّوابُّ الأَرْضَ: چهارپایان زمین را بسیار لگدکوب کردند.
(المِنْهَب): برندهٔ مسابقهٔ دو. گویند: (فَرَسٌ مِنْهَبٌ): اسبِ برندهٔ مسابقهٔ دو.
(المَنْهُوْب): به غارت رفته، مالِ چپاول شده. کسی ناسزاو سخنان درشت شنیده است. خواستهٔ فوری یا خواستهٔ به جلو انداخته شده.
(الناهِب): چپاول کننده. تندرو. دشنام دهنده. پیشی گیرنده و برندهٔ مسابقه.
(النَّهْب): چپاول، یغما، تاراج. غنیمت. هدفِ

تیراندازی. گویند: (أَصْبَحَ فُلانٌ نَهْباً لِلسَّبِّ، أَوِ الطَّعْنِ، أَوِ الْمَرَضِ): فلانی هدفِ دشنام یا هدفِ طعنه یا هدفِ طعنهٔ نیزه و غیره، یا هدفِ بیماری قرار گرفت. مال به یغما رفته. ج نِهاب، و نُهُوْب. نوعی دویدن.

(النُّهْبَة): گرفتنِ چیزی. بردنِ مسابقهٔ دو. مالِ به یغما رفته و چپاول شده.

(النُّهْبَى): تاراج، یغما، چپاول. غنیمت. هدفِ تیراندازی. مالِ به یغما رفته.

(النَّهّاب): بسیار چپاولگر، بسیار غارتگر.

(النَهِيْب): به یغما رفته. آدمِ دشنام شنیده.

* **نهبر** ـ (النَهْبَرَة) مِنَ النِّساءِ: زنِ قدبلند و لاغر. زنِ در حال مرگ و نابودی. ج نَهابِر.

(النُّهْبُرَة): زمینِ مرتفع و بلند. رشتهٔ دراز شنزار که صعودِ از آن سخت است. گودالِ میانِ تپه‌ها. ج نَهابِر، و نَهابِيْر.

(النُّهْبُوْر): زمینِ مرتفع و بلند. رشتهٔ درازِ شنزار که صعودِ از آن دشوار است. گودالِ میانِ تپه‌ها. ج نَهابِيْر.

* **نهبل** ـ (نَهْبَلَ يُنَهْبِلُ نَهْبَلَةً): همچون آدمِ لنگ راه رفت (نَهْبَلَ) فُلانٌ: فلانی پیر شد.

(النَهْبَل): پیرمرد (شَيْخٌ نَهْبَلٌ): پیرمرد.

(النَهْبَلَة): گرانبار راه رفتن. ماده شترِ خیلی تناور. مؤنثِ النَهْبَل. گویند: (عَجُوْزٌ نَهْبَلَةٌ): زنِ پیر و سالخورده.

* **نهت** ـ (نَهَتَ يَنْهَتُ نَهِيْتاً، و نُهاتاً) الْقِرْدُ و نَحْوُهُ: بوزینه و امثالِ آن صدا کردند (نَهَتَ) الأَسَدُ: شیر صدایی کرد که از غریدن کمتر بود (نَهَتَ) فُلانٌ: فلانی صدا به ناله بلند کرد.

(المِنْهَت، و المُنْهِت): شیر (درنده).

(الناهِت): گلو.

(النُهات): ناله.

* **نهتر** ـ (نَهْتَرَ يُنَهْتِرُ نَهْتَرَةً) عَلَى فُلانٍ: دربارهٔ فلانی دروغ گفت (نَهْتَرَ) فُلانٌ فِيْ كَلامِهِ: فلانی سخنِ خود را به شیوهٔ نادرستی بیان کرد.

* **نهج** ـ (نَهَجَ يَنْهَجُ نَهْجاً، و نُهُوْجاً) الطَّرِيْقُ: راه آشکار شد، پیدا شد، واضح و مشخص شد (نَهَجَ) أَمْرُهُ: کار او واضح و مشخص شد.

(نَهَجَتْ تَنْهَجُ نَهْجاً، و نَهِيْجاً) الدّابَّةُ: چهارپا از شدتِ خستگی پی در پی نفس کشید. دربارهٔ انسان نیز گفته می‌شود.

(نَهَجَ يَنْهَجُ نَهْجاً) الثَّوْبُ: آن جامه کهنه شد (نَهَجَ) الطَّرِيْقَ: راه را واضح و آشکار کرد. راه را پیمود، از آن راه گذر کرد.

(نَهِجَ يَنْهَجُ نَهَجاً، و نَهَجَةً): از شدتِ خستگی یا زیادیِ حرکت یا از شدت حرکت کردن به نفس نفس افتاد.

(نَهِجَ يَنْهَجُ نَهَجاً) الثَّوْبُ و غَيْرُهُ: جامه و غیره کهنه شد و پوسید.

(أَنْهَجَ يُنْهِجُ إِنْهاجاً) الطَّرِيْقُ: راه واضح و آشکار شد (أَنْهَجَ) الدّابَّةَ: آن قدر بر چهارپا سوار شد یا از آن بار کشید که خسته‌اش کرد (أَنْهَجَ) الْعَمَلُ و نَحْوُهُ فُلاناً: کار و امثال آن فلانی را خسته کرد و به نفس نفس انداخت (أَنْهَجَ) الثَّوْبَ: جامه را کهنه و فرسوده کرد.

(إِنْتَهَجَ يَنْتَهِجُ إِنْتِهاجاً) الطَّرِيْقَ: راه را آشکار کرد و از آن گذشت.

(إِسْتَنْهَجَ يَسْتَنْهِجُ إِسْتِنْهاجاً) الطَّرِيْقُ: راه آشکار و مشخص شد (إِسْتَنْهَجَ) سَبِيْلَ فُلانٍ: به راهِ فلانی رفت.

(المِنْهاج): راهِ واضح و آشکار و مشخص؛ خدا می‌فرماید: ﴿لِكُلٍّ جَعَلْنا مِنْكُمْ شِرْعَةً وَ مِنْهاجاً﴾: برایِ هر کدامِ از شما قرار دادیم راه و روشی. برنامه. (جدید). و از همین قبیل است: (مِنْهاجُ الدِّراسَةِ): برنامهٔ درسی و (مِنْهاجُ) التَّعْلِيْمِ و نَحْوِهِما: برنامهٔ آموزشی و امثالِ اینها. ج مَناهِج.

(المِنْهَج، و المَنْهَج): راهِ واضح و آشکار و مشخص. برنامه. ج مَناهِج.

(الناهِج): گویند: (طَرِيْقٌ ناهِجٌ): راهِ واضح و آشکار.

(النَهْج): واضح و آشکار. گویند: (طَرِيْقٌ نَهْجٌ، و أَمْرٌ نَهْجٌ): راه آشکار و کار مشخص و آشکار. راهِ راست و

واضح و آشکار. گویند: (هَذا نَهْجِيْ لا أُحِيْدُ عَنْهُ): این راهِ من است و از آن کناره نمی‌گیرم. ج نَهْجات، و نُهُج، و نُهُوْج.

(النَهَج): تنگیِ نفس. نفس نفس زدن.

(النَهِيْج): تنگیِ نفس. نفس نفس زدن.

* نهد ـ (نَهَدَ يَنْهَدُ نُهُوْداً) الثَّدْي: پستان (زن یا دختر) برجسته و برآمده شد (نَهَدتْ) الْـمَرْأةُ: پستـانِ آن زن برجسته و برآمده شد (نَهَدَ) الإِناءُ: آن ظرف به پر شدن نزدیک گردید (نَهَدَ) فُلانٌ: فلانی برخاست و رفت.

(نَهَدَ يَنْهَدُ نَهْداً، و نَهَداً) لِعَدُوِّهِ أَوْ إِلَـى عَـدُوِّهِ: آهـنگِ دشمن کرد و نبردِ او را آغازید.

(نَهُدَ يَنْهُدُ نُهُوْدَةً): برجسته و بـرآمـده و مـرتفع شـد. نیرومند و تناور شد. بزرگوار شد و بـه دنـبال کـاری بزرگ رفت.

(أَنْهَدَ يُنْهِدُ إِنْهاداً) الإِناءَ: ظرف را لبریز و سرشار کرد یا آن قدر در آن ظرف ریخت که به پر شدن نزدیک گردید (أَنْهَدَ) الْهِدِيَّةَ: هدیه را بزرگ شمرد و برجسـته نشـان داد (أَنْـهَدَ) فُـلاناً: فـلانی را تـحریک کـرد و برانگیخت و فرستاد.

(ناهَدَ يُناهِدُ مُناهَدَةً) فُلاناً: با فلانی به مقابله و ستیزه پرداخت (ناهَدَ) عَدُوَّهُ: در برابرِ دشمنِ خود پایداری و با او پیکار کرد.

(تَناهَدَ يَتَناهَدُ تَناهُداً) الْقَوْمُ: آن قوم مـخارجِ سـفر یـا مخارجِ مبارزهٔ با دشمن را بطورِ مشـترک و مسـاوی پرداختند (تَناهَدُوا) فِي الْحَرْبِ: برایِ پیکار در بـرابـرِ یکدیگر قرار گرفتند (تَناهَدَ) الْقَوْمُ الشَّيْءَ: آن قـوم آن چیز را در میانِ خود دست بدست کردند یـا از دستِ یکدیگر گرفتند.

(تَنَهَّدَ يَتَنَهَّدُ تَنَهُّداً): آهی عمیق کشید.

(الناهِد): زنی که پستانش برجسته و برآمده شده است. ج نَواهِد (غُلامٌ ناهِدٌ): پسرِ نـوجوان، پسـرِ بـه بـلوغ رسیده.

(الناهِدَة): زنی که پستانش برجسته شده است.

(النُهاد): در حدودِ، به میزانِ. گویند: (هَؤُلاءِ نُهادُ مائَةٍ): اینان در حدودِ یکصد نفرند.

(النَهْداء): تپهٔ شنی که سبزیهای خوردنی می‌رویاند.

(النَهْدان): گـویند: (حَـوْضٌ نَـهْدانُ، أَوْ قَـدَحٌ نَـهْدانُ): حوض و آبگیر یا کاسه و قدحِ پر که هنوز لبریز نشده یا دو ثلث آن پر شده است.

(النَهْد): چیزِ مرتفع و برجسته. پستـانِ زن و مـرد. ج نُهُود. پارهٔ بزرگِ کره. نیرومند و تناور. گویند: (شابٌّ نَهْدٌ): جوانِ نیرومند و تناور (فَرَسٌ نَهْدٌ): اسبِ تناور و نیرومند. مردِ بزرگوار که به دنبالِ کارهایِ مهم و بزرگ می‌رود.

(النِهْد): پولی که برای جنگ یا برای مسافرت و غیره و بطور مشترک و مساوی پرداخت می‌شود (طَرَحَ نِهْدَهُ مَعَ الْقَوْمِ): به آن قوم کمک کرد.

(النَهِيْد): کرهٔ رقیق و آبکی.

(النَهِيْدَة): پارهٔ بزرگِ کره. مغزِ هندوانهٔ ابوجهل که آن را پرورش داده و با آرد به عمل آورده و می‌خورند.

* نهر ـ (نَهَرَ يَنْهَرُ نَهْراً): با فشار و با نـیرو جـاری و روان شد و جریان یافت (نَهَرَ) الْماءُ: آب بر رویِ زمین جاری شد و برای خـود بسـتری درست کـرد (نَـهَرَ) الْحَفّارُ: مقنی حفاری کرد و به آب رسید. گویند: (حَفَرَ بِئْراً حَتَّى نَهَرَ): چـاهی کـند تـا بـه آب رسـید (نَـهَرَ) الأَرْضَ: زمین را شکافت (نَهَرَ) فُلاناً: بر سرِ فلانی داد زد و او را خشمگین کرد. خدا می‌فرماید: ﴿فَـلا تَـقُلْ لَهُما أُفٍّ وَ لا تَنْهَرْ هُما﴾: پس مگو به آن دو (پـدر و مادر) اف بر شما و بر سر آنان داد مزن و خشـمگین مکن آنها را. و باز خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَمَّا السّائِلَ فَلا تَنْهَرْ﴾: و اما سائل را پس بر سرِ او داد مزن و از خود مران (نَهَرَ) النَّهْرَ: نهر را حفر کرد و به جریان انداخت.

(نَهِرَ يَنْهَرُ نَهَراً) الشَّيْءُ: آن چـیز زیـاد و فـراوان شـد، بسیار شد.

(أَنْهَرَ يُنْهِرُ إِنْهاراً): روز شد بر او، درآمد در روز یا در روز کار کرد (أَنْهَرَ) السّائِلُ: مـایع بـا شـدت و فشـار

جریان یافت (أَنْهَرَ) الْبَطْنُ: شکم روان شد (أَنْهَرَ) الْعِرْقُ: خون ریزی رگ بند نیامد (أَنْهَرَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن چاق و فربه شد (أَنْهَرَ) فِی الْعَدْوِ: در دویدن سستی کرد (أَنْهَرَ) الدَّمَ: خون را ریخت و روان کرد (أَنْهَرَ) الْفَتْقَ: شکافتگی را گشاد و فراخ کرد (حَفَرَ بِئْراً فَأَنْهَرَ): به مرادِ خود نرسید و چیزی به دست نیاورد.

(إِنْتَهَرَ يَنْتَهِرُ إِنْتِهاراً) النَّهْرُ: نهر بسترِ خود را پیدا کرد و در آن جاری شد (إِنْتَهَرَ) بَطْنُهُ: شکمش شُل و روان شد (إِنْتَهَرَ) العِرْقُ: رگ بند نیامد (إِنْتَهَرَ) فُلاناً: فلانی را بشدت از خود راند و بر او نهیب زد.

(إِسْتَنْهَرَ يَسْتَنْهِرُ إِسْتِنْهاراً) السّائِلُ: مایع با فشار و با نیرو جریان یافت و روان گردید (إِسْتَنْهَرَ) النَّهْرُ: نهر برای خود بسترِ مناسبی پیدا کرد (إِسْتَنْهَرَ) الْأَمْرُ: آن کار دامنه‌دار و سخت و دشوار شد.

(الْمَنْهَر): جایی که آب آن را حفر کند و بکند. کانالِ ورودیِ آب به دژ و قلعه. ج مَناهِر، و مَناهِير.

(الْمَنْهَرَة): فضایِ خالیِ میانِ خانه‌ها که زباله در آن می‌ریزند.

(الناهِر): انگورِ سفید.

(الناهُوْر): ابر.

(النَّهار): روشنایی روز، از سپیده دم تا غروبِ خورشید، روز ج أَنْهُر، و نُهُر.

(النَّهارِيّ): غذایِ اولِ روز.

(النَهْر): آبِ شیرین و روان. بسترِ آبِ شیرین و روان، رود، نهر. ج أَنْهار، و أَنْهُر و نُهُر.

(النَهَر): وسعت، فراخی، گشادگی. نهر، رود. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ الْمُتَّقِيْنَ فِیْ جَنّاتٍ وَ نَهَرٍ﴾: همانا پرهیزگاران در باغها و رودها می‌باشند. روشنایی، نور.

(النَهِر): انگورِ سفید (نَهْرٌ نَهِرٌ): رودِ گشاد و پهناور (نَهارٌ نَهِرٌ): روزِ آفتابی و روشن (رَجُلٌ نَهِرٌ): مردِ روزکار. شاعر گوید:

لَسْتُ بِلَيْلِيٍّ و لَكِنِّی نَهِرٌ:

من شب کار نیستم بلکه روز، کارم.

(النَهِرَة): گویند: (ناقَةٌ أَوْ شاةٌ نَهِرَةٌ): شتر یا گوسفندِ پر شیر.

(النَهِيْر): چیز بسیار و زیاد.

* نهز ـ (نَهَزَ يَنْهَزُ نَهْزاً) فُلانٌ: فلانی از جای بلند شد که چیزی را بردارد یا بگیرد (نَهَزَتْ) الدّابَّةُ بِصَدْرِها: چهارپا سینه را در وقت راه رفتن تکان داد یا سینه را بر زمین کوبید که برخیزد و راه برود. آدم سر خود را جلو آورد که قی و استفراغ کند (نَهَزَتْ) الدّابَّةُ بِرَأْسِها: چهارپا با سر از خود دفاع کرد (نَهَزَ) بِالدَّلْوِفِی الْبِئْرِ: دلو را در چاه تکان داد که به زیر آب رود و پر شود (نَهَزَ) الدَّلْوَ مِنَ الْبِئْرِ: دلو را از چاه کشید (نَهَزَ) الشَّیْءَ: آن چیز را دفع کرد و هول داد. گویند: (نَهَزَ راحِلَتَهُ): شترِ سواری خود را تحریکِ به رفتن کرد و آن را به جلو هول داد و راند (نَهَزَتْنِی) إِلَيْکَ حاجَةٌ: خواسته و نیازی مرا به سوی تو آورد (نَهَزَ) فُلاناً فِیْ صَدْرِهِ: با مشت به سینهٔ فلانی کوبید (نَهَزَ) رَأْسَهُ: سر خود را تکان داد.

(أَنْهَزَهُ يُنْهِزُهُ إِنْهازاً): وی را برخیزانید، از جای بلندش کرد.

(ناهَزَ يُناهِزُ مُناهَزَةً) الْأَمْرَ: به آن کار یا به آن مطلب نزدیک شد. گویند: (ناهَزَ) الصَّبِيُّ الْبُلُوْغَ: کودک به دورانِ بلوغ نزدیک شد (ناهَزَ) الرَّضِيْعُ الْفِطام: کودکِ شیرخوار به بریدنِ از شیر نزدیک شد (ناهَزَ) فُلاناً: با فلانی مسابقه داد (ناهَزَ) الصَّيْدَ: به سوی صید و شکار شتاب کرد (ناهَزَ) الْفُرْصَةَ: فرصت را غنیمت شمرد (ناهَزَتْ) الْفُرْصَةُ فُلاناً: فرصت در اختیارِ فلانی قرار گرفت.

(إِنْتَهَزَ يَنْتَهِزُ إِنْتِهازاً) فِی الضِّحْکِ: بسیار خندید و زشت خندید، بی‌شرمانه خندید (إِنْتَهَزَ) الشَّیْءَ: آن چیز را پسندید و برای انجام یا به دست آوردن آن شتاب کرد (إِنْتَهَزَ) الْفُرْصَةَ: فرصت را غنیمت شمرد.

(تَناهَزَ يَتَناهَزُ تَناهُزاً) الْقَوْمُ الشَّیْءَ: آن قوم به سوی آن

چیز سرعت گرفتند (تَناهَزُوْا) الْفُرَصَ: فرصتها را غنیمت شمردند.
(المُناهَزَة): مسابقه، بر یکدیگر پیشی گرفتن.
(الناهِز): بزرگ و سرپرستِ قوم.
(النُهاز، و النَهاز): اندازه، مقدار، حدود. گویند: (عُمْرُهُ نُهازُ عِشْرِيْنَ سَنَةً): حدودِ بیست سال دارد.
(النَهْز): چیزی را با دست گرفتن یا برداشتن.
(النُهْزَة): فرصت. ج نُهَز (هُوَ نُهْزَةُ الْمُخْتَلِسِ): او شکارِ ریز و درشت است؛ همه او را شکار می‌کنند و به دام می‌اندازند.
(النَهّاز): بسیار برپای شونده برای برداشتنِ چیز یا چیزهایی. بسیار کشَندهٔ دلو از چاه. بسیار تکان دهندهٔ سرِ خویش. بسیار مشت زنندهٔ بر سینهٔ کسان. دراز گوش و امثال آن که سینه را برای راه رفتن تکان می‌دهد.
(النَهُوْز): تندرو، بسرعت رونده. ماده شتری که بچه‌اش بمیرد و شیر ندهد تا به پستانش بزنند.
* **نهس** ـ (نَهَسَ يَنْهَسُ نَهْساً) اللَّحْمَ: گوشت را با دندانهایِ پیشین گرفت و کند که بخورد (نَهَسَ) فُلاناً الْكَلْبُ و كُلُّ ذِيْ نابٍ: سگ و هر حیوانی که مثلِ سگ دندانِ نیشِ دراز دارد فلانی را گزید (نَهَسَتْهُ) الْحَيَّةُ: مار او را گزید، نیشش زد.
(إِنْتَهَسَ يَنْتَهِسُ إِنْتِهاساً): گوشتِ زیادی را با دندانهای پیشین گرفت و کند.
(المِنْهَس): جایی که چیزی را از آن می‌کنند و می‌خورند. ج مَناهِس. گویند: (أَرْضٌ كَثِيْرَةُ المَناهِسِ و المَعالِقِ): زمینی که پر از خوردنی و پر از چراگاه است.
(المِنْهَس): بسیار کنندهٔ گوشت با دندانهای پیشین و خورندهٔ آن. گویند: (أَسَدٌ أَوْ نَسْرٌ مِنْهَسٌ): شیر یا کرکسِ بسیار کننده و خورندهٔ گوشت.
(المَنْهُوْس): آدمِ کم گوشت و لاغر (رَجُلٌ مَنْهُوْسُ الْقَدَمَيْنِ): مردی که قدمهایش کم گوشت است.
(النُهَس): پرنده‌ای است از تیرهٔ شیر گنجشکها که از گنجشک بزرگتر است و سر و منقاری بزرگ و سرشتی درنده دارد، گنجشک و حیواناتِ کوچک را شکار می‌کند و همیشه دم خود را تکان می‌دهد، ساکن اروپاست و در پاییز و بهار به مصر مهاجرت می‌کند.
(النَهّاس): بسیار کَننده و خورندهٔ گوشت با دندانهایِ پیشین یا با منقارِ خود.
(النَهُوْس): گاز گیرنده.
(النَهِيْس): کم گوشت، لاغر.
* **نهسر** ـ (نَهْسَرَ يُنَهْسِرُ نَهْسَرَةً) اللَّحْمَ: گوشت را برید (نَهْسَرَ) الطَّعامَ: غذا را با حرص و آز تمام خورد.
(النَهْسَر): گرگ. مردِ فرز و سبک و سریع. بسیار حریصِ بر خوردنِ گوشت. ج نَهاسِر.
* **نهش** ـ (نَهَشَ يَنْهَشُ نَهْشاً) الشَّيْءَ: آن چیز را به دهان کشید که گاز بزند (نَهَشَتْ) الْحَيَّةُ فُلاناً: مار فلانی را گزید (نَهَشَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن در هنگامِ مصیبت چهرهٔ خود را چنگ زد و خراشید (نَهَشَ) الْكَلْبُ فُلاناً: سگ فلانی را گزید و زخمی کرد (نَهَشَهُ) الدَّهْرُ: روزگار او را گرفتار و نیازمند کرد (نَهَشَ) فُلاناً أَوْ عِرْضَهُ: از فلانی یا از آبروی او یا از ناموس او بدگویی کرد.
(نُهِشَتْ تُنْهَشُ) عَضُدُهُ: بازویش باریک و کم گوشت شد. [با حالتِ مجهول آمده است. ب].
(إِنْتَهَشَتْ تَنْتَهِشُ إِنْتِهاشاً) عَضُدُهُ: بازویش لاغر شد (إِنْتَهَشَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بشدت گاز زد و با دندان کند.
(المُنْتَهِشَة): زنی که در هنگامِ مصیبت چهرهٔ خود را چنگ زند و بخراشد.
(المَنْهُوْش): لاغر و فرز و سریع و چابک. لاغر و خسته شده (هُوَ مَنْهُوْشُ الْقَدَمَيْنِ): او قدمهایی لاغر و کم گوشت دارد.
(النَهاوِش): ستمگریها و تجاوزاتِ به مردم.
(النَهْش): کم گوشت و لاغر بودنِ رانها (فُلانٌ نَهْشُ الْيَدَيْنِ): دستهایِ فلانی کم گوشت و فرز و چالاک است (رَجُلٌ نَهْشٌ): مردِ کم گوشت و فرز و چابک.

* **نهشل** ـ(نَهْشَلَ يُنَهْشِلُ نَهْشَلَةً)فُلانٌ: فلانی پیر و سالخورده و در اثر آن دچار لرزش و رعشه شد. سوارِ چهارپایِ به عاریه گرفته شد (نَهْشَلَ) الشَّیْءَ: آن چیز را با اشتهای تمام و همچون آدم گرسنه خورد (نَهْشَلَ) فُلاناً: فلانی را از رویِ شهورت و برای بازی و معاشقه گاز گرفت.

(النَهْشَل):گرگ، چرغ، چرخ.

(النَهْشَلَة):سالخوردگی و رعشه و لرزشِ آن.

* **نهض** ـ(نَهَضَ يَنْهَضُ نَهْضاً، و نُهُوْضاً):با شادی و نشاط برخاست (نَهَضَ) مِنْ مَكانِهِ إِلَى كَذا: با شادی و نشاط از جایِ خود برخاست و به فلان جا رفت. (نَهَضَ) لَهُ: بسرعت برخاست و به سویِ او رفت (نَهَضَ) إِلَى الْعَدُوِّ: با شتاب به دیدار و پیکارِ با دشمنِ خویش رفت (نَهَضَ) النَّبْتُ: گیاه رسید و بلند و راست و صاف شد (نَهَضَ) الطّائِرُ: پرنده بال گشود که به پرواز درآید (نَهَضَ) الشَّيْبُ فِي الشَّبابِ: پیری بسرعت به سوی جوانی حمله‌ور شد. فرزدق (شاعر) می‌گوید:

و الشَّيْبُ يَنْهَضُ فِي الشَّبابِ كَأَنَّهُ

لَيْلٌ يَصِيحُ بِجانِبَيْهِ نَهارٌ:

و پیری حمله‌ور می‌شود به سوی جوانی که گویا (جوانی) شبی است که در دو سویِ آن روزی فریاد می‌زند.

(أَنْهَضَ يُنْهِضُ إِنْهاضاً)الْحَيَوانَ: حیوان را تکان داد و برخیزانید و به رفتن واداشت (أَنْهَضَ) فُلاناً لِلْأَمْرِ: فلانی را بر آن کار گماشت و آن کار را به او سپرد (أَنْهَضَ) فُلاناً بِالشَّیْءِ: فلانی را بر آن چیز توانا و نیرومند گردانید (أَنْهَضَتْ) الرِّيْحُ السَّحابَ: باد ابر را برد (أَنْهَضَ) الْقِرْبَةَ: مشک را پر و لبریز کرد یا به نزدیکِ پری رسانید.

(ناهَضَ يُناهِضُ مُناهَضَةً)فُلاناً: در برابرِ فلانی پایداری و مقاومت کرد.

(تَناهَضَ يَتَناهَضُ تَناهُضاً)الْقَوْمُ: آن قوم سریعاً در برابرِ هماوردانِ خود حاضر شده و هر کدام با هماوردِ خود به نبرد و پیکار پرداخت. گویند: (تَناهَضَ) الْقَوْمُ فِي الْحَرْبِ: آن قوم با شتاب به نبردِ دشمنان خود پرداختند.

(إِسْتَنْهَضَ يَسْتَنْهِضُ إِسْتِنْهاضاً)فُلاناً لِلْأَمْرِ: فلانی را فرا خواند که آن کار را با سرعت انجام دهد.

(الناهِض):جوجهٔ پرنده که توانایی پرواز را یافته است. گوشتِ پشتِ بازو از بالایِ آن. ج نَواهِض(عامِلٌ ناهِضٌ): کارگرِ کاربُر که کارِ خود را با نشاطِ کامل انجام می‌دهد (شَبابٌ ناهِضٌ): جوانِ هوشیار و بیدار دل و وظیفه‌شناس که کارِ خود را خوب انجام دهد.

(الناهِضَة):ناهِضَةُ الرَّجُلِ: خویشاوندانِ پدری و نزدیکِ انسان که یار و غمخوار اویند. خدمتکاران و یاران و طرفدارانِ انسان. ج نَواهِض.

(النِهاض):سرعت، شتاب.

(النَهْض):زمینِ سنگلاخ و ناهموار که بسختی می‌توان در آن راه رفت. ج نِهاض(سَلَكُوْا نِهاضَ الطَّرِيْقِ): راههایِ پرسنگلاخ و ناهموار را پیمودند.

(النَهْضَة):توان، یارا، نیرو. نهضت، خیزشِ اجتماعی و غیره برایِ پیشرفت و پیشبرد و رشد و ترقی (كانَ مِنْ فُلانٍ نَهْضَةٌ إِلَى كَذا): فلانی حرکتی برایِ فلان منظور انجام داد. [ج نَهَضات. ب]. (هُوَ كَثِيْرُ النَهَضاتِ): فلانی پر جنب و جوش و پرتحرک است و حرکتهایِ زیاد انجام می‌دهد. (جدید).

(النَهّاض):پیرو، ترقی خواه، پیشگامِ رشد و ترقی. بسیار حرکت کننده و برخیزنده و خیز گیرنده (مَكانٌ نَهّاضٌ): جایِ بلند مرتفع.

* **نهط** ـ(نَهَطَهُ يَنْهَطُهُ نَهْطاً)بِالرُّمْحِ: او را با نیزه زد.

* **نهف** ـ(نَهَفَ يَنْهَفُ نَهْفاً):سرگردان شد، سرگشته شد.

* **نهق** ـ(نَهَقَ يَنْهَقُ نَهْقاً، و نَهِيْقاً)الْحِمارُ: الاغ عرعر کرد.

(تَناهَقَتْ تَتَناهَقُ تَناهُقاً)الْحُمُرُ: درازگوشها با هم عرعر کردند یا یکی پس از دیگری عرعر کردند.

(النَاهِق): یکی از دو استخوانِ برجستهٔ جلوِ چشمِ ستور که مجرایِ اشک از درونِ آن می‌گذرد. محلِ خروجِ عرعر از گلویِ خر و اسب. ج نَواهِق.
(النَاهِقَة): یکی از رگهایِ درونِ بینیِ چهارپا که عرعر و صدایش از درونِ آنها بیرون آید. ج نَواهِق.
(النَهَق): کنگرِ آبی، کرفسِ آبی، ترتیزکِ آبی. [این اسم در میانِ این سه گیاه مشترک است. ب].
* **نهک** ـ (نَهَکَ یَنْهَکُ نَهْکاً، و نَهاکَةً) الأَمْرُ فُلاناً: سررشتهٔ آن کار از دست فلانی در رفت، آن کار بر فلانی چیره شد. گویند: (نَهَکَهُ) الْعَمَلُ، و نَهَکَهُ الشَّرابُ، و نَهَکَتْهُ الْحُمَّى: آن کار یا نوشیدنی یا تب بر او چیره و مسلط شد (نَهَکَ) الشَّيْءَ: آن چیز را زیاد انجام داد. گویند: (نَهَکَ الطَّعامَ أَوِ الشَّرابَ، و نَهَکَ مِنَ الطَّعامِ و فِيْهِ): در خوردنی و نوشیدنی زیاده‌روی کرد (نَهَکَ) الضَّرْعَ: تمامِ شیرِ پستانِ چهارپا را دوشید و چیزی برجای نگذاشت (نَهَکَهُ) عُقُوْبَةً: در عقوبت او زیاده روی کرد (نَهَکَ) عِرْضَ فُلانٍ: دشنامهایِ خیلی زشت به فلانی داد (نَهَکَ) الثَّوْبَ: لباس و جامه را آن قدر پوشید تا کهنه شد و پوسید.
(نَهُکَ یَنْهُکُ نَهاکَةً): در گردآوری و جمع‌کردن همهٔ چیزها حریص شد و زیاد جمع کرد. بسیار دلیر و جسور شد، چه انسان و چه حیوان. خوش اخلاق و خوشخوی شد. شمشیر تیز و بران شد.
(نُهِکَ یُنْهَکُ) فُلانٌ: بیماری فلانی خیلی طول کشید. بیماری او را لاغر و تکیده کرد (نُهِکَ) بَيْتُ الشِّعْرِ مِنْ بَحْرِ الرَّجَزِ: دو سوم بیتِ شعر از بحر و قافیهٔ رجز حذف شد.
(أَنْهَکَهُ یُنْهِکُهُ إِنْهاکاً) السُّلْطانُ عَقُوْبَةً: پادشاه در مجازات او زیاده روی کرد.
(إِنْتَهَکَ یَنْتَهِکُ إِنْتِهاکاً): به معنای نَهَکَ. گویند: (إِنْتَهَکَتْهُ) الْحُمَّى: تب بر او چیره و مسلط شد (إِنْتَهَکَ) عِرْضَ فُلانٍ: دشنامهای خیلی زشت به فلانی داد (إِنْتَهَکَ) الشَّيْءَ: ارزش و احترام آن چیز را از بین برد (إِنْتَهَکَ) الْحُرُماتِ أَوِ الْمُحَرَّماتِ: مرتکبِ کارهایِ حرام شد، حرمتها را هتک کرد یا مرتکبِ محرمات شد (إِنْتَهَکَ) حُرْمَةَ اللّٰهِ: پیمان‌شکنی و خیانت کرد.
(المَنْهَکَة): آنچه باعثِ هتکِ حرمت می‌شود. گویند: (هٰذا مَنْهَکَةٌ لِلْأَعْراضِ): این باعثِ هتکِ آبرو یا هتکِ ناموسها می‌شود.
(المَنْهُوْک): لاغر و تکیده شدهٔ در اثرِ بیماری. آن که بیماری‌اش به درازا کشیده است. بیتِ شعرِ رجز که دو سومِ آن حذف شده است.
(النَاهِک): کسی که در جمع‌آوریِ چیزها حریص است و زیاده روی می‌کند.
(النَهْک): زیاده رویِ در هر چیز. دشنام دادن، ناسزا گفتن. حذف کردنِ دو سوم از بیتِ شعرِ رجز.
(النَهْکَة): گویند: (بَدَتْ فِيْهِ نَهْکَةُ الْمَرَضِ): اثرِ بیماری؛ لاغری و تکیدگی در او پیدا شد.
(النَهُوْک): دلیر، شجاع، دلدار، دلاور.
(النَهِیْک): کسی که در جمع‌آوریِ چیزها زیاده‌روی کند. انسان یا حیوانِ دلیر و جسور. شمشیرِ تیز و بران (سَيْفٌ نَهِيْكٌ) نیز گویند؛ شمشیرِ بران و تیز. خوشخوی، خوش اخلاق.
* **نهل** ـ (نَهِلَ یَنْهَلُ نَهَلاً، و مَنْهَلاً): اولین بار آشامید، اولین آبِ خود را خورد (نَهِلَ) الشّارِبُ: نوشنده آن قدر آشامید تا سیرآب شد.
(أَنْهَلَ یُنْهِلُ إِنْهالاً) فُلانٌ: چهارپایانِ فلانی اولین آبِ خود را خورد (نَهِلَ) دابَّتَهُ: به چهارپایِ خود اولین آبِ خوردنش را داد. [آبِ اول را أَنْهَلَ و آب دوم و غیره را که چند لحظه بعد می‌خورد عَلَلَ گویند. ب]. (أَنْهَلَ) زَرْعَهُ: برایِ اولین بار به زراعتِ خود آب داد (أَنْهَلَ) الْعَطْشانَ: تشنه را آب داد تا سیرآب شد (أَنْهَلَ) فُلاناً: فلانی را خشمگین کرد (أَنْهَلُوْا) الْقَنا مِنْ عَدُوِّهِمْ: نیزه‌ها را از خونِ دشمنانشان سیرآب کردند؛ جمعیت زیاد از دشمنانِ خود را کشتند.
(المِنْهال): آن که چهارپایانِ خود را کاملاً و خیلی

سیرآب کند. مردِ بسیار بزرگوار و بخشنده که بالاتر از آن حدی نیست. گور، قبر. ج مَناهِیْل.

(الناهِل): نوشنده‌ای که آبِ نفسِ اولِ خود را بخورد. نوشندهٔ سیرآب شده. ج نُهّال، و نَواهِل.

(الناهِلَة): رفت و آمد کنندگانِ به آبشخور. ج نَواهِل (إبِلٌ نَواهِلُ): شترانِ گرسنه.

(النَهَل): اولین نفسی که تشنه آب می‌خورد، اولین آبی که تشنه می‌نوشد. [و برایِ بارِ دوم که لب بر آب نهد عَلَلَ گویند. ب]. غذایِ خورده شده.

(النَهْلان): نوشنده‌ای که آبِ نفسِ اولِ خود را بنوشد. نوشندهٔ سیرآب شده. ج نِهال.

(النَهْلَة): گویند: (ما سَقَى إلّانَهْلَةً): فقط یک بار آشامید.

*نهم ـ (نَهَمَ يَنْهِمُ نَهِيْماً) الأَسَدُ و الْفِيْل: شیر و فیل آواز دادند (نَهَمَتْ) الْقِدْرُ: دیگ به جوش آمد و غلغل کرد (نَهَمَ) فُلانٌ: فلانی در اثر خستگی یا کارِ سخت و غیره ناله برآورد، آهِ عمیق کشید.

(نَهَمَ يَنْهَمُ، و يَنْهِمُ نَهْما، و نَهِيْماً) الدّابَّةَ: بر سرِ چهارپا داد کشید که تند برود.

(نَهِمَ يَنْهَمُ نَهَماً، و نَهامَةً) فِي الشَّيْءِ: بشدت خواهان و حریصِ بر آن چیز شد. گویند: (نَهِمَ) فِي الطَّعامِ، و نَهِمَ فِي الْعِلْمِ: بشدت راغب و حریصِ غذا شد و بشدت راغب و طالب و حریصِ دانش شد.

(نُهِمَ يُنْهَمُ) بِالشَّيْءِ: شیفته و حریصِ بر آن چیز شد.

(المِنْهام): چهارپایی که چون برانی و بر سرش داد بزنی اطاعت کند. ج مَناهِيْم.

(المَنْهَمَة): دیرِ راهب یا محلِ تجمعِ راهبان.

(المَنْهُوْم): دلداده و شیفتهٔ چیزی. آدمِ حریصی که شکم را پر از غذا کند ولی سیر نشود.

(النُهام): آهنگر. درودگر، نجار. جغد. راهبِ دیر نشین. ج نُهُم.

(النُهامِيّ): صاحب دیر.

(النَهِم): دلداده و شیفتهٔ هر چیز.

(النَهْمَة): نیاز، خواسته، حاجت. رغبت و علاقه. گویند: (لَهُ فِي الأَمْرِ نَهْمَةٌ): به آن کار علاقه و رغبتی دارد (قَضَى مِنْهُ نَهْمَتَهُ): خواستهٔ خود را از آن برآورد.

(النَهّام): راهِ هموار.

(النَهِيْم): دلداده و شیفتهٔ چیزی.

*نهنه ـ (نَهْنَهَ يُنَهْنِهُ نَهْنَهَةً) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز باز داشت، مانعِ او شد (نَهْنَهَ) الدّابَّةَ: چهارپا را هش کرد که بایستد (نَهْنَهَ) الثَّوْبَ: پارچه را نازک و سبک بافت.

(النَهْنَه): پارچهٔ نازک (حُلَّةٌ نَهْنَهٌ): حُلهٔ نازک بافت.

*نهو ـ (نَهُوَ يَنْهُو نَهاوَةً) الرَّجُلُ: آن مرد بسیار خردمند و فرزانه شد.

(النَهِي): خردمند، فرزانه، بسیار عاقل. ج نَهُوْن.

(النَهِيّ): خردمند، فرزانه، بسیار عاقل. ج أنْهِياء.

*نهی ـ (نَهَى يَنْهَى نَهْياً) الشَّيْءُ إلَيْهِ: آن چیز به او رسید. گویند: (نَهَى) إلَيْهِ الْمَثَلُ: آن مثل به او رسید (نَهَى) اللّهُ عَنْ كَذا: خدا آن چیز را ناروا و حرام گردانید، آن را نهی کرد. (هُوَ رَجُلٌ نَهاکَ مِنْ رَجُلٍ): او مردی است که با لیاقتی که دارد تو را از مردانِ دیگر بی‌نیاز می‌کند (هِيَ امْرَأَةٌ نَهَتْکَ مِنِ امْرَأَةٍ): او زنی است که با لیاقتی که دارد تو را از دیگر زنان بی‌نیاز می‌کند.

(نَهِيَ يَنْهَى نَهىً) مِنَ الشَّيْءِ: به آن چیز اکتفا کرد. گویند: (نَهِيَ) فُلانٌ مِنَ اللَّحْمِ: فلانی به آن گوشت اکتفا کرد و با آن سیر شد (طَلَبَ الْحاجَةَ حَتَّى نَهِيَ مِنْها): به دنبالِ آن کار رفت تا این که آن را رها کرد، خواه به مراد خود رسید یا ناکام شد.

(أَنْهَى يُنْهِي إنْهاءً): در آبگیر رفت، واردِ برکه شد (أَنْهَى) مِنَ الشَّيْءِ: به آن چیز بسنده و اکتفا کرد. گویند: (أَنْهَى) فُلانٌ مِنَ اللَّحْمِ: فلانی به آن گوشت بسنده و اکتفا کرد (طَلَبَ مِنْهُ حَتَّى أَنْهَى): از او درخواست کرد تا دست بازداشت (أَنْهَى) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز دست بازداشت (أَنْهَى) الشَّيْءَ: آن چیز را (به کسی) رسانید و به اویش داد. گویند: (أَنْهَيْتُ) إلَيْهِ الْخَبَرَ: خبر را به او رسانیدم (أَنْهَيْتُ) إلَيْهِ الْكِتابَ و الرِّسالَةَ و السَّهْمَ: کتاب

یا نامه یا تیر را به او رسانیدم.
(نَهَّی یُنَهِّی تَنْهِیَةً)الشَّیْءُ: آن چیز به نهایت خود رسید یا به پایانِ خود رسید یا تمام شد (نَهَّی) فُلاناً عَنِ الشَّیْءِ: فلانی را از آن چیز منع و نهی کرد.
(إِنْتَهَی یَنْتَهِی إِنْتِهاءً)الشَّیْءُ: آن چیز به انتهایِ خود رسید یا تمام شد (إِنْتَهَی) الشَّیْءُ إِلَیْهِ: آن چیز به او رسید. گویند: (إِنْتَهَی) إِلَیْهِ الْخَبَرُ: آن خبر به او رسید (إِنْتَهَی) إِلَیْهِ الْمَثَلُ: آن ضرب‌المثل به او رسید (إِنْتَهَی) بِنَا الْمَسِیْرُ إِلَی مَوْضِعِ کَذا: راه و مسیر ما را به فلان جا برد (إِنْتَهَی) عَنِ الشَّیْءِ: از آن چیز دست برداشت (إِنْتَهَی) الْعاصِیُ: آدمِ عاصی توبه کرد. خدا می‌فرماید: ﴿قُلْ لِلَّذِیْنَ کَفَرُوْا إِنْ یَنْتَهُوْا یُغْفَرْ لَهُمْ ما قَدْ سَلَفَ﴾: بگو به آنان که کافر شدند: اگر دست بازدارند و توبه کنند بخشیده می‌شود آنچه که گذشته است.
(تَناهَی یَتَناهَی تَناهِیاً)الشَّیْءُ: آن چیز به حدِ نهایتِ خود رسید. گویند: (تَناهَی) الْخَطْبُ: گرفتاری به حدِ اعلایِ خود رسید، به نهایتِ خود رسید (تَناهَی) الْماءُ: آب در آبگیر و برکه و امثالِ آن ماند و ساکن شد (تَناهَی) عَنِ الشَّیْءِ: از آن چیز دست بازداشت و انجام نداد (تَناهَی) الْقَوْمُ عَنِ الْمُنْکَرِ: آن قوم یکدیگر را از گناه بازداشتند. خدا می‌فرماید: ﴿کانُوا لا یَتَناهَوْنَ عَنْ مُنْکَرٍ فَعَلُوْهُ﴾: بودند که یکدیگر را منع نمی‌کردند از گناهی که مرتکب می‌شدند.
(إِسْتَنْهَی یَسْتَنْهِی إِسْتِنْهاءً)فُلاناً: از فلانی خواست که دست بازدارد، به او گفت: دست باز دار (إِسْتَنْهَی) فُلاناً مِنْ زَیْدٍ: به فلانی گفت: زید را از من دور بدار و مانعِ او شو.
(التَّنْهاء):کرانهٔ دره که آب تا آن جا بالا می‌آید. ج تَناهٍ.
(التَّنْهاة):سیل بندِ خاکی و غیره. ج تَناهٍ.
(التَّنْهِیَة):کرانهٔ دره که آب تا آن جا بالا می‌آید.
(الْمَنْهَی):کار نهی شده، ممنوع. ج مَناهٍ(هَذَا مِنْ مَناهِی الشَّرْعِ): این از کارهایِ حرامِ شرعی است (هُوَ یَرْکَبُ الْمَناهِیَ): او مرتکبِ کارهایِ حرام می‌شود.
(الْمَنْهاة):غایت، نهایت. گویند: (اَلْمَوْتُ مَنْهاةُ النّاسِ): مرگ پایان و نهایتِ (کارِ) مردم است. عقل، خِرد (رَجُلٌ مَنْهاءٌ): مردِ خردمند و فرزانه.
(الْمُنْتَهَی):نهایت، غایت، پایان. گویند: (هُوَ بَعِیْدُ الْمُنْتَهَی): پایانِ وی دور و دراز است. خدا می‌فرماید: ﴿عِنْدَ سِدْرَةِ الْمُنْتَهَی﴾: نزدِ (درختِ) سدرِ پایانی [که پایان ملئکه در آن جاست. ب].
(الناهِی):سیر و سیر آب، سیرِ از غذا و آب. ج نُهاة (رَجُلٌ ناهِیْکَ مِنْ رَجُلٍ): مردِ با کفایت که انسان را از مردان دیگر بی‌نیاز می‌کند.
(الناهِیَة):گویند: (إِمْرَأَةٌ ناهِیَتُکَ مِنْ امْرَأَةٍ): زنی که نهایت مطلوب است و انسان را از زنانِ دیگر بی‌نیاز کند. ج نَواهٍ.
(النِهاء):حداکثر یک چیز نهایتِ یک چیز. گویند: (بَلَغَ الْخَطْبُ نِهاءَهُ): گرفتاری به نهایتِ خود رسید، به حدِ اعلایِ خود رسید (النِهاءُ) مِنَ النَّهارِ و الْماءِ: ارتفاع و بالا آمدگیِ روز و آب. مقدار، اندازهٔ. گویند: (هم نِهاءُ مِائَةٍ): آنان به اندازهٔ صد عددند. کوچکترین آبگیرِ آبِ باران.
(النُهاء):سنگی است سفید و از مرمر نرمتر همانندِ سنگِ گچ تخته سیاه.
(النَهاة):مهره‌ای که (از ته دریا و غیره در می‌آورند و) به رشته کشیده مثل گردنبند و غیره از آن استفاده می‌کنند. ج نَهیً(نَفْسٌ نَهاةٌ عَنِ الشَّیْءِ): روحیه‌ای که از چیزی متنفر و بیزار و روی گردان است.
(النَهایَة):پایان و حدِ انتهایِ یک چیز، نهایت (النَهایَةُ) مِنَ الدّارِ: حدودِ خانه. عقل، خِرد. چوبی که بر روی آن بار حمل کنند.
(النَهُوّ):بسیار نهی کننده، ضدِّ اَلْأَمُوْر: بسیار امر کننده است. گویند: (هُوَ نَهُوٌّ عَنِ الْمُنْکَرِ، أَمُوْرٌ بِالْمَعْرُوْفِ): او بسیار نهی کنندهٔ از بدیها و بسیار امر کنندهٔ به معروف است.

(النُهَی):عقل، خرد. جمعِ النُهْيَة نیز می‌باشد.

(النَهْی):باز داشتن، منع کردن، نهی (النَهْیُ): (عِنْدَ النُّحاةِ): نهی کردن با فعلِ مضارع که «لا»ی ناهیه بر سر آن درآمده است.

(النَهْی، و النِهْی):جایی که در اطرافش موانعی وجود دارد و مانع از ریزشِ آب می‌شود. برکه، آبگیر، تالاب. ج أنْهاء، و نِهاء(لَهُ دِرْعٌ كَالنَهْيِ، و دُرُوْعٌ كَالنِهاءِ): زره یا زرههایی همانندِ آبگیر دارد. [همان طور که آبگیر مانع از هدر رفتن آب می‌شود زره هم مانع از آسیب دیدن می‌شود. ب].

(النَهِی):کسی که فکرش در نهایتِ سلامتی است. ج نَهُوْنَ.

(النُهْيَة):پایان و نهایتِ یک چیز. برجستگیِ سرِ میخ که طناب به آن گیر می‌کند و نمی‌افتد. عقل، خرد. ج نُهیً.

(النَهِيّ):آن که بی‌نهایت فربه و چاق شود. گویند: (رَجُلٌ نَهِيٌّ): مردِ بسیار چاق و فربه (فُلانٌ نَهِيُّ زَيْدٍ): فلانی نهی کننده و بازدارندهٔ زید است (رَجُلٌ نَهِيٌّ): مردِ بسیار خردمند و عاقل.

(النَهِيَّة)و امْرَأَةٌ نَهِيَّةٌ: زنِ بسیار فربه.

* **نوء** ـ (ناءَ يَنُوْءُ نَوْءاً، و تَنْواءً)النَّجْمُ: آن ستاره در مغرب در هنگامِ طلوعِ فجر غروب کرد و همزمانِ آن ستاره‌ای در مشرق طلوع نمود (ناءَ) بِحِمْلِهِ: با زحمت و سختی آن بار را برد. آن بار بر او سنگین شد و افتاد (ناءَ) بِهِ الْحِمْلُ: آن بار بر او سنگین و باعث خمیدگی وی شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ آتَيْناهُ مِنَ الْكُنُوْزِ ما إنَّ مَفاتِحَهُ لَتَنُوْءُ بِالْعُصْبَةِ أُولِی الْقُوَّةِ﴾: و دادیم به او از گنجها آن مقدار که کلیدهایِ آن از وزنِ زیاد باعثِ خم شدنِ مردهایِ نیرومند در زیرِ آن می‌شد (ناءَ) الْحِمْلُ حامِلَهُ: بار، بر باربر سنگین و گران آمد.

(أَناءَتْ تُنِيْءُ إناءَةً)السَّماءُ: آسمان پوشیده از ابر شد (أَناءَ) فُلاناً: کاری را برعهدهٔ فلانی گذاشت و او را برای آن برانگیخت (أَناءَ) الحِمْلُ حامِلَهُ: بار، بر باربر سنگینی کرد و گران آمد.

(أَنْوَأَتْ تُنْوِئُ إنْواءً)السَّماءُ: آسمان از ابر پوشیده شد.

(ناوَأَهُ يُناوِئُهُ مُناوَأَةً):متقابلاً بر او فخر فروخت. با او دشمنی کرد.

(إسْتَناءَ يَسْتَنِيْءُ إسْتِناءَةً)النَّجْمُ: ستاره در هنگامِ فجر در مغرب غروب و در همان حال ستاره‌ای در مشرق طلوع کرد (إسْتَناءَ) فُلاناً: بخشش و کرم و عطایِ فلانی را خواستار شد.

(الأَنْوَأ):داناتر به طلوع و غروب ستارگان، صفتِ تفضیلی است که فعل ندارد. گویند: (ما بَيْنَنا أَنْوَأُ مِنْهُ): در میانِ ما داناتر از او به علمِ طلوع و غروبِ ستارگان نیست.

(النَوْء):گویند: (فُلانٌ نَوْؤُهُ مُتَخاذِلٌ): فلانی دیرجنب و در شتافتن به نبردِ با دشمن ضعیف است. ستارهٔ در حالِ غروب. بارانِ تند و سخت. عطا، بخشش. ج أنْواء، و نُوْآن.

* **نوب** ـ (نابَ يَنُوْبُ نَوْباً)الشَّيْءُ: آن چیز نزدیک شد (نابَ) إلَی الشَّيْءِ: به سویِ آن چیز بازگشت و به آن عادت کرد. گویند: (نابَ النَّحْلُ إلَی الْخَلايا): زنبوران عسل به کندوها بازگشتند و به آن عادت کردند (نابَ) إلَی اللّٰهِ: به سویِ خدا بازگشت و توبه کرد.

(نابَ يَنُوْبُ نِيابَةً) عَنْهُ: جایگزینِ وی شد، نایبِ وی شد.

(أَنابَ يُنِيْبُ إنابَةً)فُلانٌ إلَی الشَّيْءِ: فلانی پی در پی به سویِ آن چیز بازگشت، آن را تکرار کرد (أَنابَ) إلَی اللّٰهِ: توبه کرد و به سویِ خدا بازگشت. خدا می‌فرماید: ﴿فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَ خَرَّ راكِعاً وَ أَنابَ﴾: پس استغفار کرد از پروردگارِ خود و به رکوع افتاد و توبه کرد و به سویِ خدا بازگشت (أَتانِی فُلانٌ فَما أَنَبْتُ إلَيْهِ): فلانی به نزدِ من آمد ولی به او توجهی نکردم و احترامی نگذاشتم (أَنابَ) فُلاناً عَنْهُ فِيْ كَذا: در فلانی چیز جانشین و جایگزین و نایب منابِ فلانی شد.

(ناوَبَهُ يُناوِبُهُ مُناوَبَةً)فِی الشَّيْءِ و الأَمْرِ: در آن چیز یا

در آن کار با او نوبتی انجام داد یا نوبتی استفاده کرد.

(نَوَّبَهُ یُنَوِّبُهُ تَنْوِیْباً): به او نوبت داد.

(إنْتابَهُ یَنْتابُهُ إنْتِیاباً) أمْرٌ: کاری برایِ او پیش آمد، رخدادی برایش رخ داد، حادثه‌ای برایش پیش آمد (أنْتابَ) صَدِیْقَهُ: پی در پی به دیدنِ دوستش رفت. گویند: (فُلانٌ یَنْتابُنا): فلانی پی در پی به دیدنِ ما می‌آید (السِّباعُ تَنْتابُ الْمَنْهَلَ): درندگان پی در پی به آبشخور می‌روند.

(تَناوَبَ یَتَناوَبُ تَناوُباً) الأَمْرَ: پی در پی به انجامِ آن کار پرداخت (تَناوَبَ) الْقَوْمُ الشَّيْءَ، و عَلَيْهِ: آن قوم آن چیز را نوبتی استفاده کردند. گویند: (تَناوَبُوا) الْماءَ: به نوبت از آب استفاده کردند (تَناوَبُوا): الْعَمَلَ: به نوبت کار کردند (تَناوَبَتْ) الْهُمُوْمُ فُلاناً: اندوهها پی در پی بر فلانی یورش بردند.

(إسْتَنابَهُ یَسْتَنِیْبُهُ إسْتِنابَةً): جایگزینِ وی شد، نایب منابِ وی شد.

(المَناب): راهِ به سویِ آب.

(المُنْتاب): دیدار کننده. چیزِ جایز و روا که به نوبت از آن استفاده می‌کنند.

(المُنَوَّب): نوبت دار، در نوبت، نوبت گرفته.

(المُنِیْب): بارانِ بسیار زیاد.

(النائِب): وکیل، نماینده، نایب. گویند: (نائِبُ) الرَّئِیْسِ: معاونِ رئیس، نایب رئیس (نائِبُ) الْقاضِي: جانشینِ قاضی (نائِبُ) الشَّعْبِ: نمایندهٔ ملت (النائِبُ) الْعُمُوْمِيُّ: دادستانِ عمومی (خَیْرٌ نائِبٌ): خیر و برکتِ زیاد و پی در پی. ج نُوّاب.

(النائِبَة): حادثهٔ بد، گرفتاری، بلا. ج نَوائِب (حُمَّی نائِبَةٌ): تبی که هر روز می‌آید.

(النَّوْبَة): نوبت. گویند: (جاءَتْ نَوْبَتُهُ): نوبتش آمد. گرفتاری، بلا، حادثهٔ بد. گویند: (إعْتَرَتْهُ نَوْبَةٌ عَصَبِیَّةٌ، أَوْ نَوْبَةُ جُنُوْنٍ): دچارِ عصبانیت یا دیوانگی شد. فرصت. گویند: (أَصْبَحَ لا نَوْبَةَ لَهُ): فرصت را از دست داد. گروه و جماعت مردم. ج نُوَب.

(النُّوْبَة): بلا، مصیبت. ج نُوَب. ساکنانِ سرزمین نوبه (بِلادُ النُّوْبَةِ): سرزمینِ نوبه که در جنوبِ مصر قرار دارد.

(النِیابَة): دادستانی. (جدید).

*نوت ـ (ناتَ یَنُوْتُ نَوْتاً): بخاطرِ ضعف و سستی یا بخاطرِ چرت و بینکی شل شد و خمید.

(النُّوْتَة): دفترچهٔ یادداشت، دفترچهٔ خاطرات. (دخیل).

(النُّوْتِيّ): ملوان، دریانورد. ناخدا. ج نَواتِيّ. [بعضیها آن را معربِ از یونانی دانند. ب].

*نوج ـ (ناجَ یَنُوْجُ نَوْجاً): در کارِ خود ریا کرد، برایِ تظاهر انجام داد.

(النَّوْجَة): گِرد باد.

*نوح ـ (ناحَتْ تَنُوْحُ نُوْحاً، و نُواحاً) الْحَمامَةُ: ماده کبوتر بغبغو کرد (ناحَتْ) الْمَرْأَةُ عَلَی الْمَیِّتِ، و ناحَتْهُ: آن زن بر مرده گریست و نوحه سرایی کرد.

(ناوَحَهُ یُناوِحُهُ مُناوَحَةً): با وی روبرو شد. گویند: (دارُهُ تُناوِحُ دارِي): خانه‌اش روبروی خانهٔ من است.

(تَناوَحَ یَتَناوَحُ تَناوُحاً) الشَّیْئانِ: آن دو چیز روبروی یکدیگر قرار گرفتند. گویند: (هُما جَبَلانِ یَتَناوَحانِ، و شَجَرَتانِ تَتَناوَحانِ): آن دو کوه یا آن دو درخت روبروی یکدیگرند (تَناوَحَتْ) الرِّیاحُ: وزشِ بادها تندتر شد. بادهایِ مختلف (گاهی شمال و گاهی بادِ صبا، گاهی بادِ قبله و گاهی بادِ جنوب) وزیدن گرفت.

(تَنَوَّحَ یَتَنَوَّحُ تَنَوُّحاً) الشَّيْءُ: آن چیز درحالی که آویزان بود نوسان پیدا کرد و جنبید.

(إسْتَناحَ یَسْتَنِیْحُ إسْتِناحَةً) فُلانٌ: فلانی آن قدر گریست که دیگران را به گریه درآورد (إسْتَناحَ) الذِّئْبُ: گرگ زوزه کشید (إسْتَناحَ) فُلاناً: در صدد برآمد که فلانی را بگریاند یا او را گریانید.

(المَناحَة): نوحه سرایی. جایِ نوحه سرایی. گویند: (کُنّا فِيْ مَناحَةِ فُلانٍ): در محل نوحه‌سرایی فلانی بودیم. زنهایی که برای نوحه‌سرایی جمع می‌شوند. ج مَناحات، و مَناوِح.

(النائِحَة): کبوتر بغبغو کننده.
(النَوّاح): بسیار نوحه‌گر.
(النَوّاحَة): زنِ بسیار نوحه‌گر. کبوترِ بغبغو کننده.

***نوخ** ـ(أَناخَ یُـنِیْخُ إنـاخَةً) بِـالْمَکانِ: در آن مکـان مانگار شد (أَنـاخَ) بِـهِ الْـبَلاءُ و الذُّلُّ: بـلا و خـواری دامنگیرِ او شد (أَناخَ) الْجَمَلَ: شتر را خوابانید (أَنـاخَ) بِفُلانٍ حاجَتَهُ: حاجتِ خود را بر او عرضه کرد و به او گفت.

(نَوَّخَ یُنَوِّخُ تَنْوِیْخاً) الْبَعِیْرَ: شتر را خوابانید (نَوَّخَ) اللّـهُ الْأَرْضَ طَرُوْقَةً لِلْماءِ: خداوند زمین را گسترانید و بـه آن قابلیت داد که آب را بر رویِ خود نگهدارد.

(تَنَوَّخَ یَتَنَوَّخُ تَنَوُّخاً) الْجَمَلُ: شتر خوابید. گویند: (نَوَّخَهُ فَتَنَوَّخَ): شتر را خوابانید و آن هـم خـوابـید (تَـنَوَّخَ) الْجَمَلُ النّاقَةَ: شترِ نر شترِ ماده را خوابـانید تـا بـا آن جفت‌گیری کند.

(إسْتَناخَ یَسْتَنِیْخُ إسْتِناخَةً): شتر خوابید. گویند: (أَنـاخَهُ فَاسْتَناخَ): شتر را خوابانید و آن هم خوابید.

(المُناخ): محلِ خوابیدنِ شـتر. جـایِ اقـامت گـزیدن. گویند: (هَذَا مُناخُ سَوْءٍ): این محلِ بدی است (مُـناخُ) الْبِلادِ: حالتِ هوایِ آن سرزمین. گـویند: (مُـناخُ هَـذِهِ الْبِلادِ حارٌّ رَطْبٌ): هوایِ این شهر گرم و مرطوب است.

(النائِخَة): سرزمینِ دور.
(النَوْخَة): اقامت گزیدن.

***نود** ـ(نادَ یَنُوْدُ نَوْداً، و نُواداً، و نَوَداناً): در اثرِ خواب آلودگی، شُل و خمیده شد (نادَ) فُـلانٌ: فـلانی سـر و شانه‌های خود را تکان داد.

(تَنَوَّدَ یَتَنَوَّدُ تَنَوُّداً) الْغُصْنُ: شاخه تکان خورد.

***نور** ـ(نارَ یَنُوْرُ نَوْراً): پرتو افکـند، روشـنایی داد، نور افشاند. رنگش درخشنده و زیبا شد (نارَتْ) الْفِتْنَةُ: آتشِ فتنه روشن و گسترده شد (نارَ) فُلانٌ: فلانی فرار کرد، گریخت (نارَ) الشَّیْءَ: بر آن چیز علامت و نشانه گذاشت. گویند: (نارَ) السِّلْعَةَ: بر رویِ کالا عـلامت و نشانه گذاشت (نارَ) الثَّوْبَ: بر رویِ پـارچـه عـلامت گذاشت (نارَ) مِنَ الشَّیْءِ: از آن چیز رم کرد و گریخت. گویند: (نارَ الظَّبْیُ مِنْ صائِدِهِ): آهو از شکارچی‌اش رم کرد و گریخت (اَلْمَرْأَةُ تَنُوْرُ مِنَ الشَّیْبِ): زن از پـیری می‌گریزد و، رم میکند (نارَ) النّارَ مِنْ بَعِیْدٍ: آتش را از دور دید (نارَ) فُلاناً و غَیْرَهُ: فلانی و غیره را رم داد و ترسانید.

(أَنارَ یُنِیْرُ إنارَةً): پرتو افکند، نور افشاند (أَنارَ) الشَّجَرُ: درخت گل داد (أَنارَ) النَّباتُ: گیاه پیدا و زیبا شد (أَنارَ) فُلانٌ: فلانی زیـبا و خـوش آب و رنگ شـد (أَنـارَ) الْمَکانَ: آن مکان را روشن کرد (أَنارَ) الْأَمْرَ: آن کار را واضح و آشکار و معلوم و روشن کرد (أَنارَ) الظَّبْیَ و غَیْرَهُ: آهو و غیره را رم داد و گریزانید.

(ناوَرَ یُناوِرُ مُناوَرَةً) فُلاناً: متقابلاً به فلانی دشنام داد.

(نَوَّرَ یُنَوِّرُ تَنْوِیْراً): پرتو افکند، نور افشاند، روشن شد. گویند: (نَوَّرَ) الْمَکانُ: آن مکان روشن شد (نَوَّرَ) الصُّبْحُ: صبح روشن شد و سپیده دمید (نَوَّرَ) الشَّـجَرُ: درخت گل داد (نَوَّرَ) النَّباتُ: گیاه پیدا شد و رشد کرد و کامل شد (نَوَّرَ) الثَّمَرُ: میوه هسته درست کـرد (نَـوَّرَ) عَـلَی فُلانٍ: فلانی را راهنمایی و ارشاد کرد و رهنمودی به او داد. فلانی را به اشتباه انداخت و کارِ او را به هم ریخت و مثْلِ «نورهٔ» ساحر (زنی جادوگر بوده است) عـمل کرد (نَوَّرَ) الْـمَکانَ: آن مکـان را روشـن کـرد (نَـوَّرَ) الْمِصْباحَ: چراغ را برافروخت، روشن کرد (نَوَّرَ) الْأَمْرَ: آن کار را معلوم و روشن کرد (نَوَّرَ) اللّـهُ قَـلْبَهُ: خـدا دلش را به نورِ ایمان روشن کرد (نَوَّرَ) الْـجِلْدَ: دارویِ نظافت (واجبی) بر پوست گذاشت.

(تَنَوَّرَ یَتَنَوَّرُ تَنَوُّراً): واجبی بر خود مالید (تَنَوَّرَ) النّـارَ: آتش را دید و از نورِ آن بهره برد. به آهنگِ آتش رفت (تَنَوَّرَ) الرَّجُلَ: از تاریکی به آن مرد که در نـزدِ آتش نشسته بود نگریست.

(إسْتَنارَ یَسْـتَنِیْرُ إسْـتِنارَةً): پـرتو افکـند نـور افشـاند (إسْتَنارَ) الشَّعْبُ: ملت رشد کرد و با شعور و روشنفکر و آگاه شد (إسْتَنارَ) بِهِ: از نور آن استفاده کرد (إسْتَنارَ)

عَلَيْهِ: بر او چیره و پیروز شد.

(الأَنْوَر): صفتِ تفضیلی است از: «نُوْر»؛ نورانیتر، روشنتر (هَذا أَنْوَرُ مِنْ ذاکَ): این از آن واضحتر و روشنتر است. زیبا و درخشنده.

(التَّنْوِيْر): سپیده دم (صَلَّى الْفَجْرَ فِي التَّنْوِيْر): نمازِ صبح را در سپیده دم خواند.

(المَنار): جایِ نور. علامتی که در میانِ دو قطعهٔ زمین قرار می‌دهند تا مرزِ آن دو مشخص باشد. قسمتِ مشخص و واضحِ راه. علامتِ راهنمایی.

(المَنارة): چراغ. گلدسته. چراغِ دریایی، فانوسِ دریایی، فار. ج مَناوِر. [بر طبقِ قاعده.] و مَنائِر. [برخلافِ قاعده].

(المَنْوَر): دریچه یا سوراخِ نورگیر که نور از آن به داخلِ اتاق می‌تابد. قسمتِ نورگیرِ ساختمان.

(المُنِيْر): نور افشان، روشنایی ده. درخشنده، درخشان. واضح و مشخص و معلوم.

(النائِر): نور افشان، نور دهنده. واضح و مشخص و روشن.

(النائِرَة): مؤنّثِ النائِر. دشمنی، عدوات، کینه (أَطْفَأْنا نائِرَةَ الْحَرْبِ): آتشِ جنگ را خاموش کردیم.

(النار): آتش. ج نِيْران، و أَنْوُر (إِسْتَضاءَ بِنارِهِ): با او مشورت کرد و از فکرِ او سود برد (أَوْقَدَ نارَ الْحَرْبِ): آتش جنگ را برافروخت.

(النَوار): زنی که زیاد از تهمت می‌هراسد (بَقَرَةٌ نَوارٌ): ماده گاوی که از گاوِ نر می‌ترسد. ج نُوْر.

(النُوْرانِيَّة): نور، پرتو، نورانیت.

(النَوْر): گُلِ سفید. ج أَنْوار.

(النُوْر): پرتو، روشنایی، نور. آنچه باعثِ دیدنِ اشیا می‌شود. ج أَنْوار. زیبایی و بلندی گیاه. ج نِوَرَة.

(النَوَر): کولیها. (دخیل).

(النَوْرَة): یک گُلِ سفید.

(النُوْرَة): علامت، نشانه. واجبی، نوره. سنگِ آهک.

(النُوّار): گُل. ج نَواوِيْر.

(النُوّارَة): واحدِ النُوّار؛ یک گُل.

(النَوُوْر) مِنَ النِّساءِ: زنی که از تهمت می‌گریزد پیه که در خالکوبی به کار رود. رنگی است که از برگِ درختِ نیل می‌گیرند. دودهٔ پیه.

(النَيِّر): درخشان، درخشنده، نورافشان. زیبایِ درخشنده و خوش رنگ.

* **نورج** - (نَوْرَجَ يُنَوْرِجُ نَوْرَجَةً): عقب و جلو رفت (نَوْرَجَ) فِي الْكَلامِ: سخن چینی کرد.

(النَوْرَج، و النُورَج): گاو آهن. خرمن کوب. ج نَوارِج.

* **نورز** - (نَوْرَزَ يُنَوْرِزُ نَوْرَزَةً): واردِ نوروز شد. عیدِ نوروز را جشن گرفت. شاعر گوید:

نَوْرَزَ النّاسُ و نَوْرَزْ تُ و لَكِنْ بِدُمُوْعِي:

جشن گرفتند مردم نوروز را و من نیز جشن گرفتم نوروز را اما با اشکهایم (نَوْرَزَ) فُلاناً: در عیدِ نوروز به او عیدی داد.

(النَوْرُوْز، أَوِ النَيْرُوْز) [بِالْفارِسِيَّةِ]: روزِ نو که روزِ اولِ فروردین باشد، برابر است با یازدهم مارسِ میلادی (عِيْدُ النَوْرُوْزِ، أَوِ النَّيْرُوْزِ): عیدِ نوروز.

* **نوس** - (ناسَ يَنُوْسُ نَوْساً، و نَوَساناً) الشَّيْءُ: آن چیز جنبید و نوسان پیدا کرد، تکان خورد. گویند: (ناسَتْ) الذُّؤابَةُ: زلف تکان خورد و جنبید (ناسَ) الْغُصْنُ الدَّقِيْقُ: شاخهٔ نازک تکان خورد و نوسان پیدا کرد (الْقُرْطُ يَنُوْسُ فِي الأُذُنِ): گوشواره در گوش می‌جنبد و نوسان پیدا می‌کند (ناسَ) لُعابُهُ: آبِ دهانش سرازیر و جاری شد (ناسَ) الإِبِلَ: شتران را راند.

(أَناسَهُ يُنِيْسُهُ إِناسَةً): آن را تکان داد.

(نَوَّسَ يُنَوِّسُ تَنْوِيْساً) التَّمْرُ: نوکِ خرما سیاه شد (نَوَّسَ) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید.

(تَنَوَّسَ يَتَنَوَّسُ تَنَوُّساً) الشَّيْءُ: آن چیز جنبید، نوسان پیدا کرد. گویند: (تَنَوَّسَ) الْغُصْنُ الدَّقِيْقُ: شاخهٔ نازک جنبید و نوسان پیدا کرد.

(المُنَوِّس): خرمایی که نوکش سیاه شده است.

(الناس): مردم، ناس. واحدِ آن انسان است از غیرلفظ

خودش. و گاهی به افراد گزیده می‌گویند: الناس تا معنای انسانیت را مراعات کرده باشند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِذا قِيلَ لَهُمْ آمِنُوا كَما آمَنَ النّاسُ﴾: و آن گاه که بگویندشان: ایمان بیاورید همچنان که ایمان آوردند مردمانِ خوب.

(النّاوُوس): صندوقِ چوبی و غیره که مسیحیان مردهٔ خود را درونِ آن گذاشته و دفن می‌کنند. گورِ نصاری. ج نَواوِيْس.

(النُّواس): تارهایی که در اثرِ دود و غیره از سقف آویزان شود. گویند: (أَزِلْ نُواسَ الدُّخانِ): تارهایِ دود را که به سقف آویزان شده است پاک کن (نُواسُ) الْعَنْكَبُوْتِ: تار عنکبوت.

(النُّواسَة): زلفِ جنبان.

(النُّواسِيّ): گونه‌ای انگورِ سفید و پرآب و گِرد است که مویزی بسیار نیکو دارد.

(النَّوّاس): جنبان، سست و شل و در نوسان. گویند: (رَجُلٌ نَوّاسٌ): مردِ لق لقو و شُل و سست.

*نوش - (ناشَ يَنُوْشُ نَوْشاً) فُلانٌ: فلانی راه رفت. بسرعت برخاست (ناشَ) بِالشَّيْءِ: به آن چیز گیر کرد یا به آن آویزان شد (ناشَ) الشَّيْءَ: آن چیز را طلب کرد، درخواست کرد. آن را گرفت. گویند: (ناشَهُ بِيَدِهِ): آن را با دستش گرفت (ناشَ) فُلاناً: به مویِ سر و ریشِ او چنگ زد و گرفت (ناش) فُلاناً بِالشَّيْءِ: آن چیز را به او داد یا با آن چیز به او زد. گویند: (ناشَهُ بِالرُّمْحِ، و ناشَهُ بِالْخَيْرِ): با نیزه به او زد یا به او نیکی کرد (ناشَ) فُلاناً خَيْراً: به فلانی خوبی کرد، منفعتی به او رسانید.

(ناوَشَ يُناوِشُ مُناوَشَةً) الشَّيْءَ: با آن چیز درآمیخت، با آن مخلوط شد (ناوَشَ) فُلاناً: پیش از پیکار با فلانی نیرو و توانِ او را سنجید. گویند: (ناوَشَتْ) الْعَدُوَّ مُقَدَّمَةُ الْجَيْشِ: طلایهٔ سپاه نیرو و توانِ دشمن را سنجید و بررسی کرد.

(إِنْتاشَ يَنْتاشُ إِنْتِياشاً) الشَّيْءَ: آن چیز را طلب کرد، درخواست کرد. آن را گرفت، با دست گرفت. آن را بیرون آورد. (إِنْتاشَنِي) فُلانٌ مِنَ الْهَلَكَةِ: فلانی مرا از نابودی نجات داد.

(تَناوَشَ يَتَناوَشُ تَناوُشاً) الْقَوْمُ فِي الْقِتالِ: آن قوم در آوردگاه با نیزه به یکدیگر زدند و کاملاً به هم نزدیک نشدند. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَنّى لَهُمُ التَّناوُشُ مِنْ مَكانٍ بَعِيْدٍ﴾: و کجاست برای آنان، دستیابی (به ایمان) از راه دور.

(تَنَوَّشَ يَتَنَوَّشُ تَنَوُّشاً) يَدَهُ بِالْمِنْدِيْلِ: دستش را با دستمال مالید که چربی‌اش پاک شود.

(النَّوُوْش): نیرومند، توانا، قوی.

*نوص - (ناصَ يَنُوْصُ نَوْصاً، و نَوَصاناً): تکان خورد و گریخت (ناصَ) الْفَرَسُ: اسب از روی توسنی سرِ خود را بلند کرد (فُلانٌ ما يَقْدِرُ عَلَى أَنْ يَنُوْصَ): فلانی نمی‌تواند برایِ انجامِ چیزی تکان بخورد (ناصَ) عَنِ الْأَمْرِ أَوْ عَنْ زَمِيْلِهِ: از آن کار یا از دوستش عقب افتاد (ناصَ) لِلْحَرَكَةِ: آمادهٔ حرکت شد (ناصَ) إِلَيْهِ: با شادی و نشاط برخاست و به سویِ آن رفت. به او پناه برد (ناصَ) الشَّيْءَ: آن چیز را به سویِ خود کشید و جذب کرد. آن را طلب کرد، خواستارِ آن شد (ناصَ) فُلاناً: بر فلانی پیشی گرفت.

(أَناصَ يُنِيْصُ إِناصَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را خواست و طلب کرد. آن را چرخانید (أَناصَ) الْوَتَدَ و نَحْوَهُ: میخ و امثالِ آن را چرخانید که از جای بکند.

(ناوَصَهُ يُناوِصُهُ مُناوَصَةً): آن را به سویِ خود کشید و با آن دست و پنجه نرم کرد که از جای بکند.

(إِنْتاصَتْ تَنْتاصُ إِنْتِياصاً) الشَّمْسُ: آفتاب غروب کرد.

(إِسْتَناصَ يَسْتَنِيْصُ إِسْتِناصَةً) الْفَرَسُ: اسب جنبید (إِسْتَناصَ) فُلانٌ: فلانی سرِ خود را بالا گرفت (إِسْتَناصَ) عَنْهُ: از آن عقب ماند، تأخیر کرد (إِسْتَناصَ) الشَّيْءَ: آن چیز را تکان داد، جنبانید (إِسْتَناصَ) فُلاناً: فلانی را تحریص و تشویق کرد که به دنبالِ کارش برود.

(المَناص): گریزگاه، پناهگاه. خدا می‌فرماید: ﴿فَنادَوْا وَ لاتَ حِیْنَ مَناصٍ﴾: پس ندا در دادند و نیست اکنون گریزگاهی.
(النَوْص): خرِ وحشی؛ زیرا همیشه سرِ خود را بالا نگه می‌دارد.
(النَوِیْص): یارایِ جنبیدن و حرکت کردن. گویند: (ما بِهِ نَوِیْصٌ): یارایِ جنبیدن ندارد.
* **نوض** ـ (ناضَ یَنُوْضُ نَوْضاً) الشَّيْءُ: آن چیز تکان خورد و جنبید و نوسان پیدا کرد (ناضَ) الْبَرْقُ: برق درخشید (ناضَ) فُلانٌ: فلانی به سرزمینها سفر کرد. تأخیر کرد و عقب ماند یا به عقب بازگشت (ناضَ) الشَّيْءَ: با آن چیز دست و پنجه نرم کرد که آن را از جای برکند.
(أَناضَ یُنِیْضُ إِناضَةً، و إِناضاً) النَّخْلُ: خرمابن بار خود را رسانید (أَناضَ) حَمْلُ النَّخْلِ: بارِ خرما بن رسید (أَناضَ) فُلانٌ: حالتِ خشم و سفاهت در چشمانِ فلانی آشکار شد.
(نَوَّضَ یُنَوِّضُ تَنْوِیْضاً) الثَّوْبَ بِالصِّبْغِ: پارچه یا جامه را با رنگ رنگ آمیزی کرد.
(النَّوْض): جای بلند و مرتفع. محلِ دفعِ آب یا محلِ خروجِ آن. دره، وادی. ج أَنْواض.
* **نوط** ـ (ناطَ یَنُوْطُ نَوْطاً) الشَّيْءَ بِغَیْرِهِ، و عَلَیْهِ: آن چیز را آویزان کرد. گویند: (ناطَ) الْقِرْبَةَ بِنِیاطِها: مَشک را با دستگیره‌اش آویزان کرد (ناطَ) الْأَمْرَ بِفُلانٍ: آن کار را منوطِ به فلانی گردانید. (نِیْطَ) عَلَیْهِ الشَّيْءُ: آن چیز به او محول شد (نِیْطَ) الْحَیَوانُ: حیوان دچارِ ورم سینه یا گلو شد یا غده‌ای کشنده در شکمش پیدا شد.
(أَناطَ یُنِیْطُ إِناطَةً) الْحَیَوانُ: حیوان دچارِ ورمِ سینه یا گلو شد یا غده‌ای کشنده در شکمش پیدا شد (أَناطَ) الشَّيْءَ بِهِ، و عَلَیْهِ: آن چیز را به آن آویخت، منوط به آنش کرد.
(نَوَّطَ یُنَوِّطُ تَنْوِیْطاً): گویند: (أَبْطَأَ حَتَّی نَوَّطَ الرَّوْحَ): آن قدر معطل و تأخیر کرد تا روحیه را کسل کرد و به ستوه آورد.
(إِنْتاطَتْ تَنْتاطُ إِنْتِیاطاً) الْمَسافَةُ: مسافت دور و دراز شد (إِنْتاطَ) بِهِ: به وی آویزان شد، منوطِ به آن شد (إِنْتاطَ) الْأَمْرَ: آن کار را بدونِ مشورت و فقط با نظرِ خود قطعی کرد.
(التَنْواط): زینتی که بر هودج آویزند.
(المَناط): جایِ آویزان کردن و آویختن (هُوَ مِنِّی مَناطَ الثُّرَیّا): او خیلی از من دور است (فُلانٌ مَناطُ الثُّرَیّا): فلانی بزرگوار و بلند مرتبت است (مَناطُ) الْحُکْمِ: (عِنْدَ الْأُصُوْلِیِّیْنَ و الْأَخْلاقِیِّیْنَ): در نزدِ دانشمندانِ علمِ اصول و علمِ اخلاق: علتِ حکم، دلیلِ حکم. گویند: (مَناطُ الْحُکْمِ بِتَحْرِیْمِ الْخَمْرِ هُوَ الْإِسْکارُ): علتِ حرمتِ شراب مست کنندگی (آن) است (مَناطُ الْحُکْمِ عَلَی الْعَمَلِ بِأَنَّهُ خَیْرٌ عِنْدَ النَّفْعِیِّیْنَ هُوَ ما یَجْلِبُهُ مِنْ نَفْعٍ): دلیلِ حکمِ به برتریِ یک کار دادن در نزدِ سودپرستان: سودی است که می‌دهد
(المَنُوْط): دچارِ تورمِ سینه یا گلو شده. دچارِ غدّهٔ کُشندهٔ شکم شده (هُوَ مَنُوْطٌ بِالْقَوْمِ): او جزء آن قوم نیست بلکه وابسته شده یا زنازاده است یا پسر خواندهٔ آنان است.
(النائِط): رگی است در باطنِ صُلْب و در زیرِ کمر.
(النائِطَة): چینه دان. ج نَوائِط.
(النَّوْط): سرباری که بر پشتِ چهارپا و در میانِ دو لنگهٔ بار گذارند. هر چیزی که به چیزی دیگر آویزان کنند. نشان، درجه، مدال. گویند: (مُنِحَ فُلانٌ نَوْطَ الْجَدارَةِ): فلانی مدالِ شایستگی دریافت داشت. (جدید). سبد کوچکی است برای خرما و امثالِ آن. رگی است ستبر که از ریتین کشیده شده و قلب به آن آویزان است. دنبالچه، دمغازه. ج أَنْواط، و نِیاط.
(النَّوْطَة): چینه دان. ورمی است در سینه یا در گلو یا غده‌ای است کشنده در شکم. جایِ مرتفع و بلندتر از آب. زمینی که درختِ مغیلان یا درختِ گز در آن زیاد است. حقد و کینه.

(النِياط): آنچه که چیزی را با آن آویزان کنند. گویند: (نِياطُ الْقَوْسِ، و نِياطُ السَّيْفِ): دستگیرهٔ کمان و شمشیر که کمان و شمشیر را با آن آویزان کنند. رگی که قلب به وسیلهٔ آن از ریه آویزان است. دل، قلب. ج أَنْوِطَة، و نُوْط. (مَفازَةٌ بَعِيْدَةُ النِياطِ): بیابانِ دور و دراز که گویا به بیابانی دیگر پیوند دارد و تمام شدنی نیست.

(النَيِّط): چاهی که آبِ آن از کنارههایش میجوشد نه از تهِ آن.

* **نوع** ـ (ناعَ يَنُوْعُ نَوْعاً، و نَوَعاناً): کج شد، خمید. گویند: (ناعَ) الْغُصْنُ: شاخه کج شد، خمید (ناعَتْ) الْعُقابُ: عقاب به طرفِ زمین خم شد که فرود آید (ناعَ) الشَّيْءَ: در طلبِ آن چیز کوشش کرد.

(نَوَّعَ يُنَوِّعُ تَنْوِيْعاً) الشَّيْءَ: آن چیز را جنبانید. گویند: (نَوَّعَتْ) الرِّيْحُ الْغُصْنَ: باد شاخه را جنبانید (نَوَّعَ) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانی آن چیز را آویزان کرد و به حالِ نوسان درآورد (نَوَّعَ) الْأَشْياءَ: چیزها را گوناگون و انواع گردانید.

(تَنَوَّعَ يَتَنَوَّعُ تَنَوُّعاً) الشَّيْءُ: آن چیز تکان خورد و جنبید. گویند: (تَنَوَّعَ) الْغُصْنُ: شاخهٔ درخت تکان خورد (تَنَوَّعَ) النّاعِسُ عَلَى الرَّحْلِ: آدمِ خواب آلوده بر رویِ پالان تکان خورد (تَنَوَّعَ) الصَّبِيُّ فِي الْأُرْجُوْحَةِ: کودک در تاب تکان خورد (تَنَوَّعَتْ) الْأَشْياءُ: آن چیزها انواع و گوناگون شد (تَنَوَّعَ) فِي السَّيْرِ: در راه رفتن پیش تاخت.

(إِسْتَناعَ يَسْتَنِيْعُ إِسْتِناعَةً): نوسان پیدا کرد، به جنبش درآمد و تکان خورد. گویند: (إِسْتَناعَ): شاخهٔ درخت جنبید و تکان خورد (إِسْتَناعَ) الشَّيْءُ: آن چیز دامنهدار و طولانی شد (إِسْتَناعَ) فِي السَّيْرِ: در راه رفتن پیش تاخت.

(المِنْواع): راه و روش، اسلوب.

(النائِع): تشنه. خم شدهٔ در اثر گرسنگی. اِتباع جائِع است. گویند: (جائِعٌ نائِعٌ): گرسنه. ج نِياع.

(النَوْع): گونه، صنف، نوع (ما أَدْرِي عَلَى أَيِّ نَوْعٍ هُوَ): نمیدانم او از چه صنفی است! (النَوْع): (فِي اصْطِلاحِ الْمَناطِقَةِ): در اصطلاحِ منطقیون: نوع؛ کلیی است که بر واحد یا بر تعدادی دلالت میکند که در حقیقت یکسان باشند و در جواب ماهو: چیست آن؟ گفته میشود. [مثلاً به حیوان میگویند: جنس اما انسان را که جزئی از موجودات ذیروح است نوع نامند. ب]. (النَوْع): (فِيْ عِلْمِ الْأَحْياءِ): در اصطلاحِ زیست شناسی: تیره، رده، گونه. ج أَنْواع.

(النُوْع): گویند: (رَماهُ اللّٰهُ بِالْجُوْعِ و النُوْعِ): خدا او را به گرسنگی مبتلا کرد. [اِتباعِ جُوْع است].

(النَوْعَة): میوهٔ تر و تازه.

* **نوف** ـ (نافَ يَنُوفُ نَوْفاً) الشَّيْءُ: آن چیز بلند و مرتفع شد (نافَتْ) الضَّبُعُ: کفتار حمله کرد (نافَ) عَلَيْهِ: مشرفِ بر آن شد (نافَ) الرَّضِيْعُ الثَّدْيَ و نَحْوَهُ: کودکِ شیرخوار پستان و امثالِ آن را مکید.

(أَنافَ يُنِيْفُ إِنافَةً) الشَّيْءُ: آن چیز مرتفع و بلند شد. گویند: (أَنافَ) الْبِناءُ: ساختمان بلند و مرتفع شد (أَنافَ) الْعَدَدُ: عدد، از ده یا از بیست یا از سی و غیره بیشتر شد. [مثلاً: یازده یا دوازده یا سیزده یا بیست و یک و بیست دو و غیره شد. ب]. (أَنافَ) عَلَيْهِ: مشرفِ بر آن شد.

(نَيَّفَ يُنَيِّفُ تَنْيِيْفاً) عَلَيْهِ: بیش از آن شد، از آن زیادتر شد. گویند: (نَيَّفَ الْعَدَدُ عَلَى ماتَقُوْلُ): عدد بیش از آن شد که میگویی (نَيَّفَ) فُلانٌ عَلَى السِّتِّيْنَ: فلانی از شصت سال گذشت.

(المَناف): گویند: (جَبَلٌ عالِي الْمَنافِ): کوهِ بلند و مرتفع و سر به فلک کشیده.

(المُنِيْف): بلندتر و برتر و بالاتر از چیزی دیگر. گویند: (عِزٌّ مُنِيْفٌ): عزت و ارجمندیِ زیاد و کامل و برتر (قَصْرٌ مُنِيْفٌ): کاخ دراز و بلند و مرتفع.

(المُنِيْفَة): گویند: (إِمْرَأَةٌ مُنِيْفَةٌ): زنِ کامل از نظرِ قد و قامت و زیبایی.

(الناف): در اصطلاحِ کشاورزانِ مصری: یوغ.
(النَّوف): صدا، آواز، بانگ. قسمتِ پایینِ دامن. کوهانِ بلند شتر. ج أَنْواف.
(النِیاف): دراز و بلند. گویند: (قَصْرٌ نِیافٌ): کاخِ دراز و بلند و مرتفع (فَلاةٌ نِیافٌ): بیابانِ پهناور و دور و دراز (إِمْرَأَةٌ نِیافٌ): زنِ کامل در قد و قامت و در زیبایی.
(النَّیِّف): زیادتر یا بلندتر از چیزِ دیگر. گویند: (هَذَا الْجَبَلُ نَیِّفٌ عَلَی ذاکَ): این کوه از آن کوه بزرگتر است. عددِ یک یا دو یا سه که از ده یا از بیست یا از سی و غیره بیشتر باشد. مثل: (عَشَرَةٌ و نَیِّفٌ): یازده تا یا دوازده‌تا یا سیزده‌تا (أَلْفٌ و نَیِّفٌ): هزار و یک یا هزار و دو یا هزار و سه (خَمْسَة عَشَر و نَیِّفٌ: پانزده و اندی) نگویند. و نَیِّفٌ همیشه بعد از عدد واقع می‌شود و نگویند: (نَیِّف و عَشَرة: یکی یا دو تا یا سه‌تا و ده‌تا). و اگر از سه زیادتر باشد به آن النَّیِّف نگویند بلکه «بِضْع» گویند.
(النَّیِّفَة): عددهایی که میانِ ده و بیست یا میانِ بیست و سی، الخ می‌باشد (إِمْرَأَةٌ نَیِّفَةٌ): زنِ کامل از نظرِ زیبایی و قد و قامت.
***نوق** - (ناقَ یَنُوْقُ نَوْقاً): پیه را از گوشت جدا کرد.
(نَوِقَ یَنْوَقُ نَوَقاً): رنگش سفید و اندکی سرخ بود.
(نَوَّقَ یُنَوِّقُ تَنْوِیْقاً) الْحَیَوانَ: حیوان را رام و تربیت کرد. گویند: (نَوَّقَ) الْبَعِیْرَ: شتر را رام و تربیت کرد (نَوَّقَ) النّاقَةَ: به ماده شتر راه رفتن آموخت (نَوَّقَ) النَّخْلَ: نخل را تلقیح کرد، گشن گیری کرد (نَوَّقَ) الشَّیْءَ: آن چیز را به صف کرد و منظم چید. آن را خیلی کوبید.
(إِنْتاقَ یَنْتاقُ إِنْتِیاقاً) فِیْ أُمُوْرِهِ: درکارهایِ خود با سلیقه و مشکل پسند شد (إِنْتاقَ) الشَّیْءَ: آن چیز را جداسازی کرد و خوبِ آن را برگزید.
(تَنَوَّقَ یَتَنَوَّقُ تَنَوُّقاً) فِیْهِ: در خوبی و نیکی و گزیدگیِ آن بسیار کوشید و دقت کرد. گویند: (تَنَوَّقَ) فِیْ مَنْطِقِهِ، و تَنَوَّقَ فِیْ مَلْبَسِهِ: در گفتارش یا در لباس پوشیدنش باسلیقه و نکته‌سنج شد (تَنَوَّقَ) بِهِ: با او به رفق و مدارا برخورد کرد، نرش به خرج داد.
(إِسْتَنْوَقَ یَسْتَنْوِقُ إِسْتِنْواقاً) الْجَمَلُ: شترِ نر رام و همچون ماده شتر (ناقه) شد. و به آدمِ عزیزی که خوار شده نیز گویند: (إِسْتَنْوَقَ) الْجَمَلُ: شترِ نر ماده شد؛ عزیز بود و خوار شد.
(النائِق): کسی که برایِ یهودیان پیه را از گوشت جدا می‌کند. ج نَوَقَة. [یهودیها پیه را حرام می‌دانند. ب].
(النّاقَة): شترِ ماده. ج ناق، و نُوْق، و أَیْنُق، و أَنْواق. ستاره‌هایی است شبیهِ به شتر.
(النَّوْقَة): استادی و مهارتِ در هر چیز.
(النَّواق): انجام دهنده و درست کنندهٔ کارها.
(النِیْقَة): مهارت، استادی، حذاقت (خَرْقاءُ ذاتُ نِیْقَةٍ): زنِ احمقی که کارِ خود را با استادیِ تمام انجام می‌دهد؛ آدمِ نادانی که ادعایِ معرفت و استادی دارد.
(النَّیِّق): مردی که کارهایِ خود را از رویِ سلیقه و مهارت زیاد انجام دهد.
***نوک** - (نَوِکَ یَنْوَکُ نَوَکاً، و نَواکاً): بی‌شعور شد، احمق شد.
(أَنْوَکَهُ یُنْوِکُهُ إِنْواکاً): او را احمق و بی‌شعور یافت (ما أَنْوَکَهُ): چه نادان و احمق است!!
(إِسْتَنْوَکَ یَسْتَنْوِکُ إِسْتِنْواکاً): احمق شد، بی‌شعور شد. ناتوان و نادان و جاهل شد. از گفتار عاجز و ناتوان شد.
(الأَنْوَک): احمق، نادان، بی‌شعور. عاجز و ناتوان و جاهل. عاجزِ از گفتار. ج نَوْکَی، و نُوْک.
(النَّوْکاء): مؤَنَّثِ الأَنْوَک. ج نُوْک
***نول** - (نالَ یَنُوْلُ نَوْلاً، و نَوالاً) عَلَی فُلانٍ بِالشَّیْءِ: آن چیز را به فلانی داد و بخشید (نالَ) فُلاناً الْعَطِیَّةَ و بِالْعَطِیَّةِ، و لَهُ الْعَطِیَّةَ و بِالْعَطِیَّةِ: عطا را به فلانی داد، به او عطا کرد (نالَ) فُلانٌ بِالْحَدِیْثِ: فلانی اجازهٔ سخن داد یا قصدِ سخن گفتن کرد یا قصد کرد که اجازهٔ سخن بدهد (نالَ) لَهُ أَنْ یَفْعَلَ کَذا: وقت آن شد که چنین یا چنان کند (نالَ) الشَّیْءَ: آن چیز را به دست آورد.

(نالَ یَنالُ نَیْلاً، و نائِلاً، و نَوْلاً): بسیار بخشنده و پرعطا شد.
(أَنالَ یُنِیْلُ إِنالَةً) الْمَعْدِنُ: چیزی در معدن به دست آمد (أَنالَ) فُلاناً الشَّیْءَ: آن چیز را به فلانی داد.
(ناوَلَهُ یُناوِلُهُ مُناوَلَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را به او داد.
(نَوَّلَ یُنَوِّلُ تَنْوِیْلاً): چیزی بخشید، عطا کرد (نَوَّلَ) فُلاناً، و نَوَّلَ عَلَیْهِ: عطایی به فلانی داد (نَوَّلَ) فُلاناً الشَّیْءَ: آن چیز را به فلانی داد.
(تَناوَلَ یَتَناوَلُ تَناوُلاً) الشَّیْءَ: آن چیز را گرفت، برداشت (تَناوَلَتْ) الرِّکابُ بِنا مَکانَ کَذا: شترانِ سواری، ما را به فلان جا بردند.
(تَنَوَّلَ یَتَنَوَّلُ تَنَوُّلاً) فُلانٌ بِالْخَیْرِ: فلانی براي اولین بار کاری نیک انجام داد و پیش از این نیکوکار نبود (تَنَوَّلَ) عَلَیْهِ بِشَیْءٍ: چیزی را به او داد (تَنَوَّلَ) الشَّیْءَ: آن چیز را گرفت، آن را برداشت. گویند: (نَوَّلَنِیْ کَذا فَتَنَوَّلْتُهُ): فلان چیز را به من داد و من هم آن را گرفتم.
(المُتَناوَل): گویند: (هُوَ قَرِیْبُ المُتَناوَلِ، أَوْ سَهْلُ المُتَناوَلِ): آن در دسترس و بدونِ دشواری است.
(المِنْوال): دستگاهِ بافندگی، کارگاهِ بافندگی، منوال. بافنده. ج مَناوِیْل (هُمْ عَلَی مِنْوالٍ واحِدٍ): آنها مثلِ همند و اخلاقی همانندِ هم دارند (إِفْعَلْ عَلَی هَذَا المِنْوالِ): بر این منوال عمل کن، بر این شیوه کار کن (مِنْوالُکَ أَلّا تَفْعَلَ کَذا): شایسته است که چنین یا چنان نکنی.
(النال): بخشنده، سخاوتمند. گویند: (رَجُلٌ نالٌ): مردِ بخشنده. بهره، نصیب. ج أَنْوُل.
(النَوال): بهره و عطا و قسمت (نَوالُکَ) أَنْ تَفْعَلَ کَذا: شایستهٔ تو است که چنین کنی.
(النَوالَة): لقمه، نواله.
(النَوْل): اجرت کَشتی. [در بنادرِ جنوب نیز این واژه به کار رود. ب]. اجرتِ پُست براي حملِ کالا و غیره. درهای که آب در آن جریان دارد. منوالِ بافندگی؛ دستگاهِ بافندگی، کارگاهِ بافندگی. ج أَنوال (ما نَوْلُکَ و لا نَوْلُکَ أَنْ تَفْعَلَ کَذا): شایستهٔ تو نیست که چنین کنی. و در حدیث است که: «ما نَوْلُ امْرِئٍ مُسْلِمٍ أَنْ یَقُوْلَ غَیْرَ الصَّوابِ»: شایستهٔ مسلمان نیست که جز درست گوید.
(النَوْلَة): نعمتی که انسان به دست آرد. گویند: (ما أَصَبْتُ مِنْهُ نَوْلَةً): از او عطایی به دست نیاوردم. بوسه، ماچ.

*** نوم** ـ (نامَ یَنامُ نَوْماً، و نِیاماً) فُلانٌ: فلانی خوابید یا چُرت زد (نامَ) الشَّیْءُ: آن چیز ساکت و آرام شد (نامَ) الْخَلْخالُ: پای برنجن در اثرِ فربهیِ پای از تکان افتاد و به پای چسبید و دیگر صدا نکرد (نامَ) الْعِرْقُ: رگ نجهید و نزد (نامَتْ) الرِّیْحُ: باد آرام گرفت و از وزش افتاد (نامَتْ) النّارُ: آتش خاموش شد (نامَتْ) السُّوْقُ: بازار کساد شد (نامَ) الثَّوْبُ أَوِ الْفَرْوُ: جامه یا پوستین کهنه شد (نامَ) فُلانٌ لِلّهِ: فلانی براي خدا تواضع کرد (نامَ) إِلَیْهِ: به وی اطمینان کرد و آرام گرفت و اعتماد کرد (نامَ) عَنْ حاجَتِهِ: خواستهٔ خود را رها کرد و به آن نپرداخت (نامَ) هَمُّهُ: همتش از بین رفت یا همّ و اندوهی نداشت (ما نامَتْ السَّماءُ اللَّیْلَةَ مَطَراً أَوْ بَرْقاً): امشب باران یا آذرخشِ آسمان یک لحظه قطع نشد.
(نامَ یَنُوْمُ نَوْماً) فُلاناً: خوابآلودهتر از فلانی شد، بیش از او توانست بخوابد.
(أَنامَهُ یُنِیْمُهُ إِنامَةً): او را خوابانید (طَعَنَهُ فَأَنامَهُ): با نیزه به او زد و او را براي همیشه خوابانید؛ او را کشت (أَنامَ) الْقَحْطُ الْقَوْمَ: خشکسالی آن قوم را لاغر و درهم شکسته کرد.
(ناوَمَهُ یُناوِمُهُ مُناوَمَةً): با او مسابقهٔ خواب گذاشت.
(نَوَّمَ یُنَوِّمُ تَنْوِیْماً) فُلانٌ: فلانی خیلی خوابید (نَوَّمَ) فُلاناً: فلانی را خوابانید، به خوابش کرد.
(تَناوَمَ یَتَناوَمُ تَناوُماً): خود را به خواب زد. خواستارِ خوابیدن شد، خواست که بخوابد (تَناوَمَ) إِلَیْهِ: به وی آرام گرفت و اطمینان خاطر یافت.
(تَنَوَّمَ یَتَنَوَّمُ تَنَوُّماً): خواست که بخوابد. گویند: (تَنَوَّمَ)

شَهْوَةً لِلنَّوْمِ: از رويِ علاقهٔ به خواب خواستارِ خوابيدن شد. خواب ديد (تَنَوَّمَ) فُلاناً: بر فلانی که خوابيده بود دست يافت. او را در حالِ خواب غافلگير کرد.
(إِسْتَنامَ يَسْتَنِيمُ إِسْتِنامَةً): خوابيد. خود را به خواب زد يا خواستارِ خوابيدن شد. استقرار و آرامش يافت.
(التَنْوِيْمُ) الْمَغْنَطِيْسِيُّ: هيپنوتيسم، خوابِ مصنوعی.
(المَنام): خواب. گويند: (رَأى فِيْ مَنامِهِ كَذا): فلان چيز را در خواب ديد. خدا می‌فرمايد: ﴿يا بُنَيَّ إِنِّي أَرَى فِي الْمَنامِ أَنِّيْ أَذْبَحُكَ فَانْظُرْ ماذا تَرَى﴾: ای پسرم (اسماعيل) همانا من ديدم در خواب که همانا سر می‌برم تو را پس بنگر که چگونه می‌بينی. جایِ خواب.
(المَنامَة): جایِ خواب. سکو و امثالِ آن که بر رویِ آن می‌خوابند. لباسِ خواب يا کيسهٔ خواب. قبر، گور.
(المَنْوَمَة): خواب آور. گويند: (طَعامٌ مَنْوَمَةٌ): غذایِ خواب‌آور.
(المُنَوِّم): کسی که کارش هيپنوتيسم (خوابانيدنِ مصنوعی) است. (جديد). گياهِ خواب آور (جديد).
(النائِم): گويند: (لَيْلٌ نائِمٌ): شب که در آن می‌خوابند.
(النَؤُوْم): بسيار خواب آلوده. گويند: (رَجُلٌ نَؤُوْمٌ، و امْرَأَةٌ نَؤُوْمٌ): مرد و زنِ بسيار خواب آلوده.
(النُوام): بيماریِ خواب که در اثرِ گزيدنِ مگسِ تسه تسه که حاملِ «تريپانوزم» تاجکدارِ انگلی از گروهِ «پروتوزوآ» می‌باشد به وجود می‌آيد و گزيده شده به خواب می‌رود و بيدار نمی‌شود و اکثراً منجر به مرگ می‌شود.
(النَوْم): خواب. خوابيدگان.
(النُوَم): بسيار پرخواب.
(نَوْمان): بسيار پرخواب. گويند: (نَوْمانُ): [بدونِ الف و لامِ تعريف]: ای بسيار پرخواب، فقط برایِ منادی به کار رود.
(النُوَمَة): بسيار پرخواب. آدمِ گمنام. آدمی که از رویِ بی‌عرضگی کاری به فتنه و شر ندارد و کسی به او اهميت نمی‌دهد.
(النَوِيْم): کودن، ساده لوح، نادان، گمنام و بی‌ارزش.
(النِيْم): جامه يا زندگانیِ نرم و خوب. لباسِ خواب يا کيسهٔ خواب. پوستينِ کوچک و کوتاه که از پوستِ خرگوش درست کنند. درختی است. شيارهايی پله پله که در اثر وزش باد در شنزار به وجود می‌آيد. آن که به او اعتماد کنند و از او آرامش يابند. گويند: (فُلانٌ نِيْمِي): فلانی مايهٔ آرامش و دلداریِ من است. همخوابه. گويند: (هُوَ نِيْمُ نِساءٍ): او همخوابهٔ زنان است.
(النِيْمَة): هيأت و کيفيت و شکلِ خوابيدن. گويند: (إِنَّهُ لَحَسَنُ النِيْمَةِ): همانا که او بطرزی زيبا می‌خوابد. آنچه که يک شب بر رویِ آن بخوابند (مالَهُ نِيْمَةُ لَيْلَةٍ): او را شامِ يک شب هم نيست. زنی که با کسی همخوابه شود و با او بخوابد.

* **نون** ـ (نَوَّنَ يُنَوِّنُ تَنْوِيْناً) الْكَلِمَةَ: تنوين بر رویِ آن کلمه گذاشت (نَوَّنَ) النُّوْنَ: حرفِ نون را نوشت.
(التَنْوِيْن): (عِنْدَ النُحاةِ): تنوين.
(النُوْن): از حروف الفباست؛ نون. ج نُوْنات، و أَنْوان. لبهٔ شمشير. ماهی. جوهر و مرکّب. ج أَنْوان، و نِيْنان.
(النُوْنَة): چاهِ زنخدان بچهٔ کوچک. ماهی.

* **نوه** ـ (ناهَ يَنُوْهُ نَوْهاً): بلند شد. گويند: (ناهَ النَّباتُ): گياه بلند شد (ناهَ) الْبُوْمُ: جغد سرِ خود را بلند کرد و خواند (ناهَ) بِالشَّيْءِ: آن چيز را بالا برد (ناهَ) عَنِ الشَّيْءِ: از آن چيز دست بازداشت و آن را ترک کرد. گويند: (ناهَتْ) نَفْسِيْ عَنِ اللَّحْمِ: دلم از گوشت زده شد و نخوردم (ناهَ) الْبَقْلُ الدَّوابَّ: سبزه شکمِ چهارپايان را پرنکرد و آنها را کاملاً سير نکرد (إِنَّها لَتَأْكُلُ ما يَنُوْهُها): همانا آن چهارپايان چيزی را می‌خورند که به بدن آنها نمی‌سازد. (أَعْطِنِيْ ما يَنُوْهُنِيْ): چيزی به من ده که گرسنگی‌ام را بشکند و رفع کند.
(نَوَّهَ يُنَوِّهُ تَنْوِيْهاً) بِهِ: با صدایِ بلند او را فراخواند (نَوَّهَ) الشَّيْءَ أَوْ بِهِ: آن چيز را بلند گردانيد. گويند: (نَوَّهَ) بِفُلانٍ أَوْ بِاسْمِهِ: نامِ فلانی را بلند گردانيد، او را بلند آوازه و

مشهور گردانید (نَـوَّهَ) بِـالْحَدِيْثِ: سـخن را مشـهور و معروف گردانید.

(النَوْه): انتهایِ هر چیز.

(النَوْهَة): یک وعدهٔ غذا در شبانه روز.

(النُوْهَة): نیرویِ تن، قدرتِ بدن.

***نوی** ـ (نَوَى يَنْوِي نَوًى، و نِيَّةً): از جایی به جـایی دیگر رفت.

(نَوَى يَنْوِي نَوًى): دُور شد (نَوَى) التَّمْرُ: خـرما هسـته درست کرد (نَوَى) التَّمْرَ: خرما را خورد و هسته‌اش را پرتاب کرد.

(نَوَى يَنْوِي نِيَّةً) الْأَمْرَ: آهنگِ آن کار کرد، نیت و مقصدِ آن کار کرد. گویند: (نَـوَيْتُ) مَـنْزِلَ كَـذا: قـصدِ فـلان منزلگه را کردم (نَوَيْتُ) أَمْراً: نیّتِ فلان کـار را کـردم (نَواهُ) اللّٰهُ بِخَيْرٍ: خدا به او نیکی کرد (نَوَى) الشَّيْءَ: در طلبِ آن چیز جدیت و کـوشش کـرد (نَـوَى) فُـلاناً: خواسته و حاجتِ فلانی را برآورده کرد.

(أَنْوَى يُنْوِي إِنْواءً): به سفرهایِ زیاد رفت. به جایِ دُور رفت، دور شد (أَنْوَى) التَّمْرُ: خرما هسته کرد (أَنْـوَى) التَّمْرَ: خرما را خورد و هسته‌اش را پرتاب کرد (أَنْوَى) الْمَرْعَى الدَّابَّةَ: چراگاه چـهارپا را فـربه کـرد (أَنْـوَى) الْحاجَةَ: خواسته و حاجت را برآورده کرد.

(نَوَّى يُنَوِّي تَنْوِيَةً) الْبُسْرُ: خارک (غورهٔ خرما) هسـته درست کرد (نَوَّى) فُلانٌ: فلانی هسته را پـرتاب کـرد (نَوَّى) فُلاناً: فلانی را طبقِ نیتِ خودِ او محاسبه کـرد (نَوَّى) حاجَتَهُ: خواسته و حاجتش را برآورده کرد.

(إِنْتَوَى يَنْتَوِي إِنْتِواءً): از جایی بـه جـایِ دیگـر رفت (إِنْتَوَى) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کـار مـنصرف شـد (إِنْـتَوَى) الشَّيْءَ أَوْ فُلاناً: آهنگِ آن چیز کرد، به قـصدِ فـلانی رفت. گویند: (إِنْتَوَى) مَنْزِلاً بِمَوْضِعِ كَذا: آهنگِ فـلان منزلگاه را کرد (إِنْتَوَى) فُلاناً لِمَعْرُوْفِهِ: آهـنگِ فـلانی کرد تا از احسانِ او برخوردار شود (إِنْتَوَى) الْأَمْرَ: نیّتِ آن کار را کرد (إِنْتَوَى) بِنَواتِهِ: او را کامروا باز گردانید و حاجتش را روا کرد.

(تَنَوَّاهُ يَتَنَوَّاهُ تَنَوِّياً): آهنگِ او کرد.

(إِسْتَنْوَى يَسْتَنْوِي إِسْتِنْواءً): خرما خورد و هسته‌اش را انداخت.

(المُنْتَوَى): گویند: (فُلانٌ مُنْتَوَى الْقَوْمِ): فلانی صـاحب نظر و سرپرستِ آن قوم است.

(المَنْوِيّ): گویند: (رَجُلٌ مَنْوِيٌّ): مردِ بلند همت که بـه اهدافِ عالی و بلندِ خود می‌رسد.

(الناوِي): گویند: (فُلانٌ ناوِي الْقَوْمِ): فلانی صاحب نظر و سرپرستِ آن قوم است. ج نِواء.

(النَوَى): دُوری، بُعد. جـایی کـه بـدان سـو مـی‌روند. گویند: (شَطَّتْ بِهِمُ النَوَى): به جاهایِ خیلی دور رفتند. خانه، منزل (إِسْتَقَرَّتْ بِهِ النَوَى): اقامت گزید، ماندگار شد (فُلانٌ نَواكَ): فلانی قصد و هدف و نیتِ تو است. ج أَنْواء، و نَوِيّ، و نِوِيّ.

(النَواة): نیّت، عزم. (شاعر) گوید:

و نَوَتْ و لَمّا تَنْتَوِي كَنَواتِي:

و عزم و نیت کرد آن زن ولی نیتی همچون من نکرد. هستهٔ خرما و مویز و امثالِ اینها. درخت و گیاهی که از هسته بروید. وزنی است معادلِ پنج درهم (هر درهمی ۴۸ جو است). هسـتهٔ اتـم کـه الکـترونها بـه دور آن می‌چرخند. (جدید). ج نَوَيات، و نَوًى، و نُـوِيّ. خـدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ اللّٰهَ فالِقُ الْحَبِّ وَ النَّوَى﴾: همانا خـدا شکافندهٔ دانه و هستهٔ اتم است. خواسته، نیاز، حاجت. ج نَوًى.

(النَوّاء): هسته فروش.

(النَوَوِيّ) مِنَ الدَّوابِّ: چهارپایی که هسـته مـی‌خورد. گویند: (بَعِيْرٌ نَوَوِيٌّ): شترِ هسته‌خوار. منسوبِ به النَواة است؛ هسته‌ای. منسوبِ به «نَوَى» است؛ اسمِ شـهری است.

(النَوَوِيَّة): (اَلْأَسْلِحَةُ النَوَوِيَّةُ): اسلحهٔ هسته‌ای، اسـلحهٔ اتمی. (جدید). (النَوَوِيَّةُ) مِنَ الدَّوابِّ: چـهارپایِ مـادهٔ هسته خوار.

(النَوِيّ): رفیقِ هم نیّت، رفیقی که نیّتش با انسان یکی

باشد، یارِ یکرنگی. رفیقِ سفر. گویند: (هُوَ نَوِیُّکَ): او رفیقِ سفر تو است (فُلانٌ نَوِیُّ الْقَوْمِ): فلانی صاحب نظر و سرپرستِ آن قوم است.

(النَّیّ): پیه. چیزِ نیم پز یا خام. [واژهٔ مصریهاست]. [عراقیها نیز گویند. ب].

(النِیّ): چاقی، فربهی. نیّتها. [جمعِ نادر و کمیابی است برایِ النِیَّة].

(النِیَّة): عزم، نیّت (فُلانٌ نِیَّتِیْ): فلانی قصد و هدفِ من است. حاجت، خواسته، نیاز. دُوری، بُعد. هدفِ مسافر خواه دور باشد خواه نزدیک (شَطَّتْ بِهِمْ نِیَّةٌ قُذُفٌ): به سفرِ دور و درازی رفتند (نَوَوْانِیَّةً قَذَفاً): آهنگِ جایِ خیلی دوری کردند.

* **نیئ** ـ (ناءَ یَنِیْئُ نَیْأً، و نُیُوْءاً، و نُیُوْءَةً) الشَّیْءُ: آن چیز نپخت، خام بود. دور شد.

(أَناءَهُ یُنِیْئُهُ إِناءَةً): آن را نپخت.

(أَنْیَأَهُ یُنْیِئُهُ إِناءَةً): آن را نپخت.

(نَیَّأَ یُنَیِّئُ تَنْیِئَةً) الأَمْرَ: کار را محکم نکرد.

(النِیْء): نپخته، نیم‌پز، خام. گویند: (لَحْمٌ نِیْئٌ): گوشتِ نیم پز یا خام (لَبَنٌ نِیْءٌ): شیرِ خالص و بدونِ آمیختگی.

* **نیب** ـ (نابَهُ یَنِیْبُهُ نَیْباً): به دندانِ نیشِ او زد.

(نَیَّبَتْ تُنَیِّبُ تَنْیِیْباً) النّاقَةُ: ماده شتر پیر شد (نَیَّبَ) النَّبْتُ: گیاه ساقه درست کرد (نَیَّبَ) الشَّیْبُ: پیری و موی سفید در سر و صورت و غیره پیدا شد (نَیَّبَ) فِی الشَّیْءِ: دندانِ نیشِ خود را در آن چیز فرو برد (ظَفَّرَ فُلانٌ فِیْ كَذا و نَیَّبَ): فلانی ناخن و دندانِ نیشِ خود را در فلان کار فرو برد؛ در آن چنگ زد و ناخن خود را گیر داد (نَیَّبَ) الشَّیْءَ: آن چیز را با دندانِ نیشِ خود گاز زد. با دندانِ نیشِ خود در آن فرو برد که نرمی یا سفتیِ آن را بداند.

(تَنَیَّبَ یَتَنَیَّبُ تَنَیُّباً) النَّبْتُ: ساقهٔ گیاه درآمد (تَنَیَّبَ) الشَّیْبُ: پیری پیدا شد.

(الأَنْیَب): دارایِ دندانِ نیشِ ستبر. ج نِیْب.

(النّاب): دندانِ نیش. انسان در هر فکی دو دندانِ نیش دارد. [مذکر و به قولی: مؤنّث است]. ج أَنْیاب، و نُیُوْب، و أَنْیُب (عَضَّهُ الدَّهْرُ بِنابِهِ و أَنْیابِهِ): روزگار او را گرفتار کرد. ماده شترِ پیر و سالخورده. ج أَنْیاب، و نُیُوْب، و نِیْب (هُوَ نابُ قَوْمِهِ): او پیشوا و رهبرِ قومِ خود است.

(النَیْباء): مؤنّثِ الأَنْیَب.

(النَیُوْب) مِنَ النُّوْقِ: ماده شترِ پیر.

* **نیت** ـ (ناتَ یَنِیْتُ نَیْتاً): در اثرِ سستی یا خواب آلودگی شُل و خم شد.

* **نیح** ـ (ناحَ یَنِیْحُ نَیْحاً، و نَیَحاناً) الْغُصْنُ: شاخه کج شد.

(ناحَ یَنِیْحُ نَیْحاً) الْعَظْمُ: استخوانِ نرم (چه در کوچکی باشد و چه در بزرگی) سخت و محکم شد.

(نَیَّحَ یُنَیِّحُ تَنْیِیْحاً) اللّٰهُ عَظْمَهُ: خدا استخوانِ او را سخت و محکم گردانید. استخوانِ او را خرد کرد (نَیَّحَهُ بِخَیْرٍ): چیزی به او داد.

(النَیْحَة): نیرو، قوّت، توان، یارا.

(النَیِّح): سخت، محکم. گویند: (عَظْمٌ نَیِّحٌ): استخوانِ سخت و محکم.

* **نیدل** ـ (النِیْدِل): کارِ بزرگ و خیلی مهم. کابوس، بختک، گوشاسب.

(النِیْدِلان، و النَیْدَلان): کارِ بزرگ و خیلی مهم. کابوس، بختک، گوشاسب.

* **نیر** ـ (نارَ یَنِیْرُ نَیْراً، و نِیارَةً) الثَّوْبَ: برایِ پارچه و جامه نقش و نگار درست کرد. پود برایِ پارچه گذاشت.

(أَنارَ یُنِیْرُ إِنارَةً) بِهِ: او را صدا زد، بر او بانگ زد (أَنارَ) الثَّوْبَ: پارچه و جامه را نقش و نگار کرد. پود برایِ پارچه گذاشت (هُوَ یُسْدِی الأُمُوْرَ و یُنِیْرُها): او برای کارها تار و پود می‌گذارد؛ کارها را محکم و خوب انجام می‌دهد.

(نایَرَهُ یُنایِرُهُ مُنایَرَةً): متقابلاً با او دشمنی و ستیزه کرد.

(نَیَّرَ یُنَیِّرُ تَنْیِیْراً) الثَّوْبَ: پارچه یا جامه را نقش و نگار کرد. پود برایِ پارچه گذاشت. پارچه را دو پوده بافت.
(تَنایَرا یَتَنایَرانِ تَنایُراً): با یکدیگر دشمنی کردند.
(المُنایَرَة): شر و آشوب و فتنه. گویند: (بَیْنَ الْقَوْمِ مُنایَرَةٌ): میانِ آن قوم فتنه و شر برپاست.
(المُنَیَّر): ثَوْبٌ مُنَیَّرٌ: جامهٔ دو پوده، پارچهٔ دو پوده (جِلْدٌ مُنَیَّرٌ): پوستِ ستبر و کلفتِ حیوان.
(النِیْر): یوغ. پاره‌ای نی که به دورِ آن نخ پیچند، همانندِ قرقرهٔ نخ؛ فقط وقتی به آن «النِیْر» گویند که نخ به دورِ آن باشد. پودِ پارچه. حاشیهٔ پارچه. مارکِ پارچه که برحاشیهٔ آن گذارند. کنارهٔ راه. شیارِ مشخصِ راه. ج أَنْیار، و نِیْران (ناقَةٌ ذاتُ نِیْرَیْن، و ذاتُ أَنْیار): ماده شترِ پیر که هنوز آثارِ جوانی در او باشد.
(النِیْرَة): چوبِ دستگاهِ بافندگیِ دستی که بر رویِ آن پارچه می‌بافند. (ماهُوَ بِسَداةٍ و لا لَحْمَةٍ و لانِیْرَةٍ): او چیزی نیست؛ نه سود دارد نه زیان.

* **نیرب** ـ (نَیْرَبَ یُنَیْرِبُ نَیْرَبَةً): سخن‌چینی کرد، نمّامی کرد (نَیْرَبَتْ) الرِّیْحُ التُّرابَ فَوْقَ الشَّیْءِ، أَوْ عَلَیْهِ: باد خاک را بر رویِ آن چیز ریخت (نَیْرَبَ) فُلانٌ الْقَوْلَ: فلانی سخن را درهم آمیخت، مخلوطش کرد.
(النَیْرَب) شر و فتنه. سخن چینی. مردِ نیرومند و بردبار و شکیبایِ در مشکلات. مردِ بدسرشت و سخن چین.
(النَیْرَبَة): مؤنَّثِ النَیْرَب.

* **نیرج** ـ (نَیْرَجَ یُنَیْرِجُ نَیْرَجَةً): عقب و جلو کرد، به عقب و جلو رفت.
(النَیْرَج): با سرعت تردد کردن. گویند: (جاءَتِ الدَّوابُّ تَعْدُوْ نَیْرَجاً): چهارپایان آمدند در حالی که با سرعت می‌دویدند و تردد می‌کردند. شتابان، سریع، تندرو (ناقَةٌ نَیْرَجٌ): ماده شترِ نجیب و خوب (رِیْحٌ نَیْرَجٌ): بادِ خیلی تند و طوفانی. سخن‌چین (إِمْرَأَةٌ نَیْرَجٌ): زنِ خیلی هوشیار و داهیه و بلا.
(النِیْرَنْج): شعبده بازی، حقه‌بازی، چیزیِ شبیه سحر است اما خود سحر نیست. ج نِیْرَنْجات، و نَیارِج.
[معرّبِ نیرنگِ فارسی است. ب].

* **نیسب** ـ (نَیْسَبَ یُنَیْسِبُ نَیْسَبَةً) بَیْنَهُما: میانِ آن دو فتنه و دو به هم زنی کرد.
(النَیْسَب): راهِ راست و مستقیم و آشکار. راهِ خیلی باریک، مثلِ: جایِ راه رفتنِ مورچه و مار. راهی که خرهایِ وحشی از آن به آبشخور می‌روند. قطارِ مورچه.

* **نیسن** ـ (نَیْسان): ماهِ هفتم از ماههایِ سریانی که مقابلِ آوریل (ماهِ چهارمِ میلادی) قرار دارد. [دههٔ دوم و سومِ فروردین و دههٔ اولِ اردیبهشت با آن برابر است. ب].

* **نیص** ـ (ناصَ یَنِیْصُ نَیْصاً): اندکی جنبید، تکانِ مختصری خورد.
(النَیْص): تکانِ اندک و مختصر. خارپشتِ خیلی بزرگ و تناور.

* **نیض** ـ (ناضَ یَنِیْضُ نَیْضاً) الْعِرْقُ: رگ جهید تکان خورد.

* **نیط** ـ (ناطَ یَنِیْطُ نَیْطاً): دور شد.
(إِنْتاطَ یَنْتاطُ إِنْتِیاطاً): دور شد.
(النَیْط): مرگ. گویند: (رَماهُ اللّٰهُ بِالنَیْطِ): خدا مرگِ او را رسانید. سرآمد و اجل، مدت و زمان. گویند: (أَتاهُ نَیْطُهُ): مدتش سر آمد، زمانش رسید.

* **نیع** ـ (ناعَ یَنِیْعُ نَیْعاً): کج شد، خمید. گویند: (ناعَ الْغُصْنُ): شاخه کج شد، خمید. در راه رفتن پیش تاخت.
(إِسْتَناعَ یَسْتَنِیْعُ إِسْتِناعَةً): در راه رفتن پیش تاخت.
(النائِع): خمیده، همچون شاخهٔ خمیده. پیشتازِ در راه رفتن، جلو رونده. ج نَوائِع.

* **نیق** ـ (تَنَیَّقَ یَتَنَیَّقُ تَنَیُّقاً) فِیْ مَلْبَسِهِ و مَطْعَمِهِ و أُمُوْرِهِ: در لباس پوشیدن و غذا خوردن و کارهایش با سلیقه و نکته سنج و مشکل پسند شد.
(النِیْق): کوهِ بلند. قلهٔ کوه، بلندترین جایِ کوه (هُوَ کَالأَنُوْقِ فِی النِیْقِ): او همانندِ عقاب یا کرکس در

بلندترین جاهایِ کوه است؛ او نایاب و دور از دسترس است. ج أَنْیاق، و نُیُوْق، و نِیاق.

* **نیکوتین - (النِیْکُوْتِیْن)**: الکالوئیدی که در تنباکو وجود دارد؛ نیکوتین.

* **نیل - (نالَ یَنالُ نَیْلاً)** الرَّحِیْلُ: کوچ نزدیک شد، زمانِ کوچیدن فرا رسید (مانالَ لَهُمْ أَنْ یَفْقَهُوْا): زمانِ آن نرسیده است که بفهمند (نالَ) الشَّیْءَ: به آن چیز دست یافت و به آن رسید. خدا می‌فرماید: ﴿لَنْ تَنالُوا الْبِرَّحَتَّی تُنْفِقُوْا مِمّا تُحِبُّوْنَ﴾: به نیکی نمی‌رسید تا آن گاه که انفاق کنید و ببخشید از آنچه دوست دارید (نالَ) مِنْ عَدُوِّهِ وَتْرَهُ: انتقامِ خود را از دشمنش گرفت. خدا می‌فرماید: ﴿وَ لا یَنالُوْنَ مِنْ عَدُوٍّ نَیْلاً إلّا کُتِبَ لَهُمْ بِهِ عَمَلٌ صالِحٌ﴾: و انتقام نمی‌گیرند از دشمنی انتقام (کشتن یا غارت کردن یا اسیر) گرفتنی مگر این که نوشته شود بر ایشان عملِ صالحی (نالَ) مِنْ فُلانٍ أَوْ مِنْ عِرْضِهِ: به فلانی دشنام داد (نالَ) الشَّیْءُ فُلاناً: آن چیز به فلانی رسید. خدا می‌فرماید: ﴿لَنْ یَنالَ اللّٰهَ لُحُوْمُها وَلادِماؤُها وَ لَکِنْ یَنالُهُ التَّقْوَی مِنْکُمْ﴾: نمی‌رسد به خدا گوشتِ آنها و نه خونِ آنها ولی می‌رسد به او پرهیزکاریِ شما (نالَ) فُلاناً الشَّیْءَ: آن چیز را به فلانی داد. گویند: (نِلْتُهُ) مَعْرُوْفاً: به او نیکی و احسانی کردم.

(أَنالَ یُنِیْلُ إنالَةً) فُلاناً، و لَهُ الشَّیْءَ: کاری کرد که فلانی به آن چیز دست یابد.

(تَنایَلا یَتَنایَلانِ تَنایُلاً): چیزی را از یکدیگر گرفتند.

(إسْتَنالَ یَسْتَنِیْلُ إسْتِنالَةً) الشَّیْءَ: خواستارِ دریافت و گرفتنِ آن چیز شد.

(النائِل): آنچه دریافت شود و بگیرند. گویند: (أَصَبْتُ مِنْهُ نائِلاً): چیزی از او دریافت کردم. جود و کرم، سخاوت، بخشش، عطا، چیزِ بخشیده شده.

(النالَة): حیاطِ خانه و حریمِ اطرافِ آن.

(النَیْل): آنچه به دست آید. گویند: (أَصابَ مِنْ عَدُوِّهِ نَیْلاً): از دشمنش چیزی به دست آورد.

(النِیْل): رودِ نیل که در مصر و سودان جریان دارد. درختچهٔ نیل. رنگی که از این درختچه به دست آید.

(النَیْلَة): عطا، چیزِ داده شده و بخشیده شده.

(النِیْلِیْن): مادهٔ رنگینی که در درختچهٔ نیل وجود دارد؛ و بطور مصنوعی نیز از نفتالین تهیه کنند.

* **نیلج - (النِیْلَج)**: پیهی که با آن رنگِ خالِ کوبیدنی را سبز رنگ می‌کنند. رنگی که از برگِ نیل به دست آید، نیله. (معرب) در مصر به آن النِیْلَة گویند. [النِیْلَج معربِ نیلگ است. ب].

* **نیلوفر - (النَیْلُوْفَر، و النَیْنُوْفَر)**: نیلوفرِ آبی. (معرب). [معربِ نیلوپر فارسی است. ب].

* **نیوترون - (النِیوتْرُوْن)**: نترن، نوترون؛ ذراتِ ریزِ فاقدِ بارِ الکتریکی که با پروتون در ساختمانِ هستهٔ اتمها شرکت دارد.

* **نیم - (النِیْم)**: گیاهِ عنب الثعلب؛ تاجریزی.

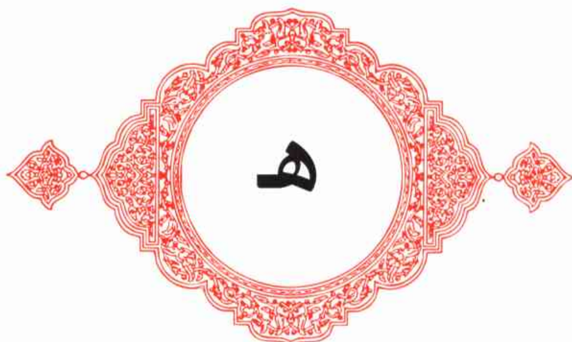
* **نیمبرشت - (النِیْمْبَرِشْت)**: تخمِ مرغِ نیمرو. (دخیل). [معرب و مأخوذ از نیم برشت است. ب].

* **نیون - (نِیُوْن)**: نئون (أنا بِیْبُ النِیُوْنِ): چراغهایِ نئون.

* **نیه - (ناهَ یَنِیْهُ نَیهاً)**: بلند و مرتفع شد. شگفتی آورد، موردِ پسند شد.

(النائِه): بلند و مرتفع و مشرف.

(الناهَة): زده شده و متنفر از چیزی. گویند: (نَفْسٌ ناهَةٌ): نفْس زده شدهٔ از چیزی. [مقلوب نهاة است].



* **هاء ـ (الهاء):** حرفِ بیست و ششم از حروفِ الفبا و از حروفِ مهموسه و رخو و مخرجِ آن از انتهایِ حلق است. و هاء مفرده بر سه وجه است.

(۱) ضمیرِ غائب است و در موضعِ نصب و جرّ می‌آید، مثل: (قول خداوند): ﴿قالَ لَهُ صاحِبُهُ وَ هُوَ يُحاوِرُهُ﴾: گفت به او همراهش در حالی که با او گفتگو می‌کرد.

(۲) حرف است برایِ غایب و دُور که با ضمیر همراه است. مثلِ إیّاهُ.

(۳) برای سکته و وقفِ در کلام می‌آید تا نشان دهد که آخرِ کلمه ساکن است، مثلِ ماهِيَه و هاهناه و وازَیْداه. و اصل این است که بر آن توقف کنند و چه بسا به کلمهٔ بعدی وصل شده و حرکت می‌گیرد اما به نیتِ توقف است.

* **ها ـ (ها):** بر سه وجه است:

(۱) اسمِ فعل است به معنایِ: (خُذْ): بگیر. و می‌توان الفِ آن را مد داد و گفت: «هاء» و هر دو را می‌توان با کافِ خطاب همراه کرد و گفت: (هاکَ، و هائِکَ). و بدونِ کاف آورد. و در «هاء» می‌توان در همزهٔ آن همانندِ کاف تصرف کرد و برایِ مذکر «هاءَ» و برای مؤنّث «هاءِ»، و هاؤُما، و هاؤُنَّ، و هاؤُمْ، آورد. و از همین مقوله است (قولِ خداوند): ﴿هاؤُمُ اقْرَأُوا كِتابِيَهْ﴾: بیائید بخوانید نامهٔ (عمل) مرا.

(۲) ضمیر مؤنّث است و در موضعِ نصب و جرّ قرار می‌گیرد و البته اِعرابِ آن ظاهر نشود. مثلِ (قولِ خداوند): ﴿فَأَلْهَمَها فُجُورَها وَ تَقْواها﴾: پس به او الهام کرد زشت کاری و پرهیزگاری‌اش را.

(۳) برایِ تنبیه است و بر سرِ چهار چیز در می‌آید:

۱ ـ بر سرِ اسمِ اشاره‌ای که ویژهٔ دُور نباشد، مثلِ: هذا و بر سر ثَمَّ و هَنّا، و هُنالکَ درنمی‌آید.

ب ـ بر سرِ ضمیرِ مرفوع درآید که با اسمِ اشاره از آن خبر دهند، مثلِ: (قولِ خداوند): ﴿ها أَنْتُمْ أُوْلاءِ﴾: هان شمایید که...

ج ـ صفتِ أیّ است در ندا، مثلِ: (أَيُّهَا الرَّجُلُ): ای مرد و در این جا واجب است که برایِ تنبیه و آگاه کردن باشد، زیرا هدفِ ندا این است و گفته‌اند که: به جایِ چیزی می‌آید که أَیُّ به آن اضافه می‌شود. و در أَیّـها الفِ آن را حذف می‌کنند و هاءِ آن را ضمه می‌دهند، این لغتِ بنی‌اسد است. مثلِ (قولِ خداوند): ﴿أَيُّهُ

الثَّقَلانِ﴾: ای جن و انس.
د ـ و بر سر قَسَم درمی‌آید آن گاه که حرفِ قسم حذف شود، مثل: (هَا اللّٰهِ): بخدا قسم و جایز است که همزهٔ اللّٰه همزهٔ قطع باشد و خوانده شود، مثل: (ها أَللّٰـهِ) و همزهٔ وصل باشد و حذف شود، مثل: ها اللّٰهِ که هالّلٰهِ خوانده می‌شود.

* **هأهأ** ـ (هَأْهَأَ يُهَنْهِئُ هَأْهَأَةً): قهقههٔ بلندی سر داد و قهقههٔ خود را کشید (هَأْهَأَ) الرّاعِـيُ بِـالْماشِيَةِ: شـبانِ مواشی را به خوردن فراخواند و به آنها گفت: هِیءْهِیءْ. شبان مواشی را با کلمهٔ هَأْهَأ راند.
(الهَأْهَأ، و الهَأْهاء): کسی که قهقهه‌اش طولانی شود.
(هَأْهَأْ): کلمه‌ای است برایِ راندنِ مواشی.
(هِئْ هِئْ): کلمه‌ای است برایِ فراخواندنِ مواشی بـرایِ علف خوردن.

* **هاتور** ـ (هاتُوْر): ماهِ سومِ سالِ قبطی است.

* **هاروت** ـ (هارُوْت): رفـیقِ مـارُوْت است ایـن دو فـرشته بـودند و در سـرزمینِ بـابِل فـرود آمـدند و جادوگری به مردم یاد دادند.

* **هبّ** ـ (هَبَّتْ تَهُبُّ هَبًّا، و هُبُوْباً، و هَبِيْباً) الرِّيْـحُ: بـاد وزید (هَبَّ) الْفَحْلُ: حیوانِ نر به هیجان آمـد و بـرایِ جفت‌گیری بانگ داد (هَبَّ) فُلانٌ مِنْ نَـوْمِهِ: فـلانی از خواب بیدار شد (هَبَّ) النَّجْمُ: ستاره طلوع کرد (هَبَّ) السّائِرُ: رونده بانشاط و سرعت رفت (هَبَّ) فُلانٌ إِلَى الشَّيْءِ: فلانی با شادی و نشاط به سویِ آن چیز رفت (هَبَّ) فُلانٌ حِيْناً ثُمَّ قَدَّمَ: فلانی مدتی غائب بود سپس آمد (هَبَّ) فُلانٌ يَفْعَلُ كَذا: فلانی با شادی و نشاط به انجامِ چیزی پرداخت (مَنْ أَيْنَ هَبَّ فُـلانٌ): فـلانی از کجا آمد.
(أَهَبَّ يُهِبُّ إِهْباباً) اللّٰهُ الرِّيْحَ: خـدا بـاد را بـه وزیـدن انداخت (أَهَبَّ) السَّـيْفَ: شـمشیر را تکـان داد (أَهَبَّ) فُلاناً مِنْ نَوْمِهِ: فلانی را از خواب بیدار کرد.
(إِهْتَبَّ يَـهْتَبُّ إِهْـتِباباً) الْـفَحْلُ: حـیوانِ نـر خـواهـانِ جفت‌گیری شد (إِهْتَبَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را قـطع کـرد، برید.
(تَهَبَّبَ يَتَهَبَّبُ تَهَبُّباً) الثَّوْبُ: لباس کـهنه و فـرسوده و پاره شد.
(أَهْباب): گـویند: (ثَـوْبٌ أَهْـبابٌ): جـامهٔ فـرسوده و پاره‌پاره.
(المِهْباب) مِنَ الْـفُحُوْلِ: حـیوانِ نـری کـه در هـنگامِ جفت‌گیری، بسیار آواز می‌دهد. ج مَهابِيْب.
(المَهَبّ): جایِ وزیدنِ بـاد. گـویند: (قَـعَدَ فِـيْ مَـهَبِّ الرِّيْحِ): در جایِ وزشِ باد نشست. ج مَهابّ.
(الهَباب): گرد و غباری که باد آن را به هوا برد یا غبارِ ریز که فقط در نور دیده شود.
(هَبايِب): گویند: (ثَوْبٌ هَبايِبُ): جامه‌هایِ پاره پاره.
(الهِبَّة): فرو رفتنِ شمشیر در چـیزِ ضـربت خـورده. پاره‌ای پارچه یا پاره‌ای از جامه. یک سـال یـا پـارهٔ نامعلومی از زمان. یک ساعت از سحر باقی‌مانده (إِنَّهُ لَحَسَنُ الهِبَّةِ): همانا او وضعیتِ خـوبی دارد. ج هِـبَب (ثَوْبٌ هِبَبٌ): جامهٔ پاره پاره.
(الهَبُوْب): بادی که گرد و خاک به پاکند.
(الهَبِيْبَة): واحدِ الهَبايِب.

* **هبت** ـ (هَبَتَ يَهْبِتُ هَبْتاً، و هُباتاً): شُـل و سست و نرم شد (هَبَتَ) فُلاناً: فلانی را خوار و ذلیل کرد (هَبَتَ) الشَّيْءَ: ارزشِ آن چیز را پایین آورد. گـویند: (إِنَّ مـا فَعَلَ فُلانٌ قَدْ هَبَتَهُ عِنْدِيْ): همانا کاری که فلانی کـرد منزلتِ او را در نزدِ من پایین آورد (هَبَتَ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار فلانی را مات و سرگردان کـرد (هَـبَتَ) فُـلاناً بِالسَّيْفِ و غَيْرِهِ: فلانی را با شمشیر و غیره زد.
(المَهْبُوْت): ترسو، بزدل، جبان. آدمِ عقلْ از سر رفته، پریده عقل. پرنده‌ای که بدونِ راهنمایی فرستاده شود.
(الهَبْت): دیوانگی، حماقت، بی‌شعوری.
(الهَبْتَة): سستی، ناتوانی، ضعف.
(الهَبِيْت): ترسویِ عقل پریده.

* **هبج** ـ (هَبَجَهُ يَهْبِجُهُ هَبْجاً) بِالْعَصا: آهسته و پی در پی باعصا به او زد.

(هَبِجَ يَهْبَجُ هَبَجاً) وَجْهُهُ: چهره‌اش ورم کرد و درهم کشیده و منقبض شد (هَبِجَ) الْحَلُوبُ: پستانِ چهارپایِ شیرده ورم کرد.
(هَبَّجَهُ يُهَبِّجُهُ تَهْبِيْجاً): متورمش کرد.
(هَوْبَجَ يُهَوْبِجُ هَوْبَجَةً): در نزدیکیِ آبگیرها چاله‌ای کند که آب بدان رود تا از آن بیاشامد.
(التَهَبُّج): برآمده شدنِ بدن که شبیه تورم است.
(المُهَبَّج): گویند: (خَرَجَ مُهَبَّجُ الْوَجْهِ): بیرون آمد در حالی که رویش ورم کرده بود (فُلانٌ مُهَبَّجٌ): فلانی گران جان است.
(الهَبِج): کسی که چهره‌اش متورم و ترنجیده است.
(الهَبِيْج) مِنَ الظِّباءِ: آهویی که دو خط در پهلوهایش در میانِ موهایِ شکم و کمرش وجود دارد.
(الهَوْبَجَة): زمینِ بلند و دارایِ ریگ. زمینِ پست و گود. چالهٔ کوچکی که درِ کنارِ مرداب می‌کنند و آب را بدان جا هدایت می‌کنند تا از آن بنوشند. لبهٔ دره که آب بدان جا می‌خورد.

* **هبد** ـ (هَبَدَ يَهْبِدُ هَبْداً) الْهَبِيْدَ: هندوانهٔ ابوجهل (کبست) را چید. آن را شکست. آن را پخت (هَبَدَ) فُلاناً: به فلانی کبست (هندوانهٔ ابوجهل) یا تخمهٔ آن را خورانید.
(إِهْتَبَدَ يَهْتَبِدُ إِهْتِباداً) فُلانٌ: فلانی هندوانهٔ ابوجهل چید (إِهْتَبَدَ) الْهَبِيْدَ: کبست (هندوانهٔ ابوجهل) را چید. آن را شکست. آن را پخت.
(الهَبِيْد): کبست، حنظل، هندوانهٔ ابوجهل یا تخمهٔ آن.
(الهَبِيْدَة): واحدِ الهَبِيْد.

* **هبذ** ـ (هَبَذَ يَهْبِذُ هَبْذاً): باشتاب راه رفت یا با شتاب پرواز کرد. گویند: (هَبَذَ) الْفَرَسُ: اسب با شتاب رفت (هَبَذَ) الطَّائِرُ: پرنده با شتاب پرید یا خیلی تند بال زد (مَرَّ فُلانٌ يَهْبِذُ): فلانی با شتاب عبور کرد.

* **هبر** ـ (هَبَرَ يَهْبُرُ هَبْراً) اللَّحْمَ: گوشت را به تکه‌هایِ بزرگ تقسیم کرد و برید (هَبَرَ) لَهُ مِنَ اللَّحْمِ هَبْرَةً: پاره‌ای از گوشت برایِ او برید (هَبَرَهُ) بِالسَّيْفِ: آن را با شمشیر برید.
(هَبِرَ يَهْبَرُ هَبَراً): گوشت آلود و فربه شد.
(أَهْبَرَ يُهْبِرُ إِهْباراً): فربه و خوشقواره و خوش ترکیب شد.
(إِهْتَبَرَ يَهْتَبِرُ إِهْتِباراً): گوشتش ریخت و لاغر شد (إِهْتَبَرَ) فُلانٌ غَيْرَهُ بِالسَّيْفِ: فلانی دیگری را با شمشیر زد و قطع کرد.
(هَوْبَرَتْ تُهَوْبِرُ هَوْبَرَةً) النَّاقَةُ: ماده شتر پرگوشت و فربه شد (هَوْبَرَتْ) الْأُذُنُ: رویِ گوش را مو یا کرک ریزه گرفت.
(الأَهْبَر): پرگوشت و چاق و فربه.
(الهابِر): گویند: (ضَرْبٌ هابِرٌ): ضربهٔ بُرنده.
(الهُبارِيَة): پَر و امثالِ آن که به هوا بلند شود. پوستهٔ سر، شورهٔ سر.
(الهُبارِيَّة): باد دارای گرد و غبار.
(الهَبّار): بوزینهٔ پشمالو و پر مو (سَيْفٌ هَبّارٌ): شمشیرِ برّان و خیلی تیز.
(الهُبُّوْر): مورِ کوچک. زراعت ریز و خرد.
(الهَبِر): فربه و پرگوشت، گوشت‌آلود (بَعِيْرٌ هَبِرٌ وَبِرٌ): شترِ پرگوشت و پرکرک.
(الهَبْر): زمین و شنزارِ گود و پست که از اطرافِ خودش گودتر است. ج هُبُوْر (الهَبْرُ) فِي الْقِراءَةِ: توقفِ قاری بر سرِ آیه.
(الهُبْر): آشغالِ کتان که در اثرِ شانه کردن می‌ریزد.
(الهَبْراء): مؤنَّثِ الأَهْبَر.
(الهَبِرَة): مؤنَّثِ الهَبِر.
(الهَبْرَة): پاره‌ای گوشتِ لخم. یا پاره‌ای بزرگ از گوشتِ لخم.
(الهِبِرّ): بریده شده یا منقطع و بی‌نظیر.
(الهِبْرِيَة): ریزه‌هایِ پنبه. پَرهایِ ریز. ریزه‌هایِ نی و پیرز و امثالِ این دو که در هوا پخش می‌شود و در ته موهایِ انسان جمع می‌شود و به هم می‌چسبد. پوشهٔ سر، شورهٔ سر.

(الهُبَیْرَة): ماده کفتارِ کوچک (أَبُوْ هُبَیْرَة): قورباغهٔ نر (أُمُّ هُبَیْرَة): قورباغهٔ ماده (لا آتِیْکَ هُبَیْرَةَ بْنِ سَعْدٍ): نزدِ تو نمی‌آیم تا زمانی که هُبَیْرَة بن سعد باز گردد؛ هُبَیْرَة را به جایِ ظرف قرار داده و منصوبش کرده‌اند.

(الهَوْبَر): شترِ پرکرک و امثالِ آن. بوزینهٔ پرمو و پشمالو. گُلِ سوسن. گون زار، جای پر از گون. در مثل گویند: «إِنَّ دُوْنَ الظُّلْمَةِ خَرْطُ قَتادِ هَوْبَر»: همانا پاک کردنِ خارهایِ گون با کفِ دست آسانتر است از بیرون آوردنِ نانِ داخلِ خاکسترِ داغ و آتش؛ کنایه از دشواری یک کار است.

* **هبرج** ـ (هَبْرَجَ یُهَبْرِجُ هَبْرَجَةً): آشفته و لرزان راه رفت (هَبْرَجَ) الثَّوْبَ: جامه یا پارچه را نقش و نگار کرد.

(الهَبْرَج): راه رفتنِ تند و چابکانه و درهم و برهم و آشفته و لرزان. خرامنده و متکبر که باناز و تکبر می‌خرامد. بسیار چاق و فربه. آهویِ پیر. لباس و پارچهٔ نقش و نگار شده.

* **هبرز** ـ (الهِبْرِزِیّ): شیرِ بیشه. آدمِ شکیبا و بردبار و کاربر و بانفوذ پیشتاز و پیشگامِ در هر کاری. فرمانده‌ای از فرماندهانِ فارسیان. زرِ ناب. سکهٔ نوِ زر. هر چیز زیبا و قشنگ و خوشنما. گویند: (رَجُلٌ هِبْرِزِیٌّ): مردِ زیبا و خوشگل (خُفٌّ هِبْرِزِیٌّ): کفشِ خوب و زیبا (أُمُّ الهِبْرِزِیِّ): تب.

* **هبرس** ـ (تَهَبْرَسَ یَتَهَبْرَسُ تَهَبْرُساً): با ناز و ادا و تکبر و تبختر خرامید. گویند: (مَرَّ یَتَهَبْرَسُ): با ناز و ادا و تکبر و تبختر خرامید و عبور کرد.

* **هبرق** ـ (الهِبْرِقِیّ): کسی که کاری را با آتش درست کند، مثلِ زرگر وآهنگر. گاوِ نرِ وحشی. گاوِ نرِ تنومند و پیر.

* **هبرم** ـ (هَبْرَمَ یُهَبْرِمُ هَبْرَمَةً): ورّاجی کرده، زیاد حرف زد. زیاد خورد، پرخوری کرد.

* **هبز** ـ (هَبَزَ یَهْبِزُ هَبْزاً، و هُبُوْزاً): بطورِ ناگهانی به هلاکت رسید.

* **هبس** ـ (الهَبَس): گلِ شب‌بو که گونه‌هایِ بسیار دارد.

* **هبش** ـ (هَبَشَ یَهْبِشُ هَبْشاً) الضَّرْعَ: پستانِ حیوان را با تمامِ کفِ دست دوشید (هَبَشَ) الْمالَ و نَحْوَهُ: مال و امثالِ آن را گرد آورد (هُوَ یَهْبِشُ لِعِیالِهِ): او برای خانوادهٔ خود کاسبی می‌کند و از این جا و آن جا چیز تهیه می‌کند (هَبَشَ) فُلاناً: فلانی را کتک زد و او را به درد آورد.

(هَبِشَ یَهْبَشُ هَبَشاً): کسب و کار کرد و جمع آوری نمود و گرد آورد.

(هَبَّشَ یُهَبِّشُ تَهْبِیْشاً) الشَّیْءَ: آن چیز را گردآوری کرد (هُوَ یُهَبِّشُ لِعِیالِهِ): او برایِ خانوادهٔ خود کار و کسب می‌کند (فُلانٌ یُهَبِّشُ کَلاماً): فلانی سخنی را از این جا و آن جا می‌گیرد.

(إِهْتَبَشَ یَهْتَبِشُ إِهْتِباشاً): گردآوری شد، جمع شد (إِهْتَبَشَ) الشَّیْءَ: آن چیز را با سختی و دشواری کسب کرد و به دست آورد و گردآوری نمود (هُوَ یَهْتَبِشُ لِعِیالِهِ): او برای خانوادهٔ خود کاسبی می‌کند یا با سختی برایِ آنها کاسبی می‌کند (إِهْتَبَشَ) مِنْهُ عَطاءً: از او عطایی به دست آورد.

(تَهَبَّشَ یَتَهَبَّشُ تَهَبُّشاً): گرد آمد، جمع شد. گویند: (تَهَبَّشَ) الْقَوْمُ عَلَی فُلانٍ: آن قوم علیه فلانی گرد آمدند و جمع شدند (تَهَبَّشَ) الشَّیْءَ: درصددِ کسبِ آن چیز برآمد و به دنبالِ وسائلِ آن گشت.

(الهابِش): آدمِ غریبی که بر قوم وارد شود. گویند: (هَلْ هَبَشَ إِلَیْکُمْ هابِشٌ؟): آیا غریبه‌ای بر شما وارد شده است؟

(الهابِشَة): گروهِ جدید. گویند: (جاءَتْ هابِشَةٌ مِنْ ناسٍ): گروهِ جدیدی از مردم آمدند.

(الهُباشَة): گروهی از مردم که از قبایلِ مختلف باشند.

* **هبص** ـ (هَبَصَ یَهْبِصُ هَبْصاً): شاد و بانشاط و فرز و سبکبال شد.

(هَبِصَ یَهْبَصُ هَبَصاً): با عجله و شتاب راه رفت

(هَبِصَ) الْكَلْبُ: سگ بشدت براىِ شكار حرص زد و ناآرام و بى‌قرار شد (هَبِصَ) فُلانٌ عَلَى الشَّيْءِ يَأْكُلُهُ: فلانى براىِ خوردن آن چيز بى‌تابى و بى‌قرارى كرد (هَبِصَ) بِالضَّحِكِ: بسيار خنديد.

(إِهْتَبَصَ يَهْتَبِصُ إِهْتِباصاً): شتاب كرد، عجله كرد. بشدت خنديد و خندهٔ زياد كرد.

(إِنْهَبَصَ يَنْهَبِصُ إِنْهِباصاً) لِلضَّحِكِ: بسيار خنديد، خيلى خنديد.

(الهابِص): شاد و بانشاط و سبكبال و فرز.

(الهابِصَة): مُؤَنَّثِ الهابِص.

(الهَبِص): بسيار خنده كننده. بى‌تاب و بى‌قرارِ براىِ چيزى.

(الهَبِصَة): مُؤَنَّثِ الهَبِص.

(الهَبَصَى): راه رفتنِ تند و سريع. گويند: (هُوَ يَعْدُو الْهَبَصَى): او تند مى‌دود.

* **هبط** ـ (هَبَطَ يَهْبِطُ هُبُوْطاً): به پايين آمد، از بلندى به زير آمد، فرود آمد (هَبَطَ) فِي الشَّرِّ: در فتنه و شر و آشوب افتاد (هَبَطَ) الشَّيْءُ: آن چيز كم شد، كاست. گويند: (هَبَطَ) مالُهُ: مالش كاست، مالش كمتر شد (هَبَطَ) ثَمَنُ السِّلْعَةِ: بهاىِ كالا پايين آمد (هَبَطَتْ) دَرَجَةُ الْحَرارَةِ: درجهٔ گرما پايين آمد (هَبَطَ) فُلانٌ: فلانى خوار و ذليل شد. گويند: (هَبَطَ) فُلانٌ مِنْ حالِ الْغِنَى إِلَى حالِ الْفَقْرِ: فلانى پس از ثروتمندى نادار و فقير شد (هَبَطَ) مِنْ مَنْزِلَتِهِ: مقام و منزلتِ خود را از دست داد (هَبَطَ) الشَّيْءَ: آن چيز را فرود آورد، پايين آورد. آن را كاست و كم كرد. گويند: (هَبَطْتُ) الثَّمَنَ و هَبَطْتُ مِنْهُ: بها را كم كردم (هَبَطَ) الدَّواءُ دَرَجَةَ الْحَرارَةِ: دارو درجهٔ حرارت را پايين آورد (هَبَطَ) الْمَرَضُ لَحْمَهُ: بيمارى گوشت او را ريزانيد (هَبَطَ) الْمَكانَ: در آن مكان داخل شد (هَبَطَ) السُّوْقَ: به بازار رفت (هَبَطَ) فُلاناً الْمَكانَ: فلانى را به آن مكان وارد كرد.

(إِهْبِطُوْا): فعلِ امر است از هَبَطَ، خدا فرمايد: ﴿اهْبِطُوْا مِصْراً﴾: واردِ شهر شويد.

(أَهْبَطَهُ يُهْبِطُهُ إِهْباطاً): آن را فرود آورد، آن را پايين آورد.

(هَبَّطَهُ يُهَبِّطُهُ تَهْبِيْطاً): آن را پايين آورد، آن را فرود آورد (هَبَّطَ) الْعِدْلَ عَلَى الْبَعِيْرِ: لنگهٔ بار را برروىِ شتر راست و صاف كرد.

(إِنْهَبَطَ يَنْهَبِطُ إِنْهِباطاً) الشَّيْءُ: آن چيز كاست، ناقص شد. فرود آمد، پايين آمد. پَست شد، بى‌مقدار شد.

(تَهَبَّطَ يَتَهَبَّطُ تَهَبُّطاً): آهسته پايين آمد.

(المِهْبَطَة): چترِ نجات. ج مَهابِط (جديد).

(الهَبْطَة): گودال، چاله.

(الهَبِيْط): كمرْ باريكِ لاغر. [مذكر و مؤنَّث در آن يكسان است].

(المَهْبِط): جاىِ فرود آمدن. گويند: (مَهْبِطُ) الْوَحْيِ: محلِ نزولِ وحى (مَهْبِطُ) الطّائِرَةِ: محلِ فرود آمدنِ پرنده يا هواپيما (مَهْبِطُ) النَّهْرِ: محلى كه از آن جا آب به رودخانه سرازير مى‌شود و مى‌ريزد. ج مَهابِط.

* **هبع** ـ (هَبَعَ يَهْبِعُ هَبْعاً، و هُبُوْعاً) الْحِمارُ: درازگوش با سستى و خستگى و ضعف راه رفت (هَبَعَ) الْبَعِيْرُ و نَحْوُهُ فِيْ مِشْيَتِهِ: شتر و امثالِ آن در راه رفتن گردن كشيد تا بهتر بتواند راه برود.

(أَهْبَعَ يُهْبِعُ إِهْباعاً) الْحَيَوانُ: حيوان در تابستان زاييد.

(إِسْتَهْبَعَهُ يَسْتَهْبِعُهُ إِسْتِهْباعاً): كارى كرد كه از روىِ سستى و ناتوانى راه برود.

(المُهْبِع): حيوانى كه در تابستان زاييده است.

(الهابِع): چهارپايى كه در راه رفتن گردن بكشد تا بهتر بتواند راه برود.

(الهُبَع): حيوانى كه در تابستان به دنيا بيايد. ج هِباع.

(الهَبُوْع): راه رونده‌اى كه گردن مى‌كشد تا بتواند بهتر راه برود. [مذكر و مؤنّث يكسان است]. گويند: (بَعِيْرٌ هَبُوْعٌ، و ناقَةٌ هَبُوْعٌ): شتر نر و شترِ ماده‌اى كه در راه رفتن از گردنِ خود كمك مى‌گيرد و آن را به جلو مى‌دهد.

* **هبغ** ـ (هَبَغَ يَهْبَغُ هَبْغاً، و هُبُوْغاً): در روز خوابيد چه

کم چه زیاد.
(الهِبْیَغ): بسیار خواب‌آلود و پرخواب.
(الهَبَیَّغ): چیزِ بسیار بزرگ. گویند: (نَهْرٌ هَبَیَّغٌ، و وادٍ هَبَیَّغٌ): رودخانهٔ بسیار بزرگ و درهٔ بسیار پهناور (الهَبَیَّغُ) مِنَ النِّساءِ: زنِ بدکاره که دستِ هیچ‌کس را رد نکند.
(الهَبَیَّغَة) مِنَ النِّساءِ: زنِ بدکاره که دستِ کسی را رد نکند.
* هبک - (إنْهَبَکَتْ تَنْهَبِکُ إنْهِباکاً) بِهِ الأَرْضُ: زمین او را در خود فرو برد.
(الهُبَکَة): زمینی که دست و پا در آن فرو رود. آدمِ احمق و بی‌شعور، نادان.
* هبل - (هَبِلَ یَهْبَلُ هَبَلاً) فُلانٌ: فلانی عقل و تمیزِ خود را از دست داد. و در حدیثِ أُمّ حارِثَه است که: «وَیْحَکِ أَهَبِلْتِ»: وایِ بر تو مگر قدرتِ تمیز و عقلِ خود را از دست داده‌ای (هَبِلَتْ) الأُمُّ وَلَدَها: مادر فرزندِ خود را از دست داد (هَبِلَتْهُ) أُمُّهُ: جمله‌ای است که در مقامِ مدح و شگفتی به کار رود و مراد آن است که: چقدر داناست یا چقدر خوش فکر است و رأی و نظری نیکو دارد!! [اصل هَبِلَتْهُ أُمُّهُ: مادرش داغش را ببیند بوده است سپس در مقامِ مدح و تعجب به کار رفته است. ب].
(هَبُلَ یَهْبُلُ هَبالَةً): قوی هیکل و تناور و سفید چهره شد.
(أَهْبَلَتْ تُهْبِلُ إهْبالاً) الْمَرْأَةُ: آن زن داغِ فرزند دید (أَهْبَلَ) اللّهُ فُلانَةَ: خدا فرزندِ فلان زن را از او گرفت و او را داغدار کرد.
(هَبَّلَ یُهَبِّلُ تَهْبِیلاً) فُلانٌ لِعِیالِهِ: فلانی با سختی برایِ خانوادهٔ خود پول درآورد (هَبَّلَ) فُلاناً: دربارهٔ فلانی گفت: (هَبَّلَتْهُ) أُمُّهُ: چه داناست یا چه اندیشه و رأی و نظرِ نیکویی دارد. [یا مادر بر او بگرید؛ بمیرد. ب].
(هَبَّلَ) اللَّحْمُ فُلاناً: فلانی خیلی گوشت‌آلود شد و لایه‌هایِ گوشتش بر رویِ هم سوار شد. و در حدیث اِفک [تهمتی که در زمانِ پیامبرﷺ به عایشه زدند. ب]. است که: «وَالنِّساءُ یَوْمَئِذٍ لَمْ یُهَبِّلْهُنَّ اللَّحْمُ»: و زنان در آن روز چاق و فربه و گوشت‌آلود نبودند.
(إهْتَبَلَ یَهْتَبِلُ إهْتِبالاً): دروغ گفت. اندوهگین شد (إهْتَبَلَ) عَلَی وَلَدِ: فرزندِ خود را از دست داد یا بر فرزندِ خود اندوهگین و محزون و غصه‌دار شد (إهْتَبَلَ) فِیْ سَیْرِهِ: باشتاب رفت (إهْتَبَلَ) الصَّیْدَ: شکار را فریب داد (إهْتَبَلَ) الْفُرْصَةَ: فرصت را غنیمت شمرد (سَمِعَ کَلِمَةً فَاهْتَبَلَها): سخنی شنید و آن را غنیمت شمرد و قاپید.
(إهْتَبِلْ) هَبَلَکَ: در کارِ خود بشتاب.
(تَهَبَّلَ یَتَهَبَّلُ تَهَبُّلاً) لِأَهْلِهِ: باسختی برایِ خانوادهٔ خود پول درآورد.
(الأَهْبَل): بی‌عقل و بی‌تمیز. ج هُبْل.
(المُهَبَّل): آن که به او گویند: (هَبِلَتْهُ أُمُّهُ): مادر بر او بگرید یا او چه داناست یا چه خوش رأی ونظر است. آدمِ گوشت‌آلودی که صورتِ پف کرده‌ای دارد.
(المَهْبِل): گودالِ فرو رفتهٔ در زمین. شکافِ کوه از قله تا دره. مجرایِ شرمِ زن که از دهانه تا رحم ادامه داد [و محلِ ورودِ شرمِ مرد است. ب].
(الهابِل): مردِ بی‌عقل و تمیز. ج هُبَّل. زن یا مردِ داغِ فرزند دیده.
(الهابِلَة): زنِ بی‌عقل و تمیز.
(الهَبالَة): خواستن و طلب کردن.
(الهُبالَة): غنیمت.
(الهَبّال): شکارچیِ نیرنگ باز که شکار را فریب دهد (ذِئْبٌ هَبّالٌ): گرگِ حیله‌گر. کسب کنندهٔ چاره‌اندیش و نقشه‌چین.
(هُبَل): نامِ بتی است که در کعبه بود.
(الهَبِلَة): زنِ داغِ فرزند دیده.
(الهِبَلّ): آدم و شتر و شترمرغِ تناور و پیر.
(الهِبِلّی): با تبختر و ناز و ادا خرامیدن و راه رفتن. گویند: «هُوَ یَمْشِی الهِبِلّی»: او با ناز و ادا و تکبر و

غرور می‌خرامد و راه می‌رود.

(الهَبُوْل): زنی که فرزندی برایش نمی‌ماند.

* **هبلع ـ (الهِبْلاع)**: مردِ گشاد گلویِ بزرگ لقمه و پرخور.

(الهِبْلَع): فرومایه، پَست، لئیم (عَبْدٌ هِبْلَعٌ): برده‌ای که پدر و مادرش یا یکی از آن دو معلوم نباشد. سگِ سلوقی. [که از محلی به نام سلوق می‌آوردند و سگهایِ خیلی خوبی داشته است. ب].

* **هبنک ـ (الهَبَنَّک)**: مردِ احمق و ضعیف و ناتوان. سخن‌چین، نمّام.

(الهَبَنَّکَة): کسل و بی‌حال و سست و شُل. زنِ احمق و نادان و بی‌شعور.

* **هبهب ـ (هَبْهَبَ يُهَبْهِبُ هَبْهَبَةً)**: باشتاب رفت، تند رفت. از خواب بیدار شد (هَبْهَبَ) السَّرابُ: سراب درخشید و برق زد (هَبْهَبَ) التَّيْسُ: بزِ نر و بز نرِ کوهی و آهویِ نر به هیجان آمد و برایِ جفت‌گیری صدا کرد (هَبْهَبَ) فُلاناً و غَيْرَهُ: فلانی و غیره را راند و از خود دور کرد و بر سرِ آن داد کشید.

(تَهَبْهَبَ يَتَهَبْهَبُ تَهَبْهُباً): در حرکت کردنِ خود بشدت تکان خورد و جنبید.

(الهَبْهَب): سریع و تند رو و چابک و فرز. گویند: (جَمَلٌ هَبْهَبٌ، و ذِئْبٌ هَبْهَبٌ): شترِ نر و گرگِ تندرو و سریع و فرز و چابک.

(الهَبْهَبَة): مُؤَنَّثِ الهَبْهَب.

(الهَبْهَبِيّ): سریع و تند رو و فرز و چابک. آن که آوازِ خوبی دارد و برایِ شتران، حدای (آواز) خوبی می‌خواند. آدمی که در حرفهٔ خود ماهر است، مثلِ: نقّاش، قصّاب، آشپز و غیره. شبانِ گوسفندان. قوچِ گلهٔ گوسفند.

* **هبو ـ (هَبا يَهْبُو هَبْواً، و هُبُوّاً)** الْغُبارُ: گرد و غبار به هوا برخاست (هَبا) فُلانٌ: فلانی مُرد. درگذشت. گریخت، فرار کرد. آهسته و با کندی راه رفت.

(أَهْبَى يُهْبِي إِهْباءً) التُّرابَ أَوِ الْغُبارَ: خاک یا گرد و غبار را به هوا بلند کرد.

(هَبَّى يُهَبِّي تَهْبِيَةً) الثَّرِيْدَ و نَحْوَهُ: ترید و امثالِ آن را خوب به عمل آورد.

(تَهَبَّى يَتَهَبَّى تَهَبِّياً) فُلانٌ: چشمِ فلانی کم سو شد (تَهَبَّى) بَصَرُهُ: دیده‌اش کم سو و کم دید شد. فلانی متبخترانه و خودپسندانه و با ناز و غرور راه رفت (جاءَ يَتَهَبَّى): بی‌خیالانه آمد در حالی که دستها را تکان می‌داد.

(الهابِي): خاکِ گور (الهابِي) مِنَ التُّرابِ: خاکِ خیلی نرم که به هوا بلند شده (مَوْضِعٌ هابِي التُّرابِ): جایی که خاکش خیلی نرم و مثلِ غبار است (الهابِي): مِنَ النُّجُوْمِ: ستاره‌ای که گرد و غبار مانعِ دیدن آن شود. ج هُبًّى. آهسته رونده، روندهٔ کند و آهسته.

(الهابِيَة): مؤنثی که آهسته و کند راه رود.

(الهَباء): گرد و غباری که با باد به هوا رود و برروی چیزها بنشیند یا در هوا پراکنده شود و فقط در نورِ خورشید قابلِ دیدن باشد. خدا می‌فرماید: ﴿وَبُسَّتِ الْجِبالُ بَسًّا فَكانَتْ هَباءً مُنْبَثًّا﴾: و درهم کوبیده شوند کوهها کوبیده شدنی پس ریز ریز شوند مانندِ غبار پراکندهٔ در هوا (الهَباءُ) مِنَ النّاسِ: مردمان کم عقل. ج أَهْباء، و أَهْبِيَة. (أَهْباءُ الزَّوْبَعَةِ): گرد و غبار و ستونِ گِردباد.

(الهَباءَة): پاره‌ای خاکِ نرمِ غبار مانند.

(الهُبايَة) مِنَ الشَّجَرِ و نَحْوِهِ: پوستِ درخت و امثالِ آن.

(الهَبْو): آتش فرو خفته‌ای که انسان بتواند دستِ خود را بدان نزدیک کند.

(الهَبْوَة): گرد و غبار. ج أَهْباء. [برخلافِ قاعده].

(الهَبِيّ): پسرِ خردسال.

(الهَبِيَّة): دخترِ خردسال.

* **هتأ ـ (هَتَأَهُ يَهْتَئُهُ هَتْأً)**: وی را زد. گویند: (هَتَأَهُ) بِالْعَصا: با عصا به وی زد.

(هَتِئَ يَهْتَأُ هَتَأً): در اثرِ پیری یا در اثرِ بیماری و امثالِ اینها کمرش کمانی شد.

(تَهَتَّأَ يَتَهَتَّأُ تَهَتُّؤًا) الثَّوْبُ و نَحْوُهُ: جامه و امثالِ آن پوسید و پاره پاره شد.
(الأَهْتَأ): کسی که در اثرِ پیری یا بیماری و امثالِ اینها قدش کمانی شده باشد. ج هُتْء.
(الهَتْأ): دریدگی، شکاف، پارگی.
(الهَتْآء): زنی که در اثرِ پیری یا بیماری و امثالِ اینها قدش کمانی شده باشد.
(الهَتْأَة): سکون و سکوت و آرامش. گویند: (جاءَ بَعْدَ هَتْأَةٍ مِنَ اللَّيْلِ): پس از آرامش شبانه و پاسی از شب گذشته آمد (مَضَى مِنَ اللَّيْلِ هَتْأَةٌ): پاسی از شب گذشت.
*هتّ ـ (هَتَّ يَهِتُّ هَتًّا، و هَتِيتاً) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثالِ آن در هنگامِ ریختن شرشر کرد (هَتَّ) فِيْ كَلامِهِ: تند تند حرف زد.
(هَتَّ يَهُتُّ هَتًّا) الشَّيْءَ: آن چیز را فشرد و زور داد که صدا کند (هَتَّ) الْهَمْزَةَ: همزه را بطورِ واضح تلفظ کرد (هَتَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را شکست و خرد کرد (هَتَّ) الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: جامه و امثالِ آن را از هم درید (هَتَّ) عِرْضَهُ: به او دشنام داد (هَتَّ) فُلاناً: به فلانی احترامِ کافی نگذاشت، از احترامِ او کاست (هَتَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را پی در پی انجام داد. گویند: (اَلعامِلُ يَهُتُّ عَمَلَهُ لَيْلَ نَهارٍ): کارگر کارِ خود را در شب و روز انجام می‌دهد (باتَتِ السَّحابَةُ تَهُتُّ الْمَطَرَ): ابر تمامِ شب را پی در پی بارید (ظَلَّ يَهُتُّ الْحَدِيْثَ): پی در پی حرف زد یا تمامِ روز را پی در پی حرف زد (هَتَّ) الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثالِ آن را پیوسته و پی در پی ریخت.
(المِهَتّ): پی در پی ریزندهٔ آب. کسی که پی در پی حرف زند، ورّاج و پرگوی. فرز و سبک و چالاک در کار.
(المَهْتُوت): آبِ پی در پی ریخته شده.
(الهاتّ): ریزندهٔ پی در پیِ آب.
(الهَتّ): گویند: (تَرَكَهُمْ هَتًّا بَتًّا): آنان را نابود شده و برروي زمین افتاده رها کرد. صدا، بانگ. گویند: (سَمِعْتُ هَتَّ قَدَمَيْهِ): صدای گامهایش را شنیدم.
(الهَتّات): ورّاجِ پرگوی و یاوه‌گوی. ریزندهٔ پیاپیِ آب و امثالِ آن.
(الهَتِيْت): ریخته شدهٔ پی در پی.
*هتر ـ (هَتَرَ يَهْتُرُ هَتْراً): احمق و نادان شد (هَتَرَ) فُلاناً الْكِبَرُ و نَحْوُهُ: پیری و امثالِ آن فلانی را خرف کرد (هَتَرَ) عِرْضَهُ: آبرویش را برد.
(أَهْتَرَ يُهْتِرُ إِهْتاراً) فُلانٌ: فلانی بی‌عقل و خرف شد (أَهْتَرَ) فُلاناً الْكِبَرُ و نَحْوُهُ: پیری و امثالِ آن فلانی را بی‌عقل و خرف کرد.
(أُهْتِرَ يُهْتَرُ إِهْتاراً): گویند (أُهْتِرَ) فُلانٌ بِكَذا: فلانی شیفتهٔ چیزی شد و اهمیت نداد که مردم چه قضاوتی می‌کنند و چه می‌گویند.
(هاتَرَهُ يُهاتِرُهُ مُهاتَرَةً): متقابلاً به او دشنام داد و ناسزا گفت.
(هَتَّرَ يُهَتِّرُ تَهْتِيْراً) الْعِرْضَ: آبرو را خیلی برد.
(تَهاتَرا يَتَهاتَرانِ تَهاتُراً): آن دو علیه یکدیگر ادعایِ باطلی کردند (تَهاتَرَ) الشّاهِدانِ: آن دو شاهد شهادتِ یکدیگر را باطل اعلام کردند و هر دو از درجهٔ اعتبار افتادند.
(تَهَتَّرَ يَتَهَتَّرُ تَهَتُّراً): احمق و جاهل و نادان شد.
(أُسْتُهْتِرَ يُسْتَهْتَرُ إِسْتِهْتاراً) فُلانٌ: فلانی در اثرِ پیری و امثالِ آن بی‌عقل و خرف شد. گفتار یا کردارهای پوچ و بیهوده و باطلِ زیاد از او سر زد (أُسْتُهْتِرَ) بِالشَّيْءِ: شیفته و دلباختهٔ آن چیز شد و کارش به رسوایی کشید و اندرز و موعظه در او اثر نکرد. گویند: (أُسْتُهْتِرَ بِالشَّرابِ، و أُسْتُهْتِرَ بِفُلانَةَ: معتادِ به نوشابه (الکلی) و شیفتهٔ فلان زن شد و از انتقاد و سرزنش واهمه نکرد و پند نپذیرفت.
(التَهاتِر): گواهیهایی که یکدیگر را باطل کند.
(التَهْتار): حماقت، جهل، نادانی.
(المُهاتَرَة): سخنی که قسمتی از آن قسمتی دیگر را نقض کند.

(المُهْتَر): آن که در گفتارش لغزشی باشد و خطا کند. خرف و بی‌عقلِ در اثرِ پیری و غیره.
(الهُتْر): بی‌عقلیِ در اثرِ پیری یا در اثرِ بیماری یا در اثرِ اندوه و امثالِ اینها.
(الهِتْر): باطل، پوچ، بیهوده. سخن یاوه و بی‌ارزش. دروغ. گویند: (قَوْلٌ هِتْرٌ): گفتارِ دروغ. کارِ عجیب و شگفتی‌آور. بلا، فاجعه، مصیبت. آدم بسیار داهی و هوشیار (هِترٌ هاتِرٌ): گرفتاری و مصیبتِ سخت [برایِ مبالغه است]. (إِنَّهُ لَهِتْرُ أَهْتارٍ): همانا او نابغه‌ای از نوابغ است. نیمهٔ اولِ شب یا کمتر از آن.
* **هتش** ـ (هَتَشَ يَهْتِشُ هَتْشاً) الْكَلْبَ أَوِ السَّبُعَ: سگ یا حیوانِ درنده را برایِ شکار تشویق کرد.
* **هتف** ـ (هَتَفَ يَهْتِفُ هَتْفاً، و هُتافاً): بانگ زد و بانگِ خود را کشید. گویند: (هَتَفَتْ) الْحَمامَةُ: کبوتر بغبغو کرد و صدایِ خود را کشید (هَتَفَ) بِهِ: او را صدا زد و فرا خواند (جَعَلَ يَهْتِفُ بِرَبِّهِ): پروردگارِ خود را خواند و به دعا و نیایش پرداخت (هَتَفَ) فُلاناً، و بِهِ: فلانی را مدح کرد و ستود (فُلانَةُ يُهْتَفُ بِها): فلان زن به زیبایی توصیف می‌شود.
(هَتَّفَ يُهَتِّفُ تَهْتِيفاً): بسیار بانگ زد.
(المَهْتُوفُ) بِهِ: مدح شده، ستوده شده.
(الهاتِف): صدایی که بشنوی و صاحب صدا را نبینی. تلفن. تلفن کننده و صحبت کنندهٔ با تلفن.
(الهُتاف): شعار دادن و با صدایِ بلند از کسی حمایت کردن یا بد گفتن. (جدید).
(الهَتّاف): صیغهٔ مبالغه است: بسیار صدا زننده و بانگ در دهنده. کسی که رهبریِ جمعیتِ شعار دهنده را به دست دارد و شعار می‌دهد و جمعیت شعارِ او را تکرار می‌کنند. (جدید).
(الهَتّافَة): مُؤَنَّثِ الهَتّاف (قَوْسٌ هَتّافَةٌ): کمانِ صدا کننده و طنین‌انداز.
(الهَتَفَى) مِنَ الْقِسِيِّ: کمانِ صدا کننده و طنین‌انداز.
(الهَتُوف): صیغهٔ مبالغه است به معنایِ الهَتّاف: بسیار صدا زننده و بانگ در دهنده. [مذکر و مؤنّث در آن یکسان است]. گویند: (رَجُلٌ هَتُوفٌ، و حَمامَةٌ هَتُوفٌ): مردِ بسیار بانگ دهنده و کبوترِ بسیار بغبغو کننده (رِيْحٌ هَتُوفٌ): بادِ غرنده و خروشان (سَحابَةٌ هَتُوفٌ): ابرِ غرنده و دارایِ غرش و تُنْدَر.
* **هتک** ـ (هَتَكَ يَهْتِكُ هتكاً) السِّتْرَ و نَحْوَهُ: پرده و امثالِ آن را کنار زد یا آن را درید که پشتِ پرده نمایان شد (هَتَكَ) الثَّوْبَ: جامه را از درازا پاره کرد و درید.
(هُتِكَ يُهْتَكُ): گویند: هُتِكَ عَرْشُهُ: عزتش از دست رفت و خوار شد.
(هاتَكَ يُهاتِكُ مُهاتَكَةً) اللَّيْلَ: در تاریکی و ظلماتِ شب به راه افتاد و رفت.
(هَتَّكَ يُهَتِّكُ تَهْتِيْكاً) الْأَسْتارَ و نَحْوَها: پرده‌ها و امثالِ آن را خیلی کنار زد یا خیلی درید که پشتِ آن پیدا شد.
(تَهَتَّكَ يَتَهَتَّكُ تَهَتُّكاً) فُلانٌ: فلانی پررو و بی‌حیا شد و از آبروریزی واهمه نداشت و به کارهایِ زشت پرداخت. مفتضح و رسوا شد (تَهَتَّكَ) فِي الْبَطالَةِ: غرقِ در بطالت و بیکارگی شد.
(الهاتِك، و الهَتّاك): کنار زننده یا پاره کنندهٔ پرده. پاره کنندهٔ جامه.
(الهُتْك): نیمهٔ شب یا دلِ شب.
(الهِتَك): پاره‌هایِ بچه‌دان که در وقتِ به دنیا آمدن بچه تکه تکه می‌شوند (ثَوْبٌ هِتَكٌ): جامهٔ پاره پاره.
(الهِتْكَة): واحدِ الهِتَك.
(الهُتْكَة): رسوایی، فضیحت، بدنامی. پاره‌ای از شب. گویند: (مَضَتْ هُتْكَةٌ مِنَ اللَّيْلِ): پاره‌ای از شب گذشت.
(الهَتِيْكَة): رسوایی، بدنامی، فضیحت.
* **هتم** ـ (هَتَمَ يَهْتِمُ هَتْماً) الشَّيْءَ: آن چیز را شکست. گویند: (هَتَمَ) ثَنِيَّتَهُ: دندانهایِ پیشینش را شکست (هَتَمَ) فاهُ: دندانهایِ پیشینش را کشید.
(هَتِمَ يَهْتَمُ هَتَماً) الشَّيْءُ: آن چیز شکست. گویند: (هَتَمَهُ فَهَتِمَ): آن را شکست و آن هم شکسته شد (هَتِمَ)

الْإِنْسانُ و غَيْرُهُ: آدم و غيره دندانهاى پيشينش از تـه شكسته شد.
(أَهْتَمَ يُهْتِمُ إِهْتاماً) الشَّيْءَ: آن چيز را شكست. گـويند: (أَهْتَمَ) ثَنِيَّتَهُ: دنـدانـهاى پـيشينش را شكست (أَهْـتَمَ) الْإِنْسانَ و غَيْرَهُ: دندانـهاىِ پـيشينِ انسـانِ و غـيره را شكست.
(هَتَّمَهُ يُهَتِّمُهُ تَهْتِيماً): آن را خيلى شكست.
(تَهاتَما يَتَهاتَمانِ تَهاتُماً): آن دو دربارهٔ يكديگر ادعاىِ دروغينى كردند.
(تَهَتَّمَ يَتَهَتَّمُ تَهَتُّماً): گويند: (تَهَتَّمَتْ) أَسْنانُهُ: دندانهايش شكست.
(الأَهْتَم): انسان و غيرِ انسان كه دنـدانـهاىِ پـيشينش شكسته باشد. ج هُتْم.
(الهُتامَة): پارهٔ شكسته شدهٔ چيزى.
(الهَتْماء): مُؤَنَّثِ الأَهْتَم.
(الهَتِيمَة): گياهِ كوچكِ ترش يا شور.
(الهَيْتَم): گياهى است بيابانى و علفى.
* هتمر ـ (هَتْمَرَ يُهَتْمِرُ هَتْمَرَةً): زياد حرف زد.
* هتمل ـ (هَتْمَلَ يُهَتْمِلُ هَتْمَلَةً) فُلانٌ: فـلانى سـخنى آهسته و پـنهانى گـفت. سـخن چـينى كـرد (هَـتْمَلَ) الرَّجُلانِ: آن دو مرد سخنى با هم گفتند كه از ديگران پنهان مى‌كنند.
(الهَتْمَلَة): سخنِ پنهانى. ج هَتامِل.
* هتن ـ (هَتَنَتْ تَهْتِنُ هَتْناً، و هُتُوناً) السَّـماءُ: آسـمان بارانِ پرآب و پى در پى و پيوسته باريد (هَتَنَ) الدَّمْعُ: اشك چكيد.
(التَهْتان): بارانى كه مى‌ايستد يا خيلى كـم مـى‌شود و دوباره مى‌بارد.
(الهاتِن): آسمان يا ابرى كه بارانِ پرآب و پى در پى و مداوم ببارد. اشكِ ريزان و چكه كننده. ج هُتَّن.
(الهاتِنَة): مُؤَنَّثِ الهاتِن. ج هَواتِن.
(الهَـتُوْن): داراىِ قـطره‌هاىِ زيـاد و پـرآب. گـويند: (سَحابٌ هَتُوْنٌ): ابرِ پرآب كه قـطراتِ بـارانش خـيلى زياد است (عَيْنٌ هَتُوْنُ الدَّمْعِ): چشمى كه اشك بسيار دارد. [مؤنَّث و مذكر يكسان است]. ج هُتُن، و هُتَّن.
* هتهت ـ (هَتْهَتَ يُهَتْهِتُ هَتْهَتَةً) فُـلانٌ فِـى الْكَـلامِ: فلانى با شتاب سخن گفت و زبانش به هم افتاد و گير كرد (هَتْهَتَ) الشَّيْءَ: آن چيز را بشدت لگدكوب كرد و شكست.
(الهَتْهات): آدمى كه خيلى تند تـند حـرف مـى‌زند و زبانش به هم مى‌افتد و گير مى‌كند.
* هتو ـ (هَتا يَهْتُو هَتْواً) الشَّيْءَ: آن چيز را شكست يا آن را لگد كرد و شكست.
(هاتَى يُهاتِى مُهاتاةً) فُلانٌ: فلانى گرفت يـا بـرداشت (هاتَى) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانى آن چـيز را نـزديك كـرد (هاتَى) فُلاناً الشَّيْءَ: آن چير را به فلانى بخشيد يا به او داد (ما أُهاتِيْكَ): به تو نمى‌بخشم يا به تـو نـمى‌دهم. دست دراز كرد و آن چيز را به فلانى داد.
(الهِتْى) مِنَ اللَّيْلِ: پـاره‌اى از شب. ج أَهْـتاء. گـويند: (مَضَى هِتْىٌ مِنَ اللَّيْلِ): پاره‌اى از شب گذشت.
(الهَتِىّ) مِنَ اللَّيْلِ: پاره‌اى از شب.
* هثّ ـ (هَثَّ يَهُثُّ هَثًّا) فُلانٌ: فلانى دروغ گفت (هَثَّ) الْأَشْياءَ: آن چيزها را به هم درآميخت.
(الهاثّ، و الهَثّاث): دروغگو يا درهم آميزندهٔ چيزها.
* هثم ـ (هَثَمَ يَهْثِمُ هَثْماً) لِـفُلانٍ مِـنَ الشَّـيْءِ: مـقدارِ زيادى از آن چيز را به فلانى داد (هَثَمَ) الشَّيْءَ: آن چيز را كوبيد وله كرد.
(الهَيْثَم): شنزارِ دراز و صاف و هموار. چرغِ شكارى يا جوجهٔ عقاب. گياهى است بيابانى و علفى.
(الهَيْثَمَة): واحدِ الهَيْثَم؛ يك دانه گياهِ علفى و بيابانى.
* هثهث ـ (هَثْهَثَ يُهَثْهِثُ هَثْهَثَةً) الشَّيْءُ: آن چيز فاسد شد (هَثْهَثَ) فِى السَّيْرِ و نَحْوِهِ: در راه رفتن و امثالِ آن شتاب كرد (هَثْهَثَ) السَّحابُ بِمَطَرِهِ و ثَلْجِهِ: ابر باران و برفِ خود را بسرعت فرو ريخت (هَثْهَثَ) الْأَشْياءَ: آن چيزها را به هم آميخت (هَثْهَثَ) الشَّـيْءَ: آن چـيز را بشدت لگدكوب كرد (هَثْهَثَ) فُلاناً: به فلانى ستم كرد.

(الهَــثْهاث): سـریع، تـندرو، شـتابان. گـویند: (سَیْرٌ هَثْهاثٌ): راه رفتنِ تند و شتابان. سرزمینِ پر از خاک. دروغگو.

(الهَثْهَثَة): جار و جنجالِ میدانِ جنگ. جیغ و داد، داد و فریاد.

* **هتی** ـ (هَتَی یَهْتِی هَتْیاً): چهره‌اش سرخ رنگ شـد (هَتَی) التُّرابَ: خاک را پاشید و ریخت (هَتَی) لَهُ مِـنْ مالِهِ: مقداری از مالِ خود را به او داد.

(هاتاهُ یُهاتِیْهِ مُهاتاةً): با او شوخی کرد.

* **هجأ** ـ (هَجَأَ یَهْجَأُ هَجْأً، و هُجُوْءاً) الشَّـیْءُ: آن چـیز بریده شد. قطع شد. وقـتش گـذشت (هَـجَأَ) جُـوْعُهُ: گرسنگی‌اش برطرف شد.

(هَجَأَ یَهْجَأُ هَجْأً) الطَّعامَ: تمامِ غذا را خورد (هَجَأَ) الطَّعامُ بَطْنَهُ: غذا شکمش را پر کرد.

(هَجِئَ یَهْجَأُ هَجَأً): گرسنگی‌اش زیـاد و سـخت شـد، گرسنگی آتش به جانش زد.

(أَهْجَأَ یُهْجِئُ إِهْجاءً) الشَّیْءَ: آن چیز را قطع کرد و برد یا از بین برد (أَهْجَأَ) الطَّعامُ جُوْعَهُ: غذا گرسنگی‌اش را از بین برد (أَهْجَأَ) الْإِبِلَ و نَحْوَها: شتر و امـثالِ آن را بست که بچرد (أَهْجَأَ) فُلاناً الشَّیْءَ: آن چیز را به خوردِ فلانی داد (أَهْجَأَ) فُلاناً حَقَّهُ: حقِ فلانی را داد.

(الهَجَأ): هر چیزی که انسان داشـته بـاشد و از دست بدهد.

(الهُجَأَة): احمق، بی‌شعور، نادان.

* **هجّ** ـ (هَجَّتْ تَهِـجُّ هَجًّا) عَیْنُهُ: چشمش بـه گـودی نشست.

(هَجَّتْ تَهُجُّ هَجًّا، و هَجِیْجاً) النّارُ: آتش بـرافـروخته و شعله‌ور و صدای برافروخته شدنش بـلند شـد (هَـجَّ) الْبَیْتَ و نَحْوَهُ: خانه و امثالِ آن را ویران کرد.

(هَجَّجَ یُهَجِّجُ تَـهْجِیْجاً): در اثـرِ خسـتگی یـا در اثـرِ گرسنگی یا در اثرِ تشنگی چشمش به چشمخانه فرو رفت (هَجَّجَتْ) الْعَیْنُ: چشم در اثرِ تشنگی یا گرسنگی یا خستگی به کاسهٔ سر فرو رفت (هَجَّجَ) النّارَ: آتش را برافروخت و شعله‌ور کرد.

(إِهْتَجَّ یَهْتَجُّ إِهْتِجاجاً) فِیْ رَأْیِهِ و نَحْوِهِ: در رأی و نـظرِ خود و امثالِ آن خودرأی شد و به حرفِ کسی گوش نداد.

(إِسْتَهَجَّ یَسْتَهِـجُّ إِسْتِهْجاجاً): خودرأی شد چـه در راهِ درست و چه در راهِ بد. خود را به میانِ سخن افکند و شروع به سخن کرد خواه سخنِ حق یا سـخنِ بـاطل (إِسْتَهَجَّ) السّائِرَةَ: روندگان را تشویق و تحریصِ به راه رفتن کرد و شتابانید.

(الهاجَّة): چشمِ به کاسهٔ سر فرو رفته.

(هَجاجِ، و هَجاجَ): گویند: (رَکِبَ فُلانٌ هَجاجَ، و رَکِبَ هَجاجَیْهِ): خودرأی شد و به حرفِ هـیچ کس گـوش نداد (هَجاجَیْکَ): دست بازدار، دست بردار.

(الهَجاجَة): گرد و غبارِ زیاد که همه چیز را زیرِ خاک می‌کند. احمق، بی‌شعور، نادان.

(الهُجّ): یوغ برروی گردنِ گاوِ نر و غیره.

(الهَجِیْج): درهٔ ژرف و گود. برکه، آبگیر. زمینِ مستطیل و دراز. خطی که برایِ کهانت و پیشگویی برروی شن می‌کشند. ج هُجُج، و هُجّان.

* **هجد** ـ (هَجَدَ یَهْجُدُ هُـجُوْداً): خـوابـید. نـماز شب خواند.

(أَهْجَدَ یُهْجِدُ إِهْجاداً) الْبَعِیْرُ: شتر خوابید و گردنِ خود را برزمین گذاشت (أَهْجَدَ) فُلاناً: فلانی را خوابانید. او را خوابیده یافت.

(هَجَّدَ یُهَجِّدُ تَهْجِیْداً) فُلاناً: فلانی را خوابانید.

(تَهَجَّدَ یَتَهَجَّدُ تَهَجُّداً): خوابید. نمازِ شب خواند. برایِ نمازِ شب و غیره از بستر برخواست. تنها شد.

(تَهَجَّدْ): فعلِ امر است از تَهَجَّدَ: نیمه شب برخیز. خدا می‌فرماید: ﴿وَ مِنَ اللَّیْلِ فَتَهَجَّدْ بِـهِ نـافِلَةً لَکَ﴾: و از شب پس برخیز و نمازِ شب بخوان که زیادتی بـاشد برایِ تو.

(التَهَجُّد): نمازِ شب.

(الهاجِد): خوابیده. آن که نمازِ شب می‌خواند. ج هُجَّد.

و هُجُوْد.
(الهَجُوْد): آن که نمازِ شب خواند.
* **هجر - (هَجَرَ يَهْجُرُ هَجْراً)**: دور شد (هَجَرَ) الْفَحْلُ: حیوانِ نر جفت‌گیری را ترک کرد (هَجَرَ) الْمَرِيْضُ: بیمار هذیان گفت (هَجَرَ) فِيْ مَرَضِهِ و فِيْ نَوْمِهِ: در بیماری و در خواب هذیان گفت (هَجَرَ) فِي الشَّيْءِ، و بِهِ: بشدت شیفتهٔ آن چیز شد یا بشدت شیفتهٔ یاد کردن و نام بردنِ از آن چیز شد.
(هَجَرَ يَهْجُرُ هَجْراً، و هِجْراناً) الشَّيْءَ أَوِ الشَّخْصَ: آن چیز یا آن شخص را ترک و از وی اعراض کرد. (هَجَرَ) زَوْجَهُ: زنِ خود را ترک کرد بدونِ این که طلاقش دهد.
(هَجَرَ يَهْجُرُ هَجْراً، و هُجُوْراً) الدّابَّةَ: دستِ راستِ چهارپا را به پایِ راستش بست یا پایِ چپش را به دستِ چپش بست.
(أُهْجُرُوْا): فعلِ امر است از هَجَرَ. خدا می‌فرماید: ﴿وَاللّاتِيْ تَخافُوْنَ نُشُوْزَهُنَّ فَعِظُوْهُنَّ وَاهْجُرُوْهُنَّ فِي الْمَضاجِعِ وَ اضْرِبُوْهُنَّ﴾: و آن زنانی که می‌ترسید از ناسازگاریِ آنان پس پندشان دهید و آنها را در بسترشان ترک کنید و بزنید آنها را.
(أَهْجَرَ يُهْجِرُ إِهْجاراً): در گرمایِ نیمروز حرکت کرد. واردِ در گرمایِ نیمروز شد یا در گرمایِ نیمروز واردِ جایی شد. هذیان گفت و حرفهایِ زشت زد (أَهْجَرَ فِيْ مَنْطِقِهِ: هذیان گفت و حرفهایِ زشت زد (أَهْجَرَ الشَّيْءُ: آن چیز به حدِ کمالِ خود رسید (أَهْجَرَتْ الْفَتاةُ: آن دختر به کمالِ جوانی رسید (أَهْجَرَتْ الْحامِلُ: شکمِ آبستن بزرگ شد (أَهْجَرَ) بِفُلانٍ: فلانی را مچل کرد، دست انداخت، مسخره‌اش کرد.
(هاجَرَ يُهاجِرُ مُهاجَرَةً): جلایِ وطن کرد، ترکِ وطن کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَالَّذِيْنَ تَبَوَّءُوا الدّارَ وَ الْإِيْمانَ مِنْ قَبْلِهِمْ يُحِبُّوْنَ مَنْ هاجَرَ إِلَيْهِمْ﴾: و آنان که جای گرفتند در خانه یا در شهر و ایمان آوردند (مردمِ مدینه) پیش از آنان (مهاجرین) دوست دارند آن را که ترکِ وطن می‌کند و به سویِ آنان می‌رود (هاجَرَ) مِنْ مَكانِ كَذا، أَوْ عَنْهُ: از فلان جا هجرت کرد و به جایِ دیگر رفت (هاجَرَ) الْقَوْمَ: از آن قوم جدا شد و به نزدِ دیگران رفت.
(هَجَّرَ يُهَجِّرُ تَهْجِيْراً): در گرمایِ نیمروز حرکت کرد و رفت (هَجَّرَ) النَّهارُ: روز نیمه و هوایش گرم شد (هَجَّرَ) إِلَى الشَّيْءِ: به سویِ آن چیز شتاب کرد و پیشی گرفت (هَجَّرَ) الدّابَّةَ: دستِ راستِ چهارپا را به پایِ راستش بست یا پایِ چپش را به دستِ چپش بست.
(تَهاجَرَ يَتَهاجَرُ تَهاجُراً) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر قطعِ رابطه کردند (تَهاجَرَ) الْقَوْمُ الْماءَ: آن قوم به نوبت از آب استفاده کردند.
(تَهَجَّرَ يَتَهَجَّرُ تَهَجُّراً): در گرمایِ نیمروز حرکت کرد. شبیه به مهاجرین شد، شبیه به کوچ کنندگان و هجرت کنندگان شد.
(الأَهْجَر): گویند: (هَذا أَهْجَرُ مِنْ ذاكَ): این درازتر و بزرگتر یا گرامی‌تر از آن است.
(الأُهْجُوْرَة): خوی و عادت.
(المُهاجِر): کسی که شهرِ خود را ترک کرد و به مدینه نزد پیامبر ﷺ رفت
(المُهاجَر): جایِ هجرت کردن و کوچیدن.
(المُهاجَرَة): کوچیدن، مهاجرت.
(المَهْجَر): جایی که از آن یا به سویِ آن هجرت کنند.
(المُهْجِر): هر چیزِ گزیده و خوب. [چه مذکر باشد چه مؤنّث]. گویند: (بَعِيْرٌ مُهْجِرٌ، و نَخْلَةٌ مُهْجِرٌ): شتر و نخلِ گزیده و ممتاز (عَدَدٌ مُهْجِرٌ): عددِ بسیار.
(المُهْجِرَة): گویند: (فَتاةٌ مُهْجِرَةٌ): دوشیزهٔ زیباتر و برتر و بهتر از دیگرِ دوشیزگان (ناقَةٌ مُهْجِرَةٌ): ماده شترِ چاقتر و فربه‌تر و پرگوشت‌تر و پرپیه‌تر یا راهروتر از دیگرِ شتران.
(المَهْجُوْر): گویند: (كَلامٌ مَهْجُوْرٌ): سخنِ مرده و ترک شده که دیگر استعمال نکنند.
(الهاجِر): گویند: (شَيْءٌ هاجِرٌ): چیزِ خوب یا برتر و

گزیده‌تر از چیزهایِ دیگر.
(الهاجِرَة): نیمروزِ گرم، گرمایِ نیمروز (طَبَخَتْهُ الهاجِرَةُ): گرمای نیمروز او را پخت. سخنِ ناسزا، دشنام. ج هاجِرات، و هَواجِر.
(الهاجِرِیّ): منسوب به هجر (بحرین یا مرکزِ آن). [برخلافِ قاعده]. شهرنشین. بنّا. خوب و نیکو، ارجمند و گرامی.
(الهِجار): طنابی است که دست راست چهارپا را به پایِ راستش یا دستِ چپش را به پایِ چپش می‌بندند (الهِجارُ) مِنَ الْقَوْسِ: زهِ کمان. گویند: (قَوْسٌ شَدِیْدَةُ الهِجارِ): کمانی که چلهٔ محکمی دارد. هر چیزِ گرد، طوق. تاج، افسر.
(الهِجِّیْرَی): ورّاجی، زیاد حرف زدن. گفتارِ زشت. خوی و عادت، روش. گویند: (مازالَ هذا هِجِّیْراهُ): پیوسته این عادتِ اوست. [فقط در عادتِ ناپسند به کار برند].
(الهَجْر): افسار، زمام. نیمروزِ گرم، گرمایِ نیمروز (شَیْءٌ هَجْرٌ): چیزِ بی‌نظیر و بی‌مانند (ذَهَبَتِ النَّخْلَةُ هَجْراً): نخل بلند و تناور شد (لَقِیْتُهُ عَیْنَ هَجْرٍ): او را پس از مدتِ زیادی دیدم، مثلاً پس از یک سال و به قولی: پس از شش روز.
(الهُجْر): هذیان، یاوه‌گویی و حرفِ زشت زدن.
(الهَجِر): سست و ضعیف که گامها را نزدیکِ به هم برمی‌دارد که گویا پایش رابا «الهِجار» طنابی که یک دستِ چهارپا را به یک پایش می‌بندند بسته‌اند.
(الهَجْراء): ثروت و بی‌نیازی. گویند: (ما عِنْدَهُ غَناءُ ذاکَ و لاهَجْراؤُهُ): او بی‌نیازِ از آن نیست.
(الهَجْرَة): زنِ فربه و خوش‌قواره.
(الهِجْرَة): مهاجرت، هجرت، از سرزمینی به جایِ دیگر رفتن. از این شهر به آن شهر به دنبالِ روزی رفتن.
(الهُجُوْرِیّ): نهار، غذایِ ظهر.
(الهَجِیْر): ترک شده، متروک. گیاهِ خشک که به وسیلهٔ چهارپا شکسته شده است. برتر و بهتر و گزیده و فائقِ بر غیرِ خودش (لَبَنٌ هَجِیْرٌ): شیرِ خوب و سفت شده که هنوز ترش نشده. آبگیر یا حوضِ بزرگ. قدح و کاسهٔ خیلی بزرگ. خرِ وحشیِ خیلی تناور. حیوانِ نر فربه وسست در جفت‌گیری. نیمروزِ تابستان. ج هُجُر.
(الهَجِیْرَة): نیمروزِ تابستان.
(الهُوَیْجِرَة): اندکی بعد از نیمروزِ تابستان.

***هجرس - (الهِجْرِس)**: بوزینه. روباه یا بچهٔ روباه [لغتِ بنی تمیم است]. خرس (فُلانٌ هِجْرِسٌ): فلانی فرومایه و پَست و لئیم است. ج هَجارِس.

***هجرع - (الهَجْرَع)**: احمق، بی‌شعور، نادان. دیوانه، مجنون. آدمِ بلند بالا و لاغر اندام. سگِ سلوقیِ فرز و چابک. [سلوق اسم محلی است که سگهایِ خوبی در آن جا به وجود می‌آمده. ب].

***هجزع - (الهِجْزَع)**: ترسو، بزدل.

***هجس - (هَجَسَ یَهْجِسُ هَجْساً)** الْأَمْرُ فِیْ صَدْرِهِ: آن مطلب در سینه یا در ذهنش خطور کرد (هَجَسَ) فُلاناً عَنِ الْأَمْرِ: فلانی را از آن کار بازگردانید.
(هاجَسَهُ یُهاجِسُهُ مُهاجَسَةً): رازی را با او در میان گذاشت.
(تَهاجَسا یَتَهاجَسانِ تَهاجُساً): آن دو رازِ خود با یکدیگر درمیان گذاشتند.
(المُتَهَجِّس): گویند: (خُبْزٌ مُتَهَجِّسٌ): نانِ ور نیامده، نانی که خمیرش فطیر باشد.
(المَهْجُوْس): گویند: (وَقَعُوْا فِیْ مَهْجُوْسٍ مِنَ الْأَمْرِ): دچار سردرگمی و گیجی در آن کار شدند.
(الهاجِس): خاطر، ذهن. ج هَواجِس.
(الهَجْس): صدایِ آهسته که بشنوی و نفهمی چیست. افکار و مسائلی که در ذهنِ انسان می‌گذرد.
(الهَجِیْسَة): گوشتِ تازه.

***هجش - (هَجَشَ یَهْجُشُ هَجْشاً)** إِلَیْهِ: مشتاقِ او شد (هَجَشَ) بَیْنَهُمْ: در میانِ آنها دو به هم زنی و فتنه‌گری کرد (هَجَشَ) الْأَمْرَ: دربارهٔ آن کار بررسی و کاوش

کرد (هَجَشَ) الدّابَّةَ : چهارپا را بنرمی راند.
(الهاجِشَة): مردمانِ غریبه یا تازه وارد در جایی. ج هَواجِش.
(الهَجْشَة): جنبش و خیزش. گویند: (حانَتْ مِنْهُ هَجْشَةٌ إلَی کَذا): خیزشی به فلان چیز از او سر زد.

* **هجع** ـ (هَجَعَ یَهْجَعُ هَجْعاً، و هُجُوْعاً): شب را خوابید. خدا می‌فرماید: ﴿کانُوْا قَلِیْلاً مِنَ اللَّیْلِ مایَهْجَعُوْنَ﴾: بودند که اندکی از شب را می‌خوابیدند (هَجَعْتُ) إلَی فُلانٍ فَخَدَعَنِی: به فلانی اعتماد کردم و او به من خیانت کرد (هَجَعَ) الْجُوْعُ: گرسنگی آرام گرفت و برطرف شد.
(أَهْجَعَهُ یُهْجِعُهُ إهْجاعاً): او را خوابانید و به خواب کرد (أَهْجَعَ) الطَّعامُ الْجُوْعَ: غذا گرسنگی را برطرف کرد و خوابانید.
(هَجَّعَ یُهَجِّعُ تَهْجِیْعاً): در شب، بسیار خوابید.
(التَّهْجاع): خوابِ سبک یا خوابِ شب.
(المِهْجَع): کسی که نسبتِ به چیزی که از او می‌خواهند غافل و بی‌خبر است. آدمِ احمق که به همه کس اعتماد می‌کند.
(الهَجْع) مِنَ اللَّیْلِ: پاره‌ای از شب. گویند: (زارَنِی بَعْدَ هَجْعٍ مِنَ اللَّیْلِ): پاسی از شب گذشته به دیدنِ من آمد.
(الهَجِع): آدمی که نسبت به چیزی که از او می‌خواهند غافل و بی‌خبر است. احمقی که به همه اعتماد کند.
(الهَجْعَة): خوابِ سبکِ اولِ شب. گویند: «إسْتَیْقَظْتُ بَعْدَ هَجْعَةٍ): پس از خوابِ سبکِ اولِ شب بیدار شدم.
(الهِجْعَة): نحوه و چگونگی و نوعِ خوابِ شبانه (رَجُلٌ هِجْعَةٌ): مردی که نسبتِ به آنچه که از او می‌خواهند غافل و بی‌خبر است. مردِ احمق که به همه اعتماد کند.
(الهُجَعَة): مردی که نسبت به آنچه که از او می‌خواهند غافل و بی‌خبر است. مردِ احمق که به همه اعتماد کند.
(الهَجِیْع) مِنَ اللَّیْلِ: پاره‌ای از شب. گویند: (مَضَی هَجِیْعٌ مِنَ اللَّیْلِ): پاره‌ای از شب گذشت.

* **هجف** ـ (هَجَفَ یَهْجُفُ، و یَهْجِفُ هَجْفاً): در اثرِ خستگی شکمش به کمرش چسبید.
(هَجِفَ یَهْجَفُ هَجَفاً): لاغر شد و پوستش به استخوانش چسبید و استخوانهایش پیدا شد (هَجِفَتْ) الْأَرْضُ: آنچه در زمین بود پراکنده شد.
(إنْهَجَفَ یَنْهَجِفُ إنْهِجافاً): لاغر شد. [و به قولی: لاغر و استخوانهایش پیدا شد. ب].
(الأَهْجَف): لاغر که استخوانهایش پیدا شده است. ج هُجْف.
(الهَجِف): لاغر که استخوانهایش پیدا شده.
(الهَجْفاء): مُؤَنَّثِ الأَهْجَف.
(الهَجْفان): تشنه.
(الهَجِفَة): مُؤَنَّثِ الهَجِف.
(الهِجَفّ): شترمرغِ نر و پیر. انسان یا شترمرغِ سنگین و گران جان. دارایِ شکم یا جوفِ بزرگ و گشاد. آدمِ دراز و بلند و بی‌خاصیت.

* **هجل** ـ (هَجَلَ یَهْجُلُ هَجْلاً) بِالشَّیْءِ: آن چیز را پرتاب کرد. گویند: (أَخَذَ الْکُرَةَ فَهَجَلَ بِها): توپ را گرفت و پرتاب کرد (هَجَلَتْ) الْمَرْأَةُ بِعَیْنِها: آن زن چشمِ خود را چرخانید که به مردی چشمک بزند.
(أَهْجَلَ یُهْجِلُ إهْجالاً): در زمینِ هموار و پست راه رفت یا در بیابانی پهناور به راه روی پرداخت (أَهْجَلَ) الْمالَ: مال را ضایع و تباه کرد (أَهْجَلَ) الْإبِلَ و غَیْرَها: شتران و غیره را بدونِ ساربان و شبان رها کرد (أَهْجَلَ) الشَّیْءَ: آن چیز را گشاد کرد.
(هاجَلَ یُهاجِلُ مُهاجَلَةً): در زمینِ پست و هموار یا در بیابانِ پهناور راه پیمود و راه رفت (هاجَلَ) فُلاناً: متقابلاً بر فلانی فخر فروخت و مفاخرت کرد.
(هَجَّلَ یُهَجِّلُ تَهْجِیْلاً) فُلاناً، و بِهِ: به فلانی دشنام داد (هَجَّلَ) عِرْضَهُ: به آبروی او لطمه زد.
(إهْتَجَلَ یَهْتَجِلُ إهْتِجالاً) الشَّیْءَ: آن چیز را ابداع و ابتکار کرد.
(المَهْجِل): شکاف و چالهٔ فرو رفتهٔ در زمین. شکافِ از قلهٔ کوه تا درّه. مهبل، مجرایِ شرمِ زن.

(الهاجِل): خوابیده، خفته. بسیار سفر کننده. ج هُجُوْل
(دَمْعٌ هاجِلٌ): اشکِ ریزان.
(الهَجْل): زمینِ گود و هموار. بیابانِ پهناور. ج أَهْجال، و هِجال، و هُجُوْل.
(الهُجُل)مِنَ الطُّرُقِ: راهِ متروکه.
(الهَجُوْل): زنِ بدکاره، روسپی.
(الهَجِيْل): حوض و آبگیری که محکم ساخته نشده است. ج أَهْجال، و هِجال.

* **هجم** ـ (هَجَمَ يَهْجُمُ هُجُوْماً) عَلَيْهِ: ناگهان بر او یورش برد (هَجَمَ) الْبَرْدُ و نَحْوُهُ: سرما و امثالِ آن سرعت به خرج داد. ناگهان بر او وارد شد یا ناگهان به او رسید (هَجَمَ) الْبَيْتُ: خانه فرو ریخت (هَجَمَتْ) الْعَيْنُ: چشم به کاسهٔ سر فرو رفت (هَجَمَ) فُلانٌ: فلانی سر به زیر افکند و خاموش شد (هَجَمَ) الْمَرَضُ: بیماری سست شد و رفت.
(هَجَمَ يَهْجُمُ هَجْماً) الْمَكانَ و نَحْوَهُ: بزور در آن مکان و امثالِ آن وارد شد (هَجَمَ) الدّابَّةَ و نَحْوَها: چهارپا و امثالِ آن را با عنف و خشونت راند (هَجَمْنَا) الْخَيْلَ عَلَى الْقَوْمِ، و هَجَمْنابِها: با سواران (خود) بر آن قوم یورش بردیم (اَلرِّيْحُ تَهْجُمُ التُّرابَ عَلَى الدّارِ): باد خاک را بر آن خانه می‌ریزد و می‌پاشد (هَجَمَ) الْعَدُوَّ: دشمن را طرد کرد و راند و دور کرد (هَجَمَ) النّاقَةَ: شتر را دوشید (هَجَمَ) الْحَرُّ الدّابَّةَ و غَيْرَها: گرما عرقِ چهارپا و غیره را جاری کرد (هَجَمَ) الْبَيْتَ: خانه را ویران کرد.
(أَهْجَمَ يُهْجِمُ إِهْجاما) عَلَيْهِ الشَّيْءَ: آن چیز را واداشت که بر او یورش برد، وادارِ به هجوم کرد (أَهْجَمَ) النّاقَةَ: شتر را دوشید (أَهْجَمَ) ما فِي الضَّرْعِ و نَحْوِهِ: تمامِ شیرِ پستانِ حیوان و امثالِ آن را دوشید (أَهْجَمَ) الدّابَّةَ: چهارپا را به آغلش بازگردانید (أَهْجَمَ) الْمَرَضَ عَنْ فُلانٍ: بیماریِ فلانی را بهبود بخشید.
(هاجَمَهُ يُهاجِمُهُ مُهاجَمَةً): بر او یورش برد.
(إِهْتَجَمَ يَهْتَجِمُ إِهْتِجاماً) الشَّيْءَ: بر آن چیز یورش برد (إِهْتَجَمَ) ما فِي الضَّرْعِ و نَحْوِهِ: تمام شیرِ پستانِ چهارپا و امثالِ آن را دوشید (إِهْتَجَمَ) الْمَرَضُ و نَحْوُهُ فُلاناً: بیماری و امثالِ آن فلانی را ضعیف کرد.
(إِنْهَجَمَ يَنْهَجِمُ إِنْهِجاماً) الْبَيْتُ: خانه ویران شد (إِنْهَجَمَتْ) عَيْنُهُ: چشمش به کاسهٔ سر فرو رفت. چشمش اشک ریخت (إِنْهَجَمَ) الْعَرَقُ: عرق جاری شد.
(تَهاجَما يَتَهاجَمانِ تَهاجُماً): آن دو بر یکدیگر هجوم بردند.
(تَهَجَّمَ يَتَهَجَّمُ تَهَجُّماً) عَلَى غَيْرِهِ: بر دیگری هجوم برد یا بزور بر او وارد شد. با سختی و تکلف درصددِ یورش برآمد.
(الإِهْتِجام): آخرِ شب.
(الهَجّام): آدمِ شجاع پرتهاجم. شیر بیشه.
(الهَجْم): قدحِ بزرگ برایِ دوشیدنِ شیر. ج أَهْجام.
(الهَجْمَة) مِنَ اللَّيْلِ: اولِ تاریکیِ شب (الهَجْمَةُ) مِنَ الشِّتاءِ: شدتِ سرمایِ زمستان (الهَجْمَةُ) مِنَ الإِبِلِ: تعدادِ زیادِ شتر که به صد نمی‌رسد. میشِ پیر.
(الهَجُوْم): بسیار یورش برنده (الهَجُوْمُ) مِنَ الرِّياحِ: بادِ تند که به هر چه برسد بکَند و ببَرد. آنچه عرق را جاری کند. گویند: (تَحَمَّمْ فَإِنَّ الْحَمّامَ هَجُوْمٌ): به گرمابه برو که گرمابه عرق را درمی‌آورد و جاری می‌کند.
(الهَجِيْمَة): موردِ تهاجم قرار گرفته، طرد شده، رانده شده. شکارِ تحتِ تعقیب. شیرِ کاملاً نبسته که اندکی مانده تا ماست شود. ج هَجائِم.
(الهَيْجَمانَة): یک دانه مرواریدِ بزرگ. عنکبوتِ نر.

* **هجن** ـ (هَجَنَتْ تَهْجُنُ هَجْناً، و هُجُوْناً، و هِجاناً) الصَّبِيَّةُ: دختر بچه پیش از بلوغ ازدواج کرد (هَجَنَتْ) النّاقَةُ: شتر پیش از هنگامِ باروری‌اش آبستن شد (هَجَنَتْ) النَّخْلَةُ: نخل در حالی که کوچک بود بارور شد (هَجَنَ) الزَّنْدُ: آتش‌زنه با یک بار زدن روشن نشد.
(هَجُنَ يَهْجُنُ هُجْنَةً، و هُجُوْنَةً، و هَجانَةً): پَست و فرومایه شد. از پدری عرب و مادری غیرِ عرب به دنیا آمد. از اسبی نرِ عربی و اسبی مادهٔ ترکی به دنیا آمد (هَجُنَ) الْكَلامُ و غَيْرُهُ: آن سخن و غیره پَست و

بی‌ارزش شد.
(أَهْجَنَ يُهْجِنُ إِهْجاناً): شترانِ خوب و سفیدش زیاد شد (أَهْجَنَ) الْفَتاةَ: دختر را در سنِ پایین شوهر داد یا به همسری درآورد (أَهْجَنَ) الْفَحْلُ النّاقَةَ: شترِ نر با شتر ماده که دو سال را پشتِ سر گذاشته و وارِدِ سه سالگی شده بود جفت‌گیری و آن را آبستن کرد که در سالِ چهارمِ سنش زایید.
(هَجَّنَ يُهَجِّنُ تَهْجِيْناً) الشَّيْءَ: آن چیز را «الهجین» قرار داد؛ پست و فرومایه گردانید (هَجَّنَ) الْأَمْرَ: آن کار را زشت و ننگ شمرد، آن را تقبیح کرد.
(إِهْتَجَنَتْ تَهْتَجِنُ إِهْتِجاناً) الصَّبِيَّةُ: دختربچه پیش از بلوغ ازدواج کرد (إِهْتَجَنَتْ) النَّخْلَةُ: نخل در حالی که کوچک بود بارور شد (إِهْتَجَنَ) الْفَتاةَ: با دختر بچهٔ نابالغ همبستر شد و بکارتش را برداشت.
(أُهْتُجِنَتْ تُهْتَجَنُ إِهْتِجاناً) الشّاةُ: گوسفند آبستن و آبستنی‌اش آشکار شد.
(تَهَجَّنَتْ تَتَهَجَّنُ تَهَجُّناً) النَّخْلَةُ: نخل کوچک بود و بارور شد.
(إِسْتَهْجَنَهُ يَسْتَهْجِنُهُ إِسْتِهْجاناً): آن را تقبیح کرد، زشت شمرد. گویند: (هَذا مِمّا يُسْتَهْجَنُ قَوْلُهُ، أَوْفِعْلُهُ، أَوِ التَّفْكِيْرُ فِيْهِ): این چیزی است که گفتن یا انجام دادن یا اندیشیدنِ به آن زشت است و تقبیح می‌شود.
(الأُهَيْجِنَة) مِنَ الْغِلْمانِ: پسربچه‌هایی که خانواده‌هایِ آنها در سنینِ کودکی، دختربچه‌هایی را به عقدِ آنان درآورده‌اند.
(المُهَجَّنَة) مِنَ النُّوْقِ: ماده شتری که نمی‌گذارند جفت‌گیری کند مگر با شترانِ نرِ خوبِ منطقهٔ خودشان، چون که ماده شترانِ بسیار خوبی هستند. نخلی که برایِ اولین بار به ثمر نشسته. شتری که برایِ اولین بار آبستن شود.
(المَهْجَنَة): مردمِ بی‌اعتبار و بی‌ارزش.
(الهاجِن): دختری که پیش از بلوغ ازدواج کند. نخلی که در کوچکی بارور شود. معیوب، عیبناک. فرومایه، پست. آتش زنه‌ای که با یک بار زدن روشن نشود. شتری که پیش از وقت معمول حامله شود. ج هَواجِن.
(الهاجِنَة) مُؤَنَّثِ الهاجِن.
(الهِجان) مِنَ الْأَشْياءِ: بهترین و گزیده‌ترینِ چیزها (الهِجانُ) مِنَ الْإِبِلِ: شترِ سفید و خوب. [چه مذکر باشد چه مؤنّث چه نر چه ماده]. (رَجُلٌ هِجانٌ): مردِ بزرگوار و از تبارِ نیکان و بزرگواران و کریمان (إِمْرَأَةٌ هِجانٌ): زنِ بزرگوار و محترم در میانِ قومِ خود (أَرْضٌ هِجانٌ): زمینِ خوب و حاصلخیز. ج هِجان، و هُجُن، و هَجائِن.
(الهِجانَة): بزرگواری، حسب و نسبت داشتن. سفیدی.
(الهَجّان): سوارِ بر اسبی که از پدری عربی و از مادری غیرِ نجیب زاییده شود. سوارِ بر نوعی ماده شترِ سبک اندام و تندرو. سوارِ بر چهارپایی که از دو حیوانِ مختلف به وجود آید، مثلِ: قاطر و غیره.
(الهُجْنَة): تناور بودنِ اسب. زشتی، عیب. گویند: (فِيْ كَلامِهِ هُجْنَةٌ): در گفتارِ او عیب و زشتی است.
(الهَجِيْن): شیری که نه شیر است و نه آغوز (رَجُلٌ هَجِيْنٌ): مردِ پَست و فرومایه (الهَجِيْنُ) مِنَ الْخَيْلِ: اسبی که از پدری تازی و از مادری غیرِ تازی به وجود آید. مردی که پدرش عرب و مادرش غیرِ عرب باشد. [وبنابر قول دیگر: پدرش عرب و مادرش کنیزِ زرخرید باشد نه این که با او ازدواج کرده باشد. ب]. نوعی ماده شترِ سبک اندام و تندرو (الهَجِيْنُ): (فِي عِلْمِ الْأَحْياءِ): گیاه یا حیوانی که از دو گونهٔ مختلف به وجود آید. [مثل: استر که از اسب و خر به دنیا می‌آید یا از پیوندِ دو گونهٔ گیاه که گیاهِ سومی به عمل می‌آید. ب]. ج هُجْن، و هُجُن، و هُجَناء. الهجین برای مؤنّث نیز به کار رود.
(الهَجِيْنَة): مُؤَنَّثِ الهَجِيْن. ج هُجُن، و هُجْن، و هَجائِن و هِجان.
* **هجنف** ـ (الهَجَنَّف): طویل و عریض، پهناور، دراز و پهن. ج هَجانِف.
* **هجهج** ـ (هَجْهَجَ يُهَجْهِجُ هَجْهَجَةً) الْفَحْلُ: حیوانِ نر

بیشتر و بلندتر غرید (هَجْهَجَ) الْجَمَلَ، أَوْ بِهِ: بـه شـتر گفت: هِیْجِ؛ که بایستد (هَجْهَجَ) فُلاناً عَنْ مَقْصَدِهِ: فلانی را از هدفش بازگردانید.

(الهُجاهِج): ستبر، تناور، بزرگ. بسیار پرصدا. گویند: (ظَلِیْمٌ هُجاهِجٌ): شترمرغِ نرِ پرصدا.

(الهَـجْهاج): بسـیار غـرنده و پـرصدا. گـویند: (بَـعِیْرٌ هَجْهاجٌ، و ظَلِیْمٌ هَجْهاجٌ): شترِ پرصدا و شـترمرغِ نـرِ پرصدا (یَوْمٌ هَجْهاجٌ): روزِ طوفانی و پرباد. رم کننده، گریز پا. حادثهٔ بد و ناگوار. آدم خشن و احمق. شرور و جر خر و کم عقل. آدم یـا شـترِ دراز و بـلند. پـیرِ سالخورده.

(الهَجْهَج): زمینِ سـخت و سـفت و خشکـی زده. ج هَجاهِج.

(الهُجَهِـج): قوچ. آبِ کم شیرینی.

(الهَجْهَجَة): صدایِ کسی که شتران را می‌راند.

* هجو ـ (هَجا یَهْجُوْ هَجْواً، و هِجاءً) الْکِتابَ: کتاب یا نامه را خواند. آن را یاد گرفت، آن را فرا گرفت.

(هَجا یَهْجُوْ هَجْواً، و هِجاءً، و تَـهْجاءً) فُـلاناً: فـلانی را مذمت کرد و عیبهایِ او را برشمرد، او را هـجو کـرد (اَلْـمَرْأَةُ تَـهْجُو صُـحْبَةَ زَوْجِـها): آن زن از هـمنشینی شوهرش بدگویی می‌کند. [تهجاء در اصل کتاب نبود و من افزودم. ب].

(هَجُوَ یَهْجُو هَجاوَةً) الْیَوْمُ: آن روز گرمتر شد.

(أَهْجَی یُهْجِی إِهْجاءً) الْقَوْلَ أَوِ الشِّعْرَ: آن گفتار یا شعر را هجوآمیز یافت.

(هاجاهُ یُهاجِیْهِ مُهاجاةً، و هِجاءً): متقابلاً او را هجو کرد.

(هَجَّی یُهَجِّی تَهْجِیَةً) الصَّبِیَّ الْکِتابَ: کتاب را به کودک یاد داد.

(إِهْتَجَی یَهْتَجِی إِهْتِجاءً) فُلاناً: فلانی را مذمت کرد، او را هجو کرد.

(تَهاجَیا یَتَهاجَیانِ تَهاجِیاً): آن دو یکـدیگر را هـجو و مذمت کردند.

(تَهَجَّی یَتَهَجَّی تَهَجِّیاً) الْحُرُوْفَ الْأَبْجَدِیَّةَ: حروفِ الفبا را نام برد یا تلفظِ هر کدام را بیان کرد (تَهَجَّی) الْقُرْآنَ: قرآن خواند یا قرآن یاد گرفت.

(الأُهْجُوَّة): آنچه در هجوِ کسی به کار رود، مثلِ: شعر و قصیده. ج أَهاجِیّ.

(الأُهْجِیَّة): آنچه با آن هجو کنند، مثلِ: قصیده و شعر. ج أَهاجِیّ.

(التَهَجِّی): حُرُوْفُ التَهَجِّی: حروفِ الفبا.

(الهِجاء): هجو کردن، مذمت کردن و بیشتر به وسیلهٔ شعر انجام شود. هجی کردنِ حرف و تلفظِ حرف بـا زیر و و زبرِ آن (هٰذا عَلَی هِجاءِ کَذا): این شبیه و بـه شکلِ فلان چیز است. (فُلانٌ عَلَی هِجاءِ زَیْدٍ): فلانی از نظرِ قیافه یا قد و قامت شبیه زید است (حَرْفُ الهِجاءِ): حروفِ الفبا.

(الهَجّاء): بسیار هجو کننده. گویند: (رَجُلٌ هَجّاءٌ): مردِ بسیار مذمت کننده.

* هجی ـ (هَجِیَ یَهْجَی هَـجْیاً) الْـبَیْتُ: خـانه پـیدا و آشکار شد (هَجِیَتْ) الْعَیْنُ: چشم بـه چشـمخانه فـرو رفت.

(هَجِیَ یَهْجَی هَجًی) الرَّجُلُ: گرسنگیِ آن مـرد بـیشتر شد.

* هدأ ـ (هَدَأَ یَهْدَأُ هَدْءاً، و هُدُوْءاً): ساکن شد، آرام شد (هَدَأَ) الْأَلَمُ عَنْهُ: دردِ او آرام شد (جاءَ حِیْنَ هَدَأَتْ الْعَیْنُ و الرِّجْلُ): زمانی آمد که چشم و پا آرام گرفتند؛ زمانی آمد که مـردم آرام گـرفته و خـوابـیده بـودند (هَـدَأَ) بِالْمَکانِ، و فِیْهِ: در آن مکان اقامت گزید.

(هَدِئَ یَهْدَأُ هَدَأً): خمیده شد، مـنحنی شـد. دو طـرفِ شانه‌اش برروی سینه‌اش خم شد (هَدِئَ) الْبَعِیْرُ، و هَدِئَ سَنامُ الْبَعِیْرِ: کوهانِ شتر کوچک شد.

(أَهْدَأَ یُهْدِئُ إِهْداءً) الشَّیْءَ: آن چیز را ساکن و آرام کرد (لاأَهْدَأَهُ اللّٰهُ): خدا خستگی و رنجِ او را برطرف نکناد (أَهْدَأَ) الصَّبِیَّ: آهسته با دست بر پهلویِ کودک زد که بخوابد (أَهْدَأَ) الْکِبَرُ و نَحْوُهُ فُلاناً: پـیری و امـثالِ آن فلانی را خمیده کرد (أَهْـدَأَتْ) کَـثْرَةُ الْـحَمْلِ السَّـنامَ:

زیادیِ بار کوهانِ شتر را کوچک گردانید.
(هَدَّأَهُ یُهَدِّئُهُ تَهْدِئَةً): آن را ساکن و آرام کرد.
(الأَهْدَأ): شترِ کوچک کوهان. ج هُدء (الأَهْدَأُ) مِنَ الْمَناكِب: سر دوشهایی که به طرفِ سینه خمیده شده است.
(المَهْدَأَة): گویند: (تَرَكْتُهُ عَلَى مُهَيْدِئَتِهِ): او را برهمان حالی که بود رها کردم. [مُهَيْدِئَة: مصغّر المَهْدَأَة است].
(الهَدْء): پاسی از شب که از اولِ شب تا یکِ سومِ آن باشد.
(الهُدْء): از اولِ تا یک سومِ شب.
(الهَدْآء): مُؤَنَّثِ الأَهْدَأ.
(الهَدْأَة): آرامش و سکون و بی‌حرکتی (الهَدْأَةُ) مِنَ اللَّيْلِ: از اول تا یک سومِ شب.
(الهِدْأَة): سکون، آرامش. گویند: (ما لَهُ هِدْأَةُ لَيْلَةٍ): او چیزی ندارد که گرسنگی یا بی‌خوابی یا اندوهش را برطرف کند.

* **هدب** ـ (هَدَبَ يَهْدِبُ هَدْباً) الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد و برید (هَدَبَ) الْهَدَبَ: شاخه‌هایِ درخت را برید (هَدَبَ) الثَّمَرَةَ: میوه را چید (هَدَبَ) النّاقَةَ: ماده شتر را با نوکِ انگشتان دوشید.
(هَدِبَ يَهْدَبُ هَدَباً): مژه‌هایش دراز شد (هَدِبَتْ) الْعَيْنُ: مژهٔ چشم دراز شد (هَدِبَتْ) الشَّجَرَةُ: شاخه‌هایِ درخت دراز و آویزان شد.
(هَدَّبَ يُهَدِّبُ تَهْدِيباً) الثَّمَرَةَ: میوه را چید (هَدَّبَ) الثَّوْبَ: برای پارچه در دو طرفش ریشه و حاشیه گذاشت. [همان طور که در دو طرف لنگ است. ب].
(إِهْتَدَبَ يَهْتَدِبُ إِهْتِداباً) الثَّمَرَةَ: میوه را چید.
(تَهَدَّبَ يَتَهَدَّبُ تَهَدُّباً): دارایِ مژه شد. پارچه دارایِ حاشیه شد، [مثل: حاشیهٔ دو طرف لنگ. ب]. گیاه دارایِ کرک شد که کرکهایش به منزلهٔ برگش بودند (تَهَدَّبَ) السَّحابُ: ابر به زمین نزدیک و بارانش مثلِ نخهایی به زمین پیوست (تَهَدَّبَتْ) الْأَغْصانُ: شاخه‌هایِ درخت آویزان شد.
(الأَهْدَب): دارایِ مژگانی بلند و دراز (الأَهْدَبُ) مِنَ الطُّيُور: پرنده‌ای که پرهایِ بلندی دارد. ج هُدْب.
(الهَدْباء): مُؤَنَّثِ الأَهْدَب که دارایِ مژگانی بلند و دراز باشد (أُذُنٌ هَدْباءُ): گوشِ شُل و آویزان (لِحْيَةٌ هَدْباءُ): ریش و محاسنِ دراز و بلند. ج هُدْب.
(الهَدْب): دوشیدنِ چهارپایان با نوکِ انگشتان.
(الهُدْب): مژه، مژگان (الهُدْبُ) مِنَ الثَّوْبِ: حاشیهٔ لباس که فقط تار دارد و پود ندارد. ج أَهْداب.
(الهَدَب): شاخه‌هایِ درخت. برگِ سوزنیِ درخت، مثلِ: برگِ گز و برگِ کاج و برگِ سرو (الهَدَبُ) مِنَ النَّباتِ: برگِ کرک مانند برخی گیاهان، این گیاهان برگ ندارند و این کرکها به جایِ برگهایِ آن است. ج أَهْداب، و هِداب.
(الهَدِب): گویند: (عُثْنُونٌ هَدِبٌ): غبغبِ درازِ خروس. مويِ درازِ زنخدان. موهایِ درازِ زیرِ گلویِ بز نر و شتر (فَرَسٌ هَدِبٌ): اسبی که مویِ پیشانی‌اش دراز است.
(الهُدُبّ): آدمِ کودن و گران جان.
(الهُدْبَة): واحدِ الهُدْب.
(الهَدَبَة): واحدِ الهَدَب؛ یک شاخهٔ درخت.
(الهُدّاب): آدمِ کودن و گران جان. برگ کرک مانند برخی گیاهان فاقد برگ که این کرکها به جایِ برگهایِ آن است. شاخه‌هایِ درختان. برگِ سوزنیِ درخت، مثلِ: برگِ گز و کاج و سرو (الهُدّابُ) مِنَ الثَّوْبِ: ریشه‌ها و تارهایِ دو طرفِ پارچه که پود ندارد و بافته نشده است (الهُدّابُ) مِنَ النَّخْلِ: شاخهٔ خرما.
(الهَيْدَب): پرزِ جامه و پارچه، خوابِ پارچه. اشکِ ریزان و پی در پی. ابری که به زمین نزدیک است و بارانش مثلِ نخ به زمین وصل است. پستانِ شُل و آویزانِ زن (رَجُلٌ هَيْدَبٌ): مردِ خشنِ گران و سنگین وزن و پرمو.
(الهَيْدَبَى): نوعی راه رفتن یا دویدنِ اسب.
(الهَيْدَبِيّ): رَجُلٌ هَيْدَبِيُّ الْكَلامِ: مردِ پرگوی و پرسخن.

* **هدبل** ـ (الهِدَبْل): آدمِ پرموی و پشمالو یا کسی که

موهایش ژولیده است و آن را روغن نمی‌زند و شانه نمی‌کند. سنگین، ثقیل، گران.

* **هدج** ـ (هَدَجَ یَهْدِجُ هَدَجاناً) الظَّلِیْمُ: شتر مرغِ نر، لرزان راه رفت. [این راه رفتنِ شتر مرغ است. ب]. (هَدَجَ) فُلانٌ: فلانی آهسته و گرانبار و از رویِ ضعف راه رفت.

(هَدَجَتْ تَهْدِجُ هَدْجاً) الدّابَّةُ: چهارپا به بچه‌اش مهربانی کرد (هَدَجَتْ) الرِّیْحُ: باد زوزه کشید (هَدَجَتْ) الْقِدْرُ: دیگ بشدت غلغل کرد و جوشید.

(هَدَّجَ یُهَدِّجُ تَهْدِیْجاً) الْبَعِیْرُ: کوهانِ شتر بزرگ و بلند و هودج گونه شد.

(تَهَدَّجَ یَتَهَدَّجُ تَهَدُّجاً) الصَّوْتُ: صدا بریده بریده و مرتعش و بالرزه شد (تَهَدَّجَ) الْقَوْمُ عَلَی فُلانٍ: آن قوم نیکیها و محبتها و الطاف فلانی را آشکار کردند و او را ستودند و مدح گفتند.

(إِسْتَهْدَجَ یَسْتَهْدِجُ إِسْتِهْداجاً): شتافت، شتاب کرد. لرزان لرزان راه رفت.

(الْمُسْتَهْدَج): عجله، شتاب.

(المِهْداج): گویند: (ناقَةٌ مِهْداجٌ): ماده شترِ مهربانِ بر کرهٔ خویش (رِیْحٌ مِهْداجٌ): بادِ پرصدا.

(الهَدَجَة): مهربانی چهارپا با بچهٔ خویش.

(الهَدّاج): صیغهٔ مبالغه است؛ بسیار لرزان و مرتعش. راه روندهٔ بسیار گران و سنگین‌بار. چهارپایِ بسیار مهربان با بچهٔ خویش. بادِ بسیار پرصدا. دیگِ بشدت غلغل کننده (ظَلِیْمٌ هَدّاجٌ): شتر مرغ نر که لرزان لرزان راه می‌رود. [راه رفتنِ شترمرغ چنین است. ب].

(الهَدُوْج): گویند: (ناقَةٌ هَدُوْجٌ): ماده شترِ مهربانِ با کرهٔ خویش (قِدْرٌ هَدُوْجٌ): دیگی که زود به جوش آید یا بشدت بجوشد و غلغل کند.

(الهَوْدَج): کجاوه، محمل، هودج. ج هَوادِج.

* **هدجدج** ـ (الهَدَجْدَج): شترمرغِ نر؛ زیرا لرزان لرزان راه می‌رود. آن که لرزان لرزان راه رود.

* **هدّ** ـ (هَدَّ یَهِدُّ هَدّاً) الْحائِطُ: دیوار فرو ریخت (هَدَّ) فُلانٌ: فلانی ضعیف و پیر شد

(هَدَّ یَهِدُّ هَدّاً، و هَدِیْداً) الْحائِطُ: دیوار در هنگامِ افتادن صدا کرد (هَدَّ) الْفَحْلُ: حیوانِ نر غرید.

(هَدَّ یَهُدُّ هَدّاً، و هُدُوْداً) الْبِناءَ: ساختمان را بشدت ویران کرد که صدایِ فرو ریختنش برخاست (هَدَّ) الشَّیْءَ: آن چیز را بشدت شکست (هَدَّتْهُ) الْفَجِیْعَةُ: فاجعه و مصیبت کمرِ او را شکست و قوایش را تحلیل برد (هَدَّ) الْأَرْضَ بِرِجْلِهِ: زمین را بشدت لگدکوب کرد و با گامهایِ محکم و استوار پیمود (هُوَ رَجُلٌ هَدَّکَ مِنْ رَجُلٍ): او مردی است که توصیفِ او تو را دچارِ مشکل می‌کند و بر تو گران می‌آید یا برایِ تو دشوار است. [به مفرد و جمع و مذکر و مؤنّث گویند]. و هَدَّتْکَ و هَدّاکَ و هَدُّوْکَ نیز گویند. [هَدَّتْکَ برایِ مؤنث و هَدّاکَ برایِ تثنیه و هَدُّوْکَ برایِ جمع است. ب]. (إِنه لَهَدَّ الرَّجُلُ): هما او مردِ خوبی است؛ در وقتی گویند که بخواهند او را به زرنگی و چابکی و استواری وصف کنند. و برایِ تعجب به کار رفته و گویند: (لَهَدَّ ماسَحَرَکُمْ صاحِبُکُمْ): عجب سحر کرده است شما را رفیقتان!!

(هَدَّ یَهَدُّ هَدَداً): الصَّوْتُ: صدا کلفت و ستبر و خشن شد.

(هَدَّدَهُ یُهَدِّدُهُ تَهْدِیْداً): او را تهدید کرد.

(تَهادَّ یَتَهادُّ تَهادّاً) الْقَوْمُ فِی السَّیْرِ: پی در پی و پشتِ سرِ هم و تند تند رفتند (هُمْ یَتَهادُّوْنَ): آنها از یکدیگر می‌پرسند و سؤال می‌کنند.

(تَهَدَّدَهُ یَتَهَدَّدُهُ تَهَدُّداً): او را خیلی تهدید کرد.

(إِسْتَهَدَّهُ یَسْتَهِدُّهُ إِسْتِهْداداً): او را ضعیف کرد.

(الأَهَدّ): ترسو، بزدل، جبان.

(التَّهْداد): تهدید کردن.

(الهادّ): صدایِ خراب شدن و فرو ریختن. صدایِ غرشِ دریا، خروشِ دریا، طنینِ دریا.

(الهادّة): رعد، تُنْدَر، آسمان غرنبه.

(الهَداد): مدارا، نرمش، نرمی. گویند: (هَداداَیْک): آهسته باش، مهلت بده (قَوْمٌ هَدادٌ): مردمانِ ترسو و

بزدل.

(الهَدادَة): بزدل، گويند: (رَجُلٌ هَدادَةٌ): مرد ترسو.

(الهَدّ): صداي خشن و كلفت. مردِ ترسو و ضعيف و ناتوان. مردِ كريم و بزرگوار.

(الهِدّ): ويران شده، درهم كوبيده شده. تَرسو و ضعيف. گويند: (إنِّي لَغَيْرُ هِدٍّ): من ضعيف و ترسو و بزدل نيستم.

(الهِدّان): مردِ خشن و احمق.

(الهَدَّة): صداي فرو افتادنِ چيزِ سنگين.

(الهَدُوْد): زمينِ پَست و هموار. گردنهٔ سخت و دشوار (أَكَمَةٌ هَدُوْدٌ): تپه‌اى كه فرود آمدنِ از آن سخت و دشوار باشد. جاي سرازيرى.

(الهَدِيْد): طنينِ صدا. مردِ قد دراز.

* **هدر** - (هَدَرَ يَهْدُرُ هَدْراً، و هَدَراً): باطل شد، پوچ شد، به هدر رفت (هَدَرَ) الشَّيْءَ: آن چيز را باطل كرد، پوچ كرد، به هدر داد. [لازم و متعدى است].

(هَدَرَ يَهْدِرُ هَدْراً، و هَدِيْراً) الْبَعِيْرُ، أَوِ الْحَمامُ: شتر يا كبوتر صدا را در گلو چرخانيد (هَدَرَ) الْغُلامُ: كودكِ خردسال خواست سخن بگويد (هَدَرَ) الشَّرابُ: نوشابه به جوش آمد، جوشيد (هَدَرَ) اللَّبَنُ: بالاي شير سفت شد و پايينش شل ماند (هَدَرَ) الْجَوْفُ: جوف و شكم باد كرد.

(هَدَرَ يَهْدِرُ هُدُوْراً) الشَّيْءُ: آن چيز افتاد (هَدَرَ) الْعُشْبُ: گياه رشد كرد و قد كشيد و بلند و كامل شد.

(أَهْدَرَ يُهْدِرُ إِهْداراً) الشَّيْءَ: آن چيز را باطل و پوچ كرد (أَهْدَرَ) دَمَهُ: خونش را به هدر داد (أَهْدَرَ) كَرامَةَ فُلانٍ: ارزش و بزرگواري فلانى را از بين برد. (جديد).

(هَدَّرَ يُهَدِّرُ تَهْدِيْراً): بسيار هدر داد. بسيار صدا را در گلو چرخانيد.

(تَهادَرَ يَتَهادَرُ تَهادُراً) الْقَوْمُ: آن قوم خونهاي يكديگر را هدر دادند.

(إِهْدَوْدَرَ يَهْدَوْدِرُ إِهْدِيْداراً) الْمَطَرُ: باران فرو ريخت.

(الْمُهَدِّر): در مَثَل گويند: «كَالْمُهَدِّرِفِي الْعُنَّةِ»: همانندِ شترى كه در آغل چوبى صدا را در گلو مى‌چرخاند؛ كنايه از كسى است كه داد و فرياد مى‌كند اما گفتار و كردارِ او راه به جايى نمى‌برد و عمل نمى‌كند.

(المَهْدَرَة): دندانِ پيشين كه ريز باشد.

(الهادِر): شيرى كه رويش سفت شده و پايينش شُل مانده است. شكمِ باد كرده و داراي نفخ. به هدر دهنده. در حالِ جوشيدن.

(الهادِرَة): أَرْضٌ هادِرَةٌ: زمينِ پرعلف. ج هَوادِر.

(الهَدّار): به هدر دهنده. شكمِ داراي نفخ، شكمِ بادآلود. در حالِ جوشيدن. شيرى كه رويش سفت شده و زيرش شُل و آبكى مانده است.

(الهَدْر): پوچ، باطل، ياوه، به هدر رفته (ذَهَبَ دَمُهُ هَدْراً): خونش به هدر رفت؛ نه انتقامِ آن گرفته شد و نه ديه و خونبهاي آن (ذَهَبَ سَعْيُهُ هَدْراً): كوششِ او به هدر رفت.

(الهَدَر): پوچ، ياوه، باطل، هدر، به هدر رفته. مردمانِ بى‌ارزش و فرومايه، مردمِ طبقاتِ پايين.

(الهِدْر): آدمِ گران و سنگين و بى‌خاصيت.

* **هدغ** - (هَدَغَهُ يَهْدَغُهُ هَدْغاً): آن را شكست يا آن چيزِ توخالى را شكست.

(إِنْهَدَغَ يَنْهَدِغُ إِنْهِداغاً) الشَّيْءُ: آن چيز شكست يا آن چيزِ تو خالى شكست. گويند: (إِنْهَدَغَتْ) الرُّطَبَةُ: رطب شكست. آن چيزِ سفت نرم شد.

(الْمُنْهَدِغ): سوپ، شوربا، آش.

* **هدف** - (هَدَفَ يَهْدُفُ هَدْفاً) إِلَيْهِ: بر او درآمد، بر او داخل شد (هَدَفَ) فُلانٌ لِلْخَمْسِيْنَ: فلانى به سنِ پنجاه سالگى نزديک شد.

(هَدَفَ يَهْدِفُ هَدْفاً) الرَّجُلُ: آن مرد كسل و سست و بى‌حال و ضعيف و ناتوان شد (هَدَفَ) إِلَى الشَّيْءِ: قصدِ آن چيز را كرد و به سويِ آن شتابيد (هَدَفَ) إِلَى الْأَمْرِ: آن كار را هدفِ خود قرار داد و به انجامِ آن پرداخت.

(أَهْدَفَ يُهْدِفُ إِهْدافاً): نزديک شد (أَهْدَفَ) مِنْهُ: به وى نزديک شد (أَهْدَفَ) فُلانٌ عَلَى التَّلِّ: فلانى بر تپه بالا رفت (أَهْدَفَ) إِلَيْهِ: به او پناه برد (أَهْدَفَ) لَهُ: شادمانه به

سويِ وی رفت و از آن استقبال کرد (أَهْدَفَ) فُلانٌ لِلْخَمْسِيْنَ: فلانی به پنجاه سالگی نزدیک شد.
(إِسْتَهْدَفَ يَسْتَهْدِفُ إِسْتِهْدافاً) الشَّيْءُ: آن چیز مرتفع و بلند شد (إِسْتَهْدَفَ) الرَّجُلُ: آن مرد برپاخاست و ایستاد (إِسْتَهْدَفَ) لِلْأَمْرِ: در معرضِ آن کار قرا رگرفت، موردِ تعرضِ آن قرار گرفت. گویند: «مَنْ أَلَّفَ فَقَدِ اسْتَهْدَفَ»: هر کس کتابی تألیف کند هدفِ اعتراض و انتقاد قرار می‌گیرد (إِسْتَهْدَفَ) لَکَ الشَّيْءُ: آن چیز به تو نزدیک شد و رو در رويِ تو قرار گرفت (إِسْتَهْدَفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را هدفِ خود قرار داد.
(المُسْتَهْدِف): چیزِ برجسته و بلند. مردِ برپاخاسته و ایستاده. موردِ تعرض قرار گرفته، موردِ انتقاد واقع شده. نزدیک و روبرو شده.
(المُهْدِفَة): زنِ گوشت‌آلود.
(الهادِف): غریب، بیگانه، غریبه، ناآشنا. گویند: (هَلْ هَدَفَ إِلَيْكُمْ هادِفٌ): آیا مردِ غریبه‌ای بر شما وارد شده است؟ هر چیز هدف‌دار و مشخص. گویند: (أَدَبٌ هادِفٌ): ادبیاتِ هدف‌دار (فَنٌّ هادِفٌ): فن و هنرِ داراي هدفِ ویژه. (جدید).
(الهادِفَة): گروه، جماعت. گویند: (جاءَتْ هادِفَةٌ مِنْ ناسٍ): گروهی از مردم آمدند.
(الهَدّاف): کسی که خوب می‌تواند توپ را واردِ هدف کند. (جدید).
(الهَدَف): هر چیزِ بلند. هدف، نشانه، آماج. دروازهٔ فوتبال. (جدید). به آماج و هدف زدن. (جدید). جاو زمینِ بلند که بدان جا پناه می‌برند. آدم سنگین و گران و خواب‌آلود و بی‌حال و بی‌خاصیت. ج أَهْداف.
(الهِدْف): آدمِ تناور و گردن دراز.

* **هدک** ـ (هَدَکَ يَهْدِکُ هَدْکاً) الْبِناءَ: ساختمان را ویران کرد.
(تَهَدَّکَ يَتَهَدَّکُ تَهَدُّکاً) فُلانٌ: فلانی با سختی خود را دیوانه کرد یا دیوانه نشان داد (تَهَدَّکَ) عَلَی فُلانٍ بِالْکَلامِ: با سخن به فلانی یورش برد و او را تهدید کرد.

* **هدل** ـ (هَدَلَ يَهْدِلُ هَدِيْلاً) الْحَمامُ أَوِ الْغُلامُ: کبوتر یا پسربچه صدا کرد.
(هَدَلَ يَهْدِلُ هَدْلاً) الشَّيْءَ: آن چیز را شُل و آویزان کرد و به سويِ پایین فرستاد.
(هَدِلَ يَهْدَلُ هَدَلاً) الْبَعِيْرُ: لبِ شتر شُل و فروهشته شد (هَدِلَ)الرَّجُلُ: لبِ زیرینِ آن مرد فروهشته شد (هَدِلَ) السَّحابُ: ابر به زمین نزدیک شد و بارانِ آن همانندِ نخهایی به زمین پیوست.
(تَهَدَّلَ يَتَهَدَّلُ تَهَدُّلاً) الشَّيْءُ: آن چیز شل و فروهشته شد. گویند: (تَهَدَّلَتْ) الشَّفَةُ: لبِ انسان شُل و فروهشته شد (تَهَدَّلَتْ) الْخُصْيَةُ: پوستِ گُند و بیضه‌ها شل و آویزان شد (تَهَدَّلَ) الثَّمَرُ أَوِ الْغُصْنُ: میوه یا شاخهٔ درخت آویزان شد (تَهَدَّلَ) الثَّوْبُ: جامه یا پارچه شل و فروهشته شد.
(الأَهْدَل): مردِ فروهشته لبِ زیرین. شترِ فروهشته لب. ابری که به زمین نزدیک است و بارانش همانندِ نخ به زمین می‌رسد. ج هُدْل.
(الهادِل): مردِ فروهشته لبِ زیرین. شترِ فروهشته لب. ابری که نزدیکِ زمین است و بارانش همانندِ نخ به زمین می‌رسد.
(الهَدال): گیاهی است انگلی که برروي درختانِ میوه زندگی می‌کند، شجر دبق، مویزه، مویزکِ عسلی، داروُش. شاخهٔ فروآویختهٔ درخت. [جمعِ الهَدالَة است. ب].
(الهَدالَة): گروه، جماعت. واحدِ الهَدال. ج هَدال.
(الهَدِل): مردِ فروهشته لبِ زیرین. شترِ فروهشته لب. ابری که نزدیکِ زمین است و بارانش نخ مانند به زمین وصل شده.
(الهِدْل): شیرِ ترش و بسته شده.
(الهَدْلاء): مُؤَنَّثِ الأَهْدَل.
(الهَدِيْل): آوازِ کبوتر. کبوترِ وحشيِ نر. مردِ پشمالو. مردِ سنگین و گران تن یا گران جان.

(الهَيْدَلَة): حداء؛ آوازى كه براىِ شتر خوانند.

* هدم ـ (هَدَمَ يَهْدِمُ هَدْماً) الْبِناءَ: ساختمان را ويران كرد و درهم كوبيد (هَدَمَ) الْقَتِيْلَ: خونِ كشته شده را به هدر داد (هَدَمَ) الثَّوْبَ أَوْ نَحْوَهُ: جامه و امثال آن را پوسانيد و وصله زد (هَدَمَ) فُلاناً: به فلانى زد و كمرش را شكست (هَدَمَ) فُلانٌ ما أَبْرَمَهُ مِنَ الْأَمْرِ: فلانى كارى را كه خوب و محكم انجام داده بود برهم زد و آن را خراب كرد.

(هَدِمَتْ تَهْدَمُ هَدَماً) الْبِئْرُ: كناره‌هاىِ چاه در چاه فرو ريخت.

(هُدِمَ يُهْدَمُ) فُلانٌ: فلانى دچارِ سرگيجهٔ دريا شد.

(أَهْدَمَ يُهْدِمُ إِهْداماً) اللَّبَنَ: شير را بر ماست يا برروىِ شيرِ ترشيده دوشيد كه سفت و بسته شد.

(هَدَّمَ يُهَدِّمُ تَهْدِيْماً): بشدت ويران كرد، خيلى خراب كرد. خيلى خونها را به هدر داد. خيلى لباسها را پوسانيد و وصله زد. خيلى از افراد را زد و كمرشان را شكست.

(تَهَدَّمَ يَتَهَدَّمُ تَهَدُّماً) الْبِناءُ: ساختمان اندک اندک فرو ريخت (تَهَدَّمَ) زَيْدٌ عَلَى فُلانٍ غَضَباً، و مِنَ الْغَضَبِ: زيد از روىِ خشم فلانى را تهديد كرد (تَهَدَّمَتْ) النّاقَةُ: ماده شتر بشدت هوسِ جفت كرد و با شترِ نر نرمش به خرج داد و كنار آمد (هُوَ يَتَهَدَّمُ بِالْمَعْرُوْفِ): او با نيكى كنار مى‌آيد و سختگيرى نمى‌نمايد (تَهَدَّمَتْ) الْعَجُوْزُ و النّابُ: پيرزن و ماده شتر بسيار فرتوت و سالخورده شدند.

(المَهْدُوْم): شيرِ ترشيده.

(المَهْدُوْمَة): گويند: (أَرْضٌ مَهْدُوْمَةٌ): زمينى كه بارانِ اندكى برآن باريده است.

(الهُدام): سرگيجه‌اى كه در اثرِ دريازدگى به انسان دست دهد.

(الهَدَم): ساختمانِ درهم كوبيده شده و ويران. [فَعَل است به معناىِ مفعول].

(الهَدْم): گويند: (دَمٌ هَدْمٌ): خونِ به هدر رفته.

(الهِدْم): پيرمردِ سالخورده. كفشِ كهنه. لباسِ كهنه و وصله‌دار. پوششِ پشمينهٔ وصله‌دار. ج أَهْدام، و هِدام.

(الهَدَم): خونِ به هدر رفته. هر چيزِ فروافتاده و خراب شده. گويند: (فُلانٌ شَهِيْدُ الهَدَمِ): فلانى شهيد است چون در چاه افتاده يا در زيرِ آوار مانده است. گياهى كه از سالِ پيش مانده است.

(الهَدِم): احمق، بى‌شعور. مردِ زن‌نما و سست و فرهشته و نرم اندام.

(الهَدْمَة): مقدار مالى كه يک بار ببخشند. بارانِ سبک و اندک.

(الهِدْمَة): جامهٔ كهنه. ج هُدُوْم.

(الهَدِيْم) مِنَ النَّباتِ: گياهِ از سالِ پيش مانده.

* هدمل ـ (هَدْمَلَ يُهَدْمِلُ هَدْمَلَةً) الرَّجُلُ: آن مرد لباسهاىِ خود را پاره پاره كرد.

(الهِدْمِل): قديمى و ديرينه كه زمانِ زياد بر آن گذشته است. لباسِ كهنه. كسى كه موهايش انبوه و ژوليده است.

(الهِدَمْل): سنگين، گران، ثقيل. تپهٔ بلند كه كناره‌هايش به هم چسبيده است.

(الهِدَمْلَة): گروهى از مردم. شنزارِ بلند و پردرخت. روزگارِ پيشين.

* هدن ـ (هَدَنَ يَهْدِنُ هُدُوْناً) فُلانٌ: فلانى ساكن و آرام شد. احمق و بى‌شعور شد (هَدَنَ) فُلاناً: فلانى را كشت. او را با وعده‌هاىِ دروغ فريفت و آرام كرد (هَدَنَ) الصَّبِيَّ: كودک را راضى و آرام كرد (هَدَنَ) عَدُوَّهُ: با دشمنِ خود آشتى كرد يا آتش بس داد (هَدَنَ) الشَّيْءَ: آن چيز را زيرِ خاک كرد (هَدَنَ) الْخَبَرُ فُلاناً: آن خبر فلانى را از هدفش منصرف كرد.

(هُدِنَ يُهْدَنُ) فُلانٌ عَنْکَ: فلانى با چيزِ اندكى از تو راضى شد.

(أَهْدَنَ يُهْدِنُ إِهْداناً) الْفَرَسُ: اسب مقدارى از دوِ خود را نگهداشت و كاملاً ندويد (أَهْدَنَ) الْخَيْلَ: اسبها را لاغر كرد يا در ميدان دوانيد و تمرين داد تا لاغر و عضلانى

و ورزیده شد.

(هَدَّنَ يُهَدِّنُ تَهْدِيْناً) فُلاناً: فلانی را آرام کرد، او را ساکن کرد. او را به چیزی سرگرم و از کاری که داشت منصرف کرد (هَدَّنَ) الصَّبِيَّ: کودک را راضی و آرام کرد (هَدَّنَتْ) الْمَرْأَةُ طِفْلَها: آن زن کودکِ خود را راضی کرد.

(هادَنَ يُهادِنُ مُهادَنَةً) فُلاناً: با فلانی آتش بس داد، بطورِ موقتی از جنگِ با او دست بازداشت.

(إِنْهَدَنَ يَنْهَدِنُ إِنْهِداناً) فُلانٌ عَنْ عَزْمِهِ: فلانی در تصمیمِ خود سست شد.

(تَهادَنَ يَتَهادَنُ تَهادُناً) الْقَوْمُ: آن قوم آشتی کردند یا آتش بس دادند (تَهادَنَتْ) الْأُمُوْرُ: کارها راست و درست شد.

(تَهَدَّنَ يَتَهَدَّنُ تَهَدُّناً) الرَّجُلُ: آن مرد احمق و خشن و سست و تنبل و بی‌حالِ برایِ جنگ شد. آن مردِ سست و خواب‌آلود و بی‌نماز شد و صبحِ زود به دنبالِ کارِ خود نرفت.

(الْمُهْدِنِ): اسبی که با تمامِ نیرو نمی‌دود و مقداری از دوِ خود را نگهداشته است.

(الْمَهْدُوْن): مردِ احمق و خشن وسست و بی‌حالِ برایِ جنگ. مردی که خواب‌آلوده است و نماز نمی‌خواند و اولِ روز به دنبالِ کارهایِ خود نمی‌رود. کسی که در هنگامِ آشتی کردن در او طمع کنند که او را بفریبند و از او امتیاز بگیرند.

(الهادِن): ساکن، آرام. احمق، بی‌شعور.

(الهِدان): آدمِ احمقِ خشن و گران و سنگینِ برایِ جنگ. آدمِ خواب آلوده و کسل و بی‌نماز که صبحِ اولِ وقت به دنبالِ کارهایِ خود نمی‌رود. ج هُدُوْن.

(الهَدِن): آدمِ سست و شُل و بی‌حال.

(الهُدْنَة): آشتی و صلحِ پس از جنگ یا آتش بس. ج هُدَن. آرامش و سکون. انصرافِ انسان از عزمِ خود بخاطرِ خبری که به او می‌رسد.

(الهَيْدان): احمقِ بخیل. ترسو، بزدل.

* **هدهد** ـ (هَدْهَدَ يُهَدْهِدُ هَدْهَدَةً) الطَّائِرُ: پرنده آواز خواند، صدا کرد (هَدْهَدَ) الشَّيْءَ: آن چیز را تکان داد (هَدْهَدَتْ) الْأُمُّ صَبِيَّها: مادر کودکِ خود را آهسته آهسته تکان داد که بخوابد (هَدْهَدَ) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانی آن چیز را از سرازیری به پایین رها کرد که بغلتد و به پایین بیاید (يُهَدْهَدُ) إِلَيَّ كَذا: به نظرم چنین می‌آید، در نظرم چنین مجسم می‌شود.

(الهُداهِد): مرغِ سلیمان، شانه بسر، پوپک. لطف، نرمی. گویند: (مافِيْ وُدِّهِ هُداهِدٌ): در دوستی و محبتِ او نرمی و ملاطفت وجود ندارد (فَحْلٌ هُداهِدٌ): حیوانِ نرِ خیلی غرنده و بانگ کننده.

(الهُدْهُد): پوپک، شانه بسر، مرغِ سلیمان، هدهد. کبوترِ بسیار بغبغو کننده. ج هَداهِد، و هَداهِيْد.

(الهَدْهَدَة): صدایِ هدهد. بغبغویِ کبوتر، صدایِ کبوتر. ج هَداهِد.

* **هدی** ـ (هَدَى يَهْدِي هُدًى، و هَدْياً، و هِدايَةً) فُلانٌ: فلانی هدایت شد، ارشاد شد، راهنمایی شد (هَدَى) فُلانٌ هَدْيَ زَيْدٍ: فلانی به راهِ زید رفت، از او پیروی کرد (هَدَى) فُلاناً: فلانی را ارشاد و راهنمایی کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَوَجَدَكَ ضالًّا فَهَدَى﴾: و یافت تو را راه نایافته پس راه را به تو نشان داد (هَدَى) فُلانا الطَّرِيْقَ، و لَهُ، و إِلَيْهِ: راه را به فلانی نشان داد. خدا می‌فرماید: ﴿وَهَدَيْناهُ النَّجْدَيْنِ﴾: و راهنمایی‌اش کردیم به دو راهِ خیر و شر.

(إِهْدِ): فعلِ امر است از هدی؛ راهنمایی کن. خدا می‌فرماید: ﴿وَاهْدِنا إِلَى سَواءِ الصِّراطِ﴾: و راهنمایی‌مان کن به سویِ راه میانه؛ راهِ راست.

(أَهْدَى يُهْدِي إِهْداءً) الْهَدْيَ أَوِ الْهَدِيَّ إِلَى الْحَرَمِ: قربانی را به سویِ حرم سوق داد و برد (أَهْدَى) الْهَدِيَّةَ إِلَى فُلانٍ و لَهُ: هدیه را برایِ فلانی برد (أَهْدَى) الْعَرُوْسَ إِلَى بَعْلِها: عروس را به خانهٔ شوهر برد.

(هادَى يُهادِي مُهاداةً) فُلانٌ زَيْداً: فلانی متقابلاً هدیه‌ای به زید داد (هادَتْ) فُلانَةٌ فُلانَةَ: فلان زن و فلان زن هر

کدام غذای خود را آوردند و با هم خوردند (هادَی) فُلانٌ زَیْداً: فلانی به زید آتش بس داد و نبردِ با او را متوقف کرد. فلانی کاری کرد که زید تلوتلوخوران یا با ناز و تبختر راه برود (هادَی) فُلانٌ زَیْداً الشِّعْرَ: فلانی متقابلاً زید را با شعر هجو کرد.

(هَدَّی یُهَدِّی تَهْدِیَةً) الْعَرُوْسَ إِلَی بَعْلِها: عروس را به خانهٔ شوهر برد (هَدَّی) الْهِدِیَّةَ إِلَی فُلانٍ، و لَهُ: هدیه‌ای به فلانی داد (فُلانٌ یُهَدِّی إِلَی النّاسِ): فلانی خیلی هدیه به مردم می‌دهد.

(إِهْتَدَی یَهْتَدِی، و یَهِدِّی، و یَهَدِّی إِهْتِداءً): راهنمایی شد، هدایت یافت، ارشاد شد. خدا می‌فرماید: ﴿أَفَمَنْ یَهْدِی إِلَی الْحَقِّ أَحَقُّ أَنْ یُتَّبَعَ أَمْ مَنْ لایَهِدِّی إِلّا أَنْ یُهْدَی﴾: آیا آن کس که راه می‌یابد به حق شایسته‌تر است که از او پیروی شود یا آن کس که راه نمی‌یابد به حق مگر این که او را راهنمایی کنند. و ﴿مَنْ لایَهَدِّی﴾ نیز خوانده شده است. خواستارِ هدایت شد یا بر هدایت و ارشاد پای فشرد و به آن ادامه داد (إِهْتَدَی) فُلانٌ إِمْرَأَتَهُ: فلانی زنِ خودرا به خود مایل کرد (إِهْتَدَی) الْفَرَسُ الْخَیْلَ: اسب در قسمتهایِ جلوِ اسبها حرکت کرد.

(تَهادَی یَتَهادَی تَهادِیاً) فُلانٌ بَیْنَ رَجُلَیْنِ: فلانی در اثرِ ضعف و ناتوانی به دو مرد تکیه کرد. گویند: (جاءَ فُلانٌ یَتَهادَی بَیْنَ اثْنَیْنِ): فلانی آمد در حالی که به دو نفر تکیه داده بود (تَهادَی) الْقَوْمُ: آن قوم به یکدیگر هدیه دادند (تَهادَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن با ناز و تبختر و متکبرانه وبه تنهایی راه رفت و کسی با او همراهی نمی‌کرد.

(تَهَدَّی یَتَهَدَّی تَهَدِّیاً) فُلانٌ: فلانی ارشاد شد، هدایت یافت، راهنمایی شد.

(إِسْتَهْدَی یَسْتَهْدِی إِسْتِهداءً) فُلانٌ: فلانی خواستارِ راهنمایی شد (إِسْتَهْدَی) فُلاناً: از فلانی خواستارِ هدیه شد.

(المِهْداء): بسیار هدیه دهنده.

(المِهْدَی): ظرفی که در آن هدیه برند.

(المُهَیْدِیَة): گویند: (فُلانٌ عَلَی مُهَیْدِیَتِهِ): فلانی بر همان حالِ قبلی خود می‌باشد. [مصغّر است و غیرِ مصغّر ندارد].

(الهادِی): از نامهایِ خداوندِ متعال است. راهنما، دلیل، راهبلد. هدایت کننده. ج هُداة. گردن. شیر بیشه (الهادِیُ) مِنَ السَّهْمِ: پیکانِ تیر. ج هَوادٍ.

(الهادِیَة):هر مؤنّث پیشتاز. عصا، چوبدستی. صخرهٔ بیرون زدهٔ از آب یا صخرهٔ برآمده و برجستهٔ در آب. ج هَوادٍ، و هادِیات (هادِیاتُ الْخَیْلِ و هَوادِیْها): اسبهایِ جلو افتاده (هَوادِیُ) اللَّیْلِ: اوائلِ شب (هَوادِیُ) الْإِبِلِ: اولین شترهایی که از گلهٔ شتر پیدا می‌شود و به دید می‌آید.

(الهِداء) مِنَ الرِّجالِ: مردِ ناتوان و کودن. مردِ سنگین تن و گران جان.

(الهَداة): واژه‌ای است به معنایِ: الأَداة؛ ابزار، آلت.

(الهُدَی): روزه. راه هدایت، راهنمایی. خدا می‌فرماید: ﴿هُدًی لِلْمُتَّقِیْنَ﴾: هدایت و راهنمایی است برایِ پرهیزگاران. راهنمایی کردنِ از رویِ لطف و مهربانی به شیوه‌ای که راه را پیدا کند و به مطلوب برسد. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ عَلَیْنَا لَلْهُدَی﴾: همانا برماست راهنمایی. فرمانبرداری، طاعت. خدا می‌فرماید: ﴿أُوْلَئِکَ الَّذِیْنَ هَدَی اللّهُ فَبِهُداهُمُ اقْتَدِهْ﴾: آنانند کسانی که هدایتشان کرده است خداوند پس به فرمانبردایِ آنان اقتدا و پیروی کن.

(الهَدْی): حیوانی که برایِ قربانی کردن به حرم برند. خدا می‌فرماید: ﴿وَلاتَحْلِقُوْا رُءُوْسَکُمْ حَتَّی یَبْلُغَ الْهَدْیُ مَحِلَّهُ﴾: و نتراشید سرِ خود را تا وقتی که برسد قربانی به محلی که کشتنِ آن رواست. مردِ محترم و بزرگوار. گویند: (فُلانٌ هَدْیُ بَنِیْ فُلانٍ): فلانی مردِ محترم و بزرگوارِ فلان طایفه است. دین و مذهب. راه و روش، طریقه. گویند: (فُلانٌ حَسَنُ الهَدْیِ): فلانی دین و مذهب یا روشی نیکو دارد.

(الهَدْیَة): راه و روش، سیرت، طریقه. حیوانی که برای

قربانی به خانۀ خدا برند (هَدْيَةُ) الْأَمْرِ: سمت و سوي كار، جهتِ آن امر.

(الهِدْيَة): راه و روش، طريقه، سيرت. حيوانی كه براي قربانی به خانۀ خدا برند. جهت و سمت و سوي كار، مقصد و هدف. گويند: (إسْتَمِرَّ فِيْ هِدْيَتِکَ و لاتَعْدِلْ عَنْهُ): به كار و نيت و هدفِ خود كه در آن هستی ادامه ده و دست باز مدار (ضَلَّ فُلانٌ هِدْيَتَهُ): فلانی از راهِ درستِ خود دست كشيد.

(الهُدْيَة): مقصد و هدف. گويند: (ضَلَّ فُلانٌ هُدْيَتَهُ): فلانی از هدفِ خود دست كشيد. چوبی است بلند در آسيا يا در دولاب كه گاو را به آن میبندند و گاو آن چوب را میكشد تا دستگاه به جريان درآيد.

(الهَدِيّ): مردِ بزرگوار و محترم. عروس. اسير، بندی، گرفتارِ دشمن شده.

(الهُدَيّا): هُدَيَّا الشَّيْءِ: مثل و مانندِ آن چيز. گويند: (لَکَ عِنْدِيْ هُدَيّاهُ): براي تو در نزدِ من است همانندِ آن.

(الهَدِيَّة): عروس. ارمغان، پيشكش، هديه، تحفه. ج هَدايا.

* **هذأ** ـ (هَذَأَتْ تَهْذَأُ هَذْءاً) الْخَيْلُ و نَحْوُها: اسبها و امثالِ آن در اثرِ خستگی فرو افتادند (هَذَأَ) الشَّيْءَ: آن چيز را بسرعت قطع كرد و بريد (هَذَأَ) الْكَلامَ: سخنِ زياد و پراشتباه گفت (هَذَأَ) فُلانٌ الْعَدُوَّ: فلانی دشمنان را نابود كرد (هَذَأَ) فُلاناً بِلِسانِهِ: به فلانی سخنانی ناپسند گفت.

(هَذِئَ يَهْذَأُ هَذَأً) مِنَ الْبَرْدِ: در اثرِ سرما از بين رفت و نابود شد.

(تَهَذَّأَتْ تَتَهَذَّأُ تَهَذُّؤًا) الْقُرْحَةُ: زخم فاسد و پاره پاره شد.

(الهَذّاء): گويند: (سَيْفٌ هَذّاءٌ): شمشيرِ خيلی تيز.

(الهَذْأَة): بيل.

* **هذب** ـ (هَذَبَ يَهْذِبُ هَذْباً) الْقَوْمُ: آن قوم خيلی سر و صدا و جيغ و داد كردند (هَذَبَ) الْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثالِ آن جاری شد (هَذَبَ) الشَّيْءَ: آن چيز را قطع كرد، بريد. آن را خالص كرد، ناخالصيهايِ آن را گرفت و آن را پاک و تهذيب كرد. آن را اصلاح و درست كرد (هَذَبَ) النَّخْلَةَ: ليفِ نخل را از نخل جدا كرد.

(أَهْذَبَ يُهْذِبُ إِهْذاباً): شتاب كرد، سرعت گرفت. گويند: (أَهْذَبَ) الْإِنْسانُ فِيْ مَشْيِهِ، و الْفَرَسُ فِيْ عَدْوِهِ، و الطّائِرُ فِيْ طَيَرانِهِ: انسان در راه رفتنش و اسب در دويدنش و پرنده در پروازش شتاب گرفت و تند رفت (أَهْذَبَتْ) السَّحابَةُ ماءَها: ابر آبِ خود را بسرعت ريخت.

(هَذَّبَ يُهَذِّبُ تَهْذِيْباً) النَّخْلَةَ: ليفِ خرمابن را از درخت بريد و جدا كرد. [تشديدِ آن براي زياد انجام دادن است]. (هَذَّبَ) الْكَلامَ: سخن را تهذيب و از چيزهايی كه بلاغتِ آن را خدشهدار میكند پاک كرد (هَذَّبَ) الْكِتابَ: كتاب و نوشته را تهذيب و تنقيح كرد (هَذَّبَ) الصَّبِيَّ: كودک را تربيت كرد و خوب پرورش داد.

(تَهَذَّبَ يَتَهَذَّبُ تَهَذُّباً) الشَّيْءُ: آن چيز پاک و خالص شد.

(الهَذَب): پاكی، خلوص، زبده بودن، خالص بودن. گويند: (ما فِيْ مَوَدَّتِهِ هَذَبٌ): در دوستیاش يكرنگی و خلوصی وجود ندارد.

(الهَذِب): گويند: (فَرَسٌ هَذِبٌ): اسبِ بسيار تندرو.

* **هذّ** ـ (هَذَّ يَهُذُّ هَذًّا، و هَذَذاً) الشَّيْءَ: آن چيز را بسرعت قطع كرد (هَذَّ) الْقُرْآنَ: قرآن را با شتاب و پی در پی خواند. [و اين ناپسند است]. (هَذَّ) الْحَدِيْثَ: سخن را به ترتيب و زيبا بيان كرد.

(إهْتَذَّ يَهْتَذُّ إهْتِذاذاً) الشَّيْءَ: آن چيز را بسرعت قطع كرد و بريد.

(هَذاذَيْکَ): گويند: (هَذاذَيْکَ): كار را يک سره كن و پی در پی انجام ده يا پی در پی قطع كن و ببُر.

(الهَذّ): تيز و برّان. گويند: (إزْمِيْلٌ هَذٌّ): نشگرده و گزنِ تيز و برّان.

(الهِذّ): برّان، تيز.

(الهُذاذ): گويند: (نابٌ هُذاذٌ): دندانِ نيشِ تيز.
(الهَذّاذ): بسيار قطع كننده (جَمَلٌ هَذّاذٌ): شترِ نرِ پيشرو و تندرو و سريع.
(الهَذُوْذ): بسيار تيز و برّان. گويند: (سِكِّيْنٌ هَذُوْذٌ، و شَفْرَةٌ هَذُوْذٌ): كاردِ تيز و برّان، تيغهٔ تيز و برّان.
***هذر** ـ (هَذَرَ يَهْذِرُ هَذْراً، و هَذَراً) الرَّجُلُ فِيْ مَنْطِقِهِ: آن مرد سخنانِ ناشايستى گفت، ياوه‌گويى كرد.
(هَذَرَ يَهْذِرُ هَذْراً) اَلْيَوْمُ: آن روز گرمتر شد، گرماىِ آن روز سخت‌تر شد.
(هَذِرَ يَهْذَرُ هَذَراً) كَلامَهُ: سخنانِ پوچ و ياوه گفت، حرفِ مفت زد.
(أَهْذَرَ يُهْذِرُ إِهْذاراً) فِيْ كَلامِهِ: خيلى سخنانِ ياوه و پوچ گفت. (مَنْ أَكْثَرَ أَهْذَرَ): كسى كه زياد حرف بزند حرف پوچ و ياوه مى‌زند.
(المِهْذار): ياوه‌گوى، پرگوىِ اشتباه‌گوى. گويند: «اَلْمِكْثارُ مِهْذارٌ»: آدمِ پرگوى و پرحرف ياوه‌گوى است. ج مَهاذِيْر.
(الهاذِر): گويند: (يَوْمٌ هاذِرٌ): روزِ بسيار گرم.
(الهَذْر): گويند: (لا نَزْرٌ و لاهَذْرٌ): نه اندک است و نه بسيار.
(الهَذَر): سخنِ پوچ، حرفِ مفت و ياوه.
(الهَذّار): بسيار ياوه‌گوىِ بيهوده‌گوى.
(الهَذِر): پرگوىِ ياوه‌سرا.
(الهُذَرَة، و الهُذَرَّة): پرگوىِ بيهوده‌گوى.
(الهِذْرِيان): گويند: (رَجُلٌ هِذْرِيانٌ): مردِ ورّاج و پرگوى و ياوه‌سرا.
(الهَيْذَر): مردِ پرگوىِ ياوه‌گوى.
***هذرم** ـ (هَذْرَمَ يُهَذْرِمُ هَذْرَمَةً) فُلانٌ: فلانى تند راه رفت. تند تند حرف زد و خواند (هَذْرَمَ) اَلْقُرآنَ: قرآن را تند تند و بدونِ تأنّى و بدونِ دقت در معناىِ آن خواند. [و اين ناپسند است]. (هَذْرَمَ) فِيْ كَلامِهِ: درى ورى گفت، حرف پوچ زد، ياوه گفت (هَذْرَمَ) اَلسَّيْفُ: شمشير بّرا شد.

(الهُذارِم، و الهُذارِمَة، و الهِذْرام): پرگوى، ورّاج.
(الهَذْرَمَى): گويند: (هِيَ هَذْرَمَى الصَّخَبِ): آن زن بى‌شرم و پرجيغ و داد و شرور است.
***هذف** ـ (هَذَفَ يَهْذِفُ هُذُوْفاً): شتاب كرد، تند رفت يا تند كرد، سريع شد.
(الهاذِف): تندرو، سريع، باشتاب.
***هذل** ـ (الهاذِل): نيمهٔ شب.
(الهُذْلُوْل): مردِ سبک و فرز و چابک. اسبِ دراز و محكم و تندرو. جاىِ پَست و گودِ بيابان كه ديده نمى‌شود تا اين كه انسان خود را بالاىِ آن مى‌يابد و گودى را مى‌بينند. تيرِ سبک. تپهٔ كوچک. بارانى كه از دور ديده شود. جدولِ كوچکِ آب. ابرِ نازک و كم. پاسى از اول يا از آخرِ شب. ج هَذالِيْل (ذَهَبَ ثَوْبُهُ هَذالِيْلَ): جامه‌اش پاره پاره شد.
***هذلم** ـ (هَذْلَمَ يُهَذْلِمُ هَذْلَمَةً): با گامهاىِ كوچک خيلى تند رفت.
***هذم** ـ (هَذَمَ يَهْذِمُ هَذْماً) الشَّيْءَ: آن چيز را بسرعت قطع كرد و بريد (هَذَمَ) الطَّعامَ: غذا را بسرعت خورد.
(المِهْذَم): شمشيرِ برّان و تيز.
(الهُذام): شمشير تيز و برّان. دلير، دلدار، شجاع، دلاور (سِنانٌ هُذامٌ): سرنيزهٔ تيز (شَفْرَةٌ هُذامٌ): تيغهٔ برنده و بسرعت قطع كننده.
(الهُذامَة، و الهُذَمَة): گويند: (شَفْرَةٌ هُذامَةٌ أَوْ هُذَمَةٌ): تيغهٔ تيز و به سرعت قطع‌كننده.
(الهَذُوْم): گويند: (سِكِّيْنٌ هَذُوْمٌ): كاردِ تيز و بسرعت قطع كننده.
(الهَيْذام): دلدار، دلاور. پرخور.
(الهَيْذَم): سريع و تند.
***هذهذ** ـ (الهَذاهِذ): آنان كه هر كس را بيابند مى‌گويند: اين جزوِ آنها و از خدمتكارانِ آنان است.
(الهُذاهِذ): گويند: (سَيْفٌ هُذاهِذٌ): شمشيرِ تيز و برّان.
(الهَذْهاذ): شمشيرِ تيز و برّان.
***هذو** ـ (هَذاهُ يَهْذُوهُ هَذْواً) بِالسَّيْفِ: آن را با شمشير

برید و قطع کرد.

(هَذَی یَهْذِی هَذْیاً، و هَذَیاناً) فُلانٌ: فلانی هذیان گفت، یاوه‌گویی کرد (هَذَی) فُلانٌ بِالشَّیْءِ: فلانی در هذیان و یاوه‌گویی خود از آن چیز نام برد.

(هاذاهُ یُهاذِیْهِ مُهاذاةً): به همراهِ او هذیان گفت، با او یاوه‌گویی کرد.

(تَهاذَی یَتَهاذَی تَهاذِیاً) الْقَوْمُ: آن قوم برای یکدیگر هذیان و یاوه گفتند.

(الهاذِی): هذیان‌گوی، یاوه‌سرا.

(الهُذاء): یاوه‌گویی، سخنانِ بی‌معنی گفتن.

(الهَذّاء): یاوه‌سرا، هذیان‌گوی.

(الهَذَیان): حالتی که به انسان دست می‌دهد و کنترلِ خود را از دست می‌دهد و یاوه‌سرایی می‌کند، هذیان.

* **هرأ** - (هَرَأَ یَهْرَأُ هَرْءاً) فُلانٌ فِیْ مَنْطِقِهِ: فلانی سخنانِ خطا و اشتباهِ زیاد گفت و حرفهایِ ناسزا زد و دشنام داد (هَرَأَتْ) الرِّیْحُ: باد سردتر شد.

(هَرَأَ یَهْرَأُ هَرْءاً، و هَراءَةً) الْبَرْدُ فُلاناً: سرما بر فلانی سخت شد تا او را کشت یا به سرحدِ مرگ برد (هَرَأَ) الْبَرْدُ الْماشِیَةَ: سرما مواشی را کشت یا به سرحدِ مرگ برد (هَرَأَ) فُلانٌ اللَّحْمَ: فلانی گوشت را خیلی خوب پخت تا له و از هم باز شد.

(هَرِئَ یَهْرَأُ هَرَءاً، و هُرْءاً، و هُرُوْءاً) اللَّحْمُ: گوشت بشدت پخت و له و از هم باز شد.

(هُرِئَ یُهْرَئُ) الْمالُ و الْقَوْمُ: مال و مواشی و آن قوم سرمازده شده و مردند.

(أَهْرَأَ یُهْرِئُ إِهْراءً) الْقَوْمُ فِی الرَّواحِ: آن قوم در بعدازظهر یا در عصر دچارِ سرما شدند (أَهْرَأَ) فُلاناً: فلانی را کشت (أَهْرَأَ) الْکَلامَ، و فِیْهِ: سخنانِ بسیار گفت و حرفِ درست نزد (أَهْرَأَ) اللَّحْمَ: گوشت را خیلی زیاد و بیش از اندازه پخت تا له و از هم باز شد.

(هَرَّأَ یُهَرِّئُ تَهْرِئَةً) اللَّحْمَ: گوشت را بیش از اندازه پخت تا له و از هم باز شد.

(تَهَرَّأَ یَتَهَرَّأُ تَهَرُّؤاً) اللَّحْمُ: گوشت بشدت پخت و له شد و از استخوان جدا گردید (تَهَرَّأَتْ) الْماشِیَةُ: مواشی در اثرِ سرما مردند.

(المَهْرُوْءُوْنَ): مردگان و نابود شدگانِ در اثرِ سرما.

(الهُراء): سخنِ زیاد و پوچ و بی‌سر و ته، سخنان یاوه (رَجُلٌ هُراءٌ): مردِ ورّاج و یاوه‌سرا.

(الهِراء): نهالهایِ خرمابن.

(الهُرَأ): مردِ ورّاج و یاوه‌سرا.

(الهُراءَة): گویند: (إِمْرَأَةٌ هُراءَةٌ): زنِ ورّاج و یاوه‌سرایِ هذیان‌گوی.

(الهَرِیء): گوشتِ پخته و له و از هم باز شده.

(الهَرِیْئَة): وقتِ سرما که مال و مواشی و مردم سرما زده می‌شوند (قِرَّةٌ لَها هَرِیْئَةٌ): سرمایی که باعثِ نابودیِ اموال و مردم شود.

* **هرب** - (هَرَبَ یَهْرُبُ هَرَباً، و هُرُوْباً، و هَرَباناً): گریخت، فرار کرد (هَرَبَ) دَمُهُ: خوف و ترسش بیشتر شد (هَرَبَ) نِصْفُ الْوَتِدِ فِی الْأَرْضِ: نصفِ میخ در زمین فرو رفت.

(هَرِبَ یَهْرَبُ هَرَباً) فُلانٌ: فلانی پیرِ سالخورده و فرتوت شد.

(أَهْرَبَ یُهْرِبُ إِهْراباً) فُلانٌ: فلانی از رویِ ترس در رفتن جدیت و شتاب کرد (أَهْرَبَ) فِی الْأَرْضِ: در زمین به جایِ دور سفر کرد (أَهْرَبَ) فِی الرَّأْیِ: غرقِ در آن رأی و نظر شد (أَهْرَبَ) أَیْضاً: سرعت گرفت، سریع شد (أَهْرَبَتْ) الرِّیْحُ ما عَلَی وَجْهِ الْأَرْضِ مِنَ التُّرابِ و غَیْرِهِ: باد خاک و غیره را از رویِ زمین پاک کرد و برد (أَهْرَبَ) فُلاناً: فلانی را وادارِ به فرار کرد.

(هَرَّبَ یُهَرِّبُ تَهْرِیْباً) فُلاناً: فلانی را وادارِ به فرار کرد (هَرَّبَ) الْبِضاعَةَ الْمَمْنُوْعَةَ: کالایِ ممنوعه را قاچاق کرد.

(المِهْرَب): چوبی است که برروِیِ زمینِ شخم زده می‌کشند و آن را صاف می‌کنند.

(المَهْرَب): گریختن، گریز، فرار. پناهگاه. گویند: (فُلانٌ مَهْرَبٌ لَنا): فلانی پناهگاهِ ماست.

(المُهْرِب): جاءَ فُلانٌ مُهْرِباً: فلانی آمد در حالی که برایِ کار خیلی جدیت داشت.
(المُهَرِّب): قاچاقچی. (جدید).
*هربج ـ (هَرْبَجَ يُهَرْبِجُ هَرْبَجَةً) اَلْعَمَلَ: کار را خوب و محکم انجام نداد.
*هربذ ـ (هَرْبَذَ يُهَرْبِذُ هَرْبَذَةً): گونه‌ای دوید که از یورغه و یورتمه کمتر بود.
(الهِرْبِذ): هیربد، نگهبان آتش مقدس، آتربان. حاکمِ مجوسی یا قاضیِ زرتشتی. [معربِ هر بد فارسی است]. ج هَرابِذَة.
(الهِرْبِذَی): گونه‌ای راه رفتن که با ناز و تبختر و غرور و خودپسندی همراه است. راه رفتنِ شترِ نر و امثالِ آن در وقتی که به یک سمتِ بدنِ خود کج می‌شود.
*هربع ـ (الهُرْبُع): گرگِ چست و چالاک. دزدِ فرز و چابک. ج هَرابِع.
*هرت ـ (هَرَتَ يَهْرُتُ هَرْتاً) الشَّيْءَ: آن چیز را شکافت که گشادترش کند (هَرَتَ) ثَوْبَهُ: جامه‌اش را شکافت که گشادترش کند (هَرَتَ) شِدْقَهُ: لُپِ خود را به طرفِ گوشش کشید (هَرَتَ) فُلاناً بِالرُّمْحِ: با نیزه به فلانی زد (هَرَتَ) عِرْضَهُ: به او طعنه زد، به ناموسِ او و یا به آبرویِ او طعنه زد (هَرَتَ) اللَّحْمَ: گوشت را خیلی خوب پخت.
(هَرِتَ يَهْرَتُ هَرَتاً) الرَّجُلُ و غَيْرُهُ: آن مرد و غیره دارایِ لپِ گشاد شد.
(أَهْرَتَ يُهْرِتُ إِهْراتاً) اللَّحْمَ: گوشت را خیلی خوب پخت.
(هَرَّتَ يُهَرِّتُ تَهْرِيْتاً) شِدْقَهُ: لپِ خود را گشاد و فراخ کرد.
(تَهارَتَ يَتَهارَتُ تَهارُتاً): لپها (نه لبها) را از این طرف و آن طرف کرد و خیلی حرف زد.
(الأَهْرَت) الشِدْقِ: دارایِ لپهایِ گشاد.
(الهَرِيْت): گوشتِ خیلی خوب پخته و له شده (الهَرِيْتُ) الشِّدْقِ: دارایِ لپِ گشاد (ثَوْبٌ هَرِيْتٌ): لباسِ پاره پاره (عِرْضٌ هَرِيْتٌ): آبرو یا ناموسی که موردِ طعنه قرار دهند (رَجُلٌ هَرِيْتٌ): مردِ دهان لغ و بددهان و زشت گفتار.
*هرثم ـ (الهَرْثَمَة): شیرِ بیشه. قسمتِ جلوِ بینی. سیاهیِ رویِ پوزهٔ سگ که در میانِ دو سوراخِ بینی‌اش قرار دارد.
*هرج ـ (هَرَجَ يَهْرِجُ هَرْجاً) فِي الْحَدِيْثِ: زیاد حرف زد و دری وری گفت و یاوه‌سرایی کرد (هَرَجَ) الْقَوْمُ: آن قوم دچارِ آشوب و فتنه و نبرد و پیکار شدند (هَرَجَ) الْفَرَسُ: اسب بسرعت دوید (هَرَجَ) الرَّجُلُ فِي الأَمْرِ: آن مرد در آن مطلب شک داشت و یقین نکرد (هَرَجَ) الْبابَ: در را واگذاشت و آن را نبست (هَرَجَ) النَّوْمَ: خیلی زیاد خوابید.
(هَرِجَ يَهْرَجُ هَرَجاً) الْبَعِيْرُ و نَحْوُهُ: شتر و امثالِ آن در اثرِ گرما و سنگینیِ بار سرآسیمه و سرگشته شد و جایی را ندید (هَرِجَ) الرَّجُلُ: آن مرد در اثرِ خستگی یا در اثرِ گرما نفسش بند آمد و به نفس نفس افتاد.
(أَهْرَجَ يُهْرِجُ إِهْراجاً) الرَّجُلُ: شترانِ آن مرد در اثرِ گرما و سنگینیِ بار سرگشته شدند و جایی را ندیدند (أَهْرَجَ) الْبَعِيْرَ و نَحْوَهُ: در گرمایِ نیمروز بر شتر و امثالِ آن بار کرد و آن را راه برد تا سرگشته شد و جایی را ندید.
(هَرَّجَ يُهَرِّجُ تَهْرِيْجاً): با پخشِ شایعات و سخنانِ دروغ و بی‌اساس فتنه و آشوب درست کرد (هَرَّجَ) بِالأَسَدِ و نَحْوِهِ: بر سرِ شیر و امثالِ آن داد زد و آن را طرد و دور کرد (هَرَّجَ) الْبَعِيْرَ: در گرمایِ نیمروز بر شتر بار کرد و آن را راه برد تا سرگشته شد و جایی را ندید (هَرَّجَ) الْخَمْرُ فُلاناً: شراب در فلانی اثر کرد. خندید و جار و جنجال و داد و فریاد کرد.
(إِنْهَرَجَ يَنْهَرِجُ إِنْهِراجاً) فُلانٌ مِنَ الْخَمْرِ: فلانی در اثرِ خوردنِ شراب قوایِ خود را از دست داد.
(إِسْتَهْرَجَ يَسْتَهْرِجُ إِسْتِهْراجاً) الرَّأْيُ لِفُلانٍ: رأیِ فلانی قوی شد.

(الْمِهْراج، و الْمِهْرَج): اسبِ سریع و تندرو.

(الْمُهَرِّج): هرج و مرج طلب، شایعه پرداز. لوده، دلقک.

(الْهَرْج): زیادی چیزی. هرج و مرج، فتنه و آشوب. گویند: (أَصْبَحَ الْقَوْمُ فِيْ هَرْجٍ و مَرْجٍ): آن قوم دچارِ هرج و مرج و فتنه و آشوب شدند. بسیاریِ قتل و کشتار و کشتنِ زیاد و سخت. خواب بی‌پایه و بدون تعبیر.

(الْهَرِج): احمق، بی‌شعور. هر چیزِ ضعیف.

(الْهِرْجَة): کمان نرم. ج هِرَج.

(الْهَرّاج): اسبِ تیزتک و سریع.

(الْهَرّاجَة): مردمانِ ورّاج و یاوه‌گوی.

***هرجل** ـ (هَرْجَلَ یُهَرْجِلُ هَرْجَلَةً، و هِرْجالاً) فُلانٌ: فلانی بد راه رفت، ناهمگون راه رفت (هَرْجَلَ) فِيْ أَعْمالِهِ: کارهایش نامنظم شد. (جدید).

(الْهُرْجُل): آن که گامها را بلند بردارد، دارایِ گامهایِ بلند. ج هَراجِل.

(الْهُرْجُوْل): آدمِ قد بلند. شترِ خیلی تناور. ج هَراجِیْل.

***هرد** ـ (هَرَدَ یَهْرِدُ هَرْداً) النّاسُ: مردم درهم و برهم و مخلوط شدند (هَرَدَ) الثَّوْبَ: پارچه یا جامه را درید و پاره کرد. آن را با «ورس» رنگ کرد (هَرَدَ) اللَّحْمَ و نَحْوَهُ: گوشت و امثال آن را خوب پخت تا له شد (هَرَدَ) الْعِرْضَ: در آبرو یا ناموس طعنه زد و نسبتِ ناروا به آن داد.

(هَرِدَ یَهْرَدُ هَرَداً) اللَّحْمُ: گوشت خیلی پخت و له شد (هَرِدَ) شِدْقُهُ: لُپش گشاد و فراخ شد.

(هَرَّدَ یُهَرِّدُ تَهْرِیْداً) فُلانٌ: فلانی جامه‌ای را که با گیاهِ «ورس» رنگ شده بود پوشید (هَرَّدَ) اللَّحْمَ أَوِ الثَّوْبَ: گوشت را خیلی زیاد پخت تا له شد و از هم وارفت. جامه را پاره پاره کرد. جامه را با گیاهِ «ورس» رنگ کرد.

(الأَهْرَد): دارایِ لپِ گشاد.

(الْمَهْرُوْد): رنگ شدهٔ با گیاهِ «ورس».

(الْهِرْد): شترمرغِ ماده. مردِ پَست و فرومایه و از تبارِ فرومایگان.

(الْهُرْد): زردچوبه.

(الْهُرْدِيّ): رنگ شدهٔ با زردچوبه.

(الْهَرِیْد): لباسِ پاره پاره شده.

***هردب** ـ (هَرْدَبَ یُهَرْدِبُ هَرْدَبَةً): آهسته و گرانبار دوید، کند دوید.

(الْهِرْدَبّ): آدمِ کم عقل و خیلی تناور و ترسو و بزدل.

(الْهِرْدَبَّة): آدمِ کم عقل و ترسو و بزدل و خیلی تناور. مردِ قدبلند و بلند مرتبه. مرد و زنِ پیر و فرتوت و سالخورده.

***هرّ** ـ (هَرَّ یَهُرُّ هَرًّا): حبه‌هایِ ریخته شدهٔ انگور را خورد (هَرَّ) الشَّوْکُ: درختِ خار بشدت خشک شد و مواشی از چرایِ آن سرباز زدند (هَرَّ) سَلْحُهُ: در اثرِ اسهال آن‌قدر مدفوع کرد تا مرد (هَرَّ) بِسَلْحِهِ: مدفوع کرد، رید (هَرَّ) الدَّواءُ سَلْحَهُ: دارو شکمش را به راه انداخت.

(هَرَّتْ تَهِرُّ هَرِیْراً) الْقَوْسُ: کمان صدا کرد.

(هَرَّ یَهِرُّ هَرًّا) فُلانٌ فِيْ وَجْهِ السّائِلِ: باگدا باروی ترش برخورد کرد (هَرَّ) الْکَلْبُ: سگ پارس کرد و دندانهایش را بیرون آورد (هَرَّ) الْکَلْبُ إِلَیْهِ: سگ برایِ او زوزه کشید (هَرَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را ناپسند داشت (هَرَّ) النّاسُ فُلاناً: مردم از فلانی متنفر شدند (هَرَّ) الْبَرْدُ الْکَلْبَ: سرما سگ را به زوزه کشیدن واداشت (هَرَّ) الْکَلْبُ فُلاناً: سگ به روی فلانی پارس کرد یا زوزه کشید.

(هَرَّ یَهَرُّ هَرًّا) فُلانٌ: فلانی تندخوی شد.

(هُرَّتْ تُهَرُّ هَرًّا، و هُراراً) الإِبِلُ: شتران دچارِ ورمِ میانِ پوست و گوشت شدند. دچارِ مرضی شدند که اسهال می‌آورد.

(أَهَرَّ یُهِرُّ إِهْراراً) فُلانٌ بِالْغَنَمِ: فلانی گوسفندان را به آبشخور آورد (أَهَرَّ) الْبَرْدُ الْکَلْبَ: سرما سگ را به زوزه انداخت. و در مثَل گویند: «شَرٌّ أَهَرَّذا نابٍ»:

شری‌صاحبِ دندانِ نیش (سگ) را به صدا درآورده است؛ آثارِ فتنه پیدا شد.

(هارَّهُ یُهارُّهُ مُهارَّةً): به رویش صدا کرد، همان طور که سگ پارس می‌کند.

(المَهْرُوْرَة): شتری که میانِ پوست و گوشتش ورم کرده است. شترِ دچارِ مرضی شده که اسهال می‌آورد.

(الهُرار): مرضی است که باعثِ شبه ورمی در میانِ پوست و گوشتِ شتر می‌شود. مرضی است که دچارِ شتر شده و اسهال می‌آورد.

(الهِرّ): گربهٔ نر. ج هِرَرَة. راندنِ گوسفند.

(الهُرّ): شیری که صدای راه رفتنش بلند و شنیده می‌شود. آب و شیرِ (لبن) زیاد.

(الهَرّار): سگی که پارس کرده و دندانِ نیش خود را می‌نمایاند. آدمِ سفیه، ابله. گویند: «هَلَکَ مَنْ لاهَـرّارَ لَهُ»: نابود می‌شود آن که آدمِ ابله و سفیه ندارد که در برابر دشمنش هارت و پورت کند و داد و فریاد به راه اندازد.

(الهَرّاران): دو ستاره است: ستارهٔ نسرِ واقع و ستارهٔ قلب العقرب. گویند: در هنگامِ طلوعِ این دو سر ما سخت‌تر می‌شود.

(الهِرَّة): گربهٔ ماده. ج هِرَر.

(الهَرُوْر): حبه‌هایِ ریختهٔ انگور.

(الهَرِیْر): زوزهٔ سگ. طنینِ کمان و غیره.

(الهَرِیْرَة): کراهت، نفرت. گویند: (أَجِدُ فِیْ وَجْهِهِ هَرِیْرَةً): در چهره‌اش نفرت می‌بینم.

* هرز ـ (هَرْوَزَ یُهَرْوِزُ هَرْوَزَةً) اَلْحَیَوانُ: حیوان مرد، تلف شد.

(تَهَرْوَزَ یَتَهَرْوَزُ تَهَرْوُزاً) مِنَ الْجُوْعِ: در اثرِ گرسنگی مرد.

* هرس ـ (هَرَسَ یَهْرُسُ هَرْساً) الشَّیْءَ: آن چیز را در هاون یا در هر چیزِ دیگری گذاشت و کوبید. آن را با چیزی پهن کوبید. آن را خیلی کوبید (هَرَسَ) الطَّعامَ: غذا را تند و با خشونت خورد.

(هَرِسَ یَهْرَسُ هَرَساً) الرَّجُلُ: آن مرد تند تند خورد. پنهانی خورد.

(المِهْراس): شتری که بشدت می‌خورد. شترِ تناور و خیلی سنگین وزن. مردی که از شب و شبروی نمی‌هراسد. هاون و غیره که چیزی را در آن کوبند. ظرفِ سنگی که در آن وضو می‌گیرند یا دست و رو را در آن می‌شویند. هاونِ چوبی برایِ کوبیدنِ حبوبات. ج مَهارِیْس.

(الهُراس): شیرِ نر و پرزور و درهم شکننده و پرخور.

(الهَراس): درختی است تناور که در مصر و نوبه و حبشه و سنگال می‌روید، پوستش سفید یا خاکستریِ رنگ پریده است و شاخه‌هایش صاف و بدونِ کرک است یا کرکِ اندکی دارد و گوشوارکهایِ آن تبدیلِ به خار شده و از دو سانتیمتر تجاوز نمی‌کند، گلهایش خوشه‌ای و سفید رنگ یا اندکی مایلِ به زردی است و بوی خوبی دارد، میوه‌اش کمانی و پرتقالی رنگ است. و در سودان به آن: خُزامَی گویند.

(الهُراس): شیرِ درنده و پرقدرت و پرخور.

(الهُراسَة): گویند: (لِبَنِیْ فُلانٍ هُراسَةٌ): فلان طایفه را عزت و شوکتی است که دشمنان را سرکوب می‌کنند.

(الهَرّاس): هلیم پز. هلیم فروش. بسیار سخت‌خوار و تندخور.

(الهَرْس): گربهٔ نر.

(الهَرِس): شیرِ نر و پرزور و درهم شکننده و پرخور. گربهٔ نر. جامهٔ کهنه.

(الهِرْس): جامهٔ کهنه.

(الهَرِیْس): دانه‌ای که در هاون چوبی کوبیده شده و آن را نپخته‌اند. [و چون بپزند الهریسة گویند. ب]

(الهَرِیْسَة): هلیم. حلوایی که آز ارد و روغن و شکر سازند (أَرْضٌ هَرِیْسَةٌ): زمینی که درختِ الهَراس برویاند.

* هرش ـ (هَرَشَ یَهْرُشُ هَرْشاً) الدَّهْرُ: روزگار سخت و دشوار شد.

(هَرِشَ يَهْرَشُ هَرَشًا) فُلانٌ: فلانی تندخوی و بداخلاق شد.

(هارَشَ يُهارِشُ مُهارَشَةً) الْكَلْبُ الْكَلْبَ و نَحْوَهُ: سگ با سگی دیگر جنگید و امثال آن (هارَشَ) الرَّجُلُ بَعْضَ الْكِلابَ عَلَى بَعْضٍ، أَوْ بَيْنَها: آن مرد سگها را به جانِ یکدیگر انداخت.

(هَرَّشَ يُهَرِّشُ تَهْرِيْشاً) فُلانٌ بَيْنَ الْكِلابِ: أَوْ نَحْوِها: فلانی سگها و امثالِ آن را به جانِ هم انداخت (هَرَّشَ) بَيْنَ النّاسِ: در میانِ مردم فتنه و آشوب برپای کرد.

(إهْتَرَشَتْ تَهْتَرِشُ إهْتِراشاً) الْكِلابُ أَوِ الدِّيَكَةُ أَوْ نَحْوُها: سگها یا خروسها یا امثالِ اینها به جانِ هم افتادند و با یکدیگر جنگیدند.

(تَهارَشَتْ تَتَهارَشُ تَهارُشاً) الْكِلابُ: سگها به جانِ هم افتادند و با یکدیگر جنگیدند. بر رویِ یکدیگر پریدند (تَهارَشَ) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر پیکار کردند.

(تَهَرَّشَ يَتَهَرَّشُ تَهَرُّشاً) الْغَيْمُ: ابر پراکنده شد و رفت.

(مُهارِش): گویند: (فَرَسٌ مُهارِشُ الْعِنانِ): اسبِ سبک و چست و چالاک.

(الهَرِش): آدمِ احمق و تناور یا احمق و بدخوی و خشن.

*** هرشف** ـ (هَرْشَفَ يُهَرْشِفُ هَرْشَفَةً) الشَّيْءُ: آن چیز خشک شد.

(تَهَرْشَفَ يَتَهَرْشَفُ تَهَرْشُفاً): اندک اندک نوشید.

(الهِرْشَفَّة): پارچه و کهنه‌ای که آب را با آن جمع و خشک کنند. لیقهٔ دوات وامثالِ آن که خشک شده باشد.

*** هرشم** ـ (الهِرْشَم): سنگِ سست. کوهِ سست و متخلخل و نرم و خورده شده. کوهِ نازک که آبِ زیاد در خود جای می‌دهد.

*** هرشن** ـ (الهِرْشِن): دارایِ لبهایِ گشاد و جادار.

*** هرص** ـ (هَرِصَ يَهْرَصُ هَرَصاً): دچارِ گری و جربِ خشک شد.

(هَرَّصَ يُهَرِّصُ تَهْرِيْصاً): تمامِ بدنش دچارِ گری شد.

(الهَرَص): گریِ خشکِ بدن.

(الهَرِيْصَة): مرداب، تالاب، آبگیر.

*** هرض** ـ (هَرَضَ يَهْرُضُ هَرْضاً) الثَّوْبَ: جامه را پاره پاره کرد.

*** هرط** ـ (هَرَطَ يَهْرِطُ هَرْطاً) فِي الْكَلامِ: حرفهایِ بی‌سر و ته زد، یاوه گفت، بیهوده‌گویی کرد (هَرَطَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پاره پاره کرد (هَرَطَ) عِرْضَ أَخِيْهِ أَوْفِيْهِ: آبرویِ دوستش را برد یا لکه‌دار کرد.

(هَرِطَ يَهْرَطُ هَرَطاً) الرَّجُلُ: گوشتِ سفت بدنِ آن مرد بخاطرِ ترسِ شدید یا بخاطرِ بیماری شُل و فروهشته و سست شد.

(تَهارَطَ يَتَهارَطُ تَهارُطاً) الْخَصْمانِ: آن دو دشمن به یکدیگر دشنام دادند.

(الهِرْط): گوشتِ لاغر که شبیهِ آبِ بینی و مخاط است. چهارپایِ بزرگ و پیر. مردِ ثروتمند. ج هُرُوْط، و أَهْراط.

(الهِرْطَة): احمقِ ترسو و ضعیف. ج هِرَط.

(الهَيْرَط): سست و شُل.

*** هرطل** ـ (الهِرْطال): مردِ خیلی تناور و قدبلند و بزرگ جثه.

*** هرطم** ـ (الهُرْطُمان): گیاهِ هر دومان، یولاف، دو سر، جوِ دو سر.

*** هرع** ـ (هَرِعَ يَهْرَعُ هَرَعاً) الدَّمُ: خون جاری شد (هَرِعَ) فُلانٌ: فلانی تندرو است (هَرِعَ) الصَّبِيُّ: آن کودک زود گریه‌کن شد.

(هُرِعَ يُهْرَعُ) الرَّجُلُ: آن مرد آسیمه سر و شتابان راه رفت یا دوید. خدا می‌فرماید: ﴿وَ جاءَهُ قَوْمُهُ يُهْرَعُوْنَ إِلَيْهِ﴾: و آمدند او را قومش در حالی که آسیمه سر و باشتاب راه می‌رفتند یا می‌دویدند.

(أَهْرَعَ يُهْرِعُ إِهْراعاً) الرَّجُلُ: آن مرد خیلی تند دوید (أَهْرَعَ) الْقَوْمُ الرِّماحَ: آن قوم نیزه‌ها را به جلو نشانه گرفتند و پیشروی کردند.

(أُهْرِعَ يُهْرَعُ إِهْراعاً) الرَّجُلُ: آن مرد آسیمه سر و

باشتاب راه رفت یا دوید. در اثرِ ترس یا در اثرِ خشم یا در اثرِ ضعف یا در اثرِ تب لرزه برانـدامش افـتاد. عقلش کم شد، سبک عقل شد.

(هَرَّعَ يُهَرِّعُ تَـهْرِيْعاً) الْـقَوْمُ رِمـاحَهُمْ، و بِـها: آن قـوم نیزه‌هایِ خود را به سمتِ جلو گرفتند و پیش رفتند.

(إِهْتَرَعَ يَهْتَرِعُ إِهْتِراعاً) الْعُوْدَ: چوب را شکست.

(تَهَرَّعَ يَتَهَرَّعُ تَهَرُّعاً) إِلَيْهِ: به سویِ او شتافت (تَهَرَّعَتْ) الرِّماحُ: مردم نیزه‌ها را به سمتِ جلو گرفتند و پیش رفتند.

(المُهْرَع): آزمند، حریص، آزور. سبک عقل.

(المَهْرُوْع): به زمین افتادهٔ در اثرِ خستگی.

(الهُراع): با سرآسیمگی راه رفتن. بشـدت رانـدن و سوق دادن. با سرعت دویدن.

(الهَرِع): پسربچه‌ای که زود به گریه می‌افتد.

(الهَرَع): به معنای الهُراع است.

(الهَرِعَة): مؤنثِ الهَرِع.

(الهِرْياع): برگی که به وسیلهٔ باد افتاده است.

(الهَرِيْعَة): درختچه‌ای است با شاخه‌هایِ نازک.

(الهَيْرَع): آدمِ ترسو و بزدل و بی‌خاصیت (الهَيْرَعُ) مِنَ الرِّياحِ: بادِ تند و پرگرد و خاک. زنِ سبک و فرز و با نشاط یا زنِ سبک و بی‌وقار و کم‌عقل.

(الهَيْرَعَة): نیِ چوپان. غول.

* **هرف** ـ (هَرَفَ يَهْرِفُ هَرْفاً) الرَّجُلُ: آن مرد هـذیان گفت، یاوه سرایی کـرد. گـویند: (فُـلانٌ يَـهْرِفُ بِـمالا يَـعْرِفُ): فـلانی دربـارهٔ آنـچه کـه آن را نـمی‌دانـد و نمی‌شناسد حرفِ مفت می‌زند (هَرَفَ) بِفُلانٍ: آن قـدر فلانی را ستود که گویا هذیان و پرت و پلا و دری‌وری می‌گوید (هَرَفَ) السَّبُعُ: درنده پی در پی غرید (هَرَفَتْ) الرِّيْحُ فُلاناً: باد فلانی را به جلو راندِ و باعثِ شتاب او شد.

(أَهْرَفَ يُهْرِفُ إِهْرافاً) الرَّجُلُ: دارایی آن مرد رشد و نمو کرد (أَهْرَفَتْ) النَّخْلَةُ: خرمابن پیش رس شد یا زود به بار نشست.

(هَرَّفَ يُهَرِّفُ تَهْرِيْفاً) الْقَوْمُ إِلَى الصَّلاةِ: آن قـوم بـرایِ نماز شتابیدند و عجله کردند (هَرَّفَتْ) النَّخْلَةُ: خرمابن پیش رس شد.

(الهَرْف): میوهٔ پیش رس و امثالِ آن.

* **هرق** ـ (هَرَقَ يَهْرَقُ هَرْقاً) الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثالِ آن را ریخت.

(أَهْرَقَ يُهْرِقُ إِهْراقاً) الْماءَ: آب را ریخت.

(هَراقَ يُهَرِيْقُ هِراقَـةً) الْـماءَ: آب را ریـخت (هَـراقَتْ) السَّماءُ ماءَها: آسمان آبش (باران) را ریخت (هَـراقَ) الدَّمَ: خون (کسی) را ریخت، خون‌ریزی کرد. گـویند (هَراقَ) دَمَ عَدُوِّهِ: خونِ دشمنش را ریخت؛ او را کشت.

(هَرَّقَ يُهَرِّقُ تَهْرِيْقاً): گـویند: «هَـرِّقْ عَـلَى جَـمْرِكَ»: حوصله کن، شتاب مکن، دستپاچه مشو، بر اعـصابِ خود مسلط باشد و تأمل و تأنی کن. [آب رویِ آتشِ خود بریز. ب].

(تَهارَقَ يَتَهارَقُ تَهارُقاً) الْقَوْمُ: آن قوم برروی یکدیگر آب ریختند. با یکدیگر پیکار کرده و خونِ همدیگر را ریختند.

(إِهْرَوْرَقَ يَهْرَوْرِقُ إِهْرِيْراقاً) الْماءُ أَوِ الدَّمُ: آب یا خون ریخت و جاری شد.

(المُهْرَق): کاغذِ سفید برایِ نـوشتن. پـارچـه‌ای است ابریشمین که آن را با صمغ جلا داده و صیقل کرده بر آن نویسند. [فـارسی و مـعرب است]. [مـعرب مـهره است. ب]. قطعه‌ای شیشه و امثال آن که برروی پارچه می‌کشند و آن را صیقل مـی‌دهند (مـعرب). صـحرایِ صاف و هموار. استامپ، مهر. [معربِ مهر است. ب].

(المَهْرَقان): دریایی که هنگامِ مد آبِ خود را به ساحل ریزد. جایی که چون آبِ دریـا سـرریز شـود در آن ریزد.

(المُهْرُقان): به معنایِ المَهْرَقان است.

(الهِرْق): جامهٔ کهنه.

* **هرقل** ـ (الهِرْقِل): الک، آرد بیز، غربال.

(الهِرْقِلِيَّة): ثِيابٌ هِرْقِلِيَّةٌ: جامه‌هایِ کهنه.

(هِرْقَل، و هِرْقِل): اسمِ پادشاهِ رم؛ هراکلیوس.

* **هرکل** ـ (هَرْكَلَ يُهَرْكِلُ هَرْكَلَةً) الرَّجُلُ: آن مرد آهسته و متکبرانه راه رفت.

(الهُراكِل): انسان و حیوانِ خیلی تنومند.

(الهَراكِلَة): انسان و حیوانِ خیلی تنومند.

(الهَراكِلَة): محلِ تجمعِ امواج. سگهایِ آبی. حیواناتِ دم کلفتِ دریا (الهَراكِلَةُ) مِنَ السَّمَكِ: ماهیهایِ خیلی بزرگ.

(الهَـرْكَـلَة، و الهِـرَكْـلَة): زنِ زیـبا انـدامِ زیـبا رویِ خوشخرام.

(الهِرْكَوْلَة) مِنَ النِّساءِ: زنِ بزرگ سرین. زن زیباروی زیبا اندامِ خوشخرام.

* **هرل** ـ (هَرْوَلَ يُهَرْوِلُ هَرْوَلَةً): هروله کرد، شتابان و آسیمه سر رفت طوری که میانِ دویدن و راه رفتن بود (هَرْوَلَ) السَّرابُ: سراب موج زد.

(الهَرَل): ناپسری و نادختریِ مرد از زنش.

* **هرم** ـ (هَرِمَتْ تَهْرِمُ هَرْماً) الْإِبِلُ: شترها گونه‌ای گیاهِ شور به نامِ «هَرْم» را چریدند و خوردند.

(هَرِمَ يَهْرَمُ هَرَماً، و مَهْرَماً، و مَهْرَمَةً) الرَّجُـلُ: آن مـرد بغایت پیر و فرتوت شد. پیر و ضعیف شد.

(أَهْرَمَ يُهْرِمُ إِهْـراماً) الدَّهْـرُ فُـلاناً: روزگـار فـلانی را فرتوت و سالخوره کرد.

(هَرَّمَ يُهَرِّمُ تَـهْرِيماً) الدَّهْـرُ فُـلاناً: روزگـار فـلانی را فرتوت و سالخورده کرد (هَرَّمَ) فُـلانٌ اللَّـحْمَ: فـلانی گوشت را ریزریز کرد (هَرَّمَ) الْأَمْرَ: آن کار را بزرگ و بیش از اندازه‌اش توصیف کرد (هَرَّمَ) الْبِناءَ: ساختمان را به شکلِ هرم درست کرد.

(تَهارَمَ يَتَهارَمُ تَهارُماً) فُلانٌ: فلانی بدروغ وانمود کرد که پیر است.

(الهارِم): بَعِيْرٌ هارِمٌ: شتری که نوعی گیاهِ شور به نام «هَرْم» خورده است. ج هَوارِم (إِبِلٌ هَوارِمُ): شترانی که از گیاهِ فوق خورده‌اند.

(الهَرَم): هرمی که قبرِ بعضی از فرعونهایِ مصر است. ج أَهْرام (الهَرَمُ) الْمُدَرَّجُ: هرمی که پله پله ساخته شود (هَرَمُ) سَقّارَةِ الْمُدَرَّجُ: بزرگترینِ هرمِ سنگی و مـدرَّجِ شناخته شدهٔ تاریخ است (الهَرَمُ): (فِيْ عِلْمِ الْـهَنْدَسَةِ): هرم.

(الهَرْم): نوعی شوره گیاه که خیلی بررویِ زمین پهن می‌شود.

(الهَرِم): پیرمردِ ضـعیف و سست. ج هَرْمى و هَرِمُوْنَ. پیرمردِ سالخورده و فرتوت. عقل، خِرَد. نَفْس. گویند: (لاأَدْرِي بِمَ يُوْلَعُ هَرِمُكَ): نمی‌دانم نَفْسِ تو حرصِ چه چـیزی را دارد. رأی و انـدیشهٔ اسـتوار (الهَـرِمُ) مِـنَ الْأَقْداحِ: کاسهٔ ترک خورده.

(الهَرْمَى): هیزمِ خشک.

(الهُرْمان): عقل، خِرَد. اندیشهٔ استوار.

(الهِرْمَة): آخرین فرزندِ پیرمرد و پـیرزن، در گـویشِ عامیانهٔ فارسی ته تغاری گوییم. (وُلِدَ لِهِرْمَةٍ): آخـرین فرزندِ پدر و مادرِ خویش یا آخرین فـرزندِ یکـی از آنهاست.

(الهَرْمَة): واحدِ الهَرْم: یک دانه گیاهِ شور.

(الهَرِمَة): مُؤَنَّثِ الهَرِم؛ پیرزنِ سالخورده و ضعیف. ج هَرْمَى، و هَرِمات. ماده شیر.

(الهَرُوْم): زنِ پلید و بدسرشت و تندخوی.

* **هرمز** ـ (هَرْمَزَ يُهَرْمِزُ هَرْمَزَةً) الرَّجُلُ: آن مرد سخنی گفت و از دوستش پنهان داشت. پَست و فرمایه شـد (هَرْمَزَتْ) النّارُ: آتش خـاموش شـد (هَـرْمَزَ) الرَّجُـلُ اللُّقْمَةَ: آن مرد لقمه را جوید و در دهان چرخانید بدونِ این که آن را قورت بدهد.

(هُرْمُز): واژه‌ای فارسی است کـه از مـعانیِ آن است: پروردگار، خدا، اهورمزدا، و ستارهٔ مشتری (برجیس، اورمزد). نامِ هرمز یکی از شاهانِ ایران. و عـرب بـه شـاهنشاهان ایـران الهُـرْمُز، و الهـارَمُوْز، و الهُـرْمُزان گفته‌اند.

* **هرمس** ـ (هَرْمَسَ يُهَرْمِسُ هَرْمَسَةً) الرَّجُلُ: آن مرد روی ترش کرد، چهره درهم کشید (هَـرْمَسَ) النّـاسُ:

مردم جار و جنجال و داد و فریاد کردند.
(الهُرامِس): شیرِ جسور که به مردم تجاوز کند.
(الهِرْماس): شیرِ جسور که به مردم تجاوز کند. بچهٔ پلنگ.
(الهِرْمَوْس): مردِ مجرب و بسیار زیرک و خوش فکر و دارایِ اندیشه‌ای استوار.
(الهِرْمِیْس): شیرِ جسور که به مردم تجاوز کند، کرگدن.
(الهِرْمِیْسَة): درّاجِ ماده.
* **هرمط** ـ (هَرْمَطَ یُهَرْمِطُ هَرْمَطَةً) الرَّجُلُ عِرْضَ فُلانٍ: آن مرد به هتکِ آبرو یا هتکِ ناموسِ فلانی پرداخت.
* **هرمع** ـ (اِهْرَمَّعَ یَهْرَمِّعُ اِهْرِمّاعاً) الرَّجُلُ: آن مرد در راه رفتنِ خود شتاب کرد. دل نازک شد و زود گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت (اِهْرَمَّعَ) فِیْ مَنْطِقِهِ و حَدِیْثِهِ: عشقِ سخن گفتن پیدا کرد و بسیار حرف زد (اِهْرَمَّعَ) اِلَیْهِ: زورکی گریست.
* **هرمل** ـ (هَرْمَلَتْ تُهَرْمِلُ هَرْمَلَةً) الْعَجُوْزُ: پیرزن خیلی فرتوت و خرف شد (هَرْمَلَ) الْوَبَرُ: کرک ریخته شد، ریخت (هَرْمَلَ) الرَّجُلُ الشَّعْرَ: آن مرد مو را کند و چید و برید (هَرْمَلَ) الرَّجُلَ: مویِ آن مرد را کند (هَرْمَلَ) عَمَلَهُ: کارش را خراب کرد، بد انجام داد.
(الهِرْمِل) مِنَ النُّوْقِ: ماد شترِ بسیار پیر و درهم شکسته (الهِرْمِلُ) مِنَ النِّساءِ: زنِ قد بلند و احمق و سست و فروهشته بدن.
(الهُرْمُوْل): پاره‌ای مو و امثالِ آن که در گوشه و کنارِ سر باقی می‌ماند. ج هَرامِیْل.
* **هرمن** ـ (الهُرْمُوْن): هرمن، هورمون. (دخیل).
* **هرنف** ـ (هَرْنَفَ یُهَرْنِفُ هَرْنَفَةً) الرَّجُلُ: آن مرد با حالت ضعف خندید (هَرْنَفَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن گریه کرد و با حالتِ ضعف سخن گفت.
* **هرهر** ـ (هَرْهَرَ یُهَرْهِرُ هَرْهَرَةً) الشَّیْءُ: آن چیز صدا کرد. گویند: (هَرْهَرَتْ) الرِّیْحُ: باد صدا کرد (هَرْهَرَتْ) الضَّأْنُ: گوسفند صدا کرد (هَرْهَرَ) الْأَسَدُ: شیر غرید (هَرْهَرَ) الرَّجُلُ: آن مرد بیهوده خندید یاحق را مسخره و ریشخند کرد (هَرْهَرَ) بِالْغَنَمِ: گوسفندان را صدا کرد که به آبشخور بروند (هَرْهَرَ) اللَّبَنُ: شیر درهنگامِ دوشیدن و ریختنِ در ظرف صدا کرد (هَرْهَرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تکان داد.
(تَهَرْهَرَتْ تَتَهَرْهَرُ تَهَرْهُرًا) الرِّیْحُ: باد صدا کرد، زوزه کشید.
(الهُراهِر): شیرِ بسیار غرنده و خروشنده. شیر (لبن) یا آبِ زیاد.
(الهَرْهار): آدمی که بیهوده می‌خندد یا با خندهٔ خودحق را مسخره و ریشخند می‌کند. گوشتِ بسیار لاغر و مانندِ آبِ دماغ. شیرِ بیشه.
(الهُرْهُوْر): حبهٔ انگور که در پایِ تاک می‌ریزد. نوعی کَشتی.
* **هرو** ـ (هَراهُ یَهْرُوْهُ هَرْواً، و هَرْیاً): او را با گرز یا با چماق زد.
(هَرَّی یُهَرِّی تَهْرِیَةً) ثَوْبَهُ: جامه‌اش را با رنگِ زرد رنگ کرد.
(تَهَرّاهُ یَتَهَرّاهُ تَهَرِّیاً): او را با گرز یا با چماق زد.
(الهُراء): یاوه سرایی، هذیان، بیهوده‌گویی.
(الهِراء): نهالِ خرما. آدمِ بخشنده و پرسخاوت.
(الهِراوَة): چماق، گرز. ج هَراوَی، و هُرِیّ.
(الهُرْی): خانهٔ بزرگی که غذا یا موادِ خوراکی پادشاه را در آن گرد آورند، انبارِ گندم و غیره. خلیجِ تنگ یا محلِ تجمعِ آب که با تلمبه و غیره از آن آب برمی‌دارند. ج أَهْراء.
* **هزأ** ـ (هَزَأَ یَهْزَأُ هَزْءاً، و هُزُوْءاً) بِهِ، و مِنْهُ: او را مچل کرد، مسخره کرد، استهزا کرد.
(هَزَأَ یَهْزَأُ هَزْءاً) الشَّیْءَ: آن چیز را شکست (هَزَأَ) إِبِلَهُ: شترانِ خود را در معرضِ سرما قرار داد تا مردند (هَزَأَ) راحِلَتَهُ: شترِ سواریِ خود را راند.
* **هزئ** ـ (هَزِئَ یَهْزَأُ هَزَأً): مُرد، درگذشت.

(هَزِئَ يَهْزَأُ هُزْءًا، و هُزُؤًا، و هُزُوْءًا) بِالشَّيْءِ، و مِنْهُ: آن چیز را مسخره کرد.
(أَهْزَأَ يُهْزِئُ إِهْزاءً): واردِ در شدتِ سرما شد (أَهْزَأَتْ) الدَّابَّةُ بِالرَّجُلِ: چهار پا آن مرد را بسرعت برد (أَهْزَأَ) الرَّجُلُ إِبِلَهُ: آن مرد شترانِ خود را در معرضِ سرما قرار دارد تا مردند.
(تَهَزَّأَ يَتَهَزَّأُ تَهَزُّؤاً) بِالشَّيْءِ: آن چیز را مسخره کرد.
(إِسْتَهْزَأَ يَسْتَهْزِئُ إِسْتِهْزاءً) بِغَيْرِهِ: دیگری را مچل و ریشخند کرد.
(الهازِئَة): گویند: (مَفازَةٌ هازِئَةٌ بِالرَّكْبِ): بیابانی که سواران یا کاروانیان را با سرابِ خود مسخره می‌کند (غَداةٌ هازِئَةٌ): پگاه خیلی سرد که گویا با لرزه‌ای که بر اندامِ مردم می‌افکند آنها را مسخره می‌کند.
(الهُزْأَة): مردِ مچل و مسخره.
(الهُزَأَة): مردِ مچل کنندهٔ مردم.

*** هزبر** - (هَزْبَرَهُ يُهَزْبِرُهُ هَزْبَرَةً): آن را قطع کرد، آن را برید.
(الهِزَبْر): شیرِ سخت و دلیر و درهم شکننده. ستبر و کلفت و محکم. ج هزابِر.

*** هزج** - (هَزِجَ يَهْزَجُ هَزَجاً): آوازه‌خوانی کرد (هَزِجَ) الْقارِئُ فِيْ قِراءَتِهِ: خواننده به آواز و طرب پرداخت.
(أَهْزَجَ يُهْزِجُ إِهْزاجاً) الشّاعِرُ: شاعر چکامه‌ای در بحرِ هَزَج سرود.
(هَزَّجَ يُهَزِّجُ تَهْزِيْجاً) الرَّجُلُ: آن مرد به آوازه‌خوانی پرداخت، سرگرم آواز و طرب شد (هَزَّجَ) صَوْتَهُ: صدایش را به آواز بلند کرد.
(تَهَزَّجَ يَتَهَزَّجُ تَهَزُّجاً) الرَّجُلُ: آن مرد به آوازه‌خوانی و طرب پرداخت (تَهَزَّجَتْ) الْقَوْسُ: کمان در وقتی که زهِ آن را تکان دادند طنین انداخت (تَهَزَّجَ) الرَّعْدُ: تُنْدَر غرید، رعد خروشید.
(الهَزَج): آوازِ طرب‌انگیز و با آهنگ. صدایِ گرفته و خش شده. بانگِ تُنْدَر. وزوزِ مگس. سبکی و شادی و طرب. نوعی بحرِ شعرِ عربی و فارسی است و بدین جهت آن را هزج خوانند که اجزایِ آن به هم نزدیک است و هَزَج شش بار تکرارِ مفاعیلن است که بطورِ وجوبی دو عددِ آن حذف می‌شود. ج أَهْزاج.
(الهَزِج): آوازخوان، خوانندهٔ باطرب.
(الهَزِجَة): مُؤَنَّثِ الهَزِج.

*** هزر** - (هَزَرَ يَهْزِرُ هَزْراً) الرَّجُلُ: آن مرد خندید (هَزَرَ) الْبائِعُ: فروشنده نرخِ کالا را خیلی گران کرد (قَدْ هَزَرَ لَهُ فِيْ بَيْعِهِ): در معاملهٔ با او نرخ را خیلی بالا برد (هَزَرَ) فُلانٌ: فلانی برایِ انجامِ کاری سرعت به خرج داد (هَزَرَ) لِفُلانٍ: به فلانی عطایِ فراوان داد (هَزَرَ) فُلاناً بِالْعَصا: باعصا برپشت و پهلوهایِ فلانی زد. وی را بشدت زور داد یا بشدت گاز زد و گاز گرفت (هَزَرَ) بِهِ الْأَرْضَ: او را بر زمین زد. او را طرد و دور کرد.
(المِهْزَر): مردِ گول و فریب‌خور که در همه چیز مغبون شود و فریب خورد. رَجُلٌ مِهْزَرٌ نیز گویند.
(المَهْزُوْر): طرد شده، دور گردانیده شده.
(الهَزار): هزارآوا. [معربِ از فارسی است]. (هَزار دَسْتان) نیز گویند؛ زیرا به آهنگهایِ بسیاری می‌خواند.
(الهِزْر): آدمِ گول و احمق که در او طمع کنند.
(الهَزَرَة): زمینِ نرم و هموار و پهناور. بسیار کسل و بی‌حال. ج هَزَرات (رَجُلٌ فِيْهِ هَزَراتٌ): مردِ کسل و تنبل و بی‌حال (رَجُلٌ ذُوْ هَزَراتٍ): مردِ گول و فریب‌خور.
(الهَزَوَّر): ضعیف و ناتوان.
(الهَزِيْر): طرد و دور گردانیده شده.

*** هزرف** - (هَزْرَفَ يُهَزْرِفُ هَزْرَفَةً) فِيْ عَدْوِهِ: خیلی تند دوید.
(الهُزارِف و الهِزْراف): شتر مرغِ نر و باد پا و فرز.
(الهِزْرِفِيّ): بسیار پرحرکت.
(الهُزْرُوْف): شتر مرغِ نر. چست و سریع و چالاک. بسیار ستبر و تناور.

*** هزرق** - (هَزْرَقَ يُهَزْرِقُ هَزْرَقَةً): شتابید، سرعت گرفت.

(الهُزارِق): شتر مرغِ نر و چست و چابک.

* **هزّ** ـ (هَزَّیَهِزُّ هِزَّةً) الرَّجُلُ: آن مرد بانشاط و شاد شد و سر حال آمد (هَزَّتْ) الْقِدْرُ: دیگ جوشید و غلغل و صدا کرد.

(هَزَّ یَهِزُّ هَزِیْزاً) الشِّهابُ: شهاب فرو افتاد (هَزَّتْ) الرِّیْحُ: باد در درختها پیچید و زوزه کشید و طنین افکند (هَزَّ) الرَّعْدُ: تُنْدَر خروشید و طنین افکند.

(هَزَّ یَهُزُّ هَزًّا) الشَّیْءَ، و بِهِ: آن چیز را تکان داد (هَزَّ) الْماءُ و الْهَواءُ النَّباتَ: آب و هوا گیاه را رشد دادند و بلند و دراز گردانیدند (هَزَّ) الْحادِی الْإِبِلَ: آوازخوانِ برایِ شتر شتر را به وجد آورد.

(هُزِّی): فعلِ امر است از هَزَّ: بجنبان ای زن. خدا می‌فرماید: ﴿وَ هُزِّیْ إِلَیْکِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ﴾: و تکان ده به سویِ خود تنهٔ خرمابن را.

(هَزَّزَ یُهَزِّزُ تَهْزِیْزاً) الشَّجَرَةَ و نَحْوَها: درخت و امثال آن را بشدت تکان داد.

(إِهْتَزَّ یَهْتَزُّ إِهْتِزازاً) الشَّیْءُ: آن چیز جنبید، تکان خورد (إِهْتَزَّ) النَّباتُ: گیاه رشد کرد و بلند شد (إِهْتَزَّتْ) الْأَرْضُ: زمین سرسبز و خرم شد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ تَرَی الْأَرْضَ هامِدَةً فَإِذا أَنْزَلْنا عَلَیْهَا الْماءَ اهْتَزَّتْ وَ رَبَتْ﴾: و می‌بینی زمین را خشک و بدونِ گیاه پس چون فرو فرستادیم بر آن آب را سرسبز شد و برآمد (إِهْتَزَّتْ) الْإِبِلُ: شتران در اثرِ آوازِ حدیِ ساربان با وجد و طرب راه رفتند (إِهْتَزَّ) الرَّجُلُ: آن مرد سرِ حال آمد و بانشاط شد (إِهْتَزَّ) الشِّهابُ فِی انْقِضاضِهِ: شهاب در فرود آمدنِ خود سرعتِ بسیار پیدا کرد (إِهْتَزَّ) لِکَذا: برایِ فلان چیز یا برایِ انجامِ آن شاد شد و به نشاط آمد.

(تَهَزَّزَ یَتَهَزَّزُ تَهَزُّزاً) الشَّیْءُ: آن چیز جنبید، تکان خورد.

(الإِهْتِزاز): جنبیدن، تکان خوردن، اهتزاز.

(الهازّ): شهابِ فرو افتاده.

(الهَزائِز): سختیها، دشواریها [مفرد ندارد].

(الهَزَّة): گویند: (إِمْرَأَةٌ هَزَّةٌ): زنِ شرور و جرخر و دوستدارِ جنگ و دعوا. ج هَزّات.

* **هزع** ـ (هَزَعَ یَهْزَعُ هَزْعاً): شتاب کرد، سریع شد (هَزَعَتْ) الدّابَّةُ فِی الْحَشِیْشِ: چهار پا علفِ خشک را چرید (هَزَعَ) الظَّبْیُ: آهو بشدت دوید (مَرَّ فُلانٌ یَهْزَعُ): فلانی عبور کرد در حالی که می‌لنگید. فلانی بشدت دوید (هَزَعَ) الشَّیْءَ: آن چیز را شکست.

(هَزَّعَ یُهَزِّعُ تَهْزِیْعاً) الشَّیْءَ: آن چیز را خرد کرد (هَزَّعَ) فُلاناً: گردنِ فلانی را کوبید یا در هم شکست (هَزَّعَ) الْأَشْیاءَ: آن چیزها را پراکنده کرد.

(إِهْتَزَعَ یَهْتَزِعُ إِهْتِزاعاً): سریع شد، شتابید. مضطرب شد، آشفته شد، لرزان شد (إِهْتَزَعَ) السَّیْفُ و نَحْوُهُ: شمشیر و امثالِ آن به اهتزاز درآمد، جنبید.

(إِنْهَزَعَ یَنْهَزِعُ إِنْهِزاعاً): شکست، شکسته شد.

(تَهَزَّعَ یَتَهَزَّعُ تَهَزُّعاً): شتابید، سرعت گرفت. آشفته و لرزان شد، مضطرب شد (تَهَزَّعَتْ) الْمَرْأَةُ فِیْ مِشْیَتِها: آن زن در راه رفتن شتاب کرد یا تکان خورد یا لرزان لرزان راه رفت (تَهَزَّعَ) فُلانٌ: فلانی اخم کرد، روی ترش کرد، چهره درهم کشید (تَهَزَّعَ) لَهُ: برایِ او تغییرِ قیافه داد یا رفتارِ خوبش را با او عوض و بد رفتاری کرد یا با او برخورد بدی کرد.

(الأَهْزَع) مِنَ الْقَذائِفِ و السِّهامِ: تنها تیرِ باقی ماندهٔ درخشاب یا در ترکش و غیره (ما فِی الدّارِ أَهْزَعُ): احدی در خانه نیست.

(المِهْزَع): آن که تمامِ درختان را بشکند و درختی سالم نگذارد. وسیلهٔ کوبیدن.

(الهِزاع): تنها تیرِ باقی ماندهٔ درخشاب یا در ترکش و غیره.

(الهَزَع): آشفتگی، درهم و برهم بودن، اضطراب.

(الهَزِیْع) مِنَ اللَّیْلِ: پاسی از شب، مثلاً یک سوم یا یک چهارمِ آن. احمق. ج هُزُع.

(الهَیْزَعَة): ترس و جار و جنجالِ آوردگاه.

* **هزف** ـ (هَزَفَتْ تَهْزِفُ هَزْفاً) الرِّیْحُ الشَّیْءَ: باد آن

چیز را به هوا برد و جابجا کرد.
(الهِزَف): شتر مرغِ نرِ رمنده و ترسو و امثالِ شتر مرغ. سریع و شتابان و تندرو. دارایِ پرهایِ بلند.
* هزق ـ (هَزِقَ يَهْزَقُ هَزَقاً): سرِ حال آمد، بانشاط شد (هَزِقَ) فِي الضَّحِكِ: بسیار خندید.
(أَهْزَقَ يُهْزِقُ إِهْزاقاً) فِي الضَّحِكِ: بسیار خندید.
(المِهْزاق) مِنَ النّاسِ: آدمِ سبک و بی‌وقار و پرخنده (إِمْرَأَةٌ مِهْزاقٌ): زنِ سبک و پرخنده و بی‌وقار (المِهْزاقُ) مِنَ الدَّوابِّ: چهارپایِ چموش و لگدزن. چهارپای تندرو و با نشاط و سرمست.
(الهَزَق): سبکی و بی‌وقاری. شدتِ غرشِ تندر.
(الهَزِق): سبک و بی‌وقار و بی‌شخصیت. تُنْدَرِ شدید و پرخروش.
* هزل ـ (هَزَلَ يَهْزُلُ هَزْلاً): لاغر شد، ضعیف شد (هَزَلَ) الْقَوْمُ: چهارپایان آن قوم لاغر شدند.
(هَزَلَ يَهْزِلُ هَزْلاً): فُلانٌ فِيْ كَلامِهِ: فلانی در سخن خود شوخی کرد. به هزلیات پرداخت (هَزَلَ) فی الْأَمْرِ: آن کار را به شوخی گرفت. جدی برخورد نکرد. (هَزَلَ) الرَّجُلُ: چهارپایان آن مرد مردند و فقیر و نادار شد.
(هَزَلَ يَهْزِلُ هُزالاً) الدّابَّةَ: به چهارپا رسیدگی نکرد تا لاغر و ضعیف شد.
(هَزَلَ يَهْزَلُ هَزَلاً) فُلانٌ: فلانی شوخی کرد.
(هُزِلَ يُهْزَلُ هُزالاً): لاغر و نزار شد، ضعیف و نحیف شد (هُزِلَتْ) حالُ فُلانٍ: وضعیتِ فلانی بد شد.
(أَهْزَلَ يُهْزِلُ إِهْزالاً) الرَّجُلُ: چهارپایِ آن مرد لاغر و ضعیف شد (أَهْزَلَ) الْقَوْمُ: مواشیِ آن قوم دچارِ خشکسالی و قحطی شدند. در اثرِ سختی زندگی اموالِ خود را نگهداشته و منع کردند و ندادند (أَهْزَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را ضعیف و ناتوان کرد (أَهْزَلَ) فُلاناً: فلانی را اهلِ شوخی و بازی یافت (أَهْزَلَ) الدّابَّةَ: چهارپا را لاغر کرد.
(هازَلَ يُهازِلُ مُهازَلَةً) فُلانٌ زَيْداً: فلانی با زید شوخی و بازی کرد.

(هَزَّلَ يُهَزِّلُ تَهْزِيلاً) الدّابَّةَ: چهارپا را لاغر کرد.
(المَهْزَلَة): لاغری، نزاری. خشکسالی، قحطی. شوخی، مزاح. کارِ غیرِ جدی. (جدید). نمایشِ فکاهی و خنده‌آور، نمایشِ کمیک. (جدید).
(المَهْزُوْل) مِنَ الشِّعْرِ: شعرِ سست بنیاد. ج مَهازِيْل.
(الهازِل): شوخی کننده. لاغر، نزار.
(الهُزال): لاغری، نزاری، نحیف بودن.
(الهُزالَة): شوخی، مزاح. لطیفه.
(الهَزّال): شوخی کننده.
(الهِزِّيْل): بسیار شوخ، بسیار شوخی کننده.
(الهَزْل): یاوه سرایی، هذیان.شُل بودنِ سخن.
(الهَزْلَی): مارها. [مفرد ندارد].
(الهَزِيْل): لاغر، نحیف. نزار. ج هَزْلَی.
(الهُزَيْلَی): شعبده‌بازی، تردستی.
* هزلج ـ (هَزْلَجَ يُهَزْلِجُ هَزْلَجَةً): سرعت گرفت، شتابید (هَزْلَجَتْ) الْأَلْفاظُ: گفته‌ها درهم و برهم وقاطی پاطی شدند.
(الهِزْلاج): تندرو، سریع، شتابان.
* هزم ـ (هَزَمَ يَهْزِمُ هَزْماً، و هَزِيْماً) الشَّيْءُ: آن چیز صدا کرد. گویند: (هَزَمَ) الرَّعْدُ: تُنْدَر غرید، رعد خروشید (هَزَمَتْ) الرِّيْحُ: باد زوزه کشید (هَزَمَ) فُلانٌ عَلَى زَيْدٍ: فلانی به سوی زید بازگشت، به سوی او کج کرد یا به او مایل شد و محبت کرد (هَزَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را تا زد.
(هَزَمَ يَهْزِمُ هَزِيْمَةً) الْعَدُوَّ: دشمن را شکست داد و بر او پیروز شد و او را فراری داد (هَزَمَ) الشَّيْءَ: با دست در آن چیز کاوید تا حفره‌ای در آن درست شد (هَزَمَ) الْأَرْضَ: زمین را کند تا به آب رسید و آب جریان یافت (هَزَمَ) لَهُ حَقَّهُ: حقِ او را تضییع کرد.
(هَزَّمَ يُهَزِّمُ تَهْزِيْماً) الشَّيْءَ: آن چیز را شکست و تکه تکه کرد (هَزَّمَ) الْعَدُوَّ: دشمن را شکست داد و بر او پیروز شد و او را فراری داد.
(إِهْتَزَمَ يَهْتَزِمُ إِهْتِزاماً) الْفَرَسُ: صدایِ گامهایِ اسب بلند

و شنيده شد (إهْتَزَمَتْ) السَّحابَةُ بِالْماءِ: ابر باريد و صداي باريدنِ آن بلند شد (إهْتَزَمَ) الأَمْرَ: تصميم بر آن كار گرفت و در آن شتاب كرد (إهْتَزَمَ) الشّاةَ: گوسفند را سر بريد.

(إهْتزِمُوْا): فعلِ امر است از إهْتَزَمَ: سر ببريد و ذبح كنيد. و در مثل است: «إهْتزِمُوْا ذَبِيْحَتَكُمْ مادامَ بِها طِرْقٍ»: ذبيحهٔ خود را پيش از لاغر شدن سر ببريد.

(تَهَزَّمَ يَتَهَزَّمُ تَهَزُّماً) الشَّيْءُ: آن چيز صدا كرد. گويند: (تَهَزَّمَ) الْفَرَسُ: صداي گامهاي اسب بلند شد (تَهَزَّمَتْ) السَّحابَةُ بِالْماءِ: ابر باريد و صداي باريدنِ بارانِ آن بلند شد (تَهَزَّمَتْ) الْعَصا: عصا تكه تكه شد و صداي شكستنش برخاست (تَهَزَّمَ) الرَّعْدُ: تُنْدَر غريد، رعد خروشيد (تَهَزَّمَ) الْبِناءُ: ساختمان درهم كوبيده شد.

(إسْتَهْزَمَ يَسْتَهْزِمُ إسْتِهْزاماً) الْعَدُوَّ: دشمن را شكست و فراري داد.

(المِهْزام): چوبدستي كوچك. چوبى كه با آن آتش را به هم مى‌زنند، آتش كاو. چوبى است كه بچه‌ها سرِ آن را آتش زده و با آن بازى مى‌كنند. بازى: كى بود كى بود من نبودم؛ بازيِ بچه‌ها كه چشمِ كسى را بسته آن گاه يكى از بچه‌ها آهسته با دست به او مى‌زند سپس چشمش را باز كرده و مى‌گويند. كى بود كه به تو زد؟ ج مَهازِيْم.

(الهازِمَة): بلا، حادثهٔ تلخ، فاجعه ج هَوازِم.

(الهَزْم): زمينِ هموار و پَست و گود (الهَزْمُ) مِنَ الْجَوْفِ: معده و امعا و احشا. ابرِ نازک و بدونِ باران. شكافِ مَشک. ج هُزُوْم.

(الهَزَم): صدا، بانگ، آواز. طنينِ كمان.

(الهَزِم): اسبِ فرمانبردار. بارانِ پيوسته كه قطع نشود (فَرَسٌ هَزِمٌ): اسبى كه شيههٔ آن رابه صداي رعد تشبيه كنند.

(الهَزْمَة): زمينِ گود و هموار و پَست. صدا، بانگ (هَزْمَةُ) السِّنَّوْرِ: صدايى كه از گلويِ گربه برآيد. چالهٔ كوچکِ صخره و امثالِ آن. ج هَزْم، و هُزُوْم.

(الهَزَمَة): بزِ پير. ج هَزَم.

(الهَزَمَة) مِنَ الْقُدُوْرِ: ديگِ بشدت غلغل كننده و جوشان و خروشان.

(الهِزْمَة) مِنَ الدَّوابِّ: چهارپايِ لاغر و ماده. ج هِزَم.

(الهَزُوْم): چيزى كه صدا كند و طنين بيفكند.

(الهَزِيْم): غرشِ رعد، خروشِ تندر. صداي گامهايِ اسب (الهَزِيْمُ) مِنَ الْخَيْلِ: اسبِ داراي صداي سخت (الهَزِيْمُ) مِنْ أَنْواعِ الْغَيْثِ: هر نوع باران (ريز يا درشت) كه بند نيايد (الهَزِيْمُ) مِنَ الأَعْداءِ: دشمنِ شكست خورده و فراري.

(الهَزِيْمَة): فرارِ در جنگ، شكست خوردنِ در جنگ. چاهِ پر آب (الهَزِيْمَةُ) فِى الْفَرَسِ و نَحْوِهِ: ريزشِ عرقِ اسب و امثالِ اسب در هنگامِ دويدن. ج هَزائِم.

(الهِزِّيْمَى): شكست و فرارِ مفتضانه.

(الهَيْزَم): شيرِ بيشه. سخت و محكم.

* **هزمج** ـ (الهَزْمَجَة): تند تند و پى در پى سخن گفتن. درهم پيچيدنِ صداها.

* **هزهز** ـ (هَزْهَزَ يُهَزْهِزُ هَزْهَزَةً) الشَّيْءَ: آن چيز را پى در پى تكان داد. آن را خوار يا آماده و مهيا كرد.

(تَهَزْهَزَ يَتَهَزْهَزُ تَهَزْهُزاً) الشَّيْءُ: آن چيز تكان خورد، جنبيد (تَهَزْهَزَ) إِلَيْهِ الْقَلْبُ: دل به آن شاد شد و آرام گرفت.

(الهُزاهِز): مِنَ الْماءِ: آبِ جارى و بسيار كه از شدت صافى موج مى‌زند (الهُزاهِزُ) مِنَ السُّيُوْفِ: شمشيرى كه فلزش صاف و خالص است.

(الهَزْهاز) مِنَ الْماءِ و مِنَ السَّيُوْفِ: آبِ جارى و بسيار كه از شدتِ صافى موج مى‌زند. شمشيرى كه فلزش صاف و خالص است.

(الهُزْهُز) مِنَ الآبارِ: چاهِ ژرف و خيلى گود.

(الهَزْهَزَة): فتنه‌اى كه دامنِ همه را بگيرد. ج هَزاهِز.

* **هزو** ـ (هَزا يَهْزُو هَزْواً): حركت كرد و به راه افتاد، راه پيمود.

* **هس** ـ (هُسْ): كلمه‌اى براي راندنِ گوسفند. و براى

امر به خاموش شدن انسان، هیس.

* هسّ ـ (هَسَّ يَهسُّ هَسًّا) فُلانٌ: فلانی باخود حرف زد (هَسَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را کوبید و شکست.

(هَسَّ يَهِسُّ هَسِيْساً) الْكَلامَ: سخن را پنهان داشت (هَسَّ) الطِّفْلَ: بر سرِ کودک داد زد که خاموش شود.

(الهَسِيْس): هر چیزِ کوبیده شده. هر چیزِ آهسته و پنهانی همانندِ سخنِ پنهانی و امثالِ آن. صدایِ خیلی آهستهٔ پا. سخنِ آهسته و نامفهوم.

* هسهس ـ (هَسْهَسَ يُهَسْهِسُ هَسْهَسَةً) الرَّجُلُ: آن مرد شبانه به راه روی پرداخت (هَسْهَسَ) لَيْلَتَهُ كُلَّها: تمامِ شبِ خود را راه رفت. صدایِ آهسته‌ای ایجاد کرد (هَسْهَسَ) الْخَلْخالُ: پای برنجن صدا کرد (هَسْهَسَتْ) الدِّرْعُ: زره صدا کرد (هَسْهَسَ) الْماءُ: آبِ زلال در سرازیری جاری شد (هَسْهَسَ) الْحَدِيْثَ: سخن را پنهان کرد.

(تَهَسْهَسَ يَتَهَسْهَسُ تَهَسْهُساً): صدایِ آهسته‌ای ایجاد کرد. گویند: (تَهَسْهَسَ) الْخَلْخالُ: پای برنجن صدا کرد (تَهَسْهَسَ) الرَّجُلُ: آن مرد آهسته صدا کرد.

(الهَساهِس): شبانه راه رفتن. صدایِ پایِ شترها. سخنِ پنهانی.

(الهُساهِس): وسوسهٔ نفسانی و با خود سخن گفتن.

(الهَسْهاس): سخنِ آهسته و نامفهوم. آدمِ شب کار. قصّاب (الهَسْهاسُ) مِنَ السَّيْرِ: راه رفتنِ تند و سریع.

* هسو ـ (الأَهْساء): مردمِ سرگشته و سرگردان. [مفرد ندارد و گویا مفردش هسأ است].

* هشر ـ (هَشَرَ يَهْشُرُ هَشْراً) النّاقَةَ: تمامِ شیرِ پستانِ شتر را دوشید.

(هُشِرَ يُهْشَرُ) الْبَعِيْرُ: ریهٔ شتر سوخت.

(المَهْشُوْر): شتری که ریه‌اش سوخته است.

(الهَشْر): شُل و آبکی و رقیق بودنِ چیزی.

(الهَشْرَة): سرمستی و ناسپاسی و بیش از حد خوش بودن و شادی کردن.

(الهَشِرَة): درختی که برگش بسرعت بریزد.

(الهَشُوْر): درختی که برگش بسرعت بریزد.

(الهَيْشَر): مردِ دراز و سست. کنگرِ بیابانی، بلندیِ آن از سی تا صد سانتیمتر است.

* هشّ ـ (هَشَّ يَهُشُّ هَشًّا) الرَّجُلُ: آن مرد با عصا حمله کرد (هَشَّ) الشَّجَرَةَ: با چوبدستی به درخت زد که برگش بریزد. خدا می‌فرماید: ﴿وَأَهُشُّ بِها عَلَى غَنَمِي﴾: و با آن (چوبدستی) از درخت برگ می‌ریزانم برایِ گوسفندانم.

(هَشَّ يَهِشُّ هَشًّا، و هَشاشَةً، و هَشاشاً) إِلَيْهِ، و لَهُ: به آن شاد و دلخوش شد.

(هَشَّ يَهِشُّ هَشًّا، و هُشُوْشَةً) الْخُبْزُ و نَحْوُهُ: نان و امثالِ آن نازک و خشک و شکننده شد.

(هَشَّ يَهِشُّ هُشُوْشاً) الْعُوْدُ: چوب شکست و ریزریز شد.

(هَشَّ يَهِشُّ هُشُوْشَةً) الشَّيْءُ: آن چیز سست و شکننده شد.

(هَشَّشَ يُهَشِّشُ تَهْشِيْشاً) فُلاناً: فلانی را شاد و بانشاط کرد. او را ضعیف کرد.

(إِهْتَشَّ يَهْتَشُّ إِهْتِشاشاً) فُلانٌ لِلْأَمْرِ، و بِهِ: فلانی دوستدارِ آن کار شد و برسرِ شوق و طرب آمد.

(إِسْتَهَشَّ يَسْتَهِشُّ إِسْتِهْشاشاً) الشَّيْءَ: آن چیز را خوار و بی‌مقدار شمرد.

(الهَشّ): سست و شکننده. گویند (خُبْزٌ هَشٌّ): نانِ ترد و شکننده (الهَشُّ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: هر چیزِ نرم و سست (الهَشُّ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ شاد و خندان و خوش (الهَشُّ) مِنَ الْخَيْلِ: اسبِ زیاد عرق کننده (فَرَسٌ هَشُّ الْعِنانِ): اسبِ رام و فرمانبردار.

(الهَشاش): گویند: (خُبْزٌ هَشاشٌ): نانِ ترد و شکننده.

(الهَشاشَة): هَشاشَةُ الْعِظامِ: راشیتیسم یا مرضی شبیه آن که به استخوانها می‌زند.

(الهَشّاشَة): مَشک و امثالِ آن که نازک باشد و آب از آن برود.

(الهَشُوْش): گوسفندِ پرشیر.

(الهُشُوشَة): (فِي الْكِيْمِياءِ): شكنندگی و سست و ترد بودنِ یک چیز.
(الهَشِيْش) مِنَ الرِّجالِ: مردی که چون از او سؤالی کنند یا چیزی بخواهند شاد و خوشحال شود (الهَشِيْشُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: هر چیزِ ترد و شکننده. خرد و ریز ریز شده یا درختِ خشک و پوسیده یا گیاه از پارسال مانده یا هر چیزِ خشک. دارایِ بدن سست و شکننده و ضعیف.
(الهَشيشَة): مُؤَنَّثِ الهَشِيْش.
*هشل ـ (هَشَّلَتْ تُهَشِّلُ تَهْشِيْلاً) النّاقَةُ و نَحْوُها: شتر و امثالِ آن اندکی شیر داد.
(إهْتَشَلَ يَهْتَشِلُ إهْتِشالاً) الدّابَّةَ و نَحْوَها: از چهارپا و امثالِ آن بدونِ اجازهٔ صاحبش استفاده کرد.
(الهَشِيْلَة): چهارپا و امثالِ آن که بدونِ اجازهٔ صاحبش به کار گرفته شود (الهَشِيْلَةُ) مِنَ الدَّوابِّ و نَحْوِها: چهارپا و امثالِ آن که غصب شده باشد.
(الهَيْشَلَة): ماده شترِ پیر و فربه.
*هشم ـ (هَشَمَ يَهْشِمُ هَشْماً) الشَّيْءَ الأَجْوَفَ أَوِ الْيابِسَ: چیزِ میان تهی یا چیزِ خشک را شکست (هَشَمَ) الثَّرِيْدَ: نان را خرد کرد که ترید کند (هَشَمَ) النّاقَةَ و هَشَمَ ضَرْعَها: شتر را دوشید.
(هَشَّمَ يُهَشِّمُ تَهْشِيْماً) الشَّيْءَ الأَجْوَفَ أَوِ الْيابِسَ: چیزِ میان‌تهی یا چیزِ خشکِ زیادی را شکست یا آن را بسیار شکست.
(إنْهَشَمَ يَنْهَشِمُ إنْهِشاماً) الشَّيْءُ: آن چیز شکسته شد (إنْهَشَمَتْ) الإِبِلُ: شتران سست و ضعیف شدند.
(إهْتَشَمَ يَهْتَشِمُ إهْتِشاماً) نَفْسَهُ لَهُ: بخاطرِ او به خود ظلم کرد یا در برابر او خواری و کوچکی کرد.
(تَهَشَّمَ يَتَهَشَّمُ تَهَشُّماً) الشَّيْءُ: آن چیز شکست یا آن چیزِ توخالی یا چیزِ خشک شکست (تَهَشَّمَتْ) الأَرْضُ: سالها از خشکی و بی‌بارانیِ آن زمین گذشت (تَهَشَّمَ) الشَّجَرُ: درخت در اثرِ خشک شدن شکست یا تکه تکه و خرد شد (تَهَشَّمَتْ) الرِّيْحُ الشَّجَرَ: باد درخت را شکست (تَهَشَّمَ) عَلَى فُلانٍ: بر فلانی مهربان شد، به او نیکی و محبت کرد (تَهَشَّمَ) فُلاناً: مهربانی و رضایتِ فلانی را خواستار شد (تَهَشَّمْتُ) فُلاناً لِلْمَعْرُوْفِ: از فلانی احسانش را خواستار شدم. او را بزرگداشت و اکرام کرد.
(المِهْشام) مِنَ النُّوْقِ و نَحْوِها: شترِ ماده و امثالِ آن که زود لاغر شود.
(الهاشِم): کوهِ سست. دوشندهٔ ماهر. ج هُشُم.
(الهاشِمَة): زخمِ سر یا زخمِ صورت یا زخمِ پیشانی که استخوان را خرد کند.
(الهِشام): جود و کرم، سخاوت.
(الهَشْم): زمین خشکی زده و قحط. زمینِ پست و گود و هموار. ج هُشُوْم.
(الهَشِم): سخاوتمند، بخشنده.
(الهَشَمَة): بزِ ماده یا بزِ کوهیِ ماده. آهویِ ماده.
(الهَشُوْم) مِنَ الأَرْضِ: زمینی که حفره‌ای ژرف و تنگ در آن کنده‌اند.
(الهَشِيْم): ریز ریز شده، خُرد شده. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَصْبَحَ هَشِيْماً تَذْرُوْهُ الرِّياحُ﴾: پس گردید ریزه ریزه که به هوا می‌برد آن را بادها. درختِ پوسیده که هیمه کن آن را به هر جا بخواهد می‌بَرد. گیاهِ باقی ماندهٔ از سالِ پیش. هر چیزِ خشک و جامد. دارایِ بدنی ضعیف.
(الهَشِيْمَة): زمینی که درخت یا درختانش خشک و سیاه شده اما هنوز برپایند و نیفتاده‌اند (ما فُلانٌ إلّا هَشِيْمَةُ كَرَمٍ): فلانی بسیار بخشنده و سخاوتمند است. درختِ خشک و پوسیده. ج هَشِيْم.
(الهَيْشُوْم) مِنَ الْكَلَإِ و نَحْوِهِ: علف تر و تازه و ترد و نرم و نازک.
*هشنق ـ (الهَشْنَق): چیزی است که بافنده تارِ پارچه را به آن می‌بندد.
*هشهش ـ (هَشْهَشَ يُهَشْهِشُ هَشْهَشَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را تکان داد، جنبانید.

(تَهَشْهَشَتْ تَتَهَشْهَشُ تَهَشْهُشاً) اَلْمَرْأَةُ: آن زن با شادی و خوشحالی به شوهرش اظهارِ علاقه و عشق کرد.

(الهَشْهاش): مردِ خوشخوی و سخاوتمند.

*هشو ـ (هاشاهُ يُهاشِيْهِ مُهاشاةً): با او شوخی کرد.

*هصر ـ (هَصَرَ يَهْصِرُ هَصْراً) فُلانٌ الشَّیْءَ: فلانی آن چیز را شکست (هَصَرَ) الْغُصْنَ و نَحْوَهُ، و بِهِ: شاخه و امثالِ آن را تا زد و شکست بی‌آن که جدایش کند. آن را گرفت و کشید و کج کرد (هَصَرَ) قِرْنَهُ: هماوردِ خود را بشدت درهم کوبید یا بشدت بر زمین زد (هَصَرَ) الْحَيَوانُ رَأْسَ الْفَرِيْسَةِ و بِرَأْسِها: آن حیوان شکارِ خود را درهم کوبید و کشت.

(هَصِرَ يَهْصَرُ هَصَراً) الشَّیْءُ: آن چیز خمید و کج شد.

(إِهْتَصَرَ يَهْتَصِرُ إِهْتِصاراً) الْغُصْنُ: شاخه برروی زمین افتاد (إِهْتَصَرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را شکست (إِهْتَصَرَ) النَّخْلَةَ: خوشه‌های خرما را هرس و صاف و راست کرد.

(تَهَصَّرَتْ تَتَهَصَّرُ تَهَصُّراً) أَغْصانُ الشَّجَرَةِ: شاخه‌های درخت آویزان شد.

(المُهْتَصِر): شیرِ بیشه.

(الهَصِر) مِنَ الرِّجالِ: مردِ بسیار درهم کوبندهٔ هماوردانِ خود. شیرِ بیشه.

(الهُصَر) مِنَ الرِّجالِ: مردِ بسیار درهم کوبندهٔ هماوردان خود. شیرِ بیشه.

(الهَصْرَة): مهرهٔ افسون.

(الهَصُوْر): شیر بیشه.

*هصّ ـ (هَصَّتْ تَهِصُّ هَصِيْصاً) النّارُ و نَحْوُها: آتش و امثالِ آن برق زد و پرتو افکند و درخشید.

(هَصَّ يَهُصُّ هَصًّا) الشَّیْءَ: آن چیز را لگد مال کرد و شکست و ظاهراً برایِ چیزهایِ میان تهی گویند. به آن چیز چنگ زد و آن را محکم با انگشتانش گرفت.

(هَصَّصَ يُهَصِّصُ تَهْصِيْصاً) الرَّجُلُ: آن مردچشمهایش برق زد و درخشید.

(المَهْصُوْص): چیزِ شکسته شده یا چیزِ میان تهیِ شکسته شده. چیزِ با انگشتان گرفته شده.

(الهاصَّة): چشمِ فیل. گویند: «إِنْ قِيْلَ لَكَ: مَا الهاصَّةُ؟ فَقُلْ: عَيْنُ الْفِيْلِ خاصَّةً»: اگر از تو بپرسند: الهاصّة چیست؟ بگو: فقط چشمِ فیل را گویند.

(الهَصّ): هر چیزِ سخت.

(الهَصِيْص): چیزِ شکسته شده یا چیزِ میان تهیِ شکسته شده. چیزِ با انگشتان زور داده شده.

*هصم ـ (هَصَمَ يَهْصِمُ هَصْماً) الشَّیْءَ: آن چیز را شکست (هَصَمَ) قِرْنَهُ: هماوردِ خود را شکست و فراری داد.

(المِهْصَم): شیرِ بیشه.

(الهَيْصَم): خشن و ستبر و کلفت و سخت و محکم. نوعی سنگِ صاف که از آن شیشه‌هایِ کوچک می‌تراشند. برخی آن را سنگِ مرمرِ سفید می‌دانند (نابٌ هَيْصَمٌ): دندانِ نیشِ محکم که هر چیزی را می‌شکند.

*هصهص ـ (الهُصاهِص): انسان یا شیرِ نیرومند.

(الهَصْهاص): دارایِ چشمانِ درخشنده و برق زننده.

*هصو ـ (هَصا يَهْصُو هَصْواً) پیر شد، سالخورده شد.

*هضب ـ (هَضَبَ يَهْضِبُ هَضْباً) الرَّجُلُ: آن مرد همانندِ چهارپایِ وامانده و ضعیف راه رفت (هَضَبَتْ) السَّماءُ: آسمان روزهایِ پیاپی بارید و از بارش باز نایستاد (هَضَبَ) الشّاعِرُ بِالشِّعْرِ: چکامه سرا پی در پی چکامه سرود (هَضَبَتْ) السَّماءُ الْقَوْمَ: آسمان آن قوم را بشدت خیس کرد.

(أَهْضَبَ يُهْضِبُ إِهْضاباً) فِي الْحَدِيْثِ: گرمِ سخن شد و پی در پی حرف زد و صدایِ خود را بلند کرد. در کوههایِ گستردهٔ برروی زمین فرود آمد.

(إِهْتَضَبَ يَهْتَضِبُ إِهْتِضاباً) فِي الْحَدِيْثِ: گرمِ سخن شد و پی در پی حرف زد و صدا را بلند کرد.

(الأُهْضُوْبَة): تپه، پشته. بارانِ درشت و مداوم و پیوسته. ج أَهاضِيْب.

(الهَضْبَة): تپه، پشته. بارانِ درشت و پیوسته و مداوم.

کوهِ پهن و گسترده و دراز. ج هَضْب، و هِضَب، و هِضاب (رَجُلٌ هَضْبَةٌ): مردِ ورّاج و پرسخن.
(الهِضَبّ): سخت و سفت و محکم. اسبی که زیاد عرق کند.
(الهَضِيْب): غَنَمٌ هَضِيْبٌ: گوسفندِ کم شیر.
* **هضج** ـ (هَضَّجَ يُهَضِّجُ تَهْضِيْجاً) الرَّجُلُ مَواشِيَهُ: آن مرد چهارپایانِ خود را خوب نچرانید.
(الهَضِيْج): گویند: (صِبْيانٌ هَضِيْجٌ): کودکانِ خردسال که نمی‌توانند کاری را درست انجام دهند.
* **هضّ** ـ (هَضَّتْ تَهُضُّ هَضًّا) الإِبِلُ، و هَضَّتْ السَّيْرَ: شتران تند رفتند (هَضَّ) فُلانٌ الْمَشْيَ: فلانی خوب و مقاوم و تند راه رفت (هَضَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را شکست و کوبید.
(هَضَّضَ يُهَضِّضُ تَهْضِيْضاً) الرَّجُلُ: آن مرد با پاها محکم بر زمین کوبید.
(إِهْتَضَّ يَهْتَضُّ إِهْتِضاضاً) الشَّيْءَ: آن چیز را خیلی شکست و کوبید (إِهْتَضَّ) نَفْسَهُ لِفُلانٍ: خود را دربارهٔ فلانی مقصر دانست و تصمیم گرفت که محبتِ بیشتری به او بکند.
(المَهْضُوْض): چیزی که آن را شکسته و کوبیده‌اند.
(الهَضّاء): گروه، جماعت. لشکریان یا یک گردانِ از لشکر.
(الهَضّاض): شترِ نری که شتر یا انسان را به زمین می‌زند و با سینهٔ خود بر آنان فشار می‌آورد.
(الهَضَض): خُرد شدن، شکسته شکسته شدن.
(الهَضِيْض): چیزی که آن را شکسته و کوبیده‌اند.
* **هضل** ـ (هَضَلَ يَهْضِلُ هَضْلاً) الرَّجُلُ بِالْكَلامِ: آن مرد خیلی سخن گفت، پی در پی حرف زد.
(أَهْضَلَتْ تُهْضِلُ إِهْضالاً) السَّماءُ: آسمان بارانِ خود را فرو ریخت (أَهْضَلَتْ) الدَّلْوُ: دلو به دیوارهٔ چاره گرفت و تکان خورد و از آن آب ریخت.
(الهَضّال): کسی که شتران خود را با خواندنِ آواز و شعر می‌راند.
(الهَضْل): بسیار، زیاد، فراوان.
(الهَضْلاء) مِنَ النِّساءِ: زنی که پستانهایش دراز است. زنی که دیگر حیض نبیند.
(الهَيْضَل): لشکریانِ زیاد. گروهی که در جنگ با هم و متحد باشند. دراز و بلند و خیلی تناور.
(الهَيْضَلَة): مُؤَنَّثِ الهَيْضَل. زنِ میان سال. شترِ پرشیر. صدایِ درهم پیچیدهٔ مردم.
* **هضم** ـ (هَضَمَ يَهْضِمُ هَضْماً) عَلَيْهِ: بر او یورش برد. فرود آمد (ما هَضَمَ) عَلَيْهِ: به او نزدیک نشد (هَضَمَ) لَهُ مِنْ حَقِّهِ: از رویِ دلخواه مقداری از حقِ او را به او داد (هَضَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را شکست (هَضَمَ) فُلاناً: به فلانی ستم کرد (هَضَمَ) حَقَّهُ: حقِ او را غصب کرد (هَضَمَ) نَفْسَهُ: تواضع و فروتنی کرد (هَضَمَ) الطَّعامَ: خیلی از آن غذا خورد (هَضَمَتْ) الْمِعِدَةُ الطَّعامَ: معده غذا را هضم کرد (هَضَمَ) الدَّواءُ الطَّعامَ: دارو غذا را هضم کرد (هَضَمَتْ) الْهَواضِيْمُ الطَّعامَ: هضم کننده‌ها (جهاز هاضمه) غذا را هضم کرده و آن را آماده کردند تا جذبِ خون شود.
(هَضِمَ يَهْضَمُ هَضَماً): کمرش باریک و شکمش کوچک و زیبا شد (هَضِمَ) الْفَرَسُ: دنده‌هایِ اسب راست و صاف و قسمتهایِ بالایش فرو رفته شد.
(إِهْتَضَمَ يَهْتَضِمُ إِهْتِضاماً) فُلاناً: به فلانی خیلی ستم کرد.
(إِنْهَضَمَتْ تَنْهَضِمُ إِنْهِضاماً) الثَّمَرَةُ: میوه شکافته شد، شکسته شد.
(تَهَضَّمَتْ تَتَهَضَّمُ تَهَضُّماً) الثَّمَرَةُ: میوه شکافته شد، شکست (تَهَضَّمَ) فُلانٌ لِزَيْدٍ: فلانی مطیع و فرمانبردارِ زید شد (تَهَضَّمَ) نَفْسَهُ لَهُ: خود را در اختیارِ او قرار داد بدونِ این که خواستارِ رعایتِ عدالت باشد (تَهَضَّمَ) فُلاناً: به فلانی خیلی ستم کرد.
(الأَهْضَم): اسبی که دنده‌هایش راست و قسمتهایِ بالایِ آن فرو رفته است (رَجُلٌ أَهْضَمُ الْكَشْحَيْنِ): مردِ کمر باریک. دارایِ دندانهایِ ثنایایِ (پیشین) کلفت.

(المُهَضَّمَة): گويند: (قَصَبَةٌ مُهَضَّمَةٌ): نيِ سوراخ شده كه آن را مى‌نوازند.

(المَهْضُوْمَة): گويند: (قَصَبَةٌ مَهْضُوْمَةٌ): نى سوراخ شده كه آن را مى‌نوازند. عطرى است مخلوط شده با مشک و بان.

(الهاضِم): آنچه در آن سستى و نرمى باشد.

(الهاضُوْم): داروىِ هضم كننده. موادى كه از دستگاهِ گوارش ترشح مى‌شود و غذا را هضم مى‌كند. ج هَواضِيْم. خرج كننده يا انفاق كننده يا ريخت و پاش كنندهٔ مال خويش.

(الهَضّام): هضم كننده، داروىِ هضم كننده.

(الهَضْم): گوارش، هضمِ غذا (الهَضْمُ فِى الْكِيْمِياءِ): تغيير دادن مواد شيميايى با دادن حرارت يا با دادن حرارت و زير فشار گذاشتن.

(الهِضْم): زمينِ پَست و گود. شكمِ دره، داخلِ دره. عُود، بخور. ج أَهْضام، و هُضُوْم. در مَثَل گويند: «اَللَّيْلَ و أَهْضامَ الْوادِي»: در شب و همچنين در شكم و داخلِ دره راه مرو تا آسيبى نبينى.

(الهَضْماء): مُؤَنَّثِ الأَهْضَم.

(الهَضْمِيّ): اَلْجَهازُ الهَضْمِيُّ: دستگاهِ گوارش، جهازِ هاضمه، مثلِ: دندانها و غده‌هاىِ ترشح كنندهٔ موادِ گوارشى و معده و روده‌ها.

(الهَضْمِيَّة): (اَلْقَناةُ الهَضْمِيَّةُ): كانالِ غذا در بدن؛ از دهان شروع و به قولونِ نازلِ ختم مى‌شود.

(الهَضُوْم): داروىِ هاضمه. موادى كه از غده‌هاىِ جهازِ هاضمه براىِ هضمِ غذا ترشح مى‌شود (يَدٌ هَضُوْمٌ): دستِ پر كرم و بخشنده كه همه چيزش را مى‌بخشد و چيزى بر جاى نگذارد. ج هُضُم.

(الهَضِيْم): ستمديده، موردِ ستم قرار گرفته. داراىِ كمرِ باريک. اسبى كه دندهايش راست و در قسمتهاىِ بالاىِ آن فرو رفته است (الهَضِيْمُ) مِنَ النِّساءِ: زنِ كمر باريک. ميوهٔ رسيده يا چيز پخته شده. چيزى كه اجزاىِ آن درهم فرورفته باشد. خداى مى‌فرمايد: ﴿وَ نَخْلٍ طَلْعُها هَضِيْمٌ﴾: و نخلى كه خوشه‌اش درهم فرو رفته است (قَصَبَةٌ هَضِيْمٌ): نيِ سوراخ شده كه آن را مى‌نوازند.

(الهَضِيْمَة): ستم و غصب كردن، ظلم و بيداد. غذايى كه در عزاىِ ميت بپزند. ج هَضائِم.

* هضو ـ (هاضاهُ يُهاضِيْهُ مُهاضاةً): او را احمق شمرد و سبک داشت.

(الهِضاة): قسمتِ بالاىِ هر چيز. بزرگِ قوم. نوکِ هر چيز. نوکِ تازيانه و عمامه. موىِ جلوِ سر. حمايلِ شمشير. ما چه خر.

* هطر ـ (هَطَرَ يَهْطِرُ هَطْرَةً) الْفَقِيْرُ لِلْغَنِيِّ: فقير در هنگامِ درخواست از ثروتمند ذليلانه درخواست كرد و عجز و فروتنى نشان داد.

(هَطَرَ يَهْطِرُ هَطْراً) فُلانٌ الْكَلْبَ و نَحْوَهُ: فلانى سگ و امثالِ آن را با چوب زد و كشت.

(تَهَطَّرَتْ تَتَهَطَّرُ تَهَطُّراً) الْبِئْرُ: چاه فرو ريخت و خراب شد.

* هطرس ـ (تَهَطْرَسَ يَتَهَطْرَسُ تَهَطْرُساً) الرَّجُلُ: آن مرد از روىِ غرور به اين سوى و آن سوى كج شد و خراميد و راه رفت.

* هطط ـ (الهُطُط): مردگان، مردمان مرده.

* هطع ـ (هَطَعَ يَهْطَعُ هَطْعاً و هُطُوْعاً): آسيمه‌سر و شتابان و هراسناک به پيش آمد. گردن كشيد و سر به زير افكند. به چيزى چشم دوخت وچشم از آن برنگرفت.

(أَهْطَعَ يُهْطِعُ إِهْطاعاً) فُلانٌ: فلانى ذليلانه نگريست (أَهْطَعَ) فِيْ سَيْرِهِ: در راه رفتنِ خود سرعت گرفت.

(إِسْتَهْطَعَ يَسْتَهْطِعُ إِسْتِهْطاعاً): گردن كشيد و سر به زير افكند (إِسْتَهْطَعَ) فِيْ سَيْرِهِ: در راه رفتنِ خود شتاب كرد.

(المُهْطِع): آن كه ذليلانه بنگرد. (ج مُهْطِعُوْنَ و مُهْطِعِيْنَ). خدا مى‌فرمايد: ﴿مُهْطِعِيْنَ مُقْنِعِيْ رُءُوْسِهِمْ﴾: ذليلانه نگرند گانند كه سرهاىِ خود را بالا نگه

می‌دارند و با ذلت و خواری نگاه می‌کنند. آدمِ ساکت و بشدت هراسناک که هر کس او را صدا بزند بدان سوی می‌رود. خدا می‌فرماید: ﴿مُهْطِعِيْنَ إِلَى الدّاعِ﴾: خاموشانِ هراسناک که هر کس آنها را صدا بزند بدان سوی روند.

(الهَيْطَع): راه گشاد، بزرگراه.

* **هطف** ـ (هَطَفَ يَهْطِفُ هَطْفاً) الرّاعِي: شبان (حیوانی را) دوشید (هَطَفَتْ) السَّماءُ: آسمان بارید (هَطَفَ) اللَّبَنُ: صدایِ دوشیده شدنِ شیر بلند شد.

(الهَطْف): صدایِ دوشیدنِ شیر از پستان.

(الهَطِف): بارانِ زیاد و پرآب.

* **هطل** ـ (هَطَلَ يَهْطِلُ هَطْلاً، و هَطَلاناً) الْـمَطَرُ: بارانِ رگبارِ پراکنده و پی در پی و با قطره‌هایِ درشت بارید (هَطَلَ) الدَّمْعُ: اشک ریخته شد (هَطَلَتْ) الْعَيْنُ بِالدَّمْعِ: چشم اشک ریخت.

(هَطَلَ يَهْطِلُ هَطَلاناً) الرَّجُلُ: آن مرد پیاده به راهِ خود و در پیِ کار خود رفت.

(هَطَلَ يَهْطِلُ هَطْلاً) الْجَرْيُ الْفَرَسَ: راه رفتن یا دویدن، پی در پی عرقِ اسب را جاری کرد.

(تَهاطَلَ يَتَهاطَلُ تَهاطُلاً) الْقَوْمُ و نَحْوُهُمْ: آن قوم و امثالِ آنها پی در پی آمدند.

(تَهَطَّلَ يَتَهَطَّلُ تَهَطُّلاً) الْمَطَرُ، أَوِ السَّحابُ: باران یا ابر پی در پی رگبارِ پراکنده و درشت قطره بارید.

(الهاطِل): زراعتِ درهم فرو رفته.

(الهَطّال): باران یا ابری که پیوسته رگبارِ پراکندهٔ درشت قطره و خیلی تند ببارد.

(الهَطْل): بارانِ پی در پی. عجز و درماندگی، واماندگی و خستگیِ شدید.

(الهِطْل): خسته و درمانده و وامانده. احمق، بی‌شعور. گرگ. دزد.

(الهُطْل): دِيْمَةٌ هُطْلٌ: بارانِ درشت قطره و پی در پی که در هوایِ آرام و بدونِ باد ببارد.

(الهَطْلَى): شترانِ رها و بدونِ ساربان.

(الهَطْلاء): دِيْمَةٌ هَطْلاءُ: بارانِ درشت قطره و پی در پی که هوا آرامِ آرام باشد. سَحابٌ أَهْطَلَ نگویند.

(الهَياطِلَة): اقوامِ هون، هونها، هیاطله.

(الهَيْطَل): گروهی که زیاد نباشند و به همراهی آنها بجنگند. روباه.

(الهَيْطَلَة): دیگِ مسی. (معرب).

(الهَيْطَلِيَّة): نوعی حلوا که از نشاسته و شیر و شکر تهیه کنند، شاید فرنی باشد.

* **هطلس** ـ (هَطْلَسَ يُهَطْلِسُ هَطْلَسَةً): نوعی راه رفت که میانِ دویدن و راه رفتن باشد، هروله کرد (هَطْلَسَ) ما وَجَدَهُ: هر چه را یافت گرفت و برداشت.

(تَهَطْلَسَ يَتَهَطْلَسُ تَهَطْلُسًا) الرَّجُلُ: آن مرد با هروله به دنبالِ دزد دوید و درصدد برآمد که او را بفریبد و دستگیر کند (تَهَطْلَسَ) اللِّصُّ: دزد نیرنگ زد که دزدی کند (تَهَطْلَسَ) الْمَرِيْضُ مِنْ مَرَضِهِ: بیمار بهبود یافت.

(الهَطَلَّس): دزدی که هر چه بیابد ببرَد. گرگ. لشکرِ انبوه و بسیار.

* **هطلع** ـ (الهَطَلَّع): بسیار. گروهی از مردم. آدمِ قد دراز و لغ لغو.

* **هطهط** ـ (هَطْهَطَ يُهَطْهِطُ هَطْهَطَةً) فِي الْـمَشْيِ: با سرعت راه رفت.

(الهُطاهِط): اسب.

* **هطو** ـ (هَطايَهْطُوْ هَطْواً) الشَّيْءَ: آن چیز را پرتاب کرد.

(الهُطَى): کتکِ سخت. کُشتی.

* **هعر** ـ (هَيْعَرَ يُهَيْعِرُ هَيْعَرَةً): سبک و کم عقل شد (هَيْعَرَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن روسپی شد و در یک جا آرام نگرفت و نماند.

(تَهَيْعَرَتْ تَتَهَيْعَرُ تَهَيْعُراً) الْمَرْأَةُ: آن زن روسپی شد و در یک جا آرام نگرفت و نماند.

(الهَيْعَرَة): روسپی و فاحشهٔ سبک و خیلی جلف. غول.

* **هفت** ـ (هَفَتَ يَهْفِتُ هَفْتاً، و هُفاتاً) الشَّيْءُ: آن چیز

بخاطرِ سبکی‌اش به هوا بلند شد (هَفَتَ) الشَّیْءُ أَوِ الْأَمْرُ: آن چیز ریز و خرد شد. یا آن کار دقیق شد (هَفَتَ) الرَّجُلُ: آن مرد ورّاجی کرد و دری وری گفت.
(هُفِتَ يُهْفَتُ) الرَّجُلُ: آن مرد سرگردان شد.
(إِنْهَفَتَ يَنهَفِتُ إِنْهِفاتاً) الشَّیْءُ: آن چیز فرود آمد، پایین آمد. بی‌مقدار و خوار شد.
(تَهافَتَ يَتَهافَتُ تَهافُتاً) الْجِدارُ أَوِ الثَّوْبُ و نَحْوُهُما: دیوار یا جامه و امثالِ اینها خرد خرد فرو ریخت و پاره شد (تَهافَتَ) الْفَراشُ عَلَى النُّوْرِ أَوْ فِي النّارِ: پروانه برروي نور یا در آتش پرواز کرد و خود را به نور یا به آتش زد (تَهافَتَ) الْقَوْمُ: آن قوم چون برگِ درخت برروي زمین افتادند و مردند یا مردند و افتادند (تَهافَتَتْ) الْآراءُ: آراء و اندیشه‌ها یکدیگر را نقض کردند (تَهافَتَ) النّاسُ عَلَى الْماءِ: مردم پی در پی و پشتِ سرِ هم بر سرِ آب آمدند.
(المَهْفُوْت): مردِ سرگردان، متحیر.
(الهُفات): احمق، بی‌شعور، نادان.
(الهَفْت): زمینِ پَست و گود. بارانی که بسرعت برزمین ریزد. حماقتِ زیاد.
*هفتق ـ (الهَفْتَق): هفته. [معربِ هفتهٔ فارسی است].
*هفّ ـ (هَفَّ يَهِفُّ هَفِيْفاً) الشَّیْءُ: آن چیز سبک شد (هَفَّ) السّائِرُ: رونده باشتاب رفت.
(هَفَّتْ تَهِفُّ هَفًّا، و هَفِيْفاً) الرِّيْحُ: باد وزید و زوزه کشید یا صدایِ وزیدنِ آن بلند شد (هَفَّ) الزَّرْعُ: بعلتِ تأخیرِ در درو دانه‌هایِ زراعت پاشیده شد.
(إِهْتَفَّ يَهْتَفُّ إِهْتِفافاً) الصَّوْتُ: صدا طنین‌افکند، صدا زیاد شد و پیچید (إِهْتَفَّ) السَّرابُ: سراب درخشید و برق زد.
(المُهَفَّف) مِنَ الرِّجالِ: مردِ کمر باریک.
(المُهَفَّفَة): زنِ کمر باریک.
(الهِفّ): آدمِ سبک. زراعتی که درو آن به تأخیر می‌افتد و دانه‌هایش برزمین می‌ریزد. شهدِ رقیق و کم عسل. ابرِ نازک و بدونِ آب. هر چیزِ سبک و میان تهی.
(الهَفّاف) مِنَ الْحُمُرِ: درازگوشِ سبک و فرز (الهَفّافُ) مِنَ الْأَجْنِحَةِ: بالِ سبک پر و تیز پر (الهَفّافُ) مِنَ الثِّيابِ: جامه یا پارچهٔ نازک و تور مانند (الهَفّافُ) مِنَ الظِّلالِ: سایهٔ خنک و سرد (الهَفّافُ) مِنَ السَّرابِ: سرابِ درخشنده و براق.
(الهِفّان): گویند: (جاءَ عَلَى هِفّانِهِ): در پیِ او آمد.
(اليَهْفُوْف) مِنَ الرِّجالِ: مردِ تیز خاطر یا مردی که قلبی نیرومند دارد. احمق، بی‌شعور. جبان، ترسو، بزدل (اليَهْفُوْفُ) مِنَ الْأَرْضِ: زمینِ خشک و بی‌آب و علف و بدونِ سکنه.
*هفک ـ (هَفَكَ يَهْفِكُ هَفْكاً) الشَّیْءَ: آن چیز را افکند.
(تَهَفَّكَ يَتَهَفَّكُ تَهَفُّكاً): شُل شلی راه رفت، تلوتلو خوران راه رفت. اشتباهِ زیاد کرد.
(المُهَفَّك): مردِ زیاد اشتباه و خطا کننده.
(الهَيْفَك) مِنَ النِّساءِ: زنِ بی‌شعور.
*هفهف ـ (هَفْهَفَ يُهَفْهِفُ هَفْهَفَةً): زیبا اندام و ترکه‌ای و همانند شاخه‌ای زیبا شد (هَفْهَفَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تکان و هول داد و دفع کرد.
(المُهَفْهَف): پسر و مردِ کمر باریک.
(المُهَفْهَفَة): زن و دخترِ کمر باریک.
(الهَفْهاف): مردِ کمر باریک. تشنه (الهَفْهافُ) مِنَ الْأَجْنِحَةِ: بالِ تیز پرواز (الهَفْهافُ) مِنَ الثِّيابِ: جامه یا پارچهٔ نازک و تور مانند.
*هفو ـ (هَفا يَهْفُو هَفْواً، و هَفَواناً) فِي الْمَشْيِ: چابکانه و شتابان راه رفت (هَفا) الظَّبْيُ: آهو چست و چالاک شد و تندتر دوید (هَفا) الطّائِرُ: پرنده پر زد و پرید (هَفا) فُلانٌ: فلانی افتاد. دچارِ لغزش شد، اشتباه کرد، خطا کرد. گرسنه شد (هَفَتْ) الرِّيْحُ: باد وزید (هَفَتْ) الرِّيْحُ بِالشَّیْءِ: باد آن چیز را تکان داد و با خود برد (هَفَتْ) الرِّيْحُ بِالْمَطَرِ: باد باران را به این سوی و آن سوی برد (هَفَتْ) النَّفْسُ إِلَى الشَّیْءِ: دل هوایِ آن چیز را کرد و

برایِ آن پرکشید یا برایِ آن به طرب آمد (هَفا) اَلْقَلْبُ: دل و قلب دچارِ تپش و اضطراب شد.
(هَفا یَهْفُو هَفْواً، و هُفُوًّا) الشَّیْءُ فِی الْهَواءِ: آن چیز به هوا رفت.
(هافاهُ یُهافِیْهِ مُـهافاةً): او را بـه دوست داشـتنِ خـود واداشت یا او را به برآورده شدنِ آرزو و چـیزِ مـورد علاقه‌اش کمک کرد یا در آروزی او شـریک شـد و همانند او علاقمند به چیزی یا کسی شد.
(الهافِیَة) مِنَ الْإِبِلِ: شتران گم شده. ج هَوافٍ.
(الهَفا): بارانی که ببارد سپس بایستد.
(الهَفاء): لغزش و خطا، اشتباه.
(الهَفاة) مِنَ الرِّجالِ: مردِ احمق.
(الهَفْوَة): خطا، اشتباه. لغزش. لغزیدن و افتادن.
* **هقب** ـ (الهَقْب): وسعت، گشادگی.
(الهِقَبّ): گشاده‌گلویی که همه چیزها را لقمه می‌کند و می‌بلعد. تناور و جسیم و دراز. گویند: (نَـعامٌ هِـقَبٌّ): شتر مرغِ ماده و تنومند و دراز.
* **هقع** ـ (هَقَعَ یَهْقَعُ هَقْعاً) الْفَرَسَ بَیْنَ أُذُنَیْهِ: مـیانِ دو گوشِ اسب را داغ کرد.
(هُقِعَ یُهْقَعُ) الْفَرَسُ: دائره‌ای در پهنایِ سینهٔ اسب پیدا شد یا دائره‌ای در محلِ قرار گرفتنِ پایِ سوار پیدا شد یا لکه‌ای سفید در پهلویِ چپِ اسب پیدا شد.
(اِهْتَقَعَ یَهْتَقِـعُ اِهْتِقاعاً) فُلاناً: جلوِ فلانی را گرفت، مانعِ او شد (اِهْتَقَعَتْ) الْحُمیَّ فُلاناً: تب یک روز فـلانی را رها کرد ولی دوباره آمد و او را گرفتار کرد. و به هر چیزی که دوباره دامنگیر انسان شود گویند: (اِهْتَقَعَهُ): دوباره به سراغِ او آمد (اِهْتَقَعَ) فُلاناً عِرْقُ سُوْءٍ: رگِ بد مانع فلانی از انجامِ کارِ خیر شد.
(اُهْتُقِـعَ یُهْتَقَعُ اِهْتِقاعاً) لَوْنُ فُلانٍ: رنگِ فلانی در اثـرِ ترس و وحشت تغییر کرد.
(اِنْهَقَعَ یَنْهَقِـعُ اِنْـهِقاعاً) فُـلانٌ: فـلانی گـرسنه شـد و شکشمش به کمرش چسبید.
(تَهَقَّعَ یَتَهَقَّعُ تَهَقُّعاً) الرَّجُلُ: آن مرد کارِ زشتی انجام داد (تَهَقَّعَ) عَلَیْنا: بر ما تکبر ورزید یا در حق ما سفاهت و بدزبانی کرد (تَهَقَّعَ) الْقَوْمُ وِرْداً: همهٔ آن قـوم بـر سـرِ آبشخور یا در کنارِ آن درآمدند.
(المَهْقُوْع): اسبی که در پهنایِ سینه‌اش دائـره‌ای پـیدا شده باشد یا اسبی که دائره‌ای در پـهلویش در مـحلِ قرار گرفتنِ پایِ سوار وجود دارد که این دو را شوم و بدشگون مـی‌دانـند. و در مـثل گـویند: «اِنَّ الْـمَهْقُوْعَ لایَسْبِقُ أَبَداً»: همانا اسب دارای مشخصات فوق پیشی نمی‌گیرد و جلو نمی‌افتد هرگز. اسبی که لکه‌ای سفید در پهلوی چپش باشد.
(الهُقاع): فراموشی و غفلتی است که در اثرِ اندوه یا در اثرِ بیماری دامنگیر انسان شود.
(الهَقِع): آزمند، حریص. اسبِ المَهْقُوْع؛ نگـاه کـن بـه المهقوع.
(الهَقْعَة): دائره‌ای است در پهنایِ سینهٔ اسب یا دائره‌ای است در پهلویِ اسب و در محلِ قرار گرفتنِ پایِ سوار که آن را شوم و بد می‌دانـند. لکـه‌ای سـفید است در پهلویِ چپِ اسب. سه ستارهٔ نزدیک به هـم است در کنارِ سرِ ستارهٔ جبّار، این سه ستاره یکی از منازلِ قمر است.
(الهُقَعَة): کسی که همیشه بدنِ خـود را رویِ دیگـران می‌اندازد و تکیه می‌کند و می‌نشیند یا می‌خوابد.
(الهَیْقَعَة): چکاچاکِ شمشیر. چکاچاک برخوردِ آهن با آهن و امثالِ اینها. صدایِ زدن و افتادنِ هر چیز.
* **هقف** ـ (هَقِفَ یَهْقَفُ هَقَفاً): به غذا بی‌اشـتها یـا کـم اشتها شد.
(الهَقَف): بی‌اشتهایی یا کم اشتهاییِ به غذا.
* **هقّ** ـ (هَقَّ یَهِقُّ هَـقًّا): تـرسید و گـریخت. گـویند: (هَقَّتْ) الْکِلابُ مِنّا: سگها از ما ترسیدند و گریختند.
* **هقل** ـ (تَهَقَّلَ یَتَهَقَّلُ تَهَقُّلاً): کند کند راه رفت.
(الهاقِل): موشِ نر.
(الهَقِل): گرسنه.
(الهِقْل): مردِ قدبلند و احمق. شتر مرغِ نر. شتر مـرغِ

جوان.
(الهِقْلَة): مُؤَنَّثِ الهِقْل.
*هقلس ـ (الهِقْلِس): آدمِ بد اخلاق، تندخوی. روباه. ج هَقالِس.
*هقم ـ (هَقِمَ يَهْقَمُ هَقَماً): بشدت گرسنه شد و بشدت غذا خورد.
(تَهَقَّمَ يَتَهَقَّمُ تَهَقُّماً) الْعَدُوَّ: دشمن را شکست داد (تَهَقَّمَ) الطَّعامَ: غذا را لقمه‌هایِ درشتی کرد و پی در پی خورد.
(الهَقِم): گرسنه‌ای که در اثرِ گرسنگی زیاد خیلی تند تند غذا بخورد.
(الهِقَمّ): پرخور، بسیار خور. دریایِ ژرف و پهناور.
(الهَيْقَم): دریایِ ژرف و پهناور. صدایِ امواجِ دریا، صدایِ طوفانی شدنِ دریا. صدایِ بلعیدن و قورت دادنِ غذا.
(الهَيْقَمانِيّ): هر چیزِ دراز.
*هقهق ـ (هَقْهَقَ يُهَقْهِقُ هَقْهَقَةً) الرَّجُلُ: آن مرد خیلی تند راند و چهارپایِ خود را خسته کرد.
(الهَقْهاق): مردِ سریع و چابک در کارِ خویش.
*هقی ـ (هَقَى يَهْقِي هَقْياً) فُلانٌ: فلانی خیلی وراجی کرد و خیلی هذیان گفت (هَقَى) فُـؤادُهُ: دلش هـوایِ چیزی را کرد و برایِ آن به تپش درآمد (هَقَى) فُلاناً: با فلانی برخوردی زشت و بد کرد و سخنانِ ناسزا به او گفت.
(أَهْقَى يُهْقِي إِهْقاءً): خراب کرد، افساد کرد.
*هکب ـ (هَكَبَ يَهْكُبُ هَكْباً، و هَكَباً) فُلاناً، و بِـهِ، و مِنْهُ: فلانی رامچل کرد، مسخره کرد.
*هکد ـ (هَكَّدَ يُهَكِّدُ تَهْكِيْداً): بر بدهکارِ خود سخت گرفت و فشار آورد (هَكَّدَ) عَلَى غَرِيْمِهِ: بـر بـدهکارِ خود سخت گرفت و فشار آورد.
*هکر ـ (هَكِرَ يَهْكَرُ هَكْراً، و هَكَراً): شگفتی‌اش بیشتر شد. خوابش گرفت و بدن و استخوانـها و مـفاصلش سست شد. گویند: (هَكِرَ) الرَّجُلُ: آن مرد مست خواب شد.

(تَهَكَّرَ يَتَهَكَّرُ تَهَكُّراً): شگفت‌زده و مـات و مـتحیر و سرگردان شد.
(الهَكِر، و الهَكُر): مستِ خواب، غرقِ در خواب.
*هکع ـ (هَكَعَ يَهْكَعُ هُكُوْعاً): آرام و سـاکـن شـد و آرامش پیدا کرد (هَكَعَ) الْبَقَرُ و نَحْوُهُ تَحْتَ الشَّجَرِ: گاو امثالِ آن از گرما به زیرِ درخت پناه برد (هَكَعَ) فُـلانٌ إِلَى الْقَوْمِ: فلانی پس از غروب به نـزدِ آن قـوم رفت (هَكَعَ) إِلَى الْأَرْضِ: به رو به زمین افتاد (هَكَعَ) الْعَظْمُ: استخوانِ جوش خورده دوباره شکست (هَكَعَ) اللَّيْلُ: شب پرده‌هایِ سیاهِ خود را پهن کرد.
(هَكَعَ يَهْكَعُ هَكْعاً) فُلانٌ: فلانی نشسته خـوابـید و بـه خواب رفت.
(هَكِعَ يَهْكَعُ هَكَعاً) الرَّجُلُ: آن مرد بی‌تابی کرد، بی‌قرار شد. خوار شد یا فروتنی کرد. در اثرِ اندوه یا در اثـرِ خشم سر به زیر افکند.
(إِهْتَكَعَ يَهْتَكِعُ إِهْتِكاعاً) الرَّجُلُ: آن مرد بـی‌تاب شـد، بی‌قرار شد. خوار و ذلیل شد یا تواضع و فروتنی کرد (إِهْتَكَعَتْ) الْحُمَّى أَوْ غَيْرُها فُلاناً: تب و غیره دوبـاره دامنگیرِ فلانی شد.
(الهُكاع): سرفه. خوابِ پس از خستگی.
(الهَكَعَة): احمق، بی‌شعور.
(الهُكْعَة): احمق، بی‌شعور.
*هکّ ـ (هَكَّتْ تَهُكُّ هَكّاً) الْبِئْرُ: چاه خراب شد و فرو ریخت (هَكَّ) فُلاناً: بر فلانی مسلط شد، چـیره شـد (هَكَّ) فُلاناً بِالسَّيْفِ أَوِ الرُّمْحِ: با شمشیر یا با نیزه به فلانی زد و خیلی زد (هَكَّ) اللَّبَنَ: شیر (لبن) را تا ته دوشـیـد و بـیـرون آورد (هَكَّ) الشَّـيْءَ: آن چـیز را انداخت. آن را له کرد (هَكَّ) النَّبِيْذُ فُـلاناً: شـراب در فلانی اثر کرد (هَكَّ) النَّجّارُ الْخَرْقَ: درودگر سوراخ و شکافتگی را گشاد کرد.
(إِنْهَكَّتْ تَنْهَكُّ إِنْهِكاكاً) الْمَرْأَةُ: آن زن دچارِ سـختیِ زایمان شد (إِنْهَكَّ) صَلَا الْمَرْأَةِ: مجرایِ زایـمانِ آن زن در هنگامِ زایمان باز و گشاد شد (إِنْهَكَّ) الْبَعِيْرُ: شتر در

وقتِ خوابیدن به زمین چسبید.
(تَهَکَّکَ یَتَهَکَّکُ تَهَکُّکاً): پریشان شد، مضطرب شد، جنبنده و لرزان شد (تَهَکَّکَتْ) الْأُنْثَی: پستانِ حیوانِ ماده بزرگ و زاییدنش نزدیک و علائم زایمان در اطرافِ شرم و مقعدِ آن پیدا شد.
(المَهْکُوک): بی‌حیا و پررو در گفتارِ خود. له شده.
(الهَکّ): بی‌عقل. بارانِ سخت. ج أَهْکاک، و هَکَکَة.
(الهَکّاک): گوینده‌ای که سخنِ اشتباهِ خود را درست می‌پندارد.
(الهَکُوک): بی‌شرم، پررو، بی‌حیا. پَست و فرومایه و سست و ضعیف و احمق و گول و نادان. چهارپایی که انسان آن را براند و خسته کند.
(الهَکَوَّک): چاق، فربه. جایِ سخت و سفت و خشن.
(الهَکِیک): مرد نرم تن و شبیه به زنها در نرمی و در سخن گفتن. له شده، له و لورده.
* هکل ـ (هَکَلَتْ تُهَکِّلُ تَهْکِیلاً) الْمَرْأَةُ، و الْحصانُ: آن زن و اسب نر با ناز و ادا و تبختر راه رفتند و خرامیدند.
(تَهاکَلَ یَتَهاکَلُ تَهاکُلاً) الْقَوْمُ: آن قوم در کاری نزاع و ستیزه کردند.
(هَیْکَلَ یُهَیْکِلُ هَیْکَلَةً) الزَّرْعُ: زراعت رشد و نمو کرد و بلند شد.
(الهَیْکَل): هر چیزِ ستبر و درشت و تناور (فَرَسٌ هَیْکَلٌ): اسبِ درشت و دراز و ستبر. گیاه یا درختِ بلند و بزرگ و به بار نشسته. ساختمانِ بلند و مشرف. بتکده. خانهٔ بزرگ و مقدسی که یهود برایِ انجامِ شعائرِ دینیِ خود بر پای دارند. جایی است در صدرِ کنیسه برایِ تقدیم قربانی. خانه‌ای است که داخل آن را آراسته و تزیین می‌کنند تا در آن به عبادت بپردازند. مصریانِ باستان و یونانیان و بابلیان و آشوریها و رومیها و همچنین یهودیان شیفتهٔ این کار بودند. تندیس، مجسمه (الهَیْکَلُ): (فِی الْهَنْدَسَةِ الْمِیکانِیْکِیَّةِ): شاسیِ خودرو و غیره، بدنهٔ خودرو و امثالِ آن (الهَیْکَلُ) الْعَظْمِیُّ: اسکلت بدن، استخوان‌بندی.
(الهَیْکَلَة): زنِ خیلی تنومند یا زنِ باعظمت و بزرگ. یک گیاه یا یک درختِ بلند و رشد کرده.
* هکم ـ (هَکَّمَ یُهَکِّمُ تَهْکِیماً) فُلاناً: برای فلانی آواز خواند.
(تَهَکَّمَ یَتَهَکَّمُ تَهَکُّماً) فُلانٌ: فلانی آواز خواند (تَهَکَّمَ) لِفُلانٍ: برایِ فلانی آواز خواند. با خود حرف زد. تکبر کرد (تَهَکَّمَ) عَلَی غَیْرِهِ: خشم و نادانیِ او دربارهٔ دیگری شدیدتر و سخت‌تر شد، به او دشنام داد. از اوبدگویی و غیبت کرد، از او عیبجویی کرد. از رویِ غرور و سرمستی خرامید (تَهَکَّمَ) عَلَی ما فَرَطَ مِنْهُ: بخاطرِ چیزِ از دست داده پشیمان شد (تَهَکَّمَتْ) السَّماءُ: آسمان بارانِ بیش از اندازه و غیرِ قابلِ تحملی بارید (تَهَکَّمَتْ) الْبِئْرُ و نَحْوُها: چاه و امثالِ آن فرو ریخت و ویران شد (تَهَکَّمَ) فُلاناً، و بِهِ: فلانی را مچل و مسخره کرد (تَهَکَّمَ) فُلاناً: فلانی را با شمشیر زد و خیلی زد.
(إِسْتَهْکَمَ یَسْتَهْکِمُ إِسْتِهْکاماً): تکبر کرد، از پذیرشِ حق سرپیچی کرد.
(الأُهْکُومَة): مسخره، ریشخند، مچل کردن.
(االهَکِم): آدمِ شرور که بی‌پروا واردِ در کارهایی می‌شود که به او مربوط نیست.
* هکن ـ (تَهَکَّنَ یَتَهَکَّنُ تَهَکُّناً): پشیمان شد (تَهَکَّنَ) عَلَی الْأَمْرِ الْفائِتِ: بخاطرِ کارِ از دست رفته پشیمان شد و حسرت خورد.
* هکو ـ (هاکاهُ یُهاکِیهِ مُهاکاةً): خِرَدِ او را خُرْد شمرد.
* هلب ـ (هَلَبَ یَهْلِبُ هَلْباً) الْفَرَسَ: موهایِ کلفتِ اسب را کند یا مژه‌های اسب را کند یا موهای دم اسب را کند (هَلَبَ) فُلاناً بِلِسانِهِ: به فلانی شدیداً زخمِ زبان زد به او دشنامِ زیاد داد.
(هَلِبَ یَهْلَبُ هَلَباً): پرموی شد، پشمالود شد (هَلِبَ) الْعامُ: آن سال پرباران شد.
(أَهْلَبَتْ تُهْلِبُ إِهْلاباً) السَّماءُ الْقَوْمَ: آسمان آن قوم را با

شبنم یا با باران خیس کرد (أَهْلَبَ) الْفَرَسُ فِيْ عَدْوِهِ: اسب پی در پی دوید.

(هَلَّبَ يُهَلِّبُ تَهْلِيْباً): موي اسب یا موي دمِ اسب یا مژگانِ اسب را خیلی کند. خیلی دشنام داد و ناسزا گفت.

(إهْتَلَبَ يَهْتَلِبُ إهْتِلاباً) السَّيْفَ مِنْ غِمْدِهِ: شمشیر را از نیام برکشید، آن را آهیخت.

(الأَهْلَب): پر مو، پشمالو. سالِ پرباران. ج هُلْب.

(المَهْلُوْب): اسبی که موهایِ دم یا مژه‌اش را کنده‌اند.

(الهالِب): روز بارانی. ج هَوالِب. کَنندهٔ مويِ اسب.

(الهالِبَة): مُؤَنَّثِ الهالِب.

(الهُلابَة): آبِ درونِ پردهٔدان بچه.

(الهُلْب): موی کلفت و ستبر. مويِ دم. مژه.

(الهَلْباء): مُؤَنَّثِ الأَهْلَب.

(الهُلْبَة): مويِ کنده شدهٔ یال یا دم. بالایِ زهار تا نزدیکِ ناف. مويِ خوک که با آن می‌دوزند و بخیه می‌زنند. (هُلْبَةُ) الشَّهْرِ: آخرِ ماه (هُلْبَةُ) الشِّتاءِ و الزَّمانِ: سختی و شدتِ سرمایِ زمستان، سختی و شدتِ زمانه. ج هُلَب.

(الهَلّاب): روزِ پرباران یا روزِ پر باد. سالِ پرباران یا سالِ پر باد. بادِ سردِ باران‌زا. دشنام دهنده. عیبجوی، زخمِ زبان‌زننده.

(الهُلّابَة): باد سرد.

(الهَلُوْب): زنی که خود را به شوهر نزدیک کند و او را دوست داشته باشد و از مردانِ دیگر دوری کند. ج هُلُب. صفتِ پسندیده.

* **هلبج** ـ (الهُلابِج): آدمِ بسیار احمق که احمقتر از او نیست. پرخورِ بی‌خاصیت و بی‌فائده. آدمِ سنگین. بسیار شرور و دارایِ همهٔ بدیها.

* **هلت** ـ (هَلَتَ يَهْلِتُ هَلْتاً) الشَّيْءَ: پوستِ آن چیز را کند. گویند: (هَلَتَ) الْجِلْدَ: پوست را کند.

(إنْهَلَتَ يَنْهَلِتُ إنْهِلاتاً) يَعْدُو: دزدکی بیرون زد و به دویدن پرداخت.

(الهَلْتات): گروهی که اقامت می‌کنند و کوچ می‌کنند.

* **هلث** ـ (الهُلاث): سستی و شُلی و کسالتی است که به انسان دست می‌دهد.

(الهَلائِث): فرومایگان، سفلگان.

(الهَلْثَى): گروهی که صدا را بلند کرده‌اند.

* **هلج** ـ (هَلَجَ يَهْلِجُ هَلْجاً): به چیزی که یقین نداشت خبر داد. خوابهایِ زیاد و غامض و مبهمی دید.

(أَهْلَجَ يُهْلِجُ إهْلاجاً) الشَّيْءَ: آن چیز را پنهان کرد یا پنهان داشت (أَهْلَجَ) الْخَبَرَ: خبرِ غامض و پیچیده‌ای را نقل کرد.

(الهالِج): کسی که زیاد خوابهایِ آشفته و بدونِ تعبیر می‌بیند.

(الهَلْج): سبکترینِ خوابها. خبرِ نامطمئن و غیرِ یقین. خوابِ پیچیده و بدونِ تعبیر.

* **هلد** ـ (هَلَدَ يَهْلُدُ هَلْداً) الْمَرَضُ النّاسَ: بیماری همه‌گیر شد، اپیدمی شد.

* **هلس** ـ (هَلَسَهُ يَهْلِسُهُ هَلْساً، و هُلاساً) الدّاءُ أَوِ الْحُزْنُ: درد یا اندوه او را لاغر کرد. عقلِ او را گرفت که به هذیان‌گویی پرداخت.

(هُلِسَ يُهْلَسُ هُلاساً): بیماريِ سل گرفت. غذا خورد اما اثرِ غذا خوردن در بدنش دیده نشد. عقلِ خود را از دست داد.

(أَهْلَسَ يُهْلِسُ إهْلاساً): خندهٔ سستی کرد یا از رويِ بی‌حالی خندید (أَهْلَسَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پنهان کرد (أَهْلَسَ) الْحَدِيْثَ، و أَهْلَسَ فِيْهِ، و أَهْلَسَ إِلَيْهِ: سخنی را بطور سری به او گفت (أَهْلَسَ) الظَّلامُ: تاریکی کم شد.

(هالَسَهُ يُهالِسُهُ مُهالَسَةً): رازی را به او گفت.

(هَلَّسَ يُهَلِّسُ تَهْلِيْساً): بیماری یااندوه خیلی باعثِ لاغری شد یا عقل را زایل کرد.

(إهْتَلَسَ يَهْتَلِسُ إهْتِلاساً) الْمَرَضُ فُلاناً: بیماری فلانی را لاغر کرد عقلش را زایل کرد و به هذیان‌گویی‌اش واداشت.

(أُهْتُلِسَ يُهْتَلَسُ إهْتِلاساً) عَقْلُ فُلانٍ: عقلِ فلانی زایل

شد، خِرَدِ خود را از دست داد.
(المُهْتَلَس): کسی که بیماری عقلش را زایل کند.
(المَهْلُوس): آن که عقلش زایل شود.
(الهالِس): سبک اندام، لاغر اندام. ج هَوالِس.
(الهُلاس): شبیه بیماریِ سل. سخت شدنِ بیماریِ سل بخاطرِ لاغری. گویند: (أَخَذَهُ الهُلاسُ): بیماریِ سلِ او بخاطرِ لاغری بدتر شد.
(الهَلْس): شبیه بیماریِ سل. لاغری و باریکیِ بدن. هذیان گفتنِ در اثرِ بیماری یا در اثرِ اندوه.
***هلط** ـ (الهالِط): فروهشته شکم.
***هلع** ـ (هَلِعَ يَهْلَعُ هَلَعاً): بشدت جزع و فزع کرد، بشدت بی‌تاب شد (هَلِعَ) الْبَخِيْلُ: آدمِ زُکور (بخیل) بخل ورزید و چیزی را نداد (هَلِعَ) الرَّجُلُ: آن مرد گرسنه شد.
(الهالِع): بشدت بی‌تاب و بی‌قرار و بی‌آرام، چه مذکر باشد و چه مؤنث. شترمرغِ رم کرده که سرآسیمه می‌دود (نَعامَةٌ هالِعٌ): شترمرغِ مادهٔ رم کرده که سرآسیمه می‌دود.
(الهُلاع، و الهِلاع): بزدلی در پیکار و در برخوردِ با دشمن.
(الهُلَع): بشدت حریص یا بشدت بی‌تاب.
(الهَلِع): بشدت بی‌قرار، بشدت بی‌تاب.
(الهَلِعَة): مُؤَنَّثِ الهَلِع؛ زن بشدت بی‌تاب و بی‌قرار.
(الهُلَعَة): مردِ بشدت حریص یا بی‌تاب.
(الهِلْواع): بشدت جزع و فزع کننده و بی‌تاب (ناقَةٌ هِلْواعٌ): ماده شترِ تندرو و قوی و فرمانبردار یا سبک و چست و چالاک و مایلِ به چموشی و رمندگی.
(الهَلُوْع): بشدت بی‌قرار؛ بشدت بی‌تاب. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّ الْإِنْسانَ خُلِقَ هَلُوْعاً﴾: همانا انسان آفریده شده است بی‌تاب و بی‌قرار.
(الهَوْلَع): جزع کننده، بی‌قرار، بی‌تاب. سریع.
(الهَوَلَّع): بسیار سریع.
***هلف** ـ (الهِلَّوْف): آدمِ سنگین وزن و خشن و تندخوی و جفاکار. ریشِ پرپشت و پرموی که موهایش از هم جدا و پراکنده است. بسیار دروغگو. آدمِ سنگین تن و کُند و بی‌خاصیت. پیرمردِ فرتوت. روزِ ابری (الهِلَّوْفُ) مِنَ الْإِبِلِ: شترِ پیر و بزرگ و پرکرک.
(الهِلَّوْفَة): پیرمرد یا پیرزن. ریشِ انبوه.
***هلقم** ـ (هَلْقَمَ يُهَلْقِمُ هَلْقَمَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را بلعید، قورت داد.
(الهِلْقام): گشاده لُپ. پرخور. ستبر و کلفت و تناور. دراز. پیشوایِ بزرگِ قوم که قومِ خود را سرپرستی کند و به نیابتِ آنان تاوان و دیه‌ها را بپردازد.
***هلک** ـ (هَلَکَ يَهْلَکُ، و يَهْلِکُ هَلاکاً، و هُلُوْکاً، و مَهْلِکاً، و مَهْلَکاً، و تَهْلُکَةً): مُرد، هلاک شد. خدا می‌فرماید: ﴿لِيَهْلِکَ مَنْ هَلَکَ عَنْ بَيِّنَةٍ﴾: تا نابود شود آن که نابود شد با دلیل. باز می‌فرماید: ﴿ما شَهِدْنا مَهْلِکَ أَهْلِهِ﴾: ندیدیم نابودیِ اهلِ آن را. و باز می‌فرماید: ﴿وَلاتُلْقُوْا بِأَيْدِيْکُمْ إِلَى التَّهْلُکَةِ﴾: و میفکنید خود را با دستهایتان در نابودی.
(أَهْلَکَهُ يُهْلِکُهُ إِهْلاکاً): او را نابود کرد (أَهْلَکَ) مالَهُ: مالِ خود را فروخت.
(هَلَّکَهُ يُهَلِّکُهُ تَهْلِيْکاً): نابودش کرد (هَلَّکَ) مالَهُ: مالِ خود را فروخت.
(إِهْتَلَکَ يَهْتَلِکُ إِهْتِلاکاً) فُلانٌ: فلانی خود را در خطرِ نابودی قرار داد (إِهْتَلَکَ) الطّائِرُ: پرنده در پروازِ خود بسیار جدیت و شتاب کرد (إِهْتَلَکَ) الْمُنْتَجِعُ: کسی که به دنبالِ چراگاه می‌رفت راه را گم کرد.
(تَهالَکَ يَتَهالَکُ تَهالُکاً) عَلَى الشَّيْءِ: با آزِ شدید رویِ به آن چیز کرد (تَهالَکَ) فُلانٌ عَلَى الْفِراشِ: فلانی خود را با حسرت شدید برروی بسترافکند (تَهالَکَتْ) الْمَرْأَةُ فِيْ مَشْيِها: آن زن خرامان خرامان و با تبختر راه رفت و خرامید (تَهالَکَ) فِي الْأَمْرِ: در آن کار کوشید که زودتر انجام دهد.
(تَهَلَّکَتْ تَتَهَلَّکُ تَهَلُّکاً) فِيْ مَشْيِها: آن زن با ناز و

تبختر و خرامان خرامان راه رفت (تَهَلَّکَ) فِی الْمَکانِ: در آن مکان چرخید همانندِ کسی که سرگردان است (تَهَلَّکَ) فِی الْأَمْرِ: در آن کار سرگردان و متحیر شد.
(إِسْتَهْلَکَ یَسْتَهْلِکُ إِسْتِهْلاکاً) فِی کَذا: خود را در فلان چیز خسته کرد (إِسْتَهْلَکَ) الْمالَ و نَحْوَهُ: آن مال و غیره را خرج کرد یا از بین برد (إِسْتَهْلَکَ) ماعِنْدَهُ مِنْ طَعامٍ أَوْ مَتاعٍ: غذا یا کالایی را که داشت مصرف کرد یا از بین برد.
(المَهْلَکَة): بیابان یا جایِ نابودی. ج مَهالِک (اَلْحُرُوْبُ مَهالِکُ): جنگلها باعثِ نابودی یا جایِ نابودی‌اند.
(الهالِک): مرده، نابود شده. ج هَلْکَی، و هُلَّک، و هَوالِک.
(الهالِکَة): روحیهٔ حریص و آزمند. ابری که می‌بارد سپس می‌رود و دیگر بارانی ندارد. ج هَوالِک.
(الهالِکِیّ): آهنگر، حدّاد. آدمِ جلادهنده، صیقلی کننده.
(الهالُوک): کُلِ جالیز، علفِ شیطان، گُلَک.
(الهُلّاک): هُلّاکُ النّاسِ: گدایان که به خانه‌هایِ مردم می‌روند تا از احسانِ آنان برخوردار شوند. کسانی که دنبالِ چراگاه رفته و گم شده‌اند.
(الهَلَک): باقی ماندهٔ چیزِ هلاک شده، مثلِ: لاشهٔ آن. میانِ قلهٔ کوه تا دامنهٔ آن. فضایِ میانِ دو چیز یا فاصله میانِ آن دو. آنچه که از بالا به پایین بیفتد.
(الهَلَکَة): سالِ قحط. ج هَلَک، و هَلَکات.
(الهِلْکَة): آدمِ بی‌ارزش و پَست. ج هِلَک (فُلانٌ هِلْکَةٌ مِنَ الهِلَکِ): فلانی فرومایه‌ای از فرومایگان است.
(الهَلَکُوْن): سرزمینِ خشک و بی‌حاصل اگرچه دارایِ آب باشد. گویند: (أَرْضٌ هَلَکُوْنٌ، و أَرْضُوْنَ هَلَکُوْنٌ): زمین یا زمینهایِ بی‌حاصل و خشک اگرچه دارایِ آب باشد.
(الهَلُوک) مِنَ النِّساءِ: زنِ پَست و بی‌ارزش.
(الهَیْلَکُوْن): داسِ بی‌دندانه.
*هلکس ـ (الهِلَّکْس): فرومایه، دارایِ اخلاقِ پَست و بد.

*هلّ ـ (هَلَّ یَهُلُّ هَلّا) الْهِلالُ: هلالِ ماه پیدا شد (هَلَّ) فُلانٌ: فلانی شاد شد، خوشحال شد (هَلَّ) الشَّهْرُ: هلالِ ماهِ نو طلوع کرد (هَلَّ) الْمَطَرُ: ریزشِ باران بیشتر شد (هَلَّ) السَّحابُ: ابر قطره‌هایِ صداداری بارید.
(أَهَلَّ یُهِلُّ إِهْلالاً) الرَّجُلُ: آن مرد به هلال نگریست (أَهْلَلْنا) عَنْ لَیْلَةِ کَذا: در چنان شبی هلالِ ماه را دیدیم (أَهَلَّ) الشَّهْرُ: هلالِ آن ماه دیده شد (أَهَلَّ) فُلانٌ: فلانی فریاد زد، داد زد، صدایِ خود را کشید. گویند: (أَهَلَّ) الصَّبِیُّ: کودک داد زد (أَهَلَّ) الْمُلَبِّی بِالتَّلْبِیَةِ: آدمِ لبیک‌گو صدایِ خود را به لبیک بلند کرد (أَهَلَّ) الرَّجُلُ بِذِکْرِ اللّٰهِ: آن مرد صدایِ خود را به نامِ خدا بلند کرد (أَهَلَّ) السَّیْفُ بِفُلانٍ: شمشیر جایی از فلانی را برید (أَهَلَّ) الْکَلْبُ بِالصَّیْدِ إِذا أَمْسَکَهُ: سگ در حالی که شکار را گرفته بود از گلوی خود صدایی برآورد که حدِ فاصلِ میانِ پارس کردن و نالیدن و علامتِ حرصِ او بر شکار بود (أَهَلَّ) الذّابِحُ بِالضَّحِیَّةِ: ذبح کننده در وقتِ سر بریدنِ قربانی با صدایِ بلند نامِ آن را که برایِ او قربانی می‌کنند برزبان آورد (أَهَلَّ) فُلانٌ الْهِلالَ: فلانی در هنگامِ دیدنِ هلال صدایِ خود را بلند کرد (أَهَلَّ) الشَّهْرَ: هلالِ ماه را دید (أَهَلَّ) اللّٰهُ السَّحابَ: خدا از ابر قطره‌هایِ صدادار بارانید (أَهَلَّ) اللّٰهُ الْمَطَرَ: خدا باران را سخت بارید که صدا کرد.
(أُهِلَّ یُهَلُّ إِهْلالاً): باصیغهٔ مجهول: نامِ او در هنگامِ قربانی کردن برده شد. خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّما حَرَّمَ عَلَیْکُمُ الْمَیْتَةَ وَ الدَّمَ وَلَحْمَ الْخِنْزِیْرِ وَ ما أُهِلَّ بِهِ لِغَیْرِ اللّٰهِ﴾: همانا حرام شده است بر شما مرده و خون و گوشتِ خوک و آنچه با نامِ غیرِ خدا ذبح شده است.
(هالَّ یُهالُّ هِلالاً، و مُهالَّةً) الْأَجِیْرَ: اجیر و مزدور را یک ماهه یا ماهیانه اجیر کرد.
(هَلَّلَ یُهَلِّلُ تَهْلِیْلاً) الرَّجُلُ: آن مرد گفت: (لاإِلَهَ إِلّا اللّٰهُ): نیست پروردگاری مگر خدا. بر هماوردِ خود یورش برد سپس ترسید و گریخت (هَلَّلَ) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار عقب ماند (هَلَّلَ) الْفَرَسُ و نَحْوُهُ: کمرِ اسب و امثالِ آن

در اثرِ ضعف و لاغری هلالی و قوسی شد.
(إهْتَلَّ يَهْتَلُّ إهْتِلالاً) السَّحابُ و الْوَجْهُ: ابر و چهره درخشیدند و برق زدند (إهْتَلَّ) الْمَطَرُ و نَحْوُهُ: بارشِ باران و امثالِ آن بیشتر شد (إهْتَلَّ) الرَّجُلُ: آن مرد از رویِ خشم خندید.
(إنْهَلَّ يَنْهَلُّ إنْهِلالاً) الْمَطَرُ: بارشِ باران بیشتر شد (إنْهَلَّ) الدَّمْعُ: اشک پی در پی ریخت (إنْهَلَّتْ) السَّماءُ: آسمان بارانِ خود را بارید (إنْهَلَّتْ) الْعَيْنُ: چشم پی در پی اشک ریخت.
(تَهَلَّلَ يَتَهَلَّلُ تَهَلُّلاً) السَّحابُ و الْوَجْهُ: ابر و چهره درخشیدند و برق زدند (تَهَلَّلَ) الْوَجْهُ فَرَحاً: چهره در اثرِ شادی درخشید و برق زد (تَهَلَّلَ) السَّحابُ بِالْبَرْقِ: ابر برق زد، آذرخش فرستاد (تَهَلَّلَتْ) الْعَيْنُ: چشم پی در پی اشک ریخت (تَهَلَّلَ) الدَّمْعُ: اشک پی در پی ریخته شد.
(إسْتَهَلَّ يَسْتَهِلُّ إسْتِهْلالاً) الصَّبِيُّ: کودکِ در حالِ ولادت صدا به گریه بلند کرد (إسْتَهَلَّ) الشَّهْرُ: هلالِ اولِ ماه پیدا شد (إسْتَهْلَلْنا) الشَّهْرَ: ماه را آغاز کردیم یا هلالِ ماه را دیدیم (إسْتَهَلَّ) الْمَطَرُ: ریزشِ باران شدیدتر شد (إسْتَهَلَّتْ) الْعَيْنُ: چشم پی در پی اشک ریخت (إسْتَهَلَّ) الْوَجْهُ: چهره درخشید یا از شادی درخشید (إسْتَهَلَّ) فُلانٌ الْهِلالَ: فلانی هلالِ ماه را دید (إسْتَهَلَّ) السَّيْفَ: شمشیر را آخت، آهیخت، برکشید.
(أُسْتُهِلَّ يُسْتَهَلُّ إسْتِهْلالاً) الْهِلالُ: هلالِ ماه دیده شد.
(الإسْتِهْلال): بَراعَةُ الْإسْتِهْلال: این است که مؤلف در مقدمهٔ کتابِ خود یا چکامه‌سرا در اولِ چکامهٔ خود الفاظی بیاورد که با ظرافتِ تمام موضوعِ کتاب یا موضوعِ چکامهٔ در آن را بفهماند.
(الأَهالِيْل): بارانها؛ گفته‌اند: واحدِ آن الأُهْلُوْل است.
(المُهَلَّل): گویند: (حاجِبٌ مُهَلَّلٌ): ابرویِ کمانی، ابرویِ هلال مانند.
(المُهَلَّلَة): ناقَةٌ مُهَلَّلَةٌ: ماده شترِ لاغر یا میان باریک.
(الهَلال): اولِ باران.
(الهِلال): اولِ باران. هلالِ ماه از شبِ اول تا هفتم. [و به قولی دیگر تا دو شب یا تا سه شب. ب]. هلالِ ماه، در آخر ماه از شبِ بیست و ششم تا آخرِ ماه. آبِ اندکِ ته چاه. یک بار ریزشِ باران. گرد و غبار. شترِ نرِ لاغر. سنگهایِ در کنارِ هم یا بر رویِ هم چیده. مار یا مار نر یا پوستِ افتادهٔ مار. هر چیزی که در زیبایی مثلِ هلال باشد، مثلِ پسرِ زیبا. چیزِ هلالی و کمانی، مثلِ: سفیدیِ بیخِ ناخن. نوکِ آسیا آن‌گاه که بشکند. آهن یا چوبی که دو طرفِ پالان را به هم وصل کند. سرنیزهٔ دو نوکه ۵۰ که با آن شکار می‌کنند. داغِ هلالی شکلِ چهارپایان. یک قاش و برشِ خربزه و هندوانه یا نان که به شکلِ هلال باشد. شعارِ بعضی از کشورهایِ اسلامی که مقابلِ صلیب کشورهایِ مسیحی است. (جدید). ج أَهِلَّة.
(الهَلّ): جامهٔ نازک. مویِ کم پشت.
(الهِلّ): گویند: (أَتَيْتُهُ فِيْ هِلِّ الشَّهْرِ): هنگامِ رؤیتِ هلال یا در اولِ ماه که ماه هلال است به نزدِ او آمدم (إمْرَأَةٌ هِلٌّ): زنی که فقط یک لباس دارد و در همه حال آن را می‌پوشد.
(الهَلَل): آغازِ بارشِ باران. بارانها. واحدِ آن: الهَلَّة است. تارِ عنکبوت. ترس و بی‌تابی و وحشتِ زیاد.
(هَلّا): واژه‌ای است ویژهٔ جمله‌هایِ فعلیهٔ خبریه، همانندِ سایرِ ادواتِ تحضیض: چرا، برایِ چه نکردی، بکن، انجام ده.
(الهُلّی): گشایشِ پس از سختی.
(الهَلَّة): جاچراغی، چراغدان. واحدِ الهَلَل است: یک باران (هَلَّةُ) الشَّهْرِ: آغازِ ماه. گویند: (أَتَيْتُهُ فِيْ هَلَّةِ الشَّهْرِ): در آغازِ ماه به نزدِ او آمدم (ما أَصابَ هَلَّةً): چیزی به دست نیاورد.
(الهِلَّة): یک باران. ج هِلَل (أَتَيْتُهُ فِيْ هِلَّةِ الشَّهْرِ): در آغازِ ماه به نزدِ او آمدم.
(الهَلِيْلَة): زمینی که برآن باران باریده اما پیرامنِ آن نباریده است. ج هَلائِل.

* **هلم** ـ (هَلِمَ يَهْلَمُ هَلَماً) بِغَيْرِهِ: به چیزی دیگر چسبید.

(إهْتَلَمَ يَهْتَلِمُ إهْتِلاماً) بِهِ: آن را برد.

(الهُلام): آبگوشتِ سرکه که سرد شده و چربی آن را گرفته‌اند. ژله، ژلاتین، لرزانک.

(هَلُمَّ): بیا. اسمِ فعل است. اهلِ حجاز آن را در تمامِ حالات، مفرد می‌آورند. [در مفرد و تثنیه و جمع و مذکر و مؤنّث]. و اهلِ نجد آن را فعل امر دانسته و ضمائرِ مرفوعه، به آن ملحق می‌شود و گویند: هَلُمَّ، هَلُمّا، و هَلُمّی (هَلُمَّ جَرّاً): هی بکش و بیا، هی کش بده، هی ادامه بده، ادامه دارد.

(الهِلِمّان): هر چیزِ زیاد، بسیار.

(الهَلِيم): چسبیده، یا چسبناک.

(الهَيْلَمان): هر چیزِ بسیار. گویند: (جاءَ نا بِالهَيْلِ و الهَيْلَمانِ): مالِ بسیار برایِ ما آورد.

* **هلهل** ـ (هَلْهَلَ يُهَلْهِلُ هَلْهَلَةً) بِفَرَسِهِ: به اسبش گفت: هَلا که تندتر برود (هَلْهَلَ) فِي الْأَمْرِ: در آن کار تأمل و تأنی به خرج داد (هَلْهَلَ) النَّسّاجُ الثَّوْبَ: بافنده پارچه را نازک بافت (هَلْهَلَ) الطَّحِيْنَ: آرد را با چیزِ تور مانندی الک کرد (هَلْهَلَ) الشِّعْرَ: چکامه را لطیف و نازک سرود. یا آن را همان طور گفت که به فکرش رسید و آن را اصلاح نکرد (هَلْهَلَ) الصَّوْتَ: صدا را در گلو چرخانید (هَلْهَلَ) الثَّوْبَ: جامه را آن قدر پوشید که در شرفِ پوسیدگی قرار گرفت (هَلْهَلَ يُدْرِكُهُ): نزدیک بود به او برسد و او را بگیرد.

(تَهَلْهَلَ يَتَهَلْهَلُ تَهَلْهُلاً) الثَّوْبُ: جامه نازک شد بطوری که نزدیک بود بپوسد (تَهَلْهَلَ) الْقَوْمُ: آن قوم پی در پی آمدند.

(الهُلاهِل): آبِ بسیار و زلال.

(الهَلْهال): نازک و ضعیف. گویند: (ثَوْبٌ هَلْهالٌ): جامهٔ نازک و سست (شِعْرٌ هَلْهالٌ): شعرِ رقیق و نازک و سست یا لطیف.

(الهَلْهَل): نازک و سست و رقیق. زهرِ کشنده. جامهٔ سست بافت. تارِ عنکبوت.

(الهُلْهُل): یخ یا برف.

(المُهَلْهَل): سست و نازک.

(المُهَلْهَلَة) مِنَ الدُّرُوْعِ: بد بافت‌ترینِ زره‌ها. زرهِ حلقه گشاد.

* **هليم** ـ (الهِلْيُوْم): گازِ هلیوم.

* **هليون** ـ (الهِلْيَوْن): مارچوبه. عامهٔ مردمِ مصر به آن: [کشک ألْماس] گویند.

* **همأ** ـ (هَمَأَ يَهْمَأُ هَمْأً) الثَّوْبَ: جامه را کشید که پاره پاره شد.

(أَهْمَأَ يُهْمِئُ إهْماءً) الثَّوْبَ: جامه را پوسانید.

(تَهَمَّأَ يَتَهَمَّأُ تَهَمُّؤاً) الثَّوْبُ: جامه در اثرِ پوسیدگی پاره پاره شد.

(إنْهَمَأَ يَنْهَمِئُ إنْهِماءً): در اثرِ پوسیدگی پاره پاره شد.

(الهِمْء): جامهٔ کهنه. ج أَهْماء.

* **همت** ـ (هَمَتَ يَهْمُتُ هَمْتاً) الثَّرِيْدُ: ترید غرقِ روغن شد.

(أَهْمَتَ يُهْمِتُ إهْماتاً) الْكَلامَ و الضَّحِكَ: سخن یا خنده را پنهان کرد.

* **همج** ـ (هَمَجَتْ تَهْمُجُ هَمْجاً) الْإِبِلُ مِنَ الْماءِ: شتران یک باره آب نوشیدند تا سیرآب شدند.

(هَمَجَ يَهْمُجُ هَمَجاً) فُلانٌ: فلانی گرسنه شد.

(أَهْمَجَ يُهْمِجُ إهْماجاً) الْفَرَسُ: اسب تمامِ کوششِ خودرا در دویدن به کار برد (أَهْمَجَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پنهان کرد.

(إهْتَمَجَ يَهْتَمِجُ إهْتِماجاً): در اثرِ گرما و غیره ضعیف شد (إهْتَمَجَ) وَجْهُهُ: چهره‌اش پژمرده شد.

(الهامِج): چیزی که بدونِ نظم و ترتیب و بی‌سرپرست رها شود، بی‌نظم، نامرتب.

(الهَمَج): جنسِ مگسِ کوچکی است ک جلوِ صورتِ گوسفند و خر جمع می‌شوند و بر آن می‌نشینند. گوسفندِ لاغر. احمقها، بی‌شعورها. مردمِ پست و فرومایه، اراذل، اوباش. ج أَهْماج. بی‌سیاستی و بی‌تدبیری در امرِ معاش.

(الهَمَجَة): واحدِ الهَمَج؛ یک گوسفندِ لاغر.
(الهَمِیج):دارایِ شکمِ به کمر چسبیده، باریک کمر (الهَمِیْجُ) مِنَ الظِّباءِ: آهویی که مریض و صورتش پژمرده شده است.
*همد ـ (هَمَدَ یَهْمُدُ هَمْداً، و هُمُوْداً) الشَّیْءُ: آن چیز خاموش شد، سست و ضعیف شد. گویند: (هَمَدَتْ) النّارُ: آتش خاموش یا گرمای آن برطرف شد (هَمَدَ) الرَّجُلُ: آن مَرد مُرد (هَمَدَ) صَوْتُهُ: آرام گرفت و بی‌صدا شد (هَمَدَتْ) الْأَرْضُ: زمین خشک شد و چیزی نرویانید (هَمَدَ) الزَّرْعُ: زراعت کهنه شد و پوسید (هَمَدَ) الثَّوبُ: جامهٔ تا شده بدلیلِ گذشتِ زمانِ زیاد پوسید اگرچه در ظاهر و در نگاهِ اول سالم می‌نمود اما طوری پوسیده بود که تا دست به آن زنی از هم متلاشی می‌شد.
(هَمِدَ یَهْمَدُ هَمَداً) الثَّوْبُ: به معنایِ هَمَدَ الثَّوْبُ می‌باشد.
(أَهْمَدَ یُهْمِدُ إِهْماداً): خاموش یا ساکن و آرام شد (أَهْمَدَ) فُلانٌ: فلانی در برابرِ چیزی که دوست نداشت ساکت شد (أَهْمَدَ) صَوْتُهُ: آرام گرفت و بی‌صدا شد (أَهْمَدَتْ) الرِّیْحُ: باد آرام گرفت (أَهْمَدَ) فِی الْمَکانِ: در آن مکان مستقر شد (أَهْمَدَ) فِی الطَّعامِ: به سویِ غذا رفت (أَهْمَدَ) فِی السَّیْرِ: تند راه رفت (أَهْمَدَ) النّارَ: آتش را خاموش کرد (أَهْمَدَ) قِرْنَهُ: هماوردِ خود را بی‌جان کرد، او را کشت.
(هَمَّدَهُ یُهَمِّدُهُ تَهْمِیْداً): آن را خاموش کرد. آن را کشت و به قتل رسانید.
(الهامِد) مِنَ الْأَجْسامِ (فِی الْکِیمِیاءِ): جسمِ فاقدِ فعالیتهایِ شیمیایی (نَباتٌ هامِدٌ): گیاهِ خشک.
(الهامِدَة): گویند: (ثَمَرَةٌ هامِدَةٌ): میوهٔ گندیده و سیاه شده (أَرْضٌ هامِدَةٌ): زمینِ خشکی‌زده و بی‌حاصل و مرده. خدا می‌فرماید: ﴿وَتَرَى الْأَرْضَ هامِدَةً فَإِذا أَنْزَلْنا عَلَيْهَا الْماءَ اهْتَزَّتْ وَرَبَتْ﴾: و می‌بینی زمین را خشک و بدون گیاه پس چون فرو فرستادیم بر آن آب را سرسبز شد و برآمد.

(الهَمِیْد): جسمِ فاقدِ فعالیتِ شیمیایی. مالی که گمان می‌برند که مالک و صاحبِ آنند در حالی که فاسد شده یا از بین رفته است.
*همذ ـ (هَمَذَ یَهْمُذُ هَمَذاناً): خوب راه رفت یا زیبا راه رفت.
(الهَماذِیّ): تند راه رفتن. شترِ نر یا مادهٔ تندرو. شدتِ گرما. شدتِ بارشِ باران.
(الهَمَذان): خوب راه رفتن.
(الهَمَذانِیّ): منسوبِ به هَمَذان (رَجُلٌ هَمَذانِیّ): مردِ ورّاج که گاهی تندتند حرف می‌زند و گاهی آرام می‌گیرد (مَشْیٌ هَمَذانِیّ): راه رفتنی که دو جور باشد.
*همر ـ (هَمَرَ یَهْمِرُ هَمْراً) الْماءُ و الدَّمْعُ و الْمَطَرُ: آب و اشک و باران فرو ریخت (هَمَرَ) فُلانٌ: فلانی خشم گرفت (هَمَرَ) لَهُ مِنْ مالِهِ: از مالِ خود به او داد.
(هَمَرَ یَهْمُرُ، و یَهْمِرُ هَمْراً) الْماءَ و نَحْوَهُ: آب و امثالِ آن را ریخت (هَمَرَ) ما فِی الضَّرْعِ: تمامِ شیرِ پستانِ چهارپا را دوشید (هَمَرَ) الْکَلامَ، و فِی الْکَلامِ: خیلی حرف زد (هَمَرَ) الْبِناءَ: ساختمان را ویران کرد (هَمَرَ) الْفَرَسُ الْأَرْضَ: اسب گامها را محکم بر زمین زد و کوبید.
(هامَرَ یُهامِرُ مُهامَرَةً) الشَّیْءَ: تمامِ آن چیز یا قسمتِ عمدهٔ آن را برد.
(إِنْهَمَرَ یَنْهَمِرُ إِنْهِماراً) الْماءُ: آب با نیرویِ تمام فرو ریخت (إِنْهَمَرَ) بِالْکَلامِ: خیلی حرف زد (إِنْهَمَرَ) الْبِناءُ: ساختمان ویران شد (إِنْهَمَرَتْ) الشَّجَرَةُ: برگهایِ درخت در هنگامِ چوب خوردن فرو ریخت.
(إِهْتَمَرَ یَهْتَمِرُ إِهْتِماراً) الْفَرَسُ: اسب دوید یا تند دوید (إِهْتَمَرَ) الْفَرَسُ الْأَرْضَ: اسب گامها را محکم برزمین زد.
(الْمُنْهَمِر): بشدت فرو ریزنده. خدا می‌فرماید: ﴿فَفَتَحْنا أَبْوابَ السَّماءِ بِماءٍ مُنْهَمِرٍ﴾: پس گشودیم درهایِ آسمان را با آبی بشدت ریزنده.
(المِهْمار): بسیار هذیان‌گویِ یاوه‌سرای (هُوَ مِهْمارٌ فِیْ کَلامِهِ): او بسیار ور می‌زند و هذیان می‌گوید (هُوَ

مِهْمارٌ لِأَضْيافِهِ): او از میهمانانِ خود خوب پذیرایی می‌کند. ج مَهامِیْر.

(المِهْمَر): ورّاج: هذیان‌گوی، یاوه‌سرای. ج مَهامِر.

(الهامِر): ابری که تند می‌بارد و سیل به راه می‌اندازد.

(الهَمِر) مِنَ الرِّجالِ: مردِ فربه و ستبر (الهَمِرُ) مِنَ الرِّمالِ: شنزارِ پهناور و زیاد.

(الهَمَرَى): زنِ جیغ جیغو و ورّاج.

(الهَمْرَة): مهره‌هایِ جادوگری. یک باران.

(الهَمّار): ابری که می‌بارد و سیل به راه می‌اندازد (رَجُلٌ هَمّارٌ): مردِ یاوه‌سرایِ ورّاج.

(الهَمِیْر): پیرِ بسیار فرتوت و درهم شکسته. آهویِ زیبا اندام و قشنگ.

* **همرج** - (هَمْرَجَ يُهَمْرِجُ هَمْرَجَةً): جیغ و داد و جار و جنجال کرد و سخنانِ نامفهوم و بی‌معنایی گفت (هَمْرَجَ) عَلَيْهِ الْخَبَرَ: خبر را برایِ او مشتبه کرد.

(الهَمْرَج): آمیختگی، ابهام، درهم ریختگی.

(الهُمْرُجان): جیغ و داد و جار و جنجال و سر و صداهایِ نامفهوم و نامشخص.

(الهَمَرَّج): مردِ کار بُر و قاطع و برنده و پرنفوذ.

* **همرش** - (هَمْرَشَ يُهَمْرِشُ هَمْرَشَةً): جنبید، تکان خورد.

(تَهَمْرَشَ يَتَهَمْرَشُ تَهَمْرُشاً) الْقَوْمُ: آن قوم جنبیدند، تکان خوردند، حرکت کردند.

(الهَمْرَشَة): حرکت، جنبش، تکان.

(الهَمَّرِش): زنِ پیرِ فرتوت و لق لقو. شترِ پرشیر.

* **همز** - (هَمَزَهُ يَهْمِزُهُ هَمْزاً): فشارش داد. سُکش داد. با دست بر آن زور آورد، با انگشت بر آن زور آورد (هَمَزَهُ): از او غیبت و بدگویی کرد و ارزش او را پایین آورد. وی را سک داد. گویند: (هَمَزَ) الْفَرَسَ بِالْمِهْمازِ: اسب را با مهمیز سک داد. وی را هول داد، دفع کرد (هَمَزَ) الشَّيْطانُ الْإِنْسانَ: شیطان انسان را وسوسه کرد (هَمَزَهُ): وی را زد (هَمَزَ) الْحَرْفَ: آن حرف را با تلفظِ همزه خواند یا همزه‌ای برروي آن گذاشت (هَمَزَ) الشَّيْءَ: آن چیز را شکست (هَمَزَ) بِهِ الْأَرْضَ: بر زمینش افکند.

(المِهْماز): مهمیز. وسیلهٔ زدن و سُک دادن و دفع کردن و شکستن.

(المِهْمَز): مهمیز. وسیلهٔ زدن و سک دادن و دفع کردن و شکستن.

(المِهْمَزَة): ترکه یا چوبدستیِ کوچکی است برایِ زدن. عصایِ سرکج که معمولاً ملا مکتبیها داشتند. سُک.

(الهامِز): سُک دهنده. فشارنده. برزمین زننده. عیب کنندهٔ پشتِ سرِ مردم. ج هُمّاز.

(الهامِزَة): مُؤَنَّثِ الهامِز.

(الهَمْز): هَمْزُ الشَّيْطانِ: دیوانگی.

(الهَمَزَى): رِيْحٌ هَمَزَى: بادِ شدید و خیلی پرصدا (قَوْسٌ هَمَزَى): کمانِ نیرومند که تیر را با شدت پرتاب کند.

(الهَمْزَة): چالهٔ کوچک و گرد در زمین. حرفِ همزه (ج هَمَزات). (هَمَزاتُ) الشَّيْطانِ: وسوسه‌هایِ شیطان. خدا می‌فرماید: ﴿وَقُلْ رَبِّ أَعُوْذُبِکَ مِنْ هَمَزاتِ الشَّياطِيْنِ﴾: و بگو: پروردگارا پناه می‌برم به تو از وسوسه‌هایِ شیطانها.

(الهُمَزَة): سُک دهنده. فشار دهنده. برزمین زننده. عیب کنندهٔ پشتِ سرِ مردم. [مؤنث و مذکر در آن یکسان است]. گویند: (رَجُلٌ هُمَزَةٌ، و امْرَأَةٌ هُمَزَةٌ): مرد و زنِ عیب کنندهٔ پشتِ سرِ مردم. خدا می‌فرماید: ﴿وَيْلٌ لِکُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَةٍ﴾: وای (بدا) بر هر عیب کنندهٔ پشتِ سرِ مردم و نکوهش کننده.

(الهَمّاز): سک دهنده. فشارنده. بر زمین زننده. عیبجویِ پشتِ سرِ مردم. خدا می‌فرماید: ﴿وَلاتُطِعْ کُلَّ حَلّافٍ مَهِيْنٍ هَمّازٍ مَشّاءٍ بِنَمِيْمٍ﴾: و فرمان مبر از هیچ بسیار سوگنده خورندهٔ زبونی عیبجوی پویندهٔ به سخن‌چینی.

(الهَمّازَة): مُؤَنَّثِ الهَمّاز.

(الهَمِيْز): رَجُلٌ هَمِيْزُ الْفُؤادِ: مردِ با ذکاوت و هوشیار.

*همس ـ (هَمَسَ يَهْمِسُ هَمْساً، و هُمُوْساً): شب را بدونِ سستی راه رفت. پنهانی راه رفت.
(هَمَسَ يَهْمِسُ هَمْساً) فُلانٌ إِلَى زَيْدٍ: فلانی طوری آهسته با زید حرف زد که بزحمت زیاد شنید و فهمید (هَمَسَ) الشَّيْطانُ: شيطان وسوسه کرد (هَمَسَ) الْكَلامَ: سخن را طوری آهسته بیان کرد که بزحمتِ زیاد شنیده و فهمیده شد (هَمَسَ) الشَّيْءَ: آن چیز را شکست (هَمَسَ) الطَّعامَ: غذا را با دهانِ بسته جوید (هَمَسَ) الْعِنَبَ: انگور را فشرد و آبِ آن را گرفت.
(هامَسَ يُهامِسُ مُهامَسَةً) فُلانٌ زَيْداً: فلانی با زید رازگویی کرد.
(تَهامَسَ يَتَهامَسُ تَهامُساً) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر رازگویی کردند.
(الإِهْماس): تلفظِ حرفِ جهر با صدای مهموس، مثل: تلفظ کردن دال به صورت تاء، مثل این که البودقة را البوتقة تلفظ کنند.
(المَهْمُوْس) مِنَ الْكَلامِ: سخنِ غیرِ آشکار (المَهْمُوْسُ) مِنَ الْحُرُوْفِ: حرفِ غیرِ جهر که در هنگامِ تلفظ فشاری به مخرجِ آن لفظ وارد نمی‌شود و علامتِ آن این است که نفَسِ انسان در وقت تلفظِ آن متوقف نمی‌شود. حروفِ مهموسه ده عددند که در این جمله می‌آید: «حَثَّهُ شَخْصٌ فَسَكَتَ».
(الهامِس) مِنَ الذِّئابِ: گرگِ نیرومند.
(الهَمْس): سخنِ آهسته و مانندِ آن. خدا می‌فرماید: ﴿وَخَشَعَتِ الْأَصْواتُ لِلرَّحْمٰنِ فَلاتَسْمَعُ إِلّاهَمْساً﴾: و فرو نشست صداها برایِ (خداوند) رحمن پس نمی‌شنوی مگر آهسته را. آهسته‌ترینِ صدایِ گامها.
(الهَمّاس): شیرِ بسیار درهم کوبندهٔ شکارهایِ خویش.
(الهَمُوْس): شیری که صدای پاهایش خیلی آهسته است. شبرو، روندهٔ در شب.
(الهَمِيْس): صدایِ گامهایِ شتر.

*همش ـ (هَمَشَ يَهْمِشُ هَمْشاً) الرَّجُلُ: آن مرد خیلی ورّاجی کرد و یاوه گفت (هَمَشَ) الْقَوْمُ: آن قوم به جنب و جوش آمدند، جنبیدند (هَمَشَ) الْجَرادُ: ملخ جنبید که بپرد.
(هَمَشَ يَهْمُشُ هَمْشاً) الشَّيْءَ: آن چیز را گرد آورد، جمع‌آوری کرد.
(هَمَّشَ يُهَمِّشُ تَهْمِيْشاً) الْكِتابَ: حاشیه برکتاب نوشت.
(هامَشَهُ يُهامِشُهُ مُهامَشَةً) فِيْ كَذا: در فلان چیز بر او پیشی گرفت یا به او مهلت نداد.
(إِهْتَمَشَ يَهْتَمِشُ إِهْتِماشاً) الْقَوْمُ: آن قوم در آن مکان زیاد شدند و به رفت و آمد پرداختند و با یکدیگر معاشرت کردند (إِهْتَمَشَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا آهسته راه رفت. یاخزنده خزید.
(تَهامَشَ يَتَهامَشُ تَهامُشاً) الْقَوْمُ: آن قوم درهم لولیدند و به جنب و جوش آمدند.
(تَهَمَّشَ يَتَهَمَّشُ تَهَمُّشاً) الشَّيْءُ: آن چیز ساییده و خورده شد.
(الهامِش): حاشیهٔ کتاب (فُلانٌ يَعِيْشُ عَلَى الْهامِشِ): فلانی در کنار است و با مردم یا در ازدحامِ جمعیت نیست. (جدید).
(الهَمِش): کسی که انگشتانش خیلی فرز است و چابکانه کار می‌کنند.
(الهَمْشَة): گفتار وجنبیدن. درهم آمیختن یا درهم لولیدن. صدایِ ملخهایی که درهم می‌لولند.
(الهَمَشَى) مِنَ النِّساءِ: زنِ خیلی جیغ جیغو.
(الهَمِيْشَة): ملخ آب پز یا پخته.

*همط ـ (هَمَطَ يَهْمِطُ هَمْطاً): در انجام یا در به دست آوردنِ کارها عجله کرد. ورّاجی و یاوه‌سرایی کرد. لاابالی شد و به گفتار یا غذایِ خود توجه نکرد که چه می‌گوید و چه می‌خورد (هَمَطَ) النّاسَ: به مردم ستم کرد و حقِ آنان را خورد (هَمَطَ) الْمالَ: آن مال را بزور غصب کرد و گرفت (هَمَطَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بطورِ تخمینی و بدونِ پیمانه و کشیدن گرفت.
(إِهْتَمَطَ يَهْتَمِطُ إِهْتِماطاً) الْمالَ أَوِ النّاسَ: آن مال را بزور گرفت و غصب کرد، به آن مردم ستم کرد و

اموالشان را گرفت (إِهْتَمَطَ) عِرْضَهُ، و إِهْتَمَطَ مِنْ عِرْضِهِ: به او دشنام داد و ناسزا گرفت (إِهْتَمَطَ) الذِّئْبُ الشّاةَ: گرگ ناگهان گوسفند را گرفت.

*همع ـ (هَمَعَتْ تَهْمَعُ هَمْعاً، و هُمُوْعاً) الْعَيْنُ: چشم اشک ریخت (هَمَعَ) الطَّلُّ عَلَى الشَّجَرَةِ: بارانِ ریز برروی درخت جاری شد (هَمَعَ) رَأْسَهُ: سرِ او را شکست.

(أَهْمَعَ يُهْمِعُ إِهْماعاً) الدَّمْعُ أَوِ الْماءُ و نَحْوُهُما: اشک و آب و امثالِ اینها جاری شد (أَهْمَعَ) الطَّلُّ: بارانِ اندک و نم نم بر درخت فرود آمد و سپس جاری شد.

(أُهْتُمِعَ يُهْتَمَعُ إِهْتِماعاً) اللَّوْنُ: رنگ تغییر کرد.

(تَهَمَّعَ يَتَهَمَّعُ تَهَمُّعاً) فُلانٌ: فلانی گریست. خود را گریان نشان داد یا بزور گریست (تَهَمَّعَ) الدَّمْعُ و الْماءُ و نَحْوُهُما: اشک و آب و امثالِ اینها جاری شد.

(الهَمِعُ): سَحابٌ هَمِعٌ: ابرِ باران‌دار.

(الهَمِعَة): ابرِ باران‌دار (عَيْنٌ هَمِعَةٌ): چشمی که پیوسته اشک می‌ریزد.

(الهَمُوْع): بسیار ریزان و جاری (دَمْعٌ هَمُوْعٌ): اشکِ جاری، اشکِ ریزان.

*همغ ـ (هَمَغَ يَهْمَغُ هَمْغاً) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانی آن چیزِ میان تهی را شکست.

(إِنْهَمَغَ يَنْهَمِغُ إِنْهِماغاً) الشَّيْءُ: آن چیزِ میان تهی شکست (إِنْهَمَغَتْ) الْقَرْحَةُ: زخم بهبود یافت.

(الهَمِيْغ): مرگِ زودرس یا مرگِ جلو افتاده.

*همق ـ (هَمَّقَ يُهَمِّقُ تَهْمِيْقاً) السَّوِيْقَ: سویق را کوبید یا آرد کرد.

(الهَمِق) مِنَ النَّبْتِ: گیاهِ زیاد (الهَمِقُ) مِنَ الْكَلَإِ: چراگاهِ سست و شکننده. چراگاهِ خشک شده که علفهایش خشک شده است. چیزِ خشک یا علفِ خشک.

(الهِمَقّ): احمقِ آشفته و پریشان.

*همک ـ (هَمَکَ يَهْمُکُ هَمْکاً) الْبَطاطَسَ و نَحْوَهُ: سیب‌زمینی و امثالِ آن را در هاون و غیره خوب کوبید. اصلِ آن از هَمَّقَ است (هَمَکَ) فُلاناً فِي الْأَمْرِ: فلانی را تشویق یا وادار کرد که آن کار را انجام دهد.

(إِنْهَمَکَ يَنْهَمِکُ إِنْهِماکاً) فُلانٌ فِي الْأَمْرِ: فلانی در آن کار جدیت و کوششِ بسیار کرد و سخت راغبِ آن شد.

(تَهَمَّکَ يَتَهَمَّکُ تَهَمُّکاً): در کاری خیلی جدیت و کوشش کرد و به آن سخت راغب شد.

*همل ـ (هَمَلَتْ تَهْمُلُ، و تَهْمِلُ، هَمْلاً، و هَمَلاناً) الْعَيْنُ: چشم خیلی اشک ریخت.

(هَمَلَتْ تَهْمُلُ، و تَهْمِلُ هَمْلاً، و هَمَلاناً) السَّماءُ: آسمان پیوسته و آرام آرام و نم نم بارید.

(هَمَلَتْ تَهْمُلُ، و تَهْمِلُ هَمْلاً) الْإِبِلُ: شتران بدونِ ساربان چریدند و به هر کجا خواستند رفتند.

(أَهْمَلَ يُهْمِلُ إِهْمالاً) الشَّيْءَ: آن چیز را مهمل گذاشت، آن را رها کرد و عمداً یا سهواً از آن استفاده نکرد و به کار نبرد (أَهْمَلَ) أَمْرَهُ: کارِ خود را خوب و محکم انجام نداد (أَهْمَلَ) إِبِلَهُ: شترانِ خود را بدونِ سرپرست رها کرد که بچرند، در موردِ گوسفند نگویند (أَهْمَلَ) فُلاناً: فلانی را به حالِ خود رها کرد (أَهْمَلَ) حُرُوْفَ التَّهَجِّي: نقطه برروی حروفِ الفبا نگذاشت.

(إِنْهَمَلَتْ تَنْهَمِلُ إِنْهِمالاً) الْعَيْنُ أَوِ السَّماءُ: چشم خیلی اشک ریخت، آسمان پیوسته و نم نم بارید.

(الهامِل): شترانی که بدونِ ساربان بچرند. ج هُمَّل، و هَمْلَى، و هُمّال.

(الهامِلَة): مُؤَنَّثِ الهامِل. ج هَوامِل.

(الهَمالِيْل): پرنده‌هایِ ضعیف و خرد جثه و غیرِ نیرومند. ته مانده‌هایِ چراگاه. لباسِ پاره پاره. گویند: (ثَوْبٌ هَمالِيْلُ): لباسِ پاره پاره.

(الهَمَل): رها شدهٔ بدونِ سرپرست در شب و روز. آبِ جاری که چیزی مانعِ از جریانِ آن نیست. لیفی که از نخل بکنند.

(الهِمْل): چادرِ کهنهٔ مویین. جامهٔ وصله‌دار. بالاپوشی است از پشمِ سرخ.

(الهَمَلَة): واحدِ الهَمَل.

(الهِملّ): خانهٔ کوچک. بزرگ و سالخورده. بالاپوشِ کهنه.
(الهُمّال): هر چیزِ سست. سرزمینی که کسی بخاطرِ جنگ آن را آباد نکند.
* هملج ـ (هَمْلَجَ يُهَمْلِجُ هَمْلَجَةً) فُلانٌ الأَمْرَ: فلانی آن کار را بسادگی درست کرد (هَمْلَجَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا نرم و سریع و خوب و تند راه رفت.
(المُهَمْلَج): چهارپایِ رام و فرمانبردار شده. کارِ سهل و ساده. راهِ صاف و هموار شده.
(الهِمْلاج) مِنَ الْبَراذِيْن: برذونِ (اسب یا استرِ غیرِ غربی) فرمانبردار و رام یا راهوار و خرامنده که با غرور می‌خرامد. [چه نر باشد چه ماده]. ج هَمالِيْج (شاةٌ هَمْلاجٌ): گوسفندِ لاغر که مغزِ استخوانش آب شده است.
* هملس ـ (الهَمَلَّس): دارایِ پاهایِ نیرومند و توانایِ برراه رفتن، مثْلِ عَمَلَّس است. [هاء بدل از عین است].
* هملع ـ (الهَمَلَّع): بی‌وفا. بسیار نیرنگ باز و پلید. فرز و چست و چالاک. گویند: (ذِئْبٌ هَمَلَّعٌ): گرگِ چست و چابک (سَيْرٌ هَمَلَّعٌ): راه رفتنِ تند و چابکانه.
* همّ ـ (هَمَّ يَهُمُّ هَمًّا) بِالأَمْرِ: عزمِ آن کار کرد، نیتِ انجام آن کار کرد. درصدد انجام آن کار برآمد (هَمَّ) لِنَفْسِهِ: برای خود چاره‌اندیشی و طلب کرد، کسب و کار کرد (هَمَّ) الأَمْرُ فُلاناً: آن کار فلانی را اندوهگین و بی‌قرار کرد (هَمَّ) الشَّيْءَ: آن چیز را ذوب کرد، گداخت. گویند: (هَمَّ) الشَّحْمَ: پیه را آب کرد (هَمَّتْ) الشَّمْسُ الثَّلْجَ: آفتاب یخ را آب کرد (هَمَّ) السُّقْمُ جِسْمَهُ: بیماری بدنش را آب و تکیده کرد (هَمَّ) الْغُزْرُ النّاقَةَ: پرشیری شتر را خسته یا لاغر کرد (هَمَّ) اللَّبَنَ: شیر را دوشید (هَمَّتْ) الْحَيَّةُ الرَّجُلَ: مار آن مرد را گزید (هَمَّتْ) السُّوْسَةُ الْحَبَّ و نَحْوَهُ: کرم مغزِ دانه و امثالِ آن را خورد.
(هَمَّتْ تَهِمُّ هَمًّا، و هَمِيْماً) خَشاشُ الأَرْضِ: حشراتِ زمین خزیدند.

(هَمَّ يَهَمُّ هُمُوْمَةً، و هَمامَةً): پیرِ فرتوت و درهم شکسته شد.
(أَهَمَّ يُهِمُّ إِهْماماً) الشَّيْخُ: پیرمرد فرتوت شد، درهم شکسته شد (أَهَمَّ) الأَمْرُ فُلاناً: آن کار برای فلانی مهم شد، موردِ توجه‌اش قرار گرفت، توجهِ او را جلب کرد.
(هَمَّمَتْ تُهَمِّمُ تَهْمِيْماً) الدّابَّةُ الأَرْضَ بِفِيْها: چهارپا علفها یا خس و خاشاکِ رویِ زمین را با دهان جمع کرد (هَمَّمَتْ) الْمَرْأَةُ رَأْسَ الصَّبِيِّ: آن زن سرِ کودک را جست و شپشهایش را کشت (هَمَّمَتْ) الصَّبِيَّ: آن زن کودک را با صدایی ملایم خوابانید.
(إِهْتَمَّ يَهْتَمُّ إِهْتِماماً) الرَّجُلُ: آن مرد غمگین شد (إِهْتَمَّ) بِالأَمْرِ: به آن کار اهمیت داد.
(إِنْهَمَّ يَنْهَمُّ إِنْهِماماً) الشَّيْخُ: پیرمرد فرتوت شد (إِنْهَمَّ) الْعَرَقُ فِيْ جَبِيْنِهِ: خوی (عرق) از پیشانی‌اش روان شد (إِنْهَمَّ) الشَّحْمُ و نَحْوُهُ: پیه و امثالِ آن گداخته و آب شد (إِنْهَمَّتْ) الْبُقُوْلُ: سبزیها در دیگ پخته شد.
(تَهَمَّمَ يَتَهَمَّمُ تَهَمُّماً) الشَّيْءَ: آن چیز را طلبید و پیجویی کرد (تَهَمَّمَ) رَأْسَهُ: سرِ او را جست و شپشهایش را کشت.
(إِسْتَهَمَّ يَسْتَهِمُّ إِسْتِهْماماً) فُلانٌ: فلانی به کارِ قومِ خود اهتمام ورزید.
(التَّهْمِيْم): بارانِ ضعیف و اندک.
(المُهِمّ): کارِ سخت و دهشتناک. کاری که هوشیاری می‌طلبد، مهم، بااهمیت ج مَهامّ.
(الهامَّة): چهارپایان و حشرات و خزندگان. هر حیوانِ زهردار و کُشنده. ج هَوامّ.
(الهامُوْم): چربی کوهانِ گداخته شدهٔ شتر. چربیِ پیه که در وقتِ گداختن یا در وقتِ کباب کردن آب می‌شود و می‌ریزد(الهامُوْمُ) مِنَ الشَّحْمِ: پیه زیاد آب شونده.
(الهُمام): مرد پیشوا و دلیر و سخاوتمند. شیر بیشه. کوهانِ آب شده و گداخته شدهٔ شتر (الهُمامُ) مِنَ الثَّلْجِ: برفِ آب شده. ج هِمام.

(الهَمّ): اندوه، همّ و غمّ. آنچه فکرِ انسان را بـه خـود مشغول دارد. ابتدایِ هر چیزی کـه عـزمِ آن کـنی. ج هُمُوْم (هَذا رَجُلٌ هَمُّکَ مِنْ رَجُلٍ): این مردی است که تو را از مردانِ دیگر بی‌نیاز می‌کند.

(الهِمّ): پیرمردِ فرتوت و درهم شکسـته (قَـدَحٌ هِـمٌّ): کاسهٔ کهنه و شکسته شده. ج أَهْمام.

(الهِمَّة): کاری که عزمِ انجامِ آن کرده‌اند. میل، رغبت، علاقهٔ شـدید. ارادهٔ نـیرومند، هـمّت. ج هِـمَم (رَجُـلٌ هِمَّتُکَ مِنْ رَجُلٍ): مردی کـه تـو را از مـردانِ دیگـر بی‌نیاز کند. پیرمردِ فرتوت و درهم شکسـته. پـیرزنِ فرتوت و درهم شکسته. ج هِمّات، و هَمائِم.

(الهَمُوْم) مِنَ النُّوْقِ: ماده شتری که هر خس و خاشاکِ اندکی را با لبها برچیند. ماده شترِ خوش رفتار (الهَمُوْمُ) مِنَ الْآبارِ: چاهِ پرآب (الهَمُوْمُ) مِنَ السُّحُبِ: ابرِ بسـیار ریزندهٔ باران (قَصَبٌ هَمُوْمٌ): نیی کـه چـون بـاد آن را تکان دهد صدا کند.

(الهَمِيْم): گویند: (لِلشَّرابِ هَمِيْمٌ فِی الْعِظامِ): نوشابه را خزشی است در استخوانها. لبید (شاعر عرب) گوید:

أُمِـيْلَتْ عَـلَيْهِ قَـرْقَفٌ بِـابِلِيَّةٌ

لَها بَعْدَ كَأْسٍ فِی الْعِظامِ هَـمِيْمُ:

به طرفِ او خم گردانیده شد شرابی بابلی که آن راست پس از سرکشیدنِ جامی در استخوانها خیزشی. بارانِ سست و ضعیف. شیر یا ماستی که در خیک ریزند و پیش از زدن بنوشند و بخورند.

* همهم ـ (هَمْهَمَ يُـهَمْهِمُ هَـمْهَمَةً) الرَّجُـلُ: آن مـرد سخنی آهسته گفت که شنیده شـد امـا مـفهوم نشـد، همهمه کـرد. صـدا را در اثـرِ غـم و غـصه در سـینه چرخانید (هَمْهَمَ) الْأَسَـدُ: شـیر غـرید و هـمهمه کـرد (هَمْهَمَ) الرَّعْدُ: تُنْدَر غرید و طنین افکند.

(الهَماهِم): اندوهها (هَماهِمُ) النُّفُوْسِ: افکـاری کـه در مغزِ انسان خطور کند. صدایِ غرشِ تُنْدَر.

(هَمْهامْ، و هَمْهامِ): اسمِ فعل است بـه مـعنایِ: چـیزی باقی نمانْد. گویند: (أَبَقِيَ عِنْدَكُمْ شَيْءٌ؟): آیا نزدِ شـما چیزی باقی ماند؟ که گویی: (هَـمْهامْ، و هَـمْهامِ): نـه، چیزی باقی نماند.

(الهَمْهام): مردِ پیشوا و دلیر و سخاوتمند. شیرِ بیشه.

(الهَمْهامَة): شترانِ بسیار زیاد.

(الهَمْهَمَة): صدایِ گرفته و خشن. صداهـایی هـمانندِ صداهایِ گاوها و فیلها و امثالِ اینها.

(الهُمْهُوْم): گویند: (قَصَبٌ هُمْهُوْمٌ): نیی که چـون بـاد تکانش دهد صدا کند (قَطِيْعٌ هُمْهُوْمٌ): گلهٔ گاو و گوسفند و غیره که سر و صدایش زیاد باشد.

(الهُمْهُوْمَة): شترانِ بسیار زیاد.

(الهِمْهِيْم) مِنَ الْحُمُرِ و نَحْوِها: خر و امثالِ آن که صدا را در سینه‌اش بگرداند.

* همی ـ (هَمَتْ تَهْمِی هَمْياً، و هُمِيًّا، و هَـمَياناً) الْـعَيْنُ: چشم اشک ریخت (هَمَى) الدَّمْعُ و الْـماءُ و نَـحْوُهُما: اشک و آب و امثالِ اینها روان شد (هَمَى) فُلانٌ عَـلَى وَجْهِهِ: فلانی بی‌هدف به راه افتاد و رفت و نمی‌دانست به کجا می‌رود (هَمَتْ) الْـماشِيَةُ: مـواشـی بـرایِ چـرا پراکنده شدند.

(هَمَى يَهْمِى هَمْياً) الشَّيْءُ: آن چیز فرو افـتاد، سـقوط کرد، گم شد.

(الأَهْماء): آبهایِ جاری و روان.

(الهُماء): عقاب، آله. و به قولی: پرنده‌ای است گرانقدر که شاهان پرآن را برروی تاج خود نصب مـی‌کردند. [فارسی است]. [معربِ هما و همای است. ب].

(الهُمای): به معنایِ الهُماء است.

(االهِمْيان): بندِ شلوار، کشِ شلوار. کمربند. کیسهٔ پول، همیان، صِره. (مـعرب). ج هَـماين و هَـمايِيْن [مـعربِ همیانِ فارسی است. ب].

* همایون ـ (الهُمايُوْن): پادشاه یا شاهنشاه. [فارسی است].

* همیسع ـ (الهَمَيْسَع): آدمِ نیرومندی که نـتوان بـر زمینش زد. دراز.

* هنأ ـ (هَنَأَ يَهْنَأُ هَنْأً) فُلاناً: به فلانی غذا و امثالِ آن

داد (هَنَأَ) الْقَوْمَ: سرپرستی و تکفلِ آن قوم را بـرعهده گرفت (هَنَأَ) الطَّعامَ: غذا را خوب درست کـرد (هَـنَأَ) الطَّعامُ الرَّجُلَ: غذا گوارایِ آن مرد شد (هَـنَأَ) الرَّجُـلُ غَيْرَهُ: آن مرد به دیگری کمک و یاری کرد. او را شاد و مســرور کــرد. گــویند: (لِـيَهْنِئْکَ الْـوَلَدُ): فـرزند (تازه‌زائیده شده) باعثِ شادی تو شود (هَنَأَهُ) بِـالأَمْرِ: آن کار را به او تبریک گفت، به او گفت: (لِيَهْنِئْکَ) هَذَا الْأَمْرُ: این کار بر تو مبارک باد (هَنَأَ) الْإِبِلَ: شتران را با قطران چرب کرد.

(هَنِئَ يَهْنَأُ هَنَأً، و هَناءَةً) لَهُ الطَّعامُ: غذا گـوارایِ او شـد (هَنِئَ) مِنَ الطَّعامِ: از غذا سیر شد. گویند: (أَكَلْنامِنْ هَذَا الطَّعامِ حَتَّى هَنِئْنا): از این غذا خوردیم تا سیر شـدیم (هَنِئَ) بِالشَّيْءِ: به آن چیز شاد شد (هَـنِئَتْ) الْـماشِيَةُ: مواشی به سبزه دست یافتند اما سیر نشدند.

(هَنُؤَ يَهْنُؤُ هَناءَةً) الشَّيْءُ: آن چیز بدونِ زحمت ممکن شد و به دست آمد.

(هَنَّأَ يُهَنِّئُ تَهْنِئَةً) فُـلاناً بِـالأَمْرِ: آن کـار را بـه فـلانی تبریک و تهنیت گفت. به او گفت: (لِيَهْنِئْکَ) هَذَا الأَمْرُ: این کار بر تو مبارک بادا.

(أَهْنَأَهُ يُهْنِئُهُ إِهْناءً): به او غذا و امثالِ آن داد.

(إِهْتَنَأَ يَهْتَنِئُ إِهْتِناءً) فُلانٌ مالَهُ: فلانی مالِ خود را نیکو و درست گردانید.

(تَهَنَّأَ يَتَهَنَّأُ تَهَنُّؤًا) فُلانٌ: عطا و بخششِ فلانی زیاد شد (تَهَنَّأَ) الشَّيْءَ، و بِهِ: آن چیز را خوب و لذیـذ یـافت. گویند: (تَهَنَّأْتُ) الطَّعامَ: غذا را لذیذ و گوارا یافتم.

(إِسْتَهْنَأَ يَسْتَهْنِئُ إِسْتِهْناءً) فُلاناً: از فلانی بخشش و عطا درخواست کرد. از او یاری طلبید (إِسْـتَهْنَأَ) الطَّـعامَ و نَحْوَهُ: غذا و امثالِ آن را گوارا یافت.

(المَهْنَأُ): گوارا، لذیذ. ج مَهانِئ.

(الهَناء): تبریک گفتن، تهنیت گفتن.

(الهانِئ): خدمتکار، نوکر، خادم، چاکر.

(الهِنْء): باقطران چرب کردن. عـطا کـردن، بـخشش کردن. عطا، هدیه، بخشش. پاره‌ای از شب، پـاسی از شب.

(الهِناء): قطران. خوشهٔ خرما.

(الهَنَأَى): ستورانی که به سبزه‌ای دست یابند اما نه به مقداری که سیر شوند.

(الهَنِيء): گوارا، لذيذ (طَعامٌ هَنِيْءٌ): غذایِ گوارا.

* **هنب** ـ (هَنِبَ يَهْنَبُ هَنَباً): ابله شد، احمق شد.

(الأَهْنَب): احمق، ابله.

(المِهْنَب): بسیار احمق، بسیار بی‌شعور.

(الهَنْباء، و الهَنْبَى): مُؤَنَّثِ الأَهْنَب.

(الهُنَّباء): آدم احمقِ بخیل. زنِ ابله و نادان و احمق.

(الهُنَّبَى): احمقِ بخیل. زنِ ابله و نادان و احمق.

* **هنبث** ـ (الهَنْبَثَة): بلا، گرفتاری، فاجعه، مـصیبت، هر حادثهٔ جانکاه. آشفتگیِ در گفتارِ ج هَنابِث.

* **هنبر** ـ (الهِنَّبْر): چرمِ پَست و بی‌ارزش و بنجل یا کناره‌هایِ چرم.

* **هنبس** ـ (تَهَنْبَسَ يَتَهَنْبَسُ تَهَنْبُساً): کسبِ خبر کرد، جاسوسی کرد.

* **هنبص** ـ (هَنْبَصَ يُهَنْبِصُ هَنْبَصَةً) الرَّجُلُ: آن مـرد پنهانی خندید یا خندهٔ خود را پنهان کرد.

(الهِنْبَص): سست و ناتوان و ضعیف و خوار و بی‌مقدار و پَست و حقیر.

(الهُنْبُص): داریِ شکمِ ستبر و بزرگ.

* **هنبع** ـ (هَنْبَعَ يُهَنْبِـعُ هَنْبَعَةً) فُلانٌ: فلانی لنگید، کج راه رفت.

(الهُنْبُع): کلاه مانندی که جلوش دوخته شده و دختران پوشند.

* **هنبغ** ـ (هَنْبَغَ يُهَنْبِـغُ هَنْبَغَةً): گـرسنه شـد (هَـنْبَغَ) الْعَجاجُ: گرد و غبار بسیار و برانگیخته شد.

(الهِنْباغ): گرسنگیِ سخت و زیاد. صفت قـرار گـرفته گویند: (جُوْعٌ هِنْباغٌ): گرسنگیِ زیاد.

(الهُنْبُغ): زنِ احمق. روسپی. شپشِ خـرد و کـوچک. گرد و غبارِ بسیار ریز کـه در هـوا شـناور مـی‌ماند. چسبیده یا چسبنده.

* **هنبل** ـ (هَنْبَلَ يُهَنْبِلُ هَنْبَلَةً) الرَّجُلُ: آن مرد لنگید، کج راه رفت.

* **هنج** ـ (تَهَنَّجَ يَتَهَنَّجُ تَهَنُّجاً) الْجَنِيْنُ: جنین در شکمِ مادر جنبید و روح در آن پیدا شد.

* **هند** ـ (هَنَدَ يَهْنُدُ هُناداً): همچون جغد بانگ برآورد. (هَنَّدَ يُهَنِّدُ تَهْنِيْداً) الرَّجُلُ: آن مرد همچون جغد بانگ داد. در کار کوتاهی و سستی کرد. به کسی دشنامِ بسیارِ زشت داد. دشنام شنید و خاموش شد و جوابی نداد (هَنَّدَتْ) الْمَرْأَةُ بِقَلْبِهِ: آن زن دلِ آن مرد را ربود و برد (هَنَّدَتْ) فُلاناً: آن زن دل فلانی را با ملاطفت و دلربایی از کفش به در برد (هَنَّدَ) الرَّجُلُ فُلاناً: آن مرد بافلانی ملاطفت کرد و نرمش به خرج داد (هَنَّدَ) السَّيْفَ: شمشیر را تیز کرد.

(المُهَنَّد): شمشیرِ ساخته شدهٔ با فولادِ هندی که از بهترینِ پولادها بوده است.

(هِنْد): تعدادی شتر از حدودِ صد تا دویست.

(الهِنْد): شبهٔ قارهٔ هند و پاکستان.

(الهُنْدُوانِيّ، و الهِنْدُوانِيّ): شمشیرِ ساخته شدهٔ از پولادِ هندی که از بهترینِ پولادها بوده است.

(هُنَيْدَة): مصغرِ «هِنْد» است. [هندِ بدونِ ال. ب]. اسم است برایِ صد شتر، معرفه و غیرِ منصرف است، ال بر آن در نیاید و جمع بسته نشود و از جنسِ خود مفرد ندارد.

(الهُنَيْدَة): صدسال. سلمة بن الخُرْشب (شاعر عرب) گوید:

و نَصْرُبْنُ دُهْمانَ الهُنَيْدَةَ عاشَها

و تِسْعِيْنَ عاماً ثُمَّ قُوِّم فَانْصاتاَ:

و نصربن دهمان یکصد سال را زیست. و نود سال دیگر بر آن فزود پس به بازی و طرب میل کرد.

* **هندب** ـ (الهِنْدِبا): گیاهِ کاسنی، کاشنی.

(الهِنْدِباء): گیاهِ کاشنی، کاسنی.

* **هندز** ـ (هَنْدَزَ يُهَنْدِزُ هَنْدَزَةً) الرَّجُلُ الْقُنِيَّ و الْأَبْنِيَةَ و الْآلاتِ و نَحْوَها: آن مرد کانالها یا ساختمانها یا ابزارها و امثال اینها را اندازه‌گیری یا طراحی و مهندسی و بنا کرد و ساخت. [ماخوذِ از اندازهٔ فارسی است. ب].

(الهِنْداز): اندازه، مقدار، حد. گویند: (أَعْطاهُ بِلاحِساب و لاهِنْداز): بدونِ حد و اندازه به او داد. (معرب). [معربِ اندازهٔ فارسی است.].

(الهِنْدازَة): مقیاسی است برایِ اندازه‌گیری طولی و استعمالِ آن در بعضی از کشورها شایع شده است. و مقدارِ آن هفتاد و شش سانتیمتر است. (معرب). [معربِ اندازهٔ فارسی است. ب].

(الهِنْدَوْز): رَجُلٌ هِنْدَوْزٌ: مردِ باتجربه و کارآزموده و خوش فکر و خوش تدبیر. ج هَنادِزَة (هُمْ هَنادِزَةُ هَذَا الْأَمْرِ): آنان دانایانِ این کارند.

* **هندس** ـ (هَنْدَسَ يُهَنْدِسُ هَنْدَسَةً) الرَّجُلُ الْقُنِيَّ و الْأَبْنِيَةَ و الْآلاتِ و نَحْوَها: آن مرد کانالها و ساختمانها و ادوات و ابزار و امثالِ اینها را طرّاحی و اجرا یا اندازه‌گیری کرد، مهندسی کرد.

(المُهَنْدِس): مهندس. دانشمندِ هندسه‌دان.

(الهِنْدِس) مِنَ الرِّجالِ: مردِ باتجربه و کارآزمون و خوش تدبیر (الهِنْدِسُ) مِنَ الْأُسُوْدِ: شیرِ خیلی جسور.

(الهَنْدَسَة): دانشِ هندسه (الهَنْدَسَةُ) النَّظَرِيَّةُ: هندسهٔ نظری (الهَنْدَسَةُ) التَّطْبِيْقِيَّةُ أَوِ الْعَمَلِيَّةُ: هندسهٔ کاربردی، هندسهٔ عملی. و هندسهٔ کاربردی انواعِ زیاد دارد. مثلِ: (الهَنْدَسَةُ) الْآلِيَّةُ (أَوِ الْمِيْكانِيْكِيَّةُ): مهندسيِ میکانیک (الهَنْدَسَةُ) الْكَهْرَبِيَّةُ: مهندسيِ برق (الهَنْدَسَةُ) الْحَرْبِيَّةُ: مهندسيِ جنگ (هَنْدَسَةُ) الْمَعادِنِ: مهندسيِ معدن (الهَنْدَسَةُ) الْكِيْمِياوِيَّةُ: مهندسيِ شیمی (الهَنْدَسَةُ) الْمِعْمارِيَّةُ: مهندسيِ ساختمان (هَنْدَسَةُ) الطُّرُقِ و الْجُسُوْرِ: مهندسی راه و پلها (هَنْدَسَةُ) الطُّرُقِ الْحَدِيْدِيَّةِ: مهندسيِ راهِ آهن (الهَنْدَسَةُ) الصِّحِّيَّةُ: مهندسيِ کارهایِ پزشکی (الهَنْدَسَةُ) الزِّراعِيَّةُ: مهندسيِ زراعی (الهَنْدَسَةُ) الْمَدِنِيَّةُ: مهندسيِ شهرسازی.

(الهَنْدَسِيّ): منسوبِ به الهَنْدَسَة؛ مهندسی. مهندس، دانشمندِ علمِ هندسه. (جدید).

(الهِنْدَوْس) مِنَ الرِّجالِ: مردِ باتجربه و كارآزموده و خوش تدبير.
(الهُنْدُوْس): گويند: (هُوَ هُنْدُوْس هَذَا الأَمْرِ): او داناي اين كار است. ج هَنادِسَة. [همۀ كلماتِ هَنْدَس مأخوذ از اندازۀ فارسى است. ب].
* هندم ـ (هَنْدَمَ يُهَنْدِمُ هَنْدَمَةً) الرَّجُلُ الأَشْياءَ: آن مرد چيزها را خوب و به اندازه و خوشقواره درست كرد. [ماخوذ از اندامِ فارسى است. ب].
(الهِنْدام): خوش اندامى و خوش لباسى، زيبا بودنِ اندام و برازنده بودنِ لباس بر آن. [معربِ اندامِ فارسى است].
* هنع ـ (هَنَعَ يَهْنَعُ هَنْعاً): خاضع و فرمانبردار شد، فروتن شد (هَنَعَ) الشَّيْءَ: آن چيز را رويِ هم تا زد.
(هَنِعَ يَهْنَعُ هَنَعاً) فُلانٌ: اندامِ فلانى خميد.
(الأَهْنَع): مردِ خميده اندام. مردى كه مادرش عرب و پدرش بَرده باشد. ج هُنْع.
(الهانِع): خاضع، فروتن، مطيع. ج هُنَّع.
(الهُناع): مرضى است در گردنِ انسان.
(الهَنْعاء): مُؤَنَّثِ الأَهْنَع (أَكَمَةٌ هَنْعاءُ): تپۀ كوتاه.
(الهَنْعَة): دو ستاره است در برجِ جوزا كه هر دو ستاره از منازلِ قمر هستند.
* هنغ ـ (هَنَغَ يَهْنَغُ هَنْغاً) الرَّجُلُ و الْمَرْأَةُ: آن مرد و زن صداي خود را در وقتِ مغازله و عشق‌بازى آهسته كرده و پنهان كرد (هَنَغَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن روسپى شد، بدكاره شد.
(هانَغَ يُهانِغُ مُهانَغَةً) الْمَرْأَةَ: با آن زن عشق‌بازى كرد. متقابلاً در برابرِ آن زن كه با هم مشغولِ معاشقه بودند صداي خود را پايين آورد و پنهان كرد.
(الهَيْنَغ): زنِ بدكاره، روسپى. زنى كه رازِ خود را پيش همه افشا مى‌كند. زنِ معاشقه كنندۀ خنده‌روى و خندان.
* هنف ـ (أَهْنَفَ يُهْنِفُ إِهْنافاً): شتاب كرد، سرعت گرفت (أَهْنَفَ) الصَّبِيُّ: كودك آمادۀ گريه شد (أَهْنَفَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن خندۀ شُلى كرد همچون كسى كه ريشخند و مسخره كند.
(هانَفَ يُهانِفُ مُهانَفَةً) فُلانٌ غَيْرَهُ: فلانى با ديگرى بازى و ملاعبه كرد.
(هَنَّفَ يُهَنِّفُ تَهْنِيْفاً) فُلانٌ: فلانى بسيار سرعت گرفت، بيش از اندازه سريع شد.
(تَهانَفَ يَتَهانَفُ تَهانُفاً) بِفُلانٍ: به فلانى خنديد و تعجب كرد يا با فلانى تظاهرِ به خنده و تعجب كرد.
(تَهَنَّفَ يَتَهَنَّفُ تَهَنُّفاً) فُلانٌ: فلانى گريست.
(الهِناف): خندۀ اندكى بيش از تبسم.
(الهُنُوْف): خندۀ اندكى بيش از تبسم.
* هنق ـ (هَنِقَ يَهْنَقُ هَنَقاً): به ستوه آمد، منزجر شد.
(أَهْنَقَ يُهْنِقُ إِهْناقاً) فُلاناً: فلانى را طورى ناراحت كرد كه شبيه به ستوه آمدن بود.
* هنم ـ (هانَمَ يُهانِمُ مُهانَمَةً) فُلاناً بِالْحَدِيْثِ: سخنى را با فلانى درِ گوشى گفت.
(هَيْنَمَ يُهَيْنِمُ هَيْنَمَةً) فُلانٌ: فلانى خدا را فرا خواند. سخن گفت و سخنِ خود را پنهان كرد.
(المُهَيْنِم): سخن‌چين.
(الهانِم): زنِ بزرگوار و محترم، بانو، خانم. ج هَوانِم. (معرب). [معربِ خانم. ب].
(الهَنَم): نوعى خرماست.
(الهِنَّمَة): كوتاه قد و زشت و بدقواره. مردِ ضعيف و ناتوان. سخنِ آهسته كه شنيده شود و مفهوم نگردد يا وزوزِ مگس يا آمد و شد و تردد كردن. مهره‌هايى كه زن شوهرِ خود را با آنها جادو مى‌كند.
(الهَيْنام):سخنِ نامفهوم. سخنِ پنهانى يا آهسته.
(الهَيْنَم): سخنِ نامفهوم. سخنِ پنهانى يا آهسته. پنبه.
(الهَيْنَمان): سخنِ نامفهوم. سخنِ آهسته يا پنهانى. پنبه.
(الهَيْنُوْم): پنبه. سخنِ آهسته يا پنهانى. سخنِ نامفهوم.
* هنّ ـ (هَنَّ يَهِنُّ هَنًّا، و هَنِيْناً): گريست و گريه‌اش شبيه نالۀ جگرسوز بود. ناليد، نالۀ دلسوزانه كرد. آه كشيد.
(أَهَنَّهُ يُهِنُّهُ إِهْناناً) اللّٰهُ: خدا او را نيرومند و مغزدار

گردانید.

(المَهْنُوْن): نیرومند و مغزدار.

(الهانَّة): پیهِ داخلِ چشم در زیرِ مردمک. باقیماندهٔ مغزِ سر یا مغزِ استخوان. پیه کوهانِ شتر (ما بِهِ هانَّةٌ): خوبی و خیری در او نیست.

(هَنّا، و هِنّا): اسمِ اشاره است براي دور، «ها»ي تنبیه بر سرِ آن درآمده گویند: هاهِنّا. و کافِ خطاب بر آن درآمده گویند: هِنّاکَ. و «ها»ی تنبیه به اضافهٔ کافِ خطاب درآمده و گویند: ها هِنّاکَ. و به فرد یا چیزِ موردِ نفرت گویند: (هَنّا، هاهَنّا): دور شو، گم شو.

(الهِنَنَة): نوعی خارپشت.

***هنو ـ (الهَن):** چیز، شيء. کنایه از چیزی است که نام بردنِ از آن زشت باشد. [مثل: آلتِ نره. ب]. کنایه از مرد است. گویند: (یاهَنُ أَقْبِلْ): ای مرد جلو بیا. [فقط در ندا به کار رود].

(الهَناة): بلا، مصیبت، فاجعه. ج هَنَوات. کنایه است از مرد. گویند: (یا هَناةُ أَقْبِلْ، و یا هَناهُ أَقْبِلْ): ای مرد جلو بیا. [فقط در ندا به کار رود]. امرؤالقیس گوید:

وَقَدْ رابَنِيْ قَوْلُها یاهَنا

هُ وَیْحَکَ أَلْحَقْتَ شَرًّا بِشَرٍّ:

و بتحقیق که دهشت زده و سرگردان کرد مرا گفتارِ آن زن که گفت: ای مرد وای برتو ملحق کردی شری را به شری.

(هُنا): این جا؛ اسمِ اشاره است براي نزدیک و به آن «ها»ي تنبیه متصل شده و گویند: (هاهُنا): این جا (هُنا، أَوْهاهُنا): بیا جلو، نزدیک شو. لهو و لعب، بازی و سرگرمی. [معرفه است]. (شاعر) گوید:

وَحَدِیْثُ الرَّکْبِ یَوْمَ هُنا

و سخنِ سوارن در روزِ بازی و سرگرمی.

(الهَنَة): مُؤَنَّثِ الهَن. ج هَنات، و هَنَوات. و در حدیث است که: «سَتَکُوْنُ هَناتٌ و هَناتٌ»: بزودی فتنه و فساد خواهد بود.

(الهِنْو): زمان، وقت، مدت. گویند: (مَضَی هِنْوٌ مِنَ اللَّیْلِ): پاسی از شب گذشت.

***هنی ـ (هُنَیْهَة، و هُنَیَّة):** گویند: (أَقام هُنَیْهَةً، و هُنَیَّةً): اندکی ماند، اندکی درنگ کرد. و در حدیث است که: «أَنَّهُ أَقامَ هُنَیَّةً»: همانا او اندکی درنگ کرد و ماند. و «هُنَیَّة» مصغرِ هَنَة است برطبق قاعده و «هُنَیْهَة» مُصغَّرِ الهَنَة است؛ بنا بر تبدیل یک یاي هُنَیَّة به هاء.

***هه ـ (هَهْ):** اسمِ صوت است براي یادآوری و تهدید کردن.

***هوه ـ (هاه):** اسم است براي صدایی که براي تهدید باشد. اداي آدمِ خنده کننده را درآوردن.

***هو ـ (الهُوَ):** (فِي التَّصَوُّفِ): غایبی که هیچ کس نتواند آن را دید؛ مثلِ غایب که از آن به کنهِ بلا تعیّن نام برند و از مخفی‌ترین مخفیهاست.

(الهُوِیَّة): (فِي الْفَلْسَفَةِ): حقیقتِ یک چیز، ماهیت، کنه. کارتِ شناسایی. (جدید).

***هوء ـ (هاءَ یَهُوْءُ هَوْءاً)** بِفُلانٍ: به فلانی شاد شد (هاءَ) بِنَفْسِهِ إِلَی الْمَعالِي: نفْسِ خود را به درجاتِ عالیه ارتقاء داد (هاءَ) بِفُلانٍ عَنْ کَذا: فلانی را از آن چیز برتر و منزه دانست (هاءَ) بِفُلانٍ خَیْراً أَوْ شَرّاً، أَوْ فُلاناً بِخَیْرٍ أَوْ شَرٍّ: فلانی را به کارِ خیر یا کار بد نسبت داد.

(هَوِئَ یَهْوَأُ هَوَأً) إِلَیْهِ: قصدِ آن کرد، نیّتِ آن کرد.

(هاوَأَ یُهاوِئُ مُهاوَأَةً) فُلاناً: با فلانی مفاخرت کرد، متقابلاً بر او فخر فروخت.

(هاءَ): لبیک، سمعاً و طاعةً. [مبنيِ بر فتح است]. کسی را صدا می‌زنی و او می‌گوید: (هاءَ): لبیک، شنیدم، سمعاً و طاعةً.

(الهَوْء): همّت، عزم. رأی و نظرِ نافذ و صائب. گویند: (إِنَّهُ لَذُوْهَوْءٍ): همانا او را نظری نافذ و صائب است. گمان، گویند: (وَقَعَ فِيْ هَوْئِيْ کَذا): فلان چیز به گمانم رسید.

(الهَوِئ): آن که قصد و آهنگِ چیزی کرده است.

***هوب ـ (الهَوْب):** احمقِ ورّاج. ج أَهْواب (هَوْبُ) النّارِ: گرمايِ آتش (هَوْبُ) الشَّمْسِ: تفِ خورشید،

گرماي خورشيد. دُوری.

* **هوت** ـ (هَوَّتَ يُهَوِّتُ تَهْوِيْتاً) بِهِ: او را صدا زد، بر او داد زد.

(الهُوْتَة): زمينِ پَست و گود. راهِ سرازيری به سوي آب. ج هُوْت، و هُوَت.

* **هوج** ـ (هَوِجَ يَهْوَجُ هَوَجاً): احمق شد، لِيْوَه شد. قد بلند و احمق و گول شد.

(أَهْوَجَهُ يُهْوِجُهُ إِهْواجاً): او را احمق و لِيْوَه و گول يافت. او را بلند قد و احمق ديد.

(تَهَوَّجَ يَتَهَوَّجُ تَهَوُّجاً): خيلی احمق و لِيْوَه شد. خيلی قد بلند و گول شد.

(الأَهْوَج): آدمِ لِيْوَه و احمق. آدمِ قد بلند و گول و احمق. ج هُوْج. آدمِ بسيار دلير كه به قلبِ سپاه می‌زند.

(الهَوْجاء): مُؤَنَّثِ الأَهْوَج؛ زنِ لِيْوَه و احمق. زنِ قد بلند و گول (الهَوْجاءُ) مِنَ النُّوْقِ: ماده شترِ خيلی تندرو كه گويا در او حماقت وجود دارد (الهَوْجاءُ) مِنَ الرِّياحِ: بادِ پيوسته و پی در پی كه گويا ديوانه است. ج هُوْج.

(ضَرْبَةٌ هَوْجاءُ): ضربتی كه در بدن نفوذ كند.

* **هود** ـ (هادَ يَهُوْدُ هَوْداً): توبه كرد و به سوي خدا بازگشت. خدا می‌فرمايد: ﴿أَنْ هُدْنا إِلَيْكَ﴾: از اين كه توبه كرديم و به سويِ تو بازگشتيم (هادَ) فُلانٌ: فلانی يهودی شد. خدا می‌فرمايد: ﴿وَ عَلَى الَّذِيْنَ هادُوْاحَرَّمْنا كُلَّ ذِيْ ظُفْرٍ﴾: و بر آنان كه يهودی شدند حرام گردانيديم هر حيوان دارای چنگالی را (هادَ) فِي الْمَنْطِقِ: آهسته و آرام سخن گفت.

(هاوَدَ يُهاوِدُ مُهاوَدَةً) فُلاناً: با فلانی مدارا و نرمش و سازش كرد. با او آشتی كرد، مصالحه كرد. با او همدمی و موافقت كرد.

(هَوَّدَ يُهَوِّدُ تَهْوِيْداً): آهسته راه رفت (هَوَّدَ) فُلانٌ: فلانی آهسته صدا زد (هَوَّدَ) بِالصَّوْتِ: صدا را آهسته تكرار كرد. آواز خواند. آرام گرفت. خوابيد. از بيخِ كوهانِ شتر خورد (هَوَّدَ) فُلاناً: فلانی را يهودی گردانيد. او را به طرب در آورد و سرگرم كرد (هَوَّدَ) الشَّرابُ فُلاناً: نوشابه فلانی را مست كرد يا او را سست كرد و خوابانيد.

(تَهَوَّدَ يَتَهَوَّدُ تَهَوُّداً) فُلانٌ: فلانی توبه كرد و عملِ صالح انجام داد. خويشاوندی يا حق و حرمتی را واسطهٔ تقربِ خود قرار داد. يهودی شد (تَهَوَّدَ) فِيْ مَشْيِهِ: آهسته راه رفت.

(التَّهْوِيْد): صداي وزشِ آهستهٔ باد در شنزار.

(الهائِد): توبه كننده و بازگردندهٔ به سويِ حق. ج هُوْد.

(الهَوادَة): مدارا، نرمش، نرمی، رفق. سكون، آرامش، آرامی. اجازه دادن، آسان گرفتن. آسان گرفتنِ در داد و ستد يا محبت كردن و اظهارِ علاقه. آنچه باعثِ صلح و آشتی در ميانِ مردم شود. واسطه، سبب، پارتی.

(الهُوْد): جمع الهائِد است. قومِ يهود. خدا می‌فرمايد: ﴿وَقالُوْا كُوْنُوْا هُوْداً أَوْ نَصارَى تَهْتَدُوْا﴾: و گفتند: باشيد يهودی يا نصرانی هدايت می‌شويد.

(الهَوْدَة): بيخِ كوهانِ شتر. ج هَوْد.

(اليَهُوْد): قومِ يهود. گفته شده كه نامِ يكی از فرزندانِ حضرت يعقوب (يهودا) بر آنها مانده است.

(اليَهُوْدِيّ): يک نفر يهودی. منسوب به اليَهُوْد.

(اليَهُوْدِيَّة): آيينِ يهود، يهوديّت.

* **هودک** ـ (الهَوْدَک): چاق، فربه.

* **هوذ** ـ (الهَوْذَة): مرغِ سنگ‌خوارهٔ ماده، مرغِ اسفرودِ ماده. ج هُوْذ.

(هَوْذَة): [معرفه و لاينصرف است]: نوعی پرنده است.

(اليَهُوْذِيّ): يک نفر يهودی.

* **هور** ـ (هارَ يَهُوْرُ هَوْراً، و هُؤُوْراً) الْبِناءُ و نَحْوُهُ: ساختمان و امثالِ آن فرو ريخت و آوار شد. از پشت ترک خورد اما فرو نريخت.

(هارَ يَهُوْرُ هَوْراً) فُلاناً بِالْأَمْرِ: فلانی را به آن كار متهم كرد يا به او شک برد (هارَهُ) عَلَى الشَّيْءِ: او را بر آن چيز حمل كرد (هارَهُ) عَنْهُ: او را از آن منصرف كرد و باز گردانيد (هارَ) فُلاناً: فلانی را بر زمين زد. او را فريب داد، او را گول زد (هارَ) الْقَوْمَ: آن قوم را كشت و

برروي هم ریخت (هارَ) الشَّيْءَ: آن چیز را تخمین زد (هارَ) الْبِناءَ: ساختمان را فرو ریزانید و خراب کرد.
(هَوَّرَ يُهَوِّرُ تَهْوِيْراً) الْـبِناءَ: ساختمان را ویران کرد (هَوَّرَ) غَيْرَهُ: دیگری را بر زمین زد.
(إهْتَوَرَ يَهْتَوِرُ إهْتِواراً): نابود شد.
(إنْهارَ يَنْهارُ إنْهِياراً) الْبِناءُ و نَحْوُهُ: ساختمان و امثالِ آن ویران شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَانْهارَ بِهِ فِيْ نارِ جَهَنَّمَ﴾: پس فرو ریخت در آتش جهنم.
(تَهَوَّرَ يَتَهَوَّرُ تَهَوُّراً) الْبِناءُ و نَحْوُهُ: ساختمان و امثالِ آن فرو ریخت (تَهَوَّرَ) فُلانٌ: فلانی از رویِ تهور و بی‌مبالاتی گرفتارِ در کاری شد (تَهَوَّرَ) عَلَى غَيْرِهِ: از رویِ کم عقلی و سبکی به دیگری تعدی کرد (تَهَوَّرَ) الشِّتاءُ: بیشترین فصلِ زمستان رفت و سرمایش کم شد (تَهَوَّرَ) اللَّيْلُ: شب سپری و هوا روشن شد (تَهَوَّرَ) الْوَعَكُ النّاسَ: بیماری یا تب، همه گیر شد.
(التَّيْهُوْر): شنزارِ فرو ریزنده.
(الهائِر) مِنَ الرِّجالِ: مردِ ضعیفِ در اثرِ پیریِ زیاد
(الهار) مِنَ الرِّجالِ: مردِ ضعیفِ در اثرِ پیری زیاد
(الهارُ) مِنَ الرِّمالِ: شنزار سست و فرو ریزنده.
(الهارِي) مِنَ الرِّجالِ: مردِ ضعیفِ در اثرِ پیريِ زیاد. [مقلوبِ الهائِر است].
(الهَوارَة): هلاکت و تباهی. گویند: (لاهَوارَةَ عَلَيْهِ): تباهی و هلاکتی بر او نیست یا مباد.
(الهَوْر): گوسفند. مرداب یا دریاچه‌ای که آبِ بیشه‌ها در آن بریزد و پهناور و پرآب شود. ج أَهْوار.
(الهَوْرَة): جايِ خطرناک، محلِ نابودی، مهلکه. ج هَوْرات.
(الهُوْرَة): تهمت و گمانِ بد بردن.
(الهَيِّر): مردِ متهورِ در کارها.
* **هورع** - (الهَوْرَع): زنِ سبک و بی‌وقار و بی‌عقل.
* **هوز** - (هَوَّزَ يُهَوِّزُ تَهْوِيْزاً) الرَّجُلُ: آن مَرد مُرد.
(الهُوْز): مخلوقات، آفریدگان. مردم. گویی: (ما فِي الْهُوْزِ مِثْلُكَ): در میانِ مردم کسی همانندِ تو نیست (ما أَدْرِي أَيُّ الْهُوْزِ هُوَ): نمی‌دانم او از چه مردمی است!
(هَوَّز): سه حرف از حروف ابجدی است که هر حرفِ آن دلالتِ بر عددی کند. [ه = ۵. و = ۶. ز = ۷. ب].
* **هوزب** - (الهَـوْزَب): کرکس، لاشخور. شترِ چهارسالهٔ قوی و جسور چه نر باشد چه ماده.
* **هوزن** - (الهَوْزَن): گرد و خاک.
* **هوس** - (هاسَ يَهُوْسُ هَوْساً، و هَوَساناً): خیلی محکم راه رفت که گویا تمامِ وزنِ خود را برزمین فشار آورده و به زمین چسبیده است. چرخید، دور زد. شبانه و با کمالِ جرأت راه رفت (هاسَتْ) الْإبِلُ: شتران چریدند و راه رفتند (هاسَ) الذِّئْبُ فِي الْغَنَمِ: گرگ در گوسفندان افتاد و تباهي به بار آورد.
(هاسَ يَهُوْسُ هَوْساً) فُلانٌ: فلانی تند تند و سخت خورد (هاسَ) الشَّيْءَ: آن چیز را کوبید و شکست. آن را تباه و فاسد کرد (هاسَ) الْإبِلَ: شتران را آهسته و بنرمی راند.
(هَوِسَتْ تَهْوَسُ هَوَساً) النّاقَةُ: ماده شتر بشدت هوسِ جفتگیری کرد (هَوِسَ) الْقَومُ: آن قوم دچارِ فساد و تباهی شدند (هَوِسَ) الرَّجُلُ: آن مرد اندکی دیوانه شد.
(هَوَّسَ يُهَوِّسُ تَهْوِيْساً) الشَّيْءَ: آن چیز را کوبید (هَوَّسَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را دچارِ اندکی جنون کرد.
(تَهَوَّسَ يَتَهَوَّسُ تَهَوُّساً) فُلانٌ: فلانی خیلی سنگین برروي زمينِ نرم راه رفت.
(الهائِس): مردی که شتران را بنرمی براند.
(الهائِسَة): زنی که شتران را بنرمی براند.
(الهَوَس): مقداری جنون و دیوانگی.
(الهَوِسَة): ماده شتری که بشدت میلِ به جفتگیری دارد.
(الهَوّاس): صیغهٔ مبالغه (ازهاسَ) است؛ بسیار تکیه کنندهٔ برزمین در هنگامِ راه رفتن. بسیار دَورزننده. رونده‌ای که در سیرِ شبانه بسیار جسور است. شترانی که بسیار می‌چرند و در هنگامِ چریدن راه می‌روند.

گرگی که در گوسفندان می‌افتد و بسیار تباهی به بـار می‌آورد. بسیار تندخور. بسیار کوبنده وشکنندهٔ چیزی یا چیزها. بسیار فاسد کـنندهٔ چـیزها. بسـیار بـنرمی رانندهٔ شترها (الهَوّاسُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ بسیار شجاع و کار آزموده. شیرِ بسیار درهم کوبندهٔ شکارهایِ خود.

(الهَوّاسَة): به معنایِ الهَوّاس است.

(الهَوِیْس): آنچه را در سینه کتمان کنی و ابراز ننمایی. اندیشه، فکر. سد و پلی است کـه بـرروی کـانال یـا برروی رودخانه می‌سازند، این پل دارایِ مانع متحرکی است که برایِ هم سطح کردنِ آبِ بـلند و آبِ کـوتاه جلوِ آبِ بلند را می‌گیرند تا کشتی از بالا به پایین یا از پایین به بالا حرکت کند. (دخیل).

(المُهَوِّس): کسی که با خود حرف بزند.

***هوش** ـ (هاشَ یَهُوْشُ هَـوْشاً) الْـقَوْمُ: آن قـوم بـه هیجان آمدند و به زد و خورد پرداختند. دچارِ فتنه و فساد شدند (هاشَتْ) الْإِبِلُ و غَیْرُها: شتران و غیره در هنگامِ حمله و غارت رم کردند و پراکنده شدند و بـه هر طرف رفتند (هُشْتُ) إِلَی فُلانٍ: سبکبالانه به سویِ فلانی رفتم.

(هَوِشَ یَهْوَشُ هَوَشاً) فُلانٌ: شکمِ فلانی در اثر گرسنگی کوچک شد.

(هاوَشَ یُهاوِشُ مُهاوَشَةً) فُلانٌ الْقَوْمَ: فلانی با آن قوم رفت و آمد کرد.

(هَوَّشَ یُهَوِّشُ تَهْوِیْشاً) الْقَوْمُ: آن قوم به هم درآمیختند و با هم مخلوط شدند (هَوَّشَ) فُلانٌ بَیْنَ الْقَوْمِ: فـلانی در میانِ آن قوم فتنه و فسـاد درست کـرد (هَـوَّشَتْ) الرِّیْحُ التُّرابَ: باد خاکهایِ مـختلفی را بـا خـود آورد (هَوَّشَ) فُلانٌ الشَّیْءَ: فلانی آن چیز را مخلوط و از این جا و آن جا جمع کرد.

(تَهاوَشَ یَتَهاوَشُ تَهاوُشاً) الْقَوْمُ: آن قوم درهم آمیختند و با هم مخلوط شدند.

(تَهَوَّشَ یَتَهَوَّشُ تَهَوُّشاً) الْقَوْمُ: آن قوم درهم آمیختند و با هم مخلوط شدند (تَهَوَّشُوْا) عَلَی فُلانٍ: بر فلانی جمع شدند.

(الهائِش): به هیجان آمده و به زد و خورد پرداخته. در فتنه و فساد افتاده. شتر یا شتران رم کرده و پراکـنده شدهٔ در شبیخون. کسی که چابکانه به سویِ کسی یـا چیزی برخیزد و برود.

(الهائِشَة): مُؤَنَّثِ الهائِش. از خـواب پـریدن در شب باشد یا در روز یا ترسیدن چه در شب باشد چـه در روز. حیوانی است دریایی و افسانه‌ای که افـراد را از این طرفِ ساحل به آن طرف عبور می‌دهد.

(الهُواش): مالِ گِرد آمدهٔ از حلال و حرام.

(الهُواشَة): مالِ گِرد آمدهٔ از حلال و حرام. گروهی که درهم مخلوط شوند.

(الهَوْش): عددِ بسیار که در جنگ گـرد آیـند. خـالی بودنِ شکم.

(الهَوّاشَة): گویند: (إِبِلٌ هَوّاشَةٌ): شترانِ رم کرده که بـه هر سو گریخته‌اند.

(الهَوِیْشَة): گروهِ درهم آمیخته شده.

***هوع** ـ (هاعَ یَهُوْعُ هَـوْعاً) فُـلانٌ: فـلانی سـبک و بی‌وقار شد و بی‌تابی و جـزع و فـزع کـرد. بشـدت حرص ورزید و آزمند شد (هاعَ) فِی الْحَرْبِ: در جنگ فریاد زد (هاعَ) مِنْ فُلانٍ: از فلانی دلگیر شد و به ستوه آمد (هاعَ) الْقَوْمُ بَعْضُهُمْ إِلَی بَعْضٍ: آن قوم آماده شدند که برروی یکدیگر بپرند و بر همدیگر یورش برند.

(هاعَ یَهُوْعُ هَوْعاً، و هُواعاً) فُلانٌ: فلانی بـدونِ اخـتیار استفراغ کرد، دچارِ تهوع شد.

(هَوَّعَ یُهَوِّعُ تَهْوِیْعاً) فُـلاناً: فـلانی را بـه حـالِ تـهوع انداخت. گویند: (هَوَّعَهُ) ماأَكَلَ: او را همخورده کرد که هر چه خورده بود استفراغ کرد و برگردانید.

(تَهَوَّعَ یَتَهَوَّعُ تَهَوُّعاً): بزورقی کـرد (تَـهَوَّعَ) الْـقَيْءُ و تَهَوَّعَ نَفْسَهُ: خود را با سختی دچارِ استفراغ و قی کرد.

(الهائِع): همخورده، دچارِ تهوع شده. سبُک و بی‌تاب و جزع و فزع کننده. فریاد زنندهٔ در هنگامِ جنگ. به ستوه آمدهٔ از کسی. کسی که درصددِ خـیز گـرفتن و

یورش بردنِ بر کسی دیگر باشد.
(الهائِعَة): مُؤَنَّثِ الهائِع.
(الهاع): رَجُلٌ هاعٌ: مردِ آزمند، حریص (رَجُلٌ هاعٌ لاعٌ): مردِ ترسو و بزدل و بی‌تابی کننده.
(الهاعَة): إمْرَأَةٌ هاعَةٌ لاعَةٌ: زنِ ترسو و بی‌قرار و بی‌تابی کننده.
(الهُواع): اسمِ ماهِ ذیقعده است. ج هُواعات، و أهْوِعَة.
(الهُواعَة): آنچه از گلوی استفراغ کننده بیرون آید. چیزی که آن را قی کرده‌اند.
(الهُوْع): دشمنی. شدتِ آزمندی.
*هوف ـ (الهَوْف): بادِ داغ. بادِ سرد. [ضد].
(الهُوْف): بادی که هر لحظه بوزد و یک لحظه آرام نگیرد، خواه سرد باشد خواه گرم. مردِ ترسو و بزدل و بی‌خاصیت. احمق، لِیْوَه.
*هوق ـ (الهَوْقَة): گودالی که آب در آن جمع شود و گِل در ته آن زیاد باشد و پرندگان در آن جمع شوند. ج هُوَق.
*هوک ـ (هَوِکَ یَهْوَکُ هَوَکاً) الرَّجُلُ: آن مرد لِیْوَه و احمق شد در حالی که اندکی عقل نیز داشت.
(هَوَّکَ یُهَوِّکُ تَهْوِیْکاً) فُلانٌ: فلانی چاله‌ای کند (هَوَّکَ) فُلاناً: فلانی را احمق شمرد یا او را مثل احمقها گردانید. او را سرگردان و سرگشته کرد.
(إنْهاکَ یَنْهاکُ إنْهِیاکاً) فُلانٌ: فلانی سرگشته شد، سرگردان شد. متهور شد و در اثرِ بی‌باکی و تهور در کاری‌گیر افتاد.
(تَهَوَّکَ یَتَهَوَّکُ تَهَوُّکاً) فُلانٌ: فلانی سرگردان شد، سرگشته شد. در چاهِ هلاکت افتاد. در گفتارِ خود دچارِ لرزش و اضطراب شد.
(الأَهْوَک، و الهَوِک، و الهَوْک): مردِ لِیْوَه و احمق که اندکی عقل در او باشد.
(الهُوْکَة): چاله، گودال، حفره.
(الهَوِکَة): گویند: (أَرْضٌ هَوِکَةٌ): زمینِ شوره‌زار.
(الهِوَکّ): مردِ بسیار احمق.

(الهَوّاک): سرگشته، سرگردان.
(الهَوّاکَة): زنِ سرگردان. زمینِ شوره‌زار.
*هول ـ (هالَ یَهُوْلُ هَوْلاً): ترسید و هول کرد (هالَتْ) الْمَرْأَةُ النّاظِرَ بِحُسْنِها: آن زن با زیبایی خود بیننده را شگفت‌زده کرد (هالَ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کارفلانی را ترسانید و دچارِ وحشت کرد.
(هِیْلَ) السَّکْرانُ: آدمِ مست در اثرِ مستی چیزهایی خیالی به نظرش آمد و ترسید. [مثلاً چالهٔ بسیار کوچکی را چاه گمان کرد. ب].
(هاوَلَ یُهاوِلُ مُهاوَلَةً) الشَّیْءُ فُلاناً: آن چیز فلانی را ترسانید و به وحشت انداخت.
(هَوَّلَ یُهَوِّلُ تَهْوِیْلاً) عَلَی فُلانٍ: فلانی را ترسانید. بر او یورش برد (هَوَّلَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن خود را با لباس و زیور آلات آراست (هَوَّلَ) فُلاناً: فلانی را بسیار ترسانید (هَوَّلَ) الْأَمْرَ: آن کار را زشت کرد یا زشت شمرد بطوری که آن را ترسناک کرد یا ترسناک جلوه داد.
(إهْتالَ یَهْتالُ إهْتِیالاً) فُلانٌ: فلانی ترسید، وحشت کرد.
(تَهَوَّلَ یَتَهَوَّلُ تَهَوُّلاً) لِلنّاقَةِ، و تَهَوَّلَها: خود را برای ماده شتر به صورتِ حیوانِ درنده درآورد تا آن را نسبت به کرهٔ خودش یا کره شترِ دیگر مهربانتر کند (تَهَوَّلَ) مالَ فُلانٍ، و تَهَوَّلَ لِمالِ فُلانٍ: درصدد برآمد که مالِ فلانی را چشمِ زخم بزند.
(إسْتَهالَ یَسْتَهِیْلُ إسْتِهالَةً) الْأَمْرَ: آن کار را وحشتناک دید.
(التَهاوِیْل): چیزی که با آن می‌ترسانند.چیزِ ترس‌آور. پشمِ سرخ و زرد و سبز که بر رویِ کجاوه است. نقش و نگارِ تصویر و عکس و نقاشی و سلاح و لباس و زیورآلات. گلهایِ رنگارنگ باغ و بوستان و مرغزار. رنگهایِ الوان و گوناگون.
(التَهْوال): یک رنگِ الوان؛ واحدِ التَهاوِیْل.
(التَهْوِیْل): یک نقش و نگارِ تصویر و نقاشی و سلاح و لباس و زیور آلات.

(الهائِل): وحشتناک، دهشت‌آور، ترسناک.

(الهائِلَة): مُؤَنَّثِ الهائِل.

(الهال): سراب (حَبُّ الهالِ): دانهٔ هل. (دخیل).

(الهالَة): هالهٔ دورِ ماه و غیره.

(الهَوْل): ترس، هول، دهشت. دهشتناک، تَرس‌آور. کارِ سخت و دشوار. ج أَهْوال، و هُؤُوْل (أَبُوالْهَوْلِ): مجسمهٔ ابوالهول که سرِ انسان و بدنِ شیر دارد که کنایه از اجتماعِ عقل و نیرویِ بدنی است، درازیِ آن بیست متر و عرضِ آن چهارمتر و همچنان در کنارِ اهرام مصر موجود است.

(الهُـوْلَة): شگفتی، تعجب. هر چیزِ ترسناک و وحشت‌آور. چیزی که بچه را با آن می‌ترسانند (الهُوْلَةُ مِنَ النِّساءِ: زنِ بسیار زیبا که شگفتی‌آور است.

(الهَیْلَة): ترس، وحشت. ترسناک.

* **هوم** ـ (هَوَّمَ یُهَوِّمُ تَهْوِیْماً): خوابِ سبکی کرد. در اثرِ چُرت و پینکی سرش به این طرف و آن طرف تکان خورد.

(تَهَوَّمَ یَتَهَوَّمُ تَهَوُّماً): خوابِ سبکی کرد. در اثرِ پینکی سرش تکان خورد.

(الأَهْوَم): دارایِ سرِ بزرگ. یا آن که وسط سرش خیلی بزرگ است.

(التَهْوِیْم): احساس کردنِ نیازِ به خواب.

(الهامَة): سر. بالا یا وسطِ سر (هُـوَ هـامَةُ الْقَوْمِ): او رئیسِ آن قوم است. گروهِ مردم. پرنده‌ای است شبانه و ساکن قبرستان. جغد. پرنده‌ای است که عرب گمان می‌کرد از سرِ آدمِ کشته شده بیرون می‌آید و آن قدر می‌گوید: سیرآبم کنید تا وقتی که انتقامِ خون کشته را بگیرند. ج هام (بَناتُ الهامِ): مغز سر.

(الهُوام): ماسه بادی؛ ماسهٔ خیلی ریز و خشک و گِرد و گَرد مانند که بخاطر ریز بودن و خشکی نتوان آن را در مشت نگهداشت و بعلتِ ریزی و خشکی فرو می‌ریزد. سخت‌ترین نوعِ تشنگی. مرضی است تشنگی‌آور که در اثرِ آن شتر در زمین سرگردان می‌شود و نمی‌چرد. دیوانگیِ در اثرِ عشق، شیدایی.

(الهَوْم): خوابِ سبک و اندک. شکمِ زمین یا وسطِ آن (هَوْمُ الْمَجُوْسِ: گیاهِ بخورِ مریم، از آن دارویی به دست آید ادرارآور و ضدِ سنگِ کلیه. [در فارسی به آن مرانیه گویند]. [مرانیه و مراهمه اسم فارسی آن است و برخی دیگر آن را بخور مریم و برخی دیگر آن را گُلیِ می‌دانند که شبیه به جعفری است. مخزن الأدویه. ب].

(الهَوْماة، و الهَوْمَة): بیابان.

* **هون** ـ (هانَ یَهُوْنُ هُوْناً، و هَواناً، و مَهانَةً) فُلانٌ: فلانی خوار شد، سبک شد، ذلیل شد، بی‌مقدار شد.

(هُنْ): فعل امر است از هان: خوار شو، در مثل گویند: «إِذاعَزَّ أَخُوْکَ فَهُنْ»: چون برادرت یا دوستت سخت‌گیری کرد پس تو نرم شو. (هُنْ عِنْدِی الْیَوْمَ): امروز نزد ما بمان و خستگی درکن.

(هانَ یَهُوْنُ هَوْناً) الشَّیْءُ عَلَیْهِ: آن چیز بر او آسان شد. سبک و بی‌ارزش شد.

(أَهانَ یُهِیْنُ إِهانَةً) فُلانٌ الأَمْرَ، أَوِ الشَّخْصَ: فلانی آن کار را یا آن شخص را سبک و بی‌ارزش شمرد، توهین کرد، اهانت کرد.

(هاوَنَ یُهاوِنُ مُهاوَنَةً) فُلانٌ نَفْسَهُ: فلانی با خود مدارا کرد.

(هَوَّنَ یُهَوِّنُ تَهْوِیْناً) الأَمْرَ عَلَیْهِ: آن کار را بر او سبک و آسان کرد. آن را سبک و بی‌مقدار شمرد.

(تَهاوَنَ یَتَهاوَنُ تَهاوُناً) بِالأَمْرِ: آن کار را سبُک و بی‌ارزش شمرد.

(إِسْتَهانَ یَسْتَهِیْنُ إِسْتِهانَةً) بِالأَمْرِ: آن کار را سبک و بی‌ارزش شمرد.

(الأَهْوَن): سبک، بی‌مقدار، بی‌ارزش. صفتِ تفضیلی است از هان؛ سبکتر، بی‌ارزشتر، خوارتر. و در مثل گویند: «أَهْوَنُ مِنْ قُعَیْس عَلَی أُمِّهِ»: خوارتر از «قعیس» در نزدِ مادرش. اسمِ روزِ دوشنبه بوده در جاهلیت. آسانتر، سهلتر. خدا می‌فرماید: ﴿وَهُوَ الَّذِیْ

يَبْدَأُ الْخَلْقَ ثُمَّ يُعِيْدُهُ وَهُوَ أَهْوَنُ عَلَيْهِ﴾: و اوست آن كه آغاز مى‌كند به آفرينشِ آفريدگان سپس دوباره آنان را مى‌آفريند و آن آسانتر است بروى.

(الهاوُن، والهاوَن): هاون. [معربِ هاونِ فارسى است. ب]. جوغن، چپسين.

(الهاوُوْن): هاون [معربِ هاوَن است. ب]. ج هَواوِيْن.

(الهَوْن): هاون. [معربِ هاونِ فارسى است. ب]. پَست، حقير، بى‌مقدار (الهَـوْنُ مِنَ الْـخَيْلِ: اسبِ رام و فرمانبردار. وقار و سنگينى به همراهِ تواضع. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ عِبادُ الرَّحْـمَنِ الَّـذِيْنَ يَـمْشُوْنَ عَـلَى الْأَرْضِ هَوْناً﴾: و بندگانِ خداوندِ رحمن آنان كه راه مى‌روند برروىِ زمين، باوقار و فروتنانه. نرمى، نرمش، رفق و مدارا (عَلَى هَوْنِک): آهسته باش، عجله مكن. آرام باش!

(الهُوْن): تمامِ آفريدگان. گويند: (ما أَدْرِى أَىُّ الْـهُوْنِ هُوَ): نمى‌دانم از چه مردمى يا از چه آفريدگانى است او. سختى، دشوارى، شدت. خوارى، ذلت. خدا مى‌فرمايد: ﴿أَيُمْسِكُهُ عَلَى هُوْنٍ﴾: آيا نگه داردش از روىِ خوارى.

(الهُوْنَة) مِنَ النِّساءِ: زنِ سنگين و باوقار و بردبار و با تأنى و پرحوصله كه شتاب زده نمى‌شود.زنِ مطيع و فرمانبردار. زنى كه شباهتِ بدنى‌اش به زنها كم باشد كه گويا مرد است، زنِ مردنما. صلح و آرامش و سكون. ج هُوَن.

(الهُوْنَى): خوارى، ذلّت. وقار و تواضع.

(الهُوَيْنَى): راه رفتنِ سنگين و باوقار. گويند: (هِىَ تَمْشِى الْهُوَيْنَى): آن زن، باوقار راه مى‌رود. آرامش و رفاهِ زندگى.

(الهَيْن): سبک و سهل و آسان. سبک و خفيف و بى‌ارزش و بى‌مقدار. ج أَهْوِناء.

(الهِيْنَة): گويند: (إِمْشِ عَلَى هِيْنَتِکَ): آهسته و آرام و با تأنى راه برو.

(الهَيِّن): سُبک و سهل و آسان. سُبک و خفيف و بى‌ارزش و بى‌مقدار. پَست و حقير و بى‌ارزش. سهل و آسان. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ تَحْسَبُوْنَهُ هَيِّناً وَ هُوَ عِنْدَاللّٰهِ عَظِيْمٌ﴾: و گمانش مى‌كنيد سهل و آسان و آن است در نزدِ خدا مهم و بزرگ. و باز مى‌فرمايد: ﴿هُوَ عَلَيَّ هَيِّنٌ﴾: آن بر من است آسان. مرد باوقار و سنگين و پرحوصله.

* **هوه** ـ (تَهَوَّهَ يَتَهَوَّهُ تَهَوُّهاً) فُلانٌ: فلانى آه كشيد و متألم شد.

(الهاهَة): بيمارىِ سرخک. و به قولى؛ آه، واى، آخ.

(الهَواهِى): گفتارِ ياوه، سخنِ بيهوده. گويند: (جاءَ فُلانٌ بِالْهَواهِى): فلانى گفتارهاى ياوه‌اى گفت. نوعى راه رفتن.

(الهَواهِيَة): ترسو، بزدل.

(الهَوْهاء) مِنَ الرِّجالِ: مردِ ترسو و بيدل و جبان و بزدل. چاهى ک جايى براىِ پا ندارد كه بتوان در آن پا گذاشت و به ته چاه رفت.

(الهَوْهاء) مِنَ الرِّجال: مرد ترسو و بزدل. مردِ احمق، لِيْوَه. ج الهَياهِى. واحد الهواهى است: نوعى راه رفتن.

(الهُوْه) مِنَ الرِّجالِ: مردِ ترسو و بزدل.

(الهُوْهَة): ترسو، بزدل، جبان.

* **هوو** ـ (الهَوّ): مِنَ الْأَرْضِ: كنارهٔ زمين، كرانهٔ زمين. پنجره، دريچه، منفذِ به داخلِ ساختمان.

(الهُوّاءَة): زمينِ گود كه در اثرِ گودى معلوم نباشد و ديده نشود.

(الهَوَّة): دريچه، پنجره، منفذِ ساختمان. ج هِواء، و هُوًى.

(الهُوَّة): چالهٔ خيلى گود. زمينِ گود كه در اثرِ گودى ديده نشود و معلوم نباشد. چاه. گويند: (وَقَعَ فُلانٌ فِىْ هُوَّةٍ): فلانى در چاهِ سر پوشيده‌اى افتاد (فُلانٌ هُوَّةٌ): فلانى لِيْوَه و احمق است و رازى را در سينه نگه نمى‌دارد. ج هُوًى، و هُوٌّ، و هُوِىّ.

* **هوى** ـ (هَوَى يَهْوِى هُوِيًّا، و هَوَياناً) الشَّىْءُ: آن چيز از بلندى فرو افتاد، سقوط كرد (هَوَتْ) الْعُقابُ عَلَى

صَیْدٍ: آله (عقاب) بر رویِ شکاری فرود آمد (هَـوَی) فُلانٌ فِی السَّیْرِ: فلانی به راهِ خود رفت یـا ادامـه داد. تندتر رفت (هَوَتْ) یَدُهُ لِلشَّیْءِ: دستش بـه سـویِ آن چیز دراز شد و بالا رفت (هَوَی) الرَّجُلُ هُوَّةً: فلانی از زمینِ گودی بالا آمد.

(هَوَی یَهْوِی هُوِیًّا، و هَواءً): نـابود شـد، از بـین رفت (هَوَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن فرزندِ خود را از دست داد.

(هَوَی یَهْوِی هَواءً): صَدْرُهُ: سینه‌اش تهی شد.

(هَوَتْ تَهْوِی هُوِیًّا) الطَّعْنَةُ: دهانهٔ زخمِ نیزه و امثالِ نیزه باز شد و خون بیرون زد.

(هَوَتْ تَهْوِی هَوِیًّا) الرِّیْـحُ: بـاد وزیـد (هَـوَتْ) الْأُذُنُ: گوش وزوز کرد.

(هَوِیَ یَهْوَی هَوًی) فُلانٌ زَیْداً: فلانی علاقمندِ به زیـد شد، او را دوست داشت.

(أَهْوَی یُهْوِی إِهْواءً) الشَّیْءُ: آن چیز افتاد، سقوط کرد (أَهْوَی) فُلانٌ بِالشَّیْءِ: فلانی به آن چـیز اشـاره کـرد (أَهْوَی) فُلانٌ بِیَدِهِ لِلشَّیْءِ: فلانی دست خود را برای آن چیز دراز کرد (أَهْوَتْ یَدُهُ لِلشَّیْءِ: دستش به سویِ آن چیز دراز شد (أَهْـوَتْ) الْـعُقابُ لِـلصَّیْدِ: آله (عـقاب) برروی شکار فـرود آمـد کـه آن را بگـیرد. (أَهْـوَی) الشَّیْءَ: آن چیز را از بالا فرو افکـند (أَهْـوَی) فُـلاناً: فلانی را با دست زد و گرفت.

(هاوَی یُهاوِی مُهاواةً): خیلی تـند راه رفت (هـاوَی) فُلاناً: با فلانی لج کرد، خیلی ستیزه و مخالفت کرد. با او مدارا و بر طبقِ میلش رفتار کرد، هاوَأَهُ نیز گویند.

(هَوَّی یُهَوِّی تَهْوِیَةً) الْمَکانَ: آن مکان را تـهویه کـرد (هَوَّی) الْکِیْمیاوِیُّ الْغازَ: شـیمیدان گـاز را در مـایعی همچون آب حل کرد.

(إِهْتَوَی یَهْتَوِی إِهْتِواءً) إِلَی فُلانٍ بِشَیْءٍ: با چـیزی بـه فلانی اشاره کرد (إِهْتَوَی) فُلاناً: فلانی را با دست زد و گرفت.

(إِنْهَوَی یَنْهَوِی إِنْهِواءً) الشَّیْءُ: آن چیز از بالا به زیـر افتاد، سقوط کرد.

(تَهاوَی یَتَهاوَی تَهاوِیاً) فُلانٌ: فـلانی خـیلی تـند راه رفت (تَهاوَی) الْـقَوْمُ: آن قـوم یکـی پس از دیگـری افتادند.

(إِسْتَهْوَی یَسْتَهْوِی إِسْتِهْواءً) الشَّیْءُ فُلاناً: آن چیز نظرِ فلانی را جلب کرد و موردِ پسندِ او واقع شـد و او را شگفت‌زده کرد (إِسْتَهْوَی) فُلاناً: آن قدر فلانی را شیفتهٔ خود کرد که سخنانِ او را بدونِ دلیل می‌پذیرفت. خدا می‌فرماید: ﴿کَالَّذِی اسْـتَهْوَتْهُ الشَّـیاطِیْنُ﴾: مـانندِ آن کسی که شیطان او را شیدایِ خود کرده است.

(التَّهْواء): ساعتی از شب.

(الهاوِی): ملخ (الهاوِیُ) مِنَ الْحُرُوْفِ: حرفِ الف. کسی که نوعی ورزش یا کار را دوست دارد و بدونِ این که حرفه‌اش باشد به آن ادامه می‌دهد، آماتور. ج هُواة.

(الهاوِیَة): مُؤَنَّثِ الهاوِی. جوّ، اتمسفر. دوزخ، جـهنم. مادرِ فرزند مرده. و آیهٔ زیر را به همین معنی تـفسیر کرده‌اند که خدا می‌فرماید: ﴿فَأُمُّهُ هاوِیَةٌ﴾: پس مادرِ اوست داغِ او را دیده.

(هاوِیَة): [غـیرِ مـنصرف و بـدونِ الف و لام]. دوزخ، جهنم.

(الهَوَی): میل، رغبت، علاقه. عشق، شیدایی، خواه در نیکی باشد یا بدی. هوی و هوس، میلِ نفس به سویِ شهوات و خواسته‌ها. نفْسِ مایلِ به رغبات و شهوات. هوایِ نفس. خدا می‌فرماید: ﴿أَفَرَأَیْتَ مَنِ اتَّـخَذَ إِلَـهَهُ هَواهُ﴾ آیا دیدی آن را که قرار داد پروردگارِ خـود را هـوایِ نـفسِ خـویش. و بـاز مـی‌فرماید: ﴿وَلاتَـتَّبِعِ الْهَوَی﴾: و پیروی مکن از هوایِ نفس. چیزِ مطلوب و خواستهٔ نفس، خواه پسندیده باشد یا ناپسند. ج أَهْواء. خدا می‌فرماید: ﴿وَلاتَتَّبِعُوْا أَهْواءَ قَوْمٍ قَـدْ ضَـلُّوْا﴾: و پیروی مکنید از خواسته‌هایِ قومی که بتحقیق گـمراه شده‌اند.

(الهَواء): هوا. جوّ، اتمسفر. ج أَهْوِیَة. فضایِ میانِ دو چیز. هر چیز ته سوراخ که چیزی را در خود نمی‌گیرد. هر چیزِ میان تهی. بزدل، ترسو؛ زیرا دل ندارد (قَـلْبٌ

هَواءٌ): دلِ تهی (از صبر و آرام و غیره). [برای مفرد و جمع]. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَفْئِدَتُهُمْ هَواءٌ﴾: و دلهایِ آنان تهی است.

(الهَوائِيّ): آنتنِ رادیو و تلویزیون.

(الهِوايَة): کار یا ورزشی که انسان آن را بطور آماتور و غیرحرفه‌ای و فقط بخاطرِ علاقه در ساعاتِ فراغتش انجام دهد.

(الهَوِی): دوست دارنده، علاقمند.

(الهَوِيَة): زنِ دوست دارنده و علاقمند.

(الهَوِيّ): خواسته، چیزِ مطلوب. وزوز داخلِ گوش. ساعتی از شب.

(الهَوِيَّة): چاهِ ژرف.

* هیئ ـ (هاءَ يَهاءُ هَيْأَةً) فُلانٌ: فلانی دارایِ شکل و صورتِ ظاهرِ زیبا شد، وضعِ ظاهری‌اش قشنگ شد (هاءَ) لِلأَمْرِ: برایِ آن کار آماده شد.

(هاءَ يَهاءُ هَيْئَةً) إِلَيْهِ: مشتاقِ او شد.

(هايَأَهُ يُهايِئُهُ مُهايَأَةً) فِي الأَمْرِ، و عَلَيْهِ: در آن کار با او توافق و همراهی کرد.

(هَيَّأَ يُهَيِّئُ تَهْيِئَةً، و تَهْيِيئاً) فُلانٌ الأَمْرَ: فلانی آن کار را درست کرد، اصلاح کرد، آماده کرد. آن را آسان کرد (هَيَّأَ) الشَّيْءَ: آن چیز را آماده و مهیایِ برایِ بهره‌برداری کرد. گویند: (هَيَّأَ) الْمَصْنَعَ لِبَدْءِ الإِنْتاجِ: کارخانه را برایِ آغازِ بهره‌برداری و افتتاح مهیا کرد (هَيَّأَ) الطَّعامَ: غذا را آماده کرد.

(هَيِّئْ): فعلِ امر است از هَيَّأَ: آسان کن. خدا می‌فرماید: ﴿وَهَيِّئْ لَنامِنْ أَمْرِنا رَشَداً﴾: و آسان گردان برایِ ما از کارمان رشد و هدایتی را.

(تَهايَأَ يَتَهايَأُ تَهايُؤاً) الْقَوْمُ عَلَى الأَمْرِ: آن قوم بر سرِ آن کار متحد شدند.

(تَهَيَّأَ يَتَهَيَّأُ تَهَيُّؤاً) لِلأَمْرِ: برایِ آن کار آماده و مهیا شد. [برایِ زیادتیِ در آمادگی است].

(المُهايَأَة): کاری که بر سرِ آن متحد شده‌اند.

(الهَيْء، و الهِيْء): فرا خواندنِ به آب و غذا.

(الهَيْئَة): حالت و کیفیت و شکلِ هر چیز. خدا می‌فرماید: ﴿وَ إِذْ تَخْلُقُ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ بِإِذْنِي﴾: و آن گاه که می‌آفریدی از گِل به مانندِ هیکلِ پرنده با اجازهٔ من. سر و وضعِ ظاهری، هیأتِ ظاهریِ انسان. گروهی که ویژهٔ کاری باشند، هیأت، گویند: (هَيْئَةُ) الأُمَمِ الْمُتَّحِدَةِ: سازمانِ مللِ متحد (هَيْئَةُ مَجْلِسِ الإِدارَةِ): اعضای هیأت مدیرهٔ چیزی (جاءَ الْمَجْلِسُ بِكامِلِ هَيْئَتِهِ): تمامِ اعضایِ مجلس آمدند. ج هَيْئات (عِلْمُ الْهَيْئَةِ): علمِ هیئت و نجوم.

(الهَيِيء، و الهِيِيء): دارایِ شکل و هیأتِ زیبا. [بروزن فَعِيل و فِعِيل است. ب].

(الهَيِّئ): دارایِ شکل و هیأتِ زیبا.

* هیب ـ (هابَهُ يَهابُهُ هَيْباً، و مَهابَةً): او را بزرگ شمرد، در نظرش با عظمت و بزرگ جلوه کرد. از او ترسید و حذر کرد.

(هابَه يَهِيْبُهُ هَيْبَةً): او را بزرگ شمرد، در نظرش بزرگ و باعظمت آمد. از او ترسید و حذر کرد.

(أَهابَ يُهِيْبُ إِهابَةً) بِهِ: او را برایِ انجام یا برایِ ترکِ کاری فرا خواند. گویند: (أَهَبْتُ) بِصاحِبِيْ إِلَى الْخَيْرِ: دوستم را به انجامِ کارِ خیر فرا خواندم یا او را برایِ کاری سودآور دعوت کردم (أَهابَ) بِالْخَيْلِ و نَحْوِها: اسبها و امثالِ آن را به رفتن یا به ایستادن فرا خواند (أَهابَ) الرّاعِي بِغَنَمِهِ: شبان به گوسفندانِ خود گفت: هاب هاب که بایستد یا برگردد.

(هَيَّبَ يُهَيِّبُ تَهْيِيباً) الشَّيْءَ إِلَى فُلانٍ: آن چیز را برایِ فلانی ترسناک گردانید.

(إِهْتابَ يَهْتابُ إِهْتِياباً) الشَّيْءَ: آن چیز را خیلی بزرگ و باعظمت شمرد، در نظرش بزرگ و باعظمت آمد. خیلی از آن ترسید و حذر کرد.

(تَهَيَّبَ يَتَهَيَّبُ تَهَيُّباً) الشَّيْءَ: آن چیز در نظرش خیلی بزرگ و باعظمت آمد. خیلی از آن ترسید (تَهَيَّبَ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز فلانی را خیلی ترسانید (تَهَيَّبَنِي) الشَّيْءُ: آن چیز مرا ترسانید. ابن مقبل (شاعرِ عرب)

گوید:

و ما تَهَیَّبَنِی الْـمَوْماةُ أَرْكَـبُها

إِذا تَجاوَبَتِ الْأَصْداءُ بِالسَّحَرِ:

و نمی‌ترساند مرا بیابان از این کـه از آن عـبور کـنم. آن‌گاه که جـوابِ یکـدیگر را مـی‌دهند پـژواکـها در سحرگاهان.

(الْمُتَهَیِّب): شیرِ بیشه، هژبر.

(المَهُوْب، و المَهِیْب): ترسناک، وحشت‌آور.

(الهائِب): ترسیده، بیمناک. کسی که چیزی در نظرش بزرگ و باعظمت آمده است.

(الهَیْبان، و الهَیّاب، و الهَیِّب): صیغهٔ مبالغه است؛ بسیار ترسیده. کسی که چیزی در نـظرش خـیلی بـاعظمت جلوه کند.

(الهَیَّبان): بسیار ترسنده و حذر کننده. ترسو، بـزدل، جبان. بزِ نر یا بز نر کوهی. آهویِ نر اگر حداقل یک سال داشته باشد. خاک. چوپان، شبان.

(الهَیُّوبَة): بسیار ترسنده و حذر کننده.

* هیت ـ (هَیَّتَ یُهَیِّتُ تَهْیِیْتاً) بِهِ: او را بانگ زد و فرا خواند.

(هَیْتَ): واژه‌ای است برایِ تعجب. عرب هیت را برایِ بردباری به کار می‌برد (هَیْتُ لَکَ، و هَیْتَ لَکَ، و هَیْتِ لَکَ، و هِیْتُ لَکَ، و هِیْتَ لَکَ و هِیْتِ لَکَ): بشـتاب، پیش‌آ. [برایِ مفرد و جمع و مؤنّث و مـذکر بـه کـار رود]. جز این که ضمایرِ بعد از هیت به صورتِ مفرد یا جمع یا مذکر و مؤنّث می‌آید. گویند: (هَیْتُ لَکُـما، و هَیْتَ لَکُمْ، و هَیْتِ لَکُنَّ): شما دو تا مرد یا دو تـا زن بشـــتابید، شـما مـردها و شـما زنـها بشـتابید. خـدا می‌فرماید: ﴿وَ قـالَتْ هَـیْتَ لَکَ﴾: و گـفت (زلیـخا): بشتاب (ای یوسف) و با من درآمیز.

(الهِیْت): گودالِ خیلی ژرف.

(هَیْتاهْ، و هَـیْتاه): بـرایِ تشـویقِ سگِ شکـاری بـرایِ تعقیبِ شکار به کار برند.

* هیث ـ (هاثَ یَهِیْثُ هَیْثاً، و هَیَثاناً) الشَّیْءُ: آن چـیز جنبید، تکان خورد (هاثَ) الْقَوْمُ: آن قـوم در هـنگامِ ستیزه و کشمکش درهم آمیختند و قاطی شدند (هاثَ) فُلانٌ فِی الشَّیْءِ: فلانی با آن چیز با خشونت برخورد و آن را خراب کرد (هاثَ) مِنَ الْمالِ: کارِ خود را با آن مال انجام داد یا به اندازهٔ نیازِ خود برداشت (هاثَ) فِیْ کَیْلِهِ: با کفِ دست چیزی را پیمانه کرد (هاثَ) لِفُلانٍ: چیزِ اندکی به فلانی داد (هاثَ) بِرِجْلِهِ التُّـرابَ: بـا پـا خاک را کنار زد.

(هایَثَ یُهایِثُ مُهایَثَةً) فُلاناً: با فلانی مسابقهٔ کثرت و زیادی گذاشت.

(تَهایَثَ یَتَهایَثُ تَهایُثاً) الْقَوْمُ: آن قوم در هنگامِ ستیزه و کشمکش قاطی و مخلوط شدند.

(تَهَیَّثَ یَتَهَیَّثُ تَهَیُّثاً) لِفُلانٍ شَیْئاً: چیزی را به فلانی داد.

(إِسْتَهاثَ یَسْتَهِیْثُ إِسْتِهاثَةً) الشَّیْءَ: آن چـیز را زیـاد شمرد و بسیار دانست (إِسْتَهاثَ) الْمالَ، و فِیْهِ: مـال و دارایی را فاسد و تباه کرد.

(المُهایِث): کسی که همیشه بـطورِ تـخمینی و بـدونِ پیمانه کردن و کشیدن چیزها را می‌گیرد یا زیاد با کفِ دست پیمانه می‌کند و می‌گیرد.

(الهایِثَة): هایِثَةُ الْقَوْمِ: جیغ و داد و سر و صدا و جار و جنجال و هیاهویِ قوم.

(الهَیْثَة): گروه، جماعت، جمعیت.

* هیج ـ (هاجَ یَهِیْجُ هَیْجاً) النَّبْتُ: گیاه خشک و زرد شد. خدا می‌فرماید: ﴿ثُمَّ یَـهِیْجُ فَـتَراهُ مُـصْفَرًّا﴾: پس (گیاه) خشک و زرد می‌شود و می‌بینی آن را زرد شده.

(هاجَتْ تَهِیْجُ هَیْجاً، و هَـیَجاناً) الْأَرْضُ: سـبزه و گـیاهِ زمین خشک شد.

(هاجَ یَهِیْجُ هَیْجاً، و هِیاجاً، و هَیَجاناً) الْقَوْمُ: آن قوم بـه هیجان آمدند و تحریک و آمـادهٔ آسـیب‌زدن شـدند (هاجَ) الشَّرُّ: فتنه و بدی برپا شـد (هـاجَتْ) الْـحَرْبُ بَیْنَهُمْ: میانِ آنها آتشِ جنگ روشن شد (هاجَتْ) الْإِبِلُ: شتران تشنه شدند (هاجَتْ) السَّـماءُ: آسـمان ابـری و پرباد شد (هاجَ) الشَّیْءَ، أَوْ فُلاناً: آن چیز را یا فلانی را

تحریک و برانگیخته کرد (هاجَ) الْإِبِلَ: شتران را شبانه به سویِ آبشخور یا به سویِ چراگاه برد.
(أَهاجَ يُهِيجُ إِهاجَةً): گویند: (أَهاجَتْ) الرِّيحُ النَّبْتَ: باد گیاه را خشک کرد.
(أَهْيَجَ يُهْيِجُ إِهْياجاً) الْأَرْضَ: گیاهانِ آن زمین را خشک شده یافت.
(هايَجَ يُهايِجُ مُهايَجَةً) فُلانٌ زَيْداً: فلانی زید را تحریک کرد و برانگیخت. با او پیکار کرد.
(هَيَّجَهُ يُهَيِّجُهُ تَهْيِيجاً): او را تحریک کرد و برانگیخت.
(إِهْتاجَ يَهْتاجُ إِهْتِياجاً): به هیجان آمد و برایِ اذیت کردن و غیره تحریک شد.
(تَهايَجَ يَتَهايَجُ تَهايُجاً) الْقَوْمُ: آن قوم برایِ پیکار و آورد از جای پریدند.
(تَهَيَّجَ يَتَهَيَّجُ تَهَيُّجاً) الشَّيْءُ: آن چیز خیلی تحریک و برانگیخته شد و به هیجان آمد.
(المِهْياج): مشتاقِ وطن خویش که دلش پر کشیده است. شتر نری که پیش از دیگرِ شتران تشنه می‌شود.
(الهائِج): خشم و غضب. گویند: (هاجَ هائِجُهُ): خشمش تحریک شد، خشم گرفت.
(الهائِجَة): زمینی که گیاهانش خشک شده است.
(الهاجَة): قورباغهٔ ماده. شتر مرغِ ماده. میش و امثالِ آن که هوسِ جفت ندارد.
(الهَيْج): جنگ، نبرد، پیکار. باد تند و سخت. فتنه و آشوب.
(الهَيْجا، و الهَيْجاء): پیکار، نبرد.
(الهِياج): پیکار، آورد، ناورد، نبرد.
* **هیخ** - (هَيَّخَ يُهَيِّخُ تَهْيِيخاً) الْهَرِيْسَةَ: چربی یا روغنِ هلیم را زیاد کرد (هَيَّخَ) الْفَحْلَ: حیوانِ نر را برایِ پریدنِ بر رویِ ماده و جفت‌گیری تحریک کرد.
(الهَيَّخ): شترِ نری که چون به آن گویند: «هِيْخِ» به هیجان و خروش آید.
* **هید** - (هادَهُ يَهِيْدُهُ هَيْداً، و هاداً): آن را جنبانید، تکانش داد. برسرش داد زد و او را ترسانید. غمگینش کرد. آن را درست و اصلاح کرد. او را باز گردانید و منصرف کرد.
(هَيَّدَ يُهَيِّدُ تَهْيِيْداً) السّائِرُ: رونده برسرعت خود افزود، باشتاب رفت (هَيَّدَ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار فلانی را خیلی به ستوه آورد، او را خیلی اندوهگین و غمزده کرد.
(الهَيْد): بزرگ. چیزِ آشفته و لرزان.
(الهَيْدان): مردِ گران تن یا گران جان و بزدل و ترسو و جبان.
* **هیدکور** - (الهَيْدَكُوْر) مِنَ النِّساءِ: زنِ جوان و تنومند و خوش ناز و غمزهٔ در جوانی. شیرِ سفت شده.
(الهَيْدَكُوْرَة): به معنای زنِ هَيْدَكُوْر.
* **هیر** - (هَيَّرَ يُهَيِّرُ تَهْيِيْراً) فُلانٌ الْبِناءَ: فلانی ساختمان را ویران کرد.
(تَهَيَّرَ يَتَهَيَّرُ تَهَيُّراً) الْبِناءُ: ساختمان ویران شد، آوار شد، خراب شد.
(الهَيار): سقوط کننده، فرو ریزنده، فروافتنده. گویند: (رَجُلٌ هَيارٌ): مردِ لرزان و فرو افتنده به مانند شنزار که فرو می‌ریزد (الهَيارُ) الثَّلْجِيُّ: بهمن که در زمستان از کوه فرو ریزد.
(الهَيْر، و الهِيْر): از اسامیِ بادِ صبا است.
(الهِيْر) مِنَ اللَّيْلِ: کمتر از نصفِ شب.
(الهَيْرَة): زمینِ صاف و هموار.
(الهَيّار) مِنَ الرِّجالِ: مردِ ضعیف و ناتوان.
* **هیراطیقی** - (هِيْراطِيْقِي): اصطلاحی است یونانی که غربیها به نوعی خط سریع که به صورت اختصاری و بطور اشاره و رموز هیروگلیفی با قلمِ نی بر رویِ کاغذِ بُردی یا بررویِ سنگهای عریض و نازک یا بررویِ چوب و پارچه می‌نویسند.
* **هیرودین** - (الهِيْرُوْدِيْن): ماده‌ای است که از خونِ بسته تهیه می‌شود و برایِ جلوگیریِ از انعقادِ خون به کار می‌رود.
* **هیروغلیفی** - (هِيْرُوْغْلِيْفِي): اصطلاحی است یونانی به معنایِ: خطِ مقدس، غربیها به نوشته‌هایِ

قدیمیِ مصریان که در قبرها و معابدِ حفاری شدهٔ آنان پیدا شده اطلاق می‌کنند.

* **هیروین** ـ (الهِیْرُوِیْن): هروئین.

* **هیزب** ـ (الهَیْزَب): کرکس. شترِ چهار ساله به بالا و قوی و جسور.

* **هیس** ـ (هاسَ یَهِیْسُ هَیْساً): به رفتن پرداخت، هر گونه راه رفتنی باشد (هاسَ) مِنَ الشَّیْءِ: از آن چیز، زیاد برداشت یا گرفت (هاسَ) الشَّیْءَ: آن چیز را لگد مال کرد (هاسَ) الأَرْضَ: زمین را کوبید.

(هاسَی یُهاسِی مُـهاساةً) فُـلانٌ زَیْـداً: فـلانی زیـد را مسخره کرد و به او گفت: هیس هیس که گویا: هاسی مقلوبِ هایَسَ است.

(الأَهْیَس): مردِ شجاع و جسـور. سـخت و مـحکم و سفت که همه چیزها را می‌کوبد.

(هَیْسِ هَیْسِ): کلمه‌ای است که برایِ دادنِ هوشیاری و تنبهِ به کسی به کار رود.

* **هیش** ـ (هاشَ یَهِیْشُ هَیْشاً) الْقَوْمُ: آن قوم به هیجان آمده و آمادهٔ ستیزه و درگیری شدند (هاشَ) بَعْضُهُمْ إِلَى بَعْضٍ: برایِ جنگِ با یکدیگر خیز گرفتند و از جـای پریدند (هاشَ) فُلانٌ: فلانی سخنانِ زشتِ زیاد گـفت (هاشَ) فُلانٌ فِی الْقَوْمِ: فلانی در میانِ آن قوم فساد و تباهی کرد. شاد شد و بـه طـرب و شـادی پـرداخت (هاشَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تباه و فاسد کرد. آن را جمع کرد و گرد آورد.

(تَهَیَّشَ یَتَهَیَّشُ تَهَیُّشاً) الْقَوْمُ بَعْضُهُمْ إِلَى بَعْضٍ: آن قوم برایِ پیکارِ با هم خیز گرفتند و برخاستند

(الهَیْشَة): گروهِ درهم آمیخته. فتنه و فساد.

* **هیص** ـ (هاصَ یَهِیْصُ هَیْصاً) الطَّیْرُ: پرنده چـلغوز انداخت (هاصَ) فُلانٌ بِالشَّیْءِ: فلانی خشـنانه بـا آن چیز برخورد کرد، با عنف رفتار کرد (هـاصَ) عُـنُقَهُ: گردنش را کوبید.

(المَـهایِص): جـاهایِ نشسـتن و چـلغوز انـداخـتنِ پرندگان.

(المَهْیَص): واحدِ المَهایِص.

* **هیض** ـ (هـاضَ یَـهِیْضُ هَـیْضاً) الْـعَظْمَ: اسـتخوانِ شکسـته‌ای را کـه مـی‌رفت جـوش بـخورد دوبـاره شکست (هــاضَ) فُـلانٌ الشَّـیْءَ: فـلانی آن چـیز را شکست. آن را نرم کرد (هاضَ) الْکَرَیُ فُلاناً: چرت و پینکی فلانی را سست و بی‌حال کرد (هاضَ) الْـحُزْنُ قَلْبَهُ: اندوه پی در پی بر دلش وارد شد (هاضَ) الْمَرَضُ فُلاناً: بیماریِ فلانی دوباره بازگشت.

(هَیَّضَ یُهَیِّضُ تَهْیِیْضاً) فُلاناً: فلانی را تحریک کـرد و برانگیخت.

(إِهْتاضَ یَهْتاضُ إِهْتِیاضاً) الْعَظْمَ: استخوانِ شکسته را که می‌رفت جوش بخورد دوباره شکست.

(إِنْهاضَ یَنْهاضُ إِنْـهِیاضاً): اسـتخوانِ شکسـته‌ای کـه می‌رفت جـوش بـخورد دوبـاره شکست. نـرم شـد. شکسته شد. در اثرِ چرت و پـینکی بـدنش سست و بی‌حال شد. آن دل پی در پی دچار اندوه شد. بیماریِ او دوباره بازگشت.

(تَهَیَّضَ یَتَهَیَّضُ تَهَیُّضاً) الْعَظْمُ: استخوانِ شکسته‌ای که می‌رفت جوش بخورد دوباره شکسته شـد (تَـهَیَّضَ) الْغَرامُ فُلاناً: بیماریِ عشق دوباره به سراغِ فلانی آمد.

(الْمُسْتَهاض): مریض یا آدمِ استخوان شکسته‌ای که در اثرِ ناپرهیزی یا انجامِ کارهایِ دشوار دوبـاره دچـارِ بیماری یا دچارِ شکستگی استخوان شود.

(الهَیْض): نرمی، لینت.

(الهَیْضاء): گروه، جماعت.

(الهَیْضَة): بازگشتِ غم و اندوه. بیماریِ در پیِ بیماری. بیماریِ وبا.

* **هیط** ـ (هاطَ یَهِیْطُ هَیْطاً) فُلانٌ: فلانی جیغ و داد و جار و جنجال به پا کرد، سر و صدا بـه راه انـداخت. رفت

(هایَطَ یُهایِطُ مُهایَطَةً): جار و جنجال کرد، سر و صدا کرد (هایَطَ) فُلاناً: فلانی را ضعیف و ذلیل و خوار کرد.

(تَهایَطَ یَتَهایَطُ تَهایُطاً) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند و کارِ

خود را سر و سامان دادند.
(الهِیاط): گویند: (هُمْ فِیْ هِیاطٍ): آنان مشغولِ جار و جنجالند یا در حالتِ نزدیکی و دوری‌اند.
(الهَیْط): گویند: (مازالَ فِیْ هَیْطٍ و مَیْطٍ): همچنان و پیوسته در جار و جنجال است.
هیع - (هاعَ یَهِیْعُ هَیْعاً، و هَیَعاناً) الشَّیْءُ: آن چیز منبسط و باز شد (هاعَ) فُلانٌ: فلانی گرسنه شد یا از گرسنگی شکوه کرد. ترسید و بزدل شد.
(هاعَ یَهِیْعُ هِیاعاً) الشَّیْءُ: آن چیز گسترده و پخش شد (هاعَتْ) الْإِبِلُ إِلَی الْماءِ: شتران میلِ به آب کردند.
(هاعَ یَهِیْعُ هاعاً) فُلانٌ: فلانی سخت آزمندِ به همراهِ سستی شد؛ هم آزمند و هم سست شد.
(هاعَ یَهِیْعُ هَیْعاً) الْماءُ و نَحْوُهُ عَلَی وَجْهِ الْأَرْضِ: آب و امثالِ آن برروی زمین روان و جاری شد (هاعَ) مِنَ الْحُبِّ أَوِ الْحُزْنِ: در اثرِ عشق یا اندوه سرگشته و واله شد. قی کرد، دچارِ استفراغ و تهوع شد.
(هاعَ یَهِیْعُ هَیَعاناً): به ستوه آمد، دلگیر شد (هاعَ) الرَّصاصُ و نَحْوُهُ: سرب و غیره ذوب شد.
(تَهَیَّعَ یَتَهَیَّعُ تَهَیُّعاً) الشَّیْءُ: آن چیز خیلی گسترده و منبسط و پهن شد (تَهَیَّعَ) السَّرابُ: سراب برروی زمین گسترده شد (تَهَیَّعَ) فُلانٌ: فلانی سرگردان شد، سرگشته شد. ستم کرد، ظلم کرد (تَهَیَّعَ) إِلَی الشَّرِّ: به سویِ شرارت پیشی گرفت و شتاب کرد.
(المَهْیَع) مِنَ الطَّرِیْقِ: راهِ آشکار. ج مَهایِع.
(الهائِع): گویند: (لَیْلٌ هائِعٌ): شبِ تیره و تار، شبِ تاریک (رَجُلٌ هائِعٌ لائِعٌ): مردِ بزدل و ضعیف و بی‌تابی کننده.
(الهائِعَة): صدایِ ترسناک.
(الهاع): بسیار جزع کننده، بسیار بی‌تابی کننده (رَجُلٌ هاعٌ لاعٌ، و هاعٍ لاعٍ): مردِ ترسو و ضعیف و بی‌تابی کننده.
(الهِیاع): گویند: (رِیْحٌ هِیاعٌ لِیاعٌ): بادِ تند.
(الهَیْعَة): صدایِ ترسناک. هر چیزِ دهشتناک، از قبیلِ: صدایِ وحشتناک یا کارِ زشتِ شایع شده (أَرْضٌ هَیْعَةٌ): سرزمینِ گسترده و پهناور.
(الهَیِّع): گویند: (رَجُلٌ هَیِّعٌ لَیِّعٌ): مردِ سبک و بی‌تابی کننده و بی‌قرار و آرام.
هیغ - (هَیِغَ یَهْیَغُ هَیَغاً) الْعامُ: آن سال پرنعمت و سرسبز شد.
(أَهْیَغَ یُهْیِغُ إِهْیاغاً) الْقَوْمُ: آن قوم مرفه و پرناز و نعمت شدند.
(هَیَّغَ یُهَیِّغُ تَهْیِیْغاً) فُلانٌ الثَّرِیْدَةَ: فلانی ترید را پرچربی گرفت (هَیَّغَ) الْمَطَرُ الْأَرْضَ: باران زمین را نیکو گردانید.
(الأَهْیَغ): آبِ بسیار (الأَهْیَغُ) مِنَ الْأَعْوامِ: سالِ سرسبز و پر از نعمت. بهترین و مرفه‌ترینِ زندگیها.
(الأَهْیَغانِ): سرسبزی و رفاه، ناز و نعمت. آب و غذا، خوردنی و نوشیدنی.
هیف - (هافَ یَهِیْفُ هَیْفاً) وَرَقُ الشَّجَرَةِ: برگِ درخت افتاد.
(هافَ یَهافُ هِیافاً) فُلانٌ: فلانی سریع العطش شد، زود تشنه می‌شد. دچارِ بادِ گرم و خیلی تشنه شد.
(هافَ یَهافُ هَیْفاً) الْعَبْدُ: برده گریخت (هافَ) الْغُلامُ: آن پسر یا نوجوان کمر باریکِ شد.
(هافَتْ تَهافُ هِیافاً، و هُیافاً) الْإِبِلُ: شتران در اثرِ تشنگیِ زیاد دهانها را باز کرده و روبرویِ بادِ گرم ایستادند.
(هَیِفَ یَهْیَفُ هَیَفاً) الْغُلامُ: پسربچه یا نوجوان کمر باریک شد.
(أَهافَ یُهِیْفُ إِهافَةً) الرَّجُلُ: شترانِ آن مرد تشنه شدند.
(إِهْتافَ یَهْتافُ إِهْتِیافاً): تشنه شد.
(تَهَیَّفَ یَتَهَیَّفُ تَهَیُّفاً): در بادِ گرم ایستاد.
(إِسْتَهافَ یَسْتَهِیْفُ إِسْتِهافَةً): بادِ گرم بر او وزید و تشنه شد.
(الأَهْیَف): پسر یا نوجوانِ کمر باریک.
(المِهْیاف): کسی که تشنگی‌اش سخت می‌شود و

امانش را می‌برد. زود تشنه شونده (المِهْیافُ) مِنَ الْإِبِلِ و غَیْرِها: شتر و غیره که گردنِ زیبا دارد.
(الهاف) مِنَ الرِّجالِ: مردی که تشنگی‌اش سخت می‌شود و امانش را می‌برد. مردی که زود تشنه شود.
(الهافَة): ماده شتری که زود تشنه شود (إِبِلٌ هافَةٌ): شترانی که زود تشنه شوند.
(الهَیْف): بادِ خیلی گرمِ از مسیرِ خود خارج شده که گیاهان را خشک و حیوانات را تشنه و آبها را خشک می‌کند.
(الهَیْفاء): مُؤَنَّثِ الأَهْیَف.
(الهَیْفان): تشنه. زود تشنه شونده یا سخت تشنه شونده.
(الهَیُوْف) مِنَ الرِّجالِ: مردی که تشنگی‌اش سخت شود و امانش را ببرد. زود تشنه شونده.
* **هیق** ـ(أَهْیَقَ یُهْیِقُ إِهْیاقاً) الظَّلِیْمُ: شتر مرغِ نر خیلی دراز شد.
(الأَهْیَق): دارایِ گردنِ دراز.
(الهَیْق) مِنَ الرِّجالِ: مردِ ترکه‌ای و خیلی بلند بالا. شتر مرغِ نر. ج أَهْیاق، و هُیُوْق.
* **هیل** ـ (هالَ یَهِیْلُ هَیْلاً) فُلانٌ الرَّمْلَ و نَحْوَهُ: فلانی شنزار و غیره را با دستهایش فشار داد و به جلو راند بدونِ این که دستش را بردارد و بگذارد. پایینِ شنزار را تکان داد که از بالایش فرو ریخت.
(أَهالَ یُهِیْلُ إِهالَةً) فُلانٌ الشَّیْءَ: فلانی آن چیز را با دستهایش خیلی ریخت بدون این که دستهایش را از آن بردارد.
(هَیَّلَ یُهَیِّلُ تَهْیِیْلاً) فُلانٌ الشَّیْءَ: فلانی آن چیز را خیلی با دستهایش زور داد و ریخت بدونِ این که دستهایش را از آن بردارد.
(إِنْهالَ یَنْهالُ إِنْهِیالاً) عَلَیْهِ: برروِي او فرو ریخته شد (إِنْهالَ) الْقَوْمُ عَلَیْهِ: آن قوم بر سرش ریختند و پی در پی ناسزایش گفتند و آزارش دادند.
(تَهَیَّلَ یَتَهَیَّلُ تَهَیُّلاً) الشَّیْءُ: آن چیز پی در پی فرو ریخت.
(الأَهْیَل) مِنَ الرِّمالِ أَوْ نَحْوِها: شنزار و مانندِ آن که در پی هم فرو ریزد.
(المَهِیْل): شنزار و مانندِ آن که فرو ریزنده باشد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ کانَتِ الْجِبالُ کَثِیْباً مَهِیْلاً﴾: و بوده باشد کوهها شنزاری فرو ریزنده و سست.
(الهال) مِنَ الرِّمالِ و نَحْوِها: شنزار و امثالِ آن که فرو ریزنده و سست باشد.
(الهَیال): شنزارِ سست و فرو ریزنده.
(الهَیِّل): شنزارِ سست و فرو ریزنده.
(الهَیَلان): پی در پی فرو ریختن.
(الهَیُوْل): ذراتِ ریز که در وقت تابش آفتاب از روزنهٔ اتاق در هوا معلق هستند. (معرب).
(الهَیُوْلَی، و الهَیُّوْلَی): مادهٔ اولیهٔ هر چیز که از آن ساخته شود، مثل: تخته برای صندلی و آهن برایِ ساختنِ میخ و پنبه برایِ درست کردنِ لباسهایِ پنبه‌ای (الهَیُوْلَی، و الهَیُّوْلَی): (عِنْدَ الْقُدَماءِ): هیولی؛ مادهٔ اولیه‌ای که خدا جهان را از آن آفرید. خط کشی ابتدایی نقاشی، اولین مرحلهٔ مجسمه که ساخته شود. پنبه. [کلاً معرب است]. [مأخوذ از یونانی است. ب].
(الهَیُوْلانِیّ): گویند: (مَشْرُوْعٌ هَیُوْلانِیٌّ): پروژه، نقشهٔ اولیه (رَسْمٌ هَیُوْلانِیٌّ): خطوطِ اولیهٔ نقاشی یا نقشه، کروکی.
* **هیلل** ـ (هَیْلَلَ یُهَیْلِلُ هَیْلَلَةً) الرَّجُلُ: آن مرد گفت: لاإله إِلَّا اللّٰهُ.
* **هیم** ـ (هامَ یَهِیْمُ هَیْماً، و هَیَماناً) فُلانٌ: فلانی بدونِ هدف حرکت کرد و رفت و خود نیز نمی‌دانست که به کجا می‌رود (هامَ) فِي الْأَمْرِ: در آن کار سرگشته و پریشان شد و به هر سوی سر کشید و رفت. خدا می‌فرماید: ﴿أَلَمْ تَرَ أَنَّهُمْ فِيْ کُلِّ وادٍ یَهِیْمُوْنَ﴾: آیا نمی‌بینی که همانا آنان (شاعران) در هر وادیی سر می‌کَشند؛ از هر دری به سخن می‌پردازند و در مدح یاذم غلو و زیاده‌روی می‌کنند.

(هامَ یَهِیمُ هُیاماً) فُلانٌ: فلانی تشنه‌تر شد.

(هامَ یَهِیمُ هُیاماً، و تَهْیاماً) بِفُلانَةَ: سخت شیفته و شیدایِ فلان زن شد.

(هَیَّمَ یُهَیِّمُ تَهْیِیماً) الْحُبُّ فُلاناً: عشق فلانی را شیدا و واله کرد.

(إِهْتامَ یَهْتامُ إِهْتِیاماً) فُلانٌ لِنَفْسِهِ: فلانی برایِ خود به کسب و کار پرداخت.

(تَهَیَّمَ یَتَهَیَّمُ تَهَیُّماً) فُلانٌ: فلانی به بهترین طرز راه رفت (تَهَیَّمَتْ) الْمَرْأَةُ الرَّجُلَ: آن زن آن مرد را شیفته و شیدایِ خود کرد.

(أُسْتُهِیمَ یُسْتَهامُ إِسْتِهامَةً) فُؤادُ فُلانٍ: دلِ فلانی شیدا و شیفته شد.

(الأَهْیَم) مِنَ الرِّجالِ و مِنَ الإِبِلِ: مرد و شترِ بسیار تشنه و دچار سخت‌ترین تشنگی. ج هِیْم. خدا می‌فرماید: ﴿فَشارِبُوْنَ شُرْبَ الْهِیْمِ﴾: پس نوشندگانند نوشیدنِ مردان یا شترانِ خیلی خیلی تشنه.

(الهائِم): سرگردان، سرگشته که به هر سوی سر می‌کشد. کسی که بدونِ هدف این جا و آن جا رود. بشدت تشنه. عاشقِ شیدا. ج هُیّام، و هُیَّم.

(الهَیام) مِنَ الرَّمْلِ: شنزارِ خاک مانند که خیلی ریز است و نمی‌توان آن را در چنگ گرفت، زیرا از شدتِ ریزی سُر می‌خورد و می‌ریزد. ج هِیْم.

(الهُیام): به معنایِ الهَیام. شدیدترین تشنگیها. مرضی است که دچارِ شتران شده که در زمین سرگردان شده و به این سوی و آن سوی می‌رود و نمی‌چرد. دیوانگیِ در اثرِ عشق.

(الهَیْم): هَیْمُ اللّٰهِ: به خدا سوگند.

(الهَیْماء): مُؤَنَّثِ الأَهْیَم.

(الهَیْمان): تشنهٔ تا آخرین حدِ تشنگی. دوستدار یا عاشقِ شیدا و بسیار غمگین.

(الهَیُوْم): سرگشته، سرگردان.

* **هیمن** ـ (هَیْمَنَ یُهَیْمِنُ هَیْمَنَةً) فُلانٌ: فلانی گفت: آمین (هَیْمَنَ) عَلَى كَذا: بر فلان چیز چیره و مسلط شد و به حفاظت و مراقبت از آن پرداخت (هَیْمَنَ) الطّائِرُ عَلَى فِراخِهِ: پرنده برروی جوجه‌هایش پرواز کرد و پر زد.

(المُهَیْمِن): از نامهایِ خداوندِ متعال است، یعنی: چیزه و مسلط بر تمام موجودات و حافظ و مراقب همهٔ آنها. خدا می‌فرماید: ﴿مُصَدِّقاً لِما بَیْنَ یَدَیْهِ مِنَ الْكِتابِ وَ مُهَیْمِناً عَلَیْهِ﴾: تصدیق کننده است کتابهایی را که در جلوِ رویِ اوست و مسلط و حافظ و مراقبِ آنهاست.

* **هیمجلوبین** ـ (الهِیْمُجْلُوْبِیْن): هموگلوبین.

* **هیه** ـ (هاهَی یُهاهِی مُهاهاةً) فُلانٌ بِالإِبِلِ: فلانی شتران راهی کرد که تندتر بروند. شتران را صدا زد و فرا خواند (هاهَی) الْكِلابَ: سگها را چخ کرد و زد.

(هاهْ): واژه‌ای است برایِ تهدید. ادایِ خندیدن است. ادایِ نوحه‌سرایی است. ادایِ خمیازه کشیدن است. و در حدیث آمده است که: «فَإِذا تَثاءَبَ أَحَدُكُمْ فَلْیَرُدَّهُ مَا اسْتَطاعَ؛ وَلایَقُوْلَنَّ: هاهْ هاهْ»: پس چون که خمیازه کشید یکی از شما پس برگرداند آن را تا آن جا که می‌تواند و نگوید: هاهْ هاهْ.

(الهَیْه): آن که بخاطرِ چرک بودنِ لباسیهایش از او دوری کنند.

(هِیْهِ، هِیْهِ): دور شو دور شو. بیشتر بگو، بیشتر بگو، به گفتن ادامه ده.

(هَیْهاتُ، هَیْهاتَ، هَیْهاتِ): اسمِ فعلِ است به معنای: دور است. خدا می‌فرماید: ﴿هَیْهاتَ هَیْهاتَ لِما تُوْعَدُوْنَ﴾: دور است دور است آنچه وعده داده می‌شوید.

* **هیی** ـ (هَیا): از حرف ندا است، اصلِ آن: أَیا می‌باشد.

(هَیاهَیا): واژه‌ای است برایِ راندنِ شتر.

(هَیّ): اسمِ فعل است به معنایِ بشتاب، سریع شو. و کافِ خطاب به آن ملحق شده و گویند: (هَیَّكَ یا رَجُلُ): بشتاب ای مرد (هَیُّبْنُ هَیٍّ): کنایه از کسی است که خود و پدرش را کسی نشناسد.

(هَيّا، هَيّا): واژه‌ای است برایِ راندنِ چهارپا که چـون بخواهند آن را برانند می‌گویند: (هَيّا هَيّا): تند برو، تند برو.

(هِيّا): واژه‌ای است برایِ بازداشتن و منع کردن. و کافِ خطاب به آن ملحق شده و گویند: (هِيّاكَ و زَيْداً): از زید بپرهیز.

(هَيّان): گویند: (ماهَيّانُ هَذا): کارِ او چیست؟ (هَيّانُبْنُ بَيّانَ): کنایه از کسی است که خود و پدرش را کسـی نشناسد.



* **واو ـ (الواو)**: حـــرفِ بـيست و هـفتم از حـروفِ الفباست و از حروفِ جهريّه و بـه حـروفِ مـتوسطه شبيه‌تر است و مخرجِ آن از اولِ زبان تا وسطِ بالاي كام است و اصلِ آن: وَيَوٌ بوده و ياءِ آن تبديلِ به الف شده است. گـويي: (وَيَّـيْتُ واواً حَسَـنَةً): واوِ زيـبايي نوشتم. و مى‌تواند جزوِ اصليِ كلمه باشد مثل: وَعَدَ كه واو جزءِ ريشهٔ كلمه است و مى‌تواند زائد از آن باشد، مثل: منصور. و همچنين مى‌تواند بدلِ از حرفِ ديگـر باشد، مثلِ: يُوَذِّن كه بدل از همزه است و يُؤَذِّن بـوده است.

و واوِ مفرده بر چندگونه است:

(۱) واو عاطفه است كه هر چيزى را با چيزى ديگـر جمع مى‌كند و عطف مى‌دهد بر هـمراهِ خـودش مـثلِ (سخن خداوند كه مى‌فرمايد): ﴿فَأَنْجَيْناهُ وَ أَصْـحابَ السَّفِيْنَةِ﴾: پس نجاتش داديم و (نجات داديم) كشـتى نشينان (با او) را. و براىِ عطف به گذشته مى‌آيد. (مثل قـول خـدا كـه مـى‌فرمايد): ﴿وَلَـقَدْ أَرْسَـلْنا نُـوْحاً وَ إِبْراهِيْمَ﴾: و هر آيـنه فـرستاديم نـوح و (در پـىِ آن) ابراهيم را. [كه ابراهيم را به قبل از خـودش كـه نـوح باشد عطف داده است. ب]. و عطف مى‌كند گذشته را برآينده. خدا مى‌فرمايد: ﴿كَذٰلِكَ يُـوْحَى إِلَـيْكَ وَإِلَـى الَّذِيْنَ مِنْ قَبْلِكَ﴾: همچنين وحى مى‌شود به تو و بـه آنان كه پيش از تو بودند. [در اين جا گذشتگان عطفِ بر حال شده است. ب] و ممكن است كـه دو طـرفِ عطف به هم نزديک باشد يا دور باشد. خدا مى‌فرمايد: ﴿إِنّا رادُّوْهُ إِلَيْكِ وَ جاعِلُوْهُ مِـنَ الْـمُرْسَلِيْنَ﴾: مـا بـاز گرداننده‌ٔ آنيم به تو و قرار دهنده‌ٔ آنيم از پيامبران. [كه بازگردانيدن حضرت موسى عليه السلام به مادرش چـند روز طول كشيد اما نبوت آن حضرت پس از چهل سال بعد از آن شروع شد.]

(۲) واوِ استينافيه است. (مثلِ قولِ خداونـد): ﴿لِـنُبَيِّنَ لَكُمْ وَنُقِرُّ فِى الْأَرْحامِ ما نَشاءُ﴾: و براىِ اين كه بـيان كنيم براىِ شما و قرار مى‌دهيم در رحمها آنچه را كـه مى‌خواهيم.

(۳) واوِ حاليه است كه بر سرِ جمله‌ٔ اسميه درمـى‌آيد، مثلِ: (جاءَ فُلانٌ وَ الشَّمْسُ طالِعَةٌ): فلانى آمد در حالى كه خورشيد تابيده بود. [والشَّمْسُ طالِعَةٌ. جمله‌ٔ اسميه است. ب]. و بر سر جمله‌ٔ فعليه درمى‌آيد، مثل: (جاءَ فُلانٌ و قَدْ طَلَعَتِ الشَّمْسُ): فـلانى آمـد درحـالى كـه خورشيد تابيده بود. [وَقَدْ طَلَعَتِ الشَّمْسُ جمله‌ٔ فعليه

است. ب].
(۴) واوی که به معنایِ مفعول معه است و اسمِ بعد از خود را نصب می‌دهد، مثلِ: (سِرْتُ و النِّيْلَ): راه پیمودم با معیت و به همراهیِ رود نیل، در کنارِ رودِ نیل راه رفتم.
(۵) واوی که بر سر فعل مضارع درآید و آن را به اسمی صریح عطف دهد، مثلِ (قولِ شاعرِ عرب):
وَلُبْسُ عَباءَةٍ وَتَقَرَّ عَيْنِي:
و پوشیدنِ عبایی و روشن شود چشم من. یا بر سرِ مضارع درآید و آن را به اسمِ در تأویل عطف دهد نه اسمِ صریح، مثلِ (قولِ شاعرِ عرب):
لاتَنْهَ عَنْ خُلُقٍ وَ تَأْتِي مِثْلَهُ:
باز مدار از اخلاقی که خودت مثل آن را انجام می‌دهی. [که لاتَنْهَ عَنْ خُلُقٍ تأویل به اسم می‌شود: نَهْيُکَ عَنْ خُلُقٍ. ب]. و در این جا حتماً باید پیش از واو، نفی یا طلب باشد.
(۶) واوِ قسم است و فقط بر سرِ اسمِ ظاهر درمی‌آید و عاملِ آن محذوف است. خدا می‌فرماید: ﴿وَالْقُرْآنِ الْحَكِيْمِ﴾: سوگند به قرآنِ حکیم.
(۷) واو زائده است. خدا می‌فرماید: ﴿حَتَّى إِذاجاءُوْها وَ فُتِحَتْ أَبْوابُها﴾: تا آن دم که آمدند آن را باز شد درهایِ آن. و همچنین زائده می‌آید. پس از إِلّا برای تأکیدِ حکمی که می‌خواهند آن را اثبات کنند، مثل: (مامِنْ أَحَدٍ إِلّا وَلَهُ طَمَعٌ أَوْ حَسَدٌ): هیچ کسی نیست مگر این که در او طمع یا حسدی وجود دارد.
(۸) واوِ هشتم، گروهی از ادیبان، و نحویها، و مفسرین، گمان کرده‌اند که عرب چون می‌شمارد می‌گوید: (ستة، و سبعة، و ثمانية): شش، هفت و هشت. تا هشت را با واو می‌آورند که از نو شروع به شمارش کرده باشند. و استدلال می‌کنند به این سخن خداوند که می‌فرماید: ﴿سَيَقُوْلُوْنَ ثَلاثَةٌ رابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ﴾ تا آن جا که می‌فرماید: ﴿سَبْعَةٌ وَ ثامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ﴾: بزودی می‌گویند: سه تایند چهارمینِ آنان سگِ آنان است و باز می‌فرماید: هفت تایند و هشتمینِ آنان سگِ آنان است.

(۹) واوی که بر جملهٔ وصفیه درمی‌آید تا تأکیدی بر چسبیدن آن به موصوف باشد. خدا می‌فرماید: ﴿عَسَى أَنْ تَكْرَهُوْا شَيْئاً وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ﴾: چه بسا بدتان بیایید از چیزی و آن بهتر باشد برایِ شما. و به قولی: در این جا واوِ حالیه است.
(۱۰) واوِ ضمیرِ مذکر است، مثل: (اَلرِّجالُ قامُوْا): مردان برخاستند.
(۱۱) واوِ فصل است، مثلِ واو عَمْرو، در حالتِ رفعی و جرّی تا فرق باشد میان عُمَر و عَمْرو. و واوِ فرق‌گذار است، مثلِ: واوِ أُولَئِکَ، و أُولِي. [تا فرق بگذارد میان: أُلئک، و إلیک، و میانِ أُلی، و إِلَی. ب]. این دو واو فقط در نوشتن می‌آید نه در تلفظ. و واو عاطفه با حروف دیگر عاطفه پانزده فرق دارد.
(۱) حملِ معطوفِ به واو، به سه چیز، عطفِ به همراه یا بر گذشته و یا برآینده. [که گذشت ب].
(۲) همراهیِ واو با إِمّا، مثلِ (گفتارِ خدا که می‌فرماید: ﴿إِمّاشاكِراً وَ إِمّا كَفُوْراً﴾: یا شکرگزار و یا ناسپاس.
(۳) همراهیِ واو با «لا» اگر پیش از آن منفی باشد و برایِ معیّت و همراهی نباشد، مثل: (ما قامَ زَيْدٌ و لاعَمْرٌو): برنخاست زید و نه عمرو.
(۴) همراهیِ واو با «لکن»، مثلِ: (قامَ زَيْدٌ و لكِنْ عَمْرٌو جالِسٌ): زید ایستاد ولی عَمْرو نشسته است.
(۵) عطفِ مفردِ سببی است بر مفردِ بدونِ سبب آن‌گاه که نیازِ به ربط باشد، مثلِ: (مَرَرْتُ بِرَجُلٍ قائِمٍ زَيْدٌ وَأَخُوْهُ): عبور کردم بر مردی ایستاده، بر زید و بر برادرش.
(۶) عطفِ عددهایِ بزرگ، مثلِ ده و بیست تا صد و غیره بر عددهایِ یک تا نه، مثل: (أَحَد وَ عِشْرُوْنَ): بیشت و یک. [که در فارسی برعکس است. ب].
(۷) عطفِ صفاتِ گوناگون بر موصوفِ واحد، مثلِ قولِ شاعر:
بَكَيْتُ وَ مابَكَى رَجُلٌ حَزِيْنٌ
عَلَى رَبْعَيْنِ مَسْلُوْبٍ و بالِ:
گریستم و چیست گریهٔ مردی غمگین، بر دو خانهٔ به

تاراج رفته و ویران شده. [کـه مسـلوبٍ و «بـالٍ» دو صفتِ گوناگون است، اما رَبْعَیْن در عینِ این که تـثنیه است اما یک چیز (خانه) است. ب].

(۸) عطفِ چیزی که حقش آن بود که تثنیه بیاید، مثلِ قولِ فرزدق:

إنَّ الرَّزِيَّــةَ لارَزِيَّــةَ مِـثْلُها

فِقْدانُ مِثْلِ مُحَمَّدٍ و مُحَمَّدِ:

همانا مصیبتی که نیست مـصیبتی هـمانند آن، فـقدانِ هماننِد محمد است و محمد [که می‌بایست مـحمدین گفته می‌شد. ب].

(۹) عطف کلمه‌ای است کـه آوردن آن واجب بـاشد، مثل: (جَلَسْتُ بَيْنَ زَيْدٍ و عَمْرٍو): در میان زید و عمرو نشستم. [عطف کردن عمرو لازم است والا کلمهٔ بـین معنی ندارد. ب].

(۱۰) عطفِ عام بر خاص است، مثلِ (قولِ خداوند که می‌فرماید): ﴿اغْـفِرْلِي وَلِـوالِـدَيَّ وَ لِـمَنْ دَخَـلَ بَـيْتِيَ مُؤْمِناً﴾: بیامرز مرا و پدر و مادرم را و آن کس را که داخلِ خانهٔ من شود در حالی که مؤمن است.

(۱۱) عطفِ خاص است بر عام، مثلِ (قولِ خداوند که می‌فرماید): ﴿وَإِذْا أَخَذْنا مِنَ النَّبِيِّيْنَ مِيْثاقَهُمْ وَمِـنْکَ وَ مِنْ نُوحٍ﴾: و آن دم که گرفتیم از پیامبران پیمانشان را و از تو و از نوح.

(۱۲) عطفِ عاملِ حذف شده‌ای است که مـعمولِ آن باقی مانده است که هر دو عامل را یک مـعنی است، مثلِ (قولِ شاعرِ عرب):

وَ زَجَّجْنَ الْحَواجِبَ والْعُيُوْنا:

و باریک کردند ابـروها و چشـمها را. در ایـن جـا و «کَحَّلْنَ الْعُيُوْنا: و سـرمه کشـیدند چشـمها را» افـتاده است.

(۱۳) عطفِ کلمه‌ای است بر کلمهٔ مرادفِ آن. مثلِ (قولِ خداوند که می‌فرماید): ﴿إِنَّما أَشْکُـوْبَثِّي وَحُـزْنِيْ إِلَـى اللّهِ﴾: همانا شکوه می‌برم اندوه و غمِ خود را به سویِ خداوند. و باز می‌فرماید: ﴿أُولَئِکَ عَلَيْهِمْ صَلواتٌ مِنْ رَبِّهِمْ وَ رَحْمَةٌ﴾: آنانند کـه بـر آنـان است درودی از پروردگار شان و رحمتی.

(۱۴) عطفِ تابعی است که بنابر ضـرورتی از مـتبوعِ خود پیشی گرفته است، مثلِ (شعرِ شاعرِ عرب):

أَلا يَا نَخْلَةً مِنْ ذاتِ عِـرْقٍ

عَلَيْکِ وَرَحْمَةُ اللّهِ السَّلامُ:

هان ای خرمابن ریشه دار و خوب بر تو باد سلام و رحمتِ خداوند. [که عَلَيْکِ السَّلامُ و رَحْمَةُ اللّهِ بـوده است. ب].

(۱۵) عطفِ مجرور است به کلمه‌ای که به آن چسبیده است، مثل (قولِ خداوند که مـی‌فرماید): ﴿وَامْسَـحُوْا بِرُءُوْسِکُمْ وَ أَرْجُـلِکُمْ إِلَـى الْکَـعْبَيْنِ﴾: و مسـح کـنید سرهایِ خویش و پاهایِ خویش را تا قوزکها، این نظرِ آنانی است که أَرْجُلِکُمْ را مجرور دانند.

* **وا ـ (وا)**: بر دو گونه است:

(۱) حرفِ نداست برایِ ندایِ مخصوصِ ندبه: ندای آدم دردناک، مثل: (وا زایداه): دریغا بر زید (واظهراه): وای کمرم.

(۲) برایِ تعجب می‌آید، مثلِ (قولِ شاعرِ عرب):

وَابِأَبِيْ أَنْتِ وَفُوْکِ الْأَشْنَبُ

کَأَنَّــماذُرَّ عَــلَيْهِ الزَّرْنَبُ:

عجبا پدرم فـدایِ تـو ای زن و فـدایِ دهـانِ تـو کـه دندانهایِ زیبایی دارد. گوییا پاشیده شده است بـر آن گیاهِ زرنب.

* **وأب ـ (وَأَبَ يَئِبُ وَأْباً، و إِبَةً)** فُلانٌ: فلانی سرِ خود را به زیر افکند. از چیزی کراهت پیدا کرد و از انجامِ آن سر باز زد، زیرِ بارِ چیزی نرفت (وَأَبَ) مِنَ الْأَمْرِ: از آن کار شرم کرد و درهم شد.

(وَأَبَ يَـئِبُ و يَأَبُ وَأْباً، و وَأْبَـةً) الْـحافِرُ: سـنبک (کناره‌هایِ) سم به هم جمع شد.

(وَئِبَ يَوْأَبُ وَأَباً) فُلانٌ: فلانی خشمگین شد، غـضب کرد.

(أَوْأَبَ يُوْئِبُ إِيْئاباً) فُلانٌ زَيْداً: فلانی دربارهٔ زید کـارِ شرم‌آوری کرد. او را خشمگین کرد. او را با خواری و بدونِ انجامِ خواسته‌اش باز گردانید.

(إتَّأَبَ يَتَّئِبُ إتِّئاباً) فُلانٌ: فلانی شرم و حیا کرد (إتَّأَبَ) فُلاناً: فلانی را بدونِ انجامِ خواسته‌اش و با سرافکندگی بازگردانید.

(الإبَة): شرم، حیا، ننگ و عار داشتن.

(التُّؤْبَة): شرم و حیا و ننگ و عار. [اصلش: الوُؤْبَة است].

(التُّوَبَة): شرم و حیا و ننگ و عار. [اصلش: الوُؤَبَة است].

(المَوْئِبَة): شرم و حیا و ننگ و عار.

(الوَأْب) مِنَ الْحَوافِرِ: سمِ سخت و محکم و سبک که کناره‌هایش به هم جمع شده است (الوَأْبُ) مِنَ القِداحِ: قدحِ بزرگ و گود و جادار و گشاد. ج أوْآب.

(الوَأْبَة) مِنَ النِّساءِ: زنِ کوتاه قد و ستبر و پت و پهن (الوَأْبَةُ) مِنَ الآبارِ: چاهِ ژرف و گشاد. چالهٔ رویِ صخره که آب در آن جمع شود (قِدْرٌ وَأْبَةٌ): دیگِ گشاد.

(الوَئِيبَة): قِدْرٌ وَئِيبَةٌ: دیگِ بزرگ.

*** وأج** ـ (الوَأْج): گرسنگی.

*** وأد** ـ (وَأَدَ يَئِدُ وَأْداً) الرَّجُلُ ابْنَتَهُ: آن مرد دخترِ خود را زنده به گور کرد.

(إتَّأَدَ يَتَّئِدُ إتِّئاداً) فُلانٌ: فلانی با وقار و با تأنی و سنگین شد (إتَّأَدَ) فِيْ مَشْيِهِ: سنگین و باوقار راه رفت (إتَّأَدَ) فِيْ أَمْرِهِ: در کارِ خود شتاب زده نشد و با حوصله عمل کرد.

(تَوَأَّدَ يَتَوَأَّدُ تَوَؤُّداً) فُلانٌ: فلانی سنگین و باوقار و باتأنی شد (تَوَأَّدَتْ) عَلَيْهِ الأَرْضُ: زمین او را در خود فرو برد و پنهانش کرد.

(التَّوْآد): وقار، سنگینی و با تأنی بودن.

(التُّؤَدَة): وقار و سنگینی و با تأنی بودن. [اصلِ آن: الوُؤَدَة است].

(المَوْءُودَة): دخترِ زنده به گور شده. خدا می‌فرماید: ﴿وَإِذَا الْمَوْءُودَةُ سُئِلَتْ بِأَيِّ ذَنْبٍ قُتِلَتْ﴾: و آن گاه که از دخترِ زنده به گور شده سؤال شود به چه گناهی کشته شده است؛ این کار در زمان جاهلیت (عرب) بوده است.

(الوائِد): مردِ زنده به گور کنندهٔ دخترِ خویش.

(الوَأْد): زنده به گور کردن دختران، از عاداتِ جاهلیت (عرب) بوده که مردان دختران خود را زنده به گور می‌کردند. صدایِ گامها برروی زمین که از دور شنیده و طنین‌افکن شود. غرشِ شتر. صدایِ بلند و سخت و محکم.

(الوَئِيد): زنده به گور کردنِ دختران در جاهلیت. صدایِ بلند و سخت و محکم. صدایِ برخوردِ گامها با زمین که از راهِ دور شنیده شود و طنین بیفکند. خروش و غرشِ شتر. دخترِ زنده به گور شده (مَشَى مَشْياً وَئِيداً): آهسته و با تأنی و باوقار راه رفت.

(الوَئِيدَة): دخترِ زنده به گورشده.

*** وأر** ـ (وَأَرَ يَئِرُ وَأْراً و إِرَةً) النّارَ و لِلنّارِ: برایِ آتش اجاق درست کرد.

(وَأَرَ يَئِرُ وَأْراً) فُلاناً: فلانی را ترسانید و وحشت زده‌اش کرد. او را دچارِ دردِ سر و گرفتاری کرد.

(أَوْأَرَهُ يُوْئِرُهُ إيْئاراً): به او اطلاع داد، به او خبر داد. وی را رم داد، او را ترسانید.

(وَأَّرَهُ يُوَئِّرُهُ تَوْئِيراً): او را گرفتارِ دردِ سر کرد.

(الإِرَة): آتش، تش، آذر. تونِ حمام، کورهٔ آجرپزی و گچ‌پزی. شعله‌ور شدن و برافروخته شدن و گرگرفتنِ آتش. دشمنی، عداوت. گوشتِ پخته شدهٔ در سرکه که در سفر با خود برمی‌دارند. گوشتی که آن را در درونِ شکمبه گذاشته و شکمبه را مثل دیگ در آتش می‌گذارند تا گوشت بپزد. پیهِ کوهانِ شتر. ج إرات، و إرُوْن.

(الوِئار): جاهایی که از آن گِل برمی‌دارند و حوض و آبشخور را با آن اندود می‌کنند.

(الوَئِرَة) مِنَ الأَرْضِ: سرزمینِ بسیار گرم.

(الوُؤْرَة): اجاق، کوره، تون. ج وُؤَر، و أُوَر.

*** وأل** ـ (وَأَلَ يَئِلُ وَأْلاً، و وُؤُوْلاً) فُلانٌ: فلانی پناه برد و رها شد و نجات یافت (وَأَلَ) إِلَى اللّٰهِ: به سویِ خدا بازگشت (وَأَلَ) إِلَى الْمَكانِ: به سویِ آن مکان سرعت یا پیشی گرفت.

(أَوْأَلَتْ تُوْئِلُ إِيْئالاً) الْماشِيَةُ فِي الْكَلَاءِ: مواشی با پشکلها و شاشهایِ خود در چراگاه رد و اثر بر جای گذاشتند (أَوْأَلَتْ) الْماشِيَةُ الْمَكانَ: مواشی در آن مکان ادرار و مدفوع کردند تا مدفوعِ آنان برروي هم متراکم شد (أَوْأَلَ) الْمَكانُ: شاش و پشکلِ مواشی در آن مکان زیاد و جمع شد.

(واءَلَ يُوائِلُ مُواءَلَةً، و وِئالاً): فُلانٌ: فلانی پناه برد و نجات یافت (واءَلَ) إِلَى الْمَكانِ: به سوي آن مکان سرعت یا پیشی گرفت.

(واءَلَ يُوائِلُ مُواءَلَةً) مِنَ الشَّيْءِ: خواستارِ نجات و رهایی از آن چیز شد (واءَلَ) الطّائِرُ: پرنده از ترسِ بازِ شکاری به چیزی پناه برد.

(الإِلَة): إِلَةُ فُلانٍ: خانواده و بستگانِ فلانی که به آنها پناه می‌برد و از او حمایت می‌کنند. [اصلش: وِئْلَة است].

(الأَوَّل): نخست، اول، [اصلش: أَوْأَل یا وَوْأَل است]. ج الأَوائِل، و الأَوالِي، والأَوَّلُوْنَ.

(الأُوْلَى): مُؤَنَّثِ الأَوَّل. ج الأُوَل.

(المَوْئِل): محلی که آبِ سیل در آن جا می‌ریزد. محلِ بازگشت، مرجع. پناهگاه.

(المَوْئِلَة): محلِ بازگشت، مرجع. پناهگاه، ملجأ، جان‌پناه. جايِ رهایی و خلاصی.

(الوَأْل): جایگاهِ ریزشِ آبِ سیل. محل بازگشت، مرجع. پناهگاه، ملجأ.

(الوَأْلَة): پشکلهایِ شتر و گوسفند که رویِ هم جمع شود و به هم بچسبد. گویند: (إِنَّ بَنِي فُلانٍ وَقُوْدُهُمُ الْوَأْلَةُ): همانا سوختِ فلان طایفه پشکلِ به هم چسبیدهٔ شتر و گوسفند است.

* **وأم** ـ (وَأَمَهُ يَؤأَمُهُ وَأْماً): با او همساز و موافق شد. (إِتَّأَمَتْ تَتَّئِمُ إِتِّئاماً) الأُنْثَى: ماده دوقلو زایید. (در تَأَمَ نیز گذشت).

(واءَمَهُ يُوائِمُهُ مُواءَمَةً، و وِئاماً): با او موافق و همساز شد (لَوْلَا الوِئامُ لَهَلَكَ الأَنَامُ): اگر سازگاری و همسازیِ مردم با یکدیگر نبود مردم نابود می‌شدند (واءَمَتْ) الْمَرْأَةُ صَواحِباتِها: آن زن خود را همانندِ دوستانش آراست و زینت کرد.

(وَأَّمَ يُوَئِّمُ تَوْئِيْماً) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را زشت آفرید (وَأَّمَ) رَأْسَهُ: سرش را بزرگ گردانید.

(تَواءَمَ يَتَواءَمُ تَواؤُماً) الشَّيْئانِ: آن دو چیز با یکدیگر همساز و موافق شدند (تَواءَمَتْ) الْفَتَياتُ: آن دو دخترِ جوان همساز و موافقِ هم شدند. (تَواءَمَ) الْغِناءُ: موسیقی هماهنگ و خوب شد.

(التَوْأَم) مِنْ جَمِيْعِ الْحَيَوانِ: هر جاندارِ دو قلو، خواه انسان باشد یا حیوان. و بطورِ استعاره به تمامِ چیزهایِ زوج گفته می‌شود. وبه هر دو فرد دوقلو می‌گویند: التَوْأَمانِ. ج التَوائِم، و التُؤام. (در تَأَمَ نیز گذشت).

(التَوْأَمَة): مُؤَنَّثِ التَوْأَم.

(المَوْأَمَة): کلاهخودی که آهنِ نوک تیزِ بالایش را ندارد و چون زشت است به این نام خوانند.

(الوَأْم): خانه یا اتاقِ گرم.

(الوَأَمَة): گویند: (رَجُلٌ وَأَمَةٌ): مردی که گفتار و کردارِ دیگران را تقلید و ادایشان را در می‌آورد.

* **وأن** ـ (التَوْأَن): ضعف و ناتوانیِ بدن. ضعفِ رأی و اندیشه.

(الوَأْن): مردِ پهن و نیرومند.

(الوَأْنَة): مردِ پهن و نیرومند. (إِمْرَأَةٌ وَأْنَةٌ): زنِ تنومند و احمق.

* **وأوأ** ـ (وَأْوَأَ يُوَأْوِئُ وَأْوَأَةً) الْكَلْبُ: سگ پارس کرد.

(الوَأْوَاء): زوزهٔ شغال، بانگِ توره.

* **وأی** ـ (وَأَى يَئِي وَأْياً) فُلاناً، و وَأَى لَهُ: به فلانی وعده داد. ضمانت کرد، تضمین کرد، برعهده گرفت، گویند: (وَأَى) لِفُلانٍ كَذا: برایِ فلانی چیزی را تضمین کرد و برعهده گرفت. و در حدیث است که خداوند می‌فرماید: «إِنِّي قَدْوَأَيْتُ عَلَى نَفْسِي أَنْ أَذْكُرَ مَنْ ذَكَرَنِي»: همانا من برخودم تضمین کرده و ضامن شده‌ام که هر کس مرا یاد کند او را یاد کنم.

(إِتَّأَى يَتَّئِي إِتِّئاءً) الرَّجُلُ: به آن مرد وعده‌ای داده شد و به آن اطمینان پیدا کرد.

(تَواءَى يَتَواءَى تَوائِياً) اَلْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند، جمع شدند.

(إِسْتَوْأَى يَسْتَوْئِي إِسْتِيْئاءً) فُلانٌ: فلانى از كسى خواست به او وعده دهد، از كسى قول خواست. به او وعده داده شد.

(الوَأْي): وعده‌اى كه انسان آن را مى‌دهد و وفاى آن را بر خود واجب مى‌كند. و گويند: «لاخَيْرَ فِيْ وَأْيٍ، إِنْجازُهُ بَعْدَ لَأْيٍ»: ارزشى در وعده‌اى نيست كه وفاىِ آن پس از تأخير و سختى باشد. وهم و گمان.

(الوَأَى) مِنَ الدَّوابِّ: چهارپاىِ سريع و تندرو و خيلى نيرومند.

(الوَأْيَة): ديگِ بزرگ و خيلى جادار، پاتيل. كاسهٔ گشاد و پهن و جادار.

(الوَئِيَّة): ديگِ بزرگ و خيلى جادار. پاتيل. كاسهٔ گشاد و پهن و جادار. زنِ كدبانو و خانه‌دار و با مديريت در خانه‌دارى. جوالِ خيلى بزرگ.

* **وبأ** ـ (وَبَأَ يَوْبَأُ وَبْأً) إِلَى الشَّيْءِ: به آن چيز اشاره كرد (وَبَأَ) الْمَتاعَ: كالا را روىِ هم چيد، دسته‌بندى كرد. آن را فراهم و مهيا و آماده كرد.

(وَبِئَتْ تَوْبَأُ وَبَأً) الأَرْضُ: آن سرزمين پر از وبا شد، وبا در آن سرزمين زياد شد.

(وَبُؤَتْ تَوْبَأُ وَباءً، و وَباءَةً) الأَرْضُ: آن سرزمين پر از وبا شد، وبا زده شد.

(وُبِئَتْ تُوْبَأُ وَبْأً، و وَباءً) الأَرْضُ: آن زمين وبازده شد، پر از وبا شد.

(أَوْبَأَتْ تُوْبِئُ إِيْباءً) الأَرْضُ: آن سرزمين پر از وبا شد (أَوْبَأَ) فُلانٌ إِلَى الشَّيْءِ: فلانى به آن چيز اشاره كرد (رَكِيَّةٌ لاتُوْبِئُ): چاهى كه آبش قطع نشود.

(وَبَّأَ يُوَبِّئُ تَوْبِئَةً) إِلَى الشَّيْءِ: به آن چيز اشاره كرد (وَبَّأَ) الشَّيْءَ: آن چيز را روىِ هم چيد، دسته‌بندى كرد.

(تَوَبَّأَ يَتَوَبَّأُ تَوَبُّؤاً) فُلانٌ الْبَلَدَ، أَوِ الْماءَ: فلانى آن مكان يا آن آب را ناسازگار و نامناسب يافت.

(إِسْتَوْبَأَ يَسْتَوْبِئُ إِسْتِيْباءً) فُلانٌ الأَرْضَ: فلانى آن سرزمين را ناسازگار و نامناسب يافت. آب و هوايش به او نساخت.

(المُوْبِئ): آبِ اندک. آبِ قطع و خشک شده.

(الوَبَأ): طاعون، وبا. هر بيمارىِ اپيدمى و فراگير و واگيردار. ج أَوْباء.

(الوَباء): طاعون، وبا. هر بيمارىِ اپيدمى و فراگير و واگيردار. ج أَوْبِئَة، و أَوْبِئَة.

(الوَبِئَة، و الوَبِيْئَة): زمينِ وبا زده.

* **وبخ** ـ (وَبَّخَهُ يُوَبِّخُهُ تَوْبِيْخاً): او را سرزنش كرد، ملامتش كرد. او را توبيخ كرد. آن را پهن و كشيده كرد.

* **وبد** ـ (وَبِدَ يَوْبَدُ وَبَداً) فُلانٌ: فلانى عيالوار و كم درآمد و تنگدست شد (وَبِدَتْ) حالُهُ: فقير و تنگدست و عائله‌مند شد. عيبناک شد، دچارِ عيب شد (وَبِدَ عَلَيْهِ): بر او خشم گرفت (وَبِدَ) الثَّوْبُ: جامه فرسوده شد (وَبِدَ) الْيَوْمُ: آن روز گرم شد و هوا دم كرد.

(أَوْبَدَ يُوْبِدُ إِيْباداً) الشَّيْءَ: آن چيز را فرد و تک ساخت. يا آن را جدا كرد.

(تَوَبَّدَ يَتَوَبَّدُ تَوَبُّداً) أَمْوالَ النّاسِ: اموالِ مردم را چشم كرد.

(إِسْتَوْبَدَ يَسْتَوْبِدُ إِسْتِيْباداً) فُلانٌ: فلانى عيالوار و كم درآمد و فقير و نادار شد.

(الوَبِد): عيالوار و تنگدست. خشم گيرنده. جامهٔ فرسوده. روز گرم و دم كرده. عيبناک.

(الوَبْـد): چالهٔ درونِ صخره كه آب در آن جمع مى‌شود. نيازمندى و محتاجِ مردم شدن.

(الوَبَد) مصدر است؛ تنگدست و عيالوار شدن. عيبناک شدن. خشمگين شدن. پوسيدنِ لباس. دم كردن و گرم شدنِ هوا. و براىِ صفت آمده و مى‌گويند: (رَجُلٌ وَبَدٌ): مردِ فقير و نادار. [مفرد و جمعِ آن يكسان است]. و گاهى جمعش مى‌شود: أَوْباد. چالهٔ درونِ صخره كه آب در آن جمع شود.

* **وبر** ـ (وَبِرَ يَوْبَرُ وَبَراً) الْبَعِيْرُ و نَحْوُهُ: شتر و امثالِ آن پركرک شد.

(وَبَّرَ يُوَبِّرُ تَوْبِيْراً) فُلانٌ: فلانى گريخت و به صحرا رفت و با الوَبْر (حيوانى است وحشى) زندگى كرد. مدتى

خانه‌نشين شد و از خانه بيرون نيامد (وَبَّرَ) وَلَدُ النَّعامِ: در بدنِ جوجهٔ شتر مرغ کرکهاي ريز روييد (وَبَّرَ) الْأَرْنَبُ أَوِ الأَيِّلُ أَوِ الثَّعْلَبُ: خرگوش يا روباه يا گوزن در زمين بلند و خشن و سفت برروي کرکهاي پايش راه رفت تا ردِ پايشان بر زمين نماند (وَبَّرَ) فُلان آثارَهُ: فلانی اثرها و رد پاهاي خود را زدود و از بين برد (وَبَّرَ) عَلَى فُلانٍ الْأَمْرَ: آن کار را بر فلانی پوشانيد، پوشيده‌اش کرد (وَبَّرَ) النَّخْلَةَ: خرمابن را تلقيح و گردافشانی کرد.

(الْأَوْبَر): شترِ پر کرک (بَناتُ أَوْبَرَ): دنبلان، سماورغ که از زيرِ خاک بيرون می‌آورند و همانندِ سيب زمينی است (لَقِيْتُ مِنْهُ بَناتِ أَوْبَرَ): بلاها از او ديدم.

(إبْنُ أَوْبَرَ): واحدِ بَناتِ أَوْبَرَ؛ يک دانه دنبلان، يک دانه سماروغ.

(الوابِر): گويند: (مابِالدّارِ وابِرٌ): هيچ کس در خانه نيست. [فقط در نفی به کار رود.]

(الوَبِر): شتر پر کرک و امثالِ آن.

(الوَبْر): حيوانی است به اندازهٔ خرگوش و دم کوتاه و رنگش ميان تيره و سياه است و فکِ پايين خود را تکان می‌دهد که گويا نشخوار می‌کند و در لبنان بسيار است. [بعضيها آن را بيدستر می‌دانند. ب]. ج وَبْر، و وُبُور، و وِبار. يکي از روزهاي بردالعجوز.

(الوَبَر): کرک. ج أَوْبار (أَهْلُ الْوَبَرِ): چادرنشينان؛ زيرا چادرهاي خود را از کرک درست می‌کنند.

(الوَبْراء، و الوَبِرَة): مُؤَنَّثِ الأَوْبَر و الوَبِر.

(الوَبَرَة): يک پارهٔ کرک.

(الوَبْرَة): مُؤَنَّثِ الوَبْر.

* **وبش** - (وَبِشَ يَوْبَشُ وَبَشاً) الظُّفْرُ و جِلْدُ الْبَعِيْرِ: روي ناخن و رويِ پوستِ شتر نقطه‌هاي سفيد پيدا شد.

(أَوْبَشَ يُوْبِشُ إيْباشاً) السّائِرُ: رونده بر سرعتِ خود افزود (أَوْبَشَ) الرَّجُلُ: آن مرد آستانهٔ خانهٔ خود را براي صرفِ غذا آراست (أَوْبَشَتْ) الْأَرْضُ: آن زمين گياه روييد يا گياهانِ مختلف و رنگارنگ رويانيد.

(وَبَّشَ يُوَبِّشُ تَوْبِيْشاً) فُلانٌ لِلْحَرْبِ: فلانی براي جنگ گروههاي مختلفی از قبايلِ مختلف گردآوری کرد (وَبَّشَ) الْقَوْمُ فِيْ أَمْرٍ: آن قوم از هر سوی به آن کار درآويختند (وَبَّشَتْ) الْأَظْفارُ: در ناخنها نقطه‌هاي سفيد پيدا شد (وَبَّشَتْ) الْجَمْرُ: باد به اخگر وزيد وبرق و سوسو زد.

(الوَبْش، و الوَبَش): واحدِ الأَوْباش، که اوباش به فرومايگان گويند. واحدِ الأَوْباش است به معناي درختانِ مختلف و گوناگون. نقطه‌هاي جرب و گري در پوستِ شتر (وَبَشُ) الْكَلامِ: سخنِ پست و بی‌ارزش.

(الوَبِش): ناخنی که نقطه‌هاي سفيد در آن باشد. پوستِ شتر که لکه‌هاي سفيد در آن باشد.

* **وبص** - (وَبَصَ يَبِصُ وَبْصاً، و وَبِيْصاً، و بِصَةً) الْبَرْقُ و نَحْوُهُ: آذرخش و امثالِ آن درخشيد (وَبَصَ) الْقَمَرُ: ماه درخشيد و برق زد (وَبَصَ) الْجَرْوُ: توله سگ و بچهٔ درندگان يک چشمِ خود را باز کرد. چشم گشود (وَبَصَتْ) الْأَرْضُ: آن زمين گياهانِ زياد رويانيد. جوانه‌هاي گياهانِ آن زمين بيرون آمد.

(وَبَصَتْ تَبِصُ وَبِيْصاً) النّارُ: آتش پرتو افکند و درخشيد.

(وَبِصَ يَوْبَصُ وَبَصاً) الْفَرَسُ و غَيْرُهُ: اسب و غيره بانشاط شد.

(أَوْبَصَتْ تُوْبِصُ إيْباصاً) الْأَرْضُ: آن زمين گياهانِ زياد رويانيد. گياهانش جوانه زدند (أَوْبَصَتْ) النّارُ: آتش الو گرفت، گُر گرفت (أَوْبَصَ) فُلانٌ نارَهُ: فلانی آتشِ خود را برافروخت وروشن کرد.

(وَبَّصَ يُوَبِّصُ تَوْبِيْصاً) فُلانٌ لِزَيْدٍ بِشَيْءٍ: فلانی چيزی را به زَيد داد (وَبَّصَ) الْجَرْوُ: توله سگ و بچهٔ حيواناتِ درنده چشمانِ خود را خيلی باز کردند.

(الوابِصَة): آتش، تش، آذر. اخگر، اخگرِ تفته. يک آذرخش (فُلانٌ وابِصَةُ سَمْعٍ): فلانی هر چه بشنود باور کند.

(الوَبّاص): صفت است براي مبالغه. و در حديث حسن است که: «لاتَلْقَى الْمُؤْمِنَ إلّا شاحِباً، وَلاتَلْقَى الْمُنافِقَ

إلّا وَبّاصاً»: نمی‌یابی مؤمن را مگر پژمرده و لاغر و نمی‌یابی منافق را مگر برق زننده و با چهره‌ای سرخ و درخشنده. ماه، قرصِ ماه. دارایِ رنگِ براق و درخشنده.

(الوَبِص): اسبِ بانشاط و امثالِ آن.

(الوَبِصَة): مُؤَنَّثِ الوَبِص.

(الوَبْصَة): یک پارهٔ اخگر.

(الوَبِیْصَة): آذر، تش، آتش.

* **وبط** ـ (وَبَطَ يَبِطُ وَبْطاً، و وُبُوطاً) فِيْ جِسْمِهِ، و فِيْ رَأْيِهِ: بدنش ضعیف شد. اندیشه‌اش سست شد (وَبَطَ) رَأْيُهُ فِيْ هَذَا الْأَمْرِ: اندیشه‌اش در این کار واهی و سست شد. فرومایه و پست و حقیر و بی مقدار شد. ترسو شد، بزدل شد.

(وَبَطَ يَبِطُ وَبْطاً) فُلاناً: فلانی را بی‌ارزش کرد، از منزلتِ او کاست (وَبَطَهُ) عَنْ حاجَتِهِ: او را از خواسته و کارش باز داشت (وَبَطَ) حَظَّهُ: بهره و بختِ او را کم و ناچیز و بی‌مقدار کرد (وَبَطَ) الْجُرْحَ: سرِ زخم را باز کرد.

(وَبِطَ يَوْبَطُ وَبَطاً) فُلانٌ: فلانی ضعیف و ناتوان شد. حقیر و بی‌مقدار شد. ترسو شد، بزدل شد.

(وَبُطَ يَوْبُطُ وَباطَةً) فُلانٌ: فلانی ضعیف و ناتوان شد. حقیر و بی‌مقدار شد. ترسو شد، بزدل و جبان شد. سنگین شد.

(الوَباط): ضعف، سستی، ناتوانی. (شاعر) گفته:

ذُوْ قُوَّةٍ لَيْسَ بِذِيْ وَباطِ:

نیرومندی که سست و ناتوان نیست.

* **وبع** ـ (الوَبّاعَة) مِنَ الصَّبِيِّ: قسمتی از ملاجِ کودک که تکان می‌خورد. اصل و اساس. سرین، مقعد.

* **وبغ** ـ (وَبَغَهُ يَبِغُهُ وَبْغاً): آن را معیوب کرد یا معیوب شمرد. از او عیبجویی کرد.

(الوَبَغ): محلِ تجمع و انبوهیِ هر چیز. پوستهٔ سر، شورهٔ سر. مرضی است در شتر که کرکش را فاسد می‌کند.

(الوَبِغ): کسی که سرش شوره دارد (رَجُلٌ وَبِغٌ): مردی که در وسطِ قومی قرار گرفته است.

(الوَبَغَة): وَبَغَةُ الْقَوْمِ: محلِ تجمعِ قوم که در آن گرد آمده‌اند. گزیدهٔ قوم، برترینِ آنان.

* **وبق** ـ (وَبَقَ يَبِقُ وَبْقاً، و وُبُوْقاً): نابود شد، از بین رفت.

(وَبِقَ يَبِقُ وَبْقاً): نابود شد، از بین رفت.

(وَبِقَ يَوْبَقُ وَبَقاً، و مَوْبِقاً): نابود شد، از بین رفت (وَبِقَ) فُلانٌ فِيْ دَيْنِهِ: فلانی گرفتار بدهی خود شد (وَبِقَتْ) الْإِبِلُ فِي الطِّيْنِ: شتران در گِل گیر کردند.

(أَوْبَقَهُ يُوْبِقُهُ إِيْباقاً): نابودش کرد، از بینش برد. او را بازداشت و حبس کرد. رام و فرمانبردارش کرد، خوارش کرد.

(إِسْتَوْبَقَ يَسْتَوْبِقُ إِسْتِيْباقاً): نابود شد.

(المَوْبِق): بازداشتگاه، حبس، محبس. وعده‌گاه، موعد. هر حاجب و حاجزِ میانِ دو چیز. خدا می‌فرماید: ﴿وَجَعَلْنا بَيْنَهُمْ مَوْبِقاً﴾: و قرار دادیم میانِ آن دو حاجز و حاجبی را یا قرار دادیم میان آن دو سببِ نابودی و هلاکتی را در دنیا.

(المُوْبِقات): گناهانِ بزرگ، معاصیِ کبیره.

(المُوْبِقَة): واحدِ المُوْبِقات.

* **وبل** ـ (وَبَلَتْ تَبِلُ وَبْلاً، و وُبُوْلاً) السَّماءُ: بارشِ بارانِ آسمان شدیدتر شد (وَبَلَتْ) السَّماءُ الْأَرْضَ: آسمان با شدتِ بیشتری برزمین بارید (وَبَلَ) الْإِنْسانَ و غَيْرَهُ بِالسَّوْطِ أَوْ بِالْعَصا: پی در پی با تازیانه یا با چوبدستی به او زد (وَبَلَ) الصّائِدُ الصَّيْدَ: شکارچی شکار را سخت تعقیب کرد.

(وَبُلَ يَوْبُلُ وَبالَةً، و وَبالاً) الْمَرْتَعُ: چراگاه بد و ناگوار شد و علفهایش به چهارپایان نساخت، خواه علفش تازه باشد یا خشک (وَبُلَ) الشَّيْءُ: آن چیز سخت‌تر شد، شدیدتر شد.

(وَبُلَتْ تَوْبُلُ وُبُوْلاً) الْأَرْضُ عَلَيْهِمْ: آب و هوایِ آن سرزمین به آنها نساخت.

(وابَلَ يُوابِلُ مُوابَلَةً) الْأَمْرَ: بر آن کار مواظبت کرد، همیشه انجام داد.

(إِسْتَوْبَلَتْ تَسْتَوْبِلُ إِسْتِيْبالاً) الْغَنَمُ: گوسفندان در اثرِ بديِ چراگاه تظاهرِ به بیماری کردند. گوسفندان (میشها) خواستارِ نر و جفت‌گیریِ با آن شدند (إِسْتَوْبَلَ) فُلانٌ الْأَرْضَ: آب و هوایِ آن سرزمین به فلانی نساخت اگرچه آن جا را دوست داشت (إِسْتَوْبَلَ) الشَّيْءَ: آن چیز را ناسازگار و بد شمرد.

(الْمَوْبِل): یک پشتهٔ هیزم. چوبدستیِ ستبر و کلفت.

(الْمَوْبِلَة): یک پشتهٔ هیزم.

(الْمِيْبَل): چوبدستیِ ستبر و کلفت. تسمهٔ چرمی به هم بافته که برروی پاره‌ای چوب سوار است و شتر را با آن می‌زنند. ج الْمَوابِل.

(الْمِيْبَلَة): تازیانه، شلاق. چوبدستی.

(الوابِل): بارانِ رگبار و تند و درشت قطره (رَجُلٌ وابِلٌ): مردِ بخشنده که همچون باران می‌بخشد.

(الوابِلَة): بچه‌هایِ شتران و گوسفندان. نوکِ استخوانِ ران و بازو.

(الوَبال): فساد، تباهی. سختی، دشواری، شدت. سنگینی و ثقل. بدی پایان کار. خدا می‌فرماید: ﴿فَذاقَتْ وَبالَ أَمْرِها﴾: پس چشید و بالِ (پایان بد) کارِ خویش را.

(الوَبْل): بارانِ خیلی تند و درشت قطره.

(الوَبَلَی) مِنَ النُّوْقِ أَوِ الشّاءِ: ماده شتر یا میشی که پس از دوشیدنِ کامل باز هم شیر می‌دهد و پستانش شیر می‌آورد.

(الوَبَلَة): ضرر و زیان. گناه. سنگینی و وخامت و ناگواری و بدی (وَبَلَةُ) الطَّعامِ: ناسازگاری غذا و هضم نشدنِ آن (وَبَلَةُ) الشّاةِ: میلِ به جفت پیدا کردنِ میش.

(الوَبِلَة): گویند: (أَرْضٌ وَبِلَةٌ): سرزمینِ بد آب و هوا و ناسازگار.

(الوَبِيْل): سرزمینِ بد آب و هوا و ناسازگار. ج وُبُل. سخت، دشوار، شدید. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَخَذْناهُ أَخْذاً وَبِيْلاً﴾: پس، گرفتیم او را گرفتنی سخت یا عذاب کردیم او را عذابی سخت و شدید. چراگاه بدو ناسازگار برای چرندگان. یک پشتهٔ هیزم. چوبدستی ستبر و کلفت. ترکه‌ای که اندکی نرم است. چوبی است که با آن به ناقوس می‌زنند و آن را به صدا درمی‌آورند. چوبِ لباسشوییِ گازر.

(الوَبِيْلَة): یک پشتهٔ هیزم. چوبدستیِ ستبر و کلفت. سرزمینِ بدآب و هوا و ناسازگار. ج وُبُل.

***وتّ** ـ (الوُتّ، و الوَتّ): بانگِ نوعی کبوتر به نامِ الوَرَشان.

(الوُتَّة): بانگِ نوعی کبوتر به نامِ الوَرَشان.

(الوَتاوِت): وسوسه‌ها.

***وتح** ـ (وَتَحَ يَتِحُ وَتْحاً، و تِحَةً) عَطاءَهُ: عطایش را اندک کرد.

(وَتُحَ يَوْتُحُ وَتاحَةً، و وُتُوْحَةً، و وَتْحَةً) الْعَطاءُ: عطا و بخشش اندک و ناچیز شد.

(أَوْتَحَ يُوْتِحُ إِيْتاحاً) فُلانٌ: فلانی کم مال و کم چیز شد. (أَوْتَحَ) فُلاناً: فلانی را به درد سر و رنج و سختی انداخت (أَوْتَحَ) عَطاءَهُ: عطایش را اندک و ناچیز کرد.

(وَتَّحَ يُوَتِّحُ تَوْتِيْحاً) عطاءَهُ: عطایش را اندک و ناچیز کرد.

(تَوَتَّحَ يَتَوَتَّحُ تَوَتُّحاً) الشَّرابَ، و مِنْهُ: نوشیدنی را اندک اندک نوشید.

(الوَتْح، و الوَتَح، و الوَتِح): چیزِ ناچیز و بی‌مقدار و بی‌ارزش و اندک (رَجُلٌ وَتَحٌ و وَتْحٌ): مردِ پست و بی‌مقدار (طَعامٌ وَتَحٌ و وَتْحٌ): غذایِ بی‌خاصیت و بی‌ارزش.

(الوَتِيْح): اندک و ناچیز و بی‌مقدار.

***وتد** ـ (وَتَدَ يَتِدُ وَتْداً، و تِدَةً) الْوَتِدُ: میخ در جایی فرو رفت و محکم شد (وَتَدَ) فُلانٌ الْوَتِدَ: فلانی میخ را کوبید و محکم کرد. [لازم و متعدی است].

(أَوْتَدَ يُوْتِدُ إِيْتاداً) الْوَتِدَ: میخ را در جایی کوبید و محکم کرد.

(وَتَّدَ يُوَتِّدُ تَوْتِيْداً) فُلانٌ فِيْ بَيْتِهِ: فلانی در خانه‌اش ماندگار و ثابت شد (وَتَّدَ) الزَّرْعُ: زراعت رویید و استوار و نیرومند شد (وَتَّدَ) الْوَتِدُ: میخ در جایی فرو رفت و محکم شد (وَتَّدَ) فُلانٌ الْوَتِدَ: فلانی میخ را در

جایی کوبید و محکم کرد. [لازم و متعدی است]. (وَتَّدَ) رِجْلَهُ فِی الْأَرْضِ: پایش را در زمین، استوار و محکم کرد.

(المِیْتَد): چکش یا چکشِ بزرگ یا پتک که بر سرِ میخ کوبند تا فرو رود.

(المِیْتَدَة): به معنایِ المِیْتَد است.

(الوَتَد، و الوَتِد): میخ چوبی و غیره که در زمین یا در دیوار کوبند. و در مَثَل گویند: «أَذَلُّ مِنْ وَتَدٍ»: خوارتر و توسری خورتر از میخ. برآمدگیِ کوچکِ جلوِ گوش. یکی از ارکانِ سه حرفیِ عروض و آن بر دو قسم است: دو حرفِ متحرک که حرفِ سوم و آخرِ آن ساکن باشد و به آن «الوَتِدُ الْمَقْرُوْنُ» گویند. و دو حرفِ متحرک که میان آن دو حرفی ساکن باشد و به آن «الوَتِدُ الْمَفْرُوْقُ» گویند. ج أَوْتاد (أَوْتادُ) الأَرْضِ: کوهها. خدا می‌فرماید: ﴿أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهاداً وَالْجِبالَ أَوْتاداً﴾: آیا قرار ندادیم زمین را گهواره‌ای و کوهها را میخهایی (أَوْتادُ) الْبِلادِ: سرانِ کشورها، سران و رؤسایِ سرزمینها (أَوْتادُ) الْفَمِ: دندانها (أَوْتادُ) الصُّوْفِیَّةِ: چهارتن از بزرگانِ صوفیها که در چهارگوشهٔ جهان و به منزلهٔ چهار رکن شرق و غرب و شمال و جنوب می‌باشند.

(الوَتَدَة): برجستگیِ کوچکی است در جلوِ گوش.

* **وتر** ـ (وَتَرَ یَتِرُ تِرَةً، و وَتْراً) فُلاناً: از خویشاوندانِ نزدیکِ فلانی را کشت. به او بدی کرد. او را به وحشت انداخت (وَتَرَ) الْقَوْمَ: آن قوم را فرد گردانید (وَتَرَ) الْعَدَدَ: عدد را تک و فرد گردانید (وَتَرَ) الصَّلاةَ: نمازِ وتر خواند بدین ترتیب که چند نمازِ دو رکعتی خواند و سپس یک نمازِ یک رکعتی خواند و به قولی: یک رکعت نماز خواند (وَتَرَ) الْقَوْسَ: چلهٔ کمان را برروی کمان سوار کرد. و بست، زه کمان را به آن آویخت (وَتَرَ) فُلاناً حَقَّهُ و مالَهُ: حق و مالِ فلانی را کم کرد، ناقص کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَلَنْ یَتِرَکُمْ أَعْمالَکُمْ﴾: و هرگز کم نمی‌کند کارها و اعمالِ شما را.

(أَوْتَرَ یُوْتِرُ إِیْتاراً) فُلانٌ، وأَوْتَرَ فِی الصَّلاةِ، و أَوْتَرَ الصَّلاةَ: نمازِ وتر خواند بدین ترتیب که چند نمازِ دو رکعتی خواند سپس یک نمازِ یک رکعتی به آن افزود. و به قولی: یک رکعت نماز خواند (أَوْتَرَ) بَیْنَ أَخْبارِهِ و کُتُبِهِ: خبرها یا نامه‌ها یا نوشته‌هایش را پی در پی فرستاد یا بیان کرد و میانِ آنها اندکی فاصله و تأخیر قرار داد. [و اگر بدون تأخیر باشد به آن گویند: دارک. ب]. (أَوْتَرَ) الْعَدَدَ: عدد را فرد گردانید (أَوْتَرَ) الْقَوْمَ: آن قوم را فرد و تک گردانید (أَوْتَرَ) الْقَوْسَ: برایِ کمان زه گذاشت. چلهٔ کمان را به کمان بست.

(واتَرَ یُواتِرُ مُواتَرَةً، و وِتاراً) بَیْنَ أَخْبارِهِ و کُتُبِهِ: خبرها یا نامه‌ها یا نوشته‌هایش را پشتِ سرِ هم اما با اندکی فاصله و تأخیر بیان کرد یا فرستاد. [و اگر بدونِ تأخیر و فاصله باشد به آن گویند: دارَکَ. ب]. (واتَرَتْ) النّاقَةُ: ماده شتر در هنگامِ خوابیدن در ابتدا یک زانو را برزمین گذاشت سپس زانویِ دیگر را و هر دو را با هم نگذاشت که برایِ سوار ناراحتی پیش آید (واتَرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را پی در پی انجام داد یا آورد. آن چیز را پی در پی اما با فاصله و با تأخیر انجام داد یا آورد (واتَرَ) الصَّوْمَ: یک روز در میان روزه گرفت یا یک روز روزه گرفت و دو روز نگرفت.

(وَتَّرَ یُوَتِّرُ تَوْتِیْراً) فُلانٌ الصَّلاةَ: فلانی نمازِ وتر خواند بدین ترتیب که چند نمازِ دو رکعتی خواند سپس یک نمازِ یک رکعتی خواند (وَتَّرَ) الْقَوسَ: چلهٔ کمان را برروی کمان گذاشت و بست.

(تَواتَرَتْ تَتَواتَرُ تَواتُراً) الْأَشْیاءُ: آن چیزها پی در پی آمد یا پی در پی انجام شد. پی در پی ولی با تأخیر و فاصله آمد یا انجام شد. آن چیزها یکی در پی دیگری و بدونِ انقطاع آمد.

(تَوَتَّرَ یَتَوَتَّرُ تَوَتُّراً) الْعَصَبُ و الْعِرْقُ: پی و رگ سفت و سخت شد (تَوَتَّرَتْ) الْعَلاقاتُ بَیْنَ الدَّوْلَتَیْنِ: روابطِ دو دولت تیره و سرد شد. (جدید)

(تَتْرَی): گویند: (جاءُوْا تَتْرَی): پی در پی آمدند. [اصلش: وَتْرَی است].

(تَتْراً): جاءُوْا تَتْراً: پی در پی آمدند. [اصلش: وَتْراً

است].

(التَوَتُّر): (فِی الْمِیْکانِیْکا): حالتِ انفعالی یک چیزی که از دو طرف به جایی بسته شده است و از دو طرف کشیده می‌شود.

(المُتَواتِر): (فِیْ عِلْمِ الْعَرُوْضِ): هر قافیه‌ای که حرفِ متحرک در میانِ دو حرفِ ساکن قرار داشته باشد؛ مثل: مفاعیلن، و فاعلاتن، و مفعولن، و فعلن (اَلْخَبَرُ أَوِ الْحَدِیْثُ الْمُتَواتِرُ): خبر یا سخن و حدیثِ متواتر که راویانِ زیادی آن را نقل کنند که باعثِ اعتمادِ بر صحتِ آن شود.

(الوَتْر، و الوِتْر): از نامهای خدایِ متعال است که یکتا و یگانه و بی‌همتاست. هر چیزِ فرد، تک (الوِتْـرُ) مِنَ الْعَدَدِ: عددِ فرد (صَلاةُ الْوِتْرِ): نمازِ یک رکعتی یا نمازِ یک رکعتی که پس از چند نماز دو رکعتی باشد. کینه یا خونخواهی. زیاده‌رویِ در کینه یا زیاده‌رویِ در خونخواهی و ستمِ در آن دو. روزِ عرفه که روزِ نهم ماهِ ذیحجه است.

(الوَتَر): جمعِ الوَتَرَة است. زهِ کمان، چلهٔ کمان. ج أَوْتار، و وِتار (الوَتَرُ) لِـلْمُثَلَّثِ (فِـی الْـهَنْدَسَةِ): ضلع روبریِ زاویهٔ قائمه در مثلث. وَتر (الوَتَرُ) الْبُؤْرِیُّ: وترِ مستقیمی که از مرکزِ مخروط می‌گذرد و به دو نقطهٔ منحنیِ آن می‌رسد (الوَتَرُ) الْمَأْبِضِیُّ (فِـی الطِّبِّ): وترِ پشتِ زانو، پیِ پشتِ زانو.

(الوَتَرانِ): دو وترِ پشتِ زانو که چالهٔ پشتِ زانو را از دو طرف احاطه کرده‌اند.

(الوَتَرَة) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: لبهٔ گِردِ هر چیز. جایِ عبورِ تیر از کمانِ عربی. غضروفِ بالاییِ گوش. میانِ دو انگشت. پوستِ میانِ انگشتِ سبابه و انگشتِ شست. عصبِ زیرِ زبان. میانِ نوکِ بینی و سبیل. غضروفِ میانِ دو سوراخِ بینی. عصبِ میانِ ران و پوستِ بیضه‌ها. ج وَتَـر، و وَتَرات.

(الوَتَرَتانِ): دو وترِ پشتِ زانو که در دو طرفِ چالهٔ پشتِ زانو قرار دارند. دوپارهٔ گوشت است در دو گوشِ اسب که همانندِ حلقه است.

(الوَتَرِیَّة) مِنَ النِّساءِ: زنِ سفت و سخت و محکم و همچون چلهٔ کمان.

(الوَتِیْرَة): راهِ چسبیدهٔ به کوه. قطعه‌ای زمین که آن را باریک و دراز کرده و می‌کوبند و سفت و هموار می‌کنند. زمینِ سفید رنگ. غضروفی است در قسمتِ بالاییِ گوش. میانِ هر دو انگشت. پوستِ میانِ انگشت سبابه و شست. غضروفِ میانِ دو سوراخِ بینی. حلقه‌ای که نیزه‌زدن را بر آن تمرین می‌کنند. دائرهٔ سفید در پیشانیِ اسب. گُلِ درختِ گُل. عددِ دهگان، عددِ ده. راه و روش شناخته شده. گویند: (مازالَ عَلَی وَتِیْرَةٍ واحِدَةٍ): همچنان بر یک راه و روش است. مداومتِ بر انجامِ یک چیز. سستی. گویند: (ما فِیْ عَمَلِهِ وَتِیْرَةٌ): در کارش سستی وجود ندارد.

* **وتغ** ـ (وَتِغَ یَوْتَغُ وَتَغاً) فُلانٌ: فلانی نابود شد. گناه کرد، مرتکبِ معصیت و گناه شد. فاسد شد. بدخوی شد، بداخلاق شد. بسیار جاهل و نادان شد (وَتَغَ) فِیْ حُجَّتِهِ: در استدلال خود اشتباه کرد. به درد آمد، دردش گرفت. گفتارش بد شد، سخن بد گفت.

(أَوْتَغَ یُوْتِغُ إِیْتاغاً) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را نابود کرد (أَوْتَغَ) فُلانٌ زَیْداً: فلانی زید را وادارِ به انجامِ گناه کرد. او را فاسد کرد. او را دچارِ گرفتاری کرد، به دردِسر انداخت. او را به درد آورد (أَوْتَغَ) فُلانٌ الْقَوْلَ: فلانی نابخردانه حرف زد (أَوْتَغَ) فُلاناً عِنْدَ السُّلْطانِ: به فلانی چیزی را یاد داد که نزدِ پادشاه بگوید که به ضرر او بود نه به سودش.

(المَوْتَغَة): جایِ خطرناک، محلِ نابودی.

(الوَتِیْغَة): لغزشِ در استدلال.

* **وتل** ـ (الأَوْتَل): مردی که شکمش را پر از نوشیدنی کرده است. ج الوُتْل.

* **وتم** ـ (وَتِمَ یَوْتَمُ وُتُوْماً) بِـالْمَکانِ: در آن مکان ماندگار شد.

(المَوْتَمَة): ستون، استوانه. ج مَواتِم.

(الوَتْمَة): راه رفتنِ تند.

* **وتن** ـ (وَتَنَ یَتِنُ وَتْناً، و وُتُوْناً، و تِنَةً) بِـالْمَکانِ: در

آن مکان ماندگار شد (وَتَنَ) الْماءُ: آب پیوسته روان شد و قطع نشد.

(وَتَنَ یَتِنُ وَتْناً) فُلانٌ زَیْداً: فلانی به آئورتِ (سرخ رگِ) زید زد یا آن را برید.

(وُتِنَ یُوْتَنُ) فُلانٌ: فلانی از دردِ آئورت (سرخ رگ) خود نالید و شکوه کرد یا آئورتش درد گرفت.

(أَوْتَنَتْ تُوْتِنُ إِیْتاناً) الْمَرْأَةُ: آن زن بچهٔ خود را از پا به دنیا آورد (أَوْتَنَ) الْقَوْمُ دارَهُمْ: آن قوم مدتهای زیاد در خانه یا در دیار خود سکونت کردند.

(واتَنَ یُواتِنُ مُواتَنَةً، و وِتاناً) فُلاناً: مثلِ کارِ فلانی را انجام داد. ملازم و همراهِ او شد (واتَنَ) الْقَوْمُ دارَهُمْ: آن قوم مدتِ زیادی در خانه یا در دیارِ خود سکونت کردند.

(إِسْتَوْتَنَ یَسْتَوْتِنُ إِسْتِیْتاناً) الْمالُ: مال و مواشی چاق شد.

(الْمَوْتُوْن): کسی که به آئورت (سرخ رگ) او زده‌اند. کسی که آئورتش درد گرفته است.

(الْمَوْتُوْنَة): زنِ ادیب و آداب‌دان اگر چه زیبا نباشد.

(الواتِن): چیزِ استوار و ثابتِ در جایِ خویش. آبِ شیرینِ گوارایِ همیشه روان و قطع نشدنی. ج وُتَّـن. زنندهٔ به رگِ آئورتِ کسی.

(الوَتْن): واژگون به دنیا آمدنِ کودک، یعنی: با پاها به دنیا آمدنِ آن. نوزادی که واژگون و با پا به دنیا آید. گاهی برایِ زاییدن و گاهی برایِ نوزاد به کار رود.

(الوَتْنَة): یخهٔ بدهکار را چسبیدن و او را رها نکردن. مخالفت، ستیزه. گویند: (بَیْنَهُما وَتْنَةٌ): میانِ آن دو مخالفت است.

(الوَتِیْن): سرخ رگِ اصلی، آئورتا. ج وُتْن، و أَوْتِنَة.

***وتی** ـ (واتاهُ یُواتِیْهِ مُواتاةً، و وِتاءً) عَلَی الْأَمْرِ: در آن کار با او موافقت کرد.

(الوُتَی): برکه‌ها، آبگیرها، تالابها.

***وثأ** ـ (وَثَأَ یَثَأُ وَثْأً) فُلانٌ یَدَ زَیْدٍ: فلانی به دستِ زید زد. (وَثَأَ) اللَّحْمَ: ضربه یا شکافی به گوشت داد که به استخوان نرسید اما باعثِ ورمِ گوشت شد. و به قولی: باعثِ گوشت مردگی شد (وَثَأَ) الْوَتَدَ: سرِ میخ را با (کوبیدن و غیره) شکاف شکاف کرد.

(وَثِئَتْ تَثَأُ وَثَأً) یَدُ الرَّجُلِ: دستِ فلانی ضربه‌ای خورد که به استخوان نرسید اما باعثِ تورمِ گوشت شد. استخوانِ دست درد گرفت بدونِ این که بشکند. استخوانِ دست درد گرفت مثلِ این که از جا دررفته باشد.

(أَوْثَأَ یُوْثِئُ إِیْثاءً) یَدَ فُلانٍ: به دستِ فلانی زد.

(المِیْثَأَة): چکشِ بزرگ یا پتک که بر سرِ میخِ چوبی و غیره کوبند تا به زمین و غیره فرو رود.

(الوَثْء): ضربه یا شکافی که به گوشت برسد و ورم کند اما در استخوان اثر نکند. گوفتگیِ استخوان که باعثِ درد شود بدونِ این که بشکند. آسیب شبیه به در رفتگیِ استخوان از جایِ خود.

(الوَثاءَة): به معنایِ الوَثْء است.

(الوَثِیْئَة): دستی که گوشتش شکافته یا ضربه خورده و ورم کرده اما استخوانش آسیبی ندیده است. دستی که استخوانش کوفته شده است و درد می‌کند اما نشکسته است. دستی که استخوانش مثلِ این است که از جای در رفته باشد، دستِ پیچ خورده.

***وثب** ـ (وَثَبَ یَثِبُ وَثْباً، و وَثَباناً، و وُثُوْباً، و وَثِیْباً، و ثِبَةً): پرید، خیز برداشت، خیز گرفت و جهید (وَثَبَ) إِلَی الْمَکانِ الْعالِی: به جایِ بلندی رفت (وَثَبَ) إِلَی الشَّرَفِ و الْمَجْدِ: به مجد و شرف و بزرگواری رسید یا با یک خیز به آن رسید (وَثَبَ) الْمَکانَ: بر آن مکان بالا رفت (وَثَبَ) عَلَی فُلانٍ: بر رویِ فلانی پرید و با او زورآزمایی کرد. خیز گرفت و برخاست و ایستاد. نشست. [اصطلاحِ قبیلهٔ حِمْیَر است]. (وَثَبَ) فُلانٌ عَلَی السَّرِیْرِ: فلانی بر رویِ تخت نشست و جایگیر شد.

(أَوْثَبَ یُوْثِبُ إِیْثاباً) الْحَیَوانَ: باعث شد که آن حیوان بپرد (أَوْثَبَ) فُلاناً الْمَوْضِعَ: فلانی را وادار کرد که از آن مکان بالا رود یا رویِ آن بپرد.

(واثَبَهُ یُواثِبُهُ مُواثَبَةً و وِثاباً): متقابلاً بررویِ او پرید، بررویِ هم جهیدند.

(وَثَبَهُ يَوْثَبُهُ تَوْثِيباً): وی را به خیز برداشتن و جهیدن واداشت. او را برروی نازبالش نشانید (وَثَّبَ) فُلاناً وِثاباً: زیراندازی برای فلانی گسترانید (وَثَّبَهُ) وِسادَةً: نازبالشی برایِ او گذاشت که بر آن بنشیند.

(تَواثَبَ يَتَواثَبُ تَواثُباً) الْقَوْمُ و نَحْوُهُمْ: آن قوم و امثالِ آنها برروی هم پریدند.

(تَوَثَّبَ يَتَوَثَّبُ تَوَثُّباً): خیز گرفت، پرید، جهید (تَوَثَّبَ) عَلَى أَخِيْهِ فِيْ أَرْضِهِ: زمینِ دوست یا برادرِ خود را بزور گرفت و غصب کرد (تَوَثَّبَ) فِيْ مِلْكِ فُلانٍ: مِلکِ فلانی را بزور گرفت.

(المُوَثَّبان): [در واژهٔ حِمْيَر]: پادشاهی که می‌نشیند و به جنگ و پیکار نمی‌رود.

(المِيْثَب): خیز گیرنده، پرنده، جهنده. نشسته، نشیننده. زمینِ صاف و هموار و نرم. زمینِ مرتفع و بلند. جوی، جدولِ آب.

(الواثِب): خیز گیرنده، جهنده، پرندهٔ برروی چیزی. ایستاده. نشسته.

(الوِثاب): تخت. زیرانداز، فرش، گلیم، پلاس. [اصطلاحِ قبیلهٔ حِمْيَر است].

(الوَثَبى): هر مادهٔ با سرعت خیز گیرنده. گویند: (فَرَسٌ وَثَبى): اسبِ بسرعت خیز گیرنده.

(الوَثّاب): به معنایِ الواثِب است.

* **وثج** - (وَثُجَ يَوْثُجُ وَثاجَةً) الْحَيَوانُ: آن حیوان پرگوشت و گوشتهایش عضلانی شد (وَثُجَ) الشَّيْءُ: آن چیز زیاد و پرپشت شد، انبوه و متراکم شد. سخت و ستبر و محکم شد (وَثُجَ) النَّبْتُ: گیاه بلند و انبوه و پرپشت شد (وَثُجَ) الْمَكانُ: آن مکان پر درخت و پرگیاه شد.

(أَوْثَجَ يُوْثِجُ إِيْثاجاً) الشَّيْءُ: آن چیز پرپشت و انبوه شد. سخت و محکم و ستبر و کلفت شد (أَوْثَجَتْ) الْأَرْضُ: گیاهانِ آن زمین بلند و انبوه و پرپشت شد.

(إِسْتَوْثَجَ يَسْتَوْثِجُ إِسْتِيْثاجاً) الرَّجُلُ مِنَ الْمالِ: آن مرد مالِ زیاد به دست آورد (إِسْتَوْثَجَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن تناور و خوش اندام و خلتقش کامل شد (إِسْتَوْثَجَ) الشَّيْءُ: آن چیز انبوه و پرپشت و زیاد شد. سخت و محکم و ستبر شد (إِسْتَوْثَجَ) الْمالُ: مال زیاد و بسیار شد (إِسْتَوْثَجَ) النَّبْتُ: گیاه رشد کرد و کامل شد.

(المُوْتَثِجَة): زمینِ پر از گیاه و سبزه.

(الوَثِيْج): جای پردرخت و پرگیاه. حیوانِ پرگوشت و عضلانی بدن (فَرَسٌ وَثِيْجٌ): اسبِ نیرومند (ثَوْبٌ وَثِيْجٌ): جامه یا پارچهٔ محکم بافته شده.

* **وثخ** - (المُوَثَّخ): رَجُلٌ مُوَثَّخُ الْخَلْقِ: مردِ سست اندام و ناتوان.

(الوَثْخَة): آبِ اندک به مقداری که تر کند.

(الوَثِيْخَة): استخوانِ خیلی ریز که با چربی و پیه درهم آمیخته شده یا در پیه فرو رفته باشد. شیرِ غلیظ یا سفت شده. گیاهانِ تر و تازه و نازکِ بهاره که با هم مخلوط شده باشد. زمینِ دارایِ گِل و لای.

* **وثر** - (وَثَرَ يَثِرُ وَثْراً، و ثِرَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را آماده و مهیا کرد.

(وَثُرَ يَوْثُرُ وَثارَةً) الشَّيْءُ: آن چیز مهیا و آماده شد (وَثُرَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن فربه شد، چاق شد.

(وَثَّرَ يُوَثِّرُ تَوْثِيْراً) الشَّيْءَ: آن چیز را مهیّا کرد.

(إِسْتَوْثَرَ يَسْتَوْثِرُ إِسْتِيْثاراً) مِنَ الشَّيْءِ: مقدارِ زیادی از آن چیز را به دست آورد یا گرفت یا زیاد انجام داد و غیره (إِسْتَوْثَرَ) الْمَرْأَةَ: طالبِ آن زن شد که خیلی فربه و گوشت‌آلود بود (إِسْتَوْثَرَ) الْفِراشَ: زیرانداز یا بستر را نرم و هموار یافت.

(الأَوْثَر): گویند: (فِراشِي أَوْثَرُمِنْ فِراشِهِ): بسترِ من نرمتر و هموارتر از بسترِ اوست.

(المِيْثَرَة): لباسی که برروی لباسهایِ دیگر پوشندو آن لباسها را در زیرِ خود پنهان می‌کند و می‌پوشاند. پوستِ درندگان. چیزی است شبیه بالشچه که در روی زین یا در زیر زین می‌گذارند. [و به قولی: نمدِ زیرِ زین. ب]. وسیله‌ای است برایِ سواری که از دیبا و ابریشم درست می‌کنند و مخصوصِ ایرانیها یا غیرِ عربها بوده است. (مِيْثَرَةُ) الْفَرَسِ: نمدِ پشتِ اسب (مِيْثَرَةُ) الْأُرْجُوانِ: بالشچه‌ای که برروی پالان شتر و

زیر پای سوار می‌گذارند. ج مَواثِر، و مَیاثِر.
(الواثِر): استوارِ در چیزی یا در کاری.
(الوِثار): بسترِ نرم و آماده.
(الوَثْر): مرد چاق و فربه. چرمی است که آن را به عرض چهار انگشت یا به عرضِ یک وجب می‌بُرند و دخترِ نابالغ یا بالغ شده یا بالغ در حال حیض آن را می‌پوشد. لباسی است شبیه جلیتقه. لباسی است شبیه شلوار ولی بدونِ پاچه، شورت.
(الوِثْر): بسترِ نرم و آماده شده. لباسِ رو که روی لباسهای دیگر پوشند.
(الوَثِر): آماده شده، مهیّا. مرد چاق و فربه.
(الوَثِیْر): بسترِ نرم و آماده. لباسی که رویِ همهٔ لباسها پوشند و آن لباسها را می‌پوشاند. آماده. ج وِثار.
(الوَثِیْرَة) مِنَ النِّساءِ: زنِ گوشت‌آلود. ج وَثائِر، و وِثار.
* **وثغ** ـ (وَثَغَ یَثِغُ وَثْغاً) رَأْسَهُ: سرش را شکست (وَثَغَ) الرَّجُلُ ناقَتَهُ: آن مرد پارچه‌ای برایِ پوشاندنِ شرمِ ماده شترش درست کرد (وَثَغَ) فُلانٌ الثَّرِیْدَةَ: فلانی ترید را زیر و رو کرد.
(المَوْثُوْغَة): ماده شتری که با پارچه‌ای شرمش را می‌پوشانند. تریدِ زیر و رو شده.
(الوَثِیْغَة): ماده شتری که با پارچه‌ای شرمش را بپوشانند. تریدِ زیر و رو شده. پارچه‌ای که با آن رویِ شرمِ ماده شتر را می‌پوشانند. گیاهانِ تازه و گوناگونِ بهاری که با هم مخلوط می‌شوند و درهم فرو می‌روند.
* **وثف** ـ (وَثَفَ یَثِفُ وَثْفاً) الْقِدْرَ: برایِ دیگ اجاق یا سه پایه درست کرد.
(أَوْثَفَ یُوْثِفُ إِیْثافاً) الْقِدْرَ: برایِ دیگ اجاق یا سه پایه درست کرد.
(وَثَّفَ یُوَثِّفُ تَوْثِیْفاً) الْقِدْرَ: برایِ دیگ اجاق یا سه پایه درست کرد.
* **وثق** ـ (وَثِقَ یَثِقُ ثِقَةً، و مَوْثِقاً، و وُثُوْقاً، و وَثاقَةً) بِفُلانٍ: به فلانی اعتماد کرد.
(وَثُقَ یَوْثُقُ وَثاقَةً) الشَّیْءُ: آن چیز سخت و محکم و استوار و خوب شد (وَثُقَ) فُلانٌ: فلانی در کارِ خود مطمئن شد یا بر فردی ثقه و موردِ اعتماد تکیه کرد یا وثیقه‌ای گرفت که خیالش راحت باشد.
(أَوْثَقَ یُوْثِقُ إِیْثاقاً) فُلاناً: فلانی را مطمئن کرد. به او اطمینان داد یا او را موردِ اعتماد قرار داد (أَوْثَقَ) الْأَسِیْرَ و نَحْوَهُ فِی الْوِثاقِ: اسیر و امثالِ آن را با بند بست (أَوْثَقَ) الْعَهْدَ: پیمان را محکم کرد.
(واثَقَ یُواثِقُ مُواثَقَةً) فُلاناً: با فلانی عهد و پیمان بست. گویی: (واثَقْتُهُ) بِاللّٰهِ لَأَفْعَلَنَّ کَذا: با او پیمان بستم و خدا را یاد کردم یا به او سوگند خوردم که چنین یا چنان کنم.
(وَثَّقَ یُوَثِّقُ تَوْثِیْقاً) فُلاناً: فلانی را موردِ اعتماد شمرد و گفت: او موردِ وثوق است (وَثَّقَ) الْعَقْدَ و نَحْوَهُ: عهد و پیمان یا قرار داد یا عقدِ ازدواج و امثالِ اینها را در دفترِ رسمی ثبت کرد.
(تَواثَقَ یَتَواثَقُ تَواثُقاً) الْقَوْمُ عَلَی الْأَمْرِ: آن قوم بر آن کار متحد و هم پیمان و هم سوگند شدند.
(تَوَثَّقَ یَتَوَثَّقُ تَوَثُّقاً) فِی الْأَمْرِ، و مِنَ الْأَمْرِ: در آن کار محکم کاری کرد و وثیقه گرفت یا آن را به فردِ موردِ اعتماد سپرد (تَوَثَّقَتْ) الْعُقْدَةُ: گره سخت و محکم شد.
(إِسْتَوْثَقَ یَسْتَوْثِقُ إِسْتِیْثاقاً) مِنْ فُلانٍ: از فلانی وثیقه‌ای گرفت (إِسْتَوْثَقَ) مِنَ الْأَمْرِ: در آن مطلب محکم کاری کرد و وثیقه گرفت.
(الثِقَة): مصدر است؛ اعتماد کردن. و برایِ وصف و صفت می‌آید. [مفرد و تثنیه و جمعِ آن در هر دو معنا یکسان است]. [و همچنین مذکر و مؤنث. ب]. پس گویند: (هُوَ و هِیَ و هُما و هُمْ و هُنَّ ثِقَةٌ): آن مرد و آن زن و آن دو زن یا مرد و آن مردان و آن زنان ثقه و موردِ اعتمادند. و گاهی جمعِ آن برایِ مذکر و مؤنث می‌شود: ثِقات.
(المَوْثِق): عهد، پیمان. ج مَواثِق.
(المُوْثِق) مِنَ الشَّجَرِ: درختی که در هنگامِ خشک شدنِ درختان و گیاهان مردم از آن استفاده می‌کنند (کَلَأٌ مُوْثِقٌ): چراگاهی که تمامِ سالِ مردم را کفایت کند (ماءٌ مُوْثِقٌ): آبی که تمامِ سال برایِ مردم کافی باشد.

(المُوَثِّق): نویسندهٔ اسنادِ رسمی برایِ عقدنامه‌ها، مثلِ عقد ازدواج یا هر پیمان نامهٔ دیگر.
(المَوْثُوقُ) بِهِ: مردِ موردِ اعتماد.
(المَوْثُوقُ) بِها: زنِ موردِ اعتماد.
(المَوْثُوقُ) بِهِمْ: مردانِ موردِ اعتماد.
(المِيْثاق): عهد، پیمان. ج مَواثِيْق، و مَيَاثِيْق، و مَيَاثِق.
(الواثِقُ) بِهِ: مردِ اطمینان یافتهٔ به کسی یا به چیزی.
(الواثِقَةُ) بِهِ: زنِ اطمینان یافتهٔ به کسی یا به چیزی.
(الوَثاق):اسیر و غیره را با بند و زنجیر بستن. محکم کردنِ عهد و پیمان. کسی را مطمئن کردن یا موردِ اعتماد گردانیدن.
(الوِثاق): وسیلهٔ بستن، مثل: طناب و غیره. ج وُثُق.
(الوَثِيْق): کسی که کار خود را محکم می‌کند، کسی که وثیقه می‌گیرد. ج وِثاق.
(الوَثِيْقَة): مُؤَنَّثِ الوَثِيْق. ج وِثاق. آنچه وسیلهٔ محکم کاری است. وثیقه (الوَثِيْقَةُ) فِي الأَمْرِ: محکم کردنِ کار، محکم کاری کردن. گویند: (أَخَذَ بِالْوَثِيْقَةِ فِيْ أَمْرِهِ): در امرِ خود محکم کاری کرد و وثیقه گرفت (أَرْضٌ وَثِيْقَةٌ): سرزمینِ پرعلف و پرگیاه. زنِ موردِ اعتماد. سندِ بدهکاری، سندِ پرداختِ بدهی. سند و امثالِ آن. ج وَثائِق.

* **وثل** ـ (وَثَلَهُ يَثِلُهُ وَثْلاً): آن را وصل کرد، آن را رسانید یا به آن رسید.
(وَثَّلَ يُوَثِّلُ تَوْثِيْلاً) الشَّيْءَ: آن چیز را ثابت و استوار کرد، ریشه‌دار و اصیل کرد. [واژه‌ای است از أَثَّلَ].
(وَثَّلَ) الْمالَ: مال را جمع کرد و گردآورد. [واژه‌ای است در أَثَّلَ].
(المَوْثُول): وصل شده، رسانیده شده.
(الوَثْل): لیفِ نخل یا هر نوع لیف.
(الوَثَل): طنابِ لیفی. کثافتِ جرم و پوست که از آن جدا می‌کنند و دور می‌ریزند.
(الوَثِيْل): سست و ناتوان، ضعیف. طنابِ لیفی. هر درختِ کهنه و پوسیده. طناب پوسیدهٔ لیفی. طنابِ کتانی. ج وَثائِل.

* **وثم** ـ (وَثَمَ يَثِمُ وَثْماً) الْحَيَوانُ: حیوان دوید (وَثَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را شکست، کوبید (وَثَمَ) فُلانٌ الرَّجُلَ: فلانی آن مرد را زد (وَثَمَ) الْمَطَرُ الْأَرْضَ: باران بر زمین زد و بارید (وَثَمَ) فُلانٌ الْحَشِيْشَ: فلانی علفهایِ خشک را گردآوری کرد.
(وَثَمَتْ تَثِمُ وَثْماً، و وِثاماً، و وَثاماً) الْحِجارَةُ رِجْلَهُ: سنگ پایش را خون‌آلود کرد.
(وَثَمَ يَثِمُ وَثْماً، و ثِمَةً) الْفَرَسُ الْأَرْضَ بِحافِرِهِ: اسب گامها را برزمین کوبید.
(وَثِمَتْ تَوْثَمُ وَثَماً) الْأَرْضُ: علف و چراگاهِ زمین کم و اندک شد.
(وَثُمَ يَوْثُمُ وَثامَةً): گوشت‌آلود و عضلانی تن و تُوپر شد.
(واثَمَ يُواثِمُ مُواثَمَةً) فِي الْعَدْوِ: دستها و پاها را جمع کرد و خیز برداشت و دوید.
(المِيْثَم): گامِ کوبندهٔ سخت و محکم بر زمین. گویند: (خُفٌّ مِيْثَمٌ): پاهایِ شتری که محکم برزمین پای می‌کوبد.
(الوَثِيْم): گوشت‌آلود و عضلانی تن و توپر.
(الوَثِيْمَة): سنگ. سنگِ چخماق، سنگِ آتش‌زنه. و در مقامِ قسَم گویند: (لاوَالَّذِيْ أَخْرَجَ النّارَ مِنَ الْوَثِيْمَةِ): نه، سوگند به آن (خدایی) که بیرون آورد آتش را از سنگ آتش‌زنه. پاره‌ای علفِ خشک یا پاره‌ای غذا و خوردنی.

* **وثن** ـ (وَثَنَ يَثِنُ وَثْناً) الشَّيْءُ بِالْمَكانِ: آن چیز در آن مکان ماند و ثابت و استوار شد.
(وُثِنَتْ تُوْثَنُ) الْأَرْضُ: زمین باران خورد.
(أَوْثَنَ يُوْثِنُ إِيْثاناً) مِنَ الْمالِ: مالِ زیاد به دست آورد (أَوْثَنَ) فُلاناً: بخششِ زیاد به فلانی داد.
(إِسْتَوْثَنَ يَسْتَوْثِنُ إِسْتِيْثاناً) مِنَ الْمالِ: مال زیاد به دست آورد (إِسْتَوْثَنَ) الْمالَ: مال و دارایی یا مواشی بسیار شد، زیاد شد. فربه شد (إِسْتَوْثَنَ) النَّحْلُ: زنبورانِ عسل بر دو قسمِ بزرگ و کوچک از نظرِ بدنی تقسیم شدند (إِسْتَوْثَنَ) الشَّيْءُ: آن چیز باقی ماند، بر جای ماند.

نیرومند شد، قوی شد.
(المَوْثُوْنَة): زنِ خوار و ذلیل (إِمْرَأَةٌ مَوْثُوْنَةٌ): زنِ ادیب اگر چه زیبا نباشد یا زن با تربیت و با اخلاقِ خوب اگرچه زیبا نباشد.
(الواثِن): چیزی که در جایی ثابت و پابرجا و استوار شده است. ج وُثُن.
(الوَثَن): بغ، بت (هِيَ وَثَنُ فُلانٍ): آن زن همسرِ فلانی است.ج أَوْثان، و وُثُن.
(الوَثَنِيّ): بت‌پرست (رَجُلٌ وَثَنِيٌّ): مردِ بت پرست. (ج وَثَنِيُّوْن). (قَوْمٌ وَثَنِيُّوْنَ): مردمانِ بت‌پرست.
(الوَثَنِيَّة): بت‌پرستی. زنِ بت‌پرست (إِمْرَأَةٌ وَثَنِيَّةٌ): زنِ بت پرست. ج وَثَنِيّات. (نِساءٌ وَثَنِيّاتٌ): زنانِ بت‌پرست.

* **وجأ** ـ(وَجَأَ يَجَأُ وَجْأً، و وِجاءً) فُلاناً: با مشت به سینه یا به گردنِ فلانی زد (وَجَأَ) بِالْيَدِ و السِّكِّيْنِ: با دست یا با چاقو به او زد (وَجَأَ) التَّمْرَ: خرما را کوبید تا به هم چسبید (وَجَأَ) الْفَحْلَ: رگهایِ بیضهٔ حیوانِ نر را میانِ دو سنگ گذاشت و کوبید یا بیضه‌هایِ آن را کوبید تا از هم باز شد که شبیه به اخته کردن است.
(أَوْجَأَ يُوْجِئُ إِيْجاءً) فُلانٌ: فلانی به دنبالِ خواسته یا به دنبالِ شکار رفت اما ناکام شد (أَوْجَأَتْ) الرَّكِيَّةُ: چاه خشک شد، چاه آب نداشت
(أَوْجَأَ) عَنْهُ: از او (چیزی یا کسی را) دفع و دور کرد
(أَوْجَأَ) الشَّيْءَ عَنْهُ: آن چیز را از او دور و دفع کرد.
(إِتَّجَأَ يَتَّجِئُ إِتِّجاءً) التَّمْرُ: خرما پرگوشت و خوب شد. خرما در اثر کوبیده شدن به هم چسبید.
(تَوَجَّأَهُ يَتَوَجَّؤُهُ تَوَجُّؤًا) بِالسِّكِّيْنِ والْيَدِ: با چاقو و دست به او زد.
(المَوْجُوْء): حیوانی که با کوبیدنِ رگهایِ بیضه اخته شده است. زده شدهٔ با دست یا با کارد. آن که به سینه یا به گردنش مشت زده‌اند. خرمایِ کوبیده شده که به هم چسبیده شده است.
(الواجِئ): مشت زنندهٔ به سینهٔ یا به گردنِ کسی. زنندهٔ با دست یا با کارد. کوبندهٔ خرما تا به هم بچسبد. کوبندهٔ رگهایِ بیضهٔ حیوان تا اخته شود.
(الوَجْء): مصدرِ وَجَأَ است؛ با مشت به سینه یا به گردنِ کسی زدن. با دست یا با چاقو زدن. کوبیدنِ خرما تا به هم بچسبد. کوبیدنِ رگهایِ بیضهٔ حیوانات تا اخته شوند. و برایِ صفت نیز می‌آید. و گویند: (ماءٌ وَجْءٌ): آبِ بی‌ارزش و بی‌خاصیت.
(الوَجَأ): ماءٌ وَجَأٌ: آبِ بی‌ارزش و بی‌خاصیت.
(الوَجِيْء): آن که با مشت به گردن یا به سینه‌اش زده‌اند. زده شدهٔ با کارد یا با دست. خرمای کوبیده شده و به هم چسبیده. حیوانی که رگهایِ بیضه‌اش را کوبیده و اخته‌اش کرده‌اند.
(الوَجِيْئَة): ماده گاو. خرمایی که آن را می‌کوبند تا هسته‌اش جدا شده سپس با شیر یا با روغن مخلوط می‌کنند و می‌خورند.

* **وجب** ـ(وَجَبَ يَجِبُ وُجُوْباً، و وَجْباً، و وَجْبَةً، و جِبَةً) الشَّيْءُ: آن چیز واجب و لازم شد. برزمین افتاد. خدا می‌فرماید: ﴿فَإِذا وَجَبَتْ جُنُوْبُها فَكُلُوْا مِنْها وَأَطْعِمُوا الْقانِعَ وَ الْمُعْتَرَّ﴾: پس چون که برزمین افتاد پهلوهایِ آنها (ذبح شدند حیواناتِ قربانی) پس بخورید از آنها و اطعام کنید قانع و کسی را که بدونِ این که درخواست کند خواستارِ احسان است (وَجَبَتْ) الْإِبِلُ: شتران نتوانستند از زمین برخیزند که گویا برزمین افتاده‌اند.
(وَجَبَ يَجِبُ وُجُوْباً، و مَوْجِباً) فُلانٌ: فلانی مرد، درگذشت، فوت کرد.
(وَجَبَ يَجِبُ وَجِيْباً، و وَجَباناً) الْقَلْبُ: قلب لرزید و دچار تپش شد.
(وَجَبَتْ تَجِبُ وَجْباً، و وُجُوْباً) الشَّمْسُ: آفتاب غروب کرد.
(وَجَبَ يَجِبُ وَجْبَةً) فُلانٌ: فلانی در شبانه روز یک وعده غذا خورد.
(وَجُبَ يَوْجُبُ وُجُوْبَةً) الرَّجُلُ: آن مرد ترسو شد، بزدل شد، جبان شد.
(أَوْجَبَ يُوْجِبُ إِيْجاباً) فُلانٌ: فلانی در شبانه روز فقط یک وعده غذا خورد (أَوْجَبَ) فُلانٌ: فلانی کاری کرد

که مستوجبِ بهشت یا دوزخ شد (أَوْجَبَ) عَلَی فُلانٍ: شرط‌بندی و مسابقه را از فلانی برد (أَوْجَبَ) الشَّیْءَ: آن چیز را واجب و لازم گردانید. گویند: (أَوْجَبَ) لَهُ الْبَیْعَ و أَوْجَبَهُ الْبَیْعَ: داد و ستد را بر او واجب و لازم کرد (أَوْجَبَ) اللّٰهُ قَلْبَهُ: خدا قلبِ او را دچارِ لرزه و تپش و اضطراب کرد.

(واجَبَ یُواجِبُ مُواجَبَةً، و وِجاباً) فُلاناً: فلانی را ملزم کرد، چیزی را بر او واجب کرد (وَاجَبَهُ) الْبَیْعَ: داد و ستد را بر او واجب کرد.

(وَجَّبَتْ تُوَجِّبُ تَوْجِیْباً) الْإِبِلُ: شتران خسته و وامانده شدند (وَجَّبَ) اللِّبَأُ فِی الضَّرْعِ: آغوز در پستانِ چهارپا به وجود آمد. یا آغوز در پستانش سفت و بسته شد (وَجَّبَ) فُلانٌ زَیْداً: فلانی زید را به کاری ملزم کرد، چیزی را بر او واجب کرد (وَجَّبَ) بِهِ الْأَرْضَ: او را بر زمین زد (وَجَّبَ) فُلانٌ: فلانی در شبانه روز فقط یک بار غذا خورد (وَجَّبَ) النّاقَةَ: شتر را در شبانه روز فقط یک بار دوشید (وَجَّبَ) عِیالَهُ و فَرَسَهُ: خانواده و اسبِ خود را به یک وعده غذا در شبانه روز عادت داد.

(تَواجَبَ یَتَواجَبُ تَواجُباً) الْقَوْمُ: آن قوم شرط‌بندی کردند یا مسابقه گذاشتند که گویا چیزی را بر یکدیگر واجب کردند.

(تَوَجَّبَ یَتَوَجَّبُ تَوَجُّباً) فُلانٌ: فلانی در شبانه روز فقط یک وعده غذا خورد.

(إِسْتَوْجَبَ یَسْتَوْجِبُ اسْتِیْجاباً) الشَّیْءَ: مستوجبِ آن چیز شد.

(الْمُوْجِب): مُوْجِبٌ؛ از نامهایِ ماه محرم در جاهلیت است.

(الْمُوْجِبَة): گناهِ بزرگ که موجبِ عذابِ آتش است (الْمُوْجِبَةُ) مِنَ الْحَسَناتِ: کارِ نیک که انسان را به بهشت می‌برد. ج مُوْجِبات.

(الواجِب): (فِیْ عُرْفِ الْفُقَهاءِ): واجب شرعی که ترک آن موجب مجازات و منکر آن را گمراه می‌شمرند اما کافرش نمی‌خوانند (واجِبُ الْوُجُوْدِ): آن که قائمِ به ذات است و هیچ نیازی به دیگری ندارد و آن خدایِ تعالی است.

(الوَجْب): بزدل، جبان، ترسو. احمق، بی‌شعور. شتری که آغوز در پستانش به وجود آید یا بسته و سفت شود. مشک یا خیکِ بزرگی است از پوستِ بزِ نرِ کوهی که آن را بطورِ کامل دوخته‌اند و کناره‌های آن را نیز نبریده‌اند. آبگیر، تالاب یا مرداب. ج وِجاب.

(الوَجَب): جایزهٔ مسابقه.

(الوَجْبَة): صدایِ چیزِ فرو افتاده و سقوط کرده. یک وعدهٔ غذا در روز. یک بار دوشیدنِ حیوان در روز. مقدار دارویی که در هر بار مصرف شود.

(الوُجُوْب): (در نزدِ فقیهان): مشغول بودنِ ذمه. واجب بودن، لزوم، وجوب.

(الوَجِیْبَة): حقوق، مواجب، اجرت، مزد یا غذا یا روزیِ مشخص در مدتِ معین. قطعی کردنِ معامله و خرده خرده تحویل گرفتنِ کالا و چون همه را تحویل‌گیری گویند: (قَدِاسْتَوْفَیْتَ وَجِیْبَتَکَ): تمامِ کالای خود را تحویل گرفتی.

***وجّ** ـ (وَجَّ یَوُجُّ وَجًّا): سرعت گرفت، سریع شد.

(الوَجّ): شتر مرغ. مرغِ اسفرود، سنگخواره. گیاهی است خوشبو از تیرهٔ قلقاسها. چوبِ گاوآهن یا یوغ.

(الوُجُج): شتر مرغِ تیز تک و خیلی تند.

***وجح** ـ (وَجَحَ یَجِحُ وُجُوْحاً) الشَّیْءُ: آن چیز ظاهر و آشکار و مشخص شد.

(وَجَحَ یَوْجَحُ وَجْحاً) فُلانٌ: فلانی پناه برد.

(أَوْجَحَ یُوْجِحُ إِیْجاحاً) الشَّیْءُ: آن چیز آشکار و پیدا و مشخص شد (أَوْجَحَ) الْحافِرُ: مقنی در حفرِ چاه به سنگی صاف و صیقلی برخورد کرد (أَوْجَحَتْ) غُرَّةُ الْفَرَسِ: سفیدیِ گردِ پیشانیِ اسب واضح و آشکار شد (أَوْجَحَتْ) النّارُ: آتش روشنایی داد و پیدا شد (أَوْجَحَ) فُلانٌ الشَّیْءَ: فلانی آن چیز را پنهان کرد (أَوْجَحَ) فُلاناً إِلَیْهِ: فلانی را پناهندهٔ به او کرد یا کاری کرد که فلانی به دیگری پناه ببرد (أَوْجَحَ) الْبَوْلُ فُلاناً: شاش بر فلانی فشار آورد، خیلی شاشش گرفت.

(وَجَّحَ يُوَجِّحُ تَوْجِيْحاً) الشَّيْءُ: آن چيز آشكار و پيدا و مشخص شد.

(المُوَجَّح): طَرِيْقٌ مُوَجَّحٌ: راهِ واضح و آشكار.

(المُوْجَح): پوستِ (بدن) صاف و نرم و مرمرين. پارچه يا لباسِ كلفت و ضخيم. لباسِ تنگ و محكم. [كه بدن را می‌فشرد. ب].

(المَوْجُوْح): بابٌ مَوْجُوْحٌ: درِ بسته يا دری كه پرده بر آن آويخته‌اند.

(الوَجاح): صخرهٔ صاف و صيقلی (لَقِيْتُهُ أَدْنَى وَجاحٍ): او را اولين چيزی بود كه ديدم. آبِ ته حوض اگر به مقداری باشد كه ته حوض را بپوشاند.

(الوُجاح، و الوَجاح، و الوِجاح): پوشش. پرده. و چه بسا كه واوِ آن به همزه تبديل شده و گويند: أُجاح، و أَجاح، و إِجاح.

(الوَجَح): غار مانند. پناهگاه.

(الوَجِيْح): پناهگاه. لباسِ كلفت و ضخيم. لباسِ تنگ و سفت و محكم.

*** وجد** - (وَجَدَ يَجِدُ وَجْداً) فُلانٌ: فلانی اندوهگين شد، محزون شد.

(وَجَدَ يَجِدُ مَوْجِدَةً) عَلَيْهِ: بر اوخشم گرفت.

(وَجَدَ يَجِدُ وَجْداً) بِهِ: او را دوست داشت.

(وَجَدَ يَجِدُ وَجْداً، وجِدَةً) فُلانٌ: فلانی مال‌دار شد.

(وَجَدَ يَجِدُ وَجْداً، و وُجْداً، وجِدَةً، و وُجُوْداً، و وِجْداناً) مَطْلُوْبَهُ: به خواسته‌اش رسيد، آن را يافت (وَجَدَ) الضّالَّةَ: گمشده را پيدا كرد (وَجَدَ) الشَّيْءَ كَذا: آن چيز را چنين يا چنان يافت و دانست. گويند: (وَجَدْتُ) الْحِلْمَ نافِعاً: بردباری را مفيد يافتم، دانستم كه حلم و بردباری مفيد است.

(وُجِدَ يُوْجَدُ وُجُوْداً) الشَّيْءُ مِنْ عَدَمٍ: آن چيز از عدم به وجود آمد. [صيغهٔ مجهول. ب].

(أَوْجَدَ يُوْجِدُ إِيْجاداً) اللّٰهُ الشَّيْءَ: خدا آن چيز را آفريد، به وجود آورد (أَوْجَدَ) فُلاناً: فلانی را ثروتمند كرد. گويند: (اَلْحَمْدُلِلّٰهِ الَّذِيْ أَوْجَدَنِيْ بَعْدَ فَقْرٍ): سپاس مر خدايی را كه ثروتمند كرد مرا پس از فقر و ناداری

(أَوْجَدَ) فُلاناً بَعْدَ ضَعْفٍ: فلانی را كه ضعيف بود نيرومند گردانيد (أَوْجَدَهُ) عَلَى الْأَمْرِ: او را مجبور به آن كار كرد (أَوْجَدَهُ) الشَّيْءَ: او را كمک يا وادار كرد تا فلان چيز را پيدا كرد و بر آن دست يافت (أَوْجَدَهُ) مَطْلُوْبَهُ: او را به رسيدنِ به خواسته و چيزِ مطلوبش كرد.

(تَواجَدَ يَتَواجَدُ تَواجُداً) فُلانٌ: فلانی خود را اندوهگين يا شاد يا خشمگين نشان داد.

(تَوَجَّدَ يَتَوَجَّدُ تَوَجُّداً) لِفُلانٍ: برای فلانی اندوهگين و حزين شد (تَوَجَّدَ) بِفُلانَةَ: دوستدار و خاطرخواهِ فلان زن شد (تَوَجَّدَ) الْأَمْرَ: از آن كار شكايت كرد. گويند: (تَوَجَّدَ) السَّهْرَ: از بی‌خوابی شكوه و شكايت كرد.

(المَوْجُوْد): آفريده شده، به وجود آمده، موجود (المَوْجُوْدُ): (فِي الْفَلْسَفَةِ): آن‌چه هم بطور ذهنی و هم بطور عينی وجود داشته باشد، آنچه وجود ذهنی و وجود خارجی دارد.

(الواجِد): از نامهایِ خداوندِ تعالی است و او بی‌نيازی است كه هيچ گاه نيازمند نشود. آدمِ دارا و ثروتمند. و در حديث است كه: «لَيُّ الواجِدِ يُحِلُّ عُقُوْبَتَهُ و عِرْضَهُ»: سر دوانيدن و امروز و فردا كردنِ بدهكارِ ثروتمند مجازات و بی‌آبرو كردنِ او را روا می‌دارد و حلال می‌كند.

(الوِجادَة): (فِي اصْطِلاحِ الْمُحَدِّثِيْنَ): فراگيری دانش از رویِ كتاب و بدونِ كمکِ معلم و آموزگار و بدونِ شنيدن و گوش دادن.

(الوَجْد): آبگير، مرداب. ج وِجاد.

(الوُجْد): توانگری، دارا بودن، ثروتمندی، وسع. خدا می‌فرمايد: ﴿أَسْكِنُوْهُنَّ حَيْثُ سَكَنْتُمْ مِنْ وُجْدِكُمْ﴾: جای دهيد آن زنان را در آن جا كه خود سكونت كرده‌ايد به ميزانِ وسع خودتان.

(الوِجْدان): (فِي الْفَلْسَفَةِ): نخست به هر احساسی از خوشی و لذت و ناخوشی و ناپسندی اطلاق می‌شود سپس: به گونه‌ای از حالات نفسانيه اطلاق می‌شود كه فقط به لحاظِ عاطفی از چيزی لذت ببرد يا متنفر شود

نه به وسیلهٔ قوهٔ مدرکه و با درک و معرفت نسبت به اشیاء، وجدان.
(الوُجُود): هستی، وجود، بودن، ضدِ عدم.
(الوُجُودِیَّة): (بِالْمَعْنَى الأَعَمِّ): فلسفه‌ای است که می‌گوید: وجود، پیشرو و مقدمِ بر ماهیت است (الوُجُودِیَّةُ): (بِالْمَعْنَى الأَخَصِّ): فلسفه‌ای است از سارتر که می‌گوید: انسان کاملاً آزاد است که هر طور که تشخیص می‌دهد خویشتنِ خویش را بسازد. [این مکتبِ فلسفی پس از جنگ جهانی اول در آلمان رواج یافت سپس به نقاط دیگر جهان گسترش پیدا کرد. سارتر از پیشگامان این مکتب است. ب.]. اگزیستانسیالیسم.
(الوَجِید): زمینِ صاف و هموار. ج وُجْدان.
*وجذ ـ (أَوْجَذَهُ یُوْجِذُهُ إِیْجاذاً) عَلَى الأَمْرِ: او را مجبورِ به انجامِ آن کار کرد.
(واجَذَهُ یُواجِذُهُ مُواجَذَةً) إِلَیْهِ: ناچارِ به آنش کرد، اورا ناگزیرِ به آن کرد (واجَذَهُ) عَلَیْهِ: او را مجبورِ به انجامِ آن کرد.
(الوَجْذ): چالهٔ درونِ کوه که آب در آن جمع می‌شود. حوض، آبگیر، تالاب. ج وِجْذان، و وِجاذ.
(الوَجِذ): گویند: (مَکانٌ وَجِذٌ): جایی که آبگیرها و تالابهای زیاد دارد.
*وجر ـ (وَجَرَ یَجِرُ وَجْراً) الْعَلِیْلَ: دارو در گلویِ بیمار ریخت (وَجَرَ) الْعَلِیْلَ الدَّواءَ: دارو را در دهانِ بیمار ریخت (وَجَرَ) فُلاناً: به فلانی چیزی گفت که او را ناراحت کرد و بدش آمد (وَجَرَ) فُلاناً الرُّمْحَ، و بِهِ: با نیزه به دهانِ فلانی کوبید.
(وَجِرَ یَوْجَرُ وَجَراً) مِنَ الأَمْرِ: از آن کار بیم و حذر کرد.
(أَوْجَرَ یُوْجِرُ إِیْجاراً) الْعَلِیْلَ: دارو در گلویِ بیمار ریخت (أَوْجَرَ) الْعَلِیْلَ الدَّواءَ: دارو را در دهانِ بیمار ریخت (أَوْجَرَ) فُلاناً الرُّمْحَ أَوِ بِالرُّمْحِ: با نیزه به دهانِ فلانی کوبید (أَوْجَرَهُ) الْغَیْظَ: جرعه‌هایِ خشم را در گلویِ او ریخت؛ او را بشدت خشمگین کرد.
(إِتَّجَرَ یَتَّجِرُ إِتِّجاراً) الْعَلِیْلُ: بیمار دارو را در گلویِ خود ریخت.
(تَوَجَّرَ یَتَوَجَّرُ تَوَجُّراً) الْعَلِیْلُ بِالدَّواءِ: بیمار دارو را اندک اندک قورت داد (تَوَجَّرَ) فُلانٌ الْماءَ: فلانی آب را از رویِ بی‌میلی نوشید.
(الأَوْجَر): بیمناک و حذر کنندهٔ از چیزی.
(المِیْجار): چیزی شبیهِ چوگان که توپ را با آن می‌زنند و بازی می‌کنند.
(المِیْجَر): ظرفی که دارو را با آن در گلو می‌ریزند.
(المِیْجَرَة): به معنایِ المِیْجَر است.
(الوَجار، و الوِجار): لانهٔ کفتار و شیر و گرگ و روباه و امثالِ اینها و بعضیها به لانهٔ سگ نیز گویند. کناره‌های دره که زیرِ آن را سیل خالی کرده باشد. ج أَوْجِرَة، و وُجُر.
(الوَجْر): غار مانند.
(الوَجِر): بیمناک و حذر کنندهٔ از چیزی.
(الوَجْراء): زنِ بیمناک و حذر کنندهٔ از چیزی.
(الوَجِرَة): زنِ بیمناک و حذر کنندهٔ از چیزی.
(الوَجْرَة، و الوَجَرَة): چاله‌ای که می‌کنند و داسی در آن کار می‌گذارند تا چون حیوانی وحشی از آن بگذرد رگ پایش را بزند. ج أَوْجار.
(الوُجُور، و الوَجُور): دارویی که در گلو ریزند.
*وجز ـ (وَجَزَ یَجِزُ وَجْزاً، و وُجُوزاً) فِیْ مَنْطِقِهِ: تند و کوتاه و مختصر سخن گفت، موجز گویی کرد (وَجَزَ) الْکَلامَ: سخن را کوتاه و اندک گفت.
(وَجُزَ یَوْجُزُ وَجْزاً، و وَجازَةً) فِیْ مَنْطِقِهِ: تند و کوتاه و مختصر سخن گفت (وَجُزَ) الْکَلامُ: سخن مختصر و مفید و رسا شد.
(أَوْجَزَ یُوْجِزُ إِیْجازاً) الْکَلامُ: سخن مختصر و رسا و مفید شد (أَوْجَزَ) فِي الأَمْرِ: آن کار را با شتاب و تند انجام داد (أَوْجَزَ) کَلامَهُ و فِیْ کَلامِهِ: سخنِ خود را کوتاه و مختصر و اندک بیان کرد (أَوْجَزَ) الْعَطِیَّةَ: بخشش را اندک گردانید. عطا را زود داد.
(تَوَجَّزَ یَتَوَجَّزُ تَوَجُّزاً) الشَّیْءَ: خواستار آن چیز شد و درصددِ انجامِ آن برآمد.

(إِسْتَوْجَزَ يَسْتَوْجِزُ إِسْتِيْجازاً) الْكَلامَ: سخن را کوتاه و مختصر بیان کرد.

(المِيْجاز): آن که در سخن گفتن و پاسخ دادن سخنانِ کوتاه و مفید گوید، گزیده‌گوی.

(الواجِز): آن که سخنِ اندک و کوتاه گوید.

(الوَجْز) مِنَ الرِّجالِ: مردِ سریع و چالاکِ در کاری که شروع کند. زود بخشنده، زود عطا کننده. شترِ تندرو. شتاب، عجله. سخن کوتاه و سبک و رسا. کارِ سبک و آسان. ج وِجاز.

(الوَجْزَة): مُؤَنَّثِ الوَجْز.

(الوَجِيْز): سخنِ کوتاه و گُزیده.

***وجس** ـ (وَجَسَ يَجِسُ وَجْساً، و وَجَساناً) فُلانٌ: فلانی بخاطرِ شنیدنِ صدا و غیره احساسِ ترس کرد.

(وَجَسَ يَجِسُ وَجْساً) فُلانٌ: فلانی ترسِ خود را پنهان کرد (وَجَسَ) الشَّيْءُ: آن چیز پنهان شد.

(أَوْجَسَ يُوْجِسُ إِيْجاساً) فُلانٌ: فلانی دچارِ ترس شد، احساسِ ترس کرد (أَوْجَسَتْ) الأُذُنُ: گوش صدایی را شنید (أَوْجَسَ) فُلانٌ الأَمْرَ: فلانی آن مطلب را پنهان کرد و در دل نگهداشت (أَوْجَسَ) الْقَلْبُ شَيْئاً: دل، چیزی را احساس کرد یا از آن ترسید. گویند: (أَوْجَسَ الْقَلْبُ فَزَعاً): دل دچارِ ترس و وحشت شد. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَوْجَسَ مِنْهُمْ خِيْفَةً﴾: پس احساس کرد (حضرتِ موسی عليه السلام) از آنان ترسی را (أَوْجَسَتْ) الأُذُنُ: گوش صدایی را شنید.

(تَوَجَّسَ يَتَوَجَّسُ تَوَجُّساً) فُلانٌ: فلانی به گوش ایستاد و دقت کرد که صدایِ آهسته و پنهانی را بشنود. (تَوَجَّسَ) بِالشَّيْءِ: آن چیز را حس کرد و به گوش ایستاد که آن را بشنود (تَوَجَّسَتْ) الأُذُنُ: گوش صدایی را شنید (تَوَجَّسَ) فُلانٌ الأَمْرَ: فلانی آن کار را پنهان داشت و به کسی نگفت (تَوَجَّسَ) الصَّوْتَ: گوش ایستاد که صدا را بشنود و آن را تشخیص دهد یا درحالی که می‌ترسید آن را شنید (تَوَجَّسَ) الطَّعامَ أَوِ الشَّرابَ: غذا یا نوشیدنی را اندک اندک چشید یا خورد.

(الأَوْجَس): خوردنی و نوشیدنیِ اندک [فقط به حالتِ نفی به کار رود] گویند: (ماذُقْتُ عِنْدَهُ أَوْجَسَ): هیچ چیزی در نزدِ او نخوردم و ننوشیدم. روزگار. گویند: (لا أَفْعَلُ ذٰلِکَ سَجِيْسَ الأَوْجَسِ): هرگز آن را انجام نخواهم داد.

(الأَوْجُس): روزگار. گویند: (لاأَفْعَلُ ذٰلِکَ سَجِيْسَ الأَوْجُسِ): هرگز انجامش نخواهم داد.

(الواجِس): آنچه به مغز و دل خطور کند.

(الوَجْس): صدایِ پنهانی و آهسته.

***وجع** ـ (وَجِعَ يَوْجَعُ وَجَعاً) فُلانٌ: فلانی مریض شد و به درد آمد (وَجِعَ) فُلانٌ رَأْسَهُ و بَطْنَهُ: سر و شکمِ فلانی به درد آمد و درد گرفت (وَجِعَ) فُلاناً رَأْسُهُ و بَطْنُهُ: سر و شکمِ فلانی درد گرفت.

(أَوْجَعَ يُوْجِعُ إِيْجاعاً) فُلانٌ فِي الْعَدُوِّ: فلانی کار را بر دشمن سخت گرفت و خیلی با او جنگید و پیکار کرد (أَوْجَعَ) الْمَرَضُ أَوِ الضَّرْبُ فُلاناً: بیماری یا کتک فلانی را به درد آورد.

(تَوَجَّعَ يَتَوَجَّعُ تَوَجُّعاً) فُلانٌ: فلانی برایِ مصیبت، دردناک شد. دچارِ درد و بیماری شد یا از درد و بیماری شِکْوه و شکایت کرد (تَوَجَّعَ) لِفُلانٍ مِمّا نَزَلَ بِهِ: برایِ آنچه که بر سرِ فلانی آمد دلش سوخت و غصه‌اش شد و به درد آمد.

(المُوْجَع): به درد آمده، دردش گرفته، دچارِ درد شده؛ مفعولِ أَوْجَعَ است.

(الوَجَع): درد، بیماری، مرض. ج أَوْجاع.

(الوَجِع): دچارِ درد شده، به درد آمده، دردش آمده. ج وَجِعُوْنَ، و وَجْعَى، و وَجاعَى، و وِجاع.

(الوَجْعاء): پشت، کمر، سرین، نشیمن، نشستنگاه. ج وَجْعاوات.

(الوَجِعَة): مُؤَنَّثِ الوَجِع. ج وَجِعات، و وَجاعَى.

(الوَجِيْع): دردآور، دردناک. گویند: (ضَرْبٌ وَجِيْعٌ): کتک و زدنِ دردناک و دردآور.

***وجف** ـ (وَجَفَ يَجِفُ وَجْفاً، و وَجِيْفاً، و وُجُوْفاً) الشَّيْءُ: آن چیز جنبید، تکان خورد، لرزید، به نوسان

درآمد (وَجَفَ) الْبَعِيْرُ أَوِ الْفَرَسُ: شتر یا اسب سرعت گرفت (وَجَفَ) الْقَلْبُ: دل تپش پیدا کرد، اضطراب پیدا کرد (وَجَفَ) فُلانٌ: فلانی از ترس افتاد.
(أَوْجَفَ يُوْجِفُ إِيْجافاً) السّائِرُ: رونده تند رفت، سرعت گرفت (أَوْجَفَ) فُلانٌ زَيْداً: فلانی زید را برانگیخت و تشویق کرد (أَوْجَفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را تکان داد (أَوْجَفَ) فُلانٌ دابَّتَهُ: فلانی چهار پایِ خود را راند یا تشویقِ به رفتن کرد (أَوْجَفَ) الْبابَ: در را بست.
(إِسْتَوْجَفَهُ يَسْتَوْجِفُهُ إِسْتِيْجافاً): او را برد. گویند: (إِسْتَوْجَفَ) الْحُبُّ فُؤادَهُ: عشق دلش را برد.
(المِيْجاف): گویند: (دابَّةٌ مِيْجافٌ): چهار پایِ خیلی تندرو.
(الواجِف): چیزِ لرزان و جنبنده و به نوسان درآمده. شتر یا اسبِ تندرو. قلبِ دچارِ تپش و اضطراب شده. فرو افتادهٔ از ترس.
(الواجِفَة): مُؤَنَّثِ الواجِف. خدا می‌فرماید: ﴿قُلُوْبٌ يَوْمَئِذٍ واجِفَةٌ﴾: دلهایی در این روز مضطرب و پریشانند.
*وجل ـ (وَجَلَهُ يَوْجُلُهُ وَجْلاً): ترسوتر از او شد، بزدلتر از او شد.
(وَجِلَ يَوْجَلُ وَجَلاً، و مَوْجَلاً): ترسید.
(وَجُلَ يَوْجُلُ وَجَلاً، و وَجالَةً): سالخورده شد.
(أَوْجَلَهُ يُوْجِلُهُ إِيْجالاً): او را ترسانید.
(واجَلَهُ يُواجِلُهُ مُواجَلَةً): در ترسو شدن با او مسابقه گذاشت.
(الأَوْجَل): ترسیده، بیمناک.
(المَوْجَل): مصدرِ وَجِلَ: ترسیدن، بیم کردن. سنگی است صاف و نرم و صیقلی.
(المَوْجِل): جایِ ترسناک، جایِ ترسیدن. چاله‌ای که آب در آن می‌ماند، آبگیر، تالاب. [واژهٔ یمنی است].
(الوَجِل): ترسیده، بیمناک. ج وِجال.
(الوَجِلَة): مُؤَنَّثِ الوَجِل. الوَجْلاء نگویند.
(الوُجُوْل): پیرمردان، سالخوردگان.
(الوَجِيْل): چاله‌ای است که آب در آن می‌ماند، آبگیر، تالاب. [واژهٔ یمنی است].
*وجم ـ (وَجَمَ يَجِمُ وَجْماً، و وُجُوْماً): از رویِ خشم سکوت کرد و حرف نزد. از رویِ اندوهِ شدید روی درهم کشید و سر به زیر افکند (وَجَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را ناپسند داشت (وَجَمَ) عَنْهُ: از ترسِ آن سکوت کرد.
(وَجَمَ يَجِمُ وَجْماً) فُلاناً: با مشت به سینهٔ فلانی کوبید [واژهٔ یمانی است].
(الواجِم): آن که از رویِ خشم یا از ترسِ چیزی سکوت کند. آن که از چیزی بدش آید. آن که از شدتِ اندوه سکوت کند و سرِ خود را به زیر افکند.
(الوَجِم): آن که از رویِ خشم سکوت کند. کسی که از شدتِ اندوه سرِ خود را به زیر افکند و سکوت کند. آن که از چیزی بدش آید.
(الوَجْم): ساختمانهایی که در بیابانها به وسیلهٔ آنها راه را بیابند و گم نشوند. صخره، سنگِ بزرگ (رَجُلٌ وَجْمٌ): مردِ پَست و بی‌ارزش (وَجْمُ) سَوْءٍ: مردِ پَست و بی ارزش (بَيْتٌ وَجْمٌ): اتاق یا خانهٔ بسیار بزرگ. ج أَوْجام، و وُجُوْم.
(الوَجَم): بخیل، ژکور، زفت. مردِ سبک اندام و فرومایه. سنگهایِ متراکمِ برروِیِ هم که در بالایِ تپه‌ها قرار دارد. علامتِ راهنمایی در بیابانها و صحراها. ج أَوْجام، و وُجُوْم (رَجُلٌ وَجَمٌ): مردِ فرومایه و حقیر و بی‌مقدار.
(الوَجَمَة): ننگ و عار. گویند: (رَماهُ بِوَجَمَةٍ): ننگ و عاری را به او نسبت داد.
(الوَجِيْم) مِنَ الأَيّامِ: روزِ بسیار گرم.
(الوَجِيْمَة) مِنَ الطَّعامِ و الْعَلَفِ: غذا و علفی که مایهٔ قوامِ بدن باشد.
*وجن ـ (وَجَنَ يَجِنُ وَجْناً) بِالشَّيْءِ: آن چیز را پرتاب کرد (وَجَنَ) بِهِ الأَرْضَ: برزمینش زد (وَجَنَ) الوَتَدَ: میخ را کوبید (وَجَنَ) الْقَصّارُ الثَّوْبَ: گازر جامه را کوبید.
(وَجَّنَ يُوَجِّنُ تَوْجِيْناً) الدَّبّاغُ الْجِلْدَ: دباغ پوست را زد و کوبید که نرم شود (وَجَّنَ) الْقَصّارُ الثَّوْبَ: گازر جامه را کوبید.

(تَوَجَّنَ يَتَوَجَّنُ تَوَجُّناً) فُلانٌ: فلانی مطیع و فرمانبردار شد.
(الأَوْجَن): دارایِ گونه‌هایِ بزرگ و برجسته.
(المُوَجَّن): دارایِ گونه‌هایِ بزرگ و برجسته. پرگوشت، گوشت آلود و چاق.
(المَوْجُوْنَة) مِنَ النِّساءِ: زنِ شرمگین.
(المِيْجَنَة): کدنگ، کدین؛ چوبی که گازر با آن لباسها را می‌کوبد. ج مَواجِن، و مَياجِيْن.
(الواجِن): زمینِ سخت و سفت و پرسنگلاخ.
(الوَجْن): زمینِ سفت و سخت و پرسنگلاخ.
(الوَجَن): زمینِ سفت و سخت و پرسنگلاخ.
(الوَجْناء): زنِ دارایِ گونه‌هایِ سخت یا بزرگ.
(الوَجْنَة): برجستگیِ رویِ گونه.
(الوَجَنَة): برجستگیِ رویِ گونه.
(الوَجِيْن): زمینِ سخت و سفت و پرسنگلاخ. سنگ. کرانهٔ رودخانه. ج وُجْن، و وُجُن.

***وجه** ـ (وَجَهَ يَجِهُ وَجْهاً) فُلانٌ زَيْداً عِنْدَ النّاسِ: فلانی در نزدِ مردم موجه‌تر و آبرومندتر از زید شد (وَجَهَ) فُلاناً: به صورتِ فلانی زد و او را رد کرد و باز گردانید.
(وَجُهَ يَوْجُهُ وَجاهَةً) فُلانٌ: فلانی مقبولیت پیدا کرد، محبوب و عالی مقدار شد.
(أَوْجَهَتْ تُوْجِهُ إِيْجاهاً) الْمَرْأَةُ: آن زن از زایمان باز ماند و دیگر حامله نشد و نزایید (أَوْجَهَ) فُلانٌ زَيْداً: فلانی زید را عالی قدر گردانید یا او را در نزد مردم محبوب و آبرومند کرد. او را باز گردانید. او را آبرومند یافت.
(واجَهَهُ يُواجِهُهُ مُواجَهَةً، و وِجاهاً): با او روبرو شد، با او مواجه شد. با سخن یا با رویِ خود با او برخورد کرد.
(وَجَّهَ يُوَجِّهُ تَوْجِيْهاً): مطیع و فرمانبردار و منقاد و دنباله‌رو شد. گویند: (قادَ فُلانٌ زَيْداً فَوَجَّهَ): فلانی زید را به دنبالِ خود کشید و او هم به دنبالش رفت و از او متابعت کرد (وَجَّهَ) الْمَوْلُوْدُ: دستهایِ نوازد در ابتدا از شکمِ مادر خارج شد (وَجَّهَ) إِلَى الشَّيْءِ: به سویِ آن چیز روی کرد. و در مَثَل گویند: «أَيْنَما أُوَجِّهْ أَلْقَ سَعْداً»: هر کجا روی می‌کنم (طایفهٔ بنی) سعد را می‌بینم. [ظاهراً مردی از طایفهٔ بنی سعد از قوم خود دلگیر شده به جایِ دیگر می‌رود و در آن جا نیز دلگیر شده و باز می‌گردد و آن سخن را می‌گوید. ب]. (وَجَّهَ) فُلاناً فِيْ حاجَةٍ: فلانی را به دنبالِ کاری فرستاد. او را شریف و آبرومند گردانید. رویِ او را به سویِ قبله قرار داد (وَجَّهَ) الشَّيْءَ: آن چیز را در یک سوی قرار داد (وَجَّهَ) النَّخْلَةَ: خرمابن را کاشت و آن را به طرف شمال کج کرد و باد شمال آن را راست گردانید (وَجَّهَ) النّاسُ الطَّرِيْقَ: مردم زیاد در آن راه به رفت و آمد پرداختند تا ردِ پایشان بر آن ماند و مشخص شد که راه است (وَجَّهَ) الْمَطَرُ الْأَرْضَ: باران یک لایه از خاک را با خود برد و در زمین اثر بر جای گذاشت. تمامِ زمین را مثلِ هم قرار داد ((وَجَّهَتْ) الرِّيْحُ الْحَصَى: باد سنگریزه‌ها را با خود برد (وَجَّهَ) فُلاناً: فلانی را توجیه کرد، جهتِ خاصی به او داد.
(إِتَّجَهَ يَتَّجِهُ إِتِّجاهاً) إِلَيْهِ: به او روی آورد، به او روی کرد (إِتَّجَهَ) لَهُ رَأْيٌ: اندیشه‌ای برایِ او پیدا شد. [اصلش: إِوْتَجَهَ است].
(تَواجَها يَتَواجَهانِ تَواجُهاً): آن دو رو در رویِ یکدیگر شدند.
(تَوَجَّهَ يَتَوَجَّهُ تَوَجُّهاً): راه آشکار و پیدا و مشخص شد. رویِ چیزی به قبله شد. یک لایه از زمین به وسیلهٔ باران زدوده شد. سنگریزه به وسیلهٔ باد برده شد. توجه کرد (تَوَجَّهَ) الْجَيْشُ: لشکر شکست خورد (تَوَجَّهَ) الشَّيْخُ: پیرمرد فرتوت و سالخورده شد (تَوَجَّهَ) إِلَيْهِ: به سویِ او رفت. به او روی کرد (تَوَجَّهَ) جِهَةَ كَذا: بدان سوی رفت.
(التُّجاه، و التَّجاه، و التِجاه): مقصد، جایی که قصدِ آن کنی (قَعَدْتُ تجاهَكَ): روبرویِ تو نشستم. [اصلش وِجاه است].
(التَوْجِيْه): (فِي الشِّعْرِ): حرکتِ حرفِ پیش از «رَوِيّ مقیّد» مثلِ: قولِ امرئ القیس: «أَنى أَفِرّْ». و: «جَمِيْعاً

صُبُر» و: «اَلْيَوْمُ قَرٌّ» «التَوْجِيْهُ» (فِی الْبَلاغَةِ): سخنِ دو پهلو و دورو گفتن.

(الجِهَة): سمت، سو، جهت. مقصد، جایی که قصدِ آن کنی. ج جِهات (مالَهُ جِهَةٌ فِیْ هَذَا الْأَمْرِ): او برایِ برخوردِ با این کار هیچ راه‌حلی ندارد (فَعَلْتُ كَذا عَلى جِهَةِ كَذا): بدان جهت چنین کردم.

(المُوَجَّه): دارایِ جاه و مقام، دارایِ قدر و منزلت. کسی که در کمر و در سینه‌اش گوژ دارد (المُوَجَّهُ) مِنَ الْأَكْسِيَةِ: بافتهٔ دورو (وَشْيٌ مُوَجَّهٌ): نقش و نگارِ یکسان و همانندِ هم.

(الوِجاه): رودررو، روبرو، مواجه. گویند: (دارِیْ وِجاهَ دارِكَ): خانه‌ام روبرویِ خانه‌ات می‌باشد (هُمْ وِجاهُ أَلْفٍ): آنان در حدودِ یک هزارنفرند.

(الوَجاهَة): احترام، وجاهت، آبرو.

(الوَجُه): بلند مرتبه، والامقام، دارایِ مقام و مرتبة.

(الوَجْه): پیشوا و بزرگِ قوم. ج وُجُوْه. چهره، رو، رخ، رخسار، صورت. رویِ هر چیز، قسمتِ جلوِ هر چیز. خودِ هر چیز. خدا می‌فرماید: ﴿كُلُّ شَيْءٍ هالِكٌ إِلّا وَجْهَهُ﴾: هر چیزی نابود می‌شود مگر ذاتِ او. دل، قلب. و در حدیث است که: «لَتُسَوُّنَّ صُفُوْفَكُمْ أَوْلَيُخالِفَنَّ اللّهُ بَيْنَ وُجُوْهِكُمْ»: صفوفِ خود را درهم فشرده و صاف کنید یا این که خدا اختلاف می‌اندازد میانِ دلهایتان؛ آراء و عقایدتان گوناگون می‌شود (الوَجْهُ) مِنَ الدَّهْرِ: آغازِ روزگار (الوَجْهُ) مِنَ النَّهارِ: آغازِ روز. نمازِ صبح (الوَجْهُ) مِنَ النَّجْمِ: قسمتی از ستاره که دیده می‌شود (الوَجْهُ) مِنَ الثَّوْبِ: رویِ جامه و پارچه (الوَجْهُ) مِنَ الْمَسْأَلَةِ: وجه سؤال، قسمتهایی از پاسخ که مطرح شود (الوَجْهُ) مِنَ الْبَيْتِ: قسمتی از خانه یا اتاق که درِ ورودی به آن چسبیده است. آبِ اندک. جاه و مقام، منزلت، مرتبت، رتبه. قصد و آهنگ. سمت و سو، جهت. راه و روش. گویند: (صَرَفَ الشَّيْءَ عَنْ وَجْهِهِ): آن چیز را از راه و روش خود منحرف کرد، آن را دگرگون کرد. صحت و درستی. گویند: (لَيْسَ لِكَلامِهِ وَجْهٌ): سخنش درست نیست (الوَجْهُ) مِنَ الْكَلامِ: مقصودِ گفتار، رویِ سخن، صفت. نوع، گونه، قِسْم. ج أَوْجُه، و وُجُوْه، و أُجُوْه (الوَجْهُ): (فِی الْمُوْسِيْقَى): رویهٔ تار و عود که سیمها و تارها برروی آن بسته می‌شود (رَجُلٌ حُرُّ الوَجْهِ، و رَجُلٌ عَبْدُ الوَجْهِ، و رَجُلٌ سَهْلُ الوَجْهِ): مردی که گونه‌هایش برجسته نیست (وُجُوْهُ) الْقُرْآنِ: معانیِ (مختلفِ) قرآن.

(الوَجْهَيْنِ): تثنیهٔ الوَجْه (رَجُلٌ ذُوْ وَجْهَيْنِ): مردِ دورو، دو چهره، منافق.

(الوَجْهَة): زنِ دارایِ جاه و مقام و بلند مرتبه.

(الوُجْهَة، و الوِجْهَة): سمت و سو، ناحیه، کنار، جانب، جهت. جایی که به آهنگِ آن بروند. هر جایِ روبرو. قبله و امثالِ آن (وُجْهَةُ) الْأَمْرِ: رویِ کار، چهرهٔ کار.

(الوَجِيْه): باقدر و مرتبت، محترم و وجیه. ج وُجَهاء، و وِجاه. دارایِ جاه و مقام. پیشوا و بزرگِ قوم. ج وُجَهاء. نوزادی که نخست دستهایش از دلِ مادر به درآید (الوَجِيْهُ) مِنَ الْخَيْلِ: نوزادِ اسب که در هنگامِ زایمان دستهایش با هم به درآید.

*** وجی** ـ (وَجاهُ يَجِيْهُ وَجْياً): وی را بی‌خیر و بی‌ارزش و بی‌خاصیت دید.

(وَجِیَ يَوْجَى وَجىً): کفِ پا یا سمها یا اسپلهایش (کفِ پایِ شتر) در اثرِ راه رفتنِ زیاد ساییده و نازک شد. گویند: (وَجِیَ) الْإِنْسانُ، و الْفَرَسُ، و الْبَعِيْرُ: کفِ پایِ انسان و سُمِ اسب و اسپلِ شتر در اثرِ راه رفتن ساییده شد.

(أَوْجَى يُوْجِی إِيْجاءً) عَنْ كَذا: از فلان چیز روی گردان شد و دست بازداشت و انجام نداد (أَوْجَى) الصّائِدُ: شکارچی شکاری به دست نیاورد و ناکام شد (أَوْجَى) حافِرُ الْبِئْرِ: مقنی به سنگ رسید و نتوانست به حفاری ادامه دهد و چاهش به آب نرسید (أَوْجَى) عَلَى فُلانٍ: دربارهٔ فلانی بخل ورزید (أَوْجَى) فُلاناً: فلانی را بی‌خیر و بی‌ارزش دید. او را از خواسته و کارش بازداشت و ناکام بازگردانید (أَوْجاهُ) عَنِ الْأَمْرِ: او را از آن کار بازداشت و منع کرد، جلوش را گرفت (أَوْجَى) فُلانٌ عَنْ زَيْدٍ الظُّلْمَ و نَحْوَهُ: فلانی ظلم و امثالِ آن را از

زید دور کرد.
(تَوَجّی یَتَوَجّی تَوَجّیاً): کفِ پایش در اثرِ راه رفتن ساییده و نازک شد. سمِ اسب واسپلِ شتر را نیز گویند.
(الوَجِی، و الوَجِیّ): انسانی که کفِ پایش در اثرِ راه رفتنِ زیاد نازک شده باشد، همچنین سمِ چهارپا. ج أَوْجِیاء.
(الوَجْیاء): مُؤَنَّثِ الوَجِی.

***وحد** ـ(وَحَدَ یَحِدُ حِدَةً، و وَحْداً، و وُحُوْداً، و وَحْدَةً): یگانه شد، تنها شد.
(وَحَدَ یَحِدُ وَحْداً) الشَّیْءَ: آن چیر را تنها و یگانه کرد، آن را فرد گردانید، تک کرد.
(وَحِدَ یَوْحَدُ وَحْداً، وحِدَةً، و وَحْدَةً، و وُحُوْداً): تنها ماند.
(وَحُدَ یَوْحُدُ وَحادَةً، و وُحُوْدَةً): تنها ماند.
(أَوْحَدَتْ تُوْحِدُ إِیْحاداً) الْمَرْأَةُ: آن زن یک فرزند زایید (أَوْحَدَتْ) الشّاةُ: میش یک بچه زایید (أَوْحَدَتْ) بِابْنِها: آن زن پسری یگانه و بی‌نظیر زایید. (أَوْحَدَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را یگانهٔ زمانش قرار داد (أَوْحَدَ) جانِبَهُ: تنها گذاشته شد (أَوْحَدَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تک گردانید، فرد یا مفرد گردانید (أَوْحَدَ) النّاسُ فُلاناً: مردم فلانی را تنها گذاشتند.
(وَحَّدَ یُوَحِّدُ تَوْحِیْداً) اللّٰهَ سُبْحانَهُ: به یگانگیِ خداوندِ سبحان اقرار و اعتراف کرد و ایمان آورد (وَحَّدَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تک گردانید.
(إِتَّحَدَ یَتَّحِدُ إِتِّحاداً): تنها شد، فرد شد (إِتَّحَدَ) الشَّیْئانِ أَوِ الْأَشْیاءُ: آن دو چیز یا آن چیزها یک چیز شدند، متحد شدند.
(تَوَحَّدَ یَتَوَحَّدُ تَوَحُّداً) اللّٰهُ بِرُبُوْبِیَّتِهِ و جَلالِهِ و عَظَمَتِهِ: خدا با ربوبیّت و جلال و عظمتِ خود تنها و یگانه و بی‌مانند شد (تَوَحَّدَ) فُلانٌ: فلانی تنها ماند (تَوَحَّدَ) بِرَأْیِهِ: یک رأی شد، مستبد به رأی شد یا در نظر و اندیشه‌اش تنها ماند یا رأی او بی‌نظیر شد (تَوَحَّدَ) اللّٰهُ تَعالَی فُلاناً بِعِصْمَتِهِ: خداوندِ تعالی فلانی را در پناهِ خود گرفت و او را به دیگران وانگذاشت.
(إِسْتَوْحَدَ یَسْتَوْحِدُ إِسْتِیْحاداً): تک شد، تنها شد.

(الأَحَد): یکی، یک. اصلِ آن: وَحَد است و برایِ مؤنّث و مذکر به کار رود و در دو جا مرادفِ «الواحِد» است که بطورِ سماعی شنیده شده است: نخست: وصف است برایِ اسمِ خداوندِ تعالی، پس گویند: (هُوَ الْواحِدُ و هُوَ الْأَحَدُ): او یگانه است، او بی‌نظیر است، پس در وصفِ غیر خدا نیاید، زیرا: دلالتِ بر یگانگی دارد و هیچ کسی جز خدا دارای این صفت نیست، لذا نگویند: (رُجُلٌ أَحَدٌ و دِرْهَمٌ أَحَدٌ): مَرد و دِرهم یگانه و امثالِ اینها. دوم این که در اسماءِ اعداد به معنایِ الواحِد آید بخاطرِ غلبه و کثرتِ استعمال، پس گویند: (أَحَدٌ و عِشْرُوْنَ و واحِدٌ و عِشْرُوْنَ): بیست و یک. و در غیرِ این دو جا فرقِ میانِ واحِد و أَحد در کاربرد است، زیرا: احد فقط در نفی به کار رود چه مضاف باشد چه نباشد، مثلِ: (ما قامَ أَحَدٌ): هیچ کسی برنخاست (ما قامَ أَحَدُ الثَّلاثَةِ): هیچ کدام از آن سه نفر برنخاستند. اما «واحِد» پس برایِ اثبات به کار می‌رود، چه مضاف باشد چه نباشد، پس گویند: (جاءَنِیْ واحِدٌ مِنَ الْقَوْمِ): یکی از آن گروه آمد.
و به معنایِ شَیْء (چیز) می‌آید و معنایِ عموم و همگان می‌دهد [اگر با حرفِ نفی همراه باشد. ب] و برایِ غیر عاقل نیز به کار رود، مثل: (ما بِالدّارِ مِنْ أَحَدٍ): هیچ چیز در خانه نیست، عاقل و غیر عاقل [انسان و غیر انسان ب]. ج آحاد، و أُحْدان. یا این که جمع بسته نمی‌شود. (در أَحَدَ نیز گذشت).
(الأَحَدِیَّة): مصدرِ صناعی است از أَحَد. و صفت است از اوصافِ خدایِ متعال به معنایِ: ذاتِ او یگانه و بدونِ ترکیب است.
(الأَوْحَد): اَللّٰهُ الْأَوْحَدُ: خدا یگانه و بی‌همتاست (فُلانٌ أَوْحَدُ زَمانِهِ): فلانی بی‌نظیر است، یگانهٔ زمانهٔ خویش است (لَسْتُ فِیْ هَذَا الْأَمْرِ بِأَوْحَدَ): من در این کار یگانه و بی‌همانند نیستم. و برایِ مُونَّث نگویند: وَحْداء. و جمع آن در دو معنای اخیر می‌شود: أُحْدان.
(التَّوْحِیْد): یگانه‌پرستی. و (فِی اصْطِلاحِ أَهْلِ الْحَقِیْقَةِ): تجریدِ ذاتِ الهی از هر آنچه در ذهنِ انسان متصور

می‌شود (مَذْهَبُ التَوْحِيْدِ): (فِي الْفَلْسَفَةِ): اعتقاد به یگانگی خداوند (تَوْحِيْدُ) النَّمَطِ: (فِي الاِقْتِصادِ السِّياسِيِّ): اکتفاي به تولید یک یا چند کالا براي دسترسي به توليدِ انبوه (عِلْمُ التَوْحِيْدِ): علمِ خداشناسی، علمِ کلام.

(الحِدَة): گویند: (هَذَا الشَّيْءُ عَلَى حِدَتِهِ:) این چیز به تنهایی و به خودي خود (فَعَلَهُ عَلَى ذاتِ حِدَتِهِ، و مِنْ ذاتِ حِدَتِهِ، و مِنْ ذِيْ حِدَتِهِ): آن را سرِ خود و با رأی و نظرِ خود و بدونِ دخالتِ دیگری انجام داد.

(المُوَحَّد) مِنْ حُرُوْفِ الْهِجاءِ: حرفی که فقط یک نقطه دارد (مُوَحَّدُ) الْخَواصِّ: (فِي الطَّبِيْعَةِ): داراي خواصِ برابر از هر سو، هموزن.

(المُوَحَّدَة): مُؤَنَّثِ المُوَحَّد؛ حرفی که فقط یک نقطه داشته باشد، اگر نقطه آن بالا باشد به آن گویند: (مُوَحَّدَةٌ فَوْقِيَّةٌ): حرفِ تک نقطه‌ای که نقطه‌اش بالاست، مثلِ: فاء. و اگر نقطهٔ آن زیر باشد به آن گویند: (مُوَحَّدَةٌ تَحْتِيَّةٌ): حرفِ تک نقطه‌ای که نقطه‌اش زیر باشد، مثلِ: باء.

(المُوْحِد): زن یا میشی که یکی زاییده باشد.

(المَوْحَد): گویند: (دَخَلُوْا مَوْحَدَ مَوْحَدَ): یکی یکی داخل شدند، تک تک در آمدند.

(المِيْحاد): واحدِ المَواحِيْد؛ تپه‌هاي تک تک وجداي از هم، یا چیزهایی که هر یک از دیگری جداست. ج مَواحِيْد.

(الواحِد): یکی از صفاتِ خداي تعالی به معناي یگانهٔ بدونِ نظیر. عدد یک. و گاهی تثنیه بسته می‌شود. (شاعر) گفته است:

فَلَمّا الْتَقَيْنا واحِدَيْنِ عَلَوْتُهُ

بِذِي الْكَفِّ إِنِّي لِلْكُماةِ ضَرُوْبُ:

پس چون که برخورد کردیم به هم ما دو نفر، چیره شدم بر او. با شمشیرِ (به نامِ) ذُو الْكَفّ همانا من افرادِ شاکی السلاح را زننده‌ام.

و واحد را به جمعِ مذکرِ سالم نیز جمع بندند، کُمَيْت (شاعر عرب) گوید:

فَقَدْ رَجَعُوْا كَحَيٍّ واحِدَيْنا:

همانا بازگشتند همانندِ قبیله‌ای واحد. آدمِ پیشتاز و یگانه و واحدِ در دانش یا در رزمندگی و غیرِ اینها که گویا تک است و نظیر ندارد و فقط اوست که چنین است. جزء یک چیز، واحدِ از هر چیز. ج وُحْدان، و أُحْدان (فُلانٌ واحِدُالأَحَدَيْنِ، و واحِدُالآحـادِ، و واحِدُ أُمِّهِ، و واحِدُ دَهْرِهِ، ولا واحِدَ لَهُ): فلانی یگانه و بی‌نظیر است. این جمله‌ها را برای بیشترین و برترینِ مدحها به کار برند.

(الواحِدِيَّة): (فِي الْفَلْسَفَةِ): مکتبی که همه چیزها و موجودات را از مبدأ واحدی می‌داند، مثل: روحِ محض یا طبیعت محض.

(وُحاد): گویند: (دَخَلُوْا وُحادَ وُحادَ): یکی یکی درآمدند، یک‌یک داخل شدند.

(الوَحْد): مصدر است، تثنیه و جمع بسته نشود. گویند: (رَأَيْتُهُ وَحْدَهُ، و رَأَيْتُهُما وَحْدَهُما): فقط او را به‌تنهایی و آن دو را به‌تنهایی دیدم. اسمی است معرب و غیرِ مبنی، پس گویند: (جَلَسَ وَحْدَهُ، و عَلَى وَحْدِهِ، و جَلَسا عَلَى وَحْدِهِما، و عَلَى وَحْدَيْهِما، و جَلَسُوْا عَلَى وَحْدِهِمْ): به‌تنهایی نشست، آن دو یا آنها به‌تنهایی نشستند. تنها، مفرد، یک، یکی. مردی که اصل و نسبش مجهول است (هُوَ نَسِيْجُ وَحْدِهِ): او تافتهٔ جدا بافته است؛ بی‌نظیر است. (هُوَ قَرِيْعُ وَحْدِهِ): او در فضل و ادب برترین است (هُوَ جُحَيْشُ وَحْدِهِ و عُيَيْرُ وَحْدِهِ): او خر کاملی است. به کسی گویند که با دیگران مشورت و معاشرت نکند و سست و بی‌حال و بی‌ارزش و حقیر و پَست باشد.

(الوَحَد، والوَحِد): تنها، یکدانه. کسی که اصل و نسبش مجهول باشد.

(الوَحْدانِيّ): منسوبِ به الوَحْدَة به معناي انفراد است به‌اضافهٔ الف و نون براي مبالغه. گوشه‌گیرِ جداي از مردم. و در حدیث است که: «شَرُّ أُمَّتِي الوَحْدانِيُّ الْمُعْجِبُ بِنَفْسِهِ الْمُرائِيُ لِعَمَلِهِ»: بدترینِ افرادِ امتِ من آدمِ جداي از مردم است که خودپسند و ریاکار است.

(الوَحْدانِيَّة): مصدرِ صناعی است از الوَحْدَة به اضافهٔ الف و نون برایِ مبالغه: یگانگی، وحدانیّت. صفت است از برایِ خدایِ تعالی به معنایِ این که در همهٔ چیزها یگانه و بدونِ نظیر است.

(الوَحَدَة، والوَحِدَة): مُؤَنَّثِ الوَحَد والوَحِد است.

(الوَحْدَة) المُرَبَّعَةُ: (فِي‌الرِّياضَةِ والْهَنْدَسَةِ): چهارگوشِ متساوی‌الأضلاع (الوَحْدَة): (فِي‌النِّظامِ السِّياسِيِّ): اتحادِ دو یا چند دولت در ریاست و سیاست و ارتش و اقتصاد که به‌موجبِ این اتحاد حکمِ یک کشورِ واحد را داراست (وَحْدَةُ) النَّقْدِ: (فِي‌الإِقْتِصادِ السِّياسِيِّ): واحدِ پولِ هر کشور.

(الوَحِيْد): تنها، یگانه، وحید.

(الوَحِيْدَة): مُؤَنَّثِ الوَحِيْد.

***وحر** ـ(وَحِرَ يَوْحَرُ وَحَراً): از چیزی خورد یا نوشید که (وَحَرَة) سوسماری همانندِ (ماترنگ) در آن خزیده و آن را مسموم کرده بود (وَحِرَ) الطَّعامُ: سوسمارِ «وَحَرَه» در آن غذا افتاد (وَحِرَ) صَدْرُ فُلانٍ عَلَى زَيْدٍ: سینهٔ فلانی از زید پرکینه شد، بشدت کینهٔ زید را به دل گرفت.

(أَوْحَرَتْ تُوْحِرُ إِيْحاراً) الْوَحَرَةُالطَّعامَ: سوسمارِ «وَحَرَه» در غذا افتاد و آن را مسموم کرد بطوری که خورندهٔ غذا را دچارِ قی و اسهال کرد و چه‌بسا او را کشت (أَوْحَرَ) فُلاناً: به فلانی حرفی زد که او را شدیداً خشمگین کرد.

(الوَحْر): حقد، کینه. خشم یا خشمِ شدید، غیظ. غضبِ سخت و شدید. غل و غش، خیانت. دشمنی، عداوت. وسواسها و تلواسه‌هایِ دل.

(الوَحِر): غذایی که سوسمارِ «وَحَرَه» در آن افتاده و مسموم شده است. کسی که از این غذا خورده و مسموم شده است. کسی که سینه‌اش پرکینه است.

(الوَحَر): به معنایِ الوَحْر است.

(الوَحَرَة): سوسماری است شبیه به ماترنگ و صحرانشین که در بیابانها می‌دود و چون بدود دمش را می‌زند و بر هیچ چیز نمی‌گذرد جز این که آن را مسموم می‌کند بطوری که هرکس از آن غذا بخورد دچارِ قی و اسهال شده و چه‌بسا که جان می‌دهد؛ رنگِ بدنش سفید و خال خالِ سرخ است و عرب آن را پلید می‌شمارد و نمی‌خورد. شترِ کوتاه. ج وَحَر (اِمْرَأَةٌ وَحَرَةٌ): زنِ زشت و سیاه یا سرخ‌رویِ قد کوتاه.

***وحش** ـ(وَحَشَ يَحِشُ وَحْشاً) فُلانٌ بِثَوْبِهِ و سِلاحِهِ و نَحْوِهِما: فلانی جامه و سلاحِ خود و امثالِ اینها را انداخت.

(وَحِشَ يَوْحَشُ وَحْشَةً) فُلانٌ لِلشَّيْءِ: فلانی نسبتِ به آن چیز احساسِ وحشت کرد. گرسنه شد.

(وُحِشَ يُوْحَشُ) الْمَكانُ: آن مکان پر از حیواناتِ وحشی شد.

(أَوْحَشَ يُوْحِشُ إِيْحاشاً) فُلانٌ: فلانی گرسنه شد و توشه‌اش تمام شد (أَوْحَشَ) الْمَكانُ: آن مکان بدونِ آب و علف و خالی از مردم شد. حیواناتِ وحشی در آن زیاد شد (أَوْحَشَ) فُلاناً: فلانی را وحشت‌زده کرد، به وحشتش انداخت (أَوْحَشَ) الْمَكانَ: آن جا را خالی و بدُونِ سکنه یافت.

(وَحَّشَ يُوَحِّشُ تَوْحِيْشاً) فُلانٌ بِثَوْبِهِ و سِلاحِهِ و نَحْوِهِما: فلانی جامه و سلاحِ خود و امثالِ اینها را انداخت.

(تَوَحَّشَ يَتَوَحَّشُ تَوَحُّشاً) فُلانٌ: فلانی جامهٔ خود و غیره را انداخت. گرسنه شد (تَوَحَّشَ) جَوْفُهُ: شکمش از خوردنی تهی شد (تَوَحَّشَ) لِلدَّواءِ: شکم خود را خالی نگهداشت تا دارو بخورد و اثرِ بهتری ببخشد (تَوَحَّشَ) الْمَكانُ مِنْ أَهْلِهِ: آن مکان از اهلِ خود خالی شد، بی‌سکنه شد (تَوَحَّشَتْ) الْأَرْضُ: آن سرزمین بی‌آب و علف و خالی از سکنه شد.

(إِسْتَوْحَشَ يَسْتَوْحِشُ إِسْتِيْحاشاً) فُلانٌ: فلانی وحشت کرد، وحشت‌زده شد، احساسِ وحشت و ترس کرد (إِسْتَوْحَشَ) مِنْهُ: از او وحشت کرد، از او ترسید، به او انس نگرفت. به وحشیان و به وحوش پیوست.

(الحِشَة): سرزمینِ بی‌آب و علف و بی‌سکنه.

(المُوْحِش): گرسنه و آن که توشه‌اش تمام شده.

سرزمینِ بدونِ آب و علف و سکنه. سرزمینِ پر از حیواناتِ وحشی. موحِش، وحشتناک. کسی که به‌جایی رفته و آن را بی‌آب و علف و بی‌سکنه یافته است.

(المَوْحُوْشَة): أَرْضٌ مَوْحُوْشَةٌ: سرزمینِ پر از وحوش.

(الوَحِش): وحشت‌زده. گرسنه (باتَ وَحِشاً): شب را با شکمِ گرسنه به‌سر برد.

(الوَحْش): جمعِ «وَحْشِیّ»؛ حیوانِ غیراهلی است. [مؤنث و مذکر است]. ج وُحُوْش، و وُحْشان (حِمارُ وَحْشٍ، و حِمارٌ وَحْشِیٌّ): خرِ وحشی، گورخر [مراد از آن گوراسب که حیوانی است خط‌خطی نمی‌باشد. ب]. (باتَ وَحْشاً): شب را با شکمِ گرسنه به‌سر برد (مَشَی فِی‌الْأَرْضِ وَحْشاً): به‌تنهایی و بدونِ همراه در زمین راه رفت (مَکانٌ وَحْشٌ): جایِ بی‌آب و علف و بی‌سکنه.

(الوَحْشَة): سرزمینِ بدونِ آب و علف و بدونِ سکنه و وحشتناک (الوَحْشَةُ) مِنَ‌النّاسِ: وحشی‌شدنِ مردم و بریدنشان از یکدیگر و بی‌محبت شدنشان نسبتِ به‌هم. تنهایی، خلوت بودن. ترس از خلوت و تنهایی، وحشت. ترس، بیم، خوف. اندوه، غصه، حزن.

(الوَحْشِیّ): واحدِالوَحْش. طرفِ راستِ هر چیز (الوَحْشِیُّ) مِنَ‌الْحَیَوانِ: آن قسمتی از بدنِ حیوان که از آن سوی ندوشندش و از آن قسمت سوارش نشوند (الوَحْشِیُّ) مِنَ‌الْیَدِ والرِّجْلِ والْقَدَمِ: آن قسمت از دست و پا و قدم که انسان آن را نمی‌بیند، پشتِ دست و پا و قدمِ انسان که رودررویِ چشم نیست (الوَحْشِیُّ) مِنَ‌الْقَوْسِ: پشتِ کمان (الوَحْشِیُّ) مِنَ‌التِّیْنِ: انجیرِ کوهی، انجیرِ وحشی.

(الوَحِیْش): حیوانِ وحشی. ج وُحْشان.

*** وحص** ـ (وَحَصَهُ یَحِصُهُ وَحْصاً): آن را بر رویِ زمین کشید. [واژهٔ یمنی است].

(الوَحْص): جوشی که در رویِ دخترِ زیبا بزند.

(الوَحْصَة): سرما.

*** وحف** ـ (وَحَفَ یَحِفُ وَحْفاً): خود را بر زمین زد. گویند: (وَحَفَ) الْبَعِیْرُ: شتر، خود را بر زمین زد. سرعت گرفت (وَحَفَ) مِنْهُ: به او نزدیک شد (وَحَفَ) إِلَیْهِ: به آهنگِ او رفت و بر او فرود آمد (وَحَفَ) إِلَیْهِ: در نزدِ او نشست.

(وَحِفَ یَوْحَفُ وَحَفاً) النَّباتُ والشَّعْرُ: گیاه و مُو زیاد و پرپشت و سیاه شدند.

(وَحُفَ یَوْحُفُ وَحافَةً، و وُحُوْفَةً) النَّباتُ والشَّعْرُ: گیاه و مو زیاد و پرپشت و ساقه‌های آن زیاد و سیاه‌رنگ شد.

(أَوْحَفَ یُوْحِفُ إِیْحافاً): شتاب کرد، سرعت گرفت (أَوْحَفَ) إِلَیْهِ: آهنگِ او کرد و بر او فرود آمد.

(وَحَّفَ یُوَحِّفُ تَوْحِیْفاً): خود را بر زمین زد. گویند: (وَحَّفَ) الْبَعِیْرُ: شتر، خود را بر زمین افکند. سرعت گرفت، شتاب کرد (وَحَّفَ) الشَّیْءَ: آن چیز را با چوبدستی زد (وَحَّفَ) عُضْوَ الْجَزُوْرِ: عضوِ شترِ ذبح شده را تکه‌تکه کرد.

(المُوَحَّف): شترِ لاغر.

(المَوْحِف): جایِ خوابیدنِ شتران. ج مَواحِف.

(الواحِف) مِنَ‌النَّباتِ والشَّعْرِ: گیاه و مویِ انبوه و پرپشت که ساقه‌هایِ آن زیاد و سیاه شده است (الواحِفُ) مِنَ‌الْجَناحِ: بالِ پُر از پَر، بالِ خیلی پُر پَر. دلوی که دو تسمه از چهار تسمهٔ آن بریده شده و فقط دو تسمه باقی مانده است. [بعضی از دلوها به‌وسیلهٔ چهار تسمهٔ چرمی به طناب بسته می‌شوند. ب].

(الوَحْف) مِنَ‌النَّباتِ والشَّعْرِ: گیاه و مویِ انبوه که ساقه‌هایش پرپشت و سیاه شده است (الوَحْفُ) مِنَ‌الْجَناحِ: بالِ پُر از پَر، یا قسمتی از بال که پُر از پَر است.

(الوَحَف): مویِ زیاد و سیاه (الوَحَفُ) مِنَ‌الْجَناحِ: بالِ پُر از پَر، یا قسمتی از بال که پُر از پَر است (الوَحَفُ) مِنَ‌النَّباتِ: گیاهِ زیاد که ساقه‌هایش درهم فرورفته است (الوَحَفُ) مِنَ‌العُشْبِ: علفِ زیاد و انبوه.

(الوَحْفاء): زمینِ دارایِ سنگهایِ سیاه، ولی به‌معنایِ الحَرَّة نیست.

(الوَحْفَة): زمینِ دایره‌وار و بلند و مرتفع و سیاه. صخرهٔ

سیاه درونِ دره یا در دیوارهٔ کوه که از جایِ خود بیرون زده است. صدا، بانگ، صوت. ج وِحاف.

* **وحل** ـ (وَحَلَ يَحِلُ وَحْلاً) فُلانٌ زَيْداً: فلانی مسابقهٔ عبورِ از گِل و لای را از زید برد.

(وَحِلَ يَوْحَلُ وَحَلاً، و مَوْحَلاً): در گِل و لای گیر کرد.

(أَوْحَلَهُ يُوْحِلُهُ إِيْحالاً): او را در گِل و لای انداخت (أَوْحَلَ) فُلاناً شَرًّا: فلانی را در ورطه انداخت و گرفتار کرد.

(واحَلَهُ يُواحِلُهُ مُواحَلَةً): با او مسابقهٔ عبور از گلِ داد. گویند: (واحَلَهُ فَوَحَلَهُ): با او مسابقهٔ عبور از گِل داد و از او برد.

(تَوَحَّلَ يَتَوَحَّلُ تَوَحُّلاً): در گِل و لای گیر کرد (تَوَحَّلَ) الْمَكانُ: آن مکان پر از گِل و لای شد.

(إِسْتَوْحَلَ يَسْتَوْحِلُ إِسْتِيْحالاً) الْمَكانُ: آن مکان گِل و لای شد.

(المَوْحِل): جایِ گِل و لای‌دار.

(الوَحِل): در گِل و لای افتاده، در گِل گیر کرده.

(الوَحَل، والوَحْل): گِل و لای که انسان و چهارپا در آن گیر کنند. ج أَوْحال، و وُحُوْل.

* **وحم** ـ (وَحِمَتْ تَوْحَمُ وَحَماً) الْحُبْلَى: زنِ حامله دچارِ ویار شد (وَحِمَ) الرَّجُلُ: آن مرد بشدت و بطور افراطی هوسِ چیزی را کرد. [که گویا ویارش شده است.ب].

(وَحَّمَ يُوَحِّمُ تَوْحِيْماً) الْحُبْلَى، و وَحَّمَها، و وَحَّمَ لَها: به زنِ آبستن غذایِ هوس کرده‌اش را داد و ویارِ او را برطرف کرد.

(الوَحَم): چیزی که آدم هوسِ خوردنِ آن را بکند. گویند: (هٰذا وَحَمِي): این هوس من است، هوس آن را کرده‌ام. صدایِ پرزدنِ پرنده، آوایِ به‌هم خوردنِ بالهایِ پرنده (لَيْلَةٌ ذاتُ وَحَمٍ): شبِ بشدتِ گرم.

(الوَحِم): مردی که بشدت و بطورِ افراطی هوسِ چیزی را کرده است [مثلِ این که ویارش است. ب]. (يَوْمٌ وَحِمٌ): روزِ بسیار گرم.

(الوَحْمَى): زنِ آبستنِ دچارِ ویار شده. ج وِحام، و وَحامَى.

* **وحن** ـ (وَحَنَ يَحِنُ حِنَةً) عَلَيْهِ: بر او خشمگین شد و کینه‌اش را به دل گرفت.

(وَحِنَ يَوْحَنُ وَحَناً، و حِنَةً) عَلَيْهِ: بر او خشمگین شد و کینه‌اش را به دل گرفت.

(تَوَحَّنَ يَتَوَحَّنُ تَوَحُّناً): خوار شد، ذلیل شد. سبک و بی‌ارزش و بی‌مقدار شد. شکمش برجسته و بزرگ شد (تَوَحَّنَ) بَطْنُهُ: شکمش بزرگ شد.

(الوَحْنَة): گِلِ چسبو.

* **وحوح** ـ (وَحْوَحَ يُوَحْوِحُ وَحْوَحَةً) الرَّجُلُ: آن مرد با صدای گرفته و دورگه و خشن حرف زد یا فریاد زد. از شدتِ سرما با دهان در دستِ خود فوت کرد و دمید (وَحْوَحَ) مِنَ الْبَرْدِ: در اثرِ سرما تندتند نفس زد که صدایِ آن از گلویش شنیده شد.

(تَوَحْوَحَ يَتَوَحْوَحُ تَوَحْوُحاً) الظَّلِيْمُ فَوْقَ الْبَيْضِ: شترمرغِ نر نسبت به تخمهایِ ماده‌اش که بر رویِ آن خوابیده بود خیلی مهربان شد.

(الوَحْواح): مردِ نیرومند و قوی و بانشاط که در هنگامِ کارکردن تندتند نفس می‌زند. مردِ چابک و سریع و هوشیار یا قوی‌القلب. مردِ سبُک. ج وَحاوِح.

(الوَحْوَح): بـه معنایِ الوَحْواح است. وسطِ دره. ج وَحاوِح.

* **وحی** ـ (وَحَى يَحِي وَحْياً) إِلَيْهِ، و لَهُ: به او اشاره کرد. بطور خصوصی با او سخن گفت که دیگران ندانستند و خبر نیافتند. به او نامه‌نگاری کرد، به او نامه نوشت. به او دستور داد، به او امر کرد (وَحَى) اللّٰهُ إِلَيْهِ: خدا فرستاده‌ای بر او فرستاد. به او وحی کرد، به او الهام کرد. او را مسخر و مطیع و کاملاً تابعِ خود کرد.

(وَحَى يَحِي وَحًى) الْقَوْمُ: آن قوم سروصدا کردند، فریاد زدند، داد زدند.

(وَحَى يَحِي وَحْياً) فُلانٌ الْكَلامَ إِلَى زَيْدٍ: فلانی آن کلام را به زید القا کرد (وَحَى) الْكِتابَ: کتاب یا نامه را نوشت (وَحَى) الذَّبِيْحَةَ: سرِ حیوان را بسرعت برید.

(أَوْحَى يُوْحِي إِيْحاءً) إِلَيْهِ، و لَهُ: به او اشاره کرد. خدا

می‌فرماید: ﴿فَأَوْحَى إِلَيْهِمْ أَنْ سَبِّحُوا بُكْرَةً وَ عَشِيًّا﴾: پس اشاره کرد به آنان که تسبیح بگویید بامدادان و شامگاهان. با او بطورِ خصوصی و به‌دور از دیگران سخن گفت. به او نامه نوشت. به او دستور داد، به او امر کرد. او را برانگیخت، مبعوث کرد (أَوْحَى) اللّٰهُ إِلَيْهِ: خدا فرستاده‌ای به سويِ او فرستاد. به او الهام کرد. خدا می‌فرماید: ﴿وَ أَوْحَى رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ أَنِ اتَّخِذِيْ مِنَ الْجِبالِ بُيُوْتاً﴾: و الهام کرد پروردگارت به زنبورِ عسل که بگیر یا بساز از کوهها خانه‌هایی. خدا او را مطیع و فرمانبردار خود کرد (أَوْحَتْ) نَفْسُهُ: دچارِ ترس شد، ترسید (أَوْحَى) الْقَوْمُ: آن قوم فریاد زدند، بانگ برآوردند (أَوْحَى) بِالشَّيْءِ: به آن چیز شتاب کرد (أَوْحَى) فُلانٌ الْكَلامَ إِلَى زَيْدٍ: فلانی سخن را به زید القا کرد (أَوْحَى) الْمَيِّتَ: بر مرده گریست. بر مرده نوحه‌سرایی کرد. گویند: (أَوْحَتْ) النّائِحَةُ الْمَيِّتَ: زنِ نوحه‌گر بر مرده نوحه‌سرایی کرد (أَوْحَى) الْعَمَلَ: در آن کار شتاب کرد، با شتاب انجام داد.

(وَحَّى يُوَحِّي تَوْحِيَةً) الْعَمَلَ: کار را با عجله انجام داد، آن را جلو انداخت (وَحَّى) الذَّبِيْحَةَ: حیوان را با شتاب سر برید.

(تَوَحَّى يَتَوَحَّى تَوَحِّياً): سرعت گرفت، شتاب کرد.

(تَوَحَّ): فعل امر است از تَوَحَّى: بشتاب. در حدیث است که: «إِذا أَرَدْتَ أَمْراً فَتَدَبَّرْ عاقِبَتَهُ، فَإِنْ كانَتْ شَرًّا فَانْتَهِ، وَ إِنْ كانَتْ خَيْراً فَتَوَحَّهْ»: زمانی که خواستی کاری را انجام دهی پس به پایانِ آن بنگر، پس اگر بد بود دست بازدار و اگر خوب و خیر بود پس شتاب کن.

(إِسْتَوْحَى يَسْتَوْحِي إِسْتِيْحاءً) الْإِنْسانَ وَالْحَيَوانَ: انسان یا حیوان را صدا زد که وی را بفرستد. از وی خواست عجله کند (إِسْتَوْحَى) الشَّيْءَ: آن چیز را تکان داد، حرکت داد (إِسْتَوْحَى) فُلاناً: فلانی را به یاری طلبید، او را به فریادرسی خواست. از او پرسید.

(الوَحْي): آنچه به دیگری القا کنی تا آن را بداند و یاد گیرد. آنچه خدا بر پیامبرانش القا می‌کند، وحی. صدا، آوا، بانگ، چه از انسان و چه از حیوانات باشد. کتاب یا نامه. نوشته شده یا نامه، مکتوب. نوشتن، کتابت، خط. ج وُحِيّ.

(الوَحَى): در هنگامِ عجله گویند: (الوَحَى الوَحَى): عجله عجله؛ بشتابید، بشتابید (الوَحاكَ الوَحاكَ): نیز گویند: بشتابید، بشتابید. صدا، آوا، بانگ و فریادِ انسان یا حیوان. آذر، آتش، تش. پادشاه. فرشته، ملائکه. پیشوایِ بزرگ.

(الوَحاء): در هنگامِ عجله گویند: (الوَحاء الوَحاء): عجله عجله؛ بشتابید، بشتابید.

(الوَحاة): صدا، چه از انسان باشد چه حیوان.

(الوَحِيّ): شَيْءٌ وَحِيٌّ: چیزِ سریع و تند.

* وخد ـ (وَخَدَ يَخِدُ وَخْداً، و وَخِيْداً و وَخَداناً) الْبَعِيْرُ:

شتر گامها را گشاد گشاد برداشت و تند راه رفت. دست و پا را به جلو پرتاب کرد مثلِ راه رفتنِ شترمرغ.

(الواخِد، والوَخّاد، والوَخُوْد): شتری که گامها را گشاد گشاد بردارد و تند رود. شتری که دست و پاهایش را به جلو پرتاب کند همچون شترمرغ.

* وخز ـ (وَخَزَ يَخِزُ وَخْزاً) فُلانٌ:

فلانی با عسل ترید درست کرد (وَخَزَ) الشَّيْءَ بِالرُّمْحِ و نَحْوِهِ: آن چیز را با نیزه و امثالِ آن سک داد یا اندکی در آن فرو کرد (وَخَزَ) الْحافِرَ: گوشتِ سمِ چهارپا را با نیشتر سک داد و اندکی در آن فرو برد بدونِ این که بگذارد به عصب برسد و آن را بدین طریق مداوا کرد (وَخَزَ) الشَّيْبُ فُلاناً: در قسمتهایی از سر فلانی مويِ سفید پیدا شد و باقيِ آن سیاه ماند.

(الوَخْز): دَرد. سک دادنِ با نوکِ نیزه یا با نوکِ سوزن. هر چیزِ اندک و کم و ناچیز (فِي الْعِذْقِ وَخْزٌ قَلِيْلٌ مِنَ الْخُضْرَةِ): در پَنْگ (خوشهٔ خرما) اندکی رنگ سبز باقی مانده است (فِي الرَّأْسِ وَخْزٌ قَلِيْلٌ مِنَ الشَّيْبِ): در سر اندکی مويِ سفید پیدا شده است (جاءُوْا وَخْزاً وَخْزاً): چهارتا چهارتا آمدند.

(الوَخِيْز): تریدی که با عسل درست کنند.

* **وخش** ـ (وَخُشَ يَـوْخُشُ وَخـاشَةً، و وُخُـوْشَةً، و وُخُوْشاً) الشَّيْءُ: آن چيز بى‌ارزش و ناچيز و پست و بنجل شد. خشک و پژمرده و لاغر و باريک شد.
(أَوْخَشَ يُوْخِشُ إِيْخاشاً) لِفُلانٍ بِعَطِيَّةٍ: بخششِ اندكى به فلانى داد (أَوْخَشَ) فِيْ عِرْضِ فُلانٍ: به آبروىِ فـلانى لطمه زد (أَوْخَشَ) الْقَوْمُ: آن قوم تيرها را كه برداشـته بودند دوباره سرجايشان و در وسـط تـيرهاى ديگـر گذاشتند، مثل اين كه رذل و فرومايه و كـنس شـدند (أَوْخَشَ) الشَّيْءَ: آن چيز را درهم آمـيخت، مـخلوط كرد.
(وَخَّشَ يُوَخِّشُ تَوْخِيْشاً): تسليم و مطيع و فـرمانبردار شد (وَخَّشَ) لِفُلانٍ بِالْعَطِيَّةِ: بخششِ اندكى به فلانى داد.
(الوَخْش): هر چيزِ پَست و بى‌ارزش، بنجل. مردِ پَست و فرومايه. مردمانِ پَست و فرومايه [مفرد و جـمع و مذكر و مؤنث در آن يكسان است] و گاهى تثنيه بسته مى‌شود و جمع آن مى‌شود: أَوْخاش، و وِخاش.
(الوَخْشَة): مُؤَنَّثِ الوَخْش است. ج وِخاش.

* **وخط** ـ (وَخَطَ يَخِطُ وَخْطاً): سرعت گرفت، شتاب كرد (وَخَطَ) الظَّلِيْمُ: شترمرغِ نر سرعت گـرفت، تـند رفت (وَخَطَ) فِيْهِ: در آن داخـل شـد، در آن درآمـد (وَخَطَ) فِي‌الْبَيْعِ: در سودا گاهى سود برد و گاهى زيان كرد (وَخَطَ) النِّعالُ: كفش صدا كرد (وَخَطَ) فُلانٌ زَيْداً: فلانى زيد را با نـيزه طـعنهٔ مـختصرى زد. از دور بـا شمشير به او زد (وَخَطَ) الشَّيْبُ فُلاناً: موى سـفيد در سر فلانى يا در مـوهايش بسـيار شـد يـا مـوهايش جوگندمى شد.
(وُخِطَ يُوْخَطُ) فُلانٌ: سر فلانى سفيد شد.
(المَوْخُوْط): آن كه موهاىِ سرش سفيد شده باشد.
(الواخِط، والوَخّاط): شتابنده، سـريع، تـندرو. وارد و داخل شونده. كسى كه در سودا گاهى سود كند و گاهى زيان. كفشى كه جيرجير و صدا كند. طعنه‌زنندهٔ آهسته با نيزه. زنندهٔ با شمشير از دور. كسى كه موهايش زياد سفيد شده يا موهايش جوگندمى است.
(الوَخْط) مِنَ‌الشَّيْءِ: پاره‌اى از آن چيز.

* **وخف** ـ (وَخَفَ يَخِفُ وَخْفاً) السَّوِيْقُ والْخَطْمِيُّ: آرد و كوبيدهٔ خطمى در اثرِ زده شدن به‌هم چسبيد يا لزج و ليز شد (وَخَفَ) فُلانٌ السَّوِيْقَ والْخَطْمِيَّ: فلانى آرد و كوبيدهٔ خطمى را به‌هم زد تا چسبنده شد يا در آنها آب ريخت و به‌هم زد تا مخلوط شود (وَخَفَ) فُلاناً: فلانى را به بدى يا به زشتى ياد كرد (وَخَفَهُ): آن را به پليدى و كثافتى آلوده كرد كه لكهٔ آن برجاى ماند.
(أَوْخَفَ يُوْخِفُ إِيْـخافاً): شـتاب گـرفت، سـريع شـد (أَوْخَفَ) فُلانٌ السَّوِيْقَ وَالْـخَطْمِيَّ: فـلانى آرد كـوبيدهٔ خطمى را به‌هم زد تـا چسـبنده شـد يـا در آنـها آب ريخت و به‌هم زد تا مخلوط شود.
(وَخَّفَ يُوَخِّفُ تَوْخِيْفاً) فُلانٌ السَّوِيْقَ والْخَطْمِيَّ: فـلانى آرد و كوبيدهٔ خطمى را برهم زد تا چسبنده شد يا بـا آب مخلوط كرد و به‌هم زد تا درهم بياميزد.
(إِتَّخَفَتْ تَتَّخِفُ إِتِّخافاً) رِجْلُهُ: پايش ليز خورد.
(إِسْتَوْخَفَ يَسْتَوْخِفُ إِسْـتِيْخافاً) الدَّهْـرُ مـالَهُ: روزگـار داراييِ او را از بين برد.
(المِيْخَف): ظرفى كه آرد يا كوبيدهٔ خـطمى را در آن خيس يا خمير كنند.
(الوَخْفَة، والوَخَفَة): انبان مانندِ چرمى.
(الوَخِيْف): خيساندهٔ خطمى. گويند: (أَما عِنْدَكَ وَخِيْفٌ أَغْسِلُ بِهِ رَأْسِي): خيساندهٔ خطمى ندارى كـه سـرم را بشويم؟
(الوَخِيْفَة): خيساندهٔ خطمى. آردِ تر شده. غذايى است از كشكِ كوبيده كـه آرد بـر آن ريـزند و بـا روغـن درآميزند و خورند. خرمايى كه با كره مخلوط كـرده خورند. آبِ گِل‌آلود (صارَ أَلماءُ وَخِيْفَةً): آب گِل‌آلود شد.

* **وخم** ـ (تَخَمَ يَتْخِمُ تَخَماً) فُلانٌ: فلانى دچار تـخمه (سوء هضم) شد، معده‌اش ترش شد، ترش كرد.
(تَخِمَ يَتْخَمُ تَخَماً) فُـلانٌ: فـلانى دچـارِ تُـخَمه (سـوء هاضمه) شد، معده‌اش ترش شد، ترش كرد.
(وَخَمَ يَخِمُ وَخْماً) فُلانٌ زَيْداً: فلانى بيش از زيد دچارِ تُخَمه (سوء هضم) شد.

(وَخِمَ يَوْخَمُ وَخَماً) فُلانٌ: معدهٔ فلانی ترش کرد.

(وَخُمَ يَوْخُمُ وَخامَةً، و وُخُومَةً، و وُخُوماً) فُلانٌ: فلانی ناهنجار و گران جان و بد معاشرت شد (وَخُمَ) الطَّعامُ: غذا سنگین و ناسازگار و بدهضم شد (وَخُمَ) الْمَكانُ: آن مکان بد آب و هوا و ناسازگار شد (وَخُمَ) الْأَمْرُ: آن کار سنگین و بد شد.

(أَتْخَمَ يُتْخِمُ إِتْخاماً) الطَّعامُ فُلاناً: آن غذا فلانی را دچارِ سوءِ هاضمه کرد.

(أَوْخَمَهُ يُوْخِمُهُ إِيْخاماً) الطَّعامُ: آن غذا به او نساخت و او را دچار سوء هاضمه کرد.

(واخَمَ يُواخِمُ مُواخَمَةً) فُلانٌ زَيْداً: فلانی با زید مسابقهٔ سوء هاضمه گذاشتند که ببینند چه کسی بیشتر دچار ترشی معده می‌شود.

(إِتَّخَمَ يَتَّخِمُ إِتِّخاماً) فُلانٌ مِنَ الطَّعامِ و عَنْهُ: فلانی در اثرِ آن غذا دچار ترشی معده شد.

(تَوَخَّمَ يَتَوَخَّمُ تَوَخُّماً) فُلانٌ الطَّعامَ: آن غذا به فلانی نساخت و گوارایش نشد.

(إِسْتَوْخَمَ يَسْتَوْخِمُ إِسْتِيْخاماً) الطَّعامَ: غذا را هضم نکرد و به او نساخت (إِسْتَوْخَمَ) الْمَكانَ: آب و هوایِ آن جا را تحمل نکرد و به او نساخت.

(التُّخَمَة): سوء هاضمه. ج تُخَمات، و تُخَم.

(المَتْخَمَة): طَعامٌ مَتْخَمَةٌ: غذایِ سوءِ هضم‌آور.

(المَوْخَمَة): أَرْضٌ مَوْخَمَةٌ: سرزمینِ ناسازگار و بد آب و هوا و بد چراگاه.

(المُوْخِمَة): أَرْضٌ مُوْخِمَةٌ: سرزمینِ ناسازگار و بد آب و هوا و بد آب و علف و بد چراگاه.

(الوَخام): أَرْضٌ وَخامٌ: سرزمینِ ناسازگار و بد آب و هوا و بد چراگاه و بد علف.

(الوَخْم): مردِ ناهنجار و ناسازگار که مردم او را تحمل نمی‌کنند. ج وِخام، و وُخُوم، و أَوْخام. کارِ ناهنجار و بد و ناجور.

(الوَخَم): بدیِ آب و هوا، وبایی بودنِ آب و هوا. زیان، ضرر، آسیب، گزند.

(الوَخِم) مِنَ الرِّجالِ: مردِ ناهنجار و ناسازگار که مردم تحملش نکنند. ج أَوْخام. کسی که معده‌اش ترش کرده است.

(الوَخِمَة): أَرْضٌ وَخِمَةٌ: سرزمین بد آب و هوا و ناسازگار و بدچراگاه و بدآب و علف.

(الوَخْمَة): مُؤَنَّثِ الوَخْم (أَرْضٌ وَخْمَةٌ): سرزمینِ بد آب و هوا و ناسازگار و بدچراگاه و بدآب و علف.

(الوَخُوْم): آن که معده‌اش ترش کرده است. مردِ ناهنجار و ناسازگار که مردم تحملش نکنند (أَرْضٌ وَخُوْمٌ): سرزمینِ بد آب و هوا و ناسازگار و بدچراگاه و بد آب و علف.

(الوَخِيْم) مِنَ الرِّجالِ: مردِ نابهنجار و ناسازگار که مردم تحملش نکنند. ج وِخام، و أَوْخام، و وَخامَى (طَعامٌ وَخِيْمٌ): غذایِ ناسازگار و بد که سوء هاضمه بیاورد (هَذا أَمْرٌ وَخِيْمُ الْعاقِبَةِ): این کاری ناهنجار و بد پایان است. کارِ ناهنجار و وخیم و بد عاقبت.

(الوَخِيْمَة): مُؤَنَّثِ الوَخِيْم (أَرْضٌ وَخِيْمَةٌ): سرزمینِ بد آب و هوا و ناسازگار و بدچراگاه و بد آب و علف. کارِ ناهنجار و بد.

* **وخوخ** - (الوَخْواخ) مِنَ الرِّجالِ: مردی که شکمش گوشت آلود و فروهشته و لرزان است. مردِ کسل و گران و بی‌حال و سست. مردِ ترسو و بزدل و جبان و ناتوان و ضعیف. مردِ ناتوانِ در عملِ جنسی (الوَخْواخُ) مِنَ التَّمْرِ: خرمایِ سست و شل. خرمای بی‌مزه و بدونِ شیرینی (الوَخْواخُ) مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: هرچیزِ شُل و سست و فروهشته.

(الوَخْوَخَة): اداي بعضی از پرنده‌ها را در آوردن.

* **وخی** - (وَخَى يَخِي وَخْياً): بطورِ میانه راه رفت، نه تند نه آهسته. آهنگِ جایی راکرد، به سویی رفت (وَخَى) الْأَمْرَ: آهنگِ آن کار را کرد، درصددِ انجامِ آن کار برآمد. گویند: (وَخَى) وَخْيَهُ: آهنگِ او را کرد، به آهنگِ او رفت. درصددِ کسبِ آن برآمد، گویند: (وَخَى رِضاهُ، و وَخَى مَحَبَّتَهُ): درصددِ کسبِ رضایت و کسبِ محبتِ او برآمد.

(و اخاهُ يُواخِيْهِ مُواخاةً): او را به برادری گرفت، با او

برادری کرد. او را به دوستیِ خود برگزید.
(وَخّاهُ يُوَخِّيهِ تَوْخِيَةً) الْأَمْرَ، و لِلْأَمْرِ: او را بـه دنـبالِ کاری فرستاد.
(تَوَخَّى يَتَوَخَّى تَوَخِّياً) الْأَمْرَ: قصد آن کار را کرد و فقط در فکر آن بود نـه چـیز دیگـر، آن کـارِ را بـرگزید، درصدد کسب آن برآمد، آن را جست. گویند: (تَوَخَّى رِضاهُ، و تَوَخَّى مَحَبَّتَهُ): رضایت و محبتِ او را جست.
(إِسْتَوْخاهُ يَسْتَوْخِيهِ إِسْتِيخاءً): خـبری را از او پـرسید. گویند: (إِسْتَوْخاهُ) عَنْ مَوْضِعِ كَذا: دربارهٔ فلان موضع از او پرسید، اخبارِ آن جا را جویا شد.
(إِسْتَوْخِ) لَنابَنِيْ فُلانٍ ما خَبَرُهُمْ: دربارهٔ فـلان طـایفه جویا شو که اخبارِ آنان چـیست. [فـعلِ امـر است از إِسْتَوْخَى . ب].
(الخِيَّة): سمت و سو، قصد و آهـنگ. گـویند: (سَأَلْتُ الْقَوْمَ عَنْ خِيَّتِهِمْ): از آن گروه دربارهٔ قصد و سمت و سویشان پرسیدم.
(الوَخْي): راهِ موردِ اعتماد که همه از آن عبور کنند. راهِ صاف و هموار وسهل العبور. ج وُخِيّ، و وِخِيّ.
(الوَخْي): سمت و سو، قصد و جهت، قصد و آهنگ.
*** ودأ** ـ(وَدَأَ يَدَأُ وَدْأً) بِالْقَوْمِ: به آن گروه خیلی دشنام داد و خیلی بدی کرد (وَدَأَ) الشَّيْءَ: آن چیز را صاف و هموار و خوب درست کرد.
(وَدِئَ يَوْدَأُ وَدَأً): نابود شد، از بین رفت (وَدِئَتْ) عَنْهُ، و عَلَيْهِ الْأَخْبارُ: اخبار از او قطع شد و خبری به گوشش نرسید.
(وَدَّأَ يُوَدِّئُ تَوْدِئَةً) بِهِ: نابودش کرد، از بینش برد. آن را دفن کرد، به زیرِ خاک کرد.
(وَدَّأَ يُوَدِّئُ تَوْدِيئاً) الشَّيْءَ: آن چیز را صاف و هـموار کرد. گویند: (وَدَّأَ) عَلَى الْـمَيِّتِ الْأَرْضَ: مـرده را زیـرِ خاک کرد و رویِ گورش را صاف و با زمین هـموار کرد (وَدَّأَتْ) الْأَرْضُ فُلاناً: زمین فلانی را در خود فرو برد.
(تَوَدَّأَ يَتَوَدَّأُ تَوَدُّؤًا) عَلَيْهِ: نابودش کرد، از بـینش بـرد (تَـوَدَّأَ) عَـلَى مـالِهِ: بـه مـالِ او دست درازی و آن را تصاحب کرد (تَوَدَّأَتْ) عَلَيْهِ الْأَرْضُ: زمـین وی را در خود فرو گرفت. زمین وی را در خود پـنهان کـرد و صاف و هموار شد همان طور که گور مرده صـاف و هموار می‌شود. به سرزمینهای دور رفت بـطوری کـه معلوم نشد چه کار کرد و بـر او چـه گـذشت. مـرد، درگذشت (تَوَدَّأَتْ) عَلَيْهِ، و عَنْهُ الْأَخْبارُ: خبرها بر او قطع شد و به گوشش نرسید.
(المُوَدَّأَة): گور، قبر. بیابان. جایِ نابودی.
*** ودج** ـ(وَدَجَ يَدِجُ وَدْجاً، و وِداجاً) الذَّبِيْحَةَ: رگِ ودجِ (گردنِ) قربانی را برید.
(وَدَجَ يَدِجُ وَدْجاً) بَيْنَ الْقَوْمِ: میانِ آن قوم آشتی برقرار کرد و اختلاف را از بین برد.
(وادَجَهُ يُوادِجُهُ مُوادَجَةً): با او نرمش و مسـالمت بـه خرج داد.
(وَدَّجَ يُوَدِّجُ تَوْدِيْجاً) الذَّبِيْحَةَ: رگِ ودجِ (گردنِ) قربانی را برید.
(الوِداج): رگِ گردن که بـا بـریدنِ آن زنـدگی پـایان می‌یابد.
(الوَدَج): رگِ گردن که در هنگامِ خشم باد می‌کند و با قطعِ آن زندگی پایان می‌پذیرد. وسیله، واسطه، سبب. گویند: (فَلانٌ وَدَجِي إِلَى زَيْدٍ): فلانی واسطهٔ من در نزدِ زید است. ج أَوْداج.
(الوَدَجانِ): تثنیهٔ الوَدَج؛ دورگِ گـردن کـه در هـنگامِ خشم باد می‌کند و با قطع آن زندگی پایان می‌یابد. و به دو نفر کـه خـیلی بـه هـم نـزدیک و دوست بـاشند «وَدَجان» گویند. (هُما وَدَجا حَرْبٍ): آن دو جنگجویند یا در حال جنگند یا با هم در حالِ جنگند.
*** ودح** ـ(أَوْدَحَ يُوْدِحُ إِيْداحاً): مطیع و فرمانبردار شد.
(الوَدَحَة): گویند: (ما أَغْنَى عَنِّي وَدَحَةً): هیچ به دردِ من نخورد، اصلاً نفعی به من نرسانید، سودی برایم نداشت.
*** ودّ** ـ(وَدَّهُ يَوَدُّهُ وُدًّا، وَ وَدًّا، و وِدًّا، و وُداداً، و وَداداً، و وِداداً، و وَدادَةً، و مَوَدَّةً):او را دوست داشت، دوستدارِ او شد. گویند: (وَدِدْتُهُ): دوستش داشتم. آرزوی آن را کرد. گویند: (وَدِدْتُ لَوْتَفْعَلُ كَذا): آرزو داشتم که چنین

کنی.
(وادَّهُ یُـوادُّهُ مُـوادَّةً، و وِداداً): مـتقابلاً او را دوست داشت، با او مصادقت کرد.
(تَوادّا یَتَوادّانِ تَوادًّا): آن دو یکدیگر را دوست داشتند، به هم علاقه پیدا کردند.
(تَوَدَّدَ یَتَوَدَّدُ تَوَدُّداً) إِلَیْهِ: به او اظهارِ دوستی کرد، به او اظهارِ مـحبت کـرد (تَـوَدَّدَ) فُـلاناً: دوسـتیِ فـلانی را خواستار شد و محبتش را جلب کرد.
(المَوَدّ، والمِوَدّ): بسیار دوستدار و علاقمند.
(المَوَدَّة): دوستی، محبت، مودت. نـامه یـا نـامه‌ها. و قولِ خدا را به این معنی تفسیر کرده‌اند که می‌فرماید: ﴿تُلْقُوْنَ إِلَیْهِمْ بِالْمَوَدَّةِ﴾: می‌فرستید به سویشان نامه یا نامه‌ها.
(وُدّ، و وَدّ): نامِ بتی از بتانِ عربِ جاهلی.
(الوُدّ، والوَدّ، والوِدّ): گویند: (هُوَ وِدّی): او دوستدارندهٔ من است. [مفرد و غیرِ مفرد، مذکر و غیرِ مذکر در آن یکسان است].
(الوِدّ): دوستدار، عـلاقمند. بسـیار دوسـتدار، بسـیار علاقمند. ج أَوِدّ.
(الوَدُوْد): بسیار خـواهـان، بسـیار عـلاقمند، بسـیار دوستدار. [مذکر و مؤنّثِ آن یکسان است]. از نامهایِ خدایِ متعال است یعنی: دوستدارنـدهٔ بـندگانِ صـالحِ خویش یا موردِ علاقهٔ اولیاءِ خویش.
(الوَدِیْـد): دوسـتدار، عـلاقمند. ج أَوِدّاء، و أَوْداد، و وُدَداء، وأَوِدَّة.
*ودر ـ (وَدَرَ یَدِرُ وَدْراً) فُلانٌ: فلانی آن قـدر مست شد که در حدِ بیهوشی قرار گرفت.
(وَدَّرَهُ یُوَدِّرُهُ تَوْدِیْراً): او را در نابودی انداخت (وَدَّرَهُ): او را به چیزی مغرور کرد و گول زد که نابودی‌اش در آن بود (وَدَّرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را دور کرد (وَدَّرَ) مالَهُ: مالِ خود را ریخت و پاش کرد، اسراف کرد.
(وَدِّرْ): فـعلِ امـر است از وَدَّرَ. گـویند: (وَدِّرْ) عَـنِّیْ وَجْهَکَ: رویت را از من دور کن؛ از جلوِ من دورشو.
(تَوَدَّرَ یَتَوَدَّرُ تَوَدُّراً) مالُهُ: دارایيِ او ریخت و پاش شد.

*ودس ـ (وَدَسَتْ تَدِسُ وَدْساً) الأَرْضُ: آن زمین گیاه رویانید بطوری که رویِ آن پوشیده از گیاه شد (وَدَسَ) عَلَیْهِ الشَّیْءُ: آن چیز بر او پـوشیده شـد، پـنهان شـد (وَدَسَ) الشَّیْءُ: آن چیز رفت (وَدَسَ) فُـلانٌ بِـالشَّیْءِ: فلانی آن چیز را پنهان کـرد، آن را پـوشانید (وَدَسَ) بِکَلامٍ إِلَی فُلانٍ: سخنی را با فلانی در میان گذاشت اما آن را کامل نکرد.
(أَوْدَسَتْ تُوْدِسُ إِیْداساً) الأَرْضُ: زمـین آن قـدر گـیاه رویانید که رویش پوشیده از گیاه شد.
(وَدَّسَتْ تُوَدِّسُ تَوْدِیْساً) الأَرْضُ: زمـین آن‌قـدر گـیاه رویانید که رویش پوشیده از گیاه شد (وَدَّسَ) الشَّیْءُ: آن چیز پنهان شد. رفت (وَدَّسَ) فُلانٌ بِکَلِمَةٍإِلَی زَیْـدٍ: فلانی سخنی را بازید در میان گذاشت اما آن را کامل نکرد (وَدَّسَتْ) الْماشِیَةُ: مواشی گیاهانی را چریدند که رویِ زمین را پوشانیده بودند.
(تَـوَدَّسَتْ تَـتَوَدَّسُ تَـوَدُّساً) الأَرْضُ: زمـین گـیاهانی رویـانید کـه رویش را پـوشانید (تَـوَدَّسَتْ) الْـماشِیَةُ: مواشی گیاهانی را چریدند که رویِ زمین را پوشانیده بود.
(المَوْدُوْسَة): زمینی که زیرِ گیاه پوشیده شده است.
(الوادِس): گـیاهِ رویـیده. گـیاهی کـه رویِ زمـین را بپوشاند.
(الوِداس): گـیاهِ رویـیده. گـیاهی کـه رویِ زمـین را پوشانیده است.
(الوَدَس): گـیاهِ رویـیده. گـیاهی کـه رویِ زمـین را پوشانیده است. عیب، عار، ننگ، نقص.
(الوَدِیْس): گیاهِ رویـیده. گـیاهی کـه رویِ زمـین را پوشانیده است. گیاهِ خشک. عسلِ رقیق و آبکی.
*ودع ـ (وَدَعَ یَدَعُ وَدْعاً): آرامش یـافت، آرام شـد. ساکن شد، مستقر شد، استقرار یافت (وَدَعَ) الْـمُسافِرُ النّاسَ: مسافر با مردم خداحافظی کرد، آنـان را پشتِ سر گذاشت در حالی که او می‌رفت و مردم ساکـن و ماندگار بودند (وَدَعَ) النّاسُ الْمُسافِرَ: مردم بـا مسـافر خداحافظی کردند. وداع گفتند و آرزو کـردند کـه بـا

آرامش برود و برگردد (وَدَعَ) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانی آن چیز را ترک کرد، رهایش کرد، او را به حالِ خودش گذاشت. و این آیه را چنین خوانده‌اند: ﴿ما وَدَعَکَ رَبُّکَ﴾: به حالِ خودت رهایت نکرده است پروردگارت. و در حدیث است که: «لَيَنْتَهِيَنَّ قَوْمٌ عَنْ وَدْعِهِمُ الْجُمُعاتِ»: به پایانِ عمرِ خود می‌رسند قومی به خاطرِ ترک کردنشان نمازِ جمعه را (وَدَعَ) الثَّوْبَ بِالثَّوْبِ: آن جامه را زیر جامهٔ دیگر پوشید یا آن را در لباسی دیگر گذاشت که کثیف نشود.

(وَدُعَ يَوْدُعُ دَعَةً، و وَداعَةً): ساکن و مستقر شد، آرامش یافت. مرفه و در ناز و نعمت شد.

(أَوْدَعَ يُوْدِعُ إِيْداعاً) الشَّيْءَ: آن چیز را حفظ و نگهداری کرد (أَوْدَعَ) الْفَرَسَ و نَحْوَهُ: به اسب و امثال آن استراحت داد و گذاشت آرام بگیرد و بیاساید (أَوْدَعَ) فُلاناً الشَّيْءَ: آن چیز را نزدِ فلانی به ودیعه گذاشت.

(وادَعَ يُوادِعُ مُوادَعَةً) فُلانٌ زَيْداً: فلانی متقابلاً با زید آشتی و مصالحه کرد. متقابلاً با او متارکه کرد.

(وَدَّعَ يُوَدِّعُ تَوْدِيْعاً) الْمُسافِرُ النّاسَ: مسافر با مردم خداحافظی و وداع کرد (وَدَّعَ) النّاسُ الْمُسافِرَ: مردم مسافر را بدرقه کرده و با آرزویِ سفری خوش و بازگشتی به سلامت با او وداع کردند (وَدَّعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را ترک کرد، به حالِ خودش رهایش کرد. خدا می‌فرماید: ﴿ما وَدَّعَکَ رَبُّکَ﴾: به حالِ خودت رهایت نکرده است پروردگارت. آن چیز را در محفظه و جایِ خودش گذاشت که تمیز بماند (وَدَّعَ) الثَّوْبَ: جامه یا پارچه را در ساک یا در چمدان و جامه‌دان گذاشت که تمیز و سالم بماند (وَدَّعَ) الصَّبِيَّ: به گردنِ آن کودک گوش ماهی و به قولی: خرمهره آویزان کرد (وَدَّعَ) فَرَسَهُ: به اسبِ خود استراحت و آسایش و آب و جو داد.

(إِتَّدَعَ يَتَّدِعُ إِتِّداعاً): ساکن و مستقر شد، آرام گرفت. در راحتی و رفاه و آرامش شد.

(تَوادَعَ يَتَوادَعُ تَوادُعاً) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر وداع گفتند، خداحافظی کردند. با یکدیگر عهد و پیمان بستند. آشتی کردند، مصالحه کردند.

(تَوَدَّعَ يَتَوَدَّعُ تَوَدُّعاً): با وقار و سنگین شد. مرفه شد و درناز و آسایش قرار گرفت (تَوَدَّعَ) الْقَوْمُ: آن قوم بایکدیگر خداحافظی کردند (تَوَدَّعَ) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانی آن چیز را در کمد و در جالباسی یا چمدان و غیره گذاشت که تمیز و سالم بماند (تَوَدَّعَ) فُلاناً: فلانی را به دنبالِ کاری فرستاد که برایش انجام دهد.

(تُوُدِّعَ يُتَوَدَّعُ تَوَدُّعاً) مِنْ فُلانٍ: با فلانی خداحافظی شد، با او وداع شد. از ارشاد و هدایت و اصلاح او یأس ایجاد شد. و در حدیث است که: «إِذا لَمْ يُنْكِرِ النّاسُ الْمُنْكَرَ فَقَدْ تُوُدِّعَ مِنْهُمْ»: آن گاه که مردم کارِ زشت را تقبیح و منع نکنند پس هر آینه قطع امید شده است از اصلاح و هدایتِ آنان.

(إِسْتَوْدَعَ يَسْتَوْدِعُ إِسْتِيْداعاً) فُلاناً وَدِيْعَةً: ودیعه و امانتی را به فلانی سپرد.

(الإِسْتِيْداع): بازنشسته کردن یا باز خرید کردنِ کارمند یا افسری پیش از سن بازنشستگی. گویند: (أُحِيْلَ الضّابِطُ عَلَى الإِسْتِيْداعِ): افسر، پیش از وقت بازنشسته شد.

(الإِيْداع): (فِي الإِقْتِصادِ): گذاشتن و قراردادنِ کالاهای وارداتی در انبارهایِ گمرک یا در ادراتِ تابعه.

(التَداعَة): ناز و نعمت، رفاهِ اقتصادی.

(التُدْعَة): ناز و نعمت، رفاهِ اقتصادی.

(الدعَة): ناز و نعمت، رفاه اقتصادی.

(المُسْتَوْدَع): جایِ نگهداریِ کالاهایِ به ودیعه گذاشته. جایِ آدم و حوا در بهشت و از همین (معنی) است قولِ عباس:

مِنْ قَبْلِها طِبْتَ فِي الظِّلالِ وَ فِيْ
مُسْتَوْدَعٍ حَيْثُ يُخْصَفُ الْوَرَقُ:

از قبلِ آن نیکو بودی در سایه و در. مستودع (محل سکونت آدم و حوا در بهشت) آن جا که برگِ درخت بر عورت گذاشته می شود. [کنایه از وقتی است که آدم و حوا از درخت ممنوعه خوردند و عورتشان برهنه

شد و آن را با برگ درخت پوشانیدند. این شعر از مجموعهٔ اشعاری است که عباس بن عبدالمطلب در مدحِ پیامبر گرامی اسلام سروده است. ب].
(المُوَدَّع): کسی که با او وداع و خداحافظی شده است. ترک شده، رها شده. چیزی که آن را در کمد و چمدان و غیره گذاشته‌اند تا محفوظ بماند. کودکی که خرمهره یا گوش ماهی به گردنش آویزان کرده‌اند. اسبِ استراحت داده شده.
(المُوَدَّعَة): ماده شتری که نه سوارش شوند و نه آن را بدوشند.
(المُودَع): مرفه و در ناز و نعمت.
(المَـوْدُوْع): آرامش، استقرار و آرام گرفتن. وقار، رزانت، سنگینی. گویند: (عَلَيْكَ بِالْمَوْدُوْعِ): بر تو باد به وقار و سنگینی. آدمِ مرفه و در ناز و نعمت. کسی که با او خداحافظی و وداع شده است. چیزِ ترک و رها شده. جامه یا هر چیزِ در کمد و چمدان و غیره گذاشته شده. کودکی که خرمهره یا گوش ماهی به گردنش آویخته‌اند.
(المِيْداعَة): مردِ راحت طلب و رفاه دوست. ج مَوادِع.
(المِيْدَع): جامه‌ای که همیشه می‌پوشند تا لباسِ دیگر برایِ مهمانی تمیز و نو بماند. جامهٔ کهنه. ج مَـوادِع (مالَهُ مِيْدَعٌ): کسی ندارد که کارهایِ او را انجام دهد؛ نوکر و کلفت ندارد.
(المِيْدَعَة): لباسِ کار. پیش بند، پیش سینه، پیش دامن. ج مَوادِع.
(الوادِع): آرام گرفته، دارای قرار و سکون و آرامش.
(الوَداع): بدرقه، مشایعتِ مسافر، خدا حافظیِ با مسافر (ثَنِيَّةُ الوَداعِ): جایی است در مدینه؛ زیرا هر کس که می‌خواسته است از مدینه به مکه رود او را تا آن جا بدرقه کرده و با او خداحافظی می‌کردند. و به صورت جمع در شعر آمده است:

طَـلَعَ الْـبَدْرُ عَـلَيْنا   مِنْ ثَـنِيّاتِ الوَداعِ:

طلوع کرد ماه شب چهاردهم بر ما. از محلهٔ ثنیات الوداع.

(الوَدْع): آماج، هدف که به سویش تیراندازی کنند. گور یا دیوارِ اطرافِ آن.
(الوَدْع، و الوَدَع): خرمهرهٔ سفید یا گوش ماهی. مفردش: وَدْعَة و وَدَعَة است (ذُو الْوَدْعِ، و ذُو الْوَدَعِ): کودک، پسر بچه، زیرا در دوران کودکی خرمهره یاگوش ماهی به گردنش آویزان می‌کرده‌اند (ذاتُ الوَدع): دارایِ خرمهره یا گوش ماهی؛ بتها یا خانهٔ کعبه؛ زیرا خرمهره یا گوش ماهی به پردهٔ بتخانه یا به پردهٔ کعبه می‌آویخته‌اند. کَشتيِ (حضرت) نوح. و عرب به آن سوگند یاد می‌کرده است.
(الوَدْعَة، و الوَدَعَة): واحدِ الوَدْع والوَدَع؛ یک خرمهره یا یک گوش ماهی.
(الوَدِيْع): مرفه، در ناز و نعمت (الوَدِيْعُ) مِنَ الْـخَيْلِ: اسب استراحت داده شده که به آن آب و جو می‌دهند و در حالِ آسایش است. قبر یا قبرستان، گور یا گورستان، مقبره. عهد و پیمان. ج وَدائِع. ساکن و مستقر، آرام گرفته.
(الوَدِيْعَة): سپرده، امانت، ودیعه. ج وَدائِع.

*ودف ـ (وَدَفَ يَدِفُ وَدْفاً) الشَّحْمُ و نَحْوُهُ: پیه و امثالِ آن گداخته و روان شد و چکید (وَدَفَ) الْإِناءُ: ظرف چکه کرد (وَدَفَ) لِفُلانٍ الْعَطاءَ: بخششِ اندکی به فلانی داد.
(تَوَدَّفَتْ تَتَوَدَّفُ تَوَدُّفاً) الْأَوْعالُ و نَحْوُها فَوْقَ الْـجَبَلِ: بزهایِ کوهی و امثالِ آن به بالای کوه رفتند (تَوَدَّفَ) الْخَبَرَ: خبر را پی‌جویی و بررسی کرد.
(إِسْتَوْدَفَ يَسْتَوْدِفُ إِسْتِيْدافاً) النَّبْتُ: گیاه بلند و دراز شد (إِسْتَوْدَفَ) فُلانٌ الشَّحْمَةَ و نَحْوَها: فلانی پیه و امثالِ آن را گداخت که روان شد یا چکه چکه فرو ریخت (إِسْتَوْدَفَ) اللَّبَنَ: شیر را در ظرف ریخت (إِسْتَوْدَفَ) الْخَبَرَ: خبر را پی‌جویی و بررسی کرد (إِسْتَوْدَفَ) مَعْرُوْفَ فُلانٍ: خواستارِ احسان و نیکیِ فلانی شد.
(الوَدْفَة): پاره‌ای پیه. باغ و گلزارِ سرسبز.
(الوَدَفَة): باغ و گلزارِ سرسبزو خرم (أَصْبَحَتِ الْأَرْضُ

كُلُّها وَدَفَةً واحِدَةً خِصْباً): زمین بطورِ یک پارچه سرسبز و خرم شد.
(الوَدِیْفَة): گلزار و باغِ سرسبز و خرم.
*ودق - (وَدَقَ يَدِقُ وَدْقاً) الْمَطَرُ: باران بارید، قطرات باران فرو ریخت.
(وَدَقَ يَدِقُ وَدْقاً، و وُدُوْقاً) إِلَى الشَّيْءِ، و لَهُ: به آن چیز نزدیک شد و در دسترسش قرار گرفت. گویند: (وَدَقَ) مِنْهُ الصَّيْدُ: شکار به او نزدیک شد و در دسترسش قرار گرفت (وَدَقَ) بِه: به او انس گرفت (وَدَقَ) بَطْنُهُ: شکمش در اثر فربهی گشاد و فرو هشته شد (وَدَقَتْ) سُرَّتُهُ: نافش شل و آویزان شد یا از جایِ خود به در آمد و برجسته و برآمده شد (وَدَقَتْ)السَّماءُ: آسمان باران بارید (وَدَقَ) السَّيْفُ: شمشیر تیز و بران شد.
(وَدِقَتْ تَوْدَقُ، و تَيْدَقُ وَدْقاً) الْعَيْنُ: چشم جوشِ قرمز زد یا پاره‌ای گوشت در چشم پیدا و بزرگ شد یا چشم، درد گرفت و بشدت سرخ شد که در اثرِ آن گوش نیز ورم کرد.
(أَوْدَقَتْ تُوْدِقُ إِيْداقاً) السَّماءُ: آسمان باران بارید.
(المَوْدِق): جایی که انسان یا حیوان از آن جا بیرون آید یا پیدا شود. محلِ درگیری و فتنه و آشوب. حائل و حاجز و مانعِ میانِ دو چیز (مَوْدِقُ) الظَّبْي: جایی که آهو می‌ایستد و درخت را می‌چرد.
(الوادِق): شمشیرِ خیلی تیز و بران (فُلانٌ وادِقُ السِّنَةِ): فلانی پرخواب است و در هر جا که باشد می‌خوابد و زود چرتش می‌گیرد.
(الوَدْق): هر نوع باران. جوشِ قرمز یا نقطهٔ قرمزی است که در اثرِ آمدنِ خون به چشم پیدا شود یا پارهٔ گوشتی است که در چشم پیدا شده و بزرگ می‌شود یا مرضی است در چشم که باعث تورم و بشدت قرمز شدنِ چشم می‌گردد و گوشها ورم می‌کند.
(الوَدَق): جوش یا نقطهٔ قرمز رنگی است که در اثرِ ریختن خون به چشم ایجاد می‌شود یا پارهٔ گوشتی است که در چشم پیدا شده و بزرگ می‌شود یا مرضی است که در اثرِ آن چشم بشدت قرمز شده و گوش ورم می‌کند.
(الوَدْقَة): واحد الوَدْق.
(الوَدَقَة): واحدِ الوَدَق.
(الوَدِقَة): چشمی که در اثرِ وارد شدنِ خون به چشم نقطه یا جوش قرمز رنگی در آن پیدا شود یا پارهٔ گوشتی در آن پیدا و بزرگ شود یا دچارِ درد و بشدت قرمز شود که در اثرِ آن گوش ورم کند.
(الوَدْقَيْنِ): سَحابَةٌ ذاتُ وَدْقَيْنِ: ابر بارندهٔ دو باران تند و سخت (حَرْبٌ ذاتُ وَدْقَيْنِ): جنگِ بسیار سخت که گویا دو بارانِ سخت است که تند می‌بارند (داهِيَةٌ ذاتُ وَدْقَيْنِ): بلایِ بسیار سخت که گویا از دو جهت و از دو سو می‌آید.
(الوَدِيْقَة): گرمایِ نیمروزی یا شدتِ گرما و نزدیک زمین شدنِ گرمایِ آن به زمین. جایی که سبزه یا علف در آن باشد. ج وَدائِق.
*ودک ـ (وَدِکَ يَوْدَکُ وَدَکاً): فربه شد، چاق شد (وَدِكَتْ) يَدُهُ: دستش چرب شد. چربی به دستش چسبید.
(وَدُکَ يَوْدُکُ وَداكَةً): چاق شد، فربه شد.
(وَدَّکَ يُوَدِّکُ تَوْدِيْكاً) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانی چربی در آن چیز گذاشت.
(الأَوْدَک): بَناتُ أَوْدَکَ: بلاها، فاجعه‌ها، گرفتاریها (ما أَدْرِي أَيُّ أَوْدَکٍ هُوَ): نمی‌دانم او از چه مردمی است.
(الدِكَة): فربهی، چاقی، یا چرب شدن.
(المُتَوَدَّک): گویند: (ما رَأَيْتُ عِنْدَهُ مُتَوَدَّكاً): نزدِ او خیر و ارزشی ندیدم.
(الوادِک): فربه و با بدنی پرپیه. گویند: (رَجُلٌ وادِکٌ): مرد فربه با بدنی پرپیه.
(الوَدّاک): پیه فروش، فروشندهٔ پیه.
(الوَدَک): چربی یا چربیِ گوشت و روغنی که از گوشت به دست می‌آید. دنبهٔ گوسفند و پیهِ تهیگاه گوسفند و گوساله که آن را آب کرده و در ساختنِ مرکبِ چاپخانه به کار می‌رود (وَدَکُ) الْمَيْتَةِ: چربی و چرکی که از مرده به راه می‌افتد (ما فِيْهِ وَدَکٌ): خیرو

ارزشی در او نیست.
(الوَدِک): فربه و دارایِ بدنی پرپیه (لَحْمٌ وَدِکٌ): گوشتِ چرب و پرپیه.
(الوَدِکَة): مُؤَنَّثِ الوَدِک. دستِ چرب شده.
(الوَدُوک): مُؤَنَّثِ الوَدِیْک.
(الوَدِیْک): فربه و دارایِ بدنی پرپیه (دِیْکٌ ودِیْکٌ): خروسِ پرپیه و فربه. [مذکر و مؤنّث یکسان است].
(الوَدِیْکَة): مُؤَنَّثِ الوَدِیْک. آردی که با روغن پیه مخلوط کرده و می‌خورند (دَجاجَةٌ وَ دِیْکَةٌ): ماکیانِ چاق و پرپیه.

*ودل - (وَدَلَ یَدِلُ وَدْلاً) السِّقاءَ: مشک یا خیک را بسختی تکان داد، مثلِ این که ماست را در آن می‌زند.

*ودن - (وَدَنَ یَدِنُ وَدْناً، و وِداناً) الشَّیْءَ: آن چیز را تر کرد و خیسانید (وَدَنَ) الْعَرُوْسَ و الْفَرَسَ: از عروس و داماد، خوب پذیرایی کرد،از اسبِ خود بخوبی تیمار داری کرد.
(وَدَنَ یَدِنُ وَدْناً) الْجِلْدَ: پوستِ حیوان را زیرِ خاکِ ترو نمناک چال کرد که نرم شود (وَدَنَ) الشَّیْءَ بِالْعَصا: آن چیز را با چوبدستی کوبید یا آن را با چوبدستی زد و نرم کرد، مثلِ نرم کردنِ پوست و چرم (وَدَنَهُ) بِالْعَصا: او را با چوبدستی زد (وَدَنَ) الشَّیْءَ: آن چیز را کوتاه کرد. آن را ناقص و ریز و خرد و کوچک کرد.
(وَدِنَتْ تَوْدَنُ وَدَناً) الْمَرْأَةُ: آن زن فرزندی با دستها و گردنِ کوتاه با کتفی به هم فشرده و میان تنگ زایید. آن زن فرزندی لاغر و باریک زایید.
(أَوْدَنَتْ تُوْدِنُ إِیْداناً) الْمَرْأَةُ: آن زن فرزندی زایید که دستها و گردنش کوتاه و میانِ کتفهایش تنگ بود. آن زن فرزندی لاغر و باریک زایید (أَوْدَنَ) فُلانٌ الشَّیْءَ: فلانی آن چیز را کوتاه کرد. آن را ناقص و خرد و کوچک و ریز کرد.
(وَدَّنَ یُوَدِّنُ تَوْدِیْناً) الشَّیْءَ: آن چیز را تر و خیس کرد و خیسانید. آن را کوتاه کرد.
(إِتَّدَنَ یَتَّدِنُ إِتِّداناً) الشَّیْءُ: آن چیز تر و خیس شد. خیس خورد، خیسانیده شد (إِتَّدَنَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تر کرد و خیسانید.
(تَوَدَّنَ یَتَوَدَّنُ تَوَدُّناً) فُلانٌ: فلانی روغن زدن به بدنِ خود و ناز و نعمتش بسیار شد (تَوَدَّنَ) الْجِلْدُ: پوست، در دباغی نرم شد.
(الأَوْدَن): نرم و نازک و تر و تازه.
(المُوْدَن): کودک یا فرزندِ لاغر و باریک. آدمِ کوتاه دست و کوتاه گردن و دارایِ استخوان بندی کوتاه و ناقص الخلقه و با کتفی به هم نزدیک و تنگ (فُلانٌ مُوْدَنُ الْیَدِ): دستِ فلانی کوچک و ناقص است.
(المُوْدَنَة): زنِ خرد جثه و کوتاه گردن و دارایِ بدنی به هم پیچیده و گوشت آلود.
(المَوْدُوْن): به معنایِ المُوْدَن است. چیزِ تر و خیسانیده شده، خیسیده. چیزِ کوبیده شده یا نرم شدهٔ با چوبدستی. پوست یا چرمِ دفن شدهٔ در زیرِ خاکِ نمناک تا نرم شود. چیزِ کوتاه شده. چیزِ خرد و ریز و کوچک شده (فُلانٌ مَوْدُوْنُ الْیَدِ): فلانی دارایِ دستهایِ کوچک و ناقصی است.
(المَوْدُوْنَة): مُؤَنَّثِ الْمَوْدُوْن: زنِ خرد اندام و کوتاه گردن با بدنی به هم پیچیده و گوشت آلود (إِمْرَأَةٌ مَوْدُوْنَةٌ): زنِ کوتاه قد و ریز اندام.
(المِیْدان): میدانِ اسب دوانی. [بنابر اصطلاحِ کسانی که مِیْدان را از وَدَنَ می‌دانند نه از مید؛ زیرا اسب را در آن پرورش و تمرین می‌دهند.]
(الوِدان): جاهایِ نمناک یا دارایِ آب که به دردِ درخت کاری می‌خورد.
(الوَدْنَة): درگیری زبانی یا بدنی.
(الوَدِیْن): به معنایِ المَوْدُوْن است.

*ودی - (وَدَی یَدِی وَدْیاً) الرَّجُلُ: آبِ «وَدْي» آن مرد خارج شد. [و آن آبی است رقیق و سفید رنگ که پس از شاش از شرم مرد خارج می‌شود و از غدهٔ پروستات ترشح می‌شود. ب]. (وَدَی) الشَّیْءُ: آن چیز روان شد (وَدَی) النّاقَةَ بِتَوْدِیَتَیْنِ: پستانهایِ شتر را با دو پارهٔ چوب بست تا کره شتر شیر نخورد.
(وَدَی یَدِی وَدْیاً، و دِیَةً، و وَدْیَةً) الْقاتِلُ الْقَتِیْلَ: قاتل

خونبهاي مقتول را به صاحبانِ خون پرداخت کرد.
(أَوْدَى يُوْدِي إِيْداءً): نابود شد (أَوْدَى) بِالشَّيْءِ: آن چيز را برد (أَوْدَى) الْمَوْتُ بِهِ: مرگ او را در ربود (أَوْدَى) الْعُمْرُ بِهِ: زندگانى و عمر، او را در دنيا نگهداشت و طولانى و دراز شد. آبِ «وَدْي» از او خارج شد.
(وادَى يُوادِي مُواداةً) فُلانٌ زَيْداً: فلانى از زيد خونبها گرفت.
(إِتَّدَى يَتَّدِي إِتِّداءً) وَلِيُّ الْقَتِيْلِ: صاحبِ خون به ديه راضى شد و از خونِ قاتل در گذشت.
(إِسْتَوْدَى يَسْتَوْدِي إِسْتِيْداءً) فُلانٌ بِحَقِّ زَيْدٍ: فلانى به حقِ زيد اعتراف كرد.
(التَّوْدِيَة): چوبى كه به پستانِ شتر مى‌بندند تا كره‌اش شير نخورد. ج التَّوادِي.
(الدِيَة): خونبها، ديه. ج الدِيات.
(الوادِي): دره، بسترِ آب در ميانِ كوهها و تپه‌ها و غيره. بدين جهت به آن وادى گويند كه مجراي عبورِ آب است. ج أَوْداء، و أَوْدِيَة، و أَوادِيَة، و وُدْيان (حُلَّ بِوادِيْهِ): گرفتارِ بلا و سختى شد و در تنگنا و فشار قرار گرفت.
(الوَدْي): آبِ سفيد و رقيقى كه پس از شاش و در اثر ترشحِ غدهٔ پروستات از شرمِ مرد بيرون مى‌آيد.
(الوَدَى): نابودى، هلاكت.
(الوَدِيّ): آبِ سفيد و رقيقى كه پس از شاش در اثرِ ترشحِ غدهٔ پرستات از شرمِ مرد بيرون مى‌آيد. نهالِ كوچكِ خرما يا از هر درخت ديگر.
(الوَدِيَّة): واحدِ الوَدِيّ.
*وذأ ـ (وَذَأَتْ تَذَأُ وَذْءاً) الْعَيْنُ عَنِ الشَّيْءِ: چشم از چيزى بدش آمد و از آن روى گردانيد (وَذَأَ) فُلانٌ زَيْداً: فلانى از زيد عيبجويى و او را مذمت كرد. او را تحقير كرد. او را از خود راند و دور كرد يا جلوِ آزاديِ عملِ او را گرفت.
(الوَذْء): سخن ناپسند، دشنام باشد يا غير آن.
(الوَذْأَة): عيب و علت، بيمارى. گويند: (مابِهِ وَذْأَةٌ): بيمارى و عيب و علتى ندارد.

*وذح ـ (وَذِحَ يَوْذَحُ وَذَحاً): بيخِ رانهايِ او زخم و پوست پوست شد (وَذِحَتْ) الشّاةُ: پشكل و شاش به پشمِ گوسفند چسبيد.
(الأَوْذَح): گويند: (عَبْدٌ أَوْذَحُ): برده و بندهٔ فرومايه و پست.
(الوَذَح): شاش و پشكلى كه به پشمِ گوسفند بچسبد. ج وُذْح.
(الوَذَحَة): واحد الوَذَح.
*وذر ـ (وَذَرَ يَذِرُ وَذْراً) اللَّحْمَ: گوشت را بريد (وَذَرَهُ): او را زخمى كرد (وَذَرَ) الوَذْرَةَ: گوشتِ لخم را تكه كرد.
(وَذِرَهُ): گويند: (يَذَرُهُ): آن را ترك و رها و ول مى‌كند. عرب ماضى و مصدرِ اين كلمه را جزو لغاتِ مرده گردانيده است و اسمِ فاعلِ آن را به كار نمى‌برد و چون بخواهد در ماضى به كار برد گويد: (تَرَكَ): ترك كرد.
(وَذَّرَ يُوَذِّرُ تَوْذِيْراً) اللَّحْمَ: گوشت را تكه كرد (وَذَّرَ) الْجُرْحَ: زخم را شكافت.
(ذَرْ): فعلِ امر است از وَذِرَ: رهاكن، يله كن، ترك كن (ذَرْنِي) و فُلاناً: فلانى را رها كن و او را به من واگذار، فكر او را نداشته باش، من از عهدهٔ او بر مى‌آيم.
(الوُذارَة): كناره‌هاي دَمِ قيچيِ پارچه كه به درد نمى‌خورد و دوزنده آن را دور مى‌ريزد.
(الوَذْرَة): تكهٔ كوچك گوشت بى‌استخوان. تكهٔ گوشت لخم و پهن. ج وَذْر.
(الوَذِرَة): بسيار گوشت آلود. گويند: (عَضُدٌ وَذِرَةٌ): بازويِ عضلانى يا پرگوشت (الوَذِرَةُ) مِنَ النِّساءِ: زنِ گند بوى. زنِ لب كلفت.
*وذف ـ (وَذَفَ يَذِفُ وَذْفاً، و وَذَفاناً) فُلانٌ: فلانى با ناز و ادا و خرامان خرامان و با تبختر راه رفت در حالى كه بدنِ خود را تكان مى‌داد.
(وَذَفَ يَذِفُ وَذْفاً) الشَّحْمُ و غَيْرُهُ: پيه و غيره گداخت و چكه كرد و روان شد.
(وَذَّفَ يُوَذِّفُ تَوْذِيْفاً) فُلانٌ: فلانى با گامهايِ كوتاه و با تبختر راه رفت و دوشها را تكان داد. سرعت گرفت

(وَذَّفَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن در راه رفتن بدن یا دوشهای خود را تکان داد.
(تَوَذَّفَ يَتَوَذَّفُ تَوَذُّفاً) فُلانٌ: فلانی با ناز و ادا و خرامان خرامان و با تبختر راه رفت در حالی که بدنِ خود را تکان می‌داد.
(الوَذْفان): گویند: (فَعَلَ ذلِکَ وَذْفانَ کَذا): آن را در آغازِ فلان چیز انجام داد.
(الوَذْف): اسپرماتوزوئید، منی.
(الوَذْفَة): اسم مرّه است: یک بار با ناز و ادا و تبختر خرامیدن و راه رفتن و بدن را تکان دادن. یک بار گداخته شدن و چکه کردن و روان شدن پیه. یک پارهٔ پیه.

***وذل** ـ(تَوَذَّلَ يَتَوَذَّلُ تَوَذُّلاً) الْقَوْمُ مِنَ الْجَزّارِ: آن قوم هر کدام یک پاره‌ای گوشت از سلاخ و قصاب گرفتند بدون این که تقسیم کنند.
(الوَذالَة): پاره‌ای گوشت که از بدنِ حیوان کشته شده برمی‌دارند بدونِ این که آن را در میانِ هم تقسیم (عادلانه) کنند.
(الوَذَل، و الوَذِل) مِنَ الرِّجالِ: مردِ سبک و فرز و چابک و چالاکِ در کاری که شروع کند.
(الوَذَلَة، و الوَذِلَة): مُؤَنَّثِ الوَذِل. زنِ سرحال و با نشاط و فرز و چابک یا با نشاط و زیباندام. آدم و شتر و غیره که سبک و فرز و چابک باشد. گویند: (خادِمٌ وَذِلَةٌ): خدمتکارِ چابک و فرز.
(الوَذِيلَة): زنِ با نشاط و سرحال و زیبا اندام یا زنِ بانشاط و سرحال و فرزو چابک. آیینه. پاره‌ای نقرهٔ جلا داده شده یا صفحه‌ای سیمین و جلا داده شده [که شبیه آینه باشد. ب]. پاره‌ای دنبه یا پاره‌ای از کوهانِ شتر. ج وَذِيل، و وَذائِل.

***وذم** ـ(وَذِمَتْ تَوْذَمُ وَذَماً) الدَّلْوُ: تسمه‌هایِ گوشهٔ دلو که به چوبِ وسطِ دلو بسته شده پاره شد (وَذِمَ) الوَذَمُ: تسمهٔ گوشهٔ دلو که به چوبِ وسطِ دلو بسته شده پاره شد.
(أَوْذَمَ يُوْذِمُ إِيذاماً) فُلانٌ عَلَى الْخَمْسِينَ: فلانی از مرزِ پنجاه سالگی گذشت (أَوْذَمَ) الدَّلْوَ: تسمهٔ گوشهٔ دلو را به چوبِ وسطِ آن بست (أَوْذَمَ) السِّقاءَ: مشک یا خیک را با تسمه‌ای چرمین بست (أَوْذَمَ) الْهَدْیَ: تسمه یا چیزی دیگر به گردنِ حیوانِ قربانیِ خانهٔ خدا بست که شناخته شود و کسی به آن دست درازی نکند (أَوْذَمَ) عَلَى نَفْسِهِ شَيْئاً: چیزی را برخود واجب کرد. گویند: (أَوْذَمَ) الْحَجَّ: حج را بر خود واجب کرد (أَوْذَمَ) السَّفَرَ، و أَوْذَمَ الْيَمِينَ: سفر و سوگند را برخود واجب کرد.
(وَذَّمَ يُوَذِّمُ تَوْذِيماً) فُلانٌ عَلَى الْخَمْسِينَ: فلانی از مرزِ پنجاه سالگی گذشت (وَذَّمَ) الدَّلْوَ: تسمه‌های گوشه‌هایِ دلو را به چوبِ دلو بست (وَذَّمَ) الْكَلْبَ: طوقی به گردنِ آن سگ بست تا بدانند که سگِ تربیت شده‌ای است (وَذَّمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را واجب کرد. آن را پاره پاره کرد (وَذَّمَ) النّاقَةَ و الشّاةَ: زگیلِ تن یا زگیلِ رحمِ شتر و میش را درمان کرد.
(الوَذَم): زگیل. زگیلهایی است در رحمِ شتر که مانعِ آبستنی آن می‌شود. شکمبه و جگرِ سیاه و روده که به هم گره می‌زنند و در دیگ می‌اندازند. ج أَوْذُم، و أَوْذام، و وُذُوم.
(الوَذْماء): سترون، عقیم، نازا. گویند: (إِمْرَأَةٌ وَذْماءُ، و فَرَسٌ وَذْماءُ): زن و اسبِ سترون و نازا.
(الوَذَمَة): روده و شکمبه. نگاریِ شکمبه. تکهٔ گوشتِ زائدی است شبیه به زگیل در شرمِ شتر و گوسفند که باعثِ سترونیِ آنها می‌شود. تسمه‌ای که گوشهٔ دلو را به چوبِ آن می‌بندد. طوقِ گردنِ سگ، قلادهٔ سگ. ج وَذَم، و وِذام.
(الوَذِيمَة): آنچه از مال و دارایی بریده و جدا شود. حیوانیَ که برایِ قربانی کردن به حرم برند یا هر نوع هدیه که به حرم (خانهٔ خدا) برند (الوَذِيمَةُ) لِلْكَلْبِ: طوقِ گردنِ سگ، قلادهٔ گردنِ سگ. ج وَذائِم.

***ونن** ـ(تَوَذَّنَ يَتَوَذَّنُ تَوَذُّناً) فُلاناً: فلانی را منصرف کرد، باز گردانید. او را زد.

***وذی** ـ(وَذَى يَذِي وَذْياً) وَجْهَهُ: به چهرهٔ خود چنگ زد، چهره‌اش را خراشید.

(الوَذاة): مایهٔ اذیت، آزارنده، اذیت کننده.
(الوَذِیَّة): حقیر و بی‌مقدار (مؤنّث است). گویند: (دُنْیا وَذِیَّة): دنیایِ حقیر و بی‌مقدار.
*ورأ ـ(وَرَأَ یَرَأُ وَرْأً) مِنَ الطَّعامِ: پر از غذا شد، از غذا پر شد (وَرَأ) الرَّجُلَ: آن مرد را دفع کرد، هولش داد.
(وَرِیَ یُوْرَأُ) بِالشَّیْءِ: آن چیز را احساس کرد، آن را درک کرد، آن را فهمید.
(أَوْرَأَهُ یُوْرِئُهُ إِیْراءً): به او خبر داد، او را آگاه کرد.
(أُوْرِیَ یُوْرَأُ إِیْراءً) بِالشَّیْءِ: آن چیز را دانست، بـه آن آگاه شد، آن را احساس کرد.
(وُرِّیَ یُوَرَّأُ تَوْرِیَةً) بِالشَّیْءِ: آن چیز را احساس کرد، آن را دانست.
(إِسْتَوْرَأَتْ تَسْتَوْرِئُ إِسْتِیْراءً) الْإِبِلُ : شتران رم کرده و از کوه بالا رفتند.
(الوَراء): پشت که فرزندِ فرزند باشد. ستبر و تنومند، دارای استخوان بندیِ درشت و کلفت (هُوَ وَراءَکَ): او در دیدِ تو نیست، خواه پشتِ سرتو باشد یا در قسمتِ جلوِ تو. خدا می‌فرماید: ﴿وَمِنْ وَرائِـهِ جَـهَنَّمُ﴾: و در جلوِ او دوزخ است.
*ورب ـ(وَرِبَ یَوْرَبُ وَرَباً) جَـوْفُهُ، و وَرِبَ فُـلانٌ: جوف و درونِ فلانی فاسد و خراب و تباه شد (وَرِبَ) السَّحابُ: ابر گسترده و پهن شد.
(وارَبَهُ یُوارِبُهُ مُوارَبَةً): بلایی بر سـرش آورد و او را فـریب داد. و در حـدیث است کـه «وَ إِنْ بـایَعْتَهُمْ وارَبُوْکَ»: و اگر با آنان بیعت کنی بـلایی بـر سـرت آورند و تو را فریب دهند (وارَبَ) الْبابَ: در را اندکی باز کرد. (جدید).
(وَرَّبَ یُوَرِّبُ تَوْرِیْباً): دو پهلو حرف زد، توریه کرد.
(الوَرْب): تباهی، فساد. اندازهٔ سـرِ انگشتِ شست تـا سرِ انگشتِ سبابه. لانهٔ جانورانِ وحشی. دهـانهٔ لانـهٔ موش و گژدم. ج أَوْراب.
(الوَرْبَة): گودیِ زیرِ پهلو، گودی خاصره.
*ورث ـ(وَرِثَ یَرِثُ وَرْثاً، و وِرْثاً، و إِرْثا، ورِثـةً، و وِراثَةً) فُلاناً الْمالَ، و مِنْهُ، و عَنْهُ: آن مال را از فلانی به ارث برد (وَرِثَ) الْمَجْدَ و غَیْرَهُ: بـزرگواری و مـجد و شرف و غیره را به ارث برد (وَرِثَ) أَباهُ مالَهُ و مَجْدَهُ: مال و مجد و بزرگواریِ پدرش را به ارث برد.
(أَوْرَثَ یُوْرِثُ إِیْراثاً) فُلاناً: فلانی را جزءِ ورثهٔ خـود قرار داد. او را تنها وارثِ خود قرار داد (أَوْرَثَ) فُـلاناً شَیْئًا: چیزی را برایِ فلانی گذاشت. چیزی را از خود برای او برجـای گـذاشت (أَوْرَثَـهُ) الْـمَرَضُ ضَـعْفاً، و الْحُزْنُ هَمًّا: بیماری، ضعف در او بـر جـا گـذاشت و حزن، او را اندوهگین برجای گذاشت (أَوْرَثَ) الْـمَطَرُ النَّباتَ نَعْمَةً: باران گیاه را سبز و با طراوت کرد.
(وَرَّثَ یُوَرِّثُ تَوْرِیْثاً) فُلاناً: فلانی را جزوِ وارثانِ خود قرار داد. او را در ارثِ خود شریک وارثـانِ خـویش قرار داد (وَرَّثَ) فُلاناً مِنْ زَیْدٍ: ارثِ فلانی را بـه زیـد داد، فلانی را وارث زید کرد.
(تَوارَثُوْا یَـتَوارَثُـوْنَ تَـوارُثاً) الشَّـیْءَ: آن چـیز را از یکدیگر به ارث بردند.
(الإِراث): ارثیه، ارث، میراث.
(الإِرْث): ارثیه، ارث، میراث.
(التُّراث): میراث، ارث، ارثیه.
(المِیْراث): ارث، مـیراث، ارثـیه. ج مَـوارِیْث (عِـلْمُ الْمَوارِیْثِ): علمِ تقسیمِ ارث.
(الوارِث): ارث برنده، وارث، میراث خوار. ج وَرَثَة، و وُرّاث. یکـی از اوصـافِ خـدایِ تـعالی؛ و اوست جاودانه‌ای که زمین را به ارث می برد و تمامِ آنچه رابر روی آن است، یعنی: پس از نابودی همه چیز او باقی می‌ماند و تمامِ داراییهایِ بندگان به او باز می‌گردد.
(الوِراث): ارث، میراث، ارثیه.
(الوِراثَة): (عِلْمُ الْوِراثَةِ): علمِ وراثت، دانشِ ژنتیک.
(الوَرْث): میراث، ارثیه. چیزِ ترو تازه.
(الوِرْث): ارثیه، میراث، ارث.
(الوَرِیْث): میراث بر، ارث بر، میراث خوار.
*ورخ ـ(وَرِخَ یَوْرَخُ وَرَخاً) الْـعَجِیْنُ: خـمیر شـل و آبکی شد (وَرِخَ) الْمَکانُ: علف و گیاهِ آن مکان درهم پیچید.

(أَوْرَخَ يُوْرِخُ إِيْراخاً) الْعَجِيْنَ: آبِ خمیر را زیاد کرد تا شُل و آبکی شد.

(وَرَّخَ يُوَرِّخُ تَوْرِيْخاً) الْكِتابَ: نامه یا کتاب را تاریخ گذاری کرد. [لغتی است در أَرَّخَ].

(تَوَرَّخَ يَتَوَرَّخُ تَوَرُّخاً) الْعَجِيْنُ: خمیر شل و آبکی شد (تَوَرَّخَتْ) الْأَرْضُ: آن زمین ترو نمناک شد.

(إِسْتَوْرَخَتْ تَسْتَوْرِخُ إِسْتِيْراخاً) الْأَرْضُ: آن زمین تر و نمناک و خیس شد.

(الوَرِخ): جایی که علفش درهم پیچیده شده است.

(الوَرْخ): درختی است شبیهِ درخت مَرْخ (بادامِ کوهی) اما تیره رنگ و برگش شبیه برگِ ترخون یا از آن بزرگتر است.

(الوَرِيْخَة): خمیرِ شل و آبکی. زمینِ ترو نمناک.

* **ورد** ـ(وَرَدَ يَرِدُ وُرُوْداً): حاضر شد، وارد شد، داخل شد، درآمد (وَرَدَ) أَنْفُهُ: بینی‌اش دراز شد (وَرَدَتْ) الشَّجَرَةُ: درخت گل کرد، شکوفه کرد (وَرَدَ) فُلانٌ الْمَكانَ، و عَلَى الْمَكانِ: فلانی مشرفِ بر آن مکان شد، چه داخلِ آن بشود چه نشود (وَرَدَ) الْماءَ: بر آب وارد شد (وَرَدَتْ) الْحُمَّى فُلاناً: تب گاهی به سراغِ فلانی آمد و گاهی رهایش کرد.

(وَرُدَ يَوْرُدُ وُرْدَةً، و وُرُوْداً) الْفَرَسُ و غَيْرُهُ: اسب و غیره سرخ رنگِ مایلِ به زردی شد، گلی رنگ شد. بور شد.

(أَوْرَدَ يُوْرِدُ إِيْراداً) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانی آن چیز را حاضر کرد، داخل کرد (أَوْرَدَ) الْخَبَرَ: آن خبر را ذکر کرد (أَوْرَدَ) الْخَبَرَ عَلَيْهِ: آن خبر را براي او بیان کرد (أَوْرَدَ) الشَّيْءَ الشَّيْءَ: آن چیز را واردِ در یا واردِ برچیزی دیگر کرد، گویند: (أَوْرَدَهُ) الْماءَ: او را بر سرِ آب آورد، او را واردِ آبشخور کرد.

(وارَدَهُ يُوارِدُهُ مُوارَدَةً): با او داخل شد، باا‌و درآمد (وارَدَ) الشّاعِرُ الشّاعِرَ: آن شاعر شعری همانندِ شعرِ شاعری دیگر آورد که از نظرِ لفظ و معنا مثلِ هم بودند بدونِ این که یکدیگر را دیده باشند یا آن شعر را شنیده باشند.

(وَرَّدَتْ تُوَرِّدُ تَوْرِيْداً) الْمَرْأَةُ، و وَرَّدَتْ خَدَّها: آن زن گونهٔ خود را قرمز رنگ کرد (وَرَّدَتْ)الشَّجَرَةُ: درخت گُل و شکوفه کرد (وَرَّدَ) فُلانٌ الثَّوْبَ: فلانی پارچه یا جامه را گُلی رنگ کرد.

(تَوارَدَ يَتَوارَدُ تَوارُداً) الْقَوْمُ الْماءَ: آن قوم با هم واردِ آب شدند (تَوارَدَ) الشّاعِرانِ: آن دو چکامه سرا شعری سرودند که در لفظ و معنا همانندِ هم بودند بدونِ این که از یکدیگر تقلید کرده باشند یا آن شعر را شنیده باشند.

(تَوَرَّدَ يَتَوَرَّدُ تَوَرُّداً): خواهان وارد شدنِ بر آب شد، خواستارِ در آمدنِ بر آبشخور شد. خواستارِ گُل شد، طالبِ گُل شد یا خواهانِ زعفران شد یا خواهانِ رنگِ سرخِ مایل به زردی شد یا خواهانِ اسبِ سرخ رنگِ مایل به زردی شد. جلو آمد، پیش آمد (تَوَرَّدَ) الْخَدُّ: گونه گُل انداخت، سرخ شد، گُلی رنگ شد (تَوَرَّدَ) الْماءَ: واردِ آبشخور شد، واردِ بر آب شد (تَوَرَّدَ) الشَّيْءَ: آن چیز را حاضر کرد، آن را وارد کرد (تَوَرَّدَتْ) الْخَيْلُ الْبَلْدَةَ: اسب سواران بتدریج و دسته دسته واردِ شهر شدند.

(إِسْتَوْرَدَ يَسْتَوْرِدُ إِسْتِيْراداً): خواهانِ وارد شدنِ بر آبشخور شد. خواستارِ در آمدنِ بر آب شد (إِسْتَوْرَدَ) الشَّيْءَ: آن چیز را حاضر کرد، آن را وارد کرد. گویند: (إِسْتَوْرَدَ) السِّلْعَةَ و نَحْوَها: کالا و امثالِ آن را از خارج وارد کرد (إِسْتَوْرَدَ) فُلاناً الضَّلالَةَ: فُلانی را واردِ وادیِ گمراهی کرد.

(المَوْرِد): آبشخور، آبخور. راه. محلِ رزق و روزی. درِ روزی. (جدید). ج مَوارِد.

(المَوْرِدَة): راهِ به سوي آبشخور. محلِ وارد شدنِ بر آب. جاده، بزرگراه یا وسطِ راه و قسمتِ برجسته و مشخصِ آن. و گویند: «أَكْلُ الرُّطَبِ مَوْرِدَةٌ»: خوردنِ رطب باعثِ تب می‌شود.

(المَوْرُوْد): کسی که گاهی تب کند و گاهی تب نکند. آبشخوری که محلِ ترددِ مردم و غیره باشد. جایی که مشرفِ بر آن شوند چه در آن در آیند چه در نیایند.

(الوارِد): راه. جسور، پرجرأت. دلیر، دلدار، دلاور. پیشتاز [یا پیشتازِ قافله که برایِ کاروانیان آب تهیه کند. ب]. خدا می‌فرماید: ﴿فَأَرْسَلُوْا وارِدَهُمْ﴾: آن گاه فرستادند پیشتازشان را. [مأمور تهیهٔ آب را. ب]. (الوارِدُ) مِنَ الشَّعْرِ: مویِ بلند و آویزان که از سرین بگذرد (الوارِدُ): (فِی الطِّبِّ الْباطِنِیِّ): مواد غذایی که به وسیلهٔ وریدها و عروق لمفی وارد بدن می‌شود یا پیامهایی که به وسیلهٔ عصبهای منتهی به مرکز گرفته و به مغز منتقل می‌شود. (فُلانٌ وارِدُ الْأَرْنَبَةِ): فلانی دماغِ درازی دارد. کالایِ وارداتی. (جدید).

(الوارِدات): کالایِ وارداتی، واردات.

(الوارِدَة): گروهی که بر آبشخور وارد شوند. بزرگراه یا قسمتِ برجسته و مشخصِ راه (أَرْنَبَةٌ وارِدَةٌ): نوکِ بینی که بر رویِ سبیل خم شده باشد (شَفَةٌ وارِدَةٌ، و لِثَةٌ وارِدَةٌ): لب و لثهٔ شُل و فروهشته.

(الوَرْد): گل (الوَرْدُ) مِنْ کُلِّ شَجَرَةٍ: شکوفه یا گُلِ هر درخت و بیشتر به گلهایی معطر و بوییدنی گویند. واحدِ آن: وَرْدَة است (الوَرْدُ) مِنَ الْخَیْلِ: اسبِ گُلی رنگ. ج وُرْد، و وِراد. زعفران. رنگِ گُلی.

(الوِرْد): بر آبشخور وارد شدن، خواه داخلِ آب بشوند خواه نشوند. هنگامِ در آمدنِ بر آب در فاصلهٔ دو تشنگی. آبی که بر آن وارد و داخل شوند. گروهی که بر آب در آیند. شترانی که بر آب در آیند. سهم آب، بهرهٔ آب. یک دستهٔ پرنده. لشکر، سپاه. پاره‌ای از شب که باید در آن نماز خواند. بهره‌ای از قرآن یا ذکر و دعا، وِرْد. گویند: (قَرَأْتُ وِرْدِی): سهمِ خود از دعا یا قرآن را خواندم. جیرهٔ مشخص از خواندن و قراءت کردن. یکی از نامهایِ تب یا روزی که تب در ساعت معینی به سراغ انسان آید. سندی که مباشرِ زمین اموراتِ مالیِ زمین را در آن یادداشت کند. (جدید). ج أَوْراد.

(وَرْدان): بِنْتُ وَرْدانَ: خرخدا، خرخاکی، پرپا. توجه: در اصل کتاب در ذیل این کلمه عکس پرپا یا خرخاکی را آورده در حالی که شرح آن دربارهٔ سوسک قرمز رنگ یعنی سوسک فاضلاب است. ج بَناتُ وَرْدانَ.

(الوَرْدَة): اسمِ مرّه است؛ یک بار وارد شدن و در آمدن. یک بار درآمدنِ بر آب. یک بار آمدن و قطع شدنِ تب. یک بار گل کردنِ درخت. یک بار مشرف شدن برجایی چه بر آن درآیی و چه در نیایی. واحدِ الوَرْد؛ یک گُل یا یک شکوفه. مُؤَنَّثِ الوَرْد (عَشِیَّةٌ وَرْدَةٌ): شامگاهی که در هنگامِ غروب آفتاب سرخ رنگ شود و همچنین در هنگام برآمدن آن در سپیده دم و این علامت خشکسالی است.

(الوُرْدَة): رنگِ گُل.

(الوَرِید): سیاهرگ، ورید. یکی از دو وریدِ گردن، یکی از دو رگِ گردن (حَبْلُ الْوَرِیْدِ): رگی است که عرب آن را از شاهرگ می‌داند، وریدِ وداج داخلی. خدا می‌فرماید: ﴿وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ﴾: و ما نزدیکتریم به او از وریدِ وداجِ داخلی. ج أَوْرِدَة، و وُرُد (فُلانٌ مُنْتَفِخُ الْوَرِیْدِ): فلانی بدخوی است و زود خشمگین می‌شود (قَدِ انْتَفَخَ وَرِیْدُهُ): خشمگین شد.

(الوُرَیْدَة) الطِّفْلِیَّةُ: مرضی است در کودکان که با تب و تبخال همراه است.

(الوَرِیْدَیْن): تثنیهٔ الوَرِیْد؛ دو وریدِ گردن.

* **وَرّ** - (الوَرّ): قسمتِ بالایِ ران. رشد و نمو و برکت، یا رفاه و ناز و نعمت.

(الوَرَّة): قسمتِ بالایِ ران. گودال، چاله.

* **ورس** - (وَرَسَ یَرِسُ وُرُوْساً) النَّبْتُ: گیاه سبز شد.

(وَرِسَتْ تَوْرَسُ وَرَساً) الصَّخْرَةُ فِی الْماءِ: صخرهٔ درونِ آب جلبک گرفت و سبز رنگ و صاف و لیز شد.

(أَوْرَسَ یُوْرِسُ إِیْراساً) الشَّجَرُ: درخت برگ کرد (أَوْرَسَ) الرِّمْثُ: برگ گیاه شوره رسید و زرد رنگ شد و بر روی آن چیزی شبیه ملافهٔ زرد پیدا شد (أَوْرَسَ) الْمَکانُ: آن مکان گیاهِ وَرْس رویانید.

(وَرَّسَ یُوَرِّسُ تَوْرِیْساً) الثَّوْبَ: پارچه یا جامه را با گیاهِ وَرْس رنگ کرد.

(الوارِس): جایی که گیاهِ وَرْس رویانیده است (أَصْفَرُ

وارِسٌ): زردِ خیلی پررنگ.
(الوَرْس): گیاهِ وَرْس، در کشورهایِ عربی و در اتیوپی و هند می‌روید و دارایِ ماده‌ای سرخ رنگ و صمغ است که در رنگرزیِ پارچه‌هایِ ابریشمی به کار رود.
(الوَرْسِيّ): منسوبِ به الوَرْس. نوعی از بهترین کاسه‌هایِ چوبینِ زرد رنگ است.
(الوَرِيْس): رنگ شدهٔ با گیاهِ وَرْس. گویند: (ثَوْبٌ وَرِيْسٌ): جامه یا پارچهٔ رنگ شده با گیاهِ وَرْس.
(الوَرِيْسَة): مُؤَنَّثِ الوَرِيْس. گویند: (مِلْحَفَةٌ وَرِيْسَةٌ): لباس رویا ملافهٔ رنگ شدهٔ با گیاه ورس.

* **ورش** - (وَرَشَ يَرِشُ وَرْشاً، و وُرُوْشاً): در پیِ کارهایِ پست و بی‌ارزش رفت. آزمند شد، حرص ورزید. بشدت و با آز و ولع غذا خورد (وَرَشَ) عَلَيْهِمْ: بر آنان در آمد و آنها سرگرمِ غذا خوردن بودند و او را به غذا دعوت نکردند (وَرَشَ) مِنَ الطَّعامِ شَيْئاً: چیزی از غذا را به دست آورد. اندکی از غذا به دست آورد.
(وَرِشَ يَوْرَشُ وَرَشاً): سبک و فرز و با نشاط شد (وَرِشَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا عنان از کف گرفت و به دویدن پرداخت در حالی که سوار عنان آن را می‌کشید و آن را نگه می‌داشت.
(الوارِش): کسی که در پیِ کارهایِ پست و بی‌ارزش می‌رود. آزمند، طمعکار. کسی که با آز و ولع غذا می‌خورد. کسی که بر دیگران در آید و آنها که دارند غذا می‌خورند دعوتش به خوردن نکنند. کسی که چیزی خوراکی به دست آورده است. کسی که اندکی غذا خورده یا به دست آورده است.
(الوَرْش): غذایی است از شیر یا مواد لبنی (قِراءَةُ وَرْشٌ): نوعی قراءتِ قرآن که منسوبِ به قاریِ قرآن عثمان بن سعیدِ قاری است.
(الوَرِش): سرحال و فرز و سبک و بانشاط.چهارپایی که عنان از کف بگیرد و بدود و سوارِ آن، جلوش را بگیرد.
(الوَرَشان): نوعی کبوتر که از کبوتر معمولی بزرگتر و بومِ آن اروپاست و به صورتِ گروهی به عراق و شام مهاجرت می‌کند اما به مصر نمی‌آید. و در مثل گویند: «بِعِلَّةِ الْوَرَشانِ يُؤْكَلُ رُطَبُ الْمُشانِ»: به بهانهٔ گرفتنِ کبوتر ورشان، خورده می‌شود رطبِ مشان که از بهترین رطبهاست. کنایه از کسی است که چیزی رانشان دهد و مرادش چیزی دیگر باشد. ج وِرْشان، و وَراشِيْن.
(الوَرِشَة): مُؤَنَّثِ الوَرِش.

* **ورص** - (وَرَصَتْ تَرِصُ وَرْصاً) الدَّجاجَةُ: ماکیان برایِ یک بار تخم گذاشت.
(أَوْرَصَتْ تُوْرِصُ إِيْراصاً) الدَّجاجَةُ: ماکیان برایِ یک بار تخم گذاشت.

* **ورط** - (وَرَطَ يَرِطُ وَرْطاً، و وِراطاً) الشَّيْءَ: آن چیز را پوشانید (وَرَطَ) فُلاناً: فلانی را فریب داد.
(أَوْرَطَ يُوْرِطُ إِيْراطاً) فُلاناً: فلانی را در گِل و لای انداخت یا در چاله انداخت یا دچارِ گرفتاری و ورطه‌ای کرد که بسادگی نتواند رهایی یافت (أَوْرَطَ) إِبِلَهُ فِيْ إِبِلٍ أُخْرَى: شترانش را در شترانی دیگر مخلوط و پنهان کرد (أَوْرَطَ) الْجَرِيْرَ فِيْ عُنُقِ الْبَعِيْرِ: سر طناب و افسار را در حلقه‌اش کرد و به دورِ گردنِ شتر انداخت و آن قدر کشید که خفه‌اش کند (أَوْرَطَ) الشَّيْءَ: آن چیز را پوشانید.
(وارَطَهُ يُوارِطُهُ مُوارَطَةً، و وِراطاً): او را فریب داد.
(وَرَّطَهُ يُوَرِّطُهُ تَوْرِيْطاً): او را در گِل و لای انداخت یا در گودال انداخت یا گرفتارِ ورطه‌ای کرد که بسادگی نتوان از آن رهایی یافت (وَرَّطَ) إِبِلَهُ فِيْ إِبِلٍ أُخْرَى: شترانش را در شترانی دیگر مخلوط و پنهان کرد.
(تَوَرَّطَ يَتَوَرَّطُ تَوَرُّطاً): در گِل و لای گیر کرد یا در چاله و گودال افتاد یا دچارِ ورطه‌ای شد که بسادگی نتوان رهایی یافت (تَوَرَّطَ) فِي الأَمْرِ: دچارِ آن کار شد، گرفتارِ آن کار شد. در آن کار گیر کرد و رهایی‌اش سخت شد. نابود شد، از بین رفت (تَوَرَّطَتْ) الْماشِيَةُ: مواشی در گِل یا در جایی گیر کردند که نمی‌توانستند به درآیند.
(إِسْتَوْرَطَ يَسْتَوْرِطُ إِسْتِيْراطاً) فِي الأَمْرِ: در آن کارگیر

کرد و رهایی‌اش سخت شد. نابود شد (إِسْتَوْرَطَ) فِيْ حِبالَتِيْ: در دامِ من افتاد.

(الوِراط) فِي الصَّدَقَةِ: در چیزهایی که زکاة و مالیات دارد: جمع کردن چیزهای پراکنده یا بالعکس یا پنهان کردنِ آنها در لابلایِ شتران یا پنهان کردنِ آنها در چاله و گودال عمیق که دیده نشوند؛ یا به مأمورِ جمع آوری بدروغ بگویند: اموالِ فلانی زیاد و در حدِ زکاة و مالیات است.

(الوَرْطَة): اسمِ مَّره است؛ یک بار پوشانیدن چیزی. یک بار نیرنگ و فریب به کار بردن. زمینِ پست و گود و بدونِ راه. گودالِ ژرف و عمیقِ در زمین. گِل و لای. هرکارِ سخت که رهایی از آن سخت باشد، گرفتاری، دردسر، ورطه. نابودی، هلاکت. ج وَرَطات، و وِراط، و أَوْراط.

* **ورع** ـ (وَرَعَ يَرَعُ وَرْعاً، و وَرَعاً، و رِعَةً): از گناهان و بدیها پرهیز کرد، پرهیزگار شد، باتقوی شد، متقی شد؛ سپس برایِ پرهیزِ از کارهای حلال نیز بطورِ استعاره به کار رود.

(وَرَعَ يَرَعُ وُرْعاً، و وَرْعَةً، و وَراعاً، و وُرُوْعَةً): بزدل شد، ترسو شد. خُرد و ریز شد، کوچک شد. ضعیف شد، ناتوان شد.

(وَرِعَ يَرِعُ، و يَوْرَعُ وَرَعاً، و رِعَةً): پرهیزگار شد، متقی شد، باتقوی شد، پاکدامن شد.

(وَرُعَ يَوْرُعُ وُرُوْعاً، و وَراعَةً): ترسو شد، بُزدل شد. خُرد و ریز شد، کوچک شد. ناتوان شد، ضعیف شد. از گناهان و بدیها پرهیز کرد، پرهیزگار شد، پاکدامن شد، سپس برایِ پرهیز از کارهایِ حلال نیز به کار رفته است.

(أَوْرَعَ يُوْرِعُ إِيْراعاً) بَيْنَهُما: میانِ آن دو حاجز و حایل ایجاد کرد (أَوْرَعَ) بَيْنَ الْقَوْمِ: میانِ آن قوم صلح و آشتی برقرار کرد (أَوْرَعَ) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز بازداشت و منع کرد.

(وارَعَ يُوارِعُ مُوارَعَةً) فُلاناً: با فلانی گفتگو کرد، مکالمه کرد. با او مشورت کرد.

(وَرَّعَ يُوَرِّعُ تَوْرِيْعاً) بَيْنَهُما: میانِ آن دو حاجز و حایل برقرار کرد (وَرَّعَ) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز بازداشت (وَرَّعَ) الْإِبِلَ عَنِ الْماءِ: شتران را از آب باز گردانید (وَرَّعَ) الْفارِسُ الْفَرَسَ: سوار دهنهٔ اسب را کشید و اسب را نگهداشت (ما وَرَّعَ أَنْ فَعَلَ كَذا): بی‌درنگ چنین یا چنان کرد.

(تَوَرَّعَ يَتَوَرَّعُ تَوَرُّعاً) مِنَ الْأَمْرِ، و عَنْهُ: از آن کار پرهیز و حذر کرد و انجام نداد.

(الرِعَة): پرهیزگاری، پاکدامنی، دوری جستنِ از گناه. زیبا بودنِ ظاهر، آراسته بودنِ وضعِ ظاهری. ادب، تربیت. گویند: (هُوَ حَسَنُ الرِّعَةِ): او با ادب است، با تربیت است.

(الوَرَع): ترسو، بزدل، جبان. خُرد و ریز، کوچک. ضعیف، ناتوان. ج أَوْراع.

(الوَرِع): متقی، پرهیزکار، پاکدامن.

* **ورف** ـ (وَرَفَ يَرِفُ وَرْفاً، و وَرِيْفاً) النَّبْتُ و الشَّجَرُ: گیاه و درخت سرسبز و خرم و آبدار و خوش منظر و زیبا شد (وَرَفَ) الشَّيْءُ: آن چیز برق زد، درخشید (وَرَفَ) الظِّلُّ: سایه بلند و پهن و گسترده شد.

(أَوْرَفَ يُوْرِفُ إِيْرافاً): سایه بلند و گسترده شد.

(وَرَّفَ يُوَرِّفُ تَوْرِيْفاً) الظِّلُّ: سایه پهن و بلند و گسترده شد (وَرَّفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را مکید (وَرَّفَ) الْأَرْضَ: زمین را تقسیم کرد.

(الرِفَة): گیاهِ بسیار سرسبز و خرم و زیبا و باطراوت.

(الرُفَة): کاه.

(الوارِف): درخت و گیاهِ سرسبز و خرم و باطراوت. چیزِ برّاق و درخشنده. سایهٔ گسترده و بلند و پهن.

* **ورق** ـ (وَرَقَ يَرِقُ وَرْقاً) الشَّجَرُ: درخت برگ کرد. تمامِ برگِ آن رویید. برگِ خود را ریخت (وَرَقَ) فُلانٌ الشَّجَرَةَ: فلانی برگِ درخت را چید.

(أَوْرَقَ يُوْرِقُ إِيْراقاً) الشَّجَرُ: درخت برگ کرد. تمامِ برگِ آن رویید (أَوْرَقَ) فُلانٌ: مالِ فلانی بسیار شد (أَوْرَقَ) طالِبُ الْحاجَةِ: صاحبِ حاجت به خواسته‌اش نرسید (أَوْرَقَ) الصّائِدُ: شکارچی نتوانست شکار کند

(أَوْرَقَ) الْغازِیُ: جنگجو غنیمتی به دست نیاورد.

(وارَقَهُ یُوارِقُهُ مُوارَقَةً): به او نزدیک شد.

(وَرَّقَ یُوَرِّقُ تَوْرِیْقاً) الشَّجَرُ: درخت برگ کرد (وَرَّقَ) فُلانٌ: فلانی کاغذ تهیه کرد و در آن نوشت. فلانی منشیِ کسی دیگر شد یا برایِ او چیزی را نوشت.

(تَوَرَّقَ یَتَوَرَّقُ تَوَرُّقاً) الْحَیَوانُ: آن حیوان برگِ درخت را چرید و خورد.

(إِسْتَوْرَقَ یَسْتَوْرِقُ إِسْتِیْراقاً): خواستارِ سیمِ (نقره) مسکوک یا غیر مسکوک شد.

(إِیْراقَّ یَوْراقُّ إِیْرِیْقاقاً): خاکستر شد. خاکستری رنگ شد. سبزه شد، گندمگون شد. شتر سفید و سیاه شد یا رنگش سفید مایل به سیاهی شد. تیر تراشیده و جلا داده شد سپس آن را رویِ آتش گرفتند تا سبز رنگ شد. دو سومِ شیر آب و یک سومِ آن شیر شد. سال خشک و بدونِ باران شد (إِیْراقَّ) الْعِنَبُ: انگور رنگ گرفت. إِنَّ الْعِنَبُ اوْراقَّ، و الْعِنَبُ اوْراقَّ نیز گویند؛ انگور رنگ گرفت. [و او تبدیلِ به یاء شده پس از فتحه و ضمه دوباره واو می‌شود].

(الأَوْرَق) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: هر چیزِ خاکستری رنگ (الأَوْرَقُ) مِنَ النّاسِ: آدمِ سبزه، گندمگون (الأَوْرَقُ) مِنَ الْإِبِلِ: شترِ سیاه و سفید یا شترِ سفیدِ مایلِ به سیاهی (الأَوْرَقُ) مِنَ النِّصالِ: تیری که جلا داده شده و صاف گردیده و آن را رویِ آتش گرفته‌اند تا سبز رنگ شده است. گرگ. خاکستر. شیری که دو سومش آب است و یک سومش شیر. سالِ خشک و بدونِ باران (زَمانٌ أَوْرَقُ): زمانهٔ قحط. ج وُرْق.

(الرِقَة): زمینی که در تابستان باران بر آن باریده و سرسبز شده است. مال و مواشی یا مال و دارایی. سیم، نقره. سکهٔ سیمین. ج رِقات، و رِقُوْن.

(المُوارِق): اسمِ فاعلِ وارَقَ است: نزدیک شونده. گویند: (مازِلْتُ مِنْکَ و لَکَ مُوارِقاً): پیوسته به تو نزدیک بوده‌ام.

(المُوْراقّ): انگورِ رنگ گرفته.

(الوارِقَة): درختِ سرسبز و زیبا برگ.

(الوِراق): زمانی که درختها برگ می‌کنند.

(الوَراق): سبزه و گیاهِ بدونِ برگِ زمین (ما أَحْسَنَ وَراقَهُ): وضعِ ظاهر و سر و رو و لباس پوشیدنِ او چه زیباست.

(الوِراقَة): نویسندگی، منشی‌گری.

(الوَرّاق): منشی، نویسنده، کاتب، نامه‌نویس حرفه‌ای. دارایِ دِرهمهای (پول) بسیار (رَجُلٌ وَرّاقٌ): مردِ کاغذدار یا مردِ دنیادار، ثروتمند.

(الوَرّاقَة): مُؤَنَّثِ الوَرّاق. مقوایِ چهار چوب دار که نویسنده در وقتِ نوشتن کاغذ را بر رویِ آن می‌گذارد. (جدید). جعبه‌ای است از چوب و غیره با اشکالِ مختلف که کاغذِ نوشتنی را در آن گذارند. (جدید).

(الوَرَق) مِنَ الشَّجَرِ: برگِ درخت. دنیا، جهان، گیتی. زیبایی دنیا، جمالِ دنیا. زیبایی و جمالِ مردم (وَرَقُ) الْقَوْمِ: کودکان یا جوانانِ ضعیفِ آن قوم (وَرَقُ) الشَّبابِ: عنفوانِ جوانی. پاره‌هایِ نازکِ چرم که بر رویِ آن نویسند. برگِ کاغذ. مال و دارایی، مثلِ: شتر و پول و غیره (إِخْتَبَطَ مِنْهُ وَرَقاً): از او منفعتی به جیب زد. خونی که بر رویِ زمین ریخته و دایره وار شده است یا خونی که از جراحت می‌ریزد و غلیظ یا دلمه شده است و تکه تکه می‌افتد و می‌ریزد. واحدش: الوَرَقَة است. ج أَوْراق، و وِراق. (الأَوْراقُ الْمَصْرَفِیَّةُ): (فِی الْإِقْتِصادِ): اسکناس. (الأَوْراقُ) التِّجارِیَّةُ: اوراقِ تجارتی؛ چک، سفته (ما أَحْسَنَ أَوْراقَهُ): سرو وضع و لباس پوشیدنش چقدر زیباست! (وَرَقٌ مُرَمَّلٌ): کاغذِ سمباده.

(الوَرِق): سیم، نقره، چه مسکوک و چه غیرِ مسکوک. ج أَوْراق، و وِراق.

(الوَرْقاء): کبوترِ ماده. گرگِ ماده. درختچه‌ای است که از یک قامتِ انسان بلندتر می‌شود و برگهایی گِرد و گسترده و پهن و نرم و نازک دارد که آن را تمامِ مواشی می‌چرند، ساقهٔ این درختچه تیره رنگ و برگش سبز و دانه‌اش شبیه به شاهدانه است که پرندگان آن را می‌خورند؛ این گیاه در بسترِ دره‌ها و در کناره‌هایِ آن

و در زمینهایِ صافِ می‌روید و به صورتِ مرتع است.
ج وَراقَی، و وَراقٍ.
(الوَرْقَة) فِی الْقَوْسِ: عیبی که در کمان باشد. گویند: (فِی الْقَوْسِ وَرْقَةٌ): عیبی در کمان هست.
(الوُرْقَة): سبزگی، گندمگونی. سیاهیِ همراه با تیرگی یا سیاهی و سفیدی، مثلِ: خاکسترِ گیاهِ شوره و این رنگ در بهائم و مواشی و اکثراً در شتران است.
(الوَرَقَة): واحدِ الوَرَق است. مردِ بزرگوار و کریم. مردِ پَست و فرومایه و بی‌مقدار (هُوَ وَرَقَةٌ، و هِیَ وَرَقَةٌ): آن مرد و آن زن پَست و فرومایه و ضعیف و ناتوان هستند (الوَرَقَةُ) فِی الْقَوْسِ: گرهِ موجودِ در کمان که محلِ روییدنِ شاخهٔ درخت است و عیب شمرده می‌شود (وَرَقَةُ) الْوَتَرِ: پارهٔ پوستی است که در بریدگیِ چلهٔ کمان می‌گذارند.
(الوَرِقَة): شَجَرَةٌ وَرِقَةٌ: درختِ بسیار پربرگ. درختی که برگهایِ زیبایی دارد.
(الوَرِیْقَة): شَجَرَةٌ وَرِیْقَةٌ: درختِ بسیار پربرگ. درختی که برگهایِ زیبا دارد.
* **ورک** ـ (وَرَکَ یَرِکُ وَرْکاً): بر رویِ کفلِ خود نشست (وَرَکَ) الشَّیْءَ: آن چیز را به دورِ کفلِ خود قرار داد.
(وَرَکَ یَرِکُ وُرُوْکاً): خوابید؛ دراز کشید که گویا کفلهایِ خود را بر رویِ زمین گذاشت (وَرَکَ) عَلَی الدّابَّةِ: پایِ خود را تا کرد که از چهارپا پیاده شود یا بر رویِ آن استراحت کند (وَرَکَ) بِالْمَکانِ: در آن مکان اقامت کرد (وَرَکَ) عَلَی الأَمْرِ: به انجامِ آن کار توانا شد (وَرَکَ) فُلاناً: بر کفلهایِ آن مرد زد.
(وَرِکَ یَوْرَکُ وَرَکاً): کفلهایش بزرگ شد (وَرِکَتْ) الْوَرِکُ: کفل بزرگ شد.
(وَرِکَ یَرِکُ وُرُوْکاً) الرَّجُلُ: آن مرد خوابید؛ دراز کشید که گویا کفلهایش را بر زمین گذاشت.
(وارَکَ یُوارِکُ مُوارَکَةً) الْمَکانَ: از آن مکان گذشت و آن را پشتِ سرگذاشت.
(وَرَّکَ یُوَرِّکُ تَوْرِیْکاً) عَلَی الدّابَّةِ: بر رویِ چهارپا یک پایِ خود را تا زد و یک کفلِ خود را بر رویِ زین گذاشت. [در المنجد آمده: چهار زانو بر رویِ زین نشست. ب]. (وَرَّکَ) عَلَی الأَمْرِ: برانجامِ آن کار توانا شد (وَرَّکَ) فِی الْوادِیِ: به دره سرازیر و واردِ آن شد (وَرَّکَ) فِی الْیَمِیْنِ: هنگامِ یاد کردنِ سوگند نیتِ خود را تغییر داد و برخلافِ نیتِ سوگند دهنده قسم خورد (وَرَّکَ) الشَّیْءَ: آن چیز را به دورِ کفلِ خود قرار داد (وَرَّکَ) الْمَکانَ: از آن مکان گذشت و آن را پشتِ سر خود گذاشت.
(تَوارَکَ یَتَوارَکُ تَوارُکاً): بر رویِ کفلِ خود نشست.
(تَوَرَّکَ): بر رویِ کفلِ خود نشست (تَوَرَّکَ): (فِی الصَّلاةِ): در هنگامِ نماز خواندن (تشهد) کفلِ چپِ خود را بر رویِ زمین و کفلِ راستِ خود را بر رویِ پایِ راستش و پایِ چپِ خود را از زیرِ پایِ راستش بیرون آورد در حالی که انگشتهایِ پایِ راستِ خود را به طرفِ جلو کج کرده و کفِ پایِ راستش پشتِ به قبله بود. در حالِ ایستاده و قیام دستها را برکنارِ کفلهایش قرار داد (تَوَرَّکَ) عَلَی الدّابَّةِ: پایِ خود را تا کرد که از چهار پا به زیر آید یا بر رویِ چهارپا استراحت کند (تَوَرَّکَ) بِالْمَکانِ: در آن مکان اقامت کرد (تَوَرَّکَ) عَنِ الْحاجَةِ: در انجامِ آن کار تعلل و درنگ و تأخیر کرد (تَوَرَّکَ) لِفُلانٍ، و فُلاناً: پایِ خود را به دورِ پایِ فلانی پیچید و برزمینش زد (تَوَرَّکَ) عَلَی الأَمْرِ: برانجامِ آن کار توانا شد (تَوَرَّکَ) الصَّبِیَّ: کودک را بر رویِ کفلِ خود نشانید و آن را برد یا ایستاد.
(الأَوْرَک): دارایِ کفل و سرینِ بزرگ.
(المَوْرِک): قسمتی از زین یا پالان که سوار پایِ خود را بر آن نهد. [سوار در هنگام خسته شدن پای خود را از رکاب و غیره برمی‌دارد و بر روی زین یا پالان می‌گذارد. ب]. طنابی که به دور پالان بندند (نَعْلٌ مَوْرِکٌ): کفشی که از چرمِ ران تهیه شود.
(المَوْرِکَة): قسمتی از پالان یا زین که سوار (چون خسته شد) پایِ خود را بر آن نهد و استراحت کند. قسمتی از زین یا پالان که انسان (چون خسته شد)

چهار زانو وار پاها را بر رویِ آن گذارد (نَعْل مَوْرِكَةٌ): كفشى كه از چرمِ ران يا از تنهٔ درخت تهيه شود.
(الْمِيْرَكَة): قسمتى از پالان يازين كه سوار در هنگامِ خستگى پايش را بر آن نهد و استراحت كند.
(الوارِك): جايى از زين يا پالان كه سوار (چون خسته شد) پايش را بر آن نهد.
(الوِراك): جايى از زين يا پالان كه سوار (چون خسته شد) پايش را بر آن نهد. قسمتِ جلوِ زين يـا پـالان. پلاسى كه بر روىِ جلوِ پالان يا زيـن مـى‌انـدازنـد و سرش را در زيرِ آن قرار مى‌دهند. ج وُرُك، و وُرْك.
(الوَرْك): قسمتِ بالاىِ رانِ انسان، كفل، سرين. كمانِ ساخته شدهٔ از ساقهٔ درخت. ج أوْراك.
(الوَرِك): قسمتِ بالاىِ ران، سرين، كفل. [مؤنَّثِ لفظى است]. (وَرِكُ) الشَّجَرَةِ: ساقهٔ درخت. ج أوْراك.
(الوِرْك): قسمتِ بالاىِ ران، سرين، كفل. كمانِ ساخته شدهٔ از ساقهٔ درخت. كنارهٔ كمان. محلِ قرار گرفتنِ زه و چله بر روىِ كمان. ج أوْراك.
(الوَرْكَى، و الوِرْكَى): اصل، اساس، ريشه. گويند: (إنَّ عِنْدَهُ لَوَرْكَى خَبَرٍ): اصلِ خبر يا خبرِ اصـلى در نـزد اوست.
(الوَرْكاء): مُؤَنَّثِ الأَوْرَك. زنِ كفل گـنده، زنِ بـزرگ سرين.
(الوَرْكانَة): زنِ خيلى بزرگ سرين و كپل گنده.
*** ورل** ـ (الوَرَل): بـزمجه، و بـه قـولى: مـارمولك؛ حـيوانـى است دوزيسـتى از سـوسمار بـزرگتر و از تمساح كوچكتر با بينى و دُمِ دراز و تهيگاهى باريک، كژدم و مار و ماترنگ و سوسک را مى‌خورد و عرب از گوشت آن بدش آمده و آن را نمى‌خورد. ج أَوْرال، و وِرْلان، و أَرْؤُل.
*** ورم** ـ (وَرِمَ يَرِمُ وَرَماً): باد كرد، ورم كـرد، آمـاس كرد (وَرِمَ) أنْفُهُ: خشمگين شد (وَرِمَ) النَّبْتُ: گياه دراز و بلند شد.
(أَوْرَمَتْ تُوْرِمُ إيْراماً) النّاقَةُ: پستانِ شتر باد كـرد، ورم كرد (أَوْرَمَ) فُلاناً، و بِهِ: بـه فـلانى چـيزى گـفت كـه خشمگينش كرد.
(وَرَّمَ يُوَرِّمُ تَوْرِيْماً) فُلانٌ بِأنْـفِهِ: فـلانى بـاد بـه بـينى انداخت و تكبر كرد (وَرَّمَ) الْجِلْدَ و نَحْوَهُ: پوست بدن و امثالِ آن را متورم كرد (وَرَّمَ) أنْفَهُ: خشمگينش كرد.
(تَوَرَّمَ يَتَوَرَّمُ تَوَرُّماً): متورم شد.
(الأَوْرَم): مردم يا مردمانِ بسيار. قسمتِ عمدهٔ لشكر و بيشترينِ آنها از نظرِ گستردگى.
(التَوَرُّم): التَوَرُّمُ الصَّمْغِيُّ (فِى الطِّب): تـورمى كـه در دورهٔ سوم بيمارىِ سفيليسِ وراثتى به وجود مى‌آيد و باعثِ زخم مى‌شود اگر در پوست يا در غشاء مخاطى باشد.
(المَوْرِم): محلِ رويشِ دندان يا محلِ رويشِ دندانهاىِ آسيا.
(الوارِم): متورم. خشمگين. گياهِ بلند شده.
(الوَرَم): وَرَمٌ وِيْلَمٌ (فِى الطِّبِّ): تورمى است سرطانى و لنفى كه از زايده‌اى كه بطور مادر زادى در داخلِ كليه وجود دارد به وجود مى‌آيد.
*** ورن** ـ (تَوَرَّنَ يَتَوَرَّنُ تَوَرُّناً): زياد روغن به كار برد و متنعم و مرفه شد.
(الوَرانِيَة): سرين، كون، مقعد.
(وَرْنَة): اسمِ ماهِ ذى القعده است در جاهليت.
*** ورنيش** ـ (الوَرْنِيْش): ورنى، لاک و الكل، روغنِ جلا.
*** وره** ـ (وَرِهَ يَوْرَهُ وَرَهاً): احـمق شـد، نـادان شـد، بى‌شعور شد، ابله شد (وَرِهَ) الْكَثِيْبُ: تپهٔ شن سست و لغزنده و فرو ريزنده شد (وَرِهَتْ) الرِّيْحُ: بـاد زيـاد و نامرتب و تند وزيد (وَرِهَتْ) السَّحابَةُ: ابر بسيار باريد يا خيلى پرآب بود.
(وَرِهَتْ تَرِهُ وَرَهاً) الْمَرْأَةُ: آن زن بدنش پرپيه شد.
(تَوَرَّهَ يَتَوَرَّهُ تَوَرُّهاً) فِيْ عَمَلِهِ: در كارِ خـود نـاشى و ناوارد شد.
(الأَوْرَه): احمق، بى‌شعور، نادان. شنزارِ فـروريزنده و لغزنده. بادِ تند و زنده و درهم و برهم. ابرِ پـرباران و پرآب.

(الوارِهَة): گویند: (دارٌ وارِهَةٌ): خانهٔ بزرگ و وسیع.
(الوُرَّه): شن یا شنزارِ فرو ریزند و لغزنده.
(الوَرْهاء): مُؤَنَّثِ الأَوْرَه (إِمْرَأَةٌ وَرْهاءُ الْيَدَيْنِ): زنی که دستهایش به کار آشنا نیست، زنِ ناشی و ناوارد.
(الوَرِهَة): زنی که بدنش پرپیه است.
*ورور - (وَرْوَرَ يُوَرْوِرُ وَرْوَاراً) فِي الْكَلامِ: تندتند حرف زد (وَرْوَرَ) نَظَرَهُ: تند نگاه کرد.
(المُوَرْوِر): چهچهه زننده. [در اصل کتاب آمده: المُوَرْوِر: المُغَرِّر (نه المُغَرِّد که به نظر می‌آید غلط چاپی باشد) اما در المَنجد آمده است: المُغَرِّد، در اقرب الموارد آمده است: المُغَرِّر، كَالْمُوَرْوِز و در شرح المُوَرْوِز گفته: المُغَرِّد، در تاج العروس و قاموس نیز همانند اقرب الموارد است. و من نیز معنایِ المُغَرِّد را برگزیدم. ب].
(الوَرْوَرِيّ): دارایِ چشمانِ ضعیف و کم سو.
*وری -(وَرَى يَرِي وَرْياً، و وُرِيّاً، ورِيَةً). الزَّنْدُ: آتش زنه گرفت و آتش روشن کرد.
(وَرَتْ تَرِي وَرْياً، و رِيَةً) النَّارُ: آتش روشن و افروخته شد و گرفت.
(وَرَتْ تَرِي وَرْيا) الْإِبِلُ و نَحْوُها: شتران و امثالِ آنها فربه و پرگوشت و پرپیه شدند و استخوانهایشان پر مغز شد (وَرَى) النِّقْيُ: از مغزِ استخوان چربیِ بسیار خارج شد (وَرَى) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را به مرضی دچار کرد که چرک و خون قی می‌کرد یا شکمش چرک کرد و فاسد شد (وَرَى) فُلانٌ زَيْداً و غَيْرَهُ: فلانی به ریهٔ زید و غیرِ زید زد (وَرَى) الْقَيْحُ جَوْفَهُ: چرک جوف و شکمش را فاسد کرد. و در حدیث است که: «لَأَنْ يَمْتَلِئَ جَوْفُ أَحَدِكُمْ قَيْحاً حَتَّى يَرِيَهُ خَيْرٌ لَهُ مِنْ أَنْ يَمْتَلِئَ شِعْراً»: همانا اگر پر شود جوفِ یکی از شما از چرک تا آن جا که جوفش را فاسد کند بهتر است از برایِ او که پر از شعر و چکامه شود.
(وَرِيَ يَوْرَى وَرْياً، و وُرِيًّا،، و رِيَةً) الزَّنْدُ: آتش زنه روشن شد و آتش بیرون داد (وَرِيَتْ) النَّارُ: آتش برافروخته و روشن شد.

(وَرِيَ يَرِي وَرْياً) الْمَخُّ: مغزِ سر یا مغزِ استخوان پُر و به هم چسبیده شد.
(وَرِيَ يَرِي وَرًى) الشَّحْمُ: چربیِ پیه زیاد شد.
(وُرِيَ يُوْرَى وَرْياً) الْكَلْبُ: آن سگ بشدت دیوانه شد.
(أَوْرَى يُورِي إِيْراءً) الزَّنْدُ: آتش زنه گرفت و آتش بیرون داد (أَوْرَى) الزَّنْدَ: آتش زنه را روشن و از آن آتش درست کرد (أَوْرَى) النَّارَ: آتش را برافروخت و روشن کرد (أَوْرَى) صَدْرَهُ عَلَيهِ: سینه‌اش را از کینهٔ او پر کرد (أَوْرَى) لَهُ رَأْياً: رأی و اندیشه‌ای را برایِ او استنباط کرد و بیرون آورد (أَوْرَى) السَّمَنُ الإِبِلَ: فربهی پیه و مغزِ استخوانِ شتر را زیاد کرد.
(واراهُ يُوارِيهِ مُواراةً): پنهانش کرد.
(وَرَّى يُوَرِّي تَوْرِيَةً) عَنْ فُلانٍ: از فلانی دفاع و حمایت کرد، او را یاری کرد (وَرَّى) عَنِ الشَّيءِ: دربارهٔ آن چیز توریه کرد؛ آن چیز را اراده کرد و به چیزی دیگر تظاهر کرد؛ در حدیث است که: «أَنَّ النَّبِيَّ صلی الله علیه وآله وسلم كانَ إِذا أَرادَ سَفَراً وَرَّى بِغَيْرِهِ»: همانا پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم چون ارادهٔ سفر به جایی می‌کرد تظاهر می‌نمود که به جایی دیگر می‌رود (وَرَّى) فُلانٌ الزَّنْدَ: فلانی آتش زنه را روشن کرد و آتش از آن برافروخت (وَرَّى) النَّارَ: آتش را برافروخت (وَرَّى) الشَّيءَ: آن چیز را پنهان کرد. آن را پشتِ سرِ خود گذاشت و پوشیده‌اش داشت.
(تَوارَى يَتَوارَى تَوارِياً): خود را پنهان کرد.
(إِسْتَوْرَى يَسْتَوْرِي إِسْتِيْراءً) الزَّنْدَ: آتش زنه را روشن کرد و آتش از آن برافروخت (إِسْتَوْرَى) فُلاناً رَأْياً: از فلانی خواست که به کارش نظری بیفکند و راهی به او نشان دهد تا بر آن اساس حرکت کند و انجام دهد.
(التَرِيَّة): لکی که زنِ حائض در وقتِ شستشو می‌بیند که بسیار اندک است و از تیرگی و زردی هم کمتر است.
(الرِيَة): خس و خاشاک یا پنبه یا کهنه یا پوستِ درخت که با کمک آن آتش را برافروزند.
(الوارِي): فربه و پرپیه. هر موجودِ فربه. آتش زنه‌ای که آتش را روشن کرده است.

(الوارِيَة): مرضی است در شُش که باعثِ سرفه شده و کُشنده است.

(الوَرْی): چرک و عفونتی است داخلی یا زخمی است داخلی که در اثرِ آن خون و چرک استفراغ کنند. و عرب به دشمنش در وقتی که سرفه کند گویند: (وَرْیاً و قُحاباً): زخمِ داخلی و عفونت و چرک به همراهِ سرفه‌ات باشد.

(الوَرَی): مخلوقات، موجودات، آفریدگان.

(الوَرِیَة): هر چه به کمکِ آن آتش بیفروزند، مثلِ: کهنه، برگِ درخت، پنبه و غیره.

(الوَرِیّ): فربه و پیه‌آلود (لَحْمٌ وَرِیٌّ): گوشت فربه و چاق. میهمان. همسایه. آتش زنه که آتش را برافروخته است.

* **وزأ** - (وَزَأَ یَزَأُ وَزْءًا) مِنَ الطَّعامِ: از غذا پر شد (وَزَأَ) اللَّحْمَ: گوشت را بریان کرد تا خشک شد (وَزَأَ) الْقَوْمُ الْقَوْمَ: آن قوم در جنگ و غیره از قومی دیگر دفاع و حمایت کردند و بالعکس

(وَزَّأَتْ تُوَزِّئُ تَوْزِیئًا و تَوْزِئَةً) النّاقَةُ أوِالْفَرَسُ و نَحْوُهُما بِراکِبِها: ماده شتر یا اسب و امثالِ اینها سوارِ خود را بر زمین زدند (وَزَّأَ) فُلاناً: فلانی را به هر سوگندی سوگند داد (وَزَّأَ) الإناءَ: ظرف را پر کرد.

(تَوَزَّأَ یَتَوَزَّأُ تَوَزُّؤًا): بشدت سیراب شد یا اثرِ سیرابی در وی ظاهر شد و آبی به پوست انداخت (تَوَزَّأَ) الإناءُ: ظرف پرشد.

(الوَزَأُ): مردِ کوتاه قد و فربه و نیرومند و سخت‌اندام.

* **وزب** - (وَزَبَ یَزِبُ وُزُوباً) الْماءُ و الشَّیْءُ: آب و آن چیز روان شد. جاری شد.

(أَوْزَبَ یُوْزِبُ إیْزاباً) فِی الأَرْضِ: در زمین رفت، مسافرت کرد، گردش کرد.

(المِیزاب): ناودان. [معربِ میزآبِ فارسی است. ب].

(الوَزّاب): دزدِ حرفه‌ای و ماهر.

* **وزر** - (وَزَرَ یَزِرُ وَزْراً، و وِزْراً، و زِرَةً): بارِ گران بر دوش کشید. مرتکبِ گناه و معصیت شد.

(وَزَرَ یَزِرُ وَزارَةً، و وِزارَةً) لَهُ: وزیرِ او شد.

(وَزَرَ یَزِرُ وَزْراً، و وِزْراً) الشَّیءَ: آن چیز را حمل کرد، بر دوش کشید و برد.

(وَزَرَ یَزِرُ وَزْراً) الرَّجُلَ: بر آن مرد چیره شد (وَزَرَ) الثُّلْمَةَ: رخنه را گرفت.

(وُزِرَ یُوْزَرُ وَزْراً، و وِزْراً، و زِرَةً): مرتکبِ گناه و معصیت شد. متهمِ به گناه و معصیت شد.

(أَوْزَرَهُ یُوْزِرُهُ إیْزاراً): برایِ او پناهگاه یا سنگری درست کرد که به آن پناه برد. آن را پنهان کرد (أَوْزَرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را حفظ کرد یا در تملک خود درآورد. آن را با بند و غیره بست. آن را برد.

(وازَرَهُ یُوازِرُهُ مُوازَرَةً) عَلَی الأَمْرِ: او را در آن کار کمک و مساعدت کرد، یاری‌اش کرد. وزیر او شد.

(اِتَّزَرَ یَتَّزِرُ اِتِّزاراً): مرتکبِ معصیت و گناه شد. لنگ پوشید، لنگوته بست.

(تَوَزَّرَ یَتَوَزَّرُ تَوَزُّراً) لَهُ: وزیرِ او شد.

(اِسْتَوْزَرَهُ یَسْتَوْزِرُهُ اِسْتِیْزاراً): او را وزیرِ خود گردانید. او را برد.

(المَوْزُور): متهمِ به گناه شده.

(الوازِر): برنده و حمل‌کنندهٔ بارگران. گناهکار، مرتکبِ گناه شده. حمل‌کننده و بَرندهٔ چیزی.

(الوَزارَة، والوِزارَة) [با کسرِ واو بهتر است]: وزارت، مقامِ وزیر، منصبِ وزیر.

(الوِزْر): بارگران. جنگ‌افزار، سلاح. گناه. ج أَوْزار (أَعَدُّوا أَوْزارَ الْحَرْبِ): وسائل جنگ را فراهم کردند، جنگ‌افزار و سلاح جنگ را فراهم کردند (وَضَعَتِ الْحَرْبُ أَوْزارَها): جنگ، ابزارِ خود را بر زمین گذاشت؛ جنگ پایان یافت. [خدا می‌فرماید: ﴿حَتَّی إِذا وَضَعَتِ الْحَرْبُ أَوْزارَها﴾: تا آن گاه که جنگ پایان یابد. ب].

(الوَزَر): کوهِ سخت و استوار و بلند و منیع. پناهگاه، سنگر، جان‌پناه.

(الوَزْرَة، و الوِزْرَة): لُنگ، لُنگوته، پیش‌بند، پوششی کوچک است. ج وَزْرات، و وِزْرات.

(الوَزِیر): یاور، کمک‌دهنده، مُعِیْن. وزیر و مشاور و رایزن و رازدارِ پادشاه که در کارها به او کمک کند.

یکی از وزرای کابینه، مثل: (وَزِیْرُ الْعَدْلِ، و وَزِیْرُ الْمالِیَّةِ): وزیرِ دادگستری و وزیرِ دارایی. ج وُزَراء، و أَوْزار.

*وزّ ـ (المَوَزَّة): سرزمینِ پر از مرغابی.

(الوَزّ): مرغابی.

(الوَزَّة): واحدِ الوَزّ؛ یک مرغابی.

*وزع ـ (وَزَعَ یَزَعُ وَزْعاً) الْإِنْسانَ و غَیْرَهُ: انسان و غیره را بازداشت، مانعِ او شد، جلویش را گرفت. او را نهی کرد. (وَزَعَ) الْجَیْشَ: سپاه را پس و پیش و مرتب و منظم و به صف کرد، سپاه را آمادهٔ پیکار کرد.

(أَوْزَعَ یُوزِعُ إِیْزاعاً) بَیْنَهُمْ: آنها را پراکنده کرد. آنها را آشتی داد (أَوْزَعَ) الشَّیْءَ: آن چیز را تقسیم و توزیع کرد (أَوْزَعَ) فُلاناً بِالشَّیْءِ: فلانی را ترغیبِ به آن چیز کرد، آن چیز را در نظرش جلوه داد و تشویقش به آن کرد (أَوْزَعَ) فُلاناً الشَّیءَ: فلانی را شیفتهٔ آن چیز کرد.

(أُوْزِعَ یُوْزَعُ وُزُوْعاً) فُلانٌ بِالشَّیْءِ: فلانی شیفتهٔ آن چیز شد و به آن عادت کرد و پیوسته انجام داد.

(وازَعَهُ یُوازِعُهُ مُوازَعَةً): متقابلاً مانعِ او شد، متقابلاً او را از چیزی منع کرد.

(وَزَّعَهُ یُوَزِّعُهُ تَوْزِیْعاً): آن را تقسیم و پراکنده کرد، پخش کرد، توزیعش کرد (وَزَّعَ) الصَّحِیْفَةَ أَوِالْمَجَلَّةَ أَوِالْکِتابَ: روزنامه یا مجله یا کتاب را پخش و منتشر و توزیع کرد (وَزَّعَ) الْبَرِیْدَ: چیزِ پُست شده را به مقصد سفارش شده برد (وَزَّعَ) الْمُوْسِیْقارُ اللَّحْنَ: موسیقی‌دان آهنگهایِ مختلف را بر ابزارِ مختلف موسیقی، پخش کرد. [سه معنایِ آخر جدید است].

(إِتَّزَعَ یَتَّزِعُ إِتِّزاعاً): دست بازداشت، منع شد، جلوش گرفته شد، از او نهی شد. لشکر مرتب و منظم و به صف شد.

(تَوَزَّعَ یَتَوَزَّعُ تَوَزُّعاً) الْقَوْمُ الشَّیْءَ بَیْنَهُمْ: آن قوم آن چیز را در میانِ خود تقسیم و پخش کردند (تَوَزَّعَتْهُ) الْأَفْکارُ: افکارِ گوناگون او را در خود گرفت و اندیشه‌اش را گاهی بدین سوی و گاهی بدان سوی کشانید (تَوَزَّعُوْا) ضُیُوْفَهُمْ: میهمانهایشان را در میانِ خود تقسیم کردند که هر نفر یک یا چند نفر را به خانه ببرد.

(إِسْتَوْزَعَهُ یَسْتَوْزِعُهُ إِسْتِیْزاعاً) الْأَمْرَ: از او خواست که آن کار را به او الهام کند. گویند: (إِسْتَوْزَعَ) اللّهَ شُکْرَهُ: از خدای خواست که شکرگزاری‌اش را به او الهام کند و او را سپاسگزار بگرداند.

(الأَوْزاع): گروهها، جمعیتها. گروهها و اصنافِ مختلف و متفرقه. خانه‌هایی که به دور از خانه‌هایِ مردم و اجتماع بنا شده است. [مفرد ندارد].

(التَوْزِیْع): پخش کردن، توزیع (التَوْزِیْعُ): (فِی الرَّسْمِ والتَّصْوِیْرِ): رنگرزیِ متناسب و به اندازه در تمامِ قسمتهایِ نقاشی و رنگرزی، همچنین سایه و نور را بطورِ متناسب رنگ کردن؛ بیشتر در موردِ نقاشیِ صورتِ انسان و تابلوها به کار رود.

(المُتَّزِع): آدمِ گرانمایه و عزیز و ارجمند و منیع‌الطبع و با عزت.

(المُتَوَزِّع): (هُوَ مُتَوَزِّعُ الْقَلْبِ): او فکرش پریشان و دلش این جا و آن جا است.

(المُوَزِّع): پستچی، نامه‌رسان. روزنامه فروش، توزیع کنندهٔ روزنامه و مجله و امثالِ اینها.

(الوازِع) فِی الْحَرْبِ: کسی که صفوفِ لشکریان را پس و پیش و عقب و جلو و منظم می‌کند. واحد الوَزَعَة است؛ یکی از حاکمان که جلوِ انجامِ کارهایِ حرام را می‌گیرند. سگ (إِبْنُ وازِعٍ): سگ [به سگ وازع گویند، زیرا: گرگ را از گلهٔ گوسفندان جدا می‌کند. ب]. ج وَزَعَة، و وُزّاع.

(الوَزُوْع): کسی را شیفتهٔ چیزی کردن، اسمِ مصدرِ إِیْزاع است.

*وزغ ـ (وَزَغَ یَزِغُ وَزْغاً) بِهِ: آن را دفعه دفعه دفع کرد. گویند: (وَزَغَتْ) النّاقَةُ بِبَوْلِها: ماده شتر پاره پاره شاشید نه به یک مرتبه. [شتر شرشر نمی‌شاشد بلکه شُل کن سفت کن می‌شاشد. ب]. (وَزَغَتْ) الطَّعْنَةُ بِالدَّمِ: طعنهٔ نیزه خون را پاره پاره جاری کرد. [مثلِ آبی که از دهانهٔ تنگِ کوزه و بطور قلپ قلپ می‌ریزد. ب].

(أَوْزَغَ يُوْزِغُ إِيْزاغاً) بِهِ: آن را پاره پاره دفع کرد، آن را شُل کن سفت کن ریخت یا جاری کرد و غیره. [مثلِ شاشیدنِ شتر که پاره پاره می‌شاشد نه مثلِ حیواناتِ دیگر که شرشر می‌شاشند. ب].

(وُزِّغَ يُوَزَّغُ تَوْزِيْغاً) الْجَنِيْنُ: جنین در رحم شکل گرفت و به جنبش درآمد.

(الوَزَغ): مردِ ضعیف و ناتوان. سوسمارِ ماترنگ. ج أَوْزاغ.

(الوَزْغ): ارتعاش، لرزه، لرزش.

(الوَزَغَة): سوسمارِ ماترنگ. [برایِ نر و ماده]. یا فقط برای ماده است و به نرِ آن: الوَزَغ گویند. ج وَزَغ، و أَوْزاغ، و وِزْغان، و وِزاغ.

* **وزف** ـ (وَزَفَ يَزِفُ وَزْفاً، و وَزِيْفاً): شتاب گرفت، سرعت گرفت. گامها را نزدیکِ به هم برداشت (وَزَفَ) إِلَيْهِ: به او نزدیک شد.

(وَزَفَ يَزِفُ وَزْفاً) فُلاناً: از فلانی خواست عجله کند و بشتابد. [واژهٔ یمن است].

(أَوْزَفَ يُوْزِفُ إِيْزافاً): شتاب کرد، سرعت گرفت.

(وازَفَ يُوازِفُ مُوازَفَةً) الْقَوْمُ: آن قوم بطورِ پیک نیک خرج کردند، دانگی خرج کردند.

(وَزَّفَ يُوَزِّفُ تَوْزِيْفاً): شتاب کرد.

(تَوازَفَ يَتَوازَفُ تَوازُفاً) الْقَوْمُ و تَوازَفُوْا بَيْنَهُمْ: آن قوم بطور دانگی خرج کردند. به یکدیگر نزدیک شدند.

* **وزک** ـ (أَوْزَكَتْ تُوْزِكُ إِيْزاكاً) الْمَرْأَةُ: آن زن سرعت گرفت (أَوْزَكَتْ) فِيْ مَشْيِها: آن زن خیلی زشت و بد راه رفت مثلِ راه رفتنِ کوتوله‌ها.

* **وزم** ـ (وَزَمَ يَزِمُ وَزْماً): یک بار غذا خورد تا فردا. چیز اندکی جمع کرد و بر روی چیز اندکی دیگر گذاشت (وَزَمَ) الشَّيْءَ: آن چیز را ترَک داد، شکاف داد (وَزَمَ) فُلاناً بِفِيْهِ: فلانی را آهسته گاز گرفت (وَزَمَ) الدَّيْنَ: بدهی را پرداخت کرد.

(وُزِمَ يُوْزَمُ وَزْمَةً) فِيْ مالِهِ: مقداری از مالش را از دست داد.

(وَزَّمَ يُوَزِّمُ تَوْزِيْماً) نَفْسَهُ: بر خود واجب کرد که روزی فقط یک بار غذا بخورد.

(تَوَزَّمَ يَتَوَزَّمُ تَوَزُّماً): گامها را سخت و استوار و محکم برداشت.

(الوِزام): سرعت، شتاب.

(الوَزّام): گوشت‌آلود و عضلانی.

(الوَزْم): مقدار، اندازه. یک دسته سبزی. گوشتی که عقاب در لانه‌اش گرد آورد. کاری که در هنگامِ خودش اتفاق افتد.

(الوَزْمَة): مقدار، اندازه. یک بار غذا خوردن در شبانه روز.

(الوَزِيْم): یک بستهٔ سبزی عضله، ماهیچه. گوشتِ خشک شده. بریانی، کباب. گوشت تکه‌تکه شده. خورش و امثال آن که در دیگ باقی مانده باشد. باقی‌ماندهٔ هرچیز (رَجُلٌ وَزِيْمٌ): مردِ عضلانی تن و ورزیده.

(الوَزِيْمَة): یک دستهٔ سبزی. غلافِ خوشهٔ خرما که آن را شکافته و گشن‌گیری کرده سپس با پیش (برگ شاخهٔ خرما) آن را می‌بندند. پیش (برگ شاخهٔ خرما) که خوشهٔ گشن‌گیری شده را با آن می‌بندند. گوشتی که عقاب به لانه می‌آورد یا آن را در لانه‌اش جمع‌آوری می‌کند. پاره‌ای گوشت. یک پارهٔ بریده شدهٔ از گوشت ران. ج وَزِيْم.

* **وزن** ـ (وَزَنَ يَزِنُ وَزْناً، و زِنَةً) الشَّيْءُ: آن چیز سنگین و وزین شد (وَزَنَ) الشَّيْءَ: آن چیز را با ترازو کشید، آن را وزن کرد. آن را با دست بلند کرد که سبکی و سنگینیِ آن را بداند. دربارهٔ آن فکر کرد که آن را بداند و بشناسد. گویند: (وَزَنَ) الْكَلامَ: سخن را با تأمل نگریست که ارزشِ آن را بداند. چیزی را ارزیابی کرد و تخمین زد. گویند: (وَزَنَ) ثَمَرَ النَّخْلِ: بَر و میوهٔ رویِ نخل را ارزیابی و برآورد کرد و تخمین زد که چه میزان بار دارد (وَزَنَ) الدَّراهِمَ لَهُ: برای او درمها (سکه‌هایِ نقره) را پس از کشیدن سنجید و سره را از ناسره جدا کرد (وَزَنَ) الشَّيْءُ دِرْهَمًا: آن چیز به وزنِ یک درم شد (وَزَنَ) نَفْسَهُ عَلَى الْأَمْرِ: خود را بر آن کار

وادار کرد یا بر آن کار عادت داد (وَزَنَ) الشِّعْرَ: چکامه را ارزیابی و وزنِ آن را سنجید تا سبکی و سنگینیِ آن را بداند. شعرِ خود را با وزن و قافیه سرود.

(وَزُنَ يَـوْزُنُ وَزانَـةً): بـاوقار و بـردبار شـد. دارایِ اندیشه‌ای وزین و نیکو شد. سنگین شد یا وزین شد.

(أَوْزَنَ يُوْزِنُ إِيْزاناً) نَفْسَهُ عَلَى الْأَمْرِ: خود را بر آن کار وادار کرد، آمادهٔ انجامِ آن کار شد.

(وازَنَ يُوازِنُ مُوازَنَةً، و وِزاناً) بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: میانِ آن دو چیز موازنه برقرار کرد ((وازَنَ) الشَّيْءُ الشَّيْءَ: آن چیز هموزنِ چیزی دیگر شد. معادلِ آن شد. روبـرویِ آن شد، مواجه با آن شد. محاذی و موازیِ آن شد (وازَنَ) فُلاناً: هموزن و همانندِ فلانی شد، همسنگِ او شد، در کارهایش مثلِ او شد. یا بخاطرِ کارهایش به او پاداش داد.

(إِتَّزَنَ يَتَّزِنُ إِتِّزاناً) الْعِدْلُ: لنگهٔ بار هموزن و معادلِ لنگهٔ دیگر خود (بر رویِ چهارپا) شد (إِتَّزَنَ) الشَّيْئانِ: آن دو چیز هموزن شدند (إِتَّزَنَ) فُلانٌ الدَّراهِمَ: فلانی درمها را پس از توزین تحویل گرفت.

(تَوازَنَ يَتَوازَنُ تَوازُناً) الشَّيْئانِ: آن دو چیز هموزنِ هم شدند.

(الأَوْزَن): گویند: (هَذَا الْقَولُ أَوْزَنُ مِنْ هَذا): این گفتار وزینـتر و قـوی‌تر از ایـن دیگـر است (أَوْزَنُ) الْـقَومِ: موجه‌ترین و وزینترینِ افرادِ قوم.

(الإِتِّـزان): (فـي الرِّيـاضَةِ والْـهَنْدَسَةِ): گـویند: (إِتِّـزانٌ لامُسْتَقِرٌّ): تعادلِ جسمی که چون اندکی از جایِ خود کنار رود تعادلش به هم بخورد و دوباره تعادل خود را به دست نیاورد و مختل شود.

(التَوازُن) الْإِقتِصادِيُّ: موازنهٔ اقتصادی؛ نـظریهٔ جـدیدِ اقتصادی است که می‌گوید: برایِ تعیینِ قیمتِ کـالاها باید عواملِ مـتعددی را در نـظر گـرفت. زیـرا: هـمهٔ شئوناتِ اقتصادی در ارتباطِ با یکدیگرند.

(الزِنَة) مِنَ الْجَبَلِ: محاذیِ کوه، موازاةِ کوه (هُوَ زِنَتُهُ): او روبـرو و مـقابلش است. وزن، انـدازه، مـقدار. و در حدیث است که: «سُبْحانَ اللّهِ وَ بِحَمْدِهِ، عَدَدَ خَلْقِهِ، وَ زِنَةَ عَرْشِهِ»: تسبیح می‌گویم خدا را و می‌ستایم او را به عددِ تمامِ آفریدگانش و به اندازه و وزنِ عرشش.

(المُوازَنَة): بودجه، ترازنـامه، مـیزانِ دخـل و خـرج، موازنه (مُوازَنَةُ سِعْرِ الصَّرْفِ): (فِي الاِقْتِصادِ): خرید و فروشِ ارزِ خارجی.

(المَوازِيْن): جمعِ المِيْزان است؛ ترازوها. یک ترازوی همراهِ با سنگها و عیارهایش.

(المَوْزُوْن): شَيْءٌ مَوْزُوْنٌ: چـیزِ مـتناسب و مـوزون؛ دارایِ وزن یا مقدارِ معین. خدا مـی‌فرماید: ﴿وَ أَنْبَتْنا فِيْها مِنْ كُلِّ شَيْءٍ مَوْزُوْنٍ﴾: و رویانیدم در آن (زمین) از هر چیزی به اندازه معین یا به وزنِ مشخص.

(المَوْزُوْنَة): إِمْرَأَةٌ مَوْزُوْنَةٌ: زنِ کوتاه قد و خـردمند و عاقل.

(المِيْزان): ترازو، میزان. سـنگِ تـرازو، عـیار. مـقدار، اندازه. گویند: (إِعْرِفْ لِكُلِّ امْرِئٍ مِيْزانَهُ): برایِ هرکس اندازه‌اش را بدان. عدل، داد (المِيْزانُ): (فِـي الْـفَلْسَفَةِ): علامتِ ظاهری یا باطنی که براساسِ آن معانی و اشیاء را مشخص کنند و براساسِ آن حکـم دهـند (المِـيْزانُ الْحِسابِيُّ): (فِي الاِقـتِصادِ): تـرازنـامهٔ بـدهی و طـلبِ دولتها از یکدیگر (المِيْزانُ التِّجارِيُّ): ترازنـامهٔ قـیمتِ صادرات و قیمتِ واردات (قامَ مِيْزانُ النَّهارِ، وَاسْتَقامَ): روز به نیمه رسید، نیمروز شد (هُوَ بِـمِيْزانِ الْـجَبَلِ، و مِيْزانَه): او محاذی و موازیِ کوه است.

(المِيْزانِيَّة): ترازنامهٔ دخل و خرجِ دولت یـا شـرکت. (جدید).

(الوازِن): دِرْهَمٌ وازِنٌ: سکهٔ سیم و درمِ کامل و بدونِ نقص.

(الوِزان): گویند: (هُوَ وِزانُهُ، و بِوِزانِهِ): او رو در رویش است.

(الوِزانَة): گویند: (هُوَ بِوِزانَتِهِ): او رو در رویش است. وزن کردن، ترازوداری.

(الوَزّان): ترازودار، قپان‌دار.

(الوَزْن): عیار، سنگِ ترازو. ج أَوْزان. وزنه‌ای است از خرما که در نصف یا در ثلثِ سبدهایِ معروف «هَجَر:

شهری است در بحرین» که یک مرد بسادگی نمی‌تواند آن را از جـای بـلند کـند. ج وُزُوْن. (الوَزْنُ): (عِنْدَ الْعَرُوْضِيِّيْنَ): وزنِ شعر. ج أَوْزان (الوَزْنُ) مِنَ الْجَبَلِ: موازیِ کوه (هُوَ وَزْنُهُ): او رو در رویِ آن است (هَذا دِرْهَمٌ وَزْنٌ، و وَزْناً): این درهم و سکهٔ سیمین کامل و بدون نقص یا دارایِ وزنِ مشخص است (فُلانٌ راجِحُ الْوَزْنِ): فلانی وزین و دارایِ اندیشه‌ای استوار است (ما لِفُلانٍ وَزْنٌ): فـلانی قـرب و ارزش و مـنزلتی نـدارد (الوَزْنُ النَّوْعِيُّ): (فِي الْمِيكانِيْكِيا): وزنِ مخصوصِ هر جسم.

(الوَزْنَة): زنِ کوتاه قد و خردمند و عاقل. سکه، درم. یک وعده غذا. یک بار کشیدنِ با ترازو و وزن کردن. یک بار بلند کردنِ چیزی با دست برایِ سنجشِ سبکی و سنگینیِ آن. یک بار برانداز کردن چیزی. یک بـار تخمین زدنِ چیزی. یک بار سـنجیدن و سـره کـردنِ پول. یک بار خود را وادارِ به کاری کردن.

(الوِزْنَة): حالت و کیفیتِ وزن کردن و تخمین زدن و سنجیدن. گویند: (هُوَ حَسَنُ الْوِزْنَةِ): سـنجش و وزن کردن و تخمین زدنِ فلانی خوب است.

(الوَزِيْن): سنگین. وزین، باوقار (هُوَ وَزِيْنُ الرَّأْيِ): او درست اندیشه است.

* **وزوز** ـ (وَزْوَزَ يُـوَزْوِزُ وَزْوَزَةً): بـاشتاب خـیز برداشت. سبُک و کم عقل شد. سـبک مـغز شـد. بـا گامهایِ کوتاه راه رفت و بدن را تکان داد.

(الوَزْوَز): مرگ. تخته‌ای است پهن و عریض که آن را بر زمین کشیده و خاک را از زمین بلند به زمین پست می‌کشند.

* **وزی** ـ (وَزَى يَزِي وَزْياً) الشَّيْءُ: آن چیز ترنجیده و منقبض شد و به هم جمع شد (وَزَى) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار فلانی را خشمگین کرد.

(أَوْزَى يُوْزِي إِيْزاءً) لِدارِهِ: اطرافِ دیوارهایِ خـانه‌اش را گِل ریزی کرد. [ظاهراً نباید به معنایِ گِل مـالی و اندود کردن دیوارها باشد. ب] (أَوْزَى) إِلَيْهِ: به او پناه برد (أَوْزَى) إِلَيْهِ الشَّيْءَ: آن چیز را به او پناهنده کـرد (أَوْزَى) ظَـهْرَهُ: کـمرش را بـه آن تکـیه داد. گـویند: (أَوْزَى) ظَهْرَهُ إِلَى الْحائِطِ: کمرش را به دیوار تکیه داد (أَوْزَى) الشَّيْءَ: آن چیز را صاف ایستاند.

(وازاهُ يُوازِيْهِ مُوازاةً): با او روبرو شد.

(تَوازَى يَتَوازَى تَوازِياً) الشَّيْئانِ: آن دو چیز موازی هم شدند.

(إِسْتَوْزَى يَسْتَوْزِي إِسْتِيْزاءً): خود رأی شد، خـودکامه شد، مستبد شد. رم کرد. رمید. گویند: (إِسْتَوْزَى) الْعَيْرُ: خر رم کرد و گریخت (إِسْتَوْزَى) الشَّيءُ: آن چیز بلند شد و برپای ایستاد (إِسْتَوْزَى) فِي الْجَبَلِ: از کوه بـالا رفت.

(الْمُـتَوازِي): (مُتَوازِي السُّـطُوْحِ): (فِـي الرِّيـاضَة و الْـهَنْدَسَةِ): مـتوازی السـطوح (الْمُـتَوازِي الْأَضْـلاعِ): متوازی الأضلاع.

(الوَزَى): مردِ کوتاه قد و گردل مردل با بدنی عضلانی و نیرومند و به هم پیچیده.

* **وسب** ـ (وَسَـبَتْ تَسِبُ وَسْـباً) الْأَرْضُ: آن زمـین علفِ زیاد رویانید.

(وَسِبَ يَوْسَبُ وَسَباً) الثَّـوبُ و غَـيرُهُ: جـامه و غـیره چرکین شد، کثیف شد.

(أَوْسَبَتْ تُوْسِبُ إِيْساباً) الْأَرْضُ: آن زمین علفِ زیـاد رویانید (أَوْسَبَتْ) الْغَنَمُ: گوسفندان پرپشم شدند.

(الْمِيْساب) مِنَ الْبُسْرِ: غورهٔ خرما کـه نـصفش رطب شده باشد.

(الوَسِب): چرکین، کثیف.

(الوَسْب): چوبی است که در پایینِ چاه می‌گذارند تـا خاکِ آن فرو نریزد. ج وُسُوْب.

(الوِسْب): گیاه. سبزه و علف. علفِ خشکیده.

(الوَسَب): چرک، کثافت.

* **وسخ** ـ (وَسِخَ يَوْسَخُ وَسَخاً) الشَّيْءُ: آن چیز کثیف شد، چرک شد.

(أَوسَخَ يُوْسِخُ إِيْسـاخاً) الشَّـيْءَ: آن چـیز را کـثیف و چرکین کرد.

(وَسَّخَ يُوَسِّخُ تَـوْسِيْخاً) الشَّـيءَ: آن چـیز را کـثیف و

چرکین کرد.
(إِتَّسَخَ يَتَّسِخُ إِتِّساخاً) الشَّيءُ: آن چيز كثيف و چركين شد.
(تَوَسَّخَ يَتَوَسَّخُ تَوَسُّخاً) الشَّيءُ: آن چيز كثيف و چركين شد.
(إِسْتَوْسَخَ يَسْتَوْسِخُ إِسْتِيْساخاً) الشَّيءُ: آن چيز چركين و كثيف شد.
(الوَسَخ): كثافت، چرک، آلودگى. ج أَوْساخ.
(الوَسِخ): چركين، كثيف، آلوده.
* **وسد** ـ(أَوْسَدَ يُوْسِدُ إِيْساداً) فِي السَّيْرِ: تند رفت، باشتاب رفت.
(وَسَّدَ يُوَسِّدُ تَوْسِيْداً) فُلاناً الشَّيءَ: آن چيز را زيرِ سرِ فلانى گذاشت (وَسَّدَ) الأَمْرَ إِلَيْهِ: آن كار را به او واگذار كرد.
(تَوَسَّدَ يَتَوَسَّدُ تَوَسُّداً) تكيه داد (تَوَسَّدَ) الشَّيْءَ: آن چيز را زيرِ سرِ خود گذاشت (تَوَسَّدَ) وِ سادَةً: نازبالشى را زيرِ سرِ خود گذاشت (تَوَسَّدَ) ذِراعَهُ: ساعدِ خود را همانندِ بالش به زيرِ سر گذاشت و خوابيد.
(الوِساد): نازبالش، بالش، متكا (هُوَ عَرِيضُ الْوِسادِ): او كودن است. تكيه‌گاه، چيزى كه به آن تكيه دهند. هرچه به زيرِ سر گذارند اگرچه سنگ يا خاک باشد. ج وُسُد و وُسْد.
(الوُسادَة، والوَسادَة، والوِسادَة): متكا، بالش، نازبالش. تكيه‌گاه، هرچيزى كه به آن تكيه دهند. هرچيزى كه زيرِ سر گذارند اگرچه سنگ يا خاک باشد. ج وِ سادات، و وَسائِد.
* **وسط** ـ(وَسَطَ يَسِطُ وَسْطاً، و سِطَةً) الشَّيْءَ: در وسطِ آن چيز قرار گرفت. گويند: (وَسَطَ) الْقَوْمَ و وَسَطَ الْمَكانَ: در وسطِ آن قوم و در ميان آن مكان رفت.
(وَسَطَ يَسِطُ وَساطَةً) الْقَوْمَ، و فِيْهِمْ: در ميانِ آن قوم دادگرى برقرار كرد يا در ميانشان عادلانه ميانجيگرى كرد.
(وَسُطَ يَوْسُطُ وَساطَةً، وسِطَةً) الرَّجُلُ: آن مرد نجيب و شريف و اصل و نسب دار شد.

(أَوْسَطَ يُوْسِطُ إِيْساطاً) الْقَوْمَ: در ميانِ آن قوم رفت، در وسطشان قرار گرفت.
(وَسَّطَهُ يُوَسِّطُهُ تَوْسِيْطاً): آن را در وسط قرار داد. آن را به دو نيم كرد. آن را نجيب و باحسب و نسب قرار داد. آن را ميانجى قرار داد. آن را واسطهٔ ميانِ خريدار و فروشنده قرار داد. آن را حدِ وسط و معتدل قرار داد.
(تَوَسَّطَ يَتَوَسَّطُ تَوَسُّطاً) فُلانٌ: فلانى وسط را انتخاب كرد، ميانه را برگزيد. نه خوب و نه بد را انتخاب كرد (تَوَسَّطَ) بَيْنَهُمْ: ميانِ آنان عادلانه وساطت كرد (تَوَسَّطَ) الشَّيْءَ: به ميانِ آن چيز رفت. گويند: (تَوَسَّطَ) الْقَوْمَ: به ميانِ آن قوم رفت.
(الأَوْسَط): حدِ وسط، معتدل. ج أَواسِط (أَوْسَطُ) الشَّيْءِ: وسطِ آن چيز (هُوَ مِنْ أَوْسَطِ قَوْمِهِ): او از گزيدگانِ قوم و طايفهٔ خويش است.
(المُوْسَط): مُوْسَطُ الْبَيْتِ: ميانهٔ خانه، وسطِ خانه.
(الواسِط): درِ خانه و غيره (واسِطُ) الْكُوْرِ: قسمتِ جلوِ زين يا پالان كه در سمتِ سر و گردنِ چهارپا قرار دارد. ج أَواسِط. در وسط قرار گرفته، واقع شدهٔ در وسط.
(الواسِطَة): واسطه، وسيله، سبب (واسِطَةُ) الْكُوْرِ: قسمتِ جلوِ زين يا پالان (واسِطَةُ) الْقِلادَةِ: گوهرى كه در وسطِ گلوبند قرار دارد و بهترينِ قطعهٔ آن است.
(الوَساطَة): (فِي الْقانُوْنِ الدُّوَلِيِّ الْعامِ): ميانجيگرى يک يا چند دولت براىِ حل و فصلِ اختلافاتِ دو كشور.
(الوَسْط): ظرف است به معناىِ «بَيْن». گويند: (جَلَسَ وَسْطَ الْقَوْمِ): در بينِ آن مردم نشست، وسطِ آنها نشست.
(الوَسَط): وَسَطُ الشَّيْءِ: ميانه و وسطِ آن چيز. هرچيزِ متوسط، معتدل. گويند: (شَيْءٌ وَسَطٌ): چيزِ نه بد نه خوب. متوسط. چيزى كه كناره داشته باشد و در وسط قرار گرفته باشد، اگرچه در وسطِ حقيقى نباشد. عدل، داد. خير، خوبى، نيكى. [در وصفِ مفرد و غيرِ مفرد آيد]. خدا مى‌فرمايد: ﴿وَ كَذٰلِكَ جَعَلْناكُمْ أُمَّةً وَسَطاً﴾: و چنين بود كه قرارتان داديم امتى عادل يا امتى

نیکوکار (هُوَ مِنْ وَسَطِ قَوْمِهِ): او از نیکانِ قومِ خود است. جاي به وجود آمدنِ یک چیز، محیط و محوطهٔ یک چیز، جاي پرورش یافتن یک چیز. (جدید).

(الوُسْطَى): مُؤَنَّثَ الأَوْسَط (الوُسْطَى) مِنَ الأَصابِعِ: انگشتِ میانی، انگشتِ وسط (اَلصَّلاةُ الْوُسْطَى): نمازِ عصر، زیرا وسطِ نمازِ روز و نمازِ مغرب و عشاء است. و به قولی: نمازِ جمعه. ج وُسَط.

(الوَسُوْط): متوسط، میانه. نوعی خیمهٔ موییِن یا کوچکترینِ آنها. ج وُسُط.

(الوُسُوْط): وُسُوْطُ الشَّمْسِ: برآمدنِ خورشید به وسطِ آسمان.

(الوَسِيْط): حسب و نسب‌دار، از تبار نیکان. میانجی، واسطهٔ میانِ دو دشمن. واسطهٔ میان خریدار و فروشنده. چیز میانه، متوسط. ج وُسَطاء (هُوَ وَسِيْطٌ فِيْهِمْ): او گزیدهٔ آنان است، شریفترین و بانژادترین آنهاست.

(الوَسِيْطَة): مُؤَنَّثِ الوَسِيْط.

***وسع** - (وَسَعَ يَوْسَعُ وَسْعاً) اللّهُ عَلَيهِ رِزْقَهُ، و فِي رِزْقِهِ: خدا روزيِ او را زیاد و او را ثروتمند کرد.

(وَسِعَ يَسَعُ سَعَةً، و سِعَةً) الشَّيءُ: آن چیز جادار شد، وسیع شد، گشاد شد (وَسِعَ) الشَّيءَ: آن چیز را در خود جا داد، براي آن چیز تنگ نشد، جايِ آن را داشت (وَسِعَ) اللّهُ عَلَيْهِ: خدا او را مرفه و ثروتمند گردانید (وَسِعَ) الْمالُ الدَّيْنَ: آن مال تمامِ بدهی را پرداخت کرد و کم نیامد (وَسِعَتْ) رَحْمَةُ اللّهِ كُلَّ شَيءٍ، و لِكُلِّ شَيْءٍ، و عَلَى كُلِّ شَيْءٍ: رحمتِ خدا همه چیز را فراگرفت (لايَسَعُكَ) أَنْ تَفْعَلَ كَذا: روا نیست براي تو که چنین یا چنان کنی؛ زیرا روا و جایز فراخناست نه تنگنا (لا يَسَعُنِي ذلِكَ الأَمْرُ): من توانايي این کار را ندارم (هٰذَا الإناءُ يَسَعُ عِشْرِيْنَ كَيْلاً، و يَسَعُهُ عَشْرُوْنَ كَيْلاً): این ظرف بیست پیمانه جا دارد.

(سَعْ): فعلِ امر است. [از وَسَعَ. ب]. واژه‌ای است براي راندنِ شتر که گویا گفته‌اند: (سَعْ يا جَمَلُ): ای شترِ نر گامها را گشادتر بردار و تندتر برو (اَللّٰهُمَّ سَعْ عَلَيْنا): بارپروردگارا به ما وسعت و رفاه بده.

(وَسُعَ يَوْسُعُ وَساعَةً) الشَّيْءُ: آن چیز گشاد شد، جادار شد، وسیع شد.

(وَسُعَتْ تَوْسُعُ وَساعَةً، و سَعَةً) الدّابَّةُ: چهارپا با گامهاي بلند راه رفت یا دوید.

(أَوْسَعَ يُوْسِعُ إِيْساعاً) فُلانٌ: فلانی مالدار و ثروتمند و دارا شد (أَوْسَعَ) اللّهُ عَلَيْهِ، و أَوْسَعَ عَلَيْهِ رِزْقَهُ، و فِيْ رِزْقِهِ: خدا او را ثروتمند و دارا و روزی‌اش را زیاد کرد (أَوْسَعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را گشاد و جادار کرد، آن را گشاد و جادار یافت (أَوْسَعَ) فُلاناً الشَّيْءَ: کاری کرد که آن چیز فلانی را شامل شد و در بر گرفت. [مثلاً خدا رحمتِ خود را وسعت داد که شامل گناهکاران هم شد و آنان را در بر گرفت. ب]. (ما أَوْسَعَ ذٰلِكَ الأَمْرَ): این کار چه وسعتی دارد!

(أَوْسِعْ): فعلِ امر است از أَوْسَعَ: وسیع گردان. در دعا گوییم: «اَللّٰهُمَّ أَوْسِعْنا رَحْمَتِكَ»: خدایا رحمتت را گسترش بده که جايِ ما را داشته باشد و شاملِ ما بشود. [خدایا آمین. ب].

(وَسَّعَ يُوَسِّعُ تَوْسِيْعاً، و تَوْسِعَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را گشاد کرد، جادار کرد، وسیع کرد (وَسَّعَ) اللّهُ عَلَيْهِ، و وَسَّعَ عَلَيْهِ رِزْقَهُ، و فِي رِزْقِهِ: خدا روزی‌اش را بسیار و او را ثروتمند و مالدار و دارا کرد.

(إِتَّسَعَ يَتَّسِعُ إِتِّساعاً): وسیع و جادار و گشاد شد. کشیده و دراز و ممتد شد.

(تَوَسَّعَ يَتَوَسَّعُ تَوَسُّعاً) الشَّيْءُ: آن چیز وسیع و جادار و گشاد شد (تَوَسَّعَ) الْقَوْمُ فِي الْمَجْلِسِ: آن قوم در مجلس جمعتر نشستند و براي دیگران جا باز کردند.

(إِسْتَوْسَعَ يَسْتَوْسِعُ إِسْتِيْساعاً) الشَّيْءُ: آن چیز وسیع و جادار و گشاد شد (إِسْتَوْسَعَ) الرَّجُلُ: آن مرد ثروتمند و بی‌نیاز و دارا شد (إِسْتَوْسَعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را وسیع و گشاد و جادار یافت. آن چیزِ گشاد و جادار را خواستار شد.

(السَّعَة): توانایی، توان، قدرت. رفاه، بی‌نیازی، ثروتمندی. گویند (هُوَ فِيْ سَعَةٍ مِنَ الْعَيْشِ): او در رفاه

و آسایش است.
(المُتَّسَع): گویند: (مالِيْ عَنْ ذلِکَ مُتَّسَعٌ): مرا از آن گریزی نیست، ناگزیر از آنم.
(المَوْسُوْعَة): دائرةالمعارف. (جدید).
(المِيْساع) مِنَ النُّوقِ: ماده شترِ گشاده گام و بلند گام.
(الواسِع): (فِي الْأَسْماءِ الْحُسْنَى): بسیار عطاکننده (خداوند) که هرچه از او بخواهند می‌تواند بدهد یا احاطه‌کننده و محیطِ بر هر چیز آن که روزی و رحمتش به تمامِ مخلوقاتش می‌رسد و بی‌نیازی‌اش تمام فقر را می‌پوشاند.
(الوَساع): چهار پایِ (نر یا ماده) گشاده گام که گامها را گشادگشاد و بلند بردارد. انسان یا حیوانِ سریع برایِ کار (الوَساعُ) مِنَ السَّيْرِ: راه رفتنِ با گامهایِ بلند.
(الوُسْع): توان، قدرت، طاقت. خدا می‌فرماید: ﴿لا يُكَلِّفُ اللّهُ نَفْساً إِلّا وُسْعَها﴾: تکلیف نمی‌کند خداوند (هیچ) نفسی (کسی) را مگر به اندازهٔ توانایی‌اش (الوُسْعُ): (فِي الطَّبِيْعَةِ): توانایی نیروی برق، استعدادِ نیرویِ الکتریکی (الوُسْعُ) الْحَيَوِيُّ: (فِي الطِّبِّ): مقدار هوایی که پس از نفس کشیدنِ عمیق و کامل از ریه خارج می‌شود.
(الوَسِيْع): جادار، گشاد، فراخ، وسیع (الوَسِيْعُ) مِنَ السَّيْرِ: راه رفتنِ با گامهایِ بلند یا راه رفتنِ ممتد و طولانی.
(الوَسِيْعَة): چهارپایی که با گامهای بلند راه می‌رود.
* **وسف** ـ (وَسَّفَ يُوَسِّفُ تَوْسِيْفاً) الشَّيْءَ: پوستِ آن چیز را کند.
(تَوَسَّفَ يَتَوَسَّفُ تَوَسُّفاً) الشَّيْءُ: پوستِ آن چیز کنده شد (تَوَسَّفَ) الْبَعِيْرُ: شتر فربه شد و در اثرِ فربهی جلوِ ران و کفلش شکاف شکاف شد و کم‌کم به تمامِ بدنش سرایت کرد و همه جایِ بدنش پوست پوست شد. به چراگاه سرسبز برخورد کرد و فربه شد و کرکهایش ریخت و دوباره رویید (تَوَسَّفَتْ) أَوْبارُ الْإِبِلِ: کرکهایِ شترها کنده شد و در هوا پخش و پراکنده گردید.
(الوَسْف): ترک خوردگیِ جلوِ ران و رویِ کفلِ شتر که در اثرِ فربهی ایجاد شده سپس به تمامِ قسمتِ بدنش سرایت کرده و همهٔ بدنش پوست پوست می‌شود.
* **وسق** ـ (وَسَقَتْ تَسِقُ وَسْقاً) الدّابَّةُ: چهارپا آبستن شد و رحمِ خود را بر رویِ آبِ (نره) بست (وَسَقَتْ) النَّخْلَةُ: نخل بارور شد (وَسَقَ) الشَّيْءَ: آن چیز را در کنارِ هم گذاشت و گِرد آورد و جمع کرد. گویند: (وَسَقَ) اللَّيْلُ الْأَشْياءَ: شب تمامِ چیزها را پوشانید. [خدا می‌فرماید:﴿وَ اللَّيْلِ إِذا وَسَقَ﴾: سوگند به شب آن گاه که همه چیز را در خود بپوشاند. ب]. آن چیز را حمل کرد. گویند: (وَسَقَتْ) الْعَيْنُ الْماءَ: چشم آب را در خود جای داد. چشم تر و تازه و دارایِ آب بود. گاهی اوقات چشمها آبِ خود را از دست داده و کور می‌شود. لذا عرب گوید: لاأَفْعَلُ ما وَسَقَتْ عَيْنِيْ: تا چشمم آب دارد و سالم است نزدِ تو نخواهم آمد؛ هرگز به نزدِ تو نخواهم آمد. ب].
(وَسَقَ يَسِقُ وَسِيْقاً) الْإِنْسانَ و الْحَيَوانَ: آن آدم یا آن حیوان را طرد کرد و راند و دور کرد (وَسَقَ) الْبَعِيْرَ: یک بارِ شتر بر شتر بار کرد یا حدودِ صد و هشتاد کیلو بر شتر بار کرد.
(أَوْسَقَتْ تُوْسِقُ إِيْساقاً) النَّخْلَةُ: نخل بارِ زیاد داد (أَوْسَقَ) الْبَعِيْرَ: یک بارِ شتر بر شتر بار کرد.
(واسَقَهُ يُواسِقُهُ مُواسَقَةً و وِساقاً): با او معارضه و رقابت کرد و همانندِ او شد، پایینتر از او نبود. در پیکار با او دست و پنجه نرم کرد و در برابرش مقاومت کرد (هُوَ لا يُواسِقُ فُلاناً): او همسنگ و همطرازِ فلانی نیست، انبازِ او نیست.
(وَسَّقَ يُوَسِّقُ تَوْسِيْقاً) الْحَبَّ: دانه یا بنشن را در پیمانه‌هایِ شصت صاعی (صدو هشتاد کیلوگرمی) قرار داد.
(إِتَّسَقَ يَتَّسِقُ إِتِّساقاً) الشَّيْءُ: آن چیز منظم و مرتب شد. جمع شد و در کنارِ هم قرار گرفت (إِتَّسَقَ) الْقَمَرُ: (قرص) ماه کامل شد.[خدا می‌فرماید: ﴿وَ الْقَمَرِ إِذَا اتَّسَقَ﴾: و (قرص) ماه آن گاه که کامل شود. ب].
(إِسْتَوْسَقَ يَسْتَوْسِقُ إِسْتِيْساقاً) الشَّيْءُ: آن چیز جمع شد

و در کنارِ هم قرار گرفت. گویند: (إِسْتَوْسَقَتْ) الْإِبِلُ: شتران جمع شدند و در کنارِ هم قرار گرفتند (إِسْتَوْسَقَ) الْأَمْرُ: آن کار منظم شد (إِسْتَوْسَقَ) لَهُ الْأَمْرُ: آن کار برایِ او ممکن شد.

(المِيْساق): مرغی که در هنگامِ پرواز بالها را تکان دهد یا برهم بکوبد (المِيْساقُ) مِنَ الْحَمامِ: کبوترِ پر بال و پر که بالهایش خیلی پُر پَر است. ج مَياسِيْق، و مَآسِيْق.

(الواسِق): چهارپایی که بارور شده و رحمِ خود را به رویِ آبِ نره بسته است. ج وِساق.

(الوَسْق): پیمانه‌ای است که در حدود صدو هشتاد کیلو جا می‌گیرد. بارِ شتر یا بار گاری یا بار کَشتی. بار بسیارِ نخل، خرمایِ بسیار که ثمر یک نخل باشد. ج أَوْسُق، و أَوْساق، و وُسُوْق.

(الوِسْق): به معنایِ الوَسْق. ج أَوْسُق، و أَوْساق، و وُسُوْق.

(الوَسِيْق): باران.

(الوَسِيْقَة) مِنَ الْإِبِلِ و نَحْوِها: رمهٔ شتر و امثالِ آن که دشمن آن را رم می‌دهد و با خود می‌برد (الوَسِيْقَةُ) مِنَ النُّوْقِ و نَحْوِها: شترِ آبستن و امثالِ آن.

*وسل ـ (وَسَلَ يَسِلُ وَسْلاً) فُلانٌ إِلَى اللّٰهِ بِالْعَمَلِ: فلانی با عمل (خود) به خدا نزدیک و به او راغب شد.

(وَسَّلَ يُوَسِّلُ تَوْسِيْلاً) فُلانٌ إِلَى اللّٰهِ تَعالَى: فلانی عملی انجام داد که به خدای تعالی نزدیک شد.

(تَوَسَّلَ يَتَوَسَّلُ تَوَسُّلاً) فُلانٌ إِلَى اللّٰهِ تَعالَى: فلانی عملی انجام داد که به خدای تعالی نزدیک شد (تَوَسَّلَ) إِلَى فُلانٍ بِكَذا: به فلانی متوسل شد و حقِ حرمتی را واسطه قرار داد.

(التَوَسُّل): دزدی، سرقت. گویند: (أَخَذَ إِبِلِي تَوَسُّلاً): شترانِ مرا دزدید.

(الواسِل): لازم، واجب. گویند: (شَيْءٌ واسِلٌ): چیزِ لازم، چیزِ واجب.

(الواسِلَة): مُؤَنَّثِ الواسِل. قربت و منزلتِ در نزدِ پادشاه. رتبه، درجه، مقام. قرب، نزدیکی، تقرب.

(الوَسِيْلَة): مقام و منزلتِ در نزدِ پادشاه. رتبه، درجه، مقام. قربت، نزدیکی، تقرب، واسطه، سبب، وسیله، قرابت، خویشاوندی. درجهٔ پیامبر ﷺ در بهشت. ج وَسائِل، و وُسُل.

*وسم ـ (وَسَمَ يَسِمُ وَسْماً، و سِمَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را داغ کرد و علامتی در آن گذاشت (وَسَمَهُ) بِالْهِجاءِ: او را هجو کرد که گویا داغِ ننگی بر رویِ او گذاشت (وَسَمَ) فُلاناً: در مسابقهٔ زیبایی بر فلانی چیره شد (وَسَمَ) الْوَسْمِيُّ الْأَرْضَ: اولین بارانِ بهاری بر زمین بارید (وَسَمَ) فُلاناً بِوِسامٍ: به فلانی مدالی داد.

(وَسُمَ يَوْسُمُ وَسامَةً، و وَساماً) و وَسُمَ وَجْهُهُ: زیبا شد، خوش آب و رنگ شد، قشنگ شد، خوشگل شد، دلربا شد.

واسَمَهُ يُواسِمُهُ مُواسَمَةً) فِي الْحُسْنِ: با او در زیبایی رقابت کرد و مسابقه داد.

(وَسَّمَ يُوَسِّمُ تَوْسِيْماً): در موسم حاضر شد، چه موسمِ حج و چه موسمهایِ دیگر. گویند: (وَسَّمَ) الْحاجُّ: حاجی در موسمِ حج به مکه رفت (وَسَّمَ) الْمَوْسِمَ: در موسمِ حج و غیره حاضر شد.

(إِتَّسَمَ يَتَّسِمُ إِتِّساماً): داغ شد، با داغ علامتی بر رویش گذاشته شد. برایِ خود علامتی گذاشت که با آن شناخته شود.

(تَوَسَّمَ يَتَوَسَّمُ تَوَسُّماً): به دنبالِ چراگاهی رفت که با اولین بارانِ بهاری سبز می‌شود. خود را با وسمه خضاب کرد (تَوَسَّمَ) الشَّيْءَ فِيْهِ: آن چیز رادر او گمان کرد. چیزی را از روی فراست در او احساس کرد. گویند: (تَوَسَّمَ) فِيْهِ الْخَيْرَ: خوبیِ او را از رویِ فراست دریافت.

(السِمَة): داغی که با شکلهایِ گوناگون بر بدنِ حیوانات ایجاد کنند و علامت گذارند. علامت، نشانه.

(المُتَّسِم): هُوَ مُتَّسِمٌ بِالْخَيْرِ أَوِالشَّرِّ: او به خوبی و نیکی یا به شر و بدی شناخته شده است.

(المَوْسِم): جمعِ بسیار زیادِ مردم (مَوْسِمُ) الشَّيْءِ: فصل و موسمِ هرچیز. مثل: (مَوْسِمُ) الْعِنَبِ، أَوِ الْقُطْنِ، أَوِ

الْحَجِّ، أَوِ الصَّيْدِ، أَوِ الاِصْطِيافِ: فصلِ چيدنِ انگور. موسمِ پنبه يا حج يا موسمِ شكار يا فصلِ ييلاق. كه فصل و موسمِ اينهاست يا اين كه مردم براي انجامِ آن جمع مى‌شوند.

(المَوْسُوْم): كسى كه مدال گرفته و موفق به اخذِ مدال شده يا مدال به گردن دارد (هُوَ مَوْسُوْمٌ بِالْخَيْرِ و الشَّرِّ): او به خوبى و به بدى مشهور است.

(المَوْسُوْمَة): گويند: (دِرْعٌ مَوْسُوْمَةٌ): زرهى كه به پايينش زيور آلات آويخته‌اند.

(المِيْسَم): علامت، نشانه. علامتى كه با داغ بر بدنِ انسان يا حيوان برجاى گذارند. آثارِ حسن و جمال. ابزارِ داغ كردن. ج مَواسِم، و مَياسِم.

(الوِسام): علامت، نشانه. علامتِ داغ بر روىِ بدنِ حيوان. مدال.

(الوَسامَة): اثرِ حسن و جمال و زيبايى.

(الوَسْم): علامت، نشانه. علامتِ داغ بر روىِ بدنِ حيوان. در مَثَل است كه: «أَبْصِرْ وَسْمَ قِدْحِكَ»: پايت را از گليمت درازتر مكن. ج وُسُوْم.

(الوَسْمَة، و الوِسْمَة): گياهِ وسمه.

(الوَسْمِيّ): اولين بارانِ بهارى.

(الوَسِيْم): زيبا، قشنگ، خوشگل و دلربا. گويند: (إِنَّهُ لَوَسِيْمٌ قَسِيْمٌ): او زيباست و زيبايى‌اش ماندگار است. ج وِسام.

(الوَسِيْمَة): مُؤَنَّثِ الوَسِيْم: زنِ زيبا. گويند: (إِنَّها لَوَسِيْمَةٌ قَسِيْمَةٌ): آن زن زيبا و خوشگلى‌اش ماندگار است. ج وِسام.

***وسن** ـ (وَسِنَ يَوْسَنُ وَسَناً، و سِنَةً، و وَسْنَةً): پينكى زد، چرتش گرفت. در اثرِ گازِ چاه بيهوش شد.

(أَوْسَنَتْهُ تُوْسِنُهُ إِيْساناً) الْبِئْرُ: گازِ چاه او را گرفت و بيهوش شد.

(تَوَسَّنَ يَتَوَسَّنُ تَوَسُّناً) الْمَرْأَةَ: با آن زنِ خوابيده و در حال خواب در آميخت و در او سپوخت.

(إِسْتَوْسَنَ يَسْتَوْسِنُ إِسْتِيْساناً): پينكى زد، چرت زد. در اثرِ گازِ چاه مسموم شد.

(السِّنَة): چُرت، پينكى كه ابتداىِ خواب باشد. گويند: (أَخَذَتْهُ السِّنَةُ): چرتش گرفت، پينكى زد. غفلت، بى‌خبرى. گويند: (هُوَ فِيْ سِنَةٍ): او در غفلت و بى‌خبرى است.

(المَوْسُوْنَة): إِمْرَأَةٌ مَوْسُوْنَةٌ: زنِ كسل و بى‌حال.

(المِيْسان): زن يا مردِ در حالِ پينكى و در حالِ چُرت (إِمْرَأَةٌ مِيْسانٌ): زنِ با وقار و خيلى وزين كه گويا در حالِ چرت زدن است (هِيَ مِيْسانُ الضُّحَى): آن زن آموختهٔ خوابِ چاشتگاهى است.

(الوَسِن): در حالِ چرت و پينكى. بيهوش شدهٔ در اثرِ گازِ چاه.

(الوَسَن): خواسته، حاجت، نياز. گويند: (ما هُوَ مِنْ هَمِّي و لامِنْ وَسَنِي): او نه پيشِ من مهم است و نه موردِ نيازِ من است. ج أَوْسان (قَضَتْ الْإِبِلُ أَوْسانَها مِنَ الْماءِ): شتران نيازِ خود را از آب برطرف كردند.

(الوَسْنَى): إِمْرَأَةٌ وَسْنَى: زنِ فروهشته پلك و بى‌حالِ در اثرِ رفاه و ناز و نعمت. زنِ در حالِ پينكى و چرت.

(الوَسَنَى): بسيار چرت آلود، بسيار خواب آلود.

(الوَسْنان): در حالِ چرت، در حالِ پينكى.

(الوَسْنانَة): گويند: (إِمْرَأَةٌ وَسْنانَةٌ): زنِ فروهشته پلك.

(الوَسِنَة): زنِ در حالِ پينكى و در حال چرت.

(الوَسِنِيّ): رَجُلٌ وَسِنِيٌّ: مردِ چُرت آلود، مردِ خواب آلود.

***وسوس** ـ (وَسْوَسَ يُوَسْوِسُ وَسْوَسَةً، و وِسْواساً) الشَّيْطانُ إِلَيْهِ، و لَهُ، فِيْ صَدْرِهِ: اهريمن او را وسوسه كرد (وَسْوَسَتْ) النَّفْسُ: نفس (اماره انسان را) وسوسه كرد. سخنان آهسته و در هم و برهم و نامفهوم گفت. دچارِ وسوسه شد. سخنان خيلى آهسته گفت. گويند: (وَسْوَسَ) الصّائِدُ: شكارچى آهسته و خيلى يواش حرف زد (وَسْوَسَتْ) كِلا بُهُ: سگهاىِ او خيلى آهسته صدا كردند. پنهانى صدا كرد. گويند: (وَسْوَسَتْ) الرِّيْحُ: باد پنهانى صدا كرد (وَسْوَسَ) الْحَلْيُ و الْقَصَبُ: زيورآلات و القَصَب (زر و سيمِ تو خالى) صدا كردند (وَسْوَسَ) فُلانٌ زَيْداً: فلانى بازيد سخنى آهسته گفت.

(وُسْوِسَ يُوَسْوَسُ وَسْوَسَةً): مات و مبهوت شد و سخنانِ درهم گفت. و در سخن عثمان است که: «لَمّا قُبِضَ رَسُوْلُ ﷺ وُسْوِسَ نَاسٌ، وَ كُنْتُ فِيْمَنْ وُسْوِسَ»: آن گاه که رسولِ خدا ﷺ وفات کرد گروهی از مردم دهشت زده شدند و چرت و پرت گفتند و من از آنان بودم که مدهوش شده و یاوه گویی کردم.

(الوَسْواس): اهریمن، شیطان. مرضی است که در اثرِ زیادتیِ سودا ایجاد شده وذهن را آشفته می‌کند، وسواس.

* **وسی** ـ (وَسَى يَسِي وَسْياً) رَأْسَهُ: سرش را تراشید.

(أَوْسَى يُوْسِي إِيْسَاءً) رَأْسَهُ: سرش را تراشید.

(المُوْسَى): تیغ. [بعضیها آن را از موس و برخی دیگر از أَوْسَى؛ وَسَى دانند. ب].

* **وشب** ـ (الوِشْب): واحدِ الأَوْشاب: فرومایگان، اوباش. [ج أَوْشاب.ب].

(الوَشْبَة): گویند: (تَمْرَةٌ وَشْبَةٌ): خرمایِ پوست کلفت. [واژهٔ یمنی است].

* **وشج** ـ (وَشَجَ يَشِجُ وَشْجاً، و وَشِيْجاً) الشَّيْءُ: آن چیز درهم فرورفت و به هم پیچید و مشتبک شد. گویند: (وَشَجَتْ) الْعُرُوْقُ و الأَغْصانُ: ریشه‌ها و شاخه‌ها درهم فرورفت و مشتبک شد (وَشَجَتْ) فِيْ قَلْبِهِ أُمُوْرٌ و هُمُوْمٌ: کارها و اندوههایی در دلش به هم پیوست و درهم و برهم شد (وَشَجَتْ) بِهِ، و إِلَيْهِ قَرابَةُ فُلانٍ: خویشی فلانی به او رسید، قوم و خویشِ فلانی شد (وَشَجَ) مَحْمِلَهُ: کجاوه‌اش را با نخ یا با تسمه و غیره تور مانند درست کرد که چیزی از آن نیفتد (وَشَجَ) قَرابَتَهُ: خویشاوندیِ خود را مستحکم کرد.

(وَشَّجَ يُوَشِّجُ تَوْشِيْجاً) بَيْنَ الْقَوْمِ: میانِ آن قوم الفت و معاشرت برقرار کرد (وَشَّجَ) قَرابَتَهُ: قرابت و خویشاوندیِ خویش را مستحکم کرد (وَشَّجَ) مَحْمِلَهُ: کجاوه‌اش را با تسمه یا نخ و غیره مثلِ تور درست کرد که چیزی از آن نیفتد.

(تَوَشَّجَ يَتَوَشَّجُ تَوَشُّجاً): مشبک شد، درهم فرورفت.

(الأَوْشاج): گویند: (عَلَيْهِ أَوْشاجُ غُزُوْلٍ): بر رویِ آن نخهایی با رنگهایِ گوناگون است که درهم بافته شده‌اند.

(الواشِج): درهم فرورفته و مشبک شده. قلبی که کارها یا اندوههایِ گوناگونی در آن فرو رفته است. کجاوهٔ تور باف شده که چیزی از آن نمی‌افتد. خویشاوندیِ به هم پیوسته و مستحکم.

(الواشِجَة): خویشاوندیِ به هم پیوسته و متصلِ به یکدیگر.

(الوَشِيْج): نیزارِ انبوه و درهم فرورفته. درختهایِ نیزه که انبوه و درهم فرورفته باشد.

(الوَشِيْجَة): واحدِ الوَشِيْج. ریشهٔ درخت. خویشاوندیِ به هم پیوسته و مستحکم. توری که با لیفِ خرما می‌بافند و دو طرفِ آن را چوب گذاشته و گندمِ درو شده را با آن به خرمن می‌برند. ج وَشائِج.

* **وشح** ـ (وَشَّحَ يُوَشِّحُ تَوْشِيْحاً) الْمَرْأَةَ: حمایل (پارچهٔ مرصع نشان) برسینهٔ آن زن بست (وَشَّحَ) فُلاناً الثَّوْبَ: جامه را برتنِ فلانی کرد.

(إِتَّشَحَتْ تَتَّشِحُ إِتِّشاحاً) الْمَرْأَةُ: آن زن حمایل (پارچهٔ مرصع نشان) را بر دوشِ خود افکند و از پهلویِ مخالفِ آن دوش رد کرد که رویِ سینه‌اش را گرفت (إِتَّشَحَ) فُلانٌ بِثَوْبِهِ: فلانی جامه‌اش را از رویِ دوشِ چپش رد کرد و از زیرِ بغلِ راست بیرون آورد و دو سرش را بر رویِ سینه گره زد (إِتَّشَحَ) بِسَيْفِهِ: شمشیرِ خود را حمایل کرد.

(تَوَشَّحَتْ تَتَوَشَّحُ تَوَشُّحاً) الْمَرْأَةُ: آن زن حمایل (پارچهٔ مرصع نشان) بست (تَوَشَّحَ) فُلانُ بِثَوْبِهِ: فلانی یک سرِ جامهٔ خود را از رویِ شانهٔ چپ رد کرد و از زیرِ بغلِ راست بیرون آورد و دو سرش را بر رویِ سینه‌اش گره زد (تَوَشَّحَ) بِسَيْفِهِ: شمشیرِ خود را حمایل کرد (تَوَشَّحَ) فُلاناً: فلانی را در آغوش کشید و با او معانقه کرد (تَوَشَّحَ) الْجَبَلَ: کوه پیمایی کرد. از کوه بالا رفت.

(التَّوْشِيْح): نوعی شعر که اندلسیها ابداع کرده و دارایِ شاخ و برگ و کنایه‌هایِ مختلف است و حداکثر به

هفت بیتِ شعر می‌رسانند.

(المُوَشَّح): به معنایِ شعر التَوْشِيْح است (المُوَشَّحُ) مِنَ الدِّيَكَةِ: خروسی که دو طرفِ بدنش خط خطی است (ثَوْبٌ مُوَشَّحٌ): پارچه یا جامهٔ نگارین.

(المُوَشَّحَة) مِن الظِّباءِ و الشّاءِ و الطَّيْرِ: آهو یا گوسفند یا پرنده‌ای که دو طرفِ بدنش خط خطی باشد. قصیده‌ای که بر روشِ «التَوْشِيْح» سروده شده است.

(الوِشاح): دو رشتهٔ مروارید و گوهر است که آنها را بطور عکس بر رویِ هم قرار می‌دهند و بر رویِ هم برمی‌گردانند و حمایل می‌کنند. پارچه‌ای است پهن و مرصع نشان که زنان میانِ سر دوش و دو پهلویِ خود می‌بندند. پارچه‌ای است پهن و رنگارنگ که قاضی یا نایب قاضی حمایل کنند. (جدید). کمان. ج وُشُح، و أَوْشِحَة، و وَشائح (إِمْرَأَةٌ غَرْثَى الوِشاحِ): زنِ کمر باریک.

(الوَشْحاء): بزِ مادهٔ سیاه و دارایِ خطوطِ سفید.

*وشر ـ (وَشَرَ يَشِرُ وَشْراً) الْخَشَبَةَ: تخته یا چوب را اره کرد (وَشَرَتْ) الْمَرْأَةُ أَسْنانَها: آن زن دندانهایِ خود را نازک و تیز کرد.

(إِتَّشَرَتْ تَتَّشِرُ إِتِّشاراً) المَرْأَةُ: آن زن به کسی گفت: دندانهایم را تیز کن.

(إِسْتَوْشَرَتْ تَسْتَوْشِرُ إِسْتِيْشاراً) المَرْأَةُ: آن زن به کسی گفت: دندانهایم را تیزکن.

(المِيْشار): اره.

(الواشِر): اره کننده. تیز کنندهٔ دندان.

(الواشِرَة): زنِ اره کننده. زنِ تیزکنندهٔ دندان.

*وشز ـ (تَوَشَّزَ يَتَوَشَّزُ تَوَشُّزاً) لِلشَّرِّ: آمادهٔ برایِ شر و فتنه شد.

(الوَشَز): عجله، شتاب. سختیِ زندگانی، فشارِ زندگی. آن که به او پناه برند و بر او تکیه کنند. گویند: (لَجَأْتُ إِلَى وَشَزٍ): پناه بردم به کسی که در سختیها به او پناه برند. ج أَوْشاز (لَقِيْتُهُ عَلَى أَوْشازٍ): با عجله به او برخوردم.

(الوَشِيْزَة): ناز بالشِ پر از پنبه یا پُر از پَر و غیره. ج وَشائِز.

*وشظ ـ (وَشَظَ يَشِظُ وَشْظاً) الْقَوْمُ إِلَيْنا: آن قوم به ما پیوستند وبا ما شدند در حالی که تعدادشان اندک بود (وَشَظَ) فُلانٌ الْفَأْسَ و نَحْوَها: فلانی با گذاشتن پاره‌ای چوب در کنارِ دستهٔ تیشه در سوراخ تیشه و غیره دستهٔ تیشه را محکم کرد (وَشَظَ) الْعَظْمَ: یک پاره از استخوان را شکست و جدا کرد.

(الوَشِيْظ): دنباله، تابع، پیرو. ج أَوْشاظ. یک نفر از اراذل و اوباش. گروهی از مردم که از یک نژاد و یک قبیله نباشند. ج وَشائِظ. کسانی که جزءِ یک قبیله و غیره می‌شوند و از اصل و نژادِ آنان نیستند. خدمتکاران، نوکران.

(الوَشِيْظَة): کسانی که داخلِ مردم شوند و از اصل و تبارِ آنان نباشند. گویند: (هُمْ وَشِيْظَةٌ فِيْ قَوْمِهِمْ): آنان از نژاد و تبار قومِ خود نیستند. چوب و غیره که در سوراخ تیشه و امثالِ آن می‌گذارند تا دستهٔ تیشه و غیره محکم شود. پاره چوبی است که کاسهٔ چوبی را با آن تعمیر کنند. ج وَشائِظ.

*وشع ـ (وَشَعَتْ تَشَعُ وَشْعاً، و وُشُوْعاً) الْبَقْلَةُ: گلِ سبزه باز شد (وَشَعَ) الشَيْءُ الشَّيْءَ: آن چیز بر رویِ چیز دیگر رفت (وَشَعَهُ) الشَّيْبُ: پیر و موهایش سفید شد (وَشَعَ) الْجَبَلَ، و فِيْهِ: از کوه بالا رفت (وَشَعَ) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانی آن چیز را درهم آمیخت (وَشَعَ) الْقُطْنَ و غَيْرَهُ: پنبه و غیره را به دورِ هم پیچید.

(أَوْشَعَ يُوْشِعُ إِيْشاعاً) الشَّجَرُ و الْبَقْلُ: درخت و سبزه گل کرد.

(وَشَّعَ يُوَشِّعُ تَوْشِيْعاً) الْقَوْمُ عَلَى كَرْمِهِمْ و بُسْتانِهِمْ: آن قوم دور تاکستان و باغِ خود را پرچین کردند (وَشَّعَ) كَرْمَهُ: دورِ تاکستانِ خود را پرچین کرد (وَشَّعَ) الشَّيْءُ فِي الشَّيْءِ: آن چیز در چیزی دیگر فرو رفت (وَشَّعَ) الشَّيْءَ: بر آن چیز بالا رفت (وَشَّعَهُ) الشَّيْبُ: پیر و موهایش سفید شد (وَشَّعَ) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانی آن چیز را درهم آمیخت (وَشَّعَ) الْقُطْنَ و غَيْرَهُ: پنبه و غیره را پس از حلاجی کردن به دورِ هم پیچید (وَشَّعَ) الْغَزْلَ:

کَلافِ پشم و غیره را به دورِ دست و انگشتِ ابهام خود پیچید تا آن را با دوک بریسد (وَشَّعَ) الثَّوْبَ: پارچه یا جامه را نقش و نگار کرد.

(تَوَشَّعَ يَتَوَشَّعُ تَوَشُّعاً) الشَّيْءُ: آن چیز پراکنده شد (تَوَشَّعَ) فِي الْجَبَلِ: از کوه بالا رفت (تَوَشَّعَتْ) الْغَنَمُ فِي الْجَبَلِ: گوسفندان از کوه بالا رفته و به چرا پرداختند (تَوَشَّعَ) بِالشَّيْءِ: آن چیز را بسیار و خوب انجام داد. گویند: (تَوَشَّعَ) بِالْكَذِبِ: بسیار و استادانه دروغ گفت (تَوَشَّعَ) الشَّيْءَ: بر آن چیز بالا رفت. گویند: (تَوَشَّعَ) الْجَبَلَ:از کوه بالا رفت (تَوَشَّعَ) الشَّيْبُ رَأْسَهُ: موهایِ سرش سفید شد (تَوَشَّعَ) الْقَوْمُ ضُيُوْفَهُمْ: آن قوم میهمانانِ خود را در میانِ خود تقسیم کردند و هر یک، یک یاچند نفر را به خانهٔ خود بردند.

(المُوَشَّع): گویند: (بُرْدٌ مُوَشَّعٌ): پارچهٔ «بُرْدِ» نگارین.

(الوَشْع): گیاهِ اندکِ روییدهٔ در کوهستان. درختِ بان. گُل سبزه و گُلِ سبزیها. اندکی از خوشهٔ خرما یا اندکی از غلافِ خوشهٔ خرما. ج وُشُوْع.

(الوُشْع): خانهٔ عنکبوت، تارِ عنکبوت.

(الوُشُوْع): گیاهانِ پراکندهٔ در کوه.دارویی که در گلویِ کودک ریزند.

(الوَشِيْع): چوبِ کلفتی است بر لبِ چاه که بر روی آن ایستند و آب کشند. شانهٔ دستگاهِ بافندگی. پارههایِ شاخهٔ خرما(چوبِ خرما همراه با برگهایش) که بر رویِ تیرهایِ سقف گذارند. سقفِ خانه . چیزی است حصیر مانند که از گیاه «ثُمام » درست کنند. چیزی است تور مانند که از ترکهٔ درخت درست کنند و به دورِ باغ یا به دورِ چهار دیواری و غیره میکشند. سایبانی که برای فرمانده درست کنند که در آن نشسته و مشرفِ بر لشکریان باشد. آلونک ،اتاقی که از چوب درخت یا از نی درست کنند. خانهای که سقفش چوبی باشد. میکده، دکانِ میفروشی اگر چه از چوب و نی نباشد. درخت خشک شده. به چیز دیگر نگویند. [در اصل کتاب آمده است: ما يبس من الشجر فقط. اما در المنجد و اقراب الموارد و قاموس و تاج آمده: فَسَقَطَ: آنچه از درخت خشک شود و بیفتد و فرو ریزد. (اما در لسان به این معنی چیزی نیامده است) . و خیلی احتمال دارد که لفظِ فَقَطْ در معجم الوسیط اشتباه چاپی بوده و فَسَقَطَ درست باشد. ب]. نقش و نگارِ جامه و پارچه. کلافهایِ گوناگونِ نخِ قرمز و زرد. ج وَشائِع.

(الوَشِيْعَة): قرقرهٔ نخ، پارهای چوب که به دورِ آن نخ پیچند. ماسورهٔ دستگاهِ بافندگی . کلافِ پنبهٔ حلاجی شده. خطوط راه راه «بُرْدِ» (یمنی و غیره). رگهٔ گرد و غبار. ج وَشِيْع، و وَشائع.

***وشغ** ـ(وَشَغَ يَشِغُ وَشْغاً) بِبَوْلِهِ: اندک اندک شاشید، یک دفعه ادرار نکرد بلکه پاره پاره بیرون داد.

(أَوْشَغَ يُوْشِغُ إِيْشاغاً) بِبَوْلِهِ: اندک اندک شاشید، یک دفعه ادرار نکرد، بلکه پاره پاره بیرون داد (أَوْشَغَ) الْعَطِيَّةَ: عطا را اندک داد، اندکی عطا کرد (أَوْشَغَ) الصَّبِيَّ الدَّواءَ: دارو را در دهان کودک گذاشت یا ریخت.

(وَشَّغَ يُوَشِّغُ تَوْشِيْغاً) الثَّوْبَ: پارچه یا جامه را آن قدر آلودهٔ به خون کرد که راه راه شد.

(تَوَشَّغَ يَتَوَشَّغُ تَوَشُّغاً) بِالسُّوْءِ:آلودهٔ به بدی شد.

(الوَشْغ): اندک، کم، ناچیز. ج وُشُوْغ.

(الوَشُوْغ): دارویی که در دهان گذارند.

(الوَشِيْغ): ناچیز، کم، اندک، بیمقدار.

***وشق** ـ(وَشَقَ يَشِقُ وَشْقاً): شتاب کرد، سرعت گرفت (وَشَقَ) اللَّحْمَ: گوشت را شرحه شرحه و باریک باریک کرد و در آفتاب گذاشت و خشک کرد (وَشَقَ) فُلاناً: با نیزه به فلانی زد. به او چنگ زد، بدنش را خراشید. او را گاز گرفت.

(وَشِقَ يَوْشَقُ وَشَقاً) الْمِفْتاحُ فِي الْقُفْلِ: کلید در قفل گیر کرد. یا دندانههایش با دندانههای قفل درگیرشد.

(أَوْشَقَ يُوْشِقُ إِيْشاقاً) الشَّيْءُ: آن چیز در چیزی دیگر فرو رفت و گیر کرد.

(وَشَّقَ يُوَشِّقُ تَوْشِيْقاً) الشَّيْءَ: آن چیز را برید، تکه کرد، قطعش کرد، آن را بپراکند، متفرق کرد (وَشَّقَ) اللَّحْمَ: گوشت را شرحه شرحه و باریک باریک کرد و نمک

زد و در آفتاب خشک کرد.
(إِتَّشَقَ يَتَّشِقُ إِتِّشاقاً) اللَّحْمَ: گوشت را شرحه شرحه و باریک باریک کرد و نمک زد و در آفتاب خشک کرد (إِتَّشَقَ) وَشِيْقَةً: گوشت را خشک کرد یا در آب و نمک جوشایند و سپس خشک کرد یا این چنین گوشتی را تهیه کرد (إِتَّشَقَ) اَلْقَوْمُ فُلاناً بِأَسْيافِهِمْ: آن قوم فلانی را با شمشیرهایِ خود پاره پاره و شرحه شرحه کردند همان طور که گوشت را شرحه شرحه می‌کنند.
(تَواشَقَ يَتَواشَقُ تَواشُقاً) اَلْقَوْمُ فُلاناً: آن قوم فلانی را با شمشیر تکه تکه کردند.
(المِيْشاق): یک دندانهٔ کلید. ج مَواشِيْق.
(المَواشِيْق): دندانه‌هایِ کلید.
(الواشِق): شیرِ (لبن) اندک.
(الوُشَّق): صمغی که از گیاهِ گلپر تهیه کنند.
(الوَشْق): چراگاهِ پراکنده.
(الوَشَق): نوعی سیاه گوش، رودک، وشق.
(الوَشِيْق): گویند: (سَيْرٌ وَشِيْقٌ): راه رفتن چابکانه و فرز.
(الوَشِيْقَة): گوشت نمکسود که در آفتاب خشک کنند یا گوشتی که در آب و نمک می‌جوشانند و در آفتاب خشک کنند و در سفر بر دارند و این ماندگارترین نوع گوشت نمکسود است. ج وَشِيْق، و وَشائِق.
*** وشک** ـ (وَشُکَ يَوْشُکُ وُشْکاً، و وَشْکًا و وَشاکَةً، و وُشْکاناً): سرعت گرفت، شتاب کرد، سریع شد. نزدیک شد. [و گاهی به عنوانِ افعالِ مقاربه به کار رود].
(أَوْشَکَ يُوْشِکُ إِيْشاکاً): سرعت گرفت، شتاب کرد، سریع شد. نزدیک شد. و برایِ فعلِ مقاربه به کار رود. و فعلِ مضارعِ آن بیشتر استعمال شود و اسم فاعلِ آن اندک به کار رود. و اکثراً پس از این فعل «أَنْ» و فِعْل می‌آید و گاهی هم اسم می‌آید. گویند: (يُوْشِکُ أَنْ يَکُوْنَ الْأَمْرُ کَذا، و يُوْشِکُ الْأَمْرُ أَنْ يَکُوْنَ کَذا): نزدیک است که این کار چنین و چنان شود. [در مثالِ اول پس از يُوْشِکُ «أَنْ» و يَکُوْنُ و در مثالِ دوم پس از يُوْشِکُ الْأَمْرُ قرار گرفته است.ب]. در راه رفتن شتاب کرد، تند راه رفت.
(واشَکَ يُواشِکُ مُواشَکَةً، و وِشاکاً): تند راه رفت، سریع راه رفت.
(وَشَّکَ يُوَشِّکُ تَوْشِيْکاً): سریع شد، تند شد.
(الوِشاک): اسم است به معنایِ: سرعت.
(الوُشْکان، و الوَشْکان، و الوِشْکان): سرعت، شتاب. گویند: (عَجِبْتُ مِنْ وُشْکانِ و وَشْکانِ و وِشْکانِ هَذاَ الْأَمْرِ): از سرعتِ این کار تعجب کردم. اسمِ فعل است برایِ ماضی به معنایِ: شتابید. گویند: (وشکان ما يَکُوْنُ ذلِکَ): بسرعت این چنین شد.
(الوَشِيْک): سریع، شتابان. نزدیک (خَرَجَ وَشِيْکاً): بسرعت خارج شد.
*** وشل** ـ (وَشَلَ يَشِلُ وَشْلاً، و وَشَلاناً) اَلْماءُ و نَحْوُهُ: آب و امثالِ آن جاری و روان شد. اندک شد و چکه چکه آمد.
(وَشَلَ يَشِلُ وُشُوْلاً) فُلانٌ: فلانی فقیر و محتاج و نیازمند شد. ضعیف و ناتوان و بی‌کفایت شد (وَشَلَ) إِلَيْهِ: در برابرِ او تضرع و زاری کرد.
(أَوْشَلَ يُوْشِلُ إِيْشالاً) حَظَّهُ: بهره و نصیبش را اندک کرد (أَوْشَلَ) الْفَصِيْلَ: پستانِ شتر را در دهانِ کره‌اش گذاشت که به آن شیر خوردن بیاموزد (أَوْشَلَ) الْماءَ: به آب اندک و کم برخورد کرد، آب را اندک و چکه چکه دید (أَوْشَلَ) الْبِئْرَ: آبِ چاه را اندک و چکه چکه کنان دید. دید که آبِ چاه کم و اندک است.
(الأَوْشال): آبهایی است که از دامنهٔ کوهها سرازیر و جمع می‌شود و آنها را به سویِ کشتزارها هدایت می‌کنند (جاؤُوْا أَوْشالاً): پی در پی آمدند، درپی یکدیگر آمدند (هُوَ مِنْ أَوْشالِ الْقَوْمِ): او از اوباشِ آن قوم است و از مردمِ اصلیِ آنان نیست.
(الواشِل): آبِ روان. آبِ اندک و چکه چکه. ضعیف و بی‌کفایت. فقیر و نادار. تضرع و زاری کننده (جَبَلٌ واشِلٌ): کوهی که پیوسته از آن آب تراوش کند (فُلانٌ

واشِلُ الْحَظِّ): فلانی کم بهره و بدبخت است (واشِلُ الرَّأْيِ: دارایِ رأی و اندیشهٔ ضعیف (رَأْيٌ واشِلٌ): رأی و اندیشه سست و ضعیف.

(الوَشَل): آبِ اندک که از کوه یا از صخره چکه‌چکه می‌ریزد و چکه‌هایش به هم نمی‌پیوندد و به قولی: این آب فقط از بالایِ کوه می‌چکد (ما أَصابَ إِلّا وَشَلاً مِنَ الدُّنْيا): جز اندکی از دنیا به دست نیاورد. اشکِ اندک، سرشکِ کم. ج أَوْشال.

(الوَشِلَة) مِنَ الْعُيُوْنِ: چشمهٔ کم آب.

(الوَشُوْل) مِن النُّوْقِ: شترِ پر شیر که از زیادی شیرِ آن چکه چکه می‌ریزد.

*وشم ـ(وَشَمَ يَشِمُ وَشْماً) الْجِلْدَ: پوست (انسان) را خالکوبی کرد.

(أَوْشَمَ يُوْشِمُ إِيْشاماً) فُلانٌ يَفْعَلُ كَذا: فلانی شروع به چنین یا چنان کاری کرد (أَوْشَمَ) فِي الْأَمْرِ: در آن کار نگریست (أَوْشَمَ) فِيْ عِرْضِ فُلانٍ: به فلانی دشنام داد و از آبرویِ او عیبجویی کرد (أَوْشَمَتْ) الْفَتاةُ: پستانِ دخترِ نوجوان نوک زد و شروع به برجسته شدن کرد (أَوْشَمَتْ) الْإِبِلُ: شتران به چراگاهِ تازه سبز شده برخوردند (أَوْشَمَتْ) السَّماءُ: آسمان برق زد (أَوْشَمَ) الْبَرْقُ: آذرخش اندکی درخشید (أَوْشَمَتْ) الْأَرْضُ: زمین اندکی سبز کرد (أَوْشَمَ) النَّبْتُ: گیاه جوانه زد و آغازِ به روییدن گذاشت (أَوْشَمَ) الْكَرْمُ: ثمرِ تاک آغازِ به رنگ گرفتن کرد. انگورهایِ مو رسید. انگورهایِ مو نرم و خوب و نیکو شد (أَوْشَمَ) الشَّيْبُ فِي الرَّأْسِ: سفیدی (موها) در سر زیاد شد و گسترش یافت.

(وَشَّمَ يُوَشِّمُ تَوْشِيْماً) الْغُصْنُ: برگهایِ شاخه پیدا شد (وَشَّمَ) فُلانٌ جِلْدَهُ: فلانی بر رویِ پوستِ بدنش خال کوبید.

(إِتَّشَمَ يَتَّشِمُ إِتِّشاماً) فُلانٌ: فلانی بدنِ خود را خالکوبی کرد.

(إِسْتَوْشَمَ يَسْتَوْشِمُ إِسْتِيْشاماً): خواستارِ خالکوبی شد. خواستارِ نشانه گذاری شد. خواستارِ گیاهانِ تازه روییده شد (إِسْتَوْشَمَ) فُلاناً: از فلانی خواست بدنش را خال بکوبد.

(الواشِم): خالکوبی کننده.

(الوَشْم): خالی که بر بدن کوبند. کبود شدن یا تغییر کردنِ رنگِ بدن در اثرِ ضربه و کتک یا در اثرِ افتادن. علامت، نشان (الوَشْمُ) مِنَ الْمَهاةِ و الظَّبْيَةِ: یک خط از خطوطِ آرنجهایِ ماده گاوِ وحشی و آهو. اولین قسمتِ گیاه که از زمین سر زند و دیده شود. ج وُشُوْم، و وِشام.

(الوَشْمَة): گویند: (ما أَصابَتْنا وَشْمَةٌ): قطره‌ای باران بر ما نبارید (ما عَصَيْتُهُ وَشْمَةً): کوچکترین مخالفتی با او نکردم.

(الوَشِيْمَة): دشمنی و فتنه و شر.

*وشن ـ(تَوَشَّنَ يَتَوَشَّنُ تَوَشُّناً) الْماءُ: آب اندک و کم شد.

(الأَوْشَن): آن که بر انسان در آید و با او بنشیند و از غذایش بخورد.

(الوُشْنان، والوَشْنان، والوِشْنان): گیاه چوبک.

*وشوش ـ(وَشْوَشَ يُوَشْوِشُ وَشْوَشَةً) الرَّجُلُ و النَّعامُ و الْبَعِيْرُ: آن مرد و شتر مرغ و شتر فرز و چابک و سریع شدند (وَشْوَشَ) الرَّجُلُ: آن مرد سخنی آهسته گفت یا سخنی درهم و برهم و نامفهوم گفت (وَشْوَشَ) فُلاناً: بطورِ سرّی با فلانی حرف زد (وَشْوَشَ) فُلاناً الشَّيْءَ: آن چیز را به میزانِ خیلی اندک به فلانی داد.

(تَوَشْوَشَ يَتَوَشْوَشُ تَوَشْوُشاً) الْقَوْمُ: آن قوم بطورِ خیلی آهسته با هم حرف زدند. حرکت کردند و تکان خوردند و جنبیدند.

(الوَشْواش): مرد یا شترمرغ یا شترِ فرز و سریع.

(الوَشْواشة): شباهت، گویند: (فِيْ فُلانٍ مِنْ أَبِيْهِ وَشْواشَةٌ): در فلانی شباهتی از پدرش وجود دارد.

(الوَشْوَش): فرز، چابک، سریع، چالاک.

(الوَشْوَشِيّ): گویند (رَجُلٌ وَشْوَشِيُّ الذِّراعِ): مردِ سبک دست و فرز و چابک و چالاک.

*وشی ـ(وَشَىٰ يَشِي وَشْياً، و وِشايَةً) بِهِ إِلَى السُّلْطانِ: از او در نزدِ پادشاه سعایت ونمامی کرد (وَشَىٰ) بَنُوْ

فُلانٍ: فلان طایفه بسیار شدند (وَشَتْ) الْماشِیَةُ: مواشی زاد و ولد کردند و بسیار شدند.

(وَشَی یَشِی وَشْیاً، و شِیَةً) فُلانٌ الثَّوْبَ: فلانی پارچه یا جامه را نقش و نگار کرد (وَشَی) الْکَلامَ، و فِیْهِ: دروغ گفت یا دروغ به سخن افزود (وَشَی) الْکَذِبَ: دروغ را تراشید و آراست و تزیین کرد.

(أَوْشَی یُوْشِی إِیْشاءً) الرَّجُلُ: آن مرد مالدار شد، دارایی‌اش بسیار شد. معنایِ سخنی یا شعری را استخراج کرد (أَوْشَی) فِی الدَّراهِمِ و الْجَوالِقِ: از درمها و محتویاتِ جوال برداشت و آنها را کم و ناقص گردانید (أَوْشَی) الْمَعْدِنُ: اندکی زر در کان پیدا شد (أَوْشَی) فُلانٌ الشَّیْءَ: فلانی آن چیز را دانست. آن را بنرمی بیرون کشید (أَوْشَی) فَرَسَهُ: اسب خود را با تمام نیرویش دوانید. با چیزی آن را سک داد که تندتر بدود (أَوْشَی) الدَّواءُ الْمَرِیْضَ: دارو بیمار را بهبود بخشید.

(وَشَّی یُوَشِّی تَوْشِیَةً) فُلانٌ الثَّوْبَ: فلانی پارچه یا جامه را نقش و نگار کرد (وَشَّی) فُلانٌ ثَوْباً: جامه‌ای بر تنِ فلانی پوشانید.

(تَوَشَّی یَتَوَشَّی تَوَشِّیاً) فِیْهِ الشَّیْبُ: موهایش فلفل نمکی شد، جو گندمی شد.

(إِسْتَوْشَی یَسْتَوْشِی إِسْتِیْشاءً) الْمَعْدِنُ: اندکی زر در کان پیدان شد (إِسْتَوْشَی) فُلانٌ فَرَسَهُ: فلانی اسبِ خود را با تمامِ توانش دوانید. آن را سک داد که تندتر بدود (إِسْتَوْشَی) الشَّیْءَ: آن چیز را فراخواند و تکان داد که بفرستدش (إِسْتَوْشَی) الْحَدِیْثَ: دربارهٔ آن سخن به بحث و بررسی پرداخت که آن را روشن گرداند.

(الشِیَة): نشانه، علامت. سیاهیِ در سفیدی. سفیدی در سیاهی. هر رنگی که مخالفِ رنگِ بدنِ حیوان باشد (شِیَةُ) الْفَرَسِ: رنگِ اسب. ج شِیات.

(المُوَشَّی): ثُوْرٌ مُوَشَّی الْقَوائِمِ: گاوِ نری که در دست و پایش رنگِ سفید و جگری باشد.

(المَوْشِیّ): کسی که در نزدِ پادشاه از او بدگویی و سعایت شده است. جامه یا پارچهٔ نقش و نگار شده. سخنی که با دروغ آمیخته شده. دروغ جعل و آرایش شده.

(الواشِی): سعایت کنندهٔ در نزد پادشاه. قبیلهٔ پرجمعیت. مواشیِ زیاد شده. کسی که جامه را نقش و نگار کند. کسی که دروغ در سخن بیفزاید. کسی که دروغ جعل کند و آن را بیاراید. دارایِ فرزندانِ بسیار. بافنده، جولا. کسی که زر را سکه بزند. ج وُشاة.

(الواشِیَة): مُؤَنَّثِ الواشِی.

(الوَشاء): بسیاری مال و دارایی.

(الوَشّاء): صیغهٔ مبالغه است: بسیار سعایت کنندهٔ در نزد پادشاه. قبیله‌ای که جمعیتش خیلی زیاد شده است. مواشی و چهار پایانی که خیلی زیاد شده است. کسی که جامه‌ها و پارچه‌هایِ بسیاری را نقش و نگار کند، رنگرز. کسی که دروغِ بسیار در سخن بیفزاید. آن که دروغِ بسیار جعل کند و آن را خیلی بیاراید. سخن چین. بسیار دروغگو. دیبا فروش، فروشندهٔ پارچه‌هایِ ابریشمین.

(الوَشْی): نقش و نگارِ جامه از هر رنگ و نوعی باشد. نوعی پارچه یا جامهٔ نقش و نگار شده (الوَشْیُ) مِنَ السَّیْفِ: جوهرِ شمشیر، فرندِ شمشیر. ج وِشاء (فِی النَّخْلَةِ وَشْیٌ مِنْ طَلْعٍ): خرما بن خوشه‌هایِ اندکی رویانیده است (حَجَرٌ بِهِ وَشْیٌ): سنگِ کان که اندکی زر در آن باشد.

***وصب** - (وَصَبَ یَصِبُ وُصُوْباً) الشَّیْءُ: آن چیز پیوسته و استوار و دائمی شد. گویند: (وَصَبَ) شَحْمُ النّاقَةِ و لَبَنُها: پیه و شیرِ شتر همیشگی و پیوسته شد (وَصَبَ) عَلَی الْأَمْرِ: آن کار را پیوسته انجام داد (وَصَبَ) عَلَی مالِهِ، و فِیْهِ: از مالِ خود بخوبی مواظبت و نگهداری کرد.

(وَصِبَ یَوْصَبُ وَصَباً): بیمار شد، مریض شد، به درد آمد.

(أَوْصَبَ یُوْصِبُ إِیْصاباً) الشَّیْءُ: آن چیز ثابت و پایدار و همیشگی شد (أَوْصَبَتْ) النّاقَةُ: پیه و شیرِ شتر همیشگی و دائمی شد (أَوْصَبَ) فُلانٌ: فلانی بیمار شد و به درد آمد ودردش گرفت. بچه‌های مریضی برایِ او

به دنیا آمد (أَوْصَبَ) الْقَوْمُ: بیماری فرزندانِ آن قوم را خسته کرد (أَوْصَبَ) عَلَی الشَّیْءِ: بر آن چیز مداومت و مواظبت کرد (أَوْصَبَ) فُلاناً: فلانی را بیمار کرد.

(واصَبَ یُواصِبُ مُواصَبَةً) الشَّیْءُ: آن چیز دائمی و پیوسته و استوار و ماندگار شد (و اصَبَتْ) النّاقَةُ: پیه و شیرِ شتر همیشگی و پیوسته شد (واصَبَ) فُلانٌ عَلَی الْأَمْرِ: فلانی آن کار را پیوسته انجام داد، بر آن مداومت کرد.

(وَصَّبَ یُوَصِّبُ تَوْصِیباً): بیمار شد و به درد آمد (وَصَّبَ) فُلاناً: در هنگامِ بیماریِ فلانی از او تیمار داری و پرستاری کرد.

(تَوَصَّبَ یَتَوَصَّبُ تَوَصُّباً): بیمار شد و به درد آمد.

(المُوَصَّب): دارایِ بیماریهایِ بسیار.

(الواصِبَة): فَلاةٌ واصِبَةٌ: بیابانِ بسیار پهناور که هر چه بروی به پایانش نرسی که گویا پایانی ندارد.

(الوَصْب): فاصلهٔ میانِ انگشتِ سبابه و انگشتِ بنصر (انگشتِ چهارم از طرفِ شست).

(الوَصَب): درد و بیماری. خستگی و سستیِ بدن. ج أَوْصاب.

(الوَصِب): بیمار و دردناک. ج وَصابَی، و وِصاب.

* **وصد** ـ (وَصَدَ یَصِدُ وَصْداً) الشَّیْءُ: آن چیز ثابت و استوار شد (وَصَدَ) النَّساجُ بَعْضَ الْخَیْطِ فِیْ بَعْضٍ: بافنده تارو پود را در لابلایِ هم رد کرد.

(أَوْصَدَ یُوْصِدُ إِیْصاداً): برایِ گوسفندانِ و غیره خانه‌ای سنگی در کوه بر پای کرد (أَوْصَدَ) عَلَیْهِ: بر او سخت گرفت و بیش از طاقتش بر او فشار آورد (أَوْصَدَ) الْقِدْرَ: درِ دیگ را بست (أَوْصَدَ) الْبابَ: در را بست. مسدود کرد، راهِ چیزی را بست. و در حدیثِ اصحابِ کهف است که: «فَوَقَعَ الْجَبَلُ عَلَی بابِ الْکَهْفِ فَأَوْصَدَهُ»: پس فرو ریخت کوه بر درِ غار و آن را مسدود کرد.

(وَصَّدَهُ یُوَصِّدُهُ تَوْصِیْداً): او را از چیزی ترسانید و بیم داد و برحذرش داشت (وَصَّدَ) النَّساجُ بَعْضَ الْخَیْطِ فِیْ بَعْضِ الْخَیْطِ: بافنده پود و تار را از لابلایِ هم رد کرد.

(إِسْتَوْصَدَ یَسْتَوْصِدُ إِسْتِیْصاداً): برایِ گوسفندان و غیره خانه‌ای سنگی در کوه بنا کرد.

(المُوَصَّد): پرده‌ای که برایِ زنان و دخترانِ خانه نشین در گوشهٔ خانه بزنند.

(الواصِد): چیزِ ثابت و استوار و پایدار و پیوسته. بافنده که پود وتار را در لابلایِ هم رد می‌کند.

(الوَصّاد): صیغهٔ مبالغه است: بسیار پیوسته و ثابت و همیشگی. بافنده.

(الوَصِیْد): گیاهی که ساقه‌هایش به هم نزدیک است. خانه‌ای است سنگی در کوه برایِ گوسفندان و غیره. آستانهٔ خانه. خدا می‌فرماید: ﴿وَ کَلْبُهُمْ باسِطٌ ذِراعَیْهِ بِالْوَصِیْدِ﴾: و سگِ آنها (اصحابِ کهف) دراز کننده بود آرنجهایِ خود را در جلوِ آستانهٔ در. آستانهٔ در خانه. ج وُصُد، و وَصائِد.

(الوَصِیْدَة): اتاقی است آغل مانند که در کوه برایِ گوسفند و غیره درست می‌کنند. ج وَصائِد.

* **وصر** ـ (الأَوْصَر): زمینِ مرتفع و بلند.

(الوِصْر): عهد، پیمان. سندِ خرید و فروش. ج أَوْصار.

(الوَصَرَّة): زمینِ بلند و مرتفع.

(الوَصِیْرَة): سند، قباله. ج وَصائِر.

* **وص** ـ (وَصَّ یَوُصُّ وَصًّا) الْعَمَلَ: آن کار را خوب و محکم انجام داد.

(وَصَّصَتْ تُوَصِّصُ تَوْصِیْصاً) الْمَرْأَةُ: آن زن روبندهٔ خود را تنگتر کرد که فقط چشمهایش پیدا بود.

* **وصع** ـ (وَصَعَ یَصَعُ وَصْعاً) الْحَصَی: ریگ را در زمین فرو برد و چال کرد.

(الوَصْع): پرنده‌ای است نک کوتاه با بالهایِ گِرد و دمِ کوتاه وَ گرد و روبه بالا و شبیه چکاوک که ساکنِ اروپا است و «الوَصْعُ الأُوربی» یک نوع آن است که در زمستانها به مصر و اردن مهاجرت می‌کند. ج وِصْعان.

(الوَصَع): پرندهٔ الوَصْع. ج وِصْعان.

(الوَصِیْع): جیک جیکِ گنجشکها. بچه‌هایِ گنجشکها یا گنجشکهایِ کوچک.

* **وصف** ـ (وَصَفَ يَصِفُ وَصْفاً، و وُصُوْفاً) الْـمُهْرُ و النّاقَةُ و نَحْوُهُما: کره اسب و ماده شتر وامثالِ اینها خوب و با جدیت راه رفتند.
(وَصَفَ يَصِفُ وَصْفاً) الصَّغِيْرُ الْمَشْيَ: خردسال توانست خوب راه رود.
(وَصَفَ يَصِفُ وَصْفاً، و صِفَةً) الشَّيْءَ: آن چیز را وصف کرد، اوصافِ آن را برشمرد (وَصَفَ) الطَّبِيْبُ الدَّواءَ: پزشک نسخهٔ دارو را نوشت و دستورالعمل داد (وَصَفَ) الْخَبَرَ: خبر را نقل کرد (وَصَفَ) الثَّوْبُ الْجِسْمَ: آن جامه بدن نما شد.
(وَصُفَ يَوْصُفُ وَصافَةً) الْغُلامُ أَوِ الْـفَتاةُ: آن پسر يا دخترِ نوجوان به سنِ خدمت کردن رسید.
(أَوْصَفَ يُوْصِفُ إِيْصافاً) الْغُلامُ أَوِ الْـفَتاةُ: آن پسر یا دخترِ نوجوان به سنِ خدمت کردن رسیدند. قامتشان به اندازهٔ کافی رشد کرد .
(واصَفْتُهُ أُواصِفُهُ مُواصَفَةً) الشَّيْءَ: اوصافِ آن چیز را برایِ او شمردم و جنس را به او فروختم بدونِ این که آن را ببینند.
(إِتَّصَفَ يَتَّصِفُ إِتِّصافاً) الشَّيْءُ: آن چیز توصیف شد، صفاتش شمرده شد. توصیفِ آن ممکن شد. به خوبی و نیکی معروف شد، صفاتِ خوبش مشهور شد.
(تَواصَفُوْا يَتَواصَفُوْنَ تَواصُفاً) الشَّيْءَ: آن چیز را برایِ یکدیگر توصیف کردند.
(تَـوَصَّفَ يَـتَوَصَّفُ تَـوَصُّفاً) فُـلانٌ وَصِـيْفاً: فـلانی خدمتکاری تهیه دید، نوکری یا کلفتی را بـه خـدمت گرفت.
(إِسْتَوْصَفَ يَسْتَوْصِفُ إِسْتِيْصافاً) فُلانٌ الطَّبِيْبَ لِـدائِـهِ: فلانی از پزشک خواست که نسخه‌ای برایِ بیماری‌اش بنویسد و دستور العملی بدهد (إِسْتَوْصَفَ) فُلاناً الشَّيْءَ: از فلانی خواست که آن چیز را برایش توصیف کند.
(الصِفَة): نشان، چگونگی، صفت، چونی (الصِفَةُ): (عِنْدَ النَّحْوِيِّيْنَ): اسمِ فاعل، اسمِ مفعول، صفت، صفتِ مشبهه و صفتِ تفضیلی.
(الْمُسْتَوْصَف): درمانگاه، کلینیک. (جدید).
(الْمُواصَفَة): توصیفِ چیزی که می‌خواهند معامله کنند یا آن را انجام دهند (بَيْعُ الْمُواصَفَةِ): فروشِ چیزی که نقداً موجود نیست و فقط اوصافش را می‌دهند و پس از توافق آن را می‌گیرند و تحویل می‌دهند.
(الواصِف): حیوانِ تندرو. کـودکِ نـو پـا کـه خـوب می‌تواند راه برود. وصف کننده. پزشکِ نسخه نویس، نویسندهٔ نسخه. نقل کنندهٔ خبر. لباسِ بدن نما.
(الوَصّاف): صیغهٔ مبالغه است: حیوانِ بسیار تـندرو و بسیار جدیِ در راه رفتن یا دویدن. کودکی که بسیار خوب راه می‌رود. بسیار توصیف کننده. بسیار نسخه نویس. بسیار نقل کنندهٔ خبرها. لباسی که خیلی بدن نماست.
(الوَصِيْف): نوکر. کلفت. نوجوانِ بالغ نشده. ج وُصَفاء.
(الوَصِـيْفَة): کُـلفت. دخـترِ نـوجوانِ بـالغ نشـده. ج وَصائِف.
* **وصل** ـ (وَصَلَ يَصِلُ وَصْلاً) فُلانٌ: فلانی بـه روشِ جاهلیت فراخوان کرد و گفت: (يا آلَ فُلانٍ): ای فلان قبیله به داد برسید.
(وَصَلَ يَصِلُ وَصْلاً، و صِلَةً، و صُلَةً) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را به چیزی دیگر وصل کرد و به هم چسبانید (وَصَلَتْ) الْمَرْأَةُ شَعْرَها بِشَعْرِ غَيْرِها: آن زن موی خود را با موی زنِ دیگر پیوند زد.
(وَصَلَ يَصِلُ وَصْلاً، و صِلَةً) فُلاناً، و وَصَلَ حَبْلَهُ بِفلانٍ: با فلانی پیوند برقرار کرد، به وصلِ او رسید، در عشقِ با عفت و بدونِ عفت به کار رود. به او نیکی کرد. مالی را به او داد (وَصَلَ) رَحِمَهُ: صلهٔ رحم کرد، به خویشان و نزدیکانِ خود مهر و محبت و خوبی کرد.
(وَصَلَ يَصِلُ وُصُوْلاً، و وُصْلَةً، و صِلَةً) الْمَكانَ، و إِلَيْهِ: به آن جا رسید (وَصَلَ) إِلى بَنِيْ فُلانٍ: نژاد و نسبش به فلان طایفه رسید. خدا می‌فرماید: ﴿إِلَّا الَّذِيْنَ يَـصِلُوْنَ إِلى قَوْمٍ بَيْنَكُمْ وَ بَيْنَهُمْ مِيْثاقٌ﴾: مگر آنان که نسبشان می‌رسد به قومی که میانِ شما و میانِ آنها عهد و میثاقی بسته شده است.
(أَوْصَلَهُ يُوْصِلُهُ إِيْصالاً) الشَّيْءَ و إِلَيْهِ الشَّيْءَ: آن چیز

رابه او رسانید (ضَرَبَهُ ضَرْبَةً لاتُوْصَلُ): به او ضربتی زد که درمان نپذیرد.
(واصَلَهُ يُواصِلُهُ مُواصَلَةً، و وِصالاً): با او وصل شد، به وصل او رسید. در عشق باعفاف و بی‌عفاف بـه کـار رود (واصَلَ) الصِّيامَ: پی در پی روزه گرفت بدونِ این که حتی یک روز هم روزهٔ خود را بشکـند (واصَـلَ) حَبْلَهُ: به وصلِ او رسید، با او پیوند بر قرار کرد.
(وَصَّلَ يُوَصِّلُ تَـوْصِيْلاً) الشَّـيْءَ بِـالشَّيْءِ: آن چـیز را بسیار به چیزی دیگر وصل کرد (وَصَّلَ) الشَّيْءَ إِلَيْهِ: آن چیز را به او رسانید.
(إتَّصَلَ يَتَّصِلُ إتِّصالاً) فُلانٌ: فلانی به شیوهٔ جـاهلیت فراخوان کرد و گفت: (يا لَفُلانٍ): ای افرادِ فلان قبیله به فریاد برسید (إتَّصَلَ) إِلَى بَنِيْ فُلانٍ: نسـبش بـه فـلان طایفه رسید (إتَّصَلَ) الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ: آن چیز به چیزی دیگر رسید، وصل شد، پیوند خورد.
(تَواصَلا يَتَواصَلانِ تَواصُلاً): آن دو به یکدیگر وصل شدند، مرتبط شدند، پیوند خوردند.
(تَوَصَّلَ يَتَوَصَّلُ تَوَصُّلاً) إِلَـيْهِ: بـه وی رسـید، بـه وی وصل شد. نرمی و مدارا کرد تا به وصلِ او رسید. بـا وسیله و توسل به او نزدیک شد. گویند: (تَوَصَّلَ) إِلَيْهِ بِوُصْلَةٍ أَوْسَبَبٍ: بـا قـرابت یـا بـا پـارتی و سـبب و واسطه‌ای به او رسید و به او نزدیک شد.
(إسْـتَوْصَلَتْ تَسْـتَوْصِلُ إسْـتِيْصالاً) الْـمَرْأَةُ: آن زن خواستار شد که موهایش با موهای زنی دیگر پـیوند زده شود.
(الصِلَة): دهش، بخشش، عطا. جایزه. حرفی که بعد از حرفِ «رَوِيّ» در قافیهٔ شعری است.
(الصُلَة): زاد، توشه.
(الإيْصال): کاغذِ رسیدِ پرداختِ چیزی.
(المُسْتَوْصِلَة): زنِ جاکش.
(المُوَصَّل): گویند: (خَيْطٌ مُـوَصَّلٌ): نـخ پـرگره و پـر پیوند.
(المُوَصِّل) الْمَعْزُوْلُ: (فِيْ عِلْمِ الطَّبِيْعَةِ): جسمِ رسـانایِ الکتریسیته که بدونِ اتصالِ مستقیمِ بـه بـرق، بـرق را برساند یا بگیرد.
(المُوَصِّلات): (فِيْ عِلْمِ الطَّبِيْعَةِ): اجسامی کـه هـادیِ برق هستند، رساناها، هادیها.
(المَوْصِل): جایِ رسیدن و وصل شدن. مـحلِ پـیوند خوردن و جوش خوردنِ دو چیز با یکدیگر. مـفصل (المَوْصِلُ)مِنَ الْبَعِيْرِ: محلِ پیوندِ رانِ شـتر بـا کـفلش. محلِ گره خوردن بند و طناب. طنابِ رسا یا طنابی که چیزی را برساند. ج مَواصِل.
(المَوْصُوْل) مِنَ الدَّوابِّ: چهارپایی که فقط پدرش بـا مادرش جفت گیری کند و هیچ نر دیگر با مادرش در نیامیخته باشد. حشره‌ای است سرخ و سـیاه و شـبیه زنبور که مردم را نیش می‌زند و مـی‌گزد (المَـوْصُوْلُ) الإِسْمِيُّ: (عِنْدَالنُّحاةِ): اسـمهای مـوصولی هسـتند کـه (برای تکمیل شدنِ معنایِ خود) نیاز به صله و عـائد دارند و برد و قسم هستند، الفاظِ خاص، مثل: الَّذی و الَّتِی و اللَّذانِ و اللَّتانِ و اللَّذَيْنَ و اللَّتَيْنِ و الَّذِيْن و اللّاتِی و الفاظِ مشترک، مثلِ: مَن و ما و أَل، و ذُوْ، در اصطلاحِ طایفهٔ طی. [طایفهٔ طی ذو را به معنایِ الَّذِی می‌دانند: آن که. ب]. و ذا و أَيّ و ذا که بعد از ما یا بعد از مَنِ استفهامیّه واقع شود (المَوْصُوْلُ) الْحَرْفِيُّ: هر حرفی که به همراهِ صله‌اش تبدیلِ بـه مـصدر شـود و آن شش حرف است. أَنْ، أَنَّ، ما، کی، لو، و الَّذِی. مـثلِ (قـولِ خداوند که می‌فرماید): ﴿وَ أَنْ تَصُوْمُوْا خَيْرٌ لَكُمْ﴾:این که روزه بگیرید بهتر است برای شما. [کـه مـی‌شود: صِيامُكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ: روزه گرفتنِ شما بهتر است بـرایِ شما. ب]. و ﴿أَلَـمْ يَكْـفِهِمْ أَنّـا أَنْـزَلْنا﴾: آیـا کـفایت نمی‌کندشان که ما فرو فرستادیم. [که أَنّا أَنْزَلْنا می‌شود؛ إِنْزالُـنا: فـرو فـرستادنِ مـا. ب]. و ﴿بِـما نَسُـوْا يَـوْمَ الْحِسابِ﴾: و بدین خاطر کـه فـرامـوش کـردند روزِ حساب را. [که بِـمانَسُوْا مـی‌شود: بِنِسْيانِهِمْ: بـخاطرِ فراموش کردنشان. ب]. و ﴿لِكَيْلا يَكُوْنَ عَلَى الْمُؤْمِنِيْنَ حَرَجٌ﴾: تا نباشد بر مؤمنان حرجی. [که لَكَيْلا يَكُوْنَ می‌شود: لِعَدَمِ كَوْنٍ: بخاطرِ نبودنِ. ب]. و ﴿يَوَدُّ أَحَدُهُمْ لَوْ يُعَمَّرُ﴾: دوست دارد هر کدام از آنها که اگر عمر کند.

[که لَوْیُعَمَّرُ می‌شود: تَعْمِیْرُهُ: عمر کردنش .ب]. و ﴿خُضْتُمْ كَالَّذِي خاضُوْا﴾: و فرورفتید مثلِ آنان که فرورفتند. [کَالَّذِي خاضُوْا می‌شود: کَخَوْضِهِمْ: مثلِ فرورفتنِ آنان. ب].

(الواصِلَة): زنِ بدکاره، روسپی، فاحشه.

(الوَصْل): هبه، دهش، عطا، صله. گویند: (أَعْطاهُ وَصْلاً مِنْ ذَهَبٍ): مقداری زر به او عطا کرد. مثل و مانند. گویند: (هَذا وَصْلُ هَذا): این به مانندِ این است. مفصل یا محلِ تلاقیِ استخوانها. سندِ رسیدِ پول و غیره، قبضِ دریافت و پرداختِ پول و غیره. ج أَوْصال. (حَرْفُ الوَصْلِ): حرفی که پس از حرفِ «رَوِیّ» در قافیهٔ شعری قرار بگیرد، بدین جهت نامیده شده که وصل می‌کند حرکت حرفِ «رَوِیّ» را . (لَيْلَةُ الوَصْلِ): ماه شب آخر ماه.

(الوُصْل، و الوِصْل): مفصل یا محلِ تلاقیِ استخوانها. هر استخوانِ مستقلِ بدن که با شکستنِ آن استخوانی دیگر نشکند و به استخوانِ دیگر نچسبیده باشد. ج أَوْصال.

(الوَصْلَة):(فِيْ عِلْمِ الْكِيْمِياءِ): علامتِ به هم پیوستگی و اتحادِ دو اتم در یک مولکول (الوَصْلَةُ) الْمُزْدَوِجَةُ: پیوند و ترکیبِ مضاعفِ مولکولی.

(الوُصْلَة): اتصال، پیوستگی. گویند: (بَيْنَهُما وُصْلَةٌ): میانِ آن دو پیوند و اتصال وجود دارد. وصله، پینه، آنچه به چیزی متصل شود. رفاقت و دوستی یا رفیقان و دوستان، همسفران. توشه، زاد. سرزمینِ دور. ج وُصَل.

(الوَصِيْل): یارِ جدایی ناپذیر، یارِ غار، یارِ همیشه همراه که اگر یکی از آن دو دچارِ بلا شود یا بمیرد به یارِ زنده و سالم گویند: (لا كُنْتَ لَهُ بِوَصِيْلٍ): دوستِ خوبی برایِ او نبودی که او گرفتار است و تو نه یا او مرده است و تو زنده. مِثْل، مانند. گویند: (هَذا وَصِيْلُ هَذا): این مِثْلِ این است.

(الوَصِيْلَة): وصله، پینه، آنچه که چیزی را به واسطهٔ آن وصل کنند. رفیقان و همسفران. سرزمینِ پهناور و دور و دراز که گویا وصله خورده و دور و پهناور شده است (الوَصِيْلَةُ) فِي الجاهِلِيَّةِ: ماده شتری که پشتِ سرِ هم حامله شده و ده شکم زاییده است (الوَصِيْلَةُ) مِنَ الشّاءِ: گوسفندی که هفت بار حامله شده و هر بار دو برهٔ ماده زاییده است و اگر در شکمِ هفتم یک ماده و یک نر بزاید گویند: (وَصَلَتْ أَخاها): برادرش را همراهی کرده و رسانیده است، پس برهٔ نر را بخاطرِ جفتش نمی‌کشتند و شیرِ مادر را نمی‌خوردند مگر مردها و به زنها از آن نمی‌دادند و مادر را ذبح نمی‌کردند تا خود بمیرد. همانند: السائِبَة. ج وَصِيْل، و وَصائِل.

***** **وصم** - (وَصَمَهُ يَصِمُهُ صِمَةً و وَصْماً): آن را با طناب و غیره بسرعت بست. از او عیبجویی کرد (وَصَمَ) الْعُوْدَ و نَحْوَهُ: چوب و غیره را ترَک داد.

(وَصَّمَهُ يُوَصِّمُهُ تَوْصِيْماً): آن را کسل و سست و بی‌حال کرد. او را به درد آورد. گویند: (وَصَّمَتْهُ الْحُمَّى: تب او را به درد آورد.

(تَوَصَّمَ يَتَوَصَّمُ تَوَصُّماً): کسل شد، سست و بی‌حال شد. به درد آمد، دردش گرفت.

(الوَصْم): عیب و عار، ننگ. عیب و نقص. گرهِ چوب. شکاف و ترَک. گویند: (قَناةٌ فِيْها وَصْمٌ): چوب نیزه که ترک خورده است. ج وُصُوْم.

(الوَصْمَة): سستی و کسالتِ بدن. عیب. عار، ننگ. سوگندِ در گناه.

***** **وصوص** - (وَصْوَصَ يُوَصْوِصُ وَصْوَصَةً):از سوراخِ پرده نگاه کرد (وَصْوَصَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن روبندهٔ خود را تنگ کرد که فقط چشمهایش پیدا بود (وَصْوَصَ) الْجُرْوُ: توله سگ چشم باز کرد (وَصْوَصَ) فُلانٌ عَيْنَهُ: فلانی چشمِ خود را تنگ کرد که به چیزی خیره شود و خوب بنگرد.

(الوَصْواص): سوراخِ پرده و غیره که به اندازهٔ چشم است و از پشتِ آن نگاه می‌کنند. روبندهٔ کوچک که دخترِ نوجوان بر صورت بندد (بُرْقُعٌ وَصْواصٌ): روبندهٔ تنگ و کوچک. یک سنگ از سنگهایِ درونِ زمین ج

وَصاوِص.

(الوَصْوَص): سوراخی کوچک در پرده و امثالِ آن که به اندازهٔ یک چشم است و از آن نگاه می‌کنند. ج وَصاوِص.

* **وصی** -(وَصَی یَصِی وَصْیاً) فُلانٌ: فلانی مقامِ خود را از دست داد و خوار و بی‌مقدار شد. وزین و باوقار و سنگین شد و سبکیِ خود را کنار گذاشت (وَصَی) الشَّیْءُ: آن چیز وصل شد، به هم پیوست. متصل شد و به هم پیوست. گویند: (وَصَی) النَّبْتُ: گیاه بسیار و به هم پیوسته شد.

(وَصَتْ تَصِی وَصْیاً، و وُصِیًّا) الأَرْضُ: گیاهانِ زمین بسیار و به هم پیوسته شد.

(وَصَی یَصِی وَصْیاً) الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: آن چیز را به چیزی دیگر وصل کرد.

(أَوْصَی یُوْصِی إِیْصاءً): واردِ در گیاهانِ زیاد و به هم پیوسته شد (أَوْصَی) فُلاناً، و إِلَیْهِ: فلانی را وصیِ خود گردانید که پس از مرگش به اموراتِ او و اموالش رسیدگی کند. از او پیمان و عهدی گرفت (أَوْصَی) إِلَیْه، و لَهُ بِشَیْءٍ: آن چیز را از آنِ او قرار داد (أَوْصَی) بِهِ فُلاناً: از فلانی خواست که به آن عطفِ نظر کند و توجه نماید (أَوْصَی) فُلاناً بِالشَّیْءِ: فلانی را به آن چیز امر کرد و آن را بر او واجب گردانید. گویند: (أَوْصَی) اللّٰهُ النّاسَ بِکَذا و کَذا: امر کرد خداوند مردم را به چنین و چنان.

(وَصَّی یُوَصِّی تَوْصِیَةً) إِلَیْهِ، و لَهُ بِالشَّیْءِ: آن چیز را از آنِ او قرار داد (وَصَّی) فُلاناً و إِلَیْهِ: از او پیمان گرفت (وَصَّی) فُلاناً: فلانی را وصیِ خود قرار داد که پس از مرگش به اموراتِ مالی و خانواده‌اش رسیدگی کند (وَصَّی) بِالشَّیْءِ فُلاناً: فلانی را به آن چیز امر کرد و آن را بر او واجب گردانید. گویند: (وَصَّی) اللّٰهُ النّاسَ بِکَذا و کَذا: خدا مردم را به چنین و چنان امر کرد.

(تَواصَی یَتَواصَی تَواصِیاً) الْقَوْمُ: آن قوم یکدیگر را به چیزی سفارش کردند (تَواصَی) النَّبْتُ: گیاه به هم وصل شد.

(إِسْتَوْصَی یَسْتَوْصِی إِسْتِیْصاءً) بِهِ: وصیت یا سفارشِ به آن را پذیرفت (إِسْتَوْصَی) بِهِ خَیْراً: خوبیِ او را خواست و درباره‌اش نیکی کرد.

(إِسْتَوْصُوْا) فعلِ امر است. و در حدیث است که: «إِسْتَوْصُوْا بِالنِّساءِ خَیْراً»: برایِ زنان خوبی و نیکی و محبت بخواهید.

(الواصِی): کسی که تنزل کرده و مقامِ خود را از دست داده و خوار شده است. کسی که سبکی را کنار گذاشته و وزین و سنگین شده است. چیزِ وصل شده. گیاهِ زیاد شده و به هم پیوسته . زمینی که گیاهانش به هم پیوسته است. وصل کنندهٔ چیزی به چیزی دیگر.

(الواصِیَة): گویند: (فَلاةٌ واصِیَةٌ): بیابانی که به بیابانی دیگر متصل شود.

(الوَصاة): وصیت، سفارش. ج وَصیً. چوبِ نخل که برگش را بکنند و چیزی را با آن ببندند.

(الوِصایَة): وصیت، سفارش. ج وَصایا. قیمومتِ بر صغیر.

(الوَصِیّ): آن که به نفعِ او وصیت و سفارش شود. کسی که پس از مرگِ دیگری به اموراتِ مالیِ او و خانواده‌اش رسیدگی کند، وصی چه زن باشد چه مرد. [عده‌ای از عرب وَصِیّ را تثنیه و جمع نبندند]. ج أَوْصِیاء. گیاهِ درهم پیچیده.

(الوَصِیَّة): آنچه به آن سفارش شود، وصیت. چوبِ درختِ خرما که برگهایِ آن را کنده و مثلِ کمربند به کمربندند یا مانندِ طناب به دورِ چیزی بندند یا چوبهایِ نهالِ خرما که مطابقِ شرحِ گذشته به کار بندند یا ترکهٔ درخت است که برای بسته‌بندی سبزی و غیره به کار رود یا به کمر بندند. ج وَصِیّ.

* **وضأ** -(وَضَأَهُ یَضَؤُهُ وَضْأً، و وَضاءَةً): در تمیزی و زیبایی و جمال و درخشندگی بر او پیشی گرفت. گویند: (واضَأَهُ فَوَضَأَهُ): با او مسابقهٔ جمال و زیبایی و پاکیزگی داد و از او برد.

(وَضُؤَ یَوْضُؤُ وَضاءَةً): زیبا و پاکیزه و خوشگل شد.

(واضَأَهُ یُواضِئُهُ مُواضَأَةً): با او مسابقهٔ زیبایی و جمال

و پاکیزگی داد. گویند: (واضَأَهُ فَوَضَأَهُ): با او مسابقهٔ زیبایی و پاکیزگی و خوشگلی داد و از او برد.
(وَضَّأَهُ يُوَضِّئُهُ تَوْضِئَةً): او را وادار کرد که قسمتهایی از بدنِ خود را بشوید و تمیز کند. او را وادار کرد که وضو بگیرد.
(تَوَضَّأَ يَتَوَضَّأُ تَوَضُّؤًا): بعضی از اعضای بدنِ خود را شست و تمیز کرد (تَوَضَّأَ) لِلْعِبادَة: برایِ عبادت وضو گرفت (تَوَضَّأَ) الْغُلامُ و الْجارِيَةُ: آن پسر و دختر به سنِ بلوغ رسیدند.
(الْمُتَوَضَّأ): جایِ شستنِ سرو گردن و دست و پا. وضوخانه. مستراح ، کنارآب
(الْمِيْضَأَة): آفتابه که با آن دست و پا را بشویند یا وضو بگیرند. وضوخانه.
(الْوَضُوْء)): دست و پا و غیره را شستن یا وضو گرفتن. آبی که با آن وضو گیرند یا دست و پا را بشویند.
(الْوُضّاء): گویند: (هُوَ وُضّاءٌ): او زیبا و قشنگ و تمیز و پاکیزه است. ج وُضّاؤُوْنَ.
(الْوُضّاءَة): مُؤَنَّثِ الوُضّاء. ج وُضّاءات.
(الْوُضُوْء): برخی اندامها را شستن (الْوُضُوْءُ): (فِي الشَّرْعِ): وضو گرفتن.
(الْوَضِيْء): زیبا و خوشگل و پاکیزه. ج أَوْضِياء، و وِضاء.

*** وضح** ـ (وَضَحَ يَضِحُ ضِحَةً، و وُضُوْحاً) الْأَمْرُ: آن کار واضح و آشکار شد. گویند: (وَضَحَ) الصُّبْحُ: سپیده دمیده و صبح روشن شد (وَضَحَ) الرّاكِبُ: سوار پیدا شد (مِنْ أَيْنَ وَضَحَ الرّاكِبُ؟): سوار از کجا پیدا شد؟ (وَضَحَ) الْوَجْهُ: چهره درخشنده و زیبا شد.
(أَوْضَحَ يُوْضِحُ إِيْضاحاً) الرَّجُلُ و الْمَرْأَةُ: از آن مرد و از آن زن فرزندانی سفید به دنیا آمدند (أَوْضَحَ) الْأَمْرُ: آن کار واضح وآشکار شد (أَوْضَحَ) الرّاكِبُ: آن سوار پیدا شد (أَوْضَحَتْ) الشَّجَّةُ: زخمِ سر یا زخمِ صورت پوست و گوشت را شکافت و استخوان را آشکار کرد (أَوْضَحَ) فُلانٌ الْأَمْرَ، و عَنْهُ: فلانی آن کار را واضح و آشکار کرد (أَوْضَحَ) الْقَوْمَ: آن قوم را دید.
(وَضَّحَهُ يُوَضِّحُهُ تَوْضِيْحاً): آن را توضیح داد و آشکارش کرد، آن را واضح کرد.
(إِتَّضَحَ يَتَّضِحُ إِتِّضاحاً) الْأَمْرُ: آن کار واضح و آشکار شد.
(تَوَضَّحَ يَتَوَضَّحُ تَوَضُّحاً) الْأَمْرُ: آن کار واضح و آشکار شد (تَوَضَّحَ) الطَّرِيْقُ: راه مشخص و واضح شد.
(إِسْتَوْضَحَ يَسْتَوْضِحُ إِسْتِيْضاحاً) عَنْهُ: دربارهٔ آن بررسی و کاوش و تحقیق کرد (إِسْتَوْضَحَ) الشَّيْءَ، و عَنْهُ: در برابرِ آفتاب دست را بر ابرو گذاشت و به آن چیز نگاه کرد که شاید آن را ببیند (إِسْتَوْضَحَ) فُلاناً الْأَمْرَ: از فلانی خواست که دربارهٔ آن کار توضیح و شرح دهد و آن را واضح گرداند.
(الأَواضِح): ايّام البِيْض؛ سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم هر ماه قمری که یا جمع الواضِح است یا جمع الأَوْضَح.
(الأَوْضاح): ایام البیض؛ سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماهِ قمری (الأَوْضاحُ) مِن النّاسِ؛ مردمانی که از قبایلِ مختلف باشند. [مفرد ندارد].
(الْمُتَوَضِّح): آن که از قسمتِ وسطِ راه برود و خود را به چیزی پنهان نکند (الْمُتَوَضِّحُ) مِنَ الإِبِلِ: شترِ سفید که خیلی سفید رنگ نباشد. و به آن الْمُتَوَضِّحُ الْأَقْراب هم گویند.
(الْمُوْضِحَة): زخمی که استخوان را نمایان کند و پوستِ نازکِ رویِ استخوان را هم بدرد. ج مَواضِح.
(الواضِح): آشکار، واضح. سپیده‌دم، پگاه، صبح. سوار که از دور بیاید و پیدا شود. چهرهٔ زیبا و خوشگل. آدمِ معروف و مشهور (رَجُلٌ واضِحُ الْحَسَبِ): مردی که حسب و تبار و گوهرِ نیک و آشکار دارد (الواضِحُ) مِنَ الإِبِلِ: شترِ سفید که خیلی سفید نباشد .
(الواضِحَة): زخمی که پوست و گوشت را بشکافد و پوستهٔ نازکِ روی استخوان را هم بدرد. دندانهایی که هنگامِ خنده آشکار شود. واحدِ الأَوْضاح است؛ یکی از روزهایِ ایام البیض (هُوَ مِنْکَ أَدْنَى واضِحَةٍ): او برایِ تو خیلی واضح و آشکار است که گویا سفید شده

است.

(الوَضَح): نور، پرتو. سفیدیِ پگاه. قرصِ ماه. سفیدیِ هرچیز. قسمتِ آشکار و واضح و وسطِ راه نه کنارهٔ آن. درمِ صحیح و بدونِ نقص و بدونِ کمبود. زیوری است ساخته شده از درمهای بدون نقص و عیب. خلخال، پای برنجن. سفیدیِ در قوائمِ چهارپا. سفیدیِ گِرد و کوچک در پیشانیِ اسب. شیر (اللبن). پیری یا سفیدیِ مو در اثرِ پیری. برص، پیسی. ج أَوْضاح.

(الوَضّاح): صیغهٔ مبالغه است از وَضَح. سفید رنگ و زیبا. زیبا و خوشگل و خنده روی. روز (رَجُلٌ وَضّاحُ الْحَسَبِ): مردِ دارایِ حسب و گوهرهٔ خوب و واضح و بدونِ عیب (عَظْمُ وَضّاحٍ، و عُظَيْمُ وَضّاحٍ): عُظَيْم مُصغَّرِ عظم است: استخوانی است سفید که بچه‌ها آن را در تاریکی شب پرتاب می‌کنند و به دنبالش می‌گردند و هر کس که آن را یافت برندهٔ بازی است.

(الوَضِيحَة): شبحی که پیدا و آشکار و واضح شود. مواشی و چهارپایان. ج وَضائِح.

* **وضخ** ـ (وَضَخَ يَضَخُ وَضْخاً) فِي السِّقاءِ: اندکی آب یا شیر و غیره در خیک یا در مشک باقی گذاشت (وَضَخَ) الدَّلْوَ: تقریباً نصفِ دلو را آب کرد.

(أَوْضَخَتْ تُوْضِخُ إِيْضاخاً) الْبِئْرُ: چاه کم آب شد (أَوْضَخَ) فُلانٌ فِي السِّقاءِ: فلانی اندکی آب یا شیر و غیره در مشک یا در خیک باقی گذاشت (أَوْضَخَ) بِالدَّلْوِ: دلورا با فشار و عنف از چاه برکشید که وسطِ راه ریخت و نیمه پر بالا آمد یا آن را نیمه پر کرد (أَوْضَخَ) لِلرَّجُلِ: اندکی آب برایِ آن مرد کشید (أَوْضَخَ) الدَّلْوَ: دلو را تقریباً نیمه پر کرد.

(واضَخَهُ يُواضِخُهُ مُواضَخَةً، و وِضاخاً): با او مسابقه داد، رقابت کرد، مفاخرت کرد. با او در آبیاری و آب کشیدن مسابقه داد. با او در دویدن مسابقه داد. همچون او راه رفت (واضَخَهُ السَّيْرَ و فِي السَّيْرِ): همچون او راه رفت.

(تَواضَخا يَتَواضَخانِ تَواضُخاً): آن دو با یکدیگر مسابقه دادند. گویند: (تَواضَخا) فِي الإِسْتِقاءِ: در آبیاری با یکدیگر مسابقه دادند (تَواضَخا) فِي الْعَدْوِ، و فِي السَّيْرِ: در دویدن و در راه رفتن با یکدیگر مسابقه دادند (تَواضَخَ) فُلانٌ زَيْداً: فلانی همچون زید راه رفت.

(الواضِخ): نگهدارندهٔ اندکی آب و غیره د ر مشک یا در خیک. نصفه کنندهٔ دلو از آب.

* **وضر** ـ (وَضِرَ يَوْضَرُ وَضَراً): چرک شد، کثیف شد (وَضَرَ) الإِناءُ: آن ظرف چرب شد.

(وَضَّرَهُ يُوَضِّرُهُ تَوْضِيراً): آن را چرک کرد، کثیفش کرد. چربش کرد (كانَ نَقِيَّ الْعِرْضِ فَوَضَّرَهُ بِالدَّناءَةِ): آبرومند بود و خود را به پستی آلوده کرد.

(الوَضَر): کثافت، چرک. چربی. چرک و کثافتِ چربی و غیره. فاضلاب که در اثرِ شستشویِ ظرف و مشک و غیره ایجاد شود. آنچه از زعفران و چیزهایِ رنگ داری که شبیه آن است دیده شود. بویِ غذایِ گندیده که به مشام رسد. اثر غذا در ظرف. اثری که از چیزهای غیر خوشبو برجای بماند. باقی ماندهٔ قطران. ج أَوْضار (فُلانٌ ذُوْ أَوْضارٍ): فلانی پلید است.

(الوَضِر): چرک و کثیف، چرکین. چرب.

(الوَضِرَة، و الوَضْرَى): مُؤَنَّثِ الوَضِر.

* **وضع** ـ (وَضَعَ يَضَعُ وَضْعاً، و مَوْضُوْعاً): تند راه رفت (وَضَعَ) السَّرابُ عَلَى الآكامِ: سراب بر رویِ تپه‌ها برق زد و درخشید.

(وَضَعَتْ تَضَعُ وَضْعاً، و تُضْعاً) الْمَرْأَةُ: آن زن در آخرین روزهایِ پاکی و اندکی پیش از وقتِ حیض شدن حامله شد.

(وَضَعَتْ تَضَعُ وَضِيْعَةً) الإِبِلُ: شترها پیرامونِ آبشخور به خوردنِ شوره گیاه پرداختند و همان جا ماندند و، آب خوردند و چریدند.

(وَضَعَ يَضَعُ وَضْعاً، و مَوْضِعاً، وضِعَةً، و ضَعَةً) فُلانٌ مِنْ زَيْدٍ: فلانی از ارزشِ زیدکاست و اعتبارش را پایین آورد (وَضَعَهُ) الشُّحُّ و دَناءَةُ النَّسَبِ: بخل و فرومایگیِ نژاد مقامِ او را پست کرد (وَضَعَ) عَنْ غَرِيْمِهِ: مقداری از طلبِ خود را به بدهکار بخشید (وَضَعَ) فُلاناً: فلانی را خوار و بی‌مقدار و ذلیل کرد. گویند: (وَضَعَ) اللهُ

الْمُتَكَبِّرِيْنَ: خداوند متکبران و خود برتر بینان را خوار و بی‌مقدار کرد (وَضَعَ) فُلانٌ نَفْسَهُ: فلانی خود را ذلیل و خوار کرد (وَضَعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را بر زمین گذاشت یا انداخت. [ضدِ آن را بلند کرد]. (رَفَعَ السِّلاحَ ثُمَّ وَضَعَهُ): سلاح را بالا برد و فرود آورد؛ اسلحه را به کار برد و با آن زد. و در حدیث است که: «مَنْ رَفَعَ السِّلاحَ ثُمَّ وَضَعَهُ فَدَمُهُ هَدَرٌ»: هر آن کس که سلاح را بالا ببرد و سپس فرودش آورد؛ با آن بزند پس خونش هدر است، مراد آن است که در هنگامِ فتنه و آشوب این حکم رواست (وَضَعَتْ) الْمَرْأَةُ خِمارَها: آن زن روسری یا روبندهٔ خود را برداشت (وَضَعَ) الشَّيْءَ إِلَى الْأَرْضِ: آن چیز را بر رویِ زمین گذاشت یا آن را فرود آورد (وَضَعَ) الشَّيْءَ فِي الْمَكانِ: آن چیز را در آن مکان ثابت و استوار کرد (وَضَعَ) يَدَهُ فِي الطَّعامِ: دستِ خود را در غذا کرد؛ مشغولِ خوردنِ غذا شد (وَضَعَ) فُلانٌ زَيْداً فِيْ مالِهِ، وَضِيْعَةً: فلانی مال زید را کم و ناقص کرد (وَضَعَ) فُلاناً: فلانی را خوار و بی‌مقدار کرد (وَضَعَ) عُنُقَهُ: گردنش را زد (وَضَعَ) عَنْهُ الْأَمْرَ: آن کار را از گردنِ او ساقط کرد. گویند: (وَضَعَ) عَنْهُ الدَّيْنَ: بدهی را از گردنِ او برداشت (وَضَعَ) عَنْهُ الْجِزْيَةَ: جزیه را از گردنِ او برداشت (وَضَعَ) عَنْهُ الْجِنايَةَ: جنایت را از گردنِ او برداشت و او را از اتهام تبرئه کرد و بی‌گناه دانست (وَضَعَ) عَنْهُ الْحَرْبَ و نَحْوَ ذٰلِکَ: جنگ و امثالِ جنگ و جنایت و جزیه و بدهی و غیره را از گردنِ او ساقط کرد. و در حدیث است که: «يَنْزِلُ عِيْسَى بْنُ مَرْيَمَ فَيَضَعُ الْجِزْيَةَ»: فرود می‌آید عیسی بن مریم علیهما السلام پس برمی‌دارد جزیه را: مردم رابه سمت اسلام می‌خواند و دیگر جزیه بی‌معنی است.

(وَضَعَ يَضَعُ وَضْعاً) الشَّيْءَ: آن چیز را بر جای گذاشت، آن را رها کرد، آن را ترک کرد. آن را جعل کرد و از خود در آورد یا آن را درست کرد و ساخت (وَضَعَ) الرَّجُلُ الْحَدِيْثَ: آن مرد آن سخن را جعل کرد و از خود درآورد (وَضَعَتْ) الْحامِلُ وَلَدَها: حامله زایید، آن آبستن وضعِ حمل کرد (وَضَعَ) الْعِلْمَ: دانش را پایه‌گذاری کرد.

(وَضِعَ يَوْضَعُ وَضَعاً) الرَّجُلُ فِيْ تِجارَتِهِ: آن مرد در تجارتِ خود زیان کرد.

(وَضُعَ يَوْضُعُ ضَعَةً، و ضِعَةً، و وَضاعَةً) الرَّجُلُ: آن مرد فرومایه شد.

(وُضِعَ يُوْضَعُ ضَعَةً، و ضِعَةً، و وَضْعاً، و وَضِيْعَةً) الرَّجُلُ فِيْ تِجارَتِهِ: تجارتِ آن مرد زیان کرد. [بیشتر از وَضِعَ به کار رود].

(أَوْضَعَ يُوْضِعُ إِيْضاعاً) بَيْنَ الْقَوْمِ: میانِ آن قوم اختلاف و فتنه و فساد درست کرد (أَوْضَعَ) فِي الشَّرِّ: برای شرارت شتاب کرد (أَوْضَعَ) الرّاكِبُ الدّابَّةَ: سوار چهارپا را بسرعت راند (أَوْضَعَ) فُلانٌ زَيْداً فِي الْأَمْرِ: فلانی با زید بر سرِ چیزی در آن مطلب به توافق رسیدند.

(أُوْضِعَ يُوْضَعُ إِيْضاعاً) الرَّجُلُ فِيْ تِجارَتِهِ: آن مرد در تجارتِ خود زیان دید.

(واضَعَ يُواضِعُ مُواضَعَةً، و وِضاعاً) الرَّجُلُ: آن مرد لنگهٔ بار را بر رویِ چوبی گذاشت که با کمکِ مردی دیگر آن بار را بر رویِ چهارپا بار کند. پس به آن مرد می‌گویند: (واضِعْ): بار را کج کن بر رویِ چوب تا آن را برداریم (واضَعَ) فُلاناً: با فلانی شرط بندی کرد، گرو گذاری کرد، مسابقه داد. در کار با او موافق و همراه شد. با او مناظره کرد، با او بحث و گفتگو کرد که او را مغلوب کند (واضَعَ) فُلاناً الرَّأْيَ: متقابلاً رأی و نظرِ خود را به فلانی گفت واو را از نظرِ خود آگاه کرد.

(وَضَّعَ يُوَضِّعُ تَوْضِيْعاً) فُلاناً: فلانی را خوار و بی‌مقدار و ذلیل کرد (وَضَّعَ) الْبانِيُ الْحَجَرَ: بنیان کننده سنگ را بر رویِ هم گذاشت و چید (وَضَّعَ) الْجُبَّةَ: پس از گذاشتن پنبه در جبه (لبّاده) آن را دوخت (وَضَّعَتْ) النَّعامَةُ بَيْضَها: شتر مرغِ ماده تخمهایش را بر روی یکدیگر گذاشت.

(إِتَّضَعَ يَتَّضِعُ إِتِّضاعاً) فُلانٌ: فلانی خوار و بی‌مقدار شد، ذلیل شد (إِتَّضَعَ) الْبَعِيْرُ: شترِ ایستاده گردنِ خود را کج کرد تا سوار شونده پایِ خود را بر گردنش نهد و سوارش شود (إِتَّضَعَ) الرّاكِبُ الْبَعِيْرَ: سوار شونده سرِ

شترِ ایستاده را گرفت و خم کرد تا پای برگردنش نهد و سوارش شود.

(تَواضَعَ يَتَواضَعُ تَواضُعاً) فُلانٌ: فلانی خود را به خواری و ذلت زد، از خود خواری نشان داد، تواضع کرد، خشوع کرد، فروتنی کرد (تَواضَعَ) الْقَوْمُ عَلَى الْأَمْرِ: آن قوم بر آن امر موافقت و همراهی کردند (تَواضَعَتْ) الْأَرْضُ: آن زمین گودتر از زمینهایِ پیرامونِ خود شد (تَواضَعَ) ما بَيْنَنا: مابین ما دور شد، فاصلهٔ ما دور شد.

(إِسْتَوْضَعَ يَسْتَوْضِعُ إِسْتِيْضاعاً) مِنْهُ: از او کم کرد، ناقصش کرد یا از مقام و مرتبه‌اش کاست. یا خواستارِ کم کردن و ناقص کردنِ آن شد (إِسْتَوْضَعَ) فُلاناً الشَّيْءَ: از فلانی خواست که آن چیز را از گردنِ او بردارد. گویند: (إِسْتَوْضَعَ) فُلاناً فِيْ دَيْنِهِ: از فلانی خواست که بدهی را از گردنش بردارد.

(التَوْضِيْع): گویند: (فِيْ فُلانٍ تَوْضِيْعٌ): در فلانی حالتِ نرمی و شکنندگی و ظرافت یا حالتِ زن نمایی وجود دارد.

(الضَعَة): پَستیِ مقام، پستیِ درجه. انحطاط، لئامت، فرومایگی، خسّت، دناءت، پست فطرتی، پستی. گویند: (فِيْ حَسَبِهِ ضَعَةٌ): در حسب و نسبِ او دناءت و فرومایگی وجود دارد. گیاهِ شور یا ترش که موردِ علاقهٔ چهارپایان است.

(الضِعَة): به معنایِ الضَعَة است.

(المُوَضَّع): شکسته شده، خُرد شده، ریز ریز شده، مردی که بدنی نرم و زنانه دارد، همچون مخنث. گویند: (فُلانٌ مُوَضَّعٌ): فلانی مخنث است؛ بدنش نرم و شکننده و حالتش زن نماست.

(المَوْضِع): جا، مکان، موضع (فِيْ قَلْبِي مَوْضِعُ فُلانٍ): در دلِ من محبتِ فلانی است. ج مَواضِع.

(المُوْضَع): هُوَ مُوْضَعٌ فِيْ تِجارَتِهِ: او در تجارتش زیان دیده است.

(المَوْضِعَة): گویند: (فِيْ قَلْبِي مَوْضِعَةٌ لَکَ): در دلِ من محبتِ تواست.

(المَوْضَعَة): اسم مکان است، جا، مکان.

(المَوْضُوْع): مطلب، موضوع، آنچه گوینده یا نویسنده دربارهٔ آن بگوید یا بنویسد (المَوْضُوْعُ) فِيْ تِجارَتِهِ: آن که در تجارتش زیان کرده است. گویند: (لايَزالُ فُلانٌ مَوْضُوْعاً فِيْ تِجارَتِهِ): فلانی پیوسته در تجارتش زیان می‌کند (المَوْضُوْعُ): (فِي الْفَلْسَفَةِ): چیزِ درک کردنی، معنی، ضدِ ذات (المَوْضُوْعُ) فِي الْمَنْطِقِ: آنچه درباره‌اش بحث و گفتگو شود، مقابلِ مَحْمُوْل است.

(المَوْضُوْعَة) مِنَ الْأَحادِيْثِ: سخنانِ دروغ و جعلی، افترا (المَوْضُوْعَةُ) مِنَ الْإِبِلِ: شترانی که رها شده‌اند که بچرند و ساربان در پیِ کارِ خود رفته است.

(المَوْضُوْعِيَّة): (فِي الْفَلْسَفَةِ): عینیت گرایی، واقع گرایی، اصالتِ وجودِ خارجی داشتن و به درکِ معانی و مفاهیم اکتفا نکردن، موضوعیت.

(الواضِع): شترانی که گِردِ آبشخور می‌مانند و شوره گیاه می‌چرند و آن جا را ترک نمی‌کنند. زنِ وضعِ حمل کرده، زاییده. زنی که چند روز یا چند ساعت به حیض شدنش مانده حامله شده است.

(الواضِعَة): مُؤَنَّثِ الواضِع. مرغزار، باغ، بوستان، گلستان. ماده شتری که گیاه شور و یا ترش را بچرد. زنِ بدکاره، روسپی. زنی که چند روز یا چند ساعت قبل از حیض حامله شود.

(الوَضْع): موضوع. [تسمیهٔ به مصدر است]. نرمترین و سبکترین راه رفتنِ چهارپایان و شتران. چگونگی، چونی، وضع، حالتِ یک چیز. ج أَوْضاع.

(الوَضّاع): صیغهٔ مبالغه است؛ بسیار گذارنده و وضع کننده و دیگرِ معانیِ وَضَعَ که برایِ مبالغه و زیاد انجام دادن به کار می‌رود (رَجُلٌ وَضّاعٌ): مردِ بسیار دروغگویِ افترا زننده.

(الوَضْعِيَّة): مکتبِ فلسفی «اگوست کنت» فیلسوفِ فرانسوی است، وی فلسفه و علم را از شکلِ تخیل به مشاهده و تجربه سوق داده است. فلسفهٔ اثباتی، پوزی‌تیویسم.

(الوَضِيْع): پَست، فرومایه، پست فِطرت، ضدِ شریف.

امانت، ودیعه. گویند: (وَضَعْتُ عِنْدَ فُلانٍ وَضِیْعاً): امانتی در نزدِ فلانی گذاشتم.

(الوَضِیْعَة): امانت، سپرده، ودیعه. کتابِ حکمت، کتابی که در آن حکمت نوشته شود. گروهی از سپاهیان که در جایی گذارند و وظیفهٔ جنگی در آن محل ندارند. آنچه از قلم می‌اندازند و حسابش نمی‌کنند. زیان، خسارت، ضرر. واحدِ الوَضائِع است که کالاهای مردم باشد. خراج و باجی که پادشاه می‌گیرد. گیاهِ شور یا ترشه. گویند: (هَؤُلاءِ أَصْحابُ وَضِیْعَةٍ): اینان یارانِ گیاهِ ترشه یا شوره هستند که در آن جا می‌مانند و به چرایِ گیاهان شور یا ترش می‌پردازند. گندمی که آن را می‌کوبند و روغن بر آن ریخته و می‌خورند. ج وَضائِع.

***وضم** ـ (وَضَمَ یَضِمُ وُضُوْماً) الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند و جمع و به هم نزدیک شدند.

(وَضَمَ یَضِمُ وَضْماً) الْقَوْمُ عَلَى بَنِيْ فُلانٍ: آن قوم بر فلان طایفه فرود آمدند (وَضَمَ) الْجَزّارُ اللَّحْمَ: قصاب گوشت را بر رویِ چوب یا حصیر و غیره گذاشت که به زمین نمالد.

(أَوْضَمَ یُوْضِمُ إِیْضاماً) الْجَزّارُ اللَّحْمَ، و لَهُ: قصاب گوشت را بر رویِ تخته یا حصیر و غیره گذاشت که خاکی نشود.

(إِسْتَوْضَمَهُ یَسْتَوْضِمُهُ إِسْتِیْضاماً): بر او ستم کرد.

(الوَضَم): چوب و حصیر و امثالِ آن که قصاب گوشت را رویِ آن می‌گذارد که خاکی نشود. سفرهٔ غذا. ج أَوْضام، و أَوْضِمَة.

(الوَضْمَة): گروهی از مردم، دویست یا سیصد نفر. گروهِ متحد و به هم نزدیک. گویند: (أَلْقَوْمُ وَضْمَةٌ واحِدَةٌ): آن قوم گروهی به هم فشرده‌اند.

(الوَضِیْم) مِنَ الأَصابِعِ: فاصلهٔ میان انگشتِ وسط و انگشتِ بنصر.

(الوَضِیْمَة): گروهی از مردم، دویست یا سیصد نفر. گروهِ اندک که بر قومی وارد شوند و احترامشان نمایند و پذیرایی کنندشان. غذای مجلسِ سوگ، غذایِ سوگواری. ج وَضائِم.

***وضن** ـ (وَضَنَ یَضِنُ وَضْناً) الشَّیْءَ: آن چیز را بر رویِ هم چید. گویند: (وَضَنَ) الْحَجَرَ و الآجُرَّ: سنگ و آجر را بر روی هم چید. آن را دو چندان کرد، مضاعف کرد، دو برابر کرد. آن را بافت. گویند: (وَضَنَ) النِّسْعَ: نسع (تسمهٔ چرمی که برایِ باربندی یا بستنِ پالان به کار رود) را بافت (وَضَنَ) السَّرِیْرَ و أَشباهَهُ بِالْجَوْهَرِ: تخت و امثالِ آن را مرصع و جواهر نشان کرد.

(أَوْضَنَ یُوْضِنُ إِیْضاناً) الرَّحْلَ: برایِ پالان تنگ درست کرد.

(إِتَّضَنَ یَتَّضِنُ إِتِّضاناً): متصل شد، به هم پیوست.

(تَوَضَّنَ یَتَوَضَّنُ تَوَضُّناً): ذلیل شد، خوار شد. دوست داشت و اظهارِ دوستی کرد .

(المَوْضُوْن): رویِ هم چیده شده. بافته شده. دو چندان شده . تختِ مرصع و امثالِ آن.

(المَوْضُوْنَة): مَؤَنَّثِ المَوْضُوْن. تختِ مرصع. خدا می‌فرماید: ﴿عَلَى سُرُرٍ مَوْضُوْنَةٍ﴾: بر تختهایِ مرصع. زرهی که حلقه‌هایش تنگ و به هم نزدیک باشد. زرهی که دو حلقه دو حلقه بافته شده است.

(المِیْضَنَة): جوالی است از برگِ درختِ خرما. ج مَواضِیْن.

(الواضِن): چینندهٔ چیزی بر رویِ هم، مثلاً سنگ یا آجر و غیره. بافنده. دو چندان کننده. آرایندهٔ تخت و غیره با جواهرات.

(الواضِنَة): مُؤَنَّثِ الواضِن.

(الوُضْنَة): صندلی و کرسیِ بافته.

(الوَضِیْن): رویِ هم چیده شده. بافته شده. دو چندان شده. تختِ مرصع و امثالِ این تخت. تنگ که از موی بز یا چرم درست کنند وبه قولی: فقط چرمین است از برایِ بستنِ پالانِ شتر و به قولی: برایِ بستنِ پالانِ شتر و بستنِ کجاوه به کار رود. ج وُضُن (إِنَّهُ لَقَلِقُ الْوَضِیْنِ): همانا او سبک و شتابزده و نااستوار و بی‌ثبات است. [و در نهج البلاغه آمده: «یا أَخا بَنِيْ أَسَدٍ إِنَّکَ لَقَلِقُ

الْوَضِيْنِ»: ای برادر از قبیلهٔ بنی اسد همانا تو عجول و کم حوصله و سبک و نااستواری. ب].

* **وطئ** ـ(وَطِئَ يَطَأُ وَطْأً) الشَّيْءَ: پای بر آن چیز نهاد، آن را لگدکوب کرد (وَطِئْنا الْعَدُوَّ): با دشمن جنگیدیم و پیکار کردیم (بَنُوْ فُلانٍ يَطَؤُهُمُ الطَّرِيْقُ): فلان قبیله در کنار راه فرود آمده‌اند (وَطِئَ) الْمَرْأَةَ: با آن زن در آمیخت و آمیزش کرد.

(وَطُؤَ يَوْطُؤُ وَطاءَةً، و وُطُوْءَةً) الْمَوْضِعُ و غَيْرُهُ: آن مکان و امثالِ آن نرم و هموار شد.

(أَوْطَأَ يُوْطِئُ إِيْطاءً) شِعْرَهُ، و فِيْهِ: قافیهٔ شعرِ خود را از نظرِ لفظ و معنی تکرار کرد (أَوْطَأَ) فُلاناً الْعَشْوَةَ، و عَشْوَةً: راه را عوضی به فلانی نشان داد که گمراهانه راه بسپرد (أَوْطَأَ) فُلاناً الْأَرْضَ، و بِها: فلانی را واداشت که زمین را بپیماید و بسپرد و راه برود (أَوْطَأَ) فُلاناً عَلَى الْأَمْرِ: در آن کار با فلانی موافقت و همراهی کرد.

(واطَأَ يُواطِئُ مُواطَأَةً) فِي الشِّعْرِ: قافیهٔ شعر را از نظرِ لفظ و معنی تکرار کرد (واطَأَ) فُلاناً عَلَى الْأَمْرِ: در آن کار با فلانی همراهی و موافقت کرد.

(وَطَّأَ يُوَطِّئُ تَوْطِئَةً) الْمَوْضِعَ و غَيْرَهُ: آن مکان و غیره را نرم و هموار کرد (وَطَّأَ) الشَّيْءَ: آن چیز را مهیا و آماده کرد (وَطَّأَ) الْفِراشَ: بستر را نرم و هموار کرد.

(تَواطَأَ يَتَواطَأُ تَواطُؤًا) الْقَوْمُ عَلَى الْأَمْرِ: آن قوم در آن کار توافق و همراهی کردند (تَواطَأَ) فُلانٌ زَيْداً عَلَى الْأَمْرِ: فلانی در آن کار بازید موافقت و همراهی کرد.

(تَوَطَّأَ يَتَوَطَّأُ تَوَطُّؤًا) الرَّجُلانِ: آن دو مرد با هم موافقت و همراهی کردند (تَوَطَّأَ) الشَّيْءَ: آن چیز را لگدمال کرد، پای بر آن نهاد.

(إِسْتَوْطَأَ يَسْتَوْطِئُ إِسْتِيْطاءً) الشَّيْءَ: آن چیز را لگدکوب شده یا گود و پست یا کوبیده و هموار شده‌یا نرم و هموار یافت.

(الإِيْطاء): (عِنْدَ الشُّعَراءِ): عیبی است در قافیهٔ شعری که لفظ و معنی تکرار شود.

(الطَّأَة، و الطِئَة): نرم و هموار بودن.

(المَوْطَأ): جایِ پا.

(المَوْطِئ): جایِ پا.

(المُوَطَّأ): آماده و سهل و آسان شده (رَجُلٌ مُوَطَّأُ الْأَكْنافِ): مردِ خوش اخلاق و خوش برخورد و میهمان نواز که هر کس به دیدار او برود در سختی قرار نگیرد.

(المِيْطاء): زمینِ پست و گود در میان زمینهایِ بلند و مرتفع.

(الواطِئَة): آمد و شدکنندگان که زمین را لگد می‌کنند و می‌پیمایند. خرمایِ بر زمین افتاده. زیرا [زیرِ پا له می‌شود. ب].

(الوَطاء، و الوِطاء): زمینِ گود در زمینهایِ بلند.

(الوِطاء): بستر نرم و هموار.

(الوَطاءَة): نرمی و هموار بودن.

(الوَطْأَة): فشارِ زیاد و گرفتنِ سخت.

(الوَطَأَة): راهِ رفت و آمد یا عبور کنندگانِ از این راه.

(الوَطِيْء): پست و گود. نرم و هموار. کوبیده شده و هموار شده یا آماده و مهیا شده (هَذَا الْفِراشُ وَطِيْءٌ): این بستر نرم و هموار است و خوابیده را اذیت نمی‌کند.

(الوَطِيْئَة): خرمایی که هسته‌اش درآورند و با شیر خمیر کنند. عصیدهٔ (حلوای آرد و روغن و شیرهٔ خرما) نرم. کشکِ به همراهِ شکر.

* **وطب** ـ (الوَطْب): خیکِ شیر و ماست. پستانِ خیلی بزرگِ زن. مردِ سنگدل و تندخوی یا تناور و تنومند. ج أَوْطُب، و أَوْطاب، و وِطاب، و أَواطِب (صَفِرَتْ وِطابُهُ): مرد یا کشته شد.

(الوَطْباء): زنِ خیلی بزرگ پستان. [که گویا پستانهایش خیکهایِ شیر است. ب].

(الوَطْبَة): حلوایی است از: خرماو کشک و روغن.

* **وطح** ـ (وَطَحَهُ يَطِحُهُ وَطْحاً): با دستِ خود او را با عنف و خشونت کنار زد

(تَواطَحَتْ تَتَواطَحُ تَواطُحاً) الإِبِلُ عَلَى الْحَوْضِ: شتران بر آبشخور ازدحام کردند و به هم فشار آوردند (تَواطَحَ) الْقَوْمُ: آن قوم شرارت و بدی را در میانِ خود

دستگردان کردند. با یکدیگر پیکار کردند.
(الوَطْح): گِل و چلغوز که به چنگالهایِ پرنده و سُمِ چهارپایان بچسبد.
(الوَطْحَة): واحدِ الوَطْح.
*وطد ـ (وَطَدَ یَطِدُ وَطْداً): استوار و راسخ و پابرجای شد.
(وَطَدَ یَطِدُ وَطْداً، و طِدَةً) الشَّیْءَ: آن چیز را ثابت و قوی و استوار و پابرجای کرد (وَطَدَ) لَهُ مَنْزِلَةً: منزلت و مقامی برایِ او تهیه دید و آماده کرد (وَطَدَ) الْإِنْسانَ إِلَی الْأَرْضِ: آن انسان را بر رویِ زمین فشار داد و به او زور آورد و نگذاشت تکان بخورد (وَطَدَ) الْأَرْضَ: زمین را با زمین کوب کوبید تا شالودهٔ ساختمانی و غیره را محکم و استوار گرداند (وَطَدَ) الصَّخْرَ عَلَی الْغارِ: صخره‌ها را جلوِ درِ غار چید و آن را مسدود کرد.
(وَطَّدَهُ یُوَطِّدُهُ تَوْطِیْداً): آن را ثابت و محکم و استوار گردانید (وَطَّدَ) الْأَرْضَ: زمین را کوبید تا سفت و محکم شود (وَطَّدَ) لَهُ عِنْدَهُ مَنْزِلَةً: برایِ او در نزدِ خویش مقام و منزلتی فراهم کرد.
(تَوَطَّدَ یَتَوَطَّدُ تَوَطُّداً) الشَّیْءُ: آن چیز محکم و استوار شد.
(إِتَّطَدَ یَتَّطِدُ إِتِّطاداً): محکم و استوار شد.
(المُتَوَطِّد): ثابت و استوار و پیوسته و پی در پی. سخت و محکم و شدید.
(المَوْطُوْد): ثابت و استوار و محکم شده.
(المِیْطَدَة): چوبِ زمین کوب، تخماق، ابزاری چوبی یا آهنی برایِ کوبیدنِ زمین یا شالوده تا سفت و محکم شود. دستگیره دریل و مته.
(الوَطِیْد): ثابت و استوار و محکم.
(الوَطِیْدَة): یک شالودهٔ ساختمان. یک دیگ پایه، یک سنگِ اجاق (لَهُ عِنْدِی وَطِیْدَةٌ): او را در نزدِ من مقام و منزلتی استوار است. ج وَطائِد (أَنْتَ مِنْ وَطائِدِ الْحَقِّ): تو از پایه‌های حق و حقیقت هستی.
*وطر ـ (الوَطَر): آرزو، نهایتِ مطلوب، خواستهٔ مهم. ج أَوْطار (قَضَی مِنْهُ وَ طَرَهُ): کامِ خود را از او گرفت. [خدا می‌فرماید: ﴿فَلَمّا قَضَی زَیْدٌ مِنْها وَطَراً﴾: پس چون که زید کامِ خود را از او (زینت بنت جحش) گرفت.ب].
*وطس ـ (وَطَسَ یَطِسُ وَطْساً) الْأَرْضَ: چاله‌ای در زمین کند (وَطَسَ) الشَّیْءَ: آن چیز را شکست و کوبید. بسختی کتکش زد.
(تَواطَسَ یَتَواطَسُ تَواطُساً) الْمَوْجُ: موج متلاطم شد و به هم کوبید.
(الوَطّاس): صیغهٔ مبالغه است از وَطَس: بسیار حفر کنندهٔ چاله در زمین. بسیار شکننده و کوبندهٔ چیزها. بسیار سخت زننده.
(الوَطِیْس): تنور یا چاله‌ای که در آن نان می‌پزند و گوشت را بریان می‌کنند. آوردگاه، ناوردگاه، میدانِ جنگ، تنور جنگ. (حَمِیَ الْوَطِیْسُ): تنورِ جنگ، بشدت بر افروخته شد. [پیامبرِ اکرم صلی الله علیه و آله و سلم در جنگ حنین فرمود: «اَلْآنَ حَمِیَ الْوَطِیْسُ»: اکنون تنورِ جنگ داغ و برافروخته شد.ب]. ج أَوْطِسَة، و وُطُس.
*وطش ـ (وَطَشَ یَطِشُ وَطْشاً) فُلاناً: فلانی را زد (وَطَشَ) فُلاناً عَنْ زَیْدٍ: فلانی را از زید دور و شرش را دفع کرد (وَطَشَ) الْکَلامَ: سخن را روشن بیان نکرد (وَطَشَ) الْخَبَرَ: گوشه‌ای از آن خبر را بیان کرد (ما وَطَشَ لَنا): به ما نداد (سَأَلْتُهُ عَنْ شَیْءٍ فَما وَطَشَ): از او دربارهٔ چیزی پرسیدم اما توضیحی نداد.
(وَطَّشَ یُوَطِّشُ تَوْطِیْشاً) عَنْهُ: از او دفاع کرد (وَطَّشَ) الْقَوْمَ عَنْهُمْ: آن قوم را از آنان دور و شرِ آن قوم را از آنان دفع کرد (وَطَّشَ) لِفُلانٍ: برای فلانی زمینه سازی کرد تا بتواند سخن بگوید یا بیندیشد یا اندیشه‌اش را بیان کند یا بتواند کاری را آغاز نماید (وَطَّشَ) فِیْهِ: در آن اثر گذاشت (وَطَّشَ) فُلاناً: به فلانی اندکی عطا کرد (سَأَلُوْهُ فَما وَطَّشَ لَهُمْ بِشَیْءٍ): از او درخواست کردند اما چیزی به آنان نداد (ضَرَبُوْهُ فَما وَطَّشَ إِلَیْهِمْ): او را زدند اما او از خود دفاع نکرد (سَأَلْتُهُ عَنْ شَیْءٍ فَما وَطَّشَ): از او دربارهٔ چیزی پرسیدم اما توضیحی نداد.

*وطّ ـ (وَطَّ يَوُطُّ وَطًّا) الْمَحْمِلُ: کجاوه صدا کرد یا جیرجیرکرد (وَطَّ) الْوَطْواطُ: خفاش کوهستانی صدا کرد.

*وطف ـ (وَطَفَ يَطِفُ وَطْفاً) الرَّجُلُ: آن مرد با جدیت شکار را تعقیب و دنبال کرد.

(وَطِفَ يَوْطَفُ وَطَفاً): موهایِ ابرو و مژگانش پرپشت و بلند و دراز و فروهشته شد (وَطِفَ) الْمَطَرُ: باران بشدت بارید و فرو ریخت (وَطِفَتْ) السَّحابَةُ: ابر دامن و اطرافِ خود را فرو آویخت.

(أَوْطَفَ يُوْطِفُ إِيْطافاً): بلند و برجسته و مرتفع و برآمده و جلو آمده شد. گویند: (خُذْ ما أَوْطَفَ لَکَ): بگیر آنچه را که برایت پیش آمد و در دسترست قرار گرفت.

(الأَوْطَف): آن که موهای ابرو و مژگانش دراز و پرپشت و فروهشته باشد (بَعِيْرٌ أَوْطَفُ الْوَبَرِ): شترِ دارایِ کرکهایِ پرپشت و دراز (عامٌ أَوْطَفُ): سالِ پرباران و سرسبزو پر نعمت (عَيْشٌ أَوْطَفُ): زندگانیِ مرفه و پرناز و نعمت (ظَلامٌ أَوْطَفُ): تاریکیِ انبوه و شدید. بارانِ خیلی تند و پرآب. ابری که کنارەهایش فرو آویخته باشد.

(الوَطْفاء): مُؤَنَّثِ الأَوْطَف.

*وطم ـ (وَطَمَهُ يَطِمُهُ وَطْماً): لگد مالش کرد، لگدکوبش کرد (وَطَمَ) السِّتْرَ: پرده را آویخت.

(وَطِمَ يَوْطَمُ وَطَماً): مدفوعش بیرون نیامد، نتوانست برینَد.

(وُطِمَ يُوْطَمُ): مدفوعش بیرون نیامد، نتوانست برینَد.

*وطن ـ (وَطَنَ يَطِنُ وَطْناً) بِالْمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید.

(أَوْطَنَ يُوْطِنُ إِيْطاناً) الْمَكانَ: در آن مکان اقامت گزید (أَوْطَنَ) الْبَلَدَ: آن شهر یا آن کشور را وطنِ خود قرار داد (أَوْطَنَ) نَفْسَهُ عَلَى كَذا: خود را آمادهٔ فلان کار کرد.

(واطَنَهُ يُواطِنُهُ مُواطَنَةً) عَلَى الْأَمْرِ: با او قصدِ انجامِ آن کار را نمود. در آن کار با او موافقت و همراهی کرد (واطَنَ) الْقَوْمَ: با آن قوم در یک وطن زیست. (جدید).

(وَطَّنَ يُوَطِّنُ تَوْطِيْناً) بِالْبَلَدِ: آن سرزمین را وطنِ خود قرار داد (وَطَّنَ) نَفْسَهُ عَلَى الْأَمْرِ، و لَهُ: خود را بر آن کار وادار کرد.

(إِتَّطَنَ يَتَّطِنُ إِتِّطاناً) الْبَلَدَ: آن سرزمین را وطنِ خود قرار داد .

(تَوَطَّنَ يَتَوَطَّنُ تَوَطُّناً): برایِ انجام کاری آماده و مهیا و ساخته شد. گویند: (تَوَطَّنَتْ) نَفْسُهُ عَلَى الشَّيْءِ: نفسِ او برایِ آن چیز مهیا و آماده و فرمانبردار شد (تَوَطَّنَ) الْأَرْضَ، و بِها: آن سرزمین را وطنِ خود قرار داد.

(المَوْطِن): میهن، زادگاه، وطن، موطن. هرجایی که انسان برایِ کاری در آن اقامت کند و بماند. مجلس. یکی از صحنەهایِ پیکار. ج مَواطِن. [خدا می‌فرماید: ﴿لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللّهُ فِيْ مَواطِنَ كَثِيْرَةٍ، وَ يَوْمَ حُنَيْنٍ﴾: هر آینه یاریتان کرد خدا در صحنەهایِ بسیاری از جنگ و روزِ حنین. ب].

(المِيْطان): خطِ آغاز مسابقهٔ اسب سواری. ج مَياطِيْن.

(الوَطَن): میهن، زادگاه، وطن، محلِ اقامت اگر چه زادگاهِ انسان نباشد. آغلِ گاو و گوسفند. ج أَوْطان.

*وطوط ـ (وَطْوَطَ يُوَطْوِطُ وَطْوَطَةً) فُلانٌ: فلانی ضعیف و ناتوان شد. شیرین حرف زد یا تند تند سخن گفت.

(تَوَطْوَطَ يَتَوَطْوَطُ تَوَطْوُطاً) الصَّبِيُّ: کودک گریه‌کنان داد زد و جیغ کشید.

(الوَطْـواط): خفاش، شب کور، شب پره. نوعی پرستویِ کوهستانی. مردِ ناتوان از نظرِ بدنی و عقلی. مردی که شیرین یا تند تند حرف بزند. مردِ ناتوان و ترسو. فریاد زننده، داد زننده. ج وَطاوِيْط.

(الوَطْواطَة): زنی که شیرین یا تندتند حرف می‌زند. زنِ فریاد زنده، زنِ داد زننده.

(الوَطْواطِيّ): منسوبِ به الوَطْواط. مردِ ناتوان و بزدل. مردِ ورّاج و پرگویِ یاوه گوی.

*وظب ـ (وَظَبَ يَظِبُ وُظُوْباً) عَلَيْهِ: آن را ادامه داد، بر آن مداومت کرد (وَظَبَ) الْأَمْرَ: آن کار را پیوسته انجام داد. پیوسته به آن سرزد و از آن مراقبت و

مواظبت کرد.

(وَظَبَ يَظِبُ وَظْباً) الرَّوْضَةَ: پیوسته در آن مرغزار ماند و به چراي آن پرداخت.

(واظَبَ يُواظِبُ مُواظَبَةً) عَلَى الأَمْرِ: بر آن کار ادامه داد و از آن مواظبت کرد و پیوسته انجام داد (واظَبَ) فُلاناً عَلَى خِدْمَةِ زَيْدٍ: فلانی را به خدمت کردنِ زید وادار کرد.

(تَواظَبَتْ تَتَواظَبُ تَواظُباً) عَلَيْهِ الرِّياحُ: بادها پیوسته و از نواحیِ مختلف بر او وزیدن گرفت.

(المَوْظُوْب): گویند: (رَجُلٌ مَوْظُوْبٌ): مردی که پیش آمدها مالِ او را از دستش به در آورده است.

(المَوْظُوْبَة): گویند: (أَرْضٌ مَوْظُوْبَةٌ): سر زمینی که پیوسته چریده شده تا علف و چراگاهی در آن نمانده است.

(المِيظَب): سنگِ گِرد و نوک تیز.

(الوَظْبَة): شرمِ حیواناتِ مادهٔ فرد سم.

*وظف ـ (وَظَفَ يَظِفُ وَظْفاً) الْبَعِيْرَ: به ساقِ دست یا به ساقِ پایِ شتر زد. پابندِ آن را کوتاه کرد (وَظَفَ) الْقَوْمَ: به دنبالِ آن قوم آمد، در پیِ آنان آمد (وَظَفَ) الشَّيْءَ عَلَى نَفْسِهِ: آن چیز را بر خود واجب کرد.

(واظَفَهُ يُواظِفُهُ مُواظَفَةً): با او موافقت و همراهی کرد.

(وَظَّفَهُ يُوَظِّفُهُ تَوْظِيْفاً): برایِ او وظیفهٔ روزانه تعیین کرد، وظائفِ روزانهٔ او را معین کرد. مقرری و حقوقِ روزانه‌اش را مشخص کرد (وَظَّفَ) عَلَيْهِ الْعَمَلَ و الْخَراجَ و نَحْوَ ذلِكَ: برای او کارهای روزانه یا باج و خراج و امثال اینها را مشخص و معین کرد. گویند: (وَظَّفَ) لَهُ الرِّزْقَ، وَ لِدابَّتِهِ الْعَلَفَ: برایِ او جیرهٔ غذایی و برایِ چهار پایش علوفهٔ معیّن قرار داد (وَظَّفَ) عَلَى الصَّبِيِّ كُلَّ يَوْمٍ حِفْظَ آياتٍ مِنَ الْقُرْآنِ: برایِ آن کودک تعیین کرد که هر روز چند آیهٔ مشخص از قرآن را حفظ کند.

(الوَظِيْف): قسمتِ باریکِ ساقِ پایِ چهارپایان از زیر زانو تا مچ آنها. مردِ نیرومندِ در راه رفتنِ در زمینهایِ ناهموار. ج أَوْظِفَة، و وُظُف.

(الوَظِيْفَة): آنچه انجامش در مدتِ معین بر انسان واجب باشد، وظیفه. جیره، مقرری، حقوق. عهد، پیمان، شرط. منصب و خدمتِ معین و مشخص. ج وُظُف، و وَظائِف (لِلدُّنْيا وَظائِفُ، و وُظُفٌ): برایِ دنیا گرفتاریها و پست و بلندیهاست.

*وعب ـ (وَعَبَهُ يَعِبُهُ وَعْباً): تمامِ آن را گرفت یا برداشت و چیزی از آن برجای نگذاشت.

(أَوْعَبَ يُوْعِبُ إِيْعاباً) الْقَوْمُ: تمامِ آن قوم به جنگ رفتند (أَوْعَبَ) الْقَوْمُ جَلاءً: همهٔ آن قوم جلایِ وطن کرده و هیچ کس از آنان بر جای نماند (أَوْعَبَ) فُلانٌ فِيْ مالِهِ: فلانی مالِ خود را در راههایِ گوناگون مصرف کرد (أَوْعَبَ) الشَّيْءَ: تمامِ آن چیز را گرفت یا برداشت و چیزی بر جا نگذاشت. آن را از بیخ و بن برآورد، ریشه کنش کرد (أَوْعَبَ) الشَّيْءَ فِي الشَّيْءِ: تمامِ آن چیز را در چیزِ دیگر فرو برد و در آن داخل کرد و جای داد.

(إِسْتَوْعَبَهُ يَسْتَوْعِبُهُ إِسْتِيْعاباً): تمامِ آن را گرفت یا برداشت. آن را از بیخ و بن برآورد، ریشه کنش کرد (إِسْتَوْعَبَ) الْحَدِيْثَ: تمامِ آن سخن را فراگرفت (إِسْتَوْعَبَ) الْمَكانُ أَوِ الْوِعاءُ الشَّيْءَ: آن جا یا آن ظرف جای آن چیز را داشت و در خود جایش داد.

(الوَعْب): جادار، گشاد، فراخ. گویند: (طَرِيْقٌ وَعْبٌ): راهِ گشاد و پهناور؛ وصفِ به مصدر است. ج وِعاب.

(الوَعِيْب): گشاد، جادار که جایِ چیزی را که در آن نهند داشته باشد. گویند: (بَيْتٌ وَعِيْبٌ، و إِناءٌ وَعِيْبٌ): خانهٔ جادار و ظرفِ جادار.

*وعث ـ (وَعِثَ يَوْعَثُ وَعْثاً، و وَعَثاً) الطَّرِيْقُ: آن راه سخت و دشوار شد (وَعِثَ) الْأَمْرُ: آن کار خراب و فاسد شد.

(وَعِثَتْ تَوْعَثُ وَعْثاً) يَدُهُ: دستش شکست.

(وَعُثَ يَوْعُثُ وُعُوْثَةً) الطَّرِيْقُ: راه سخت و دشوار شد (وَعُثَ)الْأَمْرُ: آن کار فاسد و خراب شد.

(أَوْعَثَ يُوْعِثُ إِيْعاثاً): در جایِ نرم و هموار قرار گرفت. یا در جایِ نرم قرار گرفت که پایش در آن فرو

می‌رفت. در زمینِ سخت و ناهموار قرار گرفت. در این جاها راه رفت (أَوْعَثَ) الْمُتَكَلِّمُ: سخنران از گفتار عاجز ماند. سخنانِ درهم و برهم گفت (أَوْعَثَ) فِي مالِهِ: در مالِ خود اسراف و زیاده روی کرد (أَوْعَثَ) الْأَمْرَ: آن کار را فاسد و خراب کرد.
(وَعَّثَهُ يُوَعِّثُهُ تَوْعِيْثاً): او را منصرف کرد، باز گردانید. او را باز داشت، جلوش را گرفت.
(الأَوْعَث): طَرِيْقٌ أَوْعَثُ: راهِ سخت و دشوار.
(المُوَعَّث): راهِ خشن و ناهموار و سخت و دشوار.
(الوَعْث): هر چیزِ نرم و هموار. راهِ سخت و مشکل و دشوار. جایِ نرم که پا در آن فرو برود و نتوان براحتی در آن راه رفت. [علی‌عليه‌السلام می‌فرماید: «سُرُوْحُ عاهَةٍ بِوادٍ وَعْثٍ»: چرندگانِ رها شده‌ای هستند که در وادیِ سخت و دشوار به چرایِ آفتها مشغولند. ب]. هر کارِ سخت و دشوار، مثلِ: خستگی و غیره. استخوانِ شکسته. لاغری، نزاری. ج وُعْث، و وُعُوث (رَجُلٌ وَعْثُ اللِّسانِ): مردِ ناتوانِ از سخن گفتن.
(الوَعِث): راهِ سخت و دشوار.
(الوَعْثاء): سختی، دشواری، مشقت (أَعُوْذُ بِاللهِ مِنْ وَعْثاءِ السَّفَرِ): پناه می‌برم به خدا از سختیها و دشواریهایِ سفر. [علی‌عليه‌السلام می‌فرماید: «فَاحْتَمَلُوْا وَعْثاءَ الطَّرِيْقِ، وَ فِراقَ الصَّدِيْقِ»: پس تحمل کردند سختیهایِ راه و فراقِ دوست را. ب].
(الوَعْثَة) مِنَ النِّساءِ: زنِ فربه (إِمْرَأَةٌ وَعْثَةُ الْأَرْدافِ): زنِ نرم سرین (الوَعْثَةُ) مِنَ الْأَيْدِي: دستِ شکسته.
(الوُعُوْث): جمعِ الوَعْث است. شرو بلا.
***وعد** - (وَعَدَهُ يَعِدُهُ وَعْداً، وعِدَةً، و مَوْعِداً، و مَوْعِدَةً، و مَوْعُوداً) الْأَمْرَ، و بِهِ: به او وعدهٔ فلان کار را داد.
(وَعَدَ يَعِدُ وَعِيْداً) فُلاناً الشَّرَّ، و بِهِ: فلانی را تهدید کرد که بلایی بر سرش می‌آورد (وَعَدَ) فُلاناً: بیش از فلانی وعده داد. گویند: (واعَدَهُ فَوَعَدَهُ): با او مسابقهٔ وعده دادن برگزار کرد و از او برد.
(أَوْعَدَ يُوْعِدُ إِيْعاداً) الْفَحْلُ: حیوانِ نر در هنگامِ حمله غرید و خروشید (أَوْعَدَ) فُلاناً: به فلانی وعده داد. او را تهدید کرد.
(واعَدَهُ يُواعِدُهُ مُواعَدَةً): متقابلاً به او وعده داد. با او مسابقهٔ وعده دادن برگزار کرد. گویند: (واعَدَهُ) فَوَعَدَهُ: با او مسابقهٔ وعده دادن برگزار کرد و از او برد (واعَدَ) فُلاناً الْوَقْتَ و الْمَوْضِعَ: با فلانی قرارِ ملاقات گذاشت.
(إِتَّعَدَ يَتَّعِدُ إِتِّعاداً): وعده را قبول کرد و پذیرفت و به آن اعتماد کرد. گویند: (وَعَدَهُ فَاتَّعَدَ): به او وعده داد و او هم باور کرد (إِتَّعَدَ) الْقَوْمُ: آن قوم به یکدیگر وعده دادند (إِتَّعَدَ) زَيْدٌ فُلاناً: زید به فلانی وعده داد یا او را تهدید کرد.
(تَواعَدُوْا يَتَواعَدُوْنَ تَواعُداً): به یکدیگر وعده دادند.
(تَوَعَّدَهُ يَتَوَعَّدُهُ تَوَعُّداً): او را تهدید کرد.
(المَوْعِد): وعده، نوید. جایِ وعده دادن. زمانِ وعده دادن. عهد، پیمان. ج مَواعِد.
(المَوْعُوْد): اَلْيَوْمُ المَوْعُوْدُ: زمانِ قیامت.
(المِيْعاد): به یکدیگر وعده دادن. زمانِ وعده دادن. مکانِ وعده دادن. ج مَواعِيْد.
(الواعِد): گویند: (فَرَسٌ واعِدٌ): اسبی که هر لحظه وعدهٔ دویدنی نو می‌دهد (يَوْمٌ واعِدٌ): روزی که از آغازش گرما یا سرما را وعده می‌دهد (سَحابٌ واعِدٌ): ابری که گویا وعدهٔ باران می‌دهد.
(الواعِدَة): گویند: (أَرْضٌ واعِدَةٌ): سرزمینی که امیدی به خیرو برکتش و رشد کامل گیاهانش می‌رود.
(الوَعِيْد): يَوْمُ الوَعِيْدِ: روز قیامت.
***وعر** - (وَعَرَ يَعِرُ وَعْراً، و وُعُوْراً) الْمَكانُ و غَيْرُهُ: آن مکان و غیره سفت و محکم و سخت شد (وَعَرَ) فُلاناً: فلانی را از کارش و از هدفش باز داشت.
(وَعُرَ يَوْعُرُ وُعُوْرَةً، و وَعارَةً) الْمَكانُ: آن مکان سفت و سخت و محکم شد (وَعُرَ) الشَّيْءُ: آن چیز اندک و کم شد.
(وَعِرَ يَوْعَرُ وَعَراً، و وُعُوْرَةً، و وَعارَةً) الْمَكانُ و غَيْرُهُ: آن مکان و غیره سفت و سخت و محکم شد.
(أَوْعَرَ يُوْعِرُ إِيْعاراً): در زمینی سفت و محکم قرار گرفت (أَوْعَرَ) فُلانٌ: فلانی کم مال شد، دارایی‌اش اندک

شد (أَوْعَرَ) الطَّرِيْقُ بِفُلانٍ: آن راه فلانی را به زمینی سفت و محکم کشانید (أَوْعَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را اندک کرد (أَوْعَرَ) الطَّرِيْقَ: آن راه را سفت و محکم دید. یا دید که نا امن و ترسناک است.

(وَعَّرَ يُوَعِّرُ تَوْعِيْراً) الْمَكانَ: آن مکان را ناامن یا سفت و محکم گردانید (وَعَّرَ) فُلانًا: فلانی را از خواسته و هدفش بازگردانید. سخنِ او را قطع کرد.

(تَوَعَّرَ يَتَوَعَّرُ تَوَعُّراً) فُلانٌ: فلانی نیرومند و محکم شد (تَوَعَّرَ) الْمَكانُ: آن مکان سفت و محکم شد (تَوَعَّرَ) الْأَمْرُ عَلَى فُلانٍ: آن کار بر فلانی سخت و دشوار شد (تَوَعَّرَ) فِي الْكَلامِ: در گفتار و سخن گفتن گیج و سرگردان شد (تَوَعَّرَ) فُلانٌ زَيْداً فِي الْكَلامِ: فلانی زید را در سخن گفتن گیج و سرگردان کرد.

(إِسْتَوْعَرَ يَسْتَوْعِرُ إِسْتِيْعاراً) الطَّرِيْقَ و الْمَكانَ: آن راه و آن مکان را سفت و محکم یاترسناک و ناامن دید.

(الأَوْعَـر): جـایِ سـفت و مـحکم. جـای تـرسناک. گویند:(طَرِيْقٌ أَوْعَرُ): راهِ سفت و محکم یا راهِ ترسناک.

(الواعِر): کسی که دیگری را از خواسته و هدفش باز دارد و منع کند. جایِ ناصاف و ناهموار. سخت، مشکل، دشوار، صعب (جَبَلٌ واعِرٌ): کوهِ سخت و محکم یا صعب العبور.

(الوَعْر): جایِ سفت و محکم. جایِ مخوف و ترسناک (رَجُلٌ وَعْرُ الْمَعْرُوْفِ): مردِ کم خیر. ج أَوْعُر، و أَوْعار، و وُعُوْر، و وُعُوْرَة.

(الوَعِر): جایِ سفت و محکم. جایِ ترسناک. ج أَوْعار.

(الوَعِيْر): جای سفت و محکم. جایِ ترسناک. ج أَوْعار. چیزِ کم و اندک.

***وعز** ـ (وَعَزَ يَعِزُ وَعْزاً) إِلَيْهِ فِي الْأَمْرِ: به او نزدیک شد و از او خواست که آن کار را انجام دهد و یا آن را ترک کند.

(أَوْعَزَ يُوْعِزُ إِيْعازاً) إِلَيْهِ: به او نزدیک شد و به او امر کرد که کاری را ترک کند یا انجام دهد.

(وَعَّزَ يُوَعِّزُ تَوْعِيْزاً) إِلَيْهِ: به او نزدیک شد و به او امر کرد که کاری را ترک کند یا انجام دهد.

***وعس** ـ (وَعَسَهُ يَعِسُهُ وَعْساً): آن را بشدت لگدکوب و پایمال کرد (وَعَسَ) الدَّهْرُ فُلاناً: روزگار فلانی را آبدیده و با تجربه کرد.

(أَوْعَسَ يُوْعِسُ إِيْعاساً): بر رویِ شنزاری نرم راه رفت که پاها در آن فرو میرفت، بر رویِ ماسه بادی راه رفت که پاها در آن فرو میرفت. از ابتدای شب حرکت کرد و به راه افتاد (أَوْعَسَتْ) الْإِبِلُ: شتران تند رفتند و گردن کشیدند و گامها را بلند برداشتند (أَوْعَسَتْ) الْإِبِلُ بِأَعْناقِها: شترها گردن کشیدند و گامها را بلند بلند برداشتند.

(واعَسَتْ تُواعِسُ مُواعَسَةً) الْإِبِلُ: شتران تند رفتند و گردن کشیدند و گامها را بلند بلند برداشتند. گامها را محکم برزمین کوبیدند (واعَسَ) فُلانٌ زَيْداً: فلانی بازید مسابقهٔ راه پیمایی گذاشت . [فقط مسابقهٔ راه پیمایی در شب را گویند].

(الأَوْعَس): شنزارِ سست که پاها در آن فرو رود، ماسه بادی. ج وُعْس، و أَواعِس.

(المِيْعاس): شنزارِ نرم که از شنزارِ ناهموار یا از زمین ناهموار به یک سو باشد. شنزارِ نرم که پاها در آن فرو رود، ماسه بادی. زمینی که در آن قدم ننهاده و راه نرفتهاند. راه. ج مَواعِيْس.

(الوَعْس): اثر، ردپا، نشانهٔ باقیمانده از چیزی بر رویِ چیزی. ماسه بادی یا شنزاری که پاها در آن فرو رود. ج أَوْعُس، و أَوْعاس، و أَواعِس.

(الوَعْساء): مُؤَنَّثِ الأَوْعَس. زمینِ نرمِ ماسهدار که سبزیها یا سبزههایِ نیکو برویاند. ماسه بادی یا شنزاری که پاها در آن فرو رود. ج وُعْس.

(الوَعْسَة): ماسه بادی یا شنزاری که پاها در آن فرو رود.

***وعظ** ـ (وَعَظَهُ يَعِظُهُ وَعْظاً، و عِظَةً): او را پند داد، موعظهاش کرد، نصیحتش کرد. از او خواست که مطیع و فرمانبردار شود.

(إِتَّعَظَ يَتَّعِظُ إِتِّعاظاً): پند پذیر شد، نصیحت پذیر شد.

گویند: (وَعَظَهُ فَاتَّعَظَ): موعظه‌اش کرد و او هم پذیرفت.

(المَوْعِظَه): پند، نصیحت، موعظه. ج مَواعِظ.

(الواعِظ): واعظ، پند دهنده. ج وُعّاظ

* **وعف** ـ (وَعَفَ يَعِفُ وُعُوفاً) بَصَرُهُ: دیده‌اش ضعیف شد.

(أَوْعَفَ يُوْعِفُ إِيْعافاً) الرَّجُلُ: دیدهٔ آن مرد ضعیف شد.

(الوَعْف): جایی از زمین که سفت و سخت است و آب در آن می‌ماند. ج وِعاف.

* **وعق** ـ (وَعَقَ يَعِقُ وَعْقاً، و وَعِيْقاً) الْفَرَسُ: شکمِ اسب در هنگامِ راه رفتن صدا کرد.

(وَعِقَ يَعِقُ وَعْقاً) عَلَيْهِ: بر آن شتاب کرد.

(وَعَّقَ يُوَعِّقُ تَوْعِيْقاً): تند خوی و بدسرشت و موذی شد (وَعَّقَ) فُلاناً: فلانی را به بدخویی و بدسرشتی و موذی‌گری نسبت داد. او را فاسد کرد. با او مخالفت کرد.

(تَوَعَّقَ يَتَوَعَّقُ تَوَعُّقاً): بخیل و لئیم و فرومایه شد. مخالفت و سرپیچی کرد.

(إِسْتَوْعَقَ يَسْتَوْعِقُ إِسْتِيْعاقاً): بخیل و فرومایه شد. مخالفت و سرپیچی کرد.

(الوُعاق): صدایِ شکمِ ستور در هنگامِ راه رفتن.

(الوَعْق): رَجُلٌ وَعْقٌ: مردِ بداخلاق و موذی.

(الوَعِق): گویند: (رَجُلٌ وَعِقٌ): مردِ بدخوی و موذی. مردِ سبُک و کم عقل.

(الوَعْقَة): یک بار صدا کردنِ شکمِ چهارپا در هنگامِ راه رفتن. یک بار شتاب و عجله کردن. یک بار موذی‌گری و بدخویی کردن. تندخویی، بداخلاقی. کج خلقی و موذی‌گری. به ستوه آمدن و دلگیر شدن، ملالت (رَجُلٌ وَعْقَةٌ): مردِ بخیل و پَست فطرت و فرومایه.

(الوَعِقَة) مِنَ الرِّجالِ: مردِ پَست فطرت و فرومایه.

(الوَعِيْق): صدایِ شکمِ چهارپا در وقتِ راه رفتن.

* **وعک** ـ (وَعَکَ يَعِکُ وَعْکاً، و وَعْکَةً) الْحَرُّ: گرما بیشتر شد (وَعَکَتْ) الرِّيْحُ: باد ایستاد (وَعَکَ) فُلانٌ: فلانی از شدتِ خستگی دچارِ درد شد (وَعَکَتْ) الْكِلابُ الصَّيْدَ: سگان شکار را در خاک مالیدند (وَعَکَ) الْمَرَضُ فُلاناً: بیماری فلانی را آزرد و به درد آورد. گویند: (وَعَکَتْهُ) الْحُمَّى: تب او را آزرد و به درد آورد (وَعَکَ) الشَّيْءَ فِي التُّرابِ: آن چیز را بشدت خاک مالی کرد (وَعَکَ) الشَّيْءَ: آن چیز را کوبید.

(أَوْعَکَتْ تُوْعِکُ إِيْعاکاً) الإِبِلُ عِنْدَ الْحَوْضِ: شتران در آبشخور ازدحام کردند و بر رویِ هم سوار شدند (أَوْعَکَ) فُلانٌ الشَّيْءَ فِي التُّرابِ: فلانی آن چیز را بشدت خاک مالی کرد (أَوْعَکَتْ) الْكِلابُ الصَّيْدَ: سگان شکار را در خاک مالیدند.

(المَوْعُوک) تبدار. به درد آمده؛ درد گرفته.

(الوَعْکَة): دم کردنِ هوا به همراهِ گرمایِ زیاد. یک بیماری. ضعفی که از تب عارض شود. گلاویز شدنِ پهلوانانِ جنگی در میدان جنگ. افتادنِ سخت در هنگامِ دویدن (وَعْکَةُ) الأَمْرِ: سختی و فشارِ کار (وَعْکَةُ) الإِبِلِ: رمهٔ شتران.

* **وعل** ـ (وَعَلَ يَعِلُ وَعْلاً): بلند و مرتفع شد یا مشرف شد.

(تَوَعَّلَ يَتَوَعَّلُ تَوَعُّلاً) الْجَبَلَ: از کوه بالا رفت (تَوَعَّلَ) مَصاعِدَ الشَّرَفِ: برجایگاههایِ بلندِ شرف بر آمد.

(إِسْتَوْعَلَ يَسْتَوْعِلُ إِسْتِيْعالاً) إِلَيْهِ: به او پناه برد (إِسْتَوْعَلَتْ) الأَوْعالُ: کَلها (بزهایِ نرِ کوهی) به قلهٔ کوه رفتند.

(المُسْتَوْعَل): پناهگاهِ بزِ کوهی در قلهٔ کوه.

(الوَعْل): بزِ نرِ کوهی، پازن. ج أَوْعال، و وُعُوْل. مردِ شریف و بزرگوار. پناهگاه، ملجأ، سنگر، جان پناه (هُمْ عَلَيْنا وَعْلٌ واحِدٌ): آنان در دشمنیِ ماهم پیمانند (مالَکَ عَنْهُ وَعْلٌ): تو ناگزیر از آنی.

(الوَعِل): بزنرکوهی.

(الوَعْلَة): نرِ مادهٔ کوهی. ج وِعال. صخرهٔ برآمدهٔ از کوه یا صخرهٔ بالایِ کوه. جایِ بلند و صعب العبورِ کوه. جادکمه‌ایِ جامه، مادگیِ دکمهٔ لباس (الوَعْلَةُ) مِنَ الْقَدَحِ أَوِ الإِبْرِيْقِ: دستهٔ کاسهٔ چوبی یادستهٔ آفتابه.

* **وعم** ـ (وَعَمَ يَعِمُ وَعْماً) بِالْخَبَرِ: تحقيق نكرده آن خبر را نقل كرد در حالى كه هنوز راست و دروغش معلوم نبود (وَعَمَ) الدِّيارَ: بر آن ديار و شهرها درود فرستاد و پايدارى و دوامِ آنها را خواست.
(الوَعْم): رگه‌هاىِ كوه كه همرنگِ قسمتهاىِ ديگرِ كوه نباشد. ج وِعام.
* **وعن** ـ (وَعَنَتْ تُوَعِّنُ تَوْعِيْناً) الدَّوابُّ: چهارپايان فربه شدند.
(تَوَعَّنَتْ تَتَوَعَّنُ تَوَعُّناً) الدَّوابُّ: چهارپايان بغايت فربه شدند (تَوَعَّنَ) فُلانٌ الشَّيْءَ: فلانى تمامِ آن چيز را گرفت.
(الوِعان): جمعِ الوَعْن و الوَعْنَة است . رگه‌هايى است در كوه شبيه رگه‌هاىِ خاكىِ كوه كه برخى از درختان در آن رشد مى‌كنند.
(الوَعْن): پناهگاه. زمينِ سفت و محكم. ج وِعان.
(الوَعْنَة): زمينِ سفت و محكم. قسمتهاىِ سفيدِ زمين كه چيزى نمى‌رويانند. ج وِعان.
* **وعوع** ـ (وَعْوَعَ يُوَعْوِعُ وَعْوَعَةً، و وَعْواعاً) الْكَلْبُ و الذِّئْبُ و ابْنُ آوَى: سگ و گرگ و شغال زوزه كشيدند و سروصدا كردند (وَعْوَعَ) الْقَوْمُ: آن قوم جارو جنجال و جيغ و داد كردند (وَعْوَعَ) فُلانٌ الْقَوْمَ: فلانى آن قوم را از جا كند و به جنب و جوش در آورد.
(الوَعْواع): جار و جنجال و جيغ و دادِ مردم. هر صداىِ درهم آميخته . مردمانِ جيغ و داد كننده. مردِ ورّاجِ ياوه گوى. نگهبان، مراقب، محافظ، ديدبان. [براىِ مفرد و جمع]. مردِ جسور و نيرومند و محكم. اولين پيكارگر و جنگجويى كه به فرياد مى‌رسد و كمک مى‌كند. ج وَعاوِع.
(الوَعْوَع): شغال، شگال، توره. روباه. سخنرانِ توانا و بليغ. مردِ ناتوان و ضعيف. ديدبان. نگهبان، محافظ. بيابانِ پهناور. ج وَعاوِع.
(الوَعْوَعَة): زوزه يا صداىِ سگ و گرگ و شغال.
(الوَعْوَعِيّ): هوشيار و باذكاوت، رند و ظريف
* **وعی** ـ (وَعَى يَعِي وَعْياً) الْعَظْمُ: استخوان بطورِ كج جوش خورد (وَعَى) الْجُرْحُ: چركِ زخم به راه افتاد. روىِ زخم به هم آمد در حالى كه چرک كرده بود (وَعَتْ) الْمِدَّةُ فِي الْجُرْحِ: چرک در زخم جمع شد، زخم چركين شد و چرک در آن جمع شد (وَعَى) الشَّيْءَ: آن چيز را در ظرفى جمع كرد و گرد آورد (وَعَى) الْحَدِيْثَ: آن سخن را حفظ كرد و معناىِ آن را فهميد و آن را قبول كرد و پذيرفت (وَعَى) الْأَمْرَ: حقيقتِ آن مطلب و ماهيت آن را دريافت و فهميد.
(أَوْعَى يُوْعِي إِيْعاءً) الشَّيْءَ: آن چيز را در ظرف گذاشت و حفظ كرد (أَوْعَى) الْحَدِيْثَ: آن سخن را حفظ كرد و معناىِ آن را فهميد و آن را قبول كرد (أَوْعَى) فُلاناً، و عَلَيْهِ: از نظرِ مالى بر فلانى سخت گرفت و به او پول نداد (أَوْعَى) جَدْعَهُ: بينىِ او را ا ز ته بريد.
(إِسْتَوْعَى يَسْتَوْعِي إِسْتِيْعاءً) الشَّيْءَ: تمامِ آن چيز را گرفت. گويند: (إِسْتَوْعَى) مِنْ فُلانٍ حَقَّهُ: تمامِ حقِ خود را از فلانى باز ستانيد (إِسْتَوْعَى) جَدْعَهُ: بينى‌اش را از ته بريد.
(المَوْعِيّ): گويند: (هُوَ مَوْعِيُّ الرُّسْغِ): وى را مچى نيرومند است.
(الواعِيَة): صفت براىِ مُؤَنَّث است . گويند: (أُذُنٌ واعِيَةٌ): گوشِ شنوا. صدا، بانگ، آواز. گريه و زارى و شيونِ بر مرده.
(الوِعاء): ظرف و آوند. ج أَوْعِيَة.
(الوَعْي): انديشيدن و از بر كردن و حفظ كردن. فهميدن و سلامتىِ قوهٔ ادراک. هوشيارى، آگاهى، دقت، توجه و بيدارى (الوَعْيُ): (فِيْ عِلْمِ النَّفْسِ): خود آگاهى، شعور. [الوَعْيُ الطَّبَقِيُّ: آگاهىِ طبقاتى (اَللّاوَعْي): ناخود آگاه، ناآگاهانه. ب].
(الوَعَى): جيغ و داد، جار و جنجال.
(الوَعِيّ): دانشمندِ فرزانه و آگاه و هوشيار.
(الوَعِيَّة): مُؤَنَّثِ الوَعِيّ. كسى كه توشهٔ كافى دارد يا به همراهِ خود برداشته است. توشه‌اى كه ذخيره شود تا فاسد گردد همانطور كه چركِ درونِ زخم فاسد

می‌گردد.

* **وغب** - (وَغُبَ يَوْغُبُ وُغُوْبَةً، و وَغابَةً) الْجَمَلُ: شترِ نر خیلی تنومند شد.

(الوَغْب): پست و فرومایه. ضعیف و رنجور و ناتوان. احمق، بی‌شعور. شترِ بسیار تنومند. کالایِ بنجل و بی‌ارزش، مثلِ: دیگِ سنگی و کاسهٔ چوبی و امثالِ اینها. ج أَوْغاب، و وِغاب.

(الوَغْبَة): مردِ احمق، بی‌شعور.

* **وغد** - (وَغَدَ يَغِدُ وَغْداً) الْقَوْمَ: به آن قوم خدمت کرد، خدمتکارِ آنان شد.

(وَغُدَ يَوْغُدُ وَغادَةً): پست و فرومایه و رذل و کم عقل و بی‌خرد و نادان شد. بدنش ضعیف و ناتوان شد.

(واغَدَهُ يُواغِدُهُ مُواغَدَةً): کارِ او را تکرار کرد، هر کاری که او کرد این هم انجام داد (واغَدَهُ) فِيْ عَدْوِهِ: با او مسابقهٔ دویدن برگزار کرد.

(المُواغَدَة): نوعی بازیِ کودکانِ عرب است که کارهای رفیقش را تقلید و تکرار می‌کند.

(الوَغْد): یکی از تیرهایِ قمار است که سهمی ندارد و بازنده است. احمقِ بی شعور و پست و فرومایه. ضعیف و ناتوان و رنجور. خدمتکارِ نان شکمی. میوهٔ بادنجان. ج أَوْغاد، و وِغْدان، و وُغْدان.

* **وغر** - (وَغَرَتْ تَغِرُ وَغْراً) الْهاجِرَةُ: گرمایِ نیمروز خیلی زیاد و سخت شد (وَغَرَ) فُلانٌ: فلانی بشدت خشمگین و پرکینه شد (وَغَرَ) صَدْرُهُ عَلَيْهِ: سینه‌اش از کینهٔ او پر شد، از کینهٔ او آتش گرفت (وَغَرَتْ) الشَّمْسُ فُلاناً: خورشید بشدت بر فلانی تابید. (وَغَرَ يَغِرُ غِرَةً) فُلانٌ زَيْداً: فلانی به زید وعده داد.

(أَوْغَرَ يُوْغِرُ إِيْغاراً) الْقَوْمُ: آن قوم در وقت شدت گرما وارد شدند یا واردبر شدت گرما شدند (أَوْغَرَ) فُلانٌ زَيْداً: فلانی زید را خشمگین کرد (أَوْغَرَ) صَدْرَ فُلانٍ: سینهٔ فلانی را از شدتِ خشم آتش زد (أَوْغَرَ) الْماءَ: آب را به جوش آورد (أَوْغَرَ) اللَّبَنَ: شیر را جوشانید و پخت. یا سنگ داغ را در شیر انداخت و آن را گرم کرد و نوشید (أَوْغَرَ) الْخِنْزِيْرَ: کرکهایِ خوکِ زنده را با آبِ جوش کند سپس آن را سربرید (أَوْغَرَ) فُلاناً أَرْضاً: زمینی را به فلانی داد و مالیات آن را هم بخشید (أَوْغَرَ) فُلاناً إِلَى كَذا: فلانی را مجبور کرد که چنین یا چنان کند.

(وَغَّرَهُ يُوَغِّرُهُ تَوْغِيْراً): او را تشویق به کینه توزی کرد (وَغَّرَ) اللَّبَنَ: شیر را جوشانید. یا سنگِ داغ در آن انداخت و آن را داغ کرد و نوشید.

(تَوَغَّرَ يَتَوَغَّرُ تَوَغُّراً): بشدت خشمگین شد، از شدتِ خشم آتش گرفت و برافروخته شد.

(المِيْغَر): وعده گاه. جایِ وعده دادن. زمانِ وعده دادن.

(الوَغْر، و الوَغَر): کینه، حقد. دشمنی، عداوت. جارو جنجال و جیغ و دادِ سپاهیان.

(الوَغْرَة): شدتِ برافروختگیِ گرما.

(الوَغِيْر): گوشتی که بر رویِ سنگِ تفتیدهٔ از آفتاب و غیره می‌گذارند تا کباب شود. شیری که می‌جوشانند و می‌پزند. شیری که سنگِ تفتیده را در آن می‌اندازند و می‌خورند.

(الوَغِيْرَة): شیری که آن را با سنگِ تفتیده داغ می‌کنند و می‌آشامند.

* **وغف** - (وَغَفَ يَغِفُ وَغْفاً): شتابید و دوید.

(وَغَفَ يَغِفُ وَغْفاً، و وُغُوْفاً) الْبَصَرُ: دیده ضعیف و کم سو شد.

(وَغِفَ يَوْغَفُ وَغْفاً، و وَغَفاً) الْبَصَرُ: دیده ضعیف و کم سو شد.

(أَوْغَفَ يُوْغِفُ إِيْغافاً): دیده‌اش ضعیف و کم سو شد. شتابید و دوید. راهِ خسته کننده‌ای رفت (أَوْغَفَ) الطَّائِرُ: پرنده بسرعت و باشتاب بال زد (أَوْغَفَ) الْكَلْبُ: سگ در اثرِ گرما یا تشنگی زبانِ خود را بیرون آورد (أَوْغَفَ) فُلانٌ: فلانی به اندازه‌ای غذا خورد که برایش کافی شد.

(الوَغْف): پاره‌ای چرم یا پارچه و غیره که بر شکمِ بزِ نر و غیره می‌بندند تا بر روی ماده نجهد و جفت گیری نکند. [و به قولی دیگر: شاش خود را نخورد. ب].

* **وغل** - (وَغَلَ يَغِلُ وُغُوْلاً) فِي الشَّيْءِ: در عمقِ آن

چیز رفت. گویند: (وَغَلَ) فِيْ سَيْرِهِ: در سیر و سفرِ خود به جاهاي دور دست رفت یا در عمقِ سرزمینی نفوذ کرد و رفت (وَغَلَ) فِي الشَّجَرِ: در لابلاي درختها رفت و پنهان شد [این دو کلمه در اصل کتاب، أَوْغَلَ آمده در حالی که باید وَغَلَ می‌آمد، همچون لسان العرب و غیره. ب].

(وَغَلَ يَغِلُ وَغْلاً، و وَغَلاناً، و وُغُوْلاً) عَلَى الْقَوْمِ فِيْ شَرابِهِمْ: بر آن قوم وارد شد و بدونِ این که دعوتش کنند همراهِ آنها به نوشیدن پرداخت. رفت و دور شد یا به جاهاي دور دست رفت.

(أَوْغَلَ يُوْغِلُ إِيْغالاً) فِي الْبِلادِ: در عمقِ شهرها یا کشورها رفت (أَوْغَلَ) فِيَ الْعِلْمِ أَوِ الدِّيْنِ: در عمق دانش یا در عمق دین فرو رفت (أَوْغَلَ) فِي السَّيْرِ: با سرعت و شتاب و با جدیتِ تمام به سیر و حرکت پرداخت (أَوْغَلَتْ) الْحاجَةُ فُلاناً فِيْ كَذا: حاجت و نیاز فلانی را واردِ فلان کار کرد و به فلان کار واداشت.

(أَوْغِلْ): فعلِ امر است از أَوْغَلَ: در عمق دین یا دانش و غیره فرو برو. در حدیث است که: «إِنَّ هَـٰذَا الدِّيْنِ مَتِيْنٌ فَأَوْغِلْ فِيْهِ بِرِفْقٍ»: همانا این دین استوار و متین است پس با نرمی در آن غور کن.

(تَوَغَّلَ يَتَوَغَّلُ تَوَغُّلاً) فِي الْبِلادِ: به عمقِ آن سرزمینها وارد شد (تَوَغَّلَ) فِي الْعِلْمِ أَوِ الدِّيْنِ: در عمقِ دانش یا در عمقِ دین غور کرد و وارد شد.

(الواغِل): آن که بدون دعوت در مجلسِ خوردنی و نوشیدنیِ قومی وارد شود و بخورد و بیاشامد.

(الوَغْل): آن که بدون دعوت وارد شود و به همراهِ دیگری بخورد یا بیاشامد. مشروب یا هر نوشیدنی دیگر که بدون دعوت خورده شود. آدمِ ناتوان و ضعیف و حقیر و بی‌مقدار و فرومایه و بی‌عرضه که از انجامِ هر کاری ناتوان باشد. آدمِ بد غذا که بد غذا می‌خورد. تلخه گندم یا زوان که خوراکِ کبوتر است. درخت یا درختهاي درهم فرورفته و به هم پیچیده. ج أَوْغال.

(الوَغِل): بد غذا که بد غذا می‌خورد یا غذاهاي بد می‌خورد. آن که نسبِ درستی ندارد، آن که دیگری مدعیِ پدریِ اوست.

* **وغم** ـ (وَغَمَ يَغِمُ وَغْماً) بِفُلانٍ: خبری را تحقیق نکرده و ثابت نشده به فلانی گفت (وَغَمَ) بِالْخَبَرِ: آن خبر را نقل کرد در حالی که راست و دروغش را نمی‌دانست (وَغَمَ) إِلَى الشَّيءِ: گمانش به سوی آن چیز رفت (وَغَمَ) فُلاناً: فلانی را مقهور کرد.

(وَغِمَ يَوْغَمُ وَغَماً) عَلَيْهِ: کینه‌اش را به دل گرفت.

(أَوْغَمَهُ يُوْغِمُهُ إِيْغاماً): کینه توزش کرد.

(تَواغَمَ يَتَواغَمُ تَواغُماً) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر جنگیدند. در کارزار شرزه و خشمگینانه به هم نگریستند.

(تَوَغَّمَ يَتَوَغَّمُ تَوَغُّماً) عَلَيْهِ: بر او خشم گرفت (تَوَغَّمَ) الْقَوْمُ: آن قوم با یکدیگر جنگیدند. در آوردگاه خشمگینانه به هم نگریستند.

(الوَغْم): احمق، بی‌شعور. کینه و دشمنی. خونِ پدر یا فرزند یا برادرِ کسی و امثالِ اینها را ریختن. ظلم و ستم، جفا و جور. کارزار، آورد، پیکار، نبرد. آنچه از غذا فرو بیفتد و بریزد. ج أَوْغام، و وُغُوْم.

* **وغی** ـ (الوَغَی): جار و جنجال، جیغ و داد، آشوب و سر و صدا. آوردگاه؛ چون که پر از آشوب و سر و صدا و جنجال است.

(الوَغَی): جیغ و داد. ناوردگاه، میدانِ جنگ. وزوزِ کندويِ عسل. وزوزِ انبوهِ پشه‌ها و غیره.

* **وفد** ـ (وَفَدَ يَفِدُ وَفْداً و وُفُوْداً، و وِفادَةً) عَلَى الْقَوْمِ و إِلَيْهِمْ: بر آن قوم وارد شد. به عنوان پیک و فرستاده به نزدِ آنان رفت.

(أَوْفَدَ يُوْفِدُ إِيْفاداً): سریع شد، سرعت گرفت، شتاب کرد (أَوْفَد) الشَّيْءُ: آن چیز بلند و مرتفع و مشرف شد (أَوْفَدَ) الرَّئْمُ: آهوی سفید یا بچهٔ آهو سر را بلند و گوشها را تیز کرد (أَوْفَدَ) الشَّيْءَ: آن چیز را برداشت یا آن را بلند کرد یا آن را بلند و مرتفع گردانید (أَوْفَدَ) فُلاناً عَلَى الأَمِيْرِ، و إِلَيْهِ: فلانی را به نزدِ امیر فرستاد.

(وافَدَهُ يُوافِدُهُ مُوافَدَةً) عَلَى الأَمِيْرِ: با او بر امیر وارد

شد یا با او به عنوان نماینده و هیأت اعزامی به نزد امیر رفت.

(وَفَّدَهُ يُوَفِّدُهُ تَوْفِيْدًا) عَلَى الْأَمِيْرِ، و إِلَيْهِ: او را بـه نـزدِ امیر فرستاد.

(تَوافَدَ يَتَوافَدُ تَوافُداً) اَلْقَوْمُ عَلَيْهِ: آن قـوم بـر او وارد شدند و درآمدند.

(تَوَفَّدَ يَتَوَفَّدُ تَوَفُّداً) عَلَيْهِ: مشرف بر آن شد (تَوَفَّدَتْ) الطَّيْرُ و الْإِبِلُ: پرندگان و شتران بـر یکـدیگر پـیشی گرفتند و از هم جلو زدند.

(إِسْتَوْفَدَ يَسْتَوْفِدُ إِسْتِيْفاداً) فِيْ قَعْدَتِهِ: صاف و راست و سـیخکی نشست. [در قـاموس و لاروس و اقـرب و منجد و لسان العرب به معنای نشسـتن بـی‌قرارانـه و ناآرام و نامطمئن است. ب]. (إِسْتَوْفَدَ) فُلاناً: از فلانی خواست به نزدش برود. او را از طرفِ خـود بـه نـزدِ کسی فرستاد.

(الأَوْفاد): گویند: «نَحْنُ عَلَى أَوْفادٍ قَدْ أَشْخَصَنا»: ما در آستانهٔ سفری هستیم که ما را بی‌قرار و نـاآرام کـرده است.

(الوافِد): روندهٔ به نزدِ کسی. فرستاده و پیکِ کسی به نزدِ دیگری. ج وُفُوْد، و وَفْد، و أَوْفاد، و وُفَّد. گونه‌ای که در وقتِ جویدنِ غذا برجسته شود (الوافِدُ) مِنَ الْقَطا و الْإِبِلِ: مرغِ سـنگخواره و شـتری کـه از هـمقطاران و همنوعانِ خود جلو افتاده است.

(الوافِدانِ): تثنیهٔ الوافِد است به معنایِ: گونه‌ای که در وقتِ جویدن برجسته شود.

(الوَفّاد): بسیار به نزدِ این و آن رونده. کسـی کـه بـه نمایندگیِ دیگری زیاد به این سوی و آن سوی رود.

(الوَفْد): جمعِ الوافِد است. هـیأتِ نـمایندگی، هـیأتِ اعزامی. ج وُفُوْد. قله و نوکِ تپهٔ دراز و باریکِ شن. ج وُفُوْد و أَوْفاد.

*** وفر** ـ (وَفَرَ يَفِرُ وَفْراً، و فِرَةً، و وُفُـوْراً) الشَّـيْءُ: آن چیز بسیار و گسترده و زیاد شد (وَفَرَ) عِرْضُهُ: آبرویِ فلانی گرامی و ارجمند و بسیار محترم شد.

(وَفَرَ يَفِرُ وَفْراً، و فِرَةً) لِفُلانٍ الْمالَ و الْمَتاعَ: بـه فـلانی مال و کـالایِ خـیلی زیـاد داد (وَفَـرَ) عِـرْضَ فُـلانٍ أَوْذِمارَهُ: آبرو یا عزت و احترام یا نـاموسِ فـلانی را گرامی داشت و به آن کوچکترین خدشه‌ای وارد نیاورد (وَفَرَ) فُلاناً عَطاءَهُ: عطایِ فلانی را رد کرد بدونِ این که از رویِ ناراحتی باشد یا آن را کم شمرْد و باز گردانید (وَفَرَ) الثَّوْبَ: جامه را بطورِ کامل بـرید کـه بـدوزد و چیزی از آن کم نگذاشت یا تمامِ پارچه را طوری برید که صرفِ لباس شود و دور نریزند و لباس نیز کامل و خوب باشد.

(وَفُرَ يَوْفُرُ وَفارَةً) الشَّيْءُ: آن چیز بسیار و گسـترده و زیاد شد (وَفُرَ) عِرْضُهُ: آبرو و عزتِ فـلانی بسـیار و ارجمند و گرامی و محترم شد.

(أَوْفَرَ يُوْفِرُ إِيْفاراً) الشَّيْءَ: آن چیز را بسیار گـردانـید، خیلی زیادش کرد. آن را کامل کرد و به اتمام رسانید.

(وَفَّرَ يُوَفِّرُ تَوْفِيْراً) الشَّيْءَ: آن چـیز را فـراوان کـرد و بسیارش گردانید (وَفَّرَ) الثَّوْبَ: جـامه را بـطورِ کـامل برید که بدوزد و چیزی از آن کم نگـذاشت یـا تـمامِ پارچه را طوری برید کـه صـرفِ لبـاس شـود و دور نریزند و لباس نیز کامل و خوب باشد (وَفَّـرَ) لِـفُلانٍ طَعامَهُ: غذا و خوردنی فلانی را کامل و فراوان گردانید (وَفَّرَ) لَهُ عِرْضَهُ: آبرو و عزتِ فلانی را نگهداشت و به او ناسزا نگفت. [گویا آبرویِ او را برایِ خودش باقی گذاشت که زیاد و بسیار باقی بماند. ب]. (وَفَّرَ) عَلَيْهِ حَقَّهُ: تمامِ حقِ او را داد (وَفَّرَ) اللّٰهُ حَظَّهُ مِنْ كَذا: خـدا بهرهٔ او را از فلان چیز بسیار و فراوان گردانید (وَفَّـرَ) شَعْرَهُ: مویش را نزد و نتراشید و کوتاه نکرد و گذاشت تا بلند و دراز شود.

(إِتَّفَرَ يَتَّفِرُ إِتِّفاراً) الشَّيْءُ: آن چیز بسـیار و گسـترده و زیاد شد، وافر شد.

(تَوافَرَ يَتَوافَرُ تَوافُراً) الشَّيْءُ: آن چیز بسیار و گسترده و زیاد شد، وافر شد.

(تَوَفَّرَ يَتَوَفَّرُ تَوَفُّراً) عَلَى صاحِبِهِ: عزت و احترام و حقِ نان و نمکِ رفیقش را محترم شـمرد و نـیکیهایش را پاس داشت و به او نیکی کرد (تَـوَفَّرَ) عَـلَى الشَّـيْءِ:

همتِ خود را به آن چیز مصروف داشت.
(إِسْتَوْفَرَ يَسْتَوْفِرُ إِسْتِيْفاراً) حَقَّهُ: تمام حق خود را گرفت (إِسْتَوْفَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را کامل کرد و به اتمام رسانید.
(المُوْفُوْر): هر چیزِ تمام و کامل و بدونِ عیب و نقص. گویند: (جَزاءٌ مَوْفُوْرٌ): پاداشِ کامل و بدونِ نقص.
(الوافِر): یکی از اوازنِ شعر بدین وزن: مفاعلتن مفاعلتن فعولن دوبار.
(الوافِرة): هر پیهِ دراز و بلند.
(الوَفْر): گویند: (مالٌ وَفْرٌ، و مَتاعٌ وَفْرٌ): مال و کالایِ بسیار و گسترده و زیاد. ثروت و بی‌نیازی، ثروتمندی. هر چیزِ کامل و بدونِ نقص. ج وُفُوْر.
(الوَفْراء): پُر، لبریز، سرشار. گویند: (قِرْبَةٌ وَفْراءُ): مَشکِ پر و لبریز (مَزادَةٌ وَفْراءُ): مشک و خیکی که با پوستِ درسته و کاملِ یک حیوان درست شده و حتی یک ذره از آن را هم نبریده باشند.
(الوَفْرَة): یک بار زیاد و گسترده و بسیار شدنِ یک چیز. یک بار زیاد کردنِ چیزی. یک بار محفوظ ماندنِ آبرویِ کسی. یک بار عطایِ کسی را کم شمردن ورد کردن، یا یک بار آن را رد کردن بدونِ این که از رویِ ناراحتی باشد. یک بار پارچه را کامل و خوب بریدن و دوختن. وفور، بسیاری، فراوانی، کثرت. مویِ انبوهِ رویِ سر یا مویِ سر که از نرمهٔ گوش هم گذشته باشد. ج وِفار.
(الوَفِيْر): بسیار، زیاد، وافر، گسترده.
*** وفز** ـ (وَفَزَ يَفِزُ وَفْزاً): عجله کرد، شتاب کرد.
(أَوْفَزَهُ يُوْفِزُهُ إِيْفازاً): شتابزده‌اش کرد، وادارش کرد عجله کند.
(وافَزَهُ يُوافِزُهُ مُوافَزَةً): به همراهِ او عجله کرد یا بر او پیشی گرفت.
(تَوَفَّزَ يَتَوَفَّزُ تَوَفُّزاً) لِكَذا: آماده و مهیای فلان چیز شد (باتَ يَتَوَفَّزُ عَلَى فِراشِهِ): برروی بستر خود غلتید و آرام نگرفت.
(إِسْتَوْفَزَ يَسْتَوْفِزُ إِسْتِيْفازاً): طوری نشست که گویا می‌خواهد برخیزد (إِسْتَوْفَزَ) فِيْ قَعْدَتِهِ: ناآرامانه و بی‌قرارانه نشست.
(الوَفْز): شتاب، عجله، شتابزدگی (مَكانٌ وَفْزٌ): جایِ بلند و مرتفع. ج أَوْفاز، و وِفاز.
(الوَفَز): شتاب، عجله. ج أَوْفاز. گویند: (لَقِيْتُهُ عَلَى أَوْفازٍ): شتابزده او را ملاقات کردم.
*** وفض** ـ (وَفَضَ يَفِضُ وَفْضاً، و وَفَضاً): دوید و شتاب کرد و سرعت گرفت (وَفَضَتْ) الإِبِلُ: شتران پراکنده شدند.
(أَوْفَضَ يُوْفِضُ إِيْفاضاً): دوید و شتاب کرد (أَوْفَضَ) لِفُلانٍ: زیرِ پایِ فلانی زیراندازی پهن کرد که بررویِ خاک ننشیند (أَوْفَضَ) الرَّجُلَ و غَيْرَهُ: آن مرد و غیره را طرد و دفع و دور کرد (أَوْفَضَ) الإِبِلَ: شتران را پراکنده کرد.
(إِسْتَوْفَضَ يَسْتَوْفِضُ إِسْتِيْفاضاً): دوید و عجله کرد (إِسْتَوْفَضَتْ) الإِبِلُ: شتران در چرایشان به این طرف و آن طرف پراکنده شدند (إِسْتَوْفَضَ) فُلانٌ: فلانی از رویِ وحشت و ترس فرار کرد و گریخت (إِسْتَوْفَضَ) فُلاناً: از فلانی خواست بشتابد، شتابزده‌اش کرد. او را طرد کرد و از خود راند.
(الأَوْفاض): افرادِ ضعیف و ناتوان که نمی‌توان به وسیلهٔ آنان دفاع کرد.
(المِيْفاض): مُؤَنَّثِ شتابان. گویند: (نَعامَةٌ مِيْفاضٌ، و ناقَةٌ مِيْفاضٌ): شتر مرغِ مادهٔ تندرو و ماده شترِ تندرو.
(الوِفاض): محلی که آب را در خود نگه می‌دارد. پارهٔ چرم یا پارهٔ پوستی که زیر آسیا می‌اندازند. ج وُفُض.
(الوَفْض): شتاب، عجله. ج أَوْفاض.
(الوَفَض): شتاب، عجله. چوب و حصیر و غیره که زیرِ گوشت پهن کنند تا خاک آلوده نشود. ج أَوْفاض.
(الوَفْضَة): اسمِ مرّه است؛ یک بار دویدن و شتاب کردن. یک بار پراکنده شدنِ شتران. چالهٔ رویِ لب بالا که زیرِ بینی قرار دارد. انبانِ شبان که توشه و وسائلِ خود را در آن نهد. تیرکشِ چرمی. ج وِفاض، و وَفَضات.

* **وفع** - (الوِفاع): چوب پنبه یا هر چیزی که با آن سرِ شیشه را می‌بندند.
(الوَفْع): ابری که امیدِ بارندگی از آن می‌رود. ساختمانِ بلند. زمینِ مرتفع و بلند. ج أَوْفاع.
(الوَفَع): گویند: (غُلامٌ وَفَعٌ): پسربچهٔ شاداب و رشد کرده و جوان شده یا به سنِ ده سالگی رسیده یا از ده سال تجاوز کرده. ج وِفْعان.
(الوَفْعَة): چوب پنبه و غیره برایِ بستنِ سرِ شیشه. چیزی سبد مانند که از پیش (برگِ شاخهٔ خرما) و چوب خوشهٔ خرما می‌بافند. پاره‌ای که با آن آتش برمی‌گیرند. ج وِفاع.
(الوَفَعَة): گویند: (غُلامٌ وَفَعَةٌ): پسربچهٔ شاداب و رشد کرده و جوان شده یا به سنِ ده سالگی رسیده یا از آن فراتر رفته.
(الوَفِيْعَة): چوب پنبه و غیره برایِ بستنِ سرِ شیشه. سبد مانندی که از برگِ خرما و چوبِ خوشهٔ خرما می‌بافند. لته و غیره که با آن جوهر را از قلم پاک کنند. کهنهٔ حیض. [و به قول امروزیها: نوار بهداشتی ب]. پارهٔ پشمی که با آن شترِ گر را چرب می‌کنند.
* **وفق** - (وَفِقَ يَفِقُ وَفْقاً) الأَمْرُ: آن کار بر وفقِ مراد شد (وَفِقَ) الأَمْرَ: آن کار را بر وفقِ مرادِ خود دید. آن را فهمید.
(أَوْفَقَ يُوْفِقُ إِيْفاقاً) الْقَوْمُ لِفُلانٍ: آن قوم به فلانی نزدیک شده و علیه او متحد شدند (أَوْفَقَتْ) الإِبِلُ: شتران قطار و به صف شدند (أَوْفَقَ) لِفُلانٍ لِقاؤُنا: تصادفاً به فلانی برخوردیم!
(وافَقَ يُوافِقُ مُوافَقَةً، و وِفاقاً) فُلانٌ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: فلانی آن دو چیز را به هم جور کرد (وافَقَ) فُلاناً: بطور تصادفی با فلانی برخورد کرد (وافَقَ) فُلانٌ زَيْداً فِي الشَّيْءِ، و عَلَيْهِ: فلانی در آن چیز با زید توافق و همراهی کرد، موافقت کرد.
(وَفَّقَ يُوَفِّقُ تَوْفِيْقاً) بَيْنَ الْقَوْمِ: میانِ آن قوم صلح و آشتی برقرار کرد (وَفَّقَ) بَيْنَ الأَشْياءِ الْمُخْتَلِفَةِ: میانِ چیزهایِ گوناگون را جور کرد (وَفَّقَ) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را توفیق داد، در کارهایِ خیر موفق کرد (وَفَّقَ) اللّٰهُ أَمْرَ فُلانٍ: خدا کارِ فلانی را برطبقِ مرادش درست کرد، کامروایش کرد.
(إِتَّفَقَ يَتَّفِقُ إِتِّفاقاً) مَعَ فُلانٍ: با فلانی متفق و همراه شد (إِتَّفَقَ) الإِثْنانِ: آن دو متحد و یکی شدند.
(تَوافَقَتْ تَتَوافَقُ تَوافُقاً) الْجَماعَةُ: آن جماعت یک دل و یک زبان شدند (تَوافَقُوْا) فِي الأَمْرِ: در آن کار موافقت و همراهی کردند. با یکدیگر توافق کردند.
(تَوَفَّقَ يَتَوَفَّقُ تَوَفُّقاً) فُلانٌ: فلانی توفیقِ خدایی به دست آورد و موفق شد. و در حدیث است که: «لايَتَوَفَّقُ عَبْدٌ حَتَّى يُوَفِّقُهُ اللّٰهُ»: موفق نشود هیچ بنده‌ای جز این که خدایش موفق بدارد.
(إِسْتَوْفَقَ يَسْتَوْفِقُ إِسْتِيْفاقاً) اللّٰهَ: از خدا طلب توفیق کرد.
(أُسْتُوْفِقَ يُسْتَوْفَقُ إِسْتِيْفاقاً) لَهُ بِالْحُجَّةِ: موفقِ به اقامهٔ برهان شد.
(الاِتِّفاق): (فِي الْقانُوْنِ الدُّوَلِيِّ): توافقِ دو کشورِ متخاصم به قبولِ داوریِ کشورِ ثالث.
(الاِتِّفاقِيَّة) الدُّوَلِيَّةُ: معاهدهٔ دو کشور و بیشتر برایِ بعضی از کارها، مثلِ: مالیات و پول و پُست و بهداشت و کار، کنوانسیون، پیمان‌نامه، موافقت‌نامه، قرارداد.
(التَوافُق): (فِي الْفَلْسَفَةِ): سازگاریِ فرد با محیطِ پیرامونِ خود و همراهی و همسویی کردنِ با مردم و همرنگِ جماعت شدن و دست بازداشتن از ویژگیهایِ اخلاقیِ فردی.
(التَوْفاق): گویند: (أَتَيْتُكَ لِتَوْفاقِ الأَمْرِ): برایِ هنگامِ رخ دادنِ آن کار به نزدِ تو آمدم.
(التَوَفُّق): گویند: (أَتَيْتُكَ لِتَوَفُّقِ الْهِلالِ): هنگامِ پیدایشِ هلالِ ماه به نزدِ تو آمدم.
(التَوْفِيْق) مِنَ اللّٰهِ لِلْعَبْدِ: توفیقِ خدایی برایِ بنده‌اش تا از بدیها بپرهیزد و به انجامِ نیکیها بپردازد (أَتَيْتُكَ لِتَوْفِيْقِ الْهِلالِ): هنگامِ سر زدنِ هلال به نزدِ تو آمدم (التَوْفِيْقُ): (فِي الْقانُوْنِ الدُّوَلِيِّ): کوششِ یک کشور برایِ حلِ اختلافاتِ موجودِ میانِ دو کشور.

(التّیْفان): گویند: (أَتَیْتُکَ لِتَیْفاقِ الأَمْرِ): برایِ هنگامِ رخ دادنِ آن کار به نزدِ تو آمدم (أَلْبَیْتُ الْمَعْمُوْرُ تَیْفاقُ الْکَعْبَةِ): بیتِ المعمور موازی کعبه است. [بیت المعمور خانه‌ای است در آسمان چهارم که درست بالایِ سرِ خانهٔ کعبه است. ب].

(التّیْفاق): گویند: (أَتَیْتُکَ لِتَیْفاقِ الْهِلالِ): هنگامِ دمیدنِ هلال به نزدِ تو آمدم.

(الْمُتَّفِق): (عِنْدَ الْعَرُوْضِیِّیْنَ): کلمهٔ دخیلی که شاعرِ عرب بالإجبار عینِ آن کلمه را در شعرِ خود به کار برد.

(الوِفاق): (فِی الْقانُوْنِ الدُّوَلِیِّ): هر نوع موافقت میانِ دولتها به هر صورتی که باشد و لو به مبادلهٔ سخنرانیها در میانِ یکدیگر باشد (الوِفاقُ) الْمُعْلَمُ: موافقت نامهٔ ابتدایی که به امضایِ نمایندگانِ دو طرف می‌رسد و این نمایندگان حرفِ اولِ نامهایِ خود را پایِ قرارداد گذاشته و امضا می‌کنند و اسمِ کسی دیگر را در آن ننویسند و این یکی از مراحلِ مقدماتی برایِ امضایِ قراردادِ نهایی است، پیش نویسِ قرار داد (وِفاقُ) الْأَشْرافِ: موافقت‌نامه‌ای بین المللی است که تضمینی برایِ اجرا ندارد جز شرف و صداقتِ امضا کنندگانِ آن.

(الوَفْق): وَفْقُ الشَّیْءِ: مناسبِ با آن چیز. گویند: (حَلُوْبَتُهُ وَفْقُ عِیالِهِ): حیوانِ شیرده فلانی مناسبِ با خانوادهٔ اوست، نه کم است و نه زیاد. افرادِ موافق و سازگارِ با یکدیگر. گویند: (جاءَ الْقَوْمُ وَفْقاً): آن قوم آمدند در حالی که موافق با یکدیگر بودند (کُنْتُ عِنْدَهُ وَفْقَ طَلَعَتِ الشَّمْسُ): لحظه‌ای یا ساعتی که آفتاب دمید در نزدِ او بودم.

***وفل** ـ (وَفَلَ یَفِلُ وَفْلاً) الشَّیْءَ: پوستِ آن چیز (میوه و غیره) را کند.

(وَفَّلَهُ یُوَفِّلُهُ تَوْفِیْلاً): پوستِ آن (میوه و غیره) را کند.

(الوافِل): کسی که پوست (میوه و غیره) را بکند (قَصَبٌ وافِلٌ): نی رسیده و رشد و نمو کرده یا خیلی زیاد.

(الوافِلَة): مُؤَنَّثِ الوافِل.

(الوَفْل): چیزِ اندک، ناچیز، کم، بی‌مقدار.

***وفه** ـ (وَفَهَ یَوْفَهُ وَفْهاً): سرپرستِ کنشت و دَیر شد، سرپرستِ کلیسا شد. حاکم و داور شد، قاضی شد.

(الوافِه): سرپرستِ کنشت [به لغت اهل حیره]. داور.

(الوِفاهَة): سرپرستیِ دیر و کلیسا. داوری، قضاوت.

(الوَفْهِیَّة): درجه و مقامِ رئیسِ دَیر و کلیسا، سرپرستی کلیسا. و در حدیث است که: «لایُحَرَّکُ راهِبٌ عَنْ رُهْبانِیَّتِهِ، و لاوافِهٌ عَنْ وَفْهِیَّتِهِ»: هیچ راهبی از رهبانیتش و هیچ رئیسِ کنشتی از موقعیتش حرکت داده نمی‌شود (برای آنان نباید مزاحمت ایجاد کرد).

***وفی** ـ (وَفَی یَفِی وَفاءً، و وَفْیاً) الشَّیْءُ: آن چیز کامل شد. گویند: (وَفَی) رِیْشُ الْجَناحِ: پَرِ بال بطورِ کامل رویید.

(وَفَی یَفِی وُفِیًّا) الشَّیْءُ: آن چیز بسیار شد، زیاد شد.

(وَفَی یَفِی وَفاءً) فُلانٌ نَذْرَهُ: فلانی نذرِ خود را ادا کرد (وَفَی) بِعَهْدِهِ: به پیمانِ خود وفا کرد (وَفَتْ) أُذُنُهُ: گوشش هر چه را شنیده بود بخوبی حفظ کرد و او صادقانه آنها را بیان کرد (هَذَا الشَّیْءُ لایَفِی بِذلِکَ): این چیز به اندازهٔ آن نیست و برایِ آن کافی نیست (وَفَی) الدِّرْهَمَ و الْمِثْقالَ: به اندازهٔ یک درهم و به اندازهٔ یک مثقال شد. [در منجد و اقرب و لاروس و قاموس و لسان العرب آمده است: وَفَی الدِّرْهَمُ الْمِثْقالَ: آن درم یک مثقالِ کامل شد. ب].

(أَوْفَی یُوْفِی إِیْفاءً) بِالْوَعْدِ و الْعَهْدِ: به وعده و به عهد وفا کرد (أَوْفَی) اللّٰهُ بِأُذُنِهِ: خدا راستگوییِ او را ظاهر کرد که هر چه گوشش شنیده بود بخوبی حفظ و اظهار کرد و خبر داد (أَوْفَی) عَلَی الْمَکانِ، و فِیْهِ: بر آن مکان بالا رفت (أَوْفَی) عَلَی الْمِائَةِ: بیش از یکصد تا شد، از صد بالا زد (أَوْفَی) الْقَوْمَ: به نزدِ آن قوم رفت و آنان را دیدار کرد (أَوْفَی) نَذْرَهُ، و بِهِ: نذرِ خود را ادا کرد (أَوْفَی) الْکَیْلَ: پیمانه را پر کرد (أَوْفَی) فُلاناً حَقَّهُ: تمامِ حقِ فلانی را داد.

(وافَی یُوافِی مُوافاةً) فُلاناً: بطورِ ناگهانی به نزدِ فلانی رفت یا در کاری او را غافلگیر کرد و ناگهان کاری را با او انجام داد (وافَی) الْقَوْمَ: به نزدِ آن قوم رفت (وافَی)

الْعامَ: در آن سال به حج رفت (وافَی) الْمَوْتُ أَوِ الْكِتابُ فُلاناً: مرگ یا نامه به فلانی رسید، فلانی مرد، نامه به او رسید.

(وَفَّی یُوَفِّی تَوْفِیَةً) فُلاناً حَقَّهُ: تمامِ حقِ فلانی را داد.

(تَوافَی یَتَوافَی تَوافِیاً) الْـقَوْمُ: آن قـوم کـامل شـدند. تعدادشان کامل شد.

(تَوَفَّی یَتَوَفَّی تَوَفِّیاً) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را مـیرانـید، کشت (تَوَفَّی) فُلانٌ حَقَّهُ: فلانی تمامِ حقِ خود را گرفت (تَوَفَّیْتُ) مِنْهُ مالِی: تمامِ مالِ خود را از او گرفتم (تَوَفَّی) الْمُدَّةَ: مدت را کامل کرد و به پایان رسانید (تَوَفَّی) عَدَدَ الْقَوْمِ: تمامِ آن قوم را شمرد.

(إِسْتَوْفَی یَسْتَوْفِی إِسْتِیْفاءً) فُلانٌ حَقَّهُ: فلانی تمامِ حقِ خود را وصول کرد (إِسْتَوْفَی) مِنْهُ مالَهُ: تمامِ مالِ خود را از او گرفت.

(المِیْفَی): زمینِ بلندتر از پیرامونِ خود. نـوعی کـورهٔ آجرپزی است.

(المِیْفاء): صفتی است به معنایِ: وفا کننده، باوفا (عَیْرٌ مِیْفاءٌ عَلَی الْآكامِ): گورخری کـه عـادت دارد بـالایِ تپه‌ها و پشته‌ها برود.

(الوافِی): تمام، کامل، بدونِ نـقص. زیـاد، بسـیار. ادا کنندهٔ نذر و غیره. وفا کننده. با وفا. وفا کنندهٔ به عهد و پیمان و وعده. درمِ کامل و بدونِ نقص و عـیب. وزنِ یک درم و چهار دانگِ یک درم (الوافِیُ) مِـنَ الشِّعْرِ: بیتِ کامل و بدونِ عیب و نقصِ شعر.

(الوافِیَة): سنگِ کامل و بـدونِ نـقصِ تـرازو. گـویند: (وَزَنَ لَهُ بِالْوافِیَةِ): با سنگِ تمام و بدونِ نقص برایِ او وزن کرد (سُوْرَةُ الوافِیَةِ): سورهٔ الحمد.

(الوَفاة): مردن، مرگ. وَفَیات.

(الوَفْی): زمینِ مرتفع و بلند.

(الوَفِیّ): تمام و کامل. بسیار وفادار. آن که حقِ خود را بگیرد و حقِ دیگران را بدهد. ج أَوْفِیاء.

***وقب** ـ (وَقَبَتْ تَقِبُ وَقْباً، و وُقُوْباً) الشَّمْسُ و غَیْرُها مِنَ الشُّهُبِ: خورشید و غیر آن از ستاره‌هایِ درخشنده غروب کرد (وَقَبَ) الْقَمَرُ: ماه دچارِ خسوف و گرفتگی شد (وَقَبَ) الظَّلامُ عَلَی النّاسِ: تـاریکی مـردم را فـرا گرفت (وَقَبَتْ) عَیْناهُ: چشمانش به چشم خـانه فـرو نشستند.

(أَوْقَبَ یُـوْقِبُ إِیْـقاباً): گـرسنه شـد (أَوْقَبَ) النَّـخْلُ: خوشه‌هایِ خرما فاسد شد و گندید (أَوْقَبَ) الشَّیْءَ: آن چیز را در سوراخی فرو کرد.

(الأَوْقاب): وسائل و اثاثیهٔ چادر و خیمه، مثلِ: دیگِ سنگی و آسیادستی و ظروف غذا که برویِ هم چینند.

(المِیْقاب): مردی که آب یا شرابِ بسـیار نـوشد. زنِ احمق و بی‌شعور. سیر و حرکتی که یک شب و روز ادامه یابد.

(المِیْقَب): گوش ماهی یا خرمهره.

(القِبَة): شیردانِ بزرگ شدهٔ گوسفند.

(الوَقْب): احمق، بی‌شعور. فرومایه و پَست و حقیر و بی‌مقدار. چالهٔ صخره که آب در آن می‌ایستد یا چـاه مانندِ داخلِ سنگ که در حدودِ یک یا دو قامت است. چالهٔ بدن، مثلِ کاسهٔ چشم و سوراخِ کتف (الوَقْبُ) مِنَ الْمَحالَةِ: سوراخی که محورِ دولاب در آن قرار گـیرد. روزنهٔ نورگیرِ خانه و غیره. ج وُقُوْب، و أَوْقاب.

(الوَقْباء): گویند: (رَكِیَّةٌ وَقْباءُ): چاهی که آبش خشک شده است.

(الوَقْبَة): چالهٔ درونِ صخره که آب در آن جمع شود. روزنهٔ بـزرگِ سـایه‌دار (الوَقْـبَةُ): (فِـی الْـجِیُوْلُوْجِیا): فرورفتگی در جدارهٔ آمونیت که (این فرورفتگی) در خطِ درزیِ آن روبه پشت کشیده شده است [آمونیت: جـــانورِ حـــلزونی ســنگواره شــده از دوران اول زیست‌شناسی است. ب]. ج وَقَبات.

(الوُقْبِیّ): آن که شیفتهٔ همنشینیِ با مردمِ احمق است.

***وقت** ـ (وَقَتَهُ یَقِتُهُ وَقْتاً): وقـتی بـرایِ آن گـذاشت، زمانی برایِ آن تعیین کرد (وَقَتَ) اللّٰهُ الصَّلاةَ: خدا برایِ نماز وقت تعیین کرد.

(وَقَّتَهُ یُوَقِّتُهُ تَوْقِیْتاً): برایِ انجامِ آن وقـتی مـعین کـرد (وَقَّتَ) اللّٰهُ الصَّلاةَ: خـدا بـرایِ نـماز وقتِ مشـخصی تعیین کرد. برایِ آن مقدار زمان را تعیین کـرد (وَقَّتَ)

الشَّيْءَ لِيَوْمِ كَذا: وقتِ آن چیز را تا فلان روز تعیین کرد.

(المُوَقِّت): آدم وقت شناس و دقیق که ماهها و روزها و اول هر ماه را می‌داند.

(المِيْقات): زمانی که براي انجامِ چیزی تعیین شده است. قرارِ ملاقات، زمانی که براي دیدار تعیین شده است. محلی که براي انجامِ چیزی تعیین شده است. ج مَواقِيْت (مَواقِيْتُ) الْحَاجِّ: جاهاي انجام اعمالِ حج.

(الوَقْت): زمان، دَم، وقت، مدت. ج أَوْقات.

*وقح ـ (وَقَحَ يَقِحُ قِحَةً، و قَحَةً) حافِرُ الدّابَّةِ: سمِ حیوان (فرد سم) سفت و سخت شد.

(وَقُحَ يَوْقُحُ وَقاحَةً، و وُقُوْحَةً): سفت و سخت شد (وَقُحَ) الرَّجُلُ: آن مرد پررو و بی‌حیا و وقیح شد.

(وَقِحَ يَوْقَحُ وَقَحاً) الرَّجُلُ: آن مرد بی‌حیا و پررو و وقیح شد (وَقِحَ) حافِرُ الدّابَّةِ: سُمِ حیوان (فرد سم) سفت و سخت شد.

(أَوْقَحَ يُوْقِحُ إِيْقاحاً) الْحافِرُ: سُمِ حیوان (فرد سم) سفت و سخت شد.

(وَقَّحَ يُوَقِّحُ تَوْقِيْحاً) حافِرَ الدّابَّةِ: با ریختنِ پیهِ گداخته و آب شده سُمِ نازک شدهٔ حیوان (فرد سم) را که در اثرِ راه رفتنِ زیاد نازک شده بود سفت و محکم کرد (وَقَّحَ) الْحَوْضَ: آبشخور را با تخته سنگ و گِل تعمیر و اصلاح کرد.

(تَوَقَّحَ يَتَوَقَّحُ تَوَقُّحاً): سخت و سفت و محکم شد (تَوَقَّحَ) الرَّجُلُ: آن مرد وقیح و بی‌حیا و پرور شد.

(إِسْتَوْقَحَ يَسْتَوْقِحُ إِسْتِيْقاحاً) الْحافِرُ: سُمِ حیوان (فرد سم) سفت وسخت شد.

(المُوَقَّح): گویند: (رَجُلٌ مُوَقَّحٌ): مردِ بلا دیده و سختی کشیده که کارآزموده و باتجربه شده است (بَعِيْرٌ مُوَقَّحٌ): شترِ خسته و از کار افتادهٔ در اثرِ زیادی کار کردن.

(الواقِح): سُمِ سفت و سخت شدهٔ حیوان (فرد سم).

(الوَقاح): زن و مردِ پررو و بی‌حیا (رَجُلٌ وَقاحُ الْوَجْهِ): مردِ پررو و بی‌حیا (إِمْرَأَةٌ وَقاحُ الْوَجْهِ): زنِ وقیح و بی‌حیا (رَجُلٌ وَقاحُ الذَّنَبِ): مردی که طاقتِ سواری زیاد دارد و مدتِ زیادی می‌تواند رویِ زین یا پالان بنشیند. ج وُقُح، و وُقْح.

(الوَقِح): مردِ وقیح و بی‌شرم و بی‌حیا.

(الوَقِحَة): زنِ وقیح و بی‌شرم و بی‌حیا.

(الوَقِيْح): بی‌حیا، وقیح، پررو، بی‌شرم.

*وقد ـ (وَقَدَتْ تَقِدُ وَقْداً، و وُقُوْداً، وقِدَةً، و وَقَداناً) النّارُ: آتش برافروخته و روشن شد، شعله‌ور شد (وَقَدَ) الشَّيْءُ: آن چیز تلألؤ کرد، درخشید، برق زد (وَقَدَتْ) بِکَ زِنادِي: کار من به وسیلهٔ تو انجام شود، چراغِ من به تو روشن بادا؛ دعاست.

(أَوْقَدَ يُوْقِدُ إِيْقاداً) النّارَ: آتش را شعله‌ور کرد، برافروخت (أَوْقَدَ) اللّٰهُ ناراً أَثَرَهُ: خدا آتشی را پشتِ سرِ او روشن کند، نفرین است، یعنی: خدا هرگز او را بازنگرداند.

(وَقَّدَ يُوَقِّدُ تَوْقِيْداً) النّارَ: آتش را شعله‌ور کرد.

(إِتَّقَدَتْ تَتَّقِدُ إِتِّقاداً) النّارُ: آتش برافروخته شد.

(تَوَقَّدَتْ تَتَوَقَّدُ تَوَقُّداً) النّارُ: آتش روشن و شعله‌ور شد (تَوَقَّدَ) الْکَوْکَبُ: ستاره درخشید (تَوَقَّدَ) فُلانٌ: فلانی هوشیار و زرنگ و همچون پارهٔ آتش شد (تَوَقَّدَ) فُلانٌ النّارَ: فلانی آتش را شعله‌ور و روشن کرد.

(إِسْتَوْقَدَتْ تَسْتَوْقِدُ إِسْتِيْقاداً) النّارُ: آتش شعله‌ور شد (إِسْتَوْقَدَ) النّارَ: آتش را شعله‌ور کرد.

(المُسْتَوْقَد): اجاق، کوره، جايِ برافروختنِ آتش. ج مَواقِد.

(المَوْقِد): جايِ شعله‌ور کردن و برافروختنِ آتش. اجاق. ج مَواقِد.

(المِيْقاد): گویند: (زَنْدٌ مِيْقادٌ): آتش‌زنه‌ای که زود روشن شود.

(الوِقاد): هیزم و غیره که با آن آتش بیفروزند.

(الوَقَد): آتش. برافروختنِ آتش.

(الوَقْدَة): شدیدترینِ گرما. گویند: (طَبَخَتْهُمْ وَقْدَةُ الصَّيْفِ): بدترین گرمايِ تابستان آنان را پخت.

(الوَقّاد): صیغهٔ مبالغه است: آتشِ بسیار فروزان و شعله‌ور. آتش افروز. مسؤولِ سوخت رسانیِ

لکوموتیو. روشن کنندهٔ چراغها (قَلْبٌ وَقّادٌ): قلبِ تیز و هوشیار و سریع و کاربُر و بانفوذ (رَجُلٌ وَقّادٌ): مـردِ هوشیار و کاربُر و رند و ظریف.

(الوَقُّـوْد): هـیزم و غـیره بـرایِ بـرافـروختنِ آتش. سوخت؛ انرژی، مثلِ: نفت و بنزین و غیره.

(الوَقِيْد): هرچـه کـه بـا آن آتش بـیفروزند و چـنین خوانده شده است: [این آیهٔ قرآن مجید. ب]: ﴿فَاتَّقُوا النّارَ الَّتِی وَقِيْدُهَا النّاسُ وَ الْحِجارَةُ﴾: پس بپرهیزید از آتشی که سوختِ آن مردم و سنگ است.

* **وقذ** ـ (وَقَذَ يَقِذُ وَقْذاً) فُلاناً: فلانی را آن قدر کتک زد که سست شد و به حالِ مرگ افتاد. او را بر زمین زد و کوبید. او را بیمار بر جای گذاشت (وَقَذَهُ) الْغَمُّ و الْمَرَضُ: اندوه و بیماری او را بیمار کرد (وَقَـذَ) فُـلاناً النُّعاسُ: پینکی و چرت بر او غلبه کرد.

(وُقِذَتْ تُوْقَذُ) النّاقَةُ: شتر از رویِ بی‌میلی دوشیده شد تا شیرش کم شد.

(أَوْقَذَهُ يُوْقِذُهُ إِيْقاذاً): او را بیمار رها کرد.

(وَقَّذَ يُوَقِّذُ تَوْقِيْذاً) الصِّرارُ النّاقَةَ: بخاطرِ سـفت بسـته شدنِ پستان بند جایِ آن در پستانِ شتر باقی ماند.

(المَوْقِذ): قسمتهایِ برجسته یا تیز بدن، مثلِ قوزکِ پا و سرِ دوش و سرِ آرنج و زانو. ج مَواقِذ (ضَرَبَهُ عَلَى مَوْقِذٍ مِنْ مَواقِذِهِ): به یکی از جاهایِ بدنش زد، مثلاً به زانو و غیره که ذکر شد.

(المُوَقَّذَة) مِنَ النُّوْقِ: ماده شتری که شیرش را کُره‌اش می‌خورد و شیرش بیرون نمی‌آید مگر اندکی و همین امر باعثِ بیماری و تورمِ پستانش می‌شود.

(المَوْقُوْذ): بیمارِ سخت و مشرفِ به مرگ.

(المَوْقُوْذَة) مِنَ الشّاءِ: گوسفندی که در اثرِ زده شدنِ با چوب بمیرد.

(الوَقِيْذ): آن که از هوش برود و ندانند که زنده است یا مرده. کُند، بطیء. ثقیل، سنگین، گران. بیمارِ در حـالِ مرگ (الوَقِيْذُ) مِنَ الشّاءِ: گوسفندی که آن را با چوب زده‌اند تا مرده است (كانَ وَقِيْذَ الْجَوانِحِ): دل گرفته و اندوهگین و محزون بود. ج وَقائِذ.

(الوَقِيْذَة): مُؤَنَّثِ الوَقِيْذ. سنگِ فرش شده. ج وَقائِذ.

* **وقر** ـ (وَقَرَتْ تَقِرُ وَقْراً) أُذُنُهُ: گوشش سنگین یا کَر شد.

(وَقَرَ يَقِرُ وَقاراً، و قِرَةً) فُلانٌ: فلانی باوقار و وزیـنِ و متشخص شد.

(وَقَرَ يَقِرُ وَقْراً، و وُقُوْرَةً) فِيْ بَيْتِهِ: در خانه‌اش نشست. [و به قولی: موقرانه در خانه‌اش نشست. ب].

(وَقَرَ يَقِرُ وَقْـراً) الشَّـيْءُ فِـيْ قَـلْبِهِ: آن چـیز در دلش نشست و در آن جایگزین شد (وَقَرَ) اللّٰهُ أُذُنَـهُ: خـدا گوشِ او را سنگین یا کَر کرد (وَقَرَ) فُلانٌ الْعَظْمَ: فلانی استخوان را ترک داد یا شکافت.

(وُقِرَتْ تُوْقَرُ) أُذُنِی عَنْ سَماعِ كَلامِهِ: گوشِ من بـرایِ شنیدن سخنش کر شد.

(وَقُرَ يَوْقُرُ وَقاراً، و وَقارَةً) فُلانٌ: فلانی وزین، باوقار و سنگین شد.

(وَقِرَتْ تَوْقَرُ وَقْراً) أُذُنُهُ: گوشش سنگین یـا کَـر شـد (وَقِرَتْ) الدّابَّةُ: سُمِ چهارپا به سنگ یا به چیزی دیگر خورد و به خون آمد و زخم شد.

(أَوْقَرَتْ تُوْقِرُ إِيْقاراً) النَّخْلَةُ: خرمابن بارِ سنگین و زیاد برآورد (أَوْقَرَ) الدَّيْنُ فُلاناً: بدهی فلانی را زیرِ بارِ خود سنگین کرد (أَوْقَرَ) اللّٰهُ الدّابَّةَ: خدا ساقِ پایِ چهارپا را ترک داد و شکست (أَوْقَـرَ) فُـلانٌ الدّابَّـةَ: فـلانی بـارِ سنگینی بر چهارپا بار کرد.

(وَقَّرَ يُوَقِّرُ تَوْقِيْراً) فُلاناً: فـلانی را وزیـن و بـاوقار و سنگین کرد. او را تعظیم و توقیر و احترام کرد (وَقَّـرَ) الشَّيْءَ: در آن چیز آثاری بر جای گـذاشت (وَقَّـرَتْ) الْأَسْفارُ فُلاناً: سفرها فلانی را آبدیده و سخت و محکم کرد و به مسافرت عادتش داد (وَقَّرَ) فُلانٌ الدّابَّةَ: فلانی چهارپا را از حرکت بازداشت (وَقَّرَ) فُـلاناً: فـلانی را خیلی زخمی کرد.

(إِتَّقَرَ يَتَّقِرُ إِتِّقاراً): باوقار و سنگین شد.

(تَوَقَّرَ يَتَوَقَّرُ تَوَقُّراً): سنگین و باوقار شد.

(إِسْتَوْقَرَ يَسْتَوْقِرُ إِسْتِيْقاراً): بـارِ زیـاد بـردوش کشـید (إِسْتَوْقَرَتْ) الْإِبِلُ: شتران فربه شدند.

(القِـرَة): سـنگینی، ثـقل. هـنگامِ بـیماری. پـیرمردِ بزرگسال. گوسفندان. گله‌ای از گوسفندان کوچک بـه همراهِ شبان و خر و سگش. خـانواده، عـیال. مـال و دارایی.

(المَوْقِر): جایِ صاف و هموار در دامنهٔ کوه.

(المُوْقَر): گویند: (نَخْلَةٌ مُوْقَرٌ): نخلی که بارِ زیاد دارد. ج مَواقِر.

(المُوْقِر): نخلی که بار زیاد دارد. ج مَواقِر.

(المُوَقَّر): مردِ باتجربه و کارآزموده. باوقار و سنگین.

(المُوَقَّرَة): گویند: (نَخْلَةٌ مُوَقَّرَةٌ): نخلی کـه بـارِ زیـاد دارد.

(المَوْقُوْر): گویند: (شَيْءٌ مَوْقُوْرٌ): چیزِ سوراخ سوراخ یا ترک ترک شده.

(المَوْقُوْرَة): گویند: (أُذُنٌ مَوْقُوْرَةٌ): گوشِ سنگین، کـم شنوا.

(الوَقار): سنگینی، وقار. بزرگواری (رَجُلٌ وَقارٌ): مردِ باوقار و سنگین. [وصفِ به مصدر است].

(الوَقْر): ترکِ استخوانِ ساقِ پا. گودیِ در سنگ و در استخوان. گودیِ چشم. ج وُقُوْر.

(الوِقْر): بارِ سنگین. ج أَوْقار.

(الوَقُر): گویند: (رَجُلٌ وَقُرٌ): مردِ باوقار.

(الوَقْرَة): اسمِ مرّه است. یک بار سنگین شدنِ گوش. یک بار با وقار شدن. یک بار در خانه نشستن. ساکن شدن و قرار گرفتنِ یک چیز در دل. یک بار سـنگین کردن یا کر کردنِ گوشِ کسـی. یک بـار تـرک دادنِ استخوانِ کسی . چالهٔ درونِ سنگ و صخره. اثر، نشان (وَقْرَةُ) الدَّهْرِ: سختی و گرفتاریِ روزگار. ج وَقَرات.

(الوَقَرِيّ): شبانِ گوسفندان آن گاه که سگ و الاغ بـه هـمراهِ گـله دارد. صـاحبِ گـوسفند کـه گـوسفند یـا گوسفندان را برای خود نگهدارد و نفروشد.

(الوَقُوْر): زن و مردِ باقار و سنگین.

(الوَقِيْر): ترک‌دار یا ترک ترک شده یـا چـاله چـاله. استخوانِ ترک خورده. گوسفندانِ به همراه سگ و الاغ و شبان. چالهٔ بزرگِ صخره که در خود آب مـی‌گیرد (رَجُلٌ وَقِيْرٌ): مردی که زیرِ بارِ بـدهی سـنگین شـده است.

(الوَقِيْرَة): چالهٔ بزرگِ درونِ صخره که آب در آن جمع می‌شود (أُذُنٌ وَقِيْرَةٌ): گوشِ سنگین یا گوشِ کر شده.

*وقس ـ (وَقَسَ يَقِسُ وَقْساً) فُلاناً بِالْمَكْرُوْهِ: چیزِ بد و ناپسندی را به فلانی نسـبت داد (وَقَسَ) الْـفاحِشَةَ: چیزِ زشت را نام برد.

(وَقَّسَ يُوَقِّسُ تَوْقِيْساً) الْإِبِلَ: شتران را گر کرد، شتران را دچارِ جرب کرد.

(الأَوْقاس) مِـنَ النّـاسِ: گـروههایِ فـرومایه و پَستِ جامعه و بردگان. افرادِ متهم و بدنام که مـردم از آنـها دوری می‌کنند همان طور که از افرادِ گَر و دچارِ جرب شده دوری و اجتناب می‌کنند.

(الوَقْس): آغازگری و کچلی پیش از پخش شدنِ در بدن. [ج أَوْقاس. ب]. (صارَ الْقَوْمُ أَوْقاساً): آن قوم از گروههایِ مختلف و متفاوت جامعه شدند.

*وقش ـ (وَقَشَ يَقِشُ وَقْشاً) الرَّسْمُ: آثارِ خانه زدوده شد و از بین رفت (وَقَشَ) فُلانٌ مِنْ زَيْدٍ: فلانی از زید بخشش و دهشی بـه دست آورد (وَقَشَ) لَـهُ بِشَـيْءٍ: چیزی را به او داد.

(أَوْقَشَ يُوْقِشُ إِيْقاشاً) لَهُ بِشَيْءٍ: چیزی را به او داد.

(وَقَّشَ يُوَقِّشُ تَوْقِيْشاً) بِالنّارِ: با آتش عـلامت داد یـا چیزی را با آن گرم کرد.

(تَوَقَّشَ يَتَوَقَّشُ تَوَقُّشاً) الشَّيْءُ: آن چیز تکان خورد و جنبید.

(الأَوْقاش): فرومایگان، اوباش.

(الوَقْش): حرکت، تکان. صـدا، آواز، بـانگ. صـدایِ جنبیدن و راه رفتن و تکان خوردنِ هر چیز. گـویند: (سَمِعْتُ وَقْشَهُ): صدایِ جنبیدن و حرکتِ آن را شنیدم. عیب، نقص یا عیب و عار. ریزه‌هایِ هـیزم کـه رویِ آتش می‌ریزند تا گُر بگیرد.

(الوَقْشَة): حرکت، تکان، جنبش. صدا، بانگ.

*وقص ـ (وَقَـصَتْ تَـقِصُ وَقْـصاً) عُـنُقُهُ: گـردنش شکست (وَقَصَتْ) النّاقَةُ بِراكِبِها: ماده شتر سوارِ خود را

بر زمین زد و گردنش را شکست (وَقَصَ) الشَّيْءَ: آن چیز را شکست. گویند: (وَقَصْتُ) عُنُقَهُ: گردنِ او را شکستم (وَقَصَ) الْفَرَسُ الْإِكامَ: اسب نوکِ تپه‌ها را لگدکوب کرد و شکست (وَقَصَ) عُنُقَهُ الدَّيْنُ: بدهی‌گردنِ او را زیرِ بارِ خود سنگین کرد (وَقَصَ) الشَّيْءَ فُلانٌ: فلانی آن چیز را ناقص و معیوب کرد (وَقَصَ) رَأْسَهُ: سرش را بشدت زور داد.

(وُقِصَ يُوْقَصُ): گردنش کوبیده شد و ضرب دید.

(وَقِصَ يَوْقَصُ وَقَصاً): گردنش بطورِ طبیعی کوتاه شد، کوتاه گردن آفریده شد.

(وَقَّصَ يُوَقِّصُ تَوْقِيْصاً) عَلَى نارِهِ: چوب‌ریزه برروی آتشِ خود ریخت تا شعله‌ور شود و بگیرد.

(تَواقَصَ يَتَواقَصُ تَواقُصاً): خود را شبیه به آدمهایِ گردن کوتاه کرد (تَواقَصَ) عَلَى بُرْدَتِهِ: خم شد و خود را کوتاه کرد و «بُرد»ش را به دورِ گردنش بست. [بُرْد نوعی پارچه است. ب].

(تَوَقَّصَ يَتَوَقَّصُ تَوَقُّصاً) بِهِ فَرَسُهُ: اسبِ او با خیزهایِ کوتاه به این سوی و آن سوی پرید (تَوَقَّصَ) الْبَعِيْرُ: شتر بین «خَبَبْ» و «عَنَق» دوید. [خَبَب: چهارنعل دویدن و عَنَق: با گامهایِ بلند دویدن است. ب].

(الأَوْقاص): جمعِ الوَقَص است. پراکنده‌ها. گویند: (صارُوْا أَوْقاصاً): پراکنده شدند. فرومایگان و افرادِ طبقهٔ پایین. گویند: (أَتانا أَوْقاصٌ مِنْ بَنِي فُلانٍ): گروههایی از افرادِ پایینِ فلان طایفه به نزدِ ما آمدند. جمع الوَقَص است.

(الأَوْقَص): کوتاه گردن (عُنُقٌ أَوْقَصُ): گردنِ کوتاه. ج وُقْص.

(المَوْقُوْص): کوتاه گردن.

(الوَقْص): عیب و نقص (الوَقْصُ): (عِنْدَ الْعَرُوْضِيِّيْنَ): انداختنِ حرفِ دومِ متحرک در متفاعلن.

(الوَقَص): عیب و نقص. انداختنِ حرفِ دومِ متحرک در متفاعلن. پاره‌ها و ریزه‌هایِ چوب که برروی آتش می‌ریزند تا گُر بگیرد و روشن شود. واحدِ الأَوْقاص است: فاصلهٔ میان دو حد نصاب زکاة، مثلاً در پنج شتر یک گوسفند واجب است و تا به ده نرسد چیزی واجب نشود و فاصلهٔ پنج تا ده را می‌گویند: وَقْص. و برخی از علما می‌گویند: وَقْص فقط در گاو است. [ج أَوْقاص. ب].

(الوَقْصاء): مُؤَنَّثِ الأَوْقَص. ج وُقْص.

(الوَقِيْصَة): یکی از مهره‌هایِ گردن. ج وَقائِص.

***وقط** ـ (وَقَطَهُ يَقِطُهُ وَقْطاً): آن قدر به او زد تا سست و بی‌حال شد (وَقَطْتُ) فُلانًا دابَّتُهُ: چهار پایِ فلانی او را برزمین زد و بیهوش شد (وَقَطَ) فُلاناً: فلانی را سر و ته کرد و پاهایش را بالا آورد و با یک سنگ هفت بار به پاهایش زد و این یک روشِ درمانی بوده است (وَقَطَ) الْأَرْضَ بِهِ: او را بر زمین زد (وَقَطَ) الشَّيْءُ فُلاناً: آن چیز فلانی را سنگین و گران و سست و بی‌حال کرد. او را خواب کرد. گویند: (أَكَلْتُ طَعاماً وَقَطَنِي): غذایی خوردم که مرا سنگین کرد یا خوابم کرد.

(وُقِطَ يُوْقَطُ) فِيْ رَأْسِهِ: سرش سنگین شد.

(وَقَّطَ يُوَقِّطُ تَوْقِيْطاً) الصَّخْرُ: چاله‌ای بزرگ در آن صخره پیدا شد.

(إِسْتَوْقَطَ يَسْتَوْقِطُ إِسْتِيْقاطاً) الْمَكانُ: آن جا در اثرِ رفت و آمدِ مردم و چارپایان گود شد.

(المَوْقُوْط): آدمِ بر زمین افتاده. آن که در اثرِ کتکِ زیاد از حال رفته است.

(الوَقْط): چاله‌ای است ناهموار که آبِ باران در آن جمع می‌شود. ج أَوْقاط.

(الوَقِيْط): آدمِ بر زمین افتاده. آن که در اثرِ کتک یا در اثرِ زخم از حال رفته است. چه مؤنّث باشد چه مذکر. ج وَقْطَى، و وَقاطَى. آن که خواب از سرش بپرد و خسته و بی‌حال شود. چاله‌ای است ناهموار که در آن آبِ باران جمع شود. ج وِقْطان و وِقاط، و إِقاط.

***وقع** ـ (وَقَعَ يَقَعُ وَقْعاً، و وُقُوْعاً): افتاد، سقوط کرد (وَقَعَتْ) الدّوابُّ: چهارپایان زانو زده خوابیدند (وَقَعَتْ) الْإِبِلُ: شتران زانو زده و خوابیدند (وَقَعَ) الْمَطَرُ بِالْأَرْضِ: باران بر زمین فرو ریخت (وَقَعَ) الْحَقُّ: حق ثابت شد (وَقَعَ) الْقَوْلُ عَلَيْهِ: آن سخن بر آنان واجب

شد: اجرا شد یا انجامِ آن بر آنها واجب شد (وَقَعَ) الْكَلامُ فِيْ نَفْسِهِ: آن سخن در او اثر کرد.
(وَقَعَ يَقَعُ وَقِيْعَةً، و وُقُوْعاً) فُلانٌ فِيْ زَيْدٍ: فلانی از زید بدگویی و غیبت و عیبجویی کرد و به او دشنام داد.
(وَقَعَ يَقَعُ وُقُوْعاً) فِي الْعَمَلِ: آن کار را با نرمی و مدارا انجام داد. آن کار را آغاز کرد (وَقَعَ) فِي الشَّرَكِ: به دام افتاد، در دام گیر کرد (وَقَعَ) فِيْ أَرْضٍ فَلاةٍ: در بیابان گذر کرد، گذرش به بیابان افتاد.
(وَقَعَ يَقَعُ وَقْعاً، و وَقْعَةً) بِالْعَدُوِّ: به جانِ دشمنانش افتاد و با آنها بسیار جنگید و پیکار کرد (وَقَعَ) الْأَمْرُ مِنْ فُلانٍ مَوْقِعاً حَسَناً أَوْسَيِّئًا: آن کار نزدِ فلانی موقعیتِ خوب یا بدی پیدا کرد. (وَقَعَ) عِنْدَهُ مَوْقِعاً حَسَناً: نزدِ او مقام و منزلتی پیدا کرد.
(وَقَعَ يَقَعُ وَقْعاً) فُلانٌ الْبَعِيْرَ: فرقِ سرِ شتر را داغ کرد (وَقَعَ) النَّصْلَ بِالْميقَعَةِ: پیکانِ تیر را با سوهان تیز کرد (وَقَعَ) السِّكِّيْنَ و السَّيْفَ: کارد و شمشیر را تیز کرد (وَقَعَتْ) الْحِجارَةُ الْحافِرَ: سنگ به سمِ حیوان (فردسم) خورد و آن را نازک کرد (هَذِهِ نَعْلٌ لاتَقَعُ عَلَى رِجْلِيْ): این کفش به پایِ من نمی‌خورد (وَقَعَ) إِلَى كَذا: با سرعت و شتاب به سویِ فلان کار رفت.
(وَقِعَ يَوْقَعُ وَقَعاً): پابرهنه شد. کفِ پایش در اثرِ پیاده‌روی و برخوردِ با سنگ یا خار و غیره نازک شد یا درد گرفت.
(وُقِعَ يُوْقَعُ): پشیمان شد، نادم شد.
(أَوْقَعَ يُوْقِعُ إِيْقاعاً) الْمُغَنِّيُ: آهنگساز یا ترانه‌خوان آهنگ موسیقی را موزون ساخت یا موزون درست کرد (أَوْقَعَ) فُلانٌ بِالْأَعْداءِ: فلانی به جانِ دشمنان افتاد و با آنها سخت به پیکار و نبرد پرداخت (أَوْقَعَ) بِفُلانٍ مایَسُوْءُهُ: به فلانی بدی کرد، کاری بد دربارهٔ او انجام داد (أَوْقَعَ) بِهِالدَّهْرُ: روزگار با او بدی کرد، روزگارش تباه شد (أَوْقَعَتْ) الرَّوْضَةُ: باغ و گلستان در خود آب گرفت (أَوْقَعَ) فُلانٌالشَّيْءَ: فلانی آن چیز را انداخت.
(واقَعَهُ يُواقِعُهُ مُواقَعَةً، و وِقاعاً): با او پیکار کرد، با او جنگید (واقَعَ) الْأُمُوْرَ: به انجامِ کارها پرداخت (واقَعَ) الْمَرْأَةَ: با آن زن درآمیخت، با او همبستر و همخوابه شد.
(وَقَّعَ يُوَقِّعُ تَوْقِيْعاً) الرَّجُلُ: آن مرد در وقتِ راه رفتن دستها را بالا آورد (وَقَّعَ) الْقَوْمُ: آن قوم در آخرِ شب پیاده شدند که استراحت کنند و بخوابند وَقَّعَتْ) الْإِبِلُ: شتران پس از سیرابی خوابیدند و استراحت کردند (وَقَّعَ) فِي الْكِتابِ: در نامه یا کتاب مطالبِ حشو و زائد را حذف کرد و مطالب را با اجمال و بدونِ تفصیل بیان کرد (وَقَّعَ) الصَّيْقَلُ عَلَى السَّيْفِ: صیقل دهنده تیز کردن و صیقل دادن شمشیر را شروع کرد (وَقَّعَ) الْعَقْدَ أَوِ الصَّكَّ: قرارداد یا چک را امضا کرد (وَقَّعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را گمان کرد (وَقَّعَ) ظَنَّهُ عَلَى الشَّيْءِ: آن چیز را تهیه و آماده و فراهم کرد (وَقَّعَتْ) الْحِجارَةُ الْحافِرَ: سنگ سُمِ حیوان (فردسم) را تکه تکه و قاچ قاچ کرد (وَقَّعَ) الدَّبَرُظَهْرَ الْبَعِيْرِ: زخم در پشتِ شتر اثر کرد.
(تَواقَعَ يَتَواقَعُ تَواقُعاً) الْأَعْداءُ: دشمنان با یکدیگر سخت جنگیدند (تَواقَعَ) الرَّجُلانِ: آن دو مرد پیکار کردند.
(تَوَقَّعَ يَتَوَقَّعُ تَوَقُّعاً) الْأَمْرَ: منتظرِ انجامِ آن کار یا وقوعِ آن شد، متوقعِ آن شد.
(إِسْتَوْقَعَ يَسْتَوْقِعُ إِسْتِيْقاعاً) السَّيْفُ: شمشیر (کند شد) و احتیاج به صیقل زدن پیدا کرد (إِسْتَوْقَعَ) فُلانٌ الْأَمْرَ: فلانی متنظرِ آن کار شد، متوقعِ آن شد، انتظارِ آن را داشت. خوفِ آن را داشت.
(الإِيْقاع): هماهنگی و موزون بودنِ صداهایِ موسیقی و آهنگ و آواز.
(التَوْقِيْع): بارشِ باران در قسمتهایی از زمین و نباریدنِ آن در قسمتهایِ دیگرِ آن. پی نوشتی که رئیس بر کتاب یا نامه‌ای می‌گذارد (تَوْقِيْعُ) الْعَقْدِ أَوِالصَّكِّ و نَحْوِهِ: امضایِ قرارداد یا چک و امثالِ آن. نوعی خط است. نوعی راه رفتن شبیه به کسی که دستها را در وقتِ راه رفتن بالا می‌آورد. ج تَواقِيْع.
(المَوْقِع): جایِ افتادن یا جایِ واقع شدن و اتفاق افتادن. گویند: (وَقَعَ الشَّيْءُ مَوْقِعَهُ): آن چیز در جایِ

خودش اتفاق افتاد و واقع شد. ج مَواقع(مَواقِعُ) الْقِتالِ: جاهایی که نبردی رخ دهد (مَواقِعُ) الْـقَطْرِ: جـاهایِ ریزشِ باران.

(المَوْقِعَة): جـایِ وقـوع، مـحلِ رخـداد. بـرخـورد و درگیریِ پی در پی در میدانِ جنگ.

(المَـوْقَعَة): جـایِ وقـوع، جـایِ رخـداد. آوردگـاه، ناوردگاه، رزمگاه. ج مَواقِع.

(المُوَقَّع): آن که بلاها و گرفتاریهایِ پی‌درپی بـرایش رخ دهد. شتری که پشتش زخمهایِ زیـادی دارد. راهِ هموار شده و پررهرو که مرتب پابخورد. کاردِ تیز.

(المُوَقِّع): سبک گام، دارایِ گامهایِ سبک. امضا کننده، توقیع کننده.

(المَوْقُوْع): گویند: (حافِرٌ مَوْقُوْعٌ): سُمِ حیوان (فرد سم) که نازک و تیز شده است.

(المَوْقُوْعَة): گویند: (قَدَمٌ مَوْقُوْعَةٌ): گامِ ستبر و نیرومند و قوی.

(المِیْقَعَة): جایی که بازِ شکاری به آن عادت کـرده و برآن فرود آید. چوبِ گـازر. سـوهانِ بـلند تـیزکنی. چکش. مرضی است شبیه بـه سـرخـجه کـه شـتر را زمین‌گیر می‌کند بطوری کـه نـمی‌توانـد بـرخـیزد. ج مَواقِع.

(الواقِع): کسی که برایِ سنگ آسیا آج یا چاله درست کند. حاصل شده، به وقوع پیوسته. گویند: (أَمْرٌ واقِعٌ): کارِ انجام شده (طائِرٌ واقِعٌ): پـرندهٔ نشسـتهٔ بـر روی درخت و امثالِ درخت. ج وُقُوْع، و وُقَّع (إِنَّـهُ لَـواقِـعُ الطَّیْرِ): همانا که او آرام گرفته و نـرم یـا مـلایم است (اَلنَّسْرُ الْواقِعُ): ستارهٔ نسرِ واقع.

(الواقِعَة): روزِ رستاخیز، قیامت. گـرفتاریِ روزگـار. پیکار، آورد، نبرد (رَجُـلٌ واقِـعَةٌ): مـردِ دلیـر، دلاور (الواقِعَةُ) فِی الْفَلْسَفَةِ: آنچه حادث شده و رخ داده و به وقوع پیوسته است.

(الواقِعِیَّة): (فِـی الْـفَلْسَفَةِ): مکـتبِ فـلسفیِ رئـالیسم. مکتبی است ادبی که براساسِ واقعیات بنا شـده و بـه وضعیتِ زندگانیِ مردم و جامعه عنایت دارد.

(الوَقـائِع): حـوادث، رویـدادهـا، رخـدادهـا، وقـایع. مفردش الوَقْعَة است. [برخلافِ قاعده].

(وَقاعِ): داغی است گِرد در وسطِ پیشانی یا در وسطِ دو شاخ. (شاعرِ عرب) عوف بن الأحوص می‌گوید:

وَكُنْتُ إِذا مُنِيْتُ بِخَصْمِ سَوْءٍ
دَلَـفْتُ لَـهُ فَأَكْـوِيْهِ وَقـاعِ:

و بودم زمانی که دچارِ دشمنِ بدی می‌شدم. به او روی آورده و داغ می‌کنم وسط پیشانی‌اش را.

(الوِقاعَة): محلِ قرار گرفتنِ پایینِ پرده بر روی زمین چون که آویزانش کنند.

(الوَقْع): صدایِ برخوردِ چیزی. گویند: (سَمِعْتُ وَقْعَ الْمَطَرِ): صدایِ ریزشِ بـاران را شـنیدم (سَمِعْتُ وَقْعَ أَقْدامٍ): صدایِ پاهایی را شنیدم. جایِ مرتفع کوه. اثری بر چیزی که مخالف رنگش باشد. سنگریزه، شن. ابرِ نازک. [و به قول بعضی فرهنگها: ابری که امید بارندگی بدهد. ب].

(الوَقِـع): پـابرهنه یـا پـابرهنه‌ای کـه پـایش در اثـرِ پیاده‌روی نازک شده یا درد می‌کند. بیماری کـه نـاله می‌کند. ابرِ نازک. [و به قولِ برخی از فرهنگها: ابـری که امیدِ باران در آن است. ب].

(الوَقْعَة): واحدِ الوَقائِع. اسمِ مرّه است: یک بار افتادن و خوابیدنِ چهارپا و شتر و یک بار نشستنِ پـرنده و ریزشِ باران و ثابت شدنِ حق و واجب و انجام شدنِ سخن و اثر کردنِ سخن در انسـان و بـدگویی کـردنِ پشتِ سرِ کسی و شروعِ به کار کردن. و با نرمی کاری را انجام دادن. و افتادن در دام. و در بیابان گیر کردن و با شـتاب انـجام دادن چـیزی. و بسـختی بـا دشـمن جنگیدن. و ثابت شدن چیزی از بد یا خوب و موقعیتِ خوبی در نزدِ کسی پیدا کردن. داغ کردنِ بـالایِ سـرِ شتر و غیره و تیز کردنِ تیر و کارد و شمشیر و غیره و نازک شدنِ سُمِ چهارپا. همهٔ اینها در یک بـار و یک مرتبه انجام شدن؛ زیرا که اسم مره است. بر زمین یا بر درخت و غیره نشستن پرنده. برخوردِ پی‌درپیِ میدانِ جنگ. یک دانه سنگریزه که واحد الوَقْع باشد (وَقْعَةُ)

السَّيْفِ: فرو رفتنِ شمشیر در کسی یا در جایی.
(الوَقْعَة): واحدِ الوَقْعَ؛ سنگ.
(الوَقّاع): مردی که از مردم بدگویی و غیبت کند. گویند: (رَجُلٌ وَقّاعٌ): مردِ بدگویی کنندهٔ از مردم.
(الوَقّاعَة): مردِ بدگویی کنندهٔ از مردم.
(الوَقِيْع): جایِ سفت و سخت که آب در آن فرو نرود (سِكِّيْنٌ وَقِيْعٌ): کارد تیز (حافِرٌ وَقِيْعٌ): سمِ حیوان (فرد سم) که سفت و سخت شده باشد یا سمی که به سنگ خورده و نازک و تیز شده است. اثری بر جایی که با رنگِ آن متفاوت باشد. ج وُقُع.
(الوَقِيْعَة): زمینِ سفت که آب را در خود فرو نبرد. بدگویی و غیبت کردن از مردم. برخورد در میدانِ جنگ (وَقِيْعَةُ) الطّائِرِ: محلی که پرنده در آن فرود آید و آموختهٔ آن باشد. ج وِقاع، و وَقائع (وَقائِعُ) الْعَرَبِ: جنگها و کارزارهایِ عرب.

*** وقف** ـ (وَقَفَ يَقِفُ وُقُوْفاً): از جایِ خود برخاست و ایستاد. از راه رفتن دست بازداشت و ایستاد (وَقَفَ) عَلَى الشَّيْءِ: آن چیز را دید، آن را نگریست (وَقَفَ) فِي الْمَسْأَلَةِ: در آن مسأله شک کرد (وَقَفَ) عَلَى الْكَلِمَةِ: بر آن کلمه وقف کرد و آن را به کلمهٔ بعد وصل نکرد (وَقَفَ) الْحاجُّ بِعَرَفاتٍ: حاجی به عرفات رفت (وَقَفَ) فُلانٌ عَلَى ماعِنْدَ زَيْدٍ: فلانی نسبتِ به آنچه در نزدِ زید بود آگاه شد.
(وَقَفَ يَقِفُ وَقْفاً) الْماشِيَ و الْجالِسَ: رونده یا نشسته را ایستاند. گویند: (وَقَفَ) الدّابَّةَ: چهارپا را از حرکت بازداشت، آن را نگهداشت (وَقَفَ) فُلاناً عَنِ الشَّيْءِ: فلانی را از آن چیز بازداشت، مانعِ او شد (وَقَفَ) فُلاناً عَلَى الأَمْرِ: فلانی را نسبت به آن چیز آگاه کرد (وَقَفَ) الأَمْرَ عَلَى حُضُوْرِ فُلانٍ: آن کار یا آن مطلب را موقوفِ به حضورِ فلانی کرد (وَقَفَ) الدّارَ و نَحْوَها: خانه و امثالِ آن را در راهِ خدا وقف کرد (وَقَفَ) الدّارَ و نَحْوَها و وَقَفَها عَلَى فُلانٍ، و لَهُ: خانه و امثالِ آن را وقفِ فلانی کرد.
(أَوْقَفَ يُوْقِفُ إِيْقافاً) فُلانٌ عَنِ الأَمْرِ الَّذِيْ كانَ فِيْهِ: فلانی از کاری که بدان مشغول بود دست باز داشت (كَلَّمْتُهُ فَأَوْقَفَ): با او سخن گفتم و او خاموش شد (أَوْقَفَ) الإِنْسانَ و غَيْرَهُ: انسان و غیر انسان را ایستاند.
(واقَفَهُ يُواقِفُهُ مُواقَفَةً، و وِقافاً) فِيْ حَرْبٍ أَوْ خُصُوْمَةٍ: در نبردی یا در مخاصمه‌ای با او ایستاد و در کنارِ او قرار گرفت (واقَفَهُ) عَلَى كَذا: به او گفت: در فلان مطلب بایست.
(وَقَّفَ يُوَقِّفُ تَوْقِيْفاً) الْجَيْشُ: لشکریان یکی پس از دیگری ایستادند (وَقَّفَ) النّاسُ فِي الْحَجِّ: مردم در مکانهایِ انجامِ حج حاضر شدند یا ایستادند (وَقَّفَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن دست برنجنی به دست کرد (وَقَّفَ) الإِنْسانَ و غَيْرَهُ: انسان و غیرِ انسان را ایستاند (وَقَّفَ) فُلاناً عَلَى الشَّيْءِ: فلانی را نسبتِ به آن چیز آگاه کرد (وَقَّفَ) الْقارِئَ: به قاری علائمِ وقف را یاد داد (وَقَّفَ) الْحَدِيْثَ: سخن را توضیح داد (وَقَّفَ) الشَّيْءَ: آن چیز را راست ایستاند (وَقَّفَ) التُّرْسَ: دورِ سپر را با ورقه‌ای از آهن یا از عاج پوشانید.
(تَواقَفَ يَتَواقَفُ تَواقُفاً) الْقَوْمُ الْكِفاحَ: آن قوم برایِ مبارزه در کنارِ یکدیگر و در یک صف قرار گرفتند.
(تَوَقَّفَ يَتَوَقَّفُ تَوَقُّفاً) عَنْ كَذا: از فلان چیز دست بازداشت و انجام نداد (تَوَقَّفَ) عَلَيْهِ: بر آن کار توقف و درنگ کرد (تَوَقَّفَ) فِيْهِ: در آن تأنی و تأمل ودقت کرد.
(إِسْتَوْقَفَهُ يَسْتَوْقِفُهُ إِسْتِيْقافاً): از او خواست بایستد، وادارِ به ایستادنش کرد.
(التَّوْقِيْف): نصِ شارعِ مقدس بر مطلبی.
(التَّوْقِيْفِيّ): منسوبِ به التَّوْقِيْف: مطلبی که شارعِ مقدس بر آن نصِ صریح دارد.
(التَّوْقِيْفِيَّة): مُؤَنَّثِ التَّوْقِيْف. گویند: (أَسْماءُ اللّهِ تَوْقِيْفِيَّةٌ): نامهایِ خدا دارایِ نصِ صریح هستند.
(المَوْقِف): جایِ ایستادنِ انسان یا حیوان (مَوْقِفُ) الْمَرْأَةِ: قسمتی از اعضایِ زن (محجبه) که بالاجبار بیرون می‌ماند.
(المَوْقِفان): دو رگ است در استخوانِ دنبالچهٔ انسان که چون منقبض شود انسان نتواند برخیزد و اگر آن را

قطع کنند می‌میرد (إمْرَأَةٌ حَسَنَةُ المَوْقِفَيْنِ): زنِ زیباروی و زیباقدم.

(المُوَقَّف): مردِ باتجربه و کارآزموده (رَجُلٌ مُوَقَّفٌ عَلَى الْحَقِّ): مردِ فروتن و خوارِ در برابرِ حق (المُوَقَّفُ مِنَ الْخَيْلِ: اسبی که قسمتِ بالایِ گوشِ آن نقطه‌هایِ سفید وجود دارد و بقیهٔ رنگ آن هر رنگی باشد مهم نیست (المُوَقَّفُ) مِنَ الْأَرْوَى و الثِّيرانِ: بزِ کوهی و گاوِ نری که در دستهایش لکه‌هایِ قرمز رنگی برخلافِ رنگِ اصلی‌اش وجود دارد. پستانِ چهارپا که جایِ پستان بند بر آن است. تیرِ قمار که با آن قمار می‌بازند.

(المُوَقَّفَة): گویند: (دابَّةٌ مُوَقَّفَةٌ): چهارپایی که در دستها و پاهایش خطوط سیاه باشد.

(المَوْقُوف): (عِنْدَ الْفُقَهاء): چیزِ وقف، در راهِ خدا باشد یا غیر خدا. آن که از کارش جلوگیری کرده‌اند. (جدید).

(المِيْقاف): چوبی که در دیگ می‌چرخانند تا از جوش بیفتد.

(المِيْقَف): چوبی که در دیگ می‌گردانند تا از جوش بیفتد.

(الواقِف): (عِنْدَ الْفُقَهاءِ): وقف کنندهٔ چیزی در راهِ خدا یا برایِ خود. خدمتکارِ کنشت، خدمتکارِ دَيْر، زیرا که خود را وقف خدمت کنشت کرده است. ج وُقَّف، و وُقُوف.

(الواقِفَة): قدم، گام. [صفتِ غالب است].

(الواقِفِيَّة): فرقه‌ای از صوفیه و مُبْطِلَه.

(الوَقْف) فِي الْقِراءَةِ: وقف و توقفِ بر سرِ یک کلمه و وصل نکردنِ آن به کلمهٔ بعد (الوَقْفُ): (عِنْدَ الْفُقَهاءِ): وقفِ چیزی در راه خدا و غیره. النگویِ عاج. پایِ برنجن از نقره یا از پوستِ لاک‌پشت، بیشتر به پایِ برنجنِ از پوستِ لاک‌پشت گویند. آهن یا فلز و غیره که به دورِ سپر می‌کشند و مانندِ طوقه‌ای است. ج وُقُوف.

(الوَقْفَة): اسم مرّه است: یک بار برخاستن و ایستادن. یک بار توقف کردن و دیدن چیزی و شک کردنِ در چیزی و وقف کردنِ بر کلمه و حاضر شدنِ حاجیها در مراسمِ حج و فهمیدنِ چیزی و نگهداشتن و ایستاندن و منع کردن و مطلع کردنِ کسی و کاری را موقوف و منوطِ به چیزی کردن و وقف کردنِ چیزی. همهٔ اینها که ذکر شد برایِ مرّه و یک بار است. شک و شبهه. رگ و پی و عصبی که به دورِ کمان می‌پیچند (يَوْمُ الوَقْفَةِ): روزِ وقوفِ حاجیان در صحرایِ عرفات.

(الوَقّاف): آدمِ بردبار و با تأنی و پرحوصله. آن که از کارزار روی بگرداند و پشت کند.

(الوَقِيْفَة): شکارِ تحتِ تعقیب که از تعقیبِ سگها خسته و مانده شده است.

* **وقّ** ـ (الوَقّ): بانگِ شیر گنجشک (پرنده).

* **وقل** ـ (وَقَلَ يَقِلُ وَقْلاً، و وُقُوْلاً) فِي الْجَبَلِ: از کوه بالا رفت. رویِ یک پای ایستاد.

(تَوَقَّلَ يَتَوَقَّلُ تَوَقُّلاً) فِي الْجَبَلِ: از کوه بالا رفت (تَوَقَّلَ) فِيْ مَصاعِدِ الشَّرَفِ: از قله‌هایِ رفیعِ شرف بالا رفت.

(الوَقْل): درختی است بزرگ از تیرهٔ نخلها که در صعیدِ مصر و در کشورهایِ عربی فراوان است، میوه‌اش به بزرگی سیب و دارایِ پوستِ قرمز و هسته‌ای بزرگ و گوشتی اسفنجی است. هر نوع درختِ بزرگ. درختِ مقل یا میوهٔ درختِ مقل. ج أَوْقال، و وُقُوْل.

(الوَقَل): سنگ. بیخِ شاخهٔ نخل که آن را از ته نبریده‌اند و مقداری از آن بر درخت مانده و برایِ بالا رفتنِ از نخل پا را بر آن گذاشته و بالا می‌روند.

(الوَقِل): گویند: (فَرَسٌ وَعِلٌ وَقِلٌ): اسبی که بخوبی از کوه بالا رود.

(الوَقْلَة): واحدِ الوَقْل است. هستهٔ درختِ وَقْل. هستهٔ مقل.

* **وقم** ـ (وَقَمَ يَقِمُ وَقْماً) الرَّجُلَ: آن مرد را مجبور کرد (وَقَمَهُ) عَنْ حاجَتِهِ: او را به بدترین شیوه از کارش بازش داشت و جلوش را گرفت (وَقَمَ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار فلانی را بشدت غمگین و محزون کرد.

(وُقِمَتْ تُوْقَمُ) الْأَرْضُ: بر آن سرزمین پای گذاشته شد و گیاهانش چریده شد.

(أَوْقَمَهُ يُوْقِمُهُ إِيْقاماً): خوار و ذليل و مغلوبش كرد. يا جلوش را گرفت و مانعِ او شد. يا با گرز به او زد يا به بالای سرش زد.
(وَقَّمَ يُوَقِّمُ تَوْقِيْماً) فِي الشَّيْءِ: در آن چيز اطناب و زياده‌روی كرد و تفصيل داد (وَقَّمَ) فُلاناً: فلانی را تهديد كرد و بيم داد و ترسانيد. او را ذليل و خوار و مقهور كرد. او را در چيزی به مبارزه و رقابت و مسابقه طلبيد (وَقَّمَ) الصَّيْدَ: شكار را زد و در جا كشت (وَقَّمَ) الْكَلامَ: آن سخن را حفظ كرد و به خاطر سپرد.
(تَوَقَّمَ يَتَوَقَّمُ تَوَقُّماً) الصَّيّادُ: شكارچی واردِ كومه (اتاقكی كه شكارچی در آن پنهان می‌شود تا از ديدِ شكار دور بماند) شد (تَوَقَّمَ) فُلاناً: فلانی را تهديد كرد و از خود راند و دورش كرد (تَوَقَّمَ) الصَّيْدَ: شكار را زد و كشت (تَوَقَّمَ) فُلاناً بِالْكَلامِ: با سخن (خود) بر فلانی يورش برد و بر او مسلط شد (تَوَقَّمَ) كَلامَ فُلانٍ: سخنِ فلانی را حفظ كرد و به گوشِ جان سپرد.
(الوِقام): شمشير. عصا، چوبدستی. تازيانه. طناب.
*وقن ـ(أَوْقَنَ يُوْقِنُ إِيْقاناً) الرَّجُلُ: آن مرد پرنده را در آشيانه‌اش شكار كرد و گرفت.
(تَوَقَّنَ يَتَوَقَّنُ تَوَقُّناً): پرنده را در آشيانه‌اش شكار كرد (تَوَقَّنَ) فِي الْجَبَلِ: از كوه بالا رفت.
(الوُقْنَة): آشيانۀ پرندگان در هر كجا باشد.
(المَوْقُوْنَة): دخترِ پرده‌نشين.
*وقوق ـ(وَقْوَقَ يُوَقْوِقُ وَقْوَقَةً) الرَّجُلُ: آن مرد ضعيف شد (وَقْوَقَ) الْكَلْبُ: سگ در وقت ترس وق وق كرد (وَقْوَقَ) الطّائِرُ: پرنده صدا كرد.
(الوَقْواق): بزدل، ترسو. درختی است كه از چوبش جا مركبی سازند.
(الوَقْواقَة): ورّاج، پرگوی. گويند: (رَجُلٌ وَقْواقَةٌ، و امْرَأَةٌ وَقْواقَةٌ): مرد و زنِ ورّاج.
*وقی ـ(وَقَى يَقِي وَقْياً، و وَقىً) الْفَرَسُ مِنَ الْحَفَى: اسب در اثرِ ساييدگی سم می‌ترسيد گام بردارد.
(وَقَى يَقِي وَقْياً، و وِقايَةً، و واقِيَةً) الشَّيْءَ: آن چيز را حفظ و نگهداری كرد (وَقاهُ) اللّهُ مِنَ السُّوْءِ، و وَقاهُ السُّوْءَ: خدا او را از بدی حفظ كرد. خدا می‌فرمايد: ﴿فَوَقاهُمُ اللّهُ شَرَّ ذٰلِكَ الْيَوْمِ﴾: پس حفظشان كرد خدا از شرِ آن روز.
(وَقَى يَقِي وَقْياً، و وُقِيًّا) الْأَمْرَ: آن كار را اصلاح و درست كرد.
(وَقّاهُ يُوَقِّيْهِ تَوْقِيَةً): آن را حفظ و نگهداری كرد.
(إِتَّقَى يَتَّقِي إِتِّقاءً) بِالشَّيْءِ: آن چيز را سپرِ بلایِ خود قرار داد، به آن چيز پناه برد (إِتَّقَى) اللّهَ: پرهيزگاریِ خدا را پيشه كرد (إِتَّقَى) الشَّيْءَ: از آن چيز پرهيز كرد.
(تَوَقّاهُ يَتَوَقّاهُ تَوَقِّياً): از وی پرهيز كرد، اجتناب كرد، حذر كرد. وی را حفظ و نگهداری كرد.
(تَوَقَّ): فعلِ امر است از تَوَقِّی: دوری كن، حذر كن و در حديثِ جمع‌آوریِ زكاة است: «تَوَقَّ كَرائِمَ أَمْوالِهِمْ»: از گرفتنِ اموالِ زبدۀ آنان پرهيز و دوری كن.
(التُّقاة): خوف، ترس، بيم. ج تُقىً.
(التَّقْوَى): بيم، ترس، خوف (تَقْوَى) اللّهِ: پرهيزگاری، تقوی. [اصلش «وَقْيا» است، واو را به تاء تبديل كرده‌اند تا ميانِ اسم و صفت تفاوت باشد].
(التَقِيَّة): ترس، بيم، پرهيز و دوری كردن، خوف. (التَّقِيَّةُ): (عِنْدَ بَعْضِ الْفِرَقِ الْإِسْلامِيَّةِ): رازداری، پنهان كردنِ حق برایِ اجتنابِ از ستمِ حكومتهایِ ستمگر. [پوشيده عمل كردن و كتمانِ اسرار تا دشمن پی به اسرارِ مؤمنينِ مبارز نبرد. ب].
(التَقِيّ): پرهيزگار، خدا ترس. ج أَتْقِياء.
(المُوَقِّی): دلير، دلاور. [زيرا كه مردم از آدم شجاع حذر كنند و به او آسيبی نزنند. ب].
(الواقِی): شير گنجشك يا سبز قبا. (پرنده). (فَرَسٌ واقٍ): اسبِ لنگ.
(الواقِيَة): هر چيزی كه با آن چيزی ديگر را دفع كنند. ج أَواقٍ (فَرَسٌ واقِيَةٌ): اسبِ لنگ.
(الوِقاء): آنچه نگهدارندۀ چيزِ ديگر باشد، سپر، سنگر، پناه، جان پناه، حصار، دژ.
(الوَقّاء): صيغۀ مبالغه است. بسيار نگهدارنده و محافظت كننده (رَجُلٌ وَقّاءٌ): مردِ بسيار پرهيز و حذر

کننده.
(الوُقایَة، و الوَقایَة، و الوِقایَة): نگهدارندهٔ چیزی دیگر، محافظ، سپرِ بلا، حفاظت کننده.
(الوُقیَّة، والوَقیَّة): وزنی است برابرِ هفت مثقال و نیم. ج وُقِیّ، و وَقایا.
*وکئ ـ(تَکِئَ یَتْکَأُ تَکَأً): خوب و محکم نشست یا نشست و به چیزی تکیه داد. [اصلِ تاءِ آن واو بوده است].
(أَتْکَأَ یُتْکِئُ إِتْکاءً) فُلاناً: فلانی را نشانید و امکانِ نشستن به او داد یا تکیه‌اش داد. وادارش کرد که تکیه بدهد (ضَرَبَهُ فَأَتْکَأَهُ): او را زد و او را همانندِ کسی که تکیه کرده است انداخت یا به سمتِ چپش انداخت.
(أَوْکَأَ یُوْکِئُ إِیْکاءً) عَلَی الشَّیْءِ: بر آن چیز تکیه یا اعتماد کرد (أَوْکَأَ) فُلاناً: برایِ فلانی تکیه‌گاهی درست کرد، متکایی درست کرد، متکایی گذاشت.
(واکَأَ یُواکِئُ مُواکَأَةً، و وِکاءً) عَلَی یَدَیْهِ: آرنجهای خود را بر زمین تکیه داد و دستها را دراز کرد و به سویِ آسمان بلند کرد و به دعا و نیایش پرداخت.
(تَوَکَّأَ یَتَوَکَّأُ تَوَکُّؤاً) عَلَی الشَّیْءِ: بر آن چیز تکیه کرد (تَوَکَّأَتْ) النّاقَةُ: شتر دچارِ دردِ زایمان شد و داد زد.
(التُکَأَة): آنچه بر آن تکیه کنند، مثلِ: عصا، شمشیر، کمان و غیره. بسیار تکیه دهنده. آدمِ سنگین و گران که از جایِ خود تکان نمی‌خورد.
(المُتَّکَأ): آنچه بر آن تکیه دهند، متکا، بالش، پشتی. صندلیِ دسته‌دار، مبل. ج مُتَّکَآت.
(المُتَّکِئ): تکیه داده، تکیه دهنده.
*وکب ـ(وَکَبَ یَکِبُ وَکْباً، و وَکَباناً، و وُکُوْباً): با تأنی و آهسته آهسته راه رفت. بلند شد و ایستاد (وَکَبَ عَلَی الْأَمْرِ: آن کار را همیشه انجام داد.
(وَکِبَ یَوْکَبُ وَکَباً) التَّمْرُ: خرما رسید و سیاه‌رنگ شد (وَکِبَ) الثَّوْبُ: جامه کثیف شد.
(أَوْکَبَ یُوْکِبُ إِیْکاباً) فُلانٌ: فلانی به همراهِ موکب رفت یا داخلِ موکب شد (أَوْکَبَ) عَلَی الْأَمْرِ: همیشه آن کار را انجام داد (أَوْکَبَ) الطّائِرُ: پرنده آمادهٔ پریدن شد (أَوْکَبَ) فُلاناً: فلانی را خشمگین کرد.
(واکَبَ یُواکِبُ مُواکَبَةً، و وِکاباً) عَلَی الشَّیْءِ: بر انجامِ آن چیز مداومت کرد (واکَبَ) الْأَمِیْرَ: با موکبِ امیر همراه شد (واکَبَ) الْمَوْکِبَ: موکبِ سواره یا پیاده را همراهی کرد (واکَبَ) الْقَوْمَ: با آن قوم مسابقه گذاشت که چه کسی پیش می‌افتد.
(وَکَّبَ یُوَکِّبُ تَوْکِیْباً) الْعِنَبُ: انگور شروع به رنگ گرفتن و سیاه شدن کرد (وَکَّبَ) التَّمْرُ: خرما رسید و رنگش سیاه شد.
(المَوْکِب): گروهی که برایِ شُکوه و جلال بر شتر سوارند. گروهِ سواره یا پیادهٔ مردم که برایِ جشن و غیره می‌روند، موکب. ج مَواکِب.
(المُوَکِّب): خارک (غورهٔ خرما) که با خارِ نخل به آن می‌کوبند تا برسد و رطب شود.
(الواکِبَة): یک دست یا یک پایِ چهارپا. یا زن ایستاده یا هر مؤنث ایستاده.
(الوَکّاب): بسیار اندوهگین.
(الوَکُوْب): گویند: (ظَبْیَةٌ وَکُوْبٌ): ماده آهویی که همیشه به همراهِ رمهٔ خود حرکت کند.
*وکت ـ(وَکَتَ یَکِتُ وَکْتاً) فِی الشَّیْءِ: در آن چیز اثر گذاشت (وَکَتَ) الْبُسْرُ: خارک (غورهٔ خرما) خال زد و یک نقطه‌اش رطب شد (وَکَتَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا گامها را تند تند برداشت و گذاشت (وَکَتَ) فُلانٌ الْکِتابَ: برایِ نوشتهٔ کتاب یا نامه نقطه گذاشت (وَکَبَ) الْقَدَحَ: کاسه را پر کرد.
(وَکَتَ یَکِتُ وَکْتاً، و وَکَتاناً) الْمَشْیَ: گامها را کوتاه و سنگین برداشت و زشت راه رفت.
(وَکَّتَ یُوَکِّتُ تَوْکِیْتاً) الْبُسْرُ: خارک (غورهٔ خرما) نقطه نقطه رطب شد (وَکَّتَتْ) الدّابَّةُ فِیْ سَیْرِها: چهارپا گامها را نزدیکِ به هم برداشت (وَکَّتَتْ) فُلانٌ الْقِرْبَةَ: فلانی مَشک را پر کرد.
(المَوْکُوْت): گویند: (رَجُلٌ مَوْکُوْتٌ): مردِ لبریزِ از کینه و اندوه و غصه و همّ و غمّ.
(الوَکْت): اثری اندک در چیزی.

(الوَکْثَة): اسمِ مرّه است: یک بار در چیزی اثر گذاشتن. یک نقطهٔ خارک (غورهٔ خرما) رطب شدن. یک بار سرعت کردنِ چهارپا در برداشتن و گذاشتن دست و پایش. یک بار نقطه برروی کلمات گذاشتن. یک بار پر کردنِ کاسه. یک بار گامها را کوتاه وَ سنگین و زشت برداشتن و گذاشتن. نقطهٔ قرمز در سفیدی چشم یا نقطهٔ سفید در سیاهی آن. اثری اندک در چیزی که با رنگ آن چیز مخالف باشد. ج وَکْث.

(الوَکّاث): آن که گامها را نزدیک به هم بردارد و سنگین و گران و زشت راه برود.

(الوَکِیْث): بدگویی و سعایت کردن از کسی در نزدِ صاحب قدرتی.

* **وکث** ـ (إِسْتَوْکَثَ یَسْتَوْکِثُ إِسْتِیْکاثاً): مقدار غذایی خورد که تا ظهر طاقت بیاورد.

(الوُکاث، و الوِکاث): نهاری که پیش از وقت خورند. یا غذایی که پیش از نهار خورند.

* **وکح** ـ (وَکَحَهُ یَکَحُهُ وَکْحاً) بِرِجْلِهِ: با پایِ خود سخت لگدکوبش کرد.

(أَوْکَحَ یُوْکِحُ إِیْکاحاً): خسته و مانده و عاجز شد. به گدا چیزی نداد و بر او سختگیری کرد (أَوْکَحَ) عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار دست بازداشت و آن را انجام نداد (أَوْکَحَ) فِیْ حَفْرِهِ: در حفاری خود به سنگ و جایِ سخت و سفت رسید (أَوْکَحَ) الْعَطِیَّةَ: عطا را قطع کرد.

(إِسْتَوْکَحَ یَسْتَوْکِحُ إِسْتِیْکاحاً): از دادن و بخشیدن دریغ ورزید و نداد. گویند: (سَأَلَهُ فَاسْتَوْکَحَ): از او درخواستی کرد ولی به او نداد (إِسْتَوْکَحَتْ) الْفِراخُ: بچهٔ نخل و جوجه و غیره بزرگ و ستبر شد.

(الأَوْکَح): جایِ سفت و سخت. سنگ. خاک.

(الوُکُح): جوجه‌ها و نهالهایِ بزرگ و ستبر.

* **وکد** ـ (وَکَدَ یَکِدُ وُکُوْداً) بِالْمَکانِ: در آن مکان اقامت گزید (وَکَدَ) فُلانٌ: فلانی اصابت کرد، درست تشخیص داد، اشتباه نکرد (وَکَدَ) الرَّحْلَ: پالان را بست (وَکَدَ) الْعَهْدَ: عهد و پیمان را مؤکد و محکم کرد (وَکَدَ) الْأَمْرَ: آن کار را انجام داد یا در صددِ انجامِ آن برآمد (وَکَدَ) وَکْدَهُ: همچون کارِ او را انجام داد.

(أَوْکَدَ یُوْکِدُ إِیْکاداً) السَّرْجَ: زین را بست (أَوْکَدَ) الْعَهْدَ: عهد و پیمان را محکم کرد. آکَدَ نیز گویند. [با تبدیل واو به الف].

(وَکَّدَ یُوَکِّدُ تَوْکِیْداً) السَّرْجَ و الْعَهْدَ: زین را بست. پیمان را محکم کرد.

(أَکَّدَ یُؤَکِّدُ تَأْکِیْداً) السَّرْجَ و الْعَهْدَ: زین را بست. پیمان را محکم کرد.

(تَوَکَّدَ یَتَوَکَّدُ تَوَکُّداً): سخت و محکم و موثق شد، استوار شد، تأکید شد.

(التَّواکِیْد): تسمه‌هایی است که کوههٔ زین را با آن می‌بندند.

(التَّوْکِیْد): (عِنْدَ النُّحاةِ): تابع، تأکید. و بر دو قسم است: تأکیدِ لفظی که لفظِ اول تکرار می‌شود. مثلِ قولِ خداوند: ﴿إِذا دُکَّتِ الْأَرْضُ دَکّاًدَکّاً﴾: آن گاه که صاف و هموار شد زمین، هموار شدنی، هموار شدنی. و برایِ تاکید معنوی می‌آید و الفاظ ویژه‌ای دارد، بدین ترتیب: اَلنَّفْس، اَلْعَیْن، کِلا، کِلْتا، کُلّ، جَمِیْع و عامَّة. خدا می‌فراید: ﴿فَسَجَدَ الْمَلائِکَةُ کُلُّهُمْ أَجْمَعُوْنَ﴾: پس سجده کردند فرشتگان، همهٔ آنها، تماميِ آنها.

(المُتَوَکِّد): آمادهٔ انجامِ کار.

(المُواکِدَة): ماده شتری که پیوسته راه می‌پیماید.

(الوِکاد): بندی که گاو را در وقتِ دوشیدن با آن می‌بندند یا بندی که کوههٔ زین را با آن می‌بندند. ج وَکائِد.

(الوُکْد، و الوَکْد): قصد و اراده و نیت، آهنگِ انجامِ کاری را کردن. مراد، مطلوب، خواسته.

(الوُکْد): سعی و کوشش (مازالَ ذلِکَ وُکْدِی): پیوسته آن کارِ من بوده است.

* **وکر** ـ (وَکَرَ یَکِرُ وَکْراً و وُکُوْراً) الطّائِرُ: پرنده به آشیانه‌اش رفت.

(وَکَرَ یَکِرُ وَکْراً) الظَّبْیُ: آهو پرید (وَکَرَتْ) النّاقَةُ و نَحْوُها: ماده شتر و امثالِ آن دویدند (وَکَرَ) فُلانٌ لِلْقَوْمِ: فلانی به مناسبت پایانِ ساختمان به آن قوم سور داد

(وَكَرَ) فُلاناً: با مشت به بينيِ فلانى كوبيد (وَكَرَ) الْإناءَ: ظرف را پر كرد.

(أَوْكَرَ يُوْكِرُ إِيْكاراً) الْإناءَ: ظرف را پر كرد (أَوْكَرَ) بَطْنَهُ: شكمش را پر كرد.

(وَكَّرَ يُوَكِّرُ تَوْكِيْراً) الطّائِرُ: پرنده آشيانه ساخت (وَكَّرَ) فُلانٌ: فلانى به مناسبتِ پايانِ ساختمان وليمه‌اى ترتيب داد (وَكَّرَ) الْقَوْمَ: به مناسبتِ پايانِ ساختمان‌سازى بـه آن قوم وليمه‌اى داد (وَكَّرَ) السِّقاءَ و الْمِكْيالَ: مَشک و پيمانه را پر كرد (وَكَّرَ) بَطْنَهُ: شكمش را پر كرد.

(إِتَّكَرَ يَتَّكِرُ إِتِّكاراً) الطّائِرُ: پرنده آشيانه ساخت.

(تَوَكَّرَ يَتَوَكَّرُ تَوَكُّراً) الطّائِرُ: چينه‌دان پرنده پر شد (تَوَكَّرَ) الصَّبِيُّ: شكمِ بچه پر شد.

(الوَكْر): آشيانهٔ پرنده كه در آن تخم گذارد در هر كجا كه باشد در كوه يا بر درخت و غيره. ج أَوْكار، و أَوْكُر، و وُكُور. نوعى دويدن كه گويا پريدن و خيز برداشتن است.

(الوَكَرَى): نوعى دويدن (إِمْرَأَةٌ وَكَرَى): زنى كه محكم گام مى‌نهد (ناقَةٌ وَكَرَى): ماده شترِ كوتاه و گوشت‌آلود كه سخت و محكم مى‌پرد و خيز مى‌گيرد.

(الوَكْرَة): اسمّ مره است: يک بار به لانه رفتنِ پرنده. يک خيزِ آهو. يک بار دويدنِ شتر و امثالِ شتر. يک بار وليمهٔ ساختمان سازى دادن. يک بار مشت زدن به بينيِ كسى. يک بار پر كردنِ ظرف. لانهٔ پرنده، آشيانهٔ پرنده. ج وُكَر. و ليمهٔ ساختمان سازى كه پس از پايان كار مى‌دهند.

(الوَكْرَة، و الوَكَرَة): و ليمهٔ پايانِ كارِ ساختمان.

(الوُكْرَة): راهِ ورودِ به آب. يا بر سرِ آب رفتن.

(الوَكّار): بسيار دونده.

(الوَكِيْر): وليمهٔ ساختمانِ نو.

(الوَكِيْرَة): وليمهٔ پايانِ كارِ ساختمان.

* **وكز** ـ (وَكَزَ يَكِزُ وَكْزاً) فُلانٌ: فلانى دويد (وَكَزَ) فِيْ عَدْوِهِ مِنْ فَزَعٍ و نَحْوِهِ: از ترس و امثالِ آن تند دويـد (وَكَزَ) فُلاناً: فـلانى را دفـع كـرد و زد. بـا مشت بـه چانه‌اش زد. خدا مى‌فرمايد: ﴿فَوَكَزَهُ مُوسَى فَقَضَى عَلَيْهِ﴾: پس موسى‌عليه‌السلام با مشت به چانهٔ او زد و او را كشت (وَكَزَ) أَنْفَهُ: بـينى‌اش را شكست (وَكَـزَ) فُـلاناً بِالرُّمْحِ: با نيزه به فلانى زد (وَكَزَ) الرُّمْحَ فِـي الْأَرْضِ: نيزه را به زمين كوبيد (وَكَزَ) الزِّقَّ: مَشک را پر كرد.

(تَوَكَّزَ يَتَوَكَّزُ تَوَكُّزاً) لِلْأَمْرِ: براىِ آن كار آماده و مهيّا شد (تَوَكَّزَ) مِنَ الطَّعامِ: از غذا پر شد (تَوَكَّزَ) عَلَى عَصاهُ: به عصايش تكيه كرد.

(الوَكَزَى) مِنَ النُّوْقِ: ماده شترِ كوتاه.

* **وكس** ـ (وَكَسَ يَكِسُ وَكْساً) الشَّيْءُ: آن چيز ناقص شد، كم شد (وَكَسَ) الشَّيْءَ: آن چـيز را نـاقص كـرد (وَكَسَ) فُلاناً: فلانى را مغبون كرد.

(وُكِسَ يُوْكَسُ) فِيْ تِجارَتِهِ: در تجارتِ خود زيان ديد.

(أُوْكِسَ يُوْكَسُ إِيْكاساً) فِيْ تِجارَتِهِ: در تجارتِ خـود زيان ديد.

(وَكَّسَ يُوَكِّسُ تَوْكِيْساً) مالَهُ: مـالِ او را نـاقص كـرد (وَكَّسَ) فُلاناً: فلانى را توبيخ كرد.

(الأَوْكس): رَجُلٌ أَوْكَسُ: مرد فرومايه و بى‌ارزش.

(الوَكْس): گويند: (بَرَأَتِ الشَّـجَّةُ عَـلَى وَكْسٍ): زخـم بهبود يافت در حالى كه مقدارى چـرک در آن بـود. يكى از منازلِ ماه كه در آن دچارِ خسوف و گرفتگى مى‌شود (بَيْعُ الوَكْسِ): داد و ستدِ زيانبار.

* **وكظ** ـ (وَكَظَ يَكِظُ وَكْظاً) عَلَى الْأَمْرِ: هـميشه بـه انجامِ آن كار پرداخت (وَكَظَ) الشَّيْءَ: آن چيز را راند و زد و كوبيد و دور كرد. آن را طرد كرد، دورش كرد.

(واكَظَ يُواكِظُ مُواكَظَةً، و وِكاظاً) عَلَى الْأَمْرِ: انجامِ آن كار را ادامه داد.

(تَوَكَّظَ يَتَوَكَّظُ تَوَكُّظاً) عَلَيْهِ الْأَمْـرُ: آن كـار بـراىِ او پيچيده و دشوار و مبهم شد.

* **وكع** ـ (وَكَعَ يَكَعُ وَكْعاً) الْـبَعِيْرُ: شـتر در اثـرِ درد برزمين افتاد (وَكَعَتْ) الدَّجاجَةُ: ماكيان تسليمِ خروس شد كه بر آن بپرد و جفت‌گيرى كند (وَكَعَ) الشّـاةَ: بـا دست به پستانِ گوسفند زد كه همهٔ شيرش را به پستان بياورد و آن را بدوشند (وَكَعَ) فُلاناً بِالْأَمْرِ: فلانى را به آن كار سرزنش و ملامت كرد (وَكَعَ) أَنْفَهُ: بينى‌اش را

شکست (وَكَعَتْ) الْعَقْرَبُ بِإِبْرَتِها فُلاناً: عقرب فلانی را گزید.
(وَكِعَ يَوْكَعُ وَكَعاً) فُلانٌ: انگشتِ شستِ پایِ فلانی به طرفِ سبابه کج شد بطوری که تـه انگشتِ ابـهام بـه صورتِ گرهی پیدا شد. احمق شد، بی‌شعور شد. پَست و فرومایه شد.
(وَكُعَ يَوْكُعُ وَكاعَةً) الرَّجُلُ: آن مرد فرومایه و پست شد (وَكُعَ) الشَّيْءُ: آن چیز سخت و محکم و سفت شد.
(أَوْكَعَ يُوْكِعُ إِيْكاعاً) الرَّجُلُ: آن مرد کم خیر شد، کـم ارزش شد. کارِ سختی را پـیش آورد (أَوْكَـعَ) الْـقَوْمُ: شترانِ آن قوم فربه و ستبر و نیرومند شـدند (أَوْكَـعَ) الْأَمْرُ: آن کار محکم و استوار شد (أَوْكَـعَ) فُـلانٌ فِـي الْأَمْرِ: فلانی در آن کار سخت‌گیری کرد و فشار آورد (أَوْكَعَ) الشَّيْءَ: آن چیز را محکم و اسـتوار گـردانـید (أَوْكَعَ) السِّقاءَ: مَشک را محکم درست کرد.
(واكَعَ يُواكِعُ مُواكَعَةً) الدِّيْكُ الدَّجاجَةَ: خروس برروی ماکیان پرید و جفت‌گیری کرد.
(إِتَّكَعَ يَتَّكِعُ إِتِّكاعاً) الشَّيْءُ: آن چیز سـخت و مـحکم شد.
(إِسْتَوْكَعَ يَسْتَوْكِعُ إِسْتِيْكاعاً) فُلانٌ: معدهٔ فلانی قوی شد (إِسْتَوْكَعَتْ) الْمَعِدَةُ: معده قوی شد یا عملکردِ آن قوی شد (إِسْتَوْكَعَتْ) الْفِراخُ: جوجه‌ها، نهالها و غیره فربه و سـتبر شـدند (إِسْتَوْكَـعَ) السِّـقاءُ: مشک مـحکم و بخیه‌هایش سفت شد و این پس از سیراب شدن انجام می‌شود.
(الْأَوْكَع): کسی که انگشتِ شستش به طـرفِ انگشت سـبابه‌اش کـج شـده است. احـمق، بـی‌شعور. پست فطرت، فرومایه. ج وُكْع.
(الْمِيْكَع): مَشکِ سخت و محکم. جوال، گاله. ماله‌ای که زمینِ شخم زده را با آن هموار کنند.
(الْمِيْكَعَة): مالهٔ بنایی یا ماله‌ای که زمینِ شخم زده را با آن هموار کنند. ج مَيْكَع.
(الْوَكْعاء): زنِ احمق، زنِ بی‌شعور. زنِ فرومایه و پَست فطرت. زنِ یا حیوانِ ماده‌ای که از شدتِ درد برزمین می‌افتد. زنی که انگشتِ شستِ پایش به طرف انگشت سبابه کج شده است.
(الْوَكُوْع): پست فطرت، فرمایه. چیزِ سخت و محکم.
(الْوَكِيْع): پَست فطرت، فرومایه. چیزِ سخت و محکم. گوسفندِ پیشرو که گوسفندان به دنبالش می‌روند. ماده شترِ نیرومند و قوی (أَمْرٌ وَكِيْعٌ): کارِ استوار و محکم (قَلْبٌ وَكِيْعٌ): دلِ هوشیار و آگاه.

***وكف** ـ(وَكَفَ يَكِفُ وَكْفاً، و وَكِيْفاً، و وَكَفاناً) الْماءُ و غَيْرُهُ: آب و غیره چکه کرد، چکه چکه آمد (وَكَـفَ) الْبَيْتُ بِالْمَطَرِ: سقفِ خـانه در اثـرِ بـاران چکـه کـرد (وَكَفَتْ) الْعَيْنُ الدَّمْعَ، و وَكَفَتْ الْعَيْنُ بِالدَّمْعِ: چشم اشک ریخت.
(وَكِفَ يَوْكَفُ وَكَفاً): ستم کرد، جفا کرد، ظلم کرد. در کارِ زشت و ننگین یا در گناه افتاد (وَكِفَ) عَقْلُهُ و رَأْيُهُ: عقل و اندیشه‌اش تباه شد (وَكَـفَ) الشَّـيْءُ: آن چـیز سنگین و محکم شد.
(أَوْكَفَ يُوْكِفُ إِيْكافاً) الْماءُ و الدَّمْعُ و نَحْوُهُما: آب و سرشک و امثالِ اینها چکه کرد و جاری شد (أَوْكَفَتْ) الْحامِلُ: حامله پابه ماه شد (أَوْكَفَ) فُلانٌ زَيْداً: فلانی زید را به گناه کشانید (أَوْكَفَ) الدَّابَّةَ: پالان را بـرروی چهارپا گذاشت.
(واكَفَهُ يُواكِفُهُ مُواكَفَةً): با او معارضه کرد. با او روبرو شد.
(وَكَّفَ يُوَكِّفُ تَوْكِيْفاً) الدّابَّةَ: پـالان بـرپشتِ چـهارپا گذاشت (وَكَّفَ) الوِكافَ: پالان را دوخت و درست کرد.
(تَواكَفَ يَتَواكَفُ تَواكُفاً) الْقَوْمُ: آن قوم به یک سو کج کردند، راهِ خود را کج کردند.
(تَوَكَّفَ يَتَوَكَّفُ تَوَكُّفاً) الْبَيْتُ و السَّطْحُ: خانه و سـقف چکه کرد (تَوَكَّفَ) فُلانٌ لِزَيْدٍ: فلانی درصددِ دیدار زید برآمد یا جلو آمد که او را ببیند (تَـوَكَّـفَ) فُـلاناً: بـه تیمارداری و تفقدِ فـلانی پـرداخت و بـه کـارهایِ او رسیدگی کرد (تَوَكَّفَ) الْأَثَرَ: به دنبالِ اثر و نشانه گشت و آن را پی‌جویی کرد (تَوَكَّفَ) الْخَبَرَ: منتظرِ انجام یـا رسیدنِ آن خبر شد و دربارهٔ آن جویا شد.

(إِسْتَوْكَفَ يَسْتَوْكِفُ إِسْتِيْكافاً) الْماءَ: خواهانِ چكيدن و روان شدنِ آب شد.
(الواكِف): بارانِ بشدت فرو ريزنده.
(الوِكاف): پالان. ج وُكُف.
(الوَكْف): نطع، بساطِ چرمين كه زيرِ پاي محكوم مى‌گسترانيدند و تازيانه مى‌زدند يا سر مى‌بريدند.
(الوَكَف): دامنهٔ كوه.
(الوَكُوْف) مِنَ النُّوْقِ: شترى كه شيرش قطع نمى‌شود (الوَكُوْفُ) مِنَ الشّاءِ: گوسفندِ پر شير (الوَكُوْفُ) مِنَ السُّحُبِ: ابرى كه اندك اندك سيل به راه مى‌اندازد.
(الوَكِيْف): باران.
*وكل ـ (وَكَلَ يَكِلُ وَكْلاً) بِاللّٰهِ: تسليمِ خدا شد، مطيعِ او شد (وَكَلَتْ) الدّابَّةُ: چهارپا در راه رفتن سست شد. (وَكَلَ يَكِلُ وَكْلاً، و وُكُوْلاً) إِلَيْهِ الْأَمْرَ: آن كار را به او سپرد. آن كار را به او واگذار و به او اعتماد و اكتفا كرد (وَكَلَ) فُلاناً إِلَى رَأْيِهِ: فلانى را به حالِ خودش واگذارش كرد. و در حديث است كه: «اَللّٰهُمَّ لاتَكِلْنا إِلَى أَنْفُسِنا طَرْفَةَ عَيْنٍ»: پروردگارا ما را يک لحظه به خودمان واگذار مكن.
(أَوْكَلَ يُوْكِلُ إِيْكالاً) عَلَى اللّٰهِ: تسليمِ خدا شد، خود را به او واگذار كرد (أَوْكَلَ) عَلَى فُلانٍ الْعَمَلَ: تمامِ آن كار را به فلانى سپرد.
(واكَلَتْ تُواكِلُ مُواكَلَةً) الدّابَّةُ: چهارپا بد راه رفت.
(وَكَّلَهُ يُوَكِّلُهُ تَوْكِيْلاً): او را وكيلِ خود كرد، انجامِ كارِ خود را به او سپرد (وَكَّلَهُ) فِي الْأَمْرِ، و عَلَيْهِ: آن كار را به او واگذار و تفويض كرد.
(إِتَّكَلَ يَتَّكِلُ إِتِّكالاً) عَلَى اللّٰهِ: بر خدا اتكال كرد، تسليمِ خواستهٔ او شد (إِتَّكَلَ) عَلَى فُلانٍ فِي الْأَمْرِ: در آن كار به فلانى اعتماد كرد.
(تَواكَلَ يَتَواكَلُ تَواكُلاً) الْقَوْمُ: آن قوم به يكديگر اتكال و اعتماد كردند (تَواكَلَ) الْقَوْمُ فُلاناً: آن قوم فلانى را با مشكلاتش رها كردند و تنهايش گذاشتند و كمكش نكردند.
(تَوَكَّلَ يَتَوَكَّلُ تَوَكُّلاً) الرَّجُلُ بِالْأَمْرِ: آن مرد انجامِ آن كار را به گردن گرفت. وكيلِ كسى شد، نمايندهٔ كسى شد (تَوَكَّلَ) عَلَى اللّٰهِ: خود را به خدا سپرد، بر خدا توكل كرد (تَوَكَّلَ) فِي الْأَمْرِ: در آن كار ناتوان شد و به كسى ديگر تكيه كرد (تَوَكَّلَ): (فِي اصْطِلاحِ أَهْلِ الْحَقِيْقَةِ): در عرفِ اهلِ حقيقت: بر خدا توكل كرد و كارِ خود را به او سپرد و از ديگران دل بريد.
(التُّكْلان): توكل، اعتماد و تكيه كردن. كارِ خود را به ديگرى يا به خدا سپردن. [اصلِ تاء واو است].
(التُّكَلَة): آن كه كارِ خود را به ديگران بسپرد. [تاءِ آن بدل از واو است].
(المُواكِل): آن كه كار خود را به ديگران بسپرد و واگذارد (رَجُلٌ مُواكِلٌ): مردِ گران وبى‌دست و پا. مردِ ضعيف و ناتوان.
(الواكِل) مِنَ الْخَيْلِ: اسبى كه در دويدن به سوارش متكى است و تا نزنند نمى‌دود.
(الوَكال، و الوِكال): كودنى و تنبلى و كندى. گويند: (فِيْهِ وِكالٌ): كودن و تنبل و كند و بى‌حال است. ضعف، ناتوانى.
(الوَكالَة، والوِكالة): كارى را به كسى سپردن تا انجام دهد. وكالت، كارِ وكيل. جاي وكيل. (جديد).
(الوَكَل): ترسو، بزدل. بلا، بليه، گرفتارى. آدمِ عاجز كه چون كارى برايش پيش آيد از عهدهٔ آن برنيايد و به ديگرى واگذارش كند.
(الوَكِل): عاجز، ناتوان. كودن، تنبل. بزدل.
(الوُكَلَة): آن كه كارِ خود را به ديگران واگذارد.
(الوَكِيْل): از نامهاي خداي تعالى و اوست كفيل و ضامنِ روزيِ بندگان. حفظ كننده و نگهدارنده. ضامن، كفيل. نماينده، وكيل، جانشينِ كسى در كارى از طرفِ او. [و گاهى براي جمع يا براي مؤنث به كار رود و گويند: (هُمْ وَكِيْلٌ عَنْ فُلانٍ، و هِيَ وَكِيْلٌ): آنان وكيلِ فلانى‌اند و آن زن وكيل است]. ج وُكَلاء (الوَكِيْلُ) بِالْعُمالَةِ: (فِي الْإِقْتِصادِ السِّياسِيِّ): كسى كه براساس قراردادِ وكالت براي انسان و به اسمِ او پيمان مى‌بندد.
*وكم ـ (وَكَمَهُ يَكِمُهُ وَكْماً) عَنْ حاجَتِهِ: او را به

سخت‌ترین وجه از خواسته‌اش بازگردانید و مانعش شد (وَكَمَ) الْأَمْرُ فُلاناً: آن کار فلانی را اندوهگین کرد (وَكَمَ) فُلانٌ الْكَلامَ: فلانی گفت: سَلامٌ عَلَيْكِمْ [کافِ علیکمْ را به کسره خواند].

(وَكِمَ يَكِمُ) مِنَ الشَّيْءِ: از آن چیز غمگین شد. و بی‌تابی کرد. [مصدرِ آن می‌شود: الكِمَة. ب].

(وُكِمَتْ تُوْكَمُ) الْأَرْضُ: در آن زمین عبور و مرور شد و گیاهانش را چریدند و آن قدر گیاه در آن نماند که مردم را در خود نگه دارد.

* **وکن** ـ (وَكَنَ يَكِنُ وَكْنا) الرَّجُلُ: آن مرد تند و محکم به سیر و راه روی پرداخت. نشست.

(وَكَنَ يَكِنُ وَكْناً، و وُكُوْناً) الطّائِرُ: پرنده واردِ آشیانه شد (وَكَنَ) الطّائِرُ بَيْضَهُ، و عَلَيْهِ: پرنده برروي خاگها (تخمها)يِ خود خوابید.

(تَوَكَّنَ يَتَوَكَّنُ تَوَكُّناً): نشست و آرام گرفت و جای گیر شد. در مجلس، خوب تکیه داد.

(المَوْكِن): جایی که پرنده تخم گذاشته و بر آن خوابیده است (مَوْكِنُ) الطّائِرِ: آشیانهٔ پرنده.

(المَوْكِنَة) لِلطّائِرِ: آشیانهٔ پرنده.

(الواكِن): نشسته، جلوس کرده. پرندهٔ نشسته. در هر جا که نشسته باشد، برروي دیوار یا برروي چوب و درخت و غیره. ج وُكُوْن.

(الواكِنَة): مُؤَنَّثِ الواكِن.

(الوَكْن): آشیانهٔ پرنده، در هر کجا باشد. ج أَوْكُن، و وُكُوْن.

(الوُكْنَة) لِلطّائِرِ: آشیانهٔ پرنده. ج وُكُنات، و وُكَن.

(الوَكْنَة): لانهٔ پرنده.

* **وکوک** ـ (وَكْوَكَ يُوَكْوِكُ وَكْوَكَةً) الْحَمامُ: کبوتر بغبغو کرد، خواند.

* **وکی** ـ (وَكَى يَكِي وَكْياً) الصُّرَّةَ و نَحْوَها: همیان و امثالِ آن را با نخ آنها بست.

(أَوْكَى يُوْكِي إِيْكاءً): دریغ داشت، بخل ورزید. و در حدیثِ اسماء است که به او گفت: «أَعْطِي وَ لاتُوْكِي فَيُوْكَى عَلَيْكِ»: ببخش و دهش کن و بخل مورز که دربارهٔ تو بخل خواهند ورزید (أَوْكَى) الْفَرَسُ: سرعت و شتابِ اسب بیشتر شد (أَوْكَى) الصُّرَّةَ و الْقِرْبَةَ و نَحْوَهُما: همیان و مَشک و امثالِ اینها را با نخ آنها بست. و در مثل است: «يَداكَ أَوْكَتا و فُوْكَ نَفَخَ»: دستهایت درِ مَشک را بسته و دهانت آن را باد کرده است؛ برایِ توبیخ و سرزنش گویند؛ خودت کرده‌ای. (فُلانٌ يُوْكِي زَيْداً): فلانی از زید می‌خواهد که دهانش را ببندد و ساکت شود (أَوْكَى) الْمَيْدانَ جَرْياً: تمامِ میدانِ اسبدوانی را پر از دو کرد؛ با شدت و سرسختی دوید.

(أَوْكِ): فعلِ امر است از أَوْكَى. گویند: (أَوْكِ) حَلْقَكَ: دهانت را ببند، ساکت شو.

(إِسْتَوْكَى يَسْتَوْكِي إِسْتِيْكاءً) الْبَطْنُ: شکم سفت شد و مدفوع نکرد (إِسْتَوْكَتْ) النّاقَةُ: ماده شتر بسیار فربه شد (إِسْتَوْكَى) السِّقاءُ: مَشک پر شد.

(المُوْكَى): مَشکی که درش را بسته‌اند.

(الوِكاء): نخی که با آن درِ مَشک یا همیان و غیره را می‌بندند (فُلانٌ وِكاءٌ ما يَبِضُّ بِشَيْءٍ): فلانی بخیل است و نم پس نمی‌دهد.

* **ولب** ـ (وَلَبَ يَلِبُ وُلُوْباً): بسرعت داخل شد (وَلَبَ) فِي الشَّيْءِ: بسرعت در آن چیز رفت (وَلَبَ) الشَّيْءُ إِلَيْهِ: آن چیز به او رسید و وصل شد، هر چه می‌خواهد باشد.

(الوالِب): بسرعت داخل شونده. واصل شونده.

(الوالِبَة): مُؤَنَّثِ الوالِب. زراعتی که از ریشهٔ زراعتِ پیشین بروید. نسلِ انسان و ستور.

* **ولت** ـ (وَلَتَهُ يَلِتُهُ وَلْتاً) حَقَّهُ: حقِ او را ناقص و کم کرد.

(أَوْلَتَهُ يُوْلِتُهُ إِيْلاتاً) حَقَّهُ: حقِ او را ناقص و کم کرد.

* **ولث** ـ (وَلَثَ يَلِثُ وَلْثاً) فُلاناً بِالْعَصا: فلانی را با عصا زد (وَلَثَ) لِفُلانٍ عَقْداً: با فلانی پیمانی شکننده بست یا با او قراردادی سست بست (وَلَثَتْ) السَّماءُ الْقَوْمَ: آسمان بارانِ اندکی بر آن قوم بارید.

(الوالِث): زنندهٔ باعصا. آن که عهد و پیمان یا قراردادِ

شکننده‌ای ببندد (شَرٌّ والِثٌ): شر و فتنهٔ دائمی (دَیْنٌ والِثٌ): بدهیِ سنگین.

(الوالِثَة): مُؤَنَّثِ الوالِث.

(الوَلْث): پیمانِ شکننده. وعدهٔ واهی و نامطمئن. بارانِ اندک. ته ماندهٔ چند چکه‌ای شراب در ظرف. ته ماندهٔ آب در کاسه. ته ماندهٔ خمیر در لانجین. آثارِ چشم درد در چشم.

* **ولج** ـ (وَلَجَ یَلِجُ لِجَةً، و وُلُوجاً) الشَّیْءُ فِیْ غَیْرِهِ: آن چیز در چیزی دیگر فرو رفت (وَلَجَ) الْبَیْتَ: واردِ خانه شد.

(وُلِجَ یُوْلَجُ) فُلانٌ: فلانی دچارِ «والِجَة» شد و آن دردی است که به سراغِ انسان می‌آید.

(أَتْلَجَهُ یُتْلِجُهُ إِتْلاجاً): آن را داخل کرد، آن را فرو برد. [واو به تاء بدل شده است].

(أَوْلَجَهُ یُوْلِجُهُ إِیْلاجاً): آن را داخل کرد.

(وَلَّجَ یُوَلِّجُ تَوْلِیْجاً) مالَهُ: داراییِ خود را در زمانِ حیاتِ خود به برخی از فرزندانش داد که مردم بشنوند و کسی از او چیزی نخواهد.

(إِتَّلَجَ یَتَّلِجُ إِتِّلاجاً) الشَّیْءَ و فِیْهِ: در آن چیز داخل شد، در آن درآمد.

(تَوَلَّجَ یَتَوَلَّجُ تَوَلُّجاً) فِی الْبَیْتِ و عَلَی الْقَوْمِ: واردِ خانه شد. بر آن قوم وارد شد.

(التُّلَج): جوجهٔ عقاب. [اصلش: الوُلَج است].

(التَّوْلَج): لانهٔ وحوش، آشیانهٔ حیوانات وحشی. [اصلش: وَوْلَج است].

(المَوْلَج): جایِ درآمدن، مدخل. ج مَوالِج.

(المَوْلُوْج): کسی که دچارِ درد شده است.

(المَوْلُوْجَة): مُؤَنَّثِ المَوْلُوْج.

(الوالِج): فرو روندهٔ در چیزی. واردِ خانه شونده

(الوالِجَة): مُؤَنَّثِ الوالِج. دردی است که انسان را می‌گیرد و دچار می‌کند. مارها و درندگان.

(الوِلاج): درِ خانه و غیره. دره، وادی. زمین خیلی گود و پَست. راهِ تنگ و غیره. ناحیه، سمت و سو. ج وُلُج.

(الوَلّاج): بسیار فرو رونده، بسیار وارد و داخل شونده. گویند: (فُلانٌ خَرّاج وَلّاجٌ): فلانی بسیار خارج و داخل شونده است، سیّار و در گردش است.

(الوَلَجَة): چیزی است در حیاطِ خانه یا در آستانه و درگاه قوم. غاری که مردم در حالِ عبور هنگامِ باران و غیره به آن پناه برند. پیچ و خمِ دره و رودخانه. جایِ درآمدن و داخل شدن و فرو رفتن. ج أَوْلاج، و وَلَج، و وَلَجات.

(الوُلَجَة): بسیار وارد و خارج شونده.

(الوَلِیْجَة): راز و سرِّ انسان. خویشان و نزدیکان انسان. دوستِ موردِ اعتماد و رازدارِ انسان. ج وَلائِج.

* **ولخ** ـ (وَلَخَهُ یَلِخُهُ وَلْخاً): به او سیلی زد، تپانچه زد.

(أَوْلَخَ یُوْلِخُ إِیْلاخاً) الْعُشْبُ: علف دراز و بزرگ شد.

(إِتَّلَخَ یَأْتَلِخُ إِیْتِلاخاً) الْأَمْرُ: آن کار درهم و برهم شد.

* **ولد** ـ (وَلَدَتْ تَلِدُ وِلاداً، و وِلادَةً) الْأُنْثَی: ماده زایید، وضعِ حمل کرد (وَلَدَتْ) الْجَنِیْنَ: جنین را زایید و به دنیا آورد.

(أَوْلَدَتْ تُوْلِدُ إِیْلاداً) الْمَرْأَةُ: هنگامِ زایمانِ آن زن شد (أَوْلَدَتْ) الشّاةُ: آن گوسفند زایید (أَوْلَدَتْ) الْقابِلَةُ الْمَرْأَةَ: ماما آن زن را زایاند.

(وَلَّدَ یُوَلِّدُ تَوْلِیْداً) الْأُنْثَی، و وَلَّدَ الشّاةَ و نَحْوَها: ماده و گوسفند و امثالِ آن را زایانید، در زاییدن به آنان کمک کرد (وَلَّدَ) الْوَلَدَ: کودک را پرورش داد (وَلَّدَ) الشَّیْءَ مِنَ الشَّیْءِ: آن چیز را از چیزی دیگر به وجود آورد، تولید کرد (وَلَّدَ) الْکَلامَ و الْحَدِیْثَ: گفتار و سخن و واژه را ابداع کرد.

(تَوالَدُوْا یَتَوالَدُوْنَ تَوالُداً): بسیار شدند، جمعیتشان زیاد شد. زاد و ولد کردند.

(تَوَلَّدَ یَتَوَلَّدُ تَوَلُّداً) الشَّیْءُ مِنَ الشَّیْءِ: آن چیز از چیزی دیگر به وجود آمد.

(إِسْتَوْلَدَ یَسْتَوْلِدُ إِسْتِیْلاداً) الرَّجُلُ: آن مرد خواستارِ بچه شد (إِسْتَوْلَدَ) الْمَرْأَةَ: آن زن را آبستن کرد.

(اللِّدَة): کسی که با آدم در یک روز به دنیا آمده باشد. ج لِدات، و لِدُوْنَ.

(المَوْلِد): جایِ زایمان، محلِ ولادت، مسقط الرأس.

زمانِ تولد، وقتِ زاییدن. ج مَوالِد.
(المُوَلَّد): هر چیزِ نو و جدید (المُوَلَّدُ) مِنَ الرِّجالِ: مردِ عربی که عربِ خالص نباشد. آن که در میانِ تازیان به دنیا آید و با بچه‌هایِ آنان بزرگ شود و ادب و آدابِ آنان را فرا گیرد (المُوَلَّدُ) مِنَ الْكَلامِ: هر واژهٔ عربی که استعمالِ آن عوض شده باشد. واژه‌ای عربی که توسطِ مردمِ دورانِ پس از عصرِ روایتِ آن استعمال شود (كِتابٌ مُوَلَّدٌ): کتابِ یا نامهٔ جعلی.
(المُوَلَّدَة): زنی که در میانِ تازیان به دنیا آمده و با بچه‌هایِ آنان بزرگ شده و ادب و آدابِ آنان را پذیرفته است. هر چیزِ جدید و نوظهور (جاءَ بِبَيِّنَةٍ مُوَلَّدَةٍ): دلیلِی غیرِ موجه اقامه کرد.
(المُوَلِّد): پزشک مرد که متخصص زایمان است. (جدید).
(المُوَلَّدُوْنَ) مِنَ الشُّعَراءِ: شعرایِ جدید، چکامه سرایانِ غیرِ باستانی.
(المُوَلِّدَة): قابله، ماما.
(المَوْلُوْد): نوزاد تازه به دنیا آمده. ج مَوالِيْد.
(المِيْلاد): هنگامِ تولد، میلاد.
(الوالِد): پدر. مادر (الوالِدُ) مِنَ الشّاءِ: گوسفندِ آبستن. گوسفندِ پر زاد و ولد.
(الوالِدانِ): پدر و مادر. [الوالِدَيْن حالتِ جرّی و نصبی آن است و الوالِدان حالتِ رفعی. ب].
(الوالِدَة): مادر (شاةٌ والِدَةٌ): گوسفندِ آبستن، یا پرزاد و ولد.
(الوَلَد): بچه، فرزند، هر موجودِ زاییده شده [به مؤنّث و مذکر و تثنیه و جمع نیز اطلاق می‌شود]. ج أَوْلاد، و وِلْدَة. گروهِ سه تا هفت نفره یا تا نه نفره یا تا ده نفره یا خویشاوندان و طایفهٔ انسان.
(الوُلْد، و الوِلْد): فرزند، بچه، هر موجودِ زاییده شده. و در امثالِ عرب است: «وُلْدُكَ مَنْ دَمَّى عَقِبَيْكَ»: فرزندِ تو کسی است که پشتِ تو را به خون انداخته باشد؛ برایِ زاییدن او رحم و فرجِ تو ای زن خونریزی کرده باشد. کنایه از کسی است که ادعایِ چیزی را دارد که از آنِ او نیست.
(الوَلُوْد): مادهٔ پُرزا که بچه‌های بسیاری زاییده است.
(الوُلُوْدِيَّة): کودکی، بچگی، خُردی، خُردسالی، صغرسن. حالِ کودکانه؛ نادانی و کم اطلاعی و کم تجربگی. خشونت و بدیِ اخلاق در معاشرت یا حماقتِ در کارها.
(الوَلِيْد): نوزاد، تازه به دنیا آمده [مذکر و مؤنّث]. بنده، بَرده. نوکرِ جوان. ج وِلْدان، و وِلْدَة (أَمْرٌ لايُنادَى وَلِيْدُهُ): کارِ بسیار خطیر و بزرگ و مهم که مردانِ بزرگ را می‌طلبد (أُمُّ الوَلِيْدِ): کنیهٔ مرغِ خانگی است، کنیهٔ ماکیان.
(الوَلِيْدَة): مُؤَنَّثِ الوَلِيْد. کنیز. دخترِ خردسال تا دورانِ بلوغ. دختر یا زنی که عرب نباشد و در میانِ تازیان به دنیا آمده باشد. ج وَلائِد.
(الوَلِيْدِيَّة): کودکی، بچگی، خردسالی. گویند: (فَعَلَ ذٰلِکَ فِيْ وَلِيْدِيَّتِهِ): آن را در بچگی انجام داد.

* **ولس** ـ (وَلَسَتْ تَلِسُ وَلْساً، و وَلَساناً) الْإِبِلُ: شتران تند رفتند.
(وَلَسَ يَلِسُ وَلْساً) فُلانٌ زَيْداً: فلانی به زید خیانت کرد و او را فریب داد (وَلَسَ) الْحَدِيْثَ: آن سخن را به کنایه گفت و تصریح نکرد.
(أَوْلَسَ يُوْلِسُ إِيْلاساً) بِالْحَدِيْثِ: آن سخن را به کنایه گفت و تصریح نکرد.
(والَسَتْ تُوالِسُ مُوالَسَةً) الْإِبِلُ: شتران در دویدن و گامهای بلند برداشتن با یکدیگر مسابقه دادند و از هم پیشی گرفتند (والَسَ) فُلانٌ بِالْحَدِيْثِ: فلانی آن سخن را به کنایه گفت و تصریح نکرد (والَسَ) فُلاناً: فلانی را فریب داد و با او ظاهر سازی کرد.
(تَوالَسَ يَتَوالَسُ تَوالُساً) الْقَوْمَ: آن قوم برایِ فریب دادن و نیرنگ زدن به یکدیگر کمک کردند (تَوالَسَ) الْقَوْمُ عَلَى فُلانٍ: آن قوم برایِ نیرنگ زدن به فلانی به هم کمک کردند.
(الوالِس): خیانت کننده. کسی که چیزی را به کنایه بیان کند و تصریح نکند.

(الوَلُس): گويند: (مالِي فِيْ هَذَا الْأَمْرِ وَلْسٌ ولادَلْسٌ): من در اين كار نيرنگى نزده‌ام. نوعى دويدن كه چهارپا گامها را بلند بلند برمى‌دارد.
(الوَلّاس): صغيهٔ مبالغه است: بسيار سريع و تندرو. بسيار نيرنگ‌باز. بسيار كنايه زننده. گرگ.
(الوَلُوس): شتر يا شترانِ تندرو.
* **ولع** ـ (وَلَعَ يَلَعُ وَلْعاً، و وَلَعاناً): سبكانه دويد، سبكبارانه دويد. دروغ گفت.
(وَلَعَ يَلَعُ وَلْعاً) بِحَقِّهِ: حقش را برد.
(وَلِعَ يَوْلَعُ وَلَعاً، و وَلُوْعاً) بِهِ: بشدت به وى علاقمند شد، شيفته و شيداىِ او شد. با او لج كرد و بشدت به اذيت او پرداخت.
(أَوْلَعَهُ يُوْلِعُهُ إِيْلاعاً) بِهِ: او را شيفته و علاقمند به وى كرد، او را تحريك و تشويقِ به آن كرد.
(أُوْلِعَ يُوْلَعُ إِيْلاعاً) بِهِ: بشدت شيفتهٔ وى شد.
(وَلَّعَ يُوَلِّعُ تَوْلِيْعاً) فُلاناً بِهِ: فلانى را به آن تحريص و تشويق كرد (وَلَّعَ) الدّاءُ جَسَدَ فُلانٍ: درد بدنِ فلانى را پيس كرد.
(تَوَلَّعَ يَتَوَلَّعُ تَوَلُّعاً) بِهِ: شيفته و علاقمندِ وى شد.
(إِتَّلَعَتْ تَتَّلِعُ إِتِّلاعاً) فُلاناً والِعَةٌ: كارِ فلانى مبهم شد كه كسى نمى‌دانست زنده است يا مرده.
(إِيْتَلَعَ يَيْتَلِعُ إِيْتِلاعاً) قَلْبَهُ: قلبِ او را از جاى كند.
(الوالِع): بسيار دروغگو. ج وَلَعَة (وَلَعٌ والِعٌ): دروغى بسيار بزرگ.
(الوالِعَة): مُؤَنَّثِ الوالِع (فَقَدْنا غُلاماً لَنا ما أَدْرِى ما والِعَتُهُ): بچه‌اى را گم كرده‌ايم كه نمى‌دانيم كه چه باعث شده كه نيايد.
(الوَلِع): بسيار علاقمند و ولع‌دار. شيفته و شيداىِ چيزى. لجوج و ستيزه‌گر.
(الوَلِعَة): مُؤَنَّثِ الوَلِع.
(الوُلَعَة): آن كه شيفتهٔ كارهايى است كه به او مربوط نيست.
(المُوَلَّع): گويند: (رَجُلٌ مُوَلَّعٌ): مردى كه آثارِ پيسى در بدنش است (فَرَسٌ أَوْبِرْذَوْنٌ مُوَلَّعٌ): اسب يا يابويى كه خالهاىِ سياه و سفيدِ آن دراز و پراكنده است.
(الوَلُوْع): بسيار حريص، سخت آزمند.
(الوَلِيْع): خوشهٔ خرما تا وقتى كه در غلافش باشد كه از شدتِ سفيدى آن گويا مرواريدهاىِ به رشته كشيده است.
(الوَلِيْعَة): واحدِ الوَلِيْع.
* **ولغ** ـ (وَلَغَ يَلَغُ، و يالَغُ وَلْغاً، و وُلُوْغاً، و وَلَغاناً) الْكَلْبُ و غَيْرُهُ مِنَ السِّباعِ فِى الْإِناءِ، و مِنْهُ، و بِهِ: سگ و غيرِ سگ از درندگان با زبانِ خود از ظرف آب نوشيدند يا زبانِ خود را در آن فرو برده و تكان دادند (ما وَلَغَ وَلُوْغاً): هيچ چيز نچشيد (فُلانٌ يَأْكُلُ لُحُوْمَ النّاسِ و يَلَغُ فِيْ دِمائِهِمْ): فلانى از گوشتِ مردم مى‌خورد و در خونهاىِ آنان زبان فرو مى‌برد؛ از مردم غيبت و بدگويى مى‌كند.
(أَوْلَغَ يُوْلِغُ إِيْلاغاً) الْكَلْبَ: به آن سگ آب داد. براىِ او آب يا چيزى گذاشت كه زبان در آن فرو ببرد.
(إِسْتَوْلَغَ يَسْتَوْلِغُ إِسْتِيْلاغاً): بى‌عار و ننگ شد و از مذمت و ننگ ابايى نداشت.
(المِيْلَغ): ظرفى كه سگ از آن بياشامد يا زبان در آن فرو ببرد.
(الوالِغ): سگى كه زبان در چيزى فرو كند يا از آن بياشامد.
(الوالِغَة): مُؤَنَّثِ الوالِغ.
(الوَلْغَة): يک بار فرو كردنِ سگ زبانِ خود را در ظرفى يا از آن نوشيدن، اسمِ مرّه است. دلوِ كوچک.
* **ولف** ـ (وَلَفَ يَلِفُ وَلْفاً، و وِلافاً، و وَلِيْفاً) الْبَرْقُ: آذرخش پى‌درپى درخشيد (وَلَفَ) الْفَرَسُ: اسب در دويدن دستها و پاها را با هم برداشت و گذاشت.
(أَوْلَفَ يُوْلِفُ إِيْلافاً) الشَّيْءُ الشَّيْءَ: آن چيز چيزى ديگر را پوشانيد.
(والَفَهُ يُوالِفُهُ مُوالَفَةً، و وِلافاً): با او انس و الفت گرفت. به او وصل و منتسب شد.
(تَوالَفَ يَتَوالَفُ مُوالَفَةً، و وِلافاً): اجزاى آن به يكديگر وصل شد. [دو مصدرِ آن برخلافِ قاعده است: اقرب

الموارد و لسان العرب. ب].

(الوِلاف): نوعی دویدن که دست و پا با هم فرود آیند (بَرْقٌ وِلافٌ): آذرخشِ پی‌درپی.

(الوَلِيْف): آذرخشِ پی‌درپی.

* **ولق** ـ (وَلَقَ يَلِقُ وَلْقاً) فِيْ سَيْرِهِ: باشتاب راه رفت. (به چیزی) ادامه داد. گویند: (وَلَقَ) فِي الْكَذِبِ: پی‌درپی دروغ گفت. به دروغ گفتن ادامه داد (وَلَقَ) فُلاناً: با نیزه به او طعنهٔ اندکی زد (وَلَقَ) فُلاناً بِالسَّيْفِ: با شمشیر به فلانی زد (وَلَقَ) عَيْنَهُ: به چشمش زد و آن را از کاسه درآورد (وَلَقَ) الْكَلامَ: پی در پی سخن گفت. آن سخن را از دیگری نقل کرد یا آن را تهیه و آماده کرد (وَلَقَ) الْحَدِيْثَ: سخن را ابداع و بیان کرد. شروعِ به سخن کرد.

(الوَلْق): چیزی را با سرعت و پی‌درپی انجام دادن، مثلِ دویدنِ در پیِ دویدن و سخن پی‌درپی.

(الوَلَقَى): دویدنِ سخت و تند (ناقَةٌ وَلَقَى): ماده شترِ تند و سریع.

* **ولم** ـ (أَوْلَمَ يُوْلِمُ إِيْلاماً) فُلانٌ: فلانی ولیمه‌ای تهیه کرد، غذایی برایِ میهمانی تهیه کرد. خَلْق و عقلش خوب شد، هم بدنش و هم عقلش خوب شد، هم بدن و خلقتِ زیبا و هم عقلِ زیاد و عالی داشت.

(الوَلْم): قید و بند، کُند و زنجیر. تنگِ زین و پالانِ شتر.

(الوَلْمَة): کامل و بدونِ نقص بودنِ چیزی.

(الوَلِيْمَة): سورِ عروسی و غیره، مهمانی، ضیافت. ج وَلائِم.

* **وله** ـ (وَلَهَ يَلِهُ وَلْهاً، و وَلَهاً) فُلانٌ: فلانی بشدت اندوهگین شد که از حالِ عادی خارج شد و عقلِ خود را از دست داد، واله شد. از شدتِ عشق یا شادی گیج و سرگردان شد (وَلَهَ) مِنْهُ: از او ترسید (وَلَهَتْ) الْأُمُّ إِلَى طِفْلِها: مادر دلش برایِ فرزندش پر زد و بشدت هوایِ او را کرد (وَلَهَ) الصَّبِيُّ إِلَى أُمِّهِ: کودک به مادرش پناه برد.

(وَلِهَ يَلِهُ، و يَوْلَهُ وَلَهاً، و وَلَهاناً): بشدت اندوهگین شد بطوری که از حالِ عادی خارج شد و عقِل خود را از دست داد. از شدتِ عشق یا شادی واله و حیران شد.

(أَوْلَهَهُ يُوْلِهُهُ إِيْلاهاً) الْحُزْنُ و نَحْوُهُ: اندوه و امثال آنِ او را سرگردان کرد و عقلش را برد (أَوْلَهَ) الْوالِدَةَ: با گرفتن یا کشتنِ فرزند مادر را واله و سرآسیمه کرد.

(وَلَّهَهُ يُوَلِّهُهُ تَوْلِيْهاً) الْحُزْنُ و الْوَجْدُ: اندوه یا عشق و وجد و اشتیاق او را واله و حیران کرد و عقل را از سرش برد (وَلَّهَ) الْوالِدَةَ: فرزند را از مادرش گرفت و میانشان جدایی افکند.

(إِتَّلَهَ يَتَّلِهُ إِتِّلاهاً) فُلانٌ: فلانی بشدت اندوهگین شد و عقلِ خود را از دست داد. بشدت شاد یا بشدت شیفته و شیدا شد و عقل از سرش پرید (إِتَّلَهَ) النَّبِيْذُ فُلاناً: شراب عقل را از سرِ فلانی ربود.

(تَوَلَّهَ يَتَوَلَّهُ تَوَلُّهاً) فُلانٌ: فلانی در اثرِ شدتِ اندوه واله شد و عقل از سرش پرید. از شدت عشق یا عشق و اشتیاق عقل از سرش پرید.

(المُوْلَه): گویند: (ماءٌ مُوْلَهٌ): آبی که آن را در بیابان رها کرده‌اند و رفته است.

(المُوْلَهَة): ناقَةٌ أَوِ امْرَأَةٌ مُوْلَهَةٌ: ماده شتر یا زنی که بچه‌هایش بزرگ نمی‌شوند و در کوچکی می‌میرند.

(المِيْلاه): مادری که بشدت بچه دوست است و در فراق آنها یا در مرگشان بسیار بی‌تابی می‌کند. گویند: (إِمْرَأَةٌ مِيْلاهٌ و ناقَةٌ مِيْلاهٌ): زن یا ماده شتری که در فراق یا در مرگ فرزندش بشدت بی‌تاب است (المِيْلاهُ) مِنَ الرِّياحِ: باد خیلی تند که زوزه می‌کشد و گویا می‌نالد. ج مَوالِيه.

(المِيْلَه): بیابانی که انسان را سرگردان می‌کند.

(الوالِه): واله، حیران، سرگردان، شیدا، شیفته، دراثر اندوه باشد یا در اثر عشق یا شادی. ترسیده. کودکی که به مادر پناه برد.

(الوالِهَة): مُؤَنَّثِ الوالِه. مادری که بشدت در هوایِ فرزندش می‌سوزد.

(الوَلْهَى): مؤنث الوَلْهان.

(الوَلْهان): به معنایِ الوالِه است.

* **ولول** - (وَلْوَلَتْ تُوَلْوِلُ وَلْوَلَةً، و وَلْوالاً) الْمَرْأَةُ: آن زن شیون سر داد، فغان و زاری کرد، داد و فریاد به راه انداخت. گفت: واویلا، وامصیبتا.

(تَوَلْوَلَتْ تَتَوَلْوَلُ تَوَلْوُلاً) الْمَرْأَةُ: آن زن گفت: واویلا، وامصیبتا. شیون سرداد، فغان و زاری کرد.

(الْمُوَلْوِل): گویند: (عُوْدٌ مُوَلْوِلٌ): عودِ به صدا درآمده.

* **ولی** - (وَلاهُ یَلِیهِ وَلْیاً): به او نزدیک شد.

(وَلِیَهُ یَلِیهُ وَلْیاً): به او نزدیک شد.

(وَلِیَ یَلِیُ وِلایَةً) الشَّیْءَ و عَلَیْهِ: سرپرستِ آن چیز شد و به انجامِ آن پرداخت (وَلِیَ) فُلاناً، و عَلَیْهِ: فلانی را یاری کرد (وَلِیَ) فُلاناً: به فلانی علاقمند شد (وَلِیَ) الْبَلَدَ: فرمانرواي آن سرزمین یا آن شهر یا آن کشور شد، والیِ آن شد.

(وُلِیَتْ) الْأَرْضُ: بارانِ پی‌درپی بر آن زمین بارید.

(أَوْلَی یُوْلِی إِیْلاءً) عَلَی الْیَتِیْمِ: سفارشِ یتیم را کرد یا سرپرستی برایش تعیین نمود (أَوْلَی) فُلاناً الْأَمْرَ: فلانی را سرپرستِ آن کار کرد (أَوْلَی) فُلاناً مَعْرُوْفاً: به فلانی نیکی کرد. و در مقامِ تهدید و ترسانیدن گویند: (أَوْلَی) لَکَ: بدی به تو نزدیک شده پس بترس و از آن دوری کن.

(والَی یُوالِی مُوالاةً، و وِلاءً) بَیْنَ الْأَمْرَیْنِ: دوکار را پی‌درپی و پشتِ سرهم انجام داد (والَی) الشَّیْءَ: آن چیز را پی‌درپی انجام داد (والَی) فُلاناً: فلانی را دوست داشت. او را یاری کرد، به او کمک کرد. اورا برگزید و ویژهٔ خود قرارداد و به او علاقمند شد.

(وَلَّی یُوَلِّی تَوْلِیَةً) الرُّطْبُ: سبزه و علفِ‌تر روبه زرد شدن و خشک شدن گذاشت (وَلَّی) الشَّیْءُ: آن چیز پشت کرد، روی گردانید (وَلَّی) فُلانٌ هارِبًا: فلانی پشت کرد و گریخت (وَلَّی) الشَّیْءَ، و عَنِ الشَّیْءِ: به آن چیز پشت کرد و از آن دور شد (وَلَّی) عَنْ فُلانٍ بِوُدِّهِ: دوستیِ خود را با فلانی به هم زد و او را دوست نداشت (وَلَّی) فُلاناً: فلانی را یاری کرد، به او کمک کرد. به او روی کرد (وَلَّی) فُلاناً الْأَمْرَ: فلانی را سرپرستِ آن کار کرد (وَلَّتْ) فُلاناً الْحاجَةُ: آن خواسته و کار و نیاز به فلانی پشت کرد و از او دور شد.

(تَوالَی یَتَوالَی تَوالِیاً) الشَّیْءُ: آن چیز متوالی شد، پی‌درپی شد (تَوالَتْ) الْغَنَمُ عَنِ الْمَعْزِ: گوسفندان از بزها جدا شدند.

(تَمَوْلَی یَتَمَوْلَی تَمَوْلِیاً) فُلانٌ: فلانی شبیه به بزرگان و رؤسا شد (هُوَ یَتَمَوْلَی عَلَیْنا): او بر ما آقایی می‌کند یا بر ما ریاست می‌کند یا بر ما بزرگی می‌فروشد.

(تَوَلَّی یَتَوَلَّی تَوَلِّیاً) الشَّیْءُ: آن چیز پشت کرد، روی گردانید (تَوَلَّی) فُلانٌ هارِباً: فلانی پشت کرد و گریخت (تَوَلَّی) الرُّطْبُ: علف و سبزهٔ تر و تازه، روبه زردی و خشک شدن گذاشت (تَوَلَّی) عَنْهُ: از او روی گردانید و او را ترک کرد و از او جدا شد (تَوَلَّی) الشَّیْءَ: آن چیز را گرفت، ملازمِ آن شد، سرپرستِ آن شد (تَوَلَّی) فُلاناً: فلانی را یاری کرد، به او کمک کرد. او را دوست داشت. او را سرپرست یا دوستِ خود قرار داد (تَوَلَّی) الْأَمْرَ: تولیت و سرپرستی آن کار را برعهده گرفت.

(إِسْتَوْلَی یَسْتَوْلِی إِسْتِیْلاءً) عَلَیْهِ: برآن چیره شد، مسلط شد. در حیطهٔ امکانِ او قرار گرفت. در دستش قرار گرفت. زیرِ دستِ او قرار گرفت (إِسْتَوْلَی) عَلَی الْأَمْرِ: به غایت و نهایتِ آن کار رسید (إِسْتَوْلَی) عَلَی الْغایَةِ: به سوی نهایت و غایت پیشی گرفت، مسابقه را برد و زودتر به هدف رسید.

(الْأَوْلَی): صفتِ تفضیل است به معنايِ مُحِقتر، سزاوارتر، شایسته‌تر، اولی، نزدیکتر. و در حدیث است که: «أَلْحِقُوا الْفَرائِضَ بِأَهْلِها، فَما أَبْقَتِ السَّهامُ فَالْأَوْلَی رَجُلٌ ذَکَرٌ»: سهیمه‌هايِ معینِ ارث را به ورثهٔ صاحبِ سهم بدهید پس آنچه باقی ماند از سهمیه‌ها پس سزاوارتر مردی است که در نسب به آدمِ مرده نزدیکتر باشد. تثنیهٔ الأَوْلَی می‌شود: الْأَوْلَیانِ. ج الْأَوْلَوْن، و الْأَوالِی.

(الْمُتَوالِی): یک نفر شیعه. ج مَتاوِلَة. به آنان متاولة گویند؛ زیرا که دوستداران علی و اهل بیتِ او علیهم‌السلام هستند.

(الْمُوالاة): (شَرْعاً): دوست داشتن کسی کسی دیگر را

یا دنباله‌روی از او کردن یا سرپرستی کسی دیگر را برعهده گرفتن.

(المَوالِیا): نوعی شعرِ عامیانه که در عهدِ بنی‌عباس شکل گرفت و از بحرِ بسیط است و اجزایِ آن بدین شرح است: دوبار مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلْ. و شاید همان باشد که به آن الموّال گویند.

(المَوْلَی): پروردگار. مالک، صاحب، ارباب. هر کس که متصدی یا سرپرستِ کاری شود یا آن را انجام دهد. دوستدار، علاقمند. دوست، یار، همراه. هم پیمان، هم سوگند. میهمان یا کسی که با دیگری در یک خانه بنشیند. شریک. خویشاوندِ سببی، مثلِ داماد. خویشاوندِ نزدیک، مثلِ افدر (عمو) و پسر عمو. احسان کننده، نیکی کننده، منعم. کسی که موردِ احسان قرار گرفته است. آزاد کنندهٔ برده. بردهٔ آزاد شده. بنده، برده. دنباله‌رو، پیرو، تابع. همسایه یا پناهنده یا پناه دهنده. ج مَوالٍ.

(المَوْلَوِیّ): منسوبِ به المَوْلَی. زاهد یا دانشمندِ بزرگ.

(المُوْلَوِیَّة): فرقه‌ای از صوفیه که منسوبِ به مولانا جلال الدینِ رومی هستند. کلاهِ درازی است که مولوی (زاهد یا دانشمند) آن را بر سر می‌گذارد (فِیْهِ مَوْلَوِیَّةٌ): او شبیه بزرگان و رؤساست.

(المَوْلِیُّ) عَلَیْهِ: موردِ سرپرستی قرار گرفته. یاری شده. محبوب، موردِ علاقه. شهر یا کشورِ فتح شده و زیرِ سلطه قرار گرفته.

(الوالِی): سرپرست، قیم. یاری دهنده. دوستدار، علاقمند. فتح کنندهٔ شهر و کشور و غیره، والی، حاکم. ج وُلاة.

(الوَلاء): مِلْک، دارایی. مُلْک، حکومت. نزدیکی، قرب. خویشاوندی، قرابت. یاری، نصرت. محبت، دوستی و ولاء.

(الوَلایَة): خویشاوندی، قرابت (اَلْقَوْمُ عَلَیْهِ وَلایَةٌ): آن قوم در خوبیها و بدیها هم دست اویند.

(الوِلایَة): خویشاوندی، قرابت. حکومت، پادشاهی. سلطه، سلطنت یا سلطان. کشور، شهر یا سرزمینی که والی بر آن حکومت کند.

(الوُلْیا): مُؤَنَّثِ الأَوْلَی. ج الوُلْیَیات، و الوُلَی.

(الوَلِیّ): سرپرست یا انجام دهندهٔ کاری. یاور، یاری دهنده. دوستدار. دوست، رفیق. هم پیمان. خویشاوندِ سببی، مثلِ: داماد و غیره. همسایه یا پناهنده یا پناه‌دهنده. متحد، کسی که با انسان قراردادی امضا کرده باشد. دنباله‌رو، پیرو، تابع. آزاد کنندهٔ برده. فرمانبردار، مطیع. گویند: (اَلْمُؤْمِنُ وَلِیُّ اللّٰهِ): مؤمن فرمانبردارِ خداست. بارانی که در پیِ باران ببارد (وَلِیُّ الْعَهْدِ): جانشینِ پادشاه پس از مرگ، ولیعهد (وَلِیُّ الْمَرْأَةِ: سرپرستِ زن که اختیار ازدواج و عدمِ ازدواجِ زن برعهدهٔ اوست و زن از خود هیچ اختیاری در برابر او ندارد (وَلِیُّ) الْیَتِیْمِ: قیم و سرپرستِ یتیم (الوَلِیُّ): (فِی الاِقْتِصادِ السِّیاسِیِّ): کسی که مسؤلیت تولید را برعهده دارد و سود و زیان از آن اوست. ج أَوْلِیاء. و جمع الوَلِیّ به معنایِ بارانِ در پشتِ باران می‌شود: أَوْلِیَة.

(الوَلِیَّة): زنی که دوستِ زنی دیگر باشد. پالان تا وقتی که بر پشتِ شتر باشد. هر چیزی که بر پشتِ شتر باشد، از پارچه و پوشش و غیره. غذایی که زن برایِ میهمانی که وارد می‌شود ذخیره می‌کند. ج وَلایا، و أَوْلِیَة

* **ومأ** ـ (وَمَأَ یَمَأُ وَمْأً) إِلَیْهِ: به او اشاره کرد.

(أَوْمَأَ یُوْمِئُ إِیْماءً) إِلَیْهِ: به او اشاره کرد.

(وَمَّأَ یُوَمِّئُ تَوْمِئَةً) إِلَیْهِ: به او اشاره کرد.

(الوامِئ): اشاره کننده.

(الوامِئَة): فاجعه، حادثهٔ ناگوار. مُؤَنَّثِ الوامِئ؛ زن اشاره کننده.

* **ومد** ـ (وَمِدَ یَوْمَدُ وَمَداً) عَلَیْهِ: بر او خشم گرفت و برافروخته شد (وَمِدَ) الْیَوْمُ و اللَّیْلَةُ: هوایِ آن روز یا آن شب گرم شد و دم کرد.

(الوَمِد): خشمگین و برافروخته. شب یا روزِ گرم و دم کرده.

(الوَمَد): شدتِ گرمایِ شب یا روز. رطوبتی که در وسطِ گرمایِ سخت از سویِ دریا می‌آید و هوادم

می‌کند و امروزه به آن می‌گویند: الرُطُوْبَة.

(الوَمِدَة): مُؤَنَّثِ الوَمِد.

(الوَمَدَة): به معنایِ الوَمَد است.

*ومز ـ (وَمَزَ يَمِزُ وَمْزاً) بِأَنْفِهِ: از روی خشم بینی خود را تکان داد.

(تَوَمَّزَ يَتَوَمَّزُ تَوَمُّزًا) فُلانٌ: فلانی آمادهٔ برخاستن شد (تَوَمَّزَ) فِيْ مَشْيِهِ: در راه رفتن از شدت سرعت خیز گرفت و پرید.

*ومس ـ (وَمَسَ يَمِسُ وَمْساً) الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ: آن چیز به چیزی دیگر مالیده شد تا پوستش کنده شد.

(أَوْمَسَتْ تُوْمِسُ إِيْماساً) الْمَرْأَةُ: آن زن روسپی و بدکاره شد (أَوْمَسَ) الْعِنَبُ: انگور نرم شد که برسد.

(المُوْمِس) مِنَ النِّساءِ: زنِ روسپی، زنِ بدکاره که هر کس او را بخواهد نرم می‌شود. ج مَيامِس، و مَوامِس، و مَوامِيْس.

(المُوْمِسَة): روسپی، زنِ بدکاره.

(المُوَمَّس): شترِ تربیت نشده و سرکش و چموش.

*ومض ـ (وَمَضَ يَمِضُ وَمْضاً، و وَمِيْضاً، و وَمَضاناً) الْبَرْقُ: آذرخش اندکی درخشید.

(أَوْمَضَ يُوْمِضُ إِيْماضاً) الْبَرْقُ: آذرخش اندکی درخشید (أَوْمَضَ) فُلانٌ: فلانی درخششِ آذرخش یا کور سویِ آتشی را دید. اشاره‌ای پنهانی و رمزی کرد یا با چشمک اشاره کرد (أَوْمَضَتْ) الْمَرْأَةُ بِعَيْنِها: آن زن دزدکی نگاه کرد. لبخند زد.

(الوامِض): آذرخشی که اندکی که بدرخشد.

(الوامِضَة): مُؤَنَّثِ الوامِض.

*ومق ـ (وَمِقَهُ يَمِقُهُ وَمْقاً، و مِقَةً): او را دوست داشت، به او علاقمند شد

(وامَقَهُ يُوامِقُهُ مُوامَقَةً، و وِماقاً): متقابلاً او را بدونِ شائبه دوست داشت، متقابلاً او را خالصانه دوست داشت.

(تَوامَقُوْا يَتَوامَقُوْنَ تَوامُقاً): یکدیگر را دوست داشتند.

(تَوَمَّقَ يَتَوَمَّقُ تَوَمُّقاً): دوست داشت. علاقه پیدا کرد، دوستی و علاقهٔ خود را اظهار کرد.

(المَوْمُوْق): موردِ علاقه، محبوب.

(الوامِق): علاقمند، دوستدار.

(الوامِقَة): زنِ علاقمند و دوستدار.

(الوَمِيْق): محبوب، موردِ علاقه.

*ومن ـ (تَوَمَّنَ يَتَوَمَّنُ تَوَمُّناً) فُلانٌ: فرزندانِ فلانی خیلی شدند و او نیز پولِ بیشتری به آنان داد و مخارجش بیشتر شد و زیادتر خرج کرد.

*ومه ـ (وَمِهَ يَوْمَهُ وَمَهاً) النَّهارُ: هوایِ روز گرمتر شد.

(الوَمْهَة): هر چیزِ گداخته و ذوب شده و آب شده.

*ومی ـ (وَمَى يَمِي وَمْياً): اشاره کرد (وَمَى) بِالشَّيْءِ: آن چیز را برد.

(أَوْمَى يُوْمِي إِيْماءً): اشاره کرد.

(وَمَّى يُوَمِّي تَوْمِيَةً) بِالشَّيْءِ: آن چیز را برد.

(إِسْتَوْمَى يَسْتَوْمِي إِسْتِيْماءً) عَلَيْهِ: بر آن مسلط شد، چیره شد، استیلا یافت.

(الوَمَى): گویند: (ما أَدْرِي أَيُّ الْوَمَى هُوَ): نمی‌دانم او از چه مردمی است!

*ونج ـ (الوَنَج): نوعی ابزارِ موسیقی. [معرب «وَنَهْ» و فارسی است]. [با مصادری که در دست بود به این کلمه برنخوردم. ب].

*ونع ـ (الوَنَع): واژه‌ای است که با آن به چیزِ اندک اشاره کنند.

*ونم ـ (وَنَمَ يَنِمُ وَنْما، و وَنِيْماً) الذُّبابُ: مگس فضله انداخت.

(الوَنْمَة): فضلهٔ مگس.

(الوَنِيْم): فضلهٔ مگس.

*ونّ ـ (الوَنّ): ضعف، ناتوانی. دو سنجِ کوچولو است که به دو انگشت کرده و به هم می‌زنند. [به هر دو معنی دخیل است].

*ونی ـ (وَنَى يَنِي وَنْياً، و وُنِيًّا، و وَناءً، و وَنىً) فِي الْأَمْرِ: در کار سست و ضعیف و ناتوان و خسته و عاجز شد (فُلانٌ يَنِي يَفْعَلُ كَذا): فلانی پیوسته فلان کار را انجام می‌دهد (وَنَتْ) السَّحابَةُ: ابر باران بارید (وَنَى)

فُلانُ الْكُمَّ: فلانی آستین را بالا زد (وَنَی) الشَّیْءَ، و عَنْهُ: آن چیز را ترک و رها کرد.

(أَوْناهُ یُوْنِیهِ إِیْناءً): خسته و ضعیفش کرد. سست و بی‌حال و شُلش کرد.

(وَنَّی یُوَنِّی تَوْنِیَةً) الرَّجُلُ: آن مرد در کار سستی کرد، توانی به خرج داد، تنبلی کرد.

(تَوانَی یَتَوانَی تَوانِیاً) فِی الْعَمَلِ: به کار اهمیت نداد و دست به انجامِ آن نزد (تَوانَی) فِیْ حاجَتِهِ: در خواسته و کارش سستی و توانی و کوتاهی کرد.

(المِیْنَی): لنگرگاهِ کشتی، لنگراندازِ کشتی. جوهرِ شیشه، جوهرِ آبگینه. آلیاژ و روکشی است که بر رویِ فلزات و غیره می‌کشند. مینا. ج مَوان.

(المِیْناء): به معنایِ المِیْنَی است.

(الوانِی): سست، ناتوان. ضعیف. ابرِ بارنده. کسی که آستینش را بالا زند. رهاکننده و ترک‌کنندهٔ چیزی. دارایِ بدنی سست و ناتوان (الوانِی) مِنَ النَّسِیْمِ: نسیمِ خیلی ملایمِ باد.

(الوانِیَة): مُؤَنَّثِ الوانِی.

(الوَناة): یک دانهٔ مروارید (الوَناةُ) مِنَ النِّساء: زنِ نازپرورده و مرفه که برایِ از جا بلند شدن سست و بی‌حال است.

(الوَنِیّ): مروارید، دُرّ.

(الوَنِیَّة): یک مروارید. گردن‌بندِ مروارید. جوال، گاله.

*وهب ـ (وَهَبَ یَهَبُ وَهْباً، و وَهَباً، و هِبَةً) لَهُ الشَّیْءَ: آن چیز را به او بخشید، به او هبه کرد (وَهَبَ) فُلانٌ زَیْداً: فلانی در بخشیدن و هبه کردن از زید پیشی گرفت و بیشتر بخشید. گویند: (واهَبَهُ فَوَهَبَهُ): در بخشیدن و هبه کردن با او مسابقه داد و از او برد (وَهَبَنِیَ) اللّٰهُ فِداکَ: خدا مرا فدایِ تو بگرداند.

(أَوْهَبَ یُوْهِبُ إِیْهاباً) الشَّیْءُ: آن چیز ادامه یافت، پیوسته شد (أَوْهَبَ) لَهُ الشَّیْءُ: آن چیز برایِ او پیوسته و دائمی شد (أَوْهَبَ) لِفُلانٍ الشَّیْءُ: آن چیز برایِ فلانی ممکن و در دسترس شد (أَوْهَبَ) فُلانٌ لِلشَّیْءِ: فلانی بر انجامِ آن چیز توانا شد (أَوْهَبَ) لِفُلانٍ الشَّیْءَ: آن چیز را برای فلانی آماده کرد.

(واهَبَهُ یُواهِبُهُ مُواهَبَةً): در بخشیدن و هبه کردن با او رقابت کرد. گویند: (واهَبَهُ فَوَهَبَهُ): در بخشیدن و هبه کردن با او رقابت کرد و از او برد.

(اِتَّهَبَ یَتَّهِبُ اِتِّهاباً) و اِتَّهَبَ الْهِبَةَ: دهش را پذیرفت، هبه و بخشش را قبول کرد.

(تَواهَبَ یَتَواهَبُ تَواهُباً) الْقَوْمُ: آن قوم به یکدیگر بخشیدند و هبه کردند.

(اِسْتَوْهَبَ یَسْتَوْهِبُ اِسْتِیْهاباً) الْهِبَةَ: خواستارِ هبه و عطا شد (اِسْتَوْهَبَ) فُلاناً الْهِبَةَ: از فلانی خواستارِ بخشش و عطا و هبه شد.

(المَوْهَبَة): ابر در هر کجا که باشد یا در هر کجا که ببارد. برکهٔ کوچکِ آب، آبگیرِ کوچک. چاله‌ای که در کوه است و آب در آن جمع می‌شود. بخشش، عطا، دهش و چه بسا به چیزِ عطا شده هم گویند، موهبت. ج مَواهِب.

(المَوْهِبَة): آبگیرِ کوچک، برکهٔ کوچکِ آب. موهبت، استعدادِ فطری و ذاتی.

(المَوْهُوْب): فرزند. [زیرا عطیه‌ای الهی است ب]. به کسی که بچه‌دار شده است گویند: (شَكَرْتَ الْواهِبَ و بُوْرِکَ لَکَ فِی الْمَوْهُوْبِ): عطاکنندهٔ فرزند (خدا) را سپاسگزار باش و قدمِ فرزندتِ مبارک باد.

(هَبْ): فعل امر است از وَهَبَ: فرض کن که، گویند: (هَبْ فُلاناً مُنْطَلِقاً): فرض کن که فلانی رفته است. [فعلِ امرِ آن فقط به همین معنی می‌آید].

(هَبْنِی): فعلِ امر است از وَهَبَ: فرض کن که، گویند: (هَبْنِی فَعَلْتُ کَذا): فرض کن که من چنین یا چنان کردم. فعلِ امرِ آن فقط به همین معنا می‌آید.

(الهِبَة): دهش، عطا، هبه، بخشش بدونِ نظر و بدونِ پاداش و بدونِ توقع پاداش (الهِبَةُ): (شَرعًا): چیزی را بدون عوض به ملکیتِ کسی درآوردن. چیزِ بخشیده شده.

(الواهِب، والوَهّاب، والوَهّابَة، والوَهُوْب): عطاکننده، هبه‌کننده.

*وهت ـ (وَهَتَ يَهِتُ وَهْتاً) الشَّيْءَ: آن چیز را فشار داد. آن را بشدت لگدکوب کرد.

(أَوْهَتَ يُوْهِتُ إِيْهاتاً) اللَّحْمُ: گوشت گندید.

(الوَهْتَة): زمینِ شیب‌دار و سرازیر. ج وَهْت.

*وهث ـ (وَهَثَ يَهِثُ وَهْثاً، و هِثَةً) فِي الشَّيْءِ: با حرص و ولع به انجامِ آن چیز پرداخت (وَهَثَ) الشَّيْءَ: آن چیز را به شدت لگدمال کرد.

(تَوَهَّثَ يَتَوَهَّثُ تَوَهُّثاً) فِي الْأَمْرِ: در آن کار جدیت و کوششِ بی‌پایانی کرد.

(الواهِث): آن که خود را به خطر بیاندازد.

*وهج ـ (وَهَجَتْ تَهِجُ وَهْجاً، و وَهِيْجاً، و وَهَجاناً) النّارُ و نَحْوُها: آتش و امثالِ آن برافروخته و شعله‌ور شد (وَهَجَ) النّارَ: آتش را برافروخت و شعله‌ور کرد (وَهَجَ) الْيَوْمُ و اللَّيْلَةُ: گرمایِ روز و شب بیشتر شد.

(أَوْهَجَ يُوْهِجُ إِيْهاجاً) النّارَ: آتش را برافروخته و روشن کرد.

(تَوَهَّجَتْ تَتَوَهَّجُ تَوَهُّجاً) النّارُ و الشَّمْسُ و نَحْوُهُما: آتش و خورشید و امثالِ اینها برافروخته شد (تَوَهَّجَ) النَّهارُ، و تَوَهَّجَ حَرُّ النَّهارِ: گرمایِ روز بیشتر شد (تَوَهَّجَ) الْجَوْهَرُ: گوهر درخشید (تَوَهَّجَت) رائِحَةُ الطِّيْبِ: بویِ عطر پخش شد.

(الوَهَج): گرمایِ آتش و خورشید و امثالِ اینها (الوَهَجُ) مِنَ الطِّيْبِ: پخش شدنِ بویِ عطر.

(الوَهْجان): گویند: (يَوْمٌ وَهْجانٌ): روزِ بسیار گرم.

(الوَهْجانَة): مُؤَنَّثِ الوَهْجان.

(الوَهّاج): بسیار برافروخته و روشن. گویند: (نَجْمٌ وَهّاجٌ): ستارهٔ بسیار درخشنده (سِراجٌ وَهّاجٌ): چراغِ پرنور.

(الوَهِيْج) مِنَ الطِّيْبِ: پخش شدنِ بویِ عطر.

*وهد ـ (وَهَّدَ يُوَهِّدُ تَوْهِيْداً) لَهُ الْفِراشَ: بستر را برایِ او آماده و مهیا و نرم کرد و گسترانید.

(تَوَهَّدَ يَتَوَهَّدُ تَوَهُّداً) الْفِراشُ: بستر گسترده و نرم و آماده شد (تَوَهَّدَ) الشَّيْءُ: آن چیز پایین و فرورفته و گود شد و در ته قرار گرفت.

(أَوْهَدُ): دوشنبه؛ از نامهای قدیمی است. ج أَواهِد.

(الوَهْد): زمینِ گود و پست. چاله، گودال. ج أَوْهُد، و وُهْدان.

(الوَهْدَة): زمینِ پَست و گود. ج وَهْد، و وِهاد.

*وهر ـ (وَهَرَهُ يَهِرُهُ وَهْراً): او را طوری گرفتار کرد که رهایی نداشت.

(وَهَّرَهُ يُوَهِّرُهُ تَوْهِيْراً): طوری گرفتارش کرد که رهایی نداشت.

(تَوَهَّرَ يَتَوَهَّرُ تَوَهُّراً) اللَّيْلُ والشِّتاءُ: بیشترِ شب و بیشترِ زمستان گذشت (تَوَهَّرَ) الرَّمْلُ: شنزار فرو ریخت (تَوَهَّرَ) فُلانٌ زَيداً فِي الْكَلامِ: فلانی کاری کرد که زید در گفتارِ خود سرگردان و گیج شد.

(المُسْتَوْهِر): آن که چشمش از شدتِ گرمایِ آفتاب خیره شده است.

(الواهِر): گویند: (لَهَبٌ واهِرٌ): شعلهٔ برافروخته و گُر گرفته و به هوا برخاسته.

(الوَهَر): برافروختگی و حرارت خورشید بر روی زمین که آثاری همچون بخار در سطح زمین می‌گذارد. [یمنی است.]

(الوَهْرَة): یک گرفتاریِ سخت که رهایی ندارد.

*وهز ـ (وَهَزَهُ يَهِزُهُ وَهْزاً): او را دفع کرد و از خود راند و با تمامِ دستش او را زد (وَهَزَ) الْحَيَوانَ: حیوان را با دو پایش زد، سوار با پاهایش به پهلوهای چهارپا زد. چیزی را لگدکوب کرد، زیرِ پا له کرد. آن را شکست و کوبید.

(وَهَّزَهُ يُوَهِّزُهُ تَوْهِيْزاً): آن را سنگین و گران کرد.

(تَوَهَّزَ يَتَوَهَّزُ تَوَهُّزاً) الْكَلْبُ خَلْفَهُ: سگ بر پشت او خیز گرفت و پرید (تَوَهَّزَ) المُثْقَلُ: آدمِ سنگین یا گرانبار گامها را گران برداشت. گویند: (جاءَ يَتَوَهَّزُ): گرانبار و با گامهایِ سنگین آمد.

(الأَوْهَز): کسی که خوب راه می‌رود.

(المُوَهَّز): مردِ گران گام، مردِ سنگین گام.

(الوَهازَة): راه رفتنِ زن با شرم و حیا. گویند: (هِيَ تَمْشِي الوَهازَةَ): آن زن، با شرم راه می‌رود.

(الوَهْز): داراي بدني نيرومند. مردِ كوتاه قد. ج أَوْهاز.

*** وهس** ـ (وَهَسَ يَهِسُ وَهْساً، و وَهِيْساً) فُلانٌ: فلانی پرخور يا تند خور شد و بشدت غـذا خـورد. تـندراه رفت، راه رفتنِ خود را تند كرد (وَهَسَ) عَلَى عَشِيْرَتِهِ: بر عشيره و قبيلهٔ خود ستم كرد (وَهَسَ) الشَّيْءَ: آن چيز را بر رويِ پارچه و غيره گذاشت و شكست كه بر زمين نريزد. آن را بشدت لگدكوب كرد.

(تَوَهَّسَ يَتَوَهَّسُ تَوَهُّساً): تند راه رفت، راه رفتنِ خود را تند كرد. هـمچون آدمِ گـرانـبار راه رفت (تَـوَهَّسَ) السّائِرُ الْأَرضَ فِي مِشْيَتِهِ: رونده با گامهاي محكم راه رفت و زمين را بشدت لگدكوب كرد.

(الوَهْس): شرارت، بدی. سخن‌چينی.

(الوَهّاس): شير بيشه.

(الوَهِيْسَة): غذايی است براي عـرب از مـلخِ پـخته و خشک شده كه آن را می‌كوبند و بـا روغـن مـخلوط می‌كنند.

*** وهص** ـ (وَهَصَ يَهِصُ وَهْصاً) الشَّيْءَ: آن چيز را با خشونت و عنف پرتاب كرد. آن را بشدت لگـدكوب كرد. آن را بر زمين زد (وَهَصَ) الشَّيْءَ الرَّخْـوَ: چـيزِ سست را شكست (وَهَـصَ) الْإِنْسـانَ والْـحَيَوانَ: گُـندِ (خـايهٔ) انسـان و حـيوان را كشـيد و اخـتهاش كـرد (وَهَصَ) رَأْسَهُ: سرش را شكست.

(إِتَّهَصَ يَتَّهِصُ إِتِّهاصاً) الشَّيْءُ الرَّطْبُ: چيزِ تر و تازه و آبدار شكست.

(المَوْهُوْص): بر زمين زده شده. چيزِ تر و تازه و آبدار كه بشكنند. (رَجُلٌ مَوْهُوْصٌ): مردی كه استخوانهايش در هم فرو رفته است. چيزی كه با خشـونت پـرتاب كنند. بشدت لگدكوب شده.

(المُوَهَّص): مردی كه استخوانهايش در هم فرو رفـته است.

(الوَهْصَة): زمينِ گرد و پَست و گود.

(الوَهّاص): صيغهٔ مبالغه است از وَهَصَ: كسی كـه بـا خشونتِ زياد چيزی را پرتاب كند. بشدت لگدكوب و پايمال كننده. بشدت بر زمين زننده. بشدت شكـنندهٔ چيزِ تر و تازه. بشـدت شكـنندهٔ سـر كسـی. بسـيار بخشنده و باسخاوت.

(الوَهِيْص): به معنايِ المَوْهُوْص است بجز مردی كـه استخوانهايش در هم فرو رفته است.

*** وهط** ـ (وَهَطَ يَهِطُ وَهْطاً) فُـلانٌ: فـلانی نـاتوان و سست و پيزوری شد (وَهَطَ) فُلاناً: با نيزه به فلانی زد. او را كتک زد (وَهَطَ) الشَّيْءَ: آن چيز را لگدكوب كرد، پايمال كرد. آن را شكست.

(أَوْهَطَ يُوْهِطُ إِيْهاطاً) الْإِنْسانَ أَوِ الْحَيَوانَ: انسـان يـا حيوان را ضعيف و سست كرد. گـويند: (رَمَـى الطّـائِرَ فَأَوْهَطَهُ): پرنده را با تير زد و آن را ضعيف و نـاتوان كرد. با تير به جايِ خطرناکِ او (پرنده يا انسـان يـا حيوان) زد. آنسان بر زمينش زد كه نتوانست برخيزد. آن قدر به او كتک زد كه از حال و هوش رفت (أَوْهَطَ) جَناحَ الطّائِرِ: بالِ پرنده را شكست.

(تَوَهَّطَ يَتَوَهَّطُ تَوَهُّطاً): با نيزه زده شد. كتک خـورد. لگدكوب شد. شكسته شد (تَوَهَّطَ) فِي الطِّينِ: در گِـل فرو رفت (تَوَهَّطَ) الْفِراشَ: بستر را نرم و آماده و مهيا كرد و گستراند.

(المَوْهُوْط): نيزه خورده. كتک خورده. لگدكوب شده. شكسته شده.

(الوَهْط): گروه، جماعت. لاغری، نزاری. جايِ پَست و گود. ج وِهاط، و أَوْهاط.

(الوَهْطَة): اسمِ مرّه است: يک بـار ضـعيف و نـاتوان شدن. يک بار با نيزه زدن. يک بـار كـتک خـوردن. يک‌بار لگدكوب كردن. يک بار شكستنِ چيزی. زمينِ پست و گود. ج وِهاط، و وَهْط.

(الوَهِيْط): نيزه خورده. كتک خورده. لگـدمال شـده. شكسته شده.

*** وهف** ـ (وَهَفَ يَهِفُ وَهْفاً، و وَهافَةً) النَّصْرانِيُّ: مـردِ نصرانی به خدمتِ كليسا پرداخت.

(وَهَفَ يَهِفُ وَهْفاً، و وَهِيْفاً) الشَّيْءُ: آن چيز نزديک شد. گويند: (خُذْما وَهَفَ لَکَ): بردار يا بگير آنچه را كه به تو نزديک و گرفتنش برايِ تـو مـمكن شـد (وَهَـفَ)

النَّباتُ: گياه سبز شد و برگ كرد و بلند شد (وَهَفَ) الشَّيْءُ لِلقَوْمِ: آن چيز براي آن قوم پيش آمد و رخ داد.
(وَهَفَ يَهِفُ وَهْفاً) الشَّيْءُ: آن چيز بلند و پخش شد، به هوا برخاست.
(أَوْهَفَ يُوْهِفُ إِيْهافاً) الشَّيْءُ: آن چيز بلند شد. مشرف شد. جلو آمد (ما يُوْهِفُ لَهُ شَيْءٌ إِلّا أَخَذَهُ): چيزى براي او جلو نمى‌آيد مگر اين كه آن را مى‌گيرد.
(الواهِف): خدمتكار و سرپرستِ كنشت.
(الوِهافَة): سرپرستى و خدمت كردنِ در كنشت.

* **وهق** - (وَهَقَ يَهِقُ وَهْقاً) الشَّيْءَ عَنْهُ: آن چيز را از او باز داشت (وَهَقَ) فُلاناً: حلقهٔ طناب را به گردنِ فلانى انداخت و او را آويزان كرد (وَهَقَ) الْبَعِيْرُ الْبَعِيْرَ: هر كدام از آن دو شتر گردن كشيده و تند رفتند كه از يكديگر سبقت بگيرند.
(أَوْهَقَ يُوْهِقُ إِيْهاقاً) الدّابَّةَ: چهارپا را با كمند گرفت.
(واهَقَهُ يُواهِقُهُ مُواهَقَةً): در كارش با او رقابت كرد و مسابقه داد (واهَقَتْ) النّاقَةُ الناقَةَ: آن ماده شتر متقابلاً با ماده شترِ ديگر مسابقه رفتن يا دويدن گذاشت.
(تَواهَقَ يَتَواهَقُ تَواهُقاً) الرَّجُلانِ: آن دو مرد با يكديگر مسابقه دادند (تَواهَقَتْ) الرِّكابُ: شتران در راه رفتن گردنها را كشيده و از هم پيشى گرفتند و مسابقه دادند.
(المَوْهُوْق): چيزِ بازداشته شده.
(الوَهْق، و الوَهَق): كَمند. ج أَوهاق.

* **وهل** - (وَهَلَ يَهِلُ وَهْلاً) فُلانٌ: فلانى فراموش كرد (وَهَلَ) إِلَى الشَّيْءِ: ذهن و گمانش به طرفِ آن چيز رفت در حالى كه چيزى ديگر را اراده كرده بود. به او پناه برد.
(وَهِلَ يَوْهَلُ وَهَلاً) الرَّجُلُ: آن مرد ناتوان و ضعيف شد. بزدل شد، ترسو شد. ترسيد و وحشت كرد (وَهَلَ) فِيْهِ و عَنْهُ: در آن چيز سهو و آن را فراموش كرد.
(وَهَّلَهُ يُوَهِّلُهُ تَوْهِيْلاً): او را وحشت‌زده كرد و ترسانيد.
(تَوَهَّلَهُ يَتَوَهَّلُهُ تَوَهُّلاً): او را به اشتباه و خطا انداخت.
(إِسْتَوْهَلَ يَسْتَوْهِلُ إِسْتِيْهالاً): ناتوان شد، ضعيف شد. ترسيد، وحشت كرد.
(المُسْتَوْهِل): ترسيده‌اى كه به اين سوى و آن سوى رود.
(الواهِلَة): آغازِ يک چيز.
(الوَهِل): ناتوان، ضعيف. بزدل، ترسو. وحشت كرده، ترسيده. فراموش كرده.
(الوَهِلَة): مُؤَنَّثِ الوَهِل.
(الوَهْلَة، والوَهَلَة): گويند: (لَقِيْتُهُ أَوَّلَ وَهلَةٍ و لِأَوَّلِ وَهلَةٍ): او را اولين چيزى بود كه ديدم يا اولين بار ديدم.

* **وهم** - (وَهَمَ يَهِمُ وَهْماً) فُلانٌ فِي الشَّيْءِ و إِلَيْهِ: فلانى دچارِ توهم شد، دچارِ وهم شد، وقتى در پيِ چيزى بود فكرش به جايى ديگر رفت (وَهَمَ) فِي الصَّلاةِ: در نماز دچارِ سهو شد (وَهَمَ) الشَّيْءَ: آن چيز در ذهنش آمد.
(وَهِمَ يَوْهَمُ وَهْماً) فِي الْحِسابِ و غَيْرِهِ: در حساب و غيره دچارِ سهو و اشتباه شد.
(أَوْهَمَ يُوْهِمُ إِيْهاماً) فُلانٌ: فلانى دچارِ وهم شد، دنبالِ چيزى بود و فكرش به جايى ديگر رفت (أَوْهَمَ) فُلاناً: فلانى را دچارِ وهم كرد (أَوْهَمَ) فُلاناً بِكَذا: فلانى را به چيزى متهم كرد (أَوْهَمَ) الشَّيءَ: تمامِ آن چيز را ترک كرد، رهايش كرد (أَوْهَمَ) مِنْ صَلاتِهِ رَكْعَةً: يک ركعت از نمازش را ترک (فراموش) كرد (أَوْهَمَ) مِنَ الْحِسابِ و نَحْوِهِ كَذا: فلان مقدار را از حساب و امثالِ آن انداخت.
(أَتْهَمَ يُتْهِمُ إِتْهاماً) الرَّجُلُ: آن مرد دچارِ وهم شد و به كسى اتهام زد يا مورد اتهام قرار گرفت. [اصلش: أَوهَم است].
(وَهَّمَهُ يُوَهِّمُهُ تَوْهِيْماً) غَيرُهُ: ديگرى او را دچارِ وهم كرد.
(إِتَّهَمَهُ يَتَّهِمُهُ إِتِّهاماً) بِكَذا: او را به چيزى متهم كرد (إِتَّهَمَهُ) فِيْ قَولِهِ: او را به دروغگويى متهم كرد (إِتَّهَمَهُ فَاتَّهَمَ): او را متهم كرد و او نيز متهم شد.
(تَوَهَّمَ يَتَوَهَّمُ تَوَهُّماً) الشَّيْءَ: آن چيز را گمان كرد، توهم كرد. آن چيز را در ذهنِ خود مجسم كرد چه

وجودِ خارجی داشته باشد و چه نداشته باشد (تَوَهَّمَ) الْخَيْرَ فِيْهِ: خوبی و خیر را در او به فراست دریافت.
(التُّهْمَة، والتُّهَمَة): تهمت زدن. تهمت، اتهام. ج تُهَم، و تُهَمات.
(التَهِيْم): متهم. متهم کننده.
(المُتَّهِم و المُتَّهَم): متهم . متهم کننده.
(المَوْهُوْم) مِنَ الْأَشْياءِ: چيزِ موهوم، چیزی که ذهنِ انسان به سويِ آن رود.
(الوَهْم): وهم، آنچه در ذهن و خاطر آید. راهِ پهن و وسیع. ج أَوْهام، و وُهُم و وُهُوْم (لا وَهْمَ مِنْ ذلِكَ): چاره‌ای از آن نیست.
(الوَهْمَة): مُؤَنَّثِ الوَهْم. [در اصل کتاب الواهِمة آمده است. ب].
* وهن ـ (وَهَنَ يَهِنُ وَهْناً): واردِ نیمهٔ شب شد یا واردِ پاسی بعد از نیمهٔ شب شد. یا نیمه شب وارد شد و درآمد. در کار یا در مطلب سست و بی‌حال شد. یا بدنش ضعیف و سست شد (وَهَنَ) فُلاناً: فلانی را ضعیف و سست و ناتوان کرد.
(وُهِنَ يُوْهَنُ): بازویش بیمار شد و درد گرفت.
(أَوْهَنَ يُوْهِنُ إِيْهاناً): واردِ نیمهٔ شب شد یا واردِ پاسی بعد از نیمهٔ شب شد یا در هنگامِ نیمه شب وارد شد و درآمد (أَوْهَنَ) فُلاناً: فلانی را ضعیف و سست و ناتوان کرد.
(وَهَّنَهُ يُوَهِّنُهُ تَوْهِيْناً): او را ضعیف و ناتوان کرد.
(تَوَهَّنَ يَتَوَهَّنُ تَوَهُّناً) فُلانٌ: فلانی خوابید، دراز کشید یا پهلو بر زمین گذاشت. ضعیف و سست و ناتوان شد (تَوَهَّنَ) الطّائِرُ: پرنده دراثرِ خوردنِ لاشه سنگین شد و نتوانست پرواز کند.
(المَوْهِن): حدودِ نیمهٔ شب یا پاسی از نیمهٔ شب گذشته.
(المَوْهُوْن): گویند: (رَجُلٌ مَوْهُوْنٌ): مردِ سست و بی‌حال و وارفته.
(الواهِن): رگی است در پشتِ گردن تا کتف که چه بسا به درد آید (هُوَ واهِنٌ): او ضعیف و ناتوان و بی‌حال و وارفته است. ج وُهُن.
(الواهِنَة): وارفتگی، سستی، بی‌حالی. [مصدر است همچون العافِيَة]. مُؤَنَّثِ الواهِن. ج وُهُن. مهره‌ای است در پشتِ گردن. مرضی است که در بازویِ مرد به وجود می‌آید. پایینترینِ دنده‌ها. اولین دندهٔ کوتاه اسب که در سمتِ سینه قرار دارد.
(الواهِنَتَيْنِ): تثنيهٔ الواهِنَة (إِنَّهُ لَشَدِيْدُ الواهِنَتَيْنِ): او سینه و جلوِ بدنش سخت و نیرومند است.
(الوَهْن): سستی و ناتوانی و تحلیل رفتنِ قوایِ بدنی. مردِ کوتاه و ستبر. حدودِ نیمهٔ شب یا پاسی از نیمهٔ شب گذشته.
(الوَهَن): تحلیل رفتنِ قوایِ بدنی، سستی و وارفتگیِ بدن. (شاعر) گوید:

وَ مااِنْ بِعَظْمٍ لَهُ مِنْ وَهَنْ:

و استخوان او سست و شکننده نیست.
(الوَهْنانَة) مِنَ النِّساءِ: زنِ نازپرورده که نمی‌تواند کار کند.
(الوَهِيْن): سرکارگر، رئیسِ کارگران.
* وهٔ ـ (الوَهٌ): اندوه، غم، غصه، حزن (وَهٌ مِن هَذا وَهٌ): اف از این اف، آه از دستِ این، آه.
* وهوه ـ (وَهْوَهَ يُوَهْوِهُ وَهْوَهَةً) فِي صَوْتِهِ: بی‌تابی کرد و صدایِ خود را به جزع و فزع بلند کرد (وَهْوَهَتْ) الْمَرْأَةُ: آن زن از رویِ اندوه داد زد. (وَهْوَهَ) الْأَسَدُ فِيْ زَئِيْرِهِ: شیر با صدای بلند و کشیده به غرش پرداخت.
(المُوَهْوِهَة) مِنَ النِّساءِ: زنی که دراثرِ سرماخوردگی می‌لرزد.
(الوَهْواه): اسبِ بشدت بانشاط و سرحال که از شدتِ سرمستی می‌خواهد از جا بپرد (رَجُلٌ وَهْواهٌ): مردِ بزدل و ترسو.
(الوَهْوَهَة): صدایِ اسب در آخرِ شیهه کشیدن که در گلو می‌چرخاند.
* وهی ـ (وَهَى يَهِى وَهْياً، و وُهِيًّا) الرَّجُلُ: آن مرد احمق شد، بی‌شعور شد. ضعیف شد، سست شد، واهی

شد (وَهَی) اَلْحائِطُ: دیوار ترک ترک شد و خواست فرو ریزد (وَهَی) رِباطُ الشَّیْءِ: بندِ چیزی شل و سست شد (وَهَی) الثَّوبُ: جامه پاره‌پاره شد (وَهَی) السَّحابُ: ابر بشدت بارید.

(أَوْهاهُ یُوْهِیْهِ إِیْهاءً): آن را سست و شُل و واهی کرد. احمق و بی‌شعورش کرد. دیوار و غیره را ترک ترک کرد و به حالِ فروریختن درآورد. جامه را پاره پاره کرد. بند چیزی را شل کرد. ابر را به ریزشِ شدید درآورد (أَوهَی) یَدَهُ: دستش را شکست یا شبیه به شکستن.

(الأُوْهِیَّة): میانِ قلهٔ کوه تا بسترِ دره.

(الواهِی): احمق، بی‌شعور. ناتوان، سست، ضعیف، واهی. دیوارِ ترک خورده و در حالِ ریزش. جامهٔ پاره پاره و دریده. بندِ شل شدهٔ چیزی. ج وُهاة، و وُهِیّ. جمعِ اول برایِ عاقل و جمعِ دوم برایِ غیرِ عاقل است.

(الوَهْی): شکافِ در چیزی. ج أَوْهِیَة، و وُهِیّ.

(الوَهْیَة): اسمِ مرّه است: یک بار احمق شدن. یک بار ضعیف شدن. ترک خوردن و به حالِ انهدام درآمدنِ یک دیوار. پاره پاره شدنِ یک جامه. شُل شدنِ بندِ یک چیز. یک بار بشدت باریدنِ باران.

(الوَهِیَّة): شترِ خیلی چاق و تناور که برای کشتن مناسب باشد. یک دانهٔ مروارید.

(الوُهَیَّة): مصغرِ الوَهْیَة است. شکاف یا پارگیِ اندک.

* **واه** ـ (واهاً): واژه‌ای است برای تعجب از خوبیِ یک چیز. گویند: (واهاً لَهُ، و بِهِ): چه نیکوست. و برایِ دریغ و افسوس می‌آید. گویند: (واهاً عَلَی مافاتَ): دریغا برای آنچه از دست رفت. و برایِ فاجعه و چیز دردناک گویند: واهاً و واهَ.

* **وی** ـ (وَیْ): واژه‌ای است برایِ تعجب و به قولی: برای منع کردن و بازداشتن و نهی کردن و طرد کردن می‌آید. گویند: (وَیْ لِزَیْدٍ): شگفتا از زید. و گاهی کنایه از ویل و وای است. گویند: (وَیْکَ): وای بر تو. و برایِ تهدید گویند: (وَیْ بِکَ یا فُلانُ): وای به حالِ تو ای فلانی!

* **ویب** ـ (وَیْب): واژه‌ای است همانند: وَیْل. گویند: (وَیْبَکَ، و وَیْبٌ لَکَ، و وَیْبًا لَکَ): وای بر تو، بدا به حالِ تو (وَیْبَ فُلانٍ): وای بر فلانی. (وَیْباً) لِهَذا: شگفتا از این!!

(الوَیْبَة): دو پیمانه است. یک ششم الإردب است. [الإِردب ۲۴ صاع و هر صاع مساویِ ۴ مد و هر مد حدودِ یک من است. پس وَیْبَه می‌شود: ۱۶ من. اما در المنجد آمده است که وَیْبَه مساوی است با: ۲۲ یا ۲۴ مد و هر مد را در حدود ۱۸ لیتر می‌داند یعنی حدود: ۴۰۰ تا ۴۳۲ لیتر می‌شود. ب]

* **ویج** ـ (الوَیْج): چوبِ درازی که به یوغ می‌بندند و یک سرِ آن به گاوآهن بسته است و از وسطِ دو گاو رد می‌شود.

* **ویح** ـ (وَیْح): واژه‌ای برایِ ترحم و اظهارِ دلسوزی است. و به قولی: به معنایِ وَیْل است (وَیْحٌ) لَهُ، و وَیْحًا لَهُ، و وَیْحَهُ: وای بر او، بدا به حالِ او.

* **ویس** ـ (الوَیْس): فقر، نداری.

(وَیْس): واژه‌ای است که در مقامِ رأفت و مهربانی و ملیح و بانمک شمردنِ کسی می‌آید. گویند: (وَیْسَهُ ما أَمْلَحَهُ، و وَیْسًا لَهُ، و وَیْسٌ لَهُ): جانمی چه بانمک است!

* **ویل** ـ (وَیَّلَهُ یُوَیِّلُهُ تَوْیِیْلاً) و وَیَّلَ لَهُ: پی در پی گفت: وای بر او، افسوس بر او.

(تَوایَلا یَتَوایَلانِ تَوایُلاً): آن دو به یکدیگر گفتند: وای بر تو، افسوس بر تو.

(تَوَیَّلَ یَتَوَیَّلُ تَوَیُّلاً): بخاطرِ مسأله‌ای که برایش پیش آمد ناله کرد و گفت: وای، وای برمن، افسوس بر من. گفت: (واوَیْلاهُ): وای بر من.

(الوَیْل): گرفتار شدن، پیش آمدِ بد. واژهٔ عذاب و بلاست.

(الوَیْلَة): افتضاح، رسوایی، فضیحت. گویند: (واوَیْلَتاهُ): عجب رسواییی است!!

(وَیْلُمِّهِ): گویند: (رَجُلٌ وَیْلُمِّهِ): مردِ داهیه و بسیار رند و زرنگ. اصل آن نفرین بوده سپس برای تعجب و

مدح به کار رفته است همانند: (قاتَلَهُ اللّـهُ): خـدا بـه جنگ او برود یعنی عجب مرد دانا یا هوشیاری است. گویند: (ویلمه: ویل لأمه): چه دانا یا چه هوشیار است و غیره. معنایش: (وَیْلٌ لأُمِّهِ): می‌باشد: وای بر مادرش!

* **وین** ـ (الوانَة): مرد و زنِ کوتاه قد.

(الوَیْن): انگورِ سیاه.

(الوَیْنَة): مویزِ سیاه.

* **ویه** ـ(وَیْهَ، و وَیْهِ، و وَیْهاً) واژه‌ای است برایِ: تشویق و تحریص و برانگیختن. [برایِ: مفرد و تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث]. و چون که خواهـی مـردی را تشویق کنی گویی: (وَیْهاً یا فُلانُ): بشتاب ای فـلانی، زودتر ... همان‌طور که گویی: (دُوْنَکَ یا فُلانُ): انجام بده ای فلانی، زودتر.



* **یاء ـ (الیاء)**: حرفِ بیست و هشتم از حروفِ الفبا، از حروفِ جهریه است و مخرج آن از میانِ اولِ زبان و وسطِ کام است. و گویند: (یَیَّیْتُ یاءً حَسَنَةً): یاءِ زیبایی نوشتم. و یاء از حروفِ اصلی (ثلاثی مجرد) است مثلِ: الیمین و الیسار. [که از یمن و یسر است. ب]. و زائده (غیر اصلی) است، مثل: الکبیر و الصغیر. و بدل از حرفی دیگر است. مثلِ: گفتارِ برخی از عربها که به جایِ الأَرانِب می‌گویند: الأَرانِی. و یاءِ مفرده بر چند قسم است. گاهی ضمیر مؤنث است، مثلِ: تَقُوْمِیْنَ، و قُوْمِی. و جزءِ حروفِ مضارع است، مثل: یَقُومُ و یَقُمْنَ. و ضمیرِ متکلم است، مثل: ضَرَبَنِی و غُلامِی. و برایِ تثنیه است، مثل: الرَّجُلَیْنِ. و برایِ جمع است، مثل اَلْمُؤْمِنِیْنَ. و برای مطلق، بودن و اشباع و امثالِ اینها. و یاءِ تشدیددار برایِ نسبت می‌آید، مثل: کُوْفِیّ و بَصْرِیّ.

* **یا ـ (یا)**: حرفِ ندا برای دور یا در حکمِ دور است و گاهی برایِ نزدیک به کار رود تا دلالت بر تأکید کند و بیش از تمامِ حروفِ ندا استعمال می‌شود، لذا جز این حرف حرفِ دیگر ندا در تقدیر نمی‌آید، مثلِ (قولِ خدا): ﴿یُوْسُفُ أَعْرِضْ عَنْ هٰذا﴾: ای یوسف رها کن (فراموش کن) این را. اصلش: یا یوسف بوده است.

* **یاردة ـ (الیارْدَة)**: یارد، مقیاس طول است.

* **یئس ـ (یَئِسَ یَیْأَسُ، و یَیْئِسُ یَأْساً، و یَآسَةً)** مِنْهُ: از او قطع امید کرد، مأیوس شد (یَئِسَتْ) الْمَرأَةُ: آن زن سترون شد، نازا شد.

(أَیْأَسَهُ یُؤْیِسُهُ إِیْئاساً) مِنْهُ: از او دلسرد و ناامیدش کرد، مأیوسش کرد.

(یَأَّسَهُ یُیَئِّسُهُ تَیْئِیْساً) مِنْهُ: از او مأیوس و ناامیدش کرد، دلسردش کرد.

(إِتَّأَسَ یَتَّئِسُ إِتِّئاساً) مِنْهُ: از او دلسرد شد، ناامید شد، مأیوس شد.

(إِستَیْأَسَ یَسْتَیْئِسُ إِستِیْئاساً) مِنْهُ: از او مأیوس شد.

(الیائِس): دلسرد، نومید. زنِ سترون و نازا.

(اليائِسَة): مُؤَنَّثِ اليائِس. زنِ سترون.
(اليَأس): سِنُّ الْيَأسِ: سن يائسگيِ زن كه حيضش قطع شده و ديگر نمی‌زايد.
(اليَئِس): نوميد، مأيوس.
(اليَئِسَة): زنِ نوميد و مأيوس.
(اليَؤُوس): دلسرد، نااميد، مأيوس.

*** يأيأ** ـ (يَأْيَأَ يُيَأْيِئُ يَأْيَأَةً، و يَأْياءً): به آن قوم گفت: (يَأْيَأْ)؛ تا جمع شوند. (يَأْيَأَ) بِـالْقَوْمِ: آن قـوم را بـرایِ ميهمانی و غيره فرا خواند (يَأْيَأَ) بِالْإِبِلِ: به شتران گفت: «أَیْ» تا بايستند يا آرام بگيرند. [مقلوب «أی» است].
(يَأْيَأْ): واژه‌ای است برایِ فراخواندنِ مردم به تجمع.
(اليَأْياء): آوازِ «يؤيؤ» كه نوعی پرنده است شبيه باشه.
(اليُؤْيُؤْ): پرنده‌ای است شبيه بـاشه، خُـرد جـثه و دم كوتاه. ج يَآيِئ.

*** يبب** ـ (يَبَّبَهُ يُيَبِّبُهُ تَيْبِيباً): آن را خراب كرد، ويرانش كرد. آن را تهی كرد.
(اليَباب): ويران، خراب. تهی، بدونِ هيچ چيز. گـويند: (أَرْضٌ يَبابٌ): سرزمين خراب يا بدونِ هيچ چيز و تهی (دارُهُمْ خَرابٌ يَبابٌ): خانهٔ آنان خـراب و تـهی است (حَوْضٌ يَبابٌ): آبگير و حوض تهی از آب.

*** يبس** ـ (يَبِسَ يَـيْبَسُ، و يَـبِسُ يُـبْساً، و يُـبُوسَةً): رطوبتِ خود را از دست داد و خشک شد (يَبِسَ) ما بَيْنَ الرَّجُلَيْنِ: ميانِ آن دو مرد به هم خورد، قطع رابطه كردند.
(أَيْبَسَ يُوبِسُ إِيْباساً): واردِ در زمينِ خشک شد يا در آن به راه رفتن پرداخت و سير و حركت كرد. دچـارِ خشكسالی شد. گويند: (أَيْبَسَ) الْقَوْمُ: آن قوم قـحطی زده شدند (أَيْبَسَتْ) الْأَرْضُ: گياهان يا سـبزه‌هایِ آن زمين خشک شد (أَيْبَسَ) الشَّـيْءَ: آن چـيز را خشک كرد (أَيْبَسَ) اللّٰهُ يَدَهُ عَلَى سَوْطِهِ: خدا دست او را بـر تازيانه‌اش خشک كند. دسـتش را از كـار بـياندازد و چلاقش كند.
(أَيْبِسْ): فعلِ امر است از أَيْبَسَ: ساكت شو.
(يابَسَهُ يُيابِسُهُ مُيابَسَةً): با او خشک و خشن برخورد كرد.
(يَـبَّسَهُ يُـيَبِّسُهُ تَـيْبِيساً): آن را خشک كـرد، آن را خشكانيد.
(إِتَّبَسَ يَتَّبِسُ إِتِّباساً): خشک شد.
(الأَيْبَس): گويند: (هُوَ أَيْبَسُ مِـنْهُ): او از آن خشكـتر است (بَيْنَهُمْ ثَدْيٌ أَيْبَسُ): آنان اختلاف دارنـد و قـطع رابطه كرده‌اند. استخوانی در ساقِ پاست كه چون بر آن فشار آوری درد بگيرد و چون بشكند ساق پا از كار بيفتد و از بين برود. ج أَيابِس.
(الأَيْبَسانِ): دو استخوان است در ساعدِ دست و ساقِ پا. قسمتِ جلوِ استخوانِ ساقِ پا كه از زيـرِ زانـو تـا قوزكها ادامه دارد. گويند: (ضَرَبَ أَيْـبَسَيْهِ): بـه نـوکِ استخوانهایِ ساق پاهايش زد يا ساقِ پاهايش را زد و قطع كرد.
(الأَيابِس): بالایِ مچهایِ پا و دست. گويند: (ضَـرَبَ الْأَيابِسَ): به بالایِ مچها زد يا ساقِ پاها را از بـالایِ مچ قطع كرد. چيزهایِ سـخت كـه شـمشير را بـا آن می‌آزمايند.
(المِيْباس): خشک‌كنندهٔ چـيزی. [مـذكر و مـؤنثِ آن يكسان است]. و از همين مقوله است گفتار ابن أعرابی كه می‌گويد: (نَكْباءُ الصَّبا والْـجَنُوبِ، مِـهْيافٌ مِـلْواحٌ، مِيْباسٌ لِلْبَقْلِ): بادِ بدِ صبا و جنوب تشنه‌كننده است و

خشک‌کنندهٔ سبزیها و سبزه‌هاست.

(اليابِس): چیزی که رطوبتش را از دست داده و خشک شده است (وَجْهٌ يابِسٌ): چهره و رویِ بی‌ارزش و بی‌خیر (سَكْرانٌ يابِسٌ): مستِ لايعقل که از شدتِ مستی حرف نمی‌زند. ج يَبْس، و يُبَّس.

(اليَباس): چیزِ خشک شده. گویند: (أَرَطْبٌ أَمْ يَباسٌ): آیا تر و تازه است یا خشک شده است.

(يَباسِ): شرم و عورت، آلتِ تناسلی.

(اليَبْس): خشک، خشک شده (حَطَبٌ يَبْسٌ): هیزمِ خشک. جمعِ اليابِس است (شاةٌ يَبْسٌ): گوسفندی که شیرش خشک و پستانش به هم جمع شده است. ج أَيْباس.

(اليَبَس): خشک، خشک شده (أَرْضٌ يَبَسٌ): زمینِ سفت و سخت (مَكانٌ يَبَسٌ): جایی که آبش خشک شده است. خدا می‌فرماید: ﴿فَاضْرِبْ لَهُمْ طَرِيْقاً فِی الْبَحْرِ يَبَساً﴾: پس درست کن برایِ آنها راهی را در دریا که خشک و بی‌آب باشد (شاةٌ يَبَسٌ): گوسفندی که شیرش قطع و پستانش خشک شده باشد (إِمْرَأَةٌ يَبَسٌ): زنِ بی‌خیر و بی‌ارزش. ج أَيْباس.

(اليَبِس): خشک شده، خشک.

(اليَبْسَة): گویند: (أَتانٌ يَبْسَةٌ): ماچه خرِ لاغر و تکیده و خشک شده.

(اليَبَسَة) مِنَ الشِّياهِ: گوسفندی که شیرش قطع و پستانش خشک شده است (أَتانٌ يَبَسَةٌ): ماچه خرِ لاغر و تکیده و خشک شده. ج يِباس.

(اليَبُوس): خشک، خشک شده.

(اليُبُوسَة): خشکیدگی، یبوست، ضدِ رطوبت. حالتی که باعثِ سختیِ به هم پیوستگی و جدایی و قطع و وصل می‌شود.

(اليَبِيْس): خشک شده، خشک. گیاه خشکیده که خُرد و پراکنده شود (رَجُلٌ و امْرَأَةٌ يَبِيْسٌ): مرد و زنِ بی‌خیر و بی‌ارزش (يَبِيْسُ) الْماءِ: عرقِ خشک شده.

***يتع** ـ (اليَتُوْع): گیاهانِ شیرابه دار. مثلِ: شبرم و لبلاب و لاعیه و ماهودانه و فرفیون و عشقه و غیره.

***يتم** ـ (يَتَمَ يَيْتِمُ يُتْماً، و يَتْماً): تنها شد، یگانه شد (يَتَمَ) الْوَلَدُ أَوِالصَّبِيُّ: فرزند یا پسربچه یتیم شد. پدرِ خود را از دست داد (يَتَمَ) الصَّغِيْرُ مِنَ الْحَيَوانِ أَوِالْبَهائِمِ: بچهٔ کوچکِ حیوانات مادرِ خود را از دست داد (يَتَمَ) الْفَرْخُ: جوجه پدر یا مادرِ خود را از دست داد.

(يَتِمَ يَيْتَمُ يُتْماً، و يَتْماً): یتیم شد.

(يَتِمَ يَيْتَمُ يَتَماً): عاجز و وامانده و کند شد. سست و بی‌حال و درمانده شد و از انجامِ کارها باز ماند (يَتِمَ) مِنَ الْأَمْرِ: از آن کار رها شد و در رفت.

(يَتُمَ يَيْتُمُ يُتْماً): یتیم شد.

(أَيْتَمَتْ تُوْتِمُ إِيْتاماً) الْمَرْأَةُ: آن زن شوهرِ خود را از دست داد و کودکانش یتیم شدند (أَيْتَمَ) الصَّبِيَّ: پسربچه را یتیم کرد.

(يَتَّمَهُ يُيَتِّمُهُ تَيْتِيْماً): یتیمش کرد.

(المُوْتِم، و المُوْتِمَة): زنی که کودکانش یتیمند. ج مَياتِيْم.

(المَيْتَمَة) مِنَ الْحُرُوْبِ و نَحْوِها: جنگِ سخت که کودکانِ بسیار را یتیم کند. و از همین مقوله است: «اَلْحَرْبُ مَيْتَمَةٌ مَأْيَمَةٌ»: جنگ باعثِ یتیم شدنِ کودکان و بیوه شدنِ زنان است. جمعِ اليَتِيْم است. ج مَياتِم.

(اليَتْم): اندوه، همّ و غمّ، غصه.

(اليَتَم): خواسته، حاجت، نیاز (فِیْ سَيْرِهِ يَتَمٌ): در راه

رفتنِ او کندی یا سستی و ضعفی وجود دارد.

(الیَتْمان): یتیم، کودک بی‌پدر. بچهٔ حیوان که مادرش مرده باشد. جوجهٔ پرنده که پدر یا مادر نداشته باشد. ج یَتامَی، و أَیْتام.

(الیَتِیْم): یتیم، کودکِ بی‌پدر. بچهٔ حیوان که مادرِ خود را از دست داده است. جوجهٔ پرنده که پدر یا مادرِ خود را از دست داده است. هر چیز بی‌نظیر یا کم نظیر. گویند: (بَیْتٌ مِنَ الشِّعْرِ یَتِیْمٌ): یک بیتِ شعر که بی‌نظیر یا کم‌نظیر است. ج أَیْتام، و یَتامَی، و یَتَمَة، و یَتائِم، و مَیْتَمَة.

(الیَتِیْمَة): مُؤَنَّثِ الیَتِیْم. قطعهٔ شنزار جدا افتاده و تک و تنها (الیَتِیْمَةُ) مِنَ الدُّرَرِ و نَحوِها: مرواریدِ بی‌نظیر و کمیاب، دُرِّ یتیم (الجُمْعَةُ الیَتِیْمَةُ): (عِنْدَ الْمِصْرِیِّیْنَ): آخرین جمعهٔ ماهِ رمضان. ج یَتامَی، و یَتائِم.

***یتن** ـ (یَتَنَتْ تَیْتِنُ یَتْناً) الْحامِلُ: آبستن بچهٔ خود را از پا به دنیا آورد (وَضَعَتْهُ أُمُّهُ یَتْناً): مادرش او را وارونه زایید.

(أَیْتَنَتْ تُوْتِنُ إِیْتاناً) الْحامِلُ: آبستن بچهٔ خود را از پا به دنیا آورد نه از سر.

(یَتَّنَتْ تُیَتِّنُ تَیْتِیْناً) الْحامِلُ: آبستن بچهٔ خود را وارو زایید، از پا به دنیا آورد نه از سر.

(المُوْتِن، و المُوْتِنَة): حامله‌ای که بچه‌اش را سر و ته بزاید، بچه‌اش را وارو به دنیا آورَد.

***یحمر** ـ (الیَحْمُوْر): هموگلوبین. گوزن یا گاوِ کوهی. خرِوحشی، گورخر. ج یَحامِیْر.

***یدع** ـ (أَیْدَعَ یُوْدِعُ إِیْداعاً) الْحَجَّ عَلَی نَفْسِهِ: حج را بر خود واجب کرد؛ و آن زمانی است که خود را برایِ احرام پاکیزه می‌کند (أَیْدَعَ) الْیَمِیْنَ عَلَی نَفْسِهِ: سوگند را بر خود واجب کرد.

(یَدَّعَهُ یُیَدِّعُهُ تَیْدِیْعاً): آن را با خونِ سیاوشان رنگ کرد (یَدَّعَهُ) الصَّبّاغُ: رنگرز آن را با خونِ سیاوش رنگ کرد.

(الأَیْدَع): صمغی است قرمز رنگ و همانند خون که در طب استعمال می‌شده و امروزه در ساختنِ ورنیِ گران قیمت مصرف می‌شود و آن را از ریشهٔ درختی به همین نام استخراج کنند؛ خون سیاوشان.

***یدی** ـ (یَداهُ یَیْدِیْهِ یَدْیاً): به دستِ او زد (یَدَی) الصّائِدُ و نَحْوُهُ الظَّبْیَ و غَیْرَهُ: شکارچی و امثالِ او دستِ آهو و غیره را در تور و تله و امثالِ آن گرفتار کرد (یَدَی) فُلاناً و إِلَیْهِ و عَلَیْهِ یَداً: به فلانی نیکی کرد.

(یَدِیَ یَیْدَی یَدًی) فُلانٌ: فلانی نیکی و احسان و بخشش کرد. ضعیف شد، ناتوان شد (یَدِیَ) مِنْ یَدِهِ: دستش خشک شد و از کار افتاد (ما لَهُ یَدِیَ مِنْ یَدِهِ أَوْمِنْ یَدَیْهِ): او را چه می‌شود دستش یا دو دستش خشک شود و از کار بیفتد؛ نفرین است.

(یُدِیَ): دستش درد گرفت یا از دردِ دست نالید (یُدِیَتْ) یَدُهُ: دستش از کار افتاد.

(أَیْدَی یُوْدِی إِیْداءً) فُلاناً، و إِلَیْهِ، أَوْ عَنْدَهُ یَداً: به فلانی نیکی کرد (ما أَیْدَی فُلاناً و فُلانَةَ): با فلان مرد و فلان زن چه کنم، با آنان چه کاری دارم؟!

(یاداهُ یُیادِیْهِ مُیاداةً): با او دست داد و بیعت کرد. یا با او داد و ستدِ دست بدست کرد؛ از این دست کالا را گرفت و با آن دست بها را پرداخت. چیزی را با دستِ خود به دستِ او داد (أَعْطاهُ مُیاداةً): با دست خود چیزی را به او داد و در دستش گذاشت؛ کنایه از عجله و شتاب است.

(المَیْدِیّ): کسی که به دستش زده‌اند. آهویی که دستش در دام گیر کرده است. و چون آهو در دام بیفتد گویند: (أَمَیْدِیٌّ أَمْ مَرْجُوْلٌ): آیا دستش در تله گیر کرده یا پایش.

(الیَد): دست. [مونّث است]. (الیَدُ) مِنْ کُلِّ شَیْءٍ: دستهٔ هرچیز. و از آن است: (یَدُ) السَّیْفِ والسِّکِّینِ والْفَأْسِ والرَّحَی: دستهٔ شمشیر و کارد و تیشه و آسیا (الیَدُ) مِنَ الثَّوبِ و نَحْوِهِ: آستینِ جامه و امثالِ جامه. نیکی و احسانی که به کسی کنی یا نعمتی که به او دهی. چیرگی، سلطه. قدرت، توانایی. قوت، نیرو. گروه، جماعت. گویند: (هُمْ یَدُهُ): آنان یاران و یاریگرانِ اویند (هُمْ یَدٌ عَلَی غَیْرِهِمْ): آنان در برابرِ دیگران متحد و هم پیمانند. ملک، دارایی. گویند: (هُوَ فِیْ یَدِیْ): آن جزو دارایی من است. کفالت و ضمانتِ در رهن و گرو. فرمانبرداری، انقیاد، اطاعت. گویند: (هٰذِهِ یَدِی لَکَ): من تسلیم و فرمانبردار توام (أَعْطَی بِیَدِهِ): تسلیم شد، خود را تسلیم کرد (أَعْطَی الْجِزْیَةَ عَنْ یَدٍ): با ذلت و خواری جزیه را پرداخت کرد. ج أَیْدٍ، و یُدِیّ، و یَدِیّ، و أَیادٍ (ضَرَبَ یَدَهُ فِیْ کَذا): فلان کار را آغاز کرد (اَلْیَدُ الْعُلْیا خَیرٌ مِنَ الْیَدِ السُّفْلَی): دستِ دهنده بهتر است از دستِ گیرنده (خَرَجَ مِنْ تَحْتِ یَدِهِ فُلانٌ): فلانی زیر دستِ او تربیت شد و تعلیم یافت و دوره دید (اَلْأَمْرُ بِیَدِ فُلانٍ): کار در اختیارِ فلانی است (هُوَ طَوِیلُ الْیَدِ): او بخشنده و پر سخاوت است. و لغت‌شناسانِ جدید آن را به معنایِ دزد و اختلاس کننده و دست درازی کننده استعمال کرده‌اند (هُوَ أَطْوَلُ یَداً مِنْهُ): او از این باسخاوت‌تر است (مَشَی بَیْنَ یَدَیْهِ): جلوِ او راه رفت (سُقِطَ فِیْ یَدِهِ، أَوْ فِیْ یَدَیْهِ): پشیمان شد و حسرت خورد یا از شدتِ پشیمانی و افسوسِ بر چیزِ از دست رفته دستها را پشت و رو کرد یا بر هم مالید (بِعْتُهُ یَدًا بِیَدٍ): با او داد و ستدِ نقدی کرد (جاءَ فُلانٌ بِما أَدَّتْ یَدٌ إِلَی یَدٍ): فلانی ناامید و ناکام بازگشت (لا أَفْعَلُهُ یَدَ الدَّهْرِ): هرگز آن را انجام نخواهم داد (لَقِیْتُهُ أَوَّلَ ذاتِ یَدَیْنِ): اولین چیزی را که دیدم وی بود (إِبْتَعْتُ الْغَنَمَ و نَحْوَها الیَدَیْنِ أَوْ بِالْیَدَیْنِ): گوسفندان را به بهایِ دوگانه فروختم: ارزان و گران (أَعْطاهُ مالاً عَنْ ظَهْرِ یَدٍ): مالی را بدونِ پاداش به او داد.

(الیُداء): دردِ دست.

(الیَدانِ، و الیَدَیْنِ): تثنیهٔ الیَد (مالِی بِهَذَا الْأَمْرِ یَدانِ): من توانایی و نیرویِ انجامِ این کار را ندارم (باعَها الیَدانِ): آن را با دستِ خود داد و بهایش را درجا و با دستِ خود گرفت (لِلْیَدَیْنِ و لِلْفَمِ): به روی دستها و بر رویِ دهان بیفتی یا بیفتد؛ نفرین است.

(الیَدّ): دست.

(الیَدَوِیّ): منسوبِ الیَد، دستی.

(الیَدَوِیَّة): مُؤَنَّثِ الیَدَوِیّ (اَلْأَشْغالُ الْیَدَوِیَّةُ): کارهایِ دستی.

(الیَدِیّ): گویند: (رَجُلٌ یَدِیٌّ): مردِ صنعتگر و حرفه‌ای و حاذق و ماهر در کارهایِ دستی؛ که گویا منسوب به الیَد شده است در خوب کار کردن (ثَوْبٌ یَدِیٌّ): جامهٔ گشاد.

(الیَدِیَّة): مُؤَنَّثِ الیَدِیّ.

***یرع** - (یَرِعَ یَیْرَعُ یَرَعاً، و یَراعَةً): ترسو شد، بزدل شد، جبان شد.

(الیَراع): نی، نای. مردِ بزدل و ترسو و بی‌دل، تشبیه شده به نی که تو خالی است و دل ندارد. آدمِ بی‌عقل و

بدونِ اندیشه. گوسفندِ کوچک و غیره. کرمِ شبتاب.

(اليَراعَة): واحدِ اليَراع؛ یک نی و یک کرمِ شبتاب. قلمِ نی. بیشه. نیِ چوپان. (شاعر) گوید:

أَحِنُّ إِلَى لَيْلَى وَ إِنْ شَطَّتِ النَّوَى

بِلَيْلَى كَما حَنَّ اليَراعُ الْـمُثَقَّبُ:

ناله می‌کنم برایِ لیلی و اگر چه لیلی خیلی دور شده است همان طور که ناله کرد (ناله می‌کند) نیِ سوراخ شده (نی نوازندگی). بزدل، ترسو. گویند: (هُوَ يَراعَـةٌ): او بزدل و ترسوست. احمق، بی‌شعور. شترمرغِ ماده.

(اليَرْع): بچهٔ گاو وحشی.

(اليَرَع): پشه و هر چیزی که مثلِ پشه بر صورتِ انسان بنشیند. بچه‌هایِ گاوِ وحشی.

* **یرق** ـ (يُرِقَ) الإنسانُ أَوِ الزَّرْعُ: انسان یا زراعت دچارِ یرقان و زردی شد.

(المَيْرُوق): انسان یا زراعتِ یرقان گرفته.

(اليارِق): دستبند، النگو. (معرب). [معربِ یارهٔ فارسی است. ب].

(اليَرَقان، و اليَـرْقان): یـرقان، زردی. آفـتی است کـه باعثِ زردیِ گیاهان می‌شود.

(اليَرَقانَة): کرمِ حشره، نوزادِ حشره، لارو. ج يَرَقان.

* **یرن** ـ (اليَرُوْن): زهر، سَم. مغزِ سرِ فیل. آب نـره، منی، اسپرماتوزوئید. عرقِ بدنِ چهارپا.

* **یرنأ** ـ (يَرْنَأَ يُيَرْنِئُ يَرْنَأَةً): با حنا یا با ماده‌ای همانندِ حنا رنگ کرد.

(اليُرَنَّأ، و اليَرَنَّأ): حنا یا ماده‌ای مثلِ حنا.

(اليُرَنّاء): حنا یا ماده‌ای همانندِ حنا.

* **یسر** ـ (يَسَرَ يَيْسِرُ يَسْراً) الشَّيءُ: آن چیز سـهل و آسان شد. نرم و فرمانبردار شد. گویند: (يَسَرَ) الإِنْسانُ و الْفَرَسُ: انسان یا حـیوان مـطیع و فـرمانبردار شـد (يَسَرَتْ) الْحامِلُ: زاییدنِ آبستن آسان شد.

(يَسَرَ يَيْسِرُ يُسْراً، و يَساراً) لَهُ فِي الْأَمْرِ: آن کار را برایِ او میسر و آسان و آماده کرد.

(يَسَرَ يَيْسِرُ يَسْراً) فُلانٌ، و يَسَرَ الْحَبْلَ: فلانی در هنگامِ تابیدن و ریسیدنِ طناب و غـیره دوک و غـیره را بـه سمتِ چپ یعنی به سمتِ بدنش چرخانید و تاب داد. فلانی با تیرهایِ قمار بازی کرد یا آنها را به هم زد و قماربازی کرد (يَسَرَ) فُلاناً و نَحْوَهُ: به سمتِ چپ یا به دستِ چپِ فلانی و امثال فلانی زد یا به آن برخـورد کرد (يَسَرَ) الشَّيْءَ: از سمتِ چپِ آن چیز آمد. آن را از سمتِ چپ برد (يَسَرَ) فُلاناً: با نیزه به طرفِ صـورت فلانی زد (يَسَرَ) الْقَوْمُ الْجَزُوْرَ: آن قـوم شـترِ فـربه را کشتند و گوشتِ آن را میانِ خود تقسیم کردند (يَسَرُوْا) مالَهُ: مالِ او را میانِ خود قسمت کردند. گویند: (أَسَرُوْهُ و يَسَرُوْا مالَهُ): او را اسیر کردند و مالش را میانِ خود تقسیم کردند.

(يَسِرَ يَيْسَرُ يَسَراً) الشَّيْءُ: آن چیز آسان شد. سـهل و ممکن شد. نرم و مطیع شد.

(يَسِرَ يَيْسَرُ يَساراً، و يُسْراً) فُلانٌ: فلانی ثروتمند و دارا شد.

(يَسُرَ يَيْسُرُ يُسْراً، و يُسارَةً) الشَّيْءُ: آن چـیز آسـان و سبک شد. اندک و ناچیز شد.

(أَيْسَرَ يُوْسِرُ إِيْساراً) فُلانٌ: فلانی ثروتمند شد، دارا شد (أَيْسَرَتْ) الْحامِلُ: آبستن زاییدنش آسان شد (أَيْسَرَ) لَهُ فِي الْأَمْرِ: آن کـار را بـر او سـهل و آسـان و مـمکن گردانید (أَيْسَرَ) فُلاناً: در مطالبهٔ از فلانی بر او سهل و آسان گرفت (أَيْسَرَ) إِبِلَهُ و غَيْرَها: شترانِ خود و غیره

را به سمتِ چپ کشانید و برد.

(یاسَرَ یُیاسِرُ مُیاسَرَةً): از سمتِ چپ رفت، جانبِ چپ را برگزید (یاسَرَ) بِالقَوْمِ: آن قوم را از سمتِ چپ برد یا از سمتِ چپِ آنان رفت (یاسَرَ) فُلاناً و نَحْوَهُ: با فلانی و امثالِ فلانی نرمش و مدارا کرد.

(یَسَّرَ یُیَسِّرُ تَیْسِیْراً) فُلانٌ: مواشیِ فلانی راحت زاییدند و چیزی از آنها تلف نشد (یَسَّرَتْ) الْماشِیَةُ: چهارپایان زیاد شدند. شیر و نسلِ آنها زیاد شد (یَسَّرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را سهل و آسان کرد (یَسَّرَ) لَهُ کَذا: فلان چیز را برایِ او مهیا و آماده کرد (یَسَّرَ) فُلاناً لِکَذا: فلانی را برای فلان چیز آماده کرد (یَسَّرَ) فُلاناً: فلانی را موفق کرد (یَسَّرَ) الشَّیْءَ: آن چیز را اندک یا آسان گردانید (یَسَّرَ) الْفَرَسَ و نَحْوَهُ: از اسب و امثالِ آن بخوبی مواظبت کرد. [در معجم الوسیط توضیح کافی دراین باره نداده و آن را از ذیل اقرب الموارد و لسان العرب آوردهام که اقرب نیز از لسان آورده است. ب].

(یَسِّرُوْا): فعلِ امر و جمع است: آسان بگیرید. و در حدیث است که: «یَسِّرُوْا و لاتُعَسِّرُوْا»: آسان بگیرید و سخت نگیرید.

(إِئْتَسَرَ یَأْتَسِرُ إِئْتِساراً) الْقَومُ الْجَزُوْرَ: آن قوم شترِ فربه را کشتند و میانِ خود تقسیم کردند.

(إِتَّسَرَ یَتَّسِرُ إِتِّساراً) الْقَوْمُ الْجَزُوْرَ: آن قوم شترِ فربه را کشتند و میانِ خود تقسیم کردند.

(تَیاسَرَ یَتَیاسَرُ تَیاسُراً): از سمتِ چپ رفت، قسمتِ چپ را گرفت، از قسمت و سمتِ چپ برد (تَیاسَرَ) فِیْ کَذا: در فلان چیز آسان گرفت (تَیاسَرَ) الْقَوْمُ الْجَزُوْرَ و نَحْوَها: آن قوم شترِ فربه و امثالِ آن را کشتند و گوشتش را تقسیم کردند (تَیاسَرَتْ) الْأَهْواءُ و غَیْرُها قَلْبَهُ: هواها و علاقهها دلِ او را به هر سوی بردند (تَیاسَرَتْ) الْأَهْواءُ و غَیْرُها عَلَیهِ: هواها و علاقهها دلِ او را به هر سوی بردند؛ مجاز است.

(تَیاسَرُوْا): فعل امر است از تَیاسَرَ و در حدیث است که: «تَیاسَرُوا فِی الصَّداقِ»: در مهریه آسان بگیرید.

(تَیَسَّرَ یَتَیَسَّرُ تَیَسُّراً) الشَّیْءُ: آن چیز سهل و آسان شد. آماده ومهیا شد. گویند: (تَیَسَّرَ) لِلْقِتالِ و نَحْوِهِ: آمادهٔ پیکار و امثالِ آن شد (تَیَسَّرَ) لَهُ کَذا: فلان چیز برایش مهیا شد (تَیَسَّرَتْ) الْأَرضُ أَوِالْبِلادُ: آن سرزمین یا آن شهرها سرسبز و خرم شد (تَیَسَّرَ) النَّهارُ: هوایِ روز سرد شد.

(إِسْتَیْسَرَ یَسْتَیْسِرُ إِسْتِیْساراً): سهل و آسان شد. آماده شد، مهیا شد، فراهم شد. گویند: (إِسْتَیْسَرَ) لَهُ الْأَمْرُ: آن کار برایش آماده شد.

(الأَیْسَر): صفتِ تفضیلی است از یَسَرَ. گویند: (هُوَ أَیْسَرُ مِنْهُ): او از آن آسانتر است. نرمتر و فرمانبردارتر است. کمتر است. داراتر است. بیشتر از او از سمت چپ میرود. سمتِ چپ. گویند: (هُوَ فِی الْجانِبِ الْأَیْسَرِ): او در سمتِ چپ است. آدمِ چپ دست. گویند: (هُوَ أَعْسَرُ أَیْسَرُ): او با هر دو دستش میتواند کار کند. ج یُسْر.

(التَیْسُوْر): گویند: (دابَّةٌ حَسَنَةُ التَیْسُوْرِ): چهارپایی که زیبا گام بر میدارد (فَرَسٌ حَسَنُ التَیْسُوْرِ): اسبی که خوب فربه است یا فربهیاش زیباست.

(المُوْسِر): دارا، ثروتمند، مالدار. ج مَیاسِیْر.

(المَیْسِر): قمار و آن قمارِ عرب است که با تیرهایِ مخصوصی است. یا بازیِ با چوبهایِ مخصوصی است که هر نوع قمار را با آن انجام دهند. هر چیزی که در

آن برد و باخت باشد حتی گردو بازیِ بچه‌ها (اَلشِّطْرَنْجُ مَیْسِرُ الْعَجَمِ): شطرنج قمار غیر عربهاست. [لسان‌العرب این جمله را به علی علیه‌السلام نسبت داده است. ب]. شترِ فربهی که بر سرِ آن قمار می‌کردند.

(المَـیْسَرَة): مصدرِ میمی است، آسانی، سهولت. ثروتمندی، دارندگی. سمتِ چپ (مَـیْسَرَةُ الْـجَیْشِ: سمت چپ لشکر، میمنهٔ سپاه. ج مَیاسِر. گویند: (وَلّاهُ مَیاسِرَهُ): او را به فرماندهیِ قسمتهایِ میمنهٔ سپاهش برگزید.

(المَیْسِرَة): آسانی، سهولت. دارندگی، ثروتمندی.

(المُیَسَّر): غذایی است از: گوشت و تخم‌مرغ یا نان لواش که به دورِ گوشت پیچیده‌اند یا غذایی که به آن لقمةالقاضی و لقمةالخلیفة گویند. [دربارهٔ این دو واژه هیچ‌گونه توضیحی نداده است. ب].

(المَیْسُوْر): آسانی، سهولت، مصدر است بر وزنِ: مفعول (خُذْ بِمَیْسُوْرِهِ ودَعْ مَعْسُوْرَهُ): آسانِ آن را داشته باش و سختِ آن را رها کن. ج مَیاسِیْر.

(الیاسِر): کسی که گوشتِ شترِ قمار را تقسیم می‌کند. قمارباز یا آن که تیرهایِ قمار را به چرخش در می‌آورد. ج أَیْسار.

(الیاسِرَة): مُؤَنَّثِ الیاسِر. ج یَواسِر.

(الیَسار): آسانی، سهولت. ثروتمندی، دارندگی، رفاه، ناز و نعمت. چپ، سمتِ چپ. [مذکر است]. گویند: (قَعَدَ یَمِیْناً أَوْیَساراً، أَوْ عَنِ الْیَمِیْنِ أَوْعَنِ الْـیَسارِ): در سمتِ راست یا در سمتِ چپ نشست. دستِ چپ. [مؤنث است]. ج یُسُر، و یُسْر.

(الیَسارِیّ): چپ‌گرا، زیرا چپ گرایان در سمتِ چپِ پارلمان می‌نشستند. راست‌گرا را الیَـمِیْنِیّ نامند. (جدید).

(یِسار): سهولت، آسانی. دارندگی، ثروتمندی. گویند: (أَنْظِرْنِی حَتَّی یَسارٍ): تا پولدار شدن به من مهلت ده.

(الیَسارَة): آسانی، سهولت. ثروتمندی، توانگری، دارندگی، دارا بودن. ناچیزی، کم بودن و امثالِ اینها.

(الیَسْر): تاب‌دادن و ریسیدنِ نخ و غیره به سمتِ بدن، یعنی در وقتِ تابیدن و ریسیدن دست را به سمتِ بدن کشیدن که دوک و غیره به سمتِ چپ می‌چرخد. گویند: (فَتْلٌ یَسْرٌ): تابیدنِ به سمتِ چپ که در بالا توضیح داده شد (طَعْنٌ یَسْرٌ): نیزه زدنِ به طرفِ صورت (وَلادَةٌ یَسْرٌ): زاییدنِ سهل و آسان (وَلَدَتْهُ أُمُّهُ یَسْراً): مادرِ او او را آسان زایید.

(الیُسْر): آسانی، سهولت، ضدِالعُسْر. و از همین مقوله است: «اَلدِّیْنُ یُسْرٌ»: دین آسان است و سخت‌گیر نیست. ثروتمندی، توانگری، دارندگی.

(الیَسَر): سهل، آسان. گویند: (هُوَ یَسَرٌ): او سرسخت نیست و بسادگی فرمانبردار می‌شود. چیز آماده شده و مهیا. کسی که تیرهایِ قمار را به چرخش درآورد (الیَسَرُ) مِنَ النّاسِ: مردی که با دستِ چپش کار کند، چپ دست (رَجُلٌ أَعْسَرُ یَسَرٌ): مردی که هم با دست راست و هم با دستِ چپ بتواند کار کند. ج أَیْسار (وَلَدَتْهُ أُمُّهُ یَسَراً): مادرش او را به آسانی زایید.

(الیُسْرَی): مُؤَنَّثِ الأَیْسَر. سمتِ چپ. دستِ چپ. سهل، آسان. آسانی، سهولت.

(الیَسْرَة): اسمِ مرّه است از یَسَرَ: یک بار سهل و ممکن شدن. یک بار تسلیم و فرمانبردار شدن. یک بار آسان زاییدن. یک بار آسان کردن کاری. یک بار طناب و غیره را از سمتِ چپ تاب دادن و ریسیدن. یک بار

تیرهایِ قمار را به گردش در آوردن. یک بار به سمتِ چپِ کسی زدن. یک بار از سمتِ چپِ چیزی آمدن. یک بار نیزه به طرفِ صورتِ کسی زدن. یک شترِ فربه را کشتن و گوشتش را تقسیم کردن. یک بـار تـقسیم کردنِ مالِ کسـی. سـمتِ چپ. گـو یـند: (قَـعَدَ يَـمْنَةً أَوْيَسْرَةً): در سمت راست یـا در سـمتِ چپ نشست (قَعَدَ عَنْ يَمْنَتِهِ أَوْ عَنْ يَسْرَتِهِ): در سمتِ راست یا در سمتِ چپِ او نشست. واحدِ الیسرات.

(اليَسَرات): چـهار دست و پـايِ فـرز و چـابکِ یک چهارپا. گویند: (إِنَّ قَوائِمَ هَذِهِ الدّابَّـةِ يَسَـراتٌ): چـهار دست و پای این چهارپا فرز و چابک است.

(اليَسَرَة): مُؤَنَّثِ اليَسَر (عَسْراءُ يَسَرَةٌ): زن یا دختری که می‌تواند با هر دو دستش کـار کـند. واحـدِ اليَسَـرات است. علامتی است در رانها. خطوطِ کفِ دست که به هم متصل نباشد یا متصل باشد و ایـن بـهتر است. ج أَيْسار.

(اليَسِير): آسان، سهل. اندک، ناچیز. پَست و فرومایه. سبک و ناچیز و بی‌ارزش. گویند: (شَيْءٌ يَسِيْرٌ): چیزِ بی‌مقدار و ناچیز.

*یسف ـ (اليُوْسُفِيّ): (فِيْ لُغَةِ مِصْرَ): نارنگی. به نام اولین کسی که تخمهٔ آن را وارد کرده نامگذاری شـده است. [در بعضی کتابهای دیگر به آن یـوسف افـندی گویند. مثلاً المورد عربی به انگلیسی. ب].

*یسم ـ (اليَاسَمِيْن): گُلِ یاسمن. [ظـاهراً مأخـوذ از فارسی است. ب].

*یشب ـ (اليَشْب): معربِ یشپ.

*یشم ـ (اليَشْم): معربِ یشم، یشپ.

*یعبوب ـ (اليَعْبُوْب): رودِ سریع و تند.

*یعر ـ (يَعَرَتْ تَـيْعَرُ، و تَـيْعِرُ يَـعْراً، و يُـعاراً) الشّـاةُ أَوِالْمَعْزَى: گوسفند یا بز صدا کرد.

(اليُعار): صدايِ گوسفند یا بز یا صدایِ بلند و سختِ گوسفند. گویند: (لِلشّاةِ يُعارٌ): گوسفند سخت صداست و صدایِ محکمی دارد.

(اليَعارَة): بردنِ شترِ نر به سویِ شترِ ماده پس اگر شترِ ماده تمایل نشان داد شترِ نر با آن درمی‌آمیزد و گرنه نه. گویند: (إعْتَرَضَ ٱلْفَحْلُ النّاقَةَ يَعارَةً): شترِ نر بـرایِ جفت‌گیری به سویِ ماده شتر برده شد یـا بـا آن در آویخت و درآمیخت.

(اليَعْر): گوسفند و بز و غیره که بـه عـنوانِ طـعمه در چاله‌ای گذاشته و سرِ آن را می‌پوشانند تا چون شیر یا گرگ صدایِ آن را بشنوند به سویِ آن آمده و در چاله می‌افتند و شکار می‌شوند. بزغالهٔ نر یا گوسفند، آن را بسته باشند یا نه.

(اليَعْرَة): به معنایِ اليَعْر است.

(اليَعُوْر): گوسفند یا بزِ بسیار صداکننده.

(اليَعُوْرَة): گوسفند یا بزِ بسیار صداکننده.

*یغث ـ (يَغُوْث): نامِ بتی از طایفهٔ مذحج در زمـانِ جاهلیت.

*یفخ ـ (يَفَخَهُ يَيْفَخُهُ يَفْخاً): به جـاندانـه‌اش زد، بـه ملازش زد، به ملاجش زد.

(اليافُوْخ): ملاج، ملاز، مـلازه (مَسَّ أَوْحَكَّ بِـيافُوْخِهِ السَّماءَ): بسیار بلندمرتبه شد (رَكِبَ يا فُوْخَ فُلانٍ): بر فلانی چیره و برتر شد (اليافُوْخُ) مِـنَ اللَّـيْلِ: قسـمتِ عمدهٔ شب (ضَرَبَ يافُوْخَ اللَّيْلِ): در آغازِ شب حـرکت کرد و به شبروی پرداخت. ج يَوافِيْخ (وَطِئَ يَـوافِـيْخَ الْقُرُوْمِ): پیشوایی و سیادت و بزرگی به او واگذار شد.

[پای بر فرقِ بزرگان و پیشوایان گذاشت. ب].

*يفع ـ (يَفَعَ يَيْفَعُ يُفُوْعاً، و يَفْعاً) الشَّيْءُ: آن چیز بلند و مرتفع شد (يَفَعَ)الْغُلامُ: پسربچه جوان شد و بالید یا در شرفِ بلوغ و احتلام قرار گرفت. همچنین است دختر بچه.

(يَفَعَ يَيْفَعُ يَفَعاً) الْجَبَلَ و نَحْوَهُ: از کوه و مانندِ آن بالا رفت.

(أَيْفَعَ يُوْفِعُ إِيْفاعاً): بلند و مرتفع شد. جوان شد یا به سنِ بلوغ و احتلام رسید. از کوه بالا رفت.

(يافَعَ يُيافِعُ مُيافَعَةً) وَلِيْدَةً و نَحْوَها: با دختربچه‌ای و امثالِ آن کارِ زشت و شهوترانی کرد (وَلَدُ المُيافَعَةِ): حرامزاده، زنازاده.

(تَيَفَّعَ يَتَيَفَّعُ تَيَفُّعاً): بلند و مرتفع شد. جوان شد یا به سنِ بلوغ و احتلام رسید. از کوه یا از تپه و شنزارِ بلند و غیره بالا رفت. آتشِ خود را بر رویِ کوه یا هرجایِ بلندِ دیگر برافروخت.

(اليافِع): به سنِ بلوغ و احتلام رسیده. ج يَفَعَة، و أَيْفاع، و يُفْعان. اسمِ فاعلِ از يَفَعَ است، از أَيْفَعَ نیز يافع می‌آید برخلاف قاعده و مُوْفِع نمی‌آید (مَجْدٌ أَوْشَرَفٌ يافِعٌ): مجد و بزرگواری یا شرفِ بلندپایه و زیاد. کسی که از کوه یا تپه و غیره بالا رود. چیزِ مرتفع و بلند.

(اليافِعات): جمعِ اليافِع یا اليافِعَة است (اليافِعاتُ) مِنَ الْجِبالِ: کوههایِ سر به فلک کشیده (اليافِعاتُ) مِنَ الْأُمُوْرِ: کارهایِ بزرگ و سخت و غیرِ قابلِ تحمل و طاقت‌فرسا.

(اليَفاع): هرچیزِ بلند و مرتفع، مثلِ: کوه، تپه، شنزارِ بلند و مرتفع و غیره.

(اليَفَع): به سنِ بلوغ رسیده. گویند: (غُلامٌ يَفَعٌ): پسربچهٔ بالغ شده. هر چیزِ بلند، مثل کوه و تپه و شنزارِ بلند و مرتفع و غیره. ج أَيْفاع، و يُفُوْع.

(اليَفَعَة): گویند: (غُلامٌ يَفَعَةٌ، و فَتاةٌ يَفَعَةٌ): پسر و دخترِ بالغ. جمعِ اليافع است. گویند: (غِلْمانٌ يَفَعَةٌ): پسربچه‌هایِ بالغ. ج أَيْفاع.

*يفن ـ (اليَفَن): پیرمردِ کهن سال یا بسیار فرتوت. گاوِ نرِ پیر. گوسالهٔ چهار ساله. مضطرب، آشفته، پریشان. ج يُفْن.

*يقت ـ (الياقُوْت): یاقوت. ج يَواقِيْت.

(الياقُوْتَة): واحدِ الياقُوْت.

*يقظ ـ (يَقِظَ يَيْقَظُ يَقَظاً، و يَقاظَةً) مِنْ نَوْمِهِ و نَحْوِهِ: از خواب و امثالِ آن بیدار شد. نسبتِ به کارها هوشیار و بیدار شد. حذر کرد، با هوشیاری عمل کرد.

(أَيْقَظَهُ يُوْقِظُهُ إِيْقاظاً) مِنْ نَوْمِهِ و نَحْوِهِ: او را از خوابش و امثالِ آن بیدارش کرد. او را برحذر داشت و متنبه کرد. وی را برانگیخت و تهییج کرد. گویند: (أَيْقَظَ) الْغُبارَ أَوِ الْفِتْنَةَ: گرد و غبار درست کرد. فتنه و شر برپای کرد.

(يَقَّظَهُ يُيَقِّظُهُ تَيْقِيْظاً): از خواب یا از خوابِ غفلت و غیره بیدارش کرد. هوشیار و آگاهش کرد. او را برحذر داشت و متنبه کرد. وی را برانگیخت و تهییج کرد.

(تَيَقَّظَ يَتَيَقَّظُ تَيَقُّظاً): از خواب یا از خوابِ غفلت و غیره بیدار شد. هوشیار و بیدار و آگاه شد. برحذر شد. گویند: (تَيَقَّظَ) مِنْ نَوْمِهِ أَوْمِنْ غَفْلَتِهِ: از خوابش یا از خوابِ غفلتش بیدار شد (تَيَقَّظَ) لِكَذا: نسبتِ به آن چیز متنبه شد.

(إِسْتَيْقَظَ يَسْتَيْقِظُ إِسْتِيْقاظاً): بیدار شد. گویند: (إِسْتَيْقَظَ)

مِنْ نَوْمِهِ و غَيْرِهِ، و إِلَى كَذا: از خـوابِ خـود و غـیره (خوابِ غفلت و غیره) بیدار شد. نسبتِ به فلان مطلب هوشیار و آگاه شد (إِسْتَيْقَظَ) فُلاناً و نَـحْوَهُ: فـلانی و امثالِ فلانی را بیدار و هوشیار و آگاه و برحذر کرد.

(اليَقُظ): رَجُلٌ يَقُظٌ: مردِ هوشیار و بیدار. ج أَيْقاظ.

(اليَقِظ): بیدار. هوشیار، آگاه. برحذر. ج أَيْقاظ.

(اليَقْظان): بیدار. هوشیار، آگاه. برحذر (رَجُلٌ يَـقْظانُ الْفِكْرِ): مردِ بیدار فکر و خوش‌انـدیش. ج يَـقاظَى، و يِقاظ.

(اليَقْظَى): مُؤَنَّثِ اليَقْظان. گويند: (بـاتَتْ عَـيْنِي يَـقْظَى تُراعِيْك): چشـمم تـمام شب را بـیدار مـاند و از تـو مواظبتِ می‌کرد. ج يَقاظَى.

(اليَقَظَة): بیدار شدنِ از خواب یا مـطلقِ بـیداری. لذا گويند: (ما أَنْساكَ فِي النَّـوْمِ واليَـقَظَةِ): در خـواب و بیداری فراموشت نکنم.

* **يقن** ـ(يَقِنَ يَيْقَنُ يَقْناً، و يَقِيْناً) الشَّيْءُ: آن چیز واضح شد، ثابت شد، مسلم و مسجل شد (يَقِنَ) الشَّيْءَ، و بِهِ: آن چیز را بطورِ یقین و قطعی دانست.

(أَيْقَنَهُ يُوْقِنُهُ إِيْقاناً) و بِهِ: به آن یقین پیدا کرد.

(تَيَقَّنَهُ يَتَيَقَّنُهُ تَيَقُّناً) و بِهِ: به آن یقین پیدا کرد.

(إِسْتَيْقَنَهُ يَسْتَيْقِنُهُ إِسْتِيْقاناً) و بِهِ: به آن یقین پیدا کرد.

(المِيْقان): گويند: (رَجُلٌ مِيْقانٌ): مردی که هرچه بشنود باور کند، مرد زودباور.

(المِيْقانَة): زنی که هرچه بشنود باور کند.

(اليَقَن): ثابت، قطعی، مسلّم (رَجُلٌ يَقَنٌ، و ذُوْيَقَنٍ): مردِ زودباور که هرچه بشنود باور کند.

(اليَقِن): رَجُلٌ يَقِنٌ: مردِ زودباور که هرچه بشنود باور کند (فُلانٌ يَقِنٌ بِـالشَّيْءِ): فـلانی نسـبتِ بـه آن چـیز حریص است.

(اليُقُن): مردی که هرچه بشنود باور کند، زودباور.

(اليَقِنَة): مُؤَنَّثِ اليَقِن.

(اليَقَنَة) مِنَ النّاسِ: مردِ زودباور. گويند: (رَجُلٌ يَـقَنَةٌ): مردِ زودباور. [هاءِ يَقِنَة برای مبالغه است نه تأنـیث]. (إِمْرَأَةٌ يَقَنَةٌ): زنِ زودباور.

(اليَقِيْن): ثابت، مسلّم، قطعی. علمی که شکـی در آن نباشد (اليَقِيْنُ): (فِي الْفَلْسَفَةِ): اعتقاد و اطـمینانِ قـلبی نسبتِ به چیزی (عَلِمَهُ يَقِيْناً): به آن یقین پیدا کرد، آن را از روی یقین دانست (عِلْمُ اليَقِيْنِ، و عِلْمٌ يَقِيْنٌ): علمِ قطعی و بدونِ شک. و چه بسا ظن را به معنایِ یقین و یقین را به معنایِ ظن دانسته‌اند. (شاعر عـرب) دریـد می‌گوید:

فَقُلْتُ لَهُمْ ظُنُّوْا بِأَلْفَيْ مُدَجَّجٍ
سَراتُهُمُ فِي الفارِسِيِّ الْـمُسَرَّدِ:

پس گفتم به آنان: یـقین کـنید بـه دو هـزار نـفر آدمِ شاکی‌السلاح. که بدنهایِ آنـان در زرههـایِ فـارسی است. و (شاعرِ دیگر) أَبُوسِدْرَة الأَسَدِيّ گوید:

تَحَسَّبَ هَوّاسٌ و أَيْـقَنَ أَنَّـنِي
بِها مُفْتَدٍ مِنْ واحِدٍ لاأُغـامِرُهُ:

فکر کرد هواس (شیر) و گمان کرد که هـمانا مـن آن (اسبم) را فدایِ خودم می‌کنم (و می‌گذارم که شیر آن را بخورد و با من کاری نداشته باشد) و با آن وارد پیکار نمی‌شوم. مرگ. خدا می‌فرماید: ﴿وَاعْـبُدْ رَبَّكَ حَـتَّى يَأْتِيَكَ الْيَقِيْنُ﴾: و عبادت کن پروردگارت را تا این که بیاید تو را مرگ.

* **يک** ـ(يَكْ): یک، یک دانه. [فـارسی است]. و در شعرِ رَجَزِ «رؤبة» با تشدیدِ کاف آمده است:

تَحَدِّیَ الرُّوْمِیِّ مِنْ یَکْ لِیَکْ:

پی‌گیریِ رومی، یک بیک. [مصراع اولش این است: وَ قَدْ أُقاسِی حُجَّةَ الْخَصْمِ الْمَحِکِ: و دست و پنجه نرم می‌کنم با استدلالِ دشمن لجوج، مانند مقابلهٔ رومی (یعنی فارسی؛ ایرانی) که یک بیک بررسی می‌کند. و چون نتوانسته فارسی بیاورد رومی آورده است. ب].

* **یلب** ـ (الیَلَب): کلاه پوستی یا چرمی. پوششهایی است از نمد توخالی که وسطِ آن را از عسل و ماسه پر کنند. پولاد.

(الیَلَبَة): واحدِ الیَلَب؛ یک کلاهِ پوستی.

* **یلق** ـ (الیَلَق): هر چیزِ سفید. گویند: (أَبْیَضُ یَلَق): سفیدِ سفید، خیلی سفید. گاوِ سفید.

(الیَلَقَة): بزِ ماده یا ماده آهویِ سفید.

* **یلّ** ـ (یَلَّ، و یَلِلَ یَیَلُّ یَلًّا، و یَلَلاً): دندانهایش کوتاه و به هم چسبیده شد و به سمت داخل دهان کج شد.

(الأَیَلّ): مردی که دندانهایش کوتاه و به هم چسبیده و به داخلِ دهان کج شده است. ج یُلّ(الأَیَلُّ) مِنَ الْحَوافِرِ: سمِ حیواناتِ فرد سم که نوکش کوتاه باشد.

(الیَلّاء): مُؤَنَّثِ الأَیَلّ (صَفاةٌ یَلّاءُ): سنگِ پهن و صاف و صیقلی.

* **یلمق** ـ (الیَلْمَق): قبا. (معرب). ج یَلامِق. [معربِ یلمهٔ ترکی است. ب].

* **یمّ** ـ (یُمَّ یُیَمُّ یَمًّا): به دریا انداخته شد (یُمَّ) السّاحِلُ: ساحلِ دریا به زیر آب رفت.

(یَمَّمَهُ یُیَمِّمُهُ تَیْمِیْماً): آهنگِ او کرد. گویند: (یَمَّمَهُ بِالرُّمْحِ): با نیزه آهنگِ او کرد و او را نشانه گرفت که فقط او را با نیزه بزند (یَمَّمَ) الْمَرِیْضُ لِلصَّلاةِ: بیمار برایِ نماز تیمم کرد.

(تَیَمَّمَ یَتَیَمَّمُ تَیَمُّماً) لِلصَّلاةِ: برایِ نماز تیمم کرد (تَیَمَّمَ) الشَّیْءَ: قصدِ آن چیز کرد که آن را انجام دهد.

(المُیَمَّم): کامروا، آن که به خواسته‌هایش برسد.

(المَیْمُوْم): به دریا افکنده شده. ساحلِ دریا که به زیرِ آب رفته است.

(الیامُوْم): جوجهٔ کبوتر.

(الیَمام): (فِیْ عِلْمِ الأَحْیاءِ): در زیست شناسی: کبوترِ چاهی، کبوترِ صحرایی.

(الیَمامَة): واحدِ الیَمام؛ یک کبوتر چاهی.

(الیَمّ): دریا. کبوترِ چاهی و صحرایی. ج یُمُوْم.

* **یمن** ـ (یَمَنَ یَیْمِنُ یَمْناً): از سمتِ راست رفت، سمتِ راست را گرفت. به کشورِ یمن رفت (یَمَنَ) بِفُلانٍ: فلانی را از سمتِ راست برد. از سمتِ راستِ او آمد (یَمَنَ) الْبَلَدَ: از سمتِ راستِ آن شهر یا آن کشور درآمد.

(یَمَنَ یَیْمُنُ یُمْناً، و مَیْمَنَةً) فُلانٌ عَلَی آلِهِ، و لِآلِهِ: فلانی برایِ خانوادهٔ خود خجسته و مبارک و میمون شد.

(یَمَنَ یَیْمُنُ یُمْناً) اللّٰهُ فُلاناً: خدا فلانی را خجسته گردانید. به او برکت و میمنت داد.

(یَمُنَ یَیْمُنُ یُمْناً، و مَیْمَنَةً) فُلانٌ عَلَی آلِهِ، و لِآلِهِ: فلانی برای خانوادهٔ خود مبارک و خجسته و میمون شد.

(یُمِنَ) فُلانٌ عَلَی آلِهِ، و لِآلِهِ: فلانی برایِ خانوادهٔ خود خجسته و مبارک و میمون شد.

(أَیْمَنَ یُؤْمِنُ إِیْماناً): از سمتِ راست رفت. به سمتِ راست رفت. نوعی بُردِ یمنی پوشید.

(یامَنَ یُیامِنُ مُیامَنَةً): از سمتِ راست رفت. به سمتِ راست رفت. به قصدِ یمن رفت (یامَنَ) بِهِ: وی را از سمتِ راست یا به سمتِ راست برد.

(یَمَّنَ یُیَمِّنُ تَیْمِیْناً): بـه سمتِ راست رفت. از سمتِ راست رفت. به سمتِ یمن رفت (یَمَّنَ) عَلَی فُلانٍ: فلانی را با برکت گردانید، به او برکت داد.

(تَیامَنَ یَتَیامَنُ تَیامُناً): به سمتِ راست رفت.

(تَیَمَّنَ یَتَیَمَّنُ تَیَمُّناً): منتسبِ به یمن شد. کارها را با سمتِ راستِ بدن و دستِ راست و پایِ راست آغاز کرد. مُرد، درگذشت (تَیَمَّنَ) بِالْمَیِّتِ: مرده را بر پهلوی راستش در قبر خوابانید (تَیَمَّنَ) بِالشَّیْءِ: آن چیز را به فالِ نیک گرفت، از آن تیمن و تبرک جست (تَیَمَّنَ) فِیْهِ: از راستِ آن شروع کرد یا آن را با دستِ راست آغاز کرد.

(إِسْتَیْمَنَ یَسْتَیْمِنُ إِسْتِیْماناً) بِکَذا: از فلان چیز تبرک و تیمن جست، آن را به فالِ نیک گرفت (إِستَیْمَنَ) فُلاناً: از فلانی خواست که سوگندی یاد کند.

(الأَیْمَن): آن که با دستِ راست خود کار کند. دستِ راست، سمتِ راست یا آنچه که در سمتِ راست قرار دارد. خجسته، میمون، مبارک. ج أَیامِن و یُمْن.

(المَیْمَنَة): برکت، خجستگی، میمنت. سمتِ راست، میمنه، برخلافِ میسره. ج مَیامِن.

(المُیَمَّن): بابرکت، خجسته، برکت‌آور.

(المَیْمُوْن): مبارک، خجسته، میمون. ج مَیامِیْن.

(الیامِن): خجسته، مبارک، برکت‌آور.

(الیامِنَة): مُؤَنَّثِ الیامِن.

(الیَمانِی، والیَمانِیّ): یمنی، منسوبِ به الیَمَن.

(الیَمانِیَة): مُؤَنَّثِ الیَمانِی، منسوبِ به الیَمَن. نوعی جو است با خوشهٔ قرمز رنگ.

(الیُمْن): برکت، خجستگی، یمن، شگون.

(الیُمْنَی): سمتِ راست. دستِ راست. ج یُمْنَیات.

(الیَمْناء): مُؤَنَّثِ الأَیْمَن.

(الیَمْنَة): سمتِ راست. مقابلِ الیسرَة. نوعی بُردِ یمنی.

(الیُمْنَة): نوعی بُردِ یمنی.

(الیُمْنَیانِ): تثنیهٔ الیُمْنَی.

(الیَمِیْن): دستِ راست. سمتِ راست. برکت، خجستگی. قوّت، توان. سوگند. [مؤنّث است]. ج أَیْمُن، و أَیْمان، و أَیامِن.

(الیَمِیْنِیّ): دستِ راستی، راستگرا. زیرا راستگرایان در سمتِ راستِ پارلمان می‌نشستند. (جدید).

* **ینع** ـ (یَنَعَ یَیْنَعُ یَنْعاً، و یُنْعاً، و یُنُوْعاً) الثَّمَرُ: میوه رسید (یَنَعَ) الشَّیْءُ: آن چیز بشدت سرخ رنگ شد.

(أَیْنَعَ یُوْنِعُ إِیْناعاً) الثَّمَرُ: میوه رسید.

(المُوْنِع): میوهٔ رسیده و شاداب.

(الیانِع): میوهٔ رسیده. [اسم فاعلِ یَنَعَ و أَیْنَعَ است. ب]. هر چیزِ قرمز رنگ (دَمٌ یانِعٌ): خونِ خیلی سرخ رنگ (ثَمَرٌ یانِعٌ): میوهٔ رنگین شده و رنگ گرفته. ج یَنْع.

(الیَنَع): نوعی عقیق که به رنگِ قرمزِ خیلی سیر یا قرمزِ کم‌رنگ مایل به زردی است. مهرهٔ سرخ رنگ.

(الیَنَعَة): واحدِ الیَنَع.

(الیَنِیْع): بسیار لطیف، در کمالِ لطافت. میوهٔ رسیده.

* **ینم** ـ (الیَنَم): اسفرزه، بنگو.

* **یهم** ـ (یَهِمَ یَیْهَمُ یَهَماً): دیوانه شد.

(الأَیْهَم): دیوانه، لیوه. ج یُهْم. آدمِ کر. جسور و پر جرأتی که از پسِ دفعِ آن بر نیایند. سنگِ صاف و مرمری. کوهِ سر به فلک کشیده. کوهِ صعب‌العبور و بلند که نتوان بر آن بالا رفت. شبِ بدونِ ستاره (اَلْبَرُّ الأَیْهَمُ): بیابانِ بدونِ علامت و نشانه.

(الأَیْهَمانِ): تثنیهٔ الأَیْهَم است. (الأَیْهَمانِ) عِنْدَ الْبَدْوِ: در

اصطلاحِ بادیه نشینان: سیل پرجوش و خروش و شتر مست و به هیجان آمده (الأَیهَمانِ) عِنْدَ أَهْلِ الْحَضَرِ؛ در اصطلاح شهرنشینان: سیل و آتش سوزی.

(اليَهْماء): زنِ دیوانه. بیابانِ بدونِ نشانه که در آن راه به جایی نبرند. سالِ سخت و خیلی قحط و بدونِ هیچ‌گونه گشایش.

* **یهی** ـ (یاهَیاهِ): واژه‌ای برایِ فراخواندنِ انسان و حیوان به معنای: بیا جلو. [مفرد و تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث آن یکسان است]. و برخی از عرب آن را به صورتِ تثنیه و جمع و مؤنث می‌آورند و به مفرد گویند: (یاهَیاهَ) و به تثنیه گویند: (یاهَیاهانِ) و به جمع گویند: (یا هَیاهُوْنَ): و به تثنیهٔ مؤنث گویند: (یا هَیاهَتان) و به جمع مؤنث گویند: (یا هَیاهات).

(یَهْیَهَ یُیَهْیِهُ یَهْیَهَةً، و یَهْیاهاً) بِالْإِبِلِ: شتران را صدا زد و گفت: (یاه یاه): بیایید جلو.

(یاهْ یاهْ، و یاهِ یاهِ، و یاهٍ یاهٍ): واژه‌ای است برایِ فراخواندنِ شتران.

* **یوح** ـ (یُوْح): از نامهایِ خورشید است.

(یُوْحَی): یکی از نامهایِ خورشید است.

* **یود** ـ (یَوَّدَ) الدَّواءَ و نَحْوَهُ: ید را در دارو و امثالِ آن مخلوط کرد.

(الیُوْد): شبه فلزِ ید.

(الیُوْدِیْد): اسید یودیک.

* **یوم** ـ (یاوَمَهُ یُیاوِمُهُ مُیاوَمَةً، و یِواماً): با او معاملهٔ روزانه کرد یا او را روزانه به خدمت گرفت، او را بطورِ روزمزد اجیر کرد.

(الأَیْوَم): گویند: (یَوْمٌ أَیْوَمُ): روزِ بلند و دشوار.

(الیَوِم): گویند: (یَوْمٌ یَوِمٌ): روزِ بلند و دشوار.

(الیَوْم): روز. زمانِ حاضر، اکنون. خدا می‌فرماید: ﴿الْیَوْمَ أَکْمَلْتُ لَکُمْ دِیْنَکُمْ﴾: اکنون کامل کردم برایِ شما دینتان را (الیَوْمُ): (فِی الْفَلَکِ): یک شبانه روز، بیست و چهار ساعت. ج أَیّام (یَوْمٌ ذُوْ أَیّامٍ، و ذُوْ أَیاوِیْمَ، و ذُوْ أَیاوِمَ): روزِ سخت و دشوار (أَیامُ) الْعَرَبِ: پیکارها و آوردهایِ عرب (أَیّامُ) اللّٰهِ: عذابها و بلاهایِ خدا بر مردمان و ملتهایِ پیش از اسلام، همچنین نعمتهای خدا. و به این دو معنی تفسیر شده است قول خداوند: ﴿وَ ذَکِّرْهُمْ بِأَیّامِ اللّٰهِ إِنَّ فِیْ ذٰلِکَ لَآیاتٍ لِکُلِّ صَبّارٍ شَکُوْرٍ﴾: و یادآوری کن آنان را به نعمتهای خدا یا عذابهای او بر ملتهای پیش از اسلام که همانا در آن است آیه‌ها و نشانه‌هایی برای هر بسیار بردبار سپاسگزار.